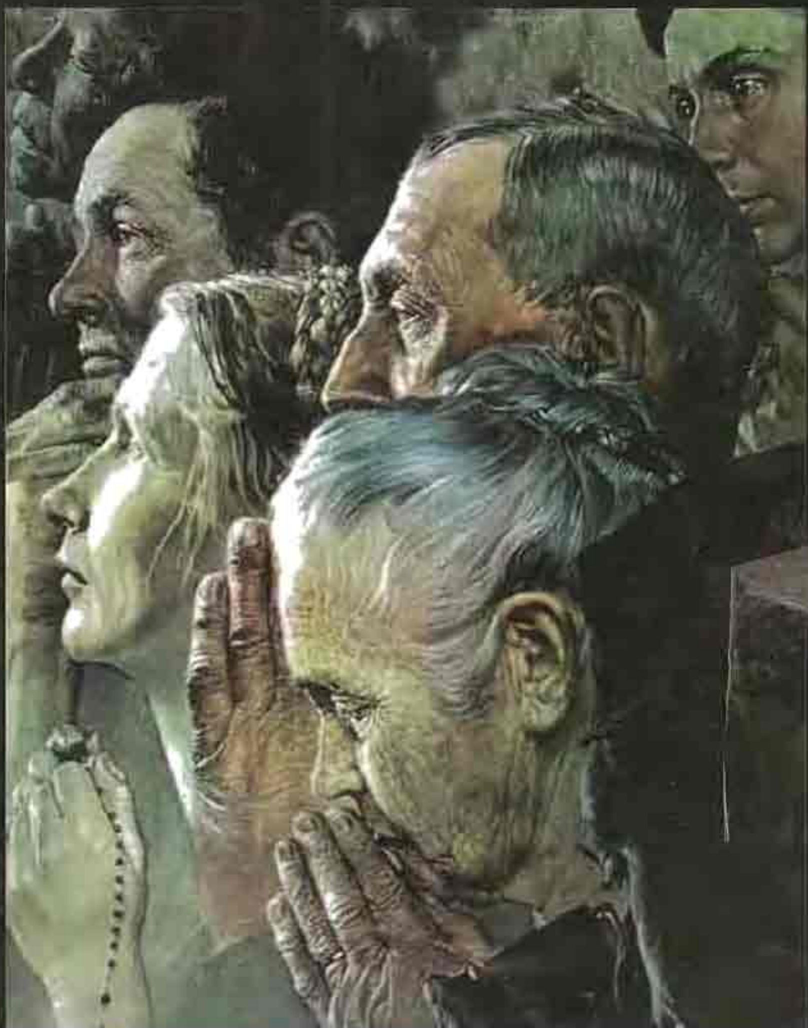
انتشارات نیلوفر

روژه مارتن دوگار

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

خانوادهٔ تیبو



روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

مارتن دوگار، روژه، ۱۸۸۱-۱۹۵۸.	Martin du Gard, Roger

خانوادهٔ تیبو / روژه مارتن دوگار؛ ترجمهٔ ابوالحسن نجفی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.

۴ ج. (۲۳۴۸ ص.) : عکس.

ISBN 964-448-070-8 (ج. ۱) ISBN 964-448-069-4 (دوره)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Les Thibault.

ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).

۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-، مترجم. ب. عنوان.

۲ خ ۴ الف / PQ ۲۶۴۰	۸۴۳/۹۱۲
۱۳۶۸	خ ۱۲۴ م
	۱۳۶۸
کتابخانهٔ ملی ایران	۹۹۶-۷۰ م*



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

طرحهای متن: قباد شیوا

چاپ اول: ۱۳۶۸

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

جلد اول

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی



انتشارات نیلوفر

ویرایش جدید کتاب حاضر مزیّن به ترجمهٔ مقدمه‌ای است که آلبر کامو، نویسنده و متفکر معروف فرانسوی، بر کلیات آثار روژه مارتن دوگار نوشته است. این مقدمه با ترجمهٔ منوچهر بدیعی در پایان جلد چهارم آمده است.

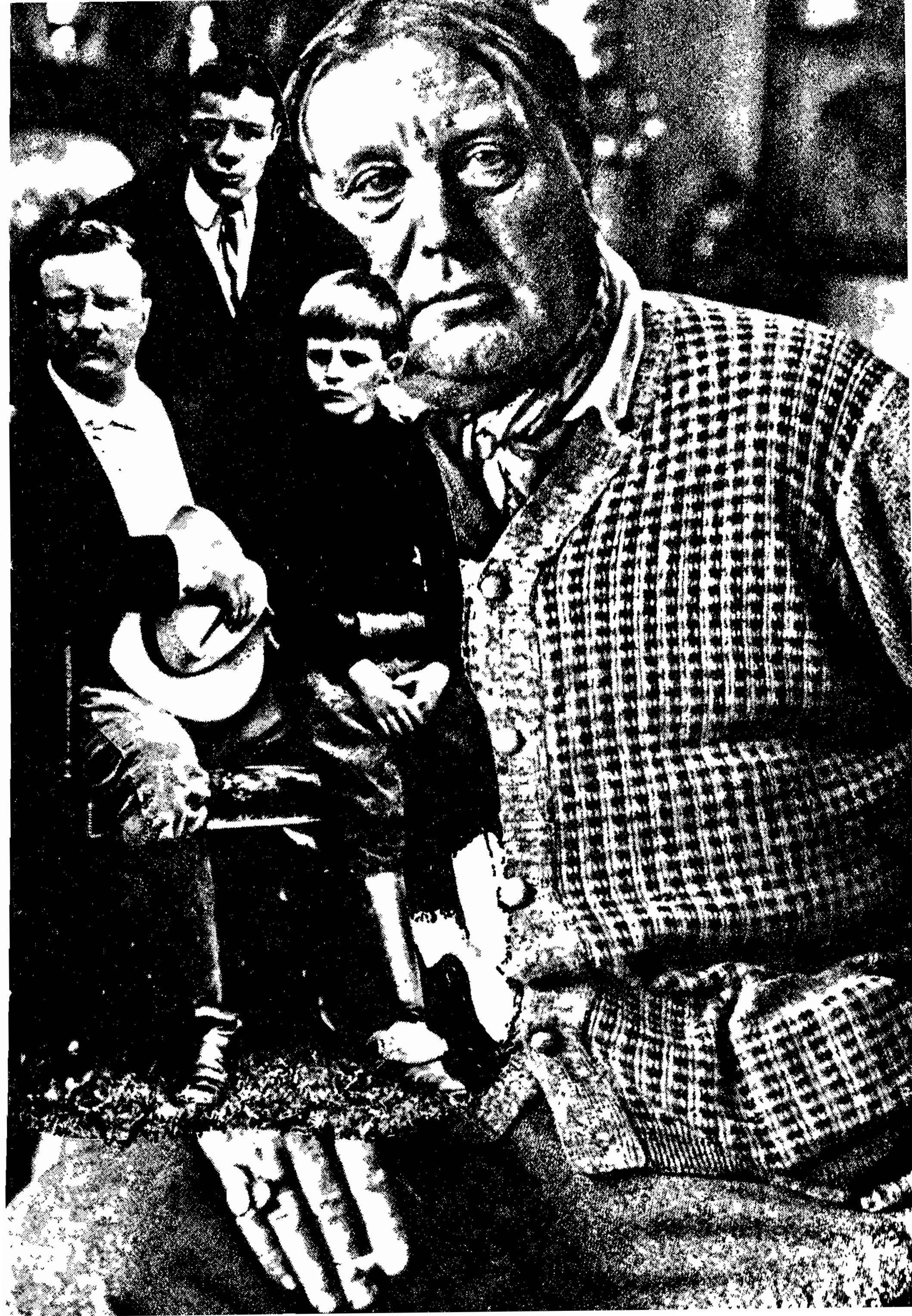
یادداشت مترجم

روژه مارتن دوگار (Roger Martin du Gard)، نویسندهٔ معاصر فرانسوی و یکی از بزرگترین رمان نویسان جهان، در سال ۱۸۸۱ در شهرکی نزدیك پاریس به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۸ چشم از جهان فرو بست. در طی زندگی نسبتاً طولانی خود آثار متعددی، از رمان و داستان کوتاه و نمایشنامه و خاطرات، به‌وجود آورد که مهمترین آنها بی شك **خانوادهٔ** تیبو (Les Thibault) است. نگارش و انتشار این رمان بزرگ از سال ۱۹۲۰ تا سال ۱۹۴۰ طول کشید و جایزهٔ ادبیات نوبل در سال ۱۹۳۷، پیش از انتشار آخرین مجلّد، به آن تعلق گرفت. **خانوادهٔ تیبو** مشتمل بر هشت «کتاب» است که زندگی دو خانوادهٔ کاتولیك و پروتستان و به‌خصوص دو برادر را به نام آنتوان وژاك در اوایل قرن بیستم شرح می دهد. تاریخ حوادث در آغاز مشخص نیست (فقط در کتابهای سوم و چهارم است که می توان به حدس دریافت که ماجرای رمان در حدود سال ۱۹۰۵ شروع شده است)، اما به‌تدریج وارد وقایع تاریخی می شود و شخصیتهای واقعی در آن پدیدار می شوند: اکثر شخصیتهایی که در کتاب هفتم («تابستان ۱۹۱۴») به‌روی صحنه می آیند شخصیتهای واقعی اند و وقایع ـ خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ این قرن منجر شد ـ عیناً با واقعیت تاریخی تطبیق می کند.

دربارهٔ این رمان سخن بسیار گفته‌اند. عده‌ای از سخن سنجان آن را از آثار جاوید ادبیات جهانی وحتی بزرگترین رمان قرن بیستم می شمارند و عده ای دیگر، خاصه هواخواهان «رمان نو»، به آن بی اعتنایی می کنند و شیوهٔ آن را کهنه می پندارند، در سالهای اخیر که پسند روز در رمان نویسی بسوی حذف شخصیت وتحقیر ماجرا و بی اعتنایی به‌وقایع بیرونی پیش رفته و قهرمان اصلی رمان گویی خودِ رمان نویس یا، به بیان دقیقتر، ذهن رمان نویس شده است، این حقیقت از چشم بسیاری از منتقدان پوشیده مانده که از آغاز پیدایش رمان همواره دوشیوهٔ رمان نویسی وجود داشته است: یکی شیوهٔ کسانی که می خواهند تصویر جهان را به صورتی که هست نقش کنند و دیگری شیوهٔ کسانی که می خواهند جهان درونی خود را، جهان شخصی و منحصر به فردی را که در آن به سر می برند یا با آن در کشمکش اند، در برابر جهان بیرونی قرار دهند. دو تن از نویسندگان روس پیشرو و استاد این دو شیوه‌اند: یکی تالستوی و دیگری داستایفسکی.

روژه مارتن دوگار پیرو راه تالستوی است. در خطابه‌ای که هنگام گرفتن جایزهٔ نوبل ایراد کرد چنین گفت: «رمان نویس واقعی کسی است که می خواهد همواره در شناخت انسان پیشتر برود و در هر یك از شخصیتهایی که می آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که چگونه هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. به گمان من، اگر اثر رمان نویس بختِ جاودانگی داشته باشد به یمن کمیّت و کیفیت زندگیهای منحصر به‌فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان نویس باید زندگی کلّی را نیز حس کند، باید اثرش نشان دهندهٔ جهان بینی خاص او باشد. اینجا نیز تالستوی استاد همهٔ رمان نویسان است. هر یك از آفریده های او همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماوراء هستی است، و شرح زندگانی هر کدام از این موجودات بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد پرسش اضطراب آمیزی است دربارهٔ معنای زندگی.»

این سخنان به تمامی دربارهٔ **خانوادهٔ تیبو** نیز صدق می کند.



کتاب اول

دفترچه خاکستری

۱

در نبش خیابان وژیرار[1]، هنگامی که از کنار ساختمانهای «مدرسه» می گذشتند، آقای تیبو که در طی راه با پسرش سخنی نگفته بود ناگهان ایستاد:

— آنتوان، این دفعه دیگر نه، این دفعه دیگر از حد گذرانده‌اند!

پسر جوان جواب نداد. مدرسه بسته بود. یکشنبه بود و ساعت نه شب. دربانی لای دریچه را باز کرد. آنتوان با فریاد گفت:

— می دانید برادرم کجاست؟

دربان چشمهایش را دراند. آقای تیبو پا بر زمین کوبید:

— بروید بگویید آبه بینو[2] بیاید.

دربان پیشاپیش آن دو تا اتاق پذیرایی رفت، آتشزنه‌ای از جیب در آورد و شمعدانِ آویخته به سقف را روشن کرد.

چند دقیقه گذشت. آقای تیبو نفس زنان روی صندلی افتاده بود. از لای دندانهای به هم فشرده‌اش دوباره گفت:

— این دفعه دیگر نه، می شنوی، دیگر نه!

آبه بینو که بی صدا وارد شده بود گفت:

— معذرت می خواهیم، آقا.

مرد بسیار کوچک اندامی بود و ناچار شد که بر سر پنجهٔ پا بلند شود تا

---

۱) Vaugirard

۲) abbé Binot، آبه عنوان کشیشهای مسیحی است و به مدیر مدارس مذهبی نیز آبه می گویند. (همهٔ توضیحات ذیل صفحه‌ها از مترجم است.)

دستش را روی شانهٔ آنتوان بگذارد.

— سلام، آقا دکتر! چه شده است؟

— برادرم کجاست؟

— ژاک؟

آقای تیبو که از جا برخاسته بود با صدای بلند گفت:

— امروز به خانه برنگشته است!

آبه بی آنکه چندان تعجبی کند گفت:

— مگر کجا رفته بود؟

— همین جا دیگر! توقیف انضباطی!

آبه دستهایش را لای کمربندش فرو برد:

— ژاک توقیف انضباطی نداشت.

— چی؟

— ژاک امروز اصلاً در مدرسه پیدایش نشد.

قضیه بغرنج می‌شد. آنتوان چشم از چهرهٔ کشیش برنمی‌داشت. آقای تیبو شانه‌هایش را تکان‌داد و چهرهٔ پف کرده‌اش را که پلکهای سنگین آن تقریباً هرگز از هم باز نمی‌شد بسوی آبه برگرداند:

— ژاک دیروز به ما گفت که چهار ساعت توقیف انضباطی دارد. امروز صبح، وقت هر روز از خانه بیرون رفت. و بعد، نزدیک ساعت یازده که ما همه به کلیسا رفته بودیم ظاهراً برگشته و فقط زن آشپز را در خانه دیده و به او گفته است که برای ناهار نمی‌آید، چون به جای چهار ساعت، هشت ساعت توقیف دارد.

آبه با لحن قاطعی گفت:

— کذب محض!

آقای تیبو دنبال سخن خود را گرفت:

— عصر از خانه بیرون رفتم که مقاله‌ام را به «مجلهٔ دو جهان» بدهم. مدیر مجله مشغول گفتگو با ارباب رجوع بود و من فقط موقع شام به خانه برگشتم. ژاک نیامده بود. ساعت هشت و نیم شد و باز هم نیامد. نگران شدم، دنبال

آنتوان که در بیمارستان کشیک داشت فرستادم. و حالا اینجا هستیم.

آبه با قیافهٔ اندیشناکی لبهایش را به هم می‌فشرد. آقای تیبو لای مژه‌هایش را باز کرد و نگاه تندی به آبه و سپس به پسرش افکند.

— خوب، آنتوان؟

پسر جوان گفت:

— بله، پدر اگر پای فرار با نقشهٔ قبلی در میان باشد دیگر فرض وقوع حادثه منتفی است.

حالتش دعوت به آرامش می کرد. آقای تیبو یک صندلی برداشت و نشست. ذهن چالاکش در چند جهت مختلف سیر می کرد، اما چهرهٔ سنگین پیه گرفته اش هیچ چیز نشان نمی داد. دو باره گفت:

— خوب، چه کار کنیم؟

آنتوان به فکر فرو رفت:

— امشب هیچ کار. باید صبر کنیم.

این مسلم بود. اما آقای تیبو از اینکه نمی‌توانست با یک عمل تحکّم‌آمیز فوراً کار را فیصله دهد و نیز از فکر «کنگرهٔ علوم اخلاقی» که پس فردا در بروکسل تشکیل می شد و از او دعوت شده بود تا ریاست هیئت فرانسوی را در آنجا برعهده بگیرد، خون به پیشانیش دو ید. خشمگین از جا برخاست و با صدای بلند گفت:

— من همه جا ژاندارمها را دنبالش خواهم فرستاد! آیا هنوز ادارهٔ پلیس در فرانسه هست یا نه؟ آیا بد کاران را دستگیر می کنند یا نه؟

دامنِ کت رسمیش از دو سوی شکمش آو یزان بود. چینهای غبغبش مدام لای لبه‌های یخه اش گیر می کرد و آقای تیبو مانند اسبی که لگامش را بکشند چانه را به جلو پرتاب می کرد. در دل گفت: «ناجنس بی همه چیز! کاش یکباره زیر قطار می‌رفت و له می‌شد!» و مدت یک ثانیه راه در نظرش هموار شد: سخنرانیش در کنگره و چه بسا معاونت رئیس کنگره... ولی تقریباً در همان لحظه، پسرش را روی تخت‌روان و سپس خود را در اتاق‌اموات کلیسا دید و رفتاری را که می بایست در مقام پدر داغدیده از خود نشان دهد و دلسوزی

مردم را در نظر آورد... از خود شرم کرد. دو باره به صدای بلند گفت:

— شب را با چنین دلهره‌ای سر کردن! سخت است آقای آبه، برای پدر گذراندن چنین ساعاتی سخت است.

بسوی در راه افتاده بود. آبه دستهایش را از زیر کمربند درآورد، چشم به زیر افکند و گفت:

— اجازه بفرمایید.

نور شمعدان پیشانیش را که تا نیمه زیر ردیف موهای سرش فرو رفته بود و چهرهٔ محیلش را که به شکل مثلثی به چانهٔ باریک منتهی می شد روشن می کرد. دو لکهٔ گلگون روی گونه هایش پدیدار شد.

— ما مردّد بودیم که از همین امشب ماجرای تأسف آوری را که به پسرتان مربوط می‌شود— و البته تازه اتفاق افتاده است— به شما اطلاع دهیم. ولی حالا به نظرمان رسید که ممکن است سر نخی به دست شما بدهد... اگر حضرتعالی یک لحظه فرصت داشته باشید...

لهجهٔ پیکاردی[1] او تردیدهایش را سنگینتر می کرد. آقای تیبو بی آنکه سخنی بگوید بسوی صندلیش برگشت و با چشمهای بسته و هیکل سنگین روی آن نشست. آبه سخنش را ادامه داد:

— آقا، ما در روزهای اخیر خطاهایی از پسر شما دیده‌ایم که جنبهٔ خاصی دارد، خطاهایی که به طور خاصی فاحش است... حتی او را تهدید به اخراج کردیم. البته فقط برای اینکه بترسانیمش. خودش چیزی به شما نگفت؟

— مگر نمی دانید چقدر مزوّر است؟ مثل همیشه ساکت بود!

آبه سخن او را اصلاح کرد:

— طفلک، با وجود خطاهای فاحشی که از او سر زده ذاتاً پسر بدی نیست. و به عقیدهٔ ما، در این موردِ اخیر، بیشتر به علت ضعف نفس و وسوسهٔ دیگران اغفال شده است: غرضم تأثیر معاشر ناجنس است که متأسفانه در مدارس دولتی[2] بسیار فراوان دیده می‌شود.

۱) **Picardie** ، ایالتی در شمال فرانسه، کنار اقیانوس اطلس.
۲) مقصود مدارس غیر دینی است که در فرانسه، به موجب قانون مصوّب سال ۱۸۸٦، از ←

آقای تیبو نگاه ناآرامی بسوی کشیش افکند.

— آقا، جریان وقایع به ترتیب از این قرار است: پنجشنبهٔ گذشته بود... (لحظه‌ای در خود فرو رفت و با لحن تقریباً شاد سخن از سر گرفت:) نه، ببخشید، پریروز بود، روز جمعه، بله، صبح جمعه، موقع زنگ مطالعه. کمی مانده به ظهر، ما به شیوهٔ همیشگیمان غفلتاً وارد تالار مطالعه شدیم... (چشمکی بطرف آنتوان زد:) دستگیره را می چرخانیم بی آنکه در تکان بخورد و با یک حرکت در را باز می کنیم... باری، همینکه داخل شدیم چشممان به ژاک عزیز افتاد که او را درست روبروی در نشانده بودیم. به طرفش رفتیم، کتاب لغتش را برداشتیم و غافلگیرش کردیم. آن کتاب مشکوک را به چنگ آوردیم: داستانی است ترجمه شده از ایتالیایی که اسم نویسنده‌اش را فراموش کرده‌ایم، ولی اسم خود کتاب «با کره‌ها و صخره‌ها»[1] ست.

آقای تیبو فریاد زد:

— چشمم روشن!

— قیافهٔ ناراحت پسرنشان می داد که چیز دیگری هم مخفی کرده است: آخر ما کارکشته شده‌ایم. ساعت ناهار نزدیک بود. به شنیدن صدای زنگ، از معلم مطالعه خواهش کردیم که شاگردها را به سفره‌خانه ببرد و همینکه تنها شدیم کشو میز ژاک را باز کردیم: دو جلد کتاب دیگر پیدا شد: «اعترافات» ژان ژاک روسو[2] و از آن‌بدتر و بیشرمانه‌تر، با طلب‌معذرت از حضور سرکار، داستان پلید و ننگینی از امیل زولا به نام «خطای آبه موره»[3].

→ مدارس دینی جدا شده است. البته در کنار مدارس دولتی، مدارس دینی خصوصی نیز هست که از طرف دولت به رسمیت شناخته شده است و پسر آقای تیبو در یکی از همین مدارس دینی درس می خواند، اما چنانکه بزودی خواهیم دید، برای درسهای عمومی به مدرسهٔ دولتی نیز می رود.

۱) نوشتهٔ گابریله دانونتزیو (d' Annunzio)، نویسندهٔ ایتالیایی (۱۸۶۳—۱۹۳۸).

۲) با اینکه ژان‌ژاک روسو خداپرست بوده آثارش از نظر کلیسای کاتولیک فسادانگیز و مردود است، زیرا روسو آفریدگار را نه در متون مقدس یا شریعت بلکه در طبیعت می جوید.

۳) La faute de l'abbé Mouret ، در این رمان که در سال ۱۸۷۵ منتشر شد، امیل ←

— ای ناجنس!

— داشتیم کشو را می بستیم که ناگهان به فکرمان رسید تا دستمان را به پشت ردیف کتابهای درسی ببریم و آن وقت یک دفترچه با جلد خاکستری رنگ پیدا کردیم که در نظر اول، از شما چه پنهان، هیچ چیز غیرعادی و خلاف عرف نداشت. آن را باز کردیم و صفحه های اول را خواندیم... (آبه با نگاههای تند و خشنی به آنها نگریست:) مطلب دستگیرمان شد. فوراً غنیمتمان را در جای محفوظی گذاشتیم و موقع زنگ تفریح ظهر، توانستیم آن را سر فرصت بررسی کنیم. در قسمت پایین عطف کتابها، که به ظرافت تجلید شده بود، حرف اول یک اسم به چشم می خورد: حرف «ف». اما دفترچهٔ خاکستری، یعنی برگهٔ اصلی— برگهٔ جرم— یک نوع دفتر نامه‌نگاری بود با دو خطّ کاملاً متفاوت: یکی خطّ ژاک با امضای «ژ» و خطّ دیگری که ما نمی شناختیم با امضای «د». (درنگی کرد و با صدای ملایمتر ادامه داد:) لحن و مضمون نامه ها، افسوس، جای هیچ شکی نسبت به ماهیت این دوستی باقی نمی گذاشت، به طوری که، آقای من، لحظه‌ای این خطّ محکم و کشیده را خطّ دختری یا بهتر بگوییم خطّ زنی تصور کردیم... عاقبت، پس از بررسی متن نامه ها فهمیدیم که این خطّ ناآشنا خطّ یکی از همشاگردیهای ژاک است، نه از شاگردهای مدرسهٔ ما، خدا را شکر، بلکه خطّ پسری است که لابد ژاک در دبیرستان او را می بیند. برای اینکه مطمئن شویم، همان روز پیش ناظم دبیرستان رفتیم... (رو به آنتوان کرد:) همان آقای کیار که مردی است محکم و جدّی و از وضع تأسف‌آور مدارس شبانه‌روزی دولتی اطلاع و تجربهٔ وافی دارد. کشف هویّت صاحب خطّ فوراً صورت گرفت. پسر تبهکار که «د» امضا می کرد شاگرد کلاس سوم و رفیق ژاک و اسمش فونتانن است، دانیل دو فونتانن.

آنتوان بی اختیار گفت:

← زولا (۱۸٤۰—۱۹۰۲) ماجرای عاشقانهٔ آبه‌موره و دختر جوانی به نام آلبین (Albine) را شرح می دهد. در بحبوحهٔ ماجرا، موره دختر را رها می کند و به آغوش کلیسا بازمی گردد. زولا در این کتاب نفرتش را از دورویی و موذیگری روحانیان مسیحی نشان داده است.

— فونتانن! عجب! می‌دانی، پدر، همانها که تابستانها در مزون لافیت[۱]، نزدیک جنگل می‌نشینند. راستش را بخواهید زمستان گذشته، شب که به خانه می‌آمدم، چند بار متوجه شدم که ژاک مشغول خواندن کتابهای شعر است: کتابها را همین فونتانن به او امانت داده بود.

— چطور؟ کتاب امانت گرفته بود؟ چرا نیامدی به من خبر بدهی؟

آنتوان نگاهی به کشیش انداخت تا گویی در برابر او ایستادگی کند، و پاسخ داد:

— این کارش به‌نظر من خطرناک نمی‌آمد. (و ناگهان لبخند رندانه‌ای به سرعت از روی چهرهٔ فکورش گذشت. توضیح داد:) از اشعار ویکتورهوگو و لامارتین بود. چراغش را برمی‌داشتم تا وادارش کنم که زودتر بخوابد.

کشیش لب از لب بر نمی‌داشت. سپس برای تلافی گفت:

— بدتر از همه این است که این فونتانن پروتستان هم هست.

آقای تیبو، کوفته و درمانده، گفت:

— بله، خودم می‌دانم!

کشیش برای اینکه انصاف خود را نشان دهد بی‌درنگ گفت:

— شاگرد بدی هم نیست. آقای کیار به ما گفت: «از شاگردهای بزرگسال ماست که خیلی هم جدّی و معقول به نظر می‌آمد و همه را به این ترتیب اغفال می‌کرد. مادرش هم ظاهر نجیبانه‌ای داشت.»

آقای تیبو سخن او را برید:

— بله، مادرش... با وجود ظاهر آراسته، آدمهای خشک و ناسازگاری بودند!

کشیش برای القای مطلب خود از فرصت استفاده کرد:

— البته معلوم است که در زیر خشکی ظاهر پروتستانها چه چیزهایی پنهان است!

— به هر حال، پدرش مرد بلهوس و هرزه‌ای است... در مزون لافیت،

---

۱) Maisons–Laffitte، ناحیه‌ای در حوالی پاریس.

هیچ کس با آنها رفت و آمد ندارد. فقط یک سلام و علیک می کنند و تمام! برادر تو باید به این رفقایی که برای خودش پیدا کرده است بنازد!

کشیش دنبال سخن خود را گرفت:

— به هر تقدیر، ما با اطلاع کامل از جریان امر از دبیرستان برگشتیم و می خواستیم طبق مقررات اقدام به بازجویی بکنیم که ناگهان دیروز، شنبه، اول زنگ مطالعهٔ صبح، ژاک به اتاق دفتر ما هجوم آورد. هجوم به مفهوم واقعی کلمه. رنگش پریده و دندانهایش به هم فشرده بود. از دم در، بدون اینکه سلام کند، فریاد زد: «کتابهایم را دزدیده‌اند، کاغذهایم را برداشته‌اند!...» ما به او تذکر دادیم که طرز ورودش شایسته نبوده است. ولی گوش نمی داد. چشمهایش که معمولاً روشن و زلال است از شدت خشم تیره شده بود. فریاد می زد: «شما دفتر مرا دزدیده‌اید، خودِ شما!» (لبخند بلاهت‌آمیزی زد و ادامه داد:) حتی به ما گفت: «اگر جرئت کرده باشید که آن را بخوانید، خودم را می کشم!» سعی کردیم که از در ملاطفت در آییم، ولی نگذاشت حرف بزنیم: «دفتر من کجاست؟ پسم بدهید! همهٔ چیزها را می شکنم تا دفترم را پس بدهید!» و پیش از اینکه بتوانیم جلوش را بگیریم، مجسمهٔ کوچک بلوری را از روی میز ما برداشت— آنتوان، می دانید کدام را می گویم؟ همان یادگاری شاگردهای سابق مدرسه را که از پوی دو دوم[1] برای ما آورده بودند— و با شدت هر چه تمامتر بطرف مرمر بخاری پرتاب کرد... (در برابر واکنش شرم زدهٔ آقای تیبو با عجله گفت:) البته ارزشی نداشت، غرض ما از نقل این نکتهٔ ناچیز این بود که نشان دهیم فرزند دلبند شما تا چه اندازه تهییج شده بود. بعد روی زمین افتاد و دچار حملهٔ شدید عصبی شد. با زحمت توانستیم او را ببریم و به اتاق کوچکی که چسبیده به اتاق کارمان است بیندازیم و در آنجا را قفل کنیم.

آقای تیبو مشتهایش را بلند کرد و گفت:

— وای از آن روزها که مثل جنیها می شود! از آنتوان بپرسید. خود ما بارها شاهد بوده‌ایم که، با مختصر ناملایمی، عین همین حمله های عصبی به او

۱) Puy–de–Dome، ناحیهٔ کوهستانی در مرکز فرانسه که سنگهای بلور در آن فراوان است.

دست می‌داد و ما ناچار کوتاه می‌آمدیم؛ رنگش کبود می‌شد، رگهای گردنش باد می‌کرد و از غیظ می‌خواست خفه شود!

آنتوان در تأکید سخن پدرش گفت:

— همهٔ افراد خانوادهٔ تیبو جوشی هستند!

و گویی از این بابت چندان احساس تأسف نمی‌کرد، به طوری که آبه مجبور شد از سر لطف لبخندی بزند و سخن خود را ادامه دهد:

— یک ساعت بعد که رفتیم آزادش کنیم، دیدیم پشت میز نشسته و سرش را در دست گرفته است. نگاه شرر باری به ما انداخت، چشمهایش خشک بود. از او خواستیم که عذرخواهی کند، جوابمان را نداد. دنبال ما آرام تا اتاق دفترمان آمد. موهایش آشفته و چشمهایش به زیر و قیافه‌اش لجوجانه بود. وادارش کردیم که شکسته‌های بلور را از روی زمین جمع کند، ولی نتوانستیم او را به حرف بیاوریم. آن وقت با او به نمازخانه رفتیم و شایسته دیدیم که ساعتی او را با خدا تنها بگذاریم. بعد هم آمدیم و پهلوی او روی زمین زانو زدیم و دعا خواندیم. در این وقت به نظرمان آمد که شاید گریه کرده باشد، ولی نمازخانه تاریک بود و نمی‌توانیم این نکته را تأکید کنیم. ما با صدای آهسته دوازده‌بار «ای پدر ما که در آسمانی» را خواندیم. بعد او را شماتت کردیم و رنج پدرش را از شنیدن این خبر که چگونه معاشر نااهل صفای فرزند دلبندش را مخدوش کرده است تذکر دادیم. دستش را روی سینه حلقه کرده و سرش را بالا گرفته و چشم به محراب دوخته بود، گویی صدای ما را نمی‌شنید. چون دیدیم که دست از خیره سری بر نمی‌دارد دستور دادیم که به تالارِ مطالعه برگردد. تا عصر سرجایش در اتاق نشست، دستها را همان طور روی سینه گذاشته بود و لای کتاب را باز نکرد. ما صلاح ندیدیم که به روی خودمان بیاوریم. ساعت هفت، طبق معمول، از مدرسه بیرون رفت— ولی نیامد با ما خداحافظی بکند. (کشیش با نگاه هیجان زده‌ای سخنان خود را پایان داد:) این بود شرح ماجرا. قبل از اینکه جریان امر را به اطلاع شما برسانیم، منتظر بودیم که ببینیم ناظم دبیرستان برای این پسرک جلمبر یعنی فونتانن چه کیفری معین می‌کند: حتماً اخراج بی قید و شرط. ولی امشب با دیدنِ اضطراب شما...

آقای تیبو که مانند دونده‌ای نفس می زد سخن او را بُرید:

— آقای آبه، آیا لازم است به شما بگویم که من با شنیدن این خبر از پا در آمده‌ام؟ از فکر اینکه این غرایز هنوز هم می‌توانند چه مفاسدی به بار بیاورند... (با لحن اندیشناک و صدای تقریباً پست تکرار کرد:) از پا در آمده‌ام!

سرش به جلو و دستهایش روی رانها بود و تکان نمی خورد. اگر لب پایین و ریش بزی سفیدش، در زیر سبیل خاکستری، لرزش مختصری نداشت از پلکهای فرو افتاده‌اش چنین بر می آمد که به خواب رفته باشد. ناگهان چانه‌اش را پیش داد و فریاد زد:

— ای ناجنس!

و نگاه تند و تیزی که در این لحظه از میان مژه‌هایش بیرون جست نشان می داد که اعتماد بر سستی ظاهرِ او چقدر اشتباه بوده است. دو باره چشمهایش را بست و هیکلش را بسوی آنتوان چرخاند. پسر جوان در دم پاسخ نداد. ریشش را در دست گرفته و ابروهایش را در هم کشیده بود و به زمین می نگریست. گفت:

— از اینجا به بیمارستان می روم تا بگویم که فردا منتظرم نباشند و در اولین فرصت به سراغ فونتانن خواهم رفت.

آقای تیبو بی اختیار تکرار کرد:

— در اولین فرصت؟ (از جا برخاست و آهی کشید:) و در این مدت خواب به چشم من نخواهد آمد.

و بسوی در راه افتاد.

کشیش او را همراهی کرد. در آستانهٔ در، مرد تنومند دست فسرده‌اش را بسوی کشیش پیش برد و بی آنکه چشم بگشاید آهی کشید:

— از پا در آمدم.

آبه بینو مؤدبانه گفت:

— ما به درگاه خداوند دعا خواهیم کرد که همهٔ ما را یاری کند.

پدر و پسر، خاموش، چند قدمی برداشتند. در خیابان کسی دیده

نمی‌شد. باد دیگر نمی‌وزید و شامگاه لطیف و ملایم بود. نخستین روزهای ماه مه بود.

آقای تیبو دربارهٔ پسر فراری می‌اندیشید: «دست کم اگر بیرون مانده باشد زیاد سردش نخواهد شد.» شدت هیجان پایش را سست کرد. ایستاد و بسوی پسرش چرخید. رفتار آنتوان اندکی به او آرامش می‌داد. به پسر بزرگش مهر می‌ورزید، به او می‌بالید و خاصه امشب او را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا خشمش نسبت به پسر کوچکش بیشتر شده بود. نه بدین سبب که ژاک را دوست نمی‌داشت: کافی بود که ژاک اندکی غرور او را ارضا کند تا حس محبتش بیدار شود؛ اما خیره‌سریها و لگدپرانیهای ژاک همیشه بر حساسترین گوشهٔ دل و عزّت نفسش ضربه می‌زد. زیر لب غرّید:

— کاش دست کم سرو صدای قضیه بلند نشود! (به آنتوان نزدیکتر شد و لحنش تغییر کرد:) خوشحالم که امشب توانستی کارت را بگذاری و بیایی.

از احساساتی که ابراز می‌کرد ترسید. پسر جوان که دست و پای خود را بیشتر از پدرش گم کرده بود پاسخی نداد. آقای تیبو، شاید نخستین بار در زندگی، بازو در بازوی پسرش افکند و زیر لب گفت:

— آنتوان... خوشحالم که امشب پیش من هستی، پسر عزیزم.

۲

آن روز یکشنبه، خانم فونتانن نزدیک ظهر، هنگام بازگشت به خانه، نامه‌ای از پسرش در دهلیز یافته بود. به ژنی گفت:

— دانیل نوشته است که برای ناهار در خانهٔ برتیه می‌ماند. پس وقتی که به خانه برگشت تو ندیدیش؟

— دانیل را؟

ژنی برای گرفتن سگ کوچکش که زیر صندلی پنهان شده بود چهار دست و پا روی زمین کوشش می‌کرد. همچنان جستجویش را ادامه می‌داد و از جا بر نمی‌خاست. سرانجام گفت:

— نه، ندیدمش.

پوس را در بغل گرفت و در حالی که حیوان را ناز و نوازش می‌کرد جست‌وخیز کنان به درون اتاق خود گریخت.

وقت ناهار برگشت:

— سرم درد می‌کند، گرسنه‌ام نیست. دلم می‌خواهد توی تاریکی بخوابم.

خانم فونتانن او را در رختخواب خواباند و پرده‌ها را کشید. ژنی زیر پتوها فرو رفت. خوابش نبرد. ساعتها گذشت. چند بار، در سراسر روز، خانم فونتانن آمد و دست خنکش را روی پیشانیِ کودک گذاشت. نزدیک شب، دخترک، بی‌تاب از رقّت و اضطراب، دست مادرش را گرفت و بوسید و اشکهایش سرازیر شد.

— اعصابت ناراحت شده است، عزیزم... مثل اینکه کمی هم تب کرده‌ای.

ساعت زنگ هفت را زد و سپس زنگ هشت‌را. خانم فونتانن منتظر پسرش بود تا سر میز شام بروند. هرگز اتفاق نیفتاده بود که دانیل بی اطلاع قبلی برای صرف غذا به خانه نیاید. بخصوص هرگز سابقه نداشت که مادر و خواهرش

را روز یکشنبه برای شام تنها بگذارد. خانم فونتانن با آرنج به نردهٔ بالکن تکیه داد. شب آرام بود. رهگذران، تک‌تک، از خیابان «رصد خانه»[1] می گذشتند. تاریکی شب میان انبوه درختان تیره‌تر می‌شد. چند بار گمان کرد که راه رفتن دانیل را در زیر نور فانوسها می بیند. صدای طبل از باغ لوگزامبورگ برخاست.[2] نرده‌ها را بستند. شب شده بود.

کلاهش را برداشت و به خانهٔ برتیه دو ید: اهل خانه از دیروز به ییلاق رفته بودند. دانیل دروغ گفته بود!

خانم فونتانن به شنیدن چنین دروغهایی عادت داشت، اما از جانب دانیل، دانیلش، شنیدن دروغ، اولین دروغ! از چهارده سالگی، از حالا؟

ژنی نخوابیده بود، گوش به زنگ هر صدایی بود. مادرش را صدا زد:

— دانیل کو؟

— خوابید. خیال کرد تو خوابی، نخواست بیدارت کند.

لحن صدایش طبیعی بود. چه سود از اینکه کودک را بترساند؟

دیر وقت بود. خانم فونتانن پس از اینکه لای درِ راهرو را باز گذاشت تا صدای برگشتن پسرش را بشنود روی صندلی نشست.

شب سراسر گذشت. روز آمد.

نزدیک ساعت هفت، سگ غرش کنان برجست. زنگ زده بودند. خانم فونتانن به دهلیز دو ید، می‌خواست خودش در را باز کند. ولی مرد جوان ریشو یی بود که خانم فونتانن او را نمی‌شناخت... حادثه؟

آنتوان خود را معرفی کرد، می‌خواست دانیل را پیش از رفتن به مدرسه ببیند.

---

۱) avenue de l' Observatoire ، نام این خیابان به مناسبت رصدخانه‌ای است که کلود پرو (Claude Perrault) پزشک و معمار فرانسوی در سال ۱٦٦۷ درآنجا ساخته است.

۲) در پاریس، ساعت بسته شدن پارکها و باغهای ملی را با آهنگ طبل اعلام می کنند. باغ لوگزامبورگ از قدیمترین و زیباترین پارکهای پاریس است.

— آخر، اتفاقاً... پسر من امروزصبح خانه نیست.

آنتوان از تعجب حرکتی کرد:

— خانم، ببخشید که اصرار می کنم... برادر من که دوست نزدیک پسر شماست از دیروز ناپدید شده است و ما سخت نگران شده ایم.

— ناپدید؟

دستش روی چارقدسفیدی که به موهایش بسته بود خشکید. درِ مهمانخانه را باز کرد. آنتوان دنبال او به درون رفت.

— آقا، دانیل هم دیشب تا حالا برنگشتهٔ است و من هم نگرانم. (سرش را که پایین انداخته بود تقریباً همان لحظه بلند کرد و به دنبال سخن خود گفت:) بخصوص که این روزها شوهرم هم درپاریس نیست.

چهره این زن صفا و صداقتی داشت که آنتوان هیچ جای دیگر ندیده بود. خانم فونتانن اکنون که پس از گذراندن یک شب بیخوابی و در اوج آشفتگی اضطراب، غافلگیر شده بود، در برابر نگاه پسر جوان چهرهٔ برهنه ای را آشکار می کرد که احساسها از روی آن پی درپی مانند رنگهای ناب می گذشتند. چند لحظه بی آنکه چیزی ببینند به یکدیگر نگریستند. هر دو غرقه در اندیشه های خود بودند.

آنتوان، امروز صبح، با شور مأمور پلیس از بستر بیرون جسته بود. فرار برادرش را چندان مهم و جدّی نمی شمرد و فقط کنجکاو یش انگیخته شده بود: می خواست از آن یکی، از شریک جرم، بازجو یی کند. ولی اکنون قضیه، بار دیگر، بغرنج می شد. از این بابت تا اندازه‌ای لذت می برد. هر وقت که حادثه ای او را این طور غافلگیر می کرد نگاهش حالتی به نشانهٔ تقدیر محتوم به خود می گرفت و در زیر ریش چهار گوش او آرواره‌اش، آروارهٔ درشت و نیرومند خانوادهٔ تیبو، در هم فشرده می شد. پرسید:

— دیروز صبح، پسر شما چه ساعتی از خانه بیرون رفت؟

— صبح زود، ولی کمی بعد برگشته است.

— عجب! میان ساعت ده و نیم و یازده؟

— تقریباً.

— مثل ژاک. (و با لحن قاطع و تقریباً شادی نتیجه گرفت:) با هم رفته اند.

ولی در این لحظه، درِ اتاق که نیمه باز مانده بود پس رفت و جسم کودکی یکتا پیراهن روی قالی در غلتید. خانم فونتانن فریادی کشید. آنتوان دخترک بیهوش را بلند کرد و در بغل گرفت و به راهنمایی خانم فونتانن او را به اتاقش برد و روی تختخواب خواباند.

— اجازه بدهید، خانم، من پزشکم. آب خنک بیاورید. اِتر دارید؟

ژنی زود به خود آمد. مادر به او لبخند زد، اما نگاه دخترک تند و خشن بود.

آنتوان گفت:

— دیگر چیزی نیست. باید او را خواباند.

خانم فونتانن زیر لب گفت:

— می شنوی، .عزیزم.

و دستش که بر پیشانی نمناک کودک قرار داشت تا روی پلکها لغزید و آنها را پایین آورد.

دو طرف تختخواب ژنی ایستاده بودند و تکان نمی خوردند. اِتر تبخیر شده بود و فضای اتاق را معطر می کرد. نگاه آنتوان که نخست به دست ظریف و بازوی کشیدهٔ خانم فونتانن دوخته شده بود مخفیانه قیافهٔ او را بررسی می کرد. توری از روی سرش افتاده بود، گیسویش بور بود، ولی از هم اکنون تارهای خاکستری در آن به چشم می خورد. چهل ساله می نمود، ولی رفتار و حالات چهره اش به زنی جوان می مانست.

ژنی ظاهراً به خواب رفته بود. دستی که روی چشمهای کودک قرار داشت به سبکی بال پرندگان دور شد. هر دو پاورچین از اتاق بیرون آمدند و لای درها را باز گذاشتند. خانم فونتانن که پیشاپیش می رفت برگشت. دو دستش را پیش آورد و گفت:

— متشکرم.

این حرکت چنان طبیعی و مردانه بود که آنتوان بی اختیار دستهای او را

گرفت و فشرد، ولی جرئت نکرد که آنها را ببوسد. خانم فونتانن توضیح داد:
— نمی‌دانید این طفلک چقدر عصبی و حساس است. حتماً صدای پارس سگ را شنیده و به خیال اینکه برادرش آمده دو یده است. از دیروز صبح حالش خوب نیست و دیشب را تب داشت.

نشستند. خانم فونتانن از لای نیمتنهٔ خود کاغذ پسرش را در آورد و به دست آنتوان داد. اورا در حال خواندن تماشا می کرد. در حشرونشر با مردم اختیار خود را به دست غریزه می‌سپرد: از همان دقایق اول، در کنار آنتوان احساس اعتماد کرده بود. با خود می‌اندیشید: «مردی با این پیشانی ابداً نمی‌تواند مرد پستی باشد.» آنتوان موهای سرش را بالا زده بود و ریش نسبتاً پر پشتی روی گونه‌هایش را می‌پوشاند و میان این دو تودهٔ تیره، به رنگ حنایی متمایل به قهوه‌ای، همهٔ چهره از یک جفت چشم فرو رفته و یک پیشانی سفید مستطیلی شکل تشکیل می‌شد. نامه را تا کرد و به او پس داد. ظاهراً در بارهٔ آنچه خوانده بود می اندیشید؛ در واقع دنبال راهی می گشت که پاره‌ای از مطالب لازم را بگو ید. سرانجام مقصود خود را این‌طور بیان کرد:
— از دید من، ظاهراً باید رابطه‌ای قایل شو یم میان فرار آنها و این امر که تصادفاً دوستی آنها را... دلبستگی آنها را معلمهایشان کشف کرده بودند.
— کشف؟
— بله. مکاتباتشان را در یک دفترچهٔ مخصوص پیدا کرده بودند.
— مکاتباتشان را؟
— سر کلاس به هم نامه می‌نوشته‌اند، نامه‌هایی که ظاهرا لحن خاصی داشته است. (نگاهش را از چهرهٔ او برگرداند:) تا جایی که هر دو مقصّر را تهدید به اخراج کرده بودند.
— مقصر؟ باید بگو یم که سر درنمی‌آورم... تقصیرشان چه بوده است؟ که به هم نامه می‌نوشته‌اند؟
— لحن نامه‌ها گو یا خیلی...
— لحن نامه‌ها؟
نکته را در نمی‌یافت، ولی از لحظه‌ای پیش به فراست متوجه ناراحتی دم

افزون آنتوان شده بود. ناگهان سرش را تکان داد و با صدایی غیرارادی و اندکی لرزان گفت:

— آقا، اینها ربطی به موضوع ندارد. (گویی ناگهان فاصله‌ای میان آنها پدید آمده بود. از جا برخاست:) و اما اینکه برادر شما و پسر من با هم نقشه کشیده باشند تا به قول شما فرار کنند کاملاً ممکن است؛ هر چند که دانیل هیچ وقت پیش من اسمی نبرده است از...؟

— تیبو.

— تیبو؟

با تعجب تکرار کرد و جمله‌اش را نا تمام گذاشت.

— خیلی عجیب است: دخترم دیشب در حال کابوس همین اسم را عیناً به زبان آورد.

— حتماً برادرش با او در بارهٔ دوستش صحبت کرده است.

— خیر، به شما گفتم که دانیل هیچ وقت...

— پس از کجا فهمیده است؟

— این نوع پدیده های مرموز خیلی فراوان است.

— چه پدیده هایی؟

زن سر پا ایستاده بود؛ قیافه‌اش جدّی و نگاهش دور بود:

— انتقال فکر.

این توضیح و این لحن به قدری برای آنتوان تازگی داشت که با کنجکاوی شروع به تماشای او کرد. چهرهٔ خانم فونتانن نه تنها جدّی و متین بود، بلکه رنگی از اشراق و مکاشفه داشت و روی لبهایش تبسّم شخص مؤمنی که در این مسائل عادت به دیدن ناباوری دیگران کرده است نقش بسته بود.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. فکری به نظر آنتوان رسید، شوق کارآگاهی در او بیدار می‌شد:

— اجازه بدهید، خانم: شما می‌گویید که دخترتان اسم برادر مرا برده است؟ و دیروز هم بی دلیل تب کرده است؟ آیا نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که پسرتان رازش را با او در میان گذاشته است؟

خانم فونتانن با لحنی نرم و خطابخش جواب داد:

— آقا، اگر بچه‌های مرا می‌شناختید و از شیوهٔ رفتار آنها با من خبر داشتید می‌فهمیدید که این تصور خودبخود باطل است. هیچ کدام از آنها هیچ وقت چیزی را از من پنهان...

ساکت شد: رفتار اخیر دانیل که خلاف ادعای او بود دلش را به درد آورد. در حالی که بسوی در می‌رفت بی درنگ با اندکی گردن فرازی گفت:

— اگر ژنی نخوابیده باشد از خودش بپرسید.

چشمهای دخترک باز بود. چهرهٔ ظریف و لاغرش بر زمینهٔ بالش نقش بسته بود. گونه‌هایش از تب می‌سوخت. سگ کوچک را در بغل می‌فشرد و پوزهٔ سیاه سگ به طرز مضحکی از لبهٔ ملافه‌ها بیرون آمده بود.

— ژنی، ایشان آقای تیبو هستند، برادر یکی از دوستان دانیل.

کودک با کنجکاوی و سپس با سوءظن نگاهی به مرد بیگانه کرد.

آنتوان که به تختخواب نزدیک شده بود مچ دختر را گرفت و ساعتش را از جیب در آورد. گفت:

— نبض هنوز تند است.

شروع به معاینهٔ او کرد. هنگام اجرای این کارهای حرفه‌ای، متانت رضایت‌آمیزی در او پدیدار می‌شد.

— چند سالش است؟

— نزدیک سیزده سال.

— راستی؟ هیچ فکر نمی‌کردم. اصولاً همیشه باید این جور تغییرات ناگهانی حرارت بدن را مواظب بود. (نگاهی به کودک کرد و لبخند زد:) البته نگران هم نباید شد.

سپس از تختخواب فاصله گرفت و با لحن دیگری گفت:

— خانم کوچولو، شما برادر من ژاک تیبو را می‌شناسید؟

دختر ابروها را در هم کشید و با سر اشارهٔ منفی کرد.

— حتم دارید؟ آقا داداش هیچ وقت راجع به بهترین دوستش با شما

حرفی نمی زند؟

— هیچ وقت.

خانم فونتانن اصرار ورزید:

— ولی دیشب، یادت هست، وقتی که بیدارت کردم داشتی خواب می دیدی که دانیل و دوستش تیبو را توی جاده تعقیب می کنند. خودت عیناً اسم تیبو را بردی.

کودک ظاهراً در ذهن خود کاوش می کرد. سرانجام گفت:

— این اسم را نشنیده ام.

آنتوان، پس از لحظه ای سکوت، دو باره گفت:

— آمده بودم از مامانتان نکته ای را بپرسم که متأسفانه یادش رفته ولی برای پیدا کردن برادرتان خیلی لازم است: چه لباسی پوشیده بود؟

— نمی دانم.

— مگر دیروز.صبح ندیدیدش؟

— چرا، موقع صبحانه. ولی هنوز لباس نپوشیده بود.

به مادرش رو کرد:

— کاری ندارد: توی گنجهٔ لباسهایش را نگاه کن ببین کدام لباسش نیست.

— خانم کوچولو، یک مطلب دیگر که آن هم خیلی مهم است: ساعت نه بود یا ده یا یازده که برادرتان آمد نامه اش را توی خانه بگذارد؟ مادرتان توی خانه نبود و نمی تواند ساعت دقیق را بگوید.

— نمی دانم.

گمان کرد که لحن ژنی به اندکی خشم آمیخته است. حرکتی از روی نومیدی کرد و گفت:

— پس دیگر مشکل بتوانیم ردّ او را پیدا کنیم!

— صبر کنید. (دختر دستش را بلند کرد تا مانع رفتن او شود و گفت:) ده دقیقه مانده به ساعت یازده بود.

— درست؟ مطمئنید؟

ـــ بله.

ـــ یعنی موقعی که با شما بود ساعت را نگاه کردید؟

ـــ نخیر. ولی آن موقع به آشپزخانه رفته بودم که مغز نان برای نقاشی بیاورم. پس اگر قبلش یا بعدش می‌آمد من حتماً صدای در را می‌شنیدم و می‌رفتم ببینم کیست.

ـــ بله، درست است.

آنتوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. چه فایده داشت که او را بیش از این خسته کند؟ اشتباه کرده بود: دختر چیزی نمی‌دانست. دوباره به جلد پزشک فرو رفت و گفت:

ـــ حالا باید خودتان را گرم نگه دارید، چشمهایتان را ببندید و بخوابید.

پتو را روی بازوی او کشید و لبخند زد:

ـــ حالا یک چرت حسابی می‌زنیم تا وقتی که بیدار شدیم حالمان خوب شده باشد و آقا داداش هم برگشته باشد!

دختر به او نگریست. آنتوان هرگز نتوانست چیزی را که در این لحظه در نگاه او خواند فراموش کند: بی اعتنایی کامل به هرنوع تشویق، زندگی درونی، درماندگی در تنهایی. بی اختیار منقلب شد و نگاهش را زیر انداخت.

همینکه به مهمانخانه برگشتند گفت:

ـــ حق با شما بود، خانم، این بچه معصوم محض است. بی اندازه رنج می‌کشد، ولی چیزی نمی‌داند.

خانم فونتانن که غرق در اندیشه بود تکرار کرد:

ـــ معصوم محض است. ولی می‌داند.

ـــ می‌داند؟

ـــ می‌داند.

ـــ چطور؟ جوابهایش که برعکس...

ـــ جوابهایش بله. ولی من نزدیک او بودم... حس کردم که... نمی‌دانم چطور توضیح بدهم...

نشست و تقریباً همان لحظه دوباره بلند شد. قیافهٔ رنج کشیده‌ای

داشت. ناگهان با صدای بلند گفت:

— می داند، می داند، حالا دیگر مطمئنم! و این را هم حس می کنم که حاضر است بمیرد و لب از لب بر ندارد.

پس از رفتن آنتوان، خانم فونتانن پیش از آنکه به توصیهٔ او به دیدن آقای کیار، ناظم دبیرستان، برود از روی کنجکاوی، کتاب «راهنمای پاریس» را گشود:

— **تیبو (اسکار—ماری)**— دارندهٔ نشان افتخار فرانسه— نمایندهٔ سابق استان اور[1]— معاون انجمن پرورش افکار نوباوگان— مؤسس و مدیر بنیاد حفظ و حراست اخلاق جامعه— خزانه‌دار اتحادیهٔ امور خیریهٔ کاتولیکهای اسقف‌نشین پاریس— نشانی: بخش هفتم، پاریس،خیابان دانشگاه، شمارهٔ ٤ مکرر.

---

۱) **Eure** ، استانی واقع در ایالت نرماندی (شمال فرانسه).

۳

دو ساعت بعد، خانم فونتانن پس از اینکه به دفتر ناظم دبیرستان رفته و بدون جواب دادن با چهرهٔ برافروخته از آنجا گریخته بود چون نمی دانست از که یاری بخواهد به فکر افتاد که به سراغ آقای تیبو برود. غریزهٔ مجهولی به او می گفت که از این خیال در گذرد، ولی مانند بعضی از مواقع دیگر، به انگیزهٔ ذوق خطرجو یی و روح تصمیم گیری که خودش آن را به شجاعت تعبیر می کرد، به غریزه اش اعتنایی نکرد.

در خانهٔ تیبو، جلسهٔ شورای خانوادگی بر پا بود. آبه بینو صبح زود به خیابان دانشگاه شتافته بود و اندکی پس از او آبه وِکار، منشی مخصوص عالیجناب سراسقف پاریس و مقتدای روحانی آقای تیبو و دوست نزدیک این خانواده که با تلفن خبردار شده بود، نیز به آنجا رسید.

آقای تیبو پشت میزش نشسته بود و گویی ریاست دادگاه را برعهده داشت. شب پیش خوب نخوابیده و رنگ صفراوی چهره اش از همیشه زردتر بود. منشیش آقای شال، کوتوله ای خاکستری مو و عینکی، در طرف چپ او نشسته بود. آنتوان، متفکر، ایستاده و بر قفسهٔ کتابخانه تکیه داده بود. «مادموازل» را نیز، گرچه موقع کارهای خانه بود، احضار کرده بودند: با شانه های فرو رفته در شال سیاهی از پوست مرینوس، روی لبهٔ صندلی نشسته و به پیش خم شده بود. نوارهای خاکستری گیسو به پیشانی زردش چسبیده بود و با مردمکهایش که به چشمهای ماده مرال می مانست پیاپی از این کشیش به آن کشیش نظر می انداخت: این آقایان را در دو طرف بخاری دیواری، روی صندلیهای دسته دار با پشتیهای بلند، نشانده بودند.

آقای تیبو، پس از دادن گزارشی از نتیجهٔ تحقیقات آنتوان، اکنون از وضع زمانه می نالید. از احساس جلبِ تأیید اطرافیان لذت می برد و کلماتی که در وصف اضطراب خود می یافت بر ضربان قلبش می افزود. با این همه، در حضور مقتدای روحانیش خود را موظف می دید که به مراقبت باطن و داوری

نفس بپردازد: آیا جملهٔ وظایف پدری را در حق پسر بیچاره‌اش تمام کرده بود؟ نمی‌دانست چه جواب بدهد. فکرش جای دیگر رفت: اگر آن پسرک کافر کیش پیدا نشده بود هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. از جا برخاست و غرّید:

— جلمبرهایی مثل این فونتانن را مگر نباید به دارالتأدیب فرستاد؟ آیا قابل قبول است که کودکان ما در معرض چنین تلقینات و تأثیراتی قرار بگیرند؟ (دستها را به پشت بُرده و پلکها را بسته بود و در پشت میزش می‌رفت و می‌آمد. فکرِ از دست دادن کنگره، گر چه نامی از آن نمی‌برد، بر آتش کینه‌اش دامن می‌زد.) بیش‌از بیست سال است که من وجودم را وقف مسائل بزهکاری کودکان کرده‌ام! بیست سال است که من با تأسیس انجمنهای حفظ و حراست اخلاق و انتشار رساله‌ها و ارسال گزارش به همهٔ کنگره‌ها در این راه مبارزه کرده‌ام! (به‌طرفی که کشیشها نشسته بودند چرخید و گفت:) از این‌بالاتر: آیا من در پرورشگاه خودم در کروی[1] بخش ویژه‌ای برای کودکان منحرف که از طبقه‌ای بالاتر از طبقهٔ اجتماعی شاگردان دیگرمان باشند به وجود نیاورده‌ام تا از آنها مواظبتهای خاص و دقیق به عمل آید؟ و اما مطلبی که می‌خواهم بگویم باور کردنی نیست: این بخش همیشه خالی است! آیا این دیگر به عهدهٔ من است که پدران و مادران را وادارم تا پسرانشان را به آنجا بفرستند؟ من به هر دری زده‌ام که توجه وزارت آموزش و پرورش را به مؤسسهٔ ابتکاری خودم جلب کنم! اما... (شانه‌ها را بالا انداخت و در حالی که روی صندلی می‌نشست جمله‌اش را تمام کرد:) مگر متصدیان مدارس لامذهبی در فکر سلامت اخلاق جامعه هستند؟

در همین هنگام، خدمتکار آمد و کارت ویزیتی به او داد. آقای تیبو بسوی پسرش برگشت و گفت:

— او، در اینجا؟ (و از خدمتکار پرسید:) چه کار دارد؟ (و بی‌آنکه منتظر جواب بماند:) آنتوان، تو برو.

آنتوان پس از اینکه نگاهی به روی کارت انداخت گفت:

— به هر حال، نمی‌شود عذرش را بخواهی.

---

۱) Crouy

آقای تیبو نزدیک بود خشمگین شود. ولی آناً بر خود مسلط شد و رو به آن دو کشیش کرد:

ــ خانم فونتانن است! چه می‌شود کرد، آقایان؟ آیا ما در برابر زنها، هر کس که باشد، ملزم به رعایت ادب و احترام نیستیم؟ و این زن به هر حال مادر است.

آقای شال با تمجمج گفت:

ــ چی؟ مادر؟

ولی صدایش به قدری ضعیف بود که گویی با خودش حرف می‌زد. آقای تیبو گفت:

ــ این خانم را وارد کنید.

و هنگامی که خدمتکار مهمان ناخوانده را وارد کرد، آقای تیبو به پا خاست و با ادب تمام کرنش کرد.

خانم فونتانن منتظر دیدن چنین جمعیتی نبود. در آستانهٔ در، دچار تردید نامحسوسی شد، سپس قدمی بسوی مادموازل برداشت. مادموازل از روی صندلی پرید و با چشمهای وحشت زده‌ای که خماری خود را از دست داده بود و او را نه دیگر شبیه ماده مرال بلکه شبیه مرغ خانگی می‌ساخت دیده براین کافر پروتستان دوخت. خانم فونتانن زیر لب گفت:

ــ خانم تیبو، اگر اشتباه نکرده باشم؟

آنتوان به شتاب گفت:

ــ نخیر، خانم. ایشان مادموازل دووایز هستند که از چهارده سال پیش ــ یعنی بعد از فوت مادرم ــ با ما زندگی می‌کنند و من و برادرم را بزرگ کرده‌اند.

آقای تیبو مردها را معرفی کرد. خانم فونتانن که از نگاههای خیرهٔ این گروه ناراحت شده ولی آرامش خود را از دست نداده بود گفت:

ــ آقا، ببخشید که مزاحم شدم. آمدم ببینم آیا از صبح تا حالا... ما رنج مشترکی داریم، آقا، و من فکر کردم که بهتر است... کوششهایمان را یکجا به کار ببریم. (و با لبخند مهربان و غمزه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) این طور نیست؟

ولی نگاه پاکش که در جستجوی نگاه آقای تیبو بود با نقاب چهرهٔ کوران برخورد کرد.

آن گاه چشمش به دنبال آنتوان گشت و با وجود فاصلهٔ نامحسوسی که در پایان دیدار پیشین میان آنها پدید آمده بود انگیزه‌ای درونی او را بسوی این چهرهٔ افسرده و صادق رهبری کرد. آنتوان نیز، از وقتی که خانم فونتانن وارد شده بود، حس می کرد که نوعی اتحاد و همدلی میان آنها وجود دارد. نزدیک رفت و گفت:

ــ خانم، مریض کوچولو یمان چطور است؟

آقای تیبو سخن او را برید. بیقراری او فقط در تکانهای پیاپی سرش بطرف جلو برای رها ساختن غبغبش از قید یخه هویدا می‌شد. بالا تنه‌اش را بسوی خانم فونتانن چرخاند و با لحن شمرده‌ای آغاز سخن کرد:

ــ خانم، آیا لازم است بگویم که هیچ کس بهتر از من نگرانی شما را درک نمی کند؟ همان‌طور که به این آقایان عرض کردم، از فکر این اطفال قلب آدم می گیرد. با این حال، خانم، این نکته را هم بی تردید و تمجمج عرض می کنم: آیا اقدام مشترک شایسته است؟ البته باید دست به عمل زد، باید آنها را پیدا کرد، ولی آیا بهتر نیست که جستجوهایمان جداگانه صورت گیرد؟ غرضم این است که آیا نباید، مقدم بر هر چیز دیگر، از فضولی روزنامه نویسها برحذر باشیم؟ تعجب نکنید از اینکه من با لحن کسی حرف می زنم که به حکم موقعیتش باید در برابر قضاوت مردم، پاره‌ای از احتیاطها را رعایت کند. آیا برای شخص خودم احتیاط می کنم؟ ابدا! خدا را شکر که من بالا تر از ولنگاریهای فرقهٔ مخالف هستم. ولی آیا به بهانهٔ شخص من، به بهانهٔ نام من، سعی نخواهند کرد تا به مؤسساتی که زیر نظر من فعالیت می کنند ضربه بزنند؟ از این گذشته، من فکر پسرم را هم می کنم. آیا من نباید به هر قیمتی هست احتراز کنم از اینکه، در چنین ماجرای ناخوشایندی، نام دیگری در کنار نام ما برده شود؟ آیا اولین وظیفهٔ من این نیست که کاری کنم تا روزی نتوانند بعضی از روابط گذشتهٔ او را به رخش بکشند؟ البته می دانم که این روابط اتفاقی و عارضی بوده است، ولی بایدبگویم که جنبهٔ بسیار... زیان‌آوری دارد.(رو به آبه وکار کرد و

لحظه‌ای لای پلکهایش را گشود و با این جمله سخنان خود را به پایان رساند:) آقایان، آیا نظر شما این نیست؟

رنگ از رخ خانم فونتانن پریده بود. نگاه خود را به نوبت بر کشیشها و مادموازل و آنتوان انداخت و با قیافه های ساکت و زبانهای لال مواجه شد. فریاد زد:

ــ ای آقا، می بینم که... (بغض در گلو یش پیچید. با تلاش فراوان سخنش را ادامه داد:) می بینم که سوءظن آقای کیار... (دو باره خاموش شد و سرانجام با لبخند تلخی فریاد برآورد:) این آقای کیار مرد حقیری است، بله، مرد حقیر و فرو مایه ای است!

چهرهٔ آقای تیبو سرد و خشک بود. دست فسرده اش بطرف آبه بینو بلند شد، گو یی او را به شهادت می طلبید و رشتهٔ سخن را به او می سپرد. آبه با شادی سگ حرامزاده‌ای وارد میدان شد:

ــ با کسب اجازه از حضور سرکار علیّه به عرض می رسانیم که شما اظهارات ناگوار آقای کیار را، بدون اطلاع از اتهاماتی که بر آقا پسر شما وارد است، رد می کنید...

خانم فونتانن پس از آنکه سراپای آبه بینو را برانداز کرد باز به انگیزهٔ شناخت غریزیش از موجودات بسوی آبه وکار برگشت. نگاهی که کشیش بر او دوخته بود حکایت از صفا و عطوفت می کرد. چهرهٔ خواب آلودش به سبب چند تارمو که از دوروبر کلهٔ طاسش بیرون زده بود، درازتر جلوه می کرد و او را پنجاه ساله نشان می داد. دعوت خاموش زن کافر کیش را حس کرد و به شتاب وارد بحث شد:

ــ خانم، همهٔ ما که در اینجا هستیم می دانیم که این گفتگو چقدر برای شما ناگوار است. اعتمادی که شما به پسرتان دارید بی نهایت شایستهٔ تحسین است... بی نهایت شایستهٔ احترام است... (انگشت سبابه اش با حرکتی عصبی که عادت او بود تا برابر لبهایش بالا آمد بی آنکه سخنش قطع شود.) ولی با این همه، خانم، متأسفانه شواهد...

آبه بینو چنانکه گو یی همکارش ادامهٔ سخن را به او سپرده باشد با لحن

چرب و نرمش گفت:

— شواهد، باید اعتراف کنیم، خانم، که شواهد محکوم کننده است.

خانم فونتانن از او رو برگرداند و زیر لب گفت:

— خواهش می کنم، آقا.

ولی آبه دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و به صدای بلند گفت:

— این هم برگهٔ جرم. (کلاهش را روی میز گذاشت و از لای کمربندش یک دفترچهٔ خاکستری دور قرمز بیرون کشید.) فقط یک نگاه به این بیندازید: هر چقدر که رفع توهم از شما برای ما سخت باشد عقیده داریم که این کار برای اطلاع و اطمینان خاطرتان لازم است!

دو قدم نزدیکتر رفت تا او را وادار به گرفتن دفترچه کند. ولی خانم فونتانن از جا برخاست:

— آقایان، من یک سطر آن را هم نخواهم خواند. اسرار این بچه را در حضور دیگران، بی اطلاع خودش و بی آنکه دست کم بتواند توضیح بدهد، برملا کنم؟ من چنین رفتاری را به او یاد نداده‌ام.

آبه بینو دست خود را دراز کرده و همان‌طور ایستاده بود. خندهٔ تلخی از روی لبهایش گذشت. سرانجام با لحن هزل آلودی گفت:

— ما اصراری نداریم.

دفترچه را روی میز گذاشت، کلاهش را برداشت و رفت سر جایش نشست. آنتوان هوس کرد که شانهٔ او را بگیرد و از اتاق بیرونش بیندازد. نگاه نفرت آلودش لحظه‌ای با نگاه آبه وکار تلاقی و همنوایی کرد.

خانم فونتانن روش خود را تغییر داد: با حالتی مبارزطلب سر برداشت و بسوی آقای تیبو که از جایش تکان نخورده بود پیش رفت:

— آقا، اینها ربطی به موضوع ندارد. من فقط آمده بودم که از شما بپرسم چه می خواهید بکنید. شوهرم این روزها در پاریس نیست و من به تنهایی باید تصمیم بگیرم... بخصوص می خواستم این را به شما بگویم: به نظر من، صلاح نیست که از پلیس استمداد کنیم...

آقای تیبو که از خشم به پا خاسته بود به تندی گفت:

— پلیس؟ ولی، خانم، آیا خیال می کنید که تا این لحظه همهٔ نیروی شهربانی استانها وارد میدان نشده است؟ همین امروز صبح خودم به مدیر دفتر رئیس کلّ شهربانی تلفن کردم که کلیهٔ اقدامات لازم در اختفای محض صورت گیرد... به شهرداری مزون لافیت تلگراف زده‌ام تا مبادا فراریها به فکر مخفی شدن در منطقه‌ای باشند که هر دو آن را خوب می‌شناسند. به ایستگاههای راه‌آهن، به پاسگاههای مرزی، به بندرهای کشتیرانی اعلام خطر شده است. ولی، خانم، اگر سروصدای قضیه که من سخت از آن احتراز دارم بلند نمی‌شد، آیا برای تهذیب اخلاق این بخوبریده‌ها بهتر نبود که آنها را دست بسته میان دو ژاندارم برگردانند؟ لااقل به آنها فهمانده می‌شد که در مملکت فلک زدهٔ ما هنوز شبه عدالتی برای احقاق حق پدری وجود دارد.

خانم فونتانن بی آنکه جوابی بدهد ادای احترام کرد و بسوی در راه افتاد. آقای تیبو بر احساسات خود غلبه کرد و گفت:

— خانم، این را هم بدانید که اگر کوچکترین خبری از آنها پیدا کنیم پسر من فوراً به شما اطلاع خواهد داد.

خانم فونتانن سری تکان داد و بیرون رفت. آنتوان و به دنبال او آقای تیبو بدرقه‌اش کردند.

همینکه خانم فونتانن از چشم ناپدید شد، آبه بینو زهرخندی زد و گفت:

— سگ پروتستان!

آبه وکار نتوانست خودداری کند و از سر شماتت حرکتی کرد.

آقای شال تمجمج کنان گفت:

— چی؟ پروتستان؟؟

و چنانکه گویی پا روی لخته‌های خون سن بارتلمی[1] گذاشته باشد

---

۱) **la Saint–Barthélemy** ، قتل عام پروتستانها در شب ۲۳ اوت ۱۵۷۲ میلادی. دو سال پیش از این تاریخ، شارل نهم شاه فرانسه، به موجب عهد نامهٔ «صلح سن‌ژرمن» به پروتستانها آزادی مذهب و آزادی بیان و آزادی اشتغال به کار اعطا کرده بود. این عهد نامه نارضایی قشری مذهبان کاتولیک را برانگیخت تا جایی که سرانجام شارل نهم ناچار به لغو آن شد و ←

عقب عقب رفت.

← فرمان کشتار پروتستانها را صادر کرد. اوباش پاریس با صدای زنگ کلیساها به حرکت در آمدند و شبانه ۳۰۰۰ پروتستان فرانسوی را در شهر پاریس کشتند. پس از این واقعهٔ ننگین، جنگهای مذهبی که از مدتی پیش فروکش کرده بود دوباره اوج گرفت و اروپای غربی و مرکزی را به خاک و خون کشید.

٤

خانم فونتانن به خانه برگشت. ژنی کنج تختخواب چرت می زد. چهرهٔ تب آلودش را بلند کرد و نگاه پرسش کننده‌ای به مادرش افکند و دوباره چشمهایش را به هم گذاشت.

— پوس را ببر، صدا اذیتم می کند.

خانم فونتانن به اتاق خود رفت و چون دچار سرگیجه شده بود بی آنکه حتی دستکشهایش را در آورد نشست. آیا تب به سراغ او نیز آمده بود؟ باید آرام باشد، دل قوی دارد، اعتماد کند... پیشانیش به عزم دعا خم شد. همینکه سر برداشت، هدفی برای فعالیت خود یافته بود: باید شوهرش را پیدا کند، او را به خانه باز آوَرَد.

از دهلیز گذشت، در برابر در بسته‌ای مردد ایستاد، آن را گشود. اتاق سرد و خالی بود. بوی عطر ترش گونهٔ گل شاه‌پسند و بادرنگبویه، بوی آرایش نیمه تبخیر شده در هوا پیچیده بود. پرده‌ها را پس زد. میز تحریری میان اتاق قرار داشت. غبار نرمی روی مقوای زیردستی نشسته بود، ولی هیچ کاغذ دور افتاده‌ای، هیچ نشانه‌ای، هیچ سرنخی به چشم نمی‌خورد. کلیدها در قفلها مانده بود. ساکن این اتاق به کسی گمان بد نمی برد.

کشو میز تحریر را پیش کشید: انبوهی نامه، چند قطعه عکس، یک بادبزن و در گوشه‌ای یک دستکش محقّر از ابریشم نخالهٔ سیاه به شکل گلوله... دستش ناگهان روی لبهٔ میز تحریر خشکید. خاطره‌ای بر او هجوم آورد، فکرش جای دیگر رفت، نگاهش به دور دست خیره شد... دو سال پیش، یک شب تابستان که در اتوبوس از کنار راه‌آهن می گذشت چیزی به چشمش خورده بود: از جا برخاسته و شوهرش ژروم را نزدیک زنی دیده بود، آری، بطرف زنی خم شده بود و آن زن روی نیمکت گریه می کرد! و صد بار پس از آن تاریخ، مخیّلهٔ بی رحمش که همواره در پیرامون این رؤیت یک‌ثانیه‌ای می گشت اجزای آن را به هم وصل کرده بود: رنجِ مبتذل زنی که کلاهش افتاده بود و به شتاب از زیر

دامنش دستمال بزرگ سفیدی بیرون می کشید، و نیز، و بخصوص، خویشتنداری و تسلط بر نفس ژروم! آه، چقدر مطمئن بود که از روی وضع و رفتار شوهرش همهٔ احساسات و آشوبهای درونی او را در آن شب حدس زده است: مختصری رقّت قلب، زیرا ژروم ضعیف بود و زود به هیجان می آمد، و نیز خشم از اینکه در میان کوچه گرفتار این آبروریزی شده است، و همچنین سنگدلی! آری، در وضع نیمه خمیده اما نه فارغانهٔ او، مطمئن بود که حسابگری خودخواهانهٔ فاسقی را می بیند که دیگر از معشوقه اش خسته شده و لابد بلهوسیهای دیگری به سراغش آمده است و اکنون، با وجود ترحمش، با وجود شرم باطنیش، نقشه کشیده است که این اشکها را بهانه کند و فوراً رابطهٔ خود را با او بگسلد. همهٔ اینها در عرض یک لحظه، با وضوح تمام، بر او آشکار شده بود و هر بار که این خیال ثابت از نو به سراغش می آمد دچار سرگیجه ای می شد که او را از پا می انداخت.

با شتاب از اتاق بیرون آمد و کلید را دو بار در قفل چرخاند.

فکر مشخصّی به ذهنش راه یافت: آن دختر خدمتکار، آن ماریت کوچک که شش ماه پیش مجبور شده بود از خانه بیرونش کند... خانم فونتانن نشانی محل جدیدش را می دانست. بر انزجار خود غلبه کرد و بی تردید بیشتر به آنجا رفت.

آشپزخانه در طبقهٔ پنجم، در انتهای پلکان فرعی، قرار داشت. ساعت ملال آور ظرف شویی بود. ماریت در را به روی او باز کرد: دخترکی بود با موهای بور آشفته و دو چشم بی پناه، یک بچهٔ تمام عیار. تنها بود. سرخ شد، ولی چشمهایش درخشید:

— چقدر از دیدنتان خوشحالم! ژنی خانم چطور است؟ بزرگ شده است؟

خانم فونتانن دودل بود. لبخند تلخی زد:

— ماریت... نشانی آقا را به من بده.

رنگ دخترک برافروخت. چشمهایش که نمناک شده بود خیره ماند. نشانی؟ سرش را تکان داد، اطلاعی نداشت، یعنی دیگر اطلاعی نداشت: آقا

دیگر در آن هتلی نبود که ... وانگهی، آقا همان روزها او را رها کرده بود.

خانم فونتانن چشم به زیر انداخت و بطرف در عقب رفت، مبادا که بیشتر بشنود. لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت و چون آب از طشتک سر می رفت و قطره های آن روی اجاق می ترکید، خانم فونتانن بی اختیار اشاره‌ای کرد و زیر لب گفت:

— آب جوش آمده. (سپس همان‌طور که عقب می رفت گفت:) آیا از اینجا راضی هستی، دختر جان؟

ماریت جواب نداد، ولی همینکه خانم فونتانن سر برداشت و چشمش در چشم او افتاد، حالتی چون حالت جانوران در آن دید: لبهای کودکانه نیمه باز مانده بود و دندانها را آشکار می کرد. پس از تردیدی طولانی که به نظر هر دو تمام نشدنی می آمد، دخترک تمجمج کنان گفت:

— اگر از... خانم پتی دوتروی بپرسید...

خانم فونتانن صدای هق‌هق گریهٔ او را نشنید. چنان از پلکان پایین دو ید که گو یی از آتش حریق می گریخت. این اسم ناگهان دهها امر تصادفی زودگذر را که بارها دیده و ندیده و از یاد برده بود ولی اکنون یکباره معنایی می یافت توضیح می داد.

درشکه‌ای خالی می گذشت؛ به درون آن پرید تا زودتر به خانه برگردد. اما همان لحظه که می خواست نشانی خود را بگو ید، میل دیگری بی اختیار بر او چیره شد. پنداشت که از مدد غیبی اطاعت می کند. فریاد زد:

— خیابان مونسو.

یک ربع ساعت بعد، زنگ در خانهٔ دختر خاله اش نوئمی پتی دوتروی را به صدا در آورد.

دختر پانزده ساله‌ای، موبور و شاداب، با چشمهای درشت و پذیرا، در را به روی او باز کرد.

— سلام، نیکول، مامانت خانه است؟

سنگینی نگاه شگفت زدهٔ دخترک را روی خود حس کرد.

ـ الآن صدایش می کنم، خاله ترز!

خانم فونتانن در سرسرا تنها ماند. قلبش چنان تند می زد که دستش را روی آن گذاشته بود و جرئت نمی کرد که بردارد. خود را واداشت که با آرامش به اطراف بنگرد. درِ اتاق مهمانخانه باز مانده بود. رنگهای پرده ها و فرشها در آفتاب برق می زد. اتاق حالت بی بندو بار و لوند عزب خانه ها را داشت. خانم فونتانن با خود اندیشید: «می گفتند که بعد از گرفتن طلاق وضع مالیش خراب شده است.» بر اثر این فکر به یاد آورد که ژروم از دو ماه پیش پولی به او نداده است و اکنون دیگر نمی داند چگونه از عهدهٔ مخارج خانه بر آید. ناگهان این خیال از ذهنش گذشت که شاید تجمّل خانهٔ نوئمی...

نیکول بر نمی گشت. خانه را سکوت گرفته بود. خانم فونتانن که دل در دلش نبود وارد مهمانخانه شد که بنشیند. درِ پیانو باز بود. یک مجلهٔ مد لباس روی نیمکت راحتی و چند سیگار روی میز کوتاهی پراکنده بود. یک دسته گل میخک سرخ در جامی قرار داشت. از همان نگاه اول، بیقراریش بیشتر شد. آخر چرا؟

برای اینکه «او» اینجا بوده است. هر گوشهٔ اتاق حکایت از حضور او می کرد! هم اوست که مثل خانهٔ خودش پیانو را اریب وار در برابر پنجره قرار داده است! شاید هم خود او درِ پیانو را باز گذاشته باشد، یا اگر هم کار او نباشد برای خاطر اوست که دفتر نت ورق ورق شده است! هم اوست که این نیمکت کوتاه پهن را در آنجا و این سیگارها را کنار دست خود خواسته است! و هم اوست که با قیافه‌ای بیحال ولی آراسته و نگاه شادی که از لای مژه ها روان است و بازو یی رها شده با سیگاری میان دو انگشت آنجا لمیده است!

به صدای خش خش پایی روی قالی از جا پرید: نوئمی که دستش را روی شانهٔ دخترش گذاشته بود در لباس راحتی توری دار پیش می آمد. زنی سی و پنج ساله و موسیاه و بلند بالا و اندکی فربه بود.

ـ سلام، ترز. مرا ببخش: از امروز صبح چنان سردردی گرفته‌ام که نمی‌توانم سرِ پا بایستم. نیکول، پرده های پنجره را بکش.

درخشش چشم و رنگ رخساره سخنش را تکذیب می کرد. و شتابی

که در سخن گفتن داشت ناراحتیش را از این دیدار آشکار می ساخت. و همینکه خاله ترز رو به دختر کرد و با ملاطفت گفت: «عزیزم، من با مامانت چند کلمه حرف دارم؛ ممکن است یک دقیقه ما را تنها بگذاری؟» این ناراحتی مبدل به نگرانی شد.

نوئمی به صدای بلند گفت:

— برو، جانم، برو توی اتاقت کارهایت را بکن! (سپس خندهٔ گل و گشادی تحویل دختر خاله اش داد.) اصلاً قابل تحمل نیست. از حالا می خواهد بیاید توی اتاق پذیرایی و قرو غمزه بریزد! ژنی هم همین‌طور است؟ از تو چه پنهان، خود من هم همین طور بودم، یادت می آید؟ مامان از دستم به عذاب بود.

خانم فونتانن به قصد گرفتن نشانی ژروم آمده بود. ولی از لحظهٔ ورود، علایم وجود ژروم در این خانه چنان در او اثر کرده بود و توهین چنان علنی بود و منظرهٔ نوئمی با زیبایی شکفته و عوام پسندانه اش چنان برخورنده بود که بار دیگر تسلیم انگیزهٔ درونی خود شده و تصمیم دیوانه واری گرفته بود. نوئمی گفت:

— خوب، بیا بنشین، ترز.

ترز به جای نشستن بسوی دختر خاله اش رفت و دستش را دراز کرد. این حرکت چنان طبیعی و با متانت بود که هیچ گمان تصنع بر آن نمی رفت:

— نوئمی... (و به یک نفس گفت:) شوهرم را به من پس بده. (لبخند تشریفاتی خانم پتی دوتروی روی چهره اش خشکید. خانم فونتانن دست او را همچنان در دست گرفته بود.) جواب نده، من تو را ملامت نمی کنم: شاید تقصیر از خودش باشد... من می شناسمش... (لحظه ای ساکت شد، نفسش بند آمده بود. نوئمی از این فرصت برای دفاع از خود استفاده نکرد و خانم فونتانن سپاسگزار این سکوت شد، نه اینکه سکوتش در حکم اقرار باشد، فقط ثابت می کرد که نوئمی هنوز آن قدر دریده نشده است که بتواند آناً این ضربهٔ ناگهانی را دفع کند.) گوش کن، نوئمی. بچه های ما دیگر بزرگ شده اند. دختر تو... و دو بچهٔ من هم همین طور. این سرمشق نتیجهٔ شومی به بار می آورد. نمی دانی بدی چقدر مسری است! دیگر نباید ادامه پیدا کند، مگر نه؟ بزودی من برای دیدن... و رنج بردن تنها نخواهم بود. (صدای بریده بریده اش الحاح آمیز شد:)

نوئمی، حالا او را به ما پس بده.

— ولی، ترز، قسم می‌خورم... مگر دیوانه شده‌ای! (زن بر خود تسلط می‌یافت. چشمهایش خشمگین شد، لبهایش را گاز گرفت.) بله، واقعاً مگر دیوانه شده‌ای، ترز؟ مرا باش که به تو اجازه می‌دهم حرف بزنی، از بس گیج و منگ شده‌ام! نکند خواب دیده‌ای! یا نکند کوکت کرده‌اند! ولنگاری مردم را باور کرده‌ای! حرف حسابت چیست؟

خانم فونتانن، بی‌آنکه جواب بدهد، با نگاه خیره و تقریباً مهربانی به دختر خاله‌اش نگریست، گویی می‌گفت: «بیچاره، دیر کردی! با این حال، طینت تو از طرز زندگیت بهتر است!» ولی ناگهان این نگاه تا برجستگی شانهٔ او پیش رفت و در آنجا گوشت برهنه و شاداب و فربه تن او را دید که زیر حلقه‌های توری، مانند جانور به دام افتاده‌ای، می‌تپید. این منظره در برابر نگاهش به قدری آشکار بود که تاب دیدن نیاورد و چشم به هم گذاشت. حالت نفرت و سپس رنجی به او دست داد و چنانکه گویی ناگهان جرئت خود را از دست داده باشد برای ختم مطلب گفت:

— شاید اشتباه کرده باشم... فقط نشانیش را به من بگو. یا نه، نمی‌خواهم بگویی کجاست، ولی خبرش کن، فقط خبرش کن که من حتماً باید او را ببینم...

نوئمی بالا تنهٔ خود را راست گرفت:

— خبرش کنم؟ مگر من می‌دانم کجاست؟ (سخت برافروخته بود.) حالا دیگر دست‌از یاوه‌گویی برمی‌داری یا نه؟ ژروم گاه‌گاه به‌دیدن من می‌آید! خوب، که چی؟ ما از کسی پنهان نمی‌کنیم! مگر ما قوم و خویش نیستیم؟ این که جاروجنجال ندارد! (بی اراده کلمات نیشداری بر زبان آورد:) لابد کیف می‌کند که به‌اش بگویم تو آمدی و این الم‌شنگه را راه انداختی!

خانم فونتانن واپس رفت:

— مثل زنهای هرجایی حرف می‌زنی!

نوئمی برآشفت:

— اوهو! که این طور؟ می‌خواهی راستش را بگویم؟ هر زنی که

شوهرش را از دست می دهد تقصیر خودش است! اگر ژروم چیزی را که از زنهای دیگر می خواهد پیش تو پیدا کرده بود دیگر لازم نبود که در به در دنبالش بدوی، عزیز جان!

خانم فونتانن بی اختیار در دل گفت: «آیا ممکن است راست باشد؟» طاقتش تمام شده بود. ناگهان به دلش افتاد که از آنجا فرار کند، ولی ترسید که بی نشانی، بی هیچ وسیله ای برای باز آوردن ژروم، باز با خود تنها شود. دو باره نگاهش نرم شد:

ـ نوئمی، حرف مرا به دل نگیر. گوش کن: ژنی مریض است، دو روز است که تب دارد. من دست تنها هستم. تو خودت مادری و می دانی که انتظار کشیدن بالای سر بچه ای که دارد بیمار می شود یعنی چه... سه هفته می شود که ژروم به خانه نیامده است، حتی یک بار! کجاست؟ چه می کند؟ باید خبرش کرد که دخترش بیمار است، باید برگردد! (نوئمی با لجاجت بیرحمانه ای سرش را به نشانهٔ انکار تکان می داد.) وای، نوئمی، ممکن نیست که تو این قدر بد شده باشی! گوش کن تا باقیش را برایت بگویم. ژنی حقیقتاً بیمار است و من هم حقیقتاً رنج می کشم. ولی گرفتاری فقط این نیست. (لحنش خوارتر شد.) دانیل از خانه رفته و برنگشته است: ناپدید شده است.

ـ ناپدید؟

ـ باید رفت و جستجو کرد. من در چنین وضع و حالی نمی توانم تنها بمانم... با یک بچهٔ بیمار روی دستم... مگر می توانم؟ نوئمی، فقط به اش بگو که بیاید!

خانم فونتانن گمان کرد که زن دیگر نرم شده است. نگاهش به رقت آمیخته بود. ولی ناگهان نوئمی به او پشت کرد و دستها را بالا برد و فریاد کشید:

ـ خداوندا! می خواهی من چه بکنم! مگر نگفتم که کاری از دستم برنمی آید؟ (و چون خانم فونتانن برآشفته و خاموش ایستاده بود، نوئمی با چهرهٔ برافروخته ناگهان به او رو کرد و گفت:) باور نمی کنی، ترز؟ به جهنم! پس همه چیز را بدان! دو باره به من خیانت کرد، می فهمی؟ باز هم گذاشت و در رفت، نمی دانم کجا. با یک زن دیگر در رفت! حالا باور کردی؟

رنگ از روی خانم فونتانن پرید. بی اختیار تکرار کرد:

— در رفت؟

نوئمی خود را روی نیمکت انداخته و سر را میان بالشها فرو برده بود و های های می گریست.

— آخ اگر بدانی چقدر عذابم داد! خیلی وقتها او را بخشیده‌ام، به خیالش که باز هم می بخشمش! ولی نه، دیگر محال است! بدترین خفّت را به من داد! پیش روی من، توی خانهٔ من، یک دختر گورزای بـــدترکیب را که اینجا کار می کرد، یک دختر کلفت نوزده ساله را قر زد! دختره دو هفته پیش جل و پلاسش را جمع کرد و بی خبر زد به چاک! و آن مرد که هم، پایین، دم در، توی کالسکه منتظرش بود! (نیم خیز شد و زوزه کشان گفت:) آره، توی کوچهٔ ما، دم در خانهٔ من، روز روشن، پیش چشم همهٔ اهل محل— برای خاطر یک کلفت! باورت می شود؟

خانم فونتانن به پیانو تکیه کرده بود که از پا در نیاید. به نوئمی می نگریست بی آنکه او را ببیند. از برابر چشمش مناظری می گذشت: ماریت را، در چند ماه پیش، می دید؛ علامتها، اشاره ها، ملامسه های توی راهرو، رفت و آمدهای مخفیانهٔ ژروم به طبقهٔ ششم، تا روزی که دیگر مجبور شد بپذیرد که همه چیز را دیده است و دخترک را که از نومیدی به حال خفقان افتاده بود و از خانم بخشایش می طلبید از خانه بیرون کرد؛ روی نیمکت راه‌آهن زنی را می دید که اشکهایش را پاک می کند، همان دخترکِ کارگر سیاه پوش را؛ سپس، دست آخر، آنجا، نزدیک خود، نوئمی را دید و رو از او برگرداند. ولی نگاهش بی اختیار به تن این زن زیبا که در پهنای نیمکت افتاده بود، به این شانهٔ برهنه که از های های گریه تکان می خورد و گوشتش از لای حلقه های توری بیرون زده بود برمی گشت.

با این حال، صدای نوئمی، جسته جسته، به گوشش می رسید:

— دیگر تمام شد! تمام شد و رفت! بگذار برگردد، بگذار به زانو بیفتد، اگر دیگر نگاهش کردم! ازش متنفرم، ازش بدم می آید. صد بار دیدم که بیخود و بی جهت دروغ می گفت، فقط برای بازی، برای لذت، از روی غریزه! دهنش را

که باز می کند دروغ بیرون می آید! دروغگوی بالفطره است!

ــ نوئمی، بی انصافی نکن!

زن با یک جست به پا خاست:

ــ حالا تو ازش دفاع می کنی؟ تو؟

ولی خانم فونتانن خود را گرفته بود. با لحن دیگری گفت:

ــ تو نشانی این... چیز را نداری؟

نوئمی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس با حالتی خودمانی سر پیش آورد:

ــ نه. ولی زن سرایدار، یک وقت دیدی...

ترز با یک حرکت سخن او را برید و بسوی در رفت. نوئمی مصلحت دید که چهرهٔ خود را میان بالشها پنهان کند و رفتن او را ندیده بگیرد.

در سرسرا، هنگامی که خانم فونتانن درِ ورودی را باز می کرد، نیکول که چهره‌اش خیس اشک بود او را از پشت در بغل گرفت. خانم فونتانن فرصت نکرد که چیزی بگوید. دختر او را دیوانه‌وار بوسیده و گریخته بود.

زن سرایدار گویی منتظر فرصت برای حرف زدن بود.

ــ من نامه هایش را به ولایتش، در برتانی، به شهر پروگیرک می فرستم؛ لابد قوم و خویشهایش به دستش می رسانند. اگر شما بخواهید...

و لای دفتر چرکینی را گشود.

خانم فونتانن، پیش از برگشتن به خانه، وارد دفتر پستخانه شد و یک ورق کاغذ تلگراف برداشت و روی آن نوشت:

«ویکتورین لوگاد، میدان کلیسا، پروگیرک (کوت دو نور).

لطفاً به آقای فونتانن بگویید که پسرش دانیل از روز یکشنبه گم شده است.»

سپس کارت پستالی خواست و چنین نوشت:

«آقای کشیش گرگوری، انجمن علمی مسیحیان، خیابان بینو، شمارهٔ ۲ مکرر، نو یی سورسن.

جیمز عزیز،

دو روز است که دانیل رفته است، نه گفته است کجا و نه خبری داده است. از نگرانی دارم دق می کنم. ژنی هم بیمار شده است، تب سختی کرده است که علتش معلوم نیست. نمی‌دانم ژروم را از کجا پیدا کنم و به او خبر بدهم.

دوست عزیز، من تک وتنها مانده‌ام. سری به من بزنید.

ترز دوفونتانن.»

۵

دو روز بعد، چهارشنبه، ساعت شش شب، مردی دراز و وارفته و بی اندازه لاغر و بدون سن مشخّص به خیابان رصد خانه آمد. سرایدار به او گفت:

— بعید است که خانم کسی را راه بدهد. دکترها آن بالا جمع شده اند. کار دخترک تمام است.

کشیش پروتستان از پلکان بالا رفت. درِ راهرو باز بود. چند پالتو مردانه در دهلیز آویخته بود. زن پرستاری به شتاب گذشت.

— من کشیش گرگوری هستم. چه شده؟ ژنی مریض است؟

زن پرستار نگاهی به او انداخت و زیر لب گفت:

— کارش تمام است.

و ناپدید شد.

مرد چنان از جاجست که گویی سیلی به صورتش زده باشند. به نظرش آمد که ناگهان هوا رقیق شده است: احساس خفقان می کرد. وارد اتاق مهمانخانه شد و دو پنجرهٔ آن را باز کرد.

ده دقیقه گذشت. در راهرو رفت‌وآمد می کردند؛ درها به هم می خورد. صدای گفتگویی به گوش رسید: خانم فونتانن همراه دو مرد مسن سیاه پوش پدیدار شد. گرگوری را دید و بطرف او پرید:

— جیمز! آمدید! وای، دوست عزیز، از پیش من نروید.

کشیش تندتند گفت:

— من همین امروز از لندن برگشته ام.

خانم فونتانن او را بیرون برد و آن دو مرد را برای مشاوره تنها گذاشت. در دهلیز، آنتوان یکتا پیراهن ایستاده بود و در لگنی که پرستار برایش گرفته بود لای ناخنهایش را می‌شست. خانم فونتانن دو دستِ کشیش را گرفته بود. قیافه اش شناخته نمی‌شد: گونه هایش سفید و تکیده شده بود و دهانش پیوسته می لرزید:

— وای، جیمز، پیش من بمانید. تنهام نگذارید! کار ژنی...
از کنج آپارتمان صدای ناله می آمد. خانم فونتانن جملهٔ خود را تمام نکرد و بسوی اتاق دو ید.

کشیش نزدیک آنتوان رفت. حرفی نزد، ولی نگاه مضطربش سؤال می کرد. آنتوان سرش را تکان داد:

— کار از کار گذشته است.

گرگوری با لحن ملامت آمیزی گفت:

— چرا این طور حرف می زنید؟

آنتوان دست بسوی پیشانی برد و شمرده شمرده گفت:

— مه... نن... ژیت.

و در دل گفت: «چه آدم مضحکی!»

چهرهٔ گرگوری زرد و باریک بود. موهای سیاه، و کدر چون موی مردگان، دوروبرِ پیشانیِ بسیار عمودی او پراکنده بود. در دو سوی بینی درازو کشیده و سرخش، چشمهای فرو رفته در زیر ابروها چنان برق می زد که گو یی از فسفر بود. این چشمهای بسیار سیاه و تقریباً بدون سفیدی که همیشه نمناک و پیوسته در جنبش بود چشم بعضی از میمونها را به یاد می آورد: همان افسردگی و همان خشونت. ناهنجارتر از آن، در قسمت پایین چهره، خنده‌ای بی صدا، زهرخندی که بر هیچ احساس شناخته‌ای دلالت نمی کرد چانه را به هرسو می کشید و پوست چانه بی مو و پلاسیده و چسبیده به استخوان بود. کشیش پرسید:

— ناغافل؟

— تب از یکشنبه بروز کرد، ولی علایم بیماری فقط از دیروز، سه‌شنبه، پیش از ظهر ظاهر شد. فوراً جلسهٔ مشاوره تشکیل دادیم. هر کاری که ممکن بوده کرده‌ایم. (نگاهش اندیشناک شد.) تا ببینیم این آقایان چه می گو یند، ولی به نظر من... (چهره‌اش در هم رفت و از سخنش نتیجه گرفت:) به نظر من، کار طفلک تمام...

کشیش با لحن خشنی سخن او را برید:

— اوه، don't !

چشمهایش بر چشمهای آنتوان خیره شد. خشم این نگاه با خندهٔ غریب دهان جور نبود. چنانکه گویی هوای اتاق قابل تنفس نیست، دست استخوانیش را به یخه‌اش برده و منقبض زیر چانه نگه داشته بود، درست مانند عنکبوت کابوسها.

آنتوان به اقتضای حرفه‌اش نگاهی به سر تا پای کشیش انداخت و در دل گفت: «عدم تناسب اعضا، با این خندهٔ درونی، این شکلک نامفهوم دیوانه‌ها...»

گرگوری با تواضع و ادب پرسید:

— لطفاً بفرمایید آیا دانیل برگشته است؟

— هیچ خبری نیست.

کشیش با لحن ملاطفت‌آمیزی گفت:

— بیچاره، بیچاره این زن!

در این هنگام، آن دو پزشک از مهمانخانه بیرون آمدند. آنتوان پیش رفت. پزشک مسنتر دست روی شانهٔ آنتوان گذاشت و از توی بینی گفت:

— کار از کار گذشته است.

آنتوان بی‌درنگ رو به کشیش کرد. زن پرستار که می گذشت نزدیک آنها رفت و صدایش را پایین آورد:

— واقعاً، آقای دکتر، فکر می کنید که کار طفلک...

این بار گرگوری رو برگرداند تا کلمه را نشنود. احساس خفقان از حدّ طاقتش گذشت. از لای در نیمه باز، چشمش به پلکان افتاد: با چند جست خود را به پایین رساند، به آن طرف خیابان رفت و بی مقصد از زیر درختان شروع به دو یدن کرد. خندهٔ شکلک وارش بر لب و موهایش ژولیده و دستهای عنکبوتیش روی سینه بود و هوای شامگاه را با ولع می بلعید. زیر لب می غرید: «دکترهای ملعون!» به خانوادهٔ فونتانن چنان دلبسته بود که گویی به خانوادهٔ خودش. شانزده سال پیش که بدون یک «پنی» در جیب قدم به شهر پاریس گذاشت، کشیش پریه، پدر ترز، او را زیر بالِ خود گرفت. هرگز این محبت را فراموش نمی کرد.

بعدها، هنگامی که آن مرد نیکوکار به بستر بیماری افتاد، گرگوری دست از همه کار کشید و بر بالین او نشست. و کشیش پیر در حالی که یک دست خود را در دست دخترش و دست دیگر را در دست گرگوری، که پسر خود می نامیدش، گذاشته بود چشم فرو بست. اکنون این خاطره برایش چنان دردناک بود که بی اختیار عقب گرد کرد و با گامهای بلند از همان راه برگشت. کالسکهٔ پزشکان دیگر در برابر خانه نبود. به سرعت از پلکان بالا رفت.

لای درها باز مانده بود. صدای ناله او را تا اتاق رهبری کرد. پرده ها را کشیده بودند: تاریکی بود و صدای نفسهای پیاپی و ناله. خانم فونتانن و زن پرستار و کلفت خانه روی تختخواب خم شده و تن کوچک کودک را که مانند ماهی افتاده بر خاک پیچ و تاب می خورد با کوشش فراوان نگه داشته بودند.

گرگوری با چهرهٔ عبوس و چانه به دست چند لحظه خاموش بر جا ماند. سرانجام سر بسوی خانم فونتانن پیش برد:

— اینها بچهٔ شما را می کشند!

خانم فونتانن، همچنان چسبیده به بازوی ژنی که پیوسته از دستش بیرون می جست، با لکنت گفت:

— چی؟ می کشندش؟ یعنی چه؟

کشیش پروتستان دو باره گفت:

— اگر اینها را بیرون نکنید بچهٔ شما را می کشند.

— کی را بیرون کنم؟

— همه را.

خانم فونتانن، سرگشته، به او می نگریست. آیا درست شنیده بود؟ چهرهٔ زرد گرگوری، در چند قدمی او، رعب انگیز بود.

کشیش یکی از دستهای ژنی را در هوا گرفت و خم شد و با صوت لطیفی چون نغمهٔ موسیقی نام او را صدا کرد:

— ژنی! ژنی! Dearest! مرا می شناسید؟ مرا می شناسید؟

مردمکهای سرگردان که به سقف خیره شده بود آهسته آهسته بسوی کشیش برگشت. آن گاه، کشیش بیشتر خم شد و نگاهش را چنان نافذ و چنان

عمیق در این مردمکها روان ساخت که ناگهان نالهٔ کودک قطع شد. کشیش به آن سه زن گفت:

— بروید کنار! (و چون هیچ کدام تن نمی‌دادند، دوباره کشیش بی‌آنکه سر تکان دهد با قدرت چون و چرا ناپذیری گفت:) آن دستش را هم به من بدهید. خوب شد. و حالا بروید کنار!

زنها کنار رفتند. کشیش تنها ماند. روی تخت خم شد و ارادهٔ مغناطیسی خود را وارد چشمهای محتضر کرد. دو دستی که در دست گرفته بود مدتی به شدت در هوا چنگ زدند و سپس فرو افتادند. پاها همچنان در جنب‌وجوش بودند. ولی آنها نیز آرام دراز کشیدند. سرانجام، چشمها تمکین کردند و بسته شدند. گرگوری همان‌طور که خم شده بود به خانم فونتانن اشاره کرد که پیش بیاید. زیر لب گفت:

—ببینید، ساکت است، آرام‌تراست. بیرونشان کنید. به شما می‌گویم، این فرزندان اهریمن را بیرون کنید! گمراهی بر آنها چیره شده است! گمراهی آنها باعث مرگ فرزند شما می‌شود!

می‌خندید، با خندهٔ خاموش غیب بینان که مالک حقیقت ازلی اند و جز آن هر چه هست به نظرشان گمراهی و دیوانگی است می‌خندید. بی‌آنکه نگاهش را که در مردمکهای زنی خیره مانده بود برگرداند صدا را پایین آورد:

— ای زن، ای زن، «بدی وجود ندارد!» شمایید که آن را به وجود می‌آورید، شمایید که به آن قدرت می‌بخشید، زیرا از آن می‌ترسید، زیرا می‌پذیرید که وجود داشته باشد! ببینید: هیچ یک از آنها دیگر امید ندارد. همه می‌گویند: «کار از کار...» خود شما هم همین را فکر می‌کنید و حتی همین لحظه تقریباً گفتید: «کار از کار...» ! «بار الها! فرشتهٔ نگهبانی بر دهان من بگمار، فرشتهٔ نگهبانی بر دروازهٔ لبهای من بگمار! »آه، این طفلک معصوم، وقتی که من اینجا آمدم، در اطراف او چیزی نبود جز خلأ، جز انکار! و من می‌گویم: او بیمار نیست! (این جمله را با چنان یقین سرایت بخشی ادا کرد که آن سه زن گویی برق زده شدند.) او در عین سلامت است! ولی مرا تنها بگذارید!

با دقت و احتیاط عمل شعبده بازان، آرام آرام از فشار انگشتان خود کاسته بود و ناگهان قدمی واپس جست: دستها و پاهای طفل که آزاد شده بودند سر به راه و فرمانبردار روی تختخواب آرام گرفتند.

کشیش با صوتی نغمه آسا زمزمه کرد:

— زندگی نیکوست! هر جوهری نیکوست! عقل نیکوست و عشق نیکوست! سلامت در مسیح است، و مسیح در ماست!

بسوی کلفت و زن پرستار که به کنج اتاق خزیده بودند رو کرد:

— خواهش می کنم، بروید و ما را تنها بگذارید!

خانم فونتانن به آنها گفت:

— بروید بیرون.

اما گرگوری که تمام قد به پا ایستاده بود دست دراز کرد و روی میز را که پوشیده از آمپول و رفاده و ضماد و سطل یخ بود به باد تکفیر گرفت و با صدای بلند فرمان داد:

— همه را ببرید.

زنها اطاعت کردند.

همینکه با خانم فونتانن تنها ماند شادان فریاد زد:

— حالا، open the window ! باز کنید، تماماً باز کنید، dear !

نفس خرّم نسیم که شاخ و برگ درختان خیابان را به ترنّم آورده بود گویی به هوای آلودهٔ اتاق هجوم برد و آن را از زیر گرفت و لوله کرد و به بیرون افکند. نوازشش به چهرهٔ سوزان بیمار رسید و کودک لرزید. خانم فونتانن زیر لب گفت:

— الآن سرما می خورد.

کشیش نخست با زهرخند شادانی جواب او را داد و سرانجام گفت:

— shut ! پنجره را ببندید، بله، خیلی خوب شد! و حالا، خانم فونتانن، همهٔ چراغها را روشن کنید: اینجا روشنی می خواهد، اینجا شادی می خواهد! و دلهای ما نیز روشنی می خواهند و شادی بسیار می خواهند!

«پروردگار روشنی ماست، پروردگار شادی ماست: پس از چه بترسم؟» (دستها را بالا برد و گفت:) تو خود خواستی که من پیش از آن ساعت شوم به اینجا برسم. (سپس یک صندلی نزدیک بالین بیمار برد.) بنشینید. آرام باشید، بسیار آرام. بر نفس خود مسلط شوید. فقط به صدای الهام مسیح گوش بدهید. من به شما می گویم: مسیح می خواهد که او سلامت بماند! خواست او را بخواهیم! از نیروی خوبی همّت بطلبیم. همه چیز روح است. مادّه بردهٔ روح است. از دو روز پیش، این بیچارهٔ عزیز بی دفاع زیر نفوذ منفی قرار گرفته است. وای که همهٔ این مردها و زنها چه وحشتی در دل من انداختند: فقط در فکر بدترین بدیها هستند، فقط نغمهٔ انکار ساز می کنند! و هنگامی که انبان مسلّمات حقیر و خُرد و زبونشان تهی می شود می پندارند که دیگر امیدی نیست!

ناله ها دو باره آغاز شد. ژنی از نو دست و پا می زد. ناگهان سرش واپس افتاد و چنانکه گویی نفس آخر را بر می آورد لبهایش نیمه باز ماند. خانم فونتانن خود را به روی تختخواب انداخت و تن کودک را با تن خود پوشاند و روی چهرهٔ او فریاد زد:

— نه، نمی خواهم!... نمی خواهم!...

کشیش بسوی او رفت، گویی او را مسئول این بحران می شمرد:

— می ترسید؟ پس دیگر ایمان ندارید؟ در برابر خدا ترس بی معنی است. ترس وابسته به جسم است. وجود جسمانی را از خود دور کنید، حقیقت شما آن نیست. مَرقس می گوید: «هر نیازی که با دعا می طلبید همان دم بینگارید که آن را به دست آورده اید تا ببینید که نیازتان برآورده شده است.» دست بردارید. دعا کنید!

خانم فونتانن زانو زد. کشیش با لحن خشن تکرار کرد:

— دعا کنید! ای روح زبون، اول برای خود دعا کنید که خداوند نخست اعتماد و آرامش را به شما بازگرداند! در اعتماد کامل شماست که طفل رستگاری خواهد یافت! از ذات باری مدد بطلبید! من دلم را همراه شما می کنم: با هم دعا بخوانیم!

لحظه ای در خود فرو رفت و آن گاه آغاز مناجات کرد. نخست جز زمزمه

چیزی شنیده نشد. ایستاده بود: پاها به هم چسبیده، دستها بر سینه نهاده، سر بر آسمان برداشته، پلکها بسته. رشته های موی دور پیشانی هاله‌ای از شعله های سیاه بر گرد سر او می بست. اندک اندک الفاظ مفهوم شد. و صدای خِرخِر متوالی کودک گویی آهنگ‌سازی بود که با مناجات او همگامی می کرد:

— ای قادر متعال! ای دم جان بخش! تو در همه جا هستی، در هر یک از کوچکترین ذرهٔ کوچکِ همهٔ آفریدگانت. و من تو را از صمیم دل فرامی خوانم. این خانوادهٔ محنت کشیده را با آرامشِ خود سرشار کن! هر چیز را که از اندیشهٔ حیات به دور است از این بستر دور کن! بدی فقط در ضعف ماست. پروردگارا، اندیشهٔ منفی را از وجود ما بیرون کن! یگانه حکمت نامتناهی تو یی و هر چه تو بر ما بپسندی روا است. از این رو این زن کودکش را در دالان مرگ به تو می سپارد! او را تسلیم مشیّت تو می کند، از او دل می کَنَد، او را وامی گذارد! و اگر باید که کودک را از مادر بازگیری، این زن راضی است، راضی است.

خانم فونتانن با لکنت گفت:

— وای، این حرف را نزنید! نه، نه، جیمز!

گرگوری بی آنکه قدم بردارد دست آهنینش را روی شانهٔ او گذاشت:

— ای زن سست ایمان: آیا شمایید، شمایید که نفحهٔ ربّانی بارها در روحتان دمیده شده است؟

— وایِ، جیمز، سه روز است که من دارم این همه رنج می کشم، جیمز، دیگر نمی توانم!

کشیش واپس رفت و گفت:

— من به او نگاه می کنم و این دیگر او نیست و من دیگر او را نمی شناسم! او اجازه داده است که بدی به اندیشه اش، که معبد خداست، راه یابد! دعا کنید، ای زن بینوا، دعا کنید!

تن کودک که تکانهای عصبی چون رشته های درازی بر سرتاسر آن می دوید زیر ملافه ها بالا می پرید. پلکها دوباره گشوده شد و چشمهای از حدقه در آمده به یک‌یک چراغهای اتاق خیره ماند. گرگوری کوچکترین اعتنایی

نکرد. خانم فونتانن تن کودک را میان دو بازوی خود می فشرد و می کوشید که تکانهای آن را مهار کند.

کشیش تلاوت می کرد:

ــ ای قدرت متعال، ای حقیقت لایزال! تو فرموده‌ای: «اگر کسی خواهد که از پی من بیاید باید از خود دست بدارد.» پس اگرمادر باید از فرزند محروم شود، می پذیرد! رضا می دهد!

ــ نه، جیمز، نه...

کشیش خم شد:

ــ ترک نفس کنید! ترک نفس چون خمیر مایه است: همچنانکه خمیر مایه در آرد عمل می کند، ترک نفس نیز در اندیشهٔ بد عمل می کند و خوبی را می پروراند! (سپس راست ایستاد.) پروردگارا، پس اگر خواهی که دخترش را بازگیری، بازگیر، او دل بر می دارد، وا می گذارد! و اگر پسرش را نیز خواهی...

ــ نه... نه...

ــ و اگر خواهی که پسرش را بازگیری همه آن کن که خود می خواهی! باشد که دیگر بر آستانهٔ خانهٔ مادر پا نگذارد!

ــ دانیل را نه!

ــ پروردگارا، این مادر پسرش را با طیب خاطر به حکمت تو می سپارد! و اگر باید که همسرش نیز باز گرفته شود، چنین باد!

خانم فونتانن به زانو بر زمین خزید و نالید:

ــ ژروم را دیگر نه!

کشیش با شوری که دم‌به‌دم فزونتر می شد ادامه داد:

ــ نیز چنین باد! چنین باد بی چون و چرا و به حکم مشیّتت، ای چشمهٔ نور! ای چشمهٔ نیکی! ای روح مطلق!

مکث کوتاهی کرد. سپس بی آنکه به او بنگرد گفت:

ــ ایثار کردید؟

ــ رحم کنید، جیمز، نمی توانم...

ـ دعا کنید!

چند دقیقه گذشت:

ـ ایثار کردید، ایثار هر چه که هست؟

خانم فونتانن جواب نداد و در پای تختخواب فرو افتاد.

ساعتی گذشت. بیمار بی حرکت بود. تنها چهرهٔ برافروخته و آماسیده‌اش به چپ و راست می‌چرخید. صدای نفسش رگه‌دار بود. در چشمهایش، که همچنان گشوده مانده بود، اثر جنون دیده می‌شد.

ناگهان، بی آنکه خانم فونتانن تکان خورده باشد، کشیش از جا جست، گویی زن او را به نام صدا کرده بود. آمد و نزدیک زن زانو زد. خانم فونتانن سر بر داشت. خطوط چهره‌اش از هم باز شده بود. مدتی دیده بر چهرهٔ بیمار دوخت، سپس دستهایش را گشود و گفت:

ـ الهی، خواست خواست تو باد، من که باشم.

گرگوری از جا نجنبید. هیچ شک نداشت که این سخن به وقت خود گفته خواهد شد. چشمهایش را بسته بود و با همهٔ نیروی ارادهٔ خود بخشایش الهی را طلب می‌کرد.

ساعتها پیاپی گذشت. گاه‌گاه گمان می‌رفت که کودک واپسین توان خود را از دست می‌دهد و باز ماندهٔ زندگی گویی در نگاهش می‌لرزید. در لحظه های دیگر، تن او دستخوش تشنج می‌شد. آن وقت، گرگوری دست ژنی را در دستهایش می‌گرفت و با خاکساری می‌گفت:

ـ محصول ما به بار خواهد آمد، به بار خواهد آمد. ولی باید دعا کرد. دعا کنیم.

نزدیک ساعت پنج، از جا برخاست، پتو را که بر زمین افتاده بود روی کودک کشید و پنجره را باز کرد. هوای سرد شب به درون اتاق هجوم آورد. خانم فونتانن، که همچنان به زانو افتاده بود، کوچکترین حرکتی نکرد که او را از این کار باز دارد.

کشیش روی بالکن رفت. هنوز سپیده نزده و آسمان تیره بود. خیابان

چون خندقی در سیاهی فرو رفته بود. ولی روی باغ لوگزامبورگ، افق سفید می‌شد. توده‌های بخار از روی خیابان گذشت و انبوه سیاه قلّهٔ درختان را به پنبه پوشاند. گرگوری بازوهایش را منقبض کرد تا نلرزد و دو مشتش به دور نرده گره خورد. طراوت بامدادی که با باد سبکی در نوسان بود پیشانی نمناک و چهرهٔ او را که از شب زنده‌داری و عبادت چروکیده بود در میان گرفت. بامها کبود می‌شدند و پنجره‌ها رنگ روشنی بر زمینهٔ سنگهای دود گرفتهٔ خانه‌ها می‌زدند.

کشیش به مشرق رو کرد. از اعماق تاریک شب، سفرهٔ گشاده‌ای از نور بسوی او می‌آمد، نوری گلگون که لحظه‌ای بعد در پهنهٔ آسمان تتق کشید. طبیعت سراسر بیدار می‌شد. ذرات شادی، هزاران هزار، در هوای صبحگاهی می‌درخشیدند. و ناگهان دم تازه‌ای فضای سینهٔ او را انباشت، نیرویی برتر از نیروی ابنای بشر در او حلول کرد، او را از جا برداشت و عظمت بی‌کرانی به او بخشید. حس کرد که دارای تواناییهای بی‌پایان شده است و اندیشه‌اش بر آفاق فرمان می‌راند و به هر کاری قادر است: می‌تواند به این درخت فرمان دهد «بلرز!» و آن بلرزد؛ می‌تواند به این کودک حکم کند «برخیز!» و او زندگی از سر گیرد. دستش را دراز کرد و ناگهان، به تبع حرکت آن، شاخ و برگ درختان خیابان به جنبش آمد: از روی درختی که در پایین پای او بود، انبوهی پرنده با فریادهای مستانه به آسمان پر کشیدند.

آن گاه نزدیک تخت رفت و دستش را روی موهای مادر، که همچنان زانو زده بود، گذاشت و با صدای بلند گفت:

– هلّلویا، dear! جهان مطهّر شد!

بسوی ژنی پیش رفت:

– ظلمتها رانده شدند! دستهاتان را به من بدهید، عزیز دلم. (و کودک که از دو روز پیش تقریباً سخن هیچ کس را نمی‌فهمید دستهایش را پیش آورد.) به من نگاه کنید! (وچشمهای رمنده وسرگشته که پیش از آن گویی هیچ نمی‌دیدند بر او خیره شدند.) «تو را از مرگ رهایی خواهد داد و جانوران زمین با تو در صلح و صفا خواهند بود.» شما در کمال سلامتید، طفلک من! دیگر تاریکی نیست. بر آفریدگار درود باد! دعا کنید! (نگاه کودک حالت هشیاری

یافته بود: لبهایش را تکان داد، گویی براستی می‌کوشید تا دعا بخواند.)
اکنون، my darling ، بگذارید پلکها پایین بیایند. آرام... خوب شد...
بخوابید، my darling ، دیگر رنج نخواهید کشید! باید با شادی بخوابید!

چند دقیقه بعد، نخستین بار پس از پنجاه ساعت، ژنی به خواب رفت.
سر آرام گرفت و به نرمی در بالش فرو رفت. سایهٔ مژگان روی گونه‌ها کشیده
شد و لبها راه عبور به نفسهای شمرده داد. ژنی نجات یافته بود.

یکی از این دفترچه‌های مدرسه با جلدی از پارچهٔ خاکستری بود که برای رفت‌وآمد میان ژاک و دانیل بی آنکه توجه معلم را جلب کند انتخاب شده بود. صفحه‌های اول با مطالبی پر شده بود از این قبیل:

«تاریخ تولد و مرگ و سلطنت رو برلو پیو[1] کدام است؟»

«راپسودی را این طور می‌نویسند: rapsodie ، یا این طور: rhapsodie ؟»

«کلمهٔ eripuit را چطور ترجمه می‌کنی؟»

صفحه‌های دیگر پر از یادداشتها و تصحیحاتی بود که ظاهراً مربوط می‌شد به شعرهایی که ژاک سروده و روی کاغذهای جداگانه نوشته بود.

سپس مکاتبهٔ دنباله‌داری میان دو دانش آموز شروع می‌شد.

نخستین نامهٔ نسبتاً طولانی از ژاک بود:

«پاریس، دبیرستان آمیو، در کلاس سوم الف، زیر نگاه پر از سوءظن ک. ک.، معروف به «پشم خوک»، دوشنبه هفدهمین روز از ماه مارس، ساعت ۳ و۳۱ دقیقه و ۱۵ ثانیه.

حالت روحی تو بی اعتنایی است یا لذت پرستی یا عشق؟ روح من به حالت سوم که برای توطبیعی‌تر از حالات دیگر است گرایش دارد.

اما من هر چه بیشتر احساساتم را بررسی می‌کنم بیشتر می‌فهمم که انسان

حیوانی وحشی است

و فقط عشق می‌تواند او را تعالی دهد. این فریاد دل‌ریش من است و فریبم نمی‌دهد! اگر تو را نمی‌داشتم، ای عزیزترین عزیزان، من تنبل ابلهی بیش

---

۱) Robert le Pieux ، رو بردوم (متولد ۹۷۰)، شاه فرانسه از ۹۸۶ تا ۱۰۳۱ میلادی.

نبودم. اگر دلم در هوای آرمان می تپد، آن را به تو مرهونم!

هرگز این لحظات بسیار نادر و افسوس، بسیار کوتاه را که من و تو سراپا به یکدیگر تعلق داریم فراموش نخواهم کرد. تو یگانه محبوب منی! من هرگز عشق به کسِ دیگری جز به تو نخواهم داشت، زیرا هزاران خاطرهٔ شورانگیز بی درنگ بر من هجوم خواهند آورد. خداحافظ، تب دارم، شقیقه هایم می تپد، چشمهایم سیاهی می رود. هیچ چیز نخواهد توانست هرگز ما را از یکدیگر جدا کند، آیا این طور نیست؟ آوخ، کی، چه وقت آزاد خواهیم شد؟ کی خواهیم توانست با هم زندگی کنیم، با هم سفر کنیم؟ من عاشق سرزمینهای بیگانه ام! برویم تا زیباییهای فناناپذیر را با هم بچینیم و با هم آنها را گرم گرم به صورت شعر درآوریم!

من انتظار را دوست ندارم. هر چه زودتر برایم بنویس. می خواهم که تو اگر همان قدر مرا دوست داری که من تو را، پیش از ساعت چهار جوابم را فرستاده باشی!!

دلم دلت را در آغوش می فشارد، چنانکه پترونه[1]، اونیس ملکوتیش را!

ژ.»

[2]Vale et me ama!

دانیل در ورق بعد به این نامه چنین پاسخ داده بود:

«حس می کنم که حتی اگر در سرزمین دیگری زندگی می کردم رشتهٔ یگانه ای که روحهای ما را به هم پیوند می دهد مرا از آنچه بر تو می گذشت آگاه می کرد. به نظرم می آید که روزهای عمر اتحاد باطنی ما سپری نمی شوند.

گفتن اینکه چه لذتی از خواندن نامهٔ تو بردم محال است. مگر نه اینکه تو دوست من بودی و اکنون بالاتر از دوست و بلکه حقیقتاً پارهٔ تن من شده ای؟ مگر من در پرورش روح تو دست نداشته ام چنانکه تو در پرورش روح من دست

---

۱) Pétrone ، نویسندهٔ رومی در قرن اول میلادی، صاحب کتاب معروف «ساتیریکون» (Satiricon) ، که عاشق کنیز جوانی به نام اونیس(Eunice) بود.

۲) عبارت لاتینی به معنای «خداحافظ و دوستم بدار».

داشته‌ای؟ خدایا، هنگام نامه نوشتن به تو همهٔ اینها را چقدر واقعی و نیرومند حس می کنم! حالاست که زندگی می کنم و نیز همه چیز در من، از جسم و جان و قلب و خیالم، در پرتو مهر تو که هرگز در آن شک نخواهم کرد زندگی می کنند، ای یار راستین و یگانهٔ من!

د.»

حاشیه: مادرم را وا داشتم که دوچرخهٔ قراضه‌ام را بفروشد.

Tibi[1]

د.»

نامهٔ دیگری از ژاک:

«ای پاکترین و مقدسترین عشقها!

چگونه می‌توانی گاهی شاد و گاهی اندوهگین باشی؟ من در دیوانه‌وارترین شادیهایم، گاهی دستخوش خاطرهٔ تلخی قرار می گیرم. آری، می دانم که من دیگر هرگز دلشاد و سبکبال نخواهم بود! در برابر من همیشه شبح آرمان دسترس ناپذیری قد علم خواهد کرد!

آه، من گاهی حالت خلسهٔ زنان تارک دنیا را، با آن چهره‌های رنگ پریدهٔ بی‌خون، که زندگیشان بیرون از این جهان واقعی خشن می گذرد خوب درک می کنم! بال داشتن و آوخ، آن را به میله‌های زندان شکستن! من در جهانی پر از دشمن تنها مانده‌ام، پدر عزیزم روحیهٔ مرا درک نمی کند. با اینکه هنوز چندان پیر نشده‌ام از هم اکنون در پشت سر خود چه نهالهای شکسته، چه شبنمهای باران شده، چه هوسهای سیراب‌نشده، چه نومیدیهای تلخ بر جا گذاشته‌ام!...

مرا ببخش، عزیز دلم، که در این زمان آیهٔ یأس می خوانم. بی شک من در راه رشد و تکامل هستم: مغزم در تب و تاب است و دلم نیز (و چه بسا دلم بیشتر از مغزم). دست اتحاد به یکدیگر بدهیم. آن گاه به اتفاق یکدیگر از بیم

---

۱) کلمهٔ لاتینی به معنای «دوستدار تو».

موج و این گردابی که نامش لذات است در امان خواهیم بود.

همه چیز از کفم گریخته و فقط لذت فدای تو شدن برایم مانده است، ای برگزیدهٔ دل من!!!

ژ.»

حاشیه: من این نامه را به عجله تمام می کنم، زیرا دلم شور درس حفظی امروز را می زند که یک کلمه اش را هم نمی دانم. وای!

ای محبوب من، اگر تو را نداشتم خودم را می کشتم!

ژ.»

دانیل فوراً جواب او را داده بود:

«ای دوست، رنج می کنی؟

چرا تو، با این جوانی، ای دوست بسیار عزیزم، تو، با این جوانی، چرا زندگی را لعن می کنی؟ کفران نعمت! می گویی که روحت را با زنجیر به زمین بسته اند؟ کار کن! امیدوار باش! دوست بدار! بخوان!

چگونه می توانم تو را از رنجی که بر روحت تاخته است تسلّی دهم؟ چه دارویی برای این فریادهای نومیدی هست؟ نه، دوست من، آرمان با طبیعت بشری ناسازگار نیست. نه، این فقط پنداری نیست که از رؤیای شاعران زاده شده باشد! آرمان در نظر من (توضیحش مشکل است)، آری در نظر من، عظمت بخشیدن به حقیرترین چیزهای زمین است، از هر کاری که انجام می دهیم چیز بزرگ به وجود آوردن است؛ پرورش کامل هرآن چیزی است که نفخهٔ ربّانی از استعدادهای ملکوتی به ما عطا کرده است. آیا مقصودم را درک می کنی؟ این است آرمان، آن گونه که در اعماق قلب من جا دارد.

سخن کوتاه، اگر سخن دوستی را باور داری که تا دم مرگ به تو وفادار است، دوستی که از عمرش بسیار گذشته زیرا بسیار اندیشیده و بسیار رنج برده است، اگر سخن دوستت را که هرگز جز خوشبختی تو نخواسته است باور داری باید به خود بپذیرانی که تو برای کسانی که روحیه ات را درک نمی کنند، برای این جهان بیرون که تو را کوچک می شمارد، ای طفلک، زندگی نمی کنی،

بلکه برای کسی (یعنی من) که پیوسته در فکر توست و در همه چیز مانند تو و همراه تو احساس می کند زندگی را ادامه می دهی!

ای کاش که صفای دلبستگی بی مانند ما، ای یار عزیز، مرهم متبرکی بر زخم تو باشد!

د.»

ژاک بی درنگ در حاشیهٔ کاغذ چنین نوشته بود:

«ببخش، محبوب بسیار عزیزم! تقصیر از اخلاق تند و افراطی و دمدمی من است! من از تیره‌ترین نومیدیها ناگهان به مهملترین امیدها می افتم: در قعر سیاهچال هستم و یک لحظه بعد در اوج ابرها پرواز می کنم!! آیا من هرگز چیزی را علی الدوام دوست نخواهم داشت؟ (البته به استثنای تو!!) (و به استثنای هنرم!!!) این است سرنوشت من! اعترافم را بپذیر!

من تو را برای بزرگواریت، برای حساسیّت شکوفه وارت، برای متانتی که در همهٔ افکارت و در همهٔ اعمالت و حتی در احساسات عاشقانه‌ات به کار می بری می پرستم. من همهٔ عواطف و همهٔ هیجانات را با تو در یک زمان احساس می کنم! خدا را شکر کنیم که توانستیم یکدیگر را دوست بداریم و دلهایمان را که در تنهایی می پوسید با رشته‌ای ناگسستنی به یکدیگر بپیوندیم!

هرگز مرا ترک مکن!

و تا ابد به یاد داشته باشیم که من و تو یگانه دلدار یکدیگریم!

ژ.»

پس از آن، دو صفحهٔ طولانی از دانیل بود، با خطّ کشیده و محکمش:

«دوشنبه ۷ آوریل.

دوست عزیز،

فردا سنین عمر من به چهارده می رسد. سال پیش با خود زمزمه می کردم: چهارده سال... گویی از رؤیای شیرین تحقق ناپذیری سخن می گفتم. زمان می گذرد و ما را پژمرده می کند. ولی، در باطن، هیچ چیز تغییر نمی پذیرد.

همیشه خودمان هستیم. هیچ چیز عوض نشده است جز اینکه خود را پیر و افسرده حس می کنم.

دیشب، هنگام خوابیدن، دفتری از اشعار آلفره دوموسه را برداشتم. آخرین بار که آن را خواندم از همان سطرهای اول می لرزیدم و حتی گاهی اشک از چشمهایم سرازیر می شد. دیشب، در طی ساعتهای طولانی بیخوابی، خود را به هیجان وا می داشتم ولی هیچ احساسی به من دست نمی داد. جمله ها را مقطع و موزون می یافتم... آه از این ناسپاسی! سرانجام احساسات شاعرانه همراه سیل اشکهای گوارا در من بیدار شد و عاقبت تارهای وجودم به لرزه در آمد.

آه، کاش که دلم خشک نشود! می ترسم که زندگی دل و احساساتم را سرد و سخت کند. دارم پیر می شوم. دیگر، مفاهیم والای «خدا» و «روح» و «عشق» مانند گذشته در سینه‌ام نمی تپند و گاهی شک فرساینده‌ای درونم را می خورد. افسوس! چرا به جای استدلال کردن نمی توانیم با همهٔ نیروی روح خود زندگی کنیم؟ ما بیش از اندازه می اندیشیم! من بر قدرت جوانانی که بدون دیدن و بدون این همه اندیشیدن به استقبال خطر می شتابند رشک می برم! دلم می خواست می توانستم، به جای این همه در خود فرو رفتن، چشم بسته خود را فدای یک آرمان بزرگ، یک زن دلخواه و بی آلایش بکنم! آه چه وحشتناک است این آرزوهای بی حاصل!...

تو متانت مرا می ستایی. بر عکس، این بدبختی من است، این سرنوشت نفرین شدهٔ من است! من آن زنبور هرزه گرد نیستم که انگبین این گل را می مکد و سپس به سراغ گل دیگر می رود. من مانند آن سوسکِ سیاهم که در سینهٔ گلی یگانه فرو می رود و در آن می زید تا سرانجام گلبرگها به هم آیند و سوسک در این بوس و کنار نهایی از دم زدن باز ماند و در آغوش گلی که برگزیده است جان سپارد!

ای یار، چنین است دلبستگی من به تو! تو آن گل لطیف و مهربانی که آغوش خود را در این دنیای دنی به روی من گشوده است. اندوه سیاه مرا در اعماق دل پر مهرت دفن کن!

«د.»

حاشیه: در تعطیلات عید فصح، می توانی با خیال راحت نامه هایت را به نشانی خانه‌مان بفرستی. مادر من در زندگی خصوصیم مداخله نمی کند (البته جز در امور غیر عادی!)

خواندن کتاب «شکست» امیل زولا را تمام کرده‌ام، می توانم آن را به تو امانت بدهم. هنوز از شدت هیجان می لرزم. از لحاظ قدرت و عمق بی نظیر است. «سرگذشت ورتر» گوته را تازه به دست گرفته‌ام. آه، دوست عزیز، سرانجام کتاب کتابها را پیدا کردم! رمان «آنها و او» اثر ژیپ[1] را هم به دست آورده‌ام، ولی قبل از آن، «ورتر» را خواهم خواند.

د.»

ژاک این سطور را با لحن محکم و جدی در جواب او نوشته بود:

«برای چهاردهمین سال زندگی دوستم:

در جهان مردی هست که روز از آلام وصف ناپذیر رنج می برد و شب نمی تواند چشم بر هم گذارد؛ در دلش خلأ هولناکی هست که کامجویی نتوانسته است آن را پر کند؛ در سرش همهٔ قوای دماغی در جوشش اند؛ در بحبوحهٔ لذتها، در جمع دوستان طرب، ناگهان حس می کند که تنهایی با بالهای سیاه بر قلبش سایه افکندهٔ است؛ در جهان مردی هست که به هیچ چیز امید ندارد و از هیچ چیز نمی هراسد، از زندگی متنفر است و نمی تواند آن را ترک کند: این مرد **کسی است که به خدا ایمان ندارد!!!**

حاشیه: این را به یادگار نگه‌دار. هر وقت که غمها بر تو هجوم می آورند و بیهوده فریاد می کشی آن را بخوان.

ژ.»

در بالای صفحه‌ای، دانیل می پرسید: «آیا در ایام تعطیل کار کرده‌ای؟»

---

۱) Gyp ، زن نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۴۹—۱۹۳۲).

و ژاک چنین جواب داده بود:

«من به همان شیوهٔ منظومهٔ «هارمودیوس و آریستوژیتون»[۱] که قبلاً نوشته بودم شعری سروده‌ام که به‌طرز زیبایی شروع می‌شود:

درود بر قیصر! اینک آن زن فرانسوی با چشمان آسمانی...
پیشکش تو باد رقص دلکش میهن از دست رفته‌اش!
مانند نیلوفر رودها در زیر پرواز قوهای برف آسا.

قامتش با لرزه‌ای خم می‌شود...
ای امپراتور!... شمشیرهای گرانش می درخشند...
بنگر! اینک رقصی از سرزمین او!...

و غیره... و غیره... و پایانش چنین است

— ولی، ای قیصر، چرا رنگ باخته‌ای؟ افسوس! سه بار افسوس!
گلو یش را نوک شمشیرها گزیده است!
ساغر می افتد... چشمهایش بسته می شوند...
او را بنگر که در خون غلتیده است
با رقص برهنهٔ شبهای غرقه در مهتاب!

در برابر آتش بلند و تابناکی که در کنار دریاچه زبانه می کشد،
بنگر پایان رقصِ
آن زن رزم‌آور زرین موی را در بزم قیصر!

---

۱) Harmodius et Aristogiton ، نام دو دوست آتنی که در سال ۵۱۴ قبل از میلاد بر پسران پیزیسترات (Pisistrate) ، جبّار آتن، شوریدند و یکی از آنها را کشتند. هارمودیوس دستگیر و اعدام شد و آریستوژیتون به زندان افتاد و پس از چندی در زیر شکنجه جان سپرد.

عنوان آن را «پیشکش ارغوانی» گذاشته‌ام و رقصی نیز ترتیب داده‌ام که با آن همگامی کند. می خواهم آن را به لوئی فولر[1] ملکوتی هدیه دهم تا در المپیا[2] با رقص اجرا کند. به نظر تو آیا این کار را خواهد کرد؟

با این همه، از چند روز پیش تصمیم قاطع گرفته‌ام که دوباره از شیوهٔ موزون و مقفّای شاعران بزرگ کلاسیک پیروی کنم (رو یهمرفته تصور می کنم که من شیوهٔ آنها را فقط به سبب اینکه دشوار بوده است تحقیر می کرده‌ام). منظومهٔ دیگری با مصراعهای متساوی و مقفّا شروع کرده‌ام. موضوعش شهادت مردی است که با تو دربارهٔ او سخن گفته‌ام. آغاز این منظومه چنین است:

تقدیم به ر. پ. پربوار، از فرقهٔ سن لازار

که درتاریخ ۲۰ نوامبر۱۸۳۹ درچین شربت شهادت نوشید

و درژانویهٔ ۱۸۸۹ درشمارآمرزیدگان منظورشد.

سلام ای کشیش مقدسی که شهادت جانگدازت

جهان وحشت زده را از خشم و کین می لرزاند!

بگذار تا نغمهٔ چنگم سرودی برای تو ساز کند،

ای قهرمان مسیحیت ما.

ولی از دیشب حس می کنم که استعداد واقعی من در شاعری نیست بلکه در داستان‌نویسی، و اگر حوصله داشته باشم، در رمان‌نویسی است. موضوع جالب توجهی در ذهنم می جوشد. گوش کن:

دختر جوانی که فرزند هنرمند بزرگی است و در گوشهٔ کارگاه نقاشی به دنیا آمده و خودش نیز هنرمند است (یعنی در سبکهای ساده کار می کند، اما کمال مطلوب خود را نه در زندگی خانوادگی بلکه در بیان زیبایی می بیند)، این

---

۱) Loie Fuller ، رقاصهٔ بسیار معروفی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم.

۲) Olympia ، نام یکی از کاباره‌های معروف پاریس.

دختر مورد عشق و علاقهٔ پسری جوان و احساساتی ولی از طبقهٔ مرفّه، که مسحور زیبایی وحشی او شده است، قرار می گیرد. ولی زود از هم می رمند و یکدیگر را ترک می کنند: پسر پس از ازدواج با یک دختر شهرستانی به زندگی عفیفانهٔ خانواده رو می آورد و دختر که غم زدهٔ عشق است خود را در منجلاب هرزگی و فساد غرق می سازد (یا نبوغ خود را وقف خدا می کند، هنوز نمی دانم). فعلاً این موضوع به نظرم رسیده است، تا عقیدهٔ آن دوست چه باشد؟

آه، می بینی، هیچ چیز تصنّعی نباید ساخت، آدمی باید از طبیعت خود پیروی کند و چون دریابد که برای آفریدن هنر به وجود آمده است بپذیرد که در این جهان خطیرترین و زیباترین مأموریتها را، اجرای وظیفهٔ بزرگی را برعهده دارد. آری، باید صادق بود، صادق در هر چیز و هر زمان! آه از این فکر که بیرحمانه مرا دنبال می کند! هزار بار به نظرم رسیده است که دروغ هنرمندان دروغین و نوابغ دروغین را، که موپاسان در کتاب «روی آب»[1] شرح داده است، در خود می بینم. دلم از نفرت و انزجار منقلب می شود. ای عزیزترین عزیزان، چگونه باید شکر خدا را به جا آورم که تو را به من ارزانی داشت؟ آری ما تا ابد به یکدیگر نیاز داریم تا بهتر بتوانیم خود را بشناسیم و هرگز در بارهٔ نبوغ واقعیمان دچار توهّم نشویم!

تو را می پرستم و دستت را، مانند امروز صبح، عاشقانه می فشارم! می فهمی؟ و با همهٔ وجودم که سراپا و مشتاقانه متعلق به توست!

مواظب باش! ک. ک. به ما چشم غرّه رفت. او نمی تواند بفهمد که انسان ممکن است دارای اندیشه های والا باشد و، هنگامی که در کتاب تاریخ سالوست[2] دست وپا می زند، این اندیشه ها را با دوست در میان گذارد!

ژ.»

---

۱) Sur l'eau ، موپاسان در این کتاب از شاعران و نویسندگان و هنرمندانی که هنرشان فقط خودنمایی و جلوه فروشی در مجالس و محافل است به شدت انتقاد می کند.

۲) Salluste ، مورخ رومی (۸۶ تا ۳۴ قبل از میلاد) که یکی از بهترین نویسندگان لاتینی به شمار می رود.

این نامه را نیز ژاک به سرعت و با خطّی تقریباً ناخوانا نوشته بود:

«از دوست به دوست!

دلم پر است، لبریز شده است! من امواج کف‌آلود آن را تا جایی که بتوانم روی کاغذ می‌ریزم:

حال که برای رنج بردن و دوست داشتن و امید ورزیدن آفریده شده‌ام پس امید می‌ورزم و دوست می‌دارم و رنج می‌برم! حاصل عمرم دو سخن بیش نیست: تنها انگیزهٔ زیستنم عشق است، و جز یک عشق ندارم: عشق به تو!

از نخستین سالهای جوانی، نیاز داشتم که جوششهای دلم را در دل کسی خالی کنم که بتواند روحم را تماماً درک کند. چه نامه‌ها که سابقاً برای مخاطبی فرضی، که چون برادر شبیه من بود، ننوشته‌ام! دریغا که دلم مستانه با خود سخن می گفت یا، دقیقتر بگویم، قلم‌فرسایی می کرد! سپس، ناگهان، خدا خواست که کمال مطلوبم تجسّم یابد و به صورت تو در آید، ای محبوب عزیزم! چگونه شروع شد؟ دیگر نمی‌دانم: حلقه‌به‌حلقه روی این زنجیر پیچ‌پیچ به قهقرا می‌روم و سرآغازش را نمی‌یابم. ولی آیا می‌توان رؤیایی شیرینتر و والاتر از این عشق تصور کرد؟ بیهوده در طلب مشابهت و مقایسه می گردم. در برابر راز بزرگ ما، همه چیز رنگ می بازد! این آفتابی است که زندگی ما دو تن را گرم و روشن می‌دارد! ولی این همه را نمی‌توان نوشت! نوشته مانند عکس گُل است!

اما دیگر بس است!

شاید تو نیازمند یاوری و دلجویی و امیدواری باشی و من، به جای کلمات مهرآمیز، مرثیه‌های دل خودخواهم را که جز برای خود نمی زید بسوی تو می‌فرستم. ببخش محبوبم! من طور دیگر نمی‌توانم بنویسم. من یک دورهٔ بحرانی را دارم طی می کنم و دلم از سنگلاخ هر خشک‌رودی خشکتر است! تردید از خود و از همه چیز، آیا این بدترین دردها نیست؟

مرا تحقیر کن! دیگر برایم ننویس! دیگری را دوست بدار! من دیگر شایستهٔ عطای وجودت نیستم!

این نیشخند سرنوشت شوم مرا به کجا سوق می‌دهد؟ به کجا؟؟ به

نیستی!!!

برایم بنویس! اگر تورا نمی داشتم خودم را می کشتم!

Tibi eximo, Carissime![1]

ژ.»

آبه بینو در پایان دفتر نامه‌ای را گنجانده بود که، روز پیش از فرار، معلم از دست آنها بیرون کشیده بود.

نامه به خطّ ژاک بود، خطّ مدادی در هم و برهم:

«بر کسانی که به نامردی و بی دلیل تهمت می زنند شرم باد!

شرم باد وننگ باد!

این توطئه تماماً به دنبال کنجکاوی بیشرمانه‌ای چیده شده است! می خواستند در دوستی ما رخنه کنند و شیوهٔ آنها ننگ‌آور است!

زبون وارسر تسلیم فرود نیاوریم! در برابر طوفان پایداری کنیم! مرگ بر آن شرف دارد!

عشق ما بالاتر از افترا و تهدید است!

آن را ثابت کنیم!

دوستدار تو تا دم مرگ:

ژ.»

۱ــ عبارت لاتینی به معنای «بی تو ای یار بسیار عزیز».

۷

شب دوشنبه، پس از نیمه شب، به بندر مارسی رسیدند. هیجان فرو نشسته بود. روی نیمکت چوبی، در واگن نیمه تاریک، پشت دوتا کرده و به خواب رفته بودند. هنگام ورود به ایستگاه، سر و صدای صفحه‌های گردندهٔ خطوط آهن آنها را از خواب پرانده بود. با چشمهای خواب‌آلود، خاموش و مضطرب و از شور افتاده، قدم به پایین نهاده بودند.

می‌بایست بخوابند. در برابر ایستگاه، زیر حباب سفیدی که کلمهٔ «هتل» بر آن دیده می‌شد، هتل‌دارمترصد مشتری ایستاده بود. دانیل که اطمینان بیشتری به خود داشت تقاضای دو تختخواب برای آن شب کرد. آن مرد، که ذاتاً ظنین بود، سؤالاتی کرد. (فکر همه چیز را پیشاپیش کرده بودند: در ایستگاه پاریس، پدرشان چمدان خود را جا گذاشته و نتوانسته بود به موقع خود را به قطار برساند؛ حتماً فردا با اولین قطار وارد می‌شد!) مدیر هتل زیر لب سوت می‌زد و با نگاه شیطنت باری آنها را برانداز می‌کرد. سرانجام لای دفتری را گشود:

ـــ اسمتان را بنویسید.

خطابش به دانیل بود، برای اینکه بزرگتر می‌نمود— شانزده ساله نشان می‌داد— ولی بخصوص برای اینکه تشخّص قیافه و سر تاپایش بیننده را تا اندازه‌ای به رعایت احترام وا می‌داشت. هنگام ورود به سرسرای هتل کلاهش را برداشته بود، نه به سبب کمرویی، بلکه شیوهٔ خاصی در برداشتن کلاه و فرود آوردن دست خود داشت که گویی می‌گفت: «من برای شخص خاص جنابعالی نیست که کلاهم را برمی‌دارم، بلکه به رسم ادب پایبندم.» موهای سیاهش که با تناسب رسته بود در میان پیشانی بسیار سفیدش پیش آمدگی آشکاری به وجود می‌آورد. چهرهٔ کشیده‌اش به چانهٔ محکمی منتهی می‌شد که حکایت از اراده و در عین حال آرامش خاطر می‌کرد، ولی حالت خشونت نداشت. نگاهش بدون زبونی و نیز بدون گردن‌کشی در برابر نگاه کنجکاو مدیر هتل ایستادگی کرده بود. بی تأمل در دفتر نوشت: «ژرژ و موریس لوگران.»

ــ کرایهٔ اتاق هفت فرانک می‌شود. اینجا همیشه حساب را پیشکی می‌پردازند. اولین قطار ساعتِ پنج و نیم می‌رسد. خودم بیدارتان می‌کنم.

جرئت نکرده بودند که بگویند از گرسنگی دارند هلاک می‌شوند.

اثاث اتاق از دو تختخواب و یک صندلی و یک طشتک تشکیل می‌شد. هنگام ورود به اتاق، حالتِ شرمی به هر دو دست داد: چگونه رو بروی همدیگر لخت شوند؟ خواب از سرشان پریده بود. برای اینکه آن لحظهٔ سخت را به تأخیر بیندازند، روی تختخواب نشستند و پولهای خود را شمردند: اندوختهٔ هر دو بر روی هم به صدو هشتاد و هشت فرانک می‌رسید. آن را با هم تقسیم کردند. ژاک هنگام خالی کردن جیبهایش یک خنجر کوچک ساخت کرس و یک سازدهنی و یک کتاب ارزان قیمت از آثار دانته و، دست آخر، یک شکلات نیم لهیده درآورده بود. نصف شکلات را به دانیل داد. سپس همان طور نشستند و نمی‌دانستند چه کنند. دانیل، برای دفع وقت، بند پوتینهایش را گشود، ژاک از او تقلید کرد. عاقبت دانیل تصمیمی گرفت: شمع را فوت کرد و گفت: «خوب، خاموش کنم... شب به خیر.» هر دو به سرعت و بی صدا دراز کشیدند.

صبح، پیش از ساعت پنج، درِ اتاق به لرزه در آمد. از جا جستند و بی آنکه چراغ را روشن کنند در نور سفید فلق، مانند اشباح، مشغول پوشیدن لباس شدند. از ترس اینکه مجبور به حرف زدن شوند، قهوه‌ای را که مدیر هتل تهیه دیده بود رد کردند. و گرسنه و لرزان به کافهٔ ایستگاه راه‌آهن دویدند.

تا ظهر سرتاسر مارسی را گشته بودند. تهوّر، با روشنایی روز و احساس آزادی، باز به سراغشان آمد. ژاک دفترچه‌ای خریده بود تا مشاهدات و احساسات خود را در آن یادداشت کند. گاه‌گاه می‌ایستاد، در چشمهایش برق الهام می‌درخشید، به سرعت یادداشت برمی‌داشت. نان و ژامبون خریدند و به کنار بندرگاه رفتند و در برابر کشتیهای بزرگ ساکن و قایقهای بادبانی لرزنده، روی حلقه‌های طناب نشستند.

ملاحی برای جمع کردن طنابها آنها را از جا بلند کرد. ژاک دل به دریا زد و پرسید:

— این کشتیها کجا می روند؟
— فرق می کند. کدام؟
— آن گندهه؟
— به ماداگاسکار.
— راستی؟ همین حالا راه می افتد؟
— نه، این روز پنجشنبه حرکت می کند. اما اگر دلت می خواهد حرکت کشتی را تماشا کنی، باید ساعت پنج عصر بیایی: این یکی که اسمش لافایت است به تونس می رود.
اطلاعات لازم را به دست آورده بودند. دانیل تذکر داد:
— تونس که الجزایر نیست.
ژاک یک لقمه از نان کند و گفت:
— به هر حال اِفریقاست.
چمباتمه نشسته و پشت به یک توده برزنت داده و با موهای سرخ و زبر و انبوهش که مثل علف هرز روی پیشانی کوتاهش رو ییده بود و با سر استخوانی و گوشهای بیرون جسته و گردن لاغر و بینی کوچکِ بی ریختی که مدام بر آن چین می انداخت شبیه سنجابی شده بود که مشغول جو یدن فندق باشد.
دانیل دست از خوردن کشید و گفت:
— ببینم... چطور است از اینجا نامه ای برایشان بنو یسیم، قبل از اینکه سوار...؟
چشم غرهٔ ژاک سخن را در دهان او برید. با دهان پر فریاد زد:
— مگر دیوانه شده ای؟ تا خبر بدهند و موقع پیاده شدن مچمان را بگیرند؟
با قیافهٔ خشمگین به دوستش می نگریست. در این چهرهٔ رو یهمرفته نامتناسب که براثر دانه های ککمک زشتتر شده بود، چشمهای آبی و کوچک و فرو رفته و خود رأی حالت گیرنده ای داشت و نگاه این چشمها به اندازه ای متغیر بود که معنای آن را نمی شد کشف کرد: گاهی جدی بود و سپس آناً شیطنت آمیز می شد؛ گاهی مهربان و حتی نوازشگر بود و ناگهان شرارت بار و حتی سفّاک می شد؛ گاهی مرطوب از اشک ولی اغلب خشک و سوزنده و گو یی

عاری از هر نوعِ عاطفه بود.

دانیل خواست جوابش‌را بدهد، ولی خاموش ماند. چهرهٔ آشتی‌طلبش خود را بی دفاع تسلیم خشم ژاک می کرد. و گویی برای عذرخواهی لبخند زد. دانیل شیوهٔ خاصی در لبخند زدن داشت: دهانِ کوچکش با لبهای قیطانی ناگهان از گوشهٔ چپ بالا می رفت و دندانها را آشکار می ساخت و این شادی نامنتظر حالتِ جذابی به قیافهٔ جدّی او می بخشید.

چرا این جوان برازنده و متین سر از قید تسلط آن پسر نمی پیچید؟ آیا به اتکای شیوهٔ تربیت و زندگی آزادانه‌اش نمی بایست بر ژاک حق ارشدیّت داشته باشد؟ از این گذشته، در دبیرستانی که همدیگر را آنجا می دیدند، دانیل شاگرد خوبی بود و ژاک شاگرد تنبل. ذهن روشن دانیل بالاتر از مقدار کوششی بود که مدرسه از او می خواست. ژاک، برعکس، بد کار می کرد یا اصلاً کار نمی کرد. هوشش می لنگید؟ ابدا. ولی بدبختانه هوشش به راه دیگری جز درسهای مدرسه می رفت. اهریمن درون او را به صد کار احمقانه وا می داشت. هرگز نتوانسته بود در برابر وسوسه تاب بیاورد. وانگهی در کارهایش گویی حس مسئولیت نداشت و فقط می خواست هوس دیو درون را اقناع کند. ولی عجیبتر از همه نکتهٔ دیگری بود: با اینکه شاگرد آخر کلاس بود، همدرسان و حتی معلمانش از ابراز نوعی علاقه به او نمی توانستند خودداری کنند. در میان این کودکان که شخصیتشان بر اثر عادت و انضباط به حال رخوت افتاده بود، در برابر این معلمان که کبر سن و تکرار مکّررات نیرویشان را فرسوده بود، این شاگرد تنبل با آن چهرهٔ ناموزون که گاهی دستخوش غلیان صراحت لهجه و تحکّم اراده قرار می گرفت و گویی در عالم خیال که به دست خودش و برای شخص خودش ساخته بود به سر می برد و پروایی نداشت از اینکه، بی توجه به عاقبت کار، دست به نامعقولترین ماجراجوییها بزند، این غول کوچک ایجاد وحشت می کرد و در عین حال احترام ناآگاهانهٔ آنها را برمی انگیخت. دانیل از نخستین کسانی بود که مجذوب این طبیعت ناپخته‌تر اما پربارتر از طبیعت خودش که همواره مایهٔ شگفتی و افزایش آگاهیش می‌شد قرار گرفت. وانگهی خود او هم روحی پرشور و کششی بسوی آزادی و عصیان داشت. ژاک که شاگرد نیمه شبانه روزی مدرسهٔ

کاتولیکها و مولود خانواده‌ای بود که در آن آداب مذهبی جای مهمی داشت نخست برای لذت گریز از قیود خانواده در صدد جلب توجه این پسر پروتستان که نمایندهٔ قطب مخالف دنیای پیرامونش بود بر آمد. اما در ظرف چند هفته، رفاقت آنها به سرعت برق مبدل به یک عشق انحصاری شد و سرانجام هر یک از آنها این عشق را دارو یی برای تنهایی روح خود دید که هر دو ندانسته از آن رنج برده بودند. عشقی پاک، عشقی عارفانه بود که جوانیشان از آن نیرو می گرفت و بسوی آینده خیز برمی داشت. همگامی همهٔ احساسات افراطی و متناقضی بود که روح چهارده سالهٔ آنها را متلاطم می کرد: از عشق به کرم ابریشم و الفبای رمز گرفته تا پنهانترین دغدغه های وجدان، تا آن شورِ سکر آورِ زندگی که تجربهٔ هر روزه بر شدت آن می افزود.

لبخند بی صدای دانیل ژاک را آرام کرد: دو باره مشغول خوردن نان شد. قسمت تحتانی چهره‌اش خیلی دهاتی وار بود— همان آروارهٔ کذایی خانوادهٔ تیبو— و دهانی بسیار گشاد با لبهای ترک‌خورده داشت، دهانی زشت اما حالت‌دار وآمرانه وشهوی. سرش را بلند کرد وبه‌تأکید گفت:

— حالا می بینی، من حتم دارم، در تونس زندگی آسان است! هر کس که بخواهد می تواند توی شالیزارها مشغول کار بشود... دستمزدت را هم فوری می دهند و غذا هم هر چه بخواهی هست: خرما و نارنگی و گلابی...

دانیل دل به دریا زد:

— پس از آنجا برایشان نامه می نویسیم.

ژاک پیشانی ککمکیش را تکان داد و سخن او را اصلاح کرد:

— شاید. ولی فقط وقتی که خوب مستقر شدیم و آنها فهمیدند که ما می توانیم به طور مستقل زندگی کنیم.

خاموش شدند. دانیل که دیگر چیز نمی خورد در برابر خود به بدنه های بزرگ و سیاه کشتیها و جنب‌وجوش عمله‌ها روی سنگفرشهای آفتاب‌زده و درخشندگی افق از پشت انبوه دگلها می نگریست: به خود می پیچید و از مناظر کمک می گرفت تا به‌یاد مادرش نیفتد.

مهم این بود که همین امشب سوار کشتی لافایت شوند.

شاگرد قهوه‌خانه، دفتر بنگاه کشتیرانی را به آنها نشان داد. قیمتها را روی دیوار آگهی کرده بودند. دانیل بسوی باجه خم شد:

— آقا، پدرم مرا فرستاده است که دو بلیت درجهٔ سه برای تونس بخرم.

پیر مرد همان‌طور که کار خود را ادامه می‌داد گفت:

— پدرتان؟

از او جز یک دسته موی ژولیدهٔ خاکستری رنگ که از میان کاغذها بالا آمده بود دیده نمی‌شد. مدت درازی به نوشتن ادامه داد. دل در دل بچه‌ها نبود. سرانجام پیرمرد بی آنکه سر بردارد گفت:

— خیلی خوب، به‌اش بگو که خودش بیاید اینجا و مدارکش را هم بیاورد، فهمیدی؟

احساس کردند که نگاه کنجکاو کسانی که در اتاق بودند به آنها دوخته شده است. بی آنکه جوابی بدهند از آنجا گریختند. ژاک، خشمگین، دستهایش را تا ته جیبهایش فرو کرده بود. تخیلش دهها راه مختلف پیش پایش می‌گذاشت: چطور است شاگرد جاشو بشوند، یا مقداری خوردنی بردارند و خود را توی صندوقهای میخکوبی شده پنهان کنند و جزو بارهای مسافران به آن سوی دریا بروند، یا اصلاً قایقی کرایه کنند و روزها از کنار ساحل خوش‌خوش تا جبل‌الطارق و تا مراکش بروند و شبها در بندرگاهها لنگر بیندازند و کنار کافه‌ها و مسافرخانه‌ها سازدهنی بزنند و پولی جمع کنند.

دانیل به فکر فرو رفته بود. دو باره صدای هشدار درون خود را می‌شنید. از زمان حرکت تا آن لحظه چند بار این صدا را شنیده بود. ولی این بار دیگر نمی‌توانست به روی خود نیاورد، ناچار بود که به آن گوش دهد: صدایی ناخشنود از درون تقبیحش می‌کرد. به عنوان پیشنهاد گفت:

— چطور است در مارسی بمانیم و همین جا مخفی بشویم؟

ژاک شانه‌ها را بالا انداخت و بی درنگ جواب داد:

— سر دو روز پیدامان می‌کنند. از همین امروز همه جا دنبال ما می‌گردند، خاطرت جمع باشد.

دانیل مادرش را می‌دید که، نگران و سراسیمه، ژنی را سؤال پیچ کرده

است، سپس نزد ناظم دبیرستان رفته و سراغ پسرش را گرفته است. گفت:

— گوش کن.

نفسش تنگ شده بود. چشمش به نیمکتی افتاد. هر دو نشستند. دانیل با جرئت دنبال سخن خود را گرفت:

— حالا وقت فکر کردن است. به هر حال، دو سه روز که این در و آن در دنبال ما بگردند شاید دیگر خودشان متنبّه بشوند.

ژاک مشتهایش را گره کرده بود. نعره زنان گفت:

— نه، نه، نه! از حالا همه چیز را فراموش کرده‌ای؟

اعصابش به‌اندازه‌ای منقبض شده بود که دیگر نمی‌توانست روی نیمکت قرار بگیرد و مثل یک تکه چوب به آن پشت داده بود. از چشمهایش کینه می‌بارید، کینه به مدرسه، به آبه، به دبیرستان دولتی، به ناظم، به پدر، به جامعه، به بیدادگری جهان. فریاد می‌زد:

— هیچ وقت حرف ما را باور نخواهند کرد! (صدایش گرفت:) آنها دفترچهٔ خاکستری ما را دزدیده‌اند! آنها نمی‌فهمند، نمی‌توانند بفهمند! اگر تو آبه را دیده بودی که چطور می‌خواست مرا به اقرار بیاورد! با آن قیافهٔ لوسش! فکر می‌کند که چون تو پروتستان هستی از هیچ کاری ابا نداری!...

نگاهش را از سر شرم برگرداند. دانیل چشم به زیر انداخت. از فکر اینکه مادرش نیز ممکن است دچار همین بدگمانی شده باشد درد شدیدی حس کرد. زیر لب گفت:

— فکر می‌کنی که این چیزها را به مامانم هم بگویند...؟

ولی ژاک گوش نمی‌داد. باز از سر گرفت:

— نه، نه، نه! می‌دانی چه قراری گذاشته شد؟ هیچ چیز فرق نکرده! دیگر آزار ما کافی است! خداحافظ! همینکه در عمل نشان دادیم که چند مرده حلاجیم و دیگر به آنها احتیاجی نداریم، خواهی دید که چطور به ما احترام بگذارند! یک راه بیشتر نداریم: اینکه از این مملکت برویم و زندگیمان را دور از آنها اداره کنیم، همین! و آن وقت، بله، می‌توانیم برایشان نامه بنویسیم که کجا هستیم و شرایط خودمان را بگوییم و اعلام کنیم که ما می‌خواهیم دوست

همدیگر باشیم و آزاد بمانیم، زیرا این برای ما مسئلهٔ مرگ و زندگی است! (خاموش شد: احساسات خود را مهار کرد و با لحن محکمی دوباره گفت:) وگرنه، همان طور که به تو گفتم، خودم را می کُشم.

دانیل نگاه وحشت زده‌ای به او انداخت: چهرهٔ کوچکِ رنگ پریده و پر از لکه های زرد حالت صادقانه و مصمّمی داشت.

— برایت قسم می خورم، دیگر تصمیم گرفته‌ام که به چنگ آنها نیفتم! قبل از اینکه گرفتارم کنند نشان خواهم داد. یا فرار یا این... (این را گفت و از زیر جلیقه‌اش دستهٔ خنجر ساخت کُرس را که صبح یکشنبه دوان‌دوان به اتاق برادرش رفته و برداشته بود نشان داد. سپس یک شیشهٔ کوچک که در کاغذ پیچیده شده بود از جیب در آورد و گفت:) و یا این... حالا دیگر اگر نخواهی با من سوار کشتی بشوی طولی نمی کشد که قُلُپ!... (و با حرکت دست، سرکشیدن محتوای شیشه را نشان داد.)... و جا به جا نقش بر زمین می شوم.

دانیل به تته‌پته افتاد:

— این چیست؟

ژاک بی آنکه چشم به زیر افکند کلمات را تقطیع کرد:

— تنتورید.

دانیل التماس کرد:

— این را بده به من، تیبو...

با همهٔ وحشتش، حس می کرد که لبریز از رقت قلب و ستایش شده است. جاذبهٔ سحرآسای ژاک در او نفوذ می کرد و دوباره شوق ماجراجویی بر او چیره می شد. اما ژاک شیشه را در ته جیب فرو برد و با نگاه افسرده‌ای گفت:

— راه برویم. آدم نشسته دچار فکرهای واهی می شود.

ساعت چهار به بندرگاه برگشتند. دوروبر کشتی لافایت غلغله بود. صف بی پایان عمله های کشتی، صندوقها بر دوش، مانند مورچه هایی که تخمهایشان را به لانه می برند، روی پلهای متحرک در آمد و شد بودند. ژاک از پیش و دانیل از پس به همان سو رفتند. روی عرشهٔ تازه شُسته، ملاحان بالای سرِ چرخ و

طنابی ایستاده بودند و از سوراخِ دهان گشوده‌ای بارها را به ته انبار کشتی می‌فرستادند. مردک خپله‌ای با بینی محدّب و ریش نعل مانند و موی سیاه و پوست سرخ و لیز و کت آبی و یراقِ زربفت برآستین به آنها فرمان می‌داد.

دم آخر، ژاک خود را کنار کشید. دانیل آرام کلاه از سر برداشت و گفت:

— ببخشید، آقا، شما ناخدای کشتی هستید؟

مردک خندید و گفت:

— مقصود؟

— آقا، من با برادرم هستم. آمده‌ایم از شما درخواست کنیم... (پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، حس کرد که راه را عوضی رفته است و قافیه را باخته‌اند.)... که همراهتان برویم... به تونس...

مردک پلکهایش را به هم زد و پرسید:

— همین طور؟ تک و تنها؟

در چشمهای سرخ و خونینش حالتی جسورانه و اندکی دیوانه‌وار بود که مفهومی فراتر از حد کلماتش داشت.

دانیل راه دیگری نمی‌دید جز اینکه به دروغهای آماده کرده‌اش ادامه دهد:

— ما به مارسی آمده بودیم که پدرمان را ببینیم؛ ولی در تونس شغلی توی شالیزار به او داده‌اند و... به ما نامه نوشته است که برویم آنجا. (سپس سرخود گفت:) البته کرایه راه را هم خودمان می‌دهیم.

و تا این جمله از دهانش در آمد ملتفت شد که گفتن آن ناشیانه‌تر از بقیۀ حرفهایش بوده است.

— خوب. ولی اینجا پیش کی زندگی می‌کنید؟

— پیشِ... پیش هیچ کس. ما از ایستگاه راه‌آهن می‌آییم.

— هیچ کس را در مارسی نمی‌شناسید؟

— ن... نه.

— و آن وقت همین حالا هم می‌خواهید سوار بشوید؟

دانیل نزدیک بود جواب منفی بدهد و پا به فرار بگذارد. به تته‌پته افتاد:
— بله، آقا.
مردک زهرخندی زد و گفت:
— بسیار خوب، هالوجان، بختتان بلند بوده که گرفتار رئیس نشدید که هیچ از مسخرگی خوشش نمی‌آید، گوشتان را می گرفت و یکراست می‌فرستادتان کلانتری تا ببیند قضیه از چه قرار است... (آستین دانیل را چنگ زد و ناگهان داد کشید:) هر چند که با شما لوده‌ها جز این هم چاره‌ای نیست. هی، شارلو، کوچکه را بگیر، من این یکی را ...
ژاک که حرکت دست او را دیده بود دیوانه‌وار از روی صندوقها جست زد و با یک حرکت کمر، دستِ شارلو را که بطرفش دراز شده بود رد کرد و با سه شلنگ خود را به پل رساند و مانند میمون از لای دست و پای باربرها خزید و روی ساحل پرید و از سمت چپ گریخت. ولی دانیل چه شد؟ واپس نگریست: دانیل هم داشت فرار می کرد! ژاک او را دید که بر صف مورچه‌ها زد و به سرعت از نردبانها پایین دوید و روی ساحل پرید و به سمت راست پیچید و در همان‌حال، ناخدای مفروض روی نردهٔ عقب کشتی خم شده بود و قهقهه‌زنان به فرار آنها می نگریست. آن وقت ژاک فرار خود را ادامه داد. بعداً همدیگر را پیدا می کردند. فعلاً باید خود را لابلای جمعیت گم کند و هر چه بیشتر از بندر گاه دور شود!

یک ربع ساعت بعد، نفس زنان و تنها در یکی از کوچه‌های حومهٔ شهر ایستاد. نخست از فکر اینکه دانیل ممکن است گرفتار شده باشد شادی بیرحمانه‌ای به او دست داد. تا چشمش کورشود: تقصیر اوشد که نقشه‌شان به هم خورد! نسبت به او احساس نفرت می کرد و حتی نزدیک بود که از شهر خارج شود و به‌تنهایی بگریزد و دیگر به فکر او نباشد. سیگار خرید و مشغول کشیدن شد. با این همه، از میان محلهٔ نوسازی دور زد و دوباره از کنار بندرگاه سر در آورد. لافایت همچنان بی حرکت ایستاده بود. از دور دید که سه طبقه عرشهٔ کشتی مملو از چهره‌های به هم فشرده است . کشتی آمادهٔ حرکت می شد.

ژاک دندانها را به هم سایید و برگشت.

آن وقت به جستجوی دانیل برآمد تا دق دلش را سر کسی خالی کند. از توی کوچه‌ها به راه افتاد، از خیابان کان‌بیر سر در آورد، لحظه‌ای به میان جمعیت فرو رفت، دوباره برگشت. گرمای خفقان آورِ پیش از طوفان روی شهر سنگینی می کرد. ژاک خیس عرق بود. چگونه دانیل را میان این جمعیت می‌تواند ببیند؟ میل به یافتن دانیل هر چه از توفیق خود مأیوستر می‌شد بیشتر فزونی می گرفت. لبهایش که از دود سیگار و تب خشکیده بود می‌سوخت. بی آنکه دیگر از جلب انظار باکی داشته باشد، بی آنکه از غرّشهای دور دست طوفان نگران شود، به هر سو شروع به دویدن کرد. چشمهایش از فرط جستجو درد گرفته بود. صورت شهر ناگهان تغییر کرد: روشنایی گویی از سنگفرشها به هوا برمی‌خاست، و نمای خانه‌ها رنگ روشنی بر زمینهٔ آسمان کبود می‌زد. طوفان نزدیک می‌شد. قطره‌های درشت باران پیاده‌روها را نقطه‌چین می کرد. صدای رعد ناگهان از نزدیکی برخاست و او را از جا پراند. از کنار پله‌های رواقِ ستونداری می گذشت: درِ کلیسایی روبروی او گشوده بود. به درون رفت.

صدای پایش زیرِ گنبدها پیچید. بوی آشنایی به مشامش خورد. همان دم تسلای خاطر و آرامشی حس کرد: دیگر تنها نبود، وجودی فوق طبیعی او را در میان گرفت. اما، در همان لحظه، ترس تازه‌ای بر او چیره شد: از موقع فرار تا این لحظه حتی یک بار به یاد خدا نیفتاده بود. و ناگهان حس کرد که نگاه ناپیدایی روی سرش چرخ می زند، در او وارد می شود و نیّات پنهانش را می کاود! خود را خطاکار بزرگی دید که حضورش این مکان مقدس را می آلاید و خداوند می تواند از بالای آسمان او را به صاعقه ببندد. باران از روی بامها سرازیر می‌شد؛ شعشعه‌های برق شیشه‌های محراب را روشن می کرد. رعد پی درپی می خروشید و چنانکه گویی در جستجوی گناهکار است در تاریکی گنبد به گرد سرِ او می چرخید. ژاک که روی یکی از کرسیهای عبادت زانو زده بود در خود خزید و سر خم کرد و شتابان «ای پدر ما که در آسمانی» و «سلام بر مریم» را چند بار خواند...

سرانجام در میان غرشهای رعد فاصله افتاد و روشنیِ ملایمتر و یکنواختی

بر پنجره ها تابید. طوفان دور شد. خطر آنی گذشته بود. احساس کرد که تقلّب کرده و کسی مچش را نگرفته است. نشست. در ته دل خود را گناهکار می شمرد، ولی احساس غروری رندانه می کرد که از پنجهٔ عدالت گریخته است و این برایش خالی از لطف نبود. شب می شد. آنجا منتظر چه بماند؟ آرام گرفته و بیحال به شعلهٔ لرزان شمع محراب می نگریست و چنانکه گویی کلیسا خاصیت خود را از دست داده باشد احساس مبهمی از کمبود و ملال بر او چیره شد. خادمی برای بستن درها آمد. ژاک بی آنکه یک کلمه دعا بخواند یا زانو بزند مانند دزدی از آنجا گریخت: می دانست که بخشایش الهی شامل حالش نشده است.

باد خنکی پیاده‌روها را می خشکاند. رهگذران انگشت شمار بودند. دانیل کجا بود؟ ژاک تصور کرد که اتفاق ناگواری برای او افتاده است. چشمهایش پر از اشک شد. دیگر پیش پایش را نمی دید. قدم تند کرد و گریهٔ خود را فرو خورد. اگر ناگهان دانیل را می دید که از سواره رو خیابان بسوی او می آید دلش چنان ضعف می رفت که حتماً بیهوش می شد.

ساعت برج آکول هشت ضربه نواخت. پنجره‌ها روشن می شد. احساس گرسنگی کرد. نانی خرید و بی هدف به رفتن ادامه داد. بار نومیدیش را به دوش می کشید و دیگر حتی در اندیشهٔ بررسی رهگذران نبود.

دو ساعت بعد، خسته و کوفته، چشمش به نیمکتی زیر درختان در گوشهٔ خلوت خیابانی افتاد. نشست. قطره های آب از چنارها می چکید.

دست خشنی شانه‌اش را گرفت و تکان داد. آیا به خواب رفته بود؟ نگهبان شب بالای سرش ایستاده بود. مرگ را دربرابر چشم دید، پاهایش ضعف رفت.

— برگرد به خانه‌تان، فوراً!

پا به فرار گذاشت. دیگر به فکر دانیل نبود، دیگر به فکر هیچ چیز نبود. پاهایش درد گرفت. از پاسبانها دوری می کرد. بسوی بندرگاه برگشت. ساعت زنگ نیمه شب را زد. باد آرام گرفته بود. چراغهای رنگین، جفت‌جفت، روی آب می لرزیدند. ساحل خلوت بود. نزدیک بود پایش به پای گدایی که میان دو

لنگه‌بار افتاده بود و خرخر می کرد برخورد کند. آن وقت میل شدیدی قویتر از ترس بر او چیره شد که فوراً، و هر کجا بشود، دراز بکشد و بخوابد. چند قدم پیش رفت و گوشهٔ یکی از روکشها را پس زد و به میان صندوقهایی که بوی چوب خیس می داد درغلتید و به خواب رفت.

در این مدت، دانیل به جستجوی ژاک سرگردان بود.

در اطراف ایستگاه راه‌آهن و دوروبر هتلی که در آن خوابیده بودند و نزدیک دفتر بنگاه کشتیرانی مدتی بیهوده پرسه زد. بسوی ساحل برگشت. محل کشتی لافایت خالی بود، بندرگاه خلوت می شد: طوفان رهگذران را به خانه برمی گرداند.

سر پایین گرفت و به شهر برگشت. رگبار بر شانه‌هایش می کوبید. مقداری خوردنی برای ژاک و خودش خرید و به کافه‌ای که صبح در آن صبحانه خورده بودند رفت و پشت میزی نشست. سیلاب بر سرِ محله می ریخت. پشت همهٔ پنجره‌ها، پرده‌ها را بالا می زدند. خدمتکاران، حوله بر سر، چادرهای بزرگ بیرون کافه را جمع می کردند. تراموا‌ها بدون بوق زدن می گذشتند و جرقه‌های دگل خود را بسوی آسمان سربی می فرستادند و آب از دو سوی خطوط آهن، مانند خاک از دوروبر تیغهٔ گاوآهن، بیرون می پاشید. پاهای دانیل خیس شده بود و شقیقه‌هایش سنگینی می کرد. چه به سر ژاک آمده بود؟ تصوّر دلهره و وحشت تنهایی آن طفلک برایش دردناکتر از گم کردن او بود. به خود امید داده بود که الآن از پشت این نانوایی پیدایش خواهد شد، و انتظار می کشید. از پیش، او را در لباس خیسش می دید که با چهرهٔ رنگ پریده و چشمهایی که نومیدانه دودو می زنند کفشهایش را از میان گودالهای آب روی زمین می کشد و پیش می آید. بیشتر از بیست بار دهان باز کرد تا او را صدا بزند: ولی آنها بچه‌های ناشناسی بودند که دوان‌دوان به درون نانوایی می رفتند و با نانی در زیر لباس از آنجا بیرون می آمدند.

دو ساعت گذشت. دیگر باران نمی بارید. شب فرا می رسید. دانیل

جرئت رفتن نداشت: به نظرش می‌آمد که، به مجرد ترک میدان، ژاک سر خواهد رسید. سرانجام راه ایستگاه را در پیش گرفت. حبابِ سفید سردر هتل روشن شده بود. محله نیمه تاریک بود. اگر در این سیاهی شب به هم بر می‌خوردند آیا یکدیگر را می‌شناختند؟ صدای فریادی بلند شد: «مامان!» پسری همسن او از آن سوی خیابان دو ید و خود را در آغوش زنی افکند که او را بوسید. از کنار او گذشتند: زن چترش را گشوده بود تا از آب بامها محفوظ بمانند و پسر دست در بازو یش انداخته بود. گفتگو کنان در تاریکی شب ناپدید شدند. لکوموتیوی سوت کشید. دانیل تاب اندوه نیاورد.

آه، چه اشتباه بزرگی که همراه ژاک آمده بود! این را خوب می‌دانست و از همان آغاز کار، از همان قرارِ دیدارِ بامدادی در باغ لوگزامبورگ که تصمیم به این فرار دیوانه‌وار گرفتند لحظه‌ای از آن غافل نمانده بود. نه، حتی یک بار نتوانسته بود خود را از این یقین برهاند که اگر، به جای فرار، پیش مادرش می‌دو ید و همه چیز را می‌گفت نه تنها مورد سرزنش قرار نمی‌گرفت بلکه مادرش در برابر همه از او دفاع می‌کرد و هیچ اتفاق بدی نمی‌افتاد. در برابر خود، چنانکه در برابر معمایی، متحیر مانده بود.

خود را، صبح یکشنبه، در دهلیز خانه می‌دید. ژنی به شنیدن صدای پای او پیش دو ید. روی سینی، پاکت زردی با علامت دبیرستان دیده می‌شد: لابد حکم اخراجش بود. آن را زیرقالیچهٔ میز پنهان کرد. ژنی، خاموش، چشمهای نافذش را بر او دوخته بود. حدس می‌زد که فاجعه‌ای روی داده است. دنبال دانیل به اتاقش رفت، دید که کیفش را برداشت و پس اندازش را در آن گذاشت. بطرف برادرش پرید و او را در دو بازوی خود گرفت و بوسید و نزدیک بود خفه کند: «چه خبر شده؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟» آن گاه دانیل اعتراف کرد که می‌خواهد فرار کند، که در ماجرایی او را به دروغ متهم کرده‌اند و معلمان همه بر ضد او متحد شده‌اند و چاره‌ای ندارد جز اینکه چند روزی از آنجا دور شود. ژنی فریاد زد: «تنها؟» — «نه، با یکی از رفقا.» — «کی؟» — «تیبو.» — «مرا هم ببر!» خواهرش را در بغل گرفت و، مثل گذشته، روی زانوی خود نشاند و با صدای آهسته جواب داد: «آن وقت مامان چه می‌شود؟» ژنی می‌گریست.

دانیل به او گفت: «نترس و حرفهای مردم را باور نکن. چند روز دیگر نامه می‌نویسم و بر می‌گردم. اما قسم بخور، قسم بخور که هیچ وقت نگویی، نه به مامان، نه به هیچ کس دیگر، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، که من به خانه برگشتم و تو مرا دیدی و فهمیدی که فرار می‌کنم...» ژنی به شتاب سر تکان داد. سپس دانیل خواست او را ببوسد، ولی ژنی به اتاق خود گریخت، با هق‌هقی بغض‌آلود و چنان فریادی از نومیدی که هنوز دانیل ضجهٔ آن را در گوش خود می‌شنید. قدم تند کرد.

چون یکراست پیش می‌رفت و به راه خود نمی‌نگریست اندک اندک از شهر دور شد و خود را در حومه دید. سنگفرش چسبنده بود و فانوسها انگشت شمار. از همه سو، در تاریکی، سوراخهای سیاه، درهای خانه‌ها، دالانهای بد بو دهان گشوده بودند. بچه‌ها از کنج اتاقها جیغ می‌کشیدند. گرامافونی از داخل میخانهٔ نابابی ناله می‌کرد. برگشت و مدتی در جهت مخالف رفت. سرانجام چشمش به چراغ راهنمای راه‌آهن افتاد: ایستگاه نزدیک بود. از خستگی داشت می‌افتاد. صفحهٔ درخشانِ بالای ایستگاه ساعت یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد. هنوز شب دراز بود: چه کند؟ دنبال گوشه‌ای می‌گشت که بنشیند و نفس تازه کند. چراغ گازی در مدخل بن‌بست خلوتی وزوز می‌کرد. از محوطهٔ روشن گذشت و در تاریکی به کنجی خزید. از سمت چپش دیوار بلند کارخانه‌ای بالا رفته بود. پشت به آن داد و چشمها را بست.

صدای زنی او را از خواب پراند:

— خانه‌تان کجاست؟ لابد اینجا که نمی‌خواهی بخوابی!

او را به گوشهٔ روشن کوچه برد. دانیل نمی‌دانست چه بگوید.

— گمانم با بابات حرفت شده؟ جرئت نداری به خانه برگردی؟

صدایش دلنواز بود. دانیل دروغ را پذیرفت. کلاهش را برداشت و مؤدبانه گفت:

— بله، خانم.

زن به خنده افتاد:

— بله، خانم! خیلی خوب، حالا دیگر باید برگردی خانه، می‌فهمی.

من هم سابقاً از این چیزها داشته‌ام. آخرش که باید یک روز برگردی، پس چرا بیخود معطل می کنی؟ هر چه بیشتر معطل بکنی بدتر می‌شود. (صدایش را آهسته کرد و با لحن دلسوزانه و خودمانی و تفاهم‌آمیزی گفت:) می‌ترسی کتک بخوری؟

دانیل جواب نداد. زن گفت:

— همچه‌چیزی ندیده بودیم! پسرهٔ لجباز حاضر است شب را توی کوچه بخوابد و برنگردد خانه! زود باش، راه بیفت برویم خانهٔ من، کسی آنجا نیست، برایت یک تشک روی زمین می اندازم. چطور می توانم یک بچه را بگذارم توی کوچه بماند!

زن قیافهٔ دزد نداشت و دانیل احساس دلگرمی عمیقی می کرد که دیگر تنها نیست. خواست بگوید: «متشکرم خانم»، ولی خاموش ماند و به دنبال او رفت.

چند لحظه بعد، به مقابل در کوتاهی رسیدند. زن زنگ زد. مدتی طول کشید تا در باز شد. دالان بوی طشت رختشویی می داد. پایش به پله ها خورد. زن گفت:

— من عادت کرده‌ام. دستت را بده به من.

زن دستکش داشت و دستش گرم بود. دانیل خود را به دست او سپرد. پلکان نیز گرم بود. دانیل احساس خوشبختی می کرد که دیگر بیرون نیست. دو سه طبقه بالا رفتند. زن کلیدش را در آورد، در را گشود و چراغی روشن کرد. دانیل اتاقِ در هم ریخته و تختخوابِ آشفته‌ای دید. ایستاده بود و پلکهایش در نور چراغ به هم می خورد. از حال رفته بود و داشت خوابش می برد. زن همان‌طور که کلاه بر سر داشت تشکی از لای تختخواب بیرون آورد و کشان‌کشان به اتاق دیگر برد. بسوی او نگریست و شروع به خندیدن کرد:

— دارد خوابش می برد... زود باش، کفشهات را بکن دیگر!

با دستهای سست، دستور زن را اجرا کرد. تصمیم به اینکه فردا صبح، سر ساعت پنج، به کافهٔ ایستگاه راه‌آهن بر می گردد تا چه بسا ژاک هم به همین فکر افتاده باشد چون خیال ثابتی در ذهنش جا گرفته بود. زیر لب گفت:

— باید حتماً صبح خیلی زود بیدار بشوم...
زن خنده کنان گفت:
— آره، آره...
حس کرد که زن کمکش می کند تا کراواتش را در آورد و لباسش را بکند. خود را روی تشک رها کرد و از حال رفت.

هنگامی که چشم باز کرد روز شده بود. گمان کرد که در پاریس در اتاق خودش است، ولی از رنگ نوری که از لای پرده‌ها می‌تابید یکّه خورد. صدای آواز زن جوانی شنیده می شد. آن وقت، همه چیز را به یاد آورد.
در اتاق مجاور باز بود: دختری روی دستشویی خم شده بود و صورتش را می شست. سر برگرداند، دانیل را دید که روی آرنج نیم خیز شده است و به خنده افتاد:
— اوهو، بیدار شدی، بیخود...
آیا همان خانم دیشبی بود؟ با پیراهن و دامن کوتاه و بازوهای برهنه و ساقهی برهنه، بیشتر به دختر بچه شباهت داشت. متوجه نشده بود که زن، زیر کلاه، موهای کوتاه و کاکل پسرانه اش را به عقب سر شانه کرده است.
ناگهان به یاد ژاک افتاد و خشکش زد. گفت:
— ای داد! مرا باش که می خواستم صبح زود بروم به کافهٔ راه‌آهن...
ولی گرمای پتوهایی که زن، پس از خواب رفتن او، به دورش پیچیده بود سستش می کرد. وانگهی جرئت نداشت که تا در بسته نشده است از جا برخیزد. در این هنگام، زن با فنجانی که بخار از آن بر می خاست و یک تکه بزرگ نان شیرمال وارد شد.
— بگیر بخور، و بعدش هم بزن به چاک: من حوصلهٔ در افتادن با بابات را ندارم!
دانیل ناراحت بود که این طور با یکتا پیراهن و یخهٔ باز دیده شود، ناراحت بود که زن با گردن برهنه و شانه های برهنه به او نزدیک می شد... زن خم شد. دانیل فنجان را گرفت و از روی حیا چشمهایش را زیر انداخت و شروع

به خوردن کرد. زن از این اتاق به آن اتاق می رفت و می آمد و دمپاییهایش را روی زمین می کشید و زیر لب آواز می‌خواند. دانیل چشم از روی فنجان برنمی داشت، ولی هنگامی که زن از کنارش می گذشت، بی آنکه خود بخواهد، ساقهای برهنه و بلند و رگ‌نما و پاشنه های گلی رنگ او را که از کفش بیرون بود و روی کف چوبیِ زرد اتاق حرکت می کرد در مُحاذی چشمهای خود می دید. نان از گلویش پایین نمی رفت. در آستانهٔ این روز، که آبستن حوادث مجهول بود، قوت قلب خود را باز نمی یافت. اندیشید که در خانهٔ خودشان، سر میز صبحانه، صندلی او خالی است.

ناگهان اتاق پر از آفتاب شد: زن کرکره‌ها را پس زده بود و صدای لطیفش مانند نغمهٔ مرغان در روشنایی بامداد پیچید:

آه اگر عشق ریشه می کرد
من آن را توی باغچه‌ام می کاشتم!...

از حد تحملش گذشت. این پرتو آفتاب و این دل آسودگی شاد، در همان لحظه که خود با نومیدی می جنگید... اشک توی چشمهایش دوید.

زن فنجان خالی را برداشت و سرخوشانه فریاد زد:

— زود باش ببینم!

متوجه شد که گریه می کند. گفت:

— داری غصه می خوری؟

لحن مهربان خواهر بزرگتر را داشت. دانیل نتوانست جلو هق‌هق خود را بگیرد. زن کنار تشک نشست، بازویش را دور گردن او انداخت، و برای دلداریش— آخرین حجّت همهٔ زنان— سرش را گرفت و مادرانه بر سینهٔ خود چسباند. دانیل دیگر جرئت نکرد که تکان بخورد. از بالا تا پایین چهرهٔ خود، از پشتِ پیراهن، رفت‌وآمد پستان و گرمای آن را حس می کرد. نفسش بند آمد.

زن خود را کنار کشید و در حالی که با بازوی برهنه بالا تنهٔ خود را می پوشاند گفت:

— اوهو! از دیدن این حالی به حالی شدی؟ نگاهش کن، از حالا سر و گوشش می جنبد! چند سالت است؟

دانیل که از دو روز پیش بی ملاحظه دروغ می گفت با لکنت جواب داد:

— شانزده سال.

زن حیرت‌زده تکرار کرد:

— شانزده سال، به این زودی؟

دست دانیل را گرفته بود و بی خیال تماشایش می کرد. آستین او را پس زد و به ساعدش نگریست. لبخند زنان گفت:

— آخر، پوست این بچه مثل دخترها سفید است.

مچ کودک را بالا آورد، سر خم کرد و گونه اش را به آن مالید. خنده از لبش دور شد، نفس بلندی کشید و دست را رها کرد.

پیش از آنکه دانیل چیزی بفهمد، او آرام به زیر پتو خزید و آهی کشید:

— گرمم کن.

ژاک زیر روکش باران خورده، خوب نخوابیده بود. پیش از دمیدن سپیده، از نهانگاهِ خود بیرون جست و در صبح طالع بی هدف به راه افتاد. با خود می اندیشید: «حتماً اگر دانیل آزاد باشد به فکرش می رسد که مثل دیروز به کافهٔ راه‌آهن بیاید.» خودش پیش از ساعت پنج به آنجا رسید. و در ساعت شش تصمیم نداشت که از آنجا برود.

چه بکند؟ کجا برود؟ نشانی زندان را گرفت. با دلی آشفته، به زور سر بالا کرد و چشم بر در بسته دوخت:

بازداشتگاه

شاید همین جا بود که دانیل... دیوار دراز زندان را دور زد، راهش را کج کرد تا بالای پنجره های مشبک آهنی را ببیند. ترسید و پا به فرار گذاشت.

در سراسر پیش از ظهر، همهٔ کوچه‌های شهر را گشت. آفتاب مانند نیش در تن فرو می‌رفت. رختهای شستهٔ رنگارنگ که در برابر پنجره‌ها پهن کرده بودند کوچه‌های پر جمعیت را آذین بسته بود. در درگاه خانه‌ها، خاله‌زنکها، با آهنگ مشاجره، گپ می‌زدند و می‌خندیدند. گاه‌گاه منظرهٔ کوچه‌ها و دورنمای آزادی و ماجراجویی، سرمستی زودگذری در او برمی‌انگیخت، ولی همان دم به یاد دانیل می‌افتاد. شیشهٔ تنتورید را در ته جیبش می‌فشرد: اگر دانیل را تا امشب پیدا نکند خودش را خواهد کشت. با صدای بلند قسم خورد تا با همّت بیشتری خود را متعهد کند، ولی در دل از شهامت خود شک داشت.

فقط نزدیک ساعت یازده، هنگامی که در دفعهٔ صدم از برابر کافه‌ای می‌گذشت که روز پیش نشانیِ دفترِ بنگاه کشتیرانی را از آنجا گرفته بودند، دانیل را در کافه دید!

ژاک از میان میزها و صندلیها خود را بسوی او پرتاب کرد. دانیل که تسلط بیشتری بر خود داشت فقط از جا برخاست:

— هیس...

آنها را نگاه می‌کردند. دستها را بسوی یکدیگر پیش بردند. دانیل حساب را پرداخت. بیرون آمدند و به اولین کوچه‌ای که در برابرشان بود پیچیدند. آن وقت ژاک بازوی دوستش را گرفت، به او چسبید، او را به خود فشرد. پیشانیش را روی شانهٔ او گذاشت و ناگهان بغضش ترکید. دانیل گریه نمی‌کرد: با رنگ پریده و نگاه خشنی که به دور دست می‌نگریست پیش می‌رفت. دست کوچک ژاک را به پهلوی خود می‌فشرد و لبش، که گوشهٔ آن از روی دندانها بالا رفته بود، می‌لرزید.

ژاک به شرح ماجرا پرداخت:

— من مثل دزدها روی ساحل زیر برزنت خوابیدم! تو چی؟

دانیل منقلب شد. احترام بی‌اندازه‌ای برای دوستش و دوستیشان قایل بود: برای نخستین بار می‌بایست چیزی را از ژاک پنهان کند، آنهم یک چیز اساسی. بزرگی این راز، که میان آنها فاصله می‌انداخت، نفسش را تنگ کرد.

نزدیک بود که تن بدهد و همه چیز را بگوید؛ اما نه، نمی‌توانست. سرگشته و خاموش مانده بود و نمی‌توانست خود را از وسوسهٔ گفتن ماجرای شب پیش آزاد کند. ژاک تکرار کرد:

— تو چی؟ تو شب را کجا گذراندی؟

دانیل با دستش حرکت مبهمی کرد:

— روی یک نیمکت، همین جاها... ضمناً خیلی هم راه رفتم.

پس از خوردن ناهار، به بحث پرداختند. ماندن در مارسی دور از احتیاط بود: رفت و آمد آنها سرانجام باعث جلب‌نظر می‌شد. دانیل که به فکر بازگشت بود گفت:

— خوب، آخرش؟...

ژاک جواب داد:

— آخرش من فکرهایم را کرده‌ام: باید برویم به شهر تولون. اگر از آنجا، از سمت چپ، کنار ساحل را بگیریم و برویم بیست تا سی کیلومتر بیشتر راه نیست. پیاده می‌رویم، مثل بچه‌هایی که دارند برای خودشان گردش می‌کنند. و آنجا یک عالم کشتی هست، آخرش یک راهی پیدا می‌کنیم که سوار بشویم.

همان‌طور که ژاک حرف می‌زد، دانیل نمی‌توانست از چهرهٔ این عزیز بازیافته، با آن پوست ککمکی و گوشهای شفّاف و نگاه آبی، چشم بردارد: منظرهٔ چیزهایی که شرح می‌داد— تولون، کشتیها، افق میانِ دریا— از درون این نگاه می‌گذشت. با همهٔ علاقه‌ای که به پیروی از سودای زیبای ژاک داشت، عقل سلیم به او هی می‌زد: می‌دانست که سوار کشتی نخواهند شد، ولی با همهٔ این احوال، یقین هم نداشت. حتی گاه گاه امید می‌ورزید که اشتباه کرده باشد و سرانجام خیال بر عقل سلیم غلبه کند.

آذوقه خریدند و به‌راه افتادند. دو دختر لبخندزنان به آنها نگریستند. دانیل سرخ شد: دامنها دیگر برراز بدنها پرده نمی‌کشید... ژاک زیر لب سوت می‌زد: متوجه هیچ چیز نشده بود. و دانیل با آن تجربه که خونش را به جوش

می‌آورد از این پس خود را جدا حس می‌کرد: ژاک دیگر نمی‌توانست کاملاً دوست او باشد؛ بچه‌ای بیش نبود.

از میان حومه‌ها گذشتند و سرانجام راه خود را که مانند خط گلگونی به موازات پیچ و خم کرانهٔ دریا کشیده شده بود پیدا کردند. باد سبک و گوارایی که لب شور بود به پیشباز آنها آمد. از روی خاک زرد رنگ با سرعتِ قدم پیش می‌رفتند و آفتاب شانه‌هایشان را می‌سوزاند. از اندیشهٔ نزدیک بودن دریا مست می‌شدند. از جاده بیرون‌رفتند و بسوی‌دریا دو یدند و فریاد کشیدند: «تالاسا! تالاسا!»[1] و دستها را پیش بردند تا در آب نیلگون فرو کنند... ولی دریا دست نداد. در آن نقطه، ساحل با شیبی از ماسهٔ نرم، چنانکه آنها در خیال خود طمع کرده بودند، بسوی دریا پیش نمی‌رفت، بلکه مشرف بر یک دالانِ سنگی باریک و عمیق با پهنای یکسان بود که دریا در پایین دیواره‌های عمودی آن فرو می‌رفت. زیر پای آنها، توده‌ای از تخته سنگهای بزرگ، مانند باراندازی که به دست دیوان اساطیر ساخته شده باشد، به شکل موج‌شکن تا میان دریا پیش می‌رفت، و موج که براین دماغهٔ خارا می‌خورد، شکافته و شکسته و ناتوان، کف می‌کرد و محیلانه خود را به پهلوهای خزه بستهٔ آن می‌مالید. دست همدیگر را گرفته بودند. باهم خم شدند و در بحر تماشای آب متلاطم که زیر آسمان می‌درخشید فرو رفتند. در هیجان خاموش آنها ترس اندکی نیز بود. دانیل گفت:

ــ نگاه کن.

در چند صد متری آنها، یک زورق سفید با درخششی باورنکردنی روی آبهای لاجوردی می‌لغزید. بدنهٔ زورق، در قسمت درون آب، به رنگ سبز بود،

---

۱) thalassa (کلمهٔ یونانی به معنای «دریا»)، اشاره‌به واقعه‌ای تاریخی: در سال ۴۰۱ قبل از میلاد، قریب ۱۰۰۰۰ تن از سپاهیان مزدور یونانی که در خدمت کوروش جوان (پسر داریوش دوم هخامنشی) بودند پس از شکست خوردن و کشته شدن او در جنگ با برادرش بسوی یونان عقب‌نشینی کردند و به راهنمایی گزنفن، مورخ و سردار معروف یونانی، پس از هفت ماه پیاده‌روی و طی ۳۰۰۰ کیلومتر چون سرانجام به کنار دریای سیاه رسیدند فریاد برآوردند: «تالاسا! تالاسا!»

سبز تندِ شاخه های نورسته؛ و ضربه های پارو با یک رشته تکانهای سریع آن را به جلو پرتاب می کرد: دماغهٔ زورق از آب بالا می آمد و با هر جهش، درخشش بدنهٔ سبز خیس مانند جرقه پیدا و ناپیدا می‌شد. ژاک در جیب، دست به دفتر یادداشتش مالید و زیر لب گفت:

— آه اگر بتوانم این همه را وصف کنم!

شانه ها را تکان داد و با صدای بلند گفت:

— ولی بزودی خواهی دید که اِفریقا از اینجا هم زیباتر است! بیا برو یم!

و از میان صخره‌ها بسوی جاده خیز برداشت. دانیل در کنار او می دو ید. دلش موقتاً از بار اندوه و پشیمانی آسوده شده و دیوانه‌وار تشنهٔ ماجرا بود.

به نقطه‌ای رسیدند که جاده از آنجا بالا می رفت و تشکیل زاو یهٔ قائم می‌داد و از میان چند خانهٔ روستایی می گذشت. هنگام نزدیک شدن به این زاو یه، هیاهوی هولناکی آنها را بر جا خشکاند: تودهٔ به هم آمیخته‌ای از اسب و چرخ و چلیک که از سو یی به سوی دیگر جاده غلتیده بود اکنون با سرعت سرسام‌آوری بسوی آنها فرود می آمد و پیش از آنکه آن دو بتوانند قدمی برای فرار بردارند این جسم عظیم در پنجاه متری آنها، در پای نرده‌ای که تکه‌هایش به هوا می‌پرید، درهم شکست. جاده شیب بسیار تندی داشت و گاری بزرگی که با بار سنگین از آن فرود می آمد نتوانسته بود به موقع حرکت خود را آهسته کند و چهار یابو یی که گاری را می کشیدند همراهِ وزن سنگین آن لغزیده بودند و افتان و خیزان و به هم پیچان در خم جاده روی هم غلتیده و کوهی از چلیک را که شراب از آن بیرون می پاشید روی خود واژگون کرده بودند. چند مرد، دیوانه‌وار و جست و خیز کنان، فریاد می کشیدند و به دنبال این تودهٔ پوزه‌های خون‌آلود و سُرین و سُم، که در میان گرد و خاک می جهید و می تپید، می دو یدند. ناگهان به صدای شیههٔ حیوانات و غلغل زنگوله‌ها و لگدهای محکم بر درِ آهنی و خشاخش زنجیرها و عربده‌های رانندگان، صدای خرناسهٔ خشنی آمیخت و بر صداهای دیگر غلبه کرد: خرناسهٔ اسب پیشاهنگ، اسبی خاکستری، که در زیر لگد اسبهای دیگر، با دستها و پاهای چنبره شده نفس‌نفس می‌زد و زین و یراق

خفه‌اش می کرد. مردی تبر به دست خود را به میان این غوغا افکند: لغزید، افتاد، برخاست، یک گوش اسب خاکستری را گرفت و با تبر بر قلاده کوبید، ولی قلاده از آهن بود، دندانه دندانه می‌شد و نمی‌شکست. مرد با قیافهٔ دیوانه‌واری برخاست و تبر را بسوی دیوار پرتاب کرد. خرناسه اکنون سوت گوشخراشی شده بود که دم به دم تندتر می‌شد و فوارهٔ خون از سوراخهای بینی حیوان بیرون می زد.

ژاک حس کرد که زمین زیر پایش می چرخد: کوشید که به آستین دانیل بچسبد، ولی انگشتهایش خشک شده بود. پاهایش لرزید و او را بر زمین انداخت. عده‌ای دورش را گرفتند، او را به درون باغی بردند و میان گلها نزدیک تلمبه‌ای نشاندند و بر شقیقه هایش آب خنک پاشیدند. رنگ دانیل هم مانند او پریده بود.

وقتی که به جاده برگشتند، اهل ده بشکه‌ها را جا به جا می کردند. اسبها را بیرون کشیده بودند. دو اسب از سه اسب زخمی که دستهایشان خرد شده بود به زانو افتاده بودند. اسب چهارم مرده بود: با سر خاکستری چسبیده بر زمین و زبان بیرون آمده از دهان و چشمهای زاغ نیم بسته و دستها و پاهای چنبره شده در میان خندقی از شراب دراز کشیده بود: گویی هنگام مردن کوشیده بود که حمل خود را برای دبّاغ تا حدّ ممکن آسان کند. سکون این تخته گوشت پشمالود، آلوده به ماسه و خون و شراب، با نفسهای بریده بریدهٔ سه اسب دیگر که رها شده در میان جاده بر خود می لرزیدند مغایرت داشت.

یکی از رانندهها نزدیک جسد حیوان رفت. روی چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش، با موهای به هم چسبیده از عرق، حالت خشمی آمیخته به نوعی متانت پدیدار بود که نشان می داد گاریچی تا چه اندازه از این مصیبت متأثر است. ژاک نمی‌توانست از این مرد چشم بردارد. دید که ته سیگاری از لای انگشتهایش به گوشهٔ لب گذاشت، سپس روی اسب خاکستری خم شد و زبان باد کرده‌اش را که از هم اکنون پوشیده از مگس بود بالا برد و انگشت اشاره را در دهان حیوان فرو کرد و دندانهای زردش را آشکار ساخت. چند ثانیه با پشت خمیده به همان حال ماند و دست بر لثهٔ کبود شدهٔ حیوان مالید. سرانجام

برخاست و دنبال نگاه دوستانه‌ای گشت و چشمش در چشم ژاک و دانیل افتاد. بی آنکه دست کف‌آلودش را که مگسها برآن چسبیده بودند پاک کند ته سیگار را از میان لبها برداشت و شانه ها را تکان داد و گفت:

ــ هفت سالش هم نبود!

خطابش به ژاک بود:

ــ میان این چهار تا، از همه خوشگلتر، از همه کاریتر بود! حاضرم دو تا از انگشتهام را بدهم، آهان، همین دو تا را، تا دو باره زنده بشود!

بچه ها، بی دل و افسرده، راه خود را در پیش گرفتند. ژاک پرسید:

ــ تا حالا جسد مرده، مردهٔ واقعی، آدم مرده دیده‌ای؟

ــ نه.

ــ نمی دانی چقدر عجیب است!... من مدتها بود که در فکرش بودم، تا آخرش، یک روز یکشنبه، موقع درس شرعیات، رفتم آنجا...

ــ کجا؟

ــ سردخانه.

ــ خودت؟ تنها؟

ــ تک و تنها. آه اگر بدانی مرده چه رنگ پریده‌ای دارد! نمی توانی فکرش را بکنی. انگار از موم یا از خمیر درستش کرده باشند. دو تا بودند. یکیشان صورتش چاک‌چاک بود. اما آن یکی انگار می کردی که زنده است، حتی پلکهایش بسته نبود. (مکثی کرد و دو باره گفت:) عین زنده ها، ولی مرده بود؛ از همان نگاه اول شکی برایت نمی ماند که مرده است، نمی دانم چرا... و اسب را دیدی، آن هم همین طور... (سپس از حرفهای خود نتیجه گرفت:) وقتی که آزاد شدیم، باید خودم یک روز یکشنبه ببرمت آنجا، به سردخانه...

دانیل دیگر گوش نمی داد. از زیر بالکن خانه‌ای می گذشتند که در آن دست کودکی به آهنگ کُند پیانو می زد. زنی... ناگهان چهرهٔ ظریف و نگاه خیرهٔ زنی را در برابر خود می دید، در لحظه‌ای که فریاد زده بود: «چه کار می خواهی بکنی؟» و اشک در چشمهای خاکستری گشاده‌اش جمع شده بود.

دانیل لحظه‌ای بعد پرسید:

ـــ تو تأسف نمی خوری که خواهر نداری؟

ـــ اوه، خیلی! بخصوص یک خواهر بزرگ. برای اینکه من تقریباً یک خواهر کوچک دارم.

دانیل با تعجب به او نگاه می کرد. ژاک توضیح داد:

ـــ مادموازل یک برادرزادهٔ یتیم دارد که توی خانهٔ ما بزرگش می کند... ده ساله است... اسمش ژیز است... اسم درستش ژیزل است، ولی می گویند ژیز... برای من حکم خواهر کوچکتر را دارد. (چشمهایش ناگهان نمناک شد. بی آنکه افکارش را به هم پیوند دهد ادامه داد:) تو، تو یک جور دیگر بار آمده ای. اولاً تو شاگرد شبانه روزی نیستی، مثل آنتوان زندگی می کنی، تقریباً آزادی. (و با لحن غمزده ای تذکر داد:) و حقیقتاً هم تو پسر عاقلی هستی.

دانیل با لحن جدی گفت:

ـــ مگر تو نیستی؟

ژاک ابروهایش را در هم کشید:

ـــ اوه، من! من می دانم که قابل تحمل نیستم. دست خودم هم نیست. مثلاً بعضی وقتها همچه عصبانی می شوم که دیگر هیچ چیز را نمی بینم: می زنم، می شکنم، می کوبم، هر چه از دهنم در آید می گویم، ممکن است حتی خودم را از پنجره پرت کنم یا یکی را بکُشم! (مکثی کرد و دوباره گفت:) اینها را برایت می گویم که همه چیزم را دانسته باشی. (و پیدا بود که از متهم کردن خود، لذت دردآلودی می برد.) نمی دانم تقصیر از خودم است یا نه. به نظرم اگر با تو در یک خانه زندگی می کردم دیگر این جور نبودم. ولی یقین هم ندارم... (لحظه ای سکوت کرد. نگاهش به دوردست خیره شد.) بابام هیچ وقت مرا داخل آدم نمی داند. توی مدرسه، کشیشها برای چاپلوسی به اش می گویند که من قابلیت ندارم تا نشان بدهند که برای تربیت پسر آقای تیبو، که در دستگاه روحانیت صاحب نفوذ است، خیلی زحمت می کشند، می فهمی؟ (ناگهان به هیجان آمد و با تأکید گفت:) بابام آدم خوبی است، می شنوی، حتی خیلی هم خوب است، مطمئن باش. اما نمی دانم چه جور بگویم... همیشه دنبال کارها و

مأموریتها و سخنرانیهایش است؛ همه‌اش به فکر دین و ایمان است. مادموازل هم همین طور: هر اتفاق بدی که برایم می افتد، خدا خواسته است که تنبیهم کند. می فهمی؟ بعد از شام، بابام می رود توی اتاق کارش و در را روی خودش می بندد و مادموازل توی اتاق ژیز، همان طور که مشغول خواباندن بچه است، درسهایم را ازم می پرسد که من هیچ وقت هم بلد نیستم. حتی نمی خواهد که من توی اتاقم تنها باشم! دگمهٔ برق اتاقم را باز کرده‌اند، باور می کنی؟ که من نتوانم دست به برق بزنم!

دانیل پرسید:

— ولی برادرت؟

— آنتوان، آره، پسر خوبی است، ولی هیچ وقت خانه نیست، می فهمی؟ و بعدش هم، هیچ وقت به من نگفته اما من می دانم که او هم خیلی پابند خانه و خانواده نیست... آخر او بزرگ بود که مامان مرد، برای اینکه درست نه سال از من بزرگتر است، و مادموازل هیچ وقت نتوانست اختیار او را کاملاً به دست بگیرد. ولی مرا مادموازل بزرگ کرده است، می فهمی؟

دانیل ساکت بود. ژاک تکرار کرد:

— تو با من فرق می کنی. تو را قبولت دارند، تو جور دیگری بار آمده‌ای. مثل قضیهٔ کتابهاست: تو را می گذارند همه چیز بخوانی، توی خانهٔ شما، در قفسهٔ کتاب باز است. ولی من، فقط کتابهای گندهٔ سرخ و طلایی و عکس‌دار از نوع کتابهای ژول‌ورن را حق دارم بخوانم، همه‌اش چرت‌وپرت است. حتی نمی دانند که من شعر می گویم. اگر بدانند، غوغا می کنند، نمی توانند بفهمند. شاید هم گزارشم را به مدرسه بدهند تا بیشتر مرا زیر نظر بگیرند...

مدتی به سکوت گذشت. جاده که از دریا دور شده بود بسوی بیشه‌ای از درختان چوب پنبه بالا می رفت.

ناگهان دانیل به ژاک نزدیک شد و بازو یش را گرفت و گفت:

— گوش کن... (صدایش که رگه‌دار شده بود طنین بم و مطنطنی داشت.) من فکر آینده را می کنم. از کجا می دانیم؟ شاید ما از هم جدا شدیم. بسیار خوب، ولی مطلبی هست که من از مدتها پیش می خواستم به عنوان وثیقه،

به عنوان سند همیشگی دوستیمان از تو تقاضا کنم. قول بده که اولین کتاب شعرت را به من اهدا کنی... اوه، البته اسمم را نمی خواهد ببری، فقط بنویس: «به دوستم.» باشد؟

ژاک قامت افراشت و گفت:

— برایت قسم یاد می کنم!

و حس کرد که بزرگ شده است.

هنگامی که به بیشه رسیدند، زیر درختها ایستادند. بر فراز مارسی، آسمان غروب گویی در آتش می سوخت.

ژاک حس می کرد که قوزکهایش باد کرده است. پوتینهایش را در آورد و روی علفها دراز کشید. دانیل به او نگاه می کرد و هیچ اندیشه ای از ضمیرش نمی گذشت. ناگهان از این پاهای کوچک برهنه، که پاشنه هایش سرخ شده بود، چشم برگرداند. ژاک دستش را دراز کرد و گفت:

— ببین، فانوس دریایی.

دانیل از جا جست. در فاصلهٔ دور، روی ساحل، نوری با درخششهای متناوب در زمینهٔ گوگردی آسمان سوسو می زد. جوابی نداد.

هنگامی که دوباره به راه افتادند، هوا خنک شده بود. تصمیم داشتند که زیر آسمان در علفزاری بخوابند. ولی شب سردی در پیش بود.

نیم ساعتی رفتند بی آنکه یک کلمه حرف بزنند، و سرانجام به مقابل مسافرخانه ای رسیدند که تازه سفید شده بود و اتاقهایش که پله پله بالا می رفت مشرف بر دریا بود. اتاق عمومی مسافرخانه روشن و خالی به نظر می رسید. با یکدیگر مشورت کردند. زنی که تردید آنها را بر آستانه دیده بود در را باز کرد. چراغ نفتی را بطرف آنها بالا برد. ریزه و مسن بود و دو آویزهٔ طلا از گوشها تا روی گردن لاک پشت وارش پهن شده بود. دانیل گفت:

— خانم، یک اتاق دو تخته برای امشب دارید؟ (و پیش از آنکه زن چیزی بپرسد توضیح داد:) ما دو تا برادریم که پیش پدرمان به تولون می رویم، ولی از مارسی دیر راه افتادیم و دیگر امشب برای خوابیدن به تولون نمی رسیم...

زنک خندید و گفت:

— آره، می بینم!

نگاه زرد و خندانی داشت و موقع حرف زدن دستهایش را تکان می داد.

— پیاده تا تولون؟ حرفهایی می زنید آ! خوب، مهم نیست! یک اتاق، بله، می شود دو فرانک. پولش را هم باید نقد بپردازید.

و چون دید که دانیل کیف پولش را در می آورد پرسید:

— آبگوشت سر بار است: دو تا بشقاب براتان بیاورم؟

پذیرفتند.

اتاق زیر شیروانی بود. یک تختخواب بیشتر نداشت و ملافه ها نشسته بود. با موافقت مشترک و بی توضیح، کفشها را به سرعت در آوردند و با لباس زیر پتو فرو رفتند و به یکدیگر پشت کردند. مدتی طول کشید تا خوابشان برد. مهتاب از هواکش به درون می تابید. در انبار مجاور، موشها با صدای نرم پاهایشان می دویدند. ژاک عنکبوت کریهی را دید که از روی دیوارسفید گذشت و در تاریکی فرو رفت. تصمیم جدی گرفت که تمام شب بیدار بماند. دانیل، در ذهن، خاطرهٔ گناه جسمانی را زنده می کرد. تخیلش از هم اکنون رنگهای تازه به آن می زد. جرئت تکان خوردن نداشت. خیس عرق شده بود و از شدت کنجکاوی و دلزدگی و لذت نفس‌نفس می‌زد.

فردا صبح— ژاک هنوز خواب بود— دانیل برای فرار از رؤیاهایش می خواست بلند شود که هیاهویی از داخل مسافرخانه به گوشش خورد. سراسر شب آن قدر در وسوسهٔ ماجرای روز گذشته به سر برده بود که گمان کرد آمده اند تا او را به جرم شهوترانی به دادگستری جلب کنند. و اتفاقاً هم در که چفت وبست نداشت باز شد و زن مسافرخانه دار یک ژاندارم را وارد اتاق کرد. پیشانی ژاندارم هنگام ورود به بالای در گرفت. کلاهش را از سر برداشت. پیرزن همان طور می خندید و آویزه های گوشش را می جنباند و توضیح می داد:

—سر شب، سر تا پا خاک آلود وارد اینجا شدند. بد نیست که پوتینهاشان را نگاه کنید! دروغهایی به هم می بافتند که آدم شاخ در می آورد، که مثلاً پیاده می خواهند بروند تا تولون و چه می دانم دیگر، از همین حرفها!

دستش را که پوشیده از النگو و دستبند بود بطرف دانیل دراز کرد و گفت:

— آن یکی، آن درازه، برای چهار فرانک و نیم پولِ اتاق و شام یک اسکناس پنجاه فرانکی به من داد.

ژاندارم با قیافهٔ بور و وارفته کلاهش را پاک می‌کرد. غرغری کرد و گفت:

— زود پاشوید و اسم و رسم خودتان و دارو‌دسته‌تان را بگویید!

دانیل مردد بود. ولی ژاک از تختخواب پایین پرید: با شلوار کوتاه و جوراب کوتاه، مثل خروس‌جنگی سیخ ایستاده بود و گویی تصمیم داشت که آن مرد لندهور را با یک مشت نقش بر زمین کند. توی صورتِ او فریاد زد:

— اسم من موریس لوگران. اسم این هم ژرژ. برادر من است! پدرمان در تولون است. می‌خواهیم برویم پیش او و شما نمی‌توانید مانع رفتن ما بشوید! بروید پی کارتان!

چند ساعت بعد در یک گاری و میان دو ژاندارم و یک راهزن که دستبند به دست داشت وارد مارسی شدند. درِ بلند بازداشتگاه گشوده و سپس با سنگینی بسته شد. ژاندارمی درِ یک سلول را باز کرد و به آنها گفت:

— بروید تو. و جیبهاتان را هم خالی کنید. هرچه هست بدهید. تا ظهر همین جا با هم می‌مانید تا ما از راست و دروغ حرفهاتان سر درآوریم.

ولی خیلی زودتر از موقع ناهار، سرجوخه‌ای به سراغشان آمد و آنها را به دفتر سرکار ستوان برد.

— بیخود انکار نکنید. دیگر گیر افتاده‌اید. از یکشنبه دنبالتان می‌گردند. شما اهل پاریس هستید. شما قد بلندتره اسمتان دانیل است و شما هم تیبو. حیف از شما بچه‌های خانواده‌دار است که مثل بچه‌های تبهکار توی جاده‌ها ولو باشید!

دانیل حالت رنجیده‌ای داشت، ولی در ته دل احساس سبکباری می‌کرد: دیگر تمام شده بود! دیگر مادرش می‌دانست که او زنده است و منتظر او

بود. دانیل از او عذر خواهد خواست و این عذرخواهی همهٔ گناهانش را پاک خواهد کرد، همهٔ گناهان و حتی گناهی را که اکنون با آشفتگی خاطر به یاد آن بود و می دانست که هرگز پیش هیچ کس به آن اعتراف نخواهد کرد.

ژاک دندانها را به هم می فشرد و چون به یاد شیشهٔ تنتورید و خنجرش می افتاد دستها را نومیدانه در ته جیبهای خالیش منقبض می کرد. دهها نقشهٔ انتقام و فرار در سرش طرحریزی می شد. در این هنگام، سرکار ستوان گفت:

— بیچاره پدر و مادرتان چه حالی دارند!

ژاک نگاه شرر باری به او افکند. ناگهان چهره‌اش در هم رفت و بغضش ترکید. پدرش و مادموازل و ژیز کوچولو را در خیال می دید... دلش از رقّت و پشیمانی لبریز شده بود.

ستوان دوباره گفت:

— بروید چرتی بزنید. فردا ترتیب کارها را می دهیم. من منتظر رسیدن دستورم.

۸

دو روز است که ژنی، رنجور و نزار، در رختخواب چرت می زند، ولی تب ندارد. خانم فونتانن پشت پنجره گوش به زنگ صداهای خیابان ایستاده است: آنتوان به جستجوی دو پسر فراری به مارسی رفته و قرار است که امشب آنها را بیاورد. ساعت نه بار زنگ می زند. حالا دیگر باید اینجا باشند.

از جا می جهد: کالسکه ای مقابل درِ خانه ایستاده است.

اکنون به میان پلکان دو یده و دست روی نرده گذاشته است. ماده سگ هم بیرون دو یده است و برای خوشامد گفتن به کودک پارس می کند. خانم فونتانن خم می شود و اینک پسرش که از این فاصله کوچک می نماید! اینک کلاهش با لبه هایی که چهرهٔ اورا پنهان می کند! اینک حرکت خاص شانه هایش در میان لباس! پیشاپیش می آید و در پشت سرش آنتوان که دست برادر خود را گرفته است.

دانیل سر بالا می کند و مادرش را می بیند. چراغ پلکان، بالای سر مادر، موهای او را سفید می نماید و بر چهره اش سایه می افکند. دانیل سر زیر می اندازد و همچنان بالا می رود و می داند که مادر بسویش می آید. دیگر نمی تواند پاها را بلند کند و در همان حال که کلاهش را بر می دارد و جرئت ندارد که سرش را بالا ببرد و نفس در سینه اش حبس شده است خود را در آغوش مادر و سر خود را بر سینهٔ او می بیند. دلش به درد آمده است و چندان احساس شادی نمی کند: به قدری انتظار این لحظه را کشیده که دیگر حساسیت خود را از دست داده است. و همینکه عاقبت از مادر فاصله می گیرد، قطره اشکی روی چهرهٔ شرمنده اش نیست. فقط ژاک که به دیوار پلکان تکیه داده است به گریه می افتد.

خانم فونتانن چهرهٔ پسرش را در دو دست می گیرد و بطرف لبهایش پیش می برد. بدون کلمه ای نکوهش: بوسه ای طولانی. ولی هنگامی که رو به آنتوان می کند، از اضطراب این هفتهٔ هولناک صدایش می لرزد:

— این طفلکها شام خورده اند؟

دانیل زیر لب می پرسد:

— ژنی؟

— نجات پیدا کرد. توی تختخوابش است. الآن می بینیش، منتظر توست.

و چون دانیل خود را از آغوش مادر بیرون می کشد و به درون آپارتمان می دود، خانم فونتانن می گوید:

— آرامتر، عزیزم، مواظب باش، آخر خیلی ناخوش بوده، می دانی...

ژاک از میان اشکهایش که به سرعت خشکیده است بی اختیار نگاهی از روی کنجکاوی به دور و بر خود می کند: پس این است خانهٔ دانیل، این است پلکانی که هر روز پس از بازگشت از مدرسه از آن بالا می رود، این است دهلیزی که از آن عبور می کند، این است زنی که به او «مامان» می گوید، با این صدای عجیبِ نوازشگر؟ زن از او می پرسد:

— و شما ژاک، شما نمی خواهید مرا ببوسید؟

آنتوان لبخند زنان می گوید:

— جواب بده!

و او را به پیش می راند. زن آغوشش را نیمه باز می کند: ژاک به درون آن فرو می رود و پیشانیش همان جا که دانیل مدت مدیدی پیشانی خود را گذاشته بود قرار می گیرد. خانم فونتانن، با حالتی اندیشناک، انگشت بر سر کوچک سرخ مو می کشد و چهرهٔ متبسمش را بسوی برادر بزرگتر برمی گرداند؛ سپس چون آنتوان که روی آستانه ایستاده است عجله دارد که زودتر راه بیفتد خانم فونتانن از بالای سر کودک که به او چسبیده است دو دست خود را با حرکت هشیارانه و سپاس آمیزی بسوی آنتوان دراز می کند:

— بروید، دوستان عزیز، پدرتان هم منتظر شماست.

در اتاق ژنی باز بود.

دانیل یک زانویش را خم کرده و سر روی ملافه گذاشته و دستهای

خواهرش را در دو دست خود گرفته و لبهایش را بر آنها چسبانده بود. ژنی گریه کرده بود. بالاتنه‌اش اریب‌وار تا نیمه از روی بالشها به بیرون از رختخواب کشیده شده بود. اثر تلاش روی چهره‌اش دیده می‌شد. لاغری فقط در چشمهایش اثر گذاشته بود: نگاهش هنوز رنجور و مثل سابق اندکی خشن و خودرأی بود؛ این نگاه از هم اکنون نگاهی زنانه بود، نگاهی معمّا گونه که گویی جوانی و صفای خود را برای مدت مدیدی از دست داده باشد.

خانم فونتانن پیش رفت. نزدیک بود که خم شود و دو کودک را در آغوش بگیرد. ولی نباید ژنی را خسته کند. دانیل را واداشت که برخیزد و همراه او به اتاق خودش برود.

اتاق روشنی شادی‌بخشی داشت. خانم فونتانن اسباب چای را مقابل بخاری روی میز چیده بود. نان مربایی برشته با کره و عسل و، زیر یک حولهٔ داغ، شاه‌بلوط آب‌پز، باب دندان دانیل. سماور غل‌غل می‌کرد، اتاق گرم و محیط دلچسب بود: دانیل حس کرد که دارد از حال می‌رود. بشقابی را که مادر بطرفش پیش آورد با دست پس زد. ولی مادر چه قیافهٔ بور و وارفته‌ای پیدا کرد!

— یعنی چه، پسر جان؟ نمی‌خواهی امشب یک فنجان چای با من بخوری؟

دانیل به او نگاه کرد. چه چیز مادرش تغییر کرده بود؟ مگر نه اینکه مثل همیشه چای داغ را با جرعه‌های ریز می‌نوشید و چهره‌اش که پشت به نور چراغ داشت با لبخندش در بخار چای گرچه کمی خسته می‌نمود مگر همان چهرهٔ همیشگی نبود؟ ولی این لبخند، این نگاه عمیق... این همه ملاطفت را نتوانست تحمل کند: سر زیر انداخت، یک تکه نان برشته برداشت و، برای حفظ ظاهر، وانمود به خوردن کرد. لبخند مادر آشکارتر شد؛ خوشبخت بود و سخنی نمی‌گفت؛ سر ریز محبتش را در نوازش پیشانی ماده سگ، که در گودی دامنش چندک زده بود، مصرف می‌کرد.

دانیل نان را گذاشت. همان طور که چشمش زیر بود با رنگ پریده گفت:

— توی مدرسه به توچی گفتند؟

ـــ به آنها گفتم که حرفشان را باور نمی کنم.

سرانجام پیشانی دانیل از هم باز شد. چشم از زمین برداشت و نگاه مادرش را دید: نگاهی اعتماد کننده بود و، با این همه، پرسش می کرد و آرزو داشت که اعتمادش تأیید شود. پاسخ نگاه دانیل به این پرسشِ خاموش جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت. آن وقت مادر با چهرهٔ درخشان نزدیک شد و با صدای بسیار آهسته پرسید:

ـــ پس چرا، چرا نیامدی همه چیز را به من بگویی، پسرم، به جای اینکه...؟

ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت و ناگهان از جا جست: از دهلیز صدای دسته کلیدی به گوشش خورده بود. بی حرکت ایستاد و بسوی درِ نیم گشوده رو کرد. سگ دمش را جنباند و بی صدا به پیشباز مهمان آشنا رفت.

ژروم در آستانهٔ اتاق پدیدار شد.

لبخند می زد.

نه پالتو داشت و نه کلاه. قیافه‌اش چنان آرام و طبیعی بود که گویی بی هیچ شکّی مقیم همان خانه است و هم اکنون از اتاقش بیرون آمده است. نیم نگاهی به دانیل کرد، ولی بسوی زنش رفت و دست او را، که زن اجازه داده بود بگیرد، بوسید. بوی عطر شاه‌پسند و بادرنگبویه در اطرافش موج می زد.

ـــ عزیز، آمدم! چه خبر شده؟ من متأسفم، واقعاً...

دانیل با قیافهٔ بشّاشی به او نزدیک شد. با اینکه، در زمان کودکی، به مادرش محبتی اختصاصی و حسودانه داشت عادت کرده بود که پدرش را دوست بدارد و اکنون نیز با خشنودی ناآگاهانه می پذیرفت که پدرش پیوسته از محیط گرم و خصوصی آنها دور باشد. ژروم گفت:

ـــ خوب، تو که اینجایی، پس چی به من می گفتند؟

چانهٔ پسرش را گرفته و اخم کرده بود و به او می نگریست. سپس او را بوسید.

خانم فونتانن همچنان ایستاده بود. بارها به خود گفته بود: «وقتی که برگردد بیرونش می کنم.» غیظش فروکش نکرده بود، و تصمیمش نیز. ولی ژروم او را غافلگیر کرده و وجود خود را با سبکبالی حیرت‌آوری تحمیل کرده بود. نمی‌توانست چشم از او بردارد؛ نمی‌خواست بپذیرد که از دیدن او چقدر منقلب شده است و در برابر افسونِ نوازشگر نگاه و لبخند و حرکات او هنوز چقدر حساس است: ژروم مرد دلخواه زندگیش بود. فکر پول از خاطرش گذشت و برای توجیه سستی رفتارش به آن چسبید: آخرین سکهٔ اندوخته‌اش را امروز صبح خرج کرده بود؛ دیگر نمی‌توانست صبر کند؛ ژروم این را می دانست و لابد خرجی ماه را برایش آورده بود.

دانیل که نمی‌دانست چه جواب بدهد به مادرش رو کرد و آن گاه در چهرهٔ پاک مادر چیزی دید که نمی‌توانست به درستی بفهمد چیست، ولی چنان خصوصی و چنان محرمانه بود که پسر از روی حیا سر برگرداند.

در مارسی خیلی چیزها و حتی پاکی نگاه را از دست داده بود.

ژروم با لبخند نرمی که دندانهایش را به درخشش می آورد گفت:

— عزیز، حالا باید دعواش کنم؟

زن فوراً جوابش را نداد. عاقبت با لحنی که گویی میل به انتقام در آن نیش می زد گفت:

— ژنی نزدیک بود بمیرد.

مرد پسرش را رها کرد و قدمی بسوی زن برداشت. چهره‌اش چنان وحشت‌زده بود که زن در دم رضا داد به اینکه هر گناهی را بر او ببخشاید تا رنجی را که نخست خواسته بود به او بدهد برطرف کند. بی درنگ گفت:

— نجات پیدا کرد، خاطر جمع باشید.

خود را وادار به لبخند زدن کرد تا زودتر خاطر او را آسوده کند. و این لبخند در حقیقت حکم تسلیم موقت را داشت. خود براین نکته آگاه شد. همه چیز بر ضد حیثیت او توطئه کرده بود. و چون دید که دستهای ژروم می لرزد به دنبال سخن خود گفت:

— بروید ببینیدش. ولی بیدارش نکنید.

چند دقیقه گذشت. خانم فونتانن نشسته بود. ژروم پاورچین برگشت و در را به دقت بست چهره اش از اثر دلسوزی می درخشید، ولی اضطراب بر طرف شده بود. دو باره می خندید و چشمهایش را به هم می زد:

— اگر می دیدید چه خوابی رفته است! غلت زده و صورتش را روی دستش گذاشته است. (انگشتهایش شکل ظریف خوابیدن کودک را در هوا ترسیم کرد.) لاغر شده، ولی خودمانیم، عوضش خوشگلتر شده. به نظر شما این طور نیست؟

زن جواب نداد. مرد با حالت مردد به او می نگریست. سپس ناگهان فریاد کشید:

— ولی ترز، موهایتان همه سفید شده است!

زن برخاست و بسوی بخاری دیواری دو ید. راست بود: در ظرف دو روز موهایش که نقره‌ای ولی هنوز بور بود روی شقیقه ها و در اطراف پیشانی بکلّی سفید شده بود. دانیل عاقبت دریافت که از بدو ورود، آنچه به نظرش متفاوت و توضیح ناپذیر آمده بود چیست. خانم فونتانن خود را برانداز می کرد، نمی دانست چه بیندیشد، نمی توانست مانع تأسف خود شود؛ و در آیینه ژروم را که پشت سرش ایستاده بود دید: ژروم به او لبخند می زد و این لبخند، بی آنکه خانم فونتانن خود را بپاید، تسکینش داد. ژروم قیافهٔ ذوق‌زده‌ای داشت؛ رشتهٔ بی رنگی از زلف او را که زیر نور چراغ تکان می خورد با سر انگشت نوازش کرد و گفت:

— عزیز، هیچ چیز ممکن نبود شما را این طور زیبا بکند، هیچ چیز نمی توانست بهتر از این— چطور بگو یم؟— جوانی نگاه شما را نشان بدهد.

زن گو یی برای معذور داشتن خود، ولی بخصوص برای پوشاندن لذت پنهانش، گفت:

— وای ژروم، من روزها و شبهای سختی گذراندم. چهارشنبه هر کاری که ممکن بود کردیم و دیگر امیدی نداشتیم... من دست تنها بودم! چقدر ترسیدم!

مرد از ته دل گفت:

— عزیزکم، من واقعاً متأسفم، نمی دانید چقدر ساده ممکن بود برگردم! برای کارهایی که می دانید به لیون رفته بودم. (و این سخن را با چنان اطمینانی گفت که زن ناچار شد لحظه ای در حافظهٔ خود بکاود.) اصلاً یادم رفته بود که شما نشانیم را نمی دانید. به علاوه، فقط برای بیست و چهار ساعت آنجا رفته بودم: حتی حق استفاده از پول بلیت برگشت را هم از دست دادم.

در این لحظه به یاد آورد که از مدتها پیش پولی به ترز نداده است. تا سه هفتهٔ دیگر پولی به دستش نمی رسید. حساب موجودی جیب خود را کرد و بی اختیار اخمهایش را در هم کشید؛ ولی فوراً آن را چنین تفسیر کرد:

— و تازه همهٔ این زحمتها تقریباً بی نتیجه ماند، هیچ معاملهٔ مهمی سر نگرفت. من تا روز آخر امیدوار بودم، ولی حالا دست خالی برگشته ام. نمی دانید این بانکدارهای لیونی چقدر تنگ نظر و بد گمان هستند!

و شروع کرد به شرح داستانی دربارهٔ مسافرت خود. هرچه به فکرش می رسید، بی دغدغهٔ خاطر و با لذت قصه گویان، به هم می بافت.

دانیل به او گوش می داد. نخستین بار بود که از داشتن چنین پدری احساس شرم می کرد. سپس، بی دلیل، بی هیچ گونه ارتباط ظاهری، به فکر مردی افتاد که آن زن در مارسی درباره اش سخن گفته و او را «عزیز» خود نامیده بود، مرد متأهلی که کارهای تجاری می کرد و همیشه بعد از ظهرها پیش او می آمد، زیرا شبها هرگز «بدون زن اصلیش» از خانه خارج نمی شد. و اکنون در چهرهٔ مادرش که مشغول گوش دادن بود حالتی می دید که معنای آن را درنمی یافت. نگاه آنها با یکدیگر تلاقی کرد. مادر در چشم پسرش چه خواند؟ آیا اندیشه های دانیل را بیش از آنچه برای خود او مفهوم بود حس کرد؟ با شتابزدگی و اندکی نارضایی گفت:

— برو بخواب، جانم؛ از خستگی خرد شده ای.

دانیل اطاعت کرد. اما در آن لحظه که سر پیش می برد تا مادرش را ببوسد قیافهٔ زن بدبخت بی کسی که در موقع احتضار ژنی همه ترکش کرده بودند پیش چشمش مجسم شد. و همه تقصیر او بود! احساس رقّتش از تصور رنجی که به مادرش داده بود بیشتر شد. او را در بغل فشرد و در گوشش زمزمه کرد:

— مرا ببخش.

مادر از هنگام بازگشت دانیل منتظر این سخن بود، ولی لذتی را که اگر زودتر گفته شده بود می‌برد احساس نکرد. دانیل این نکته را دریافت و گناه آن را از چشم پدرش دید. خانم فونتانن نیز به این نکته پی برد، ولی گناه را از چشم پسرش دید که چرا آن وقت که با هم تنها بودند هیچ نگفته بود.

ژروم، تا اندازه‌ای برای بازیگری و تا اندازه‌ای از روی شکم پرستی، بسوی سینی شیرینی پیش رفته بود و محتویات آن را با قیافهٔ ذوق زده‌ای برانداز می‌کرد:

— این همه حلویات برای کیست؟

شیوهٔ خندیدنش ساختگی بود: سرش را واپس می‌برد و این کار مردمکهایش را به گوشهٔ چشمخانه می‌راند و سه بار پشت سر هم با کمی فشار می‌گفت «ها»: ها! ها! ها!

چهار پایه‌ای بسوی میز پیش کشید و قوری را در دست گرفت. خانم فونتانن در حالی که سماور را از نو روشن می‌کرد گفت:

— این چای را نخورید، سرد شده است. (و چون ژروم اعتراض کرد، خانم فونتانن بدون لبخند گفت:) بگذارید تا من ترتیبش را بدهم.

با هم تنها شده بودند. زن برای مواظبت از کتری نزدیک رفته بود و بوی ترشگونهٔ بادرنگبویه و شاه‌پسند را که از او بر می‌خاست می‌شنید. مرد سرش را بسوی او بالا آورد. نیم تبسمی بر لب داشت و حالتی حاکی از دلسوزی و پشیمانی در چهره‌اش پیدا شد. نان مربایی را مثل شاگردهای مدرسه در یک دست گرفته بود و دست دیگر را با حرکتی بی پروا که حاکی از تجربهٔ ممتد در کار عشق‌ورزی بود به دور کمر زنش انداخت. خانم فونتانن بسرعت خود را کنار کشید، از ضعف خود می‌ترسید. همینکه مرد دستش را پس برد، زن پیش آمد تا کار خود را تمام کند. سپس دوباره دور شد.

موقر و اندوهگین، ایستاده بود. در برابر این همه ناهشیاری و غفلت، شدیدترین نیروی کینه‌اش فروکش می‌کرد. مخفیانه در آیینه به او می‌نگریست.

رنگ عنبری چهره با چشمهای بادامی و خمیدگی پشت و حتی تصنع بیگانه‌وار لباسها و سر و وضع او به سستی ظاهرش حالتی شرقی می‌بخشید. به یاد آورد که در زمان نامزدی در دفتر یادداشت روزانهٔ خود نوشته بود: «محبوب من مثل شاهزادهٔ هندی زیباست.» اکنون همچنان به چشم گذشته به او می‌نگریست. مرد، روی چهار پایهٔ کوتاه، کج نشسته و پاها را بطرف آتش دراز کرده بود. با نوک انگشتها و ناخنهای براقش نانهای برشته را یک‌یک بر می‌داشت و کره و عسل بر آنها می‌مالید، سپس بالا تنه‌اش را روی بشقاب خم می‌کرد و دندانها را در نان فرو می‌برد. همینکه از خوردن فارغ شد، فنجان چای را لاجرعه سر کشید و با نرمی رقاصان از جا برخاست و رفت روی مبل لمید. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود و مرد مثل گذشته در خانهٔ خود می‌زیست. پوس را که روی زانویش پریده بود با دست نوازش می‌کرد. در انگشت کوچک دست چپش انگشتری از سنگ یشم دیده می‌شد که از مادرش به ارث برده بود و تصویر شیری رنگ گانیمد[1] در زمینهٔ سیاه آن به طور برجسته نقش بسته بود. حلقهٔ انگشتر بر اثر کثرت استعمال ساییده شده بود و، با هر حرکت دست، از این سو به آن سوی بند انگشت می‌لغزید. زن همهٔ حرکات او را زیر نظر داشت.

— عزیز، اجازه می‌دهید که سیگاری روشن کنم؟

همچنان شوخ طبع و اصلاح ناپذیر مانده بود. در ادای کلمهٔ «عزیز» شیوهٔ خاصی داشت که هجای آخر را می‌کشید و گویی آن را به بوسه‌ای ختم می‌کرد. قاب سیگار نقره‌ای میان انگشتهایش درخشید. زن صدای خشک بستن آن را همراه با عادت خاص ژروم که ته سیگار را چند بار به پشت دستش می‌کوبید و سپس زیر لبش می‌گذاشت باز شناخت. با این دستهای دراز رگ‌نما که در روشنایی کبریت مانند دو صدفِ شفّاف به رنگ شعله درآمد چه آشنا بود!

سعی کرد که میز چای را با آرامش خاطر مرتب کند. هفته‌ای که

---

۱) Ganymède ، نام شاهزاده‌ای در اساطیر یونان. زئوس، خدای خدایان، به شکل عقاب درآمد و او را ربود و به کوه المپ برد و ساقی خدایان کرد.

گذشت او را از پا در آورده بود و زن در لحظه‌ای که به همهٔ همّت و استواری خود نیاز داشت به سنگینی آن پی برد. نشست. دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. اوامر «روح قدسی» را درست نمی‌شنید. مگر خداوند او را در کنار این مرد گناهکار که، با همهٔ گمگشتگیهایش، استعداد نیکی و پاک فطرتی داشت قرار نداده بود تا روزی او را بسوی «خوبی» هدایت کند؟ نه. وظیفهٔ کنونیش حفظ کانون خانواده و حراست کودکانش بود. اندیشه‌اش رفته‌رفته استواری خود را باز می‌یافت. و از اینکه خود را محکمتر از آنچه پنداشته بود می‌دید احساس دلگرمی کرد. هنگام غیبت ژروم، در اعماق ضمیر خود، در روشنایی دعا، حکمی صادر کرده بود و دیگر نمی‌بایست آن را فسخ کند.

ژروم از لحظه‌ای پیش با دقتی آمیخته به اضطراب به او می‌نگریست. سپس نگاهش حالتی بشدت صادقانه گرفت. زن با این لبخند نیمه تمام و این نگاه محتاط آشنا بود. ترسید. زیرا گرچه در هر لحظه، و تقریباً به خلاف میل خود، می‌توانست معنای این قیافهٔ متلّون را دریابد، در عین حال همیشه دل‌آگاهی او در آخر به مانعی برمی‌خورد که در ورای آن تعقلش در شنهای روان فرو می‌رفت، و غالباً از خود پرسیده بود: «باطن او چگونه است؟»

ژروم با اندوه مناعت آمیزی شروع به سخن گفتن کرد:

ـــ بله، خوب می‌فهمم. ترز، شما دربارهٔ من سخت قضاوت می‌کنید. اوه، حال شما را خوب می‌فهمم، حال شما را خیلی خوب می‌فهمم. اگر دربارهٔ شخص دیگری جز خودم بود من هم مثل شما قضاوت می‌کردم و با خودم می‌گفتم: مرد پست فطرتی است. بله، پست فطرت ـــ لااقل در استعمال کلمات جرئت داشته باشیم. وای، اینها را چطور برایتان توضیح بدهم؟

زن سخن او را برید:

ـــ چه فایده، چه فایده...

و چهره‌اش که قادر به تظاهر نبود استغاثه می‌کرد.

مرد در کنج صندلی لمیده بود و سیگار می‌کشید. دو رانش را روی هم انداخته بود و پایش را که تا قوزک از زیر شلوار پیدا شده بود آرام‌آرام تکان می‌داد.

— مطمئن باشید، نمی‌خواهم بحث کنم. شواهد حاضر است و مرا محکوم می‌کند. با این وصف، ترز، برای همهٔ اینها شاید توضیحات دیگری هم جز آنچه به چشم می‌خورد وجود داشته باشد.

لبخند اندوهگینی زد. خوش داشت که دربارهٔ خطاهایش بحث کند و از براهین اخلاقی مدد بگیرد. شاید با این کار می‌خواست آنچه را از مذهب پروتستان در او مانده بود ارضا کند. گفت:

— اغلب اوقات، کار بد مسبوق به انگیزه‌های بد نیست. ظاهراً انسان می‌خواهد غریزهٔ حیوانی خود را تشفی دهد ولی در حقیقت گاهی، و حتی اغلب اوقات، تسلیم احساسی شده است که ذاتاً بد نیست، مثلاً احساس ترحم؛ و در نتیجه کسی را که دوست دارد رنج می‌دهد و گاهی سببش این است که می‌خواهد به کس دیگری ترحم کند که مورد بی‌مهری سرنوشت قرار گرفته و از طبقهٔ پایین است و ظاهراً با کمی توجّه می‌توان نجاتش داد.

زن، روی نیمکت راه‌آهن، آن دخترک کارگر را می‌دید که زار می‌گریست. خاطرات دیگری به یادش آمد: ماریت، نوئمی... چشم بر تکانهای مرتب کفش برقی ژروم که نور چراغ دم به دم در آن روشن و خاموش می‌شد دوخته بود. به یاد روزهای اول عروسی افتاد و آن دعوتهای ناگهانی و فوری به شام برای رسیدگی به امور تجاری و باز آمدن در وقت سحر و رفتن به اتاق خود و خوابیدن تا عصر. و نیز آن همه نامه‌های بی امضا که مخفیانه می‌خواند و پاره می‌کرد و می‌سوزاند و به لگد می‌کوبید و نمی‌توانست شراره‌های خشم خود را فرو نشاند! دیده بود که ژروم کلفتهای او را اغوا می‌کند و یک یک دوستانش را با زبانبازی می‌فریبد. پیرامون او را از یار و آشنا تهی کرده بود. به یاد سرزنشهایی افتاد که در آغاز اندک اندک بر زبان می‌آورد و جنجالهایی که با ترس و احتیاط به پا می‌کرد و با بزرگواری و گذشت سخن می‌گفت و در برابر خود موجودی را می‌دید اسیر هوس، خویشتندار، گریز پا، که نخست با تحاشی قشری مذهبان منکر حقایق مسلّم می‌شد و سپس بی درنگ لبخند می‌زد و مانند کودکان قسم می‌خورد که دیگر از این کارها نکند. ژروم سخن خود را ادامه می‌داد:

— بنابر این ملاحظه می‌کنید که رفتار من با شما خوب نبوده است،

من... چرا، چرا، از گفتن حقیقت نترسیم! و با این وصف، ترز، شما را با همهٔ وجودم دوست دارم و به شما احترام می گذارم و دلم به حالتان می سوزد، و هیچ عشق دیگری، قسم می خورم که هرگز، حتی یک بار، حتی یک دقیقه، قابل قیاس با عشق به شما نبوده است، تنها عشقی که تا عمق وجودم ریشه دوانده است!... بله، می دانم، زندگی من زشت است، از آن دفاع نمی کنم، از آن شرم دارم. ولی واقعاً، عزیز، باور کنید که اگر دربارهٔ من از روی اعمالم قضاوت کنید، با همهٔ انصافی که در شما هست مرتکب بی انصافی شده اید. من همان کسی نیستم که این خطاها از او سر می زند. نمی توانم درست توضیح بدهم، حس می کنم که مقصودم را درست نمی فهمید... اینها هزار بار از آنچه می گویم پیچیده تر است، و خودم هم فقط جرقه هایی از آن را می توانم ببینم...

خاموش شد. گردنش خمیده و نگاهش دور بود، گویی براثر کوشش بیهوده ای که برای یک لحظه رسیدن به عمق حقیقت زندگی خود به کار برده بود از پا در آمده بود. سپس سر برداشت و خانم فونتانن حس کرد که نگاه لغزندهٔ ژروم از روی چهره اش می گذرد، نگاهی که به ظاهر این همه سبک می نمود، ولی می توانست در حین عبور به نگاههای دیگران بچسبد و آنها را بگیرد و پیش از آنکه بتوانند خود را برهانند، لحظه ای آنها را معلق نگه دارد: درست مانند آهن ربایی که یک تکه آهن بسیار سنگین را می گیرد و بالا می برد و رها می کند. یک بار دیگر، نگاههای آنها یکدیگر را جذب و سپس دفع کردند.

خانم فونتانن در دل گفت: «آیا طینت تو نیز از طرز زندگیت بهتر نیست؟»

با این همه، شانه ها را بالا انداخت. مرد زیر لب گفت:

— حرف مرا باور نمی کنید.

زن سعی کرد که با لحن وارسته ای سخن بگوید:

اوه، دلم می خواهد حرف شما را باور کنم. در گذشته هم بارها حرف شما را باور کرده ام. ولی مهم این نیست، ژروم. خواه شما مقصر باشید یا نباشید، خواه مسئول اعمالتان باشید یا نباشید، به هر حال، بدی ... شده است، ... روز واقع می شود، باز هم واقع خواهد شد— و این نباید ادامه پیدا کند... خلاصه، از هم جدا شویم. برای همیشه از هم جدا شویم.

از چهار روز پیش آن قدر در این باره اندیشیده بود و این کلمات را با چنان لحن خشکی ادا کرد که برای ژروم دیگر جای تردید نماند. زن بهت‌زدگی و رنج او را دید و به عجله گفت:

ــ امروز دیگر پای زندگی بچه‌ها در میان است. تا وقتی که کوچک بودند چیزی نمی‌فهمیدند و من به تنهایی... (ولی در آن لحظه که می‌خواست فعل «رنج کشیدن» را به کار ببرد جملهٔ خود را از روی حیا ناتمام گذاشت.) ژروم، رنجی که شما به من داده‌اید دیگر تنها به من، به... محبت من لطمه نمی‌زند، بلکه همراه شما وارد می‌شود، در فضای خانهٔ ما می‌ماند، هوایی را که بچه‌های من در آن نفس می‌کشند فاسد می‌کند. من تحمل این را ندارم. ببینید دانیل در این هفته چه کرد. خدا از زخمی که این پسر به من زد بگذرد، همان طور که من از آن گذشتم! خودش هم درعمق دلش که پاک مانده از آن پشیمان است. (برقی از غرور و حتی مبارزطلبی در نگاهش درخشید.) ولی من مطمئنم که مشاهدهٔ زندگی شما او را به کار بد واداشته است. اگر نمی‌دید که شما مرتب... برای امور تجاری از خانه غیبت می‌کنید آیا به همین سادگی و بی توجه به نگرانی من می‌گذاشت و می‌رفت؟

برخاست و با حالت مردد قدمی بسوی بخاری برداشت. چشمش به موهای سفیدش افتاد و به طرفی که شوهرش نشسته بود اندکی خم شد، ولی به او نگاه نکرد:

ــ ژروم، من خیلی فکر کرده‌ام. در این هفته خیلی رنج کشیده‌ام، دعا خوانده‌ام، فکر کرده‌ام. حتی قصد ندارم که شما را سرزنش کنم. به هر حال، امشب توانایی این کار را ندارم، از نفس افتاده‌ام. فقط از شما می‌خواهم که واقعیت را از روبرو ببینید: آن وقت قبول خواهید کرد که حق با من است و هیچ راه دیگری وجود ندارد. زندگی مشترک... (سخن خود را اصلاح کرد:) آنچه از زندگی مشترک برای ما مانده است، همین مقدار کمی که مانده است، باز هم زیاد است. (تنش منقبض شد، دو دستش را روی مرمر بخاری گذاشت و در حالی که کلمات را با جنبش بالا تنه و دستها تقطیع می‌کرد شمرده شمرده گفت:) من ــ دیگر ــ آن ــ را ــ نمی ــ خواهم.

ژروم جواب نداد، ولی پیش از آنکه زن بتواند خود را کنار بکشد در پای او زانو زد و چون کودکی که می خواهد مادرش را به بخشایش وادارد گونه اش را بر کمرگاه او چسباند و با لکنت گفت:

— آیا من می توانم از تو جدا شوم؟ آیا من می توانم بدون بچه هایم زندگی کنم؟ مغزم را پریشان خواهم کرد!

اشاره‌ای که به شقیقهٔ خود کرد به قدری کودکانه بود که زن بی اختیار می خواست لبخند بزند. مچ دست ترز را که در کنار دامنش آویزان بود گرفت و غرق بوسه کرد. زن دستش را بیرون کشید و با حرکتی خودبخود و وارفته که مادرانه می نمود، ولی قطع علاقهٔ همیشگی او را نشان می داد، پیشانی شوهرش را با نوک انگشت نوازش کرد. مرد حرکت او را به معنای دیگری گرفت و سر برداشت، ولی از مشاهدهٔ قیافهٔ او فهمید که تا چه اندازه در اشتباه بوده است. زن بی درنگ دور شده بود. دستش را بسوی ساعت کوچکی که روی میز کنار تختخواب بود دراز کرد و گفت:

— دو ساعت از نیمه شب می گذرد! خیلی دیر شده است. خواهش می کنم... فردا.

مرد بسوی صفحهٔ ساعت و از آنجا بسوی تختخواب دو نفرهٔ آماده که فقط یک بالش روی آن دیده می شد نگاهی کرد.

در همین لحظه بود که زن گفت:

— ممکن است برای پیدا کردن درشکه دچار زحمت بشوید.

مرد از روی تعجب حرکتی کرد. هرگز قصد نداشت که امشب از آنجا برود. مگر در خانهٔ خودش نبود؟ اتاقش، همچنان آماده، انتظارش را می کشید. فقط کافی بود که راهرو را طی کند. مگر بارها، وسط شب، پس از چهار، پنج، شش روز غیبت، به خانه برنگشته بود؟ مگر نبود که با پیژامه و چهرهٔ تازه تراشیده ناگهان بر سر میز صبحانه حاضر می شد و شوخی می کرد و به صدای بلند می خندید تا سوءظن خاموش کودکانش را که همیشه نادیده گرفته بود بر طرف کند؟ خانم فونتانن همهٔ اینها را می دانست و خط سیر اندیشهٔ او را روی خطوط چهره اش دنبال می کرد، ولی تن به مصالحه نداد و درِ رو به دهلیز را گشود.

مرد باطناً از رو رفته ولی ظاهراً با حالت دوستی که دارد خداحافظی می‌کند بیرون رفت.

هنگامی که پالتوش را می‌پوشید به یادش آمد که زن بی پول مانده است. با اینکه خودش فعلاً هیچ وسیله‌ای برای تأمین معاش نداشت حاضر بود که بی تأمل چند اسکناس باقی مانده در جیبش را برای او بگذارد. ولی از فکر اینکه این حرکت ممکن است تغییری در وضع رفتن او به بار آورد و زن پس از گرفتن پول، شاید دیگر نتواند آزادانه چنین رفتار سختی با شوهرش در پیش گیرد دل افسرده شد و بیشتر از آن ترسید که مبادا ترز این کار را حمل برحیله‌گری کند. فقط گفت:

ــ عزیز، هنوز چیزهایی هست که باید به شما بگویم...

زن که به یاد تصمیم خود برای قطع رابطه و نیز به یاد نفقهٔ مقرر افتاده بود به سرعت جواب داد:

ــ باشد برای فردا، ژروم. اگر فردا بیایید قدمتان به روی چشم. فردا صحبت می‌کنیم.

آن وقت مرد تصمیم خود را گرفت که با عزّ و ناز از در بیرون برود. نوک انگشتهای او را گرفت و بوسید. لحظه‌ای حالت تردید به هر دو دست داد. اما زن دست خود را بیرون کشید و درِ خانه را باز کرد. مرد گفت:

ــ بسیار خوب، خداحافظ، عزیز... تا فردا.

زن آخرین بار او را دید که کلاه بر سر از پله‌ها پایین رفت در حالی که سرش را بسوی او خم کرده بود و لبخند می‌زد.

در بسته شد. خانم فونتانن تنها ماند. پیشانیش را به چارچوبه تکیه داد. صدای خفهٔ بسته شدنِ درِ ساختمان، سراسرِ خانهٔ خفته را تا گونه‌های او لرزاند. در برابر چشمش، دستکشی به رنگ روشن روی قالی افتاده بود. بی اندیشه آن را برداشت و به لب برد و بو کرد و از میان رایحهٔ چرم و دود سیگار به جستجوی بوی دلپذیرتری که می‌شناخت بر آمد. سپس چون رفتار خود را در آیینه دید سرخ شد و دستکش را انداخت. دگمهٔ برق را با خشونت چرخاند و همینکه در تاریکی از خود رهایی یافت کورمال کورمال بسوی اتاقهای پسر و دخترش دوید و مدتی دراز به نفسهای شمردهٔ آنها گوش فرا داد.

۹

آنتوان و ژاک دوباره سوار درشکه شده بودند. اسب تقریباً پیش نمی‌رفت و گویی با سمهایش روی سنگفرش قاشقک می‌زد. کوچه‌ها تاریک بود. بوی پارچهٔ خیسیده در فضای تاریک درشکه پیچیده بود. ژاک می گریست. خستگی و شاید هم بوسهٔ آن زن با لبخند مادرانه‌اش سرانجام او را دچار پشیمانی کرده بود: جواب پدرش را چه بدهد؟ حس کرد که دارد از حال می‌رود. بی‌تاب شد و سرش را با درماندگی به شانهٔ برادر تکیه داد. آنتوان بازوی خود را به دور او حلقه کرد. نخستین بار بود که خجالت میان آنها حایل نمی‌شد.

آنتوان خواست حرف بزند، ولی نتوانست رودربایستی را کنار بگذارد. لحن صدایش محبت آمیز اما تصنعی و اندکی خشن بود:

ــ ای بابا، ولش کن... تمام شد دیگر... برای چی خودت را بیخود ناراحت می کنی...

خاموش شد و اکتفا کرد به اینکه تن برادر کوچکش را همچنان چسبیده به خود نگه دارد. ولی کنجکاویش انگیخته شده بود. با ملاطفت بیشتری گفت:

ــ چی شد که این کار را کردی، هان؟ چه اتفاقی افتاد؟ او تو را وادار کرد؟

ــ نه، نه، او اصلاً نمی‌خواست. من بودم، فقط من.

ــ آخر برای چی؟

جوابی نیامد. آنتوان ناشیانه ادامه داد:

ــ می‌دانی، من هم از این چیزها خبر دارم، روابط پسرها در مدرسه. تو می‌توانی همه چیز را پیش من اعتراف کنی، من می‌دانم چه می‌شود. گاهی آدم فریب می‌خورد...

ژاک بی آنکه سر از شانهٔ برادرش بردارد زمزمه کنان گفت:

ــ دانیل فقط دوست من است، همین.

آنتوان دل به دریا زد:

— ولی، شما با هم... چه کار می کنید؟

— حرف می زنیم. مرا دلداری می دهد.

آنتوان جرئت نداشت پیشتر برود. «مرا دلداری می دهد...» لحن ژاک روی دلش فشار می آورد. می خواست بگوید: «پس تو خیلی بدبختی، طفلک؟» که ژاک با حالتی سرکش گفت:

— خیلی خوب، حالا که می خواهی همه چیز را بدانی پس بدان: شعرهای مرا اصلاح می کند.

آنتوان جواب داد:

— این خیلی خوب است، خیلی خوشم آمد. من خیلی خوشحالم که تو شاعری.

پسر گفت:

— راست می گویی؟

— آره، خیلی خوشحالم. خودم هم این را می دانستم. من بعضی از شعرهایت را هم خوانده ام. گاهی دست نوشته هایت را که روی زمین افتاده بود بر می داشتم و می خواندم. به تو چیزی نمی گفتم. به علاوه، ما هیچ وقت با هم حرف نمی زدیم، نمی دانم چرا... از بعضی از شعرهایت هم خیلی خوشم می آید: تو مسلماً بی مایه نیستی، باید از قریحه ات استفاده کنی.

ژاک بیشتر خم شد و زیر لب گفت:

— نمی دانی چقدر این کار را دوست دارم! حاضرم همه چیزم را در راه شعرهایی که دوست دارم فدا کنم. فونتانن کتاب به من قرض می دهد— تو که این را به کسی نمی گویی، هان، به هیچ کس؟ — او بود که مرا با شعرهای لاپراد[1] و سولی پرودم[2] و لامارتین و و یکتورهوگو و آلفره دوموسه آشنا کرد. آه، چه بگویم از موسه! تو این شعرش را خوانده ای:

---

۱) Laprade، شاعر فرانسوی (۱۸۱۲—۱۸۸۳).

۲) Sully–Prudhomme، شاعر فرانسوی (۱۸۳۹—۱۹۰۷).

ای اختر بی رنگ شامگاهی، ای پیک دور دست،
که پیشانیت، از پس پردهٔ غروب، درخشان بیرون می آید...

یا این یکی را:

پروردگارا، دیری است تا همخوابهٔ من
آغوش مرا رها کرده و به آغوش تو آمده است،
و ما هنوز همچنان به یکدیگر پیوسته ایم،
او نیم زنده و من نیم مرده...[1]

و شعر «مسیح مصلوب» لامارتین را چطور؟ لابد خوانده‌ای:

تورا که با واپسین دم و واپسین بدرود او
از دهانش در دم مرگ بر گرفتم...

زیباست، روان است! هر بار که می‌خوانم دگرگون می‌شوم.
دلش مالامال احساسات بود. دوباره گفت:
— توی خانه، چیزی نمی‌فهمند. مطمئنم که اگر می دانستند من شعر می گویم ناراحتم می کردند. اما تو، تو مثل آنها نیستی. (دست آنتوان را روی سینهٔ خود فشرد و ادامه داد:) مدتها بود که خودم این را فهمیده بودم. اما تو حرف نمی‌زدی. وانگهی تو که همیشه توی خانه نیستی... آه اگر می دانستی که چقدر خوشحالم! حس می کنم که حالا من به جای یک دوست دو دوست دارم!
آنتوان لبخند زنان از حفظ خواند:

درود بر قیصر، اینک آن زن فرانسوی با چشمان آسمانی...

---

۱) از اشعار ویکتورهوگو، منظومهٔ «افسانهٔ قرون»، قطعهٔ «بوعزِ خفته».

ژاک خود را کنار کشید:

— تو آن دفترچه را خوانده ای!

— آخر ببین، گوش بده...

ژاک فریاد زنان گفت:

— بابام چطور؟

آهنگ صدایش چنان دلخراش بود که آنتوان به لکنت افتاد:

— نمی دانم... شاید کمیش را...

جمله‌اش را نتوانست تمام کند. ژاک خود را به کنج درشکه افکنده و سر را میان دو دست گرفته بود و روی تشکچه ها به خود می پیچید.

— شرم آور است! آبه مفتن است، رذل است! خودم این را به‌اش خواهم گفت، وسط کلاس سرش داد می کشم و تف به صورتش می اندازم! بگذار از مدرسه بیرونم کنند، به درک! باز هم فرار می کنم! اصلاً خودم را می کشم!

پا بر کف درشکه می کوبید. آنتوان جرئت دم زدن نداشت. ناگهان ژاک خود به خود خاموش شد، به کنجی خزید، چشمهایش را پاک کرد، دندانهایش به هم می خورد. سکوتش ترسناکتر از خشمش بود. خوشبختانه درشکه از کوچهٔ سن‌پر پایین می رفت. به مقصد رسیده بودند.

اول ژاک پیاده شد. آنتوان، در حین پرداختن کرایه، او را می پایید که مبادا بی هوا در تاریکی شب فرار کند. ولی کودک گویی توان حرکت نداشت. چهره‌اش که به چهرهٔ بچه های ولگرد می رفت و از رنج راه و شدت اندوه چروک خورده بود خشک و نگاهش به زیر بود. آنتوان گفت:

— زنگ بزن دیگر!

ژاک پاسخ نداد، تکان نخورد. آنتوان او را وارد خانه کرد. ژاک تسلیم محض بود. حتی توجهی به کنجکاوی ننه فرولینگ سرایدار نکرد. از یقینی که به ناتوانی خود داشت خرد شده بود. آسانسور او را چون پَرِکاهی برداشت تا به زیر یوغ پدر ببرد: از همه سو، بی هیچ امکان مقاومت، اسیر چرخهای خانواده و نیروی انتظامی و جامعه شده بود.

با این همه، چون چشمش به پلکانِ آشنا افتاد و مانند شبهایی که پدرش برای شام مهمانی مردانه داشت چلچراغِ سرسرا را روشن یافت، علی رغم همه چیز، از اینکه خود را در میان رسوم و عادات قدیم می دید حس عطوفتی به او دست داد؛ و چون دید که مادموازل، ریزه‌تر و لرزانتر از همیشه، لنگ‌لنگان از کنج اتاق انتظار بسویش می آید هوس کرد که کینه را فراموش کند و خود را به میان این بازوهای کوچک سیاه‌پوش که به رویش گشوده بود بیفکند. مادموازل او را در آغوش گرفته بود و غرق نوازش می کرد. صدای لرزانش با آهنگ زیر و یکنواختی زمزمه کنان می گفت:

ــ چه گناه بزرگی! بی مروت! تو می خواستی ما را دق کش کنی؟ ای خدای کریم، چه گناه بزرگی! مگر تو دل نداری؟

و چشمهای شتر مرغیش پر از اشک شد.

ولی ناگهان دو لنگهٔ درِ اتاق کار پس می رود و پدر از آن بیرون می آید.

با نگاه اول، ژاک را می بیند و نمی تواند مانع تأثر خود شود. با این همه بر جا می ایستد و پلکها را می بندد. گویی انتظار دارد که پسر خطا کار مانند پردهٔ نقاشی گروز[1]، که عکسی از آن در اتاق پذیرایی آویزان است، خود را به پای پدر بیفکند.

پسر جرئت نمی کند. زیرا اتاق کار گویی برای مجلس مهمانی روشن است و دو زن خدمتکار بر در سفره‌خانه پدیدار شده اند و، علاوه بر آن، آقای تیبو جامهٔ رسمی در بردارد و حال آنکه در این ساعت می بایست لباس راحتی پوشیده باشد، همهٔ این چیزهای نامتعارف کودک را فلج می سازد. خود را از آغوش مادموازل بیرون می کشد، پس‌پس می رود و در گوشه‌ای می ایستد. سر به زیر افکن ه است و نمی داند که منتظر چیست و از بس دلش مالامال محبت و رقت اس هوس گریستن می کند و نیز هوس خندیدن!

---

۱) Greuze ، نقاش فرانسوی (۱۷۲۵—۱۸۰۵). اشاره به تابلو معروف او به نام «بازگشت فرزند مبذّر» که از روی یکی از تمثیلات انجیل ساخته شده است. در سطور آینده این تمثیل با تفصیل بیشتر خواهد آمد.

اما نخستین کلام آقای تیبو گویی او را از خانواده طرد می کند. رفتار ژاک، در برابر شاهدان حاضر، مختصر تمایل او را به گذشت در دم از میان برده است و برای سرکوب کودک متمرد، خود را کاملاً بی اعتنا نشان می دهد. فقط به آنتوان رو می کند و می گوید:

— خوب، آمدی. داشتم تعجب می کردم. همه چیز که به خیر گذشت؟ (دست سست خود را بسوی آنتوان دراز می کند و پس از شنیدن جواب مثبت او که پیش آمده است و دستش را می فشارد می گوید:) پسر جان، از تو متشکرم که مرا از چنین اقدامی... چنین اقدام خفت‌آوری معاف کردی!

چند ثانیه مردد می ماند: هنوز امیدوار است که پسر خطاکار خود را در اغوشش بیفکند. نیم نگاهی به خدمتکاران و سپس به پسر که با قیافهٔ آب زیرکاه چشم به قالی دوخته است می کند. آن گاه با لحنی واقعاً خشمگین اعلام می دارد:

— برای جلوگیری از وقوع مجدد این قبیل افتضاحات، از همین فردا فکر اقدامات لازم را خواهیم کرد.

و چون مادموازل قدمی بسوی ژاک برمی دارد تا او را بسوی اغوش پدر براند— و ژاک بی آنکه سر بردارد حرکت او را به حدس درمی یابد و آخرین امید نجات خود را در آن می بیند— آقای تیبو دست بلند می کند و با تحکّم به مادموازل فرمان ایست می دهد:

— ولش کنید! ولش کنید! این بی همه چیز را، این سنگدل را! آیا این پسر لیاقت نگرانیهایی را که ما برای خاطر او تحمل کردیم دارد؟ (و دوباره خطاب به آنتوان، که منتظر لحظهٔ مناسب برای میانجیگری است، می گوید:) آنتوان، پسرم، لطفاً امشب هم مواظب این بی سرو پا باش. قول می دهم که فردا زحمت او را از سر تو کم کنیم.

لحظه‌ای حالت تردید پیدا می شود: آنتوان بسوی پدر پیش رفته است؛ ژاک محجوبانه سرش را بلند کرده است. اما آقای تیبو با لحنی که جای چون و چرا نمی گذارد می گوید:

— خوب، شنیدی، آنتوان؟ ببرش به اتاق خودت. دیگر گند این افتضاح

در آمد!

و چون آنتوان ژاک را پیش می اندازد و به درون راهرو می رود و خدمتکاران خود را از سر راه آنها کنار می کشند تا گویی راه را برای عبور چوبهٔ دار باز کنند، آقای تیبو با پلکهای فرو افتاده به اتاق کارش برمی گردد و در را پشت سر خود می بندد.

از اتاق کار می گذرد و وارد اتاق خواب می شود. این اتاق پدر و مادرش است به همان صورتی که از آغاز کودکی در کلاه فرنگی کارخانهٔ پدرش، نزدیک شهر روآن، دیده بود، با همان اثاثی که به ارث برده و هنگام آمدن به پاریس برای تحصیل علم حقوق همراه خود آورده بود: یک جالباسی از چوب ماهون، چند صندلی بلند دسته‌دار، پرده‌هایی از مخمل آبی، تختخوابی که در آن نخست پدرش و سپس مادرش، یکی پس از دیگری، مرده بودند و روی دیوار، در برابر کرسی عبادتی که بانو تیبو روکش آن را قلاب‌دوزی کرده بود، یک مجسمهٔ عیسی که خود آقای تیبو، به فاصلهٔ چند ماه، در دستهای به هم پیوستهٔ پدر و مادر محتضرش قرار داده بود.

آنجا، مرد درشت هیکل، تنها با خود، به حال خود باز می گردد، سر به میان شانه‌ها می برد؛ نقاب خستگی گویی از چهره‌اش فرو می لغزد و خطوط چهره‌اش حالت ساده‌ای به‌خود می گیرد که او را شبیه‌تصویرهای کودکیش می کند. نزدیک کرسی عبادت می رود و با خلوص تمام زانو می زند. دستهای پف کرده‌اش به عادت معهود به سرعت روی سینه‌اش قرار می گیرد: همهٔ حرکاتش در این خلوتگاه حالتی آسوده و رازآمیز و انزوا طلب دارد. چهرهٔ بی حرکتش را بالا می برد. نگاهش که از میان مژه‌ها به بیرون می تراود راست بسوی مجسمهٔ مسیح می رود. حرمانش را، محنت تازه‌اش را به پیشگاه خدا عرضه می دارد و از اعماق قلبش که از بار کینه سبک شده است دعا می کند و چون پدری برای فرزند گمراهش آمرزش می طلبد. از زیر دستهٔ صندلی، از میان کتابهای مقدس، تسبیحش را که از نخستین مراسم «تناول نان و شراب» به یادگار مانده‌است و دانه‌های آن پس از چهل سال ساییدگی خود به‌خود از لای انگشتهایش می لغزد برمی دارد. چشمهایش را بسته اما پیشانیش را همچنان

بجانب صلیب نگهداشته است. هرگز هیچ کس، در زندگی، این لبخند درونی را، این چهرهٔ وارسته و خرسند را از او ندیده است. زمزمهٔ لبهایش گوشتهای او بزان گونه هایش را می لرزاند، و تکانهای منظم چانه به سمت جلو برای رهایی کردن از قید یقه گویی عود سوز را در پای مسندالهی نوسان می دهد.

فردای آن روز، ژاک تنها روی بستر آشفتهٔ خود نشسته بود. در این صبح شنبه که تعطیل نبود و اینجا در اتاقش مانده بود نمی دانست تکلیفش چیست. به یاد دبیرستان و کلاس درس تاریخ و دانیل افتاد. به صداهای صبحگاهی که برایش مأنوس نبود و حتی دشمنانه می نمود، صدای جارو روی فرشها و صدای نالهٔ درها بر اثر جریان هوا، گوش می داد.

احساس زبونی نمی کرد، حتی به هیجان آمده بود، ولی کاهلی و بی عملی و این تهدیدمرموز که برفضای خانه بال می گسترد دلشورهٔ تحمل ناپذیری در او ایجاد می کرد. گویی برای رهایی مترصد فرصتی بود که دست به فداکاری و جانبازی قهرمانانه و بی معنایی بزند تا بلکه این سیل رقت و محبت را که از درونش می جوشید و خفه اش می کرد فرو نشاند. گاه گاه، بر اثر ترحم به خود، سر برمی داشت و مدت یک ثانیه در لذت موهومی ساخته از عشق بی جواب و کینه و غرور غرق می شد.

کسی دستهٔ در را چرخاند. ژیزل بود. تازه موهای سرش را شسته بودند و حلقه های زلف سیاه روی شانه هایش در حال خشک شدن بود. پیراهن وشلواری به تن داشت. گردن و بازوها و ساقهایش سبزهٔ تیره بود. با شلوار باد کرده و چشمهای زیبای زیرکانه و لبهای شاداب و زلفِ آشفته اش شباهت به پسران الجزایری داشت. ژاک با خشونت پرسید:

— چه کار داری؟

دخترک به او نگاه کرد و گفت:

— آمده ام تو را ببینم.

با اینکه ده سال بیشتر نداشت در این هفته خیلی چیزها را به فراست

دریافته بود. عاقبت ژاک به خانه برگشته، ولی نظم بر قرار نشده بود، زیرا عمه‌اش را هنگام بافتن گیسوی او ناگهان به اتاق آقای تیبو خوانده بودند و عمه او را با موی پریشان همانجا نشانده و از او قول گرفته بود که شیطانی نکند. ژاک پرسید:

— کی بود زنگ می‌زد؟

— آقای آبه.

ژاک ابرو در هم کشید. ژیزل از تخت بالا رفت و کنار او نشست. زیر لب گفت:

— طفلکی ژاکو.

این ابراز محبت چنان درژاک حسن تأثیر کرد که، برای تشکر، دخترک را روی زانوی خود نشاند و بوسید. ولی همچنان گوش به زنگ صداهای بیرون بود. ژیزل را بسوی راهرو راند و آهسته گفت:

— بدو برو، دارند می‌آیند!

ژاک فقط فرصت کرد که از تختخواب پایین بپرد و یک کتاب دستور زبان بر دارد و باز کند. صدای آبه وکار از پشت در بلند شد:

— سلام، ملوسکم. ژاکو اینجاست؟

به درون آمد و در آستانه ایستاد. ژاک چشم به زیر انداخته بود. آبه نزدیک رفت و گوش او را گرفت و گفت:

— شیرین کاشته‌ای!

ولی از مشاهدهٔ حالت چموش کودک فوراً تغییر روش داد. با ژاک همیشه رفتاری احتیاط آمیز داشت. نسبت به این «برهٔ رمیده» محبت خاصی آمیخته به کنجکاوی و احترام حس می‌کرد. خوب تشخیص داده بود که چه نیروهایی در درون او خفته است.

نشست و کودک را پیش خواند. با اینکه می‌دانست چه گذشته است پرسید:

— لااقل از پدرت معذرت خواسته‌ای؟

ژاک از این ظاهر سازی دلخور شد؛ نگاه لغزانی به او کرد و با اشارهٔ سر

جواب منفی داد. لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت. کشیش با صدای غمزده و اندکی مردد دنبال سخن خود را گرفت:

— پسرم، از تو چه پنهان که این ماجرا باعث رنج و نگرانی من شده است. تا حالا، با وجودِ بازیگوشیهای تو، همیشه پیش پدرت از تو دفاع کرده‌ام. به او گفته‌ام که «ژاکو دل پاکی دارد، مایه دارد، باید صبر کرد.» ولی امروز دیگر نمی‌دانم چه بگویم و، از آن بدتر، نمی‌دانم چه بکنم. من در بارهٔ تو چیزهایی شنیده‌ام که هرگز، هرگز برایم باور کردنی نبود. حالا این بماند تا بعد. ولی من با خودم می گفتم: «تا حالا فرصت داشته است که فکر کند و بزودی پشیمان به خانه بر می گردد، و هیچ گناهی نیست که نشود با توبه آن را جبران کرد.» اما، در عوض، تو با این قیافهٔ گرفته، بدون یک ذرّه پشیمانی، بدون یک قطره اشک برگشته‌ای. پدر بیچاره‌ات این بار نومید شده است. از دیدنش خیلی رنج بردم: از خودش می‌پرسد که تو به چه درجه از انحراف سقوط کرده‌ای و آیا قلب تو بکلی خشک شده است. و از تو چه پنهان که من هم همین طور فکر می کنم.

ژاک مشتها را در ته جیب گره کرده بود و چانه را به سینه می‌فشرد تا بغض از گلو یش بیرون نجهد، تا عضله های چهره‌اش حالت درونی او را فاش نکند. تنها خودش می دانست چه رنجی می برد که نتوانسته است معذرت بخواهد و اگر مانند دانیل مورد استقبال قرار می گرفت چه اشکهای شوقی که نمی‌ریخت! نه! و حال که چنین شده است، هرگز نخواهد گذاشت کسی پی ببرد که چه احساسی، چه دلبستگی شدیدی آمیخته به کین نسبت به پدرش دارد و این دلبستگی از زمانی که امید تفاهم با او را از دست داده گو یی بر شدت خود افزوده است!

آبه خاموش بود. سکون چهرهٔ او سکوتش را سنگینتر می‌ساخت. سپس با نگاهی دور، بی مقدمه، با لحن قاری، شروع به خواندن کرد:

— «مردی را دو پسر بود. پس پسر کهتر آنچه داشت گرد آورد و به دیاری بیگانه و دور کوچ کرد و به عیّاشی ناهنجار دارایی خود را به هدر داد و چون همه را خرج کرد به خود آمد و گفت: بر می خیزم و نزد پدر خود می روم و

به او می گویم: ای پدر، به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام و دیگر شایستهٔ آن نیستم که پسر تو خوانده شوم. پس برخاست و بسوی پدر خود روان شد. اما هنوز دور بود که پدرش او را دید و به رحم آمد و بسوی او دوید و او را در آغوش کشید و بوسید. پسر به او گفت: ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم...»[1]

در این وقت، رنج ژاک بر اراده‌اش غلبه کرد: به گریه افتاد.

آبه لحن خود را تغییر داد:

— پسرم، می دانستم که هنوز تا ته دل فاسد نشده‌ای. امروز در نماز کلیسا برایت دعا کردم. خوب، حالا بلند شو و مثل آن «فرزند مبذّر» پیش پدرت برو و بدان که دلش بر تو خواهد سوخت. و او هم خواهد گفت: «شادی کنیم، زیرا که این پسر من گم شده بود یافت شد!»

آن گاه ژاک به یاد آورد که چلچراغ سرسرا برای بازگشت او روشن بوده و آقای تیبو لباس رسمی خود را بر تن داشته است و از فکر اینکه تدارک جشنی را بر هم زده است بیشتر متأثر شد.

کشیش دست نوازش بر سر کوچک سرخ مو کشید و دو باره گفت:

— مطلب دیگری را هم می خواستم به تو بگویم. پدرت تصمیم سختی دربارهٔ تو گرفته است...

مردد ماند و همچنانکه در ذهن به دنبال کلمه‌های مناسب می گشت دست خود را روی گوشهای برگشتهٔ ژاک می کشید که در کنار گونه‌ها خم می‌شدند و دو باره مثل فنر راست می‌ایستادند و سرخ می‌شدند. ژاک جرئت تکان خوردن نداشت. آبه انگشت سبابه را روی لبها گذاشت و به اصرار دنبال نگاه کودک گشت و با تکیه بر کلمات گفت:

— ... تصمیم سختی که من هم تأیید کرده‌ام. می خواهد تو را مدتی دور از اینجا بفرستد.

ژاک با صدای خفه پرسید:

---

۱) انجیل لوقا، باب پانزدهم (و نیزرجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۶).

— کجا؟

— پسرم، خودش به تو خواهد گفت. ولی علی رغم آنچه در وهلهٔ اول به فکرت برسد، باید این مجازات را با قلبی نادم به عنوان اقدامی برای خیر و صلاح خودت بپذیری. شاید، در اول، گاهی کمی سخت باشد که ساعتهای متوالی دور از دیگران با خودت تنها باشی. ولی در این لحظات، به یاد بیاور که برای مسیحی واقعی، تنهایی وجود ندارد و خداوند هیچ گاه بندگانی را که بر او امید بسته‌اند فراموش نمی کند. خوب، مرا ببوس و بیا برویم از پدرت معذرت بخواه.

چند لحظه بعد، ژاک با چهره‌ای متورم از گریه و با نگاهی ملتهب به اتاق خود برگشت. بسوی آیینه رفت و به چهرهٔ خود تا عمق چشمها سبعانه خیره شد، گویی نیاز به تصویر موجود زنده‌ای داشت تا بغض و کین خود را بر سرش بریزد. ولی از راهرو صدای پا به گوشش رسید: قفل درِ اتاقش دیگر کلید نداشت. پشت در با صندلی سنگر بست. سپس به پشت میز شتافت و با مداد چند سطری نوشت، کاغذ را در پاکت گذاشت، نشانی را نوشت و تمبر را چسباند و از جا برخاست. حالت سرگشته‌ای داشت. این نامه را به که بسپارد؟ در پیرامون خود جز دشمن نمی دید! لای پنجره را باز کرد. هوای صبحگاهی مه آلود و کوچه خلوت بود. ولی از دور، خانم پیر و کودکی بی شتاب پیش می آمدند. ژاک نامه را رها کرد. نامه چرخید و چرخید و پایین رفت و روی پیاده رو افتاد. ژاک به شتاب پس رفت. هنگامی که دوباره جرئت کرد و سرش را از لای پنجره بیرون برد از نامه اثری ندید. خانم پیر و کودک دور می شدند.

آن گاه بی تاب شد و مانند حیوان به دام افتاده‌ای ناله سر داد. خود را به روی تختخواب افکند و پاها را لای میله‌های چوبی کرد. سراپایش از خشم و ناتوانی می لرزید و بالش را به دندان می گزید تا فریادهایش را کسی نشنود: فقط آن مایه هشیاری برایش مانده بود که دیگران را از مشاهدهٔ نومیدی خود باز دارد.

سر شب، این نامه به دست دانیل رسید:

«دوست عزیز،

ای یگانه عشق و شفقت و زیبایی زندگی من!

من این را چون وصیتی برای تو می نویسم.

مرا از تو جدا می کنند، مرا از همه چیز جدا می کنند، می خواهند مرا به جایی ببرند که جرئت ندارم بگویم چیست، جرئت ندارم بگویم کجاست! من به جای پدرم احساس شرم می کنم!

حس می کنم که دیگر هرگز تو را نخواهم دید، ای یگانهٔ من، ای تنها کسی که می توانستی به من خوب بودن را بیاموزی.

بدرود، دوست عزیز، بدرود!

اگر مرا زیاده بدبخت و زیاده شریر کنند، خودم را خواهم کشت. آن وقت تو به آنها خواهی گفت که من به عمد از دست آنها خودکشی کردم! و با این همه، آنها را دوست می داشتم!

اما واپسین اندیشهٔ من، در آستانهٔ جهان باقی، با تو خواهد بود، ای دوست عزیز!

بدرود!»



کتاب دوم

ندامتگاه

۱

آنتوان از سال گذشته، پس از اینکه دو دانش‌آموز گریز پا را به خانه باز آورده بود، دیگر قدم به خانهٔ خانم فونتانن نگذاشته بود. اما زن خدمتکار او را شناخت و با اینکه ساعت نُه شب بود بی‌تکلّف او را به درون خانه راهنمایی کرد.

خانم فونتانن در اتاق خود در کنار دو فرزندش نشسته بود. در برابر بخاری، با اندام کشیده، زیر چراغ کتابی را با صدای بلند می‌خواند. ژنی در کنج صندلی راحتی فرورفته بود و سر زلف را به دور انگشت می‌پیچید و با چشمهای خیره بر آتش گوش می‌داد. دانیل دورتر، پاها را روی هم انداخته و مقوایی روی زانو گذاشته بود و با زغال افونموس طرحی از مادرش می‌کشید. آنتوان لحظه‌ای در سایه روی آستانهٔ در ایستاد و حس کرد که آمدنش چقدر نابهنگام بوده است. دیگر نمی‌توانست برگردد.

برخورد خانم فونتانن اندکی سرد بود، ولی بیشتر متعجب می‌نمود. فرزندانش را تنها گذاشت و آنتوان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و همینکه به علت آمدن او پی برد برخاست و به سراغ پسرش آمد.

دانیل گرچه پانزده ساله بود ولی اکنون هفده ساله می‌نمود. خطّ سبزی لب بالایش را مشخّص می‌ساخت. آنتوان، خجلت‌زده، چشم در چشم پسر جوان دوخت. حالتش اندکی خشم‌انگیز بود و گویی می‌گفت: «می‌دانید که من یکراست تا هدفم پیش می‌روم.» و مثل گذشته، به مجردی که در برابر خانم فونتانن قرار می‌گرفت، بر اثر غریزه‌ای پنهانی، این صراحت اندکی در او شدت می‌یافت. به دانیل گفت:

— در واقع برای دیدن شما آمده‌ام. دیدار دیروزمان مرا به فکر واداشت. (دانیل گویی تعجب کرده بود. آنتوان ادامه داد:) بله، چند کلمه بیشتر حرف نزدیم. شما عجله داشتید و من هم همین‌طور. ولی به نظرم رسید... نمی‌دانم چطور بگویم... و از آن گذشته، شما هیچ سراغی از ژاک نگرفتید: من نتیجه گرفتم که لابد برای شما نامه می‌نویسد. این‌طور نیست؟ حتی حدس می‌زنم که برای شما چیزهایی می‌نویسد، چیزهایی که من نمی‌دانم و لازم است که بدانم. نه، صبر کنید، گوش بدهید. ژاک از ماه ژوئن گذشته پاریس را ترک کرده است؛ الآن نزدیک ماه آوریل است؛ بنابراین نزدیک نه ماه از رفتن او می‌گذرد. در این مدت، من او را ندیده‌ام، برایم نامه ننوشته است، ولی پدرم اغلب او را می‌بیند: می‌گوید حال ژاک خوب است، کار می‌کند و دوری از پاریس و رعایت انضباط تأثیرات خوبی در او گذاشته است. آیا اشتباه می‌کند؟ آیا او را فریب می‌دهند؟ پس از دیدار دیروزمان، ناگهان دلواپس شدم. به نظرم رسید که شاید ژاک در آنجا که هست خوشبخت نباشد و چون هیچ خبری ندارم نمی‌توانم کاری برایش بکنم. از این فکر، سخت ناراحت شده‌ام. آن وقت به نظرم رسید که پیش شما بیایم و مطلب را به صراحت مطرح کنم. من به خاطر محبّتی که به او دارید از شما کمک می‌خواهم. غرض این نیست که حرفهای خصوصی او را فاش کنید. ولی لابد برای شما نوشته است که در آنجا چه می‌گذرد. شما تنها کسی هستید که می‌توانید خیال مرا آسوده کنید— یا مرا وادار به مداخله کنید.

دانیل با خونسردی گوش می‌داد. نخستین واکنشش این بود که از این گفتگو سر باز بزند. سرش‌را بالا گرفته و نگاهش را که براثر تشویش درونی خشن می‌شد بر آنتوان دوخته بود. سپس دست و پایش را گم کرد و بسوی مادرش برگشت. مادر با کنجکاوی به او می‌نگریست که اکنون چه خواهد کرد. انتظار ادامه می‌یافت. سرانجام لبخند زد و دست خود را به نشانهٔ «هرچه باداباد» حرکت داد و گفت:

— پسرم، حقیقت را بگو. آدم هرگز از دروغ نگفتن پشیمان نمی‌شود.

آن وقت دانیل با همان حرکت دست تصمیم گرفت که حرف بزند.

بلی، گاه‌گاه نامه‌هایی از تیبو به او می‌رسد، نامه‌هایی که هربار کوتاهتر و هربار

مبهمتر می شود. دانیل می داند که دوستش در خانهٔ یک معلم خوبِ شهرستانی زندگی می کند، ولی کجا؟ پاکتهایش تمبر واگن پستی راه‌آهن شمال را دارد. شاید در یک مدرسهٔ ملّی خودش را برای دیپلم آماده می کند.

آنتوان می کوشید که مانع بروز حیرت خود شود. ژاک با چه وسواسی حقیقت را از نزدیکترین دوست خود پنهان می کرد! چرا؟ آیا شرم داشت؟ شاید همان شرمی که آقای تیبو را وامی داشت تا ندامتگاه خود را، که پسرش در آن زندانی بود، در چشم مردم به صورت «یک مؤسسهٔ مذهبی در کنار رود اواز[1]» جلوه دهد؟ ناگهان این سوءظن به ذهنش راه یافت که شاید این نامه ها را دیگران به برادرش املا می کنند. چه‌بسا این طفلک را می ترسانند؟ به یاد مبارزه‌ای افتاد که یکی از روزنامه های انقلابی شهر بووه[2] برضد پدرش راه انداخته و اتّهامهای سختی به «بنیاد حفظ و حراست جامعه» زده بود. البته آقای تیبو در دادگاه ادعای حیثیت کرده و مفتریان را در همهٔ زمینه ها به پرداخت غرامت واداشته بود. ولی با این همه؟...

آنتوان فقط به دید شخصی خود اعتماد داشت. پرسید:

— آیا نمی‌شود یکی از این نامه‌ها را به من نشان دهید؟ (و چون سرخ شدن رنگ دانیل را دید با لبخند دیر آمده‌ای عذرخواهی کرد:) فقط یکی از آنها را ببینم. هرکدام را که دلتان بخواهد...

دانیل بی‌آنکه جواب بدهد، بی‌آنکه با نگاه از مادرش جویا شود، برخاست و از اتاق بیرون رفت.

آنتوان همینکه با خانم فونتانن تنها ماند همان احساسهای گذشته را در خود بازیافت: سرگشتگی، کنجکاوی، کشش. خانم فونتانن به مقابل خود می نگریست و ظاهراً هیچ اندیشه‌ای از ضمیرش نمی گذشت. ولی گویی صِرفِ حضورش کافی بود که فعالیت ذهنی و تیزهوشی آنتوان را افزون کند. هوای پیرامون این زن قدرت انتقال خاصی داشت. در این لحظه، آنتوان بی هیچ تردیدی

---

۱) Oise

۲) Beauvais : کرسی ایالت اواز.

موج ملامت را در این هوا حس می کرد. تقریباً در اشتباه نبود. خانم فونتانن بی آنکه شخص آنتوان یا آقای تیبو را ملامت کند، زیرا از وضع ژاک اطلاعی نداشت، چون به یاد تنها دفعه‌ای که به خانهٔ آقای تیبو در خیابان دانشگاه رفته بود می افتاد حس می کرد که آنچه در آن خانه می گذرد غالباً خوشایند نیست. آنتوان این نکته را به حدس درمی یافت و تقریباً نظرِ او را تأیید می کرد. البته اگر کسی به خود اجازه می داد که از رفتار پدر انتقاد کند آنتوان برمی آشفت، ولی در این لحظه موافق خانم فونتانن و مخالف آقای تیبو بود. همین سال گذشته— و این نکته را هرگز فراموش نمی کرد— چون نخستین بار فضای گرمی را که خانوادهٔ فونتانن در آن دم می زدند دید تا چندروز هوای خانهٔ پدری برایش قابل تنفس نبود.

دانیل برگشت. پاکتی را که ظاهر محقر داشت به دست آنتوان داد:

— اولین نامه است. از همه مفصلتر است.

این را گفت و رفت روی صندلی نشست.

«فونتانن عزیزم،

این نامه را از خانهٔ تازه‌ام برایت می نویسم. تو سعی نکن که برایم نامه بنویسی، این کار در اینجا اکیداً ممنوع است. از این که بگذریم، دیگر همه چیز خوب است. معلم من مرد خوبی است، با من مهربان است و من خیلی کار می کنم. عدّه‌ای دوست و رفیق دارم که آنها هم همه خوب و مهربان‌اند. وانگهی پدر و برادرم یکشنبه ها به دیدنم می آیند. پس می بینی که وضعم خیلی خوب است. دانیل عزیزم، خواهش می کنم، به پاس دوستیمان، دربارهٔ پدرم قضاوت سخت نکن، تو از همهٔ چیزها اطلاع نداری. من خودم می دانم که او چقدر خوب است و چه خوب کرد که نخواست من در پاریس بمانم، چون وقتم را در دبیرستان تلف می کردم. حالاست که این را می فهمم و خیلی خوشحالم. نشانیم را نمی نویسم تا مطمئن باشم که برایم نامه نخواهی فرستاد، چون این کار خیلی به ضررم تمام خواهد شد.

دانیل عزیزم، هر وقت بتوانم باز هم برایت نامه خواهم نوشت.

ژاک»

آنتوان این نامه را دو بار خواند. اگر خط برادرش را از روی بعضی از نشانه‌ها نمی‌شناخت شک می‌کرد که نامه از او باشد. نشانی روی پاکت به خطّ دیگری بود: خطّی روستایی وار، ناپخته، ناهموار، کثیف. ظاهر و باطن نامه نیز او را به تعجب وامی داشت. این دروغها برای چه؟ «عده‌ای دوست و رفیق!» ژاک در اتاقِ تنها، در همان «بخش و یژه» که آقای تیبو در ندامتگاه کروی[1] برای کودکان خانواده‌دار تأسیس کرده و همیشه خالی بود، به سر می‌برد. با هیچ آفریده‌ای سخن نمی‌گفت، مگر با خدمتکاری که برایش غذا می‌آورد و او را به گردش می‌برد و با معلمش که از کومپینی[2] می‌آمد و دوسه بار در هفته به او درس می‌داد. «پدر و برادرم به دیدنم می‌آیند!» آقای تیبو دوشنبهٔ اول هر ماه به‌طور رسمی به کروی می‌رفت تا ریاست «شورای مدیریت» را برعهده بگیرد و آن روز، پیش از بازگشت، البته پسرش را چند لحظه به اتاق پذیرایی ندامتگاه احضار می‌کرد. آنتوان در طی تعطیلات تابستان، اظهار علاقه کرده بود که به دیدن برادرش برود، ولی آقای تیبو با این کار مخالف بود. می‌گفت: «در نظام تربیتی برادرت، مهم ادامهٔ تنهایی اوست.»

آرنجها را روی زانو گذاشته بود و کاغذ را میان انگشتهایش می‌چرخاند. می‌دانست که تا مدتها آسایش بر او حرام شده است. ناگهان خود را چنان درمانده و تنها حس کرد که نزدیک بود همه چیز را به این زن دانا که از حسن اتفاق در راهش قرار گرفته بود بگوید. سر برداشت و به او نگریست. زن دستها را روی دامن گذاشته بود و با چهره‌ای غرقه در فکر گویی انتظار می‌کشید. نگاهش نافذ بود. نیم‌لبخندی زد و زیرلب گفت:

ــ آیا می‌توانیم کمکی به شما بکنیم؟

سفیدی موهای نرمش این لبخند و همهٔ چهره‌اش را جوانتر جلوه می‌داد.

با این همه، آنتوان در لحظه‌ای که می‌خواست لب بگشاید مردد ماند. دانیل با قیافهٔ صادقانه‌اش به او می‌نگریست. آنتوان ترسید که مردد جلوه کند و،

---

۱) Crouy

۲) Compiegne، شهری از استان اواز.

از آن بدتر، تصویر غلطی از توانایی خود در ذهن خانم فونتانن به جا گذارد. و بی‌تأمل بیشتر، از بیم نااستواری خود، به عزم رفتن برخاست و دست پیش برد. در این مواقع، معمولاً نقابی از تقدیر محتوم بر چهرهٔ خود می کشید که گویی به همه می گفت: «از من پرس‌وجو نکنید، خودتان مقصود مرا می‌فهمید و ما هر دو می دانیم که موضوع چیست. خداحافظ.»

در بیرون خانه، بی هدف شروع به رفتن کرد. در دل تکرار می کرد: «خونسرد باش، تصمیم بگیر.» بر اثر پنج شش سال تحصیلات علمی، خود را وامی داشت که به شیوهٔ منطقی استدلال کند: «ژاک شکایتی ندارد، پس ژاک بدبخت نیست.» ولی درست به خلاف این استدلال می اندیشید. پی در پی آن مبارزهٔ مطبوعاتی را که بر ضدّ ندامتگاه پدرش به راه افتاده بود به یاد می آورد. بخصوص به یاد مقاله‌ای با عنوان «سیاهچال کودکان» می افتاد در شرح مذّلت مادی و معنوی کودکان یتیم که بد غذا می خورند و در جای بد زندگی می کنند و تنبیه بدنی می شوند و غالباً دستخوش خشونت نگهبانها قرار می گیرند. تصمیم گستاخانه‌ای گرفت: هرچه باداباد، طفلک معصوم را از آنجا بیرون خواهد کشید! و چه نقش خوبی می‌توانست در این میانه بازی کند! ولی چگونه؟ البته جای آن نبود که به پدر اطلاع دهد و با او بحث و جدل کند: در حقیقت، بر ضد پدر و بر ضد بنیادی که ریاستش با او بود قیام می کرد. این حرکت عصیان‌آمیز به قدری برایش تازگی داشت که نخست احساس ناراحتی و سپس احساس غرور کرد.

به یاد آورد که سال گذشته، روز بعد از بازگشت ژاک، چه گذشته بود. در اولین ساعت روز، آقای تیبو آنتوان را به اتاق کار خود احضار کرده بود. آبه‌وکار نیز تازه از راه رسیده بود. آقای تیبو فریاد می‌زد: «باید ارادهٔ این پسر بی‌همه چیز را خرد کنیم!» دست درشت پشمالودش را باز می کرد و دوباره آهسته می‌بست و مفصلها را به صدا در می‌آورد. سپس با لبخند رضایت آمیزی گفته بود: «گمان می کنم که راهش را پیدا کرده‌ام.» و پس از لحظه‌ای مکث، سرانجام پلکهایش را باز کرده و فریاد کشیده بود: «کروی.» آنتوان برآشفته بود: «ژاک را به پرورشگاه می‌فرستید؟» بحث بالا گرفته بود. آقای تیبو

همچنانکه بند انگشتهایش را به صدا در می آورد گفته بود: «غرض این است که اراده‌اش را خرد کنیم.» آبه مردد بود. آن وقت آقای تیبو به شرح نظام خاصی پرداخته بود که ژاک می بایست مقیّد به آن شود و این نظام، چنانکه از سخنان او بر می آمد، سودبخش و پدرانه بود. سپس آقای تیبو با صدای محکم و متینی که فواصل میان کلمات را مشخص می کرد گفته بود: «بنابراین وقتی که دور از وسوسه های زیانبار قرار گیرد و بر اثر تنهایی از شرّ غرایز بد نجات پیدا کند و به کار و کوشش علاقه‌مند شود به سن شانزده خواهد رسید و آن وقت امیدوارم که بتواند بدون خطر نزد ما و به آغوش خانواده برگردد.» آبه رضایت داده و گفته بود: «تنهایی ثمرات معجزآسا به‌بار می آورد.» آنتوان که از استدلالهای پدر و تأیید کشیش متزلزل شده بود سرانجام با خود اندیشیده بود که حق با آنهاست. این قبول خاطر را امروز بر خود و بر پدرش نمی بخشید.

تندمی رفت و به راه‌خود نمی نگریست. چون به میدان دانفرروشرو[1] رسید عقب گرد کرد و با گامهای بلند برگشت. سیگار پشت سیگار می کشید و دودش را در باد شامگاهی رها می کرد. می بایست ضربهٔ مستقیم بزند: یکراست به کروی برود و به صورت مُجری عدالت دست به کار شود.

زنی از کنارش گذشت و با صدای پر عشوه چند کلمه‌ای زمزمه کرد. آنتوان جواب نداد و همچنان در خیابان سن‌میشل پیش رفت. در دل تکرار می کرد: «به صورت مجری عدالت! باید از حیله گری رؤسا و بیرحمی زندانبانها پرده بردارم، جنجال به پا کنم و طفلک را به خانه برگردانم!»

ولی ناگهان هیجانش فرو نشسته بود. ذهنش در دو جهت حرکت می کرد: در کنار این نقشهٔ بزرگ، هوسی از درون او سر برکشیده بود. به آن سوی رود سن رفت: می دانست که این هوس او را به کجا می برد. و چرا نبرد؟ مگر با این اعصاب هیجان‌زده می توانست به خانه برگردد و بخوابد؟ نفس بلندی کشید، سینه را پیش داد، لبخند زد. به خود تلقین می کرد که باید قوی باشد، باید مرد باشد! همچنانکه سرخوشانه وارد کوچهٔ تاریک می شد دوباره به شور آمد:

---

۱) Denfert–Rochereau

تصمیمی که گرفته بود با پرتو تابناک بر او جلوه می کرد و از هم‌اکنون قرین پیروزی می نمود. در آستانهٔ اجرای یکی از دو طرحی که از ربع ساعت پیش در ذهنش جدال می کردند، طرح دیگر را تقریباً محقق می دید. و هنگامی که با حرکتی آشنا درِ شیشه‌دار را باز می کرد و وارد می شد با خود گفت: «فردا، شنبه، نمی توانم بیمارستان را ول کنم. ولی یکشنبه، صبح یکشنبه، در ندامتگاه خواهم بود!»

۲

قطار سریع‌السیرِ صبح در کروی توقف نمی کرد و آنتوان ناچار بود که در ونت[۱]، آخرین ایستگاه پیش از رسیدن به کومپینی، پیاده شود. سرخوش و چالاک از قطار پایین پرید. در طی راه، با وجود امتحانی که هفتهٔ دیگر داشت، نتوانسته بود توجه خود را به کتابهایی که همراه آورده بود معطوف کند. لحظهٔ حساس نزدیک می شد. از دو روز پیش، تخیّلش با چنان دقّتی طرح این نبرد را مشخص کرده بود که از هم اکنون رهایی ژاک را از زندان امر واقع شده می دید و فقط می اندیشید که چگونه محبت او را دو باره به خود جلب کند.

دو کیلومتر راه از روی جادهٔ همواری که آفتاب بر آن می‌تابید در پیش داشت. پس از چند هفته باران، اکنون نخستین بار بود که بهار با این بوی لطیف بامدادی پدیدار می‌شد. آنتوان، در دو سوی جاده، با شیفتگی به کشتزارهای شخم‌زده و سرسبز و، زیر آسمان روشن افق که ابرهای سبک در آن شناور بودند، به تپه‌های درخشنده از نور خورشید می نگریست. در میان این همه آرامش و این همه صفا، لحظه‌ای حتی آرزو کرد که راه را عوضی گرفته باشد! آیا زندان کودکان در چنین محیطی بود؟

برای رسیدن به ندامتگاه می‌بایست از سراسر دهکدهٔ کروی بگذرد. و ناگهان، در خم کوچهٔ آخرین خانه‌ها، گویی ضربه‌ای بر او واردشد: بی‌آنکه هرگز ندامتگاه را دیده باشد، از دور، تک افتاده چون گورستان تازه‌سازی در حلقهٔ دیوارهای آهک‌اندود، در میان یک دشت گچی عاری از گیاه، ساختمان بزرگ پوشیده از سفال را با ردیف پنجره‌های میله‌دارش و صفحهٔ ساعتش که در آفتاب می‌درخشید شناخت. این ساختمان تفاوتی با زندان نداشت جز در یک چیز: نوشته‌ای حاکی از عواطف بشر دوستانه، با حروف زرین، حک شده بر سنگ، بالای طبقهٔ دوم:

---

۱) Venette

بنیاد خیریهٔ اسکار تیبو

وارد مسیر بی درختی شد که به ساختمان ندامتگاه می رسید. پنجره های کوچک از دور آمدن این مهمان را تماشا می کردند. به در اصلی نزدیک شد و ریسمان زنگ را کشید. صدا در سکوت صبح تعطیل پیچید. لنگهٔ در باز شد. سگ قوی جثه‌ای که به لانه‌اش زنجیر شده بود با خشم غرّید. وارد حیاط شد که در واقع باغ یا چمن شن‌ریزی شده بود و به محوطهٔ گردی در برابر ساختمان اصلی می رسید. حس می کرد که به او نگاه می کنند، ولی موجود زنده‌ای نمی دید مگر همان سگ پاسبان که همچنان زنجیر خود را می کشید و پارس می کرد. در سمت چپ ِدرورودی، نمازخانهٔ کوچکی بود با یک صلیب سنگی در بالای آن و در سمت راست، یک ساختمان کوتاه که روی آن نوشته بودند: «بخش اداری». آنتوان بسوی این ساختمان رفت و هنگامی که به پایین پلهٔ ورودی رسید درِ بسته باز شد. سگ همچنان می غرید. آنتوان به درون رفت: دهلیزی بی فرش، با دیوارهای اندوده به گِلِ اُخرا و مزّین به چند صندلی نو، مانند اتاق پذیرایی صومعه، با گرمای تند. مجسمهٔ بالا تنهٔ گچی آقای تیبو، به اندازهٔ طبیعی، که روی این دیوار کوتاه‌ابعاد غول‌آسایی می یافت، در سمت راست قرار داشت. روی دیوار مقابل، یک مجسمهٔ کوچک عیسای مصلوب از چوب سیاه و مزین به شاخهٔ شمشاد می کوشید تا قرینهٔ آن باشد. آنتوان، با حالت تدافعی، میان دهلیز ایستاد. نه، اشتباه نکرده بود! اینجا بوی زندان می داد!

سرانجام، روی دیوار مقابلِ در ورودی، دریچه‌ای بازشد. نگهبانی سر بیرون کرد. آنتوان کارت خودش و کارت پدرش را جلو او انداخت و با لحن خشکی گفت که با مدیر کار دارد.

تقریباً پنج دقیقه گذشت. آنتوان که دیگر به تنگ آمده بود می خواست وارد عمارت شود که صدای گامهای نرمی از راهرو به گوشش خورد. مرد جوانی که عینک و لباس پشمی بلوطی و کفشهای سر پایی داشت، مو بور و تپل، لِک‌لِک کنان با چهرهٔ خندان دو دست خود را پیش آورده بود و بسوی او می آمد:

— سلام، آقای دکتر! چه عجب! و چه عجب برای برادرتان! من شما را خوب می‌شناسم: آقای بنیانگذار همیشه از پسر بزرگ پزشکشان صحبت می‌کنند! شباهت خانوادگی از قیافه‌تان پیداست... بله، بله، (خندید و ادامه داد:) باور کنید! بفرمایید برویم به اتاق کار من، خواهش می‌کنم. خیلی عذر می‌خواهم. اسم من: فم[1]، مدیر بنیاد.

آنتوان را بسوی اتاق خود می‌برد. پاهایش را روی زمین می‌کشید و همراه او می‌آمد. دستهایش را بالا برده و انگشتهایش را باز کرده بود، گویی می‌ترسید که ناگهان آنتوان بلغزد و می‌خواست او را در حین افتادن بگیرد.

آنتوان را واداشت که بنشیند و خودش هم پشت میزش نشست. با صدای زیرش گفت:

— حال آقای بنیانگذار خوب است؟ چشم بد دور، چقدر جوان مانده‌اند! حیف که نتوانسته‌اند همراهِ شما بیایند!

آنتوان با نگاه مشکوک دور و بر خود را وارسی می‌کرد و با قیافهٔ خشک و جدی به این چهرهٔ چینی‌وار ولی موبور و به این عینک دور طلایی می‌نگریست که از پشت آن دو چشم ریز مورّب با حالت شادی دو دو می‌زدند. چون برای چنین برخوردی همراه با این همه چرب‌زبانی آمادگی نداشت و چون این رئیس زندان را به صورت یک ژاندارم ترشرو در لباس شخصی یا دست کم به صورت یک ناظم دبیرستان تصور کرده بود و اکنون در برابر خود جوانِ پیژامه‌پوشی را با قیافهٔ خندان می‌دید سردرگم شده بود و به کوشش بسیار نیاز داشت تا تعادل خود را بازیابد. ناگهان آقای فم به صدای بلند گفت:

— ای داد بر من! شما درست موقع نماز جماعت آمده‌اید! همهٔ شاگردهای من الآن در نمازخانه هستند، برادرشما هم همین‌طور. حالا چه کنیم؟ (به ساعتش نگریست:) هنوز بیست دقیقه باقی است و، اگر مراسم تناول نان و شراب طول بکشد، شاید هم نیم ساعت دیگر معطلی داشته باشد. کاملاً ممکن است. لابد آقای بنیانگذار به شما گفته‌اند که ما گل سرسبد واعظها را در اینجا

---

۱) Faisme

داریم: یک کشیش جوان، فعال، که در زبر دستی نظیر ندارد! از وقتی که او اینجاست، احساسات مذهبی بچه‌ها از این رو به آن رو شده است! ولی حیف شد، حالا چه کنیم؟

آنتوان با خشونت از جا برخاست. هدفی که از این تحقیق داشت فراموشش نشده بود. نگاهی به مرد کوچک اندام کرد و گفت:

— پس حالا که اتاقها خالی است اگر اشکالی نمی‌بینید چطور است که من از مؤسسهٔ شما دیدن کنم؟ خیلی علاقه‌مندم که همه چیزها را خودم از نزدیک ببینم: آخر از وقتی که بچه بوده‌ام تا حالا خیلی وصف اینجا را شنیده‌ام...

مرد جوان تعجب کرد و گفت:

— واقعاً؟ (و پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:) چی از این ساده‌تر؟ (ولی از روی صندلی تکان نخورد. لبخند می‌زد و همچنان لبخندزنان یک لحظه گویی به فکر فرو رفت:) البته باید عرض کنم که ساختمان هیچ چیز جالب توجهی ندارد. عین یک سربازخانهٔ کوچک است، نه بیشتر و نه کمتر. و چنین جایی را شما هم مثل من خوب می‌شناسید.

آنتوان همچنان سر پا ایستاده بود. گفت:

— نه، دیدنش برایم جالب است. (و چون مدیر با چشمهای ریز درهم کشیده‌اش متعجب به او می‌نگریست، به تأکید گفت:) مطمئن باشید.

— در این صورت، به چشم، آقای دکتر. فقط فرصت بدهید که کت و کفشم را بپوشم و همراه شما بیایم.

بیرون رفت. آنتوان یک صدای زنگ احضار شنید. سپس زنگ مدرسه، در حیاط، پنج بار به صدا درآمد. در دل گفت: «عجب! اعلام خطر می‌کنند، دشمن در خانه است!» نمی‌توانست آرام بنشیند. بسوی پنجره رفت، اما شیشه‌ها تار بود. با خود گفت: «باید آرام باشم. کار من دقیق شدن، یقین حاصل کردن و دست به عمل زدن است.»

سرانجام آقای فم برگشت.

با هم پایین رفتند.

مدیر با لحن مطنطنی گفت:

— اینجا حیاط اصلی ماست!

و از روی مدارا لبخند زد. سپس بسوی سگ که دوباره پارس می کرد دوید و لگد محکمی به پهلوی او کوبید. حیوان به درون لانه اش خزید.

— شما که به گلکاری واردید؟ نمی شود، نمی شود، پزشک حتماً از گلکاری هم سررشته دارد! (با خشنودی در میان باغچه ایستاده بود.) مرا راهنمایی کنید. چطور باید این گوشهٔ دیوار را بپوشانیم؟ با پیچک؟ سالها طول می کشد...

آنتوان، بی آنکه جواب دهد، او را با خود بطرف ساختمان اصلی برد. طبقهٔ همکف را به سرعت دیدند. آنتوان با نگاه موشکاف پیشاپیش می رفت، یک یک درهای بسته را شخصاً باز می کرد، هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند. دیوارها در قسمت بالا سفید و در قسمت پایین، تا ارتفاع دو متر از سطح زمین، قیراندود بود. پنجره ها همه، مانند اتاق مدیر، شیشه های تار و میله های آهنی داشت. آنتوان خواست یکی از آنها را باز کند، اما احتیاج به کلید مخصوص بود. مدیر کلید را از جیب جلیقه اش در آورد و به پنجره ور رفت. آنتوان متوجه مهارت دستهای کوچک زرد و تپل او شد. نگاه کنجکاوی به حیاط اندرونی انداخت: یک محوطهٔ بزرگ مستطیلی شکل با زمینی از خاک کوبیده و خشک، بی درخت و محصور از دیوارهای بلند. هیچ کس در آنجا نبود.

آقای فم مختصات هر اتاق را شادمانه شرح می داد: اینجا اتاقهای مطالعه، اینجا کارگاههای نجّاری، چلنگری، برق و غیره... اتاقها کوچک و پاکیزه بود. در اتاقهای ناهارخوری، عده‌ای از شاگردان مشغول پاک کردن میزهای چوبی سفید بودند. بوی ترشیده‌ای از طشتهای ظرفشویی، در گوشه و کنار اتاقها، برمی خاست.

— هر شاگردی بعد از اینکه غذایش را خورد می آید اینجا و قابلمه و پیاله و قاشقش را می شوید. البته کسی اینجا کارد یا حتی چنگال ندارد... (و چون آنتوان با قیافهٔ پرسنده به او می نگریست، چشمکی زد و گفت:) هیچ چیز تیزی نباید در دسترسشان باشد...

در طبقهٔ اول، باز هم اتاقهای مطالعه و کارگاههای دیگر بود و همچنین تعدادی دوش که گویا چندان مورد استفاده قرار نمی گرفت، ولی آقای مدیر ظاهراً خیلی به آنها می نازید. شادمانه از اتاقی به اتاق دیگر می رفت، بازوها را از هم باز می کرد، دستها را پیش می برد و همان‌طور که حرف می زد با حرکاتی ماشین وار، میز را بسوی دیوار هل می داد، میخ را از زمین برمی داشت، شیر آب را می بست، هر چیز را که سر جایش نبود مرتّب می کرد.

در طبقهٔ دوم، اتاقهای خواب قرار داشت که به دو دسته تقسیم می شد. بیشتر آنها با ده دوازده تختخواب منظم و پتوهای خاکستری و بسته بندیهای متعلق به هر شاگرد شبیه خوابگاههای کوچک نظامی بود با این تفاوت که در وسط آنها نوعی قفس آهنی با میله های ظریف دیده می شد. آنتوان پرسید:

ــ کسی را اینجا حبس می کنید؟

آقای فم دستها را با حالت وحشت‌زده و مضحکی بالا برد و شروع به خندیدن کرد:

ــ نه بابا! اینجا ناظم می خوابد. ملاحظه می کنید: تختخوابش را درست در وسط به فاصلهٔ مساوی از دیوارها می گذارد و به این ترتیب همه جا را می بیند و همه چیز را می شنود و خطری هم متوجه او نیست. وانگهی، یک زنگ خطر هم دم دست دارد که سیمهایش از زیر کف اتاق می گذرد.

اتاقهای دیگری هم بود که در آنها تعدادی اتاقکهای تیغه ای با درهای مشبّک آهنی شبیه قفسهای باغ‌وحش به ردیف در کنار هم قرار داشت. آقای فم در آستانهٔ در ایستاده بود. لبخندش گاهی حالت وازده و اندیشناکی داشت که رنگی از اندوه عمیق بعضی از مجسمه های بودا را به قیافه اش می زد. توضیح داد:

ــ آه، آقای دکتر، اینجا جایگاه «قلدرها»ست. آنها را به قدری دیر پیش ما آورده‌اند که دیگر مشکل می شود اصلاحشان کرد. تعریفی ندارد... و البته میانشان بچه‌های فاسد هم هستند، خودتان که می دانید. مجبوریم آنها را شبها جدا از دیگران بخوابانیم.

آنتوان سرش را نزدیک یکی از درهای میله‌دار برد. در فضای نیمه تاریک، یک تختخواب به هم ریخته و دیوارهایی پوشیده از تصویرهای مستهجن

و نوشته های رکیک به چشمش خورد. بی اختیار خود را پس کشید. مدیر آهی کشید:

— نگاه نکنید، ناراحت کننده است. (بازوی آنتوان را گرفت و به سوی دیگر برد.) این هم جای قدم زدن ناظم است که شب تا صبح راه می رود. اینجا ناظم نمی خوابد و چراغها تا صبح روشن می ماند. آخر این بچه های هرزه با وجودی که در را به رویشان قفل می کنند ممکن است دست به کارهای خطرناکی بزنند... خوب دیگر! (سرش را تکان می داد و ناگهان چشمها را درهم کشید و شروع به خندیدن کرد. دیگر هیچ اثری از اندوه در قیافه‌اش نبود. شانه ها را بالا انداخت و با ساده لوحی گفت:) اینجا همه جورش را داریم!

آنتوان چنان مشغول این مشاهده بود که پرسشهای آماده کردهٔ خود را داشت فراموش می کرد. با این همه، پرسید.

— آنها را چطور تنبیه می کنید؟ دلم می خواهد دخمه های شما را هم ببینم.

آقای فم قدمی واپس رفت، چشمهایش گرد شد و دستها را آرام به هم زد:

— ای داد بر من! دخمه ها! آقای دکتر، مگر خیال کرده‌اید که اینجا زندان با اعمال شاقه است! نه، نه، ما اینجا دخمه نداریم، خدا را شکر! در نظامنامه این کارها قدغن است و خودتان بهتر می دانید که آقای بنیانگذار هرگز چنین چیزی را اجازه نمی دهند!

آنتوان حیران مانده بود و طعن و طنز این چشمهای کوچک مورّب را که مژه هایشان پشت شیشه های عینک تکان‌تکان می خورد تحمّل می کرد. دیگر از بازی کردن در نقش شخصیت بدگمانی که بر خود هموار کرده بود سخت معذّب بود. آنچه می دید ادامهٔ چنین‌نقشی را روا نمی‌داشت. حتی با کمی شرمندگی نگران بود که مبادا مدیر از سوءظنی که او را به کروی کشانده بود بو برده باشد. اما دانستن آن برایش دشوار بود، زیرا صداقت آقای فم، با وجود برق شیطنتی که گاه گاه در گوشهٔ پلکهایش می درخشید، حقیقی می نمود.

مدیر خندهٔ خود را تمام کرد، بسوی آنتوان آمد و دستش را روی بازوی او

گذاشت:

ــ قصدتان شوخی بود، مگر نه؟ شما هم مثل من خوب می دانید که روشهای خشونت‌آمیز چه عواقبی به بار می‌آورد: عصیان و از آن بدتر، دورویی... آقای بنیانگذار دربارهٔ این مطلب سخنرانی بسیار گیرایی در کنگرهٔ پاریس ایراد کردند، همان سال افتتاح «نمایشگاه»[1]...

آهنگ صدایش را پایین آورده بود و با همدلی خاصی به مرد جوان می نگریست، گویی او و آنتوان با هم گروهی از خواص را تشکیل می دادند و فقط این گروه می توانست بی‌آنکه دچار اشتباهات عوام شود دربارهٔ این قبیل مسائل تعلیم و تربیت بحث کند. آنتوان تمجیدی در این گفته حس کرد و نظر موافقش بیشتر جلب شد.

ــ البته ما، هم در حیاط و هم در خود ساختمانها، جاهایی داریم که مهندس ساختمان روی نقشه اسم آنها را «بخش انضباطی» گذاشته بود...

ــ ؟

ــ ... ولی در این اتاقها فقط زغال و سیب‌زمینی انبار می کنیم. ما راههای بهتری برای قانع کردن آنها داریم.

آنتوان با تعجب پرسید:

ــ راستی؟

مدیر لبخند زیرکانه‌ای زد، دوباره دستش را روی ساعد آنتوان گذاشت و اعتراف کرد:

ــ مقصودم را بفهمید. بهتر است زودتر توضیح بدهم که منظورم از قانع کردن آنها چیست: محروم شدن از بعضی غذاها. شاگردهای ما همه شکمو هستند. خوب، لازمهٔ سنشان است دیگر. آقای دکتر، نانِ خشک خواص قانع کننده‌ای دارد که تا حالا کسی پی نبرده است... اما باید راه به کاربردن آن را بدانیم: بچه‌ای را که می خواهیم قانع کنیم هرگز نباید از دیگران جدا نگه داریم. می بینید که روش ما چقدر از روش حبس مجرّد دور است! نه! باید در

۱) اشاره به «نمایشگاه جهانی فرآورده‌های صنعتی» که در سال ۱۹۰۰ درپاریس بر پا شد.

همان گوشهٔ اتاق ناهارخوری عمومی، موقع صرف بهترین غذا، یعنی غذای ظهر، سهم نان بیاتش را به دستش بدهیم تا همراه بوی کباب که بخار از آن بلند می شود و در حین تماشای دیگران که شکمی از عزا در می آورند آن را بخورد. فقط همین. هیچ کس نمی تواند تاب بیاورد! مگر نه؟ آدم در این سن خیلی زود لاغر می شود! پانزده روز، فوقش سه هفته کافی است که قویترین شاگردهای سرکش را از پا دربیاورد. (چشمهایش را گرد کرد و از سخن خود نتیجه گرفت:) قانع کردن یعنی همین! و من هرگز سختگیری دیگری به کار نبرده ام، هرگز به روی این بچه هایی که به من سپرده شده اند دست بلند نکرده ام!

چهره اش از غرور، از رقت قلب می درخشید. حالتش نشان می داد که واقعاً آنها را دوست دارد، آن بی سر و پاها را، حتی آنهایی را که کار دستش می دادند.

از پله ها پایین آمدند. آقای فم ساعتش را درآورد و نگاه کرد:

ــ بگذارید در آخر کار شما را به تماشای یک جلسهٔ روحانی ببرم. شما آن را برای آقای بنیانگذار نقل کنید، مطمئنم که خشنود خواهند شد.

از باغ گذشتند و وارد نمازخانه شدند. آقای فم آب متبرک را عرضه کرد. آنتوان پنجاه شصت پسر بچهٔ کرباس پوش را از پشت دید که به ردیف روی آجرفرش زانو زده و بیحرکت بودند. چهار ناظم سبیلو که لباس آبی با سجافهای سرخ به تن داشتند از این سو به آن سو می رفتند و شاگردان را می پاییدند. کشیش در جایگاه نماز، با دو شاگرد که خدمتش را می گزاردند، مراسم تناول نان و شراب را به پایان می رساند. آنتوان آهسته پرسید:

ــ ژاک کجاست؟

مدیر به بالای غرفه ای که زیر آن ایستاده بودند اشاره کرد و بر نوک پنجهٔ پا بسوی در خروجی راه افتاد. همینکه از نمازخانه بیرون آمدند آقای فم گفت:

ــ جای برادرتان همیشه آن بالاست. آنجا همیشه تنهاست. یعنی همراه فرّاشی است که کارهایش را انجام می دهد. راستی به حضرت ابوی بگویید ما آن خدمتکار تازه وارد را که خدمتشان عرض کرده بودیم، تقریباً از یک هفته پیش، مأمور کارهای ژاک کرده ایم. آن خدمتکار دیگر، یعنی بابا لئون، کمی پیر

است و بیشتر به درد نگهبانی کارگاه می‌خورد. مستخدم تازه اهل لورن[1] و مرد بسیار نازنینی است که تازه از خدمت نظام فارغ شده: آنجا گماشتهٔ سرهنگ بوده است. ما دربارهٔ او اطلاعات کاملی به دست آورده‌ایم. برای برادر شما، موقع گردش روزانه، کمتر از خدمتکارهای دیگر کسل کننده است، این طور نیست؟ ولی، ای داد برمن، دارم پرگویی می کنم و موقع بیرون آمدن شاگردهاست.

سگ با خشم و خروش غرّید. آقای فم ساکتش کرد. عینکش را بر چشم گذاشت و میان حیاط ایستاد.

دو لنگهٔ در نمازخانه باز شده بود و شاگردان سه به سه، همراه آن چهار ناظم، با گامهای موزون گویی برای جشنهای نظامی رژه می‌رفتند. سر برهنه بودند و کفشهای کتانی به پا داشتند و با حرکات نرم ورزشکاران قدم برمی‌داشتند. تن‌پوش کرباسی آنها تمیز بود و کمربندی چرمی بر کمر داشتند که حلقهٔ فلزی آن زیر آفتاب برق می‌زد. شاگردان بزرگتر هفده یا هجده ساله می‌نمودند و شاگردان کوچکتر ده‌دوازده‌ساله. بیشترشان رنگ‌پریده، سر به‌زیر، دارای قیافهٔ آرام و بدون شور جوانی بودند. ولی آنتوان که با کمال دقت به آنها می‌نگریست نگاهی مشکوک، لبخندی شیطانی، حتی حالتی مزوّرانه از آنها ندید: این کودکان «قلدر» نبودند. آنتوان ناچار شد انصاف دهد که «تو سری خور» هم نیستند.

هنگامی که گروه کوچک به درون ساختمان رفت، آنتوان به آقای فم که گویی از او اظهار نظر می‌خواست رو کرد و گفت:

ـ تشکیلات شما عالی است!

مرد کوچک‌اندام پاسخ نداد، ولی دستهای تپلش را آرام‌آرام به‌هم مالید، گویی به آنها صابون می‌زد، و چشمهای ریزش از پشت عینک با غرور می‌درخشید و می گفت: متشکرم.

فقط در این هنگام که حیاط خالی شده بود، روی پله‌های آفتابی

---

۱) Lorraine ، ایالتی در مشرق فرانسه.

نمازخانه، ژاک پدیدار شد.

آیا خود او بود؟

آن‌قدر تغییر کرده و آن‌قدر قد کشیده بود که آنتوان به او نگاه می کرد و تقریباً او را بازنمی شناخت. لباسش با لباس شاگردان دیگر تفاوت داشت: کت و شلوار ماهوتی و کلاه‌نمدی و بالاپوشی-روی شانه‌ها. جوانی تقریباً بیست ساله، خپله و موبور، بالباسی غیر از لباس ناظمها، همراه او بود. به نظر نمی آمد که آنها هیچ کدام آنتوان و مدیر را دیده باشند. ژاک سر به زیر و آرام راه می رفت و فقط در چندمتری آقای فم سرش را بلند کرد، ایستاد، آثار تعجب روی چهره‌اش پیدا شد و فوراً کلاه از سر برداشت. حرکتش کاملاً طبیعی بود و با این همه آنتوان احساس کرد که این تعجب ساختگی است. وانگهی چهرهٔ ژاک آرام بود و با اینکه لبخند می زد هیچ اثری از شادی واقعی در آن دیده نمی شد. آنتوان پیش رفت و دست دراز کرد: او هم تظاهر به شادی می کرد. مدیر به صدای بلند گفت:

ـ حتماً خیلی خوشحال شده‌اید، ژاک، این طور نیست؟ ولی من از شما گله دارم: وقتی که در نمازخانه هستید باید پالتوتان را بپوشید و دگمه‌هایتان را بیندازید. نمازخانه سرد است و شما ممکن است ناخوش بشوید!

ژاک به مجردی که سخنان آقای فم را خطاب به خود شنید چشم از برادرش برداشت و رویش را بسوی او گرداند. با حالتی آمیخته به احترام و بخصوص.نگرانی به چهرهٔ مدیر می نگریست، گویی می کوشید تا معنای پنهانی سخنان او را دریابد. سپس بی آنکه جواب بدهد فوراً پالتوش را پوشید. آنتوان با تمجمج گفت:

ـ تو خیلی قد کشیده ای، می دانی...

برادرش را با تعجب برانداز می کرد و می کوشید تا این تغییر کامل وضع ظاهر و رفتار و قیافه را که مانعی در برابر ابراز احساساتش بود تحلیل کند. مدیر پیشنهاد کرد:

ـ آیا میل دارید که کمی بیرون قدم بزنید؟ هوا خیلی خوب است. بعد از اینکه در باغ گردش کردید، ژاک شما را به اتاق خودش خواهد برد.

آنتوان مردد بود. نگاه پرسنده‌ای به چشمهای برادرش کرد:

— می خواهی؟

ژاک گویی پرسش او را نشنید. آنتوان حدس زد که لابد نمی خواهد آنجا، زیر پنجره‌های ندامتگاه راه بروند. گفت:

— خوب، پس بهتر است برویم به... اتاق خودت. باشد؟

مدیر گفت:

— هر طور میل دارید. ولی قبلاً می خواهم چیزی به شما نشان بدهم تا با همهٔ اهل منزلِ ما آشنا بشوید. ژاک، شما هم با ما بیایید.

ژاک همراه آنها راه افتاد. آقای فم با بازوهای گشوده در حالی که مثل شاگردان لودهٔ کلاس می خندید آنتوان را بسوی گلخانه‌مانندی پشت دیوار در ورودی پیش برد. آنجا ده دوازده لانهٔ خرگوش بود. آقای فم به پرورش خرگوش عشق می ورزید و با شیفتگی توضیح می داد:

— این بچه خرگوشها دوشنبه به دنیا آمده‌اند و نگاه کنید، نازنازیها از حالا چشمهایشان را باز کرده‌اند! از این طرف بیایید، اینها نرها هستند. (دستش را در قفسی فرو کرد و گوش یک خرگوش نقره‌ای رنگ را گرفت و از زمین بلندش کرد. خرگوش، با حرکات تند کمر، خود را در هوا تکان می داد.) ببینید، دکتر، این از آن قلدرهاست!

قصد شیطنت نداشت و با خندهٔ معصومانه اش می خندید. آنتوان به یاد خوابگاه طبقهٔ بالا و قفسهای آهنیش افتاد.

آقای فم واپس چرخید و لبخندی زد، لبخند کسی که می داند همزبان ندارد:

— ای داد بر من، دارم پرگویی می کنم و می بینم که شما از روی ادب به من گوش می دهید، این طور نیست؟ الآن شما را به اتاق ژاک می برم و تنهایتان می گذارم. ژاک، شما جلوبروید و راه را به ما نشان بدهید.

ژاک پیشاپیش آنها راه افتاد. آنتوان خود را به او رساند و دست روی شانه اش گذاشت. کوشش بسیار می کرد تا بتواند آن پسرک زردنبو و عصبی و کوتاه اندام را که سال گذشته برای بازآوردنش به مارسی رفته بود به یاد آورد.

— تو دیگر حالا همقدّ من شده‌ای.

دستش از روی شانه تا پشت گردن که شبیه گردن باریک پرنده‌ای بود پیش رفت. همهٔ اندامهای او گویی تا حدّ شکستن کش آمده بود: مچهای دراز شده از آستینها بیرون می زد؛ قوزکها تقریباً از پایین شلوار پیدا بود؛ راه رفتنش حالت خشک و ناشیانه‌ای داشت که در عین حال از جنبش و جوانی کاملاً تازه‌ای حکایت می کرد.

عمارت شاگردان «ویژه» در پشت عمارت مدیر قرار داشت و راه ورود به آن از اتاقهای دفتر بود. پنج اتاق همشکل بطرف راهروی که با گِلِ اُخرا رنگ شده بود باز می شد. آقای فم توضیح داد که چون ژاک تنها شاگرد «ویژه» است و اتاقهای دیگر خالی است فرّاش خدمتگزار او در یکی از همین اتاقها می خوابد و از بقیه به عنوان انبار استفاده می کنند. مدیر گفت:

— این هم سلّول زندانی ما.

و با انگشت تپلش تلنگری به ژاک زد و ژاک هاج و واج از برابر در خود را کنار کشید تا آقای مدیر وارد شود.

آنتوان با نگاه دقیقی اتاق را وارسی کرد. اینجا به اتاق هتل می مانست. دیوارها پوشیده از کاغذ گلدار و خود اتاق ساده ولی پاکیزه و مرتّب و رو بهمرفته روشن بود، هر چند که روشنایی از بالا، از راه دو پنجره با شیشه‌های تار و نرده‌های آهنی، به درون می آمد. پنجره‌ها زیر سقف قرار داشت و چون سقف بلند بود فاصلهٔ آنها تا زمین حیاط از سه متر تجاوز می کرد. آفتاب اینجا نمی افتاد، ولی گرمای اتاق که از دستگاه حرارت مرکزی عمارت مدیر تأمین می شد کافی و حتی بیش از اندازه بود. یک جالباسی از چوب کاج و دو صندلی لهستانی و یک میز سیاه، با مقداری کتاب و لغتنامه به صورت نامنظم بر روی آن، اثاث اتاق را تشکیل می داد. روی تختخواب کوچک و چهارگوش و صاف به شکل میز بیلیارد، چند دست ملافهٔ تمیز دیده می شد. طشتک دستشویی روی پارچهٔ پاکیزه‌ای قرار داشت و چند حولهٔ بی لک به میلهٔ بالای آن آویزان بود.

با این نگاه موشکاف، تشویشی در دل آنتوان راه یافت. هرآنچه از یک ساعت پیش می دید با آنچه قبلاً پیش‌بینی کرده بود از زمین تا آسمان تفاوت

داشت. ژاک بکلی جدا از شاگردان دیگر می زیست؛ به او محبت می کردند و احترام می گذاشتند؛ مدیر مرد نازنینی بود و ابداً به زندانبان شباهت نداشت؛ همهٔ اطلاعاتی که آقای تیبو داده بود درست می نمود. آنتوان با همهٔ سرسختی، ناچار بود که از یک یک بدگمانیهایش دست بردارد.

ناگهان چشمش در چشم مدیر که به او نگاه می کرد افتاد. فوراً رو یش را بطرف ژاک برگرداند و گفت:

ــ حقیقتاً جای خوبی داری.

ژاک جوابی نداد. مشغول درآوردن پالتو و کلاهش بود. فراش آنها را از دستش گرفت و برد به میلهٔ لباس آو یخت. مدیر تکرار کرد:

ــ برادرتان می گو یند که جای خوبی دارید.

ژاک بسرعت واپس چرخید. قیافهٔ شاگرد مؤدب و باتربیتی را داشت که آنتوان هرگز در او ندیده بود.

ــ بله، آقای مدیر، بسیار خوب است.

مدیر لبخندی زد و گفت:

ــ اغراق نکنید. اینجا خیلی ساده است و ما سعی می کنیم که پاکیزه باشد. (رو یش را به فراش کرد و به دنبال سخن خود گفت:) وانگهی از آرتور باید تشکر کرد. مثلاً این تختخواب به قدری مرتب است که انگار برای بازرسی آماده شده است...

چهرهٔ آرتور برق زد. آنتوان که به او می نگریست بی اختیار اشارهٔ دوستانه ای به او کرد. کلهٔ گرد و خطوط چهرهٔ محو و رنگ پریده ای داشت و اثری از درستکاری و خوش جنسی در لبخندش، در نگاهش دیده می شد. دم در ایستاده بود و سبیلش را می تابید. چهره اش به قدری سیاه سوخته بود که سبیلش تقریباً بی رنگ می نمود.

آنتوان با خود می گفت: «این است زندانبانی که او را در تاریکی دخمه با یک چراغ بادی و یک دسته کلید تصور کرده بودم.» و در حالی که ناخواسته به خود می خندید نزدیک کتابها رفت و شادمانه آنها را بررسی کرد. لبخند هزل آلودی بر چهره اش نقش بست و پرسید:

– تاریخ سالوست[۱] را می خوانی؟ معلوم می شود که زبان لاتینت پیش آمده است؟

آقای فم به جای او جواب داد:

– شاید اشتباه باشد که در حضور خودش این حرف را بزنم... (وانمود کرد که مردد شده است و چشمکی به ژاک زد.) ولی باید بگویم که معلم او از جدیّتش راضی است. (و با لحن جدیتری ادامه داد:) ما در طی هشت ساعت درس روزانه واقعاً کار می کنیم. (بسوی تختهٔ سیاه آویخته به دیوار رفت و همان‌طور که حرف می زد گوشهٔ آن را گرفت و راست کرد.) و با همهٔ این احوال، هر روز چه برف و باران باشد و چه آفتاب– بخصوص چون حضرت ابوی تأکید کرده‌اند– دو ساعت تمام همراه آرتور پیاده‌روی می کند. هر دو پاهای قوی دارند و من آنها را در انتخاب راه آزاد می‌گذارم. بالئون پیر وضع فرق می‌کند. گمان می کنم که خیلی راه نمی رفتند. در عوض، کنار پرچینها گل و گیاه طبی می چیدند. این طور نیست؟ باید عرض کنم که بابالئون در جوانیش شاگرد عطار بوده است و خیلی از گیاهها را با اسمهای لاتینشان می شناسد. این کار خیلی آموزنده بود. ولی من ترجیح می دهم که در دشت و صحرا به گشت و گذار بروند، این کار برای تندرستی مفیدتر است.

در ضمن سخنهای آقای فم، آنتوان چند بار بطرف برادرش رو کرده بود. به نظر می آمد که ژاک غرق در رؤیاست و گاه گاه کوششی می کند که گوش بدهد. آن گاه بر اثر اضطراب مبهمی لبهایش از هم باز می شد و مژه‌هایش می لرزید. ناگهان آقای فم به صدای بلند گفت:

– ای داد بر من، همین‌طور نشسته‌ام و پر می گویم و غافلم از اینکه ژاک مدتهاست که برادرش را ندیده است. (در حال حرف زدن، پس‌پس بسوی در می رفت و دستهایش را با حالت خودمانی تکان می داد. پرسید:) لابد می خواهید با قطار ساعت یازده برگردید؟

آنتوان چنین نیّتی نداشت. ولی از لحن آقای فم برمی آمد که شکّی در

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ٦۳.

این باره ندارد و آنتوان نتوانست در مقابل این پیشنهاد رفتن مقاومت کند. وانگهی، افسردگی محیط و رفتار سرد ژاک او را می رماند. و مگر از هم اکنون خاطرش آسوده نشده بود؟ دیگر کاری در اینجا نداشت. گفت:

— بله، متأسفانه باید زود برگردم که به بیمارستان سرکشی کنم...

— تأسف نخورید، بعد از قطار ساعت یازده دیگر تا شب قطار نیست. خوب، خداحافظ.

دو برادر تنها ماندند. لحظه ای به سنگینی گذشت. ژاک گفت:

— بنشین روی صندلی. (و رفت روی لبهٔ تختخواب بنشیند که چشمش به صندلی دوم افتاد، برگشت و آن را به آنتوان نشان داد و با لحن طبیعی تکرار کرد:) بنشین روی صندلی. (و خودش هم نشست.)

هیچ چیز از نظر آنتوان دور نمانده بود. فوراً با لحنی حاکی از سوءظن پرسید:

— تو معمولاً یک صندلی داری؟

— آره. آرتور مال خودش را به ما قرض داده، مثل روزهایی که من درس دارم.

آنتوان دیگر پافشاری نکرد. نگاه تازه‌ای به دور و بر خود انداخت و گفت:

— حقیقتاً جایت بد نیست.

سپس به ملافه‌های پاکیزه و حوله‌ها اشاره کرد:

— حوله و ملافه را مرتّب عوض می کنند؟

— یکشنبه ها.

آنتوان با همان بیان موجز و لحن شاد همیشگیش حرف می زد، ولی در این اتاق که صدا را منعکس می کرد و در برابر حالت انفعالی ژاک، این لحن به نظر زننده و حتی پرخاشگرانه می رسید. گفت:

— آخر نمی دانم چرا می ترسیدم که با تو اینجا خوش‌رفتاری نکنند...

ژاک با تعجب به او نگریست و لبخند زد. آنتوان چشم از او

برنمی داشت:

— خوب، بین خودمان می ماند، تو واقعاً گله و شکایت از هیچ چیز نداری؟

— از هیچ چیز.

— نمی خواهی که من، با استفاده از این فرصت، چیزی از مدیر برایت تقاضا کنم؟

— چی مثلاً؟

— من که نمی دانم. خودت فکر کن.

ژاک گویی به فکر فرو رفت، دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد:

— نه، چیزی نمی خواهم. می بینی که همه چیز خیلی خوب است.

صدایش هم مثل همه ‌چیزش تغییر کرده بود: صدایی مردانه، گرم و بم، خوش‌طنین، اما اندکی گرفته و، در این تن نوجوان، رو یهمرفته نامنتظر.

آنتوان به او می نگریست:

— چقدر عوض شده‌ای... حتی نمی شود گفت که عوض شده‌ای: دیگر مثل سابق نیستی، اصلاً، در هیچ چیز...

نگاهش را از ژاک برنمی داشت، می کوشید که در این قیافهٔ تازه، مشخصات گذشته را بازیابد. همان موهای حنایی بود، با رنگی تیره‌تر که به قهوه‌ای می زد، ولی همچنان زبر و رسته از میان پیشانی؛ همان بینی باریک و بی ریخت؛ همان لبهای ترک‌خورده که اکنون خطی از موهای بور نورسته بر آن سایه می افکند؛ همان آروارهٔ درشت که پهنتر می نمود، همان گوشهای برگشته که گویی افسار دهان را می کشید و لبها را کش می داد. اما هیچ کدام از اینها به کودک دیروز شباهت نداشت. آنتوان با خود می اندیشید: «انگار روحیه‌اش هم عوض شده است: او که این‌قدر پرجنب و جوش و همیشه در تب و تاب بود، حالا این چهرهٔ صاف و بیحال را پیدا کرده است... او که این‌قدر عصبی بود، حالا بلغمی شده است...»

— پاشو بایست من ببینمت!

ژاک با لبخند مؤدبانه‌ای که به نگاهش روح نمی داد خود را تسلیم این

وارسی کرد. گویی غبار روی مردمکهایش را گرفته بود.

آنتوان دست بربازوها و پاهای او می مالید:

— چقدر قد کشیده‌ای! از این رشد سریع هیچ احساس خستگی نمی کنی؟

ژاک با حرکت سر جواب منفی داد. آنتوان مچهایش را گرفته و او را در برابر خود نگه داشته بود. به پریدگی رنگ پوستش می نگریست که ککمک بر آن دانه های تیره پاشیده بود و نیز به هالهٔ سیاهی که زیر پلکهای پایینش را فرو رفته نشان می داد. با لحن نسبتاً جدّی گفت:

— رنگت تعریفی ندارد.

ابروها را درهم کشید و خواست چیز دیگری بگوید، ولی خاموش ماند.

ناگهان قیافهٔ سر به راه و بی حالت ژاک شکی را که در نخستین لحظهٔ دیدار او در حیاط به دلش راه یافته بود زنده کرد. بی مقدمه پرسید:

— به تو خبر داده بودند که، بعد از نماز، من منتظرت هستم؟

ژاک به او نگاه می کرد و مقصودش را نمی فهمید. آنتوان پافشاری کرد:

— وقتی که از نمازخانه بیرون آمدی می دانستی که من آنجا هستم؟

— نه، اصلاً. چطور؟

با تعجب ساده‌لوحانه ای لبخند می زد. آنتوان عقب‌نشینی کرد. زیر لب گفت:

— فکر کرده بودم... (و برای اینکه موضوع را عوض کند پرسید:) می شود سیگار کشید؟

ژاک با اضطراب به او نگریست و چون آنتوان قاب سیگار خود را بسوی او پیش برد جواب داد:

— نه. من نه.

و چهره‌اش درهم رفت.

آنتوان دیگر نمی دانست چه بگوید. ادامهٔ گفتگو با مخاطبی که به زور جواب می دهد برای او نیز دشوار بود و از این رو خود را با پرسشهای پیاپی خسته می کرد:

ـــ پس واقعاً توبه هیچ چیز احتیاج نداری؟ هرچه لازم است داری؟
ـــ آره.
ـــ خوب می خوابی؟ پتوبه اندازهٔ احتیاجت داری؟
ـــ آره، زیادم هم هست.
ـــ معلمت؟ با توخوب است؟
ـــ خیلی.
ـــ با کارزیاد وتنهایی خسته ات نمی کند؟
ـــ نه.
ـــ شبها چه کارمی کنی؟
ـــ بعد ازشام، ساعت هشت ونیم می خوابم.
ـــ مگر کی بیدارمی شوی؟
ـــ ساعت شش ونیم، موقع زنگ.
ـــ کشیش نمازخانه هم گاهی به دیدنت می آید؟
ـــ آره.
ـــ مردخوبی است؟
ژاک با نگاه گنگ به او نگریست. سؤال را نمی فهمید و پاسخ نداد.
ـــ مدیرهم می آید؟
ـــ آره، اغلب.
ـــ ظاهرخوشایندی دارد. بچه ها دوستش دارند؟
ـــ نمی دانم. آره، حتماً.
ـــ توهیچ وقت... شاگردهای دیگررا نمی بینی؟
ـــ هیچ وقت.
با هر پرسش، ژاک که چشم به زیر انداخته بود دچار لرزهٔ خفیفی می شد، گویی کوشش بسیار می کرد تا از موضوعی به موضوع دیگر بپرد.
آنتوان با لحن بشّاشی پرسید:
ـــ شعرچطور؟ آیا هنوزهم شعرمی گویی؟
ـــ نه، اصلاً.

ــ چرا؟

ژاک سرش را تکان داد، سپس لبخند آرامی زد که مدتی روی لبهایش ماند. اگر آنتوان از او پرسیده بود که «آیا هنوز هم روروک بازی می کنی؟» جور دیگری لبخند نمی زد.

آن‌وقت آنتوان که چنته‌اش ته کشیده بود تصمیم گرفت که دربارهٔ دانیل حرف بزند. ژاک انتظار آن را نداشت و گونه‌هایش اندکی سرخ شد. جواب داد:

ــ چطور می‌خواهی ازش خبر داشته باشم؟ به اینجا که کسی نامه نمی‌نویسد.

آنتوان سؤالش را ادامه داد:

ــ توچطور؟ توبه اونامه نمی‌نویسی؟

برادرش را زیر نگاه گرفته بود. ژاک مانند چند لحظهٔ پیش که آنتوان دربارهٔ شعر سؤال کرده بود لبخند زد. شانه‌ها را آرام بالا برد:

ــ این ماجرا دیگر کهنه شده... حرفش را نزن.

چه می‌خواست بگوید؟ اگر جواب داده بود: «من هیچ‌وقت به او نامه ننوشته‌ام»، آنتوان می‌توانست مچش را بگیرد، گیرش بیندازد؛ و با لذت این کار را می‌کرد، زیرا از بیحالی برادرش دیگر به جان آمده بود. ولی ژاک با لحن محکم و اندوهگینی که دست و بال آنتوان را می‌بست از جواب دادن طفره می‌رفت. در این لحظه، گمان کرد که نگاه ژاک ناگهان به پشت سر او، بجانب در، خیره شده است؛ و با آن حالتِ کینه‌توزی ناهشیارانه که به او دست داده بود همهٔ بدگمانیهای سابق دوباره بر او هجوم آورد: این در شیشه‌ای بود، شاید بدین منظور که از آن بتوانند آنچه در اتاق می‌گذرد زیر نظر داشته باشند؛ و بالای در، روزنهٔ مشبک بی‌شیشه‌ای بود که از آن می‌توانستند آنچه در داخل گفته می‌شد بشنوند. آنتوان با لحن خشن اما با صدای آهسته غفلتاً پرسید:

ــ کسی در راهرو هست؟

ژاک چنانکه گویی آنتوان دیوانه شده باشد به او نگریست:

ــ چطور؟ در راهرو؟ آره، گاهی... مقصود؟ همین حالا چشمم افتاد دیدم بابا لئون دارد از آنجا رد می‌شود.

در این لحظه در زدند: بابا لئون آمده بود که با برادر بزرگ ژاک آشنا شود. با حالتی خودمانی روی لبهٔ میز نشست.

— خوب، لابد متوجه شده‌اید که حالش چقدر خوش است؟ از پارسال تا حالا رو آمده، نه؟

می خندید. با سبیلهای آویخته‌اش قیافهٔ سربازهای پیر دورهٔ ناپلئون را داشت و از خنده‌های لوده‌وار، خون به صورتش می دوید و بر گونه‌هایش لکه‌های کوچک سرخ می افتاد که شاخه شاخه می شد و تا درون سفیدی چشمهایش پیش می رفت و نگاهش را که حالتی پدرانه اما شیطنت‌آمیز داشت آشفته می کرد.

در حالی که شانه‌هایش را تکان می داد به توضیح پرداخت:

— دوباره مرا فرستادند توی کارگاهها. نمی دانید چقدر با ژاکو اخت شده بودم! (بسوی در راه افتاد و گفت:) خوب، نباید از زندگی گله کرد... اگر جسارت نباشد، سلام مرا به آقای تیبو برسانید. بگویید: از جانب بابالئون؛ مرا خوب می شناسند. خداحافظ!

وقتی که بیرون رفت، آنتوان گفت:

— چه پیرمرد نازنینی!

سعی کرد که گفتگوی سابق را ازسر بگیرد:

— می توانم نامهٔ تو را به او برسانم، البته اگر بخواهی. (و چون ژاک سر درنمی آورد، توضیح داد:) میل نداری چند کلمه برای فونتانن بنویسی؟

سماجت می کرد تا در این چهرهٔ آرام، اثری از هیجان، یادی از گذشته ببیند. بیهوده بود. پسر جوان سر تکان می داد، ولی این بار لبخند نمی زد:

— نه، متشکرم. چیزی ندارم که برایش بگویم. این ماجرای گذشته است.

آنتوان به همین جا بس کرد. دیگر حوصله‌اش سر رفته بود. وانگهی، وقت می گذشت. ساعتش را از جیب درآورد:

— ده و نیم است: پنج دقیقهٔ دیگر باید بروم.

گویی ناگهان تأسفی به ژاک دست داد و علاقه‌مند شد که حرفی بزنند. دربارهٔ سلامت برادرش و ساعت حرکت قطار و امتحاناتش پرسشهایی کرد. وقتی

که آنتوان برخاست از لحن ژاک یکّه خورد:

— به این زودی؟ کمی دیگر بمان...

آنتوان فکر کرد که پسر جوان از رفتار سردش ناراحت شده است و شاید این دیدار برای او بیشتر از آنچه به ظاهر می نماید لذت بخش بوده است. ناشیانه گفت:

— خوشحالی که من آمدم؟

حواس ژاک گویی جای دیگر بود. یکّه خورد، تعجب کرد و با لبخند مؤدبانه ای جواب داد:

— معلوم است، خیلی خوشحالم، از تو متشکرم.

آنتوان با حالت رنجیده ای گفت:

— سعی می کنم که بازهم بیایم. خداحافظ.

نگاه دیگری به برادرش کرد و چشم در چشم او دوخت. همهٔ حواسش را متمرکز کرده بود. رقت قلبی به او دست داد. جرئت کرد و گفت:

— برادر جان، من اغلب به فکر تو هستم. همیشه نگرانم که مبادا تو اینجا خوشبخت نباشی... (به نزدیک در رسیده بودند. آنتوان دست او را در دست گرفت.) قول می دهی که به من بگویی، آره؟

قیافهٔ ژاک درهم رفت. سر خم کرد، گویی می خواست درد دلی بکند. سرانجام تصمیم گرفت و بسرعت گفت:

— بد نیست انعامی به آرتور بدهی، همان فراش... خیلی مهربان است... (و چون آنتوان متعجب و مردّد بود، تأکید کرد:) این کار را می کنی؟

آنتوان پرسید:

— ولی غوغا نمی شود؟

— نه، نه. وقتی داری می روی، با او خداحافظی کن، خیلی مهربان، و انعام مختصری کف دستش بگذار... باشد؟ (لحنش تقریباً ملتمسانه بود.)

— باشد، این کار را می کنم. ولی تو خودت واقعاً به چیزی احتیاج نداری؟ جواب بده... ناراحت نیستی؟

ژاک با اندک اثری از کج خلقی در لحن صدایش گفت:

— نه، نه بابا! (سپس صدایش را پایین آورد:) چقدر به او می دهی؟
— نمی دانم. چقدر بدهم؟ ده فرانک خوب است؟ می خواهی بیست فرانک بدهم؟
ژاک با نوعی شادی آمیخته به شرم گفت:
— آره، آره، بیست فرانک. متشکرم آنتوان.
و دست برادرش را که بسوی او پیش آمده بود محکم فشرد.

وقتی که آنتوان از اتاق بیرون رفت، فراش از راهرو می گذشت. انعام را بی تأمل پذیرفت و چهرهٔ بی پیرایه و کمی کودکانه اش از شادی سرخ شد. آنتوان را به دفتر مدیر راهنمایی کرد.

آقای فم نگاهی به ساعت کرد و گفت:
—یازده ربع کم است. فرصت کافی دارید، ولی باید راه بیفتید.
به دهلیزی رسیدند که مجسمهٔ آقای تیبو بر آن فرمانروایی می کرد. آنتوان اکنون بدون ریشخند به آن می نگریست. حقّانیت تفاخر پدرش را به این بنیاد، که تماماً ثمرهٔ همت خود او بود، درمی یافت و از اینکه پسر او بود احساس غرور می کرد.

آقای فم همراه آنتوان تا دم در بزرگ رفت و او را مأمور ابلاغ سلام و عرض ادب خود به آقای بنیانگذار کرد. در حال حرف زدن همچنان می خندید و در پشت عینک دور طلایی به پلکهایش چروک می انداخت و دست آنتوان را بی ریا در میان دستهای نرم و تپل و زنانهٔ خود گرفته بود. سرانجام آنتوان خود را از دست او نجات داد. مرد کوچک اندام با سر برهنه در آفتاب و دستهای افراشته روی جاده ایستاده بود، همچنان می خندید و سرش را به نشانهٔ دوستی تکان تکان می داد.

آنتوان در ضمن راه رفتن با خود می گفت: «بیخود مثل بچه ها دور برداشته بودم. تشکیلات مرتبی دارند و حال و روز ژاک هم اینجا رو بهمرفته

خیلی بد نیست.»

ناگهان با خود اندیشید: «بدتر از همه اینکه وقتم را با استنطاق بازی به‌هدر دادم در صورتی که می‌توانستم بنشینم و دوستانه با ژاک صحبت کنم.» حتی گمان می‌کرد که ژاک از رفتن او چندان متأسف نشده است. با بدخلقی اندیشید: «کمی هم تقصیر خودش بود: با من چقدر بی‌اعتنا رفتار کرد!» با این همه تأسف می‌خورد که چرا برای جلب محبت او حرارت بیشتری از خود نشان نداده است.

آنتوان معشوقه نداشت و به برخوردهای اتفاقی قناعت می‌کرد. اما با این بیست و چهار سالی که از عمرش می‌گذشت گاهی دلش بر سینه فشار می‌آورد: دوست می‌داشت که به موجود ناتوانی دل بسوزاند و کسی را به حمایت خود دلگرم کند. هرچه از برادر کوچکش دورتر می‌شد به او بیشتر احساس محبت می‌کرد. حالا دیگر کی می‌تواند او را ببیند؟ بی‌میل نبود که دوباره پیش او برگردد.

به سبب آفتاب، سر خم کرده بود و پیش می‌رفت. چون سر برداشت دید که راه را عوضی گرفته است. چند بچه راه میان‌بری از میان کشتزارها به او نشان دادند. برای سرگرمی با خود گفت: «حالا اگر به قطار نرسم چه کار بکنم؟» بازگشت خود را به ندامتگاه در خیال مجسّم کرد. می‌توانست روز را در کنار ژاک بگذراند و بیمهای واهی خود را برایش شرح دهد و بگوید که پنهان از پدر به این سفر آمده است و رفتار اعتمادآمیز و دوستانه‌ای در پیش بگیرد و برخورد ناگوارشان را در درشکه هنگام بازگشت از مارسی به یاد او بیاورد و اعتراف کند که آن شب چقدر امید داشته است که بتوانند باهم دو دوست صمیمی شوند. آرزوی نرسیدن به قطار به‌قدری در او قوّت گرفت که قدمهای خود را آهسته کرد و درماند که چه تصمیمی بگیرد. ناگهان صدای سوت لکوموتیو را شنید و از سمت چپش چتری از دود در بالای بیشه‌زاری پدیدار شد. بی‌تأمل شروع به دویدن کرد. ایستگاه را می‌دید. بلیتش را در جیب داشت و کافی بود که به درون یکی از واگنها بجهد، حتی اگر به خلاف مسیر حرکت قطار باشد. آرنجها چسبیده به تن و سر در زیر و ریش در باد، هوا را تا عمق ریه‌ها فرو می‌داد و از نیروی

عضلات خود احساس غرور می کرد. مطمئن بود که به موقع خواهد رسید.

ولی حساب خاکریز خط آهن را نکرده بود. جاده پیش از رسیدن به ایستگاه پیچ می خورد و از زیر پل کوچکی می گذشت. تا آخرین درجهٔ ممکن بر سرعت خود افزود و هنگامی که بیرون پل سر درآورد، قطار از ایستگاه به راه افتاده بود. در فاصلهٔ صدمتری آن را از دست داد.

چنان به خود غرّه بود که نخواست تن به شکست دهد و فکر کرد که خودش آن را ترجیح داده است. با خود گفت: «اگر می خواستم، همین حالا هم می توانستم توی یکی از واگنهای باری بپرم، ولی در این صورت دیگر مجال انتخاب نداشتم و بی آنکه ژاک را دوباره ببینم از اینجا می رفتم.» خشنود از خود، برجا ایستاد.

و ناگهان آنچه لحظه ای پیش فرض کرده بود در خیالش شکل گرفت: در مسافرخانه ناهار خوردن، به ندامتگاه برگشتن، آن روز را وقف ژاک کردن.

۳

هنوز ساعت یک نشده بود که آنتوان به مقابل بنیاد خیریهٔ تیبو رسید. آقای فم داشت از آنجا بیرون می آمد. چنان حیرت کرد که چند ثانیه خشکش زد و چشمهایش در پشت عینک به دو دو افتاد. آنتوان بدبیاری خود را شرح داد. فقط در این موقع آقای فم زیر خنده زد و پرگویی را از سر گرفت.

آنتوان پیشنهاد کرد که ژاک را بعدازظهر به گردش ببرد. مدیر دودل ماند:

— ای داد بر من... آخر مقررات پرورشگاه...

ولی آنتوان آن قدر پافشاری کرد که آنچه می خواست به دست آورد.

— پس خودتان مطلب را برای آقای بنیانگذار توضیح می دهید... الآن می روم ژاک را می آورم.

آنتوان گفت:

— من هم همراهتان می آیم.

از این کار پشیمان شد: بی موقع آنجا رسیدند. آنتوان هنوز وارد راهرو نشده بود که از دور برادرش را به صورت کاملاً آشکار در اتاقکی که آقای مدیر آن را «آبریزگاه» می نامید چمباتمه زده دید. آرتور دو لنگهٔ در را باز نگه داشته و به یکی از لنگه ها تکیه داده بود و داشت چپق می کشید.

آنتوان شتابان به اتاق ژاک رفت. مدیر دستهایش را به هم می مالید و گویی ذوق می کرد. گفت:

— ملاحظه می فرمایید؟ بچه هایی که نگهداریشان به عهدهٔ ماست حتی در آنجا هم از آنها مواظبت می کنیم.

ژاک آمد. آنتوان منتظر بود که قیافه اش را ناراحت ببیند، ولی ژاک آرام دگمه های شلوارش را می انداخت و چهره اش هیچ چیز نشان نمی داد، حتی از دوباره دیدن آنتوان متعجب نمی نمود. آقای فم توضیح داد که ژاک می تواند با برادرش تا ساعت شش بیرون برود. ژاک به چهرهٔ او خیره مانده بود، گویی

می خواست مقصودش را دریابد، ولی هیچ نگفت. آقای فم با صدای زیرش تذکر داد:

— پس من دیگر می روم. مرا ببخشید: جلسهٔ شورای شهرداری است. (و چنانکه گویی مطلب بسیار خنده‌آوری را شرح می دهد قاه‌قاه خندید و از دمِ در با صدای بلند گفت:) آخر من شهردار اینجا هستم!

و آنتوان هم که مطلب را واقعاً خنده‌آور می دید لبخند زد.

ژاک بی‌عجله لباس می پوشید. آرتور با دلسوزی و مراقبتی که آنتوان متوجه آن شد کمکش می کرد. حتی خواست پوتینهایش را برق بیندازد، ژاک حرفی نزد.

اتاق حالت شسته رفتهٔ صبح را که باعث جلب توجه آنتوان شده بود دیگر نداشت. علتش را جستجو کرد. سینی ناهار هنوز روی میز بود: یک بشقاب کثیف، یک پیالهٔ خالی آبخوری، ریزه‌های نان. از حوله‌های تمیز اثری نبود: یک تکه کهنهٔ زبر و لکه‌دار به میله آویزان بود. زیر طشتک، یک تکه مشمع نیمدار و کثیف به چشم می خورد. به جای ملافه‌های سفید، پارچه‌های کرباسی نخاله و چروکیده قرار داشت. ناگهان بدگمانیهایش دوباره بیدار شد. ولی هیچ سؤالی نکرد.

هنگامی که به جاده رسیدند، آنتوان با لحن شاد پرسید:

— کجا برویم؟ تو کومپینی را هنوز ندیده‌ای؟ از کنار رودخانه، سه کیلومتر راه است. می خواهی برویم آنجا.

ژاک پذیرفت. به نظر می آمد که در هیچ مورد نمی خواهد به خلاف نظر برادرش رأی بدهد.

آنتوان بازو در بازوی او انداخت و قدم تند کرد. گفت:

— این قضیهٔ حوله‌ها چی بود؟

خندان به ژاک می نگریست. ژاک که سؤال او را نفهمیده بود تکرار کرد:

— قضیهٔ حوله‌ها؟

— آره: امروز صبح وقتی که مرا توی عمارت و حیاط می گرداندند فرصت پیدا کردند که ملافه های قشنگ تمیز و حوله های خوشگل نو در اتاق تو بگذارند. ولی از بدِ حادثه، من وقتی برگشتم که انتظارم را نداشتند و...

ژاک ایستاد. به‌زور نیم‌لبخندی زد و با صدای بمش که کمی می لرزید گفت:

— انگار تو به هر زور و ضربی که شده می خواهی عیب و ایرادی در کارهای بنیاد پیدا کنی. (ساکت شد و دو باره به راه افتاد، ولی تقریباً در همان لحظه، چنانکه گویی از ادامهٔ چنین بحث بیهوده‌ای احساس ملالِ بی‌حدّ می کند، به خود فشاری آورد و گفت:) مسئله خیلی ساده‌تر از آن است که تو فکر می کنی. حوله‌ها و ملافه‌ها را یکشنبهٔ اول و سوم هر ماه عوض می کنند. آرتور که فقط از ده روز پیش مأمور کارهای من شده است ملافه‌ها و حوله‌ها را یکشنبهٔ گذشته عوض کرده بود و خیال می کرد که امروز صبح هم چون یکشنبه است باید آنها را عوض کند. ولی در رختشوخانه لابد به او گفته‌اند که اشتباه کرده است و باید آنها را برگرداند. من تا یکشنبهٔ آینده حق استفاده از آنها را ندارم.

دو باره خاموش شد و به دشت نگاه کرد.

گردش به خوبی آغاز نشده بود. آنتوان بی درنگ کوشید تا شیوهٔ گفتگو را عوض کند، ولی تأسف از این ناشیگری ذهنش را به خود مشغول کرده بود و نمی گذاشت تا لحن ساده و شاد دلخواه خود را بازیابد. ژاک در برابر پرسشهای آنتوان به گفتن «آره» یا «نه» اکتفا می کرد و هیچ رغبتی از خود نشان نمی داد. سرانجام غفلتاً گفت:

— خواهش می کنم، آنتوان، از این قضیهٔ حوله و ملافه حرفی به مدیر نزن: می‌ترسم که آرتور را سر هیچ و پوچ توبیخ کند.

— خاطرجمع باش.

ژاک به گفتهٔ خود افزود:

— به بابا هم نمی گویی؟

— به هیچ کس نمی گویم، آسوده باش! حتی دیگر به یادش هم نبودم.

و پس از لحظه‌ای دو باره گفت:

— گوش کن، می‌خواهم حقیقت را به تو بگویم: نمی دانم از کجا این فکر توی کلّه‌ام رفته بود که اینجا اوضاع روبه‌راه نیست و تو هم خوشبخت نیستی.

ژاک اندکی چرخید و با قیافهٔ جدی برادرش را برانداز کرد. آنتوان سخنش را ادامه داد:

— تمام پیش‌از ظهر به همه جا و همه چیز دقیق شدم و آخرش فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. بعد وانمود کردم که به قطار نرسیده‌ام. نمی‌خواستم از اینجا بروم و فرصت نکرده باشم که قدری با تو حرف بزنم، می فهمی؟

ژاک هیچ جوابی نداد. آیا دورنمای این گفتگو برایش مطبوع بود؟ آنتوان اطمینان نداشت و می ترسید که بیراهه رفته باشد. ساکت شد.

شیب جاده که بسوی ساحل رود پایین می رفت پیاده‌روی را برای آنها سبکتر می ساخت. به شاخه‌ای از رود که نهربندی شده بود رسیدند. یک پل کوچک آهنی از روی آبْبند می گذشت. سه قایق بزرگ خالی با همهٔ هیکل قهوه‌ای خود روی آب نسبتاً ساکن،شناور بود. آنتوان شادان پرسید:

— دوست داری سفر کوچکی با قایق بکنیم؟ آرام‌آرام روی نهرها، از میان سپیدارها، پیش برویم و در کنار آب بندها لنگر بیندازیم با صبحهای مه‌آلود، و عصرها، در غروب آفتاب، روی دماغهٔ قایق سیگار بکشیم و در فکر هیچ چیز نباشیم و پاها را بالای آب آویزان کنیم... آیا هنوز نقاشی می کنی؟

این بار ژاک آشکارا تکان خورد و آنتوان مطمئن بود که رنگش سرخ شده است. ژاک با صدای لرزانی پرسید:

— چطور مگر؟

— هیچ. (کنجکاو شده بود و سخنش را ادامه داد:) برای اینکه از این سه قایق و آب بند و پل متحرک می‌شود طرح خوشگلی کشید...

کوره راه کنار رودخانه پهن می شد و به صورت جاده در می آمد. به شاخهٔ بزرگ شطّ اواز رسیدند. آبهای کف‌آلود بسوی آنها می غلتید. آنتوان گفت:

— اینجا کومپینی است.

ایستاد و برای حفظ چشمها از تابش آفتاب، دست روی پیشانی گرفت. در افق دور، از روی شاخ و برگهای سبز، کنگره‌های برج و ناقوسخانهٔ کوچک و گرد کلیسا را دید. می‌خواست آنها را نشان دهد، اما چون نگاهش را بسوی برادرش که دست بر پیشانی گذاشته بود و مانند او ظاهراً افق را تماشا می‌کرد برگرداند متوجه شد که ژاک به زمین، به پیش پای خود، می‌نگرد و گویی منتظر است که آنتوان دوباره راه بیفتد. آنتوان چیزی نگفت و راه افتاد.

آن روز یکشنبه گویی همهٔ اهل کومپینی از خانه بیرون آمده بودند. آنتوان و ژاک به جمعیت مردم پیوستند. گویا روز رسیدگی به وضع مشمولان خدمت سربازی بود، زیرا گروههایی از جوانان خوش‌پوش از فروشندگان دوره‌گرد نوارهای سه‌رنگ می‌خریدند و سپس بازو در بازوی هم می‌انداختند، پیاده‌روها را می‌بستند، تلوتلو می‌خوردند و تصنیفهای نظامی می‌خواندند. در گردشگاه کنار رودخانه، در میان زنان هرجایی با پیراهنهای نازک روشن و سربازان گریخته از پادگان، خانواده‌ها به هم می‌رسیدند و سلام و علیک می‌کردند.

ژاک، گمگشته و گیج از سر و صدا، با آشفتگی دم افزونی به این جماعت می‌نگریست. التماس‌کنان گفت:

ــ برویم جای دیگر، آنتوان.

از میان گردشگاه، وارد کوچهٔ باریکی با خانه‌های بلند شدند که تاریک و خاموش رو به بالا می‌رفت. در پایان کوچه، میدان بزرگ کاخ دادگستری جلال خیره کننده‌ای داشت. ژاک مژه‌هایش را به‌هم می‌زد. بر جا ایستادند و سپس زیر درختها، که هنوز سایه نینداخته بود، نشستند.

ژاک دستش را روی زانوی آنتوان گذاشت و گفت:

ــ گوش کن.

ناقوسهای کلیسای سن‌ژاک برای نماز بعدازظهر به جنبش افتاده بودند. ارتعاش صدای آنها گویی با نور خورشید درمی‌آمیخت و در آن تحلیل می‌رفت.

آنتوان اندیشید که سرمستی این نخستین یکشنبهٔ بهار در پسر جوان، بی‌آنکه خود بداند، اثر کرده است. دل به دریا زد و گفت:

— در چه فکری هستی، جانم؟

ولی ژاک به جای آنکه جواب دهد از جا برخاست و هردو خاموش بسوی پارک رفتند.

ژاک هیچ توجهی به شکوه منظرهٔ پیرامون خود نداشت. گویی تنها در اندیشهٔ این بود که از جاهای شلوغ بگریزد. آرامشی که در پیرامون قصر باستانی و روی ایوانهای ستوندار برقرار بود او را به آن سو کشید. آنتوان دنبال او می رفت و دربارهٔ آنچه می دید، از شمشادهای هرس شده بر زمینهٔ چمنهای سبز و کبوترانی که روی شانهٔ مجسمه ها می نشستند، حرف می زد. اما جز جوابهای سر بالا چیزی نمی شنید.

ناگهان ژاک پرسید:

— تو با او حرف زده ای؟

— با کی؟

— با فونتانن.

— آره، در خیابان سن‌میشل به او برخوردم. می دانی که حالا در دبیرستان لوئی لوگران درس می خواند؟

— عجب؟ (با لرزشی در صدا که، برای نخستین بار در این مدت، اندکی لحن تهدیدآمیز او را در گذشته به یاد می آورد به گفتهٔ خود افزود:) به او که نگفتی من کجا هستم؟

— چیزی از من نپرسید. چطور مگر؟ تو نمی خواهی که او بداند؟

— نه.

— چرا؟

— ارا!

— چه دلیل خوبی! ولی حتماً دلیل دیگری هم داری؟

ژاک ابلهانه به او می نگریست. نفهمیده بود که آنتوان شوخی می کند. اخمهایش را از هم باز نکرد و دوباره راه افتاد. ناگهان دوباره پرسید:

— وژیز چطور؟ آیا می داند؟

— که تو کجا هستی؟ نه، گمان نمی کنم، ولی از بچه ها هیچ وقت چیزی

معلوم نمی‌شود... (و به همین موضوع، که خود ژاک آن را شروع کرده بود، چسبید و ادامه داد:) بعضی روزها عین دخترهای بزرگ می‌شود، هرچه برایش بگویند با چشمهای درشتش گوش می‌کند. و روزهای دیگر مثل بچه‌های کوچولو می‌شود. باور می‌کنی که همین دیشب مادموازل همه جا را دنبالش گشت و ژیز زیر میز دهلیز مشغول عروسک‌بازی بود؟ دیگر دارد یازده سالش می‌شود!

بسوی خیابان پارک با درختهای سر به هم آورده پیش رفتند و ژاک در پای پلکان، نزدیک یک مجسمهٔ ابوالهول از مرمر گلی رنگ خالدار، ایستاد و پیشانی صاف مجسمه را که در آفتاب می‌درخشید نوازش کرد. آیا در فکر ژیز یا در فکر مادموازل بود؟ آیا ناگهان میز کهنهٔ دهلیز و روکش منگوله‌دار و سینی نقره‌ایش را که در آن نامه می‌گذاشتند به یاد می‌آورد؟ آنتوان چنین تصوری کرد و دنبال سخن خود را گرفت:

ــ نمی‌دانم این همه فکرهایی را که به سرش می‌زند از کجا می‌آورد! خانهٔ ما برای بچه‌ها شوق‌انگیز نیست! مادموازل او را از جانش بیشتر دوست دارد، ولی اخلاقش را که می‌شناسی: از همه چیز می‌ترسد، او را از همه چیز منع می‌کند، یک ثانیه از کنارش دور نمی‌شود...

دوباره به خندیدن افتاده بود و برادرش را با حالتی حاکی از توافق روحی و شادی درونی می‌نگریست، زیرا می‌دانست که این جزئیات زندگی خانوادگی گنجینهٔ مشترک آنهاست و برای هیچ کس دیگر جز خود آنها مفهومی ندارد و همواره برای هر دو چیزی یگانه و بی همتا خواهد بود: خاطرات کودکی. ولی ژاک فقط به زور لبخندی زد.

با این همه، آنتوان سخن خود را ادامه داد:

ــ غذا خوردنمان هم خیلی دلچسب نیست. بابا هیچ حرف نمی‌زند یا فقط سخنرانیهای خودش را در شورا برای مادموازل تکرار می‌کند و برنامهٔ روزانه‌اش را با آب و تاب شرح می‌دهد. راستی، می‌دانی، تقاضای عضویتش در فرهنگستان دارد پذیرفته می‌شود!

ــ عجب؟

اندک رأفتی در چهرهٔ ژاک پدیدار شد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و لبخند زد:

— چه خوب!

آنتوان دو باره گفت:

— همهٔ دوستان به جنب‌وجوش افتاده‌اند. آبه‌وِکار یک لحظه آرام نمی‌نشیند، در هر چهار فرهنگستان دستهایی دارد... سه هفتهٔ دیگر انتخاب شروع می‌شود. (دیگر نمی‌خندید. زیرلب گفت:) عضو فرهنگستان شدن به هر حال خیلی مهم است. و این حق پدر است. به نظر تو این طور نیست؟

— چرا، چرا! (و سپس بی اختیار گفت:) بابا باطناً آدم خوبی است...

حرف خود را برید، سرخ شد، خواست چیز بیشتری بگوید، ولی خودداری کرد.

آنتوان با هیجان ادامه داد:

— من منتظرم که بابا روی کرسی فرهنگستان خوب جا بیفتد تا در خانه انقلابی به‌پا کنم. توی آن اتاق کوچک واقعاً جایم تنگ است: کتابهایم را دیگر نمی‌دانم کجا بگذارم. می‌دانی که اتاق سابق تو را به ژیز داده‌اند؟ می‌خواهم بلکه بابا را وادارم که آپارتمان کوچک طبقهٔ همکف را اجاره کند، آپارتمان همان پیرمرد عزب خوشگذران را که روز پانزدهم ماه از آنجا می‌رود. سه تا اتاق هست که می‌توانم توی یکیش مطب خودم را دایر کنم و بیمارها را ببینم، حتی یک آزمایشگاه کوچک هم توی آشپزخانه درست کنم.

ناگهان از اینکه زندگی آزاد و آرزوهای رفاه خود را برای پسر رانده شده شرح می‌داد احساس شرم کرد. متوجه شد که از اتاق ژاک طوری حرف زده است که گویی او دیگر هیچ‌وقت به خانه برنمی‌گردد. ساکت شد. ژاک دو باره قیافهٔ بی‌اعتنا به خود گرفته بود. آنتوان برای اینکه وضع را تغییر دهد گفت:

— حالا چطوراست برویم عصرانه‌ای بخوریم؟باشد؟تولابد گرسنه‌ای؟

دیگر هیچ امیدی به برقراری رابطهٔ برادرانه میان خود و ژاک نداشت.

به شهر برگشتند. کوچه‌های مملو از جمعیت مثل کندوهای زنبور عسل

غلغله بود. همه به شیرینی فروشیها هجوم برده بودند. ژاک در پیاده‌رو، مقابل شیرینیهای پنج طبقهٔ لبریز از خامه، خشکش زد. این منظره گویی او را دچار خفقان می کرد. آنتوان لبخندزنان گفت:

— خوب، برو تو!

دو دست ژاک هنگام گرفتن بشقابی که آنتوان بطرفش دراز کرده بود می لرزید. در ته مغازه، در برابر شیرینیهای انتخاب شده، نشستند. از لای در عقبی نیمه‌باز، بوی وانیل و خمیرداغ بیرون می زد. ژاک بی آنکه یک کلمه بگوید به درون صندلیش فرورفته بود و با چشمهای پف کرده که گویی می خواست گریه کند تند تند می خورد و پس از تمام کردن منتظر می ماند تا آنتوان شیرینی دیگری در بشقابش بگذارد و باز فوراً مشغول خوردن می شد. آنتوان دو پیمانه شراب «پورتو» برای او ریخت. ژاک با انگشتهایی که همچنان می لرزید گیلاس را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد. دهانش سوخت و به سرفه افتاد. آنتوان گیلاسش را نرم‌نرم می نوشید و گویی توجهی به برادرش نداشت. ژاک دل به دریا زد، جرعهٔ دیگری نوشید و آن را چون گلولهٔ آتشینی از گلو پایین داد، سپس یک جرعهٔ دیگر و به دنبال آن همهٔ محتوای گیلاس را تا ته سر کشید. و هنگامی که آنتوان دوباره گیلاس او را پر کرد به روی خود نیاورد که متوجه شده است و فقط، پس از پر شدن گیلاس، دستش را پیش برد که یعنی دیگر بس است.

وقتی که از مغازه بیرون آمدند، خورشید نزدیک افول بود و هوا رو به سردی می رفت. ولی ژاک سرما را حس نمی کرد. گونه‌هایش می سوخت و احساس نشاط کاذب و تقریباً دردناکی همهٔ تنش را فراگرفته بود. آنتوان گفت:

— سه کیلومتر راه درپیش داریم. دیگر باید برگردیم.

ژاک نزدیک بود به گریه بیفتد. مشتهایش را در ته جیب گره کرد، آرواره‌هایش را به هم فشرد و سرش را زیر انداخت. آنتوان از زیر چشم به او می نگریست و چنان تغییر حالی در چهره‌اش دید که ترس برش داشت. پرسید:

ـــ این گردش طولانی خسته‌ات کرده است؟

ژاک در لحن این صدا احساس محبت تازه‌ای می‌کرد و چون نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد چهرهٔ منقبضش را بسوی او گرداند و این بار چشمهایش پر از اشک شد.

آنتوان، حیرت‌زده، همراه او می‌رفت. هنگامی که از شهر گذشتند و به آن سوی پل رفتند و به کوره راه کنار رودخانه رسیدند، آنتوان به برادرش نزدیک شد و بازوی او را گرفت. لبخندزنان گفت:

ـــ متأسف نیستی که از گردش هرروزه‌ات محروم شدی؟

ژاک هیچ نگفت. ولی ناگهان این همه مهربانی و این صدای محبت‌آمیز و این وزشهای نسیم آزادی که از ساعتها پیش او را سرمست می‌کرد و این عصر لطیف و غم‌انگیز و غم‌افزا... تاب این همه هیجان را نیاورد: بغضش ترکید و به گریه افتاد. آنتوان او را در میان بازویش گرفت و در کنار خود روی خاکریز نشاند. دیگر به فکر آن نبود که در زندگی ژاک به دنبال رازهای پوشیده بگردد؛ ولی از فروریختن ناگهانی آن دیوار بی‌اعتنایی که از صبح تاکنون این همه سرش را بر آن کوبیده بود احساس آسودگی خاطر می‌کرد.

در ساحل خلوت تنها بودند، تنها با آب گریزنده، زیر آسمان مه‌آلودی که آفتاب در آن خاموش می‌شد. در برابر آنها، زورقی در انتهای زنجیرش با جنبشهای آب تکان می‌خورد و نیهای خشک را به صدا در می‌آورد.

راهی طولانی در پیش داشتند و نمی‌توانستند آنجا بمانند. آنتوان خواست پسر جوان را وادارد که سرش را بلند کند:

ـــ چی فکر می‌کنی؟ چی تورا به گریه انداخت؟

ژاک خود را بیشتر به او چسباند.

آنتوان کوشید تا سخنانی را که به این گریه منتهی شده بود به یاد آورد:

ـــ از فکر گردشهای روزانه‌ات به گریه افتادی؟

پسر برای اینکه جوابی داده باشد اعتراف کرد:

ـــ آره.

آنتوان اصرار ورزید:

ـــ چرا؟ مگر یکشنبه ها کجا گردش می کنی؟
جوابی نیامد.
ـــ از گردش کردن با آرتور خوشت نمی آید؟
ـــ نه.
ـــ چرا نمی گویی؟ اگر دوست داری که همراه بابالئون به گردش بروی آسان می توانی بخواهی که...
ژاک با خشونت غیرمنتظری سخن او را برید:
ـــ نه، اصلاً!
از جا پریده بود و چنان اثر آشکار و غیرمنتظری از کینه در چهره اش پدیدار شد که آنتوان یکه خورد.
ژاک چنانکه گویی دیگر نمی تواند آرام بماند برخاسته بود و با گامهای بلند، برادرش را به دنبال خود می کشید. هیچ نمی گفت و آنتوان پس از چند دقیقه انتظار، در عین بیم از ناشیگری، چون به هر حال می خواست سرِ این زخم را باز کند مصمّمانه گفت:
ـــ پس تو از گردش کردن با بابالئون هم خوشت نمی آید؟
ژاک با چشمهای از هم گشوده و دندانهای به هم فشرده همچنان پیش می رفت و سخنی بر زبان نمی آورد. آنتوان دل به دریا زد و گفت:
ـــ ولی مثل اینکه بابالئون خیلی با تو مهربان بود؟
جوابی نیامد. آنتوان ترسید که مبادا ژاک دوباره به درون خود بخزد؛ خواست بازویش را بگیرد، ولی پسر جوان دست خود را پس کشید و قدم تند کرد. آنتوان، مردد و سرگشته، به دنبال او می رفت و نمی دانست چگونه اعتمادش را به خود جلب کند. ولی ناگهان ژاک دوباره به گریه افتاد، قدم آهسته کرد و بی آنکه سر برگرداند اشک می ریخت:
ـــ این را به کسی نگویی آنتوان، هیچ وقت به کسی نگو... من با بابالئون که بیرون می رفتم گردش نمی کردم، تقریباً هیچ وقت...
ساکت شد. آنتوان دهان باز کرد تا سؤالی بکند، اما غریزه اش به او هشدار داد که نباید کلمه ای بگوید. اشتباه نکرده بود: ژاک با صدایی مردّد و

گرفته، خود به خود به حرف آمد:

— روزهای اول گردش می کردیم... حتی موقع گردش بود که او شروع کرد به اینکه... به اینکه چیزهایی برای من شرح بدهد. و کتابهایی به من می داد که بخوانم— من نمی دانستم که همچه چیزهایی هم هست! و بعد به من پیشنهاد کرد که اگر بخواهم، می تواند نامه هایم را برساند... و آن موقع بود که من به دانیل نامه نوشتم. چون راستش را به تو نگفتم، من برای دانیل نامه می نوشتم... ولی پول برای خریدن تمبر نداشتم. آن وقت، نمی دانی... او دیده بود که من می توانم نقاشی کنم. لابد حدس می زنی... خودش به من می گفت که چه چیزهایی باید بکشم... عوضش پول تمبر نامه هایم را می پرداخت. اما نقاشیهای مرا شب به ناظمها نشان می داد و همه شان باز هم از آنها می خواستند، طرحهای پیچیده تر و بی پرده تر می خواستند. از آن موقع به بعد، بابالئون رودربایستی را کنار گذاشت و دیگر مرا به گردش نبرد. به جای اینکه به صحرا برویم، به پشتِ عمارت «بنیاد» می پیچید و وارد ده می شد... بچه ها دنبال ما می دویدند... توی یک کوچهٔ باریک می رفتیم و از حیاط عقبی وارد مسافرخانه می شدیم. او می رفت دنبال مشروب خوردن و ورق بازی کردن و نمی دانم چه کارهای دیگر، و در تمام مدتی که او مشغول بود، مرا توی رختشوخانه مخفی می کردند... با یک پتوی کهنه...

— تورا مخفی می کردند؟

— آره... توی یک رختشوخانهٔ خالی... درش را هم قفل می کردند... دو ساعت تمام...

— آخر برای چی؟

— نمی دانم. لابد متصدیهای مسافرخانه می ترسیدند. یک روز می خواستند رختهای شسته را توی رختشوخانه خشک کنند، آن وقت مرا کردند توی دالان. زن رختشو گفت که... گفت که...

ژاک به هق هق افتاده بود.

— گفت چی؟

— گفت: از این تخم...

آنتوان خم شد و تکرار کرد:

ـــ از این تخم؟

ـــ ... تخم حرامها هرچی بگویی برمی آید...

حرفش را تمام کرد و یکباره هق هق گریه را سرداد.

آنتوان گوش می داد. کنجکاویش برای اینکه بیشتر بداند اکنون شدیدتر از ترحّمش بود. گفت:

ـــ خوب؟ دیگر چی شد؟

ژاک دیگر حرف نمی زد. پیشتر آمد و خود را به بازوی برادرش چسباند. با فریاد گفت:

ـــ آنتوان، آنتوان، قول بده که هیچ چیز نگویی، باشد؟ قول بده! اگر یک وقت بابا بو ببرد، حتماً... بابا باطناً دوستم دارد، بدبخت می شود. تقصیر او نیست که این چیزها را مثل ما نمی فهمد...

وناگهان بی مقدمه:

ـــ تو، آنتوان، تو... از پیش من نرو، آنتوان، از پیش من نرو!

ـــ نه، جانم، نه، مطمئن باش، من اینجا هستم. هیچ چیز نمی گویم، هر کاری بخواهی، می کنم. ولی حقیقت را به من بگو (و چون ژاک تصمیم به حرف زدن نمی گرفت، پرسید:) تورا می زد؟

ـــ کی؟...

ـــ بابالئون.

ـــ نه بابا!

از این سؤال چنان تعجب کرده بود که نتوانست در میان گریه لبخند نزند.

ـــ تورا نمی زنند؟

ـــ نه بابا!

ـــ راستش را بگو؟ هیچ وقت، هیچ کس؟

ـــ نه، هیچ کس!

ـــ پس چی؟

سکوت.

— و این فراش تازه، آرتور، چطور؟ آدم خوبی نیست؟

ژاک سرش را تکان می داد.

— پس چی؟ او هم می رود توی کافه؟

— نه.

— عجب! پس با او گردش می کنی؟

— آره.

— پس چه گله ای ازش داری؟ با تو بدرفتاری می کند؟

— نه.

— پس چی؟ ازش خوشت نمی آید؟

— نه.

— آخر چرا؟

— ارا.

آنتوان مردد ماند. سرانجام گفت:

— پس چرا ازش شکایت نمی کنی؟ چرا نمی روی همهٔ اینها را به مدیر بگویی؟

ژاک تن ملتهب خود را به آنتوان می فشرد و الحاح می کرد:

— نه، نه... آنتوان، تو به من قول دادی، می شنوی، تو به من قول دادی که هیچ چیز نمی گویی! هیچ چیز، هیچ چیز، به هیچ کس!

— معلوم است، تو هرچه بخواهی من می کنم. فقط ازت می پرسم: چرا نمی روی از بابالئون به مدیر شکایت بکنی؟

ژاک سر تکان می داد و همچنان دندانها را به هم می فشرد. فکری به نظر آنتوان رسید:

— شاید فکر می کنی که مدیر همهٔ این چیزها را می داند و اهمیت نمی دهد؟

— نه، نه!

— نظرت در بارهٔ مدیر چیست؟

— هیچ چیز.
— فکر می کنی که بچه های دیگر را اذیت می کند؟
— نه، چطور مگر؟
— به نظر مهربان می آید. اما من دیگر نمی دانم: بابالئون هم آدم خوب و نازنینی به نظر می آید! آیا تو چیزهایی در بارهٔ مدیر شنیده ای؟
— نه.
— ناظمها ازش می ترسند؟ بابالئون، آرتور، آیا از او می ترسند؟
— آره، کمی.
— چرا؟
— نمی دانم. برای اینکه مدیر است.
— ولی خودت؟ نسبت به خودت آیا چیزی ازش دیده ای؟
— چه چیزی؟
— وقتی می آید توی اتاقت، با تو چطور است؟
— نمی دانم.
— تو نمی توانی با او آزادانه حرف بزنی؟
— نه.
— ولی تو اگر به اش می گفتی که بابالئون به عوض گردش می رود به کافه و آنجا تو را توی رختشوخانه حبس می کنند، فکر می کنی چه کار می کرد؟
ژاک با وحشت گفت:
— بابالئون را بیرون می کرد!
— خوب، چی باعث می شد که حرف نزنی؟
— ولی همان که گفتم، آنتوان!
آنتوان دست و پا می زد که این کلاف سردرگم را که برادرش اسیر آن شده بود از هم باز کند:
— آیا نمی خواهی به من بگویی چی باعث می شد؟ یا اینکه واقعاً خودت هم نمی دانی؟
ژاک سر زیر انداخت و آهسته گفت:

— بعضی از آن... نقاشیها را... وادارم کرده بودند که... امضا کنم...

مردد ماند، خاموش شد، و بعد ناگهان:

— اما همه اش همین نبود... با آقای فم نمی شود حرف زد، برای اینکه مدیر است. می فهمی؟

لحنش درمانده اما صادقانه بود. آنتوان پافشاری نکرد. به خود مطمئن نبود: می دانست که همیشه می خواهد زودتر حدس بزند، پیشتر بدود. پرسید:

— لااقل آیا خوب کار می کنی؟

به مقابل آب بند و نزدیک قایقهای بزرگ که پنجره هایشان روشن شده بود رسیدند. ژاک چشم به زیر انداخته بود و همچنان پیش می رفت.

آنتوان تکرار کرد:

— پس وضع کارت هم خوب نیست؟

ژاک بی آنکه چشم از زمین بردارد با حرکت سر جواب منفی داد.

— ولی مدیر می گفت که معلم از کارت راضی است.

— چون خود معلم این طور به اش گفته است.

— اگر حقیقت ندارد پس برای چی این را گفته است؟

ژاک گویی این سؤال و جواب را با زحمت تحمل می کرد. با لحن سستی گفت:

— آخر می دانی، معلم پیر است، از من نمی خواهد که کار کنم. آنجا می آید چون ازش خواسته اند که بیاید. فقط همین. می داند که هیچ کس رسیدگی نمی کند. او هم ترجیح می دهد که تکلیف درسی برای تصحیح کردن نداشته باشد. یک ساعت آنجا می ماند، از هر دری حرف می زند، با من خیلی رفیق است، از کومپینی، از شاگردهایش، از همه چیز نقل می کند... او هم آدم خوشبختی نیست... از دخترش می گوید که بیماریهای معده دارد و همیشه با زن او دعوا می کند، برای اینکه او زن دیگر گرفته است. و پسرش که استوار ارتش است خلع درجه شده چون به خاطر یک زن صندوقدار قرض بالا آورده است... یک خرده با کاغذها و کتابها ورمی رویم، ولی هیچ کارِ درست و

حسابی نمی کنیم...

خاموش شد. آنتوان جوابی نداشت که به او بدهد. در برابر این پسر بچه که به این زودی چنین تجربه‌ای از زندگی حاصل کرده بود خود را مرعوب حس می کرد. وانگهی نیاز به‌پرسیدن نداشت. پسر جوان خودبه‌خود، با صدایی یکنواخت و آهسته، شروع به حرف زدن کرده بود، بی آنکه شنونده بتواند، در میان این آشفتگی، ربط منطقی اندیشه های او را دریابد یا حتی بفهمد که، پس از آن همه احتیاط کاری لجوجانه، انگیزهٔ این طغیانِ کلام چیست:

— ... این هم مثل شراب آبکیشان است، می دانی ، همان که اسمش «آب سرخ» است... می دهم به آنها بخورند، می فهمی؟ بابالئون اولها خودش از من خواست، من علاقه‌ای به خوردنش نداشتم، با آب کوزه برایم فرقی نمی کرد... اما چیزی که ناراحتم می کند این است که مدام توی راهرو پرسه می زنند. صدای پاهایشان را با آن کفشهای کتانی نمی شود شنید. حتی گاهی مرا می ترسانند. نه، نه اینکه بترسم، ولی نمی توانم هیچ حرکتی بکنم که آنها نبینند، که آنها نشنوند... همیشه تنها هستم و در واقع هیچ‌وقت تنها نیستم، می فهمی، نه موقع گردش، نه هیچ‌وقت دیگر! ظاهراً مهم نیست، می دانم، اما به مرور، می فهمی، به مرور نمی دانی چه به روز آدم می آورد، مثل این است که داری از حال می روی... روزهایی هست که دلم می خواهد بروم زیر تختخوابم و آنجا گریه کنم. نه، نه برای گریه کردن، برای اینکه گریه کنم و کسی نبیند که گریه می کنم، می فهمی؟... مثل آمدنِ تو، امروز صبح: توی نمازخانه به من خبر دادند. مدیر منشیش را فرستاده بود که سر و وضع مرا وارسی کند؛ پالتوم را برایم آوردند، کلاهم را همین‌طور، برای اینکه من سربرهنه بودم... نه خیال کنی که این کارها را برای گول زدن تو کرده باشند، آنتوان... نه، ابدا: این رسم اینجاست. مثلاً دوشنبه ها، اولین دوشنبهٔ هر ماه، که بابا برای شورا می آید، همیشه همین کارها را می کنند، کارهای جزئی، برای اینکه بابا راضی بشود... مثل قضیهٔ ملافه هاست: آن ملافهٔ سفید که تو امروز صبح دیدی همیشه توی گنجهٔ من هست تا اگر احیاناً کسی آمد، ظاهرِ اتاق را روبه‌راه کنند... ولی نه خیال کنی که همیشه ملافه های مرا بگذارند کثیف بماند، نه، هرچند وقت یک‌بار

عوض می کنند و حتی اگر حولهٔ تمیز اضافی هم بخواهم به‌ام می دهند. ولی این رسم اینجاست، می فهمی، تا اگر کسی وارد شد نظرش را بگیرد... بد می کنم که اینها را برایت می گویم، آنتوان، تو ممکن است چیزهای دیگری هم که نیست پیش خودت تصور بکنی. مطمئن باش که من گله‌ای از هیچ چیز ندارم، رفتارشان با من خیلی ملایم است، هیچ کاری نمی کنند که توی ذوق من بخورد، ابدا. حتی برعکس، همین مدارا و ملایمت است که... می فهمی؟ و بعد هیچ کاری به عهده‌ام نیست! تمام روز همان‌طور نشسته‌ام و هیچ کاری، مطلقاً هیچ کاری ندارم که بکنم! اولش زمان برایم طولانی بود، طولانی، فکرش را نمی‌توانی بکنی، بعد فنر ساعتم را شکستم و از آن روز به بعد بهتر شد و کم کم عادت کردم. اما نمی دانم چطور برایت بگویم، مثل این بود که آدم توی خودش خواب می رود، توی عمق وجود خودش، ولی از هیچ چیز واقعاً رنج نمی برد، برای اینکه انگار خواب رفته است... ولی، با این حال، خیلی سخت است، می فهمی؟

لحظه‌ای خاموش ماند و سپس با صدای بریده بریده و با تردید بیشتر دوباره شروع کرد:

— و بعد، آنتوان نمی‌توانم همه‌چیز را برایت بگویم... ولی توخوب می دانی... آدم که این جور تنها می ماند، دست آخر فکرهایی به سراغش می آید که نباید بیاید... مخصوصاً که... مثلاً آن چیزهایی که بابالئون برایم می گفت، می فهمی... و آن عکسهایی که می کشیدم... این در واقع یک نوع مشغولیت بود، می فهمی؟ اول می کشیدم... و بعد شب توی رختخواب به فکرش می افتادم... می دانم که کار خوبی نیست... ولی وقتی که آدم تنهاست، می فهمی؟ همیشه تنها... آره، بد می کنم که اینها را برایت می گویم... می دانم که بعد پشیمان می شوم... اما امروز به قدری خسته‌ام... نمی توانم جلو خودم را بگیرم...

و ناگهان زارتر شروع به گریه کرد. آشفتگی غریبی بر او چیره شده بود. حس می کرد که ناخواسته دروغ می گوید و هرچه بیشتر می کوشد که حقیقت را بگوید کمتر موفق می شود. با این همه، آنچه نقل می کرد نادرست نبود؛ اما با

لحن خود، با مبالغه در بیان آشفتگی خود، با انتخاب چیزهایی که می گفت می دانست که از زندگیش تصویری به دست می دهد که اندکی ساختگی است— و با این حال، کار دیگری نمی تواند بکند.

تقریباً پیش نمی رفتند، نیمی از راه باقی بود. ساعت پنج ونیم شد. روز هنوز روشن بود. بخار از روی رودخانه برمی خاست، بسوی دشت می رفت، آنها را درمیان می گرفت.

آنتوان پسر جوان را که گیج می رفت با دست نگه داشته بود و در همان حال با همهٔ نیروی خود می اندیشید. نه دربارهٔ آنچه باید بکند، زیرا مصمم بود که برادرش را از ندامتگاه بیرون بیاورد. ولی در جستجوی وسیله ای برای جلب موافقت او بود. و این کار آسان نبود. با نخستین کلماتی که برزبان آورد، ژاک به بازویش آویخت و زاری کنان قول او را که نباید چیزی بگوید و کاری بکند به یادش آورد.

— نه، نه، جانم، مطمئن باش، قول دادم که به خلاف میل تو کاری نکنم. فقط، گوش کن ببین چه می گویم. این تنهایی روحی، این تنبلی، این شیوه زندگی آمیخته با زندگی دیگران! مرا ببین که امروز صبح گمان کردم تو خوشبختی!

— ولی من خوشبختم!

در یک آن، آنچه شکوه کرده بود از نظرش محو شد. اکنون فقط جنبه های خوب انزوای خود رامی دید: بیکاری، عدم مسئولیت، دوری ازخانواده.

— خوشبخت؟ اگر تو خوشبخت باشی شرم آور است! تو و خوشبختی! نه، جانم، نه، من نمی توانم باور کنم که تو خوشت می آید از اینکه اینجا کپک بزنی و بپوسی. داری تباه می شوی. خرف می شوی و دیگر بس است. من به تو قول داده ام که فقط با موافقت خودت اقدام کنم و سر قولم ایستاده ام، آسوده باش. ولی فکر کن، بیا تا من و تو خونسرد و مستقیم به مسائل نگاه کنیم، مثل دو دوست... مگر ما حالا دو دوست نیستیم؟

— چرا.

— تو به من اعتماد داری؟

ــ آره.

ــ خوب؟ پس از چی می ترسی؟

ــ نمی خواهم به پاریس برگردم!

ــ ولی آخر جان من، با آن وصفی که از زندگیت کردی زندگی خانوادگی بدتر نیست!

ــ چرا، چرا، هست!

آنتوان، در برابر این فریاد، بهت زده خاموش ماند.

تردیدش افزون می شد. در دل تکرار می کرد: «ای داد!» و دیگر فکرش پیشتر نمی رفت. وقت تنگ بود. به نظرش می آمد که در تاریکی قدم برمی دارد. ناگهان پرده ها پس رفت. راه را یافته بود! به یک دم، طرحی در ذهنش شکل گرفت! می خندید. با صدای بلند گفت:

ــ ژاک! گوش بده، حرفم را قطع نکن! نه، فقط جواب بده: اگر ناگهان من و تو توی این دنیا تنها می شدیم آیا تو نمی خواستی بیایی پیش من، با من زندگی بکنی؟

پسر جوان مقصودش را نمی فهمید. سرانجام گفت:

ــ آخر آنتوان، چطور ممکن است؟ بابا هست...

پدر با همهٔ هیکل خود در برابر آینده ایستاده بود. فکر مشابهی از ذهن هر دو گذشت: «چه خوب می شد اگر ناگهان...» همینکه آنتوان بازتاب اندیشهٔ خود را در نگاه برادرش دید از خود شرم کرد و نگاهش را برگرداند. ژاک گفت:

ــ آره، البته، اگر می توانستم با تو باشم آدم دیگری شده بودم! کار کرده بودم... کار می کردم و شاید شاعر می شدم... شاعر واقعی...

آنتوان با حرکت دست حرف او را قطع کرد:

ــ پس گوش کن: اگر به تو قول بدهم که هیچ کس دیگری جز خود من با تو کاری نداشته باشد آیا حاضر می شوی که از اینجا بیرون بیایی؟

ــ خوب، آ...ره.

از روی نیاز به محبت و برای نرنجاندن برادرش بود که موافقت می کرد.

ــ قول می دهی که بگذاری من زندگیت را، تحصیلاتت را ترتیب بدهم

و همه چیزت را زیر نظر بگیرم انگار که تو پسر خود من هستی؟

— آره.

— خوب.

آنتوان این را گفت و ساکت شد. به فکر فرو رفت. آرزوهایش همیشه به قدری زورآور بود که دربارهٔ تحقق آنها شک نمی کرد. و در حقیقت تا آن روز هرچه را که با چنین سماجتی می خواست می توانست به دست آورد. لبخند زد و به برادرش رو کرد. و همچنان لبخندزنان، ولی با لحنی مصمّم گفت:

— من دچار خواب و خیال نشده‌ام. می دانم چه کاری را برعهده گرفته‌ام. تا دو هفتهٔ دیگر، می شنوی، تا دو هفتهٔ دیگر... اعتماد داشته باش! الآن هم برمی گردی به اتاقت، با کمال شجاعت، انگارنه انگار که هیچ خبری شده است. و تا دو هفتهٔ دیگر، به تو قول می دهم، آزاد می شوی!

ژاک بی آنکه درست بشنود، با نیازی ناگهانی به محبت، تن خود را به تن برادرش می فشرد. دلش می خواست در کنار او چندک بزند و مدتها بیحرکت در پناه گرمای برادرانهٔ تن او آرام بگیرد. آنتوان تکرار کرد:

— اعتماد!

خودش را نیز دلگرم و گویی بزرگوار حس می کرد و از اینکه اکنون خود را این همه شاد و این همه نیرومند می دید لذت می برد. زندگیش را با زندگی ژاک مقایسه می کرد: «طفلک بینوا، همیشه بلاهایی به سر او می آید که به سر هیچ کس نمی آید.» بر او دل می سوزاند ولی، بیش از آن، لذت عظیم می برد از اینکه خودش آنتوان است، این آنتوان متعادل و ورزیده که می تواند خوشبخت شود، مرد بزرگی شود، پزشک بزرگی شود! هوس کرد که تندتر برود و با شادی سوت بزند. ولی ژاک لنگ‌لنگان و گویی وارفته و دلمرده، پای خود را به دنبال او می کشید. دیگر به کروی رسیده بودند.

آنتوان بازوی ژاک را در میان بازوی خود فشرد و زیر لب دوباره گفت:

— اعتماد!

آقای فم در برابر در بزرگ ایستاده بود و سیگار برگ می کشید. وقتی که

آمدن آنها را از دور دید جست‌زنان پیش دوید:

— به‌به! امیدوارم گردش خوبی کرده باشید! حتماً به کومپینی رفته بودید. (بی ریا می‌خندید و دستهایش را بالا می‌برد.) لابد از کنار رودخانه؟ به به، چه جادهٔ قشنگی! ولایت ما چقدر قشنگ است، این‌طور نیست؟ (ساعتش را درآورد و نگاه کرد.) جسارت نشود، آقای دکتر، ولی اگر این‌بار می‌خواهید به قطار برسید...

آنتوان گفت:

— الآن می‌روم.

بسوی برادرش چرخید و با صدایی هیجان‌زده:

— خداحافظ، ژاک.

شب می‌شد. از برادرش که پشت به روشنایی داشت چهره‌ای فرمانبردار و پلکهایی لرزنده و نگاهی بر زمین دوخته دید. تکرار کرد:

— خداحافظ!

آرتور در حیاط منتظر بود. ژاک می‌خواست با مدیر خداحافظی کند، ولی آقای فم پشت به او کرده بود و، مانند هر شب، خودش کلون در را می‌انداخت. ژاک، از میان عوعوهای سگ، صدای آرتور را شنید.

— نمی‌آیید؟

به دنبال او رفت.

با احساس آسودگی وارد اتاقش شد. صندلی آنتوان آنجا نزدیک میز بود. هنوز محبت او را بر گرد خود می‌دید. لباس کارش را پوشید. تنش خسته ولی ذهنش چالاک بود. در خود، علاوه بر ژاک همه روزه، موجود دیگری نیز می‌دید، غیرمادّی و نوزاد، که به ژاکِ اول می‌نگریست و بر او احساس تسلّط می‌کرد.

نتوانست بنشیند و دور اتاق شروع به چرخیدن کرد. احساس تازه و زورمندی او را بر سر پا می‌داشت: آگاهی به نیروی نوشکفته‌ای در خود. نزدیک در رفت، پیشانیش را به چارچوبه تکیه داد، نگاهش بر چراغ راهرو خالی

خیره ماند. گرمای خفقان‌آور اتاق بر خستگیش می افزود. داشت تقریباً خوابش می برد. ناگهان از بیرون، سایهٔ شبحی بر شیشه افتاد. در که قفل بود باز شد: آرتور سینی شام را آورد.

ــ زودباش ببینم، تخم جن!

ژاک پیش از آنکه ظرف عدس را بردارد تکهٔ پنیر و پیالهٔ «آب سرخ» را از سینی کنار گذاشت. فراش گفت:

ــ مال من؟

لبخند زد، پنیر را برداشت و برای خوردن نزدیک گنجه رفت تا از بیرون دیده نشود. این موقعی بود که آقای‌فم، پیش از شام خوردن، با کفش سر پایی می آمد تا در راهرو گشتی بزند و اغلب اوقات فقط از بوی زنندهٔ سیگار برگ او که از لای روزنهٔ مشبک به درون می آمد حضورش پس از رفتن حس می شد.

ژاک تکه های درشت نان را در آب سیاه عدس خیس می کرد و در دهان می گذاشت. همینکه کارش تمام شد، آرتور گفت:

ــ حالا دیگر وقت خواب است.

ــ ولی هنوز ساعت هشت نشده.

ــ زود باش ببینم! امروزیکشنبه است. رفقایم منتظرند.

ژاک جواب نداد و شروع به کندن لباسهای خود کرد. آرتور، دست در جیب، ایستاده بود و به او می‌نگریست. این چهرهٔ حیوان‌وار و این تن خپلهٔ مو بور که شبیه تن باربرها بود رنگی از نرمی و مهربانی داشت. با لحن مطنطنی گفت:

ــ داداش‌تویک مرد حسابی است آ، خیلی چیزها سرش‌می شود!

اشاره‌ای حاکی از گذاشتن سکهٔ پول در جیب خود کرد، لبخند زد، سینی خالی را برداشت و بیرون رفت.

وقتی که برگشت، ژاک دررختخواب بود.

ــ دیگر خوابیدی؟ (با نوک پا پوتینها را به کناری زد). ببینم، تو نمی توانی قبل از اینکه بخوابی چیزهایت را مرتب کنی؟ (به تختخواب نزدیک شد.) می شنوی، تخم جن؟... (دو دستش را روی شانه های ژاک تکیه داده بود و به طور غریبی می خندید. لبخندی که هردم تلختر می شد چهرهٔ ژاک را کش

می داد) زیر متکا چیزی قایم نکرده باشی؟ شمعی؟ کتابی؟

دستش را زیر ملافه برد. ولی ژاک با حرکتی که آرتور نتوانست پیش‌بینی کند یا مانع شود خود را کنار کشید، به عقب پرید و پشت به دیوار داد. چشمهایش پر از نفرت بود. آرتور گفت:

— عجب، عجب، امشب برای من نازک‌نارنجی شده‌ای! (و پس از لحظه ای دو باره گفت) من می توانم بروم خیلی چیزها را بگویم آ، می دانی...

آهسته حرف می زد و از گوشهٔ چشم مواظب درِ راهرو بود. سپس بی آنکه دیگر به ژاک اعتنا کند چراغ موشی را که برای سرکشی به اتاق تا صبح خاموش نمی شد روشن کرد. دگمهٔ برق را با کلید مخصوص چرخاند و سوت‌زنان از اتاق بیرون رفت.

ژاک صدای کلید را که دو بار در قفل چرخید و صدای کفشهای کتانی مرد را که بر زمین کشیده می شد شنید. آن‌وقت به وسط رختخواب برگشت، پاهایش را دراز کرد و طاقباز خوابید. دندانهایش به هم می خورد. همهٔ اعتماد خود را از دست داده بود. گردش آن روز و اعترافهایش را به‌یاد آورد، از خشم تکان خورد و نومیدی شدیدی بر دلش چنگ زد: پاریس، آنتوان، محیط خانه، مشاجره، کار مدرسه، نظارت خانواده را در پیش چشم مجسم کرد... آه، چه خطای جبران‌ناپذیری: راز دلش را به دشمنانش گفته بود! «آخر چی از جان من می خواهند، چی از جان من می خواهند همه‌شان؟» اشکش سرازیر شد. دلش را به این فکر خوش کرد که نقشهٔ مرموز آنتوان عملی نیست و آقای تیبو با آن مخالفت خواهد کرد. اکنون پدر قیافهٔ منجی او را داشت. آری همهٔ این نقشه‌ها باطل خواهد شد و سرانجام دست از سر او برمی دارند و می گذارند که همین‌جا راحت باشد. اینجا تنهایی بود، کرختی بود، خوشبختی و آرامش بود.

روی سقف اتاق، انعکاس نور چراغ شب بالای سرش می چرخید و می چرخید.

اینجا آرامش بود، خوشبختی بود.

٤

در سایه روشن پلکان، آنتوان به آقای شال، منشی پدرش، برخورد که از کنار دیوار چون موشی می‌خزید و با دیدن او بر جا ایستاد و سراسیمه نگاهی کرد:

ـــ عجب، شمایید! (این شیوهٔ خطاب را از اربابش آموخته بود. زیر لب گفت:) خبر بد! داروستهٔ دانشگاهیها رئیس دانشکدهٔ ادبیات را نامزد کرده‌اند: دست کم پانزده رأی از دست رفت که با آراء حقوقدانها می‌شود بیست و پنج رأی. خوب، این دیگر بدبیاری است! آقا خودشان برایتان توضیح خواهند داد.

به سبب کمرویی، پیاپی سرفه‌های ریز می‌کرد و از آنجا که خود را در خطر نزلهٔ مزمن می‌پنداشت تمام روز آب‌نباتهای مسکّن می‌مکید. چون دید که آنتوان جواب نمی‌دهد گفت:

ـــ خوب، من باید بروم، مامانم دیگر نگران می‌شود.

ساعت بغلیش را درآورد، پیش از آنکه ساعت را ببیند به آن گوش داد، یخهٔ پالتوش را بالا کشید و ناپدید شد.

از هفت سال پیش، این مرد ریزهٔ عینکی همکار هر روزهٔ آقای تیبو شده بود و آنتوان او را بهتر از روز اول نمی‌شناخت. کم و با صدای آهسته حرف می‌زد و فقط افکار رایج را بیان می‌کرد و در کلام خود پیوسته مترادف به کار می‌برد. با مادرش زندگی می‌کرد و ظاهراً به حال او عنایتهای مشفقانه داشت. کفشهایش موقع راه رفتن همیشه جیرجیر می‌کرد. نام کوچکش ژول بود، ولی آقای تیبو به ملاحظهٔ احترام خود، او را «آقای شال» می‌نامید. آنتوان و ژاک اسم او را «آب‌نباتی» یا «آقای یُبس» گذاشته بودند.

آنتوان یکراست به اتاق کار پدرش رفت که داشت، پیش از رفتن به رختخواب، میزش را مرتّب می‌کرد.

ـــ عجب، تویی! خبرهای بد!

آنتوان سخن او را برید:

ــ بله، آقای شال برایم تعریف کرد.

آقای‌تیبو با یک ضرب چانه، غبغبش را از لای یخه‌اش بیرون داد. دوست نداشت که آنچه را می‌خواهد بگوید دیگران بدانند. آنتوان فعلاً به این نکته اهمیت نمی‌داد و فقط دربارهٔ کاری که می‌خواست انجام دهد می‌اندیشید واز هم اکنون حس می‌کرد که دچار فلج شده است. به موقع متوجه آن شد و بی‌درنگ حمله را آغاز کرد:

ــ من هم خبرهای بسیار بدی برایت آورده‌ام: ژاک دیگر نمی‌تواند در کروی بماند. (نفس تازه کرد و یک بند گفت:) از آنجا دارم می‌آیم. دیدمش. به اقرارش کشاندم. به چیزهای فجیعی پی بردم. آمده‌ام که با تو حرف بزنم. به فوریت باید او را از آنجا بیرون آورد.

آقای تیبو چند لحظه بیحرکت برجا ماند. بهت‌زدگی او فقط در صدایش محسوس بود:

ــ تو رفتی...؟ به کروی؟ خودت؟ کی؟ برای‌چی؟ بدون اینکه به من اطلاع بدهی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ توضیح بده.

آنتوان از اینکه با همان جست اول از مانع گذشته بود احساس آسودگی می‌کرد ولی سخت به زحمت افتاده بود و دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. سکوت خفقان‌آوری برقرار شد.

آقای تیبو چشمهایش را از هم باز کرده بود. چشمها آهسته آهسته، و گویی به خلافِ میل او، دوباره بسته شدند. آن‌گاه نشست و مشتهایش را روی میز گذاشت. گفت:

ــ توضیح بده، پسر جان. (تک تک هجاهای جمله‌اش را موقرانه با مشت می‌کوبید:) گفتی که به کروی رفته بودی؟ کی؟

ــ امروز.

ــ چطور؟ با کی؟

ــ تنها.

ــ آیا تورا... راه دادند؟

ــ البته.

— آیا به تو.. اجازه دادند که برادرت را ببینی؟

— تمام روز را با او گذراندم. دو به دو با هم.

آنتوان شیوهٔ خشم‌انگیزی داشت که آخر جمله‌هایش را بسیار محکم ادا می‌کرد و همین لج آقای تیبو را درمی‌آورد، ولی ضمناً به او هشدار می‌داد که باید با احتیاط پیش برود. چنانکه گویی سنّ پسرش را از روی آهنگ صدایش تشخیص داده است، اعلام کرد:

— تو دیگر بچه نیستی. لابد ناروایی چنین اقدامی را که بی‌اطلاع من صورت گرفته است درک می‌کنی. آیا دلیل خاصی داشتی که بی‌اطلاع من به کروی بروی؟ آیا برادرت به تو نامه نوشته بود، تو را خواسته بود؟

— نه، خودم یکدفعه شک برم داشت.

— شک؟ از چی؟

— از همه چیز... از شیوهٔ کار... از نتایج نظامی که ژاک نه ماه است از آن تبعیت می‌کند.

— حقیقتاً، پسرجان، از تو... توقع نداشتم! (دچار تردید شد و کلمات سنجیده‌تر و آرامتری انتخاب کرد، ولی مشتهای گره شده‌اش و ضربه‌های چانه‌اش خلاف آن را نشان می‌داد.) این... بی‌اعتمادی، نسبت به پدرت...

— هر کسی در معرض اشتباه است. دلیلش هم همین!

— کدام دلیل؟

— گوش کن، پدر، عصبانی شدن فایده ندارد. بی‌شک هم من و هم تو یک چیز می‌خواهیم و آن خیر و صلاح ژاک است. اگر تو می‌دانستی که من ژاک را در چه حالت انحطاطی دیدم خودت قبل از همه رأی می‌دادی که ژاک باید هر چه زودتر ندامتگاه را ترک کند.

— این کار را نمی‌کنم!

آنتوان سعی کرد که زهرخند آقای تیبو را نادیده بگیرد.

— چرا، پدر، می‌کنی!

— به تو می‌گویم: نه!

— پدر، اگر می‌دانستی...

— نکند خیال می کنی که من ابلهم؟ آیا گمان می کنی که من منتظر اطلاعات تو بودم تا بدانم که در کروی چه می گذرد؟ بیشتر از ده سال است که من هرماه یک بازرسی کامل همراه با گزارش در آنجا انجام می‌دهم. و هیچ تصمیمی در آنجا گرفته نمی‌شود مگر اینکه اول در جلسهٔ شورایی که ریاستش با خود من است مورد بحث قرار گیرد. حالا فهمیدی؟

— پدر، آنچه من آنجا دیدم...

— دیگر بس کن. برادرت هر دروغی که به نظرش رسیده سرهم کرده و به خورد تو داده است. پیش تو می تواند خودش را لوس کند، ولی پیش من نه.

— ژاک از هیچ چیز شکایت نکرد.

آقای تیبو خشکش زد:

— خوب، پس؟

— حتی برعکس— و این از همه چیز وخیمتر است— ادعا می کند که راحت است، خوشبخت است و از آنجا خوشش می آید.

و چون آقای تیبو خندهٔ ریز رضایت آمیزی کرد، آنتوان با لحن رنجاننده‌ای گفت:

— طفلک چنان خاطرهٔ بدی از زندگی خانوادگی دارد که زندانش را به آن ترجیح می دهد!

توهین به هدف اصابت نکرد:

— بنابراین همه چیز بر وفق مراد است و همه با آن موافقیم. دیگر چه می‌خواهی؟

آنتوان دیگر مطمئن نبود که با فاش کردن اعترافهای ژاک بتواند آزادی او را به دست آورد. تصمیم گرفت که به بیان گله‌های کلّی اکتفا کند و از چیزهای دیگر چشم بپوشد. نگاهش را به آقای تیبو خیره کرد و گفت:

— الآن حقیقت را به تو می گویم. من پیش خودم تصور کرده بودم که آنجا محرومیت و بدرفتاری و سیاهچال هست. آره، می دانم. هیچ کدام از این تصورات خوشبختانه مبنایی نداشت. ولی در زندگی ژاک نوعی ذلّت روحی مشاهده کردم که صد درجه از اینها بدتر است. فریبت می دهند که می گویند

تنهایی در او تأثیر خوب دارد. این دارو مهلکتر از خود بیماری است. روزها را در بطالت کشنده‌ای می گذراند. بهتر است از معلمش حرف نزنیم: حقیقت این است که ژاک هیچ کاری نمی کند و کاملاً پیداست که ذهنش از کمترین کوشش عاجز است. ادامه دادن این روش، باور کن، سیاه کردن آیندهٔ اوست. چنان به همه چیز بی اعتنا شده و ضعف روحیش به چنان درجه‌ای رسیده است که اگر چند ماه در این حالت رخوت بماند دیگر باز گرداندن سلامتش محال است.

آنتوان چشم از پدرش برنمی داشت. گویی همهٔ سنگینی نگاه خود را بر این چهرهٔ بیحال انداخته بود تا اندک موافقتی از آن به دست آورد. آقای تیبو چون کوهی از سکون در خود جمع شده بود. هیکلش آن جانوران سخت پوست را به یاد می آورد که تا در حال سکون اند نیرومندیشان پنهان می ماند. و اتفاقاً گوشهای بزرگ مسطح و برق نگاه حیله گرش نیز به فیل می مانست. «ادعا نامهٔ» آنتوان خاطرش را آسوده کرد. قبلاً آثاری از فضیحت در ندامتگاه پدید آمده بود و آقای تیبو حتی مجبور شده بود که بعضی از نگهبانها و ناظمها را، البته بی آنکه بگذارد دلایل آن برملا شود، از کار برکنار کند و می ترسید که افشاگریهای آنتوان نیز از همین دست باشد. حال می توانست نفس راحتی بکشد. با قیافهٔ معصومانه‌ای گفت:

ــ آیا خیال می کنی که خبر تازه‌ای به من می دهی؟ آنچه گفتی نشانهٔ بزرگواری ذاتی توست، جانم. ولی بگذار تا وجداناً به تو بگویم که این مسائل تربیتی بسیار پیچیده است و در این زمینه کسی نمی تواند یک‌شبه خبره شود. به تجربهٔ من و اهل فن اعتماد کن. تو می گویی: ضعف روحی، رخوت. خدا را شکر! می دانی برادرت چه بود: بدان که چنین ارادهٔ سرکش و مصمم به بدکاری را نمی‌توانیم شکست دهیم مگر اینکه اول آن را سرکوب کنیم. هرگاه بچهٔ فاسدی را با رعایت اعتدال ضعیف کنیم در واقع غرایز او را ضعیف کرده‌ایم و آن‌وقت می توانیم بر او مسلط شویم. این را تجربه به ما آموخته است. و حالا ببین: مگر برادرت تغییر نکرده است؟ دیگر هیچ وقت دچار خشم نمی شود و با همهٔ کسانی که نزدیک او می روند منضبط و مؤدب است. خودت گفتی که نظم

و ترتیب زندگی تازه‌اش را دوست دارد. خوب، پس آیا جای مباهات نیست که هنوز یک سال نشده چنین نتیجه‌ای به دست آورده‌ایم؟

نوک ریش بزیش را با انگشتهای تپلش نخ نخ می کرد و همینکه سخنش را به پایان رساند از گوشهٔ چشم نگاهی به پسرش افکند. کوچکترین کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد بر اثر طنین لحن و بیان فخیمش ظاهری پرقدرت به او می‌بخشید. و آنتوان بر اثر عادت سالیان به قدری تحت تأثیر هیبت پدرش قرار گرفته بود که در عمق وجودِ خود احساس ضعف کرد. اما اینجا آقای تیبو از روی غرور، مرتکب ناشیگری شد:

— وانگهی نمی دانم چرا باید به خودم زحمت بدهم و از درستی روشی دفاع کنم که مورد تردید نبوده است و نخواهد بود. من کاری را می کنم که وجداناً باید بکنم و به احدی نباید حساب پس بدهم. این را دانسته باش، پسر جان.

آنتوان برآشفت:

— پدر، با این تمهید نمی‌توانی مرا از میدان بیرون کنی. تکرار می کنم که ژاک دیگر نباید در کروی بماند.

آقای تیبو دوباره خندهٔ ریز زننده‌ای کرد. آنتوان کوشید تا عنان خود را از دست ندهد.

— نه، پدر، نگه داشتن ژاک در آنجا جنایت است. در او مایه‌ای هست که نباید بگذاریم از دست برود. بگذار به تو بگویم پدر: تو اغلب در مورد شخصیت او اشتباه کرده‌ای. ژاک تو را می‌رنجاند و تو نمی‌توانی ببینی که...

— چی را نمی‌توانم ببینم؟ فقط از وقتی که او رفته است ما اینجا آرام زندگی می کنیم. درست است یا نه؟ بسیار خوب، پس وقتی که اصلاح شد ما فکری برای برگرداندن او خواهیم کرد. از حالا تا آن‌وقت...

مشتش را بالا برد، گویی می‌خواست آن را محکم روی میز بکوبد، ولی پنجه‌اش را باز کرد و کفِ دستش را آرام روی میز گذاشت. خشمش هنوز نهفته بود. ولی خشم آنتوان بیرون ریخت.

— ژاک در کروی نمی‌ماند، پدر، خاطرجمع باش!

آقای تیبو با لحن تمسخر کننده‌ای گفت:

ــ عجب، عجب... نکند پسر جان فراموش کرده باشی که اینجا رئیس تو نیستی؟

ــ نه، فراموش نکرده‌ام و لذا ازت می‌پرسم: چه کار می‌توانی بکنی؟

آقای تیبو زیرلب با تأنی گفت:

ــ من؟ (لبخند سردی زد و لحظه‌ای پلکهایش را از هم گشود.) معلوم است: حسابی از جلو آقای فم درمی‌آیم که بی اجازهٔ من تو را راه داده است و ورودِ تو را به پرورشگاه برای همیشه قدغن می‌کنم.

آنتوان بازوهایش را روی سینه حلقه کرد:

ــ بنابراین نوشته‌هایت، سخنرانیهایت! همهٔ آن کلمات زیبا! در کنگره‌ها به جای خود! ولی در قبال ذهنی که دارد کور می‌شود، حتی اگر ذهن پسر خودت باشد، هیچ حسابی در کار نیست: دردسر بی‌دردسر، باید آرام زندگی کرد و دیگر هر چه بادا باد؟

آقای تیبو فریاد کشید:

ــ شیاد!

و از جا برخاست:

ــ بله، باید هم اینها را بگویی! مدتها بود که خودم حس می‌کردم. بعضی از کلماتی که سر میز غذا از دهنت می‌پرید، کتابهایت، روزنامه‌هایت... بی اعتنایی در اجرای وظایفت... همه با هم جور درمی‌آید: ترک فرایض دینی و عنقریب هرج و مرج اخلاقی و دست آخر عصیان!

آنتوان شانه‌هایش را تکان داد:

ــ مسائل را با هم مخلوط نکن. مسئلهٔ ژاک مطرح است و خیلی هم فوریّت دارد. پدر، قول بده که او را...

ــ دیگر حق نداری دربارهٔ او با من حرف بزنی! این دفعه فهمیدی یا نه؟

یکدیگر را برانداز کردند.

ــ این است آخرین حرفت؟

— برو گم شو!

آنتوان با خندهٔ ستیزه‌جو یانه‌ای آهسته گفت:

— پدر، تو مرا نمی‌شناسی، قسم می‌خورم که ژاک از این زندان بیرون خواهد آمد! و هیچ چیز، هیچ چیز جلودار من نخواهد بود!

مرد درشت اندام با خشونتی ناگهانی درحالی که آرواره‌هایش را روی هم می‌فشرد بسوی پسرش هجوم برد:

— برو گم شو!

آنتوان در اتاق را باز کرده بود. در آستانه واپس چرخید و با صدای خفه‌ای گفت:

— هیچ‌چیز! حتی اگر مجبور شوم که این بار خودم در روزنامه‌ها مبارزه را با تو شروع کنم!

۵

فردا، صبح زود، آنتوان که شب را نخوابیده بود در یکی از غرفه‌های کلیسای اسقفی انتظار می کشید تا آبه‌وکار نماز جماعت را به پایان برساند. لازم بود که کشیش از ماجرا خبردار شود و پادرمیانی کند. برای ژاک امید دیگری نبود.

گفتگو به درازا کشید. آبه مرد جوان را نزدیک خود، گویی برای اعتراف، نشانده بود و با دقت به او گوش می‌داد. بالا تنه را واپس برده و سر را، به شیوه معمول، روی شانهٔ چپ خم کرده بود.حتی یک بار سخن او را قطع نکرد. چهرهٔ بی‌رنگش با آن بینی دراز چیزی نشان نمی‌داد. ولی گاه گاه چشمهای آرام و نافذش را بر آنتوان می‌دوخت و می کوشید تا به کنه سخنهای او پی ببرد. گرچه با آنتوان کمتر از دیگر اعضای خانوادهٔ تیبو حشر و نشر داشت همیشه به او احترام خاصی می گذاشت، و عجب آنکه در این مورد تحت تأثیر آقای تیبو بود که غرورش از پیشرفتهای آنتوان ارضا می‌شد و همیشه دوست داشت که از پسرش تعریف کند.

آنتوان سعی نکرد تا آبه را با دلایل زیرکانه متقاعد کند. سفر خود را به کروی به تفصیل شرح داد و در پایان به ماجرای درگیری خود با پدرش پرداخت و در این مورد، آبه بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با حرکت معنی‌دار دستهایش، که همیشه تقریباً تا محاذی سینه‌اش بالا می‌آمد، او را شماتت کرد: دو دست اسقف‌وار با مچهای گرد که به سستی روی زانوها فرو می‌افتاد، سپس بی آنکه جابه‌جا شود ناگهان به جنبش می‌آمد، گویی طبیعت، حالت گویایی را از چهرهٔ کشیش گرفته و به دستهایش بخشیده بود.

آنتوان سخن خود را چنین پایان داد:

ـ آقای آبه، سرنوشت ژاک حالا در دست شماست. فقط شما می‌توانید پدرم را سر عقل بیاورید.

آبه جواب نداد. نگاهی افسرده و سرسری به آنتوان انداخت و پسر جوان

دیگر درماند که چه بگوید. آن‌وقت، ناتوانی خود و مشکلات ناگشودنی کاری را که در پیش گرفته بود حس کرد.

آبه با لحن آرامی گفت:

— خوب، بعد؟

— بعد؟

— گیرم که پدرتان ژاک را به پاریس برگرداند: بعد با او چه کند؟

آنتوان مشوش شد. البته نقشهٔ خود را دقیقاً در ذهن داشت، ولی نمی‌دانست که چگونه آن را شرح دهد، زیرا به نظرش بسیار دشوار می‌رسید که بتواند اساس آن را به آبه بپذیراند: آپارتمان پدری را ترک کردن، با ژاک در طبقهٔ همکف خانه مستقر شدن، برادر را از حیطهٔ تسلط پدر دور نگه داشتن، مسئولیت تربیت و نظارت بر کار و رفتار او را یک تنه برعهده گرفتن. این‌بار کشیش بی اختیار لبخند زد، ولی لبخندش خالی از طنز بود:

— دوست عزیز، مسئولیت سنگینی برعهده می گیرید.

آنتوان با حرارت جواب داد:

— نمی‌دانید من چقدر مطمئنم که این بچه به آزادی نیاز دارد! و هرگز در زیر فشار رشد نخواهد کرد! آقای آبه، می‌توانید مسخره‌ام کنید، ولی من یقین دارم که حقیقتاً اگر اختیارش فقط در دست خود من باشد...

ولی از کشیش جوابی نگرفت جز تکان مجدّد سر همراه با یکی از آن نگاههای ثابت و نافذ که گویی از دور می‌آمد و تا اعماق نفوذ می کرد. نومید از آنجا رفت: پس از استنکاف خشن پدرش، برخورد سرد آبه تقریباً جای امیدی باقی نمی گذاشت. حتماً تعجب می کرد اگر می‌دانست که آبه تصمیم گرفته است که همان روز به سراغ آقای تیبو برود.

ولی نیازی نبود که حتی از خانه خارج شود.

هنگامی که مانند هر روز صبح پس از ادای فرایض دینی به آپارتمان خود که نزدیک عمارت اسقف بود و با خواهرش در آن زندگی می کرد برگشت تا

پیالهٔ شیر سرد هر روزی را بنوشد، آقای تیبو را دید که در اتاق ناهارخوری چشم به راه او داشت. مرد درشت اندام، دست بر زانو، روی صندلی یله شده بود و هنوز از خشم به خود می جوشید. با ورود آبه از جا برخاست. زیرلب غرید:

— آه آمدید! لابد از دیدن من تعجب می کنید؟

آبه جواب داد:

— نه چندان. (گاه‌گاه یک لبخند زودگذر، یا یک برق شیطنت‌آمیز در نگاه، چهرهٔ آرامش را از هم باز می کرد.) دستگاه خبرگیری من خوب کار می کند: از همه‌چیز اطلاع دارم. اجازه می‌فرمایید؟

و به پیالهٔ شیر که روی میز بود نزدیک شد.

— اطلاع دارید؟ نکند که به همین زودی دیده باشیدش...؟

آبه پیالهٔ شیر را قطره‌قطره می نوشید:

— دیروز صبح، دوشس از حال آستیه به من خبر داد. ولی فقط دیشب اطلاع پیدا کردم که رقیبتان نامزدی خودش را پس گرفته است.

— حال آستیه؟ آیا...؟ نمی فهمم. من هیچ چیز نمی دانم.

آبه گفت:

— ممکن نیست. یعنی می فرمایید من این سعادت را دارم که خبر خوش را به شما بدهم؟ (اندکی صبر کرد و سپس:) بسیار خوب، آستیه برای بار چهارم سکته کرده است. این بار دیگر امیدی به نجات پیرمردِ بیچاره نیست. آن‌وقت رئیس دانشکدهٔ ادبیات که مرد زیرکی است خود را کنار کشیده و عضویت در فرهنگستان علوم اخلاقی را برای شما که فعلاً تنها نامزد این مقام هستید گذاشته است.

آقای تیبو به لکنت افتاد:

— کنار کشیده؟ آخر برای چه؟

— برای اینکه می داند رئیس دانشکدهٔ ادبیات موقعیت بهتری برای عضویت در فرهنگستان تاریخ و باستان‌شناسی دارد و اگر چند هفتهٔ دیگر صبر کند و این کرسی بی‌مدعی را بآسانی به دست آورد بهتر است از اینکه بخت خود را در رقابت با شما به خطر اندازد.

— کاملاً مطمئنید؟

— رسماً اعلام شده است. دیشب در مهمانی انجمن کاتولیکها دبیر دایمی فرهنگستان را دیدم. رئیس دانشکدهٔ ادبیات خودش نامهٔ انصراف از نامزدی را تسلیم فرهنگستان کرده است. در واقع نامزدی او بیست و چهار ساعت هم طول نکشید!

آقای تیبو با تمجمج گفت:

— پس در این صورت...!

از حیرت و شعف به نفس‌نفس افتاده بود. دستها را به پشت کمر گذاشت و بی هوا چند قدم راه رفت، سپس نزدیک کشیش آمد و چیزی نمانده بود که شانه‌های او را بگیرد. فقط دستهایش را گرفت:

— آه، آبهٔ عزیز، من هرگز فراموش نخواهم کرد! متشکرم. متشکرم.

این همه خوشبختی چنان بر او هجوم آورد که همهٔ چیزهای دیگر را غرق کرد. خشمش فرو نشسته بود و هنگامی که آبه او را، بی‌آنکه متوجه شود، به اتاق کار خود برد و با طبیعیترین لحن پرسید:

— خوب، دوست عزیز، چه باعث شد که صبح به این زودی اینجا بیایید؟

آقای تیبو ناچار شد که برای جواب دادن به حافظه اش فشار بیاورد. آن وقت به یاد آنتوان افتاد و خشمش ناگهان دوباره طغیان کرد. برای مصلحت اندیشی نزد آبه آمده بود تا ببیند با پسر بزرگش، که در این اواخر بسیار تغییر کرده و روح شک و سرکشی در او پدیدار شده بود، چه رفتاری باید در پیش گیرد. آیا آنتوان لااقل تکالیف دینی خود را انجام می‌داد؟ آیا در مراسم نماز روز یکشنبه در کلیسا شرکت می‌کرد؟ به بهانهٔ سرکشی به بیماران روز به روز کمتر بر سر میز غذای خانه حاضر می‌شد و وقتی هم که حاضر می‌شد رفتارش با سابق بسیار تفاوت داشت: با پدرش محاجّه می‌کرد و به خود اجازهٔ آزادی عقیده و بیان می‌داد: در جریان انتخابات اخیر انجمن شهر، گاهی دامنهٔ بحث چنان بالا گرفته بود که ناچار او را مانند بچه‌ای وادار به سکوت کرده بود. خلاصه اگر می‌خواستند که آنتوان را در راه راست نگه دارند می‌بایست هر چه زودتر دست به اقدامات تازه‌ای بزنند و برای این منظور، همراهی و چه بسا پادرمیانی آبه و کار

ضروری می‌نمود. آن گاه آقای تیبو، محض نمونه، عمل خود سرانهٔ آنتوان را که به کروی رفته و با مشتی توهّمات ابلهانه از آنجا برگشته بود و نیز بگومگوی بی‌وجه شب گذشته را نقل کرد. با این وصف، احترامی که به آنتوان می‌گذاشت—و بی‌آنکه خود متوجه باشد اتفاقاً به سبب همین اَعمال خودسرانه آن را بیشتر حس می‌کرد—پیوسته از خلال گفته‌هایش آشکار می‌شد. این نکته از نظر آبه پنهان نماند.

آبه بیحال در پشت میزش نشسته بود و گاه‌گاه با دستهایش که از دو طرف سینه‌اش بالا می‌رفت اشاراتِ تأییدآمیز می‌کرد. ولی چون سخن از ژاک به میان آمد سرش را راست گرفت و دقتش گویی دو چندان شد. با یک رشته پرسشهای ماهرانه که پیوندشان چندان روشن نبود از جانب پدر تأیید اطلاعاتی را که از پسر شنیده بود به دست آورد و چنانکه گویی با خود حرف می‌زند پیاپی گفت:

— ولی... ولی... ولی!...

لحظه‌ای در خود فرو رفت. آقای تیبو، شگفت زده، منتظر بود. سرانجام آبه رشتهٔ سخن را مصمّمانه به دست گرفت:

— دوست عزیز، آنچه در بارهٔ رفتار آنتوان گفتید ذهن مرا به اندازهٔ شما مشغول نمی‌کند. انتظارش می‌رفت. اولین اثر مطالعات علمی در اذهان کنجکاو و پرشور برانگیختن غرور و سست کردنِ ایمان است. علمِ اندک آدمی را از خداوند دور می‌کند و علمِ بسیار بسوی او باز می‌آورد. نترسید. در سنّ آنتوان، آدمی از افراط به تفریط می‌افتد و بالعکس. خوب کردید که به من خبر دادید. جدیّت خواهم کرد که او را بیشتر ببینم و با او حرف بزنم. هیچ‌کدام از اینها وخیم نیست. حوصله کنید: آخر بسوی ما برمی گردد. ولی آنچه در بارهٔ زندگی ژاک گفتید مرا خیلی بیشتر نگران می‌کند. ابدا تصور نمی‌کردم که در تنها کردن او این همه زیاده‌روی شده باشد. در واقع شیوهٔ زندان را به او تحمیل کرده‌اید! نمی‌توانم باور کنم که این شیوه زندگی برایش بی‌خطر باشد. دوست عزیز، اعتراف می‌کنم که سخت مشوش شده‌ام. آیا در این‌باره خوب فکر کرده‌اید؟

آقای تیبو لبخند زد:

— آبه عزیز، بگذارید تا صادقانه آنچه را دیروز به آنتوان گفتم به شما هم بگویم: آیا گمان می کنید که تجربهٔ ما در این امور بیشتر از هر کس دیگر نیست؟

کشیش بی کمترین رنجشی گفت:

— من منکر آن نیستم. ولی کودکانی که عادتاً با آنها سروکار دارید همه احتیاج به چنان مراقبتهایی ندارند که سرشت خاص فرزند شما ایجاب می کند. و اگر درست فهمیده باشم، روش تربیتی آنها هم متفاوت است، چون با هم زندگی می کنند، ساعتهای تفریح دارند، کارهای دستی انجام می دهند. اگر خاطرتان باشد، من طرفدار این بودم که ژاک مورد تنبیه جدّی قرار گیرد و این شبه زندان به نظر من می توانست او را به فکر وا دارد و اصلاح کند. ولی اصلا و ابدا تصور نمی کردم که آنجا زندان حقیقی باشد و بخصوص این همه مدت طول بکشد. آخر کمی فکر کنید! از نه ماه پیش، یک بچهٔ پانزده ساله، تنها، در زندان مجرّد، زیر نظر یک نگهبان بی سواد که اطلاع شما در بارهٔ شرافتمندی او فقط از طریق گزارشهای رسمی است؟ البته درس می خواند، قبول دارم، ولی این معلم که از جای دور می آید و در تمام مدت هفته سه چهار ساعت به او درس می دهد چه جور آدمی است؟ شما هیچ نمی دانید. وانگهی، شما به تجربه‌تان استناد می کنید. اجازه بدهید یادآوری کنم که من هم دوازده سال با شاگردهای مدرسه سر کرده‌ام و از وضع وحال بچهٔ پانزده ساله خیلی بی اطلاع نیستم. این پریشانی جسمی و بخصوص روحی که طفلک بینوا دچار آن شده است هر چند که ظاهراً به چشم نیاید حقاً باید شما را بلرزاند.

آقای تیبو برآشفت:

— پس شما هم؟ (و با خندهٔ خشکی به دنبال آن گفت:) من ذهن شما را مستدلتر از این می دانستم. وانگهی، فعلاً مسئلهٔ ژاک مطرح نیست...

آبه بی آنکه صدایش را بلند کند سخن او را قطع کرد:

— برای من فقط همین مسئله مطرح است. بعد از چیزهایی که شنیدم، عقیده دارم که سلامت جسمی و روحی این بچه در معرض مخاطرات بزرگی

است. (به فکر فرو رفت و سپس شمرده‌شمرده گفت:) و نباید یک روز دیگر آنجا بماند.

آقای تیبو گفت:

— چی فرمودید؟

لحظه‌ای به سکوت گذشت. بار دوم بود که در عرض دوازده ساعت چنین ضربه‌ای بر او وارد می‌شد. خشمش به جوش آمد، ولی اختیار از دست نداد. از جا برخاست و تواضع کرد:

— این بماند برای بعد.

کشیش با تندی غیرمنتظری گفت:

— ببخشید، ببخشید. مسلم این است که شما در این خصوص غفلت کرده‌اید... و تقصیرکارید. (عادت داشت که در ادای بعضی از کلمات، به شیوه‌ای محکم و آرام، صدایش را کش بدهد بی‌آنکه چهره‌اش تغییر کند و در همان حال انگشت سبابه را به مقابل لبهایش ببرد تا گویی تذکر بدهد: «مواظب باشید!») همین کار را کرد و دوباره گفت:) تقصیرکارید... (وسپس به دنبال یک لحظه مکث:) باید بدی را هرچه زودتر جبران کرد.

آقای تیبو که این بار از خود بیخود شده بود فریاد زد:

— چه می‌گویید؟ از من چه می‌خواهید؟ (چهرهٔ ستیهنده‌اش را بطرف چهرهٔ کشیش پیش برد.) می‌خواهید من مداوایی را که تا امروز چنین نتایج مشعشعی داشته است قطع کنم؟ و این پسر بی‌سروپا را به خانه‌ام برگردانم؟ تا دوباره خودم را در معرض لگدپرانیهای او قرار دهم؟ متشکرم آقا! (مشتهایش چنان گره شد که مفصلهایش به صدا درآمد و از میان آرواره‌های به هم فشرده‌اش با لحن دورگه‌ای گفت:) صادقانه می‌گویم: نه، نه، نه!

آبه با حرکت آرام دو دستش اشاره کرد که: «هرطور میل خودتان است.»

آقای تیبو با یک تکان کمر از جا برخاست. دوباره دربارهٔ سرنوشت ژاک تصمیم گرفته می‌شد. گفت:

— آبهٔ عزیز، می‌بینم که امروز صبح نمی‌شود با شما جدّی حرف زد و

من دیگر می‌روم. اما اجازه بدهید بگویم که شما هم عین آنتوان دچار خیالات واهی شده‌اید. آیا من قیافهٔ یک پدر ظالم را دارم؟ آیا من از هیچ کوششی فروگذار کرده‌ام تا این بچه را با محبت، با گذشت، با سرمشق خوب، با تأثیر زندگی خانوادگی به راه راست هدایت کنم؟ آیا من سالیان سال هر آنچه پدری می‌تواند از پسرش تحمل کند از او تحمل نکردم؟ و آیا منکرید که همهٔ خوبیهای من بی‌نتیجه ماند؟ خوشبختانه به موقع فهمیدم که وظیفه‌ام چیز دیگر است و هر چند که برایم شاق بود در سختگیری تردید نکردم. و شما آن موقع تصمیم مرا تأیید می‌کردید. وانگهی خداوند متعال تجربه‌ای به من عطا کرده بود و من همیشه بر این عقیده بودم که باریتعالی با الهام فکر تأسیس یک بخش ویژه در کروی می‌خواسته است که من پیشاپیش دارویی برای درمان یک درد شخصی فراهم کنم. آیا من شجاعانه این آزمون الهی را نپذیرفتم؟ آیا خیلی از پدرها مثل من عمل می‌کردند؟ آیا چیزی هست که از بابت آن خودم را ملامت کنم؟ خدا را شکر که وجدانم آسوده است. (جملهٔ آخر را با اطمینان بر زبان آورد و در همان حال، بر اثر اعتراض مبهمی، زنگ صدایش اندکی تغییر کرد.) برای همهٔ پدرها آرزو می‌کنم که مثل من وجدان آسوده‌ای داشته باشند! و حالا دیگر خداحافظ.

در را باز کرد. لبخند خودپسندانه‌ای در چهره‌اش پدیدار شد. لحنش آهنگ نیشداری پیدا کرد که بی‌لطف نبود و رنگی از سرزمین نرماندی با خود داشت[1]:

— خوشبختانه کلهٔ من بهتر از همهٔ شما کار می‌کند.

از دهلیز گذشت و آبه خاموش به دنبالش می‌رفت. وقتی که بالای پلکان رسید با لحن خودمانی و طنزآمیزی گفت:

— خوب، آبهٔ عزیز، بزودی می‌بینمتان.

برگشت تا با او دست بدهد و ناگهان آبه، بی‌مقدمه، با صدای اندوهگینی آغاز سخن کرد:

— «دو مرد، یکی فریسی و دیگری خراجگیر به هیکل[2] رفتند تا عبادت

۱) اهل ایالت نرماندی در فرانسه به زیرکی و حیله‌گری معروف‌اند.

۲) هیکل=معبد

کنند. آن فریسی ایستاد و این‌طور با خود دعا کرد: خدایا، تورا شکر می کنم که مثل سایر مردم نیستم؛ هرهفته دو بار روزه می دارم و از آنچه پیدا می کنم ده یک به فقیران می‌دهم. اما آن خراجگیر دور ایستاده بود، نخواست چشمان خود را بسوی آسمان بلند کند، بلکه به سینهٔ خود می زد و می گفت: خداوندا، برمن ترحم فرما، زیرا من گناهکارم.»

آقای تیبو لای پلکهایش را باز کرد: مقتدای روحانیش را دید که در تاریکی دهلیز ایستاده و انگشت سبّابه را تا مقابل لبها بالا آورده بود:

— «به شما می گویم که این یک آمرزیده به خانهٔ خود رفت و نه آن یک. زیرا هرکه خود را برافرازد پست گردد و هرکه خود را فروتن سازد سرافرازی یابد[1].»

مرد درشت اندام ضربه را خورد، ولی خم به ابرو نیاورد. با چشمهای بسته، بی‌حرکت ایستاده بود. چون سکوت ادامه یافت، لای پلکهایش را باز کرد: آبه، بی‌صدا، در را بسته بود. آقای تیبو خود را تنها و با دربسته رو برو دید. شانه‌ها را بالا انداخت، بالاتنهٔ خود را چرخاند و رفت. اما درمیان پلکان مکث کرد. مشتش نرده را می‌فشرد. نفسش تنگی می کرد. چانه‌اش را، مانند اسبی که دَهنه اذیتش کند، به پیش می‌پراند. زیرلب گفت:

— نه.

بیش ازاین تردید نکرد و به‌خانهٔ خود رفت.

تمام روز کوشید تا آنچه گذشته بود فراموش کند. ولی، در بعدازظهر، چون آقای شال برای آوردن پرونده‌ای که به آن نیاز داشت تأخیر کرد دچار خشم ناگهانی شد و با زحمت توانست آن را مهار کند. آنتوان در بیمارستان کشیک داشت. شام در سکوت خورده شد. آقای تیبو بی آنکه منتظر بماند تا ژیزل دسرش را تمام کند دستمال سفره‌اش را تا کرد و به اتاق کارش برگشت.

۱) از تمثیلات کتاب مقدس (انجیل لوقا، باب هجدهم)

ساعت زنگ هشت را زد. در حالی که می‌نشست و تصمیم به کار کردن نداشت، با خود اندیشید: «امشب فرصت هست که به آنجا بروم. اما حتماً دو باره در بارهٔ ژاک حرف خواهد زد. من گفتم نه، و نه یعنی نه.»

بار صدم از خود پرسید: «ولی غرضش از نقل آن قضیهٔ فریسی چه بود؟» ناگهان لب زیرینش به لرزیدن افتاد. آقای تیبو همیشه از مرگ خوف داشت. برخاست و در بالای مجسمه‌های کوچکی که رف بخاری را می‌پوشاند به دنبال تصویر خود در آیینه گشت. خطوط قیافه‌اش دیگر آن حالت اطمینانِ رضایت‌آمیز را نداشت که کم کم چهره‌اش را در قالب گرفته بود و هرگز، حتی در تنهایی، حتی هنگام دعا، آن را ترک نمی‌کرد. لرزه‌ای بر اندامش افتاد. با شانه‌های فروافتاده روی صندلی یله شد. خود را در بستر مرگ می‌دید و وحشت‌زده در دل می‌گفت که آیا با دست خالی در آن نخواهد خفت. نومیدانه به عقیده‌ای که دیگران در باره‌اش داشتند چنگ می‌زد و تکرار می‌کرد: «با این همه، من مرد خوبی هستم؟» ولی لحنش استفهامی بود و دیگر نمی‌توانست با الفاظ دل خوش کند. در یکی از آن لحظات نادر بود که درون‌نگری تا اعماقی که هرگز روشن نکرده است پیش می‌رود. با مشتهای گره شده بر دسته‌های صندلی، به زندگی گذشته‌اش می‌نگریست و هیچ کرده‌ای در آن نمی‌دید که بی‌غش باشد. خاطرات گزنده‌ای از فراموشی بیرون می‌جست. خاطره‌ای که دردآورتر از مجموع بقیه بود با چنان روشنی خشونت‌آمیزی بر او هجوم آورد که بی‌اختیار پیشانیش را در میان دو دست گرفت. آقای تیبو، شاید برای نخستین بار در زندگی، از وجود خود احساس شرم می‌کرد. با این اوج نفرت از خود آشنا بود، نفرتی چنان تحمل‌ناپذیر که هیچ ایثاری در قبال آن سنگین نمی‌نماید به شرط آنکه وثیقهٔ برائت باشد و بخشایش الهی را موجب گردد و آرامش و امید به رستگاری را به روح سرگشته باز آورد... ولی نخست باید عنایتِ کشیش را که نمایندهٔ خداست بازجوید... آری... نباید ساعتی دیگر در این انزوای نفرین شده، زیر بار این عتاب جانگداز به سر برد.

هوای آزاد تسکینش داد. درشکه‌ای گرفت تا زودتر به مقصد برسد.

آبه‌وکار در را به روی او گشود. چراغ را بالا برد تا مهمان را بازشناسد و چهره‌اش در روشنایی حالت سردی داشت.

— منم.

آقای تیبو این را گفت و دستش را خود به خود پیش برد. دیگر چیزی نگفت و دنبال او به اتاق کارش رفت. به مجرد نشستن، بی‌مقدمه اعلام کرد:

— نیامده‌ام تا دربارهٔ ژاک حرف بزنم. (و چون دستهای کشیش حرکتی از روی آشتی‌جویی کرد، بی‌درنگ به گفتهٔ خود افزود:) باور کنید، دیگر حرفش را نزنیم. شما اشتباه می کنید. وانگهی، اگر دلتان می‌خواهد، خودتان به کروی بروید، بررسی کنید، خواهید دید که حق با من است. (سپس با لحنی آمیخته به خشونت و ساده‌دلی:) کج خلقی امروز صبح را بر من ببخشید. شما مرا می‌شناسید، من تندخو هستم، من نمی... ولی در باطن... آخر در مورد آن فریسی، شما بیرحمی کردید، می‌دانید. ظالمانه بود. خوب، من حق دارم اعتراض کنم دیگر! بیشتر از بیست سال است که من تمام وقت و تمام نیرویم را و از آن بالاتر عمدهٔ درآمدم را صرف امور مذهبی کرده‌ام. آن وقت حق است که یک کشیش، یک دوست درآید و بگوید که من... که من...؟ نه، قبول کنید که انصاف نیست!

آبه به مرد نادم می‌نگریست، گویی می گفت: «با وجود این، غرور در هر کلمه‌ای که بر زبان می آورید پیداست...»

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد. آقای تیبو با لحن نامطمئنی دوباره گفت:

— قبول‌دارم که‌من نه کاملاً... خوب، بله، اعتراف می کنم که من اغلب... خوب، آخر خلق و خوی من این‌طور است. مگر خودتان اخلاق مرا نمی‌شناسید؟ (اندکی گذشت گدایی می کرد.) آخر، راه رستگاری دشوار است... فقط شما می توانید دستم را بگیرید و هدایتم کنید... (ناگهان به لکنت افتاد:) من دارم پیر می شوم، می ترسم...

کشیش از تغییر لحن این صدا منقلب شد. حس کرد که نباید سکوتش را ادامه دهد. صندلیش را نزدیک برد و گفت:

— حالا منم که دچار تردید شده‌ام... وانگهی، حالا که کلام مقدس این همه در دل شما نفوذ کرده است مرا چه رسد که چیز دیگری بگویم؟ (لحظه‌ای در خود فرو رفت و سپس گفت:) می‌دانم که خداوند وظیفهٔ دشواری بر شما مقرر کرده است: چون در راه او خدمت می‌کنید، بر مردمان آمریّت می‌یابید و قدرت و منزلت به دست می‌آورید. و این حق است. اما در این حالت چگونه می‌توانید عظمت او را با عظمت خودتان اندکی خلط نکنید؟ و چگونه می‌توانید تسلیم وسوسه نشوید و رفته‌رفته عظمت خودتان را بر عظمت او ترجیح ندهید؟ من خوب می‌دانم...

آقای تیبو چشمهایش را باز کرده بود و دیگر آنها را نمی‌بست. نگاهش حالت وحشت‌زده‌ای داشت که در عین حال کودکانه و معصومانه بود.

آبه سخن خود را ادامه داد:

— و با این همه، Ad majorem Dei gloriam [1]. این اصل است و هرچه جز این خیر نیست. دوست عزیز، شما از زمرهٔ مردم صاحب قدرت هستید، یعنی صاحب غرور. می‌دانم که هدایت کردن این نیروی غرور به صراط مستقیم چقدر دشوار است! کمتر کسی می‌تواند برای خود زندگی نکند و خدا را از یاد نبرد حتی اگر همهٔ همّ خود را مصروف امور خیریه کند! از زمرهٔ کسانی نباشید که خداوندگار ما روزی غمگنانه در بارهٔ آنها گفت: «این قوم به لب مرا حرمت می‌دارند، اما به دل از من دورند!»

آقای تیبو بی‌آنکه سر خم کند هیجان‌زده گفت:

— آه، سخت است... فقط من می‌دانم که این چقدر سخت است!

از ابراز سرشکستگی خود آرامش لذت‌بخشی می‌یافت. کم و بیش حس می‌کرد که فقط از این راه می‌تواند نظر موافقت کشیش را دوباره به خود جلب کند بی‌آنکه ناچار شود که در مورد ژاک سر فرود آورد. نیرویی او را وامی‌داشت که باز هم پیشتر برود و با نشان دادن عمق ایمانش و عرضه کردن بزرگواری غیرمنتظری آبه‌را به حیرت اندازد: باید به هر قیمتی هست احترام او را

---

۱) عبارتی از دعای مسیحیان به زبان لاتین، به معنای «در راه بالاترین عظمت پروردگار».

برانگیزد.

نگاهش لحظه‌ای آن نقش تقدیر محتوم را که غالباً در نگاه آنتوان پدیدار می‌شد به خود گرفت و ناگهان گفت:

ــ حضرت آبه! گیرم که من تاکنون مرد مغرور بیچاره‌ای بوده باشم، ولی آیا امروز خداوند فرصتی به من عنایت نکرده است که گذشته را جبران کنم؟ (مردد ماند و گویی با خود می‌ستیزید. و واقعاً نیز چنین بود. آبه او را دید که با نوک شست روی جلیقه‌اش، در جایگاه قلب، بسرعت علامت صلیب کشید.) مقصودم همان تقاضای عضویت در فرهنگستان است، متوجهید؟ اینجا حقیقتاً می‌توانم ایثار کنم و غرورم را زیر پا بگذارم، زیرا امروز صبح خودتان به من گفتید که انتخابم مسلّم است. بسیار خوب، من... ملاحظه بفرمایید که اینجا هم پای خودخواهی درمیان است: آیا من نباید ساکت بمانم و در این خصوص با هیچ‌کس حرفی نزنم، حتی با شما؟ من از آن می‌گذرم. بسیار خوب، آقای آبه: قسم یاد می‌کنم که فردا و برای ابد تقاضای عضویتم را از فرهنگستان پس بگیرم.

آبه با دستش حرکتی کرد که آقای تیبو آن را ندید، زیرا پشتش به او بود و به مجسمهٔ عیسای مصلوب که به دیوار آویخته بود می‌نگریست و زیرلب زمزمه می‌کرد:

ــ خداوندا، بر من ترحّم فرما، زیرا من گناهکارم...

و با این کار، بازماندهٔ غروری را که خود از آن خبر نداشت ارضا می‌کرد. غرور چنان ریشه‌هایی داشت که آقای تیبو، حتی در هنگام شدیدترین ندامت، با غرور حیرت‌انگیزی از خاکساریِ خود لذت می‌برد. آبه نگاه نافذی به او کرد: آیا این مرد تا چه اندازه می‌توانست صادق باشد؟ اما، در این لحظه، چهرهٔ آقای تیبو از نور تقدّس و ترک نفس می‌درخشید، به حدّی که خیزها و چروکهایش دیگر به چشم نمی‌آمد و این چهرهٔ پیر معصومیت چهرهٔ کودکان را یافته بود. کشیش دگرگون شد. و از خشنودی حقیرانه‌ای که صبح آن روز، هنگام منکوب کردن این «فریسی» فربه، حس کرده بود خجلت کشید. اکنون گویی آنها نقش خود را با یکدیگر عوض کرده بودند. نظری به گذشتهٔ خود

افکند. آیا واقعاً در راه عظمت پروردگار بود که با چنین شتابی از تعلیم و تربیت شاگردانش چشم پوشید و این گوشهٔ عافیت را در اسقف‌نشین پاریس به دست آورد؟ و آیا هرروز از زیرکیهای سیاستمدارانهٔ خود در راه خدمت به دستگاه کلیسا لذت شخصی ناروایی نمی‌برد؟

— آیا حقیقتاً فکر می‌کنید که خداوند مرا خواهد بخشید؟

از این صدای پراضطراب، آبه‌وکار به یاد وظیفهٔ روحانی خود افتاد. دستها را در زیر چانه به‌هم پیوست، سر خم کرد و با کوشش لبخند زد. گفت:

— من صبر کردم که شما تا نهایت پیش بروید، صبر کردم که داروی تلخ را بیاشامید. و مطمئنم که باریتعالی این لحظات پرمشقت را مورد عنایت قرار خواهد داد. ولی... (انگشت سبابه‌اش را بالا برد و ادامه داد:) نیّت کفایت می‌کند و وظیفهٔ حقیقی شما این نیست که تا نهایت پیش بروید. اعتراض نکنید. من، در مقام راهنمای روحانی شما، به شما می‌گویم که از قید این تعهّد آزادید. در حقیقت، در راه عظمت پروردگار، انصراف شما از عضویت در فرهنگستان کمتر از انتخابتان مفید است. موقعیت خانوادگی و مکنت شما مستلزم تعهداتی است که نباید نادیده بگیرید. درمیان جمهوریخواهان جناح راست، که ضامن حفظ کشور ما هستند، عنوان عضویت در فرهنگستان وجههٔ تازه‌ای به شما می‌بخشد که به نظر ما در راه هدف مقدس ضروری است. شما همیشه توانسته‌اید که زندگیتان را در کنف حمایت دستگاه کلیسا قرار دهید. پس بگذارید تا یک بار دیگر، به موجب وظیفه‌ای که برعهده دارم، راه را به شما نشان دهم. دوست عزیز، خداوند ایثار شما را نمی‌پذیرد. هرچند که برایتان سخت باشد، سر تسلیم خم کنید. «درود بر پروردگار آسمانها، و آرامش زمین با مردم نیک اندیش باد!»

آبه، در حین سخن گفتن، می‌دید که خطوط قیافهٔ آقای تیبو جمع می‌شود و اندک اندک تعادل قدیم خود را باز می‌یابد. هنگامی که سخنش را به پایان رساند، مرد درشت اندام پلکهایش را فرود آورده بود و دیگر کسی نمی‌توانست احوال درونی او را از روی قیافه‌اش بخواند. کشیش همراه کرسی فرهنگستان که آرزوی بیست ساله بود در حقیقت زندگی را به او بازگردانده بود. ولی آقای

تیبو بر اثر فشار توانفرسایی که بر خود هموار کرده بود هنوز سست و افسرده می نمود و سپاسی فوق طاقت بشری سراپای وجودش را می انباشت. اندیشهٔ مشابهی یکباره به هر دو دست داد: آبه سر خم کرد و با صدای آهسته دعای شکر نعمت خواند. همینکه سر برداشت دید که آقای تیبو زانو زده است. چهرهٔ او که به چهرهٔ کوران می مانست بسوی آسمان بود و از شادی می درخشید. لبهایش با زمزمه ای می لرزید و دو دست پشمالود و فربهش که گویی از اثر نیش زنبور متورم شده بود روی میز قرار داشت و انگشتهایش را با خلوص رقت انگیزی درهم می فشرد. چرا این حالت تقدس و عبودیت ناگهان به چشم آبه تحمل ناپذیر آمد؟ به طوری که نتوانست خودداری کند: دستش را پیش برد و تقریباً به تن مرد نادم زد. آناً حرکت خود را تصحیح کرد و با محبت دست بر شانهٔ او گذاشت. آقای تیبو با سنگینی از جا برخاست. آن گاه کشیش با ملاطفتی خلل ناپذیر که ذاتی او شده بود گفت:

— هنوز همه چیز گفته نشده است. در بارهٔ ژاک باید تصمیمی بگیرید.

آقای تیبو با همهٔ هیکل خود از جا جست.

آبه نشست.

— مثل کسانی نباشید که چون از عهدهٔ تکلیف دشواری برآمدند دیگر خود را معاف می دانند و از تکلیف فوریتری که بر گردن آنهاست غفلت می کنند. آزمونی را که برعهدهٔ این طفل گذاشته اید حتی اگر آن قدر هم که من نگرانم زیان آور نباشد به هر حال ادامه ندهید. به یاد غلامی باشید که امانت خواجهٔ خود را زیر خاک کرد.[۱] بسیار خوب، دوست عزیز، قبل از آگاهی از مسئولیت خود از

۱) اشاره به یکی از تمثیلات انجیل: خواجه‌ای هنگام رفتن به سفر به سه غلام خود چند قنطار (=سکه‌ای که ارزشش برابر با ۲۰ تا ۲۷ کیلوگرم طلا یا نقره بوده است) امانت می دهد؛ دو تن از غلامان نقدینهٔ خود را در کار تجارت صرف می کنند و در آخر سود و سرمایه را به خواجه بازمی گردانند؛ اما غلام سوم، از بیم زیان، قنطار خود را در خاک می کند و از آن بهره‌ای نمی برد و مورد توبیخ خواجه قرار می گیرد. (انجیل متی، باب بیست و پنجم.) مراد از این تمثیل بیان حالتِ کسی است که مال یا استعداد خود را بی مصرف می گذارد و در آخر زیان می کند.

اینجا نروید.

آقای تیبو همچنان ایستاده بود و سر تکان می‌داد، ولی آثار لجاجت دیگر در چهره‌اش دیده نمی‌شد. آبه از جا برخاست و زیرلب گفت:

— دشواری کار اینجاست که نباید در مقابل آنتوان نشان دهید که تسلیم شده‌اید. (دید که تیر به هدف خورده است، چند قدم راه رفت و سپس با لحنی کاملاً بی‌اعتنا گفت:) دوست عزیز، آیا می‌دانید که من اگر به جای شما بودم چه می‌کردم؟ به او می‌گفتم: «تو می‌خواهی که برادرت از پرورشگاه بیرون بیاید؟ آره؟ هنوز اصرار داری؟ بسیار خوب، به گردن خودت، برو او را بیاور، اما خودت نگهش دار. تو می‌خواستی که او برگردد: خودت مسئولیتش را تقبل کن!»

آقای تیبو تکان نخورد. آبه ادامه داد:

— حتی از این هم جلوتر می‌رفتم. به او می‌گفتم: «من نمی‌خواهم که ژاک در خانه‌ام باشد. هرطور که خودت می‌خواهی ترتیب کار را بده. لابد همان‌طور پیش خودت فکر می‌کنی که ما از عهدهٔ تربیت او برنمی‌آییم. بسیار خوب، خودت به‌عهده بگیر.» و آن‌وقت بارِ ژاک را بردوش او می‌انداختم. خانه‌ای برای هردو می‌گرفتم— البته این خانه باید نزدیک شما باشد تا بتوانند غذا را با شما صرف کنند— اما تربیت ژاک را تماماً به عهدهٔ آنتوان می‌گذاشتم. دوست عزیز، اعتراض نکنید. (اما آقای تیبو هیچ حرکتی نکرده بود.) صبر کنید، بگذارید حرفم را تمام کنم: نقشهٔ من آن‌قدر هم که به نظر می‌آید، واهی نیست...

به پشت میز تحریرش برگشت و نشست و آرنجها را روی میز گذاشت. گفت:

— خوب گوش کنید. اولاً احتمال بسیار هست که ژاک فرمان برادرش را بهتر از فرمان شما تحمل کند و من تقریباً اطمینان دارم که چون از آزادی بیشتری بهره‌مند شود روحیهٔ مقاومت و بی‌انضباطی را که در گذشته از او دیده‌ایم کنار می‌گذارد. ثانیاً روحیهٔ جدی و محکم آنتوان بهترین ضامن اعمال اوست. همینکه خود را متعهد به اجرای قولش ببیند، یقین دارم که این پیشنهاد را برای

نجات برادرش رد نخواهد کرد. و اما در خصوص آن گرایشهای نگران کننده که امروز صبح شرح می دادید، گاهی یک علت کوچک به معلولهای بزرگ منتهی می شود: به نظر من وقتی که شما مسئولیت تربیت ژاک را بر عهدهٔ او می گذارید در عین حال بهترین وزنهٔ روحی را به او می بخشید و بی تردید او را به برداشت دیگری از جامعه و اخلاق و دین سوق می دهید که چه بسا دیگر مبتنی بر... هرج و مرج طلبی نباشد. ثالثاً اقتدار پدرانهٔ شما از دردسرهای روزمره که باعث فرسایش و پراکندگی آن می شود برکنار می ماند و در نتیجه حیثیت آن محفوظ می ماند و شمامی توانید از بالا مدیریت کلّی خود را بر هردو آنها اِعمال کنید که هم حق منحصر شماست و هم— چگونه بگویم؟— فایدهٔ اقتدار پدرانه است. رابعاً (لحنش حالتی محرمانه پیدا کرد.) مخفی نماند که در موقع انتخاب شما در فرهنگستان به نظر من شایسته است که ژاک از کروی بیرون آمده باشد و این موضوع نتواند دستاویز قرار گیرد. معروفیت باعث انواع و اقسام مصاحبه ها و کنجکاویها می شود و شما در معرض فضولی مطبوعات قرار می گیرید... البته این نکته کاملاً فرعی است، ولی به هر حال نباید آن را نادیده گرفت...

آقای تیبو از لای پلکهای نیم گشوده نگاهی کرد که از نگرانیش خبر می داد. اما بی آنکه خودش آگاه باشد، این حکم ترخیص، وجدانش را آسوده می ساخت و نقشهٔ آبه تماماً به سود او بود، زیرا عزّت نفسش را در برابر آنتوان محفوظ می داشت و برنامهٔ مرتبی برای زندگی ژاک فراهم می آورد و آقای تیبو را از رسیدگی به وضع او معاف می کرد. سرانجام گفت:

— اگر من مطمئن بودم که این پسر بی سرو پا وقتی که رها می شود رسواییهای تازه‌ای برای ما به بار نمی آورد...

دیگر جنگ به پیروزی رسیده بود.

آبه متعهّد شد که بر زندگی هر دو پسر، لااقل در ماههای اول، نظارت پنهان داشته باشد. سپس پذیرفت که فردا برای شام به خانهٔ آقای تیبو برود و در گفتگوی پدر و پسر شرکت کند.

آقای تیبو برای رفتن برخاست. با سبکباری و خرّمی از در بیرون رفت. با این همه، هنگامی که دستهای آبه را با هیجان می فشرد، دوباره شکّی به دلش

راه یافت و با لحن رقت‌انگیزی گفت:

— خداوند طینتم را بر من ببخشاید.

آبه نگاه شادی به او کرد و زیرلب از بر خواند:

— «کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و چون یکی از آنها گم شود آن نودونه را در صحرا نگذارد و در پی آن گمشده نرود تا آن را بیابد؟ پس چون آن را یافت به شادی بر دوش خود گذارد و به خانه بازآید و دوستان و همسایگان را بخواند و به ایشان بگوید: با من شادی کنید، که گمشدهٔ خود را یافتم.» (انگشت سبابه‌اش را همراه لبخند زودگذری بالا برد.) «به شما می‌گویم که در آسمان برای یک گناهکار که توبه کند بیشتر شادی هست تا برای نودونه بیگناه که نیاز به توبه ندارند»[1].

---

۱) از تمثیلات انجیل (رجوع شود به انجیل لوقا، باب پانزدهم).

یک روز صبح، ساعت نه، زن سرایدار خانهٔ خیابان رصدخانه درِ آپارتمان خانم فونتانن را زد. در پایین، کسی برای دیدن خانم فونتانن آمده بود، ولی نه حاضر بود بالا بیاید و نه نامش را بگوید.

— کیست؟ زن است؟

— یک دختر جوان.

چهرهٔ خانم فونتانن درهم رفت. حتماً یکی از معشوقه های ژروم. و لابد برای اخّاذی؟ زن سرایدار به دنبال گفتهٔ خود افزود:

— خیلی جوان است! بچه سال است.

— الآن می آیم.

در واقع دختر بچه ای بیش نبود که خود را در تاریکی اتاق سرایدار پنهان کرده بود. سر برداشت. خانم فونتانن بی اختیار فریاد زد:

— نیکول؟

و دختر نوئمی پتی دوتروی را شناخت. نیکول نزدیک بود که خود را در آغوش خاله اش بیفکند، ولی جلو حرکت خود را گرفت. رنگش خاکستری و چهره اش نزار بود. گریه نمی کرد: چشمهایش را ازهم گشوده و ابروهایش را بالا برده بود. سخت هیجان‌زده، ولی مصمّم و کاملاً مسلط بر خود می نمود.

— خاله، می خواهم با شما حرف بزنم.

— بیا برویم.

— آن بالا نه.

— چرا؟

— نه، آن بالا نه.

— آخر چرا؟ من تنها هستم. (حدس زد که نیکول دو دل شده است.) دانیل مدرسه است، ژنی هم رفته کلاس درس پیانو: من تا موقع ناهار تنها هستم. بیا برویم.

نیکول بی‌آنکه چیزی بگوید، دنبال او راه افتاد. خانم فونتانن او را به اتاق خود برد.

— چی شده؟ (نمی‌توانست سوءظن خود را پنهان کند.) کی تو را فرستاده؟ از کجا می‌آیی؟

نیکول بی‌آنکه چشم به زیر بیندازد به او می‌نگریست. مژه‌هایش را به هم زد:

— فرار کرده‌ام.

خانم فونتانن با لحن دردزده‌ای گفت:

— عجب... (و در عین حال، احساس آسودگی کرد.) و حالا آمده‌ای اینجا؟

نیکول حرکتی به شانه‌هایش داد که گویی می‌گفت: «کجا دیگر بروم؟ من کسی را ندارم.»

— بنشین، عزیزم. نگاه کن... چه قیافهٔ خسته‌ای داری! گرسنه‌ات نیست؟

نیکول برای عذرخواهی لبخند زد و گفت:

— کمی.

خانم فونتانن فریاد زد:

— پس چرا نمی‌گویی؟

و نیکول را به اتاق ناهارخوری برد. هنگامی که دید نان کره مالیده را چطور گاز می‌زند، از گنجهٔ غذا مقداری گوشت سرد و مربّا بیرون آورد. نیکول بی‌آنکه حرفی بزند می‌خورد، از اشتهای خود شرمنده بود و نمی‌توانست آن را پنهان کند. خون به گونه‌هایش دویده بود. دو فنجان چای پشت سر هم سر کشید.

خانم فونتانن که چهره‌اش منقلبتر از دختر بود پرسید:

— چند وقت است غذا نخورده‌ای؟ سردت است؟

— نه.

— آره، آره، داری می‌لرزی.

نیکول از روی بیحوصلگی حرکتی کرد: از خود خشمگین بود که چرا نمی‌تواند ضعفهایش را بپوشاند.

— تمام شب را در راه بودم، برای همین است که کمی سردم شده است...

— در راه؟ مگر از کجا می آیی؟

— از بروکسل.

— از بروکسل؟ خداجان! تک و تنها؟

— بله.

لحنش از استواری تصمیمش خبر می‌داد. خانم فونتانن دست او را گرفت:

— یخ کرده‌ای. بیا برویم توی اتاق من. می‌خواهی دراز بکشی؟ بخوابی؟ بعد برایم توضیح می دهی.

— نه، نه، همین حالا. تا تنها هستیم. تازه خوابم هم نمی‌آید. مطمئن باشید، بگذارید راحت باشم.

هنوز اوایل ماه آوریل بود. خانم فونتانن آتش بخاری را روشن کرد، شالی به دور دختر فراری پیچید و او را به زور نزدیک بخاری نشاند. دخترک اول مقاومت می کرد و بعد، بیحوصله، با دو چشم درخشان و خیره که نمی خواست به گریه بیفتد، تسلیم می‌شد. به ساعت دیواری نگاه می کرد، عجله داشت که حرف بزند، ولی حالا که جمع و جور شده بود تصمیم به حرف زدن نمی گرفت. خاله از نگریستن به او احتراز می کرد تا برآشفتگیش نیفزاید. چند دقیقه گذشت. نیکول شروع نمی کرد. آن‌وقت خانم فونتانن گفت:

— عزیزم، هر کاری که کرده باشی، هیچ کس اینجا از تو سؤالی نمی کند. اگر می خواهی، رازت را پیش خودت نگه دار. همین قدر که به فکرت رسیده پیش من بیایی از تو متشکرم. تو اینجا مثل بچهٔ همین خانه هستی.

نیکول قد راست کرد. مگر گناهی کرده بود که اعتراف به آن دشوار باشد؟ با حرکتی که کرد شال از شانه‌هایش فرو لغزید و بالا تنه‌ای هویدا شد سرشار از سلامت جوانی که با چهرهٔ لاغر و کودکانهٔ او منافات داشت. با نگاهی

شراره‌افکن گفت:

— بر عکس، می‌خواهم همه‌چیز را بگویم! (و بی درنگ با لحن خشک ستیزه‌جویانه‌ای آغاز سخن کرد:) خاله... آن روز که شما به خانهٔ ما در خیابان مونسو آمدید... (خانم فونتانن تکانی خورد و دوباره اثر درد در چهره‌اش نمایان شد. نیکول مژه زد و جمله‌اش را بسرعت تمام کرد:) من همه چیز را شنیدم.

سکوتی برقرار شد.

— عزیزم، خودم فهمیدم.

دختر گریه‌اش را فرو خورد و چهره‌اش را، چنانکه گویی اشک می‌ریزد، میان دو دست گرفت. ولی تقریباً همان دم سر برداشت؛ چشمهایش خشک و لبهایش به هم فشرده بود و بر اثر آن، حالت عادی قیافه و حتی لحن صدایش تغییر کرد:

— خاله ترز، دربارهٔ او قضاوت بد نکنید! او خیلی بدبخت است، می‌دانید... حرفم را باور نمی‌کنید؟

خانم فونتانن جواب داد:

— چرا.

پرسشی بر نوک زبانش بود که تاب نگهداری آن را نداشت. با آرامشی که نمی‌توانست بر نگرانیش سر پوش بگذارد به دختر نگریست:

— آیا آنجا... ژروم هم بود؟

دختر جواب داد:

— بله. (و پس از لحظه‌ای مکث، ابروهایش را بالا برد و دوباره گفت:) حتی خود او بود که مرا به فکر انداخت فرار کنم... و بیایم اینجا.

— خود او؟

— نخیر، یعنی... توی این یک هفته، هرروز صبح به من سر می‌زد. کمی پول به من می‌داد که بتوانم زندگی کنم، برای اینکه من آنجا تنها مانده بودم. پریروز گفت: «اگر آدم خیرخواهی می‌توانست تو را پیش خودش ببرد برایت بهتر از اینجا بود.» او گفت: «آدم خیرخواه»، ولی من فوراً به فکر شما افتادم، خاله ترز. و مطمئنم که خودش هم به همین فکر بود. باور نمی‌کنید؟

خانم فونتانن زیرلب گفت:

— شاید...

و ناگهان چنان احساس شادی کرد که نزدیک بود لبخند بزند. با عجله گفت:

— چطور تنها بودی؟ مگر کجا بودی؟

— خانه مان.

— در بروکسل؟

— بله.

— نمی‌دانستم که مامانت در بروکسل مستقر شده.

— آخر ماه نوامبر، مجبور شد آنجا برود. همهٔ چیزهایمان را در خانهٔ خیابان مونسو ضبط کرده بودند. مامان پیشانی ندارد: همیشه بدبختی، همیشه گرفتاری، همیشه مأمور دادگستری که پول مطالبه می‌کند. ولی حالا قرضها پرداخت شده و دیگر می‌تواند برگردد.

خانم فونتانن سر برداشت. خواست بپرسد: «چه کسی پرداخته؟» نگاهش چنان آشکارا این را می‌پرسید که پاسخ را روی لبهای دختر خواند. بازهم نتوانست جلو خود را بگیرد و پرسید:

— و... در ماه نوامبر، او هم همراه مامانت آمد به بروکسل؟

نیکول جواب نداد. لرزش صدای خاله ترز این همه دردناک بود! سرانجام با کوشش گفت:

— خاله، از دست من دلگیر نشوید، ولی توضیح دادن همه‌چیز، این‌طور یک دفعه، مشکل است. آیا شما آقای آرولد را می‌شناسید؟

— نه. کیست؟

— یک ویولن‌زن بزرگ پاریس، که به من درس می‌داد. بله، یک هنرمند خیلی خیلی بزرگ: توی کنسرتها ویولن می‌زد.

— خوب؟

— مقیم پاریس بود، ولی خودش بلژیکی است. برای همین، وقتی که خواستیم فرار کنیم، ما را برد به بلژیک. یک خانهٔ شخصی در بروکسل دارد،

آنجا مستقر شدیم.

ــ با او؟

منظور از سؤال را فهمیده بود و ابایی از جواب دادن نداشت. حتی گویی لذت بیرحمانه‌ای می‌برد که بر هر کتمانی غلبه کند. ولی دیگر جرئت نکرد که چیزی بگوید و خاموش شد.

خانم فونتانن پس از مکث نسبتاً طولانی، دوباره گفت:

ــ ولی این روزهای آخر که تنها شده بودی و ژروم به تو سر می‌زد کجا بودی؟

ــ آنجا.

ــ خانهٔ آن آقا؟

ــ بله.

ــ و ژروم هم می‌آمد آنجا؟

ــ بله.

خانم فونتانن بی‌آنکه لحن ملاطفت‌آمیزش را از دست بدهد، پرسشهای خود را ادامه داد:

ــ ولی چطور تنها شده بودی؟

ــ چون رائول برای اجرای برنامه فعلاً رفته به شهر لوسرن و بعد هم به ژنو.

ــ رائول کیست؟

ــ همان آقای آرولد.

ــ و مامان تو را تنها در بروکسل گذاشت و همراه او رفت به سویس؟

(دختر چنان حرکت نومیدانه‌ای کرد که خانم فونتانن سرخ شد. تمجمج کنان گفت:) عزیزم، ازت معذرت می‌خواهم. دیگر راجع به این چیزها حرف نزن. تو آمده‌ای و خیلی کار خوبی کرده‌ای. پیش ما بمان.

ولی نیکول سرش را بشدت تکان داد:

ــ نه، نه، دیگر تقریباً تمام شد.

آه بلندی کشید و به یک نفس گفت:

ــ خاله، گوش کنید: آقای آرولد خودش در سویس است، ولی مامان

پیشش نیست، چون در یکی از تئاترهای بروکسل قراردادی برای مامان بسته است که در «او پرت» آواز بخواند. آخر صدای مامان بد نیست و او هم روی صدایش کار کرده بود. حتی توی روزنامه‌ها هم ازش خیلی خیلی تعریف کردند. من بریدهٔ روزنامه‌ها را توی جیبم دارم که می‌توانید ببینید. (ساکت شد و دیگر نمی‌دانست چه می‌خواسته است بگوید. با نگاه عجیبی دوباره شروع کرد:) آن وقت، چون آقای رائول به سویس رفته بود، دایی ژروم آمد. ولی دیگر دیر شده بود. وقتی که آمد، مامان آنجا نبود. یک شب مامان مرا بوسید... (صدایش را پایین آورد، ابروهایش را سخت درهم کشید و ادامه داد:) نه، تقریباً کتکم زد، چون دیگر نمی‌دانستِ با من چه کار باید بکند. (سر برداشت و خودش را وادار کرد که لبخند بزند:) اوه، البته ازم دلگیر نبود، حتی برعکس. (لبخند در گلویش فرو ماند و با لحن اندوهگینی گفت:) خاله ترز، نمی‌دانید چقدر بدبخت شده بود: چاره‌ای از رفتن نداشت، چون مردی دم در عمارت منتظرش بود و ضمناً می‌دانست که دایی ژروم قرار است بیاید، چون تا آن وقت چند بار به دیدن ما آمده بود و حتی با آقای رائول موسیقی کار می‌کرد. اما دفعهٔ آخر گفته بود که تا آقای آرولد آنجاست دیگر برنمی‌گردد. آن وقت مامان قبل از رفتن به من گفت که به دایی ژروم بگویم: مامان مدتی به سفر می‌رود و مرا اینجا گذاشته و خواهش کرده که دایی ژروم مرا زیر بال خودش بگیرد. شک ندارم که دایی ژروم حاضر بود این کار را بکند، اما وقتی که آمد جرئت نکردم این را به‌اش بگویم. عصبانی شده بود و من ترسیدم که برود آنها را تعقیب بکند. آن وقت عمداً دروغ گفتم. به‌اش گفتم که مامان فردا برمی‌گردد و روزهای بعد هم گفتم که منتظر آمدنش هستم. دایی ژروم همه جا را دنبالش می‌گشت، خیال می‌کرد هنوز در بروکسل است. اما من دیگر طاقتم تمام شده بود، دیگر نمی‌خواستم بمانم. اولاً برای اینکه از نوکر آقای رائول نفرت داشتم. (لرزید، مکثی کرد و دوباره گفت:) خاله ترز، نمی‌دانید چه نگاههای هیزی می‌کرد!... ازش متنفرم! آن وقت، روزی که دایی ژروم صحبت آدم خیرخواه را کرد یکدفعه تصمیمم را گرفتم. و دیروز صبح همینکه مختصر پولی به من داد از خانه بیرون آمدم که نوکره آن را از من نگیرد. تا عصر خودم را توی کلیسا قایم کردم و شب

سوار قطار شدم.

سرش را زیر انداخته بود و تند تند حرف می‌زد. وقتی که سر برداشت، در چهرهٔ مهربان خانم فونتانن چنان عصیانی، چنان خشونتی دید که دو دستش را به هم چسباند و التماس کرد:

— خاله ترز، راجع به مامان سخت قضاوت نکنید. مطمئن باشید که هیچ کدام از اینها تقصیر خودش نبود. آخر من هم همیشه دختر خوبی نیستم. معلوم است که دست و پاگیرش بودم! ولی حالا بزرگ شده‌ام، دیگر نمی‌توانم این طور زندگی کنم. (لبهایش را به هم فشرد و تکرار کرد:) نه، دیگر نمی‌توانم. من می‌خواهم کار کنم، خرج زندگیم را در آورم، دیگر سربار کسی نباشم. خاله ترز، فقط برای همین اینجا آمده‌ام. جز شما کسی را ندارم. بگویید چه کار کنم؟ فقط چند روز به من کمک کنید، خاله ترز؟ تنها شما می‌توانید به من کمک کنید.

خانم فونتانن آن قدر متأثر شده بود که نمی‌توانست جواب بدهد. آیا هرگز باور می‌کرد که روزی این بچه برایش این قدر عزیز شود؟ با محبّتی که خودش شیرینی آن را در دهان حس می‌کرد و دردهای شخصیش را تسکین می‌داد به او می‌نگریست: ملاحتی شاید کمتر از سابق و دهانی پوشیده از تبخالهای ریز، ولی چه چشمهایی! چشمهایی به رنگ خاکستری آبی و نسبتاً تیره و این همه درشت و این همه گرد!... و در زلالی آنها چه صداقتی، چه شجاعتی!

هنگامی که توانست لبخند بزند بسوی او خم شد و گفت:

— عزیزم، همهٔ مطلب را فهمیدم، به تصمیمت احترام می‌گذارم، قول می‌دهم که کمکت کنم. ولی فعلاً همین‌جا پیش ما می‌مانی: تو به استراحت احتیاج داری.

دهانش می‌گفت «استراحت» و نگاهش می‌گفت «محبت». نیکول به آن پی برد، ولی هنوز نمی‌خواست دچار رقّت شود:

— می‌خواهم کار کنم، نمی‌خواهم سربار باشم.

— و اگر مامانت آمد ببردت؟

نگاه شفّافش مشوّش شد و ناگهان خشونتی باورنکردنی یافت. با صدای

دورگه‌ای گفت:

— دیگر هیچ‌وقت!

خانم فونتانن به روی خود نیاورد که حرف او را شنیده است. فقط گفت:

— من حاضرم تورا پیش خودمان نگه‌دارم... همیشه.

دختر برخاست، انگار سرش گیج رفت، و ناگهان تنِ رها کرد و نشست و آرام سرش را روی زانوی خاله‌اش گذاشت. خانم فونتانن گونهٔ او را نوازش می‌کرد و به یاد پرسشهایی بود که به هرحال می‌بایست جواب آنها را بشنود. دل به دریا زد و گفت:

— دخترم، تو خیلی چیزها دیده‌ای که نبایستی در این سن ببینی...

نیکول خواست کمر راست کند، اما خانم فونتانن نگذاشت. نمی‌خواست که دختر سرخ شدن او را ببیند. پیشانی دختر را روی زانوی خود نگه داشته بود و دل‌مشغول، حلقه‌ای از موهای بور او را دور انگشتش می‌پیچید و دنبال کلمات مناسب می‌گشت:

— تو خیلی چیزها حدس زده‌ای... چیزهایی که از این به بعد باید... پیش خودت بماند... می‌فهمی چه می‌گویم؟

اکنون سرش را روی سر نیکول خم کرده بود و در چشمهای او می‌نگریست. چشمهای نیکول برق زد:

— اوه، خاله ترز، خاطر جمع باشید... هیچ کس... هیچ کس! آنها نمی‌توانند بفهمند، آن وقت به مامان بهتان خواهند زد.

تصمیم داشت که رفتار مادرش را پوشیده نگه دارد، تقریباً به همان اندازه که خانم فونتانن می‌خواست رفتار ژروم را از فرزندانش پنهان کند. همدستی غیرمنتظری میان آن دو پدید آمد و این همدستی پس از اینکه نیکول به فکر فرورفت و با چهرهٔ هیجان‌زده سر برداشت ناگهان مسلّم شد:

— گوش کنید، خاله ترز، باید به آنها این‌طور بگوییم: مامان مجبور بود که خرج زندگیش را در بیاورد و شغلی در خارج پیدا کرده است. مثلاً در انگلستان... شغلی که به مامان اجازه نمی‌دهد که مرا هم همراه خودش ببرد...

آهان، مثلاً شغل معلمی. چطور است؟ (و با لبخند کودکانه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) و چونکه مامان رفته است دیگر کسی تعجب نمی‌کند که چرا من غمگینم، مگر نه؟

۷

پیرمرد عَزَب طبقهٔ همکف روز ۱۵ آوریل اسباب کشی می کرد.

صبح روز ۱٦ آوریل، مادموازل دووایز، همراه دو کلفت خانه و خانم فرولینگ، سرایدار، و یک کارگر، برای تحویل گرفتن عزبخانه پایین رفت. پیرمرد عزب، در آن عمارت، خوشنام نبود و مادموازل، همچنانکه شال مرینوس سیاهش را به خود می‌فشرد پیش از عبور از آستانهٔ آپارتمان صبر کرد تا همهٔ پنجره ها باز شود. آن گاه وارد اتاق انتظار شد و تاتی تاتی کنان اتاقها را دور زد، سپس به پشتگرمی اطمینان خود به برهنه بودنِ بی‌آلایش دیوارها ترتیب کار نظافت را داد، گویی قرار بود که ارواح خبیثه را از آنجا برانند.

مادموازل پیر، در عین تعجب آنتوان، تصمیم به استقرار آن دو برادر در خارج از کانون خانهٔ پدری را بی اعتراض پذیرفته بود و حال آنکه چنین تصمیمی طبعاً عادات خانگی او را برهم می زد و برداشتش را از اصول خانواده و امر تربیت مشوّش می کرد. آنتوان علت این سلوک را شادی ناشی از بازگشت ژاک و احترام به تصمیمهای آقای تیبو، خاصه وقتی که مورد تأیید آبه‌وکار هم قرار گرفته باشد، می‌دانست. ولی، در حقیقت، موافقت مادموازل علت دیگری داشت: احساس آسودگی از اینکه آنتوان آپارتمان را ترک می کند. زن بینوا از وقتی که ژیز را به آنجا آورده بود در وحشت از سرایت بیماری به سر می برد. در بهار چند سال پیش، ژیز را مدت چند هفته در اتاقش محبوس نگه داشته بود و جرئت نمی کرد که او را برای هواخوری به جای دیگری جز روی بالکن ببرد و عزیمت افراد خانواده به ییلاق مزون لافیت را نیز مرتباً به تأخیر می انداخت، زیرا لیزبت فرولینگ کوچولو، نوهٔ خواهری زن سرایدار، سیاه سرفه گرفته بود و برای بیرون رفتن از خانه ناچار می بایست از مقابل درِ اتاق سرایدار بگذرند. بدیهی بود که آنتوان با بوی بیمارستان و کیف پزشکی و کتابهایش به نظر او خطر دائمی ایجاد می کرد. به آنتوان التماس کرده بود که هیچ‌وقت ژیز را روی زانویش ننشاند. اگر احیاناً آنتوان، هنگام ورود به آپارتمان، پالتوش را به جای اینکه به اتاق خود

ببرد بر اثر غفلت روی صندلی دهلیز می‌گذاشت یا اگر دیر می‌رسید و دست نشسته بر سر میز غذا می‌نشست، مادموازل گرچه می‌دانست که او هنگام معاینهٔ بیماران پالتو نمی‌پوشد و هرگز پیش از رفتن به دستشویی از بیمارستان خارج نمی‌شود، از خوردن غذا چشم می‌پوشید و از بیم به خود می‌لرزید و به محض تمام شدن دسر، ژیز را به اتاقش می‌برد تا گلو و بینی او را با مایع ضد عفونی شستشو دهد. استقرار آنتوان در طبقهٔ همکف در حقیقت مساوی بود با ایجاد یک منطقهٔ استحفاظیِ دو طبقه میان او و ژیز و تقلیل مخاطرات سرایت هر روزه به حداقل ممکن. از این رو برای دفع عفونت از مسکن مرد طاعونی، مراقبت خاص به کار برد و در مدت سه روز آپارتمان ساییده و شسته و مفروش و مزیّن به پرده شد.

اکنون ژاک می‌توانست بیاید.

همینکه مادموازل به یاد او می‌افتاد فعّالیتش دو چندان می‌شد، یا لحظه‌ای دست از کار می‌کشید و با چشمهای خمار به چهرهٔ عزیزی که پیش نظرش مجسّم می‌شد می‌نگریست. محبتش به ژیز هیچ لطمه‌ای به حقوق ژاک نزده بود: او را از روز تولدش دوست می‌داشت، از روزهای قدیمتر از آن دوست می‌داشت، زیرا پیش از تولد ژاک مادر او را نیز دوست داشته و بزرگ کرده بود، همان مادری را که ژاک ندیده و از گهواره این زن را به جای او شناخته بود. به میان دو بازوی گشودهٔ او بود که یک شب ژاک، افتان و خیزان روی قالی راهرو، نخستین قدم خود را برداشته بود. و مدت چهارده سال متوالی، برای خاطر ژاک لرزیده بود، چنانکه اکنون برای خاطر ژیزل می‌لرزید. این همه عشق با این همه عدم تفاهم! این پسری که مادموازل تقریباً هرگز چشم از او برنمی‌داشت برایش معمّایی شده بود. بعضی از روزها از اینکه بچه دیوی را بزرگ می‌کند دستخوشِ نومیدی می‌شد و گریه‌کنان به یاد کودکی بانو تیبو می‌افتاد که چون عیسای کودک شیرین بود. کاری نداشت که ژاک تندخویی را از که ارث برده است و گناه را فقط به گردن شیطان می‌انداخت. بعضی از روزهای دیگر، یکی از آن حرکات غیرمنتظر و ناگهانی و افراطی ژاک که نشانهٔ غلیان عواطف از دل پاکش بود او را متأثر می‌کرد و باز هم می‌گریاند، ولی از شادی. هیچ نتوانسته بود که به غیبتش خوبگیرد. از رفتن او هیچ سر در نیاورده بود. ولی می‌خواست

که برگشتنش جشن باشد و هرچه را که او دوست می‌دارد در این اتاق تازه گرد بیاورد. آنتوان مخالف بود که گنجه‌ها و دولابها را از بازیچه‌های سابق پر کنند. ولی مادموازل از اتاق خودش آن صندلی دسته‌دار را که ژاک دوست می‌داشت و وقتی که قهر می‌کرد همیشه می‌رفت و روی آن می‌نشست به طبقهٔ پایین آورده بود و، به توصیهٔ آنتوان، به جای تختخواب قدیمی یک نیمکت راحتی نوساز آنجا گذاشته بود که روزها آن را تا می‌کردند و اتاق خواب به صورت اتاق کار درمی‌آمد.

ژیزل که از دو روز پیش تنها مانده و در اتاقش با تکلیفهای درسی محبوس شده بود نمی‌توانست حواسش را مشغول دفترچه‌هایش کند. از حسرت دیدن آنچه در طبقهٔ پایین می‌گذشت آرام نداشت. می‌دانست که ژاکو قرار است برگردد و این خانه‌تکانی برای خاطر اوست و دور اتاق می‌چرخید تا اعصابش را آرام کند.

صبح روزسوم، دیگر تاب‌شکنجه نیاورد ووسوسه به‌اندازه‌ای قوّت گرفت که موقع ظهر، چون دید که عمه‌اش بالا نمی‌آید، بی‌پروا بیرون دوید و از پله‌ها چهارتا یکی پایین رفت. درست درّ همین موقع، آنتوان وارد خانه می‌شد. ژیزل به قهقهه افتاد: آنتوان می‌توانست قیافهٔ خاصی به خود بگیرد و با نگاههای خشن و ترساننده به او چشم بدوزد و قهقهه او را در آورد و این خندهٔ بی‌اختیار تا وقتی که آنتوان قیافهٔ جدی خود را حفظ می‌کرد ادامه می‌یافت و باعث می‌شد که صدای اعتراض مادموازل بلند شود و هردو را سرزنش کند. ولی حالا تنها بودند و فرصت را غنیمت شمردند. آنتوان سرانجام مچهای او را گرفت و گفت:

— چرا می‌خندی؟

ژیزل تقلا می‌کرد که دستهایش را نجات دهد و بیشتر به خنده می‌افتاد. ناگهان خنده‌اش را قطع کرد و گفت:

— باید جلو این جور خندیدنم را بگیرم، می‌فهمی، والاّ هیچ‌وقت نمی‌توانم شوهر کنم.

— مگر می‌خواهی شوهر کنی؟

ژیزل با چشمهای مهربان توله‌سگی به او نگاه کرد و گفت:
— آره.
آنتوان به‌تن تپلِ بالندهٔ اومی نگریست و برای نخستین‌بار اندیشید که این دختر کوچک یازده ساله زن خواهد شد و ازدواج خواهد کرد. مچهای او را رها کرد.
— تنها، سربرهنه، بی‌شال کجا می‌رفتی؟ وقت ناهار است.
ژیزل خودش را کمی لوس کرد و گفت:
— دنبال عمّه می‌گردم. یک مسئله هست که نمی‌فهمم...
سرخ شد و با انگشتش، در تاریکی پلکان، اشاره به درِ مرموز عزبخانه کرد که باریکهٔ نوری از آن بیرون می‌آمد. چشمهایش برق می‌زد.
— حالا می‌خواهی بروی آنجا؟
دختر لبهای سرخش را تکان داد و گفت «آره» بی‌آنکه صدایی از آنها بیرون آید.
— دعوات می‌کنند!
ژیزل مردد شد و نگاه جسورانه‌ای به او کرد که ببیند آیا قصد شوخی دارد. سرانجام گفت:
— نخیر! اولاً این که معصیت نیست.
آنتوان لبخند زد: مادموازل هر کار خوب و بدی را فقط با این پیمانه می‌سنجید. نگران شد که تأثیر آن پیردختر در این کودک چه به بار خواهد آورد. نگاهی به ژیز کرد و خاطرش آسوده شد: او نهال سالمی بود که در هر زمینی نمو می‌کرد و خودش را از بار سرپرستی آزاد می‌ساخت.
ژیزل چشم از در آپارتمان برنمی‌داشت. آنتوان گفت:
— خوب، برو تو.
دختر فریاد شادیش را فرو خورد و چون موشی به درون آپارتمان خزید.
مادموازل تنها بود. روی نیمکت راحتی بر سر پنجهٔ پا ایستاده بود و مجسمهٔ عیسایی را که خودش به ژاک برای اولین مراسم تناول نان و شراب هدیه داده بود به دیوار می‌کوبید تا همچنان سایهٔ حمایت خود را بر خواب پسرش

گسترده بدارد. شاد و خوشبخت و جوان شده بود و در ضمن کار کردن زیرلب آواز می‌خواند. صدای پای آنتوان را از بالا شنید و متوجه شد که وقت را فراموش کرده است. در این مدت، ژیزل دور اتاقها گشته بود و چون نمی‌توانست شادیش را نگه دارد دستها را به هم می کوبید و می رقصید.

مادموازل به زمین جست و گفت:

— خداجان!

در آیینه، دختربرادرش را دید که با زلفهای آشفته از وزش باد پنجره‌های گشوده، مانند بزغاله‌ای بالا و پایین می پرد و فریاد زنان می‌خواند:

— زنده باد هوای آزاد! زنده باد هوای آزا...د.

مادموازل نفهمید، سعی نکرد که بفهمد. فکر اینکه دخترک از سر نافرمانی به آنجا آمده باشد به ذهنش راه نیافت. از هفتاد سال پیش عادت کرده بود که تسلیم بازیهای تقدیر باشد. با این همه، در یک چشم به هم زدن، شالش را از روی شانه برداشت، بسوی کودک دوید، او را در شال پیچید و بدون یک کلمهٔ شماتت‌آمیز بسوی پلکان کشید و از پله‌ها سریعتر از وقتی که ژیزل پایین آمده بود بالا برد. نفس راحت نکشید مگر وقتی که دخترک را زیر پتو خوابانده و یک پیاله جوشاندهٔ داغ به او نوشانده بود.

باید گفت که ترسهای مادموازل پاک بی اساس نبود. مادر ژیزل، یک دختر ماداگاسکاری که سرگرد دووایز هنگام مأموریت در تاماتاو[1] به عقد خود درآورده بود، کمتر از یک‌سال پس از تولد کودک از سل ریوی مرده‌بود و دوسال بعد نیز خود سرگرد از بیماری پنهان و نامشخصی که گمان می‌رفت از زن به او سرایت کرده باشد جان سپرده بود. از وقتی که مادموازل، تنها خویشاوند دختر یتیم، او را از ماداگاسکار نزد خود آورده و مسئولیتش را برعهده گرفته بود، لحظه‌ای اندیشهٔ این توارث از ذهنش دور نمی‌شد و با این همه کودک هرگز دچار زکام نگران کننده‌ای نشده بود و پزشکان و متخصصانی که هرسال او را

۱) **Tamatave**، شهر بندری در ماداگاسکار.

معاینه می کردند بنیهٔ نیرومند و سالمش را مورد تأیید قرار می دادند.

تا دو هفتهٔ دیگر در فرهنگستان رأی گیری می شد و آقای تیبو گویی تعجیل داشت که ژاک برگردد. قرار شد که آقای فم یکشنبهٔ بعد او را به پاریس بیاورد.

عصر شنبه، آنتوان ساعت هفت از بیمارستان در آمد و در یک رستوران نزدیک شام خورد تا مجبور نباشد که همراه خانواده غذا بخورد و ساعت هشت، تنها و شاد، وارد خانهٔ تازه‌اش شد. آن شب، نخستین بار بود که می خواست آنجا بخوابد. از چرخاندن کلید در قفل و از بستن در پشت سر خود لذت برد. همهٔ چراغهای برق را روشن کرد و، با گامهای کوتاه، مشغول راه رفتن در قلمرو خود شد. طرفِ رو به کوچه را به خود تخصیص داده بود: دو اتاق نشیمن بزرگ و یک اتاق کار. اتاق اول اثاث مختصری داشت: چند صندلی مختلف در اطراف یک میز کوتاه گرد. قرار بود وقتی که مریض برایش بیاید اینجا اتاق انتظار باشد. همهٔ اسباب و اثاث خود را از آپارتمان پدر به اتاق دوم، بزرگترین اتاق خانه، آورده بود: میز بزرگ کار، قفسهٔ کتاب، دو صندلی چرمی و همهٔ یادگاریهای دوران تحصیل. در اتاق کار، که دستشویی و گنجهٔ مخصوص لباس داشت، تختخوابش را گذاشته بود.

کتابهایش در اتاق کوچک دم در، کنار چمدانهایش روی زمین ریخته بود. دستگاه حرارت مرکزی ساختمان گرمای ملایمی در فضا پخش می کرد و چراغهای نو و بی حباب نور تند را بر همه چیز می تاباندند. آنتوان این سرِ شب طولانی را در اختیار داشت: می بایست در عرض چند ساعت همه چیزها را بیرون آورد و مرتب کند و آماده سازد برای اینکه از آن پس محیط زندگی او را تشکیل دهند. در بالا، لابد از خوردن شام فارغ شده بودند: ژیز روی بشقابش چرت می زد و آقای تیبو وعظ می کرد. آنتوان خود را چقدر تنها حس می کرد و تنهاییش چقدر لذت‌بخش می‌نمود! آینهٔ روی بخاری دیواری بالاتنهٔ او را منعکس می کرد. با حالتی حاکی از خودنمایی به آن نزدیک شد. شیوهٔ خاصی برای

تماشای خود در آیینه داشت: سینه را پیش می داد و آرواره ها را روی هم می فشرد و همیشه خود را از تمام‌رخ برانداز می کرد و با نگاه خشنی به اعماق چشمهایش خیره می شد. می خواست بالا تنهٔ بلند و پاهای کوتاه و بازوهای لاغر و عدم تناسب تن نسبتاً باریک و سر درشت را که ریش هم بر حجم آن می افزود نادیده بگیرد. می خواست خود را مرد نیرومند و قوی هیکلی ببیند و چنین نیز می دید. قیافهٔ اخم کردهٔ خود را دوست می داشت: زیرا از بس به پیشانی چین انداخته بود— چنانکه گویی همهٔ دقت خود را دائماً باید متوجه هریک از لحظه های زندگیش کند— خطّ برجسته ای در امتداد ابروهایش پدید آمده بود و از چشمهای فرورفته در سایهٔ ابروها برق لجاجتی می درخشید که خودش آن را نشانهٔ آشکاری از نیرومندی می دانست.

کتش را از تن در آورد و در حالی که دو لنگهٔ درِ قفسهٔ خالی کتاب را شادان می گشود گفت: «اول از کتابها شروع کنیم. خوب... دفترچه های کلاس در پایین... لغتنامه ها دم دست... کتابهای درمان‌شناسی... خوب... دارام دام دام! خودمانیم، اما آخرش به هدفم رسیدم آ! طبقهٔ همکف، ژاک... تا همین سه هفتهٔ پیش، کی می توانست باور کند؟» و چنانکه گویی سخن کس دیگری را نقل می کند با صدای زیری گفت: «اما این جوان هم ارادهٔ شکست‌ناپذیری دارد آ! ثابت قدم و شکست‌ناپذیر!» در آیینه نگاه ذوق‌زده ای به خود کرد و روی پاشنه ها چرخی زد که نزدیک بود تعادل کتابهایی را که از روی دستها تا زیر چانه نگه داشته بود به هم بزند. «آهای، آرام! خوب! حالا قفسه ها جان گرفتند... پس برویم سراغ سیاه مشقها... پوشه ها را بگذاریم امشب توی کارتن ها بمانند، همانجا که هستند باشند... اما همین روزها باید یادداشتهای کلاس و گزارشهای پزشکی را ضبط و ربط بدهم... دیگر دارند از سرم در می روند... یک رده‌بندی منطقی و روشن، با یک صورت‌برداری دقیق از اول تا حالا... مثل خانهٔ استاد فیلیپ... صورت‌برداری روی فیش... مثل همهٔ پزشکهای بزرگ...»

با گامهای سبک میان بسته‌بندیها و قفسهٔ کتاب می رفت و می آمد. ناگهان خندهٔ کودکانه ای کرد که واقعاً غیرمنتظر بود و با صدای بلند اعلام کرد:

«دکتر آنتوان تیبو.» لحظه‌ای ایستاد و سرش را راست گرفت: «دکتر تیبو... تیبو...، می‌دانید که، متخصص کودکان...» بسرعت از پهلو یک قدم برداشت و سلام کوتاهی داد و رفت و آمدش را از سر گرفت. «برویم سراغ چمدان بزرگ... دو سال دیگر مدال طلا را گرفته‌ام؛ رئیس درمانگاه... و مسابقهٔ ورودی بیمارستانها... پس من اینجا سه چهارسال بیشتر نمی‌مانم. آن وقت باید یک آپارتمان مناسبتر بگیرم، مثل آپارتمان رئیسمان.» دوباره با همان صدای زیر گفت: «تیبو، یکی از جوانترین پزشکان بیمارستانهای ما... بازوی راست استاد فیلیپ...» و سپس با صدای عادی: «خوب فکری کردم که از اول خواستم متخصص بیماریهای کودکان بشوم... وقتی که به فکر لوئیزه، و تورون می‌افتم... احمقها...»

بی‌آنکه متوجه سخن گفتن خود باشد تکرار کرد: «اح— مق— ها...» روی دو بازویش پر از چیزهای مختلفی بود که برای هریک از آنها، با نگاه مردد، جای مناسب جستجو می‌کرد. «اگر ژاک بخواهد پزشک بشود، کمکش می‌کنم، راهنماییش می‌کنم... دو تیبوی پزشک... چه اشکالی دارد؟ برای خانوادهٔ تیبو، شغل شایسته‌ای است! البته سخت است، ولی آدم را چقدر ارضا می‌کند به شرطی که ذوق مبارزه و کمی هم غرور داشته باشد! دقت و حافظه و اراده می‌خواهد! و هرگز به آخر خط نمی‌رسد! و بعد، اگر هم رسید، یک پزشک بزرگ... کسی مثل دکتر فیلیپ مثلاً... که بتواند همچه قیافهٔ آرام و مطمئنی به خودش بگیرد... بسیار مؤدب، در عین حفظ فاصله... جناب استاد... برای خودش کسی بشود و همکارها با همهٔ حسادتی که به‌اش دارند برای مشاوره دعوتش کنند! ولی من مشکلترین تخصصها را انتخاب کرده‌ام: کودکان. آنها نمی‌توانند دردشان را بگویند و وقتی هم که می‌گویند آدم را به اشتباه می‌اندازند. اینجاست که آدم حقیقتاً تنهاست، تنها در برابر دردی که خودش باید کشف کند... خوشبختانه رادیوگرافی هست... امروز پزشک کامل کسی است که متخصص رادیوگرافی باشد و خودش عمل کند. به مجرد فراغت از تحصیل، کارآموزی در رادیوگرافی. و بعد، در کنار مطب، یک کارگاه رادیوگرافی... با یک زن پرستار... یا از آن بهتر، یک دستیار، با روپوش سفید... روزهای

معاینه، هر بیماری که حالش سخت باشد، زود عکسبرداری... اعتمادی که به تیبو دارم این است که همیشه با آزمایش عکسبرداری شروع می کند...»

از شنیدن صدای خودش تبسّمی کرد و بطرف آیینه چشمک زد. خندهٔ بلندی سر داد و اندیشید: «خوب، آره، خودم هم می دانم، غرور. به قول آبه‌وکار: غرور خانوادهٔ تیبو. پدرم که... معلوم است. ولی من، خوب، باشد، غرور. چرا نباشد؟ غرور اهرم من است، اهرم همهٔ نیروهای من است. من از آن استفاده می کنم. این حق من است. مگر آدم وظیفه ندارد که نیروهایش را به کار بیندازد؟ و نیروهای من کدام است؟» لبخندی زد که دندانهایش آشکار شد. «می دانم چه نیروهایی در من هست. اولاً زود می‌فهمم و خوب به ذهن می سپارم؛ در حافظه ام می ماند. ثانیاً پشتکار. می گفتند: تیبو مثل خر کار می کند! چه بهتر، بگذار بگویند! همه‌شان از خدا می‌خواستند مثل من باشند. و بعد، دیگر چی؟ توانایی. این دیگر شک ندارد.» دو باره دنبال تصویر خود در آیینه گشت و شمرده شمرده گفت: «توا— نایی— خا— رق— العاده. مثل یک منبع نهفته... یک خازن پر و همیشه آماده که به من قدرت هر کاری را می دهد! ولی همهٔ این نیروها به چه درد می خورد اگر اهرمی نباشد که آنها را تکان بدهد، آقای آبه؟» یک کیف مسطّح از نیکل در دست داشت که زیر چراغ سقف برق می زد و نمی دانست آن را کجا بگذارد. سرانجام آن را زیر قسمت فوقانی قفسهٔ کتاب جا داد. با لهجهٔ مردم نرماندی و لحن ریشخندآمیزی که گاهی پدرش به کار می برد به صدای بلند گفت: «چه عیبی دارد؟ دارام دام دام، و زنده باد غرور، آقای آبه!»

چمدان بزرگ خالی شده بود. آنتوان از ته آن، دو قاب عکسِ مخملی درآورد و آنها را سرسری تماشا کرد. عکسهای پدر بزرگ‌مادری و مادرش بود: یک پیرمرد خوش قیافه، تمام قامت، فراک پوشیده، دست روی میز گردی پر از کتاب؛ یک زن جوان، با قیافهٔ ظریف، نگاه محو و رو بهمرفته مهربان، چاک پیراهن به شکل مربع و دو حلقه زلفِ نرم افتاده تا روی شانه. آن قدر عادت به تماشای این عکس مادرش کرده بود که همیشه او را با همین شکل به یاد می آورد و حال آنکه این تصویر از دوران نامزدی بانو تیبو بود و آنتوان هرگز

مادرش را با چنین آرایشی ندیده بود. هنگام تولد ژاک و مرگ مادر، آنتوان نُه سال بیشتر نداشت. پدربزرگش کوتوریه را بهتر به یاد می‌آورد که عالم اقتصاد و دوست ماک‌مائون[1] بود و هنگام سقوط دولت آقای تیر[2] نزدیک بود فرماندار پاریس بشود و چند سالی هم رئیس فرهنگستان شده بود و آنتوان هرگز چهرهٔ دوست‌داشتنی و کراواتهای اطلس سفید و کیف اصلاح او را فراموش نمی کرد: کیفی با دسته‌های صدفی و روکشی از پوست کوسه‌ماهی و هفت تیغ صورت تراشی برای هریک از روزهای هفته.

دو قاب عکس را روی بخاری دیواری، میان نمونه‌های سنگ و فسیل جا داد. حال می‌بایست میز تحریر را که پوشیده از اشیاء مختلف و اوراق کاغذ بود مرتب کند. شاد و خندان به این کار پرداخت. اتاق آشکارا تغییر شکل می‌داد. وقتی که از این کار فارغ شد، با خشنودی نگاهی به پیرامون خود انداخت و با تنبلی اندیشید: «اما حوله‌ها و ملافه‌ها و لباسها، این دیگر کار ننه فرولینگ است.» (برای اینکه بی‌قید و شرط از زیر سر پرستی مادموازل آزاد شود توانسته بود کارهای طبقهٔ همکف را برعهدهٔ زن سرایدار بگذارد.) سیگاری برداشت و روی یکی از صندلیهای دسته‌دار چرمی لم داد. کمتر اتفاق افتاده بود که شبی را، بدون کار موظّف، دربست در اختیار خود داشته باشد و حالا تقریباً احساس ناراحتی می کرد. هنوز پاسی از شب نگذشته بود. دیگر چه می‌بایست بکند؟ همانجا بماند و سیگار بکشد و با خیالهای خود سرگرم باشد؟ چند نامه از سابق مانده بود که می‌توانست بنویسد. برو بابا!

ناگهان چیزی به یادش آمد و از جا برخاست: «عجب، می‌خواستم ببینم امون[3] راجع به بیماری قند کودکان چه نوشته است...» یک کتاب قطور جلد

---

۱) Mac–Mahon ، مارشال فرانسوی (۱۸۰۸—۱۸۹۳) و رئیس جمهور فرانسه از ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۹

۲) Adolphe Thiers ، مورخ و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۷—۱۸۷۷) و نخستین رئیس جمهور فرانسه پس از کمون پاریس (که به جمهوری سوم معروف است). به دستور او بسیاری از انقلابیان کمون پاریس را اعدام کردند. حکومت او در ماه مه ۱۸۷۳ به دست سلطنت‌طلبان واژگون شد.

←

شمیزی برداشت و روی زانو گذاشت و مشغول ورق زدن شد. ابرو درهم کشید و گفت: «آره... نبایستی فراموش کرده‌باشم، این واضح است. راستش اشتباه‌کاری کردم... اگر فیلیپ آنجا نبود، بچهٔ بیچاره تلف می‌شد. همه‌اش هم تقصیر من بود... یعنی، نه که تقصیر من باشد، اما خوب...» کتاب را بست و روی میز افکند. «این رئیس ما هم این جور وقتها چه آدم خشکی می‌شود! چقدر خودپرست و مواظب حفظ موقعیتش است! در آمد و به من گفت: «آقا جانِ من، این نسخه که شما تجویز کرده بودید فقط می‌توانست وضع او را وخیمتر کند!» جلو روی شاگردها و پرستارها، این دیگر بدجنسی است!»

دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و چند قدم راه رفت. «حق بود جوابش را می‌دادم. حق بود در می‌آمدم به‌اش می‌گفتم: «اولاً اگر شما وظیفهٔ خودتان را انجام می‌دادید!...» با همین عبارت. او جواب مرا این‌طور می‌دهد: « آقای تیبو، گمان می‌کنم که از این دیدگاه، هیچ کس...» اما من هم جوابش را کف دستش می‌گذارم: «ببخشید! اگر شما صبح سر وقت می‌آمدید و اگر تا آخر جلسهٔ مشاوره صبر می‌کردید و ساعت یازده‌ونیم راه نمی‌افتادید بروید که به مریضهای خصوصیتان برسید، آن وقت من مجبور نمی‌شدم که کار شما را انجام بدهم و دیگر خطر اینکه اشتباه کنم در کار نبود!» همین طور صاف و پوست کنده! جلو روی همه! دو هفته با من سر سنگین می‌شود، به جهنم! چه اهمیت دارد!»

قیافه‌اش رنگی از موذیگری به خود گرفته بود. شانه‌ها را بالا انداخت و بی اندیشه شروع به کوک کردن ساعت دیواری کرد. ولی ناگهان سردش شد، کتش را دوباره پوشید و رفت در همان جایی که ترک کرده بود نشست. شادی لحظه‌های پیش ناپدید شده بود. اثر سرد آن را در دل خود حس می‌کرد. با لبخند کین‌توزانه‌ای زیر لب گفت: «احمق». با حالت عصبی پاهایش را روی هم انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. اما در ضمن اینکه می‌گفت «احمق» به یاد قدرت تشخیص و حذاقت و شَم حیرت‌انگیز دکتر فیلیپ نیز افتاد، و در این ←

---

۳) Hemon

لحظه به نظرش آمد که نبوغ رئیس مجموعه‌ای از امتیازات چون و چراناپذیر است.

با احساسی از خفگی گفت: «اما من، من؟ آیا هیچ‌وقت می‌توانم قوهٔ تشخیص او را پیدا کنم؟ این تیزبینی همیشه درست که وجه امتیاز اطبّای بزرگ است، آیا من؟... آری، حافظه، دقّت، پشتکار... ولی آیا من غیر از این شرایط درجه دوم چیز دیگری هم دارم؟ بار اول نیست که در تشخیصِ نسبتاً... آسان به اشکال بر می‌خورم. آری، رو یهمرفته تشخیصِ بسیار آسانی بود، یکی از موارد عادی و کاملاً واضح...» ناگهان دستش را دراز کرد و گفت: «نه، این خود به خود به دست نمی‌آید: باید کار کرد و به دست آورد!» رنگش پرید و با خود اندیشید: «و فردا، ژاک! فردا شب، ژاک اینجاست، توی آن اتاق و من... من...»

با یک جست از جا برخاست. ناگهان طرحی که ریخته بود تا با برادرش زندگی کند به شکل واقعی خود در نظرش نمودار شد: جبران‌ناپذیرترین دیوانگیها! دیگر دربارهٔ مسئولیتی که پذیرفته بود نمی‌اندیشید؛ فقط در فکر سدّ راهی بود که از این پس، به هرجا رو بیاورد، مانع پیشرو یش می‌شود. دیگر سر درنمی‌آورد که بر اثر چه خبطی، نجات او را تعهّد کرده بود. مگر وقت اضافی داشت که هدر بدهد؟ مگر حتی یک ساعت در هفته می‌توانست از هدفش منفک شود؟ ابله! خودش این و بال را به گردن خود آو یخته بود! و دیگر راهی برای استعفا نداشت!

بی‌اختیار راه افتاد، از دهلیز گذشت، درِ اتاقی را که برای ژاک آماده شده بود باز کرد، روی آستانه خشکش زد، کوشید که درون تاریک اتاق را ببیند. نومیدی بر او چیره شد. «آخر کجا فرار کنم که راحت شوم؟ که کار کنم و فقط در فکر خودم باشم؟ همیشه باید به دیگران رو بدهم! خانواده، دوستان، ژاک! همه دست به یکی کرده‌اند که نگذارند من کار کنم، که زندگیم را باطل کنند!» خون به سرش هجوم برده بود، گلو یش خشک شده بود. به آشپزخانه رفت، دو لیوان آب سرد خورد، به اتاق کارش برگشت.

قوت قلبش را از دست داده بود و مشغول کندن لباسهایش شد. در اتاقی که هنوز به آن عادت نداشت و اثاثهٔ عادیش حالت غیرعادی به خود گرفته بود

سرگردان بود و ناگهان همه‌چیز به نظرش دشمنانه می‌آمد.

یک ساعت طول کشید تا به رختخواب رفت و بیشتر طول کشید تا خوابش برد. به صداهای کوچه از این فاصلهٔ نزدیک عادت نداشت. هر رهگذری که پا بر پیاده‌رو می‌کوبید او را از جا می‌پراند. در فکر چیزهای پوچ بود: فکر اینکه ساعتش را تعمیر کند، فکر مهمانی آن شب در خانهٔ دکتر فیلیپ که از آنجا دیر بیرون آمده و به زحمت درشکه پیدا کرده بود. گاه‌گاه فکر بازگشت ژاک با فشار گزنده‌ای در ذهنش رسوخ می‌کرد و با نومیدی در تختخواب تنگش غلت می‌زد.

خشمگین می‌اندیشید: «آخر من باید زندگیم را بسازم! آنها خودشان فکری برای خودشان بکنند! من توی این خانه می‌نشانمش، چون دیگر تصمیمش گرفته شده است؛ برنامهٔ کارش را تنظیم می‌کنم، بسیار خوب. و بعد دیگر هر کاری می‌خواهی بکنی خودت بکن! من موافقت کرده‌ام که به وضعش رسیدگی کنم، باشد. همین و بس! ولی دیگر نباید مانع پیشرفت من بشود! من باید زندگی خودم را بسازم! و کارهای دیگر...» آن شب از ابراز محبت به برادرش اثری نمانده بود. به یاد دیدار خود از کروی افتاد. برادرش با قیافهٔ رنجور، فرسوده از تنهایی، شاید هم مسلول در نظرش مجسم شد. اگر چنین باشد، پدرش را مصمم خواهد کرد که ژاک را به یک آسایشگاه خوب بفرستد: در ایالت اوورنی، یا در کوههای پیرنه، که بهتر از سویس است و او، آنتوان تنها خواهد ماند، صاحب اختیار وقتِ خود، آزاد برای کار کردن به میل خود... حتی با تعجب دید که می‌اندیشد: «آن وقت اتاقش را بر می‌دارم و اتاق خوابم می‌کنم...»

۸

فردا حالت روحی آنتوان، موقع بیدار شدن، نقطهٔ مقابل شب پیش بود. پیش از ظهر را در بیمارستان گذراند و چندین بار، سرخوش و بی‌تاب، به ساعتش نگاه کرد. عجله داشت که زودتر برود و برادرش را از آقای فم تحویل بگیرد. قبل از موعد به ایستگاه رسید و همچنانکه در انتظار قدم می‌زد چیزهایی را که تصمیم داشت دربارهٔ «بنیاد» به آقای فم بگوید در ذهن مرور می‌کرد. ولی همینکه قطار به ایستگاه رسید و از دور، در صف مسافران، اندام ژاک و عینک مدیر را دید سخنهای اندیشیده و آماده کردهٔ خود را از یاد برد و به پیشواز آنها دوید.

آقای فم چهرهٔ بشاشی داشت و گویی آنتوان را گرامیترین دوست خود می‌دید. جامهٔ آراسته‌ای پوشیده و دستکشهایی به رنگ روشن در دست کرده و صورتش را چنان از ته تراشیده بود که مجبور شده بود برای رفع التهاب پوست به چهره‌اش پودر بمالد. ظاهراً بی‌میل نبود که همراه آنها تا خانهٔ جدیدشان برود و اصرار می‌ورزید که آنها را برای خوردن چیزی به کافه ببرد. آنتوان تاکسی صدا کرد و دیگر بهانه‌ای برای ماندن او نگذاشت. آقای فم خودش بقچهٔ ژاک را روی صندلی گذاشت و چون تاکسی به راه افتاد با اینکه ممکن بود نوک کفشهای برّاقش زیر چرخها برود بار دیگر بالا تنه‌اش را از پنجره به درون برد و دستهای دو برادر را با تمام احساسات فشرد و از آنتوان خواست که خاضعانه‌ترین ارادتهای او را به عرض آقای بنیانگذار برساند.

ژاک گریه می‌کرد.

هنوز در جواب به استقبال صمیمانهٔ برادرش نه کلمه‌ای گفته و نه حرکتی کرده بود. ولی درماندگی او بر شدت ترحّم آنتوان و احساسات تازه‌ای که دلش را مالامال کرده بود می‌افزود. اگر کسی احیاناً حالت دشمنانهٔ شب پیش را به یادش می‌آورد بی‌شک منکر می‌شد و صادقانه ابراز می‌کرد که هرگز احساسی جز این نداشته است که بازگشت پسر جوان هدفی به زندگیش خواهد داد که تا این لحظه به صورت یأس‌آوری خالی و بیحاصل بوده است.

هنگامی که برادرش را وارد آپارتمان کرد و در را پشت سر خود بست، در دلش شادیِ عاشقی راه یافت که اولین معشوقه‌اش را به خانه‌ای که تنها برای او آماده کرده آورده است. متوجه این نکته شد و خود را ریشخند کرد: ولی چه باک از اینکه درخورِ ریشخند باشد؛ خود را خوشبخت و نیکدل حس می کرد. و با اینکه بیهوده مترصد دیدن ذرّه‌ای خشنودی در چهرهٔ برادرش بود، در ادای وظیفه‌ای که بر عهده داشت لحظه‌ای تردید نمی کرد.

اتاق ژاک را دم آخر مادموازل دیده و بخاری را روشن کرده بود تا برای پذیرایی از پسر جوان آماده‌تر باشد و یک بشقاب شیرینی بادام با لایه‌ای از شکر وانیل‌دار روی میز گذاشته بود. این شیرینی از محصولات اختصاصی همان محلّه بود و ژاک سابقاً به آن علاقهٔ بسیار داشت. روی میز کنار رختخواب، در یک لیوان پر از آب، دسته گل بنفشه‌ای دیده می‌شد با یک نوار کاغذی آویزان که روی آن ژیزل با حروف رنگارنگ نوشته بود:

برای ژاکو

اما ژاکو هیچ‌کدام از این چیزها را ندید. همینکه وارد شد، تا آنتوان پالتوش را در می‌آورد، روی صندلی کنار در نشست و کلاهش را میان انگشتهایش گرفت. آنتوان با صدای بلند گفت:

ــ آخر بیا گشتی توی خانه بزن!

پسر بی‌شتاب نزدیک او رفت و نگاهی سرسری به اتاقهای دیگر انداخت. سپس برگشت و دوباره نشست. به نظر می‌آمد که منتظر است و می‌ترسد. آنتوان پیشنهاد کرد:

ــ می‌خواهی برویم بالا آنها را ببینیم؟

از لرزه‌ای که بر تن ژاک افتاد فهمید که او از بدو ورود به فکر چیز دیگری نبوده است. رنگش سفید شد. نگاهش را زیر انداخت ولی بی‌درنگ از جا برخاست، گویی هم در هراس از رسیدن آن لحظهٔ شوم به سر می برد و هم در عین حال عجله داشت که زودتر از شرّ آن خلاص شود.

آنتوان برای اینکه به او قوت‌قلب بدهد گفت:

— خوب، بیا برویم. سلامی می کنیم و برمی گردیم.

آقای تیبو در اتاق کارش منتظر آنها بود. خوش خلق می نمود: آسمان زیبا بود و بهار نزدیک، و صبح آن روز آقای تیبو هنگام حضور در مراسم دینی اسقف نشین پاریس، روی نیمکت اعضای شورای کلیسا، از فکر اینکه هفتهٔ بعد در همین جایگاه چه بسا عضو تازهٔ فرهنگستان نشسته است لذت برده بود. به پیشواز پسرانش رفت و پسر کوچکتر را بوسید. ژاک هق هق می کرد. آقای تیبو این اشکها را نشانهٔ پشیمانی او و تصمیمهای خوبش دید. بیشتر از آنچه می خواست نشان دهد متأثر شد. پسر را روی یکی از صندلیهای دسته دار با پشتی بلند که بر گرد بخاری چیده بودند نشاند و همچنان ایستاده و دستها بر پشت، در حالی که می رفت و می آمد و طبق معمول نفس نفس می زد، سخنرانی کوتاهی برای تنبّه او آغاز کرد که در عین حال هم محبت آمیز و هم شدیداللحن بود و تذکر داد که ژاک با چه شرایطی دوباره این سعادت را یافته است که به کانون گرم خانواده باز گردد و گوشزد کرد که در برابر آنتوان مکلّف به رعایت همان احترام و اطاعتی است که در برابر پدرش.

ورود مهمان ناخوانده ای نطق او را کوتاه کرد. یکی از همکاران آیندهٔ فرهنگستانی بود و آقای تیبو که نمی خواست او را در اتاق پذیرایی منتظر بگذارد پسرانش را مرخص کرد. ولی تا دم در اتاق همراه آنها رفت و در حالی که با یک دست در را باز می کرد دست دیگر را روی سر پسر پشیمان گذاشت. ژاک دست نوازش پدر را روی موها و ضربه های نرم انگشتهای او را پشت گردن خود حس کرد. این ابراز الفت و یگانگی چنان برایش تازه بود که نتوانست مانع غلیان عواطف خود شود: برگشت و دست درشت و سست پدر را گرفت و به لبهایش برد و بوسید. آقای تیبو یکه خورد و یک چشم خود را از سر نارضایی گشود و دستش را با ناراحتی عقب کشید. گردن خود را چند بار پیاپی از یخه بیرون پراند و زیر لب غرغر کرد:

— خیلی خوب، خیلی خوب...

این حساسیت شدید در نظرش نشانهٔ خوبی نبود.

به سراغ مادموازل رفتند که مشغول پوشاندن لباس ژیزل برای مراسم نماز

بعدازظهر بود. مادموازل چون به جای پسر بچهٔ آتشپاره‌ای که انتظار دیدنش را داشت آن جوانک بلند رنگ پریده را با چشمهای گریه کرده دید دو دست خود را به هم چسباند و نواری که به موهای دختر گره می‌زد از لای انگشتهایش لغزید و افتاد. بهت‌زدگیش چنان بود که اول فقط جرئت کرد او را ببوسد. سرانجام پرید و او را در میان بازوهایش گرفت و گفت:

ــ خداجان! این تو یی؟

او را به سینه‌اش می‌فشرد و سپس عقب می‌رفت تا تماشایش کند. با چشمهای درخشنده‌اش به چهرهٔ ژاک خیره شده بود و نمی‌توانست مشخصاتی را که دوست می‌داشت در آن باز یابد.

ژیز که بیشتر جاخورده و دست و پایش را گم کرده بود به قالی نگاه می‌کرد و لبهایش را گاز می‌گرفت تا به خنده نیفتد. او بود که نخستین لبخند را بر لب ژاک آورد. ژاک بسوی او رفت و گفت:

ــ دیگر مرا نمی‌شناسی؟

یخ شکسته بود. دخترک خود را در آغوش او افکند و بی‌آنکه دستی را که گرفته بود رها کند مانند بزغاله‌ای بالا و پایین پرید. ولی آن روز جرئت نکرد چیزی به او بگوید یا حتی بپرسد که آیا دسته گلش را دیده است یا نه.

همه با هم پایین رفتند. ژیزل دست ژاکو را همچنان در دست داشت و خاموش، با حساسیّت حیوان جوانی، خود را به او چسبانده بود. پایین پلکان از هم جدا شدند. اما ژیز، هنگامی که دوباره از پلکان بالا می‌رفت، سر برگرداند و با دودستش بوسهٔ آبداری برای ژاک فرستاد که او ندید.

وقتی که در آپارتمان خود دوباره تنها شدند، آنتوان با نخستین نگاهی که بسوی ژاک کرد فهمید که برادرش از دیدن خانواده احساس سبکی و دلگرمی می‌کند و حالش از هم اکنون رو به بهبود است.

ــ فکر نمی‌کنی که اینجا برای هردومان خوب است؟ جواب بده!

ــ چرا.

— خوب، پس بنشین، راحت باش: بیا این صندلی دسته‌دار را بردار که خیلی راحت است. الآن می‌روم چای درست می‌کنم. گرسنه‌ای؟ برو آن شیرینیها را برایمان بیاور.

— نه، متشکرم.

— باشد، خودم می‌خورم!

هیچ چیز نمی‌توانست خلق خوش آنتوان را به هم بزند. این شاگرد ساعی تکرو سرانجام حلاوتِ دوست داشتن و حمایت کردن را کشف کرده بود. بی‌دلیل می‌خندید. مستی شادی بخشی در خود حس می‌کرد و چنان خود را آمادهٔ پرگویی و ابراز صمیمیت می‌دید که هرگز در زندگیش سابقه نداشت.

— سیگار می‌کشی؟ نه؟ به من نگاه می‌کنی... سیگار نمی‌کشی؟ همین طور متصل به من نگاه می‌کنی انگار که... انگار که برایت تله گذاشته‌ام! ای بابا، پسر جان، کمی هم خودت را آزاد بگذار آخر، کمی هم اعتماد داشته باش. اینجا که دیگر ندامتگاه نیست! هنوز از من ملاحظه می‌کنی؟ هان؟

— نه، اصلاً.

— پس چیست؟ می‌ترسی که من گولت زده باشم، می‌ترسی که من تو را با نیرنگ اینجا آورده باشم و نتوانی آن طور که دلت می‌خواست، آزاد باشی؟

— نه.

— از چی می‌ترسی؟ ازبابت چیزی تأسف می‌خوری؟

— نه.

— خوب پس؟ آخر پشت این پیشانی سرتغ چه می‌گذرد؟ هان؟

بسوی پسر رفت و نزدیک بود که خم شود و او را ببوسد، ولی این کار را نکرد. ژاک سر برداشت و نگاه غمزده‌ای به او کرد؛ دید که آنتوان منتظر جواب است. گفت:

— چرا اینها را از من می‌پرسی؟ (و پس از لرزش خفیفی، با صدای بسیار آهسته گفت:) چه فایده دارد؟

لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت. آنتوان برادرش را با نگاهی چنان

شفقت‌آمیز می‌نگریست که ژاک نزدیک بود دوباره به گریه بیفتد. آنتوان با لحن غمگینی گفت:

— تو انگار مریضی، جانم. اما می‌گذرد، اعتماد داشته باش. فقط بگذار معالجه‌ات بکنند... (و بی‌آنکه به برادرش نگاه کند با خجلت افزود:) و دوستت داشته باشند. ما هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناسیم. حساب کن: نُه سال تفاوت سن. تا بچه بودی انگار یک دنیا میان ما فاصله بود. وقتی که من بیست ساله شدم تو تازه یازده سالت بود. نمی‌توانستیم هیچ وجه مشترکی با هم داشته باشیم. ولی حالا دیگر ابدا آن‌طور نیست. حتی نمی‌دانم آیا سابقاً دوستت می‌داشتم یا نه، اصلاً فکرش را نمی‌کردم. می‌بینی که حرفم را رک و راست می‌زنم. ولی حس می‌کنم که این هم عوض شده است. من خیلی خوشحالم، حتی خیلی... ذوق‌زده شده‌ام که تو را اینجا پیش خودم می‌بینم. زندگی دو نفره آسانتر است، و بهتر هم هست. به نظر تو این‌طور نیست؟ ببین، وقتی که من از بیمارستان برمی‌گردم مطمئنم که عجله می‌کنم تا زودتر به خانه‌مان برسم و تو را اینجا ببینم که پشت میزت نشسته‌ای و با نشاط کار می‌کنی. مگر نه؟ و شبها هم زودتر می‌آییم پایین و هرکدام توی اتاق خودمان زیر چراغ می‌نشینیم و درها را باز می‌گذاریم برای اینکه همدیگر را ببینیم، برای اینکه همدیگر را کنار هم حس کنیم... بعضی از شبها هم می‌نشینیم و با هم حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، مثل دو تا دوست، و دل نمی‌کَنیم که برویم بخوابیم... باز چی شد؟ داری گریه می‌کنی؟

نزدیک ژاک رفت، روی دستهٔ صندلیش نشست و پس از لحظه‌ای تردید دست او را گرفت. ژاک چهرهٔ گریانش را برگردانده ولی دست آنتوان را در دستهایش نگه داشته بود و مدت مدیدی ملتهبانه آن را چنان فشرد که گویی می‌خواست خرد کند. سرانجام با صدای خفه‌ای فریاد زد:

— آنتوان! آنتوان! اگر می‌دانستی این یک ساله بر من چه گذشته است!...

چنان زار می‌زد که آنتوان جرئت نکرد از او پرسشی کند. بازویش را دور شانه‌های ژاک انداخته بود و او را دلسوزانه به خود می‌فشرد. یک بار دیگر نیز

در گذشته، هنگام نخستین ابراز صمیمیت به یکدیگر، در فضای تاریک درشکه، این حالت ترحّم سُکرآور را، این طغیان ناگهانی نیروهای درونی را، این قدرت اراده برای هردو نفر را، در خود دیده بود. و بارها پس از آن، اندیشهٔ خاصی به او دست داده بود که امشب ناگهان تجلّی شگفتی می‌یافت. از جا برخاست و در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. با شور خاصی شروع به سخن گفتن کرد:

— گوش کن، نمی‌دانم چرا همین امروز می‌خواهم در این خصوص با تو حرف بزنم. وقت دیگر هم مجال داریم که حرف بزنیم. ببین، هرچه باشد ما با هم برادریم. این ظاهراً مسئلهٔ خاصی نیست، ولی برای من چیز بسیار تازه‌ای است و بسیار هم جدّی. دو برادر! عیناً با یک جریان عصارهٔ حیات، با یک جوشش زندگی. ما فقط دو فرد بشری به نام آنتوان و ژاک نیستیم: ما دو نفر تیبو هستیم، از خانوادهٔ تیبو هستیم. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم؟ و وحشتناک همین جاست که ما این جوشش زندگی، این جوشش مشترک، جوشش خانوادهٔ تیبو را در خود داریم. آیا می‌فهمی؟ ما تیبوها مثل سایر مردم نیستیم. حتی گمان می‌کنم که چیزی بیشتر از دیگران داریم، به دلیل اینکه تیبو هستیم. من هرجا که بوده‌ام، در مدرسه، در دانشگاه، در بیمارستان، همه‌جا، خودم را تیبو حس کرده‌ام، یک موجود جداگانه، نمی‌توانم بگویم یک موجود برتر و با این همه آره، چرا نگویم؟ آره، برتر، دارای نیرویی که دیگران ندارند. و تو، تو هم آیا این چیزها را فکر می‌کنی؟ توی مدرسه، هرچقدر هم که جزو شاگردهای تنبل حساب می‌شدی، باز هم آیا حس نمی‌کردی که این جوشش درونی نیرویی بیشتر از شاگردهای دیگر به تو می‌دهد؟

ژاک که دیگر گریه نمی‌کرد گفت:

— چرا.

با علاقهٔ پرشوری خیره خیره به چهرهٔ برادرش می‌نگریست و در قیافه‌اش ناگهان اثری از هوشمندی و فرزانگی نمایان شده بود که سنّش را ده سال بیشتر نشان می‌داد. آنتوان دوباره گفت:

— در وجود ما خصوصیتی استثنائی هست مرکب از غرور و خشونت و سماجت و دیگر نمی‌دانم چطور بگویم. مثلاً پدرمان را ببین... می‌دانم که تو او

را خوب نمی شناسی. او هم چیز دیگری است.

آمد و در برابر ژاک نشست. بالا تنه اش را خم کرده و دستهایش را روی زانو گذاشته بود، عین آقای تیبو، و پس از لحظه ای درنگ ادامه داد:

ـ بسیار خوب، آنچه امروز فقط می خواستم بگویم این است که این نیروی پنهان دائماً در زندگی من بروز می کند، نمی دانم چطور بگویم، به شکل موج، به شکل آن خیزابهای ته دریا که آدم را موقع شنا کردن از جا می کند و همراه می برد و با یک جهش عظیم به فاصلهٔ بسیار دوری می افکند! تو هم خواهی دید! این اعجاب آور است. اما باید راه بهره برداری از آن را یاد گرفت. وقتی که کسی چنین نیرویی داشته باشد، دیگر هیچ چیز غیرممکن نیست، هیچ چیز حتی مشکل نیست. و ما این نیرو را داریم، هم تو و هم من. می فهمی؟ مثلاً من... اما من فقط نمی خواهم خودم را بگویم. مثلاً خود تو. حالا وقت آن است که این نیرو را در خودت بسنجی و بشناسی و به کار بیندازی. فرصت از دست رفته را با یک جهش می توانی جبران کنی به شرطی که بخواهی. خواستن! همهٔ مردم نمی توانند بخواهند. وانگهی، خیلی وقت نیست که من این را فهمیده ام. اما من می توانم بخواهم. تو هم همین طور، تو هم می توانی بخواهی. تیبوها می توانند بخواهند. و برای همین است که تیبوها می توانند به هر کاری دست بزنند. و از همه پیش بیفتند! و خودشان را مطرح کنند! آری باید چنین کرد. باید این نیروی نهفته در تبار ما سرانجام به جایی برسد؟ در وجود ماست که شجرهٔ تیبو باید شکفته شود: شکفتگی این خاندان! این را می فهمی؟

ژاک با دقت دردناکی چشمهایش را همچنان به چشمهای آنتوان دوخته بود. آنتوان تکرار کرد:

ـ این را می فهمی، ژاک؟

ـ آره، می فهمم!

تقریباً فریاد زده بود. چشمهای روشنش می درخشید. نوعی خشم در صدایش موج می زد. چین عجیبی به گوشهٔ لبهایش افتاده بود: گویی از برادرش گله داشت که چرا با آن شور غیرمنتظر چنین آشوبی در روحش به پا کرده است. لرزه ای تند از روی تنش گذشت. سپس چهره اش وارفت و حالت خستگی

شدیدی در آن پدیدار شد. پیشانیش را روی دستهایش گذاشت و ناگهان گفت:

— دیگر ولم کن!

آنتوان خاموش شد. برادرش را برانداز می کرد. از پانزده روز پیش چقدر لاغر و پریده رنگ شده بود! موهای سرخ و از ته تراشیده‌اش حجم غیرعادی جمجمه‌اش را نشان می‌داد و برگشتگی گوشها و نازکی گردنش را آشکارتر می‌ساخت. آنتوان پوست شفّاف شقیقه‌ها و پژمردگی رنگ و حلقهٔ کبود دور چشمهای او را دید و غفلتاً پرسید:

— آیا عیب خودت را اصلاح کردی؟

ژاک زیرلب گفت:

— کدام عیب؟

زلالی نگاهش برگشت. رنگش سرخ شد، ولی قیافهٔ متعجبی به خود گرفت که ساختگی بود.

آنتوان جواب نداد.

وقت می گذشت. به ساعتش نگاه کرد و از جا برخاست. حدود ساعت پنج می بایست مجدداً به بیمارستان سرکشی کند. مردد بود به برادرش بگوید که باید تا وقت شام او را تنها بگذارد. ولی ژاک، به خلاف انتظار، از رفتن او تقریباً خوشحال می نمود.

وقتی که تنها شد، گویی خود را سبکبار حس کرد. به فکر افتاد که آپارتمان را وارسی کند. ولی در راهرو، مقابل درهای بسته، دچار اضطراب توضیح ناپذیری شد. به اتاقش برگشت و در را به روی خود بست. اتاق را درست ندیده بود. سرانجام چشمش به دسته گل بنفشه و نوار کاغذی آن افتاد. همهٔ دیده‌ها و شنیده‌های آن روز در حافظه‌اش درهم و برهم می شد، خاصه برخورد پدر و سخنهای آنتوان. روی نیمکت دراز کشید و دوباره گریه سر داد، ولی نه از روی نومیدی: نه، بیشتر به سبب خستگی شدید گریه می کرد و نیز به سبب این اتاق و گلهای بنفشه و دستی که پدر روی سرش گذاشته بود و توجّهات آنتوان و این زندگی تازه و ناشناخته. گریه می کرد چون می دید که، از هرطرف، همه می خواهند او را دوست بدارند، چون از این پس می خواهند به حال او برسند و با

او گفتگو کنند و به او لبخند بزنند، چون باید به همه جواب بدهد، چون دیگر نخواهند گذاشت که آرام باشد.

آنتوان برای اینکه طی مراحل میانین را برای ژاک آسانتر کند رفتن او را به دبیرستان به ماه اول پاییز محوّل کرده بود. با چند تن از دوستان قدیم که خود را برای کار دانشگاهی آماده می‌ساختند برنامهٔ فشرده‌ای برای بازآموزی مرحله به مرحلهٔ ژاک تنظیم کرد. کارها میان سه معلم مختلف تقسیم شد. هر سه از جوانان و دوستان بودند. ژاک به میل خود و برحسب توانایی و دقتّش کار می‌کرد. پس از مدت کوتاهی، آنتوان با خوشحالی دریافت که تنهایی در ندامتگاه به نیروهای دماغی برادرش، چنانکه بیم آن می‌رفت، لطمه نزده است. در بعضی از زمینه‌ها ذهن او حتی پخته‌تر شده بود، به‌طوری که پس از کُندیهای آغاز کار، پیشرفت سریعتر از آنچه آنتوان امید می‌ورزید آشکار شد. ژاک از استقلالی که به دست آورده بود بدون زیاده‌روی استفاده می‌کرد. وانگهی آنتوان بی‌آنکه در پیش پدر به زبان بیاورد، ولی با جلب موافقت تلویحی آبه و کار، از دادن آزادی کامل به برادرش پروایی نداشت. آگاه بود که طبیعت ژاک سرشار از نیروهای نهفته است و مصلحت این است که آن را آزاد بگذارند تا به دلخواه خود و در راه خود پرورش یابد.

روزهای نخست، پسر جوان شدیداً اکراه داشت که از خانه بیرون برود. کوچه او را گیج می‌کرد. آنتوان تدبیری اندیشید که بعضی از خریدها را به عهدهٔ او بگذارد تا وادارش کند که به هوای آزاد برود. و ژاک دوباره با محلّهٔ سابق خودشان آشنا شد. حتی پس از چندی، به این گردشها دل بست. فصل بهار بود. خوش داشت که از کنار رود سن تا کلیسای نوتردام پیش برود و در باغهای تویلری[1] گردش کند. یک روز حتی جرئت کرد و وارد موزهٔ لوور شد، ولی هوای آنجا به نظرش خفه و غبارآلود آمد و ردیف تابلوها به قدری یکنواخت جلوه کرد که به سرعت گریخت ودیگر به آنجا برنگشت.

---

۱) Tuileries

سر میز غذا، ساکت می‌ماند و به پدرش گوش می‌داد. وانگهی رفتار آقای تیبو چنان آمرانه و برخوردش چنان ناملایم بود که همهٔ اهل خانه خاموش می‌شدند و به پشت نقابی پناه می‌بردند. حتی مادموازل، با وجود شیفتگی ساده‌لوحانه‌اش، همواره چهرهٔ حقیقی خود را از او پنهان می‌داشت. آقای تیبو از این سکوت احترام‌آمیز که میدان را برای تحمیل عقایدش باز می‌گذاشت لذت می‌برد و آن را دلیل حقانیّت آراء خود و تأیید همگان می‌پنداشت. در برابر ژاک روش احتیاط‌آمیزی در پیش می‌گرفت و برطبق قولی که داده بود از او دربارهٔ برنامهٔ روزانه‌اش پرس‌وجو نمی‌کرد.

با این همه، در یک مورد آقای تیبو سر سازش نداشت: هر نوع مراوده با خانوادهٔ فونتانن را اکیداً منع کرده بود و برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت که آن سال ژاک قدم به مزون‌لافیت نگذارد. آقای تیبو هرسال تابستان مدتی در آنجا مستقر می‌شد و خانوادهٔ فونتانن نیز در همان جا، در حاشیهٔ جنگل، مالک قطعه زمین کوچکی بودند. قرار شد که ژاک مانند آنتوان تابستان در پاریس بماند.

منع ملاقات باخانوادهٔ فونتانن به گفتگوی تندی میان آنتوان و برادرش منجر شد. ژاک نخستین فریاد عصیان را برآورد: عقیده داشت که بیداد گذشته تا زمانی که دوستش همچنان در مظان سوءظن باشد هرگز محو نخواهد شد. واکنش شدیدی بود که به نظر آنتوان ناپسند نیامد: نشان می‌داد که ژاک، ژاک حقیقی، دوباره می‌خواهد زنده شود. ولی همینکه نخستین موج خشم گذشت، سعی کرد که برادر کوچکش را قانع کند. و بی‌تلاش بسیار توانست از او قول بگیرد که دیگر درصدد دیدن دانیل نباشد. درحقیقت، ژاک آن‌قدرهم که گمان می‌رفت تمایلی به این دیدار نداشت. هنوز روح رمنده و انزواطلبش طالب معاشرت با دیگران نبود و صمیمیت برادر برایش کفایت می‌کرد، خاصه آنکه آنتوان نیز می‌کوشید تا رفاقت بی‌پیرایه‌ای بر پایهٔ مساوات با او برقرار کند و نگذارد که تفاوت سنشان یا از آن مهمتر، اختیاری که برای ادارهٔ زندگی ژاک به دست آورده بود آشکار شود.

در نخستین روزهای ماه ژوئن، ژاک هنگام بازگشت به خانه، ازدحامی در برابر در بزرگ دید: ننه فرولینگ سرایدار سکته کرده و برکف اتاقش افتاده بود. سر شب به هوش آمد، اما دست و پای راستش دیگر حرکت نمی کرد.

چند روز بعد، صبح که آنتوان می خواست از خانه بیرون برود، زنگ در به صدا درآمد. دختر جوانی که لهجهٔ آلمانی داشت، با پیراهن صورتی و پیشبند سیاه، در آستانه پدیدار شد و در حالی که سرخ شده بود و لبخند می زد تا به خود دل و جرئت بدهد گفت:

— برای کارهای خانه آمده‌ام... آقای آنتوان، مرا به‌جا نمی‌آورید؟ لیزبت فرولینگ...

لهجهٔ مردم آلزاس را داشت که روی لبهای دخترانه‌اش کشدارتر شده بود. آنتوان نوهٔ خواهری و «یتیم بچهٔ ننه فرولینگ» را که سالها پیش در حیاط خانه لی لی می کرد کاملاً به یاد می آورد. دختر توضیح داد که از استراسبورگ آمده است تا از خاله‌اش پرستاری کند و به جای او کارهایش را انجام دهد، و بی درنگ مشغول کارهای خانه شد.

روزهای دیگر هم آمد. سینی ناشتایی را می آورد و موقع صرف صبحانه پیش آنها می ماند. مرتب سرخ و زرد می شد و آنتوان از این بابت سر به سرش می گذاشت و دربارهٔ شیوهٔ زندگی آلمانیها[1] پرسشهایی می کرد. دختر نوزده ساله ای بود و شش سال پیش که از آن خانه رفته بود نزد شوهر عمه اش که در استراسبورگ، در محلهٔ راه‌آهن، یک هتل-رستوران داشت زندگی می کرد. تا وقتی که آنتوان در خانه بود، ژاک چند کلمه‌ای با آنها حرف می زد، ولی همینکه خود را با لیزبت در آپارتمان تنها می دید از او دوری می کرد.

با این همه، روزهایی که آنتوان کشیک داشت، لیزبت صبحانه را به اتاق ژاک می برد. ژاک از او احوال خاله‌اش را می پرسید و لیزبت همهٔ جزئیات را شرح می داد: ننه فرولینگ آهسته آهسته رو به بهبود می رفت و اشتهایش روز به روز بهتر می شد. لیزبت به امر غذا خوردن احترام می گذاشت. قد کوتاه و تپل بود

۱) ایالت آلزاس از سال ۱۸۷۱ تا سال ۱۹۱۸ (پایان جنگ جهانی اول) در تصرف آلمان بود.

و تن چالاکش از علاقهٔ او به رقص و بازی و آواز حکایت می کرد. وقتی که به خنده می افتاد بدون کوچکترین ناراحتی در چشمهای ژاک می نگریست. چهرهٔ بشاش، بینی کوتاه، لبهای شاداب و اندکی برجسته، چشمهای زاغ و، در اطراف پیشانی، طره های مو که بور نبود، بلکه به رنگ کتان بود.

هرروز لیزبت کمی بیشتر از روز پیش حرف می زد. کمرویی ژاک کمتر می شد. با دقت بسیار به حرفهای او گوش می داد. شیوهٔ خاصی در گوش دادن داشت که شنونده را به رازگویی برمی انگیخت: خدمتکاران و همدرسان و حتی گاهی معلمان پیش او درد دل می کردند. لیزبت با او آزادانه‌تراز وقتی که با آنتوان بود حرف می زد و پیش آنتوان خود را بچه‌تر نشان می داد.

یک روز صبح دید که ژاک کتاب لغت آلمانی را ورق می زند و مختصر ملاحظه کاری سابق را کنار گذاشت. خواست ببیند چه ترجمه می کند و با دیدن ترانه ای از گوته که آن را از برداشت و حتی به آواز می خواند دچار رقت قلب شد:

Fliesse, fliesse, lieber Fluss!
Nimmer werd'ich froh...[1]

شنیدن و خواندن شعر آلمانی سرش را به دوار می انداخت. چندین قطعه شعر را زمزمه کرد و بیتهای اول را توضیح داد. آنچه به نظرش زیباترین شعرها می آمد همه کودکانه و سوزناک بود:

کاش من پرستوی کوچکی بودم
و بسوی تو بال می گشودم.

۱) ترانه‌ای از ساخته های گوته، شاعر آلمانی، با عنوان An den Mond (به ماه):
«جاری باش، جاری باش، رود عزیز دیگر هرگز شاد نخواهم بود.»

ولی علاقهٔ خاصی به اشعار شیلر داشت. لحظه‌ای در خود فرورفت و یکباره قطعه شعری از نمایشنامهٔ «ماری استوارت»[۱] را که بیشتر از همه دوست می‌داشت از بر خواند: شاهبانوی جوان اسیر اجازه می‌گیرد که چند قدم در باغ زندانش راه برود و سرمست از آفتاب و شور جوانی، خود را روی چمنها می‌افکند. ژاک همهٔ کلمه‌ها را نمی‌فهمید و لیزبت سطر به سطر ترجمه می‌کرد. برای بیان کشش شاهبانو بسوی آزادی چنان لحن ساده و بی‌پیرایه‌ای به کار برد که ژاک ناگهان به یاد کروی افتاد و دلش به رقت آمد. ذرّه ذرّه، با دودلی و پرده‌پوشی بسیار، بدبختیهای گذشته‌اش را شرح داد. هنوز به قدری تنها بود و به قدری کم حرف می‌زد که از آهنگ صدای خود سرمست شد. به هیجان آمد و واقعیت را به دلخواه تغییر داد و خواننده‌های خود را وارد داستان زندگیش کرد، زیرا از دو ماه پیش بیشتر وقتش را صرف خواندن رمانهای کتابخانهٔ آنتوان کرده بود. حس کرد که این بازگوییهای تخیّلی بیشتر از واقعیت حقیر در ذهن لیزبت اثر می‌گذارد. و چون آن دختر خوشگل را دید که مانند مینیون[۲] هنگام ندبه بر وطن خود اشکهایش را پاک می‌کند لذت هنرمندانه‌ای برد که هنوز برایش ناشناخته بود و چنان احساس سپاسگزاری کرد که با دلی لرزنده از امید با خود می‌گفت آیا عشق همین است؟

فردای آن روز مشتاقانه انتظار او را می‌کشید. دختر گویی خود پی برده بود. آلبومی پر از کارتهای مصوّر و امضای مشاهیر و گلهای خشک شده برایش آورد که یادگارهای زندگی دخترانه‌اش از سه سال پیش و در واقع همهٔ زندگیش بود. ژاک او را به باد سؤال گرفت. دوست داشت که تعجب کند و از هرآنچه نمی‌شناخت تعجب می‌کرد. شرح زندگی لیزبت آمیخته به پاره‌ای از جزئیات تردیدناپذیر بود که دربارهٔ صداقت او اجازهٔ شک نمی‌داد، ولی هنگامی که

۱) تراژدی منظوم از آثار شیلر، شاعر بزرگ آلمانی، که در سال ۱۸۰۰ منتشر شده است.

۲) Mignon ، نام دخترک زیبا و طنازی در رمان «سالهای کارآموزی ویلهلم مایستر» اثر گوته، منتشر به سال ۱۷۹۶. مینیون شعر معروفی را در حسرت وطن از دست رفته‌اش به آواز می‌خواند.

گونه هایش سرخ و لحنش کشدار می شد افسانه سازی و دروغ پردازی کسانی را تداعی می کرد که خواب و خیالهای خود را نقل می کنند. از شادی پا می کوبید و آن شبهای زمستانی را شرح می‌داد که جوانان و دختران محله در «تانتسشوله»[1] جمع می شدند و استاد رقص با یک و یولن بسیار کوچک همراه جفتهای رقصنده راه می افتاد و آهنگ حرکات را تنظیم می کرد و در همان حال، بانوی استاد با پیانوی خودکار،آخرین والسهای وین را پخش می کرد. نیمه شب شام می خوردند و سپس در گروههای چند نفری، دست افشان و پاکوبان همدیگر را از درِ این خانه تا درِ آن خانه همراهی می کردند و نمی توانستند از همدیگر جدا شوند بس که برف در زیر پا نرم بود و بس که آسمان زلال و باد بر روی گونه ها سرد بود. گاهی هم چند درجه‌دار به رقصندگان می پیوستند. نام یکی فردی و نام دیگری و یل بود. لیزبت، پس از مدتی تردید، سرانجام در میان عکسی از یک گروه با لباس نظامی، آن جوانک جرت و قوزرا که نامش و یل بود نشان داد. عکس را با سر آستین پاک کرد و گفت: «آخ که چه مرد بزرگ منش و عاشق پیشه ای است!» یک بار هم به خانه اش رفته بود و آنجا گیتار زده و دسر تمشک و خامه خورده بودند، ولی ناگهان حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت. گاهی و یل را نامزد خود می نامید و گاهی از حرفهایش چنین بر می آمد که دیگر به او دسترسی ندارد. ژاک سرانجام این طور استنباط کرد که به دنبال یک واقعهٔ مرموز و مضحک او را به سربازخانه ای در پروس فرستاده بودند. وقتی که لیزبت آن واقعه را به یاد می آورد گاهی تنش از ترس می لرزید و گاهی هم به خنده می افتاد: اتاقی بود در ته راهرو هتل که کف پوش چوبیش زیر پا صدا می کرد. اما از اینجا به بعد همه چیز نامفهوم می شد. اتاق ظاهراً در همان هتل فرولینگ بوده است، زیرا در غیر این صورت، شوهر عمهٔ پیر نمی توانست وسط شب آن درجه‌دار را در حیاط دنبال کند و با یکتا پیراهن در کوچه بیندازد. لیزبت به عنوان توضیح این نکته را نیز اضافه کرد که شوهر عمه در حقیقت می خواهد با او ازدواج کند تا کسی را برای اداره کردن هتل خود داشته باشد. این را هم گفت که او

---

۱) Tanzschule، واژهٔ آلمانی به معنای «آموزشگاه رقص». Tanzschule

لب‌شکری است و سیگار برگی که بوی قیر می دهد از صبح تا شب زیر لبش دود می کند. اینجا لبخند از روی چهرهٔ دختر محو شد و همان دم به گریه افتاد.

ژاک پشت میزش نشسته بود. آلبوم روبرویش باز بود. لیزبت روی دستهٔ صندلی او نشسته بود و هنگامی که خم می شد ژاک نفس او را روی چهره و سر زلفش را روی گوش خود حس می کرد. غرایزش تحریک نمی شد، اما اکنون جهان دیگری او را به خود می خواند. گمان می کرد که این جهان را در درون خود کشف می کند و حال آنکه از یک رمان انگلیسی تازه خوانده بیرون می کشید و آن عشق بی‌آلایش بود، احساسی آمیخته به استغنا و خوشبختی و صفا.

در تمام روز، تخیّلش دیدار فردا را با همهٔ جزئیاتش طرحریزی کرد: در آپارتمان تنها بودند و قرار گذاشته بودند که پیش از ظهر را صرف هیچ کار دیگری نکنند؛ لیزبت را روی نیمکت راحتی در طرف راست نشانده بود؛ لیزبت سرش را به پیش خم کرده بود و ژاک، ایستاده، پشت گردن او را از زیر موهای کوتاهش در یخهٔ پیراهن می دید؛ لیزبت جرئت نداشت که سر بردارد؛ ژاک خم می شد و می گفت: «نمی خواهم شما دیگر از این خانه بروید...» فقط آن موقع لیزبت سر بر می داشت و نگاه پرسنده‌ای به او می کرد؛ و جواب ژاک بوسه‌ای روی پیشانی، بوسهٔ نامزدی، بود. «پنج سال دیگر، من بیست سالم خواهد شد. به بابا خواهم گفت: من دیگر بچه نیستم. اگر آنها به من بگویند: این نوهٔ خواهری سرایدار است، جواب خواهم داد که: من...» و حرکت تهدیدآمیزی کرد. «نامزد! نامزد!... شما نامزد من هستید!» اتاق به نظرش برای این همه شادی کوچک آمد. بیرون رفت. هوا گرم بود. با لذت در روشنایی حرکت می کرد. «نامزد! نامزد! او نامزد من است!»

فردا چنان به خواب عمیق فرورفته بود که صدای زنگ در را نشنید و چون صدای خندهٔ لیزبت از اتاق آنتوان به گوشش خورد از بستر بیرون جست. هنگامی که نزد آنها رفت، آنتوان صبحانه‌اش را خورده و پیش از رفتن، شانه‌های لیزبت را با دو دست گرفته بود و تهدیدکنان می گفت:

– شنیدی چی گفتم؟ اگر بازهم گذاشتی قهوه بخورد حسابت را می رسم!

لیزبت با خندهٔ مخصوص خود می خندید. نمی خواست باور کند که یک شیر قهوهٔ شیرین و داغ به سبکِ آلمانی هرگز آسیبی به ننه فرولینگ بزند.

تنها شدند. چند حلقه نان شیرینی بادیان دار را که روز پیش مخصوص او پخته بود در سینی ناشتایی برایش آورد. غذا خوردن او را با احترام تماشا می کرد. ژاک از خود خشمگین بود که چرا گرسنه است. هیچ کدام از اینها را پیش بینی نکرده بود. نمی دانست واقعیت را با صحنه ای که با آن همه دقت آماده کرده بود به کجا وصل کند. از بد حادثه، زنگ در را هم زدند. دیدار غیر مترقبی بود: ننه فرولینگ لنگ لنگان وارد شد. هنوز نمی توانست سر پا بایستد، ولی حالش بهتر بود، خیلی بهتر، و آمده بود که به آقای ژاک سلامی بکند. بعد لیزبت ناچار او را به اتاقش برد تا روی صندلی بنشاند. وقت می گذشت. لیزبت بر نمی گشت. ژاک هرگز نتوانسته بود جبر مقتضیات را تحمل کند. دستخوش آزردگی خاطری که شبیه خشمهای گذشته اش بود در اتاق می رفت و می آمد. آرواره ها را روی هم می فشرد و مشتها را در جیبهایش گره می کرد. و کم کم از او دلزده شد.

سرانجام هنگامی که لیزبت برگشت، دهان ژاک خشک و نگاهش شرر بار بود. انتظار چنان بر اعصابش فشار آورده بود که دستهایش می لرزید. وانمود کرد که دارد کار می کند. لیزبت کارها را سرسری انجام داد و خداحافظی کرد. ژاک که سرش روی کتاب خم شده و دلش پژمرده بود چیزی نگفت. ولی همینکه تنها شد بالا تنهٔ خود را واپس برد و لبخندی زد. این لبخند چنان تلخ بود که بی اختیار بسوی آیینه رفت تا از دیدن آن لذت ببرد. برای بار بیستم، تخیّلش صحنهٔ اندیشیده را پیش چشمش مجسم کرد: لیزبت نشسته و خودش ایستاده و پشت گردن او... نفرت کرد، دستها را روی چشمهایش گذاشت و خود را روی نیمکت انداخت. ولی اشک نیامد. فقط احساس فشار عصبی و کینه توزی می کرد.

لیزبت روز بعد، هنگامی که وارد شد، قیافهٔ بسیار غمگینی داشت که

ژاک آن را حمل بر سرزنش کرد و کینه‌اش در دم از میان رفت. در حقیقت، نامهٔ بدی از استراسبورگ برای او رسیده بود: شوهر عمه او را فرامی‌خواند، هتل پر از مسافر بود و عمو فرولینگ فقط می‌توانست یک هفتهٔ دیگر صبر کند و نه بیشتر. لیزبت خیال داشت نامه را به او نشان دهد، ولی ژاک با نگاهی چنان خجولانه و چنان محبت‌آمیز نزدیک آمد که لیزبت از گفتن هر سخن غم‌انگیزی خودداری کرد. یکراست رفت و روی نیمکت نشست، درست در همان جایی که ژاک فرض کرده بود، و ژاک در برابرش ایستاد، درست در همان جایی که از پیش اندیشیده بود. لیزبت سر خم کرد و ژاک، زیر موهای کوتاه، پشت گردن او را دید که از میان یخهٔ پیراهن بیرون آمده بود. ژاک هم مانند دستگاه خود کاری خم شد، ولی لیزبت کمی زودتر از موقع مقرر سرش را بالا آورد. با تعجب به ژاک نگاه کرد، لبخند زد و او را پهلوی خود روی نیمکت کشید و بدون لحظه‌ای تردید، چهره‌اش را به چهرهٔ ژاک و شقیقه‌اش را به شقیقه و گونهٔ گرمش را به گونهٔ او چسباند.

— عزیزم... جانم...

ژاک گمان کرد که الآن از خوشی غش می‌کند و چشمها را بست. انگشتهای لیزبت را که بر نوکشان جای سوزن دیده می‌شد حس کرد که گونهٔ آزادش را نوازش می‌کند و در یخه‌اش فرو می‌رود. دوباره چهره‌اش را به‌چهرهٔ او چسبانده بود و دیگر تکان نمی‌خورد. ژاک مژه‌های او را که بر شقیقه‌هایش ساییده می‌شد حس کرد.

از آن پس، این رسم روزانهٔ آنها شد. لیزبت به محض ورود، سنجاق سینه‌اش را باز می‌کرد و به پشت در می‌زد. هر دو روی نیمکت می‌نشستند و گونه‌بر گونه و دست در تن یکدیگر خاموش می‌ماندند. یا شعری به آلمانی می‌خواندند که اشک به چشم هر دو می‌آورد و ساعتی بالاتنه‌های به هم چسبیدهٔ خود را هماهنگ با آن تکان می‌دادند و نفسهای خود را به یکدیگر می‌آمیختند بی‌آنکه لذّتهای دیگری بخواهند. اگر انگشتهای ژاک در زیر پیراهن پیشتر می‌دوید یا اگر سرش را جابه‌جا می‌کرد تا لبهایش را به گونهٔ لیزبت نزدیک

کند لیزبت نگاهش را به او می‌دوخت و گویی نرمی بیشتری تمنا می‌کرد. آهی می‌کشید و می‌گفت:

— عاشقانه باشید!

وانگهی هنگامی که در آغوش هم فرو می‌رفتند دستها آرام می‌گرفتند. با توافقی ناگفته، از کارهای ناکرده پرهیز داشتند. هماغوشی آنها به همین فشار صبورانه و مداوم چهره‌ها بر یکدیگر و نیز، با هر دم زدن، به همین نوازشی که انگشتها از تپش گرم سینه‌ها می‌دید منحصر می‌شد. لیزبت که غالباً خسته می‌نمود خواهش تن را بآسانی از خود دور می‌کرد: در کنار ژاک از صفا و شعر مست می‌شد. ولی ژاک نیاز نداشت که وسوسهٔ نیرومندتری را از خود براند: این نوازشهای معصومانه هدف خود را در خود می‌یافتند، فکر اینکه اینها پیش در آمد کامجویی دیگری باشند از ذهنش نمی‌گذشت. اگر گاهی گرمای این تن زنانه آشوب جسمانی بیشتری در او بر می‌انگیخت تقریباً ناخواسته و ناآگاهانه بود و فکر اینکه لیزبت احیاناً متوجه آن بشود او را از بیزاری و خجلت می‌لرزاند. در کنار او هرگز آزمندی آلوده‌ای به سراغش نمی‌آمد. میان روح و جسمش جدایی کامل برقرار بود. روح به معشوق تعلق داشت و جسم زندگی خود را در جهان دیگری ادامه می‌داد، جهان تاریکی که لیزبت در آن اجازهٔ ورود نداشت. اگر هم بعضی از شبها اتفاق می‌افتاد که بیخواب شود و از رختخواب بیرون بپرد و در برابر آیینه پیراهن از تن بکند و بازوهای خود را ببوسد و با عطشی سیراب نشدنی دست بر تن خود بکشد همیشه در تنهایی و دور از او بود و تصویر لیزبت هرگز به تصاویر پیرامون این وسوسه‌ها نمی‌آمیخت.

تاریخ رفتن لیزبت نزدیک می‌شد. می‌بایست هفتهٔ بعد با قطار شبانه پاریس را ترک کند و هنوز دلش نمی‌آمد که به ژاک اطلاع دهد.

آن روز یکشنبه، سر شب، آنتوان که می‌دانست برادرش در طبقهٔ بالاست به خانه برگشت. لیزبت منتظر بود. پرید و سرش را روی شانهٔ او گذاشت و به گریه افتاد. آنتوان لبخند عجیبی زد و پرسید:

— خوب، چی شد؟

لیزبت با سر اشارهٔ منفی کرد.

— و حالا می‌خواهی بروی؟

— بله.

آنتوان حرکتی از روی بی‌تابی کرد. لیزبت گفت:

— آخر تقصیر خودش هم هست! هیچ وقت به این فکر نیست.

— ولی تو قول داده بودی که به جای او فکرش را بکنی.

لیزبت به او نگریست. ژاک برایش «چیز دیگر» بود و از اینکه آنتوان نمی‌توانست این را بفهمد اندکی تحقیرش می‌کرد. ولی آنتوان زیبا بود و لیزبت قیافهٔ گرفته‌اش را که گویی مُهر تقدیر بر آن خورده بود دوست داشت و از او به دل نمی‌گرفت که چرا در آن مورد مانند دیگران فکر می‌کند.

سنجاق سینه‌اش را به پرده زده بود. گیج و سر به هوا، و در اندیشهٔ سفر نزدیک، مشغول کندن لباسهایش شد و هنگامی که آنتوان او را در آغوش کشید خندهٔ بریده بریده‌ای کرد که صدای آن در گلویش محو شد:

— عزیزم... این شب آخر با من عاشقانه باش...

آنتوان در خانه نبود. نزدیک ساعت یازده شب، ژاک صدای باز شدن در را شنید: آنتوان برگشته بود و بی‌صدا به اتاق خود می‌رفت. ژاک می‌خواست بخوابد و او را صدا نکرد.

هنگامی که به رختخواب رفت، زانویش به چیز سفتی برخورد: یک بسته، یک هدیهٔ غیرمنتظر! چند حلقه نان شیرینی بادیان‌دار آمیخته به کارامل، پیچیده در ورق قلع، و در یک دستمال ابریشمی با حروف اول اسم ژاک، نامهٔ کوچکی به رنگ قهوه‌ای که روی آن این کلمات نوشته شده بود: «به محبوب عزیزم!»

هرگز سابقه نداشت که لیزبت برایش نامه بنویسد. گویی اکنون به بالینش آمده و به رویش خم شده بود. از خوشی می‌خندید و سر نامه را باز کرد:

«آقای ژاک،

وقتی که این نامه به دست شما می‌رسد من از شما خیلی دور شده‌ام...»

سطرها درهم ریخت؛ عرق به پیشانیش نشست.

«... از شما خیلی دور شده‌ام، زیرا امشب با قطار ساعت ۲۲و۱۲ دقیقه از ایستگاه شرق به استراسبورگ برمی گردم...»

ـ آنتوان!

فریادش چنان مذبوحانه بود که آنتوان به گمان اینکه برادرش زخمی شده است دوان دوان آمد.

ژاک با بازوهای افتاده و لبهای نیمه باز و چشمهای استغاثه کننده روی تختخوابش نشسته بود: گویی در حال نزع بود و فقط آنتوان می‌توانست نجاتش دهد. نامه روی ملافه‌ها افتاده بود. آنتوان با یک نگاه آن را خواند و تعجبی نکرد: خودش لیزبت را به ایستگاه رسانده بود. بطرف برادرش خم شد، ولی او با حرکت دست متوقفش کرد:

ـ حرف نزن، حرف نزن... تو نمی‌دانی، آنتوان، تو نمی‌توانی بفهمی...

همان کلمات لیزبت را به کار می‌برد. چهره‌اش حالتی لجوجانه و نگاهش خیرگی و سنگینی ترساننده‌ای داشت که کودک روزگار گذشته را به یاد می‌آورد. ناگهان سینه‌اش منبسط شد و لبهایش به لرزیدن افتاد و چنانکه گویی می‌خواهد به کسی پناه ببرد زاری کنان خود را روی بالش افکند. یکی از دستهایش آویزان مانده بود. آنتوان این دست متشنج را گرفت. ژاک آناً به او چسبید و آنتوان دستش را با محبّت فشرد. نمی‌دانست چه بگوید. پشت خم شدهٔ برادرش را که از هق‌هق گریه تکان می‌خورد نگریست. یک بار دیگر، این آتش پنهان در زیر خاکستر را که همواره آمادهٔ زبانه کشیدن بود آشکارا می‌دید و دربارهٔ بیهودگی برنامه‌های تربیتی خود می‌اندیشید.

نیم ساعت گذشت؛ فشار انگشتهای ژاک کاسته شد. دیگر گریه نمی‌کرد، نفس‌نفس می‌زد. رفته‌رفته نفسهایش منظّمتر شد. خوابش برده بود. آنتوان تکان نمی‌خورد، تصمیم به رفتن نمی‌گرفت. با نگرانی در بارهٔ آیندهٔ این کودک می‌اندیشید. نیم ساعت دیگر هم صبر کرد، سپس پاورچین از اتاق بیرون رفت و درها را نیمه باز گذاشت.

فردا، هنگامی که آنتوان از خانه بیرون می‌رفت، ژاک هنوز خواب بود یا تظاهر به خوابیدن می‌کرد.

همدیگر را در طبقهٔ بالا، سر سفرهٔ غذا، دوباره دیدند. چهرهٔ ژاک خسته بود و چین تحقیر کننده‌ای در گوشهٔ لبهایش دیده می‌شد. قیافهٔ مغرور کودکانی را داشت که گمان می‌کنند کسی آنها را درست نمی‌شناسد. هنگام غذا خوردن، نگاهش از نگاه آنتوان دوری می‌کرد. نمی‌خواست کسی بر او دل بسوزاند. آنتوان این را فهمید. وانگهی خودش هم میل نداشت که در بارهٔ لیزبت چیزی بگوید.

زندگی آنها دوباره جریان عادی خود را پیدا کرد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

۱۰

یک شب، پیش از شام، آنتوان در میان نامه های رسیده پاکتی با نام خود دید که نامهٔ سر بسته‌ای به نشانی برادرش در جوف آن بود. خط را نشناخت و چون ژاک آنجا ایستاده بود نخواست نشان دهد که درنگ می کند. گفت:

— این برای توست.

ژاک پیش دوید و چهره‌اش بشدت سرخ شد. آنتوان که مشغول ورق زدن فهرستنامهٔ کتابهای چاپی بود بی آنکه سرش را بالا کند نامه را به او رد کرد. وقتی که سر برداشت دید که ژاک نامه را در جیب خود گذاشته است. نگاهشان در نگاه یکدیگر افتاد. نگاه ژاک پرخاشگرانه بود. گفت:

— برای چی این طور به من نگاه می کنی؟ مگر حق ندارم که کسی برایم نامه بنویسد؟

آنتوان نگاهی به برادرش افکند و چیزی نگفت. پشت به او کرد و از اتاق بیرون رفت.

سر میز شام، با آقای تیبو صحبت کرد و ژاک را نادیده گرفت. مانند هر شب، با هم از پلکان پایین آمدند، ولی کلمه‌ای با همدیگر حرف نزدند. آنتوان به اتاق خود رفت. تازه پشت میز کارش نشسته بود که ژاک بدون در زدن وارد شد و با قیافهٔ ستیزه‌جویانه‌ای پیش آمد و نامهٔ باز شده را روی میز او افکند:

— حالا که نامه نویسی من باید زیر نظر تو باشد بردار بخوان!

آنتوان کاغذ را بی آنکه بخواند تا کرد و بطرف برادرش پیش برد. چون ژاک نامه را نمی گرفت، انگشتهایش را باز کرد و نامه روی زمین افتاد. ژاک آن را برداشت و در جیب گذاشت. با زهرخندی گفت:

— پس دیگر لازم نیست با من سر سنگین باشی!

آنتوان شانه هایش را بالا انداخت. ژاک ناگهان صدایش را بلند کرد و گفت:

— و این را هم بدان که دیگر به تنگ آمده‌ام! من دیگر بچه نیستم. من

می‌خواهم... من حق دارم که... (نگاه خیره و آرام آنتوان خشمگینش می کرد. فریاد زد:) گفتم که دیگر به تنگ آمده‌ام!

— از چی؟

— از همه چیز. (چهره‌اش حالت خود را از دست داده بود: نگاه ثابت و غضبناک و گوشهای برگشته و دهان نیمه باز، قیافهٔ ابلهانه‌ای به او می‌داد. به شدت سرخ شد.) به علاوه، این نامه هم اشتباهاً اینجا فرستاده شده! من دستور داده بودم که با صندوق پستی شخصی برایم نامه بنویسند! آنجا لااقل هر نامه‌ای که بخواهم، به دستم می‌رسد و دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم!

آنتوان همچنان براندازش می کرد و هیچ نمی گفت. این سکوت، موضع راحتی برایش فراهم می‌آورد و آشفتگیش را پنهان می‌ساخت: تا آن زمان ژاک هرگز با چنین لحنی با او سخن نگفته بود.

— اولاً من می‌خواهم فونتانن را ببینم، می‌شنوی؟ هیچ کس هم نمی‌تواند جلوم را بگیرد!

ذهن آنتوان برق زد: خط روی پاکت همان خط دفترچهٔ خاکستری بود! ژاک با وجود قول‌وقرارش به فونتانن نامه می‌نوشت. و خانم فونتانن آیا این را می‌دانست؟ آیا این نامه‌نگاری مخفیانه را اجازه می‌داد؟

نخستین بار بود که آنتوان خود را ملزم به ایفای نقش پدر می‌دید. دیر زمانی نمی‌گذشت که خودش در برابر آقای تیبو همین طور رفتار کرده بود که امروز ژاک با او رفتار می کرد. جاها عوض شده بود. ابرو در هم کشید و پرسید:

— پس تو به دانیل نامه نوشته‌ای؟

ژاک گردن کشید و محکم سر تکان داد.

— بدون اینکه به من بگویی؟

— چه اشکالی دارد؟

آنتوان نزدیک بود برخیزد و پسر گستاخ را سیلی بزند. مشتها را به هم فشرد. مجادله در مسیری افتاده بود که اگر پیشتر می رفت مهمترین دست‌آوردهای او را به باد می‌داد. با تظاهر به نومیدی گفت:

— فعلاً برو! امشب تو نمی‌فهمی چه می گویی.

ژاک پا برزمین کوبید و گفت:

ــ من می گویم... می گویم که به تنگ آمده‌ام! من دیگر بچه نیستم. من می خواهم با هر کس که دوست دارم معاشرت بکنم. دیگر از این جور زندگی به تنگ آمده‌ام. می خواهم فونتانن را ببینم، برای اینکه فونتانن دوست من است. برای همین به‌اش نامه نوشتم. می‌دانم چه کار می کنم. باش قرار ملاقات گذاشتم. می‌توانی بروی این را بگویی به... هر کس که دلت بخواهد. دیگر بسم است، بسم است، بسم است!

پا برزمین می کوبید و دیگر جز نفرت و عصیان چیزی در او نمانده بود.

آنچه نمی گفت، آنچه آنتوان نمی توانست حدس بزند این بود که طفلک، پس از رفتن لیزبت، چنان در دل احساس خلأ و در عین حال سنگینی کرده بود که چاره‌ای نداشت جز اینکه راز خود را با موجود جوانی در میان گذارد و فشار این بار را که خفه‌اش می کرد با دانیل قسمت کند. در عالم تنهایی خود، لحظاتِ دوستی کامل را پیشاپیش گذرانده و حتی از دوستش تمنا کرده بود که نیمه‌ای از لیزبت را دوست بدارد و به لیزبت التماس کرده بود که بگذارد تا دانیل این نیمهٔ عشق را برعهده بگیرد.

آنتوان که تظاهر به خونسردی می کرد و از برتری خود لذت می برد دو باره گفت:

ــ گفتم برو. هر وقت که عقلت سر جایش برگشت در این خصوص صحبت می کنیم.

ژاک که از خونسردی او به جان آمده بود فریاد کشید:

ــ ترسو! آقا معلم!

ودررا به هم کوبید ورفت.

آنتوان برخاست و در را قفل کرد و خود را روی صندلی افکند. از شدت خشم رنگش سفید شده بود.

«آقا معلم! احمق بی شعور. آقا معلم! حقش را کف دستش می گذارم. اگر خیال کرده باشد که می‌تواند از این گستاخیها بکند ــ کور خوانده است! شب مرا خراب کرد، دیگر نمی‌توانم کار بکنم. حسابش را می رسم. آرامش

سابق من. چه حماقتی کردم! آنهم برای این پسرهٔ جعلنق. آقا معلم! هر چه بیشتر برایشان زحمت بکشی... احمق منم: از وقت و از کارم برایش مایه می گذارم. اما دیگر تمام شد. من هم زندگی دارم، امتحان دارم. به این پسرهٔ جعلنق نیامده که...»

سر جایش بند نبود، طول و عرض اتاق را گز می کرد. ناگهان خود را در برابر خانم فونتانن دید و قیافه اش حالت خشن و سر خورده ای پیدا کرد: «خانم، من آنچه توانستم کردم. از مهربانی و ملایمت و محبت دریغ نکردم. کاملترین آزادی را به او دادم. و این هم نتیجه اش. باور کنید، خانم، بعضی از طبیعتها را نمی شود اصلاح کرد. جامعه برای حفظ خود از دست آنها یک راه بیشتر ندارد: باید آنها را سرکوب کند تا نتوانند آزار برسانند. بی جهت نیست که ندامتگاهها اسم خودشان را بنیاد حفظ و حراست جامعه گذاشته اند...»

به صدای خش خش ضعیفی سرش را برگرداند. از زیر در بسته، تکه کاغذی به درون اتاق رانده شد:

«از بابت آقا معلم معذرت می خواهم. من دیگر عصبانی نیستم. بگذار بیایم تو.»

آنتوان ناخواسته لبخند زد. ناگهان نیازی به مهربانی در خود حس کرد. بی تأمل بیشتر، به جانب در رفت و آن را گشود. ژاک با بازوهای آویزان انتظار می کشید. اعصابش هنوز چنان ناآرام بود که سرش را زیر انداخت و لبهایش را گاز گرفت که به خنده نیفتد. آنتوان قیافهٔ رنجیده و دوری کننده ای به خود گرفته بود. برگشت و روی صندلی نشست. با لحن خشکی گفت:

— من کار دارم. امشب وقت مرا خیلی تلف کردی. چی می خواهی؟

ژاک چشمهایش را که هنوز خندان بود بالا آورد و در چشم برادر دوخت و اعلام کرد:

— می خواهم دانیل را ببینم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. آنتوان گفت:

— می دانی که پدر با این کار مخالف است. دلیلش را هم به تو گفته ام. یادت هست؟ آن روز، میان خودمان قرار گذاشتیم که تو وضع موجود را

بپذیری و دیگر برای تجدید رابطه با خانوادهٔ فونتانن هیچ اقدامی نکنی. من به قول تو اعتماد کردم. دیدی نتیجه‌اش چه شد. تو مرا فریب دادی؛ در اولین فرصت قراردادمان را به هم زدی. حالا تمام شد: دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم به تو اعتماد داشته باشم.

ژاک گریه می کرد:

— این حرف را نزن، آنتوان. انصاف نیست. تو قضایا را نمی دانی. درست است که من تقصیر کارم. من نبایستی بدون اطلاع تو به او نامه بنویسم. ولی آخر قضیهٔ دیگری هم بود که مجبور می شدم بگویم و نمی توانستم بگویم. (زیر لب گفت:) قضیهٔ لیز بت...

آنتوان فوراً حرف او را قطع کرد تا مانع اعترافی شود که شنیدنش برای او بیشتر از گفتنش برای ژاک ناراحت کننده بود:

— مسئله این نیست. (و برای اینکه ژاک را وادار به تغییر موضوع گفتگو کند به دنبال سخن خود گفت:) حاضرم یک بار دیگر، و آخرین بار، تجربه‌ای بکنم: تو به من قول بده که ...

— نه، آنتوان، نمی‌توانم قول بدهم که دانیل را نبینم. خود تو باید به من قول بدهی که او را ببینم. گوش کن، آنتوان، عصبانی نشو. به خدا قسم می خورم که دیگر هیچ‌چیز را از تو مخفی نکنم. ولی من می‌خواهم دانیل را ببینم و نمی‌خواهم بی اطلاع تو او را ببینم. خود او هم همین طور. به او نوشته بودم که جواب مرا به پستخانه بفرستد تا خودم بروم بگیرم. ولی قبول نکرد. ببین چی برایم نوشته است: «چرا به پستخانه؟ ما چیزی نداریم که از کسی مخفی بکنیم. برادر تو همیشه جانب ما را گرفته است. پس من این نامه را برای او می فرستم که خودش به تو بدهد.» و در آخر نامه، قرار ملاقاتمان را در پشت عمارت پانتئون قبول نکرده است. می نویسد: «من با مامان حرف زدم. ساده‌تر این است که تو هر چه زودتر یک روز یکشنبه به خانهٔ ما بیایی. مامان شما را دوست دارد، هم تو و هم برادرت را، و از من خواسته است که هر دو را دعوت کنم.» می بینی، او آدم راست و درستی است. بابا این را نمی داند و بدون اینکه هیچ چیز در باره‌اش بداند محکومش می کند. من از او دلگیر نیستم. ولی در مورد تو، آنتوان، قضیه

فرق می‌کند. تو دانیل را می‌شناسی، تو حرفش را می‌فهمی، تو مادرش را دیده‌ای، هیچ دلیل ندارد که مثل بابا باشی. حتی باید خوشحال باشی که من چنین دوستی دارم. خیلی وقت است که من تنها هستم! ببخش، نمی‌خواهم تو را ندیده بگیرم، خودت می‌دانی. ولی تو یک چیز هستی و دانیل یک چیز دیگر. تو حتماً دوستانی همسن خودت داری؟ می‌دانی که یک دوست حقیقی داشتن یعنی چه؟

آنتوان با دیدن حالت شاد و مهربانِ ژاک هنگام ادای کلمهٔ «دوست»، در دل جواب داد: «راستش، نه...» ناگهان هوس کرد که بسوی برادرش برود و او را ببوسد. ولی نگاه ژاک حالت آشتی‌ناپذیر و ستیهنده‌ای داشت که غرور آنتوان را می‌آزرد. بدین جهت از ذهنش گذشت که با این سماجت در آویزد و آن را خرد کند. با این همه، قوّت ارادهٔ ژاک اندکی او را تحت تأثیر قرار داده بود. هیچ جوابی نداد، پاهایش را دراز کرد و مشغول فکر کردن شد. با خود می‌گفت: «در حقیقت، من که وسعت نظر دارم، من باید اذعان کنم که منع پدر بی‌معنی است. این فونتانن در ژاک فقط تأثیر خوب می‌تواند داشته باشد. محیط گرمی است و می‌تواند به من هم در کارم کمک کند. آری، مسلماً، «او» به من کمک خواهد کرد و حتی مسائل را روشنتر از من خواهد دید. خیلی زود این بچه را به راه خواهد آورد. زن بی‌نظیری است. ولی اگر این خبر به گوش پدر برسد... خوب، چه خواهد شد؟ من که دیگر بچه نیستم. مگر مسئولیت ژاک به گردن کیست؟ به گردن من. پس حق قضاوت نهایی با من است. و من عقیده دارم که منع پدر، به این صورت، نامعقول و غیرمنصفانه است: من از آن عدول می‌کنم، و دیگر تمام. اولاً ژاک به من دلبسته‌تر خواهد شد. با خود خواهد گفت: «آنتوان مثل بابا نیست.» ثانیاً مطمئنم که «مادر...» بار دیگر خود را در برابر خانم فونتانن دید که لبخند می‌زد: «خانم، من خودم برادرم را پیش شما آورده‌ام...»

برخاست، چند قدم راه رفت و در برابر ژاک ایستاد که بی‌حرکت مانده بود، با اراده‌ای محکم و با عزمی جزم برای جنگیدن و رد کردن مخالفت آنتوان.

— حالا که ناچارم کردی باید برایت بگویم: با وجود دستورهای اکید پدر، نیت من همیشه این بوده است که بگذارم تو با خانوادهٔ فونتانن رفت‌وآمد

بکنی. حتی تصمیم داشتم که خودم تو را آنجا ببرم. پس می بینی که من حرفی ندارم؟ فقط منتظر بودم که حالت سر جا بیاید: می خواستم تا موقع باز شدن مدارس صبر کنم. نامهٔ تو به دانیل کارها را پیش انداخت. باشد. مسئولیتش با من. بابا خبردار نمی شود، آبه هم همین طور. همین یکشنبه می رویم آنجا، اگر موافق باشی. (و پس از لحظه‌ای مکث با لحنی آمیخته به سرزنشی محبت‌آمیز به گفتهٔ خود افزود:) می بینی چقدر اشتباه می کردی، چقدر تقصیرکار بودی که به من اعتماد بیشتر نداشتی. جانم، من بارها به تو گوشزد کرده‌ام: صراحت کامل میان خودمان، اعتماد متقابل، والاّ همهٔ امیدهایمان باطل خواهد شد.

ژاک تمجمج کنان گفت:

ــ یکشنبه؟

از این پیروزی آسان یافته بکلی سرگشته شده بود. احساس می کرد که فریب خورده و بازیچهٔ توطئهٔ نامعلومی شده است. سپس از این سوءظن شرمگین شد. آنتوان حقیقتاً بهترین دوست او بود. حیف که این قدر پیر بود! ولی آخر، یکشنبهٔ آینده؟ چرا به این زودی؟ حالا از خود می پرسید که آیا واقعاً برای دیدن دوستش این قدر بی تاب بوده است.

۱۱

آن روز یکشنبه، دانیل نزدیک مادرش نشسته بود و نقاشی می کرد که ماده‌سگ شروع به واق‌واق کرد. زنگ زده بودند. خانم فونتانن کتابش را زمین گذاشت. دانیل زودتر بطرف در دوید و گفت:

ــ مامان، بگذار من بروم.

بر اثر مضیقهٔ مالی ناچار شده بودند که اول خدمتکار و سپس، در ماه گذشته، آشپز را مرخص کنند. نیکول و ژنی در کارهای خانه کمک می کردند.

خانم فونتانن گوش تیز کرده بود و چون صدای کشیش گرگوری را شناخت لبخند زد و چند قدم به استقبال او پیش رفت. کشیش شانه های دانیل را گرفته بود و با خندهٔ رگه‌دارش به چهرهٔ او می نگریست:

ــ عجب، پسر، در این هوای خوب به گردش نرفته‌ای؟ آخر این فرانسویها تا کی می خواهند از قایق‌رانی و بازی کریکت و ورزش غافل باشند؟

درخشش چشمهای کوچک سیاهش که مردمک آنها تمام فضای پلکها را پر می کرد و جا برای سفیدی نمی گذاشت از نزدیک به‌قدری تحمل‌ناپذیر بود که دانیل به زور لبخندی زد و سرش را برگرداند. خانم فونتانن گفت:

ــ سرزنشش نکنید. منتظر آمدن دوستش است. یادتان می آید، تیبو؟

کشیش ابرو در هم کشید و در حافظهٔ خود کاوید: ناگهان با جنب‌وجوش حیرت انگیزی دستهای خشکش را که گویی جرقه از آنها می‌جست محکم به هم مالید و دهانش با خندهٔ عجیبی بی‌صدا گشوده شد. سرانجام گفت:

ــ اوه yes. دکتر ریشو؟ خوب، جوان نازنینی است. یادتان هست وقتی که آمد و دخترک عزیزمان را زنده دید چه قیافهٔ متعجبی پیدا کرد؟ می‌خواست زنده شدن او را با درجه‌اش اندازه بگیرد! مرد بیچاره! خوب، حالا darling ما کجاست؟ لابد در این آفتاب عالی، همان طور خودش را توی اتاق حبس کرده است؟

— نه، آسوده باشید. با دختر خاله‌اش بیرون رفته است. حتی فرصت نکردند که یک صبحانهٔ حسابی بخورند. دارند دوربین عکاسیشان را امتحان می‌کنند... که هدیهٔ جشن تولد ژنی است.

دانیل که برای کشیش صندلی می‌آورد سر برداشت و به مادر که صدایش در حین گفتن این نکته لرزیده بود نگاه کرد. کشیش در حال نشستن پرسید:

— راستی در مورد نیکول؟ خبر تازه‌ای نیست؟

خانم فونتانن با حرکت سر جواب منفی داد. در حضور پسرش، که به شنیدن نام نیکول نیم نگاهی به جانب کشیش کرده بود، نمی‌خواست در بارهٔ این موضوع بحث کند. کشیش بسوی دانیل چرخید و ناگهان گفت:

— ببینم، پسر، این دوست دکتر ریشوی شما دقیقاً کی قرار است بیاید مزاحمتان بشود؟

— نمی‌دانم. شاید حدود ساعت سه.

کشیش از جا برخاست و از جیب جلیقه‌اش ساعت بزرگ پهنی به اندازهٔ نعلبکی در آورد و با صدای بلند گفت:

— Very well ! . ای پسر تنبل، شما تقریباً یک ساعت وقت دارید! کتتان را دور بیندازید و همین حالا بروید دور باغ لوگزامبورگ بدوید و رکورد دو را بشکنید. Go on!

پسر جوان نگاهی با مادرش ردوبدل کرد و از جا برخاست. با لحن شیطنت آمیزی گفت:

— بسیار خوب، شما دو تا را تنها می‌گذارم.

گرگوری مشتش را حوالهٔ او کرد و زیر لب گفت:

— پسرهٔ بد ذات!

ولی همینکه با خانم فونتانن تنها ماند چهرهٔ بیمویش حالتی مهربان به خود گرفت و نگاهش نوازشگر شد. گفت:

— حالا، dear ، وقت آن رسیده است که من بتوانم فقط با دل شما گفتگو کنم.

و چنانکه گویی دعا می‌خواند در خود فرورفت. دستش را در موهای سیاهش فرو برد، صندلی را برداشت و وارونه روی آن نشست و اعلام کرد:

— من دیدمش. (به خانم فونتانن که ناگهان رنگش پریده بود نگاه کرد و ادامه داد:) از جانب او آمده‌ام. پشیمان شده است. نمی‌دانید چقدر بدبخت است.

چشم از خانم فونتانن برنمی‌داشت. گویی با این نگاه همیشه شاد که خانم فونتانن را در میان گرفته بود می‌خواست رنجی را که به او می‌دهد آرام کند. زن با تمجمج گفت:

— مگر در پاریس است؟

سؤالش بیجا بود، زیرا می‌دانست که خود ژروم دو روز پیش، روز جشن تولد ژنی، آمده و آن دوربین عکاسی را برای دخترش نزد سرایدار گذاشته است. ژروم هر جا که می‌رفت هرگز جشن تولد اعضای خانواده‌اش را از یاد نمی‌برد. با لحنی غافل از ماجرا، بی‌آنکه حالت چهره‌اش وضع ثابتی پیدا کند، دوباره گفت:

— پس دیدیدش؟

از ماهها پیش دائماً در بارهٔ او می‌اندیشید، اما اندیشه‌اش چنان مغشوش و مبهم بود که اکنون، تا از او سخن به میان می‌آمد، رخوت خاصی بر سر تا پایش چیره می‌شد. کشیش با اصرار گفت:

— بدبخت است و پر از پشیمانی است. موجود بینوایی که با او زندگی می‌کند مثل سابق در اپرا آواز می‌خواند، ولی او واقعاً منزجر است و دیگر هرگز نمی‌خواهد او را ببیند. مدعی است که حقیقتاً نمی‌تواند بی زنش، بی بچه‌هایش زندگی کند و گمان می‌کنم که راست می‌گوید. بخشایش شما را می‌طلبد و برای اینکه باز هم شوهر شما باشد هر قولی می‌دهد. خواهش می‌کند که این تصمیم طلاق را کنار بگذارید. قیافه‌ای که من از او دیده‌ام حالا قیافهٔ راستکاران است: او واقعاً مرد درست و پاک نهادی است.

خانم فونتانن خاموش بود و با نگاه مشوّشی به مقابل خود می‌نگریست. گونه‌های پر و چانهٔ نسبتاً گوشتالود و لبهای سست و حساسش چنان گویای

نیکخواهی بود که گرگوری گمان کرد که دیگر گذشت کرده است. سخن خود را ادامهٔ داد:

— می گفت که در این ماه قرار است هر دو برای آشتی به دادگاه بروید و فقط بعداً ترتیبات طلاق واقعی داده خواهد شد. حالا التماس می کند، چون حقیقتاً سراپا عوض شده است. ادعا می کند که آنچه می نماید نیست و بهتر از آن است که ما می پنداریم. من هم همین عقیده را دارم. حالا اگر کاری به دست بیاورد می‌خواهد مشغول کار شود. و اگر شما بخواهید، اینجا با شما زندگی خواهد کرد، ولی در جادهٔ عفاف و برای جبران گناهان گذشته.

لبهای زن را دید که متشنج شد و لرزه‌ای به پایین چهره‌اش افتاد. خانم فونتانن ناگهان شانه هایش را تکان داد و گفت:

— نه.

لحنش بُرّنده بود و نگاهش دردناک و مغرور. تصمیمش چون و چرا ناپذیر می نمود. گرگوری سرش را واپس برد، چشمهایش را بست و مدت درازی خاموش ماند. سرانجام با صدایی متفاوت، صدایی دور و بی حرارت، گفت:

— گوش کنید. می خواهم قصه‌ای برای شما بگویم که نشنیده‌اید. قصهٔ مردی که عاشق زنی بود. می گویم: گوش کنید. هنوز خیلی جوان بود که با دختری نامزد شد و دختر به قدری خوب و زیبا بود، به قدری مورد محبت خدا بود که او هم عاشقش شد... با همهٔ روحش. (نگاهش خیره ماند و عبارت «با همهٔ روحش» را با لحن مؤکدّی بر زبان آورد. سپس گویی کوشش می کرد، جستجو می کرد که سر رشته را از دست ندهد و با آهنگ نسبتاً سریعی دنبال سخن خود را گرفت:) آن وقت، پس از اینکه ازدواج کردند، چنین اتفاق افتاد: آن مرد پی برد که زنش دوستش ندارد بلکه مرد دیگری را دوست دارد که دوست آنهاست و مثل برادرِ هر دو به خانهٔ آنها می آید. آن وقت مرد بینوا زنش را به سفر دور و درازی برد تا برای فراموش کردن به او کمک کند، ولی فهمید که زن باز هم آن مرد را دوست دارد و دیگر هرگز شوهرش را دوست ندارد: و جهنّم برای هر دو شروع شد. مرد می دید که زنش در جسم خود زنا می خواهد و سپس در قلب خود و آخر در روح خود، زیرا بی انصاف و بد شده است. آری، این چیز واقعاً هولناک

بود: زن از عشق ناکام بد می‌شد و مرد هم بد می‌شد، زیرا «روح منفی» در پیرامون آنها بود. آن وقت گمان می کنید که آن مرد چه کرد؟ دعا می کرد. با خود می گفت: «من موجودی را دوست دارم، باید بدی را از این موجود دور کنم.» و با دلِ شاد، زنش و دوستش را به اتاق خود در برابر کتاب مقدس دعوت کرد و گفت: «بیایید و رسماً با همدیگر در برابر خدا زن و شوهر شوید و خودم خطبهٔ عقدتان را می‌خوانم.» هر سه گریه می کردند. ولی او گفت: «هیچ نترسید، من از اینجا می‌روم و دیگر هرگز برنمی گردم که مزاحم خوشبختی شما شوم.»

گرگوری دستش را روی چشمهایش گذاشت و با صدای آهسته گفت:

ــ آه dear ، چه پاداش بزرگی است خاطرهٔ این عشق و ایثار! (سپس سر برداشت و ادامه داد:) به قول خود وفا کرد: همهٔ دارایی خود را برای آنها گذاشت، زیرا او بسیار ثروتمند بود و زن مثل ایوب بینوا فقیر بود. مرد سفر کرد و به نقطهٔ دیگر جهان رفت، و من می‌دانم که او هنوز، پس از هفده سال، تنها و بی پول است و نان خودش را در می آورد، چنانکه من در می آورم، با شغل سادهٔ پرستاری در «انجمن علمی مسیحیان».

خانم فونتانن با هیجان به او می نگریست. کشیش با شور تازه‌ای گفت:

ــ گوش کنید تا پایان این قصّه را بگویم. (اعصاب چهره‌اش از همه سو کشیده می‌شد و ناگهان انگشتهای استخوانیش را روی پشتی صندلی که بر آن تکیه داده بود در هم کرد.) بیچاره خیال می کرد که خوشبختی را برای آنها می گذارد و همهٔ چیزهای بد را با خودش می برد، اما راز پروردگار اینجاست: بدی با آنها ماند. آنها به او خندیدند و به «روح قدسی» خیانت کردند. ایثار او را پذیرفتند و اشک ریختند، ولی در دلشان او را تمسخر کردند. در همهٔ محافل دربارهٔ او دروغ می گفتند. نامه هایی از او دست‌به‌دست می گرداندند و محبت او را به شکل دیگری جلوه می دادند. حتی گفتند که زنش را بدون یک «پنی» رها کرده و برای خاطر زن دیگری به اروپا رفته است. آری، این چیزها را گفتند! و برای گرفتن طلاق به دادگاه شکایت کردند.

لحظه‌ای پلکهایش را پایین آورد و نوعی قدقد خشن از گلویش در آمد.

سپس برخاست و صندلی خود را برداشت و با دقت تمام بر سر جایش گذاشت. همهٔ آثار رنج از چهره اش محو شده بود.

بسوی خانم فونتانن که همچنان بی حرکت نشسته بود خم شد و گفت:

— این است عشق، و بخشایش چنان شایسته است که اگر در این لحظه آن زن عزیز خیانتکار ناگهان نزد من می آمد و می گفت: «جیمز، من به خانهٔ شما برگشته ام. شما دوباره خدمتگزار ذلیل من خواهید شد. و من هر وقت بخواهم باز هم به شما خواهم خندید.» به او می گفتم: «بیایید و این مختصر چیزی را هم که دارم بگیرید. خدا را شکر می کنم که برگشتید. و من آن قدر کوشش خواهم کرد تا در نظر شما خوب بشوم که شما هم خوب خواهید شد: زیرا بد وجود ندارد.» آری، در حقیقت، dear ، اگر چنانچه روزی محبوب من به کلبه ام پناه بیاورد من با او چنین خواهم کرد. و نخواهم گفت: «عزیزم، من می بخشم»، بلکه خواهم گفت: «عیسی شما را حفظ کند.» و سخنهای من بی اثر نخواهد ماند: زیرا خوبی تنها قدرتی است که می تواند «روح منفی» را مهار کند! (خاموش شد، بازوهایش را روی سینه حلقه کرد، چانهٔ نوک تیزش را در میان دست گرفت و با صدای نوازشگرِ واعظانه اش گفت:) و شما هم باید چنین کنید، خانم فونتانن. زیرا شما این موجود را با همهٔ عشق خود دوست می دارید، و عشق همانا عدالت است. عیسی می گوید: «اگر عدالت شما همان عدالت کاتب و فریسی باشد داخل ملکوت خدا نخواهید شد.»

زن سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

— جیمز، شما او را نمی شناسید. هوای اطراف او قابل تنفس نیست. به هر جا می رود بدی را می برد. خوشبختی ما را باز هم از میان خواهد برد. بچه ها را فاسد خواهد کرد.

— وقتی که عیسی دست بر زخم جذامی کشید، دست عیسی آلوده نشد، بلکه جذامی پاک شد.

— شما خیال می کنید که من دوستش دارم. نه، اشتباه می کنید! حالا دیگر او را خوب می شناسم. و از قول وقرارهایش خبر دارم. دیگر او را خیلی بخشیده ام.

— وقتی که پطرس می خواهد بداند که چند بار باید برادرش را ببخشد و از عیسی می‌پرسد: «آیا تا هفت بار باید ببخشم؟» عیسی جواب می دهد: «هفت بار چیست؟ من می گویم تا هفت هفتاد بار.»

— جیمز، می گویم شما اورا نمی شناسید!

— کیست که بتواند بگوید: «من برادرم را می‌شناسم»؟ عیسی می گوید: «من در بارهٔ هیچ کس داوری نمی کنم.» و من، گرگوری، می گویم: آن که زندگیش را در گناه می گذراند و در قلب خود مشوّش و بدبخت نیست، هنوز از ساعت حقیقت دور است؛ اما آن که گریه می کند که چرا زندگیش را در گناه می گذراند به ساعت حقیقت نزدیک است. به شما گفتم که او پشیمان است و قیافه اش قیافهٔ راستکاران بود.

— جیمز، شما همه چیز را نمی دانید. از او بپرسید وقتی که آن زن از دست طلبکارهایش به بلژیک فرار کرد او چه کرد. آن زن با مرد دیگری رفته بود. آن وقت او همه چیز را گذاشت و دنبال آنها رفت و به هر خفّتی تن داد. مدت دو ماه پادو تماشاخانه‌ای شد که آن زن آنجا آواز می‌خواند! به شما می گویم که این شرم آور است. آن زن با آن و یولن‌زن زندگی می کرد و او همه چیز را قبول کرده بود، شبها در خانهٔ آنها شام می‌خورد و با فاسق معشوقه اش مشق موسیقی می کرد. قیافهٔ راستکار! شما او را نمی شناسید. امروز در پاریس است و پشیمان است و می گوید آن زن را رها کرده است و دیگر نمی‌خواهد او را ببیند. اگر نمی‌خواهد دوباره او را ببیند پس چرا قرضهایش را می‌پردازد؟ بله، حساب طلبکارهای نوئمی را یکی‌یکی تصفیه می کند. اصلاً برای همین به پاریس آمده است! با کدام پول؟ با پول من، با پول بچه هایش. مثلاً همین سه هفته پیش، می‌دانید چه کار کرد؟ ملکِ مزون‌لافیت ما را گرو گذاشت تا بیست و پنج هزار فرانک بدهد به یکی از طلبکارهای نوئمی که دیگر دادش در آمده بود!

سرش را زیر انداخت، همه چیز را نگفته بود. به یاد می آورد که او را به دفتر اسناد رسمی خوانده بودند و او بی گمانِ بد به آنجا رفته بود و ژروم را دم در دیده بود که منتظر ایستاده است. برای رهن احتیاج به وکالتنامهٔ او داشت، زیرا ملک مزون‌لافیت ارث پدری خانم فونتانن بود. ژروم تضرّع کرده بود، به این بهانه

متوسل شده بود که دیگر آه در بساط ندارد و در آستانهٔ خودکشی است و حتی در وسط پیاده رو خواسته بود جیبهای خود را پشت‌ورو کند تا نشان دهد که خالی است. خانم فونتانن تقریباً بی‌مقاومت تسلیم شده بود و نزد صاحب محضر رفته بود تا بلکه ژروم در میان کوچه دست از سرش بردارد و نیز برای اینکه خودش نیز بی پول بود و ژروم به او وعده داده بود که قبل از رسیدن موعد طلاق و تصفیه حساب نهایی می‌تواند چند اسکناس هزار فرانکی برای مخارج شش ماهه‌اش از روی این پول بردارد.

— جیمز، باز هم می‌گویم که شما او را نمی‌شناسید. پیش شما قسم خورده که همه چیز عوض شده است و آرزو دارد که با ما زندگی کند؟ ولی اگر به شما بگویم که پریروز وقتی که آمد تا هدیهٔ جشن تولد ژنی را به سرایدار بسپارد کالسکه را در صدمتری خانهٔ ما نگه داشت و در آن کالسکه تنها نبود!...

به خود لرزید و ناگهان ژروم با آن دخترک کارگر سیاه‌پوش که روی نیمکتِ راه‌آهن گریه می‌کرد دوباره در برابر نظرش مجسّم شد. از جا برخاست و فریاد زد:

— واقعیت آن مرد این است: هر نوع حسّ اخلاقی به طوری از نهاد او محو شده است که حتی روزی که برای تبریک جشن تولد دخترش می‌آید همراه خود معشوقه‌ای را می‌آورد که تازه در خیابان پیدا کرده است! و شما خیال می‌کنید که من دوستش دارم، نه، ابداً این طور نیست!

راست بر سر پا ایستاده بود و در آن لحظه گویی حقیقتاً از ژروم نفرت داشت.

گرگوری نگاه خشنی به او کرد و گفت:

— شما از حقیقت به دورید. حتی در ذهن خود، آیا بدی را باید با بدی پاسخ دهیم؟ همه چیز روح است. ماده بردهٔ روح است. مسیح فرموده است...

صدای پارس ماده سگ سخن او را قطع کرد. کشیش اخم کرد و زیر لب غرّید:

— این هم دکتر ریشوی لعنتی شما!

دوید و صندلیش را برداشت و دوباره نشست.

در باز شد. آنتوان بود و پشت سرش ژاک و دانیل وارد شدند.

با گامهای مصمم پیش می‌آمد: نتایج این دیدار را به جان پذیرفته بود. روشنایی پنجره‌های گشوده به چهره‌اش می‌تابید. موهای سر و ریشش لکهٔ سیاهی بیش نبود و همهٔ درخشش روشنایی در مستطیل سفید پیشانیش جمع می‌شد و پرتوی از نبوغ به آن می‌بخشید. قدش که متوسط بود در این لحظه بلند می‌نمود. خانم فونتانن به آمدن او می‌نگریست و ناگهان چشمهٔ محبتش جوشیدن گرفت. آنتوان در حالی که در برابر او سر خم می‌کرد و او دستهایش را در دست می‌گرفت گرگوری را شناخت و از دیدن او در آنجا ناخشنود شد. کشیش از روی صندلی خود با تفرعن سری بسوی او تکان داد.

ژاک در گوشه‌ای ایستاده بود و با کنجکاوی به این مرد عجیب می‌نگریست و گرگوری که وارونه روی صندلی نشسته و چانه را روی بازوهای حلقه کرده‌اش گذاشته بود، با بینی سرخ و لبخند شکلک‌وار و نامفهومی بر گوشهٔ لب، آن دو پسر جوان را ساده‌لوحانه تماشا می‌کرد. در این لحظه، خانم فونتانن به ژاک نزدیک شد و حالت چشمهایش به اندازه‌ای مهرآمیز بود که پسر جوان به یاد شبی افتاد که خانم فونتانن او را گریان در آغوش گرفته بود. خود او هم آن شب را به یاد می‌آورد، زیرا با صدای بلند گفت:

— این قدر بزرگ شده است که من دیگر رویم نمی‌شود... (و چون این را گفت و او را بوسید خود به خنده افتاد و با اندکی لوندی تذکر داد:) حقیقت این است که من مادرم و شما مثل برادر دانیل هستید... (ولی گرگوری را دید که از جا برخاسته و آمادهٔ رفتن شده است.) شما که نمی‌خواهید بروید، جیمز؟

کشیش گفت:

— مرا ببخشید، دیگر باید بروم.

دست دو برادر را محکم فشرد و بطرف خانم فونتانن رفت. خانم فونتانن همچنانکه او را به بیرون اتاق مشایعت می‌کرد گفت:

— یک کلمهٔ دیگر. صادقانه به من جواب بدهید: با همهٔ این تفاصیل، آیا باز هم فکر می‌کنید که ژروم لیاقت برگشتن به‌نزد ما را داشته باشد؟ (نگاه

پرسنده‌اش را به او دوخته بود.) جواب خودتان را خوب بسنجید، جیمز. اگر به من بگویید: «ببخش»، من خواهم بخشید.

کشیش هیچ نمی گفت. مانند همهٔ کسانی که خود را مالک «حقیقت» می پندارند، نگاهش و چهره‌اش گویای ترحمی شامل حال همهٔ ابنای بشر بود. لحظه‌ای گمان کرد که برق امیدی در چشمهای خانم فونتانن می بیند. اما بخشایش مورد نظر عیسی این بخشایش نبود. سرش را برگرداند و زهرخند ناموافقی زد.

آن وقت خانم فونتانن بازوی او را گرفت و وانمود کرد که با محبت او را مرخص می کند:

— از شما متشکرم، جیمز. به او بگویید که جواب من منفی است.

کشیش گوش نمی داد، برایش دعا می خواند. در حال دور شدن، بی آنکه به او نگاه کند، زیر لب زمزمه کرد:

— عیسی بر دل شما فرمان براند.

خانم فونتانن به اتاق پذیرایی برگشت. آنتوان به اطراف می نگریست و نخستین دیدار خود را به یاد می آورد. خانم فونتانن کوششی کرد تا توانست آشفتگی خود را پنهان کند.

— چقدر لطف کردید که همراه برادرتان آمدید.

خوشامد گوییش اندکی به تکلّف آمیخته بود. صندلی نزدیک خود را به آنتوان نشان داد و گفت:

— اینجا بنشینید. امروز برای حرف زدن، دیگر نمی‌توانیم به امید جوانترها باشیم.

دانیل بازو در بازوی ژاک انداخته بود و او را بسوی اتاق خود می برد. حالا همقد شده بودند. دانیل انتظار دیدن این همه تغییر را در دوست خود نداشت، ولی اکنون بیشتر احساس صمیمیت می کرد و عجله داشت که زودتر با او درد دل کند. همینکه تنها شدند هیجانی در چهره اش پدیدار شد و حالت مرموزی به

خود گرفت:

— اول باید خبرت کنم: بزودی او را می بینی، دختر خاله‌ای است که تازه اینجا آمده و حالا پیش ما زندگی می کند. نمی دانی چه... فرشته ای است! (آیا حس کرد که ژاک از شنیدن این خبر کمی دست و پایش را گم کرده است؟ آیا خودش از گفتن آن پشیمان شد؟ لبخند محبت‌آمیزی زد و گفت:) ولی اول از خودت بگو. یک سال است همدیگر را ندیده‌ایم! (حتی در رفاقت، رعایت ادب و تشریفات را از دست نمی نهاد. و چون ژاک ساکت بود، سرش را پیش برد و به دنبال سخن پیشین خود گفت:) البته هنوز خبری نیست، ولی من امیدوارم.

ژاک از خیرگی نگاه و زنگ صدای او ناراحت شده بود. در می یافت که دانیل تغییر کرده است، اما نمی دانست که این تغییر در چیست. خطوط قیافه مانند سابق بود، شاید بیضی چهره درازتر شده بود، امّا لبهای کشیده همان انحنای پیچیده را داشت و با خط باریک سبیل مشخّصتر می شد. با همان شیوهٔ سابق که ناگهان نظم لبها را به هم می زد و دندانهای فوقانی را از گوشهٔ چپ آشکار می کرد می خندید. شاید چشمها آن درخشندگی پاک پیشین را نداشت، شاید ابروها بطرف شقیقه ها بیشتر کشیده می شد و به نگاهش مهربانی زودگذری می بخشید. شاید هم در لحن صدا و شیوهٔ رفتارش نوعی سبکسری بود که سابقاً آن را پنهان می داشت.

ژاک به دانیل می نگریست و در فکر جواب دادن نبود. و شاید به سبب همین سبکسری بی پروا که او را هم معذّب و هم مجذوب می کرد به یاد آن عشق شورانگیز دوران مدرسه افتاد و چشمهٔ مهرش جوشید و اشک به چشمهایش آمد.

دانیل که نمی‌توانست آرام بگیرد نشست تا بیشتر دقت کند و دوباره گفت:

— آره، یک سال است دیگر! تعریف کن ببینم!

رفتارش حاکی از صادقانه‌ترین محبتها بود، ولی ژاک تصنّعی در آن حس می کرد که او را می رماند. با این همه، شروع به سخن گفتن از دوران ندامتگاه کرد و بی آنکه خود بخواهد دوباره گرفتار همان عبارت پردازیهای ادبی

شد که هنگام سخن گفتن با لیزبت نیز به کار برده بود. احساس نوعی خجلت می کرد و نمی توانست زندگی روزمره اش را در آنجا بی پرده شرح دهد.

— پس چرا این قدر کم برای من نامه می نوشتی؟

ژاک دلیل حقیقی را پنهان کرد: نمی خواست پدرش را در معرض انتقاد بدخواهان قرار دهد. با این همه، خود از هر لحاظ رفتار پدرش را نادرست می دانست. پس از لحظه ای سکوت توضیح داد:

— تنهایی آدم را عوض می کند. (از یادآوری این تنهایی، حالت بهتی در قیافه اش پدیدار شد. دنبال سخن خود را گرفت:) به همه چیز بی اعتنا می شوی. در عین حال، ترس مبهمی هم داری که هیچ وقت آزادت نمی گذارد. بعد از مدتی، دیگر حتی نمی دانی کیستی، دیگر حتی نمی دانی زنده ای یا نه. و اگر ادامه پیدا کند ممکن است بمیری... (نگاه سرگشته ای به پیرامون خود کرد و افزود:) یا دیوانه شوی.

لرزهٔ نامحسوسی بر تنش نشست. لحن خود را عوض کرد و آمدن آنتوان را به کروی شرح داد.

دانیل بی آنکه سخنش را قطع کند گوش می داد. ولی همینکه دید اعتراف ژاک تمام شده است چهره اش دوباره درخشیدن گرفت و گفت:

— هنوز حتی اسمش را به تو نگفته ام: نیکول. قشنگ است، نه؟

ژاک که تازه به یاد اسم لیزبت افتاده بود گفت:

— آره، خیلی.

— به نظر من، این اسم خیلی به اش می آید. خودت می بینیش. نمی شود گفت که خوشگلِ خوشگل است. یک چیزی بیشتر از خوشگلی دارد: شادابی، سر زندگی. چه چشمهایی! (لحظه ای مردد ماند.) هوس انگیز است، می فهمی؟

ژاک از نگاه او احتراز می کرد. خودش هم آرزو داشت که بی پرده در بارهٔ عشقش سخن بگوید. حتی برای همین به آنجا آمده بود. ولی از آغاز اعترافات دانیل، احساس ناراحتی می کرد و حالا هم چشمهایش را پایین انداخته بود و با نوعی احساس فشار و حتی شرم گوش می داد.

دانیل که شوق خود را با زحمت می توانست بپوشاند گفت:

— امروز مامان و ژنی صبح زود از خانه بیرون رفتند. آن وقت من و نیکول برای خوردن صبحانه تنها شدیم. تنها توی آپارتمان. نیکول هنوز لباس نپوشیده بود. نمی‌دانی تماشایش چه لذتی داشت! دنبالش رفتم تا توی اتاق ژنی که تختخوابش آنجاست. آن وقت، آنجا، آن اتاق، آن تختخواب دخترانه... گرفتمش توی بغلم. فقط یک لحظه. دست و پا می‌زد، ولی می‌خندید. نمی‌دانی چه حرکات نرمی دارد! آن وقت فرار کرد و رفت توی اتاق مامان و در را روی خودش بست و دیگر باز نکرد... (از جا برخاست و گفت:) اینها را چرا برایت تعریف می‌کنم! احمقانه است!

خواست لبخند بزند، اما لبهایش باز نمی‌شد ژاک پرسید:

— می‌خواهی باش ازدواج کنی؟

— من؟

احساس ناگواری به ژاک دست داد، گویی مورد توهین قرار گرفته بود. لحظه‌به‌لحظه، دانیل به نظرش بیگانه‌تر می‌آمد. نگاه کنجکاو و ریشخندآمیزی که دانیل به سراپای او انداخت مانند آب سردی روی سرش ریخته شد.

دانیل نزدیکتر آمد و پرسید:

— توچی؟ از نامه‌ات برمی‌آمد که توهم...

ژاک همان طور که چشمهایش زیر بود سر تکان داد. گویی می‌گفت: «نه، تمام شد، از من چیزی در نمی‌آوری.» وانگهی دانیل بی آنکه منتظر جواب بماند از جا برخاست. صداهای دخترانه‌ای به گوش آنها می‌رسید.

— بعد برایم تعریف می‌کنی... دیگر آمدند، بیا برویم!

نگاهی بسوی آیینه کرد، سرش را راست گرفت و بطرف راهرو دوید.

صدای خانم فونتانن شنیده شد:

— بچه‌ها، اگر می‌خواهید عصرانه بخورید بیایید.

بساط چای در اتاق ناهارخوری آماده بود.

ژاک از دم در، دو دختر جوان در کنار میز ناهارخوری دید و دلش به تپیدن افتاد. هنوز با کلاه و دستکش بودند و رنگشان بر اثر گردش برافروخته بود.

ژنی به پیشباز برادرش دوید و به بازوی او آویخت. دانیل اعتنایی نداشت و همچنانکه ژاک را بسوی نیکول پیش می برد با قیافهٔ بشّاشی آنها را به هم معرفی کرد. ژاک خود را در معرض کنجکاوی نیکول و نگاه تفتیش کنندهٔ ژنی دید؛ چشمهایش را بسوی خانم فونتانن برگرداند که نزدیک درِ اتاق ایستاده‌بود و با لبخند اندوهگینی جملهٔ خود را تمام می کرد:

— ... به بچه‌ها بفهمانیم که هیچ‌چیز گرانبهاتر از زندگی نیست و زندگی بی‌نهایت کوتاه است.

مدتها بود که ژاک خود را در جمع اشخاص بیگانه ندیده بود و این دیدار چنان او را به وجد آورد که کمرویی را بکلی از یاد برد. زیبایی طبیعی و برازندگی نیکول به اندازه‌ای بود که ژنی به نظرش کوتاه و رو بهمرفته زشت آمد. در این موقع، نیکول با دانیل حرف می‌زد و می‌خندید. ژاک کلمات آنها را تشخیص نمی‌داد. نیکول ابروها را پی‌درپی به نشانهٔ تعجب و شادی بالا می‌برد. چشمهای آبی خاکستریش که کم عمق و بسیار دور از هم و شاید بسیار گرد، اما درخشان و شاد بود بر چهرهٔ سفید و پر گوشتش با موی انبوه بوری به شکل نیمتاج بر گرد سرش دائماً شور و نشاط زندگی می‌پاشید. شیوهٔ خاصی در ایستادن داشت: بالاتنه‌اش را اندکی پیش می‌داد و گویی همواره آماده بود که به استقبال دوست بشتابد و شادابی لبخند خود را به هر تازه واردی عرضه کند. ژاک در ضمن تماشای او ناخواسته به یاد کلمه‌ای که دانیل گفته و به نظرش بسیار زننده آمده بود می افتاد: «هوس‌انگیز»... نیکول حس کرد که مورد تماشاست و همان دم حالت طبیعی خود را از دست داد و «قیافه گرفت».

زیرا ژاک هرگز پروای آن نداشت که توجّه خود را به دیگران پنهان کند. معصومیّت کودکی را داشت که با دهان باز تماشا می کند: چهره‌اش بیحرکت و نگاهش ثابت می‌ماند. سابقاً، پیش از بازگشت از کروی، چنین نبود: با مردم چنان بی‌اعتنا برخورد می کرد که گویی هرگز کسی را به جا نمی‌آورد. ولی اکنون، هر جا که بود، در مغازه یا در کوچه، نگاهش به رهگذران می آویخت. وانگهی آنچه را در آنها می‌دید تحلیل نمی کرد، اما اندیشه‌اش ناآگاهانه در فعالیت بود، زیرا همین قدر که خصوصیتی در قیافه یا رفتار دیگران می‌دید این

ناآشنایان در تخیّل او جلوهٔ خاصی می‌یافتند و برای هر یک از آنها امتیازات جداگانه‌ای قایل می‌شد.

خانم فونتانن دست روی بازوی او گذاشت و او را از عالم خیال بیرون آورد. گفت:

— بیایید با ما عصرانه بخورید. حالا دیگر چند لحظه به من می‌رسید. (فنجان و بشقابی به او داد.) من از دیدن شما در اینجا خیلی خوشحالم. ژنی، عزیزم، به ما شیرینی بده. برادرتان برایم شرح داد که هر دو توی یک آپارتمان زندگی می‌کنید. چقدر خوشحالم! دو برادر که مثل دو دوست با هم تفاهم داشته باشند عالی است! دانیل و ژنی هم با همدیگر تفاهم دارند و شادی زندگی من در همین است. (و خطاب به دانیل که همراه آنتوان نزدیک آنها می‌آمد گفت:) از حرف من خنده‌ات می‌گیرد. باید هم همیشه مامان پیرت را دست بیندازی. حالا برای تنبیه باید مرا ببوسی. جلوِ روی همه.

دانیل می‌خندید و شاید هم کمی دست و پایش را گم کرده بود. ولی خم شد و لبهایش را به شقیقهٔ مادر آشنا کرد. کوچکترین حرکات او آمیخته به طنازّی بود.

ژنی از آن سر میز، صحنه را تماشا می‌کرد. لبخند ظریفی زد که آنتوان را به شعف آورد. ژنی نتوانست طاقت بیاورد: دوباره پیش آمد و به بازوی دانیل آویخت. آنتوان در دل گفت: «این هم یکی دیگر از کسانی که کمتر از آنچه می‌دهند می‌گیرند.» از همان نخستین دیدارِ ژنی، این نگاه زنانه در این چهرهٔ کودکانه نظرش را جلب کرده بود. حرکت زیبای شانه‌های او را دید که گاه‌گاه، بی‌آنکه خودش بخواهد، سینه‌های نورسته‌اش را از چاک پیراهن بالا می‌آورد و سپس دوباره به جای نخست برمی‌گرداند. هیچ مشابهتی با مادرش یا دانیل نداشت. و جای تعجب نبود: او برای زندگی دیگری، متفاوت با زندگی دیگران، خلق شده بود.

خانم فونتانن چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. فنجان را نزدیک چهرهٔ خندانش گرفته بود و، از پشت بخار فنجان، اشارات دوستانه‌ای به ژاک می‌کرد. از نگاه زلال و پرمهرش گویی روشنایی و گرمی می‌تراوید و موهای

سفیدش مانند دیهیم شگفتی بربالای پیشانی جوان و بسیار گشاده‌اش حلقه زده بود. نگاه ژاک از مادر به پسر می‌رفت و برمی‌گشت. در این لحظه هر دو را چنان دوست می‌داشت که مشتاقانه می‌خواست همه به آن پی ببرند، زیرا بیشتر از هر کس دیگر این نیاز را در خود حس می‌کرد که ناشناخته نماند. کنجکاویش نسبت به دیگران به حدّی بود که می‌خواست جایی در اندیشهٔ خصوصی آنها به دست آورد و حتی زندگیش را به زندگی آنها بیامیزد.

دم پنجره، بحثی میان نیکول و ژنی در گرفته بود و دانیل نیز رفت تا در آن شرکت کند. هر سه روی دوربین عکاسی خم شده بودند و بررسی می‌کردند که آیا هنوز فیلم خام در آن هست یا نه.

دانیل نگاه نوازشگر و آمرانه‌اش را به نیکول دوخت و با صدای گرمی که قبلاً در او نبود ناگهان گفت:

— خواهش می‌کنم! مخالفت نکنید! همین طور که اینجا ایستاده‌اید، با کلاه، و دوستم تیبو هم کنار شما!

ژاک را صدا کرد و با لحن آرامتری گفت:

— خواهش می‌کنم، حتماً می‌خواهم از همهٔ شما عکس بگیرم!

ژاک به آنها پیوست. دانیل آنها را به زور به اتاق پذیرایی برد که، به عقیدهٔ او، نور بیشتری داشت.

خانم فونتانن و آنتوان در اتاق ناهارخوری مانده بودند. آنتوان بی‌آنکه مقدمه بچیند— و با این کار، به گمان خود، لحن صادقانه‌تری به سخنهایش می‌بخشید— گفت:

— لازم است که شما از کمّ و کیف دیدار ما بدرستی آگاه باشید. اگر پدرم خبردار شود که ژاک اینجا آمده است و خود من او را آورده‌ام، گمان می‌کنم که او را از زیر سرپرستی من خارج کند و آن وقت همه چیز را باید دوباره از سر گرفت.

خانم فونتانن زیر لب گفت:

— مرد بیچاره.

لحنش آنتوان را به لبخند واداشت. پرسید.

ــ به حال او دلسوزی می کنید؟

ــ که چرا نتوانسته است اعتماد پسرهایی مثل شما را به خود جلب کند.

ــ تقصیر او نیست، و تقصیر من هم نیست. پدرم از کسانی است که در عرف عام آنها را مرد عالی مقام و محترم می نامند. من به او احترام می گذارم. ولی چه می شود کرد؟ ما هرگز در هیچ زمینه ای نه تنها فکر مشترک بلکه حتی شیوهٔ مشابه در تفکر نداشته ایم. هر موضوعی که مطرح شده است، هرگز نتوانسته ایم از دیدگاه واحد به آن نگاه کنیم.

ــ به همه کس بینایی داده نشده است.

آنتوان به تندی گفت:

ــ اگر مقصودتان مذهب است باید بگویم که پدرم بی اندازه مذهبی است!

خانم فونتانن سرش را به انکار تکان داد:

ــ به عقیدهٔ پولس رسول، کسانی که حکم شریعت را به جا می آورند در پیشگاه خدا راستکار نیستند، بلکه اگر به آن عمل کنند راستکارند.

نسبت به آقای تیبو گرچه به گمان خود صمیمانه دل می سوزاند تنافری غریزی و کینه توزانه داشت. تحریمی که پسرش و خانه اش و خودش را در معرض آن می دید به نظرش بیشرمانه ناروا می آمد و آن را معلول پست ترین انگیزه ها می دانست. با انزجار به یاد هیئت مرد درشت اندام افتاد و بر او نمی بخشود که چرا بر والاترین ارزشهایش، یعنی تعالی اخلاقی و مذهب پروتستان، گمان بد می برد. از این نظر، نسبت به آنتوان که حکم پدر را زیر پا گذاشته بود بالاترین سپاس را داشت.

ناگهان ترسی در دلش افتاد و پرسید:

ــ شما چطور؟ آیا هنوز هم فرایض مذهبی را به جا می آورید؟

آنتوان به نشانهٔ انکار سر تکان داد و خانم فونتانن چنان احساس شادی کرد که چهره اش شکفته شد. آنتوان توضیح داد:

ــ حقیقت این است که من خیلی دیر به فکر تکالیف مذهبی افتادم.

(به نظرش می‌آمد که در حضور خانم فونتانن روشن‌بین‌تر و مسلماً پرگوتر می‌شود. زیرا خانم فونتانن شیوهٔ عنایت‌آمیزی داشت که به کلام مخاطب خود ارزش می‌گذاشت و مشوّق او می‌شد تا خود را از حدّ معمول بالاتر ببرد.) من از عرف‌عام بدون تقوای واقعی پیروی می‌کردم. خدا در نظر من، نوعی مدیر مدرسه بود که هیچ‌چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند و شرط احتیاط آن بود که با اجرای بعضی حرکات و رعایت انضباط، رضایتش را تأمین کنم. بنابراین اطاعت می‌کردم و تقریباً حاصلی غیر از ملال به دست نمی‌آوردم. من در همهٔ درسها شاگرد خوبی بودم، در امر مذهب هم همین طور. ولی چطور شد که ایمانم را از دست دادم؟ هیچ نمی‌دانم. وقتی که متوجه آن شدم—یعنی چهار پنج سال پیش—به درجه‌ای از آگاهی علمی رسیده بودم که دیگر جا برای اعتقادات دینی باقی نمی‌گذاشت. من ذهن علمی دارم.

جملهٔ آخر را با احساس غرور بیان کرد. در حقیقت اندیشه‌هایی را که در لحظه به نظرش رسیده بود برزبان می‌آورد، زیرا پیش از آن فرصت و فراغتی نیافته بود که ذهن خود را با چنین رضایت‌خاطری تحلیل کند. سخن خود را ادامه داد:

— نمی‌گویم که علم همه چیز را توضیح می‌دهد، علم فقط توصیف می‌کند و همین برای من کافی است. «چونی» امور به خودی‌خود آن قدر جالب توجه است که بدون تأسف از جستجوی بیهودهٔ «چرایی» آنها صرف‌نظر می‌کنم. وانگهی... (صدایش را پایین آورد و بسرعت گفت:) میان این دو نوع توضیح، شاید تفاوت فقط در کمیّت باشد و نه در کیفیّت. (گویی برای عذر خواهی لبخند زد و به گفتهٔ خود افزود:) و اما مسئلهٔ اخلاق، باید بگویم که در این باره اصلاً فکر نمی‌کنم. امیدوارم با این حرف ناراحتتان نکرده باشم. خلاصه، من کارم را دوست دارم، جدّی و فعّالم و حس می‌کنم که همین فعالیت به خودی‌خود نوعی دستور اخلاقی است. به هر حال تا امروز در ادای وظیفه‌ام هیچ‌وقت تردید نکرده‌ام.

خانم فونتانن جوابی نداد. از آنتوان دلگیر نبود که چرا این قدر با خود او متفاوت است. ولی در باطن، شکر خدا را به جا می‌آورد که همواره در قلبش حضور داشت. و از این حضور قلبی، اعتماد سرشار و سرورآمیزی به دست می‌آورد

که حقیقتاً از وجودش پرتوافکن می‌شد و در نتیجه، با اینکه دائماً وقایع ناگواری برایش اتفاق می‌افتاد و از بسیاری از آشنایان و نزدیکانش بیشتر دچار بدبختی می‌شد ولی برای اطرافیانش در حکم منبع فیضی بود که از آن کسب قوّت و تعادل و خوشبختی می‌کردند. آنتوان نیز در این لحظه همین حالت را حس می‌کرد. هرگز در جمع اطرافیان پدرش کسی را ندیده بود که چنین فیضان نیروبخشی داشته باشد و هوای پیرامونش از فرط پاکی و صفا این همه شوق‌انگیز باشد. هوس کرد که قدمی به او نزدیکتر شود، هر چند که سخنش چندان موافق حقیقت نباشد، و با وجودی که پیش از آشنایی با خانوادهٔ فونتانن هرگز دربارهٔ پروتستانها نیندیشیده بود گفت:

— مذهب پروتستان همیشه توجه مرا جلب کرده است. جنبش مذهبی شما انقلابی در زمینهٔ دین است. در مذهب شما اصولی برای آزادی هست...

خانم فونتانن با علاقهٔ فراوان به او گوش می‌داد. آنتوان به نظرش جوان و پرشور و جوانمرد می‌آمد. قیافهٔ هوشمند و چین پیشانیش را در حال دقّت به سخن دیگران می‌ستود و چون آنتوان سر بر می‌داشت خانم فونتانن با شادی کودکانه در خطوط قیافهٔ او خصوصیتی علاوه بر حالت فکور نگاهش می‌یافت: پلک بالایی به اندازه‌ای کوچک بود که چشمها چون به تمامی گشوده می‌شد در زیر خطّ ابرو فرومی‌رفت، به طوری که مژه‌ها به ابروها می‌پیوستند و انگار آنها را مضاعف می‌کردند. در دل گفت: «مردی با این پیشانی، ممکن نیست مرد پستی باشد...» آن گاه این اندیشه از ذهنش گذشت که آنتوان نمونهٔ مردی شایستهٔ دوست داشتن است. هنوز دلش از کینهٔ شوهرش پر بود. «زندگی خود را در کنار چنین مردی گذراندن...» نخستین بار بود که کسی را با ژروم مقایسه می‌کرد؛ نخستین بار بود که تأسف مشخصی به او دست می‌داد و از دلش می‌گذشت که موجود دیگری می‌توانسته است او را خوشبخت سازد. این هیجان شورانگیز و زودگذر ناگهان بر سراپای وجودش چیره شد، و درعین حال احساس شرم کرد و فوراً آن را واپس زد، ولی تلخی حاصل از این ندامت، و شاید از آن تأسف، مدتی در دلش باقی ماند.

ورود ژنی و ژاک سرانجام او را از این خیالات رهایی داد. از دورترین نقطه‌ای که آنها را دید با اشارهٔ دعوت کننده‌ای آنها را به نزدیک خود خواند تا نپندارند که مزاحم‌اند. ولی با نخستین نگاه احساس کرد که میان آن دو، اتفاقی افتاده است.

وحقیقتاً نیز چنین بود.

دانیل پس از گرفتن عکس نیکول و ژاک اعلام کرده بود که برای اطمینان خاطر فوراً می‌خواهد آن را ظاهر کند. صبح آن روز به ژنی و دختر خاله‌اش قول داده بود که طرز ظاهر کردن فیلم را به آنها یاد بدهد و آنها نیز وسایل لازم را در اتاق بسیار کوچکی در انتهای راهرو که دانیل سابقاً از آن به جای تاریکخانه استفاده می کرد فراهم آورده بودند. اتاقک به اندازه‌ای تنگ بود که بیش از دو نفر به زحمت در آن جا می گرفتند. آن وقت دانیل ترتیبی داده بود که اول نیکول وارد آنجا شود. سپس بسوی ژنی دو یده و دست لرزانش را روی شانهٔ او گذاشته و در گوشش گفته بود:

— توبرو پیش تیبو.

ژنی نگاه هوشیارانه‌ای به او کرده بود: کارش را نمی‌پسندید؛ ولی حرمت برادر چنان تأثیری در او داشت و این شیوهٔ خواستن با لحن صدا و گستاخی و بی‌تابی رفتار چنان تحکّم‌آمیز بود که همه کس بی‌تأمل به خواهش او گردن می‌نهاد.

ژاک، در طی این مدت، دور از جمع، در مقابل جعبه آینهٔ اتاق پذیرایی ایستاده بود. ژنی نزدیک او رفت و به گمان خود مطمئن شد که او از نقشهٔ دانیل چیزی نفهمیده است. لبهایش را جمع کرد و گفت:

— شما عکاسی نمی کنید؟

— نه.

ژنی از ناراحتی نامحسوس لحن او پی برد که چنین سؤالی درست نبوده است. به یاد آورد که ژاک مدتها در نوعی سیاهچال محبوس بوده است. بر اثر تداعی معانی و برای اینکه چیزی گفته باشد دوباره پرسید:

— شما مدتی بود که دانیل را ندیده بودید؟

ژاک نگاهش را پایین انداخت:

— بله. مدت مدیدی. از وقتی که... یعنی بیشتر از یک سال.

سایهٔ اندوهی از روی چهرهٔ ژنی گذشت. کوشش دومش ثمر بخش‌تر از کوشش اول نشده بود: گویی خواسته بود فرار به مارسی را به یاد ژاک بیاورد. خوب، هر چه باداباد، دیگر کاری نمی‌توانست بکند. وانگهی در این ماجرا کینه‌ای از او به دل داشت: همهٔ مسئولیتها را متوجه او می‌دانست. از مدتها پیش، بی آنکه بشناسدش، از او نفرت داشت. آن روز، هنگام صرف عصرانه، به مجرد دیدن ژاک، ناخواسته به یاد رنجی که به آنها داده بود افتاد و با همان نظر اول بی چون و چرا از او بدش آمد. وانگهی او را به سبب سرِ درشت و ترکیب ناموزون چهره و آروارهٔ پهن و لبهای ترک خورده و گوشهای برگشته و موهای سرخش که خوشه‌وار از بالای پیشانی بیرون زده بود زشت و حتی ناهنجار می‌دید و حقیقتاً دانیل را از بابت دلبستگیش به چنین رفیقی نمی‌بخشید. در عمق حسادتش تقریباً لذت می‌برد از اینکه می‌دید تنها کسی که توانسته است با او بر سر تقسیم محبت برادرش همچشمی کند چنین موجود نامطبوعی است.

ماده سگ را روی زانوی خود نشانده بود و بی خیال نوازشش می‌کرد. ژاک همچنان چشم بر زمین دوخته بود و در بارهٔ فرار خود و سپس در بارهٔ شبی که نخستین بار به این خانه آمده بود می‌اندیشید.

ژنی برای اینکه سکوت را بشکند پرسید:

— به نظر شما، دانیل خیلی عوض شده است؟

ژاک جواب داد:

— نه. (ولی ناگهان تغییر عقیده داد و گفت:) رو یهمرفته باید بگویم بله.

ژنی متوجه وسواس صداقت او شد و آن را پسندید. حتی مدت یک لحظه از خود او هم کمتر بدش آمد. آیا ژاک این تغییر رأی کوتاه مدت را حس کرد؟ دیگر به فکر دانیل نبود. به ژنی می‌نگریست و پیش خود سؤالهایی در بارهٔ او مطرح می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که در بارهٔ خلق‌وخوی او چه احساسی دارد. با این همه، در زیر این چهرهٔ گویا و خوددار، و در عمق این مردمکهای زنده که راز

خود را پوشیده می داشتند، بیقراری عصبی ولرزش دایمی حساسیّت را درمی یافت. از دلش گذشت که او را بهتر بشناسد و به درون این قلب بسته رخنه کند و شاید هم با او دوست شود. آیا دوستش بدارد؟ لحظه ای در این اندیشه فرو رفت و حال خوشی به او دست داد. ناگهان همهٔ رنجهای گذشته را فراموش کرد و به نظرش رسید که دیگر بدبخت نخواهد بود. نگاهش به گرد اتاق می گشت و با آمیزه ای از رغبت و خجلت از روی ژنی می گذشت و نمی توانست دریابد که رفتار دختر چقدر محتاطانه و پرهیز کننده است. ناگهان، با یک چرخش بی ارادهٔ اندیشه، لیزبت را به یاد آورد و او را موجودی بی مقدار، حیوانی خانگی، چیزی تقریباً بی ارزش دید. ازدواج با لیزبت؟ خامی این تصمیم برای نخستین بار در نظرش آشکار شد. پس چه کند؟ ناگهان فضایی تهی در زندگیش پدید آمد، خلأ وحشتناکی بود که به هر قیمتی می بایست آن را پر کند و طبعاً ژنی از عهدهٔ این کار بر می آمد — اما...

— ... می روید؟

از جا جست. ژنی با او حرف می زد.

— ببخشید، چی گفتید؟

— شما به دبیرستان می روید؟

مشوش شد و جواب داد:

— نه هنوز. از درسها عقب افتاده ام. فعلاً پیش چند تا معلم، از دوستان برادرم، درس می خوانم.

وبی آنکه مقصودی داشته باشد پرسید:

— شما چطور؟

ژنی از گستاخی او در سؤال کردن و نیز از نگاه دوستانه اش رنجید. با لحن خشکی جواب داد:

— نه، من اصلاً مدرسه نمی روم. پیش معلم خصوصی کار می کنم.

ژاک سخن بیجایی بر زبان آورد:

— بله، مدرسه برای دخترها مهم نیست.

ژنی بر آشفت:

— عقیدهٔ مامان این نیست. دانیل هم همین‌طور.

— آخر دخترها چیزهایی را که احتیاج دارند خود به خود می دانند.

فهمید که خرابتر کرده است. دیگر بر اندیشه‌ها و سخنهای خود تسلط نداشت. احساس کرد که ندامتگاه از او موجود ابلهی ساخته است. سرخ شد و سپس این موج حرارت که به چهره‌اش هجوم آورده بود ناگهان گیجش کرد و دیگر چاره‌ای جز خشمگین شدن برای خود ندید. برای انتقام گرفتن به فکر افتاد که نیشی بزند و چیزی نیافت. عقل سلیم را بکلی از دست داد و با لحن ریشخندآمیز عوامانه‌ای که غالباً پدرش به کار می‌برد گفت:

— اسّ اساس را توی مدرسه یاد نمی گیرند: آدم خودش باید شخصیت داشته باشد!

ژنی در لحظه‌ای که می‌خواست شانه‌اش را بالا بیندازد جلو خود را گرفت. اما چون پوس خمیازهٔ صدا داری کشید با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

— اه، حیوان بی ادب! بی تربیت! (و با لحن فاتحانه ای بار دیگر تکرار کرد:) اه، بی تربیت!

سپس سگ را روی زمین گذاشت، برخاست، رفت و به نردهٔ بالکن تکیه داد.

پنج دقیقهٔ طولانی در سکوت تحمل ناپذیر گذشت. ژاک از روی صندلی تکان نخورده بود؛ احساس خفقان می کرد. از اتاق ناهارخوری، صدای گفت و شنود خانم فونتانن و آنتوان به گوش می‌رسید. ژنی پشتش را به او کرده بود و یکی از آهنگهای مشقی پیانو را زمزمه می کرد و گستاخانه با پا آن را ضرب می گرفت. بله، همه چیز را به برادرش خواهد گفت تا دیگر با این بی ادب معاشرت نکند! از او نفرت داشت. از گوشهٔ چشم او را دید که سرخ و گردن فراز نشسته بود. جسارتش بیشتر شد. دنبال جمله‌ای می گشت که او را بیشتر برنجاند.

— بیا، پوس! من دیگر می روم.

بالکن را ترک کرد و از برابر ژاک چنان گذشت که گویی اصلاً کسی آنجا حضور ندارد و خرامان بسوی اتاق ناهارخوری رفت.

بیشترین ترس ژاک از این بود که تنها بماند و بعد دیگر نداند که چگونه از آنجا برود. پس به دنبال ژنی راه افتاد، اما بی آنکه او را همراهی کند.

مهربانی خانم فونتانن کینه‌اش را به اندوه بدل کرد. خانم فونتانن به دخترش گفت:

— پس برادرت شما را تنها گذاشته است؟

ژنی بی آنکه به مادرش نگاه کند جواب داد:

— خودم از دانیل خواستم که فیلمهایم را فوری ظاهر کند. دیگر کارش دارد تمام می‌شود.

از نگاه ژاک احتراز می‌کرد، چون می‌دانست که او فریب این سخن را نخورده است: این همدستیِ ناخواسته، بر شدت دشمنی آنها افزود. ژاک او را دروغگو می‌شمرد و ضعف نفسش را در پوشاندن رفتار برادر ناپسند می‌دانست. ژنی قضاوت او را حدس می‌زد و غرورش از آن آزرده می‌شد.

خانم فونتانن به آنها لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد که بنشینند.

آنتوان گفت:

— مریض کوچولوی من چه خوب بزرگ شده است!

ژاک هیچ نمی‌گفت و به زمین می‌نگریست. در نومیدی فرو می‌رفت. هرگز مانند سابق نخواهد شد. حس می‌کرد که بیمار است، بیمار تا عمق روح، هم ناتوان و هم خشن، دستخوش هیجانات ناگهانی، بازیچهٔ تقدیر محتوم.

خانم فونتانن از او پرسید:

— شما موسیقی می‌دانید؟

به نظر نمی‌آمد که سخن او را فهمیده باشد. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. خم شد و وانمود کرد که بند کفشش را می‌بندد. صدای آنتوان را که به جای او جواب می‌داد شنید. گوشهایش وزوز می‌کرد. کاش همان لحظه می‌مرد. آیا ژنی به او می‌نگریست؟

از وقتی که دانیل و نیکول به تاریکخانه رفته بودند بیش از یک ربع ساعت می‌گذشت.

دانیل با عجله چفت در را انداخته و فیلمها را از دوربین در آورده بود. گفت:

— دست به در نزنید. یک باریکه نور همهٔ نوار را سیاه می کند.

نیکول که نخست گویی پردهٔ سیاهی در برابر چشمهایش کشیده شده بود لحظهٔ بعد اجسام درخشانی دید که در هالهٔ سرخ فانوس می جنبیدند و رفته‌رفته دو دست شبح‌وارِ کشیده و ظریف و بریده از مچ را تشخیص داد که یک طشت کوچک را جابه‌جا می کردند. از دانیل چیزی جز این دو پارهٔ متحرک نمی دید، اما انبار به قدری تنگ بود که هر یک از حرکات او را چنانکه گویی با دست لمس کرده باشد حس می کرد. نفسهای خود را در سینه حبس کرده بودند و هر دو بی اختیار در بارهٔ بوسهٔ صبح می اندیشیدند. نیکول زیر لب گفت:

— چیزی پیداست؟

دانیل نمی‌خواست فوراً جواب دهد: طعم لذیذ اضطراب حاصل از این سکوت را مزه‌مزه می کرد و اکنون که در تاریکی خود را از قید حیا آزاد می دید بسوی نیکول برگشته بود و با پره‌های گشودهٔ بینی هوای پیرامون او را استنشاق می کرد. سرانجام شمرده‌شمرده گفت:

— نه، هنوز نه.

دوباره سکوت شد. سپس طشتک که نیکول چشم از آن بر نمی داشت از جنبش باز ماند: دو دست شعله گون از هالهٔ چراغ بیرون رفته بودند. لحظهٔ پایان ناپذیری بود. ناگهان نیکول حس کرد که کسی او را در بغل گرفته است. هیچ تعجب نکرد و حتی آسوده خاطر شد که از انتظار نجات یافته است، ولی بالاتنه‌اش را به عقب، به چپ، به راست برد تا از دهان دانیل که هم انتظارش را داشت و هم از آن می هراسید بگریزد. سرانجام چهره‌ها به هم رسیدند. پیشانی سوزان دانیل به جسم نرم و لغزان و سردی برخورد: حلقهٔ گیسوی پیرامون سرِ نیکول بود. لرزه‌ای بر تنش نشست و لحظه‌ای خود را واپس کشید. نیکول این لحظه را غنیمت شمرد: لبهای خود را دزدید و همین قدر فرصت کرد که فریاد بزند:

— ژنی!

دانیل دست روی دهان او گذاشت و فریاد را خفه کرد و همچنانکه تن خود را ایستاده روی تن نیکول انداخته بود و او را به در فشار می داد از لای دندانهای بهم فشرده اش چنانکه گویی هذیان می گوید تته پته کرد:

— صدا نکن، تمام شد... نیکول... عزیز دلم... گوش کن...

مقاومت نیکول کاسته شد و دانیل گمان کرد که دیگر تسلیم شده است. اما نیکول دست پشت سر برده بود و دنبال چفت می گشت: ناگهان لنگهٔ در باز شد و سیل نور به درون ریخت. دانیل او را رها کرد و در را بست. اما در این فاصله، نیکول چهرهٔ او را دیده بود: چهره‌ای دگرگون شده و ناشناختنی! صورتکی چینی وار،سر بی رنگ، با لکه های گلگون دور چشمها که بسوی شقیقه ها کشیده می شد، مردمکهای تنگ شده و بی حالت، لبهایی که تا چند لحظه پیش آن همه باریک و اکنون متورم و بی‌شکل و نیمه باز بود... ژروم! تقریباً مشابهتی با پدرش نداشت و با این همه، در این تابش بیرحمانهٔ نور، ژروم را در برابر خود دیده بود!

سرانجام دانیل با صدایی زنگدار گفت:

— دستت درد نکند! تمام حلقهٔ فیلم خراب شد.

نیکول با لحن موقرانه ای گفت:

— حاضرم بمانم، باید با شما حرف بزنم. ولی اول چفت در را باز کنید.

— نه، ژنی می آید تو.

نیکول مردد شد وسپس گفت:

— پس قول بدهید که دیگر به من دست نزنید.

دانیل هوس کرد که روی او بپرد، با مشت دهانش را ببندد، پیراهنش را پاره کند. ولی درعین حال حس کرد که مغلوب شده است. گفت:

— قول می دهم.

— خوب، پس گوش بدهید، دانیل. من... من به شما اجازه دادم که خیلی جلوبروید، خیلی جلوتر از حدّ خودتان. امروز صبح اشتباه کردم. ولی حالا به شما می گویم: نه. من از خانه در نرفتم که کارم به اینجا بکشد. (کلمات آخر

را به تندی و گویی خطاب به خود گفته بود. این بار خطاب به دانیل گفت:) رازم را برای شما فاش می‌کنم: من از خانهٔ مامان فرار کرده‌ام. البته او دلش نمی‌خواست. در این خصوص حرفی ندارم بزنم، فقط می‌گویم: مامان خیلی بدبخت است... و بازیچهٔ دست دیگران. بیشتر از این نمی‌توانم بگویم. (مکث کرد. تصویر منفور ژروم در برابر نظرش مانده بود. پسر با او همان خواهد کرد که پدر با مادرش کرده بود. از سکوت دانیل ترسید و به شتاب گفت:) وانگهی، تقصیر از خود من است، این را می‌دانم. من با شما آن طور که هستم رفتار نکردم. با ژنی، چرا. ولی با شما جلو خودم را ول کردم و شما تصور کردید که... امّا حقیقت غیر از این است. من این اجازه را نمی‌دهم. من آن زندگی را نمی‌خواهم... آن زندگی را که این جور شروع بشود نمی‌خواهم. در این صورت آیا به زحمتش می‌ارزید که پیش زنی مثل خاله ترز پناه بیاورم؟ نه! من می‌خواهم... شما شاید به من بخندید، ولی برایم فرق نمی‌کند: من می‌خواهم بتوانم بعدها... لیاقت احترام مردی را داشته باشم که مرا حقیقتاً و تا ابد دوست بدارد... مردی که جدّی باشد...

دانیل با لبخند بیچاره واری که نیکول آن را از روی لحن کلامش حدس زد جرئت کرد و گفت:

— ولی من جدّی هستم.

نیکول فوراً حس کرد که خطر رفع شده است. با لحن تقریباً شادی گفت:

— دانیل، از چیزی که می‌خواهم بگویم عصبانی نشوید: شما مرا دوست ندارید.

— چرا، دوست دارم!

— ابدا. شما مرا دوست ندارید، بلکه... چیز دیگری می‌خواهید. و من هم همین طور، من هم شما را... ببینید، می‌خواهم با شما صریح باشم: من گمان نمی‌کنم که هیچ وقت بتوانم مردی مثل شما را دوست داشته باشم.

— مثل من؟

— مقصودم مردی است که مثل دیگران باشد... من می‌خواهم...

کسی را دوست داشته باشم، بله، بعدها، ولی کسی را که پاک باشد، که به شکل دیگری... برای چیز دیگری بطرف من بیاید... نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. خلاصه مردی که خیلی با شما متفاوت باشد.

— متشکرم!

هوسش فرو نشسته بود. اکنون فقط در فکر این بود که مضحک جلوه نکند. نیکول دوباره گفت:

— خوب، آشتی هستیم، دیگر هم حرفش را نزنیم.

لای در را باز کرد. این بار دانیل مانعش نشد. نیکول دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— با هم دوست هستیم، باشد؟

دانیل جواب نداد. به دندانهایش می‌نگریست، به چشمهایش، به پوستش، به این چهرهٔ شکفته که چون میوه‌ای عرضه شده بود. به زور لبخند زد و پلکهایش به هم خورد. نیکول دستش را گرفت و فشرد. با لحنی آمیخته به ناز و عشوه زیر لب گفت:

— زندگی مرا خراب نکنید. (ابروهایش را به شکل مضحکی بالا برد و افزود:) همین حلقه فیلم برای امروز بس است.

دانیل رضا داد که بخندد. نیکول این همه توقع نداشت و اندوهی بر دلش نشست. ولی به پیروزی خود و قضاوت دانیل در آینده دلگرم بود.

به محض اینکه وارد اتاق ناهارخوری شدند ژنی فریاد زد:

— خوب، چی شد؟

دانیل با لحن خشکی گفت:

— خراب شد.

ژاک، از روی بغض، احساس لذت کرد. نیکول خندهٔ شیطنت آمیزی کرد و گفت:

— همه‌اش خراب شد!

ولی چون دید که ژنی چهرهٔ درهمش را برگرداند و اشک روی چشمهایش را گرفت، دوید و او را بوسید.

ژاک، با دیدن دوستش خود را فراموش کرد: نمی‌توانست نگاهش را از دانیل برگرداند. نقاب صورت دانیل حالت دیگری داشت که دیدنش رنج آور بود: فشردگی چهره از پایین به بالا و عدم تناسب نگاه افسرده و نگران و گریزنده با لبخند بی اعتنا که گوشهٔ لب را بالا می‌برد و خطوط چهره را به سمت چپ کج می‌کرد.

چشمش در چشم او افتاد. دانیل ابرو در هم کشید، برخاست و جای دیگر نشست.

این بی اعتنایی ژاک را بیشتر از همهٔ چیزهای دیگر رنجاند.

از وقت ورود به آن خانه، رفتار دانیل مدام او را آزرده بود. اکنون به نکته ای پی می‌برد: هرگز رابطهٔ دوستانه‌ای میان آنها برقرار نشده بود. ژاک حتی نتوانسته بود نام لیزبت را به او بگوید! لحظه‌ای گمان کرد که از این واقعیت رنج می‌برد. حقیقتاً هم رنج می‌برد، ولی بی آنکه آگاه باشد از بابت قضاوت سختی بود که برای نخستین بار دربارهٔ عشق خود کرده و از آن تبّری جسته بود. مانند همهٔ کودکان، فقط در لحظهٔ حال می‌زیست، زیرا زمان گذشته زود به فراموشی سپرده می‌شد و آینده فقط او را بی تاب می‌کرد. و اما امروز، زمانِ حال برایش جز تلخی تحمل‌ناپذیر به بار نیاورده بود؛ روز در نومیدی بی‌انتها به پایان می‌رسید. و هنگامی که آنتوان به او اشاره کرد که برای رفتن آماده شود، احساس آسودگی عمیقی کرد.

دانیل اشارهٔ آنتوان را دیده بود. با عجله خود را به کنار ژاک رساند:

— حالا که نمی‌خواهید بروید؟

— چرا، باید برویم.

— به این زودی؟ (و با صدای آهسته‌تر:) هنوز همدیگر را ندیده‌ایم.

او هم از روز خود جز ناکامی بهره‌ای نبرده بود. در قبال ژاک، پشیمانی نیز به آن افزوده می‌شد و، از آن بدتر، در قبال دوستیشان.

در حالی که ژاک را بسوی پنجره می‌برد، ناگهان گفت:

— مرا ببخش.

چنان افتاده و مهربان بود که ژاک همهٔ تلخکامیها را از یاد برد و حس

کرد که دلش دوباره از عطوفت قدیم به شور آمده است. دانیل با اصرار سخن خود را ادامه داد:

— امروز ناجور بود. دیگر کی می‌توانم ببینمت؟ باید تنها باشیم، خیلی با هم باشیم. ما دیگر همدیگر را خوب نمی‌شناسیم. عجیب هم نیست، فکرش را بکن: یک سال! این جور درست نیست.

ناگهان این سؤال برایش مطرح شد که دوستی آنها به کجا خواهد رسید. از مدتها پیش، این دوستی دیگر بر چیزی تکیه نداشت مگر بر نوعی وفای به عهد که امروز ناپایداری آن را هم حس کرده بودند. آری، نباید بگذارند که این از دست برود! ژاک به نظرش کمی بچه می‌آمد، ولی محبتش به او پابرجا بود و حتی شاید از اینکه خود را ارشد از او می‌دید بیشتر شده بود.

در این ضمن، خانم فونتانن به آنتوان می‌گفت:

— ما یکشنبه‌ها در خانه می‌مانیم. فقط بعد از اعلام نتایج امتحانات و تقسیم جوایز قصد داریم از شهر بیرون برویم. (چشمهایش درخشید و بی آنکه سر افرازی خود را پنهان کند زیر لب گفت:) آخر دانیل جایزه گرفته است. (و چون مطمئن شد که دانیل پشت به این طرف کرده است و چیزی نمی‌شنود بسرعت گفت:) بیایید برویم، می‌خواهم گنجینه‌هایم را به شما نشان بدهم.

شادان بطرف اتاق خود دوید. آنتوان همراهش رفت. در یکی از کشوهای میز او، بیست تاج مقوایی الوان به ردیف چیده شده بود. تقریباً همان لحظه کشو را بست و چون از این عمل بچگانهٔ غیرارادی کمی ناراحت شده بود خندید و گفت:

— به دانیل نگویید، نمی‌داند که من اینها را نگه داشته‌ام.

با هم خاموش تا دم در رفتند. آنتوان صدا زد:

— ژاک، نمی‌آیی؟

خانم فونتانن دو دست خود را بطرف ژاک پیش برد و گفت:

— امروز را به حساب نمی‌آوریم. (با دقت به او می‌نگریست، گویی همه چیز را حدس زده بود.) ژاک کوچولوی عزیزم، اینجا خانهٔ دوستان خودتان است: هر وقت که بخواهید بیایید قدمتان به چشم. (رویش را به آنتوان کرد و با

طنّازی به گفتهٔ خود افزود:) و برای برادر بزرگتان هم همین طور.

ژاک با نگاه به دنبال ژنی می گشت، ولی او با دختر خاله‌اش رفته بود. بطرف سگ کوچک خم شد و پیشانی مخملیش را بوسید.

خانم فونتانن به اتاق ناهارخوری برگشت تا روی میز را مرتب کند. دانیل که بی‌خیال به دنبال او می‌رفت به چارچوبهٔ در تکیه داد و سیگاری روشن کرد. دربارهٔ آنچه نیکول به او گفته بود می اندیشید. چرا از او پنهان کرده بودند که دختر خاله‌اش از خانه گریخته و به نزد آنها پناه آورده است؟ از دست چه کسی؟

خانم فونتانن با حرکات تندی، که شیوهٔ زنان جوان را داشت در رفت وآمد بود. دربارهٔ سخنهای آنتوان و آنچه از زندگی شخصی خود گفته بود—از تحصیلات و نقشه‌های آینده و پدرش—می اندیشید. با خود می گفت: «دل پاکی دارد. و چه پیشانی زیبایی!...» دنبال صفت مناسبی می گشت و با شور و شادی افزود: «فکور». آن گاه به یاد اندیشه‌ای که از ضمیرش گذشته بود افتاد: آیا خود او هم، لحظه‌ای در خیال، مرتکب گناه نشده بود؟ سخنهای گرگوری به یادش آمد. و ناگهان، بی دلیل مشخص، چنان احساس سرخوشی کرد که بشقاب را از دست نهاد و انگشتهایش را بر چهره کشید تا، به گمان خود، این شادی را روی پوستش لمس کند. بسوی پسرش که شگفت زده ایستاده بود رفت، دستها را شادمانه روی شانه‌های او گذاشت، به عمق چشمهایش خیره شد و بی آنکه چیزی بگوید او را بوسید و ناگهان از اتاق بیرون رفت.

یکراست بسوی میز تحریرش رفت و با خط درشت کودکانه‌اش، که اندکی می لرزید، نوشت:

«جیمز عزیز،

من با شما مغرورانه رفتار کردم. کدام یک از ما حق قضاوت دارد؟ خدا را شکر می کنم که بار دیگر به من روشنی عطا کرد. به ژروم بگویید که از

درخواست طلاق صرف نظر می کنم. به او بگویید...»

کلمات میان اشکهایش می رقصیدند.

۱۲

چند روز بعد، در تاریک و روشن صبح، آنتوان از صدای ضربه‌هایی که بر پنجرهٔ اتاقش می‌خورد از خواب پرید. رفتگر نتوانسته بود در اصلی ساختمان را باز کند. صدای زنگ را از درون اتاق سرایدار شنیده بود و حدس می‌زد که اتفاقی افتاده باشد.

در واقع، ننه فرولینگ مرده بود: سکتهٔ آخر، کنار تختخواب، او را از پا درآورده بود.

ژاک، هنگامی که جسد پیرزن را روی تشکش می‌خواباندند، رسید. دندانهای زرد از لای لبهای نیمه باز پیدا بود. این منظره چیز هولناکی به یادش آورد: آری، جسد اسب خاکستری روی جادهٔ تولون... و ناگهان از ذهنش گذشت که لیزبت شاید دوباره به پاریس سفر کند.

دو روز گذشت. لیزبت نمی‌آمد، نخواهد آمد. چه بهتر. احساسات خود را تحلیل نمی‌کرد. پس از دیدارش از خانهٔ خیابان رصدخانه، روی قطعه شعری کار می‌کرد که در آن دلدار را می‌ستود و از فراق می‌نالید. ولی باطناً آرزوی دوباره دیدنش را نداشت.

با این همه، روزی ده بار از برابر اتاق سرایدار می‌گذشت و دلنگران نگاهی به درون آن می‌انداخت و هر بار آسوده خاطر ولی ناخشنود باز می‌گشت.

شب قبل از مراسم کفن و دفن، پس از صرف شام در رستوران کوچکی که او و آنتوان از هنگام رفتن آقای تیبو به ییلاق مزون‌لافیت غذایشان را در آنجا می‌خوردند، هنگامی که تنها به خانه برمی‌گشت نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد یک چمدان بی‌صاحب کنار درِ اتاق سرایدار بود. لرزه‌ای بر تنش افتاد و عرق بر پیشانیش نشست.

در روشنایی شمعهای پیرامون تابوت، اندام کودکانه‌ای زیر روپوش سیاه

زانو زده بود. بی‌تأمل وارد شد. دو خواهر مقدس نگاههای بی‌اعتنایی به او کردند، ولی لیزبت برنگشت. هوا طوفانی بود. بوی گرم آمیخته به طعم شکر فضای اتاق را می‌انباشت. گلهای روی تابوت پژمرده بودند. ژاک سر پا ایستاده و از ورود خود پشیمان بود. این مراسم عزا او را به شدت ناراحت می‌کرد. دیگر دربارهٔ لیزبت نمی‌اندیشید، مترصد فرصتی برای گریختن بود. یکی از خواهران مقدس برخاست تا سر فتیلهٔ شمعی را بچیند. ژاک فرصت را غنیمت شمرد و آهسته بیرون آمد.

آیا لیزبت حضور او را حدس زده و صدای پایش را شناخته بود؟ به هر حال، پیش از آنکه ژاک به در آپارتمانش برسد خودش را به او رساند. ژاک که صدای پایش را شنیده بود برگشت. چند ثانیه، در گوشهٔ تاریک پلکان، مقابل یکدیگر ایستادند. لیزبت زیر توری سیاهش می‌گریست و دست ژاک را که به طرفش دراز شده بود نمی‌دید. ژاک دلش می‌خواست که برای حفظ ظاهر گریه کند، ولی جز اندکی حجب و ملال، احساس دیگری نداشت.

دری، در بالا، به هم خورد. ژاک ترسید که آنها را آنجا ببینند و دسته کلیدش را در آورد. ولی تشویش و تاریکی نمی‌گذاشت که سوراخ قفل را پیدا کند. لیزبت گفت:

ــ حکماً کلید عوضی است.

ژاک از لحن کشدار این صدا منقلب شد. سرانجام در را باز کرد. لیزبت دودل بود. صدای پا از پلکان پایین می‌آمد. ژاک برای اینکه دل او را یکدله کند آهسته گفت:

ــ آنتوان امشب کشیک دارد.

چهرهٔ خود را حس کرد که سرخ می‌شود. لیزبت بی‌آنکه ناراحت بنماید از آستانه عبور کرد.

ژاک وقتی که در را بست و چراغ را روشن کرد لیزبت را دید که یکراست بسوی اتاقشان رفت و با همان حرکات روزگار گذشته روی نیمکت راحتی نشست. آن گاه ژاک از پشت توری سیاه، پلکهای متورم و چهره‌اش را دید که از اثر اندوه شاید کمی زشت ولی سراپا دگرگون شده بود. نگاهش به یکی از

انگشتهای او که در نوار پیچیده بود افتاد. جرئت نشستن نداشت: نمی توانست واقعهٔ شومی را که موجب این بازگشت شده بود از ذهن خود دور کند. لیزبت گفت:

— چه هوای سنگینی! الآن طوفان می شود.

روی نیمکت کمی جابه‌جا شد، گویی با رفتارش از ژاک دعوت می کرد که بر جای خالی نزدیک او بنشیند: همان جای سابق. ژاک نشست و همان دم لیزبت، بی آنکه یک کلمه بگوید، بی آنکه رو پوش سیاهش را بردارد، فقط کمی آن را در طرف ژاک کنار زد و مانند گذشته چهره‌اش را بر چهرهٔ او چسباند. ژاک از تماس با این گونهٔ اشک آلود خوشش نیامد. رو پوش سیاه بوی تنتور، بوی لاک می داد. نمی دانست چه کند، چه بگوید. خواست دستش را بگیرد. لیزبت جیغ زد.

— دستتان زخم شده است؟

لیزبت آه کشان گفت:

— آخ... عقربک کرده.

همه چیز در این آه به هم می آمیخت: دردش، اندوهش، موج محبت بی سرانجامش. بی پروا نوار روی زخم را باز کرد و هنگامی که انگشت او، چروکیده و سفید شده با ناخن جدا از گوشت، هویدا شد، نفس در سینهٔ ژاک گرفت و لحظه‌ای سرش گیج رفت، گویی لیزبت موضع پنهانی از تن خود را به او نشان می داد. با این همه، گرمای این تن نزدیک، از لای جامه ها، در تن او نفوذ می کرد. لیزبت چشمهای زُجاجی خود را، که گویی همیشه درخواست می کرد که اذیتش نکنند، بسوی او برگرداند. آن گاه ژاک هوس کرد که، با همهٔ بیزاری، انگشت زخم شده را ببوسد تا بلکه شفا یابد.

اما لیزبت از جا برخاسته بود و با حالتی اندوهگین نوار را دور زخم می پیچید. گفت:

— دیگر باید برگردم.

چنان خسته می نمود که ژاک پیشنهاد کرد:

— بگذارید یک فنجان چای برایتان درست کنم. می خواهید؟

لیزبت نگاه بسیار عجیبی به او کرد و فقط لحظه ای بعد لبخند زد:
ـــ حرفی ندارم. فقط بروم آنجا یک دعا بخوانم وبرگردم.

ژاک با عجله آب را جوش آورد، چای را دم کرد و به اتاق خودش برد. لیزبت برنگشته بود. نشست.

اکنون می خواست که او برگردد. تشویشی حس می کرد که نمی خواست سبب آن را بداند. پس چرا بر نمی گشت؟ جرئت نداشت که او را صدا کند، که او را از ننه فرولینگ باز پس بگیرد. ولی چرا این همه طول می داد و برنمی گشت؟ وقت می گذشت. هر لحظه می رفت و دست به قوری می زد. وقتی که چای سرد شد، دیگر بهانه ای نداشت که برخیزد و بی حرکت سر جایش نشست. از بس که به چراغ خیره شده بود چشمهایش درد می کرد. از بی تابی تب کرده بود. درخشش برق آسمان، از لای درزهای کرکره، مانند تازیانه بر اعصابش کوبیده شد. آیا نمی خواست بیاید؟ خود را وامانده و بدبخت می دید ــ بدبختی که مرگ را آرزو می کرد.

صدای انفجار خفه ای برمی خیزد: دنگ! لابد قوری ترکیده است! بهتر، بگذار بترکد! چای به شکل باران فرو می ریزد، بر پنجره ها می کوبد. لیزبت سراپا خیس است، آب از روی گونه هایش جاری است و همچنین از روی توری سیاهش که رنگ می بازد، بی رنگ بی رنگ می شود و شفاف چون توری عروس...

ژاک از جا پرید: لیزبت در کنارش نشسته و دوباره چهره بر چهره اش چسبانده بود:
ـــ عزیزم... خواب بودی؟

هرگز تا آن زمان به او «تو» نگفته بود. روپوشش را در آورده بود و ژاک سرانجام با حالتی خواب آلوده چهرهٔ واقعی لیزبتش را، با وجود چشمهای طوق انداخته و دهان وارفته، باز یافت. لیزبت با خستگی تکانی به شانهٔ خود داد و گفت:
ـــ این دفعه دیگر شوهرعمه با من ازدواج می کند.

سر زیر انداخت. آیا گریه می کرد؟ لحنش شکوه‌آمیز ولی حاکی از تسلیم بود. چه بسا نسبت به این آیندهٔ جدید اندکی احساس کنجکاوی می کرد.

ژاک اندیشهٔ خود را تا آنجا ادامه نمی داد. در این لحظه از دلسوزی به حال لیزبت چنان لذتی می برد که دلش می خواست او بدبخت باشد. بازوهایش را به دور او انداخت و او را بیشتر و بیشتر به خود فشرد، گویی می خواست او را در خود تحلیل ببرد. لیزبت دهان او را می جُست که ژاک با ولع در اختیارش گذاشت. ژاک به یاد نداشت که هرگز چنین جوششی در سراسر تن خود حس کرده باشد.

آن گاه لیزبت بالاتنه اش را چرخاند تا دست ژاک برای حرکت روی تنش، که در زیرِ پیراهن برهنه بود، آزادتر باشد. زیر لب گفت:

— با هم برای خاله فرولینگ دعا کنیم.

ژاک به هوس لبخند زدن نیفتاد. چنان شوری در نوازشهایش نهفته بود که خود را دور از نیایش نمی دید.

ناگهان لیزبت با صدایی شبیه به ناله، خود را از میان دستهای او بیرون کشید. ژاک گمان کرد که دوباره انگشت زخم شده اش صدمه خورده است یا چه بسا دوباره می خواهد بگریزد. ولی لیزبت فقط یک قدم برداشت: چراغ را خاموش کرد و دوباره به کنار او برگشت. صدایش را زیر گوش خود شنید: «عزیزم، جانم!» .

غرش دوبارهٔ رعد او را از خواب پراند. قطره‌های درشت باران بر سنگفرش حیاط می کوبید. لیزبت کو؟ شبِ ظلمانی. ژاک روی نیمکت با ملافه‌های آشفته تنها بود. عزم کرد که برخیزد و به جستجوی او برود. حتی کوشید تا روی آرنج نیم‌خیز شود. ولی نتوانست برخواب غلبه کند و سرش دوباره روی بالش افتاد.

سرانجام وقتی که چشمهایش را دوباره باز کرد، آفتاب همه جا را گرفته بود.

نخست قوری را روی میز دید و سپس کتش را مچاله شده روی زمین. آن وقت به یادش آمد و از جا برخاست. همان لحظه میل شدیدی بر او چیره شد تا بازماندهٔ لباسهایش را از تن در آورد و اندامهای عرق کرده‌اش را با آب فراوان بشوید. خنکی آب وان به نظرش غسل تعمید آمد. همچنان خیس آب، در میان اتاق شروع به رفت‌وآمد کرد. کمرش را پیش می‌داد، سینه‌اش را پس می‌برد، دست بر ساقهای لرزان و پوست خنکش می‌کشید و بکلی از یاد برده بود که از این خشنودی پرستش‌آمیز از تن برهنهٔ خود قاعدتاً باید شرم کند. آیینه تصویر لاغرش را منعکس کرد و نخستین بار پس از مدتهای مدید، بی هیچ تشویش خاطری، مشغول تماشای یک‌یک اندامهای خود شد. از یادآوری گمراهیهای گذشته‌اش شانه بالا انداخت و با گذشت لبخند زد. با خود گفت: «حماقتهای بچگی.» این فصل از کتاب زندگیش دیگر بسته شده بود، گویی نیروهای نهفته، نیروهای منحرف‌شده سرانجام مسیر واقعیِ خود را یافته بودند. بی‌آنکه به یاد وقایع شب پیش بیفتد، بی‌آنکه حتی در فکر لیز بت باشد، دل خود را شاد و جسم و روح خود را صافی می‌دید. احساس این را نداشت که چیز تازه‌ای کشف کرده است، فقط به نظرش می‌آمد که تعادل قدیم خود را باز می‌یابد: مانند بیمار شفا یافته‌ای که از بازگشت سلامتش لذت می‌برد ولی تعجب نمی‌کند.

همچنان برهنه به دهلیز رفت و لای در آپارتمان را باز کرد. به نظرش آمد که در تاریکی اتاق سرایدار، مانند شب پیش، اندام زانو زدهٔ لیز بت را زیر رو پوش سیاهش می‌بیند. چند مرد، روی نردبان، درِ اصلی ساختمان را با پارچهٔ سیاه می‌پوشاندند. به یاد آورد که مراسم تدفین در ساعت نه برگذار می‌شود و چنانکه گویی می‌خواهد به جشن برود شتابان لباس پوشید. آن روز صبح، هر کاری برایش شادی بود.

وقتی که اتاقش را مرتب کرد، آقای تیبو که به قصد شرکت در مراسم از مزون‌لافیت برگشته بود آنجا آمد تا او را همراه خود ببرد.

دوشادوش پدرش همراه تشییع کنندگان رفت. در کلیسا، در صف

عزاداران، در میان کسانی که از ماجرا خبر نداشتند، حرکت کرد و بی هیجان، ولی با احساسی حاکی از برتری الفت‌آمیز، دست لیز بت را فشرد.

سرتاسر روز، اتاق سرایدار خالی ماند. ژاک هر لحظه منتظر باز آمدن لیز بت بود، بی آنکه بخواهد هوسی را که زیر این بی‌صبری نهفته بود آگاهانه برای خود روشن کند.

ساعت چهار، زنگ در را زدند. دو ید و در را باز کرد: معلمش بود! فراموش کرده بود که آن روز تمرین زبان لاتین دارد.

سرسری به توضیح متن هوراس گوش می‌داد که دوباره زنگ زدند. این بار او بود. لیز بت از آستانه، درِ گشودهٔ اتاق و پشت معلم را، خمیده بر روی میز، دید. ژاک حدس نمی‌زد که لیز بت برای خداحافظی آمده است و با قطار ساعت شش از پاریس خواهد رفت. لیز بت جرئت نکرد چیزی بگوید، ولی لرزهٔ خفیفی براندامش افتاد. پلکهایش را به هم زد و انگشت زخم شده‌اش را تا روی لبها بالا آورد و چنانکه گویی از هم اکنون سوار قطار شده است و برای همیشه از آنجا می‌رود، بوسهٔ کوتاهی از نزدیک برای او فرستاد و گریخت.

معلم جملهٔ ناتمام را ازسر گرفت:

— Purpurarum usus معادل است با: purpura qua utuntur [1] آیا تفاوتش را حس می‌کنید؟

ژاک لبخند می‌زد، گویی تفاوت را حس می‌کرد. می‌اندیشید که لیز بت تا چند لحظهٔ دیگر پیش او برمی‌گردد. چهره‌اش را در تاریکی دهلیز، زیر توری بالا زده، مجسم می‌کرد و بوسه‌ای را می‌دید که با انگشت نوار پیچیده‌اش گویی از لبهای خود ربوده بود تا برای او بفرستد.

معلم گفت:

— ادامه بدهید.

---

۱) «تصاحب کردن پارچهٔ ارغوانی» معادل است با «پارچهٔ ارغوانی که تصاحب می‌کنند». (پارچهٔ ارغوانی در روم و یونان باستان نشانهٔ مناصب عالی بوده است.)



کتاب سوم

فصل گرم

۱

دو برادر از کنار نردهٔ باغ لوگزامبورگ پیش می‌رفتند. ساعت بزرگ مجلس سنا[1] تازه زنگ پنج ونیم را زده بود.

آنتوان که از لحظه‌ای پیش براثر گامهای شتابان ژاک خسته شده بود گفت:

— کلافه شده‌ای. چه گرمایی! گمانم می‌خواهد طوفان بشود.

ژاک قدم آهسته‌تر کرد و کلاه را که بر شقیقه‌هایش فشار می‌آورد از سر برداشت.

— من کلافه شده‌ام؟ نه، ابدا. برعکس. باورت نمی‌شود؟ حتی از آرامش خودم تعجب می‌کنم. دو شب است که تخت تا صبح می‌خوابم و با تن کوفته و بی‌حس از خواب بیدار می‌شوم. خیلی آرامم، مطمئن باش. لازم نبود که تو دیگر زحمت آمدن این راه را به خودت بدهی: تو خیلی کارهای دیگر داری! بخصوص که دانیل هم قرار است بیاید. آره، باورت می‌شود؟ امروز صبح برای همین منظور از کابور[2] برگشته است. آره، در این‌جور کارها خیلی مهربان است... باتنکور[3] هم قرار است بیاید. می‌بینی که تنهایم نمی‌گذارند. (ساعتش را از جیب درآورد و نگاه کرد.) نیم ساعت دیگر...

---

۱) مجلس سنای فرانسه تا سال ۱۹۴۰ در «کاخ لوگزامبورگ» (که در قرن هفدهم به دستور ماری دومدیسیس، ملکهٔ فرانسه، در باغ ملی لوگزامبورگ ساخته شد) تشکیل جلسه می‌داد.

۲) Cabourg ، محلی برای تفریح و آب‌تنی در کنار دریای مانش (شمال فرانسه).

۳) Battaincourt

آنتوان در دل گفت: «خیلی کلافه است. من هم همین‌طور، تا اندازه‌ای. ولی فاوری[1] اطمینان داد که اسم او توی صورت قبول شده‌هاست.» در مورد ژاک هم مانند خودش هرگز فرض شکست را به دل راه نمی‌داد. نگاه پدرانه‌ای به برادرش افکند و با دهان بسته آهنگی را زمزمه کرد: «**در دل من... در دل من...** نمی‌توانم خودم را از شر این آهنگ که امروز صبح اولگا[2] می‌خواند خلاص کنم. گمانم از دو پارک[3] باشد. حالا خدا کند یادش نرود که تزریق به بیمار اتاق هفت را به بلن[4] تذکر بدهد. **در دل من، دارام دام دام...**»

ژاک با خود می‌گفت: «و اگر قبول شده باشم آیا حقیقتاً، حقیقتاً خوشحال می‌شوم؟» به یاد آنتوان و پدرش افتاد و گفت: «نه به اندازهٔ آنها.»

خاطره‌ای از ذهنش گذشت و به آنتوان گفت:

ــ چند وقت پیش، دفعهٔ آخر که رفته بودم به مزون‌لافیت تا شام را با آنها بخورم، تازه امتحانات شفاهیم را داده بودم و اعصابم خُرد بود. آن وقت می‌دانی پدر، سر میز شام، با آن قیافهٔ مخصوصش در آمد به من چی گفت؟ گفت: «و اگر قبول نشوی، ما باید با تو چه کار کنیم؟»

حرف خود را قطع کرد: خاطرهٔ دیگری به ذهنش راه یافته بود. با خود گفت: «امروز چقدر کلافه‌ام!» لبخند زد و بازوی برادرش را گرفت:

ــ نه، آنتوان، این عجیب نیست. یک چیز عجیبتر دیگر هست، مال فردای آن شب... باید حتماً برایت تعریف کنم... چون آن روز بیکار بودم، پدر مأمورم کرد که به جای او به مجلس ترحیم آقای کرسپن بروم. یادت می‌آید؟ آنجا بود که یک اتفاق عجیبی افتاد، یک اتفاق کاملاً نامفهوم. زودتر از موقع رسیده بودم. باران می‌آمد. وارد کلیسا شدم. این را هم بگویم، اوقاتم خیلی تلخ بود که چرا وقتم را حرام کرده‌ام. ولی، حالا می‌بینی، همه‌اش هم این نبود... خلاصه، وارد شدم و روی یک نیمکت خالی نشستم. یکدفعه یک جناب کشیش آمد و کنار من نشست. یادت باشد که بیشتر صندلیها خالی بود و دلیلی

---

۱) Favery

۲) Olga

۳) Henri Duparc ، آهنگساز فرانسوی (۱۸۴۸—۱۹۳۳)

۴) Belin

نداشت که این حضرت آقا بیاید و خودش را به من بچسباند. خیلی جوان بود، حتماً هنوز در مدرسهٔ طلاّب درس می‌خواند، صورت تراشیده، تروتمیز، با بوی خمیردندان، اما دستکشهای سیاهش لج آدم را در می‌آورد و بخصوص چترش: یک چتر گندهٔ دسته سیاه که بوی سگ خیس می‌داد. نخند، آنتوان، حالا می‌بینی. دیگر فکرم کار نمی‌کرد، همهٔ حواسم پیش این کشیش بود. سرش را توی کتاب دعایش کرده بود و لبهایش را تکان می‌داد و دعا می‌خواند. گذشت و گذشت تا موقع تقسیم نان فطیر رسید و نمازگزار ظرف نان را سر دست بلند کرد. آن وقت جناب کشیش به عوض اینکه از کرسی عبادت که جلو رویش بود استفاده کند—اگر این کار را می‌کرد باز یک چیزی—یکدفعه زانو به زمین زد و روی آجرفرش کف کلیسا به سجده افتاد. من، برعکس، راست ایستاده بودم. آن وقت همینکه از زمین بلند شد چشمش به من افتاد و نگاهش توی نگاهم، و نمی‌دانم شاید حالت خصمانه‌ای دررفتارمن حس کرد. دیدم قیافهٔ ملامت‌آمیزی به خودش گرفت و پلکهایش را آرام کشید روی چشمهایش—یک حالت الکی پرمدّعا، یک حالت کلافه کننده، به طوری که...—یکدفعه چه‌ام شد؟ هنوز هم سر در نمی‌آورم—کارت ویزیتم را از جیبم در آوردم، مطلب را رویش نوشتم و به او دادم. (راست نمی‌گفت: ژاک در آن موقع فقط تصوّر کرده بود که می‌تواند این کار را بکند. چرا دروغ می‌گفت؟) سرش را بلند کرد، مردّد مانده بود. آخر من... من کارت را گذاشته بودم کف دستش! نظری به کارت انداخت، هاج‌وواج به من نگاه کرد، بعد کلاهش را گذاشت زیر بغلش، چترش را آرام برداشت و زد به چاک... آره، انگار از دست یک دیوانه فرار می‌کرد... من هم راستش، دیگر نتوانستم تاب بیاورم، از زور خشم داشتم خفه می‌شدم! وقبل از اینکه مراسم تمام بشود آمدم از کلیسا بیرون.

— مگر... روی کارت چی نوشته بودی؟

— هان، آره، روی کارت! احمقانه است. تقریباً جرئت ندارم بگویم. نوشته بودم: «من به خدا اعتقاد ندارم!» با علامت تعجب! و یک خط مستقیم زیر جمله! آنهم روی کارت ویزیت! نیست که احمقانه است! «من به خدا اعتقاد ندارم!» (چشمهایش گرد شد وخیره ماند.) اولاً آیا کسی می‌تواند همچه ادعایی

بکند؟

لحظه‌ای ساکت ماند و مرد عزادار سیاه‌پوشی را که با سر و وضع بسیار آراسته از چهارراه می گذشت با نگاه دنبال کرد. سپس با صدای آشفته‌ای که گویی می‌خواهد اعتراف دردناکی بکند دوباره گفت:

ــ احمقانه است. می‌دانی حالا داشتم مدت یک دقیقه چی فکر می‌کردم؟ با خودم می گفتم که اگر تو، آنتوان، اگر تو احیاناً می‌مردی دلم می‌خواست یک همچه کت و شلوار سیاه مرتّبی می‌پوشیدم مثل لباسِ آن یارو که آنجا دارد می‌رود. حتی یک لحظه آرزوی مرگت را کردم... مشتاقانه!... فکر نمی کنی که آخرش کارم به دیوانگی بکشد؟

آنتوان شانه‌ها را بالا انداخت. ژاک ادامه داد:

ــ شاید جای تأسف باشد. اما آن وقت سعی می کردم که تا رسیدن به آخرین درجهٔ دیوانگی ذهن خودم را تحلیل کنم. گوش بده. فکر کرده‌ام سرگذشت مرد بسیار باهوشی را که دیوانه شده است بنویسم. همهٔ کارهایش از روی دیوانگی است، ولی هرکاری هم که می‌خواهد بکند اول با کمال دقت می اندیشد و، به نظر خودش، برطبق منطق محکمی عمل می کند. می فهمی؟ آن وقت سعی خواهم کرد که خودم را در مرکز ذهنش قراربدهم و من...

آنتوان هیچ نمی گفت. این هم یکی از شیوه‌هایی بود که برای خود انتخاب کرده و دیگر عادتش شده بود. ولی سکوتهایش با چنان دقتی همراه بود که اندیشهٔ مصاحب او نه تنها از فعالیت باز نمی‌ماند بلکه حتی به هیجان می آمد.

ژاک آهی کشید:

ــ کاش وقت کار کردن داشتم و می‌توانستم این چیزها را آزمایش کنم. ولی همیشه گرفتاری امتحانات. بیست سال تمام، وحشتناک است!

و در دل گفت: «آنهم با این کورک تازه که با وجود تنتورید هی دارد گنده می‌شود»، و دستش را به پشت گردنش برد که در آنجا اصطکاک یخه با نوک دمل ایجاد سوزش می کرد. دوباره گفت:

ــ بگو ببینم، آنتوان، تو وقتی که بیست ساله شدی دیگر بچه نبودی،

نه؟ خودم یادم می‌آید. ولی من نمی‌دانم چرا عوض نمی‌شوم. امروز هم باطناً خودم را مثل ده سال پیش حس می کنم. به نظر تو این‌طور نیست؟

— نه.

آنتوان با خود اندیشید: «راست می گوید: آگاهی استمرار یا چه‌بسا استمرار آگاهی... آن پیرمرده مگر نمی گفت: من عاشق بازی جفتک چارکش بودم؟ همان پاها، همان دستها، همان آدم. مثلاً خود منْ، آن شب که ترس برم داشت، در کوتره[1] داشتم زهره‌ترک می‌شدم و جرئت هم نداشتم که از اتاقم بیایم بیرون. (و چنانکه گویی اظهار نظر یکی از زیر دستهایش را دربارهٔ خود می‌شنود با رضایت خاطر افزود:) خودش بود، خودِ خودش، همان دکتر تیبو، رئیس درمانگاه ما... یک مرد متبحّر...»

ژاک پرسید:

— ناراحتت کردم؟

— چطور مگر؟

— معلوم است، آخر حوصلهٔ جواب دادن نداری، مثل بیمار تبدار گوش می دهی.

— به هیچ وجه.

آنتوان به یاد چهرهٔ رنجور پسری که همان روز صبح به بیمارستان آورده بودند افتاد و با خود گفت: «اگر شستشوی گوش، تب را پایین نیاورد... **در دل من... در دل من دارام دام دام...»**

ژاک سخن خود را ادامه داد:

— تو پیش خودت خیال کرده‌ای که من کلافه‌ام، باز هم می گویم: اشتباه می کنی. اصلاً می خواهم یک چیزی را برایت اعتراف کنم: آنتوان، گاه وقتی هست که... آره... که تقریباً آرزو می کنم رد شده باشم!

— برای چی؟

— برای نجات!

۱) Cotterets یا cauterets، منطقه‌ای ییلاقی با چشمه‌های آب معدنی درکوههای پیرنه.

— نجات؟ از چی؟

— از همه چیز! از چرخ و دنده ها! از تو، از آنها، از همه‌تان!

آنتوان در دل گفت: «چرت و پرت می گویی»، اما به جای اینکه این را بگوید بسوی برادرش برگشت و با نگاه کاونده‌ای به او خیره شد. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— پلها را پشت سرم خراب کنم! راه بیفتم و بروم! آره، از اینجا بروم، تک و تنها، هرجا بشود! و آنجا خیالم راحت است، می توانم کار کنم.

می دانست که جایی نخواهد رفت و از این رو خود را با هیجان بیشتری به دست خیالبافیهایش می سپرد. خاموش شده بود. ولی تقریباً در همان لحظه به زور لبخندی زد و دوباره گفت:

— و از آنجا، آره، شاید، ولی فقط از آنجا، شاید بتوانم آنها را ببخشم.

آنتوان ایستاد:

— پس هنوز فراموش نکرده‌ای؟

— چی را؟

— می گویی: آنها را ببخشم. کی ها را؟ چی را؟ ندامتگاه را؟

ژاک نگاه غضبناکی به او کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره راه افتاد. البته به یاد دورهٔ اقامتش در کروی بود! اما چه فایده داشت که توضیح بدهد؟ آنتوان نمی توانست بفهمد.

وانگهی، «بخشیدن» چه مفهومی داشت؟ خود ژاک هم درست از آن سر در نمی آورد هر چند که پیوسته خود را بر سر این دوراهی می دید: یا بخشیدن یا، برعکس، کینه ورزیدن؛ از یک سو: تن در دادن، دانشسرایعالی را گذراندن، به مقام استادی رسیدن، مهره‌ای از مهره‌های دیگر جامعه شدن: از سوی دیگر: نیروهای ویرانگری را که در درونش می جوشید پروردن و با همهٔ کینهٔ خود، تاختن بر... — دیگر نمی دانست بر چه — برزندگی ساخته و پرداخته، براخلاق، برخانواده، برجامعه! کینهٔ کهنه‌ای که از دوران کودکیش سرچشمه می گرفت، احساس مبهم موجود قدر ناشناخته‌ای که توقع احترام دارد، اما همواره خود را در معرض اهانت همهٔ ابنای بشر می بیند. آری بی شک اگر گریخته بود می توانست

سرانجام به آن تعادلِ درونی که دیگران از آن محرومش ساخته‌اند دست یابد.
تکرار کرد:

— آنجا می‌توانستم کار کنم.

— آنجا کجاست؟

— حالا دیدی! ازم می‌پرسی کجا! تو نمی‌توانی بفهمی، آنتوان! تو خودت را با چیزهای دیگر همیشه سازگار دیده‌ای. توراهی را که طی می کنی همیشه دوست داشته‌ای.

ناگهان در بارهٔ برادر بزرگش طوری اندیشید که تا آن روز کمتر برایش سابقه داشت. او را خشنود از زندگی و کوشا در کار می دید. پشتکار، آری، ولی هوش چطور؟ هوشی کاملاً تجربی که بالاترین درجهٔ شکفتگی خود را در بررسیهای علمی یافته است! هوشی که فقط بر پایهٔ مفهوم «کاروکوشش» فلسفه‌ای برای خود بنا کرده است و به همین خرسند است! و از این بدتر، هوشی که در اشیاء و امور جهان، منکرِ ارزشهای پنهانی است، یعنی همهٔ آنچه در واقع، معنای حقیقی جهان و زیبایی آن است. با لحن پر از هیجان اعلام کرد:

— من مثل تو نیستم.

و کمی از برادرش فاصله گرفت تا تنها و خاموش در کنار پیاده‌رو راه برود.

با خود می گفت: «من اینجا دارم خفه‌می‌شوم. کارهایی که به گردنم می گذارند نفرت‌انگیز است، کشنده است! استادهایم! رفقایم! علاقه‌هایشان، کتابهای محبوبشان! نویسندگان معاصر! آه اگر کسی در این دنیا می دانست که من کی هستم، چه می‌خواهم بکنم! نه، هیچ کس تصورش را نمی‌تواند بکند، حتی دانیل.» خشونتش فروکش کرده بود. جوابهایی را که آنتوان به او می داد نمی‌شنید. با خود می اندیشید: «همهٔ نوشته‌ها را باید فراموش کرد. باید از خط خارج شد! در خود نگریستن و همه‌چیز را گفتن! هنوز هیچ کس جرئت نکرده است که همه‌چیز را بگوید. کسی باید جرئت کند و همه‌چیز را بگوید. خود من!»

به سبب گرما، بالا رفتن از خیابان سوفلو خسته کننده بود. قدم آهسته‌تر

کردند. آنتوان همچنان حرف می‌زد و ژاک همچنان خاموش بود. ژاک متوجه این نکته شد و در دل خندید: «راستش من هیچ‌وقت نتوانسته‌ام با آنتوان بحث کنم. یا با او سرشاخ می‌شوم و اختیار از دستم در می‌رود، یا در برابر استدلالهایی که برایم ردیف می‌کند خودم را می‌بازم و ساکت می‌مانم. مثل حالا. با نوعی دورویی. چون می‌دانم که آنتوان سکوتهای مرا علامت رضا می‌داند. ولی این‌طور نیست. ابدا این‌طور نیست. من دودستی به افکار خودم چسبیده‌ام. و هیچ اهمیت نمی‌دهم که این افکار برای دیگران مبهم باشد. من به ارزش آنها یقین دارم. فقط باید راهی برای اثبات این ارزش پیدا کنم. روزی می‌رسد که زحمت این کار را به خودم بدهم! دلیل و برهان همیشه پیدا می‌شود. ولی آنتوان همین‌طور می‌رود و می‌رود. و هیچ‌وقت فکر نمی‌کند که ممکن است در اندیشه‌های من چیز مستدلی از نوع دیگر باشد. واقعاً که خودم را چقدر تنها حس می‌کنم!» و بار دیگر، آرزوی رفتن در دلش قوّت گرفت. «ناگهان پشت پا به همه‌چیز زدن عالی است. **ای اتاقهای متروک! ای شگفتیهای رفتن!**»[1] دوباره لبخند زد، نگاه شیطنت‌آمیزی به آنتوان کرد و از بر خواند:

— **ای خانواده‌ها، از شما بیزارم! ای کانونهای محصور، ای درهای بسته...**

— از کیست؟

— **ناتانائل، همه‌چیز را بنگر و بگذر، و هیچ‌جا درنگ نکن...**

— از کی؟

ژاک لبخندش را ناتمام گذاشت و ناگهان بر سرعت قدمهایش افزود:

— آه، این از کتابی است که باعث و بانی همهٔ این چیزهاست! کتابی که دانیل همهٔ دستاویزهایش را در آن پیدا کرده است... و از آن بدتر: تأیید همهٔ... همهٔ گستاخیهایش را! کتابی که حالا دیگر آن را از بر دارد، ولی من... (با صدای لرزانی ادامه داد:) نه، نه، نمی‌توانم بگویم که از آن بدم می‌آید.

---

۱) این عبارت و عبارتهای دیگری که در گفتگوی بعد می‌آید از کتاب «مائده‌های زمینی» (منتشر به سال ۱۸۹۷)، اثر معروف آندره ژید، گرفته شده است. ناتانائل (Nathanaël) نام مریدی است که نویسنده سخنان خود را خطاب به او می‌گوید.

ولی، آنتوان، این کتابی است که هروقت به دست می گیری تا بخوانی دستت را می سوزاند و به نظر من به قدری ترسناک است که هرگز نتوانسته‌ام آن را در خلوت بخوانم. (و با نوعی خودپسندی غیرارادی تکرار کرد:) **ای اتاقهای متروک! ای شگفتیهای رفتن!** (سپس خاموش شد، لحنش تغییر کرد و با صدای دو رگه‌ای به تندی گفت:) من می گویم: رفتن. ولی دیگر دیر شده است و حقیقتاً نمی توانم بروم.

آنتوان جواب داد:

— تو طوری می گویی «رفتن» که انگار می خواهی بگویی: «جلای وطن کردن»! مسلماً این مسئله کمی پیچیده است. ولی سفر کردن چه اشکالی دارد؟ اگر قبول شده باشی، پدر طبیعی می داند که تو تابستان به سفر بروی.

ژاک سرش را تکان داد:

— دیگر دیر شده است.

مقصودش چه بود؟

— تو که نمی خواهی دوماه تعطیل تابستان را در مزون‌لافیت با پدر و مادموازل سر کنی؟

— چرا.

و برای قطع گفتگو، دستش را تکان داد. سپس، چون از میدان پانتئون گذشته و وارد کوچهٔ اولم شده بودند، با انگشت به گروههایی که در برابر دانشسرایعالی[1] ایستاده بودند اشاره کرد. چهره‌اش درهم رفت.

آنتوان با خود گفت: «چه سرشت عجیبی دارد!» این جمله را با بردباری، با غروری ناآگاهانه غالباً بر زبان می آورد. گرچه از اعمال غیرمترقب بری بود و ژاک پیوسته ذهنش را آشفته می کرد، درعین حال همیشه می کوشید تا

---

۱) دانشسرایعالی، واقع در کوچهٔ اولم (Ulm ، از منشعبات میدان پانتئون)، تا پیش از جنگ جهانی دوم از معتبرترین مؤسسات فرهنگی به‌شمار می‌رفته و حتی قبول شدن در امتحانات ورودی آن و به دست آوردن عنوان «فارغ التحصیل دانشسرایعالی» خود افتخار بزرگی بوده است. بسیاری از متفکران و مفاخر علم و ادب فرانسه در قرن اخیر از این مدرسه بیرون آمده‌اند.

به حالات او پی ببرد. برگرد جمله‌های گسسته‌ای که ژاک بر زبان می‌آورد، ذهن چالاک آنتوان ناچار بود که همواره از این شاخه به آن شاخه بپرد و همین او را سرگرم می‌ساخت و با خود می‌اندیشید که از این راه می‌تواند تا عمق روحیهٔ برادرش پیش برود. ولی در حقیقت، به محض اینکه آنتوان تصور می‌کرد که به نکتهٔ روانی مهمّی دست یافته است، اظهار نظر تازه‌ای از جانب ژاک همهٔ ساخته‌های ذهنش را درهم می‌ریخت: دوباره ناچار بود که از اول حرکت کند و غالباً به نتایجی مخالف نتایج پیشین برسد. از این رو برای آنتوان، هر گفتگویی با برادرش عبارت بود از یک سلسله قضاوتهای تازه و متناقض که آخرین آنها همیشه به نظرش درست‌ترین می‌آمد.

به مقابل نمای نازیبای دانشسرایعالی رسیده بودند. آنتوان بسوی ژاک چرخید و نگاه نافذی به سراپای او افکند. در دل گفت: «اگر تا کُنه حقیقت پیش برویم می‌بینیم که این پسر خیلی بیشتر از آنچه خود می‌پندارد به زندگی خانوادگی علاقه دارد.»

درِ عمارت باز و حیاط آن از جمعیت پر بود.

در مدخل دهلیز، دانیل دوفونتانن با جوان موبوری گرم گفتگو بود.

ژاک با خود گفت: «اگر اول دانیل ما را ببیند، من قبول شده‌ام.» اما دانیل و باتنکور با هم، به ندای آنتوان که آنها را صدا زد، روی خود را به این سو برگرداندند. دانیل پرسید:

ـ خیلی که نگران نیست؟

ـ اصلاً نگران نیست.

ژاک با خود گفت: «اگر اسم ژنی را ببرد قبول شده‌ام.» آنتوان گفت:

ـ هیچ چیز بدتر از این ربع ساعت انتظار قبل از اعلام نتایج نیست.

دانیل لبخندزنان اعتراض کرد:

ـ این‌طور هم نیست. (برای بازیگوشی، غالباً سعی می‌کرد که نظر آنتوان را رد کند. او را «دکتر» می‌نامید و از قیافه‌اش که مثل کامل مردان جدی

و موقر بود به شوق می‌آمد. به دنبال سخن خود گفت:) در انتظار، همیشه کمی هم لذت هست.

آنتوان شانه‌ها را بالا انداخت و به برادرش گفت:

— می‌شنوی چه می‌گوید؟ خود من تا حالا چهارده پانزده بار مزهٔ این نوع «انتظار» را چشیده‌ام و هرگز به آن عادت نکرده‌ام. وانگهی، آن‌طور که من دیده‌ام، کسانی که در این مواقع قیافهٔ تسلیم و رضا به خودشان می‌گیرند معمولاً اشخاص بیمایه و ضعیفی هستند.

دانیل که نگاهش چون به دکتر می‌نگریست شوخ و چون بسوی ژاک برمی‌گشت نوازشگر می‌شد جواب داد:

— همه کس نمی‌تواند بی‌صبری را مزه‌مزه کند.

آنتوان دنبال فکر خود را گرفته بود و ادامه می‌داد:

— من جدی حرف می‌زنم: اشخاص قوی با عدم یقین دست به گریبان‌اند. شجاعت، شجاعت حقیقی این نیست که با آرامش منتظر واقعه بمانیم، بلکه باید به پیشباز آن برویم تا هرچه زودتر آن را بشناسیم و بپذیریم. آیا این‌طور نیست، ژاک؟

ژاک که گوش نداده بود گفت:

— نه، من رویهمرفته با نظر دانیل موافقم. (و چون دانیل گفتگوی خود را با آنتوان ادامه می‌داد، برای اینکه او را تا مطلب مورد نظر خود پیش ببرد، در عین اینکه می‌دانست دارد در بازی تقلب می‌کند، پرسید:) مادر و خواهرت از مزون‌لافیت برنگشته‌اند؟

دانیل پرسش او را نشنید و ژاک لجوجانه اندیشید: «من رد شده‌ام» و در عین حال متوجه شد که چه اطمینان راسخی به توفیق خود داشته است. «حالا پدر حتماً ذوق می‌کند!» پیشاپیش لبخند می‌زد. این لبخند را به باتنکور عرضه کرد:

— سیمون، از اینکه شما هم آمده‌اید متشکرم.

باتنکور با قیافهٔ مهربانی به او می‌نگریست و از پنهان کردن تحسین پرشوری که نثار دوست دانیل می‌کرد ناتوان بود، ولی ژاک همیشه نمی‌توانست این تحسین را با آرامش خاطر بپذیرد، زیرا نمی‌خواست آن را با دوستی متقابلی

جواب بدهد.

در این هنگام، همهمهٔ حیاط ناگهان قطع شد: پشت شیشهٔ یکی از پنجره‌های طبقهٔ همکف یک قطعه کاغذ مستطیلی شکل چسبانده بودند. ژاک حس کرد که موج نیرومندی او را از روی سنگفرش حیاط بلند می کند و بسوی آن ورق سرنوشت پیش می برد.

گوشهایش وزوز می کرد. صدای آنتوان را شنید:

— قبول شده‌ای! نفر سوم.

صدا در گوشش پیچید. صدای گرم و زنده‌ای بود. ولی معنای کلمات را نفهمید مگر هنگامی که خجولانه سر برگرداند و چهرهٔ درخشان برادرش را دید. آن‌گاه دست سستش را بالا برد و کلاهش را جا به جا کرد. عرق بر پیشانیش نشسته بود. دانیل و باتنکور جمعیت را دور زده بودند و بسوی او می آمدند. دانیل به او می‌نگریست و ژاک با نگاه خیره به آمدن دانیل می‌نگریست که لب فوقانیش کمی بالا رفته بود و گوشهٔ دندانهایش را آشکار می کرد بی‌آنکه چهره‌اش مطلقاً قصد لبخند زدن داشته باشد.

همهمه‌ای برخاست و حیاط را انباشت. زندگی از سر گرفته می‌شد. ژاک نفس عمیقی کشید. خون از نو در اندامهایش به حرکت در آمد. ناگهان دامی، تله‌ای در برابر نظرش هویدا شد و با خود اندیشید: «گیر افتادم.» افکار دیگری بر او هجوم آوردند. لحظاتی از امتحان شفاهی زبان یونانی را به یاد آورد، درست آن لحظه را که در فهم متن دچار اشتباه شده بود: گوشهٔ سبز قالی را می دید و انگشت استاد را که با ناخن برجسته‌اش روی نمایشنامهٔ اخیلوس فشار می آورد.

— نفر اول کیست؟

نامی را که باتنکور گفت نشنید. «اگر من معنای **پناهگاه** و **حریم** را... معنای **پاسداران حریم خانگی** را فهمیده بودم اول می‌شدم...» و چند بار پشت سر هم و با لجاجت رشتهٔ اندیشه‌هایی را که به این اشتباه نابخشودنی منجر شده بود در ذهن خود بازسازی کرد. دانیل دست بر شانهٔ آنتوان کوبید و گفت:

«خوب، دکتر، خوشحالی کنید.» و آنتوان سرانجام لبخند زد. لذت برای آنتوان همیشه با نوعی فشار روحی همراه بود، زیرا وقار ظاهرش به بروز عواطف درونی راه نمی‌داد. دانیل، برعکس، خود را در ابراز شادی آزاد می‌گذاشت. با لذتی که بی‌شباهت به لذت شهوی نبود خیره به چهرهٔ دوستان و اطرافیانش می‌نگریست و خصوصاً به چهرهٔ زنانی که آنجا آمده بودند، اعم از خواهران و مادران، و محبتشان در این لحظه با هرصدا و حرکتی که می‌کردند بی‌ریا آشکار می‌شد.

آنتوان به ساعتش نگاه کرد وبسوی ژاک برگشت:

— خوب؟ کار دیگری اینجا نداری؟

ژاک با قیافهٔ درهمی گفت:

— من؟ نه.

تازه داشت متوجه می‌شد که تبخال گوشهٔ لبش را که یک هفته پیش درآمده بود دوباره بی‌اراده گزیده است— لابد هنگام اعلام نتایج— و اکنون خون از آن می‌آید. آنتوان گفت:

— خوب، پس دیگر برویم. من قبل از شام باید باز هم سری به بیمارستان بزنم.

هنگامی که از درحیاط بیرون می‌رفتند، فاوری را دیدند که برای شنیدن اخبار شتابان می‌آمد. با لحن مظفرانه‌ای گفت:

— دیدید! خبری که من شنیدم درست بود: انشای فرانسهٔ ژاک بی‌نظیر بوده است.

فاوری سال پیش دانشسرایعالی را به پایان رسانده و در دبیرستان سن‌لوئی شغل مدرّسی موقتی برای خود دست و پا کرده بود تا او را به شهرستان نفرستند، و در ساعتهای فراغت روزانه درس خصوصی می‌داد تا بتواند خرج عیاشیهای شبانه‌اش را درآورد. در فکر رسیدن به مقام استادی نبود، آرزو می‌کرد که روزنامه‌نگار شود و پنهانی به کارهای سیاسی گرایش داشت.

ژاک به یاد آورد که فاوری با ممتحن زبان یونانی آشنایی نسبتاً نزدیک دارد؛ دوباره قالی سبز و انگشت را در نظر آورد و حس کرد که از شرم سرخ

می شود. هنوز متذکّر نبود که قبول شده است؛ خود را سبکبار نمی یافت، بلکه فقط احساس خستگی می کرد و در عین حال، چون به یاد اشتباهکاری و تبخال خود می افتاد، دچار خشمهای ناگهانی می شد.

دانیل و باتنکور شادان بازوی او را گرفته بودند و با گامهای رقصان او را بسوی میدان پانتئون پیش می بردند. آنتوان و فاوری به دنبال آنها می رفتند. فاوری با صدای بلند و با خنده‌ای حاکی از خودپسندی توضیح می داد:

ـــ ساعت شماطه‌ام را توی نعلبکی و نعلبکی را روی یک لیوان می گذارم. سر ساعت شش‌ونیم زنگ می‌زند. غرغرکنان یک چشمم‌را باز می کنم، چراغ را روشن می کنم، بعد عقربه را روی ساعت هفت می گذارم، بمب را به سینه‌ام می چسبانم و دوباره می خوابم. طولی نمی کشد که زلزله خانه را، محلّه را می لرزاند. کفرم بالا می آید، ولی تسلیم نمی‌شوم. اول تا پنج دقیقه، بعد تا ده دقیقه، بعد تا پانزده دقیقه به خودم فرصت می دهم و چون دو دقیقه از ربع می گذرد تا سر بیست دقیقه صبر می کنم، چون باید به یک رقم سرراست برسم. آخرش خودم را از رختخواب بیرون می کشم، همه چیزهایم را مثل ساز و برگ آتش‌نشانها دم دستم روی سه تا صندلی گذاشته‌ام. ساعت هفت و بیست و هشت دقیقه توی کوچه هستم. تا حالا نشده است که صبحانه‌ای بخورم و شستشو یی بکنم. چهار دقیقه فرصت دارم که خودم را به مترو برسانم. درست سر ساعت هشت، پشت میز کلاس نشسته‌ام و درس را شروع می کنم. و دیگر خودتان دارید می‌بینید که چه ساعتی تمام می‌شود. حالا باید بروم استحمام بکنم، لباس بپوشم، شام بخورم، دوستان را ببینم. دیگر کی می‌رسم که کار بکنم؟

آنتوان سرسری گوش می داد و با نگاه دنبال تاکسی می گشت. گفت:

ـــ ژاک، توبا من شام می خوری؟

دانیل اعتراض کرد:

ـــ ژاک با ما شام می خورد.

ژاک فریاد زد:

ـــ نه، نه. امشب با آنتوان شام می خورم.

و خشمگین در دل گفت: «آخر پس کی دست از سرم برمی دارند؟ اول باید بروم به تبخالم تنتورید بزنم.»

فاوری پیشنهاد کرد:

ــ همه با هم برو یم شام بخوریم.

ــ کجا؟

ــ هرجا شد. می خواهید برو یم پاکمل؟

ژاک اعتراض کرد:

ــ نه، امشب نه. من خسته ام.

دانیل بازو دربازوی ژاک انداخت و گفت:

ــ دیگر حرصمان را در نیاور. دکتر، بعد بیایید پاکمل.

آنتوان یک تاکسی صدا کرده بود. رو به آنها کرد و لحظه‌ای مردد ماند:

ــ پاکمل چه جور جایی است؟

فاوری سرسری جواب داد:

ــ از آن جاهایی نیست که شما فکر می کنید.

آنتوان با نگاه از دانیل پرس وجو می کرد. دانیل گفت:

ــ پاکمل؟ توصیفش مشکل است، مگر نه، بات؟ شبیه کاباره‌های معمولی نیست. تقریباً پانسیون خانوادگی است. البته بار هم دارد، از ساعت پنج تا هشت. ولی ساعت هشت، غریبه ها می روند و فقط خودمانیها می مانند. میزها را به هم می چسبانیم و دور یک سفرهٔ حسابی، پهلوی ننه پاکمل می نشینیم و شام می خوریم. ارکستر عالی و دخترهای خوشگل. دیگر چی می خواهید؟ خوب، پس می آیید؟ قرارمان در پاکمل؟

آنتوان شبها کمتر بیرون می رفت: روزها خیلی گرفتار بود و ناچار شبها می بایست خود را برای کنکورِبیمارستانها آماده کند. ولی آن روز علاقه‌ای به مطالعهٔ کتاب خون‌شناسی در خود نمی دید. فردا یکشنبه بود و دوشنبه روزِ کار. گاه به گاه شبهای یکشنبه را صرف تفریحهای از پیش اندیشیده می کرد. بدش نمی آمد که پاکمل را ببیند. دخترهای خوشگل... با بی اعتناترین لحن ممکن گفت:

ــ خوب، حالا که اصرار می کنید، باشد. کجاست؟

— کوچهٔ مونسینی. تا ساعت هشت و نیم منتظرتان می مانیم.

آنتوان درحالی که درِتاکسی را می بست فریاد زد:

— خیلی زودتر می رسم.

ژاک دیگر اعتراض نکرد. موافقت آنتوان تصمیمش را تغییر داده بود. وانگهی همیشه ناآگاهانه لذت می برد که تسلیم هوسبازیهای دانیل شود. باتنکور پرسید:

— پیاده برویم؟

فاوری دست به چانهٔ نتراشیدهٔ خود کشید و گفت:

— من با مترو می روم خانه. همین قدر که سر و وضعم را درست کنم و برگردم پیش شما.

گرمای خفقان‌آوری روی پاریس آخر ماه ژوئیه سنگینی می کرد. عصرها، هوا کدر و خاکستری می شد و معلوم نبود که از بخار است یا از غبار.

تا رسیدن به پاکمل، نیم ساعت پیاده‌روی در پیش داشتند. باتنکور نزدیک ژاک رفت و بدون قصد طنز گفت:

— دیگر شما در راه افتخار افتاده‌اید.

ژاک از روی بیحوصلگی حرکتی کرد و دانیل لبخند زد. با اینکه باتنکور پنج سال از آن دو بزرگتر بود، دانیل او را بچه می شمرد و دقیقاً به سبب همان خصوصیتی که ژاک را رنج می داد تحملش می کرد: یعنی ساده‌دلی چاره‌ناپذیر. به یاد روزگاری افتاد که، برای سرگرمی، از باتنکور درخواست می کردند که چیزی از بر بخواند و باتنکور قدم‌زنان تا مقابل بخاری دیواری می رفت و شروع می کرد:

O Corse! O cheveux plats! Que la France était belle
Sous le soleil de Messidor!

و هرگز به قاه‌قاه خنده‌ای که از کلمهٔ سوم به بعد به حضّار دست می داد گمان بد نمی برد.[1]

---

۱) این شعر مطلع قطعه‌ای است که شاعر فرانسوی اوگوست باربیه (Barbier، ←

در آن زمان، سیمون‌دوباتنکور که تازه از یکی از شهرهای شمال از نزد پدر سرهنگش به پاریس آمده بود لبادهٔ سیاهی با دگمه‌های بسته می‌پوشید تا با سر و وضع مؤدبانه برای درس خواندن به دانشکدهٔ الهیات برود و در آینده کشیش پروتستان شود. غالباً به‌نزد خانم فونتانن می‌رفت. خانم فونتانن که دوست زمان کودکی مادرش بود وظیفهٔ خود می‌دانست که او را به خانه‌اش دعوت کند.

اکنون این دانشجوی مستعفی الهیات که در محلهٔ اتوال زندگی می‌کرد و کت و شلوار سیاه می‌پوشید و به سبب ازدواج نابخردانه‌ای که خود را برای آن آماده می‌ساخت با پدر و مادرش به هم زده بود با شغلی که دانیل برایش در کتابفروشی لودو یگسون[1] پیدا کرده بود و با حقوق ماهانهٔ چهارصد فرانک روزهای خود را در آن کتابفروشی به کار ضبط و ربط باسمه‌های نقاشی سبک جدید می‌گذراند. گفت:

— مسلماً من از محلهٔ لاتین[2] شما نفرت دارم.

ژاک سر برداشت و به پیرامون خود نگریست. نگاهش به پیرزن

←

۱۸۰۵—۱۸۸۲) در هجو ناپلئون بناپارت (که از اهل جزیرهٔ کرس بوده و به همین دلیل به او «کرسی» می‌گوید) سروده است و اگر درست خوانده می‌شد به این معنی بود: «ای کرسی با موهای هموار! فرانسه چه زیبا بود/ در زیر آفتاب مسیدور!» («مسیدور» نام ماه دهم از تقویم انقلاب کبیر فرانسه است: از ۲۰ ژوئن تا ۱۹ ژوئیه.) خندهٔ شنوندگان از آن است که با تنکور در کلمهٔ سوم، حرف ندای ô (=ای) را به جای حرف اضافهٔ a (=با) به کار می‌برد و در نتیجه معنای شعر چنین می‌شود: «ای کرسی، ای موهای هموار...» گویی که شاعر موهای ناپلئون را مخاطب قرار می‌دهد!

۱) Ludwigson

۲) Quartier Latin ، که از یک سو به ساحل چپ رود سن (نزدیک کلیسای معروف نوتردام دو پاری) و بولوار سن‌میشل و سپس باغ لوگزامبورگ و از سوی دیگر به میدان پانتئون منتهی می‌شود محله‌ای است که معروفترین مدارس متوسطه و عالی فرانسه (از جمله دانشگاه سوربن و کلژدوفرانس) در آن قرار دارد و خانه‌ها و هتلها و رستورانهایش محل زندگی ساده و غالباً فقیرانهٔ دانشجویان و دانش‌آموزان است. محلهٔ اتوال، برعکس، از محله‌های اعیان‌نشین پاریس به‌شمار می‌رود.

گلفروشی که پشت سبدش چمباتمه زده بود افتاد. قبلاً هم هنگامی که با آنتوان از آنجا می‌گذشت او را دیده بود، ولی با نگاهی اندیشناک که به هیچ چیز التفات نداشت. و چون عبور خود را از همین خیابان سوفلو به یاد آورد ناگهان مانند همهٔ کسانی که شیء مأنوسی را— مثلاً انگشتری را که همیشه در انگشت دارند— گم می‌کنند احساس کرد که چیزی از او کم شده است. اضطرابی که هفته‌های متوالی از او دور نمی‌شد و حتی همین یک ساعت پیش در هر قدم بر دلش چنگ می‌انداخت اکنون ناپدید شده و خلأ تقریباً دردناکی از خود به جا گذاشته بود. برای نخستین بار پس از اعلام نتایج، در می‌یافت که موفّق شده است، ولی مانند کسی که از جای بلندی به زمین افتاده باشد خود را گیج و خُرد حس می‌کرد.

باتنکور از دانیل پرسید:

— دست کم آیا توانستی در دریا آب‌تنی کنی؟

ژاک به آنها رو کرد:

— درست است. (نگاهش نرم و مهربان شد.) اصلاً تو برای خاطر من به پاریس برگشتی! آنجا به‌ات خوش می‌گذشت؟

دانیل پاسخ داد:

— بیشتر از آنچه در تصوّرم می‌گنجید!

ژاک به تلخی لبخند زد:

— مثل همیشه.

نگاهی به یکدیگر کردند که بحثهای گذشته در آن ادامه داشت.

ژاک همیشه محبّت خشونت‌آمیزی نسبت به دانیل ابراز کرده بود که با محبّت تفقدآمیزی که دانیل به او نشان می‌داد سخت تفاوت داشت. دانیل گاهی به او می‌گفت: «تو با من بسیار سختگیرتر از خودت هستی. هیچ وقت تکلیف خودت را با شیوهٔ زندگی من روشن نکرده‌ای.» ژاک پاسخ می‌داد: «نه، نکرده‌ام. من زندگی تو را می‌پذیرم، ولی آنچه نمی‌توانم بپذیرم رفتاری است که تو در برابر زندگی در پیش گرفته‌ای.»

و این موضوع مجادله‌هایی بود که از سالها پیش میان آنها ادامه داشت.

دانیل پس از گرفتن دیپلم، دیگر تن نداده بود که هیچ راه مشخّصی در پیش گیرد. پدرش که همیشه ناپدید بود هرگز به وضع او رسیدگی نمی کرد. مادرش او را در انتخاب راه خود آزاد گذاشته بود، زیرا همواره به هر ارادهٔ نیرومندی احترام می گذاشت و به مجردی که زندگی فرزندانش و اساساً مسئلهٔ آینده مطرح می شد خود را به امید و اعتماد رازآمیزی پشتگرم حس می کرد. آرزو داشت که پسرش آزاد باشد و خود را موظّف به در آوردن پول برای بهبود وضع کسانش نداند. ولی دانیل البته از این مسئله غافل نبود. دو سال پیاپی در خفا رنج برده بود از اینکه نمی‌تواند به مادرش کمک کند و جویای فرصتی بود که بتواند این تکلیف اخلاقی را با نیازهای نیرومندتر دیگری که بر وجودش حاکم بودند آشتی دهد. حتی ژاک نتوانسته بود در پیچ و خم این کشاکش درونی او راه یابد. شیوهٔ کاهلانهٔ دانیل که تنها و بی راهنمای دیگری جز غریزه و ظاهراً هوشش به کار نقاشی می پرداخت و در حقیقت نقاشی هم نمی کرد بلکه چیزهایی به صورت طرح می کشید و گاهی تمام روز با مُدلش به اتاق می رفت و در را می بست و آلبومی را با طرحهای مختلف سیاه می کرد و سپس مدّت چند هفته بی آنکه دست به مداد و کاغذ ببرد بیکار می ماند خود نشان می داد که چه تصوّر غرورآمیزی دربارهٔ استعداد و آینده‌اش دارد. ولی این غرور خالی از ادّعا بود: انتظار روزی را می کشید که، به حکم ترتّب قوانین ازلی، مفاهیم والای ذهنش شیوهٔ بیان خود را بیابند. یقین داشت که تقدیرش تقدیر هنرمند طراز اول است. ولی چه وقت و از چه راههایی می بایست به این قلّه ها دست یابد؟ این را دیگر نمی‌دانست و رفتارش چنان بود که گویی نگران این مسئله نیست و اعلام می کرد که باید خود را به دست جریان زندگی سپرد. همین کار را هم می کرد و گاهی از آن دچار پشیمانی می‌شد، ولی بازگشت به اصول اخلاقی مادرش چندان به درازا نمی کشید و هرگز او را از ادامهٔ راهش باز نمی داشت. سابقاً در نامه‌ای به ژاک نوشته بود (آن زمان هجده سال داشت): «در بدترین بحرانهای روحی و کشمکشهای اخلاقی که دو سالِ اخیر زندگیم را آشفته کرده است، قسم می خورم که هرگز واقعاً از خود احساس شرم نکرده‌ام. سهل است، حتی در این لحظاتِ شک که خودم را از داشتن چنین هوسهایی سرزنش کرده‌ام در واقع

خشمم نسبت به خود کمتر از خشمی است که بعداً، هنگام تسلیم شدن به جریان زندگی، از یادآوری این انکارهای کودکانه و این درگیریهای روانی حس می کنم.»

اندک زمانی پس از نوشتن این نامه بود که در قطار راه‌آهن حومهٔ پاریس به مردی برخورد که بعداً او و ژاک اسمش را «مرد واگن» گذاشتند و مسلماً هرگز گمان نمی برد که این برخورد کوتاه مدت بعداً در ذهن آن دو پسر جوان چه تأثیری خواهد گذاشت.

دانیل از ورسای باز می گشت که در آنجا بعدازظهر زیبای یکی از روزهای ماه اکتبر را زیر سایهٔ درختان پارک گذرانده و در آخرین لحظه خود را به قطار رسانده بود. برحسب تصادف در برابر مرد مسنی نشست که قیافه‌اش کاملاً ناآشنا نبود: در طی آن روز، چند بار در لابلای درختان پارک او را دیده و به او نگاه و حتی توجه کرده بود وحالا خوشحال بود که می تواند به دلخواه خود تماشایش کند. مرد از این فاصله بسیار جوانتر می نمود و ظاهراً پنجاه سال بیشتر نداشت. ریش بسیار سفید و کوتاهی، بیضی صورتش را مشخصتر می کرد و آراستگی این چهره بر عطوفت آن می افزود. رنگ پوست و رفتار و دستها و نیز دوخت لباس و رنگ روشن آن به اضافهٔ رنگ کمیاب کراواتش و خاصه آن چشمهای آبی و مشتاق و زنده که به اطراف می نگریست متعلق به پسرانِ تازه جوان بود. جلد کتابی که آن مرد با انگشت آشنا ورق می زد مانند جلد کتاب راهنمای مسافران نرم بود و عنوان کتاب بر روی آن دیده نمی شد. در میان راه، مرد برخاست، به راهرو قطار رفت و از پنجره خم شد، تا دورنمای شهر پاریس و غروب را که روی رنگهای زرّین آن شعله می کشید تماشا کند. سپس آمد و به شیشهٔ دری که دانیل کنار آن نشسته بود تکیه داد و پسر جوان درست در برابر چشمهای خود، و فقط از فاصلهٔ ضخامت شیشه، دستهای او را دید که کتاب مرموز را گرفته بودند: دستهایی نازک و در عین حال سست و عصبی که حالتی از معنویت داشتند. بر اثر حرکتِ دستها، لای کتاب باز شد و یک ورق آن برشیشه چسبید و دانیل توانست این کلمات را بخواند:

ناتانائل، من شوق را به تو خواهم آموخت...
زندگی باید پر از هیجان و آشوب باشد...
هستی شورانگیز، ناتانائل، بهتر از آرامش است...

کتاب جابه‌جا شد، ولی دانیل توانست عنوان آن را که در بالای صفحه‌ها چاپ شده بود بخواند: «مائده‌های زمینی».

کنجکاویش تحریک شده بود. همان روز به چند کتابفروشی مراجعه کرد. کسی آن کتاب را نمی‌شناخت. آیا راز «مرد واگن» با خود او ناپدید شده بود؟ دانیل دردل تکرارمی کرد: «هستی شورانگیز بهتراز آرامش است...» فردا صبح به تئاتر اودئون[1] رفت و فهرستنامه‌های کتب منتشر شده را ورق زد و چند ساعت بعد، کتاب در جیب، به اتاقش برگشت و در را به روی خود بست.

به یک نفس همهٔ کتاب را خواند. بعدازظهر را بر سر این کار گذاشت. عصر از خانه بیرون آمد. تا آن زمان چنین التهابی، چنین جنب‌وجوشی همراه با سربلندی در خود ندیده بود: با گامهای بلند، به خطّ مستقیم، چون فاتحی پیش می‌رفت. شب شد. کنارهٔ رودسن را پیموده و از خانه دورافتاده بود. یک تکه‌نان شیرینی به جای شام خورد و به خانه برگشت. کتاب، روی میز، گویی در انتظار او بود. دانیل دور آن قدم می‌زد و دیگر جرئت نداشت که لای آن را باز کند. خوابید، ولی نتوانست چشم به هم بگذارد. تسلیم شد. شنلی به دور خود پیچید و دوباره از آغاز، شمرده شمرده، شروع به خواندن کرد. حس می کرد که ساعت پرشکوهی را می گذراند و در پنهانترین اعماق ضمیرش رویشی، زایش مرموزی صورت می گیرد. هنگامی که، وقت سحر، بار دیگر صفحهٔ آخر را به پایان رساند، دریافت که به زندگی نگاه تازه‌ای می کند.

---

۱) Odéon ، از معروفترین تئاترهای پاریس. راهروهای این تئاتر پر از قفسه هایی است که ناشران فرانسوی کتابهای خود را در آنها به تماشا می گذارند و طالبان می توانند آزادانه آنها را ورق بزنند.

من بی پروا دست به هرچیز گذاشته‌ام و هرچیز را که هوس کرده‌ام حق خود دانسته‌ام...
در هوسها سود است و در سیراب کردن هوسها سود است— زیرا افزونتر می‌شوند.

دریافت که آن وسواسِ ارزشگذاری‌اخلاقی را، که از راه تربیت آموخته بود، یکباره از خود به دور افکنده است. کلمهٔ «خطا» تغییر معنی داده بود.

عمل کن و دربند آن نباش که عملت نیک است یا بد.
دوست بدار و نگران نباش که این خوب است و آن ناپسند...

احساساتی که تا آن زمان به خلاف ارادهٔ خود تسلیم آنها شده بود ناگهان سر بر آوردند و شادی‌کنان در ردیف نخست نشستند. آن شب، در ظرف چند ساعت، ارزشهایی که از کودکی آنها را تغییرناپذیر می‌دانست درهم ریخت. آن روز برایش چون تولد دوباره بود. هرچه را که تا آن وقت به نظرش چون و چرا ناپذیر آمده بود از خود به دور می‌افکند و رفته رفته میان نیروهایی که وجودش را دو پاره کرده بودند آرامش شگفت‌آوری برقرار شد.
دانیل دربارهٔ کشف خود با کسی سخن نگفت جز با ژاک، آنهم مدتها بعد. یکی از رازهای سر به مُهر آنها همین بود. چون معمایی نیمه‌مذهبی دربارهٔ آن‌می‌اندیشیدند وجز با تعبیرهای سر بسته به آن‌اشاره نمی‌کردند. ولی ژاک، با وجود کوششهای دانیل، سرسختانه از پذیرفتن این شور تن زده بود: چون رضا نمی‌داد که تشنگی خود را از این چشمهٔ سکرآور فرونشاند به نظرش می‌آمد که در برابر نفس خود ایستادگی می‌کند و نیرومندتر می‌شود و پاکتر می‌ماند. ولی این را نیز حس می‌کرد که دانیل راه و رسم خود را، «مائدهٔ» خود را یافته است. در مقاومت ژاک، حسرت نومیدی بود.

باتنکور می‌گفت:

ـ تو لودویگسون را از عجایب خلقت می دانی؟

دانیل توضیح داد:

ـ بات عزیزم، لودویگسون...

ژاک شانه بالا انداخت و آن دو را به حال خود گذاشت تا جلوتر از او راه بروند.

لودویگسون که تازگی دانیل چند روزی به خانه‌اش رفته بود و در پایتختهای جهان، هرجا که شعبه‌ای دایر می کرد، یکی از گستاخترین سوداگران آثارهنری اروپا به‌شمار می‌رفت، از مدتها پیش یکی از موضوعهای بحث و اختلاف نظر میان ژاک و دانیل بود. ژاک هرگز نپسندیده بود که دانیل، از دور یا نزدیک، حتی برای تأمین معاش، با دادوستدهای این تاجر همکاری کند. ولی ژاک یا هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانسته بود دانیل را از استقبال ماجرایی که وسوسه‌اش می کرد بازدارد. لودویگسون، این سلطان بی‌تاج و تخت که تنها از خطر کردن و پیروز شدن مست می‌شد، این رئیس دهها شرکت تجارتی که وجودش یادآور مشعل فروزانی بود که با شراره‌ای دودناک اما خیره کننده در بادها تکان می‌خورد، تیزهوشی او، فعالیت بی‌وقفه‌اش که حتی بیخوابی را عادت خود ساخته بود، بی‌اعتناییش به تجمّل و تا اندازه‌ای به پول، دانیل را به شدت مجذوب می کرد و همکاری خود را با این راهزن بیشتر از روی کنجکاوی و نه چندان از روی نیاز ادامه می داد.

ژاک آن روز را به یاد می آورد که دانیل و لودویگسون برای نخستین بار با هم روبرو شده بودند: دو نژاد و دو طبقهٔ اجتماعی مختلف در برابر یکدیگر. آن روز صبح ژاک تصادفاً به کارگاهی رفته بود که دانیل با چند تن از دوستانِ مفلس‌تر از خودش در آن به کار نقاشی اشتغال داشتند. لودویگسون بی‌آنکه در بزند وارد شده و جواب پرخاش دانیل را با یک لبخند داده بود، سپس بی مقدمه، بی‌آنکه خود را معرفی کند یا بنشیند، با حرکت بازیگری در روی صحنهٔ نمایش که می‌خواهد کیسهٔ پولی بسوی خادمی بیفکند، کیفش را از جیب درآورده و پرسیده بود «از این آقایان اسمِ کدام یک فونتانن است.» تا مستمری ماهانه‌ای به مبلغ ششصد فرانک از این تاریخ و به مدت شش سال متوالی برایش مقرر کند،

مشروط براینکه او، لودویگسون، صاحب گالری لودویگسون و مدیر مؤسسات هنری لودویگسون و شرکا مالک منحصر به فرد همهٔ طرحها و سیاه‌قلمهایی باشد که دانیل در طول این مدت، البته با تاریخ و امضای شخص خودش، خواهد کشید. دانیل که کم کار می‌کرد و هرگز نمایشگاهی باز نکرده و حتی کوچکترین طرحی از کارهای خود را نفروخته بود هرگز نخواست بداند که لودویگسون از کجا دربارهٔ قریحهٔ او چنین حسن نظری به دست آورده است که چنین پیشنهادی می‌کند. وانگهی هدفش این بود که استقلال خود را در تولید آثار هنری حفظ کند. می‌دانست که اگر هم به اساس این معامله رضا دهد پول لودویگسون را نمی‌تواند بپذیرد مگر اینکه هرماه دست کم به اندازهٔ مبلغی که می‌گیرد کار به او تحویل دهد. ولی از سوی دیگر بنای زندگی خود را بر این گذاشته بود که بی‌هیچ قیدوبندی و فقط برای شادی و لذت کار کند. پس با لحنی مؤدبانه اما بسیار سرد از لودویگسون خواهش کرده بود که لطفاً تشریف خود را ببرد و، در برابر نگاه بهت‌زدهٔ دوستانش، بی‌آنکه حتی به تازه وارد مهلت دهد که با محیط آشنا شود، خودش او را بسرعت تا بالای پلکان به عقب رانده بود.

کار به همین جا ختم نشده بود. لودویگسون بازهم آمده و رفتار سنجیده‌تری در پیش گرفته بود و چند ماه بعد روابط تجاری واقعی میان سوداگر و دانیل برقرار شده بود. لودویگسون مجلهٔ مصوّر و فاخری به سه زبان دربارهٔ هنرهای تجسمی منتشر می‌کرد. از دانیل خواست که مدیریت چاپ مقالات فرانسه را به عهده بگیرد. (شخصیت پسر جوان را از همان روز نخست پسندیده و قوهٔ تشخیص و شمّ هنری او را به فراست دریافته بود.) این کار ملال‌آور نبود و دانیل اوقات فراغت خود را صرف آن کرد و خیلی زود از عهدهٔ ادارهٔ بخش فرانسوی برآمد. لودویگسون که بی‌حساب خرج می‌کرد، معتقد به این اصل بود که باید همکاران اندکی داشته باشد، ولی آنها را به دقت دستچین کند و ابتکار کارها را تماماً به دستشان بسپارد و زحمتشان را با گشاده‌دستی پاداش دهد: دانیل بی‌آنکه خود درخواست کرده باشد، پس از مدت کوتاهی، به اندازهٔ هر یک از دو مدیر بخشهای انگلیسی و آلمانی مجله حقوق می‌گرفت. البته می‌بایست

خوب زندگی کرد و ضمناً دانیل ترجیح می‌داد که شغلش بکلی از آفرینش هنریش جدا باشد. در سایهٔ این امتیازات، که همه را از روابط خود با سوداگر تابلوهای نقاشی به دست آورده بود، اکنون می‌توانست نه تنها به تأمین مخارج مادر و خواهرش کمک کند بلکه زندگی آسوده‌ای به دلخواه خود در پیش گیرد بی آنکه ملزم به هیچ کار منظّمی باشد یا فراغت لازم برای کار حقیقی خود را از دست بدهد.

ژاک هنگام عبور از سواره‌رو خیابان سن‌ژرمن خود را به دوستانش رساند. دانیل می‌گفت:

— از عجایب فراموش نشدنیِ آنجا رسیدن به حضور بانو لودویگسون مادر است.

ژاک برای اینکه خود را وارد گفتگو کند گفت:

— هیچ‌وقت فکر نمی کردم که لودویگسون شما مادر هم داشته باشد.

دانیل جواب داد:

— من هم همین طور. و چه‌مادری! نمی‌شود فکرش را کرد... باید طرحی از او بکشم تا ببینید . چند تا هم کشیده‌ام، ولی مطابق اصل نیست: ازم نمی‌آید. فکرش را بکنید: یک جسد مومیایی که دلقکها بادش کرده باشند تا در سیرک نشان بدهند! یک عجوزهٔ یهودی مصری و دست کم صد ساله که از چربی و نقرس کج و معوج شده است، بوی پیاز سرخ کرده می‌دهد و دستکش بی انگشت در دست دارد و با خدمتکارها با لحن خودمانی حرف می‌زند و پسرش را «بامبینو»[1] صدا می کند و خوراکش مغز نان ترید کرده در شراب سرخ است و به هر مهمانی که از در وارد شود توتون تعارف می کند...

باتنکور پرسید:

— یار و دودی هم هست؟

۱) bambino ، واژهٔ ایتالیایی به معنای: بچهٔ کوچک، پسرک، بچه جان.

—نه، انفیه می کشد. و روی سینه‌ریزش همیشه پر از دانه‌های سیاه توتون است، یک سینه‌ریز با الماسهای درشت که لودویگسون نمی‌دانم برای چی به گردن او آویزان کرده...

لحظه‌ای ساکت ماند، از تشبیهی که به نظرش رسیده بود کیف کرد و گفت:

— مثل یک چراغ موشی توی خرابه!

ژاک لبخند زد، به زبان آوریهای دانیل همیشه با گذشت می نگریست:

— این راز نفرت‌انگیز خانوادگی را آفتابی می کرد که چی به دست بیاورد؟

— چه خوب حدس زدی: نقشه‌های تازه‌ای به سر دارد. آدم همه فن حریفی است.

— همه فن حریف است، چون پولش از پارو بالا می رود. اگر فقیر بود می‌شد یک...

دانیل به میان حرف او دوید:

— دست بردار، خواهش می کنم. من ازش خوشم می آید. و نقشه‌اش هم پر بیراه نیست: می‌خواهد یک سلسله انتشارات تازه راه بیندازد با عنوان «شناخت استادان از راه تصویر»: مجموعه‌هایی پر از تصویر شاهکارهای نقاشی، با قیمتهای استثنائی...

ژاک دیگر گوش نمی‌داد. خود را کوفته و افسرده حس می کرد. علّتش چه بود؟ خستگی و هیجانهای آن روز؟ احساس ملال از اینکه امشب اختیار خود را به دست دیگران داده است و حال آنکه دلش می‌خواست تنها باشد؟ مالش یخه بر پشت گردنش؟

باتنکور خود را میان دو رفیق جا داد.

دنبال فرصتی می گشت که از آنها بخواهد تا شاهد عقدش باشند. از چند ماه پیش، با شور و التهابی که مزاج بلغمیش را آشکارا فرسوده بود، روز و شب اندیشه‌ای جز این نداشت. اکنون خود را در شرف رسیدن به مقصود می دید. مهلت قانونی برای ایراد مخالفت پدر و مادر به سر آمده بود و همان روز صبح،

روز عقدکنان تعیین شده بود: دو هفتهٔ دیگر... از این فکر خون به صورتش می‌دوید. سر برگرداند تا سرخی چهره‌اش را پنهان کند، کلاهش را برداشت و پیشانیش را خشک کرد. دانیل فریاد زد:

ـــ تکان نخور! نمی‌دانی از نیمرخ چه شباهتی به بزغاله پیدا می‌کنی!

و حقیقتاً هم باتنکور بینی درازی با نوک خمیده داشت که تا روی لبش می‌رسید، چشمهایش گرد بود و آن شب حلقه‌ای از موهای زرد رنگش براثر عرق تاب خورده و به صورت شاخ نوک تیزی روی شقیقه‌اش افتاده بود.

باتنکور با حالتی افسرده کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و نگاهش را از بالای میدان کاروزل[1] به باغهای تویلری دوخت که غبار در آنجا سرخی می‌زد.

دانیل در دل گفت: «بزغالهٔ بیچارهٔ بی‌دست و پا! که باور می‌کرد که عرضهٔ چنین عشقی را داشته باشد؟ حالا همهٔ اصول اخلاقی سابقش را زیر پا گذاشته و برای خاطر این زن با خانواده‌اش به هم زده است... برای خاطر بیوه‌زنی که چهارده سال از او بزرگتر است... بیوه‌زنی فاسد... هوس‌انگیز، ولی فاسد...» بفهمی نفهمی لبخند زد. بعدازظهر آن روز پاییز گذشته را به یاد می‌آورد که سیمون او را با اصرار و الحاح برده و به بیوه‌زن زیبا معرفی کرده و هفتهٔ بعد آن اتفاق افتاده بود. لااقل می‌دانست که، پس از آن، از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود تا بلکه باتنکور را از دست زدن به این دیوانگی باز دارد. ولی با شیفتگی کورانه‌ای روبرو شده بود و چون به عشق و هوس در هرمقام و موقعیتی احترام می‌گذاشت به همین بس کرده بود که از آن بیوه‌زن دوری بجوید و فراز و نشیب این ماجرای عشق و ازدواج را ازدور زیرنظر داشته باشد.

در این لحظه، باتنکور که از ریشخند دانیل وارفته بود سعی می‌کرد که تلافی آن را سر ژاک درآورد. به او گفت:

ـــ شما قیافهٔ موفق مغموم را به خودتان گرفته‌اید.

دانیل گفت:

---

۱) Carrousel ، میدانی نزدیک موزهٔ لوور

ــ مگر نمی فهمی که دلش می خواست رد بشود؟

ولی از نگاه اندیشناکی که ژاک به او انداخت یکّه خورد. به دوستش نزدیک شد، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و لبخندزنان زمزمه کرد: «... زیرا هرچیز را ارزشی دیگر است!»

همین کافی بود تا ژاک همهٔ آن عبارت «مائده های زمینی» را که دانیل غالباً از بر می خواند به یاد بیاورد:

وای بر تو اگر بگویی که خوشبختیت مرده است چون آن را چنین که هست نپنداشته بودی... پندارِ فردا را شادی است، اما شادی فردا را شادی دیگری است ــ و زهی خوشبختی که هیچ چیز به پنداری که از آن داشته ای نمی ماند، زیرا هرچیز را ارزشی دیگر است.

ژاک لبخند زد. گفت:

ــ یک سیگار به من بُده.

برای دل دانیل می کوشید تا رخوت را از خود دور کند. «پندارِ فردا را شادی است...» و همان دم حس کرد که شادی نوپایی، هرچند که هنوز در دسترسش نبود، درپیرامونش می چرخد. فردا؟ بیدار شدن و از پنجرهٔ گشوده، آفتاب را بر تارک درختان دیدن! فردا، در مزون لافیت و طراوت سایهٔ باغهایش!

۲

در آن کوچهٔ بیروح محلهٔ او پرا، فقط چند تاکسی در کنار پیاده‌رو توجه رهگذران را بسوی کاباره‌ای بی‌تابلو با پرده‌های افتاده جلب می‌کرد. غلام بچه‌ای پیش دوید و درِ چرخان را برای آنها باز کرد و دانیل چنانکه گویی آنجا خانهٔ خودش است کنار رفت تا اول ژاک و باتنکور وارد شوند.

ورود دانیل، با چند هلهلهٔ آرام مورد استقبال قرار گرفت. آنجا او را «پیغمبر» می‌نامیدند و فقط چندتن از مشتریان نام حقیقیش را می‌دانستند. وانگهی مشتریان هنوز اندک بودند. پشت بار، در فرورفتگی دیوار، همان جا که پلکان کوچک مار پیچ سفید رنگی با رشته‌های طلایی — مانند رشته‌های طلایی تخته‌کوبی همهٔ دیوارها— به آپارتمان بانو پاکمل می‌رفت، چند نوازندهٔ پیانو و ویولن و ویولونسل آهنگهای والس روز را می‌نواختند. صندلیها را به نیمکتهای مخملی چسبانده بودند و چند جفت زن و مرد در روشنایی غروب که براثر پرده‌های توری‌دار کمرنگ‌تر شده بود روی قالی ارغوانی می‌رقصیدند. زیر سقف، پرّه‌های پنکه‌ها در چرخش بودند و آویزهای جارها و برگهای گیاهان سبز گلدانها را می‌لرزاندند و دنبالهٔ شال گردن اطلس رقصندگان را به دوروبر آنها تکان می‌دادند.

ژاک که همیشه مشاهدهٔ محیط تازه با نگاه اول سرمستش می‌کرد همراه دانیل بسوی میزی رفت که از آنجا هر دو تالار کاباره بخوبی دیده می‌شد. گروهی از زنان جوان که در اتاق کوچک انتهای تالار نشسته بودند دور باتنکور را گرفتند و با او مشغول رقصیدن شدند.

دانیل به ژاک گفت:

— همیشه صبر می‌کنی تا نازت را بکشند؟ حالا که اینجا آمده‌ای مطمئنم که خوشحالی. تصدیق کن که این کابارهٔ کوچک حالت خودمانی و صمیمانه‌ای دارد.

ژاک با لحن تندی گفت:

— سفارش بده برای من یک کوکتل بیاورند. می‌دانی چه‌جور: با شیر و انگور و چند تکه لیموترش.

دخترانی با پیشبند سفید که آنها را «پرستار» می‌خواندند خدمتگزاری می‌کردند.

دانیل از روی صندلیش برخاست، آمد و کنار ژاک نشست و گفت:

— می‌خواهی چندتا از مشتریهای اینجا را به تو معرفی کنم؟ اول آن زن آبی پوش، ارباب اینجا، که به‌اش «ننه پاکمل» می‌گویند ولی، همان‌طور که می‌بینی، هنوز هم از آن موبورهای تودل بروست. آره دیگر! تمام شب با همین لبخندمیان مشتریهای جوانش می‌چرخد، انگار خیّاطی است که دارد مانکنهایش را نشان می‌دهد. این جوان سبزه را می‌بینی که با او سلام‌وعلیک می‌کند و حالا با آن زن چاق پریده رنگ که با باتنکور می‌رقصید دارد حرف می‌زند... نه، نزدیکتر به ما، همین زن‌موبورقدکوتاه که اسمش پل است و قیافه‌اش مثل فرشته‌هاست، البته یک فرشتهٔ منحرف، ولی خیلی کم... عجب، دارد مشروب عجیبی می‌خورد: لابد عرق پوست نارنج است... خلاصه آن جوان که ایستاده است و دارد با او حرف می‌زند، این نیوولسکی[1] نقاش است، از آن چکّه‌ها، دروغگو، پشت‌هم‌انداز، ودرعین حال بزن‌بهادر مثل تفنگدارها. هروقت که دیر سر وعده‌اش می‌رسد ادعا می‌کند که مشغول دوئل بوده است، و حالا خودش هم باورش شده است... از همه قرض می‌گیرد، هیچ‌وقت آه در بساط ندارد، ولی چون دست به نقاشیش بدک نیست قرضهایش را با تابلو می‌پردازد. خلاصه، می‌دانی کارش چیست؟ تابستانها می‌رود ییلاق و روی یک پارچهٔ دراز پنجاه متری طرح یک جاده را می‌کشد: یک جاده به اندازهٔ واقعی، با درخت و گاری و دوچرخه و غروب آفتاب. و زمستان که می‌شود، جاده را به تعداد طلبکارها و به میزان بدهیش قطعه قطعه می‌کند و قرضهایش را می‌پردازد. ادعا می‌کند که اهل روسیه است و آنجا یک ده دارد با نمی‌دانم چند هزار «نفوس». وقتی که جنگ روس و ژاپن[2] در گرفت طبعاً همه

۱) Nivolsky

۲) اشاره به جنگ سال ۱۹۰٤—۱۹۰۵ که به سقوط بندرپورت آرتورو شکست روسیه انجامید.

مسخره‌اش کردند که در مونمارتر[1] نشسته و توی کافه‌ها سنگ وطن را به سینه می‌زند. آن وقت می‌دانی چه کار کرد؟ راه افتاد و رفت. یک سال تمام غیبش زد. بعد از سقوط پورت‌آرتور، دوباره پیدایش شد. یک خروار عکس از میدان جنگ با خودش آورده بود. همیشه جیبهایش پر از عکس بود. می‌گفت: «ملاحظه کنید، عزیز جان، این آتشبار را می‌بینید که اینجا کار گذاشته‌اند؟ پشتش هم آن صخرهٔ گنده را می‌بینید؟ پشت صخره هم آن لولهٔ تفنگ را می‌بینید که نوکش بفهمی نفهمی آمده بیرون؟ خیلی خوب، عزیز جان، آن منم.» منتها چند تا صندوق هم پر از طرح و سیاه‌قلم با خودش آورده بود و تا دو سال بعد همهٔ قرضهایش را با منظره‌های جزیرهٔ سیسیل پرداخت... ببین، بو برده است که من دارم ازش حرف می‌زنم: حالا کیف کرده و قیافه گرفته است.

ژاک به آرنج تکیه کرده بود و هیچ نمی‌گفت. در این مواقع، قیافهٔ ابلهانه‌ای پیدا می‌کرد: لبهای نیمه‌باز، چشمهای تار، نگاهی چون نگاه جانوران، خواب‌آلود و افسرده. همچنانکه به دانیل گوش می‌داد، نیوولسکی و پل را هم تماشا می‌کرد. زن جوان قوطی بزکش را در دست گرفته بود: لبها را غنچه کرد، مداد قرمز را روی آنها گذاشت و چنانکه گویی می‌خواهد سوراخی حفر کند آن را با حرکت تندی فشار داد و چرخاند. نقاش در حال تماشای او کیف دستی زن جوان را با انگشتش تاب می‌داد. پیدا بود که میان آنها رابطه‌ای جز رفاقتِ کافه‌ای نیست و با این حال، زن از برخورد تنش با دستها و زانوهای او ابایی نداشت و گاهی هم کراوات او را مرتّب می‌کرد. لحظه‌ای مرد جوان سر پیش برد و در گوشش چیزی گفت. زن کف دست کوچک سفیدش را روی چهرهٔ او گذاشت و خندان از خود دورش کرد... ژاک منقلب شد.

در نزدیکی آنها، زن موسیاهی در گوشهٔ نیمکت کز کرده و، گویی از سرما، شنل اطلس سیاهی به دور خود پیچیده بود و ظاهراً بی آنکه پل متوجه باشد

---

۱) Montmartre، نام تپّه و محلهٔ معروفی در پاریس، با کاباره‌ها و رقاصخانه‌ها و سینماها و کافه‌های متعدد که محل رفت و آمد هنرمندان فرانسوی و خارجی است.

نگاهش را با ولع به او دوخته بود.

ژاک نگاه سنگینش را از روی این مردم می‌گذراند. آیا آنها را در واقعیت می‌دید یا در ذهن خود؟ به هرکس چند لحظه‌ای می‌نگریست و دردم احساسات پیچیده‌ای به او نسبت می‌داد. وانگهی آنچه را به گمان خود می‌دید نمی‌خواست تحلیل کند و احساس باطنیش را به عبارت در آورد. چنان غرق تماشا می‌شد که دیگر نمی‌توانست از خود به در آید و به آنچه دیده است آگاهی یابد. ولی از ایجاد ارتباط — چه خیالی و چه واقعی — با دیگر موجودات همیشه لذت بی‌مانندی می‌برد. پرسید:

— و آن زن بلندبالا در کنار بار کیست؟

— با پیراهن آبی طاووسی و گردنبندی که تا روی زانوهایش می‌رسد؟

— آره، چه قیافهٔ بی‌رحمی دارد!

— ماری‌ـ ژوزف است. بد گل نیست. اسم ملکه‌ها را دارد. قضیهٔ گردنبندش بامزه است. گوش می‌دهی یا نه؟ (دانیل لبخندزنان ادامه داد:) اول معشوقهٔ ریویل، پسر تاجر عطر، بود. اما ریویل یک زن عقدی داشت که با ژوس، بانکدار معروف، روی هم ریخته بود. گوش می‌دهی یا نه؟

— آره، دارم گوش می‌دهم.

— آخر قیافه‌ات نشان می‌دهد که انگار خوابی... یک روز، ژوس که خیلی پولدار است می‌خواهد به بانو ریویل، معشوقه‌اش، یک گردنبند مروارید هدیه بدهد. حالا چه کلکی جور کند که به ریویل برنخورد؟ ژوس درس خودش را روان است: یک جور بازی بخت‌آزمایی راه می‌اندازد و کاری می‌کند که گردنبند به دست ریویل برسد و به اسم زنش در بیاید. از اینجا به بعد قضایا پیچیده می‌شود: ریویل نامهٔ تشکرآمیزی برای ژوس می‌نویسد، ولی در آخر نامه از او خواهش می‌کند که از قضیهٔ بخت‌آزمایی حرفی به زنش نزند، چون قصد دارد که گردنبند را برای معشوقه‌اش ماری‌ژوزف بفرستد... صبر کن، آخر داستان با مزّه‌تر است... ژوس خونش به جوش می‌آید و به فکر می‌افتد که هرطور هست گردنبندش را پس بگیرد یا لااقل زنی را که گردنبند به‌اش رسیده است به تور بزند. سه ماه بعد، بانو ریویل را دست به سر می‌کند و ماری‌ژوزف را از

دست ریو یل در می‌آورد، یعنی زن بی گردنبند را با معشوقهٔ گردنبنددار تاخت می‌زند. حالا جناب ریو یل که یادش رفته گردنبند برایش مفت تمام شده است هرجا گوش شنوا گیر بیاورد می‌نشیند و از بی‌وفایی زنهای هرجایی شکوه سر می‌دهد!... سلام، ورف.

دانیل با پسر جوان زیبایی که تازه وارد شده بود و از ته تالار، عده‌ای هلهله کنان او را به نام «زردالو» صدا می‌کردند دست داد و از ژاک پرسید:

— همدیگر را می‌شناسید؟

ژاک با سردی دستش را بطرف ورف دراز کرد. دانیل خم شد و دست پل، همان دوست رنگ پریدهٔ نقاش روس را در حین عبور بوسید و گفت:

— سلام، خوشگل خوشگلها. اجازه بدهید دوستم تیبو را به شما معرفی کنم.

ژاک از جا برخاسته بود. زن جوان نگاه بیحالی به او کرد و مدتی به دانیل چشم دوخت، گویا می‌خواست چیزی بگوید، ولی راه خود را ادامه داد. ژاک پرسید:

— توخیلی اینجا می‌آیی؟

— نه، یعنی آره. هفته‌ای چند بار. عادت کرده‌ام. ولی من معمولاً از یک جای معین و از دیدن اشخاص معین زود خسته می‌شوم. دوست دارم حس کنم که زندگی حرکت می‌کند.

ژاک ناگهان با خود اندیشید: «من قبول شده‌ام.» سینه‌اش از هم باز شد. فکری به نظرش رسید و پرسید:

— می‌دانی تا چه ساعتی می‌شود به مزون‌لافیت تلگراف زد؟

— دیگر تعطیل شده. ولی اگر امشب تلگراف را بفرستی فردا صبح اول وقت به دست پدرت می‌رسد.

ژاک به «پرستاری» که رد می‌شد اشاره کرد:

— کاغذ و قلم.

با دست لرزانی مشغول نوشتن متن تلگراف شد. این حالت التهاب و این شوقِ دیر آمده که اکنون برای اعلام پیروزی خود نشان می‌داد چنان با روحیهٔ او

تطبیق می کرد که دانیل لبخند زد و از روی شانهٔ او خم شد و نگاه کرد. ولی ژاک، متعجب و ملول از این فضولی بیجا، بسرعت سر برداشت. دانیل به جای نام و نشانی آقای تیبو، این عبارت را خوانده بود: «خانم فونتانن، جادهٔ جنگل، مزون‌لافیت.»

ورود زنی از مشتریان قدیمی همراه یک دختر خوشگل مو سیاه کنجکاوی جمع را برانگیخته بود. نگاههای موشکاف ولی بی‌پروای دختر جوان نشان می‌داد که برای اولین بار به آنجا آمده است.

دانیل با صدای آهسته‌ای گفت:

ــ عجب، چهرهٔ تازه می بینم.

ورف که از کنار او می گذشت لبخند زد و گفت:

ــ خبر نداشتید؟ مامان ژوژو لعبت تازه‌ای به میدان آورده است.

دانیل پس از لحظه‌ای مکث گفت:

ــ دختره معرکه است!

ژاک واپس نگریست. واقعاً دختر جذّابی بود: چشمهای زلال، رخسارهٔ بی‌بزک، حالتی بیگانه با جمع. لباسی از پارچهٔ کتان به رنگ گل‌بهی به تن داشت، بی هیچ زیوری، بی هیچ جواهری. پهلوی او حتی جوانترین زنها بی رونق شده بودند.

دانیل دوباره روی صندلی خود نزدیک ژاک نشسته بود. گفت:

ــ تو باید حتماً با مامان ژوژو از نزدیک آشنا بشوی. من خوب می‌شناسمش: زنِ فوق‌العاده‌ای است. حالا رو یهمرفته حیثیت اجتماعی هم به‌هم زده: توی یک آپارتمان نسبتاً مجلّل زندگی می کند، برو بیایی دارد، شب‌نشینی می‌دهد، دخترهای تازه کار را زیر بال می گیرد. فرقش با بقیه این است که هیچ‌وقت حاضر نشد مردی او را بنشاند. یکی از همین زنهای هرجایی معمولی بود و هیچ‌وقت هم سعی نکرد که مقام بالاتری به دست بیاورد. سی سال تمام با کارت شهربانی توی پیاده‌روهای خیابان، میان کلیسای مادلن و کوچهٔ دروئو، قدم زد و خرج زندگیش را درآورد. اما زندگیش را دو قسمت کرده

بود: از ساعت نه صبح تا پنج عصر، اسمش خانم باربن بود و مثل همهٔ زنهای متوسط الحال با یک کلفت توی آپارتمانی در خیابان ریشه زندگی می کرد، با همان اشتغالات روزانهٔ مردم خرده‌پا: یک دفتر دخل و خرج، یک دفتر حساب بورس برای بررسی قیمت سهام، گرفتاریهای روزمره، رفت و آمدهای خانوادگی، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، جشنهای تولد و حتی سالی یک‌بار ترتیب جشن میلاد مسیح دور درخت کاج برای بچه‌های خانواده. اینها را از خودم درنمی آورم. ساعت پنج عصر که می شد، همهٔ روزها، چه هوا خوب بود و چه بد، لباس خانه را از تن درمی آورد، یک کت و دامن خوشگل می پوشید و بدون انزجار راه می افتاد و می رفت سرِ کارش. دیگر اسمش خانم باربن نبود، ژوژو جان بود: همیشه شاد، وظیفه‌شناس، سر حال، سرشناس و مورد اعتماد همهٔ هتلهای آن طرف شهر.

ژاک دیگر چشم از مامان ژوژو برنمی داشت. این زن قیافهٔ خندان و سخت‌کوش و نیز آب‌زیرکاه کشیش روستا را داشت و روی موهای کوتاه و سراسر سفیدش کلاهی شبیه کلاه ماهیگیران گذاشته بود.

ژاک با قیافهٔ متفکری تکرار کرد:

— بدون انزجار...

دانیل جواب داد:

— آره، طبعاً.

نگاهی آمیخته به شیطنت و اندکی ستیزه‌جویی به ژاک انداخت و این شعر والت ویتمن[1] را زیر لب زمزمه کرد:

ای روسپیانی که در پیاده‌روها شکوهمند و در اتاقهایتان نانجیب هستید،

من کیستم که شما را نانجیب‌تر از خود بدانم؟

---

۱) Walt Whitman، شاعر امریکایی (۱۸۱۹—۱۸۹۲).

دانیل می‌دانست که ژاک را می‌رنجاند و به عمد این کار را می‌کرد، زیرا دل پری داشت از اینکه ژاک ماههای متوالی— شاید برای نشان دادن واکنشی در برابر عیّاشیهای دانیل— زندگی عفیفانه‌ای در پیش گرفته بود. دانیل با ساده‌دلی حتی از این شیوه زندگی ترسیده بود و می‌دانست که خود ژاک هم از حالت رخوت کنونی و مقایسهٔ آن با جنب‌وجوش روزگار گذشته نگران می‌شود. حتی یک‌بار، در زمستانِ گذشته، میان آنها اشاره‌ای به این مطلب رفته بود. شبی از تماشاخانه بیرون آمده بودند و در پیاده‌رو خیابانهای بزرگ دنبال عشّاقِ به‌هم چسبیده راه می‌رفتند. دانیل تعجب خود را از دیدن حالت بی‌اعتنای ژاک پنهان نکرده بود و ژاک در جوابش گفته بود: «ولی این را بدان که من تن سالم و نیرومندی دارم. در ادارهٔ نظام‌وظیفه، آزمایش پزشکی نشان داد که من میان مشمولها از همه قویترم.» و اکنون دانیل به یاد آورد که لحن ژاک هنگام ادای این جمله به‌طور نامحسوسی لرزیده بود.

فاوری را که تازه وارد شده بود از دور دید و از این افکار بیرون آمد. فاوری رو بسوی آنها کرده بود و با سبکبالی سنجیده‌ای کلاه و عصا و دستکش خود را به متصدّی رختکن می‌سپرد. بسوی آنها آمد و لبخندزنان از ژاک پرسید:

— برادرت نیامده؟

فاوری شبها پیراهن یخه بلند و لباس نوی می‌پوشید که گویی از دیگران عاریه کرده بود، و چانهٔ تازه تراشیده‌اش را با چنان ولعی پیش می‌داد که ورف می‌گفت: «دانشسرا درحال فتح بابل.»[1]

ژاک با خود اندیشید: «من قبول شده‌ام»، و ناگهان هوس کرد که آهسته از آنجا بگریزد و شبانه سوار قطار شود و به مزون‌لافیت برود. ولی آخر آنتوان قول داده بود که به‌آنها بپیوندد و هرلحظه ممکن بود که از در وارد شود. با خود گفت: «نه، ولی فردا، صبح زود.» از هم‌اکنون خود را غرق طراوت بامدادی حس می‌کرد: آفتاب شبنم خیابانها را می‌مکید... پاکمل از نظرش

۱) فاوری، چنانکه در سطور گذشته دیدیم، فارغ‌التحصیل دانشسرایعالی است و بابل، به موجب روایت تورات، شهرِ عیاشی و فسق و فجور بوده است.

محو شد...

ناگهان همهٔ چلچراغها یکجا با نور خیره کننده‌ای روشن شد. ژاک از جا پرید و چنانکه گویی می‌خواهد رابطهٔ خود را با واقعیت برقرار کند دوباره در دل گفت: «من قبول شده‌ام.» با نگاه به دنبال دوستش گشت و او را دید که در گوشه‌ای آهسته با مامان ژوژو صحبت می‌کند. دانیل یکوری روی صندلی چرخانی نشسته بود. حالت برازندهٔ سرش بر روی شانه‌ها و هوشمندی چهره و نگاه و لبخند و زیبایی دستهایش، که آنها را تا نیمه بالا آورده بود، از شور سخن گفتنش جلوه خاصی می‌یافتند: دستها و لبخند و نگاه مانند لبها سخن می‌گفتند. ژاک از تماشای او سیر نمی‌شد. با خود می‌اندیشید: «دانیل چقدر زیباست! و چه زیباست که موجود جوان و زنده‌ای بتواند این همه در زمان حال غرق شود! و در بازی خود این همه طبیعی باشد! نمی‌داند که به او نگاه می‌کنم، اصلاً در این فکر نیست، پروای هیچ‌چیز را ندارد. غافلگیر کردنِ موجودی که نمی‌داند او را می‌بینند، غافلگیر کردن موجودی در میان راز طبیعتش! آیا واقعاً هستند کسانی که در میان جمع بتوانند فضای پیرامون خود را فراموش کنند؟ پی‌در پی حرف می‌زند و حواسش فقط مشغول حرفهایی است که می‌زند. من هیچ‌وقت طبیعی نیستم. هیچ‌وقت نمی‌توانم خودم را این همه رها کنم— مگر در اتاق در بسته و دور از همهٔ نگاهها. و تازه آنجا هم!...» لحظه‌ای به فکر فرورفت: «دانیل علاقه‌ای به دیدن پیرامون خود ندارد. به همین جهت است که مشاهدهٔ دیگران او را مثل من مشغول نمی‌کند و می‌تواند همیشه خودش باشد.» دوباره اندیشید: «ولی جهان بیرون مرا در خود غرق می‌کند.» پس از این نتیجه‌گیری از جا برخاست.

در همان لحظه، مامان ژوژو به دانیل می‌گفت:

— نه، پیغمبر خوشگلم، بیخود پاپی نشو: این دختر به تو نمی‌رسد.

نگاه دانیل از شدت خشم چنان برقی زد که مامان ژوژو به خنده افتاد و گفت:

— تماشاش کن! «بنشین، بچه، حالا فروکش می‌کند.»

(جملهٔ آخر و نیز چند جملهٔ قالبی دیگر مانند «پسر، معبود من باش» یا

«این مطلب چنگی به دل نمی‌زند» یا «تا نعمت سلامتی برقرار است، ملالی نیست» از تکیه کلامهای بی معنی رایجی بود که برحسب فصل تغییر می کرد و مشتریان کاباره، با لبخندهای مردم اهل راز، بجا و بیجا در هرموردی به کار می بردند.)

دانیل با حالت لجوجانه‌ای دو باره گفت:

— چطور باش آشنا شدی؟

— نه، خوشگلم، به‌ات گفتم که این تکهٔ تو نیست، این یک چیز دیگر است، یک دختر حسابی، شراب خانگی: یک پارچه جواهر.

— به‌ام بگو چطور باش آشنا شدی؟

— آن‌وقت دست از سرش برمی داری؟

— آره، قول می دهم.

— بسیار خوب، مال آن موقع است که من سینه‌پهلو کرده بودم. یادت هست؟ آن وقت این دختر بدون اینکه چیزی از کسی بپرسد خودش آمد پیش من. این را هم بدان که ما تقریباً همدیگر را نمی‌شناختیم، فقط من یکی دو بار، بفهمی نفهمی، کمکش کرده بودم. چون این را هم بگویم که طفلک گرفتاریهای بزرگی توی زندگیش پیش آمده بود: یک ماجرای عاشقانه، گویا با یک مرد اعیان که دختره عاشقش شد و یک بچه هم ازش پیدا کرد— به نظر نمی آید، نه؟— بچه تا به دنیا آمد مرد، به طوری که هنوز هم وقتی جلوش اسم از بچه می برند می‌زند زیر گریه. خلاصه، آن وقت که من سینه‌پهلو کرده بودم خودش آمد و خانهٔ من ماند، مثل یک خواهر مقدس، و شب و روز، مدت شش هفته، از من پرستاری کرد، به طوری که اگر خودم دختر داشتم این‌جور برایم دلسوزی نمی کرد. روزی صدبار روی تنم باد کش می انداخت. آره، پسرم، جانِ مرا خرید، و خرجی هم روی دستم نگذاشت. یک پارچه جواهر است. آن وقت من هم پیش خودم قسم خوردم که از مخمصه نجاتش بدهم. جوان است، جاهل است، توی زندگی کسی را غیر از آن مردکهٔ فاسقش نشناخته است. اما من تصمیم گرفته‌ام که راهش بیندازم. می‌دانی که راه انداختن یعنی چه!— و راستی در این زمینه باید کمکی هم به من بکنی: بعد توضیح می‌دهم.—

خلاصه، سه ماه است که دارم رویش کار می کنم. اول لازم بود که یک اسم برایش پیدا کنم. اسم خودش و یکتورین است. و یکتورین لوگاد[۱]. لوگاد بدک نیست. اما و یکتورین به درد گاوداری می خورد! اسمش را گذاشتم «رینت». قشنگ است، هان؟ کولن به‌اش درس آواز می دهد. لهجهٔ دهاتیش همه را به خنده می انداخت. حالا فقط یک ته‌لهجه برایش مانده، کمی شبیه خارجیها، یک لهجهٔ مَلَس، انگلیسی وار، که خیلی دلچسب است. پانزده‌روزه‌والس «بوستون» را یاد گرفت. مثل پر کاه سبک است. هوشش هم بدک نیست. درست آواز می خواند، صدای گرمی دارد که کمی هم لاتی است: می میرم برای این صدا! خلاصه، کشتی را باربندی کرده‌ایم و امشب می اندازیمش روی آب. فقط باید توی بادبانهاش باد بدمیم. نه، شوخی نمی کنم. درست همین‌جاست که تو باید به من کمک کنی. من دربارهٔ او با لودویگسون صحبت کرده‌ام. لودویگسون از وقتی که بارتا ولش کرده‌ورفته‌پاک سرگردان شده است. به من قول داده است که امشب برای دیدن دختره بیاید اینجا. تو فقط به‌اش بگو که دختره را می پسندی، همین، خودش سر شوق می آید. می دانی، همین‌قدر که بگویند دست پروردهٔ لودویگسون است برایش بس است. فکر و ذکرش این است که پولی پس‌انداز کند و برگردد به ولایتش برتانی. چه می شود کرد، سلیقه‌اش این است! همهٔ اهل برتانی همین جورند. یک خانه گوشهٔ میدان حراج، یک چارقد سفید، دسته‌های تعزیه: برتانی دیگر! معدن طلا که نمی خواهد؛ با یک برنامهٔ مرتب و راهنمایی ما زود به هدفش می رسد. سوای هدیه‌هایی که می گیرد اگر بیست تا اسکناس هزار فرانکی کنار بگذارد خودم بلدم کجا برایش سرمایه گذاری کنم. راستی، توتوی این کارها واردی، نه؟

گروهی با سروصدا فریاد می زدند:

— سر میز شام!

دانیل دوباره نزد ژاک آمد:

---

۱) Victorine Le Gad . یادآوری می کنیم که نام و یکتورین لوگاد، معشوقهٔ سابق ژروم دوفونتانن، یک بار دیگر نیز در سطور گذشتهٔ این کتاب آمده است (رجوع شود به صفحهٔ ۴۰).

— برادرت نیامده؟ دیگر برویم سر میز شام بنشینیم.

دور و برِ میز دراز با بیست صندلی برای مهمانان، جنب‌وجوشی به پا بود. دانیل با زرنگی توانست در سمت چپ رینت جایی برای ژاک دست و پا کند. مامان ژوژو از رینت منفک نمی‌شد و سمت راست او را حفظ می کرد. ولی هنگامی که همه نشسته بودند و ژاک نیز می‌خواست بنشیند ناگهان دانیل او را هل داد و گفت:

— جایت را با من عوض کن.

و بی درنگ با چنان خشونتی دست او را گرفت و کشید که ژاک فشار ناخنهای او را روی مچ خود حس کرد و نزدیک بود از درد فریاد بکشد.

ولی دانیل به فکر عذرخواهی نبود. گفت:

— مامان ژوژو، رسم ادب حکم می کند که بنده را به خانمی که در کنارش نشسته‌ام معرفی کنید.

— آره، تورا!

زن کار کشته متوجه حقهٔ دانیل شده بود. رویش را به جمع کرد و گفت:

— مادموازل رینت را به همه معرفی می کنم. (و با لحن تهدید کننده‌ای به دنبال گفتهٔ خود افزود:) دردانهٔ من است.

چند صدا با هم گفتند:

— ما را هم معرفی کنید! ما را هم معرفی کنید!

مامان ژوژو آهی کشید:

— این دوز و کلکها برای چیست؟

با اکراه از جا برخاست، کلاهش را از سر برداشت و بطرف یکی از «پرستار» ها که می گذشت انداخت. با انگشت به دانیل اشاره کرد و گفت:

— این «پیغمبر» است، یک پسر خوشگل.

رینت مؤدبانه گفت:

— سلام، آقا.

دانیل دست او را گرفت و بوسید.

— ادامه بدهید!

مامان ژوژو دستش را بطرف ژاک دراز کرد و گفت:

— این هم دوستش که نمی دانم اسمش چیست.

رینت گفت:

— سلام، آقا.

— بعدش: پل، سیلویا، بانو دولورس با یک فرزند ناشناس: «فرزند معجزه». بعدش ورف، معروف به «زردالو»؛ گابی؛ این هم آقای «پخمه»...

صدای نیشخندآمیزی سخن او را قطع کرد:

— متشکرم. من اسم پدرانم را ترجیح می دهم: خانم، اسم بنده فاوری، ارادتمند دلخستهٔ سرکار.

صدای هزل آمیزی گفت:

— «پسر، معبود من باش!»

مامان ژوژو بی آنکه گوش کند ادامه می داد:

— بعدش: لیلی و هارمونیکا، دو دوست «جان در یک قالب». بعدش «سرهنگ»؛ بعدش مود خوشگله. بعدش یک آقایی که نمی شناسم با دو تا خانم که خوب می شناسم ولی اسمشان را فراموش کرده ام. یک جای خالی. آن خانم را هم همین طور. بعدش باتنکور، معروف به «بات کوچولو». بعدش ماری ژوزف و گردنبندش. بعدش خانم پاکمل. (سپس تعظیمی کرد و گفت:) و این کمینه هم مامان ژوژو.

رینت که بدون کمترین ناراحتی لبخند می زد پیاپی با صدای خوش آهنگی تکرار می کرد:

— سلام، آقا. سلام، خانم. سلام، آقا. سلام.

فاوری گفت:

— اسم ایشان مادموازل رینت نیست. باید اسمشان را بگذاریم «مادموازل سلام!»

رینت گفت:

— من حرفی ندارم.

— یک هورا برای مادموازل سلام.

رینت می خندید و گویی از هلهله‌ای که به افتخار او به‌پا شده بود کیف می کرد. خانم پاکمل پیشنهاد کرد:

— وحالا برویم سر خوردن آش.

ژاک با آرنج به دانیل زد و حلقهٔ کبودی را که دور مچش افتاده بود به او نشان داد:

— یکدفعه چه مرگت شد؟

دانیل نگاه ذوق‌زده‌ای به او کرد که هیچ اثری از پشیمانی در آن نبود: نگاهی تند و تیز و اندکی وحشیانه. صدایش را پایین آورد و گفت:

—I am he that aches with amorous love[1]

ژاک سر خم کرد و رینت را دید که اتفاقاً در همان لحظه بسوی او برگشته بود. نگاهش در چشمهای او افتاد: چشمهایی سبز و شاداب و، مانند صدف، مرطوب.

دانیل یکی از اشعار والت ویتمن را به زبان انگلیسی از برمی خواند:

— «آیا زمین را جاذبه‌ای است؟ آیا هر ماده‌ای از جاذبهٔ مادهٔ دیگر رنج نمی کشد؟

چنین است رنج تن من هنگام دیدن یا شناختن دیگران.»

ژاک ابرو درهم کشید. نخستین بار نبود که می دید دانیل، دستخوش هیجانی عاشقانه، خود را بسوی لذت پرتاب می کند و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند سدّ راهش شود. و هر بار رشتهٔ محبت ژاک، بی آنکه خود بخواهد، سست‌تر شده بود. نکتهٔ کوچکی فکرش را جای دیگر برد: ناگهان متوجه شد که موهای بسیار سیاهی درون بینی دانیل را پوشانده و دو لولهٔ بینی او را به صورت دو سوراخ نقاب درآورده است. با نگاه دنبال دستهای او گشت: دستهای زیبای کشیده‌ای که روی آنها را همان موی سیاه گرفته بود. با خود گفت: Vir pilosus[2]، و

۱) عبارت انگلیسی: «من آنم که از هوس عاشقانه‌ای رنج می کشد.»

۲) عبارت لاتینی به معنای «مرد پشمالود».

بی اختیار هوس کرد که لبخند بزند.

ولی دانیل دوباره خم شده بود و بی آنکه لحن خود را تغییر دهد، چنانکه گویی دنبالهٔ شعر ویتمن را می خواند، گفت:

— Fill up your neighbour's glass,my dear.[1]

کسی از آن سوی میز با لهجهٔ نوک زبانی گفت:

ــ خانم پاکمل، «منو» امشب قابل خواندن نیست.

فاوری اعلام کرد:

ــ دوصفر برای خانم پاکمل.

زن زیبای موبور فیلسوف مآبانه جواب داد:

ــ «تا نعمت سلامتی برقرار است ملالی نیست.»

ژاک در کنار پل، همان فرشتهٔ منحرف با پوست پریده رنگ، نشسته بود. سپس دختر دیگری بود با اندامِ فربه که حرف نمی زد و پس از هر قاشقی که به دهان می گذاشت لبهایش را پاک می کرد. اندکی دورتر، تقریباً در برابر ژاک، در کنار زن موسیاهی که پیشانیش زیر حلقه های گیسو پنهان بود و مامان ژوژو او را بانو دولورس نامیده بود، پسر هفت هشت ساله‌ای که لباس سیاه نسبتاً فقیرانه‌ای بر تن داشت با چشمهای شفّافش حرکات مهمانان را دنبال می کرد و چهره‌اش گاه‌گاه به لبخندی روشن می شد. ژاک از خانم بغل دست خود پرسید:

ــ برای شما آش نیاوردند؟

ــ متشکرم، من آش نمی خورم.

زن چشم پایین انداخته بود و هربار که سر برمی‌داشت بسوی دانیل می نگریست. همهٔ کوشش خود را به کار برده بود که در کنار دانیل بنشیند و اکنون از ژاک دلخور بود که چرا دانیل در آخرین لحظه جای خود را به او داده است. این پسر، با صورت تبخال زده و کورک پشت گردن، دیگر از کجا پیدا شده بود؟ از موی سرخ بدش می‌آمد و این پسر موخرمایی به پسران موسرخ شباهت داشت. به‌علاوه، با این پیشانی پرمو و گوشهای برگشته و آروارهٔ برجسته

---

۱) عبارت انگلیسی: «عزیزم، گیلاس خانم بغل دستت را پر کن.»

به نظر وحشی و ظالم می‌آمد.

بانودولورس با صدای بلند گفت:

— ای بابا، چرا همین طور نشسته‌ای و دستمال سفره‌ات را برنمی‌داری؟
و پسر کوچک را تکان داد و دستمال سفره را دور گردن او گره زد. دستمال نیمی از تنش را پوشاند. فاوری که با ماری ژوزف بحث می‌کرد با صدای بلند گفت:

— هر وقت که زنی سنّش را فاش کند یعنی دیگر پا به سن گذاشته است. من به شما می‌گویم که او در سن پیری وارد هنرستان موسیقی شده است، یعنی درست چهل‌وپنج سال دارد، ولی شناسنامه‌اش که مال خواهر کوچکترش است سنّش را دو سال کمتر می‌کند. بنابراین می‌شود...

مامان ژوزو، گویی خطاب به شخص غایبی، گفت:

— «این مطلب چنگی به دل نمی‌زند.»

ورف که سابقاً خود را برای امتحان ورودی «سانترال»[1] آماده می‌کرد گفت:

— فاوری یکی از آن مغزهای متفکر است که نمی‌توانند هیچ بحثی را شروع کنند مگر اینکه اول تذکر بدهند که شتاب نیروی ثقل در پاریس نُه مترو هشتاد است.

اسم ورف را «زردالو» گذاشته بودند، زیرا پوستش براثر ورزش در هوای آزاد سرخ و ککمکی شده بود. وانگهی مرد زیبای خوش اندامی بود با شانه‌های رقصان و گونه‌های برجسته و لبهای گوشتالود. شبها خوشخوییش که حاصل آسودگی عضلات و ورزشهای روزانه بود در چشمهای آبی و روی گونه‌های درخشانش آشکار می‌شد.

کسی گفت:

— معلوم نیست از چی مُرد.

---

۱) (Ecole) Centrale، از معروفترین مدارس عالی پاریس که برای همهٔ رشته‌ها مهندس تربیت می‌کند. این مدرسه در سال ۱۸۲۰ تأسیس شده است.

صدای تمسخر کننده‌ای جواب داد:

ــ مگر می دانی از چی زنده بود؟

بانودولورس به پسرک گفت:

ــ زود باش غذایت را بخور. می‌دانی، اینجا دسر هم دارندآ. اگر نخوری به‌ات نمی دهم.

پسر چشمهای درخشانش را بسوی او گرداند و پرسید:

ــ چرا؟

ــ اگر نخواهم بدهم، نمی‌دهم. حرف بشنو. زود باش.

زن متوجه نگاه ژاک شد و از روی تفاهم به او لبخند زد. گفت:

ــ می بینید چه بچهٔ تخسی است! از هرچی که نمی شناسد می ترسد. مرغ و فسنجان به‌ات می دهم! البته خوراکش بیشتر پیه خوک و کلم بوده نه مرغ و فسنجان! خیلی لوس است. همیشه ناز و نوازشش کرده‌اند، مثل همهٔ بچه‌های یکی یکدانه. بخصوص که مادرش هم مدتها مریض بود. (دستش را روی کلّهٔ گِرد و موهای بسیار کوتاه او کشید.) آره، آره، خیلی لوسش کرده‌اند. بچهٔ تخس چشم‌سفیدی است. ولی حالا پیش عمه‌ات، دیگر آن ممه را لولو بُرد. شازده می‌خواست مثل دخترها زلف داشته باشد! ولی دیگر یللی و لوسبازی تمام شد. بخور ببینم. آقا نگاهت می کنند، زود باش.

لذت می برد از اینکه به او گوش می دهند. دوباره به ژاک و به پل لبخند زد. ادامه داد:

ــ هفتهٔ پیش مادرش مرحوم شد. زن یکی از برادرهایم بود. از بیماری سینه مرد، توی دهشان، در ایالت لورن. طفلک، خدا خواهی بود که من او را زیر بالم گرفتم: دیگر هیچ قوم و خویشی توی این دنیا ندارد، فقط مرا دارد. ولی خودم را گرفتار کرده‌ام.

پسر دست از خوردن کشیده بود و به عمه‌اش نگاه می کرد. آیا می فهمید؟

با لحن عجیبی پرسید:

ــ او که مرد مامان من بود؟

ـــ کارت نباشد. بخور.

ـــ دیگر نمی‌خواهم.

ـــ می‌بینید چقدر سرتغ است! آره، مامانت بود که مُرد. حالا، حرف بشنو، غذایت را بخور، والاّ بستنی به‌ات نمی‌دهم.

پل در این لحظه سر برگرداند و ژاک که چشمش در چشم او افتاد همان حالت ناراحتی را که در خودش هم حس می‌کرد در آن خواند. گردن پل باریک و جنبان و پریده رنگ‌تر از گونه‌هایش بود. ظرافت ظاهرش بیننده را به احترام محبت‌آمیزی وا می‌داشت. ژاک به این گردن و به این پوست نازک با کُرکهای لطیف می‌نگریست و در لبهای خود احساس لطافت می‌کرد. دنبال نکته‌ای می‌گشت که بگوید، چیزی نیافت و لبخند زد. پل مخفیانه او را برانداز می‌کرد و کمتر از پیش به نظرش زشت می‌رسید. ولی ناگهان فشاری در قلب خود حس کرد و رنگش بشدت سفید شد: دستهایش را به لبهٔ میز چسباند، سرش را واپس برد و زبانش را گاز گرفت تا از هوش نرود.

نگاه ژاک به او افتاد. او را چون پرنده‌ای دید که گویی برای مردن به آنجا، کنار این سفره، آمده بود. آهسته پرسید:

ـــ چی شده؟

از لای پلکهای نیم‌بستهٔ او، سفیدی چشمهایش را که کلاپیسه شده بود می‌دید. پل به خود فشار آورد و بی‌آنکه تکان بخورد با تمجمج گفت:

ـــ چیزی نگویید.

گلوی ژاک گرفته بود و اگر هم اراده می‌کرد نمی‌توانست کسی را صدا بزند. وانگهی کسی هم به آنها توجهی نداشت. به دستهای پل نگریست: انگشتهای بی‌حرکت، و شفاف مانند چند شمع کوچک، چنان سفید شده بود که ناخنها لکه‌های بنفش بر آنها می‌انداخت.

فاوری با قدقد رضایت‌آمیزی از توی گلو به خانم بغل دست خود توضیح می‌داد.

ـــ ساعت شماطه‌ام روی یک نعلبکی و نعلبکی روی یک لیوان ساعت شش و نیم زنگ می‌زند...

پل که رنگش کمی باز آمده بود چشمها را باز کرد. سرش را بسوی ژاک گرداند و لبخند ملایمی زد تا از خاموش ماندنش تشکر کند. با صدای آهسته گفت:

— تمام شد. این حالتهای بحرانی گاهگاهی به من دست می دهد: قلبم تیر می کشد.

و با نوک لبهایش که هنوز منقبض بود و با لحنی آمیخته به اندوه به گفتهٔ خود افزود:

— «بنشین، بچه، حالا فروکش می کند.»

ژاک آرزو کرد که او را در بغل بگیرد و از این مکان آلوده دور کند. دلش می خواست زندگی خود را وقف او کند و او را شفا دهد. برای هرموجود ناتوانی که حاضر بود حمایت او را بطلبد یا فقط بپذیرد چه عشقی در خود حس می کرد!

نزدیک بود که این خیال خام را با دانیل در میان گذارد: ولی دانیل اعتنایی به ژاک نداشت.

دانیل با مامان ژوژو که در آن طرف رینت نشسته بود صحبت می کرد. این صحبت را بهانه کرده بود تا بسوی رینت بچرخد و خود را به گرمای تنش نزدیکتر کند. گرچه پس از شروع غذا، بر طبق نقشه، از سخن گفتن با او احتراز می کرد ولی آشکار بود که جز دربارهٔ او نمی اندیشد. رینت چند بار نگاه او را متوجه خود دیده بود و هر بار بی آنکه بداند چرا به جای اینکه خشنود شود احساس دوری و رمیدگی کرده بود. جاذبهٔ این چهرهٔ مردانه گواینکه برایش بی تأثیر نبود آزارش می داد.

جرّ و بحث تندی در آن سر میز در گرفته بود. زردالوبه فاوری می گفت:

— خودپرست!

فاوری اعتراف کرد:

— این را خودم هم به خودم می گویم.

— منتها این قدر آهسته که نتوانی بشنوی.

چند نفر خندیدند. ورف برتری خود را حفظ کرد و با صدایی عمداً بلند

اعلام داشت:

ــ فاوری، عزیز من، اجازه بدهید که نکته‌ای را به شما گوشزد کنم: شما از زنها همچه حرف می‌زنید که انگار هیچ‌وقت یاد نگرفته‌اید... با آنها حرف بزنید!

دانیل به فاوری که می‌خندید نگریست و نگاه او را متوجه سمتی که رینت نشسته بود دید، گویی این بحث اصلاً به سبب وجود رینت در گرفته بود: نگاهی بی‌پروا و حریصانه که ناگهان نفرت دانیل را از فاوری دو چندان کرد. چند قصه دربارهٔ فاوری می‌دانست که به حیثیّت او لطمه می‌زد. ناگهان هوس شدیدی به دانیل دست داد که این قصه‌ها را جلو رینت نقل کند. هرگز تاب مقاومت در برابر این نوع وسوسه‌ها را نداشت. صدایش را پایین آورد تا فقط آن دو زن بشنوند و بسوی مامان ژوژو خم شد به طوری که رینت نفرِ سوم این گفتگو باشد و بی‌اعتنا پرسید:

ــ آیا قضیهٔ فاوری و زن زناکار را شنیده‌ای؟

مامان ژوژو که کنجکاو شده بود گفت:

ــ نه. تعریف کن ببینم.اول یک سیگار به من بده. مثل اینکه شام امشب نمی‌خواهد تمام بشود.

ــ آن زن که از مدتها پیش معشوقهٔ فاوری بود روزی از روزها با یک چمدان وارد خانهٔ او می‌شود و می‌گوید: «من به تنگ آمده‌ام، دیگر می‌خواهم با تو زندگی کنم» و از این جور حرفها... ــ«ولی شوهرت؟» ــ «شوهرم؟ همین الآن یک نامه برایش نوشتم و گفتم: اوژن عزیز، من به نقطهٔ عطف زندگیم رسیده‌ام و غیره و غیره... من نیاز دارم و حق دارم که محبتم را نثار دلی کنم که دوستم بدارد و غیره و غیره... اکنون این دل را یافته‌ام و از نزد تو می‌روم.»

ــ راستی عاشق شده بود...!

ــ چه می‌دانم، به خودش مربوط است. بقیه‌اش را گوش کن. فاوری وحشت برش می‌دارد. یک زن سربار زندگیش شده است و از آن بدتر، زنی که بزودی طلاق می‌گیرد و آزاد می‌شود و توقع ازدواج با او را دارد... آن وقت فکری به نظرش می‌رسد که به قول خودش از نبوغ سرچشمه می‌گیرد. برمی‌دارد و به

شوهره می‌نویسد: «آقای محترم، من اعتراف می‌کنم که زن شما کانون خانوادگی را ترک کرده است تا نزد من بیاید. با تقدیم احترامات. فاوری.»

رینت زیرلب گفت:

ــ این کارش شرافتمندانه است.

دانیل با لبخندی تقریباً موذیانه جواب داد:

ــ نه چندان. حالا می‌بینید. فاوری زیرک برای آینده محکم کاری می‌کرد. می‌دانست که شوهر این نوشته را به دادگاه ارائه خواهد داد و به حکم قانون، فاسق نمی‌تواند هرگز با معشوقه‌اش ازدواج کند.

داستان را به پایان رساند و از آن چنین نتیجه گیری کرد:

ــ خوب است که آدم از قوانین اطلاع داشته باشد.

رینت به فکر فرو رفت. سرانجام متوجه مسئله شد و یکباره گفت:

ــ چه دوز و کلکهایی!

دانیل که سرش را بسوی او پیش برده بود نفس او را روی چهره و لبهای خود حس کرد. نفس عمیقی کشید و چشمهایش را تقریباً بست.

مامان ژوژو پرسید:

ــ فاوری ولش کرد؟

دانیل جواب نداد. رینت نگاهش را بسوی او گرداند. دانیل پلکهایش را پایین آورده بود و حس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند شدّت هوسش را پوشیده بدارد. رینت پوست صاف و چین قساوت‌آمیز گوشهٔ دهان و مژه‌های لرزان او را دید و چنانکه گویی رازهای فریبندهٔ این چهره را از مدتها پیش به تجربه دریافته است ناگهان احساس قاهری مانند غریزه از درونش برضد دانیل سر برکشید. مامان ژوژو پرسید:

ــ و آن زن، چی به سرش آمد؟

دانیل آرامش خود را باز یافته بود، ولی صدایش هنوز لرزش خفیفی داشت. گفت:

ــ می‌گویند خودکشی کرد. فاوری ادعا می‌کند که او مسلول بود.

سعی کرد که لبخند بزند و دست روی پیشانی کشید.

رینت بالا تنه‌اش را واپس برده و به پشتی صندلی تکیه داده بود تا هر چه بیشتر خود را از دانیل دور نگه دارد. نمی‌دانست چرا این آشوب در درونش به‌پا شده است. از دیدن این چهره، این لبخند، این نگاه ناگهان حالش دگرگون شده بود. همه‌چیزِ این پسر زیبا به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد: شیوهٔ خم شدنش، ظرافت حرکاتش، و بخصوص دستش، دست کشیدهٔ عصبیش. هرگز گمان نمی‌برد که در دلش این همه نفرت نسبت به موجود ناشناسی گویی از پیش آماده داشته باشد.

ماری ژوزف با صدای بلند خطاب به جمع گفت:

— پس در واقع می‌خواهید بگویید که من لوند هستم؟

باتنکور با ساده‌لوحی لبخند زد و گفت:

— مگر تقصیر من است؟ زبان فرانسه برای بیان این مطلب فقط همین لفظ را دارد که اتفاقاً بسیار هم زیباست: یعنی حالت کسی که می‌خواهد خوشایند دیگران قرار گیرد.

بانودولورس فریاد کشید:

— خوشم باشد!

همه برگشتند. ولی خطاب او به پسربچه بود که اندکی بستنی روی کت سیاهش ریخته بود و عمه کشان کشان او را بسوی دستشویی می‌برد.

ژاک غیبت او را مغتنم شمرد، با لذت خود را به پل نزدیک کرد و پرسید:

— شما می‌شناسیدش؟

— کمی.

پل نمی‌خواست حرف بزند: پرگو نبود و احساس اندوه می‌کرد. ولی ژاک لحظه‌ای پیش به او مهربانی کرده بود. سخن خود را ادامه داد:

— زن بدی نیست، مطمئن باشید. و پولدار هم هست. مدتها با مردی زندگی می‌کرد که برای تئاتر چیز می‌نوشت. بعد با یک دواخانه‌دار ازدواج کرد که چند سال پیش مرد. هنوز هم از بابت دواهایی که او ساخته است پولهایی به‌اش می‌رسد. لابد قرص «کوریسید دولورس» را دیده‌اید؟ ندیده‌اید؟ باید به

خودش بگویید، همیشه از این قُرصها توی کیفش دارد. امتحان کنید، عالی است. راستش زن عجیب و غریبی است. ده دوازده گربه توی خانه‌اش دارد که از این‌ور و آن‌ور جمع کرده است. یک آکواریوم هم توی اتاقِ خوابش دارد که پر از ماهی است. حیوانات را خیلی دوست دارد.

— ولی بچه ها را دوست ندارد.

پل سرش را تکان داد و برای ختم گفتگو گفت:

— خوب دیگر، اخلاقش این‌طور است.

هروقت که مدتی حرف می‌زد نفسش می‌گرفت. ژاک این را متوجه شد. با این حال سعی می‌کرد که گفتگو را ادامه بدهد. فکر اینکه او بیماری قلبی دارد باعث شد که این جمله را احمقانه برزبان بیاورد:

— «دل دلایلی دارد که عقل نمی‌داند.»[1]

پل لحظه‌ای به فکر فرورفت و در حالی که با انگشتهایش روی میز ضرب می‌گرفت جمله را اصلاح کرد:

— «که عقل ندارد.» والاّ وزن شعر به هم می‌خورد.

ژاک با همهٔ وجودش او را طلب می‌کرد. با این همه دیگر میل نداشت که زندگیش را وقف او کند. با خود می‌گفت: «همینکه بتوانم مختصری درون کسی را بخوانم آماده می‌شوم که او را دوست بدارم.» به یاد گردشی افتاد که در ضمن آن نخستین بار به این نکته پی برده بود: تابستان گذشته، در جنگل ویروفله، با رفقای آنتوان و یک دختر دانشجوی پزشکی، اهل سوئد، که به بازوی او تکیه داده و خاطرات کودکیش را نقل کرده بود.

و ناگهان متوجه شد که آنتوان نیامده است. ساعت نه ونیم بود!

یکباره وحشتی عصبی بر او چیره شد و همهٔ چیزهای دیگر را از یادش برد. بازوی دانیل را گرفت و تکان داد:

— حتماً اتفاقی افتاده است!

— کجا؟

---

۱) از سخنان پاسکال، حکیم فرانسوی در قرن هفدهم.

— برای آنتوان!

در آن لحظه همه از غذا خوردن فارغ شده بودند. ژاک برخاسته بود. دانیل نیز همچنانکه ایستاده بود و سعی می کرد که از رینت دور نشود به ژاک دلداری می داد:

— ای بابا! مگر دیوانه شده‌ای؟ کار دکترها معلوم نیست... همینکه یک بیمار سر برسد...

ولی ژاک دور شده بود. نمی‌توانست بیندیشد، نمی‌توانست براحساس قلبی خود غلبه کند. تا دمِ رختکن دوید و بی‌آنکه با کسی خداحافظی کند، بی‌آنکه به یاد پل باشد، از آنجا بیرون رفت. با هراس به خود گفت: «من بودم که باعث بدبختی آنتوان شدم... من بودم... من بودم... چون آرزو کردم که مثل آن مَرد، سر چهارراه مدیسیس، **کت و شلوار** سیاه بپوشم!...»

نوازندگان آهنگ والس می‌نواختند. چند زن و مرد در تالارِ بار مشغول رقص شده بودند. دانیل دید که فاوری چانه‌اش را بالا آورده است گویی دارد بو می کشد و نگاهش را به رینت دوخته است. گام بلندی برداشت و براو پیشدستی کرد:

— برویم برقصیم؟

رینت حرکت دانیل را دیده بود و با خصومت او را برانداز می کرد. اول صبر کرد تا او کرنش کند و سپس جواب داد:

— نه.

دانیل تعجبش را پنهان کرد، لبخند زد و با تقلید از لحن او گفت:

— چرا نه؟

چنان به جلب موافقت او مطمئن بود که گفت: «خوب، برویم»، و قدمی بسوی او برداشت. این اطمینان به خود باعث سرکشی رینت شد و با لحن مؤکّدی گفت:

— **با شما نه!**

دانیل تکرار کرد:

ــ نه؟

و در همان حال چشم‌سیاهش او را به مبارزه می‌طلبید و گویی می‌گفت: «هروقت که من بخواهم!»

رینت از او رو برگرداند و چشمش به فاوری افتاد که جرئت پیش آمدن نداشت. بسوی او رفت و چنانکه گویی دعوتش را پذیرفته است بی آنکه کلمه‌ای بگوید مشغول رقصیدن شد.

لودویگسون از راه رسیده بود. با لباس اسموکینگ و کلاه بر سر، نزدیک بار، با ننه پاکمل و ماری ژوزف سخن می گفت و گردنبند ماری ژوزف را بی‌تکلّف دستمالی می کرد. ولی نگاه خواب‌آلودش که از لای پلکهای لاک‌پشت‌وارش جریان داشت و گاه گاه مانند ضربهٔ عصای آهنی روی چیزی یا کسی فرود می آمد، بی آنکه ظاهر او چیزی نشان دهد تالار را می کاوید.

مامان ژوژو میان رقصندگان به دنبال رینت می گشت. سرانجام خود را به او رساند و آرنجش را فشار داد:

ــ زودباش بیا. و همان کاری را که گفتم بکن.

پل دانیل را به گوشهٔ تالار برده بود و دانیل لبخندزنان به او گوش می‌داد و حواسش جای دیگر بود. مامان ژوژو را دید که با حالتی بسیار طبیعی به گروه ماری ژوزف پیوست و در همان لحظه رینت دست از رقصیدن کشید، رفت و تنها پشت میز دور افتاده‌ای در اتاق ته تالار نشست. تقریباً همان دم، لودویگسون و مامان ژوژو از دو تالار عبور کردند و نزد او رفتند. لودویگسون، بخصوص هنگامی که حس می کرد دیگران نگاهش می کنند، در حالی که بالاتنه‌اش را مانند سورچیهای قدیم راست می گرفت قدم برمی‌داشت. می دانست که طبیعت سُرین درشتی سربار او کرده است و هنگامی که تند راه می رود این سرین از چپ و راست تکان می‌خورد، و از این رو مواظب راه رفتن خود بود. رینت دست بطرف او پیش برد. لودویگسون آن را گرفت و با لبهای درشتش بوسید. دانیل هنگام خم شدن او جمجمهٔ کم مویش را دید که تارهای مو به دقت بر سطح آن چسبانده شده بود. در دل گفت: «البته برای خودش سبک خاصی دارد: آمیزه‌ای از حمّال و پهلوان کچل شرقی، اما بیشتر به وزیر اعظم می ماند.»

لودویگسون دستکشهایش را آرام درمی‌آورد و در عین حال با نگاه خبره رینت را برانداز می‌کرد، سپس روبروی او نشست و مامان ژوژو در کنارش. پیش از آنکه لودویگسون چیزی سفارش دهد برایش مشروب آوردند؛ از عادتهایش خبر داشتند: می‌دانستند که هرگز شامپانی نمی‌خورد، بلکه شراب سفید بی کف می‌نوشد که نه سرد باشد و نه حتی خنک، بلکه کمی هم در هوای باز مانده باشد یا به قول خودش: «ولرم مثل آب میوهٔ در آفتاب مانده.»

دانیل از کنار پل دور شد، سیگاری روشن کرد، گشتی در بار زد، با چند نفر دست داد، سپس برگشت و در تالار دوم نشست. لودویگسون و مامان ژوژو پشت به او داشتند، ولی رینت درست روبرویش بود هرچند که طول اتاق میان آنها فاصله می‌انداخت. در پیرامون جامهای شراب سفید، بی‌درنگ گفتگوی گرمی آغاز شده بود. رینت به لودویگسون لبخند می‌زد، لودو یگسون سر بسوی او خم کرده و آشکارا فریفته شده بود و برای خوشامد او از خود مایه می‌گذاشت. همینکه رینت پی‌برد که دانیل متوجه آنهاست خود را شادتر نشان داد.

از آنجا می‌توانستند رفت و آمد رقصندگان را در تالار دیگر تماشا کنند. در آن سوی بار، روی پلکانِ کوچک سفید، دختری با گونه‌های گلگون که به نقاشیهای لاورنس[1] شباهت داشت روی یک پا ایستاده و نرده‌ها را از دو طرف با دو دست گرفته بود و پای دیگرش را در هوا تکان می‌داد، سرش را بالا برده بود و تصنیف مهملی را که در آن تابستان همه از بر داشتند همراه آهنگ ارکستر به صدای بلند می‌خواند:

تیمه لو، تیمه لو، لامه لو، پان، پان، تیمه لا!

دانیل، سیگار بر لب، آرنجش را روی میز تکیه داده بود و خیره به رینت می‌نگریست. دیگر لبخند نمی‌زد. چهره‌اش درهم بود و لبهایش را گاز

---

۱) Thomas Lawrence ، نقاش چهره‌پرداز انگلیسی (۱۷٦۹ـــ۱۸۳۰).

می گرفت. رینت از خود می پرسید: «او را کجا دیده ام؟» بی پروا می خندید و مواظب بود که چشمش در چشم دانیل نیفتد. ولی این کار لحظه به لحظه برایش دشوارتر می شد و مانند گنجشکی که در نور آیینه های گیرنده پر پر می زند هر لحظه بیشتر خود را گرفتار تارهای این نگاهِ سمج می دید: نگاهی غیرمستقیم ولی نه مبهم که گویی با دقت روی نقطهٔ دوری پشت سر او میزان شده بود، نگاهی تیز و پایدار، نگاهی سوزان و مانند آهن ربا که رینت هر بار می توانست بآسانی خود را از چنگ آن برهاند، ولی هر بار با کوشش بیشتر.

ناگهان دانیل حس کرد که چیزی کنار تنش تکان می خورد. اعصابش چنان منقبض شده بود که بی اختیار از جا پرید. پسرک یتیم، میان بالشهای نیمکت و لای پالتو پوست دولورس، خوابش برده و به کنار دانیل غلتیده بود: انگشت نزدیک دهان و اشکهای نخشکیده بر نوک مژه ها.

موسیقی خاموش شده بود. نوازندهٔ ویولن از میزی به میز دیگر می رفت وانعام می گرفت. هنگامی که نزدیک شد، دانیل اسکناسی زیر دستمال او گذاشت و زیرلب گفت:

— والس بعدی، نیم ساعت پشت سر هم.

پلکهای رنگ شدهٔ نوازنده به نشانهٔ موافقت فرود آمد.

دانیل حس کرد که رینت متوجه اوست. سر برداشت و نگاه او را قبضه کرد. فهمید که اکنون دیگر مالک آن شده است. یکی دو بار، برای بازی، آن را گرفت و رها کرد تا مالکیّت خود را آزمایش کند و لذت ببرد. سپس آن را دیگر رها نکرد.

لودویگسون که سخت شیفته شده بود بر مهربانیهای خود می افزود. ولی دقّت رینت به سخنهای او لحظه به لحظه سست تر و پراکنده تر می شد. هنگامی که ویولن والس تازه ای آغاز کرد از لرزه ای که با مشاهدهٔ چهرهٔ منقبض دانیل به او دست داد فهمید که امر مهمّی در شرف وقوع است. دانیل از جا برخاسته بود و بسیار آرام، بی آنکه نگاه از شکارش بردارد، طول تالار را پیمود و راست بسوی او رفت. فقط فرصت کرد که به خود بگوید: «دارم موقعیّتم را در دستگاه لودویگسون به خطر می اندازم»، و این فکر چون ضربهٔ تازیانه ای هوشش را تیزتر

کرد. رینت به نزدیک شدن او می نگریست و در نگاه خیره‌اش چنان اثر شگفتی پدیدار شد که لود ویگسون و مامان ژوژو یکباره واپس چرخیدند. لود ویگسون گمان کرد که دانیل برای عرض ادب به سراغ او آمده است و با حرکت دستش خواست او را به نشستن دعوت کند. ولی از قیافهٔ دانیل برنمی‌آمد که حتی او را شناخته باشد. فقط سری فرود آورد و نگاهش را در چشمهای سبز رینت که هم تسلیم و هم ترس از آنها می بارید خیره کرد. رینت بی اراده از جا برخاست. دانیل بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دست دور کمر او انداخت، او را به خود فشرد و بسوی تالار ارکستر برد.

لودویگسون و مامان ژوژو لحظه‌ای بی حرکت ماندند و آن دو را با نگاه دنبال کردند. سپس به یکدیگر نگریستند. مامان ژوژو تمجمج کنان گفت:

— چه وقاحتی!

غبغبش از شدت هیجان و خشم می لرزید.

لودویگسون ابروها را بالا برد و جوابی نداد. رنگ سفیدش نمی توانست سفیدتر شود. دست درشتش را که ناخنها در آن چون عقیقهای تیره‌ای بود بسوی جام شراب برد و لبهایش را در آن فرو کرد.

مامان ژوژو مانند کسی که دویده باشد نفس نفس می زد. با خندهٔ خشک کسی که می خواهد انتقام بگیرد گفت:

— این هم از آن جوانکهای پرمدعاست که گمان نمی کنم دیگر برای شما کار کند.

لودویگسون تعجب کرد:

— آقای فونتانن؟ چطور مگر؟

مانند ارباب بزرگی که تن به پاره‌ای از حقارتها نمی دهد لبخند زد و، در کمال تسلّط بر خود، دستکشهایش را به دست کرد. چه بسا حقیقتاً از این ماجرا لذت می برد. کیف پولش را در آورد و اسکناسی روی میز انداخت. سپس برخاست و با کرنش مؤدبانه‌ای با مامان ژوژو خداحافظی کرد. از میان تالاری که در آن می رقصیدند پیش رفت و در آستانه ایستاد و منتظر ماند تا آن دو رقصنده از برابرش بگذرند. دانیل نگاهِ خواب‌آلودش را دید که در آن اندکی موذیگری و

اندکی رشک و تحسین خوانده می‌شد. سپس او را دید که از کنار میزها و صندلیها بسوی در خروجی رفت و پشتِ درِ شیشه‌ای چرخان که گویی او را در میان گرفت و به کوچه پرتاب کرد ناپدید شد.

دانیل، با تنی ظاهراً بی حرکت و گردنی راست و نوعی سستی آمیخته به خشکی و نرمی بر نوک پنجهٔ پاهایش که از زمین جدا نمی‌شد می‌رقصید. رینت، مخمور، واز خود بیخود، بی‌آنکه بتواند بفهمد که آیا خشمگین است یا سرخوش، با کوچکترین حرکات همرقص خود همگامی می کرد، گویی هرگز با کسی جز او نرقصیده بود. ده دقیقه بعد، آنها تنها رقصندگان تالار بودند. دیگران، خسته از رقصیدن، دور آنها حلقه زده بودند. پنج دقیقهٔ دیگر گذشت و آنها همچنان می رقصیدند. سرانجام ارکستر، پس از یک فراز دیگر، آرام آرام فرود آمد و خاموش شد.

تا آخرین نغمه‌ها رقصیده بودند: رینت، نیمه بیهوش، تکیه داده بر شانهٔ او؛ دانیل، موقر، با پلکهایی نیمه بسته و نگاهی سوزان که دم به دم بر او دوخته می‌شد و او را گاه از کینه و گاه از لذّت می لرزاند.

همه کف می‌زدند.

رینت را به کنار میز لودویگسون برد، با آسودگی خاطر برجای خالی او نشست، گفت که جامی برایش بیاورند، آن را از بطری شراب سفید پر کرد و خندان بسوی مامان ژوژو بالا برد و سرکشید. جام را روی میز گذاشت و گفت:

ــ آه، چه شربتی!

رینت قهقهی عصبی سر داد و چشمهایش از اشک پر شد.

مامان ژوژو با نگاه شگفت‌زده‌ای به دانیل می‌نگریست. خشمش از میان رفته بود. از جا برخاست، شانه بالا انداخت و آه طنزآلودی کشید:

ــ «تا نعمت سلامتی برقرار است، ملالی نیست.»

نیم ساعت بعد، رینت و دانیل با هم از بار پاکمل بیرون آمدند.

باران باریده بود.

غلام‌بچه پرسید:

— تا کسی؟

رینت گفت:

— اول کمی راه برو یم.

صدایش لحن سستی داشت که دانیل با لذت متوجه آن شد.

با وجود بارندگیَ، هوا هنوز طوفانی بود. کوچه‌ها خالی و نیمه تاریک بود. آرام و بی هدف، روی پیاده‌رو که از آب باران می درخشید، راه می رفتند.

از کنار سربازی گذشتند که بازوهای خود را دور کمر دو زن انداخته بود و به آنها قدم‌رو یاد می داد: «یک، دو! نه این‌طور! حالا با پای چپ: یک، دو!» صدای خندهٔ آنها تا مدتی در کوچهٔ خاموش پیچیده بود.

رینت پس از بیرون آمدن از بار منتظر مانده بود تا دانیل فوراً بیاید و بازو در بازو یش بیندازد. ولی دانیل به‌قدری حالت انتظار را دوست داشت که آن را تا حدّ کلافه کردن ادامه می داد. برقی از دور در آسمان درخشید و رینت خودش به او نزدیک شد.

— طوفان تمام نشده است. باز هم می خواهد باران ببارد.

دانیل با لحن نوازشگری که همه چیز را بیان می کرد جواب داد:

— لذتّمان را بیشتر خواهد کرد.

ولی این جواب برای رینت که از حالت خوددار دانیل می ترسید خوشایند بود. گفت:

— می دانید، من هنوز هم دارم فکر می کنم که شما را قبلاً جای دیگری دیده‌ام.

دانیل در تاریکی لبخند زد: قلباً از او سپاسگزار بود که فقط کلمات پیش‌بینی شده را به کار می برد. باور نداشت که رینت حقیقتاً فکر می کند که او را قبلاً دیده است. برای بازیگری، نزدیک بود که در جوابش بگوید: «من هم همین‌طور.» و آن وقت می توانست شروع به جعل فرضیه‌هایی بکند. ولی بیشتر لذت می برد که با سکوت خود کنجکاویِ او را برانگیزد.

رینت پس از لحظه‌ای مکث، دوباره گفت:

ــ چرا به شما «پیغمبر» می گویند؟

ــ چون اسمم دانیل[1] است.

ــ دانیل چی؟

دانیل مردد شد. دوست نداشت که راز خود را، حتی مختصری، فاش کند. با این همه، کنجکاوی رینت به قدری عاری از حیله گری بود که جعل یک نام مستعار را دور از انصاف دید. گفت:

ــ دانیل دوفونتانن.

رینت چیزی نگفت، ولی تمام تنش با حالت تهوع تکان خورد. دانیل گمان کرد که پای او لغزیده است و خواست نگهش دارد. رینت خود را کنار کشید. دانیل برآشفت و خواست او را به تمکین وا دارد: نزدیک رفت و سعی کرد که بازوهایش را بگیرد. رینت جستی زد و جا خالی کرد تا دست او به تنش نخورد. ناگهان مسیر خود را تغییر داد و به یکی از کوچه های فرعی پیچید. دانیل گمان کرد که او بازی در آورده است و خودش هم تسلیم بازی شد. رینت واقعاً از او می گریخت: بر شتاب خود افزود و سپس، برای حفظ فاصله، چاره‌ای جز دویدن ندید. دانیل کیف می کرد: دویدن در کوچه های این محلهٔ خاموش به صحنهٔ شکار شباهت داشت. با این همه، اندکی خسته و بیحوصله شد و چون رینت به کوچهٔ تاریکی رفت که پیچ می خورد و دوباره به کوچهٔ اول می رسید خواست او را متوقف کند: دست پیش برد تا برای بار سوم بازویش را بگیرد. رینت دوباره گریخت. دانیل خشمگین شد و گفت:

ــ احمقانه است. حالا دیگر بایستید.

رینت تندتر می گریخت، به سایه ها پناه می برد و از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو می رفت، گویی واقعاً می خواست ردّ خود را گم کند و ناگهان شروع به دویدن کرد. دانیل چند شلنگ برداشت، خود را رساند و او را در درگاه خانه‌ای گیر انداخت. آن وقت در چهره‌اش اثری از ترس دید که نمی توانست ساختگی باشد.

---

۱) «دانیال نبی» را به فرانسه «دانیل» می گویند.

— چی شده؟

رینت نفس‌زنان در کنج درگاه خیس کز کرده بود و با نگاهی سرگشته به او می‌نگریست. دانیل لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سر در نمی‌آورد، اما خوب می‌دید که در درون او انقلابی روی داده است. خواست او را در بغل بگیرد. رینت با حرکتی چنان وحشت‌زده خود را کنار کشید که گوشهٔ دامنش پاره شد. دانیل قدمی واپس رفت وَ دوباره پرسید:

— آخر چی شده؟ از من می‌ترسید؟ چیزیتان شده؟

لرزه‌ای عصبی بر تن رینت افتاده بود، نه می‌توانست چیزی بگوید و نه نگاه خود را از او بردارد.

دانیل همچنان سرگردان مانده بود. با این حال، دلش به رحم آمد و پرسید:

— می‌خواهید تنهاتان بگذارم؟

رینت با تکانهای سر جواب مثبت داد. دانیل خود را در وضع مضحکی حس کرد. لحن خود را چنان به ملاطفت آمیخت که گویی می‌خواست بچهٔ گمشده‌ای را رام کند و دوباره پرسید:

— واقعاً می‌گویید؟ حقیقتاً می‌خواهید من بروم؟

رینت با دم‌زدنِ تقریباً خشنی گفت:

— بله!

مسلماً بازی درنیاورده بود.

دانیل زشتی اصرارِ بیشتر را حس کرد و ناگهان از او طمع برید و تصمیم گرفت که رفتار جوانمردانه‌ای از خود نشان دهد. گفت:

— بسیار خوب، باشد. منتها نمی‌توانم شما را وسط شب، کنار درِ این خانه، بگذارم و بروم! بیایید چند قدم با هم برویم تا من یک تاکسی برای شما پیدا کنم، آن وقت می‌روم... موافقید؟

ساکت بسوی خیابان او پرا که چراغهایش پیدا بود پیش رفتند. ولی پیش از رسیدن به انتهای کوچه، به یک تاکسی خالی برخوردند. دانیل اشاره کرد و تاکسی در کنار پیاده‌رو ایستاد. رینت لجوجانه چشم بر زمین دوخته بود. دانیل

در تاکسی را باز کرد. رینت هنگام سوار شدن سر برگرداند و به چهرهٔ او نگریست، گویی نمی‌توانست باردیگردرقیافه‌اش دقیق‌نشود. دانیل که کلاهش را برداشته بود سعی کرد که لبخند بزند و رفتار دوستی را که با دوست خود خداحافظی می کند در پیش گیرد. همینکه رینت اطمینان یافت که او دنبالش نخواهد رفت چهره‌اش از هم‌باز شد. نشانی خود را به راننده داد. سپس بسوی دانیل برگشت و با لحن عذرخواهی زیر لب گفت:

— ببخشید، آقای دانیل، امشب مرا به حال خودم بگذارید. فردا برایتان توضیح می دهم.

دانیل کرنشی کرد و گفت:

— بسیار خوب، فردا. ولی کجا؟

رینت با ساده‌لوحی تکرار کرد:

— راست می گویید، کجا؟ خانهٔ مامان ژوژو، اگر موافق باشید. بله، خانهٔ مامان ژوژو. ساعت سه.

— باشد، ساعت سه.

دانیل دستش را دراز کرد، او هم دستش را پیش آورد و دانیل نوک انگشتهای او را از روی دستکش بوسید.

تاکسی به راه افتاد.

فقط در این موقع دانیل دچار خشم شدیدی شد. ولی برخود تسلط یافت وناگهان بالاتنهٔ روشنِ زن جوان را دید که از پنجرهٔ تاکسی خم شد و به راننده دستور توقف داد.

با یک جست خود را به کنار تاکسی رساند. رینت در را از قبل باز کرده بود. دانیل او را دید که در کنج صندلی خزیده بود و چشمهایش در سایه روشن می درخشید. فهمید، پرید و در کنار او نشست. هنگامی که او را در بغل گرفت، رینت لبهای خود را محکم روی لبهای او فشرد و دانیل حس کرد که او دچار ضعف یا ترس نشده است، بلکه حقیقتاً خود را تسلیم می کند. رینت می گریست — گویی از نومیدی — و زیرلب چیزهای نامفهومی می گفت:

— دلم می خواهد... دلم می خواهد...

و دانیل از شنیدن این کلمات منقلب شد:

ــ دلم می خواهد... بچه ای... از تو داشته باشم!

راننده پرسید:

ــ همان‌جا بروم یا جای دیگر؟

۳

آنتوان پس از ترک ژاک و دوستانش به محلهٔ پاسی رفته بود که به یک «بیمار سینه پهلو یی» سرکشی کند و از آنجا به خیابان دانشگاه و خانهٔ پدری که از پنج سال پیش در طبقهٔ همکف آن با برادرش زندگی می کرد برگشته بود. در گوشهٔ تاکسی که او را به خانه باز می‌آورد سیگاری زیرلب گذاشته بود و می اندیشید که حال پسرک بیمار حقیقتاً بهتر است و کار طبابت روزانه‌اش به پایان رسیده و حال روحی خودش نیز عالی است.

«اعتراف می کنم که دیشب از خودم راضی نبودم. به طور کلّی وقتی که آمدن خلط غفلتاً قطع می‌شود...

—Pulsus bonus, urina bona, sed aeger moritur ...[1]

فقط باید مواظب بود که غشاء درونی قلب متورم نشود... مادره هنوز زیباست... پاریس هم امشب زیباست...» در حینِ عبور، نگاهش را به درختان سرسبز کاخ ترو کادرو[2] دوخت و سپس یک دختر و پسر را که وارد یکی از خیابانهای دور افتادهٔ باغ می شدند با نگاه دنبال کرد. برج ایفل، مجسمه های روی پل، رود سن همه گلگون بودند. «در دل من... دارام دام دام...» صدای موتور آهنگ او را ادامه می داد. ناگهان گفت: «در دل من، خفته!... آره، همین است: در دل من خفته دارام دام دام دارام... چرا کلمات یادم نمی‌آید؟ آخر چی در دل من خفته است؟...» لبخندی زد و اندیشید: «هرزگی خفته است؟» و دوباره تصورات دلنشینی دربارهٔ شب نشینی کابارهٔ پاکمل در نظرش مجسّم شد. یک ماجرای عاشقانه؟... از زیستنِ احساس شادی می کرد و گویی هوسی پنهان او را همراه خود می کشید. سیگارش را پرت کرد، پاهایش را روی هم انداخت و

۱) عبارت لاتینی: «نبض خوب، ادرار خوب، و با این همه، مریض می میرد.»

۲) Trocadéro

در هوای شامگاهی که بر اثر حرکت تاکسی خنک می نمود نفس بلندی کشید. «خدا کند که بلن بادکش پسرک را از یاد نبرد. ما این طفلک را نجات می‌دهیم ـ و بدون عمل جراحی. دلم می‌خواهد ببینم لوازیل چه قیافه‌ای پیدا می کند. این آقایانِ جراح! این روزها کارشان سکّه است، ولی گندشان بزنند! اینها بند بازند. بابا بلاک پیر چه خوب می گفت: اگر من سه تا پسر داشتم، به تنبله می گفتم: برو ماما بشو؛ به ورزشکاره می گفتم: برو جراح بشو؛ ولی به باهوشه می گفتم: برو پزشک عمومی بشو؛ هر چه بتوانی مریض ببین و سعی کن که روز به روز بیشتر چیز یاد بگیری!» دوباره خود را شاد می دید— شاد تا عمق نیروهایش— و زیر لب زمزمه کرد: «من زندگیم را خوب به کار برده ام.»

هنگامی که وارد خانه شد، از دیدن درِ گشودهٔ اتاق ژاک به یاد آورد که برادرش قبول شده است. حاصل پنج سال مراقبت و مدارا این پیروزی بود. «خوب به یاد می آورم شبی را که در محلهٔ لاتین با فاوری آشنا شدم و برای اولین بار به فکرم رسید که ژاک را روی خطّ رفتن به دانشسرایعالی بیندازم. میدان مونژ از برف سفید شده بود.» آهی کشید و گفت: «ولی هوا گرم بود، کمی سردتر از امروز.» پیشاپیش لذت آب سرد را در نظر مجسم کرد و لباسهایش را با بیصبری کودکان از تن درآورد و به دور و برش ریخت.

سرزنده از زیر دوش بیرون آمد. به یاد پاکمل بود و از خوشی سوت می‌زد. زن در زندگیش مقامِ فرعی داشت و عشق و عاشقی هیچ مقامی نداشت. به برخوردهای اتفاقی و زنهای آسان یافته اکتفا می کرد و به آن می نازید، زیرا این «عملی»تر بود. وانگهی، جز بعضی از شبها، اساساً از پرداختن به این امور احتراز می کرد، نه به حکم انضباط یا بی میلی تن، بلکه این «کارها» را متعلق به نوع دیگری از زندگی و متفاوت با شیوهٔ زندگی خودش که آن را یک بار برای همیشه اختیار کرده بود می دانست. این نوع وسوسه ها را حمل بر ضعف می کرد و خود را از مردان «قوی» می شمرد.

دینگ! صدای زنگ در بلند شد. نیم نگاهی به ساعت دیواری افکند: در صورت لزوم، هنوز فرصت داشت که به دیدن بیماری برود و پس از آن به گروه جوانان در پاکمل بپیوندد. فریاد زد:

ــ کیست؟

ــ منم، آقای آنتوان.

صدای آقای شال، منشی پدرش را شناخت و در را باز کرد. هنگام اقامت آقای تیبو در مزون‌لافیت، منشیش کارهای خود را در خانهٔ خیابان دانشگاه ادامه می‌داد.

آقای شال طبق معمول گفت:

ــ عجب، شمایید؟

سپس از دیدن آنتوان با شلوار کوتاه ناراحت شد، سرش را بسوی دیگر برگرداند و با قیافهٔ پرسنده‌ای زیر لب زمزمه کرد: «چی شده؟» و تقریباً همان دم، چنانکه گویی نکتهٔ اصلی معمّا را کشف کرده است انگشتش را بلند کرد و گفت:

ــ هان، دارید لباس می‌پوشید. مزاحم نشده باشم؟

آنتوان با عجله اعتراف کرد:

ــ بیست و پنج دقیقهٔ دیگر باید از خانه بیرون بروم.

ــ زیاد هم هست. ملاحظه بفرمایید، دکتر.

کلاهش را در گوشه‌ای گذاشت، عینکش را برداشت، چشمهایش را دراند:

ــ چیزی نمی‌بینید؟

ــ کجا؟

ــ توی چشم.

ــ کدام چشم؟

ــ این یکی.

ــ تکان نخورید، هیچ چیز پیدا نیست. شاید باد به‌اش خورده.

ــ عجب، بله، حتماً! متشکرم. هیچ چیز نیست: توی هوای سرد نگاه کرده‌ام... آخر هر دو تا پنجره را باز کرده بودم.

ریز ریز سرفه کرد و عینکش را به چشم گذاشت. دوباره گفت:

ــ متشکرم، خیالم راحت شد. توی هوای سرد نگاه کرده‌ام. خوب،

پیش می‌آید دیگر، چیزی نیست. (پس از خندهٔ کوتاهی به گفتهٔ خود افزود:) ملاحظه می‌فرمایید که خیلی مزاحم وقتتان نشدم.

ولی به جای اینکه کلاهش را بردارد، روی لبهٔ صندلی نشست، دستمالش را از جیب درآورد و پیشانیش را خشکاند. آنتوان گفت:

— هوا گرم است.

آقای شال با شیطنت چین به پلکها انداخت و جواب داد:

— خیلی! واقعاً هوا طوفانی است. باید دلمان به حال آنهایی بسوزد که مجبورند این طرف و آن طرف بروند، آنهایی که مجبورند اقدامات لازم را انجام بدهند.

آنتوان که بند کفشهایش را می‌بست سرش را بالا کرد:

— اقدامات لازم؟

— خوب بله، آنهم توی این هوای گرم! آخر توی ادارات، توی کلانتریها آدم از گرما می‌پزد. (سرش را تکان داد و با لحنی حاکی از مدارا و گذشت اضافه کرد:) آن‌وقت آدم کار را به فردا موکول می‌کند.

آنتوان گوش تیز کرده بود. آقای شال دوباره گفت:

— راستی، مدتها بود می‌خواستم از شما این را بپرسم: آیا «آسایشگاه سالمندان» را می‌شناسید؟

— سالمندان؟

— بله، پیرمردها و پیرزنها. نه آنهایی که دم مرگ‌اند. در واقع یک جور استراحتگاه است، در پوان دوژور[1]. از لحاظ هوا نظیر ندارد. راستی، آقای آنتوان، حالا که صحبت به اینجا کشید، می‌خواستم یک چیز دیگر هم ازتان بپرسم: هیچ وقت شده که شما یک روز یک سکهٔ پنج فرانکی فراموش شده را پیدا کنید؟

— فراموش شده؟... توی جیب؟

— نه... توی باغ. یعنی رو یهمرفته توی کوچه؟

---

۱) Point-du-Jour

آنتوان، ایستاده، شلوار به دست، به آقای شال می‌نگریست و در دل می‌گفت: «وقتی که آدم سرو کارش با چنین خری می‌افتد حس می‌کند که خودش هم دارد خر می‌شود.» کوششی کرد که دقیقتر شود و با لحن جدّی گفت:

— سؤال شما را درست نمی‌فهمم.

— ملاحظه بفرمایید: آدمهایی هستند که مثلاً چیزی را گم می‌کنند. خوب، آدمهایی هم هستند که این چیز را پیدا می‌کنند، چه اشکالی دارد؟

— البته.

— خوب، حالا اگر شما تصادفاً این چیز را پیدا کنید چه کارش می‌کنید؟

— می‌گردم ببینم مال کیست.

— خوب، بله دیگر. ولی اگر دیگر کسی نباشد؟

— کجا؟

— توی باغ، توی کوچه مثلاً.

— خوب، می‌برم... این چیز را می‌دهم به کلانتری.

آقای شال نیم لبخندی زد:

— ولی اگر پول باشد؟ هان، هان! یک سکّهٔ پنج فرانکی؟ معلوم است که پول اگر دست این جور آدمها بیفتد چه می‌شود!

— شما فکر می‌کنید که رئیس کلانتری پول را برای خودش برمی‌دارد؟

— معلوم است!

— نه، آقای شال، این طور نیست. اولاً این کار تشریفات دارد، روی کاغذ می‌آید. خود من یک روز با یکی از دوستانم توی درشکه یک جعبه پیدا کردیم که راستش خیلی قشنگ بود: از جنس عاج و زر اندود. خوب، توی کلانتری اسم دوستم، اسم خودم، اسم درشکه‌چی، نشانیهایمان، شمارهٔ درشکه، همه را یادداشت کردند و یک اظهارنامه با امضا از ما گرفتند و بعد یک رسید رسمی به‌مان دادند. تعجب می‌کنید؟ یک سال بعد به دوستم اطلاع دادند که کسی برای مطالبهٔ جعبه مراجعه نکرده است و خود او می‌تواند بیاید آن را

بگیرد.

— که چه کارش کند؟

— این جزو مقررات است: اگر شیء گمشده را کسی مطالبه نکند بعد از یک سال و یک روز قانوناً مالِ کسی می‌شود که آن را پیدا کرده است.

— یک سال و یک روز؟ مال کسی که آن را پیدا کرده است؟

— دقیقاً.

آقای شال شانه بالا انداخت:

— برای جغجغه، ممکن است. ولی اگر اسکناس باشد... مثلاً یک اسکناس پنجاه فرانکی...

— هیچ فرق نمی‌کند.

— من گمان نمی‌کنم، آقای آنتوان.

— من مطمئنم، آقای شال.

مرد کوتولهٔ موخاکستری، نشسته بر لبهٔ صندلی، از بالای عینکش خیره به آنتوان نگریست. سپس نگاهش را برگرداند، در کف دستش سرفه کرد و گفت:

— این را برای مادرم از شما پرسیدم.

— مادرتان پول پیدا کرده است؟

آقای شال روی نشیمنگاهش به جنبیدن افتاد و گفت:

— چی فرمودید؟

به شدت سرخ شده بود و، مدت یک دقیقه، دردناکترین حالت تردید و تزلزل در چهره‌اش منعکس شد. تقریباً همان دم زیرکانه لبخند زد:

— نخیر، آسایشگاه را می‌گفتم.

و چون آنتوان مشغول پوشیدن کتش بود به سرعت از صندلی پایین پرید و به او کمک کرد که دست در آستین کند و برای خوشمزگی گفت:

— عبور از مانش[1].

---

۱) Manche ، به عنوان اسم عام به معنای «آستین» است. آقای شال با دیدن آستین باریک کت آنتوان به یاد دریای مانش واقع در شمال فرانسه می‌افتد که برای رفتن به انگلستان معمولاً از آن عبور می‌کنند.

و از موقعیت خود در پشت سر آنتوان استفاده کرد و به سرعت در گوش او گفت:

— ملاحظه بفرمایید، از همه بدتر این است که آنها ۹۰۰۰ فرانک مطالبه می کنند. با مخارج فرعی، بگیربد ۱۰۰۰۰ فرانک. ۱۰۰۰۰ فرانک به عنوان پیش‌قسط: این را چاپ کرده‌اند. آن وقت، بعدش، اگر پای رفتن در کار باشد.

آنتوان برگشت و پرسید:

— رفتن؟

و دوباره با ناراحتی حس کرد که سر رشته را گم کرده است.

— معلوم است، سه هفته هم آنجا نمی‌ماند. آن وقت صلاح است که این کار را بکنیم؟ آخر دارد هفتاد و هفت سالش می‌شود. خوب، به احتمال قریب به یقین، فرصت پیدا نمی کند که این ۱۰۰۰۰ فرانک را آنجا به مصرف برساند! بیجا عرض می کنم؟

آنتوان که تعداد سالها و فرجام شوم را بی اراده در ذهن می سنجید تکرار کرد:

— هفتاد و هفت سال؟

دیگر در فکر گذشت وقت نبود. با خود گفت: «به محض اینکه آدم به دیگران دقت می کند یک نمونه بیمار روانی کشف می کند.» (با وجود عادتهای شغلی، دقّت او طبیعتاً چنان متوجه شخص خودش بود که چون آن را متوجه دیگری می کرد می‌پنداشت که آن را از مسیر طبیعی منحرف کرده است.) دوباره با خود گفت: «این ابله مسلماً یک نمونه است: نمونهٔ شال.» به یاد نخستین سالی که او را دیده بود افتاد: آقای تیبو، در تعطیلات تابستان، به توصیهٔ سر پرستان «مدرسه»، آقای شال را به عنوان مرّبی همراه خود برده بود تا درسهای سال‌تحصیلی را برای آنتوان تکرار کند و سپس، هنگام بازگشایی مدارس، چون شیفتهٔ وقت‌شناسیش شده بود او را به عنوان منشی خود استخدام کرد. «هجده سال است که من این مردک را تقریباً هر روز می بینم و هنوز هیچ چیز از او نمی دانم...»

آقای شال بی آنکه به آنتوان نگاه کند سخنش را ادامه می داد:

— مامان من زن فوق العاده ای است. آقای آنتوان، خانوادهٔ ما آن قدرها هم بی قابلیت نیستند. من، بله، شاید. ولی مامان نه. او برای زندگی دیگری ساخته شده بود، نه برای این زندگی حقیر. اما به قول آقایان سن روک[1]— که از دوستان خانوادهٔ ما هستند، حتی آقای پیشنماز که آقای تیبو را اسماً می شناسد—: «هر کس باید صلیب خودش را به دوش بکشد.» این عقیدهٔ آنهاست و عقیدهٔ درستی هم هست. آن وقت من نه اینکه نخواهم. برعکس، خیلی هم می خواهم، فقط به شرط اینکه مطمئن باشم... ده هزار فرانک... بلکه بعدش بتوانم زندگی آرامی داشته باشم!... ولی او ماندنی نیست. و آن وقت پول را به ام پس نمی دهند. همهٔ محکم کاریها را کرده اند، خیالتان آسوده باشد! همینکه وارد آنجا می شوید، یک مشت کاغذ و ورقهٔ تمبردار جلوتان می گذارند که امضا کنید: اظهارنامهٔ رسمی. مثل همان کلانتری خودتان که الآن می گفتید! منتها اینها خیلی زرنگترند: بعد از یک سال، هیچ چیز به شما نمی نویسند، هیچ چیز هم پس نمی دهند. (و با قیافهٔ اخم آلودی تکرار کرد:) هیچ ِ هیچ ِ هیچ. (و بی آنکه لحنش را عوض کند ادامه داد:) دوستتان چه کار کرد؟ رفت آن را پس بگیرد؟

— جغجغه را؟ راستش نه.

قیافهٔ آقای شال نشان می داد که سخت به فکر فرو رفته است:

— یک جغجغه قابل نیست... ولی پول یک چیز دیگر است! همهٔ آنهایی که توی کوچه پول گم می کنند فوراً به همهٔ کلانتریهای پاریس می دوند و مطالبه می کنند. من حتم دارم هستند کسانی که حتی بیشتر از آنچه گم کرده اند مطالبه می کنند. و چه مدرکی باید ارائه بدهند؟

آنتوان جواب نداد. آقای شال با سماجت به او می نگریست. با لحن ریشخند آمیزی تکرار کرد:

— و چه مدرکی باید ارائه بدهند؟ بگویید.

---

۱) Saint–Roch ، نام کلیسایی در پاریس. مقصود آقای شال کشیشان و روحانیان این کلیساست.

آنتوان که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

— چه مدرکی؟ همهٔ جزئیات را باید شرح بدهند: پول را چطور گم کرده‌اند، آیا به صورت اسکناس بوده است یا به صورت سکّه، آیا...

آقای شال به تندی سخن او را قطع کرد:

— نخیر، ابدا! از آنها نمی‌پرسند که آیا به صورت اسکناس بوده است یا سکّه! جزئیات را بله، ازشان می‌پرسند. قبول دارم. ولی این یکی را نه. (و چند بار با حواس پرت تکرار کرد:) این یکی را نه... این یکی را نه...

آنتوان نگاهی به ساعت دیواری کرد:

— شما می‌توانید اینجا بمانید، ولی من دیگر باید بروم.

آقای شال یکّه خورد و از صندلی به پایین لغزید:

— از تجویزتان متشکرم، دکتر. حالا می‌روم خانه ضماد می‌اندازم... کمی پنبه توی گوشم می‌گذارم... چیزی نمی‌شود.

آنتوان از دیدن مرد کوتوله که روی کف موم کشیدهٔ دهلیز با قدمهای ریز جست می‌زد و می‌رفت بی‌اختیار لبخند زد. کفشهای آقای شال همیشه جیرجیر می‌کرد، این یکی از «صلیب»های زندگیش بود. بیچاره با همهٔ کفشگرها مشورت کرده و همهٔ انواع ساق و رویه و کف کفش را، اعم از چرمی و نمدی و لاستیکی، آزموده بود، به پزشکان متخصص پا مراجعه کرده بود و حتی، به توصیهٔ یکی از نظافتگران که گاه‌گاه به خانهٔ آقای تیبو می‌آمد، نزد مخترع یک نوع کفش لاستیکی معروف به «کفش بی‌صدا» مخصوص خدمتکاران رفته و هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. آن وقت گرفتار این عادت شده بود که بر نوک پنجهٔ پا راه برود و با سرِ کوچک و چشمهای گرد و «فراک» پشمی و ابریشمیش که دُم آن پشت سرش تکان می‌خورد قیافهٔ زاغچه‌ای را پیدا کرده بود که بالهایش را چیده باشند.

آقای شال همینکه به دم در رسید برگشت و گفت:

— راستی، داشت یادم می‌رفت! حالا دیگر همهٔ دکّانها بسته‌اند. شما پول خُرد ندارید؟

— چقدر؟

— هزار فرانک.

آنتوان با تعجب گفت: «اووه!» و بسوی کشومیزش رفت و آن را باز کرد. آقای شال توضیح داد:

— من دوست ندارم از این اسکناسهای درشت توی جیبم بگذارم. خودتان هم حالا صحبت از پولِ گمشده می کردید... اگر بتوانید ده تا اسکناس صد فرانکی به من بدهید؟ یا بیست تا اسکناس پنجاه فرانکی؟ هر چه بسته بزرگتر باشد رو یهمرفته خطر گم شدنش کمتر است.

آنتوان که داشت کشو را می بست گفت:

— نه، فقط دو تا اسکناس پانصد فرانکی دارم.

آقای شال که پیش می آمد گفت:

— خیلی خوب، باشد. باز هم بهتر از یکی است.

اسکناس را که از لای آسترِ کتش بیرون کشیده بود به آنتوان داد و داشت دو اسکناس پانصد فرانکی را به جای آن می گذاشت که زنگ درِ خانه به صدا درآمد: صدا به اندازه‌ای گوشخراش بود که هر دو مرد از جا جستند و آقای شال که هنوز پولش را پنهان نکرده بود تمجمج کنان گفت:

— صبر کنید، صبر کنید...

ولی با شنیدن صدای سرایدار خانهٔ خودش که فریاد می زد و مشت بر در می کو بید رنگ از رخش پرید:

— آقای شال اینجاست؟

آنتوان دو ید و در را باز کرد. مرد نفس زنان فریاد زد:

— اینجاست؟ بگو یید زود بیاید! سانحه ای اتفاق افتاده، دخترک زیر ماشین رفته است.

آقای شال صدای او را می شنید. زانوهایش به لرزیدن افتاد. آنتوان که به اتاق برمی گشت به موقع رسید و او را میان بازوهای خود گرفت و روی زمین خواباند. سپس حولهٔ خیسی روی صورتش مالید. پیر مردک چشمهایش را باز کرد و کوشید که بلند شود. مرد تازه وارد گفت:

— آقال ژول، زودتر بیایید. من یک تاکسی با خودم آورده ام.

آنتوان بی آنکه بداند دخترک کیست پرسید:

— مرده؟

مرد زیر لب گفت:

— راستش، تا پنج دقیقهٔ دیگر کارش تمام است.

آنتوان کیف طبابت سفریش را که برای موارد فوری همیشه دم دست می‌گذاشت از روی قفسه برداشت و چون به یاد آورد که شیشه تنتوریدش را به ژاک داده است بسوی اتاق برادرش خیز برداشت و به سرایدار گفت:

— شما ببریدش توی تاکسی و منتظر من باشید. من همراهتان می‌آیم.

هنگامی که تاکسی نزدیک تویلری، مقابل خانهٔ آقای شال در کوچهٔ آلژه نگه داشت، آنتوان از لابلای توضیحات پراکندهٔ سرایدار هنوز نتوانسته بود درست پی ببرد که چه روی داده است. فقط می‌دانست دختر کوچکی هست که هر روز آقای ژول می‌رود و او را به خانه می‌آورد. آیا دخترک آن روز عصر چون آقای ژول را نمی‌بیند می‌خواهد خودش از خیابان عبور کند؟ به هر حال یک موتور سه‌چرخه، مخصوص حمل کالا به خانه‌ها، او را واژگون می‌کند و از روی تنش رد می‌شود. روزنامه فروش از سر و صدای جمعیت پیش می‌دود و او را از روی بافه‌های بلند گیسویش می‌شناسد و نشانی خانه‌اش را می‌دهد و او را بیهوش به آپارتمان می‌آورند.

آقای شال که در گوشهٔ تاکسی کز کرده بود گریه نمی‌کرد، ولی با شنیدن هر یک از این توضیحات، هق‌هقی سراپایش را تکان می‌داد، مشتش را روی دهان می‌فشرد وصدا را در گلویش خفه می‌کرد.

دمِ در خانه، جمعیتی ایستاده بود و برای عبور آقای شال کوچه داد. آنتوان و سرایدار که زیر بغلش را گرفته بودند او را تا آخرین طبقهٔ پلکان بالا بردند. در انتهای راهروی که آقای شال افتان و خیزان وارد آن شد لای دری باز بود. سرایدار هنگام ورودِ آنتوان دست روی بازویش گذاشت و گفت:

— زن من که عقلش از اینها بیشتر است رفته دنبال دکتر محلّه که توی رستوران بغلی شام می‌خورد. امیدوارم پیدایش کرده باشد.

آنتوان با حرکت سرش کار او را تأیید کرد و همراه آقای شال وارد

آپارتمان شد. از اتاقکی شبیه به رختکن که بوی لباس خیس می‌داد و دو اتاق با سقف کوتاه و مربعی شکل و تقریباً تاریک که، با وجود پنجره‌های گشوده بر حیاط، هوایش خفه بود گذشتند. در اتاق دوم، آنتوان میزگردی را که روی مشمع سیاه آن چهار بشقاب برای شام چیده بودند دور زد. آقای شال دری را باز کرد، وارد اتاق روشنی شد و تقریباً همان دم از پا افتاد و تته‌پته کرد:

— ده‌دت[۱]... دَه‌دت...

صدای محکمی با لحن توبیخ‌آمیز گفت:

— ژول!

آنتوان نخست فقط چراغی را دید میان دو دست زنی که لباس خانهٔ گلی رنگی پوشیده بود و موهای خرمایی و پیشانی و سینه‌اش در روشنایی می‌درخشید. سپس تختخواب را که زن با چراغ روشن کرده بود دید. روی تختخواب، اشباحی خم شده بودند. روشنی کمرنگ شفق که هنوز از پنجره به درون می‌تابید در میان هالهٔ پیرامون چراغ محو می‌شد و در سایه روشن اتاق همه چیز پندار می‌نمود. آنتوان کمک کرد که آقای شال روی صندلی بنشیند و بسوی تختخواب رفت. مرد جوانی با عینک بی‌دسته که هنوز کلاه بر سر داشت دولا شده بود و لباسهای خون‌آلود دخترک مجروح را با قیچی می‌برید. چهرهٔ دخترک از لای موها و خونهای دلمه شده بفهمی نفهمی روی متکا پیدا بود. زن پیری که زانو زده بود به پزشک کمک می‌کرد. آنتوان پرسید:

— زنده است؟

دکتر جوان برگشت، او را دید، مردّد ماند، پیشانیش را پاک کرد و سرانجام با لحنی نه چندان مطمئن گفت:

— بله...

آنتوان توضیح داد:

— موقعی که خبر را آوردند، من با آقای شال بودم. وسایل لازم را برای کمکهای اولیّه با خودم آورده‌ام.

---

۱) Dédette

سپس با صدای آهسته‌تری گفت:

ــ من دکتر تیبو، رئیس «درمانگاه کودکان».

پزشک جوان کمر راست کرده بود. کنار رفت تا جای خود را به آنتوان بدهد. آنتوان بی درنگ قدمی واپس رفت و گفت:

ــ ادامه بدهید. ادامه بدهید. نبض چطور است؟

پزشک که با عجله کار خود را از سر گرفته بود جواب داد:

ــ تقریباً نامحسوس.

آنتوان سرش را بسوی زن جوان مو خرمایی برگرداند، نگاه مضطربش را دید و پیشنهاد کرد:

ــ خانم، بهترین کار این است که به آمبولانس کشیک تلفن بزنید و بچه‌تان را فوراً به بیمارستان من منتقل کنید.

صدای محکمی جواب داد:

ــ نه.

آن‌گاه آنتوان، بالای سر تختخواب، زن مسنی را دید ــ حتماً مادر بزرگ ــ که با مردمکهای روستایی وارش، روشن چون آب، به او می‌نگریست: بینی نوک تیز با چهرهٔ خود رأی، جمع شده در میان دریایی از پیه که آخرین امواجش چینهای غبغب و گردن او را تشکیل می‌داد. زن با لحنی حاکی از تسلیم و رضا سخن خود را ادامه داد:

ــ می‌دانم که وضع ما فقیرانه به نظر می‌آید، ولی ما ترجیح می‌دهیم که توی رختخواب خودمان بمیریم. ده‌دت به بیمارستان نمی‌رود.

آنتوان پافشاری کرد:

ــ آخر چرا، خانم؟

زن چینهای گردنش را از هم باز کرد، چانه‌اش را پیش داد و با لحن اندوهگین ولی چون و چرا ناپذیری به سادگی گفت:

ــ ما این طوریم!

نگاه آنتوان به سراغ زن جوان رفت: زن مگسهای سمجی را که روی چهرهٔ روشنش می‌نشستند دور می‌کرد و به نظر نمی‌آمد که از خود عقیده‌ای

داشته باشد. آن‌گاه آنتوان رو به آقای شال کرد: مردک پای صندلی زانو زده و سر را میان بازوهای حلقه شده‌اش فرو برده بود تا چیزی نشنود، تا چیزی نبیند.
زن مسن که حرکات آنتوان را می‌پایید، نیتّش را حدس زد و پیشدستی کرد:
— مگر این طور نیست، ژول؟
آقای شال از جا جست:
— بله، مامان، همین طور است.
قیافهٔ زن خشنود شد و با لحن مادرانه ای گفت:
— آنجا ننشین، ژول. بهتر است بروی توی اتاق خودت.
مردک پیر پیشانی پریده رنگش را بلند کرد. چشمهایش پشت عینک دودو می‌زد. اعتراضی نکرد، از جا برخاست و روی پنجهٔ پا از اتاق بیرون رفت.
آنتوان لبهایش را گاز گرفت و در عین اینکه امکان ادامهٔ بحث را می‌سنجید، کتش را از تن درآورد و آستینهایش را تا روی آرنجها بالا زد، سپس آمد و به زانو کنار تخت نشست. چون طاقت نداشت که مدت مدیدی جوانب مسئله را بسنجد و همیشه بی‌تاب بود که زودتر تصمیم بگیرد، تقریباً در لحظهٔ اندیشیدن دست به عمل می‌زد. اشتباه‌نکردن برایش آن‌قدر مهم نبود که با سرعت و تهوّر وارد میدان شدن: گویی اندیشیدن فقط وسیلهٔ برانگیختن عمل بود، هر چند که هنوز وقت آن نرسیده باشد.
به یاری دکتر و پیرزن دیگر که می‌لرزید بقیهٔ رختهای دختر را درآورد. سرانجام تن نحیف او، رنگ پریده و تقریباً خاکستری، هویدا شد. موتور سه‌چرخه ظاهراً با منتهای شدت به او تصادم کرده بود، زیرا سراسر تنش پوشیده از خونمردگی بود و خطّ تیره‌ای روی رانش اریب‌وار از کمر تا زانو ادامه داشت.
دکتر جوان توضیح داد:
— پای راستش است.
پنجه‌های پای راست کج شده و به داخل پیچیده بود و ساق و ران، پوشیده از لخته‌های خون، به نظر ناموزون و کوتاهتر می‌آمد. دکتر به حدس گفت:
— شکستگی استخوان ران؟

آنتوان جواب نداد. می اندیشید. با خود گفت: «دخترک ضربهٔ شدیدی خورده است. چیزی دیگری هم هست. چیز دیگری، ولی چیست؟» به کاسهٔ زانو دست مالید، سپس انگشتهایش را آهسته‌آهسته از روی ران بالا برد و ناگهان از زخم ناپیدایی روی قسمت درونی ران، چند سانتیمتر بالاتر از زانو، خون فواره زد. آنتوان گفت:

— آهان!

دکتر جوان فریاد زد:

— سرخ رگ ران.

آنتوان به سرعت از جا برخاسته بود.

هروقت که می‌خواست به تنهایی تصمیم بگیرد نیروی بیشتری در خود می‌یافت و همیشه، در حضور دیگران، احساس قدرتش افزونتر می‌شد. از خود پرسید: «باید به جراح مراجعه کرد؟ نه، زنده به بیمارستان نمی‌رسد. پس کی؟ خود من؟ چه مانعی دارد؟ و چه چارهٔ دیگری هست؟»

دکتر که از سکوت آنتوان بی‌تاب شده بود پرسید:

— می‌خواهید رگ را بخیه بزنید؟

ولی آنتوان در فکر جواب دادن به او نبود. با خود گفت: «البته، و بی‌لحظه‌ای تأخیر. شاید هم تا حالا دیر شده باشد!» نگاه تندی به پیرامون خود افکند. «باید رگ را ببندم. با چی؟ ببینم، زن موخرمایی: کمربند نبسته است؛ پرده‌ها: بند ندارند. یک پارچهٔ کشی؟ هان، خودم دارم!» به یک چشم به هم زدن، جلیقه‌اش را کند. بند شلوارش را درآورد، با یک حرکت آن را پاره کرد، دوباره زانو بر زمین گذاشت، بند شلوار را به صورت شریان‌بند در آورد و آن را محکم در بیخ کشالهٔ ران گره زد. از جا برخاست و گفت:

— خوب. دودقیقه برای تنفس.

عرق روی گونه‌هایش جاری بود. حس کرد که همهٔ نگاهها به او دوخته شده است. با لحنی قاطع، شمرده شمرده گفت:

— اگر فوراً عملش نکنیم می‌میرد. ما کوشش خودمان را می‌کنیم.

همه، حتی زنی که چراغ را گرفته بود، حتی دکتر جوان، فوراً از

تختخواب دور شدند.

آنتوان آرواره‌هایش را به هم می‌فشرد و نگاهش، خیره و خشن، گویی تماماً به درون منعطف شده بود. با خود گفت: «خوب، حالا آرام باش، یک تخت برای عمل؟ همان میزگرد که الآن در آن اتاق دیدم.»

رو به زن جوان کرد و فریاد زد:

— چراغ را بیاورَید.

و خطاب به دکتر گفت:

— شما هم بیایید.

با گامهای تند به اتاق مجاور رفت. با خود اندیشید: «خوب. این هم اتاق عمل.» با یک چرخشِ دست، بشقابها را از روی میز جمع کرد و روی هم چید: «این هم برای پایهٔ چراغ.» اتاق را چون میدان نبرد در اختیار گرفته بود. «حالا نوبت مریض است.» به اتاق‌خواب برگشت. دکتر و زن جوان همهٔ حرکاتش را می‌پاییدند و پا به پا همراهش می‌رفتند. دختر را به دکتر جوان نشان داد و گفت:

— من بلندش می کنم. سنگین نیست. شما پایش را بگیرید.

بازوهایش را زیر کمر کودک که نالهٔ ضعیفی کرد لغزاند و او را تا روی میز عمل برد. چراغ را از دست زنِ مو خرمایی گرفت، سایه‌افکن را برداشت و چراغ را روی بشقابها گذاشت. نیم‌نگاهی به دور و بر خود کرد و در دل گفت: «من مرد بی‌نظیری هستم.» در میان تاریکی سرخ‌فام که از درون آن چهرهٔ درخشندهٔ زنِ جوان و عینک بی‌دستهٔ دکتر برق می‌زد چراغ چون اجاقی شعله می‌کشید. نور خیره کننده‌ای بر تن کوچک که اندامهایش لحظه به لحظه جستن می‌کرد می‌تابید. هوا پر از مگسهایی بود که گاه‌گاه بر اثر طوفان، برق زده می‌شدند. آنتوان از شدت گرما و اضطراب عرق می‌ریخت. از خود پرسید: «آیا تا من کارم را تمام کنم زنده می‌ماند؟» ولی نیرویی که نمی‌دانست از کجاست او را برمی‌انگیخت. هرگز چنین اطمینانی را به خود حس نکرده بود.

کیفش را برداشت و پس از اینکه یک شیشه کلروفورم و یک کمپرس بیرون آورد آن را به دست دکتر داد:

— این را ببرید آن طرف‌تر باز کنید. روی بوفه. چرخ خیاطی را بردارید. همهٔ چیزهای توی کیف را بیرون بیاورید.

سپس، شیشه در دست، برگشت و در آستانهٔ تاریک اتاق چشمش به هیکلهایی افتاد: دو پیرزن، بیحرکت، ایستاده بودند. یکی از آنها، مادر آقای شال، چشمهای درشت خیره‌ای چون جغد داشت؛ زن دیگر دو دستِ به هم پیوسته‌اش را روی دهان گذاشته بود و فشار می‌داد. آنتوان فرمان داد:

— بروید!

و چون آن دو در تاریکی اتاق خواب بسوی تختخواب پس‌پس می‌رفتند، طرف دیگر آپارتمان را نشان داد و گفت:

— نه!... دورتر. از این‌طرف!

زنها اطاعت کردند، از میان اتاق گذشتند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند ناپدید شدند. آنتوان با لحنی بیحوصله فریاد زد:

— شما نه!

این را به زن موخرمایی که می‌خواست همراه آنها برود گفت. زن واپس چرخید. آنتوان لحظه‌ای به او نگریست: چهره‌ای زیبا و کمی گوشتالود داشت که، شاید بر اثر درد، شکوه خاصی یافته بود: حالتی حاکی از آرامش و پختگی که آنتوان از آن خوشش آمد. بی‌اراده در دل گفت: «زن بیچاره! ولی اینجا به تو احتیاج هست.» سپس از او پرسید:

— شما مادر این بچه هستید؟

زن سرش را تکان داد:

— نه.

— آه، چه بهتر!

همچنانکه حرف می‌زد، کمپرس را به کلروفورم آغشته و با تردستی روی بینی کودک گذاشته بود. شیشه را به دست زن داد و گفت:

— بسیار خوب، اینجا بایستید و این را بگیرید. هر وقت اشاره کردم، از این مایع به کمپرس بزنید.

بوی کلروفورم در اتاق پیچید. دختر نالید، چند نفس عمیق کشید و

خاموش شد. آنتوان آخرین نگاه را به صحنه انداخت: راه هموار شده بود، فقط چند مشکل حرفه‌ای در پیش بود. لحظهٔ اقدام فرا رسیده بود. اضطرابِ آنتوان سحرآسا ناپدید شد. نزدیک بوفه رفت: پزشک جوان محتوای کیف را روی یک دستمال سفره چیده بود. آنتوان چنانکه گویی می‌خواهد چند ثانیهٔ دیگر به خود مهلت دهد در دل گفت: «آهان، جعبهٔ وسایل، خوب! نیشتر، گیره‌ها، قوطی نوار، پنبه، همه حاضر! الکل، کافئین، تنتورید، و غیره. همه چیز آماده است. شروع کنیم.» و دوباره احساس کرد که اوج گرفته است: مستیِ نشاط‌آورِ عمل؛ اعتمادِ بی‌پایان به خود؛ فعالیت حیاتی در بالاترین درجه؛ و مهمتر از همه: شعف کسی که خود را در اوج توانایی حس می‌کند.

سر برداشت، لحظه‌ای در چشمهای پزشک جوان نگریست، گویی می‌گفت: «شما دل و جرئت دارید. نبرد جانانه‌ای در پیش است. اینک ما و این میدان!»

پزشک هیچ نگفت. اکنون با اطاعتی بنده‌وار همهٔ حرکات آنتوان را دنبال می‌کرد. می‌دانست که یگانه امید نجات کودک در عمل جراحی است. اگر خودش تنها می‌بود هرگز جرئت این کار را نداشت. ولی با آنتوان هر کاری شدنی می‌نمود.

آنتوان اندیشید: «همکار لایقی است. بخت با من یار بود. حالا چه باید کرد؟ طشت آب جوش، برو بابا! به چه درد می‌خورد؟ کار دیگر هم می‌شود کرد.» تنتورید را برداشت و دستهایش را تا آرنج با آن خیس کرد، سپس شیشه را به پزشک جوان که مشغول پاک کردن عینکش بود داد و گفت:

ــ نوبت شماست.

برق درخشنده‌ای پنجره را روشن کرد و به دنبال آن صدای گوشخراش رعد برخاست.

آنتوان در دل گفت: «طبل و نقاره را کمی زود شروع کرده‌اند: من هنوز نیشتر را به دست نگرفته‌ام. زن موخرمایی خم به ابرو نیاورد. حضور چنین زنی آرامش اعصاب و طراوت می‌بخشد. مطمئنم که گرمای این اتاق ۳۵ درجه است.» کمپرسها را برداشت و دوروبر پای کودک چید تا میدان عملش را

محدود کند.

نگاهش را بسوی زن جوان برگرداند:

— چند قطره کلروفورم. کافی است. بسیار خوب.

با خود گفت: «مثل سرباز در میدان جنگ اطاعت می کند. امان از این زنها!» سپس به ران کوچک متورّم دقیق شد، آب دهانش را فرو داد:

— شروع کنیم.

با حرکت دقیقی، زخم را شکافت. به پزشک که نزدیک او خم شده بود گفت:

— خونها را پاک کنید.

با خود گفت: «چقدر لاغر است! زود به رگ می رسیم. عجب، ده دتِ من دارد خرخر می کند. خوب. عجله کنیم. حالا نوبت انبرکهاست.» و زیر لب گفت: «شروع کنید.» پزشک جوان پنبه های آغشته به خون را گذاشت، انبرکها را برداشت و اطراف زخم را باز کرد.

آنتوان لحظه‌ای دست نگه داشت. با خود گفت: «بسیار خوب. میل جراحی کو؟ پیدا کردم، اینجاست. در مجرای هانتر. یک بخیهٔ معمولی. همه چیز روبه‌راه است. شترق! باز هم برق می جهد. این یکی خیلی دور نبود. روی موزهٔ لوور. یا شاید روی سر آن آقایان سن روک، به قول آقای شال...» خود را کاملاً آرام حس می کرد. دیگر نگران وضع کودک و مرگ قریب الوقوع نبود. شادان دربارهٔ «بخیهٔ سرخ رگ ِران در مجرای هانتر» می اندیشید.

«شترق! بازهم یک برق‌دیگر. و تقریباً بدون‌باران. آدم می پزد. سرخ رگ نزدیک محل شکستگی شکاف برداشته و نوک استخوان، آن را پاره کرده است. بچگانه است. ولی دخترک خون اضافی ندارد که هدر بدهد...» نیم نگاهی بسوی دخترک: «هی!... باید عجله کرد! بچگانه است، ولی ممکن است او را بکشد... یک گیره، خوب یکی دیگر، درست. شترق! این صداها تحمل‌ناپذیر است... من فقط ابریشم نازک دارم. خوب، چاره نیست.» لوله را شکست، کلاف رابیرون آورد، نزدیک هر گیره‌ای یک بخیه زد. «بسیار خوب. به هدف نزدیک شده‌ایم. خونِ رگهای کناری کافی است، بخصوص در این

سن. من مرد بی‌نظیری هستم. راستی نکند استعداد اصلیم را هدر داده باشم؟ همهٔ شرایط لازم را برای جراح شدن داشتم، جراح بزرگ...» در سکوت اتاق، در فاصلهٔ میان دو غرّش رعد که دور می‌شد، صدای خشکِ به هم خوردنِ قیچی که دو لبه‌اش نخهای بخیه را می‌چید به گوش رسید. «همه چیز: دقت نظر، خونسردی، پشتکار، مهارت...»

— ای داد!

کودک نفس نمی‌کشید.

زن را با فشاری ناگهانی واپس راند، کمپرسی را که روی چهرهٔ کودک بود برداشت و گوشش را بر قلب چسباند. پزشک و زن جوان، چشمها خیره بر آنتوان، منتظر بودند.

آنتوان زیر لب گفت:

— چرا، هنوز نفس می‌کشد.

مچ را گرفت، ولی نبض به قدری تند بود که از شمردن چشم پوشید. زیر لب گفت: «وای!» و چهرهٔ منقبضش بیشتر درهم رفت. دو دستیار حس کردند که نگاهش از روی آنها می‌گذرد ولی آنها را نمی‌بیند.

آنتوان با لحن مقطّعی گفت:

— شما گیره‌ها را درآورید، زخم را ببندید و بعد شریان بند را باز کنید. زود... و شما کاغذ و قلم به من بدهید. نمی‌خواهد، خودم دارم. (دستهایش را ملتهبانه با یک تکه پنبه پاک می‌کرد). چه ساعتی است؟ هنوز نُه نشده است. داروخانه باز است. زود خودتان را برسانید.

زن در برابرش ایستاده بود. حرکت‌نامحسوسی کرد تا گویی دو لبهٔ تن‌پوشش را روی هم بکشد. آنتوان فهمید که چون نیم برهنه است برای بیرون رفتن تردید دارد و مدت یک ثانیه تخیّلش تن گوشتالود او را زیر پارچه مجسّم کرد. نسخه را نوشت و امضا کرد.

— یک شیشهٔ یک لیتری. بدوید، خانم، بدوید!

زن تمجمج کنان گفت:

— و اگر؟

آنتوان نگاهی به سر تا پای او انداخت و فریاد زد:
— و اگر بسته باشد، زنگ بزنید، مشت بزنید تا باز کند! برو ید!
زن دور شد. آنتوان سر خم کرد، مطمئن شد که دوان‌دوان می رود، بسوی پزشک چرخید:
— حالا با سروم ببینیم چه می شود. نه زیر پوست، دیگر فایده ندارد. توی رگ. آخرین برگ ِماست.
دو آمپول از روی بوفه برداشت.
— شریان‌بند را باز کردید؟ خوب. حالا یک آمپول کافور بزنید. و بعد یک آمپول کافئین. فقط نصف آمپول. طفلک... ولی خواهش می کنم، زود باشید.
بسوی کودک رفت و مچ نازک را میان انگشتهایش گرفت. دیگر هیچ چیز حس نمی کرد مگر ضربانهایی بسیار ریز و تند. با خود گفت: «این بار دیگر نبض واقعاً قابل شمردن نیست.» آن گاه لحظه‌ای دچار ضعف و نومیدی شد. با لکنت گفت:
— بر شیطان لعنت! کارها رو به راه بود، هرچه رشته بودیم پنبه شد!
لحظه به‌لحظه،چهرهٔ کودک سفیدتر می شد. در حال احتضار بود. آنتوان، نزدیک لبهای نیمه‌باز، دو رشته موی به هم پیچیده دید، سبکتر از تار عنکبوت، که متناوباً بالا می رفت و پایین می افتاد: کودک هنوز نفس می کشید.
حرکات پزشک جوان را که آمپول می زد با نگاه دنبال می کرد. در دل گفت: «با وجود چشمهای نزدیک‌بین، بی دست و پا نیست. ولی ما نمی توانیم نجاتش بدهیم.» بیشتر از غم، احساس غیظ می کرد. بی‌غمیِ پزشکانی را داشت که برایشان رنج دیگران به معنای تجربه و ورزیدگی و آموزش حرفه‌ای است، یعنی همهٔ چیزهایی که جز از راه درد و مرگ حاصل نمی شود.
در این لحظه، گمان کرد که صدای به هم خوردن در را می شنود و به پیشباز زن جوان دوید. زن با گامهای موزونش شتابان پیش می آمد و می کوشید تا نفس زدن خود را نشان ندهد. آنتوان پرید و بسته را از دستش گرفت. فراموش کرد که حتی از او تشکر کند. گفت:

ــ آب گرم.

ــ جوش؟

ــ نه، برای گرم کردن سروم. زود.

هنوز بسته را کاملاً باز نکرده بود که زن برگشت و ظرفی را که از آن بخار برمی‌خاست در برابرش گرفت. این بار آنتوان بی‌آنکه به او نگاه کند زیر لب گفت:

ــ خوب است. بسیار خوب است.

وقت می گذشت. در عرض چند ثانیه، دو سر حبابچهٔ سروم را شکسته و لولهٔ لاستیکی را وصل کرده بود. بر دیوار، یک گرماسنج سوئیسی با چوب کنده‌کاری شده آویزان بود. با یک دست آن را برداشت و با دست دیگر حبابچه را به میخ آویخت. سپس ظرف آب گرم را گرفت، نیم ثانیه مردّد ماند، لولهٔ لاستیکی را حلقه کرد و در ته ظرف قرار داد. با خود گفت: «مایع در حین عبور از لوله گرم می شود. عالی است!» و فرصت یافت که نیم نگاهی بسوی پزشک جوان بیفکند و مطمئن شود که او حرکاتش را دیده است. سرانجام بسوی کودک برگشت، بازوی کوچک بی‌جان را گرفت، آن را به تنتورید آغشت، با یک ضربِ نیشتر، رگ را یافت، میل جراحی را زیر آن گذاشت و سوزن را فرو کرد. فریاد زد:

ــ دارد رد می شود. شما نبض را بگیرید. من تکان نمی‌خورم.

ده دقیقهٔ بی‌پایان در خاموشی مطلق سپری شد. آنتوان با تن خیس از عرق و نفسهای بریده و پلکهای چین‌خورده منتظر بود. نگاهش را از سوزن برنمی‌داشت.

سرانجام چشمهایش را بسوی حبابچهٔ سروم برگرداند:

ــ به کجا رسیده؟

ــ تقریباً نیم لیتر.

ــ نبض چطور است؟

پزشک جوان سرش را جنباند و جواب نداد.

پنج دقیقهٔ دیگر با همان اضطراب تحمل‌ناپذیر گذشت.

آنتوان نگاهی به حبابچه انداخت:

ــ به کجا رسیده؟

ــ یک ثلث لیتر باقی است.

ــ نبض چطور است؟

پزشک مردد بود:

ــ نمی دانم. گمان می کنم بفهمی نفهمی دارد می زند.

ــ می توانید بشمارید؟

مکث.

ــ نه.

آنتوان با خود گفت: «آخ اگر نبض بزند...» حاضر بود ده سال از زندگیش را بدهد تا این جسد کوچک زنده شود. «چند سالش است؟ هفت سال؟ گیرم که نجاتش دادم، تا ده سال دیگر توی این دخمه مسلول می شود و می میرد. ولی آیا می توانم نجاتش بدهم؟ به مرز رسیده است، به مرز آخر... بر شیطان لعنت! من که هر کاری می شد بکنم کردم! سروم رد می شود... باید صبر کرد... چاره‌ای نیست، راهی نیست، جز صبر کردن... این زن موخرمایی هم خوب کمک کرد. چه زن خوشگلی! این مادر بچه نیست. پس کیست؟ آقای شال از این آدمها هیچ وقت لام تا کام حرفی نزده بود. دخترش نباشد؟ سر در نمی آورم. و پیرزنه چه قیافه‌ای گرفته بود... به هر حال، خوب زحمت را کم کردند. این جَذَبه‌ای که یکدفعه می توانم بگیرم! همه‌شان فهمیدند با کی سروکار دارند. جَذَبهٔ یک مرد مقتدر!... جا داشت که موفق بشوم... یعنی ممکن است موفق بشوم؟ نه، موقع انتقال به اینجا خیلی خون ازش رفته است. به هر حال فعلاً که هیچ نشانه‌ای از بهبود نیست. آه، بر شیطان لعنت!»

به لبهای بی خون و به دو تار موی زرین که همچنان بالا و پایین می رفتند می نگریست. به نظرش آمد که تنفس مشخّصتر می شود. آیا اشتباه می کرد؟ نیم دقیقه گذشت. آه نامحسوسی فضای سینهٔ کودک را انباشت و آهسته آهسته از آن خارج شد، گویی بازماندهٔ جان او را گرفته بود. آنتوان لحظه‌ای با نگاه خیره دودل ماند. نه، دخترک همچنان نفس می کشید. باید صبر کرد، صبر کرد، باز

هم صبر کرد.

یک دقیقهٔ بعد، آهی دیگر، تقریباً مشخّص.

— به کجا رسیده اید؟

— دارد خالی می شود.

— نبض چطور؟ چیزی حس می کنید؟

— بله.

آنتوان نفسی کشید.

— می توانید بشمارید؟

پزشک ساعتش را درآورد، عینکش را منظّم کرد، مدت یک دقیقه خاموش ماند و گفت:

— صد و چهل... شاید صدو پنجاه.

آنتوان بی اختیار گفت:

— همین هم خوب است.

با همهٔ توانش در برابر آسودگی عظیمی که از هم اکنون خواهی نخواهی بر او چیره شده بود ایستادگی می کرد. با این همه، خواب نمی دید، بهبود مسلّمی حاصل شده بود. نفس منظمّتر می شد. کوششی کرد تا از جا نجنبد. می خواست بی محابا چون کودکان سوت بزند و آواز بخواند. به آهنگ تصنیفی که از صبح آن روز ذهنش را مشغول کرده بود در دل زمزمه کرد: «همین هم خوب است دارام دام دارام. در دل من... در دل من خفته... دارام دام دارام... خفته چی؟» و ناگهان با خود گفت: «هان، پیدایش کردم! مهتاب! مهتاب بهاری!

در دل من خفته مهتاب
مهتاب زیبای بهاری...»

لحظه ای احساس رهایی، احساس شادی حقیقی کرد.

با خود گفت: «دخترک نجات پیدا کرد. باید هم نجات پیدا کند!... مهتاب زیبای بهاری...»

صدای پزشک جوان به گوشش خورد:
— حبابچه خالی است.
— بسیار خوب!
در این لحظه، کودک که آنتوان چشم از او برنمی داشت لرزید. آنتوان نیمه شادان بسوی زن جوان که از ربع ساعت پیش به بوفه تکیه داده و مژه به هم نزده بود رو کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:
— خوب، خانم، خوابیده‌اید؟ کیسه آبجوش چی شد؟ (از مشاهدهٔ بهت زدگی زن نزدیک بود لبخند بزند.) خوب، بله، خانم، این که معلوم است! یک کیسهٔ پر، داغ‌داغ، برای گرم کردن پاهای کوچولوی این بچه!
لحظهٔ کوتاهی، ته چشمهای زن از شادی برق زد. زن ناپدید شد.
آن‌گاه آنتوان با احتیاط و محبتّی دو چندان خم شد، سوزن را از رگ بیرون کشید و با نوک انگشتهایش یکی از کمپرسها را روی زخم کوچک گذاشت. سپس دستی را که انگشتهایش آویزان و هنوز بی حس بود لمس کرد و گفت:
— دوست‌عزیز، یک آمپول کافور دیگر، محض‌احتیاط. و آن وقت کارمان را تمام کرده‌ایم. (سپس از لای دندانهایش این جمله را افزود:) گمان می کنم راه درست همین بود که ما رفتیم.
و دوباره نیرویی، نیرویی چالاک، او را از جا بلند کرد.
زن با کیسهٔ آبجوش برگشت. مردد بود که چه کند و چون آنتوان چیزی نمی گفت به پاهای کودک نزدیک شد.
آنتوان با همان لحن تند و شاد گفت:
— نه این‌طور، خانم. مگر می خواهید بسوزانیدش! بدهید به من. من که نباید به شما پیچیدن کیسهٔ آبجوش را یاد بدهم.
این بار لبخند زد، یکی از دستمالهای سفره را که گوشه‌ای افتاده بود برداشت، حلقه‌اش را درآورد و روی بوفه انداخت، کیسه را در دستمال پیچید و آن را در کنار پاهای دخترک جا داد. زن موخرمایی، در شگفت از لبخند کودکانه‌ای که ناگهان این چهره را روشن کرده بود، به او می نگریست. دل به

دریا زد و پرسید:

— یعنی... از خطر جسته؟

آنتوان هنوز جرئت نمی کرد که جواب مثبت بدهد. زیر لب گفت:

— نیم ساعت دیگر می توانم جوابتان را بدهم.

زن آنچه می بایست بفهمد فهمیده بود. با نگاهی بی پروا، لبریز از تحسین، آنتوان را تماشا کرد.

آنتوان برای بار سوم از خود پرسید: «این دختر زیبا اینجا چه می کند؟» سپس به در اشاره کرد و پرسید:

— دیگران کجاند؟

— منتظرند.

— کمی خیالشان را آسوده کنید. بگویید استراحت کنند. بگویید بروند بخوابند. و خود شما هم، خانم، باید بروید استراحت کنید.

زن درحالی که می رفت زیر لب گفت:

— ای بابا، من...

آنتوان رو به پزشک کرد:

— بچه را ببریم توی رختخوابش. مثل همان وقت. پا را بگیرید. خوب شد، بخوابانیدش. متکا را بردارید: زیر سرش صاف باشد. حالا وقتش است که خودمان دستگاه را جور کنیم... آن دستمال سفره را بدهید. و آن نخ بسته‌بندی را. می خواهیم یک وزنه برای کشش عضلات به پا آویزان کنیم. طناب را از لای میله ها رد کنید. بسیار خوب. این تختخوابهای آهنی کار را آسان می کند. حالا، یک چیز سنگین. هر چی می خواهد باشد. این کوزه. نه، بهتر از آن هم هست: آن اطو. توی این اتاق هر چه بخواهیم پیدا می شود. بله دیگر، بدهید. آفرین! فردا تکمیلش می کنیم. فعلاً همین برای کشش کافی است... به نظر شما این طور نیست؟

پزشک جوان هیچ نگفت. خیره به آنتوان می نگریست، چه بسا با همان نگاه مرتا به مسیح، هنگام برخاستن الیعازر از تابوت[1]. لبهایش از هم باز شد و

---

۱) «الیعازر» نام مرده‌ای است که عیسی بن مریم او را زنده کرد و «مرتا» نام خواهر او که ←

فقط این جمله را با لکنت ادا کرد:

— اجازه می‌دهید... کیفتان را مرتب کنم؟

در حُجب این صدا چنان نیازی به خدمتگزاری، به فداکاری بود که آنتوان سرمستی فرماندهان را در خود حس کرد. تنها بودند. آنتوان بسوی مرد جوان رفت و نگاهش را در نگاه او خیره کرد:

— پسرم، شما مرد فوق‌العاده‌ای هستید.

نفس مرد جوان برید. آنتوان که شرمزده‌تر از همکار جوانش بود به او مهلت جواب نداد:

— حالا، دوست عزیز، برگردید به خانه‌تان. دیر است. دیگر به هر دو نفر ما در اینجا احتیاجی نیست. (لحظه‌ای مردد شد و سپس گفت:) می‌توانم بگویم که دیگر خطر گذشته است. گمان می‌کنم. ولی محض احتیاط، من شب را اینجا می‌مانم، البته با اجازهٔ شما، چون فراموش نکرده‌ام که این مریضِ شماست. بله، همین‌طور است. من اضطراراً مداخله کردم چون به صراحت از من خواسته بودند. مگر این طور نیست؟ ولی از فردا مریض را به دست شما می‌سپارم، بی دغدغهٔ خاطر، چون او را به دست مطمئنی خواهم سپرد.

در حین حرف زدن، پزشک را تا دم در بدرقه کرد. آنجا به او گفت:

— لطفاً نزدیک ظهر سری بزنید. من هم بعد از بیمارستان می‌آیم و باهم دربارهٔ معالجه تصمیمی می‌گیریم.

— استاد، من... من خیلی خوشوقتم که توانستم...

نخستین بار بود که آنتوان عنوان «استاد» را خطاب به خود می‌شنید. شیرینی این ستایش را مزه‌مزه کرد و بی‌اختیار دو دستش را بسوی مرد جوان پیش برد. ولی همان دم به خود آمد و با صدای منقلب شده‌ای گفت:

— دوست عزیز، بگویید شاگرد، بگویید نوآموز: یک نوآموز معمولی. مثل شما. مثل دیگران. مثل همه. که دست و پایی می‌زند، کورمال کورمال پیش می‌رود، سعی خودش را می‌کند، و همین هم خوب است.

←

از مرگش سخت غمگین بود. (رجوع شود به انجیل یوحنا، باب یازدهم.)

آنتوان، تقریباً بی‌تاب، منتظر رفتن پزشک جوان بود. برای اینکه تنها شود؟ با این همه، چون صدای گامهای زن جوان را که برمی گشت شنید گل از گلش شکفت:

ــ مگر شما نمی خواهید بروید بخوابید؟

ــ نه، دکتر.

آنتوان اصرار نورزید.

بیمار می نالید. سکسکه کرد و بالا آورد. آنتوان گفت:

ــ این خوب است، ده‌دت! خیلی خوب است! (نبض را گرفت.) صد و بیست. لحظه به لحظه بهتر می شود.

به زن جوان نگریست و بی آنکه لبخند بزند گفت:

ــ حالا دیگر گمان می کنم که ما موفق شده‌ایم.

جوابی نشنید، ولی حس کرد که زن به او ایمان دارد. می‌خواست با او حرفی بزند و نمی دانست چگونه عنوان کند. به هر حال گفت:

ــ شما واقعاً شجاعت نشان دادید!

و مانند هر بار دیگر که دچار کمرویی می شد به استقبال خطر دوید:

ــ شما چه نسبتی با این خانواده دارید؟

ــ من؟ هیچ. همسایه‌شان هستم. حتی دوستشان نیستم. آپارتمانم در طبقهٔ پنجم است.

ــ پس مادر بچه کیست؟ سر در نمی آورم.

ــ خواهر آلین است. گمان می کنم مرده است.

ــ آلین کیست؟

ــ خدمتکار.

ــ همان پیرزنی که انگشتهایش می لرزید؟

ــ بله.

ــ پس این بچه هیچ نسبتی با خانوادهٔ شال ندارد؟

ــ نه. خواهرزاده‌ای است که آلین بزرگش می کند. البته به خرج آقای ژول.

سرشان را اندکی به هم نزدیک کرده بودند و با صدای آهسته حرف می زدند. آنتوان، از نزدیک، آن لبها و گونه ها را می دید و نیز آن تن شکوفان را که خستگی، جاذبهٔ تازه‌ای به آن بخشیده بود. خود را کوفته و در عین حال هیجان زده و دستخوش غرایزش حس می کرد.

کودک در خواب می لولید. هر دو نزدیک تختخواب رفتند. دخترک لای چشمهایش را باز کرد و دوباره بست. زن جوان گفت:

— شاید نور اذیتش می کند.

چراغ را برداشت و دورتر برد. سپس به بالین بیمار برگشت و پیشانی او را که خیس از عرق بود خشک کرد. هنگامی که خم شد، آنتوان که با نگاه او را دنبال می کرد ناگهان یکّه خورد: پشت به نور چراغ، از زیر پارچهٔ نازک لباس خانه، تن زن جوان چنان آشکارا تجلّی کرد که گویی ناگهان در برابر او لخت شده بود. آنتوان دیگر نفس نمی کشید؛ با احساس سوزشی در ته چشمهایش نگاه می کرد: سینهٔ او را در نیمه روشنی می دید که هماهنگ با نفسهایش به سستی پایین و بالا می رفت. مشتهای آنتوان که ناگهان سرد شده بود در هم فشرده شد. هرگز هیچ زنی را با چنین التهاب سرسام‌آوری هوس نکرده بود.

کسی با صدای آهسته گفت:

— مادموازل راشل...

زن راست ایستاد:

— آلین است: می خواهد پیش بچه بیاید.

لبخند می زد و گویی وساطت می کرد. آنتوان خوش نداشت که نفر سومی به آنجا بیاید، ولی نمی توانست جواب ردّ بدهد. تمجمج کنان گفت:

— اسم شما راشل است؟ بله، بله، بیاید.

به زور نیم نگاهی به پیرزن که کنار تختخواب زانو می زد انداخت و بسوی پنجره های گشوده رفت. شقیقه هایش می تپید. در بیرون هیچ لطافتی نبود. بر فراز بامها، درخشش چند برق از دور، آسمان را لحظه‌ای سفید می کرد. آن گاه به خستگی خود پی برد. سه چهار ساعت پیاپی بر سر پا ایستاده بود. به جستجوی جایی برای نشستن بر آمد. در کنار پنجره‌ها، دو تشک بچگانه به صورت نوعی

نیمکت روی زمین قرار داشت. ظاهراً این خوابگاه معمولی ده‌دت بود و گویا اتاق به آلین تعلق داشت. خود را روی این رختخواب رها کرد، پشت به دیوار داد و دوباره حالتی بر او رفت که گویی او را دست و پا بسته تسلیم غرایزش می کرد: کاش یک بار دیگر، در شفافیت پیراهن، گردی فشردهٔ سینه و تپش آن رامی دید! ولی این بارراشل درمیان روشنایی نبود. بی آنکه برخیزد، آهسته پرسید:

— بچه پایش را تکان نداده است؟

راشل قدمی بسوی تختخواب برداشت و همهٔ تنش در زیر پارچه به جنبش در آمد.

— نه.

لبهای آنتوان خشک شده بود و در ته چشمهایش همچنان احساس سوزش می کرد. چه کند که او را در برابر چراغ قرار دهد؟

— آیا رنگش همان طور پریده است؟

— نه مثل آن وقت.

— بی زحمت سرش را راست بگذارید. صاف و راست...

آن گاه زن وارد حوزهٔ روشنایی شد، ولی فقط یک ثانیه از فاصلهٔ میان کانون نور و آنتوان گذشت. همین یک ثانیه هوس آنتوان را چون سیل خروشانی برانگیخت. ناچار شد که چشمهایش را ببندد و پشتش را به دیوار بفشارد. لحظه‌ای با دندانهای به هم فشرده بی حرکت ماند و کوشید تا پلکها را بر دیدار پنهانیش ببندد. بوی تابستانی شهرهای بزرگ — این بوی برخاسته از دود و سرگین و غبار آسفالت — نفس را در سینه تنگ می کرد. مگسها خود را به چراغ می کوبیدند و به چهرهٔ مرطوب آنتوان می چسبیدند. گاه گاه صدای غرّش رعد از حاشیهٔ شهر به گوش می رسید.

رفته‌رفته گرما و التهاب و فشار این آشوب درونی بر نیروهایش غلبه کرد: ملتفت نبود که رخوت بر او چیره می شود. عضلاتش سست شد و شانه هایش به دیوار چسبید: خواب رفته بود.

به دنبال خواهش گوارایی که در تن خود حس می کرد چشم گشود. در حالت میان خواب و بیداری، به نظرش آمد که چیز مطبوعی بر جایی از تنش قرار گرفته است. لحظه‌ای در میان این شادکامی مبهم گذشت تا سرانجام در یافت که از کدام گوشهٔ وجودش، از کدام نقطهٔ محدودهٔ تنش این احساس گرم لطافت در او نفوذ می کند. از کنار پایش بود. در همان لحظه پی برد که کسی آمده و پهلوی او نشسته است و این گرما در امتداد رانش از تن زنده‌ای بر می خیزد و این تن، این گرما از راشل است و آنچه حس می کند در حقیقت میل جنسی است و این میل از لحظه‌ای که بر منبع آن آگاهی یافته دم‌به‌دم فزونی می گیرد. پیدا بود که زن جوان خوابش برده و تنش به کنار تن او غلتیده است. این را فهمید که نباید تکان بخورد. اکنون کاملاً بیدار بود. تماس میانِ دو ران، از پشت پارچه های لباس، در سطحی کمتر از کف دست برقرار شده بود. همهٔ حساسیت آنتوان روی این سطح جمع شد. با نفسهایی بریده و تنی بی‌حرکت و ذهنی کاملاً هشیار، از آمیزش این دو گرما لذتی می‌برد شدیدتر از لذت طولانیترین بوسه ها.

ناگهان راشل بیدار شد، بازوهایش را جمع کرد، بی‌شتاب از او فاصله گرفت و از جا برخاست. آنتوان وانمود کرد که بر اثر جنبش راشل از خواب بیدار شده است. راشل لبخند زنان اعتراف کرد:

— کمی خوابم برده بود.

— من هم همین طور.

راشل دستهایش را بالا برد تا موهایش را صاف کند. نگاهی به بیرون کرد و گفت:

— هوا دارد روشن می شود.

آنتوان به ساعتش نگریست: نزدیک چهار بود.

کودک خفته و آرام می‌نمود. آلین با دستهای به هم پیوسته گویی دعا می‌خواند. آنتوان نزدیک رفت و رو‌انداز را پس زد. «زخم خون پس نداده است: خوب است.» همچنانکه از زیر چشم حرکات راشل را دنبال می کرد، نبض را گرفت و شمرد: صدوده.

با خود گفت: «پایش چه گرم بود!»

راشل در آیینهٔ کوچکی که با سه میخ به دیوار کوبیده بودند خود را تماشا می کرد و می خندید. با انبوه موهای خرمایی و چاک گشودهٔ پیراهن و بازوهای نیرومندِ برهنه و نگاه بی پروا و اندکی ریشخندآمیزش، تصویری از شورش جمهوریخواهان را به یاد می آورد: «مارسیز» روی سنگرها[1].

لبها را غنچه کردَ وزمزمه کنان گفت:

— قیافه ام را برو!

می دانست که آب و رنگ و جوانیش، حتی در لحظهٔ بیدار شدن از خواب، شادابی خود را از دست نمی دهند. این را آشکارا در قیافهٔ آنتوان نیز خواند که نزدیک آمده بود و در آیینه به او می نگریست. دریافت که نگاه مرد متوجه چشمهای او نیست، بلکه دنبال لبهایش می گردد.

آنتوان در آیینه خود را دید که آستینهایش از روی ساعدهای آغشته به تنتورید بالا رفته و پیراهنش چروکیده و آلوده به قطره های خون بود.

— و مرا بگو که برای شام در بار پاکمل منتظرم بودند!

لبخندی از روی کنجکاوی در چهرهٔ راشل درخشید:

— عجب! شما به بارپاکمل هم می روید؟

چشمهایشان می خندید. آنتوان خود را شاد و خرّم حس می کرد: تا آن زمان جز با زنهای بی بندوبار تقریباً تجربه‌ای با زنهای دیگر نداشت. ناگهان به نظرش آمد که فاصلهٔ میان راشل و هوسش کمتر شده است.

راشل گفت:

— خوب، من دیگر برمی گردم به آپارتمانم. (و بسوی آلین که به آنها می نگریست رو کرد:) اگر به من احتیاجی بود حتماً صدایم کنید.

سپس بی آنکه با آنتوان خداحافظی کند دو لبهٔ پیراهنش را روی هم انداخت و آهسته بیرون رفت.

---

۱) اشاره به تابلو معروفی از اوژن دولاکروا، نقاش فرانسوی در قرن نوزدهم که در آن زنی پرچم به دست، با چشمهای فروزان از شور انقلاب و سینه های نیم برهنه، ایستاده بر روی سنگر شورشیان ژوئیهٔ ۱۸۳۰ تصویر شده است.

به مجرد رفتن راشل، آنتوان نیز هوس کرد که از آنجا خارج شود. از روی بامها نگاهی بسوی آسمانِ صبحگاهی کرد و با خود گفت: «هوای خنک را تنفس کنم و بعد به خانه بروم و برای ژاک توضیح بدهم... سری به بیمارستان بزنم و بعد به اینجا برگردم. شستشو کرده و تروتمیز. آن وقت شاید بتوانم دنبالش بفرستم تا برای زخم بندی کمک کند. یا چه بسا خودم، موقع بالا آمدن، او را صدا کنم. ولی من حتی نمی دانم که آیا تنها زندگی می کند یا نه...»

به آلین گفت که اگر بچه پیش از بازگشت او بیدار شود چه باید بکند. سپس هنگام رفتن، به یاد آقای شال افتاد ونگران حال اوشد. خدمتکارتوضیح داد:

— اتاقش دم در آپارتمان، نزدیک بُخاری است.

نزدیک بخاری، دری دولابچه مانند بطرف سوراخی به شکل مثلث باز می شد و در انتهای آن روشنایی فسرده‌ای از روزنی که در جدار پلکان تعبیه شده بود به درون می تابید. همین جا بود. آقای شال با لباس روی تختخوابی آهنی دراز کشیده بود و آرام با دهان باز خرخر می کرد. آنتوان با خود گفت:

— ابله، واقعاً هم در گوشش پنبه گذاشته است!

تصمیم گرفت که چند دقیقه همانجا بایستد تا شاید مردک چشمهایش را باز کند. سرتاسر دیوارها پوشیده از عکسهای مذهبی روی مقواهای رنگی بود. قفسه‌ای نیز پر از کتابهای مذهبی دیده می شد که روی تختهٔ فوقانی آن، میان دو ردیف شیشه های خالی عطر، یک نقشهٔ جهان نما به صورت کره قرار داشت.

آنتوان در دل گفت: «نمونهٔ شال... من همه اش دنبال نمونه های روانی می گردم. ساده‌تر این است که بگویم: قیافهٔ معمولی، زندگی ابلهانه. وقتی که سعی می کنم ببینم، شکلها را تغییر می دهم، بزرگ می کنم. مثل همان قضیهٔ دختر کلفته در تولوز... عجب، چرا به یاد او افتادم؟ آیا برای اینکه سوراخ هواکش اتاقک او هم بطرف پلکان بود؟ نه، برای این بوی صابون دستشویی... کارهای این تداعی معانی هم عجیب است...» دریافت که با لذت شدیدی به یاد آن دختر خدمتکار هتل افتاده است که هنگام نوجوانی، در طی سفری با پدرش به یک کنگره، شبی به اتاقش در زیر شیروانی رفته بود. در این لحظه

حاضر بود که تن تپلِ آن دختر را، به همان صورتی که میان ملافه‌های زِبر در آغوش کشیده بود، به هر قیمتی دوباره به دست آورد.

آقای شال همچنان خرخر می‌کرد. آنتوان دیگر منتظر نماند و بسوی راهروی که به پلکان منتهی می‌شد راه افتاد.

هنوز پا روی پلهٔ اول نگذاشته بود که به یاد آورد راشل در طبقهٔ زیر زندگی می‌کند و همینکه به پیچ پلکان رسید با نگاه دنبال در گشت: در بسته نبود! مسلماً آپارتمانِ او همین بود، درِ دیگری آنجا دیده نمی‌شد. چرا باز بود؟

به خود فرصت درنگ نداد: جرئت نداشت که قدم آهسته کند. همچنان پایین رفت و به کنار در رسید.

راشل در کفش کن بود و بر حسب تصادف سر برگرداند: صدای پای او را شنیده بود. آرایش کرده و شاداب بود و، به جای لباس خانه، کیمونوی ابریشمی سفیدی بر تن داشت. در بالای این سفیدی، موهای آتشفامش شعلهٔ شمع را به یاد می‌آورد.

آنتوان گفت:

ــ خداحافظ، خانم.

راشل بسوی او آمد و روی آستانه ایستاد:

ــ دکتر، می‌خواهید قبل از رفتن چیزی بنوشید؟ من شیر کاکائو درست کرده‌ام.

ــ نه، خیلی کثیفم. حقیقتاً می‌گویم. خداحافظ!

دستش را بسوی او دراز کرد. راشل لبخند می‌زد، و با او دست نداد. آنتوان تکرار کرد:

ــ خداحافظ!

و چون راشل همچنان لبخند می‌زد و دستی را که بسویش دراز شده بود نمی‌گرفت، آنتوان گفت:

ــ نمی‌خواهید با من دست بدهید؟

دید که لبخند زن جوان روی چهره‌اش خشکید و نگاهش به خشونت آمیخت. سرانجام دستش را پیش آورد، ولی به او فرصت حرکت نداد: دست

آنتوان را محکم گرفت و با فشاری ناگهانی او را به درون کشید و در را پشت سرش بست. در برابر یکدیگر ایستاده بودند. دیگر لبخند نمی‌زد و با این همه، لبهایش را پیش نیاورده بود: آنتوان درخشش دندانهایش را دید. بوی موها او را در میان گرفته بود. به یاد برهنگی سینه و گرمای ران افتاد. چهرهٔ خود را با خشونت نزدیک برد و نگاهش را در چشمهای بسیار گشادهٔ او خیره کرد. راشل واپس نرفت و آنتوان فقط خم شدن کمری را که در حلقهٔ بازویش گرفته بود حس کرد. ولی زن، خود، دهانش را تا زیر لبهای او پیش آورد. سپس خود را با کوشش عقب کشید، سر زیر انداخت، دوباره لبخند زد و زیر لب گفت:

— این جورشبها آدم را کلافه می کند...

آنتوان از میان درهای گشوده، در کنج آپارتمان، تختخواب را در زیر توری ابریشمی گلگون می‌دید و آفتاب تازه دمیده این خوابگاه دور و این همه نزدیک را به شکل جام گل پهناوری درآورده بود، غرقه در روشنایی بامدادی.

٤

پیش از ظهر همان روز، ساعت یازده و نیم، راشل بالا رفت و درِ آپارتمان آقای شال را زد. صدای تیزی گفت:

— بفرمایید.

بانو شال، کنار پنجرهٔ گشودهٔ اتاق ناهارخوری، سر جای خود نشسته و بالاتنه را راست گرفته و پاها را روی چار پایه‌ای گذاشته بود. مثل همیشه بیکار بود. گاهی می گفت: «شرمنده‌ام که کاری نمی کنم. ولی سنّی هست که دیگر آدم نمی تواند برای دیگران جان بکَند.»

راشل پرسید:

— حال بچه چطور است؟

— بیدار شد، آب خورد و دو باره خوابید.

— آقای ژول خانه نیست؟

بانو شال با حالتی حاکی از تسلیم و رضا شانه بالا انداخت و جواب داد:

— نه، رفته بیرون.

راشل گویی وا رفت.

پیرزن با لحن اندوهگینی ادامه داد:

— تمام صبح توی دست و پای ما می لولید. یکشنبه‌ها برای آنهایی که مرد توی خانه‌شان دارند جهنم است. من امیدوار بودم که بعد از این حادثه، رفتارش با ما کمی معقولتر بشود. ابدا! از صبح که پا شد حواسش جای دیگر بود. خدا می داند کجا! از پنجاه و چند سال پیش که دارم تحملش می کنم دیگر قیافهٔ بور و وارفته‌اش را می شناسم. یک ساعت زودتر از موقع، راه افتاد و رفت برای نماز جماعت. به نظرِ شما عقلش پاره سنگ نمی برد؟ رفته و هنوز برنگشته است. (لبهایش را گاز گرفت و گفت:) بفرمایید، پیدایش شد! انگار مو یش را آتش زدند!...

گردنش را بسوی پسرش که بر نوک پنجهٔ پا از در وارد می شد دراز کرد و گفت:

— خواهش می کنم، ژول، درها را این جور به هم نزن. فقط برای خاطر ضعف قلبم نمی گو یم، برای خاطر ده‌دت می گو یم که ممکن است بکُشیش.

آقای شال به فکر تبرئه کردن خود نبود. دل‌مشغول و نگران به نظر می رسید. راشل به او پیشنهاد کرد:

— بیایید برو یم بچه را ببینیم.

و همینکه به کنار تختخواب کودک خفته رسیدند پرسید:

— خیلی وقت است که شما دکتر تیبو را می شناسید؟

آقای شال گفت: «چی؟» و چشمهایش به دودو افتاد. به نشانهٔ فهم مطلب، لبخند زد و مانند پژواکی تکرار کرد: «چی؟» و ساکت ماند. سپس مانند کسی که می خواهد رازی را فاش کند ناگهان به او رو کرد و گفت:

— گوش کنید، مادموازل راشل، شما خیلی به ده‌دت محبت کردید، می خواهم خواهش کوچکی از شما بکنم. از بس فکرم مشغول همهٔ این چیزها بود دیگر امروز صبح گمانم حواسم پرت شده بود و نفهمیدم دارم چه کار می کنم. حالا وجداناً باید به آنجا برگردم. یعنی همین حالا. ولی نمی دانید چقدر.. چقدر طاقت فرساست که آدم یک بار دیگر، تک و تنها، به آن باجه مراجعه کند! (با لحن التماس‌آمیزی ادامه داد:) مخالفت نکنید، قول مردانه می دهم، مادموازل راشل، که ده دقیقه بیشتر طول نکشد.

راشل بی آنکه چیزی از حرفهای او فهمیده باشد لبخندزنان موافقت کرد: بدش نمی‌آمد که خود را با دیوانه بازیهای مردک سرگرم کند و در عین حال می خواست با استفاده از این فرصت اطلاعی دربارهٔ آنتوان به دست آورد. ولی، در طی راه، آقای شال پرسشهای او را نشنید و لب از لب بر نداشت.

مدت مدیدی از ظهر گذشته بود که به کلانتری رسیدند. رئیس کلانتری تازه رفته بود. در قیافهٔ آقای شال چنان اثری از درماندگی پدیدار شد که کارمند رنجید و گفت:

— فرق نمی کند، من که اینجا هستم. کارتان چیست؟

آقای شال نگاه ترسانی به او انداخت و چون دیگر جرئت برگشتن نداشت شروع به دادن توضیحات کرد:

— آخر من خیلی دربارهٔ این مسئله فکر کرده‌ام. می‌خواهم چیزهایی به اظهارنامه‌ام اضافه کنم.

— چه اظهارنامه‌ای؟

— من امروز صبح اینجا آمدم و با آن باجه صحبت کردم.

— اسمتان چیست؟ حالا می‌روم پرونده را می‌آورم.

راشل که کنجکاو شده بود نزدیکتر رفت. لحظه‌ای بعد، کارمند که ورقه‌ای در دست داشت برگشت و سر تا پای متقاضی را برانداز کرد:

— شال؟ ژول اوگوست؟ موضوع چیست؟

— می‌ترسم آقای کلانتر درست نفهمیده باشد که من پول را کجا پیدا کرده‌ام.

کارمند نگاهی به کاغذ کرد و گفت:

— کوچهٔ ریوولی.

آقای شال لبخند زد و چنانکه گویی شرط را برده است گفت:

— ملاحظه فرمودید! نخیر، کاملاً کوچهٔ ریوولی نیست. من به آنجا برگشتم و، در محل واقعه، جزئیاتی به یادم آمد که وجداناً برای ثبت در پرونده بی‌فایده نیست. (در دستش سرفه کرد و ادامه داد:) رو یهمرفته نمی‌توانم بگویم که قضیه در کوچه اتفاق افتاد، بلکه در باغ تویلری بود. بله. من در باغ بودم، عنایت می‌فرمایید؟ حتی روی نیمکت‌سنگی نشسته بودم: از میدان کونکورد که بطرف موزهٔ لوور می‌روید، نیمکت دوم بعد از دکهٔ روزنامه فروشی. من آنجا نشسته بودم و عصایم دستم بود. بزودی می‌فهمید که چرا روی این نکته تکیه می‌کنم. یک آقا و خانم را دیدم که از مقابل من رد می‌شدند و یک بچه هم دنبالشان بود. داشتند با هم حرف می‌زدند. من حتی با خودم گفتم: «این هم یک زن و شوهر که توانسته‌اند خانواده تشکیل بدهند و بچه داشته باشند و غیره...» ملاحظه می‌فرمایید که من همه چیز را برایتان شرح می‌دهم. خلاصه، موقعی که آقا از مقابل نیمکت من رد شد، بچه خورد زمین و جیغ کشید. من

عادت ندارم که حساسیت نشان بدهم. از جایم تکان نخوردم. مادر دو ید و آمد. آن وقت روبروی من، تقریباً دم پای من—آخر تقصیر من که نبود، مگر نه؟—پهلوی بچه زانو زد و برای اینکه صورتش را پاک کند از کیف زنانهٔ کوچکی که توی دستش بود یک دستمال در آورد یا یک چیز دیگر، نمی دانم. من همان طور نشسته بودم. (یک لحظه مکث کرد، انگشت سبابه اش را بالا برد و ادامه داد:) خلاصه، وقتی که آنها دیگر رفته بودند و من داشتم با عصایم، با نوک عصایم توی ماسه ها بازی می کردم یکدفعه پول را دیدم. همهٔ این چیزها بعد یادم آمد. من همیشه از آن آدمهایی بودم که به‌اشان می گویند «درستکار». مادموازل می توانند شهادت بدهند: پنجاه و دو سال بدون یک لکهٔ سیاه توی زندگیم. این چیز کمی نیست. خلاصه، دیگر جای امّا آوردن نبود. من آخرش به این نتیجه رسیدم که شاید آن خانم و کیف کوچکش با این قضیهٔ پول بی ربط نباشد: و این را شرافتمندانه عرض می کنم.

راشل پرسید:

— نمی توانستید دنبالشان بدو ید؟

— خیلی دور شده بودند.

کارمند سرش را از روی کاغذهایش برداشت:

— لااقل می توانید مشخصاتشان را به ما بگو یید؟

— آقا را نمی دانم. ولی خانم لباس تیره پوشیده بود و شاید سی ساله بود. بچه یک لکوموتیو داشت. بله، این را دیگر مطمئنم: یک لکوموتیو کوچک. خوب، وقتی که می گو یم کوچک مقصودم این است که این قدر بود. روی زمین می کشید. همه را نوشتید؟

— خاطرجمع باشید. تمام شد؟

— بله.

— متشکرم.

راشل بطرف در راه افتاده بود. آقای شال به جای اینکه دنبال او برود با آرنج به لبهٔ باجه تکیه داد و سرش را پیش برد و در حالی که به شدت سرخ شده بود زیر لب گفت:

— یک نکتهٔ کوچک دیگر هم هست. امروز صبح که پول را آوردم و تحویل دادم کاملاً محتمل است که یک اشتباه کوچک کرده باشم. بله. (مکث کرد و پیشانیش را خشک کرد.) گمانم دو تا اسکناس داده باشم، مگر نه؟ دو تا اسکناس پانصد فرانکی؟ بله، بله، حالا دیگر مطمئنم. این یک اشتباه از جانب من بود، یا بهتر است بگوییم سهل انگاری. چون... پولی که من پیدا کردم... آن پول کاملاً این نبود: یک اسکناس تکی بود... یک اسکناس هزار فرانکی، عنایت می فرمایید؟... (شرشر عرق می ریخت و دوباره پیشانیش را خشک کرد.) این را هم یادداشت بفرمایید، چون از ذهنم بیرون نمی رود، گرچه دست آخر این هم همان می شود.

کارمند به تندی جواب داد:

— ابدا همان نمی شود! اتفاقاً این نکته خیلی هم مهم است! آقایی که یک اسکناس هزار فرانکی گم کرده اگر صد بار هم پشت سر هم بیاید اینجا هیچ وقت کسی دو تا اسکناس پانصد فرانکی شما را به اش نمی دهد. این دیگر چه بساطی است! (آقای شال را با نگاه تندی برانداز کرد.) برگ شناسایی با خودتان ندارید؟

آقای شال جیبهای خود را کاوید:

— نخیر.

کارمند گفت:

— این کافی نیست. متأسفم، ولی من نمی توانم بگذارم شما همین طور راهتان را بکشید و بروید. یک پاسبان همراه شما می آید تا درِ خانه تان: سرایدارتان باید شهادت بدهد که اسم و رسم و نشانی شما من درآوردی نیست.

به نظر می آمد که آقای شال ناگهان به همهٔ این مسائل بی اعتنا شده است. همچنان عرق پیشانیش را می خشکاند، ولی چهره اش آرام و تقریباً خندان بود. مؤدبانه گفت:

— هر طور امر بفرمایید.

راشل خنده سر داد. آقای شال نگاهی پر از اندوه به او کرد، سپس لحظه ای به فکر فرو رفت، قدمی بسوی او برداشت و تقریباً بالکنت گفت:

— مادموازل راشل، بعضی از اوقات، زیر ظاهر یک مرد معمولی ناشناس، دلی بزرگوارتر— بله، بزرگوارتر و بلکه شریفتر— هست تا در زیر کلاه سیلندر فلان و بهمان آقا که در جامعه از احترامات بیشتری برخوردار و حتی سرشار است.

قسمت پایین چهره‌اش می‌لرزید. تقریباً همان دم از تندخویی خود پشیمان شد و گفت:

— البته مقصودم شما نیستید، مادموازل راشل. (به پاسبانی که تازه وارد شده بود نگاه بی‌پروایی کرد و به گفتهٔ خود افزود:) و همچنین شما، آقای پاسبان.

راشل آقای شال و پاسبان را که در اتاق سرایدار مشغول گفتگو شده بودند به حال خود گذاشت و از پلکان بالا رفت.

آنتوان دم در آپارتمان منتظرش ایستاده بود.

راشل فکر نمی‌کرد که او را آنجا ببیند. از دیدنش چنان احساس شادی کرد که بی‌اختیار چشم به زیر انداخت، ولی در چهره‌اش تقریباً اثری از این شادی پدیدار نشد. آنتوان اعتراف کرد:

— نمی دانید چقدر زنگ زدم. دیگر نا امید شده بودم.

با لبخند تفاهم آمیزی شادان به یکدیگر نگریستند. آنتوان که از دیدن سر و وضع برازندهٔ او با کت و دامن روشن و کلاه گلدار به وجد آمده بود پرسید:

— امروز صبح برنامه‌تان چیست؟

— امروز صبح؟ ولی ساعت از یک گذشته است. من ناهار نخورده‌ام.

آنتوان یکباره تصمیمش را گرفت و گفت:

— من هم همین طور. می خواهید برویم با هم ناهار بخوریم، هان؟ می خواهید؟ بله؟

راشل، مجذوب از این حالت ذوق‌زدهٔ کودکانی که نمی توانند خواستهای خود را پنهان کنند، لبخند زد.

— بگویید: بله!

— خیلی خوب، بله!

آنتوان زمزمهٔ رضایت‌آمیزی کرد و سینه‌اش فراخ شد.

راشل درِ آپارتمان را باز کرد و گفت:

— بروم به مستخدمه خبر بدهم و مرخصش کنم.

آنتوان چند لحظه در آستانهٔ دهلیز به انتظار ایستاد. به یاد احساسهایش در صبح همین روز و حالتِ راشل که به استقبالش آمده بود افتاد. با خود اندیشید: «چه جور لبهایش را آورد جلو!» و چنان منقلب شد که با مشت به دیوار تکیه داد.

راشل برگشت و گفت:

— برویم. (و با لبخندی که حکایت از امیال غریزی می‌کرد و گویی لذت را فرا می‌خواند به گفتهٔ خود افزود:) گرسنه‌ام است!

آنتوان ناشیانه پیشنهاد کرد:

— آیا ترجیح می‌دهید که از در ساختمان تنها بیرون بروید و من توی کوچه منتظرتان بایستم؟

راشل رو به او کرد و خندان گفت:

— من؟ من زن کاملاً آزادی هستم و هیچ‌وقت چیزی را از کسی پنهان نمی‌کنم!

وارد کوچهٔ ریوولی شدند. آنتوان دوباره متوجه سبکباری موزون گامهای راشل شد که هنگام راه رفتن، حالت رقصانی به اندام او می‌بخشید. پرسید:

— کجا برویم؟

— چطور است اصلاً برویم اینجا؟ دیگر خیلی دیر است!

و با نوک چتر آفتابیش به رستورانی در گوشهٔ کوچه اشاره کرد.

در طبقهٔ زیرین هیچ کس نبود. میزهای کوچک را کنار پنجره‌ها که به صورت طاقنما بود چیده بودند و چون تالار کوتاه رستوران از کف کوچه نور می‌گرفت روشنایی غیرمنتظری داشت. هوای رستوران خنک بود و سایه جابه‌جا نمی‌شد. با نگاههای کودکانی که می‌خواهند بازی کنند روبروی یکدیگر نشستند.

آنتوان ناگهان نکته‌ای را به یاد آورد و گفت:

— من هنوز اسم کامل شما را نمی‌دانم.
— راشل گوپفرت[۱]. بیست و شش ساله. چانه بیضی. بینی متوسط...
— و دندانها سالم؟
راشل بشقاب سوسیس را با ولع پیش کشید و گفت:
— حالا خواهید دید!
— مواظب باشید، ممکن است سیر داشته باشد!
راشل جواب داد:
— چه بهتر! من دوست دارم عوام‌زده بشوم!
گوپفرت... آنتوان از فکر اینکه شاید راشل یهودی باشد، بر اثر اندک بازماندهٔ تربیتِ خانوادگیش به هیجان آمد: همان قدر که به ماجرای عاشقانه‌اش رنگی از استقلال رأی و جهاندیدگی بزند.
راشل که گویی افکار آنتوان را خوانده بود بدون گردن فرازی گفت:
— پدرم یهودی بود.
زن خدمتکاری صورت غذا را برای آنها آورد. آنتوان پیشنهاد کرد:
— میکست گریل[۲].
چهرهٔ راشل به لبخند بسیار عجیبی که آشکارا از اختیارش بیرون بود روشن شد.
— چرا می‌خندید؟ غذا عالی است. کلّی چیزهای خوب سرخ شده در آن هست: قلوه، گوشت خوک، سوسیس، کتلت...
خدمتکار افزود:
— با شاهی و سیب‌زمینی سرخ کرده...
راشل گفت:
— می‌دانم. باشد، حرفی ندارم.
و شادی عجیبی که توانسته بود مهار کند هنوز در نگاه رازآمیزش موج می‌زد.

---
۱) Rachel Goepfert
۲) Mixed grill ، غذایی مرکب از گوشتهای مختلف سرخ شده.

— نوشابه؟

— آبجو.

— من هم همین طور. خیلی خنک باشد.

آنتوان او را در حال خوردن برگهای «آرتیشو»ی خام تماشا می کرد. راشل اعتراف کرد:

— می میرم برای هُرچیز که سرکه داشته باشد.

— من هم همین طور.

آنتوان خود را مانند او می دید. نمی خواست با هر کلمه‌ای سخن او را قطع کند و فریاد بزند: «مثلِ من!» هر چه راشل می گفت و هر چه می کرد با آنچه آنتوان از او انتظار داشت متناسب بود. درست همان لباسی را پوشیده بود که آنتوان همیشه آرزو می کرد بر تن زنی ببیند. گردنبندی از کهربا بر گردن داشت که دانه های درشت و شفّاف و درازش دانه های میوه را به یاد می آورد: انگورهای مالقه[1] و آلوزردهای آبستن از آفتاب را. زیر دانه های کهربا، پوستش درخشندگی شیری رنگ و آشوبناکی داشت. آنتوان در برابر او خود را چون گرسنه ای می دید که هیچ چیز هرگز نمی توانست ولعش را فرو نشاند. با خود گفت: «چه جور لبهایش را آورد جلو!» و دلش به تپیدن افتاد. و او اکنون اینجا بود، رو برویش، خود او بود... داشت لبخند می زد!

خدمتکار آمد و دو لیوان آبجو کف کرده روی میز گذاشت. هر دو مشتاقانه از آن نوشیدند. آنتوان همچنانکه چشم به راشل دوخته بود کیف می کرد که همراه او لیوانش را به دهان ببرد و همینکه جرعهٔ تند و کف آلود دهانش را پر و گرم کرد و درست در همان لحظه که راشل نیز همان مایع سرد را در دهان جاری می ساخت چنان بود که گویی دهانهایشان بار دیگر باهم درآمیختند. آنتوان چند لحظه واله و حیران ماند و سپس صدای او را که مشغول سخن گفتن شده بود شنید:

— ... آنها مثل نوکر با او رفتار می کنند.

---

۱) Malaga ، یکی از شهرهای اسپانیا در ساحل مدیترانه که انگور و شرابهایش معروف است.

آنتوان به خود آمد و پرسید:

— آنها کی اند؟

— مادر و پیرزن خدمتکار. (دریافت که راشل دربارهٔ خانوادهٔ شال سخن می گوید.) مادره هیچ‌وقت نشده است که پسرش را با اسم دیگری جز «چلمن» صدا کند!

— قبول کنید که این اسم پربیراه نیست!

— تا پایش را توی خانه می گذارد مادره سر به جانش می کند. صبحها وظیفهٔ اوست که کفشها را ببرد توی راه پلکان و پاک کند، حتی پوتینهای دخترک را.

آنتوان ذوق زده پرسید:

— آقای شال؟

و مردک را در برابر خود می‌دید که تقریرات آقای تیبو را روی کاغذ می‌آورد یا به جای اربابش از همکاران فرهنگستانی او پذیرایی می کرد.

— و برای اینکه دارو‌ندارش را ببرند خوب با هم کنار می‌آیند! حتی موقعی که می‌خواهد از خانه بیرون برود آنها به بهانهٔ برس زدن به پشت لباسش پولهایش را از جیبش کش می روند. پارسال مادر امضای پسرش را جعل کرد و سه چهار هزار فرانک به جیب زد. ما گفتیم آقای شال حتماً دق می کند.

— چه کار کرد؟

— معلوم است، همه را ماه‌به‌ماه از جیب خودش پرداخت. در عرض شش‌ماه. نمی‌توانست مادرش را گیر بیندازد.

— ما که هر روز او را می بینیم از هیچ کدامِ اینها بو نبردیم!

— هیچ وقت به خانه اش نیامده بودید؟

— هیچ وقت.

— حالا وضع خانه‌شان از خانهٔ گداها بدتر است. ولی اگر دو سال پیش دم و دستگاهشان را می‌دیدید! توی این آپارتمان با کف‌پوشهای چوبی و دیوارهای چوبی و پر از گنجه خیال می کردید — اگر گفتید؟ — خیال می کردید وارد قرن هجدهم شده‌اید: صندلیها و میزهای خاتم کاری، تابلوهای نقاشی

موروثی، حتی نقره آلات.

— اینها چی شدند؟

— همه را آن دو تا پیرزن مخفیانه فروختند. یک شب آقای ژول وارد خانه می شد می دید میز تحریر دورهٔ لوئی شانزدهم غیبش زده است. شب دیگر، قالیچهٔ دیواری، صندلیها، ساعت بزرگ، مینیاتورها، حتی تصویر تمام قد پدربزرگ، یک مرد رشید با لباس افسری و کلاه سه‌ترک زیر بغل و یک نقشهٔ پهن روبرویش.

— از دودمان نجبای شمشیرزن؟

— تقریباً. زمان لافایت[1] در اِمریکا خدمت می کرده است.

آنتوان گفت:

— در خانهٔ ما هیچ وقت از زندگیش نمی نالد.

— ولی من بارها او را دیده‌ام که شبها توی پلکان پناه می آورد و گریه می کند!

آنتوان با صدای بلند گفت:

— باور کردنی نیست!

تعجب خود را با نگاه و لبخندی چنان زنده ابراز کرده بود که راشل از اندیشیدن دربارهٔ گفته های خود چشم پوشید و محو تماشای او شد.

آنتوان پرسید:

— آیا زندگیشان واقعاً این قدر فقیرانه است؟

— ابدا این طور نیست! تمام این پولها را آن دو تا پیرزن روی هم گذاشته اند و یک گوشه مخفی کرده‌اند. هر نوع راحتی و تجمّلی را برای خودشان روا می دانند، باور کنید. ولی وای به وقتی که آن بیچاره بخواهد برای خودش مثلاً قرص مکیدنی بخرد: بلایی به سرش می‌آورند که نگو! اگر بگویم همسایه ها چه چیزهایی ازشان نقل می کنند!... مثلاً آلین می خواست — حدس بزنید چی می خواست! — می خواست با آقای ژول ازدواج کند! نخندید، هیچ

۱) La Fayette ، ژنرال و رجل سیاسی فرانسوی (۱۷۵۷—۱۸۳٤) که در جنگهای استقلال امریکا (۱۷۷٤—۱۷۸۳) شرکت فعالانه داشت.

نمانده بود که عروسیشان سر بگیرد! آلین و مادره با هم ساخت و پاختشان را کرده بودند. خوشبختانه زد و میانه‌شان به هم خورد...

— آقای شال خودش به این ازدواج راضی بود؟

— آخرش راضیش می کردند، برای خاطر ده‌دت. عشق زندگیش این بچه است. هر وقت می‌خواهند تیغش بزنند تهدید می کنند که بچه را می‌فرستند به ساووا، ولایت آلین. آن وقت آقای شال گریه می کند و هر چی بخواهند به‌اشان می‌دهد.

آنتوان به سخنهای راشل تقریباً گوش نمی‌داد، به حرکات دهانی که بوسیده بود می نگریست: دهانی با خطوط کاملاً مشخّص، گوشتالود در میان و، در کناره‌ها، ظریف مانند شکاف. در حال سکون، دو گوشهٔ لبها اندکی بسوی بالا متمایل می‌شد و به شکل نیم تبسّمی ناتمام در می‌آمد که ریشخندآمیز نبود، آرام و شاد بود.

اندیشهٔ آنتوان به قدری فارغ از آقای شال بیچاره بود که ناگهان با صدای آهسته گفت:

— می دانید، من مرد خوشبختی هستم!

راشل به قهقهه خندید. پس از اینکه شب پیش، در برابر تخت عمل، قدرت این مرد را سنجیده بود اکنون از این حالت کودکانه که در او می‌دید به وجد آمده بود و خود را به او نزدیکتر حس می کرد. پرسید:

— از کی؟

آنتوان کمی اغراق کرد:

— از امروز صبح.

و با این همه، راست می گفت. احساس خود را هنگامی که از آپارتمان راشل بیرون آمده و بسوی کوچهٔ آفتابی خیز برداشته بود به یاد آورد: در زندگی هرگز خود را این همه سر حال ندیده بود. به یادش آمد که نزدیک پل روایال با چه خونسردی بی‌سابقه‌ای خود را به میان راه‌بندان انداخته و از لای اتومبیلها قیقاچ رفته بود: «چه اعتماد به نفسی دارم! چه تسلطی بر نیروهایم دارم! تعجّبم از کسانی است که منکر اختیار و آزادی بشرند!»

آنتوان گفت:

— اجازه بدهید این قارچ سرخ کرده را برایتان بکشم.

— With pleasure[1]

— شما انگلیسی می دانید؟

— البته. Si son vedute cose piu straordinarie[2]

— پس ایتالیایی هم می دانید! آلمانی چطور؟

— Aber nicht sehr gut[3]

آنتوان لحظه ای به فکر فرو رفت:

— شما خیلی سفر کرده اید؟

راشل لبخند خود را فرو خورد:

— مختصری.

لحن راشل به اندازه‌ای رمزآمیز بود که آنتوان بی اختیار به جستجوی نگاه او بر آمد. پرسید:

— داشتم چی می گفتم؟

سخنها مهم نبود: حس می کردند که با نگاهها و لبخندهایشان، با لحن صدا و یکایک حرکاتشان، دادوستدِ مداومی میان آنها برقرار شده است.

راشل ناگهان چشم به او دوخت و گفت:

— چقدر شما با مردی که دیشب دیدم تفاوت دارید!...

آنتوان دستهایش را که از تنتورید هنوز زرد بود بالا برد و گفت:

— مطمئن باشید که هر دو یکی هستند. وقتی که می خواهم کتلتم را ببُرم دیگر نمی‌توانم ادای جراحها را در آورم!

— آیا می دانید که من با دقّت تماشایتان می کردم؟

— خوب، چه نتیجه ای گرفتید؟

راشل ساکت ماند. آنتوان پرسید:

۱) عبارت انگلیسی: «با کمال میل.»
۲) عبارت ایتالیایی: «چیزهای عجیبتر از این هم دیده شده است.»
۳) عبارت آلمانی: «ولی نه خیلی خوب.»

ـ بار اول بود که شما شاهد چنین صحنه ای می شدید؟
راشل به او نگاه کرد، فوراً جواب نداد و به خندیدن افتاد. گفت:
ـ مرا می گویید؟
و لحنش چنان بود که انگار می خواست بگوید: «من در زندگی شاهد خیلی صحنه های دیگر بوده ام!» ولی آناً موضوع را عوض کرد:
ـ شما هر روز از این کارهای جراحی می کنید؟
ـ ابدا. اصلاً جراحی نمی کنم. من پزشکم، پزشک متخصص کودکان.
ـ چرا جرّاح نشدید؟ آدمی مثل شما!
ـ حتماً ذوق این کار را نداشته ام.
راشل آهی کشید و گفت:
ـ خیلی حیف شد!
لحظه ای به سکوت گذشت. آنچه راشل گفته بود واکنش غم انگیزی در دل آنتوان ایجاد کرد. به صدای بلند گفت:
ـ به! پزشک، جراح... آدم دربارهٔ ذوق خودش اغلب به اشتباه می افتد. گمان می کند که با آزادیِ اراده انتخاب کرده است. حال آنکه، در حقیقت، اوضاع و احوال...
راشل دید که روی چهرهٔ او اثری از همان حالت مردانه که شب پیش، بربالین کودک، مجذوبش کرده بود دوباره آشکار می شود. آنتوان ادامه داد:
ـ اصلاً چرا چیزی را که گذشته است دوباره مطرح کنیم؟ راهی که آدم انتخاب می کند بهترین راه است به شرطی که بتواند در آن پیش برود!
و چون ناگهان به یاد زن زیبایی که روبرویش نشسته و جایی که از هم اکنون، به فاصلهٔ چند ساعت، در زندگیش باز کرده بود افتاد بی اختیار مضطرب شد و با خود گفت: «بله، ولی به شرطی که مانع کار کردن و رسیدنم نشود!»
راشل عبور این سایهٔ اضطراب را روی پیشانی او دید و گفت:
ـ شما به نظرم آدم خیلی سرسختی هستید؟

آنتوان لبخند زد:

ــ اگر مسخره‌ام نکنید می گویم که مدتها شعار من یک کلمهٔ لاتینی بود: Stabo ، یعنی «من می ایستم» یا «پا می فشارم»! آن را روی کاغذهای نامه نگاریم چاپ کرده بودم، روی صفحهٔ اول کتابهایم نوشته بودم... (زنجیر ساعتش را از جیب بیرون کشید.) حتی روی یک مُهر قدیمی که هنوز هم با خودم دارم حک کرده‌ام.

راشل سنگ بهادار را که به نوک زنجیر آویزان بود گرفت:

ــ خیلی قشنگ است.

ــ راست می گویید؟ خوشتان می آید؟

راشل مقصود او را فهمید، مهر را پس داد و گفت:

ــ نه.

ولی آنتوان بند زنجیر را باز کرده بود:

ــ خواهش می کنم.

ــ مگر دیوانه شده اید؟

ــ راشل... به یاد بودِ...

ــ به یاد بود چی؟

ــ همه چیز.

راشل تکرار کرد: «همه چیز؟» و با خنده‌ای بی‌ریا همچنان در چشمهای او می نگریست.

آه، چقدر حالت او در این لحظه برای آنتوان دلپذیر بود! و این لبخند بی‌پروا را، این لبخندِ تقریباً پسرانه را چقدر دوست می داشت! و چقدر با دیگران تفاوت داشت: هم با زنان حرفه‌ای که تا آن روز شناخته بود و هم با دختران و زنان جوانی که تصادفاً در محافل یا هنگام تعطیلات در هتلها می دید و همیشه او را می ترساندند بی آنکه رغبت چندانی در او برانگیزند. در حضور راشل احساس ترس و کمرویی نمی کرد: خود را همردیف او می دید. فریبایی لولیان معابد یونان را داشت و حتی سادگی روسپیانی را که به حرفهٔ خود عشق می ورزند. اما در این فریبایی نه رنگی از ریا بود و نه اثری از ابتذال عامیانه. چقدر از او خوشش

می‌آمد! او را نه تنها همخوابهٔ بی‌مانندی می‌دید، بلکه برای نخستین بار در زندگی گمان می‌کرد که همسفری، دوستی پیدا کرده است.

از صبح این فکر از ذهنش دور نمی‌شد. طرحی برای زندگی تازه‌ای ریخته بود که سهمی از آن به راشل می‌رسید. فقط رضایت او برای عقد قرار داد مانده بود. از این رو با اشتیاق کودکانه‌ای مترصد بود که دستهای او را بگیرد و بگوید: «شما همان زنی هستید که من منتظرش بودم. من می‌خواهم عشقهای تصادفی را کنار بگذارم. آخر از امر نامطمئن وحشت دارم، بیایید دنبالهٔ روابطمان را طرحریزی کنیم. شما معشوقهٔ من باشید و برنامه‌ای برای زندگیمان ترتیب بدهیم.» چند بار گوشه‌ای از اشتغال ذهنی خود را نشان داده و کلمه‌ای حاکی از تعهّد آینده بر زبان آورده بود. ولی راشل اشارات او را نشنیده گرفته بود. آنتوان خودداری او را حس می‌کرد و تردید داشت که نقشه‌هایش را مطرح کند.

راشل در حال خوردنِ خوشه‌ای انگور فرنگی کرم مالیده که رنگ سرخی روی لبهای او باقی می‌گذاشت گفت:

ــ اینجا چه جای دنجی است، مگر نه؟

ــ بله. باید به ذهن بسپاریم. در پاریس همه چیز پیدا می‌شود، حتی محیط شهرستان. (با دستش اشاره‌ای به تالار خالی کرد و به گفتهٔ خود افزود:) بدون ترس از برخورد با دیگران.

ــ ناراحتید که مرا با شما ببینند؟

ــ ای بابا! این را برای شما می‌گویم.

راشل شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ــ برای من؟

از اینکه می‌توانست کنجکاوی او را برانگیزد لذت می‌برد و عجله نداشت که بیشتر توضیح بدهد. ولی نگاهِ پرسندهٔ آنتوان با چنان نگرانی ناآشکاری بر او دوخته شده بود که تاب نیاورد و صادقانه گفت:

ــ تکرار می‌کنم که من نباید به کسی حساب پس بدهم. مختصر درآمدی دارم و می‌توانم زندگیم را اداره کنم و به همین راضیم. من آزادم.

چهرهٔ در هم آنتوان با سادگی کودکانه‌ای از هم باز شد. راشل فهمید که

آنتوان از سخنش این طور برداشتْ کرده است: «من مال تو هستم، اگر تو بخواهی.» چنین برداشتی از جانب هر کس دیگری جز آنتوان باعثِ سرکشی او می‌شد. ولی از آنتوان خوشش می‌آمد و میلش به جلب محبت او بیشتر از دلزدگیش از چنین اشتباه بزرگی بود.

برایشان قهوه آوردند. راشل ساکت شد و به فکر فرو رفت. می‌دید که امکان چنین رابطه‌ای به ذهن خودش نیز راه یافته است، زیرا لحظه‌ای پیش با تعجب در یافته بود که به خود می‌گوید: «وادارش می‌کنم که این ریش را بتراشد.» ولی هنوز او را نمی‌شناخت و علاقه‌ای که امروز به او حس می‌کرد قبلاً به کسان دیگر نیز حس کرده بود. حق نبود که آنتوان در این اشتباه بماند و، مانند این لحظه، با چنین اطمینان و ولعی به تماشای او بپردازد.

— سیگار؟

— نه، خودم دارم، ملایمتر از سیگار شما.

آنتوان شعلهٔ کبریت را بسوی او پیش برد. راشل پک عمیقی زد و دود اطرافش را گرفت.

— متشکرم.

مسلماً از همین قدم اول می‌بایست سوء تفاهمها را بر طرف کند و چون خطری در این کار نمی‌دید می‌توانست سخنش را با صراحت بگوید. فنجانش را اندکی پیش برد، آرنجها را روی میز و چانه را روی انگشتهای به هم پیوسته‌اش گذاشت. پلکها که بر اثر دود سیگار به هم نزدیک شده بود نگاهش را کاملاً می‌پوشاند. با تکیه بر کلمات گفت:

— گفتم که من آزادم، ولی مقصودم این نبود که همیشه در دسترس هستم. می‌فهمید؟

حالت تقدیر محتوم دو باره در چهرهٔ آنتوان آشکار شد. راشل سخن خود را ادامه داد:

— اعتراف می‌کنم که تا حالا سختیهای بسیاری در زندگی دیده‌ام و همیشه این طور آزاد نبوده‌ام. مثلاً دو سال پیش آزادی امروز را نداشتم. ولی حالا آزادم و می‌خواهم آزاد باشم. (گمان می‌کرد که صادقانه سخن می‌گوید.) این

آزادی به قدری برایم عزیز است که دیگر حاضر نیستم، به ازای هیچ چیز دیگری در دنیا، آن را به کسی واگذار کنم. می فهمید؟

— بله.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان با دقّت به او می نگریست. نگاه راشل بسوی دیگری بود و در حالی که قاشق را در فنجان می چرخاند لبخند زد.

— وانگهی، به زبان ساده می گویم، امیدوار نباشید که من بتوانم دوست وفادار یا معشوقهٔ سر به راهی باشم. من دوست دارم همهٔ بلهوسیهایم را ارضا کنم. همه را. این کار آزادی می خواهد. من می‌خواهم آزاد باشم. می فهمید؟

و موقرانه فنجان قهوه را با جرعه های ریز نوشید و لبهایش سوخت.

لحظه‌ای در نومیدی بر آنتوان گذشت. همه چیز فرو ریخته بود. با این همه، راشل آنجا روبروی او بود. هیچ چیز از دست نرفته بود. نمی توانست از آنچه با اراده طلب کرده بود چشم بپوشد: عادت به تحمّلِ شکست نداشت. به هر حال، موقعیت برایش روشن شده بود و این بهتر از دلخوشی به آرزوهای خام بود. با علمِ به مشکلات می توانست دست به عمل بزند. حتی یک لحظه فکر اینکه ممکن است راشل از دستش برود یا نخواهد شریک طرحهایش بشود در تصورش نمی گنجید. آنتوان چنین بود: همیشه یقین داشت که به هدفش دست می یابد.

اکنون می بایست او را بهتر بشناسد و این پرده را که هنوز بر گرد او بود براندازد. با لحن استفهام آمیزی زیر لب گفت:

— شما دو سال پیش آزاد نبودید؟ حالا حقیقتاً و برای همیشه آزادید؟

راشل چنان به او نگریست که گویی بچه‌ای را تماشا می کند. سپس نگاهش به اندک ریشخندی آمیخت. گویی می گفت: «حالا به سؤال شما جواب می دهم چون خودم این طور می‌خواهم.» توضیح داد:

— مردی که با او زندگی می کردم حالا در سودان است. دیگر هیچ وقت به فرانسه نخواهد آمد.

جمله اش را با خندهٔ ریز بی صدایی به پایان رساند. سپس از جا برخاست و گفتگو را ختم کرد:

— خوب، برو یم.

بیرون رستوران به سمت کوچهٔ آلژه پیچید. آنتوان خاموش به دنبالش می رفت و از خود می پرسید که چه باید بکند. نمی توانست تصمیم به خداحافظی بگیرد.

راشل به کمکش آمد. وقتی که به مقابل درخانه رسیدند پیشنهاد کرد:

— حتماً می رو ید بالا سری به ده‌دت بزنید؟ (و بی آنکه لحن خود را تغییر دهد افزود:) ولی شاید هم که جای دیگر کار داشته باشید؟

اتفاقاً آنتوان قول داده بود که به دیدن بیمارش، همان پسر کوچک محلهٔ پاسی، برود. ضمناً می بایست نمونه های چاپی گزارشی را که رئیسش صبح آن روز به بیمارستان فرستاده و از او خواهش کرده بود که صحت ارجاعات آن را وارسی کند دو باره بخواند. وانگهی می خواست برای شام به مزون‌لافیت برود: آنجا منتظرش بودند و آنتوان جداً تصمیم داشت که دیر نرسد تا بتواند کمی با ژاک گفتگو کند. ولی به مجردی که امکانِ بودن با راشل را میسّر دید همهٔ اینها از نظرش محو شد.

از مقابل در کنار رفت تا اول راشل وارد شود و با تأکید گفت:

— من تمام روز را آزادم.

لحظهٔ کوتاهی به یاد کارهای معوّقش و اختلال در نظم برنامه‌اش افتاد. چه بد شد! (تقریباً نزدیک بود بیندیشد: چه خوب شد!)

بی آنکه کلمه ای بگو یند از پلکان بالا رفتند.

راشل چون به در آپارتمان خود رسید کلید را در قفل گذاشت و سر برگرداند. هوس در چهره‌اش می درخشید: هوسی بی پروا و بی پرده؛ هوسی از بند رسته، شاد، بی تاب کننده.

۵

همینکه ژاک دوان دوان از بار پاکمل برگشت و از سرایدار شنید که برای سانحه‌ای دنبال آنتوان آمده بودند هراس موهومش یکباره از میان رفت، ولی از خود خشمگین بود که چرا آرزوی پوشیدن لباس عزا را باعث مرگ برادرش انگاشته است. نیافتن شیشهٔ تنتورید که برای کورک پشت گردنش لازم داشت مزید بر علت شد و پاک عصبیش کرد. با کینه‌توزی نا مشخصی که دیگر عادتش شده بود و با این همه رنجش می‌داد زیرا از آن شرم داشت لباسهایش را درآورد. مدتی طول کشید تا خوابش برد. فکر پیروزی در امتحان برایش شادی‌آور نبود.

فردا صبح، دم در خانه، هنگامی که می‌خواست به مزون‌لافیت برود به آنتوان برخورد. همدیگر را در آپارتمان ندیده بودند. آنتوان با چند کلمه وقایع شب گذشته را برایش شرح داد بی‌آنکه اشاره‌ای به راشل بکند. چشمهایش می‌درخشید و روی چهرهٔ کشیده‌اش حالت جنگاورانه‌ای بود که برادرش آن را ناشی از دشواریهای عمل جراحی دانست.

هنگامی که در ایستگاه مزون‌لافیت از قطار پیاده شد، ناقوسهای کلیسا به شدت تمام می‌نواختند. عجله‌ای در کار نبود، زیرا آقای تیبو و مادموازل و ایز و حتی ژیزل هرگز از حضور در نماز جماعت روز یکشنبه غفلت نمی‌کردند. پس ژاک فرصت داشت که پیش از رفتن به ویلا گشتی بزنند. سایهٔ خنک پارک دعوت به پیاده روی می‌کرد. خیابانها خلوت بود. روی نیمکتی نشست. صدایی نمی‌شنید جز جیرجیر حشره‌ها در علف و پرواز ناگهانی گنجشکها که یک‌یک از روی درختِ بالای سر او پر می‌کشیدند. بی‌حرکت نشسته بود، لبخندی بر لب داشت و فکر مشخصی از ذهنش نمی‌گذشت. از بودن در آنجا خوشحال بود.

مِلک مزون‌لافیت را، که در کنار جنگل سن‌ژرمن‌آنله قرار داشت، ژاک

لافیت[1] در دوران «بازگشت سلطنت»[2] خریده و به قطعه های پانصد متری تقسیم کرده و فقط قصر را برای خود نگه داشته بود. ولی اقدامات قانونی کرده بود که این تقسیم بندی به مناظر مجلّل پیرامون قصرش لطمه نزند و قطع درختان جنگل از حدّاقلِ لازم تجاوز نکند. بنابر این مزون‌لافیت، به همّت او، به صورت یک پارک بزرگ اربابی در آمده بود که خیابانهایش با درختان دو یست سالهٔ زیزفون املاک کوچکتر را بدون دیوارهای فاصل، در میان جنگلی که آنها را تقریباً از نظر می پوشاند، به یکدیگر وصل می کرد.

و یلای آقای تیبو در طرف شمال شرقی قصر در میدان کوچک چمن کاری شده‌ای قرار داشت محصور به نرده های سفید در سایهٔ جاودانهٔ درختان بلند، و در مرکزِ میدان، حوض گردی میان ردیف شمشادها قرار داشت.

ژاک با گامهای کوتاه بسوی این میدان می رفت. از فاصلهٔ بسیار دور، همینکه ساختمان خانه به چشمش خورد، پیراهن سفیدی را دید که به نردهٔ ورودی تکیه داشت: ژیزل منتظر بود. ولی چون بسوی مقابل خیابانِ ایستگاه می نگریست آمدن او را نمی دید. آن گاه شادی بی اراده‌ای ناگهان ژاک را گویی به پرواز در آورد و شروع به دو یدن کرد. ژیزل او را دید، بازوهایش را تکان داد و همان دم دستهایش را بر گرد دهان حلقه کرد و فریاد زد:

— قبول؟

با اینکه شانزده ساله بود جرئت نداشت که بی اجازهٔ مادموازل از باغ خارج شود.

ژاک برای اینکه سر به سرش بگذارد جواب نداد. ولی ژیزل خبر خوش را در چشمهای او خواند و مانند کودکی در سر جای خود شروع کرد به بالا و پایین پریدن. سپس خود را در آغوش او پرتاب کرد. ژاک طبق عادت گفت:

---

۱) J. Laffite ، بانکدار و رجل سیاسی فرانسوی (۱۷۶۷—۱۸٤٤).

۲) Restauration ، دوره‌ای از تاریخ فرانسه، از سال ۱۸۱٤ (سقوط ناپلئون و امپراتوری نخست) تا سال ۱۸۳۰ (استقرار مجدد جمهوری)، که در طی آن لوئی هجدهم و شارل دهم از خاندان بوربن بر فرانسه حکومت می کردند.

ـــ خوب، بس است، بس است، دیوانه!

خنده کنان از آغوش ژاک بیرون آمد و دوباره لرزان بسوی او پرید. ژاک لبخند درخشان و چشمهای اشک آلود او را دید: متأثر و سپاسگزار شد و لحظه‌ای دختر جوان را به سینهٔ خود چسباند.

ژیزل خندید و صدایش را آهسته کرد:

ـــ نمی‌دانی چه دروغهایی به هم بافتم تا عمه‌ام را راضی کردم که بعدازظهر به کلیسا برویم. فکر می‌کردم که تو ساعت ده می‌رسی. پدرت هنوز برنگشته. (سپس دست او را گرفت و بسوی ویلا کشید.) بیا.

مادموازلِ ریزه‌اندام از ته دهلیز پدیدار شد: اکنون پشتش کمی خمیده بود، با گامهای تند پیش می‌آمد و از فرط هیجان سرش تکان می‌خورد. کنار پله‌های ایوان ایستاد و همینکه ژاک به مُحاذی او رسید دستهای عروسکیش را پیش برد و برای بوسیدن او نزدیک بود تعادلش به هم بخورد.

مانند کسی که همواره مشغول خوردن چیزی است جویده‌جویده گفت:

ـــ قبول؟ قبول شده‌ای؟

ژاک شادان گفت:

ـــ آخ! یک کورک پشت گردنم درآمده است که خیلی اذیتم می‌کند.

ـــ برگرد ببینم. خداجان!

و چنانکه گویی این زخم بیشتر از امتحانات دانشسرایعالی به ژاک می‌آمد فوراً از پرس‌وجو دربارهٔ پیروزی او چشم پوشید و وادارش کرد که زخم را با آب‌جوش بشوید و روی آن کمپرس بگذارد.

در اتاقِ مادموازل مشغول زخم‌بندی بودند که زنگ نرده به صدا درآمد: آقای تیبو برگشته بود.

ژیزل ازپنجره خم شد وفریاد زد:

ـــ ژاک قبول شده!

و در همان حال ژاک از پلکان پایین دوید و به پیشباز پدرش رفت. آقای تیبو که چهرهٔ زردش بر اثر خشنودی آشکاری یک لحظه برافروخته شده بود پرسید:

— عجب، تو یی؟ نفر چندم؟
— سوم.
خشنودی آقای تیبو آشکارتر شد. پلکهایش را بالا نبرد، بلکه عضله های بینیش جستن کرد و عینک بی دسته اش لغزید و به نخ آو یزان شد. دستش را پیش آورد و در حالی که دست ژاک را میان انگشتهای نرمش گرفته بود زیر لب غرّید:
— خوب، بد نیست.
لحظه ای مردد ماند، اخمهایش را در هم کشید و زیر لب گفت:
— چه گرمایی!
سپس پسرش را بسوی خود کشید و بوسید. قلب ژاک می تپید. خواست به پدرش نگاه کند، ولی آقای‌تیبو پشت به او کرده بود و با شتاب از پله ها بالا می رفت. خود را به اتاق کارش رساند، کتاب دعایش را روی میز انداخت، چند قدم راه رفت، دستمالی از جیب درآورد و آهسته چهرهٔ خود را خشک کرد.

ناهار را کشیده بودند.
ژیزل نزدیک بشقاب ژاک یک دسته گل خطمی گذاشته بود که به سفرهٔ خانوادگی حالت جشن می بخشید. از بس دل خود را مالامال شادی می دید نمی‌توانست از خندیدن خودداری کند. دوران نوجوانیش، میان آن پیرمرد و پیرزن، بی نشاط سپری می شد. ولی در او آن قدر شور زندگی بود که از این بابت هرگز رنج نمی برد: مگر انتظار خوشبختی، خود در حکم خوشبختی نبود؟
آقای تیبو در حالی که دستهایش را به هم می مالید وارد شد.
پس از اینکه دستمال سفره را باز کرد، دو مشت خود را دو طرف بشقابش روی میز گذاشت و گفت:
— خوب، حالا مسئلهٔ تو این است که به همین مقدار اکتفا نکنی. ما خانوادهٔ کم هوشی نیستیم و حالا که تو نفر سوم شده‌ای چرا با کار و کوشش نتوانی شاگرد اول بشوی؟ (لای یک چشمش را باز کرد، ریش بزیش را پیش

داد و با قیافهٔ محیلانه‌ای افزود:) مگر در هر کلاس به هر حال یک نفر شاگرد اول نمی‌شود؟

ژاک جواب لبخند پدرش را با لبخند طفره‌آمیزی داد. برسر این سفره‌های خانوادگی، عادت به تظاهر چنان برایش عادی شده بود که دیگر تقریباً نیاز نداشت که برای این کار به خود فشار بیاورد: بعضی از روزها حتی خود را از بابت این عادت که در حکم توهینی به حیثیّتش بود سرزنش می‌کرد.

آقای تیبو دوباره گفت:

— شاگرد اول شدن در امتحانات نهایی یک مدرسهٔ معتبر— می‌توانی این را از برادرت بپرسی— افتخاری است که تا آخر عمر همراه آدم می‌ماند: بعداً به هر جا وارد شوی مطمئنی که مورد احترام قرار می‌گیری. حال برادرت چطور است؟

— قرار است بعدازظهر اینجا بیاید.

فکر اینکه برای پدر شرح دهد که سانحه‌ای برای خانوادهٔ آقای شال اتفاق افتاده است حتی از ذهن ژاک نگذشت. اطرافیان آقای تیبو با موافقتی ضمنی سکوت اختیار کرده بودند: کسی هرگز مرتکب این بی‌احتیاطی نمی‌شد که مطلقاً هیچ خبری را به او اطلاع دهد، زیرا پیش‌بینی این امر محال بود که آن مرد درشت اندام بسیار مقتدر و بسیار فعّال چه نتایجی از آن خواهد گرفت یا از راه نامه‌نویسی و چه بسا ملاقات خصوصی چه مداخلهٔ بیجایی در آن خواهد کرد و کارها را چگونه به هم خواهد ریخت.

آقای تیبو با اینکه می‌دانست مادموازل هرگز نگاه به روزنامه نمی‌اندازد از او پرسید:

— آیا دیدید که روزنامه‌های امروز صبح ورشکستگی شرکت تعاونی ما را در ویلبو[1] تأیید کردند؟

با این همه، مادموازل سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد. آقای تیبو خندهٔ کوتاه تلخی کرد. سپس ساکت ماند و تا پایان ناهارگویی به گفتگو بی‌علاقه شد. هر

۱) Villebeau

روز بر اثر سنگین شدن گوشهایش در پیلهٔ بی اعتنایی خود فروتر می رفت. غالباً اتفاق می افتاد که بر سر سفره تا پایان غذا ساکت بماند و فقط خوراکهای رنگینی را که معدهٔ فعّالش می طلبید فرو دهد و حواسش مشغول خودش باشد. ولی در حقیقت برای حلِ مشکلی چاره‌اندیشی می کرد و سکون فریب دهنده اش آرامشِ عنکبوتی بود که در کمین شکار نشسته است: مترصد بود که جنب و جوش اندیشه اش راه حلّ فلان مشکل اداری یا اجتماعی را پیدا کند. وانگهی همیشه با همین شیوه کار کرده بود: با حالتی انفعالی و گویی سنگوار، با چشمهای نیم‌بسته، ولی با ذهن همیشه هشیار. هرگز این مرد پرکار یادداشت برنداشته بود، هرگز برای سخنرانیهایش طرحی آماده نکرده بود: همه چیز در پشت جمجمهٔ بی حرکتش طرحریزی و با کوچکترین جزئیات ثبت و ضبط می شد.

مادموازل روبروی او آمادهٔ خدمتگزاری نشسته و دستهای کوچکش را روی میز گذاشته بود. این دستها زیبا مانده بود و مادموازل (به گمان خودش مخفیانه) با کرمی از عصارهٔ خیار از آنها مواظبت می کرد. ولی دیگر تقریباً غذا نمی خورد. فقط، هنگام صرف دسر، برای او یک پیاله شیر و یک دانه بیسکویت می آوردند و مادموازل دوست داشت که بیسکویت را خشک‌خشک با ناز بجود، زیرا دندانهایش شبیه دندانهای موش بود. به عقیدهٔ او، مردم همیشه پر می خوردند و از نزدیک مراقب خورد و خوراک دختر برادرش بود. ولی آن روز، به افتخار ژاک، اصول خود را زیر پا گذاشته بود و هنگامی که دسر به پایان رسید خودش پیشنهاد کرد:

— ژاکو، حالا می خواهی مربّاهای تازهٔ مرا بچشی؟

ژاک چشمکی به ژیزل زد و زیر لب گفت:

— «طعم گوارا با هضم کامل!»

این شوخی قدیمی که برای آنها یادآور کیسهٔ پر از آب نبات و شادیهای روزگار گذشته بود هردو را مانند دو بچه چنان خنداند که اشک به چشمشان آورد.

آقای تیبو که چیزی نشنیده بود با ساده‌لوحی لبخند زد. مادموازل گفت:

— آتش به جان گرفته، آخر نگاه کن ببین چه خوب قوام آمده!

روی بوفه، زیر پارچهٔ ململی که مگسها بیهوده خود را بر آن می کوبیدند،

چهل پنجاه شیشه پر از ژلهٔ یاقوتی رنگ چیده بودند تا بعداً یک تکه طلق آغشته به لیکور روی هر یک از آنها قرار دهند.

اتاق ناهارخوری با دو نیم در به ایوانی مزیّن به گلدانهای پر از گل باز می‌شد. از پشت پردهٔ پنجره‌ها آفتاب پرتوهای خیره کنندهٔ خود را بر کف اتاق می‌تاباند. در پیرامون ظرف کمپوت آلو، زنبوری چرخ می‌زد و همراه وزوز او همهٔ خانه زیر نوازش گرمای نیمروز گویی آرام زمزمه می‌کرد. ژاک بعدها هر وقت به یاد آن روز می‌افتاد این ناهار خانوادگی را به عنوان تنها لحظه‌ای که پذیرفته شدنش در دانشسرایعالی احساس لذت زودگذری برایش فراهم آورده بود در نظر مجسم می‌کرد.

ژیزل، بیقرار و خوشحال و طبق‌معمول ساکت، نگاههایی حاکی از تبانی با ژاک رد و بدل می‌کرد و با هر کلمهٔ او قاه‌قاه می‌خندید. آن وقت مادموازل بع‌بع کنان می‌گفت:

— آهای، ژیز، امان از این دهان!

زیرا هرگز نتوانسته بود تسلیم این واقعیت شود که ژیزل دهان گشاد و لبهای برجسته دارد. و نیز نمی‌دانست که با موهای سیاه و مجعد و بینی پهن و رنگ پوست سفید متمایل به زرد او چه کند. همهٔ اینها خواهی نخواهی مادر ژیزل را به یادش می‌آورد، همان زن دورگه‌ای را که سرگرد وایز هنگام اقامت در ماداگاسکار به عقد ازدواج خود درآورده بود. از این رو در هر فرصتی به اجداد پدری برادرزاده‌اش اشاره می‌کرد. لبخندزنان دوباره گفت:

— وقتی که همسن تو بودم، مادربزرگم برای اینکه لبهایم را جمع کنم وادارم می‌کرد که صد بار پشت سر هم بگویم. «توتو کوچولو را لولوبرد.»

دستمال سفره را در هوا تکان می‌داد و درضمن حرف زدن سعی می‌کرد که زنبور را به دام بیفکند و چون موفق نمی‌شد می‌خندید. زیرا پیرزن عزیز ابدا ترشرو نبود: رنجهای زندگی در خندهٔ شاد و خوش‌آهنگ و نافذ او اثری نگذاشته بود. سخن خود را ادامه داد:

— این مادربزرگ در شهر تولوز با آقای کنت ویلل[1] رقصیده بود. اگر

---

۱) Villèle ، رجل سیاسی فرانسوی و رهبر سلطنت‌طلبان در زمان «بازگشت سلطنت» و ←

امروز زنده بود خیلی رنج می‌برد، چون از دهنهای گشاد و پاهای بزرگ اصلاً خوشش نمی‌آمد.

مادموازل به پاهای خودش که مانند پاهای نوزادان بود خیلی می‌نازید و همیشه کفشهای روباز پارچه‌ای و نوک پهن می‌پوشید تا مبادا انگشتهایش کج و معوج شوند.

ساعت سه، خانه برای نماز جماعت بعدازظهر خلوت شد.

ژاک که تنها شده بود به اتاقش در طبقهٔ بالا رفت.

اتاقش در طبقهٔ دوم، زیر شیروانی اما وسیع و خنک با دیوارهای پوشیده از کاغذ گلدار بود. چشم‌انداز آن را دو درخت شاه‌بلوط بلند که شاخ و برگشان چشم را نوازش می‌داد محدود می‌کرد.

روی میز، هنوز چند لغتنامه و یک کتاب فقه‌اللغه افتاده بود: همه را برد و زیر گنجهٔ لباس ریخت، برگشت و پشت میز تحریرش نشست.

غفلتاً از خود پرسید: «آیا من هنوز بچه‌ام یا مرد شده‌ام؟ دانیل یک چیز دیگر است. ولی من... خوب، من چی هستم؟» حس کرد که برای خودش دنیایی است، دنیایی پر از تناقض، دنیایی آشفته، اما سرشار از ذخایر. به بیکرانگی خود لبخند می‌زد، با نگاهی گمگشته بر سطح میز که چیزها را از روی آن برداشته بود... برای چه منظوری؟ البته طرحهای بسیاری در ذهن داشت. از ماهها پیش می‌خواست دست به کاری بزند، ولی تقریباً هر روز این وسوسه را از خود دور کرده بود. به خود گفته بود: «وقتی که قبول شدم.» و اکنون آزادی در برابرش گسترده بود، ولی هیچ یک از طرحهایی که برای نوشتن ریخته بود شایستگی آن را نداشت که وقف این آزادی شود: نه «قصهٔ دو پسر جوان»، نه «آتشها»، نه حتی «اعتراف بی اراده»!

از پشت میز برخاست، چند قدم راه رفت، نگاهی به طبقه‌ای از کتابخانه‌اش کرد که مقداری کتاب– و برخی را از سال پیش– برای زمانی که فرصت مطالعه پیدا کند روی آن چیده بود. اندیشید که کدام را اول به دست

نخست‌وزیر فرانسه از ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۷.

گیرد، اخم کرد، برگشت و دست خالی روی تختخوابش نشست.

با خود گفت: «بسم از کتاب! بسم از استدلالها! بسم از جمله ها! Words! Words! Words![1].» دستها را در هوا، بسوی چیزی دست نیافتنی بلند کرد ونزدیک بود که به گریه بیفتد. از خود پرسید: «آیا دیگر می‌توانم... زندگی کنم؟» و تکرار کرد: «آیا من هنوز بچه‌ام؟ یا مرد شده‌ام؟»

بازیچهٔ آرزوهای دور و درازی شده بود و احساس فرسودگی می کرد. جرئت نداشت بگوید که از سرنوشت چه انتظاری دارد.

تکرار کرد: «زندگی کردن، عمل کردن.»

سپس گفت: «دوست داشتن» و چشمهایش را بست.

ساعتی بعد از جا برخاست. آیا به فکر فرورفته یا خوابش برده بود؟ سرش را به سختی تکان می داد؛ پشت گردنش می‌سوخت. کوفتگی شدیدی، ناشی از ملال و فزونی نیرو، جرئت هر اقدامی را از او می گرفت و ذهنش را آشفته می کرد. نگاهی به گرد اتاقش افکند. دو ماه تمام، اینجا، در این اتاق، عاطل بماند؟ با این همه حس می کرد که سرنوشت مرموزی او را در اینجا به بند کشیده است و هرجای دیگر برود گرفتار درماندگی بدتری خواهد شد.

نزدیک پنجره رفت و آرنج خود را به لبهٔ آن تکیه داد. اندوهش در دم ناپدید شد: پیراهن ژیزل لکهٔ سفیدی زیر شاخه های پایین شاه‌بلوطها می انداخت. حس کرد که در کنار او شوق جوان بودن و زندگی کردن را باز خواهد یافت!

سعی کرد که او را غافلگیر کند. ولی ژیزل گوش تیز کرده بود یا حواسش چندان مشغول مطالعه نبود، زیرا به مجرد شنیدن صدای پای ژاک سر برگرداند:

— بوری!

— چی می خوانی؟

ژیزل جواب نداد و کتاب را به سینه اش چسباند. همدیگر را با شادی به

---

۱) «واژه ها! واژه ها! واژه ها!»، عبارتی از نمایشنامهٔ «هملت» اثر شکسپیر (پردهٔ دوم، صحنهٔ دوم).

مبارزه می طلبیدند. ژاک گفت:

— یک، دو، سه...

گوشهٔ صندلی را گرفت و بلند کرد و دختر را روی علفها غلتاند. ژیزل کتابش را محکم گرفته بود و ژاک مدتی با این تن نرم و گرم کشمکش کرد تا توانست آن را به چنگ بیاورد.

— «پسرکی ازساووا»[1]، جلد اول. به به! مگر چند جلد است؟

— سه جلد.

— مبارک است! گیرا هست؟

ژیزل خندید:

— همین یک جلد را هم حوصله ندارم تمام کنم.

— پس برای چی این چیزها را می خوانی؟

— کتاب دیگر ندارم.

(مادموازل پس از اینکه چند بار او را به مطالعه واداشته بود می گفت: «ژیز ذوق کتاب خواندن ندارد.»)

ژاک که دوست داشت دیگران را به سرکشی و نافرمانی تشویق کند گفت:

— خودم به ات کتاب می دهم بخوانی.

ژیزل گویی سخن او را نشنید. روی چمن دراز کشید و التماس کنان گفت:

— زود نرو. روی صندلی من بنشین. یا اصلاً بیا بنشین اینجا.

ژاک پهلوی او نشست. گرمای سوزان آفتاب برروی ویلا که در پنجاه متری آنها در وسط زمینِ مسطح شن‌ریزی شده‌ای با گلدانهای نارنج قرار داشت فرود می آمد. ولی زیر درختها، سبزه‌ها خنک مانده بود.

— پس تو دیگر آزاد شده‌ای، ژاکو؟ کاملاً آزاد؟ (سپس با لحنی بی‌اعتنا که طبیعی نمی‌نمود پرسید:) حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

---

۱) Le petit Savoyard (ساووا ناحیه‌ای است در جنوب شرقی فرانسه)، از کتابهای کودکان و نوجوانان.

رو به او غلتیده و دهانش نیمه باز مانده بود.

ــ چطور؟

ــ آره. حالا که دو ماه آزادی داری کجا می خواهی بروی؟

ــ هیچ جا.

ژیزل چشمهایش را که مانند چشمهای توله‌سگی، گرد و درخشان بود بسوی او برگرداند و گفت:

ــ چی؟ پس همین جا پیش ما می مانی؟

ــ آره. دهم ماه برای جشن عروسی یکی از دوستانم می روم به تورن.

ــ بعدش؟

ــ نمی دانم. (سرش را بسوی دیگر برگرداند.) گمانم همهٔ تعطیلات را اینجا بمانم.

ژیزل خم شد تا چشم در چشم ژاک بیندازد و تمجمج کنان گفت:

ــ راست می گویی؟

ژاک خوشحال بود که می تواند او را این همه شاد کند. دیگر از دورنمای دو ماه زندگی در اینجا، در کنار این موجود ساده و مهربان که چون خواهری و حتی بیشتر از خواهر دوستش می داشت، تقریباً احساس ترس نمی کرد. فکر اینکه ورودش تا بدین حدّ مایهٔ روشنی زندگی این کودک خواهد شد به ذهنش راه نیافته بود، بخصوص که حضورش ظاهراً هرگز مطلوب کسی نبود. از این دریافت چنان سپاسگزار او شد که بی اختیار بازوی او را روی علفها در دست گرفت و نوازش کرد.

ــ ژیز، چه پوست نرمی داری! مگر تو هم کرم خیار می مالی؟

دختر خندید و با پیچ و تابی که ژاک را متوجه نرمی بی اندازهٔ تن او کرد نزدیکتر آمد. حسّ شهوانیِ حیوانات جوان را داشت و خنده‌اش که از گلو بیرون می آمد وقتی که یادآور قهقههٔ کودکان نبود به بغبغوی عاشقانهٔ کبوتران می مانست. ولی با وجود هزاران خواهش جسمانی، که از هم اکنون ژاک را به وسوسه می انداخت، روح پاک دخترانهٔ او چنان آسوده در تن تپلش جا گرفته بود که خود از چگونگی آن خبر نداشت.

ژیزل شکلکی گرفت و گفت:

ــ عمه‌ام هنوز رضایت نمی دهد که من امسال عضو گروه تنیس بشوم. تو چطور؟ تو قصد داری امسال بروی باشگاه؟

ــ اصلا.

ــ می خواهی با دوچرخه گردش کنی؟

ــ این یکی را شاید.

دختر فریاد زد:

ــ چه خوب! (نگاهش گویی هنوز چیز شگفت‌آوری می دید.) می دانی، عمه‌ام قول داده است که بگذارد همراه تو از خانه بروم بیرون. خودت می خواهی؟

ژاک لحظه ای به مردمکهای سیاه و درخشندهٔ او نگریست:

ــ ژیز، تو چشمهای خوشگلی داری.

ژاک حس کرد که گویی مردمکهای او ناگهان بر اثر انقلابی درونی سیاهتر شد. ژیزل لبخند زد و سر برگرداند. این چیز شاد و خندان که از لحظهٔ اول دیدار در او به چشم می خورد نه تنها در برق نگاه و حرکات دو چال بسیار متحرک که پیوسته در کنار لبهایش می افتاد پدیدار می شد بلکه در گردی گونه ها و نوک مدوّر بینی و برجستگی گِرد و سرزندهٔ چانه و درسرتاسرِ چهرهٔ گوشتالودش که سلامت و نشاط از آن می تراوید نیز به درخشش درمی آمد.

چون ژاک جواب سؤالش را نمی داد نگران شد و دوباره پرسید:

ــ تو خودت می خواهی، هان؟

ــ چی را؟

ــ مرا ببری به جنگل یا به مارلی [1]، مثل پارسال؟

از دیدن لبخند موافقت ژاک به‌قدری خوشحال شد که به کنار او غلتید و او را بوسید. سپس پهلو به پهلوی هم به پشت دراز کشیدند و نگاهشان در اعماق درختان پر شاخ و برگ غرق شد.

---

۱) **Marly**، نام پارک و شهرکی در حوالی ورسای (نزدیک پاریس)

زمزمهٔ فواره و غورغور غوکها از اطراف حوض میدان و گاه‌گاه صدای سخن تفرّج کنندگان از بیرونِ نردهٔ باغ به گوش می‌رسید. بوی گلهای اطلسی که آفتابِ سراسر روز گلبرگهای چسبناک آنها را تفته کرده بود به سنگینی از روی ایوان متصاعد می‌شد و در هوا موج می‌زد.

— ژاکو، تو چقدر عجیب و غریبی! همیشه غرق فکرهای خودت هستی. آخر فکر چی را می‌کنی؟

ژاک روی آرنج نیم‌خیز شد، به ژیز نگاه کرد، لبهای نیمه‌باز و کمی مرطوب و متعجب او را دید:

— فکر می‌کنم که تو دندانهای قشنگی داری.

ژیز سرخ نشد، ولی شانه‌هایش را بالا انداخت. با لحن کودکانه‌ای گفت:

— نه، من جدّی حرف می‌زنم.

ژاک به خنده افتاد.

زنبوردرشتی، درخشنده از پرتو حنایی آفتاب، بالای سر آنها چرخ می‌زد. خود را مانند گلولهٔ پشم به چهرهٔ ژاک کوبید، سپس زمین را نشانه گرفت و با صدایی چون صدای ماشین خرمن کوب در یکی از سوراخهای چمن فرورفت.

— فکر می‌کنم که این زنبور هم شبیه توست، ژیز.

— شبیه من؟

— آره.

— چرا؟

ژاک گفت:

— نمی‌دانم. (دوباره به پشت دراز کشید.) مثل تو گرد و سیاه است. حتی وزوزش هم کمی شبیه صدایی است که تو موقع خندیدن از خودت درمی‌آوری.

این نکته که با لحن بمی ادا شده بود گویی ژیز را در افکار عمیقی فرو برد.

هردو خاموش شدند. روی چمن قهوه‌ای رنگ با درخشش‌های طلایی،

سایه‌های دراز گسترده می‌شد. و ژیزل که پرتو آفتاب بر چهره‌اش تابیده بود و پولکهای زرین آن روی گونه‌هایش می‌رقصیدند و چشمهایش را از لای مژه‌ها غلغلک می‌دادند دوباره بی‌اختیار خندید.

هنگامی که صدای زنگ نرده ورود آنتوان را اعلام کرد و ژاک برادرش را در انتهای خیابان باغ دید مصممانه از جا برخاست، گویی از پیش اندیشیده بود که چه می‌خواهد بکند، و بسوی او دوید.

ــ امشب برمی‌گردی پاریس؟

ــ آره. ساعت ده و بیست دقیقه.

دقت ژاک بار دیگر متوجه چهرهٔ آنتوان شد، نه فقط به سبب حالت خستهٔ آن، بلکه به سبب درخشندگی خاصی که وضع غیرعادی و حتی ستیزه جویانه‌ای به آن می‌بخشید.

صدایش را پایین آورد:

ــ نمی‌خواهی بعد از شام با هم به دیدن خانم فونتانن برویم؟

و چون حس کرد که برادرش مردد است نگاهش را از چهرهٔ او برگرداند و سخن خود را به سرعت ادامه داد:

ــ من حتماً باید از او دیدن کنم و خوش ندارم که فردا تنها آنجا بروم.

ــ دانیل هم هست؟

ژاک یقین داشت که دانیل آنجا نیست، ولی گفت:

ــ البته.

چون چشمشان به آقای تیبو افتاد که با روزنامهٔ گشوده‌ای در دست، پشت یکی از پنجره‌های اتاق پذیرایی ظاهر شد هردو خاموش شدند.

آقای تیبو آنتوان را دید و از دور فریاد زد:

ــ عجب، تویی. خوشحالم که توانستی بیایی. (همیشه با احترام با او حرف می‌زد.) همانجا بایستید تا من بیایم پایین.

ژاک با صدای آهسته گفت:

ــ خوب، پس موافقی؟ گردش بعد از شام را بهانه می کنیم.

آقای تیبو از دستور سابق خود مبنی بر منع رابطهٔ مجدّد ژاک با خانوادهٔ فونتانن عدول نکرده بود. از راه احتیاط، هرگز نام ملعون این خانواده پیش روی او برده نمی شد. آیا خبر نداشت که از مدتها پیش فرمان او زیر پا گذاشته شده است؟ هیچ کس این را نمی دانست. غرور پدری این مرد چنان چشمش را کور کرده بود که شاید هرگز نمی توانست باور کند که از دستورهایش تا این حدّ سر پیچی شده باشد.

آقای تیبو در حالی که با گامهای سنگین از پله های ایوان پایین می آمد گفت:

ــ بسیار خوب، او قبول شده است! خاطرمان از بابت آینده آسوده شد. قبل از شام گشتی در چمن بزنیم. (و برای توضیح این پیشنهاد نامتعارف گفت:) من با هردو شما حرف دارم. (رو به آنتوان کرد و پرسید:) اول بگو ببینم: آیا روزنامه های امروز عصر را خوانده ای؟ در بارهٔ ورشکستگی و یلبو چه نوشته اند؟ ندیده ای؟

ــ شرکت تعاونی کارگری شما؟

ــ آره، پسرم. ورشکستگی محض و به دنبالش رسوایی. طولی هم نکشید.

خندهٔ خشک کوتاهی کرد که شبیه سرفه بود.

آنتوان با خود می اندیشید: «چه جور لبهایش را آورد جلو!» رستوران را در نظر مجسم کرد و راشل را که روبرویش نشسته بود و چهره‌اش از زیر، از پنجره های کف رستوران، مانند صحنهٔ نمایش روشن شده بود. «وقتی که من دستور میکست گریل دادم، آن خندهٔ عجیبش برای چه بود؟»

کوشش کرد تا به حرفهای پدرش گوش دهد. وانگهی متعجب بود که چطور آقای تیبو این «ورشکستگی» را به آسانی پذیرفته است: زیرا مرد خیّر عضو انجمنی بود که، پس از آخرین اعتصاب کارگران دگمه سازی و یلبو، سرمایهٔ لازم را در اختیار آنها گذاشت تا بتوانند یک شرکت تعاونی تولید تأسیس کنند و نشان دهند که نیازی به کارفرمایان ندارند.

آقای تیبوسخنرانی خود را آغاز کرده بود:

ــ به عقیدهٔ من، پولی که برای منظور خیر مصرف شود به هدر نمی رود. ما وظیفه‌مان را به نحو کامل انجام دادیم: آرمانهای طبقهٔ کارگر را به جدّ گرفتیم و جزو اولین کسانی بودیم که با سرمایهٔ خودمان به آنها کمک کردیم. نتیجه‌اش چه شد؟ ورشکستگی در ظرف هجده‌ماه و بلکه کمتر. باید اذعان کنیم که در این مورد، مرد بسیار شایسته‌ای رابط میان ما و نمایندگان کارگران بود. (ایستاد و سر بسوی ژاک پیش برد.) اما تو او را می شناسی: آقای فم، سر پرست بنیاد کروی، وقتی که تو آنجا بودی!

ژاک جواب نداد.

ــ با نامه‌هایی که رهبرهای کارگران به ما می نوشتند و تقاضای اعانه می کردند اختیار همه‌شان را در دست دارد. بله، نامه‌هایی که در بدترین لحظات اعتصاب نوشته شده است. حالا هیچ کدام نمی‌توانند دست از پا خطا کنند. (دوباره از روی خشنودی سرفه‌ای کرد و ادامه داد:) ولی من در این مورد نبود که می خواستم با شما مشورت کنم.

دوباره به راه افتاده بود. به سنگینی قدم برمی‌داشت. نفسش زود می‌برید، پاهایش را روی ماسه‌ها می کشید: تنش را پیش داده و دستها را پشت کمر گذاشته بود. دگمه‌های فراکش باز بود و لبه‌های آن در هوا تکان می‌خورد. آنتوان و ژاک در دو سمت او خاموش راه می‌رفتند. و ژاک به یاد جمله‌ای افتاد که نمی‌دانست در کجا خوانده است: «هنگامی که دو مرد، یکی پیر و دیگری جوان را می‌بینم که شانه به شانه راه می روند و با همدیگر سخن نمی گویند می‌دانم که پدر و پسرند.» آقای تیبو گفت:

ــ گوش کنید: می خواهم عقیده‌تان را در بارهٔ طرحی که برای آیندهٔ شما در نظر گرفته‌ام بدانم. (رنگی از اندوه و اثری از صداقت در صدایش پدیدار شد که بی‌سابقه بود.) پسران عزیزم، وقتی که به سن من برسید خواهید دید که انسان چگونه دربارهٔ ثمرات و نتایج آنچه کرده است از خود استفسار می کند. البته می‌دانم ــ و این را آبه‌وکار همیشه به من تذکر می دهد ــ همهٔ کوششهایی که در راه خیر به کار روند به هدف واحد می‌رسند و به هم افزوده می شوند. ولی آیا فکر

اینکه حاصل زندگی شخص چه بسا در سیلاب بی نام و نشان مردم یک دوره از تاریخ محو شود رنج آور نیست؟ آیا حق نیست که پدری آرزو کند که لااقل فرزندانش خاطره‌ای از او برای خود نگه دارند؟ دست کم به عنوان سرمشق زندگی؟ (آهی کشید و ادامه داد:) وجداناً باید بگویم که من بیشتر از خودم به فکر شما بوده‌ام. با خودم گفته‌ام که در آینده ممکن است برای شما پسران من خوشایند باشد که با خانواده‌های دیگر فرانسه که اسمشان تیبو است مشتبه نشوید. مگر ما در پشت سر خود دو قرن نام نیک به یادگار نگذاشته‌ایم؟ این را نباید نادیده گرفت. من آگاهم که به سهم خودم و برحسب مقدورم، بر این میراث شریف چیزی افزوده‌ام و حق دارم آرزو کنم که به عنوان پاداشِ زحماتم اصل و نسب شما نادیده گرفته نشود و بخواهم که شما نام مرا به‌طور کامل حفظ کنید و به فرزندانی که از نسل ما به وجود خواهند آمد انتقال دهید. وزارت دادگستری چنین مواردی را پیش‌بینی کرده است. بنابراین من از چند ماه پیش همهٔ اقدامات لازم را برای تغییر نام خانوادگی شما به عمل آورده‌ام و بزودی اوراقی برایم می فرستند که به امضای هر دو شما برسانم. و به عقیدهٔ من از اول سال تحصیلی آینده— و منتها در حدود عید میلاد مسیح— شما قانوناً حق خواهید داشت که دیگر «تیبو»ی معمولی، «تیبو»ی ساده نباشید، بلکه «اوسکار–تیبو» نامیده شوید، با خطّ فاصل در وسط: «دکتر آنتوان اوسکار–تیبو». (دو دستش را درهم انداخت و به یکدیگر مالید.) این بود آنچه می خواستم به شما بگویم. از من تشکر نکنید. دیگر حرف این را نزنیم. و برویم شام بخوریم: مادموازل به ما اشاره می کند. (به شیوهٔ شیوخ قبایل، دستهایش را روی شانهٔ پسرانش گذاشت و ادامه داد:) و اگر هم در آینده این تشخّص نام احیاناً برای ترقی شما در زندگی مفید واقع شود، عزیزانم، چه بهتر که چنین باشد. برای مردی که هرگز از دارفانی چیزی نخواسته است آیا وجداناً عادلانه نیست که اعقاب خود را از حیثیّتی که کسب کرده است بهره‌مند سازد؟

صدایش می لرزید. برای اینکه دچار تأثّر نشود ناگهان از خیابانی که در آن بودند بیرون رفت و تنها با گامهای تند، لنگ‌لنگان از میان پستی و بلندیهای چمن به ویلا برگشت. آنتوان و ژاک به یاد نمی‌آوردند که هرگز او را چنین

منقلب دیده باشند.

آنتوان ریشخند کنان گفت:

— اینها چیزهایی نیست که به عقل جن هم برسد!

ژاک به تندی گفت:

— ساکت باش.

احساس کرد که آنتوان دست‌آلوده‌ای روی دلش گذاشته است. کمتر اتفاق می‌افتاد که ژاک بی‌رعایت نوعی احترام از پدرش سخن بگوید. از قضاوت کردن دربارهٔ او پرهیز داشت: هنگامی که احیاناً برضد پدر اندیشه‌ای از دلش می‌گذشت— و اغلب خودش کوششی برای این منظور نکرده بود— از واقع‌بینی خود رنج می‌برد. ولی امروز عصر از دیدن دلهرهٔ او که این همه خود را نیازمند بقا می‌دید به سختی متأثر شده بود: خودش نیز با همهٔ اینکه بیش از بیست سال از سنّش نمی‌گذشت وقتی که مرگ را به یاد می‌آورد بی‌اختیار اضطراب بر دلش چنگ می‌انداخت.

ساعتی بعد، ژاک از خود می‌پرسید: «چرا آنتوان را وادار کردم که بیاید؟» همراه برادرش، از خیابان سبزی با دو ردیف زیزفونهای کهنسال که از قصر به جنگل منتهی می‌شد پیش می‌رفت. پشت گردنش می‌سوخت: مادموازل اصرار ورزیده بود که آنتوان کورک را معاینه کند و آنتوان، به رغم اعتراضهای ژاک که نمی‌خواست با گردن نوارپیچیده از خانه بیرون رود، صلاح دیده بود که نیشتری به آن بزند.

آنتوان، خسته ولی پرگو، فقط به یاد راشل بود: دیشب، در این ساعت، هنوز او را نمی‌شناخت و اکنون هردقیقه از زندگیش در اختیار او بود.

هیجانش با احساسات ژاک در پایان این روزِ آرام و بخصوص در این لحظه، روی این جاده، در آستانهٔ این دیدار مغایرت داشت. اندیشهٔ این دیدار عواطف متغیّری در ژاک برمی‌انگیخت که گاه‌گاه بی‌شباهت به امید نبود. در کنار آنتوان راه می‌رفت، خود را ناخشنود و بدگمان حس می‌کرد. از برادرش ملالی به دل داشت که به زبان نمی‌آمد، ولی دیواری از سکوت به گرد او

می‌کشید و با این همه گفتگوی امشب آنها مانند همیشه دوستانه بود. در حقیقت، کلمه‌ها و جمله‌ها را «پیش می‌افکندند» چنانکه دو مبارز خاک را با بیل می‌کَنند و پیش می‌افکنند تا سنگری میان دو موضع بسازند. هیچ کدام فریب این بازی را نمی‌خورد، زیرا سابقهٔ برادری چنان حسّاسیتی در آنها به وجود آورده بود که دیگر نمی‌توانستند هیچ چیز را از یکدیگر پنهان کنند. مختصر تغییرِ لحنِ آنتوان هنگام تحسین بوی درخت زیزفون تازه شکفته— که در حقیقت گیسوی معطّر راشل را به یادش آورده بود— بی‌آنکه اطلاع دقیقی به ژاک بدهد مانند اعترافی پرده از راز او برمی‌داشت. و هنگامی که سرانجام آنتوان تسلیم وسوسهٔ ذهنی خود شد و بازوی ژاک را گرفت و او را با گامهای تندتری به حرکت واداشت و ماجرای شب گذشته و دنبالهٔ آن را برایش شرح داد ژاک تقریباً تعجبی نکرد. لحن آنتوان با خنده و رفتار مردانه‌اش و بعضی از جزئیاتِ آشکار دیگر که با خویشتنداری معمولی او، مانند هر برادر ارشدی، مغایرت داشت ناآرامی بی‌سابقه‌ای در دل ژاک برانگیخت. البته حفظ ظاهر می‌کرد، لبخند می‌زد، سرش را به تأیید تکان می‌داد، ولی باطناً رنج می‌برد. از برادرش دلخور بود که چنین عذابی به او می‌دهد. این احساس ملامت را که خودِ آنتوان برانگیخته بود بر او نمی‌بخشید. و آنتوان هرچه بیشتر سرمستی دیشب و امروز خود را شرح می‌داد ژاک در حصار تفرعن خود بیشتر فرومی‌رفت و عطش بی‌آلایشی و پاکدامنی را بیشتر حس می‌کرد. هنگامی که آنتوان بعدازظهر خود را شرح داد و آن را «روزعشق‌ورزی» نامید ژاک چنان تکان خورد که نتوانست آن را پنهان کند و اعتراض کنان گفت:

— نه، آنتوان، نه! عشق چیز دیگری است!

آنتوان با گردن‌فرازی لبخند زد و، با این همه، تعجب کرد و خاموش شد.

خانوادهٔ فونتانن در انتهای پارک، در حاشیهٔ جنگل، چسبیده به دیوار قلعهٔ سابق، خانهٔ کهنه‌سازی داشتند که خانم فونتانن از مادرش به ارث برده بود. جاده‌ای با درختان ابریشم درِ کوچک ورودی را که در دیوار باغ باز شده بود به خیابان وصل می‌کرد. عبور و مرور در آن به قدری اندک بود که همیشه علفهای

بلند آن را می‌پوشاند.

هنگامی که از آستانه گذر کردند دیگر شب شده بود. زنگی به صدا درآمد و از انتهای باغ، نزدیک خانه که چند پنجره‌اش روشن بود، صدای پارس پوس، ماده سگ ژنی شنیده شد. اهل خانه، پس از صرف غذا، به آن سر باغ می‌رفتند و روی زمین مسطحی که دو درخت چنار بر آن سایه می‌افکند و مشرف بر خندقِ حصار قدیم بود می‌نشستند. دو برادر از کنار اتومبیلی که میان خیابان باغ قرار داشت گذشتند.

ژاک که ناگهان از آمدن خود پشیمان شده بود زیرلب گفت:

— مهمان دارند.

اما خانم فونتانن به پیشباز آمده بود و همینکه آنها را شناخت با صدای بلند گفت:

— خودم حدس زده بودم! (با قدمهای ریز و دستهای گشوده، شاد و لبخندزنان پیش می‌آمد.) امروزصبح که تلگراف دانیل به دستمان رسید (ژاک خم به ابرو نیاورد) نمی‌دانید چقدر خوشحال شدیم! (با قیافهٔ جدّی به ژاک نگریست و ادامه داد:) ولی من می‌دانستم که شما قبول می‌شوید. همان روز یکشنبهٔ ماه ژوئن که با دانیل به اینجا آمدید به دلم افتاد که قبول می‌شوید. لابد دانیل عزیزم خیلی شاد و سربلند است! ژنی هم خیلی خوشحال شد!

آنتوان پرسید:

— پس امشب دانیل اینجا نیست؟

به دایرهٔ صندلیها نزدیک می‌شدند. صدای گفتگوی گرمی به گوش می‌رسید. ژاک میان صداها صدایی را که زنگ خاصی داشت، لرزان و در عین‌حال گرفته بود، تشخیص داد: صدای ژنی. دختر جوان نزدیک نیکول و مردی تقریباً چهل ساله نشسته بود. آنتوان با تعجب بسوی این مرد پیش رفت: جراح جوانی بود که سابقاً در بیمارستان «نکر» با او همکار بود. دو مرد دست یکدیگر را با گرمی فشردند.

خانم فونتانن که به وجد آمده بود گفت:

— پس شما همدیگر را می‌شناسید! (رو به دکتر هکه کرد و توضیح

داد:) آنتوان و ژاک تیبو از دوستان صمیمی دانیل هستند. اجازه می دهید که خبر را به آنها هم بگویم؟ (سپس بسوی آنتوان برگشت و گفت:) نیکول کوچولوی من ناراحت نمی‌شود که نامزدیش را اعلام کنم. این‌طور نیست، عزیزم؟ البته هنوز رسماً اعلام نشده است، ولی همان‌طور که ملاحظه می کنید، نیکول نامزدش را پیش خاله‌اش آورده است و هرکس آنها را ببیند فوراً به رازشان پی می برد!

ژنی به استقبال دو برادر نیامده بود. صبر کرد تا اول آنها نزدیکش بروند و سپس از جا برخاست و به سردی با آنها دست داد. پیش از آنکه بنشینند به نیکول رو کرد و گفت:

— نیکوجان، بیا برویم تا کفترهایم را به‌ات نشان بدهم. هشت تا بچه کفتر دارم که...

ژاک با لحنی که خودش می خواست جسورانه باشد ولی فقط زننده و بی ادبانه بود به میان سخن او دوید:

— ... که هنوز شیر می خورند؟

خود فوراً متوجه این نکته شد و آرواره هایش را به هم فشرد.

ژنی که گویی اصلاً نشنیده بود جملهٔ خود را تمام کرد:

— ... که تازه شروع به پرواز کرده‌اند.

خانم فونتانن که نمی خواست آنها مجلس را ترک کنند گفت:

— ولی حالا خوابیده‌اند.

— چه بهتر، مامان، چون در عرض روز نمی‌شود به‌اشان نزدیک شد فلیکس، شما هم با ما می آیید؟

دکتر هکه که با آنتوان مشغول گفتگو بود به سرعت از جا برخاست و نزد دو دختر جوان رفت.

خانم فونتانن همینکه آن دو نامزد دور شدند سرش را بسوی آنتوان و ژاک پیش برد و گفت:

— ازدواج کوچک قشنگی است. نیکول بیچاره که از مال دنیا هیچ ندارد همیشه نگران بود که مبادا سربار کسی باشد. سه سال بود که با شغل پرستاری خرج خودش را در می‌آورد. حالا می بینید که چطور پاداش زحماتش را

گرفته است! دکتر هکه بربالین یکی از بیمارهایش با او آشنا شد و به قدری او را باهوش و فداکار و شجاع در برابر زندگی دید که عاشقش شد. و حالا ملاحظه می کنید! آدم حظ می کند، مگر نه؟

با ساده‌دلی از این ماجرای عاشقانه که احساسات شریف و پیروزی تقوا را در آن می‌دید لذت می برد و چهره‌اش از نور ایمان می درخشید. روی سخنش بیشتر به آنتوان بود و با لحن دوستانه‌ای که گویی اشتراک نظرِ او را با خود مسلم می‌دانست سخن می گفت. پیشانی و نگاه نافذ او را دوست می‌داشت و هرگز نمی‌اندیشید که شانزده سال از او بزرگتر است و ممکن بود پسری کم و بیش به سن او داشته باشد. همینکه از آنتوان شنید که فلیکس هکه جراح قابلی است و آیندهٔ درخشانی در پیش دارد به شوق آمد.

ژاک در گفتگو شرکت نمی کرد. با غیظ در دل می گفت: «هنوز شیر می‌خورند!» از لحظه ورود به آنجا، همه‌چیز حتی پرگویی و مهربانی خانم فونتانن برایش عذاب‌آور بود. تهنیتهای او را نتوانسته بود تا پایان تحمل کند و رو برگردانده بود: به جای او شرم می کرد که چنین ارزشی برای چنین توفیقی قایل است— و حال آنکه خودش این خبر را با عجله برایش تلگراف کرده بود. با خود گفت : «لااقل ژنی مرا از شنیدن این تعارفها معاف کرد. آیا پی برده بود که مقام من بالاتر از این است؟ نه. مقام من... که هنوز شیر می خورند!... ابله!... آیا اصلاً می داند که شاگرد دانشسرایعالی شدن یعنی چه؟ و آیندهٔ من برای او چه اهمیت دارد؟ به زور جواب سلام مرا داد... ولی آخر برای چه این حرف مزخرف را زدم؟» سرخ شد و دوباره دندانها را به هم فشرد. «همان‌طور که با من سلام‌وعلیک می کرد به حرفهای دختر خاله‌اش گوش می داد. چشمهایش... نمی شود چیزی از آنها فهمید. چهره‌اش تماماً چهرهٔ بچه‌هاست، ولی چشمهایش...» کورکش مدام تیر می کشید و خود را به یاد او می‌آورد. و بیشتر از کورک از زخم‌بندی آن رنج می برد که همه، از مادموازل گرفته تا خودِ ژیز، به او تحمیل کرده بودند! حتماً ریخت زننده‌ای داشت...

آنتوان می خندید، حرف می زد و به ژاک توجهی نداشت. می گفت:

— ... از دیدگاه اخلاقی...

ژاک اندیشید: «آنتوان حرف می‌زند، غیر از خودش هیچ کس برایش مطرح نیست!...» مجلس‌آرایی برادرش، این «دیدگاه اخلاقی»، بخصوص پس از آن اعترافات مستهجنی که در راه بر زبان آورده بود برای ژاک مانند دورویی فاحشی اهانت‌آور بود. آه که چقدر با یکدیگر تفاوت داشتند! ژاک با یک جست خود را تا انتها پرتاب می‌کرد و دیگر هیچ وجه مشترکی میان خود و برادرش نمی‌دید. آری، دیر یا زود از یکدیگر جدا خواهند شد، این حکم تقدیر بود: نیروی آنها با یکدیگر سازش‌ناپذیر بود و هیچ کدام تحمل شریک نداشت! آن‌گاه از فکر اینکه پنج سال تفاهم و همدمی نمی‌توانست آنها را از جدایی مسلّم حفظ کند و حتی راه می‌داد که با یکدیگر بیگانه و چه‌بسا دشمن شوند اندوه تلخی بر او چیره شد. نزدیک بود برخیزد و به بهانه‌ای از آنجا برود. برود و در تاریکی شب، بی‌مقصد، در میان جنگل پرسه بزند! تنها یک تن در جهان تاکنون به او لبخند زده بود و آن ژیز بود. با رغبت حاضر بود از پیروزی روز گذشته چشم بپوشد به شرط اینکه هم‌اکنون نزدیکِ او روی چمن باشد، نزدیک چهره‌اش، نزدیک چشمهایش— آن چشمهای ساده و بی‌معمّا— همان وقت که گفته بود: «خودت می‌خواهی،هان؟» و با خندهٔ بغبغووارش خندیده بود! به یاد نمی‌آورد که هرگز صدای خندهٔ ژنی را شنیده باشد و حتی لبخند او حالتی دلزده داشت. سعی کرد تا برخود مسلط شود و در دل گفت: «چه‌ام شده است؟» ولی این احساس غربت که از اراده‌اش قویتر بود طعم کینه‌توزی داشت و همه‌چیز را برایش نفرت‌آور می‌ساخت: سخنهای خانم فونتانن، پستی آنتوان، مَردم، جوانیِ بیحاصلش، همه‌چیز را— و حتی ژنی را که گویی در میان این ابتذال فراگیر آسوده زندگی می‌کرد!

خانم فونتانن پرسید:

— ژاک، در تعطیلات تابستان می‌خواهید چه کار کنید؟ کاش دانیل مرا وادار می‌کردید که چند هفته از پاریس بیرون برود: مسافرت دو نفری خیلی سرگرم کننده و آموزنده است!

کمی اندوهگین بود که چرا آیندهٔ درخشانی که برای پسرش فرض کرده بود به دلخواهش شکل نمی‌گیرد و بی‌آنکه در این اندیشه خیلی درنگ کند

گاهی نگران می‌شد که چرا دانیل زندگی خودسرانه و نامرتبی دارد— جرئت نداشت بیندیشد: زندگی بی‌بندوبار.

چون شنید که ژاک می‌خواهد همهٔ تابستان در مزون‌لافیت بماند شادان گفت:

— چقدر خوشحالم! بلکه شما باعث بشوید که دانیل کمی اینجا بیاید. هیچ‌وقت به مرخصی نمی‌رود، می‌ترسم سلامتش به خطر بیفتد.

و به ژنی که همراه مهمانان برمی‌گشت گفت:

— ژنی!... یک خبر خوش: ژاک تمام تابستان را پیش ما می‌ماند! می‌توانید چند مسابقهٔ تنیس ترتیب بدهید، چطور است؟... نمی‌دانید ژنی امسال چه علاقه‌ای به تنیس دارد، هرروز به باشگاه می‌رود. (برای دکتر هکه که آمده و در کنارش نشسته بود توضیح داد:) حالا اینجا یک گروه معروف تنیس تشکیل شده است. جوانهای خوش‌ذوق صبحها اینجا جمع می‌شوند، زمینهای عالی، تشکیلات منظم برای مسابقه... (خنده‌کنان اعتراف کرد:) البته من از تنیس چیزی نمی‌دانم، ولی به نظرم بازی شوق‌انگیزی می‌آید. و همیشه از کمبود جوانها می‌نالند! ژاک، شما که مثل سابق عضو باشگاه هستید؟

— بله، خانم.

— بسیار خوب!... نیکول، تو هم این تابستان باید با نامزدت بیایی و لااقل یک هفته پیش ما بمانی. مگر نه، ژنی؟ من مطمئنم که دکتر هکه هم تنیس‌باز خوبی است؟

ژاک بسوی هکه برگشت. نور چراغ اتاق پذیرایی، از پنجرهٔ گشوده، بر چهرهٔ دراز و جدّی و ریش نسبتاً کوتاه و خرمایی رنگ جراح جوان و شقیقه‌هایش که از هم‌اکنون سفیدی می‌زد می‌تابید. حتماً ده دوازده سال بیشتر از نیکول داشت. انعکاس نور در شیشه‌های عینک بی‌دسته‌اش نمی‌گذاشت تا ژاک کیفیت نگاهش را بسنجد، ولی حالت موقّر او دوست داشتنی بود. ژاک با خود گفت: «بله، من بچه‌ام و او مرد است. مردی که می‌شود دوستش داشت. و حال آنکه من...»

آنتوان برخاسته بود. خسته می‌نمود و نمی‌خواست قطار را از دست بدهد.

ژاک نگاه غضبناکی به او افکند. تا چند دقیقهٔ پیش می‌خواست به هر بهانه‌ای از اینجا برود و اکنون نمی‌توانست این مجلس را به این صورت ترک کند. ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه همراه برادرش برود.

نزدیک ژنی رفت:

— امسال درباشگاه با کی بازی می کنید؟

ژنی به او نگریست و ابروهای باریکش را اندکی درهم کشید. جواب داد:

— با هرکس که پیدا شود.

— لابد با برادران کازن و فاکه و دستهٔ پریگو؟

— طبعاً.

— همیشه با همان جوانهای بذله گو؟

— چه می شود کرد؟ همه که نمی توانند به دانشسرایعالی بروند.

— بله، شاید هم آدم باید ابله باشد تا بتواند تنیس‌باز خوبی بشود.

ژنی سرش را بلند کرد و گستاخانه گفت:

— ممکن است. شما این را بهتر می دانید: خودتان سابقاً تنیس‌باز ماهری بودید.

سپس این گفتگورا ختم کرد وبسوی نیکول برگشت:

— نیکوجان، تو که حالا نمی خواهی بروی؟

— از فلیکس بپرس.

دکتر هکه نزد دخترها آمد و گفت:

— چی را باید از فلیکس پرسید؟

آنتوان که به نیکول خیره شده بود در دل گفت: «این دختر آب ورنگ جذّابی دارد. ولی در مقایسه با راشل...» و ناگهان دلش از شوق لبریز شد.

خانم فونتانن گفت:

— بسیار خوب، ژاک، پس شما را بزودی می بینیم؟ ژنی، تو فردا می روی بازی کنی؟

— نمی دانم، مامان، گمان نمی کنم.

خانم فونتانن با لحن آشتی جو یانه ای گفت:
— خوب، اگر فردا نشد یکی از همین روزها همدیگر را می بینید.
سپس، با وجود اعتراضهای آنتوان، دو برادر را تا دم درِ باغ بدرقه کرد.

همینکه آنتوان و ژاک تا اندازه‌ای دور شده بودند، نیکول به تندی گفت:
— حقیقتاً، عزیزم، توبا دوستانت خوب رفتار نکردی!
ژنی جواب داد:
— اولاً اینها دوستان من نیستند.
دکتر هکه مداخله کرد:
— من با تیبو کار کرده‌ام، پسر فوق‌العاده‌ای است و بسیار هم مورد احترام و توجه. برادرش را نمی‌شناسم، ولی... (در زیر عینک بی دسته، برق شیطنتی در چشمهای خاکستریش درخشید، زیرا گفتگوی ژاک و ژنی را شنیده بود.) بعید است که آدم ابلهی با اولین آزمایش در دانشسرایعالی پذیرفته شود و جزو نفرات اول باشد...
چهرهٔ ژنی برافروخت. نیکول با عجله مداخله کرد. در طی سالهایی که در جوار دختر خاله‌اش زندگی کرده بود دیگر بعضی از کجیهای اخلاق او را می شناخت و از کمرو یی او که پیوسته با غرورش درستیز بود و گاهی به صورتِ زودرنجی نامعقولی آشکار می شد خبر داشت. با لحنی، آمیخته به مدارا و گذشت گفت:
— بیچاره پشت گردنش دمل زده بود و با این وضع و حال نمی توانست از خودش خیلی مایه بگذارد.
ژنی جواب نداد. هکه اصرار نکرد، بسوی نامزدش برگشت و با لحن مردی که عادت دارد زندگیش را طبق نظم و برنامهٔ مرتبی پیش ببرد گفت:
— نیکول، دیگرباید برای رفتن آماده بشو یم.
ورود خانم فونتانن رشتهٔ سخن را به جای دیگر برد.
نیکول بسوی اتاقی که پالتوش را در آن گذاشته بود راه افتاد. ژنی همراهش رفت و آنجا، پس از سکوتی نسبتاً طولانی، زیرلب گفت:

— تابستانم بکلی خراب شد.

نیکول مقابل آیینه نشسته بود و فقط در فکر این بود که موهایش را طوری بیاراید که مورد پسند نامزدش قرار گیرد. خود را خوشگل می‌دید و از خود می‌پرسید که آیا الآن نامزدش با خانم فونتانن چه می‌گوید و در اندیشهٔ بازگشت به اتومبیل پزشک جوان و عبور از میان شب خاموش بود و توجه چندانی به بدخلقی ژنی نداشت. ولی همینکه حالت چموش او را دید لبخند زد و گفت:

— مگر بچه شده‌ای!

نگاه تندی را که ژنی به او افکند ندید.

صدای بوق اتومبیل بلند شد. نیکول شادان سر برگرداند و با آن حالت آمیخته به محبت و معصومیت و طنازی که همیشه مایهٔ دلربایی او می‌شد بسوی دختر خاله‌اش جست و خواست دست دور کمر او بیندازد. ولی ژنی بی‌اراده فریادی برآورد و به عقب پرید. طاقت نداشت که کسی دست به تنش بزند. هرگز نخواسته بود رقص یاد بگیرد، زیرا تماس دست بیگانه جسماً برایش تحمل‌ناپذیر بود. در زمان کودکی، یک روز بعدازظهر که هنگام بازی در باغ لوگزامبورگ قوزک پایش رگ‌به‌رگ شده بود و ناچار او را با درشکه به خانه آورده بودند خودش لنگان لنگان از پلکان بالا رفته و حاضر نشده بود که سرایدار او را بغل کند و بالا ببرد.

نیکول تعجب کرد:

— مگر غلغلکی هستی؟

سپس با اشاره به چند لحظه‌ای که پیش از شام باهم در خیابان باغ گردش کرده بودند و درحالی که چشمهایش می‌درخشید گفت:

— عزیزم، خوشحالم که توانستم با تو حرف بزنم. روزهایی هست که خوشبختیم از حدّ طاقتم بیشتر است. با تو که باشم حس می‌کنم که همیشه خودِ واقعیم هستم، در عین حقیقتِ وجودم هستم! نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد که تو هم بزودی...

باغ که براثر نور چراغهای اتومبیل تغییر شکل داده بود به عالم پریان می‌مانست. هکه که کاپوت را بالا زده بود با حرکات دقیق جراحان یکی از

شمعها را محکم می کرد. نیکول می خواست پالتوش را تا کند و روی زانوهایش بیندازد، ولی دکتر وادارش کرد که آن را بپوشد. با او مثل بچه‌ای که سرپرستیش را به عهده گرفته باشد رفتار می کرد. شاید همهٔ زنها را بچه می دانست؟ نیکول با رضا و رغبت اطاعت کرد. این رفتار باعث تعجب ژنی شد و حالت خشمی نسبت به آن دو نامزد در او برانگیخت. سرش را تکان داد و در دل گفت: «نه... این خوشبختی را من نمی خواهم.»

مدت درازی ایستاد و خط نوری را که پیشاپیش اتومبیل در تاریکی شب در حرکت بود تماشا کرد. سپس به دیوار باغ تکیه داد، سرِ ماده‌سگ را در بغل فشرد و چنان حالتی آمیخته به اندوه جانگزا و بغض نامعلوم و امید بی مقصد به او دست داد که سر بسوی آسمان ستاره‌نشان بالا برد و آرزو کرد که کاش بمیرد و مجبور نباشد که برای زندگی کردن بکوشد.

٦

ژیزل متعجب بود که چرا از چند روز پیش روزها این همه کوتاه و تابستان این همه پرشکوه است و چرا صبحها، هنگامی که نزدیک پنجرهٔ تمام گشوده آرایش می کند، بی اراده آواز می خواند و به هرچه که می بیند لبخند می زند: به آیینه، به آسمان زلال، به باغ، به گلهای کنار پنجره، به بوته های نارنج ایوان که گویی مانند خار پشت پف کرده بودند تا از تابش آفتاب درامان باشند.

آقای تیبو معمولاً دو سه روز درمزون‌لافیت می ماند و سپس برای رسیدگی به کارهایش بیست‌وچهار ساعت به پاریس می رفت. در غیاب او، هوای محیط سبکتر می شد. ساعتهای غذا مانندبازی بود: ژاک و ژیز قهقهه های کودکانهٔ خود را باز می یافتند. مادموازل سرخوشانه‌تر میان سفره‌خانه و رختشوخانه و آشپزخانه تاتی تاتی می کرد و تصنیفهای قدیمی را که شبیه ترانه های نادو[1] بود زیرلب می خواند. در این روزها، ژاک با اعصاب آسوده و ذهن هشیار و مملو از نقشه های متناقض، آزادانه دنبال کارهای ذوقی خود رامی گرفت، و بعدازظهرها را در گوشه ای از باغ می گذراند، می نشست، برمی خاست، یادداشت برمی داشت. ژیزل نیز که دلش می خواست وقت خود را بهتر صرف کند روی پله های ایوان در گوشه‌ای که از آنجا می توانست رفت و آمد ژاکو را زیر درختان ببیند، می نشست و غرق مطالعهٔ متن انگلیسی «آرزوهای بزرگ» چارلز دیکنز می شد. پس از اصرارهای ژاک، سرانجام مادموازل خواندن این کتاب را برای پیشرفت انگلیسی ژیزل به او اجازه داده بود. می خواند و با لذت اشک می ریخت، زیرا از آغاز حدس زده بود که پیپ سرانجام بیدی بیچاره را به خاطر میس استل بیرحم و بلهوس رها خواهد کرد.

سفر کوتاهِ ژاک در هفتهٔ دوم ماه اوت به شهر تورن برای حضور در مراسم

---

۱) Gustave Nadaud ، ترانه‌ساز فرانسوی (۱۸۲۰—۱۸۹۳)

ازدواج باتنکور— که سرانجام پذیرفته بود که شاهد عقدش باشد— این خوشبختی را به هم زد.

صبح فردای بازگشت از سفر، پس از اینکه از خوابی آشفته بیدار شد و هنگامی که صورت خود را با دقت می‌تراشید و می دید که رنگش بکلی پریده و از کورک پشت گردنش جای زخم ناپیدایی باقی مانده است، فکر اینکه دوباره باید زندگی یکنواخت سابق را از سر گیرد چنان تأثیر یأس‌آوری در او کرد که بی‌اختیار کارش را ناتمام گذاشت و خود را با غیظ روی رختخواب افکند. در دل گفت: «و هفته‌ها همین‌طور می گذرند.» آیا این بود تعطیلاتی که آرزو داشت؟ ناگهان به زمین جست و با لحن عاقلانه‌ای که با التهاب حرکاتش مباینت داشت با خود گفت: «باید کمی ورزش کنم.» از گنجهٔ لباسهایش پیراهن یخه‌بازی برداشت و کفشها و راکتش را وارسی کرد و چند لحظه بعد سوار دوچرخه‌اش شد تا خود را زودتر به باشگاه برساند.

دو گروه مشغول بازی بودند. ژنی جزو یکی از گروهها بود. ظاهراً متوجه آمدن ژاک نشد و ژاک هم برای اظهار آشنایی پیش نرفت. پس از تغییر و تبدیل بازیکنان، آن دو در یک گروه قرار گرفتند، نخست در برابر یکدیگر و سپس در کنار یکدیگر. هم قوه بودند.

بی‌درنگ همان لحن نیشدار گذشته را با یکدیگر به کار بردند. ژاک در بازی هوای ژنی را داشت، ولی با همان رفتار آزارنده و حتی رنجاننده: اشتباهات بازی او را به رخش می کشید و از ایراد گرفتن به او لذت آشکاری می برد. ژنی با صدای تیزی که طبیعیش نبود هریک از نیشهای او را به خود او برمی گرداند. البته به آسانی می توانست از بودن در کنار این همبازی بی ادب سر باز بزند، ولی ظاهراً نمی‌خواست او را براند و حتی اصرار داشت که هرچه بیشتر به او زخم‌زبان بزند. و هنگامی که بازیکنان متفرق شدند خودش ژاک را به مبارزهٔ تن به تن دعوت کرد و با چنان سماجت ستیزه‌گرانه‌ای به بازی پرداخت که سرانجام او را چهار به صفر شکست داد.

پیروزی بزرگوارش کرد:

— این بار به حساب نمی آید، شما تمرین نداشتید. بزودی تلافی خواهید

کرد.

لحن گرفتهٔ طبیعی خود را داشت. ژاک در دل گفت: «ما مثل دو تا بچه‌ایم.» خوشحال بود که ضعف مشترکی دارند. گویی این برایش کورسوی امیدی بود. از رفتار خود با ژنی شرم‌زده شد. ولی چون با خود اندیشید که چه رفتـــار دیگری می‌تواند در پیش گیرد هیچ چیز به نظرش نرسید. در برابر او هرگز نمی‌توانست طبیعی باشد. و معاشرت هیچ کس دیگری را با چنین اشتیاقی خواستار نبود.

هنگامی که دوچرخه‌هایشان را برداشتند و با هم از باشگاه بیرون آمدند، ساعت زنگ ظهر را می‌زد. ژنی گفت:

ــ خداحافظ. شما زودتر بروید، چون من به قدری گرمم شده است که اگر سوار دوچرخه شوم می‌ترسم سرما بخورم.

ژاک جواب نداد. همچنان در کنار او راه می‌رفت. ژنی دوست نداشت که کسی خود را تحمیل کند و اکنون که نمی‌توانست همراهش را در لحظهٔ دلخواه از سر خود باز کند احساس بی‌تابی می‌کرد. ژاک متوجه نبود، تصمیم داشت که فردا برای ادامهٔ بازی برگردد و دنبال جمله‌ای می‌گشت که این تصمیم غیرمنتظر را توجیه کند. با تمجمج چنین آغاز کرد:

ــ حالا که من از تورن برگشته‌ام...

لحن ریشخندآمیز خود را کنار گذاشته بود. وانگهی ژنی سال گذشته پی برده بود که چون با یکدیگر تنها می‌شوند ژاک تقریباً همیشه از آزردن او دست برمی‌دارد. برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

ــ شما به تورن رفته بودید؟

ــ بله، برای ازدواج یکی از دوستان. ولی شما او را می‌شناسید: من در خانهٔ خودتان با او آشنا شدم: باتنکور؟

ــ سیمون دوباتنکور؟

گویی در حافظهٔ خود می‌کاوید و ناگهان با لحن قاطعی گفت:

ــ ازش خوشم نمی‌آمد.

ــ عجب! چرا؟

ژنی این شیوه سؤال کردن را خوش نداشت. ژاک چون جوابی نشنید خودش دنبالهٔ سخن را گرفت:

ـــ شما خیلی سختگیر هستید، باتنکور پسر خوبی است. (ولی پشیمان شد و سخن خود را اصلاح کرد:) نه، در واقع حق با شماست: خیلی بی شخصیت است.

ژنی با حرکت سر تصدیق کرد و ژاک خوشحال شد.

ژنی گفت:

ـــ نمی دانستم که شما با او دوست شده اید.

ژاک لبخند زد و سخن او را تصحیح کرد:

ـــ ببخشید، خود او با من دوست شده است. یک شب که دیر وقت بود و نمی دانم از کجا برمی گشتیم و دانیل با ما خداحافظی کرده و رفته بود یکدفعه باتنکور بی مقدمه با من شروع به درد دل کرد. همهٔ زندگیش را برایم شرح داد، درست مثل کسی که ثروتش را به دست صرافی می سپارد و می گوید: به وضع مالی من رسیدگی کنید، من به شما اعتماد دارم.

ژنی با نوعی کنجکاوی گوش می داد و اکنون دیگر به فکر این نبود که او را از سر خود باز کند. پرسید:

ـــ خیلی اتفاق می افتد که مردم با شما درد دل کنند؟

ـــ نه، چطور مگر؟... چرا، شاید. (لبخند زد.) بله، در واقع خیلی وقتها این طور شده است. (سپس با لحنی که خالی از ستیزه جویی نبود پرسید:) تعجب می کنید؟

و با شگفتی صدای ژنی را شنید که با لحن آرامی می گفت:

ـــ نه، اصلاً.

هوای گرمی که گاهگاه بر چهرهٔ آنها می وزید بوی باغی را که از کنارش می گذشتند با خود می آورد: بوی خاکبرگ خیس شده، بوی گلهای آفتاب خورده، بوی میخک هندی و گل آفتاب گردان. ژاک ساکت بود. این بار خود ژنی او را به سخن گفتن وا داشت:

ـــ لابد آن قدر درد دل کرد و کرد تا عاقبت او را مصمم به ازدواج

کردید؟

— نه، ابدا، حتی برعکس: هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم که مانع این ازدواج ابلهانه بشوم. یک بیوه‌زن که چهارده سال از او بزرگتر است و بچه هم دارد! پدر و مادر باتنکور سر این ازدواج با او به‌هم زدند. ولی هیچ کاری نمی‌شد کرد.

و چون به یاد آورد که سابقاً در مورد باتنکور اصطلاح «طلسم شده» را به کار برده است به دنبال سخن خود گفت:

— این زن جسم و روح باتنکور را طلسم کرده است.

ژنی بی آنکه تعجب بیشتری از خود نشان دهد پرسید:

— خوشگل است؟

ژاک چنان به فکر فرورفت که ژنی لبهای خود را گاز گرفت و گفت:

— قصد نداشتم که شما را با این سؤال به زحمت بیندازم!

ژاک همچنان می اندیشید و لبخند نمی زد:

— نمی‌توانم بگویم که خوشگل است. فقط وحشتناک است. کلمهٔ دیگری پیدا نمی کنم. (و پس از لحظه‌ای مکث ناگهان گفت:) آدمها خیلی عجیب‌اند! (نگاهش را بسوی ژنی برگرداند و دید که او ظاهراً تعجب کرده است. دوباره گفت:) راست می گویم، همهٔ آدمها عجیب و غریب‌اند! حتی آنهایی که جلب توجه هیچ کس را نمی کنند. وقتی که با دیگران در بارهٔ دوستان یا آشنایان مشترکتان صحبت می کنید آیا توجه کرده‌اید که چقدر از خصوصیات مهم و اساسیِ آنها از نظرشان دور مانده است؟ برای همین است که مردم حرف همدیگر را درست نمی فهمند.

دوباره به ژنی نگریست و حس کرد که او با دقّت گوش داده است و حتی سخن او را در دل تکرار می کند. سوءظنی که همیشه در برابر او داشت ناگهان از میان رفت و اعتماد نشاط انگیزی جای آن را گرفت. هوس کرد که این توّجه هرگز ندیده را بیشتر به خود جلب کند و با شرح بعضی از جزئیات مراسم عروسی که هنوز در خاطرش بود دختر جوان را به هیجان آورد. با گیجی گفت:

— چی می گفتم؟ نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد که یک روز زندگی

این زن را بر اساس همان مقدار کمی که از آن می‌دانم بنویسم! می‌گویند که اول در بازار فروشنده بوده است. ترقّی این زن لجوج و سرسخت! (تشبیهی را که در دفترچهٔ خود یادداشت کرده بود تکرار کرد:) خواهر ژولین سورل[1]. شما «سرخ و سیاه» را دوست دارید؟

— نه، ابداً.

— عجب؟ آهان، منظورتان را می‌فهمم. (لحظه‌ای به فکر فرو رفت و لبخند زد.) ولی اگر حاشیه برویم هیچ‌وقت حرف من تمام نمی‌شود. آیا مزاحم وقتتان نشده‌ام؟

— نه. ما به خاطر دانیل نیم ساعت بعدازظهر ناهار می‌خوریم.

— مگر دانیل اینجاست؟

ژنی خود را مجبور به دروغ گفتن دید. سرخ شد و گفت:

— قرار است بیاید. خود شما چطور؟

— من عجله ندارم، پدرم در پاریس است. می‌خواهید برویم طرف سایه؟... تا مهمانی بعد از مراسم ازدواج را برایتان تعریف کنم؟ البته چیز مهمی نیست، ولی با این وصف خیلی اسفناک است، باور کنید. خوب، اول برای تجسّم محل ماجرا، یک قصر از نوع قصرهای تاریخی را در نظر بگیرید، با یک برج بزرگ که گوپیو آن را تعمیر کرده بود. گوپیو اسم شوهر اول آن زن است، یک مرد خارق‌العاده، یک پادوسقط فروش که نابغهٔ بازار از کار درآمد و وقتی که مُرد چندین میلیون ثروت داشت و در همهٔ شهرستانها یک «بازار قرن بیستم» تأسیس کرده بود. شما حتماً دیده‌اید. ناگفته نماند که آن خانم بی‌نهایت ثروتمند است. کسی مرا به او معرفی نکرده بود. چطور وصفش را برایتان بگویم؟ یک زن لاغر، با حرکات نرم، بسیار خوش‌پوش، قیافهٔ نسبتاً عبوس، نیمرخ مغرور، چشمهای خاکستری با چهره‌ای گندمگون و کمی تیره، چشمهای خاکستری متمایل به سیاه با حالتی نامشخص مانند آب راکد. تجسّم

---

۱) Julien Sorel، نام قهرمان رمان «سرخ و سیاه» اثر استاندال، نویسندهٔ فرانسوی در قرن نوزدهم. ژولین سورل مرد جاه‌طلبی از طبقه سوم است که می‌کوشد تا در محافل اشرافی نفوذ کند و به مقامات بالا دست یابد.

می کنید؟ رفتار بچه‌های لوس و حرکات دخترهای جوان که با سنّ او جور درنمی‌آید. بلند حرف می‌زند، می‌خندد و گاه‌گاه– نمی‌دانم چطور شرح بدهم– نگاه خاکستریش از میان پلکها و از لای مژه‌هایش تاخت می‌آورد و آن وقت ناگهان حرفهای بچگانه‌ای که می‌زند معنای اضطراب‌انگیزی پیدا می کند و آدم بی‌اختیار شایعه‌ای را به یاد می‌آورد که بعد از بیوه شدنش بر سر زبانها افتاد: می گفتند گو پیو را ذرّه ذرّه مسموم کرده است.

ژنی گفت:

– این زن مرا می‌ترساند.

دیگر در برابر رغبتی که شنیدن سخنان ژاک در او برمی‌انگیخت مقاومت نمی کرد. ژاک این را حس کرد و به شوق آمد. در تأیید سخن او گفت:

– بله، همین‌طور است. زنی که آدم را کمی می‌ترساند. یادم هست که وقتی سر میز غذا نشسته بودیم عین این احساس به من دست داد. من به او نگاه می‌کردم: با قیافهٔ خشنش در مقابل میز که گلهای سفید روی آن چیده بودند ایستاده بود...

– لباس سفید پوشیده بود؟

– تقریباً. نه کاملاً از نوع پیراهن عروس، بلکه پیراهن تفرّج، پیراهن تئاتر، به رنگ سفیدِ تیره، کرمی. ناهار را روی میزهای کوچک چیده بودند. به هر طرف سر تکان می‌داد و مهمانها را به سر میزش دعوت می‌کرد و اصلاً نگران نبود که دیگر جا برای آنها نیست. باتنکور نزدیک او ایستاده بود. قیافهٔ عصبی داشت. به او گفت: «مگر نمی‌بینید که نظم را دارید به هم می‌زنید؟» نگاهی به همدیگر انداختند... بله، نگاهی بسیار عجیب! من احساس کردم که دیگر چیز تازه، چیز زنده میان آنها نیست: فقط گذشته هست.

ژنی با خود می‌گفت: «شاید این پسر به آن ناجوری که من فکر می‌کردم نباشد، نه به آن خشکی و نه...» و همان لحظه پی برد که از مدتها پیش می‌دانسته است که ژاک حسّاس و نیک نفس است. از این فکر منقلب شد و در عین اینکه به گزارش ژاک گوش می‌داد بی‌اختیار می‌کوشید تا در میان سخنهای او آنچه را بیشتر مایهٔ این حسن نظر شده است پیدا کند.

— سیمون از من خواست تا در سمت چپش بنشینم. از دوستان او تنها کسی که در آن مجلس حضور داشت من بودم. دانیل قول داده بود که بیاید، ولی بیوفایی کرد و نیامد. و هیچ یک از اعضای خانوادهٔ باتنکور آنجا نبود، حتی پسر عموی سیمون که با هم بزرگ شده بودند و سیمون تا لحظهٔ آخر امید داشت که بیاید. بیچاره قیافهٔ ترحم‌انگیزی پیدا کرده بود. سیمون واقعاً پسر حساس و ظریفی است، مطمئن باشید، من از محاسن او چیزها می دانم. به آدمهای دور و برش نگاه می کرد: همه بیگانه بودند. به یاد پدر و مادرش بود. به من گفت: «هرگز باور نمی کردم که این همه از من رنجیده باشند. آیا حق است که با من این‌طور رفتار کنند؟» وقتی که سر میز نشسته بودیم دوباره درآمد و به من گفت: «نه یک کلمه حرف، نه حتی یک تلگراف! من دیگر برای آنها وجود ندارم، هان؟» نمی دانستم چه بگویم. آن‌وقت خودش گفت: «برای خاطر خودم نمی گویم، برای من اهمیت ندارد. برای خاطر آناست.» همان موقع آنای وحشتناک داشت تلگرافی را که آورده بودند باز می کرد. رنگ از روی باتنکور پرید. ولی تلگراف خطاب به خود آنا بود: تهنیتی از جانب یکی از دوستانش. آن‌وقت باتنکور دیگر نتوانست تاب بیاورد: با وجود همهٔ آن آدمها که نگاهش می کردند، با وجود آنا و قیافهٔ درهمش و آن نگاه سرد که به او انداخته بود، زد زیر گریه. آنا عصبانی شده بود. باتنکور این را فهمید. طبعاً پهلوی او نشسته بود. دستش را روی بازوی زنش گذاشت و با صدای آهسته مثل بچه‌ها گفت: «مرا ببخشید.» شنیدن صدایش تحمل ناپذیر بود. زنش خم به ابرو نیاورد. آن‌وقت باتنکور— و این تحمل‌ناپذیرتر از گریه‌اش بود— افتاد به حرف زدن و شوخی کردن؛ و همان‌طور که به زور مشغول کلپتره گفتن بود گاهی هم اشک توی چشمهاش می آمد و او بدون اینکه حرفش را قطع کند اشکها را با پشت دستش پاک می کرد.

دگرگونی حالت ژاک چنان هیجانی به صحنه بخشیده بود که ژنی بی اختیار زیرلب گفت:

— وحشتناک است...

ژاک از شنیدن این سخن، لذت نویسندگان را برد. شاید نخستین بار بود

که با چنین لذتی آشنا می‌شد. لذت شدید بود. ولی ژاک به روی خود نیاورد و چنانکه گویی سخن او را نشنیده است به دروغ گفت:

ــ خسته‌تان نکرده باشم؟ (و بی درنگ افزود:) ماجرا تمام نشده است. موقع دسر، از سر میزهای دیگر همه به یک صدا دم گرفتند: «عروس و داماد! عروس و داماد!» آن‌وقت باتنکور و زنش بلند شدند لبخند زدند و جام شامپانی در دست دورتالار راه افتادند. همین‌طور که سر یک‌یک میزها می‌رفتند، دختر شوهر اول را که بچهٔ هشت نه ساله‌ای بود بکلی فراموش کرده بودند. دخترک پشت سرشان می‌دوید. وقتی که سر میزشان برگشتند، مادر تازه متوجه شد، او را گرفت و سرسری بوسید و یخهٔ پیراهنش را صاف کرد. بعد او را بطرف باتنکور هل داد. ولی باتنکور که در میان جمع با یک نگاه آشنا برخورد نکرده بود چشمهایش از اشک پر شده بود و هیچ چیز نمی‌دید: ناچار دخترک را روی زانوهایش نشاندند. وقتی که سرش را بطرف بچهٔ آن شوهر سابق خم کرد اگر لبخند مصنوعیش را می‌دیدید! دخترک صورتش را پیش برده بود: چه چشمهای غمگینی داشت! هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. دست آخر بوسیدش. و چون دخترک از پیش او نمی‌رفت ابلهانه چانه‌اش را ناز کرد، این‌طور، با یک انگشت، می‌فهمید؟ واقعاً رقت‌آور بود! ولی این داستان رو یهمرفته به شنیدنش می‌ارزید... این‌طور نیست؟...

ژنی که از آهنگ صدای ژاک در حین ادای این جمله تعجب کرده بود بسوی او چرخید. متوجه شد که نگاه ژاک دیگر آن سنگینی و خشونت سابق را که برایش تحمل‌ناپذیربود ندارد و حتی مردمکهای روشن و گویا و متحرکش در این لحظه به آب زلال می‌ماند. با خود گفت: «چرا همیشه همین‌طور نیست؟»

ژاک اکنون لبخند می‌زد. نسبت به زندگی دیگران و به آنچه بازگو کنندهٔ اندیشه و احساسات آنها بود شوری در خود حس می‌کرد که اندوه این خاطرات را پس می‌راند. ژنی نیز این لذت را درمی‌یافت و این احساس لذت چه بسا از اینکه هر دو خود را در آن شریک می‌دیدند بیشتر شده بود.

به انتهای خیابان رسیده بودند. اکنون کنارهٔ جنگل را می‌دیدند. آفتاب بر روی سبزه‌ها، در برابر آنها، پردهٔ تابناکی کشیده بود. ژاک ایستاد و گفت:

ـــ از بس پر گفتم کسلتان کردم.

ژنی اعتراض نکرد.

اما ژاک به‌جای اینکه خداحافظی کند گفت:

ـــ حالا که تا اینجا آمده‌ام بیایم سلامی به برادرتان بکنم و برگردم.

بیموقع ژنی را به یاد دروغش انداخته بود. و ژنی از اینکه ژاک به سادگی آن را باور کرده بود بیشتر عصبانی شد. هیچ جوابی نداد و ژاک فهمید که حوصلهٔ ژنی دیگر سر رفته است و دوست ندارد که بیش از این با او باشد.

احساس کرد که کنف شده است. با این همه نمی‌توانست پس از این تأثیر ناخوشایند تصمیم به خداحافظی بگیرد، آنهم در این روز که به خیال خودش آنچه در طی ماهها و چه بسا سالها به طور مبهم آرزو کرده بود و می خواست میان او و ژنی به وجود آید سرانجام به وقوع پیوسته بود!

جادهٔ درختان گل ابریشم را که به در کوچک باغ منتهی می شد در پیش گرفتند. ژاک با فاصلهٔ کوتاهی پشتِ سر ژنی راه می‌رفت و انحنای ظریف و غمزدهٔ گونهٔ او را می دید.

هر چه پیشتر می‌رفت بیشتر حس می کرد که دیگر نمی‌تواند بهانه بیاورد و خداحافظی کند. به مقابل دیوار باغ رسیدند. ژنی در را باز کرد. ژاک دنبالش رفت. باغ را پیمودند.

در ایوان و اتاق پذیرایی هیچ کس نبود. ژنی صدا زد:

ـــ مامان؟

جوابی نیامد. ژنی بطرف پنجرهٔ آشپزخانه رفت و برای ادامهٔ دروغش پرسید:

ـــ آقای دانیل آمده؟

صدای خدمتکار جواب داد:

ـــ نه، خانم جان... ولی همین حالا یک تلگراف آوردند.

سرانجام ژاک گفت:

ـــ مزاحم مامانتان نشوید. من دیگر می روم.

ژنی راست ایستاده بود و چهره‌اش حالت لجوجانه‌ای داشت. ژاک زیر

لب گفت:

ـــ خداحافظ. فردا شاید خدمت برسم.

ژنی بی‌آنکه قدمی برای مشایعت او بردارد جواب داد:

ـــ خداحافظ.

سپس همینکه ژاک راه افتاد ژنی به دهلیز رفت و راکتش را با خشم روی صندوقی افکند و از اینکه بدخلقیش را با حرکت خشنی بروز داده بود احساس آسودگی کرد.

در دل گفت: «نه، فردا نه! مسلماً فردا نه!»

خانم فونتانن از اتاق خود صدای دخترش را شنیده و صدای ژاک را شناخته بود. ولی به قدری آشفته حال بود که نخواست تظاهر به آرامش کند. تلگراف از شوهرش بود: ژروم در آمستردام بود: تنها و بی پول، در بالین نوئمی بیمار. خانم فونتانن در دم تصمیمش را گرفته بود: می‌خواست همان روز به پاریس برود و موجودی پولش را از بانک بگیرد و به جایی که ژروم گفته بود بفرستد.

مشغول پوشیدن لباس بود که دخترش وارد اتاق شد. چهرهٔ آشفتهٔ خانم فونتانن و تلگرافِ گشوده روی میز ژنی را منقلب کرد. بالکنت پرسید:

ـــ چه شده است؟

و در دل گفت: «اتفاق بدی افتاده است. من اینجا نبودم. همه تقصیر ژاک است!»

خانم فونتانن آهی کشید و گفت:

ـــ چیز مهمی نیست، عزیزم. پدرت... پدرت احتیاج به کمی پول دارد.

و شرمنده از ضعف خود، شرمنده از پدر در برابر دختر، سرخ شد و چهره‌اش را میان دو دست پنهان کرد.

۷

در پشت پنجره‌های بخار گرفتهٔ قطار، سپیده می‌دمید. خانم فونتانن در گوشهٔ نیمکت کز کرده بود و به سبزه‌زارهای هموار هلند می‌نگریست بی‌آنکه آنها را ببیند.

روز پیش، هنگام ورود به پاریس در خانه‌اش تلگراف دیگری از ژروم یافته بود: «پزشک به زندگی نوئمی امید ندارد. نمی‌توانم تنها بمانم. استدعا می‌کنم بیایید. درصورت امکان، پول بیاورید.» نتوانسته بود که پیش از حرکت قطارِ شب، دانیل را پیدا کند. ولی یادداشتی برایش گذاشته بود تا به او خبر دهد که به سفر می‌رود و ژنی را به دستش می‌سپارد.

قطار ایستاد. خانم فونتانن صدای بلندی شنید که اعلام می‌کرد:

ــ هارلم[۱]!

اینجا آخرین ایستگاه پیش از آمستردام بود. چراغها را خاموش کردند. آفتاب که هنوز ناپیدا بود آسمان را با رنگ سفید مرواریدگونی می‌آکند. مسافران بیدار می‌شدند، می‌لولیدند، بالاپوشهایشان را جمع و جور می‌کردند. خانم فونتانن از جایش تکان نخورد تا شاید این رخوت ناشی از خواب را که هنوز سپر محافظی در برابر آگاهی کامل به اعمالش بود ادامه دهد. نوئمی در بستر مرگ بود. سعی کرد تا ضمیر خود را بخواند. آیا احساس حسادت می‌کرد؟ نه. حسادت آن آتشهای ناگهانی بود که در سالهای اول ازدواج، هنگامی که دچار شک می‌شد و نمی‌خواست به واقعیت تن‌دردهد و هنوز در برابر خاطرهٔ سمج و تحمل‌ناپذیر دیده‌هایش دست و پا می‌زد، در روحش زبانه می‌کشید. مدتها بود که دیگر نه از حسادت بلکه از بیدادی که بر او رفته بود رنج می‌برد. ولی آیا می‌توانست بگوید که واقعاً رنج می‌برد؟ در زندگی با رنجهای بسیار دیگری آشنا شده بود! از این گذشته، آیا اصلاً زن حسودی بود؟ بالاترین دردش همیشه از این

---

۱) Haarlem ، از شهرهای هلند، نزدیک آمستردام.

بود که پس از ماجرا تازه فهمیده بود که فریب خورده است. اغلب اوقات، احساسی که نسبت به معشوقه‌های شوهرش داشت شفقتی آمیخته به اندکی تفرعن و گاهی همدردی بود.

هنگامی که می‌خواست تسمه‌های چمدانش را ببندد دستهایش می‌لرزید. آخرین نفری بود که از قطار پیاده شد. نگاه تند و سراسیمه‌ای که به پیرامون خود افکند به نگاهی که منتظر دیدنش بود برنخورد. مگر تلگرافش به دست او نرسیده بود؟ فکر اینکه شاید دو چشم مراقب او باشد سبب انقباض اندامش شد. پشت سر مسافران راه افتاد.

کسی دست روی بازویش گذاشت. ژروم در برابرش بود: با نگاهی مردداما شاد وبا سری برهنه ونیم‌خمیده. با وجودچهرهٔ لاغرو شانه‌های افتاده، هنوز همان طنازی آشوبندهٔ شاهزادگان شرقی را داشت. پیش از آنکه ژروم خوشامدی بگوید، موج مسافران آنها را به پیش راند. ولی چمدان ترز را با شتاب مهرآمیزی از دستش گرفت. خانم فونتانن دردل گفت: «او نمرده است» و ترسید از اینکه مجبور شود که شاهد مرگ نوئمی باشد.

خاموش تا میدان ایستگاه رفتند. آقای فونتانن با دست به یک درشکهٔ خالی اشاره کرد. هنگامی که خانم فونتانن سوار می‌شد هیجانی که شبیه خوشبختی بود بر او هجوم آورد: صدای ژروم را شنیده بود! و هنگامی که ژروم از دادن نشانی به درشکه‌چی فارغ شد، خانم فونتانن لحظه‌ای، بیحرکت و لرزان، روی رکاب ایستاد. سپس چشمهایش را دوباره باز کرد و نشست.

ژروم به مجردی که در درشکهٔ روباز در کنار ترز قرار گرفت به او رو کرد. خانم فونتانن مردمکهای قهوه‌ایش را با درخششهای زرین بازشناخت و بار دیگر در گرمای گوارای آنها غوطه‌ور شد. ژروم گویی مترصد بود که دست ترز را بگیرد و بازویش را لمس کند و این حالت با اطوار مؤدبانه و حساب شده‌اش چنان منافات داشت که خانم فونتانن چنانکه گویی به حریمش تجاوز شده باشد رنجید و درعین حال از این ابراز عشق که انتظارش را نداشت منقلب شد.

خود خانم فونتانن، در میان خاموشی، نخستین کلمات را بر زبان آورد:

ــ حالِ... حال او چطور است؟ (با نامی که نمی‌خواست ادا کند

برخورد کرده بود. بی‌درنگ دوباره پرسید:) آیا درد می‌کشد؟

ژروم جواب داد:

— نه، نه. دیگر نه.

خانم فونتانن با اینکه از نگریستن به چهرهٔ او احتراز می‌کرد از لحن جوابش پی برد که حال نوئمی خیلی بهتر شده است و حس کرد که گویا ژروم از اینکه زنش را به بالین معشوقهٔ بیمارش فراخوانده است خجالت می‌کشد. پشیمانی آزارنده‌ای بر او چیره شد. دیگر نمی‌دانست که بر اثر چه جادویی تصمیم گرفته بود که با این سرعت به اینجا بشتابد. حال که نوئمی زندگی را از سر گرفته است، حال که همه چیز دوباره آغاز شده است و ادامه دارد، اینجا به چه کار آمده است؟ مصمم شد که بی‌درنگ باز گردد.

ژروم زمزمه می‌کرد:

— از شما متشکرم، ترز...

زنگ صدایش لطیف، احترام‌آمیز، خجولانه بود خانم فونتانن دست لاغر شدهٔ او را که روی زانو گذاشته بود می‌دید، همان دست بلند رگ‌نما را که به‌طور نامحسوس می‌لرزید و عقیق پهنِ انگشت کوچکش را می‌لرزاند. نمی‌خواست سرش را بلند کند، ولی نگاهش را به این دست برهنه دوخته بود و دیگر نمی‌توانست از سفر خود احساس پشیمانی کند. چرا باز گردد؟ با ارادهٔ آزاد و به دنبال راز و نیازی با خدا به اینجا آمده بود و هیچ زیانی از آن به بار نمی‌آمد. به مجرّدِ که، برای فسخ عزیمت، این نقطهٔ اتکا را در ایمان خود یافت دوباره احساس دلگرمی کرد. در لحظات تردید، هرگز مدد الهی از او دریغ نشده بود.

درشکه وارد شهر بزرگی با هوای سبک و چشم‌اندازهای گسترده می‌شد. هنوز دکانها باز نشده بود، ولی در پیاده‌روها کارگران به کارگاهها می‌شتافتند. درشکه‌چی راه باریکتری در پیش گرفت: سواره‌روهایی پی‌در پی با پلهایی به شکل خرپشته در میان آنها. کوچه رشته‌ای از نهرهای موازی را می‌بُرید و در دو سوی آنها خانه‌های ساده و بلند و باریک و اغلب سرخ با پنجره‌های سفید، از میان شاخه‌های نارونهای خمیده بر کناره‌ها، در آب نیم راکد منعکس می‌شد. خانم فونتانن خود را دور از فرانسه حس کرد.

ژروم پرسید:

— بچه ها چطورند؟

خانم فونتانن متوجه شد که ژروم مدتی در تردید بوده تا این سؤال را کرده است و اکنون متأثر است و این بار نمی کوشد که اضطرابش را پنهان کند.

— بسیار خوب.

— دانیل؟

— در پاریس است، کار می کند. هر وقت که آزاد باشد به مزون لافیت می آید.

— شما در مزون لافیت بودید؟

— بله.

ژروم خاموش شد: مسلماً منظرهٔ پارک و خانهٔ نزدیک جنگل را در ذهن مجسم می کرد.

— و... ژنی؟

— خوب است.

ژروم با نگاهش پرسش می کرد، الحاح می کرد. خانم فونتانن به گفتهٔ خود افزود:

— خیلی بزرگ شده، خیلی عوض شده است.

ژروم پلکهایش را به هم زد. با صدایی که بر اثر فشار تغییر کرده بود زیر لب گفت:

— خوب، بله دیگر، باید هم عوض بشود...

دوباره خاموش شد، سر برگرداند و ناگهان دست روی پیشانی کشید و با صدای خفه ای فریاد زد:

— آه، همهٔ اینها چه وحشتناک است!

و بدون تمهید مقدمه اعلام کرد:

— ترز، من تقریباً بی پول شده ام.

خانم فونتانن به آهنگ سریعی گفت:

— من با خودم آورده ام.

در فریاد ژروم چنان اثری از درماندگی بود که خانم فونتانن برای آسودگی خاطر او حرکتی از روی شادی کرد. ولی همان دم اندیشهٔ آزارنده‌ای در ذهنش جا گرفت: نوئمی هرگز آن‌قدر بیمار نبوده است که به او القا کرده‌اند و او را فقط برای همین پول به آنجا کشانده‌اند! برآشفت و به خود لرزید. ژروم پس از اینکه چند ثانیه منتظر ماند طاقت نیاورد و با لحنِ خفّت‌آوری پرسید:

ـــ چقدر؟

لحظه‌ای به وسوسه افتاد که مبلغ را کمتر از آنچه هست بنماید. گفت:

ـــ هر چه توانستم جمع کنم: کمی بیشتر از سه هزار فرانک.

ژروم به لکنت افتاد:

ـــ آه، متشکرم... متشکرم!... اگر می دانستید، ترز!... مهم این است که اول پانصد فلورین به پزشک بدهیم...

درشکه به یک پل سنگی رسیده بود و از روی نوعی رودخانه که پر از قایق بود گذشت، سپس وارد کوچه‌ها و پس کوچه‌های حومه شد و سرانجام در یک میدان کوچک خلوت، کنار پله‌های نمازخانه‌ای ایستاد.

ژروم پیاده شد، کرایه را پرداخت، چمدان را برداشت و با حالتی بسیار طبیعی، پشت سر ترز، از پله‌ها بالا رفت و لنگهٔ در را باز کرد. اینجا نه کلیسای کاتولیکها بود و نه معبد پروتستانها؛ شاید کنیسهٔ یهودیان بود؟ با صدای آهسته گفت:

ـــ باید مرا ببخشید. برای اینکه با درشکه دم در خانه نروم مجبور بودم از این راه بیایم. اینجا خیلی مراقب غریبه‌ها هستند. بعد برایتان توضیح می دهم. (سپس صدایش را تغییر داد و با لبخند تشریفاتی محافلِ اعیانی گفت:) وانگهی، چند قدم پیاده‌روی بی‌لطف نیست. امروز صبح هوا عالی است!... من جلوتر می روم که راه را نشان بدهم.

خانم فونتانن بی‌آنکه چیزی بگوید دنبال او راه افتاد. درشکه از میدان رفته بود. ژروم وارد گذرگاه سر پوشیده‌ای شد که پله به پله تا کنارهٔ یکی از ترعه‌ها پایین می رفت: در ساحل مقابل، پایه‌های خانه‌ها در آب صف کشیده بود. آفتاب بر آجرهای خانه‌ها و شیشه‌های درخشان پنجره‌های مزّین به گلهای

لادن و شمعدانی می‌تابید. ساحل پر از آدم و تخته و چهار پایه و زنبیل بود: مشغول تدارک بازاری در هوای آزاد بودند. در میان پارچه‌ها و لباسهای حاضری و خرده‌ریزهای دیگر، محمولهٔ قایقهای کوچکی را که بارشان گُل بود خالی می‌کردند. بوی گلها با بوی آب ماندهٔ ترعه می‌آمیخت.

ژروم سر برگرداند:

ــ عزیز، خیلی خسته نشده اید؟

در ادای کلمهٔ «عزیز» همان لحن مترنّم همیشگی را داشت. خانم فونتانن سرخم کرد و جواب نداد.

ژروم از هیجانی که در درون زنش به پا کرده بود بویی نبرد. در ساحل مقابل به یک خانهٔ نبشی که پل متحرکی به آن منتهی می‌شد اشاره کرد و گفت:

ــ آنجاست. کلبهٔ محقری است... مرا ببخشید که بی‌تکلّف از شما پذیرایی می‌کنم.

خانه ظاهر فقیرانه‌ای داشت. با رنگ قهوه‌ای متمایل به سرخی که تازه به آن زده بودند و رنگ سفید چوبهایش به کشتی تفریحی تر و تمیزی می‌مانست. روی پرده‌های نارنجی طبقهٔ اول که همه را کشیده بودند، ترز این کلمات را که به خطّ ریزی نوشته شده بود خواند: «پانسیون روزی - ماتیلدا». پس ژروم در جایی مانند هتل، در مسکنی نامشخص اقامت داشت و ترز از اینکه ظاهراً به خانهٔ شخصی «آنها» وارد نمی‌شد احساس آسودگی خاطر کرد.

روی پل متحرک رفتند. یکی از پرده‌های طبقهٔ اول تکان خورد. آیا نوئمی بود که آنها را می‌پایید؟... خانم فونتانن قد راست کرد. فقط در این موقع، میان دو تا از پنجره‌های طبقهٔ همکف، تابلو رنگارنگی دید با نقش لکلکی نزدیک لانه‌اش و تصویر بچهٔ شیرخوارهٔ برهنه‌ای درون لانه.

وارد دالانی شدند و سپس از پلکانی که بوی روغن جلا می‌داد بالا رفتند. ژروم ایستاد و دوبار زنگ زد. صداهای درهم برهمی از درون خانه برخاست و حفاظ مشبّک روزن کوچک در تکان خورد و سرانجام لای در، فقط به اندازه‌ای که ژروم بتواند از آن بگذرد، باز شد. ژروم گفت:

ــ اجازه می‌دهید؟ من بروم خبر کنم.

خانم فونتانن صدای بگومگویی را به زبان هلندی شنید. تقریباً همان لحظه، ژروم درِ خانه را تماماً باز کرد. تنها بود. از راهروِ درازی، با کف چوبی موم مالیده، که پیچ می‌خورد گذشتند. خانم فونتانن سخت معذّب بود و چون هر لحظه نگران این بود که با نوئمی روبرو شود از مناعت خود همّت می‌طلبید تا آرامشش را حفظ کند. اما در اتاقی که به آن وارد شدند کسی سکونت نداشت. اتاقِ پاکیزه و دلگشایی بود که پنجره‌هایش رو به ترعه باز می‌شد. ژروم گفت:

— عزیز اینجا خانهٔ خودتان است.

خانم فونتانن خودداری می‌کرد که نپرسد: «پس نوئمی کو؟»

ژروم فکر او را حدس زد و گفت:

— یک لحظه شما را تنها می‌گذارم. بروم ببینم آیا با من کاری دارند یا نه.

پیش از اینکه خارج شود بسوی زنش رفت و دست او را گرفت:

— آه، ترز، اجازه بدهید بگویم... اگر بدانید چه اضطرابهایی را گذرانده‌ام! ولی حالا دیگر شما آمده‌اید، شما اینجا هستید...

لبهایش را، گونه‌اش را روی دست او گذاشت. خانم فونتانن قدمی واپس رفت. ژروم اعتراضی نکرد. از او دور شد و گفت:

— تا یک لحظهٔ دیگر برمی‌گردم که شما را ببرم. آیا می‌خواهید... او را ببینید؟

بلی، حالا که با رضا و رغبت به این سفر تن داده است حاضر است نوئمی را هم ببیند! ولی بعد از دیدن او، بی درنگ، به هر صورت، از اینجا خواهد رفت! از روی رضا اشاره‌ای کرد، به تشکر او گوش نداد، بسوی چمدانش خم شد و تا ژروم از اتاق بیرون نرفته بود وانمود کرد که دنبال چیزی می‌گردد.

آن گاه تنها شد و اطمینان به نفسش از میان رفت. کلاه از سر برداشت، در آیینه نگاهی به چهرهٔ خستهٔ خود افکند و دست بر پیشانی کشید. برای چه به آنجا آمده بود؟ احساس شرم می‌کرد.

فرصت نیافت که با خود خلوت کند: درِ اتاق را زدند.

پیش از آنکه جواب دهد، در باز شد و زنی که با وجود موهای بسیار سیاه

و چهرهٔ آراسته‌اش سالمند می‌نمود در لباس خانهٔ سرخ رنگی به درون آمد. چند کلمهٔ استفهام‌آمیز به زبانی که خانم فونتانن نمی‌فهمید گفت، از روی بیحوصلگی حرکتی کرد، رفت و زن دیگری را که ظاهراً در راهرو منتظر ایستاده بود با خود آورد. این زن جوانتر بود و مانند او لباس خانه، ولی به رنگ آبی آسمانی، به تن داشت و از ته گلو به خانم فونتانن سلام کرد:

— Dag [1] خانم! صبح به‌خیر!

گفتگوی کوتاهی میان دو زن رد و بدل شد. زن سالمندتر به دیگری توضیح می‌داد که چه باید بگوید. زن جوانتر لحظه‌ای در اندیشه فرورفت، با ناز و عشوه رو به خانم فونتانن کرد و شمرده شمرده گفت:

— خانم می‌گوید که شما باید خانم بیمار را از اینجا برد. صورت حساب را پرداخت و به خانهٔ دیگر رفت. Verstaat U [2]؟ آیا زبان مرا فهمید؟

خانم فونتانن، بی‌اعتنا، تکانی به شانه‌اش داد؛ اینها به او ربطی نداشت. زن مسن با حالت اندیشناک و لجوجانه‌ای دوباره حرف زد. زن جوانتر ترجمه کرد:

— خانم می‌گوید که حتی اگر شما نخواست فوراً صورت حساب را پرداخت، شما اول خانه را عوض کرد، از اینجا رفت، خانمِ بیمار را به اتاق هتل جای دیگر برد. Verstaat U ؟ این برای پلیس بهتر است.

در این موقع در بشدت باز شد و ژروم به درون آمد. بسوی زن سالمند رفت و درحالی که او را بطرف بیرون می‌راند به زبان هلندی به او پرخاش کرد. زن جوانتر ساکت بود و با چشمهای هیز گاهی به ژروم و گاهی به خانم فونتانن می‌نگریست. زن پیر در منتهای خشم و خروش بود، مشتش را که مانند زنهای کولی پر از النگو و دستبند بود بالا می‌برد، عربده می‌کشید و جمله‌های بریده بریده‌ای می‌گفت که در میان آنها این کلمات پیوسته تکرار می‌شد:

morgen...morgen...politie. [3]

---

۱) کلمهٔ هلندی به‌معنای «سلام».

۲) = «آیا می فهمید؟»

سرانجام ژروم توانست آنها را بیرون کند و چفت در را بیندازد. بسوی زنش برگشت و با قیافهٔ شرمنده‌ای گفت:

— از شما معذرت می خواهم.

آن‌گاه ترز پی برد که ژروم به جای اینکه نزد نوئمی رفته باشد در این مدت خود را تروتمیز می کرده است، زیرا صورتش تراشیده و جوان و یک لایه نازک پودر روی آن مالیده شده بود. با خود گفت: «آیا من، بعد از این شبِ سفر، چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ام؟»

ژروم نزدیکتر آمد و گفت:

— کاش به شما گفته بودم که در را روی خودتان ببندید. این پیرزن صاحبخانه زن نازنینی است، ولی پرچانه و لوس است.

ترز سرسری پرسید:

— از من چی می خواست؟

بوی عطر بادرنگبویه را که همیشه در دور و بر ژروم، پس از اصلاح، موج می‌زد شنیده بود و چند لحظه با لبهای نیمه‌باز و نگاه آشفته برجا ایستاد. ژروم گفت:

— من از حرفهای نامفهومش چیزی نفهمیدم. لابد شما را با یک مستأجر دیگر عوضی گرفته بود.

— زن آبی پوش چند بار گفت که باید صورت حساب را بپردازید و بروید جای دیگر.

ژروم شانه‌ها را بالا انداخت و خانم فونتانن همان خندهٔ تصنعی و کمی خود پسندانه را، به صورت انعکاسی از خندهٔ قدیم، شنید: ژروم مانند گذشته سرش را واپس برد و گفت:

— ها، ها، ها!... چقدر احمقانه است! پیر زنه لابد ترسیده که من پولش را بخورم!

گویی تصوّر این را که او ممکن است از عهدهٔ پرداخت قرضهایش

---

۳) = «فردا، فردا، پلیس.»

برنیاید فرض ابلهانه‌ای می دانست. ناگهان قیافه‌اش درهم رفت و گفت:
ــ مگر تقصیر من است؟ همه جا را گشتم: هیچ هتلی حاضر نشد ما را راه بدهد.
ــ ولی آن زن می گفت که از ترس پلیس بوده است.
ژروم با تعجب تکرار کرد:
ــ خودش به شما گفت: پلیس؟
ــ بله، گمان می کنم.
خانم فونتانن این بار نیز روی خطوط قیافهٔ ژروم همان حالت معصومیت ریایی را دید که با بدترین لحظات بحرانی زندگیش پیوند داشت و آناً او را چنان معذب می کرد که گویی ناگهان هوا از تعفّن انباشته شده بود.
ــ اینها تصورات خاله زنکهاست! چرا پلیس بازجویی بکند؟ چون در طبقهٔ پایین یک اتاق بیمارستان درست کرده‌ایم؟ نخیر. مهم این است که بتوانیم پانصد فلورین به این مردکهٔ دکتر بدهیم.
خانم فونتانن سخن او را خوب درنمی‌یافت و رنج می‌برد، زیرا همواره نیاز به وضوح و روشنی داشت. رنجش بیشتر از این بابت بود که باز ژروم را درمانده و درگیرِ همان دوز و کلکهای همیشگی می‌دید و خود از آنها سر درنمی آورد. چونْ به هر حال مصمم بود که اطلاعی به دست آورد پرسید:
ــ چند وقت است که اینجا هستید؟
ــ پانزده روز. نه... نه این قدر: دوازده یا شاید ده روز. دیگر نمی‌دانم چه جور دارم زندگی می کنم.
خانم فونتانن پافشاری کرد:
ــ ولی... این بیماری؟
ولحنش چنان مصرّانه بود که ژروم نتوانست طفره برود. بی‌آنکه تردید کند جواب داد:
ــ بله، مسئله همین است: از این پزشکهای خارجی آدم هیچ چیز سر درنمی‌آورد! یک نوع بیماری است مال این مملکت، یکی از همین تبهای... هلندی، می فهمید؟ از بخارات ترعه‌ها... (لحظه‌ای به فکر فرو رفت.) در این

شهر مالاریاهست، همه‌جور بخارات عفن که هنوز خیلی شناخته نشده است...

خانم فونتانن درست گوش نمی‌داد. بی آنکه خود بخواهد متوجه شده بود که چون سخن از نوئمی به میان می‌آید حالت ژروم و حرکت شانه‌هایش و حتی خونسردیش هنگام سخن گفتن از این بیماری نشان دهندهٔ عشقِ عمیقی نیست. ولی جرئت نداشت که این را دلیل قطع علاقه بداند.

ژروم نگاه پرسندهٔ او را ندید: بسوی پنجره رفته بود و بی آنکه پرده را پس بزند ساحل را به دقت بررسی می کرد. همینکه از دم پنجره برگشت، همان حالت جدّی و سرخورده و صمیمانه که خانم فونتانن آن را خوب می‌شناخت و از آن می‌ترسید در قیافه‌اش خوانده می‌شد. بی مقدمه گفت:

ــ از شما متشکرم، خیلی محبت کردید. با وجود همهٔ رنجهایی که به شما می‌دهم باز هم آمدید... ترز... عزیز...

خانم فونتانن خود را کنار کشیده بود و به او نمی‌نگریست. ولی در برابر عواطف دیگران و خاصه ژروم چنان حساس بود که در این لحظه نمی‌توانست تألّم او و نیز صداقتش را انکار کند. با ین همه، نمی‌خواست به او جواب بدهد، حتی نمی‌خواست این گفتگو ادامه یابد. گفت:

ــ مرا ببرید... آنجا.

ژروم لحظه‌ای مردد ماند، سپس رضایت داد:

ــ بیایید.

لحظهٔ ترسناک نزدیک می‌شد.

خانم فونتانن درحالی که راهرو دراز و تاریک را همراه ژروم می پیمود با خود می گفت: «جرئت داشته باش! آیا هنوز بستری است؟ آیا در حال نقاهت است؟ به او چه بگویم؟» ناگهان به یاد چهرهٔ خسته و چروکیدهٔ خود افتاد و پشیمان شد که چرا لااقل کلاهش را بر سر نگذاشته است.

ژروم در برابر در بسته‌ای ایستاد. خانم فونتانن با حرکت لرزانی دست روی موهای سفیدش کشید. با خود اندیشید: «حال می‌بیند که چقدر پیر شده‌ام.» قوّت خود را از دست داده بود.

ژروم بی صدا در را باز کرد. خانم فونتانن با خود گفت: «خوابیده

است.»

اتاق نیمه تاریک بود. پرده‌های گلدار با شاخ و برگهای آبی را کشیده بودند. دو زنِ ناشناس که آنجا نشسته بودند از جا برخاستند. یکی از آنها که قد کوتاهی داشت خدمتکار یا پرستار بود. پیشبند بسته بود و چیز می‌بافت. دیگری که کامل زن پنجاه سالهٔ درشت اندامی بود و مانند زنان روستایی ایتالیایی چارقد بنفشی بر سر داشت هنگامی که خانم فونتانن به میان اتاق رسید از تخت دور شد، چند کلمه در گوش ژروم پچپچه کرد و از اتاق بیرون رفت.

ترز نه‌رفتن زن را دید و نه آشفتگی اتاق را و نه طشتک و حوله‌های کثیف را که روی تخت پراکنده بود. فقط زن بیمار را می‌دید که به پشت، بدون بالش، دراز کشیده بود. آیا اکنون سرش را خواهد چرخاند؟ بی‌گمان خواب بود، زیرا صدای خرخرش شنیده می‌شد و همان دم خانم فونتانن به فکر افتاد که بی‌سر و صدا برگردد و از اتاق بیرون برود تا خواب او را به هم نزند، ولی ژروم اشاره کرد که به تخت نزدیک شود و او نتوانست شانه خالی کند. آن‌گاه دید که چشمها باز است و خرخری که از دهان نیم گشوده بیرون می‌آید بریده بریده است. نگاهش به تاریکی خو گرفت و توانست چهرهٔ بیخون و مردمکهای رنگ باخته متمایل به آبی او را که مانند حیوانِ ذبح شده‌ای بود تشخیص بدهد. در دم پی برد که زن در حال احتضار است و چنان یکّه خورد که بی‌اختیار سر برگرداند و خواست فریادرس بطلبد. ولی ژروم آنجا ایستاده بود وگرچه زنِ محتضر را با قیافهٔ غمزده تماشا می‌کرد خانم فونتانن دریافت که او خود از همه چیز خبر دارد.

ژروم با صدای آهسته توضیح داد:

ــ بعد از آخرین خونریزی، که خونریزی چهارم بود، دیگر به حال نیامد. دیشب این خرناسه شروع شد.

دو قطره اشک آهسته آهسته در گوشهٔ پلکهایش درشت شدند، لحظه‌ای میان مژه‌ها لرزیدند و روی گونه‌های گندمگونش غلتیدند.

خانم فونتانن کوشش بیهوده می‌کرد که بر خود مسلط شود و منظره‌ای را که در برابر چشمهایش قرار داشت نمی‌توانست باور کند.

پس او در حال مرگ بود، سرانجام می‌خواست از زندگی آنها بیرون

برود، همان نوئمی که خانم فونتانن تا لحظه‌ای پیش از دیدن او با گردن افراشته هراس داشت؟ نمی‌توانست چشم از این چهره بردارد که در آن همه چیز از حرکت بازمانده بود: نگاه، پرّه‌های سفت شدهٔ بینی، این لبهای سفید که از میان آنها نفسی می گذشت که از جای بسیار دور می آمد، نفسی رگه‌دار، منقطع که دم به دم از نو باز می گشت. خطوط قیافهٔ او را یک‌یک بررسی می کرد و نمی‌توانست کنجکاوی آمیخته به هراس خود را فرو نشاند. آیا خودِ نوئمی بود، این گوشت کدر، خالی از خون، این طرّهٔ خرمایی چسبیده بر آن پیشانی خشک و برّاق؟ در این قیافهٔ بی‌رنگ و بی‌حالت، دیگر هیچ چیز را نمی‌شناخت. مگر از کی او را ندیده بود؟ آن‌گاه به یاد دیدار خود در پنج یا شش سال پیش افتاد که بسوی نوئمی دو یده و فریاد زده بود: «شوهرم را به من پس بده!» حس کرد که دو باره صدای خندهٔ وقیحانهٔ دختر خاله‌اش را می شنود و ناگهان احساس دل به هم خوردگی کرد و پنداشت که آن تن زیبای لمیده بر نیمکت راحتی را می بیند و آن گوشهٔ شانهٔ گوشتالود را که زیر توری می تپد. همان‌روز در دهلیز آن خانه بود که نیکول... بی اختیار گفت:

— پس نیکول؟

— خوب؟

— خبرش کرده‌اید؟

— نه.

چرا خودش هنگام عزیمت از پاریس به یاد او نیفتاده بود؟ ژروم را به گوشه‌ای کشید:

— باید خبرش کنید، ژروم. این مادرش است.

همهٔ ناتوانی آن مرد را در نگاه الحاح کننده‌اش خواند و دچار تردید شد. ورود نیکول به این خانهٔ وحشتناک، حضور نیکول در این اتاق، برخورد نیکول و ژروم در کنار این تخت! با این همه، ولی با صدایی نه چندان استوار، دو باره گفت:

— باید خبرش کنید.

تیرگی رنگ گندمگون ژروم را— مانند هر وقت دیگر که برنامه‌اش به

هم می‌خورد— و نیز آن زهرخند را که مانند نشانه‌ای از سنگدلی روی دندانها و میان لبهای نازکش پدیدار می‌شد دید. با صدای آرامی تکرار کرد:

— ژروم، نیکول باید حتماً بیاید.

ابروهای ظریف به هم پیوستند و پایین آمدند. ژروم هنوز مقاومت می‌کرد. سرانجام نگاه خشنش را بسوی او بلند کرد: تسلیم شده بود. گفت:

— نشانیش را به من بدهید.

هنگامی که رفت تا تلگراف بزند، خانم فونتانن به بالین نوئمی بازگشت. دیگر نمی‌توانست از کنار این تخت دور شود.

ایستاده بود، بازوها افتاده و پنجه‌ها به هم پیوسته. چطور توانسته بود گمان کند که بیمار بهبود یافته است؟ و چطور ژروم ظاهراً بیش از این رنج نمی‌کشید؟... تکلیف ژروم چه خواهد شد؟ آیا می‌خواست نزد او برگردد؟ البته خانم فونتانن چنین پیشنهادی نخواهد کرد، ولی این پناهگاه را هم نمی‌تواند از او دریغ کند...

نوعی شادی، نوعی احساس بسیار شیرین آرامش، ناخواسته در او زنده می‌شد و خود از آن شرم داشت. کوشید تا آن را از خود براند، تا دعا کند. برای این موجود که بسوی روح قدسی باز می‌گشت دعا کند. موجود بیچاره، توشهٔ چندانی با خود برنداشته بود! ولی در این پیشرفت تدریجی و ناگزیر موجودات بسوی بهتر شدن، از میان این مراحل متوالی زندگی خاکی، هر کوششی هر چند که ناچیز باشد آیا مآلاً به سود کسی که آن را انجام می‌دهد تمام نمی‌شود؟ هر رنجی آیا قهراً یک درجه بالاتر بسوی کمال نیست؟... ترز شک نداشت که نوئمی رنج کشیده است. بیچاره با وجود زندگی خوشش آیا متحمل اضطراب تلخی نشده بود، همان رنج ذهنهایی که از خود غافل‌اند ولی در خفا از ناپاکی خود می‌ترسند؟ و این عذاب در زندگی بعدی به حساب او گذاشته خواهد شد، مانند عشقش، هرچند که عشق او آلوده به جنایت بود و باعث آن همه ظلم شده بود! ترز این ظلم را، در این لحظه، به آسانی بر او می‌بخشید. اندیشید که فضیلتی در کارنیست. و سرانجام اذعان کرد که نمی‌تواند مرگ نوئمی را بدبختی بزرگی

به حساب آورد. برای هیچ کس. فکر این مرگ برای او نیز مانند ژروم عادی شده بود. احساساتش با سرعت بیرحمانه‌ای در حال تحول بود. هنوز ساعتی نگذشته بود که دیگر واقعیت را «می دانست»— و از هم اکنون جز تسلیم در برابر آن کار دیگری نمی توانست بکند...

دو روز بعد، هنگامی که نیکول از قطار تندرو پاریس پیاده شد، سی و شش ساعت از مرگ مادرش می گذشت و قرار بود که فردا صبح او را به خاک بسپارند.

همه گویی عجله داشتند که زودتر کار را تمام کنند: هم زن صاحبخانه و هم ژروم و هم بخصوص دکتر پانصد فلورینی که برای صدور جواز دفن حتی به اتاق میّت نرفت و در یکی از اتاقهای طبقهٔ همکف، پس از مختصر مذاکره‌ای، کار را فیصله داد.

ترز هر چند که از این کار بشدت معذّب بود ولی ابراز علاقه کرد که در امر تطهیر و تکفین میت شرکت کند تا بعداً بتواند به نیکول بگوید که در غیاب او این عمل خیر را برعهده گرفته است. ولی در لحظهٔ آخر، به بهانه‌ای واهی، او را از اتاق میت بیرون بردند و کارها را ماما— که به قول ژروم، به این چیزها عادت داشت— در حضور پرستار انجام داد.

نیکول با ورودش تنوعی ایجاد کرد.

به موقع بود: برخوردها و پچپچه های ماماچه و صاحبخانه و پزشک در راهروها ساعت به ساعت برای خانم فونتانن تحمل ناپذیرتر می شد. زن بیچاره، از لحظهٔ ورود، هوایی که برایش قابل تنفس باشد در این خانه نیافته بود. سرانجام چهرهٔ گشادهٔ نیکول، تندرستی و جوانیش در این فضای سنگین هوای تازه‌ای دمید. با این همه، بروز غم و رنجش— که ژروم را منقلب کرد و ناچار به اتاق مجاور پناه برد— به نظر خانم فونتانن متناسب با احساساتی نبود که دختر جوان حقاً می بایست نسبت به این مادر مطرود داشته باشد. این اندوه کودکانه، این اندوه شدید و بی اراده، یک بار دیگر عقیدهٔ او را دربارهٔ فطرت نوهٔ خاله‌اش تثبیت

کرد: فطرتی کریم، ولی بدون عمق حقیقی.

نیکول میل داشت که جسد را به فرانسه ببرند. چون نمی‌خواست با ژروم— که او را مثل همیشه مسئول بی‌بندوباری مادرش می‌دانست— حرف بزند، خاله ترز مسئول رساندن این پیغام شد. همه دربست با آن مخالفت کردند: به سبب هزینهٔ سرسام‌آور این نوع حمل و نقلها و تشریفات متعددی که می‌بایست به آن تن دردهند و بخصوص بازجویی پلیس هلند که هرچند بیهوده بود ولی، به عقیدهٔ ژروم، برای خارجیها دردسر بسیار فراهم می‌کرد. ناچار از آن چشم پوشیدند.

نیکول با اینکه از شدت تأثر و رنج راه از پا درآمده بود می‌خواست در کنار تابوت شب زنده داری کند. هر سه این شب آخر را، تنها و خاموش، در اتاق نوئمی به سر آوردند. تابوت روی دو صندلی زیر انبوه گلها قرار داشت. عطر گلهای سرخ و یاس چنان سنگین بود که ناچار پنجره را تماماً باز کردند. شب گرم و بسیار زلال بود و درخشش مهتاب چشم را خیره می‌کرد. گاه‌گاه صدای برخورد امواج بر پایه‌های خانه به گوش می‌رسید. زنگ ساعت کلیسای مجاور وقت را اعلام می‌کرد. پرتوی از مهتاب که بر کف اتاق تابیده بود گسترده می‌شد و لحظه به لحظه بسوی گل سفیدی که نیمه پرپر در پای تابوت افتاده بود پیشتر می‌رفت. گل اکنون شفّاف و تقریباً آبی می‌نمود. نیکول با نگاهی خصمانه آشفتگی اتاق را وارسی می‌کرد. اینجا شاید مادرش زندگی کرده و بی‌شک رنج کشیده بود. همراه شمارش گلهای این پرده‌ها چه بسا صدای پای مرگ را شنیده و شاید سبکسریهای عمر تباه شده‌اش را نومیدانه از نظر گذرانده بود. آیا لحظه‌ای در دم واپسین دخترش را به یاد آورده بود؟

صبح زود جسد را به خاک سپردند.

صاحبخانه و ماما هیچ کدام برای تشییع جنازه نیامده بودند. خاله ترز میان نیکول و ژروم قدم برمی‌داشت. هیچ کس دیگر نبود مگر کشیش پروتستان پیری که خانم فونتانن از او خواسته بود تا جنازه را مشایعت کند و آخرین دعا را بخواند.

سپس خانم فونتانن برای اینکه نیکول را از دوباره دیدنِ آن خانهٔ منفورِ کنارِ ترعه معاف کند تصمیم گرفت که او را یکسر از گورستان به ایستگاه ببرد و ژروم با چمدانها به آنجا بیاید. وانگهی نیکول نمی‌خواست هیچ چیز که یادآور زندگی مادرش در خارجه باشد همراه ببرد و واگذاری چمدانها و خرده‌ریزهای نوئمی به صاحبخانه در کار تصفیه حساب نهایی با او تأثیر شگرفی بخشید.

هنگامی که ژروم پس از تصفیهٔ همهٔ حسابها سوار درشکه شد تا به ایستگاه راه‌آهن برود، چون تا موقعِ حرکت قطار فرصت طولانی داشت ناگهان، به انگیزهٔ کششی درونی، از درشکه‌چی خواست که برگردد تا برای آخرین زیارت به گورستان برود.

مدتی به جستجوی مزار نوئمی سرگردان شد. هنگامی که آن را از دور، از روی خاک تازه ریخته، شناخت کلاه از سر برداشت و با قدمهای منظّم پیش رفت. اکنون شش سال زندگی مشترک، توأم با قهر و حسادت و آشتی، شش سال خاطره و راز، همراه آخرین ماجرا، دردناکتر از همه، که به چنین عاقبتی منجر شد، آنجا آرمیده بود.

با خود گفت: «ممکن بود که از این بدتر هم بشود...» سپس اقرار کرد: «من خیلی رنج نمی‌کشم.» ولی پیشانی منقبض و چشمهای غرقه به اشکش خلاف این را گواهی می‌داد. او چه تقصیر داشت که شادی حاصل از حضور زنش قویتر از اندوهش بود؟ ترز، این یگانه موجودی که او می‌توانست دوست داشته باشد! آیا هرگز این را خواهد دانست؟ با آن سردی و خشونتش آیا هرگز خواهد فهمید که، علی رغم ظواهر، تنها اوست که می‌تواند زندگی این مرد زنباره را پر کند که در آن فقط یک عشق بزرگ وجود داشته است؟ آیا هرگز خواهد فهمید که در قبال دلبستگی کاملی که به او دارد هر عشق دیگری هوس زودگذر بوده است؟ به علاوه، اکنون نیز گواه دیگری بر صدق ادعای خود دارد: از مرگ نوئمی احساس درماندگی یا تنهایی نمی‌کند. تا زمانی که ترز زنده است، حتی اگر از او دورتر شود، حتی اگر گمان بَرَد که همهٔ رشته‌های پیوند خود را با او گسسته است، او تنها نخواهد بود. مدت یک لحظه، خواست بینگارد که ترز آنجا، زیر این خاک پوشیده از گُل، آرمیده است: ولی چنین فرضی را

نتوانست تحمل کند. از بابت رنجهایی که به زنش داده بود تقریباً خود را سرزنش نمی کرد، زیرا در این لحظهٔ پر شکوه و در برابر این گور، دریافت که هیچ چیز مهمی را از زنش ندزدیده است و خالصانه‌ترین و پایدارترین احساسات قلبیش را به او بخشیده است، دریافت که هرگز یک لحظه به او بیوفایی نکرده است. با اندکی نگرانی و در عین‌حال دلگرمی از خود پرسید: «حالا با من چه خواهد کرد؟ حتماً خواهد گفت که پیش او، پیش بچه‌ها برگردم...» سرش زیر و چهره‌اش خیس از اشک بود و دلش مالامال از امیدی فریبنده.

«همه چیز رو براه می شد اگر نیکول نبود.»

رفتار توأم با سکوت و نگاه ستیهنده‌اش را در نظر آورد. او را دید که روی گور خم شده بود و گویی دوباره صدای هق‌هق خشک و جگرخراش او را که بی اختیار از گلویش بیرون می آمد می شنید.

آه، یاد نیکول شکنجه‌اش می‌داد! مگر به سبب وجود ژروم نبود که دخترک، برآشفته از خشم، خانهٔ مادری را ترک گفته بود؟ از کنج حافظه‌اش، تکه‌هایی از کتاب مقدس به یادش می‌آمد: «وای بر کسی که سبب لغزش باشد.»[۱] با خود اندیشید: «چگونه جبران کنم؟ چگونه لایق بخشش او شوم؟ چگونه محبتش را دوباره جلب کنم؟» نمی‌توانست تحمل کند که کسی دوستش نداشته باشد. آن‌گاه فکر بکری از ذهنش گذشت: «چطور است او را به فرزندی قبول کنم؟»

همه چیز روشن شد. همان لحظه نیکول را دید که در آپارتمان کوچکی که برای خاطر ژروم تزیین کرده در کنارش نشسته و او را مشمول محبت خود قرار داده است و در پذیرایی از مهمانان کمکش می کند. تابستانها می‌توانند با هم به سفر بروند. و همه کس پشتکار او را برای جبران گناهش خواهد ستود. و ترز آن را تأیید خواهد کرد.

کلاهش را بر سر گذاشت، از گور دور شد و با گامهای تند خود را به

---

۱) عبارت کامل کتاب مقدس چنین است: «وای بر این جهان به سبب لغزشها، زیرا که لابد است از وقوع لغزشها، لیکن وای بر کسی که سبب لغزش باشد.» (انجیل متی، باب هجدهم)

درشکه رساند.

هنگامی که به ایستگاه رسید قطار از مدتی پیش آماده شده بود. هر دو زن در کوپه‌ای نشسته بودند و خانم فونتانن تعجب می کرد که هنوز شوهرش نیامده است. آیا در پانسیون به مشکلی برخورده بود؟ همه چیز ممکن می نمود. مبادا که ژروم نتواند همراه آنها بیاید؟ خیالی که در ذهن پرورده بود، آرزوی بردن او به مزون لافیت و آسان کردنِ بازگشتش به کانون خانواده و شاید ندامتش، این خیال زیبا آیا ساخته نشده فرو ریخته بود؟ چون او را دید که با گامهای بلند و قیافهٔ نگران بسویش می آید رعشه هایش دوچندان شد:

— نیکول کجاست؟

شگفت‌زده جواب داد:

— همین جا، در راهرو.

نیکول در برابر شیشهٔ نیم گشودهٔ پنجره ایستاده بود و نگاهش به سستی روی شبکهٔ خطوط آهن چرخ می‌زد. اندوهگین و خسته بود، اندوهگین ولی خرسند، زیرا همهٔ غم آن روز نمی‌توانست لحظه‌ای او را از خوشبختی زندگیش محروم کند. مادرش خواه مرده باشد یا زنده، مگر نامزدش منتظرش نبود؟ و کوشید تا بار دیگر این فکر را که به نظرش خطا می‌آمد از ذهن دور کند: فکر اینکه مرگ مادر دست کم برای نامزدش در حکم رهایی بود، حذف تنها نقطهٔ سیاهی بود که تا آن زمان آیندهٔ آنها را تیره می کرد.

صدای پای ژروم را که به او نزدیک می‌شد نشنید:

— نیکول! تمنّا می کنم! به نام مادرت مرا ببخش.

از جا جست و سر برگرداند. ژروم کلاه در دست در برابرش ایستاده بود و با نگاه خاضعانه و نوازش کننده‌ای به او می نگریست. این چهرهٔ فرسوده از درد و پشیمانی این بار نفرت او را برنینگیخت: دلش به رحم آمد. گویی حتی منتظر این فرصت بود تا خوبی خود را نشان دهد. آری، بر او می بخشید.

جواب نداد، ولی دست کوچکش را که در دستکش سیاهی بود صمیمانه پیش برد. ژروم دست را گرفت، فشرد، نتوانست بر هیجان خود غلبه کند و زیرلب گفت:

— متشکرم.

و دور شد.

چند دقیقه گذشت. نیکول تکان نمی‌خورد. می اندیشید که برای خاطر خاله ترز کار خوبی کرده است و این صحنهٔ تأثّر انگیز را بعد برای نامزدش شرح خواهد داد. مسافران که مشغول سوار شدن بودند از راهرو می گذشتند و چمدانهایشان به گوشهٔ دامن او می گرفت. سرانجام قطار به راه افتاد. تکان قطار او را از کرختی به درآورد. به کوپه برگشت. مردمی ناشناس جاهایی را که تا لحظهٔ پیش خالی بود گرفته بودند. نزدیک پنجره، در برابر خانم فونتانن، ژروم را دید که یک دست در حلقهٔ پنجره انداخته و چهره‌اش را بسوی منظرهٔ بیرون برگردانده بود و با دست دیگر لقمه های نان و ژامبون را در دهان می گذاشت.

۸

ژاک سر شب را با یادآوری کلمه به کلمهٔ گفتگو یش با ژنی گذرانده بود. نمی‌خواست تحلیل کند که چرا این خاطره ذهنش را این همه به خود مشغول کرده است، ولی نمی‌توانست از آن دل بکند. در اواسط شب، چند بار بیدار شدو باز آن را با لذتی که سستی نمی‌گرفت مرور کرد. از این رو فردا که به زمین تنیس رفت و ژنی را آنجا ندید سخت یکه خورد.

نخواست پیشنهاد بازی را رد کند. پیاپی بسوی درِ ورودی می‌نگریست و نمی‌توانست خوب بازی کند. وقت می‌گذشت. دیگر ژنی نمی‌آمد. همینکه توانست از بازی کناره بگیرد این کار را کرد. گواینکه دیگر امید نداشت ولی هنوز ناامید هم نشده بود.

ناگهان دانیل را دید که بسو یش پیش می‌آمد.

بی آنکه از دیدن او ابراز تعجب کند پرسید:

ــ پس ژنی کو؟

ــ امروز صبح بازی نمی‌کند. داشتی می‌رفتی؟ من هم همراهت می‌آیم. دیشب به مزون‌لافیت آمدم...

و همینکه از باشگاه بیرون رفتند، سخن خود را ادامه داد:

ــ آره، مامان مجبور بود برود مسافرت و از من خواست که اینجا بخوابم تا ژنی شب را تنها نماند؛ آخر خانهٔ ما از همه جا خیلی دور است... دو باره بابا بازی درآورده است و مامان بیچاره‌ام نمی‌تواند روی او را زمین بیندازد.

لحظه‌ای نگران شد، سپس مصممانه لبخند زد: در آنچه درکش دشوار بود طاقت درنگ نداشت. با تفقد مهرآمیزی در نگاهش پرسید:

ــ خوب، تو چطوری؟ راستش من در بارهٔ داستان «اعتراف بی ارادهٔ» تو خیلی فکر کردم و می‌توانم بگو یم که هنوز از آن خوشم می‌آید. هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر خوشم می‌آید. حالات روحی قهرمانها غیرمنتظر و کمی خشن و گاه گاه کمی هم پیچیده و مبهم است. ولی فکر خیلی زیباست و دو قهرمان

داستان حقیقی و تازه‌اند.

ژاک تاب نیاورد و بی اختیار سخن او را قطع کرد:

— نه، دانیل. دربارهٔ کارمن از روی این داستان قضاوت نکن. اولاً سبکش نفرت‌آور است! غُلنبه و مطنطن و پر از روده درازی است. (و با خشم اندیشید: «مرده ریگ نیاگان...» سپس دوباره گفت:) ثانیاً محتوا خیلی قراردادی، خیلی ساختگی است... رازهای ناگفتهٔ موجودات!... آره، می‌دانم چه لازم است، ولی...

و ناگهان ساکت شد.

— حالا چه می‌کنی؟ کار دیگری شروع کرده‌ای؟

— آره. (بی آنکه دلیلش را بداند حس کرد که رنگش سرخ شده است. سپس گفت:) فعلاً استراحت می‌کنم. بعد از این یک سال کار، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته‌ام. بعدش هم رفته بودم عروسی باتنکورِ بیچاره. تو که نیامدی!

دانیل گفت:

— ژنی برایم شرح داد.

ژاک دوباره سرخ شد، نخست به سبب مختصر نارضایی از بابت اینکه گفتگوی دیروزشان به صورت رازی میان او و ژنی باقی نمانده است و سپس بر اثر لذت شدید از دانستن اینکه ژنی ارزشی برای گفته‌هایش قایل شده به‌طوری که آنها را در ذهن نگه داشته و شب همان روز برای برادرش نقل کرده است. بازو در بازوی دانیل انداخت و پیشنهاد کرد:

— می‌خواهی همین‌طور صحبت کنان برویم تا کنار سن؟

— نمی‌توانم، رفیق. باید با قطار ساعت یک و بیست دقیقه برگردم پاریس. راستش من حرفی ندارم که شبها سگ نگهبان باشم، ولی روزها...

لبخندش نشان می‌داد که چه نوع کاری او را ملزم به رفتن به پاریس می‌کند. ژاک بدش آمد و دستش را کنار کشید. دانیل برای رفع این کدورت گفت:

— ولی اصلاً تو باید بیایی با ما ناهار بخوری. ژنی خوشحال می‌شود.

ژاک چشم به زیر انداخت تا تشویش تازهٔ خود را پنهان کند. وانمود کرد که مردّد است. چون پدرش از پاریس برنگشته بود بآسانی می‌توانست برای ناهار به خانه نرود. چنان شعفی به او دست داده بود که خودش هم از آن تعجب می‌کرد. نگذاشت چیزی آشکار شود و جواب داد:

— باشد، می‌آیم. فقط بروم خانه اطلاع بدهم و برگردم. توبرو، من توی میدان به‌ات می‌رسم.

چند دقیقه بعد، دانیل را که روبروی قصر، روی چمن دراز کشیده و منتظرش بود بازیافت. دانیل پاهایش را در آفتاب دراز کرد و با صدای بلند گفت:

— چه هوای خوبی! امروز صبح این پارک چقدر زیباست! تو خیلی خوشبختی که در چنین محیطی زندگی می‌کنی!

ژاک جواب داد:

— کاری ندارد! توهم می‌توانی بیایی اینجا زندگی بکنی.

دانیل از جا برخاست. با قیافهٔ شادی که غرق در رؤیا بود گفت:

— آره، می‌دانم. ولی برای من فرق می‌کند... (نزدیکتر آمد و لحنش تغییر کرد.) از تو چه پنهان که ماجرای تازه‌ای دارد برایم شروع می‌شود!

— همان دختره با چشمهای سبز؟

— چشمهای سبز؟

— بار پاکمل.

دانیل ایستاد. نگاهش لحظه‌ای خیره ماند. لبخند عجیبی زد و گفت:

— رینت را می‌گویی؟ نه بابا، یکی دیگر است که از آن هم بهتر است! (خاموش شد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:) اما رینت هم دختر عجیبی بود! راستش را بگویم، خودش مرا دست به سر کرد! آره، بعد از دو سه روز! (خندید، خندهٔ مردی که چنین چیزی در زندگیش سابقه نداشته است.) تو که رمان‌نویس هستی، شاید این دختر برایت جالب توجه باشد. ولی مرا خسته می‌کرد. هرگز چنین زن‌مرموزی ندیده‌بودم. هنوز برایم روشن نیست که آیا هرگز بیشتر از ده دقیقه پشت سرهم مرا دوست داشته است یا نه. ولی حتی همان مدت

هم که مرا دوست داشت!... حسابی خل بود!... گمانم گذشتۀ ناجوری دارد که دست از سرش برنمی‌دارد. اگر روزی بیایند و به من بگویند که سابقاً جزو دارودستۀ قاچاقچیها بوده است راستش خیلی تعجب نمی‌کنم.

— پس دیگر نمی‌بینیش؟

— نه. اصلاً نمی‌دانم چه به‌سرش آمد. دیگر پایش‌را به‌بار پاکمل نگذاشت... (پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:) گاهی آرزویش را می‌کنم. اما، با همۀ اینها، می‌دانم که این رابطه نمی‌توانست دوام بیاورد: خیلی زود برایم تحمل‌ناپذیر می‌شد. آن‌قدر فضول بود که نمی‌توانی فکرش را بکنی! مرتب از من سؤال می‌کرد. سؤالهایی دربارۀ زندگی خصوصیم. آره، باور کن! دربارۀ خانواده‌ام، مادر و خواهرم. و حتی دربارۀ پدرم!

ساکت شد، چند قدمی پیش رفت. سپس دوباره گفت:

— رویهمرفته خاطرۀ خوشی از او دارم: خاطرۀ شبی که از دست لود ویگسون درش آوردم.

— و لودویگسون آیا... حقوقت را قطع نکرد؟

— لودویگسون؟ (نگاه دانیل درخشیدن گرفت و دندانهایش با لبخندی آشکار شد.) هیچ وقت چنین فرصتی دست نداده بود که بتوانم دربارۀ او قضاوت کنم. راستش را بخواهی اصلاً به روی خودش نیاورد! تو هر چه می‌خواهی دربارۀ او فکر کن؛ ولی من می‌گویم: لودو یگسون مرد بزرگی است.

ژنی، آن روز پیش ازظهر را در خانه گذراند. هنگامی که دانیل پیشنهاد کرده بود که با هم به زمین تنیس بروند با لجاجت جواب رد داده و بهانه آورده بود که کار دارد. ولی به هیچ چیز رغبت نداشت و نمی‌توانست خود را به کاری مشغول کند.

هنگامی که از پنجرۀ اتاقش آن دو جوان را دید که از میان باغ پیش می‌آمدند نخستین واکنش آزردگی خاطر بود: وجود ژاک مزاحم ناهاری بود که

می‌خواست دوبه‌دو با برادرش بخورد و پیشاپیش به یاد آن شادی می‌کرد. ولی کدورتش از نشاط دیدن دانیل در آستانهٔ درِ نیم گشوده برطرف شد:

— اگر گفتی برای ناهار کی مهمان ماست؟

دردل گفت: «فرصت دارم که لباسم را عوض کنم.»

ژاک در طول و عرض باغ قدم می‌زد. امروز صبح بیشتر از هر وقت دیگر از زیبایی مناظر لذت می‌برد. در بیرون این پارکِ پر از ویلا، مِلک خانوادگی فونتانن جذبهٔ یک قلعهٔ روستایی را داشت که در حاشیهٔ جنگل رها شده باشد. رشته‌ای از ساختمانهای نـامتجانس به عمارت مرکزی با پنجره‌های بلند منتهی می‌شد که سابقاً قرارگاه شکار بود و بارها آن را دستکاری کرده بودند. یک پلکان چوبی شبیه پلکان انبار غلّه از زیر طاقنمایی به جناح بلندتر عمارت راه داشت. کبوترهای ژنی دائماً روی شیب بامهای سفال‌پوش پر پر می‌زدند و دیوارها اندوده به همان لایهٔ گچ آهک سابق بود که مانند دیوارهای دوغاب مالیدهٔ ایتالیا تندی نور آفتاب را می‌گرفت. درختانِ بلند و نامنظم‌صنوبر خانه را با سایهٔ خشکی می‌پوشاند که بوی صمغ می‌داد و دیگر علف در آن نمی‌رویید.

ناهار بر اثر شادی روحبخش دانیل به خوشی صرف شد. دانیل از گردش صبح خوشحال و از اندیشهٔ بعدازظهر مملو از امید بود. سلیقهٔ ژنی را در انتخاب پیراهن کتان آبیش ستود و شاخهٔ گل سفیدی بر سینهٔ او زد. او را «آبجی» می‌نامید، از همه چیز به خنده می‌افتاد و از زبان آوری خود به شوق می‌آمد.

از ژاک و ژنی خواست که همراهش به ایستگاه راه‌آهن بروند و منتظر رسیدن قطار بمانند. ژنی پرسید:

— برای شام برمی‌گردی؟

ژاک با احساسی از اندوه متوجه لحن نیشدار او شد که مسلماً غیر ارادی بود و با وجود ظاهر محجوب و آرامِ او گاه‌گاه در کلامش آشکار می‌شد. دانیل جواب داد:

— راستش را بخواهی، ممکن است. یعنی همهٔ کوششم را می‌کنم که خودم را به قطار ساعت هفت برسانم. ولی به هر حال قبل از اینکه شب بشود

می آیم. آخر به مامان قول داده‌ام.

جملهٔ آخر را با لحن کودک فرمانبرداری بر زبان آورد و شنیدن آن از دهان یک مرد بالغ به قدری دلنشین بود که ژاک نتوانست از خنده خودداری کند و حتی ژنی که خم شده بود و قلادهٔ سگ کوچکش را می‌بست با نگاه ذوق زده‌ای سرش را بلند کرد.

قطار وارد ایستگاه می‌شد. دانیل آنها را ترک کرد و بسوی نخستین واگنها که خالی می گذشت دوید. از دور او را دیدند که از پنجره به بیرون خم شده بود و دستمالش را با حرکات کودکانه‌ای تکان می داد.

پیش از آنکه مجال آماده شدن داشته باشند خود را تنها در برابر یکدیگر دیدند. هنوز سرخوش از بذله گوییهای دانیل بودند. بی‌آنکه برخود فشار بیاورند لحن دوستانه را ادامه دادند، گویی دانیل همچنان رابط میان آنها بود. هر دو از این صلح موقت چنان احساس سبکباری می کردند که کوشیدند تا آن را از دست ندهند.

ژنی که از رفتن دانیل اندکی محزون بود در بارهٔ غیبتهای مداوم برادرش می اندیشید:

— شما باید از دانیل بخواهید که تعطیلاتش را این‌طور صرف آمدن و رفتن نکند. نمی داند مامان از اینکه امسال او را کم می بیند چقدر غمگین است. (سپس بی‌آنکه لحن نیشداری به کاربرد گفت:) حتماً شما حالا می‌خواهید از او دفاع کنید.

ژاک جواب داد:

— نخیر، ابداٍ چنین قصدی ندارم. خیال می کنید که من شیوهٔ زندگی دانیل را تأیید می کنم؟

— آیا لااقل به خودش هم می گویید؟

— معلوم است.

— لابد به حرفتان گوش نمی دهد.

— گوش می‌دهد، ولی مشکل جای دیگر است: گمان می کنم که

حرف مرا نمی فهمد.

ژنی بسوی او چرخید و دل به دریا زد:

ـــ یعنی حرف شما را دیگر نمی فهمد؟

ـــ شاید. بله.

گفتگوی آنها از قدم اول حالت جدی پیدا کرده بود. برای دانیل احساس همدلی مشترکی می کردند که از روز پیش دیگر برایشان چندان تازه نبود، ولی هرگز چنین آشکارا بروز نکرده بود. و هنگامی که می خواستند وارد پارک شوند خود ژنی پیشنهاد کرد:

ـــ چطور است از جاده برویم؟ شما مرا از راه جنگل تا خانه برسانید! خیلی زود است، هوا هم خیلی خوب است.

احساس خوشبختی بزرگی که نمی توانست پوشیده بدارد به ژاک رو آورد، ولی جرئت نداشت که خود را تسلیم آن کند: می ترسید که موضوع مغتنم همزبانی آنها از دست برود، و با عجله به سخن پیشین بازگشت:

ـــ آخر در دانیل خیلی شور زندگی هست!

ژنی گفت:

ـــ خودم می دانم. یعنی زندگی بی قید و بند. ولی زندگی بی قید و بند خیلی... خیلی خطرناک است. (و بی آنکه به او نگاه کند به گفتهٔ خود افزود:) و خیلی هم ناپاک.

ژاک با لحن بسیار جدی تأیید کرد:

ـــ ناپاک. من هم نظرم همین است، ژنی.

همیشه مردد بود که این کلمه را به کار برد، ولی بارها بر نوک زبانش آمده بود و اکنون با شادی آن را از زبان ژنی به وام می گرفت. همهٔ ماجراهای دانیل ناپاک بود. عشق آنتوان نیز ناپاک بود. همهٔ خواهشهای نفس ناپاک بود. پاک فقط این احساس بی نام بود که از ماهها پیش در او می جوشید ـــ و از دیروز ساعت به ساعت شکفته تر می شد. با این همه با ظاهر آرامی سخن خود را ادامه می داد:

ـــ نمی دانید گاهی چقدر از روشی که در زندگی در پیش گرفته است

دلخور می‌شوم! یک نوع...

ژنی با ساده‌لوحی گفت:

ــ انحراف.

این کلمه را غالباً پیش خود به کار می‌برد. و مترادف بود با آنچه در نظر پاک او مشکوک جلوه می‌کرد.

ژاک سخن او را تصحیح کرد:

ــ یک نوع تجاهر به فسق.

او نیز واژهٔ نابجایی برای مصرف شخصی خود اختیار کرده بود. ولی همان دم از دلش گذشت که تند رفته و تا اندازه‌ای باطن خود را آشکار کرده است. برجا ایستاد و با صدای بلند گفت:

ــ نمی‌خواهم بگویم که من به طبایعی که مدام با خود در کشمکش‌اند احترام‌می‌گذارم: من طبایعی را ترجیح می‌دهم... (ژنی به او دقیق شده بود و چنانکه گویی این جملهٔ آخر بخصوص برایش خیلی مهم است سعی می‌کرد که اندیشهٔ او را دریابد.)... طبایعی را ترجیح می‌دهم که تصمیم گرفته‌اند همان که هستند باشند. ولی این نکته را هم باید در نظر داشت که. .

چند مورد به ذهنش رسیده بود، اما جرئت نداشت که در برابر دختر جوان چیزی بگوید. مردد ماند. ژنی شمرده شمرده گفت:

ــ بله، من نگرانم که عاقبت، دانیل دیگر اصلاً نداند که... چطور بگویم؟... که کار خطا کدام است. مقصودم را می‌فهمید؟

ژاک با حرکت سر تصدیق کرد و با دقت به ژنی نگریست، زیرا چهرهٔ اندیشناک او بر کیفیت سخنش بسیار می‌افزود. با خود اندیشید: «در آنچه گفت چه اعتراف بی اراده‌ای نهفته است!»

ژنی بر خود مسلط بود، ولی انقباض لبها و نفسهای ناآرامش نشان دهندهٔ کوششی بود که در این لحظه به کار می‌برد تا یکی از آن التهابهای ناگهانی را که غالباً از دلش زبانه می‌کشید و هرگز نمی‌خواست بیرون بریزد فرو نشاند.

ژاک از خود می‌پرسید: «چرا چهره‌اش به سرعت این حالت خشن و تودار را پیدا می‌کند؟ آیا به علت ابروهای بسیار باریک و کشیدهٔ اوست؟ آیا به

علت این دو نقطهٔ سیاه نیست که ناگهان در آبی خاکستری و بسیار زلال مردمکهایش پیدا می‌شود؟» و ژاک از این لحظه به بعد دانیل را فراموش کرد: دیگر جز دربارهٔ ژنی نمی اندیشید.

مدت چند دقیقه بی‌آنکه سخنی بگویند پیش رفتند. این مدتِ نسبتاً طولانی به نظر آنها بسیار کوتاه آمد. با این همه، هنگامی که خواستند دوباره سخن از سر بگیرند دریافتند که اندیشهٔ هر دو راههای دوری را پیموده و چه بسا به مسیرهای مختلف رفته است. به‌طوری که هیچ کدام دیگر نمی‌دانست چگونه سکوت را بشکنند.

از حسن اتفاق، جاده از کنار ساختمان گاراژ مانندی می گذشت: سواره‌رو پر از اتومبیلهای در دست تعمیر بود و سر و صدای موتورها رغبتی برای سخن گفتن برنمی انگیخت.

سگ پیرگر و مفلوجی که در گودالهای پر از روغن سوخته می لولید پیش آمد و دوروبر پوس شروع به چرخیدن کرد: ژنی سگ کوچکش را بغل کرد. چند قدمی از درِ گاراژ دور نشده بودند که صدای فریادهایی برخاست و آنها سر برگرداندند. اتومبیل بی اتاقی که صدای آهن پاره می داد و یک شاگرد پانزده سالهٔ تعمیرگاه آن را می راند در حین خروج از گاراژ غفلتاً دور زده و، با وجود فریاد بیموقع پسر بچه، سگ سیاه ولگرد را زیر گرفته بود. ژاک و ژنی اتومبیل را دیدند که به پهلوی حیوان زد و دو چرخ آن، یکی پس از دیگری، از روی تنش گذشت.

ژنی از وحشت نعره کشید:

ــ الآن می میرد! الآن می میرد!

ــ نه، راه می رود!

حیوان برخاسته بود و خونین و نالان به هر سو می گریخت. پایین تنهٔ له شده‌اش روی خاک کشیده می شد و سگ پیچ‌وتاب می خورد و هر دو متر به دو متر بر زمین می افتاد.

ژنی با چهره‌ای پریشان همچنان فریاد می کشید:

ــ الآن می میرد! الآن می میرد!

سگ در حیاط خانه‌ای ناپدید شد. در میان ناله هایش فاصله افتاد، سپس صدایش برید. کارگرهای گاراژ، به شوق تماشای این نمایش میان پرده، ردّ خون را دنبال می کردند. یکی از آنها که تا در خانه پیش رفته بود، با صدای بلند به دیگران گفت:

— اینجاست. دیگر تکان نمی خورد.

ژنی که گویی آسوده خاطر شده بود سگش را از بغل پایین گذاشت. راه جنگل را در پیش گرفتند. ولی این اضطراب مشترک آنها را به هم نزدیکتر کرده بود. ژاک گفت:

— هیچ وقت چهرهٔ شما را، صدای شما را وقتی که فریاد می کشیدید فراموش نخواهم کرد.

— آدم وقتی که عصبی می شود کارهای احمقانه می کند. فریاد می کشیدم و چی می گفتم؟

— می گفتید: «الآن می میرد!» نکته اینجاست: شما سگ را دیدید که زیر ماشین می رفت و به شکل ملغمهٔ خون‌آلودی درآمد. وحشتناک همین بود. اما اضطراب واقعی فقط بعد از این موقع شروع شد: یعنی در لحظهٔ حساسی که تا قبل از آن حیوان زنده بود و حالا دیگر چاره‌ای غیر از دراز کشیدن و مردن نداشت. آیا این‌طور نیست؟ چون تأثرانگیزترین چیز همین عبور، همین سقوطِ درک نشدنی از زندگی به عدم است. در ما وحشتی از این لحظه هست، نوعی وحشت مقدس که همیشه آمادهٔ بیدار شدن است... شما دربارهٔ مرگ خیلی فکر می کنید؟

— بله... یعنی نه، نه خیلی... شما چطور؟

— من تقریباً همیشه. مقصودم این است که بیشتر افکار من به مسئلهٔ مرگ منتهی می‌شوند. (با لحن نومیدانه‌ای دوباره گفت:) ولی این اندیشه‌ای است که...

سخنش را ناتمام گذاشت. چهره‌اش ملتهب، عصیان‌آمیز، تقریباً زیبا بود. اشتیاق زیستن و وحشت مردنِ در آن به هم آمیخته بود.

چند قدم دیگر ساکت پیش رفتند، سپس ژنی با صدای محجوبانه‌ای شروع به گفتن کرد:

ـــ گوش کنید، نمی‌دانم چرا ـــ هیچ ربطی به حرفهامان ندارد ـــ به یاد چیزی افتادم که شاید دانیل برایتان نقل کرده باشد: اولین برخورد من با دریا؟
ـــ نه، بگویید.
ـــ مربوط به گذشته‌است... چهارده پانزده‌ساله بودم. من و مامان آخر تعطیلاتِ تابستان رفته بودیم پیش دانیل در تره‌پور[1]. به ما نوشته بود که نمی‌دانم در کدام ایستگاه پیاده‌بشویم و خودش با گاری برای‌بردنمان آمد. برای‌اینکه من دریا را کم‌کم و از پیچ و خم جاده‌ها نبینم چشمهایم را بسته بود... احمقانه است، نه؟... بعد از مدتی، از گاری پیاده‌ام کرد، دستم را گرفت و همراه خودش برد. هر قدم که برمی‌داشتم پایم به زمین می‌گرفت. حس می‌کردم که هوای طوفانی به صورتم می‌خورد: صدای سوت، غرّش، هیاهوی عجیب می‌آمد. از ترس داشتم زهره‌ترک می‌شدم، به دانیل التماس می‌کردم که دیگر آزادم بگذارد. دست آخر، همینکه به بلندترین نقطهٔ صخرهٔ کنار دریا رسیدیم بدون اینکه حرفی بزند رفت پشت سرم و نوار را از روی‌چشمهایم باز کرد. آن وقت سرتاسر دریا را دیدم: زیر پای من که روی بلندی تقریباً عمودی ایستاده بودم پیچ و تاب می‌خورد. دور و برم تا چشم کار می‌کرد دریا بود. نفسم پس رفت، توی بغل دانیل افتادم. چند دقیقهٔ بعد به حال آمدم. آن‌وقت زدم زیر گریه و دیگر اشکم بند نمی‌آمد... مرا برداشتند و بردند خانه و خواباندند. تب کردم. مامان خیلی ناراحت شد... خوب، حالا دیگر متأسف نیستم. گمان می‌کنم که دریا را می‌شناسم.

ژاک هرگز چهرهٔ او را چنین ندیده بود: چهره‌ای خالی از اندوه با نگاهی آزاد و اندکی سرگشته. ناگهان این التهاب فرونشست.

ژاک اندک‌اندک زنی ناشناخته‌ای در برابر خود می‌دید. حالتهای متغیر زنی، گاه‌محتاط و در خود فرورفته و گاه هیجان‌زده و سرکش، خبر از منبع سربسته اما سرشاری می‌داد که فقط در بعضی از لحظات به جوشش می‌آمد و سرریز می‌کرد. شاید این بود راز آن اندوه جبلّی که برقی ارزندگی درونی بر این

[1]) Tréport، از شهرهای ساحلی فرانسه، کنار دریای مانش.

چهره می‌افکند و چنین جذبه‌ای به لبخندهای زودگذر او می‌بخشید. و ناگهان ترسی به او دست داد که مبادا این گردش به پایان برسد. هنگامی که از زیر طاق دروازهٔ قدیم جنگل می‌گذشتند با تمجمج گفت:

ــ اگر کاری ندارید بیایید دور جنگل گشتی بزنیم. گمان می‌کنم که شما هنوز این جاده را ندیده‌اید.

جاده‌ای ماسه‌ای که در زیر پا نرم بود به میان سایهٔ بیشه‌زاری فرو می‌رفت. انبوه علفها دو سوی آن را می‌پوشاند و سپس جاده رفته رفته باریک می‌شد. درخت در این قسمت از جنگل خوب نمی‌رویید و از میان شاخ و برگهای پلاسیده، آسمان پیدا بود.

بی آنکه از سکوت خود ناراحت باشند پیش می‌رفتند.

ژنی از خود می‌پرسید: «چه‌ام شده است؟ او آن‌طور که فکر می‌کردم نیست. نه. او... او...» صفتی که درخور او باشد نمی‌یافت. ناگهان با احساسی از یقین و شادی با خود گفت: «ما به هم شباهت داریم.» سپس نگران شد: «مشغول چه فکری است؟»

ژاک فکر نمی‌کرد. خود را فارغ از اندیشه به دست لذت گوارایی سپرده بود. در کنار ژنی راه می‌رفت و جز این چیزی نمی‌خواست.

سرانجام زیرلب گفت:

ــ اینجا از زشت‌ترین جاهای جنگل است.

ژنی از لحن صدای او یکه خورد و این اندیشه از ذهن هر دو گذشت که آن لحظات سکوت برای افکار مبهم آنها اهمیت اساسی داشته است. ژنی جواب داد:

ــ به نظر من هم همین طور است.

ژاک پایش را به زمین مالید و گفت:

ــ اینجا حتی علف هم سبز نمی‌شود. اینها خار و خسک است.

ــ عوضش ببینید سگ من چه کیفی می‌کند!

هرچه به نظرشان می‌رسید می‌گفتند. مفهوم کلمات برای آنها بکلّی تغییر کرده بود.

ژاک در دل می گفت: «از رنگ آبی پیراهنش خوشم می آید. چرا این رنگ آبی ملایم و کمی خاکستری انگار رنگ مخصوص اوست؟» سپس، بی‌تمهید مقدمه، ناگهان گفت:

ــ حالا برایتان می گویم: چیزی که مرا ابله جلوه می دهد این است که نمی‌توانم حواسم را از آنچه در ذهنم می گذرد دور کنم.

و ژنی که به گمان خودش جواب سخن او را می داد گفت:

ــ مثل من. من هم همیشه در عالم رؤیا هستم. این را دوست دارم. شما هم همین‌طور؟ آنچه در عالم رؤیا به من می گذرد فقط مال خودم است. دوست ندارم که آن را با کس دیگری قسمت بکنم. می فهمید چه می گویم؟

ژاک گفت:

ــ بله، کاملاً.

شاخه های گل نسترن شکفته‌ای که بر یکی از آنها دانه های کوچکی رسته بود تا میان کوره راه پیش می‌آمد. ژاک نزدیک بود که آنها را به او تقدیم کند و این شعر را برایش بخواند: «اینک گلها، میوه ها، برگها، شاخه ها؛ و سپس...» آن گاه بایستد و به او نگاه کند... ولی جرئت نکرد. و هنگامی که از گلها دور شدند، با خود گفت: «من در عالم ادبیات سیر می کنم!» پرسید:

ــ شما اشعار ورلن را دوست دارید؟

ــ بله. مخصوصاً مجموعهٔ «فرزانگی» را که دانیل سابقاً خیلی دوست داشت.

ژاک زیرلب زمزمه کرد:

ــ «زیبایی زنان، ناتوانی ایشان، این دستهای پریده رنگ که غالباً نیکی می کنند و بدیهای بسیار می توانند کرد...»

و پس از لحظه ای مکث دوباره گفت:

ــ و اشعار مالارمه را چطور؟ من یک مجموعه شعر معاصر دارم که گردآوری خوبی است. می خواهید برایتان بیاورم؟

ــ بله.

ــ از اشعار بودلر هم خوشتان می آید؟

— کمتر از دیگران. مثل و یتمن. وانگهی اشعار بودلر را کم خوانده‌ام.

— اشعار و یتمن را چطور؟

— دانیل زمستان پارسال برایم خوانده است. حس می کنم که چرا او از شعر و یتمن خوشش می آید. ولی من...

هردو به یاد کلمهٔ «ناپاک» افتادند که لحظه‌ای پیش گفته بودند. ژاک در دل گفت: «چقدر به من شباهت دارد!» پرسید:

— و شما برای همین است که به اندازهٔ او از شعر و یتمن خوشتان نمی آید؟

ژنی سر خم کرد: خوشحال بود که اندیشهٔ خود را از زبان او می شنود.

جاده دوباره پهن می شد و به میدانگاهی می رسید که در آنجا، میان دو درخت بلوط موریانه خورده، نیمکتی قرار داشت. ژنی کلاه بزرگ حصیریش را روی علفها انداخت و نشست. خود به خود، چنانکه گویی افکارش را به صدای بلند بیان می کند، گفت:

— بعضی وقتها از صمیمیت شما و دانیل تقریباً تعجب می کنم.

ژاک لبخند زد:

— چرا! چون به نظر شما من با او فرق دارم؟

— امروز خیلی.

ژاک، دورتر از او، روی خاکریز دراز کشید. زیر لب گفت:

— دوستی من با دانیل. آیا دانیل گاهی از من حرف می زند؟

— نه... یعنی بله. کمی.

سرخ شد، ولی به ژاک نگاه نمی کرد. ژاک درحالی که یک ساقهٔ علف را می جوید گفت:

— دوستی ما حالا دیگر به ثبات و آرامش رسیده است. ولی همیشه این طور نبوده است.

خاموش شد و با انگشت، در گوشه‌ای روی علفها که آفتاب بر آن می تابید، حلزونی را نشان داد که چون عقیق شفاف بود و دو شاخ لزج خود را در روشنایی خورشید، لرز لرزان می جنباند. بی مقدمه گفت:

— راستش، موقعی که به مدرسه می رفتم، گاهی هفته های متوالی خیال می کردم که دارم دیوانه می شوم، بس که فکرهای مختلف در سرم می جوشید. و همیشه هم تنها بودم!

— ولی لااقل با برادرتان زندگی می کردید؟

— خوشبختانه بله. و خوشبختانه خیلی هم آزاد بودم. والاّ شاید حقیقتاً دیوانه می شدم. یا فرار می کردم.

ژنی به یاد فرار آنها به مارسی افتاد و برای نخستین بار در زندگی، این را اندکی بر او بخشید. ژاک با صدای افسرده‌ای گفت:

— حس می کردم که کسی مرا نمی شناسد، یعنی هیچ کس، حتی برادرم، حتی غالباً دانیل.

ژنی در دل می گفت: «عیناً مثل من.»

— در این مواقع، دیگر نمی توانستم به هیچ کار مدرسه دل بدهم. دیوانه وار پشت سرهم کتاب می خواندم. هرچه کتاب در کتابخانهٔ آنتوان بود یا هر چه دانیل برایم می آورد می خواندم. تقریباً همهٔ رمانهای امروز فرانسوی و انگلیسی و روسی را خواندم. نمی دانید چه شوری در من به پا می شد! و بعد همه چیز به نظرم به طور کشنده‌ای ملال آور می آمد: درسها، بحث دربارهٔ متون، اخلاق حسنهٔ مردمان شریف! من مسلماً برای این چیزها ساخته نشده بودم!

در سخن گفتن از خود احساس سرفرازی و خودپسندی نمی کرد، بلکه مانند هر موجود جوان و نیرومندی غرق در خود بود و حظّی اصیلتر از این نمی شناخت که در برابر این نگاههای دقیق روحیهٔ خود را تحلیل کند، و لذّتی که می برد در دل شنونده‌اش نیز نفوذ می کرد. سخن خود را ادامه داد:

— این زمانی بود که برای دانیل نامه های سی صفحه‌ای می نوشتم و بعضی از شبها تا صبح مشغول سیاه کردن کاغذ بودم! همهٔ شور و شوقهای روزانه‌ام را روی کاغذ می آوردم و بخصوص همهٔ نفرتهایم را! حالا البته باید به آنها بخندم... (پیشانیش را در میان دستها گرفت و فشرد). ولی نه، این چیزها خیلی به من رنج داده است، هنوز نمی توانم این را به خودم ببخشم!... این نامه ها را از دانیل پس گرفتم و دوباره خواندم. هر کدام اعترافِ دیوانه‌ای است

در یک لحظهٔ هشیاری. میان هر یک از آنها چند روز و گاهی فقط چند ساعت فاصله بود و هر کدام مثل انفجاری بود، انفجار بحرانی درونی، اغلب متضاد با بحران پیشین. بحرانی مذهبی، چون دیوانه‌وار غرق مطالعهٔ انجیلها یا عهد عتیق یا فلسفهٔ اوگوست کنت بودم. آه از آن نامه‌ای که بعد از خواندن کتاب امرسون نوشتم! من دچار همهٔ بیماریهای بلوغ شده‌ام: داو ینچی زدگی حادّ، بودلر زدگی شدید! ولی هیچ کدام از آنها مزمن نمی‌شد! صبح کلاسیک بودم و شب رمانتیک— و در آزمایشگاه آنتوان مخفیانه کتابهای مالرب و بوالو را می سوزاندم، این کار را تک و تنها می کردم و مثل جنیّها می خندیدم! فردای آن روز، هر چه از مقولهٔ ادبیات بود به نظرم میان تهی و مهوّع می‌آمد. شروع به خواندن کتاب هندسه‌ام می کردم، از اول تا آخر، مصمم به کشف قوانین تازه‌ای بودم که همهٔ مفاهیم سابق را زیرورو کند. و بعد دوباره شاعر می شدم. برای دانیل اشعاری در دو یست بیت می سرودم، تقریباً بدون خط خوردگی. (ناگهان آرام شد و گفت:) ولی از همه عجیبتر این بود که با جدّیت تمام کتابی نوشتم به زبان انگلیسی، بله تماماً به زبان انگلیسی، رساله‌ای در هشتاد صفحه با عنوان «آزادی فرد در روابطش با جامعه»! هنوز آن را دارم. صبر کنید، حرفم تمام نشده است: با مقدمه‌ای— البته کوتاه— به زبان یونانی جدید! (این نکتهٔ آخر خطا بود؛ فقط به یاد می‌آورد که می خواسته است چنین مقدمه‌ای بنویسد. ناگهان به قهقهه خندید و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:) نه، من دیوانه نیستم. (دوباره لحظه‌ای خاموش شد و سپس نیمه جدی و نیمه خندان، ولی بدون تفاخر، اعتراف کرد:) باری، من غیر از دیگران بودم...

ژنی سگ کوچک را نوازش می کرد و با خود می اندیشید. بارها ژاک را موجود اضطراب انگیز و تقریباً خطرناکی حس کرده بود! اکنون در دل اعتراف می کرد که او دیگر ترساننده نیست.

ژاک روی علفها دراز کشیده بود و به مقابل خود می نگریست. خوشحال بود که چنین بی پروا سخن گفته است. با لحنی سست پرسید:

— آدم اینجا، زیر این درختها، چقدر احساس آسودگی می کند، این طور نیست؟

ــ بله. چه ساعتی است؟

ساعت نداشتند. از حاشیهٔ پارک دور نبودند. عجله‌ای نداشتند. ژنی از روی نیمکت، نوک دو درخت شاه بلوط را که خوب می‌شناخت و، اندکی دورتر، درخت عرعر خانهٔ جنگلی را که برگهای سیاهش بر آبی آسمان گسترده بود می دید.

به طرف سگ که کنار دامنش ایستاده بود خم شد و بی‌آنکه سر بسوی ژاک برگرداند گفت:

ــ دانیل بعضی از شعرهای شما را برایم خوانده است.

سپس، متعجب از خاموشی او، تصمیم گرفت که سر برگرداند: چهرهٔ ژاک تا خطّ موهایش سرخ شده بود و نگاه خشمگینش را بر گرد خود می چرخاند. ژنی نیز سرخ شد و بی اختیار گفت:

ــ آه، بد کردم که این را به شما گفتم!

ژاک خود را از بابت این خشم ناگهانی ملامت می کرد و می کوشید تا بر آن غلبه کند، ولی تحمل نداشت که کسی ــ آنهم ژنی ــ در بارهٔ او از روی آن سیاه مشقهای جوانیش داوری کند. و رنجیدگیش بیشتر به سبب آن بود که می دانست هنوز نتوانسته است در هیچ زمینه‌ای توانایی خود را چنانکه هست نشان دهد، و از این بابت همه روزه رنج می برد. با لحن خشنی فریاد زد:

ــ شعرهای من به مفت نمی ارزد! (ژنی اعتراضی نکرد، حتی دستش را تکان نداد و ژاک از این بابت سپاسگزار او شد.) این مایهٔ سرشکستگی من است که. بخواهید... که بخواهند... (سرانجام فریاد زنان گفت:) اگر می دانستند که من چه کارهایی می خواهم بکنم!

و این موضوع جانسوز، حضور ژنی، این تنهایی، چنان دل او را به درد آورد که صدایش در گلو گرفت و چشمهایش چنانکه گویی می خواهد گریه کند به سوختن افتاد. پس از لحظه‌ای مکث، دو باره گفت:

ــ گوش کنید، این هم نقل همان آدمهایی است که قبول شدنم را در دانشسرایعالی تبریک می گویند! اگر می دانستید که خود من در این خصوص چه احساسی دارم! احساس شرم. بله، احساس شرم! نه فقط شرم می کنم از اینکه

قبول شده‌ام، بلکه شرم می کنم از اینکه تن می دهم به... قضاوت همهٔ این...! اگر می دانستید آنها چه جور آدمهایی هستند! همه ساختهٔ قالب یکسان و کتابهای یکسان! همه‌اش کتاب، کتاب، کتاب! و من مجبور شدم که دست نیاز دراز کنم برای... من تن دادم به... آه!... من...

کلمات مناسب را نمی یافت. حس می کرد که برای نفرت خود هیچ دلیل موجّهی عرضه نمی کند، ولی دلایل درست، دلایل راستین چنان زنده و در عمق وجودش چنان ریشه‌دار بود که در این لحظه نمی توانست آنها را بیرون بکشد و آشکار سازد. فریاد زد:

— من همه‌شان را تحقیر می کنم! و خودم را بیشتر تحقیر می کنم که میان آنها هستم!... و هرگز، هرگز نخواهم توانست... نخواهم توانست این چیزها را ببخشم!

ژنی چون او را از خود بیخود می دید سعی می کرد که بیشتر بر خود مسلط باشد. می دید که ژاک پیوسته از کینه‌توزی نامشخص و استنکاف از بخشایش دم می زند و منظورش را درست درنمی یافت. به نظر می آمد که حقیقتاً خیلی رنج کشیده است. با این همه— و از این لحاظ او را با خود بسیار متفاوت می دید— ایمانش به آینده، به خوشبختی بعدی مسلم بود. در میان پرخاشها و ناسزاهایش، دمادم نسیمی از امید، از یقین می وزید. بلندپروازیهایش نامحدود می نمود و هیچ جای تردید در آنها نمی گذاشت. ژنی پیش از این نیندیشیده بود که آیندهٔ ژاک چه خواهد بود، ولی اکنون تعجب نمی کرد که او را دارای چنین همّت بلندی می دید. حتی در زمانی که ژاک را کودکی خشن و عامی می شمرد هرگز شک نداشت که نیرویی در او نهفته است و امروز این سخنان تب‌آلود و این آتش که از دل ژاک زبانه می کشید سرش را به دوار می انداخت، گویی ناخواسته دستخوش گرد باد درون او قرار گرفته بود. ناگهان احساس ناایمنی طاقت‌فرسایی کرد و از جا برخاست.

آن گاه ژاک با صدای گرفته‌ای گفت:

— مرا ببخشید. آخر این چیزها خیلی روی دلم سنگینی می کند.

کوره راهی را که مانند راهرو بالای حصار قلعه دور خندق قدیم می پیچید

در پیش گرفتند و به دروازهٔ دیگر جنگل که در پارک واقع بود رسیدند. دروازه با یک نردهٔ میله‌دار بسته بود و قفلش مانند کلون زندان صدای زنگ‌زده داشت.

آفتاب در بلندای آسمان بود. تازه ساعت چهار شده بود. هیچ عجله‌ای نبود که گردش خود را به پایان برسانند. پس چرا راه بازگشت را در پیش گرفته بودند؟

در پارک به رهگذرانی برخوردند و با اینکه تا دیروز اگر در حین گردش آنها را با هم می‌دیدند هر دو با خیال آسوده راه خود را ادامه می‌دادند امروز از اینکه دوبه‌دو در کنار هم دیده شوند احساس شرم می‌کردند.

هنگامی که به تقاطع دو خیابان رسیدند، ناگهان ژاک گفت:

ــ بسیار خوب، من دیگر با شما خداحافظی می‌کنم، باشد؟

ژنی بی درنگ پاسخ داد:

ــ باشد. اینجا نزدیک خانهٔ ماست.

ژاک در برابر او ایستاده بود، نمی‌دانست چرا معذّب است، حتی به فکر نبود که کلاهش را از سر بردارد. قیافه‌اش همان حالت سرد و زمختی را داشت که غالباً به خود می‌گرفت، ولی ژنی در طی گردش این حالت را در او ندیده بود. ژاک دست خود را بسوی او پیش نبرد. کوشید تا لبخند بزند و درست در لحظه‌ای که برمی‌گشت تا برود نگاه محجوبانه‌ای به او کرد و تمجمج کنان گفت:

ــ چرا... همیشه با شما... این طور نیستم؟

ژنی به روی خود نیاورد که شنیده است و بی آنکه سر برگرداند از روی علفها به خطّ مستقیم دور شد. این تقریباً همان کلمات بود که خودش نیز از روز گذشته پیش خود تکرار می‌کرد. ولی ناگهان غبار شکّی بر دلش نشست، شکّی که به زحمت جرئت بیانش را داشت: شاید غرض ژاک گفتن این جمله بوده است: «چرا نباید بتوانم همیشه این طور، در کنار شما، مثل امروز زندگی کنم؟» از این تصور دلش آتش گرفت. قدم تند کرد و هنگامی که با گونه‌های برافروخته و پاهای لرزان وارد اتاقش شد دیگر نخواست بیش از این بیندیشد.

سرتاسر عصر آن روز را ملتهبانه به جنب‌وجوش گذراند: آرایش اتاقش را

به هم زد، جای اثاثه را تغییر داد، گنجهٔ لباسهایش را در راهرو مرتب کرد، گلهای تازه‌ای در همهٔ گلدانهای خانه گذاشت. گاه گاه سگ کوچکش را در بغل می گرفت و به سینه می‌فشرد و غرق نوازش می کرد. همینکه آخرین بار به ساعت دیواری نگریست و پی برد که دانیل برای شام نخواهد آمد نومیدی بر او چیره شد، نتوانست سر میز بنشیند، برای شام یک بشقاب توت‌فرنگی برداشت و روی ایوان رفت و آن را خورد و برای اینکه از تماشای احتضار بی‌پایان روز بگریزد به اتاق پذیرایی پناه برد، همهٔ چراغها را روشن کرد و دفتری از آثار بتهوون را به دست گرفت. سپس از این خیال درگذشت، دفتر بتهوون را گذاشت و دفترچه‌ای از قطعات شوپن را برداشت و بسوی پیانو شتافت.

و راستی هم انگار روز با کندی بسیار سپری می‌شد، زیرا روشنی ماه که از مدتی پیش طلوع کرده ولی پشت درختها پنهان بود نرم نرمک جانشین آخرین سوسوی غروب شده بود.

ژاک منتخب اشعار معاصران را که از آن با ژنی سخن گفته بود بی تعمّد در جیب گذاشت و چون آن شب سردی محیط خانواده را نمی‌توانست تحمل کند برای گردش در پارک از خانه بیرون آمد. افکارش به هر سو سیر می کرد و نمی‌توانست در جایی آرام بگیرد. نیم ساعت بعد، وارد جادهٔ درختان گل ابریشم شده بود. در دل گفت: «کاش در بسته نباشد!»

در بسته نبود. زنگ صدا کرد. چون دزدی از جا جست. بوی گرم صمغ مانندی، گویی آمیخته به بوی لانهٔ مورچه، از زیر درختان صنوبر برمی‌خاست. نوای خفهٔ پیانو باغ خفته را اندکی جان می‌بخشید. لابد ژنی و دانیل سرگرم نواختن موسیقی بودند. درِ اتاق پذیرایی بسوی جبههٔ دیگرِ خانه باز می‌شد. در سمتی که ژاک از آن پیش می‌رفت، خانه خفته و پنجره‌ها بسته بود، ولی روشنایی عجیبی بام را در خود غرق می کرد و ژاک شگفت‌زده سر برگرداند: ماه بود که از بالای درختان بر شیب شیروانی می تابید و شیشه های پنجره های آن را به درخشش می‌آورد. با دلی تپنده به خانه نزدیک می‌شد و ناراحت بود که هیچ

وسیله‌ای برای اعلام حضور خود ندارد و هنگامی که پوس پارس کنان پیش دو ید احساس آسودگی کرد. صدای پیانو مسلماً بر صدای سگ غلبه داشت، زیرا موسیقی قطع نشد. ژاک دست پیش برد و مانند ژنی سگ کوچک را در بغل گرفت و لبهای خود را روی پیشانی پشمالودش گذاشت. سپس جناح خانه را دور زد و روی ایوان به مقابل اتاق پذیرایی که در گشوده و روشن بود رسید. همچنان پیش می‌رفت. ـی کوشید تا قطعه‌ای را که ژنی می‌نواخت باز شناسد: نغمهٔ موسیقی، گویی لرز لرزان لحظه‌ای در هوا تاب می‌خورد و میان خنده و گریه موج می‌زد و سرانجام در عالمی برین که آنجا دیگر از شادی و درد اثری نبود می‌شکفت.

به آستانه رسیده بود. اتاق به نظرش خالی آمد. نخست هیچ ندید مگر روکش گلدار پیانو و اشیایی را که روی‌آن چیده‌بودند. ناگهان، در فاصلهٔ میان دو گلدان چینی، چهره‌ای دید، نقابی اخم‌آلود، آویزان در هالهٔ نور شمعها: چهرهٔ ژنی که بر اثر لرزه‌های درونی تغییر کرده بود. و حالت این چهره به قدری پیراسته و برهنه بود که ژاک بی اختیار قدمی واپس رفت، گویی تن‌لخت دختر جوان را دیده بود.

همچنانکه سگ را بر شانه‌اش می‌فشرد و چون دزدی به خود می‌لرزید، در گوشه‌ای، در سایهٔ ایوان، منتظر ماند تا قطعهٔ موسیقی به پایان برسد. آن گاه به آواز بلند، سگ را صدا زد و وانمود کرد که در همان لحظه از باغ به ایوان آمده است.

ژنی با شنیدن صدای او لرزید و به تندی از جا برخاست. هنوز آثار هیجان درونی را بر چهره داشت و نگاه رمنده‌اش گویی برای حفظ راز خود نگاه ژاک را پس می‌زد. ژاک پرسید:

ــ شما را ترساندم؟

ژنی اخم کرده بود و نمی‌توانست هیچ بگوید. ژاک ادامه داد:

ــ دانیل هنوز برنگشته است؟ (و پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:) کتاب گزیدهٔ اشعار را که به آن اشاره کردم برایتان آورده‌ام.

دستپاچه کتاب را از جیب درآورد. ژنی آن را گرفت و با حرکتی

بی اراده ورق زد.

نمی‌نشست و او را دعوت به نشستن نمی‌کرد. ژاک فهمید که باید برود. به ایوان برگشت. ژنی او را مشایعت کرد. ژاک با لکنت گفت:

— زحمت نکشید، خودم می روم.

ژنی چون نمی دانست چگونه کار را زودتر یکسره کند همراه او می رفت، جرئت نداشت که دستش را برای خداحافظی پیش ببَرد و کار را فیصله دهد. ماه که از پشت درختها بیرون آمده بود چنان می‌تابید که ژاک چون سر برمی گرداند مژه زدن او را می دید. پیراهن آبیش حالت اثیری عالم رؤیا را داشت.

بی آنکه کلمه‌ای بگویند سرتاسر باغ را پیمودند.

ژاک در را باز کرد و بیرون رفت. ژنی نیز بی‌خیال از آستانه گذشته و غرقه در مهتاب، میان جاده، در برابر ژاک ایستاده بود. آن گاه ژاک، روی دیوار فروزان از مهتاب، سایهٔ دخترجوان را، نیمرخ و گردن و موهای‌تابیده و چانه و حتی حالت دهان او را دید: اندامی به سیاهی مخمل، با وضوح کامل. آن را با انگشت نشان داد. فکر جنون‌آمیزی به سرش زد و بی‌آنکه لحظه‌ای بیشتر بیندیشد، با تهوّری که فقط مردم کمرو دارند، بسوی دیوار خم شد و سایهٔ چهرهٔ دلدار را بوسید.

ژنی ناگهان به‌عقب پرید تا گویی قاب‌عکسش را از چنگ‌او درآورد و در میان چارچوبهٔ در ناپدید شد. قسمت روشن باغ دیگر پیدا نبود: در بسته شده بود. ژاک صدای پای او را که روی خیابان شنریزی شده می دوید شنید. آن گاه خیز برداشت و به دامان شب گریخت.

می خندید.

ژنی همچنان می دوید و می دوید، گویی همهٔ اشباح سفید و سیاهی که باغ بی اندازه بزرگ را انباشته بودند دنبالش می کردند. به درون خانه پرید، از پلکان بالا رفت و در اتاقش خود را روی تختخواب افکند. از عرق سردی که بر تنش نشسته بود می‌لرزید. قلبش درد می کرد، دستهای لرزانش را بر سینه می‌فشرد و پیشانیش را با خشونت در بالش فرو می کرد. اراده‌اش همه معطوف

یک تلاش بود: هیچ چیز را نباید به یاد بیاورد! شرم بر او فشار می‌آورد، نمی‌گذاشت تا گریه از دل به چشمها برسد. احساس تازه‌ای بر او چیره می‌شد: احساسِ ترس، ترس از خود.

پوس که در پایین مانده بود پارس کرد. دانیل آمده بود.

ژنی صدای او را شنید که زمزمه کنان از پله‌ها بالا آمد و سپس لحظه‌ای پشت در ایستاد. دانیل جرئت نمی‌کرد که در بزند: هیچ نوری از شکاف در نمی‌دید و می‌ترسید که خواهرش خواب باشد. با این حال، مگر همهٔ چراغهای اتاق پذیرایی روشن نبود؟... ژنی هیچ حرکتی نکرد؛ می‌خواست تنها و در تاریکی بماند. ولی همینکه صدای پای برادرش را شنید که دور می‌شد اضطرابی به او دست داد و از تخت پایین پرید:

ــ دانیل!

دانیل در نور چراغی که به دست داشت چهرهٔ از هم گسیخته و مردمکهای خیره ماندهٔ او را دید. گمان کرد که تأخیرش باعث ترس او شده است. دنبال عذرخواهی می‌گشت، ولی ژنی سخنش را برید و با صدای تیزی گفت:

ــ نه، عصبی شده‌ام. نتوانستم خودم را از شرّ دوستت نجات بدهم. همین‌طور دنبال من می‌آمد و می‌آمد و ول کن نبود!

رنگش از خشم پریده بود و هر کلمه را مقطّع ادا می‌کرد. سپس موجی از خون به چهره‌اش دوید و ناگهان بغضش ترکید. کوفته و درمانده روی تختخوابش نشست:

ــ باورِ کن، دانیل، به او بگو... او را از این خانه دور کن... نمی‌توانم، باور کن، نمی‌توانم!

دانیل حیرت‌زده به او می‌نگریست و می‌کوشید تا حدس بزند که میان آنها چه گذشته است. زیر لب گفت:

ــ آخر... چی؟...

اندیشه‌ای به دلش راه یافت. نخواست آن را به روی خود بیاورد. گوشهٔ لبش با لبخند معذّبی بالا رفت و سرانجام مطلب خود را القا کرد:

— این ژاک بدبخت... شاید تورا...

آهنگ صدایش آن‌قدر گویا بود که نیازی به تمام کردن جملهٔ خود نداشت. با تعجب دید که ژنی یکّه نخورد: چشمها را زیر انداخته و گویی دیگر بی اعتنا شده بود. دوباره بر خود تسلّط می‌یافت. پس از مدتی سکوت، سکوتی چنان طولانی که دانیل دیگر امید شنیدن جواب نداشت، گفت:

— شاید.

صدایش زنگ عادی خود را بازیافته بود.

دانیل در دل گفت: «ژاک را دوست دارد.» این نتیجه‌گیری چنان غافلگیرش کرد که صامت و بهت‌زده برجا ایستاد.

در این لحظه نگاه ژنی در نگاه برادرش افتاد و اندیشه‌اش را به روشنی خواند. برآشفت: چشمهای آبیش برق زد و چهره‌اش حالت ستیزه‌جویانه‌ای به خود گرفت. چشم در چشم دانیل دوخت، سرش را به شدت تکان داد و بی آنکه صدایش را بالا ببرد سه بار پی درپی تکرار کرد:

— هرگز! هرگز! هرگز!

سپس چون دانیل با تردید ولی با مهربانی به او می‌نگریست— تفقّد برادر ارشد که مانند تازیانهٔ توهین بر تنش فرود می‌آمد— بسوی او رفت، حلقهٔ سرکش موهای او را از روی پیشانی بالا برد، با کف دست بر گونه‌اش کوبید و گفت:

— دیوانه، لااقل شام خورده‌ای یا نه؟

۹

آنتوان با لباس پیژامه کنار بخاری دیواری ایستاده بود و با کارد یک تکه کیک کشمشی را می برید.

راشل خمیازه کشید. با صدای سستی گفت:

— درشت بِبُر، کوچولوی من.

روی تختخواب بود، دستها زیر سر و برهنه.

پنجره باز بود، ولی پردهٔ آن را تا پایین کشیده بودند و فقط هوای دم کردهٔ خیمه های زیر آفتاب به درون نفوذ می کرد. پاریس در آتش یکشنبهٔ ماه اوت می سوخت. هیچ صدایی از کوچه نمی‌آمد. خانه نیز خاموش بود و شاید خلوت، مگر در طبقهٔ بالا که در آنجا حتماً آلین با صدای بلند روزنامه می خواند تا بانو شال و دخترکِ بستری را که هنوز چند هفته می بایست در وضع افقی بماند سرگرم کند.

راشل دهانش را، گلگون چون دهان گربه، باز کرد و گفت:

— گرسنه ام است.

— آب هنوز جوش نیامده است.

— هر چه بادا باد! بده.

آنتوان یک تکه بزرگ کیک در بشقاب گذاشت و بشقاب را روی لبهٔ تختخواب قرار داد. راشل بی آنکه از وضع دراز کشیده خارج شود قسمت فوقانی بالا تنه اش را چرخاند، روی آرنج تکیه داد و همچنانکه سرش واپس بود مشغول خوردن شد: تکه های کیک را با دو انگشت می گرفت و در دهان می انداخت.

— پس تو چی، عزیزم؟

آنتوان خود را روی بالشهای صندلی رها کرد و گفت:

— منتظرم چای آماده بشود.

— خسته ای؟

آنتوان به او لبخند زد.

تختخواب پایه کوتاه هنوز آشفته بود. کنارهٔ پرده‌های گلگون در کنج خوابگاه جمع می شد و آنجا تن برهنهٔ راشل، لمیده در زیبایی پرشکوهش، گویی تمثالی افسانه‌ای درمیان صدفی شفّاف بود.[۱]

آنتوان زیرلب گفت:

— اگر من نقاش بودم...

راشل با لبخند زودگذری جواب داد:

— نگفتم خسته‌ای! هر وقت می‌خواهی هنرمند بشوی یعنی خسته شده‌ای.

سرش را واپس افکند و چهره‌اش در سایه، میان هودج آتشفام موهایش، محو شد. نوری از این تنِ صدف گونه ساطع بود. پای راست، نیمدایره‌وار، به سستی درمیان تشک لمیده بود و پای دیگر که تا شده و بالا آمده بود انحنای خطّ ران را آشکار می ساخت و کعبِ عاج مانند زانو را در روشنایی قرار می داد. نالید:

— گرسنه ام است.

و چون آنتوان پیش رفت تا بشقاب خالی را بردارد، دو بازوی نیرومندش را دور گردن او انداخت و چهرهٔ او را بسوی خود کشید و گفت:

— امان از این ریش! کی ما را از شرّ آن خلاص می کنی؟

آنتوان راست ایستاد، مضطربانه در آیینه نگریست و رفت تا یک تکه دیگر کیک بیاورد.

هنگامی که راشل کیک را گاز می زد، آنتوان گفت:

— این خصوصیت تورا خیلی دوست دارم.

— اشتهایم را؟

— تندرستیت را. این تن را که خون در آن موج می زند. تو پر از قوّت هستی!... من هم استخوان‌بندیم بد نیست.

و با نگاه دوباره به جستجوی آیینه برآمد و خود را در آن برانداز کرد:

---

۱) اشاره به آفرودیت، الههٔ عشق و باروری در اساطیر یونان باستان، که به موجب روایات از کفهای دریا زاده شد. در بسیاری از تصاویر، آفرودیت را سر برکشیده از صدفی در میان دریا نشان می دهند.

شانه‌ها را عقب می‌داد، بالاتنه‌اش را راست می‌گرفت و منبسط می‌کرد و نمی‌خواست ببیند که دستها و پاهایش نسبت به حجم سرش چقدر نازک‌اند. همیشه گمان می‌کرد که اندامش همان ظاهر نیرومند را دارد که حالت ارادی خطوط چهره‌اش. این احساس توانایی و سرشاری از دو هفته پیش، با شوری که عشق در او برمی‌انگیخت، به حدّ خودپسندی ابلهانه‌ای رسیده بود. گفت:

— می‌دانی؟ من و تو طوری ساخته شده‌ایم که می‌توانیم یک قرن زندگی بکنیم.

راشل با چشمهای نیم‌بسته و نگاه مهربان زیرلب پرسید:

— با هم؟

و اندیشهٔ حزن‌آوری از دلش گذشت: ترس از اینکه همیشه نتواند علاقه‌اش را به او و خوشبختی کنونیش را حفظ کند.

چشمهایش را باز کرد، دست بر پاهایش کشید، انگشتهایش را روی سرتاسر تن نرم و محکمش لغزاند و گفت:

— من اگر کشته نشوم مطمئنم که خیلی عمر می‌کنم. پدرم هفتادودو ساله بود که مرد و مثل یک مرد پنجاه ساله محکم و سالم بود. درسانحه‌ای به علت آفتاب‌زدگی مرد. اصلاً در خانوادهٔ ما همیشه از سانحه می‌میرند. برادرم در آب غرق شد. و می‌دانم که من هم در سانحه کشته خواهم شد: با یک تیر تپانچه. همیشه این‌طور فکر کرده‌ام.

— مادرت چطور؟

— مادرم؟ نمرده است. هربار او را جوانتر می‌بینم. البته این هم هست که با وضع زندگی او... (و بی‌آنکه لحن خاصی به صدایش دهد به گفتهٔ خود افزود:) در سنت‌ـ‌آن[1] ازش نگهداری می‌کنند.

— دربیمارستان روانی؟

— به‌ات نگفته بودم؟ (گویی برای عذرخواهی لبخند زد و با لحن نوازش آمیزی گفت:) هفده سال است که آنجاست. خاطرهٔ روشنی از او ندارم. آخر

۱) Saint-Anne

فقط نُه سالم بود! خیلی سر حال است، انگار هیچ غمی ندارد، آواز می خواند... خانوادهٔ ما خوش بنیه اند... آب جوش آمد.

آنتوان بسوی اجاق دو ید و سپس، در انتظار دم کشیدن چای، سر بسوی میز آرایش پیش برد، ریشش را با یک دست پوشاند و کوشید تا منظرهٔ چهرهٔ تراشیدهٔ خود را مجسّم کند. نه. این تودهٔ سیاه در پایین چهره موردپسند او بود: چه وزنی به مستطیل روشن پیشانی و به چین ابروها و به نگاه می بخشید! وانگهی، بالفطره می ترسید که نقاب از روی دهانش بردارد، گویی این کار در حکم اعترافِ مخاطره‌آمیزی بود.

راشل برای خوردن چای روی تختخواب نشست، سپس سیگاری روشن کرد و دوباره دراز کشید:

ــ بیا پیش من. چرا آنجا بق کرده‌ای؟

خوشحال در کنار راشل دراز کشید و سرش را روی چهرهٔ او خم کرد. بوی زلفِ آشفته، در گرمای خوابگاه، بسوی او بالا می آمد: بویی محرّک و در عینِ حالِ ملایم، بویی پایدار و اندکی زننده که لحظه‌ای آن را می خواست و لحظهٔ بعد از آن می رمید، زیرا پس از اینکه مدتی آن را استنشاق می کرد تا ته گلویش آغشته می شد.

راشل پرسید:

ــ چی می خواهی؟

ــ نگاهت می کنم.

ــ کوچولوی من...

پس از آنکه لب‌ازلب او برداشت، به وضع نخست برگشت و در چشمهای راشل غرق شد.

ــ چی را نگاه می کنی؟

ــ دنبال مردمکهایت می گردم.

ــ یعنی پیدا کردنشان این قدرمشکل است؟

ــ آره، به علت مژه هایت. انگار یک پرده مه طلایی جلو چشمهایت می کشد. برای همین است که این قیافه را داری.

— چه قیافه ای؟

— اسرار آمیز.

راشل شانه بالا انداخت و گفت:

— مردمکهایم آبی است.

— تو این جور فکر می کنی؟

— آبی نقره‌ای.

—ابدا. (دوباره لب برلب او گذاشت و بی درنگ، برای شیطنت، خود را کنار کشید.) مردمکهایت گاهی خاکستری است و گاهی کبود. یک رنگ ناخالص، نه رو راست.

— دست شما درد نکند!

راشل می خندید و مردمکهایش را به چپ و راست حرکت می داد.

آنتوان او را تماشا می کرد و در اندیشه بود: «پانزده روز... ولی انگار ماههاست. و تازه نمی توانم بگویم که چشمهایش چه رنگ است. و از زندگیش چه می دانم؟ بیست و شش سال بی من زندگی کرده، در دنیایی این همه متفاوت با دنیای من! زندگی کرده، یعنی خیلی چیزها دیده، خیلی تجربه‌ها کرده، آنهم چیزهایی که من خرده‌خرده دارم کشف می کنم...» همهٔ لذتی را که از این کشف می برد نمی خواست به روی خود بیاورد. و نمی گذاشت که راشل از آن بو ببرد: هرگز از او چیزی نمی پرسید. ولی خود راشل همیشه با رغبت درد دل می کرد. آنتوان به او گوش می داد، به فکر فرو می رفت، نکته ها را، تاریخها را کنار هم می گذاشت، می کوشید تا سرنخی به دست آورد، تعجب می کرد، پیوسته تعجب می کرد و مواظب بود که چیزی بروز ندهد. برای پنهان کاری؟ نه، از سالها پیش شیوه اش در برابر دیگران این بود که وانمود کند خودش همه چیز را می داند. یاد نگرفته بود که جز از بیمارانش از کسی سؤال کند. غرور به او آموخته بود که کنجکاوی و تعجب خود را پشت قیافهٔ هوشمندانه و دقیقی پنهان بدارد.

راشل گفت:

— تو امروز طوری به من نگاه می کنی که انگار مرا نمی شناسی. نه،

بس کن!

بیحوصله شده بود. چشمهایش را بسته بود تا خود را از این موشکافی نجات دهد. آنتوان خواست پلکهای او را با انگشتهایش بلند کند. راشل بازوی برهنه‌اش را روی چشمهایش گذاشت و گفت:

— گفتم بس کن، کافی است. دیگر نمی‌خواهم توی چشمهایم نگاه کنی.

— پس می‌خواهی چیزی را از من مخفی کنی، ای زن مرموز؟

بازوی لخت او را از شانه تا مچ غرق بوسه کرد. از خود می‌پرسید: «آیا از پنهان‌کاری خوشش می‌آید؟ نه، فقط محتاط است، اما پنهان‌کار نیست، بلکه به عکس، از شرح زندگی گذشتهٔ خود لذت می‌برد. حتی هر روز با آزادی بیشتری حرف می‌زند.» و ذوق‌زده در دل گفت: «چون دوستم دارد! چون دوستم دارد!»

راشل بازویش را دور گردن او انداخت و سر او را بسوی چهرهٔ خود کشید. سپس ناگهان با لحن جدّی گفت:

— حق با توست، گاهی یک نگاه خیلی چیزها را فاش می‌کند!

ساکت شد. آنتوان آن خندهٔ ریز بی‌صدا را که غالباً هنگام یادآوری گذشته به او دست می‌داد در کنج گلویش شنید. راشل سخن خود را ادامه داد:

— مثلاً یادم می‌آید که در یک نگاه، یک نگاه سادهٔ مردی که چند ماه بود با او زندگی می‌کردم، به رازش پی بردم. در شهر بردو، سر میزی روبروی هم توی رستوران نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. فقط به بشقاب غذایمان و به صورت همدیگر نگاه می‌کردیم و گاهی هم نیم نگاهی به تالار رستوران می‌انداختیم. ناگهان — هرگز این را فراموش نخواهم کرد — ناگهان نگاه او را دیدم، ولی فقط به مدت یک ثانیه، نگاه او را غافلگیر کردم که به پشتِ سر من خیره شده بود، با حالتی که... چنان حالتی داشت که من بی‌اختیار سر برگرداندم و دیدم...

— خوب؟

راشل با لحن دیگری گفت:

— هیچ، فقط می‌خواستم به‌ات بگویم که آدم باید مواظب نگاههایش

باشد.

آنتوان نزدیک بود پافشاری کند: «خوب، آن راز چی بود؟» ولی جرئت نکرد. می‌ترسید که با طرح سؤالهای بیهوده، ساده‌لوح جلوه کند. تاکنون دو سه بار دل به دریا زده و توضیحی از این نوع خواسته بود و راشل، متعجب و ذوق زده و خندان، با قیافهٔ ریشخندآمیزی که او را عمیقاً می رنجاند به او نگاه کرده بود.

پس خاموش ماند. ولی این بار خود راشل ادامه داد:

— این خاطرات گذشته غمگینم می کند... مرا ببوس. باز هم. بهتر از این.

ولی همچنان در این باره می اندیشید، زیرا دو باره گفت:

— وانگهی، وقتی که می گویم «راز او» مقصودم «یکی از رازهای او» ست! رازهای آن مردک تمام شدنی نیست!

و برای رهایی از خاطرات خود و نیز شاید از پرس وجوی خاموش آنتوان با همهٔ اندام بسوی دیگر غلتید، با حرکتی چنان نرم و چنان موّاج که گویی تنش حلقوی بود. آنتوان او را نوازش کرد، چنانکه حیوان نژاده‌ای را نوازش کند و گفت:

— مگر تو استخوان نداری؟

— راستی، آیا می‌دانی که من ده سال در «اوپرا» تمرین باله می کردم؟

— تو، در پاریس؟

— بله، آقا. حتی وقتی که آنجا را ول کردم نفر اول بودم.

— خیلی وقت است؟

— شش سال.

— چرا ول کردی؟

— برای پاهایم. (چهره‌اش لحظه‌ای در هم رفت و تقریباً همان دم دو باره گفت:) بعد نزدیک بود سوارکار بشوم. در سیرک. تعجب می کنی؟

آنتوان با لحن مصمّمی جواب داد:

— نه، کدام سیرک؟

ــ به هر حال در فرانسه نبود. در یک سیرک بزرگ بین‌المللی که هیرش، در آن زمان، در اطراف دنیا می‌برد و نمایش می‌داد. هیرش اسم همان مردی است که گفتم در سودان زندگی می‌کند. می‌خواست استعدادهای مرا به کار بیندازد، ولی آخرش نشد! (در حین حرف زدن، لذت می‌برد از اینکه پاهای خود را یک‌یک، با مهارت ورزشکاران ژیمناستیک،خم و راست‌کند. سخن خود را ادامه داد:) نقشه‌ای داشت. قبلاً هم در شهرنویی[1] جست‌وخیز از روی اسب را به من یاد داده بود. وای که چقدر این کار را دوست داشتم! اسبهای عالی داشتیم و معرکه می‌کردیم!

ــ شما مقیم نویی بودید؟

ــ من نه، او. صاحب باشگاه سوارکاری نویی بود. عشق زندگیش اسب بود. من هم همین طور. تو چطور؟

آنتوان نیم‌خیز شد و گفت:

ــ من کمی اسب سواری می‌کنم. ولی پایش نمی‌افتد. فرصتش را هم ندارم.

ــ اما من فرصتش را داشتم. چه فرصتهایی! یک بار اتفاق افتاد که ما بیست و دو روز سوار اسب بودیم!

ــ کجا؟

ــ در صحراهای مراکش.

ــ مگر تو در مراکش هم بوده‌ای؟

ــ دو بار. هیرش به قبایل یاغی جنوب مراکش تفنگ می‌فروخت. واقعاً مثل سفر اکتشافی بود. یک روز به اردوی ما حمله کردند. یک شب و یک روز جنگیدیم... نه، فقط یک شب بود، هیچ جا را نمی‌دیدیم، وحشتناک بود، تا پیش از ظهر فردا طول کشید. کمتر اتفاق می‌افتد که آنها شب حمله کنند. هفده تا از باربرهای ما را کشتند و بیشتر از سی تا را زخمی کردند. هر دفعه که ما را به رگبار می‌بستند، من میان صندوقها دراز می‌کشیدم. زخمی هم شدم.

---

۱) Neuilly ، شهر کوچکی نزدیک جنگل بولونی در غرب پاریس

— زخمی؟

راشل خندید و گفت:

— آره، یک زخم کوچک، یک خراش.

زیر دنده‌های خود، در چین کمر، جای یک زخم قدیمی را که گلگون بود نشان داد.

آنتوان که دیگر لبخند نمی زد پرسید:

— پس چرا به من گفتی که از تصادف اتومبیل بوده؟

راشل شانه بالا انداخت و جواب داد:

— آخر روز اول آشناییمان بود. اگر راستش را می گفتم خیال می کردی که می خواهم خودنمایی بکنم.

هر دو خاموش شدند.

آنتوان در دل گفت: «پس می تواند به من دروغ هم بگوید؟»

چشمهای راشل غرق رؤیا شد، سپس دوباره درخشیدن گرفت، ولی درخششی آمیخته به نفرت که به سرعت گذشت:

— آن موقع خیال می کرد که من همه جا و همیشه دنبالش خواهم رفت. اشتباه می کرد.

هر بار که راشل این نگاه کینه‌توزانه را به گذشته می‌افکند، آنتوان خشنودی آشوبناکی در خود احساس می کرد. آرزو می کرد که به او بگوید: «پیش من بمان. همیشه.» گونه‌اش را برجای زخم او گذاشت و لحظه‌ای به همان حال باقی ماند. گوشش ناخواسته، از روی عادت حرفه‌ای، در عمق سینهٔ او صدای نرم نبضان عروق را حس می کرد و از دور، ولی به وضوح، صدای تک‌تک نیرومند قلب را می‌شنید. پرّه‌های بینیش لرزید. در گرمای تختخواب، از سرتاسر تن راشل همان بویی برمی‌خاست که از موهایش، ولی بویی ملایمتر و گویی متغیّر، بویی سکرآور و نامشخّص با اندک اثری از فلفل، بویی نمناک که یادآور چیزهای مختلف و ناهمگون بود: کرهٔ تازه، برگ گردو، چوب صنوبر، بادام سوختهٔ وانیل‌دار که گویی حتی بو نبود، بلکه بخار بود، حتی طعم بود، زیرا روی لبها ته‌مزه‌ای از ادویه باقی می گذاشت.

راشل گفت:

ـ دیگر این چیزها را به یادم نیاور. یک سیگار به من بده... نه، از سیگارهای تازه، روی میز کوچک... دختری از دوستانم آن را برایم درست می کند: توتون «مریلند» با کمی چای سبز. بوی آتشِ برگ می دهد، بوی چادر در بیابان، بوی نمی‌دانم چی، بوی پاییز و شکار، یا اصلاً بوی باروت موقع تیراندازی در جنگل که دود پخش می‌شود اما در مه.

آنتوان دوباره کنار او در میان حلقه های دود توتون دراز کشید. دستهایش تن او را که صاف و سفید و تقریباً درخشان و بفهمی نفهمی به رنگ گل بهی بود نوازش می کرد: شکمی پهن و فرورفته چون کوزه‌ای گود افتاده در چرخ کوزه گری. راشل دوست داشت که عطرهای مشرق زمین را که لابد یادگار سفرهای دور و درازش بود به خودِ بمالد و این تن زنانه لطافت و تازگی تن نابالغ کودکان را داشت.

آنتوان عبارتی از «غزل غزلهای سلیمان» را که در شانزده سالگی از خواندن آن منقلب شده بود و اکنون کم‌وبیش به یاد می آورد زیر لب زمزمه کرد:

[1] Umbilicus sicut crater eburneus

و سپس عبارت دیگری به یاد آورد:

Venter tuus sicut cupa

راشل نیم خیز شد وپرسید:

ـ معنیش چیست؟ صبر کن، بگذار خودم حدس بزنم. Culpa را می دانم، یعنی «خطا و گناه.» هان؟ «شکم تو چون گناه است»؟

آنتوان به قهقهه خندید. از زمانی که در کنار او بود، دیگر شادی خود را مهار نمی کرد. سرش را به پهلوی راشل تکیه داد و عبارت را معنی کرد:

ـ culpa نه، cupa ... «شکم تو جام را می‌مانَد.» (عبارتهای دیگری را به یاد آورد. نخست آنها را به زبان لاتین می خواند و سپس ترجمه می کرد:) «ای دلدار من، پستانهایت چه زیباست! چون دو بزغاله در

۱) عبارت لاتینی به معنای «نافت ساغر عاج را می‌مانَد.» (از «غزل غزلها»، منسوب به سلیمان نبی، کتاب مقدس، عهد عتیق.)

حال چرا میان سوسنها!»

راشل آنها را یک‌یک با حالت تفقّد آمیزی بالا می گرفت و با لبخند دلسوزانه‌ای به آنها چون یک جفت حیوان کوچک دست‌آموز می نگریست. با لحن بسیار جدی گفت:

— تکمه های گلگون، واقعاً گلگون، گلگون مثل غنچهٔ شکوفهٔ سیب خیلی کمیاب است. تو که دکتری لابد به این نکته توجه داشته‌ای؟

آنتوان جواب داد:

— آره، درست است. پوست صاف، بدون خال و دانه و جوش. و سفید، یکدست سفید، با سایه های گلگون. (چشمها را بست، خود را تنگتر به او چسباند و با صدای خواب آلوده‌ای گفت:) و این شانه ها. من ازشانه های کوچک ونازک دخترانه نفرت دارم.

— راست می گویی؟

— این برجستگیها و فرورفتگیها... این انحناهای زیبا... این تن صابون‌وار... من همین را دوست دارم. تکان نخور. جایم خوب است.

و ناگهان خاطرهٔ رنج آوری بر ذهنش هجوم آورد. «تن صابون‌وار...» چند روزی پس از ماجرای ده‌دت بود، شبی هنگام بازگشت از مزون‌لافیت با دانیل همسفر شده بود. در کوپهٔ راه‌آهن تنها بودند، و آنتوان که جز دربارهٔ راشل نمی اندیشید به وسوسه افتاد که ماجرای عاشقانه‌اش را برای صاحبنظری چون دانیل نقل کند. نتوانست جلو زبان خود را بگیرد و در طول راه، آن شب زنده‌داری دردناک را برای او شرح داده بود: عمل جراحی اضطراری، انتظار توأم با دلهره در بالین دخترک، سپس هوس ناگهانیش به دختر زیبای موخرمایی که چسبیده به او روی تشک به خواب رفته بود، و آنجا نیز عیناً همین کلمات را به کار برده بود: «برجستگیها و فرورفتگیها... تن صابون‌وار...» ولی جرئت نکرده بود که بقیه را شرح دهد و—چون به اینجا رسیده بود که دمدمه های صبح از پلکان خانهٔ آقای شال پایین آمد و در آپارتمان راشل را گشوده دید—نه چندان از روی رازداری بلکه بیشتر به انگیزهٔ ابلهانه‌ای برای نشان دادن قدرت ارادهٔ خود به دانیل، گفته بود: «آیا منتظر من بود؟ آیا می بایست از این فرصت استفاده کنم؟... حقیقتش

این است که کفِ نفس کردم، به روی خودم نیاوردم که او را دیده‌ام و رد شدم. اگر شما به جای من بودید چه می کردید؟» آن گاه دانیل که تا آن لحظه ساکت گوش می داد خیره به چهرهٔ او نگریسته و بی محابا این جمله را گفته بود: «عین همان کاری را که شما کردید، —دروغگو!»

آنتوان هنوز لحن صدای دانیل را در گوش خود می شنید: لحنی ریشخند آمیز، شکّاک، رنجاننده، ولی آمیخته به ساده‌دلی و نیک‌خویی که مانع رنجیدنش شده بود. و این خاطره هر بار به دلش نیش می زد... دروغگو. آری، گاه گاه برای او هم اتفاق می افتاد که دروغ بگوید، یا لااقل این اتفاق افتاده بود.

راشل نیز پیش خود می اندیشید: «برجستگیها و فرورفتگیها...» سپس گفت:

— من شاید در آینده زن چاقی بشوم... می دانی که یهودیها... ولی مادرم یهودی نبود و من نیمه یهودی هستم. آه اگر پانزده سال پیش، موقعی که وارد کلاس مقدماتی می شدم، مرا دیده بودی! یک موش کوچولوی سرخ مو!...

پیش از آنکه آنتوان بتواند مانعش شود از تختخواب بیرون خزید.

— چی شد؟

— تصمیمی دارم.

— لااقل خبر کن.

راشل در حالی که می خندید و از برابر دست آنتوان که بسوی او دراز شده بود خود را کنار می کشید گفت:

— نکنم بهتر است.

آنتوان با صدای بیحالی زیر لب گفت:

— عزیزم... بیا بخواب.

راشل درحالی که لباس خانه اش را به تن می کرد گفت:

— خواب تمام شد. باید لباس پوشید.

بسوی میز تحریرش دوید، آن را باز کرد، کشو پراز عکس را پیش کشید، سپس برگشت، روی لبهٔ تختخواب نشست و کشو را روی زانوهای به هم پیوسته اش گذاشت.

— من عاشق این عکسهای کهنه‌ام. اغلب شبها این عکسها را می‌برم توی رختخواب و ساعتها به آنها ور می‌روم و فکر می‌کنم... آرام باش... بیا ببین. حوصله‌اش را داری؟

آنتوان که پشت سر او چنبر زده بود کنجکاو برخاست و به آرنج تکیه داد. چهرهٔ راشل را که روی عکسها خم شده بود از نیمرخ می‌دید: چهره‌ای آرام که در آن مژه‌ها روی گونه پایین می‌آمد و دور شکاف نازک چشم حلقهٔ زردی می‌انداخت. گیسو که شتاب زده بالا زده شده بود و اکنون در نور پنجره قرار داشت به کلاهخودی از کرک ابریشم می‌مانست و تقریباً نارنجی بود، ولی همینکه راشل سرش را تکان می‌داد از روی شقیقه و پشت گردنش گویی جرقه می‌جست.

— بیا، عکسی را که دنبالش می‌گشتم پیدا کردم. این رقاصهٔ کوچولو را می‌بینی؟ این منم. آن روز دعوایم کرده بودند که چرا دامن لباس رقصم را به دیوار مالیده‌ام و چروک کرده‌ام. باورت می‌شود؟ این موها تا روی شانه‌ها، این آرنجهای نوک تیز و این سینه‌بند صاف و تقریباً بی‌یخه. قیافه‌ام شاد نیست، هان؟ این یکی را ببین، تازه به کلاس سوم رفته بودم: ماهیچه‌های پایم محکمتر شده است. اینجا کلاس رقص است. ما را پهلوی میله می‌بینی؟ مرا پیدا کردی؟ آره، همین است. این یکی هم لوئیز است. چیزی یادت نمی‌آید؟ همان فیتی بلا[1]ی معروف.همکلاس من بود. آن موقع به‌اش لوئیز می‌گفتند. و گاهی هم لوئیزون. با هم سرِ نفر اول شدن رقابت داشتیم. من هم اگر ورم جدار ورید نمی‌گرفتم امروز ممکن بود چه بسا ستارهٔ اول باشم... بیا، می‌خواهی هیرش را ببینی؟ آره، دوست داری؟ اینجاست، نگاهش کن. چطور به نظرت می‌آید؟ حتماً فکر نمی‌کردی به این سن و سال باشد؟ ولی مرد پنجاه سالهٔ خوش‌بنیه و محکمی است، باور کن. مرد وحشتناک! گردنش را نگاه کن، این گردن پهن فرورفته میان شانه‌ها را، ولی باید وقتی که سرش را برمی‌گرداند ببینیش! در نگاه اول به نظر می‌آید که پرورش دهنده و فروشندهٔ اسب باشد. این طور نیست؟

---

۱) Phytie Bella

دخترش همیشه می‌گفت: «میلورد[1]، تو قیافهٔ برده‌فروشها را داری.» ولی او می‌خندید، با قهقهه‌ای از توی گلو. سرش را ببین با آن دماغ پهن و منحنی و آن خطّ لبها. زشت است، ولی نه مثل هر آدم معمولی. چه چشمهایی! اگر این چشمها را نداشت ظاهرش وحشی‌تر از این می‌شد. نمی‌دانم چه جور بگویم: مطمئن به خود، آماده برای هرکار، خشن. هان؟ خشن و شهوی؟ چه عشقی به زندگی دارد! خیلی سعی کردم که از او بدم بیاید، ولی شنیده‌ای که دربارهٔ بعضی از سگهای بولدوگ می‌گویند: «از شدت زشتی خوشگل است.» به نظر تو این طور نیست، هان؟... بیا، این هم بابا! بابا میان کارگرهایش. همیشه همین طور بود: یکتا پیراهن، با ریش بزی سفید و قیچیهای آویزان. با سه تا تکه کهنه و چهار تا سنجاق، یک لباس کامل درست می‌کرد. این عکس را توی کارگاه خیاطی ازش گرفته‌اند. مانکنها را آن ته و ماکتها را روی دیوار می‌بینی؟ تهیه کنندهٔ لباس برای «اوپرا» بود، برای جای دیگر کار نمی‌کرد. هنوز می‌توانی از بازیگرهای «اوپرا» بپرسی که نظرشان دربارهٔ بابا گوپفرت چیست. وقتی که مادرم را به تیمارستان بردند و او با من تنها شد، امیدوار بود که من دستیارش بشوم و بعد از مرگش کارش را ادامه بدهم. بیچاره! از کارش خیلی پول در می‌آورد. دلیلش هم همین که من حالا می‌توانم راست‌راست راه بروم و زندگی کنم. ولی خودت می‌توانی حدس بزنی حالِ دختری را که همیشه کارگاه پدرش پر از هنرپیشه‌ها بود! فقط یک آرزو داشتم: اینکه رقاصه بشوم. بابا مخالفت نکرد. خودش مرا به دست ننه‌استوب سپرد. و وقتی که پیشرفتم را دید خوشحال شد. همیشه از آینده‌ام حرف می‌زد. اگر امروز زنده بود و می‌دید که من یک زن معمولی شده‌ام! وقتی که مجبور شدم کارم را ول بکنم نمی‌دانی چقدر گریه کردم! زنها معمولاً جاه‌طلبی ندارند، زندگی را هرجور پیش بیاید می‌گذرانند. ولی درتئاتر این طور نیست: به هر دری می‌زنند که موفق بشوند و در این راه مبارزه می‌کنند و به این مبارزه علاقه‌مند می‌شوند، دست کم همان اندازه که به شهرت علاقه دارند. بنابراین خیلی دردناک است که هنرپیشه مجبور بشود

---

۱) Milord ، عنوان نجبای انگلیسی.

دست از کارش بردارد و مثل همه زندگی بکند و دیگر آینده‌ای نداشته باشد!...
ببین، اینها عکسهای مسافرت است. قاتی پاتی. اینجا داریم ناهار می‌خوریم،
نمی‌دانم کجا، در کوههای کارپات. با هیرش رفته بودیم به شکار. می‌بینی،
سبیلهایش را گذاشته بود بلند بشود، عین سلاطین عثمانی. شاهزاده اسمش را
گذاشته بود «محمود». این مرد سیاه‌سوخته را می‌بینی که پشت سر من ایستاده؟
این شاهزاده پیر کاراگئورگویچ است که بعد پادشاه صربستان شد. این دو تا
سگ تازی را که این جلو دراز کشیده‌اند به من هدیه داده بود: مثل تو دراز
کشیده‌اند، درست مثل تو... و این که اینجا دارد می‌خندد به نظر تو شبیه من
نیست؟ خوب نگاهش کن. نه؟ ولی این برادر من است. آره، خودش است. مثل
بابا مو سیاه بود، ولی من مثل مادرم مو بورم... خوب، منظورم بور آتشی است
دیگر! اذیت نکن! خوب، باشد، خرمایی! ولی اخلاق و روحیه‌ام را از بابا ارث
برده‌ام، در حالی که برادرم شبیه مامان بود. ببین: این عکس، برادرم را بهتر نشان
می‌دهد... از مادرم هیچ عکسی ندارم، هیچ‌هیچ. بابا همه را از بین برد.
هیچ‌وقت با من حرف مادرم را نمی‌زد. و هیچ‌وقت هم مرا نبرد به سنت-آن.
ولی خودش هفته‌ای دو بار مرتب آنجا می‌رفت، مدت نه سال تمام، بدون اینکه
یک بار فراموش کند. نگهبانها بعداً این را برایم گفتند. روبروی مادرم
می‌نشست، یک ساعت پیش او می‌ماند، گاهی هم بیشتر. هیچ کاری نمی‌کرد،
هیچ حرفی نمی‌زد، چون مادرم دیگر او را نمی‌شناخت، نه او و نه هیچ کس دیگر
را. ولی بابا جانش برای او در می‌رفت. خیلی پیرتر از او بود. هیچ‌وقت نتوانست
از زیر این ضربه کمر راست کند. آن شب را یادم می‌آید که آمدند سراغ بابا توی
کارگاهش و خبر دادند که مادرم را توقیف کرده‌اند. آره، در فرشگاه «لوور».
دزدی کرده بود. باور می‌کنی، بانو گوپفرت، تهیه کنندهٔ لباس در «اوپرا»!
توی آستینش جورابهای مردانه و پیراهن بچه پیدا کرده بودند! اما فوراً ولش کردند،
گفتند مبتلا به جنون دزدی است. تو که می‌دانی جنون دزدی چیست؟ بیماریش
داشت شروع می‌شد... خلاصه، برادرم خیلی شبیه او بود. او هم غوغا راه
انداخت: دستبرد به بانک. هیرش پادرمیانی کرد. اگر آن سانحه برایش پیش
نمی‌آمد، او هم دیر یا زود مثل مادرم می‌شد... این یکی را نه، ول کن.

می گویم ول کن دیگر! آخر این عکس من نیست، باور کن! این... یک دختر کوچولوست که مرده... بیا این یکی را ببین. اینجا... اینجا... پشت دروازهٔ... طنجه است. نه... چیزی نیست، کوچولوی من، تمام شد، می بینی، دیگر گریه نمی کنم... اینجا دشت بوباناست: اردوی سپاهیان سی جباس. و این هم منم، نزدیک مسجد سیدی‌بن عباس. مراکش را آن ته می بینی؟... اینجا نزدیک میسوم — میسوم است یا دونگو، درست نمی دانم. اینها دو تا از رؤسای قبایلِ دزم هستند. این عکس را با زحمت گرفتم. آدمخورها... بله، جانم، هنوز هم هستند... آه، این یکی وحشتناک است. چیزی نمی بینی؟ اینجا، اینجا، این تودهٔ سنگ. حالا می بینی؟ بسیار خوب، زیر این سنگها یک زن هست. سنگسارش کرده‌اند! وحشتناک است. یک زن بدبخت را در نظر بگیر که شوهرش سه سال است بی دلیل ولش کرده و رفته و هیچ خبری ازش نیست. زن خیال می کند که او مرده است و دوباره شوهر می کند. دو سال بعد از ازدواج، شوهر اول برمی گردد. داشتن دو شوهر، در میان این قبایل، جنایت نابخشودنی است. آن وقت زن را سنگسار می کنند. هیرش مرا به زور با خودش به تماشا برد. اما من فرار کردم و پانصد متر دورتر ایستادم. صبح آن روز، زنِ بدبخت را دیده بودم که توی دهکده روی زمین می کشیدند و می بردندش. کم مانده بود بیهوش بشوم. اما او رفت در صف اول ایستاد و همه را تماشا کرد... گوش کن: گمانم یک سوراخ، یک گودالِ خیلی عمیق کنده بودند. و بعد زن را آوردند. خودش به پای خودش، بدون اینکه یک کلمه بگوید، رفت و آن تو دراز کشید. باورت می شود؟ او هیچ چیز نمی گفت، ولی جمعیت نعره می کشید. با اینکه دور بودم، صدای آنها را می شنیدم که فریاد «مهدورالدم» می کشیدند... ملاّ شروع کرد. بعد از اینکه حکم را به صدای بلند خواند خودش اول دست به سنگ برد: یک قلوه سنگ بزرگ برداشت و با همهٔ زورش پرتاب کرد توی سوراخ. هیرش برایم تعریف کرد که زن جیغ نکشید. ولی جمعیت از جا کنده شد. قبلاً یک پشته سنگ آنجا آماده کرده بودند. همه از آن برمی داشتند و پرتاب می کردند. هیرش قسم خورد که خودش سنگ نینداخته است. وقتی که گودال پر شد و حتی، همان طور که می بینی، از کف زمین بالاتر آمد، مردم ریختند و روی سنگها پا

کوبیدند و نعره کشیدند، و بعد همه رفتند. آن وقت هیرش مجبورم کرد که برگردم و این عکس را بگیرم، چون دور بین دست من بود. ناچار همراهش رفتم... ببین، همین قدر که فکرش را می کنم قلبم از جا کنده می شود. زن آن زیر بود... مرده، ولی شاید هم که... نه، نه، غیر ممکن است!!

آنتوان که سرش را از روی شانهٔ راشل پیش برده بود مجال نیافت که چیزی جز دستها و پاهای برهنهٔ درهم و برهمی تشخیص دهد. راشل ناگهان دستش را روی چشمهای او گذاشته بود و گرمای این کف دست روی پلکهایش یادآور حرکتی بود ــ نه با این شدت، ولی عیناً به همین صورت ــ که راشل در اوج لذت انجام می داد تا نگذارد که چهرهٔ از حال رفته‌اش دیده شود. آنتوان تقلا می کرد. ولی راشل با یک جست از جا برخاست و مقداری از عکسها را که به هم بسته شده بود به سینه فشرد.

بسوی میز تحریرش دوید، بسته را در کشو گذاشت و درِ کشو را قفل کرد... گفت:

ــ اولاً این عکسها مال من نیست، حق ندارم به آنها دست بزنم.

ــ مال کیست؟

ــ مال هیرش.

برگشت و در کنار آنتوان نشست.

ــ حالا قول می دهی که پسر خوبی باشی؟ خوب، ادامه می دهیم. حوصله‌اش را داری؟... ببین، این هم یک سفر اکتشافی است... سوار بر خر در جنگل سن کلو[1]. می بینی، تازه پوشیدن کیمونو رایج شده بود. چه کیمونوی خوشگلی پوشیده بودم!...

۱) Saint-Cloud ، نام قصر و پارکی نزدیک پاریس.

۱۰

خانم فونتانن با خود می اندیشید: «همیشه به خودم دروغ می گو یم. اگر با خودم صادق بودم دیگر نمی توانستم امیدوار باشم.»

نزدیک یکی از پنجره‌های اتاق پذیرایی ایستاده بود. بی آنکه پرده را کنار بزند، لحظه‌ای رفت و آمد ژروم و دانیل و ژنی را در باغ تماشا کرد.

با خود گفت: «راستگوترین مردم چه راحت می‌توانند با دروغ زندگی کنند!» ولی همچنانکه غالباً نمی‌توانست مانع لبخند زدن خود شود نمی‌توانست بر این خوشبختی تازه که گاه گاه چون موجی از درونش سرریز می کرد راه ببندد.

از پنجره دور شد و روی ایوان رفت. لحظه‌ای بود که چشم از تشخیص مرز اشیاء خسته می شود. آسمان به رنگ پر طاووسی بود و از هم اکنون ستارگانِ پریده‌رنگ در آن سوسو می زدند. خانم فونتانن نشست. نگاهش لحظه‌ای در افق آشنا سرگردان ماند. آه کشید. خوب می‌دانست که ژروم نخواهد توانست مانند دو هفتهٔ اخیر در کنار او زندگی کند، خوب می‌دانست که این کانون بازیافتهٔ خانوادگی ناپایدار است! در طرز رفتار ژروم، حتی در ابراز محبت شتابزده‌اش، با لذتی آمیخته به ترس همان مرد همیشگی را باز می‌دید. آیا همین نکته گواهی نمی‌داد که ژروم تغییر نکرده است و بزودی از آنجا خواهد رفت، چنانکه در گذشته بارها این کار را کرده بود؟ حتی از چندی پیش، او دیگر آن ژروم پیر و خاکسار نبود که از هلند آورده شده بود و مانند غریقی خود را به زنش می چسباند. با وجود اینکه در کنار او قیافهٔ کودکان کتک‌خورده را به خود می گرفت و با وجود اینکه هنگام یادآوری سوگواریش از روی تسلیم و رضا آه سرد می کشید ولی از چندی پیش لباس تابستانیش را از چمدان درآورده بود و دوباره، بی آنکه خود بداند، احساس جوانی می کرد. حتی همان روز، پیش از ساعت ناهار، هنگامی که خانم فونتانن به او گفته بود: «بروید ژنی را از باشگاه بیاورید، ضمناً مختصر گردشی هم می کنید»، ظاهراً به سردی تسلیم پیشنهاد او شده بود، ولی با رغبت از جا برخاسته بود و اندکی بعد خانم فونتانن او را دیده بود که

شلواری از فلانل سفید و کتی به رنگ روشن به تن کرده است و با قامت راست و گامهای شتابان از در بیرون می رود و حتی در حین عبور شاخه ای از گل یاس می کند و به یخهٔ کتش می آویزد.

در این لحظه، دانیل متوجه شد که مادرش تنهاست. آمد و کنار او نشست. پس از بازگشت ژروم، خانم فونتانن در برابر پسرش اندکی خود را معذّب حس می کرد. دانیل این را فهمیده بود و از این رو بیشتر از سابق به مزون‌لافیت می آمد و می کوشید تا ازمادرش بیشتر مراقبت کند و بدین گونه می خواست بفهماند که خیلی چیزها را درمی یابد و با هیچ چیز نظر مخالف ندارد.

در صندلی پارچه ای دسته دار و بسیار کوتاهی که مورد علاقه اش بود دراز کشید، سیگاری روشن کرد و به مادرش لبخند زد (دستها و حرکاتش چقدر شبیه پدرش بود!)

ــ امشب پیش ما می مانی، پسرم؟

ــ نه، مامان، باید بروم. فردا صبح زود وعدهٔ ملاقاتی دارم.

به خلاف گذشته که به‌ندرت از کارهایش سخن می گفت شروع کرد در این باره به حرف زدن: برای آغاز سال تحصیلی، یک شماره مجلهٔ «پرورش هنری» را مخصوص نوجوانان مدارس نقاشی اروپا آماده می کرد و انتخاب تابلوهای متعددی که می‌بایست همراه متن چاپ شود برایش شوق‌انگیز بود. سپس گفتگو به سکوت انجامید.

سکوت آکنده از زمزمه های شامگاهی بود و جیرجیر زنجره ها از خندق کنار جنگل بر همهٔ آنها غلبه داشت. از نسیمی که در میان صنوبرها می وزید و برگهای الیافی و پوسته های چنار را روی ماسه ها به صدا درمی آورد، گاه گاه بوی کندر برمی‌خاست. خفاشی با بال زدنهای تند و نرمش از کنار موهای خانم فونتانن گذشت و او بی‌اختیار جیغ کوتاهی زد. پرسید:

ــ یکشنبه برمی گردی؟

ــ آره، فردا می آیم که دو روز اینجا بمانم.

ــ پس دوستت را هم باید برای ناهار دعوت کنی... دیروز اتفاقاً او را

در دهکده دیدم.

سپس چون واقعاً چنین می‌اندیشید و نیز ژاک را دارای همان صفات آنتوان می‌پنداشت و در عین حال می‌خواست دانیل را خشنود کند به گفتهٔ خود افزود:

— چه طبیعت بزرگوار و صادقانه‌ای دارد! مدتی با هم راه رفتیم.

چهرهٔ دانیل درهم رفت. هیجان غیرعادی ژنی را در عصر روزی که با ژاک در جنگل گردش کرده بود به یاد آورد.

غمگین در دل گفت: «روح نخراشیده، گمگشته، نامتعادل، دست‌پروردهٔ خیالات و تنهایی و مطالعهٔ کتابها... و بکلی غافل از زندگی! از دست من چه برمی‌آید؟ حالا دیگر از من کمی هم احتراز می‌کند. کاش دست کم جسم سالمی داشت، ولی اعصابش مثلِ دختر بچه‌هاست! خیال پرستی، نیاز به اینکه خود را ناشناخته بپندارد، تحاشی از هر نوع توضیح! غرور پنهانی که همه چیز را زهرآگین می‌کند! چه بسا بازمانده از دوران بلوغ؟»

صندلیش را عوض کرد، رفت و نزدیک‌تر نشست و برای اینکه خیال خود را راحت کرده باشد گفت:

— ببینم، ماما‌ن، تو در رفتار ژاک با ما، با ژنی تغییری حس نکرده‌ای؟

خانم فونتانن تکرار کرد:

— با ژنی؟

این دو کلمه که از دهان دانیل بیرون پریده بود ناگهان نگرانی مبهم او را توجیه می‌کرد. نگرانی؟ شاید هم نگرانی نبود، احساس نامشخصی بود که حساسیّت تند او امواجش را دریافته ولی برای خود روشن نکرده بود. آن‌گاه دلهره‌ای به او دست داد، و ناگهان قلبش بسوی روح قدسی پر کشید و زیر لب دعا کرد: «ما را به خود وانگذار!»

پدر و دختر نزدیک آنها آمدند. ژروم شتابزده گفت:

— نمی‌خواهید چیزی بپوشید، عزیز؟ مواظب باشید، امشب از شبهای دیگر سردتر است.

به دهلیز رفت، شالی آورد و آن را روی شانهٔ زنش انداخت. سپس چون

دید ژنی صندلی بلند حصیری را که بعد از غذا روی آن می لمید، از زیر درختان چنار روی ماسه ها می کشید و با خود می آورد به کمکش شتافت و او را روی صندلی نشاند.

در دو هفتهٔ اخیر برای رام کردن این پرندهٔ وحشی به دست و پا افتاده بود. ژنی که همهٔ دوران کودکی را در کنار مادرش گذرانده و در رنجهای او شریک شده بود از آغاز جوانی نسبت به پدرش قضاوت سختی داشت. ولی ژروم با دیدن دخترش که بسیار تغییر کرده و دیگر زن بالغی شده بود چنان به شوق آمده و چنان او را غرق ناز و نوازش کرده و محبتهای خود را چنان با دلربایی و در عین حال نکته سنجی آمیخته بود که دختر جوان نتوانسته بود بی اعتنا بماند. امروز پدر و دختر آزادانه چون دو دوست با یکدیگر سخن گفته بودند و ژروم هنوز از آن در وجد بود.

همچنانکه خود را روی صندلی گهواره‌ای تکان می داد گفت:

— عزیز، گلهای سرخ شما امشب چه بوی عطری می دهند! همهٔ گلهای کفترخانه انگار یک گل بزرگ است.

دانیل از جا برخاست و گفت:

— موقع حرکت قطار است.

نزدیک مادرش رفت و پیشانی او را بوسید. خانم فونتانن چهرهٔ مرد جوان را میان دو دست گرفت و لحظه ای آن را از نزدیک تماشا کرد و گفت:

— پسر بزرگم!

ژروم پیشنهاد کرد:

— من هم همراهت تا ایستگاه می آیم.

گردش آن روز صبح به گریختن از این باغ که دو هفته در آن محبوس مانده بود تشویقش می کرد. از ژنی پرسید:

— تو نمی آیی، ژنی؟

— من پیش مامان می مانم.

ژروم بازوی دانیل را گرفت و گفت:

— خوب، یک سیگار به من بده. (پس از بازگشت، چون نمی خواست

که حتی برای خرید از خانه بیرون برود، خود را از کشیدن سیگار محروم کرده بود.)

خانم فونتانن آن دو مرد را که دور می‌شدند با نگاه دنبال کرد. صدای ژروم را شنید که می‌پرسید:

— فکر می کنی بتوانم در ایستگاه توتون شرقی گیر بیاورم؟

سپس در تاریکی صنوبرها ناپدید شدند.

ژروم بازوی این نوجوان زیبا را که پسرش بود به تن خود می فشرد. هر موجود جوانی چه جذبه‌ای برای او داشت! ولی چه جذبهٔ آمیخته با حسرتی! رنج هر روزه‌اش، از هنگام بازگشت به مزون‌لافیت، همین بود: دیدن ژنی هر لحظه حسرت روزگار جوانیش را در او زنده می کرد. همان روز صبح در زمین تنیس از دیدن آن پسران و دختران جوان با نگاههای روشن و موهای پریشان بر اثر بازی و یخه های گشوده و لباسهای آشفته‌ای که یک سر مو از جلوهٔ فریبای جوانیشان نمی کاست و آن تنهای چالاکِ غرقه در آفتاب که حتی عرقشان شاداب بود و بوی تندرستی می پراکند چه رنجی برده بود! در همان ده دقیقه که آنجا ایستاده بود چه سرشکستگی دردناکی در این تفاوت سن حس کرده بود! چه شرمی و چه نفرتی داشت از این مبارزهٔ هر روزه که حال می بایست با خود، با پژمردگی و پلشتی و بوی پیری بکند! و با نشانه های پیشرس این پوسیدگی نهایی که از هم اکنون در او آغاز شده بود! و چون گامهای سست و نفسهای تند و کوششهای خود را برای اینکه چابک باشد با گامهای سبک پسرش سنجید بی اختیار از کنار بازوی او دور شد و با حسرت گفت:

— پسرم، چقدر دلم می خواست بیست سالگی تورا داشتم!

هنگامی که ژنی گفته بود می‌خواهد پیش مادرش بماند خانم فونتانن اعتراضی نکرده بود. وقتی که تنها شدند به او گفت:

— عزیزم خسته به نظر می آیی؟ نمی خواهی بروی به اتاقت بخوابی؟

— نه، مامان، شبها دیگر بلند شده است.

— این شبها خوب نمی خوابی؟

ــ نه خیلی.

ــ چرا، عزیزم؟

لحن خانم فونتانن در ادای این کلمات از حدّ معنای رایج آنها فراتر می‌رفت. ژنی تعجب کرد و به مادرش نگریست و فوراً دریافت که او چیزی در پشت ذهن خود دارد و خواهان توضیح است. بی‌اختیار تصمیم گرفت که شانه خالی کند، نه به سبب پنهان کاری، بلکه خوش نداشت که خود را ملزم به دادن توضیح ببیند.

خانم فونتانن نمی‌توانست تظاهر کند: بسوی دخترش برگشته بود و در روشنایی خاکستری غروب بی‌ریا به او می‌نگریست و امیدوار بود که با نوازش نگاهش استنکاف ژنی را که میان آنها این همه فاصله می‌انداخت به تسلیم وادارد. با لحنی که گویی از بابت اختلالی که بازگشت پدر در روابط صمیمانهٔ آنها ایجاد کرده بود پوزش می‌طلبید اصرار ورزید:

ــ عزیزم، حالا که ما امشب با هم تنها شده‌ایم می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم... دربارهٔ تیبوی کوچک که دیروز به او برخوردم...

ساکت ماند: یکراست تا آستانهٔ مطلب پیش رفته بود و اکنون نمی‌دانست چگونه پیشتر برود. ولی حالتِ خمیدهٔ تنش گویی جمله را ادامه می‌داد و سؤال را به صراحت مطرح می‌کرد.

ژنی جواب نداد و خانم فونتانن بالاتنه‌اش را اندک‌اندک راست کرد و به مقابل خود به باغ که در تاریکی شب فرو می‌رفت نگریست.

پنج دقیقه گذشت.

باد خنک می‌شد و خانم فونتانن گمان کرد که ژنی می‌لرزد. گفت:

ــ حالا سرما می‌خوری، برویم تو.

صدایش طنین همیشگی خود را داشت. فکرهایش را کرده بود: چرا بیش از این اصرار بورزد؟ خوشحال بود که سخن گفته و سخنش فهمیده شده است و به آینده اعتماد داشت.

از جا برخاست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از دهلیز گذشتند و وارد پلکان شدند. پلکان کاملاً تاریک بود. خانم فونتانن که پیشاپیش می‌رفت دمِ درِ

اتاق ژنی ایستاد و مانند هر شب دخترش را بوسید. با اینکه چهرهٔ او را تشخیص نمی‌داد سرکشی این تن منقبض را زیر بوسهٔ خود حس کرد و گونهٔ او را لحظه‌ای بیشتر بر گونهٔ خود چسباند. این حرکت شفقت‌آمیز مقاومتی در ژنی برانگیخت. خانم فونتانن آرام از او دور شد و راهش را بسوی اتاقش ادامه داد. ولی پی برد که ژنی به جای رفتن به اتاق خود به دنبالش می‌آید و در همان لحظه صدای او را از پشت سر شنید که با لحن هیجان زده‌ای به یک نفس گفت:

ــ ماما‌ن، اگر فکر می کنی که زیاد اینجا می آید با او سردتر رفتار کن!

خانم فونتانن برگشت و پرسید:

ــ با کی؟ با ژاک؟ زیاد اینجا می‌آید؟ ولی دو هفته بیشتر است که من او را اینجا ندیده‌ام!

در واقع ژاک چون از دانیل شنیده بود که آقای فونتانن برگشته است و از تغییری که ناچار در زندگی خانوادگی آنها حادث شده بود خبر داشت از روی احتیاط ترجیح داده بود که به خانهٔ آنها نرود. از سوی دیگر، چون ژنی کمتر از سابق به باشگاه می‌رفت و در باشگاه هر چه بیشتر از ژاک فاصله می گرفت و غالباً صبر می کرد که او مشغول بازی شود تا بتواند بی‌آنکه تقریباً سخنی با هم گفته باشند بی‌خبر از آنجا برود، از دو هفتهٔ پیش به ندرت همدیگر را دیده بودند.

ژنی با عزم جزم وارد اتاق مادرش شد، در را بست و خاموش، با حالتی بی‌پروا بر جا ایستاد.

خانم فونتانن احساس ترحّم عمیقی کرد و در صدد برآمد که راه را برای سخن گفتن او هموار کند:

ــ عزیزم، باور کن که نمی‌دانم مقصودت چیست.

ژنی با لحن خروشانی گفت:

ــ اصلاً چرا دانیل پای این خانواده را به خانهٔ ما باز کرده است؟ اگر دوستیِ بی‌معنی دانیل با این آدمها نبود این چیزها اتفاق نمی‌افتاد!

خانم فونتانن که قلبش تندتر می‌تپید پرسید:

ــ مگر چه اتفاقی افتاده است، عزیزم؟

ژنی برآشفت:

— هیچ اتفاقی نیفتاده است، آنچه می خواستم بگویم این نبود! ولی اگر دانیل و تو، مامان، اگر شما برادران تیبو را مدام به این خانه دعوت نمی کردید، من نه... من...

و صدایش ناگهان برید. خانم فونتانن همهٔ همت خود را به یاری طلبید:

— ببین، عزیزم، مقصودت را روشنتر بگو. آیا تو از این... از او چیزی دیده‌ای که حاکی از احساسات خاصی باشد؟

ژنی حتی منتظر پایان جملهٔ او نمانده و سرش را به نشانهٔ تصدیق پایین آورده بود. باغ لبریز از مهتاب را به یاد می آورد و درِ کوچک را و سایهٔ اندام خود را روی دیوار و حرکت موهن ژاک را. ولی خاطرهٔ آن لحظهٔ وحشتناک را که روز و شب دمی از ذهنش دور نمی شد هرگز قصد نداشت که برای کسی بازگو کند، گویی اگر این راز را در دل نگه می داشت می توانست آزادانه آن را مایهٔ وحشت یا دست کم بهانهٔ آشوب درونی خود قرار دهد.

خانم فونتانن حس می کرد که لحظهٔ حسّاس فرا رسیده است و نمی خواست که دوباره ژنی در حصار خاموشی خود فرو رود. با دست لرزان به میزی که پشت سرش بود تکیه داد و تن خود را بسوی ژنی که چهره‌اش را در روشنایی ضعیف پنجرهٔ گشوده به زحمت می دید خم کرد و گفت:

— عزیزم، این هیچ مشکلی ایجاد نمی کند مگر اینکه تو... مگر اینکه خودت هم...

این بار ژنی، به نشانهٔ انکار، سرش را چند بار با سماجت تکان داد و خانم فونتانن که از زیر بارِ اضطراب جانگدازی رها شده بود آهی کشید.

ناگهان ژنی با صدایی که مادرش هرگز از او نشنیده بود فریاد زد:

— من همیشه از این برادرها بدم می آمده است! بزرگه آدم وحشی خودخواهی است و کوچکه...

خانم فونتانن که چهره‌اش در تاریکی برافروخته بود سخن او را برید:

— نه، این طور نیست.

ژنی کینهٔ کهنه‌ای را که خودش از مدتها پیش ناروا می دانست دوباره مطرح کرد:

— ... و کوچکه همیشه مایهٔ گمراهی دانیل بوده است! نه، مامان، از آنها دفاع نکن، این آدمها خیلی با تو فرق دارند! مطمئن باش، مامان، من اشتباه نمی کنم، آنها از سنخ ما نیستند. آنها... نمی دانم چی هستند... حتی وقتی که ظاهراً مثل ما فکر می کنند، نباید فریب بخوریم: همیشه شیوهٔ دیگر و انگیزه های دیگری دارند! سرشت آنها... (لحظه‌ای مردّد ماند و سرانجام گفت:) نفرت انگیز است! نفرت انگیز! (و دستخوش آشوب ذهنی خود به یک نفس ادامه داد:) نمی خواهم چیزی را از تو پنهان کنم، مامان. نه، هیچ وقت. وقتی که من بچه بودم، احساس ناروایی داشتم... به ژاک حسادت می کردم. رنج می بردم که چرا دانیل شیفتهٔ این پسره شده است! با خودم می گفتم: لایق او نیست! خودخواه و خودپسند است! زمخت و لوس و بی تربیت است! حتی صورت ظاهرش، دهان و آرواره‌اش... سعی می کردم که فکرش را نکنم! ولی نمی توانستم: همیشه رفتار زننده‌ای با من می کرد که به یادم می ماند و عصبانی می شدم! همیشه به خانه‌مان می آمد: انگار عمداً می خواست لج مرا در بیاورد!... ولی این مال پیش بود. نمی دانم چرا همیشه یادم می آید... بعد از آن موقع، به او دقیقتر شده‌ام، بخصوص در ظرف این یک سال، این یک ماههٔ اخیر. و حالا در بارهٔ او نظر دیگری دارم. سعی می کنم که منصف باشم. می بینم که، با همهٔ این احوال، خوبیهایی در او هست. حتی می خواهم چیزی به‌ات بگویم: چند بار خیال کردم، آره، چند بار به نظرم آمد که من هم، بدون اینکه متوجه باشم، انگار... کشیده شده‌ام به... ولی نه، نه! این طور نیست! همه چیز او برای من زننده است! تقریباً همه چیز!

خانم فونتانن اعتراف کرد:

— ژاک را نمی شناسم. تو بهتر از من مجال داشته‌ای که در باره‌اش قضاوت کنی. امّا در مورد آنتوان، باید بگویم که...

ژنی به تندی سخن او را قطع کرد:

— ولی در مورد ژاک من نگفتم که... هرگز انکار نکردم که سجایایی دارد! (لحنش رفته‌رفته تغییر کرده بود و اکنون آرام سخن می گفت.) اولاً آنچه می گوید نشان می دهد که بسیار باهوش است. من این را قبول دارم. حتی یک

قدم بالاتر می گذارم و می گویم که اخلاق فاسدی هم ندارد. نه تنها صادق بلکه بلندهمت و بزرگ‌منش است. می بینی، ماماں، که من با او دشمنی ندارم! این که سهل است، گمان می کنم که... (کلماتش را با طمأنینه ادا می کرد و در همان حال، خانم فونتانن، شگفت زده، به او می نگریست.) گمان می کنم که آیندهٔ درخشانی، شاید هم آیندهٔ بسیار درخشانی داشته باشد! پس می بینی که من سعی می کنم منصف باشم! حالا حتی تقریباً مطمئنم که این نیروی عظیم در او، خوب، همان چیزی است که به آن نبوغ می گویند. (و با اینکه مادرش قصد مخالفت نداشت، با لحن مبارزطلبانه‌ای تکرار کرد:) بله، همین است، نبوغ!

سپس ناگهان با تشدّدی آمیخته به نومیدی فریاد زد:

— ولی هیچ کدام از اینها فایده ندارد! او سرشت خانوادهٔ تیبو را دارد! یکی از اعضای این خانواده است! و من از آنها متنفرم!

خانم فونتانن لحظه‌ای بهت زده خاموش ماند. سرانجام زیر لب گفت:

— ولی... ژنی...!

و ژنی در لحن مادرش همان اندیشه را که آشکارا در نگاه دانیل خوانده بود بازشناخت. آن گاه مانند کودکی خود را بسوی خانم فونتانن پرتاب کرد و انگشتش را روی لبهای او گذاشت:

— نه! نه! این طور نیست! به تو می گویم که این طور نیست!

سپس هنگامی که خانم فونتانن او را بسوی خود کشید و بازوهایش را گویی برای محافظت به دور او حلقه کرد، ژنی ناگهان از این بغض که گلویش را می فشرد رها شد و سرانجام توانست گریه کند و با صدایی که سابقاً در غمهای کودکانه‌اش داشت تکرار کرد:

— مامان... مامان... مامان...

خانم فونتانن تن او را که به سینهٔ خود تکیه داده بود مشفقانه می جنباند و برای اینکه آرامش کند تمجمج کنان می گفت:

— عزیزم... نترس... گریه نکن... این فکرها را بینداز دور... کسی مجبورت نمی کند... خوشبختانه تو او را... (به یاد یگانه دیدارش با آقای تیبو در روز بعد از ناپدید شدن دو کودک افتاد و مرد درشت اندام را میان آن دو کشیش

در اتاق کارش دید و او را در حالتی مجسّم کرد که عشق ژاک را طرد می کند و به عشق ژنی بدترین اهانتها را روا می دارد.) خوشبختانه چنین چیزی نیست!... تو از هیچ بابت نباید خودت را سرزنش بکنی... من با این پسر حرف می زنم، به‌اش می فهمانم... گریه نکن، عزیزم... همهٔ این چیزها را فراموش می کنی... تمام شد، تمام شد... گریه نکن...

ولی ژنی دم‌به‌دم با شدت بیشتری گریه می کرد ، زیرا هر کلمه‌ای که می شنید دلش را بیشتر به درد می آورد. مدتها آن دو زن در آغوش یکدیگر در میان تاریکی ایستادند: دختر غمش را در سینهٔ مادر پنهان می کرد و مادر با سخنان بیرحمانهٔ خود او را دلداری می داد و چشمهایش از ترس خیره مانده بود: زیرا با احساس قلبی و همیشگی خود تقدیر قهّار را در برابر ژنی می دید و می دانست که با بیمها و مهربانیها و نیایشهای خود دیگر نخواهد توانست فرزندش را از آن برهاند. غمزده با خود می اندیشید: «در عروج بی پایان موجودات بسوی روح قدسی، هر کدام از ما باید به تنهایی، از آزمونی به آزمون دیگر و غالباً از خطایی به خطای دیگر، در راهی که از ازل برای او مقدّر شده است پیش برود...»

فقط هنگام شنیدن صدای درِ پایین که بسته می شد و صدای پای ژروم روی آجرفرش دهلیز هر دو از جا جستند. آن گاه ژنی خود را از آغوش مادر بیرون کشید و بی آنکه کلمه‌ای بگوید افتان و خیزان در زیر بارِ این غم که برایش مقدر شده بود و دیگر هیچ کس در جهان نمی توانست از سنگینی آن بکاهد پا به گریز نهادِ.

۱۱

رهگذران خیابان با دیدن این آگهی بزرگ در برابر سینما پا سست می کردند:

افریقای ناشناخته

سفر به نزد قبایل اواولوف، سرر،
فولبه، موندانگ،
باگیرما

راشل آهی کشید و گفت:

ــ فیلم تا ساعت هشت و نیم شروع نمی شود.

ــ دیدی گفتم!

آنتوان که خلوت انس اتاق گلگون را با تأسف ترک گفته بود، برای اینکه لااقل تصوّرِ خلوت دیگری را با راشل برای خود فراهم آورد بلیتی برای لژ ته تالار که دیواره های چوبی مشبک داشت خرید.

هنوز کنار باجه بود که راشل نزدیک او رفت، بازو یش را گرفت، او را به زیر طاقنمای ستونداری که در آنجا عکسهایی از فیلم را به تماشا گذاشته بودند برد و گفت:

ــ چیز طرفه ای پیدا کرده ام، نگاه کن!

آنتوان نخست نوشته را خواند: «دختر جوانی از قبیلهٔ موندانگ که در کنار رود مایوکابی[1] ارزن بوجاری می کند.» تنی برنزی، سراپا برهنه، با حلقه ای از الیاف بافته به دور کمر. دختر زیبا باقیافه ای جدّی و فکور و بالاتنه ای کشیده، متکّی به پای راست ایستاده بود: بازوی راستش را بالا برده و یک

---

۱) Mayo Kabbi ، رودی در افریقای غربی

کدوی قلیانی را بالای سرش واژگون گرفته بود و از آن رشتهٔ باریکی ارزن به درون یک کاسهٔ چوبی که در دست چپش نزدیک زانو قرار داشت می ریخت. در هیئت او هیچ چیز تصنّعی دیده نمی شد: وضع سر که اندکی واپس رفته بود، خمیدگی رعنای دو بازو، افراشتگی بالاتنه که دو پستان نورسته را بسوی بالا می کشید، چین کمر، فشاری که برتهیگاه واردمی شد، حرکت پای چپ به‌جلو که فقط با نوک انگشتها زمین را لمس می کرد، این همه توازن، هماهنگ با کار، حالتی طبیعی و زیبایی هیجان انگیزی داشت.

راشل ده دوازده نوجوان سیاه پوست را که بلم درازی روی شانه های خود گذاشته بودند و می بردند به آنتوان نشان داد و گفت:

— بیا اینها را ببین! این پسر چقدر زیباست! از قبیلهٔ اواولوف است، می بینی: با طلسمی به گردن و لنگ آبی رنگ به کمر و فینه بر سر.

امشب با هیجان خاصی سخن می گفت. لبخند می زد بی آنکه لبهایش را تقریباً از هم باز کند، گویی عضله های چهره‌اش نادانسته منقبض شده بود و از میان شکاف پلکها، نگاه تب آلود و لغزنده‌اش با سوسوی نقره‌فامی که آنتوان هرگز در او ندیده بود برق می زد.

راشل گفت:

— برو یم تو.

— ولی هنوز بیشتر از یک ربع ساعت مانده است!

راشل با شوق کودکانه ای جواب داد:

— باشد، برو یم تو.

تالار خلوت بود. در جایگاه نوازندگان، چند نوازنده سازهای خود را کوک می کردند. آنتوان پردهٔ حصیری لژ را بالا زد. راشل چسبیده به او ایستاده بود. خنده کنان گفت:

— آخر این کراوات را باز کن! قیافه‌ات شبیه کسی است که می خواسته‌اند دارش بزنند و طناب به گردن فرار کرده است! (اخمهای آنتوان اندکی درهم رفت و راشل همان دم زیر لب گفت:) نمی دانی چقدر خوشحالم که توانستم بیایم و این فیلم را با توببینم! (چهرهٔ آنتوان را با دو دست گرفت و

بسوی لبهایش کشید) به علاوه، از وقتی که ریشت را تراشیده‌ای نمی دانی چقدر دوستت دارم!

بالاپوش و کلاه و دستکشهایش را در آورد. نشستند. از پشت دیوارهٔ مشبّک که آنها را از انظار پنهان می کرد، تغییر شکل تالار را می دیدند که در عرض چند دقیقه از حالت غار خاموش و گرد گرفته و سرخگون با تخته پاره‌هایی برکف آن به صورت تودهٔ لولنده‌ای از اشباح انسانی در آمد، همراه با غوغای آرام لانهٔ مرغان که گاهگاه نغمهٔ سازی برهیاهوی آن غلبه می کرد. با وجود گرمای استثنایی آن سال، پایان تعطیلاتِ تابستان بسیاری از پاریسیها را مجبور به بازگشت کرده بود و این دیگر آن پاریس دوران تعطیل نبود که راشل هر سال از آن چون شهر تازه یافته‌ای استقبال می کرد.

نوازندگان نغمهٔ بهار—قسمتی از «والکیری»[1]—را می نواختند. راشل گفت:

— گوش کن...

سرش را روی شانهٔ آنتوان گذاشته بود. آنتوان کنار او نشسته بود و از لای لبهای راشل و دندانهای به هم چسبیده‌اش زمزمهٔ او را چون انعکاس صوتی که نوای ویولنها را همراهی می کرد می شنید.

راشل با لحن سستی پرسید:

— تو آواز زوکو را شنیده‌ای؟ زوکو، خوانندهٔ «تنور»؟

— آره. چطور مگر؟

راشل که در عالم خیال غرق بود فوراً جواب نداد. سرانجام، چنانکه گویی از پنهان کردن اندیشهٔ خود دچار سرزنش وجدان شده باشد، با صدای آهسته گفت:

— زمانی با هم عاشق و معشوق بودیم.

آنتوان دربارهٔ گذشتهٔ راشل، بی‌آنکه حسد بورزد، احساس کنجکاوی شدید می کرد. اکنون منظور او را از گفتن این جمله خوب می فهمید: «تن من

۱) **Walkyrie** ، نام نمایشی همراه با موسیقی، از ریشارد واگنر، آهنگساز آلمانی (۱۸۱۳—۱۸۸۳).

فراموشکار است.» ولی آخر، زوکو... هیکل مضحک او را با کلیجه‌ای از اطلس سفید، روی یک مکعب چوبی، در پردهٔ سوم «مایستر زینگر»[۱] به یاد آورد: مردی فربه و کوتاه که با وجود کلاه‌گیس بورش هنوز هیئت کولیها را داشت و در صحنه‌های عاشقانه دستش را روی قلبش می‌گذاشت. آنتوان از اینکه راشل چنین مرد مبتذلی را انتخاب کرده بود احساس کدورت کرد.

راشل پرسید:

— تو این آوازش را شنیده‌ای؟ (انگشتش را بالا برد و حرکت آهنگ موسیقی را در هوا ترسیم کرد.) هیچ‌وقت از زوکو حرفی نزده بودم؟

— نه.

سر راشل را روی سینه‌اش گذاشته بود و هر بار برای تماشای او نگاهش را زیر می‌انداخت. راشل دیگر آن حالت سرزنده را هنگام یادآوری گذشته‌اش نداشت: ابروها اندکی در هم رفته و پلکها تقریباً بسته و گوشهٔ لبها کمی آویزان بود. آنتوان با خود اندیشید: «چه خوب می‌تواند نقاب زیبای درد را بر چهره بزند!» سپس متوجه شد که هنوز ساکت است و برای اینکه یک بار دیگر اطمینان دهد که از بابت گذشتهٔ او هیچ رنجشی به دل نمی‌گیرد اصرار کرد:

— خوب، اززوکومی گفتی؟

راشل یکّه خورد و با لبخند بی‌رمقی گفت:

— چی، زوکو؟ در واقع، راستش را بخواهی، قضیهٔ زوکو چیز مهمی نیست. او اولین نفر بود، همین.

آنتوان کمی بر خود فشار آورد و پرسید:

— و من نفر چندم هستم؟

راشل با خونسردی جواب داد:

— سوم.

آنتوان در دل گفت: «اول زوکو، بعد هیرش، بعد من... فقط؟»

راشل با هیجان بیشتری سخن خود را ادامه داد:

---

۱) Meistersinger، نام یکی از اپراهای واگنر.

ـــ پس تعریف کنم؟... حالا می‌بینی که چقدر ساده است. پدرم تازه مرده بود، برادرم در هامبورگ کار می کرد، من هم در «او پرا» که همهٔ وقت روزانه‌ام را می گرفت. ولی شبها که تمرین رقص نداشتیم احساس تنهایی می کردم. این احساس در هجده سالگی طبیعی است. زوکو از مدتی پیش دنبالم افتاده بود. من او را مرد بی‌شخصیت و پرمدعایی می‌دیدم. (لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:) کمی هم ابله. آره، گمان می کنم که حتی از همان موقع به نظرم کمی ابله می‌آمد... (و ناگهان این جمله از دهانش بیرون پرید:) ولی نمی‌دانستم که وحشی هم هست!

بسوی تالار که چراغهایش تازه خاموش شده بود نیم نگاهی کرد و پرسید:

ـــ اول چی نشان می دهند؟

ـــ اخبار.

ـــ بعد؟

ـــ یک فیلم باشکوه که حتماً ابلهانه است.

ـــ پس افریقا چی؟

ـــ دست آخر.

راشل گیسوی معطّرش را دوباره روی شانهٔ آنتوان گذاشت و گفت:

ـــ خوب، پس اگر جالب بود خبرم کن. خسته نشوی، کوچولوی من؟ چقدر جایم خوب است!

آنتوان دهان نیم گشوده و مرطوب او را دید. لبهایشان دوباره به هم چسبید. آنتوان باز پرسید:

ـــ زوکو چی شد؟

ولی به خلاف انتظارش راشل لبخند نزد.

ـــ حالا تعجب می کنم که چطور آن موقع می‌توانستم اینها را تحمل کنم. نمی‌دانی چه رفتاری با من داشت! چاروادار! سابقاً در ایالت وَهران الجزایر قاطرچی بود... دوستان به حالم دلسوزی می کردند: هیچ کس نمی‌فهمید که من چطور با او سر می کنم. خودم هم دیگر سر در نمی‌آورم...

معروف است که می‌گویند بعضی از زنها از کتک خوردن خوششان می‌آید... (لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت:) نه، ولی گمان می‌کنم که از تنها شدن می‌ترسیدم.

آنتوان به یاد نمی‌آورد که در صدای راشل چنین لحن غم آلودی را که آن شب داشت هرگز شنیده باشد. بازوهایش را به گرد تن زن جوان حلقه کرد، گویی می‌خواست او را در پناه قرار دهد. سپس بازوهایش سست شد. به یادِ شفقت ساده‌ای افتاد که یکی از جلوه‌های غرورش و نیز شاید راز دلبستگیش به ژاک بود و — پیش از آشنا شدن با راشل — گاهی از خود پرسیده بود که آیا تنها از این راه می‌تواند کسی را دوست داشته باشد. دوباره پرسید:

— خوب، بعد؟

راشل بی هیچ کدورتی گفت:

— بعد، البته خودش مرا ول کرد.

آن گاه، پس از اندکی درنگ، با صدای آهسته‌ای که گویی سکوت را برگرد این اعتراف فرا می‌خواند، به گفتهٔ خود افزود:

— آبستن شده بودم.

آنتوان یکّه خورد. آبستن؟ نه، ممکن نیست. پس چرا او، آنتوانِ پزشک، آثار آن را روی تنش ندیده است...؟ نه، حقیقت ندارد!

فیلمِ خبری از برابر نگاه سرگشته و ناخشنودش می گذشت:

تمرین جنگی

آقای فالیر[۱] در حال مذاکره با وابستهٔ نظامی آلمان

آیندهٔ ادارهٔ اطلاعات

فرود لاتان[۲] با هواپیما واطلاعات گرانبهایی

۱) A. Fallières ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۱—۱۹۳۱) و رئیس جمهورِ فرانسه از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳

۲) H. Latham ، خلبان فرانسوی (۱۸۸۳—۱۹۱۲) که در سال ۱۹۰۹ سعی کرد که از ←

که در دسترس سرفرماندهی می گذارد.
رئیس جمهور خلبان دلا وررا به حضور می پذیرد.

راشل گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

— البته فقط به این دلیل نبود که مرا از سر خودش وا کرد. اگر باز هم قرضهایش را می پرداختم...

آنتوان ناگهان به یاد عکس آن کودک نوزاد افتاد که در اتاق راشل دیده بود و راشل آن را از دستش در آورده و گفته بود: «یک دختر کوچولوست که مرده...»

اکنون بیشتر از آنکه از اعتراف راشل تعجب کند از بابت حرفهٔ خود احساس رنجیدگی و سرشکستگی می کرد. زیر لب گفت:

— راست می گویی؟ تو بچه‌دار شده بودی؟ (و بی درنگ با لبخند رندانه‌ای افزود:) خودم از مدتها پیش این را حدس می زدم.

— با این حال، کمتر کسی متوجه می شود! من برای خاطر تئاتر خیلی مواظب بدنم بودم که کسی پی نبرد.

— ولی نه کسی که پزشک است!

راشل لبخند زد. از تیزبینی آنتوان احساس غرور می کرد. چند لحظه ساکت ماند و بی آنکه وضع لمیدهٔ خود را ترک کند ادامه داد:

— کوچولوی من، وقتی که به یاد آن دوره می افتم می بینم که بهترین ایّام زندگیم بوده است. چه غروری احساس می کردم! و وقتی که وزنم زیاد شد و مجبور شدم که از «اوپرا» درخواست مرخصی کنم می دانی کجا رفتم؟ به ایالت نرماندی! به یک دهکدهٔ کوچک با مردم ابتدایی و زندگی بسیار ساده و طبیعی. آنجا یک پیرزن خدمتکار می شناختم که من و برادرم را بزرگ کرده بود. نمی دانی چقدر ناز و نوازشم می کردند! حاضر بودم که همهٔ عمر همان جا بمانم. ای کاش مانده بودم! ولی، خودت می دانی، آدمی که یک بار مزهٔ کار در تئاتر را چشیده باشد... به خیال خودم کار درستی کردم: بچه را آنجا به دست

← روی دریای مانش عبور کند، ولی موفق نشد.

دایه سپردم. هیچ‌نگرانی هم نداشتم. ولی هشت ماه بعد، خبر آوردند که... (لحظه‌ای سکوت کرد، آهی کشید و ادامه داد:) خودم هم مریض شدم و افتادم. بعد از زایمان، حال و حواس درستی نداشتم. مجبور شدم که «او پرا» را ترک کنم و همه‌چیز را یکجا از دست بدهم. و بعد تنها شدم.

تنش به پایین لغزید. گریه نمی کرد: چشمها را تماماً گشوده بود و به سقف لژ می‌نگریست. ولی رفته‌رفته پلکهایش از اشک متورم شد. آنتوان جرئت نکرد که او را ببوسد. به عواطف او احترام می گذاشت. دربارهٔ آنچه شنیده بود می اندیشید. درکنار راشل، هر روز گمان می کرد که به نقطهٔ ثابتی رسیده است و از آنجا می‌تواند نظری کلّی برزندگی او بیفکند. ولی روز بعد، اعترافی، خاطره‌ای، حتی اشارهٔ کوچکی چشم‌اندازهای تازه در برابرش می گشود و نگاهش دوباره در اعماق آنها گم می‌شد.

راشل راست نشست، بازو یش را بالا برد تا موهایش را صاف کند، ولی حرکتش متوقف ماند: با دستش بسوی پردهٔ سینما اشاره کرد و با صدای بلند گفت:

— اوه!

بی اراده، با چشمهای نمناک، نظر برحرکات دختر جوانی دوخت که سوار بر اسب می گریخت و سی نفر سرخ‌پوست، مانند گلهٔ سگان در تعقیب شکار، به دنبالش می‌تاختند. دختر از تخته سنگها بالا می رفت. لحظه‌ای از نیمرخ روی صخره‌ای پدیدار شد، سپس از شیب تندی فرود آمد و بی‌درنگ خود را در رود خروشانی افکند. سرخ‌پوستان با اسب در پی او به آب زدند و در گردابهای کف‌آلوده از نظر ناپدید شدند. ولی دختر به ساحل دیگر رسیده بود، اسبش را مهمیز زد و دوباره به تاخت در آمد. بیهوده تلاش می کرد: دشمنان همچنان به دنبالش بودند و لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شدند. کمندهای خود را برفراز سرش به چرخش در آورده بودند و در آن دم که خم کمندی به گردنش نزدیک می‌شد به پلی آهنی رسید که قطار تندرو چون گردباد از زیر آن می گذشت. دختر به یک چشم به‌هم زدن از زین به پایین پرید، از روی جان پناه جست زد و خود را درفضا پرتاب کرد.

تماشا گران نفس نفس می زدند.

در این لحظه، دختر روی سقف قطار که به سرعت تمام پیش می رفت دو باره پدیدار شد: دامن در باد، موها آشفته، دستها بر کمر. در همان حال، سرخ پوستان از روی پل بیهوده می کوشیدند تا با تفنگهای خود او را نشانه بگیرند.

راشل که از هیجان می لرزید با صدای بلند گفت:

— دیدی؟ من می میرم برای این صحنه ها!

آنتوان دو باره او را بغل کرد و این بار روی زانوهای خود نشاند. او را مانند کودکی در آغوش گرفته بود. می خواست دلداریش دهد و هر چه جز عشقشان را از ذهنش پاک کند. ولی هیچ نمی گفت و با گردنبندش بازی می کرد. در میان دانه های عسلی گردنبند، چند قطعه عنبر خاکستری به رنگ سُرب بود که زیر انگشتها گرم می شد و عطر تندی از آنها برمی خاست که ممکن بود، دو روز بعد، ناگهان بوی آن از کف دستها شنیده شود. راشل اجازه داد که آنتوان سر خود را روی سینه اش بگذارد.

کسی به در لژ زد. راشل گفت:

— بفرمایید!

دختر جوانی از خدمهٔ سینما بود که اشتباهاً به لژ آنها آمده بود و در را دو باره به تندی بست، ولی در همان فرصت کوتاه نگاه کنجکاوی به زن جوان افکند. آنتوان حرکت دیر هنگامی کرد تا وضع خود را مرتب کند.

راشل می خندید:

— مگر خل شده ای؟ شاید منتظر بود که... به هر حال دختر خوبی است...

از این کلمات، از لحن آنها چنان تعجب کرد که کوشید تا حالت قیافه را ببیند. ولی راشل پیشانیش را روی شانهٔ او گذاشته بود و آنتوان فقط صدای خنده اش را شنید: همان قدقد مرموز و تقریباً بی صدا را که همیشه از شنیدن آن ناراحت می شد.

از دیدن این همه حالتهای ناشناخته و نامفهوم که گاه گاه به راشل دست

می‌داد احساس می‌کرد که ناگهان ورطه‌ای دهان می‌گشاید. آمیزه‌ای از دلگرفتگی و کنجکاوی بود که رنجشی پنهانی بر شدت آن می‌افزود: زیرا تا آن زمان آنتوان خود، در مقام پزشک، با لبخندهای تردید آمیز و اشارات رندانه، دیگران را به تعجب واداشته بود. ولی اکنون در کنار راشل، نقش آنها معکوس شده بود: آنتوان خود را به نحو حیرت‌آوری مبتدی می‌دید و بی‌آنکه به روی خود بیاورد حس می‌کرد که زیر پایش سست است. یک بار برای تلافی سعی کرده بود تا بعضی از گفتگوهایی را که در اتاق کشیک بیمارستان شنیده بود به خاطرات شخصیش بیامیزد و برای راشل داستان عاشقانهٔ عجیب و غریبی به هم بافته و سر بسته فهمانده بود که خودش در آن سهمی داشته است. ولی راشل با خندهٔ مهرآمیزی سخنش را قطع کرده بود:

ــ برو ببینم! اینها را برای کی می‌گویی؟ مگر من تو را همین طور که هستی دوست ندارم؟

آنتوان سرخ شده و چنان رنجیده بود که دیگر هرگز از این دروغها نگفت.

فاصلهٔ میان دو پرده به سکوت گذشت.

نمایشِ فیلمِ افریقا را اعلام کردند. چراغها خاموش شد. نوازندگان آهنگی از سیاه‌پوستان را می‌نواختند.

آن گاه راشل از آنتوان فاصله گرفت و تنها نزدیک لبهٔ لژ نشست. زیر لب گفت:

ــ کاش از عهده برآمده باشند.

مناظری از روی پرده می‌گذشت. رودی با آب راکد، زیر درختان تناور، و انبوه در هم تنیدهٔ عشقه‌ها در دوروبر آنها. یک اسب آبی برسطح آب، مانند نعش گاوی غرق شده. میمونهای کوچک سیاهی شبیه ملاحان پیر با ریشهای طوق مانندِ سفید روی ماسه‌ها جست‌وخیز می‌کردند. سپس دهکده‌ای پدیدار شد: میدانگاهی خلوت با زمین ترک خورده از گرما و افق پوشیده از کلبه‌ها و نرده‌ها؛ حیاط خانه‌ای که در آن دختران جوان فولبه[1]، با بالاتنهٔ برهنه و کپلهای

---

۱) foulbé یا peuhl، نام یکی از قبایل افریقای غربی.

برجسته در زیر لُنگ، در هاونهای چوبی بلند دانه می کوبیدند و دور و بر آنها بچه های سیاه‌پوست در خاک می لولیدند؛ زنها زنبیلهای بزرگ بردوش داشتند؛ زنهای دیگری چهار زانو نشسته بودند و نخ می‌رشتند: گلولهٔ پنبه را بر سر چوب بلندی به دست چپ گرفته بودند و با دست راست، در لاوکی چوبی، دوک را که به شکل فرفره بود و نخ به دور آن می پیچید می چرخاندند.

راشل پاها را روی هم انداخته و چانه را بر کف دست و آرنج را بر زانو تکیه داده و سر را پیش برده و چشم بر پرده دوخته بود و آنتوان صدای نفسهایش را می شنید. گاه گاه بی آنکه سر برگرداند با صدای آهسته می گفت:

— کوچولوی من... نگاه کن... نگاه کن...

آخرین صحنهٔ فیلم میدانی محصور به درختان نخل در غروب آفتاب همراه با صدای تام‌تام وحشیانهٔ طبل بود. گروهی از مردان سیاه‌پوست با چهره‌های منقبض و اندامهای رقصان برگرد دو جوان سیاه، تقریباً برهنه، بسیار زیبا، مست، درخشنده از عرق، حلقه زده بودند. این دو جوان در پی هم می دویدند، به یکدیگر می خوردند، از هم دور می شدند، دندان قروچه می کردند، بسوی یکدیگر می پریدند یا با جست و خیزهای موزون، هم ستیزه‌جویانه و هم شهوانی، تن خود را به یکدیگر می مالیدند و با حرکات خود لحظه‌ای شور پیکار و لحظه‌ای دیگر شوق هماغوشی را نشان می‌دادند. گروه تماشاگران سیاه‌پوست، نفس‌زنان و پاکوبان، حلقهٔ خود را برگرد آن دو جوان سر سام زده دم‌به‌دم تنگتر می کردند و پیوسته دستهای خود را تندتر بر هم می کوبیدند و همراه ضربه های شتابندهٔ طبلها آن دو را به جنبشهای سریعتری وامی‌داشتند. ارکستر سینما خاموش شده بود. از پشت پرده، صدای دست‌کوبی منظمی به گوش می‌رسید و حالت سرگیجه‌آوری به تصاویر می بخشید و کامجویی اضطراب‌انگیز دو جوان را که در قیافهٔ متشنجِ تماشاگرانشان نمودار بود حادتر و نافذتر می ساخت.

فیلم به پایان رسیده بود.

تماشاگران بیرون رفتند. زنهای خدمتکار روی مبلهای خالی پارچه می کشیدند.

راشل، خاموش و کوفته، همچنان سر جایش نشسته بود. آنتوان که ایستاده بود بالاپوش او را برایش گرفت. راشل برخاست و لبهایش را بسوی او پیش برد. بی آنکه کلمه‌ای بگویند دیرتر از همه بیرون رفتند. ولی در برابر سینما، در هوای آزاد خیابان، در میان جمعیتی که ناگهان از همهٔ تفریحگاههای شبانه در آمده بودند، در لطافت این شبِ درخشنده از نور چراغها که از هم اکنون چند برگ پاییزی در آن چرخ می زد، هنگامی که آنتوان بازوی راشل را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

— برگردیم خانه، هان!

راشل اعتراض کرد:

— نه به این زودی. برویم جای دیگر. تشنه ام است.

سپس چون چشمش به شیشه های روشن طاقنمای ستوندار افتاد راهش را کج کرد تا یک بار دیگر عکس جوان سیاه‌پوست را تماشا کند. گفت:

— عجیب است! این جوان چقدر شبیه پسر بومی سیاهی است که همراه ما سرتاسر شطّ کازامانس[1] را رو به پایین طی کرد! اسمش مامادودینگ و از قبیلهٔ اواولوف بود.

آنتوان بی آنکه ناخشنودی خود را نشان دهد پرسید:

— کجا می خواهی برویم؟

— هر جا باشد، مهم نیست. برویم به بریتانیک؟ نه، می خواهی برویم به پا کمل؟ پیاده برویم. یک مشروب خنک می خوریم و برمی گردیم.

شانهٔ خود را با حالت تسلیم نویدبخشی بر آنتوان تکیه داد. دوباره گفت:

— از فکر آن پسرک بومی منقلب می شوم، بخصوص امشب، بعد از دیدن آن فیلم. یادت می آید عکسی را که نشانت دادم: هیرش عقب قایق نشسته بود و تو می گفتی که مثل مجسمهٔ بودا با کلاه لگنی است؟ خوب، آن جوان سیاه‌پوست با لنگ سفید که هیرش روی شانه‌اش تکیه کرده بود یادت هست؟

۱) Casamance ، رودی در سنگال.

خودش بود، مامادو.

آنتوان برای خوشمزگی گفت:

ــ شاید هم هردویکی باشند.

راشل لحظه ای خاموش ماند و به خود لرزید:

ــ نه، طفلک چند روز بعد جلو چشم ما بلعیده شد. آره، موقع شنا. یا نه، راستش را بگویم، هیرش کارش را ساخت... هیرش شرط بسته بود که مامادو جرئت ندارد با شنا از رودخانه عبور کند و مرغ ماهیخواری را که من با تیر زده بودم بیاورد. من خیلی تأسف خوردم که چرا آن مرغ را زدم! پسرک خواست لیاقتش را نشان بدهد. پرید توی آب، شنا کرد، ما نگاهش می کردیم... و یکدفعه!... آخ، منظرهٔ هولناکی بود! چند ثانیه بیشتر طول نکشید، فکرش را بکن! دیدیم دارد خودش را از آب بالا می پراند، پاهایش گیر افتاده بود... چه فریادی!... هیرش در این جور کارها خیلی جسور بود. همان لحظه فهمید که کار پسرک تمام است و زجرهای وحشتناک خواهد کشید. فوراً تفنگش را به شانه برد و ترق! کلّهٔ طفلک مثل کدو ترکید. آره، این طور بهتر بود، مگر نه؟ ولی من دیدم دارم از حال می روم.

ساکت شد وخود را به آنتوان چسباند.

ــ فردا خواستم از آن محل عکس بگیرم. آب آرام بود، آرامِ آرام، انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده بود...

صدایش دگرگون شده بود. باز ساکت شد و این بار سکوتش بیشتر طول کشید. سپس دوباره گفت:

ــ آره، برای هیرش زندگی آدمها ارزشی ندارد! اتفاقاً خیلی هم به آن پسرک بومی علاقه داشت. ولی خم به ابرو نیاورد. این طور بود دیگر... حتی بعد از ماجرا خودش را محکم گرفت و گفت که اگر کسی مرغ ماهیخوار را بیاورد ساعت‌شماطه اش را به او جایزه می دهد. من دیگر مرغ را نمی خواستم، اما وادارم کرد که ساکت بشوم و راستش کسی جرئت سر پیچی از حرف او را نداشت... خلاصه، مرغ ماهیخوار را آخرش برایم آوردند. یکی از باربرها خودش را به آب زد و بختش بلندتر از آن طفلک بود. (اکنون لبخند می زد.) هنوز دارمش: پارسال

زمستان پرهایش را زدم به شبکلاه مخمل قهوه‌ایم. آدم حظّ می کرد!

آنتوان هیچ نمی گفت. راشل ناگهان از او دور شد و گفت:

— هر کس آنجا را ندیده باشد هیچ چیز ندیده است!

اما همان دم پشیمان شد، برگشت و دو باره خود را به بازوی آنتوان چسباند:

— ناراحت نشو، کوچولوی من: این جور شبها انگار بیمار می شوم. حتی مطمئنم که کمی هم تب دارم. آخر در فرانسه آدم خفه می‌شود. فقط آنجا می‌شود حقیقتاً زندگی کرد! اگر بدانی! آزادی سفیدپوستها میان سیاه‌پوستها! اینجا حتی تصورش را هم نمی‌توانند بکنند که آن آزادی چیست! هیچ قانونی، هیچ ضابطه‌ای! حتی ترس از قضاوت دیگران را نداری! می دانی چه می گویم؟ لااقل می‌توانی بفهمی؟ آنجا حق داری که خودت باشی، همه جا و همیشه. در مقابل سیاه‌پوستها همان قدر احساس آزادی می کنی که اینجا در مقابل سگت. و در عین حال با مردم خوش ذوقی سروکار داری، بسیار ظریف و نکته‌سنج، که حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! در دورو برت، فقط لبخندهای شاد می بینی و نگاههای مشتاق که کوچکترین خواست تو را حدس می‌زنند... یادم می‌آید... حوصله‌ات سر نرود، کوچولوی من؟ یادم می‌آید یک روز نزدیک غروب در صحرا چادر زده بودیم. هیرش نزدیک چشمه با رئیس قبیله مشغول صحبت بود. ساعتی بود که زنها برای برداشتن آب به کنار چشمه می‌آمدند. دو دختر جذّاب را دیدیم که یک مَشک بزرگ از پوست بز را به چوب بسته و به دوش می کشیدند. رئیس برای ما توضیح داد: «اینها دخترهای من‌اند.» فقط همین. پیرمرد مطلب را فهمیده بود. همان شب که من و هیرش توی چادرمان نشسته بودیم پردهٔ حصیری بی صدا پس رفت و آن دو دختر که لبخند می زدند وارد شدند... (خاموش چند قدم برداشت و دوباره گفت:) به تو گفتم که آنها کوچکترین خواست تو را حدس می زنند. یک چیز دیگر هم یادم می‌آید. از اینکه می‌توانم دربارهٔ این چیزها با کسی حرف بزنم احساس سبکی می کنم... یادم می‌آید در لمه[1] بودم، توی سینما، چون شبها آنجا همهٔ مردم به سینما

---

۱) **Lomé** ، شهر و بندری در کنار خلیج گینه.

می روند. روی ایوان روشن کافه‌ای که اطرافش پر از گلدانها و نهالهای درخت است می نشینند، بعد چراغها را خاموش می کنند و فیلم را نشان می دهند. همه مشغول خوردن نوشابه های خنک هستند. می توانی تجسّم کنی؟ همهٔ ارو پاییها نشسته اند، با لباسهای سفید، زیر انعکاس نور پردهٔ سینما و پشت سرشان، در تاریکی شب که به رنگ آبی عجیبی است، زیر ستاره‌ها که در هیچ کجای دنیا چنین درخششی ندارند، دوروبر آنها، بومیها، از دختر و پسر، در تاریکی ایستاده‌اند، باچهره‌های نیم پیدا و چشمهایی که مثل چشم گربه در شب برق می زند، چشمهای زیبا!... خوب، حتی لازم نیست که اشاره‌ای بکنی! چشمت متوجه یکی از آن چهره‌های برّاق می شود و نگاهت لحظه‌ای در نگاه او می افتد... و دیگر هیچ. همین کافی است. چند دقیقه بعد بلند می شوی و می روی. حتی سر بر نمی گردانی. وارد هتلت می شوی که درهایش همیشه عمداً باز است... اتاقم در طبقهٔ دوم است... تازه لباسم را درآورده‌ام که صدای خِش‌خِشی از طرف پنجره می شنوم. چراغها را خاموش می کنم، پنجره را باز می کنم: خودش است! مثل مارمولک از دیوار بالا آمده است. یک کلمه حرف نمی زند. لنگش را از دور تنش آرام باز می کند. هرگز فراموش نخواهم کرد. دهانش نمناک و خنک بود، خنک...

آنتوان در دل گفت: «تف! با یک سیاه پوست... آنهم بدون معاینهٔ قبلی!...»

راشل سخن خود را ادامه داد:

ــ چه پوستی دارند! لطیف مثل کرک میوه! شماها تصورش را نمی توانید بکنید! پوستی برّاق و لغزنده و خشک، مثل اینکه تازه به آن گرد طلق مالیده باشند؛ پوستی بدون لک، بدون ناهمواری، بدون رطوبت، و داغ، ولی داغ از تو، همان‌طور که داغی تب را از پشت پارچهٔ ململ حس کنی، می فهمی، مثل تنِ گرم پرنده‌ای زیر پرهایش!... و وقتی که در برقِ آفتاب آنجا، این پوست را تماشا می کنی، وقتی که نور بر شانه و کمرگاه می تابد، این پوست تیرهٔ خرمایی برقهای آبی می زند. نمی توانم شرح بدهم، مثل گرد فولاد، مثل بازتاب مهتاب... و آن

نگاهشان! آیا تا حالا نوازش نگاهشان را دیده‌ای؟ و آن سفیدی چشمها، کمی به رنگ نیل، که مردمک به چابکی در آن شنا می کند... و بعد... نمی دانم چطور بگویم... آنجا بوس و کنار اصلاً مثل اینجا نیست. حرکتی خاموش است، هم مقدس و هم طبیعی، عمیقاً طبیعی. هیچ اندیشه‌ای، از هیچ نوع، هرگز با آن آمیخته نمی‌شود. و طلب لذّت که اینجا کم و بیش همیشه مخفیانه است، آنجا همان قدر حق است که خودِ زندگی، و مثل زندگی، مثل عشق‌ورزی، طبیعی و مقدس است. می فهمی، کوچولوی من؟... هیرش همیشه می گفت: «در ارو پا شما لیاقت همین زندگی را دارید. ولی آنجا سرزمینهایی است برای امثال ما، برای موجودات آزاد.» آخر او سیاهها را دوست دارد! (شروع به خندیدن کرد.) می دانی اولین بار کی این را فهمیدم؟ شاید برایت گفته باشم؟ در رستورانی در شهر بردو. روبروی من نشسته بود. داشتیم حرف می زدیم. یکدفعه نگاهش به پشت سر من خیره شد، فقط یک ثانیه، ولی چنان برقی در نگاهش بود که من بی اختیار برگشتم و نزدیک قفسهٔ ظروف یک پسر سیاه پانزده ساله را دیدم، زیبا مثل شاهزاده‌ها، که یک ظرف پرتقال در دست داشت. (و با لحن گرفته‌ای به گفتهٔ خود افزود:) و شاید همان روز بود که هوس رفتن به آنجا به سرم زد...

چند لحظه به سکوت گذشت. راشل ناگهان دوباره گفت:

— آرزوی من، آرزوی من برای وقتی که پیر می شوم این است که یک نجیب‌خانه باز کنم... آره... ناراحت نشو، همه جورش هست، ولی من البته یک تمیزش را می‌خواهم درست کنم. خلاصه نمی‌خواهم میان پیرها پیر بشوم... می‌خواهم مطمئن باشم که همیشه دور و برم جوانها هستند، بدنهای زیبای جوان و آزاد، و هوس‌انگیز... تو این چیزها را نمی فهمی، کوچولوی من؟

به بار پاکمل رسیده بودند و آنتوان جواب نداد. وانگهی چه می‌توانست بگوید؟ در برابر زندگی عجیب راشل، همیشه بهت‌زده می شد. خود را بسیار متفاوت با او و متکّی به زمین فرانسه می دید، از خانوادهٔ بورژواییش گرفته تا کار و آرزوها و آیندهٔ طرحریزی شده‌اش! زنجیرهایی را که به دست و پایش بسته بودند می دید، ولی حتی لحظه‌ای آرزو نمی کرد که آنها را پاره کند. و در برابر آنچه راشل دوست می داشت و برای او این همه بیگانه بود، خشم سگ نگهبانی

را حس می کرد که ازآنچه درتاریکی می لولد و امنیت خانه را تهدید می کند نگران است.

فقط باریکه های ارغوانی نور که از کنار پرده های سرخ بیرون می زد نشان می داد که پشتِ نمای آرام و ساکت کاباره جنب وجوشی برقرار است. درِ گردان نالید و پس رفت و تندباد خود را وارد فضای آکنده از گرما و غبار و بوهای الکل کرد.

غلغله بود. همه می رقصیدند.

راشل، نزدیک رختکن، میز کوچکی را خالی دید و پیش از آنکه بالاپوشش را درآورد یک لیوان لیکور با یخ سفارش داد. سپس، همینکه مشروب را برایش آوردند، آرنجها را روی میز گذاشت، چشمها را پایین انداخت و لبها را به دو نیِ توی لیوان چسباند.

آنتوان زیرلب گفت:

— محیط دلگیری است؟

راشل همچنانکه می نوشید پلکها را بلند کرد، لبخند زد و آن قدر که می توانست خود را شاد نشان داد.

نزدیک آنها یک ژاپنی که دندانهای ریز زنگار بسته و چهرهٔ کودکانه ای داشت کرّهٔ بازوی نیرومندِ زنِ موسیاهی را که کنار او نشسته و دستش را وقیحانه روی سفره دراز کرده بود مؤدبانه می مالید.

راشل لیوان خالی خود را نشان داد و گفت:

— بی زحمت یک لیکور دیگر، عین همین، سفارش بده برای من بیاورند.

آنتوان حس کرد که دستی، نرم و سبک، روی شانه اش گذاشته شد. صدای دوستانه ای گفت:

— نتوانستم شما را بشناسم. پس ریشتان را تراشیده اید؟

دانیل با اندام رعنا و اندکی خمیده و با چهرهٔ بیضی زیر نور تند چلچراغ

در برابر آنها ایستاده و میان دو دست بادبزن کوچکی گرفته بود که لبهٔ آن را پایین می‌برد و رها می‌کرد و بادبزن مانند فنر می‌جهید و راست می‌ایستاد. با قیافهٔ متهورانه‌ای لبخند می‌زد و داود جوان را به یاد می‌آورد که فلاخن خود را آزمایش می‌کند.[1]

آنتوان هنگام معرفی دانیل به راشل به یاد لحن او افتاد که گفته بود: «عین همان کاری را که شما کردید، دروغگو!» ولی این بار یادآوری آن لحن کمتر به نظرش زننده آمد و با لذت متوجه نگاه خاصی شد که دانیل هنگام خم شدن و بوسیدن دست راشل به سراپای زن جوان انداخت: به چهره و بازوهایش و نیز به گردنش که در میان ابریشم گل‌بهی سینه‌بندش این همه سفید می‌نمود.

دانیل نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند، سپس به زن جوان لبخند زد، گویی به او از بابت کاری که کرده بود تهنیت می‌گفت:

— بله، حقیقتاً این جور خیلی بهتر است.

آنتوان با لحن ریشخند آمیز دانشجوی پزشکی جواب داد:

— تا زنده‌ای این جور خیلی بهتر است. ولی اگر مثل من سروکارتان با نعش باشد، سر دو روز...

راشل روی میز کوبید تا او را ساکت کند. اغلب فراموش می‌کرد که آنتوان پزشک است. بسوی او برگشت، لحظه‌ای او را تماشا کرد و زیر لب گفت:

— دکتر جانم!

آیا ممکن بود که چهرهٔ امروز آنتوان، این چهرهٔ آشنا، همان چهره‌ای باشد که در شب عمل، در زیر نور تندِ چراغ، بر او آشکار شده بود؟ همان قیافهٔ دلاورانه و بی‌نهایت زیبا که دور از دسترس می‌نمود؟ اکنون، بخصوص از وقتی که این چهره برهنه شده بود، همهٔ برجستگیها و فرورفتگیها و کوچکترین علامتهای آن را چه خوب می‌شناخت! تیغ صورت‌تراشی، مختصر فرورفتگی

---

۱) به موجب روایت کتاب مقدس، در جنگی که میان فلسطینیان و بنی اسرائیل واقع شد، داود نبی در نبرد تن به تن با جُلْیات غول‌پیکر سنگی از فلاخن خود بر پیشانی او زد و او را کشت. (رجوع شود به کتاب مقدس، عهد عتیق، کتاب اول سموئیل، باب هفدهم.)

گونه‌ها و تا اندازه‌ای وارفتگی نسوج را هویدا کرده بود، ولی لطافت پوست اندکی از خشونت آرواره می کاست. و نیز این شکل مربّع استخوان فکّ را و این برآمدگی مختصر چانه را اکنون کاملاً، و حتی به شیوهٔ کوران، می‌شناخت: چه بسیار شبها که آنها را در کف دستهایش فشرده بود. چانهٔ او از زیر به قدری پهن و مسطّح بود که راشل، شگفت‌زده، به او گفته بود: «چانه‌ات مثل چانهٔ مار است!» اما پس از زدوده شدنِ ریش، عجیبترین و نامفهومترین چیز برای راشل این شکاف دراز و پر پیچ‌وخم دهان بود، با لبهایی نرم و در عین حال ثابت، که گوشه‌هایش تقریباً هرگز بالا نمی‌رفت و کمتر پایین می‌آمد و با چینی حاکی از قوّت اراده و تقریباً قساوت قلب در کناره متوقف می‌ماند و از این لحاظ به لبهای بعضی از مجسمه‌های دوران باستان شباهت داشت. به فکرفرومی رفت‌وبا خود می‌گفت: «این همه اراده؟» سرش را خم کرد، مردمکهایش موذیانه تا گوشهٔ پلکها لغزیدند و برق زرّینی از لای مژه‌هایش درخشید.

آنتوان با لبخند شاد مردی که به محبوب بودن خود مطمئن است صبر کرد تا این معاینه تمام شود. از وقتی که ریشش را تراشیده بود، دیگر نگاهش حالت تقدیر محتوم را نداشت. اما به تواناییهای تازه‌ای در خود پی برده بود که از آنها خوشش می‌آمد. وانگهی از چند هفته پیش، خود را دستخوش دگرگونی می‌دید. بدین معنی که آنچه در زندگیش پیش از دیدار با راشل اتفاق افتاده بود در تاریکی فرو می‌رفت، زیرا به مرحلهٔ «قبل» تعلق داشت. دیگر نمی‌خواست بیش از این، مسئله را برای خود روشن کند. —قبل از چه؟ —قبل از دگرگونی. زیرا روحاً تغییر کرده و گویی انعطاف بیشتری پیدا کرده بود، پخته‌تر و در عین حال جوانتر می‌نمود. دوست داشت که به خود بگوید نیرومندتر شده است. و این البته خیلی هم دور از حقیقت نبود. نیروی تازه‌ای در او می‌جوشید شاید ناآگاهانه‌تر از سابق، ولی پرزورتر و طبیعی‌تر و از منبعی اصیلتر. آثار آن را حتی در کار خود نیز حس می‌کرد، زیرا جریان کارش در آغاز آشنایی با راشل اندکی مختل شده ولی ناگهان گسترش بیشتری یافته بود و اکنون مانند رود پر آبی دوباره زندگیش را می‌انباشت.

آنتوان دانیل را دعوت به نشستن کرد و گفت:

— این قدر نگران قیافهٔ من نباشید. ما از سینما می‌آییم. فیلمی دربارهٔ افریقا، لابد می‌دانید؟

راشل پرسید:

— هیچ وقت ازاروپا خارج شده‌اید؟

دانیل که ازرنگ این صدا تعجب کرده بود جواب داد:

— نخیر، خانم.

راشل لیوان لیکور را که برایش آورده بودند برداشت و با ولع، دونیِ تازه در آن فرو کرد و گفت:

— پس باید این فیلم را ببینید. بخصوص آن صف باربرها در زیر آفتاب غروب... مگرنه، آنتوان؟ و بعد هم آن صحنهٔ بازی بچه‌ها روی ماسه و زنهایی که باربلمها را خالی می‌کنند.

دانیل درحالی که به او می‌نگریست گفت:

— حتماً می‌روم می‌بینم. (پس از مکث کوتاهی پرسید:) شما آنیتا را می‌شناسید؟

راشل با حرکت سرش اشارهٔ منفی کرد.

— یک زن سیاه‌پوست اِمریکایی است که معمولاً از کنار بار تکان نمی‌خورد. از همین جا می‌توانید او را ببینید: آن زن سفیدپوش که پشت سر ماری‌ژوزف ایستاده است. ماری‌ژوزف همان زن قد بلندی است که گردنبند مروارید دارد.

راشل برای دیدن او از جا برخاست: از لابلای مردان و زنانی که جفت‌جفت می‌رقصیدند، نیمرخی به رنگ زرد روشن دید که در سایهٔ کلاه بزرگی محو شده بود. بی آنکه بتواند سرخوردگی خود را پنهان کند گفت:

— این زن سیاه‌پوست نیست، دورگه است.

لبخند نامحسوسی ازروی لبهای دانیل گذشت. گفت:

— معذرت می‌خواهم، خانم. (سپس رو به آنتوان کرد:) شما خیلی اینجا می‌آیید؟

آنتوان می‌خواست جواب مثبت بدهد، ولی حضور راشل مانع شد.

گفت:

— تقریباً هیچ وقت.

راشل آنیتا را که با ماری‌ژوزف مشغول رقصیدن شده بود با نگاه دنبال می کرد. زنِ اِمریکایی بر تن نرم و چالاک خود پیراهنی از اطلس سفید داشت که زیر نور چلچراغ برق می‌زد و هر یک از درخششهای صدف گونهٔ آن نشان دهندهٔ حرکات پاهای بلندش بود.

آنتوان پرسید:

— فردا به مزون‌لافیت می روید؟

دانیل جواب داد:

— تازه امشب از آنجا آمده‌ام.

و می‌خواست دربارهٔ ژاک چیزی بگوید، ولی چشمش به زن جوانی با قیافهٔ اسپانیایی که شالِ گوگردی رنگی به خود پیچیده بود و گویی با نگاه دنبال کسی می گشت افتاد و از جا برخاست. زیر لب گفت: «معذرت می‌خواهم.» و بی‌درنگ دور شد. دستش را زیر بازوی زن جوان انداخت و در حال رقص او را بسوی قسمت نوازندگان برد.

آنیتا دیگر نمی‌رقصید. راشل او را دید که باطنازّی آرامِ قویی زیبا صف رقصندگان را شکافت و بسوی گوشه‌ای که او و آنتوان نشسته بودند پیش آمد. زن دورگه از کنار صندلی آنتوان گذشت و به نیمکتی که راشل روی آن نشسته بود نزدیک شد، از کیفش چیزی درآورد و آن را کف دست پنهان کرد و به گمان اینکه کسی او را نمی‌بیند (یا شاید هم پروایی از دیده شدن نداشت) پایش را روی نیمکت گذاشت، دامن پیراهنش را به چالاکی بالا زد و سوزن را در ران خود فرو کرد. راشل پوست قهوه‌ای روشن او را در فاصلهٔ میان دو پارچهٔ ابریشمی سفید دید و نتوانست مانع به هم خوردن پلکهایش شود. آنیتا دامن خود را پایین کشید، سپس با حرکت آرامی کمر راست کرد و آویز بلور گوشواره که با مرواریدی به نرمهٔ گوشش متصل بود روی گونهٔ تیره رنگش به درخشش درآمد. آن گاه بی‌شتاب نزدیک دوستش رفت.

راشل دوباره آرنجها را روی میز گذاشت و درحالی که چشمها را تقریباً

بسته بود لیکور سرد را آرام بویید. نالهٔ ویولنها، کشش طولانی آرشه‌ها روی سیمها اعصاب را می‌خراشید.

آنتوان به او می‌نگریست. زیرلب گفت:

— عزیزکم...

راشل چشمهایش را باز کرد، لیوانش را تا آخرین قطره مک زد، با نگاهی غیرمنتظر، نگاهی خندان و تقریباً گستاخ، به او خیره شد و پرسید:

— توتا حالا با زنهای سیاه... سروکارنداشته‌ای؟

آنتوان شجاعانه سرش را تکان داد و گفت:

— نه.

راشل خاموش ماند. خندهٔ مبهمی بفهمی نفهمی از روی لبهایش گذشت و ناگهان گفت:

— پس بیا برویم.

ایستاده بود و چنانکه گویی پیراهن رقص شبانه‌ای بپوشد خود را در بالاپوش ابریشمین سیاهش می‌پیچید. و هنگامی که آنتوان به دنبال راشل به درِ گردان رسید دوباره، از میان دندانهای به هم فشردهٔ او، صدای آن خندهٔ ریز خاموش که همیشه او را می‌ترساند به گوشش خورد.

۱۲

هنگامی که ژروم هنوز در پاریس به سر می برد به سرایدار خانهٔ خیابان رصدخانه سپرده بود که نامه هایش را نزد خود نگه دارد و گاه گاه برای گرفتن آنها شخصاً به اتاق سرایدار سر می زد. سپس دیگر به آنجا مراجعه نکرده و نشانی خود را هم نداده بود. سرایدار به محض اینکه از بازگشت آقای فونتانن به مزون‌لافیت خبردار شد نامه هایی را که مدت دو سال پیاپی رسیده و روی هم انباشته شده بود به دانیل سپرد و خواهش کرد که آنها را به دست گیرنده برساند.

ژروم در میان بستهٔ کاغذها با تعجب بسیار چشمش به دو نامهٔ قدیمی افتاد.

یکی از آنها، به تاریخ هشت ماه پیش، اشعار می داشت که مبلغ شش هزار و چند صد فرانک بابت طلب سوخته ای که از مدتها پیش دیگر امیدی به وصول آن نداشت به بستانکار حسابش واریز شده است.

قیافه اش از هم باز شد. وصول این تتمه حساب آخرین بقایای عذاب وجدانی را که از هنگام اقامت در مزون‌لافیت بر دلش سنگینی می کرد از میان برد، عذابی که نه تنها ناشی از حضورش در خانه‌ای بود که دیگر جایی در آن برای خود نمی دید، بلکه نگرانی مالی نیز که غرورش را جریحه دار می کرد برشدت آن می افزود.

(پنج سال بود که خانوادهٔ فونتانن در عسرت به سر می بردند. خانم فونتانن از درخواست طلاق چشم پوشیده ولی تن نداده بود که مختصر سرمایهٔ بازمانده از ارث پدری را به شوهرش واگذار کند. با این میراث ناچیز— که تازه مقداری از آن را هم قبلاً به شوهرش بخشیده بود— در این مدت توانسته بود به زحمت از عهدهٔ مخارج خانواده برآید، آپارتمانش را نگه دارد و نگذارد که بر تعلیم‌وتربیت فرزندانش از این بابت خلل وارد شود. اما ژروم که هنوز مقداری از میراث شخصی خود را در اختیار داشت توانسته بود معاملاتش را ادامه دهد: حتی در بلژیک و هلند که نوئمی او را به دنبال خود به آنجا کشیده بود به خریدوفروش

سهام و اوراق بها دار می پرداخت و همیشه نقشه های تازه می کشید و چون، با همهٔ سبکسری، از شمّ تجارت بی بهره نبود به انگیزهٔ روح ماجراجویی گاه گاه دست به معاملات سودآور می زد و رو یهمرفته می توانست غالباً زندگی مرفّهی برای خود فراهم آورد و حتی گاهی فرصت می یافت که وجدان معذّب خود را تشفّی دهد و چند اسکناس هزار فرانکی به حساب زنش بریزد تا در تأمین زندگی ژنی و دانیل سهمی داشته باشد. با این همه، در ماههای آخر اقامت در خارج، موقعیّتش متزلزل شده بود و اکنون دیگر امکان بهره‌برداری از دارایی خود را نداشت و نه تنها نمی توانست پولی را که ترز برایش به آمستردام آورده بود باز پس بدهد، حتی خود را ناچار می دید که سربار زنش باشد. از این بابت رنج می برد و خاصه نگران بود که ترز دربارهٔ احساسات او به اشتباه بیفتد و گمان کند که یکی از دلایل بازگشتش به خانه تنگدستی ماههای اخیر بوده است.)

پس این مبلغ غیرمنتظر تا اندازه‌ای مایهٔ اعادهٔ حیثیت از دست رفته‌اش بود. می توانست خود را آزاد کند.

برای اینکه این خبر را هر چه زودتر به زنش برساند بسوی در اتاق شتافت و، در حین رفتن، سر پاکت دوم را که خطّ عامیانهٔ آن برایش ناآشنا بود گشود و ناگهان حیرت زده برجا ایستاد:

«آقا،

باید به شما خبر بدهم که برای من مسئله‌ای پیش آمده است و هر چند از این بابت گله‌ای ندارم و بلکه برعکس خوشحال هم هستم، چونکه از تنهایی خیلی رنج کشیده‌ام، ولی کارم را برای همین از دست داده‌ام و حالا درمانده‌ام و گمان نمی کنم که شما مرا در این وضع و حال بی پول بگذارید، چونکه دیگر نمی‌توانم کاری پیدا کنم، آخر همه به چشم می‌بینند که چه شده است و من فقط ۳۰ فرانک و ۱۰ سانتیم دارم و بعد هم خرج بچه‌ام را که به دنیا می آید نمی دانم از کجا بپردازم، چون خودم می خواهم آن طور که شایسته است او را بزرگ کنم.

بنابراین شما را سرزنش نمی کنم، اما امیدوارم که بعد از خواندن این

نامه در حق من لطفی بکنید و فردا یا پس فردا یا منتها روز پنجشنبه به کمکم بیایید والاّ دیگر نمی دانم چه به سرم خواهد آمد.

کسی که شما را همیشه دوست دارد:

و. لوگاد.»

اول نفهمید. «لوگاد کیست؟» وبعد ناگهان به یادش آمد: «و یکتورین... جیرجیرک!»

برگشت و نشست. نامه را دوباره خواند. «فردا یا پس فردا...» تاریخ مُهر پستخانه را پیدا کرد و نتیجه گرفت: این نامه مال دوسال پیش است! بیچاره جیرجیرک! چه به سرش آمده است؟ دربارهٔ سکوت او چه فکر کرده است؟ بچه چه شده است؟ اینها را بدون هیجان واقعی از خود می پرسید و قیافهٔ دلسوزانه‌ای که نادانسته به خود گرفته بود از روی عرف وعادت بود. با این همه، تن کوچک شرمگین و لرزانی با دو چشم معصوم و دهان کودکانه در خاطرش جان گرفت و لحظه به لحظه روشنتر و آشوب انگیزتر شد...

جیرجیرک... کجا با او آشنا شده بود؟ هان! در خانهٔ نوئمی که او را از ایالت برتانی آورده بود. و بعد از آنجا؟ آن هتل محقر حومهٔ پاریس را که دو هفته با او در آنجا پنهان شده بود درست به خاطر نداشت. چرا او را رها کرده بود؟... برخورد تصادفی خود را با او، در دوسال بعد، هنگام یکی از فرارهای نوئمی، بهتر به یاد می آورد. آن اتاق خدمتکاران در زیر شیروانی که شبی به آنجا رفته بود و سپس آن هتلِ آبرومندانهٔ خیابان ریشپانس که او را در آنجا نشانده بود به وضوح در نظرش مجسّم شد: هوس گذشته دوباره زنده شده و دو سه ماه به طول کشیده بود —شاید هم بیشتر؟

نامه و تاریخ آن را دوباره خواند. گرمایی که برایش آشنا بود برسرش هجوم آورد و چشمش را تیره کرد. برخاست، یک لیوان آب نوشید، نامهٔ جیرجیرک را درجیب گذاشت، حوالهٔ بانک را دردست گرفت وبه سراغ زنش رفت.

ساعتی بعد، سوار قطار پاریس شده بود.

پس از رسیدن به پاریس، با نخستین قدمی که در بیرون ایستگاه، زیر آفتاب ماه سپتامبر، برداشت سرگیجهٔ لذت‌آوری به او دست داد. با تاکسی به بانک رفت، در برابر باجه ها پابه‌پا می کرد و هنگامی که رسید داد و اسکناسها را در کیفش گذاشت و دوباره به درون تاکسی که منتظرش ایستاده بود پرید احساس کرد که این بار برای همیشه از فضای تیرهٔ هفته‌های اخیر می گریزد و عمر دوباره‌ای به دست می آورد.

آن گاه در سرتاسر پاریس، از نزد این سرایدار به نزد آن سرایدار رفت و دست به اقدامات پیچیده‌ای زد که سرانجام ساعت دو بعد از ظهر او را، بی آنکه فرصت ناهار خوردن داشته باشد، به نزد زنی به نام خانم باربن ملقب به مامان ژوژو هدایت کرد. خانم در خانه نبود. خدمتکارش که دختر جوان و پرگویی بود اظهار کرد که دوشیزه لوگاد معروف به مادموازل رینت را می شناسد:

— ولی فقط روزهای چهارشنبه—یعنی روز پذیرایی—به هتلی که در آنجا اتاقی گرفته است می رود.

ژروم سرخ شد، ولی ذهنش برق زد و با لبخند کسی که از همه چیز خبر دارد گفت:

— این را که می دانم. ولی نشانی دیگرش را می خواهم.

اکنون رفیقانه به یکدیگر می نگریستند. ناگهان ژروم در دل گفت: «دختر مهربانی است»، اما نمی خواست از فکر جیرجیرک غافل شود.

سرانجام دخترک لبخند زنان گفت:

— باید بروید به خیابان استکهلم.

ژروم با تاکسی به آنجا رفت، پیاده شد و طولی نکشید که خانه را پیدا کرد. اندوه گزنده‌ای— که نمی خواست به روی خود بیاورد، هر چند که از مدتی پیش با آن در ستیز بود—جانشین همهٔ احساساتی شده بود که از صبح آن روز او را به جنب وجوش واداشته بود.

ورود ناگهانی از روشنایی تند بیرون به سایه روشن تنظیم شدهٔ این خانه او را بیشتر گیج و آشفته می کرد. در اتاقی به «سبک ژاپنی»— که او را وارد آن کردند و از سبک ژاپنی فقط یک بادبزن بازاری داشت که روی دیوار بالای سر

تختخواب زده بودند — همچنان کلاه در دست ایستاده بود و به هر سو که نگاه می کرد آیینه ای حالت سرگشته‌اش را بیرحمانه به او نشان می داد. سرانجام گوشهٔ یک نیمکت راحتی نشست.

در به شدت باز شد: دختری با لباس زیر به رنگ بنفش به درون آمد و خشکش زد:

— اوا! ...

ژروم گمان کرد که دختر اتاق را عوضی گرفته است، ولی دختر بسوی در که بی اراده آن را پشت سر خود بسته بود عقب رفت و با لکنت گفت:

— شما؟

ژروم هنوز مطمئن نبود که خود او باشد:

— جیرجیرک، تویی؟

رینت همچنانکه چشم بر ژروم دوخته بود و گویی می‌ترسید که او ناگهان چاقویی از جیبش در آورد، دست پیش برد و پارچه‌ای را که روی تختخواب کشیده شده بود برداشت و به دور خود پیچید. پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟ کسی شما را فرستاده؟

ژروم روی چهرهٔ بزک شدهٔ این دختر خوشگل و کمی پف کرده با موهای کوتاه نومیدانه به دنبال خطوط کودکانهٔ چهرهٔ جیرجیرک می گشت و حتی صدای لطیف و لهجهٔ روستایی سابق را در او نمی یافت. دختر دوباره پرسید:

— چی از من می خواهید؟

— آمده‌ام ببینمت، جیرجیرک.

با ملاطفت حرف می زد. رینت آرام گرفت، لحظه ای مردد ماند، سپس چشم از او برداشت و گویی تصمیم گرفت که تسلیم واقعیت شود. گفت:

— خوش آمدید.

و بی آنکه روتختی را از تن خود دور کند سینه و بازوهایش را کمی بیرون انداخت، نزدیک نیمکت رفت و نشست. در حالی که سرش را پایین انداخته بود دوباره گفت:

— کی شما را فرستاده؟

ژروم از سؤال او سر در نمی‌آورد. ایستاد و خجلت زده توضیح داد که پس از اقامتی طولانی در خارجه به فرانسه برگشته و تازه نامهٔ او را خوانده است.
رینت سر برداشت و پرسید:
— نامهٔ من؟
ژروم درخشش سبز خاکستری مردمکهای او را که بی‌آلایش مانده بود باز شناخت. پاکت را بسوی او پیش برد. رینت آن را گرفت و با حالت گمگشته‌ای برانداز کرد. نگاه کینه توزانه‌ای به ژروم افکند و گفت:
— بله، درست است! (همچنانکه نامه را در دست داشت چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد:) ولی یادتان باشد که حتی یک کلمه هم به من جواب ندادید!
— آخر، جیرجیرک، فقط امروز صبح نامه‌ات به دست من رسید!
رینت همچنانکه سرش را با سماجت تکان می‌داد دوباره گفت:
— باشد، ولی حق بود که لااقل جوابم را بدهید!
ژروم با شکیبایی گفت:
— من که فوراً خودم را رساندم. (و بی‌آنکه منتظر بماند بی‌درنگ پرسید:) بگو ببینم: بچه چی شد؟
رینت لبهایش را به هم فشرد، آب دهانش را فرو داد، خواست حرفی بزند، ولی ساکت ماند و چشمهایش پر از اشک شد.
سرانجام گفت:
— مُرد. قبل از موقع به دنیا آمده بود.
ژروم بی‌اختیار آهی کشید که شبیه به نفس راحت بود. شرمزده و سرافکنده، زیر نگاه ستیهنده‌ای که رینت براو دوخته بود، نمی‌دانست چه بگوید. سرانجام رینت گفت:
— یادتان باشد که هر چه به سر من آمده تقصیر شماست. (صدایش خشونتی کمتر از چشمهایش داشت.) من دختر هرزه‌ای نبودم و شما هم این را می‌دانستید! دو بار قول و قرار شما را باور کردم. دو بار همهٔ زندگیم را ول کردم و دنبال شما راه افتادم!... و خدا می‌داند که دفعهٔ دوم، وقتی که رفتید، من چقدر

گریه کردم!

شانه‌هایش را بالا آورده بود و لبهایش را به هم می‌فشرد و از زیر چشم همچنان به او می‌نگریست. چشمهایش می‌درخشید و از لای اشکها سبزتر می‌نمود. و ژروم، خشمگین و غمزده، چون نمی‌دانست چه رفتاری در پیش گیرد، به زور لبخند می‌زد. (این لبخند از گوشهٔ لب چه شباهتی به لبخند دانیل داشت!)

رینت اشکهایش را خشک کرد. سپس با صدای آرام و غیرمنتظری پرسید:

— حالِ خانم چطور است؟

ژروم فهمید که مقصود او نوئمی است. هنگامی که به اینجا می‌آمد تصمیم گرفته بود که در بارهٔ مرگ خانم پتی‌دوتروی حرفی نزند تا مبادا جیرجیرک را متأثر کند و باعث دغدغهٔ خاطر و عذاب وجدان او شود و در نتیجه، نقشه‌های مشخصی که در ذهن داشت به هم بخورد. بنابراین بی‌آنکه لحظه‌ای بیشتر بیندیشد به دروغی که از پیش آماده کرده بود تن داد و گفت:

— خانم، در کشورهای خارج مشغول کار تئاتر است. (با این همه براندک تأثری که به او دست داده بود غلبه کرد و به دنبال سخن خود گفت:) گمان می‌کنم که حالش خوب است.

رینت با احترام تکرار کرد:

— کارتئاتر؟

هر دو ساکت شدند. رینت بسوی او چرخیده بود و از ظاهرش برمی‌آمد که منتظر است. سینه و شانه‌اش را برهنه‌تر کرد و لبخند زد:

— ولی شما برای این منظور اینجا نیامده‌اید.

ژروم کاملاً آگاه بود که به یک اشاره می‌تواند رینت را در آغوش بگیرد. افسوس! از آن خواهش بی‌تاب کننده که از صبح او را برانگیخته بود تا مانند سگ‌تازی از میان محله‌های پاریس به دنبال رّد این شکار بگردد چیزی در او نمانده بود. جواب داد:

— فقط برای همین آمده‌ام.

رینت متعجب و تقریباً رنجیده خاطر می نمود. گفت:

ـ آخر می دانید، ما اینجا حق... ملاقاتهای خصوصی نداریم...

ژروم با شتاب مسیر گفتگو را منحرف کرد:

ـ چرا موهایت را کوتاه کرده‌ای؟

ـ اینجا این طور می پسندند.

ژروم برای حفظ ظاهر لبخند می زد و دیگر نمی دانست چه بگوید. با این همه، دل نمی کند که از آنجا برود. در کنج دلش احساسی از ناخشنودی بود که او را در این اتاق نگه می داشت، گویی هنوز کار مهمی داشت که می بایست انجام بدهد. ولی چه بود؟ بیچاره جیرجیرک... آنچه نباید بشود شده بود و دیگر کاری از دست کسی بر نمی آمد... هیچ کاری؟

رینت که از این سکوت کمی دست و پایش را گم کرده بود از زیر چشم به ژروم می نگریست و بیشتر از کینه‌توزی احساس کنجکاوی می کرد. برای چه برگشته بود؟ آیا هنوز او را کمی دوست می داشت؟ از این پرسش منقلب شد ــ و ناگهان از دلش گذشت که بچهٔ دیگری از او پیدا کند. همهٔ امیدهای باطلش یکباره جان گرفت. پسری از ژروم، برادر کوچکی برای دانیل، بچه‌ای که مال خودش باشد، که تنها برای خودِ او باشد... نزدیک بود که خود را به زمین بیندازد، زانوهای او را در بغل بگیرد، با چشمهای ملتمسی به او بنگرد و زیر لب بگوید: «دلم می خواهد بچه‌ای از تو داشته باشم!» ولی با این هوس، همهٔ آینده‌ای را که با رنج و تلاش برای خود ساخته بود ویران می کرد. لرزهٔ نامحسوسی برتنش نشست، نگاهش لحظه‌ای در دورنمای این آرزوی محال محو شد و با لبهای بسته به خود گفت: «نه. هیچ کدام از اینها عملی نیست!» ناگهان پرسید:

ـ دانیل چطور است؟

ـ کی؟ دانیل، پسر من؟ (و با ناراحتی پرسید:) مگر تو می شناسیش؟

رینت، بی آنکه بداند چرا، امیدوار شده بود که دانیل در بازگشت ژروم بی تأثیر نبوده است. از بردن نام او پشیمان شد. مصمم بود که چیزی نگوید: پدر یا پسر هیچ کدام هرگز نباید بداند که با چه عشقی، با چه عشق سرکوفته ای...

جواب طفره آمیزی داد:

— می‌شناسمش؟ همهٔ اهل پاریس می‌شناسندش. من هم با او آشنا شده‌ام.

ژروم نگرانتر شده بود. با این همه، جرئت نداشت که بپرسد: «اینجا؟» پرسید:

— کجا؟

— این ور و آن ور. در کاباره‌ها.

— عجب! خودم حدس می‌زدم. بارها دربارهٔ این شیوه زندگی به او هشدار داده‌ام!

رینت با عجله گفت:

— این مال خیلی وقت پیش است... نمی‌دانم هنوز هم این جاها می‌رود یا نه. شاید هم مثل من باشد: من حالا در زندگی جدّیتر شده‌ام.

ژروم به او نگریست، ولی هیچ نگفت. با اندوه صادقانه‌ای دربارهٔ بی بندوباری جوانان و فساد اخلاق جامعه، سپس دربارهٔ این خانه و این موجود آلوده به گناه می اندیشید...

در دل گفت: «چرا زندگی باید این طور باشد؟» و ناگهان از کرده‌های خود احساس شرمساری و پشیمانی کرد.

رینت دوباره به یاد دورنمای آینده که فعالیّتش از این پس همه مصروف آن بود افتاد و در حالی که زانوهایش را به هم می‌زد رؤیاهای خود را شرح می‌داد:

— بله، حالا من تقریباً گلیم خودم را از آب بیرون کشیده‌ام. برای همین است که از شما گله‌ای ندارم... اگر همین طور جدّی باشم و کار بکنم سه سال دیگر این شهر را می گذارم و می روم، این پاریس آلوده و نکبت بار شما را!

— چرا سه سال دیگر؟

— خوب، خودتان حساب کنید: هنوز یک ماه نشده که من به این خانه آمده‌ام و از حالا روزی پنجاه شصت فرانک درآمد دارم. می‌شود هفته‌ای چهارصد فرانک. خوب، تا سه سال دیگر، شاید هم زودتر، سی هزار فرانک

پس‌انداز می کنم. آن روز دورهٔ جیرجیرک و رینت و این بندوبساطها تمام می‌شود. آن وقت و یکتورین اندوخته‌اش را، جل‌وپلاسش را برمی‌دارد، سوار قطار لانیون[1] می‌شود و می‌زند به چاک!

می‌خندید.

ژروم با اعتقاد نومیدانه‌ای در دل تکرار می کرد: «نه، با همهٔ این احوال، فطرت من به بدی اعمالم نیست. نه، مسئله بغرنج‌تر از این است. البته شایستگی من از حدّ کارهایی که کرده‌ام بالاتر است. ولی اگر من نبودم، این دختر... اگر من نبودم!» از کنج حافظه‌اش دوباره کلمات کتاب مقدس سر برآورد: «وای بر کسی که سبب لغزش باشد!»[2]

پرسید:

— پدر و مادرت زنده‌اند؟

اندیشه‌ای که هنوز مبهم بود و ژروم می کوشید تا آن را واپس براند اندک‌اندک در ذهنش شکل می گرفت.

— پدرم پارسال در سنتیو[3] مرد. (لحظه‌ای ساکت ماند؛ مردد بود که به خود علامت صلیب بکشد یا نه؛ از این فکر منصرف شد.) حالا فقط عمه‌ام هست. یک خانه دارد، توی میدان، پشت کلیسا. شما پروگیرک[4] را ندیده‌اید؟ عمهٔ پیرم وارث دیگری غیر از من ندارد. البته پولدار نیست، ولی خانه‌اش هست. درآمد ثابتی دارد. سالی هزار فرانک. مدتها توی خانواده‌های اشراف خدمت کرده است. حالا صندلی کرایه می‌دهد و مختصر پولی هم از این راه به دست می‌آورد... (چهره‌اش از هم باز شد و پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:) مامان ژوژو عقیده دارد که من با سی هزار فرانک سرمایه می‌توانم تقریباً همین درآمد ثابت را داشته باشم. بعد هم البته برای مخارج اضافیم کار می کنم. هر دومان می‌توانیم توی یک خانه زندگی کنیم. ما همیشه با هم سازگار بوده‌ایم.

---

۱) Lannion ، شهر و بندری در ایالت برتانی، شمال فرانسه.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۴۷۷.

۳) Saint-Yves ، از شهرهای برتانی.

۴) Perros-Guirec ، بندری در ایالت برتانی، نزدیک لانیون.

آنجا... (آه سردی کشید، به انگشتهای پایش که در کفشهای اطلس کوچکش تکان می‌خورد نگاه کرد و از سخنهای خود نتیجه گرفت:) آنجا هیچ کس در بارهٔ زندگی من چیزی نمی‌داند: همه چیز تمام می‌شود، فراموش می‌شود!

ژروم برخاست. اندیشهٔ لحظهٔ پیش گسترش می‌یافت، براو چیره می‌شد. چند قدم در طول وعرض اتاق راه رفت. باید جوانمرد باشد... جبران کند...

دربرابر رینت ایستاد:

— پس شما ولایتتان را دوست دارید؟

رینت از شنیدن کلمهٔ «شما» چنان تعجب کرد که نتوانست فوراً جواب دهد. سرانجام گفت:

— معلوم است!

— خوب، پس برمی گردید آنجا... بله... گوش کنید.

دوباره مشغول قدم زدن شد. بی صبری کودکان ناز پرور براو چیره شده بود. با خود می اندیشید: «اگر فوراً دست به کار نشوم، دیگر معلوم نیست که بتوانم.»

با صدای بریده بریده‌ای دوباره گفت:

— گوش کنید، شما برمی گردید آنجا! (در چهرهٔ او خیره شد و با صدای بلندی گفت:) امشب!

رینت خندید:

— من؟

— شما.

— امشب؟

— بله.

— به پروگیرک؟

— به پروگیرک.

دیگر نمی‌خندید. سرش زیر بود و با قیافهٔ شررباری خیره به ژروم می‌نگریست. چرا او را دست انداخته بود؟ و چرا در این باره شوخی می کرد؟

ژروم گفت:

ــ اگر شما هم مثل عمه‌تان هزار فرانک در آمد سالانه داشته باشید...

لبخند می زد و لبخندش شرارت‌آمیز نبود. مقصودش از هزار فرانک در آمد سالانه چه بود؟ رینت رقم را به دقت سنجید و آن را به دوازده تقسیم کرد.

ژروم دیگر لبخند نمی زد. پرسید:

ــ اسم صاحب دفتر ولایتتان چیست؟

ــ صاحب دفتر؟ کدامشان؟ آقای بنیک؟

ژروم پشتش را خم کرد:

ــ بسیار خوب، جیرجیرک، من به تو قول شرف می دهم که هر سال، اول ماه سپتامبر، آقای بنیک از طرف من هزار فرانک به تو بپردازد. (کیف بغلیش را باز کرد و گفت:) این هم سهمیهٔ امسال، به اضافهٔ هزار فرانک دیگر برای خانه گرفتن و مستقر شدن. بگیرید.

رینت چشمهایش را باز کرده بود، لبهایش را گاز می گرفت و هیچ نمی گفت. پول آنجا بود، زیر نگاهش، دم دستش... با همهٔ ساده دلیش، شگفت زده شده بود، اما مشکوک نبود. سرانجام اسکناسهایی را که ژروم با شکیبایی بسویش دراز کرده بود گرفت. آنها را به صورت بستهٔ بسیار کوچکی تا کرد و لای جورابش گذاشت و چون نمی دانست چه بگوید به ژروم نگریست. حتی فکر بوسیدن او به ذهنش نرسید. فراموش کرده بود که در چه مقامی است و هر دو برای یکدیگر در چه مقامی بوده‌اند: او دوباره آقای ژروم شده بود، دوست خانم پتی دوتروی، و رینت در برابر او، مانند روزهای اول، احساس احترام و ترس می کرد.

ژروم به گفتهٔ خود افزود:

ــ به یک شرط: اینکه همین امشب حرکت کنید و بروید.

رینت سراسیمه شد:

ــ امشب؟ امروز؟ نه، آقا، نمی شود! غیرممکن است!

ژروم ترجیح می داد که از عمل خیر خود چشم بپوشد و اجرای آن را حتی یک روز به تعویق نیندازد:

ــ همین امشب، جانم، در حضور من.

فهمید که ژروم از تصمیم خود برنخواهد گشت و دردم خشمگین شد. امشب؟ عاقلانه نبود! اولاً حالا ساعت کار بود. ثانیاً لباسها و اثاثه‌اش در هتل؟ ثالثاً دوستی که شریک کرایهٔ اتاقش بود؟ و بعد، مامان ژوژو؟ و رختهایش که به لباسشو یی داده بود؟ وانگهی نمی گذاشتند که همین طور برود... مانند پرندهٔ به دام افتاده‌ای متوحش شده بود.

چون از استدلال نتیجه‌ای نگرفت، سرانجام با چشمهای اشک آلود فریاد زد:

— حالا می روم مادام رز را می آورم تا ببینید که نمی شود! خودم هم نمی خواهم!

— برو، زود برو.

ژروم منتظر جرّوبحث و مجادلهٔ طولانی بود و خود را آماده می ساخت که صدایش را بلند کند. ولی از لبخند ملاطفت آمیز مادام رز تعجب کرد.

مادام رز که آناً بوی دامی از طرف پلیس به مشامش خورده بود جواب داد:

— البته، البته که می شود! همهٔ خانمهای ما آزادند، ما هرگز مانع آنها نمی شو یم.

بسوی رینت برگشت و در حالی که دو کف دستهای گوشتالودش را به هم می زد با لحن چون وچرا ناپذیری گفت:

— عزیزم، زود برو ید لباستان را بپوشید. مگر نمی بینید که آقا منتظرند؟

رینت، حیرت زده و سرگشته، دو کف دستهایش را به هم چسبانده و یک نگاه به ژروم و نگاه دیگری به خانم رئیس می انداخت. قطره‌های درشت اشک به بزک چهره‌اش آمیخته شده بود. دهها اندیشهٔ متناقض از ذهنش می گذشت. ناتوان و خشمگین و درمانده شده بود. نسبت به ژروم احساس نفرت می کرد. پیش از بیرون رفتن از اتاق، می خواست به او اشاره کند که دربارهٔ دو اسکناسی که در جورابش پنهان کرده بود به کسی حرفی نزند. سرانجام مادام رز از خشم برافروخت، بازوی رینت را گرفت و او را بسوی پلکان راند.

ـ حرف گوش کنید، مادموازل! (و با صدای آهسته‌ای در گوشش گفت:) و دیگر نبینم پایت را توی این خانه بگذاری آ، خبرچین!

نیم ساعت بعد، در برابر هتل آراسته‌ای که اتاق رینت در آن بود از تاکسی پیاده شدند.

رینت دیگر گریه نمی کرد. با وجود همهٔ دشواریها، شتاب عزیمت برایش عادی شده بود، زیرا نیاز نداشت که هیچ کاری را خودش رأساً برعهده بگیرد. با این همه، دم‌به‌دم، این عبارت را مانند ترجیع‌بندی تکرار می کرد:

ـ سه سال دیگر، حرفی ندارم... ولی حالانه!

ژروم با انگشتهایش به پشت دست او می زد و جواب نمی داد. آهسته با خود تکرار می کرد: «امشب، همین امشب.» خود را توانا به شکستن هر مقاومتی می دید، ولی حدود این توانایی را نیز بخوبی در می یافت: نباید وقت را تلف کند.

گفت صورت حساب ماه و دفتر راهنمای ساعات حرکت قطار را برایش بیاورند. قطار ساعت ۱۹و۱۵ دقیقه حرکت می کرد.

رینت از او کمک خواست تا صندوق کهنهٔ چوبی سیاهش را که مقداری رخت وپخت در آن گذاشته بود از زیر گنجه بیرون بیاورد. گفت:

ـ این لباسها مال وقتی است که برای خودم آدمی شده بودم.

آن وقت ژروم به یاد مجموعهٔ لباسهای نوئمی افتاد که نیکول، در آمستردام، برای صاحبخانه گذاشته بود. نشست، رینت را روی زانویش نشاند و بامتانت، ولی با لحن پرشوری که هجاهای آخر جمله هایش را می لرزاند، محسّنات ترک لباسهای دوران هرزگی و آزادی از قید تعلق و بازگشت به سادگی و پاکی ایام سابق را به گوشش خواند.

رینت مطیعانه به او گوش می‌داد. این سخنان بردلش، در بخشی از وجودش که متعلق به روزگار گذشته بود، می نشست. و در عین حال با خود می اندیشید: «پوشیدن این لباسها در ولایت؟ در نماز جماعت؟ مردم چه خواهند گفت؟» با این همه دلش نمی‌آمد که این زیرپیراهن توری و این جامه های فاخر

گران خریده را به دور افکند یا به کسی ببخشد. ولی به دختری که هم اتاقش بود دو یست فرانک بدهی داشت و از وقتی که موضوع رفتنش مطرح شده بود فکر این بدهی آزارش می داد. پس اگر رخت‌وپختش را برای او می گذاشت می توانست بی‌آنکه به اسکناسهای ژروم دست بزند وامش را بپردازد. همه چیز داشت روبه راه می شد.

همان دم، از فکرِ دوباره پوشیدنِ جامهٔ صوف سیاه و مچاله شده‌اش دستها را بر هم کوبید، گویی می‌خواست در نمایشی شرکت کند. بی صبرانه از روی زانوی ژروم برزمین جست و ناگهان خنده‌ای عصبی سر داد که مانند هق‌هق گریه سراپایش را لرزاند.

هنگامی که مشغول پوشیدن لباس شد، ژروم سرش را برگرداند تا او را ناراحت نکند. نزدیک پنجره رفت و به تماشای دیوار حیاط کوچک پرداخت. در دل گفت: «به هر حال، من از آنچه مردم فکر می کنند شایسته‌ترم.» این عمل خیر در چشمش جبران گناهی بود که، با همهٔ این احوال، هرگز صادقانه آن را به گردن خود نمی دانست.

با این همه، برای آسودگی وجدانش هنوز چیزی کم داشت. بی آنکه سر برگرداند با صدای بلند گفت:

ــ بگویید که از من گله‌ای ندارید.

ــ معلوم است که ندارم!

ــ باشد، بگویید. به من بگویید: «شما را می بخشم.»

رینت جرئت نمی کرد که بگوید. ژروم همچنانکه به بیرون می نگریست با لحن الحاح‌آمیزی گفت:

ــ گذشت کنید، فقط همین دو کلمه را بگویید.

رینت دستور او را اجرا کرد:

ــ معلوم است که... که شما را می بخشم، آقا.

ــ متشکرم.

چشمهایش پر از اشک شد. احساس کرد که با نظام جهان هماهنگ می‌شود و پس از سالها حرمان، آرامش دل خود را باز می‌یابد. کنار یکی از

پنجره‌های طبقهٔ پایین، سهره‌ای آواز می‌خواند. ژروم در دل تکرار می کرد: «من خوبم. دربارهٔ من بد قضاوت می کنند. نمی‌دانند. سرشت من از زندگیم بهتر است.» دلش مالامال از مهربانی و شفقتی بی وجه بود. زیر لب گفت:

— بیچاره جیرجیرک.

سر برگرداند. رینت از پوشیدن نیمتنهٔ پشمی سیاهش فارغ شده بود. موهایش را عقب زده بود و چهرهٔ شسته‌اش شادابی همیشگی را داشت: همان خدمتکار محجوب و لجوجی بود که نوئمی، شش سال پیش، همراه خود از برتانی آورده بود.

ژروم دیگر تاب نیاورد. بسوی او رفت و بازوی خود را به دور کمرش انداخت. مانند ترجیع‌بند در دل تکرار می کرد: «من خوبم، من از آنچه مردم فکر می کنند بهترم.» دستهایش بی اراده دگمه‌های دامن او را باز می کرد و در همان حال، لبهایش با بوسه‌ای پدرانه بر پیشانی دختر قرار گرفت.

رینت لرزید: هنوز مانند گذشته رمنده و سرکش بود. ولی تن او را به خود فشرد. نفسی کشید و گفت:

— عجب، شما هنوز همان عطر را به خودتان می‌زنید که بوی لیموناد می‌دهد؟...

لبخند زد، دهانش را پیش برد و چشمهایش را بست.

آیا جز این راه دیگری برای نشان دادن سپاس خود داشت؟ و آیا ژروم، در این لحظهٔ شورِ عارفانه، می‌توانست به صورت دیگری این شفقت مذهبی را که روحش از آن سرشار شده بود تا نهایت بیان کند؟

هنگامی که به ایستگاه مونپارناس رسیدند، قطار آمادهٔ حرکت ایستاده بود. رینت فقط پس از دیدن تابلو «لانیون» روی یکی از واگنها بود که عمیقاً به واقعیت پی برد. پس «کلکی» در کار نبود. پس واقعاً می‌توانست به آرزویی که سالها در دل پرورده بود دست یابد. در این صورت چرا این همه غمگین بود؟

ژروم اول جایی برای او انتخاب کرد و سپس هر دو در کنار کوپه مشغول قدم زدن شدند. دیگر حرف نمی‌زدند. رینت به یاد چیزی، به یاد کسی

بود... ولی دلش نمی‌آمد که سکوت را بشکند. ژروم نیز گویی دستخوش نگرانی پنهانی بود، زیرا چند بار بسوی رینت برگشت تا ظاهراً چیزی بگوید و خاموش ماند. سرانجام بی‌آنکه به او نگاه کند اعتراف کرد:

— من حقیقت را به تو نگفتم، جیرجیرک. خانم‌پتی دوتروی مرده است.

رینت توضیحی نخواست، ولی به گریه افتاد و این اندوه خاموش تأثیر نیکی در دل ژروم کرد. با ملاطفت به خود می گفت: «ما چقدر خوبیم.»

تا لحظهٔ حرکت، دیگر سخنی نگفتند. یک دم دیگر مانده بود که رینت، اگر جرئت می داشت، پول ژروم را پس بدهد و به خانهٔ مادام رز برگردد و التماس کند که دوباره او را بپذیرد. و ژروم که از انتظار خسته شده بود، دیگر از اینکه او را نجات داده است احساس شادمانی نمی کرد.

سرانجام، هنگامی که قطار به راه افتاد، رینت همهٔ تلاش خود را به کار برد و در حالی که از پنجره خم می شد گفت:

— اگر زحمتی نباشد لطفاً سلام مرا به آقای دانیل برسانید...

هیاهوی قطار نگذاشت که ژروم حرف او را بشنود. رینت فهمید که او نشنیده است. دهانش به لرزیدن افتاد و دستش که بر سینه تکیه داشت منقبض شد.

ژروم لبخند می زد، از رفتن او شادی می کرد و کلاهش را با طنّازی تکان می داد.

اندیشه‌ای به ذهنش رسیده بود که او را از هیجان تازه‌ای بی تاب می کرد: باید با اولین قطار به مزون‌لافیت برگردد، خود را روی پاهای زنش بیفکند و همه چیز را اعتراف کند—تقریباً همه چیز را.

سیگاری روشن کرد و در حالی که با گامهای بلند از ایستگاه دور می شد با خود گفت: «وانگهی، برای این پرداخت سالانه، باید ترز همه چیز را بداند: آدم منظّمی مثل او هرگز در این کار کوتاهی نخواهد کرد.»

هفته‌ای چند بار آنتوان به سراغ راشل می‌رفت و او را برای شام خوردن بیرون می‌برد.

یک شب، پیش از بیرون رفتن از آپارتمان، هنگامی که راشل نزدیک آیینه رفت و قوطی پودر را از کیفش در آورد، ورقهٔ تا شده‌ای از داخل کیف روی زمین افتاد. آنتوان آن را برداشت و به او داد.

ــ چیست؟ متشکرم.

آنتوان پنداشت که لرزش مختصری در صدایش حس کرده است و در همان لحظه راشل فکر او را خواند. خواست موضوع را به شوخی برگذار کند و گفت:

ــ خوب؟ مگر چیست؟ بگیر بخوان! ساعات حرکت قطار است.

آنتوان کاغذ را پس زد و راشل دوباره آن را در کیفش گذاشت. ولی تقریباً در همان لحظه آنتوان پرسید:

ــ مگر می‌خواهی مسافرت بروی؟

این بار لرزش غیرارادی مژه‌ها و تصنّع لبخند آشکار بود.

ــ راشل؟

راشل دیگر لبخند نمی‌زد. آنتوان با اضطرابی ناگهانی در دل گفت: «نه، نمی‌خواهم... دیگر حتی نمی‌توانم یک هفته دوری او را تحمل کنم.»

بسوی او رفت و دست روی بازویش گذاشت. راشل خود را روی سینهٔ او افکند و گریه سر داد. آنتوان با لکنت پرسید:

ــ مگر چی شده؟... چی شده؟

راشل با عجله و با جمله‌های بریده‌بریده جواب داد:

ــ هیچ. هیچ‌هیچ. فقط عصبیم. گوش کن، حالا می‌بینی، هیچ چیز نیست. برای دیدن قبر دخترکم است، در گلاروزیر[1]. خوب، مدتهاست که آنجا

---

۱) Gué–la–Rosiere

نرفته‌ام، دیگر باید مسافرتی بکنم، می‌فهمی؟ ترساندمت. مرا ببخش. (ولی ناگهان او را در آغوش گرفت و نالید:) کوچولوی من، یعنی تو واقعاً به من علاقه داری، هان؟ پس خیلی بدبخت می‌شوی اگر... اگر یک روز...؟

آنتوان ناگهان به اهمیتی که راشل در زندگیش پیدا کرده بود پی برد و وحشت زده زیر لب گفت:

ـ نگو!

و با لحن حجب آلودی پرسید:

ـ تو... چند روز آنجا می‌مانی؟

راشل خود را از آغوش او بیرون کشیده بود و سعی می‌کرد که لبخند بزند. بسوی میز آرایش دوید تا پای چشمهایش را پاک کند. گفت:

ـ چقدر ابلهانه است که آدم این طور گریه می‌کند! گوش کن، شبی مثل امشب بود و اتفاقاً هم می‌خواستم بروم شام بخورم. توی خانه‌ام بودم، با دوستانم ـ که تو نمی‌شناسی. زنگ زدند، یک تلگراف آوردند: «بچه مریض، وضع وخیم، بیایید.» فهمیدم. با همان سر ووضع به ایستگاه راه‌آهن دویدم: با کلاه حصیری و کفشهای روباز. توی اولین قطار پریدم. این مسافرت، شب تا صبح، تک‌وتنها، یخ زده... چی شد که دیوانه نشدم؟ (بسوی او رو کرد.) کمی تحمل کن، می‌گذارم خشک بشود، این طور بهتر است. (ناگهان چهره‌اش درخشیدن گرفت.) راستی، اگر دلت بخواهد، می‌توانی بیایی با هم برویم! گوش کن: دو روز کافی است، شنبه و یکشنبه. شب را در روان[1] یا در کودبک[2] می‌خوابیم، روز بعد وسیله‌ای پیدا می‌کنیم و به گورستان گیلاروزیر می‌رویم. عالی می‌شود، دو نفری گردشی هم می‌کنیم! مگر نه؟

آخرین شنبهٔ ماه سپتامبر، در هوای آفتابی بعد از ظهر، با قطاری تقریباً خالی حرکت کردند: در کوپهٔ آنها مسافر دیگری نبود.

---

۱) Rouan ، کرسی ایالت نرماندی.

۲) Caudebec ، شهرکی نزدیک روان.

آنتوان از شوق این دو روز استراحت و همصحبتی، با اعصابی آرام گرفته و نگاهی سرزنده، می‌خندید و مانند کودکی می‌لولید و راشل را از بابت چمدانهای متعددی که با خود آورده بود دست می‌انداخت و نمی‌خواست در کنار او بنشیند تا از روبرو بهتر تماشایش کند.

چون باز هم از جا برخاست تا بار دیگر پردهٔ پنجره را پایین بکشد راشل گفت:

— ول کن بابا، من آب نمی‌شوم!

— نه، ولی آفتاب که به تو می‌تابد چشمهایم درد می‌گیرد!

راست می‌گفت: هنگامی که نور آفتاب چهرهٔ راشل را فرا می‌گرفت و موهایش را گویی آتش می‌زد، تماشای طولانی او چشم را خسته می‌کرد.

آنتوان گفت:

— راستی می‌دانستی که ما تا حالا هیچ‌وقت با هم سفر نکرده بودیم؟

راشل نتوانست لبخند بزند. دهانش که اندکی کشیده شده بود حالتی حاکی از التهاب درونی و فشار اراده را نشان می‌داد. آنتوان سرش را پیش برد:

— چی شده؟

— هیچ... مسافرت...

آنتوان خاموش شد. با خود می‌اندیشید که ازروی خودخواهی، هدفِ این سفر زیارتی را فراموش کرده است. ولی راشل توضیح داد:

— سفر همیشه مرا آشفته می‌کند... این مناظر که رد می‌شوند... و انتظار چیزهای ناشناخته! (نگاهش لحظه‌ای بر افق گریزنده درنگ کرد.) نمی‌دانی من چقدر سوار قطار و کشتی شده‌ام!

چهره‌اش در هم رفت. آنتوان کنار او نشست، پاهایش را روی نیمکت دراز کرد و سرش را میان دو زانوی او گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

— Umbilicus sicut crater eburneus[1]

پس از لحظه ای سکوت چون حس کرد که حواس راشل متوجه اونیست پرسید:

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۵۱۳

— فکر چی را می کنی؟

— هیچ.

راشل کوشید تا قیافهٔ خندانی به خود بگیرد. انگشتش را زیر کراوات آنتوان برد و گفت:

— فکر کراوات آقا معلمی تو را! حتی موقع مسافرت، نمی‌توانی گرهش را کمی نرمتر و آزادتر ببندی! (کشاله رفت و دوباره لبخند زد.) چه خوب است که تنهاییم!... آخر تو حرفی بزن! چیزی تعریف کن.

آنتوان خندید:

— ولی همیشه تو تعریف می کردی! من و مریضها و امتحاناتم... چی دارم که برایت تعریف بکنم؟ من همیشه مثل موش کور توی لانه زندگی کرده‌ام: تو بودی که مرا از سوراخم در آوردی و دنیا را نشانم دادی!

هرگز تا آن زمان نزد او چنین اعترافی نکرده بود. راشل خم شد، سر او را که بر زانوهایش تکیه داشت با دو دست گرفت و مدتی به آن نگریست:

— راست می گویی؟ واقعاً راست می گویی؟

آنتوان بی آنکه جای خود را تغییر دهد گفت:

— راستی، سال آینده، همهٔ تابستان را توی پاریس نمی مانیم.

— چطور؟

— من امسال مرخصی نگرفتم. ترتیبی می دهم که پانزده روز آزادی داشته باشم.

— آره.

— شاید هم سه هفته.

— آره.

— با هم می رویم، هرجا که دلت بخواهد... مگر نه؟

— آره.

— می رویم کوهستان، اگر بخواهی. مثلاً به ووژ[1]. یا به سویس. شاید

---

۱) Vosges، ناحیه‌ای کوهستانی در مشرق فرانسه.

هم دورتر؟

راشل به فکر فرو رفته بود. آنتوان پرسید:

— چی فکر می کنی؟

— در بارهٔ حرفهای تو. می رویم به سویس، باشد.

— یا به دریاچه های ایتالیا.

— نه، ابدا!

— چرا؟ مگر دریاچه های ایتالیا را دوست نداری؟

— نه.

آنتوان همان‌طور که دراز کشیده بود و تنش با لرزه‌های قطار تکان می خورد گفت:

— خوب، می‌رویم جای دیگر... هر جا تو بخواهی. (اما، پس از لحظه‌ای درنگ، با لحن سستی دوباره پرسید:) چرا دریاچه های ایتالیا را دوست نداری؟

راشل نوک انگشتهای خود را روی پیشانی و پلکهای آنتوان و روی شقیقه های او که مانند گونه هایش کمی فرو رفته بود می کشید. جواب نداد. آنتوان پلکهایش را بسته بود، ولی این سؤال از ذهن خواب آلودش دور نمی شد:

— چرا نمی‌خواهی به من بگویی که با دریاچه‌های ایتالیا چه لجی داری؟

راشل حرکت نامحسوسی از روی خلق‌تنگی کرد:

— همان جا بود که آرون مرد دیگر! برادرم را می گویم. در پالانتسا[1].

آنتوان از اصرار خود پشیمان شد. با این همه، باز هم پرسید:

— مگر آنجا زندگی می کرد؟

— نه بابا: به مسافرت رفته بود. مسافرت ماه‌عسل. (ابروهایش را درهم کشید و پس از لحظه‌ای، چنانکه گویی فکر آنتوان را خوانده باشد، زیرلب گفت:) آره، چیزهایی که من در زندگی دیده‌ام...

۱) **Pallanza** ، از تفرّجگاههای زیبای ایتالیا، در حاشیهٔ جنوبی کوههای آلپ (مرز ایتالیا و سویس).

آنتوان پرسید:

— با زن برادرت میانه نداری؟ هیچ وقت حرفی از او نمی زنی.

قطار در حال ایستادن بود. راشل برخاست و از پنجره به بیرون خم شد. با این حال، سؤال آنتوان را شنیده بود. سر برگرداند و پرسید:

— چی؟ زن برادرم؟ کلارا؟

— آره، آخر خودت گفتی که برادرت موقع مسافرت ماه‌عسل مُرد.

— هر دو با هم مردند. برایت تعریف نکرده‌ام؟... (همچنان به بیرون می‌نگریست.) توی دریاچه غرق شدند. هیچ‌کس نفهمید چه اتفاقی افتاد. (لحظه‌ای مردد ماند.) هیچ‌کس، بجز شاید هیرش.

آنتوان روی آرنج نیم‌خیز شد و پرسید:

— هیرش؟ مگر او هم با آنها بود؟ پس... تو هم آنجا بودی؟

راشل برگشت، سر جایش نشست و التماس کنان گفت:

— خواهش می کنم، امروز راجع به آنها حرف نزن. کیفم را بده. گرسنه‌ات نیست؟

یک قطعه شکلات درآورد، کاغذش را کَند، نیمی از آن را میان دندانهایش گذاشت و نیم دیگر را با دهانش به طرف آنتوان پیش برد. آنتوان لبخندزنان تسلیم بازی شد. راشل با ولع چشمکی زد و گفت:

— این طور خوشمزه‌تر است.

سپس ناگهان به طور غیرمنتظری دوباره گفت:

— کلارا دختر هیرش بود. حالا فهمیدی؟ کلارا باعث آشنایی من با پدرش شد. برایت نگفته بودم؟

آنتوان با حرکت سر جواب منفی داد، ولی نخواست که بیش از این سؤال کند. سعی می کرد که این اطلاعاتِ تازه را به آنچه از سابق می دانست پیوند دهد. وانگهی مانند هر وقت دیگر که آنتوان دست از پرسیدن برمی داشت راشل خودش دوباره به حرف آمد:

— عکس کلارا را ندیده‌ای؟ برایت پیدا می کنم. دوست من بود. در کلاس رقص با هم آشنا شده بودیم. ولی یک سال بیشتر در «او پرا» نماند. بنیهٔ

سالمی نداشت. شاید هم هیرش ترجیح می‌داد که او را پیش خودش نگه دارد: کاملاً ممکن است... میانه‌مان گرم شده بود و من یکشنبه‌ها برای دیدنش به میدان اسب‌سواری نویی می‌رفتم. همان جا بود که من و او با هم تمرین اسب‌سواری را شروع کردیم. و بعد از آن دوره هم دیگر عادت کرده بودیم که هر سه با اسب به گردش برویم.

— هرسه یعنی کی؟

— معلوم است: من و کلارا و هیرش. بعد از عید فصح، سه روز در هفته، ساعت شش صبح به سراغ آنها می‌رفتم. مجبور بودم که ساعت هشت برای کار «او پرا» برگردم. در آن‌وقت صبح، جنگل بولونی[1] مال ما بود. چه کیفی داشت!

لحظه‌ای ساکت ماند. آنتوان روی نیمکت بر آرنج تکیه داده بود و به او می‌نگریست و تکان نمی‌خورد. راشل دنبال خاطرات خود را گرفت:

— دختری بود دمدمی مزاج، بسیار جسور، بسیار مهربان، پر از جاذبه، اما جاذبهٔ بچه‌های لات، و گاهگاهی با نگاه ترسناک پدرش. در آن دوره بهترین دوست من بود. چند سالی بود که آرون عاشقش شده بود. به هر دری می‌زد که بلکه بتواند یک روز با او ازدواج بکند. کلارا مایل نبود. هیرش هم البته همین‌طور. سرانجام یکدفعه تصمیم به ازدواج گرفت و من اول دلیلش را نمی‌دانستم. وانگهی حتی موقع نامزدیشان هنوز از قضیه خبر نداشتم. وقتی هم که خبردار شدم دیگر دیر شده بود که حرفی بزنم. (لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:) سه هفته بعد از ازدواجشان، تلگرافی از هیرش به دستم رسید که به پالانتسا بروم. نمی‌دانستم خودش را به آنها رسانده است. وقتی که این را فهمیدم فوراً بو بردم که فاجعه‌ای اتفاق افتاده است! وانگهی این رازی نیست که در پرده مانده باشد. همه دیدند که دور گردن کلارا خطّ کبود افتاده است. خفه‌اش کرده بود.

— کی خفه‌اش کرده بود؟

— آرون. شوهرش. آن شب یک قایق کرایه کرده بود که برود تنها روی

---

۱) Bois de Boulogne ، گردشگاه بزرگی در حومهٔ غربی پاریس.

دریاچه گردش بکند. هیرش حرفی نزده بود: نفعش را در آن می دید. لابد دلایلی داشت: می دانست که آرون می خواهد خودکشی کند. کلارا هم این را می دانست، چون از یک لحظه غفلت هیرش استفاده کرد و خودش را رساند به آرون و در لحظهٔ حرکت پرید توی قایق. من اینها را بعدها خرده‌خرده حدس زدم، چون هیرش... (لرزه‌ای بر تنش نشست و بریده بریده گفت:) هیچ چیز بروز نمی دهد.

سپس چون راشل دوباره ساکت شده بود آنتوان پرسید:

— چرا خودکشی کرد؟

— آرون همیشه حرف از خودکشی می زد. این فکر از بچگی وسوسه‌اش می کرد. به همین دلیل بود که من جرئت نکردم به‌اش بگویم و گذاشتم ازدواج بکند. (آهی کشید و با لحنی که حکایت از درد عمیقی می کرد دوباره گفت:) نمی دانی بعداً چقدر خودم را سرزنش کرده‌ام! شاید آن موقع اگر به‌اش می گفتم... (و چنان نگاهی به آنتوان کرد که گویی از او کمک می طلبید تا بتواند خود را در برابر وجدانش تبرئه کند.) من تصادفاً به رازشان پی برده بودم، بله، ولی آیا این دلیلی بود برای اینکه آن را به آرون هم بگویم؟ هان؟ آرون بارها گفته بود که اگر کلارا باش ازدواج نکند خودش را می کشد! اگر هم چیزی را که تصادفاً فهمیده بودم به‌اش می گفتم مسلماً خودش را می کشت... به نظر تو این طور نیست؟

آنتوان نمی توانست جواب بدهد، ولی حرف او را تکرار کرد:

— تصادفاً؟

— آره، کاملاً از روی تصادف: یک روز صبح به سراغ کلارا و هیرش رفته بودم تا برای گردش به جنگل بولونی برویم. یکراست از پله‌ها بطرف اتاق کلارا رفتم و وقتی که نزدیک شدم صدای زد و خوردی را شنیدم. دویدم... لای در باز بود: کلارا با سینهٔ لخت و بازوهای برهنه ایستاده بود. فقط دامن سوار کاریش را به تن داشت و در حال کشمکش بود. همینکه لنگهٔ در را عقب زدم دیدم که شلاّق سواریش را از روی صندلی برداشت و شَرَق! خواباند وسط صورت هیرش!

— صورت پدرش؟

— آره، پسرم! (و ناگهان با شادی کینه توزانه‌ای فریاد برآورد:) اعتراف می کنم که تا امروز بارها این صحنه را در ذهنم مجسّم کرده‌ام! بارها قیافه‌اش را به یاد آورده‌ام! چهرهٔ سفید شده‌اش را! و جای شلاّق را که لحظه به لحظه کبودتر می‌شد! آره، خود او هم دوست داشت کتک بزند، آنهم چه کتکهایی! ولی این بار نوبت او بود که ضربهٔ شلاق را نوش‌جان بکند!

— ولی... برای چی؟

— هیچ‌وقت درست نفهمیدم که آن روز صبح چه اتفاقی افتاده بود... لابد کلارا بعد از نامزدیش دیگر حاضر نمی‌شد تن بدهد. این فکر همان لحظه به نظرم رسید. بعضی از چیزهایی را که قبلاً دیده و تعجب کرده بودم به یاد آوردم و فوراً حدس زدم که موضوع چیست. همه چیز برایم روشن شد... هیرش با گردن افراشته از اتاق بیرون رفت و با من یک کلمه حرف نزد. حالتش نشان می داد که از رازداری من مطمئن است. می بینی که حق هم داشت. کلارا را سؤال‌پیچ کردم. همه چیز را برایم اعتراف کرد. ولی قسم خورد— و مطمئنم که صادقانه قسم می‌خورد— که دیگر قضیه برای همیشه تمام شده است و اصلاً برای همین ازدواج می کند که از شرّش خلاص بشود. از شرّ هیرش؟ یا از شرِ... هوس خودش؟ کاش این سؤال را همان روز برای خودم مطرح کرده بودم. در این صورت می‌توانستم، حتی از همان طرز حرف زدنش دربارهٔ هیرش، بفهمم که قضیه اصلاً تمام نشده است! (لحظه‌ای مکث کرد و سپس با صدای خفه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) تا وقتی که زنی دربارهٔ مردی این‌طور با نفرت حرف می زند مسلّم است که هنوز او را دوست دارد!

سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت و مدت یک دقیقه در اندیشه های خود غرق شد. سپس دوباره شروع به حرف زدن کرد:

— این نکته بعد برایم مسلّم شد، چون خود کلارا بود که در گرما گرم ماه‌عسل... می فهمی؟ خودش هیرش را به ایتالیا طلبید!... بعد، جزئیات قضیه را دیگر نمی‌دانم. ولی برایم مسلّم است که آرون حتماً آنها را غافلگیر کرده، والاّ به فکر نمی افتاد که خودش را در آب غرق کند... چیزی که هیچ‌وقت برایم

روشن نشد نیّت کلاراست. چرا همراه شوهرش سوار قایق شد؟ برای اینکه نگذارد که او خودش را بکشد؟ یا برای اینکه همراه او خودکشی کند؟ هر دو فرض قابل قبول است... در آن قایق، توی تاریکی شب، میان دریاچه، چه حرفهایی به هم زده‌اند؟ صد بار از خودم پرسیده‌ام که میان آنها چه گذشته است. آیا کلارا گستاخانه همه‌چیز را اعتراف کرده است؟ این کار ازش می آمد... آیا آرون قصد جان او را کرده است تا مطمئن باشد که بعد از مرگ خودش دیگر قضیه تکرار نمی‌شود؟... فردا صبح قایق خالی را پیدا کردند و چند روز بعد، جسد هر دو را با هم... ولی از همه عجیبتر برای من این است که چرا هیرش تلگراف زد که بروم آنجا، حتی صبر نکرد که جستجو را شروع کنند: همان شب گردش، قبل از بسته شدن پستخانه، تلگراف زد! (چند ثانیه به فکر فرو رفت و ادامه داد:) شاید خودت خبر ماجرا را توی روزنامه های آن موقع خوانده باشی، جز اینکه برایت جالب توجه نبوده است. پلیس ایتالیا دنبال قضیه را گرفت. پلیس فرانسه هم مداخله کرد: در پاریس، خانهٔ آرون و خانهٔ مرا گشتند، ولی هیچ‌وقت به راز قضیه پی نبردند... من بیشتر از آنها می دانم!

— و هیرش عزیزت را کاریش نکردند؟

راشل شمرده شمرده جواب داد:

— نه، هیرش عزیزم را کاریش نکردند!

در صدایش، در نگاهی که به سراپای او افکند، حالتی حاکی از مبارز طلبی خوانده می‌شد، ولی آنتوان توجه نکرد، زیرا راشل هر بار که زندگی گذشته‌اش را شرح می‌داد معمولاً لحن ستیزه‌جویانه‌ای داشت، گویی از متعجب کردن این مرد که در نخستین شب آشنایی آن همه مرعوب و مجذوبش شده بود لذت می برد.

راشل با لحن دیگری که این بار ریشخند آمیز بود گفت:

— هیرش را کاری نکردند. ولی خودش صلاح را در این دید که آن سال به فرانسه برنگردد!

— تو مطمئنی که خود آن زن در اثنای ماه‌عسل...

ولی راشل با هیجان غریبی که مانند همیشه، چون سخن از هیرش به

میان می آمد، در او بروز می کرد خود را بسوی آنتوان افکند و با بوسهٔ تحکّم آمیزی دهانش را بست:

— دیگر بس است. (تن خود را به او چسباند و زیر لب گفت:) خدا را شکر که تو مثل دیگران نیستی! تو خوبی، دست و دل‌بازی! رو‌راستی! نمی دانی چقدر دوستت دارم، کوچولوی من! (و چون آنتوان که از فکر آن ماجرا بیرون نمی‌رفت گویی می خواست باز هم سؤال کند تکرار کرد:) دیگر بس است، بس است... عصبیم می کند. می‌خواهم همهٔ این چیزها را فراموش کنم— هر چه بیشتر فراموششان کنم... فشارم بده، نازم کن... آره، بغلم کن، بغلم کن، کوچولوی من، تا فراموش کنم...

راشل را در آغوش می‌فشرد و ناگهان از اعماق ضمیرش نیاز به ماجراجویی چون غریزهٔ تازه‌ای سر برکشید: از این زندگی منظّم گریختن، همه چیز را از نو آغاز کردن، به استقبال خطرها شتافتن، این نیرو را که با تفاخر صرف مقاصد مفید کرده بود در راههای آزاد و بی مقصد انداختن!

— بیا هر دو با هم راه بیفتیم و از اینجا برویم! گوش کن. زندگیمان را با هم از نو می سازیم، دور، دور از اینجا... تو نمی دانی چه کارهایی از من برمی آید!

راشل خندان گفت:

— از تو؟

لبهایش را بسوی او پیش برد. و آنتوان نیز که مستی رؤیا از سرش پریده بود و می کوشید تا وانمود کند که قصد شوخی داشته است لبخند زد.

راشل از نزدیک نگاهی به او کرد و با دلهره‌ای که از آن پس در خاطر آنتوان ماند گفت:

— آخ که چقدر دوستت دارم!

آنتوان شهر روان را می‌شناخت. خانوادهٔ پدریش اهل نرماندی بودند و آقای تیبو هنوز چند خویشاوند نسبتاً نزدیک در آن شهر داشت. وانگهی، آنتوان هشت سال پیش، دورهٔ خدمت نظام را در آنجا گذرانده بود.

پیش از شام، راشل ناچار به دنبال آنتوان به آن سوی پل، به حومهٔ شهر که پر از سرباز بود رفت. در کنار دیوار بی‌انتهای پادگان قدم زدند. آنتوان به ساختمانی با پنجره‌های روشن اشاره کرد و شادان با صدای بلند گفت:

— بیمارستان ارتش! پنجرهٔ دوم را می‌بینی؟ اتاق دفتر است. من روزهای متوالی، بیکار آنجا می‌نشستم، حتی نمی‌توانستم مطالعه بکنم، فقط مواظب دو سه نفر مشمول فراری و چند تا عاشق ضربت خورده بودم! (بی احساس ناراحتی می‌خندید و از گفتهٔ خود نتیجه گرفت:) ولی امروز چقدر خوشبختم!

راشل جواب نداد و چند قدم پیش افتاد. آنتوان نفهمید که اشک به چشم او آمده است.

سینمایی فیلم «افریقای ناشناخته» را نشان می‌داد. آنتوان با انگشت به آن اشاره کرد. راشل سرش را به انکار تکان داد، بازوی آنتوان را گرفت و او را بسوی هتلشان برد.

در همهٔ مدت شام خوردن، آنتوان نتوانست او را بخنداند و چون به یاد مقصد سفرشان افتاد خود را از این شادی بیجا ملامت کرد.

ولی همینکه وارد اتاق هتل شدند، راشل به گردن او آویخت و گفت:

— از من نرنجی.

— برای چی؟

— برای اینکه گردشمان را خراب کردم.

آنتوان خواست اعتراض کند. راشل دوباره او را در آغوش فشرد و گویی برای دل خود گفت:

— آخ که چقدر دوستت دارم!

فردا، صبح زود، به کودبک رفتند.

گرما سنگینتر می‌شد. رود بسیار پهناور در زیر مهی که می‌درخشید روان بود. آنتوان اسباب سفر را تا هتلی که کالسکه کرایه می‌داد برد. کالسکه‌ای که سفارش دادند پیش از وقت آمد و در برابر پنجره‌ای که کنار آن ناهار می‌خوردند ایستاد. راشل دسر خود را ناتمام گذاشت. خودش همهٔ

چمدانهایش را در کالسکهٔ کهنه چید و مسیر سفر را به تفصیل برای سورچی شرح داد و سپس شادان از رکاب بالا رفت.

هر چه به لحظهٔ دشوار سفر نزدیکتر می‌شد گویی نشاط بیشتری می‌یافت. از آنچه می‌دید به شوق می‌آمد: فرازها و نشیبها و تپه‌ها و میدانهای دهکده‌ها را یک‌یک به یاد می‌آورد. همه چیز او را به تعجب می‌انداخت. گویی هرگز پا از حومهٔ شهر بیرون نگذاشته بود:

— مرغها را تماشا کن! این پیرزن افلیج را ببین که خودش را توی آفتاب گرم می‌کند! آن نردهٔ راه‌بند را ببین با آن تکه‌سنگ یکپارچه برای ایجاد توازن! وای که مردم اینجا چقدرعقب‌افتاده هستند! می‌بینی، به تو گفته بودم: جنگل واقعی اینجاست!

هنگامی که در درّه چشمش به بامهای پراکنده بر گرد کلیسای گلاروزیر افتاد با تمام قامت میان کالسکه بر پا ایستاد و چنانکه گویی زادگاه خود را دیده باشد چهره‌اش درخشیدن گرفت.

— گورستان، دست چپ، بیرون دهکده است. پشت آن سپیدارها. صبر کن، بزودی می‌بینی...

و هنگامی که به نخستین خانه‌های گلاروزیر رسیدند به کالسکه‌چی گفت:

— از توی دهکده آهسته‌تر برو ید.

در کنج حیاطهای پر علف، نمای سفید خانه‌ها با خطهای راه‌راه سیاه و بامهای پوشالی از لای درختهای سیب برق می‌زد. پنجره‌ها بسته بود. نزدیک بامی از سنگ لوح، از میان دو درخت سرخدار گذشتند. راشل ذوق زده گفت:

— بخشداری است. هیچ‌چیز عوض نشده! اینجا بود که اسناد را تنظیم کردند... آنجا را می‌بینی، آن پشت؟ همین‌جا بود که دایه‌اش زندگی می‌کرد، آدمهای نازنینی بودند. از ولایت رفته‌اند، وگرنه من، با همهٔ آن احوال، می‌رفتم و پیرزن را می‌بوسیدم... ببین، مدتی توی این خانه زندگی می‌کردم. هر بار که می‌آمدم مرا می‌بردند به خانهٔ کسانی که تختخواب اضافی داشتند. ناهار و شامم را با آنها می‌خوردم، از لهجه‌شان خنده‌ام می‌گرفت. همچه به من نگاه می‌کردند

که انگار یکی از جانورهای باغ‌وحش را دیده‌اند. وقتی که می‌خوابیدم چون پیژامه می‌پوشیدم خاله‌زنکها می‌آمدند تماشایم می‌کردند. مردم عقب‌افتاده، آنهم اینجا، باور کردنی نیست! ولی آدمهای نازنینی بودند! وقتی که بچه مرد، نمی‌دانی همه‌شان چقدر به من مهربانی کردند! بعد از اینکه رفتم هرچه به دستم رسید برایشان فرستادم: کمپوت میوه، روبان سر، لیکور برای کشیش. (دوباره از جا برخاست.) گورستان آنجاست، پشت آن دامنه. خوب نگاه کن: حالا قبرها را پایین شیب‌تپه می‌بینی. بیا، دستت را بگذار اینجا: می‌دانی چرا قلبم این‌طور می‌زند؟ چون همیشه می‌ترسم که دخترک بیچاره‌ام را دیگر پیدا نکنم. آخر نشد که برای قبرش یک تکّه زمین بخریم. به ما گفتند که رسم اینجا این نیست. هربار که اینجا می‌آیم بی‌اختیار با خودم می‌گویم: «نکند سوتش کرده باشند؟» آخر قانوناً حق دارند!... آقا جان، کنار جاده نگه دارید: از اینجا خودمان پیاده می‌رویم... بیا، تندتر بیا!

از کالسکه بیرون پریده بود و بسوی نرده می‌دوید. آن را باز کرد، پشت دیواری ناپدید شد و تقریباً همان لحظه باز آمد و با صدای بلند به آنتوان گفت:

ــ سر جایش است!

بر چهره‌اش که در آن جز شادی دیده نمی‌شد آفتاب می‌تابید. دوباره ناپدید شد.

آنتوان خود را به او رساند. راشل، دست بر کمر، در برابر زمینی پوشیده از علف هرز، در زاویهٔ دو دیوار بلند، ایستاده بود. از میان گزنه‌ها، تکه‌های بازمانده از حصار قدیم به چشم می‌خورد.

ــ سر جایش هست، ولی چه جایی! آه، طفلک بیچاره، حق داری که بگویی عجب آرامگاهی برایت درست کرده‌اند! و من سالی بیست فرانک برایشان می‌فرستم که اینجا را پاکیزه نگه دارند!

سپس به آنتوان رو کرد، صدایش لحظه‌ای دچار تردید شد، گویی از بابت هوسی که به او دست داده بود پوزش می‌طلبید:

ــ کوچولوی من، لطفاً کلاهت را از سرت بردار!

آنتوان سرخ شد و کلاهش را برداشت. راشل ناگهان گفت:

— دخترک بیچارهٔ من.

دستش را به شانهٔ آنتوان تکیه داد و چشمهایش پر از اشک شد. زیر لب زمزمه کرد:

— مرا بگو که حتی موقع مردنش بالای سرش نبودم. دیر رسیدم. یک فرشتهٔ کوچولو، یک فرشتهٔ واقعی کوچولو و رنگ پریده... (ناگهان چشمهایش را خشک کرد و لبخند زد.) امروز تو را به عجب گردشی آورده‌ام! خوب دیگر، این ماجرای گذشته است، ولی آدم را منقلب می کند. خوشبختانه کار هست و نمی گذارد آدم خیلی فکر بکند... بیا اینجا.

به کالسکه برگشتند و بی اینکه پیشنهاد کمک کالسکه‌چی را بپذیرند بسته‌ها را به گورستان بردند. راشل روی علفها زانو زد و خودش بسته‌ها را باز کرد: یک بیل و یک داس و یک تیشه درآورد و روی تخته سنگ مجاور چید. سپس از جعبهٔ مقوایی بزرگی، یک حلقهٔ بزرگ تاج مانند از مهره‌های مرواریدگون به رنگهای سفید و آبی بیرون کشید. آنتوان لبخندزنان گفت:

— حالا می فهمم چرا اینها این قدر سنگین بود!

راشل شادان ازجا برخاست:

— به جای ایستادن و شوخی کردن، بیا به من کمک کن. کتت را درآور.. بیا داس را بردار. باید همهٔ این علفهای نکبتی را که به اینجا هجوم آورده‌اند درو کنی، بکنی. می بینی، آجرهای قبر زیر اینهاست. تابوتش خیلی کوچک و سبک بود، طفلک!... این را بده به من! از آن حلقه مروارید فقط همین مانده! این مال قدیم است: «به دختر عزیزمان.» زوکو این را آورد. یک سال بود که دیگر باش نبودم، ولی موقع کفن و دفن خبرش کردم، می فهمی؟ مردانگی کرد و آمد، لباس سیاه پوشیده بود. راستش را بخواهی، خوشحال شدم، چون کمتر احساسِ تنهایی می کردم... آدم چقدر احمق است!... دست نگه دار، این صلیب است. راستش کن، بعد محکمش می کنیم.

آنتوان، هنگام پس زدن علفها، ناگهان یکه خورد و دچار هیجان شدیدی شد: نخست همهٔ جمله را نخوانده بود: «رکسان-راشل گوپفرد.» کلمهٔ «رکسان» پاک شده بود و آنتوان فقط اسم راشل را دیده بود. چند لحظه به فکر

فرو رفت.

— حواست کجاست؟ دست بجنبان! از اینجا شروع کن.

آنتوان مصممانه مشغول کار شد. هیچ قسمتی را ناقص نمی گذاشت. با یکتا پیراهن، داس و تیشه را به دست گرفته بود و مانند عمله ها عرق می ریخت. راشل گفت:

— حلقه های مروارید. آنها را بده به من تا به نوبت پاکشان کنم... اوا، یکی از حلقه ها نیست! بگرد، ببین کجاست. هیرش آن را داده بود. از همهٔ اینها خوشگلتر بود. با گلهای بارفتن! غیرممکن است، این دیگر قابل تحمل نیست!

آنتوان از تماشای او لذت می برد: بی کلاه، با موهای آشفته در زیر تابش آفتاب و لبهای لرزان و وارفته، دامنش را بالا کشیده و آستینها را تا روی آرنجها پس زده بود و در محوطهٔ گورستان به هرسو می دوید، قبرها را وارسی می کرد و خشمگین می غرّید:

— لابد می خواهند بگویند که آن را به وجه امانت برداشته اند، مرده خورها!

ناامید برگشت.

—نمی دانی چقدر دوستش داشتم! حتماً تا حالا ازش گوشواره و آویز درست کرده اند، ندیدبدیدها!... (خشمش ناگهان معجزآسا فروکش کرد و با لحن آرامی گفت:) ولی آنجا ماسهٔ زرد پیدا کردم که به درد کارمان می خورد.

لحظه به لحظه، گور شکل تازه ای به خود می گرفت. صلیب را راست ایستانده و با ضربه های چکش در خاک فرو کرده بودند و اکنون در بالای مستطیل آجری که بکلی از علف پاک شده بود سایه می افکند. گور با معبر کوچک شنریزی شده ای که بر گرد آن ساختند اکنون ظاهر آراسته ای داشت.

متوجه نبودند که آسمان ابری می شود و با نخستین قطره های باران غافلگیر شدند. طوفان از روی درّه پیش می آمد. زیر آسمان سربی رنگ، سنگها سفیدتر و علفها سبزتر می شدند. راشل فریاد زد:

— زود باش تمامش کنیم! (بسوی گور نگریست و لبخند مادرانه ای زد. زیر لب گفت:) خوب کار کردیم. عینِ یک باغچهٔ کوچولو شد!

آنتوان در زاویهٔ دیوارها شاخهٔ آویزان بوتهٔ گل سرخی را دیده بود که دو گل زعفرانی رنگ روی آن در باد تکان می‌خورد. از دلش گذشت که آنها را برای بدرود روی گور رکسان بگذارد. ولی شرم مانع او بود. پس ترجیح داد که این کار را به عهدهٔ مادر واگذار کند: گلها را چید و به راشل داد.

راشل آنها را گرفت و شتابان بر سینهٔ خود زد. گفت:

— متشکرم. ولی زودتر برویم، الآن کلاهم خراب می‌شود.

و بی آنکه سر برگرداند بسوی کالسکه دوید. دامنش را که باران برآن می‌ریخت با دو دست گرفته بود.

سورچی اسب را از کالسکه باز کرده و با حیوان به زیر فرو رفتگی پرچین پناه برده بود. آنتوان و راشل به کنج کالسکه خزیدند و روکش سنگین را که بوی چرم کپک زده می‌داد روی پاهای خود کشیدند. راشل که از این طوفان غیر مترقب به شوق آمده بود می‌خندید و از اتمام وظیفه‌اش خوشحال بود.

رگبار ادامه نیافت. از هم‌اکنون شدت باران کمتر شده بود و ابرها بسوی مشرق می‌شتافتند. لحظه‌ای بعد، از میان فضای پیراسته از بخار، آفتاب خیره کنندهٔ غروب دوباره پدیدارشد. سورچی اسب‌را به کالسکه می‌بست. چند بچه که یک گله غاز خیس را پیش می‌راندند از کنار آنها گذشتند. کوچکتر از همه که نه یا ده ساله بود روی رکاب کالسکه پرید و با صدای شادابی گفت:

— عشق و عاشقی هم خوب چیزی است آ!

سپس در حالی که کفشهای چوبی خود را به روی زمین می‌کشید شتابان گریخت.

راشل به‌قهقهه خندید. آنتوان گفت:

— ندیدبدیدها! چشمم به‌نسل جوان روشن!

سرانجام کالسکه آمادهٔ حرکت شد. ولی دیر بود و دیگر به قطار کودبک نمی‌رسیدند. ناچار بودند که مستقیماً خود را به نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن برسانند. آنتوان برای صبح دوشنبه کسی را به جانشینی خود در بیمارستان نگذاشته بود و می‌بایست همان شب به پاریس برگردد.

سورچی سر راه در دهکده‌ای نگه داشت تا شام بخورند. مسافرخانه پر از

میگساران غروب یکشنبه بود. آنها را به پستو یی بردند.

ساکت مشغول خوردن شام شدند. راشل دیگر شوخی نمی کرد. به فکر فرو رفته بود. به یاد می آورد که روز کفن و دفن دخترش در همین ساعت به مسافرخانه‌ای رفته بود که شاید همین بود— ولی همراه زوکو. مخصوصاً به‌خاطر داشت که تقریباً به محض ورود مشاجره‌ای میان آنها در گرفته و زوکو او را سیلی زده‌بود. آن شب، بار دیگر، در اتاق همان مسافرخانه، با زوکو همبستر شده بود. سپس، مدت چهار ماه متوالی، باز هم حماقتها و خشونتهای او را تحمل کرده بود... حالا دیگر از او گله‌ای نداشت و حتی امشب، با لذتی شهوی، به یاد او و سیلی او بود. با این همه نمی‌خواست که ماجرا را برای آنتوان نقل کند. هرگز صریحاً پیش او اعتراف نکرده بود که زوکو کتکش می‌زده است.

سپس اندیشهٔ دیگری، اندیشهٔ جانگزایی، از تاریکی ضمیرش سر برکشید و راشل دریافت که برای گریز از این مشغلهٔ ذهنی بوده است که این همه مدت خود را مشغول خاطراتش کرده بود.

ازجا برخاست و پیشنهاد کرد:

— موافقی که تا ایستگاه پیاده برویم؟ قطار ساعت یازده حرکت می کند. چمدانها را سورچی با کالسکه می آورد.

— هشت کیلومتر توی تاریکی شب ازمیان گل وشل؟

— چه اشکالی دارد؟

— مگر دیوانه شده‌ای؟

— حیف! آن وقت من خسته و کوفته می شدم و برای حالم خوب بود!

دیگر اصرار نکرد و دنبال او بسوی کالسکه راه افتاد.

همه جا تاریک و هوا خنک بود.

همینکه توی کالسکه نشستند، با نوک چترش به پشت سورچی زد و گفت:

— آهسته‌تر بروید، ما وقت داریم. (تن خود را به بازوی آنتوان فشرد و زیرلب گفت:) چه هوای لطیفی است و چه حال خوشی داریم!...

چند لحظه بعد، آنتوان دست پیش برد تا گونهٔ او را که بر شانه‌اش تکیه

داشت نوازش کند و پی برد که چهره‌اش خیس اشک است. راشل سرش را بلند کرد و توضیح داد:

— عصبی شده‌ام. (سپس خود را تنگتر به میان بازوهای او فشرد.) عزیزکم، مرا نگه‌دار، مرا نزدیک خودت نگه‌دار!

هردو خاموش در آغوش یکدیگر فرو رفتند. درختها و خانه‌ها که نور فانوس کالسکه بر آنها می‌افتاد لحظه‌ای مانند اشباح پدیدار می‌شدند و سپس به تاریکی بازمی‌گشتند. بالای سرشان، آسمان با همهٔ ستاره‌هایش می‌درخشید. سرِ راشل که روی شانهٔ آنتوان بود با تکانهای کالسکه آرام می‌جنبید. گاه‌گاه راشل راست می‌نشست، آنتوان را در آغوش می‌فشرد و آه می‌کشید:

— نمی‌دانی چقدر دوستت دارم!

روی سکوی تعویض قطار، تنها مسافر پاریس آنها بودند. زیر سایبانی پناه بردند. راشل، همچنان خاموش، بازوی آنتوان را گرفته بود.

کارکنان راه‌آهن در تاریکی می‌دویدند و فانوسهایشان را تکان می‌دادند. نور فانوسها در پیاده‌روِ خیس منعکس می‌شد.

— عقب بروید! قطار تندرو نزدیک می‌شود.

قطار سیاه و نورآجین از میان تاریکی بیرون جست و چون باد از برابر آنها گذشت و هر چیز سبک را به پرواز درآورد و حتی هوای لطیف را همراه خود برد. سپس سکوت دوباره به سرعت برقرار شد. ناگهان، از بالای سر آنها، صدای ریز و پیاپی زنگ برقی، ورود قطار پاریس را اعلام کرد.

قطار فقط سی ثانیه توقف می‌کرد. همین قدر فرصت داشتند که، بدون انتخاب، از واگنی بالا بروند. وارد کوپه‌ای شدند که سه نفر در آن خوابیده بودند. چراغ کوپه را با پارچهٔ آبی‌رنگی پوشانده بودند. راشل کلاه از سر برداشت و خود را روی نیمکتی رها کرد. آنتوان در کنارش نشست، ولی راشل به جای اینکه به او تکیه دهد پیشانیش را به شیشهٔ تاریک چسباند.

در فضای نیمه‌تاریک واگن، موهایش که در روشنایی آفتاب نارنجی و تقریباً گلگون بود دیگر رنگ مشخّصی نداشت: به مادّه‌ای سیّال و درخشان،

ابریشمی به رنگ فلز یا نخ شیشه‌ای می مانست؛ و سفیدی شبتابِ گونه‌ها حالت وهم‌آلودی به پوستش می‌بخشید. دستش را روی نیمکت رها کرده بود. آنتوان آن را گرفت و حس کرد که گویی راشل می لرزد. با صدای آهسته از او پرس‌وجو کرد. راشل جواب نداد، فقط دست او را با حالتی تب‌آلود فشرد و سر خود را بیشتر برگرداند. آنتوان درنمی‌یافت که در او چه می گذرد. رفتار بعدازظهر او را در گورستان به یاد آورد. آیا دیدار گور دخترش که رو بهمرفته به شادی برگذار شده بود ممکن بود به التهاب عصبی امشب منتهی شود؟ از حدس و گمان خود نتیجه‌ای نمی گرفت.

در ایستگاه پاریس، هنگامی که همسفران آنها بیدار شدند و پارچهٔ آبی را ازدورچراغ برداشتند، آنتوان دید که راشل سرش را با سماجت پایین انداخته است.

از میان جمعیت مسافران به دنبال او رفت و هیچ سؤالی نکرد.

اما همینکه در تاکسی نشستند مچهای او را در دست گرفت:

— چی شده؟

— هیچ.

— چی شده راشل؟

— بگذریم... می بینی که، تمام شد.

— نه، نمی گذرم. حق دارم بپرسم... چی شده؟

راشل چهرهٔ ویران از اشکش را بلند کرد، با نومیدی به او نگریست و بریده بریده گفت:

— نمی‌توانم بگویم. (ولی توانایی نداشت که تا آخر برخود مسلط باشد. پرید و خود را به او چسباند.) کوچولوی من، طاقتش را ندارم، ندارم، ندارم!

و آنتوان همان دم دریافت که خوشبختیش به نقطهٔ پایان رسیده است و راشل او را ترک خواهد کرد، او را تنها خواهد گذاشت و هیچ چاره‌ای نیست، مطلقاً چاره‌ای نیست. این را آشکارا فهمید، بی‌آنکه راشل چیزی بگوید، پیش از آنکه علّتش را بداند، حتی پیش از آنکه رنج ببرد، گویی همیشه خود را برای این لحظه آماده کرده بود.

از پلکان خانهٔ خیابان آلژه بالا رفتند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند وارد آپارتمان راشل شدند.

راشل چند لحظه او را در اتاق گلگون تنها گذاشت. آنتوان سرگشته ایستاده بود و تختخواب را در کنج خوابگاه و میز آرایش را و این خانه را که خانهٔ خودش شده بود تماشا می کرد. راشل برگشت، بالاپوشش را درآورده بود. آنتوان او را دید که وارد شد، در اتاق را بست و با چشمهای پنهان در زیر مژه‌های زرین و لبهای کشیده و حالتی رازآمیز پیش آمد.

آنتوان همهٔ طاقت خود را از دست داد، قدمی پیش رفت و با لکنت گفت:

— ولی حقیقت ندارد، مگر نه؟... تو که نمی‌خواهی مرا ترک کنی؟...

آن وقت راشل نشست و با صدای خسته و بریده بریده او را به آرامش دعوت کرد و گفت که سفر دور و درازی در پیش دارد، سفری برای کارهای تجاری به کنگوی بلژیک. سپس توضیحات مفصّلی داد. هیرش ارثیهٔ پدر او، یعنی همهٔ داراییش را در یک کارخانهٔ روغن‌نباتی سرمایه‌گذاری کرده بود که تا آن زمان به نحو مطلوب کار می کرده و عایدی سرشار داشته است. ولی یکی از دو رئیس کارخانه چندی پیش مرده و رئیس دیگر، که اکنون صاحب اختیار مطلق بود، از قرار معلوم با سرمایه‌داران بزرگ بلژیکی روی‌هم ریخته و این سرمایه‌داران اخیراً یک کارخانهٔ روغن‌نباتی در کینشاسا[1]، یعنی در حوالی کارخانهٔ سابق، دایر کرده بودند و با همهٔ امکانات خود می کوشیدند تا کارخانهٔ رقیب را از رونق بیندازند. (در ضمن حرف زدن گویی اطمینان خود را اندکی باز می‌یافت.) عوامل سیاسی نیز در کار بود. دولت بلژیک از برادران مولر، رؤسای کارخانهٔ جدید، حمایت می کرد. راشل از این فاصلهٔ دور نمی‌توانست به کسی اطمینان کند. باری همهٔ ثروتش، یگانه وسیلهٔ تأمین معاش و همهٔ آینده‌اش در گرو این سرمایه بود. البته همهٔ جوانب کار را سنجیده و راههای غیرمستقیم را

۱) Kinchassa ، بندری در کنگوی سابق بلژیک و پایتخت زئیر کنونی.

جستجو کرده بود. ولی هیرش در مصر زندگی می کرد و در کنگو کسی را نمی‌شناخت. بنابراین تنها راه چاره این بود که راشل شخصاً به آنجا برود تا سازمان کارخانه را تغییر دهد یا آن را با قیمت مناسب به برادران مولر بفروشد.

آنتوان که اندک اندک خونسردی خود را بازیافته بود، با رنگ پریده و ابروهای درهم کشیده، بی آنکه سخنی بگوید به او می نگریست. سرانجام دل به دریا زد و پرسید:

ــ ولی فکر می کنی که کارت زود تمام بشود...؟

ــ تا چه پیش آید.

ــ مثلاً یک ماه؟... بیشتر؟... دو ماه؟ (صدایش لرزید.) سه ماه؟

ــ آره.

ــ شاید هم کمتر؟

ــ نه، مسلماً! فقط رفتن به آنجا یک ماه طول می کشد!

ــ خوب، اگر آدمی را پیدا کنیم که آنجا بفرستیم چی؟ البته آدم مطمئنی؟

راشل شانه هایش را بالا انداخت:

ــ آدم مطمئن؟ در جایی که هر اقدامی برای نظارت مستلزم چهار هفته راه است؟ آنهم با رقیبهایی که آماده‌اند تا هر مأموری را با پول تطمیع کنند؟

این سخن چنان منطقی بود که آنتوان دیگر پافشاری نکرد. در حقیقت، از لحظهٔ نخست، فقط یک سؤال بر نوک زبانش بود: «چه‌وقت؟» هر سؤال دیگری می‌توانست به بعد موکول شود. تکانی به خود داد تا بسوی او برود و با لحن ملتمسانه‌ای که با قیافهٔ محکم و مصمّمش منافات داشت زیرلب گفت:

ــ عزیزم، به این زودی که نمی‌خواهی بروی؟... هان؟

راشل اعتراف کرد:

ــ امروز و فردا نه... ولی بزودی.

ــ چه وقت؟

ــ وقتی که کارها آماده شد. فعلاً نمی توانم بگویم چه وقت.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و در طی آن ارادهٔ هردو دچار ضعف شد.

آنتوان از روی چهرهٔ شکستهٔ راشل دریافت که طاقت او به نهایت رسیده است و می دانست که خودش نیز اطمینان به نفسش را از دست داده است. نزدیک رفت و دوباره التماس کرد:

— ولی حقیقت ندارد، مگر نه؟ تو نمی خواهی ... بروی؟

راشل او را تنگ در آغوش گرفت و افتان و خیزان بسوی تختخواب برد و هردو روی آن در غلتیدند. زمزمه کنان گفت:

— دیگر حرف نزن. از من چیزی نپرس. یک کلمه، حتی یک کلمهٔ دیگر راجع به این قضیه نگو، وگرنه فوراً و بی اطلاع تو خواهم رفت.

آنتوان خاموش ماند: مغلوب و تسلیم شده بود. چهره‌اش را به میان موهای آشفتهٔ راشل فرو برد و شروع به گریستن کرد.

۱۴

راشل ایستادگی کرد. یک ماه تمام از جواب دادن به هر سؤال تازه‌ای طفره رفت. هر بار که در چشمهای آنتوان ناآرامی خاصی می‌دید سر برمی‌گرداند. این یک ماه به سختی گذشت. همچنان با یکدیگر زندگی می‌کردند، ولی هر حرکتی، هر اندیشه‌ای رنج تازه‌ای برای آنها می‌آورد.

از فردای شب بازگشت از سفر، آنتوان همهٔ همّت خود را به یاری طلبیده، اما از تلاش خود نتیجه‌ای نگرفته بود. ازاینکه می‌توانست این همه رنج ببرد تعجب می‌کرد و ازاینکه با رنج خود برنمی‌آمد شرمگین بود. شکّ گزنده‌ای به دلش راه یافته بود: «آیا من واقعاً...» و بی‌درنگ به خود گفته بود: «نباید کسی پی ببرد!» خوشبختانه درگیر کارهایش بود و هرروز صبح، هنگام عبور از حیاط بیمارستان، نیروی رویارویی با وظایف روزانه‌اش را چون سپر محافظی بازمی‌یافت. بربالین بیماران، اندیشهٔ دیگری جز حرفهٔ پزشکی را به خود راه نمی‌داد. ولی همینکه به خود می‌پرداخت— میان دو معاینه یا در سر میز غذا (زیرا آقای تیبو به پاریس برگشته و محیط خانواده روال عادی خود را باز یافته بود)— این نومیدیِ چاره‌ناپذیر که همواره برگرد سرش می‌چرخید ناگهان فرود می‌آمد و او را به صورت موجودی لاقید و زود خشم درمی‌آورد، گویی همهٔ نیرویی که سالها به آن نازیده بود اکنون فقط می‌توانست به شکل پرخاشگری بروز کند.

شبها را بی‌نشاط در کنار راشل می‌گذراند. سخنهایشان، سکوتهایشان سنگین از بار رازها بود و هماغوشی نیروی آنها را به سرعت تحلیل می‌برد بی‌آنکه بتوانند عطشِ تقریباً خصمانه‌ای را که نسبت به یکدیگر داشتند سیراب کنند.

یک شب در آغاز ماه نوامبر، همینکه آنتوان به خانهٔ خیابان آلژه رسید دید که در باز است و لحظه‌ای بعد منظرهٔ سرسرا با دیوارهای لخت و زمین بی‌فرش از

نظرش گذشت... به درون آپارتمان دوید: اتاقهای بی‌اثاث که صدا در آنها می‌پیچید و اتاق گلگون که خوابگاه آن اکنون فرورفتگی بیهوده‌ای در کنج دیوار بود...

صدایی از آشپزخانه شنید. سراسیمه به آنجا دوید. زن سرایدار زانو زده بود و توده‌ای از لباسهای کهنه را می‌کاوید. آنتوان نامه‌ای را که خطاب به خودش بود شتابان از دست او گرفت. با خواندن اولین سطور، خون به قلبش بازگشت: نه، راشل هنوز از پاریس نرفته بود و در هتل مجاور منتظر او بود و فقط فردا شب می‌خواست سوار قطار لوهاور[1] شود. همان دم، دروغهایی را که می‌بایست به هم ببافد تا بتواند از بیمارستان بگریزد و راشل را تا کشتی همراهی کند در ذهن آماده کرد.

فردای آن شب دست به تشبّثاتی زد که یک‌یک با شکست مواجه می‌شد. سرانجام، در ساعت شش عصر، همه چیز مرتّب و جانشینش معیّن شد و توانست بیمارستان را ترک کند.

خود را در ایستگاه راه‌آهن به راشل رساند. راشل با رنگ پریده و چهرهٔ پیر شده و با کت و دامنی که آنتوان هرگز به تنش ندیده بود، کوهی از چمدانهای نو را در دفتر انبار راه‌آهن ثبت می‌کرد.

فقط فردا صبح، در بندر لوهاور، در هتل، در وان آب داغی که با آن می‌خواست اعصابِ تحریک شده‌اش را آرام کند نکته‌ای را به یاد آورد که چون صاعقه بر سرش فرود آمد: چمدانهای راشل علامت «ر. ه.» داشت.

از آب بیرون پرید و درِ اتاق را به شدت باز کرد:

— تو... تو می‌خواهی بروی پیش هیرش!

با کمال تعجب دید که راشل لبخند محبت‌آمیزی زد و زیرلب گفت:

— آره.

این کلمه را چنان آهسته ادا کرده بود که آنتوان فقط صدای آهی شنید،

---

۱) شهر و بندری در کنار دریای مانش در شمال فرانسه.

اما دید که پلکهای او به نشانهٔ اعتراف پایین آمد و سرش دو بار خم شد.

آنتوان روی چهار پایه‌ای که نزدیکش بود نشست. چند لحظه گذشت. هیچ کلمهٔ شماتت‌آمیزی بر زبانش نیامد و غم یا حسادت نبود که در این لحظه باعث خمیدن شانه‌هایش شد، بلکه احساس ناتوانی خودش و بیگناهی هر دو و بارِ زندگی بود.

از لرزه‌های تن خود پی برد که برهنه و خیس است. راشل گفت:

ــ حالا سرما می‌خوری.

هنوز کلمه‌ای نیافته بودند که به یکدیگر بگویند.

آنتوان بی‌آنکه بداند چه می‌کند خود را با حوله خشکاند و شروع به پوشیدن لباس کرد. راشل به همان وضع نخست ایستاده بود: به رادیاتور تکیه داده و سوهان ناخن را لای انگشتهایش نگه داشته بود. هر دو رنج می‌بردند و در عین‌حال هر دو احساس نوعی آسودگی می‌کردند. از یک ماه پیش، آنتوان بارها احساس کرده بود که هنوز همهٔ ماجرا را نمی‌داند! اکنون دست‌کم واقعیت به صورت کامل در برابرش بود. و راشل نیز که از نگرانی بافتن دروغ آزاد شده بود حس می‌کرد که دوباره حیثیّتش را به‌دست می‌آورد و چیزی در او شکفته می‌شود. سرانجام با چهره‌ای پرمهر که در آن ترحّمی عاری از هر گونه پشیمانی خوانده می‌شد سکوت را شکست:

ــ شاید بد کردم که به تو دروغ گفتم. آدم دربارهٔ حسادت همیشه افکار قالبی و احمقانه و باطلی دارد... به هر حال، باور کن، فقط برای خاطر تو، برای رعایت حال تو دروغ می‌گفتم. نتیجه‌اش این بود که خودم بدبختتر شدم. ولی حالا خوشحالم که قبل از رفتن لااقل حقیقت را به تو گفته‌ام.

آنتوان هیچ نگفت، ولی از لباس پوشیدن دست کشید و دوباره نشست. راشل سخن خود را ادامه داد:

ــ آره، هیرش از من خواسته است که برگردم پیشش، و من هم می‌روم.

دوباره خاموش شد. سپس چون دید که آنتوان نمی‌خواهد حرف بزند آنچه مدتها در دل داشت بر زبان آورد:

ــ تو خوبی، عزیزکم، حرف نمی‌زنی، متشکرم. آنچه می‌شود گفت

خودم می دانم، هشت هفته است که با خودم کشمکش دارم! کاری که می کنم دیوانگی است، ولی هیچ‌چیز نتوانست مرا از این کار باز بدارد. فکر می کنی که اِفریقا مرا بطرف خودش می کشد. البته این درست است: بعضی از روزها جاذبهٔ اِفریقا آن‌قدر زورآور می شد که می خواستم از شدت میل و هوس غش کنم! ولی با همهٔ این احوال، خود این به تنهایی کافی نبود... پس شاید فکر کنی که به منفعت مالی نظر دارم. این هم درست است. هیرش می‌خواهد با من ازدواج کند: او ثروتمند است و خیلی هم ثروتمند است و برای من، در این سن، هر چه باشد، ازدواج مهم است: آدم نمی‌تواند همهٔ عمر در حاشیه بماند... ولی باز هم این نیست. نه، من واقعاً از حدّ این حسابگریها بالاترم. به دلیل اینکه تو هم ثروتمندی، یا ثروتمند خواهی شد، خوب، اگر فردا به من پیشنهاد ازدواج بکنی مطمئن باش که از رفتن صرف‌نظر نخواهم کرد... کوچولوی من، می دانم که با این حرفها عذابت می‌دهم، ولی گوش کن، جرئت داشته باش، از اینکه می‌توانم همه چیز را به تو بگویم احساس آسودگی می کنم و برای خود تو هم بهتر است که همه چیز را بدانی... من به فکر خودکشی بودم. با مرفین کار زود تمام می‌شود، بی سروصدا، بی درد و رنج. حتی مرفین هم تهیه کرده بودم. اما دیروز، قبل از سفر، آن را دور ریختم. می‌خواهم زنده بمانم، مطمئن باش، من هرگز واقعاً آرزوی مرگ نکرده‌ام... وقتی که با تو دربارهٔ او حرف می‌زدم می دیدم که هیچ‌وقت حسادت نمی کنی. حق داشتی. چرا حسادت بکنی؟ در واقع اوست که باید به تو حسادت بکند! من دوستت دارم، عزیزکم، آن‌قدر که تو را دوست دارم تا حالا هیچ کس را دوست نداشته‌ام. ولی از او نفرت دارم. چرا نگویم؟ آره، من از او نفرت دارم. او انسان نیست، بلکه... نمی‌دانم چیست! از او نفرت دارم و از او می‌ترسم. بارها کتکم زده است! و باز هم کتکم خواهد زد. شاید هم بکشدم... چون حسود است، بله، خیلی حسود است! یک‌بار، در ساحل عاج، به یکی از باربرهایمان پول داد که مرا خفه بکند. می دانی چرا؟ چون گمان می کرد که خدمتکار بومیش یک شب در کلبه به سراغ من آمده است. هر کاری از او برمی‌آید!... (لحظه‌ای مکث کرد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد:) هر کاری از او برمی‌آید، ولی نمی‌شود در مقابلش مقاومت کرد...

گوش کن: چیزی هست که هیچ‌وقت جرئت گفتنش را به تو نداشته‌ام. در پالانتسا، بعد از آن سانحه، وقتی که تلگراف زد و من پیشش رفتم، خوب، آنجا بود که شروع شد! با این حال، من همه چیز را حدس زده بودم و در مقابل او از ترس داشتم می‌مردم: یک روز جوشانده‌ای را که برایم تهیه کرده بود جرئت نکردم که بخورم، چون موقعی که آن را برایم آورد لبخند عجیبی زد. خوب، با وجود همهٔ اینها، با وجود همهٔ اینها... می‌فهمی؟ نمی‌توانی تصور کنی که این مرد چه جاذبه‌ای دارد!...

آنتوان دوباره لرزید. راشل حوله‌ای روی شانه‌های او انداخت و با صدای بیحالی ادامه داد:

ــ نه، احتیاج نداشت که مرا تهدید کند یا به زور وادار به تمکین کند. فقط کافی بود که صبر کند. خودش این را می‌دانست: از قدرتش خبر دارد. خودم رفتم و در اتاقش را زدم! ولی فقط شب دوم در را باز کرد... آن‌وقت من همهٔ زندگیم را ول کردم و همراه او راه افتادم. به فرانسه برنگشتم؛ مثل سگی، مثل سایه‌ای به دنبالش می‌رفتم. مدت دو سال و بلکه سه سال، همه چیز را تحمل کردم: خستگیها، خطرها، کتکها، توهینها، زندان، همه‌چیز. بله، زندان! مدت سه سال، مدام از فکر فردا می‌لرزیدم! گاهی مجبور می‌شدیم که هفته‌ها خودمان را مخفی کنیم و جرئت بیرون رفتن نداشتیم... در سالونیکا[1]، رسوایی بالا آورد و پلیس ترکیه با همهٔ تجهیزاتش در تعقیب ما بود: مجبور شدیم که تا رسیدن به مرز پنج بار اسم عوض کنیم! همیشه ماجرای ناموسی! در حومهٔ لندن، موفق شده بود که همهٔ افراد یک خانواده را با پول وادار به تمکین کند: یعنی دخترشان را که نشمه بود و دو خواهر آن دختر و حتی برادر جوانش را!... اسم این را گذاشته بود «میکست گریل»[2]... یک روز افراد پلیس خانه را محاصره کردند و ما را گرفتند. من چه می‌توانستم بگویم؟ سه ماه در بازداشت احتیاطی به سر بردیم. ولی او توانست آزادمان کند... آه اگر حوصله داشتم که

---

۱) از شهرهای یونان در کنار دریای مدیترانه (این شهر تا سال ۱۹۱۳ در تصرف دولت عثمانی بود).

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۴۰۹

همهٔ چیزها را برایت تعریف کنم! نمی دانی چه ها دیدم، چه ها کشیدم!... لابد با خودت می گویی: «حالا می فهمم که چرا هیرش را ترک کرد و به فرانسه برگشت.» ولی اشتباه می کنی، من نبودم که او را ترک کردم! به‌ات دروغ گفتم. هرگز نمی توانستم ترکش بکنم. خودش مرا بیرون انداخت! و می خندید! به من گفت: «برو گم شو، هر وقت که اراده کردم خودت برمی گردی.» من به صورتش تف انداختم... خوب، حالا می خواهی حقیقت را بدانی؟ از وقتی که به فرانسه برگشتم، همهٔ فکر و ذکرم او بود! انتظار می کشیدم، چشم به راه بودم. تا عاقبت خودش مرا طلبید!... حالا می فهمی برای چه می خواهم بروم؟

از جا برخاست، آمد و نزدیک آنتوان زانو بر زمین زد، پیشانیش را روی زانوهای او گذاشت و گریه کرد.

آنتوان به پشت گردن او که با هق‌هق گریه تکان می خورد نگاه می کرد. هر دو می لرزیدند.

راشل با چشمهای بسته، زیرلب گفت:

— نمی دانی چقدر دوستت دارم، کوچولوی من...

در سراسر آن روز، با موافقتی ضمنی، هیچ سخنی نگفتند. دیگر چه فایده داشت؟ چند بار، هنگام ناهار خوردن، چون رو بروی یکدیگر نشسته بودند، ناچار چشمشان در چشم هم افتاد و همان آشوب درونی در نگاهشان پدیدار شد، ولی مصممانه سر خود را برگرداندند. دیگر چه فایده داشت؟

راشل برای چند خرید بی اهمیت به خیابانها رفت، وقت بسیار صرف این کار کرد و خود را سخت مشتاق نشان داد. رگبار تندی همراه بادهای دریایی بر شهر هجوم آورد و صفیر بوران در کوچه ها پیچید. آنتوان، تا وقت شام، مطیعانه به دنبال او از مغازه‌ای به مغازهٔ دیگر رفت. راشل لازم ندید که اتاق خود را در کشتی از پیش مشخّص کند، زیرا با کشتی «رومانیا» حرکت می کرد که هم باری بود و هم مسافربری و از شهر اوستاند[1] می آمد و حدود ساعت پنج صبح به

۱) Ostende ، از شهرهای بلژیک، در کنار دریای شمال.

لوهاور می‌رسید و یک ساعت بعد دوباره به راه می‌افتاد. هیرش در کازابلانکا[۱] منتظر او بود. یک کلمه از آنچه راشل دربارهٔ کنگوی بلژیک گفته بود حقیقت نداشت.

شام را هرچه بیشتر طول دادند: هر دو از لحظهٔ رو برو شدن با یکدیگر در خلوتِ اتاق هتل، در این شب آخر، بیمناک بودند. رستورانی که در آن شام می‌خوردند تالار بزرگی بود، پر از جمعیت و نور و غوغا، که هم میخانه بود و هم محل رقص و هم آموزشگاه بیلیارد: می‌توانستند نیمی از شب را آنجا میان دود سیگارهای برگ و سروصدای گلوله‌های بیلیارد و نغمه‌های رخوت‌آور والس بگذرانند. نزدیک ساعت ده، گروهی ایتالیایی دوره‌گرد وارد شدند: ده دوازده نفر بودند، با پیراهن سرخ و شلوار سفید و شبکلاه ماهیگیران ناپل، که منگلهٔ آن روی شانه‌هایشان تکان می‌خورد. انواع سازها را با خود داشتند: ویولن، گیتار، تنبک، قاشقک، و درحالی که آنها را می‌نواختند با صدای بلند آواز می‌خواندند و مانند دیوانگان جست و خیز می‌کردند. آنتوان و راشل با قدرشناسی به آنها می‌نگریستند و خوشحال بودند که می‌توانند ذهن خسته و رنجور خود را لحظه‌ای مشغول این دلقکان کنند و هنگامی که آخرین ترانه‌ها به پایان رسید و جمع‌آوری اعانه آغاز شد هر دو حس کردند که رنجشان دوچندان شده است. آن‌گاه برخاستند و لرزان در زیر رگبار به هتل برگشتند.

نیمه‌شب بود. راشل می‌بایست ساعت سهٔ صبح بیدار شود.

شب کوتاهی بود و در طی آن تندباد ماه نوامبر رگبارهای پاییزی را بر بالکن می‌کوبید و آنها، بی‌سخن و بی‌هوس، همدیگر را در بغل گرفتند و خوابیدند.

فقط یک بار آنتوان پرسید:

— سردت است؟

راشل با همهٔ بندبند اندامهایش می‌لرزید. تن خود را تنگتر به او فشرد— گویی آنتوان هنوز می‌توانست پناه او باشد و او را از خودش برهاند— و گفت:

---

۱) از شهرهای مراکش، در کنار اقیانوس اطلس (نام قدیم آن «دارالبیضا» است).

— نه، می ترسم...

آنتوان هیچ نگفت. نمی توانست بفهمد و دیگر خسته شده بود.

ساعت سه در اتاق را زدند. راشل آغوش آنتوان را برای آخرین بار ترک کرد و بی درنگ از تختخواب پایین پرید. آنتوان قلباً از او خشنود شد: هر یک برای قوی ماندن به دیگری متکّی بود.

خاموش لباس پوشیدند، تظاهر به آرامش می کردند، به کمک یکدیگر می شتافتند، عادتهای زندگی مشترک را تا نهایت ادامه می دادند. آنتوان به او کمک کرد تا یکی از چمدانهایش را که بیش از اندازه پر شده بود ببندد: با همهٔ وزن تنش روی آن زانو زد و راشل روی قالی پهن شد تا در آن را قفل کند. سرانجام هنگامی که همه چیز آماده شد، هنگامی که دیگر هیچ کلمهٔ ساده‌ای برای گفتن و هیچ حرکتی برای انجام دادن نماند، هنگامی که راشل پتوهایش را پیچید و کلاه سفریش را بر سر گذاشت و رو پوشش را بست و دستکشهایش را به دست کرد و دگمه‌های کیف دستیش را انداخت، باز تا رسیدن تاکسی چند دقیقهٔ دیگر برایشان مانده بود. راشل کنار در روی صندلی کوتاهی نشست و ناگهان سردش شد: آرواره‌هایش را روی هم فشرد تا دندانهایش به هم نخورد، سرش را خم کرد و زانوهایش را در بغل گرفت. آن گاه آنتوان نیز چون دیگر نمی دانست که چه بگوید و چه بکند و چون جرئت نداشت که به او نزدیک شود، با بازوهای آویزان روی بلندترین چمدان نشست. چند لحظه در میان سکوتی دردناک، سکوتی پیشرس، گذشت. اگر یقین نداشتند که این لحظهٔ هولناک و خفقان‌آور تا چند ثانیهٔ دیگر به پایان می رسد مسلماً زیر سنگینی آن از هوش می رفتند. راشل به یاد یکی از رسوم قوم اسلاو افتاد: آنجا هنگامی که محبوبی به سفر طولانی می رود همه بر گرد زائر می نشینند و لحظه‌ای در حالت خلسه فرو می روند. خواست اندیشه‌اش را بر زبان آورد، ولی مطمئن نبود که صدا از حنجره‌اش برآید.

هنگامی که صدای پای خدمتکاران را که برای بردن چمدانها آمده بودند از راهرو شنید ناگهان سر برداشت و با همهٔ تنش بسوی آنتوان چرخید و در نگاهش چنان اثری از نومیدی و ترس و محبت پدیدار شد که آنتوان بی اختیار

دستهایش را پیش برد:

ــ جانم!

ولی در باز شد. مردها به درون آمدند.

راشل برخاست. منتظر حضور دیگران بود تا بتواند با او خداحافظی کند. قدمی برداشت و آنتوان را در کنار خود یافت. آنتوان نخواست او را در آغوش بگیرد، زیرا دیگر هرگز نمی توانست بازوهایش را از هم باز کند و او را برای رفتن آزاد بگذارد. برای آخرین بار دهان گرم و نرم و متشنجی را زیر لبهایش حس کرد و گویی صدایی به گوشش خورد که زمزمه می کرد:

ــ خداحافظ، کوچولوی من.

راشل به شتاب خود را کنار کشید و از درِ تمام گشوده بسوی راهرو تاریک گریخت و بی آنکه سر برگرداند ناپدید شد. آنتوان ایستاده بود و مشتها را درهم می فشرد و فقط احساس نوعی حیرت می کرد.

راشل از آنتوان قول گرفته بود که تا کشتی او را بدرقه نکند، ولی قرار بود که به انتهای موج شکن شمالی تا پای برج فانوس برود و «رومانیا» را هنگام خروج از بندر تماشا کند. همینکه صدای دور شدن تاکسی را شنید زنگ زد تا چمدانش را به راه‌آهن بفرستد: نمی خواست دیگر به این اتاق برگردد. سپس خود را به بیرون، به میان تاریکی شب، افکند.

شهر مرده بود و در زیر مه، آب از آن می چکید. ابرهای تیره هنوز آسمان را می پوشاند. ابرهای دیگری از افق سر برمی آورد و میانِ پایان و آغاز این دو طوفان که می کوشیدند تا به یکدیگر بپیوندند پارهٔ پریده رنگی از آسمان گویی ذوب می شد.

آنتوان بی آنکه راه را بداند پیش می رفت. زیر تک چراغ خیابان، با طوفان کشمکش کرد تا بتواند نقشهٔ شهر را که با خود آورده بود باز کند. سپس، گمگشته در مه ولی به راهنمایی صدای امواج و سوت کشتیهای دوردست، از میان باد که بالاپوش را به پاهایش می کوبید پیش رفت، از روی تکه زمینهای

لغزنده و گل‌آلود گذشت و به اسکله‌ای با سیمانهای از هم گسسته رسید.

موج‌شکن هر چه به میان دریا پیشتر می‌رفت باریکتر می‌شد. از سمت راست، همهمهٔ موزون اقیانوس به گوش می‌رسید و در طرف چپ، از آب محصور در حوضچهٔ بندر، فقط صدای تلاطم آشفته‌ای برمی‌خاست و سپس، از نقطهٔ نامعلومی که دم‌به‌دم مشخّصتر می‌شد، صدای گرفتهٔ بوق خطر مه آسمان را می‌انباشت: هو! هو! هو!

پس از ده دقیقه پیاده‌روی و بی‌آنکه با هیچ موجود زنده‌ای برخورد کند، نور فانوس دریایی را که تا آن لحظه در میان مه پنهان بود تقریباً در بالای سر خود دید. به انتهای موج‌شکن رسیده بود.

در پای پله‌های سکو ایستاد و کوشید تا جهت‌یابی کند. در میان هیاهوی به هم آمیختهٔ باد و دریا تنها بود. درست در برابر او، کورسوی شیری رنگی سمت شرق را نشان می‌داد: آنجا که برای مردمان دیگری چه‌بسا از هم اکنون آفتاب زمستانی طلوع کرده بود. در پایین پای او، پلکانی از سنگ خارا بسوی مغاک ناپیدای دریا فرو می‌رفت: حتی اگر خم می‌شد نمی‌توانست موجها را که بر موج شکن می‌کوبید ببیند، ولی از فاصلهٔ نزدیک، در زیر پاهایش، صدای دم زدن منظّم آنها را— آه بلندی همراه با زاری نرمی— می‌شنید.

زمان می‌گذشت و او آگاه نبود. اندک‌اندک، روشنایی آشکارتری به میان این دمه که از همه سو او را از جهان زندگان جدا می‌ساخت نفوذ کرد. اکنون سوسوی چراغ موج‌شکن جنوبی را می‌دید و دیگر جرئت نداشت که نگاه خود را از این فاصلهٔ نقره‌فام میان دو برج فانوس برگرداند: زیرا از همین جا، از میان این دو کانون روشنایی بود که تا چند لحظهٔ دیگر کشتی سر برمی‌کشید.

ناگهان، در سمتِ چپ نقطه‌ای که بسوی آن رو کرده بود، از مرکز هاله‌ای که مطلع خورشید را نمایان می‌ساخت، شبحی پدیدار شد: هیکل باریک و بلندی که تدریجاً در هوای شیری رنگ شکل گرفت، درشت شد، به صورت کشتی درآمد؛ کشتی عظیم بی‌رنگی با نقطه‌های نورانی که دُم چترمانندِ سیاه و کوتاهی را به دنبال می‌کشید.

«رومانیا» دور می‌زد تا وارد معبر شود.

آنتوان، پنجه‌ها حلقه شده برگرد نردهٔ آهنی و چهره در معرض تازیانهٔ باران، بی اختیار عرشه‌ها و دگلها و دودکشها را می شمرد... راشل! راشل آنجا بود، در فاصلهٔ صد متری، و شاید خم شده مانند او، خم شده بسوی او، خیره بر او و عاجز از دیدن او، چشمها غرقه در اشک. همهٔ عشق مثله شدهٔ آن دو، که بار دیگر آنها را بسوی همدیگر می کشید، نمی‌توانست تسلاّی آخرین اشارهٔ بدرود را برایشان فراهم آورد. فقط نورافکن فانوس از بالای سر آنتوان چندبار با نوازش متناوب خود بر آن جسم بی شکل تابید. سپس کشتی دوباره در مه ناپدید شد و آخرین تلاقی نامسلّم نگاه آنها را چون رازی با خود برد.

آنتوان بی آنکه قطره اشکی بریزد با ذهنی خواب‌آلوده مدتها آنجا ایستاد و به فکر برگشتن نبود. گوشهایش که به بوق خطر مه عادت کرده بود دیگر حتی صدای گوشخراش آن را نمی‌شنید.

سرانجام نگاهی به ساعتش کرد و بسوی شهر برگشت. تنش از سرما کرخ شده بود. گامهای بلند برمی‌داشت، گودالهای آب را نمی‌دید و پاهایش در آنها فرومی‌رفت. تعمیرگاههای ساحلی چراغهای بنفش خود را روشن کرده بودند. از ضربه‌های چکش، در هوای مه گرفته، صدای خفه‌ای برمی‌خاست. در آن سوی ساحل که مدّ دریا بر آن می کوبید، شهری رؤیایی قد برافراشته بود. چند ردیف گاری، همراه فریادها و ضربه‌های شلاّق، از روی سنگریزه‌های ساحل پیش می رفتند. این هیاهو، پس از آن همه سکوت، تسلاّیی برای او بود: ایستاد و به صدای روکشهای آهنی چرخها که روی سنگریزه‌ها می لغزیدند گوش فراداد.

سپس ناگهان به یاد آورد که قطار پیش از ساعت ده حرکت نمی کند. حتی یک بار هم تصوّر این سه ساعت انتظار به ذهنش راه نیافته بود: همه چیز را فقط تا لحظهٔ رفتن راشل در نظر گرفته بود. حالا چه بر سرش خواهد آمد؟ خلأ کُشندهٔ این ساعتهای بی هدف چنان بر پریشانیش افزود که بیش از این نتوانست تاب بیاورد: پشت به نرده‌ای داد و گریه کرد.

بی آنکه آگاه باشد دوباره به راه افتاد و به خطّ مستقیم پیش رفت.

خیابانها و کوچه‌ها در جنب‌وجوش بودند. نزدیک آب‌نما، کودکانِ آشفته مو بر سر آب جنجال می کردند. کامیونها که تمام عرض سواره‌رو را گرفته بودند غرّش‌کنان بسوی باراندازها می‌رفتند. آنتوان مدتها قدم زد و نمی‌دانست کجا می‌رود. هنگامی که روز روشن شده بود، به مقابل بساط گلفروشیهای میدانی رسید که هتلشان در آن قرار داشت. همین‌جا بود که دیروز، پیش از شام، می‌خواست برای راشل یک بغل گل قرنفل بخرد، ولی خودداری کرده بود، چنانکه هردو نیز، با موافقتی ضمنی، و تا لحظهٔ جدایی، از هرنوع حرکتی یا سخنی که موجب شکستن اراده‌شان شود احتراز کرده بودند تا مبادا این غم که با آن همه رنج و تلاش در دل نگه داشته بودند بیرون بریزد.

آن گاه به یاد آورد که برای گرفتن رسید چمدانش باید به دفتر هتل برود، و آرزوی دیدنِ دوبارهٔ اتاقشان و تختخوابشان بر او چیره شد... ولی اتاق دیگر خالی نبود: آن را به دو زنِ مسافر کرایه داده بودند.

دوباره نومید از پلکان هتل پایین آمد، دور باغچهٔ میان میدان پرسه زد، کوچه‌ای را که با راشل از آن گذشته بود بازشناخت و راه میخانه‌ای را که نوازندگان ایتالیایی در آن آواز خوانده بودند در پیش گرفت. وقتی که آنجا رسید هوس کرد که به درون برود.

میزی را که بر سر آن شام خورده بودند و خدمتکاری را که برای آنها شام آورده بود جستجو کرد. ولی آنچه را گمان می کرد که دیشب دیده است دیگر بازنمی‌شناخت. روشنایی قهّاری که از شیشه‌ها به درون می‌تابید این تفریحگاه را به صورت انبارِ بزرگ زشت و یخزده‌ای درمی‌آورد. صندلیها روی میزها توده شده بود. سکوی نوازندگان— با میزهای سرنگون شده و ویولونسلِ خفته در تابوتی سیاه و پیانوِ فرورفته در مشمّع مانند سنگ پشتی در لاک خود— چون تخته پاره‌ای پر از لاشهٔ مردگان میان این دریای غبار، شناور بود.

— اجازه می فرمایید، آقا؟

خدمتکاری آمده بود تا زیر میز را جارو کند. آنتوان پاهایش را روی نیمکت گذاشت و نگاهش به آمد و رفت جارو خیره ماند: یک در بطری، دو

چوب کبریت، یک پوست پرتقال... نه، نارنگی... بادی وزید و خاکروبه‌ها را پراکند. خدمتکار سرفه کرد. آنتوانِ به خود آمد: آیا از قطار جا مانده بود؟ برخاست، با نگاه دنبال ساعت دیواری گشت: افسوس، از لحظهٔ ورودش به آنجا فقط هفت دقیقه گذشته بود.

دوباره بنشیند؟ نه. بیرون رفت و با یقین به اینکه چون سوار قطار شود دیگر رنج نخواهد کشید به درون درشکه‌ای پرید و ایستگاه راه‌آهن را چون پناهگاهی بازیافت.

ولی آنجا، پس از اینکه چمدانش را به ثبت رساند، دوباره می‌بایست انتظار بکشد، بازهم بیش از یک ساعت انتظار بکشد!

دوباره به راه افتاد. از کنار سکوهای توقف قطار چنان به شتاب می‌رفت که گویی تعقیبش می‌کردند. نگاه تندی به رانندهٔ قطار که از بالای سقف لکوموتیو خاموش به او می‌نگریست افکند و در دل گفت: «چی از جان من می‌خواهی؟» سر برگرداند و دید که گروهی از کارکنان راه‌آهن خیره به او می‌نگرند.

آن‌وقت بالاتنهٔ خود را راست گرفت، از راه رفته برگشت، لنگهٔ در اتاق انتظار را پس زد و روی صندلی دسته‌داری یله شد. در اتاق بزرگ و تاریک تنها بود.

پشت درِ شیشه‌ای اتاق، پیرزنِ چمباتمه‌زده‌ای که فقط پشت‌سر و موهای خاکستریش دیده می‌شد کودکی را که در بغل گرفته بود آرام تکان می‌داد و با صدایی تقریباً جوان ولی بی‌طنین، آن ترانهٔ قدیمی لطیف و مشمئزکننده را که مادموازل سابقاً برای ژیز می‌خواند زمزمه می‌کرد:

دیگر نمی‌خواهم، مامان،
به شکار صدف بروم...

چشمهایش از اشک پرشد. دیگر نمی‌خواست هیچ چیز بشنود، هیچ چیز ببیند!

چهره‌اش را میان دستهایش گذاشت. ولی همان دم، راشل در کنارش ایستاد: اثر آن بوی عنبر که لای انگشتهایش مانده بود، زیرا شب پیش گردنبند راشل را دستمالی کرده بود! فشار شانهٔ گردِ او را روی سینه و گرمای پوستش را روی لبها حس کرد!... ضربه به اندازه‌ای شدید بود که سر خود را واپس افکند و دستهایش را از هم گشود و دو دستهٔ صندلی را مشت کرد و سر را در پشتی کاه‌آگن فرو برد. جملهٔ راشل به یادش آمد: «من به فکر خودکشی بودم...» آری، کار را یکسره کردن! خودکشی، تنها راه نجات از این دلهره... خودکشی، بی‌نقشهٔ قبلی، تقریباً بی‌رضایت خاطر، با هر وسیلهٔ ممکن، پیش از رسیدن به انتهای طاقت خود، فقط برای رهایی از رنجی که چنبره‌اش را دم به دم تنگتر می‌کرد!

ناگهان از جا پرید و با یک جست به پاخاست: مردی که آمدنش را ندیده بود دست روی بازویش گذاشته بود. هیچ نمانده بود که بی‌اراده او را پس براند و با یک مشت نقش بر زمین کند. مرد گفت:

— خوب، مگر چی شده؟

پیرمردی از کارکنان راه‌آهن بود که بلیتها را سوراخ می‌کرد. آنتوان جویده جویده گفت:

— قطار... قطار پاریس؟

— سکوی سوم.

آنتوان نگاهی چون نگاه خوابگردان بر او انداخت و با گامهای سست بسوی در خیز برداشت. مرد فریاد زد:

— عجله نکنید. قطار هنوز آماده نیست!

سپس، چون آنتوان تلوتلوخوران، پیش از بیرون رفتن با لنگهٔ در تصادم کرده بود، پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و غرغرکنان گفت:

— یعنی می‌خواهد قلدری هم بکند!

خانوادهٔ تیبو، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلدهای سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزهٔ نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

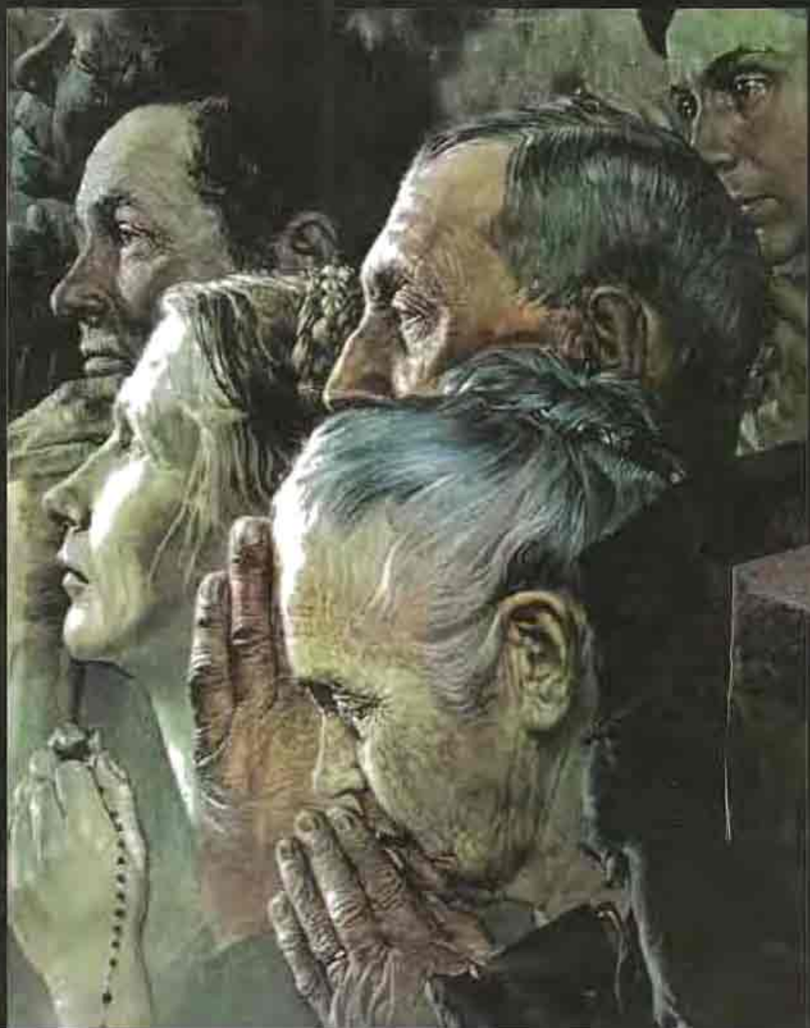
«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بختِ جاودانگی داشته باشد به یُمنِ کمیّت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلّی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی دربارهٔ معنای زندگی است.»



روژه مارتن دوگار

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

خانوادهٔ تیبو



روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

Martin du Gard, Roger
مارتن دوگار، روژه، ۱۸۸۱-۱۹۵۸.
خانوادهٔ تیبو / روژه مارتن دوگار؛ ترجمهٔ ابوالحسن نجفی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.
۴ ج. (۲۳۴۸ ص.) : عکس.
ISBN 964-448-069-4 (دوره) ISBN 964-448-071-6 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Les Thibault.
ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۶۴۰/ ۲خ ۴الف ۱۳۶۸ ۸۴۳/۹۱۲ خ ۱۲۴ م ۱۳۶۸
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۹۶-۷۰ م*



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتن دوگار
خانوادهٔ تیبو
ترجمهٔ ابوالحسن نجفی
طرحهای متن: قباد شیوا
چاپ اول: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹
چاپ گلشن
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

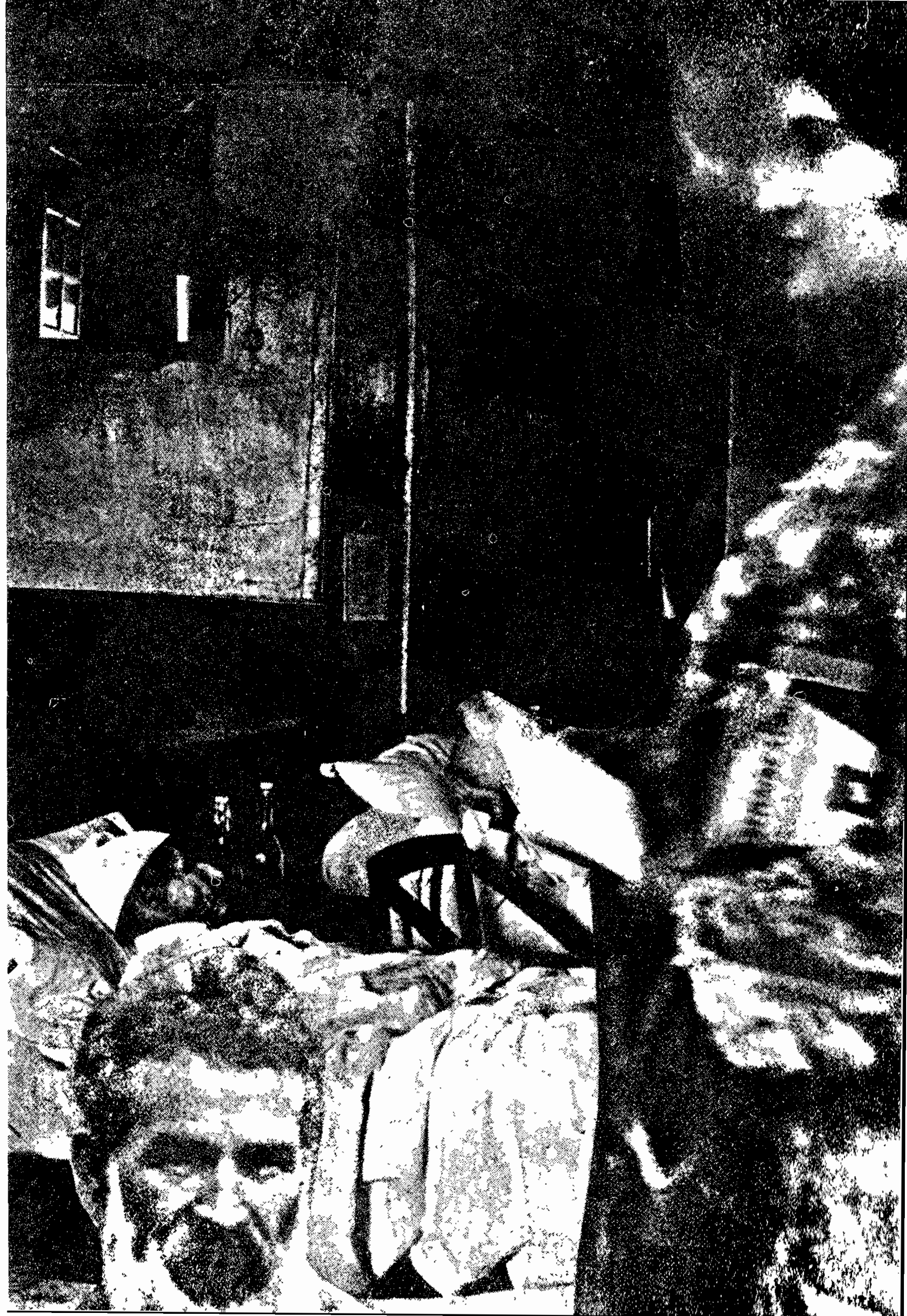
روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

جلد دوم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی





کتاب چهارم

طبابت

۱

نیم ساعت بعد از ظهر، خیابان دانشگاه.

آنتوان از تاکسی بیرون پرید و زیر طاق رفت. در دل گفت: «دوشنبه: روز مطب.»

— سلام، آقا.

سر برگرداند: دو پسر بچه، گویی برای فرار از باد، به زاویهٔ دیوار پناه برده بودند. پسر بزرگتر کلاهِ کپیش را از سر برداشته بود و سر گنجشک‌وار و گرد و جنبانش را بسوی آنتوان می‌کشید. نگاه جسورانه‌ای داشت. آنتوان ایستاد.

— آمده بودیم ببینیم می‌شود یک دوا بدهید به... به او. ناخوش است.

آنتوان به «او» که کنار ایستاده بود نزدیک شد و پرسید:

— چی‌شده، پسر؟

باد شنل را پس زد و بازوی نوار پیچیده‌ای را که حمایل گردن بود آشکار کرد. پسر بزرگتر با اطمینان به‌نفس گفت:

— چیزی نیست. موقع کار کردن زخمی نشده. ولی توی چاپخانه این دمل لعنتی بیرون زد. تا توی شانه‌اش تیر می‌کشد.

آنتوان عجله داشت.

— حرارتش چقدر است؟

— چی فرمودید؟

— تب هم دارد؟

پسر بزرگتر سرش را جنباند و با نگاه اندیشناکی به چهرهٔ آنتوان دقیق

شد:

— بله، گمانم همین باشد.

— باید به پدر و مادرت بگو یی که او را برای معاینهٔ ساعت دو بعد از ظهر ببرند به «شاریته»[1]: بیمارستان بزرگ سمت چپ، می دانی که کجاست؟

چهرهٔ کوچک پسر که لحظه‌ای درهم رفت سرخوردگی او را نشان داد، ولی این حالت زود برطرف شد و با نیم لبخند دوستانه‌ای گفت:

— من امیدوار بودم که شاید شما...

سخن خود را ناتمام گذاشت و با لحن کسی که از مدتها پیش، تسلیم در برابر امر ناگزیر را آموخته است گفت:

— مهم نیست، یک کاریش می کنیم. متشکرم، آقا. بیا برویم، داشی.

بی ریا لبخند زد، کلاهش را با مهربانی تکان داد و قدمی بسوی کوچه برداشت.

آنتوان که کنجکاو شده بود لحظه‌ای مردد ماند:

— شما منتظر من ایستاده بودید؟

— بله، آقا.

— کی شما را... (درِ رو به پلکان را باز کرد.) برو ید تو. توی باد نایستید. کی شما را اینجا فرستاد؟

— هیچ کس. (چهرهٔ پسر از هم باز شد.) ما خودمان شما را می شناسیم! من کارمند دفترخانه‌ام... همین دفترخانه که آن گوشهٔ حیاط است.

آنتوان در کنار بیمار ایستاده بود و بی اختیار دستش را گرفته بود. تماس با دست مرطوب، با مچ داغ، همیشه هیجان ناخودآگاهی در او برمی انگیخت.

— پسر، پدر و مادرت کجا می نشینند؟

---

۱) Charité ، بیمارستان دولتی سابق پاریس. (این بیمارستان را در سال ۱۹۳۷ خراب کردند و دانشکدهٔ پزشکی فعلی پاریس را به جای آن ساختند.)

پسر کوچکتر نگاه خسته‌اش را بسوی پسر بزرگتر برگرداند:

ــ روبر!

روبر پا پیش گذاشت:

ــ نداریم، آقا. (و پس از یک لحظه درنگ:) ما کوچهٔ ورنوی می‌نشینیم.

ــ نه پدر نه مادر؟

ــ نخیر.

ــ پدربزرگ و مادربزرگ چی؟

ــ نخیر، آقا.

چهرهٔ پسر جدّی و نگاهش صادقانه بود. هیچ میلی به برانگیختن ترحّم یا حتی کنجکاوی در آن دیده نمی‌شد. و نیز هیچ اثری از اندوه. فقط تعجب آنتوان بود که کودکانه می‌نمود.

ــ چند سالت است؟

ــ پانزده سال.

ــ او چند سالش است؟

ــ سیزده سال و نیم.

آنتوان در دل گفت: «بر شیطان لعنت! فقط یک ربع تا ساعت یک مانده است! تا بیایم تلفن کنم به دکتر فیلیپ، ناهار بخورم، بروم بالا، قبل از ساعت‌مطب، خودم را برسانم به حومهٔ شهر، به سنت‌اونوره... عجب روزی!...»

ناگهان تصمیمش را گرفت:

ــ خیلی خوب، بیا برویم ببینم چیست.

چشمهای روبر برق زد، ولی تعجبی در آن پدیدار نشد. آنتوان برای اینکه مجبور نشود تا به نگاه او پاسخ دهد، پیشاپیش راه افتاد، کلیدش را درآورد، درِ آپارتمانِ طبقهٔ همکف را باز کرد و دو پسر را از اتاق انتظار به اتاق مطب برد.

سر و کلهٔ لئون در آستانهٔ آشپزخانه پیدا شد.

ــ لئون، صبر کنید، حالا ناهار را نکشید... و تو، پسر، زود لباست را درآر ببینم. برادرت کمکت می‌کند. آرام... خوب، حالا بیا جلو.

بازویی لاغر، زیر نوارهایی نسبتاً پاکیزه. بالای مچ، یک دمل سطحی،

طوق انداخته، غلنبه. آنتوان که دیگر زمان را فراموش کرده است انگشت اشاره را روی آن می گذارد، سپس با دو انگشت دست چپ، روی نقطهٔ دیگر دمل آرام فشار می دهد. بسیار خوب: زیر انگشت اشاره، جابه‌جا شدن مایع را به وضوح حس می کند.

— اینجا درد می کند؟

دست خود را از روی ساعد متورم و سپس از روی بازو تا غدّه‌های ملتهب زیر بغل پیش می‌بَرَد. کودک که خود را محکم گرفته است و چشم از برادرش برنمی دارد زیر لب می گوید:

— نه خیلی...

آنتوان با لحن خشنی می گوید:

— چرا، درد می کند. ولی نمی خواهی به روی خودت بیاری.

نگاهش را در نگاه منقلب کودک خیره می کند. از این تماس جرقه‌ای می جهد: اعتمادی که گویی مردّد است، ناگهان آشکار می شود. فقط در این لحظه آنتوان لبخند می زند. کودک دردمِ سر پایین می اندازد. آنتوان گونهٔ او را نوازش می کند، دست زیر چانه‌اش می گذارد و آرام آن را بالا می آورد. کودک هنوز کمی مقاومت می کند.

— ببین، ما یک نیشتر کوچولو توی اینجا فرو می کنیم و نیم ساعت دیگر، خیلی بهتر می شود. ها، چطور است؟... بیا برویم توی این اتاق.

کودک که تسلیم شده است شجاعانه چند قدم برمی دارد. ولی به محض اینکه آنتوان نگاهش را از او بر می گرداند ارادهٔ پسر سست می شود: چهره‌اش را که کمک می طلبد بسوی برادرش می چرخاند:

— روبر... تو هم بیا!

اتاق مجاور— کاشیکاری، کف‌پوش لینولئوم، دستگاه ضدعفونی، میزی باروییهٔ لعابی زیر نورافکن— در مواقع لزوم برای عملهای کوچک جراحی به کار می رفت. لئون اینجا را که قبلاً اتاق حمام بود «آزمایشگاه» می نامید. آپارتمانی که سابقاً آنتوان و برادرش در پایین خانهٔ پدری با هم در آن زندگی می کردند حتی پس از اینکه آنتوان در آن تنها شده بود دیگر مطلقاً کافی نبود. خوشبختانه

چندی‌پیش این آپارتمان چهاراتاقه را که مانند آپارتمان‌سابق در طبقهٔ همکف ولی در خانهٔ مجاور و چسبیده به آن قرار داشت اجاره کرده و اتاق کار و اتاق خوابش را با این «آزمایشگاه» به آنجا منتقل ساخته بود. اتاق سابقش اکنون اتاق انتظار بیماران شده بود. دری که در دیوار مشترک اتاقهای ورودی گشوده بودند دو آپارتمان را به صورت یک آپارتمان در آورده بود.

چند دقیقه بعد، دمل کاملاً شکافته شده بود. آنتوان گفت:

— کمی دیگر حوصله کن... آها... باز هم... تمام شد!

قدمی واپس رفت. ولی کودک که رنگش سفید شده بود نیمه بیهوش در بغل برادرش افتاد. آنتوان شادان فریاد زد:

— آهای، لئون! کمی کنیاک برای این دو پهلوان بیار! (دو حبه قند را در اندکی عرق فرو برد.) این را بجو. تو هم همین‌طور. (سرش را بسوی پسر کوچکتر خم کرد.) خیلی که تند نیست؟

کودک که به زور لبخند می زد زیر لب گفت:

— خوب است.

— دستت را بیار جلو ببینم. نترس، گفتم که تمام شد. شستشو و کمپرس درد نمی آورد.

زنگ تلفن. صدای لئون از اتاق ورودی: «نه، خانم، آقای دکتر مریض دارند... بعد از ظهر نمی توانند، امروز روز مطب است... قبل از شام تقریباً وقت ندارند... چشم، خانم، خدمتگزارم.»

آنتوان که سرش را نزدیک دمل برده بود زیر لب گفت:

— یک فتیله، محض احتیاط. خوب، نوار را هم باید محکمتر ببندیم... حالا تو، پسر جان، گوش کن: برادرت را می بری خانه و برای اینکه دستش را تکان ندهد می گویی بخوابانندش. با کی زندگی می کنی؟... لابد کسی هست که به این پسر برسد؟

— خود من.

نگاهش مستقیم و درخشنده از غرور و چهره‌اش حاکی از گردن‌فرازی بود. آنتوان به فکر لبخند زدن نیفتاد. نیم نگاهی بسوی ساعت دیواری افکند و باز

هم کنجکاوی خود را پنهان کرد.

ــ کوچهٔ ورنوی، شمارهٔ چند؟

ــ ۳۷ مکرر.

ــ روبر چی؟

ــ روبر بونار.

آنتوان نشانی خانه را یادداشت کرد، سپس سر برداشت. دو پسر ایستاده بودند و با چشمهای زلال خود خیره به او می‌نگریستند. در نگاهشان هیچ نشانه‌ای از سپاسگزاری نبود، ولی حالتی حاکی از تسلیم و احساس ایمنی کامل خوانده می‌شد.

ــ خوب، بچه‌ها، حالا دیگر بروید، من کار دارم... حدود ساعت شش تا هشت، سری به خانه‌تان می‌زنم تا فتیله را عوض کنم. فهمیدید؟

پسر بزرگتر که قضیه را کاملاً عادی تلقی می‌کرد گفت:

ــ بله، آقا. طبقهٔ آخر، درِ سوم، درست روبروی پلکان.

آنتوان به محض رفتن آن دو پسر گفت:

ــ لئون، حالا ناهار را بکشید.

سپس با تلفن:

ــ الو... الیزه ۳۲ــ۱۱.

در کنار تلفن، روی میز اتاق ورودی، دفترچهٔ یادداشت ساعتهای ملاقات، در صفحهٔ مربوط به همان روز، گشوده بود. آنتوان در حالی که گوشی را در دست داشت سر خم کرد و خواند:

«۱۹۱۳ــدوشنبه ۱۳ اکتبر. ساعت ۱۴و۳۰: بانو باتنکور... فرصت ندارم، صبر کند. ساعت ۱۵و۳۰: رومل، بله... لیوتن، بسیار خوب... بانو ارنست، نمی‌شناسم... ویانزونی دوفایل... بسیار خوب...»

ــ الو، شمارهٔ ۳۲ــ۱۱؟... استاد فیلیپ برگشته‌اند؟ من دکتر تیبو... (مکث.) الو، سلام، رئیس... مزاحم ناهار خوردنتان شدم... برای معاینه است.

فوری است. خیلی... بچهٔ هکه... بله، دکتر هکه، جرّاح... متأسفانه بسیار وخیم است، هیچ امیدی نیست. التهاب مخاط گوش، چرکی شده، انواع مشکلات، حضوراً توضیح خواهم داد، وضع بدی است... نه، رئیس،خودِ شما را می‌خواهد ببیند، به هر قیمت. درست نیست جوابِ رد به هکه بدهید... البته هر چه زودتر، همین حالا... من هم متأسفانه همین‌طور، روز مطّبم است، دوشنبه است... بسیار خوب، یک ربع به وقت می‌آیم خدمتتان که با هم برویم... متشکرم، رئیس.

گوشی را گذاشت، بار دیگر ساعتهای ملاقات را مرور کرد، از روی عادت آهی به نشانهٔ خستگی کشید، ولی چهرهٔ خشنودش خلاف آن را نشان می‌داد.

لئون با خندهٔ ابلهانه‌ای در چهرهٔ کوسه مانندش پیش آمد:

— اطلاع دارید که امروز صبح گربه زاییده؟

— برویم ببینیم.

آنتوان، ذوق زده، وارد آشپزخانه شد. گربه در زنبیلی پر از کهنه‌پاره به پهلو دراز کشیده بود و با زبان زبرش چند بچه گربهٔ گرد و پشمالو با موهای به هم چسبیده را می‌لیسید و باز می‌لیسید.

— چندتاند؟

— هفت تا. زن برادرم خواهش کرد یکیشان را به او بدهیم.

لئون برادر سرایدار بود. از دو سال پیش نزد آنتوان خدمت می‌کرد و وظایف روزمره را با دقّتِ کامل انجام می‌داد. پسر ساکتی بود با رنگ کدر و بدون سنّ مشخّص. موهای کمرنگ و تُنُک و کرک‌مانندش در بالای چهرهٔ بسیار باریک و کشیده‌ای قرار داشت. بینی بسیار دراز و نوک‌تیز، در میان چشمهایی با پلکهای غالباً فرو بسته، قیافهٔ پخمه‌ای به او می‌بخشید که لبخندش نیز برشدت آن می‌افزود. ولی این حالت پخمگی در واقع نقاب‌آسان یافته و چه بسا خودساخته‌ای بود که در زیر آن ذهن هشیار و عقل سلیم شکّاکی آمیخته به اندکی نمک شخصی نهفته بود.

آنتوان پرسید:

— و شش تای دیگر را چی؟ می‌خواهید سر به نیستشان بکنید؟

لئون با خونسردی جواب داد:

— البته. مگر اینکه جنابعالی بخواهید نگهشان دارید!

آنتوان لبخند زد، برگشت و با گامهای تند به اتاق سابق ژاک رفت که اکنون اتاق ناهار خوری بود.

نیمرو، اسکالوپ با اسفناج، میوه، همه روی میز آماده بود. آنتوان تاب نداشت که منتظر رسیدن خوراک اصلی بماند. نیمرو بوی خوش کرهٔ سرخ شده و ماهیتابه می‌داد. فرصت کوتاهی داشت: یک ربع ساعت فراغت میان کار صبح در بیمارستان و مطب عصر.

— از بالا پیغامی نفرستاده‌اند؟

— نه، آقا.

— بانو فرانکلن تلفن نکرد؟

— چرا، آقا. برای جمعه قرار گذاشت. توی دفترچه نوشته‌ام.

زنگ تلفن. صدای لئون: «نخیر، خانم. ساعت ۱۷ و ۳۰ وقت ندارند... ساعت ۱۸ هم همین‌طور... خدمتگزارم، سرکار خانم.»

— کی بود؟

— بانو استوکنه. (شانه‌هایش را کمی بالا انداخت.) برای پسر یکی از دوستانش. قرار شد نامه بنویسد.

— این بانو ارنست، برای ساعت ۱۷، کیست؟ (و بی آنکه منتظر جواب بماند.) راستی، باید از بانو باتنکور عذر بخواهید: من لااقل بیست دقیقه دیر می‌رسم... روزنامه‌ها را بدهید ببینم. متشکرم. (نیم نگاهی به ساعت دیواری.) حتماً آن بالا ناهارشان را تمام کرده‌اند؟... بی‌زحمت یک تلفن بکنید. مادموازل ژیزل را بگویید صحبت کند و تلفن را اینجا بیاورید. با قهوه، فوراً.

گوشی را گرفت، چهره‌اش از هم باز شد، نگاهش به دور لبخند زد و از هم اکنون، چنانکه بال در آورده باشد، همهٔ وجودش به آن سوی تلفن پرواز می‌کرد:

— الو... آره، خودمم... ای! تقریباً تمام کرده‌ام... (خندید.) نه، با

انگور. یکی از مریضها فرستاده، خیلی خوشمزه است... آنجا چه خبر؟ (گوش می دهد. چهره‌اش اندک‌اندک در هم می رود.) عجب! قبل یا بعد از تزریق؟... حتماً خاطرش را جمع کنید که این حالت طبیعی است... (مکث. پیشانیش دوباره باز می شود.) ببینم، ژیز، تو پشت تلفن تنهایی؟ گوش کن: امروز حتماً باید ببینمت، کارت دارم. جدی است. همین جا، معلوم است. هر وقت باشد فرق نمی کند، بعد از ساعت سه‌ونیم، باشد؟ اشکالی ندارد: لئون می آوردت تو... پس خاطر جمع باشم؟... بسیار خوب... قهوه‌ام را می خورم و می آیم بالا.

۲

آنتوان کلید درِ آپارتمان پدرش را داشت. بی آنکه زنگ بزند وارد شد و تا اتاق رختکن پیش رفت. آدرین جواب داد:

— آقا را به اتاق دفترشان برده‌ایم.

بر نوک پنجهٔ پا، از راهروی که در آن بوهای داروخانه پیچیده بود، به اتاق شستشوی آقای تیبو رفت. در دل گفت: «به محض اینکه پایم را در این آپارتمان می گذارم چه فشاری حس می کنم... یعنی من پزشکم!... ولی اینجا برای من مثل جاهای دیگر نیست...»

نگاهش یکراست متوجه ورقهٔ تب‌نما شد که به دیوار آویزان کرده بودند. اتاق شستشو به آزمایشگاه پزشکی می‌مانست. روی قفسه‌ها و روی میز، شیشه‌های دارو، ظرفهای چینی، بسته‌های پنبه. «قاروره را ببینیم. همان است که حدس می زدم: کلیه‌ها کند کار می کنند. بعد از آزمایش خون معلوم می شود. از مرفین چقدر مصرف کرده‌اند؟» جعبهٔ آمپولها را که در برچسب آنها مخفیانه دست برده بود تا بیمار متوجه نشود باز کرد. «سه سانتیگرام در بیست و چهار ساعت... زیاد است! ببینیم خواهر مقدس کجا گذاشته است...؟ آها، این هم شیشهٔ مدرّج.»

چالاک و تقریباً شادان، پژوهش را آغاز کرد. مشغول گرم کردن لولهٔ آزمایش روی شعلهٔ چراغ الکلی بود که صدای خش‌خشِ در به گوشش خورد: قلبش به تپش افتاد و به شتاب سر برگرداند. ولی ژیز نبود. مادموازل بود که تاتی تاتی کنان با پشت دو تا چون هیزم‌شکن پیری پیش می آمد. از حالا به قدری ورچلوزیده شده بود که هر چه گردنش را عقب می برد بالاتر از دستهای آنتوان را نمی‌توانست ببیند، ولی نگاهش زیر شیشه‌های دودی عینکِ باریک هنوز زنده و درخشنده بود. به مجرد احساس اندک ترسی، پیشانی عاج مانندش که میان نوارهای سفید، زرد می نمود بی اختیار تکان‌تکان می خورد. آهی کشید و گفت:

— آنتوان، چه خوب شد آمدی! (و بی‌مقدمه، با صدایی که دیگر لرزان

شده بود ادامه داد:) آخر از دیروز تا حالا دیگر جانم به لب رسیده است! خواهرمقدس سلین دو کاسهٔ آبگوشت و یک لیتر شیر را برای هیچ‌وپوچ حرام کرده است! موزهای گران قیمت را برایش پوست می کند که او حتی به آنها دست نمی زند... و پسمانده ها را باید دور ریخت، آخر میکروب دارد! البته من با خواهرمقدس و با هیچ کس دیگر پدرکشتگی ندارم، دختر مؤمنی است... ولی، آنتوان تو یک چیزی به‌اش بگو، دستور بده که این کار را نکند! به مریض که نباید فشار آورد! باید صبر کنیم تا خودش بخواهد! درست نیست که همه‌اش چیز توی حلقش بکنیم! مثلاً امروز صبح می خواست بستنی به‌اش بدهد! آنتوان! آخر کسی هم به مریض بستنی می دهد؟ تا قلبش یکهو یخ بزند! تازه مگر کلوتیلد فرصت دارد که برود سراغ بستنی فروش! با یک خانوار آدم که باید به همه‌شان غذا داد!

آنتوان صبورانه کار خود را می کرد و فقط با لندلند طفره‌آمیزی به او جواب می‌داد. در دل می گفت: «بیچاره بیست و پنج سال پیاپی همهٔ دُرّافشانیهای پدر را تحمل کرده است، حالا دارد جبران مافات می کند...» مادموازل پیر ادامه می داد:

— می دانی چندنفر را باید غذابدهم؟ این روزها با خواهرمقدس و ژیز که به‌مان اضافه شده‌اند، چند تا شکم را باید سیر کنم؟ سه‌تا توی آشپزخانه، سه تا سر میز غذا به اضافهٔ پدرت! خودت حساب کن! باری، در هفتاد و چند سالگی، با این وضع و حالی که من...

شتابان به عقب پرید، زیرا آنتوان از میز دور شده بود تا برود و دستهایش را بشوید. مادموازل همچنان مانند گذشته از بیماریها و سرایت آنها می ترسید و، از یک سال پیش، اجبار مجالست با بیمار بستری و معاشرت با پرستاران و پزشکان و استنشاق داروها مانند زهر در تن او عمل می کرد و اثر همه روزهٔ آن بر شتابِ فرسودگیش که از سه سال پیش آغاز شده بود می افزود. وانگهی خودش نیز تا اندازه‌ای از این فرتوتی خبر داشت. با خود می نالید: «از وقتی که خداوند مرا از دیدار ژاک عزیزم محروم کرده است دیگر موجود وامانده‌ای شده‌ام.»

با این همه، چون دید که آنتوان دستهایش را صابون می زند و از جایش

تکان نمی‌خورد، ترسان دو قدم بسوی دستشو یی پیش رفت:

ــ آنتوان، به خواهرمقدس چیزی بگو! از تو حرف شنوی دارد!

آنتوان از روی دلجو یی جواب موافقی داد و بی‌آنکه بیش از این دل به دلش بدهد از اتاق بیرون رفت. مادموازل پاهای او را دید که دور می‌شوند، آنها را بانگاه مهرآمیزی دنبال کرد: آنتوان چون تقریباً جوابش را نمی‌داد، چون هرگز روی حرفش حرفی نمی‌زد برایش یگانه مایهٔ «دلگرمی در روی زمین» بود.

آنتوان دوباره از راهرو گذشت تا از سرسرا به اتاق پدر برود، چنانکه گو یی تازه از راه رسیده است.

آقای تیبو با خواهرمقدس تنها بود. آنتوان با خود گفت: «پس ژیز در اتاق خودش است. حتماً صدای پای مرا شنیده است. پس نمی‌خواهد مرا ببیند...» با همان لحن ملایم و قیافهٔ شادی که اکنون هنگام دیدار پدر به خود می‌گرفت گفت:

ــ سلام، پدر. سلام، خواهرمقدس.

آقای تیبو پلکهایش را بلند کرد:

ــ عجب، تو یی؟...

در صندلی دسته‌دار پهنی نزدیک پنجره نشسته بود. سرش گو یی روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، غبغبش بر دستمال سفره‌ای که خواهرمقدس به گردنش گره زده بود فشار می‌آورد و تنش که در خود تپیده بود دو چوب زیر بغل سیاهش را که در دو طرف پشتی صندلی قرار داشت بی اندازه دراز نشان می‌داد. شیشهٔ نگارین پنجره، رنگین‌کمان خود را بر کلاه سه‌گوش خواهرمقدس می‌تاباند و لکه‌های شرابی‌رنگی روی سفرهٔ میزغذا، که بشقاب آشی در گوشهٔ آن قرار داشت، می‌انداخت. خواهرمقدس قاشق را در آش فرو برد، لبهٔ آن را به کنارهٔ بشقاب مالید و چنانکه گو یی به طفل شیرخواره‌ای غذا می‌دهد گفت:

ــ آهان، این یکی را هم بخوریم!

قاشق را از لای لبهای سست بیمار گذراند و پیش از آنکه آقای تیبو

سرش را بچرخاند محتوای آن را در دهان او خالی کرد. دستهای پیرمرد که روی زانوهایش قرار داشت بیصبرانه تکان می خورد. از اینکه به چنین وضعی افتاده بود و نمی‌توانست به تنهایی غذا بخورد غرورش جریحه‌دار می‌شد. کوششی کرد تا قاشق را از دست خواهرمقدس بگیرد، ولی انگشتهایش که از مدتها پیش کرخ شده و اکنون آب آورده بود یارای هیچ کاری را نداشت. قاشق از لای انگشتها لغزید و روی قالی افتاد. با حرکت تندی بشقاب و میز و خواهر مقدس را پس زد و فریاد کشید:

— گرسنه‌ام نیست! مگر زور است!

بسوی آنتوان رو کرد، گویی از او حمایت می‌طلبید. از سکوت او ظاهراً قو یدل شد و نگاه شرر باری به خواهرمقدس افکند:

— اینها را بردارید ببرید!

خواهرمقدس بی آنکه بحث کند قدمی واپس رفت و از میدان دید او دور شد.

بیمار سرفه کرد. (هر لحظه مجبور بود که سخن خود را قطع کند، زیرا پیوسته سرفهٔ کوتاه و خشک و بی اراده‌ای که خفقان‌آور نبود به او دست می‌داد، مشتهایش گره می‌شد و پلکهای فروبسته‌اش به تشنج می‌افتاد.)

آقای تیبو که انگار می‌خواست دق دل خود را خالی کند با لحن کوبنده‌ای گفت:

— خبر داری که من دیشب و امروز صبح استفراغ کردم؟

آنتوان حس کرد که نگاه بیمار از گوشهٔ چشم به او دوخته شده است. قیافهٔ بی اعتنایی به خود گرفت:

— عجب؟

— به نظر تو این حالت طبیعی می‌آید؟

آنتوان لبخند زنان جواب داد:

— راستش را بخواهی، خودم منتظر بودم. (نقش خود را بی کوشش بسیار ایفا می‌کرد. تا آن زمان برای هیچ بیماری چنین ترحّم صبورانه‌ای در خود ندیده بود: هر روز، و غالباً صبح و عصر، به آنجا می‌آمد و هر بار بی احساس خستگی،

چنانکه گویی مشغول عوض کردن زخم‌بندی است، می کوشید تا دلایلی فریبنده ولی منطقی بیابد و هر بار نیز با همان لحن قاطع، همان کلمات اطمینان‌بخش را تکرار می کرد.) پدر، چه توقع داری؟ معدهٔ تو دیگر معدهٔ مرد جوان نیست! دست کم هشت ماه است که انواع شربتها و قُرصها را به آن تحمیل کرده‌اند. باز هم جای شکرش باقی است که خستگی معده‌ات زودتر از این بروز نکرده است!

آقای تیبو ساکت شد. در اندیشه فرو رفته بود. اکنون از این فکر نو احساس قوت‌قلب می کرد و خوشحال بود که می تواند گناه را به گردن چیزی، به گردن کسی بیندازد. دو دست درشتش را بی صدا به یکدیگر کوبید و گفت:

— آره، این الاغها با دواهایشان مرا... آخ، پام!... مرا... معده‌ام را داغان کرده‌اند!... آخ!...

درد چنان شدید و ناگهانی بود که به یک دم همهٔ اجزای چهرهٔ او را کج و معوج کرد. بالاتنه‌اش را روی یک پهلو انداخت و با تکیه بربازوی خواهرمقدس و آنتوان توانست پایش را دراز کند و مسیر این رگهٔ آتشناک و سوزنده را تغییر دهد. زوزه‌کشان گفت:

— تو به من گفتی... که سروم تریو یه... برای سیاتیک مفید است! خوب، حالا بگو: آیا اثری داشته؟

آنتوان با لحن سردی شمرده شمرده جواب داد:

— خوب، مسلم است که اثر داشته!

آقای تیبو نگاه سرگشته‌ای بسوی آنتوان افکند. خواهرمقدس که عادت کرده بود صدای خود را بی اندازه بالا ببرد تا شنیده شود فریاد زد:

— آقا خودشان اقرار کردند که از سه‌شنبه تا حالا درد خیلی کمتر شده است.

سپس این لحظهٔ مناسب را فرصت شمرد و یک قاشق آش در دهان بیمار فرو برد. پیرمرد که صادقانه می کوشید تا این نکته را به یاد بیاورد تمجمج کنان گفت:

— از سه‌شنبه تا حالا؟

سپس ساکت شد. آنتوان، خاموش و دل‌افسرده، به قیافهٔ ویران پدرش

می‌نگریست: براثر کوشش‌حافظه، ماهیچه‌های آرواره‌های او کش‌آمده و ابروهایش بالا رفته و مژه‌هایش به لرزه افتاده بود. آنچه می‌طلبید فقط این بود که شفای خود را باور کند و در واقع نیز تا آن زمان از این بابت شکّی به دل راه نداده بود. بار دیگر، بر اثر یک لحظه غفلت، مقداری شیر در دهانش ریخته شد. سپس به خشم آمد و چنان بی‌محابا ظرف را پس زد که خواهرمقدس تسلیم شد و سرانجام رضا داد که دستمال سفره را از گردن او باز کند. آقای تیبو، همچنانکه خواهرمقدس چانه‌اش را می‌خشکاند، تکرار کرد:

— معده‌ام را داغان کرده‌اند.

ولی به محض اینکه سلین سینی را برداشت و رفت، آقای تیبو که گویی منتظر یک لحظه خلوت با آنتوان بود به سرعت روی آرنج خم شد، لبخندی به نشانهٔ گفتگوی محرمانه زد و به پسرش اشاره کرد که نزدیکتر برود و بنشیند. سپس با لحن مطمئنی آغاز سخن کرد:

— این خواهرمقدس دختر نازنینی است. واقعاً موجود شریفی است، باور کن، آنتوان... ما هرگز به درستی از عهدهٔ... از عهدهٔ جبران خدماتش بر نخواهیم آمد. ولی در قبال صومعه‌اش، آیا...؟ می‌دانم که خانم سرپرست صومعه رهین منّت من است. ولی نکته همین‌جاست! من گرفتار دغدغهٔ وجدان شده‌ام. آخر تا کی می‌توانم از این فداکاری سوءاستفاده کنم و حال آنکه مریضهای بسیار جدیتر دیگری هستند که لابد منتظرند و رنج می‌کشند؟ آیا با نظر من موافق نیستی؟

چون احساس کرد که آنتوان می‌خواهد گفته‌اش را تکذیب کند، با اشارهٔ دست او را ساکت کرد و با وجود سرفه‌ای که جمله‌هایش را پیاپی می‌برید با ابراز لطف خاضعانه‌ای چانه‌اش را پیش داد و دنبال سخن خود را گرفت:

— البته منظورم همین امروز یا فردا نیست. ولی... آیا به نظر تو نباید... بزودی... به محض اینکه حالم واقعاً بهتر شد... این دختر نازنین را آزاد کنیم؟ عزیز من، نمی‌دانی چقدر رنج‌آور است که مدام کسی پهلوی آدم باشد! به محض اینکه میسّر شد، هان، می‌فرستیمش برود!

آنتوان سخنان پدر را پیاپی با اشارهٔ سر تأیید می‌کرد، ولی جرئت

نداشت که چیزی بگوید. پس آن قدرت قاهر که در سراسر دوران جوانی او چون کوهی در برابرش قد علم کرده بود اکنون به چنین روزی افتاده بود! در روزگار گذشته، این مرد مستبد بی هیچ توضیحی پرستار مزاحم را از خانه بیرون می کرد؛ ولی امروز، ناتوان و درمانده... در این لحظات، ویرانیِ جسمانی پدر در نظر آنتوان آشکارتر از هنگامی بود که زیر انگشتهای خود فرسودگی اندامهای او را لمس می کرد.

آقای تیبو که برخاستن او را دید آهی کشید و گفت:

ــ به این زودی می خواهی بروی؟

تأسفی، خواهشی، تقریباً محبتی در این لحن ملامت‌آمیز حس می شد. تأثری به آنتوان دست داد. لبخند زد و گفت:

ــ ناچارم. تمام بعد از ظهر قرار ملاقات دارم. سعی می کنم که امشب دوباره سری بزنم.

نزدیک رفت تا پدرش را ببوسد: این عادت اخیر بود. ولی پیرمرد سرش را برگرداند:

ــ خیلی خوب، برو جانم... برو!

آنتوان حرفی نزد و از در بیرون رفت.

در اتاق کفش کن، مادموازل که به شکل مضحکی روی لبهٔ صندلی بلندی نشسته بود آمدن او را انتظار می کشید:

ــ آنتوان، باید با تو حرف بزنم... راجع به این خواهر مقدس...

ولی آنتوان دیگر واقعاً طاقت نداشت. پالتو و کلاهش را برداشت و درِ آپارتمان را پشت سرِ خود بست.

آن گاه، در بالای پلکان، لحظه‌ای دچار یأس شد. کوششی که برای پوشیدن پالتو به کار برد دورهٔ خدمت نظام را به یادش آورد که کوله‌پشتی را بردوش می افکند و کمر راست می کرد تا راه‌پیمایی را از سر بگیرد...

با دیدن زندگی بیرون، اتومبیلها و رهگذرانی که با باد پاییزی در

کشمکش بودند، چالاکی و سرخوشی خود را باز یافت.

رفت تا سوار تاکسی شود.

۳

هنگامی که تاکسی از زیر ساعت کلیسای مادلن می گذشت، آنتوان با خود گفت: «بیست دقیقه به دو. درست سر وقت می رسم... وقت شناسی استاد فیلیپ زبانزد است! مطمئنم که از همین حالا لباس پوشیده منتظر است.»

دکتر فیلیپ در آستانهٔ مطب خود منتظر ایستاده بود. از توی گلو گفت:

— سلام، تیبو. (صدای پهلوان پنبه‌وارش گویی همیشه طنزی در برداشت.) درست یک ربع به دو. راه بیفتیم.

آنتوان شادان گفت:

— برویم، رئیس.

همیشه از بودن در کنار دکتر فیلیپ لذت می برد. دو سال پیاپی دستیار او بود و در حشرونشر همه روزه با این استاد راهنما به سر برده بود. سپس محل کارش عوض شده بود. ولی رابطهٔ خود را با استادش قطع نکرده بود و بعدها هیچ استاد دیگری هرگز نتوانسته بود جای او را در دل آنتوان بگیرد. همه در بارهٔ آنتوان می گفتند: «تیبو، شاگرد فیلیپ.» بلی، شاگرد او بود: معاونش، دست‌پرورده‌اش. ولی گاهی نیز رقیبش: جوانی در برابر سن کمال؛ تهوّر و ذوقِ خطر کردن در برابر احتیاط و محافظه کاری.

این روابط متقابل، که حاصل هفت سال دوستی و همکاری بود، اثر عمیقی در او به جا گذاشته بود. به محض اینکه در کنار دکتر فیلیپ قرار می گرفت، شخصیتش ناخودآگاه تغییر می کرد و گویی از حجم آن کاسته می شد: موجود مستقل و کاملِ لحظهٔ پیش ناگهان به قیمومت گردن می نهاد. و این برایش ناگوار نبود. مهری که به استادش می ورزید بر اثر ارضای غرورش افزونتر می شد: مقام بی منازع استاد و شهرت مشکل‌پسندی او در انتخاب همکار برارزش دلبستگیش به آنتوان می افزود. همینکه استاد و شاگرد در کنار هم قرار می گرفتند بشاشتی به هر دو رو می آورد. در نظر آنها بدیهی بود که اکثر مردم ناآگاه و ناتوان‌اند، ولی هر دو آنها خوشبختانه توانسته‌اند از این قانون عام

بگریزند. شیوهٔ استاد که مرد خویشتندار و خاموشی بود هنگام گفتگو با آنتوان، اعتمادش، طرز رفتارش، لبخندهای پنهانی و چشمکهایی که به پاره‌ای از لطیفه‌های خود می آمیخت، حتی واژگانش که فقط برای آشنایان مفهوم بود، همه و همه گویی گواهی می داد که آنتوان تنها کسی است که دکتر فیلیپ می تواند آزادانه با او سخن بگوید، تنها کسی است که شایستگی فهم سخنانش را دارد. اختلاف نظر آنها نادر بود و یک علت بیش نداشت: آنتوان بر دکتر فیلیپ خرده می گرفت که گاهی فریب اعتقادات خود را می خورد و قضاوت ناپایدار روح شکاکش را حکم مسلّم می شمارد. علت دیگری نیز در کار بود: غالباً پس از تبادل‌رأی و اتفاق‌نظر، ناگهان دکتر فیلیپ عقب گرد می کرد و گفته‌های خود و آنتوان را به ریشخند می گرفت و اظهار می داشت: «نظر ما در این خصوص، اگر از زاویهٔ دیگری دیده شود، ابلهانه است.» و به این نتیجه می رسید: «هیچ چیز قطعیت ندارد و هیچ حکمی درخور اطمینان نیست.» آن وقت آنتوان برمی آشفت. چنین شیوه‌ای برای او واقعاً قابل‌تحمل نبود و ازآن چنان رنج می برد که گویی دچار فلج جسمانی شده باشد. در این مواقع، مؤدبانه از استاد کناره می گرفت و در پی کارهای خود می رفت تا شاید در اجرای وظایف هر روزه تعادلش را باز یابد.

در پلکان به دکتر تریویه برخوردند که آمده بود تا به فوریت با استاد مشورت کند. تریویه نیز یکی از شاگردان سابق دکتر فیلیپ و کمی مُسنتر از آنتوان بود و به پزشکی عمومی می پرداخت. پزشک معالج آقای تیبو هم او بود.

استاد ایستاده بود. با قامت خمیده به پیش و بی‌حرکت و دستهای آویزان و لباسهایی که برگرد تنِ لاغرش موج می خورد و حالت عروسک خیمه شب بازی که فراموش کرده باشند تا نخهایش را تکان دهند تضاد مضحکی با مخاطب خود داشت که کوتاه و تپل بود و مدام دستها را می جنباند و لبخند می زد. پنجرهٔ پلکان روشنایی اندکی بر آنها می تاباند و آنتوان در کناری ایستاده و غرق تماشای استاد شده بود: گاهی علاقه‌مند می شد تا کسانی را که خوب می شناخت ناگهان با نگاه تازه‌ای تماشا کند. در این لحظه دکتر فیلیپ با نگاه

نافذ و همیشه جسورانهٔ چشمهای کمرنگش در زیر ابروهای برجسته و بسیار سیاه به تریو یه می‌نگریست، ولی ریشش—ریش زشت بزیش که مصنوعی می نمود و به منگوله‌ای می‌مانست که زیر چانه‌اش آویزان شده باشد—از هم اکنون جوگندمی شده بود. وانگهی همه چیز او توی ذوق می‌زد و حتی بیننده را عصبی می‌کرد: بی مبالاتی در پوشیدن لباس، برخورد خشن، هیکل ناهنجار، بینی بسیار دراز و سرخ، تنفس صدادار، زهرخند روی لبها، این لبهای پژمرده و همیشه مرطوب با این صدای دورگه و تودماغی که گاه‌گاه زیر و زننده می‌شد تا نیشی به مخاطب خود بزند و در همان حال، مردمکهای میمون‌وارش در زیر انبوه مژه‌ها به درخشش در می‌آمد: لهیبِ لذّتِ خلوت گزیده‌ای که نمی‌خواست هیچ کس را شریک شادی خود کند.

ولی برخورد او، هر چه قدر هم که ناخوشایند بود، فقط مردم تازه آشنا یا بیمایه را می‌رماند. زیرا، به عقیدهٔ آنتوان، هیچ پزشکی چنین وجهه‌ای نزد بیماران نداشت، هیچ استادی تا این درجه موردِ احترام همکاران و محبوب شاگردان نبود و جوانان ستیهندهٔ بیمارستانها به هیچ کس مانند او این همه ارج نمی‌نهادند. تندترین پرخاشهای او متوجه خود زندگی و حماقت بشری بود و فقط ابلهان را می‌رنجاند. هر کس که او را در حین اجرای حرفه‌اش می‌دید نه فقط درخشش هوشی را که بری از تحقیر و تنگ‌نظری بود، بلکه گرمای قلب رئوفی را حس می‌کرد که از مشاهدهٔ دردها و مسکنتهای زندگی روزمره رنج می‌برد: آن گاه در می‌یافت که زخم‌زبان او واکنش شجاعانه‌ای در برابر یأس و دلمردگی است، رو یهٔ دیگرِ ترحّمی عاری از خود فریبی است و این لحن گزنده که کینهٔ ابلهان را برمی‌انگیخت در حقیقت جلوهٔ بیرونی جهان‌بینی اوست.

آنتوان به گفتگوی آن دو پزشک درست گوش نداده بود. سخن دربارهٔ یکی از بیماران تریو یه بود که استاد نیز روز پیش از او عیادت کرده بود. وضع او وخیم می‌نمود. تریو یه روش خود را مناسبتر می‌دید. دکتر فیلیپ گفت:

— نه، پسر جان، می‌گو یم یک سانتیمتر مکعب. یا حتی نیم سانتیمتر. و اگر از من می‌پرسید، فقط دو بار.

چون تریو یه به خود می‌پیچید و معلوم بود که این همه ملاحظه‌کاری و

میانه روی را نمی‌پسندد، دکتر فیلیپ با خونسردی دست روی شانه‌اش گذاشت و از توی بینی گفت:

— آقای تریو یه، وقتی که بیمار به چنین حال و روزی بیفتد در بالینش فقط دو نیرو در کشمکش‌اند: طبیعت و بیماری. پزشک از راه می‌رسد و دست به قمار می‌زند: شیر یا خط. اگر به بیماری ضربه بزند، شیر است. ولی اگر به طبیعت ضربه بزند، خطّ است و مرگ بیمار حتمی است. پسرم، قمار این است. در سن و سال من، آدم محتاط می‌شود و مواظب است که تندروی نکند.

چند ثانیه بیحرکت ماند و آب دهانش را با صدا فرو داد. نگاهش را از لای مژه‌هایی که به هم می‌خورد به نگاه تریو یه دوخت. سپس دستش را پس کشید، چشمک شیطنت‌آمیزی به آنتوان زد و از پلکان شروع به پایین رفتن کرد.

آنتوان و تریو یه شانه به شانهٔ هم پشت سر او راه افتادند. تریو یه پرسید:

— حال پدرت؟

— از دیروز استفراغ می‌کند.

تریو یه چین به پیشانی انداخت و لبهایش را جمع کرد:

— عجب!... (پس از لحظه‌ای سکوت، پرسید:) تو این روزها به پاهایش نگاه نکرده‌ای؟

— نه.

— پریروز دیدم که متورم‌تر شده‌اند.

— آلبومین؟

— گمانم شروع التهاب ورید. امروز عصر، ساعت چهار تا پنج سری می‌زنم. تو هم هستی؟

اتومبیل لیموزین دکتر فیلیپ دم در منتظر بود. دکتر تریو یه خداحافظی کرد و جست‌وخیز کنان رفت.

آنتوان در دل گفت: «با پولی که این روزها خرج تاکسی می‌کنم بهتر است که من هم یک اتومبیل کوچک برای خودم تهیه کنم...»

— کجا می رو یم، تیبو؟

— به سنت اونوره، خارج شهر.

دکتر فیلیپ که از سرما می لرزید در کنج اتومبیل نشست و پیش از آنکه راننده حرکت کند گفت:

— پسرم، قضیه را زود برایم شرح بدهید. آیا حقیقتاً وضع بیمار وخیم است؟

— بسیار وخیم است، رئیس. یک دختر دو ساله، ناقص الخلقه، که قبل از موقع به دنیا آمده است: لب‌شکری با شکافتگی سقف دهان. هکه چند ماه پیش خودش او را عمل کرد. علاوه بر این، نارسایی کار قلب. ملاحظه می‌فرمایید، بسیار خوب. در این گیرودار، ناگهان التهاب گوش به صورت حاد. آن موقع در ییلاق بودند. این را هم بگو یم که فقط همین یک فرزند را دارند...

دکتر فیلیپ که نگاهش به دور، به چشم انداز گریزندهٔ خیابانها خیره مانده بود از توی گلو غرغر تأثرآمیزی کرد.

— ... ولی بانو هکه هفت ماهه آبستن است. آبستنی دشوار. گمان می کنم که خیلی بی مبالات است. خلاصه دکتر هکه برای اینکه عارضهٔ دیگری پیش نیاید زنش را از پاریس به مزون‌لافیت برده بود، به خانهٔ یکی از اقوام بانو هکه — که من هم اتفاقاً آنها را می‌شناسم چون از دوستان برادرم بودند. همان جا بود که التهاب گوش بروز کرد.

— چه روزی؟

— معلوم نیست. دایه چیزی نگفته است، شاید هم چیزی ندیده باشد. مادر که از تختخواب پایین نمی آید اول متوجه نمی‌شود. بعد خیال می کند که بچه دارد دندان تازه در می آورد و این عوارض طبیعی است. سرانجام، عصر شنبه...

— پریروز؟

— بله، پریروز، دکتر هکه به مزون‌لافیت می رود تا روز یکشنبه را مثل هر هفته در آنجا بگذراند و فوراً پی می برد که بچه در خطر است. یک آمبولانس تهیه می کند و شبانه زن و بچه اش را به پاریس می آورد. به محض رسیدن به من

تلفن می کند. من صبح یکشنبه بچه را می بینم. فوراً دکتر لانکتو، متخصص گوش را خبر می کنم و انواع عوارض را در او تشخیص می دهیم: التهاب زایدهٔ پستانی، عفونت سینوس جانبی و غیره... از دیروز دست به هر کاری زده‌ایم. ولی بی نتیجه بوده است. وضع بیمار ساعت به ساعت بدتر می شود. امروز صبح، علایم مننژیت...

ــ عمل جرّاحی؟

ــ ظاهراً غیرممکن است. دکتر پشو که دیشب به درخواست دکتر هکه بیمار را دیده است به قطع و یقین می گوید: وضع قلب مطلقاً مناسب عمل جراحی نیست. برای تخفیف درد، چاره‌ای جز استفاده از یخ نداشته‌ایم ــ ولی درد بسیار شدید است.

دکتر فیلیپ، با نگاهی به دور، غرغر دیگری از حنجره بیرون داد. آنتوان با قیافهٔ اندیشناکی دنبال سخن خود را گرفت:

ــ وضع فعلاً این طور است. حالا نوبت شماست، رئیس. (لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:) ولی اعتراف می کنم، تنها امید من این است که دیر برسیم و دیگر... کار از کار گذشته باشد.

ــ هکه دلش را به امیدهای واهی خوش نکرده باشد؟

ــ نه، اصلاً!

دکتر فیلیپ لحظه‌ای ساکت ماند، سپس دستش را روی زانوی آنتوان گذاشت:

ــ تیبو، این قدر مطمئن نباشید. این هکهٔ بیچاره، در مقام پزشک، می داند که دیگر نباید امیدی داشته باشد. ولی در مقام پدر... ملاحظه کنید، هر چه وضع وخیمتر شود انسان بیشتر با خودش قایم‌باشک بازی می کند... (لبخند تلخی زد و از توی بینی گفت:) خوشبختانه، مگر نه؟... خوشبختانه...

٤

آپارتمان دکتر هکه در طبقهٔ سوم بود.

با صدای آسانسور، در آپارتمان باز شد. منتظر آنها بودند. مردی تنومند با رو پوشی سفید و ریشی سیاه که اصل سامیش را نمایانتر می کرد با آنتوان دست داد. آنتوان او را به دکتر فیلیپ معرفی کرد:

— ایزاک استودلر.

ایزاک از دانشجو یان سابق پزشکی بود که دیگر به کار طبابت نمی پرداخت، ولی همیشه در بیمارستانها و آزمایشگاهها می چرخید. به دکتر هکه، همکلاس سابقش، محبتی کورکورانه، علاقه ای حیوان وار داشت. چون با تلفن از بازگشت شتابزدهٔ دوستش خبردار شده بود شتابان خود را به آنجا رسانده و همهٔ کارهایش را زمین گذاشته و در بالین بیمار مستقر شده بود.

همهٔ درها باز بود و آپارتمان با همان وضع آشفتهٔ آخر بهار، هنگامی که آن را ترک کرده بودند، ماتمزده می نمود. پنجره ها که هنوز پرده نداشت بسته بود. همهٔ اتاقها روشن بود و زیر نور تند و مستقیم چراغهای سقف، در میان هر اتاق، تودهٔ اسباب و اثاثه که پارچهٔ سفیدی روی آنها کشیده بودند به تابوت می مانست. استودلر دو پزشک را به اتاق پذیرایی برد و رفت تا دکتر هکه را خبر کند. بر کف اتاق، اشیاء مختلفی پراکنده بود و در میان آنها چمدان نیمه خالی و در گشوده ای به چشم می خورد.

یکی از درها به شدت باز شد و زن جوان نیمه برهنه ای با قیافهٔ مضطرب و موهای بور پریشان، با بیشترین شتابی که از هیکل سنگینش ساخته بود بسوی آنها دو ید. با یک دست شکم خود را نگه داشته و با دست دیگر دامن لباس خانه اش را بالا گرفته بود تا نیفتد. نفسش بریده بود و نمی توانست حرف بزند. لبهایش می لرزید. یکراست بسوی دکتر فیلیپ رفت و با چشمهای درشت اشک آلودش به او نگریست. در نگاهش چنان استغاثه ای دیده می شد که دکتر فراموش کرد سلام کند: بی اختیار دستهایش را پیش برده بود تا گو یی او را بگیرد، او را

آرام کند.

در این لحظه، دکتر هکه از درِ رو به دهلیز به درون آمد:

— نیکول!

صدایش از خشم می‌لرزید. با رنگی پریده و چهره‌ای در هم فشرده، بی‌آنکه توجّهی به دکتر فیلیپ بکند، بسوی زن پرید و او را در بغل گرفت و با نیروی غیرمنتظر از زمین بلند کرد و روی دو بازو یش خواباند. بغض زن ترکید و گریه سر داد.

هکه به آنتوان که پیش دو یده بود تا به او کمک کند گفت:

— در را برای من باز کنید.

آنتوان به دنبال آنها رفت. زمزمهٔ شِکوه‌آمیزی از میان لبهای نیکول خارج می‌شد. آنتوان سر او را که آو یزان بود نگه داشته بود. کلمات بریده بریدهٔ او را به زحمت تشخیص می‌داد: «تو هرگز مرا نخواهی بخشید... همه چیز به گردن من است، همه چیز... من باعث شدم که او ناقص به دنیا بیاید... تو مدتها از من رنجیده بودی!... و حالا باز هم تقصیر از من است... اگر اول فهمیده بودم، اگر فوراً از او پرستاری کرده بودم...» وارد اتاقی شدند و چشم آنتوان به تختخواب بزرگ آشفته‌ای افتاد. حتماً زن، به محض ورود پزشکان، با وجود همهٔ دستورهای اکید، از تختخواب بیرون پریده بود.

اکنون دست آنتوان را گرفته و نومیدانه به آن چسبیده بود:

— خواهش می‌کنم، آقا... فلیکس دیگر مرا نمی‌بخشد... دیگر نمی‌تواند مرا ببخشد اگر خدای نکرده... هر کاری می‌توانید بکنید! دخترم را نجات بدهید! خواهش می‌کنم، آقا!...

شوهر با احتیاط او را خوابانده و پتوها را رو یش کشیده بود. نیکول دست آنتوان را رها کرد و خاموش ماند.

هکه روی او خم شد. آنتوان نگاه متقابل آنها را دید: نگاه زن لرزنده و هراسان و نگاه مرد خشن بود.

— دیگر حق نداری از جایت بلند شوی، می‌فهمی؟

زن چشمهایش را بست. آن وقت مرد بیشتر خم شد، نوک لبهایش را به

موهای او آشنا کرد و بوسه‌ای به پلکهای بسته‌اش زد که گویی مُهر پای سند بود و به بخشایش می‌مانست.

سپس آنتوان را از اتاق بیرون برد.

هر دو به نزد دکتر فیلیپ بر بالین بیمار رفتند. استاد که به راهنمایی استودلر به این اتاق آمده بود کتش را در آورده و پیشبند سفیدی بسته بود. آرام و با قیافه‌ای در خود فرو رفته، چنانکه گویی جز خودش و آن کودک در جهان هیچ‌کس دیگر نیست، مشغول معاینهٔ دقیق و منظمی بود، هر چند که در اولین تماس، بیهودگی هر درمانی را حس کرده بود.

هکه با دستهای لرزان، بی‌صدا چشم بر چهرهٔ پزشک دوخته بود.

معاینه ده دقیقه طول کشید.

همینکه استاد فیلیپ کارش را به پایان رساند، سر برداشت و با نگاه به دنبال هکه گشت. چهرهٔ هکه دیگر باز شناختنی نبود: چهره‌ای ماتم گرفته و نگاهی خیره در میان پلکهایی سرخ و متحجر و گویی خشکیده از شن و بادِ صحرایی. خونسردیش رقت‌انگیز بود. فیلیپ با نگاه سریعی که به او افکند فهمید که هر تظاهری بیهوده است و در دم از ذکر مراقبتهای تازه‌ای که به حکم شفقت می‌خواست تجویز کند چشم پوشید. پیشبندش را باز کرد، به سرعت دستهایش را شست، کتش را که پرستار برایش گرفته بود پوشید و بی‌آنکه نگاهی بسوی تختخواب کودک بیفکند از اتاق خارج شد. اول هکه و سپس آنتوان به دنبال او رفتند.

در دهلیز، آن سه مرد، ایستاده، چشم در چشم یکدیگر دوختند. هکه بریده بریده گفت:

ــ به هر حال از اینکه زحمت کشیدید و آمدید متشکرم.

دکتر فیلیپ برای طفره رفتن از جواب شانه‌هایش را بالا انداخت و لبهایش با صدای خیسی به هم خورد. هکه از پشت عینک بی‌دسته‌اش به او می‌نگریست. اندک‌اندک حالت این نگاه برگشت: خشن و تحقیر کننده و تقریباً نفرت‌آمیز شد. سپس این برق شرربار فرو نشست و هکه تمجمج کنان، با

لحن عذرخواهی، گفت:

— آدم نمی‌تواند از امید بستن به محال خودداری کند.

دکتر فیلیپ با دستش حرکت نیمه تمامی کرد و کلاهش را بی‌شتاب از گل میخ برداشت. ولی به جای اینکه از در بیرون برود بسوی هکه برگشت، لحظه‌ای مردد ماند و محجوبانه دستش را روی بازوی او گذاشت. لحظهٔ دیگری به سکوت گذشت. سپس دکتر فیلیپ، چنانکه گویی بر احساسات خود لگام زده باشد، واپس رفت، سرفهٔ کوتاهی کرد و سرانجام تصمیم به رفتن گرفت.

آنتوان به هکه نزدیک شد:

— امروز باید در مطب باشم. ولی امشب حدود ساعت نه می‌آیم.

هکه بی‌حرکت ایستاده بود و ابلهانه به درِ گشوده که از آنجا آخرین امیدش همراه دکتر فیلیپ ناپدید شده بود می‌نگریست. سرش را جنباند تا نشان دهد که سخن او را شنیده است.

دکتر فیلیپ بی‌آنکه سخنی بگوید به سرعت دو طبقه پایین رفت. سپس ایستاد، اندکی بسوی آنتوان که به دنبالش می‌آمد چرخید، آب دهانش را با صدایی چون صدای چشمه فرو داد و با لحنی که از همیشه تودماغی‌تر شده بود گفت:

— به هر حال، حق بود که چیزی تجویز کنم، هان؟ Ut aliquid... fieri videatur[1]... راستش، جرئت نکردم.

خاموش شد، چند پلهٔ دیگر پایین رفت و این بار بی‌آنکه سر برگرداند زیر لب گفت:

— من به اندازهٔ شما خوشبین نیستم... ممکن است یکی دو روز دیگر هم طول بکشد.

---

۱) «تا گمان رود که کاری صورت گرفته است.» (این جملهٔ طنزآمیز لاتینی که مصطلح پزشکان و قضات است در موردی به کار می‌رود که هر اقدامی مطلقاً بی‌فایده می‌نماید.)

هنگامی که به پایین پلکان نیمه‌تاریک رسیدند به دو زن که از در وارد می‌شدند برخوردند.

— عجب، آقای تیبو!

آنتوان صدای خانم فونتانن را شناخت. زن با لحن مهربانی که نمی‌خواست نگرانیش در آن آشکار شود پرسید:

— خوب؟ ما آمده بودیم خبر بگیریم.

آنتوان، به جای جواب، سرش را چند بار تکان داد. خانم فونتانن با لحنی ملامت‌آمیز، چنانکه گویی رفتار آنتوان او را برآن داشته بود تا هرچه زودتر جادو را باطل کند، به تندی گفت:

— نه، نه، از کجا معلوم! دکتر، اعتماد، اعتماد! غیرممکن است، خدا روا نمی‌دارد! مگر نه، ژنی؟

فقط در این لحظه، آنتوان دختر جوان را که درگوشه‌ای ایستاده بود دید. با عجله عذرخواهی کرد. ژنی گویی ناراحت و مردّد بود. سرانجام دستش را بسوی او پیش آورد. آنتوان حالت منقلب قیافه و تکانهای عصبی پلکهای او را دید. ولی می‌دانست که ژنی چه علاقه‌ای به دختر خاله‌اش نیکول دارد و تعجب نکرد.

با این همه، وقتی که نزد دکتر فیلیپ برگشت در دل گفت: «تغییر عجیبی کرده است.» در خاطرش ناگهان طرح اندام محوی از دختر جوانی با پیراهن بلند کمرنگ در یک شب تابستانی در باغی پدیدار شد. دیدار او احساس دردناکی در دلش برمی‌انگیخت. با خود اندیشید: «ژاک بیچاره هم اگر اینجا بود مسلماً او را نمی‌شناخت.»

دکتر فیلیپ با قیافهٔ افسرده‌ای به کنج اتومبیل خزیده بود. گفت:

— من به دانشکده می‌روم. سر راه، شما را دمِ خانه‌تان پیاده می‌کنیم.

در طول راه، بیش از سه جمله بر زبان نیاورد. ولی در نبش خیابان دانشگاه، هنگامی که آنتوان خداحافظی می‌کرد، دکتر فیلیپ گویی از حالت رخوت به در آمد و گفت:

— راستی، تیبو... شما که تااندازه‌ای متخصص کودکان عقب‌افتاده در

فراگیری زبان هستید... من این روزها کسی را به سراغتان فرستاده‌ام: بانو ارنست...

— بله، قرار است امروز او را ببینم.

— پسرش را پیش شما می‌آورد: بچهٔ پنج شش ساله‌ای است که مثل بچهٔ شیرخواره با کلماتِ تک هجایی حرف می‌زند. بعضی از اصوات را هم گو یا اصلاً نمی‌تواند تلفظ کند. ولی اگر به او بگو یند که دعا بخواند، زانو می‌زند و «ای پدر ما که در آسمانی» را از اول تا آخر از حفظ می‌خواند و تقریباً همهٔ کلمات را درست ادا می‌کند! از این که بگذریم، به ظاهر باهوش است. گمان می‌کنم که برای شما خیلی جالب توجه باشد...

۵

لئون به مجردی که صدای کلید اربابش را در قفل در شنید پیش دوید:

— دوشیزه باتنکور اینجاست... (مانند اغلب اوقات، قیافهٔ مشکوکی به خود گرفت و افزود:) گمانم با لله‌اش آمده باشد.

آنتوان سخن او را در دل تصحیح کرد: «او از خانوادهٔ باتنکور نیست، چون پدرش گوپیوست: مبتکر بازارهای قرن بیستم...»

نخست به اتاق خود رفت تا یخه و کتش را عوض کند. همیشه به صورت ظاهر خود اهمیت می‌داد و با ظرافت ناآشکار و سنجیده‌ای لباس می‌پوشید. سپس به اتاق مطب رفت، با نگاه سریعی از نظم اتاق مطمئن شد و با احساسِ سرخوشی در آستانهٔ این ساعات کار، به سرعت پرده را بالا زد و درِ اتاق انتظار را گشود.

زن جوان رعنایی از جا برخاست. آنتوان دوشیزهٔ انگلیسی را که در آغاز تابستان گذشته همراه بانو باتنکور و دخترش به آنجا آمده بود شناخت. (حافظهٔ آنتوان که بی ارادهٔ خودش به دقت عمل می کرد فوراً نکته‌ای را به یادش آورد که آن روز باعث تعجبش شده بود: در پایان معاینه، هنگامی که پشت میزش نشسته بود و نسخه می‌نوشت تصادفاً سر برداشته و نگاهی به بانو باتنکور و دوشیزهٔ انگلیسی کرده بود که با لباس نازکی نزدیک یکدیگر در درگاه پنجره ایستاده بودند و برق نگاه بانو باتنکور زیبا را، هنگامی که با حرکت نوازشگر انگشتهای برهنه‌اش چند تار موی دختر انگلیسی را از روی شقیقه‌اش بالا می‌زد، فراموش نکرده بود.)

دوشیزهٔ انگلیسی سرشِ را به ناز تکان داد و به دنبال دختر بانو باتنکور وارد اتاق شد. آنتوان که کنار می‌رفت تا به آنها راه بدهد لحظه‌ای در بوی لطیف این دو تن جوان و شاداب غرق شد. هر دو موبور و باریک اندام و ترگل‌ورگل بودند.

هوگت گوپیو بالاپوشش را روی بازو انداخته بود و از هم اکنون چنان

قد کشیده بود که همه کس از دیدن پیراهن کودکانهٔ کوتاه و بی آستین و تن نیمه برهنهٔ او که از آفتاب تابستان طلایی رنگ شده بود تعجب می کرد. موهای بور پر رنگش بر چهره‌ای که در آن لبخندی مردد و چشمهایی درشت با نگاه نسبتاً سست حکایت از غم پنهان می کرد رو یهمرفته رنگی از شادی می زد.

دوشیزهٔ انگلیسی رو به آنتوان کرد. رخسارهٔ گلگونش ناگهان برافروخت و با زبان فرانسهٔ آهنگینی چون نغمهٔ پرندگان توضیح داد که بانو باتنکور ناهار را در شهر می‌خورد و سفارش کرده است که اتومبیل را برایش بفرستند و بزودی خواهد رسید.

آنتوان نزدیک هوگت رفته بود. با کف دست ضربهٔ نرمی به شانه اش زد و تنش را بسوی نور چرخاند. سرسری پرسید:

— خوب، کوچولوی ما حالش چطور است؟

دخترسرش را تکان داد و گویی به‌زور لبخند زد.

آنتوان رنگ لبها و لثه ها و مخاط چشمها را به سرعت معاینه کرد، ولی فکرش جای دیگر بود: چند لحظه پیش، در اتاق انتظار، دیده بود که دختر—با همهٔ طنّازی طبیعی و ظرافتی که ظاهراً داشت—به سستی از صندلی برخاست و با حرکاتی نسبتاً خشک بسوی او آمد؛ سپس هنگامی که در این اتاق با کف دست بر شانهٔ او زده بود ذهن هشیارش متوجه اخم نامحسوس و مختصر رمیدگی او شده بود.

فقط بار دوم بود که این دختر را می دید. آنتوان پزشک خانوادگی آنها نبود. ظاهراً بانو باتنکور زیبا بنا برسفارش شوهرش—یکی از دوستان قدیم ژاک—در آغاز تابستان گذشته به مطب او آمده بود تا دربارهٔ وضع عمومی دخترش که گویا بر اثر رشد سریع و غیر عادی دچار خستگی شده بود با او مشورت کند. در آن موقع، آنتوان هیچ نشانه ای از بیماری در او تشخیص نداده، ولی حالت عمومی او به نظرش مشکوک آمده بود. برنامهٔ بهداشتی دقیقی تجویز کرده و قول گرفته بود که دختر را هر ماه برای معاینه به آنجا بیاورند. اما دیگر او را ندیده بود. گفت:

— دختر جان، همهٔ اینها را باز کنید ببینم.

دختر صدا زد:

— میس مری.

آنتوان در پشت میزش، با آرامش ارادی، پرونده‌ای را که در ماه ژوئن تنظیم کرده بود ورق می‌زد. هنوز هیچ نشانه‌ای که در خور توجه باشد تشخیص نداده بود. ولی شکی به دلش راه یافت و گرچه تا آن زمان این احساسهای ناخودآگاه معمولاً باعث می‌شد که ردّ بیماری نهفته‌ای را پیدا کند اصولاً میل نداشت که به این نوع پیش‌بینیها بیش از اندازه میدان بدهد. فیلم عکسی را که همان زمان گرفته بودند باز کرد و آرام به بررسی آن پرداخت. سپس از جا برخاست.

در میان اتاق، هوگت که تا نیمه روی دستهٔ صندلی نشسته بود تن خود را با تنبلی در اختیار دوشیزهٔ انگلیسی گذاشته بود تا لباسهایش را در آورد. هر بار که می‌خواست برای باز کردن بند کفش یا گیره‌ای با او همکاری کند چنان ناشیانه این کار را انجام می‌داد که دوشیزهٔ انگلیسی دست او را پس می‌زد. حتی یک بار لجش گرفت و ضربهٔ خشکی روی انگشتهای او کوبید. آنتوان از مشاهدهٔ این درشتی و نیز حالت در همِ چهرهٔ فرشته‌آسای میس‌مری حدس زد که دوشیزهٔ زیبا این دختر را خیلی دوست ندارد. وانگهی از قیافهٔ هوگت پیدا بود که از او می‌ترسد.

آنتوان نزدیک رفت و گفت:

— متشکرم، همین کافی است.

دختر سر برداشت و با چشمهای بسیار زیبای آبی و زلال خود که غرقه به نور بود به او نگریست. بی‌آنکه دلیلش را بداند از این دکتر خوشش می‌آمد. (وانگهی، با وجود چهرهٔ خودرأی و ظاهر همیشه جدی آنتوان، کمتر بیماری ممکن بود او را خشن بینگارد؛ حتی جوانان بی‌تجربه و کم هوش به اشتباه نمی‌افتادند: این چین میان پیشانی، این چشمهای فرورفته و نگاه ثابت، این آروارهٔ فشرده به نظر آنها فقط از تیزهوشی و نیرومندی حکایت می‌کرد. استاد فیلیپ با لبخندی اهریمنی می گفت: «بیمار فقط یک چیز می‌خواهد: اینکه او را جدّی بگیرند...»)

آنتوان معاینهٔ طولانی و دقیقی را آغاز کرد. در ریه‌ها عیبی نبود. مانند دکتر فیلیپ گام‌به‌گام پیش می‌رفت. قلب ایرادی نداشت. صدای پنهانی در دلش زمزمه می‌کرد: «سل مهرهٔ پشت... سل مهرهٔ پشت...؟» ناگهان گفت:

— دولا بشوید. نه، یک کار دیگر: چیزی را از روی زمین بردارید... مثلاً کفشتان را.

هوگت زانوهایش را پایین برد تا مجبور نشود که کمرش را خم کند. شکّ آنتوان بیشتر شد. هنوز دلش می‌خواست که اشتباه کرده باشد. ولی عجله داشت که زودتر بداند. دوباره گفت:

— راست بایستید. دستها را روی سینه بگذارید. این طور. حالا خم بشوید... دولا بشوید... بیشتر...

دختر دوباره کمر راست کرده بود. لبهایش با سستی دل‌انگیزی از هم باز شد و به صورت لبخندی پرناز در آمد. با لحن عذرخواهی گفت:

— دردم می‌آید.

آنتوان گفت:

— بسیار خوب.

لحظه‌ای به او نگاه کرد بی‌آنکه او را ببیند. سپس به او نگریست و لبخند زد. هوگت، کفش در دست، با آن تن برهنه و چشمهای متعجب و مهربان که خیره به آنتوان می‌نگریست، دختری شیرین و خواستنی بود. خسته از ایستادن، به پشتی صندلی تکیه داده بود. سفیدی درخشندهٔ بالاتنه، رنگ زردآلویی شانه‌ها و بازوها و رانهای گِردش را تقریباً تیره نشان می‌داد. این تیرگی تصوّر پوست گرم و سوزانی را به ذهن القا می‌کرد. آنتوان پارچه‌ای روی نیمکت پهن کرد و دستور داد:

— اینجا دراز بکشید. (دیگر لبخند نمی‌زد، دوباره در نگرانی خود غرق شده بود.) روی شکم دراز بکشید. دستها و پاها را آزاد بگذارید.

لحظهٔ حسّاس فرارسیده بود. آنتوان چمباتمه زد، محکم روی پاشنه‌ها نشست و بازوها را کاملاً به پیش دراز کرد تا مچها را آزادانه حرکت دهد. چند ثانیه بیحرکت ماند، گویی در خود فرو می‌رفت و حواسش را جمع می‌کرد. نگاه

اندیشناکش روی تن دختر، از استخوانهای کتف تا خمیدگی تیرهٔ کمر، این کمر سفت و پر عضله که در برابرش گسترده بود، پیش رفت. سپس کف دست را بر پشت گردن گرم او که اندکی فرو رفت گذاشت و دو انگشتش را روی ستون فقرات تکیه داد و در حالی که می‌کوشید تا فشار انگشتها را ثابت نگه دارد مُهره‌ها را یک‌یک شمرد و آهسته‌آهسته روی تیرهٔ پشت پایین آمد.

ناگهان پشت دختر لرزید و فرو رفت: آنتوان به سرعت دستش را برداشت. صدای خندان و مطمئنی که از لای بالش اندکی خفه می‌نمود گفت:

— آخر دردم می‌آید، آقای دکتر!

— حتماً؟ کجا؟ (برای اینکه او را گمراه کند، انگشتش را روی چند جای دیگر گذاشت.) اینجا؟...

— نخیر.

— اینجا.

— نخیر.

آن وقت، برای اینکه مطمئن شود که دیگر جای هیچ شکّی نیست، انگشت اشاره را در محل دقیق مهرهٔ دردناک فرو برد و ناگهان پرسید:

— اینجا؟

دختر جیغ کوتاهی زد که به سرعت تبدیل به خنده‌ای تصنّعی شد.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان با ملاطفتی کاملاً تازه گفت:

— حالا برگردید.

بر گردن و سینه و زیر بغل او دست کشید. هوگت خود را محکم گرفته بود تا دیگر ننالد. ولی همینکه آنتوان روی غده‌های کشالهٔ ران فشار آورد، بی‌اختیار نالهٔ ضعیفی از گلوی او بر آمد.

آنتوان از جا برخاست. از قیافه‌اش چیزی بر نمی‌آمد. ولی نگاهش را از نگاه دختر برگرداند. گویی برای بازیگری اخم کرد و گفت:

— خوب، دیگر با شما کاری ندارم. ولی شما خیلی نازک‌نارنجی هستید‌ا!

انگشتی به در خورد و در همان لحظه در باز شد. صدای گرمی گفت:
— منم، دکتر. (و بانو آن باتنکور زیبا با گامهای محکم و از خود راضی وارد شد.) معذرت می‌خواهم، واقعاً خیلی دیر کردم... ولی شما هم توی عجب محله‌ای زندگی می‌کنید! (خندید.) امیدوارم معطل آمدن من نشده باشید. (با نگاه دنبال دخترش گشت و با لحنی خالی از محبت گفت:) تو مواظب باش سرما نخوری! مِری جان، بی‌زحمت چیزی روی شانهٔ او بیندازید.
صدای بم و نوازشگری داشت که بی‌فاصله جانشین طنینِ خشنتری می‌شد.
بسوی آنتوان رفت. حرکاتش نرمی تحریک کننده‌ای داشت، ولی زیر چالاکی حرکاتش همیشه حالتِ خشکی بود که در آن لجاجت خشونت‌آمیز و سرکوفته و نرم شده‌ای بر اثر عادت طولانی به دلربایی—دلربایی از راه ملاطفت—احساس می‌شد. عطری با بوی مشک که گویی سنگینتر از آن بود که در هوا پخش شود در پیرامون او ثابت مانده بود. با حرکتی بی‌پروا دستش را که پوشیده به دستکشی با رنگ روشن بود و زنجیر دستبندش روی آن تکان می‌خورد بطرف آنتوان پیش برد:
— سلام!
نگاه خاکستریش تا اعماق چشمهای آنتوان فرو رفت. آنتوان دهان نیمه گشودهٔ او را دید. زیر موهای قهوه‌ای موّاجش، چین‌وشکنهای ریزی بر شقیقه‌هایش خط می‌انداخت و پوست پیرامون پلکهایش را نازکتر و شکننده‌تر می‌نمود. آنتوان نگاهش را برگرداند. بانو باتنکور پرسید:
— راضی هستید، دکتر؟ معاینه به کجا رسید؟
آنتوان با لبخندی که روی لبهایش خشکیده بود گفت:
— ولی... برای امروز تمام شد. (بسوی دوشیزهٔ انگلیسی چرخید.) می‌توانید لباسش را بپوشانید.
بانو باتنکور، طبق عادت، پشت به نور نشست و با صدای بلند گفت:
— تصدیق بفرمایید که حالش خوب است! آیا به شما گفت که ما دو ماه...

آنتوان بطرف شیرآب رفته بود و در حالی که سرش را مؤدبانه بسوی بانو باتنکور چرخانده بود دستهایش را صابون می زد.

— ... که ما دو ماه برای خاطر او به ساحل اوستاند[1] رفتیم. ولی این که پیداست: ببینید پوستش چقدر قهوه‌ای شده است! اگر شش هفته پیش دیده بودیدش! مگر نه، مِری؟

آنتوان می اندیشید. سل این بار آشکار شده بود: از پای‌بست به خانه حمله کرده بود و ستون فقرات را از ریشه می پوساند. می خواست بگوید: «ضایعات قابل درمان...» ولی اعتقادش این نبود. وضع عمومی بیمار، با وجود ظاهر امر، نگران کننده بود. همهٔ غدّه‌ها آماس کرده بود. هوگت دختر گو پیوی پیر بود و این وراثت ناجور ظاهراً آیندهٔ او را به طور وخیمی به خطر افکنده بود.

— ... آیا به شما گفت که در مسابقهٔ «پالاس هتل» جایزهٔ سوم رنگ پوست را گرفت؟ و یک جایزهٔ افتخاری هم در «کازینو»؟

کمی نوک زبانی حرف می زد، خیلی کم، همین قدر که حالت معصومانه و اطمینان‌بخشی بر جاذبهٔ وحشتناکش بیفزاید. مردمکهای سبزش که همراه این پوست گندمگون تعجب‌آور بود بی‌دلیل برقهای کوتاه و فراوان می افکند. آنتوان، در اولین دیدار، بفهمی نفهمی لج او را در آورده بود. بانو باتنکور دوست داشت که نگاه آزمند مردان و زنان را متوجه خود ببینند. با گذشت سالیان، از این امتیاز کمتر برخوردار می شد. ولی لذتی که از آن می برد هر چه کمتر به نتیجهٔ عملی می رسید ولع او را به برانگیختن این هوس شهوانی در پیرامون خود بیشتر می کرد. از رفتار آنتوان کلافه می شد، زیرا نگاه مستقیم و خندانی که مردجوان به او می انداخت کاملاً عاری از میل جنسی نبود، ولی بانو باتنکور خوب حس می کرد که چنین میلی به آسانی مهار می شود و چشم خِرد را نابینا نمی سازد.

سخن خود را قطع کرد و با خنده‌ای از درون گلو گفت:

— معذرت می خواهم، با این بالاپوش از گرما هلاک شدم.

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۵۹۹.

و همچنان نشسته، بی آنکه چشم از مرد جوان بردارد، با حرکتی موّاج که دانه‌های گردنبندش را به هم کوبید پالتو خز را از روی شانه‌ها به پایین لغزاند و پالتو تمامِ سطحِ صندلی را پوشاند. بالا تنه که اکنون آزاد شده بود به تپش در آمد. از چاک پیراهن، گردن بلندی نمودار شد که هنوز جوان و گویی سرکش بود، زیرا سر کلاهدار او را — با آن دماغ که از نیمرخ عقابی می نمود — مغرورانه حمل می کرد.

آنتوان که خم شده بود و آهسته دستهای خود را می خشکاند، دل مشغول و نگران، التهاب تدریجی بافت استخوانی و سپس پوسیدگی و اُفتِ ناگهانی مهرهٔ فاسد پشت را پیشاپیش تجسّم می کرد. می بایست هر چه زودتر یگانه چاره را به کار برند: کرست گچی در طی ماهها — و چه بسا سالها...

بانو باتنکور که صدایش را بلند کرده بود تا بلکه آنتوان گوش کند سخن خود را ادامه می داد:

— دکتر، امسال تابستان نمی‌دانید اوستاند چقدر دلگشا بود. چه جمعیتی! از سر و کول هم بالا می‌رفتند... عین بازار مکاره!

خندید. سپس چون دید که آنتوان به او دل نمی‌دهد اندک‌اندک صدایش را پایین آورد، خاموش شد و با نگاه مهرآمیزی به میس‌مِری که لباس هوگت را می پوشاند رو کرد. ولی هرگز تحمل نداشت که مدت درازی در مقام تماشاگر بماند: همیشه می‌بایست مداخله کند. برای اصلاح چینِ یخه، به چابکی از جا برخاست، با یک حرکت دست پیراهن دخترش را صاف کرد، سر بسوی چهرهٔ دوشیزهٔ انگلیسی پیش برد و با صدای آهسته‌تر و لحن خودمانی خطاب به او گفت:

— راستش را بخواهید، مری، من کُرستهای مزون هودسن را بیشتر می پسندم. باید یکی را برای الگو به سوزی بدهیم... (بیحوصله فریادزد:) پاشو بایست! همه‌اش می‌نشیند! آخر از کجا بفهمیم که پیرهنت صاف شده؟... (و با حرکت نرمی بالا تنه‌اش را بسوی آنتوان واپس برد.) دکتر، نمی‌توانید تصورش را بکنید که این دخترِ گنده چقدر شل‌وول است! من که انگار همیشه آتش توی رگهایم است کفرم بالا می آید!

نگاه آنتوان به نگاه سرگردان هوگت برخورد و بی اختیار چشمکی به او زد که لبخند برلب دختر آورد. پیش خود گفت: «خوب، امروز دوشنبه است. جمعه یا شنبه باید بالا تنه اش را در گچ بگذاریم، تا بعد ببینیم چه می شود.»

بعد؟... لحظه‌ای به فکر فرو رفت. آشکارا، روی ایوانِ یکی از استراحتگاههای برک[1]، میان صندلیهای چرخداری که زیر باد دریایی ردیف شده بود، صندلی درازتری را می دید که روی تشک بی بالش آن، در چهرهٔ واپس رفتهٔ بیمار زمینگیر، همین چشم زیبا و زنده و آبی به افق تپه های شنی می نگرد...

بانو باتنکور که همچنان از تن‌پروری دخترش حرص می خورد مشغول توضیح دادن بود:

ــ در اوستاند، فکرش را بکنید، صبحها در کازینو کلاس رقص تشکیل داده بودند، اسم او را هم نوشتم. بعد از هر رقص، شازده‌خانم روی نیمکت ولو می شد، آبغوره می گرفت و همه را دور خودش جمع می کرد تا برایش دلسوزی کنند. (با جوش و خروش فریاد برآورد:) آنهم پیش من که از دلسوزی متنفرم!

و ناگهان چنان اثری از سنگدلی در چشمهایش پدیدار شد که آنتوان بی اختیار به یاد شایعه‌ای که سابقاً بر سر زبانها بود افتاد: شایعهٔ حسادت گوپیو در سر پیری و مرگش بر اثر مسمومیت. بانو باتنکور با لحن کینه توزانه ای به گفتهٔ خود افزود:

ــ آن قدر شورش را در آورد که آخرش من کوتاه آمدم.

آنتوان نگاه ملامت باری به او افکند. یکباره تصمیمش را گرفت که از گفتگوی جدی با این زن چشم بپوشد و به‌محض رفتن او شوهر را احضار کند. هوگت دختر باتنکور نبود، اما آنتوان گفتهٔ ژاک را در بارهٔ سیمون به یاد می آورد: «کلّه اش گچ است، ولی دل پاک و مهربانی دارد.» پرسید:

ــ شوهرتان در پاریس است؟

---

۱) Berck، شهر ساحلی در شمال غربی فرانسه، دارای استراحتگاههایی برای بیماران استخوانی.

بانو باتنکور گمان کرد که آنتوان سرانجام برای آغاز گفتگو می‌خواهد تشریفات را به جا بیاورد. عجب، تازه به فکر افتاده بود! خانم قصد داشت که چیزهایی از او بخواهد، ولی نخست لازم بود که نظر لطف او را به خود جلب کند. خنده سر داد و دوشیزهٔ انگلیسی را به داوری طلبید:

— مری، شنیدید؟ نخیر، آقای عزیز، ما محکومیم که تا ماه فوریه برای فصل شکار در تورن[1] بمانیم. این هفته، در فاصلهٔ میان هجوم مهمانها، من توانستم فرار کنم. ولی شنبه، دوباره خانه پُر از مهمان می‌شود.

آنتوان جواب نداد و این سکوت کاسهٔ صبر بانو باتنکور را لبریز کرد. بهتر بود که از رام کردنِ این وحشی چشم بپوشد. این مرد گیج سر به هوا به نظرش مضحک و بی‌تربیت می‌آمد!

برگشت و بالاپوشش را از روی صندلی برداشت.

آنتوان با خود می‌گفت: «خوب. الساعه به باتنکور تلگراف می‌زنم. نشانیش را دارم. فردا یا منتها پس فردا به پاریس می‌آید. پنجشنبه عکس می‌گیریم. و برای اطمینان‌خاطر، جلسهٔ مشاوره‌ای با استاد تشکیل می‌دهیم. شنبه بالاتنه‌اش را در گچ می‌گیریم.»

هوگت در صندلی راحتی نشسته بود و آرام دستکشهایش را به دست می‌کرد. بانو باتنکور پالتو خزش را پوشیده و در برابر آیینه ایستاده بود و کلاهش را که تماماً از پوست قرقاول طلایی بود مرتّب می‌کرد. با اندکی ترشرویی پرسید:

— خوب، دکتر؟ نسخه نمی‌نویسید؟ این بار چه توصیه می‌فرمایید؟ آیا اجازه دارد که گاهی همراه میس مری با درشکه به شکار برود؟

۱) Touraine ، ناحیه‌ای در جنوب‌غربی منطقهٔ پاریس، در دو سوی درّهٔ رود لوار.

٦

پس از رفتن بانو باتنکور، آنتوان برگشت و در اتاق انتظار را باز کرد.

رومل با قدمهای شتابزدهٔ مردی که هرگز یک ثانیه وقت اضافی ندارد به درون آمد. آنتوان برای عذرخواهی گفت:

ــ معطلتان کردم.

رومل حرکت اعتراض‌آمیز مؤدبانه‌ای کرد و دوستانه دستش را پیش آورد. انگار می‌خواست بگوید: «من اینجا فقط ارباب رجوع هستم.»

کت بلند سیاهی با یخه برگردان ابریشمی پوشیده بود و کلاه سیلندری در دست داشت. هیکلش نیز رو یهمرفته با این جامهٔ فاخر متناسب بود. آنتوان خندان گفت:

ــ عجب، عجب، به گمانم از نزد رئیس جمهور می‌آیید؟

رومل از سر لطف خندید و گفت:

ــ نه کاملاً، دوست عزیز. ولی از سفارت صربستان می‌آیم: از مهمانی ناهاری به افتخار هیئت جانیلوژکی[1] که یک هفته در پاریس می‌ماند. متأسفانه وظیفهٔ شاق دیگری برای امروز به گردنم انداخته‌اند: وزیر مرا مأمور استقبال از ملکه الیزابت[2] کرده است که ساعت پنج و نیم می‌خواهد از «نمایشگاه گلهای قرنفل» دیدن کند. خوشبختانه من با ملکه که زن بسیار ساده و مهربانی است آشنا هستم. عاشق گُـل است و از تشریفات بدش می‌آید. فقط چند کلمه برای خیرمقدم که خیلی هم جنبهٔ رسمی نخواهد داشت به او می‌گویم.

همچنانکه حواسش جای دیگر بود لبخند زد و آنتوان اندیشید که دارد خطابه‌اش را در ذهن مرور می‌کند: خطابه‌ای محترمانه و در عین حال آمیخته به

---

۱) Djanilozsky

۲) Elisabeth ، ملکهٔ بلژیک (۱۸۷٦–۱۹٦۵)، همسر آلبرت اول که از ۱۹۰۹ تا ۱۹۳٤ بر بلژیک سلطنت می‌کرد.

دلربایی و خوش‌طبعی.

سنّ روملِ از چهل گذشته بود: سری چون سرِ شیر و موهای یال مانندِ بور و افتاده به پشت، بر گِردِ چهره‌ای رومی‌وار و اندکی گوشتالود، با سبیلهای چخماقی و چشمهای آبی متحرک و نافذ. آنتوان گاهی با خود می گفت: «این شیر اگر سبیل نداشت قیافهٔ گوسفند را پیدا می کرد.»

— چه ناهاری، دوست عزیز! (مکث کرد، چشمهایش را تا نیمه بست و سرش را تکان داد.) بیست تا بیست و پنج نفر مهمان، همه از مقامات رسمی، از شخصیتهای درجهِ اول و دیگر؟ شاید حداکثر دو سه تا آدمِ چیز فهم... وحشتناک است... با این همه، گمان می کنم کار مفیدی را شروع کرده باشم. وزیر چیزی نمی‌داند و می‌ترسم با ادا و اطوارش، شبیه سگی که استخوانی به چنگ آورده است، همهٔ رشته‌ها را پنبه کند...

شیوهٔ بیان پرمعنایش و لبخند زیرکانه‌ای که در پایان هر جمله بر لب می‌آورد به همهٔ سخنهایش حالت طنزی می‌بخشید که همیشه هم یکسان و یکنواخت بود. آنتوان سخن او را قطع کرد و بسوی میزش رفت:

— اجازه می‌فرمایید؟ یک تلگراف هست که باید فوراً بفرستم. ولی گوشم به شماست. امروز، بعد از این ضیافت ناهار، حالتان چطور است؟

روملِ به نظر نمی آمد که سؤال را شنیده باشد. حواسش جای دیگر بود و همچنان پرگویی می کرد. آنتوان در دل گفت: «همینکه به حرف زدن می افتد دیگر فراموش می کند که کار دارد...» در حالی که مشغول نوشتن متن تلگرافی بود که می‌خواست برای باتنکور بفرستد پاره‌هایی از جملات او به گوشش می‌خورد:

— ... از وقتی که آلمان به جنب‌وجوش افتاده است... حالا دارند در لایپزیک یک بنای یادبود برای حوادث سال ۱۸۱۳ تهیه می‌بینند![1]... افتتاح بنا سروصدایی به پا خواهد کرد!... از هیچ فرصتی غفلت نمی‌کنند... دارد

---

۱) در اکتبر ۱۸۱۳، دولتهای روسیه و پروس و اتریش و سوئد که با یکدیگر متحد شده بودند در نبردی در حوالی لایپزیک سپاهیان ناپلئون را شکست دادند.

می‌آید، دوست عزیز! فقط دو سه سال دیگر صبر کنید تا ببینید!...

آنتوان سرش را بلند کرد و پرسید:

ــ چی دارد می‌آید؟ جنگ؟

با نگاه طنزآمیزی به رومل می‌نگریست. رومل با لحن جدّی جواب داد:

ــ معلوم است، جنگ! داریم یکراست به طرفش پیش می‌رویم.

همیشه دوست داشت که با لحن آرامی، جنگ اروپا را در آیندهٔ نزدیک پیشگویی کند. گاهی احساس می‌شد که آرزوی آن را دارد، چنانکه در این لحظه هم به دنبال سخن خود گفت: «آن وقت باید نشان بدهیم که چند مرده حلاجیم.» جملهٔ دوپهلویی بود که می‌توانست به این معنی باشد: «آن وقت باید جنگید.» ولی آنتوان بی‌تأمل آن را چنین تعبیر کرد: «آن وقت باید از نردبان قدرت بالا رفت.»

رومل که نزدیک میز رفته بود سرش را بسوی آنتوان پیش برد و بی‌اختیار صدایش را پایین آورد:

ــ آیا وقایع اتریش را دنبال می‌کنید؟

ــ اِی... تقریباً ــ مثل هر آدم ناوارد.

ــ تیزا[1] از همین حالا می‌خواهد جای برشتولد[2] را بگیرد. ولی من در سال ۱۹۱۰ تیزا را از نزدیک دیده‌ام: از آدمهای بی‌کلّه‌ای است که از هیچ کاری پروا ندارند. وانگهی در مقام ریاست مجلس هنگری این را نشان داد. آیا شما خطابه‌اش را خوانده‌اید که در آن علناً روسیه را تهدید کرده است؟

آنتوان که از نوشتن فارغ شده بود از جا برخاست و گفت:

ــ نه، ولی از وقتی که توانسته‌ام روزنامه بخوانم همیشه به نظرم آمده

---

۱) Etienne Tisza ، رجل سیاسی هنگری (۱۸۶۱ــ۱۹۱۸) و نخست وزیر هنگری از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۷ (تا پیش از جنگ جهانی اول، هنگری گرچه عملاً تابع اتریش بود با این کشور دولت واحدی تشکیل می‌داد.)

۲) Leopold Berchtold ، رجل سیاسی اتریش (۱۸۶۳ــ۱۹۴۲) و وزیر امور خارجهٔ این کشور از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۶.

است که اتریش مثل بچه‌های سرتغ رفتار می کند. و تا امروز هم رفتارش اهمیت چندانی نداشته است.

— چونکه تا امروز آلمان مهارش می کرد. ولی اتفاقاً به سبب تحولی که تقریباً از یک ماه پیش در آلمان رخ داده است رفتار اتریش دارد نگران کننده می‌شود. و مردم از این قضیه خبر ندارند.

آنتوان که ناخواسته به موضوع علاقه‌مند شده بود گفت:

— بیشتر توضیح بدهید.

روملِ نگاهی به ساعت دیواری افکند و کمر راست کرد:

— حتماً خودتان می دانید که با وجود اتحاد ظاهری، با وجود خطابه‌های تعارف آمیز دو امپراتور، روابط آلمان و اتریش از شش هفت سال پیش...

— خوب، برای ما آیا این عدم سازش ضامن صلح نیست؟

— بی‌شک. حتی تنها ضامن همین بود.

— بود؟

روملِ با وقار تمام سرش را به تصدیق تکان داد:

— دوست عزیز، همهٔ اینها در حال تغییر است... (نگاهی به آنتوان کرد، گویی از خود می‌پرسید که تا کجا می‌تواند پیش برود، سپس از لای دندانهایش گفت:) و شاید هم تقصیر خود ماست.

— تقصیر خود ما؟

— بله، متأسفانه همین طور است. ولی این مطلب دیگری است. آیا می‌دانید که آگاهترین مردم اروپا معتقدند که در کنج ذهن ما افکار جنگ‌طلبانه هست؟

— ما؟ مزخرف می گویند!

— فرانسوی سفر نمی کند. عزیز من، فرانسوی خبر ندارد که سیاست ملیّت‌پرستی و نظامیگریش در خارج چه تأثیر سوئی کرده است... به هر تقدیر، نزدیک شدن تدریجی فرانسه و انگلیس و روسیه به یکدیگر و قراردادهای نظامی جدیدی که منعقد کرده‌اند و آنچه از دو سال پیش در پشت پردهٔ سیاست صورت می گیرد، همهٔ اینها، به حق یا ناحق، باعث نگرانی جدّی مقامات برلن شده

است. آلمان در مقابل تهدیدهای «اتفاق مثلث»[1] ناگهان متوجه شده است که بزودی ممکن است تنها بماند. می‌داند که ایتالیا فقط اسماً وابسته به «اتحاد مثلث»[2] است و بنابراین جز اتریش کشور دیگری در کنارش نیست و لذا، در هفته‌های اخیر، عجله دارد که پیوندهای دوستی خود را با این کشور محکمتر کند، حتی اگر به قیمت دادن امتیازهای مهمّی برایش تمام شود، حتی اگر مجبور باشد که خطّ‌مشی خود را تغییر دهد. می‌فهمید؟ فقط یک قدم دیگر مانده است تا ناگهان روش دیگری در پیش گیرد و سیاست سلطه‌طلبی اتریش را در بالکان بپذیرد و حتی مشوّق آن شود. می‌گویند که از همین حالا این قدم را برداشته است. اتریش هم که اوضاع بین‌المللی را به نفع خود نمی‌بیند فوراً از این موقعیت استفاده کرده و صدایش را بالا برده‌است. بنابراین آلمان به عمد مدافع تهدیدهای اتریش شده است و این تهدیدها ممکن است همین امروز و فردا دامنهٔ گسترده‌ای پیدا کند. آن‌وقت همهٔ اروپا خودبه‌خود به جنگ بالکان کشیده خواهد شد!...

آنتوان که نمی‌توانست همهٔ اینها را باور کند ساکت بود. به تجربه می‌دانست که متخصصان سیاست خارجی همیشه درگیریهای محتومی را پیش‌بینی می‌کنند. برای احضار لئون زنگ زده بود و اکنون، ایستاده در کنار در، منتظر آمدن خدمتکار بود تا به کارهای جدیّتر بپردازد. با نگاه تندی به رومل می‌نگریست که غرقه در افکار خود و بی‌اعتنا به وقت، با اندام و رفتار برازنده‌اش، در مقابل بخاری دیواری می‌رفت و می‌آمد.

پدر رومل، عضو سابق مجلس سنا، از دوستان آقای تیبو بود. (او به موقع مرده و شاهد ترقی پسرش در دولت جمهوریخواه نشده بود.) آنتوان در گذشته بارها به رومل برخورده بود، ولی در حقیقت هرگز مانند هفتهٔ اخیر با او محشور نشده

---

۱) مذاکره و موافقت میان دولتهای انگلستان و فرانسه و روسیه در سالهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۷ برای بستن معاهدهٔ سه جانبه‌ای در مقابل «اتحاد مثلث» (رجوع شود به توضیح بعد).

۲) معاهده‌ای که نخست در سال ۱۸۷۹ میان آلمان و اتریش در مقابل حملهٔ احتمالی روسیه یا هر دولت متحد روسیه (یعنی فرانسه) بسته شد و سپس در سال ۱۸۸۲ ایتالیا نیز با وجود سابقهٔ خصومتش با اتریش به آن پیوست.

بود. با هر دیداری نظرش در بارهٔ او مشخص‌تر و ناموافقتر می شد. متوجه شده بود که از خلال این پرگو یی آمیخته به احتیاط، این تشبّه به شیوهٔ رفتار مردان متنفّذ، این ابراز علاقه به مسائل بزرگ، گاه گاه اثری از حقارت آشکار می شود که حاکی از جاه‌طلبی شخصی است. بی شک یگانه عشقی که ممکن بود در روملِ یافت شود همین جاه‌طلبی بود. آنتوان حتی این جاه‌طلبی را متناسب با امکانات او نمی دید که به نظرش محدود می آمد: معلومات ضعیف، کمرو یی خالی از فروتنی، شخصیّت متلوّن. روملِ همهٔ این ضعفها را با تشبّث به شیوهٔ رفتار کسی که در آینده مرد بزرگی خواهد شد زیرکانه می پوشاند.

در این مدت، لئون آمده و تلگراف را برده بود. آنتوان بسوی مرد خطیب رو کرد و در دل گفت: «دیگر سیاست بس است و روانشناسی هم بس است.»

— خوب؟ پس حالتان فرقی نکرده است؟

چهرهٔ روملِ ناگهان درهم رفت.

شبی، در اوایل هفتهٔ گذشته، نزدیک ساعت نه، روملِ با رنگ پریده به مطب آنتوان آمده بود. از دو روز پیش گرفتار دردی شده بود که نمی خواست آن را به پزشک خانوادگیش بگوید، تا چه رسد به پزشکانِ ناآشنا. «آخر، دوست عزیز، وضع مرا درک کنید: من زن دارم، تقریباً از رجال مملکت هستم، ممکن است در زندگی خصوصی و عمومی من فضولی کنند و حق السکوت بخواهند...» به یاد آورده بود که پسر بزرگ آقای تیبو پزشک است و آمده بود تا با التماس از او بخواهد که معالجه‌اش کند. آنتوان نخست کوشش بیهوده‌ای کرده بود تا او را نزد پزشک متخصص بفرستد و سپس چون همیشه آمادهٔ اجرای وظیفهٔ پزشکیش بود و نیز بدش نمی آمد که به این مرد سیاستباز نزدیک شود درخواستش را اجابت کرده بود.

— واقعاً هیچ بهبودی حس نمی کنید؟

روملِ سرش را به وضع رقت باری تکان داد و ساکت ماند. این مرد پرچانه نمی‌توانست در بارهٔ دردش چیزی بگوید و اعتراف کند که گاه گاه شکنجهٔ طاقت‌فرسایی متحمل می شود و مثلاً همین چند ساعت پیش، در پایان

ضیافت ناهار، مجبور شده است که از شدت درد، گفتگوی مهمی را ناتمام بگذارد و با عجله مجلس را ترک کند.

آنتوان به فکر فرو رفت و سپس با لحن مصمّمی گفت:

— بسیار خوب، پس این بار باید نیترات به کار ببریم...

درِ «آزمایشگاه» را باز کرد و روملِ را که ناگهان ساکت شده بود به درون برد. سپس، پشت به او، مخلوط را آماده ساخت و سرنگ را پر از کوکائین کرد. وقتی که نزد مرد نگون‌بخت برگشت، روملِ جامهٔ فاخرش را در آورده بود. بی پیراهن و شلوار، موجود بیچارهٔ درد زدهٔ نگران و خاکساری شده بود که داشت با زیر جامه‌های کثیفش ور می‌رفت.

ولی هنوز سرِ تسلیم فرود نیاورده بود. هنگامی که آنتوان را نزدیک خود دید سر برداشت و کوشید تا با تظاهر به سبکباری لبخند بزند. با این همه از همه سو رنج می‌کشید. حتی از تنهایی روح خود. زیرا در میان این درماندگی، مصیبت دیگرش این بود که نمی‌توانست نقابش را کاملاً پس بزند، نمی‌توانست به هیچ‌کس بگوید که از این پیشامد مضحک چقدر احساس سر شکستگی می‌کند، نه تنها در تنش که در غرورش نیز. افسوس، با که می‌توانست بی‌پرده سخن بگوید؟ هیچ دوستی نداشت. از ده سال پیش، سیاست او را محکوم کرده بود که، در پشت سدّی از رفاقت ریایی و بدگمانی، تنها زندگی کند. دیگر محبت واقعی در پیرامون خود نمی‌دید. چرا، فقط یکی مانده بود: محبت زنش که در واقع یگانه دوستش بود، یگانه موجودی بود که او را می‌شناخت و به همان صورتی که او بود دوستش می‌داشت، یگانه موجودی که در این وضع و حال می‌توانست دلداریش دهد و از بار غمش بکاهد—ولی اتفاقاً تنها کسی که به هیچ صورت نمی‌بایست از این ماجرای خفّت‌آور بو ببرد همان زنش بود!

همهٔ این افکار بر اثر درد جسمی ناپدید شد. نیترات کار خود را آغاز کرده بود. روملِ نخستین فریادهای رنج را در گلو خفه کرد. اما لحظه‌ای بعد، با وجود تأثیر داروی مسکّن، هر چه دندانها و مشتهایش را به هم فشرد نتوانست خودداری کند: بر اثر سوزش عمیق، ناله‌هایی چون ناله‌های زنی در حال زایمان از گلو برآورد. قطره‌های درشت اشک در چشمهایش پدیدار شد.

آنتوان به رحم آمد:

ــ عزیز من، دارد تمام می‌شود، یک خرده دیگر تحمل کنید، آهان... درد می‌آورد، ولی لازم است؛ خیلی طول نمی‌کشد. آرام باشید تا کمی دیگر کوکائین تزریق کنم...

رومل گوش نمی‌داد. روی میز، زیر روشنایی تند نورافکن، گویی به چهارمیخ کشیده شده بود و پاهایش را مانند قورباغهٔ تشریح باز و بسته می‌کرد.

سرانجام آنتوان هنگامی که توانست درد را تسکین دهد گفت:

ــ چهار و ربع است. چه ساعتی باید بروید؟

مرد فلک زده تته پته کرد:

ــ ساعتِ... ساعتِ پنج. اتومبیلم... دم در است.

آنتوان لبخند زد، لبخندی دوستانه و تشویق آمیز که بر لبخند مخفیانه‌ای سرپوش می‌گذاشت: بی‌اراده به فکر رانندهٔ اطوکشیده با نشان پرچم سه رنگ فرانسه افتاد که خونسرد پشت فرمان اتومبیل نشسته و منتظر جناب آقای نمایندهٔ وزیر بود؛ و نیز در فکر قالی دراز و باریکی بود که چه بسا در این لحظه روی پلکان و راهرو ورودی نمایشگاه گلها گسترده می‌شد و ساعتی دیگر این آقای رومل که اکنون چون طفل شیرخواره‌ای هنگام عوض کردنِ قنداقش دست و پا می‌زد، این آقای رومل خوش‌اندام و خوش‌پوش با نیم لبخندی در زیر سبیلهای گُربه‌وارش، تنها، با قدمهای شمرده، از روی آن به استقبال ملکه الیزابت کوچک اندام پیش خواهد رفت... ولی این اندیشه‌ها لحظه‌ای بیش نپایید و همان دم، زیر نگاه پزشک، فقط موجود بیماری پدیدار شد؛ نه یک انسان بیمار، بلکه یک نمونهٔ بیماری؛ از این هم کمتر: یک عمل شیمیایی، تأثیر یک داروی سوزآور روی مخاط، تأثیری که خود او آگاهانه برانگیخته بود و خود مسئول آن بود و اکنون گسترش دامنهٔ آن را در ذهن دنبال می‌کرد.

سه ضربهٔ آرامِ انگشت لئون بر درِ اتاق او را متوجه واقعیتهای بیرون کرد. ناگهان با خود اندیشید: «ژیز آمده است.» و همهٔ آل‌وابزار را روی سینی دستگاه ضدعفونی ریخت. با همهٔ شتابی که اکنون برای بیرون رفتن داشت ولی به حکم عادت به ادای تکالیف حرفه‌ایش، صبورانه منتظر ماند تا اثر درد برطرف

شود. سپس هنگام ترک اتاق گفت:

— همین جا آرام استراحت کنید. من با این اتاق کاری ندارم. ده دقیقه به ساعت پنج خبرتان می کنم.

۷

لئون به ژیز گفته بود:

— لطفاً چند لحظه اینجا منتظر بمانید.

«اینجا» اتاق سابق ژاک بود که از هم اکنون تاریکی شب آن را فرا می گرفت: اتاقی پر از سایه و سکوت چون سرداب. دل ژیز هنگام عبور از آستانه تپیده بود و کوششی که برای غلبه براین دلشوره کرده بود مانند همیشه به شکل دعا درآمده بود: نیاز به درگاه آن که هرگز آفریدگانش را وانمی گذارد. سپس پیش رفته و روی همان نیمکت تختخواب مانندی نشسته بود که بارها، در هر سنّی، آمده و آنجا با ژاکو گپ زده بود. صدای گریه های بریده بریدهٔ بچه ای—آیا از اتاق انتظار، آیا از کوچه؟—به گوش می رسید. ژیز دیگر به دشواری می توانست بر احساسات خود غلبه کند. اکنون با مختصر ناملایمی بغض گلویش را می گرفت. خوشبختانه در این لحظه تنها بود. باید خود را به پزشک نشان دهد. ولی نه به آنتوان. حال خوشی نداشت، خیلی لاغر شده بود. لابد به علت بیخوابیهای پیاپی. این در سّن نوزده طبیعی نبود... لحظه ای به فکر تسلسل عجیب این نوزده سال افتاد: آن کودکیِ بی پایان میان یک پیرزن و یک پیرمرد—و سپس در حدود شانزده سالگی، این غم بزرگ، پیچیده به رازهایی چنین سنگین!

لئون آمد و چراغ را روشن کرد و ژیز نتوانست به او بگوید که آن فضای نیمه تاریک را ترجیح می دهد. اکنون در این اتاق روشن، هر شیئی را، هر خرده ریزی را بازمی شناخت. معلوم بود که مِهر برادری آنتوان اجازه نداده است که کلاً به چیزی دست بزنند، ولی از زمانی که آنتوان غذای خود را در این اتاق می خورد اندک اندک مکان و مصرف اشیاء تغییر کرده و همه چیز جلوهٔ دیگری یافته بود: این میزِ گشوده در وسط اتاق و آن اسباب چایخوری که روی میز تحریر، میان سبد نان و ظرف میوه خوری، قرار داشت. حتی قفسهٔ کتاب... سابقاً این پرده های سبز را این طور پشت شیشه ها نکشیده بودند. لای یکی از

پرده‌ها باز بود. ژیز خم شد و برق ظرفها به چشمش خورد. لئون کتابها را روی بالاترین طبقهٔ قفسه انباشته بود... اگر ژاک می‌دید که قفسهٔ کتابش را تبدیل به بوفه کرده‌اند!

ژاک... ژیز تن نمی‌داد که دربارهٔ او چنان بیندیشد که گویی مرده است. اگر ناگهان ژاک را می‌دید که از درگاه به درون می‌آید نه تنها یکّه نمی‌خورد، بلکه تقریباً هر لحظه منتظر بود که او را در برابر خود ببیند و این انتظار موهوم، از سه سال پیش، او را در حالتی میان خواب و بیداری، حالتی آشوبناک و جانکاه نگه می‌داشت.

اینجا، میان این اشیاء آشنا، خاطرات بر او هجوم می‌آورند. جرئت برخاستن ندارد، آهسته نفس می‌کشد تا مبادا هوا را تکان دهد و حریم این خاموشی را بشکند. روی بخاری دیواری، عکسی از آنتوان هست. نگاهش روی آن متوقف می‌شود. به یاد روزی می‌افتد که آنتوان این عکس را به ژاک داد. یکی دیگر را هم به مادموازل داد که اکنون آن بالاست. همان آنتوان سابق است که ژیز او را چون برادر بزرگی دوست داشته و در این سه سال محنت، پشت وپناه او بوده است. از وقتی که ژاک ناپدید شده، ژیز چه بسیار به نزد آنتوان آمده و از آن عزیز رفته سخن گفته و بارها نزدیک بوده است که رازش را فاش کند! اکنون همه چیز عوض شده است. چرا؟ میان او و آنتوان چه گذشته است؟ نمی‌تواند دلیل روشنی بیاورد. فقط صحنهٔ بگومگوی ماه ژوئن، روزِ پیش از رفتنش به لندن را به خاطر دارد. آنتوان در برابر این جدایی ناگهانی گویی از خود بیخود شده بود و نمی‌توانست انگیزهٔ باطنی آن را دریابد. آن روز آنتوان به او دقیقاً چه گفت؟ فقط توانست این را حدس بزند که آنتوان دیگر او را فقط مانند برادر بزرگتر دوست ندارد و دربارهٔ او «طور دیگر» می‌اندیشد. مگر ممکن است؟ شاید دچار پندارهای واهی شده باشد. ولی نه. حتی در نامه‌های مبهم و بی اندازه مهرآمیز و پر از مفاهیم مستتر او، ژیز محبت آرام سالهای پیشین را حس نکرده است. از این رو، پس از بازگشت به فرانسه، به طور غریزی از او کناره گرفته و در این دو هفته حتی یک لحظه دوبه‌دو با او روبرو نشده است. امروز از او چه می‌خواهد؟

ژیز از جا می جهد. آنتوان است، صدای گامهای موزون اوست. آنتوان وارد می‌شود، می ایستد و لبخند می‌زند. چهره‌اش کمی خسته است، ولی پیشانیش از هم گشوده و نگاهش زنده و شاد است. ژیز که لحظه‌ای دستخوش خیالات شده است آناً به خود می‌آید: آنتوان هر جا قدم می گذارد اندکی از نیروی حیاتی خود را به اطراف می‌پراکند. لبخندزنان می گوید:

— سلام، سوسکی. (این اسم را سالها پیش، آقای تیبو یک روز که حال خوشی داشت روی ژیز گذاشته بود، همان روز که مادموازل دووایز ناچار می بایست برادرزادهٔ یتیمش را به‌وجه فرزندی بردارد و این بچهٔ سیه‌چرده از مادر دورگهٔ ماداگاسکاری را که به کودکان سیاه پوست می مانست نزد خود در کانون خانوادهٔ اعیانی آقای تیبو بزرگ کند.)

ژیز برای اینکه چیزی گفته باشد می پرسد:

— امروز سرت خیلی شلوغ است؟

آنتوان شادان جواب می دهد:

— شغلم است! می خواهی برویم توی مطب من یا همین جا بمانیم؟ (و بی آنکه منتظر پاسخ بماند کنار او می نشیند.) راستی حالت چطور است؟ دیگر همدیگر را نمی بینیم... چه شال خوشگلی داری... دستت را بده به من... (بی تکلّف دست ژیز را که حرفی نزده است می گیرد و آن را روی مشت بستهٔ خود می گذارد و سپس بلند می کند.) دستِ کوچولوی تو مثل سابق تپل مپل نیست...

ژیز برای حفظ ظاهر لبخند می زند و آنتوان می بیند که دو چال روی گونه های قهوه ای او می افتد. ژیز دستش را از دست آنتوان بیرون نمی کشد، ولی آنتوان حس می کند که دختر خودش را گرفته است و آماده است که عقب برود. هیچ نمانده است که به او بگوید: «از وقتی که برگشته ای دیگر با من مهربان نیستی»، ولی منصرف می‌شود، ابروهایش را در هم می کشد و ساکت می ماند. ژیز برای اینکه از این گفتگو طفره برود می گوید:

— پدرت دوباره خوابید، پاهایش خیلی درد می کرد.

آنتوان جواب نمی دهد. مدتهاست که مانند این لحظه با ژیز تنها نشده

است. همچنان به دست کوچکِ تیره رنگ می نگرد و می کوشد که خط رگها را تا مچ باریک و ورزیده دنبال کند؛ به یک یک انگشتهای او می نگرد، خود را به خندیدن وامی دارد: «عین سیگارهای برگ قشنگ و زرد می ماند...» ولی در همان لحظه و گویی از پشت پردهٔ بخار گرمی، انحنای این تن نرمِ درخود خزیده را، از گردی لطیفِ شانه ها تا نوک زانوها که زیرِ شال ابریشمی برجسته می نماید، با نَگاه نوازش می کند. در این سستی طبیعی، چه جاذبه ای هست—و این همه نزدیک!... چیزی ناگهانی و شدید... هجوم خون در رگها... جریان سرکوب شده ای که هم اکنون سدّها را می شکنند... آیا در برابر این هوس سرکش—دست در کمر او انداختن و این تن نرم و جوان را به تن خود چسباندن—مقاومت خواهد کرد؟... اما فقط سرش را خم می کند و گونه اش را به دست کوچک او می مالد. تمجمج کنان می گوید:

— چه پوست لطیفی داری... سوسکی...

نگاهش، نگاه گدای مست، آهسته و سنگین تا چهرهٔ ژیز بالا می رود. ژیز بی اختیار سرش را برمی گرداند و دستش را پس می کشد. با لحن مصمّمی می پرسد:

— چه کارم داشتی؟

آنتوان به خود می آید:

— کوچولوی من، می خواهم خبر بسیار بدی به تو بدهم...

خبر بسیار بد؟ برق شکّی در ذهن ژیز می جهد. آیا؟... پس همهٔ امیدهایش این بار به باد رفته است؟ نگاهش بهت زده بر گرد اتاق می چرخد و مضطربانه به هریک از یادگارهای عزیز از دست رفته خیره می شود.

ولی آنتوان جمله اش را تمام می کند:

— پدر خیلی مریض است...

ژیز نخست گویی چیزی نمی شنود. تا از آن راه دور برگردد... سپس سخن او را تکرار می کند:

— خیلی مریض است؟

و با ادای این جمله، ناگهان پی می برد که خودش، بی آنکه از کسی

چیزی شنیده باشد، این را می دانسته است. ابروها را بالا می برد و چشمهایش از اضطرابی که اندکی تظاهرآمیز است پر می شود. می پرسد:

— یعنی... آن قدر مریض که...؟

آنتوان با سر اشارهٔ مثبت می کند. سپس با لحن کسی که مدتهاست حقیقت را می داند:

— عمل جرّاحی زمستان گذشته و بیرون آوردن کلیهٔ راست فقط یک فایده داشت: اینکه دیگر نمی توانیم خودمان را در بارهٔ نوع غدّه گول بزنیم. کلیهٔ دوم به سرعت عفونی شده است. ولی ظاهرِ درد تغییر کرده و در تمامِ بدن پخش شده است؛ خوشبختانه — اگر بتوانیم بگوییم خوشبختانه... حالا می توانیم از این وضع استفاده کنیم و بیمار را گول بزنیم. چون هیچ چیز نمی داند، بو نبرده است که دیگر مداوا فایده ندارد.

پس از سکوت کوتاهی، ژیز می پرسد:

— به نظر تو چند وقت دیگر...؟

آنتوان به او می نگرد. خوشحال است. ژیز واقعاً شایستهٔ این است که زن پزشک شود. می تواند در برابر حادثه تاب بیاورد. حتی گریه نمی کند. در این سفر چند ماهه به خارج چقدر پخته شده است! خود را سرزنش می کند که چرا همیشه ژیز را بچه‌تر از آنچه هست پنداشته است. با همان لحن جواب می دهد:

— دو ماه، منتها سه ماه. (و به سرعت به گفتهٔ خود می افزاید:) شاید هم خیلی کمتر.

ژیز، با اینکه ذهنش گیرنده‌های خیلی حسّاس ندارد، در می یابد که در کلمات اخیر مقصودی خطاب به خود او هست، و سرانجام از اینکه آنتوان بی درنگ پرده از راز خود برمی دارد احساس سبکی می کند:

— بگو ببینم، ژیز، حالا که این را دانستی آیا باز هم می خواهی مرا تنها بگذاری؟ آیا باز هم می خواهی به آنجا برگردی؟

ژیز جواب نمی دهد و با چشمهای درخشان و بیحرکتش آرام به مقابل خود می نگرد. روی چهرهٔ گِردش که در آن هیچ چیز تکان نمی خورد، چین کوچکی میان ابروها پدیدار و ناپدید می شود، باز می آید و باز می رود — تنها

نشانهٔ جدال درونیش. نخستین واکنشش احساس محبت است: این نیاز او را منقلب کرده است. هیچ فکر نکرده بود که هرگز بتواند پشتیبان کسی باشد، تا چه رسد به آنتوان که همهٔ خانواده همیشه متکّی به او بوده است.

ولی نه! بوی تله به مشامش می خورد، خوب حس می کند که چرا آنتوان می خواهد او را در پاریس نگه دارد. همه چیز در او سر به شورش برمی دارد. این سفر به انگلیس تنها وسیله‌ای است که برای اجرای نقشه‌اش دارد، تنها دلیل زیستن اوست! کاش می توانست همه چیز را برای آنتوان توضیح دهد! افسوس که با این کار، راز دلِ خود را برملا می کند، آنهم نزد کسی که کمتر از همه آمادگیِ تحملِ آن را دارد... بعدها شاید... در نامه‌ای... حالا نه.

نگاهش با حالت لجوجانه‌ای به دور خیره مانده است و آنتوان از هم‌اکنون این را به فال بد می گیرد. با این همه، پافشاری می کند:

— چرا نمی خواهی جوابم را بدهی؟

ژیز از جا می جهد و بی آنکه قیافهٔ لجوجش را تغییر دهد:

— ولی، آنتوان، آخر من باید عجله کنم که زودتر این دیپلم زبان انگلیسی را بگیرم. بزودی مجبور می شوم که خودم زندگیم را تأمین کنم، خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم...

آنتوان با حرکتی خشمگین سخن او را قطع می کند.

تعجب کرده است که در حالت این دهان بسته و این نگاه، چیزی حاکی از دلمردگی چاره ناپذیر می بیند و در عین‌حال درخششی و هیجانی می یابد که به امیدی دیوانه‌وار می ماند. در میان این حالتها جایی برای او نیست. حس کینه‌ای به او دست می دهد و سر برمی دارد. کینه یا نومیدی؟ نومیدی غلبه می کند، بغض در گلویش می پیچد: اشکش سرازیر می شود... و این بار، آن را نه واپس می راند و نه پنهان می دارد: این اشکها چه بسا بتوانند این سرسختی توجیه ناپذیر را نرم کنند...

از قضا ژیز بسیار متأثر می شود. هرگز گریهٔ آنتوان را ندیده است. حتی هرگز فکر نکرده است که آنتوان بتواند گریه کند. نگاهش را از او می دزدد. به او محبت پاک و صمیمانه‌ای دارد، همیشه از یاد او احساس وجد، احساس نوعی

اشتیاق کرده است. از سه سال پیش، آنتوان یگانه پشت‌وپناهش بوده است، همنفس پابرجا و آزموده‌ای بوده است که صِرف ِحضورش به زندگی او دلگرمی می‌بخشد. اکنون چرا باید از او چیز دیگری جز این ستایش، جز این اعتماد بخواهد؟ و چرا خود او دیگر نمی‌تواند احساسات خواهرانه‌اش را بروز دهد؟

صدای زنگی از دهلیز برمی‌خیزد. آنتوان خود به خود گوش فرا می‌دهد. صدای در به گوش می‌رسد و سپس آرامش از نو برقرار می‌شود.

هر دو در کنار هم نشسته‌اند، بیحرکت، خاموش، و افکارشان در دو جهت مختلف به تاخت می‌رود، می‌رود...

سرانجام، زنگ تلفن... صدای پایی از دهلیز. لئون لای در را باز می‌کند:

— خانم، از آپارتمان آقای تیبوست. دکتر تریویه آمده است.

ژیز بی‌درنگ از جا برمی‌خیزد.

آنتوان لئون را فرا می‌خواند و با صدای خسته:

— چند نفر در اتاق انتظارند؟

— پنج نفر، آقا.

او هم از جا برمی‌خیزد. زندگی روال خود را از سر می‌گیرد. با خود می‌اندیشد: «و رومل را بگو که ساعت پنج ربع کم منتظر من است.»

ژیز بی‌آنکه به او نزدیک شود می‌گوید:

— باید فوری بروم، آنتوان... خداحافظ.

آنتوان لبخند عجیبی می‌زند و شانه‌ها را بالا می‌اندازد:

— خیلی خوب، برو... سوسکی!

و آهنگ صدای خودش خداحافظی پدر را در چند ساعت پیش به یادش می‌آورد: «خیلی خوب، برو، جانم!» مقایسهٔ دردآور...

با لحن دیگری سخنش را ادامه می‌دهد:

— بی زحمت به دکتر تریویه بگو که من فعلاً نمی‌توانم از مطب خارج شوم. اگر کاری با من دارد خودش اینجا بیاید. باشد؟

ژیز سرش را به تأیید تکان می‌دهد و در را باز می‌کند. سپس، چنانکه

گویی ناگهان تصمیمی گرفته است، به آنتوان رو می کند... ولی نه... چه به او بگوید؟ حالا که نمی‌تواند «همه چیز» را بگوید چه فایده دارد؟... شال را محکمتر به خود می پیچد و بی آنکه نگاهش را از زمین بردارد دور می شود.

لئون می گوید:

— آسانسور الآن برمی گردد. نمی خواهید صبر کنید؟

ژیز با اشارهٔ سر جواب منفی می دهد و از پلکان بالا می رود. با قدمهای آهسته، زیرا نفسش به شماره افتاده است. همهٔ نیرویش اکنون متوجه یک خیال ثابت است: لندن! آری، هر چه زودتر به آنجا برگردد، حتی منتظر پایان روزهای تعطیل نماند! آه اگر آنتوان می فهمید که در این رفتن به انگلستان چه منظوری هست!

دو سال پیش، صبح یکی از روزهای ماه سپتامبر (ده ماه پس از ناپدید شدن ژاک)، نامه‌رسان مزون‌لافیت که ژیز تصادفاً در باغ به او برخورده بود سبد گلی به او داده بود که برچسب یکی از گلفروشیهای لندن روی آن دیده می شد. شگفت زده و با یقین به اینکه اتفاق مهمی افتاده است، بی آنکه کسی او را ببیند به اتاق خود رفته و نخها را بریده و سرپوش را برداشته و تقریباً از هوش رفته بود، زیرا روی بستری از خزهٔ مرطوب، فقط شاخه های گل سرخ را دیده بود. ژاک! گلهای خودشان! گلهای ارغوانی، گلهای کوچک ارغوانی با نقطه های سیاه در وسط، عین همان گلهای سابق! ماه سپتامبر، درست سر سال! معنای این دسته گل بی‌نام و نشان برایش چنان روشن بود که گویی خطّ تلگراف رمزی را کشف کرده باشد. ژاک نمرده بود! آقای تیبو اشتباه می کرد. ژاک در انگلیس بود! ژاک دوستش می‌داشت!... نخستین واکنشش این بود که در اتاق را باز کند و با صدای بلند فریاد بزند: «ژاک زنده است!» خوشبختانه، به موقع براحساسات خود غلبه کرده بود. چگونه می‌توانست توضیح دهد که از این گلهای کوچک ارغوانی چنین معنایی برمی‌آید؟ او را سؤال‌پیچ می کردند. نه، به هیچ قیمتی نمی‌بایست راز خود را فاش کند! دوباره در را بسته بود و از پروردگار

خواسته بود که به او نیروی سکوت عطا کند—دست کم تا شب، زیرا می دانست که آنتوان برای شام به مزون‌لافیت می آید.

آن شب، آنتوان را به کناری کشیده و دربارهٔ بستهٔ مرموزی که از لندن برایش فرستاده بودند—شهری که ژیز در آن هیچ کس را نمی شناخت—حرف زده بود... آیا از طرف ژاک بود؟... به هر حال می بایست در این مسیر تازه تحقیقاتی صورت گیرد. آنتوان که به مسئله علاقه‌مند شده بود ولی بر اثر شکست همهٔ کوششهای یک سالهٔ اخیر خود مأیوس بود بی درنگ دست به جستجوهای تازه‌ای در لندن زده بود. گلفروش مشخصّات دقیق سفارش دهندهٔ سبد گل را شرح داده بود. این مشخصات مطلقاً با ژاک تطبیق نمی کرد. ناچار از ادامهٔ این راه منصرف شده بودند.

ولی ژیز از یقین خود دست برنداشته بود. دیگر در این باره سخنی نگفته بود. با تسلط بر نفسی که از آن دختر هفده ساله انتظار نمی رفت ساکت مانده بود. اما تصمیم راسخی گرفته بود که خودش به انگلستان برود و از هر راهی که ممکن شود ردّ ژاک را پیدا کند. تصمیمی تقریباً تحقّق‌ناپذیر. مدت دو سال با پشتکار مداوم و زیرکانه‌ای آرام‌آرام، گام‌به‌گام مقدمات سفر را فراهم کرده بود. با چه تلاشی! اکنون همهٔ مراحل آن را به خاطر داشت. می بایست با تدبیرهای صبورانه، صد فکر نو در ذهن چموش عمه‌اش وارد کند. نخست به او بپذیراند که دختر جوان تهیدستی مثل او، حتی با داشتن چنین خانوادهٔ خوبی، نیازمند وسیله‌ای برای تأمین معاش است؛ سپس او را قانع کند که برادرزاده‌اش مانند خودش استعداد فطری پرورش کودکان را دارد؛ و نیز دشواریهای رقابت موجود و لزوم دانستن زبان انگلیسی برای هر زن آموزگاری را به او ثابت کند. آن گاه می بایست با تردستی، مادموازل پیر را به معاشرت با خانم آموزگاری از ساکنان مزون لافیت وادارد که در یکی از آموزشگاههای انگلیس در حومهٔ لندن زیردست زنان کاتولیک تربیت شده بود. از حسن تصادف، آقای تیبو نیز که وارد میدان شده بود اطلاعات رضایت‌بخشی دربارهٔ آن آموزشگاه به دست آورده بود. سرانجام، مادموازل دو وایز، پس از تردید و تعلّل بسیار، در بهار گذشته به جدایی تن داده بود و ژیز تابستان را در لندن گذرانده بود. ولی این چهار ماه انتظارش را

برنیاورده بود: بازیچهٔ دست کارآگاههای دغلکار شده و اقداماتش به نتیجه نرسیده بود. اکنون می‌خواست از نو دست به کار شود و کسان دیگری را به فعالیت وادارد. بتازگی چند تکّه از زیورآلاتش را فروخته و پس‌اندازش را جمع کرده بود. سرانجام با مأموران جدّیتری وارد مذاکره شده بود و مهمتر از همه، دختر رئیس پلیس لندن را که قرار بود، به محض بازگشت به آن شهر، در خانه‌اش ناهار بخورد به این ماجرای هیجان‌انگیز علاقه‌مند کرده بود و این دختر بی‌شک می‌توانست کمکهای گرانبهایی بکند. پس چرا امیدوار نباشد؟

ژیز به آپارتمان آقای تیبو رسید. مجبور بود که زنگ بزند: عمه‌اش هرگز کلید آپارتمان را به او نمی‌داد.

در دل گفت: «آری چرا امیدوار نباشم؟» و ناگهان یقین به اینکه ژاک را بزودی خواهد یافت چنان بر سراسر وجودش چیره شد که احساس نیروی تازه‌ای در خود کرد. آنتوان گفته بود که آن قضیه ممکن است سه ماه طول بکشد. با خود اندیشید: «سه ماه؟ تا سه ماه دیگر موفق شده‌ام!»

در این مدت، در پایین، در اتاق سابق ژاک، آنتوان، ایستاده در برابر دری که ژیز پشت سر خود بسته بود، نگاهش را به این تخته‌چوب کدر که نمی‌توانست از آن رد شود دوخته بود.

حس می‌کرد که به بن‌بست رسیده است. تا این زمان، اراده‌اش — که تقریباً همیشه بر دشوارترین موانع تاخته و پیروز شده بود — هرگز با محال در نیاویخته بود. در این لحظه، چیزی داشت از وجودش جدا می‌شد. مرد اینکه در نومیدی تلاش کند نبود.

با تردید دو قدم برداشت، خود را در آیینه دید، نزدیک رفت، به آرنج بر بخاری دیواری تکیه زد، سر پیش برد و چند ثانیه تا عمق چشمهای خود را تماشا کرد. «و اگر ناگهان ژیز می‌گفت: باشد، با من ازدواج کن...؟» به خود لرزید: ترس از بابت گذشته... به عقب برگشت و در دل گفت: «این بازی احمقانه است.» سپس ناگهان به یادش آمد: «ای داد برمن، ساعت پنج

است... ملکهٔ الیزابت!»

با گامهای تند بسوی «آزمایشگاه» رفت. ولی لئون سرِ راهش سبز شد: چشمهای کدر و لبخند سرگردان و شیطنت‌آمیزی داشت:

— آقای رومل رفت. برای پس فردا همین ساعت وقت گرفت.

— بسیار خوب.

آنتوان احساس سبکی کرد. در این حال، این خشنودی کوچک تقریباً برای زدودن غمش کافی بود.

به اتاق مطب رفت، سرتاسر آن را طی کرد و با حرکت آشنایی که هرگز برایش بی لذت نبود پرده را بالا زد و درِ اطاق انتظار را گشود. گونهٔ پسر بچهٔ رنگ پریده‌ای را که ترسان نزدیک می‌شد نیشگون گرفت و گفت:

— عجب، عجب! تک و تنها مثل یک پسر بزرگ؟ پدر و مادرت چطورند؟

بچه را چنگ زد، او را بسوی پنجره برد، پشت به روشنایی روی چهار پایه‌ای نشست و با حرکتی آرام و محکم، سرِ کوچک فرمانبردار را به عقب خم کرد تا حلقش را معاینه کند. بی‌آنکه چشم از او بردارد، زیر لب گفت: «خوب، خوب، این دفعه این را می گویند لوزه...» در دم، همان صدای سرخوش و پرطنین و اندکی قاطع خود را که چون داروی مقوّی در بیماران اثر می کرد باز یافته بود.

به دقت روی کودک خم شده بود. ولی ناگهان به یاد غرور زخم خورده‌اش افتاد و بی‌اختیار در دل گفت: «اولاً، اگر بخواهم، همیشه می‌توانم با یک تلگراف برش گردانم...»

۸

وقتی که پسر بچه را به بیرون مطب هدایت می کرد از دیدن میس مری، دوشیزهٔ انگلیسی گلگون چهره، که روی نیمکت دهلیز نشسته بود بسیار متعجب شد.

هنگامی که آنتوان پیش رفت، دوشیزهٔ انگلیسی از جا برخاست و با لبخند طولانی و خاموش و دل‌انگیزی به او نگریست، سپس با قیافهٔ مصمّم پاکتی به رنگ آبی روشن به او داد.

این رفتار که با سرسنگینی دو ساعت پیش او تفاوت داشت، این نگاه رازآمیز و مصمم در ذهن آنتوان، بی‌آنکه خود دقیقاً بداند چرا، این تصور را برانگیخت که با موقعیتی غیرعادی مواجه است.

کنجکاو شد. همانجا ایستاد و پاکت را که دارای نشان خانوادگی فرستنده بود باز کرد، ولی دوشیزهٔ انگلیسی را دید که بی‌دعوت بسوی اتاق مطب، که درش باز مانده بود، راه افتاده است.

آنتوان همچنانکه سرِ نامه را باز می کرد به دنبال او رفت.

«دکتر عزیزم،

دو خواهش از شما دارم و برای اینکه مورد قبولتان واقع شود این نامه را به دست خوشایندترین قاصدی که سراغ دارم می سپارم تا به شما برساند.

اولاً: این مِری سر به هوا احمقانه صبر کرد تا از مطّب شما بیرون برویم و آن وقت تازه به من گفت که چند روزی است حالش خوش نیست و چند شب اخیر از شدت سرفه خوابش نبرده است. حتماً محبت می‌فرمایید که او را به دقت معاینه کنید و دستورهای لازم را به اوّ بدهید؟

ثانیاً: ما در ییلاق شکاربان پیری داریم که مبتلا به روماتیسم استخوانی شدید است و در این فصل واقعاً رنج می‌برد. سیمون به حال این پیرمرد بیچاره رقّت آورده و خودش به او داروی مسکّن تزریق می کند. ما همیشه در گنجهٔ خود

مرفین داریم، ولی به علت دردهای اخیر او ذخیره‌مان تمام شده است و سیمون به من سفارش کرده است که از شهر برایش مقداری مرفین ببرم که البته بی اجازهٔ پزشک مقدور نیست. امروز بعد از ظهر بکلّی فراموش کردم که این را به شما بگویم. لطف کنید و به قاصد فتّان من یک نسخه بدهید که در صورت لزوم قابل تجدید هم باشد تا بتوانم فوراً پنج شش دوجین آمپول یک سانتیمتر مکعبی فراهم کنم.

پیشاپیش از بابت این محبت دوم تشکر می کنم. ولی در مورد محبت اول، دکتر عزیزم، کدام یک از ما باید از دیگری تشکر کند؟ بی شک بیماران بسیاری دارید که معاینهٔ آنها به این اندازه برای شما مطبوع نیست.

با احساسات خالصانه:

آن‌ـ‌ماری س. دو باتنکور

حاشیه: شاید تعجب کنید که چرا سیمون به پزشک محل مراجعه نکرده است. ولی این پزشک موجود کوتاه‌فکر و متعصبی است که همیشه با ما کج می تابد و از اینکه بیماران قصر را جای دیگر می فرستیم ما را نمی بخشد. در غیر این صورت، این زحمت را به شما نمی دادم.

آ.»

آنتوان از خواندن نامه فارغ شده بود، ولی سرش را بلند نمی کرد. نخستین واکنشش خشم بود: مگر او را چقدر احمق تصور می کنند؟ واکنش دومش این بود که قضیه را به شوخی بگیرد و با آن تفریح کند.

از انعکاس متقابل دو آیینه‌ای که در اتاقش بود اطلاع داشت، زیرا خودش هم زمانی بازیچهٔ آن شده بود. همچنانکه به آرنج بر بخاری تکیه داده و ایستاده بود، بی آنکه از جایش تکان بخورد، فقط با حرکت مردمکها از زیر پلکهای فرو بسته می توانست دوشیزهٔ انگلیسی را ببیند. و همین کار را هم کرد. میس‌مری با فاصلهٔ اندکی پشت سر او نشسته بود. دستکشهایش را در می آورد. دگمه های بالاپوشش را گشوده و بالاتنه اش را بیرون انداخته بود و با تظاهر به بی اعتنایی به نوک پنجهٔ پایش که با منگولهٔ قالی بازی می کرد می نگریست. در

عینِ حال هم مرعوب و هم بی‌پروا به نظر می‌رسید. به تصور اینکه آنتوان نمی‌تواند او را ببیند ناگهان مژه‌های درازش را بلند کرد و نگاه آبی و کوتاهی چون اخگر بسوی او افکند.

این حرکت آخرین تردیدهای آنتوان را برطرف کرد. سر برگرداند.

لبخند زد. سرش را پایین گرفته بود. نامهٔ وسوسه‌انگیز را بار دیگر خواند و آرام‌آرام تا کرد. سپس همچنانکه لبخند می‌زد سر برداشت و چشم‌درچشم مری انداخت. برخورد این دو نگاه برای هر دو چون ضربه‌ای بود. دوشیزهٔ انگلیسی لحظه‌ای دچار تردید شد. آنتوان کلمه‌ای بر زبان نیاورد: با پلکهای نیمه بسته، سرش را چند بار بی‌شتاب به نشانهٔ اِنکار به چپ و راست تکان داد. همچنان لبخند می‌زد. قیافه‌اش چنان گویا بود که جای هیچ شکّی برای مری نگذاشت. با صراحتی بیش از این نمی‌شد گفت: «نه، دختر خانم: فایده ندارد، ول معطلید... نه خیال کنید که به من برخورده است: می‌بینید که می‌خندم، من همه رنگش را دیده‌ام... فقط متأسفم که باید بگویم حتی به ازای این رشوه چیزی از من عایدتان نمی‌شود...»

مری از روی صندلی برخاست، صدایش بریده و صورتش گل انداخته بود. همان طور که پس‌پس بسوی دهلیز می‌رفت پایش به قالی گرفت. آنتوان به رفتن او می‌نگریست، گویی هیچ‌چیز عادیتر از این عقب‌نشینی شتابزده نبود؛ همچنان تفریح می‌کرد. مری سر به زیر بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید می‌گریخت و می‌کوشید تا با دست عصبی و برهنه‌اش که در کنار گونه‌های برافروخته‌اش گویی بی‌خون شده بود یخهٔ خود را بالا بکشد.

در دهلیز، آنتوان نزدیک رفت تا درِ آپارتمان را باز کند. میس‌مری بفهمی نفهمی سری تکان داد. آنتوان می‌خواست جواب خداحافظی او را بدهد که ناگهان دختر چنگ انداخت و پیش از آنکه آنتوان بفهمد که چه شده است نامه را با تردستیِ جیب‌بران از دست او ربود و بیرون جست.

آنتوان با اینکه رنجیده می‌نمود، چابکی و حضور ذهن او را در دل ستود.

وقتی که به اتاقش برگشت در دل می‌گفت که آیا این دختر انگلیسی و بانو باتنکور زیبا و خود او چند روزِ دیگر که باز با یکدیگر رو برو می‌شدند چه

قیافه‌ای خواهند داشت. از این فکر، دوباره لبخند زد. روی قالی، یک لنگه دستکش افتاده بود. آن را برداشت، بو کرد و سرخوش به درون سبد آشغال افکند.

امان از این زنهای انگلیسی!... هوگت... آن کودک مفلوج میان این دو زن چه سرنوشتی خواهد داشت؟

شب فرا می‌رسید.

لئون به درون آمد تا پنجره‌ها را ببندد. آنتوان نگاهی به دفترچه افکند و پرسید:

ــ بانو ارنست اینجاست؟

ــ خیلی وقت است، آقا... همهٔ خانواده آمده‌اند: مادر و پسر کوچک و پدر پیر.

آنتوان، تردماغ، پرده را بالا زد و گفت:

ــ بسیار خوب.

مرد تقریباً شصت سالهٔ ریزه اندامی را دید که پیش می‌آمد:

— آقای دکتر، خواهش می‌کنم، اول به من اجازه بدهید، می‌خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم.

لهجه‌اش غلیظ و اندکی کشدار و رفتارش محجوبانه و متشخّص بود.

آنتوان در را به دقت بست و جایی برای نشستن به او تعارف کرد.

— اسم من ارنست است... آقای دکتر فیلیپ لابد به شما گفته‌اند... (و در حالی که می‌نشست زیر لب گفت:) متشکرم.

قیافه‌اش خوشایند بود. چشمهایی فرورفته، نگاهی گویا و اندوهگین، ولی گرم و درخشان و جوان داشت. برعکس، چهره‌اش چهرهٔ پیرمرد بود: فرسوده، چروکیده، در عین حال گوشتالود و خشکیده، پر از فرورفتگی و برآمدگی، بدون یک جای هموار: پیشانی و گونه‌ها و چانه را گویی در قالب ریخته و با شست فشرده بودند. سبیلِ کوتاه و زبر و خاکستری رنگی چهره‌اش را به دو نیمه تقسیم می‌کرد. روی جمجمه، موهای تُنُک بی‌رنگ یادآور علفی بود که روی ماسه‌ها می‌روید.

آیا متوجه وارسی مخفیانهٔ آنتوان شد؟ به هر حال تذکر داد:

— ما پدربزرگ و مادربزرگ این بچه به نظر می‌آییم. خیلی دیر ازدواج کرده‌ایم. من استاد دانشگاهم: در دبیرستان شارلمانی، آلمانی درس می‌دهم.

آنتوان در دل گفت: «نام ارنست و این لهجه... حتماً اهل آلزاس است.»

— آقای دکتر، بی‌آنکه بخواهم مزاحم وقتتان بشوم، چون قبول کردید که به حال این بچه رسیدگی کنید لازم دیدم که توضیحی دربارهٔ بعضی چیزها بدهم، بعضی چیزهای محرمانه... (سر برداشت، سایه‌ای روی چشمهایش را گرفته بود. تصریح کرد.) مقصودم چیزهایی است که بانو ارنست نمی‌داند.

آنتوان سری به تأیید جنباند. مرد چنانکه گویی همهٔ همّت خود را به

یاری می‌طلبید گفت:

— ملاحظه بفرمایید...

بی‌شک گفته‌های خود را از پیش آماده کرده بود. با نگاهی خیره به دور، با عجله ولی بدون شتابزدگی، به شیوهٔ کسی که عادت به سخنگویی دارد شروع به حرف زدن کرد.

آنتوان احساس کرد که ارنست ترجیح می‌دهد که نگاهش نکنند.

— آقای دکتر، در سال ۱۸۹۶ من چهل و یک سال داشتم و در ورسای معلم بودم. (صدایش استحکام خود را از دست داد.) من نامزد داشتم. (کلمهٔ «نامزد» را با طنین عجیبی ادا کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:) به علاوه، من با تمام وجودم جانب سروان دریفوس[1] را گرفته بودم. آقای دکتر، شما حتماً خیلی جوان بودید و طبعاً نمی‌توانستید درگیر این کشمکش وجدانی شوید... ولی لابد می‌دانید که در آن دوره دشوار بود که کسی هم کارمند دولت باشد و هم برای آزادی دریفوس مبارزه کند. (سپس این نکته را به گفتهٔ خود افزود:) من از جملهٔ کسانی بودم که حیثیت خود را به خطر می‌اندازند.

نسبتاً آرام سخن می‌گفت و قصد فخرفروشی نداشت، ولی لحنش آن قدر محکم بود که آنتوان می‌توانست بخوبی حدس بزند که، پانزده سال پیش، بی‌پروایی و پشتکار و ایمان این پیرمرد آرام با پیشانی ناهموار و چانهٔ خودرأی و چشمی که هنوز برق سیاهی از آن بیرون می‌جست چگونه بوده است. آقای ارنست دنبال سخن خود را گرفت:

— اینها را برای این گفتم که بدانید چرا موقع بازگشایی مدارس در سال ۱۸۹۶ مرا به دبیرستان الجزیره تبعید کردند. (و با لحن ملاطفت‌آمیزی زیر لب

۱) Dreyfus، یک افسر یهودی فرانسوی که در سال ۱۸۹۴ خیانت یکی از سران ارتش را به گردن او انداختند و به ناحق محکومش کردند. چندی بعد، امیل‌زولا نویسندهٔ فرانسوی به پروندهٔ او برخورد و تصادفاً به بیگناهیش پی برد و در رساله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» به دفاع از حقیقت برخاست. فرانسویان به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شدند و غوغای بزرگی در گرفت که به درازا کشید و پس‌ازدوازده‌سال کشمکش به برائت و اعادهٔ حیثیت دریفوس انجامید.

گفت:) و اما ازدواجم... برادر نامزدم که تنها خویشاوند او و افسر کشتیرانی بود—البته کشتیهای تجاری، ولی مهم نیست—افکاری مخالف افکار من داشت و نامزدی ما به هم خورد.

آشکار بود که می کوشد تا از وقایع گذشته گزارش بیطرفانه‌ای به دست دهد. با صدای خفه‌ای سخن خود را ادامه داد:

— چهار ماه بعد از رسیدنم به افریقا پی بردم که... بیمار شده‌ام. (صدایش دوباره ضعیف شده بود، ولی بی درنگ به خود آمد.) نباید از کلمات ترسید: من سیفیلیس گرفته بودم.

آنتوان در دل گفت: «آره... می فهمم... و بعد آن طفلک... پسرت...»

— فوراً به چند پزشک در دانشکدهٔ الجزیره مراجعه کردم و بنا به توصیهٔ آنها خودم را به دست بهترین متخصص آنجا سپردم. (تردید داشت که نام او را ببرد. سرانجام بی آنکه به آنتوان بنگرد گفت:) پزشکی به نام دکتر لور که شما لابد از تحقیقاتش اطلاع دارید. به هر حال بیماری من، با بروز اولین و آخرین قُرحه، تازه شروع شده بود. و من آدمی هستم که دستور پزشک را به دقت اجرا می کند. حتی مو به مو. این کار را کردم. وقتی که چهار سال بعد—پس از آرام شدن فضای سیاسی—به پاریس برمی گشتم دکتر لور به من اطمینان داد که از یک سال پیش بیماریم بکلی برطرف شده است. حرفش را باور کردم. و انصافاً دیگر کوچکترین عارضه‌ای، کوچکترین اثری از عود بیماری در من دیده نشد.

موقرانه سر برگرداند و دنبال چشمهای آنتوان گشت. آنتوان اشاره کرد که به دقت گوش می دهد.

نه تنها گوش می داد، بلکه مرد را نظاره می کرد. از روی حرکات و حالات او می توانست تجسم کند که سیرِ زندگی این معلم ریزنقش کوشا و درستکار چگونه بوده است. نظایر او را بسیار دیده بود. بی شک این مرد از حدّ شغلش بالاتر بود. و نیز پیدا بود که از سالها پیش به این خویشتنداری، به این تنهایی درونی پرآزرم، ناشی از موقعیت اجتماعی ناخوشایند و زندگی دشوار عاری از پاداش، خوگرفته و سرنوشت خود را با روح وفاداری به عهد و ارادهٔ استوار

پذیرفته است. لحنی که با آن جدایی از نامزدش را بیان کرده بود نشان می داد که در زندگی این مردِ منزوی آن عشق نامراد چه ارزشی داشته است. وانگهی، شور پنهان در نگاههای این معلم مو خاکستری حاکی از حساسیّتِ زنده و شاداب نوجوانان بود.

— شش سال بعد از بازگشتم به فرانسه، برادر نامزدم مرد. (دنبال کلمات مناسب می گشت و به سادگی گفت:) دوباره توانستم نامزدم را ببینم...

این بار، انقلاب درونی باعث قطع سخنش شد.

آنتوان سر به زیر و محجوبانه منتظر بود. از شنیدن صدای معلم که ناگهان با لحن اضطراب‌آمیزی اوج گرفته بود تعجب کرد.

— آقای دکتر، نمی دانم شما دربارهٔ کاری که من کردم چه قضاوت می کنید... آن بیماری و آن مداوا ماجرایی مربوط به ده سال قبل بود: ماجرای از یاد رفته... سنّم از پنجاه گذشته بود... (آهی کشید.) در همهٔ عمرم از تنهایی رنج کشیده بودم... آقای دکتر، پراکنده حرف می زنم.

آنتوان سر برداشت. پیش از آنکه به چهرهٔ او بنگرد مطلب را فهمیده بود. اهل تفکّر بودن و پسرِ ناقص عقل داشتن خود رنج کشنده‌ای است. امّا شکنجهٔ پدری که خود را یگانه مقصّر می پندارد و در زیر بار پشیمانی دست و پا می زند و همواره باید شاهد ناتوان سرنوشتی باشد که خود برانگیخته است از آن دردناکتر است.

ارنست با صدای خسته توضیح داد:

— با این همه، دچار دغدغهٔ وجدان شدم. خواستم خودم را به پزشک نشان دهم. تقریباً این کار را هم کردم. یعنی نکردم. نباید از حقیقت ترسید. به خودم اطمینان می دادم که این کار بیفایده است. گفته های دکتر لور را به یاد می آوردم. راه دیگری پیدا کردم. یک روز در خانهٔ یکی از دوستان با پزشکی آشنا شدم و موضوع گفتگو را به همین زمینه کشاندم و او هم به من اطمینان داد که شفای کامل و قطعی ممکن است. من منتظر همین بودم تا همهٔ نگرانیها را از خود دور کنم...

دوباره ساکت شد و لحظه‌ای بعد ادامه داد:

ــ و بعد این را هم به خودم می گفتم: زنی با این سن، دیگر ممکن نیست که... بچه‌دار شود...

بغض در گلویش پیچید. سرش را پایین نینداخته بود. بیحرکت نشسته و مشتها را گره کرده و عضلات گردن را چنان کشیده بود که آنتوان لرزش آنها را می دید. دو قطره اشک که جاری نمی شد نگاه ثابتش را درخشانتر کرده بود. می خواست حرف بزند. به خود فشار آورد و با صدای بریده‌بریده و دلخراشی تمجمج کنان گفت:

ــ آقای دکتر... من به حال این بچه... ترحّم می کنم.

دل آنتوان گرفت. خوشبختانه غلیان عواطف در او همیشه موجب هیجان سکرآوری می شد که بی درنگ به صورت تصمیم و عمل در می آمد.

لحظه ای تردید نکرد. با تظاهر به تعجب گفت:

ــ خوب... که چی؟ (ابروها را بالا برده و در هم کشیده و قیافه‌ای گرفته بود که یعنی مطلب کم و بیش دستگیرش شده است، اما درست نمی فهمد که مقصود طرف چیست.) آن... آن عارضه که از اول کار تحت درمان قرار گرفته و بکلی برطرف شده است چه ربطی دارد به... به ناتوانی این بچه که چه بسا موقتی است؟

ارنست که خشکش زده بود به او می نگریست.

چهرهٔ آنتوان به لبخند گشاده‌ای درخشید:

ــ آقای‌عزیز، اگر منظورتان‌را درست فهمیده‌باشم، البته این ناراحتی وجدان شایستهٔ قدرشناسی است. ولی من پزشکم، اجازه بدهید که بی‌مجامله به شما بگویم: از نظر علمی، این ناراحتی... بی معنی است!

معلم از جا برخاسته بود تا گویی بسوی آنتوان برود. ولی بی حرکت، با نگاهی ثابت، برجا ایستاده بود. او از زمرهٔ کسانی بود که زندگی درونی سرشار و عمیقی دارند و هنگامی که اندیشهٔ گزنده‌ای به ذهنشان راه می‌یابد دیگر نمی‌توانند سدّی در برابر آن بکشند و خود را دست بسته تسلیم آن می کنند.

آنتوان همهٔ اینها را حدس زد. ولی از ترس پرسشهای صریحتر که ممکن

بود او را به دروغهای دامنه‌دارتر و دشوارتری وادارد مصممانه موضوع گفتگو را عوض کرد. گویی بحث طولانی دربارهٔ این افکارِ واهیِ دل‌آزار را بیهوده می‌دید. بی‌مقدمه پرسید:

– آیا بچه قبل از موقع به دنیا آمده است؟

مرد مژه زد:

– بچه؟... قبل از موقع؟... نه...

– زایمان سخت؟

– بسیار سخت.

– فورسپس؟

– بله.

آنتوان چنانکه گویی سر نخ مهمی به دست آورده باشد گفت:

– عجب! همین شاید خیلی چیزها را روشن کند... (سپس برای اینکه بحث را بکلی خاتمه دهد، از جا برخاست و در حالی که بسوی اتاق انتظار می‌رفت گفت:) بسیار خوب، حالا بیمار را به من نشان بدهید.

ولی معلم به شتاب پیش رفت، سر راه آنتوان را گرفت و دست روی بازوی او گذاشت:

– دکتر، راست می‌گویید؟ واقعاً راست می‌گویید؟ آیا برای این نمی‌گویید که من... آه، دکتر، قول بدهید... قول بدهید، دکتر...

آنتوان سر برگرداند. این چهرهٔ الحاح کننده را دید که در آن آرزوی دیوانه‌وارِ باور کردن با سپاسگزاری بی‌پایان در آمیخته بود. سرخوشی خاصی به او دست داد: سرخوشی اقدام و پیروزی، سرخوشی کار نیک. برای کودک، تا چند لحظهٔ دیگر معلوم می‌شد که چه می‌تواند بکند. ولی برای پدر، تکلیفش روشن بود: می‌بایست این بدبخت را به هر صورت از چنین نومیدی بیهوده‌ای برهاند.

آن گاه نگاهش را در چشمهای ارنست خیره کرد و با صدای آهسته‌ای موقرانه گفت:

– قول می‌دهم، آقا.

و پس از سکوت کوتاهی، در را باز کرد.

در اتاق انتظار، خانم مسن سیاهپوشی می کوشید تا کودک شیطان مو سیاهی را، که نخست توجه آنتوان فقط به او جلب شده بود، میان زانوهایش نگه دارد. به صدای در، کودک از بازی دست کشید و چشمهای درشت سیاه و باهوشش را به این مرد ناشناس دوخت؛ سپس لبخند زد؛ سپس از لبخند خود خجالت کشید و با حالت رنجیده‌ای سر برگرداند.

آنتوان نگاه خود را به مادر انداخت. این چهرهٔ پژمرده، از فرط ملاطفت و اندوه چنان زیبا شده بود که آنتوان با ساده‌دلی به تأثر آمد و بی درنگ در دل گفت: «خوب... باید زودتر دست به کار شد... همیشه ممکن است نتیجه‌ای عاید شود!»

— خانم، لطفاً تشریف بیاورید!

لبخند شفقت آمیزی زد. می خواست از قدم اول به این زن بیچاره اندکی اعتماد صدقه دهد. از پشت سر، صدای نفسهای بریدهٔ معلم را می شنید. پرده را صبورانه بالا گرفته بود و آن مادر و فرزند را می دید که بسویش می آمدند. دلش به وجد آمده‌بود. با خود می گفت: «جانمی! بنازم به این شغل! بنازم به این شغل!»

تا شب، بیماران پیاپی آمدند و رفتند بی‌آنکه آنتوان متوجه خستگی و گذشت زمان شود. هر بار که درِ اتاق انتظار را باز می کرد، فعالیتش خودبه‌خود فزونی می گرفت. پس از اینکه آخرین نفر— یک زن جوان زیبا با کودک شیرخوارِ خوش آب و رنگی در بغل که به نظر آنتوان در معرض کوری کامل بود— ازدر بیرون می رفت آنتوان با حیرت بسیار متوجه شد که ساعت هشت است. با خود گفت: «دیگر برای دیدن پسرک دیر شده است. امشب، موقع رفتن به خانهٔ هکه، سری هم به کوچهٔ ورنوی می زنم.»

به اتاق مطب برگشت، پنجره را گشود تا هوا تازه شود و نزدیک میز کوتاهی رفت که مقداری کتاب روی آن ریخته بود. دنبال کتابی می گشت که سر میز شام بخواند. با خود گفت: «راستی می خواستم در مورد بیماری ارنستِ کوچولو تحقیقی بکنم.» مجلدّات سابق «مجلهٔ عصب شناسی» را به سرعت ورق زد تا بحث معروفِ سالِ ۱۹۰۸ را دربارهٔ ضایعات تکلّم پیدا کند. با خود اندیشید: «بیماری این بچه یک نمونهٔ مشخص است. باید با دکتر ترو یار صحبت کنم.»

از فکر دکتر ترو یار و اداهای عجیب و غریبش لبخند طنزآمیزی بر لب راند. یک سال از دوران کارآموزی خود را در درمانگاه این متخصص اعصاب گذرانده بود. از خود پرسید: «راستی چرا آنجا می رفتم؟ حتماً ذهنم همیشه درگیر این مسائل بوده است... از کجا معلوم که اگر خودم را وقف بیماریهای عصبی و روانی می کردم استعداد بیشتری نشان نمی دادم؟ این زمینه‌ای است که هنوز هیچ کاری در آن نشده است...» و ناگهان خیال راشل در برابر نظرش جان گرفت. سبب این تداعی چه بود؟ راشل که از مسائل طبی و علمی هیچ نمی دانست علاقهٔ وافری به همهٔ مسائل روانی داشت و این علاقه بی شک در پرورش رغبت آنتوان به موجودات بی تأثیر نبوده است. وانگهی— و این نکته را بارها پیش خود متذکّر شده بود— دیدار کوتاه راشل او را از هر لحاظ دگرگون

کرده بود.

نگاهش محو شد و سایهٔ اندوهی روی آن را گرفت. با شانه‌های فرو افتاده ایستاده بود و مجلّهٔ طبّی را میان شست و انگشت سبّابه می فشرد. راشل... هرگز بدون لرزش دردناکی نمی‌توانست خیال آن زن عجیب را که از میان زندگیش گذشته بود مجسّم کند. دیگر هیچ خبری از او به دست نیاورده بود. و در واقع جای تعجب هم نبود: هرگز به ذهنش خطور نمی کرد که راشل ممکن است جایی روی کرهٔ زمین هنوز زنده باشد. فرسوده از آب و هوا، تبهای گوناگون... گرفتار مگس تسه‌تسه... قربانی حوادث، غرق شده در آب، شاید کشته شده به دست کسی؟... به هر حال مرده بود: در این تردیدی نداشت.

کمر راست کرد، مجلّه را زیر بغل گذاشت، به اتاق ورودی رفت و لئون را صدا زد تا شام را حاضر کند. آن‌وقت به یاد یکی از طعنه‌های دکتر فیلیپ افتاد. یک روز که استاد پس از غیبت کوتاهی بازگشته بود و آنتوان گزارشی دربارهٔ بیماران تازهٔ درمانگاه به او می‌داد، فیلیپ دست روی بازویش گذاشته و با لحن نیمه شوخ و نیمه جدّ گفته بود:

ــ پسر جان، نگرانم می کنید. روزبه‌روز رغبت شما به ذهنیّات مریضها بیشتر و به بیماریِ آنها کمتر می‌شود!

روی میز، از ظرف سوپخوری بخار برمی‌خاست. آنتوان هنگام نشستن متوجه شد که خسته است. در دل گفت: «با همهٔ اینها، چه شغل خوبی دارم!»

دوباره به یاد گفتگوی خود با ژیز افتاد. ولی مجلّه را به شتاب باز کرد و کوشید تا این خاطره را از خود براند. بیهوده بود. فضای این اتاق که هنوز گویی از حضور ژیز انباشته بود چون بار سنگینی بر او فشار می‌آورد. به یاد بعضی از مشغله‌های ذهنی خود در ماههای اخیر افتاد. چگونه در سرتاسر تابستان به این طرح واهی دل خوش کرده بود؟ در برابر این رؤیای ویران شده گویی خود را در برابر آوار خانه‌ای پوشالی می‌دید که ساختمانش فرو ریخته و فقط غبار ناپایداری از آن به جا مانده است. تقریباً احساس رنج نمی کرد. اصلاً احساس رنج نمی کرد. فقط به غرورش لطمه خورده بود و اکنون همهٔ اینها را ناچیز و کودکانه و

دون شأن خود می دید.

صدای زنگ در که در اتاق ورودی پیچید خوشبختانه ذهنش را متوجه جای دیگر کرد. بی درنگ دستمال سفره را کنار زد، مشتش را روی میز گذاشت و گوش به زنگ ماند. آماده بود که فوراً به مقابلهٔ پیشامد غیرمترقب بشتابد.

نخست صدای گفتگو و زمزمهٔ زنانه‌ای به گوشش خورد. سپس در باز شد و لئون، درعین تعجب آنتوان، بی تکلّف دوزن را وارد اتاق کرد. خدمتکاران آقای تیبو بودند. در نگاه اول، آنتوان آنها را در سایه روشن نشناخت. سپس به تصوراینکه به فوریت برای بردن او آمده‌اند چنان از جا پرید که صندلیش بر زمین افتاد. آن دو زن در نهایت شرمندگی به صدای بلند گفتند:

— نخیر، نخیر... آقای آنتوان باید ببخشند. ما پیش خودمان خیال می کردیم که در این ساعت کمتر مزاحم هستیم!

آنتوان به سادگی در دل گفت: «گمان کردم که پدر مرده است.» و متوجه شد که چقدر خود را آمادهٔ پذیرفتن این پیشامد کرده است. تصور مرگ ناگهانی— تصوری کاملاً موجّه— به علت التهاب رگها و توقف جریان خون آناً به ذهنش راه یافته بود. و چون به فکر شکنجه های آیندهٔ پیرمرد افتاد که بر اثر سکته ممکن بود از آنها برهد بی اختیار دچار نوعی سرخوردگی شد. گفت:

— بنشینید. باید شامم را بخورم، چون قرار است که امشب باز هم به چند جا سرکشی کنم.

آن دو زن همچنان ایستاده بودند.

مادر آنها— پیرزنی به اسم ژن— یک ربع قرن بود که در خانهٔ آقای تیبو آشپزی می کرد. ولی چون از کار افتاده و پاهایش مبتلا به واریس بود و خودش اذعان داشت که دیگر «کوزهٔ شکسته»ای بیش نیست دست به سیاه و سفید نمی‌زد. دخترانش صندلی او را نزدیک اجاق می بردند و پیرزن روزها را آنجا می گذراند، از روی عادت سیخک را به دست می گرفت و دلش را به این خوش می کرد که هنوز مسئولیتی برعهده دارد، زیرا از همه چیز خبر داشت و گاهی هم مایونزهم می زد ودخترانش رابا اینکه سنّ هر دواز سی گذشته بود ازبام‌تا شام به باد نصیحت می گرفت. کلوتیلد، خواهر بزرگتر، زنی درشت‌اندام، فداکار ولی

کج‌خلق، پرگو ولی سخت کوش بود و چون مدتها در دهِ خودشان کُلفتی کرده بود اخلاق خشن و لهجهٔ شیرین مادرش را داشت و اکنون آشپزی برعهدهٔ او بود. دختر دیگر، به نام آدرین، که ظریفتر از خواهرش بود در مدرسهٔ خواهران روحانی بزرگ شده و همیشه در شهر خدمت کرده بود. از خیاطی و اطوکشی و تماشای گل و شعرهای عاشقانه و مراسم نماز و عبادت در کلیسای توماس آکویناس[۱] خوشش می آمد.

مانند همیشه، کلوتیلد شروع به سخن گفتن کرد:

ــ آقای آنتوان، برای مادرمان آمده‌ایم. سه چهار روز است که زن بیچاره درد می کشد. اینجا، جلو سینه اش، طرف راست، غلنبه شده است. شبها خوابش نمی برد و وقتی که سر قدم می رود پیرزن مثل بچه ها نق می زند. ولی درد را تحمل می کند و به روی خودش نمی آورد. آقای آنتوان، شما بیایید ببینیدش، ولی نباید نشان بدهید که چیزی می دانید ــمگر نه، آدرین؟ــ و بعد یکمرتبه دمل را زیر پیشبندش پیدا کنید.

آنتوان دفترچه اش را پیش کشید و گفت:

ــ خیلی آسان است: فردا چیزی را بهانه می کنم و خودم به آشپزخانه می روم.

آدرین، تا خواهرش مشغول توضیح دادن بود، بشقاب آنتوان را عوض می کرد، سبد نان را پیش می آورد، از روی عادت کارها را انجام می داد.

هنوز کلمه ای نگفته بود. با صدای مردّدی پرسید:

ــ آقای آنتوان، به نظر شما آیا... ممکن است وخیم باشد؟

آنتوان با خود اندیشید: «غدّه‌ای که به این سرعت رشد کند... وانگهی، در این سن و سال، عمل جرّاحی خطرناک است!» در چنین موردی آنچه را محتمل می دانست با دقت بیرحمانه‌ای پیش خود مجسّم می کرد: رشد برق‌آسای غدّهٔ سرطانی، ضایعاتی که وارد می کند، خفگی تدریجی اندامها... از این

---

۱) Thomas d'Aquin ، از حکیمان الهی قرون وسطی (۱۲۲۶ــ۱۲۷۴) و نام کلیسایی در پاریس.

بدتر: متلاشی شدنِ آهسته و هولناک بسیاری از مردگانِ زنده...

با ابروهای بالا رفته و لبهای به هم فشرده می کوشید تا نگاهش در این نگاه ترسان نیفتد، زیرا نمی‌توانست به آن دروغ بگوید. بشقابش را پس زد و حرکت مبهمی کرد. خوشبختانه کلوتیلد که طاقتِ تحملِ سکوت را نداشت و بی درنگ می بایست حرفی بزند به جای او جواب داد:

— البته از پیش نمی‌شود چیزی گفت. آقای آنتوان اول باید معاینه کنند. ولی من یک چیز را می دانم: مادرِ مرحوم شوهرم بعد از پانزده سال که شکمش آب آورده بود دست آخر از سینه‌پهلو مرد!

۱۱

یک ربع ساعت بعد، آنتوان به خانهٔ شمارهٔ ۳۷ مکرر در کوچهٔ ورنوی رسید.

ساختمانهایی کهنه بر گردِ حیاطی کوچک و تاریک. در طبقهٔ ششم، در مدخلِ راهروی که بوی تندِ گاز از آن بیرون می زد، اتاق شمارهٔ ۳.

روبر که چراغی در دست داشت در را باز کرد.

ــ برادرت چطور است؟

ــ خوب شده!

نور چراغ، از فاصلهٔ نزدیک، نگاهی صادقانه و شاد و کمی خشن را که خیلی زود بالغ شده بود و سرتاسر چهرهٔ کودکانه‌ای را که توانایی پیشرسی در آن دیده می شد روشن می کرد.

آنتوان لبخند زد:

ــ برویم ببینیم!

چراغ را از دست او گرفت و بالا برد تا راه خود را روشن کند.

میان اتاق را میزگردی با مشمّعی بر روی آن پر می کرد. حتماً روبر مشغول نوشتن بوده است: دفتر بزرگی میان یک شیشه مرکب سر گشوده و یک توده بشقاب باز بود. روی بشقابها یک تکه بزرگ نان در کنار دو سیب این تابلو محقّرِ «طبیعت بیجان» را تکمیل می کرد. اتاق مرتّب و وسایل آسایش تقریباً در آن فراهم بود. هوای آنجا گرم بود. روی منقل کوچکی مقابل بخاری، کتری غلغل می کرد.

آنتوان بسوی تختخواب بلندی از چوب ماهون که ته اتاق را پر کرده بود پیش رفت:

ــ خواب بودی، جوان؟

ــ نه، آقا.

پسر بیمار که معلوم بود از خواب پریده است روی آرنج سالمش نیم‌خیز

شده و لبخندزنان بدون کمرو یی چشمهایش را درانده بود.

نبض آرام بود. آنتوان جعبهٔ نوار را که با خود آورده بود روی میز کنار تخت گذاشت و نوار روی زخم را باز کرد.

— روی منقل چی می جوشد؟

— آب. (روبر خندید.) می‌خواستیم یک جوشاندهٔ زیزفون که زن سرایدار به ما داده است درست کنیم. (ناگهان چشمکی زد.) شما هم می‌خواهید، هان؟ قند هم داریم‌آ! بله، آقا؟ بگو یید: خوب!

آنتوان که سر ذوق آمده بود جواب داد:

— نه، نه، متشکرم. ولی برای شستن زخم احتیاج به آب جوشیده دارم. بریز توی یک بشقاب تمیز. خوب. حالا بگذار کمی سرد بشود.

نشست و آنها را تماشا کرد. دو پسر به او لبخند می زدند، گو یی دوست قدیمی خود را دیده بودند. آنتوان در دل گفت: «قیافهٔ روراستی دارند، ولی آدم چه می داند؟»

به پسر بزرگتر رو کرد:

— چطور شده که شما با این سن کم اینجا تنها زندگی می کنید؟

حرکتی مبهم، تکانی در ابروها که گو یی می گفت: «خوب دیگر!»

— پدر و مادرتان چی شده اند؟

روبر، چنانکه گو یی این ماجرا دیگر واقعاً گذشته و فراموش شده است، جواب داد:

— ای بابا، پدر و مادرمان... ما اینجا با عمه‌مان زندگی می کردیم. (به فکر فرو رفت و با انگشت تختخوابِ بزرگ را نشان داد.) و بعد، شب دهم اوت، وسط شب، او مرد. حالا یک سال بیشتر است. حسابی به دردسر افتادیم، مگر نه، داشی؟ خوشبختانه با سرایدار دوست بودیم. به مالک هیچ چیز نگفت و ما اینجا ماندیم.

— کرایه اش چی می شود؟

— پرداخت می شود.

— کی می پردازد؟

ــ خودمان.

ــ پول از کجا می آورید؟

ــ درمی آوریم دیگر! یعنی خود من. آخر او اوضاعش خیلی روبه‌راه نیست. باید کار دیگر برایش پیدا کنیم. توی چاپخانهٔ برو کار می کند. می دانید که کجاست، کوچهٔ گرنل. پادوی می کند. ماهی چهل فرانک، بدون غذا. این که دستمزد نمی‌شود، مگر نه؟ خرج تعمیر کفشش از این بیشتر است!

ساکت شد و با کنجکاوی سرش را پیش آورد، زیرا آنتوان کمپرس را از روی زخم برداشته بود. دمل خیلی کم چرک پس داده و ورم دست خوابیده بود. زخم ظاهر خوبی داشت. آنتوان که کمپرس را خیس می کرد پرسید:

ــ وخودت چی؟

ــ خودم؟

ــ خودت خرجت را در می آوری؟

روبر با لحن کشداری که ناگهان مثل پارچهٔ پرچم در باد صدا کرد جواب داد:

ــ مرا می گویید؟ من... گلیمم را از آب بیرون می کشم.

آنتوان، شگفت‌زده، سر برداشت و نگاهش این‌بار با نگاه تیز و اندکی آشوبناک، در چهره‌ای پرشور و با اراده، برخورد کرد.

پسرک می‌خواست باز هم حرف بزند. خرج خود را درآوردن موضوع اساسی بود، تنها موضوع ارزشمند، موضوعی که همهٔ اندیشه‌اش، از وقتی که دست چپ و راست خود را می‌شناخت، معطوف به آن بود.

به حرف زدن افتاد، عجله داشت که همه‌چیز را بگوید، اسرار خود را برملا کند.

ــ عمه که مرد، من منشی دفترخانه بودم. ماهی شصت فرانک درمی‌آوردم. اما حالا کارِ دادگستری هم می کنم: رویهمرفته صدوبیست فرانک درآمد ثابت دارم. و بعد هم یک نظافتچی بود که صبحها، پیش از آمدن کارمندها، کف دفترخانه را کهنه می کشید. آقای لامی، صاحب دفتر، کار او را داد به من. آخر پیرمرد خِنگ فقط روزهای بارانی لکّه‌های گِل را پاک می کرد،

آنهم جاهایی که جلو چشم بود، مثلاً دم پنجره‌ها. خوب، حالا همه از کارم راضی اند!... هشتاد و پنج فرانک هم اینجا گیرم می آید. و من زمین برّاق را هم خیلی دوست دارم!... (سوت زد.) همه‌اش همین نیست... کارهای دیگر هم می کنم.

لحظه‌ای مردد ماند و صبر کرد تا آنتوان دوباره سرش را بسوی او برگرداند. با نگاه خریداری، سراپای او را خوب برانداز کرد. گرچه ظاهراً خاطرجمع شده بود ولی شرط احتیاط را در این دید که مقدمه‌ای بچیند:

— این را فقط به شما می گویم، چون می دانم که می توانم بگویم. اما شما جایی حرفی نزنیدآ، باشد؟ (سپس صدایش را بلند کرد. رفته‌رفته از این گفتگوی محرمانه به شوق آمده بود.) لابد خانم ژولن سرایدار خانهٔ شمارهٔ ۳ مکرر را که روبروی خانهٔ شماست می شناسید؟ خوب —به کسی نگوییدآ— این خانم سیگار برای مشتریها درست می کند... شما هم اگر دلتان بخواهد؟... نمی خواهید؟... سیگارهای خوبی استآ، خیلی نرم است، دودش هم لطیف است. اصلاً هم گران نیست. یک‌بار می دهم امتحان کنید... خلاصه، گمانم این کار قدغن است. خوب، یک آدم زبر و زرنگ می خواهد که سیگار را به دست مشتری برساند و پولش را بگیرد و مواظب باشد که گیر نیفتد. من کارها را برایش جور می کنم، از ساعت شش تا هشت، بعد از بسته شدن دفترخانه، قیافه‌ام را هم همچه می گیرم که انگار نه انگار! عوضِ این کار، همهٔ روزها غیر از یکشنبه ناهارم را می دهد. غذاهایش هم عالی است، حرف ندارد! حالا حساب کنید چقدر صرفه‌جویی می‌شود! تازه مشتریها هم که همه‌شان پولدارند موقع پرداخت صورتحساب تقریباً همیشه انعامی به من می دهند: از ده سانتیم تا بیست سانتیم... خلاصه سر وته زندگی را به هم می آوریم...

مکث کرد. آنتوان از روی لحن صدا حدس زد که اکنون برق غروری در چشمهای پسرک می درخشد. ولی عمداً سعی می کرد که سرش را بلند نکند.

روبر که به ورّاجی افتاده بود با لحن شادی ادامه داد:

— شبها که لوئی برمی گردد خانه خیلی خسته است. همین‌جا غذایمان را می پزیم: سوپ، یا تخم‌مرغ، با پنیر. زود تمامش می کنیم. بهتر از رفتن به

کافه است، مگر نه داشی؟ بعدش هم، همان‌طور که می بینید، من خوشم می آید که گاهی برای صندوقدار، طرح بالای صفحهٔ کاغذهای رسمی را نقاشی کنم. من از عنوانهای قشنگ و خوش خط کیف می کنم. حاضر بودم این کار را برای لذّتش مفتی انجام بدهم. توی دفترخانه، آنها...

آنتوان سخن او را قطع کرد:

ــ آن سنجاق قفلیها را بده به من.

قیافهٔ بی اعتنایی به خود گرفته بود، زیرا می ترسید که پسرک از سرگرم کردن او با پرگویی و احیاناً رجزخوانی لذت ببرد. ولی با خود می اندیشید: «این بچه ها ارزش این را دارند که ردّشان را گم نکنم...»

زخم‌بندی به پایان رسیده و دست دوباره حمایل گردن شده بود. آنتوان نگاهی به ساعتش انداخت:

ــ فردا نزدیک ظهر دوباره سری می زنم. بعد دیگر خودت باید بیایی به مطب. گمانم جمعه یا شنبه بتوانی کارت را از سر بگیری.

بیمار کوچک سرانجام گفت:

ــ مُت... مُت... متشکرم آقا!

صدایش که داشت دورگه می‌شد گویی بی جهت خیز برداشته بود و به چنان سکوتی منتهی شد که روبر بی اختیار خنده سر داد، خنده‌ای از درون گلو، خنده‌ای بیش از حدّ انتظار که ناگهان بی‌تابی دایمی این پسرک عصبی در آن‌ظاهر می شد.

آنتوان از جیب جلیقه اش بیست فرانک درآورده بود:

ــ بچه ها، این هم برای کمک به شما در این هفته!

اما روبر به عقب پریده بود. دماغش را بالا گرفت و ابروهایش را درهم کشید:

ــ اختیار دارید! ابدا! مگر به شما نگفتم که ما هرچه بخواهیم داریم! (و برای قانع کردن آنتوان که عجله داشت و اصرار می کرد تصمیم گرفت که راز نهایی را فاش کند:) می‌دانید ما دو نفری تا حالا چقدر پول روی هم گذاشته‌ایم؟ یک اندوختهٔ حسابی! اگر گفتید چقدر!... هزار و هفتصد فرانک!

بله، آقا! مگر نه، داشی؟ (و ناگهان مانند نقشِ بازیگر خائن در نمایشهای عوام پسند صدایش را پایین آورد:) و تازه اگر نقشه‌ام بَگیرد از این هم بیشتر می‌شود...

چشمهایش چنان می‌درخشید که آنتوان کنجکاو شد و لحظه‌ای روی آستانه درنگ کرد.

— یک نقشهٔ تازه کشیده‌ام... با یک دلال شراب و زیتون و روغن. برادر باسو، از کارمندهای دفترخانه. نقشه‌مان این است: بعدازظهرها که از دادگستری برمی‌گردم— خوب، به کسی ربطی ندارد، مگر نه؟ —راه می‌افتم می‌روم توی کافه‌ها، بقالیها، شراب فروشیها و جنسها را تبلیغ می‌کنم. باید زبانبازی را یاد بگیرم، کم‌کم راه می‌افتم... ولی همین حالا هم، هنوز یک هفته نشده کلّی جنس آب کرده‌ام! چهل و چهار فرانک درآمد خالص! باسو می‌گوید اگر من زِبِل باشم...

آنتوان در حال پایین رفتن از پلکانِ شش طبقه با خود می‌خندید. علاقه‌اش جلب شده بود. حاضر بود هر کاری برای این دو پسر بکند. با خود اندیشید: «مهم نیست، فقط باید مواظب بود که زیادی زبل نشوند...»

۱۲

باران می‌بارید. آنتوان تاکسی گرفت. هرچه به حومهٔ سنت‌اونوره نزدیکتر می‌شد خلق خوشش را اندک‌اندک از دست می‌داد و غم بر پیشانیش می‌نشست.

همچنانکه بیحال، برای بار سوم در آن روز، از پلکان آپارتمان دکتر هکه بالا می‌رفت با خود می‌گفت: «کاش تمام کرده باشد.» لحظه‌ای امیدوار شد که آرزویش برآورده شده است: زن خدمتکاری که در را باز کرد نگاهی غیرعادی به او افکند و بسرعت سر پیش آورد تا چیزی بگوید. ولی فقط حامل پیغام محرمانه‌ای بود: خانم خواهش کرده بود که دکتر پیش از دیدن کودک اول به اتاق او برود.

نمی‌توانست شانه خالی کند. اتاق روشن و در باز بود. هنگام ورود، سرِ نیکول را دید که بر بالش تکیه داشت. نزدیک رفت. نیکول تکان نمی‌خورد: خوابش برده بود. بیدار کردنش انصاف نبود. با چهره‌ای آسوده و جوان شده آرمیده بود و همهٔ دلهره و خستگیش در خواب ناپدید شده بود. آنتوان او را تماشا می‌کرد و جرئت تکان خوردن نداشت. نفسش را حبس کرده بود و روی خطوط این چهره که تازه از زیر بار درد آزاد شده بود از دیدن آن‌همه آسودگی و نیاز به فراموشی و خوشبختی به وحشت افتاده بود.

صدف پلکهای فروافتاده، چتر طلایی مژه‌ها، این فراغ بال، این تن‌آسانی... چهرهٔ زیبای برهنهٔ او چه آشوبناک بود! و چه جاذبه‌ای بود در این منحنی گود افتادهٔ دهان، در این لبهای نیمه‌باز و بیجان که فقط از آسایش و امید حکایت می‌کرد! آنتوان در دل می‌گفت: «چرا چهرهٔ زنی جوان و خفته چنین جذبه‌ای دارد؟ و در عمق این ترحّم غرض‌آلود مرد که همیشه بی‌درنگ به هیجان می‌آید چه چیز پنهان است؟»

بر نوک پنجهٔ پا واپس چرخید، بی‌صدا از اتاق خارج شد و از راهرو بسوی اتاق کودک رفت که از پشت تیغهٔ دیوارها ضجّه‌های خفه و پی‌در‌پی او را

می‌شنید. ناچار بود که همهٔ همّت خود را به یاری بطلبد تا بتواند دستگیره را بچرخاند، از آستانه بگذرد و با نیروهای اهریمنی حاکم بر این فضا رو برو شود.

هکه نشسته بود. کف دستهایش را بر لبهٔ گهواره‌ای که در میان اتاق قرار داشت گذاشته بود و با طمأنینه آن را تکان می‌داد. در آن سوی گهواره، پرستاری، خم شده در زیر رو پوش سفیدش، دستها را در گودی پیشبندش فرو برده بود و با حوصلهٔ خستگی ناپذیر حرفه ایش انتظار می کشید. ایزاک استودلر، ایستاده و تکیه داده بر بخاری دیواری، با همان رو پوش نخی، بازوها را روی سینه حلقه کرده بود و دست بر ریش سیاهش می کشید.

پرستار به دیدن دکتر از جا برخاست. ولی هکه که چشم بر کودک دوخته بود گو یی متوجه پیرامون خود نبود. آنتوان نزدیک گهواره رفت. فقط در این لحظه هکه سر بسوی او برگرداند و آه کشید. آنتوان دست کودک را که روی پتوها بالا و پایین می‌رفت در هوا گرفت و همان دم تن کودک مانند کرمی که می کوشد تا در ماسه‌ها فرو رود جمع شد. چهرهٔ او سرخ و رگه‌رگه و مانند کیسهٔ یخی که پشت گوشش گذاشته بودند تیره بود. حلقه‌های مو یش، بور مانند موهای نیکول، خیس از عرق یا از کمپرس، به پیشانی و گونه‌اش چسبیده بود. چشمها نیمه‌بسته بود و زیر پلکهای متورم، مردمکهای آشفته مانند مردمکهای حیوان مرده‌ای به رنگ فلز بود. رفت و آمد گهواره سر او را با سستی به چپ و راست تکان می‌داد و با ناله‌های او که از گلوی کوچک خراشیده‌اش بیرون می‌آمد همنوایی می کرد.

پرستار که آمادهٔ خدمتگزاری بود رفت تا گوشی را برای دکتر بیاورد، ولی آنتوان اشاره کرد که لازم نیست.

آن‌وقت هکه با لحن غریب وصدای تقریباً بلندی گفت:

— این پیشنهاد نیکول بود. (و چون آنتوان تعجب کرده بود و به نظر نمی‌رسید که مقصود او را فهمیده باشد بی‌عجله توضیح داد): گهواره را می گویم، می‌بینید؟... پیشنهاد نیکول بود...

لبخند مبهمی زد: در آن حالِ آشفتگی کامل، شرح این جزئیات گو یی

اهمیّت اساسی داشت. تقریباً بی وقفه به گفتهٔ خود افزود:

— بله... رفتیم از انبار زیر شیروانی پیدایش کردیم... گهوارهٔ کوچولو یش را! زیر شیروانی، پر از گرد و خاک... تنها چیزی که یک خرده آرامش می کند همین تکان گهواره است، می بینید؟

آنتوان با محبت به او می نگریست. در این لحظه پی برد که ابراز شفقتش هر اندازه باشد هرگز به‌پای چنین دردی نخواهد رسید. دست روی بازوی هکه گذاشت:

— عزیز من، دارید از پا درمی آیید. باید کمی دراز بکشید. چه فایده دارد که این‌طور خودتان را خسته می کنید؟...

استودلر نیز اصرار کرد:

— امشب شب سوم است که تو نمی خوابی!

آنتوان خم شد و دو باره گفت:

— عاقل باشید. شما احتیاج دارید که همهٔ نیرو یتان را جای دیگر صرف کنید... بزودی.

تمایلی جسمانی به او دست داده بود که مرد بیچاره را از این گهواره دور کند و این همه رنج بیحاصل را هر چه زودتر به ناهشیاری خواب بسپارد.

هکه جواب نداد. همچنان گهواره را می جنباند. ولی شانه‌هایش لحظه به لحظه خمیده‌تر می‌شد، گو یی بارِ کلمهٔ «بزودی» روی آنها فشار می آورد. سپس خودش بی مقاومتِ بیشتر از جا برخاست، با اشارهٔ دست از پرستار خواهش کرد که به جای او کنار گهواره بنشیند و بی آنکه گونه های غرقه به اشکش را پاک کند سر برگرداند، گو یی دنبال چیزی می گشت. سرانجام نزدیک آنتوان رفت و کوشید تا در چهره‌اش نگاه کند. آنتوان از دیدن حالت چشمهای او که آن همه تغییر کرده بود یکّه خورد. این نگاه نزدیک‌بین، این نگاه تیز و مصمم گو یی کُند شده بود: به زحمت تکان می خورد و همینکه آرام می گرفت سنگین و لَخت بود.

هکه به آنتوان می نگریست و پیش از اینکه حرف بزند لبهایش لرزید. زیرلب گفت:

ــ باید... باید یک کاری کرد. دارد رنج می کشد، می‌دانید... چه فایده دارد که بگذاریم رنج بکشد، مگر نه؟ باید جرئت کنیم و... یک کاری صورت بدهیم... (خاموش شد و گویی پشتیبانی استودلر را می طلبید. سپس دوباره نگاهش را به سنگینی در چشمهای آنتوان خیره کرد.) شما، تیبو، شما باید یک کاری بکنید.

و گویی برای احتراز از شنیدن جواب او، سر پایین انداخت، با گامهای لرزان سرتاسر اتاق را پیمود و بیرون رفت.

استودلر دست روی شانهٔ آنتوان گذاشت، نگاهی به او کرد و با صدای آهسته پرسید:

ــ خوب، چه می گویی؟

چشمهای استودلر چشمهای بعضی از اسبها را به یاد می آورد: چشمهایی کشیده و بسیار پهن که در سفیدی خیس آنها مردمک خماری شناور بود. در این لحظه نگاه او نیز مانند نگاه هکه خیره و توقع آمیز بود. آهسته پرسید:

ــ خوب، حالا چه تصمیم می گیری؟

ــ من؟ (آنتوان از جواب صریح طفره می رفت، ولی فهمید که تا توضیح ندهد استودلر دست برنخواهد داشت. ناگهان تصمیمش را گرفت و گفت:) راستش، خودم هم می‌دانم... ولی وقتی که او می گوید: «باید یک کاری کرد»، آدم حتی نمی‌تواند به روی خودش بیاورد که فهمیده است!

استودلر گفت:

ــ هیس....

نگاهی به جانب پرستار انداخت، آنتوان را به درون راهرو برد و در را بست. پرسید:

ــ به هرحال آیا تو معتقدی که دیگر هیچ چاره‌ای نیست؟

ــ هیچ.

ــ و دیگر هیچ، هیچ امیدی نیست؟

ــ مطلقاً.

ــ خوب، پس؟

آنتوان که هجوم انقلابی پنهان را در درون خود حس می کرد به سکوت خصمانه‌ای پناه برد. استودلر گفت:

— خوب؟ پس جای تردید نیست: باید هر چه زودتر تمام شود!

— من هم مثل تو امیدوارم.

— امیدواری کافی نیست.

آنتوان سر برداشت و با لحن محکمی گفت:

— کار دیگری نمی شود کرد.

— چرا!

— نه!

این گفتگو چنان لحن قاطعی پیدا کرده بود که استودلر چند لحظه ساکت ماند. سرانجام گفت:

— آمپولهایی که تزریق می کنی... من چه می دانم... شاید اگر مقدار را بیشتر کنی...

آنتوان بی درنگ سخن او را برید:

— حرف مفت نزن!

دستخوش خشم شدیدی شده بود. استودلر خاموش به او می نگریست. ابروهای آنتوان به صورت رشتهٔ تقریباً مستقیم به هم پیوسته‌ای درآمده بود، عضلات صورتش بی اراده منقبض و منبسط می شد و دهانش را از دو سو می کشید، پوست چهرهٔ استخوانیش لحظه به لحظه موج برمی داشت، گویی لرزه های عصبی میان پوست و گوشت پخش می شد. با لحن نرمتری تکرار کرد:

— حرف مفت نزن. می فهمم چه می گویی. علاقه به یکسره کردن کار... ما همه این را حس کرده‌ایم، ولی این فقط... وسوسهٔ تازه کارهاست! یک چیز مهمتر از همهٔ چیزهای دیگر است: حرمت زندگی! بله، جانم! حرمت زندگی... تو هم اگر پزشکی را ادامه داده بودی حالا مسائل را عیناً همان‌طور می دیدی که ما پزشکها می بینیم. ضرورت بعضی از قوانین... حدّی برای اختیارات ما! وگرنه...

— یگانه حدّ برای هر کسی که خود را انسان می بیند وجدان است!

— بله، دقیقاً همین وجدان است! وجدان کار... ولی، بیچاره، کمی فکر کن! اگر روزی دکترها این حق را برای خود قایل بشوند که... وانگهی، هیچ دکتری، می‌شنوی، ایزاک، هیچ دکتری...

استودلر با صدایی که صفیر می‌زد گفت:

— خوب...

ولی آنتوان سخن او را قطع کرد:

— خودِ هکه هم تا حالا صدبار با مواردی روبرو شده که همین اندازه درد... دردناک، همین‌اندازه نو... نومید کننده بوده است! ولی حتی یک بار خودش، به ارادهٔ خودش، کار را یکسره... هرگز! فیلیپ و ریگو هم همین‌طور! ترویار هم همین‌طور! هیچ پزشکی که لایق این اسم باشد، می‌شنوی؟ هرگز!

استودلر با حالت چموشی فریاد زد:

— خوب، شما شاید آدمهای کلّه گنده‌ای باشید، ولی به نظر من همه‌تان یک مشت بیعرضه‌اید!

قدمی واپس رفت و چراغ سقف ناگهان چهره‌اش را روشن کرد. در این چهره چیزهایی بیشتر از سخنانش خوانده می‌شد: نه تنهاتحقیری آمیخته به عصیان، بلکه نوعی ستیزه‌جویی و حتی تهدید و شاید تصمیمی پنهانی.

آنتوان در دل گفت: «بسیار خوب، تا ساعت یازده صبر می‌کنم و خودم آمپول می‌زنم.»

جوابی نداد، شانه‌ها را بالا انداخت، به اتاق برگشت و نشست.

باران که بی‌وقفه بر تخته‌های حایل شلاق می‌زد، قطره‌های آب که روی لبهٔ پنجره‌ها ضرب گرفته بود و، در درون اتاق، این رفت و آمد پیاپی گهواره که جنبشهای آهنگینش بر ناله‌های کودک تحمیل شده بود: همهٔ این صداهای به هم آمیخته در این آرامش شبانه، که از هم‌اکنون مرگ بر آن فرمان می‌راند، همنوایی مداوم و دلخراشی تشکیل می‌داد.

آنتوان که حالت عصبیش آرام نمی‌گرفت در دل گفت: «همین حالا زبانم دو سه بار تپق زد.» (این لکنت زبان به‌ندرت و فقط هنگامی به او دست

می‌داد که مجبور بود رفتاری مصنوعی در پیش گیرد– مثلاً هنگامی که می‌بایست در برابر بیمارِ تیزهوشی به دروغ دشواری متوسل شود یا هنگامی که در بحث، از عقیدهٔ رایجی طرفداری می‌کرد که هنوز شخصاً به آن یقین نداشت.) با خود اندیشید: «تقصیر خلیفه است.» از گوشهٔ چشم، «خلیفه» را دید که در جای سابق خود، پشت بر بخاری، ایستاده بود. آن‌گاه به یاد ایزاک استودلرِ دانشجو افتاد که ده سال پیش، در حول و حوش دانشکدهٔ پزشکی، با او آشنا شده بود. در آن زمان، همهٔ اهل محلّهٔ لاتین[1] «خلیفه» را و ریش آشوری‌وار و صدای لطیف و خندهٔ قوی و نیز طبیعت لجوج و آشوب‌طلب و زود خشم و سرسخت او را می‌شناختند و آینده‌ای درخشانتر از آیندهٔ دیگران برایش پیش‌بینی می‌کردند. سپس، روزی از روزها، خبردار شدند که «خلیفه» دانشکده را نیمه‌کاره رها کرده و دنبال کسب معاش رفته است و نقل می‌کردند که متکفّل زندگی زن و فرزندان یکی از برادرانش شده است که کارمند بانک بوده و به سبب اختلاس خودکشی کرده است.

یکی از فریادهای دردناکترِ کودک رشتهٔ این خاطرات را قطع کرد. آنتوان لحظه‌ای به فکر بررسی تشنجهای بچّه افتاد و کوشید تا تعداد بعضی از تکانها را مورد توجه قرار دهد، ولی از این دست و پا زدن نامنظّم، چنانکه از پروبال زدن جوجهٔ سر بریده، هیچ اطلاعی به دست نمی‌آمد. آن‌گاه، آن احساس دلشوره که پس از جدل با استودلر دست از سرش برنمی‌داشت ناگهان قوت گرفت و به حدّ درماندگی رسید. آنتوان برای نجات جان هر بیماری، در موارد دشوار، می‌توانست دست به هر عمل تهوّرآمیزی بزند و به مسئولیت خود هر خطری را تقبّل کند، امّا سر بر دیوارِ این بن‌بست کوبیدن و خود را از هر اقدامی ناتوان دیدن و چاره‌ای جز تماشای ورود دشمن پیروز نداشتن بالاتر از حدّ طاقتش بود. وانگهی، در این مورد خاص، جدالِ بی‌پایان این کودک بی‌پناه و ضجّه‌های بی‌کلامش عصب خراش بود. با این همه، آنتوان به مشاهدهٔ زجر دیگران، حتی کودکان نوزاد، عادت داشت. پس چرا امشب نمی‌توانست بی‌اعتنا باشد؟ آن

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۲۱.

جنبۀ مرموز و ناپذیرفتنی که همواره در احتضار هر موجود بشری هست در این لحظه برای او، چنانکه گویی برای ناآزموده‌ترین کسان، باعث دلهرۀ تحمل ناپذیری بود. حس می کرد که تا عمق وجودش دستخوش ضربه قرار گرفته است: تا عمق اعتمادش به خود، به عمل، به علم، به زندگی. گویی موج عظیمی او را در خود غرق کرد. رژۀ شومی از برابر نظرش گذشت: رژۀ آن عده از بیمارانش که به احتمال قوی درمان‌ناپذیر بودند... فقط با شمارش همانها که از صبح تا آن لحظه دیده بود، سیاهۀ بالا بلندی در برابر خود داشت: چهار پنج بیمار در بیمارستان دولتی، هوگت، ارنستِ کوچک، طفل شیرخوار، بیمار حاضر... و مسلماً بسیاری را از قلم انداخته بود!... پدرخودش را چسبیده به صندلی، با لب متورم و خیس از شیر، به یاد آورد.. تا چند هفتۀ دیگر، پس از روزها و شبها تحملِ درد، پیرمرد قوی‌بنیه به نوبۀ خود... همه، یکی به دنبال دیگری!... و هیچ دلیلی برای این شوربختی فراگیر نبود... گویی خطاب به شنوندۀ خوشبین لجوجی گفت: «نه، زندگی بی معنی است، زندگی زشت است!» و این شنوندۀ لجوج و از خودراضی خود او بود، آنتوانِ همه روزه بود.

پرستار بی صدا از جا برخاست.

آنتوان به‌ساعتش نگریست: وقت تزریق بود... ازاینکه می بایست جای خود را تغییر دهد و دست به کاری بزند شاد شد و حتی از فکر اینکه بزودی می تواند از آنجا بگریزد تقریباً به شوق آمد.

پرستار وسایل لازم را روی سینی برایش آورد. آنتوان آمپول را شکست، سوزن را در آن فرو برد و سرنگ را تا آخرین درجۀ مُجاز پر کرد و سه چهارم محتوای آمپول را خودش در سطل ریخت. نگاه خیرۀ استودلر را که بر او دوخته شده بود حس می کرد.

پس از پایان تزریق، دوباره نشست و منتظر ماند تا اندک اثری از آرامش در کودک مشاهده کند. آن‌گاه روی او خم شد، بار دیگر نبض را که بی اندازه ضعیف بود گرفت، با صدای بسیار آهسته چند دستور به پرستار داد، سپس بی عجله از جا برخاست، دستهایش را در دستشویی صابون زد، برگشت، خاموش

با استودلر دست داد و اتاق را ترک کرد.

بر نوک پنجهٔ پا از سرتاسر آپارتمانِ روشن و خلوت گذشت. درِ اتاقِ نیکول بسته بود. هرچه دورتر می‌شد به نظرش می‌آمد که ناله‌های کودک کمتر می‌شود. در دهلیز را بی‌صدا باز کرد و پشت سر خود بست. بالای پلکان، گوش فرا داد: دیگر صدایی نمی‌شنید. نفس عمیقی کشید و به چابکی از پلکان پایین رفت.

در کوچه، بی‌اختیار سر برگرداند و به نمای عمارت که روی آن یک ردیف پنجره، مانند شبهای جشن، روشن بود نگریست.

باران قطع شده بود. در کنار پیاده‌روها هنوز باریکه‌های آب به سرعت روان بود. کوچه‌ها تا چشم کار می‌کرد می‌درخشید.

سردش شد. یخه اش را بالا کشید و قدم تند کرد.

۱۳

این صدای آب، این سطوح خیس... ناگهان چهره‌ای آغشته به اشک در برابر نظرش مجسّم شد: هکه، سر پا ایستاده، با نگاه اصرار کننده: «شما، تیبو، شما باید یک کاری بکنید...» تجسّم دردناکی بود که نمی‌توانست آن را فوراً از ذهن خود براند: «احساس پدری... احساسی که هرچه برای درک آن کوشش کنم باز برایم کاملاً ناآشناست...» و غفلتاً به یاد ژیز افتاد: «داشتن خانواده... فرزندان...» فرض محض و خوشبختانه تحقق ناپذیر. امشب فکر زناشویی نه‌تنها نابهنگام بلکه جنون‌آمیز به نظرش می‌رسید! از خود پرسید: «خود پرستی؟ ترس؟» اندیشه‌اش باز منحرف شد: «کسی که در این لحظه مرا ترسو می‌شمارد خلیفه است...» خود را دوباره دید که بی‌تاب در گوشهٔ راهرو، در برابر چهرهٔ ملتهب و عوامانه و در زیر نگاه سمج استودلر ایستاده است. کوشید تا خود را از چنگ رشته افکاری که از آن لحظه تا حال بر گرد سرش می‌چرخیدند برهاند. «ترسو» برایش کمی ناگوار بود، «کم‌جرئت» را مناسبتر می‌دید. «استودلر مرا کم جرئت می‌داند. ابله!»

به مقابل الیزه[1] رسید. گروهی از پاسداران شهرداری با قدم آهسته در پیرامون کاخ مشغول گشت شبانه بودند. صدای قنداق تفنگ از پیاده‌رو به گوش رسید. پیش از اینکه بتواند افکار خود را مهار کند، یک رشته فرض، مانند تصاویر برق‌آسای رؤیا، پی‌درپی از ذهنش گذشت: استودلر پرستار را بیرون می‌فرستد، سرنگ را از جیب خود درمی‌آورد... پرستار برمی‌گردد، دست بر تن کودک مرده می‌گذارد... سوءظن، گزارش به پلیس، حمل جسد به پزشکی قانونی، دستور کالبدشکافی... بازپرس دادگستری، پاسداران شهرداری... بی‌درنگ تصمیمش را گرفت: «خودم مسئولیت را به گردن می‌گیرم» و نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای نگهبانی که آنجا ایستاده بود انداخت و خطاب به یک بازپرس

---

۱) نام کاخ معروفی در پاریس، مقر رؤسای جمهور فرانسه.

خیالی پرخاش کنان گفت: «نه، کسی غیر از من به او آمپول نزده است و من به عمد از اندازهٔ مجاز تجاوز کردم. امیدی به زندگی بیمار نبود و من همهٔ مسئولیت را به عهده...» شانه‌ها را بالا انداخت، لبخند زد و قدم آهسته کرد. «چقدر ابلهم!» ولی حس می کرد که این پرسشها هنوز به پایان نرسیده است. «اگر من حاضر باشم که عواقب تزریق کشنده را که دیگری مسئول آن است به گردن بگیرم پس چرا زیر بار نرفتم که خودم دست به این کار بزنم؟»

مسائلی که چند لحظه تفکر سریع و کوتاه برای گشودن یا دست کم روشن کردن آنها کافی نبود همیشه‌عمیقاً خشمگینش می کرد. گفتگو با استودلر و پرخاش و لکنت زبان خود را به یاد آورد. گر چه هیچ تأسفی از بابتِ رفتار خود نداشت احساس ناگواری به او دست داد که گویی نقش دیگری را بازی کرده و سخنهایی گفته که با کلّ شخصیّتش، با عمق وجودش تطبیق نمی کرده است و نیز احساس می کرد— احساسی مبهم و جانگزا— که این نقش و این سخنها ممکن است روزی با نگرش و رفتارش تضاد پیدا کند. و برای اثباتِ حقانیتِ این ملامتِ درونی همین بس که نمی‌توانست خود را از چنگ آن برهاند، زیرا معمولاً شیوه‌اش این نبود که دربارهٔ اعمال گذشتهٔ خود داوری کند و احساس پشیمانی برایش امر کاملاً بی‌سابقه‌ای بود. البته دوست داشت که افکارش را تحلیل کند و در سالهای اخیر حتی با هیجان در خود به کاوش می پرداخت، ولی این کار را فقط به انگیزهٔ کنجکاوی علمی انجام می داد: هیچ چیز بیش از این مخالفِ طبیعتش نبود که به خودش نمره‌های خوب یا بد بدهد.

سؤالی برایش مطرح شد که بر دودلیش افزود: «آیا قبول پیشنهاد استودلر بیشتر از ردّ آن مستلزم قدرت روانی نبود؟» هنگامی که میان انتخاب دو امر مردد می‌ماند و با تفکر، دلیلی برای ترجیح یکی بر دیگری نمی یافت معمولاً راهی را برمی گزید که نیاز به صرف نیروی ارادهٔ بیشتری داشت و پس از پایان کار، تقریباً همیشه مدعی می‌شد که آن بهترین راه بوده است. اکنون چاره‌ای از این اعتراف نداشت که امشب امر ساده‌تر را انتخاب کرده و راهِ کوبیده و هموار را در پیش گرفته است.

پاره‌ای از جمله‌هایی که بر زبان آورده بود از ذهنش دور نمی شد. به

استودلر گفته بود: «حرمتِ زندگی...» اصطلاحات جا افتاده و تثبیت شده را چه آسان می‌توان به کار برد! «حرمت زندگی...» حرمت یا عبودیت؟...

آن گاه به یاد ماجرایی افتاد که سالها پیش شاهد آن شده بود: کودک دو سرهٔ تره گینوک[1]:

در یکی از بندرهای ایالت برتانی که خانوادهٔ تیبو، پانزده سال پیش، برای گذراندن تعطیلات تابستان به آنجا رفته بودند، زن یکی از ماهیگیران کودک ناقصی زاییده بود که دارای دو سرِ مجزّا و کامل بود. پدر و مادر به پزشک محل اصرار کرده بودند که نگذارد این موجود عجیب‌الخلقه زنده بماند و پس از امتناع پزشک، پدر که میخوارهٔ قهّاری بود روی نوزاد پریده بود تا با دستهای خود خفه‌اش کند. ناچار او را گرفته و محبوس کرده بودند. غوغایی در دهکده به‌پا شده بود و در تالار ناهارخوری هتل، همهٔ مسافران در این باره سخن می‌گفتند. و آنتوان که آن موقع شانزده یا هفده سال داشت بحثی را که با پدرش کرده بود —یکی از نخستین مشاجره‌های پدروپسر— به یاد می‌آورد: آنتوان با روح ستیهنده و ساده‌نگرِ جوانان برای پزشک حق این آزادی عمل را قایل شده بود که رشتهٔ آن زندگی محکوم به فنا را بی‌تأمل قطع کند.

از اینکه نظرش در این مورد خاص هنوز چندان تغییر نکرده بود مشوّش شد و با خود گفت: «عقیدهٔ استاد فیلیپ در این‌باره چیست؟» هیچ شکّی نبود: آنتوان ناچار شد اعتراف کند که استاد فرض قطع زندگی را به هیچ صورت در نظر نمی‌گیرد؛ این که سهل است، حتی اگر سلامت طفل ناقص‌الخلقه در معرض خطر باشد همهٔ نیرویش را به کار می‌گمارد تا این زندگی نکبت‌بار را نجات دهد. و دکتر ریگو همین‌طور. و دکتر ترینیه همین‌طور. و دکتر لوازیل. همه و همه... هر جا که اثری از حیات باشد، وظیفهٔ پزشک مسلم است. قوم نیکوکار!... گویی صدای تودماغی دکتر فیلیپ را شنید که می‌گفت: «حق نداریم، جانم، حق نداریم!»

آنتوان برآشفت: «حق؟ شما هم مثل من خوب می‌دانید که ارزش

---

۱) Tréguineuc ، از بخشهای ایالت برتانی در فرانسه.

مفاهیمِ حق و وظیفه چیست! قانونی جز قوانین طبیعت وجود ندارد. این قوانین، آری، چون و چرا ناپذیر است. اما قوانین اخلاق چیست؟ مجموعه عادتهایی که طی قرنها در ما ریشه دوانده‌اند... همین و دیگر هیچ... سابق بر این شاید آنها برای تکامل اجتماعی بشر لازم بوده‌اند. ولی امروز؟ آیا منطقاً می‌توانیم برای این مقررات کهنه مربوط به بهداشت و ادارهٔ جامعه خاصیتی مقدس یا، نمی‌دانم، جنبهٔ تحکّم مطلق قایل شویم؟» و چون استاد هیچ جوابی نمی‌داد، آنتوان شانه‌ها را بالا انداخت، دستها را در جیب پالتو فرو کرد و به پیاده‌رو مقابل رفت.

بی‌آنکه به پیرامون خود بنگرد پیش می‌رفت و همچنان بحث می‌کرد، ولی با خود: «اولاً یک چیز مسلّم است: اخلاق برای من مطرح نیست. باید، نباید، خوب، بد به نظر من فقط یک مشت کلمات‌اند، کلماتی که من هم مثل دیگران آنها را به کار می‌برم، ارزشهایی که برای ادامهٔ مکالمه به درد می‌خورند، ولی بارها ملاحظه کرده‌ام که هیچ کدام از آنها درعمق وجودم با هیچ چیزواقعی تطبیق نمی‌کنند. و من همیشه همین‌طور بوده‌ام... نه، این ادّعا کاملاً درست نیست. من از زمانی این‌طور شده‌ام که...» خیال راشل از برابر نظرش گذشت. «به هر حال، از مدتها پیش...» چند لحظه صادقانه کوشید تا روشن کند که زندگی روزمره‌اش بر چه اصولی استوار است. هیچ نمی‌یافت. از ناچاری، دل به دریا زد و گفت: «نوعی صداقت؟» به فکر فرو رفت و تصریح کرد: «یا، به بیان بهتر، نوعی روشن‌بینی؟» اندیشه‌اش هنوز آشفته بود، ولی در این لحظه از کشف خود نسبتاً خشنود شد. «بله، این مسلماً چیز مهمی نیست. ولی وقتی که درون خودم را می کاوم می بینم که این نیاز به روشن‌بینی، با همهٔ این احوال، یکی از معدود نقطه‌های ثابتی است که به نظرم می‌رسد... ممکن است که آن را ناخودآگاه به صورت نوعی اصل اخلاقی برای مصرف شخصی درآورده باشم... پس می‌توانم آن را این‌طور بیان کنم: آزادی کامل، به شرط درست دیدن... این رو یهمرفته خطرناک است. ولی به کارِ زندگیم می‌آید. همه چیز وابسته به کیفیت نگاه است. درست دیدن... خود را با آن نگاه وارسته، هشیار، بی‌شائبه که در آزمایشگاهها به دست می‌آید مشاهده کردن. خود را بی‌پروا در حال تفکر و عمل نگریستن. خود را عیناً به همان صورت واقعی در نظر گرفتن. و در نتیجه،

خود را به همان صورت واقعی پذیرفتن... و آن‌وقت؟ آن‌وقت تقریباً می‌توانم بگویم: همه چیز مجاز است... همه چیز مجاز است به شرط اینکه آدم خودش را فریب ندهد، به شرط اینکه بداند چه می کند و، حتی‌المقدور، چرا می کند!»

تقریباً همان دم لبخند تلخی زد: «گیج کننده‌تر این است که اگر خوب دقیق شوم می بینم که زندگیم— همین آزادی کامل که برای آن خوب و بد وجود ندارد— تماماً وقف اجرای امری شده است که دیگران آن را خوبی می نامند. و همهٔ این آزادی برازنده به کجا منتهی می‌شود؟ به جایی که نه فقط آنچه را دیگران می کنند من هم می کنم بلکه درست مانند کسانی عمل می کنم که اخلاق رایج، آنها را بهترین مردم می داند! دلیل آن هم اتفاقی است که امشب افتاد... آیا عملاً و ناخواسته از همان اصول اخلاقی همهٔ مردم تبعیت نکردم؟... اگر استاد فیلیپ اینجا بود لبخند می زد... با این حال نمی‌خواهم بپذیرم که اجبارِ انسان به اینکه مانند حیوانی اجتماعی رفتار کند نیرومندتر از همهٔ غریزه های فردی او باشد! پس عمل امشبم را چگونه باید توجیه کنم؟ باور کردنی نیست که عمل تا این درجه از تعقّل به دور باشد! زیرا باید اعتراف کنم که در عمق وجودم به استودلر حق می دهم. ایرادهای سستی که به او عرضه کردم به هیچ نمی ارزد. منطقِ قوی منطق اوست: این کودک بیهوده زجر می کشد. نتیجهٔ این کشمکش دردناک هم از پیش معلوم است، معلوم و مسلّم است. پس در این صورت! اگر به اندیشیدن اکتفا کنم، می بینم که مرگ او هر چه زودتر برسد بهتر است. نه فقط برای خودش، بلکه برای مادرش: بدیهی است که، در وضع فعلی مادر، مشاهدهٔ این احتضار بی پایان خالی از خطر نیست... حتماً هکه هم همین فکر را کرده است... و من جوابی ندارم که بدهم: اگر فقط به استدلال اکتفا کنیم ارزش این دلایل مسلّم است... اما عجیب است که تقریباً هرگز نمی‌توانیم به استدلالهای منطقی اکتفا کنیم! این را نمی گویم که دلیلی برای کم‌جرئتی خودم بتراشم. وقتی که کلاهم را قاضی می کنم می‌بینم که آنچه امشب مرا واداشت تا زیربار نروم ترس نبوده است. نه، بلکه چیز زورآور و آمرانه‌ای مانند قوانین طبیعت بوده است. ولی نمی‌توانم‌بفهمم که‌این چیست...»

چندین تفسیر را از نظر گذراند. آیا این یکی از آن اندیشه های مبهم نبود— و

آنتوان وجود این اندیشه‌ها را باور داشت— که گویی در درون ما زیر سطح اندیشه‌های روشن خفته‌اند و گاه‌گاه سر برمی‌دارند، برمی‌خیزند، اختیار را به دست می‌گیرند، کاری صورت می‌دهند، سپس بدون توضیح در اعماق وجودمان ناپدید می‌شوند؟ یا از این ساده‌تر: آیا نباید بپذیریم که یک قانون اخلاق جمعی وجود دارد و تقریباً محال است که انسان بتواند فقط به صورت فردی عمل کند؟

حس می‌کرد که با چشمهای بسته به دور خود می‌چرخد. می‌کوشید تا کلمات جمله‌ای از نیچه را که بارها نقل کرده بودند به یاد بیاورد: انسان مسئله نیست بلکه راه‌حل است. این اصل سابقاً به نظرش بدیهی می‌آمد، اما سال به سال بیشتر حس می‌کرد که نمی‌تواند آن را بپذیرد. بارها پی برده بود که بعضی از تصمیمهایش (معمولاً خودجوش‌ترین و غالباً مهمترین آنها) با منطق عادیش مغایرت دارند، به طوری که بارها از خود پرسیده بود: «آیا من واقعاً همانم که فکر می‌کنم؟» سوءظنی سریع و زودگذر بود، مانند برقی که یک لحظه ظلمت را می‌شکافد و سپس آن را سیاهتر بر جا می‌گذارد، سوءظنی که آنتوان بی‌درنگ آن را از خود دور می‌کرد، چنانکه امشب نیز آن را به دور افکند.

موقعیت نیز به کمکش آمد. هنگامی که به کوچهٔ روایال رسید از روزنهٔ هواکش دکان نانوایی بوی نانِ پخته، و گرم چون نفس آدمی، به مشامش خورد و حواسش را به جای دیگر برد. خمیازه کشید و دنبال روشنی کافه‌ای گشت. سپس ناگهان هوس کرد که به «زم» برود: نوشگاه کوچکی که تا صبح باز بود و آنتوان بعضی از شبها، پیش از رفتن به خانه، آنجا درنگ می‌کرد.

پس از لحظه‌ای سکوت دوباره با خود گفت: «به هر حال عجیب است! آدم هرچه هم دچار شک شود و ساخته‌ها را ویران کند و بکوشد که قید همه چیز را بزند باز، چه بخواهد و چه نخواهد، چیز ثابتی هست، چیزی که هیچ شکّی نمی‌تواند آن را متزلزل کند: اعتقاد و نیازی که انسان به عقلش دارد... دلیلش هم بحثی است که از یک ساعت پیش با خودم دارم!...» خود را خسته و ناخشنود حس می‌کرد. دنبال کلمهٔ قصاری می‌گشت که بتواند آرامش خود را در آن بازیابد. به سستی اقرار کرد: «همه چیز در تعارض است. این تازگی ندارد و آنچه در من می‌گذرد یک امر کلی و فراگیر است: زنده بودن یعنی ستیزیدن.»

چند لحظه بی‌آنکه دربارهٔ چیز مشخّصی فکر کند راه رفت. به ازدحام خیابانها نزدیک می‌شد. در کوچه‌ها گاه‌گاه زنان تفرج کننده با گشاده‌رویی پیش می‌آمدند، ولی آنتوان آنها را با اشارهٔ آرامی به مهربانی از خود دور می‌کرد.

با این حال، اندک‌اندک، فعالیت ناخودآگاه ذهنش دوباره آغاز می‌شد. سرانجام با خود گفت: «من زنده‌ام، نکته این است. به عبارت دیگر، من مدام دست به انتخاب و عمل می‌زنم. بسیار خوب، ولی تاریکی از همین‌جا شروع می‌شود. این انتخاب و این عمل بر چه اصلی مبتنی است؟ هیچ نمی‌دانم. آیا به حکم همان روشن‌بینی است که لحظه‌ای پیش به آن رسیده بودم؟ راستش، نه!... پندار محض!... زیرا در واقع این دغدغهٔ روشن‌بینی هرگز در من برانگیزندهٔ تصمیم و عمل نبوده است. فقط وقتی که دست به عمل زده‌ام این روشن‌بینی وارد میدان شده است تا آنچه را کرده‌ام در نظرم موّجه جلوه دهد... و با این حال از وقتی که به سن تمیز رسیده‌ام حس می‌کنم که محرّک من— گیریم به حکم غریزه— نیرویی است که مرا تقریباً همیشه وا می‌دارد تا این چیز را به جای آن چیز انتخاب کنم یا این عمل را بر آن عمل ترجیح دهم. از سوی دیگر— و این گیج کننده‌تر است— می‌بینم که من در جهتهای متناقض عمل نمی‌کنم. پس جریان امور دقیقاً چنان است که گویی من از قاعدهٔ چون و چرا ناپذیری تبعیت می‌کنم... آری، اما کدام قاعده؟ نمی‌دانم! هربار که در لحظه‌ای از لحظه‌های مهم زندگیم این جوشش درونی مرا به انتخاب راه معینی واداشته و فعّالیتم را متوجه آن جهت کرده است هرچه از خودم پرسیده‌ام: بر اساس چه، به حکم چه؟، همیشه به دیوار سیاهی برخورده‌ام. من خودم را سر پا و زنده، خودم را محق حس می‌کنم— و با این همه فارغ از همهٔ قوانین می‌بینم. در مشربهای گذشته یا در فلسفه‌های معاصر یا در خودم هیچ جوابی نمی‌یابم که قانع کننده باشد. همهٔ قواعدی را که برایم پذیرفتنی نیست کاملاً تشخیص می‌دهم، اما هیچ قاعده‌ای نمی‌بینم که بتوانم به آن گردن بگذارم. از میان همهٔ اصول مدوّن هیچ‌کدام را ندیده‌ام که، حتی دورادور، متناسب با روحیه‌ام باشد یا بتواند رفتارم را توضیح دهد. و با وجود همهٔ اینها، من پیش می‌روم، حتی با سرعت و بی‌تردید و تقریباً به خط مستقیم حرکت می‌کنم! آیا عجیب نیست؟

خودم را شبیه کشتی تیزروی می‌بینم که متهورانه راهش را ادامه می‌دهد اما کشتیبانش هرگز قطب‌نما نداشته است... به نظر دیگران می‌آید که من از نظامی پیروی می‌کنم! این را حتی خودم هم حس می‌کنم: طبیعتم تابع نظام است. ولی این نظام کدام است؟... رویهمرفته گله‌ای از زندگی ندارم. من خوشبختم. هرگز آرزو نمی‌کنم که دیگری باشم. فقط دلم می‌خواهد بدانم که به حکم چه قاعده‌ای من چنینم. و در این کنجکاوی مختصری هم نگرانی هست. آیا هر موجودی در خودش معمایی دارد؟ آیا هرگز کلید معمای خودم را پیدا خواهم کرد؟ آیا هرگز خواهم توانست قانون خودم را بیان کنم؟ آیا روزی خواهم دانست به حکم چه؟...»

قدم تند کرد. در آن سوی میدان، تابلو نورانی «زم» را می‌دید و دیگر در فکر چیزی جز گرسنگیش نبود.

چنان به سرعت به درون راهرو ورودی رفت که پایش به زنبیلهای پر از صدف که بوی تلخ دریا را در فضا می‌پراکندند برخورد کرد.

نوشگاه در زیرزمین قرار داشت. از یک پلکان تنگ مار پیچی شکل و خیال‌انگیز که کم و بیش به قرارگاه مخفیانه‌ای می‌مانست پایین رفت. در این ساعت تالار پر از مهمانان شب زنده‌دار بود که در میان بخار نیم گرمی که بوی تند آشپزخانه و الکل و سیگار برگ می‌داد و چند بادبزن هواکش سوت زنان آن را به هم می‌زد نشسته بودند. چوبِ لاک الکلی و چرم سبز به این اتاق کوتاه سقف و بی‌پنجره و بسیار دراز، ظاهر آبدارخانهٔ کشتی را می‌بخشید.

آنتوان گوشه‌ای را انتخاب کرد، پالتوش را روی نیمکت انداخت و نشست. از هم اکنون حال خوشی در خود حس می‌کرد. آناً، بر اثر تضاد، به یاد اتاق کودک شیرخوار و تنِ کوچک خیس از عرق که بیهوده زیر فشار دست و پا می‌زد افتاد. هنوز صدای آهنگ شوم رفت‌وآمد گهواره، شبیه پاکوبی کسی که روی زمین ضرب گرفته باشد، در گوشش طنین می‌افکند... ناگهان دلش گرفت و تنش منقبض شد.

ـ یک نفرید؟

ـ بله، یک نفر، روزبیف، نان سیاه و ویسکی در یک لیوان بزرگ بدون سودا با یک تنگ آب خنک.

ـ سوپ پنیر نمی‌خواهید؟

ـ چرا، بیاورید.

روی هر میز، به منظور افزودن تشنگی، تکه‌های سیب‌زمینی سرخ کرده و نمک‌آلود و نازک مانند برگهای «علف ماه» در جامی کود شده بود. آنتوان، تا رسیدن آن سوپ پنیر جوشیده و کف کرده و غلیظ و آمیخته به پیاز داغ که از غذاهای مخصوص آنجا بود، با ولع به جویدن تکه‌های سیب‌زمینی سرخ کرده پرداخت و از لذتی که می‌برد میزان گرسنگی خود را سنجید.

نزدیک میز او، عده‌ای سرپا ایستاده و منتظر بودند که خدمتکار پالتوهایشان را بیاورد. زن جوانی که جزو این گروه غوغایی بود مخفیانه نگاهی بسوی آنتوان کرد. چشمشان در چشم همدیگر افتاد. زن بفهمی نفهمی لبخند زد. آنتوان این قیافه را که مانند صورتهای منقوش بر باسمه‌های ژاپنی هموار و مسطح بود، این ابروهای قیطانی را، این چشمهای باریک و اندکی مورّب را کجا دیده بود؟ از شیوهٔ ظریف او که، پنهان از دیگران، با این اشارهٔ ناآشکار اظهار آشنایی کرده بود خوشش آمد. او را به یاد آورد: یکی از مدلهای نقاشی دانیل دوفونتانن بود و آنتوان چند بار او را در کارگاه سابق دانیل، کوچهٔ مازارین، دیده بود. اکنون حتی یکی از جلسات نقاشی را در بعدازظهر یک روز گرم تابستانی کاملاً به یاد می‌آورد: ساعت و وضع روشنایی و طرز قرار گرفتن او را و نیز هیجان خود را که با همهٔ عجله مدتی آنجا درنگ کرده بود به خاطر داشت... زن را با نگاه تا دم در دنبال کرد. دانیل او را به چه نامی صدا می‌کرد؟ نامی شبیه عنوان یکی از انواع چای... زن پیش از بیرون رفتن سر برگرداند. در خاطرهٔ آنتوان، تن او نیز مانند چهره‌اش به شکل چیزی نرم و مسطح و عصبی باقی مانده بود...

آنتوان در طی چند ماهی که به گمان خود ژیز را دوست می‌داشت جایی در زندگی خود به هیچ‌زنی نداده بود. در حقیقت، پس از جدایی از بانو ژاون (رابطه‌ای که دو ماه طول کشیده و هیچ نمانده بود که به مخمصه بینجامد)

بی معشوقه زندگی می کرد. مدت چند لحظه با حسرت به یاد آن زن افتاد. لبهای خود را در لیوان و یسکی که تازه برایش آورده بودند فرو برد. سپس سر پوش سو پخوری را برداشت و بخار مشهّی را بو یید.

در این لحظه، غلام بچهٔ دم در بسوی او آمد و کاغذ مچاله و چهارلا شده‌ای به دستش داد. برنامهٔ نمایش رقص آن شب بود. در گوشهٔ کاغذ، این چند کلمه با مداد نوشته شده بود: «زم، فردا شب ساعت ده؟»

آنتوان، خندان ولی مردد، پرسید:

— منتظر جواب اند؟

غلام بچه جواب داد:

— نخیر، خانم رفتند.

آنتوان مصمم بود که به این دعوت اعتنا نکند. با این همه کاغذ را در جیب گذاشت و مشغول خوردن شد.

ناگهان با خود اندیشید: «زندگی زیباست.» انبوه غیر منتظری از افکار شادی‌بخش او را در میان گرفت. با تأکید گفت: «آره، من زندگی را دوست دارم.» لحظه ای به فکر فرو رفت: «و در واقع به هیچ کس احتیاج ندارم.» خاطرهٔ ژیز دوباره جان گرفت. تصدیق کرد که خود زندگی، حتی بی‌عشق، برای خوشبختیش کافی است. صادقانه اعتراف کرد که در طی مدت اقامت ژیز در انگلستان خوشبختیش نقصان نپذیرفته است. وانگهی آیا زن هرگز در تأمین خوشبختی او سهمی داشته است؟... راشل؟... آری، راشل! ولی اگر راشل نرفته بود چه پیش می‌آمد؟ وانگهی مگر زخم این‌نوع عشق بکلی التیام نیافته بود؟... امشب حتی احساسی را که نسبت به ژیز داشت نمی‌توانست عشق بنامد. دنبال کلمهٔ دیگری گشت. کشش؟...دوباره یاد ژیز لحظه‌ای به ذهنش هجوم آورد. بر آن شد تا آنچه را در چند ماه اخیر در دلش گذشته بود برای خود روشن کند. یک چیز مسلّم بود: در ذهن خود تصو یری از ژیز ساخته بود بسیار متفاوت با ژیز واقعی که همین امروز بعدازظهر نیز... ولی نخواست که این مقایسه را ادامه دهد.

جرعه‌ای از و یسکی مخلوط با آب نوشید، سپس بشقاب روزبیف را

پیش کشید و در دل تکرار کرد که زندگی را دوست دارد.

زندگی در چشمش میدان فراخ و گشوده‌ای می نمود که مردم فعّالی چون او می‌توانستند به چالاکی در آن خیز بردارند و هنگامی که می گفت: زندگی را دوست داشتن، منظورش این بود: خود را دوست داشتن، به خود اعتماد کردن. با این همه، هنگامی که زندگی شخص خود را دقیقتر در نظر می گرفت آن را فقط به صورت جولانگاهی آراسته و همیشه آماده، به صورت مجموعهٔ بی‌پایانی از امکانات مجسّم نمی کرد، بلکه مهمتر از آن، جادهٔ کاملاً مشخصی نیز می دید: خطّ مستقیمی که خواهی نخواهی به جایی منتهی می‌شد.

حس می کرد که ناقوسی آشنا را که همیشه با خشنودی به نوای آن گوش می‌داد تکان داده است. صدایی در درونش می گفت: «تیبو؟ سی و دو ساله، سن مناسب برای حرکت بسوی آیندهٔ درخشان!... سلامتِ جسمانی؟ بی نظیر: دارای بنیهٔ حیوانی جوان، در اوج قوّت... هوش؟ انعطاف‌پذیر، جسورانه، دائماً در پیشرفت... نیروی کار؟ تقریباً تمامی ناپذیر... رفاه مادی... خلاصه، همه چیز! نه ضعفی و نه اخلاقِ فاسدی! هیچ مانعی در راه شکفتگی استعدادش نیست! باد موافق در پس واُفق باز در پیش!»

پاهایش را دراز کرد وسیگاری آتش زد.

استعدادش... از پانزده سالگی، حرفهٔ پزشکی مجذوبش کرده بود. هنوز هم یقین قاطع داشت که علم طب، کمال هر نوع کوشش عقلانی و جمیلترین ثمرهٔ بیست قرن پویش در همهٔ راههای شناخت و بارورترین زمینهٔ فعالیت برای نبوغ بشری است. علمی بی‌پایان در بررسیهای نظری و در عین حال متکی بر ملموسترین واقعیت عینی، در تماس مستقیم و مداوم با موجود انسانی. این نکته برایش بالاترین اهمیت را داشت. هرگز حاضر نبود که خود را در آزمایشگاه محبوس کند و حوزهٔ عملش را به میدان دید میکروسکوپ محدود سازد: برخورد تن به تن و همیشگی پزشک را با واقعیت هزار شکل دوست می‌داشت.

صدا دوباره گفت: «آنچه ضرورت دارد این است که تیبو برای خودش بیشتر کار کند... نگذارد که مثل دکتر ترنسه و دکتر بواتلو همهٔ وقتش صرف بیماران شود... فرصت [illegible] و ادامهٔ تجربه و تطبیق نتایج را برای خود فراهم آورد

و خطوط رَوِشِ خاص خود را روشن کند...» زیرا آنتوان آیندهٔ خود را شبیه آیندهٔ بزرگترین استادان می‌دانست: پیش از رسیدن به پنجاه سالگی چندین کشف عمده خواهد کرد و مهمتر از همه، آن رَوش خاص را که هنوز برایش مبهم بود ولی بعضی از روزها به گمان خود آن را می‌دید پی خواهد افکند. «آری، بزودی، بزودی...»

اندیشه‌اش از فضای تاریکی گذشت که در حقیقت مرگ پدرش بود. در آن سو، راه دوباره روشن می‌شد. میان دو پک سیگار، این مرگ را به صورتی در نظر آورد که با مواقع دیگر تفاوت داشت: نه با ترس یا اندوه، بلکه به صورت رهایی لازم و منتظر، به صورت گسترش افق و یکی از شرایط جهش. صد امکان تازه در نظرش خودنمایی می کرد. «آن‌وقت باید بیمارها را خودم انتخاب کنم... ساعتهای فراغت داشته باشم... و بعد یک دستیار دایمی برای پژوهشهایم. شاید هم یک منشی. نه همکار، نه، بلکه پسری جوان، دارای هوش و استعداد در همه چیز، تا خودم تربیتش کنم و تهیهٔ مقدمات را به عهده‌اش بگذارم... آن‌وقت می‌توانم به کار بچسبم... زحمت بکشم... چیزهای تازه کشف کنم... آری، مطمئنم که می‌توانم کارهای بزرگ انجام بدهم!...» طرح لبخندی روی لبهایش پدیدار شد: انعکاسی از آن خوش‌بینی ذاتی که سینه‌اش را منبسط کرده بود.

ناگهان سیگارش را به دور افکند و اندیشناک تأمل کرد. «اگر دقیق شوم آیا عجیب به نظر نمی‌رسد؟ آن معیار اخلاقی را که از زندگیم کنار گذاشته‌ام و همین یک ساعت پیش خودم را مطلقاً از آن آزاد می‌دانستم حالا دوباره ناگهان در خودم می‌یابم! و این‌بار در گوشهٔ تاریک و دست‌نخوردهٔ ذهنم پناه نگرفته است. بلکه، برعکس، شکفته و استوار و پابرجا، در میدان اصلی، در مرکز نیرو و فعالیتم، در کانون زندگی حرفه‌ایم خودنمایی می کند! زیرا اگر نخواهم خودم را با کلمات فریب بدهم باید بگویم: من در مقام پزشک، در مقام دانشمند، احساسی از راستی و درستی دارم که هرگز چون و چرا نمی‌پذیرد و می‌توانم ادعا کنم که در این زمینه مطلقاً دچار تشتت و تردید نمی‌شوم... پس این دو جریان متضاد را چطور باید با هم آشتی دهم؟...» پس از لحظه‌ای درنگ با

خود گفت: «اصلاً چرا باید آنها را با هم آشتی دهم؟» از این تلاش به سرعت چشم پوشید، صراحت اندیشه را کنار گذاشت و خود را با تن آسانی به دست خوشی آمیخته به خستگی که اندک اندک بر وجودش چیره می‌شد رها کرد.

زن و مردی وارد شده و سرِ میزی نزدیک آنتوان نشسته بودند. بالاپوشهای سنگینی به خود پیچیده بودند که درآوردند و روی نیمکت انداختند. مرد بیست و پنج ساله می‌نمود و زن اندکی جوانتر. یک زوج برازنده: هر دو باریک اندام و نیرومند، هر دو با موی سیاه و نگاه آزاد و دهان گشاد و دندانهای سالم و چهرهٔ برافروخته از سرما. هم‌سن، هم طبقه، تندرست، دارای زیبایی طبیعی و شاید سلیقه‌های یکسان. به هر حال، دارای اشتهای یکسان: هر دو هماهنگ با هم دو ساندویچ دوقلو را با ولع گاز می‌زدند. سپس با حرکتی همزمان لیوان آبجو خود را سر کشیدند، پالتوهای خود را پوشیدند و بی‌آنکه کلمه‌ای یا نگاهی با یکدیگر رد و بدل کنند با قدمهای نرم، همگام با هم، دور شدند. آنتوان با نگاه آنها را دنبال کرد. تصوّر تفاهم محض و نمونهٔ زوج کامل را تداعی می کردند.

آن‌وقت آنتوان متوجه شد که تالار تقریباً خالی است. نگاهش در آینهٔ دیوار مقابل به صفحهٔ ساعتی که بالای سرش روی دیوار بود افتاد. «ده و ده دقیقه؟ نه، معکوس است. عجب؟ ده دقیقه به ساعت دو؟»

از جا برخاست، سستی را از خود تکاند. خجلت زده با خود اندیشید: «فردا صبح سرحال خواهم بود.»

با این همه، هنگامی که از پلکان باریک بالا می‌رفت و غلام بچه را دید که کز کرده در گوشهٔ پله‌ای چرت می‌زد، اندیشهٔ نشاط‌آوری به دنبال خاطرهٔ کاملاً روشنی به او دست داد. دزدانه لبخندی زد و با خود گفت: «فردا شب، ساعت ده.»

به درون تاکسی پرید. پنج دقیقه بعد، درخانه‌اش بود.

در اتاق ورودی، روی میزی که نامه‌هایش را می گذاشتند کاغذ باز شده‌ای آشکارا به چشم می‌خورد. خطّ لئون بود: «حدود ساعت یک از منزل دکتر هکه تلفن کردند. دختر کوچک مرده است.»

چند ثانیه کاغذ را میان انگشتهای خود نگه داشت و سپس دو باره آن را خواند. «ساعت یکِ صبح؟ بعد از رفتن من... استودلر؟ جلو چشم پرستار؟ نه... مسلماً نه... پس در این صورت؟ آیا آمپول خود من؟ شاید... با آن مقدار ناچیز چطور ممکن است؟ ولی نبض خیلی ضعیف بود...»

پس از رفع تعجب آنچه باقی ماند احساس آسودگی بود. برای هکه وزنش، هر چقدر که تحمّل واقعیت سخت باشد، دست کم این انتظار طاقت فرسا به پایان رسیده بود. چهرهٔ نیکولِ خفته را به یاد آورد. بزودی نوزاد دیگری وارد محفل آنها خواهد شد. زندگی بر همه چیز غلبه خواهد کرد. هیچ زخمی نیست که التیام نپذیرد. نامه‌هایش را با حرکتی ناخودآگاه برداشت. با دل گرفته اندیشید: «ولی خانوادهٔ بدبخت! صبح پیش از رفتن به بیمارستان سری به آنها خواهم زد.»

در آشپزخانه، گربهٔ ماده نومیدانه مئومئو می کرد. آنتوان زیرلب غرّید: «به گمانم نگذارد بخوابم، حیوان خاک بر سر!» و ناگهان به یاد بچه‌های تازه زاییده‌اش افتاد. لای در را باز کرد. گربه به پرو پایش پیچید. نالان و لوس، با سماجت خشم‌آوری خود را به او می‌مالید. آنتوان خم شد و به درون زنبیل نگریست: خالی بود.

مگر خودش نگفته بود: «می‌خواهید آنها را سر به‌نیست کنید، مگر نه؟» زندگی چنین بود... این تمایز برای چه؟ به حکم چه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را بسوی ساعت بلند کرد و خمیازه کشید.

«چهار ساعت فرصت برای خوابیدن، زود باش.»

هنوز کاغذ لئون را در دست داشت. آن را گلوله کرد و شادان روی گنجه انداخت.

«و حالا نوبت دوش آب سرد است. روش دکتر تیبو: پیش از رفتن به رختخواب، آب به خستگی پاشیدن!»



کتاب پنجم

سورلینا

۱

آقای تیبو بی آنکه چشمهایش را باز کند فریاد زد:

— بنویسید: نه!

سرفه کرد، سرفهٔ ریز و خشکی که سرِ فرو رفته در بالش را مختصری تکان می داد و اطرافیان اسمِ آن را «تنگی نفس» گذاشته بودند.

آقای شال در درگاه پنجره پشت میز تاشو کوچکی نشسته بود وگرچه ساعت از دو گذشته بود هنوز مشغول باز کردن و خواندن نامه های آقای تیبو بود.

آن روز، یگانه کُلیه به اندازه‌ای بد کار می کرد و دردها به اندازه‌ای مداوم بود که آقای تیبو پیش ازظهر نتوانسته بود منشیش را به حضور بپذیرد. سرانجام سلین، خواهر مقدس، تصمیم گرفت تا داروی مسکّن را که برای عصر نگه داشته بود هنگام ظهر به او تزریق کند. درد تقریباً بی‌درنگ فروکش کرده بود و آقای تیبو که وقت را دیگر درست تشخیص نمی داد بیصبرانه منتظر مانده بود تا آقای شال از ناهار برگردد و نامه ها را برایش بخواند.

پرسید:

— دیگر؟

آقای شال یکی ازنامه ها را مرور می کرد:

— فلیسین اوبری، درجه‌دار پیاده‌نظام، تقاضای ارجاع شغلی در «ندامتگاه کروی» دارد.

— ندامتگاه؟ چرا یکباره نمی گوید: «زندان»؟... بیندازید توی سبد. خوب، دیگر؟

آقای شال با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:

ــ چی؟ چرا یکباره نمی گوید: «زندان»؟
مطلب را نفهمید، عینکش را صاف کرد و شتابزده نامهٔ دیگری برداشت:
ــ کلیسای ویل‌نوژوبن... مراتب تشکر... سپاسگزاری از بابت تربیت یکی از اطفال... به درد نمی‌خورد.
ــ چطور به درد نمی‌خورد؟ بخوانید، آقای شال!

«آقای بنیانگذار،
حرفهٔ مقدسم فرصتی برای ادای وظیفهٔ شایسته‌ای به من عطا کرد. یکی از زنان مؤمن ناحیه مرا مأمور کرده است تا مراتب تشکرش را...»

آقای تیبو دستور داد:
ــ بلندتر!

ــ «... تا مراتب تشکرش را از بابت تأثیر ستایش انگیز نظام تربیتی پرورشگاه کروی در تغییر سرشت آلکسیس جوان به حضور حضرتعالی ابلاغ کنم. چهار سال پیش هنگامی که او را با کمال محبت در بنیاد اوسکار- تیبو پذیرفتید ما بدبختانه از این پسر بیچاره قطع امید کرده بودیم: غرایز فاسد و رفتارهای ناشایست و طغیانهای فطری او از آیندهٔ تیره‌تری حکایت می کرد. ولی شما در عرض سه سال معجزه کرده‌اید. اکنون متجاوز از نه ماه است که این نوجوان به آغوش خانواده بازگشته است. مادرش، خواهرانش، همسایگان، خود بنده، حتی آقای ژول بینو نجّار که آلکسیس جوان نزد او مشغول کارآموزی است، همهٔ ما یکدل و یکزبان از حسن سلوک او و علاقه‌اش به کار و جدّیتش در اجرای تکالیف دینی ستایش می کنیم.
دست‌نیاز به‌درگاه باریتعالی دراز می کنم تا باعنایات خودبر رونق مؤسسه‌ای بیفزاید که چنین اصلاحات اخلاقی نیکویی در آن به ثمر می‌رسد و مراتب درود خود را به بنیانگذاری عرضه می دارم که وجود عزیزش مثال زنده‌ای

از احسان و اخلاص عمل ونسان پل قدیس[1] در عصر ماست.

ژ. رومل، کشیش.»

چشمهای آقای تیبو همچنان بسته بود، ولی ریش بزیش با لرزه‌های پیاپی تکان می‌خورد: اکنون پیرمرد، بر اثر ضعف تن، با کمترین رقّت احساسات دستخوش هیجان می‌شد. همینکه بر عواطف خود غلبه کرد گفت:
— آقای شال، چه نامهٔ زیبایی! به نظر شما آیا حق نیست که آن را در «سالنامهٔ» امسال منتشر کنیم؟ خواهش می‌کنم در وقت مناسب به یادم بیاورید. خوب، دیگر؟
— وزارت کشور، ادارهٔ امور ندامتگاهها.
— آی... آی...
— نه، فقط یک ورقهٔ چاپی است... یک پرسشنامهٔ... بی سر وته.
سلین لای در را باز کرد. آقای تیبو غرّید:
— اول این کار را تمام می‌کنیم.
خواهر مقدس اعتراض نکرد. فقط پیش آمد و هیمه‌ای در بخاری گذاشت. آتش را همواره در اتاق بیمار زنده نگه می‌داشت تا این بوی تند را که خودش، با اندکی ترشرویی، «طعم بیمارستان» می‌نامید از آنجا براند. سپس از اتاق بیرون رفت.
— خوب، آقای شال، دیگر؟
— فرهنگستان فرانسه، جلسهٔ مورخ ۲۷...
— بلندتر. دیگر؟
— کمیتهٔ عالی امور خیریهٔ اسقفی. ماه نوامبر، جلسهٔ مورخ ۲۳ و ۳۰. ماه دسامبر، جلسهٔ مورّخ...
— یک کارت برای آقای آبه بوفرمون بفرستید و از اینکه نمی‌توانم در

۱) Saint Vincent de Paul، کشیش بشر دوست فرانسوی (۱۵۸۱— ۱۶۶۰)، مؤسس «جمعیت خواهران نیکوکار» و «بنیاد خیریهٔ کودکان سرراهی».

جلسهٔ مورخ ۲۳ حضور به هم رسانم عذر بخواهید... (پس از لحظه‌ای تردید به گفتهٔ خود افزود:) و همچنین در جلسهٔ مورخ ۳۰... ولی جلسهٔ ماه دسامبر را در دفترچه یادداشت کنید... دیگر؟

— دیگر تمام شد، آقا. بقیه به‌طور خلاصه... اعانه برای مددکاری کشیش‌نشین... چند تا کارت... دیروز این اشخاص برای احوالپرسی اسم نوشته‌اند: حضرت قدسی مآب آقای نوسه؛ آقای لودو یک روا دبیر «مجلهٔ دو جهان»؛ ژنرال کریگان... امروز صبح، معاون مجلس سنا جو یای سلامتی شد... بعد هم مقداری بخشنامه... از امور خیریهٔ کشیش‌نشین... روزنامه‌ها...

در دو باره محکمتر باز شد و خواهر مقدس، این بار سینی در دست و روی سینی ضمادی که از آن بخار برمی‌خاست، پیش آمد.

آقای شال چشمها را زیر انداخت و برای اینکه پوتینهایش صدا نکند روی پنجهٔ پا از اتاق بیرون رفت.

سلین سر پوش را از روی سینی برداشت. از دو روز پیش، عشق عجیبی به چسباندن این ضمادها پیدا کرده بود. این کار در واقع درد را تسکین می‌داد، ولی نتیجه‌ای را که خواهر مقدس برای رفع تنبلی اندامها انتظار داشت به بار نمی‌آورد. به طوری که، با وجود کراهت آقای تیبو، مجبور شده بودند که دو باره به او میل بزنند.

پس از انجام کار، آقای تیبو احساس آسودگی کرد. ولی این درمانها او را از نفس می‌انداخت. ساعت زنگ سه و نیم را زد. پایان روز نو ید خوش نمی‌داد. اثر مرفین اندک اندک کاهش می‌یافت. تا موقع امالهٔ ساعت پنج، بیش از یک ساعت مانده بود. خواهر مقدس، برای رفع ملال آقای تیبو، خودسرانه از آقای شال خواست که دو باره به نزد او بیاید.

مرد کوچک اندام پاورچین پاورچین آمد و باز سر جای خود در درگاه پنجره نشست.

اندیشناک بود. زیرا کلوتیلد در راهرو به او برخورده و در گوشش گفته بود: «راستی، حال اربابتان این هفته خیلی خراب است!» و چون آقای شال سراسیمه به او می‌نگریست کلوتیلد دست روی بازو یش گذاشته و گفته بود:

«باور کنید، آقای شال، این درد دیگر درمان ندارد!»

آقای تیبو بیحرکت نفس‌نفس می‌زد و اندکی می‌نالید. از روی عادت می‌نالید، زیرا درد هنوز شروع نشده بود: هر وقت که این‌طور دراز می‌کشید حتی احساس آسایش می‌کرد. با این همه، از ترس شروع درد، دلش می‌خواست بخوابد. از حضور منشیش ناراحت بود.

یکی از پلکهایش را بلند کرد و نگاه دردآلودی بسوی پنجره انداخت:

— بیهوده منتظر نمانید، آقای شال. امروز عصر نمی‌توانم کار کنم. نگاه کنید... (سعی کرد که بازوهایش را بلند کند.) دیگر کار من تمام است.

آقای شال به فکر تظاهر نبود. سراسیمه فریاد زد:

— به این زودی!

آقای تیبو، شگفت‌زده، سرش را چرخاند. سوسوی ریشخندآمیزی از لای مژه‌هایش بیرون زد. آهی کشید و گفت:

— مگر نمی‌بینید که هر روز دارم بیشتر تحلیل می‌روم؟ چرا خودم را گول بزنم؟ حالا که نوبت مردن است، هرچه زودتر بهتر.

آقای شال دو دستش را به هم چسباند و تکرار کرد:

— مردن؟

آقای تیبو ذوق می‌کرد. با لحن تهدیدآمیزی گفت:

— بله، مردن!

ناگهان هر دو چشمش را باز کرد و دوباره بست. آقای شال، بهت‌زده، این چهرهٔ لمس و باد کرده را که از هم اکنون رنگ نعش گرفته بود تماشا می‌کرد. آیا کلوتیلد راست می‌گفت؟ آن‌وقت؟ آن‌وقت، تکلیف خودش چه می‌شد؟... روزگار پیری را در نظر آورد: تنگدستی و تیره‌روزی...

مانند هربار دیگر که می‌خواست دل به دریا بزند به لرزیدن افتاد و بی‌صدا از روی صندلی پایین لغزید.

آقای تیبو که درشرف خواب رفتن بود زیرلب گفت:

— بله، دوست عزیز، در زندگی لحظه‌ای می‌رسد که انسان فقط آرزوی آرمیدن دارد. مؤمن نباید از مرگ بترسد.

با چشمهای بسته به انعکاس سخنهای خود که در سرش پیچیده بود گوش داد. ولی هنگامی که صدای آقای شال را نزدیک گوش خود شنید از جا پرید:

—البته! نباید از مرگ ترسید! (مرد کوچک اندام از تهوّر خود وحشت کرد و به لکنت افتاد:) مثلاً خود من، از مرگ مامان... (و چنانکه گویی دارد خفه می شود از سخن گفتن باز ماند.)

به سبب دندانهای عاریه‌ای که از چندی پیش در دهان داشت به دشواری حرف می زد: این دندانها جایزۀ او در یک مسابقۀ حل معمّا بود که از طرف یکی از مؤسسات دندانسازی واقع در جنوب فرانسه ترتیب داده شده بود. این مؤسسه در درمان کردن بیماریهای دندان از طریق مکاتبه و ساختن دندان مصنوعی از راه دور— بر طبق قالب دندانها که مشتریان با پست برایش می فرستادند— تخصص داشت. وانگهی، آقای شال از دندانهای عاریۀ خود راضی بود، فقط به شرط اینکه آنها را موقع غذا خوردن یا هنگام سخن گفتن طولانی از دهان بیرون آورد. از این رو، بر اثر تمرین، می توانست ماهرانه دندانها را با یک حرکت از جا بکَنَد و در دستمالش بیندازد و چنین وانمود کند که عطسه می کرده است. حالا هم همین کار را کرد.

چون سبک شد دو باره دور برداشت:

— مثلاً خود من از مرگ مامان ترسی ندارم. برای چی بترسم؟ مگر ما حالا راحت‌تر نیستیم که مامان به آسایشگاه رفته و حتی به دورۀ کودکیش برگشته و چقدر هم این حالتش قشنگ است؟...

دو باره از سخن گفتن باز ماند. دنبال تمهید مقدمه‌ای می گشت تا وارد مطلب اصلی شود.

— اینکه گفتم «ما» برای این بود که من حالا تنها زندگی نمی کنم. شاید هم حضرتعالی خودتان خبر داشته باشید؟ آلین پیش من مانده... آلین همان خدمتکار سابق مامان... دختر خواهرش دِدِت هم همین‌طور، همان دختری که آقای آنتوان آن شب کذایی عملش کرد... (لبخند زد، لبخندی که ناگهان عاطفۀ عمیقی را بیان می کرد، و به گفتۀ خود افزود:) بله، این دختر هم پیش ما زندگی می کند و حتی به من «عموژول» می گوید، دیگر عادتش شده است...

ولی من عمویش نیستم، خنده‌دار است...

لبخندش محو شد و سایهٔ غمی بر چهره‌اش نشست. با لحن تندی گفت:

ــ البته ما سه نفر خرجمان سنگین است!

با پر رویی بی‌سابقه‌ای به تختخواب نزدیکتر شد، گویی می‌خواست مطلب فوری و محرمانه‌ای بگوید. ولی مواظب بود که به آقای تیبو نگاه نکند. آقای تیبو که غافلگیر شده بود هنوز چشمهایش را کاملاً نبسته بود. آقای شال را برانداز می‌کرد. در آشفتگی ظاهری این کلمات که گویی پیاپی بر گرد نیّت مخفیانه‌ای چرخ می‌زد چیز غیرعادی و نگران کننده‌ای حس می‌کرد که خواب را از چشمش می‌ربود.

ناگهان آقای شال واپس رفت و در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد. کفشهایش جیرجیر می‌کرد، ولی آقای شال حواسش نبود.

با لحن خشنی سخن خود را ادامه داد:

ــ وانگهی از مرگ خودم هم ترسی ندارم! این در نهایت به خدا مربوط است... ولی زندگی! بله، از زندگی است که می‌ترسم! از پیر شدن! (روی پاشنه‌هایش چرخید و زیرلب با قیافهٔ کنجکاوی گفت: «چی؟»، سپس ادامه داد:) من ده هزار فرانک پس‌انداز کرده بودم. یک شب آنها را برداشتم و بردم به آسایشگاه سالمندان. این ده هزار فرانک، این هم مادرم، بگیرید! قیمتشان این بود. ولی واقعاً حق نیست، گرفتن این پول انصاف نیست!... البته حالا خیالم راحت است، ولی ده هزار فرانک هم کم پولی نیست! دار و ندارم را دادم... تکلیف ده‌دت چه می‌شود؟ نه سرمایه‌ای، نه هیچ‌چیز. از هیچ هم کمتر، برای اینکه آلین تا حالا دو هزار فرانک به من قرض داده است، از پول خودش. برای مخارجمان، برای زندگی... خوب، حالا اگر حساب کنیم می‌بینیم: من هر ماه چهار صد فرانک از اینجا می‌گیرم که البته مبلغ هنگفتی نیست. ما سه نفریم. این دختر هم خرج دارد. گذاشته‌امش جایی کارآموزی می‌کند: درآمد که ندارد هیچ، یک چیزی هم باید از جیبمان بپردازیم... ولی ما با امساک زندگی می‌کنیم، قول شرف می‌دهم آقا! حتی پول برای خرید روزنامه نمی‌دهیم: روزنامه‌های کهنه را که دور می‌ریزند برمی‌داریم... (صدایش می‌لرزید.) آقا،

عرض می کنم روزنامه های کهنه، عذر می‌خواهم که دارم آبروی خودم را می‌برم. ولی بعد از بیست قرن که از تاریخ مسیحیت می گذرد و آنچه دربارهٔ تمدّن می گویند، این چیزها روا نیست...

آقای تیبو دستهایش را آرام تکان داد. ولی آقای شال در فکر این نبود که بسوی تختخواب نگاه کند. سخن خود را ادامه داد:

— اگر این چهارصد فرانک را هم دیگر نداشته باشم چه به سرم می آید؟ (بسوی پنجره چرخید و سرش را بلند کرد، گویی منتظر شنیدن صداهایی بود. ناگهان چنانکه گویی کشفی کرده باشد با صدای بلند گفت:) مگر اینکه ارثیه‌ای داشته باشم! (اما طولی نکشید که اخمهایش درهم رفت.) خدا گواه است! چهار هزار و هشتصد فرانک در سال، وقتی که سه نفر باشیم دیگر کمتر از این ممکن نیست. خوب، یک سرمایهٔ مختصر که همین‌قدر سود بدهد، اگر خداوند عادل باشد این را از ما دریغ نخواهد کرد! بله، آقا، خداوند سرمایهٔ مختصری برای ما خواهد فرستاد...

دستمالش را درآورد و پیشانیش را خشکاند، گویی کوششی بالاتر از حدّ طاقت بشری کرده بود. سپس دوباره گفت:

— «توکل کنید»، همیشه ورد زبانشان همین است! مثلاً این آقایان سن‌روک: «توکل کنید، شما بی پناه نیستید...» بی پناه، نه، این را قبول دارم: بی پناه نیستم. توکل را هم البته می‌خواهم داشته باشم. ولی شرط اول همان ارثیه است... یک سرمایهٔ مختصر ...

نزدیک آقای تیبو ایستاده بود، ولی نگاهش را از او می دزدید. زیرلب گفت:

— برای توکل کردن، آقا، اگر می‌توانستم خاطرجمع باشم... کارم آسانتر می شد!

رفته‌رفته نگاهش مانند پرنده‌ای که انس می گیرد به پیرمرد نزدیک شد و حتی با پرواز سریعی از روی چهرهٔ او گذشت، برگشت و روی چشمهای بسته، روی پیشانی بیحرکت نشست، از نو پر کشید، دوباره نشست و سرانجام چنانکه گویی پایش چسبیده باشد ثابت ماند. روشنایی روز فرو می‌نشست. آقای تیبو

پلکهایش را بلند کرد و در سایه‌روشن، چشم‌آقای‌شال را که به چشم او خیره مانده بود دید.

این ضربه‌خواب را ازسرش بکلی پراند. آقای تیبو، ازمدتها پیش، خود را موظف به تأمین آیندهٔ منشیش می‌دانست و چیزی هم برای او در نظر گرفته و به طور مصرّح در وصیّتنامه‌اش قید کرده بود. ولی پیش از آنکه مُهر از سر وصیّتنامه برداشته شود به هیچ صورت نمی‌بایست بگذارد که خودِ ذینفع از آن بو یی ببرد. آقای تیبو گمان می‌کرد که انسانها را می‌شناسد و به هیچ کس اعتماد نداشت. می‌پنداشت که آقای شال اگر از بخشش او خبردار شود دیگر آن مرد کوشا و وقت‌شناس که او می‌خواست اجر زحماتش را بپردازد نخواهد بود. با لحن ملاطفت‌آمیزی گفت:

— آقای شال، گمان می‌کنم که مقصودتان را فهمیده باشم.

آقای شال ناگهان سرخ شد و نگاهش را برگرداند.

آقای تیبو چند لحظه به فکر فرورفت وسپس گفت:

— ولی— چطور بگو یم؟...— در بعضی از موارد، نپذیرفتن پیشنهادی مثل پیشنهاد شما به حکم اصولِ مقبول و مستقر آیا مرجّح نیست بر پذیرفتن آن از روی ناچاری یا عمل کورکورانه یا احسان دروغین... و خلاصه از روی ضعف نفس؟

آقای شال همچنان ایستاده بود و سرش را به تأیید تکان می‌داد. لحن محکم و مطمئن این خطابهٔ غرّا چنان در او مؤثر افتاده بود و به پذیرفتن و تأیید کردن اظهارات اربابش در طی سالها چنان خو گرفته بود کهٔ امروز دیگر نمی‌توانست برای جلب موافقت او چانه بزند. فقط پس از سکوت او تازه متوجه شده بود که با تأیید این سخنان در حقیقت به شکست اقدام خود گردن نهاده است. چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندید. به این کار عادت داشت. مگر ندیده بود که پس از دعا و نیاز نیز غالباً مشروعترین خواستهایش برآورده نشده است؟ و او هرگز در برابر مشیت الهی سرکشی نکرده بود. آقای تیبو نیز در نظرش دارای حکمت درک ناپذیر و اعظمی بود که در برابر آن همواره می‌بایست سر تسلیم فرود آورَد.

چون راهی جز تصدیق و سکوت در برابر خود نمی دید تصمیم گرفت که دو باره دندانهای عاریه‌اش را در دهان بگذارد. دست در جیب کرد. چهره‌اش سرخ شد. چیزی را که می جست آنجا نمی یافت.

آقای تیبوبی آنکه صدایش را بلند کند سخن خود را ادامه می داد:

— آقای شال، آیا تصدیق نمی کنید که شما بی مُزد ومنّت بازیچهٔ دست عده‌ای کلاّش قرار گرفته و نقدینه‌ای را که از دسترنج خود فراهم آورده بودید به یک مؤسسهٔ... غیر مذهبی و بسیار مشکوک داده‌اید؟ و حال آنکه ما می توانستیم برای شما به آسانی یک مؤسسهٔ مذهبی پیدا کنیم که متقاضی را مجاناً بپذیرند به شرط اینکه البته تهیدست باشد و شخص معتبری او را معرفی کند؟... اگر من در وصیّتنامه‌ام چیزی را که ظاهراً مورد درخواست شماست برایتان منظور می کردم آیا می توانستم مطمئن باشم که بعد از من به دام یک مشت رند حیله گر نمی افتید و تا آخرین پشیز پول مرا از چنگتان بیرون نمی کشند؟

آقای شال دیگر گوش نمی داد. به یاد می آورد که دستمالش را از جیب درآورده و لابد دندانهای عاریه‌اش روی قالی افتاده است. مجسّم می کرد که این ابزار خصوصی و رسوا کننده و چه‌بسا بد بو به دست اشخاص بیگانه بیفتد... گردن کشیده و چشمها را درانده بود و به زیر یک‌یک میزها و صندلیها چشم می انداخت و مانند ماکیان وحشت‌زده‌ای بالا و پایین می پرید.

آقای تیبو او را دید و این‌بار احساس شفقت کرد. با خود اندیشید: «چطور است که مقدار هبه را بیشتر کنم؟»

به گمان اینکه می‌تواند از نگرانیهای منشیش بکاهد با همان لحن ساده‌لوحانه دوباره گفت:

— از این گذشته، آقای شال، آیا اشتباه نیست که تهیدستی و تنگدستی را یکی بدانیم؟ البته تهیدستی چیز وحشتناکی است، آدم را به فساد و تباهی می کشاند. ولی تنگدستی؟ آیا یکی از شکلهای... مبدّلِ... عنایت پروردگار نیست؟

در گوش آقای شال، چنانکه در گوش پر طنین غریقی، صدای آقای تیبو به صورت اصوات نامفهومی منعکس می‌شد. کوشش کرد تا خود را دریابد.

دوباره دست روی کت و جلیقه‌اش کشید و نومیدانه ته جیبهای کتش را کاوید. ناگهان فریاد شادی خود را در گلو خفه کرد: دندانهای عاریه آنجا میان دسته کلیدهایش گیر کرده بود!

آقای تیبو دنبالهٔ سخن خود را ادامه می داد:

— آیا تنگدستی هرگز با خوشبختی مسیحی منافات داشته است؟ و نابرابری ثروتهای دنیوی آیا شرط اصلی تعادل اجتماعی نیست؟

آقای شال فریاد زد:

— البته! البته! (به نشانهٔ پیروزی خندهٔ کوتاهی کرد، دستهایش را به هم مالید و درحالی که حواسش جای دیگر بود گفت:) لطفش در همین است...

آقای تیبو که نیرویش به پایان رسیده بود چشمها را بسوی منشیش برگرداند. از اینکه چنین احساساتی در او می دید متأثر شده بود و از اینکه سخنانش مورد تأیید قرار گرفته بود احساس لذت می کرد. کوشید تا محبّت بیشتری از خود نشان دهد:

— آقای شال، من روشهای خوبی در زندگی به شما آموخته‌ام. شما با دقت و جدّیتی که دارید بی شک همیشه می‌توانید از عهدهٔ خدمتگزاری برآیید... (لحظه‌ای مکث کرد.) ولو اینکه من قبل از شما از این دنیا بروم.

فراغ بال آقای تیبو در مشاهدهٔ بدبختی کسانی که پس از او زندگی را ادامه خواهند داد خاصیت آرام‌بخش و نفوذ کننده‌ای داشت. وانگهی آسودگی خاطری که آقای شال حس می کرد فعلاً نگرانی آینده را از میان می برد. برقی از شادی در پشت عینکش درخشید. با صدای بلند گفت:

— آقا، در این مورد می‌توانید با خیال راحت از این دنیا بروید: خودم گلیمم را از آب بیرون می کشم، نگران نباشید! به علاوه من، به اصطلاح، چندین تیر در ترکش دارم! خرده کاریهایی بلدم، فکرهای بکری کرده‌ام... (خندید.) نقشه‌ای کشیده‌ام، بله... قصد دارم که یک شرکت تجارتی علم کنم— البته بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...

مرد بیمار یکی از چشمهایش را باز کرد: ضربهٔ ناخواستهٔ آقای شال به هدف اصابت کرده بود. «البته بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...» غرض

عرض این ابله دقیقاً چه بود؟

آقای تیبو می‌خواست سؤالی بکند که دوباره خواهر مقدس وارد شد و کلید برق را چرخاند. اتاق ناگهان روشن شد. آن‌وقت آقای شال، مانند دانش‌آموزی به شنیدن صدای زنگ، در یک چشم به هم زدن کاغذهایش را جمع کرد، چند بار سرش را به نشانهٔ خداحافظی تکان داد و از گوشه‌ای گریخت.

۲

وقت اماله رسیده بود.

خواهر مقدس پتوها را پس زده بود و دوروبر تختخواب می چرخید. آقای تیبو غرقه در اندیشه بود. عبارت آقای شال و بخصوص لحن آن را به یاد می آورد: «بلافاصله بعد از فوت حضرتعالی...» لحنی بسیار طبیعی! آقای شال در بارهٔ این مرگ نزدیک هیچ شک نداشت. آقای تیبو با خشم اندیشید: «نمک به حرام!» و با ضعف نفس، خود را تسلیم خشم کرد تا آن اندیشهٔ مزاحم را واپس براند. خواهر مقدس شادان گفت:

— خوب، آماده باشید!

آستینهایش را بالا زده بود.

کار دشواری بود. نخست می بایست مقدار زیادی حوله زیر تن بیمار پهن کند. آقای تیبو سنگین بود و هیچ همراهی نمی کرد. خود را مثل نعش ول می داد. اما با هر حرکتی که می کرد در طول پاها و در گودی پشتش درد شدیدی می پیچید که رنج روحی نیز بر شدت آن می افزود: این محنتِ همه‌روزه، غرور و آزرم او را دستخوش شکنجه قرار می داد.

تا حصول نتیجهٔ مطلوب، که هر روز طولانیتر از روز پیش می شد، خواهر مقدس عادت کرده بود که به پایین تختخواب تکیه دهد و چشم به راه بماند. در آغاز، حضور او آنهم در چنین موقعی بیمار را به ستوه می آورد. اکنون آن را تحمل می کرد و حتی شاید این وضع را به تنها شدن ترجیح می داد.

آقای تیبو با ابروهای درهم کشیده و پلکهای بسته، این سؤال هولناک را در ذهن خود تکرار می کرد: «نکند که حقیقتاً حالم تا این درجه وخیم باشد؟» چشمها را باز کرد. نگاهش غفلتاً به ظرف چینی افتاد که پرستار دمِ دست خود آشکارا روی گنجهٔ لباس گذاشته بود و با هیکل گنده و مضحک خود گویی وقیحانه انتظار می کشید. سرش را برگرداند.

خواهر مقدس این چند لحظه فرصت را غنیمت شمرده بود و تسبیح

می گرداند.

آقای تیبو با لحن مصرانه و متانت آمیزی که از او انتظار نمی رفت ناگهان گفت:

ـــ خواهرم، برای من دعا کنید.

خواهر مقدس «آوه ماریا» را تمام کرد و جواب داد:

ـــ البته، آقا. من روزی چندبار برای شما دعا می خوانم.

لحظه ای به سکوت گذشت و آقای تیبو ناگهان آن را به هم زد:

ـــ خواهرم، حال من بسیار بد است، می دانید! بسیار... بسیار بد! (تته پته می کرد و نزدیک بود که به گریه بیفتد.)

سلین با لبخندی که اندکی تصنعی بود اعتراض کرد:

ـــ چه فکرها می کنید!

بیمار دو باره گفت:

ـــ نمی خواهند این را به من بگویند، اما خودم حس می کنم که دیگر معالجه شدنی نیستم. (و چون خواهر مقدس سخن او را قطع نمی کرد، با لحنی که عاری از ستیزه جویی نبود به گفتهٔ خود افزود:) می دانم که دیگر چیزی از عمرم نمانده است.

از زیرچشم، خواهر مقدس را می پایید. سلین سر تکان داد و دو باره مشغول ذکر شد.

آقای تیبو را ترس گرفت. با صدای دورگه ای گفت:

ـــ باید آبه و کار را ببینم.

خواهر مقدس با لحن ساده ای اعتراض کرد:

ـــ شما همین شنبهٔ گذشته فرایض دینی را به جا آوردید. رحمت پروردگار هنوز شامل حال شماست.

آقای تیبو جواب نداد. عرق بر شقیقه هایش نشسته بود. آرواره اش می لرزید. اماله کار خود را آغاز کرده بود. هراس نیز. زیر لب گفت:

ـــ لگن.

یک لحظه بعد، میان دو دل پیچهٔ شدید، میان دو ناله، نگاه بغض آلودی

به خواهر مقدس افکند و تمجمج کنان گفت:

— روزبه‌روز بیشتر تحلیل می روم... حتماً باید آبه را ببینم!

سلین آب طشتک را گرم می کرد و متوجه نشد که نگاه سراسیمهٔ آقای تیبو بر چهره‌اش دوخته شده است. جواب سر بالایی داد:

— حالا که اصرار دارید، چشم.

کتری را کنار گذاشت و نوک انگشتش را در آب طشتک فرو برد. سپس بی‌آنکه سر بردارد، زیرلب چیزی زمزمه کرد.

آقای تیبو گوش تیز کرد و این کلمات را به زحمت شنید: «... همیشه احتیاط باید کرد...»

سرش را روی سینه خم کرد و دندانها را به هم فشرد.

لحظه‌ای بعد، تمیز شده و لباس عوض کرده، دوباره در رختخواب خنک خوابید و دیگر کاری جز درد کشیدن نداشت.

خواهر مقدس نشسته بود و تسبیحش را می گرداند. چراغ سقف خاموش شده بود. چراغ پایه کوتاهی اتاق را روشن می کرد. هیچ تغییری حاصل نشده بود، نه در اضطراب بیمار و نه در درد اعصاب که لحظه به لحظه تیر می کشید و در سرتاسر قسمت پسین رانها پخش می‌شد و سوزش خود را به اطراف می‌دواند و ناگهان در نقطه‌های معینی، بخصوص در دو طرف ستون فقرات و کاسهٔ زانوها و قوزک پاها، مانند نیش قلمتراش فرو می‌رفت. در لحظه‌های کوتاه آرامش که درد به صورت خفیف ادامه داشت— سوزش جاهای پینه بستهٔ تنش هرگز آرام نمی گرفت— آقای تیبو چشمها را باز می کرد، به مقابل خود می‌نگریست و اندیشه‌اش، روشن و بیدار، در حول نقطهٔ واحدی می چرخید: «اینها همه‌شان چه فکر می کنند؟ آیا آدم ممکن است در خطر باشد و خودش نفهمد؟ چطور بفهمم؟»

خواهر مقدس که درد را رو به فزونی می‌دید تصمیم گرفت که منتظر شب نماند و از هم اکنون آمپول مرفین را به او تزریق کند.

آقای تیبو متوجه رفتن او نشد. همینکه خود را تنها و در معرض نیروهای

خبیثی دید که در این اتاق خاموش و تقریباً تاریک پر پر می‌زدند دچار وحشت شد. خواست صدا بزند، ولی درد با شدت بیشتری هجوم آورده بود. زنگ را برداشت و نومیدانه فشار داد.

آدرین صدا را شنید و دوید.

بیمار نمی‌توانست حرف بزند. با آرواره‌های به هم فشرده زوزه می‌کشید. ناگهان با تقلای شدیدی خواست نیم‌خیز شود، ولی درد در پهلوهایش پیچید و نفسش را برید. ناله کنان روی بالش افتاد. فریاد کشید:

— می‌خواهید بگذارید من همین‌طور بمیرم؟ خواهر مقدس، آبه را خبر کنید! نه، آنتوان را صدا کنید! زود!

دختر جوان با حالتی وحشت‌زده و چشمهایی از هم دریده که هراس پیرمرد را به نهایت رساند به او می‌نگریست.

— نایستید! بروید آقای آنتوان را بیاورید! فوراً!

خواهر مقدس با سرنگ پر وارد شد. نفهمید چه گذشته است. خدمتکار را دید که دوان دوان از اتاق بیرون می‌رود. آقای تیبو روی متکا افتاده و با جنب‌وجوش خود موجب طغیان درد شده بود. تنش برای تزریق در وضع مناسبی قرار داشت. خواهر مقدس لباس را از روی شانه‌اش پس زد و گفت:

— تکان نخورید.

و بی تأمل سوزن را فرو کرد.

آنتوان که از خانه بیرون رفته بود در زیر طاق صدای آدرین را شنید.

با شتاب از پلکان بالا رفت.

همینکه وارد شد، آقای تیبو سرش را برگرداند. با اینکه خودش آنتوان را طلبیده بود امیدی به دیدار او نداشت. اکنون از حضور او اندکی قوّت قلب می‌یافت. بی اختیار زیرلب گفت:

— عجب، تویی؟

اثر خوش مرفین آغاز می‌شد. آقای تیبو به دو بالش تکیه داده بود و با بازوهای گشوده بوی چند قطره اتر را که خواهر مقدس برایش روی دستمالی

ریخته بود استنشاق می کرد. آنتوان از چاک پیراهن او گردنِ تکیده و خرخرهٔ برجسته‌اش را میان دو رگ متورم مشاهده کرد. لرزه‌های چانه حالت غم گرفتهٔ پیشانی را مشخصتر می کرد. این جمجمهٔ درشت و این شقیقه‌های پهن و صاف و این گوشها در این لحظه مشابهتی با جانوران سخت‌پوست داشت. آنتوان گفت:

ــ بله، پدر؟

آقای تیبو جواب نداد، ولی مدت چند ثانیه خیره‌خیره به او نگریست. سپس چشمهایش را دوباره بست. دلش می‌خواست فریادزنان از او بپرسد: «حقیقت را به من بگو! آیا مرا گول می زنند؟ آیا کارم ساخته است، هان؟ حرف بزن! به دادم برس، آنتوان!» اما مانع این کار احساس کمرویی روزافزون در برابر پسرش بود و نیز ترس از اینکه اگر نگرانیهایش را بر زبان بیاورد ناگهان شکل واقعیت ملموس را به آنها ببخشد.

چشم آنتوان در چشم خواهر مقدس افتاد که با نگاهش به میز اشاره می کرد. آنتوان درجهٔ تب را آنجا دید. نزدیک رفت و خواند: ۳۸/۹. این افزایش حرارت باعث تعجبش شد. تا آن زمان، درد تقریباً بدون تب رو به‌فزونی رفته بود. بسوی تختخواب برگشت و مچ بیمار را گرفت، اما فقط به منظور اینکه او را آرام کند. تقریباً بی درنگ گفت:

ــ نبض خوب است. مگر چی شده؟

آقای تیبو فریاد زد:

ــ ولی من مثل مرغ سر کنده درد می کشم. تمام روز را درد کشیده‌ام. من... من نزدیک بود بمیرم. مگر نه؟ (نگاه آمرانه‌ای به خواهر مقدس افکند. سپس لحنش را تغییر داد و نگاهش بیمناک شد.) تو نباید از پیش من بروی، آنتوان. من می‌ترسم. می بینی! می ترسم... که دوباره شروع بشود.

دل آنتوان به رحم آمد. خوشبختانه هیچ کار فوری در پیش نداشت و مجبور نبود که بیرون برود. قول داد که تا وقت شام آنجا بماند. گفت:

ــ می روم تلفن بکنم و عذر بخواهم.

تلفن در اتاق دفتر بود. سلین همراه آنتوان آنجا رفت.

ــ امروز رو یهمرفته چطور بود؟

— هیچ خوب نبود. مجبور شدم که اولین آمپول را ظهر بزنم. حالا هم یکی دیگر زدم. (و به گفتهٔ خود افزود:) فقط نصف آمپول. ولی آقای آنتوان، روحیه خراب است! فکرهای وحشتناک: «به من دروغ می گویند، می خواهم آبه را ببینم، دارم می میرم» و دیگر خدا می داند!

نگاه مضطرب آنتوان به صراحت می پرسید: «به نظر شما بویی برده است؟...» خواهر مقدس سرش را جنباند، دیگر نمی توانست جواب منفی بدهد.

آنتوان به فکر فرو رفت. با خود گفت: «ولی این نمی تواند دلیل شدت تب باشد.» با دستش حرکت مصممانه‌ای کرد و گفت:

— مهم... این است که جوانهٔ سوءظن را فوراً از ذهنش ریشه کن کنیم. (نقشهٔ جنون‌آمیزی به نظرش رسید ولی به زبان نیاورد. گفت:) اول باید کاری کنیم که سر شب را آرام بگذراند. شما نیم سانتیگرم دیگر به او تزریق کنید، هر وقت که من گفتم... فعلاً بروید، من بعد می آیم.

هنگامی که به اتاق برگشت شادان با صدای بلند گفت:

— تا ساعت هفت شب آزادم.

لحنش گزنده بود و مانند مواقعی که در بیمارستان بود قیافهٔ محکم و مصمّمی داشت. با این همه لبخند زد:

— کار آسان نبود! مادربزرگِ دخترک بیمار پشت تلفن بود. بیچاره حواسش را نمی فهمید، پشت تلفن لابه می کرد: «چه می گویید، دکتر؟ چطور امشب شما را نمی بینیم؟» (ناگهان قیافهٔ وحشت‌زده‌ای به خود گرفت.) «معذرت می خواهم، خانم، همین الآن باید بروم سراغ پدرم که حالش خیلی وخیم است...» (چهرهٔ آقای تیبو ناگهان درهم رفت.) ولی زنها که ول کن نیستند! «پدرتان؟ وای، خدا مرگم بدهد! مگر چی شده؟»

آنتوان از تهوّر خود سر مست بود. فقط یک لحظه دچار تردید شد، اما با جرئت ادامه داد:

— حالا چه بگویم؟... اگر توانستی حدس بزنی!... تردید به خودم راه ندادم، صاف در آمدم و گفتم: «سرطان دارد، خانم! سرطانِ... پروستات!...»

(هیجان‌زده خندید و به گفتهٔ خود افزود:) وقتی که آدم مجبور می‌شود، چه اشکالی دارد؟

خواهرمقدس مشغول ریختن آب در لیوان بود. آنتوان دست او را دید که در هوا خشکید. ناگهان پی برد که دست به چه بازی خطرناکی زده است. یک لحظه دچار ترس شد. ولی دیگر گذشته بود و نمی‌توانست عقب بنشیند.

خندهٔ بلندی سر داد و گفت:

— ولی، پدر، من این دروغ را پای تو می‌نویسم.

آقای تیبو خشکش زده بود و با همهٔ وجودش گوش می‌داد. دستش روی ملافه به لرزیدن افتاد. هرگز هیچ انکار صریحی نمی‌توانست دلهره‌اش را با چنین سرعتی یکسره برطرف کند. تهوّر شیطانی آنتوان ناگهان اشباح را تارانده و امید را برای او باز آورده بود. دو چشمش را گشود و به پسرش نگریست. دیگر دلش نمی‌آمد که پلکهایش را پایین بیاورد. احساس تازه‌ای، شعلهٔ محبتی قلب پیرش را می‌افروخت. خواست حرف بزند، ولی آنچه حس می‌کرد به سرگیجه می‌مانست. پس از لبخند کوتاهی که از چشم آنتوان پنهان نماند دوباره چشمهایش را بست.

هر کس دیگری که به جای آنتوان بود چه بسا در این لحظه پیشانیش را خشک می‌کرد و با خود می‌گفت: «از عجب خطری جستم!...» ولی آنتوان، اندکی پریده رنگ‌تر از لحظه پیش و خشنود از خود، در دل گفت: «در این بازی، مهم این است که مصمّم به بردن باشی.»

چند دقیقه گذشت.

آنتوان نگاهش را از نگاه خواهرمقدس می‌دزدید.

آقای تیبو بازویش را تکان داد. سپس، چنانکه گویی بحث را ادامه می‌دهد، گفت:

— پس لطفاً ممکن است توضیح بدهی که چرا من مرتباً درد بیشتری حس می‌کنم؟ انگار آمپولهای شما درد را به جای اینکه تسکین بدهد تشدید...

آنتوان سخن او را قطع کرد:

— البته که تشدید می کند. از همین جا معلوم می شود که دارد اثر خودش را می بخشد!

— عجب!

آقای تیبو آرزویی جز این نداشت که هر چه زودتر قانع بشود. و چون در حقیقت بعد از ظهر آن روز، به خلاف آنچه ادعا می کرد، چندان رنج نبرده بود حتی تأسف خورد که چرا بیش از این درد نکشیده است. آنتوان پرسید:

— حالا چه حس می کنی؟

افزایش ناگهانی تب پدر از ذهنش دور نمی شد.

آقای تیبو برای بیان واقعیت حقاً می بایست جواب دهد: «حال بسیار خوش.» ولی زیر لب گفت:

— درد پاها... و سنگینی توی کمر...

سلین توضیح داد:

— ساعت سه میل زدند.

— و بعد احساس وزنه، احساس فشار در اینجا...

آنتوان با حرکت سر سخن او را تأیید می کرد. سپس خطاب به خواهرمقدس گفت:

— خیلی عجیب است. (این بار نمی دانست چه می خواهد به هم ببافد.) بعضی از مشاهدات خودم را دربارهٔ... دربارهٔ تناوب داروها به یاد می آورم. مثلاً در عوارض پوستی، با این کار به نتایج غیرمنتظری رسیده اند. شاید من و تریویه اشتباه کردیم که این سروم جدید، یعنی... «ان—۱۷» را به طور مداوم به کار بردیم...

آقای تیبو با اطمینان تمام گفت:

— حتماً اشتباه کرده اید!

آنتوان با گشاده رویی سخنش را قطع کرد:

— ولی تقصیر خودت است، پدر. از بس عجله داری که زودتر خوب بشوی، ما را هم به عجله وامی داری!

و با لحن جدّی از خواهرمقدس پرسید:

— آمپولهایی را که پریروز آوردم کجا گذاشته‌اید؟ همان آمپولهای «د ــ ۹۲» را؟

سلین حرکت ناشیانه‌ای کرد: نه به سبب اینکه از فریب دادن بیمار کراهت داشت، بلکه از این همه «سروم» که آنتوان، برحسب وضع و موقعیت، جعل می کرد به درستی سر در نمی آورد.

— همین الآن یک آمپول «د ــ ۹۲» تزریق کنید. بله، قبل از اینکه اثر «ان ــ ۱۷» تمام شود. می خواهم تأثیر توأم آنها را در خون بررسی کنم.

تردید پرستار از چشم آقای تیبو پنهان نمانده بود. آنتوان نگاه شکّاک و کاوندهٔ او را دید و برای اینکه راه بر هر سوءظنی ببندد بی درنگ گفت:

— پدر، این آمپول شاید به نظرت درد آورتر بیاید. «د ــ ۹۲» مثل بقیه سیّال نیست. تا وارد خون شود چند دقیقه طول می کشد. یا من سخت در اشتباهم و یا اینکه تو امشب را راحت می خوابی!

و در دل می گفت: «روز به روز دارم زرنگتر می شوم.» با رضایت خاطر به این پیشرفت حرفه‌ای می نگریست. وانگهی، این بازی شوم با دشواری خاصی توأم بود که هر دم شکل تازه‌ای به خود می گرفت و نیز مستلزم تقبّل خطر و شهامتی بود که آنتوان نمی‌توانست مجذوب آن نشود.

خواهرمقدس برگشت.

آقای تیبو با اضطراب آمادهٔ تحمل تزریق شد: پیش از آنکه نوک سوزن وارد بازو یش شود به زوزه کشیدن افتاد. همینکه کار تمام شد غرغرکنان گفت:

— امان از این آمپولهای تو! این یکی از بقیه گنده‌تر هم بود! انگار آتش زیر پوست آدم می کنند! بو یش را می شنوی؟ آن یکی لااقل بی بو بود!

آنتوان نشسته بود. هیچ نگفت. میان آمپول پیشین و این آمپول هیچ فرقی نبود: دو آمپول یکسان، با سوزن یکسان و دست یکسان، ولی به صورت ظاهر با دو برچسب متفاوت... کافی بود که ذهن را به راه خطا هدایت کنی تا همهٔ حواس به یاری بشتابند!... آنتوان در دل می گفت: «نیاز کودکانهٔ آدمیزاد به اینکه عقلش را راضی کند! بدترین وضع، حتی برای بیمار، این است که ازآنچه

می گذرد سر در نیاورد. ولی همینکه پدیده‌ای را نامگذاری کنی و علت موجّهی به آن نسبت دهی، همینکه مغ مسکین ما بتواند دو اندیشه را با ظاهری منطقی به هم بچسباند... عقل، عقل. ولی به هر حال این تخته پاره‌ای در میان گرداب است. اگر عقل نباشد دیگر چه برایمان می ماند؟»

آقای تیبو چشمهایش را دوباره بسته بود.

آنتوان به خواهرمقدس اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. (متوجه شده بودند که چون هر دو در اتاق باشند بیمار حسّاستر و زود رنج تر می شود.)

با اینکه هر روز سری به پدرش می زد ولی فقط امروز تغییرات آشکاری در او می دید. پوست او شفافیّت کهربایی و رنگ صیقلی نگران کننده‌ای یافته بود. ورم بیشتر شده و خیزهای وارفته‌ای زیر چشمها پدید آمده بود. بینی، برعکس، گویی آب شده و به صورت استخوان تیزی در آمده بود که حالت قیافه را به طرز عجیبی تغییر می داد.

بیمار جنبید.

اندک‌اندک خطوط قیافه‌اش جان گرفت. دیگر اخم آلود نبود. از میان مژه‌ها که آرام‌آرام از هم باز می‌شد، مردمکهای گشاده و تابناکی می درخشید.

آنتوان با خود اندیشید: «اثر تزریق مضاعف شروع شده است. حالا بیمار به حرف می افتد.»

آقای تیبو تا اندازه‌ای احساس آسودگی می کرد: نیاز به آسایشی که لذت‌بخش بود، زیرا همراه با خستگی نبود. با این همه، همچنان دربارهٔ مرگ خود می‌اندیشید، ولی چون دیگر آن را باور نداشت اکنون برایش آسان و حتی خوشایند بود که دربارهٔ آن حرف بزند. اثر مکیّف مرفین نیز تحریکش می کرد و آقای تیبو بر آن شد تا برای خود و پسرش منظره‌ای از یک مرگ نمونه و عبرت‌آموز را تصویر کند. غفلتاً پرسید:

— گوش می دهی، آنتوان؟ (لحنش مطنطن بود. سپس بی‌تمهید مقدمه گفت:) در وصیّتنامه‌ای که بعد از مرگ من خواهی خواند...

لحظه‌ای مکث کرد، مکثی نامحسوس، شبیه حالت بازیگری که منتظر شنیدن جواب است. آنتوان با رضا و رغبت وارد این بازی شد:

— ولی، پدر، گمان نمی کردم که تو این قدر برای رفتن عجله داشته باشی! (خندید.) حتی لحظه‌ای پیش به تو تذکر دادم که چرا این قدر برای ادامهٔ کارهای روزمره‌ات بی‌تابی می کنی!

پیرمرد با خشنودی خاطر دستش را بلند کرد:

— جانم، بگذار حرفم را بزنم. ممکن است که از دیدگاه علم، من هنوز بیمار مردنی نباشم. ولی خودم حس می کنم که... که من... وانگهی، مرگ... همان مختصر کارهای ثوابی که در این دنیا کرده‌ام به پایم حساب خواهد شد... بله... و اگر وقت آن رسیده باشد که... (نیم نگاهی کرد تا مطمئن شود که خندهٔ انکار کنندهٔ آنتوان هنوز برجاست.)... خوب، هر چه باداباد، باید توکّل کنیم... رحمت پروردگار بی‌نهایت است.

آنتوان ساکت بود و گوش می داد.

— آنتوان، من اینها را نمی‌خواستم بگویم، در آخر وصیّتنامه‌ام، سیاهه‌ای از اموالم را که باید به دیگران واگذار شود نوشته‌ام... خدمتکارهای پیر... عزیزم، می‌خواهم توجّه خاصی به این متمم وصیّتنامه بکنی. مال چند سال پیش است. شاید من کاملاً... رعایت حال آنها را نکرده باشم. نظرم به آقای شال است. این مرد نازنین خیلی به من مرهون است، شک نیست. هر چه دارد از من دارد. ولی آیا این دلیل می‌شود که فداکاریش... که این فداکاری... بی پاداش بماند... حتی اگر بیشتر از استحقاقش باشد؟

سرفه که گاه‌گاه سخنش را می برید مجبورش کرد که لحظه‌ای درنگ کند. آنتوان در دل گفت: «حتماً بیماری با سرعت رو به گسترش می رود. سرفه بیشتر می‌شود، تهوع هم همین‌طور. عوارض غدّه از پایین به بالا سرایت کرده است... ریه‌ها، معده... اولین نشانه‌های بحران دارد آشکار می‌شود.»

آقای تیبو که ذهنش بر اثر مخدّر در عین حال هم بیدار و هم آشفته شده بود سخنش را ادامه داد:

— من همیشه... همیشه با سرافرازی متوجه وابستگیم به این طبقهٔ مرفّه بوده‌ام که مذهب و وطن ما همواره بر آن تکیه... ولی این رفاه، عزیز من، مستلزم انجام دادن تکالیفی است... (اندیشه‌اش دوباره منحرف شد. نگاه غضبناکی به

آنتوان افکند و ناگهان گفت:) تو گرایش ناپسندیده‌ای به تکروی داری. شاید وقتی که بزرگ شدی اخلاقت تغییر کند. (گفتهٔ خود را اصلاح کرد:) یعنی وقتی که پا به سن گذاشتی، وقتی که تو هم خانواده‌ای تشکیل دادی... (پس از لحظه‌ای مکث تکرار کرد:) خانواده.

این کلمه که همیشه آن را با طمطراق برزبان می آورد پژواکهای مبهمی در او بیدار کرد: پاره‌هایی از خطابه‌هایی که سابقاً ایراد کرده بود. اندیشه‌اش دوباره منحرف شد. باد به گلو انداخت:

— در حقیقت، عزیز من، اگر بپذیریم که خانواده باید هستهٔ اصلی بافت جامعه باقی بماند آیا نباید... آیا نباید پایه و بنیاد آن... آن طبقه از اشراف باشد که ریشه در طبقات فرودست دارد... و بعد از این، افراد نخبهٔ جامعه از میان این طبقه برمی‌خیزند؟ خانواده، خانواده... جواب بده: آیا ما محوری نیستیم که در حول آن... در حول آن دولت بورژوای امروز می چرخد؟

آنتوان با ملاطفت تأیید کرد:

— پدر، من هم با تو موافقم.

پیرمرد گویی جواب او را نشنید. لحنش به طور محسوس کمتر خطابه‌وار و مقصودش بیشتر قابل فهم شد:

— عزیز من، توسرانجام به راه می آیی! آبه وکار هم مثل من همین عقیده را دارد. توبعضی از افکارت را کنار می گذاری و به راه می آیی و من امیدوارم که زودتر برگردی... آنتوان، آرزو داشتم که تا حالا به راه آمده باشی... در لحظه‌ای که می خواهم این دنیا را ترک کنم آیا برایم دشوار نیست که پسرم...؟ آن طور که تو بار آمده‌ای و در زیر این بام بزرگ شده‌ای آیا نمی‌بایست که تو...؟ مقصودم حمیّت مذهبی است! ایمانی محکمتر، همراه با اجرای فرایض دینی!

آنتوان در دل گفت: «اگر می دانست که کارم به کجا کشیده است!»

آقای تیبو آهی کشید و دوباره گفت:

— چه بسا که خداوند از این بابت از من سؤال... از من نگذرد... افسوس که برای ادای این وظیفهٔ شرعی از کمک مادر مؤمنت خیلی زود...

محروم شدم!

دو قطره اشک از لای پلکهایش بیرون جستند. آنتوان آنها را دید که گلوله شدند و سپس از روی گونه‌ها پایین غلتیدند. منتظر چنین چیزی نبود و نتوانست مانع تأثر خود شود، خاصه آنکه پدرش، لحظه‌ای بعد، بدون پراکنده گویی و اغتشاش فکری با صدای آهسته و صمیمانه و حتی عاجزانه‌ای که آنتوان در او سراغ نداشت دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

— من حسابهای دیگری باید پس بدهم. دربارهٔ مرگ ژاک. طفلک معصوم... آیا من همهٔ وظایفم را در حق او انجام داده‌ام؟... خواستم جدّی باشم، اما خشونت کردم. خداوندا، اعتراف می کنم که با پسرم به خشونت رفتار کردم... هرگز نتوانستم اعتمادش را به خودم جلب کنم. اعتماد تو را هم نتوانستم، آنتوان... نه، انکار نکن، این حقیقت است. خداوند چنین خواسته است. خداوند هرگز مرا از اعتماد فرزندانم بهره‌مند نکرده است... من دو پسر داشتم. آنها به من احترام می گذاشتند، از من می ترسیدند، ولی از آغاز کودکی از من دوری کردند... غرور، غرور، غرور! غرور من، غرور آنها... با این وصف، آیا من آنچه می بایست بکنم نکردم؟ آیا من آنها را از بدو طفولیت به دست کلیسا نسپردم؟ آیا مراقب تربیت آنها، تعلیم آنها نبودم؟ ناسپاسی... خداوندا، دربارهٔ من حکم کن: آیا گناه از من است؟... ژاک همیشه از دستور من سر پیچی می کرد. تا آخرین روز، تا آستانهٔ مرگ!... ولی انصاف بده! آیا من می توانستم رضایت بدهم به... به این کار؟ نه... نه... (خاموش شد و ناگهان فریاد زد:) از اینجا برو، ای پسر ناخلف!

آنتوان، شگفت زده، نگاه می کرد. خطاب پدرش به او نبود. آیا از هم اکنون هذیان می گفت؟ با چانهٔ کشیده و پیشانی خیس عرق و دستهای برافراشته گویی از خود بیخود شده بود. دوباره گفت:

— از اینجا برو! تو تکلیفت را نسبت به پدرت، به اسمش، به مقامش فراموش کرده‌ای! رستگاری روح! شرافت خانواده! اعمالی هست... اعمالی هست که از شخص ما فراتر می رود! و همهٔ سنن و نوامیس را به خطر می افکند! خُردت خواهم کرد! از اینجا برو! (سرفه سخنش را می برید. مدتی نفسش به

شماره افتاد. سپس با صدای خفه‌ای گفت:) خداوندا، من به بخشایشت امیدوار نیستم... با پسرت چه کردی؟

آنتوان دل به دریا زد:

— پدر.

— من نتوانستم حمایتش کنم... تلقینات سوء! توطئهٔ سگ پروتستانها!

آنتوان با خود گفت: «هان، پروتستانها.»

فکر و ذکر پیرمرد همیشه همین بود و هیچ کس به منشأ آن پی نبرده بود. لابد—این حدس آنتوان بود—پس از ناپدید شدن ژاک و در آغاز تجسسات، به سبب غفلتی، آقای تیبو از حشر ونشر مداوم ژاک در طی تابستان با خانوادهٔ فونتانن درمزون‌لافیت بو برده بود و پیرمرد از آن پس، بی آنکه کسی بتواند از این فکر منصرفش کند، ضمناً شاید بر اثر خاطرهٔ ناگوار فرار ژاک و دانیل به مارسی و چه بسا بر اثر مشتبه کردن گذشته و حال، همهٔ مسئولیت فاجعه را به گردن خانوادهٔ فونتانن افکنده بود.

آقای تیبو در حالی که کوشش می کرد تا برخیزد دو باره فریاد زد:

— کجا می روی؟

چشمهایش را باز کرد، گویی از حضور آنتوان دلگرم شد و نگاه اشک‌آلودش را بسوی او برگرداند. با لکنت گفت:

— بدبخت. این پروتستانها او را به طرف خودشان کشیدند، عزیز من... او را از ما گرفتند... کار کار آنهاست! او را به خود کشی کشاندند...

آنتوان با صدای بلند گفت:

— نه، پدر، این طور نیست. چرا همیشه خیال می کنی که او خودش را...

— خودش را کشته است! رفت، رفت که خودش را بکشد!...

آنتوان گمان کرد که صدای پدرش را می‌شنود که آهسته می گوید: «...ملعون!» ولی لابد اشتباه کرده بود. چرا «ملعون»؟ واقعاً هیچ معنی نداشت. دنبالهٔ جمله در هق‌هق عاجزانه و تقریباً بی صدایی محو شد و به صورت سرفه های پیاپی در آمد، ولی به سرعت آرام گرفت.

آنتوان گمان کرد که پدرش به خواب رفته است. مواظب بود که هیچ حرکتی نکند.

چند دقیقه گذشت.

— ده بگو! (آنتوان از جا پرید.) پسرِ عمه... می‌دانی؟... آره، پسرِ عمه ماری در کیبوف[۱]... ولی تو که او را ندیده بودی. او هم خودش را... من هنوز پسر بچه بودم که این اتفاق افتاد. با تفنگش، یک شب که به شکار رفته بودند. هیچ‌کس هم نفهمید که علتش...

آقای تیبو که حواسش جای دیگر رفته بود، با ذهنی چالاک و غرقه در خاطرات، لبخند می‌زد.

— دختره با تصنیفهایش کفر مادرش را بالا آورده بود، همه‌اش تصنیف می‌خواند... «اسب سفیدِ سُم طلا...» بعدش چیست؟... در کیبوف، موقع تعطیلات تابستان... درشکهٔ قراضهٔ بابا نیکو را ندیده بودی... ها ها ها!... آن روزی که چمدان خدمتکارها... وارونه شد روی زمین... ها ها ها!...

آنتوان بی‌اختیار از جا برخاست. این قهقههٔ شادی برایش رنج‌آورتر از هق‌هق گریه‌ها بود.

در هفته‌های اخیر، اغلب اوقات، بخصوص شبها پس از تزریق مسکّن، پیرمرد بعضی از جزئیات وقایع گذشته را به یاد می‌آورد و این جزئیات در ذهن خالی شدهٔ او، مانند صوتی در لایه‌های گوش‌ماهی، ناگهان می‌پیچید و منبسط می‌شد. سپس تا چند روز بعد آنها را تکرار می‌کرد و مانند کودکان با خود می‌خندید.

سرش را شادان بسوی آنتوان برگرداند و با صدایی جوان شروع به زمزمه کرد:

اسب سفیدِ سُم طلا
یال بلندِ پا کوتا...

---

۱) Quilleboeuf، بندر کوچکی در کنار رود سن.

هی و هی و هی، هی و هی و هی...
بزن بریم به وعده گا!

سپس قیافه‌اش درهم رفت و گفت:
ــ دیگر یادم نمی‌آید. این تصنیف را مادموازل هم خوب بلد است. برای دختر کوچولو می‌خواند...
دیگر در فکر مرگ خود یا مرگ ژاک نبود. بی‌احساس خستگی، تا هنگام رفتن آنتوان، در گذشتهٔ خود تور می‌انداخت و خاطرات بندر کیبوف و پاره‌هایی از تصنیف قدیمی را صید می‌کرد.

۳

هنگامی که با خواهرمقدس تنها شد، وقار خود را بازیافت. خودش دستور آوردن آش داد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید گذاشت تا سلین آن را قاشق‌قاشق در دهانش بریزد. سپس هنگامی که با هم دعای شب را خواندند، دستور داد که چراغ سقف را خاموش کند.

— خواهرم، لطفاً از مادموازل خواهش کنید که بیاید. و بی‌زحمت خدمتکارها را هم صدا کنید: می‌خواهم با آنها حرف بزنم.

مادموازل دووایز از اینکه در این ساعت مزاحمش شده بودند ناراضی بود. تاتی‌تاتی کنان از آستانهٔ اتاق گذشت و نفس‌زنان ایستاد. هر چه کرد نتوانست سرش را بالا ببرد و به تختخواب نگاه کند: پشت خمیده‌اش مانع این کار بود. فقط پایه‌های تختخواب و میزها را و، آنجا که نور چراغ افتاده بود، قسمتهای رفو شدهٔ قالی را می‌دید. خواهرمقدس خواست صندلی برای او بگذارد، ولی مادموازل قدمی عقب رفت: حاضر بود ده ساعت متوالی مانند لک‌لک روی یک پا بایستد و دامن پیراهنش را به این نشیمنگاه آغشته به میکروب آشنا نکند.

دو زن خدمتکار با اضطراب کنار یکدیگر در سایه ایستاده بودند و فقط گاه‌گاه شعله‌های بخاری نوری بر آنها می‌افکند.

آقای تیبو چند لحظه در خود فرو رفت. از صحنه‌ای که برای آنتوان بازی کرده بود خرسند نبود و بیصبرانه می‌خواست صحنهٔ دیگری به نمایش بیفزاید. پس از چند سرفه، سخنش را آغاز کرد:

— حس می‌کنم که چیزی به آخر عمرم نمانده است. می‌خواستم با استفاده از این چند لحظه تسکین دردهایم... و شکنجه‌هایی که به من داده شده است... با شما خداحافظی کنم...

خواهرمقدس که حوله‌ها را تا می‌کرد حیرت‌زده دست نگه داشت. مادموازل و دو زن خدمتکار یکّه خورده بودند و هیچ نمی‌گفتند. آقای تیبو گمان کرد که اعلام مرگ نزدیکش باعث تعجب کسی نشده است و چند لحظه در

حالت نگرانی طاقت‌فرسایی به سر برد. خوشبختانه خواهرمقدس که جسورتر بود ناگهان گفت:

— ولی، آقا، روز به روز حالتان دارد بهتر می‌شود. چرا حرف از مردن می‌زنید؟ اگر دکتر اینجا بود و می‌شنید!

آقای تیبو در دم حس کرد که قوّت قلب خود را باز می‌یابد. ابروها را درهم کشید و دست لمسش را تکان داد تا گوینده را به سکوت وادارد.

چنانکه گویی نوشته‌ای را از بر می‌خواند دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

— در آستانهٔ حضور در دادگاه عدل الهی، بخشایش می‌طلبم. بخشایش از همه. من بسیاری از اوقات با دیگران به درشتی رفتار کرده‌ام. شاید با سختگیری خودم به محبت زیردستان... به محبت همهٔ کسانی که در خانه‌ام زندگی می‌کردند لطمه زده باشم. اعتراف می‌کنم که... من مدیون... مدیون همهٔ شما... مدیون شما، کلوتیلد و آدرین... بخصوص مادرتان که مثل من در بستر درد و رنج خوابیده است... و مدت بیست و پنج سال برای شما سرمشق خدمتگزاری بوده است... مدیون همه، از جمله شما، مادموازل، شما که...

در این لحظه آدرین ناگهان با چنان صدای بلندی به گریه افتاد که آقای تیبو منقلب شد و نزدیک بود که خودش نیز گریه سر دهد. چند بار سکسکه کرد، ولی بر خود مسلط شد و در حالی که بر یک‌یک کلمات تکیه می‌کرد سخن خود را ادامه داد:

—... شما که زندگی فقیرانهٔ خودتان را فدا کردید و در کانون خانوادهٔ عزادار ما مستقر شدید... و چراغ... چراغ خانهٔ ما را روشن نگه داشتید. چه کسی شایسته‌تر از شما بود... که برای فرزندان من... جانشین مادری شود که خودتان بزرگش کرده بودید؟

در میان جمله‌های او، هنگامی که مکث می‌کرد، صدای گریهٔ زنها در تاریکی به گوش می‌رسید. پشت مادموازلِ پیر خمیده‌تر شده بود و سرش متّصل لق‌لق می‌خورد و از لرزه‌های لبهایش، در فواصل سکوت، صدای خفیف مکیدن برمی‌خاست.

— به لطف شما، به لطف هوشیاری و مراقبت شما، خانوادهٔ ما توانست

راهش را... راهش را زیرنظر پروردگار ادامه دهد. من در حضور همه از شما تشکر می کنم. و آخرین تمنّایم را در این جهان به شما، مادموازل، عرضه می دارم. وقتی که ساعت مقدّر فرا رسید... (از کلماتی که خود ادا می کرد منقلب شد و برای تسلط بر ترسش لحظه‌ای درنگ کرد و در بارهٔ وضع کنونیش، در بارهٔ حالت خوشی که پس از تزریق حس می کرد اندیشید. سپس سخن خود را ادامه داد:) وقتی که زنگ ساعت مقدّر به صدا در آمد به شما، مادموازل، توصیه می کنم که خودتان همان دعای «موت جمیل» را که من... که من و شما... در بالینِ زنِ مرحومم خواندیم... در همین اتاق... بله؟... زیر همین مجسمهٔ مسیح... با صدای بلند بخوانید...

با نگاهش کوشید تا در تاریکی نفوذ کند. این اتاق با اثاثه‌ای از چوب ماهون و پارچهٔ مخمل آبی اتاق همیشهٔ او بود، اتاقی بود که در آن سابقاً، در شهر روآن، به فاصلهٔ چند سال، مرگ پدر و مادرش را دیده بود... و آن را همراه خود به پاریس آورده بود. اتاق دوران جوانی و اتاق زفافش بود... در یک شب سردِ ماه مارس، آنتوان در آن به دنیا آمده بود و، کمتر از ده سال بعد، در یک شب دیگر زمستانی، زنش ژاک را در آن به دنیا آورده و همانجا چشم برجهان فرو بسته بود. و او جنازه‌اش را در بستری پوشیده از گُل بنفشه تشییع کرده بود...

صدایش لرزیدن گرفت:

— ... و امیدوارم که بانوی محبوب و مقدس ما... از آسمان مرا یاری کند... و شهامتش را... تسلیم و رضایش را به من ارزانی دارد... شهامتی را که همواره از خود نشان می داد... آری...

چشمهایش را بست و دو کف دستش را ناشیانه به هم چسباند.

گویی به خواب رفته بود.

آن‌وقت خواهر مقدس به خدمتکاران اشاره کرد که بی صدا از اتاق بیرون بروند.

خدمتکاران، پیش از رفتن، خیره‌خیره به ارباب خود نگریستند، گویی این رختخواب از هم‌اکنون به صورت بستر مرگ در آمده بود. سپس از راهرو صدای هق‌هق آدرین و قدقد خفهٔ کلوتیلد که بازوی مادموازل پیر را گرفته بود

شنیده شد. دیگر نمی دانستند کجا بروند. به آشپزخانه رسیدند و گرد هم نشستند. گریه می کردند. کلوتیلد اعلام کرد که باید بیدار بمانند تا به مجرد رسیدن ساعت احتضار برای آوردن کشیش بشتابند و بی آنکه وقت را تلف کند مشغول ساییدن و آماده کردن قهوه شد.

تنها خواهرمقدس می دانست تکلیفش چیست: مرگهای بسیار دیده بود. برای او، آرامش و فراغ خاطرِ محتضر همیشه حاکی از این بود که بیمار در اعماق ضمیر خود ــ و غالباً به خطا ــ مرگ قریب الوقوع را حقیقتاً باور ندارد. از این رو، پس از اینکه اتاق را مرتب کرد و روی آتش را پوشاند، تختخواب تاشوی را که روی آن می خوابید باز کرد. و ده دقیقه بعد، در اتاق تاریک، خواهر روحانی بی آنکه کلمه ای با بیمار گفتگو کند، مانند هر شب، آرام آرام از عالم دعا به عالم خواب فرو رفت.

امّا آقای تیبو به خواب نرفته بود. اثر نشئهٔ دو آمپول مرفین هنوز ادامه داشت، ولی مانع خوابیدنِ او می شد. سکونی مکیّف، آکنده از اندیشه ها و نقشه ها. وحشتی که در اطراف خود پراکنده بود گویی اضطرابِ خود او را برای همیشه از میان برده بود. صدای نفسهای پرستار خفته بر اعصابش فشار می آورد، اما از تصورِ روزی که، پس از بهبود کامل، او را با تشکر ــ و با هدیهٔ گرانبهایی برای صومعه اش ــ مرخص خواهد کرد لذت می برد. قیمت این هدیه چقدر باشد؟ بعداً فکرش را می کنیم... یعنی بزودی. چه اشتیاقی به زیستن داشت! آخر اگر او نباشد کارهایش چه خواهد شد؟

کندهٔ هیزمی میان خاکسترها فرو نشست. آقای تیبو لای یکی از چشمهایش را باز کرد. شعله ای، سر برکشیده و مردد، سایه ها را روی سقف می رقصاند. ناگهان خود را، ترسان و لرزان، با شمع روشنی در دست، در کیبوف، در راهرو نمناکی که همیشه بوی شوره و سیب می داد دید: سایه های بلندی در برابر او سر برمی کشیدند، تا سقف بالا می رفتند و آنجا می رقصیدند... آن عنکبوتهای سیاه وحشتناک که همیشه شبها در مستراح عمه ماری بودند!... میان کودک ترسوی آن روز و پیرمرد امروز چنان یگانگی کاملی برقرار بود که

برای تفکیک آنها به کوشش ذهنی بسیار نیاز داشت.

ساعت دیواری زنگ ده را زد. سپس زنگ ده و نیم را.

کیبوف... درشکهٔ قراضه... حیاط قلعهٔ روستایی... دختری به نام لئونتین...

این خاطره‌ها که تصادفاً از اعماق حافظه‌اش برآمده بودند همچنان لجوجانه در سطح آب موج می‌خوردند و دیگر حاضر نبودند که به جای خود برگردند. آهنگ تصنیف قدیمی گاه‌گاه، به‌طور منقطع، با این یادبودهای کودکی درهم می‌آمیخت. کلام تصنیف را هنوز کاملاً به یاد نمی‌آورد، مگر آغاز آن را که اندک‌اندک شکل می‌گرفت و برگردانش را که ناگهان از تاریکیها بیرون جست:

اسب سفید سم طلا
تریبلی جانِ پا کوتا
رفیق راه عاشقان
خوبترین اسب جهان
....
هی و هی و هی تاتی تاتی کن!
بزن بریم به وعده گا!

ساعت دیواری یازده بار زنگ زد.

... اسب سفید سم طلا
تریبلی جانِ پا کوتا...

٤

فردا، نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، آنتوان میان دو دیدار از بیماران به حوالی خانه‌اش رسید و تصمیم گرفت که برای احوالپرسی بالا برود. صبح آن روز، آقای تیبو را در حالت ضعف شدید دیده بود. تب همچنان ادامه داشت. آیا خبر از بیماری‌تازه‌ای می داد؟ یا فقط حاکی از وخامت حال عمومی او بود؟

آنتوان نمی خواست که بیمار او را ببیند، زیرا این عیادت خارج از برنامه موجب نگرانیش می شد. از راهرو به اتاق شستشو رفت. خواهر مقدس آنجا بود و با صدای آهسته خاطر او را آسوده کرد. از صبح تا آن لحظه، حال بیمار رو یهمرفته بد نبود. فعلاً آقای تیبو زیر نشئهٔ مخدّربود. (برای اینکه بیمار بتواند دردهایش را تحمل کند چاره‌ای از این تزریقهای مکرر نداشتند.)

از در اتاق که کاملاً بسته نشده بود زمزمه‌ای، صدای آوازی به گوش می رسید. آنتوان گوش تیزکرد. خواهرمقدس شانه هایش رابالا انداخت و گفت:

ــ با اصرار از من خواست که بروم و مادموازل را بیاورم تا یک تصنیف نمی‌دانم چی را برایش بخواند. ازصبح تا حالا ورد زبانش همین است.

آنتوان پاورچین پاورچین نزدیک رفت. صدای ضعیف پیرزن کوچک اندام در میان سکوت به گوش می رسید:

اسب سفید سم طلا
تریبلی جانِ پا کوتا
رفیق راه عاشقان
خوبترین اسب جهان
مرا برسان به روزینا
با آن دو چشمهای سیا
تریبلی جان، تاتی تاتی کن!
بزن بریم به وعده گا!

آن‌وقت آنتوان صدای پدرش را مانند ناقوس شکسته‌ای شنید که برگردان تصنیف را نفس‌زنان دم گرفت:

بزن بریم به وعده گا!...

سپس صدای مادموازل، مانند نوای لرزان نی، دوباره بلند شد:

ببین آن شاخهٔ گل را در آنجا
کنار بوستان روییده تنها
دلم خواهد که آن دلدار زیبا
بیاراید بدان زلف فریبا!
من آن را چیدم و اسبم جو یدش!
(که باشد هر که را میلی، دریغا!)

آقای تیبو با فریادی به نشانهٔ پیروزی آواز او را قطع کرد:
— آهان، حالا درست شد! عمه ماری همیشه می‌خواند: «دارام دام‌دام دارام اسبم جو یدش!... دارام دام‌دام دارام اسبم جو یدش!»
هردو باهم دم گرفتند:

تریبلی جان، هی و هی و هی!
بزن بریم به وعده گا!

خواهر مقدس زیرلب گفت:
— ودر این مدت، دیگر از چیزی نمی نالد.
آنتوان با دل گرفته از خانه بیرون رفت.

هنگامی که از راهرو پایین می گذشت، سرایدار او را صدا زد. نامه‌رسان چند نامه آورده بود. آنتوان، دل مشغول، آنها را گرفت، حواسش هنوز در طبقهٔ بالا بود:

... اسب سفید سم طلا
تریبلی جانِ پا کوتا...

خودش از احساساتی که نسبت به بیمار داشت تعجب می کرد. هنگامی که، یک سال پیش، پی برد که دیگر امیدی به زندگی آقای تیبو نیست، نسبت به این پدر که به گمان خود دوستش نمی داشت محبت حیرت‌آور و انکارناپذیری حس کرده بود: محبتی ظاهراً تازه و با این همه شبیه به علاقه‌ای بسیار کهن که فقط براثر مواجهه با امر چاره‌ناپذیر از نو زنده شده باشد. و احساس دلبستگیش به این بیمار محکوم به مرگ در طی این ماههای طولانی بیشتر شده بود، زیرا از حکم محکومیتش خبر داشت و می خواست او را هرچه آرامتر به لحظهٔ واپسین برساند.

آنتوان چند قدم از خانه دور شده بود که ناگهان چشمش به پشت یکی از پاکتهایی که در دست داشت افتاد.

ناگهان خشکش زد:

آقای ژاک تیبو
شمارهٔ ٤ مکرر، خیابان دانشگاه

هنوز گاه‌گاه فهرست کتابهای تازه چاپ یا آگهیهای تبلیغاتی به نام ژاک فرستاده می‌شد. ولی نامه! این پاکت آبی‌رنگ با این خط مردانه — یا شاید هم زنانه؟ — خطی کشیده، شکسته، اندکی غرورآمیز!... از راه رفته برگشت. نخست می بایست بیندیشد. وارد مطبش شد. ولی پیش از آنکه بنشیند، با حرکت مصمّمانه‌ای نامه را باز کرد.

با خواندن نخستین کلمات، هیجانی بر وجودش چیره شد:

۲۵ نوامبر ۱۹۱۳

«آقای عزیز،
داستان شما را با لذت بسیار خواندم...»

«داستان؟ ژاک داستان می‌نویسد؟» و بی‌درنگ یقینی به دلش راه یافت: «ژاک زنده است!» کلمات در برابر چشمهایش می‌رقصیدند. آنتوان ملتهبانه به‌سراغ امضای نامه رفت: «ژالیکور.»

«داستان شما را با لذت بسیار خواندم. شما خود می‌توانید به تردیدهایی که به من پیرمرد دانشگاهی...»

«آری، ژالیکور! والدیو دو ژالیکور[1]. استاد دانشگاه، عضو فرهنگستان فرانسه...» آنتوان او را به نام می‌شناخت. حتی دو سه کتاب از او در کتابخانهٔ خود داشت.

«شما خود می‌توانید به تردیدهایی که به من پیرمرد دانشگاهی از دیدن بعضی شیوه‌های افراطی داستان‌نویسی جدید دست می‌دهد پی ببرید، زیرا از تربیت سنتی من و بسیاری از سلیقه‌های شخصیم خبر دارید. من حقیقتاً نمی‌توانم بر محتوا و صورت داستان شما صحّه بگذارم. ولی ناچار باید اذعان کنم که این نوشته با همهٔ ناموزونیهایش از خامهٔ یک شاعر، یک روانشناس تراوش کرده است. بارها، در ضمن خواندن، به یاد گفتهٔ یکی از دوستانِ موسیقیدانم افتادم که یک آهنگساز انقلابی جوان (که می‌تواند از شمار شما باشد!) آهنگ تهوّرآمیز آشوبناکی به او عرضه کرده بود: «آقا، این را زود بردارید ببرید، می‌ترسم

۱) Valdieu de Jalicourt

سرانجام از آن خوشم بیاید.»

ژالیکور

«شمارهٔ ۱ مکرر، میدان پانتئون.»

پاهای آنتوان می‌لرزید. نشست. نمی‌توانست از نامه‌ای که در برابرش روی میز گسترده بود چشم بردارد. باطناً از زنده بودن ژاک تقریباً تعجب نمی‌کرد: هرگز هیچ دلیلی برای پذیرفتن فرض خودکشی او ندیده بود. نخستین احساسش، پس از برخورد با این نامه، احساس شکارچی بود: در عرض چند ثانیه، همان غریزهٔ کارآگاه مخفی که سه سال پیش، مدت چند ماه متوالی، او را در جستجوی جوان گمشده به همهٔ بیراهه‌ها کشانده بود دوباره از درونش سر برکشید. سپس، در عین‌حال، چنان احساس محبتی نسبت به برادرش و چنان نیاز مبرمی برای دوباره دیدنش به او دست داد که بکلی گیج و سرگشته شد. غالباً در روزهای اخیر- و حتی همان روز صبح– می‌بایست با تلخکامی و رنجشی که بر اثر تنهایی بربالین پیرمرد محتضر به او دست می‌داد دست و پنجه نرم کند. در قبال این وظیفهٔ بسیار سنگین چگونه می‌توانست مانع بروز واکنش بغض‌آلود خود نسبت به آن برادر فراری شود که در چنین موقعیت حسّاسی از میدان گریخته بود؟ ولی این نامه!

امیدی به دلش راه یافت: ژاک را پیدا کند، به او خبر بدهد، او را بازآورد! دیگر تنها نباشد!

نامه را دوباره برداشت: «ژالیکور... شمارهٔ ۱ مکرر، میدان پانتئون...»

نگاهی به ساعت دیواری. نگاه دیگری به دفترچهٔ عیادتهای خود.

«خوب، امروز عصر سه‌جا باید بروم. یکی ساعت چهارونیم، خیابان ساکس، فوری، نمی‌شود شانه خالی کرد. بعد، بیماری که مخملکش تازه شروع شده است، کوچهٔ آرتوا: آن هم لازم است، ولی قرار ملاقات نگذاشته‌ام. دست آخر، دخترکی که از خطر گذشته است، می‌توانم به بعد موکول کنم.» از جا برخاست. «خیابان ساکس، بی‌فوت وقت. بعد، بی‌درنگ خانهٔ ژالیکور.»

آنتوان، نزدیک ساعت پنج، به میدان پانتئون رسید. خانهٔ قدیمی. بی‌آسانسور. (وانگهی، از فرط هیجان اگر هم آسانسور بود سوار نمی‌شد.) از پله‌ها چهارتایکی بالا رفت.

— آقای ژالیکور بیرون رفته‌اند... چهارشنبه‌ها، ساعت پنج تا شش، در دانشسرایعالی درس می‌دهند...

آنتوان در حال پایین آمدن از پلکان به خود گفت: «آرام باش. همین اندازه فرصت دارم که به سراغ بیمار مخملکی بروم.»

پیش از ساعت شش، در برابر ساختمان دانشسرایعالی از تاکسی بیرون جست.

به یاد دیدار خود با رئیس دانشسرا پس از ناپدید شدن برادرش افتاد. سپس آن روز تابستانی قدیمتر را به یاد آورد که به همین ساختمان دلگیر آمده و با ژاک و دانیل منتظر اعلام نتایج کنکور ورودی ایستاده بود.

— درس تمام نشده است. بروید بالا، طبقهٔ اول. الآن شاگردها بیرون می‌آیند.

در حیاط سر پوشیده و در پلکانها و راهروهای آنجا همیشه باد می‌وزید. چراغهای انگشت‌شمار برق که با امساک نصب شده بود حالت دودزدهٔ چراغهای نفتی را داشت. این آجرفرشها، این طاقنماها، این درهای متحرک، این پلکان پرهیبت و تاریک با آجرهای نااستوار که روی دیوارهای چرکینش تابلوهای اعلانات پاره‌پاره در باد پاییزی تکان می‌خورد، این همه ابهّت و خاموشی و بی‌سالاری او را به یاد عمارتهای اسقف‌نشین شهرستانی می‌انداخت که هرگز مصرف دیگری نداشته‌اند.

چند دقیقه گذشت. آنتوان، سرپا و بیحرکت، منتظر بود. روی آجرفرش، پاهای نرمی حرکت کرد: دانشجویی ژولیده‌مو و آشفته‌وضع که کفشهایش را روی زمین می‌کشید و یک بطری در دست آو یخته‌اش گرفته بود و تکان می‌داد نگاه کنجکاوی به چهرهٔ آنتوان افکند و گذشت.

دوباره سکوت شد. و ناگهان همهمه‌ای چون طنین کندو برخاست: درِ

تالار پس رفت و هیاهویی چون قیل‌وقال مجلس شورا به‌پا شد. دسته‌دسته دانشجویان در حالی که می‌خندیدند و همدیگر را صدا می کردند و به‌هم تنه می‌زدند بیرون آمدند و سپس شتابان در راهروهای یخ‌زده پراکنده شدند.

آنتوان همچنان منتظر بود. (استاد مسلماً دیرتر از همه بیرون می‌آمد.) همینکه کندو به نظرش خالی شد نزدیک رفت. در انتهای تالاری نیمه‌تاریک با دیوارهای چوبی و مزیّن به مجسمه‌های بزرگان، مرد بلندبالای سفیدمویی، سرپا و با پشت خمیده، کاغذهایش را سرسری روی میز مرتب می کرد. حتماً آقای ژالیکور بود.

خود را تنها می‌پنداشت. با شنیدن صدای پای آنتوان، کمر راست کرد و چهره درهم کشید. قد بلندی داشت و به نیم‌رخ می چرخید تا به مقابل خود نگاه کند، زیرا فقط با یک چشم می دید، آنهم از پشت عینک بی دستهٔ شیشه درشتی مانند عدسی ذره‌بین. به محض اینکه ملاقات کننده را دید، از جایش دور شد و با حرکت مؤدبانه‌ای به او اشاره کرد که نزدیک برود.

آنتوان منتظر دیدن معلم پیری بود. از مشاهدهٔ این مرد جنتلمن با لباسی به رنگ روشن که گویی نه از کرسی استادی که از اسب فرود آمده بود دچار تعجب شد.

خود را معرفی کرد:

ـــ ...پسر اوسکار تیبو، همکار شما در فرهنگستان... برادر ژاک تیبو، همان که دیروز نامه ای برایش نوشته‌اید...

و چون استاد که ابروهایش را بالا برده و مؤدب و متفرعن ایستاده بود هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، آنتوان فواصل را زیر پا گذاشت و بی‌مقدمه وارد اصل مطلب شد:

ـــ آقا، از ژاک چه خبری دارید؟ کجاست؟

لرزهٔ خفیفی بر پیشانی اخم‌آلود ژالیکور افتاد. آنتوان درنگ نکرد:

ـــ آقا، از شما امید تفاهم دارم. من بی‌اجازه نامهٔ شما را باز کردم. برادرم مفقودالاثر شده است.

ـــ مفقودالاثر؟

— سه سال است!

ژالیکور غفلتاً سرش را پیش آورده بود. از پشت شیشهٔ عینک، چشم نزدیک‌بین و نافذش چهرهٔ مرد جوان را از نزدیک می کاوید. آنتوان روی گونهٔ خود نفس او را حس کرد. دوباره گفت:

— بله، سه سال است. بی‌آنکه دلیل رفتنش را معلوم کند. بی‌آنکه هیچ خبری از خودش بدهد، نه به پدرم، نه به من، نه به هیچ کس دیگر. جز به شما. آن‌وقت، ملاحظه می‌فرمایید، من بی‌درنگ اینجا آمدم... ما حتی نمی‌دانستیم که هنوز زنده است!

— زنده؟ البته زنده است، چون این داستان را منتشر کرده است!

— کی؟ کجا؟

ژالیکور جواب نداد. چانهٔ نوک‌تیز و تراشیده‌اش که شیار نسبتاً عمیقی درمیان آن دیده می‌شد از بالای لبه‌های بلند یخه‌اش با تفرعن تکان می‌خورد. انگشتهای باریکش با نوک سبیلهای فروافتاده و دراز و نرم و بسیار سفیدش بازی می‌کردند. از زیرلب جواب سربالایی داد:

— به هرحال، من اطلاعی ندارم. داستان امضای «تیبو» نداشت. من پیش خودم حدس زدم که امضای مستعار از اوست...

آنتوان به لکنت افتاد:

— کدام امضای مستعار؟

از هم اکنون نومیدی کمرشکنی بر او چیره شده بود.

ژالیکور که چشم از او برنمی‌گرفت متأثر شد و گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

— ولی، آقا، گمان نمی‌کنم که اشتباه کرده باشم.

حالت دفاعی به خود گرفته بود، نه به سبب اینکه از احساس مسئولیت می‌ترسید، بلکه ذاتاً از فضولی در کار دیگران کراهت داشت و مداخله در زندگی خصوصی مردم را عمل بسیار زشتی می‌دانست. آنتوان فهمید که نخست باید بدگمانی او را از میان بردارد. توضیح داد:

— آنچه کارها را مشکلتر می‌کند این است که پدرم از یک سال پیش

دچار بیماری درمان‌ناپذیری شده‌است. بیماری به سرعت پیش می‌رود و تا چند هفتهٔ دیگر کار تمام است. فقط ما دو برادر بودیم. حالا می‌فهمید چرا نامهٔ شما را باز کردم؟ اگر ژاک زنده باشد، اگر بتوانم خودم را به او برسانم و خبر بدهم که چه شده است، می‌شناسمش، حتماً برمی‌گردد!

ژالیکور لحظه‌ای به فکر فرورفت. عضلات چهره‌اش پرش می‌کرد. سپس بی‌اختیار دستش را پیش برد و گفت:

— حالا مسئله فرق کرد. صمیمانه حاضرم به شما کمک کنم. (لحظه‌ای مردّد ماند: نگاهش تالار را دور زد.) اینجا که نمی‌شود صحبت کرد. آیا میل دارید که همراه من به خانه‌ام برویم؟

بی‌آنکه کلمهٔ دیگری بگویند شتابان از راهروهای خالی مدرسه که سوز سردی در آنها می‌وزید گذشتند.

هنگامی که به کوچهٔ آرام «اولم» رسیدند، ژالیکور با لحن دوستانه‌ای گفت:

— دلم می‌خواهد بتوانم به شما کمک کنم. اسم مستعار به نظر من کاملاً روشن آمد: جک‌بولتی[1]. غیر از این است؟ بخصوص که من خط او را هم می‌شناسم: یک‌بار سابقاً برادرتان نامه‌ای برای من نوشته بود... اطلاعات مختصری را که در این‌باره دارم در اختیارتان می‌گذارم. ولی اول برای من توضیح بدهید... چرا از پیش شما رفت؟

— بله، چرا؟ من هیچ‌وقت دلیل موجّهی نتوانستم برای آن پیدا کنم. برادرم تندخو و مضطرب است... جرئت نمی‌کنم بگویم که در عالم خواب و خیال به سر می‌برد. اعمال او همه کم‌وبیش غیرعادی است. آدم خیال می‌کند که او را می‌شناسد و بعد می‌بیند که هرروز رفتارش با روز پیش فرق دارد... این را بگویم که ژاک در چهارده‌سالگی هم یک‌بار از خانه فرار کرد: یک روز صبح یکی از دوستانش را برداشت و از شهر گریخت. سه روز بعد آنها را در جادهٔ تولون پیدا کردیم. در پزشکی — من پزشکم — فرارهای بیمارگونه را از مدتها پیش

---

۱) Jack Baulty (مقایسه شود با Jacques Thibault).

بررسی و طبقه‌بندی کرده‌اند. اولین فرار ژاک را می‌توانیم احتمالاً ناشی از بحرانهای بلوغ بدانیم. ولی این فرار، به مدت سه سال؟... از این گذشته، ما در زندگی او هیچ دلیل موجّهی برای این کار پیدا نکرده‌ایم. به نظر خوشبخت می‌آمد: تعطیلات تابستان را آرام با ما گذرانده بود، در امتحان ورودی دانشسرایعالی توفیق درخشانی به دست آورده بود و می خواست در اوایل ماه نوامبر در آنجا نام‌نویسی کند. فرارش مبتنی به نقشهٔ قبلی نبود، چون بدون اسباب سفر و تقریباً بدون پول رفت و فقط مقداری از کاغذهایش را با خودش برد. به هیچ دوستی هم خبر نداد. اما برای رئیس دانشسرایعالی نامهٔ استعفایی نوشت که من آن را دیده‌ام. تاریخش همان روز مفقود شدن اوست... آن موقع من به سفر دو روزه‌ای رفته بودم: در مدّت غیبت من، ژاک ناپدید شد.

ژالیکور با تمجمج گفت:

ــ ولی... برادر شما سخت مردّد بود که در دانشسرایعالی اسم بنویسد. غیر از این است؟

ــ آیا مطمئنید؟

ژالیکور پافشاری نکرد و آنتوان خاموش شد.

یاد آن دوران غم‌انگیز همیشه دگرگونش می کرد. غیبتی که از آن سخن می‌گفت سفربه بندر لوهاور و ماجرای راشل و کشتی «رومانیا» و اندوه جدایی بود... و همان روز که درمانده به پاریس برمی گشت خانه را درهم و برهم دیده بود: برادرش روز پیش از آنجا رفته بود و پدرش خشمگین و لجوج پلیس را خبر کرده بود و نعره‌زنان می‌گفت: «رفت که خودش را بکشد!» و هیچ کس نمی‌توانست حرف دیگری از او درآورد. فاجعهٔ خانوادگی با فاجعهٔ عشقی او درهم آمیخته بود. وانگهی اکنون آنتوان درمی‌یافت که این ماجرا به حالش مفید افتاده است. اندیشهٔ یافتن ردّ برادر فراری اندیشهٔ دیگر را از ذهنش رانده بود. پس از فراغت از کارهای سنگین بیمارستان، همهٔ وقت آزادش را صرف رفتن به ادارات شهربانی و سردخانهٔ پزشکی قانونی و دیدن کارآگاههای خصوصی کرده بود. ناچار شده بود که با همه چیز مقابله کند: جوش‌وخروش بیمارگونه و دست و

پاگیر پدر، نومیدی شدیدی که تندرستی و زندگی ژیز را مدتی به خطر افکنده بود، آمد و رفت دوستان، نامه‌های هر روزه، جستجوهای متعدد مأموران پلیس که از همه‌سو حتی در خارج کشور به حرکت درآمده بودند و پیوسته امیدهای دروغین می‌دادند. رو یهمرفته این زندگی توانفرسا در آن زمان او را از خودش رهانده بود. و هنگامی که، پس از چند ماه تلاش بیهوده، رفته‌رفته ناچار شده بود که دست از جستجو بردارد، دیگر عادت کرده بود که بدون راشل زندگی کند.

هردو تند می‌رفتند، ولی ژالیکور گفتگو را ادامه می‌داد. ذاتاً سکوت را خلاف ادب می‌شمرد. با محبت نخوت‌آمیزی از هردر سخن می‌گفت. اما هرچه بیشتر مهربانی می‌کرد گویی بیشتر فاصله می‌گرفت.

به میدان پانتئون رسیدند. ژالیکور بی‌آنکه قدم سست کند از چهار طبقه پلکان بالا رفت. همینکه به مقابل درآپارتمان خود رسید، با وقار تمام کمر راست کرد، کلاه از سر برداشت، از برابر آنتوان کنار رفت و در را برای او گشود، گویی او را وارد «تالار آیینه»[1] می‌کرد.

از همان دم در، بوی مطبوع سبزیهای آبگوشتی که سر بار بود به مشام می‌رسید. ژالیکور در دهلیز درنگ نکرد و مهمانش را با رعایت تشریفات به اتاق پذیرایی و از آنجا به اتاق کارش برد. آپارتمان کوچک پر از اثاثهٔ خاتم‌کاری و قالیچه‌های دیواری و اشیاء گوناگون و تابلوهای نقاشی بود. اتاق کار تاریک بود و بسیار کوچک و کم‌ارتفاع می‌نمود، زیرا دیوار ته آن تماماً پوشیده از یک پردهٔ مجلّل با نقش موکب ملکهٔ سبا هنگام شرفیابی به حضور حضرت سلیمان بود. اندازهٔ پرده با ارتفاع دیوار هیچ تناسب نداشت و ناچار شده بودند که کناره‌های آن را تا کنند و در نتیجه، پاهای اشخاصِ روی پرده از ساق به پایین ناپیدا بود و نوک نیم‌تاجها تا روی سقف کشیده می‌شد.

آقای ژالیکور آنتوان را نشاند و خودش هم روی تشکچه‌های گود شده و

---

۱) Galerie des Glaces ، تالار معروف کاخ ورسای که ساختمانش در سال ۱۶۸۴ به پایان رسید و محل پذیرایی از مهمانان شاهان فرانسه بود.

رنگ‌ورو رفتهٔ صندلی دسته‌دار پهنی پشت میز کارش نشست: میزی از چوب ماهون که کتابها و کاغذهای پراکنده‌ای درهم و برهم روی آن ریخته بود. همین‌جا بود که او به کار و مطالعه می‌پرداخت. بالای پشتی صندلی، روی زمینهٔ سبز زیتونی، سرِ واپس‌رفته و چهرهٔ استخوانی و بینی دراز منحنی و پیشانی بلند و مایل او سبکی مخصوص به خود داشت.

در حال بازی با انگشتر پهنی که روی انگشت لاغرش می‌لغزید گفت:

— بگذارید آنچه در این‌باره به یادم می‌آید بگویم... اولین آشنایی من با برادرتان از طریق نامه بود. در آن موقع— به گمانم چهار یا پنج سال پیش— برادرتان ظاهراً خودش را برای دانشسرایعالی آماده می‌کرد. همین‌قدر یادم است که نامه‌ای به من نوشت دربارهٔ کتابی که سالها پیش منتشر کرده بودم.

آنتوان گفت:

— بله، کتاب «در آستانهٔ قرن».

— نامه‌اش را نگه داشتم. لحن آن توجّهم را جلب کرده بود. جواب نامه‌اش را دادم و از او دعوت کردم که به دیدنم بیاید. ولی نیامد— لااقل در آن موقع. می‌خواست اول در امتحان ورودی قبول شود و بعد مرا ببیند. و این مرحلهٔ دوم آشنایی ماست که بسیار هم کوتاه بود: فقط یک ساعت گفتگو. برادرتان یک شب، نسبتاً دیر وقت، سرزده به خانهٔ من آمد. سه سال پیش بود، کمی قبل از شروع سال تحصیلی، یعنی اوایل ماه نوامبر.

— درست قبل از رفتنش!

— او را وارد خانه کردم. من همیشه جوانها را به خانه‌ام راه می‌دهم. قیافهٔ مصمم و پرشور و تقریباً تب‌آلود او در آن شب در خاطرم مانده است. (اتفاقاً ژاک به نظرش جوانی تندخو و تقریباً پرمدعا آمده بود.) میان انتخاب دو راه درمانده بود و می‌خواست با من مشورت کند. آیا صلاح در این بود که وارد دانشسرایعالی شود و تحصیلات دانشگاهی را عاقلانه به پایان برساند یا راه دیگری در پیش بگیرد؟ این راه را خودش درست نمی‌توانست مشخص کند، ولی به نظرم آمد که می‌خواهد از امتحانات چشم بپوشد و به میل خودش کار کند و احیاناً نویسنده شود.

آنتوان زیرلب گفت:

— هیچ نمی‌دانستم.

به یاد زندگی خود در آن ماه آخر پیش از رفتن راشل افتاد و از اینکه بکلّی از ژاک غافل مانده بود خود را ملامت کرد.

ژالیکور با اندک طنّازی بسیار برازنده‌ای سخنش را ادامه داد:

— باید اقرار کنم که از آنچه آن شب به من گفت چیز زیادی به یادم نمانده است. چه‌بسا — طبعاً — به او توصیه کرده باشم که دانشسرایعالی را رها نکند... برای جوانهایی از قماش او درسهای ما رو یهمرفته بی‌خطر است. آنها بالفطره می‌توانند راه خودشان را پیدا کنند. در آنها — چطور باید گفت؟ — سبکباری اصیلی هست که در حاشیه نمی‌ماند. دانشسرایعالی فقط برای جوانهای بی‌دل و جرئت، جوانهای وسواسی و مردد بدفرجام است... وانگهی، به نظرم آمد که برادر شما فقط برای حفظ ظاهر و اطمینان خاطر آمده بود تا با من مشورت کند: تصمیمش را قبلاً گرفته بود. و اتفاقاً همین کشش درونی، خود نشانهٔ وجود استعداد فطری و درستی انتخاب راه است. غیر از این است؟ با پرخاش کودکا... جوانانه‌ای دربارهٔ ذهنهای پروردهٔ دانشگاه، در بارهٔ انضباط، دربارهٔ بعضی از استادان با من گفتگو کرد و حتی، اگر درست به یادم مانده باشد، دربارهٔ زندگی خانوادگیش و همچنین دربارهٔ زندگی اجتماعی... لابد تعجب می‌کنید؟ من جوانها را بسیار دوست دارم. به من کمک می‌کنند که خیلی زود پیر نشوم. به درستی حدس می‌زنند که در وجود من، زیر ظاهر این استاد ادبیات، شاعر پیر ثابت‌قدمی هست که با او می‌توانند جسورانه گفتگو کنند و برادر شما هم، اگر درست به یادم مانده باشد، از این کار غفلت نکرد. من از ستیزه‌خویی جوانها رو یهمرفته خوشم می‌آید. خوب است که جوان طبعاً سرکش باشد، در برابر همه چیز. آن عده از شاگردهای من که به جایی رسیده‌اند همه از جوانهای نافرمانی بوده‌اند که به قول استادم ارنست‌رنان[1]، «ناسزاگویان» وارد زندگی شده‌اند...

۱) Ernest Renan، محقق و فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۳—۱۸۹۲)، متخصص در تاریخ ادیان ←

باری، از برادرتان می گفتم. دیگر یادم نیست که چطور از هم جدا شدیم. به هر تقدیر، چند روز بعد، شاید پس‌فردای آن روز، کاغذی از او رسید که هنوز هم دارمش. این عادت گردآوری و نگهداری اسناد و مآخذ از قدیم در من مانده است...

از جا برخاست، در گنجه‌ای را باز کرد، پوشه‌ای از آنجا برداشت و برگشت. پوشه را روی میز گذاشت.

— این در واقع نامه نیست: رونوشتی است از یک شعر و یتمن[1] و امضا هم ندارد. اما خطّ برادر شما خطّی نیست که فراموش بشود: خطّ زیبایی است. غیر از این است؟

همچنانکه سخن می گفت کاغذی را که باز کرده بود با نگاه مرور می کرد. سپس آن را به دست آنتوان داد. آنتوان تکان خورد: خطّ ژاک بود، همان خط عصبی و بسیار ساده و با این همه، منظّم و گویی محکم در جای خود نشسته!...

ژالیکور سخن خود را ادامه داد:

— بدبختانه پاکتش را دور انداخته‌ام. از کجا فرستاده بود؟... وانگهی، این شعر و یتمن فقط در این لحظه برای من معنای حقیقی خود را پیدا کرده است.

آنتوان اعتراف کرد:

— من آن‌قدر انگلیسی نمی دانم که بتوانم این را بفهمم...

ژالیکور کاغذ را پس گرفت، آن را نزدیک عینک بی‌دسته‌اش برد و ترجمه کرد:

— Afoot and light-hearted I take to the open road...

«خرامان و سبک‌دل، جادهٔ باز را در پیش می گیرم. آزاد و تندرستم و جهان در برابر من است!

جادهٔ دراز قهوه‌ای رنگ پیش پای من است و به هرجا که...

←

و زبانهای سامی.

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۳۳۹

wherever I choose... به هرجا که بخواهم می رود!
از این پس در پی نیکبختی نخواهم بود، من خود، نیکبختی ام!
از این پس دیگر زاری نخواهم کرد، دیگر...postpone no more...
درنگ نخواهم کرد، دیگر نیازی نخواهم داشت!
بسم از شکوه های اندرون سراها و کتابخانه ها و جدال منتقدان!
نیرومند و خشنود، I travel the open road ... در جادهٔ باز به پیش می روم... یا: جادهٔ باز را درمی نوردم!»

آنتوان آه کشید.
لحظه ای به سکوت گذشت. آنتوان سکوت را شکست:
— و آن داستان؟
ژالیکور جزوه ای از لای پوشه بیرون کشید:
— این هم آن داستان. در ماه سپتامبر در «کالیوپ»[1] منتشر شده است. «کالیوپ» یکی از مجلّه های جوانان است، مجله‌ای بسیار زنده و فعّال که در ژنو چاپ می شود.
آنتوان جزوه را گرفته بود و با دستی لرزان آن را ورق می زد. و ناگهان دوباره با خطّ برادرش روبرو شد. عنوان داستان «سورلینا» بود و بالای عنوان، ژاک این چند سطر را نوشته بود:

آیا در آن شب ماه نوامبر به من نگفتید: «همه چیز تابع نیروی دو قطب است و حقیقت همیشه دورو دارد.»؟
عشق نیز گاهی چنین است.

جک بولتی

آنتوان نفهمید. «بماند برای بعد.» مجله‌ای از ژنو. آیا ژاک در سویس

---
۱) Calliope

بود؟ نشانی ادارهٔ مجلّه را خواند: «کالیوپ... شمارهٔ ۱۶۱، کوچهٔ رون، ژنو.»

یعنی ممکن بود که در ادارهٔ مجله نشانی او پیدا نشود؟

دیگر روی پایش بند نبود. برخاست. ژالیکور توضیح داد:

ــ این جزوه آخر تعطیلات تابستان به دست من رسید. در نوشتن جواب تأخیر کردم و سرانجام دیروز آن را نوشتم. وانگهی نزدیک بود که نامه‌ام را برای خود مجله بفرستم. تصادفاً این نکته به نظرم رسید: چاپ مقاله در یک مجلهٔ سویسی لزوماً به این معنی نیست که نویسنده پاریس را ترک کرده باشد... (نمی‌خواست اعتراف کند که فکر قیمت تمبر در این تصمیم بی‌تأثیر نبوده است.)

آنتوان گوش نمی‌داد. دستخوش کنجکاوی و حیرتی بالاتر از حدّطاقت، با گونه‌های برافروخته، اینجا و آنجا در لابلای سطور داستان جمله‌های آشوبناک و معماگونه‌ای می‌یافت و این نوشته را که به قلم ژاک بود، که متعلق به برادر زنده شده‌اش بود، بی‌اختیار ورق می‌زد. چنانکه گویی با خواندن این داستان منتظر مکاشفه‌ای باشد، عجله داشت که زودتر تنها شود و به سرعت خداحافظی مختصری کرد.

ژالیکور در حالی که او را تا دم‌در بدرقه می‌کرد انواع کلمات مؤدبانه و محبت‌آمیز را برزبان می‌آورد. جُملات و حرکات او گویی از کتاب آداب‌معاشرت گرفته شده بود.

در دهلیز، ایستاد و با انگشت سبّابه به «سورلینا» که زیربغل آنتوان بود اشاره کرد و گفت:

ــ بعد از اینکه خواندید خودتان خواهید دید. من حس می‌کنم که این نوشته سرشار از قریحه و استعداد نویسنده است. ولی باید اعتراف کنم که... نه!... من دیگر پیر شده‌ام. (و چون آنتوان با دستش حرکتی کرد تا از روی ادب سخنی بگوید.) بله، بله، من چیزهای خیلی نو را دیگر نمی‌فهمم... کاری هم نمی‌شود کرد. من متحجر شده‌ام... مثلاً در موسیقی، من این خوشبختی را داشتم که بتوانم خودم را تغییر بدهم: پس از یک دورهٔ طولانی که عاشق و واله

آثارواگنربودم در آخر توانستم آثار دبوسی[1] را هم بفهمم. ولی دیگر داشت وقتش می گذشت! می بینید که ممکن بود از درک موسیقی دبوسی محروم بمانم؟... امروز، آقا، مطمئنم که در ادبیات از درک آثاری نظیر موسیقی دبوسی محروم شده‌ام...

کمرش را راست گرفته بود. آنتوان با کنجکاوی تحسین‌آمیزی او را تماشا می کرد: حقیقتاً جنتلمن پیر ابهّتی داشت. زیر چراغ سقف ایستاده بود: پیشانی و موهایش می درخشید، دو طاق ابرو یش بر دو حفره سایه می افکند که یکی از آنها شیشه‌ای بود و گاه‌گاه با تابشی زرین مانند پنجره‌ای در نور آفتاب غروب روشن می شد.

آنتوان خواست در لحظهٔ آخر تشکر مجدّد خود را ابراز کند. ولی ژالیکور گو یی هر نوع اظهار ادب را در انحصار خود گرفته بود. سخن را کوتاه کرد، بازو یش را بالا آورد و دستش را مغرورانه و تمام گشوده پیش برد:

— لطفاً سلام مرا به آقای تیبو ابلاغ کنید. و بعد هم، آقای عزیز، خواهش می کنم مرا بی‌خبر نگذارید...

---

۱) Debussy، آهنگساز فرانسوی (۱۸٦۲—۱۹۱۸).

۵

باد فرونشسته بود. باران ریزی می‌بارید و نور چراغها هاله‌ای در مه بود. دیروقت بود و آنتوان دیگر نمی‌توانست کاری صورت دهد. فقط در این فکر بود که هرچه زودتر به خانه برگردد.

در ایستگاه، تاکسی نبود. «سورلینا» را زیر بغل فشرد و خیابان سوفلو را روبه پایین طی کرد. ولی در هرقدم اشتیاقش بیشتر می‌شد و دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد. در نبش خیابان، تابلو نورانی کافه‌ای نظرش را جلب کرد. آنجا گرچه نمی‌توانست خلوتگاهی باشد دست‌کم توقفگاهی بود و آنتوان بسوی آن رفت.

دم‌در به دو جوان تازه سال برخورد که بازو در بازوی یکدیگر انداخته بودند، می‌خندیدند و حرف می‌زدند. لابد حرفهای عاشقانه؟ صدای آنها به گوشش خورد: «نه، عزیز من، اگر ذهن انسانی می‌توانست رابطه‌ای میان این دو مفهوم برقرار کند...» آنتوان خود را در بطن «محلهٔ لاتین»[1] حس کرد.

در طبقهٔ همکف، جای خالی نبود و آنتوان برای رسیدن به پلکان از میان ابری از دودهای نیم گرم گذشت. طبقهٔ زیر مخصوص بازی بود. دوروبر میزهای بیلیارد، فقط صدای همهمه و خنده و مشاجره بلند بود: «۱۳، ۱٤، ۱۵!» — «بدبیاری!» — «بازهم خیط کاشتی!» — «اوژن، یک لیوان آبجو!» — «اوژن، یک لیوان شراب.» شادی پر قیل‌وقالی بود که ضربه‌های خشک چوبهای بیلیارد مانند تق‌تق تلگراف مورس گویی بر آن مُهر می‌زد.

در این چهره‌ها همه چیز حکایت از جوانی می‌کرد: سرخی گونه‌ها درمیان موهای نورسته، نگاه بی‌آلایش از پشت شیشه‌های عینک، خامی، چالاکی، شادابی لبخندها که از شادیِ شکفتن و امید ورزیدن و زنده بودن سخن می‌گفت.

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۳۲۱.

آنتوان از لابلای بازیکنان پیچ‌وتاب می‌خورد و دنبال جایی در گوشهٔ خلوتی می‌گشت. همهمهٔ این جوانان لحظه‌ای او را از افکار خود بیرون برد و برای نخستین بار در زندگی، سنگینی سی سالگی خود را حس کرد.

با خود می‌اندیشید: «سال ۱۹۱۳... جوجه‌های زیبا... سالمتر و شاید سرزنده‌تر از جوانان ده سال پیش، دورهٔ نوجوانی خود من...»

چون کمتر به سفر می‌رفت رو یهمرفته هرگز در بارهٔ وطنش نمی‌اندیشید. با این همه، آن شب، برای فرانسه، برای آیندهٔ ملت، احساس تازه‌ای به او دست داد، احساسی از اعتماد و غرور. و ناگهان آمیخته به اندوه: ژاک هم ممکن بود یکی از همین امیدهای فردا باشد... راستی حالا کجا بود؟ و در این لحظه چه می‌کرد؟

در ته تالار چند میز خالی بود که مشتریان پالتوها و بالاپوشهای خود را روی آنها ریخته بودند. آنتوان اندیشید که آنجا، زیر آن چراغ دیواری، پشت این حصار لباس، جای دنجی است. هیچ‌کس دوروبر نبود، مگر دختر و پسری ساکت: پسر که جوان تازه‌سالی بودپیپی زیرلب داشت وبی اعتنا به دختر روزنامهٔ «اومانیته»[1] را می‌خواند و دختر لیوان شیر گرمی می‌نوشید و با سوهان زدن ناخنها و شمردن پولهای خرد و دیدن دندانهایش در آیینهٔ جیبی و تماشا کردن تازه‌واردان از گوشهٔ چشم سرِ خود را گرم می‌کرد: این دانشجوی سالمند مغموم که پیش از آنکه چیزی سفارش دهد غرق مطالعهٔ کتابش شده بود چند لحظه نظر او را جلب کرد.

آنتوان مشغول خواندن شد، اما نمی‌توانست حواسش را جمع کند. بی اختیار نبض خود را گرفت: تند می‌زد. کمتر اتفاق می‌افتاد که اختیار خود را این طور از دست بدهد.

آغاز داستان او را سر درگم می‌کرد:

---

۱) Humanité ، ناشر افکار سوسیالیستهای فرانسوی به رهبری ژورس (این روزنامه پس از جنگ جهانی اول، نشریهٔ رسمی حزب کمونیست فرانسه شد.)

بحبوحهٔ گرما. بوی خاک خشک، غبار. جاده سر بالا می‌رود. زیر نعل اسبها از صخره جرقه می‌پرد. سیبیل پیشاپیش می‌رود. ساعت کلیسای سان‌پائولو ده‌بار زنگ می‌زند. ساحلِ مضرّس بر زمینهٔ آبی‌تند آسمان خط می‌اندازد. لاجورد و طلا. سمت راست، تا انتهای افق، خلیج ناپل. سمت چپ، اندکی طلای جامد از طلای مایع سر برآورده است: جزیرهٔ کاپری.

آیا ژاک در ایتالیاست؟
آنتوان بیحوصله چند صفحه رارد می کند. سبک عجیب...

پدرش. احساسات جوز په نسبت به این پدر. گوشهٔ دسترس‌ناپذیر روح او، خارزار، سوزندگی. سالهای عبودیت در بی‌خبری و خشم و سرکشی. سرکوب شدن همهٔ جوششهای طبیعیش. بیست سال گذراندن و سپس تسلیم نفرت شدن. بیست سال گذراندن و سپس لزوم نفرت ورزیدن را فهمیدن. از صمیم قلب نفرت ورزیدن.

آنتوان با احساس ناراحتی دست از خواندن می کشد. این جوز په کیست؟ دوباره از اول می‌خواند. می کوشد تا آرام باشد.
در اولین صحنه، دختر و پسر جوانی با اسب گردش می کنند: همان جوز په که به ژاک می ماند با سیبیل، دختر جوانی که ظاهراً انگلیسی است، زیرا می گوید:

— در انگلستان، هروقت که لازم باشد، ما به موقعیتهای موقت اکتفا می کنیم. از این‌رو فرصت داریم که تصمیم بگیریم و عمل کنیم. شما ایتالیاییها از اول، نتیجهٔ نهایی را می‌خواهید.
در دل گفت: «دست‌کم از این لحاظ من ایتالیایی هستم، ولی او نباید بداند.»

روی تپه، دو جوان از اسب پیاده می‌شوند تا بیاسایند.

دختر پیش از جوز په از اسب پایین می‌جهد، تازیانه‌اش را به علفِ سوخته از آفتاب می کوبد تا مارمولکها را براند و می‌نشیند. با اندام راست روی زمین سوزان.

— سیبیل، زیر آفتاب؟

جوز په کنار دیوار، در سایهٔ باریک، دراز می‌کشد. سرش را به گچ گرم تکیه می‌دهد. با خود می‌اندیشد: حرکاتش بآسانی می‌توانست طنّاز باشد، اما هرگز این را به‌خود اجازه نمی‌دهد.

آنتوان به قدری ملتهب است که بسیاری از سطرها را نخوانده رها می‌کند. می‌کوشد تا پیش از خواندن بفهمد. نگاهش روی جمله‌ای درنگ می‌کند:

دختر انگلیسی و پروتستان است.

از چند سطر بالاتر می‌خواند:

در نظر پسر، همه چیز او استثنائی است. دوست داشتنی و نفرت‌انگیز. جاذبه‌اش در این است که در جهانی زاده شده است و زندگی کرده است و زندگی می‌کند که برای جوز په ناآشناست. اندوه سیبیل. پاکیش. رفتار دوستانه‌اش. لبخندش. با چشمهایش لبخند می‌زند و نه هرگز با لبهایش. احساس جوز په نسبت به او: احساسی خشن، عصبی، بغض‌آلود. این دختر او را می‌آزارد. گویی آرزو دارد که پسر از نژاد پست باشد، ولی از آن رنج ببرد. می‌گوید: «شما ایتالیاییها. شما مردم جنوب.» دختر انگلیسی و پروتستان است.

پس ژاک با زنی آشنا شده و او را دوست داشته است؟... شاید هم با او زندگی می‌کند؟

فرود از اسب در تاکستانها، در نارنجستانها. ساحل دریا. گلّهٔ حیوانات و

پسرک چوپان با نگاه افسرده، شانهٔ برهنه زیر رختهای ژنده. سوت می‌زند تا دو سگ سفید را به دنبال خود ببرد. زنگوله گاوی که پیش می‌آید صدا می‌کند. پهن دشت. آفتاب. گودیهای پرآب: اثر پاها روی ماسه‌ها.

آنتوان از این توصیفها کلافه می‌شود. دو صفحه را رها می‌کند.
اکنون سیبیل جوان در خانهٔ خودش است:

ویلای لونادورو. ساختمانی روبه ویرانی، در حصاری از گلهای سرخ، دو باغچهٔ مالامال از گلهای شاداب...

لفّاظی... آنتوان ورق می‌زند و این عبارت لحظه‌ای توجهش را جلب می‌کند:

باغ گل سرخ، ریزش رنگهای ارغوانی. گنبدِ کوتاهِ تودهٔ گلها در آفتاب با بوی تند تحمل‌ناپذیری که در پوست فرومی‌رود، در رگها می‌خلد، نگاه را می‌آشوبد، ضربان قلب را کند یا تند می‌کند.

این باغ گل سرخ چه به یادش می‌آورد؟ باغ به قفس بزرگی منتهی می‌شود که در آن «کبوتران سفید می‌لولند». مزون‌لافیت؟ عجب، دختر پروتستان! آیا ممکن است سیبیل همان؟... اینک:

سیبیل با لباس سوارکاران، خود را روی نیمکتی افکنده است. بازوهای گشوده، لبهای به‌هم فشرده، نگاه خشن. همینکه تنهاست، همه چیز برایش روشن می‌شود، به جهان آمده است تا جوزپه را خوشبخت کند. فقط وقتی که جوزپه حاضر نیست دوستش دارم. روزهایی که نومیدانه‌تر از هر روز منتظر آمدنش هستم، مطمئنم که می‌توانم او را رنج بدهم. بیرحمی ابلهانه. شرم‌آور. آنهایی که می‌توانند گریه کنند چه خوشبخت‌اند. ولی من با این قلب محصور، پوسته بسته.

پوسته بسته؟ آنتوان لبخند می‌زند: اصطلاح پزشکی، اصطلاحی که حتماً از خود او گرفته شده است.

آیا احساسات مرا حدس می‌زند؟ چقدر دلم می‌خواهد که حدس بزند. ولی همینکه حدس می‌زند، من نمی‌توانم، تاب نمی‌آورم، سرم را برمی‌گردانم، دروغ می‌گویم، هرچه به فکرم برسد می‌گویم، باید بگریزم.

و اکنون نوبت مادر است:

بانو پاول از پله‌ها پایین می‌آید. آفتاب در موهای سفیدش. دستش را سایبان چشمهایش می‌کند و پیش از آنکه چیزی بگوید، پیش از آنکه سیبیل را ببیند لبخند می‌زند. می‌گوید: نامه‌ای از ویلیام. چه نامهٔ قشنگی. روی دو طرح مختلف کار می‌کند. تا چند هفتهٔ دیگر در پستوم[1] می‌ماند.
سیبیل لبهایش را گاز می‌گیرد. نومیدی. آیا منتظر بازگشت برادرش بود تا ذهن خود را تحلیل کند، تا به احساسات خود پی ببرد؟

دیگر جای تردید نیست: خانم فونتانن، ژنی، دانیل، انبوه خاطرات گذشته.
آنتوان چند صفحه را رد می‌کند.
فصل بعد را ورق می‌زند. می‌خواهد آن صفحه را دربارهٔ سر نیو، پدر جوز په، پیدا کند.
همین جاست... نه، سخن از قصر سر نیوست: خانهٔ کهنه‌ای در کنار خلیج:

پنجره‌های بلندی با طاق ضربی و گچبریهایی به شکل نقاشی دیواری برگرد

۱) Paestum ، شهری در کنار خلیج سالرنو، نزدیک ناپل، دارای ویرانه‌های معابد بسیار کهن.

آنها...

توصیفهایی از خلیج و کوه وزوو.

آنتوان از چند صفحهٔ دیگر می گذرد و از هر کدام، برای فهم مطلب، فقط جمله ای می خواند.

جوز په در این اقامتگاه تابستانی تنها با خدمتکاران زندگی می کند. خواهرش آنتا در خارجه است. مادرش مرده است— طبیعی است. پدرش سر نیو، مستشار دادگستری، به سبب کارهایش در ناپل به‌سر می برد و فقط یکشنبه ها، و گاهی هم یکی از شبهای وسط هفته، به آنجا می آید. آنتوان می گوید: «عین برنامهٔ پدر در مزون‌لافیت.»

از قایق پیاده می‌شد تا به سر میز شام برود. هضم غذا. سیگارهای برگ و قدم‌زدن در ایوان. صبح زود برمی‌خاست تا از مهترها و باغبانها ایراد بگیرد. بی سر و صدا سوار اولین قایق صبح می شد و دوباره می رفت.

اینک تصویر پدر... آنتوان، لرزان، شروع به خواندن می کند:

سر نیو مستشار دادگستری. نمونهٔ مرد موفق در جامعه. همهٔ خصوصیات او به‌هم می‌آمیزند و همدیگر را کامل می کنند. موقعیت خانوادگی، موقعیت مالی، هوش حرفه‌ای، استعداد سازماندهی. مقام اجتماعی، تثبیت شده، آمرانه. درستکاری تحکّم‌آمیز. خشن‌ترین فضایل. چنانکه صورت ظاهرش. اطمینان به‌نفس، تنومندی. خشونت ناآشکار که همیشه می‌توفد و همیشه مهار می‌شود. ابهت مضحک که احترام و ترس همه را برمی‌انگیزد. فرزند روحانی کلیسا و شهروند نمونه. چه در واتیکان و چه در دربار، چه در دادگاه و چه در دفتر کار، چه در خانواده و چه در سر میز غذا، همه جا تیزبین، مقتدر، بی‌عیب، خشنود، بیحرکت. سراپا نیرو. از آن بالاتر: وزنه. نه نیروی فعّال، بلکه نیروی ساکن که سنگینی می کند. یک مجموعهٔ تمام عیار، یک کلّ کامل. یک بنای تاریخی.

وای از آن خندهٔ ریز سردش، خندهٔ درونیش...

چشمهای آنتوان لحظه‌ای سیاهی می‌رود. از گستاخی ژاک تعجب می‌کند. هنگامی که پیرمرد ذلیل را در حال آواز خواندن به یاد می‌آورد کینه‌توزی ژاک به نظرش چه بیرحمانه می‌آید:

اسب سفید سم طلا
تریبلی جان پا کوتا...

میان خود و برادرش ناگهان فاصلهٔ عمیقی می‌بیند.

وای از آن خندهٔ ریز سردش، خندهٔ درونیش، برای اینکه سکوت موهنی را ختم کند. بیست سالِ پیاپی، جوز په این سکوتها را، این خنده‌ها را تحمل کرده است. با عصیان.
آری، نفرت و عصیان، همهٔ گذشتهٔ جوز په. هرگاه به یاد جوانیش می‌افتد، میل به انتقام در او سر برمی‌کشد. از آغاز کودکی، همهٔ غرایزش، چندانکه شکل می‌گیرند، با پدر به مبارزه برمی‌خیزند. همهٔ غرایزش. بی‌نظمی، بی‌احترامی، تنبلی، یا تظاهر به تنبلی برای واکنش. تنبل کلاس و شرمنده از آن. ولی چنین است بهترین شیوهٔ عصیان او در برابر نظام منفور. ولع بی‌پایان برای بدتر شدن. در نافرمانیها مزهٔ تقاص خود را می‌چشد.
همه دربارهٔ او می‌گویند: «فرزند سنگدل.» دربارهٔ او که از فریاد حیوان زخمی شده‌ای، نوای ویولن گدایی، لبخند زنی زیر رواق کلیسایی، شبها در بسترش به گریه می‌افتد. تنهایی، بیابان، کودکِ مطرود. سن بلوغ نیز فرارسید بی‌آنکه جوز په از لبان کسی جز لبان خواهر کوچکش کلمهٔ محبت‌آمیزی خطاب به خود بشنود.

آنتوان با خود می‌اندیشد: «پس من چی؟»
لحن نویسنده هنگام سخن گفتن از خواهر کوچک به محبت می‌آمیزد:

آنتا، آنتا، سورلینا[1]. معجزه بود شکفتن او در این شوره‌زار. خواهر کوچک. خواهر نومیدیهای کودکیش، تمرّدهایش. روشنایی یگانه، چشمهٔ شاداب، چشمهٔ یگانه در این تاریکی بایر.

«پس من چی؟» نوبت او نیز می‌رسد. چند سطر بعد، سخن از برادر ارشدی به نام اومبرتو به میان می‌آید:

گاهی جوزپه در نگاه برادر ارشدش کوششی برای همدلی تشخیص می‌داد...

کوشش؟ نمک نشناس!

... همدلی آلوده به گذشت. ولی میان آن دو ده سال فاصله بود، یک مغاک. اومبرتو باطن خود را از جوزپه مخفی می‌کرد و جوزپه به اومبرتو دروغ می‌گفت.

آنتوان مکث می‌کند. رنجشی که در آغاز حس می‌کرد برطرف شده است. چه باک از اینکه محتوای نوشته این همه شخصی و خصوصی است؟ آنتوان خود را مورد سؤال قرار می‌دهد: ژاک در قضاوتهای خود چقدر حق دارد؟ رویهمرفته همهٔ اینها، حتی آنچه دربارهٔ اومبرتو می‌گوید، نسبتاً درست است. اما چه دل پرکینه‌ای! پس از سه سال جدایی وتنهایی، سه سال بی‌خبری از خویشان، آیا حق است که ژاک با چنین لحنی دربارهٔ گذشته‌اش نفرت بورزد؟ آنتوان نگران می‌شود: اگر هم بتواند ردّ برادرش را بیابد آیا می‌تواند راهی به دل او باز کند؟

بقیهٔ داستان را ورق می‌زند تا ببیند که آیا اومبرتو.. نه، تقریباً سخنی از او درمیان نیست. سرخوردگی ناآشکار..

---

۱) sorellina، کلمهٔ ایتالیایی به معنای «خواهرک».

ولی نگاهش به عبارتی می افتد که لحن آن کنجکاویش را برمی انگیزد:

بی دوست، مچاله شده در خود، غرقه در آشفتگی، دستخوش لرزه‌ها...

زندگی جوز په، تنها در رم. زندگی ژاک، در شهری غریبه؟

بعضی از شبها. در اتاقش، هوای بسیار سنگین. کتاب از دستش می افتد. چراغش را خاموش می کند و چون گرگ بچه‌ای در شهر راه می افتد. رم، شهر مسالینا[1]، محله‌های پست، پر از تله و جاذبه. کورسوهای مشکوک از پشت پرده‌ای که با وقاحت پایین کشیده شده است. تاریکی شلوغ، اشباحی که خود را عرضه می کنند، اشباحی که نیاز می‌طلبند، شهوت. از کنار دیوارها که هر سوراخشان کمینگاهی است می دود. آیا از خود می گریزد؟ برای این تشنگی چه تسکینی هست؟ ساعتها، با ذهنی دستخوش دیوانگیهای نکرده، بی اعتنا راه می رود، چشمها سوزان، دستها تب‌آلود، گلو خشکیده، چنان بیگانه با خود که گویی جسم و جانش را فروخته است. عَرق اضطراب، عرق خواهش نفس. دور می‌چرخد و در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پرسه می‌زند. از کنار همان کمینگاهها می گذرد و باز می گذرد. ساعتها. ساعتها.
دیگر دیر شده است. چراغها پشت پرده‌های مشکوک می میرند. کوچه‌ها خالی می‌شوند. با اهریمن درونش تنها می ماند. آمادهٔ هرنوع سقوط. دیگر دیر شده است. ناتوان، خشک شده از فشارِ ذهنیِ خواهش نفس.
شب به پایان می رسد. صفای دیر آمدهٔ سکوت، تنهایی عابدانهٔ سحر. دیگر دیر شده است.
دلزده، کوفته، تسکین نیافته، خوار شده، خود را تا اتاقش می کشاند، لای ملافه‌ها فرومی رود. بی احساس پشیمانی. فریب‌خورده. تا دمدمه‌های

۱) Messalina ، ملکهٔ شهوتران روم در قرن اول میلادی. مورخان رومی شرح می‌دهند که مسالینا شبها با لباس مبدل در محله‌های پست شهر رم پرسه می‌زد و با اراذل و اوباش همبستر می‌شد.

صبح، تلخی بی‌جرئتی را مزه‌مزه می‌کند.

چرا خواندن این صفحه برای آنتوان ناگوار است؟ او خود حدس می‌زد که برادر کوچکش تجربه‌هایی از سر گذرانده و به بسیاری از معاشرتهای ناباب آلوده شده است. آماده است که بگوید: «به جهنم!» یا حتی: «چه بهتر!» ولی، خوب...

با شتاب از چند صفحه می‌گذرد. نمی‌تواند پیاپی بخواند و جریان وقایع را کم‌وبیش به حدس درمی‌یابد.

ویلای خانوادهٔ پاول، در کنار خلیج، با قصر سرنیو فاصلهٔ چندانی ندارد. در طی تعطیلات تابستان، جوزپه و سیبیل با یکدیگر همسایه می‌شوند. اسب‌سواری و، سر شب، قایقرانی...

جوزپه هر روز به ویلای لونادورو می‌رفت. سیبیل از هیچ دیداری روگردان نبود، معمّای سیبیل. جوزپه، بی‌شادی، در پیرامون او می‌چرخید.

شرح عشق جوزپه جریان داستان را سنگین کرده است. آنتوان بی‌حوصله می‌شود.

با این همه خود را وادار به خواندن قسمتی از یک صحنهٔ طولانی می‌کند که شرح وقوع کدورتی میان آن دو جوان است.

ساعت شش عصر. جوزپه به ویلا می‌رسد. سیبیل. باغ، مست از بوها، نشئهٔ روزِ آفتابی را نشخوار می‌کند. جوزپه، شاهزادهٔ افسانه‌ها، از میان دو دیوارِ آتشفام پیش می‌رود: درختانِ شکوفه کردهٔ انار، برافروخته از آفتاب غروب. سیبیل. سیبیل. هیچ کس. پنجره‌ها بسته، پرده‌ها کشیده. می‌ایستد. در پیرامون او، پرستوها سراسیمه هوا را با صفیر پروازهای خود می‌شکافند. هیچ کس. شاید زیرِ آلاچیق، پشتِ خانه؟ از دویدن خودداری می‌کند.
در زاویهٔ ویلا، وزشی بر چهره‌اش: نوای پیانو. سیبیل. درِ اتاق پذیرایی باز است. چه می‌نوازد؟ آههای جانسوز، پرسشی حسرت‌بار که در لطافت

شامگاه اوج می گیرد. تحریرهای انسانی، کلام ملفوظ ولی نامفهوم، مطلقاً ترجمه‌ناپذیر به زبان روشن. جوز په گوش می دهد، نزدیک می رود، پا روی آستانه می گذارد. سیبیل هیچ نشنیده است. چهرهٔ بی پروا برهنه. پلکها که به هم می خورند و لبهای به‌هم فشرده، همه چیز در حکم اعتراف است. روح زیرِ این نقاب است، روح و عشق همین نقاب است. تنهایی شفّاف، رازِ برملا شده، هتک عفّت، هماغوشی دزدانه. مشغول نواختن است. زیروبم نغمه‌ها برگرد این لحظهٔ پرشکوه می پیچد. ندبهٔ در گلو مانده، حرمانی که سبک می شود، پر می کشد، معلّق می ماند، سپس معجز آسا در سکوت تحلیل می رود، مانند پرواز دسته‌ای از پرندگان در فضا، گریزنده.
سیبیل دستها را بالا برده است. پیانو در لرزش است. اگر کف دست بر روی آن گذاشته شود غلغلِ دل تپنده‌ای حس می شود. خود را تنها می پندارد. سر برمی گرداند. کندی و ظرافتی، ناآشنا برای جوز په. ناگهان...

لفّاظی! لفّاظی! این شیوهٔ بیان کوتاه و بریده بریده اعصابش را می خراشد.

آیا ژاک واقعاً عاشق زنی شده بود؟

تخیّل آنتوان از داستان تندتر رفته است. به متن باز می گردد.

سرانجام نام اومبرتو دوباره به چشمش می خورد. صحنهٔ کوتاهی در قصر سرنیو در شبی که مستشار غفلتاً برای خوردن شام به اتفاق پسر ارشدش آمده است.

تالار بزرگ ناهارخوری. سه پنجره با طاق ضربی بر زمینهٔ آسمان گلگون که دود آتشفشان وزوو در آن بالا می رود. دیوارهای مرمرنما، ستونهای سبز، حامل سقف گنبدوار.
دعای پیش از غذا. لبهای درشت مستشار می جنبد. علامت صلیبی که به خود می کشد اتاق را پر می کند. اومبرتو نیز برای حفظ ظاهر به خود علامت صلیب می کشد. جوز په با اندامی منقبض از این کار خودداری می کند. می نشینند. سفرهٔ سفید بی روح. سه بشقاب، بسیار دور از هم. فیلیپو با

کفشهای نمدی و بشقابهای نقره‌اش.

چند سطر بعد:

در برابر پدر، حتی نام خانوادهٔ پاول هرگز برده نمی‌شود. هرگز حاضر نشده است که با ویلیام آشنا شود. این بیگانه. این نقاش. بیچاره ایتالیا، چهارراه، ملعبهٔ مردم آواره. سال گذشته آب پاکی را روی دست جوز په ریخته است: به تو اجازه نمی‌دهم که این کافرها را ببینی.
آیا بو برده که از فرمانش سر پیچی شده است.

آنتوان بی حوصله می شود، ورق می زند.
دو باره نوبت به برادر ارشد می رسد:

اومبرتو چند خبر معمولی را بازگو می کند. دو باره دایرهٔ سکوت بسته می شود. اومبرتو با پیشانی زیبا. نگاه فکور و مغرور. بی‌شک جای دیگر جوانتر و پرشورتر است. درس خوانده است. در برابر او آیندهٔ درخشان. جوز په برادرش را دوست دارد. نَه مانند برادر. مانند عمو یی که دوست بشود. اگر مدتی با هم تنها می بودند جوز په می توانست حرف بزند. دوبه‌دو شدنِ آنها نادر و از پیش مشخص است. با اومبرتو امکان هیچ صمیمیتی نیست.

آنتوان تابستان ۱۹۱۰ را به یاد می آورد: «بدیهی است. علتش راشل بود. تقصیر خودم است.»
داستان را کنار می گذارد و اندیشناک سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. سر خورده است: این ورّاجی ادبی به جایی نمی‌رسد و معمای رفتن او را همچنان در ابهام می گذارد.
نوازندگان آهنگ‌او پرتی از وین را می نوازند. همهٔ لبها آهسته دم می گیرند و اینجا صدای چند سوت از اشخاص ناپیدایی آن را همراهی می کند. زن و مردِ آرام همچنان نشسته‌اند. زن که لیوان شیرش را تمام کرده است سیگار می کشد و حوصله‌اش سر رفته است. گاه‌گاه بازوی برهنه‌اش را روی شانهٔ

دوستش که «اعلامیهٔ حقوق بشر» را باز کرده است تکیه می دهد و نرمهٔ گوش او را سرسری نوازش می کند و مانند گربه‌ای خمیازه می کشد.

آنتوان با خود می گوید: «فقط چندتا زن. و اتفاقاً همه هم شاداب... ولی همه در مقام دوم... فقط شریک لذّت مرد.»

میان عده‌ای از دانشجویان بر سر دو میز مجاور بگومگویی درمی گیرد. نامهای پگی[1] و ژورس[2] مانند ترقه منفجر می شوند.

یهودی جوانی با صورت نتراشیده آمده و میان «اعلامیهٔ حقوق بشر» و «گربه» که دیگر بیحوصله نیست نشسته است.

آنتوان می کوشد تا دوباره مشغول خواندن شود. صفحه را گم کرده است. داستان را ورق می زند و آخرین سطرهای «سورلینا» تصادفاً به چشمش می خورد:

... اینجا زندگی و عشق محال است. خداحافظ.

... جاذبهٔ چیزهای ناشناخته، جاذبهٔ فردای نو، مستی. از یاد بردن، همه چیز را از نو آغاز کردن.

با نخستین قطاری که به رم می رود. رم، با نخستین قطاری که به بندر جنوا می رود. جنوا، با نخستین کشتی مسافربری.

....

خواندن همین چند سطر برای برانگیختن رغبت دوبارهٔ آنتوان کافی است. باید حوصله کند، راز ژاک اینجاست، پنهان در میان سطرها! باید تا آخر پیش برود، آرام و صفحه به صفحه بخواند.

چند صفحه به عقب برمی گردد، پیشانی را به دستها تکیه می دهد،

---

۱) Péguy ، شاعر سوسیالیست مسیحی و صلح طلب فرانسوی (۱۸۷۳—۱۹۱٤) که سال بعد در جریان جنگ جهانی اول در میدان جنگ کشته خواهد شد.

۲) Jaurès ، خطیب و نویسندهٔ سوسیالیست فرانسوی (۱۸۵۹—۱۹۱٤)، از مبارزان راه صلح و مخالف سرسخت تسلیحات نظامی.

حواسش را جمع می کند.

اینک بازگشت آنتا، همان سورلینا، از صومعه‌ای در سویس که در آنجا مشغول درس خواندن است:

آنتا اندکی تغییر کرده است. سابقاً زنان صومعه به او می‌نازیدند. E una vera napoletana[1] دختر کوچک ناپل. شانه‌های گوشتالو. پوست تیره. لبهای برجسته. چشمها نیز به خنده می‌افتند، برای همه چیز، برای هیچ چیز.

چرا ژیز را به این قصه آورده است؟ و چرا او را خواهر حقیقی جوز په کرده است؟... وانگهی، از همان نخستین شرح دیدار برادر و خواهر، آنتوان احساس نوعی ناراحتی می کند.

جوز په به پیشباز آنتا رفته است. با درشکه به قصر سر نیوبرمی گردند:

آفتاب پشت شاخه‌های بلند ناپدید شده است. تکانهای درشکهٔ کهنه زیر چتری که لق‌لق می‌خورد. تاریکی. خنکی ناگهانی هوا.

آنتا و پر چانگیش. بازویش را زیر بازوی جوز په انداخته است. و حرف می‌زند. جوز په می‌خندد. تا امشب چه تنها بود. سیبیل تنهایی را برطرف نمی کند. سیبیل، سیبیل، آب تاریک همیشه زلال، سرگیجهٔ صفا، سیبیل.

منظرهٔ پیرامون درشکه تنگ می‌شود. لغزیدن آرام شفق به درون شب.

آنتا مانند گذشته، خود را جمع کرده و به او چسبیده است. بوسه‌ای سریع. لبهای گرم، گوشتالو، زبر شده از غبار. مانند گذشته. در صومعه نیز، خنده‌ها، وراجیها، بوسه‌ها. مانند گذشته، برادر و خواهر. جوز په، شیفتهٔ سیبیل، چه لطافت گرمی در نوازشهای سورلینا می‌یابد. بوسه‌هایش را جواب می‌دهد. هرکجا، روی چشم، در موها. بوسه‌های برادرانه، صدادار. سورچی می‌خندد. آنتا وراجی می کند. صومعه، می‌دانی، امتحانات. جوز په نیز، از هر در: پدر، پاییز نزدیک، آینده. خودداری می کند، اسم از خانوادهٔ پاول

۱) عبارت ایتالیایی به معنای «یک دختر حقیقی ناپلی».

نمی‌برد. آنتا متدیّن است. در اتاقش، در پای شمایل مریم عذرا، شش شمع آبی گذاشته است. یهودیان عیسی را مصلوب کردند، ندانستند که او پسر خداست. اما کفّار می‌دانستند. از روی غرور، منکر حقیقت شدند.

پیش از آمدن پدر، برادر و خواهر در قصر سر نیو مستقر می‌شوند. بعضی از صفحه‌ها سرتاسر برای آنتوان ناگوار است:

فردا صبح، جوز په هنوز در رختخواب است، آنتا وارد می‌شود. رو بهمرفته اندکی عوض شده است. همان چشمهای درشت و زلال و کم‌وبیش متعجب، ولی گرمتر، که به اندک ناملایمی تیره می‌شود. تازه از رختخواب بیرون آمده است. هنوز سست و نیم گرم است. زلف آشفته. نه لوند، بلکه کودک. مانند گذشته. خاطرات سوییسش را از چمدانهایش درآورده است. ببین، عکس. لبها روی دندانهای مرتّبش می‌روند و می‌آیند. و زمین خوردنش موقع اسکی. نوک صخره‌ای از میان برف. هنوز اثرش روی زانو، نگاه کن. ساقش، پایش از زیر لباس خانه. رانِ برهنه‌اش. دست برجای زخم خود می‌کشد: شکاف پریده رنگی روی پوست قهوه‌ای. سرسری. دوست دارد که پوست خود را نوازش کند. صبح وشب، آیینه اش را برمی‌دارد و به تن خود لبخند می‌زند. وراجی می‌کند. دربارهٔ صد چیز می‌اندیشد. درس اسب‌سواری. دلم می‌خواهد با تو سوار اسب شوم، یا سوار تاتو، با لباس سوارکاری، روی ساحل به تاخت برویم. همچنان دست بر پوستش می‌کشد. زانوی برّاقش را خم و راست می‌کند. جوز په مژه می‌زند و در رختخوابش دراز می‌کشد. سرانجام دامن دوباره ساق را می‌پوشاند. آنتا بسوی پنجره می‌دود. درخشش صبح روی خلیج. تنبل، ساعت نُه است، بیا برویم آب‌تنی.

این صمیمیت چندین روز طول می‌کشد. جوز په وقتش را میان سورلینایش و دختر انگلیسی اسرارآمیز تقسیم می‌کند.

آنتوان چند صفحه را پشت سر هم به سرعت می‌خواند.

یک روز که جوز په برای گردش در حاشیهٔ خلیج به سراغ سیبیل آمده

است، صحنه‌ای هست که مهم می‌نماید. آنتوان آن را تماماً، با وجود «اداواصولش»، می‌خواند:

سیبیل، زیر آلاچیق، در کنار آفتاب. اندیشناک. دستش، در روشنایی، تکیه داده بر ستون سفید. آیا مترصد است؟ —دیروز منتظرتان بودم.— من پیش آنتا ماندم.— چرا او را نمی‌آورید؟ جوز په از لحن او خوشش نمی‌آید.

آنتوان چند سطر را رها می‌کند:

... جوز په دست از پاروزدن می‌کشد. هوا در پیرامون آنها می‌ایستد. سکوت اثیری. آب خلیج از سیماب است. درخشندگی. تپ‌تپ نرم آب بر قـایق. —چه فکرمی‌کنید؟- شما چه فکر می‌کنید؟ سکوت.— ما هردو یک فکر می‌کنیم، سیبیل. سکوت. تغییر حالت صدایشان.— من دربارهٔ شما فکر می‌کنم، سیبیل. سکوت، سکوت طولانی.— من هم دربارهٔ شما فکر می‌کنم. جوز په می‌لرزد.— برای تمام عمر، سیبیل؟ آه، سیبیل پیشانیش را واپس می‌برد. جوز په لبهای او را می‌بیند که با درد دور می‌شود و دستش لبهٔ چوبی را می‌گیرد. دعوت خاموش و تقریباً غم‌زده. خلیج زیر آتش عمودی شعله می‌کشد. بازتاب نور، خیرگی. گرما. سکون. زمان، زندگی، متوقف. فشار تحمل‌ناپذیر. از حسن تصادف، دسته‌ای از مرغان دریایی حرکت را به پیرامون آنها می‌آورند. می‌جهند و فرود می‌آیند، بر سطح آب می‌لغزند، منقار فرومی‌کنند، بلند می‌شوند. درخشش بالها در آفتاب، چکاچاک شمشیرها. ما هردو یک فکر می‌کنیم، سیبیل.

آری، ژاک در آن تابستان به خانهٔ فونتانن بسیار می‌رفت. آیا عشق نامراد ژاک به ژنی ممکن است موجب فرار او شده باشد؟

چند صفحهٔ دیگر پیش می‌رود و ناگهان تسلسل حوادث سریع می‌شود.

از میان صحنه‌های زندگی روزمره که برای آنتوان یادآور زندگی ژاک و ژیز در مزون‌لافیت است، تحوّل محبت خواهر و برادر را با اضطراب دنبال می‌کند. آیا آن دو از رنگ خاصی که صمیمیتشان پیدا کرده است آگاهی

دارند؟ آنتا می داند که زندگیش تماماً بسوی زندگی جوز په کشیده می شود، ولی از بس معصومیتش واقعی است با حسن نیت سر پوشی از احساسات طبیعی و مُجاز بر عواطف آتشین خود می گذارد. اما در مورد جوز په: عشقِ آشکاری که به سیبیل دارد گویی در آغاز او را چنان شیفته و نابینا ساخته است که جاذبهٔ جسمانی خواهرش را تشخیص نمی دهد. ولی تا کی می تواند در بارهٔ ماهیت علاقه اش خود را فریب دهد؟

یک روز عصر، جوز په به سورلینا پیشنهاد می کند:

می خواهی، موقع خنکای هوا، به گردش برویم، در مسافرخانه‌ای شام بخوریم، تا دل‌شب پیاده‌روی کنیم؟ آنتا دست می کوبد: وقتی که تو شاد می شوی من دوستت دارم.

آیا جوز په قبلاً فکرش را کرده بوده است که چه می خواهد بکند؟

پس از خوردن شام در روستای ماهیگیران، دختر جوان را به جاده‌هایی که او نمی شناسد می برد.

جوز په تند می رود. از میان درختان لیمو، کوره‌راههای سنگلاخی که بارها با سیبیل پیموده است. آنتا تعجب می کند. مطمئنی که راه را عوضی نمی روی؟ جوز په به دست چپ می پیچد. سراشیب. دیواری کهنه، دری کوتاه و گرد. جوز په می ایستد و می خندد. بیا برویم ببینیم. آنتا بی بدگمانی نزدیک می رود. جوز په در را باز می کند، زنگی به صدا درمی آید. مگر دیوانه شده‌ای؟ جوز په خندان او را به زیر صنوبرها می کشد. باغ تاریک است. آنتا ترسیده است. از حالت جوز په سر در نمی آورد.
وارد و یلای لونادورو شده است.

درِ کوتاه و گرد، زنگ، درختان صنوبر، همهٔ این جزئیات، این‌بار، مطابقِ واقع است...

بانو پاول و سیبیل زیر آلاچیق نشسته‌اند. خواهر کوچکم را معرفی می کنم.

او را می‌نشانند، احوالپرسی می‌کنند، خوشامد می‌گویند. آنتا خود را در خواب می‌پندارد. آنتا میان دو کافر. استقبال مادر، موهای سفیدش، لبخندش. دخترم، بیایید برویم تا به شما گل سرخ بدهم. باغچهٔ گل سرخ، با سقف تاریک، بوی تنش را، لطافتش را به اطراف می‌پراکند.
سیبیل و جوز په تنها مانده‌اند. دستش را بگیرد؟ خودش را عقب خواهد کشید. این آزرم تصنعی، نیرومندتر از ارادهٔ او و عشق او. جوز په با خود می‌اندیشد: چقدر دوست داشتن او دشوار است.
بانو پاول برای آنتا گل چیده است. گلهای ارغوانی، کوچک، فشرده و بی‌خار، گلهای سرخ ارغوانی با دانه‌های سیاه در وسط. عزیزم، بازهم اینجا بیایید، سیبیل خیلی تنهاست. آنتا خود را در خواب می‌پندارد. پس این است آن قبیلهٔ مطرود؟ چطور ممکن است که از آنها چون طاعون ترسیده باشد؟

آنتوان یک صفحه را رها می‌کند.
اینک آنتا و جوز په در راه بازگشت.

ماه پنهان است. شب تیره‌تر شده است. آنتا خود را سبک و سرمست حس می‌کند. این خانوادهٔ پاول. آنتا وزنهٔ تن جوان خود را به بازوی جوز په می‌آویزد و جوز په او را با خود می‌برد، با سری افراشته و دلی دور از آنجا، غرقه در رؤیایش. راز خود را برملا کند؟ دیگرتاب نمی‌آورد، سر خم می‌کند. می‌دانی، من فقط برای دیدن ویلیام نیست که به آنجا می‌روم.
آنتا چهرهٔ او را نمی‌بیند، اما لحن عاشقانه و آهستهٔ صدایش را می‌شنود. فقط برای دیدن ویلیام نیست؟ خون به رگهایش هجوم می‌آورد. هیچ چیز حدس نزده بود. پس برای دیدن سیبیل؟ سیبیل و جوز په؟ احساس خفگی می‌کند، عقب می‌رود، دلش می‌خواهد بگریزد، زخم خورده، تیر در پهلو. توان ندارد. دندانهایش به‌هم می‌خورد. چند قدم دیگر. سست می‌شود، به لرزه می‌افتد، سرش را واپس می‌برد و روی علفها، زیر زیزفونهای بلند، از پا درمی‌آید.
جوز په زانو می‌زند، سر درنمی‌آورد. چه شده است؟ ولی آنتا بازوهایش را چون بازوهای هشت‌پای دریایی دور او می‌پیچد. آه، جوز په این‌بار می‌فهمد. آنتا چنگ می‌زند، نیم‌خیز می‌شود، خود را به او می‌فشارد، به گریه می‌افتد. جوز په. جوز په.

فریاد عشق. هرگز در زندگی آن را نشنیده بود. هرگز، هرگز. سیبیل، فرورفته در پیلهٔ راز خود، سیبیل، آن دختر غریبه. و اکنون، در کنار او، این عشق حرمان‌زده، آنتا. در کنار او، این تن جوان، شهوتناک و سرشار، بی پناه. هزار اندیشه با هم در سرش، کودکی عاشقانهٔ آنها، آن همه اعتماد، آن همه محبت، جوز په می تواند او را دوست بدارد، او را از اقلیم خود بداند، می خواهد دلداریش دهد، درمانش کند. در کنار او، این گرمای حیوانی که به گردش حلقه می زند، ناگهان با پاهایش. موجی سیل‌آسا که همه چیز را با خود می برد و هشیاری را. زیر بینیش بوی آشنا و تازهٔ موها، زیر لبهایش چهره‌ای خیس، لبهایی متلاطم. همدستی شب و عطرها و خون، طغیانی غالب. دهان‌عاشقانه‌ای خم می شود، روی این دهان مرطوب، نیم گشوده که منتظر است و نمی داند منتظر چیست. بوسه را می گیرد، هنوز آن را باز پس نمی دهد، اما خود را تسلیم آن می کند، آن را باز می جوید. چه جهش دوگانه و دیوانه‌واری به پیوند این دو دهان گره می خورد. سکون دردناک. حلاوت. آمیزش نفسها و اندامها و خواهشها. درختها، بالای سر آنها، می چرخند و می چرخند، ستاره‌ها ناپدید می شوند. لباسهای کنده، پراکنده، جاذبهٔ قاهر، برهنه، تماس جسمهای ناآشنا، فشار، تماس، خواهش مردانه، تسلیم خاضعانه و سرگشته، تملک، تصاحب، سرمستی دردناک، زفاف.

آه، فقط یک نفس، با هم، و زمانِ ایستاده.

سکوت همهمه‌وار پژواکها، طنینها، اضطراب مبهم، سکون. چهرهٔ مرد، نفس‌زنان، فروافتاده روی سینهٔ پرمهر، صدای دلهای تپنده، صداهای ناهماهنگ دودلِ مجزّا که نمی‌توانند با هم دمساز شوند.

و ناگهانَ، آن پرتو تند ماه، نگاهی نامحرم و سر زده، که آنها را چون ضربهٔ تازیانه‌ای از هم جدا می کند.

شتاب‌زده برخاسته‌اند. سرگشتگی. دهانهای منقبض. می لرزند. نه از شرم. از شادی. از شادی و شگفتی. از شادی و خواهشِ دوباره.

در میان بستر علف، تودهٔ پرپر شدهٔ سرخ گلها زیر مهتاب. آن‌گاه، این حرکت شاعرانه: آنتا شاخهٔ گل را می گیرد، تکان می هد. انبوه گلبرگها علف کوبیده را که فقط فرورفتگی تن یگانه‌ای بر آن دیده می‌شود می پوشاند.

آنتوان، لرزان و برآشفته، درنگ می کند.

بهت‌زدگی! ژیز؟ آیا باور کردنی است؟

با این همه، این قسمت گویای حقیقت واقع است: نه‌تنها در وصف دیوار کهنه و زنگ در و باغچهٔ گل سرخ، بلکه در شرح بوس و کنار آنها نیز هیچ اثری از افسانه بافی نیست. نه در جادهٔ ریگزار ایتالیا یا حتی در سایهٔ درختان لیمو، بلکه در میان علفهای بلند مزون‌لافیت— که آنتوان آنها را خوب می‌تواند مجسّم کند— و زیر زیزفونهای کهنسال جادهٔ جنگلی بوده است. آری، ژاک واقعاً ژیز را به خانهٔ فونتانن برده و هنگام بازگشت، در آن شب تابستانی... ساده‌لوحی را ببین! آنتوان این همه نزدیک آنها، نزدیک ژیز، زندگی کرده و از هیچ‌چیز بو نبرده است! ژیز؟ آیا باور کردنی است که این تن عفیف و مستور توانسته باشد چنین رازی را مخفی نگه دارد؟ نه، نه...

آنتوان در عمق باطن خود مقاومت می کند و هنوز تن به یقین نمی دهد.

آری، اکنون می‌تواند بفهمد که چرا ژیز هنگام رسیدن آن دستهٔ گل از لندن، از فرستندهٔ ناشناس، دچار چنین هیجانی شد و چرا براساس همین نشانهٔ تقریباً ناچیز با آن همه اصرار خواهش کرد که فوراً در انگلیس دست به تجسّس بزنند! آری ژیز مسلماً تنها کسی بود که معنای پیام این گلهای ارغوانی را یک سال— و شاید دقیقاً یک سال— پس از تسلیم در زیر درختان زیزفون درمی‌یافت!

پس آیا ممکن است که ژاک در لندن زندگی کرده باشد؟ و در ایتالیا؟ و در سویس؟... آیا هنوز هم در انگلُستان است؟... از همانجا هم می‌توان با این مجلهٔ چاپ ژنو همکاری کرد...

و ناگهان قسمتهای دیگر نیز روشن می‌شود، گویی تکه‌های دیواری غرقه در تاریکی بر گرد یک نقطهٔ کم‌وبیش نورانی فرومی‌ریزد. سفر ژیز، اصرارش برای رفتن به آن صومعهٔ انگلیسی! آری، برای اینکه به جستجوی ژاک بپردازد! (و آنتوان اکنون پشیمان است که چرا سر نخ گلفروش لندنی را با اولین شکست رها کرد!)

می کوشد تا به شیوهٔ منظم پیش رود و بیندیشد، اما انبوهی از حدسیات و نیز خاطرات بر سرش هجوم می‌آورند. اکنون می‌تواند به سبب نومیدی ژیز پس از ناپدید شدن ژاک پی ببرد! آن موقع معنای این نومیدی را نمی‌فهمید، اما

می کوشید تا آن را تسکین دهد. روابطش را با ژیز و ترحّمش را به یاد می آورد. وانگهی آیا براثر همین ترحّم نبود که اندک اندک دلباختهٔ ژیز شد؟ در آن زمان نه با پدرش که از فرضیهٔ خودکشی دست برنمی‌داشت می توانست دربارهٔ ژاک گفتگو کند و نه با مادموازل پیر که مستغرق ذکر و مناجات بود. فقط ژیز را که هرشب، پس از شام، برای کسب خبر پایین می آمد همدم و همزبان خود می یافت. و آنتوان لذت می برد که امیدواریها و تلاشهای خود را برای او شرح دهد. مگر در طی آن شبهای مؤانست نبود که به این دختر لرزنده و پناهنده در راز عاشقانه اش دل باخت؟ از کجا معلوم که نادانسته در معرض افسون سُکرآورِ این تن جوانِ عشق آزموده قرار نگرفته باشد؟ اکنون حرکات مهرآمیز او را، طنّازیهای آن کودک محنت کشیده را به یاد می آورد. آنتا... چه خوب او را فریب داده بود! و آنتوان که براثر دوری راشل در بی پناهی کامل به سر می برد چه زود تصور کرده بود که... ای دلِ غافل! شانه هایش را بالا می اندازد. آری، دلدادهٔ ژیز شده بود چون محبت مصرف نشده‌ای داشت که نمی دانست با آن چه کند، و تصور کرد که ژیز نیز به او بی میل نیست، زیرا دختر بیچاره در اوج ناکامی و پریشانی به تنها موجودی که می توانست محبوبش را پیدا کند انس گرفته بود!

آنتوان می کوشد تا این اندیشه ها را از خود دور کند. در دل می گوید: «تا اینجا هنوز هیچ دلیلی برای رفتن ناگهانی ژاک نمی بینم.»

سعی می کند که دوباره مشغول خواندن شود.

برادر و خواهر پس از اینکه گلهای پرپر شده را در میان علفها رها می کنند به قصر سرنیو برمی گردند.

بازگشت. جوزپه گامهای آنتا را رهبری می کند. به کجا می روند؟ بوس و کنار کوتاه مدت آنها فقط سرآغاز بود. این شب طولانی که بسوی آن پیش می روند، در اتاقهایشان، امشب، چه خواهد گذشت؟

آنتوان در نخستین سطور متوقف می ماند. دوباره خون به چهره اش هجوم می آورد.

در واقع آنچه حس می کند تقریباً تقبیح نیست. در برابر عشقی که موجودیّتش را بر کرسی می نشاند به خود اجازهٔ داوری نمی دهد. ولی نمی تواند بر تعجب خشم آلود خود که به بغض آمیخته است غلبه کند: آن روز عصر را که ژیز در برابر ابراز محبتهای محجوبانهٔ او سرسختانه لگدپرانی کرد از یاد نبرده است. خواندن این سطور میلش را به او دوباره بیدار می کند: میلی کاملاً جسمانی، خواهشی از بند رسته. به حدّی که برای بازیافتن دقّت خود ناچار است که تصویر تن نرم و گندمگون دختر جوان را به زور از برابر نظر دور کند.

... این شب طولانی که بسوی آن پیش می روند، در اتاقهایشان، امشب، چه خواهد گذشت؟
عشق، آنها را زیر وزش خود خم می کند. خاموش، شوریده، طلسم شده پیش می روند. مهتاب، به تناوب، همراهیشان می کند، بر بدنهٔ قصر سر نیو می تابد، ستونهای مرمرنما را از تاریکی بیرون می کشد. از نخستین ایوان می گذرند. در حین رفتن، گونه هایشان را به هم می مالند. گونهٔ آنتا سوزان است. در این تن کودکانه، از هم اکنون چه جسارتی طبیعی بسوی گناه.
ناگهان از یکدیگر جدا می شوند. شبحی میان ستونها پدیدار شده است.
پدر آنجاست.
پدر منتظر بود. آن شب سرزده آمده بود. پس بچه ها کجایند؟ تنها در تالار بزرگ شام خورده بود. از آن لحظه، پا بر مرمر ایوان می کوبید. پس چرا بچه ها نمی آیند؟
صدایش در میان سکوت منفجر می شود:
ــ از کجا می آیید؟
فرصت جعل دروغ نیست. برق سرکشی. جوز په فریاد می زند:
ــ از خانهٔ بانو پاول.

آنتوان از جا می جهد: آیا ممکن است که آقای تیبو...؟

جوز په فریاد می زند:
ــ از خانهٔ بانو پاول.

آنتا از میان ستونها می گریزد، دهلیزها را طی می کند، به پلکان می رسد، به اتاقش، در را از پشت چفت می کند و در تاریکی خود را روی تختخواب باریک دخترانه‌اش می افکند.
در پایین، برای نخستین بار، پسر در برابر پدر می ایستد. و از آن عجیبتر: برای لذت گردنکشی، آن عشق بیرنگ را که دیگر برایش مطرح نیست به صدای بلند اعلام می کند:— من آنتا را به خانهٔ بانو پاول بردم. لحظه‌ای درنگ می کند، هجاها را از یکدیگر جدا می کند:— من و سیبیل با هم نامزد شده‌ایم.
پدر به قهقهه می‌خندد. خنده‌ای ترسناک. ایستاده، قد برافراشته، بزرگ شده از سایه‌ای که تنش را ادامه می‌دهد، عظیم و نمایشی، غولی با هالهٔ مهتاب. می خندد. جوز په دو کف دستش را برهم می فشارد. خنده قطع می شود. سکوت.— شما هردو همراه من، به ناپل برمی گردید.— نه.— فردا.— نه.— جوز په.— من مال شما نیستم. من نامزد سیبیل پاول هستم.
هرگز پدر به مقاومتی برنخورده است که آن را خرد نکرده باشد. تظاهر به آرامش می کند.— ساکت شوید. آنها می آیند اینجا نان ما را می خورند، زمینهای ما را می‌خرند. دیگر بردن پسرهایمان پیشکششان! فکرش را کرده‌اید که زن کافری اسم مرا روی خودش بگذارد!— اسم مرا.— احمق. هرگز. توطئهٔ سگ پروتستانها. رستگاری روح، حیثیت خانوادهٔ سر نیو. ولی مرا به حساب نیاورده بودند. من بیدارم.— پدر.— من ارادهٔ شما را خرد خواهم کرد. نان شما را خواهم برید. شما را در هنگ پیه‌مونته[1] وارد خدمت سربازی خواهم کرد. —پدر.— خردتان خواهم کرد. بروید به اتاقتان. فردا از این منطقه خواهید رفت.
جوز په مشتهایش را درهم می فشارد. آرزو می کند...

آنتوان نفسش را در سینه حبس می کند:

... آرزو می کند... که پدرش بمیرد.
برای توهین نهایی، به زور می خندد. به خود جرئت می دهد و می گوید:—

۱) Piemonte، ناحیهٔ کوهستانی شمال‌غربی ایتالیا.

شما مضحک هستید.
از برابر پدر می گذرد. با سری افراشته، لبهایی به هم فشرده، زهرخند می زند و از پله های ایوان پایین می رود.
— کجا می روی؟
پسر می ایستد. پیش از رفتن، چه تیر زهرآلودی می تواند رها کند؟ غریزه اش بدترین راه را پیش پای او می گذارد: — می روم خودم را بکشم.
با یک جست از پله ها پایین می رود. پدر دستش را بالا برده است. — برو، پسر خبیث. جوز په سر برنمی گرداند. صدای پدر آخرین بار بلند می شود: — ملعون.
جوز په دوان‌دوان از نخستین ایوان می گذرد و در دل‌شب ناپدید می شود.

آنتوان می خواهد دوباره درنگ کند، بیندیشد. ولی چهار صفحهٔ دیگر بیشتر نمانده است و تاب شکیبایی ندارد.

جوز په، بی مقصد، به خط مستقیم دویده است. می ایستد، نفس‌زنان، متعجب، دل‌مشغول. از دور، روی ایوان هتلی، چند ماندولین با هم نغمهٔ بیحال و سوزناکی سر داده‌اند. بیحالی مهوّع. برود و، در گرمای حمّامی، رگهای خود را ببُرد.
سیبیل صدای ماندولینهای ناپل را دوست نداشت. سیبیل دختری بیگانه بود. سیبیل، خواب و خیالی دور از دسترس، چنانکه گویی شاهزاده خانم قصه ها را دوست داشته باشد.
آنتا. فقط خاطرهٔ بازوی برهنهٔ او بر کف دستش کافی است تا... گوشهای پرطنین. تشنگی.
جوز په نقشه ای دارد. سحر به قصر برگردد، آنتا را بردارد، با هم بگریزند. خود را به اتاق او برساند. آنتا از رختخواب بیرون بپرد، به پیشباز او بیاید، با ساقهای برهنه. تماس تن او را، ماهیچه های گرم و لغزنده‌اش را، بوی گرمش را بازیابد. آنتا. از هم اکنون حس می کند که آنتا خود را روی او افکنده است. دهان نیم گشوده اش، دهان مرطوبش، دهانش.
جوز په وارد راه میان‌بر می شود. رگهایش می تپند. به شیب تند صخره ای می رسد و با یک جهش آن را می پیماید. خنکای روحبخش دشت، زیر

مهتاب.
در بالای خاکریزی، به پشت دراز می‌کشد، دستها را روی سینه حلقه می‌کند. از چاک پیراهن آهسته دست می‌برد و سینهٔ زنده‌اش را نوازش می‌کند. بالای سر او، آسمانی شیری‌رنگ، ستاره‌نشان، آرامش، صفا.
صفا. سیبیل. سیبیل، روحش آب سرد و ژرف چشمه، شب سرد و مصفّای شمال.
سیبیل؟
جوز به ایستاده است. با گامهای بلند از تپه پایین می‌رود. سیبیل. بار آخر، بار آخر پیش از طلوع سحر.
لونادورو. اینک آن دیوار، آن درِ گرد. درست همان جای بوسه، روی دیوار گچی. نخستین اعترافش. همین‌جاست. در چنین شبی، شبی مهتابی. سیبیل به بدرقهٔ او آمده بود. سایهٔ نمایانش بر زمینهٔ گچ سفید. دل به دریا زد، ناگهان خم شد و آن را روی دیوار بوسید. سیبیل گریخت. در چنین شبی.
آنتا، چرا من بسوی این در کوچک باز آمده‌ام؟ چهرهٔ پریده‌رنگ سیبیل، چهرهٔ با اراده. سیبیل، نه‌چندان دور، این همه نزدیک، این همه واقعی و هنوز این همه ناآشنا.
سیبیل را فراموش کند؟ نه، هرگز، ولی به زور محبت، این گره را بگشاید. دهن‌بند را از این روح فروبسته بردارد. فروبسته برروی چه رازی؟ رؤیای پاک، رها شده از غرایز: عشق راستین. سیبیل را دوست داشتن. دوست داشتن.
آنتا، آن نگاه رضادهنده، آن دهان تسلیم‌شونده برای چه بود؟ چه آتشی در آن تن فرمانبردار. خواهشِ تن، در چند لحظهٔ بسیار کوتاه. عشق بی معمّا، بی‌عمق، بی افق. بی فردا.
آنتا، آنتا، این نوازشهای آسان را فراموش کنیم، گذشته را بازیابیم، دوباره کودک شویم. آنتا، دخترکِ پرناز، خواهر محبوب. ولی خواهر، خواهر، خواهرک.
دهان فرمانبردار، آری، دهان نیم‌گشوده، دهان خیس، آب‌شونده، شریک جرم. آری، عشق ناشایست، عشق مهلک، ما را که نجات خواهد داد؟
آنتا، سیبیل. میان این و آن شقّه شده. کدام‌یک؟ و انتخاب برای چه؟
من نمی‌خواستم بدی کنم. جاذبهٔ دوگانه، تعادل اساسی، مقدس. جهشهای توأمان، و نیز مشروع، زیرا از عمق وجودم بیرون جسته‌اند؟ پس در واقعیت

چرا آشتی ناپذیر؟ چقدر ممکن بود همه چیز پاک و روشن باشد. اگر همه
چیز در دل من متعادل است پس این منع ذهنی برای چه؟
تنها راه: وجود یکی از این سه در این میان زاید است. کدام یک؟
سیبیل؟ آه، آن سیبیل زخم خورده، آن خیال محو نشدنی، سیبیل نه. پس
آنتا.
آنتا، خواهرک، ببخش، من چشمهایت را، پلکهایت را می بوسم، ببخش.
این بی آن، نه. پس نه این و نه آن. چشم پوشیدن، فراموش کردن، مردن. نه،
مردن نه، مرده بودن. ناپدید شدن. اینجا طلسم است، مانع ناپیمودنی است،
منع است. اینجا زندگی و عشق محال است.
خداحافظ.
جاذبهٔ چیزهای ناشناخته، جاذبهٔ فردای نو، مستی. از یاد بردن، همه چیز را از
نو آغاز کردن.
عقب گرد. دو یدن تا ایستگاه. با نخستین قطاری که به رم می رود. رم، با
نخستین قطاری که به بندر جنوا می رود. جنوا، با نخستین کشتی
مسافر بری. بسوی اِمریکا. یا بسوی استرالیا.
و ناگهان می خندد.
عشق؟ نه. آنچه دوست دارم زندگی است.
به پیش.

جک بولنی

آنتوان با یک حرکت تند جزوه را بست، آن را در جیبش فروکرد و گیج و سرگشته به‌پا خاست. لحظه‌ای، ایستاده، چشمهایش را در نور چراغ به‌هم زد، سپس متوجه گیجی خود شد و دوباره نشست.

تا او مشغول خواندن بود، تالار بکلّی خالی شده بود: بازیکنان رفته بودند تا شام بخورند. نوازندگان خاموش شده بودند. تنها، در گوشه‌ای، جوان یهودی و «اعلامیهٔ حقوق بشر» زیر نگاه ذوق‌زدهٔ «گربه» تخته‌نرد بازی می کردند. پسر جوان به پیپ خالیش پک می‌زد و هربار که طاس می‌ریخت «گربه» با خنده‌های ریز تأیید کننده‌ای سرش را روی شانهٔ جوان یهودی تکیه می داد.

آنتوان پاهایش را دراز کرد، سیگاری آتش زد و کوشید تا حواسش را

جمع کند. ولی، مدت چند ثانیه، اندیشهٔ پریشانش، مانند نگاههایش، سرگردان بود و نمی‌توانست در جایی قرار بگیرد. سرانجام توانست خیال ژاک و ژیز را از خود دور کند و اندکی آرامش بیابد.

مهم این بود که بتواند حقیقت را از داستان‌پردازی تمیز دهد. بی شک آن بحث غوغایی میان پدر و پسر حقیقت داشت. در سخنان سر نیو، مستشار دادگستری، بعضی از کلمات کاملاً مطابق واقع می‌نمود: «توطئهٔ سگ پروتستانها! خردت خواهم کرد! نانت را خواهم برید! تو را به خدمت سربازی خواهم فرستاد!...» و نیز این کلمات: «زن کافری اسم مرا روی خودش بگذارد؟...» آنتوان گویی صدای خشم‌آلود پدرش را که ایستاده و قد برافراشته در تاریکی شب نفرین می‌فرستاد می‌شنید. بی‌شک فریاد جوز په نیز حقیقت داشت: «می روم خودم را بکشم!» و این کلمات سرانجام مشغلهٔ ذهنی آقای تیبو را توضیح می‌داد که از نخستین روز تجسّس، هرگز نخواسته بود فرض زنده بودن ژاک را بپذیرد: خودش روزی ده‌بار به پزشکی قانونی تلفن می‌کرد. و نیز این فریاد توضیح دهندهٔ پشیمانی نیمه‌آشکار او بود که خود را مسبّب ناپدید شدن ژاک می‌دانست. و شاید این پشیمانیِ خاموش در ازدیاد آلبومین او که پیرمرد را در آستانهٔ عمل جراحی آن همه ضعیف کرده بود بی‌تأثیر نبوده باشد. بنابراین، در این نورِ تازه، بسیاری از وقایع سه سال اخیر معنای دیگری می‌یافت.

آنتوان دوباره جزوه را درآورد و تقدیم‌نامهٔ دست نوشته را خواند:

> آیا در آن شب ماه نوامبر به من نگفتید: «همه چیز تابع نیروی دو قطب است و حقیقت همیشه دو رو دارد.»؟
> عشق نیز گاهی چنین است.

با خود گفت: «مسلماً وجودِ همزمانِ این عشقِ دوگانه... مسلماً... اگر ژیز واقعاً معشوقهٔ ژاک شده باشد و اگر، از سوی دیگر، ژاک خود را پابند عشق ژنی حس کرده باشد، زندگی برای او حقیقتاً دشوار شده است. با این همه...»

آنتوان دائماً به مانع تاریکی برمی‌خورد. به هرحال نمی‌توانست بپذیرد که علت رفتن ژاک تماماً همان باشد که خود او دربارهٔ زندگی عاشقانه‌اش به

صورت داستان بیان کرده است. عوامل دیگری، عوامل جزئی و ناگهان روی هم انباشته، حتماً در این تصمیم گیری دیوانه‌وار دخیل بوده است. اما چه عواملی؟

ناگهان متوجه شد که این اندیشه‌ها جنبهٔ فوری ندارد. آنچه فوریت داشت این بود که از این نشانه‌ها بهترین بهره را برگیرد و هرچه زودتر ردّ برادرش را پیدا کند.

مراجعه به مدیر مجلّه بسیار دور از احتیاط بود. اینکه ژاک خود را پنهان کرده بود به این معنی بود که هنوز در تصمیم مخفی ماندنش پایدار است و اگر بفهمد که مخفیگاهش کشف شده است بی‌درنگ به جای دیگر خواهد گریخت و این‌بار ردّی از خود به‌جا نخواهد گذاشت. تنها راه توفیق این بود که او را غافلگیر کند— یعنی شخصاً. (آنتوان هرگز به کسی جز خود حقیقتاً اعتماد نداشت.) همان‌دم خود را دید که در ژنو از قطار پیاده می‌شود. ولی آنجا چه کند؟ و اگر ژاک مقیم لندن باشد چه؟ نه. بهتر این بود که نخست مرد کارآزموده‌ای که بتواند نشانی ژاک را به‌دست آورد به ژنو بفرستد. درحالی که از جا برمی‌خاست گفت: «و آن‌وقت خودم به اقامتگاه او خواهم رفت. همین‌قدر بگذار دستم به او برسد تا ببینم می‌تواند فرار کند یا نه!»

همان شب دستورهای لازم را برای یک کارآگاه خصوصی فرستاد.
و سه روز بعد نخستین اطلاعات به دستش رسید:

(محرمانه)

«آقای جک‌بولتی چنانکه حدس زده می‌شد مقیم سویس است. اقامتگاه او در ژنو نیست، بلکه در لوزان است. در این شهر تا حال چندبار جای خود را تغییر داده است. از آوریل گذشته در شمارهٔ ۱۰، کوچهٔ اسکالیه دومارشه، پانسیون کامرزین سکونت دارد.

ما هنوز نتوانسته‌ایم تاریخ ورود او را به خاک سویس به‌دست بیاوریم. ولی توانسته‌ایم دربارهٔ وضع نظام وظیفه‌اش اطلاعی کسب کنیم.

طبق اطلاعات محرمانه‌ای که در کنسولگری فرانسه به‌دست آوردیم، آقای بولتی در ژانویهٔ ۱۹۱۲ خود را به دفتر نظامی این کنسولگری معرفی کرده و

اوراق شناسایی و اسناد دیگری به نام ژاک- ژان- پل‌اوسکار- تیبو، دارای ملیت فرانسوی، متولد سال ۱۸۹۰ در پاریس، به آنجا ارائه داده است. در پرونده‌اش که ما نتوانستیم از مشخصات آن رونوشت برداریم (این مشخصات منطبق است با آنچه ما از طریق دیگر به‌دست آورده‌ایم) ذکر شده است که شخص مذکور بار اول در سال ۱۹۱۰ به علت تنگی دریچهٔ میترال، طبق تصویب شورای رسیدگی به وضع مشمولان بخش دهم پاریس، و بار دوم به استناد گزارش پزشکی ارائه شده در سال ۱۹۱۱ به کنسولگری فرانسه در وین (اتریش) توانسته است از مهلت قانونی بهره‌مند شود. به دنبال آزمایش پزشکی مجددی که در فوریهٔ ۱۹۱۲ در شهر لوزان از او به عمل آمده و از مجرای اداری به دفتر سربازگیری بخش سن فرستاده شده است، برای سومین و آخرین بار از مهلت قانونی استفاده کرده و توانسته است که با موافقت مقامات کشور متبوعش به علت ضعف مزاج برای همیشه از خدمت نظام وظیفه معاف شود.

چنانکه از ظواهر برمی‌آید، آقای بولتی زندگی نسبتاً شایسته‌ای دارد و بیشتر با دانشجویان و روزنامه‌نگاران معاشرت می‌کند و نامش در «انجمن مطبوعات سویس» به‌عنوان عضو رسمی ثبت شده است. همکاری او، طبق قول شایع، با چندین روزنامه و مجلّه و مقاله‌هایی که تهیه می‌کند برای تأمین زندگی شرافتمندانه‌ای کافی است. به ما اطمینان داده‌اند که آقای بولتی مقاله‌هایش را با چندین نام مستعار غیر از نام شخصی خودش می‌نویسد و اگر دستورهای بعدی در این‌باره به ما برسد می‌توانیم نامهای مستعار او را مشخص کنیم.

یکی از کارمندان دفتر کارآگاه خصوصی روز یکشنبه، ساعت ده شب، این سند را به فوریت به دست آنتوان رسانده بود.

مسافرت در صبح دوشنبه برایش مقدور نبود. با این همه، وضع مزاجی آقای تیبو تقریباً به او مهلت تأخیر نمی‌داد.

آنتوان به دفترچهٔ ملاقاتهایش و سپس به دفترچهٔ ساعات حرکت قطار نگاهی کرد و تصمیم گرفت که فردا شب سوار قطار تندرو لوزان شود. و در سرتاسر آن شب نتوانست چشم به‌هم بگذارد.

٦

دوشنبهٔ روز پرمشغله‌ای بود. با این همه، آنتوان به سبب مسافرت مجبور شد که چند ملاقات دیگر را نیز در برنامهٔ آن روز بگنجاند. صبح زود به بیمارستان رفت و سرتاسر روز در شهر از این‌سو به آن‌سو می‌دوید و حتی نتوانست ناهارش را در خانه بخورد. فقط پس از ساعت هفت شب به خانه برگشت. قطار ساعت هشت‌ونیم حرکت می‌کرد.

در حالی که لئون چمدان سفر را آماده می‌کرد، آنتوان از پلکان آپارتمان پدرش بالا رفت. از روز پیش او را ندیده بود.

وضع عمومی او آشکارا بدتر شده بود. آقای تیبو که دیگر غذا نمی‌خورد احساس ضعف شدید می‌کرد و بی‌وقفه درد می‌کشید.

آنتوان با تلاش بسیار توانست، طبق معمول، عبارت «سلام، پدر!» را که برای بیمار جرعهٔ روزانهٔ تقویت قلب بود بر زبان بیاورد. در جای همیشگیش نشست و با قیافهٔ دقیقی به پرس‌وجوی هرروزه پرداخت و سعی کرد که از کوچکترین سکوت مانند دامی احتراز کند. لبخندزنان به پدر می‌نگریست، ولی امشب نمی‌توانست این فکر را از ذهن خود دور کند: «بزودی خواهد مرد.»

چندبار متوجه نگاه اندیشناک پدرش شد که بسوی او برگشته بود. این نگاه گویی سؤالی را مطرح می‌کرد.

آنتوان با خود می‌گفت: «تا چه حدّ نگران وضع خودش است؟» آقای تیبو غالباً دربارهٔ مرگ خود عبارات مطنطنی حاکی از تسلیم و رضا برزبان می‌آورد. ولی در باطن چه می‌اندیشید؟

مدت چند دقیقه پدر و پسر، فرورفته در حصار رازی که شاید برای هردو یکی بود، سخنان بی‌اهمیّتی دربارهٔ بیماری، دربارهٔ آخرین داروها با یکدیگر ردّوبدل کردند. سپس آنتوان به بهانهٔ اینکه پیش از شام باید به فوریت از بیماری دیدن کند برخاست. آقای تیبو که درد می‌کشید برای نگه داشتن او تلاشی نکرد.

آنتوان هنوز سفر خود را به کسی خبر نداده بود. نیّتش این بود که فقط به خواهر مقدس اطلاع دهد که مدت سی وشش ساعت در پاریس نخواهد بود. ولی بدبختانه هنگامی که از اتاق بیرون می رفت خواهر مقدس سخت مشغول بیمار بود.

وقت تنگ بود. آنتوان چند دقیقه در راهرو منتظر ماند و چون خبری از خواهر مقدس نشد به سراغ مادموازل دووایز رفت که در اتاقش نشسته بود و نامه می نوشت و هنگامی که چشمش به آنتوان افتاد گفت:

— آنتوان، کمکم کن. یک سبد بقولات سفارش داده بودم که گم شده است...

آنتوان با زحمت بسیار توانست به او بفهماند که آن شب باید برای دیدن بیمار بد حالی به شهرستان برود و شاید فردا نتواند برگردد، ولی البته جای نگرانی نیست، چون دکتر تریو یه که از غیبت او خبر دارد به مجرد اطلاع به بالین بیمار خواهد شتافت.

ساعت از هشت گذشته بود. آنتوان همین‌قدر فرصت داشت که خود را به قطار برساند. تاکسی به سرعت بسوی ایستگاه راه‌آهن می رفت. کناره های خلوت رود و پل سیاه و درخشان و میدان کاروزل با آهنگ شتابان فیلمهای پرحادثه از برابر نظرش می گذشت. آنتوان به ندرت سفر می کرد و اکنون هیجان این شتافتن در تاریکی شب و نگرانی دیر رسیدن و صدها اندیشه که ذهنش را به خود مشغول می داشت و نیز بیم از کاری که می خواست انجام دهد، همهٔ اینها او را از خودش جدا می ساخت و در فضایی آکنده از دلاوری و قهرمانی می افکند.

کو په ای که در آن جایش از پیش تعیین شده بود تقریباً پر بود. کوشید تا بخوابد. بیهوده بود. عصبی شد، یک‌یک ایستگاهها را شمرد. در پایان شب، هنگامی که چرت می زد، لکوموتیو سوت دلخراشی کشید و قطار از سرعت خود کاست و سپس وارد ایستگاه والورب[1] شد. پس از تشریفات گمرکی و رفت‌وآمد

---

۱) Vallorbe، شهر کوچک سویس، نزدیک مرز فرانسه.

در سرسرای یخ‌زده و شیرقهوهٔ سویسی، اکنون چگونه می‌توانست دوباره بخوابد؟ راه‌آهن از عمق درّه‌ای می‌گذشت که دامنه‌هایش پدیدار بود. هیچ رنگی به چشم نمی‌خورد: در روشنایی مردّد سحر، فقط منظره‌ای که گویی آن را با مرکب سیاه روی زمینهٔ سفید کشیده بودند دیده می‌شد.

نگاه آنتوان با حالتی انفعالی فقط آنچه را از برابرش می‌گذشت می‌دید. برف نوک تپه‌ها را می‌پوشاند و به صورت تکه‌های نیمه آب شده در گودیهای زمین بایر ادامه می‌یافت. اشباح سیاهِ صنوبرها ناگهان از زمینهٔ شیری‌رنگ بیرون جستند. سپس همه چیز محو شد: قطار در ابر فرورفته بود. دشت دوباره پدیدار شد. نورهای کوچک زرد، نقطه به نقطه در مه، از زندگی بامدادی منطقه‌ای پرجمعیت حکایت می‌کرد. از هم‌اکنون خانه‌ها نمایانتر و نور چراغها در ساختمانهای مرئی کمتر شده بود. اندک‌اندک، سیاهی زمین به سبزی گرایید و دیری نگذشت که دشت به صورت سفره‌ای از چراگاههای پرعلف درآمد که روی آن، رشته‌های برف هر گودال و هر جدول و هر شیاری را مشخّص می‌کرد. قلعه‌های کم ارتفاعِ روستایی، کز کرده مانند مرغهای کرچ و چسبیده به محصورهٔ زمین خود، پنجره‌های کوچکشان را باز می‌کردند. آفتاب برآمده بود.

آنتوان، دل مشغول و غرقه در اندوهِ این مناظر بیگانه، پیشانی بر شیشهٔ پنجره گذاشته بود و خود را کاملاً بی‌پناه حس می‌کرد. دشواریهای کاری که‌بر عهده گرفته بود به صورت طاقت‌فرسایی در برابر نظرش مجسّم می‌شد و از ناتوانی حاصل از این شب بیخوابی بیمناک بود.

اندک‌اندک به شهر لوزان نزدیک می‌شد. اکنون قطار از حومه می‌گذشت. آنتوان این خانه‌های در بسته و مکعبی شکل وبالکن‌دارراکه‌مانند آسمانخراشهای کوچکی از یکدیگر جدا بودند تماشا می‌کرد. چه‌بسا هم‌اکنون، در پشت کرکرهٔ صنوبرهای زردفامِ یکی از همین خانه‌ها، ژاک از خواب بیدار می‌شد.

قطار ایستاد. باد سردی در ایستگاه می‌وزید. آنتوان لرزید. جمعیت وارد راهرو زیرزمینی می‌شد. آنتوان این‌بار عنان ذهن و ارادهٔ خود را رها کرده بود. تب‌آلود و بیحال چمــدانش رابا خود می‌کشید و به دنبال جمعیت می‌رفت و دربارهٔ آنچه می‌خواست بکند دودل بود. چشمش به تابلویی افتاد: «دستشویی.

حمام. دوش.» یک حمام گرم برای آسایش اعصاب؟ یا یک دوش سرد برای زنده شدن؟ آری، صورتش را بتراشد، لباس زیرش را عوض کند. آخرین امید زنده شدنش همین بود.

چه فکر خوبی کرده بود! تردماغ و شاداب از حمام درآمد چنانکه گویی از چشمهٔ معجزآسایی درآمده باشد. به انبار راه‌آهن شتافت، چمدانش را امانت گذاشت و با عزم جزم به پیشباز حوادث رفت.

باران سر کرده بود. به درون تراموای پرید و بسوی شهر رفت. چیزی از ساعت هشت نگذشته بود، ولی دکانها باز بود. مردمی کوشا و خاموش، با بارانی و گالش، در پیاده‌روها حرکت می کردند و گرچه هنوز از رفت‌وآمد وسایط نقلیه خبری نبود مواظب بودند که پا در سواره‌روها نگذارند. آنتوان که زود حکم کلی صادر می کرد در دل گفت: «شهری فعّال و بی‌تفنّن.» از روی نقشه، راه خود را تا میدان مقابل شهرداری پیدا کرد. سرش را بالا برد و به ساعت برج که زنگ نیم را می‌نواخت نگریست. کوچه‌ای که ژاک در آن سکونت داشت در انتهای میدان بود.

کوچهٔ اسکالیه دومارشه یکی از قدیمترین کوچه های لوزان بود. بیش از آنکه کوچه باشد به پس کوچهٔ پله‌داری می‌مانست و خانه هایش فقط در سمت چپ قرار داشت. «کوچه» که از صُفه های متوالی تشکیل می‌شد از کنار خانه ها بالا می‌رفت و روبروی خانه ها دیوار بلندی بود که به محاذی آن پلکان چوبی کهنه‌ای با چوب‌بست بسیار قدیمی به رنگ سرخ شرابی کشیده شده بود. این پله های نرده‌دار محل دیده‌بانی بسیار مناسبی بود. آنتوان وارد کوچه شد. خانه های انگشت‌شمار آنجا آلونکهای باریک نامرتبی بود که طبقهٔ زیرین آنها ظاهراً از قرنِ شانزدهم به بعد به صورت دکّه درآمده بود. خانهٔ شمارهٔ ۱۰ درِ کوتاه و سر در کنده کاری شده‌ای داشت. روی لنگهٔ گشودهٔ در، تابلوِ ناخوانایی بود که آنتوان آن را به رحمت خواند: «پانسیون ژ. هـ . کامرزین.» همین‌جا بود.

سه سال چشم به راه بودن و میان خود و برادر یک جهان فاصله داشتن و اکنون خود را در چند متری او حس کردن و تا چند دقیقهٔ دیگر او را دیدن... ولی آنتوان بر عواطف خود تسلط داشت؛ حرفهٔ پزشکی کارآزموده‌اش کرده بود: هرچه

حواس خود را بیشتر جمع می کرد خونسردی و هشیاریش بیشتر می‌شد. با خود گفت: «ساعت هشت‌ونیم است. حتماً در خانه است و شاید هنوز در رختخواب. ساعتی است که معمولاً تبهکاران را دستگیر می کنند. اگر در خانه باشد وانمود می کنم که با او قرار ملاقات دارم و سر زده وارد اتاقش می‌شوم.» خود را زیر چترش پنهان کرد و با گامهای استوار عرض کوچه را پیمود و از دو پلهٔ جلو خانه بالا رفت.

راهروی با کف آجرفرش، سپس پلکانی نرده‌دار و فراخ و پاکیزه، ولی تاریک. هیچ دری در آن نبود. آنتوان مشغول بالا رفتن شد. صدای گفتگویی به‌طور مبهم به گوشش می‌خورد. همینکه سرش به محاذی پاگرد رسید، در پشت درِ شیشه‌ایِ اتاقِ ناهارخوری چشمش به ده دوازده نفر افتاد که دور میزی نشسته بودند. بی‌اختیار در دل گفت: «خوشبختانه پلکان تاریک است، مرا نمی‌بینند»، سپس: «ناشتایی در اتاق عمومی. لابد او نیست. هنوز پایین نیامده است.» و ناگهان... ژاک... آهنگ صدایش... ژاک حرف می‌زد! ژاک آنجا بود، زنده بود، مسلّم مانند واقعیت!

پاهای آنتوان به لرزیدن افتاد. لحظه‌ای دچار ترس شد و شتابزده چند پله پایین رفت. با تلاش نفس می کشید: محبتی، برآمده از اعماق، ناگهان بر فضای سینه‌اش چنگ انداخته بود و نفسش را بند می‌آورد. این همه مردمِ ناآشنا... چه کند؟ برگردد و برود؟ بر خود مسلط شد، شوق مبارزه او را به پیش می‌راند: جای تأمل نبود، می‌بایست دست به عمل بزند. با احتیاط سرش را بالا برد. ژاک را از نیمرخ می‌دید، اما سرِ دیگران متناوباً او را از نظر پنهان می کرد. پیرمرد کوچک اندامی با ریش سفید در صدر مجلس و پنج شش مرد، با سنین مختلف، در اطراف میز نشسته بودند. روبروی پیرمرد، زن مو بور زیبایی که هنوز جوان بود میان دو دختر کوچک به چشم می‌خورد. ژاک به جلو خم شده بود: لحن صدایش تند و جاندار و آزاد بود و در نظر آنتوان، که حضورش چون تهدیدی برفراز سر برادرش سایه می‌افکند، حیرت‌آور بود که انسان با چه غفلتی از زمان آینده می‌تواند خطیرترین لحظات سرنوشت خود را بگذراند. حاضران به بحث علاقه نشان می‌دادند: پیرمرد می‌خندید. ژاک با دو جوان که در برابرش نشسته بودند ظاهراً جدل می کرد. بطرف آنتوان برنمی گشت. دو بار پیاپی، با آن حرکت

قاطع دستِ راستش که آنتوان فراموش کرده بود، سخن خود را قطع کرد. و ناگهان، پس از ادای چند کلمهٔ محکمتر، لبخند زد. همان لبخند ژاک!

آن گاه آنتوان، بی آنکه بیش از این تأمل کند، از پله ها بالا رفت، به در شیشه ای رسید، آن را آهسته باز کرد، و کلاه از سر برداشت.

ده چهره بسوی او برگشته بود، ولی آنتوان آنها را ندید: متوجه نشد که پیرمرد از جایش برخاسته است و از او سؤالی می کند. چشمهایش بی پروا و شادان به ژاک خیره شده بود و ژاک نیز با حدقه های گشاده و لبهای نیمه باز به برادرش می نگریست. کلامش در میان جمله ای قطع شده بود و روی چهرهٔ حیرت زده اش اثری از شادی خوانده می شد که بازماندهٔ آن به صورت شکلکی درآمده بود. این حالت یک دهم ثانیه بیشتر نپایید. ژاک از جا برخاسته بود و فقط یک اندیشه در سر داشت: حواس دیگران را منحرف کند تا رسوایی به پا نشود.

با گامهایی نااستوار و شتابزده، با حسن خلقی ناشیانه که می خواست چنین بنماید که منتظر آمدن این مهمان بوده است بسوی آنتوان پرید و آنتوان، که تن به این تظاهر داده بود، بسوی پلکان واپس رفت. ژاک لنگه در شیشه ای را پشت سر خود بست و بالای پلکان به او رسید. هردو بی آنکه خود ملتفت باشند با یکدیگر دست دادند، ولی هیچ کلمه ای از دهانشان بیرون نیامد.

ژاک گویی مردد ماند، با حرکت آشفته واری به آنتوان اشاره کرد که دنبالش برود و راه پلکان بالا را در پیش گرفت.

۷

یک طبقه، دو طبقه، سه طبقه.

ژاک به سنگینی بالا می‌رفت، با دست به نرده می‌چسبید و رو برنمی‌گرداند. آنتوان به دنبال او می‌رفت، دوباره بر خود مسلط شده بود و حتی تعجب می‌کرد که چرا در چنین لحظه‌ای خیلی هم دچار هیجان نشده است. تاکنون چندبار با نگرانی از خود پرسیده بود: «این خونسردی ناشی از چیست؟ از حضور ذهن و تسلط بر نفس؟ یا از فقدان احساسات و عواطف؟»

در طبقهٔ سوم فقط یک در بود. ژاک آن را باز کرد. همینکه هردو وارد اتاق شدند ژاک در را قفل کرد و سرانجام چشمهایش را بسوی برادرش برگرداند. نفسی کشید و با صدای دورگه‌ای گفت:

— چی از جان من می‌خواهی؟

ولی نگاه ستیهنده‌اش به لبخند مهرآمیز آنتوان برخورد که زیر ظاهری آرام و سر به راه، هشیار و محتاط بود: منتظر فرصت مناسب، ولی آماده برای رو یارو یی با هر پیشامدی.

ژاک سر زیر انداخت و تکرار کرد:

— هان؟ چی از جان من می‌خواهند؟

لحنش تأثرانگیز و بغض‌آلود و لرزنده از اضطراب بود. ولی آنتوان با همهٔ خونسردی ناچار شد که خود را متأثرنشان دهد. قدمی نزدیکتر رفت و زیرلب گفت:

— ژاک.

در عین بازیگری، با نگاه کاونده و موشکاف به برادرش می‌نگریست و از دیدن شانه‌های پهن و خطوط مشخّص چهره و نگاه او تعجب می‌کرد. همهٔ اینها با گذشته و با آنچه آنتوان تصور کرده بود تفاوت داشت.

ابروهای ژاک درهم رفت. بیهوده می‌کوشید تا خود را محکم بگیرد. دهان منقبضش به زحمت توانست راه بر گریه ببندد. سپس با آهی که خشمش

در آن بیرون می‌ریخت گویی ناامید از ضعف خود ناگهان تن رها کرد، پیشانیش را روی شانهٔ آنتوان گذاشت و دوباره از لای دندانهای به هم فشرده‌اش گفت:

— آخر چی از جان من می خواهند؟ چی از جان من می خواهند؟

آنتوان دریافت که باید بی درنگ جواب بدهد و یکراست به هدف بزند:

— حال پدر بسیار وخیم است. دارد می‌میرد. (لحظه‌ای صبر کرد و سپس گفت:) آمده‌ام تو را ببرم، جانم.

ژاک خم به ابرو نیاورد. پدرش؟ آیا خیال می کردند که مرگ پدر بتواند در این زندگی تازه که ژاک برای خود ساخته بود تأثیر کند و او را از پناهگاهش بیرون بکشد و در عللی که باعث فرارش شده بود کوچکترین تغییری بدهد؟ در سخنان آنتوان یگانه چیزی که عمیقاً دگرگونش می کرد آخرین کلمه بود: «جانم»، که از سالها پیش به گوشش نخورده بود.

سکوت به اندازه‌ای سنگین بود که آنتوان سخنش را ادامه داد:

— من هیچ کس را ندارم. (ناگهان فکری به ذهنش رسید و توضیح داد:) مادموازل به حساب نمی آید و ژیز در انگلستان است.

ژاک پیشانیش را بلند کرد:

— در انگلستان؟

— آره، در صومعه‌ای نزدیک لندن مشغول درس خواندن است و نمی تواند برگردد. من تنها مانده‌ام و به تو احتیاج دارم.

در لجاجت ژاک، بی آنکه خودش متوجه باشد، چیزی سست شده بود. هنوز تصوّر روشنی در ذهن نداشت، اما اندیشهٔ بازگشت دیگر برایش امکان‌ناپذیر نبود. از آنتوان جدا شد، مردّد دو قدم برداشت، سپس چنانکه گویی می خواهد در عمق دردش فروبرود، خود را به درون صندلی پشت میز کارش رها کرد. متوجه دستی که آنتوان روی شانه‌اش گذاشته بود نشد: سرش را در حلقهٔ بازوهایش فروبرده بود و می گریست. فروریختن پناهگاهی را که در طی سه سال با دستهای خود در مشقت و غرور و تنهایی ساخته بود گویی به چشم می دید. با همهٔ پریشانی آن‌قدر تیزبینی داشت که بتواند تقدیر محتوم را در برابر خود ببیند و دریابد که دیگر مقاومت سودی ندارد و دیر یا زود او را مجبور به بازگشت خواهند

کرد و آزادیش، یا دست کم این تنهایی زیبا به پایان رسیده است و اکنون بهتر است که با امرِ چاره‌ناپذیر مصالحه کند. ولی این احساس ناتوانی وجودش را از درد و کینه می‌انباشت و نفسش را در سینه تنگ می کرد.

آنتوان، همچنان ایستاده، به او می‌نگریست و می‌اندیشید، گویی محبت را موقتاً از خود دور کرده بود. گردن برادرش را که از گریه می‌لرزید تماشا می کرد و نومیدیهای کودکی ژاک را به یاد می‌آورد و در عین‌حال، با آرامش خاطر، امکانات پیروزی خود را می‌سنجید: هرچه این بحران بیشتر ادامه می‌یافت بیشتر مطمئن می‌شد که ژاک چاره‌ای از تسلیم نخواهد داشت.

دستش را کنار کشیده بود. به پیرامون خود می‌نگریست و صد اندیشه به سرعت از ذهنش می گذشت. این اتاق نه‌تنها پاکیزه بود، بلکه چیزی بیشتر از آن داشت: وسایل تنعّم و آسایش. اتاق سقف کوتاهی داشت و ظاهراً آن را در زیر شیروانی درست کرده بودند، ولی عریض و روشن و به رنگ زرد چشم‌نوازی بود. کف چوبی آن که به رنگ موم و براق بود گاه‌گاه، لابد بر اثر گرمای بخاری کوچک، خود به‌خود صدا می کرد. بخاری از جنس کاشی سفید بود و چند کندهٔ هیزم در آن می‌سوخت. دو صندلی دسته‌دار با روکشی از کتان گلدار و چند میز با مقداری کاغذ و روزنامه برروی آنها به چشم می‌خورد. کتاب کمتر دیده می‌شد: شاید در حدود پنجاه مجلّد در قفسه‌ای بالای تختخواب. رختخواب را هنوز جمع نکرده بودند. هیچ عکسی نبود: هیچ یادی از گذشته. آزاد و تنها و فارغ از خاطره! نگاه سرزنش آمیز آنتوان به اندکی رشک آمیخته شد.

چشمش به ژاک افتاد که رفته‌رفته آرام می‌شد. آیا در نقشهٔ خود موفق شده بود؟ آیا می‌توانست برادرش را به پاریس برگرداند؟ در درون خود حقیقتاً هرگز شکی در این باره نکرده بود. آن‌گاه گویی سدّی شکسته شد و سیلِ محبتی، جوششی از عشق و ترحّم، سراسر وجودش را فراگرفت. دلش می‌خواست این موجود بینوا را در آغوش بگیرد. سرش را بسوی گردن خمیدهٔ او پیش بُرد و با صدای بسیار آهسته زمزمه کرد:

ــ ژاک...

ولی ژاک ناگهان کمر خود را تکان داد و راست ایستاد. چشمهایش را با غیظ پاک کرد و نگاهی به سراپای برادرش افکند. آنتوان گفت:

ـــ تو از من دلخوری.
جوابی نیامد. آنتوان به‌عنوان عذرخواهی گفت:
ـــ پدر بزودی می میرد.
ژاک لحظه‌ای سرش را بسوی دیگر چرخاند. پرسید:
ـــ کی؟
صدایش خشن و حواسش جای دیگر بود. در چهره‌اش اثر درد پدیدار شد. چشمش در چشم آنتوان افتاد و فهمید که چه گفته است. سرش را زیر انداخت و گفتهٔ خود را تصحیح کرد:
ـــ کی... می خواهی برگردی؟
ـــ هر چه زودتر. هزار اتفاق ممکن است بیفتد...
ـــ فردا؟
آنتوان مردد ماند.
ـــ همین امشب، اگر بشود.
لحظه‌ای به یکدیگر نگریستند. ژاک شانه‌هایش را اندکی بالا برد. امشب، فردا، دیگر چه اهمیت داشت؟ با صدای بی‌حالتی گفت:
ـــ قطار تندرو شب.

آنتوان دریافت که تاریخ رفتن آنها مشخص شده است. ولی همین‌را که با همهٔ وجود خود آرزو کرده بود انتظار داشت و در واقع نه احساس تعجب کرد و نه احساس شادی.

در میان اتاق ایستاده بودند. هیچ صدایی از کوچه نمی‌آمد. گویی بیرون از شهر بودند. آب باران، آرام آرام، روی بام جریان داشت و گاه‌گاه صدای باد که زیر شیروانی می پیچید به گوش می‌رسید. رو یارویی آنها لحظه به لحظه سنگینتر می‌شد.

آنتوان اندیشید که ژاک می خواهد تنها باشد. گفت:
ـــ تو لابد کار داری. من تنهایت می گذارم.
ژاک ناگهان سرخ شد:
ـــ من؟ نه بابا! چطور مگر؟
و شتابزده نشست.

— راست می‌گویی؟

ژاک سرش را تکان داد. آنتوان برای ایجاد صمیمیتی که ساختگی می‌نمود کوشید و گفت:

— پس من هم بنشینم... خیلی حرفها داریم که برای هم بزنیم!

در حقیقت قصدش بیشتر این بود که از او پرس‌وجو کند، ولی جرئت نداشت. برای اینکه وقت را بگذراند، مراحل مختلف بیماری پدر را به تفصیل شرح داد و، به خلاف میل خود، وارد دقایق فنی شد. شرح این جزئیات برای او نه‌تنها یادآور بیماری درمان‌ناپذیری بود، بلکه خودِ اتاق و تختخواب بیمار و تن متورم و سفید و درد زده و چهرهٔ متشنج و فریادها و رنجی را که به زحمت می‌توانستند تسکین دهند نیز در نظرش مجسّم می‌کرد. و اکنون او بود که صدایش می‌لرزید و حال آنکه ژاک آرام روی صندلیش نشسته و چهرهٔ چموشش را بسوی بخاری گرفته بود و گویی می‌گفت: «پدر در شرف مرگ است، تو آمده‌ای که مرا از اینجا برداری و ببری، بسیار خوب، همراهت می‌آیم ولی دیگر چیز بیشتری از من نخواه.» فقط هنگام وصف آن روز که از پشت در، صدای پدر و مادموازل را شنیده بود که با هم تصنیف قدیمی را دم گرفته بودند، یک لحظه گمان کرد که در دیوار این بی‌اعتنایی شکافی پدیدآمده است. ژاک ترانه را به خاطر داشت، زیرا همان‌طور که نگاهش به بخاری دوخته شده بود آرام لبخند زد. این لبخند دردناک و مه‌آلود... همان لبخند ژاک کوچولو بود!

ولی تقریباً در همان لحظه، هنگامی که آنتوان سخنش را به پایان رساند و گفت: «مرگ، بعد از این همه رنج، رهایی است» ژاک که تا این لحظه دم‌نزده بود با لحن خشنی گفت:

— برای ما بی‌شک.

آنتوان رنجید و خاموش شد. در گستاخی ژاک، سهم مبارزطلبی او را کاملاً تشخیص می‌داد، اما بازماندهٔ بغضی را نیز می‌دید که حاضر به گذشت نبود، و این کینه‌توزی نسبت به بیمار او، نسبت به موجودی در آستانهٔ مرگ، برایش تحمل‌ناپذیر بود. آن را دور از مروّت یا دست‌کم دور از واقعیت امور می‌دید. به یاد شبی افتاد که آقای تیبو گریسته و خود را مسئول خودکشی پسرش شمرده بود. و نیز نمی‌توانست فراموش کند که رفتن ژاک چه لطمه‌ای به سلامت

آقای تیبو زده است: اندوه و پشیمانی در بروز آن افسردگی روانی که زمینهٔ پیشرفت نخستین عوارض بیماری را فراهم آورد چه تأثیری داشته است؟ به هرحال اگر آن افسردگی نمی‌بود چه‌بسا بیماری به این سرعت گسترش نمی‌یافت.

آن گاه ژاک، چنانکه گویی بیصبرانه منتظر بود تا سخنان برادرش تمام شود، با خشونت از جا برخاست و پرسید:

ــ جای مرا چطور پیدا کردی؟

آنتوان نمی‌توانست از دادن جواب طفره برود:

ــ از طریقِ... ژالیکور.

ــ ژالیکور؟

شنیدن هیچ نامی ظاهراً نمی‌توانست او را بیش از این به تعجب وادارد. با تکیه بر هجاها تکرار کرد:

ــ ژا-لی-کور؟

آنتوان کیف بغلیش را درآورد. نامهٔ ژالیکور را که خطاب به ژاک بود از آن بیرون کشید و به برادرش داد. ساده‌ترین کار همین بود: او را از هرنوع توضیحی معاف می‌کرد.

ژاک نامه را گرفت، نگاهی به سرتاسر آن افکند، سپس نزدیک پنجره رفت و با پلکهای پایین آمده و دهان بسته و قیافه‌ای که هیچ‌چیز از آن معلوم نمی‌شد به دقت به خواندن پرداخت.

آنتوان او را برانداز می‌کرد. این چهره که سه سال پیش هنوز هم آثار و حرکات خام دوران نوجوانی را با خود داشت و امروز که به دقت تراشیده شده بود ظاهراً نمی‌بایست چندان تفاوتی با گذشته داشته باشد توجه او را به خود جلب می‌کرد، اما نمی‌توانست بگوید که دقیقاً چه چیز تازه‌ای در آن می‌یابد: قدرت بیشتر، غرور کمتر و نیز نگرانی کمتر، شاید هم لجاجت کمتر و استواری بیشتر. ژاک مسلماً مقداری از جاذبهٔ خود را از دست داده ولی نیروی بیشتری به‌دست آورده بود. اکنون حتی پسر نسبتاً خپله‌ای بود. سرش درشت‌تر شده و تقریباً در میان شانه‌های عریضش فرورفته بود و ژاک عادت داشت که آن را با حالتی رویهمرفته نخوت‌آمیز یا دست‌کم خصمانه واپس ببرد. فکّش هیبت‌آور و لبهایش گوشتالود و حاکی از اراده و پشتکار بود، ولی حالت افسرده‌ای داشت که

نسبت به سابق بسیار تغییر کرده بود. رنگ چهره‌اش سفیدی گذشته را داشت و اثر ککمک هنوز روی گونه‌هایش دیده می‌شد. ولی موهای نسبتاً پر پشت اکنون بیش از آنکه خرمایی باشد بلوطی بود و بر گرد چهرهٔ نیرومندش تودهٔ آشفته‌ای تشکیل می‌داد که بر ابعاد چهره می‌افزود. حلقه‌ای از موهایش به رنگ تیره ولی با برقهای طلایی که دست ژاک مدام با بیحوصلگی آن را بالا می‌زد پیاپی روی شقیقه‌اش می‌افتاد و قسمتی از پیشانی را می‌پوشاند.

آنتوان عضلات پیشانی او را دید که جستن کرد و دو چین میان ابروهایش افتاد. تأثیر اندیشه‌هایی را که از خواندن این نامه به ذهن برادرش راه می‌یافت حدس می‌زد و بنابراین هنگامی که دست ژاک با نامه پایین آمد و سرش بسوی او چرخید از شنیدن این سؤال چندان غافلگیر نشد:

ــ پس تو هم... تو هم داستان مرا خوانده‌ای؟

آنتوان به همین اکتفا کرد که پلکهایش را پایین ببرد و بعد بالا بیاورد. با چشمهایش که بیشتر از لبها خندان بود، خشم برادر را زیر نگاه مهرآمیز خود خواباند. ژاک که ستیزه‌جوییش اندکی فروکش کرده بود فقط پرسید:

ــ و... دیگر کی؟

ــ هیچ کس.

نگاه ژاک حاکی از ناباوری بود. آنتوان با تأکید گفت:

ــ مطمئن باش.

ژاک دستها را در جیب فرو برد و خاموش شد. در حقیقت به سرعت رضا داده بود که برادرش «سورلینا» را خوانده‌باشد. حتی کنجکاو بود که نظر او را دربارهٔ آن بداند. خودش نسبت به این داستان که با شور و شوق ولی یک سال‌ونیم پیش نوشته بود چندان نظر موافقی نداشت. گمان می‌کرد که در این مدت بسیار پیشرفت کرده است و امروز دیگر آن جستجوها، آن شعر، آن احساساتِ اغراق‌آمیز دورهٔ جوانی به نظرش تحمّل‌ناپذیر می‌آمد. عجیبتر این بود که دیگر دربارهٔ موضوع آن، دربارهٔ رابطهٔ این موضوع با زندگی شخصیش هیچ نمی‌اندیشید. از زمانی که گذشته را به صورت اثر هنری درآورده بود می‌پنداشت که آن را از خود دور کرده است و هنگامی که گوشه‌هایی از این گذشتهٔ دردناک تصادفاً به یادش می‌آمد بی‌تأمل به خود می‌گفت: «من از همهٔ اینها نجات پیدا

کرده‌ام.» از این‌رو هنگامی که آنتوان به او گفت: «آمده‌ام تو را ببرم»، نخستین واکنش ذهنیش این بود: «به هرحال من شفا یافته‌ام.» و اندکی بعد این نکته از ضمیرش گذشت: «وانگهی ژیز هم در انگلستان است.» (خاطرهٔ ژیز و یادآوری نام او در نهایت برایش تحمل‌پذیر بود، ولی به هیچ صورت تن نمی‌داد که کوچکترین اشارهٔ گذرایی به ژنی بکند.)

پس از یک دقیقه سکوت که در طی آن در کنار پنجره بیحرکت ایستاده و نگاهش را به دوردست دوخته بود دوباره به آنتوان روکرد:

— کی می‌داند که تو اینجایی؟

— هیچ کس.

این بار اصرار کرد:

— پدر؟

— نه، ابدا!

ژیز؟

— نه، هیچ کس!

آنتوان مردد شد، سپس برای اینکه برادرش را مطمئن کند به دنبال سخن خود گفت:

— بعد از آن ماجرا و حالا که به لندن رفته است بهتر همین است که چیزی نداند.

ژاک با کنجکاوی به برادرش نگریست. برقی از روی نگاهش گذشت و سپس خاموش شد.

سکوت دوباره بر فضا مستولی شده بود.

آنتوان از این سکوت می‌ترسید، ولی هرچه می‌کوشید تا آن را از میان بردارد چیزی برای گفتن نمی‌یافت. البته دهها سؤال در ذهنش بود، ولی جرئت بیان آنها را نداشت. دنبال موضوع ساده و بی‌خطری می‌گشت که آنها را بسوی یگانگی بیشتر ببرد، اما چیزی به نظرش نمی‌رسید.

سنگینی طاقت‌فرسا می‌شد. ناگهان ژاک پرید و پنجره را باز کرد و چند قدم در میان اتاق به عقب آمد. یک گربهٔ زیبای سیامی با موهای بلند خاکستری و پوزهٔ سیاه به نرمی برکف اتاق جست. آنتوان که از این تغییر وضع خوشحال

شده بود گفت:

— مهمان آمده؟

ژاک لبخند زد:

— دوست آمده. (سپس به گفتهٔ خود افزود:) یک دوست عزیز، چون گاه‌گاه پیدایش می‌شود.

— از کجا می‌آید؟

— هیچ‌کس نمی‌داند. ظاهراً از راه دور، چون در محله کسی نمی‌شناسدش.

گربهٔ زیبا موقرانه و خرخرکنان برگرد اتاق می‌گشت. آنتوان که حس می‌کرد سکوت نیز دوباره برگرد آنها می‌چرخد گفت:

— دوستت خیس است.

— معمولاً وقتی که باران می‌بارد به دیدنم می‌آید. گاهی خیلی دیر، نصف شب. به شیشه ناخن می‌کشد، وارد می‌شود خودش را در مقابل بخاری می‌لیسد و وقتی که خشک شد می‌رود. هیچ‌وقت نتوانسته‌ام نوازشش کنم یا چیزی بدهم بخورد.

گربه پس از اینکه به اتاق سرکشی کرد به نزدیک پنجره که نیمه‌باز مانده بود برگشت. ژاک تقریباً با لحن شادی گفت:

— عجب، منتظر نبود که تورا اینجا ببیند: می‌خواهد برود.

گربه بر لبهٔ پنجره جست و بی‌آنکه سر برگرداند روی بام رفت.

آنتوان با لحن نیمه جدی گفت:

— بیرحمانه حالیم کرد که من اینجا مهمان ناخوانده هستم.

ژاک بستن پنجره را فرصت شمرد تا جوابی ندهد. ولی همینکه سر برگرداند چهره‌اش به شدت سرخ شده بود. آرام در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد.

سکوت آنها را تهدید می‌کرد.

آن گاه آنتوان از ناچاری— و شاید به امید اینکه احساسات ژاک را تغییر دهد و نیز به سبب اینکه اندیشهٔ مرد بیمار از ذهنش دور نمی‌شد— دوباره دربارهٔ پدرش حرف زد. تغییرات روحیهٔ آقای تیبو را پس از عملِ جراحی شرح داد. حتی

دل به دریا زد و گفت:

— اگر تو هم مثل من پیر شدن او را در این سه سال دیده بودی شاید طور دیگری درباره‌اش قضاوت می کردی.

ژاک برای طفره رفتن از جواب گفت:

— شاید.

آنتوان به آسانی نومید نمی‌شد. دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

— وانگهی، گاهی این سؤال برایم مطرح شده است که آیا ما او را آن‌طور که باطناً هست می‌شناسیم...

همین موضوع را دنبال کرد و به یادش آمد که نکتهٔ کوچک تازه‌ای را برای او شرح دهد. گفت:

— یادت می آید، آقای فوبوا سلمانی که مغازه‌اش روبروی خانهٔ ماست، پهلوی مغازهٔ آبنوس کاری، نرسیده به کوچهٔ پره اوکلر...

ژاک که سرش را زیر انداخته بود و همچنان می‌رفت و می‌آمد یکدفعه ایستاد. فوبوا... کوچهٔ پره‌اوکلر... و ناگهان در تاریکی خود خواستهٔ خلوتگاهش، جهانی که گمان می کرد از یادش رفته است درخشیدن گرفت. آن‌را با همهٔ جزئیاتش دقیقاً می دید: هر سنگ پیاده‌رو را، جعبه آینهٔ مغازه‌ها را، آبنوس کار پیر را با انگشتهای لاک الکلی، عتیقه‌فروش رنگ پریده و دخترش را، سپس «خانه» و همهٔ فضای زندگی گذشتهٔ خود را، «خانه» و درِ کالسکه‌روِ نیم گشوده و اتاق سرایدار و آپارتمان کوچکشان را در طبقه همکف و لیزبت را و، دورتر از آنها، سرتاسرِ کودکیِ محرومیت کشیدهٔ خود را... لیزبت، نخستین تجربه‌اش... در وین، با لیزبت دیگری آشنا شد که شوهرِ حسودش خودکشی کرده بود... ناگهان به یادش آمد که باید رفتن خود را به سوفیا، دختر بابا کامرزین، اطلاع دهد...

آنتوان داستان خود را ادامه می داد.

آن‌وقت، یک روز که خیلی عجله داشت و فرصت نبود که به سلمانی دیگری برود وارد مغازهٔ فوبوا شده بود، همان آرایشگری که ژاک و آنتوان هیچ‌وقت به نزدش نمی‌رفتند، زیرا از بیست سال پیش همین فوبوا هرروز شنبه ریش پدرشان را اصلاح می کرد. پیرمرد که آنتوان را دورادور می‌شناخت

بی درنگ در بارهٔ آقای تیبو حرف زده بود و همچنانکه آنتوان بیکار روی صندلی نشسته و حوله‌ای به دور گردنش پیچیده بود قیافه‌ای از پدر که هنوز آن را نمی‌شناخت و نمی‌توانست تصورش را بکند اندک اندک از میان سخنان آرایشگر در برابر نظرش شکل گرفته بود...

ــ خلاصه، پدر همیشه در بارهٔ ما با فوبوا حرف می‌زده است. بخصوص در بارهٔ تو... فوبوا آن روز تابستان را به یاد می‌آوَرَد که «پسر بچهٔ آقای تیبو» ــ یعنی تو ــ دیپلمش را گرفته بود و پدر لای در مغازه را باز کرد تا فقط این خبر را به او بدهد: «آقای فوبوا، پسرم قبول شد.» فوبوا می‌گوید: «پدر نازنین همچه سرش را بالا گرفته بود که آدم از دیدنش حظ می‌کرد!» انتظارش را نداشتی، هان؟... ولی برای من از همه ناراحت کننده‌تر این... این سه سال اخیر است...

چهرهٔ ژاک اندکی درهم رفت و آنتوان درماند که با ادامهٔ این سخن آیا به بیراهه نمی‌رود.

ولی دیگر به راه افتاده بود:

ــ آره. بعد از رفتن تو. من سرانجام فهمیدم که پدر هرگز ذرّه‌ای از حقیقت را به هیچ‌کس نگفته و حتی برای اینکه ایز گم کند داستانی پیش خودش جعل کرده و برای اهل محل گفته است. مثلاً فوبوا چیزهایی از این قبیل نقل می‌کرد: «مسافرت بهترین کار است! وقتی که پدر شما می‌تواند پول درس خواندن پسرش را در خارج بپردازد خوب کاری می‌کند که او را به آنجا می‌فرستد. اولاً حالا با پست می‌شود از همه‌جا نامه نوشت. خودش به من گفت هفته‌ای نیست که نامه‌ای از آن آقاپسر به دست شما نرسد...»

آنتوان سعی می‌کرد که چشمش در چشم ژاک نیفتد و برای اینکه اندکی از این موضوع خاص دور شود گفت:

ــ پدر در بارهٔ من هم با او حرف زده است: «پسر بزرگترم یک روز استاد دانشکدهٔ پزشکی می‌شود.» همچنین در بارهٔ مادموازل و کلفتها. فوبوا همهٔ اهل خانهٔ ما را می‌شناسد. و همچنین در بارهٔ ژیز. این هم خیلی عجیب است: به نظر می‌آید که پدر اغلب از ژیز حرف می‌زده! گویا فوبوا یک دختر به همین سن و سال داشته و به نظرم، اگر درست فهمیده باشم، آن دختر مرده است. فوبوا به

پدر می گفته: «دختر من این کار را می کند.» و پدر به او می گفته: «دختر من هم این کار را می کند.» باورت می شود؟ فوبوا مقداری از بازیگوشیها و حرفهای بچگانه را که خودم فراموش کرده‌ام از قول پدر برایم نقل کرد. چطور می شود باور کرد که پدر آن موقع به این چیزهای بچگانه توجه کرده باشد؟ خلاصه، این جمله را عیناً از زبان فوبوا نقل می کنم: «پدر شما حسرت می خورد که چرا دختر ندارد. ولی بارها به من می گفت: «آقای فوبوا، این دختر کوچولو حالا مثل این است که دختر خودم است.» عیناً با همین لفظ. خیلی تعجب کردم، باور کن. این همه احساسات، رو یهمرفته خام و شاید هم آمیخته به کمرو یی و درد، که هیچ کس از آن بو نبرده بود!

ژاک بی آنکه کلمه‌ای بگو ید، بی آنکه سر بردارد، همچنان میان اتاق می رفت و می آمد و گرچه تقریباً به برادرش نمی نگریست هیچ یک از حرکات آنتوان از نظرش دور نمی ماند. متأثر نبود، فقط دستخوش احساسهای تند و متناقضی قرار گرفته بود. طاقت فرساتر از همهٔ اینها این بود که حس می کرد گذشته خواهی نخواهی وارد زندگیش می شود.

آنتوان در برابر سکوت ژاک دلسرد شد: امکان هیچ گفتگوی متقابلی نبود. برادرش را از نظر دور نمی داشت و می کوشید تا روی خطوط چهرهٔ او که هیچ حالتی جز تصمیم لجوجانه به بی اعتنایی از آن برنمی آمد اثری از اندیشه بیابد. با این همه، نمی توانست از او دلخور شود. این چهرهٔ بازیافته را که اخم آلود و روگردان از او بود دوست می داشت. هیچ چهره‌ای در جهان هرگز برایش عزیزتر از این نبود. و بی آنکه جرئت کند و احساسات خود را با کلمه‌ای یا حرکتی بروز دهد موج محبت تازه‌ای از نو دلش را مالامال کرد.

سکوت دوباره برقرار شده بود: سکوتی پیروز، دلخواسته، فشارآور. هیچ چیز شنیده نمی شد مگر جریان باران در ناودانها و زمزمهٔ آتش در بخاری و گاهی صدای خشک تختهٔ کف اتاق زیر پای ژاک.

ژاک لحظه‌ای نزدیک بخاری رفت، درِ آن را باز کرد و دوتکه هیزم در آن انداخت. آن‌وقت، همچنانکه زانو زده بود بسوی آنتوان که حرکات او را با نگاه دنبال می کرد سر برگرداند و ناگهان با لحن سرد و خشنی زیرلب گفت:

— تو دربارهٔ من سخت قضاوت می کنی. ولی برایم اهمیت ندارد، چون

اشتباه می کنی.

آنتوان با عجله اعتراض کرد:

— نه، این طور نیست.

ژاک دوباره گفت:

— من حق دارم که به شیوهٔ دلخواه خودم خوشبخت باشم. (با حرکتی عصیان‌آمیز از جا برخاست، لحظه‌ای خاموش ماند و سپس از لای دندانهای به هم فشرده‌اش گفت:) اینجا من به تمام معنی خوشبخت بودم.

آنتوان سر پیش برد:

— حقیقت را می گویی؟

— به تمام معنی!

پس از هر گفتگویی، مدت یک ثانیه با کنجکاوی موقرانه‌ای، با خویشتنداری بزرگ‌منشانه و اندیشناکی، به چهرهٔ یکدیگر خیره می شدند. آنتوان گفت:

— حرفت را باور می کنم. وانگهی، رفتن تو.. ولی خیلی چیزها هست که هنوز از آنها درست سر در نمی‌آورم... (و ناگهان با لحن محتاطانه‌ای گفت:) البته، جانم، من اینجا نیامده‌ام که کوچکترین ایرادی از توبگیرم...

فقط در این هنگام بود که ژاک متوجه لبخند برادرش شد. آنچه از آنتوان به یاد می آورد مرد خشک و خشن و با اراده‌ای بود. اکنون این لبخند برایش بسیار تازگی داشت و تا اعماق دلش نفوذ می کرد. آیا ناگهان ترسید که دچار ضعف شود؟ مشتهایش را گره کرد و بازوهایش را تکان داد:

— آنتوان، نمی‌خواهد چیزی بگویی، این حرفها را ول کن... (و گویی برای جبران گفتهٔ خود افزود:) حالا وقتش نیست.

حالتی واقعی حاکی از رنج درونی برروی چهره‌اش پدیدار شد. سرش را بسوی تاریکی اتاق برگرداند، پلکهایش را پایین آورد و تمجمج کنان دوباره گفت:

— تو نمی‌توانی بفهمی.

سپس سکوت از نو برقرار شد. ولی هوا قابل تنفس شده بود.

آنتوان از جا برخاست و بی آنکه لحن طبیعی خود را تغییر دهد پرسید:

— سیگار نمی کشی؟ خیلی دلم می خواهد سیگاری روشن کنم، اشکالی ندارد؟

لازم می دید که تند نرود و این روح سرکش را با صمیمیت و سبکباری اندک اندک رام کند.

چند پک به سیگار زد، سپس بسوی پنجره رفت. همهٔ بامهای کهنهٔ شهر لوزان با رشتهٔ درهم تنیده ای از خرپشته های سیاه که خطوطشان در مه محو شده بود تا لب دریاچه پیش می رفت. این بامهای سفالی خزه بسته آب را مانند نمد به خود می کشیدند. افق دور با سلسله جبالی که پشت به روشنایی روز داشت بسته می شد. روی قلّه ها، برف به صورت پرده های سفید در زمینهٔ آسمان خاکستری بالا می رفت و در دامنه ها به شکل باریکه های روشنی روی شیبهای تیره کشیده می شد. گویی از کوههای آتشفشان، به جای گدازه، شیر جریان داشت.

ژاک نزدیک رفت، دستش را دراز کرد و گفت:

— دندانه های اوش[1].

بامهای شهر مانع مشاهدهٔ نزدیکترین ساحل دریاچه می شد و ساحل دیگر، که پشت به روشنایی داشت، صخرهٔ عظیم سیاهی زیر پردهٔ باران بود. آنتوان گفت:

— دریاچهٔ زیبایت امروز مثل دریای طوفانی کف کرده است.

ژاک از روی لطف لبخند زد. همچنان بی حرکت ایستاده بود و نمی توانست از این ساحل چشم بردارد. آنجا، گویی در رؤیا، بیشه ها و دهکده ها و کشتیهای لنگر انداخته در کنار پلها و کوره راههای خم اندرخمی را که بسوی قهوه خانه های کوهستان بالا می رفتند تماشا می کرد... اینجا برای ولگردی و ماجراجویی جان می داد. ولی می بایست از آن دور شود— تا کی؟

آنتوان سعی کرد تا حواس او را متوجه جای دیگر کند. گفت:

---

۱) Oche، کوه مشرف بر شهر لوزان.

— من مطمئنم که امروز صبح تو کارهایی داری که باید انجام بدهی، بخصوص اگر... (می‌خواست بگوید: «بخصوص اگر امشب حرکت کنیم»، ولی جمله‌اش را تمام نکرد.)

ژاک سرش را بیحوصله تکان داد:

— نه، کاری ندارم، باور کن. اختیارم دست خودم است. وقتی که آدم تنها زندگی می‌کند هیچ‌چیز پیچیده نیست، به شرطی که... آزادی خودش را نگه دارد.

این کلمه درمیان سکوت به اهتزاز درآمد. سپس ژاک نگاهش را به آنتوان دوخت، ولی این‌بار با لحنِ دیگری، با لحن افسرده‌ای، آه کشید و دوباره گفت:

— تو نمی‌توانی بفهمی.

آنتوان در دل می‌گفت: «مگر اینجا چه‌جور زندگی می‌کند؟ بله، کارهایی انجام می‌دهد... ولی از کجا می‌خورد؟» چند حدس مختلف زد، لحظه‌ای عنان خود را به‌دست اندیشه‌هایش سپرد و سرانجام با صدای آهسته گفت:

— روزی که به سن قانونی رسیدی می‌توانستی سهمت را از ارث مادری مطالبه کنی...

برق پوزخندی از روی نگاه ژاک گذشت. نزدیک بود سؤالی بکند. اندک تأسفی به دلش راه یافت: به یاد آورد که آری می‌توانست، در آغاز فرارش، تن به بعضی از کارهای سخت ندهد: باراندازهای تونس، انبار زغال کشتی «آدریاتیکا» در بندر تریست، حروفچینی در چاپخانه‌های اینسبروک... این اندیشه‌ها لحظه‌ای بیش نپایید، ولی فکر اینکه با مرگ آقای تیبو خواهد توانست برای همیشه زندگی راحتی داشته باشد از ذهنش نگذشت. نه! بدون پول آنها، بدون خود آنها! فقط روی پای خود!

آنتوان دل به دریا زد و پرسید:

— چه کار می‌کنی؟ آیا خرج زندگیت را آسان درمی‌آوری؟

ژاک نگاهش را به دور اتاق چرخاند و گفت:

ــ خودت که می بینی.

آنتوان نتوانست خودداری کند و دوباره پرسید:

ــ ولی خوب؟ چه کار می کنی؟

چهرهٔ ژاک دوباره حالت مرموز و لجوجانه‌ای پیدا کرده بود. روی پیشانیش چینی پدید می‌آمد و ناپدید می‌شد. آنتوان شتابان گفت:

ــ قصد من از این سؤالات این نیست که در کارهای تو مداخله کنم. جانم، آرزویم فقط این است که تو زندگیت را هرچه بهتر سامان بدهی و خوشبخت باشی!

ژاک با لحن خفه‌ای گفت:

ــ خوشبخت!...

بی شک از لحنش چنین برمی آمد: «خوشبخت بودن من محال است!» همان‌دم شانه ها را بالا انداخت و با لحن کسی که به جان آمده است گفت:

ــ ول کن، آنتوان، ول کن... تو نمی‌توانی بفهمی.

کوشید تا لبخند بزند. مردد چند قدم برداشت، بسوی پنجره برگشت، نگاهش محو مناظر دور شد و بی‌آنکه ظاهراً متوجه تناقض گویی خود باشد دوباره به تأکید گفت:

ــ من اینجا به تمام معنی خوشبخت بودم... به تمام معنی. (نگاهی به ساعتش افکند، بسوی آنتوان سر برگرداند و بی‌آنکه به او فرصت ادامهٔ این گفتگو را بدهد:) باید تو را به بابا کامرزین معرفی کنم. و به دخترش، اگر اینجا باشد. بعد ناهار می خوریم. نه اینجا، بیرون. (در ضمن حرف زدن، درِ بخاری را باز کرده بود و در آن هیزم می ریخت.)... سابقاً خیاط بوده... و حالا عضو انجمن شهر... و از اعضای وفادار اتحادیهٔ کارگری است... یک روزنامهٔ هفتگی هم راه انداخته که خودش تقریباً دست تنها آن را می نویسد... مرد بسیار نازنینی است، خودت می بینی.

کامرزین پیر، یکتا پیراهن، در اتاق کار بسیار گرمش مشغول تصحیح نمونه های چاپی بود. عینک مستطیلی شکل عجیبی به چشم داشت که دسته های

طلایی آن مانند مو نرم بود و به دور گوشهایش پیچیده شده بود. با قیافهٔ کودکانه اما آب‌زیرکاه، با لحن مطنطن اما رفتاری شیطنت‌آمیز، حرف می‌زد و می‌خندید و از بالای عینکش خیره‌خیره در چشمهای مخاطب خود می‌نگریست. دستور داد که آبجو بیاورند. آنتوان را «آقای عزیز» و پس از چند لحظه «پسر عزیزم» می‌نامید.

ژاک با لحن سردی اعلام کرد که به سبب بیماری پدرش مجبور است که «چند مدت» به مسافرت برود و همین امشب حرکت می‌کند، ولی اتاقش را نگه می‌دارد و کرایهٔ ماه جاری را پیشاپیش می‌پردازد و «همهٔ چیزهایش» را می‌گذارد همین‌جا بماند. آنتوان دم نزد.

پیرمرد ریزه‌اندام اوراقی را که در برابر خود داشت در هوا تکان داد و با گشاده‌زبانی دربارهٔ طرح تأسیس یک چاپخانهٔ تعاونی برای چاپ روزنامه‌های «حزب» به سخن گفتن پرداخت. ژاک که ظاهراً به موضوع علاقه‌مند بود دنبالهٔ این بحث را گرفت. آنتوان گوش می‌داد. ژاک گویی عجله نداشت که دوباره با برادرش تنها شود. آیا منتظر آمدن کسی بود؟

سرانجام با اشارهٔ دست، آمادگی خود را برای رفتن اعلام کرد.

۸

در بیرون، سوز سردی که برفهای آب شده را با خود می‌آورد می‌وزید.
ژاک گفت:

– چه بورانی!

می‌کوشید تا کمتر ساکت باشد. از پلکان سنگی پهنی که در کنار عمارت دولتی بزرگی قرار داشت پایین می‌رفتند. ژاک توضیح داد که اینجا دانشگاه است. از لحنش پیدا بود که به شهر برگزیده‌اش می‌نازد. آنتوان به تماشا پرداخت. ولی هجوم باران و برف که به صورت رگبارهای متناوب ادامه داشت آنها را برمی‌انگیخت تا هرچه زودتر به جستجوی سر پناهی برآیند.

در نبش دو کوچهٔ باریک که پر از دوچرخه‌سوار و عابر پیاده بود، ژاک بسوی طبقهٔ همکف ساختمانی رفت که روی درِ شیشه‌ای آن، به جای تابلو، این عنوان با حروف درشت نقش بسته بود:

گاسترونومیکا

کف چوبی و نیز ازاره‌های تالار را که از چوب بلوط کهن بود موم مالیده و برق انداخته بودند. صاحب رستوران که مرد فربه و فعّالی با چهرهٔ پرخون بود و نفس نفس می‌زد، ولی از خود و از سلامت خود و از کارکنان و غذاهای خود سخت خشنود می‌نمود دوروبر مشتریهایش می‌چرخید و با آنها مانند مهمانهای نامنتظر رفتار می‌کرد. روی دیوارها، جای جای، نوشته‌هایی به خطّ گوتیک چسبانده بودند: «در گاسترونومیکا غذا با داروهای شیمیایی درست نشده است!» یا «در گاسترونومیکا خردل خشکیده بر لبهٔ خردل‌دان نچسبیده است!»

ژاک که پس از دیدار با کامرزین و پیاده‌روی در باران آرامتر می‌نمود از دیدن کنجکاوی برادرش با مهربانی لبخند می‌زد. این کنجکاوی نسبت به جهان بیرون، این نگاه حریصانه، این حالت قیافه که گویی می‌خواست در سر

راه خود هر نکتهٔ جالب توجهی را بردارد و مزه‌مزه کند رو یهمرفته غیرمنتظر بود. سابقاً در کافه‌ها و رستورانهای «محلهٔ لاتین» که گاهی دو برادر با هم در آنجا غذا می‌خوردند، آنتوان به پیرامون خودنمی نگریست و اولین حرکتش این بود که مجله‌ای پزشکی را باز کند و در برابر چشم خود به تنگ‌آب تکیه دهد.

آنتوان حس کرد که نگاه ژاک متوجه اوست. پرسید:

ـــ به نظر تو، من عوض شده‌ام؟

ژاک با دست خود حرکتی کرد و از دادن جواب طفره رفت. آری آنتوان به نظرش عوض شده بود، خیلی هم عوض شده بود. ولی چگونه؟ آیا اصلاً به سبب این نبود که ژاک در سه سال اخیر بسیاری از خصوصیات برادرش را فراموش کرده بود؟ اکنون آنها را یکایک بازمی‌یافت. گاه‌گاه بعضی از حرکات آنتوان ـــ مثلاً آن شیوهٔ تکان دادن شانه و به‌هم زدن مژه‌ها، آن طرز گشودن دست هنگام توضیح مطلب ـــ ناگهان مانند مشاهدهٔ تصویری که سابقاً برایش آشنا بوده و سپس از حافظه‌اش محو شده باشد تعجبش را برمی‌انگیخت. با این همه، از دیدن بعضی از خصوصیات دیگر آنتوان منقلب می‌شد ولی چیزی به یاد نمی‌آورد که فراموش کرده باشد: مثلاً حالت کلّی قیافه و رفتار و آن آرامش طبیعی و آشتی‌جویی و این نگاه که در آن هیچ اثری از تندی و خشونت نبود. همهٔ اینها بسیار تازه بود. کوشید تا برداشت خود را با کلماتی آشفته بیان کند. آنتوان لبخند زد. می‌دانست که اینها یادگار راشل است. مدت چند ماه، عشق و کامیابی بر چهره‌اش که تا آن زمان در برابر خوشبختی سرسختی می‌نمود اثری از اطمینان به‌نفس و خوش‌بینی و شاید خشنودی عاشقان نازپرورد را بخشیده و دیگر هرگز محو نشده بود.

غذا خوشمزه بود، و آبجو سیّال و سبک و سرد، و تالار پذیرا. آنتوان از خوراکیهای محلی با شادی ابراز تعجب می‌کرد: متوجه شده بود که برادرش در این زمینه کمتر به سکوت پناه می‌برد. (با این همه، هربار که ژاک دهان می‌گشود گویی با نومیدی به سخن گفتن می‌پرداخت. جمله‌هایش تردیدآمیز و بریده‌بریده بود و گاه‌گاه، بی‌دلیل، آشوبناک و لرزنده می‌شد و ناگهان ناتمام می‌ماند و در ضمن حرف زدن، خیره در چشمهای برادرش می‌نگریست.) آنتوان

لحظه‌ای اخم کرد و ژاک گفت:

— نه، آنتوان! تو حق نداری فکر کنی که... درست نیست که بگویی در سویس... من خیلی کشورهای دیگر را هم دیده‌ام و به تو اطمینان می‌دهم که...

کنجکاوی ناخواسته‌ای در چهرهٔ آنتوان پدیدار شد و ژاک سخن خود را قطع کرد. اما لحظه‌ای بعد، شاید از این پرخاش نابجا پشیمان شدوخودبه‌خود دوباره گفت:

— مثلاً آن یارو رو بهمرفته یکی از نمونه‌های مشخّص مردم اینجاست: همان مرد تنها که در سمت راست ما با صاحب رستوران حرف می‌زند. نمونه‌ای از عامهٔ مردم سویس است. از لحاظ قیافه و سر ووضع و... لحن کلام...

— همین لحن تودماغی؟

ژاک ابروهایش را درهم کشید و توضیح داد:

— نه. آن لحن مطمئن و کمی کشدار که حاکی از تفکّر است. ولی بخصوص این قیافهٔ در خود فرورفته و بی اعتنا به آنچه در اطرافش می گذرد. این مخصوص مردم سویس است. و همچنین این حالت که گویی همیشه و همه‌جا احساس ایمنی می کند...

آنتوان تصدیق کرد:

— آره، نگاهش هوشمندانه است، ولی عجیب است که هیچ اثری از تندی و تیزی در آن دیده نمی‌شود.

— در لوزان، بیشتر مردم همین‌طورند. بدون اینکه عجله کنند یا یک دقیقه را از دست بدهند کارشان را می کنند. از کنار زندگی دیگران رد می شوند، ولی کاری به کار آنها ندارند. تقریباً هیچ‌وقت پا از گلیم خود بیرون نمی‌گذارند. در هر لحظه از زندگی، حواسشان فقط مشغول کاری است که می کنند یا لحظهٔ بعد می‌خواهند بکنند.

آنتوان بی‌آنکه سخن او را قطع کند گوش می‌داد و این توجه اندکی باعث ترس ژاک می‌شد، ولی در عین‌حال به شوق می‌آمد و احساس غروری در دلش بیدار می‌شد که او را بیشتر به حرف زدن وامی‌داشت. دنبال سخن خود را

گرفت:

— گفتی: «تندی و تیزی...» همه خیال می کنند که آنها پخمه‌اند. ولی نباید در قضاوت عجله کرد، این اشتباه است. فقط روحیهٔ دیگوی دارند غیر از... روحیهٔ تو... که شاید محدودتر باشد، ولی موقع کار به همان اندازه انعطاف‌پذیر است... نه، پخمه نیستند، یکدنده‌اند، و این با آن فرق دارد.

آنتوان سیگاری از جیب درآورد و گفت:

— چیزی که باعث تعجبم می‌شود این است که تو در میان این جماعت احساس راحتی می کنی...

ژاک به تندی گفت:

— خوب، معلوم است! (فنجان خالیش را عقب زد و نزدیک بود که آن را واژگون کند.) من همه‌جا زندگی کرده‌ام: در ایتالیا، در آلمان، در اتریش...

آنتوان در حالی که چشم به کبریت خود دوخته بود بی‌آنکه سرش را بلند کند دل به دریا زد:

— در انگلستان...

— در انگلستان؟ نه. چرا انگلستان؟

سکوت کوتاهی به بار آمد که در طی آن هریک سعی می کرد تا ذهن دیگری را بخواند. آنتوان چشم از کبریت خود برنمی‌داشت. ژاک حیرت کرده بود، ولی سخن خود را ادامه داد:

— ... خوب، گمان می کنم که در هیچ کدام از این کشورها نمی‌توانستم دوام بیاورم. آنجا جای کار کردن نیست! آدم از پا درمی‌آید! من تعادل خودم را فقط اینجا پیدا کردم...

و حقیقتاً هم در این لحظه از ظاهرش برمی‌آمد که به نوعی تعادل دست یافته است. روی صندلی، در وضعی که برایش عادی می‌نمود، کج نشسته و سرش را در جانب حلقهٔ سرکش مویش خم کرده بود، گویی موها روی سرش سنگینی می کرد. شانهٔ راستش را پیش داده و پنجه‌اش را تمام گشوده روی رانش گذاشته و همهٔ وزن بالاتنه‌اش را روی بازوی راستش انداخته بود. آرنج چپ به نرمی روی میز قرار داشت و انگشتهای دست چپ با تکّه‌های پراکندهٔ

نان روی سفره بازی می کرد. این دستها دستهایی مردانه و عصبی و حالت‌دار شده بود.

دربارهٔ آنچه گفته بود می اندیشید. با لحنی حاکی از حق‌شناسی گفت:

— مردم اینجا آرامش می‌بخشند. مسلماً این فقدان هیجان، ظاهری است... هیجانات در اینجا هم هست، مثل هرجای دیگر. ولی هیجاناتی که هر روز به آنها دهنه بزنند خطری ندارند... خیلی مُسری نیستند... (دوباره سخن خود را قطع کرد، ناگهان سرخ شد و با صدای آهسته گفت:) آخر، می دانی، بعد از سه سال!...

بی‌آنکه به آنتوان نگاه کند، حلقهٔ موی روی پیشانیش را با پشت دست به عقب زد، وضع نشستن خود را تغییر داد و ساکت شد.

آیا نخستین قدم را برای گفتن رازدل برداشته بود؟ آنتوان بی‌آنکه حرکتی کند منتظر ماند و نگاه دعوت کننده‌ای به برادرش افکند.

ولی ژاک عمداً موضوع را عوض کرد. در حالی که از جا برمی‌خاست گفت:

— همین‌طور باران می‌آید. بهتر است برگردیم خانه، موافقی؟

هنگامی که از رستوران بیرون می‌آمدند مرد دوچرخه‌سواری که از برابر آنها می گذشت از دوچرخه پایین جست و بسوی ژاک دوید. بی‌آنکه سلام کند نفس‌زنان پرسید:

— از آنها کسی را ندیدید؟

شنل گشادی مخصوص کوه‌نشینان بر دوش داشت که از باران خیس شده بود و در باد تکان می‌خورد. مرد بازوهایش را روی سینه حلقه کرد تا مانع تکان خوردن آن شود. ژاک بی‌آنکه از سؤال او تعجب کند جواب داد:

— نه.

چشمش به مدخل خانه‌ای افتاد که درِ بزرگ ورودیش باز بود. پیشنهاد کرد:

— برویم آنجا بایستیم.

و چون آنتوان از روی ادب دور از آنها ایستاده بود، ژاک سر برگرداند و

او را صدا زد. ولی وقتی که هرسه زیر سر پناه رسیدند آنها را به یکدیگر معرفی نکرد.

مرد تازه رسیده با یک حرکت سر، باشلق شنل را که تا روی چشمهایش پایین آمده بود روی شانه‌هایش انداخت. سنّش از سی گذشته بود. با وجود این فتح‌بابِ نسبتاً خشن، نگاهش نرم و تقریباً نوازشگر بود. چهره‌اش که از هوای سرد برافروخته بود یک زخم قدیمی در وسط داشت که اثر آن به شکل باریکهٔ بیخونی چشم راستش را تا نیمه به‌هم می‌آورد و ابرو یش را اریب‌وار می‌بُرید و زیر کلاهش محو می‌شد.

بی‌آنکه از حضور آنتوان نگران باشد با صدای تب‌آلودی گفت:

— آنها مرا به باد سرزنش گرفته‌اند. ولی حقّم نیست، مگر نه؟ (ظاهراً اهمیت خاصی برای قضاوت ژاک قایل بود. ژاک حرکت آشتی جو یانه‌ای کرد و مرد سخن خود را ادامه داد:) چه می‌خواهند؟ می گو یند که آنها برای این کار پول گرفته بودند. من چه تقصیری دارم؟ حالا آنها از این مملکت رفته‌اند و می‌دانند که دیگر کسی نمی‌تواند آنها را گیر بیندازد.

ژاک لحظه‌ای به فکر فرورفت و گفت:

— کلکشان نمی گیرد. از دو حال خارج نیست...

مرد بی‌آنکه مجال دهد با نوعی حق‌شناسی و هیجان غیرمنتظر گفت:

— بله، حرف درست همین است! ولی حق نیست که مطبوعات سیاسی پیشاپیش زیر پای ما را برو بند.

ژاک صدایش را پایین آورد و زیرلب گفت:

— ساباکین به محض اینکه بو ببرد می‌زند به چاک. بیسون هم همین‌طور، حالا می‌بینید.

— بیسون؟ شاید.

— ولی آن تپانچه ها؟

— نه، این را آسان می شود ثابت کرد. عاشق سابقش آنها را از شهر بال، در حراج مغازهٔ اسلحه فروشی، بعد از مرگ طرف، خریده بوده است.

ژاک گفت:

— رایر، گوش کنید: به امید من نباشید، من این روزها تا مدتی از اینجا نمی‌توانم چیزی بنویسم. بروید سراغ ریچاردلی. تا کاغذها را به شما بدهد. به او بگویید که برای من می‌خواهید. و اگر احتیاج به امضا داشته باشد به مک‌لیهر تلفن کند. باشد؟

رایر دست ژاک را گرفت و بی‌آنکه جواب دهد آن را فشرد. ژاک دست رایر را در دست خود نگه داشت و پرسید:

— تکلیف لوت چه می‌شود؟

رایر سر زیر انداخت و با خندهٔ محجوبانه‌ای گفت:

— چه می‌توانم بکنم؟ (سر برداشت و خشمگین تکرار کرد:) چه می‌توانم بکنم؟ دوستش دارم.

ژاک دست رایر را رها کرد و پس از لحظه‌ای سکوت زیرلب لندید:

— کار شما دو نفر به کجا خواهد کشید؟

رایر آهی کشید و گفت:

— زایمانش خیلی دشوار بود، هیچ‌وقت حالش سر جا نمی‌آید. یعنی به هرحال دیگر نمی‌تواند کار بکند...

ژاک سخن او را قطع کرد:

— خودش به من گفت: «اگر جرئتش را داشتم، راهی پیدا می‌کردم که تمامش کنم.»

— می‌بینید؟ آن وقت می‌خواهید من چه کار کنم؟

— ولی اشنباخ چه می‌شود؟

مرد حرکت تهدیدآمیزی کرد. برق نفرتی در نگاهش شعله کشید.

ژاک دستش را پیش برد و روی بازوی رایر گذاشت: فشاری دوستانه، ولی محکم و تقریباً آمرانه. با لحنی جدی تکرار کرد:

— رایر، کار شما به کجا خواهد کشید؟

رایر شانه‌های خود را با حالت غضبناکی تکان داد. ژاک دستش را پس کشید. پس از لحظه‌ای سکوت، رایر با لحنی مطنطن گفت:

— چه برای ما و چه برای آنها، آخرِ این راه مرگ است. (و با صدای

آهسته‌ای نتیجه گرفت:) تنها چیزی که می‌شود گفت همین است. (و چنانکه گویی آنچه می‌خواهد بگوید امری بدیهی است خندهٔ بی صدایی کرد.) در غیر این صورت، زنده‌ها هستند که مرده‌اند و مرده‌ها هستند که زنده‌اند...

زین دوچرخه‌اش را چنگ زد و با یک دست آن را بالای سر خود برد. زخم چهره‌اش به صورت قیطان بنفشی درآمد. سپس باشلق شنل را روی سرش کشید و دستش را دراز کرد:

— متشکرم. می‌روم پیش ریچاردلی. شما دوست یکرنگ و جوانمرد واقعی هستید. (از لحنش پیدا بود که دوباره احساس اعتماد و خوشبختی می‌کند.) بولتی، صِرف دیدن شما مرا تقریباً با دنیا آشتی می‌دهد— با انسان، با ادبیات... حتی با مطبوعات، بله... خداحافظ!

آنتوان از گفتگوی آنها چیزی نمی‌فهمید، ولی هیچ کلمه‌ای و حرکتی هم از چشمش پنهان نمی‌ماند. از آغاز، نظرش متوجه رفتار این مرد شده بود که آشکارا از ژاک مُسنتر بود و با این همه، نوعی احترام محبت‌آمیز، درحدّ احترامی که به بعضی از بزرگتران جاافتاده می‌گذارند، نسبت به او نشان می‌داد. ولی آنچه بخصوص در طی این گفتگو تعجبش را برانگیخته و دگرگونش کرده بود قیافهٔ پذیرای ژاک و پیشانی آرام و فکور و فرزانگی نگاه و اقتدار غیرمنتظری بود که از سراپای وجودش می‌تراوید. این برای آنتوان تازگی داشت. آنجا، مدت چند دقیقه در برابر چشم خود، ژاک دیگری را دیده بود که مطلقا نمی‌شناخت و هرگز برایش باور کردنی نبود و با وجود این، بی هیچ شکّی، ژاک حقیقی، ژاک امروز، برای همه همین بود.

رایر سوار دوچرخه‌اش شده بود و بی‌آنکه به فکر خداحافظی با آنتوان باشد در میان خطیّ از آبِ گل‌آلود که از دوسوی چرخها به اطراف می‌پاشید دور شد.

۹

دو برادر دو باره راه خود را در پیش گرفتند، ولی ژاک کمترین سخنی دربارهٔ این ملاقات بر زبان نیاورد. وانگهی باد که به درون لباسهای آنها رخنه می کرد و گویی بخصوص چتر آنتوان را آماج حمله قرار داده بود هر گفتگویی را دشوار می ساخت.

با این همه، در بدترین لحظه، هنگامی که وارد میدان ریپون می شدند —فضای بازی که در آن همهٔ بادهای آسمان گویی با یکدیگر به ستیزه برخاسته بودند— ژاک بی اعتنا به بادی که بر او تازیانه می زد ناگهان قدم سست کرد و پرسید:

— چند لحظه پیش، سر میز غذا، چرا گفتی: انگلستان؟

آنتوان حس کرد که ژاک قصد ستیزه‌جویی دارد. گیج شد و چند کلمهٔ مبهم گفت که باد با خود برد. ژاک که هیچ نشنیده بود پرسید:

— چی گفتی؟

نزدیکتر آمده و شانه‌اش را رو به باد گرفته بود و کج راه می رفت. نگاه پرسنده‌ای که به برادرش افکند به اندازه‌ای مصرّانه بود که آنتوان در تنگنا قرار گرفت و نخواست دروغ بگوید. اعتراف کرد:

— خوب، ولی... برای... آن گلهای سرخ!

لحن تندی که به کار برده بود بیشتر از آنچه خود می خواست زننده بود. بار دیگر عشق ناشایست جوزپه و آنتا و هماغوشی آنها روی علفها به یادش آمد: مجموعه‌ای از تصاویر که دیگر برایش آشنا ولی همچنان تحمل‌ناپذیر بود. ناخشنود، عصبی، خشمگین از بادی که طاقتش را طاق کرده بود، ناسزایی برلب راند و چترش را با غیظ بست.

ژاک لحظه‌ای ایستاد و خشکش زد: مسلماً انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. لبهایش را گاز گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید چند قدم برداشت. (تاکنون بارها خود را ملامت کرده بود که چرا دچار آن **ضعف نفس** بی معنی شده

و آن سبد گل را به وسیلهٔ یکی از دوستانش که در لندن به سر می برد برای ژیز فرستاده است— پیام رسوا کننده‌ای بود که اعلام می داشت: «من زنده‌ام و تو را فراموش نکرده‌ام» آنهم در زمانی که می خواست همهٔ کسانش او را مرده بدانند! ولی لااقل تا این لحظه گمان کرده بود که این حرکتِ دور از احتیاط کاملاً مخفی مانده است. پرده‌دری ژیز که تصورپذیر نبود و انتظارش را نداشت او را از خود بیخود کرد.) نتوانست خودداری کند و سخن تلخی بر زبان نیاورد. زهرخندی زد و گفت:

— تو استعدادت را حرام کرده‌ای! حق بود که مأمور پلیس بشوی!

آنتوان از لحن او رنجید و برآشفت:

— عزیز من، کسی که با این همه جدّیت سعی می کند که مردم به زندگی خصوصیش پی نبرند آن را در صفحات مجلّه علنی نمی کند!

ژاک که سخت آزرده شده بود سر پیش برد و توی صورت او فریاد زد:

— عجب؟ نکند از روی داستان من بوبردی که گل فرستاده‌ام؟

آنتوان اختیار خود را از دست داده بود. با تظاهر به خونسردی و با لحن گزنده‌ای که هجاها را از یکدیگر جدا می کرد به تندی جواب داد:

— نه، ولی داستان تو دست کم معنای آن سبد گل را برایم روشن کرد.

و پس از رها کردن این تیر به مقابلهٔ باد رفت و بر سرعت خود افزود. اما همان دم احساس اینکه مرتکب خطای جبران ناپذیری شده است با چنان بداهتی بر او آشکار شد که نفسش بند آمد. کافی بود که چند کلمهٔ دیگر بگوید تا همه چیز به هم بریزد و ژاک برای همیشه از چنگش به در رود... چرا ناگهان هدف خود را از یاد برده و تسلیم این تندخویی شده بود؟ آیا از آن‌رو که پای ژیز به میان آمده بود؟ و حالا چه می بایست بکند؟ توضیح بدهد و پوزش بخواهد؟ آیا فرصت از دست نرفته بود؟ خود را آماده برای هر جبرانی می دید!...

می خواست بسوی برادرش برگردد و با محبتی هرچه بیشتر به گناه خود اعتراف کند. ولی همان‌دم ناگهان حس کرد که ژاک بازویش را گرفت و با همهٔ نیرو به او چسبید: فشاری هیجان‌آمیز و کاملاً غیرمنتظر، بروز محبتی تشنج‌آلود و برادرانه که در یک چشم به هم‌زدن نه تنها تلخی این سخنان بلکه

سکوت این سه سال دوری را نیز از میان برداشت. در کنار گوشش دهانی لرزان با صدای پریشانی تمجمج می کرد:

— ولی آنتوان، مقصودت چیست؟ چه تصوّر کرده‌ای؟ آیا خیال می کنی که ژیز... که من؟... چطور ممکن است؟.. مگر دیوانه شده‌ای!

چشم در چشم یکدیگر انداختند. نگاه ژاک دردآلود، ولی پاک و زلال بود و روی چهره‌اش آزرم آزرده‌ای خشم را به رنج می‌آمیخت. این برای آنتوان، فیضان آرام‌بخشِ روشنایی بود. شادان بازوی برادرش را به تن خود فشرد. آیا واقعاً بر این دو کودک گمان بد برده بود؟ دیگر چیزی نمی‌دانست. با هیجان شدیدی به یاد ژیز افتاد. ناگهان خود را سبک و آزاد و بی‌نهایت خوشبخت حس می کرد. سرانجام برادرش را بازیافته بود.

ژاک هیچ نمی‌گفت. در برابر نظرش، خاطرات دردناکی در حرکت بود: آن شب در مزون‌لافیت که ناگهان در عین‌حال هم عشق ژیز و هم هوس زورمندی را که تن او در دلش برمی‌انگیخت کشف کرده بود؛ آشفتگی هردو و بوسهٔ سریعی زیر درختان زیزفون در دل تاریکی؛ سپس حرکت شاعرانهٔ ژیز که برگهای گل سرخ را پرپر می کرد، همان‌جا که این پیمان محجوبانهٔ عشق را با یکدیگر بسته بودند.

آنتوان نیز حرف نمی‌زد. از خدا می‌خواست که این سکوت را بشکنند، اما زبانش از ترس بسته شده بود. فقط با فشار بازویش سعی کرد تا به ژاک بگوید: «آره، من دیوانه بودم، حرفت را باور می کنم و نمی‌دانی چقدر خوشحالم!» ژاک محبت او را با فشار بازویش پاسخ داد. از این راه مقصود یکدیگر را بهتر از کلمات درک می کردند.

همچنان چسبیده به یکدیگر زیر باران پیش می‌رفتند و هردو از این تماس مهرآمیز که بیش از اندازه ادامه داشت دگرگون شده بودند، ولی هیچ‌یک جرئت نمی‌کرد که پیشقدم شود و خود را از دیگری جدا کند. آن‌گاه چون به کنار دیواری رسیدند که آنها را از باد محفوظ می‌داشت، آنتوان چترش را گشود و هردو وانمود کردند که برای رفتن به زیر چتر به یکدیگر نزدیک شده‌اند.

بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل کنند به پانسیون رسیده بودند. ولی آنتوان در برابر در ایستاد، بازو یش را از بازوی ژاک درآورد و با صدای طبیعی گفت:

— ببین، تو حتماً کارهایی داری که قبل از امشب باید انجام بدهی؟ تنهایت می گذارم؟ می روم شهر را تماشا کنم...

ژاک گفت:

— توی این هوا؟

لبخند می زد، ولی آنتوان برق تردید را در چشمهای او دیده بود. (در حقیقت هردو از گذراندن این بعدازظهرِ طولانی با یکدیگر در هراس بودند.) ژاک به دنبال سخن خود گفت:

— نه، من دوسه نامه باید بنو یسم که رو یهمرفته بیست دقیقه طول می کشد و شاید هم قبل از ساعت پنج برای خرید از خانه بیرون بروم. (این برنامهٔ کار گو یی سایهٔ غمی روی چهره‌اش افکند. با این‌حال، کمرش را راست کرد و گفت:) از حالا تا آن موقع آزادم. برو یم بالا.

در غیاب آنها اتاق را روفته و مرتب کرده بودند. بخاری، پر از هیزم تازه، نرم نرم می سوخت. پالتوهای خیس خود را در برابر آتش گستردند و با احساس یگانگی کاملاً تازه‌ای به یکدیگر کمک می کردند.

یکی از پنجره ها باز مانده بود. آنتوان نزدیک آن رفت. در میان انبوه بامها که تا لب دریاچه کشیده می شد برج بلندی سر برآورده بود که چند گلدسته داشت و نوک فلزی دراز و زنگاریش زیر باران می درخشید. با انگشت به آن اشاره کرد. ژاک گفت:

— کلیسای سن فرانسوا. ساعت را می بینی؟

روی بدنهٔ یکی از دیواره‌های برج، صفحهٔ بزرگ منقّشی به رنگ سرخ و زرین دیده می شد.

— دوور بع است.

— خوش به حالت! سوی چشم من خیلی کم شده است و به علت سردرد مزمنم نمی‌توانم عینک بزنم.

آنتوان که پنجره را می بست بی اختیار گفت:

— سردرد مزمن؟

بسرعت سر برگرداند. ژاک از دیدن چهرهٔ نگرانش لبخند زد.

— بله، دکتر، من مبتلا به سردردهای سختی شده بودم و هنوز هم کاملاً خوب نشده است.

— چه نوع سردردی؟

— اینجا درد می گرفت.

— همیشه سمت چپ؟

— نه...

— با سرگیجه؟ و اختلالات بینایی؟

ژاک که از این سؤال و جواب ناراحت شده بود گفت:

— نگران نباش. حالا حالم خیلی بهتر است.

آنتوان که قصد شوخی نداشت گفت:

— خوب، خوب! باید به‌طور جدّی معاینه‌ات بکنند و وضع هاضمه‌ات را هم ببینند...

با اینکه مسلماً قصد چنین معاینه‌ای را نداشت بی اراده قدمی بسوی ژاک برداشته بود و ژاک ناخودآگاه واپس رفت: عادت اینکه به حالش رسیدگی کنند از سرش افتاده بود و کوچکترین بذل توجه دیگران را تجاوز به استقلالِ خود می‌دانست. ولی همان‌دم با خود به استدلال پرداخت و حتی از این تفقّد احساس شیرینی به او دست داد، گویی در عمق وجودش نفس گرمی تارهای تنش را که مدتها فسرده مانده بود نوازش می کرد.

آنتوان دنبال سخن خود را گرفت:

— چنین چیزی در تو سابقه نداشت. از کی این عارضه پیدا شد؟

ژاک که از کناره‌جویی خود پشیمان شده بود خواست چیزی بگوید، توضیحی بدهد. ولی آیا می‌توانست حقیقت را بگوید؟

— بعد از یک‌جور بیماری... مثل یک ضربهٔ عصبی... گریپ بود، نمی‌دانم... یا شاید هم مالاریا... تقریباً یک ماه در بیمارستان بستری بودم.

— در بیمارستان! کجا؟

— در... قابس.

— بندر قابس؟ در تونس؟

— آره. ظاهراً دچار هذیان شده بودم. آن‌وقت، بعدش، دردهای وحشتناک سرم شروع شد، ماهها طول کشید.

آنتوان هیچ نگفت، ولی معلوم بود که فکر می کند: «آدم خانواده وخانهٔ راحتی در پاریس داشته باشد، برادرش هم پزشک باشد و آن‌وقت در یکی از بیمارستانهای اِفریقا تن به خطر مرگ بدهد...»

ژاک که می خواست به موضوع دیگری بپردازد گفت:

— آنچه باعث نجاتم شد ترس بود. ترس مردن در آنجا، در آن کورهٔ آتش. مثل غریقی روی تخته پاره‌اش که دربارهٔ خشکی و چاههای آب شیرین فکر می کند به یاد ایتالیا بودم... فقط یک فکر در سرم بود: زنده یا مرده باید سوار کشتی شوم و خودم را به ناپل برسانم.

ناپل... آنتوان به یاد قصر لونادورو و سیبیل و گردشهای جوز په در کنارهٔ خلیج افتاد. دل به دریا زد و پرسید:

— چرا ناپل؟

چهرهٔ ژاک به شدت سرخ شد. ظاهراً لحظه‌ای با خود در کشمکش بود تا بتواند توضیحی بدهد. سپس نگاه آبیش ثابت ماند.

آنتوان با عجله سکوت را شکست:

— آنچه تو لازم داشتی به نظر من آسایش بود، ولی در آب و هوای پاک و خنک.

ژاک دنبال سخن خود را گرفت و پیدا بود که اصلاً گوش نداده است:

— اولاً در ناپل، سفارشنامه‌ای برای یکی از اعضای کنسولگری داشتم. تعلیق خدمت سربازی در خارجه آسانتر است. من ترجیح می دادم که کارهایم قانونی باشد. (شانه هایش را بالا انداخت و به گفته افزود:) ولی حاضر بودم که اسمم جزو فراریها ثبت شود و به فرانسه برنگردم و خودم را توی سربازخانه هاشان حبس کنم!

آنتوان اعتراضی نکرد. فقط موضوع دیگری پیش کشید:

— ولی، برای این مسافرتها تو... تو پول هم داشتی؟

— چه سؤالی! حقا که چنین سؤالی فقط به فکر تو می رسد! (دستها را در جیب کرد و در طول و عرض اتاق مشغول قدم زدن شد.) هیچ وقت نشد که مدت طولانی بی پول بمانم— همیشه به قدر احتیاجم داشتم. در اوائل، آنجا، البته همه کاری می کردم... (دوباره سرخ شد و نگاهش را دزدید.) راستش، فقط چند روز... می دانی که آدم می تواند زود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.

— ولی چطور؟ از چه راهی؟

— خوب دیگر... مثلاً... تدریس فرانسه در مدرسهٔ نوآموزان... تصحیح نمونه های چاپی، شبها، در روزنامهٔ «پیک تونس» یا «پاریس-تونس»... اینکه می توانستم ایتالیایی را به روانی فرانسه بنویسم همیشه به دردم می خورد... طولی نکشید که توانستم برایشان مقاله بنویسم، در یک مجلهٔ هفتگی، بررسی جراید را به عهده گرفتم و بعد ستون اخبار و اطلاعات را... و بعد، به مجردی که توانستم، گزارش نویسی را شروع کردم. (چشمهایش درخشیدن گرفت.) نمی دانی! اگر تنم سالم بود هنوز هم آنجا بودم!... چه زندگی قشنگی! یادم می آید یک بار در شهر ویتربو[1]... چرا نمی نشینی؟ نه، من دوست دارم راه بروم... مرا فرستاده بودند به ویتربو— هیچ کس جرئت نمی کرد آنجا برود— برای آن محاکمهٔ عجیب گروه مافیا، یادت هست؟ مارس ۱۹۱۱... چه ماجرایی! من توی خانهٔ ناپلیها زندگی می کردم. کمینگاه واقعی. شب ۱٤ مارس همه شان زدند به چاک: وقتی که پلیس وارد خانه شد، من خواب بودم، تک و تنها. مجبور شدم...

با وجود توجه آنتوان— و شاید به سبب همین توجه— سخن خود را در وسط جمله اش قطع کرد. چگونه می توانست حتی گوشه ای از آن زندگی سرسام آور چندین ماهه را با کلمات نشان دهد. با اینکه نگاه برادرش سخت مشتاق بود، سرش را برگرداند و گفت:

— اینها مال خیلی پیش است! ول کن... دیگر فکرش را نکنیم.

۱) Viterbo . از شهرهای ایتالیا نزدیک رم.

و برای اینکه از طلسم این خاطرات رهایی یابد، با اراده ولی با آرامش، دو باره مشغول حرف زدن شد:

— تو می گفتی... دربارهٔ آن سردردها؟ راستش را بخواهی، من هیچوقت نتوانسته‌ام بهار ایتالیا را تحمّل کنم. هروقت که دستم رسیده است، هروقت که آزاد بوده‌ام... (ابروهایش را درهم کشید، شاید اینجا نیز به خاطرات تلخی برخورد می کرد. با یک حرکت تند دست گفت:) هروقت توانسته‌ام خودم را نجات بدهم همیشه بطرف شمال رفته‌ام.

سخن خود را تمام کرد و همچنان ایستاده، دستها در جیب، نگاهش را به بخاری دوخت.

آنتوان پرسید:

— شمال ایتالیا؟

ژاک از جا جست و با صدای بلند گفت:

— نه! وین، پست[۲]... و بعد ساکس[۳]، درسد[۴]. و بعد مونیخ.

چهره‌اش ناگهان تیره شد. این‌بار نگاه تندی به برادرش افکند و گویی واقعاً دچار تردید شد: لبهایش به لرزیدن افتاد. ولی، چند ثانیه بعد، لبهایش را درهم کشید و با صدای آهسته به گفتن این جمله اکتفا کرد:

— امان ازمونیخ!... مونیخ هم شهر وحشتناکی است.

دندانهایش را چنان به‌هم فشرده بود که آخرین کلمه به زحمت مفهوم شد.

آنتوان مطلب را به سرعت درز گرفت:

— به هرحال، تو باید... تا وقتی که علت را پیدا نکرده‌اند... سردرد مزمن بیماری نیست، علامت بیماری است...

---

۲) Pest ، قسمتی از شهر بوداپست، در ساحل چپ رود دانوب (که با قسمت دیگر آن، به نام بودا، در سال ۱۸۷۳ شهر واحد بوداپست را تشکیل داد).

۳) Saxe ، منطقهٔ شرقی آلمان.

٤) Dresde (به آلمانی Dresden)، شهری در آلمان شرقی (در منطقهٔ ساکس).

ژاک گوش نمی داد و آنتوان خاموش شد. چندبار دیگر نیز همین وضع پیش آمده بود: گویی ژاک ناگهان ناچار می شد که راز ستوه آوری را از خود دور کند. لبهایش می جنبید و به نظر می آمد که در آستانهٔ اعتراف است، ولی غفلتاً چنانکه گویی کلمات در گلویش گیر کرده باشد متوقف می ماند. و هربار آنتوان گرفتار ترس مبهمی می شد و به جای اینکه به برادرش کمک کند تا از مانع بگذرد خودش واپس می زد و از ادامهٔ سخن شانه خالی می کرد و آشفته وار به هر موضوعی که به یادش می آمد چنگ می انداخت.

در این فکر بود که چگونه ژاک را به راه بیاورد که ناگهان صدای گامهای نرمی از پلکان برخاست. دستی به در خورد و تقریباً همان دم لای در باز شد و آنتوان چهرهٔ پسر بچهٔ آشفته مو یی را دید.

ــ ببخشید. مزاحم شده ام؟

ژاک بسوی در رفت و گفت:

ــ بیا تو.

تازه وارد اصلاً پسر بچه نبود، بلکه مرد ریزه اندامی بود بی سنّ مشخّص، با چانهٔ تراشیده و چهرهٔ شیری فام و موهای آشفته به رنگ کتان. روی آستانه مردد ماند و نگاه مضطربی بسوی آنتوان افکند، ولی انبوه مژگان بیرنگش چنان روی چشمهایش را پوشانده بود که حرکت مردمکها دیده نمی شد.

ژاک پالتو خیس مهمان را از دوش او برداشت و گفت:

ــ برو نزدیک بخاری.

این بار هم گویی مصمم بود که برادرش را معرفی نکند. ولی به آسودگی لبخند می زد و به نظر می آمد که مطلقاً نگران حضور برادرش نیست.

تازه وارد توضیح داد:

ــ آمدم به شما بگویم که میتورگ از راه رسیده و نامه ای آورده است.

با صدای تیز و آهنگ سریع، ولی با لحنی آهسته و تقریباً ترسان سخن می گفت.

ــ نامه؟

ــ از ولادیمیر کنیابروفسکی!

چهرهٔ ژاک از هم باز شد و با صدای بلندی گفت:

ــ از کنیابروفسکی؟ بنشین، خسته به نظر می آیی. آبجو می خواهی؟ چای چطور؟

ــ نه، متشکرم، هیچ چیز نمی خواهم. میتورگ دیشب وارد شد. از آنجا می آید... حالا من چه کار باید بکنم؟ چه صلاح می دانید؟ باید اقدام کنم؟

ژاک پیش از آنکه جواب دهد مدتی به فکر فرورفت:

ــ آره. حالا دیگر تنها راه دانستن همین است.

تازه‌وارد به جنب‌وجوش افتاد:

ــ بسیار خوب، باشد! خودم هم همین را حدس می زدم! اینیاس مرا دلسرد کرده بود، و شناوون هم همین‌طور. ولی شما، شما! باشد، اقدام می کنم!

رو به ژاک ایستاده بود و چهره‌اش از اعتماد می درخشید. ژاک انگشتش را بلند کرد و با لحن بسیار جدی گفت:

ــ منتها، یک چیز هست!...

مرد زال سرش را از بالا به پایین، به نشانهٔ موافقت، تکان داد و موقرانه گفت:

ــ از راه ملاطفت، از راه ملاطفت.

زیر این جسم ظریف، ارادهٔ آهنینی حس می شد.

ژاک او را برانداز کرد و پرسید:

ــ وانهده، تو ناخوش بودی؟

ــ نه، نه... کمی خسته‌ام. (از روی غیظ لبخندی زد و به گفتهٔ خود افزود:) توی خانهٔ درندشت آنها خیلی به من سخت می گذرد!

ــ پرزل هنوز اینجاست؟

ــ بله.

ــ کیوف چطور؟ از قول من به کیوف بگو که زیاد حرف می زند. باشد؟ خودش می فهمد.

ــ بله، کیوف، من صاف درآمدم و به‌اش گفتم: «شما طوری رفتار

می کنید که انگار خودتان از پست‌ترین مردم هستید!» بیانیهٔ روزنگارد را بدون اینکه بخواند پاره کرد! آنجا همه‌شان فاسد شده‌اند.

با صدای خفه و خشم‌آلودی تکرار کرد: «همه‌شان فاسد شده‌اند»، ولی در عین‌حال لبخند پاکِ خطاپوشی بر لبهای دخترانه‌اش نقش بست. با صدای تیزی که صفیر می زد دوباره گفت:

— سافریو! ترسه! پاترسون! همه! حتی سوزان! همه‌شان بوی فساد می دهند!

ژاک سرش را تکان داد:

— ژوزفا شاید. ولی سوزان نه. ژوزفا موجود پست‌فطرتی است. میانهٔ همه‌تان را به‌هم می زند.

وانهده ساکت به او می نگریست. دستهای عروسکیش را روی زانوهای کوچکش تکان می داد و مچهایش که به‌طور باور نکردنی نازک و پریده رنگ بود به چشم می خورد.

— خودم هم می دانم. ولی چه می شود کرد؟ می شود حالا ولش کرد توی لجنزار؟ اگر خودتان بودید این کار را می کردید، هان؟ آیا این دلیل کافی است؟ به هرحال او هم بشر است. و ذاتاً پست‌فطرت نیست، نه... و علاوه‌براین، رویهمرفته به ما پناه آورده است. پس چه کنیم؟... از راه ملاطفت، شاید، از راه ملاطفت... (آه کشید.) خدا می داند تا حالا چقدر موجوداتی شبیه او دیده‌ام!... همه‌شان فاسد شده‌اند.

دوباره آه کشید، نگاه ناپیدایش از روی آنتوان گذر کرد، سپس برخاست، به ژاک نزدیک شد و با التهابی ناگهانی گفت:

— نامهٔ ولادیمیر کنیا بروفسکی نامهٔ زیبایی است، می دانید...

ژاک پرسید:

— خوب، حالا چه کار می خواهد بکند؟

— استراحت و معالجه می کند. دوباره پیش زن و بچه‌ها و مادرش برگشته است. دارد باز هم خودش را برای زندگی آماده می کند.

وانهده در برابر بخاری مشغول قدم زدن شد. گاه‌گاه دستهایش را با

حالتی عصبی به‌هم می‌فشرد. و با لحن اندیشیده‌ای، چنانکه گویی با خود حرف می‌زند، گفت:

— کنیا بروفسکی قلب پاکی دارد.

ژاک دردم با همان لحن تکرار کرد:

— بسیار پاک. (و پس از لحظه‌ای سکوت به گفتهٔ خود افزود:) کی قصد دارد کتابش را منتشر کند؟

— چیزی نمی‌گوید.

— روسکینوف مدعی است که این کتاب غوغا خواهد کرد.

— چطور ممکن است غیر از این باشد؟ کتابی که تماماً در زندان نوشته شده است! (چند قدم برداشت.) نامه‌اش را امروز برایتان نیاوردم: آن را به اولگا امانت داده‌ام تا ببرد به «مجمع». امشب به من برمی گرداند. (بی آنکه به ژاک نگاه کند به سبکی پروانه می‌رفت و می‌آمد، سرش را بالا گرفته بود و با شعف لبخند می‌زد.) ولادیمیرمی گوید که در هیچ‌جای دیگر به اندازهٔ این زندان هرگز حقیقتاً خودش نبوده است. تنها با خودش. (آهنگ صدایش لحظه به لحظه موزونتر ولی گرفته‌تر می‌شد.) تعریف می‌کند که زندانش زیبا و روشن و در طبقهٔ بالای عمارت بوده و وقتی که روی تختخوابش می‌ایستاده پیشانیش به زیر پنجرهٔ مشبک می‌رسیده است. ساعتها آنجا می‌ایستاده و به فکر فرومی رفته و دانه‌های برف را که در آسمان می‌چرخیده‌اند تماشا می‌کرده است. هیچ‌چیز دیگر را نمی‌توانسته‌است ببیند، حتی یک پشت‌بام یا نوک درخت، هیچ هیچ. ولی همینکه بهارمی‌شده و تمام‌فصل تابستان،طرف‌عصر ، مدت یک ساعت کمی آفتاب به صورتش می‌خورده است. تمام مدت روز، منتظر این لحظه می‌ایستاده است. بزودی نامه‌اش را می‌خوانید. می‌گوید که یک‌بار از دور صدای گریهٔ بچهٔ شیرخوار.. و بار دیگر صدای شلیک شنیده است. (وانهده نیم‌نگاهی بسوی آنتوان افکند. آنتوان به او گوش می‌داد و نمی‌توانست او را با نگاه دنبال نکند. وانهده برگشت و نشست و در دنبال سخن خود گفت:) خودم نامه را فردا برایتان می‌آورم.

ژاک گفت:

ــ فردا نه. من فردا اینجا نیستم.

وانهده هیچ تعجبی نکرد. اما دوباره سرش را بسوی آنتوان برگرداند و پس از سکوت کوتاهی از جا برخاست.

ــ ببخشید. گمانم مزاحمتان شدم. می‌خواستم خبر ولادیمیررا فوراً به شما برسانم.

ژاک نیز از جا برخاسته بود:

ــ وانهده، تو این روزها خیلی کار می کنی. باید بیشتر مواظب خودت باشی.

ــ نه، نمی توانم.

ــ همان‌جا در شرکت «شومبرگ و ریت» هستی؟

ــ همان‌جا هستم. (لبخند شیطنت‌آمیزی زد.) ماشین‌نویسی می کنم. از صبح تا عصر می گویم: «بله، آقا» و ماشین می کنم. چه اشکالی دارد؟ بعدش آزادم که تمام شب تا فردا صبح برای خودم بگویم: «نه، آقا.»

وانهدهٔ ریزه‌اندام در این وقت سر کوچک خود را بسیار بالا گرفته بود و کاکل کتانی آشفته‌اش راست قامتی بیشتری به او می‌بخشید. تکانی به خود داد و این‌بار گویی خطاب به آنتوان گفت:

ــ آقایان، من مدت ده سال برای همین فکرها از گرسنگی جان کنده‌ام و حالا به آنها پابندم.

سپس بسوی ژاک رفت، دستش را پیش برد و ناگهان صدای آهنگینش منقلب شد:

ــ گمانم دارید می روید مسافرت؟... خوب، بدا به حال من! چون آمدن به اینجا برای حالم مفید بود، می دانید؟

ژاک که متأثر شده بود جوابی نداد، ولی با حرکت مهرآمیزی دستش را روی بازوی زال گذاشت. آنتوان به یادِ مردِ زخم بر چهره افتاد. ژاک آن موقع نیز با همین حرکت دوستانه و تشویق‌آمیز و اندکی حمایت‌کننده خداحافظی کرده بود. به نظر می‌آمد که ژاک در میان این گروههای عجیب حقیقتاً مقامی استثنائی دارد: با او مشورت می کردند، تأییدش را می خواستند، از سرزنشش بیم

داشتند. و نیز آشکارا به نزد او می آمدند تا قوت قلب پیدا کنند.

آنتوان با خشنودی در دل گفت: «اوِ از خانوادهٔ تیبوست!...» ولی همان دم غبار اندوهی بر دلش نشست و اندیشید: «ژاک در پاریس نمی ماند، برمی گردد تا در سویس زندگی کند، جای تردید نیست.» هرچه با خود می گفت: «برای هم نامه می نویسیم و من برای دیدنش به اینجا می آیم و دیگر وضع مثل این سه سال نخواهد بود» باز هم اضطراب جگرخراشی در درون خود حس می کرد: «ولی کار او، زندگی او در میان این جمع چه خواهد شد؟ با تواناییهای خود چه خواهد کرد؟ این است آن آیندهٔ درخشان که برایش آرزو می کردم؟»

ژاک بازوی دوستش را گرفته بود و با گامهای ریز او را بسوی در مشایعت می کرد. دم در، وانهده سر برگرداند، با کرنش محجوبانه‌ای با آنتوان خداحافظی کرد و پیشاپیش ژاک در پلکان ناپدید شد.

آنتوان آخرین بار صدای نازک و تیز او را شنید:

— ... همه‌شان فاسد شده‌اند... دوروبر خودشان غیر از آدمهای نوکرصفت، غیر از سگهای گوش به فرمان کسی را نمی توانند تحمل کنند.

ژاک برگشت. دربارهٔ این ملاقات هم مانند دیدار دوچرخه‌سوار شنل‌پوش توضیحی نداد. یک لیوان آب برای خود ریخته بود و آهسته آهسته می نوشید.

آنتوان برای حفظ ظاهر سیگاری روشن کرد، برخاست و چوب کبریت را در بخاری انداخت، رفت و لحظه‌ای از پنجره به بیرون نگریست، سپس برگشت و سر جایش نشست.

سکوت از چند دقیقهٔ پیش ادامه داشت. ژاک رفت و آمد خود را در میان اتاق از سر گرفته بود. ناگهان بی‌آنکه رفت و آمدش را قطع کند بی‌مقدمه گفت:

— چه توقع داری؟ آنتوان، باید سعی کنی که تفاهم داشته باشی. آخر من چطور می‌توانستم سه سال، سه سال از عمرم را در دانشسرایعالی آنها سر کنم، هان؟

آنتوان، حیرت زده، به او می نگریست و پیشاپیش قیافهٔ آشتی جویانه‌ای به خود گرفته بود.

ژاک دنبال سخن خود را گرفت:

— این ادامهٔ دبیرستان با ظاهر مبدّل! این درسها، این دوره‌ها، این تعلیقات تمامی‌ناپذیر! این احترام به همه چیز!... و این دکان سمساری! و اندیشه‌هایی که همه را با هم توی یک دیگ می ریزند و به هم می زنند، در آن دخمه‌های بی هوا! فقط کافی است که به اصطلاحها و تکیه کلامهایشان گوش کنی! این شاگردها و این معلمها! نه، نه، هرگز تحملش را نداشتم!... مقصودم را بفهم، آنتوان... من نمی گویم که... البته من برای آنها احترام قایلم... این شغل استادی را فقط با شرافتمندی، با نیروی ایمان می‌شود تعهد کرد. البته آنها از لحاظ علّو روح و کوشش معنوی و بخصوص وفاداری بی‌مزد سزاوار تحسین‌اند. آره، ولی... (پس از لحظه‌ای سکوت، زیرلب گفت:) نه، تو

نمی‌توانی مقصودم را بفهمی. فقط برای فرار از خدمت سربازی یا به سبب نفرت از این نظام درسی نیست... بلکه این زندگی مسخره، آنتوان!... (سخن خود را برید، با نگاه لجوجانه‌ای به کف اتاق خیره شد و تکرار کرد:) مسخره!

آنتوان پرسید:

— وقتی که تو به دیدن ژالیکور رفتی، تصمیمت را گرفته بودی...

— ابدا! (ایستاده، بی‌حرکت، ابروها بالا رفته، چشمها بر زمین، صمیمانه می‌کوشید تا گذشته را بازسازی کند.) آه از آن ماه اکتبر! از مزون‌لافیت برگشته بودم و حالم... حالم خیلی خراب بود! (شانه‌هایش گویی زیر بار سنگینی خم شد و از توی گلو غرّید:) آن همه چیزهای سازش‌ناپذیر...

آنتوان که به یاد راشل افتاده بود گفت:

— آره، آن ماه اکتبر.

— آن‌وقت، چند روز مانده به باز شدن دانشگاه، با این قوز بالا قوز— فکر رفتن به دانشسرایعالی— نمی‌دانی دچار چه وحشتی شده بودم!... می‌بینی که چقدر عجیب بود! امروز برایم روشن است که قبل از دیدن ژالیکور فقط دچار ترس شدیدی بودم و دیگر هیچ. شاید هم زیر آن بارهای سنگین چند بار به فکر افتاده بودم که دانشسرایعالی را رها کنم و حتی از پاریس بروم... آره... ولی اینها خیالات مبهم و تحقّق‌ناپذیر بود. فقط بعد از دیدنِ ژالیکور بود که تصمیمم را گرفتم. (سرانجام چشم از زمین برداشت و چون نگاهش به چهرهٔ بهت‌زدهٔ برادرش افتاد گفت:) تعجب می‌کنی؟ باید یادداشتهایی را که همان شب، موقع برگشتن به خانه، نوشتم بدهم بخوانی. اتفاقاً چند روز پیش آنها را پیدا کردم.

با قیافهٔ درهمی دوباره مشغول قدم زدن شد. خاطرهٔ آن دیدار گویی هنوز او را، از این فاصلهٔ دور، منقلب می‌کرد. سرش را چند بار تکان داد و گفت:

— وقتی که فکرش را می‌کنم... ولی تو چه روابطی با او داشتی؟ به همدیگر نامه نوشتید؟ شاید هم به دیدنش رفته باشی؟ چه احساسی از او داری؟

آنتوان برای اینکه جواب ندهد شانه‌اش را بالا انداخت. ژاک پنداشت که نظر برادرش ناموافق است و گفت:

— آره، شاید مشکل بتوانی درک کنی که او در چشم جوانهای دورهٔ ما

چه مقامی داشته است! (رفتارش را تغییر داد، پیشتر رفت و در برابر آنتوان، روی صندلی دسته دار که نزدیک بخاری بود، نشست. ناگهان لبخند زد و گفت:) این ژالیکور! (صدایش ملایم شده‌بود. پاهایش را با لذت بسوی گرمای آتش پیش برد.) آنتوان، سالها بود که ما با خودمان می گفتیم: «وقتی که شاگرد ژالیکور بشویم...» حتی پیش خودمان فکر می کردیم: «مرید ژالیکور.» خود من هربار که در مورد دانشسرایعالی دچار تردید می شدم با خودم می گفتم: «ولی آنجا ژالیکور هست.» او تنها کسی بود که برای ما ارزش داشت، می فهمی؟ شعرهایش را از بر بودیم. لطیفه هایش را جمع می کردیم، نکته سنجیهایش را نقل می کردیم. می گفتند استادهای دیگر بر او رشک می برند. ژالیکور توانسته بود شخصیت خودش را به دانشگاه تحمیل کند: نه‌تنها درسهایش را که عبارت بود از بدیهه گوییهای تغزّلی، مملو از آراءِ جسورانه و حاشیه پردازی و گاه‌گاه خاطرات شخصی و کلمات رک و بی‌پرده، بلکه شوخ طبعیها و شیوهٔ لباس پوشیدن جنتلمن‌وار و عینک تک‌چشم و حتی کلاه نمدی مجللش را! یک مرد پرشور، دمدمی مزاج، افراطی، ولی با ذهن غنی و فیّاض، وجدان بیدار عصر جدید، کسی که توانسته بود برای ما همهٔ مسائل اساسی زمان را مطرح کند! برایش نامه نوشتم. پنج نامه از او داشتم که مایهٔ سرفرازیم بود، گنجینه‌ام بود. پنج نامه که سه‌تا و بلکه چهارتا از آنها به گمانم حتی امروز هم برایم ستایش‌انگیز باشد... گوش کن: یکی از روزهای بهاری، نزدیک ساعت یازده، ما به او برخوردیم... من و یکی از دوستان. چطور می شود فراموش کرد؟ با گامهای بلند نرم از خیابان سوفلو بالا می رفت. کت بلندش را که در باد تکان می خورد و کفشهایش را با رنگ روشن و موهای سفیدش را زیر لبه‌های پهن کلاه هنوز به یاد دارم. با قامت راست و عینک بالا رفته، بینی منحنی به شکل دماغهٔ کشتی و سبیلهای افتاده... نیمرخ عقاب کهنسالی آمادهٔ منقار کوبیدن. یک پرندهٔ شکاری، اما پیوند خورده با لک‌لک. و همچنین یک لُردِ پیر. فراموش نشدنی!

آنتوان بی اختیار گفت:

— آره، می فهمم چه می گویی.

— سایه به سایهٔ او تا درِ خانه‌اش رفتیم. سحر شده بودیم. ده‌تا مغازه را

گشتیم تا بلکه عکسش را پیدا کنیم! (ژاک ناگهان پاهایش را با خشونت جمع کرد.) حالا، وقتی که فکرش را می کنم، متنفر می شوم! (سپس به جلو خم شد، دستها را بسوی بخاری دراز کرد و غرقه در فکر به گفتهٔ خود افزود:) ولی، با وجود این، خودم را مرهون او می دانم که توانستم جرئت بکنم و از پاریس بروم.

آنتوان گفت:

ــ گمان می کنم که خودش حتی تصوّر این را نمی کند.

ژاک گوش نمی داد. رو بسوی بخاری کرده بود، لبخند می زد، حواسش جای دیگر بود و صدایش گو یی از دور می آمد:

ــمی خواهی برایت تعریف کنم؟... خوب، یک شب، بعد از شام، تصمیم گرفتم که سرزده به دیدنش بروم. و برایش شرح بدهم... همه چیز را! آن وقت بی آنکه صبر کنم، بی آنکه فکر کنم راه افتادم... ساعت نه شب، میدان پانتئون، درِ خانه اش را زدم. می دانی که کجاست؟ یک دهلیز تاریک، یک کلفت چلمن اهل برتانی، اتاق ناهارخوری، دامن زنانه ای در حال فرار. روی میز را پاک کرده بودند، ولی هنوز یک سبد ذوخت ودوز و مقداری رخت وپخت برای اطو روی آن ریخته بود. بوی غذا، بوی پیپ، گرمای سنگین. در باز شد: ژالیکور. هیچ مشابهتی با قیافهٔ قبلیش نداشت: نه با عقاب پیر خیابان سوفلو، نه با نو یسندهٔ نامه ها، نه با شاعر، نه با وجدان عصر، نه با هیچ ژالیکور شناختهٔ دیگر. هیچ هیچ. بلکه یک ژالیکور خمیده، بی عینک، با یک بلوز گشاد و یک پیپ خاموش و قیافهٔ عبوس. لابد برای هضم غذایش کنار بخاری نشسته بود و چرت می زد! بی شک اگر کلفته مرا وارد نکرده بود خودش راهم نمی داد. ولی غافلگیر شده بود و از ناچاری مرا برد به اتاق کارش... من بی مقدمه با التهاب فریاد زدم: «به کمک شما نیاز دارم» و غیره. او کمرش را راست کرد، کمی جان گرفت و لحظه ای آن عقاب پیر ظاهر شد. عینکش را به چشم زد و مرا دعوت به نشستن کرد: لحظه ای لُرد پیر ظاهر شد. با قیافهٔ متعجبی پرسید: «لابد از من راهنمایی می خواهید؟» معنای مستتر جمله اش این بود: «پس کسی را ندارید که با او مشورت کنید؟» راست می گفت. هیچ فکرش را نکرده بودم. چه می شود کرد، آنتوان؟ دست ما نیست: من هیچ وقت نتوانسته ام به نصایح تو عمل کنم، یا به

نصایح هیچ کس دیگر... همیشه تنها به راه خودم رفته‌ام، طبیعتم این طور است. همین را به ژالیکور گفتم. با دقت گوش می داد و همین مرا به شوق می آورد. دور برداشتم، گفتم: «من می خواهم رمان‌نویس بشوم، یک رمان‌نویس بزرگ...» مطلبم را می خواستم از همین جا شروع کنم. خم به ابرو نیاورد. سفرهٔ دلم را پهن کردم، برایش توضیح دادم... همه چیز را! گفتم نیرویی در خودم حس می کنم، نیرویی باطنی، نیرویی مرکزی، که مال خودم است و وجود دارد! و از سالها پیش هر کوششی برای تربیتم تقریباً همیشه به ضرر این ارزش درونی تمام شده است! و از درس و مدرسه و تحقیق و تفسیر و ورّاجی نفرت دارم و این نفرت در حکم غریزهٔ دفاعی، غریزهٔ صیانت ذات است! هرچه توی دلم بود بیرون ریختم. به او گفتم: «اینها روی دلم سنگینی می کند، آقا، اینها خفه‌ام می کند، اینها مرا از رفتن به راه حقیقی خودم باز می دارد!»

ژاک چشمهای پیوسته متغیر خود را به آنتوان دوخت. این چشمها که خشن و پرشور بود، در آنِ واحد، دردزده، مهرآمیز، تقریباً نازآلود می شد. فریاد زد:

— راست می گفتم، آنتوان! قبول داری؟

— من این را خوب حس می کنم، جانم.

ژاک سخنش را ادامه داد:

— این از غرور نیست. هیچ میلی به سلطه، به آنچه معمولاً جاه‌طلبی نامیده می شود ندارم. دلیلش هم زندگیم در اینجاست! و با این همه، قسم می خورم، آنتوان: من اینجا به تمام معنی خوشبخت بودم!

پس از چند لحظه سکوت، آنتوان گفت:

— دنباله‌اش را بگو. به تو چی جواب داد؟

— حالا می گویم. اگر درست یادم مانده باشد، هیچ جوابی نداد. آهان، یادم آمد: برای ختم کلام، یک بند از «چشمه» را — نوعی شعر منثور که در این باره سروده بودم — از جیبم درآوردم. (سرخ شد و ادامه داد:) یک قطعه شعر ابلهانه: «روی زندگی خم شدن چنانکه در کنار چشمه‌ای» و از این قبیل. «علفها را کنار زدن، آن جام صفا را که آبش از اعماق می جوشد یافتن...» همین جا بود که شعرم را قطع کرد و گفت: «تشبیه قشنگی است...» همهٔ حرفی

که زد همین بود! پیرخرف! دنبال نگاهش گشتم، ولی نگاهش را از من می‌دزدید. با انگشترش بازی می کرد...
آنتوان گفت:
ــ آره، می فهمم چه می گویی.
ــ آن‌وقت شروع کرد به موعظه: «راههای کوبیده و آزموده را نباید دست کم گرفت... سود و اطمینانی که از رعایت انضباط حاصل می شود...» و از این قبیل. او هم درست مثل دیگران بود: هیچ چیز، هیچ چیز نفهمیده بود! جز همان افکار جویده و نشخوار شده چیز دیگری نداشت که تحویل من بدهد! از آمدن و حرف زدنم پشیمان شده بودم و می جوشیدم! مدتی با همان لحن ادامه داد. به نظر می آمد که فقط یک فکر در سر دارد: اینکه مرا تعریف کند. می گفت: «شما از کسانی هستید که... جوانهای همسنّ شما... می توان شما را از زمرهٔ طبایعی دانست که...» آن‌وقت من از جا در رفتم و گفتم: «من از رده‌بندی متنفرم، از رده‌بندی کننده‌ها متنفرم! آدم را، به بهانهٔ رده‌بندی، محدود می کنند، می تراشند، می سایند و آدم از میان چنگال آنها ناقص و معیوب و سر و دست شکسته بیرون می آید!» لبخند می زد، مصمم بود که همه‌چیز را تحمل کند! اینجا بود که فریاد زدم: «من از هرچه استاد است متنفرم، آقا! آمده بودم که همین را به شما بگویم، به شخص شما!» همان‌طور لبخند می زد، قیافهٔ خشنودی به خودش گرفته بود. برای اینکه خوشایند جلوه کند، سؤالهایی از من کرد. سؤالهای کلافه کننده! اینکه مثلاً من چه کارهایی کرده بودم؟ «ــ هیچ کار!» یا چه کارهایی می خواستم بکنم؟ «ــ همه کار!» آن بینوای فضل فروش حتی جرئت نداشت که نیشخند بزند، می ترسید که جوانها درباره‌اش بد قضاوت کنند! بله، فکر و ذکرش همین بود: جلب نظر جوانها! از وقتی که وارد خانه‌اش شده بودم فقط در فکر یک چیز بود: کتابی که داشت می نوشت: «تجربه‌های من». حتماً تا حالا از چاپ درآمده است، ولی من هرگز آن را نخواهم خواند! از ترس اینکه کتابش موفق نشود عرق به تنش می نشست و همینکه چشمش به آدم جوانی می افتاد دچار کابوس شکست می شد و از خودش می پرسید: «این جوان

آیا از کتاب من خوشش خواهد آمد؟»

آنتوان گفت:

— چه مرد بیچاره‌ای!

— آره دیگر، من هم می‌دانم، شاید ترحم‌انگیز باشد! ولی من برای دیدن ترس و لرز او به آنجا نرفته بودم! هنوز امید داشتم، هنوز منتظر بودم که ژالیکورم ظاهر شود. یکی از ژالیکورهایم: شاعر، فیلسوف، انسان، هرکدام که باشد، ولی نه این یکی! عاقبت بلند شدم که بروم. لحظهٔ خنده‌آوری بود. با چرب زبانیهایش مشایعتم می کرد: «آخر راهنمایی کردن جوانها مشکل است... حقیقت عام وجود ندارد، هرکس باید دنبال حقیقت خودش باشد» و از این قبیل. من یکراست به طرف در می‌رفتم، ساکت و عبوس، می فهمی چه جور! اتاق پذیرایی، اتاق ناهارخوری، راهرو، خودم درها را در تاریکی باز می کردم، پایم به اشیاءِ عتیقه‌اش می گرفت و او با عجله دنبال دگمه‌های چراغ می گشت!

آنتوان لبخند زد. وضع خانه و اثاثهٔ خاتم‌کاری و صندلیهای رودوزی شده و همهٔ خرده‌ریزها را به یاد می آورد. ولی ژاک سخن خود را ادامه می‌داد و در چهره‌اش حالت اضطرابی پدیدار شد:

— آن‌وقت، گوش کن... نمی‌دانم چطور شد که این اتفاق افتاد. آیا غفلتاً پی برده بود که چرا از او فرار می کنم؟ به هرحال از پشت سرم صدای گرفتهٔ او را شنیدم: «دیگر چه می‌خواهید؟ می‌بینید که من خالی شده‌ام، تمام شده‌ام!» در راهرو ایستاده بودیم. من برگشته بودم و هاج‌وواج به او نگاه می کردم. چه قیافهٔ رقت‌انگیزی! تکرار می کرد: «خالی شده! تمام شده! و بدون اینکه هیچ کار مهمی کرده باشم!» آن‌وقت من اعتراض کردم. آره، دروغ نمی گفتم. دیگر از او رنجشی نداشتم. ولی او قبول نمی کرد: «هیچ کار! هیچ کار! این را فقط خودم می‌دانم!» و چون ناشیانه اصرار می کردم که این‌طور نیست یکدفعه دچار نوعی خشم شد: «چه باعث اشتباه شماها شده است؟ کتابهایم؟ صفر است! یک ذرّه از آنچه می‌توانستم بکنم در آنها نیست! دیگر چی؟ بگویید ببینم! عناوینم؟ درسهایم؟ فرهنگستان؟ آخر چی؟ این؟» برگردان کتش را که نوار فرهنگستان روی آن دوخته شده بود در دست گرفت و

تکان داد: «این؟ هان؟ این؟»

ژاک، در غلیان توصیف ماجرا، از جا برخاسته بود و با هیجان افزون شونده‌ای صحنه را عیناً تجسّم می‌بخشید. و آنتوان به یاد ژالیکوری افتاد که یک لحظه در همان مکان دیده بود: با قامت افراشته و چهرهٔ درخشنده زیر نور چراغ سقف. ژاک سخن خود را ادامه داد:

— یکدفعه آرام شد. به گمانم ترسید که صدایش را از بیرون بشنوند. دری را باز کرد و مرا به اتاقی شبیه آبدارخانه برد که بوی پرتقال و روغن‌جلا می‌داد. زهرخند مردی که تمسخر می‌کند روی لبهایش خشکیده بود ولی نگاهش خشن و چشمش پشت شیشهٔ عینک برافروخته بود. به تخته‌ای که روی آن چند شیشه و یک ظرف میوه‌خوری چیده بودند تکیه داد. نمی‌دانم چه کرد که ظرفها روی میز واژگون نشد. بعد از گذشت سه سال، هنوز لحنش، کلماتش در گوشم است. با صدای خفه‌ای شروع کرد به حرف زدن و حرف زدن: «بیایید. می‌خواهم حقیقت را به شما بگویم. من هم به سنّ شما بودم. شاید کمی مسنتر: تازه از دانشسرایعالی درآمده بودم. من هم همین رسالت رمان‌نویسی را در خودم می‌دیدم. من هم همین نیرو را داشتم که برای شکفته شدن می‌خواهد آزاد باشد! و من هم به دلم افتاده بود که راهم را عوضی گرفته‌ام. مدت کوتاهی. و من هم به فکر افتادم که از کسی راهنمایی بخواهم. منتها من به سراغ یک رمان‌نویس رفتم. حدس بزنید کی؟ نه، شما نمی‌فهمید، شما نمی‌توانید تصورش را بکنید که آن رمان‌نویس برای جوانهای سال ۱۸۸۰ چه مقام و منزلتی داشت! به خانه‌اش رفتم، گذاشت حرفم را بزنم. چنگ در ریشش می‌زد و با نگاه نافذش براندازم می‌کرد. چون همیشه عجله داشت، صبر نکرد تا حرفم تمام شود و از جا برخاست. ولی او ذرّه‌ای تردید نکرد! با صدایی که حروف را می‌جوید گفت: «برای ما فقط یک نوع کارآموزی هست و بس: روزنامه‌نگاری.» بله، همین را به من گفت: من بیست‌وسه ساله بودم. خوب، آقای عزیز، همان‌طور که آمده بودم راهم را کشیدم و رفتم: مثل یک احمق! و دوباره رفتم سراغ کتابهایم، استادهایم، رفقایم، میدان رقابت، مجلّه‌های پیشرو، میزهای سخنرانی — آیندهٔ درخشان! آیندهٔ درخشان!» تق! دستِ ژالیکور روی شانه‌ام پایین آمد. من همیشه

آن چشمش را، آن چشم سیکلوپ[1] وارش را می‌بینم که پشت شیشهٔ عینک شعله می‌کشید. با همهٔ قامتش راست ایستاده بود و آب دهانش را به صورتم می‌پاشید: «از من چه می‌خواهید، آقا؟ راهنمایی؟ مواظب خودتان باشید، این هم راهنمایی! کتابها را دور بیندازید، دنبال غریزه‌تان بروید! چیزی یاد بگیرید، آقا: اگر سر مویی نبوغ در شما باشد، فقط با فشار نیروهای شخصی خودتان می‌توانید از درون رشد کنید!... شاید برای شما هنوز فرصت باشد. زود بجنبید! بروید زندگی کنید! هر طور که پیش آید، هرکجا که پیش آید! شما بیست سال دارید، چشم دارید، یا دارید؟ حرف ژالیکور را گوش کنید. وارد روزنامه‌نویسی شوید، دنبال وقایع و حوادث روزمره بدوید. می‌شنوید؟ من دیوانه نیستم. حوادث روزمره. شیرجه در خندق جامعه! هیچ چیز دیگری نمی‌تواند چرک شما را بگیرد. از بام تا شام بدوید، نگذارید هیچ چیز از نظرتان دور بماند: سانحه، خودکشی، محاکمه، رسوایی در محافل اعیانی، جنایت در فاحشه‌خانه‌ها! چشمها را باز کنید، به آنچه تمدن همراه خود می‌آورد، از خوب و بد، از ندیده و نشنیده، از ندیدنی و نشنیدنی، دقیق شوید! تا شاید بعد از آن بتوانید جرئت کنید و دربارهٔ انسانها، دربارهٔ جامعه، دربارهٔ خودتان چیزی بگویید!»... عزیز من، دیگر به او نگاه نمی‌کردم، او را می‌نوشیدم، سراپا برق‌زده شده بودم. ولی یکباره همه چیز فروکش کرد. بی آنکه یک کلمه بگوید، در را باز کرد، تقریباً مرا از آنجا راند، مرا جلو انداخت و از میان راهرو تا سر پلکان برد. هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم چرا. آیا پشیمان شده بود؟... آیا از این هیجان ناگهانی خودش را ملامت می‌کرد؟... آیا می‌ترسید که من برای دیگران نقل کنم؟... هنوز آروارهٔ درازش را که می‌لرزید می‌بینم. صدایش را در گلو خفه می‌کرد و جویده جویده می‌گفت: «بروید... بروید... بروید!... برگردید سراغ کتابهایتان، آقا!»... در محکم به‌هم خورد و بسته شد. عین خیالم نبود. با عجله از چهار طبقه پلکان پایین رفتم و خودم را به کوچه رساندم. مثل کرّه اسبی که در چمن رهایش کرده

---

۱) Cyclope، در اساطیر یونان، دیوی که تنها یک چشم در میان پیشانی دارد و مالک رعدوبرق است.

باشند در تاریکی شب می دو یدم!

از فرط هیجان، صدایش برید. یک لیوان دیگر آب ریخت و لاجرعه سرکشید. دستش می لرزید و لیوان، هنگامی که آن را روی میز می گذاشت، چندبار به تنگ آب خورد. در میان سکوت، این صدای بلورین همچنان ادامه داشت.

آنتوان که هنوز مرتعش بود می کوشید تا رو یدادهای پیش از فرار برادرش را به یکدیگر وصل کند. ولی جاهای خالی فراوان بود. دلش می خواست او را در بارهٔ عشق دوگانهٔ جوز په به اقرار وادارد. ولی این موضوع... خود ژاک لحظه‌ای پیش گفته بود: «آن‌همه چیزهای سازش‌ناپذیر.» فقط همین و دیگر هیچ. این سکوت لجوجانه خود نشان می داد که آن ماجرای عاشقانه در تصمیم پسر فراری چه سهمی داشته است. آنتوان با خود می گفت: «و حالا چه جایی در دلش دارد؟»

می کوشید تا وقایع را اجمالاً در کنار هم قرار دهد. در ماه اکتبر ژاک به مزون‌لافیت آمده بود. در آن موقع، روابطش با ژیز و ملاقاتهایش با ژنی از چه قرار بوده است؟ آیا سعی کرده بود تا رابطه را قطع کند؟ یا قول و قرارهایی گذاشته بود که نمی توانست از عهدهٔ آنها برآید؟ آنتوان برادرش را در پاریس مجسّم می کرد: بی آنکه نقشهٔ مشخّصی برای درس خواندن داشته باشد، تنها و بسیار آزاد، مشکل ناگشودنی عشق خود را پیوسته سبک و سنگین می کرده و گرفتار هیجان و دلهرهٔ تحمل ناپذیری بوده است. یگانه آینده‌ای که در برابر خود می دیده گشوده شدن دانشگاهها و محبوس شدن در دانشسرایعالی بوده و احساس تهوّع می کرده است. در همین موقع به دیدن ژالیکور رفته و ناگهان راهی در برابرش باز شده و شکاف پهناوری در افق بسته پدید آمده است: گریختن، از کشمکش با ناممکن دست کشیدن، دنبال ماجرا رفتن، زندگی کردن! آنتوان در دل می گفت: «این است دلیلی که می تواند نه‌تنها رفتن ژاک را، بلکه سکوت مرگ‌وار سه سالهٔ او را توضیح دهد. همه چیز را از نو آغاز کردن! و، برای این منظور، همه چیز را فراموش

کردن— و برای همه کس فراموش شدن!»

ولی در عین حال می اندیشید: «سفر مرا به لوهاور غنیمت شمرده و حتی بیست‌وچهار ساعت صبر نکرده است تا مرا ببیند، تا با من حرف بزند!» احساس می کرد که کینه‌ای در دلش انگیخته می شود. به خود فشار آورد، گله را از دل بیرون کرد و کوشید تا رشتهٔ گسستهٔ گفتگو را دو باره به هم بپیوندد و از بقیهٔ ماجرا آگاه شود. دنبالهٔ سخن را گرفت:

— و... فردای همان شب بود که؟...

ژاک برگشته و دو باره کنار بخاری نشسته بود. دستها بر زانو، شانه‌ها خمیده، سر به زیر، سوت می زد.

سر برداشت و گفت:

— فردای همان شب، آره. (سپس با لحنی خویشتندار به گفته افزود:) بلافاصله بعد از بگومگو با...

بگومگو با پدر، در کاخ سرنیو! آنتوان این را فراموش کرده بود. به تندی گفت:

— پدر هرگز یک کلمه در این خصوص با من حرف نزده است.

تعجبی در قیافهٔ ژاک پدیدار شد. با این همه سرش را بسوی دیگر برگرداند و با دست حرکتی کرد که گویی معنایش این بود: «خوب، به درک... دیگر میل ندارم که ماجرا را بازگو کنم.»

آنتوان تقریباً شادان با خود اندیشید: «پس برای همین بود که منتظر برگشت من از لوهاور نماند!»

ژاک دو باره در فکرهای خود فرورفته بود و سوت می زد. گرهی در ابروهایش افتاده بود. به خلاف ارادهٔ خود، در ظرف چند ثانیه، آن لحظه‌های دردناک را دو باره در پیش چشم مجسّم کرد: پدر و پسر، دو به دو، در اتاق ناهارخوری؛ ناهار تازه به پایان رسیده بود؛ آقای تیبو دربارهٔ شروع سال تحصیلی پرسشی کرده و ژاک ناگهان با لحن خشنی انصراف خود را بر زبان آورده بود؛ بگومگویی که دم به دم زننده‌تر می شد درگرفته بود؛ پدر با مشت روی میز

می‌کوبید و ژاک که طاقتش طاق شده بود، بر اثر یک لحظه جنون ناموجه، گویی برای مبارزطلبی، نام ژنی را برده بود و سپس برای مقابله با تهدیدهای پدر، زبان به تهدید گشوده و دیوانه‌وار زشت‌ترین کلمات را بر زبان آورده بود و مست ازسرکشی و نومیدی از آنجا دور شده و فریاد زده بود: «می‌روم خودم را بکشم!»

این خاطره چنان روشن و چنان دردآور بود که ژاک از جا برخاست، گویی نیشی در تنش فرورفته بود. آنتوان مدت یک لحظه در چشمهای برادرش برق گمگشتگی دید. ولی ژاک آناً به خود آمد و گفت:

— ساعت از چهار گذشته است. اگر بخواهم این خرید را انجام بدهم... (بی‌درنگ بالاپوشش را به دوش افکند، گویی بی‌تاب بود که هرچه زودتر بگریزد.) تو همین‌جا می‌مانی، آره؟ من قبل از ساعت پنج برمی‌گردم. بستن چمدانم کاری ندارد. شاممان را در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن می‌خوریم، این‌طور بهتر است. (چند پوشه پر از کاغذ روی میز گذاشت و به دنبال سخن خود گفت:) بگیر، اگر دوست داری... مقاله‌ها و داستانهای کوتاه... آنهایی که چند سال اخیر نوشته‌ام و به بدی بقیهٔ کارهایم نیست...

از آستانهٔ اتاق گذشته‌بود. ناگهان با ناشیگری برگشت و سرسری پرسید:

— راستی، تو هیچ دربارهٔ... دربارهٔ دانیل نگفتی.

آنتوان احساس کرد که برادرش نزدیک بود بگوید: «... دربارهٔ خانوادهٔ فونتانن.»

— دانیل؟ شاید باور نکنی که ما باهم دوست صمیمی شده‌ایم. بعد از رفتن تو خیلی وفاداری و محبت کرد...

ژاک برای اینکه آشفتگی خود را بپوشاند سخت شگفت‌زده می‌نمود. آنتوان وانمود کرد که فریب بازی او را خورده است و خنده‌کنان گفت:

— تعجب می‌کنی؟ البته من و او خیلی باهم فرق داریم. ولی من آخر سر، شیوهٔ زندگیش را پذیرفتم. کسی که مثل او هنرمند باشد حق دارد. لابد نمی‌دانی که خیلی بیشتر از آنچه همه پیش‌بینی می‌کردند موفق بوده است. افتتاح نمایشگاه نقاشی او در سال ۱۹۱۱ در دستگاه لودویگسون یکباره باعث شهرتش شد. اگر می‌خواست می‌توانست به مقدار فراوان تابلو بفروشد. ولی

حاصل کارش خیلی کم است... ما با هم خیلی اختلاف داریم... ولی سابقاً اختلافمان بیشتر بود...

خوشحال بود که فرصتی پیدا کرده است تا اندکی دربارهٔ خودش حرف بزند و به ژاک نشان دهد که در داستان او تصویر اومبرتو دیگر مطابق اصل نیست. سخن خود را ادامه داد:

— من دیگر مثل سابق در نظریاتم سختگیر و خودرأی نیستم! دیگر لزومی نمی‌بینم که...

ژاک با خشونت سخن او را قطع کرد و پرسید:

— حالا در پاریس است؟ می داند که...؟

آنتوان رنجش خود را فروخورد و گفت:

— نه بابا، مشغول خدمت سربازی است. در لونه‌ویل[1] گروهبان است. هنوز ده ماه به پایان خدمتش باقی است: تا اکتبر ۱۹۱۴. در یک سال اخیر خیلی کم او را دیده‌ام.

از نگاه غمزده و گمگشته‌ای که ژاک به او دوخته بود خشکش زد و ساکت شد.

ژاک همینکه مطمئن شد که صدایش دیگر آشوب درونش را برملا نمی‌کند گفت:

— آنتوان، مواظب باش بخاری خاموش نشود.

سپس از اتاق بیرون رفت.

---

۱) Lunéville ، شهری در مشرق فرانسه، نزدیک مرز آلمان.

۱۱

آنتوان تنها ماند. بسوی میز رفت و پوشه ها را با کنجکاوی باز کرد.

همه نوع کاغذ و نوشته ای درهم و برهم در آنها گنجانده شده بود. نخست منتخبی از مقالات دربارهٔ مسائل روز، بریده شده از روزنامه ها، با امضای «ژاک لوفاتالیست»[1]. سپس تعدادی شعر، ظاهراً دربارهٔ کوهستان، که در مجلّه ای بلژیکی، با امضای مستعار «ژ. مولنبرگ» چاپ شده بود. و نیز تعدادی داستان بسیار کوتاه با عنوان «برگهایی از دفترچهٔ سیاه»، با امضای «جک بولتی»، نوعی قصّه به‌شکل طرح نخستین که‌ظاهراً همراه‌تهیهٔ خبر و گزارش برای روزنامه ها نوشته شده بود. آنتوان چندتا از آنها را خواند: «هشتاد سالگان»، «خودکشی کودک»، «حسادت مرد کور»، «خشم». شخصیتها که از زندگی روزمره گرفته و با چند خطّ مشخّص ترسیم شده بودند همه پرخون و جاندار بودند. جمله ها بریده بریده و غالباً بی فعل، به شیوهٔ «سورلینا» ولی عاری از لحن تغزّلی آن بود و به ماجرا جلوه‌ای از حقیقت می بخشید که خواه ناخواه رغبت خواننده را برمی انگیخت.

ولی با وجود کشش این داستانها، خاطر آنتوان پریشان بود. از صبح آن روز، بسیار چیزهای غیرمنتظر دیده بود و خصوصاً، هنگامی که تنها می شد، اندیشه اش بی اختیار بسوی اتاق پدرش می رفت که شب پیش آن را ترک گفته و چه‌بسا تاکنون حوادث دردناکی در آن روی داده بود. آیا حق بود که پدرش را تنها بگذارد؟ ولی اکنون ژاک را با خود به آنجا می برد...

ضربهٔ کوتاهی، محجوبانه ولی مصممانه، به در خورد و او را به خود آورد. گفت:

---

۱) Jacques le Fataliste (= ژاک جبری مذهب)، نام رمان معروفی از دیدرو، نویسنده و فیلسوف فرانسوی در قرن هجدهم.

— بفرمایید.

با تعجب دید که، بر زمینهٔ تاریک پلکان، اندام زنانه‌ای نقش بست. گمان کرد که این زن جوان را صبح، در سر میز ناشتایی، نیز دیده است. زن سبد هیزمی در دست داشت. آنتوان پیش دوید و آن را از دستش گرفت. گفت:

— برادرم همین الآن بیرون رفت.

زن با سرش اشاره‌ای کرد که گویی به این معنی بود: «خودم می دانم» یا شاید هم به این معنی: «برای همین است که آمده‌ام.» بی‌آنکه کنجکاویش را پنهان کند خیره در چهرهٔ آنتوان می نگریست. ولی رفتارش جای شک باقی نمی گذاشت و پیدا بود که، در پشت این کنجکاوی اندیشیده، انگیزه‌های جدّی هست. آنتوان احساس کرد که گویی این چشمها لحظه‌ای پیش گریسته‌اند. زن ناگهان مژه‌هایش را به‌هم زد و بی مقدمه‌با صدایی لرزنده از ملامت پرسید:

— شما او را با خودتان می برید؟

— بله... پدرم خیلی مریض است.

زن به‌نظر نمی آمد که گوش داده باشد. با تشدّد پرسید:

— چرا؟ (پایش را به‌زمین کوبید.) من نمی خواهم!

آنتوان تکرار کرد:

— پدرم در حال احتضار است.

ولی او کاری به این توضیحات نداشت. چشمهایش اندک اندک از اشک پر شد. بالا تنه‌اش را بسوی پنجره چرخاند، دستهایش را در برابر سینه گرفت، آنها را به‌هم فشرد و بعد دوباره پایین انداخت. با لحن خفه‌ای گفت:

— دیگر برنمی گردد!

بلندبالا و چهارشانه و کمی فربه بود و در حرکات خود هیجان‌زده و در حالت سکون وارفته می‌نمود. دو بافه موی نرم و پرپشت به رنگ خاکستری بور طوقی در بالای پیشانی کوتاهش می انداخت و به صورت شرّابهٔ تابیده‌ای به پشت گردنش فرود می‌آمد. در زیر این طوق، خطوط منظّم و مشخص چهره حالت آمرانه‌ای داشت که طرح دهان بر شدت آن می افزود: لبها برجسته و پیچ و خم‌دار و قدیمی پسند ولی حاکی از قدرت اراده بود و به دو چین شهوی منتهی می شد.

دو باره به آنتوان رو کرد:

— قسم بخورید، به مسیح قسم بخورید که مانع برگشتن او نمی شو ید!

آنتوان با لبخند آشتی جو یانه ای گفت:

— مطمئن باشید، آخر برای چی؟

به لبخند آنتوان جواب نداد. از میان اشکهای درخشنده‌اش خیره به مرد جوان می نگریست. سینه‌اش در زیر پیراهن چسبان به شدت بالا و پایین می رفت. از اینکه تماشایش کنند هیچ واهمه‌ای نداشت. از چاک پیراهن، دستمال کوچک مچاله شده‌ای درآورد و نخست چشمها و سپس بینیش را با آن پاک کرد. نگاه مردمکهای بیحالش که از لای پلکها می تراو ید حالتِ مخملی شهوت‌انگیزی داشت. برکهٔ راکدی بود که گاه‌گاه موجی از اندیشه‌های مبهم آرامش آن را به‌هم می زد. آن گاه بی درنگ سرش را خم می کرد یا برمی گرداند.

— از من چیزی به شما نگفته است؟ سوفیا؟

— نخیر.

برق آبی رنگی از میان مژه‌هایش بیرون جست.

— یک وقت به او نگو یید که من این چیزها را به شما گفته‌ام آ...

آنتوان دو باره لبخند زد:

— ولی، خانم، شما که چیزی به من نگفتید.

زن در حالی که سرش را واپس می برد و پلکهایش نیم‌بسته بود جواب داد:

— چرا، گفتم!

با نگاه دنبال صندلی گشت، آن را یافت و نزدیک آنتوان آورد و چنان با شتاب روی آن نشست که گو یی یک دقیقه بیشتر فرصت برای مذاکره ندارد. سپس گفت:

— شما، شما حتماً توی تئاتر کار می کنید. (آنتوان با حرکت سرش جواب منفی داد.) چرا. شما شبیه عکس کارت‌پستالی هستید که من دارم... یکی از هنرپیشه‌های بزرگ پاریس.

اکنون لبخند می زد، لبخندی پر از عشوه و ناز.

آنتوان بی‌آنکه کوشش بیشتری برای رفع اشتباه او کند گفت:

ــ شما به تئاتر علاقه دارید؟

ــ سینما! نمایش! بله!

گاه‌گاه چهرهٔ آرام و بیحالش دستخوش آشفتگی غیرمنتظری می‌شد. آن‌وقت دهانش که برای ادای کوچکترین جمله تماماً باز شده بود گویی بر فراخی خود می‌افزود و سطوح سفید و لثه‌هایی را به رنگ مرجان آشکار می‌ساخت.

آنتوان حالت محتاطانه‌ای داشت.

ــ حتماً اینجا گروههای نمایشی خوبی دارید؟

زن جوان سرش را پیش برد:

ــ تا حالا به لوزان آمده بودید؟

هنگامی که سرش را این‌طور پایین می‌آورد و تند حرف می‌زد و نمی‌گذاشت صدایش بالا رود گویی چیزی بسیار خصوصی می‌طلبید یا عرضه می‌کرد.

آنتوان گفت:

ــ نه، هیچ وقت.

ــ بازهم اینجا می‌آیید؟

ــ حتماً!

زن لحظه‌ای نگاهش را که خشن شده بود در چشم آنتوان دوخت و چند بار سرش را تکان داد. سرانجام گفت:

ــ نه، نمی‌آیید.

سپس بسوی بخاری رفت و درش را باز کرد تا در آن هیزم بریزد. آنتوان اعتراض کرد:

ــ هوای اتاق خیلی گرم است...

زن پشت دستش را به گونه‌اش مالید و گفت:

ــ راست می‌گویید.

با این همه، نخست یک هیمه و بعد دو هیمهٔ دیگر به نوبت برداشت و در

آتش افکند. چون فارغ شد با لحن تفاخرآمیزی گفت:

— ژاک این طور دوست دارد.

همچنان زانو زده و پشتش به آنتوان بود. به شعلهٔ آتش که چهره‌اش را سرخ کرده بود می‌نگریست. روشنایی روز فرو می‌نشست. آنتوان این شانه‌های جاندار و این گردن و این گیسو را که آتش هاله‌ای بر گرد آنها کشیده بود با نگاه نوازش می‌کرد. زن منتظر چه بود؟ پیدا بود که نگاه آنتوان را روی اندام خود حس می‌کند. آنتوان گمان کرد که در گوشهٔ این نیمرخ ناپیدا لبخندی می‌بیند. ولی زن با یک تکان موّاج بالاتنه از جا برخاست. درِ بخاری را با پا بست، چند قدم در اتاق راه رفت، چشمش به قندان که روی میز بود افتاد، با حرکت حریصانه‌ای یک حبه قند برداشت و در دهان گذاشت و جوید، سپس حبهٔ دیگری برداشت و از دور آن را به آنتوان تعارف کرد. آنتوان خنده‌کنان گفت:

— نه، متشکرم.

— نخوردنش شگون ندارد.

قند را بطرف او پرتاب کرد و آنتوان آن را در هوا گرفت.

نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. نگاه سوفیا گویی می‌پرسید: «شما کیستید؟» و حتی: «میان من و شما چه خواهد گذشت؟» چشمهای بیحال ولی حریصش که بر اثر شفّافیت مژه‌ها طلایی می‌زد ماسه‌های ساحلی را در روزهای تابستان پیش از باران تداعی می‌کرد. با این همه، در این چشمها ملال بیشتر از هوس بود. آنتوان با خود گفت: «یکی از آن زنها که تا دست به طرفشان ببری... ولی در عین‌حال گازت می‌گیرند. و بعد، از تو متنفر می‌شوند. و با پست‌ترین کینه‌توزیها به تو پیله می‌کنند...»

زن چنانکه گویی اندیشهٔ آنتوان را خوانده باشد از او روبرگرداند و نزدیک پنجره رفت. باران، افول روشنایی را تندتر می‌کرد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی، آنتوان که ناآرام بود پرسید:

— چی فکر می‌کنید؟

سوفیا بی آنکه تکان بخورد اعتراف کرد:

— من اصلاً بیشتر وقتها فکر نمی‌کنم.

ــ ولی وقتی که فکر می کنید چی از ذهنتان می گذرد؟

ــ هیچ چیز.

سوفیا همینکه صدای خندهٔ او را شنید از پنجره دور شد و لبخند مهرآمیزی زد. دیگر به‌نظر نمی‌آمد که عجله داشته باشد. با دستهای آویخته چند قدم بی هوا در میان اتاق پیش رفت و چون به کنار در رسیده بود دستش سرسری روی کلید قفل قرار گرفت.

آنتوان گمان کرد که در را قفل می کند و خون به چهره‌اش دوید. سوفیا بی آنکه سر بردارد زیرلب گفت:

ــ خداحافظ.

در را باز کرده بود.

آنتوان، حیرت‌زده و کم‌وبیش از رورفته، کرنشی کرد و آماده بود که چشم در چشم او بیندازد. اندکی برای بازی و با لحن نوازشگری که به دعوت می‌مانست مانند انعکاس صوت زیرلب گفت:

ــ خداحافظ.

ولی دربسته شد. زن بی آنکه سر برگرداند دورشده بود.

آنتوان صدای مالش دامن او را بر نرده‌های پلکان و صدای ترانه‌ای را که هنگام پایین رفتن زمزمه می کرد شنید.

۱۲

تاریکی اندک اندک بر اتاق چیره می شد.

آنتوان در خیالات خود غرق بود و توانایی اینکه از روی صندلی برخیزد و چراغ را روشن کند نداشت. بیش از یک ساعت و نیم از رفتن ژاک می گذشت. سوءظنی ناخواسته که آنتوان می کوشید تا آن را از خود دور کند به ذهنش راه یافت. دلهره‌ای که دم‌به‌دم شدیدتر می شد او را عذاب می داد، ولی هنگامی که صدای پای برادرش را از پلکان شنید یکباره از میان رفت.

ژاک به درون آمد، هیچ نگفت، حتی گویی متوجه تاریکیِ اتاق نشد، خود را روی صندلی نزدیک در یله کرد. در روشنی کمرنگ بخاری خطوط چهره‌اش درست دیده نمی‌شد. پالتوش را روی بازو انداخته و پیشانیش در زیر کلاه پنهان بود.

ناگهان با لحن نالانی گفت:

— آنتوان، مرا اینجا بگذار و برو، بگذار اینجا بمانم! نزدیک بود برنگردم... (ولی پیش از آنکه آنتوان کلمه‌ای بگوید فریاد زد:) حرف نزن، حرف نزن، می دانم، هیچ چیز نگو. باشد، همراهت می آیم.

سپس برخاست و چراغ برق را روشن کرد.

آنتوان نگاهش را از او می دزدید. برای حفظ ظاهر، وانمود کرد که هنوز مشغول خواندن است.

ژاک با پاهای خسته در میان اتاق قدم می زد. مقداری از اسباب سفر خود را روی تختخواب ریخت، چمدانی را باز کرد، چند تکه رخت و اشیاء مختلف در آن گذاشت. گاه گاه سوت می زد: همواره همان آهنگ را. آنتوان او را دید که یک بسته نامه را در آتش بخاری افکند، کلیدی برداشت و همهٔ کاغذهایی را که در اطراف پراکنده بود در گنجه‌ای چید. سپس در گوشه‌ای نشست و همچنانکه در خود خزیده و سر را میان شانه ها فرو برده بود و حلقهٔ موی روی پیشانی را با حرکتی عصبی بالا می‌افکند، روی زانو چند نامه و

کارت‌پستال نوشت.

دل آنتوان در تب‌وتاب بود. اگر ژاک به او گفته بود: «خواهش می کنم مرا نبر»، بی آنکه کلمه‌ای بگوید، او را در آغوش می فشرد و تنها به راه می افتاد و می رفت.

خود ژاک سکوت را شکست. هنگامی که کفشهایش را عوض کرد و چمدانش را بست نزدیک برادرش رفت:

ـــ ساعت هفت است. دیگر باید برویم.

آنتوان بی آنکه حرفی بزند خود را آماده کرد. همینکه کارهایش تمام شد پرسید:

ـــ می خواهی کمکت کنم؟

ـــ متشکرم.

آهسته‌تر از موقع روز حرف می زدند.

ـــ چمدانت را بده به من.

ـــ سنگین نیست... برویم.

تقریباً بی صدا راه افتادند. نخست آنتوان بیرون رفت. از پشت سر، صدای چرخیدن دگمهٔ چراغ و بسته شدن در اتاق را شنید.

در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن، شامشان را به سرعت خوردند. ژاک هیچ نمی گفت، با غذا بازی می کرد، و آنتوان که مانند برادرش اندیشناک بود نیازی به ظاهرسازی نمی دید و سکوت را به‌هم نمی زد.

قطار در ایستگاه بود. در انتظار ساعت حرکت، مشغول قدم‌زدن شدند. از راهرو زیرزمینی، پیاپی موج مسافران بیرون می آمد. آنتوان گفت:

ـــ قطار شلوغ خواهد شد.

ژاک جواب نداد. اما ناگهان گفت:

ـــ دو سال و نیم است که من اینجا هستم.

ـــ در لوزان؟

— نه... که در سویس زندگی می کنم. (و چون چند قدم دیگر رفتند، زیرلب زمزمه کرد:) بهار زیبای من در سال ۱۹۱۱...

یک بار دیگر، بی آنکه سخنی بگویند، در سرتاسر طول قطار راه رفتند. ذهن ژاک همچنان مشغول همان اندیشه بود، زیرا خود به خود توضیح داد:

— در آلمان سردردهایم چنان شدید بود که در همه چیز صرفه‌جویی می کردم تا بتوانم فرار کنم و به سویس، به هوای آزاد پناه ببرم. اواخر ماه مه، وسط فصل بهار بود که من به اینجا وارد شدم. در کوهستان. در دهکدهٔ مولنبرگ، از توابع شهر لوسرن.

— عجب، مولنبرگ...

— آره، تقریباً همهٔ شعرهایی را که «مولنبرگ» امضا کرده‌ام آنجا نوشتم. در آن دوره خیلی کار کردم.

— خیلی آنجا ماندی؟

— شش ماه. در خانهٔ دهقانها. یک پیرمرد و یک پیرزن، بدون بچه. شش ماه درخشان. چه بهاری، چه تابستانی! روز ورود، از پنجرهٔ اتاقم، چه افسونی! منظره‌ای وسیع، موّاج، با خطوط ساده— چه شکوهی! صبح تا شب بیرون بودم. چمنها پر از گل و زنبورعسل وحشی، چراگاههای پهناور در دامنهٔ کوه، گاوها، پلهای چوبی روی جویها... راه می رفتم، قدم‌زنان کار می کردم، تمام روز و گاهی هم تمام شب راه می‌رفتم، چه شبهایی، شبهای آنجا... (بازویش را آهسته بالا برد، منحنی بزرگی رسم کرد و دوباره پایین انداخت.)

— با سردردهایت چه کردی؟

— هنوز جا نیفتاده بودم که حس کردم حالم خوب شده است! مولنبرگ مرا شفا داد. حتی می‌توانم بگویم که سرم هیچ‌وقت این قدر آزاد و سبک نبوده است! (به یاد آن روزها لبخند زد.) سبک و با این حال پر از اندیشه، پر از طرح، پر از دیوانگی... گمان می کنم که هرچه در سراسر زندگیم بتوانم بنویسم از آن هوای پاک، از آن تابستان سرچشمه می گیرد. روزهایی به یادم می آید که پر از شور آفرینش بودم... آن روزها من حقیقتاً سرمستیِ خوشبخت بودن را شناختم!... بارها اتفاق افتاد— جرئت ندارم بگویم— بارها اتفاق افتاد که من

می پریدم، بی دلیل می دو یدم و بعد خودم را به شکم روی علفها می انداختم... و گریه می کردم، گریه های لذت‌بخش می کردم. به نظرت اغراق می کنم؟ ولی عین حقیقت است. مثلاً یادم می آید بعضی از روزها که خیلی گریه کرده بودم راه درازی می پیمودم تا خودم را به چشمهٔ کوچکی که در کوه پیدا کرده بودم برسانم و چشمهایم را بشو یم... (سرش را زیر انداخت، چند لحظه ساکت راه رفت و بی آنکه سر بردارد تکرار کرد:) آره، دو سال و نیم می گذرد.

سپس تا وقت حرکت قطار خاموش ماند.

هنگامی که قطار، بی آنکه سوت بزند، با آن اطمینان شکست‌ناپذیر، با آن قدرت انفعالی دستگاهی که به حکم ساعت حرکت می کند، به راه افتاد ژاک با چشمهای خشک به دور شدن ایستگاه خالی نگریست و گریختن سریع و سریعترِ حومهٔ شهر را با تک‌تک چراغهایش تماشا کرد. سپس همه‌جا تاریک شد و ژاک حس کرد که بی دفاع به درون ظلمت شب کشیده می شود.

از میان این مردم بیگانه که او را درمیان گرفته بودند چشمهایش به جستجوی آنتوان برآمد که در راهرو، در فاصلهٔ چند متری، ایستاده و تا نیمه پشت به این سو کرده و گو یی نگاه او نیز در اعماق دشت خاموش محو شده بود. ناگهان هوس نزدیک شدن به او و دوباره این نیاز زورمند به اعتراف کردن بر سراسر وجودش چیره شد.

از لابلای جمعیت، خود را به برادرش رساند و دستش را محکم بر شانهٔ او زد.

آنتوان، میان مسافران و اسباب سفر آنها که راه حرکت را بر او بسته بودند، گمان کرد که ژاک فقط می خواهد کلمه‌ای بگو ید و بی آنکه برگردد گردنش را چرخاند و سرش را پیش برد. آن گاه در این راهرو که آدمها را مثل گاو و گوسفند در آن تپانده بودند، در میان تکانهای قطار و سر و صدای آهن‌آلات، ژاک سرش را به گوش برادرش چسباند و آهسته گفت:

ــ آنتوان، گوش کن، لازم است که تو بدانی... ماههای اول، وضع زندگیم... وضع زندگیم...

می خواست فریاد بزند: «وضع زندگیم قابل گفتن نیست.. من تن به

کارهای پست دادم... مترجم... راهنمای سیّاحان... به هرکاری تن دادم... در کثیفترین محلّه ها، در کوچهٔ یهودیها... دوستانم از اراذل و او باش بودند: بابا کروگر، چلادینو... کارولینا... یک شب، در بندرگاه، با ضربهٔ باتون پاسبانها بیهوش شدم، و بعد بیمارستان... سردردم مال همین بود... و بعد در ناپل... و بعد در آلمان، رو پرت و روزای کوچولو، آن زن و شوهر.. در مونیخ، برای خاطر و یلفرید.. به زندان افتادم...» ولی این اعترافات هرچه بیشتر به لبهایش فشار می آورد و این خاطرات فراوان و مغشوش هرچه بیشتر از اعماق حافظه اش سر برمی کشید، آن گذشتهٔ ناگفتنی بیشتر برایش ناگفتنی می شد— در کلمات نمی گنجید.

آن گاه، سرخورده و مأیوس، به همین اکتفا کرد که تمجمج کنان بگوید:

— وضع زندگیم قابل گفتن نیست... قابل گفتن نیست!

این عبارت، که به‌نظر خودش بارِ رسوایی جهان را به دوش می کشید، این عبارت سست و سنگین که آن را با صدایی حرمان‌زده تکرار می کرد، اندک‌اندک مانند اعترافی به او آرامش بخشید.

آنتوان کاملاً بسوی او برگشته بود. گرچه دست و پایش را گم کرده و از حضور دیگران ناراحت بود و می ترسید که ژاک صدایش را بالا ببرد و نیز نگران شنیدن چیزهایی بود که نمی خواست بشنود قیافهٔ خوشی به او نشان داد.

ولی ژاک که شانه اش را به ستون تکیه داده بود دیگر نمی خواست بیش از این چیزی بگوید.

مسافران اندک اندک از راهرو به کوپه ها هجوم برده بودند. طولی نکشید که آنتوان و ژاک تقریباً تنها شدند و دیگر می توانستند بی آنکه کسی صدایشان را بشنود با هم حرف بزنند.

آن گاه ژاک که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و گویی عجله نداشت که دنبالهٔ گفتگو را بگیرد ناگهان سرش را بسوی برادرش پیش برد.

— می بینی، آنتوان، وحشتناک اینجاست که آدم نفهمد طبیعی

چیست... نه، «طبیعی» نه، احمقانه است... چطور بگویم؟... نفهمد که آیا احساساتش... یا بهتر بگویم: غرایزش... ولی تو که پزشکی، تو اینها را می دانی... (ابروها را درهم کشیده و نگاهش را به تاریکی شب دوخته بود و با صدای خفه‌ای حرف می زد و زبانش با هر کلمه لکنت برمی داشت. دوباره گفت:) گوش کن. گاهی آدم چیزهایی حس می کند... گاهی کششی بسوی این چیز.. یا آن چیز درخود می بیند... کششی که از اعماق برمی آید... مگر نیست؟... و آدم نمی داند که آیا دیگران هم همین چیز را حس می کنند... یا اینکه خودش... غیر عادی است!... می فهمی چه می خواهم بگویم، آنتوان؟ تو، تو خیلی آدمها را دیده‌ای، خیلی بیماریها را دیده‌ای... تو حتماً می دانی که چه چیز.. به اصطلاح... عادی است و چه چیز.. استثنائی... ولی برای ماها که نمی دانیم، سخت نگران کننده است، می فهمی... حالا یک مثال برایت می زنم: وقتی که سیزده چهارده سالت است، این هوسهای ناشناخته که مثل بخار در سرت می پیچند، این فکرهای آشفته که بر وجودت غلبه می کنند و نمی توانی آنها را پس برانی و از بابت آنها شرم داری و آنها را با درد و رنج مثل داغ ننگ مخفی می کنی... و بعد، یک روز می فهمی که هیچ چیز از اینها طبیعی تر و حتی زیباتر نبوده است... و همه، همه، مثل ما، به همین شکل... می فهمی؟... خوب، درعین حال، چیزهای مبهمی هم هست... غرایزی... که سر برمی کشند... و برای آنها، حتی در سنّ امروز من، آنتوان، حتی در سنّ امروز من... دیگر نمی دانی... سر درنمی آوری که...

ناگهان چهره اش درهم کشیده شد. اندیشهٔ دیگری غفلتاً بر دلش نیش زد: دریافت که ناخواسته چه زود به برادرش،به این دوستِ همیشه، و از طریق برادرش به سرتاسر گذشته دوباره دل بسته است! تا دیروز، درّه‌ای ناپیمودنی... و فقط یک نیمه‌روز طول کشیده بود تا... مشتهایش را گره کرد، سرش را زیر انداخت و خاموش شد.

چند دقیقه بعد، بی‌آنکه دندانهایش را از روی هم بردارد یا سر بلند کند،به سر جای خود در کوپه برگشت.

هنگامی که آنتوان، در شگفت از این کناره گیری ناگهانی، خواست نزد برادرش برود او را دید که در فضای نیمه‌تاریک کوپه بیحرکت روی نیمکت نشسته است: ژاک پلکها را لجوجانه بر روی اشکهایش فرو بسته بود و وانمود می کرد که به خواب رفته است.



کتاب ششم

مرگ پدر

۱

شبی که آنتوان، پیش از رفتن به سفر سویس، آمده و به مادموازل دووایز خبر داده بود که مدت بیست و چهار ساعت در پاریس نخواهد بود، مادموازل پیر نخست چندان اعتنایی نکرده بود: پشت میز تحریر کوچکش نشسته بود و از یک ساعت پیش برای مطالبهٔ یک سبد بقولات که در راه میان مزون لافیت و پاریس گم شده بود با زحمت نامه می‌نوشت و از شدت خشم نمی‌توانست حواسش را مشغول چیز دیگر کند. فقط ساعتی بعد، پس از اینکه سرانجام سر وته نامه را به هم آورد و آرایش شبانه‌اش را انجام داد و دعاهایش را آغاز کرد، ناگهان قسمتی از جملهٔ آنتوان به یادش آمد: «...به خواهر مقدس بگویید که دکتر تریویه خبر دارد و آماده است که به مجرد اطلاع به بالین بیمار بیاید.» آن‌گاه بی‌آنکه وقت را در نظر بگیرد و حتی بی‌آنکه مناجاتش را تمام کند، چون بی‌تاب بود که هر چه زودتر بارِ این مسئولیت را از دوش بردارد راهروها را پیمود تا به سراغ خواهر مقدس برود.

نزدیک ساعت ده بود.

در اتاق آقای تیبو، چراغ برق خاموش بود و اتاق را فقط سوسوی شعلهٔ هیزم روشن می‌کرد: برای تصفیهٔ هوا آتش را پیوسته در بخاری دیواری زنده نگه می‌داشتند —هر چند این کار که لزوم آن روزبه‌روز بیشتر حس می‌شد نمی‌توانست رایحهٔ تند ضمادها را و بخارات اتر و ید و فنول و داروهای بیحسی را و بخصوص بوهای زنندهٔ این تنِ عفونت گرفته را برطرف کند.

در این لحظه بیمار تقریباً درد نمی‌کشید: خرخرکنان و نالان چرت

می‌زد. ماهها بود که دیگر به خواب نمی‌رفت و از آرامش تنِ غنوده محروم بود. اکنون خفتن برای او آسودن از هشیاری نبود، بلکه فقط، در لحظه های کوتاه، آزاد شدن از ثبتِ دقیقه به دقیقهٔ گذشت زمان بود. در این لحظه ها، اندامهایش در حالت نیمه رخوتی فرو می‌رفت، ولی ذهنش ثانیه‌ای نمی‌توانست از خلق تصاویر و تماشای فیلم بی سر و تهی که در آن پاره‌هایی از زندگی گذشته‌اش درهم و برهم به دنبال یکدیگر می‌آمدند و می‌رفتند فارغ شود: مناظری گیرا مانند رژهٔ خاطرات و ستوه‌آور مانند کابوس.

آن شب، رخوت نمی‌توانست مایهٔ رهاییش از دلشوره‌ای شود که به اوهامش می‌آمیخت و دم‌به‌دم فزونی می گرفت و تعقیبش می کرد و ناگهان او را در ساختمانهای مدرسه، از میان خوابگاه و صحن و نمازخانه تا درون میدان ورزش، به گریختن وا می‌داشت... همین‌جا، در برابر مجسمهٔ سن‌ژوزف، در مدخل ورزشگاه نقش بر زمین شد و سرش درمیان بازوهایش فرو رفت: آن گاه، آن چیز هولناک و بی نام که از چند روز پیش برگرد سرش بال می زد ناگهان از دل تاریکی بیرون جست و بسوی او تاختن آورد و هنگامی که می خواست او را خرد کند سراسیمه از خواب پرید.

پشت تجیر، شعلهٔ ناآشنایی گوشهٔ اتاق را که معمولاً در تاریکی بود روشن می کرد و سایهٔ اندام دو نفر تا رفهای بالای دیوار کشیده می شد. زمزمه‌ای به گوشش خورد. صدای مادموازل بود. یک‌بار در گذشته، در چنین شبی، مادموازل به سراغ او آمده و بیدارش کرده بود... به مناسبت ژاک و حمله های عصبیش... آیا یکی از دو پسرش بیمار شده بود؟... چه ساعتی بود؟...

صدای سلین، خواهر مقدس، آقای تیبو را به زمان حاضر باز آورد. کلمات به وضوح شنیده نمی شد. نفسش را در سینه نگه داشت و گوش تیز کرد.

چند کلمه با وضوح بیشتر به گوشش خورد: «...آنتوان گفت که دکتر تریو یه خبر دارد... فوراً خودش را می رساند...»

نه، آن نیست که فکر می کرد، بیمار خودِ اوست! دکتر از چه خبر دارد؟

آن چیز هولناک دوباره بالای سرش شروع به چرخیدن می کند. آیا حالش بدتر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آیا خوابش برده است؟ متوجه نشده

است که حالش رو به وخامت می‌رود. دکتر را خبر کرده‌اند. وسط شب. پس کارش ساخته است! دارد می‌میرد!

آن‌گاه، همهٔ آنچه گفته بود —بی‌آنکه باور داشته باشد— آن خطابهٔ مطنطن که در بارهٔ نزدیکی مرگ خودش ایراد کرده بود به یادش می‌آید و تنش خیس عرق می‌شود.

می‌خواهد صدا بزند: «به دادم برسید! نجاتم بدهید! آنتوان!» ولی فقط چند صوت نامفهوم از حنجره‌اش خارج می‌شود، با آهنگی چنان سوزناک که خواهر مقدس تجیر را بر زمین می‌افکند، می‌دود و چراغ را روشن می‌کند.

گمان می‌کند که حملهٔ قلبی است. چهرهٔ پیرمرد که معمولاً مومی‌رنگ است ارغوانی شده است، چشمها گرد و از هم دریده است، دهان نمی‌تواند کلمه‌ای ادا کند.

آقای تیبو مطلقاً توجهی به آنچه در پیرامونش می‌گذرد ندارد. ذهنش که روی یک خیال ثابت ایستاده است با دقّت و وضوح کوبنده‌ای به کار می‌افتد. در عرض چند ثانیه، تاریخچهٔ بیماری خود را از نظر می‌گذراند: عمل جراحی، ماههای نقاهت، بازگشت بیماری، سپس وخامت تدریجی، بروز دردهایی که روزبه‌روز در برابر دارو بیشتر مقاومت می‌کنند. همهٔ جزئیات در تسلسل منطقی قرار می‌گیرند و سرانجام معنای حقیقی خود را می‌یابند. این‌بار، دیگر جای تردید نیست! حفره‌ای ناگهان دهان می‌گشاید و جایگزین احساس ایمنی چند لحظهٔ پیش می‌شود که بدون آن زیستن ممکن نیست. و این حفره چنان برق‌آسا پدید می‌آید که همهٔ تعادل او را در هم می‌ریزد. حتی روشن‌بینی خود را از دست می‌دهد: دیگر نمی‌تواند بیندیشد. هوش آدمی ذاتاً چنان وابسته به آینده است که هرگاه آینده از دسترسش به دور افتد و جهشهای ذهن پی‌درپی به مانع مرگ برخورد کند آناً اندیشه از حرکت باز می‌ایستد.

مشتهای مرد بیمار روی ملافه‌ها گره می‌شود. ترس بر او هجوم می‌آورد. می‌خواهد فریاد بکشد، نمی‌تواند. حس می‌کند که چون پر کاهی به میان بهمنی در افتاده است و به هیچ چیز نمی‌تواند چنگ بزند: بهمن فرو می‌غلتد و او را با خود به اعماق می‌برد... سرانجام راهی در حنجره‌اش باز می‌شود، ترس از

میان آن می گذرد، به صورت فریاد وحشتی بیرون می جهد و در دم خفه می شود.

مادموازل نمی‌تواند پشت خمیدهٔ خود را راست کند و ببیند چه می گذرد. فقط زوزه‌ای می کشد:

—ای خدای بزرگ، چه خبر است؟ خواهرم، چه شده است؟

وچون خواهر مقدس جواب نمی دهد از آنجا می گریزد.

چه کند؟ به که رو بیاورد؟ آنتوان در سفر است. هان، آبه! آبه و کار!

خدمتکاران هنوز در آشپزخانه‌اند. آنها چیزی نشنیده‌اند. با نخستین کلمات مادموازل پیر، آدرین به خود علامت صلیب می کشد. ولی کلوتیلد شالش را زیر گلو سنجاق می کند، کیف پول و کلیدش را بر می دارد و دوان‌دوان بیرون می رود.

۲

آبه و کار در خیابان گرنل، در مجاورت دفتر اسقف‌نشین پاریس که در آنجا اکنون امور خیریه را اداره می کرد، منزل داشت. هنوز پشت میز کارش بود.

تاکسی کلوتیلد در ظرف چند دقیقه آنها را به خیابان دانشگاه رساند.

مادموازل روی صندلی دهلیز نشسته بود و انتظار می کشید. نوارهای دور پیشانیش باز شده و موها از پشت سر به روی نیمتنه‌اش ریخته بود و کشیش در نگاه اول او را نشناخت. مادموازل ناله کنان گفت:

ـــ عجله کنید، آقای آبه... بلکه کمتر بترسد...

آبه بی آنکه بایستد به او سلام کرد و وارد اتاق شد.

آقای تیبو پتو را پس زده بود و می خواست از این تختخواب بگریزد، به میان تاریکی شب بدود و خود را از این تهدید خوفناک برهاند. صدایش را باز یافته بود و نعره‌زنان کلمات رکیکی بر زبان می آورد:

ـــ حرامزاده ها! ماچه سگها! قحبه ها!... آه، بیشرفها! پست فطرتها!

ناگهان در میان روشنایی درِ گشودهٔ اتاق چشمش به آبه افتاد. یکه نخورد، ولی لحظه‌ای ناسزاهای خود را قطع کرد و فریاد زد:

ـــ شما نه!... آنتوان!... آنتوان کجاست؟...

آبه کلاهش را روی صندلی افکند و به سرعت پیش رفت. خطوط چهره‌اش که مانند همیشه ثابت و آرام بود تأثر درونیش را آشکار نمی کرد، اما بازوهای بالا رفته و پنجه های گشوده‌اش نشان می‌داد که می‌خواهد به یاری بیمار بشتابد. نزدیک تختخواب رفت و بی آنکه کلمه‌ای بگوید آقای تیبو را که خیره‌خیره به او می نگریست تبرّک کرد.

سپس در میان سکوت، مناجات خود را به زبان لاتین و به صدای بلند آغاز کرد:

ـــ ای پدر ما که در آسمانی، نامت خجسته باد... در آسمان و در زمین، خواست خواست تو باد...

آقای تیبو از جنب‌وجوش افتاده بود. نگاههایش میان آبه و خواهر مقدس سرگردان بود. لبهایش آرام گرفت، چهره‌اش در هم رفت و حالت بچه‌ای را پیدا کرد که می‌خواهد گریه کند. سرش به چپ‌وراست تکان خورد و سرانجام روی بالش فروافتاد. اندک‌اندک هق‌هق گریه‌هایش بریده‌بریده، مانند صدای زهرخندی، بلند شد. سپس فروکش کرد.

آبه نزدیک خواهر مقدس رفت و بی‌آنکه صدایش را بلند کند پرسید:

ـ آیا حالا هم درد می‌کشد؟

ـ نه خیلی. تازه آمپول مرفینش را زده بودم. معمولاً درد بعد از نیمه شب شروع می‌شود.

ـ خوب، ما را تنها بگذارید... (پس از لحظه‌ای مکث.) ولی به دکتر تلفن بزنید.

و با دستش حرکتی کرد که گویی به این معنی بود: «همه کاری که از من بر نمی‌آید.»

خواهر مقدس و آدرین بی‌صدا از اتاق بیرون رفتند.

آقای تیبو ظاهراً چرت می‌زد. پیش از رسیدن آبه و کار، چند بار دیگر نیز به همین صورت غوطه‌ای در ناهشیاری زده بود. ولی این لحظه‌های غفلت کوتاه بود: دوباره ناگهان به سطح آب می‌آمد، وحشت خود را باز می‌یافت و با نیروی تازه‌ای، تب‌وتاب از سر می‌گرفت.

آبه دریافت که لحظهٔ آرامش ناپایدار است و باید این فرصت را از دست ندهد. موج گرمایی به چهره‌اش هجوم آورد: در میان همهٔ تکالیف شرعی، از یاری به محتضران همیشه بیشترین واهمه را داشت.

نزدیک تختخواب رفت.

ـ دوست عزیز، شما رنج می‌کشید... لحظهٔ بسیار سختی را می‌گذرانید... با خود تنها نمانید: دریچهٔ دلتان را به جانب پروردگار باز کنید...

آقای تیبو سر بر گرداند و به مقتدای روحانی خود نگاهی چنان اندیشناک افکند که کشیش مژه برهم زد. ولی همان دم، شرارهٔ خشم و نفرت و

تحقیر از چشم بیمار زبانه کشید. فقط یک لحظه بود: ترس دوباره درآن پدیدار شد. و این بار، حالت دلهره چنان تحمل‌ناپذیر بود که آبه پلکهایش را پایین آورد و سرش را اندکی برگرداند.

دندانهای مرد محتضر به هم می‌خورد. جویده‌جویده گفت:

ـــ امان امان امان... من می‌ترسم...

کشیش براعصاب خود مسلط شده بود. با ملاطفت گفت:

ـــ من آمده‌ام که به شما کمک کنم... بیایید اول دعا بخوانیم... حضور پروردگار را در قلب خود مسئلت کنیم... دوست عزیز، با هم دعا می‌خوانیم.

آقای تیبو سخن اورا برید:

ـــ ولی آخر نگاه کنید! من... من می‌خواهم... من دارم... (جرئت نداشت که کلمهٔ «مردن» را ادا کند.)

نگاه گمگشته‌ای به گوشه‌های تاریک اتاق افکند. از کجا یاری بخواهد؟ ظلمت در پیرامونش متراکم می‌شد. صیحه‌ای زد که در میان سکوت منفجر شد و این برای آبه تقریباً تسلای خاطر بود. سپس با همهٔ توانش فریاد کشید:

ـــ آنتوان! آنتوان کجاست؟ (و چون حرکت دستهای آبه را دید نعره زد:) شما از اینجا بروید!... آنتوان!

آن‌گاه آبه تدبیر دیگری به کار زد. سر برداشت، نگاه دردآلودی به بیمار افکند و با چرخش بلند بازو، چنانکه گویی شیاطین را از آنجا می‌راند، بار دیگر او را تبرّک کرد.

آقای تیبو از دیدن این آرامش از خود بیخود شد. با وجود دردی که در کمرش پیچیده بود، روی آرنج نیم‌خیز شد و مشتش را حواله کرد:

ـــ حرامزاده‌ها! بیشرفها!... و شما هم این بند و بساط را برچینید، این شامورتی‌بازیها را تخته کنید! (سپس با نومیدی:) مگر نگفتم من دارم می... میرم! به دادم برسید!

آبه، همچنان ایستاده، به او می‌نگریست و سخنش را قطع نمی‌کرد. این سکوت، با همهٔ یقینی که پیرمرد به تمام شدن عمر خود داشت، آخرین ضربه را

بر او زد. سراپایش به لرزیدن افتاد، حس کرد که واپسین نیروهایش تحلیل می‌رود و دیگر حتی نمی‌تواند آب دهانش را که روی چانه‌اش جاری است جمع کند. تضرع‌کنان، چنانکه گویی کشیش سخنش را نشنیده یا نفهمیده است، پی‌درپی می‌گفت:

ــ دارم می... میرم... دارم می... میرم...

آبه آه کشید، ولی هیچ حرکتی به نشانهٔ انکار نکرد. زیرا عقیده داشت که احسان واقعی همیشه این نیست که بیمار را با توّهمات سست‌بنیاد دلخوش کنیم و هنگامی که واپسین دم حقیقتاً فرا می‌رسد تنها علاج وحشت انسان انکار مرگی نیست که محتضر از آمدن آن باطناً خبردار شده است و سراسر وجودش در برابر آن واپس می‌زند، بلکه بر عکس، این است که از روبه‌رو به آن بنگرد و به پذیرفتنش گردن بگذارد.

چند ثانیه تأمل کرد، سپس دل به دریا زد و شمرده شمرده گفت:

ــ دوست من، گیرم که این‌طور باشد، آیا این همه ترسیدن دارد؟

پیرمرد، چنانکه گویی سیلی محکمی بر چهره‌اش خورده باشد، روی بالش واپس افتاد و نالید:

ــ وای وای وای!...

همه امیدهایش یکباره فرو ریخته بود: در گرداب بی‌امانی افتاده‌بود و به گرد خود می‌چرخید و حس می‌کرد که برای همیشه به اعماق فرو می‌رود و آخرین سوسوی هشیاریش فقط می‌تواند فراخنای فنا را اندازه بگیرد. برای دیگران، مرگ عبارت از اندیشه‌ای عادی و غیر شخصی بود: کلمه‌ای از میان همهٔ کلمات دیگر. اما برای او، سراسر زمان حال بود، واقعیت ملموس بود، خودِ او بود! با چشمهایی خیره بر پرتگاه و دریده از سرگیجه، از دور، در آن سوی غرقاب، چهرهٔ کشیش به چشمش می‌خورد، آن چهرهٔ زنده ــ و بیگانه. تنها بودن، از جهان بیرون بودن. تنها با ترس خود. عمق تنهایی مطلق را لمس کردن!

در میان سکوت، صدای کشیش برخاست:

ــ ببینید: خداوند روا نداشته است که مرگ ناگهان شما را

sicut latro[1] مانند دزد غافلگیر کند. پس باید لایق این کرامت شوید، زیرا این عین کرامت است— بزرگترین کرامت پروردگار در حقّ ما بندگان گناهکار— و این هشدار در آستانهٔ زندگی جاوید...

آقای تیبو، از فاصلهٔ بسیاردور، این عبارات‌را می شنید که مانند امواج بر صخره های ساحلی، بیهوده بر مُخ فلج شده و وحشت‌زدهٔ او کوبیده می شدند. لحظه‌ای ذهنش، از روی عادت، کوشید تا در جستجوی پناهگاهی، خدا را به یاد بیاورد، ولی این کوشش در دم متوقف ماند. زندگی جاوید، کرامت، خدا، همهٔ اینها کلماتی نامفهوم‌شده‌بودند: الفاظی میان‌تهی‌که ربطی با واقعیت هولناک نداشتند.

آبه سخن خود را ادامه داد:

— شکر خدا را به جا بیاوریم. خوشا حالت خوب کسانی که خداوند اراده‌شان را باز می گیرد تا ایشان را وابستهٔ ارادهٔ خود کند. دعا بخوانیم. دوست عزیز، با هم دعا بخوانیم... با همهٔ دل و جان خود دعا بخوانیم و خداوند شما را مدد خواهد کرد.

آقای تیبو سر بسوی کشیش گرداند. در عمق وحشتش ته‌مانده‌ای از خشونت می جوشید. اگر توانایی داشت کشیش را با مشت از پا در می آورد. سرانجام زبانش به کفر باز شد:

—خدا؟ چه خدایی؟ چه مددی؟ ابلهانه است! مگر همهٔ اینها کارخود او نیست؟ مگر خود او نیست که می خواهد؟...(صدا در گلویش می شکست. خشم‌آلود فریاد زد:) بنابر این چه مددی؟

هوس بحث و جدل دو باره به سراغش آمده بود. فراموش کرد که یک لحظه پیش منکر وجود خدا شده است. ناله‌ای سر داد و گفت:

— چطور خدا روا می دارد که با من این‌طور بکند؟

آبه سر تکان داد:

—در کتاب «اقتدا»[2] چنین آمده است: «هنگامی که خود را دور از من

---

۱) عبارت لاتینی یعنی «مانند دزد».

۲) مقصود کتاب «اقتدا به عیسی مسیح»(Imitation de Jésus–Christ)است، کتابی مذهبی ←

می‌پندارید بسا که من از همیشه به شما نزدیکتر باشم...»

آقای تیبو گوش داد. چند ثانیه خاموش ماند. سپس رو به مقتدای روحانیش کرد و این‌بار از نهایت درماندگی دستش را تکان داد. استغاثه‌کنان گفت:

ـ آبه، آبه، پس شما کاری بکنید، شما دعایی بکنید!... ممکن نیست، مگر نه؟... نگذارید من بمیرم!

آبه صندلی را نزدیک تختخواب برد، نشست و این دست متورّم را که با کمترین فشار، گودی پریده‌رنگی روی آن پدید می‌آمد گرفت. پیرمرد فریادزنان گفت:

ـ آبه، شما هم خواهید دید که چیست، همینکه نوبتتان برسد شما هم خواهید دید!

کشیش آه کشید:

ـ هیچ کس نمی‌تواند بگوید: «من از وسوسه در امانم.»... ولی من از خداوند مسئلت می کنم که در دم مرگ، دوستی برایم بفرستد تا کمکم کند که خودم را به موقع دریابم.

آقای تیبو چشمهایش را بست. بر اثر تکانهایی که خورده بود، پینه‌های گودی کمرش مانند آهنِ تافته پوستش را می‌سوزاند. دراز کشید و چند ثانیه بی‌حرکت ماند. لحظه‌به‌لحظه از میان آرواره‌های به هم فشرده‌اش می نالید:

ـ وای وای وای... وای وای وای...

آبه با لحن محتاط و صدای غمزده‌اش سخن از سر گرفت:

ـ آخر شما که مسیحی هستید می‌دانستید که حیات دنیوی فانی است. Pulvis es[1]... فراموش‌کرده بودید که این زندگی متعلق به ما نیست؟ آن‌وقت چنان پرخاش می‌کنید که انگار مالی را که در تملّک شما بوده می‌خواهند از

← به زبان لاتین از نویسنده‌ای گمنام که در قرن پانزدهم میلادی نوشته شده است.

۱) عبارت لاتینی به معنای «تو غباری».

دستتان در آورند! ولی شما می‌دانستید که این زندگی را خداوند رحمان به ما وام داده است. پس در لحظه‌ای که باید این وام را برگردانید، دوست عزیز، دیگر چانه‌زدن ناسپاسی است...

آقای تیبو لای چشمهایش را باز کرد و نگاهی پر از کینه به کشیش افکند. سپس آهسته‌آهسته نگاهش اتاق را دور زد و روی همهٔ اشیائی که، با وجود تاریکی، بخوبی تشخیص می‌داد قرار گرفت: اشیائی که به او تعلق داشت و از سالیان پیش هر روز آنها را دیده بود و هر روز بر آنها احساس مالکیت کرده بود. زیرلب گفت:

—اینها را بگذارم و بروم! نمی‌خواهم! (ناگهان لرزه‌ای براندامش افتاد. تکرار کرد:) من می‌ترسم!

کشیش بر او رحم آورد و سرش را پیشتر برد:

— سرور ما نیز شکنجه‌های احتضار و عرق‌خون را تحمل کرده‌است. او نیز لحظه‌ای، فقط یک لحظهٔ کوتاه، بر رحمت پدرش شک آورد و گفت: «خدایا، خدایا، چرا مرا واگذاشتی؟»[1]... دوست عزیز، فکر کنید، آیا میان رنجهای شما و رنجهای خداوندگار ما مشابهت دل انگیزی نیست؟ ولی عیسی دوباره بی‌درنگ به ریسمان دعا چنگ زد و با شور و عشق تازه‌ای فریاد برآورد: «پدر، باز آمدم! پدر، به تو ایمان دارم! پدر، خود را وا می‌گذارم! خواست خواست توست و نه خواست من!»

آبه حس کرد که دست درشت بیمار زیر انگشتهایش می‌لرزد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد ادامه داد:

—هیچ فکر کرده‌اید که از قرنها پیش، ازهزاران قرن‌پیش، بشر بیچاره در روی زمین وظیفه‌ای را که سرنوشت بر عهده‌اش گذاشته است ادا می‌کند؟...(فهمید که این استدلال کلّی و مبهم نتیجه‌ای نخواهد داشت. صراحت بیشتری به کار برد:) همان خانوادهٔ خودتان را در نظر بیاورید: پدرتان را، پدر بزرگتان را، اجدادتان را، همهٔ کسانِ نظیرِ خودتان را که قبل از شما آمده‌اند و

۱) از آخرین کلمات مسیح بر سر صلیب.

مثل شما زندگی کرده‌اند، مبارزه کرده‌اند، رنج کشیده‌اند، امید ورزیده‌اند و همه، بی‌استثنا، یکی به دنبال دیگری، در ساعتی که از عهد ازل مقرر شده است، به مبدأ خود باز گشته‌اند؟ Reverti unde veneris, quid grave est[۱] ...

... دوست من، آیا فکر این بازگشت به آغوش پدر قادر متعالمان تسلّی بخش نیست؟

آقای تیبو آه کشان گفت:

ــ چرا... ولی... نه به این زودی!

ــ شکوه می‌کنید! و حال آنکه بسیاری از آن کسان نصیبهٔ شما را نداشته‌اند! شما از امتیاز رسیدن به سنّی بهره‌مند شده‌اید که بسیاری از آن محروم بوده‌اند. خداوند عمری طولانی به شما عطا کرده است تا وظیفهٔ رستگاری خودتان را به پایان برسانید.

آقای تیبو یکّه خورد. تمجمج کنان گفت:

ــ آبه! وحشتناک همین است...

ــ وحشتناک، بلی. اما شما کمتر از هر کس دیگر حق داریدکه بترسید، شما...

بیمار با خشونت دستش را پس کشید و گفت:

ــ نه.

کشیش با ملاطفت اصرار ورزید:

ــ چرا، چرا. من شاهد اعمال شما بوده‌ام. شما همیشه سعی داشته‌اید که هدفتان را بالاتر از تعلّقات دنیوی قرار دهید. شما برای خاطر همنوعانتان با فقر و با انحطاط اخلاقی مبارزه کرده‌اید. دوست من، زندگی شما زندگی مردی نیکوکار بوده است و بنا بر این باید شما را به مرگ تؤام با توکّل هدایت کند.

بیمار با صدای خفه ای تکرار کرد:

ــ نه!

---

۱) عبارت لاتینی به معنای «برمی‌گردی به جایی که از آن آمده‌ای، پس چه جای نگرانی است؟»

و چون آبه کوشید تا دو باره دستش را بگیرد با خشم خود را عقب کشید.

این کلمات دلش را به درد می‌آورد. نه، او خود را از تعلقات دنیوی بالاتر نبرده است! و همه را در این خصوص فریب داده است! هم آبه را و هم تقریباً همیشه خودش را. در حقیقت، همه چیز را فدای جلب احترام و حسن ظّن دیگران کرده است. همیشه احساسات پستی داشته است، پست، پست، پست —و همیشه این را از انظار پنهان کرده است! خودخواهی، خودپرستی! ولع ثروتمند شدن و فرمان دادن! تظاهر به نیکوکاری، برای محترم شدن، برای نقش بازی کردن! ناپاکی، ظاهرسازی، دروغگویی— دروغ! ...ای کاش می‌توانست روی همهٔ اینها قلم بکشد و همه‌چیز را از نو آغاز کند! آه که از این زندگی مرد نیکوکار چه خفّتی حس می‌کند! این زندگی را چنانکه گذشته بود معاینه می‌بیند. اما دیگر دیر شده است. روز حساب فرا رسیده است.

—مرد پرهیزکاری مثل شما...

آقای تیبو نعره کشید:

—بس کنید! پرهیزکار؟ نه. من پرهیزکار نیستم. در همهٔ عمرم فقط... می‌خواسته‌ام... عشق به همنوعان؟ بس کنید! من هرگز کسی را دوست نداشته‌ام! هیچ کس را، نه، هرگز!

آبه گفت:

—دوست عزیز، دوست عزیز.

منتظر بود که آقای تیبو باردیگر خود را متهم کند که باعث خودکشی ژاک شده است. ولی نه، پدر در این روزهای آخر حتی یک‌بار به یاد پسر گمگشته نیفتاده بود. اکنون فقط دورترین ایام گذشته را می‌توانست به یاد آورد: جوانی توأم با جاه‌طلبیش را، ورودش را به محافل اعیانی، نخستین مبارزات و نخستین مقامات و گاهی نیز افتخارات دوران کهولتش را. ولی ده سال آخر در سایه روشن غروب محو شده بود.

آقای تیبو با همهٔ دردی که حس می‌کرد بازویش را بالا برد و ناگهان گفت:

—تقصیر خود شماست! چرا زودتر از این، تا وقت نگذشته بود، به من

نگفتید؟

ولی همان لحظه، درماندگی بر خشمش غلبه کرد و به گریه افتاد. هق‌هق گریه مانند خنده تنش را می‌لرزاند.

آبه سرش را پیش برد:

—در زندگی هر فرد بشری روزی، ساعتی، لحظهٔ کوتاهی می‌رسد که خداوند ناگهان با همهٔ بداهتش پدیدارمی‌شود و غفلتاً دست خود را پیش می‌آورد. گاهی بعد از یک عمر کفر و الحاد است و گاهی هم در آخر زندگی طولانی کسی است که به خیال خودش آن را صرف تقوا و تقدّس کرده است... کسی چه می‌داند، دوست من؟ شاید اولین‌بار همین امشب باشد که دست خدا بسوی شما پیش می‌آید.

آقای تیبو پلکهایش را بلند کرد. مغز خسته‌اش در تشخیص میان دست خدا و دست کشیش که زنده و نزدیک بود دچار اشتباه شد. دست پیش برد و آن را گرفت و نفس‌زنان زمزمه کرد:

—چه کنم؟ چه کنم؟

لحنش دیگر همان لحن لحظهٔ پیش نبود: دیگر اثری از آن هول و هراس در آن احساس نمی‌شد. پرسشی بود که امید پاسخ داشت، ترسی آمیخته به پشیمانی بود که استغفار می‌توانست آن را از میان بردارد.

ساعت خدا نزدیک می‌شد.

ولی این ساعت برای آبه از همهٔ ساعتها دشوارتر بود. مدت یک دقیقه، چنانکه در بالای منبر و در آغاز ایراد خطبه، در خود فرو رفت. بی‌آنکه به روی خود بیاورد، سرزنش آقای تیبو چون نیشی دردلش فرو رفته بود. به راستی، نفوذ کلامش در زندگی این مرد مغرور که از سالها پیش وجدان خود را به دست او سپرده بود به چه میزان بوده است؟ و وظیفهٔ شرعی خود را تا کجا از عهده بر آمده است؟ هنوز فرصت برای جبران تقصیرات بود: هم تقصیرات متعّظ و هم تقصیرات واعظ. باید عنان این روح متزلزل را به دست گیرد و به درگاه مسیح باز آورد.

آن‌گاه از روی عادت روزمره، تدبیر مشروعی به ذهنش خطور کرد.

گفت:

—تأسف از این نیست که حیات دنیوی شما به پایان می رسد، از این است که زندگی شما آن‌طور که می بایست باشد نبوده است... ولی اگر شما در طول حیات، همیشه مظهر پرهیزکاری و پارسایی نبوده‌اید لااقل با مماتی شایسته سرمشق والایی از خود باقی بگذارید! کاری کنید که در لحظهٔ رحلت رفتارتان نمونه باشد، درسی باشد برای همهٔ کسانی که شما را می شناخته‌اند!

بیمار لولید و دست خود را عقب کشید. این اندیشه در او مؤثر افتاده بود. آری! باید دیگران بگویند: «اوسکار تیبو مانند مردان خدا مرد.» انگشتهایش را تا آنجا که می‌توانست در هم انداخت و چشمهایش را بست. چانه‌اش تکان می‌خورد: از خداوند درخواست می کرد که مرگ عبرت‌آموزی به او عطا کند.

از هم اکنون آنچه حس می کرد، بیش از ترس، نوعی افتادگی بود: خود را شیء حقیری میانِ همهٔ اشیاء فانی می دید و این ترحم به خود، پس از آن همه لرزه های ترس، برایش تسلّی‌بخش بود.

آبه سر برداشت:

—پولس رسول می گوید: «خود را نبازید مانند کسانی که امید ندارند.» شما، دوست بیچارهٔ من، از آن کسان هستید. در این ساعت خطیر، شما را از امید بی نصیب می بینم! فراموش کرده‌اید که خداوند قبل از اینکه داور شما باشد پدر شماست و شما در پیشگاه پدرتان جسارت می ورزید و آمرزش او را نادیده می گیرید!

بیمار نگاه آشفته‌ای به آبه کرد و آه کشید. آبه دوباره گفت:

—آری، به خود آیید و به رحمت پروردگار واثق شوید. بدانید که گناهان یک عمر در قبال توبهٔ صادقانه و کامل با بخشایش واپسین لحظه پاک می‌شود. شما مخلوق پروردگارید: آیا او خود نمی داند که ما را از چه گلی سرشته است؟ او ما را چنانکه هستیم دوست دارد و یقین به این حقیقت باید مایهٔ قوت قلب و توکل ما باشد. آری، دوست من، توکل! همهٔ راز موت جمیل در همین

کلمه است. In te, Domine speravi ...[1]... توکل به خدا، به رحمتش، به بخشایش بی‌پایانش!

آبه شیوه‌ای مخصوص به خود داشت که سنگین و آرام روی بعضی از کلمات تکیه می‌کرد و در این لحظات، دستش را با اطمینان نسبتاً مجاب کننده‌ای تا نیمه بالا می‌برد. ولی از این بیان یکنواخت و این چهرهٔ سرد با بینی دراز، گرمای اندکی می‌تراوید. و این کلمات مقدس لابد بخودی خود کارآمد بود و لابد پس از قرنها تجربه کاملاً فراخور رعشه‌های احتضار بود، زیرا می‌توانست سریعاً و مستقیماً در آن همه ترس و آن همه عصیان مؤثر افتد.

آقای تیبو سر فرو افکنده بود. ریشش به سینه‌اش می‌سایید. احساس تازه‌ای به دلش راه می‌یافت که دیگر مانند ترحم بر خویشتن یا نومیدی، خشک و بی‌ثمر نبود. اشکهای تازه‌ای روی گونه‌هایش روان شد. جهشی بسوی آن قدرت تسلی بخش در خود می‌یافت و دیگر آرزویی جز رضا دادن و تسلیم شدن نداشت...

ناگهان دندانها را به هم فشرد: دردی که با آن آشنا بود سر تاسر پایش را، از زیر کمر تا ساق، در میان گرفت. عضلاتش را منقبض کرد و دیگر گوش نداد. پس از لحظه‌ای، درد موقتاً آرام شد.

کشیش سخن خود را ادامه می‌داد:

—...مانند مسافری که به فراز می‌رسد و به نشیب می‌نگرد تا راه پیموده را بسنجد. زندگی بشری چه چشم‌انداز حقیری دارد! درمیدانی که به نحو مضحکی تنگ است همیشه و همیشه همان کوششها را از سر گرفتن! تلاشهای واهی، خوشیهای ناچیز، عطش خوشبختی که بیهوده باز می‌آید و هرگز فرو نمی‌نشیند! آیا گزافه می‌گویم؟دوست عزیز، زندگی شما این بوده است. می‌توانم بگویم: زندگی هر کسی در روی زمین همین است. آیا مخلوق خدا را این زندگی می‌تواند خرسند کند؟ در سر تا سر آن چیزی هست که شایستهٔ حسرت باشد؟ در این صورت؟ پس به چه این همه دل بسته‌اید؟ بگویید! آیا به

---

۱) عبارت لاتینی به معنای «پروردگارا، همهٔ امیدم به توست».

این تن دردمند و پیوسته نالان، به این جسم ضعیف قاصر که همواره از ادای وظایفش سر باز می زند و هیچ چیز نمی تواند آن را از رنج بردن و فرسودن باز دارد؟ آری، اذعان کنید: خدا را شکر که این جسم فانی است! پس از آنکه این همه مدت، برده و بندی آن بودیم حال که می توانیم آن را به دور افکنیم و از آن خالی شویم و بگریزیم و آن را چون جامهٔ مندرس در کنار راه بگذاریم باید شکرگزار باشیم!

این سخنان برای مرد محتضر چنان گویای واقعیت ملموس بود که اندیشهٔ این گریز، ناگهان، چون بشارتی در نظرش جلوه کرد... و مگر این گرمای لطیف که از هم اکنون در تنش نفوذ می کرد چه بود جز دوباره، به صورتی دیگر، همان امیدِ زنده ماندن، یگانه امید ناگزیر برای ادامهٔ بقا؟ امید به آخرت، امید به جاودانه زیستن در خدا که در ساعت مرگ همان‌قدر ضروری است که، هنگام زندگی، امید به زیستن در لحظهٔ بعد...

آبه پس از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

—حالا، دوست من، نگاهتان را به جانب آسمان برگردانید! پس از سنجش چیزهای حقیر این جهان که آن را ترک می کنید حالا ببینید که در آن جهان چه می یابید. پستیها، نابرابریها، بیدادها تمام می شود! محنتها و مسئولیتها به پایان می رسد! دیگر از تردید گناهکار میان انتخاب نیک و بد خبری نیست! آنچه به دست می آورید آرامش و ثبات و نظام متعالی و ملکوت الهی است! فانی و ناپایدار را وا می گذارید و سرانجام به باقی و جاوید دست می یابید! آیا توجه دارید، دوست من؟ Dimitte transistoria et quaere aeterna...[1] ... شما از مردن می ترسیدید: تخیّلتان چیزهای وحشت‌آور و چه بسا ظلمات را در نظرتان مجسم می کرد و حال آنکه مرگ برای هر مؤمن چشم‌انداز درخشانی است! مرگ آرامش است، آرامش غنودن، آرامش غنودن ابدی. چه می گویم؟ مرگ بالاتر ازاینهاست! شکفتن زندگی است، رسیدن به توحید است.

۱) عبارت لاتینی: «گذرا را بگذار و جاودان را دریاب.»

Ego sum resurrectio et vita ... [۱]... نه تنها رهایی و خواب و فراموشی است، بلکه بیداری است، شکفتگی است! مرگ تولّد دوباره است! مردن یعنی زنده شدن در زندگی نو، در شناخت جامع، در بهروزی برگزیدگان. مرگ، دوست من، نه تنها پاداش عصر پس از کار روزانه است، بلکه پرواز به روشنایی، به سپیده‌دم جاودانی است!

آقای تیبو با پلکهای فرو بسته چند بار سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد. روی چهره‌اش لبخندی نقش بسته بود. بعضی از لحظه‌های درخشان گذشته به روشنی خودنمایی می کرد. خود را به صورت طفل کوچکی، زانو زده در برابر تختخواب مادرش می‌دید —همین تختخواب که اکنون رو به مرگ در آن دراز کشیده بود— دستهای کوچکش را در دستهای مادر گذاشته بود و در بامداد درخشان تابستانی دعاهایی می‌خواند که نخستین‌بار دریچه‌های آسمان را به رویش گشوده بود: «ای عیسای مهربان که در بهشتی...» خود را در نمازخانه، در نخستین مراسم تناول نان و شراب، لرزان از هیجان در برابر ظرف نان فطیر که نخستین‌بار بسویش آورده می‌شد می‌دید... حتی خود را دید که تازه داماد شده بود و صبح روز عید خمسین، پس از مراسم کلیسا، در خیابانهای پر گل باغ دارنتال[۲] راه می‌رفت...به این خرمیّها لبخند می‌زد. کالبد خاکی خود را از یاد برده بود.

نه تنها دیگر ترسی ازمردن نداشت، بلکه نگرانیش اکنون از این بود که باز هم، ولو به مدت کوتاهی، مجبور به ادامهٔ زندگی باشد. دیگر هوای جهان برایش قابل تنفس نبود. هنوزمی بایست اندکی صبر کند تا همه چیز را به پایان برد. به نظرش می‌آمد که مرکز ثقل حقیقی خود را به دست آورده و اکنون به دل خویشتن راه یافته و سرانجام در جایگاه هویّت راستینش مستقر شده است. فراغت و بهجتی که هرگز به خود ندیده بود حس می کرد. با این همه به نظرش می‌آمد که نیروهایش گسسته و پراکندهٔ می‌شوند و گویی در پیرامونش بر زمین

---

۱) عبارت لاتینی: «من رستاخیز و زندگیم.»

۲) Darnetal ، از بخشهای شهرستان روآن.

می‌ریزند. چه باک؟ دیگر به آنها تعلق نداشت: آنها پس مانده‌های شخصیتی زمینی بودند که آقای تیبو برای همیشه خود را از آن جدا کرده بود، و تجسّمِ از هم پاشیدگی کامل جسمش که بزودی فرا می‌رسید یگانه شعفی بود که هنوز می‌توانست به آن دست یابد.

روح‌القدس در اتاق پرواز می‌کرد. آبه به پا ایستاد. خواست شکر خدا را به جا آورد. غروری کاملاً بشری به سپاسگزاریش آمیخت: خشنودی وکیلی که در محاکمه پیروز شده است. آناً از آن هم آگاه شد و هم شرمنده. ولی اکنون مجال پرداختن به خود را نداشت: گناهکاری می‌خواست در پیشگاه خداوند حاضر شود.

سرخم کرد، دستها را در زیر چانه به هم پیوست و از صمیم دل با صدای بلند به دعا خواندن پرداخت:

—خداوندا، اینک آن ساعت تو! به درگاهت سجده می‌کنم، ای قادر متعال، ای خدای مهربان، ای پدر بخشاینده! از پیشگاهت کمترینِ همهٔ الطافت را مسئلت دارم. ای خدای بزرگ، اینک آن ساعت تو! عنایتم کن تا در عشق تو بمیرم. De profundis [۱]... از اعماق ظلمات، از اعماق لجّه‌ای که در آن از بیم می‌لرزم، clamavi ad te, Domine [۲]! خداوندا، تو را می‌طلبم، از تو استمداد می‌کنم!... اینک آن ساعت تو!... در آستانهٔ ابدیّت ایستاده‌ام و سرانجام به لقایت واصل خواهم شد، ای قادر متعال! توبه‌ام را ببین، دعایم را بپذیر، دوباره در شناعتم میفکن! بخشایش نگاهت را از من دریغ مدار! In te, Domine, commendo [۳]! خود را به تو وا می‌گذارم، خود را به تو می‌سپارم... اینک آن ساعت تو!... پدر، پدر، مرا به خود وامگذار...

مرد محتضر چون پژواکی تکرار کرد:

۱ و ۲) «از اعماق... به جانب تو، خداوندا، استغاثه می‌کنم.» (دعایی که هنگام مرگ خوانده می‌شود.)

۳) «به دستهای تو، خداوندا، خود را تسلیم می‌کنم.»

— مرا به خود وامگذار!
سکوتی طولانی برقرار شد. سپس آبه سر بسوی تختخواب پیش برد:
— فرداصبح برایتان «روغن متبرک»[1] می آورم... امشب، دوست من، اعتراف کنید تا بتوانم برای شما آمرزش بطلبم.
و چون آقای تیبو لبهای آماسیده‌اش را تکان داد و با شورِ هرگز نشناخته‌ای تمجمج کنان چند جمله گفت که در آنها اعتراف به خطاهایش جای کمتری از حالت نگران توبه و انابه‌اش داشت، کشیش که روی او خم شده بود بی درنگ دست بالا برد و دعای آمرزش را زیر لب زمزمه کرد:

—Ego te absolvo a peccatis tuis ... In nomine Patris et Filii, et Spiritus Sancti...[2]

بیمار هیچ نمی گفت. چشمهایـــش که باز بود— چنانکه گویی همواره باز خواهد ماند— و دیگر کمتر اثری از پرسش یا تعجب در آنها خوانده می شد از نور معصومیت می درخشید و این پیرمرد محتضر ناگهان شبیه تصویر آبرنگ ژاک خردسال شده بود که به دیوار، بالاتر از چراغ، آویخته بود.
گرچه سست‌شدن آخرین رشته‌هایی را که‌رابط میان روح او و این جهان بود در می‌یافت، ولی این ناتوانی و این شکنندگی را با لذت مزه‌مزه می کرد. دیگر وزش نسیمی بود که می لرزد تا پس از آن ناپدید شود. زندگی بی وجود او ادامه داشت، مانند ادامهٔ جریان آب رود برای شناگری که به ساحل رفته است. خود را نه تنها بیرون از زندگی، بلکه از هم اکنون تقریباً بیرون از مرگ می‌یافت. در آسمانی که چون بعضی از آسمانهای تابستانی در نور وهم‌آسایی غرقه بود بالا می رفت و بالاتر می رفت.

در اتاق را زدند.

---

۱) Saintes Huiles ، روغن زیتونی است که با آن، بر طبق رسوم مذهب کاتولیک، قسمتهایی از تن محتضر را تدهین می کنند.
۲) «من آمرزش گناهانت را به تو ارزانی می‌دارم... به نام پدر و پسر و روح القدس.»

آبه که مشغول دعا خواندن بود علامت صلیب کشید و بسوی در رفت.
خواهر مقدس و به دنبال او دکتر، که تازه رسیده بود، وارد شدند.
دکتر تریو یه همینکه کشیش را دید گفت:
— ادامه بدهید، آقای کشیش، ادامه بدهید.
آبه نگاهی به خواهر مقدس کرد و درحالی که از برابر دریس می رفت گفت:
— بفرمایید تو، دکتر، من کارم را تمام کردم.

تریویه بسوی بیمار پیش رفت. گمان کرد که مثل همیشه باید قیافهٔ امیدوار و لحن شادان داشته باشد:

— خوب، ببینم، مگر امشب چی شده؟... کمی تب بالا رفته؟ معلوم است، اثر سروم تازه است!...(دستهایش را به هم می مالید، چنگ در ریشش می زد، خواهر مقدس را شاهد می گرفت.) آنتوان حالا می آید. اصلاً نگران نباشید. الان درد آرام می شود... این سروم را می بینید...

آقای تیبو، خاموش، خیره‌خیره، به این مرد که مشغول دروغ بافتن بود می نگریست.

پوچی این توضیحات که بارها با رغبت تسلیم آنها شده بود، این فراغتِ بال، این صحنه‌سازی دیگر برایش کاملاً آشکار بود. این نقابهای ریایی را با دست لمس می کرد. مسخره‌بازی لوسی را که از ماهها پیش دوروبرش راه انداخته بودند به وضوح می دید. آیا واقعاً آنتوان بزودی می آمد؟ دیگر هیچ چیز را باور نداشت... وانگهی چه فرق می کرد که بیاید یا نیاید؟ مهم نبود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. حتی تعجب نمی کرد که می تواند باطن دیگران را به این روشنی بخواند. جهان کلّ واحدی بود، بیگانه و در بسته، که در آن برای محتضری چون او دیگر جا نبود. تنها بود. تنها با این راز سر به مُهر. تنها با خدا. و چنان تنها که حتی حضور خدا نیز از عهدهٔ این تنهایی برنمی آمد!

پلکهایش بی آنکه متوجه باشد بسته شد. دیگر پروای تمیز واقعیت را از خیال نداشت. در آرامشِ مترنّمی غرق می شد. بدون اندک بی تابی گذاشت تا دکتر معاینه‌اش کند، دستمالیش کند. سست، آرام، غایب بود — جای دیگر بود.

۳

در قطاری که آنتوان و ژاک را به پاریس بر می گرداند، دو برادر پس از اینکه قید خوابیدن را زده بودند از تاریکی فضای کو په سست شده و در گوشهٔ نیمکت فرو رفته بودند و برای حفظ تنهایی خود، برای ادامهٔ تنهایی خود، تظاهر به خوابیدن می کردند.

آنتوان نتوانسته بود چشم به هم بگذارد. به مجرد اینکه خود را در راه بازگشت دید نگرانی از اینکه پدر رنجورش را تنها گذاشته است دوباره زنده شده و ساعتها در میان تاریکی و صداهای گوشخراش قطار، بر اثر خستگی و بیخوابی بدترین خیالات به سراغش آمده بود. ولی هر چه به پاریس نزدیکتر می شد کمتر احساس نگرانی می کرد: بزودی به میدان مبارزه می رسید و می توانست دوباره تدبیری بیندیشد و دست به عمل بزند. آن گاه دشواریها در نظرش مجسم شد. چگونه بازگشت پسر فراری را به آقای تیبو اطلاع دهد؟ چگونه ژیز را خبر کند؟ نوشتن نامه‌ای که همان روز می خواست به لندن بفرستد آسان نبود: می بایست زنده بودن و یافته شدن و بازگشتن ژاک را به ژیز اطلاع دهد و در عین حال نگذارد که دختر جوان به پاریس بیاید.

از جنب وجوش مسافران که به چپ و راست می رفتند و روکش چراغها را پس می زدند، دو برادر چشمهای خود را گشودند. نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد. چهرهٔ ژاک چنان آشفته و در عینِ تسلیم چنان نگران بود که آنتوان رقّت آورد. دستش را به زانوی او زد و گفت:

—خوب نخوابیدی ،هان؟

ژاک بی آنکه کوششی برای لبخندزدن بکند بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخت. سپس پیشانیش را بسوی پنجره برگرداند و به سکوت رخوت‌آمیزی پناه برد که گو یی دیگر نمی خواست، دیگر نمی توانست از آن به در آید. خوردن صبحانه در رستوران واگن، در حالی که قطار از حومهٔ بزرگ و تاریک پاریس می گذشت، سپس پیاده شدن در ایستگاه و رفتن در پی آنتوان که دنبال تاکسی

می‌گشت، همهٔ این کارها که در مه صبحگاهی و گویی در عالم رؤیا می‌گذشت پیاپی با چنان ضرورتی صورت می‌گرفت که او را از هر نوع همفکری معاف می‌داشت.

آنتوان خیلی کم و فقط برای احتراز از سنگینی فضا حرف می‌زد، ولی خطابش گویی به شخص غایبی بود تا ژاک را ملزم به جواب دادن نکند. اعمال خود را با چنان فراغت‌بالی انجام می‌داد که گویی بازگشت آنها از عادیترین کارها بود. ژاک بی‌آنکه دقیقاً بفهمد که چه می‌گذرد و حتی بی‌آنکه متوجه افسردگی خود باشد دید که به پیاده‌رو خیابان دانشگاه و سپس به دهلیز طبقهٔ همکف رسیده است. و هنگامی که لئون صدای آنها را شنید و درِ آشپزخانه را باز کرد، آنتوان در حالی که نگاهش را از او می‌دزدید با رفتاری بسیار طبیعی سرش را بسوی میزی که نامه‌ها و پیغامها روی آن گذاشته می‌شد پیش برد و با لحنی بی‌اعتنا گفت:

—سلام، لئون. آقای ژاک هم با من آمده‌اند. باید...

ولی لئون سخن او را قطع کرد:

—مگر خبر ندارید؟ هنوز بالا نرفته‌اید؟ (آنتوان کمر راست کرد و رنگش پرید.) حال آقای تیبو خیلی بد است... دکتر تریو یه شب را اینجا ماند... کلفتها می‌گویند...

آنتوان دیگر گوش نداد و به دالان برگشت. ژاک میان دهلیز ایستاده بود: احساس رؤیا، احساس کابوس شدت می‌یافت. لحظه‌ای مردد ماند، سپس به دنبال برادرش دوید.

پلکان تاریک بود. آنتوان ژاک را به طرف آسانسور راند و گفت:

—زود باش!

صدای به هم خوردن در مشبک و دولنگه در شیشه‌ای و سپس غزغز آسانسور — که همواره با همان نظم و تسلسل ادامه داشت و دوباره، گویی پس از یک قرن فراموشی، پی‌درپی زنده می‌شد —ژاک را به میان گذشته باز افکند. و ناگهان خاطرهٔ مشخص و دردآوری از اعماق حافظه‌اش سر بر کشید: ورود به تنگنای همین قفس شیشه‌ای همراه آنتوان و همین حرکت خاموش بسوی زندان

خانهٔ پدری: خاطرهٔ بازگشت از مارسی پس از فرار با دانیل.

آنتوان زیر لب گفت:

— همین جا بیرون بایست تا من برگردم.

اما تصادف این احتیاط را خنثی کرد. مادموازل که پیاپی از این سر به آن سر آپارتمان قدم می زد صدای توقف آسانسور، را شنید. آنتوان است، بالاخره آمد! با بیشترین شتابی که از تن ناتوان و پشتِ خمیده‌اش برمی‌آمد بسوی در دوید. چهار تا پا دید و متحیر ایستاد و ژاک را فقط هنگامی که خم شده بود و او را می بوسید شناخت. با لحنی نه چندان شگفت‌زده گفت:

— خدا جانم!

از پریشب چنان حال پریشانی داشت که دیگر هیچ چیز غیر مترقبی نمی‌توانست بر شدت آن بیفزاید.

آپارتمان روشن و درها باز بود. در آستانهٔ اتاق کار، قیافهٔ آشفتهٔ آقای شال پدیدار شد. با کنجکاوی سراپای ژاک را برانداز کرد، مژه هایش را به هم زد و جملهٔ همیشگی و تغییرناپذیر خود را گفت:

— عجب، شمایید؟

آنتوان بی اراده در دل گفت: «لااقل این دفعه جمله‌ات بی معنی نبود!» و بی آنکه به فکر برادرش باشد تنها بطرف اتاق پدر دو ید.

آنجا همه چیز تاریک و ساکت بود. درِ نیم گشوده را عقب زد و آنچه در نگاه اول به چشمش خورد نور چراغ کوچک و سپس، روی بالش، چهرهٔ پدرش بود. با وجود چشمهای بسته وتن بیحرکت او، لحظه ای دچارتردیدنشد: پدر زنده بود.

به درون رفت.

و همینکه قدمی به پیش گذاشت دکتر تریو یه و خواهر مقدس سلین و آدرین را با یک خواهر مقدس و مسنِ دیگر که نمی‌شناخت دوروبر تخت دید: همه سر پا ایستاده بودند، گویی اتفاقی افتاده بود.

تریو یه از تاریکی جدا شد، بسوی آنتوان آمد و او را به اتاق حمام برد؛ شتابزده گفت:

— می ترسیدم که تو بموقع بر نگردی. کُلیه از کار افتاده است، دیگر

یک قطره بیرون نمی دهد... متأسفانه افزایش اوره در خون با تشنج همراه است. من شب را اینجا ماندم که زنها تنها نمانند. می خواستم دنبال یک پرستار بفرستم که تو رسیدی. دیشب سه بار دچار حملهٔ تشنج شد. بار سوم خیلی سخت بود.

—از کی کُلیه دیگر کار...؟

—از بیست و چهار ساعت پیش. لااقل دیروز صبح خواهر مقدس متوجه شد. البته تزریق مرفین را قطع کرد.

آنتوان سرش را تکان داد و گفت:

—بله ...

به یکدیگر نگریستند. تریو یه تا عمق اندیشهٔ آنتوان را می خواند: «وقتی که اجازه می دهیم تا بدنِ بیماری که یک کلیه بیشتر ندارد مدت دو ماه پیاپی با انواع سموم آلوده شود شاید دیگر موقع این وسواس و ناراحتی وجدان گذشته باشد که...» تریو یه سرش را پیش برد و بازوهایش را از هم گشود:

—به هر حال، دوست عزیز، ما قاتل نیستیم... با این مقدار اوره در خون، ادامهٔ تزریق مرفین محال است!

جای انکار نبود. آنتوان بی آنکه چیزی بگوید با اشارهٔ سر تصدیق کرد. آن وقت تریو یه گفت:

—من دیگر باید بروم. نزدیک ظهر تلفن می کنم. (سپس ناگهان پرسید:) راستی، برادرت؟

مردمکهای زرین آنتوان برق زد. پلکهایش را پایین آورد و دو باره بالا برد. با لبخند زودگذری گفت:

—پیدایش کردم. حتی با خودم آورده‌امش. همین جاست.

تریو یه دست تپلش را در ریشش فرو برد. نگاه تیز و شادش به چهرهٔ آنتوان دوخته شد، ولی زمان و مکان مناسب سؤال کردن نبود. وانگهی در همین وقت سلین وارد شد و رو پوشی برای آنتوان آورد. تریو یه به خواهر مقدس و سپس به دوستش نگریست و بی ملاحظهٔ حال آنها گفت:

—خوب، من رفتم. شما روزسختی درپیش دارید.

آنتوان ابرو درهم کشید وخطاب به خواهرمقدس گفت:

—حتماً بدون مرفین خیلی زجر می کشد؟

—من کمپرس خیلی داغ روی بدنش می اندازم... مشمع خردل...

و چون قیافهٔ آنتوان حاکی از تردید و ناباوری بود، خواهر مقدس به دنبال سخن خود گفت:

—به هر حال کمی تسکینش می دهد.

—لااقل تنتور تریاک هم که روی کمپرسها می مالید؟ نه؟ (می دانست که بدون مرفین... ولی آنتوان هرگز زیر بار تسلیم شدن نمی رفت. به خواهر مقدس گفت:) من همهٔ وسایل لازم را در پایین دارم. الان بر می گردم. (و در حالی که تریو یه را بسوی در می برد:) بیا برویم.

در حین عبور از راهرو با خود گفت: «ژاک کجاست؟» ولی فرصت پرداختن به برادرش را نداشت.

دو پزشک بی آنکه کلمه ای بگویند بسرعت از پلکان پایین رفتند. روی آخرین پله ها، تریو یه به او رو کرد و دستش را برای خداحافظی پیش برد. آنتوان دست او را گرفت و ناگهان پرسید:

— راستش را بگو، تریو یه... چه پیش بینی می کنی؟ حتماً حالا دیگر... زود تمام می شود؟

—اگر اوره همین طور وارد خون شود، البته!

آنتوان با فشار محکم دست، جواب او را داد. آری، خود را صبور و بی باک حس می کرد. حالا فقط می بایست منتظر گذشت زمان بماند... و ژاک را هم که پیدا کرده بود.

در طبقهٔ بالا، در اتاق بیمار، آدرین و خواهر مقدس پیر که تنها در بالین آقای تیبو مانده بودند متوجه نشدند که بیمار دچار بحران شده است. هنگامی که صدای نفسهای غیر عادی توجهشان را جلب کرد، مشتهای او دیگر منقبض شده بود و سرش بر اثر کشیدگی گردن واپس می رفت.

آدرین با یک جست خود را به راهرو رساند:

ــ خواهر مقدس!
هیچ کس نبود. آدرین به دهلیز دوید.
ــ خواهر سلین! آقای آنتوان! زود بیایید!
ژاک که با آقای شال در اتاق دفتر نشسته بود صدا را شنید و بی اختیار بسوی اتاق بیمار دوید.

در باز بود. پایش به صندلی گرفت. هیچ چیز نمی دید. عده‌ای زیر نور چراغ جنب‌وجوش می کردند. سرانجام جسمی را که در پهنای تختخواب افتاده بود و دستهایی را که در هوا چنگ می‌زد دید. بیمار خود را تا لبهٔ تشک کشانده بود. آدرین و پرستار نمی‌توانستند او را بلند کنند. ژاک پیش دوید، زانویش را روی پتوها گذاشت، دور کمر پدر را گرفت، توانست بالاتنهٔ او را بلند کند و سرش را دوباره روی بالشها بگذارد. چسبیده بر تنِ خود، این گوشت گرم و این تپش سینه را حس می کرد. این نقاب چهره را با چشمهای سفید و بی مردمک، واژگون در زیر بازوی خود، می دید و از نزدیک به آن می نگریست و آن را باز نمی شناخت. با بالاتنهٔ خمیده خشکش زده بود و می کوشید تا این جسم متشنج را با فشار بازوهایش آرام کند.

حرکات عصبی اندکی آرام شده بود و خون گردش خود را از سر می گرفت. مردمکها که پس رفته بودند دو باره پدیدار شدند و ثابت ماندند و رفته‌رفته بیمار، با چشمهای دوباره زنده شده، گویی می کوشید تا این چهره را که روی چهره‌اش خم شده بود به جا بیاورد. آیا پسر گمشده را شناخت؟ و اگر هم آگاهی خود را باز یافته بود، آیا می‌توانست میان واقعیت و آن اوهام در هم و بر هم که در ذهنش آشوب می کردند فرق‌بگذارد؟ لبهایش تکان خورد، مردمکها خیره شد و ناگهان ژاک، با دیدن این نگاه فسرده، چیزی از گذشته به یاد آورد: سابقاً هنگامی که پدرش دنبال تاریخ یا نام فراموش شده‌ای می گشت، نگاهش همین حالت جدّی و مبهم، همین ظاهرِ سرگشته را پیدا می کرد.

ژاک روی مچهایش تکیه داده بود و بی اختیار تته‌پته می کرد:
ــ خوب، پدر؟... خوب؟... حالت چطوراست، پدر؟
آهسته‌آهسته پلکهای آقای تیبو بسته شد. لب زیرین و ریشش با تکانهای

ریزمی لرزید، سپس لرزهٔ دم به دم شدیدتری برچهره و شانه‌ها و بالاتنه‌اش افتاد: گریه می کرد. از درون دهان فسرده‌اش صدای شیشه‌ای خالی که در آب فرو کنند شنیده می‌شد: بلق، بلق، بلق... خواهرمقدس پیر دست پیش برد و با کمی پنبه چانهٔ او را پاک کرد. و ژاک که جرئت تکان خوردن نداشت با چشمهای غرقه به اشک روی این جسم متلاطم همچنان خمیده مانده بود و با لحن ابلهانه‌ای پیوسته تکرار می کرد:

—خوب، پدر.. حالت چطور است؟...هان؟...حالت چطور است، پدر؟...

آنتوان که در همین وقت با سلین به درون آمده بود با دیدن برادرش برجا ایستاد. نفهمید که چه گذشته است. وانگهی در صدد فهمیدن هم نبود. لیوان مدرّج نیمه‌پری در دست داشت. خواهر مقدس یک ظرف آب و چند حوله با خود آورده بود.

ژاک راست ایستاد. او را از تختخواب دور کردند. بیمار را در اختیار گرفتند و پتوها را پس زدند.

ژاک تا کنج اتاق عقب رفت. کسی به او توجه نداشت. بماند، رنجها را ببیند، فریادها را بشنود؟ نه...خود را به در اتاق رساند و همینکه از آستانه گذشت احساس رهایی کرد.

راهرو تاریک بود. کجا برود؟ به اتاق دفتر؟ ولی دیگر حوصلهٔ تنها شدن با آقای شال را نداشت که با شانه‌های افتاده و دستها بر زانو روی لبهٔ صندلی نشسته بود و به رؤیاهایش لبخند می‌زد و گویی منتظر رسیدن خبر مرگ بود. همصحبتی با مادموازل از این هم سخت‌تر بود: پشت دوتا و بینی بر زمین و گوش به زنگ، مانندِ سگ آواره از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و پشت سر هر رونده‌ای راه می‌افتاد و با تن ریزهٔ خود همهٔ فضای این آپارتمان خالی را پر می‌کرد.

آنجا فقط یک اتاق در بسته بود که می‌توانست برایش پناهگاه باشد: اتاق ژنیز. ولی چه باک؟ ژنیز در انگلستان بود!...

ژاک پاورچین به آنجا پناه برد و چفت در را انداخت.

در دم احساس آرامش کرد. سرانجام، پس از یک شب و یک روز تحمّل فشار، تنها شده بود! اتاق سرد بود. چراغ روشن نمی‌شد. روشنایی پریده‌رنگ روزهای دسامبر به زور از لای شکاف کرکره‌ها تشخیص داده می‌شد. خاطرهٔ ژیز هنوز با این خلوتگاه تاریک آمیخته نشده بود... پایش به صندلی گرفت، نشست و بازوها را از سرما روی سینه حلقه کرد. در خود خزید و دیگر هیچ اندیشه‌ای از ذهنش نگذشت.

هنگامی که به خود آمد، روشنایی روز از خلال پرده‌ها به درون نفوذ می‌کرد و ژاک ناگهان گل و بوته‌های آبی پرده‌ها را بازشناخت. پاریس... ژیز...در پیرامون او، هنگام خواب، مجموعهٔ فراموش شده‌ای شکل گرفته بود. نگاه کرد. هر یک از این اشیاء‌را سابقاً —در حیات دیگری بر روی این زمین— با دست لمس کرده بود... عکسش چه شده بود؟ بر روی دیوار، مستطیل روشنتری قرینهٔ تصویر آنتوان بود. پس ژیز عکس او را از آنجا برداشته بود؟ از سر غیظ؟ نه! برای اینکه آن را همراه خود ببرد! برای اینکه آن را به انگلستان ببرد! پس همهٔ زندگی گذشته دو باره می‌خواست آغاز شود؟... مانند حیوان به دام افتاده‌ای که با هر حرکت خود حلقه‌های بند را تنگتر می‌کند شانه‌هایش را تکان داد. ژیز در انگلستان بود. خوشبختانه! و ناگهان از او بدش آمد. همینکه به یاد او می‌افتاد خود را کوچک شده حس می‌کرد.

چنان آرزومند واپس راندن خاطراتش بود که با یک جست از جا برخاست تا از این اتاق بگریزد. ولی پدرش را، آن احتضار را فراموش کرده بود... اینجا دست کم با یک خیال سر و کار داشت، تقریباً تنها بود. به میان اتاق برگشت و نزدیک میز نشست. خط ژیز آثاری روی کاغذ آب خشک کن باقی گذاشته بود: جوهر بنفش او بود... دگرگون شد و یک لحظه کوشید تا این حروف معکوس را بخواند. سپس کاغذ آب خشک کن را پس زد. دو باره چشمهایش پر از اشک شده بود. کاش می‌توانست فراموش کند، بخوابد! دستهایش را روی میز گذاشت و سرش را خم کرد. لوزان، دوستانش، تنهاییش... هرچه زودتر بازگردد! بازگشت، بازگشت...

از صدای دستی که می کوشید تا در را باز کند از رخوت بیرون آمد.

آنتوان دنبالش می گشت. مدتی از ظهر گذشته بود و می بایست با استفاده از آرامش موقت بیمار غذای اندکی بخورند.

دو بشقاب روی میز اتاق ناهارخوری گذاشته بودند. مادموازل آقای شال را فرستاده بود تا برای خوردن ناهار به خانه‌اش برود. اما خود او، خدا جانم، این قدر فکر و خیال در سرش بود که نمی‌توانست سر میز بنشیند.

آنتوان در میان سکوت غذایش را می بلعید. نگاهشان را ازیکدیگر می دزدیدند. چند وقت بود که آنها روبروی هم آنجا ننشسته بودند؟ حوادث چنان شتابان به دنبال هم می آمدند که مجالی برای بروز عواطف به آن دو نمی دادند.

آنتوان پرسید:

— تورا شناخت؟

— نمی دانم.

پس از سکوت مجددی، ژاک بشقابش را پس زد و سرش را بلند کرد:

— آنتوان، برایم توضیح بده... چه پیش‌بینی کرده‌اند؟ چه خواهد شد؟

— راستش سی وشش ساعت است که کُلیه ادرار را دیگر دفع نمی کند. می فهمی؟

— آره، آن وقت؟

— آن وقت اگر همین‌طور سمّ وارد خون شود... دقیقاً چیزی نمی شود گفت. ولی به گمانم فردا... شاید هم همین امشب...

ژاک نفس راحتی را که می‌خواست بکشد در سینه نگه داشت:

— و دردهایش؟

آنتوان گفت:

— آره، این هست!

و چهره‌اش در هم رفت. سخنش را برید زیرا در این لحظه مادموازل با قهوه جوش وارد شده بود. وقتی که پیرزن نزدیک ژاک رفت تا فنجانش را پر کند قهوه جوش چنان می لرزید که ژاک خواست آن را از دستش بگیرد. دیدن این انگشتهای لاغر و زرد که بسیاری از خاطرات کودکیش با آنها پیوند داشت

ناگهان دلش را به تپش درآورد. کوشید تا به پیرزن ریزه‌اندام لبخند بزند، ولی هر چه سر خم کرد نتوانست نگاه او را ببیند. مادموازل بی هیچ پرس‌وجویی بازگشت «ژاکو»ی خودش را پذیرفته بود. ولی مدت سه سال در مرگ او گریسته بود و حالا که او برگشته بود طاقت نداشت که نگاهش را به این شبح بیندازد.

همینکه دو برادر دوباره تنها شدند، آنتوان دنبال سخن خود را گرفت:

—باید منتظر باشیم که دردها لحظه به لحظه شدیدتر شود. معمولاً بالارفتن مقدار اوره در خون باعث بیحسّی تدریجی می‌شود و مرگ نسبتاً آرامی به دنبالش می‌آید. ولی وقتی که این‌طور با تشنج همراه باشد...

ژاک پرسید:

—پس چرا تزریق مرفین را قطع کرده‌اند؟

—چون دیگر دفع نمی‌شود و مسلماً باعث مرگش خواهد شد.

در اتاق به شدت باز شد. چهرهٔ وحشت‌زدهٔ زن خدمتکار لحظه‌ای به چشم خورد و سپس ناپدید شد. کوشیده بود تا چیزی بگوید، ولی صدا از حنجره‌اش در نیامده بود.

آنتوان در پی او دوید. امید ناخواسته‌ای بر دلش چنگ می‌زد و خودش هم از آن آگاه شد.

ژاک از جا برخاست. همان امید لحظه‌ای در دل او هم سوسو زد. یک ثانیه مردد ماند، سپس به دنبال برادرش دوید.

نه، کار به پایان نرسیده بود. فقط تشنج تازه‌ای آغاز شده بود: بی مقدمه و بسیار شدید.

آرواره‌ها چنان به هم چسبیده بود که ژاک، از دم در، صدای قرچ‌قرچ دندانها را شنید. چهره ارغوانی و چشمها کلاپیسه شده بود. نفس گیر می‌کرد، قطع می‌شد و گویی این وضع هرگز تمام شدنی نبود. ژاک، تهی از حیات، به برادرش رو می‌کرد و نفس او هم بالا نمی‌آمد. انقباض عضلات چنان شدید بود که تن بیمار فقط با دو نقطهٔ پاشنهٔ پا و فرق سر با تشک تماس داشت. با این همه، لحظه به لحظه، انحنای قوس آن بیشتر می‌شد و هنگامی که کشیدگی

عضلات به آخرین درجه رسید تن در نوعی توازن مرتعش ثابت ماند و لحظه‌ای واقعاً اوج تلاش را مجسّم کرد.

آنتوان گفت:

— کمی اِتر.

صدای او به نظر ژاک بی نهایت آرام آمد.

بحران تغییر حالت داد. غرشّی دم‌به‌دم خشنتر بریده‌بریده از دهان منقبض بیرون می‌جست. سر به چپ و راست تکان می‌خورد: جنب و جوش نامنظمی بر همهٔ اعضا چیره شده بود.

آنتوان زیر لب گفت:

—بازو را بگیر.

خودش مچ دیگر را گرفت و دو خواهر مقدس نیز می کوشیدند تا پاها را که در تلاطم بود و پتوها را به هوا می پراند نگه دارند.

کشمکش چند دقیقه ادامه داشت. سپس از شدت تشنجها کاسته شد. میان تکانهای مصروعانه فاصله افتاد. سر از جنبیدن بازماند. ساقها آرام گرفت. تن دراز کشید و به تختخواب میخکوب شد.

آن گاه صدای ناله ها برخاست:

— ووی، ووی، ووی... ووی، ووی، ووی....

ژاک بازو یی را که گرفته بود آرام روی رختخواب قرار داد و دید که انگشتهایش شیارهای عمیقی روی آن انداخته است. پیراهن از مچ پاره شده بود. یکی از دگمه های یخه افتاده بود. ژاک نمی‌توانست نگاهش را از این لبهای سست و خیس بردارد که پیوسته همان ناله‌ها را سر می‌داد: «ووی ووی ووی...ووی ووی ووی...» و ناگهان، شدت هیجان و ناهار نیمه کاره و بخارات اِتر..دلش زیرو رو شد. کوشید تا بر تهوع غلبه کند و راست بایستد: حس کرد که چهره‌اش از خون تهی می‌شود. همین‌قدر توانست افتان و خیزان خود را به در اتاق برساند.

سلین که با کمک خواهر مقدس پیر رختخواب رامرتب می کرد ناگهان نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند. گوشهٔ ملافه را بالا گرفت: روی قسمتی که

بیمار در آن پیچ و تاب خورده بود لکهٔ پهنی گسترده می‌شد که به اندکی خون آمیخته بود.

آنتوان هیچ حرکتی نکرد. ولی چند لحظه بعد، از تختخواب دور شد، رفت و به بخاری دیواری تکیه داد. کلیه که کار خود را از سر گرفته بود اثر مسمومیت را خنثی می‌کرد. تا چه مدتی؟ مسلماً مرگ حتمی بود، ولی به تأخیر می‌افتاد. شاید تا چند روز... آنتوان راست ایستاد. حاضر نبود که خود را تسلیم نتیجه‌گیریهای یأس‌آور کند. باری، مبارزه طولانیتر از آن بود که پیش‌بینی می‌شد. چه می‌توانستند بکنند؟ به هر حال مبارزه هر چه طولانیتر می‌شد آنها می‌بایست خود را بیشتر مجهز کنند. نخست باید در مصرف نیروهای موجود اندازه نگه دارد. دو گروه را که به نوبت استراحت خواهند کرد به‌طور مرتب در بالین بیمار بگمارد. برای نیروی کمکی، لئون را به کار بگیرد. خود آنتوان جزو هر دو گروه خواهد بود. نمی‌خواست از اتاق دور شود. خوشبختانه، پیش از رفتن به سویس برنامهٔ کار خود را تا چند روز بعد خالی گذاشته بود. اگر برای بیمارانش وضع اضطراری پیش می‌آمد می‌توانست دکتر تریویه را بفرستد. —دیگر چه؟— دکتر فیلیپ را خبر کند. به‌بیمارستان هم تلفن‌بزنند. —و دیگر؟— حس می‌کرد که کار مهمی را از یاد برده است. (نشانهٔ خستگی بود. بدهد چای سرد برایش آماده کنند.) آهان، ژیز! تا شب نشده است نامه‌ای برای ژیز بنویسد. خدا را شکر که مادموازل پیر هنوز سخنی دربارهٔ بازآوردن برادرزاده‌اش نگفته است!

در برابر بخاری ایستاده و دستها را روی لبهٔ مرمری گذاشته بود و پاهایش را خودبخود، یکی پس از دیگری، بسوی آتش دراز می‌کرد. برنامه ریختن برایش درحکم عمل کردن بود. تعادل خود را بازیافته بود.

آقای تیبو، در آن سوی اتاق، با دردهایش کشمکش می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌نالید. دو خواهر مقدس نشسته بودند. این آرامش موقت را فرصت شمارد و به چند نفر تلفن بزند... خواست بیرون برود، ولی ناگهان منصرف شد و چند قدم پیش رفت تا بیمار را از نزدیکتر ببیند. این نفسهای منقطع، این سرخیِ رو به افزایشِ چهره... آیا دوباره بحران تازه‌ای آغاز می‌شد؟ به این زودی؟ ژاک کجا بود؟

تقریباً همان دم صدای زمزمهٔ گفتگویی از راهرو به گوشش خورد. در باز شد. آبه و کار و به دنبال او ژاک به درون آمدند. آنتوان قیافهٔ گرفتهٔ برادرش را دید و حال آنکه در چهرهٔ تأثرناپذیر کشیش چشمها می‌درخشید. ولی ناله‌های آقای تیبو تندتر شده بود. ناگهان بازوهایش را بالا برد و انگشتهایش با صدای فندقی که شکسته شود منقبض شد.

آنتوان دستش را بسوی شیشهٔ اتر دراز کرد و گفت:

—ژاک.

آبه مردد ایستاد، آهسته با دست علامت صلیب کشید و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.

٤

سر شب، سرتاسر شب، سرتاسر پیش‌ازظهر فردا، دو گروهی که آنتوان تشکیل داده بود بی وقفه، هر سه ساعت به سه ساعت، به نوبت در بالین آقای تیبو به کار پرستاری مشغول شدند. در گروه اول، ژاک با زن خدمتکار و خواهر مقدس پیر و در گروه دوم خواهر مقدس سلین با لئون و کلوتیلدِ آشپز. آنتوان هنوز لحظه‌ای نیاسوده بود.

تعداد حمله‌های تشنج دم به دم بیشتر می‌شد و با چنان شدتی درمی‌گرفت که پس از هریک از این حمله‌ها کسانی که ازبیمار پرستاری می‌کردند نفس‌بریده مانند خود بیمار می‌نشستند و به رنج بردن او بی‌اعتنا می‌نگریستند. در فاصلهٔ میان تشنجها، دردها شدیدتر بروز می‌کرد و تقریباً هر نقطهٔ تن، کانون یک درد می‌شد و آرامشِ میان دو حمله فقط ناله و فریاد طولانی بود. ذهن بیمار ناتوان‌تر از آن بود که از آنچه می‌گذشت آگاه شود. گاه‌گاه حتی آشکارا هذیان می‌گفت، ولی حساسیتش بیدار بود و پیوسته با حرکت دست، نقطه‌های درد را روی تنش نشان می‌داد. آنتوان از نیروی جسمی این پیرمرد که از چند ماه پیش بستری بود تعجب می‌کرد. حتی خواهران مقدس با همهٔ تجربه‌ای که در مشاهدهٔ انواعِ بیماریها داشتند مبهوت مانده بودند. ساعتی چند بار با یقین به اینکه فقط افزایش اوره در خون می‌تواند این بنیهٔ غیرعادی را از پا در آورد به کنار تختخواب می‌رفتند و می‌دیدند که تشک همچنان خشک است و کُلیه از بیست و چهار ساعت پیش دیگر کار نمی‌کند.

از همان روز اول، زن سرایدار بالا آمده و خواهش کرده بود که، در صورت امکان، نه تنها پنجره‌ها بلکه حفاظهای آنها را هم ببندند تا صدای ناله‌ها که در حیاط می‌پیچید و اهل خانه را به وحشت می‌انداخت شنیده نشود. مستأجر طبقه سوم که زن جوان آبستنی بود و اتاقش در بالای اتاق بیمار قرار داشت و از این فریادها منقلب شده بود ناچار وسط شب به خانهٔ پدر و مادرش پناه برده بود. از این‌رو همهٔ پنجره‌ها و روزنه‌ها را بسته بودند. اتاق فقط با نور چراغ

کنار تختخواب روشن بود. با وجود آتش هیزم که آن را همواره برای تهویه تیز می کردند تنفس در بوهای درون اتاق بسیار دشوار بود. اغلب اوقات، ژاک که از این هوای آلوده و این فضای نیمه‌تاریک دچار رخوت می شد و هیجانهای سه‌روز اخیر نفسش را می برید مدت چند ثانیه، ایستاده و دستها بالا، به خواب می رفت، سپس سراسیمه از خواب می پرید و حرکت ناتمام خود را به پایان می رساند.

در ساعتهایی که می‌توانست از آنجا بگریزد، در طبقهٔ پایین به آپارتمان آنتوان که کلیدش را گرفته بود و یقین داشت که در آنجا تنها خواهد بود می رفت. دوان‌دوان به اتاق سابقش پناه می برد و خود را با لباس روی نیمکت راحتی می افکند، ولی نمی‌توانست چشم به هم بگذارد. از پشت توری پنجره، به تماشای چرخش دانه های برف که مانع دیدن خانه‌های مقابل می شد و تیزی صداهای کوچه را می گرفت می پرداخت. آن وقت به یاد لوزان و کوچهٔ اسکالیه و پانسیون کامرزین و سوفیا و دوستانَش می افتاد. همه چیز در هم می آمیخت: گذشته و حال، برف پاریس و زمستانهای سویس، گرمای این اتاق و گرمای بخاری کوچکش در آنجا، بوهای اتر که در لباسهایش مانده بود و بوی صمغ تخته های کف اتاقش که از صنوبر زرد بود... بر می خاست تا به پناهگاه دیگری برود. خود را کشان کشان به اتاق آنتوان می رساند و گیج از خستگی روی صندلی دسته‌دار می افتاد و چنانکه گویی مدتها انتظار بیهوده کشیده است دلزده می شد و احساس بیحاصلی و سرکوفتگی می کرد، احساس اینکه همه چیز و همه جا تا ابد برایش بیگانه شده است.

از ظهر به بعد، حمله های تشنج پی‌درپی بی لحظه‌ای درنگ آغاز شد و حال بیمار آشکارا روبه وخامت گذاشت. هنگامی که ژاک با گروهش برای نوبت پرستاری آمد از تغییری که در چند ساعت اخیر به‌بار آمده بود یکّه خورد: انقباض مداوم عضلات چهره و مخصوصاً تورم ناشی از مسمومیت همهٔ خطوط قیافه را جا به‌جا کرده بود و چهرهٔ مرد محتضر دیگر تقریباً شناختنی نبود.

ژاک می‌خواست از برادرش سؤالهایی بکند، ولی پرستاری مداوم از

بیمار فرصتی برای هیچ کدام باقی نمی گذاشت. وانگهی در این حال رخوت و خستگی، بیان اندیشه هایش با جمله های مفهوم نیاز به تلاش طاقت‌فرسایی داشت. گاه گاه، در فاصلهٔ میان دو حملهٔ تشنج، در برابر این درد که تمام شدنی نبود دچار ترحم شدید می شد و نگاه پرس‌وجو کننده‌ای به برادرش می افکند، ولی آنتوان دندانها را به هم می فشرد و سر بر می گرداند.

پس از یک شبِ تمام تشنج مداوم با شدتی که دم‌به‌دم روبه فزونی می رفت، ژاک که دیگر از پا در آمده بود با پیشانی خیس از عرق، طوفان خشم خود را نتوانست مهار کند: با حالت تهاجم‌آمیزی بسوی آنتوان رفت، بازو یش را گرفت و او را به گوشهٔ اتاق برد:

—آنتوان! این وضع قابل دوام نیست! آخر نگاه کن ببین!

لحنش لبریز از سرزنش بود. آنتوان شانه هایش را به نشانهٔ ناتوانی جنباند و سرش را برگرداند. ژاک بازوی برادرش را تکان داد و گفت:

—آخر فکری بکن! باید این درد را تسکین داد! باید راهی پیدا کرد! چاره‌ای نیست!

آنتوان ابروها را با حالت تفرعن‌آمیزی بالا برده بود و بیمار را که ضجّه می زد تماشا می کرد. چه می توانست بکند؟ حمام؟ البته این فکر چند بار دیگر نیز به نظرش رسیده بود. ولی آیا شدنی بود؟ اتاق حمام در آن سوی آپارتمان، نزدیک آشپزخانه، در انتهای راهرو تنگی که با زاو یهٔ قائم پیچ می خورد قرار داشت... کار هراس‌انگیزی بود... ولی چه چاره...

در عرض چند ثانیه، چندوچون مسئله را سنجید، تصمیمش را گرفت و بی درنگ در ذهن مشغولِ طرح نقشه ای شد. چاره‌ای نبود جز اینکه از آن لحظات ضعف که معمولاً به دنبال هربار حمله می آمد و سه‌چهار دقیقه طول می کشید استفاده کنند. برای این کار، همه چیز می بایست از پیش آماده شده باشد.

سرش را بلند کرد:

—خواهر مقدس، این کارها را بگذارید بماند. برو ید لئون را صدا کنید. و به خواهر سلین بگویید که دو ملافه برای من بیاورد. دو تا. و شما، آدرین،

بروید حمام آب گرم را آماده کنید. سی و هشت درجه. فهمیدید؟ همان جا می مانید و آب را در سی و هشت درجه نگه می دارید تا ما برسیم. ضمناً به کلوتیلد بگویید که حوله های حمام را در فر بگذارد و منقل را برای گرم کردن تختخواب آتش کند. زود باشید.

سلین و لئون که استراحت می کردند خود را به موقع رساندند و جای آدرین را در کنار تختخواب گرفتند. تشنج دیگری آغاز می‌شد. این‌بار خیلی شدید، ولی نسبتاً کوتاه بود.

به محض اینکه بحران به پایان رسید و نفسهای بریده‌بریده ولی آرام جانشین خرناسه‌ای شد که از مدتی پیش با تشنجها همراه بود، آنتوان نگاه سریعی به دستیارانش افکند و گفت:

—آماده باشید. (رویش را به ژاک کرد:) باید خیلی دقت کنیم: یک ثانیه هم نباید هدر برود.

دو خواهر مقدس لبه‌های پتوها و ملافه‌ها را از زیر تشک بیرون می کشیدند. غباری از پودر در هوا بلند شد و بوی گوشت بیات شده در فضای اتاق پیچید. آنتوان گفت:

—زود لباسهایش را بکنیم. لئون، دو تا هیمه برای بعد در بخاری بگذارید.

بیمار می نالید:

—ووی ووی ووی... ووی ووی ووی.

پینه هایش روز به روز گسترده‌تر و عمیقتر می‌شد. کتفها و تهیگاه و پاشنه ها اکنون جراحتهای سیاهی بود که با وجود پودر طلق و نوارهای زخم‌بندی به لباسهای زیرش می چسبید. آنتوان گفت:

—صبر کنید.

قلمتراشش را در آورد و سر تا سر پیراهن را شکاف داد. از صدای مالش تیغهٔ چاقو بر پارچه، ژاک بی اختیار به خود لرزید.

تن بیمار سراپا هویدا شد.

تنومند، فسرده، سفیدگونه بود. به نظر می آمد که در عین حال هم پف

کرده و هم بسیار لاغر است. پنجه‌ها مانند دستکشهای مشت‌زنی در انتهای دستهای استخوانی آویزان بود. پاها که بی‌اندازه دراز بود استخوانهای پشم‌آلود می‌نمود. یک چنگه موی خاکستری میان دو پستان به چشم می‌خورد و یک چنگهٔ دیگر آلت تناسلی را تا نیمه می‌پوشاند.

ژاک چشمهایش را برگرداند. پس از این زمان، بارها به یاد این لحظه و به یاد حالت عجیبی که بر او رفت افتاد: نخستین‌بار، این مرد را که پدیدآورندهٔ او بود سراپا برهنه می‌دید. سپس، در یک لمحهٔ زودگذر، خود را در تونس دید که دفترچهٔ خبرنگاریش را به دست گرفته و در برابر تن دیگری، تن یک پیرمرد ایتالیایی با جثهٔ عظیم وقیحانه، که به همین صورت برهنه و به همین صورت آماسیده و خاکستری‌رنگ بود ایستاده است: جسد او را حلق‌آویز در خانه‌اش یافته و بیرون به میان آفتاب آورده بودند. همهٔ بچه‌های قدونیم قد کوچه‌های مجاور جیغ‌زنان دورو بر او جست‌وخیز می‌کردند. و ژاک دختر آن مرد را دید که تقریباً خردسال بود و گریه‌کنان از حیاط گذشت و بچه‌ها را با لگد از آنجا دور کرد و یک مشت علف خشک روی جسد ریخت. از روی حیا یا شاید به سبب مگسها.

آنتوان گفت:

—ژاک، بجنب!

می‌بایست دستش را زیر تن بیمار ببرد و گوشهٔ ملافه را که آنتوان و خواهر مقدس با زحمت به زیر کمر او قرار داده بودند بگیرد.

ژاک اطاعت کرد. و ناگهان تماس با رطوبت این تن به قدری منقلبش کرد که حالت غیرمنتظری در او پدید آورد —عاطفه‌ای جسمانی، احساس خامی که از حدِّ ترحم و تأثر بسیار فراتر می‌رفت: محبتِ خودخواهانهٔ انسان برای انسان.

آنتوان دستور داد:

—وسط ملافه را. خوب. نه این قدر محکم. لئون، از این طرف بکشید. حالا بالش را بردارید. شما هم، خواهرم، پاها را بلند کنید. کمی دیگر. مواظب پینه‌ها باشید. ژاک، گوشهٔ ملافه را، طرف سر، مشت کن. من هم طرف دیگر را می‌گیرم. خواهر سلین و لئون هم گوشه‌های پایین پا را می‌گیرند. درست شد؟

خوب. اول یک بار امتحان می کنیم. یک، دو، سه!

ملافه که از چهارسو کشیده می شد کش آمد و تن بیمار، با زحمت بسیار، از روی تشک بلند شد. آنتوان با لحن تقریباً شادی گفت:

ــ خوب است.

وهمه با هم شادی عمل کردن را حس کردند.

آنتوان خطاب به خواهر مقدس پیر گفت:

ــ خواهرم، پتوی پشمی را روی او بکشید. حالا شما جلوتر بروید و درها را باز کنید... درست شد؟ راه بیفتیم!

گروه با سنگینی به حرکت در آمد، وارد راهرو تنگ شد. بیمار نعره می کشید. سر و کلهٔ آقای شال لحظه ای در میان چهارچوب دراتاق آبدارخانه پدیدار شد.

آنتوان با صدای خفه ای گفت:

ــ طرف پاها را کمی پایین ببرید. آنجا... باید مکث کنیم؟ نه؟ پس همین طور برویم... بپّا به کلید درِ گنجه گیر نکنی... آفرین. تقریباً تمام شد. مواظب پیچ باشید. (از دور مادموازل و دو کلفت را در اتاق حمام دید. فریاد زد:) بروید، بروید از اینجا! پنج نفر بس است. شما دو تا، آدرین و کلوتیلد، در این فرصت تختخواب را مرتّب کنید. و خوب گرمش کنید... حالا نوبت ماست. کج کنید تا از در رد بشود. خوب است... ای بابا، روی زمین نخوابانید! بلند کنید! بلند کنید! باز هم! باید برسد تا بالای وان. بعد آرام می گذاریمش توی آب. با ملافه، معلوم است! محکم بگیرید. آرام. کمی شل کنید. باز هم. خوب... ای داد، آب وان زیاد است، حالا سر می رود و همه جا را خیس می کند. بگذارید برود پایین...

جثهٔ سنگین، در میان ملافه، آهسته در وان فرو رفت و معادل حجمش آب را بیرون ریخت. آب به اطراف پاشید، همه را خیس کرد و کف زمین را تا راهرو پوشاند. آنتوان تکانی به خود داد و گفت:

ــ خوب، تمام شد. ده دقیقه برای تنفس.

آقای تیبو، حتماً بر اثر گرمای آب، لحظه ای از فریاد زدن دست کشید،

ولی دوباره فریاد با شدت بیشتری اوج گرفت. سعی کرد تا خود را تکان بدهد. خوشبختانه دست و پایش لابه‌لای ملافه گیر کرد و همهٔ جنبشهایش متوقف ماند.

وانگهی، رفته‌رفته جنب‌وجوشش آرام گرفت. دیگر فریاد نمی‌زد، می‌نالید: «ووی ووی ووی...ووی ووی ووی...» لحظه‌ای بعد حتی از نالیدن افتاد. آشکارا احساس آسودگی می‌کرد. ناله‌هایش به آههای ریز خشنودانه‌ای می‌مانست.

هر پنج نفر در اطراف وان، پا در آب، ایستاده بودند و با نگرانی دربارهٔ ادامهٔ کار می‌اندیشیدند.

ناگهان آقای تیبو صدایش را بلند کرد و چشمهایش را گشود:

—عجب، تویی؟... امروزنه...

نگاهش را به اطراف می‌چرخاند، ولی مسلماً هیچ یک از کسانی را که در پیرامونش بودند نمی‌شناخت.

سپس گفت:

—راحتم بگذارید.

از دو روز پیش، این تنها کلمات مفهومی بود که بر زبان می‌آورد. خاموش شد، ولی لبهایش طوری تکان می‌خورد که گویی دعا می‌خواند. زمزمه‌ای شنیده شد. آنتوان گوش تیز کرد و این چند کلمه را شنید:

—یوسف قدیس...شفیع محتضران...

ولحظه‌ای بعد این چند کلمه را:

—...ای گناهکاران روسیاه...

پلکها دوباره پایین آمده بود. چهره آرام، نفس کوتاه ولی موزون بود. نشنیدن فریادها برای همه آسایشی باور نکردنی بود.

ناگهان پیرمرد خندهٔ کوتاهی، که به نحو عجیبی شفّاف بود، خندهٔ کودکانه‌ای سر داد. آنتوان و ژاک به یکدیگر نگریستند. چه به یادش آمده بود؟ چشمهایش همچنان بسته بود. آن گاه با الفاظی نسبتاً مفهوم، ولی با صدایی که نعره‌ها آن را رگه‌دارکرده بود، یک‌بار دیگر آن ترانهٔ کودکانه را که مادموازل دو باره به یادش آورده بود به آواز خواند:

تریبلی جان، تاتی تاتی کن!
بزن بریم به وعده گا!

تکرار کرد: «تریبلی جان...»، سپس صدایش تحلیل رفت.
آنتوان با ناراحتی چشمها را زیر انداخته بود. با خود می اندیشید: «به وعده گاه... کمالِ بی ذوقی است... حالا ژاک با خودش چه می گوید؟»
ژاک عین همین احساس را داشت. از آنچه می شنید ناراحت نبود، از این ناراحت بود که خودش تنها آن را نشنیده است. ناراحتی هر یک از آنها به مناسبت حضور دیگری بود.

ده دقیقه فرصت به پایان رسید.
آنتوان در حین تماشای استحمام، دربارهٔ ترتیبات بازگشت اندیشیده بود. با صدای آهسته گفت:
—با این ملافهٔ خیس نمی‌شود او را حرکت داد. لئون، بروید تشکِ تختخواب تاشو را بیاورید. و به کلوتیلد بگویید که حوله ها را از فر در آورد.
تشک را روی کف خیس زمین انداختند. سپس به فرمان آنتوان، هر چهار گوشهٔ ملافه را گرفتند، بیمار را با زحمت از وان بیرون کشیدند و همچنانکه آب از تنش می چکید روی تشک خواباندند. آنتوان گفت:
—زود خشکش کنید...خوب. حالا بپیچیدش توی پتو و ملافه خشک را زیرش بگذارید. عجله کنید تا سرما نخورده است.
همان دم با خود اندیشید: «چه اهمیت دارد که سرما بخورد؟»
نگاهی به پیرامون خود افکند. از همه چیز آب می چکید. تشک و ملافه و زیرجامه ها غرق در آب بود. در گوشه‌ای صندلی واژگون شده‌ای افتاده بود. حمام به مکانی سیل‌زده می مانست.
آنتوان فرمان داد:
—حالا همه سر جای خودشان! حرکت!
ملافهٔ خشک کش آمد، لحظه‌ای تن بیمار چنانکه گویی در ته ننوباشد،

به چپ و راست تکان خورد، ولی گروه کژومژ شد، آبهای کف زمین را به هم زد، راست ایستاد، بسوی پیچ راهرو راه افتاد و پشت سر خود شیارهای خیسی روی زمین کشید.

چند دقیقه بعد، آقای تیبو در رختخواب مرتب شده‌اش خوابیده و سرش به میان بالش فرورفته و دستهایش به سستی روی پتو دراز شده بود. بیحرکت بود و بسیار رنگ پریده. برای نخستین‌بار پس از روزهای متوالی، گویی دیگر رنج نمی کشید.

آرامش تقریباً دوام نیاورد.

ساعت زنگ چهار را می‌زد. ژاک تازه از اتاق بیرون آمده بود و می خواست به طبقهٔ همکف برود و اندکی استراحت کند. در دهلیز، آنتوان خود را به او رساند:

—زودباش! دارد خفه می‌شود!... به مؤسسهٔ کوترو تلفن کن. شمارهٔ ۰۲—۵۴— FLE . بگوفوراً سه چهار تا مخزن اکسیژن بفرستند... FLE—۰۲—۵۴— .

— چطور است خودم با تاکسی بروم؟

— نه. خودشان موتور سه‌چرخه دارند. زودباش، من با تو کار دارم.

تلفن دراتاق کارآقای تیبو بود.

ژاک با چنان سرعتی به درون اتاق دوید که آقای شال از روی صندلیش بالا پرید. ژاک گفت:

— پدردارد خفه می شود.

و گوشی را برداشت:

— الو.. مؤسسهٔ کوترو؟... اشتباه است؟... پس آنجا ۰۲—۵۴— FLE نیست؟...الو..خواهش می کنم، خانم، برای مریض است! FLE ، پنجاه و چهار...صفر...دو!...الو...مؤسسهٔ کوترو؟ بسیار خوب...من دکتر تیبو..بله...اگر ممکن است...؟

خم شده و با آرنج به میز تکیه داده و به در اتاق پشت کرده بود. درضمن

حرف زدن، سرسری به آیینه که روبرویش بود نگاهی انداخت: آنجا درِ گشوده‌ای دید و در میان در، زن جوانی ایستاده و بهت‌زده او را تماشا می‌کرد. ژیز بود.

۵

کلوتیلد به ابتکار خود و پس از تأیید مادموازل، در همان روزِ ورود آنتوان به لوزان، تلگرافی به لندن فرستاده بود. این تلگراف روز پیش به دست ژیز رسیده بود و ژیز در اولین فرصت حرکت کرده و بی‌آنکه به کسی خبر دهد وارد پاریس شده و با تاکسی خود را به خیابان دانشگاه رسانده بود. چون جرئت نداشت که از سرایدار سؤالی بکند با دل لرزان یکراست از پلکان بالا رفته و وارد آپارتمان آقای تیبو شده بود.

لئون در را به رویش باز کرده بود. ژیز از دیدن او در اینجا نگران شده و تمجمج کنان پرسیده بود:

ـــ آقا چطور است؟

ـــ هنوز هیچ، مادموازل.

صدای کسی از اتاق مجاور به گوشش رسیده بود:

ـــ پس آنجا ۰۲ــ۵٤ــ FLE نیست؟

ژیز از جا پریده بود. آیا خواب می دید؟

ـــ الو... خواهش می کنم، خانم، برای مریض است...

چمدان از دست ژیز افتاده بود. پاهایش می لرزید. بی‌آنکه بداند چه می کند دهلیز را پیموده و درِنیمه‌بازِ اتاق دفتر را با دو دست پس زده بود.

ژاک آنجا روی میز تلفن خم شده و از پشت پیدا بود. گوشهٔ نیمرخش با پلکهای فروبسته، از دور، گویی درعالم رؤیا، در آیینهٔ سبزنما نقش بسته بود. ژیز هرگز باور نکرده بود که ژاک مرده باشد. پس او را پیدا کرده و به بالین پدرش آورده بودند...

ـــ الو... من دکتر تیبو... بله... اگر ممکن است...؟

آهسته آهسته نگاههایشان بسوی یکدیگر برگشته بود. ژاک واپس چرخید. گوشی را که از آن وزوز صداهایی شنیده می شد همچنان دردست داشت، تکرار کرد:

ـــ اگر ممکن است...؟

گلو یش منقبض شده بود. کوشش بسیار کرد تا آب دهانش را فرو دهد و فقط صدای خفه‌ای از حنجره‌اش برآمد: «الو...» دیگر نمی‌دانست کجاست و چرا تلفن می‌کند. ناچار شد که به ذهن خود فشار شدیدی بیاورد تا رشتهٔ از دست داده را بازیابد: آنتوان، بیمار محتضر، اکسیژن... در دل گفت: «پدر دارد خفه می‌شود.» ارتعاشهای گوشخراشی مغزش را می‌لرزاندند. صدایی با بی‌تابی می‌گفت: «بله، بفرمایید!» آتش خشمی از ورود این مهمان ناخوانده در دلش زبانه کشید. اینجا آمده بود چه کند؟ از جان او چه می‌خواست؟ مگر همه چیز تمامِ تمام نشده بود؟

ژنی از جا نجنبیده بود. در چهرهٔ گندمگونش، چشمهای درشت سیاه و گرد، چشمهای زیبای سگ وفادار، با برق شفّافی که تعجب بر شدت آن می‌افزود می‌درخشید. بسیار لاغر شده بود. ژاک به واقع در نیافت که ژنی بسیار خوشگل شده است، ولی لحظه‌ای این احساس از ذهنش گذشت.

در میان سکوت، صدای آقای شال مانند بمب ساعتی منفجر شد. با لبخند ابلهانه‌ای گفت:

ـــ عجب، شمایید؟

ژاک با حرکتی عصبی گوشی را برگونهٔ خود می‌فشرد و نمی‌توانست نگاه گمگشته‌اش را که از خشم درونش خبر نمی‌داد از چهرهٔ آن موجود طنّاز دور کند. تمجمج کنان گفت:

ـــ آیا ممکن است... فوراً... برای من اکسیژن بفرستید... با یک... با یک موتور سه‌چرخه... چی؟... البته مخزن اکسیژن... برای بیماری که... دچار خفقان شده است...

ژنی در جای خود میخکوب شده بود. همچنان او را تماشا می‌کرد و حتی مژه نمی‌زد. صدبار پیش خود لحظه‌ای را تجسّم کرده بود که ژاک را دو باره می‌بیند و خود را روی سینهٔ او می‌افکند. و اکنون این لحظه فرا رسیده بود. ژاک آنجا بود، در سه قدمی او، ولی بیرون از دسترس او و در اختیار دیگران ـــ بیگانه. نگاهش در چشمهای او به مانع سختی برخورده بود، چیزی مانند جواب رد. و

پیش از آنکه به این مانع پی ببرد، در برابر واقعیت موجود که با رؤیایش بسیار تفاوت داشت حس کرده بود که باز هم رنج خواهد کشید.

ژاک نیز در ضمن مکالمهٔ تلفنی همچنان به او می‌نگریست. هر دو به این خطّ نگاه چسبیده بودند. ولی ژاک از جا برخاسته و صدایش دوباره محکم شده بود، بی اندازه محکم:

—بله... سه یا چهار مخزن اکسیژن... فوراً...

اکنون با آهنگی بسیار بلندتر از معمول حرف می‌زد، با آهنگی مرتعش و تودماغی، و با تظاهر به سبکباری.

—بله، ببخشید، نشانی خانه...دکتر تیبو، شمارهٔ ٤ مکرر، خیابان دانشگاه...نه، گفتم: شمارهٔ ٤ مکرر...مستقیماً به طبقهٔ دوم بیاورید...وخیلی زود، آقا، خواهش می کنم، بسیار فوری است!

بی عجله، ولی با دستی لرزان، گوشی را گذاشت.

هر دو همچنان در جای خود ایستاده بودند و تکان نمی خوردند.

سرانجام ژاک گفت:

—سلام.

لرزه‌ای بر تن ژیز افتاد. لبهایش را از هم باز کرد تا لبخند بزند، تا جواب بدهد. ولی ژاک، چنانکه گویی ناگهان متوجه واقعیت شده است، از جای خود حرکت کرد. با عجله سرتاسر اتاق را پیمود و چون به کنار ژیز رسید گفت:

—آنتوان منتظرم است. آقای شال برایت توضیح خواهد داد... دارد خفه می‌شود... تو در بدترین موقع آمده‌ای...

ژیز، هنگامی که ژاک از کنارش می گذشت، خود را گرفت و گفت:

—آره، برو، زود برو!

چشمهایش از اشک پرشد. هیچ فکر مشخصی، هیچ تأسف قابل توجیهی نداشت: فقط احساس دردناک سرگشتگی و ناتوانی بود. نگاهش ژاک را در دهلیز دنبال کرد. از لحظه‌ای که او را در حال راه رفتن می دید، وجودش زنده‌تر و بازگشتش مسلّمتر می نمود. همینکه ناپدید شد، ژیز دستهایش را لرزان در هم انداخت و زیرلب گفت:

—ژاکو...

آقای شال مانند شیءِ بیجانی، بی‌آنکه متوجه هیچ چیز شده باشد، شاهد این صحنه بود. و هنگامی که خود را با ژیز تنها دید، گمان کرد که به رسم ادب باید سخنی آغاز کند. صندلی را که رویش نشسته بود با دست لمس کرد و درددل کنان گفت:

—مادموازل ژیز، بنده همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید اینجا در حضورتان هستم.

ژیز سرش را برگردانده بود، تا اشکهایش دیده نشود. آقای شال پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:

—ما منتظریم که شروع بشود.

لحنش به‌اندازه‌ای محرمانه بود که ژیز غرق در حیرت پرسید:

—چی شروع بشود؟

پیرمرد ریزنقش از پشت عینکش چشمکی زد، لبهایش را با احتیاط گاز گرفت و گفت:

—دعا، مادموازل ژیز.

ژاک این‌بار گویی برای یافتن پناهگاهی بسوی اتاق پدرش می‌دوید.

چراغ سقف روشن بود. آقای تیبو را نشانده و بالاتنه‌اش را راست نگه داشته بودند. حالتِ هراس‌انگیزی داشت: سرش واپس افتاده و دهانش بازمانده و گویی بکلی از هوش رفته بود. چشمهای برآمده و بیرون‌زده، باز و بیجان بود. آنتوان روی تختخواب خم شده و پدرش را میان دو بازو نگه داشته بود و سلین بالشهایی را که خواهر مقدس پیر به دستش می‌داد دور و بر بالاتنهٔ بیمار می‌چید. آنتوان همینکه برادرش را دید فریاد زد:

—پنجره را باز کن.

باد سردی به درون هجوم آورد و چهرهٔ از حال رفتهٔ بیمار را در میان گرفت. پرّه‌های بینی به جنبیدن افتاد: اندکی هوا وارد ریه‌ها می‌شد. نفسها

هنگامی که فرو می‌رفت ضعیف و مقطع و کوتاه و هنگامی که بر می‌آمد پایان‌ناپذیر بود: هربار چنین می نمود که این نفس ضعیف واپسین نفس است.

ژاک نزدیک آنتوان رفت و آهسته گفت:

ــ ژیز آمده است.

آنتوان بی آنکه تکان بخورد ابروها را مختصری بالا برد. ولی از این مبارزهٔ فوری که با مرگ در پیش گرفته بود نمی‌خواست ثانیه‌ای دست باز دارد. اگر یک لحظه غفلت می کرد این نفس لرزان ممکن بود متوقف شود. مانند مشت‌زنی در صحنهٔ پیکار، با نگاهی خیره بر حریف و ذهنی منقبض، همهٔ عضلاتش آمادهٔ ردّ حمله بود و چشم از بیمار بر نمی‌داشت. حتی لحظه‌ای فرصت این اندیشه را نداشت که از دو روز پیش، گویی برای رهایی، مرگ بیمار را می‌طلبید و اکنون همهٔ نیروی خود را به کار می‌برد تا آن را واپس براند. حتی تقریباً فراموش کرده بود که این زندگی نااستوار زندگی پدرش است.

در دل می گفت: «اکسیژن الان می‌رسد. هنوز پنج دقیقه، شاید هم ده دقیقه مهلت هست. به مجردی که مخزن به دستم برسد... ولی باید امکان عمل داشته باشم. و خواهر مقدس هم همین‌طور...»

ــ ژاک، برو یک نفر دیگر را اینجا بیار...آدرین، کلوتیلد، هر که باشد. شما دوتایی او را نگه می دارید.

در آبدارخانه هیچ کس نبود. ژاک به اتاق مخصوص رختهای شسته رفت: فقط ژیز و عمه‌اش آنجا بودند. ژاک لحظه‌ای مردد ماند. وقت می گذشت... گفت:

ــ خوب، باشد، تو بیا. (مادموازل پیر را نیز راه انداخت و به دهلیز برد و گفت:) بروید بالای پلکان بایستید. الان می‌آیند مخزنهای اکسیژن را تحویل بدهند. شما فوراً برای ما بیاورید.

هنگامی که به کنار تختخواب رسیدند، آقای تیبو بیهوش شده بود. چهره بنفش و دهان بی اندازه باز بود. لیزابهٔ تیره‌رنگی از گوشهٔ لبها بیرون می آمد.

آنتوان زیر لب گفت:

ــ زود... بایستید آنجا...

ژاک جای برادرش را گرفت وژیزجای سلین را.

آنتوان به سلین گفت:

—باید زبان را بگیرید و بکشید. با پارچه...با پارچه...

ژیز همیشه به شغل پرستاری علاقه داشت: در لندن نیز کلاسهایی دیده بود. تن بیمار را نگه داشت تا به پهلو نغلتد، مچ را گرفت و پس از اینکه موافقت آنتوان را با نگاه جلب کرد، هماهنگ با حرکات خواهر مقدس که زبان را می کشید بازو را حرکت داد. ژاک مچ دیگر را گرفت و همین کار را کرد. ولی چهرهٔ آقای تیبو، چنانکه گویی گلویش را گرفته باشند، از خون متورم می شد. آنتوان حرکات آنها را تنظیم می کرد:

—یک، دو...یک، دو...

درباز شد.

آدرین یکی از مخزنها را در دست داشت و شتابان می آمد.

آنتوان آن را از دستش گرفت و بی لحظه‌ای درنگ شیر را باز کرد و در دهان بیمار گذاشت.

یک دقیقهٔ بسیار طولانی گذشت. ولی هنوز کاملاً نگذشته بود که بهبود حال بیمار محسوس شد. اندک اندک، خردخرد، تنفس بازآمد. چند لحظه بعد، احتقان چهره آشکارا فرونشست. جریانِ عادی خون از نوبرقرار شده بود.

با اشارهٔ آنتوان که همچنان نگاهش را به بیمار دوخته بود و مخزن را آرام با آرنج به خود می فشرد، ژاک و ژیز از بالا و پایین بردن بازوها دست کشیدند.

این توقف برای ژیز بموقع بود: دیگر توان نداشت. همه چیز در پیرامونش به لرزیدن افتاد. بوی این تختخواب برایش تحمل‌ناپذیر بود. قدمی به عقب برداشت، به پشتی صندلی چسبید تا از حال نرود.

دوبرادرهمچنان روی تختخواب خم شده بودند.

آقای تیبو با دهان نیمه‌باز و لولهٔ اکسیژن در دهان میان بالشها نشسته بود. خطوط چهره‌اش آرام گرفته و تنش آسوده بود. چاره‌ای نبود جز اینکه بالا تنه‌اش را راست نگه دارند و تنفسش را از نزدیک مراقبت کنند. ولی خطر آنی برطرف شده بود.

آنتوان برای اینکه نبض را بگیرد مخزن را به دست خواهر مقدس داد و روی لبهٔ تشک نشست. او نیز ناگهان سنگینی خستگی را حس می کرد. ضربان نبض نامنظم و بسیار کند بود. آنتوان در دل گفت: «کاش می توانست همین طور آرام تمام کند...» تناقض میان این آرزو و تلاشی که در مبارزه با خفگی نشان داده بود به ذهنش راه نمی یافت. سر برداشت، نگاه ژیز را دید و لبخند زد. بی آنکه به حضور ژیز پی برده باشد او را چون ابزاری به کار گرفته بود و اکنون که ناگهان او را در آنجا می دید موجی از شادی دلش را لبریز می کرد. نگاهش دوباره بسوی محتضر برگشت و این بار نتوانست از این اندیشه خودداری کند: «اگر اکسیژن فقط پنج دقیقه دیرتر می رسید حالا دیگر کار تمام بود.»

٦

آقای تیبو، بر اثر این حالت خفگی، از آرامشی که استحمام ممکن بود برایش فراهم آورد محروم ماند. طولی نکشید که حمله های تشنج از نو در گرفت. بیمار با همان مختصر چرتی که زده بود گویی نیروی تازه‌ای یافته بود تا بیشتر رنج بکشد.

میان حملهٔ اول و دوم، بیش از نیم ساعت فاصله افتاد. ولی دردهای اندرونی و دردهای عصبی ظاهراً به اوج حدّت رسیده بود، زیرا در این فاصلهٔ نسبتاً طولانی، بیمار پیاپی به چپ و راست کشاله می رفت و ناله می کرد. حملهٔ سوم یک ربع ساعت پس از حملهٔ دوم آغاز شد. سپس حمله ها، با شدت بیشتر یا کمتر ولی در فواصل کوتاهتر، به فاصلهٔ چند دقیقه بروز کرد.

دکتر تریو یه که صبح سری زده و بعد از ظهر چندبار تلفن کرده بود کمی پیش از ساعت نه شب دوباره آمد. هنگامی که وارد اتاق شد، آقای تیبو چنان دست‌وپا می زد و پرستاران چنان ناتوان و درمانده شده بودند که پزشک بی درنگ به یاری آنها شتافت. خواست پای بیمار را بگیرد، ولی لگد محکمی خورد و تقریباً به روی زمین پرتاب شد. هیچ معلوم نبود که پیرمرد این همه نیرو را از کجا آورده است.

همینکه تشنجها فروکش کرد، آنتوان دوستش را به گوشهٔ اتاق برد. خواست حرفی بزند، حتی چند کلمه‌ای بر زبان آورد (که چون ضجّه های بیمار اتاق را آکنده بود به گوش تریو یه نرسید) و ناگهان بالبهای لرزان خاموش ماند. تریو یه از تغییرات خطوط چهرهٔ او دچار حیرت شده بود. آنتوان کوششی کرد تا برخود مسلط شود. سرش را نزدیک گوش تریو یه برد و با لکنت گفت:

—عزیز من... می بینی... می بینی... دیگر ممکن نیست... باور کن...

با سماجت مهرآمیزی به دوستش می‌نگریست، گویی از او امید رستگاری داشت.

تریو یه نگاهش را پایین انداخت. گفت:

—آرام باش، آرام باش... (لحظه‌ای سکوت کرد.) خودت ببین... نبض ضعیف است. از سی ساعت پیش، یک قطره ادرار دفع نشده است: مقدار اوره در خون مرتباً بالا می رود، دیگر فاصله‌ای میان حمله ها نیست... می فهمم که از پا درآمده‌ای. ولی حوصله کن، دیگر چیزی نمانده است.

آنتوان، با شانه های افتاده و نگاههای سرگردان بسوی تختخواب، هیچ جوابی نداد. چهره‌اش بکلی تغییر حالت داده بود. گیج و منگ به نظر می رسید. «دیگر چیزی نمانده است...» شاید درست گفته بود.

ژاک و به دنبال او آدرین و خواهر مقدس پیر وارد شدند. نوبت آنها رسیده بود.

تریو یه به ژاک گفت:

—من امشب پیش شما می مانم تا بلکه برادرتان کمی استراحت کند.

آنتوان شنیده بود. وسوسهٔ بیرون رفتن از این اتاق و پناه بردن به سکوت —دراز کشیدن، شاید خوابیدن، فراموش کردن— چنان نیرومند بود که مدت چند ثانیه به فکر پذیرفتن پیشنهاد تریو یه افتاد. ولی تقریباً همان دم به خود آمد. با لحن محکمی گفت:

—نه، عزیز من. متشکرم، نه.

نمی توانست دلیل این امتناع را توضیح دهد، ولی عمیقاً حس می کرد که نباید بپذیرد. تنها با مسئولیتش، تنها در برابر سرنوشت. و چون تریو یه دستش را بالا برد، آنتوان گفت:

—اصرار نکن، من تصمیمم را گرفته‌ام. امشب عدهٔ ما کافی است و هنوز می‌توانیم تاب بیاوریم. تو نیرو یت را برای بعد ذخیره کن.

تریو یه شانه بالا انداخت. ولی چون اندیشید که این وضع ممکن است تا چند روز دیگر ادامه یابد و نیز عادت داشت که در برابر ارادهٔ آنتوان تمکین کند، به همین بس کرد که بگوید:

—باشد. ولی فردا شب، چه بخواهی و چه نخواهی...

آنتوان دم نزد. فردا شب؟ فردا باز هم این تشنجها، این ضجّه ها؟ البته

ممکن بود، حتی بسیار محتمل بود... پس فردا هم. چه بسا؟... نگاهش در نگاه برادرش افتاد. ژاک تنها کسی بود که این درماندگی را حس کرد و با او همدل شد.

ولی فریادهای بیمار از شروع حملهٔ دیگری خبر می‌داد. می‌بایست به سر خدمت خود برگردد. آنتوان دستش را بسوی تریویه پیش برد. تریویه لحظه‌ای دست او را در میان دستهای خود گرفت و حتی نزدیک بود بگوید: «قوی باش...» ولی جرئت نکرد و بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. آنتوان به دور شدن او می‌نگریست. بارها خودِ او هم هنگام دور شدن از بالین بیماران — پس از اینکه دست شوهری را فشرده و به زور لبخندی زده و نگاهش را از نگاه مادری دزدیده بود — بارها هنگامی که پشت برگردانده بود عیناً همین رهایی را حس کرده بود، همین رهایی که اکنون باعث سبکی گامهای تریویه شده بود!

در ساعت ده شب، تشنجها که بی‌وقفه ادامه داشت ظاهراً به اوج شدت خود رسید.

آنتوان حس می‌کرد که در پیرامونش همتها سستی می‌گیرند، بنیه‌ها از پا در می‌آیند، مراقبتها کندتر و سبکسرانه‌تر می‌شوند. معمولاً برای تیزتر شدن حرارت او هیچ چیز مؤثرتر از سستی دیگران نبود. ولی اکنون به مرحله‌ای رسیده بود که استواری روان دیگر نمی‌توانست دربرابر فرسودگی تن تاب بیاورد. از وقتی که عازم لوزان شده بود اکنون شب چهارم بود که نمی‌خوابید. دیگر غذا هم نمی‌خورد: فقط امروز با فشار اراده کمی شیر نوشیده بود. خود را به زور چای سرد که گاه‌گاه سر می‌کشید سر پا نگه می‌داشت. حالت عصبیش که دم به دم فزونی می‌گرفت ظاهرِ نیرومندی به او می‌بخشید که ساختگی بود. در واقع آنچه لازمهٔ این موقعیت بود، این حوصله و **انتظار بیهوده**، این فعالیت کاذب که بر اثر احساس ناتوانی کامل فلج می‌شد، ذاتاً و عمیقاً برخلاف طبیعتش بود و با این همه او را به تحمل ناپذیرترین تلاشها وامی‌داشت. در هر حال می‌بایست پایداری کند و در مبارزه‌ای که هردم از نو در می‌گرفت به جان بکوشد.

نزدیک ساعت یازده، در پایان یکی از حمله‌ها، هنگامی که هر چهار تن خم شده و مراقب آخرین تشنجها بودند، آنتوان ناگهان راست ایستاد و از سر غیظ دست خود را تکان داد: لکهٔ مرطوب تازه‌ای روی ملافه گسترده می‌شد. کلیه بار دیگر، و این بار فراوانتر از پیش، به کار افتاده بود.

ژاک نتوانست مانع بروز خشم خود شود و دست پدرش را با حرکت تندی رها کرد. دیگر ازاندازه گذشته بود! فقط امید به نزدیک بودن مرگ بر اثر افزایش مسمومیّت او را سر پا نگه می‌داشت. ولی حالا چه؟ دیگر معلوم نبود. به نظرش می‌آمد که از دو روز پیش با چشم خود ناظر فعالیت مرگی است که لجوجانه و صبورانه دام می‌گسترد، ولی هر بار که فنر به نهایت کشیدگی می‌رسد و می‌خواهد بگسلد ناگهان، تق، ضامن‌را رد می‌کند و آن‌گاه همه‌چیز از نو آغاز می‌شود!

از این لحظه به بعد دیگر حتی کوشش نکرد که خستگی خود را پنهان بدارد. در فاصلهٔ میان حمله‌ها، نفس زنان و غضب‌آلود، روی نزدیکترین صندلی می‌افتاد و مدت سه دقیقه، آرنجها روی زانو و مشتها در چشم، به خواب می‌رفت. با شروع هر حملهٔ تازه، مجبور می‌شدند که صدایش بزنند، شانه‌اش را تکان بدهند و او را از خواب بپرانند.

چند دقیقه مانده به نیمه شب، وضع کاملاً بحرانی شد. مبارزه دیگر امکان نداشت.

سه حمله، درنهایت شدت، پی درپی بروز کرده بود و اکنون حملهٔ چهارم در راه بود.

وضع هراس‌انگیزی پیش‌بینی می‌شد: همهٔ پدیده‌های معمول با شدتی چند برابر بیشتر از پیش. نفسها بریده، چهره برافروخته، چشمها از حدقه بیرون زده، ساعدها پیچ خورده و تا شده به حدّی که پنجه‌ها دیگر دیده نمی‌شد و، در زیر ریش، مچهای تابیده به صورت دو زایدهٔ غضروفی درآمده بود. همهٔ اندامها از فرط انقباض می‌لرزیدند. عضله‌ها چنان کشیده شده بودند که گویی تا یک لحظهٔ دیگر زیر فشار می‌ترکیدند. هرگز زمان انقباض این همه به درازا

نمی‌کشید: ثانیه‌ها می‌گذشت و از شدت آن کاسته نمی‌شد. چهره به تیرگی و سیاهی می‌گرایید. آنتوان گمان کرد که این بار مرگ حقیقتاً فرا رسیده است.

سپس خرناسه‌ای از میان لبهای کف کرده بیرون آمد. بازوها سست شد. زمان جنب و جوش آغاز شده بود.

جنب‌وجوش بیمار در دم به چنان اوجی رسید که مجبور شدند برای مهار کردن این سرسام دستهای او را به پهلوهایش ببندند. آنتوان و ژاک با کمک خواهر مقدس پیرو آدرین به چهارطرف او چسبیده بودند: پیچ و تاب می‌خوردند، به چپ‌وراست پرتاب می‌شدند و، مانند ازدحام ناگهانی بازیگران فوتبال در یک نقطه، می‌افتادند و بر می‌خاستند و در هم می‌لولیدند. زودتر از همه، آدرین پایی را که در دست داشت رها کرد و دیگر نتوانست آن را بگیرد. خواهر مقدس پیر که براثر تکانها سکندری رفته بود تعادل خود را از دست داد و پای دیگر را رها کرد. آن وقت پاهای آزاد شده بالا و پایین پریدند و از پوست پاشنه‌ها که براثر برخورد با چوب تختخواب خراشیده بود خون راه افتاد. آنتوان و ژاک، نفس بریده و خیس از عرق، خود را به هر تکیه‌گاهی می‌چسباندند تا نگذارند که تکانهای این جثهٔ جهنده آن را از تختخواب بیرون بیفکند.

هنگامی که این طغیان توفنده به پایان رسید ــ پایان آن مانند آغازش همیشه ناگهانی بود ــ هنگامی که سرانجام بیمار روی تخت دراز کشید، آنتوان چند قدم واپس رفت. اعصابش چنان کوفته شده بود که دندانهایش بی‌اراده به هم می‌خورد. با تن لرزان نزدیک بخاری دیواری رفت و چون سر بر داشت در آیینه که از شعلهٔ آتش روشن بود چهرهٔ به هم ریخته و موهای پریشان و نگاه آشفتهٔ خود را دید. برگشت، روی صندلی افتاد، پیشانی را میان دو دست گرفت و ناگهان گریه سر داد. دیگر به جان آمده بود... اندک نیروی نگهدارنده‌ای که هنوز برایش مانده بود در اشتیاق سوزانی مجتمع می‌شد: «کاش تمام شود!» همه چیز تحمل‌پذیر بود جز حضور عاجزانه در این نمایش دوزخی، به مدت یک شب و سپس یک روز و چه بسا یک شب دیگر!

ژاک نزدیک او رفت. اگر هر موقع دیگر بود خود را در آغوش برادرش می‌افکند. ولی حساسیتش مانند نیرویش ضعیف شده بود و مشاهدهٔ این

درماندگی به جای اینکه آن را برانگیزد برعکس فلج می کرد. خشکش زده بود و با حیرت به این چهرهٔ شکسته و خیس و کج و معوج می‌نگریست و ناگهان منظره‌ای از روزگار گذشته در نظرش تجلّی کرد: چهرهٔ غرقه به اشک پسر بچه‌ای که شخصاً آن را ندیده بود.

سپس فکری به نظرش رسید که چندبار دیگر نیز از ذهنش گذشته بود. گفت:

—ببین، آنتوان... چطور است که با دکتر دیگری مشورت بکنی؟

آنتوان شانه بالا انداخت. اگر اندک امیدی به دیگران داشت که بتوانند مشکلی را برایش حل کنند آیا خود او همهٔ همکارانش را زودتر به یاری نمی طلبید؟ در جواب، چند کلمهٔ تلخ گفت که برادرش نشنید: فریادهای درد از نو آغاز شده بود: نشانهٔ آرامش کوتاهی پیش از بحران بعدی.

ژاک خشمگین شد. فریاد زد:

—آخر، آنتوان، فکری بکن! محال است که نشود کاری کرد!

آنتوان دندانها را روی هم می‌فشرد. چشمهایش خشک بود. سر بر داشت، با خشونت در چهرهٔ برادرش خیره شد و زیرلب گفت:

— چرا. یک کار هست که همیشه می شود کرد!

ژاک فهمید. نگاهش را زیر نینداخت، هیچ حرکتی نکرد. آنتوان با نگاه از او پرس وجو می کرد. تمجمج کنان گفت:

—تو هیچ فکرش را نکرده بودی؟

ژاک اشارهٔ مثبتی کرد، اشاره‌ای کوتاه. خیره‌خیره به عمق چشمهای برادرش می نگریست و احساس گذرایی به او دست داد که در این لحظه هر دو به یکدیگر می مانند: همان چین در میان ابروها، همان حالت نومیدی و تهوّر، همان آمادگی روحی برای دست زدن به «هر کاری».

در تاریکی بودند، نزدیک آتش، آنتوان نشسته و ژاک ایستاده. فریادها چنان بود که گویی خواهر مقدس پیر و زنِ خدمتکار، زانوزده در کنار تخت و مدهوش از خستگی، نمی توانستند بشنوند.

پس از لحظه ای سکوت، آنتوان پرسید:

—اگر تو بودی می کردی؟

سؤال خشن و صریح بود، ولی در صدای او اندک ضعفی حس می شد. ژاک این بار نگاهش را برگرداند. سرانجام از لای دندانهایش پاسخ داد:

—دیگر نمی دانم... شاید نه.

آنتوان بی درنگ گفت:

—ولی من چرا!

بی محابا به پا خاست. ولی همچنان بیحرکت ایستاد. دست خود را مردد بسوی ژاک حرکت داد و سر پیش برد:

—تو با عمل من مخالفی؟

ژاک با صدای آرامی بی تأمل جواب داد:

—نه، آنتوان.

دو باره به یکدیگر نگریستند و برای نخستین بار پس از بازگشت به پاریس احساسی به آنها دست داد که به شادی می مانست.

آنتوان نزدیک بخاری رفت. با دستهای از هم گشوده مرمر بخاری را چنگ زد و در حالی که پشت خم کرده بود به تماشای آتش پرداخت.

تصمیمش را گرفته بود. فقط می بایست آن را به عمل درآورد. کی؟ و چگونه؟ هیچ کس جز ژاک نباید شاهد آن باشد. تا چند لحظهٔ دیگر نیمه‌شب می شود. در ساعت یک، گروه سلین و لئون می آیند. پیش از ساعت یک باید کار تمام شده باشد. چه از این ساده‌تر؟ اول یک نیشتر برای گرفتن خون از بیمار و برانگیختن ضعف و رخوتی در او که به بهانهٔ آن بتواند خواهرمقدس پیر و آدرین را، مدتی پیش از رسیدن گروه بعدی، بفرستد که بروند استراحت کنند. سپس همینکه با ژاک تنها شد...

دست به سینه‌اش برد و زیر انگشتهایش شیشهٔ کوچک مرفین را که از مدتی پیش در جیب گذاشته بود حس کرد. از چه مدتی؟ از صبح روز ورودش به پاریس. همه چیز به یادش آمد: هنگامی که با تریو یه پایین رفته بود تا تنتور تریاک را بردارد این شیشه را هم محض احتیاط در جیب گذاشته بود... و نیز این سرنگ را... محض احتیاط؟... کدام احتیاط؟ گویی دیگر همه چیز در

ذهنش متوقف شده بود و حالا فقط می‌بایست این نقشه را که از مدتها پیش آماده بود مرحله‌به مرحله اجرا کند.

ولی حملهٔ تازه‌ای آغاز می‌شد. می‌بایست صبر کنند تا تمام شود. ژاک که بر سر غیرت آمده بود رفت و آمادهٔ خدمت ایستاد. آنتوان در حالی که به تخت نزدیک می‌شد در دل گفت: «آخرین بحران.» و در چشمهای ژاک نیز که به او دوخته شده بود همین را خواند.

خوشبختانه زمان انقباض کمتر از سابق طول کشید، اما تشنجها به همان شدت بود.

همچنانکه پیرمرد کف بر لب آورده بود و دست و پا می‌زد، آنتوان به خواهر مقدس گفت:

ــ شاید اگر از او خون بگیریم کمی تسکین پیدا کند. همینکه آرام شد، کیفم را بیاورید.

اثر این کار فوری بود. آقای تیبو پس از اینکه مقداری خون از دست داد از فرط ضعف گویی به خواب رفت.

دو زن به اندازه‌ای خسته بودند که برای ماندن و تحویل دادن جای خود به گروه بعدی اصرار نکردند: به محضِ شنیدن پیشنهاد آنتوان، فرصت را غنیمت شمردند و رفتند تا کمی بیاسایند.

آنتوان وژاک تنها می‌مانند.

هر دو از تختخواب فاصله می‌گیرند: آنتوان می‌رود تا در را که آدرین نیمه‌باز گذاشته است ببندد و ژاک، بی‌آنکه بداند چرا، تا دم بخاری عقب رفته است.

آنتوان به برادرش نگاه نمی‌کند: در این لحظه مطلقاً نیازی به احساس محبت در کنار خود ندارد و شریک جرم هم نمی‌خواهد.

در جیب خود دست به جعبهٔ کوچک نیکلی می‌مالد. دو ثانیهٔ دیگر به خود مهلت می‌دهد. نه برای اینکه دوباره درستی و نادرستی کار خود را بسنجد: قاعدهٔ زندگیش این است که هرگز، هنگام دست زدن به عمل، در بارهٔ تصمیم

خود نیندیشد. ولی از دور، درمیان ملافه های سفید تختخواب، آن چهره را که در طول دورانِ بیماری، هر روز برایش آشناتر شده است تماشا می کند و اندوهی، حاصل از هجوم آخرین موجِ ترحّم، یک لحظه بر او چیره می شود.

دو دقیقه سپری شده است.

آنتوان با خود می اندیشد: «اگر موقع حمله می توانستم این کار را بکنم برایم کمتر دشوار بود.»

شیشه را از جیب در می آورد، تکان می دهد، سوزن را بر سر سرنگ می گذارد. دست نگه می دارد و با نگاه دنبال چیزی می گردد. شانه بالا می اندازد: ناخودآگاه دنبال چراغ الکلی می گشته است تا نوک سوزن را ضدعفونی کند...

ژاک چیزی نمی بیند: پشتِ خم شدهٔ برادرش تخت را پوشانده است. چه بهتر. ولی سرانجام تصمیم می گیرد که قدمی به سمت چپ بردارد. پدر گویی خواب است. آنتوان دگمهٔ آستین را باز می کند و آستین را بالا می زند.

آنتوان در دل می گوید: «خون را از بازوی چپ گرفتم، حالا بازوی راست را سوزن بزنم.»

قسمتی از گوشت را میان دوانگشت می گیرد و سرنگ را بالا می برد.

ژاک دستش را روی دهان مشت می کند.

سوزن با یک حرکت فرو می رود.

ناله ای از دهان مردخفته بیرون می آید. شانه اش می لرزد. درمیان سکوت، صدای آنتوان شنیده می شود:

—تکان نخور... برای آسایش توست، پدر...

ژاک با خود می اندیشد: «آخرین کلامی که به او گفته می شود.»

سطح مایع در سرنگ شیشه ای به سرعت پایین نمی رود...مبادا کسی وارد شود؟... آیا تمام شد؟ نه. آنتوان سوزن را همچنان در پوست باقی می گذارد، سرنگ را با ظرافت از آن جدا می سازد و یک بار دیگر پر می کند. سطح مایع لحظه به لحظه کندتر پایین می رود...مبادا کسی وارد شود؟... هنوز یک سانتیمتر مکعب مانده است...چقدر طول می کشد!... هنوز چند قطره باقی

است...

آنتوان با حرکت سریعی سوزن را بیرون می کشد، جای متورم را که یک قطرهٔ گلگون از آن بیرون زده است پاک می کند، سپس دگمهٔ پیراهن را می اندازد و پتو را بالا می کشد. مسلماً اگر تنها می بود روی این پیشانی مهتابی خم می شد: پس از بیست سال، نخستین بار است که دلش می خواهد پدرش را ببوسد... کمر راست می کند، قدمی واپس می رود، ابزارها را در جیب نیمتنه اش می گذارد، نگاهی به دوروبر خود می اندازد تا مطمئن شود که همه چیز مرتّب است. سرانجام سر بسوی برادرش بر می گرداند و با نگاهش که بی تأثر و جدّی است انگار می گوید: «تمام شد.»

ژاک مشتاق می شود که نزدیک او برود، دستش را بگیرد، در آغوشش بکشد... ولی آنتوان سر بر گردانده است، صندلی کوتاه سلین را پیش می کشد، بر بالین بیمار می نشیند.

بازوی محتضر روی ملافه دراز می شود. پنجه تقریباً به سفیدیِ ملافه است. دست بفهمی نفهمی می لرزد: مانند ارتعاش عقربهٔ قطب نما. اندک اندک، مخدّر اثر خود را می بخشد و خطوط منقبض چهره، با وجود آن زجرهای طولانی احتضار، از هم باز می شوند: این رخوت کُشنده گویی شیرینی آرام بخش خواب را با خود دارد.

هیچ اندیشهٔ مشخصی از ذهن آنتوان نمی گذرد. نبض را که سریع و خفیف است میان انگشتهای خود گرفته است. دقّتش بی اراده فقط معطوف شمارش است: چهل وشش، چهل وهفت، چهل وهشت.

وقوف بر کاری که انجام گرفته است لحظه به لحظه در ابهام فرو می رود، پرده ای روی چشم جهان بین او کشیده می شود... پنجاه ونه، شصت، شصت ویک... انگشتهایی که مچ را گرفته اند باز می شوند. لغزیدنی نرم و گوارا به عالم بی اعتنایی. موج فراموشی همه چیز را در خود غرق می کند.

ژاک از ترس بیدار کردن برادرش جرئت نشستن ندارد. ایستاده و مدهوش از خستگی، نگاهش را به دهان محتضر دوخته است. رنگ لبها پریده و پریده تر می شود. اکنون نفس بسیار ضعیفی بر آنها می گذرد.

ژاک را ترس می گیرد، تاب نمی آورد، حرکتی می کند.

آنتوان از خواب می پرد، تختخواب را می بیند، پدرش را می بیند. آرام نبض را دو باره در دست می گیرد.

پس از لحظه ای سکوت می گوید:

ــ برو به سلین بگو بیاید.

هنگامی که ژاک و به دنبال او خواهر مقدس و زن آشپز وارد شدند، تنفس آقای تیبو اندکی قوت و نظم پیدا کرده بود، ولی صدایی که از گلویش درمی آمد غیر عادی بود.

آنتوان ایستاده و بازوها را روی سینه حلقه کرده بود. چلچراغ روشن بود. هنگامی که سلین را در کنار خود دید به او گفت:

ــ نبض دیگر نمی زند.

ولی خواهر مقدس عقیده داشت که پزشکها از نفسهای آخر بیمار سر در نمی آورند و این کار تجربه می خواهد. جوابی نداد، روی صندلی کوتاه نشست و نبض را در دست گرفت و یک دقیقهٔ تمام به چهرهٔ محتضر چشم دوخت. سپس سر برگرداند، به ته اتاق نگریست و اشارهٔ مثبتی کرد، و کلوتیلد بی درنگ از اتاق بیرون رفت.

نفسها کوتاهتر و سریعتر شد و دیگر تحمل شنیدن آنها دشوار بود. آنتوان دید که چهرهٔ ژاک از شدت اضطراب کج و معوج می شود. می خواست نزدیک او برود و بگوید: «نترس، دیگر چیزی حس نمی کند.»، ولی درِ اتاق ناگهان باز شد و صدای زمزمه هایی به گوش رسید. مادموازل دووایز با پشت خمیده، بازو در بازوی کلوتیلد، پدیدار شد. به دنبال آنها آدرین و آخر از همه آقای شال که بر نوک پنجهٔ پا راه می رفت به درون آمدند.

آنتوان، ناآرام، به آنها اشاره کرد که همان جا دم در بایستند. ولی آن چهار نفر زانو به زمین زده بودند و ناگهان صدای تیز مادموازل در میان سکوت برخاست و بر صدای خرناسهٔ محتضر غلبه کرد:

— «ای عیسای مهربان... من با دل شکسته... به پیشگاهت می‌آیم...»

ژاک، سراپا لرزان، بسوی برادرش جست:

— جلوش را بگیر!

ولی نگاه غمزدهٔ او ناگهان آرامش کرد. آنتوان زیر لب گفت:

— کاریش نداشته باش. (سرش را بسوی ژاک پیش برد.) تقریباً تمام کرده است. نمی‌تواند بشنود.

خاطرهٔ شبی که آقای تیبو رسماً به مادموازل مأموریت داده بود تا بر سر جنازه‌اش در بستر مرگ، «دعای موت جمیل» را بخواند به یادش آمد و متأثر شد.

دو خواهر مقدس نیز در دو سوی تخت زانو زده بودند. سلین دستش را روی مچ محتضر گذاشته بود.

— «آن‌گاه که لبهای سرد و کبود و لرزانم...واپسین‌بار، نام فرّخ تو را زمزمه می‌کنند...ای عیسای بخشاینده، بر من رحمت آور!»

(پیردختر بینوا از محتضر اراده‌ای که پس از بیست سال خدمتگزاری و جانفشانی ذخیره کرده بود امشب همّت می‌طلبید تا بتواند به عهد خود وفا کند.)

«آن‌گاه که رخسار زرد و فرورفته‌ام شفقت و ترس بینندگان را برمی‌انگیزد، ای عیسای بخشاینده، بر من رحمت آور!...

آن گاه که موهای آغشته به عرق احتضارم...»

آنتوان و ژاک چشم از پدر بر نمی‌داشتند. آرواره‌ها از هم دور شدند و پلکها آهسته آهسته بر روی نگاه خیره‌ای گشوده شدند. آیا پایان کار بود؟ خواهر مقدس سلین همچنانکه مچ را در دست داشت به چهرهٔ محتضر می‌نگریست و تکان نمی‌خورد. صدای مادموازل، ماشین‌وار و خراشیده مانند صدای آکوردئون سوراخ شده‌ای، بیرحمانه دعا را ادامه می‌داد:

— «آن‌گاه که با ذهنی دستخوش اشباح، در میان اضطرابات قتّال، غوطه می‌خورم... ای عیسای بخشاینده، بر من رحمت آور!

آن گاه که دل ناتوانم...»

دهان محتضر بازتر می‌شد. برق طلای دندانی به چشم خورد. نیم دقیقه

گذشت. خواهر مقدس سلین تکان نمی‌خورد. سرانجام مچ را رها کرد، سر برداشت و به آنتوان نگریست. دهان همچنان گشوده مانده بود. آنتوان بی درنگ خم شد: قلب دیگر کار نمی‌کرد. آن وقت کف دستش را روی پیشانی بیحرکت گذاشت و با پهنای شست، آرام آرام، یکی پس از دیگری، پلکهای سر به راه را بست. سپس بی آنکه دستش را بردارد—چنانکه گویی این فشار مهرآمیز می‌توانست مرده را تا آستانهٔ آرامش ابدی همراهی کند— بسوی خواهر مقدس برگشت و با صدای تقریباً بلند گفت:

—خواهرم، دستمال...

دوزن خدمتکار به گریه افتادند.

در کنار آقای شال که همچنان زانو زده بود، مادموازل با پشت خمیده تا روی زمین و بافهٔ گیسو تا روی سینه، بی اعتنا به آنچه در اتاق می گذشت، نوحهٔ خود را ادامه می داد:

—«آن گاه که روحم، بر آستانهٔ لبهایم، تا ابد از این جهان کناره می گیرد...»

از جا بلندش کردند، زیر بازو یش را گرفتند، از اتاق بیرونش بردند. فقط هنگامی که به اتاق پشت کرد گویی ناگهان به ماجرا پی برد و گریهٔ کودکانه ای سر داد.

آقای شال نیز می گریست. به بازوی ژاک تکیه داده بود، سرش را مانند عروسک کوکی می جنباند و تکرار می کرد:

—این چیزها، آقای ژاک، روا نیست...

آنتوان در حالی که همهٔ آنها را از اتاق بیرون می کرد با خود گفت: «پس ژیز کجاست؟»

پیش از آنکه خودش نیز بیرون برود، سر برگرداند و آخرین نگاه را به آنجا افکند. سرانجام، پس از هفته های متوالی، دوباره سکوت بر این اتاق دست انداخته بود.

آقای تیبو، ناگهان قد کشیده و تکیه داده بر بالش، در زیر نور چلچراغ، با

چانه‌بندش که دو سرِ مضحک آن مانند دو شاخ روی سرش راست ایستاده بود، حالت پر طمطراق و رازآمیز شخصیتی افسانه‌ای را به خود گرفته بود.

۷

آنتوان و ژاک بر حسب تصادف در پلکان با هم همراه شدند. خانه به خواب رفته بود. قالی کف‌پوشِ پلکان صدای پاها را خفه می کرد. در سکوت شب، به دنبال یکدیگر، با ذهنی خالی و دلی سبک، بی‌مقاومت در برابر این احساس آسودگی غریزی که بر سراپایشان چیره می شد، از پلکان پایین رفتند.

لئون که پیش از آنها پایین رفته بود چراغها را روشن کرده و، سرِ خود، شام مختصری در اتاق کارِ آنتوان گذاشته و سپس از آپارتمان خارج شده بود.

زیر نور چراغ سقف، این میز کوچک، این سفرهٔ سفید، این بشقابها حالت جشنِ ناگهانی را داشتند. دلشان نیامد که این را به روی خود بیاورند: بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، شرمنده از گرسنگی خود و با تظاهر به اندوه، پشت میز نشستند. شراب سفید خنک بود. نان و گوشت سرد و کره به سرعت رو به کاهش گذاشت. لحظه‌ای، دستهای هر دو با هم بسوی بشقاب پنیر دراز شد.

—بردار.

—نه، اول تو.

آنتوان باقیماندهٔ پنیر را دو قسمت کرد و سهم ژاک را در بشقابش گذاشت. گویی برای عذرخواهی؛ زیر لب زمزمه کرد:

—چرب است، خوشمزه است.

نخستین کلماتی بود که بر زبان می‌آوردند. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. ژاک انگشتش را بسوی آپارتمان آقای تیبو بالا برد و پرسید:

—حالا؟

آنتوان گفت:

—نه. حالا می‌خوابیم. تا فردا صبح آن بالا کاری نیست.

در آستانهٔ اتاق ژاک، هنگامی که از یکدیگر جدا می شدند، ژاک که ناگهان چهره‌اش در هم رفته بود با صدای آهسته گفت:

— دیدی، آنتوان، دست آخر دهن باز می‌شود، هی باز می‌شود...

خاموش به یکدیگر نگریستند: چشمهای هر دو پر از اشک شده بود.

ساعت شش صبح، آنتوان با تنی تقریباً آسوده و صورتی تراشیده، آمادهٔ رفتن به طبقهٔ دوم شده بود.

برای تمدد اعصابِ پاهایش، پلکان را بر آسانسور ترجیح داد و در حال بالا رفتن با خود می اندیشید: «برای خبر دادن و نوشتن کارتهای دعوت هیچ کس بهتر از آقای شال نیست. اطلاع به شهرداری، قبل از ساعت نُه عملی نیست... کسانی که باید خبرشان کرد...خوشبختانه قوم و خویشها کم‌اند: خانوادهٔ ژانرو به اقوام مادری خبرمی دهند و خاله کازیمیر به بقیه...یک تلگراف به اقواممان در شهر روآن. برای دوستان هم یک آگهی در روزنامه‌های فردا. چند کلمه به بابا دو پره و چند کلمه هم به ژان. دانیل دوفونتانن در لونه‌و یل است، خودم امشب برایش چند کلمه می نویسم. مادر و خواهرش در جنوب‌اند و به این ترتیب کار خیلی ساده‌تر می‌شود... وانگهی، معلوم نیست که ژاک بخواهد در مراسم نماز شرکت بکند... برای مؤسسات خیریه، لئون می تواند تلفن بزند: فهرست اسامی را برایش می‌نویسم. خودم هم سری به بیمارستان می زنم... دکتر فیلیپ... عجب، دیدی! فرهنگستان داشت یادم می رفت!»

آدرین به او گفت:

— دو نفر از دایرهٔ کفن و دفن آمده بودند. ساعت هفت دوباره می آیند...(و با اندکی ناراحتی به گفتهٔ خود افزود:) نمی‌دانم خبر دارید که ژیزل خانم حالشان خوب نیست؟

با هم رفتند و درِ اتاق ژیز را زدند.

دختر جوان بستری بود. نگاهش تب‌دار و گونه هایش برافروخته بود. ولی چیز مهمی نبود. تلگراف کلوتیلد در لحظه‌ای که آمادگی نداشت به دستش رسیده و نخستین ضربه را به او زده بود. سپس مسافرت عجولانه و بخصوص برخورد با ژاک، تعادلش را به هم زده و در این تن نوبالغ چنان آشوبی به پا کرده بود که دیشب پس از ترک اتاق محتضر دچار تشنجهای دردناکی شده و ناچار به

تختخواب پناه برده و شب را با رنج به سر آورده بود: تا صبح به صداهای بیرون اتاق گوش فرا می‌داد و حدس می‌زد که چه می‌گذرد، ولی توانایی برخاستن نداشت.

به پرسشهای آنتوان جوابهای سر بالا داد به طوری که آنتوان دیگر اصرار نکرد و فقط گفت:

—دکتر تریو یه امروز صبح می‌آید، می‌فرستمش به اتاق تو.

ژیز با سر اشاره‌ای بسوی اتاق آقای تیبو کرد. چندان‌غمگین نبود و نمی‌دانست چه کلماتی به کار ببرد. محجوبانه پرسید:

—پس... تمام شد؟

آنتوان به جای جواب سرش را خم کرد و همان دم به روشنی اندیشید: «من بودم که کارش را ساختم.» رو به آدرین کرد و گفت:

—فعلاً بطری آب گرم وضماد کافی است.

لبخندی به ژیز زد و از اتاق خارج شد.

در دل تکرار می‌کرد: «من کارش را ساختم.» برای نخستین‌بار، پس از گذشت زمان، کاری که کرده بود در برابر نظرش آشکار می‌شد. همان دم در دل گفت: «کار درستی کردم.» به سرعت و با روشن‌بینی می‌اندیشید: «نباید خودم را گول بزنم، در کار من ترس و بی‌غیرتی هم بود: نیاز جسمانی برای گریز از این کابوس. ولی چون من نفع شخصی در این کار داشتم، آیا می‌بایست از آن خودداری کنم؟» نمی‌خواست از زیر بار این مسئولیت هولناک شانه خالی کند. «مسلماً دادن چنین اجازه‌ای به پزشکها خطرناک است... پیروی کورکورانه از قانون، حتی اگر نابخردانه و غیر انسانی باشد، علی الاصول لازم است...» برای قانون هر چه قوّت و حقّانیت بیشتری قایل می‌شد عملِ تجاوز آگاهانهٔ خود را از آن بیشتر تأیید می‌کرد. «مسئله مسئلهٔ وجدان و داوری است. من تعمیم نمی‌دهم. فقط می‌گویم: در این مورد خاص کار من درست بوده است.»

به اتاق میّت رسیده بود. به عادت گذشته که بی‌صدا به درون می‌رفت تا بیمار را بیدار نکند در را آهسته باز کرد. و ناگهان از دیدن نعش یکّه خورد. با اینکه همه روزه چشمش به تنهای بیجان می‌افتاد ولی برایش غیرمنتظر و

گیج کننده بود که خیال پدر را در ذهن با مرگ درآمیزد. روی آستانه ایستاده و نفسش را در سینه نگه داشته بود. پدرش، این شیءِ بیجان... بازوها کشیده و پنجه‌ها به نرمی در هم رفته. شریف. و این همه آرام! اطراف تخت را خالی کرده و صندلیها را در کنار دیوارها چیده بودند. خواهران مقدس که چرت می زدند مانند دو تمثال که بر آنها پارچهٔ سیاه کشیده باشند بالای سر جنازه نشسته بودند. سکون میّت شکوهِ اصیلی بر این صحنهٔ آراسته می بخشید. اوسکار تیبو.. آن همه اقتدار، آن همه غرور به این ناتوانی خاموش بدل شده بود!... آنتوان مردد ایستاده بود و دلش نمی‌آمد که حرکتی کند و این آرامش را به هم بزند. آن گاه در دل گفت که این همه حاصل عمل خود اوست. آن چهرهٔ آشنا را که با خاموشی و آرامش آشتی داده بود با نگاه نوازش می کرد و تقریباً لبخند می زد.

هنگامی که قدم به درون گذاشت، از دیدن ژاک در آنجا تعجب کرد. می پنداشت که برادرش هنوز خواب است. ژاک با آقای شال در گوشه‌ای نشسته بود.

آقای شال به محض دیدن آنتوان از روی صندلی پایین پرید و بسوی او آمد. چشمهایش، از پشت عینکِ مرطوب از اشک، دودو می زد. دو دست آنتوان را در دستهایش گرفت و چون برای بیان علاقه‌اش به مرحوم جملهٔ مناسبی نمی‌یافت آه سوزناکی برآورد و بینی بالا کشید و گفت: «چه نازنین... نازنین... نازنین مردی!» و هر بار با چانه به تخت اشاره می کرد. با صدایی آهسته و با لحنی قاطع و خشم‌آلود که گویی به معاندی خیالی جواب می‌داد به گفتهٔ خود افزود:

—تا کسی نمی شناختش نمی دانست. البته بعضی وقتها کمی جوشی بود... ولی چه مرد درستکاری! (دستش را گویی برای ادای سوگند بالا برد.) دادگر حقیقی!

این را گفت وسر جایش برگشت.

آنتوان نشست.

بوی این اتاق خاطرات بسیاری را برایش زنده می کرد. زیر بوهای ناگوار داروها، زیر بوی تازهٔ شمعها، بوی آشنای پارچهٔ حریر آبی کهنه و گردآلود را که میراث اجداد تیبو بود، بوی پشمین و خشکیی را که پنجاه سال روغن جلای تخته ها بوی صمغ به آن بخشیده بود تمیز می داد. می دانست که اگر در گنجه باز شود چه بوی مفرحی از رختهای پاک و شسته و از چوب لاک و الکل زده و روزنامه های کهنه همراه با بوی ماندهٔ کافور از کشوها بر می خیزد. و نیز بوی گردآلود کرسی عبادت را که در کودکی از نزدیک استنشاق کرده بود —در آن موقع این تنها صندلیِ متناسب با قد او بود— خوب می شناخت: دو نسل پیاپی روی این کرسی چندان زانو زده بودند که قالیچهٔ روکش آن نخ نما شده بود.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. هیچ وزش بادی شعلهٔ شمعها را نمی لرزاند.

آنتوان، مانند همهٔ کسانی که به آنجا می آمدند، میّت را خیره‌خیره با نوعی بهت‌زدگی تماشا کرد. در ذهن خسته‌اش اندیشه های خامی تدریجاً شکل می گرفتند: «آنچه پدر را به صورت موجودی مثل خود من در می آورد، آن زندگی که تا دیروز در او بود چه شد؟ کجا رفت؟... ناپدید شد؟ آیا جای دیگری هستی خود را ادامه می دهد؟ به چه شکلی؟»

رشتهٔ اندیشهٔ خود را شرم‌زده قطع کرد: «آدم چه فکرهای احمقانه‌ای می کند! مگر بار اول است که چشمم به مرده می افتد؟... من خوب می دانم که لفظ «فنا» چه اصطلاح بی وجهی است، زیرا انبوه زندگیها را باید زایش بی پایان نامید!... آری، من این را اغلب پیش خودم تکرار کرده‌ام. ولی در برابر این جسد، دیگر نمی دانم... تصور فنا خواهی نخواهی به ذهنم رسوخ می کند و تقریباً به نظرم صحیح می آید... در حقیقت فقط مرگ وجود دارد: مرگ همه چیز را باطل می کند، از همه چیز بر می گذرد... به صورتی بی معنی!»

تکانی به شانه‌هایش داد و دو باره دنبالهٔ افکارش را گرفت: «نه. این فکرها درست نیست... این فکرها مال وقتی است که آدم شاهد چنین منظره‌ای می شود... نباید آنها را مهم دانست! مطلقاً ارزشی ندارند!»

کوشید تا به خود آید و با حرکتی مصممانه به پا خاست و همان دم،

هیجان عمیق و تند و گوارایی بر وجودش چیره شد.

به برادرش اشاره کرد که همراهش بیاید و به راهرو رفت.

—قبل از گرفتن هر تصمیمی، باید ببینیم پدر چه وصیّت کرده است. بیا برویم.

با هم وارد اتاق کار آقای تیبو شدند. آنتوان چراغ سقف و سپس چراغهای دیواری را روشن کرد: نورِ تندی این اتاق را که در آن همیشه فقط چراغ میز کار با سایه‌افکن سبزش روشن می شد فرا گرفت. آنتوان نزدیک میز رفت. در میان سکوت، دسته کلیدی که از جیبش در آورده بود صدای نشاط‌انگیزی داشت.

ژاک کنار ایستاده بود. متوجه شد که نزدیک میز تلفن رفته است، همان جایی که شب پیش... شبِ پیش؟ فقط پانزده ساعت پس از پدیدار شدنِ ژیز بر آستانهٔ این در...

بر گرد این مکان که سالیان سال آن را مقدسترین حریمها می شمرد و اکنون می دید که ناگهان در برابر هجوم نامحرمان بی‌دفاع مانده است نگاهی افکند. تماشای برادرش که مانند دزدی در برابر کشوهای گشوده زانو زده بود احساس ناگواری در او برانگیخت. وصایای پدر و همهٔ این کاغذپاره‌ها برای خود او چه اهمیت داشت؟

بی آنکه کلمه‌ای بگوید از اتاق بیرون رفت.

بسوی همان اتاق میّت برگشت که جاذبه‌ای آمیخته به حسرت برایش داشت و قسمت اعظم شب را، میان هشیاری و رؤیا، به آرامی در آن گذرانده بود. پیش بینی می کرد که بزودی بر اثر آمد و رفتِ مزاحمان از آنجا رانده خواهد شد و نمی‌خواست یک ثانیه از این فرصت رو یارو یی تأثرانگیز با دوران جوانی خود را از دست بدهد. زیرا در آینده هیچ چیز نخواهد توانست برایش گذشتهٔ دردناک را چنان مجسّم کند که پیکر بیجان این موجود مقتدر که همواره سدّ راه زندگیش شده و اکنون ناگهان به تمامی در ورطهٔ وهم‌انگیز فرو رفته بود.

آرام‌آرام بر نوک پنجهٔ پا پیش رفت، در را باز کرد، وارد شد و نشست.

خاموشی که لحظه ای به هم خورده بود دو باره ثابت ایستاد و ژاک دو باره با لذت غرق تماشای میت شد.

سکون.

این مغز متفکر که شب‌وروز، تقریباً به مدت سه ربع قرن، هرگز لحظه ای از درآمیختن اندیشه ها و خیالها باز نایستاده بود اکنون تا ابد متوقف مانده بود. قلب نیز همین‌طور. ولی در نظر ژاک که بارها از فعالیت پی‌درپی مغز خودش چون عارضهٔ دردناکی نالیده بود توقف اندیشه بسیار عجیبتر می نمود. (حتی شبها در خواب حس می کرد که مغزش مانند موتور خودکاری در سرش می چرخد و می چرخد و پیوسته مانند «فانوس خیال» تصاویر بی سر وته را به یکدیگر می چسباند و اگر حافظه اش می توانست تکه هایی از این تصاویر را بگیرد و بسوی او باز آورد آنها را رؤیا می پنداشت.) روزی خوشبختانه این فعالیت فرساینده متوقف خواهد شد. روزی او نیز از رنج اندیشیدن رهایی خواهد یافت. سرانجام خاموشی خواهد آمد، آرامش در خاموشی!... به یاد آن سکّوی راه‌آهن در مونیخ افتاد که یک شب تا صبح در آنجا دچار وسوسهٔ فریبندهٔ خودکشی شده بود... عبارتی ناگهان از اعماق ذهنش مانند زمزمهٔ ترانه ای سر برآورد: «ما آسوده خواهیم شد...» آخرین جملهٔ نمایشنامه‌ای روسی بود که در ژنو به روی صحنه آورده بودند. هنوز صدای زن بازیگر را در گوش خود می‌شنید: زنی از نژاد اسلاو با چهرهٔ کودکانه و چشمهای معصوم و ملتهب که سر کوچکش را تکان می داد و تکرار می کرد: «ما آسوده خواهیم شد...» صدایش گویی از عالم رؤیا می آمد، صوت کشدار و آهنگینی بود، همراه با نگاه خسته‌ای که در آن البته تسلیم بیش از امید حس می‌شد: «تو از زندگی خوشی ندیدی... ولی صبر کن، دایی وانیا، صبر کن... ما آسوده خواهیم شد... آسوده خواهیم شد...»[1]

۱) از نمایشنامهٔ «دایی وانیا»، اثر آنتون چخوف، نویسندهٔ روس. نمایش با همین کلمات که سونیا بر زبان می آورد به پایان می رسد.

۸

نزدیک ظهر، آمد و رفت ساکنان خانه و اهل محل که آقای تیبو گاه گاه کمکهایی به آنها کرده بود آغاز شد. ژاک پیش از رسیدن خویشان از اتاق بیرون رفت. آنتوان نیز که کارهای فوتی داشت آنجا نماند. آقای تیبو عضو بسیاری از مؤسسات خیریه بود و در همهٔ آنها دوستانی داشت. آمدورفت تا عصر ادامه یافت.

آقای شال صندلی خود را که «نشیمنگاه» می نامید و سالها روی آن نشسته و کار کرده بود به اتاق میّت آورد و در سر تا سر روز لحظه‌ای از کنار «مرحوم» دور نشد و سرانجام مانند چلچراغها و شاخه‌های شمشاد و راهبه‌های مناجاتگر جزو مراسم عزا به حساب آمد. هر بار که کسی از در وارد می شد، آقای شال از نشیمنگاهش پایین می لغزید و با لحن اندوهگین به او سلام می کرد و دوباره سر جایش می نشست.

چند بار مادموازل کوشیده بود تا او را مرخص کند. شاید از روی حسادت. از اینکه او را تا این درجه وفادار و درست پیمان و آراسته به فضایل اخلاقی می دید به جان آمده بود. ولی خود مادموازل لحظه‌ای آرام نداشت. رنج می کشید. (شاید در این خانه تنها کسی بود که رنج می کشید.) پیر دختر بینوا که در سرتاسر عمر طی شده‌اش در خانهٔ دیگران هرگز چیزی برای خود نیندوخته بود اکنون چه بسا برای نخستین‌بار با احساس عجیب مالکیت آشنا می شد: آقای تیبو عزیز از دست‌رفتهٔ او بود. هر لحظه به این بستر که به سبب خمیدگی ستون فقرات حتی نمی‌توانست آن را تماماً ببیند نزدیک می شد، ملافه را می کشید، چینها را صاف می کرد، زیر لب دعایی می خواند، سپس سرش را تکان می داد، انگشتهای استخوانیش را در هم می انداخت و چنانکه گویی شاهد واقعه‌ای باور نکردنی شده باشد پیاپی می گفت:

— دیدی آخر زودتر از من راحت شد...

بازگشت ژاک و حضور ژیز هیچ کدام نتوانسته بود در ذهن کاهل و

فرسودهٔ او که از هر واکنشی اجتناب می ورزید اثر بگذارد: این دو کودک ماهها از زندگی خانوادگی بیرون رفته بودند و مادموازل فراموش کرده بود که دیگر دربارهٔ آنها بیندیشد. فقط آنتوان و خدمتکارها برایش مطرح بودند. تازه نسبت به آنتوان هم امروز احساس خشم عجیبی می کرد. هنگام تعیین روز و ساعت آوردن تابوت، میان آن دو مکابره‌ای در گرفت. چون آنتوان عقیده داشت که در این کارِ آرامش‌بخش باید تعجیل کنند تا هر چه زودتر میت از حالت جسد بیرون رود و به صورت تابوت در آید، مادموازل برآشفت و سرکشی کرد. چنان بود که گویی آنتوان می‌خواست یگانه دارایی او را از چنگش به‌در آورد و از تماشای آخرین بقایای آن مرحوم و واپسین لحظه های دیدار جسمانی محرومش سازد. احساس می کرد که فقدان آقای تیبو برای هیچ کسی جز او و خود آن مرحوم واقعاً در حکم پایان زندگی نبوده است. برای دیگران، بخصوص برای آنتوان، این پایان در عین حال آغاز چیز دیگری بود، ابتدای زمان تازه‌ای بود. اما برای او دیگر آینده‌ای وجود نداشت: نابودی گذشته در حکم نابودیِ کامل بود.

نزدیک غروب، هنگامی که آنتوان پیاده و سرخوش به خانه بر می گشت و هوای سرد و نیروبخش را که بر چشمهایش می‌خورد مزه‌مزه می کرد، در برابر اتاق سرایدار، دکتر فلیکس هکه را در لباس سیاه دید. پزشکِ جراح به او گفت:

— من تو نمی آیم. امروز فقط آمده‌ام که به شما تسلیت بگویم.

توریه و نولان و بوکار قبلاً آمده و کارتهای خود را گذاشته بودند. لوازیل هم تلفن کرده بود. اظهار همدردی گروه پزشکان به طوری در دل آنتوان اثر می‌بخشید که صبح آن روز، هنگامی که دکتر فیلیپ شخصاً به خیابان دانشگاه آمده و تسلیت گفته بود، آنتوان گویی برای نخستین‌بار نه متوجه مرگ آقای تیبو بلکه متوجه این نکته شده بود که او، دکتر آنتوان تیبو، پدرش را از دست داده است.

دکتر هکه با صدای محجوبانه ای گفت:

— دوست عزیز، درد شما را حس می کنم. بیخود می گویند که برای ما

پزشکها مرگ در حکم رفیق قدیمی است، ولی وقتی که مرگ نزدیک می شود، به خانهٔ خود ما می آید، انگار قبلاً هرگز آن را ندیده بوده ایم. (لحظه ای مکث کرد و دو باره گفت:) من می دانم مرگ یعنی چه.

سپس راست ایستاد و دستش را که در دستکش سیاه بود پیش آورد.

آنتوان اورا تا نزدیک اتومبیلش مشایعت کرد.

نخستین بار بود که مقایسه در ذهنش صورت می گرفت...

فعلاً فرصت نداشت که باز در بارهٔ «این چیزها» بیندیشد، ولی حس کرد که «این چیزها» به هر حال از آنچه در آغاز می اندیشید جدّیتر است. فهمید که شب پیش، ضربهٔ خلاصی را که با خونسردی به مریض زده بود (و تا این زمان لحظه ای در حقانیت عمل خود شک نکرده بود) اکنون باید به گردن بگیرد و مانند یکی از آن وقایع اساسی که در مسیر سرنوشت فردی انسان تأثیر عمیق می بخشد آن را با هستی خود درآمیزد. پی برد که این وزنهٔ اضافی خواه‌ناخواه او را مجبور خواهد ساخت که مرکز ثقلش را تغییر دهد.

اندیشناک وارد آپارتمان خود شد.

در اتاق ورودی، پسرکی با سر برهنه و شال گردن و گوشهای سرخ منتظر نشسته بود. هنگام ورود آنتوان، از جا برخاست و تا بناگوش سرخ شد. آنتوان کارمند دفترخانه را شناخت و خود را سرزنش کرد که چرا دیگر به دیدن آن دو برادر نرفته بوده است.

—سلام، روبر. بیا توی این اتاق. خوب، چه اتفاقی افتاده؟

پسرک به خود فشار آورد، لبهایش را تکان داد، ولی به قدری دست و پایش را گم کرده بود که نتوانست جمله‌ای پیدا کند. آن وقت، شجاعانه، از زیر شنل، دسته گُل بنفشه اش را در آورد و آنتوان فوراً فهمید. نزدیک او رفت و گلها را گرفت.

—متشکرم، پسرجان. دسته گلت را می برم بالا. آفرین به تو که به فکر تسلیت من بودی!

پسرک با عجله توضیح داد:

ــ نخیر، «داشی» این فکر را کرد.

آنتوان لبخند زد:

ــ خوب، «داشی» چطور است؟ و خودت هم همان طور قبراق؟

روبر با صدای شادابی جواب داد:

ــ چه جور هم!...

انتظار نداشت که آنتوان در چنین روزی لبخند بزند. شرم حضورش در دم از میان رفت و حالا دلش می‌خواست حرف بزند. ولی آنتوان امشب فرصت نداشت که به او گوش بدهد.

ــ یکی از این روزها تو و «داشی» بیایید پیش من و شرح بدهید که چه کارها می کنید. یک روز یکشنبه، باشد؟ (نسبت به این پسربچه‌ها که هنوز درست نمی‌شناخت احساس محبت واقعی می کرد. به گفتهٔ خود افزود:) قول می دهی؟

چهرهٔ روبر ناگهان جدّی شد:

ــ قول می دهم، آقا.

هنگامی که آنتوان پسرک را تا دهلیز همراهی می کرد صدای آقای شال را که در آشپزخانه با لئون مشغول گفتگو بود شنید.

بیحوصله با خود اندیشید: «این هم یکی دیگر که می‌خواهد با من حرف بزند. خوب، هر چه باداباد، بهتر است تمامش کنیم.» و مردک را وارد اتاق مطبش کرد.

آقای شال جست‌وخیزکنان صحن اتاق را پیمود و رفت روی دورترین صندلی نشست و با وجودی که چشمهایش از اندوه بی‌پایانی حکایت می کرد زیرکانه لبخند زد.

آنتوان پرسید:

ــ چه می‌خواستید به من بگویید، آقای شال؟ (لحنش دوستانه بود، ولی همچنان ایستاده بود و نامه های رسیده را وارسی می کرد.)

آقای شال ابروها را بالا برد و گفت:

ــ بنده؟

آنتوان نامه‌ای را که خوانده بود دو باره تا کرد و با خود گفت: «خوب، سعی می کنم بلکه فردا صبح، بعد از بیمارستان، سری به آنجا بزنم.»

آقای شال به پاهایش که تکان تکان می‌خورد می‌نگریست. با لحن مطنطنی اعلام کرد:

— این چیزها، آقای آنتوان، روا نیست.

آنتوان که سر نامهٔ دیگری را باز می کرد پرسید:

— کدام چیزها؟

آقای شال مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

— کدام چیزها؟

آنتوان که داشت بیحوصله می شد پرسید:

— کدام چیزها روا نیست؟

— مردن.

آنتوان منتظر این پاسخ نبود. دگرگون شد و سرش را بلند کرد. چشمهای آقای شال خیس اشک بود. عینکش را برداشت، دستمالش را در آورد و چشمهایش را خشکاند. سپس در حالی که جمله های خود را با مکث و آه قطع می کرد دو باره گفت:

— من رفتم آن آقایان سن روک[1] را دیدم. به آنها سفارش کردم که در نماز جماعت دعا بخوانند. برای آسودگی وجدان، آقای آنتوان، نه چیز دیگر. چونکه برای شخص من، تا کسب اطلاع بیشتر...

اشکهایش همچنان قطره‌قطره اما بخیلانه جاری بود و هر بار که چشمهایش را خوب می‌خشکاند دستمال را روی زانوهایش می انداخت، آن را به صورت اول تا می کرد و دو باره از پهنا، مانند کیف بغلی، در جیب می گذاشت. سپس بی تمهید مقدمه گفت:

— من ده هزار فرانک پس انداز داشتم...

آنتوان با خود گفت: «که این طور!» و در دم سخن او را برید:

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۳۷٤.

—آقای شال، نمی دانم آیا پدرم فرصت کرده است که در وصیتنامه اش چیزی برای شما منظور کند یا نه، ولی خاطرتان آسوده باشد: من و برادرم همان حقوق ماهانه را که اینجا می گرفتید تا آخر عمر برای شما تأمین می کنیم.

پس از مرگ آقای تیبو، نخستین‌بار بود که مسئلهٔ مالی و اعلام وراثت مطرح می‌شد. آنتوان اندیشید که تعهد این پرداخت تا پایان عمر آقای شال رو یهمرفته کار جوانمردانه ای است و این گشاده‌دستی برایش لذت‌بخش است. سپس اندیشه اش بی آنکه خود بخواهد جای دیگر رفت و کوشید تا ثروت پدری و سهم الارث خود را تخمین بزند. ولی هیچ اطلاع دقیقی در این خصوص نداشت.

آقای شال به شدت سرخ شده بود. لابد برای حفظ ظاهر، قلمتراشی از جیب در آورده بود و به نظر می آمد که زیر ناخنهایش را پاک می کند. سرانجام به خود فشار آورد و بی آنکه سر بردارد گفت:

—حقوق مادام‌العمر لازم نیست. (پس از لحظه‌ای مکث با همان لحن ادامه داد:) یک دستمایهٔ کوچک خوب است، ولی حقوق مادام‌العمر نه! (سپس به رقّت آمد:) آقای آنتوان، برای خاطر ده‌دت می گویم، همان دختر کوچک که شما عملش کردید، یادتان هست؟... راستش را بخواهید، برایم حکم فرزند را دارد. بنا بر این با حقوق ماهانه، هیهات، آن وقت برای این پرستوی کوچولو چه می ماند؟

ده‌دت، عمل جراحی، راشل، اتاق آفتابی، تن زنی در سایهٔ خوابگاه، بوی گردنبندِ عنبر... آنتوان با لبخند محوی در چهره، نامه ها را فرو گذاشت و دل‌مشغول به گوش دادن پرداخت. حرکات مردک را بی اختیار با نگاه دنبال می کرد. ناگهان روی پاشنه هایش واپس چرخید: پیرمرد ریزه‌اندام که ناخنهایش را با قلمتراش می برید با وسط تیغه، ناخن شست را تراش داد و با طمأنینه، بی آنکه دست نگه دارد، چنانکه گویی چوب پنبهٔ در بطری را می تراشد، با یک حرکت منحنی، قسمت بالای ناخن را با صدای عصب‌خراشی جدا کرد.

آنتوان دندان قروچه ای کرد و گفت:

—بس کنید، آقای شال!

آقای شال از صندلی پایین جست و به لکنت افتاد:

ـــ بله، بله، من مزاحم اوقات...

ولی این پیکار برایش به قدری اهمیت داشت که خطر کرد و به آخرین حمله دست زد:

ـــ یک دستمایهٔ کوچک، آقای آنتوان، بهترین چیز است. آنچه لازم دارم دستمایه است. من از مدتی پیش فکر بکری کرده‌ام که برایتان توضیح خواهم داد... (گویی در حالت رؤیا زیر لب گفت:) بعداً... (سپس با نگاه بیحالتی به درِ اتاق خیره شد و لحن خود را تغییر داد:) نماز و دعا البته لازم است، حرفی ندارم. ولی به نظر من آن مرحوم احتیاج به هیچ چیز ندارد. آدمی مثل او که هرز نرفته است. از نظر من، آقای آنتوان، مسئله قطعی است: همین الان...(با جستهای ریزی بسوی دهلیز راه افتاد. سر موخاکستریش را تکان داد و با قیافهٔ مطمئنی تکرار کرد:) همین الان... همین الان... به بهشتش رسیده است!

آقای شال تازه از در بیرون رفته بود که خیاط برای اندازه گرفتن لباس عزا وارد شد. خستگی بر آنتوان چیره شده بود و این ایستادن ملال‌آور در برابر آیینه او را از پا درآورد.

تصمیم گرفت که پیش از رفتن به آپارتمان پدرش ساعتی بخوابد، ولی هنگامی که خیاط را مشایعت می کرد دمِ در با بانو باتنکور که می خواست زنگ بزند روبرو شد. خانم ساعتی پیش تلفن زده بود تا وقت بگیرد و «خبر مولمه» را شنیده بود. آن وقت برنامهٔ روزانه‌اش را به هم زده و آمده بود.

آنتوان مؤدبانه با او برخورد کرد، ولی همان جا در آستانه ایستاد. بانو باتنکور دست او را می فشرد، با صدای بلند حرف می زد، با طنّازی آشکاری از بابت این فقدان ابراز تأسف می کرد.

چون ظاهراً نمی‌خواست برود، سر پا نگه داشتن او دم در دشوار بود، خصوصاً که آنتوان را قدمی به عقب رانده و اکنون وارد خانه هم شده بود. ژاک سرتاسر بعد از ظهر از اتاقش بیرون نیامده بود و درِ اتاقِ او نزدیک بود: آنتوان فکر کرد که الان برادرش صدای زن را می شنود و لابد آن را می شناسد. از این فکر، بی‌آنکه سببش را بداند، ناراحت شد. روی خوشی نشان داد، دست خود را از

دست او بیرون کشید، درِ اتاق مطبش را باز کرد و به سرعت کتش را پوشید (تا این لحظه یکتا پیراهن بود و از اینکه با این سر ووضع غافلگیر شده بود نیز احساس ناراحتی بیشتری می کرد.)

اوضاع و احوال، در هفته های اخیر، روابط او را با این مشتری زیبا اندکی تغییر داده بود. بانو باتنکور به بهانهٔ خبردادن از وضع مزاجی دخترش بر دیدارهای خود افزوده بود: دخترِ بیمار زمستان را در ناحیهٔ پادوکاله می گذراند، خانم آموزگار انگلیسی و شوهر بانو باتنکور نیز با او بودند. (زیرا سیمون دوباتنکور مزرعه و برنامه های شکارش را بی تأمل رها کرده و در کنار دختر زنش در برک[1] مستقر شده بود ــ ولی زنش همیشه به بهانه های گوناگون چند روز از هفته را در پاریس می گذراند.)

بانو باتنکور نمی خواست بنشیند. فقط مترصد فرصت بود تا دو باره دست آنتوان را در دست بگیرد. با پلکهای چین‌خورده و سینهٔ آکنده از آهها‌ی بلند، سرش را بسوی او خم کرده بود. همیشه به لبهای مردها می نگریست. از لای مژه هایش دید که آنتوان نیز هر بار نگاه خود را به لبهایش می دوزد. از این مشاهده سخت منقلب شد. آنتوان امشب به نظرش زیبا می‌آمد. چهرهٔ او را مردانه‌تر از همیشه می یافت، گویی تصمیمهایی که آنتوان می خواست بگیرد روی چهره‌اش آثار مشهودی از قوّت اراده باقی گذاشته بود.

بانوباتنکورنگاه تأثـرآمیزی به او افکند:

ــ شما حتماً خیلی رنج می کشید؟

آنتوان چیزی برای پاسخ دادن نیافت. از هنگام ورود او، قیافه‌ای تقریباً رسمی به خود گرفته بود که اطمینان به نفس و وقاری به او می بخشید، ولی در عین حال ناراحتش می کرد. همچنان با حالتی نسبتاً زیرکانه به او می نگریست. سینهٔ او را دید که در زیر لباس به سنگینی می تپید. خون به چهره‌اش دو ید. سر برداشت و گو یی درخششهای ریزِ خندانی در چشمهای زن زیبا دید: امشب ظاهراً هوسی، نقشه‌ای، فکر دیوانه‌واری در سر داشت که می کوشید تا آشکار

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ٦٥٤.

نشود.

زن با لحن عشوه آلودی گفت:

ــ سخت‌تر از هر چیز بعد از تمام شدن ماجراست، یعنی وقتی که زندگی از سر گرفته می‌شود و آدم همه جا با خلأ برخورد می کند... اجازه می دهید که من گاه گاه به دیدنتان بیایم؟ باشد؟

آنتوان نگاهش را به چهرهٔ او دوخت. ناگهان نفرتی در دلش انگیخته شد. لبخند شکلک واری زد و بی محابا گفت:

ــ نگران نباشید، خانم: من پدرم را دوست نمی داشتم.

در دم لبهایش را گاز گرفت. از اندیشیدن چنین چیزی بیش از گفتن آن مشوش شده بود. در دل گفت: «فریاد صادقانه‌ای بود که این لگّاته از ته دل من بیرون کشید.»

بانو باتنکور یکهٔ سختی خورد. ولی تعجبش از معنای جملهٔ او کمتر از رنجشش از لحن آن بود. قدمی واپس رفت و خودش را گرفت. گفت:

ــ که این طور!

و اکنون پس از آن همه بازی، خندهٔ بلندش زنگ صادقانه‌ای داشت.

مدت یک دقیقه که دستکش پوشیدنش طول کشید، چین مبهمی، طرح شکلک یا لبخندی، روی لبهایش نقش بست. و آنتوان با حالتی ستیزه‌جو کنجکاوانه مواظب لرزهٔ رازآمیز این دهان بود که بر اثر خطّ بزک گویی به شکل خراشی از دو طرف کش آمده بود. در این لحظه اگر بانو باتنکور جرئت می کرد و لبخند وقیحانه‌ای می‌زد چه بسا آنتوان نمی‌توانست خودداری کند و او را از در بیرون می انداخت.

عطری را که او به لباسهایش زده بود ناخواسته استنشاق می کرد. دوباره سینهٔ برجسته و سنگین را دید که در پشت پیراهن می‌تپید. ناگهان این سینه را برهنه تجسم کرد و تا اعماق وجودش تکان خورد.

بانو باتنکور همینکه دگمهٔ شنل پوست خزش را انداخت بیشتر فاصله گرفت. پیشانیش را بلند کرد و با فراغت بال به او نگریست. گویی می‌پرسید: «ترسیدید؟»

سر تا پای یکدیگر را برانداز کردند. با خشمی پنهان و بغضی همانند. از آن بالاتر: شاید با سرخوردگی همانند و احساس مبهم فرصتی از دست رفته. سپس، چون آنتوان هیچ نمی گفت، بانو باتنکور به او پشت کرد، خودش در را گشود و بی اعتنا به او بیرون رفت.

لنگهٔ در پشت سرش به هم خورد.

آنتوان واپس چرخید. ولی به جای اینکه به اتاقش بر گردد، لحظه‌ای برجا ایستاد: دستهایش مرطوب و ذهنش آشفته و گوشهایش از صدای شقیقه ها که بر اثر هجوم خون می‌تپید آکنده بود. آن عطر سکرآور را که گویی هنوز حاکی از حضور صاحب خود بود در بینی کشید. و ناگهان دیوانه‌وار بسوی در برگشت. فقط این اندیشه چون ضربهٔ تازیانه بر ذهنش کوبیده شد که اکنون، پس از رنجاندن آن طبیعت آتشین، تصمیم به بازیافتن او چقدر خطرناک است. نگاهش به کلاه و پالتوش که بر دیوار آویخته بود افتاد. با یک حرکت دست آنها را برداشت، نیم‌نگاه مشوشی به در اتاق ژاک افکند و از خانه بیرون دوید.

۹

ژیز هنوز بستری بود. خواب‌آلود و با تن کوفته‌ای که به محض تکان خوردن، درد در آن می‌پیچید، صدای رفت‌وآمد ملاقات کنندگان را که آهسته در حرکت بودند از راهرو، پشت سر خود، می‌شنید. فقط یک اندیشه در ذهن داشت: «ژاک برگشته است، اینجاست، درخانه است... هر لحظه ممکن است پیدایش بشود... الان می‌آید...» مترصد شنیدن صدای پای او بود. ولی سرتاسر روز جمعه و سپس روز شنبه سپری شد و او نیامد.

در حقیقت ژاک نیز به یاد ژیز بود و حتی خشمگین بود که چرا اندیشهٔ او لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شود. ولی چون از تنها شدن با او بیم داشت و نمی‌خواست پیشقدم شود، منتظر بود که فرصتی دست دهد. وانگهی، از روز پیش، از ترس اینکه دیگران او را ببینند و بشناسند تقریباً از اتاقش در طبقهٔ همکف بیرون نیامده بود. فقط، هنگام شب، از پلکان بالا رفته و پاورچین پاورچین از راهرو گذشته و در گوشهٔ اتاق میت نشسته و هنگام سحر به اتاقش برگشته بود.

فقط شنبه‌شب، پس از اینکه آنتوان در ضمن گفتگو از او پرسید که آیا به دیدار ژیز رفته است یا نه، هنگام برخاستن از سر میز شام تصمیم گرفت که به اتاق او برود.

حال ژیز بهتر بود. تبش تقریباً قطع شده بود و دکتر تریویه به او اجازه داده بود که فردا از بستر برخیزد. خواب‌آلود، در سایه روشن، روی تختخوابش کز کرده و منتظر فرارسیدن ساعت خواب بود.

ژاک با لحن شادی گفت:

ــ خوب، چطوری؟ رنگ و رویت که خوب است!

در میان سایه‌روشن زردرنگ اتاق، چشمهای درشت ژیز برق می‌زد و ظاهراً ازبهبود حال او حکایت می‌کرد.

ژاک نزدیک تختخواب نرفته بود. خود ژیز، پس از چند لحظه تردید، دستش را دراز کرد. ژاک ساعد او را که تا بالای آرنج از آستین نسبتاً فراخ بیرون آمده و برهنه بود دید. دست را گرفت و به جای اینکه بفشارد بازی پزشک و بیمار را درآورد و نبض را معاینه کرد: پوست دست داغ بود.

— هنوز کمی تب داری؟

— نه بابا!

ژیز نگاهی بسوی در کرد: ژاک آن را باز گذاشته بود تا گویی نشان دهد که فرصت ماندن ندارد و باید زودتر برگردد. نگاه او را دید و پرسید:

— سردت است؟ می خواهی در را ببندم؟

— نه... یعنی هرجور میل توست.

ژاک با خوشرویی رفت و در را بست. تنها شدند.

ژیز با لبخندی تشکر کرد و سرش را در گودی بالش فرو برد. موهایش لکهٔ سیاهی روی آن انداخت. سپس چون پایین گردنش از چاک پیراهن بیرون افتاده بود دستش را روی آن گذاشت تا یخه بازتر نشود. ژاک انحنای ظریف مچ و رنگ این پوست تیره را که در میان پیراهن و ملافه به رنگ ماسهٔ مرطوب درآمده بود تماشا کرد. ژیز پرسید:

— مگر صبح تا شب چه کار می کنی؟

— من؟ هیچ کار. می روم خودم را مخفی می کنم تا آدمهایی را که اینجا می آیند نبینم.

آن وقت ژیز به یاد آورد که آقای تیبو مرده است و به فکر سوگواری ژاک افتاد. خود را شماتت کرد که چرا غم بیشتری حس نمی کند. ولی آیا ژاک غمگین بود؟ کلمات محبت‌آمیزی را که شاید در این موقعیت می بایست به او بگوید نمی یافت. فقط اندیشید که پسر پس از مرگ پدر کاملاً آزاد شده است و از دلش گذشت که: «در این صورت، دیگر لازم نیست که دو باره از اینجا برود!» گفت:

— ولی بهتر است گاهی هم از خانه بیرون بروی...

— آره. اتفاقاً امروز سرم سنگین بود، رفتم قدم بزنم... (مردد ماند و سپس

گفت:) برای خرید روزنامه...

حقیقت از این پیچیده‌تر بود: در ساعت چهار، ژاک که از انتظار بی هدف کلافه شده بود و نیز برای منظور مبهم دیگری که بعداً به آن پی برد از خانه بیرون رفته بودتا روزنامه های چاپ سویس را پیدا کند وسرگردان شده بود...

چند لحظه به سکوت گذشت. سپس ژیز پرسید:

— تو آنجا در هوای آزاد زندگی می کردی؟

— آره.

کلمهٔ «آنجا» غافلگیرش کرده و بی اراده با لحن ناشیانه و تقریباً زننده‌ای جواب داده بود. در دم احساس پشیمانی کرد. با خود اندیشید: «وانگهی، از وقتی که دو باره پا به این خانه گذاشته‌ام، آنچه می گویم و آنچه می کنم و آنچه می اندیشم عوضی است!»

هر لحظه چشمهایش ناخواسته بسوی این تختخواب که نور چراغ بر آن تابیده بود بر می گشت و نگاهش به این پتوی پشمی سفید نازک می افتاد که کوچکترین برآمدگیهای آن تن جوان و انحنای کمرگاه و کشیدگی پاها و برجستگی دو زانوی از هم گشوده را نشان می‌داد. هر چه می کوشید تا حالت طبیعی و لحن وارسته‌ای داشته باشد سودی نمی‌بخشید: لحظه به لحظه احساس ناراحتی بیشتری می کرد.

ژیز می خواست بگوید: «بیا بنشین!» ولی چون در این لحظه نتوانست نگاه او را ببیند جرئت نکرد.

ژاک برای حفظ ظاهر به اسباب و اثاث اتاق و به سنگ لوح نماز که رنگهای زرّینش می درخشید نگاه می کرد. صبح روز ورودش را که به این اتاق پناه آورده بود به یاد آورد. با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— اتاق زیبایی داری. این صندلی را سابقاً نداشتی؟

— پدرت آن را برای جشن تولد هجده سالگیم به من داد. این صندلی یادت نیست؟ روی پاگرد پلکان طبقهٔ بالا در مزون لافیت بود. زیر ساعت دیواری.

مزون لافیت... ناگهان به یاد پاگرد طبقهٔ دوم افتاد که از دیوار

شیشه‌ایش نور آفتاب به درون می‌تابید و سرتاسر فصل تابستان پر از مگسهایی بود که هنگام غروب مانند کندوی به هم‌ریخته غوغا می کردند. و نیز به یاد ساعت دیواری زنجیردار افتاد که در میان خاموشی پلکان ساعتی چهار بار پرندهٔ کوچک چوبی از آن سر بیرون می کرد و صدای مضحکی سر می‌داد. بنا بر این در طول سالهایی که او از اینجا دور بود همه چیز، برای «آنها»، به حال خود باقی مانده بود. و مگر خودش نیز رو یهمرفته به همان صورت یا تقریباً به همان صورت باقی نمانده بود؟ از وقتی که برگشته بود، مگر هر لحظه در واکنشهایش یکی از حرکاتی را که سابقاً برایش آشنا بود باز نمی‌یافت؟ مثلاً، در آپارتمان پایین، شیوهٔ مالیدن کفشهایش به جُلِ دم در و سپس به هم زدنِ درِ ورودی و آویختن پالتوش، پیش از روشن کردن چراغ، به همان گل میخ سابق... و هنگامی که در اتاقش قدم می‌زد، مگر هر یک از حرکاتش خاطرهٔ ناخودآگاهی از گذشته نبود که دوباره جان می گرفت؟

ژیز آن چهرهٔ نگران و آن آرواره و گردن و دستها را پنهانی، در فضای نیمه تاریک اتاق، تماشا می کرد. با صدای نسبتاً آهسته گفت:

ـــ چقدر قوی شده‌ای!

ژاک برگشت و لبخند زد. چون در سراسر دوران کودکی از لاغری رنج برده بود اکنون باطناً از قوّت خود احساس غرور می کرد. و ناگهان بی‌آنکه بیندیشد یکی از واکنشهای گذشته در او زنده شد و در حالی که خودش از این یادآوری تعجب می کرد با صدای بلند گفت:

ـــ «سرگرد وان‌ده کوئیپ خیلی پرزور بود.»

ناگهان چهرهٔ ژیز درخشیدن گرفت. این قصه‌ای بود که بیش از بیست بار شرحش را در پایین تصویری در کتاب مورد علاقهٔ خود با هم خوانده بودند: حادثه در جنگلهای سوماترا اتفاق می‌افتاد و یک سرگرد هلندی گوریل قوی هیکلی را مثل آب خوردن از پا در می‌آورد. ژیز با لحن شادانی دنبالهٔ آن را از بر خواند:

ـــ «سرگرد وان‌ده کوئیپ بی احتیاطی کرده و در سایهٔ درخت بائوباب به خواب رفته بود.»

سرش را واپس برد و چشمهایش را بست و دهانش را باز کرد، زیرا سرگرد در خواب خرخر می کرد.

می خندیدند و به خندیدن یکدیگر می نگریستند. همه چیز را از یاد برده بودند و از گنجینهٔ شادیهای دوران کودکی، خاطراتی را که فقط متعلق به خود آنها بود با لذت بیرون می کشیدند. ژیز گفت:

ــ و عکس آن ببر یادت هست که یک روز پاره‌اش کردی چون از دست من عصبانی شده بودی؟

ــ آره، ولی سرِ چی بود؟

ــ سر اینکه چرا من جلو آبه و کار زده بودم زیر خنده!

ــ چه حافظه ای داری، ژیز!

ژیز گفت:

ــ خود من هم بعدها می خواستم یک بچه ببر را اهلی کنم و شبها موقع خواب خیال می کردم ببرم را توی بغل گرفته ام و برایش لالایی می خوانم...

سکوت شد. همچنان ذوق‌زده به یکدیگر لبخند می زدند. ژیز به فکر فرو رفت و گفت:

ــ ولی، با همهٔ این احوال... وقتی که به یاد آن دوره می افتم، فقط روزهای دراز، روزهای بی پایان ملال به یادم می آید... تو چطور؟...

بر اثر تب و خستگی و یاد گذشته، حالت ضعفی به او دست داده بود که با وضع غنوده و نگاه نوازشگر و رنگ چهره‌اش ــ رنگ مردم کشورهای گرمسیر ــ هماهنگی داشت. چون دید که ژاک ابرو در هم کشیده است و چیزی نمی گوید، خودش ادامه داد:

ــ حقیقتاً برای بچه‌ای مثل من آن همه ملال وحشتناک بود! و بعد، وقتی که به سن چهارده یا پانزده رسیدم، ملال برطرف شد. نمی‌دانم چرا. روحاً آن را حس نمی کردم. امروز دیگر از ملال خبری نیست، حتی وقتی که... (با خود اندیشید: «حتی وقتی که از دست تو بدبخت می شوم.») فقط گفت:) حتی وقتی که دلم از روزگار تنگ می شود...

ژاک، سر به زیر و دستها در جیب، ساکت بود. یادآوری گذشته موج

کینه‌ای در دلش برانگیخته بود. در سراسر عمر طی شده‌اش مایهٔ نشاطی نمی‌دید. در هیچ دوره از زندگیش، در هیچ کجا، حس نکرده بود که روی پای خود، سرِ جای خود، در زمین خود ایستاده است —برعکس آنتوان. بیگانه در همه جا. در افریقا، در ایتالیا، در آلمان. حتی در لوزان نیز تقریباً مثل همه جای دیگر. در حلقهٔ محاصرهٔ خانواده و اجتماع و سختیهای زندگی... در حلقهٔ چیز دیگری که نمی‌دانست چیست، ولی گویی در وجود خودش بود.

ژیزدوباره‌شروع کرد:

—«سرگرد وان‌ده کوئیپ...»

روی خاطرات کودکی درنگ می‌کرد، زیرا نمی‌توانست از خاطرات نزدیکتر که لحظه‌ای فارغش نمی‌گذاشتند دم بزند. ولی خاموش ماند. حس می‌کرد که دیگر از این خاکستر شعله‌ای بر نمی‌خیزد.

همچنان خاموش به ژاک می‌نگریست و نمی‌توانست نکتهٔ اصلی معمّا را کشف کند. چرا با وجود آنچه میان آن دو روی داده بود ژاک رفته بود؟ چند جملهٔ مبهم از لابلای سخنهای آنتوان دگرگونش کرده ولی چیزی را برایش روشن نساخته بود. در طی این سه سال چه بر سر ژاک آمده بود؟ آن گلهای سرخ گلفروش لندنی چه پیامی در بر داشت؟

ناگهان اندیشید: «چقدر او را عوض کرده‌اند!»

با هیجانی که این‌بار نتوانست پوشیده بدارد زیر لب گفت:

—چقدر تو عوض شده‌ای، ژاکو!

از نگاه گذرای ژاک، از لبخند ناتمام او فهمید که از این ابراز هیجان خوشش نیامده است. در دم حالت چهره و صدایش را تغییر داد و با لحن شادی به شرح زندگیش در صومعهٔ انگلیسی پرداخت:

—این زندگی منظّم نمی‌دانی چقدر مطبوع است!... صبحها بعد از ورزش در هوای آزاد و صرف صبحانه، آن قدر برای کار کردن سرحالیم که نگو! (این را دیگر نمی‌گفت که همهٔ این مدت، در لندن، یگانه امیدش بازیافتن او بوده است. این را نیز اعتراف نمی‌کرد که چگونه شوق بامدادیش ساعت به ساعت تحلیل می‌رفت و شب در خوابگاه دچار چه نومیدیهایی می‌شد.) زندگی

انگلیسیها با مال ما خیلی تفاوت دارد، خیلی جذّابتر است! (از یافتن این کلمات مستعمل و مبتذل احساس دلگرمی می کرد و برای اینکه از خطر سکوت احتراز کند همین شیوه را ادامه داد:) در انگلیس، همه سر یک چیز کوچک عمداً می خندنـــد. نمی خواهند که زندگی برایشان چیز غم‌انگیزی باشد: از این جهت هر چه کمتر فکر می کنند و به جایش بازی می کنند. همه چیز برای آنها بازی است، از جمله خود زندگی!

ژاک به این ورّاجی گوش می داد و آن را قطع نمی کرد. خودش نیز آرزو داشت که به انگلستان برود، به روسیه و امریکا برود. آینده در برابرش بود و می‌توانست جای دیگر برود، جستجو کند... از روی لطف لبخند می‌زد، با حرکت سر تصدیق می کرد. ژیز احمق نبود. در این سه سال حتی بسیار پخته‌تر شده بود. و نیز زیباتر و ظریفتر... ژاک بار دیگر نگاهی به این تن رعنا کرد که در زیر پتو گویی از گرمای خود نرم شده بود. و ناگهان در گذشته غرق شد. همه چیز از نو در برابر نظرش تجلّی کرد: آن هوس ناگهانی و آن هماغوشی در زیر درختان بلندِ مزون لافیت. هماغوشی بی آلایش. و اکنون پس از آن همه سال، پس از آن همه ماجرا، هنوز روی بازو یش تن او را که خم می‌شد و زیر دهانش لبهای بی‌تجربهٔ او را حس می کرد! در یک چشم به هم زدن، عقل و اراده و همه چیز از چنگش گریخت. بگذار بگریزد!... کار به جایی رسید که حتی مثل بدترین روزها اندیشید: «او را مال خودم بکنم، با او ازدواج بکنم.» ولی همان دم اندیشه‌اش به چیزی کدر، چیزی درونی، برخورد کرد که درست نمی‌دانست چیست: سدّ رادعی در مرکز وجودش قد برافراشته بود.

سپس در حالی که نگاههایش بار دیگر از روی این اندام زنده و نرم و غنوده در این تختخواب می گذشت تخیلش، انباشته از آن همه خاطرات، ناگهان تختخواب دیگری را به یادش آورد: طرح اندام و کمر گاهی به همین باریکی و گردی، و به همین شکل قالب گرفته در ملافه. هوسی که یک لحظه به سراغش آمده بود در احساس ترّحم تحلیل رفت. آن دختر هرجایی رایشنهال[۱] را روی

---

۱) Reichenhall ، شهر کوچکی در جنوب شرقی ایالت باواریا در آلمان.

تختخواب آهنیش می دید: دختر بچه‌ای هفده ساله و چنان شیفتهٔ مردن که جسدش را نشسته بر زمین یافته بودند در حالی که طنابی به دور گردنش حلقه شده و سر دیگر آن به چفت گنجه وصل بود. ژاک و چند نفر دیگر زودتر از همه وارد آن اتاق شده بودند. بوی پیه سوخته را که در فضا پیچیده بود به یادمی آورد، و بخصوص چهرهٔ پهن و مرموز آن زن میان‌سال را که در ته اتاق توی ماهیتابه تخم‌مرغ نیمرو می کرد: با مختصری پول حاضر شده بود که حرف بزند و حتی اطلاعات دقیق و عجیبی داده بود، و هنگامی که ژاک از او پرسیده بود که آیا با آن دختر مرده کاملاً آشنا بوده است، زن با لحنی فراموش نشدنی، لحن بیان امرِ بدیهی، گفته بود: «Ach *nein!* Ich bin die Mutter!»[1]

نزدیک بود که این خاطره را برای ژیز نقل کند. ولی نه، آن وقت ناچار می شد که از «آنجا» حرف بزند و خود را بی ملاحظه در معرض سؤالهای بیمورد قرار دهد...

ژیز همچنان در میان تختخواب فرو رفته بود و از لای مژه‌های نیم‌بسته‌اش با ولع به او می‌نگریست. دیگر طاقتش طاق شده بود. هر لحظه مجبور بود به خود فشار بیاورد تا ناگهان فریاد نزند: «آخر حرف بزن! تو حالا کی هستی؟... و من کی؟ پس همه چیز را فراموش کرده‌ای؟»

ژاک می رفت و می آمد، روی پاهایش لنگر بر می داشت، قیافه‌اش اندیشناک و حواسش جای دیگر بود. همینکه نگاهش در نگاه ملتهب ژیز می افتاد، میان او و خودش چنان ناهماهنگی تحمل‌ناپذیری حس می کرد که آناً قیافهٔ بسیار سردی به خود می گرفت و نمی گذاشت آشکار شود که از دیدن حالت کودکانهٔ او و نیز پاکی و معصومیتش با آن گردن برهنه میان این ملافه‌های سفید به وجد آمده است! نسبت به این دختر رنجور، چون برادر بزرگتری عمیقترین محبتها را حس می کرد. ولی هر لحظه به روابط میان آن دو چه خاطرات ناپاکی آمیخته می شد! و خود را این همه پیر و فرسوده و آلوده دیدن چه تلخ بود!

---

۱) عبارت آلمانی به معنای: «آخ نه! من مادرش هستم!»

برای اینکه حرفی زده باشد، چون روی گنجهٔ لباس چشمش به راکت تنیس افتاده بود گفت:

— لابد حالا دیگر قهرمان درجه‌یک تنیس شده‌ای؟

ژیز می‌توانست بسرعت از حالتی به حالت دیگر برود. نتوانست لبخند غرورآمیز خود را پنهان کند:

— بزودی خودت می‌بینی!

در دم مشوش شد. این چند کلمه از زبانش در رفته بود. «بزودی خودت می‌بینی...» کجا؟ کی؟... چقدر بی‌احتیاطی کرده بود!...

ولی ژاک ظاهراً متوجه نشده بود. فکرش از ژیز به دور بود. تنیس، مزون لافیت، آن پیراهن سفید... شیوهٔ خشک «او» هنگام پایین پریدن از دوچرخه، دم در باشگاه... چرا همهٔ حفاظهای پنجرهٔ خیابان رصدخانه بسته بود؟ (زیرا بعد از ظهر که از خانه خارج شده بود و نمی‌دانست کجا می‌رود سری به باغ لوگزامبورگ زده و سپس تا خیابان رصدخانه پیش رفته بود. آفتاب رو به افول بود. ژاک یخه‌اش را بالا زده بود و تند می‌رفت. همیشه با عجله تسلیم وسوسه‌هایش می‌شد تا خود را زودتر از چنگ آنها خلاص کند. سرانجام ایستاده و غفلتاً به بالا نگریسته بود. همهٔ پنجره‌ها بسته بود. گفتهٔ آنتوان درست بود که دانیل در لونه‌ویل مشغول خدمت سربازی است، ولی دیگران؟ هنوز آن قدر دیروقت نبود که پنجره‌ها را... به هر حال اهمیت نداشت. اصلاً اهمیت نداشت!... آن وقت پشت به آنجا کرده و از نزدیکترین راه به خانه برگشته بود.)

آیا ژیز پی برد که اندیشهٔ ژاک چقدر از او دور شده است؟ خود به خود دستش را دراز کرد تا گویی به او برسد و او را دوباره بگیرد و بسوی خود بازآورد. ژاک بی‌آنکه ظاهراً حرکت او را دیده باشد شادان گفت:

— چه بادی! این درِ لولهٔ بخاری که تکان می‌خورد ناراحتت نمی‌کند؟ صبر کن.

زانو بر زمین زد و یک روزنامهٔ کهنه را لای دو صفحهٔ آهنی قرار داد تا آنها را محکم نگه دارد. ژیز، فرسوده از آنچه در دلش می‌گذشت و به زبانش نمی‌آمد، او را تماشا می‌کرد. ژاک از جا برخاست و گفت:

—درست شد. (آهی کشید و بی‌آنکه این‌بار سخن خود را بسنجد دوباره گفت:) آره، چه بادی!... آدم دلش می‌خواهد که زمستان تمام بشود و دوباره بهار بیاید...

بی‌شک بهارهایی را به یاد می‌آورد که دور از اینجا گذرانده بود. ژیز این را نیز حس کرد که او با خودش می‌گوید: «در ماه مه، چنین و چنان خواهم کرد، آنجا خواهم رفت.»

با خود اندیشید: «و در بهارِ او آیا من هم جایی دارم؟»

ساعت دیواری زنگ زد. ژاک چنانکه گویی خود را آماده رفتن کرده باشد گفت:

—ساعت نه.

ژیز نیز زنگ ساعت نه را شنیده بود. با خود می‌اندیشید: «چه شبها، چه شبها که من اینجا، نزدیک این چراغ، در انتظار و امید گذراندم! و ساعت دیواری مثل همین حالا زنگ می‌زد و ژاک ناپدید شده بود. حالا اینجاست، در این اتاق، نزدیک من. اینجاست. مثل من زنگ ساعت را گوش می‌دهد...»

ژاک به کنار تختخواب برگشته بود. گفت:

— خوب، دیگر باید بگذارم بخوابی.

ژیز برای اینکه بهتر به او نگاه کند چشمها را تا نیمه بست. و در دل تکرار کرد: «او اینجاست. او اینجاست! و با این همه، زندگی، جهان، همهٔ اشیاء در اطراف ما اعتنایی ندارند، همان که بودند هستند! هیچ چیز فرق نکرده است...» حتی احساس کرد —احساس دردناکی مانند پشیمانی— که خودش نیز، با وجود همهٔ اینها، فرق نکرده است، آن طور که باید فرق کند نکرده است.

ژاک نمی‌خواست نشان دهد که برای رفتن خیلی عجله دارد و همچنان کنار تختخواب ایستاده بود. بدون اندک تشویشی، دست کوچک گندمگون را که روی ملافه رها شده بود گرفت. بوی پرده‌های کتانی را که امشب با اندکی ترشیدگی آمیخته بود می‌شنید و تا وقتی که آن را ناشی از تن تبدار می‌دانست برایش نامطبوع بود، ولی حالا که ناگهان بریده‌های لیموترش را در نعلبکی روی میز کنار تخت می‌دید آن را با لذت استنشاق کرد.

ژیز تکان نمی‌خورد. چشمهایش پر از اشکهای شفافی بود که آنها را میان پلکهای بازشده‌اش نگه می‌داشت.

ژاک وانمود کرد که چیزی ندیده است:

ــ خوب، شب به خیر! فردا حالت خوب می‌شود...

ژیز آه کشید و با لبخند تصنعی گفت:

ــ ای بابا، چه فرق می‌کند!

مقصودش چه بود؟ خودش هم نمی‌دانست. دراین بی‌اعتنایی به بهبود حال خود، خستگیش آشکار می‌شد و ناتوانیش در برابر زندگی فردا و بخصوص اندوه عمیقش از پایان یافتنِ این لحظهٔ صمیمیت که مشتاقانه انتظارش را کشیده بود و، در عین ناتمامی، این همه شیرین بود. کوششی کرد تا لبهایش را که از فرط هیجان منقبض شده بود از هم باز کند و با صدای شادی گفت:

ــ ازعیادتت متشکرم، ژاکو!

باز هم نتوانست تاب بیاورد و دستش را بسوی او دراز کرد. ولی ژاک به نزدیک در رسیده بود. برگشت، سر تکان داد و از در بیرون رفت.

ژیز چراغها را خاموش کرد و زیر پتوها فرو رفت. قلبش با صدای خفه‌ای می‌زد. دستها را روی سینه حلقه کرده بود و مانند گذشته که عروسک ببر اهلیش را در آغوش می‌گرفت گویی حسرتی را بر سینه می‌فشرد که خود نمی‌دانست چیست. بی‌اراده زیر لب گفت: «ای مریم مقدس، ای راهنما و راهبر من... همهٔ امیدها و دلگرمیهایم را... همهٔ رنجها و درماندگیهایم را به دست تو می‌سپارم...» با شور عجولانه‌ای مریم را به یاری می‌طلبید و می‌کوشید تا اندیشهٔ خود را با لالایی دعا بخواباند: هیچ وقتِ دیگری به اندازهٔ این لحظات که دعا می‌خواند و می‌خواند ودر بارهٔ هیچ چیز دیگر نمی اندیشید احساس خوشبختی نمی‌کرد. دستهایش را همچنان محکم روی سینه حلقه کرده بود. اکنون همه چیز می‌لرزید و می‌لغزید و در حالتِ رؤیا مانندی غرق می‌شد. به نظرش آمد که در گرمای بستر آنچه بر سینه می‌فشارد در عین حال بچهٔ کوچکی است متعلق به خود او، فقط متعلق به خود او، که در سینهٔ خود آشیانه‌ای برایش می‌سازد. خم

شد تا این رؤیای عشق خود را تنگتر در آغوش بگیرد و با اشکهای خود سیرابش کند و نرم‌نرم به خواب رود.

آنتوان منتظر بود که برادرش از اتاق ژیز بیرون آید و به طبقهٔ همکف برود و بخوابد: تصمیم داشت که همین امشب از نامه‌های خصوصی بازمانده از آقای تیبو صورت‌برداری کند و برای این بررسی مقدماتی می‌خواست تنها باشد. البته نه به قصدِ اینکه ژاک را از آنچه متعلق به پدرشان بود دور نگه دارد، ولی روز بعد از فوت آقای تیبو، هنگامی که آمده بود تا از وصایای او مطلع شود، چشمش به برگ دفترچه‌ای با عنوان «ژاک» افتاده و فقط فرصت کرده بود که نگاهی سرسری به آن بیندازد —و در همان فرصت کوتاه متوجه شده بود که خواندن آن برای ژاک خوشایند نخواهد بود. ممکن بود که نوشته‌های دیگری نیز از همین دست موجود باشد و صلاح نمی دید که ژاک آنها را ببیند— لااقل فعلاً.

پیش از آنکه به اتاق دفتر آقای تیبو برود، سری به اتاق ناهارخوری زد تا ببیند که کارهای آقای شال چقدر پیشرفت کرده است.

روی میز بزرگ ناهارخوری، آخرین کارتهای دعوت و پاکتهایی که تازه به آنها تحویل داده بودند توده شده بود. ولی آقای شال به جای اینکه پشت پاکتها را بنویسد ظاهراً مشغول بازکردن بسته ها و شمردن محتوای آنها بود.

آنتوان با تعجب نزدیک رفت. مردک سر برداشت و اعلام کرد:

—مردم دنیا همیشه درستکار نیستند. بسته ها باید ۵۰۰تایی باشند. ولی این یکی ۵۰۳تاست و آن یکی ۵۰۱. (درضمن حرف زدن، کاغذهای اضافی را پاره می کرد. با لحن اغماض کننده‌ای به گفتهٔ خود افزود:) البته چیز مهمی نیست، ولی اگر کاغذهایی را که سربار هستند نگه داریم بیچاره می‌شویم.

آنتوان، هاج وواج، پرسید:

—سربار؟... سربارِ چی؟

آقای شال انگشتش را بالا برد و با خندهٔ ریز زیرکانه ای گفت:

—بله دیگر!

آنتوان اصرار نکرد و از اتاق بیرون رفت. لبخندزنان با خود می اندیشید:

«وقتی که سر و کار آدم با همچه خری می‌افتد بدیش این است که همیشه، ولو به مدت یک لحظه، احساس می کند که خودش از او خرتر شده است!»

در اتاق دفتر، همهٔ چراغها را روشن کرد، پرده‌ها را کشید و در را بست.

کاغذهای آقای تیبو با اسلوب دقیقی مرتب شده بود. «امور خیریه» در قفسهٔ جداگانه‌ای بود. در گاوصندوق مقداری اوراق بهادار و بخصوص دفترهای قدیمی حساب و آنچه مربوط به مسائل مالی بود قرار داشت. کشوهای میزکار در سمت چپ به اسناد رسمی و قراردادها و امور جاری و در سمت راست — که امشب مورد نظر آنتوان بود — ظاهراً به مسائل شخصی تخصیص داشت. وصیتنامه را در همین جا و یادداشت مربوط به ژاک را در همین پوشه دیده بود.

می‌دانست آن را کجا گذاشته است. اما در این دفترچه فقط صفحه‌ای از «کتاب مقدس» رونویس شده بود:

(سِفر تثنیه[1]، باب بیست‌ویکم، عبارت ۱۸ تا ۲۱)

«اگر کسی را پسری سرکش و فتنه‌انگیز باشد که سخن پدر و سخن مادر خود را گوش ندهد،

پدر و مادرش او را گرفته نزد مشایخ شهر و به دروازهٔ محله‌اش بیاورند،

و به مشایخ شهر گویند: این پسر ما سخن ما را نمی‌شنود، زیرا سرکش و فتنه‌انگیز است.

پس جمیع اهل شهر او را سنگسار کنند تا بمیرد. پس بدی را از میان خود دور کرده‌ای و تمامی اسرائیل چون بشنوند خواهند ترسید.»

عنوان صفحه «ژاک» بود و زیر عنوان این کلمات نوشته شده بود: «سرکش و فتنه‌انگیز».

آنتوان با هیجان آن را بررسی کرد. خطّ آن متعلق به چند سال اخیر بود.

---

۱) عهد قدیم، سفر پنجم از اسفار خمسهٔ تورات موسی

متن با دقت رونویس شده و حروفِ آخرِ هر عبارت کشیده و محکم بود. این دست نوشته از امنیت روحی و تفکر و اراده حکایت می کرد. با این همه، صِرفِ وجود این صفحه که پیرمرد آن را در پاکت وصیتنامه اش گذاشته بود آیا نشان نمی داد که او دچار دغدغهٔ وجدان بوده و نیاز به توجیه عمل خود داشته است؟

آنتوان وصیّتنامه پدرش را به دست گرفت.

سند تمام عیاری بود: مانند گزارش رسمی، با صفحه ها و فصلهای مرتّب وهرفصل با بخشهای فرعی و در پایان، فهرستی از مطالب، و همه در پاکتی مستقل. تاریخ: «ژوئیهٔ ۱۹۱۲». بنا بر این آقای تیبو آن را هنگام بروز نخستین علایم بیماری، یکی دو ماه پیش از عمل جراحی نوشته بود. هیچ اشاره‌ای به ژاک نکرده بود: فقط از «پسرم» و «وارثم» نام برده بود.

آنتوان سرتاسر فصلی را که روز پیش مرور کرده بود خواند. عنوان آن «تشریفات سوگواری» بود.

«آرزو دارم که جسدم، پس از اجرای مراسم نماز در کلیسای توماس آکویناس، به کروی حمل شود. آرزو دارم که تشییع جنازه‌ام در نمازخانهٔ «بنیاد» با حضور همهٔ شاگردان، صورت بگیرد. آرزو دارم که، به خلاف شیوهٔ رایج در کلیسای توماس آکویناس، مراسم سوگواری در کروی با همهٔ تشریفاتی که طبق نظر شورا در شأن جنازه‌ام باشد برگذار شود. آرزومندم که با مشایعت نمایندگان مؤسسات خیریه‌ای که در طی سالیان مدید شاهد خدمات بی ریایم بوده‌اند و نیز هیئت نمایندگی فرهنگستان فرانسه که افتخار عضویت آن را داشته‌ام به آرامگاه ابدیم برده شوم. همچنین آرزومندم که، اگر مقررات مجاز بدارد، به پاس مقامی که از لحاظ کسب نشان «لژیون دونور» داشته‌ام از جانب ارتشی که همواره با زبان و قلم و آراءِ انتخاباتیم از آن دفاع کرده‌ام جنازه‌ام با احترامات نظامی به خاک سپرده شود. و نیز آرزومندم که همهٔ کسانی که خود را متعهد به خواندن دعای خیری بر سر مزارم می‌دانند بی هیچ قید و محدودیتی اجازهٔ این کار را داشته باشند.

«حاشا که من، هنگام نوشتن این سطور، دچار کمترین توّهمی در بارهٔ

این گونه افتخارات پس از مرگ شده باشم. من از فکر اینکه روزی باید در دادگاه عدل الهی حاضر شوم پیشاپیش احساس شرمساری می کنم. اما پس از اینکه چراغهای تفکر و دعا را در پیرامون خود افروختم به نظرم می رسد که در این موقعیت، وظیفهٔ حقیقی عبارت از این است که احساسات خاکساری بیحاصل را به سکوت وادارم و کاری کنم که در روز مرگ، زندگیم بتواند، به خواست پروردگار، برای آخرین بار سرمشق قرار گیرد. و سایر مسیحیان طبقهٔ بزرگ بورژوازی فرانسه را برانگیزد تا وجود خود را وقف خدمت به ایمان و احسان مسیحی کنند.»

به دنبال این مطلب، صفحهٔ دیگری بود با عنوان «دستورهای لازم برای موارد جزئی». بنا بر این آنتوان دیگر نیاز نداشت که رأساً هیچ تصمیمی بگیرد: آقای تیبو جزء به جزءِ مراسم را از پیش مشخّص کرده بود. رئیس خانواده تا آخرین مرحله، رشتهٔ فرماندهی را به دست داشت و ارادهٔ این مرد که تا واپسین دم می خواست مطابق شخصیت خود باشد در چشم آنتوان خالی از ابهّت نبود.

آقای تیبو حتی ورقهٔ اعلام مرگ خود را پیشاپیش نوشته بود و آنتوان آن را به همین صورت به دایرهٔ متوفیات فرستاد. عناوین آقای تیبو به ترتیبی که بی شک قصد خاصی در آن نهفته بود ردیف شده بود و ده دوازده سطر را می گرفت. «عضو فرهنگستان فرانسه» با حروف درشت نوشته شده بود. در میان این عناوین، نه تنها «دکتر در علم حقوق» و «نمایندهٔ سابق استان اور» یا «رئیس افتخاری کمیتهٔ امور خیریهٔ کاتولیکی اسقف نشین پاریس» و «مؤسس و مدیر بنیاد حفظ و حراست اخلاق جامعه» و «رئیس شورای مدیریت انجمن حمایت کودکان» و «خزانه دار سابق بخش فرانسوی کمیتهٔ مرکزی همبستگی کاتولیکی» بلکه عناوین دیگری نیز به چشم می خورد که آنتوان از خواندن آنها غرق در حیرت شد: «عضو وابستهٔ جمعیت نیکوکارانِ کلیسای سن ژان دولا تران» یا «رئیس شورای اسقفی و عضو پیوستهٔ امور خیریهٔ حوزهٔ کلیسای توماس آکویناس». این سلسله القاب مشعشع به فهرستی از نشانهای افتخار ختم می شد که در میان آنها نشان «لژیون دونور» فرانسه پس از نشانهای «سن گرگوار» ایتالیا

و «سنت ایزابل» اسپانیا و حتی «صلیب جنوب» برزیل آمده بود. همهٔ این نشانهای افتخار می‌بایست روی تابوت آقای تیبو چسبانده شوند.

قسمت اعظم وصیتنامه عبارت از شرح مفصلی در بارهٔ واگذاری اموال آقای تیبو به اشخاص و مؤسساتی بود که بسیاری از آنها را آنتوان نمی‌شناخت.

نام ژیز توجهش را جلب کرد. آقای تیبو به «مادموازل ژیزدوواپز» که خودش او را «بزرگ کرده بود» و «تقریباً مانند فرزند خود» به شمار می‌آورد به عنوان جهیزیه سرمایهٔ کلانی اعطا می‌کرد «مشروط بر اینکه از آخرین سالهای زندگی عمه‌اش مراقبت کند». به این ترتیب درآینده زندگی مرفّهی برای ژیز تأمین می‌شد.

آنتوان مطالعهٔ خود را قطع کرد. از فرط شادی سرخ شده بود. هرگز چنین عنایت و سخاوتی را بر آن پیرمرد خودپرست گمان نمی‌برد. ناگهان نسبت به پدر احساسی از حق‌شناسی و احترام به او دست داد که در صفحه‌های بعد نیز مسجّل شد. آقای تیبو گویی در این اندیشه بود که دیگران را خوشبخت سازد: خدمتکاران، سرایدار، باغبان خانهٔ مزون‌لافیت، هیچ کدام فراموش نشده بودند.

قسمت آخر جزوه وقف چند طرح مختلف برای تأسیس بنیادهایی بود که در عنوان همهٔ آنها نامِ «اوسکارتیبو» می‌بایست قید شود. «هبهٔ اوسکارتیبو» به فرهنگستان فرانسه برای دادن جایزهٔ تقوا. ــ البته! ــ «جایزهٔ اوسکارتیبو» هر پنج سال یک‌بار از طرف بخش علوم اخلاقی آن مؤسسه به بهترین کتابی تعلق می‌گرفت که «به مبارزه با فحشا کمک کند و تسامح جمهوری فرانسه را در این زمینه از میان بردارد...» ــ مسلماً! آنتوان لبخند می‌زد. فکر خوشبختی ژیز او را به اغماض وامی‌داشت. وانگهی در پس هر یک از این اقداماتِ آقای تیبو برای امور اخروی، همه جا اشتغال دائمی ذهن او را ــ که حتی آنتوان نیز با وجود سنش از آن برکنار نبود ــ به ادامهٔ حیات دنیوی آشکارا حس می‌کرد.

کودکانه‌ترین و غیرمنتظرترین این طرحها پرداخت مبلغ نسبتاً معتنابهی به حضرت اسقف شهر بووه به منظور چاپ «سالنامهٔ اوسکارتیبو» بود که می‌بایست «با بیشترین تعداد نسخهٔ ممکن» منتشر و «با نازلترین قیمت در همهٔ

نوشت افزارفروشیها و بازارهای اسقف‌نشین» فروخته شود و در ظاهر به صورت «راهنمای سالانهٔ امور کشاورزی، در کانون هر خانوادهٔ مسیحی نفوذ کند و برای سرگرمی روزهای یکشنبه و شب‌زنده‌داریهای زمستانی، مجموعه‌ای از داستانهای فکاهی اخلاقی را در اختیار افراد خانواده بگذارد».

آنتوان وصیتنامه را بست. عجله داشت که کار رسیدگی به بقیهٔ اسناد را ادامه دهد. هنگامی که این جزوهٔ قطور را در پوشه می گذاشت، شگفت‌زده متوجه شد که دارد با لذت می اندیشد: «کسی که این همه بذل و بخشش می کند لابد ثروت هنگفتی هم برای ما به ارث گذاشته است...»

در نخستین کشو، یک کیف بزرگ چرمی تسمه پیچیده بود که این برچسب روی آن دیده می‌شد: «لوسی». (لوسی نام کوچک بانو تیبو بود.)

آنتوان با اندکی ناراحتی تسمه را باز کرد.

نخست اشیاء مختلف. یک دستمال قلابدوزی شده، یک بادبزن، دو گوشوارهٔ دخترانه؛ در یک کیف پول خرد از جنس عاج با سجافهای اطلس سفید، یک ورقهٔ گواهی اعتراف در کلیسا که چهارلا شده و رنگ مرکبش پریده بود. چند عکس رنگ‌ورو رفته که آنتوان هرگز ندیده بود: مادرش در سنّ کودکی، مادرش در هجده یا نوزده‌سالگی. تعجب می کرد که پدرش، با همهٔ خشکی احساسات، این یادگاریها را نگه داشته است، آنهم در کشوی که دم دستش بوده است. آنتوان نسبت به این دختر جوان شاداب خوشحال که مادرش بود احساس گرمی محبت‌آمیزی می کرد. ولی با تماشای این چهرهٔ فراموش شده، خودش را بیشتر به یاد می آورد: هنگامی که بانو تیبو پس از تولد ژاک مرده بود آنتوان نه سال داشت. در آن زمان، پسر بچه‌ای لجوج و کوشا و تکرو بود، و حتی پیش خود اعتراف کرد که «نسبتاً بی‌عاطفه» هم بوده است. بی‌آنکه خود را مشغول این یادآوریهای ناخوشایند کند، قسمت دیگر کیف را کاوید.

از آنجا دو دسته نامه با حجم مساوی بیرون کشید:

نامه‌های لوسی
نامه‌های اوسکار

«نامه‌های اوسکار» با یک نوار باریک بسته شده و نوشتهٔ روی آن شبیه خط شاگردهای مدرسه رو بود: حتماً آقای تیبو آن را به همین صورت در کشو میز زن مرحومش یافته و عاشقانه حفظ کرده بود.

آنتوان مردّد بود که آن را باز کند یا نکند. به هر حال بعداً هم مجال داشت که به سراغ آن بیاید. ولی هنگامی که بسته را کنار می گذاشت چون نوار آن سست بود چشمش به سطوری افتاد که، جدا از متن و سرشار از زندگی واقعی، گذشته‌ای را از تاریکی بیرون می آورد که آنتوان نه هرگز دیده و نه هرگز حدس زده بود:

«...این نامه را از شهر اورلئان، پیش از تشکیل کنگره برایت می نویسم. ولی، عزیزم، می‌خواستم از همین امشب همهٔ احساسات باطنیم را برایت بفرستم تا تو را به صبر برانگیزم و کمکت کنم که نخستین روزِ این هفتهٔ جدایی را تحمل کنی. شنبه چندان دور نیست. خداحافظ، دلدارم. بهتر است بچه را به اتاق خودت ببری تا اندکی کمتر احساس تنهایی بکنی.»

آنتوان پیش از آنکه بقیهٔ نامه‌ها را بخواند بسوی در رفت و آن را قفل کرد.

«...تو را با همهٔ دل و جانم دوست دارم، محبوب عزیزم. جدایی بیش از برف و سرمای این کشور بیگانه قلب مرا سرد می کند. من در بروکسل منتظر پایان برنامه نخواهم ماند. پیش از یکشنبه، تو را دو باره در آغوش خواهم فشرد، ای پرستوی عزیزم. دیگران نمی‌توانند راز ما را دریابند: هرگز هیچ مرد و زنی مانند ما همدیگر را دوست نداشته اند...»

آنتوان از دیدن این کلمات تراو یده از خامهٔ پدرش چنان حیرت کرده بود

که دیگر نمی‌توانست نامه‌ها را دوباره ببندد.
ولی لحن همهٔ آنها محبت آمیز نبود:

«... اعتراف می‌کنم که یکی از جمله‌های نامهٔ تو مرا ناراضی کرد. لوسی عزیز، خواهش می‌کنم، غیبت مرا فرصت نشمار و وقتت را برای تمرین پیانو به هدر نده. باور کن. آن نوع هیجان که موسیقی در قلب حسّاس موجود جوانی چون تو بر می‌انگیزد اثر زیانبار دارد. موسیقی ذهن را به تنبلی و به انحراف تخیّل عادت می‌دهد و خطر این هست که زن را از توجّه به وظایف حقیقیش بازدارد...»

گاهی حتی لحن نامه بسیار تند می‌شد:

«...تو روح مرا درک نمی‌کنی و می‌بینم که هرگز آن را درک نکرده‌ای. تو مرا متهم به خودخواهی می‌کنی، مرا که هستیم سراسر وقف دیگران شده است! اگر می‌خواهی از آبه نوایل بپرس تا ببینی که در این خصوص چگونه باید قضاوت کنی! تو حقاً باید شکرگزار خداوند باشی و اگر می‌توانستی ذرّه‌ای به مفهوم و عظمت اخلاقی و هدف معنوی زندگی من پی ببری می‌بایست از دیدن این همه فداکاری احساس افتخار بکنی! ولی تو، به جای این، با کمال دون همتی به زندگی من حسد می‌ورزی و فقط می‌کوشی تا به منظور نفع خودت مؤسساتی را که این همه به مدیریت من نیازمندند از آن محروم سازی!...»

اما لحن بیشتر این نامه‌ها از محبت عمیقی حکایت می‌کرد:

«... دیروز خبری از تو نداشتم و امروز نیز همین‌طور. نیازی که من به تو دارم باعث می‌شود که هر روز صبح چشم به راه نامه‌ات باشم و اگر بیدار شوم و این زادراه را در کنار خود نبینم دیگر توان ادامهٔ کار روزانه را ندارم. از ناچاری، نامهٔ بسیار شیرین تو را که مورخ پنجشنبه بود و از راستی و درستی و صفای روح و

محبت تو حکایت می کرد دو باره خواندم. ای فرشته ای که خداوند در کنار من قرارت داده است! خود را سرزنش می کنم که چرا تو را چنانکه استحقاق توست دوست ندارم. خوب می دانم که تو نمی خواهی هرگز زبان به شکوه بگشایی. ولی از جانب من پستی و دون همتّی است که بخواهم خطاهایم را نادیده بگیرم و پشیمانیم را از تو پنهان کنم!

«از هیئت نمایندگی ما استقبال بی نظیری شد و آنجا مقام والایی برای من قایل اند. دیشب مجلس شامی با سی مدعو و جامهای پیاپی به افتخار من و دیگر تشریفات. گمان می کنم که سخنرانیم تأثیر بسیار داشته است. ولی افتخارات هرگز باعث فراموشیم نمی شود و در فاصلهٔ میان جلسات، فقط به یاد تو هستم، محبوب عزیزم، و به یاد پسر کوچکمان...»

آنتوان سخت متأثر شده بود. وقتی که بستهٔ نامه ها را به جای خودش گذاشت دستهایش کمی می لرزید. آقای تیبو، سر میز غذا، هر بار که خاطره ای از زنش را به یاد می آورد، همیشه با آه مخصوص و نگاهی از گوشهٔ چشم بسوی بالا می گفت: «مادر مقدستان». آنتوان پس از سر کشیدن به این قلمرو محرمانه و باورنکردنی، اکنون در بارهٔ دوران جوانی پدر و مادرش چیزها می دانست که در طی بیست سال از خلال همهٔ اشارات پدرش درنیافته بود.

کشو دوم پر از بسته های دیگر بود:

نامه های فرزندان. شاگردان وبازداشت شدگان.

آنتوان با خود اندیشید: «بقیهٔ افراد خانواده اش.»

در مقابل این گذشته احساس راحتی بیشتری می کرد، اما تعجبش کمتر نبود. که می توانست باور کند که آقای تیبو همهٔ نامه های آنتوان و همهٔ نامه های ژاک و حتی نامه های انگشت شمار ژیز را نگه دارد و آنها را زیرِ عنوان مشترکِ «نامه های فرزندان» مرتب کند؟

روی این بسته، نخست نامهٔ بی‌تاریخی بود با خطّ مدادی ناشیانهٔ کودکی که هنگام نوشتن حتماً مادری دستش را گرفته بوده است:

«باباجونم می بوسمت وبهت تبریک میگم. آنتوان.»

لحظه‌ای از دیدنِ این اثرِ ماقبلِ تاریخ دچار تأثر شد، و گذشت.

نامه های «شاگردان و بازداشت‌شدگان» ظاهراً هیچ چیز جالب توجهی نداشت:

«جناب آقای رئیس،
«امشب ما را سوار کشتی می کنند تا به جزیرهٔ ره[1] ببرند. در این هنگام که زندان را ترک می کنم خوشوقتم که مراتب سپاسگزاریم را از بابت الطافی که در حق من مبذول فرموده اید به عرض برسانم...»

«آقا و ولینعمت عزیز،
«کسی که این نامه را می نویسد و امضا می کند مردی است که به راه راست هدایت شده است و از این جهت از حضور حضرتعالی توصیه‌نامه‌ای تقاضا دارد. به پیوست، نامهٔ پدرم را تقدیم می نمایم و استدعا دارم که لطفاً به انشاءِ مغلوط و سبک ناهموار آن التفات نکنید... دو دختر کوچک من هر شب به وجود ذیجود کسی که او را «پدر روحانی بابا» می نامند دعا می کنند...»

جناب آقای رئیس،
«مدت ۲۶ روز است که من به زندان افتاده‌ام و در این مدت، با وجود دفاعیهٔ کاملاً مستدلی که نوشته‌ام، فقط یک بار قاضی را دیده‌ام...»

---

۱) Ile de Re ، جزیره‌ای در اقیانوس اطلس، نزدیک بندر لاروشل.

ورقهٔ لک‌شده‌ای از «اردوگاه مونراول، کالدونی نو[۱]» به این کلمات که با مرکب رنگ ورورفته ای نوشته شده بود ختم می شد:

«...به امید روزهای بهتر، حضرتعالی را با سپاسگزاری به احترامات فائقه‌ام مفتخر می کنم. زندانی شمارهٔ ۴۸۴۳.»

این همه ابراز اعتماد و حق‌شناسی، این همه دستهای نیازمند که بسوی آقای تیبو دراز شده بود طبعاً آنتوان را به هیجان می آورد.

با خود گفت: «لازم است که ژاک اینها را ببیند.»

در ته کشو، پوشهٔ کوچک بی برچسبی بود و در آن سه عکس معمولی با گوشه های برگشته. عکس بزرگتر زن سی‌ساله‌ای را کنار بیشهٔ صنوبر میان منظره‌ای کوهستانی نشان می‌داد. آنتوان هر چه عکس را به چراغ نزدیک کرد نتیجه‌ای نگرفت. قیافهٔ این زن برایش کاملاً ناآشنا بود. وانگهی، کلاه نواردار و پیراهن یخه‌دالبری و آستینهای پف کرده‌اش به سبک خیلی قدیمی بود. عکس دوم، کمی کوچکتر، همان زن را نشان می داد که این‌بار با سر برهنه در یکی از میدانگاههای شهر یا شاید در باغ هتلی نشسته و زیر نیمکت، پایین پای او، سگ سفیدی به شکل مجسمهٔ ابوالهول چمباتمه زده بود. در عکس سوم، سگ تنها بود: روی میز باغ ایستاده و پوزه‌اش را بالا گرفته بود و نواری روی سرش دیده می‌شد. توی پوشه، فیلم عکس بزرگتر را با همان منظرهٔ کوهستانی پیدا کرد. نه نامی و نه تاریخی. گرچه اندام زن هنوز باریک و رعنا بود ولی با دقت بیشتر معلوم می شد که سن او به چهل رسیده و حتی از آن گذشته است. نگاهش گرم و، با وجود لب خندان، بسیار جدی بود. قیافهٔ گیرایی داشت که آنتوان با کنجکاوی تماشا

---

۱) Nouvelle–Calédonie ، از جزایر ملانزی، واقع در اقیانوس هند، که تا سال ۱۸۹۸ محکومان به اعمال شاقه و زندانیان سیاسی فرانسه را به آنجا می‌فرستادند.

می کرد و دلش نمی‌آمد پوشه را ببندد. آیا چیزی به یادش آمده بود؟ دیگر خیلی مطمئن نبود که این زن را ندیده باشد.

در کشو سوم که تقریباً خالی بود یک دفتر قدیمی حساب دیده می‌شد. آنتوان نزدیک بود که از باز کردن آن چشم بپوشد. یک دفتر جلد تیماجی بود، با حروف نخستین نام اوسکار تیبو، که در حقیقت هرگز برای نوشتن حساب به کار نرفته بود.

آنتوان، روی صفحهٔ اول، این عبارت را خواند:

«هدیهٔ لوسی به مناسبت نخستین سالروز ازدواج ما: ۱۲فوریهٔ ۱۸۸۰»

در وسط صفحهٔ بعد، آقای تیبو با همان جوهر سرخ نوشته بود:

یادداشتهایی

برای تألیف کتابی دربارهٔ

تاریخ اقتدار پدران

در طی قرون

ولی این عنوان را خط زده بود. ظاهراً از اجرای این طرح چشم پوشیده بود. آنتوان با خود گفت: «طرح عجیبی است، آنهم از جانب مردی که تازه یک سال از تاریخ ازدواجش گذشته و فرزند اولش هم هنوز به دنیا نیامده است!»

همینکه دفتر را ورق زد کنجکاویش انگیخته شد. تعداد صفحه های سفید بسیار اندک بود. تغییرات خط نشان می‌داد که نوشتن این دفتر در طی سالهای مدید ادامه داشته است. ولی این دفتر، به خلاف آنچه آنتوان تصور می کرد ــ و امید داشت ــ دفتر خاطرات روزانه نبود: فقط مقداری جمله های برگرفته از اقوال دیگرانْ بود که ظاهراً در حین خواندنِ کتابها رونویس شده بود.

انتخاب عبارات می‌توانست طرز تفکر و روحیهٔ آقای تیبو را آشکارا نشان دهد و آنتوان با کنجکاوی به خواندن نخستین صفحه‌ها پرداخت:

«نوآوری در نظام موجود، هر چند که اندک باشد، چیزی است که چه بسا بیش از هر چیز دیگر باید از آن ترسید.» (افلاطون)

«مرد حکیم از وضع خود خرسند است و نمی‌خواهد چیزی جز آنچه بوده است باشد و جز به همان شیوه که زندگی کرده است زندگی کند: چون خود حاجت خود را برمی‌آورد به دیگران فقط حاجت اندکی دارد.» (بوفن[1])

پاره‌ای از این اقوال نسبتاً غیرمنتظر بود:

«کسانی هستند که دلشان طبعاً ترش و تلخ و گس است و دست به هر چه بزنند آن را نیز مانند دلشان ترش و تلخ و گس می‌کنند.» (سن فرانسوادوسال[2])

«هیچ کس در جهان نیست که صمیمانه‌تر و خالصانه‌تر و عاشقانه‌تر از من مهر بورزد و من حتی در مهرورزی اندکی افراط می‌کنم.» (سن فرانسوادوسال)

«موهبت دعا به انسان داده شده است تا بتواند هر روز فریاد عاشقانه‌ای برآورد بی آنکه از آن شرمسار باشد.»

۱) Buffon، عالم علوم طبیعی و متفکر و نویسندهٔ فرانسوی در قرن هجدهم (۱۷۰۷—۱۷۸۸).

۲) Saint—Francois de Sales، اسقف ژنو، واعظ و نویسندهٔ مذهبی (۱۵٦۷— ۱٦۲۲).

این عبارت مأخذ نداشت و به خطّ شکسته نوشته شده بود. آنتوان اندیشید که چه بسا خود پدرش آن را گفته باشد.

وانگهی آقای تیبو، از اینجا به بعد، ظاهراً آراءِ شخصی خود را در فواصل اقوال دیگران گنجانده بود. و آنتوان در ضمن ورق زدن با شوق فراوان متوجه شد که دفتر خیلی زود از هدف نخستینِ نویسنده به دور افتاده و تقریباً به صورت مجموعه‌ای از اندیشه‌های شخصی درآمده است.

بیشتر این اندیشه‌ها، در آغاز، جنبهٔ سیاسی یا اجتماعی داشت. آقای تیبو گو یا عقاید کلیّ را یادداشت می کرد تا بعداً برای تهیهٔ سخنرانیهای خود احیاناً از آنها استفاده کند. آنتوان صیغهٔ «استفهام منفی» را که شیوهٔ مشخصّ اندیشیدن و سخن گفتن پدرش بود پیوسته در آنها باز می یافت: «مگر نه اینکه؟...» «آیا نباید؟...»...

«تحکّم کارفرما قدرتی است که براثر کاردانی به دست آمده است. ولی آیا چیزی بیش از این نیست؟ برای رونق تولید آیا نباید میان کسانی که در این تولید مشارکت دارند همبستگی روحی به‌وجود آید؟ و امروز کارفرمایی آیا رکن ضروری همبستگی روحی میان کارگران نیست؟»

طبقهٔ زحمتکش بر نابرابری امتیازات می‌شورد و «تنوع» زیبنده‌ای را که خواست خداوند است بی‌عدالتی می‌نامد.

«آیا امروز رفته‌رفته فراموش نکرده‌اند که مرد نیکوکار به ضرورت، یا تقریباً به ضرورت، کسی است که درعین حال صاحب ثروت است؟»

آنتوان دو سه سال را رها کرد. اندیشه‌های خصوصی اندک اندک جای عقاید کلّی را گرفته بود:

«آنچه در فرد مسیحی باعث این همه اطمینان روحی می‌شود آیا متکی بر این امر نیست که نظام معنوی کلیسا در عین حال قدرت مادی و دنیوی نیز

هست؟»

آنتوان لبخند زد. با خود گفت: «این اشخاص شریف و نجیب همین‌قدر که کمی پر حرارت و شجاع هم باشند غالباً از اراذل و اوباش خطرناکترند!... همه را مرعوب می کنند، خصوصاً بهترین مردم را، و چنان خود را مالک حقیقت می‌پندارند که برای به کرسی نشاندن عقایدشان از هیچ کاری روگردان نیستند... هیچ کاری... من بارها پدرم را دیده‌ام که برای مصلحت حزبش، برای پیشرفت یکی از مؤسساتش، به خود حق می داد که دست به پاره‌ای از کارهای کوچک بزند... کارهایی که به هر حال اگر برای شخص خودش، برای کسب امتیاز یا پول بود هرگز شایسته نمی دانست!»

نگاهش از صفحه‌ای به صفحهٔ دیگر می‌رفت و بر حسب تصادف می‌خواند:

«مگر نه اینکه نوعی خودپسندی مشروع و نافع هست یا، بهتر بگوییم، نوعی شیوهٔ بهره‌برداری از خودپسندی برای منظورهای خداپسندانه، مثلاً برای پیشرفت فعالیتهای مذهبی و حتی تقویت ایمان قلبی؟»

بعضی از این احکام، برای کسی که با شخص آقای تیبو و زندگیش آشنایی نداشت، به نظر گستاخانه و بیشرمانه می‌آمد:

«**امور خیریه**. بزرگی و بویژه کارآیی اجتماعی سازمانهای بشردوستانهٔ کاتولیکی ما(بنیادهای خیریه، جمعیت خواهران نیکوکار، و جز اینها) در این است که توزیع اعانه فقط در دل مستضعفان و نیک سیرتان مؤثر می افتد و از این خطر به‌دور است که مشوّق ناراضیان و سرکشان و کلیهٔ کسانی شود که وضع فروتر خود را نمی پذیرند و دائماً از مساوات و استیفای حقوق دم می زنند.»

«احسان واقعی این نیست که خوشبختی دیگران را بخواهیم.
خداوندا، نیروی درشتی کردن به کسانی را که می‌خواهیم نجات دهیم به ما عطا فرما.»

این اندیشه تا چند ماه بعد نیز ظاهراً از ذهن او بیرون نرفته بود:

«باید به خود سخت بگیریم تا حق سخت گرفتن به همه کس را داشته باشیم.»

«از میان فضایلی که قدرشان ناشناخته مانده است آیا سزاوار نیست که مقام نخست را —به سبب دشواری اکتساب آن— برای فضیلتی قایل شویم که من از مدتها پیش در مناجاتهایم نامش را «خشکی» گذاشته‌ام؟»

و نیز این عبارت که در وسط یک صفحهٔ سفید تک افتاده بود و خواندن آن اثر وحشتناکی می‌بخشید:

«جلب احترام به زور فضیلت.»

آنتوان پیش خود تکرار کرد: «خشکی!» اکنون در می‌یافت که پدرش نه تنها به‌طور فطری بلکه به صورت اکتسابی و عمدی نیز خشک بود. آنتوان می‌کوشید تا نوعی زیبایی مبهم در این تکلّف ارادی ببیند هر چند که می‌دانست سرانجامِ آن جز تیره‌دلی نیست. در دل می‌پرسید: «آیا حساسیت را به نیروی اراده در خود خفه می‌کرد؟» گاهی حقیقتاً به نظر می‌آمد که آقای تیبو از خودش و از هنرهایی که به سختی کسب کرده بود در رنج است:

«طلب احترام لزوماً با دوستی منافات ندارد، ولی گویا کمتر ممکن است که به ایجاد دوستی کمک کند. تحسین کردن غیر از دوست داشتن است

و فضیلت اگر هم باعث جلب احترام شود باری دریچه های دل را نمی گشاید.»

این احساس تلخکامی، چند صفحهٔ بعد، او را به نوشتن عبارت زیر واداشته بود:

«مرد خیّر از داشتن دوست محروم است. در عوض، خداوند برای او سپاسگزار فراهم می آورد.»

جای جای —و البته به ندرت— فریادی انسانی از دل برآورده بود که لحن آن با لحن دیگر سخنهایش مغایرت‌داشت و آنتوان را غرق در حیرت می کرد:

«اگر خوبی کردن به صرافت طبع نباشد همان بهتر که از روی نومیدی باشد یا، دست کم، برای بدی نکردن.»

آنتوان با خود گفت: «در همهٔ اینها چیزکی از خلق و خوی ژاک هست.» ولی مشخص کردن آن برایش دشوار بود. همان حساسیت سرکوب شده، همان خشونت پنهانی غرایز، همان خشکی...حتی این سؤال برایش مطرح شد که آیا بیزاری پدرش از روحیهٔ متلاطم ژاک گاهی بر اثر احساس ناخودآگاه همین مشابهت باطنی شدیدتر نشده است؟

بسیاری از عبارتها با این دو کلمه آغاز می شد: «دام شیطان»

«دام شیطان: تمایل به حقیقت. آیا پافشاری در اعتقاد، به حکم وفاداری به خود، هر چند که پایه های آن اعتقاد سست شده باشد، غالباً دشوارتر و شجاعانه‌تر از این نیست که ستونها را خودپسندانه بلرزانیم و بنا را در خطر ویرانی

قرار دهیم؟
ثبات رأی آیا برتر از حقیقت طلبی نیست؟»

«دام شیطان. فروتنی این نیست که جامهٔ مبّدل بر غرور خود بپوشانیم. معایبی را که نتوانسته‌ایم از میان برداریم اگر آشکارا نشان دهیم و به صورت قدرت درآوریم بهتر از این است که دروغ بگوییم و آنها را پنهان کنیم و خود را ضعیف سازیم.»
(غرور، خودپسندی، فروتنی. این کلمات در هر صفحه تکرار می‌شد.)

«دام شیطان. خضوع کردن و از خود به خاکساری سخن گفتن آیا یکی از حیله‌های غرور نیست؟ آنچه درخور است خاموش ماندن و در بارهٔ خود هیچ نگفتن است. ولی این در صورتی برای انسان میسّر است که مطمئن باشد که لااقل دیگران در باره‌اش سخن خواهند گفت.»

آنتوان دوباره لبخند زد، ولی نیشخند به سرعت روی لبهایش خشکید. در بیان سخن مکرری مانند این سخن، هنگامی که از زیر قلم آقای تیبو بیرون می‌آمد، چه غمی حس می‌شد:

«آیا کسی هست —حتی در میان قدیسّان— که زندگیش همه روزه تابع دروغ نباشد؟»

وانگهی —به خلاف تصور آنتوان براساس آنچه از دوران پیری پدرش به یاد می‌آورد— آرامش گویی سال به سال از این روح متحجر در یقین، بیشتر دور می‌شد:

«حاصل یک عمر و بهره‌ای که انسان از تلاشهای خود برمی‌گیرد و ارزش این تلاشها، بیش از آنچه گمان رود، تابع فرمان عواطف دل است.

کسانی هستند که برای دستیابی به نتیجهٔ مطلوب خود فقط به گرمای حضور محبوبی نیازمندند.»

گاه‌گاه از خلال این نوشته‌ها گویی درد پنهانی حس می‌شد:

«گناهی که از قوه به فعل نیامده است آیا نمی‌تواند به اندازهٔ گناه واقعی مرد را گرفتار ناهمواری روانی کند و در زندگی درونیش آسیب به‌بار آورد؟ آن از این هیچ کم ندارد: حتی از سوزش پشیمانی بر کنار نیست.»

«دام شیطان. این دو چیز را نباید یکی دانست: عشق به همنوع و احساس هیجان هنگام نزدیکی و تماس با بعضی از موجودات...»

عبارت به چند کلمهٔ خط‌خورده ختم می‌شد، ولی آنتوان کاغذ را در برابر چراغ گرفت و توانست بقیه را بخواند:

«... موجوداتِ جوان، ولواینکه کودک باشند.»

در حاشیه با مداد نوشته بود:

«۲ ژوئیه. ۲۵ ژوئیه. ٦ اوت. ۸ اوت. ۹ اوت.»

پس از چند صفحه که به لحن دیگری نوشته شده بود، به این عبارت رسید:

«خداوندا، تو از درماندگی و ناشایستگیم آگاهی. من از بخشایشت ناامیدم، زیرا از گناهم فارغ نشده‌ام، نمی‌توانم فارغ شوم. خداوندا، اراده‌ام را قوی کن تا بتوانم از دام شیطان حذر کنم.»

و آنتوان ناگهان به یاد چند جملهٔ خلاف عفت افتاد که، در دو دفعهٔ مختلف، هنگام هذیان بر زبان پدرش جاری شده بود.

در میان این داوری نفس، بارها خداوند را به یاری طلبیده بود:

«خداوندا، آن که تو دوستش داری بیمار است!»

«خداوندا، مرا دریاب، زیرا اگر مرا به خودم واگذاری به تو خیانت خواهم کرد!»

آنتوان چند ورق را ناخوانده رها کرد.
توجهش به تاریخی که با مداد در حاشیه افزوده شده بود —«اوت ۱۸۹۵»— جلب شد:

«عنایت معشوق. روی میز کتابِ دوست افتاده بود و باریکه‌ای از روزنامه، لای کتاب، صفحهٔ خوانده شده را مشخص می کرد. که ممکن است صبح به این زودی آمده باشد؟ یک شاخهٔ گل گندم، شبیه همانهایی که دیروز زینت‌بخش چاک پیراهنش بود، اکنون به جای «چوب الف» قرار گرفته است.»

اوت ۱۸۹۵؟ آنتوان، شگفت‌زده، در حافظهٔ خود می کاوید. در ۱۸۹۵، خود او چهارده سال داشت. همان سال، آقای تیبو همهٔ آنها را به جایی نزدیک شامونی[1] برده بود. آیا با زنی در هتل آشنا شده بود؟ آناً به یاد عکس آن خانم و سگش افتاد. شاید در صفحه های بعد توضیحی در این باره پیدا کند. اما نه، دیگر

۱) Chamonix، شهر ییلاقی بسیار مصفّا در دامنهٔ کوه مون بلان.

هیچ اشاره‌ای به «معشوق» نشده بود.

با این همه، چند صفحهٔ بعد، شاخهٔ گلی— شاید همان گل گندم؟— پهن شده و خشکیده در کنار این نقل‌قول از آثار قدما قرار داشت:

«در این زن چیزی هست که می‌تواند مایهٔ دوستی شود. اما چیز دیگری نیز هست که می‌تواند تو را از دوستی فراتر ببرد.» (لابرویر[1])

سپس همان سال، در تاریخ ۳۱دسامبر، گویی به عنوان پایان کلام، این جمله آمده بود که شاگرد سابق مدرسهٔ یسوعیان را به یاد می آورد:

« Saepe venit magno foenore tardus amor. »[2]

ولی آنتوان هرچه می کوشید تا تعطیلات سال ۱۸۹۵ را به یاد بیاورد بیهوده بود: هیچ خاطره‌ای از آستینهای پف کرده و سگ سفید در ذهن نداشت.

آن شب میسّر نبود که همه چیز را بخواند.

وانگهی آقای تیبو که درمؤسسات امور خیریه شخصیت نامداری شده بود و ناچار همهٔ اوقاتش را صرف اجرای وظایف متعدد می کرد ظاهراً در طی ده دوازده سال اخیر رفته‌رفته دفتر یادداشتش را کنار گذاشته بود. دیگر جز در دورهٔ تعطیل تابستانی تقریباً در آن چیزی نمی نوشت و بیشتر به نقل قول از نویسندگان مذهبی اکتفا می کرد. تاریخ نهایی «سپتامبر ۱۹۰۹» بود. پس از رفتن ژاک و در طول مدت بیماری، دیگر کلمه‌ای در آن ننوشته بود.

---

۱) La Bruyere، نویسندهٔ فرانسوی و از بزرگترین نمایندگان مکتب کلاسیک (۱٦٤۵— ۱٦۹٦).

۲) عبارت لاتینی به معنای «عشق دیر هنگام غالباً با لهیب تندی بر ما هجوم می‌آورد». (تقریباً معادلِ «عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند».)

روی یکی از آخرین اوراق، با خطی نه چندان محکم، این اندیشهٔ نومیدانه به چشم می‌خورد:

«هنگامی که انسان به افتخارات دست می‌یابد نشانهٔ این است که دیگر لیاقت به دست‌آوردن آنها را ندارد. این احساسِ بی لیاقتی چشمهٔ هر شادی و هر احسانی را زهرآلود می‌سازد و سرانجام می‌خشکاند. آیا خداوند بخشنده آن افتخارات را ارزانی نمی‌دارد تا بنده‌اش بتواند این احساس را تحمل کند؟»

دفتر به چند ورق سفید ختم می‌شد.

در پایان دفتر، در آستر جلد، صحّاف جیبی تعبیه کرده بود که در آن چند کاغذ کهنهٔ دیگر دیده می‌شد. آنتوان دو عکس نمکین از دوران کودکی ژیز و یک تقویم سال ۱۹۰۲ که روزهای یکشنبه در آن با علامتی مشخص شده بود از آنجا بیرون آورد. و نیز این نامه را که روی کاغذ بنفش کمرنگ نوشته شده بود:

۷آوریل ۱۹۰۶

آقای و. ک. ۹۹،

«آنچه شما در بارهٔ خودتان برای من نوشته‌اید من نیز می‌توانم عیناً برای شما بنویسم. نه، من در نمی‌یابم که چرا این کار را کردم و چه باعث شد که زنی مثل من با تربیتی که داشته است این آگهی را به روزنامه بدهد و امروز من همان‌قدر تعجب می‌کنم که شما نیز حقاً باید تعجب کنید که چرا خودتان به ستون «پیشنهاد ازدواج» در روزنامه نگاه کرده و تسلیم این وسوسه شده‌اید که برای من، یعنی به نشانی آن حروف اختصاری مجهول که برای شما بسیار مرموز بوده است، نامه بنویسید. زیرا من نیز کاتولیک مؤمنی هستم و به اصول مذهبی چنان پایبندم که حتی یک روز در ادای تکالیف شرعی کوتاهی نکرده‌ام و همهٔ این ماجرا، باور کنید، به اندازه‌ای افسانه‌وار می‌نماید که گویی، لااقل به نظر من، اشاره‌ای از جانب پروردگار بوده و خداوند خواسته است تا ما لحظه‌ای دچار این ضعف بشویم که از یک سو من آن آگهی را درج کنم و از سوی دیگر شما

آن را بخوانید و از روزنامه جدا کنید. در طی هفت سالی که از بیوه شدنم می گذرد باید اعتراف کنم که روزبه‌روز از کمبود محبت در زندگیم بیشتر رنج برده‌ام، بخصوص که از موهبت داشتن فرزند محرومم، هر چند که این موهبت نیز به کاری‌نمی آید، زیرا شما که دوپسر بزرگ دارید و به هرحال از گرمای کانون خانوادگی بهره‌مندید و، چنانکه بر می آید، ظاهراً به امور مهم تجاری مشغولید، شما نیز از سردی زندگی و از تنهایی می نالید. آری، من هم مثل شما فکر می کنم که این نیاز به دوست داشتن را خداوند به ما عطا کرده است و من شب و روز در دعاهایم از او خواهانم که درحق من عنایتی کند تا بتوانم با ازدواجی که مورد تأیید او باشد دوباره از فیض حضور همسری برخوردار شوم که بتواند طعم گرمای محبت و وفا را به من بچشاند. من به این مرد که فرستادهٔ پروردگار است روح آتشین و جوانی عشق را که ضامن مقدس خوشبختی است هدیه خواهم کرد. ولی با همهٔ تأسفی که ازبابت رنجاندن دل شما دارم باید عذر بخواهم که نمی توانم چیزی را که از من خواسته اید برایتان بفرستم، گرچه به شما حق می دهم که چنین درخواستی داشته باشید. شما نمی دانید که من چه زنی هستم و پدر و مادرم که امروز در قید حیات نیستند ولی برای من در دعاهایم همواره زنده‌اند چه کسانی بوده‌اند و من تا کنون در چه محیطی زندگی کرده‌ام. باز هم خواهش می کنم که در بارهٔ من براساس ضعفی که موجب شد تا دریک لحظهٔ بی پناهی و احساس کمبود محبت آن آگهی را به روزنامه بفرستم قضاوت نکنید و بدانید که سرشتی چون سرشت من رضا نمی دهد که عکسم را، هر چند که از وجاهت بی بهره نباشد، برای کسی بفرستم. کاری که با کمال میل حاضرم انجام بدهم این است که از مقتدای روحانیم، که بعد از عید میلاد گذشته به معاونت اول کشیش‌نشین پاریس منصوب شده است، خواهش کنم که به دیدن آن آقای آبه «و» که شما در نامهٔ دومتان اشاره‌ای به او کرده بودید برود و اطلاعات لازم را به او بدهد. و حتی، برای اطمینان خاطر شما از بابت صورت ظاهرم، کاری که می توانم بکنم این است که خودم هم به دیدن آقای آبه «و» بروم که مورد اعتماد شماست و بعداً می تواند به شما...»

این آخرین کلمات صفحهٔ چهارم نامه بود. آنتوان لای آستر جلد دفتر را کاوید. صفحهٔ بعد در آنجا نبود.

آیا موضوع این نامه به پدرش مربوط می‌شد؟ جای تردید نبود: دو پسر بزرگ، آبه «و»... به سراغ آبه‌وکار برود و ماجرا را از او بپرسد؟ ولی حتی اگر آبه در این کوشش برای ازدواج مداخله‌ای هم کرده باشد کلمه‌ای برزبان نخواهد آورد.

آیا همان زن با سگ سفید بوده است؟ نه، از تاریخ این نامه —سال ۱۹۰٦— زمانی نگذشته بود: همان سالِ ورود آنتوان به درمانگاه شبانه‌روزی دکتر فیلیپ و سالی که ژاک به ندامتگاه کروی رفته بود. این تاریخ نسبتاً جدید با دورهٔ کلاه‌نواردار و کمر تنگ و آستینهای پف کرده تطبیق نمی کرد. باید به حدس و گمان اکتفا کند.

آنتوان دفتر را دوباره در جایش گذاشت، کشو را بست و به ساعت نگریست: نیم ساعت بعد از نیمه شب بود.

در حالی که بر می‌خاست با صدای آهسته تکرار کرد: «فقط باید به حدس و گمان اکتفا کنم.»

با خود اندیشید: «پسماندهٔ یک عمر... و با همهٔ این احوال، وسعت چنین عمری را ببین! زندگی آدمی همیشه خیلی بیشتر از آنچه گمان می کنند وسعت دارد!»

مدت یک لحظه، گویی برای بیرون کشیدن رازی، به آن صندلی چوبی و چرمی که از رویش برخاسته بود نگریست: سالهای سال، آقای تیبو نشیمنش را روی آن چسبانده و بالاتنه‌اش را خم کرده و نیشخند برلب، با لحنی گاه بُرنده و گاه مطنطن، احکامش را صادر کرده بود.

آنتوان با خود اندیشید: «آنچه از او می‌شناسم چیست؟ اجرای نقش،نقش پدری: تحکّم با حق آسمانی بر کسانی چون من، چون ما، مدت سی سال پیاپی —و در عین حال، با کمال وظیفه‌شناسی: خشن و سختگیر، اما برای منظور خیر؛ چنان مراقب ما که مراقب وظایفش... و دیگر چه؟ کارفرمای اجتماعی، مورد احترام و ترس. ولی او، شخص او، موجودی که با خود و در برابر

خود تنها می شد، آن که بود؟ هیچ نمی دانم. هرگز در حضور من اندیشه‌ای یا احساسی را بیان نکرده است که در آن بتوانم چیزی شخصی و خصوصی ببینم، چیزی که واقعاً و عمیقاً از خود او باشد، از خودِ بی نقابِ او!»

ازوقتی که آنتوان به این کاغذها دست زده بود، از وقتی که گوشهٔ کوچکی از این حجاب را برداشته و به چیزهایی پی برده بود، تازه با احساس نوعی اضطراب در می‌یافت که زیر این ظواهر پرابهّت، مردی —شاید مرد بیچاره‌ای— جان سپرده است و این مردپدر اوست و او مطلقاً این مرد را نمی شناخته است.

ناگهان از خود پرسید: «و او از من چه شناختی داشت؟ کمتر از این مقدار! اصلاً هیچ! هر کدام از همشاگردیهای سابقم، حتی اگر پانزده سال ندیده باشمش، دربارهٔ من چیزهای بیشتری می داند! آیا تقصیر پدر بود؟ یا چه بسا تقصیر خودم؟ این پیرمرد با سواد که در چشم بسیاری از مردمِ صاحب نظر، مردی مدّبر و آگاه و صلاح اندیش جلوه می کرد، من، پسرش، هرگز با او مشورت نکرده‌ام مگر به لحاظِ صورتِ ظاهر و بعد از اینکه از جای دیگر اطلاعات لازم را به‌دست آورده و تصمیمم را بی حضور او گرفته‌بودم. و وقتی که در مقابل همدیگر بودیم فقط همصحبتی دو مرد همخون و همجنس بود و میان این دو مرد، میان این پدر و پسر، هیچ نوع همزبانی، هیچ نوع همفکری نبود: دو بیگانه!»

پس از اینکه چند قدم در طول و عرض اتاق راه رفت دوباره با خود گفت: «ولی نه! حقیقت این نیست. ما برای هم بیگانه نبودیم. و این از آن وحشتناکتر است. میان ما پیوندهایی بود، به طور قطع! آری، این پیوندهای پدر با پسر و پسر با پدر— هر قدر هم که فکر این پیوندها، اگر روابطمان را در نظر بیاوریم، مضحک بنماید— این پیوندهای یگانه که هیچ مشابهی ندارد واقعاً در عمق درون هر کدام از ما وجود داشت! حتی به سبب وجود آنهاست که من در این لحظه سراپا منقلب شده‌ام. برای اولین‌بار از وقتی که به‌دنیا آمده‌ام با قطع و یقین احساس می کنم که در زیر آن عدمِ تفاهمِ کامل، چیز مخفی و مدفونی بوده است: یعنی امکانی، حتی امکانی استثنائی، برای تفاهم! و من حالا با یقین کامل احساس می کنم که با همهٔ آن احوال— گرچه میان خودمان کوچکترین

اثری از همفکری ندیده‌ام– با همهٔ آن احوال، هرگز موجود دیگری در جهان نبوده است و نخواهد بود– حتی ژاک– که این همه مستعد باشد تا من به اعماق وجودش پی ببرم و او نیز، بدون طی مقدمات، به اعماق وجود من دست یابد... زیرا که او پدرم بود و من پسرش!»

نزدیک درِ روبه دهلیز ایستاده بود. کلید را در قفل واچرخاند و با خود گفت: «برویم بخوابیم.»

سر برگرداند و نگاهی به گرد این اتاق کار که اکنون مانند یک آشیانهٔ خالی بود افکند و گویی برای ختم کلام گفت:

—دیگر گذشت: تمام شدورفت.

از زیر درِ اتاق ناهارخوری، باریکهٔ نوری به چشم می‌خورد. آنتوان لنگهٔ در را باز کرد و گفت:

—آقای شال، برای امشب بس است، دیگرباید بروید!

آقای شال میان دو ستون کارت دعوت، مشغول نوشتن پشت پاکتها بود. بی‌آنکه سر بردارد گفت:

—عجب، شمایید؟ چه خوب شد... یک دقیقه فرصت دارید؟

آنتوان به گمان آنکه باید نشانی کسی را مشخص کند با اطمینان پیش رفت. مردک که همچنان مشغول نوشتن بود تکرار کرد:

—یک دقیقه؟ برای چی... برای اینکه آنچه را به شما گفتم توضیح بدهم... دربارهٔ همان دستمایهٔ مختصر.

بی‌آنکه منتظر جواب بماند، قلم را روی میز گذاشته و دندانهای عاریه‌اش را با تردستی در آورده بود و با قیافهٔ ذوق‌زده به مخاطب خود می‌نگریست. چاره‌ای جز گوش دادن نبود.

—مگر شما خوابتان نمی‌آید، آقای شال؟

— نه، اصلاً! چیزی که مرا بیدار نگه می‌دارد فکرهای بکر است... (بالاتنهٔ ریزه‌اش بسوی آنتوان که ایستاده بود کشیده می‌شد.) دارم

پشت پاکتها را می نویسم و باز می نویسم... ولی آقای آنتوان، در تمام این مدت... (لبخند شیطنت‌آمیز شعبده‌باز خوش‌طینتی که می خواهد یکی از چشمه هایش را نشان دهد روی چهره‌اش نقش بست.) ولی در تمام این مدت همین‌طور فکر توی سرم چرخ می زند، چرخ می زند، پشت سر هم! (و پیش از آنکه آنتوان راه فراری پیدا کند ادامه‌داد:) بله، آقای‌آنتوان، با همان دستمایهٔ مختصر که شما می گفتید، می خواهم یکی از فکرهایم را عملی کنم. بله، یک فکر بکر: دارالتجّاره. رو یهمرفته این یک عنوان اختصاری است. دارالتجاره. می توانیم هم بگوییم: دفتر کار. خلاصه، یک مغازه. بله. اول یک مغازه. در یکی از خیابانهای پر آمد و رفت. ولی مغازه ظاهر امر است. فکر آن توست.

هنگامی که موضوع گفتگو، مثل حالا، برایش جنبهٔ حیاتی داشت با جمله های کوتاه و بریده حرف می زد، دستهایش آویزان و به هم پیوسته بود و بالا تنه‌اش را گاهی به راست و گاهی به چپ خم می کرد. در فاصلهٔ میان هر دو جمله، با مکث کوتاهی فرصت می یافت که جملهٔ بعد را سر هم کند: آن وقت گویی ذهنش جرقه‌ای می زد و بالا تنهٔ او را به سمت دیگر می پراند و کلمات آماده شده را بیرون می ریخت. سپس لحظه‌ای مکث می کرد، گویی ذهن توانایی نداشت که در آنِ واحد بیش از پارهٔ کوچکی از فکر را بیرون بدهد.

آنتوان با خود اندیشید که مخ آقای شال تکان خورده و نامتعادلتر از مواقع دیگر شده است: رو یدادهای پی درپی، چند شب بیخوابی...

مرد ریزه‌اندام دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

—لا توش بهتر از من می‌تواند این مطلب را توضیح بدهد. لا توش را مدتهاست که من می شناسم. قبل از آن هم از حسن سوابقش اطلاع کامل دارم. یک مرد نخبه. همیشه با فکرهای بکر. مثل خود من. دو نفره فکرهایمان را روی هم ریختیم و یک نتیجهٔ عالی گرفتیم: همان دارالتجارهٔ کذایی. «دارالتجارهٔ ابداعات عصر جدید»... حالا متوجه شدید؟

—نه کاملاً.

—خلاصه یعنی اختراعات کوچک. اختراعات کوچک با فواید

عملی!... همهٔ مهندسهای گمنامی که چیزکی اختراع کرده باشند و ندانند چه کارش بکنند. همه را من ولاتوش آنجا جمع می کنیم. به همهٔ روزنامه‌های محلی آگهی می دهیم...

ــ کدام محل؟

آقای شال به آنتوان چنان نگاه کرد که گویی سؤال را نفهمیده است. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

ــ زمان حیات آن مرحوم، رویم نمی شد که یک کلمه از این چیزها بگویم. ولی حالا... آقای آنتوان، سیزده سال است که من دارم این فکر را توی مغزم می پزم. یعنی از زمان افتتاح «نمایشگاه»[1] تا حالا. حتی خودم به تنهایی چیزهای کوچک مهمی اختراع کرده‌ام. یک دستگاه «گام‌شمار» که پشت پاشنهٔ پا کار می گذارند و قدمها را می شمارد. یک دستگاه «تمبر خیس کن» خودکار و دائمی. (از صندلی پایین پرید و نزدیک آنتوان رفت.) ولی از همه مهمتر تخم‌مرغ است. تخم‌مرغ چهارگوش. فقط مانده است که تیزاب را پیدا کنم. کشیشهای روستا همه داوطلبهای آمادهٔ این کار هستند. در زمستان، بعد از مراسم نماز در کلیسا، فرصت دارند که توی خانه به این کارها بپردازند. من توجه همه‌شان را به این تیزاب جلب کرده‌ام. به محض اینکه تیزابم را به دست بیاورم... ولی تیزاب خودش مهم نیست. مهم همان فکرش بود.

چشمهای آنتوان گشاد شده بود پرسید:

ــ به محض اینکه تیزاب را به دست بیاورید؟...

ــ آن وقت، تخم‌مرغها را تویش می خوابانم... همین‌قدر که پوستشان شل بشود، ولی نه آن قدر که مغزشان ضایع بشود!... حالا متوجه شدید؟

ــ نه.

ــ تخم‌مرغها را می گذارم توی قالب تا خشک بشوند...

ــ قالب چهارگوش؟

---

۱) اشاره به «نمایشگاه جهانی محصولات صنعتی» که در سال ۱۹۰۰ در پاریس تشکیل شد.

ـــ معلوم است!

آقای شال مانند کرم دونیم شده‌ای به خود می پیچید. آنتوان هرگز او را در این حالت ندیده بود.

ـــ صد صد! هزار هزار! یک کارخانه! تخم‌مرغ چهارگوش! دیگر احتیاج به ظرف تخم‌مرغ خوری نیست! تخم‌مرغ چهارگوش روی پای خودش می ایستد! پوسته‌اش را هم دیگر دور نمی ریزند! ازش قوطی کبریت درست می کنند، ازش برای ظرف خردل استفاده می کنند! تخم‌مرغ چهارگوش را می‌شود راحت توی جعبه چید، مثل صابون! آن وقت فکرش را بکنید که حمل و نقلش چقدر آسان می‌شود!

خواست دوباره روی «نشیمنگاهش» بنشیند، ولی آناً مثل اینکه سوزنی در تنش فرو رفته باشد روی زمین پرید. تا بناگوش سرخ شده بود. در حالی که بسوی در می دوید زیرلب گفت:

ـــ معذرت می‌خواهم، الان برمی گردم. مثانه‌ام... تا حرف تخم‌مرغ را می زنم مورمور می شود...

۱۱

روز بعد یکشنبه بود. وقتی که ژیز از خواب بیدار شد دیگر احساس کوفتگی نمی‌کرد: تب گویی برای همیشه از تنش بیرون رفته بود، اکنون بی‌تاب و مصمم بود. ولی هنوز خیلی ضعف داشت و نمی‌توانست به کلیسا برود. پیش از ظهر را در اتاق به نماز و نیاز گذراند. خشمگین بود که نمی‌تواند در بارهٔ وضعی که به سبب برگشتن ژاک برایش پیش آمده بود فکر قطعی بکند: راه هموار در برابر خود نمی‌دید و آن روز صبح، در روشنایی روز، حتی نمی‌توانست سر درآورد که شب پیش، هنگام دیدار ژاک، چه باعث شد که این طعم سرخوردگی و تقریباً نومیدی در دهانش باقی بماند. احتیاج به توضیح بود. باید سوءِتفاهمها را برطرف کند. آن وقت همه چیز روشن خواهد شد.

ولی ژاک پیش از ظهر پیدایش نشد. حتی آنتوان هم پس از اینکه جسد را در تابوت گذاشته بودند تقریباً رونشان نمی‌داد. عمه و دختر برادر ناهار را با هم خوردند. سپس ژیز به اتاق خودش رفت.

بعد از ظهر مه‌آلود و سرد و غم‌انگیز تمام شدنی نبود.

ژیز، تنها و بیکار و دستخوش افکاری که در سرش آشوب می‌کردند، چنان کلافه و عصبی شده بود که، نزدیک ساعت چهار، پیش از آمدن عمه‌اش از کلیسا، بالاپوشش را به خود پیچید و یکراست به طبقهٔ پایین رفت و به راهنمایی لئون وارد اتاق ژاک شد.

ژاک روی صندلی، نزدیک پنجره، نشسته بود و روزنامه می‌خواند.

اندامش، پشت به روشنایی، برزمینهٔ پنجرهٔ شیری رنگ نقش بسته بود و ژیز از دیدن شانه‌های پهن او تعجب کرد: وقتی که ژاک در برابر چشمش نبود، فراموش می‌کرد که او مرد شده است و فقط نوجوانی با چهرهٔ کودکانه را به یاد می‌آورد که سه سال پیش زیر درختان مزون‌لافیت او را بر سینهٔ خود فشرده بود.

در نظر اول، بی‌آنکه احساس خود را تحلیل کند، متوجه شیوهٔ کج نشستن ژاک روی صندلی شد و دید که در این اتاق آشفته (چمدان گشوده روی

زمین، کلاه آویزان بر ساعت دیواری خوابیده، میز کار با اشیاءِ به هم ریخته در روی آن، دو جفت کفش در برابر قفسهٔ کتاب) همه چیز نشانهٔ اردوی موقت و اتراقگاهی بود که مسافر نمی‌خواهد در آن برای خود ایجاد عادت کند.

ژاک از جا برخاسته و به پیشبازش آمده بود. هنگامی که ژیز نوازش نگاه آبی او را آمیخته به اندکی تعجب دید چنان منقلب شد که نتوانست بهانه‌ای را که برای توجیه دیدارش اندیشیده بود به یاد بیاورد. در ذهنش جز واقعیت حاضر چیزی نبود: میل شدیدی برای پی بردن به حقیقت. ناچار از دست زدن به هر حیله‌ای چشم پوشید. رنگ پریده و شجاع در میان اتاق ایستاد و گفت:

ـــ ژاک، ما باید با هم حرف بزنیم!

در نگاه او که با این همه مهربانی به پیشبازش آمده بود در یک لحظهٔ کوتاه برق خشن و زودگذری دید که حرکت پلکها فوراً آن را پوشاند.

ژاک خندید، اندکی به صدایش فشار آورد و گفت:

ـــ خداجان، با این قیافهٔ جدی!

این طنزگویی آب سردی روی تن ژیز ریخت. با این همه لبخند زد، لبخند لرزانی که به انقباض دردآلودی منتهی شد: اشک به چشمهایش آمده بود. چهره‌اش را برگرداند، چند قدم پیش رفت و روی نیمکت راحتی نشست. ولی چون اشکهایی را که اکنون روی گونه‌هایش جاری بود ناچار می‌بایست پاک کند با لحن سرزنش آمیزی که به خیال خود می‌خواست آن را کمی شاد جلوه دهد گفت:

ـــ آره، می‌بینی، از حالا مرا به گریه می‌اندازی... احمقانه است...

ژاک حس کرد که نفرت در درونش می‌جوشد. طبیعتش این بود: خشمی که از آغاز کودکی در دلِ خود داشت ـــ اندیشید: مثل کرهٔ زمین که تودهٔ آتشینش را در دل دارد ـــ این خشم نهفته، این کینه، گاهگاه به صورت مادهٔ مذاب سوزانی که هیچ چیز نمی‌توانست مانع فورانش شود بیرون می‌جست.

با حالت ازجا دررفته وخصمانه‌ای گفت:

ـــ خیلی خوب، باشد، حرف بزن!

این خشونت برای ژیز چنان نامنتظر بود و سؤالی که می‌خواست بکند در

این غیظ ناگهانی چنان جواب صریحی یافته بود که به پشتی نیمکت تکیه داد و چنانکه گویی از دست ژاک سیلی خورده باشد رنگ لبهایش پرید ولای آنها باز ماند. برای دفاع، دستش را در مقابلِ خود گرفت و زیر لب گفت: «ژاکو...» صدایش به اندازه‌ای دلخراش بود که ژاک ناگهان زیرورو شد.

سرش گیج رفت، همه چیز را فراموش کرد و از شدیدترین حالت ستیزه‌جویی بی‌درنگ دستخوشِ خودجوش‌ترین و واهی‌ترین طغیان محبت قرار گرفت: بسوی نیمکت دوید، پهلوی ژیز زانو بر زمین زد و او را زاری کنان روی سینهٔ خود یافت. با لکنت گفت: «طفلکم... طفلکم...» در نزدیکی چشمهای خود ناهمواریهای پوستِ گندمگون او را و برگرد چشمهای او حلقهٔ شفاف و تیره‌ای را که اندوه و ملاحت بیشتری به آن نگاهِ نمناک و نگران می‌بخشید می‌دید. ولی خیلی زود از این حالت بیرون آمد و هشیاری خود را به طور کامل و حتی چالاکتر از سابق بازیافت و در حالی که روی ژیز خم شده و پرّه‌های بینیش در موهای او بود آشکارا، چنانکه گویی بیگانه‌ای را در کنار گرفته باشد، حالت تناقض‌آمیز این کششِ کاملاً جسمانی را حس کرد. ایست! به هوش باش! یک‌بار دیگر نیز در گذشته، روی جادهٔ لغزندهٔ ترحّم، ناچار شده بود که برای نجات هر دو، به موقع ایست کند — و بگریزد. (وانگهی، همین‌قدر که در این لحظه می‌توانست مخاطرات حقیری را که متوجه هر دو آنها بود ببیند و بسنجد و بخوبی تشخیص دهد آیا خود دلیل بی‌عمقی این کشش سست‌بنیاد نبود؟ و آیا همین امر مقیاسی برای سنجش فریب ناپایداری نبود که بیم آن می‌رفت تا هر دو در دامش بیفتند؟)

همان دم، و بی‌آنکه نیاز به قدرت اراده و تسلط بر نفس داشته باشد، از شیرینی بوسه بر شقیقه‌ای که لبهایش روی آن ساییده می‌شد چشم پوشید و به همین بس کرد که آن را با مهربانی برشانهٔ خود فشار دهد و آهسته با نوک انگشتهایش گونهٔ گرم و لطیف را که هنوز خیس اشک بود نوازش کند.

ژیز، چسبیده به او، با دل تپنده، گونه و گردن و گوش خود را بسوی این نوازش سرانگشتی پیش می‌برد. تکان نمی‌خورد، ولی آماده بود که به پای ژاک بیفتد و زانوهای او را در بغل بگیرد.

ولی ژاک، بر عکس، لحظه‌به‌لحظه حس می کرد که دلش آهسته‌تر می‌تپد. آرامش شقاوت‌آمیزی در خود می‌یافت. از دست ژیز خشمگین بود که چرا باید گاه‌گاه این هوس مبتذل را در او برانگیزد. حتی اندکی تحقیرش می کرد. تصویر زنی مانند شهاب زودگذری از ذهنش که هر لحظه فعالتر می شد گذشت. سپس همه چیز را دوباره درهم ریخت و به خود بازگشت، و شرم کرد. ژیز را شایسته‌تر از خود می دید. این عشق سوزان، مانند عشق حیوان وفادار، که پس از گذشت سه سال همچنان دست نخورده مانده بود و نیز این تسلیم عاجزانهٔ ژیز در برابر سرنوشت، در برابر عشق مصیبت‌باری که باوجود همهٔ خطرها به جان پذیرفته بود، بی شک احساسی نیرومندتر و پاکتر از همهٔ احساساتی بود که می‌توانست به خود او دست دهد. همهٔ اینها را با نوعی سردی و خشکی حلاجی می کرد و اکنون می توانست، بدون تحمل هیچ خطری، خودرا مهربان نشان دهد.

میان اندیشه های متضاد خود دست و پا می زد و در همان حال، ژیز سرسختانه به یک اندیشه، تنها به یک اندیشه چسبیده بود... و همهٔ وجودش بسوی این اندیشهٔ یگانه چنان کشیده می شد و به هر چیز که از ژاک سرچشمه می گرفت چنان حسّاس بود که ناگهان بی‌آنکه ژاک کلمه‌ای بگوید، بی‌آنکه رفتار خود را تغییر دهد یا دست از نوازش گونهٔ کوچک چسبیده برتنش بردارد، فقط از روی شیوهٔ سرسری و محبت‌آمیز انگشتها که در طول لب تا شقیقه در رفت‌وآمد بودند همه چیز را حس کرد: پی برد که رشته ها برای همیشه گسسته است، و دیگر در دل ژاک جایی برای او نیست.

بدون هیچ امیدی ـ مانند کسی که می‌خواهد بداهت امر مسلمی را آزمایش کند ـ و برای اینکه جای تردید برای خود باقی نگذارد ناگهان از او فاصله گرفت و در چشمهایش نگریست. ژاک فرصت نکرد که خشکی نگاه خود را از او بپوشاندو این‌بار ژیز یقین قطعی حاصل کرد که همه چیز برای همیشه به پایان رسیده است.

ولی، در عین حال، ترس کودکانه‌ای به او دست داد که مبادا این را از زبان ژاک بشنود و آن گاه حقیقتِ هولناک به صورت کلمات واضح درآید و دیگر هرگز از حافظهٔ آن دو پاک نشود. همهٔ نیروی ضعیف اراده‌اش به کار افتاد تا

ژاک به پریشانیش پی نبرد. به خود جرئت داد که کمی بیشتر از او فاصله بگیرد، لبخند بزند و سخنی بگوید. با دستش اشارهٔ مبهمی به پیرامون اتاق کرد و زیرلب گفت:

—خدا می داند چقدر وقت است که من به این اتاق نیامده ام!

برعکس، از آخرین باری که به آنجا آمده و روی همین نیمکت —نزدیک آنتوان— نشسته بود خاطرهٔ روشنی در ذهن داشت. آن روز گمان برده بود که خیلی رنج می کشد! گمان برده بود که هجران ژاک و نگرانی کشنده اش محنت هولناکی است! ولی آن حالت در برابر آنچه امروز حس می کرد هیچ بود! در آن زمان کافی بود که چشمهایش را به هم بگذارد تا ژاک در برابرش حاضر شود، دعوتش را اجابت کند و عین همان‌چیزی باشد که ژیز آرزو داشت. ولی اکنون! اکنون که او را بازیافته بود، اکنون می دید که زیستن بی او چگونه است! با خود می گفت: «چطور ممکن است؟ چطور شد که این اتفاق افتاد؟» و دلهره اش چنان جانگزا بود که مدت چند ثانیه چشمها را بست.

ژاک از جا برخاست و چراغ را روشن کرد. بسوی پنجره رفت و پرده ها را کشید، ولی برنگشت که بنشیند. ژیز را دید که می لرزد و پرسید:

—سرما خورده ای؟

ژیزاین بهانه رافرصت شمردو گفت:

—برای اینکه اتاقت گرم نیست. به گمانم بهتر است که برگردم به اتاق خودم.

طنین صداها که سکوت را شکسته بود تکانی به او داد و اراده اش را محکم کرد. نیرویی که از این وضع ظاهراً عادی می گرفت البته ناپایدار بود، ولی چنان نیازی به دروغ داشت که باز هم چند لحظهٔ دیگر سخن خود را بریده بریده ادامه داد و کلمات را، همان‌طور که آذار افیون[1] مرّکب می پاشد، بیرون می ریخت. و ژاک، همچنان ایستاده، سخنهای او را با لبخند تأیید می کرد: به

۱) Seiche ، آذارافیون یا ماهی مرکّب، نوعی نرم تن صدف‌دار دریایی که هنگام احساس خطر مایع قهوه‌ای تیره رنگی از خود تراوش می کند و پشت آن پنهان می شود.

دام این بازی افتاده بود و شاید باطناً خوشحال بود که امشب هم توانسته است از دادن توضیح طفره برود.

ژیز با فشار از جا برخاست. نگاهی به یکدیگر انداختند. تقریباً همقد بودند. ژیز با خود می گفت: «هرگز، هرگز من نمی توانم از او چشم بپوشم!» و با این سخن می خواست از رو یارو یی با اندیشهٔ دردآور دیگری احتراز کند: «او نیرومند است: چه خوب می تواند مرا کنار بگذارد!» و ناگهان بر او آشکار شد که ژاک با خشونت و خونسردی مردانه‌ای دارد سرنوشتش را انتخاب می کند و حال آنکه او برای انتخاب سرنوشت خودش یا حتی برای تغییر مسیر آن، ولو به میزان اندک، نمی تواند هیچ کاری از پیش ببرد.

آن وقت بی مقدمه پرسید:

ــ کی می خواهی به سفر بروی؟

گمان می کرد که لحن بی اعتنایی به کار برده است.

ژاک جواب نداد، دو سه قدم سرسری راه رفت، سپس نیم‌چرخی زد و پرسید:

ــ خودت چطور؟

روشنتر از این چگونه می توانست بگوید که واقعاً می خواهد از اینجا برود و تصور نمی کند که ژیز هم در فرانسه بماند.

ژیز شانه‌هایش را به نشانهٔ تردید تکان داد و کوشید تا برای آخرین بار لبخند بزند ــ اکنون کم و بیش، پس از تلاش بسیار، به این کار موفق می شد ــ، سپس در را باز کرد و رفت.

ژاک هیچ کوششی برای نگه داشتن او نکرد، ولی ناگهان با محبت بی آلایشی به دنبالش نگریست. آرزو داشت که بتواند، بی تحمل خطر، او را در آغوش بگیرد، تکانش بدهد، محافظتش بکند... محافظت از چه؟ از خود ژیز. از خود ژاک. از آزاری که به او می داد (و فقط آگاهی مبهمی از آن داشت). از آزاری که باز هم به او خواهد داد: آزاری که نمی توانست به او ندهد...

دستها در جیب و پاها دور از هم، در میان اتاق آشفته همچنان ایستاده بود. پایین پایش، چمدان با برچسبهای رنگارنگ، باز بود. به یاد گذشته افتاد:

خود را در آنکونا[۱] —یا شاید در تریست[۲]— در طبقهٔ زیرین و نیمه تاریک کشتی مسافربری، میان گروهی از مهاجران که به زبانی نامفهوم به یکدیگر دشنام می‌دادند می‌دید. هیاهویی جهنمی پهلوهای کشتی را می‌لرزاند، سپس سر وصدای آهن‌آلات بر غوغای مشاجره غلبه کرد؛ لنگر را بالا می‌کشیدند؛ نوسانها فزونی گرفت؛ ناگهان سکوت بر همه جا چیره شد: کشتی به راه افتاده بود، کشتی در دل شب خیز بر می‌داشت!

سینهٔ ژاک از هوا انباشته شد. این کشش بیمارگونه (بسوی کدام مبارزه؟ کدام آفرینش؟ کدام کمال هستیش؟) به این خانه، به این مرده، به ژیز، به سرتاسر آن گذشته که هنوز پر از دام و پر از زنجیر بود تصادم می‌کرد.

آرواره‌هایش را روی هم فشرد و غرّید:

— گریختن! گریختن!

ژیز روی نیمکت آسانسور یله شده بود. آیا توانایی داشت که خود را به اتاقش برساند؟

پس کار از کار گذشته بود: این توضیح —که با همهٔ آن احوال، آرزویش را داشت— به پایان رسیده بود. با چهار جمله سر وته قضیه به هم آمده بود: «ژاک، ما باید با هم حرف بزنیم!» و او جواب داده بود: «آره، من هم ترجیح می‌دهم که تمامش کنیم!» سپس دو سؤال بی‌جواب: «کی می‌خواهی بروی؟»، «خودت چطور؟» فقط چهار جمله که اکنون بهت‌زده آنها را پیش خود تکرار می‌کرد.

و حالا چه؟

وقتی که به آپارتمان دنگال خاموش رسید که در کنج آن دو زن تارک‌دنیا کنار تابوت نشسته بودند و از امیدی که نیم ساعت پیش در آن به جا

۱) Ancona، بندری در ایتالیای مرکزی.

۲) Trieste، شهر و بندری در شمال دریای آدریاتیک، در مرز ایتالیا و یوگسلاوی.

گذاشته بود دیگر هیچ اثری نبود، چنان دلش گرفت که از ترسِ تنها شدن با خود، ضعف و خستگی و نیاز به آسایش را فراموش کرد و به جای اینکه شتابان به اتاقش برود وارد اتاق عمه‌اش شد.

مادموازل پیر به خانه برگشته بود. مانند همیشه، پشت میز پوشیده از صورتحساب و مسطوره و آگهیهای تجاری و شیشه‌های دارو نشسته بود. ژیز را از صدای پایش شناخت و تن پیچ خورده‌اش را بسوی او برگرداند:

—عجب، تو یی؟... چه خوب شد آمدی...

ژیز لرزان پیش دوید و پیشانی عاجی او را میان موهای نوار پیچیده بوسید و چون دیگر قدّش بلندتر از آن بود که بتواند در آغوش مادموازل ریزه‌اندام فرو رود خود را مانند کودکی کنار زانوی او روی زمین رها کرد.

—ژیز، می‌خواستم ازت بپرسم آیا آنها در بارهٔ ترتیبات کار... برای ضدعفونی کردن جنازه حرفی با تو نزده‌اند؟... آخر قوانینی هست! از کلوتیلد بپرس. باید با آنتوان حرف بزنی... اولاً دستگاههای مخصوص هست که از شهرداری می‌آورند. ثانیاً برای اطمینان بیشتر، بخور هم باید بدهند. کلوتیلد می‌داند. باید همهٔ درزهای تابوت را بگیرند. تو آن روز می‌آیی به ما کمک کنی...

ژیز که چشمهایش دوباره از اشک پر شده بود زیر لب گفت:

—ولی، عمه‌جان، من باید برگردم... آنجا منتظرم هستند...

—آنجا؟ بعد از همهٔ این اتفاقات؟ می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟ (لرزه‌های عصبی سر، کلماتش را می‌برید.) با این وضع و حالی که من دارم، در این سنّ هفتاد و هشت...

ژیز با خود می اندیشید: «دو باره باید از اینجا بروم. و ژاک هم از اینجا می‌رود. درست عین سابق می‌شود، ولی بدون امید... بدون هیچ، هیچ امیدی...» شقیقه‌هایش درد می‌کرد. در سرش آشوب بود. اکنون از حالِ ژاک سر در نمی‌آورد و این از هر چیز دیگر دردناکتر بود. اکنون همه چیز او برایش نامفهوم بود و حال آنکه تا آن زمان، تا وقتی که ژاک دور بود، گمان می‌کرد که همه چیز او را می‌داند! چطور این اتفاق افتاده بود؟

از خود سؤال می کرد: «به صومعه بروم؟» آرامش همیشگی، آرامش عیسی... ولی دست کشیدن از همه چیز! دست کشیدن... آیا برایش مقدور بود؟

دیگر نتوانست تاب بیاورد: زارزار به گریه افتاد. نیم‌خیز شد و عمه‌اش را در آغوش گرفت. نالید:

ــ عمه جان، انصاف نیست! هیچ کدام اینها انصاف نیست!

مادموازل، نگران و ناراضی، زیرلب لندید:

ــ چی انصاف نیست؟ نمی فهمم چی می گویی!

ژیز، بی‌توش و توان، بر زمین نشسته بود. گاه‌گاه، در جستجوی پناهگاهی، در جستجوی احساس حضور کسی، گونه‌اش را با پشم زبرِ جامهٔ عمه‌اش، که برجستگی زانوهای لاغر او از زیر آن پیدا بود، نوازش می داد و پیرزن ریزه‌اندام سر می جنباند و با صدای نامهربانی تکرار می کرد:

ــ در این سن هفتاد و هشت، تنها بمانم، با وضع و حالی که من دارم...

۱۲

در کروی، نمازخانهٔ کوچکِ ندامتگاه مملو از جمعیت بود. با وجود سرما، همهٔ درها را باز گذاشته بودند و از یک ساعت پیش در حیاط که برفهایش بر اثر پا کوفتن به صورت ملغمهٔ گل‌آلودی درآمده بود، صف کشیده و سر برهنه و کمر بسته و نونوار —و هر کدام با یک صفحهٔ کوچک مسی آویخته بر کمربند— ۲۸۶ شاگرد بنیاد اوسکار تیبو درحلقهٔ نگهبانانِ اونیفورم‌پوش و تپانچه بر کمر ایستاده بودند.

آبه‌وکار نماز جماعت را برگذار کرده بود، ولی اسقف بووه که صدای گرفته و بمی داشت آمده بود تا خودش نماز میت را بخواند.

سرودهای مذهبی در سکوت پرطنینِ صحن نمازخانه یکی پس از دیگری اوج می‌گرفت:

— «ای پدرما که درآسمانی...»

— «خداوند آرامش ابدی به او عطا فرماید...»

— «آرام بخوابد...»

— «آمین.»

سپس گروه نوازندگان که روی صُفه نشسته بودند شروع به نواختن آخرین قطعه کردند.

آنتوان که از صبح آن روز ذهنش فعال و حواسش متوجه منظرهٔ بیرونی مراسم بود با خود اندیشید: «همیشه اصرار دارند که در مراسم کفن و دفن، این مارش شوپن را اجرا کنند، ولی این مارش چندان مناسب عزا نیست! اندوهش دوام ندارد و فوراً به این آهنگ شاد و این نیاز به خیالپردازی می‌رسد. سبکبالی مرد مسلولی است که دربارهٔ مرگ خود می‌اندیشد.» به یاد آخرین روزهای درنی ریزه‌اندام که او هم موسیقیدان و بیمار بستری بود افتاد. «شنوندگان متأثر می‌شوند، گمان می‌کنند که حالات خلسهٔ مرد محتضری را می‌بینند که مشغول تماشای ملکوت خداست.. ولی در حقیقت، برای ما پزشکها، این یکی از

جلوه‌های بیماری است، تقریباً علامت بیرونی یک ضایعهٔ درونی است، مثل تب.»

اما این را هم پیش خود اعتراف کرد که آهنگ یأس‌آور وتأثرانگیز مناسب این موقعیت نیست، زیرا هرگز تشییع جنازه‌ای با چنین دبدبه و کبکبه برگذار نشده است. در این مراسم، تنها او —بجز آقای شال که به مجرد رسیدن به میان جمعیت رفته بود— از «نزدیکان» آقای تیبو محسوب می شد. خویشان دور و نزدیک پس از شرکت در مراسم پاریس، لازم ندیده بودند که در این هوای سرد به کروی نیز سفر کنند. حاضران فقط همکاران سابق مرحوم و نمایندگان مؤسسات خیریه بودند. آنتوان، ذوق‌زده، در دل گفت: «نمایندگان! خود من هم نمایندهٔ خانواده هستم.» و با اندکی تلخی اندیشید: «حتی یک دوست نیامده است.» مقصودش این بود: «کسی که از دوستان من باشد و علتش هم معلوم است.» (پس از مرگ پدرش پی برده بود که هیچ دوستی ندارد. معاشرانش، شاید جز دانیل، «همکار» بودند نه دوست. تقصیر از خودش بود: سالها بی‌توجه به دیگران زندگی کرده بود! از این تنهایی، تا چند سال پیش، حتی احساس غرور می کرد و تازه حالا از آن رنج می برد.)

با کنجکاوی به آمدورفت گردانندگان مراسم می نگریست. کشیشها را دید که به اتاق رختکن می رفتند و با خود گفت: «حالا نوبت چیست؟»

منتظر بودند که کارگرانِ دایرهٔ متوفیات، تابوت را در «حجله»‌ای که دم در نمازخانه بر پا کرده بودند قرار دهند. آن‌گاه، کارگزار مراسم با سر و وضع آراسته‌ای مانند مدیر باله، در حالی که عصای سیاهش را روی آجرفرش می کوبید، بار دیگر آمد و در برابر آنتوان سر خم کرد. سپس گروه گردانندگان همگی رفتند و برای شنیدن خطابه‌ها زیر رواق ایستادند. آنتوان با اندام کشیده و برازنده، و با احساس اینکه در مرکز توجه بسیاری از نگاهها قرار دارد، تشریفات را مطیعانه به جا می آورد. حاضران صف بسته بودند و فشار می آوردند تا از پشت سر پسر بزرگ تیبو، رژهٔ رجال را تماشا کنند: فرماندار ایالتی، شهردار کومپینی، فرمانده پادگان محل، رئیس مرکز پرورش اسب، همهٔ اعضای شورای انجمن بخش کروی با ردنکت، یک اسقف مأمور در ممالک کفّار به «نمایندگی» از

طرف حضرت جلالت مآب اسقف اعظم پاریس، و از میان دیگر اعاظم که حاضران نامشان را زیرلب زمزمه می کردند، چند تن از اعضای فرهنگستان علوم اخلاقی که بنا بر سوابق دوستی آمده بودند تا جنازهٔ همکارشان را با حضور خود مفتخر کنند.

صدای محکمی خطابه را آغاز کرد:

ـ آقایان! از جانب فرهنگستان فرانسه، بندهٔ شرمنده با کمال تأسف...

لودن کوستار، مشاور حقوقی، بود: مردی با جمجمهٔ بی مو، تنومند، میان شنلی با یخهٔ پوست خز. وظیفهٔ بیان حسب حال مرحوم را به عهده گرفته بود:

ـ... سالهای جوانی او، با شوق علمی و شور مذهبی، در دبیرستان روآن، نزدیک کارخانهٔ پدری، سپری شد...

آنتوان عکس دانش‌آموزی را، تکیه داده بر کتابهایی که جایزه گرفته بود، به‌یاد آورد. در دل گفت: «سالهای‌جوانی پدر... در آن زمان، که می توانست پیش‌بینی کند؟...» و از سخن خود نتیجه گرفت: «زندگی هیچ کس را نمی شود فهمید مگر بعد از مرگش. تا وقتی که زنده است کارهایی که باز هم ممکن است انجام بدهد و کسی از آنها خبر ندارد در حکم مجهولاتی است که همهٔ حسابها را به هم می ریزد. مرگ، سرانجام، خطوط نهایی را حکّ می کند و مثل این است که شخص از امکاناتش جدا و منفرد شده است. آن وقت گرداگرد او می چرخند، او را از پشت می بینند و عاقبت می‌توانند قضاوت کلی بکنند...» در دل لبخندی زد و به سخن خود افزود: «من همیشه این را گفته‌ام: قبل از کالبدشکافی، تشخیص قطعی ممکن نیست!»

اکنون حس می کرد که اندیشه‌هایش در بارهٔ زندگی و شخصیت پدر هنوز به پایان نرسیده است و تا مدتها بعد، این اندیشه‌ها فرصتی برای او خواهد بود تا به شخص خود باز گردد و چیزهای جذّاب بسیار بیاموزد.

ـ... هنگامی که از او دعوت شد تا به مجمع عالی شأن ما بپیوندد این دعوت فقط مبتنی بر اخلاص عمل و پشتکار و بشر دوستی او و یا حتی بر حیثیت والا و انکارناپذیری نبود که او را در مقام نمایندهٔ تمام عیار همهٔ شخصیتهای...

آنتوان در دل گفت: «پس او هم «نماینده» بود.»

به این مدیحه‌سراییها گوش می‌داد و حتی لذت می‌برد. با خود می‌اندیشید که مدتها قدر پدرش را نشناخته بوده است.

ــ ... و اکنون، آقایان، در برابر این قلب کریم که تا واپسین دم جز برای هدفهای بزرگ و شریف نتپیده است سر تعظیم فرود آوریم.

عضو فرهنگستان سخن خود را به پایان رسانده بود. کاغذهایش را جمع کرد و دستهایش را شتابان در جیبهای برآمده‌اش فرو برد و با فروتنی به جای خود درمیان جمع همکارانش برگشت.

«مدیر باله» محجوبانه اعلام کرد:

ــ جناب آقای رئیس کمیتهٔ امور خیریهٔ کاتولیکی اسقف‌نشین پاریس.

مرد بسیار سالخورده‌ای که سمعک در گوش داشت و خدمتکاری از او پیرتر و ناتوانتر زیر بغلش را گرفته بود به «حجله» نزدیک شد. او نه تنها جانشین آقای تیبو در مقام ریاست کمیتهٔ اسقف‌نشین پاریس بود بلکه دوست نزدیک آن مرحوم و آخرین تن از گروه جوانان روآنی که با آقای تیبو برای تحصیل علم حقوق به پاریس آمده بودند نیز به‌شمار می‌رفت. گوشش از مدتها پیش دیگر هیچ نمی‌شنید و آنتوان و ژاک از زمان کودکی اسم او را «آقا کره» گذاشته بودند.

پیرمرد خطابهٔ خود را جیغ زنان شروع کرد:

ــ آقایان، احساساتی که موجب اجتماع ما در اینجا شده است نباید فقط مبتنی بر دریغ و حسرت باشد...

این صدای تیز و لرزان آنتوان را به یاد دو شب پیش انداخت که «آقا کره» همراه همین خدمتکار فرتوت وارد اتاق میت شده و از دم در فریاد زده بود: «ارست[1] آمده است تا واپسین بدرود را به پیلاد[2] بگوید.» او را نزدیک جنازه برده بودند. مدتی از لای پلکهای پوشیده از خالهای گوشتی، جسد دوستش را تماشا کرده و سپس سر برداشته و رو به آنتوان با صدایی که گویی باید آن را در

---

۱ و ۲) ارست (Oreste)، پسر آگاممنون، شاه افسانه‌ای و سر کردهٔ دلاوران یونانی که شهر ←

فاصلهٔ سی متری به گوش مخاطب خود برساند هق‌هق کنان گفته بود: «در بیست سالگی چقدر زیبا بود!» اکنون آنتوان از یادآوری این صحنه ذوق می کرد. با خود گفت: «دنیا چه زود تغییر می کند!» به یاد آورد که دو روز پیش، در کنار جنازه، با شنیدن این جمله حقیقتاً متأثر شده بود.

پیرمرد همچنان فریاد می زد و می گفت:

—... راز این نیرو در چه بود؟ اوسکار تیبو آن تعادل استوار و آن خوش‌بینی بی آلایش و آن اعتماد به نفس را که از هیچ مانعی نمی هراسید و همواره باعث توفیق او در دشوارترین کارها می شد از کدام سرچشمه برمی گرفت؟ آقایان، آیا در پرتو جاودان مذهب کاتولیک نیست که چنین مردانی پرورش می یابند و این گونه زندگی می کنند؟

آنتوان با خود گفت: «جای تردید نیست. پدر تکیه گاه بیمانندی در ایمان خود یافته بود و در پرتو این ایمان، همهٔ چیزهایی را که برای دیگران سدّ راه است همیشه نادیده می گرفت: دغدغهٔ وجدان، تشویش در برابر مسئولیت، شک از خود، و موانع دیگر. مردی که ایمان دارد باید دست به عمل بزند.» حتی با خود اندیشید که اشخاصی مانند پدرش و این پیرمرد کر آیا رو یهمرفته آرامترین و راحتترین راه زندگی را از تولد تا مرگ انتخاب نکرده بودند؟ در دل گفت: «اینها از نظر اجتماعی جزو کسانی هستند که بهتر از دیگران زندگی فردی خود را با زندگی جمعی سازش می دهند و چه بسا تابع نوع انسانی همان غریزه‌ای باشند که بر لانهٔ مورچه و کندوی زنبور عسل حاکم است... حتی معایب وحشتناکی که در پدرم می دیدم، آن غرور و شهوت جاه و سلطه طلبی، باید قبول کنم که به کمک همینها توانست از نظر اجتماعی صفاتی در خود به وجود آورد که هر آینه اگر اهل نرمی و مدارا و فروتنی می بود به کسب آنها نایل

← تروا را محاصره می کنند و شرح آن در منظومهٔ «ایلیاد» اثر همر آمده است. آگاممنون در توطئه‌ای به دست زنش کشته می‌شود و ارست پس از آگاهی از این ماجرا با کمک دوستش پیلاد (Pylade) مادر خود و همدست اورا می کشد. دوستی ارست و پیلاد ضرب المثل شده است.

نمی شد...»

پیرمرد کر که صدایش تدریجاً گرفته بود سخن خود را ادامه می داد:

ــ آقایان، امروز آن مبارز بزرگ به ستایشهای بیحاصل ما نیاز ندارد. کار ما در این زمان از هر زمانِ دیگر خطیرتر است! وقت خود را با دفن مردگان به هدر ندهیم! بیایید تا از همان سرچشمهٔ مقدس نیرو بگیریم و بشتابیم، بشتابیم...

از جوشش صداقت خود به پرواز آمده بود. خواست قدمی به پیش بردارد، سکندری رفت و ناچار خود را به شانهٔ لرزان خدمتکارش آویخت. ولی فریادش را ادامه داد:

ــ آقایان، بشتابیم... بشتابیم... تا به پیکار خیر باز گردیم!

مدیر باله اعلام کرد:

ــ جناب آقای رئیس انجمن پرورش افکار نوباوگان.

مردک ریزه‌اندامی با ریش بزی آهسته آهسته به میز نزدیک می شد. به نظر می آمد که حتی مفصلهایش از سرما، به معنای حقیقی کلمه، «منجمد» شده است. دندانهایش به هم می خورد و جمجمهٔ صافش خون نداشت. سرما چهار بندِ او را چنان بسته بود که تماشایش رنج آور بود.

ــ حس می کنم که در فشارِ... در فشارِ... (تلاشی بالاتر از حدّ طاقت بشری می کرد تا بلکه آرواره‌های یخ‌زدهٔ خود را از هم باز کند.)... هیجان دردناکی قرار دارم...

آنتوان که بی‌تاب شده بود زیر لب می غرّید: «بچه‌های بدبخت با این لباسهای نازک الان سینه پهلو می کنند!» حس می کرد که سرما به پاهای خود او هم هجوم آورده است و سینه‌اش در زیر پالتو دارد یخ می زند.

ــ... او به کار خیر کوشید و از میان ما گذشت. این است کلام مشعشعی که باید بر سنگ گورش حک شود:

pertransiit benefaciendo [1] !... آقایان، او این جهان را ترک کرد در حالی

۱) عبارت لاتینی به معنای «نیکی کرد و رفت».

که سرشار از احترام همهٔ ما بود...

آنتوان در دل گفت: «بفرمایید، حالا رسیدیم به «احترام»!... احترام چه کسی؟» به جمع آن پیرمردانِ واماندهٔ دم مرگ با چشمهای آبچکان از سرما و بینی مرطوب که با همهٔ سعی خود گوش می دادند و با شنیدن هر جمله به نشانهٔ تصدیق سر می جنباندند نظر خطاپوشی افکند. هیچ یک از آنها نبود که در این لحظه در فکر تشییع جنازهٔ خود نباشد و بر این همه «ادای احترام» که با گشاده‌دستی نثار آن مرحوم همکار عالی‌مقام می شد رشک نبرد.

نفس پیرمرد ریزه‌اندام ریشو دیگر بریده بود. سخنش را تمام کرد و جا به دیگران سپرد.

کسی که جای او را گرفت پیرمرد خوش‌سیمایی بود با چشمهای کمرنگ و خشن و نگاه دور. دریابانِ بازنشسته‌ای بود که به امور خیریه می پرداخت. نخستین کلماتش مورد تأیید آنتوان قرار نگرفت:

—اوسکار تیبو هوش سرشار و روشن‌بینی داشت که همواره می توانست در میان ستیزه‌های بدفرجامِ عصرِ آشفتهٔ ما بهترین راه را تشخیص بدهد و به ساختن آینده بکوشد...

آنتوان اعتراض‌کنان در دل می گفت: «نه، این طور نیست. پدر چشم‌بند به چشم خود زده بود: از این جهان گذشت و چیزی جز کناره‌های کوره راه تنگی که برای خود انتخاب کرده بود در آن ندید. حتی می توان گفت که نمونهٔ اعلای ذهن متعصب یکجانبه بود. از زمان مدرسه به بعد، از جستجو و کنجکاوی بکلی دست کشید و آزاداندیشی و کشف و شناخت را یکسره کنار گذاشت. فقط توانست پایش را جای پای دیگران بگذارد. فقط دنباله‌رو بود...»

دریابان سخن خود را ادامه می داد:

—...آیا سرنوشتی رشک‌انگیزتر از سرنوشت او هست؟ آقایان، این زندگی آیا تجسّم اعلای...

آنتوان باز هم نگاهی به جمعیت خاموش افکند و در دل گفت: «آری، دنباله‌رو. و همهٔ اینها هم همین‌طورند: نسخه بدل یکدیگر. هر یک از آنها را که

وصف کنی نمونه‌ای از بقیه به دست می‌دهی. پیکرهای لرزنده از سرما با چشمهای آبچکان ونزدیک‌بین، که از همه چیز ترس دارند: ترس از اندیشه، ترس از تحول اجتماعی، ترس از هر چیز که بر قلعهٔ آنها هجوم بیاورد!...» به خود هی زد: «مواظب باش، تو هم داری دچار بلاغت می‌شوی!... ولی کلمهٔ «قلعه» رو یهمرفته درست است: همهٔ آنها حالت روحی محاصره شده‌هایی را دارند که مرتب همدیگر را می‌شمارند تا مبادا عدهٔ افرادشان پشت باروهای قلعه کم شود!»

دم‌به‌دم احساس ناآرامی بیشتری می‌کرد و دیگر گوش به خطابه نمی‌داد. ولی نگاهش ناگهان به حرکات مرد خطیب جلب شد که در پایان سخنان خود می‌گفت:

—بدرود، رئیس عزیز، بدرود! کسانی که شاهد و ناظر اعمال تو بوده‌اند تا زمانی که زنده‌اند...

رئیس «ندامتگاه» از میان گروه سخنرانان بیرون آمد. آخرین سخنران بود. او، لااقل، اعمال و رفتار کسی را که می‌بایست در باره‌اش خطبهٔ سوگ بخواند ظاهراً از نزدیک مشاهده کرده بود:

—... بنیانگذار مؤسسهٔ ما از هنرِ پوشاندن اندیشهٔ خود زیرظاهری خوشایند آگاهی نداشت و چون پیوسته در شتاب بود که دست به عمل بزند شجاعت این را هم داشت که به ملاحظات بیهودهٔ آداب معاشرت اعتنا نکند...

آنتوان که سر ذوق آمده بود گوش فراداد:

—... نیک سیرتیش زیر خشونت مردانه‌ای پنهان بود که شاید آن را کارآمدتر می‌ساخت. ستیهندگیش در جلسات شورا جلوه‌ای از پشتکار و رعایت حق و وقوف اعلایش به وظایف ریاست بود... در او همه چیز به صورت مبارزه در می‌آمد و تقریباً همان دم به پیروزی می‌انجامید! حتی کلامش همیشه هدفی فوری را در نظر داشت: این کلام درحکم حربه بود، تبرزین بود...

آنتوان ناگهان با خود گفت: «آری، با همهٔ آن احوال، پدر نیروی عظیمی بود.» و از یافتن چنین اعتقادِ ریشه‌داری درخود دچار تعجب شد: «پدر ممکن بود کارهٔ دیگری بشود... پدر ممکن بود شخص بزرگی بشود...»

ولی سخنران با دست به شاگردان ندامتگاه که در میان نگهبانان صف بسته بودند اشاره کرد. همهٔ سرها بسوی این تبهکاران بیحرکت و کبود از سرما برگشت:

—این جوانان مجرم که از گهواره محکوم به رذالت بوده‌اند و اوسکار تیبو دست یاری خود را بسوی آنها دراز کرد، این قربانیان فلک‌زدهٔ بخشی از نظام جامعه که متأسفانه خالی از عیب نیست اینجا حضور یافته‌اند تا مراتب حق‌شناسی ابدی خود را اعلام دارند و همراه ما، ای آقایان، بر فقدان آن مرد نیکوکار که از فیض وجودش محروم شده‌اند بگریند!

آنتوان با سماجت و امیدواری مبهمی در دل تکرار می کرد: «بلی، پدر جُربزه‌اش را داشت... پدر کاملاً می‌توانست...» و این اندیشه لحظه‌ای از ذهنش گذشت که اگر طبیعت این‌بار نتوانست از تبار پراستعداد تیبو آفریننده‌ای به منصهٔ ظهور برساند...

هیجانی سراپایش را فرا گرفت. افقهای آینده در برابر نظرش جلوه‌گر شد.

در این هنگام، چند مرد زیر تابوت را گرفته بودند و آن را بلند می کردند. همه عجله داشتند که کار را هر چه زودتر فیصله دهند. صحنه‌گردانِ مراسم باردیگر کرنش کرد و آجرهای کف حیاط را زیر عصایش به صدا در آورد. و آنتوان با سر برهنه و قیافهٔ آرام به چابکی پیشاپیش گروه مشایعت کنندگان قرار گرفت. سرانجام جسد آقای تیبو را بسوی خاک می‌بردند.

Quia pulvis es, et in pulverem reverteris[1]

۱) عبارت لاتینی به معنای «زیرا تو غباری و به غبار باز می گردی».

۱۳

آن روز، ژاک با اینکه در طبقهٔ همکف تنها بود در را به روی خود بسته و پیش از ظهر را در اتاقش گذرانده بود. (لئون طبعاً دنبال جنازه رفته بود.) برای ایجاد مانع در برابر خود، برای اینکه هنگام عبور تشییع کنندگان وسوسه نشود تا در میان آنها دنبال چهره‌های آشنا بگردد، حفاظهای پنجره‌ها را محکم بسته و روی تخت دراز کشیده بود: با نگاهی محو در تابش چراغ سقف و دستها در جیب، زیرلب سوت می‌زد.

نزدیک ساعت یک، با اعصاب خسته و شکم گرسنه از جا برخاست. در نمازخانهٔ ندامتگاه، لابد عزاداری به اوج خود رسیده بود. در طبقهٔ بالا، مادموازل پیر و ژیز که از مراسم مناجات در کلیسای توماس آکویناس بازآمده بودند لابد بی‌انتظار حضور او سر میز ناهار نشسته بودند. به هر حال، مصمم بود که در عرض روز هیچ کس را نبیند. در گنجهٔ غذا، می‌توانست چیز دندان‌گیری برای خود پیدا کند.

هنگامی که از دهلیز می‌گذشت تا به آشپزخانه برود، نامه‌ها و روزنامه‌هایی که زیر درِ ورودی گذاشته بودند نظرش را جلب کرد. ناگهان خم شد و نگاهش خیره ماند: دستخط دانیل!

آقای ژاک تیبو

انگشتهای لرزانش نمی‌توانست درِ پاکت را باز کند:

«ژاک عزیزم، دوست خوبم، مهربانم! دیشب چند کلمه‌ای از آنتوان به دستم رسید...»

در آن حالت افسردگی روانی، این ندا دلش را چنان به درد آورد که

ناگهان نامه را با خشونت چهارلا و هشت‌لا کرد و آن را میان مشت منقبضش فشرد. سپس باً حالتی غیظ‌آلود به اتاقش برگشت و بی آنکه به یاد بیاورد که برای چه بیرون رفته بود در را قفل کرد. بی هوا چند قدم پیش رفت، زیر چراغ خشکش زد، نامهٔ مچاله شده را باز کرد و بی‌آنکه معنای کلمات را دریابد نگاهش که دودو می زد به سرعت از روی سطور گذشت تا به نامی که جستجو می کرد رسید و متوقف ماند:

«... ژنی این چند سال اخیر نتوانسته است زمستان پاریس را تحمل کند و حالا یک ماهی است که هر دو در پرووانس[۱] هستند...»

دوباره نامه را مچاله کرد و این‌بار آن را در جیب گذاشت.

نخست احساس آشفتگی و گیجی و سپس ناگهان احساس سبکی کرد.

یک دقیقه بعد، چنانکه گویی خواندن همین چند سطر تصمیمش را تغییر داده باشد، بسوی میز آنتوان دو ید و دفتر ساعات حرکت قطار را باز کرد. از هنگام بیدار شدن، لحظه‌ای فکرش از کروی دور نمی‌شد. اگر همین‌لحظه راه می افتاد، می‌توانست سوار قطار ساعت ۱٤ بشود. همین امروز، ولی پس از پایان مراسم، حتی مدت درازی پس از بازگشتِ تشییع کنندگان، به کروی می رسید و بنا بر این مطمئن بود که در آنجا با هیچ کس روبرو نمی‌شود. یکراست به گورستان می رود و بی درنگ بر می گردد. «هر دو در پرووانس هستند...»

ولی پیش‌بینی نکرده بود که این سفر تا چه اندازه ممکن است حالت عصبیش را شدیدتر کند. درجای خود آرام نمی گرفت. خوشبختانه قطار خالی بود: نه تنها در کوپه‌اش کسی نبود، بلکه در همهٔ واگن فقط یک مسافر دیده می‌شد: یک خانم پیر سیاه‌پوش. ممکن نبود نگاه ژاک به کسی که رفتارش فقط اندکی با دیگران تفاوت داشت بیفتد و رشتهٔ افکار خود را چند ثانیه قطع نکند و به مشاهدهٔ احوال این نمونهٔ بشری که تصادف بر سر راهش قرار داده بود نپردازد. این زن بی شک قیافهٔ گیرایی داشت: چهرهٔ زیبای فرسوده و رنگ‌پریده و پرآژنگ

---

۱) Provence ، ایالتی درجنوب شرقی فرانسه وشمال دریای مدیترانه.

با نگاهی غمزده و گرم و شاید پربار از خاطره. از سراپای پیکرش که به تاجی از موهای سفید منتهی می‌شد پاکی و آرامش می‌تراوید. لباس سیاه عزا را با ظرافت به تن کرده بود. ظاهراً مدتها بود که تنها می‌زیست و تنهاییش را با مناعت طبع تحمل می‌کرد. خانمی از اعیان محلی بود که شاید به کومپینی یا به سن کانتن بر می‌گشت. راه توشه‌ای با خود نداشت. در کنارش، روی نیمکت، دسته گل بنفشهٔ بزرگی که تا نیمه در زرورق پیچیده شده بود به چشم می‌خورد.

در ایستگاه کروی، ژاک با دلی پرتپش پایین پرید.

آنجا هیچ کس دیده نمی‌شد.

هوا بسیار سرد و شفاف بود.

به محض خروج از ایستگاه، با مشاهدهٔ فضای گسترده دلش باز شد. از راه میان‌بر و حتی از شاهراه چشم پوشید. به سمت چپ پیچید و جادهٔ کالور را در پیش گرفت: بیراهه‌ای به طول سه کیلومتر. بادهای بلند خروشان که پیاپی از چهارسو بر می‌خاست با هجومی ناگهانی این پهن‌دشتهای سفید از برف را می‌روبید. خورشید حتماً در پشت یکی از این پرده‌های سفید در حال فرورفتن بود. ژاک با گامهای تند پیش می‌رفت. از صبح آن روز هیچ نخورده بود، ولی گرسنگیش را حس نمی‌کرد و از این سرما سرمست بود. همه جا را به یاد می‌آورد: همهٔ پیچها و خاکریزها و علفزارها را. کالور در پشت بیشهٔ درختان برهنه‌اش در پیوستگاه سه جاده از دور دیده می‌شد. آنجا جادهٔ وومنیل بود. اینجا، هنگام گردش روزانه با نگهبانش، بارها از باران به این کلبهٔ مأموران راهداری پناه برده بود! دو سه بار با بابالئون و دست‌کم یک بار با آرتور. آرتور با آن چهرهٔ پهن و ظاهراً شریفِ مردم لورن و چشمهای کمرنگ و ناگهان آن زهرخند مرموز...

خاطره‌ها بر او تازیانه می‌زد، شدیدتر از این باد سرد که چهره‌اش را شکاف می‌داد و خون را در سر انگشتهایش منجمد می‌کرد. دیگر مطلقاً در فکر پدرش نبود.

روز کوتاه‌زمستانی به‌سرعت فرو می‌مرد. نور غروب فسرده ولی هوا هنوز روشن بود.

هنگامی که به کروی رسید نزدیک بود که مانند روزگار گذشته دور بزند و راه کوچهٔ تنگ پشت خانه‌ها را در پیش گیرد، گویی هنوز می‌ترسید که انگشت‌نمای کودکان ولگرد شود. پس از گذشت هشت سال، که می‌توانست او را بشناسد؟ وانگهی، کوچه خلوت و درهای خانه‌ها بسته بود: زندگی دهکده گویی ازسرما منجمد شده بود. ولی در آسمان خاکستری، همهٔ دودکشها دود می‌کردند. مسافرخانه با پلکان نبشی و تابلوی که در باد دندان قروچه می‌کرد پدیدار شد. هیچ چیز عوض نشده بود. حتی این برفِ آب شده روی این زمین گچی و این گل‌ولای شیر و شکری که گویی هنوز نیم‌چکمه هایش را در آن فرو می‌کرد. مسافرخانه: همین‌جا بود که بابالئون قید گردش را می‌زد و او را در رختشوخانهٔ خالی زندانی می‌کرد تا برود و دمی به خمره بزند! دختر لچک به سری که از کوچه می‌آمد کفشهایش را روی سنگهای پلکان به صدا در آورد. آیا خدمتکار تازه بود؟ شاید هم دختر مسافرخانه‌دار بود: همان دخترک که به محض دیدن «زندانی» پا به فرار می‌گذاشت. دختر پیش از آنکه وارد مسافرخانه شود، دزدانه به عبور این مرد جوان ناشناس نگریست. ژاک تندتر گام برداشت.

به انتهای دهکده رسیده بود. همینکه آخرین خانه‌ها را پشت سر گذاشت، در میان دشت، تک‌افتاده در حصار دیوارهای بلند، ساختمانِ عظیم برف بر سر و چند ردیف از پنجره‌های میله‌دارش را دید. پاهایش به لرزیدن افتاد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. هیچ چیز. جادهٔ باریک بی‌درخت که به درِ حصار منتهی می‌شد شطی از گل و لای بود. شاید بیگانه‌ای سرگشته در این هوای گرگ‌ومیش زمستانی به دشواری می‌توانست حروف زرّین حک شده در بالای طبقهٔ اول را بخواند. ولی ژاک نوشتهٔ غرورآمیز را که نگاهش بر آن میخکوب شده بود به وضوح می‌خواند:

بنیاد خیریهٔ اوسکار تیبو

فقط در این لحظه به یادش آمد که آقای بنیانگذار مرده است و این شیارهای گل‌آلود اثر عبور کالسکه‌های عزاست و برای زیارت مزار پدرش به این سفر آمده است. و ناگهان، دل‌آسوده از این اندیشه که می‌تواند به این منظرهٔ ماتم‌زده پشت کند، برگشت و به سمت چپ پیچید و در جهت دو درخت سندروس که در دو طرف درِ ورودی گورستان بود به راه افتاد.

نرده که معمولاً بسته بود اکنون باز مانده بود. اثر چرخها راه را نشان می‌داد. ژاک بی‌اراده بسوی انبوه حلقه‌های گُل که از سرما پژمرده شده بود و بیش از آنکه شبیه تپه‌ای با گلهای شکفته باشد به توده‌ای از پوست میوه و زباله می‌مانست پیش رفت.

در کنار گور، دسته گل بنفشهٔ بزرگ و تازه‌ای که ساقه‌هایش در زرورق پیچیده و گویی پس از انجام مراسم در آنجا گذاشته شده بود، تنها و تک افتاده روی برف، به چشم می‌خورد.

ژاک بی‌آنکه ذهن خود را مشغول این تصادف نامنتظر بکند در دل گفت: «عجب.»

و ناگهان در برابر این زمین‌تازه کنده، گویی نعش فرورفته در خاک را به همان صورت که آخرین‌بار دیده بود —در آن لحظهٔ غم‌انگیز و مضحک که مأمور کفن و دفن پس از اشارهٔ مؤدبانه‌ای به اهل خانواده، کفن را برای همیشه روی آن چهرهٔ دگرگون شده کشیده بود— اکنون نیز می‌دید.

با اضطراب آزارنده‌ای اندیشید: «بزن بریم به وعده‌گا!» و ناگهان بغض در گلویش پیچید.

پس از بازگشت از لوزان، گویی در عالم ناهشیاری، خود را چون خاشاکی به دست جریان حوادث سپرده بود. ولی اینجا ناگهان محبتی قدیم و کودک‌وار و مفرط و در عین حال غیرمنطقی و چون و چرا ناپذیر، همراه با احساس جانگزایی ازشرمساری وپشیمانی، دراو زنده‌می شد. به‌یاد خشمهایش و اندیشه‌های تحقیرآمیز و نفرت‌آلودش و کینه‌توزیهایش افتاد که اندک‌اندک

جوانیش را زهرآگین کرده بود. صدها نکتهٔ فراموش شده مانند گلوله‌هایی که کمانه کند بر دلش نیش می‌زد. مدت چند دقیقه، آسوده از بار کینه و دل سپرده به مهر فرزندی، بر فقدان پدرش گریست. مدت چند دقیقه یکی از دو نفری بود که، بدون شناختن یکدیگر، فقط به خواست خود و به دور از تظاهرات رسمی، آنه روز این نیاز را در خود حس کرده بودند که بیایند و در برابر این خاک اشک بریزند: یگانه اشکهایی که در این جهان بر مرگ آقای تیبو افشانده شد.

ولی ژاک آن‌قدر با حقیقت تلخ زندگی آشنایی داشت که پوچی این اندوه و دریغ نمی‌توانست مدت درازی از نظرش پنهان بماند. خوب می‌دانست که اگر پدرش را زنده می‌دید دوباره از او مشمئز می‌شد و می‌گریخت. با این همه، سرافکنده و دستخوش احساسات رقیق و مبهم، همانجا ایستاده بود. نمی‌دانست بر چه تأسف می‌خورد و آرزوی بودنِ کدام نابوده‌ای را دارد. حتی، مدت یک لحظه، پدری رئوف و بزرگوار وفهیم را در خیال مجسّم کرد تا بتواند تأسف بخورد که چرا فرزند شایستهٔ این پدر مهربان نبوده است.

سپس شانه بالا انداخت، واپس چرخید و از گورستان بیرون رفت.

در دهکده جنب‌وجوشی به چشم می‌خورد. کشاورزان از کار روزانه باز می‌گشتند. پنجره‌ها روشن می‌شد.

برای احتراز از خانه‌ها، به جای اینکه راه ایستگاه را در پیش گیرد وارد جادهٔ مولن‌نف شد و تقریباً همان دم به میان کشتزارها رسید.

تنها نبود. آن موجود رسوخ کننده و سمج مانند بو، نیز به دنبالش آمده بود، از کنارش دور نمی‌شد، در یک‌یک اندیشه‌هایش نفوذ می‌کرد. در این دشت خاموش، زیر این روشنایی بی‌رمق که بر سطح برفها پر پر می‌کرد، در این هوا که بر اثر آرامش موقت بادها ملایم شده بود، پا به پایش راه می‌رفت. ژاک قصد کشمکش نداشت، خود را به دست این خیال مرگ سپرده بود، و در این لحظه، تجسّم بیهودگی حیات و پوچی همهٔ کوششها حتی هیجان شهوت‌آلودی در او برمی‌انگیخت. برای چه بخواهد؟ به چه امید بورزد؟ حس می‌کرد که، این‌بار،

عمیقترین نقطهٔ دلش زخم خورده است. دیگر هیچ آرزویی، هیچ شوقی برای تسلّط، هیچ خواهشی برای تحقق هیچ چیزی در خود نمی‌یافت. و تصور نمی کرد که دیگر هرگز بتواند از این دلهره رها شود یا به آرامشی از هیچ نوع دست یابد. دیگر حتی امید این دلخوشی را نداشت که اگر زندگی کوتاه است در عوض، انسان گاهی فرصت می‌یابد که اندک مایه‌ای از خود به یادگار بگذارد و چه بسا پاره‌ای از رؤیاهای خود را از این جریان سیل‌آسا بالاتر ببرد تا چیزکی از او، پس از اینکه خودش یکباره فرو رفت، بر سطح شناور بماند.

با گامهای تند و مقطّع، با اندام در هم‌فشرده مانند کسی که می گریزد و چیز شکننده‌ای را روی سینه حمل می کند، یکراست پیش می‌رفت. از همه چیز بگریزد! نه تنها از جامعه و چنگکهایش، نه تنها از خانواده و دوستی و عشق، نه تنها از خود و از استبدادهای وراثت وعادت، بلکه از ژرفترین جوهر هستی خود، از این غریزهٔ پوچ حیات که حقیرترین و وامانده‌ترین موجودات بشری را نیز به زندگی می‌چسباند. دو باره، به شکلی انتزاعی، اندیشهٔ منطقی خودکشی، نابودی ارادی و کامل، به سراغش آمد. سرانجام، لنگرانداختن در لاشعور. ناگهان جسد پدرش و چهرهٔ برازنده و آرام او را به یاد آورد.

«... ما آسوده خواهیم شد، دایی وانیا... آسوده خواهیم شد...»[1]

رشتهٔ افکارش ناخواسته از صدای چند گاری که فانوسهایشان پیدا بود و از روی پستیها و بلندیهای دشت با فریادها و خنده‌های گاریچیها بسوی او می‌آمدند گسیخته شد. دیدن آدمها برایش تحمل‌ناپذیر بود. بی‌تأمل از روی خندق پر برفی که در کنار جاده بود پرید، زمین شخم‌زده و ناهموار را پیمود، به کنار بیشهٔ کوچکی رسید و به میان درختها خیز برداشت.

برگهای یخ‌زده زیر کفشهایش صدا می‌کرد و نوک تیز شاخه‌ها در گونه‌هایش فرو می‌رفت. دستها را عمداً در جیبها فرو کرده بود و سستانه به میان بیشه‌زار می‌دوید و از تازیانه‌هایی که بر چهره‌اش می‌خورد لذت می‌برد. نمی‌دانست به کجا می‌رود، ولی مصمم بود که از جاده‌ها و آدمها و همه چیز

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۹۴۸.

بگریزد!

آنجا فقط یک باریکه زمین مشجّر بود و به سرعت آن را طی کرد. از لای تنهٔ درختها دوباره جاده و دشت سفید را زیر آسمان ظلمانی و روبروی خود، در برابر افق، ندامتگاه را با ردیف پنجره‌های روشنش دید: طبقهٔ کارگاهها و اتاقهای مطالعه بود. آن گاه اندیشهٔ دیوانه‌واری به مخیله‌اش راه یافت و فیلمی از برابر چشمش گذشت: از دیوار کوتاه انبار بالا می‌رفت، از روی دیوارکشان‌کشان خود را به مخزن می‌رساند، شیشه را می‌شکست، کبریت می‌کشید، یک بسته کاه مشتعل را از لای میله‌ها به درون می‌افکند. تودهٔ تشکهای ذخیره مانند مشعلی آتش می‌گرفت، شعله‌ها به ساختمان مدیر می‌رسید و اتاق سابق ژاک را با میز و صندلی و تخته سیاه و تختخواب یکجا می‌سوزاند... آتش همه چیز را نابود می‌کرد!

روی چهرهٔ خراشیده‌اش دست کشید. احساس دردناک ناتوانی —و خیال باطل.

سرانجام به ندامتگاه، به گورستان، به گذشته پشت کرد و با گامهای بلند بسوی ایستگاه راه‌آهن پیش رفت.

چند دقیقه پس از حرکت قطار ۱۷و۴۰ دقیقه به ایستگاه رسید. ناچار بود صبر کند و سوار قطار کندرو ساعت ۱۹ شود.

تالار انتظار عین یخچال بود و بوی نا می‌داد.

مدتها با گونه‌های برافروخته روی سکوی خلوت ایستگاه می‌رفت و برمی‌گشت و نامهٔ دانیل را در جیبش با مشت له می‌کرد: عهد کرده بود که آن را باز نکند.

سرانجام به نورافکنی که ساعت دیواری را روشن می‌کرد نزدیک شد، به دیوار تکیه داد، نامه را از جیب درآورد و به خواندن پرداخت:

«ژاک عزیزم، دوست خوبم، مهربانم! دیشب چند کلمه‌ای از آنتوان به

دستم رسید و تا صبح چشم به هم نگذاشتم. اگر می‌توانستم از دیشب تا امروز صبح خودم را به تو برسانم و تو را مدت پنج دقیقه زنده ببینم، با وجود همهٔ خطرها، بی‌تأمل از روی دیوار می‌پریدم، آری، برای اینکه تو را دو باره ببینم، مهربانم، دوست خوبم، برای اینکه تو را، تو ژاک را، با چشم خودم زنده تماشا کنم! توی این اتاق درجه‌دارها که من و دو نفر دیگر در آن می‌خوابیم، سرتاسرِ شب، روی سقف آهک‌اندود که از مهتاب روشن بود، تمام دوران کودکیمان را، تمام زندگی مشترکمان را، دبیرستان و بعدش را، همه چیز و همه چیز را دیدم که رژه می‌رفتند. دوست من، دوست خوبم، برادرم! چطور توانستم این همه مدت را بی‌تو سر کنم؟ گوش کن: من هرگز، حتی یک دقیقه، در دوستی تو شک نکرده‌ام. خودت می‌بینی: به مجرد رسیدن نامهٔ آنتوان، همین امروز صبح، پس از برنامهٔ تمرین، این چند کلمه را برایت می‌نویسم و حال آنکه هیچ چیز روشنی در بارهٔ تو نمی‌دانم، حتی از خودم نمی‌پرسم که تو چه نگاهی به این نامه خواهی کرد و هنوز نفهمیده‌ام که چگونه و چرا مدت سه سال، تو این سکوت کشنده را با من در پیش گرفتی. چقدر جایت پیش من خالی بود و چقدر امروز هم خالی است! بخصوص قبل از رفتنم به هنگ، چقدر در زندگی شهری جایت پیش من خالی بود؟ دست کم آیا از آن بو برده‌ای؟ نیرویی که تو به من می‌دادی، همهٔ چیزهای زیبایی که در من فقط به صورت جوانه موجود بود و تو آنها را در من شکوفا می‌کردی و هرگز اگر تو نبودی، اگر دوستی تو نبود...»

دستهای ژاک که ورقهای مچاله را تا نزدیک چشمهایش بالا آورده بود و زیر این نور ضعیف، از لای اشکهایش با زحمت آنها را می‌خواند می‌لرزید. درست بالای سرش، صدای زنگی برخاست، تیز و نافذ چون متّه —صدایی بی‌پایان.

«...این را گمان نمی‌کنم که هرگز حس کرده باشی، زیرا در آن زمان غرورم نمی‌گذاشت که در این باره چیزی به کسی بگویم، خصوصاً به تو. و بعد وقتی که تو ناپدید شدی، نمی‌توانستم آن را باور کنم، چیزی سر در نمی‌آوردم!

خدا می‌داند چقدر رنج کشیدم! خصوصاً از این راز! شاید روزی بتوانم سر در آورم. ولی در بدترین لحظه‌های نگرانی و حتی کینه‌ام هرگز این فکر را به خود راه ندادم که (اگر زنده باشی) احساساتت نسبت به من عوض شده باشد. و حالا می‌بینی: امروز هم دربارهٔ دوستی تو شکی ندارم ....
«نامه‌ام به علت گرفتاریهای خدمت قطع شد.

«به این گوشهٔ سفره‌خانه پناه‌آورده‌ام، گرچه این کار دراین ساعت غدغن است. تو احتمالاً نمی‌دانی که زندگی در سربازخانه، این وضع که از سیزده ماه پیش گرفتارش شده‌ام و همین‌طور ادامه دارد، چگونه است. ولی این نامه را برای این نمی‌نویسم که از سربازخانه حرف بزنم.

«وحشتناک است، می‌بینی، دیگر حتی نمی‌دانم چه بگویم، چگونه با تو حرف بزنم. لابد از هزاران سؤالی که بر نوک زبانم است خبرداری. پس گفتن آنها چه فایده دارد؟ فقط دلم می‌خواهد تو لااقل به یکی از آنها جواب بدهی، چون این یکی برای من حقیقتاً مهم است: آیا می‌توانم تو را دو باره ببینم، هان؟ این کابوس آیا تمام شده است؟ تو واقعاً برگشته‌ای؟ یا اینکه... یا اینکه دو باره می‌خواهی در بروی؟ گوش کن، ژاک، چون من تقریباً مطمئنم که تو دست‌کم این نامه را می‌خوانی و چون من شاید فقط همین یک لحظه فرصت را داشته باشم که صدایم را به گوشت برسانم، بگذار تا این را به صدای بلند بگویم: من می‌توانم همه چیز را بفهمم، همه چیز را از تو بپذیرم، ولی استدعا می‌کنم، با وجود هر تصمیمی که گرفته‌ای، دیگر این‌طور یکباره از زندگیم بیرون نرو! من به تو احتیاج دارم. (کاش می‌دانستی که چقدر به دوستی تو افتخار می‌کنم و چه کارهای بزرگی از تو انتظار دارم و چقدر به این افتخار دل بسته‌ام.) آماده‌ام که همهٔ شرایط تورا بپذیرم. اگراز من توقع داری که نشانیت را ندانم، که هیچ مکاتبه و مبادله‌ای میان ما نباشد، که دیگر هیچ وقت نامه ننویسم، حتی اگر بخواهی که من هرگز به هیچ کس، حتی به آنتوان عزیز، هیچ چیز درباره تو نگویم، باشد، قول می‌دهم، آری، همه را می‌پذیرم، پیشاپیش به همه چیز گردن می‌گذارم. ولی به شرط اینکه، هر چند وقت یک‌بار، ازجانب تو اشاره‌ای به من بشود، همین‌قدر که بدانم تو زنده‌ای و گاهی به یاد من

می‌افتی! در بارهٔ این چند کلمهٔ آخر متأسفم، باید آنها را خط بزنم، چون می‌دانم، مطمئنم، که تو به یاد من هستی. (در این باره هم هرگز شک نداشته‌ام. هرگز باور نکرده‌ام که تو زنده باشی و به یاد من، به یاد دوستیمان نیفتی.)

«همین‌طور دارم بدون اندیشیدن می‌نویسم و می‌نویسم و حس می‌کنم که نمی‌توانم حرفم را بزنم. ولی مهم نیست، بعد از آن سکوت کشنده، این کار به من لذت می‌دهد.

«چند کلمه هم باید در بارهٔ خودم بگویم تا تو بتوانی، وقتی که به یاد من می‌افتی، کسی را در نظر بیاوری که دانیلِ امروز است و نه دانیلی که سابقاً دیده بودی. شاید آنتوان هم چیزی در این خصوص به تو بگوید. او مرا خوب می‌شناسد. ما بعد از رفتن تو همدیگر را خیلی دیده‌ایم. ولی نمی‌دانم از کجا شروع کنم. این همه چیزهای گذشته و دورافتاده را، می‌دانی، از عهده برنمی‌آیم! و از این گذشته، خودت که از روحیه‌ام خبرداری: من زندگی می‌کنم، به پیش می‌روم، همیشه در لحظهٔ حال به سر می‌برم، نمی‌توانم به عقب برگردم. این خدمت نظام باعث شد که کارم را قطع کنم، آنهم درست در لحظه‌ای که به گمانم در بارهٔ خودم، در بارهٔ هنر، در بارهٔ آنچه به طور مبهم همیشه جستجو کرده‌ام داشتم به چیزهای اساسی می‌رسیدم. ولی احمقانه است که امروز بخواهم در بارهٔ اینها حرف بزنم. از این گذشته من بر هیچ چیز تأسف نمی‌خورم. این زندگی نظامی برایم چیز تازه و پرقدرتی است، آزمایش بزرگ و نیز تجربهٔ بزرگی است، بخصوص از وقتی که دارم به دیگران فرمان می‌دهم. ولی این حرفها فعلاً احمقانه است.

«تنها تأسف بزرگم این است که از یک سال پیش از مادرم دور شده‌ام، بخصوص چون حس می‌کنم که آنها هر دو از دوری من رنج می‌برند. باید بگویم که وضع سلامت ژنی خوب نیست و تا حالا چندین‌بار ما را نگران کرده است. منظورم از «ما» فقط خودم است، زیرا مادرم را که می‌شناسی: هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کند که اوضاع و احوال بد باشد. با این همه، سرانجام به این نتیجه رسید که ژنی این چند سال اخیر نتوانسته است زمستان پاریس را تحمل کند و حالا یک ماهی است که هر دو در پرووانس هستند، در جایی شبیه

استراحتگاه، و قرار است که آنجا، اگر ممکن باشد، تا بهار آینده از ژنی مراقبت بکنند. غم و نگرانی آنها کم نیست! پدرم هیچ فرقی با گذشته نکرده است، بهتر است حرفی در این باره نزنم. فعلاً در اتریش است، ولی دردسرهای او تمام شدنی نیست.

«دوست خوبم، یکدفعه یادم آمد که پدر تو مرحوم شده است. نامه‌ام را می‌خواستم با همین مطلب شروع کنم، مرا ببخش. وانگهی، نمی‌دانم چطور باید به تو تسلیت بگویم. با این همه، از فکر احساساتی که حتماً به تو دست داده و حالاتی که بر تو گذشته است دچار تأثر می‌شوم: تقریباً مطمئنم که این حادثه ضربهٔ غیرمنتظر و سختی بر تو وارد کرده است.

«دیگر باید، به ملاحظهٔ وقت کار و مأمور نامه‌بر، حرفهایم را همین جا تمام کنم. از صمیم دل آرزومندم که این نامه هر چه زودتر به دستت برسد.

«مهربانم، هر چه باداباد، یک مطلب دیگر هم هست که می‌خواهم به هر حال برایت بنویسم. من نمی‌توانم به پاریس بیایم، اینجا گرفتارم، هیچ وسیله‌ای ندارم که خودم را به تو برسانم. ولی از پاریس تا لونه‌ویل پنج ساعت راه بیشتر نیست. و اینجا برای من حریم قایل‌اند. (سرهنگ به من نشان لیاقت داده است.) وقت آزاد زیاد دارم. حتی می‌توانم یک روز تمام مرخصی بگیرم، اگر... اگر تو... ولی نه، حتی نمی‌خواهم امیدش را به دل راه بدهم! باز هم می‌گویم که من آماده‌ام تا همه چیز را بپذیرم، همه چیز را بفهمم و همچنان تو را به عنوان تنها دوست بزرگ همیشگیم دوست بدارم.

دانیل»

ژاک این هشت صفحه را بدون مکث خواند. لرزان، متأثر، گمگشته، شرمنده برجا ایستاده بود. ولی آنچه حس می‌کرد فقط تجلّی دوبارهٔ دوستی کهن نبود ــ احساسی چنان تند که ممکن بود همین امشب او را برانگیزد تا سوار قطار شود و به لونه و یل برود ــ بلکه چیزی بیش از آن نیز بود: اضطرابی که بر ناحیهٔ دردناک وتاریکی از دلش فشار می‌آورد و خود نمی‌توانست و نمی‌خواست آن را روشن کند.

چند قدم برداشت. از فشار اعصاب بیش از سرما می‌لرزید. نامه را در دست نگه داشته بود. برگشت و زیر صدای دوزخی زنگ به دیوار تکیه داد و با نهایت آرامش و دقتی که از او ساخته بود نامه را از نو تماماً خواند.

هنگامی که در پاریس از «ایستگاه راه‌آهن شمال» خارج شد، ساعت زنگ هشت‌ونیم را زده بود. شب زیبا و زلال و جویها یخ بسته و پیاده‌روها خشک بود.

از گرسنگی دیگر توان حرکت نداشت. درخیابان لافایت چشمش به یک آبجوفروشی افتاد. به درون رفت، روی نیمکتی یله شد و بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد یا حتی یخه‌اش را پایین بکشد، سه تخم‌مرغ پخته و یک بشقاب کلم و ژامبون و نیم کیلو نان را بلعید.

وقتی که سیر شد، دو لیوان بزرگ آبجو پشت سرهم سر کشید و به مقابل خود نگریست. آبجوفروشی تقریباً خلوت بود. روبروی او، روی ردیف دیگر نیمکتها، زن تنهایی پشت میزی در برابر یک لیوان خالی نشسته بود و به او می‌نگریست. موسیاه و چهارشانه و هنوز جوان بود. ژاک با تعجب متوجه نگاه محجوبانه و مهربان او شد و اندکی به رقت آمد. سر ووضع او ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر از سر ووضع زنهای حرفه‌ای بود که دوروبر ایستگاههای راه‌آهن می‌پلکند. آیا تازه‌کار بود؟... نگاههایشان به یکدیگر افتاد. ژاک نگاهش را برگرداند: به یک اشاره بسته بود که او بیایدو سر میزش بنشیند. قیافهٔ سادهٔ بی‌غش و در عین حال تجربه دیده و رنج کشیده‌ای داشت که بی‌لطف و بی‌نمک نبود. ژاک به وسوسه افتاد و چند ثانیه مردد ماند: بی‌صفا نبود که شب را با موجودی ساده و دست‌پروردهٔ طبیعت که چیزی در بارهٔ او نداند به سر آورد... زن بی‌ریا به او می‌نگریست، گویی متوجه تردیدش شده بود. ژاک نگاه او را لجوجانه نادیده می‌گرفت.

سرانجام به خود آمد، حساب را پرداخت و بی‌آنکه نگاهی به او بیفکند تند بیرون رفت.

بیرون، سرما بر او هجوم آورد. پیاده تا خانه برود؟ خیلی خسته بود. به کنار پیاده‌رو رفت، لحظه‌ای منتظر اتومبیلها ایستاد و تا چشمش به اولین تاکسی خالی افتاد آن را صدا کرد.

وقتی که تاکسی کنارش ایستاد، حس کرد که لباس کسی به لباسش ساییده می‌شود: زن به دنبالش آمده بود. دست روی آرنج ژاک گذاشت و با ناشیگری گفت:

ــ اگر می‌خواهید، بیایید برویم خانهٔ من. کوچهٔ لامارتین.

ژاک سرش را دوستانه به نشانهٔ انکار تکان داد و در تاکسی را باز کرد.

زن چنانکه گویی تصمیم گرفته بود که از او دست برندارد با لحن الحاح آمیزی گفت:

ــ پس لااقل مرا در کوچهٔ لامارتین، شمارهٔ ۹۷ پیاده کنید...

راننده لبخندزنان به ژاک نگاه می‌کرد:

ــ خوب، ارباب، بروم شمارهٔ ۹۷ کوچهٔ لامارتین؟

زن گمان کرد، یا وانمود کرد، که ژاک پیشنهادش را پذیرفته است و به درون تاکسی در گشوده پرید. ژاک رضایت داد:

ــ خیلی خوب، برویم کوچه لامارتین.

زن همان دم با صدای گرمی که به او می‌برازید پرسید:

ــ چرا برای من قیافه می‌گیری؟ (سپس سرش را پیش آورد و با لحن نازآلودی به گفته‌اش افزود:) خیال می‌کنی کسی نمی‌فهمد که چه حال پریشانی داری؟

با مهربانی دو دست خود را به دور او حلقه کرد و اندام ژاک از این نوازش، از این گرمی، سست شد.

خوشش آمد که کسی به حالش دلسوزی کند و بی‌آنکه جواب دهد صدای آهی را در گلو خفه کرد. آن وقت، چنانکه گویی با این آه و این سکوت رازش فاش شده باشد، زن او را تنگتر در بغل فشرد، کلاه او را برداشت و سرش را روی سینهٔ خود گذاشت. ژاک تسلیم بود. ناگهان بی‌طاقت شد و بی‌آنکه سببش را بداند به گریه افتاد.

زن با صدایی که می لرزید در گوشش زمزمه کرد:

— رسوایی به بار آورده ای، هان؟

ژاک چنان بهتش زد که نتوانست اعتراض کند. ناگهان پی برد که در این پاریس یخ زده و خشک، با این شلوار گل آلود تا رانها و این چهرهٔ خراشیده از شاخه ها واقعاً قیافهٔ تبهکارها را پیدا کرده است. چشمهایش را بست: احساسِ مستی لذت بخشی می کرد که این زن او را راهزن بشمارد.

زن دوباره این سکوت را به حساب اقرار گذاشت و سر او را عاشقانه بر سینهٔ خود فشرد.

با لحنی متفاوت که از نیروی اراده و تصمیم به همدستی حکایت می کرد به عنوان پیشنهاد گفت:

— می خواهی تورا توی خانه ام مخفی کنم؟

ژاک بی آنکه تکان بخورد گفت:

— نه.

زن گویی عادت کرده بود که حتی چیزی را که نمی فهمد بپذیرد. پس از لحظه ای تردید دوباره پرسید:

— پس پول می خواهی؟

این بار ژاک چشمها را باز کرد و نیم خیز شد:

— چی؟

زن کیف کوچکش را بالا برد و گفت:

— من سیصد و چهل فرانک اینجا دارم، می خواهی؟

در لهجهٔ عامیانه اش، محبت خشن و کمی غضب آلود خواهر ارشد حس می شد.

ژاک به قدری متأثر شده بود که نتوانست فوراً جواب بدهد. سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

— متشکرم... احتیاجی نیست.

تاکسی آهسته کرد و روبه روی خانه ای که درِ کوتاهی داشت ایستاد. پیاده رو نیمه تاریک و خلوت بود.

ژاک گمان کرد که زن حتماً می‌خواهد او را به خانه‌اش ببرد. حالا چه کند؟

ولی تردیدش دیر نپایید. زن که برخاسته‌بود بسوی او چرخید، زانویش را روی تشکچه گذاشت و در گوشهٔ تاریک تاکسی، برای آخرین‌بار ژاک را در بغل فشرد. زیر لب گفت:

ــ طفلک بیچاره.

دنبال لبهایش گشت و آنها را با خشونت بوسید، گویی می‌خواست از این لبها رازی کشف کند، طعم جنایتی بیابد. سپس همان دم خود را کنار کشید:

ــ احمق‌جان، لااقل بپّا گیر نیفتی!

از تاکسی بیرون پریده و در را به هم زده بود. پنج فرانک به راننده داد و گفت:

ــ از کوچهٔ سن‌لازار بروید. آقا خودشان می‌گویند کجا بایستید.

تاکسی دو باره به راه افتاد. ژاک در فرصت کوتاهی زن ناشناس را دید که بی‌آنکه سر برگرداند در دالان تاریکی ناپدید شد.

دست روی پیشانی کشید. گیج و منگ بود.

تاکسی پیش می‌رفت.

شیشه را پایین کشید. هوای سرد به چهره‌اش خورد. نفس عمیقی کشید، لبخند زد، سرش را بسوی راننده پیش برد و با صدای شادی گفت:

ــ لطفاً بروید خیابان دانشگاه، شمارهٔ ٤ مکرر.

۱٤

پس از پایان مراسم در گورستان، آنتوان به بهانهٔ اینکه باید سنگتراش را ببیند و دستورهای لازم را برای سنگ گور به او بدهد با اتومبیل به کومپینی رفته بود، ولی در عین حال می‌خواست از ازدحام جمعیتِ تشییع کنندگان در قطار راه‌آهن پاریس دوری بجوید. از آنجا می‌توانست با قطار ساعت ۱۷ و ۳۰ دقیقه، پیش از وقت شام به پاریس برگردد. آرزو داشت که تنها سفر کند.

ولی تصادف را به حساب نیاورده بود.

چند دقیقه پیش ازساعت حرکت، همینکه به ایستگاه راه‌آهن رسید، با کمال تعجب به آبه وکار برخورد و ناچار شد که بر ترشرویی خود غلبه کند.

آبه توضیح داد:

ـ جناب اسقف اعظم مرا به اتومبیلشان دعوت کردند تا کمی با هم صحبت کنیم.

متوجه قیافهٔ عبوس وخستهٔ آنتوان شد:

ـ دوست عزیز، شما حتماً از نفس افتاده‌اید... این همه جمعیت... و این همه سخنرانی... ولی بعدها از خاطرات بزرگ ایام گذشته این روز در حافظهٔ شما باقی می‌ماند... متأسفم که ژاک در این مراسم شرکت نکرد.

آنتوان می‌خواست توضیح بدهد که در این اوضاع و احوال، کناره‌جویی ژاک به نظرش طبیعی می‌آید، ولی آبه پیشدستی کرد:

ـ مقصودتان را می‌فهمم، می‌فهمم... همان بهتر که نیامد. شما حتماً برای او شرح خواهید داد که این مراسم از نظر اخلاقی و مذهبی چقدر... آموزنده بوده است. این طور نیست؟

آنتوان نتوانست خودداری کند و از این کلمه بگذرد. غرغرکنان گفت:

ـ آموزنده؟ برای دیگران، شاید، ولی برای من نه. پیش شما اعتراف می‌کنم که این کرّوفر، این سخنوریهای رسمی...

نگاهش تصادفاً در نگاه کشیش افتاد و برق شیطنت‌آمیزی در آن دید: آبه

نیز در بارهٔ سخنرانیهای بعد از ظهر مانند خود او قضاوت می کرد.

قطار وارد ایستگاه می شد.

یک واگن نیمه‌روشن ولی خالی انتخاب کردند و در آن جا گرفتند.

—آقای آبه، سیگار میل دارید؟

کشیش انگشت اشاره‌اش را با وقارتا روی لبها بالا برد و گفت:

—ای مفسد!

و سیگاری برداشت. پلکهایش را در هم کشید و آن را روشن کرد. سپس سیگار را دور از لبهایش گرفت و در حالی که دود را از سوراخهای بینی بیرون می داد مدتی آن را با خشنودی تماشا کرد. بعد با ساده‌دلی و مهربانی گفت:

—در این نوع مراسم، خواه‌ناخواه یک جنبهٔ... به قول دوست شما نیچه «انسانی ... بی اندازه انسانی»[1] هست... ولی این هم هست که این نوع تجلّی اجتماعیِ احساسات مذهبی و احساسات اخلاقی به هر حال هیجان‌انگیز است و بیننده نمی تواند در برابر آن خونسرد بماند. این طور نیست؟

آنتوان پس از لحظه ای سکوت، با تردید گفت:

—نمی دانم.

بسوی آبه چرخید و لحظه‌ای خاموش به او نگریست: این قیافهٔ آرام، این نگاه نافذ و مهربان، این لحن بی تکلّف و این خمیدگی سر به طرف چپ که کشیش را همیشه گویی درحالت مراقبه نشان می داد و این دستها که به نرمی تا محاذی سینه بالا می آمد، همهٔ اینها از بیست سال پیش برای آنتوان آشنا بود. ولی امشب حس می کرد که در روابط آنها چیزی عوض شده است. تا این زمان، آبه‌وکار را فقط به عنوان فرع وجود آقای تیبو ملاحظه کرده بود: آبه کسی جز مقتدای روحانی پدرش نبود. ولی مرگ این پیوند را گسسته بود و دلایلی که سابقاً آنتوان را به رعایت احتیاط و ملاحظهٔ حال او وا می داشت از میان رفته بود. اکنون در برابر او مردی در برابر مرد دیگر بود. و چون پس از این روز طاقت فرسا

---

۱) عنوان یکی از کتابهای نیچه، فیلسوف آلمانی (۱۸٤٤— ۱۹۰۰).

برایش دشوارتر شده بود که بیان اندیشهٔ خود را تعدیل کند از اینکه توانست این جمله را بی مجامله بر زبان بیاورد احساس سبکباری کرد:

ـــ اقرار می کنم که این نوع احساسات بکلی دور از ذهن من است...

آبه تصمیم گرفت که با لحن شوخ جواب بدهد:

ـــ با وجود این، از میان همهٔ احساسات انسانی، احساس مذهبی ظاهراً، اگر اشتباه نکرده باشم، در همهٔ جوامع نزد بشر دیده می شود... در این باره چه نظر دارید، دوست عزیز؟

آنتوان با لحن جدی گفت:

ـــ همیشه جمله ای از آبه لکلر، مدیر «مدرسه» را به یاد می آورم که در کلاس فلسفه به من گفت: «اشخاص با هوشی هستند که مطلقاً حس هنری ندارند. شاید شما هم حس مذهبی نداشته باشید.» قصد آن مرد نازنین این بود که نیشی به من بزند، ولی من همیشه فکر کرده ام که او آن روز کاملاً متوجه اصل مطلب شده بود.

آبه بی آنکه طنز محبت آمیز خود را از دست بدهد گفت:

ـــ دوست بیچاره ام، اگر چنین باشد بدا به حال شما، زیرا چشمتان بر نیمی از جهان بسته است... آری، می شود گفت تقریباً هیچ مسئلهٔ بزرگی در این جهان نیست که کسی اگر با احساس مذهبی با آن روبرو نشود بتواند جز گوشهٔ بسیار کوچکی از آن را ببیند. آنچه مایهٔ زیبایی مذهب ماست... چرا لبخند می زنید؟

خود آنتوان نیز نمی دانست چرا لبخند می زند. شاید پس از این یک هفته التهاب و پس از این روز توانفرسا فقط واکنشی عصبی بود.

آبه نیز لبخند زد:

ـــ خوب، چه می گویید؟ آیا انکار می کنید که مذهب ما زیباست؟

آنتوان با خوشرویی جواب داد:

ـــ نه، نه. در اینکه «زیبا»ست حرفی ندارم... (و برای شوخ چشمی به گفتهٔ خود افزود:) حالا که اصرار دارید... ولی با همهٔ این احوال...

ـــ خوب؟

ـــولی، با همهٔ این احوال، «زیبا» بودن لزوماً به معنای «منطقی» بودن نیست!

آبه دستهایش را آرام در برابر خود تکان داد و زیرلب گفت:

ـــ منطقی!

گویی این کلمه هزاران مسئله در ذهن او بر می‌انگیخت که فعلاً نمی‌خواست به آنها بپردازد، ولی کلید همه را در دست داشت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس با لحن محکمتری گفت:

ـــ چه بسا شما از کسانی باشید که گمان می کنند مذهب در اذهان مردم عصر جدید تدریجاً مقام خود را از دست می دهد.

آنتوان با لحنی که ملایمت آن باعث تعجب آبه شد گفت:

ـــ هیچ نمی دانم. شاید هم این طور نباشد. حتی ممکن است که کوشش متفکران عصر جدید ـــ غرضم کسانی است که بیشتر از دیگران از ایمان رسمی و قشری به دورند ـــ تدریجاً به اینجا منتهی شود که عناصر مذهب تازه‌ای را گرد بیاورند و از تلفیق مفاهیم مختلف، کلِّ واحدی بسازند که رو یهمرفته با استنباط اکثر مردم مؤمن به خدا چندان متفاوت نباشد...

کشیش تأیید کرد:

ـــ و چطور ممکن است جز این باشد؟ باید وضع زندگی بشر را هم در نظر بگیریم. دین یگانه عامل جبران کنندهٔ همهٔ چیزهای پستی است که انسان در غرایز خود حس می کند. دین یگانه مایهٔ حیثیت بشر است. و نیز یگانه مایهٔ تسلّی رنجها و یگانه منبع خرسندی اوست.

آنتوان با لحن طعنه آمیزی گفت:

ـــ این نکته کاملاً درست است. کسانی که برای حقیقت ارزشی بیشتر از آسایش خودشان قایل باشند بسیار نادرند! و دین حدّ اعلای آسایش فکری است!... ولی آقای آبه، چه خوشتان بیاید و چه نیاید، به هر حال کسانی هم هستند که شوق فهمیدن بیشتر از شوق ایمان آوردن بر ذهنشان حاکم است. و اینها...

کشیش به سرعت جواب داد:

ـ و اینها همیشه روی زمین کوچک و نااستوارِ هوش و استدلال ایستاده‌اند. از آن بالاتر نمی‌روند. و ما باید به حال آنها دل بسوزانیم، ما که ایمانمان در سطح دیگری، در فضای بسیار فراختری حرکت می‌کند و گسترش می‌یابد: فضای اراده و احساس... آیا این‌طور نیست؟

آنتوان لبخند تردیدآمیزی زد. روشنایی به قدری ضعیف بود که آبه متوجه آن نشد و سخن خود را دنبال کرد. این پافشاری ظاهراً نشان می‌داد که گرچه در جمله‌اش ضمیر «ما» به کار برده ولی خیلی هم دلش را به این کلمه خوش نکرده است.

ـ امروز آدمها تصور می‌کنند که چون می‌خواهند «بفهمند» لابد خیلی قوی هستند. ولی ایمان داشتن همان فهمیدن است و فهمیدن هم همان ایمان داشتن. یا بهتر است این‌طور بگوییم: «فهمیدن» و «ایمان داشتن» واحد سنجش مشترکی ندارند. بعضیها امروز آنچه را با عقلشان ـ که در این فضای فرهنگیِ تعصب‌آمیز و مغرضانه، آمادگی کافی پیدا نکرده یا به بیراهه افتاده است ـ نتوانند ثابت کنند مردود می‌شمارند. صرفاً به علت اینکه نمی‌خواهند پیشتر بروند. و حال آنکه بی‌شک می‌توان خدا را با قطعیّت شناخت و وجودش را از راه عقل ثابت کرد. بعد از ارسطو که ـ نباید فراموش کنیم ـ پایه‌گذار افکار توماس آکویناس[1] بوده است، عقل به شایستگی ثابت می‌کند که...

آنتوان مداخله نمی‌کرد و گذاشته بود تا آبه هرچه می‌خواهد بگوید، ولی نگاه شکّاکش را از او بر نمی‌داشت. آبه که از این سکوت ناراحت بود سخن خود را ادامه می‌داد:

ـ... فلسفهٔ مذهبی ما در بارهٔ این مسائل دلایلی اقامه می‌کند بسیار قوی و بسیار...

سرانجام آنتوان با لحن شادی سخنش را قطع کرد:

ـ آقای آبه، آیا حق دارید که بگویید: استدلالهای مذهبی... فلسفهٔ

۱) Saint–Thomas d' Aquin، حکیم الهی مسیحی (۱۲۲۵ـ ۱۲۷۴) که مبانی فلسفی مذهب رسمی کاتولیک بر آراءِ او بنا شده است.

مذهبی؟

آبه، بهت زده، پرسید:

—حق؟

—البته! اگر دقیقتر بگوییم، اندیشهٔ مذهبی تقریباً وجود ندارد، زیرا شرط اول اندیشیدن، شک کردن است!

آبه به صدای بلند گفت:

—آی، آی، دوست جوان! این بحث ما را به کجا می برد؟

—من می دانم که شریعت کلیسا این حرفها را کهنه کرده است... ولی همهٔ روابطی که متفکران روحانی، از صد سال پیش و حتی قبل از آن، میان ایمان و فلسفه یا علمِ امروز برقرار کرده‌اند کم و بیش... جعلی است —این صراحتِ لهجه را به من ببخشید— زیرا آنچه به ایمان خوراک می دهد، آنچه موضوع و هدف ایمان است، آنچه طبایع مذهبی را بسوی ایمان می کشد، همان ماوراءِ طبیعتی است که فلسفه و علم آن را نفی می کنند!

آبه روی نیمکت به خود می لولید: حس می کرد که این بحث دیگر بازی نیست. سرانجام اثری از ناخشنودی در لحنش آشکار شد:

—گویا شما بکلی از این نکته غافلید که اغلب جوانان امروز از راه استدلال فلسفی و به مدد عقل به ایمان می رسند.

آنتوان گفت:

—آی، آی...

—چی شد؟

—فاش می گویم که من نمی توانم ایمان را جز به صورت امری شهودی و کورکورانه تصور کنم. هر وقت که ایمان می خواهد به عقل تکیه کند...

—آیا گمان می کنید که علم و فلسفه منکر ماوراءِالطبیعه‌اند؟ دوست جوانم، اشتباه می کنید، اشتباه فاحش. علم فقط آن را نادیده می گیرد و این غیر از انکار کردن است. و اما فلسفه، هر فلسفه‌ای که شایستهٔ این نام باشد...

—شایستهٔ این نام... آفرین! و با این جمله هر حریف خطرناکی کنار گذاشته می شود!...

کشیش نگذاشت سخنش قطع شود و ادامه داد:

—... هر فلسفه‌ای که شایستهٔ این نام باشد لزوماً به ماوراءِالطبیعه منتهی می‌شود. از این هم بالاتر می‌روم، حتی اگر دانشمندان امروز شما می‌توانستند ثابت کنند که میان احکام شریعت و اساس کشفیاتشان تناقض بنیادی هست — و این در وضع فعلی علوم دینی ما حقیقتاً فرض مزوّرانه و مهملی است — چه نتیجه‌ای گرفته می‌شد؟ بگویید.

آنتوان لبخندزنان گفت:

— خوب، معلوم است!

آبه با حرارت جواب داد:

— هیچ نتیجه‌ای! فقط آشکار می‌شد که عقل آدمی هنوز نمی‌تواند معلومات خود را ضبط و ربط دهد و لنگان لنگان پیش می‌رود. (با لبخند دوستانه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) و این البته نکتهٔ تازه‌ای نیست... ملاحظه کنید، آنتوان، ما دیگر در زمان ولتر نیستیم! آیا احتیاجی به یادآوری هست که آن فلاسفهٔ منکر خدا، با همهٔ دعوی «عقل» فقط پیروزیهای فریب‌دهنده و زودگذری به دست آورده‌اند؟ آیا هیچ نکته‌ای در دین هست که بر کلیسا ثابت شده باشد که غیرمنطقی است؟...

آنتوان خنده کنان سخن او را برید:

— نه، هیچ نکته‌ای، این را قبول دارم! کلیسا همیشه توانسته است به موقع خود را دریابد. فقهای شما در هنرِ تراشیدن دلایل ظریف با ظاهر منطقی یکّه تازند و هرگز نشده است که مدت مدیدی در برابر حمله های اهل منطق به مخمصه بیفتند. اذعان می کنم که در این بازی، خصوصاً از مدتی پیش، تردستی ِ... بهت‌آوری از خود نشان می‌دهند! ولی این تردستی فقط کسانی را می‌فریبد که پیشاپیش می‌خواهند فریب بخورند.

— نه، دوست من. برعکس، مطمئن باشید که همیشه کلام آخر با منطق کلیساست، زیرا این منطق از منطق شما بسیار...

— چرب‌زبان‌تر و سرسخت‌تر است.

—... بسیار عمیقتر است. شاید شما هم این نکته را قبول داشته باشید

که منطق هنگامی که فقط متکی بر محدودهٔ امکانات خود باشد کار دیگری نمی‌تواند بکند جز ساختن بناهایی بر پایهٔ الفاظ که دل ما را عمیقاً راضی نمی‌سازد. چرا؟ نه فقط به دلیل آنکه تعدادی از حقایق هست که گویی از منطق رایج می گریزد یا به دلیل آنکه مفهوم خدا از چهارچوب عقل عادی فراتر می رود، دلیل مهمتر این است که —و مقصودم را درست بفهمید— فهم ما در این مسائل ظریف اگر فقط به خود متکی باشد نیرویی ندارد، دستاویزی ندارد. به عبارت دیگر، ایمان حقیقی، ایمان زنده حق دارد که توضیحاتی برای ارضای کامل عقل بخواهد، ولی خود این عقل باید از فیض الهی مدد بگیرد. فیض الهی عقل را روشن می کند. مؤمن حقیقی نه فقط با همهٔ هوشش به جستجوی خدا می رود، بلکه باید وجودش را با خاکساری به خدا تفویض کند، به خدایی که او را می‌جوید، و وقتی که توانست از راه اندیشهٔ عقلانی به آستانهٔ خدا برسد باید خود را تهی و گشوده کند، باید خود را... مقعّر کند تا بتواند آن خدا را که پاداش اوست پذیره شود، در دل خود جای دهد!

—یعنی، به عبارت دیگر، اندیشه به تنهایی نمی‌تواند به حقیقت برسد و برای این کار، به قول شما، فیض الهی هم لازم است...(پس از سکوت پرمعنایی، به گفتهٔ خود افزود:) این سخن در حکم اعتراف است، اعترافی بسیار سنگین.

لحن آنتوان چنان بود که کشیش بی درنگ جواب داد:

—دوست بیچاره‌ام، شما بازیچهٔ افکار زمان خود شده‌اید...شما «خردمدار» هستید!

—من... —دشوار است که کسی بخواهد تعریفی از خود به دست دهد!— به هر حال اعتراف می کنم که من طرفدار استدلال عقلانی هستم.

آبه دو دستش را تکان داد:

—و طرفدار دلبریهای شک... زیرا این بازمانده‌ای از احساسات رقیق است: یعنی تفاخر به سرگیجه و خودستایی از بابت تحمل رنج متعالی...

آنتوان به‌تندی جواب داد:

—ابداً، آقای آبه! من نه با این سرگیجه آشنایی دارم، نه با این رنج، نه با

آن حالات مه‌آلود روانی که شما شرح دادید. هیچ کس کمتر از من احساساتی نیست. من با وسوسه های نگرانی سروکار ندارم.

(در ضمن حرف زدن، متوجه شد که این ادّعا دیگر درست نیست. البته با هیچ نوع اضطراب مذهبی، به معنایی که مراد آبه بود، سر و کار نداشت. ولی از سه چهار سال پیش او نیز حیرت در برابر کائنات را با اضطراب حس کرده بود.)

به دنبال سخن خود گفت:

—وانگهی، اگر من ایمان ندارم، درست نیست که بگوییم آن را از دست داده‌ام: گمان می کنم که هرگز ایمان نداشته‌ام.

کشیش گفت:

—اختیار دارید، اختیار دارید، آنتوان! آیا فراموش کرده‌اید که شما سابقاً چه پسر متدّینی بودید؟

—متدّین؟ نه. حرف‌شنو. ساعی و حرف شنو، نه بیشتر. من طبعاً تابع انضباط بودم: تکالیف شرعی را هم مثل تکالیف درسی انجام می دادم. فقط همین.

—شما از اینکه قدر ایمان دورهٔ جوانیتان را بشکنید لذت می برید!

—ایمان نه: تربیت مذهبی. این با آن خیلی تفاوت دارد!

آنتوان چندان در صدد متعجب کردن آبه نبود، بلکه سعی می کرد تا صادق باشد. هیجان اندکی، که او را به مقاومت برمی انگیخت، جای احساس خستگی را گرفته بود. در میان خاطرات روزگار گذشته به کاوشی طولانی پرداخت که برای خودش هم نسبتاً تازگی داشت. دوباره گفت:

—بله، تربیت... آقای آبه، ملاحظه کنید که جریان و تسلسل امور بر چه منوال است. کودک در چهارسالگی به هرمناسبتی از مادر و خدمتکار و همهٔ بزرگترهایی که به آنها وابسته است مرتباً می شنود: «خدا در آسمان است؛ خدا تو را می بیند؛ خدا تو را آفریده است؛ خدا تو را دوست دارد؛ خدا ناظر اعمال توست؛ خدا خوب و بد کارهای تو را می سنجد؛ خدا تو را مجازات می کند؛ خدا به تو اجر می دهد...» اجازه بفرمایید!... در هشت سالگی، او را به نماز جماعت می برند، به مراسم دعا و نیاز می برند، همراه بزرگترهایی که زانو

می زنند، رکوع و سجود می کنند؛ میان گلها و شمعها،میان ابری از دود عود و نوای موسیقی، ظرفِ زیبا و زرین نان فطیر را به او نشان می دهند: همان خدای مهربان اینجا، در این نانِ سفید، حاضر است. بسیار خوب!... در یازده سالگی، از بالای منبر، با قوت کلام، با لحن قطع و یقین، برایش توضیح می دهند که تثلیث مقدس، تجسّد عیسی مسیح، شفاعت گناهان بشر، رستاخیز، لقاح حضرت مریم چیست و بقیهٔ چیزها... او گوش می دهد، می پذیرد. و چطور می تواند نپذیرد؟ چطور می تواند در بارهٔ معتقدات مسلّم پدر و مادرش، همشاگردیهایش، معلمهایش و این همه مردم که در کلیسا جمع شده‌اند ذره‌ای شک کند؟ چطور می تواند او، این طفل ضعیف، در برابر این اسرار تردید کند؟ او، این موجود گمگشته در جهان، که خودش را از بدو تولد در حلقهٔ محاصرهٔ پدیده های اسرارآمیز می بیند؟... آقای آبه، خوب فکر کنید: به نظر من اصل قضیه همین است. بله، جان کلام اینجاست!... برای کودک، همه چیز به طور یکسان نامفهوم است. این زمین مسطّح در برابر او، گرد است. این زمین به نظر ساکن می آید، ولی مثل فرفره در فضا می چرخد... آفتاب دانه‌ها را می رویاند. جوجه زنده زنده از تخم مرغ بیرون می آید... پسر خدا از آسمان به زمین آمده و به صلیب کشیده شده است تا گناهان ما آمرزیده شود... چه اشکالی دارد؟... در آغاز، خدا کلمه بود و کلمه به صورت انسان درآمد... هر کس فهمید فهمید، هر کس هم که نفهمید، اهمیت ندارد: کار از کار گذشته است!

قطار ایستاده بود. در تاریکی شب، نام ایستگاهی را به صدای بلند اعلام می کردند. مسافری که کوپهٔ آنها را خالی پنداشته بود ناگهان در را باز کرد و غرغرکنان دوباره آن را بست. نفس سرد هوا از روی چهرهٔ آنها گذشت.

آنتوان بسوی کشیش برگشت. نور چراغ سقف به قدری ضعیف شده بود که نتوانست خطوط چهرهٔ او را تشخیص بدهد.

آبه ساکت بود.

آن گاه آنتوان با لحن آرامتری دنبال سخن خود را گرفت:

ــبسیار خوب، این اعتقاد خام کودکانه را آیا می توان «ایمان» نامید؟

مسلماً نه. ایمان چیزی است که بعداً می‌آید. ایمان ریشه‌های دیگر دارد. و من می‌توانم بگویم که ایمان نداشته‌ام.

آبه با صدایی که ناگهان از خشم می لرزید گفت:

—بهتر است بگویید که نگذاشتید ایمان در روحتان که این همه آماده بود شکفته شود. ایمان، مثل حافظه، موهبت الهی است و مثل حافظه، مثل همهٔ مواهب الهی، احتیاج به پرورش دارد... و حال آنکه شما... شما!... مثل بسیاری دیگر، تسلیم غرور شدید، تسلیم روح تناقض و خودپسندی آزاداندیشی و وسوسهٔ سرکشی در برابر نظام مستقر...

همان دم از خشم مقدس خود پشیمان شد. مصمم بود که به بحث مذهبی کشیده نشود.

وانگهی آبه در بارهٔ لحن آنتوان اشتباه می کرد: شک داشت که این صدای نیشدار، این تردماغی، این چالاکی درحمله، که به پرگویی او حالت گردن فرازی تصنع آمیزی می بخشید، حاکی از صداقت کامل باشد برای آنتوان احترامِ بسیار قایل بود و امید داشت —بالا تر از امید: حتی یقین داشت— که پسر ارشد آقای تیبو در این موضع حقارت‌بار، در این موضع سست‌بنیاد باقی نخواهد ماند.

آنتوان به فکر فرورفته بود. با لحن شمرده ای گفت:

— نه، آقای آبه، این حالت به‌طور طبیعی پیش آمد، بی هیچ غروری، بی هیچ قصد خاصی برای سرکشی. حتی فرصت اندیشیدن پیدا نکردم. تا جایی که به یاد دارم، در اولین مراسم تناول نان و شراب به‌طور مبهم حس کردم که در آنچه از مذهب به ما می آموزند چیزی هست— نمی دانم چطور بگویم— چیز ناسازی، چیز نگران کننده ای، چیز نامفهومی، نه فقط برای ما بچه ها، بلکه برای همه... بله، برای بزرگترها هم. حتی برای خود کشیشها.

آبه نتوانست مانع حرکت دستهای خود شود. آنتوان ادامه داد:

—البته من هیچ سوءظنی نسبت به کشیشهایی که می شناختم نداشتم و ندارم، نه نسبت به خودشان و نه نسبت به شور مذهبیشان —یا بهتر بگویم: نیازشان به شور مذهبی... ولی به نظرم می آمد که خود آنها هم در این تاریکیها به زحمت حرکت می کنند، کورکورانه پیش می روند و دور این اصول جزمی

نامفهوم با دلشورهٔ غافلانه‌ای می‌چرخند. با یقین قاطع سخن می‌گفتند. چه می‌گفتند؟ همان چیزهایی را که با یقین قاطع به آنها گفته بودند. البته آنها در بارهٔ این حقایق که منتقل می‌کردند شکّی به خود راه نمی‌دادند. ولی آیا اعتقاد قلبی آنها همان قوّت واستحکامی را داشت که گفته هایشان؟ همین جا بود که نمی‌توانستم مطمئن باشم... می‌دانم که شما را می‌رنجانم... به هر حال ما زمینه‌ای برای مقایسه داشتیم: معلمهای غیر مذهبیمان. اعتراف می‌کنم که این معلمها به نظر من بسیار استوارتر و در رشتهٔ تخصصی خود بسیار «جاافتاده»تر می‌آمدند! آنها در بارهٔ دستورزبان، جغرافیا، هندسه حرف می‌زدند و به نظر می‌آمد که آنچه را می‌گویند کاملاً فهمیده‌اند!

آبه لبهای خود را گاز گرفت و گفت:

— چیزهایی را باید با هم مقایسه کرد که قابل مقایسه باشند.

—ولی مقصود من زمینهٔ مورد بحث آنها نیست، نظرم به حالت روحی آن معلمها در برابر مطالبی است که به ما درس می‌دادند. حتی وقتی که پای علمشان می‌لنگید، رفتارشان ابهامی نداشت: تردید هایشان و حتی نادانیهایشان علناً آشکار می‌شد. این به ما اطمینان می‌بخشید، باور کنید. کمترین احساسی از... از تقلّب به ما دست نمی‌داد. نه، مقصودم «تقلب» نیست. ولی، با این همه، آقای آبه، اعتراف می‌کنم که هر چه سنّم بیشتر می‌شد و به کلاسهای بالا تر می‌رفتم کشیشهای مدرسه آن نوع اطمینان روانی را که نزد استادهای دانشگاه حس می‌کردم کمتر به من می‌دادند.

آبه خواست جواب دندان‌شکنی بدهد:

—اگر کشیشهایی که به شما درس می‌دادند فقیه واقعی بودند، در مجالست آنها احساس اطمینان کامل می‌کردید.

به یاد استادان خودش در مدرسهٔ طلاب و به یاد جدیت و اعتقاد دوران جوانیش افتاده بود. ولی آنتوان سخن خود را ادامه می‌داد:

—آخر فکرش را بکنید! کودکی که اندک‌اندک با ریاضیات، با فیزیک، با شیمی آشنا می‌شود ناگهان در مقابل خود فضای بازی برای پرواز کردن می‌بیند! آن وقت مذهب به نظرش کوچک و گمراه کننده‌و نامعقول

می‌آید... اعتمادش را از دست می‌دهد...

آبه، این‌بار، بالاتنه‌اش را واپس برد و دستش را پیش آورد:

—نامعقول؟ آیا جداً می‌توانید بگویید: نامعقول؟

آنتوان با تأکید گفت:

—بله. و اتفاقاً حالا متوجه نکته‌ای شدم که تا امروز فکرش را نکرده بودم: شماها اول اعتقاد راسخی را مطرح می‌کنید و بعد، برای دفاع از این اعتقاد، دلایلی را به کمک می‌طلبید. و حال آنکه ما، امثال من، اول از شک، از عدم اعتقاد، شروع می‌کنیم و بعد به راهنمایی عقل و استدلال پیش می‌رویم بی‌آنکه بدانیم به کجا خواهیم رسید. (لبخندی زد و بی‌آنکه به کشیش فرصت جواب بدهد در دم گفت:) آقای آبه، اگر شما قصد بحث و جدل با مرا داشتید به سرعت می‌توانستید ثابت کنید که من از این مسائل چیزی سر در نمی‌آورم. من این را پیشاپیش اعتراف می‌کنم. اینها مسائلی نیست که فکر مرا به خود مشغول کرده باشد: شاید در این باره هرگز به اندازه امشب فکر نکرده بودم. ملاحظه می‌کنید که من ادعای اهلّیت ندارم. فقط سعی می‌کنم تا برای شما توضیح بدهم که چطور با وجود تربیت مذهبی سرانجام به اینجا رسیدم که می‌بینید، یعنی به ناباوری کامل.

آبه اندکی برمهربانی تصنّعی خود افزود و گفت:

— دوست عزیز، صراحت لهجهٔ شما مرا نمی‌ترساند. من شما را بهتر از آنچه خودتان می‌پندارید می‌دانم! باز هم بگویید، گوش می‌کنم.

—بسیار خوب، من عملاً فرایض دینی را—تا مدتهای مدید—مثل دیگران به جا می‌آوردم، با نوعی بی‌اعتنایی که خودم از آن آگاه نبودم: نوعی بی‌اعتنایی... مؤدبانه. حتی بعدها هم هرگز دست به تحقیق و تجدید نظر نزدم: شاید باطناً برای این کار اهمیت چندانی قایل نبودم... مثلاً روحیه‌ام به خلاف روحیهٔ یکی از دوستانم بود که خودش را برای دانشکدهٔ صنعتی آماده می‌کرد و پس از تحمل یک دوره بحران شک، روزی به من نوشت: «من این ترکیب‌بندی را بررسی کردم: دوست عزیز، به آن اعتماد نکن، خیلی از پیچ‌ومهره‌هایش لق است...» ولی من در آن زمان می‌خواستم وارد دانشکدهٔ پزشکی بشوم و دیگر به

مرحلهٔ قطع رابطه —یا بهتر بگویم: قطع علاقه— رسیده بودم: منتظر درسهای نیمه علمی سال اول نمانده بودم تا به این نتیجه برسم که بی دلیل نمی‌شود ایمان آورد...

—بی دلیل!

—... و از مفهوم حقیقت ثابت باید چشم پوشید، زیرا هیچ چیز را نباید حقیقی بدانیم مگر با قید احتیاط و تا زمانی که خلافش ثابت نشده است... بله، می‌دانم که شما را می‌رنجانم. ولی، آقای آبه، چه خوشتان بیاید و چه نیاید —و همهٔ آنچه می‌خواستم بگویم این است— من نمونه‌ای هستم، شاید به عقیدهٔ شما نمونه‌ای دیوصفت، از کسانی که بالفطره بی ایمان‌اند. واقعیت چنین است. من سالمم و گمان می‌کنم که رو یهمرفته متعادل باشم، طبعاً بسیار فعّالم و هرگز نیازی به ماوراءِالطبیعه در خودم ندیده‌ام. آنچه آموخته‌ام و آنچه دیده‌ام به من ثابت نکرده‌اند که خدای دورهٔ کودکیم وجود دارد. اعتراف می‌کنم که تا امروز توانسته‌ام به آسانی از او چشم بپوشم. موقعی که ذهنم شکل می‌گرفت بیدینی هم در من شروع شد. مجبور نشدم که چیزی را نفی کنم. مبادا تصور کنید که من از آن خداپرستان محروم باشم که خدا را در دلشان فرا می‌خوانند، از آن ذهنهای مضطرب که دستهایشان را نومیدانه بسوی آسمان خالی شده دراز می‌کنند. نه، من هرگز دست بسوی آسمان دراز نمی‌کنم. جهان بدون خدا چیزی نیست که مرا ناراحت کند و همان‌طور که می‌بینید در این جهان خیلی هم راحتم.

آبه دستش را به انکار تکان داد.

آنتوان پافشاری می‌کرد:

—کاملاً راحت. و دست‌کم از پانزده سال پیش.

منتظر بود که خشم کشیش در دم آشکار شود. ولی آبه خاموش بود و سرش را آرام می‌جنباند. سرانجام گفت:

—دوست بیچاره‌ام، این عین عقیدهٔ ماتریالیستهاست! ولی آیا هنوز واقعاً در این مرحله هستید؟ از آنچه گفتید چنین بر می‌آید که شما فقط به جسمتان ایمان دارید. یعنی فقط به نیمه‌ای —آنهم چه نیمه‌ای!— از خودتان ایمان دارید... خوشبختانه این امری ظاهری و رو یهمرفته سطحی است. خودتان از

گنجینه های حقیقی باطنتان خبر ندارید و نمی دانید که تربیت مذهبی چه نیروی پنهانی در شما به جا گذاشته است. شما این نیرو را انکار می کنید، ولی دوست بیچاره‌ام، همین نیروست که شما را پیش می برد!

—چه جوابی می‌توانم بدهم؟ من به شما می گویم که مرهون مذهب نیستم. عقل و اراده و روحیهٔ من بیرون از مذهب پرورده شده است. حتی می توانم بگویم: در جهت مقابل مذهب. من خودم را از اساطیر مذهبی همان قدر به دور می بینم که از اساطیر یونانی. مذهب و خرافات برای من در یک حکم است... نه، بی تعصب می گویم که بازماندهٔ تربیت مذهبی در من صفر است!

آبه ناگهان بازو یش را بالا برد و گفت:

—نابینا! آیا نمی بینید که زندگی هر روزهٔ شما که از کار و ادای وظیفه و فداکاری برای همنوع تشکیل شده است ماتریالیسمتان را تکذیب می کند! زندگی کمتر کسی هست که مثل زندگی شما حاکی از وجود پروردگار باشد! هیچ کس بیشتر از شما حس نمی کند که رسالتی بر عهده دارد! هیچ کس بیشتر از شما به مسئولیت خود در این جهان وقوف ندارد! خوب؟ آیا این باطناً متضمن مأموریتی از جانب خداوند نیست؟ اگر در برابر خداوند نباشد، پس در برابر که خود را مسئول می دانید؟

آنتوان فوراً پاسخ نداد و آبه یک لحظه گمان کرد که تیرش به هدف خورده است. اما حقیقت این بود که ایراد آبه به نظر آنتوان بکلی بی پایه می آمد: در کار خود وظیفه شناس بودن نه لزوماً مبیّن وجود خدا بود، نه حاکی از حقانیت دین مسیح یا هیچ اعتقاد مابعد طبیعی دیگر. آیا زندگی خود آنتوان شاهدی بر این مدعّا نبود؟ ولی این بار نیز حس می کرد که میان فقدان اعتقاد اخلاقی او و وظیفه شناسی مفرطی که در زندگی به کار می بست ناسازگاری توضیح ناپذیری هست. باید کاری را که می کنیم دوست بداریم. ولی چرا «باید»؟ زیرا انسان، این حیوان اجتماعی، باید با همهٔ سعیش در جریان امور جامعه و پیشرفت آن مشارکت کند... حکم بی دلیل، فرض بی بنیاد! به استناد چه؟ بر مبنای کدام اصل؟ همیشه همان سؤال که هرگز جواب قانع کننده‌ای برایش نیافته بود.

سرانجام زیر لب گفت:

—اِه... این وظیفه‌شناسی؟ ته نشست نوزده قرن مسیحیت در ضمیر هر کدام از ما... شاید من کمی تند رفته باشم که ضریب تربیت مذهبی را یا بهتر بگویم وراثت را در خودم تا حدّ صفر پایین آوردم...

—نه، دوست من، این نیروی نهفته در دل شما همان خمیرمایهٔ مقدس است که به آن اشاره کردم. یک روز این خمیرمایه جوشش خودش را از سر خواهد گرفت و خمیر را به عمل خواهد آورد! و آن روز، روح اخلاقی شما که حالا خودبه‌خود و کجدارومریز و به خلاف میلتان عمل می کند تکیه گاه خودش را، راه حقیقی خودش را پیدا خواهد کرد. خدا را تا زمانی که از خودمان می رانیم و حتی تا زمانی که جستجو می کنیم نمی‌توانیم بشناسیم... اما خواهید دید: یک روز بی‌آنکه خودتان خواسته باشید متوجه خواهید شد که به ساحل نجات رسیده‌اید. و آن روز سرانجام خواهید دید که کافی است به خدا ایمان بیاوریم تا همه چیز روشن و بسامان شود!

آنتوان لبخندزنان گفت:

—ولی حالا هم من این را قبول دارم. وانگهی من می‌دانم که غالباً نیازهای ما خود به خود راه چاره‌ای پیدا می کنند و معترفم که در دل بیشتر مردم، نیاز به ایمان به قدری زورآور و غریزی است که آنها دیگر در صدد دانستن این نیستند که آیا ایمانشان مبنای واقعی دارد یا نه: هر چه را که نیاز به ایمان بسوی آن هدایتشان کند حقیقت می نامند... (و چنانکه گویی با خود حرف می زند گفت:) به علاوه من یقین دارم که اغلب کاتولیکهای با هوش و مخصوصاً بسیاری از کشیشهای فهمیده بی‌آنکه خودشان بدانند کم‌وبیش مصلحت‌بین هستند. آنچه در احکام جزمی شریعت برای من غیرمنطقی است طبعاً باید برای هر ذهن دیگری هم که در فرهنگ امروز بار آمده است غیرمنطقی باشد. ولی مرد مؤمن به ایمان خود پابند است و برای اینکه پایه های آن سست نشود از زیاده اندیشیدن احتراز می کند و با تمام وجود به جنبهٔ عاطفی، به جنبهٔ اخلاقی مذهب می‌چسبد. به علاوه، از کودکی مرتباً در گوش او خوانده‌اند که علمای مذهبی همهٔ این ایرادها را از مدتها پیش مظفرآنه رد کرده‌اند و بنا بر این دیگر بیهوده می‌داند که خودش برود و عملاً تحقیق کند... ولی عذر می خواهم، این حرفها

معترضه بود. می‌خواستم بگویم که نیاز به ایمان، هر قدر هم که شایع و عام باشد، دلیل حقّانیت مذهب نمی‌شود که پر از جنبه‌های نامعقول و افسانه‌های کهنه است...

کشیش برای نخستین بار با لحنی که جواب نمی‌طلبید گفت:

—وقتی که کسی خدا را حس کند دیگر احتیاجی ندارد که دلیلی بر حقانیت او بیاورد. (سپس، همان‌دم، با حرکت دوستانه‌ای سرش را پیش برد و گفت:) آنچه برای من نامفهوم است این است که آنتوان تیبو اینها را بگوید! در بسیاری از خانواده‌های مسیحی ما متأسفانه بچه‌ها شیوهٔ زندگی پدر و مادرشان را تماشا می‌کنند و می‌بینند که زندگی روزمره چنان می‌گذرد که گویی خدایی که به آنها تعلیم داده‌اند وجود ندارد. ولی شما که از اول طفولیت، در هر لحظه از لحظات زندگی، حضور خدا را درخانوادهٔ خودتان حس کرده‌اید، شما چرا؟ شما دیده‌اید که خدا چگونه هرکدام از اعمال پدر مرحومتان را هدایت می‌کرد و آن وقت...

لحظه‌ای سکوت شد. آنتوان خیره به آبه می‌نگریست، گویی از جواب دادن خودداری می‌کرد. سرانجام با لبهای منقبض گفت:

—بله، دقیقاً همین است: متأسفانه من همیشه خدا را از خلال وجود پدرم دیده‌ام. (رفتار و لحن او اندیشه‌اش را تکمیل می‌کرد. برای اینکه رشتهٔ سخن را ببرد به گفتهٔ خود افزود:) ولی امروز برای این بحث مناسب نیست. (و پیشانی را به شیشهٔ پنجره تکیه داد.)

گفت:

—به ایستگاه کری رسیده‌ایم.

قطار آهسته کرد، ایستاد. نور چراغ سقف تندتر درخشید. آنتوان آرزو کرد که مسافری وارد کوپهٔ آنها شود تا حضور او این بحث را قطع کند. ولی ایستگاه خالی می‌نمود.

قطار دوباره به راه افتاد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی که در طی آن هر یک گویی در افکار خود

غوطه‌ور بود، آنتوان دوباره به کشیش رو کرد:

—ملاحظه می کنید، آقای آبه، دست‌کم دو چیز مانع برگشت من به مذهب است. اول مسئلهٔ گناه: گمان می کنم که از من ساخته نیست که وحشت گناه را حس کنم. دوم مسئلهٔ مشیّت پروردگار: من هرگز نمی‌توانم مفهوم خدای حاکم بر خلقت را بپذیرم.

آبه ساکت بود. آنتوان ادامه داد:

—بله، آنچه شما کاتولیکها «گناه» می نامید برای من، برعکس، چیز زنده و نیرومندی است: چیزی غریزی —و آموزنده! چیزی است که به من— چطور بگویم؟ —توانایی لمس کردن اشیاء را می دهد. و نیز توانایی پیش رفتن را. هیچ پیشرفتی —البته نمی‌خواهم با این کلمه خودم را فریب بدهم، ولی کلمهٔ مناسبتری پیدا نمی کنم!— هیچ پیشرفتی برای انسان، اگر مطیعانه از گناه حذر می کرد، ممکن نبود... (در جواب حرکت کشیش که شانه‌ها را اندکی بالا انداخته بود لبخند طعنه‌آمیزی زد و به گفتهٔ خود افزود:) ولی این بحث ما را به راه دور می برد. برویم بر سر فرض مشیّت پروردگار. بسیار خوب، باید بگویم که نمی‌توانم آن را قبول کنم! اگر قرار باشد که در این زمینه چیزی را بی چون وچرا قبول کنم بی اعتنایی عام جهان است!

آبه از جا پرید و گفت:

—ولی همین علم خودتان خواه‌ناخواه جز اثبات «نظام متعالی» آیا کار دیگری انجام می دهد؟ من به عمد از استعمال تعبیر صحیحتر «نقشهٔ الهی» خودداری می کنم... ولی، دوست بیچاره‌ام، اگر به خودمان اجازهٔ نفی این هوش برتر را بدهیم که حاکم بر پدیده‌هاست و همه چیز در این جهان نقش آن را با خود دارد، اگر نخواهیم بپذیریم که همه چیز در طبیعت هدفی دارد و به منظور نظام هماهنگی آفریده شده است دیگر مطلقاً نمی‌توانیم هیچ چیز را بفهمیم!

—بسیار خوب... باشد! جهان برای ما فهم‌ناپذیر است. من این را به عنوان واقعیت قبول می کنم.

—همین فهم‌ناپذیر، دوست من، همین خداست!

—نه برای من. هنوز من تسلیم این وسوسه نشده‌ام که آنچه را نمی فهمم

«خدا» بنامم.

لبخند زد و مدت چند ثانیه ساکت ماند.

آبه که حالت دفاعی به خود گرفته بود به او می نگریست.

آنتوان که همچنان لبخند می زد دنبال سخن را گرفت:

—وانگهی، برای اغلب کاتولیکها مفهوم الوهیت چیزی نیست جز تصوّر کودکانه‌ای از یک خدای مهربان، یک خدای انسان‌وار که نگاهش را به هر کدام از ما دوخته است و با تفقّد محبت‌آمیزی مراقب کوچکترین زیروبم شعور ناچیز ماست و هر کس همیشه می تواند با دعا او را مخاطب قرار دهد: «خداوندا، هدایتم کن... خداوندا، کمکم کن...» و از این قبیل... اشتباه‌نکنید، آقای آبه، من ابدا نمی‌خواهم با ریشخندهای آسان شما را برنجانم. ولی واقعاً نمی‌توانم فرض کنم که کوچکترین پیوند روانی، کوچکترین رابطهٔ سؤال و جواب میان یکی از ما، این ذرهٔ بسیار ناچیز از مجموع موجودات، یا حتی میان کرهٔ زمین، این خرده غبار از غبارهای کیهانی، و آن «کُلّ» اعظم، آن «جوهر» نامتناهی برقرار باشد! چطور می توانیم حسّاسیتی انسان‌وار، محبتی پدرانه، شفقتی دلسوزانه به او نسبت دهیم؟ چطور می توانیم این آیینهای مذهبی را، ذکر و تسبیح را، یا چه می دانم، نماز برای فلان کس یا فلان روح ِوامانده در عالم برزخ را جدّی و واقعاً مؤثّر بدانیم. آخر ملاحظه می کنید! حقیقتاً این آداب و مناسک مذهب کاتولیک با آداب و مناسک هر کدام از مذاهب ابتدایی، آن مراسم بت‌پرستی و قربانیهایی که وحشیها نثار بتها می کنند، هیچ تفاوت اساسی ندارد!

آبه نزدیک بود جواب دهد که واقعاً هم یک مذهب «طبیعی» هست، مشترک میان همهٔ انسانها، و این همان اصلِ ایمان است. ولی دوباره کف نفس کرد و ساکت ماند. در گوشهٔ نیمکت نشسته و دستها را در هم انداخته و سرانگشتها را لای لبهٔ آستینها فرو برده بود و با حالتی حاکی از تسلیم و بردباری که درعین حال به اندکی ریشخند آمیخته بود گویی پایان این خطابه را انتظار می کشید.

وانگهی قطار به مقصد نزدیک می شد. به حومهٔ پاریس رسیده بودند. از

پشت شیشه‌های بخارگرفته، چراغها در میان تاریکی شب چشمک می‌زدند.

آنتوان که هنوز سخنش را تمام نکرده بود با عجله گفت:

— اما، آقای آبه، مبادا در بارهٔ معنای بعضی از کلماتی که به کار بردم دچار اشتباه شوید. با اینکه نباید به خودم اجازهٔ ورود به این مسائل فلسفی را بدهم ولی می‌خواهم تا نهایت با شما صادق باشم. من اشاره‌ای به «نظام» جهانی و «جوهر» نامتناهی کردم... قصدم پیروی از زبان رایج بود... در حقیقت، به نظر من، در مورد نظام جهانی، دلایل تردید یا ردّ همان قدر فراوان است که دلایل قبول. از دیدگاهی که ما حیوانات ناطق در آن قرار گرفته‌ایم، انبوهی از نیروهای متلاطم مشاهده می‌شود. ولی این نیروها آیا از یک قانون کلّی که بیرون و مستقل از آنهاست پیروی می‌کنند؟ یا از قوانینی — چطور بگویم؟ — درونی و آمیخته با هر اتم که حاکم بر «سرنوشت» آن نیروهاست؟ قوانینی که از بیرون فرمان نمی‌دهند، بلکه مستتر در خود آنهاست و شاید بتوان گفت به آنها «جان» می‌بخشد؟... و حتی این مجموعهٔ پدیده‌ها آیا می‌توان گفت که با یکدیگر مرتبط است؟ البته این را می‌توانم بپذیرم که علتها با رشتهٔ بی‌پایانی به یکدیگر پیوسته‌اند: هر علتی معلول علت دیگر است و هر معلولی علت معلولهای دیگر. حال چرا بخواهیم، به هر قیمت، قایل به نظام متعالی بشویم؟ این وسوسهٔ ذهنهای منطقی ماست. چرا بخواهیم برای این جنبشهایی که تا بی‌نهایت روی هم کمانه می‌کنند جهتِ مشترکی پیدا کنیم؟ اغلب اوقات با خودم گفته‌ام که از دیدگاه من گویی هیچ چیز به هیچ چیز منتهی نمی‌شود، گویی هیچ چیز هیچ جهتی ندارد...

آبه پس از اینکه خاموش به آنتوان نگاه کرد، چشمها را زیر انداخت و با لبخند یخ زده‌ای شمرده‌شمرده گفت:

— مشکل بشود به مرتبه‌ای پایین‌تر از این سقوط کرد...

سپس برخاست و مشغول بستن دگمه‌های شنلش شد.

آنتوان ناگهان با احساس عمیقی از پشیمانی گفت:

— آقای آبه، عذر می‌خواهم که این حرفها را به شما زدم. این نوع گفتگو هرگز به نتیجه‌ای جز رنجاندن منتهی نمی‌شود. نمی‌دانم امروز چه‌ام شده است.

نزدیک یکدیگر ایستاده بودند. آبه نگاه افسرده‌ای به مرد جوان کرد:
—شما آزادانه مثل دوست با من حرف زدید. از این لحاظ لااقل از شما ممنونم.
مردد بود که چیز دیگری بگوید یا نه. ولی قطار ایستاده بود.
آنتوان با لحن دیگری پیشنهاد کرد:
—می خواهید شما را با تاکسی به خانه برسانم؟
—با کمال میل، با کمال میل...

در تاکسی، آنتوان که دل‌مشغولِ گرفتاریهای زندگی فردا بود تقریباً هیچ نگفت. کشیش نیز ساکت و غرقه در اندیشه های خود بود. ولی هنگامی که از روی رود سن گذشتند سرش را بسوی آنتوان پیش برد:
—شما... چندسال دارید؟ سی سال؟
—نزدیک سی ودو.
—شما هنوز جوانید... خودتان خواهیدديد. دیگران سرانجام این را فهمیدند! نوبت شما هم خواهد رسید. لحظه هایی در زندگی هست که نمی شود از خدا چشم پوشید. بخصوص یکی از این لحظه ها وحشتناک است: لحظهٔ آخر...
آنتوان با خود اندیشید: «بله. این وحشت از مرگ... که بر ذهن هر اروپایی متمدن این همه فشار می‌آورد... تا به حدی که ذوق زندگی را، کم وبیش، ضایع می کند...»
کشیش می خواست اشاره‌ای به پایان عمر آقای تیبو بکند، ولی خودداری کرد و به دنبال سخن خود گفت:
—هیچ فکرش را کرده‌اید که چه خواهد شد وقتی که انسان به ساحل ابدیت برسد و به خدا ایمان نداشته باشد و روی ساحل دیگر، آن پدر توانا و مهربان را که به روی ما آغوش گشوده است نبیند؟ بدون هیچ کورسوی امیدی درتاریکی مطلق بمیرد؟

آنتوان به‌تندی گفت:

—آه، آقای آبه، ولی من هم مثل شما این را می دانم (او نیز به یادمرگ پدرش افتاده بود. پس از لحظه‌ای تردید دوباره گفت:) حرفهٔ من به اندازهٔ حرفهٔ شما مستلزم کمک به اشخاص محتضر است. من شاید بیشتر از شما مردن اشخاص بی دین را دیده باشم و چنان خاطرات تلخی از این بابت دارم که بارها آرزو کرده‌ام کاش می توانستم در دم آخر آمپول ایمان به آنها تزریق کنم! من از کسانی نیستم که برای تحمّل رنجهای آخرین ساعتِ عمر احترام عارفانه قایل اند. بی احساس شرم اعتراف می کنم که کاش خودم در آن لحظه مشمول استمالت ایمان قرار بگیرم. و من از مرگ بی امید همان قدر می‌ترسم که از احتضار بی مرفین...

دست آبه را که لرزان روی دستش قرار گرفت حس کرد. شاید کشیش می کوشید تا این اعتراف را که برایش غیرمنتظر بود به فال نیک بگیرد.

آبه وکار با التهابی که تقریباً نشان از سپاسگزاری داشت بازوی آنتوان را فشرد و گفت:

—بله، بله، همین‌طور است. پند این پیرمرد را بپذیرید: همهٔ دریچه‌های دلتان را به روی آن تسلّی دهنده که شما هم مثل همهٔ ما روزی به او نیاز خواهید داشت نبندید. مقصودم این است که از دعا غافل نباشید.

آنتوان سرش را تکان داد واعتراض کنان گفت:

—دعا؟ این ندای نابخردانه... بسوی چه؟ بسوی آن نظام نامسلّم؟ بسوی نظامی کور و لال —و بی اعتنا؟

—فرق نمی کند، فرق نمی کند... بله، همان «ندای نابخردانه»! حرف مرا باور کنید! آن مرز موقّت که اندیشهٔ شما به آن منتهی می شود هر چه باشد، آن مفهوم گنگ «نظام» و «قانون» که گاهی بارقهٔ آن را می بینید هر چه باشد، باید با همهٔ این احوال، بسوی آن سر برگردانید، پسر عزیزم، و دعا کنید! بله، التماس می کنم، هر چه باشد بهتر از این است که خودتان را در این تنهایی دفن کنید! این تماس را نبُرید، این همزبانی با لایتناهی را از دست نگذارید، حتی اگر فعلاً دادوستدی در میان نباشد، حتی اگر فعلاً مکالمه به ظاهر یک طرفه

باشد!... آن تاریکی بی پایان، آن وجود ناموجود، آن معمای لاینحل هر چه باشد، دعا کنید! آن ناشناختنی هر چه باشد، دعا کنید. ولی دعا کنید! آن «ندای نابخردانه» را از خودتان دریغ نکنید، زیرا به همین نداست —یک روز خواهید دید— به همین نداست که ناگهان سکوتی درونی، معجزهٔ تسکین آلام، جواب خواهد داد...

آنتوان هیچ نگفت. با خود اندیشید: «پردهٔ آهنین...» با این حال، حس می کرد که کشیش به غایت متأثر شده است و تصمیم گرفت که دیگر حرفی نزند و بر درد او بیش از این نیفزاید.

وانگهی، به کوچهٔ گرنل رسیده بودند.

تاکسی ایستاد.

آبه وکار دست آنتوان را گرفت و فشرد. سپس، پیش از پیاده شدن، در تاریکی تاکسی اندکی سرش را پیش برد و با صدای منقلبی گفت:

—مذهب کاتولیک بکلی چیز دیگر است، دوست عزیز، باور کنید: از آنچه تا امروز توانسته اید ببینید بسیار، بسیار بالاتر است...

خانوادهٔ تیبو، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلدهای سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزهٔ نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

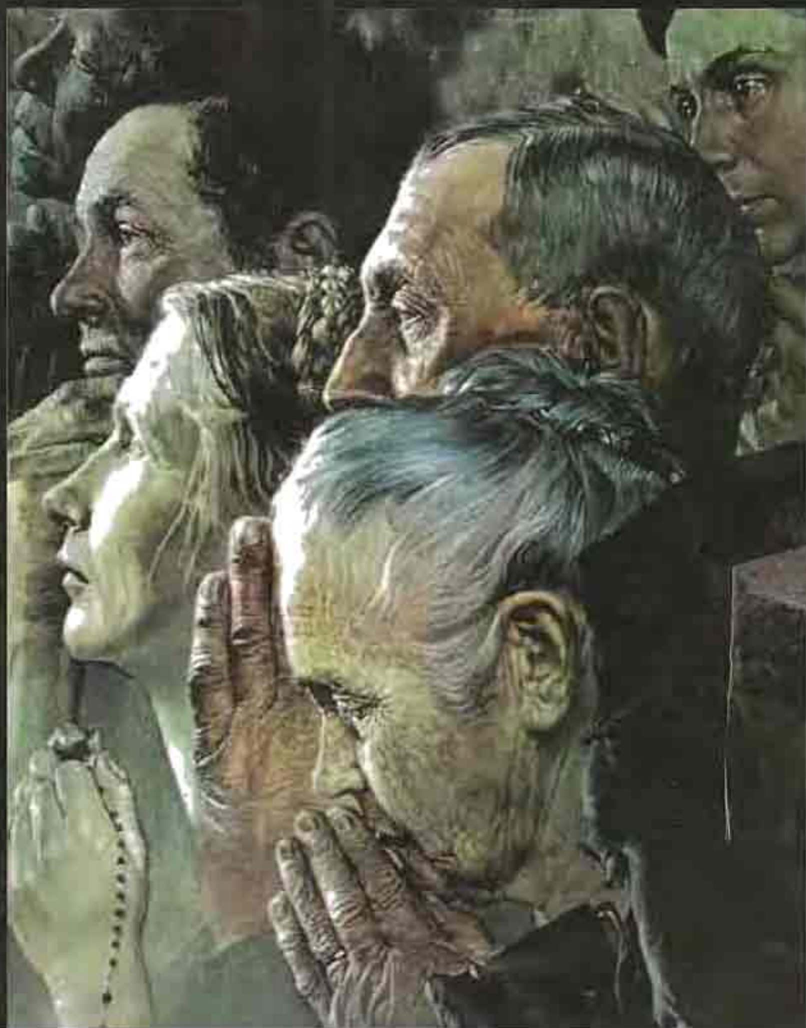
«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بختِ جاودانگی داشته باشد به یُمنِ کمیّت و کیفیتِ زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلّی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی دربارهٔ معنای زندگی است.»



روژه مارتن دوگار

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

خانوادهٔ تیبو



روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

مارتن دوگار، روژه، ۱۸۸۱-۱۹۵۸. Martin du Gard, Roger
خانوادهٔ تیبو / روژه مارتن دوگار؛ ترجمهٔ ابوالحسن نجفی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.
۴ج. (۲۳۴۸ ص.) : عکس.
ISBN 964-448-072-4 (ج. ۳) ISBN 964-448-069-4 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Les Thibault
ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-، مترجم. ب. عنوان.
۲ خ ۴ الف/ PQ ۲۶۴۰ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۶۸ م ۱۲۱
۱۲۰۸
کتابخانهٔ ملی ایران م۷۰-۹۹۶*



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتن دوگار
خانوادهٔ تیبو
ترجمهٔ ابوالحسن نجفی
طرحهای متن: قباد شیوا
چاپ اول: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹
چاپ گلشن
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

جلد سوم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی



انتشارات نیلوفر



کتاب هفتم

تابستان ۱۹۱۴

۱

ژاک، با همهٔ خستگی، گردنش را راست گرفته بود تا وضع ثابت اندامش به هم نخورد. جرئت نداشت که جز مردمکها جای دیگری از تنش را تکان دهد. از سر کینه نگاهی به شکنجه گر خود انداخت.

پاترسون با دو گام بلند تا کنار دیوار واپس رفت. تخته رنگ را در مشت گرفته و قلم مو را بالا برده بود و سرش را پیاپی به چپ و راست خم می کرد و با دقت به پردهٔ نقاشی که در سه متریش روی سه پایه قرار داشت می نگریست. ژاک با خود اندیشید: «خوشا به حال او که لااقل می‌تواند نقاشی کند!» نگاهش تا روی ساعت مچیش پایین آمد: «مقاله‌ام را باید تا عصر تمام کنم. ولی مرد که عین خیالش نیست!»

گرما خفقان‌آور بود. روشنایی تندی از شیشه به درون می تابید. گر چه این آشپزخانهٔ قدیمی در آخرین طبقهٔ ساختمانی نزدیک کلیسای جامع قرار داشت و مشرف بر شهر بود، دریاچه و کوههای آلپ دیده نمی شد. فقط آسمان ماه ژوئن با زلالی خیره کننده‌اش پیدا بود.

در ته اتاق، زیر شیب سقف، دو تشک کاه‌آگن کنار هم روی زمین گسترده بود. مقداری لباس ژنده به میخها آویزان بود. روی میله‌های زنگ‌زدهٔ اجاق، روی لبه‌های دودکش، کنار ظرفشویی، اشیاءِ مختلفی درهم‌وبرهم ریخته بود: یک طشتک لعابی، یک جفت کفش، یک جعبه سیگاربرگ پر از لوله‌های خالیِ رنگ، یک فرچه با کفِ خشکیدهٔ صابون، ظرفهای غذا، دو گل

سرخ پلاسیده در لیوان آب، یک پیپ. روی زمین، چسبیده به دیوار، پرده‌های نقاشی، از پشت.

مرد انگلیسی تا کمر لخت بود. دندانها را روی هم می‌فشرد و چنانکه گویی دویده باشد تندتند از بینی نفس می‌کشید. بی‌آنکه سر برگرداند زیرلب گفت:

ــ آسان نیست...

بالاتنهٔ سفیدش ــ بالاتنهٔ مردم شمال ــ خیس عرق بود. عضله‌هایش از زیر پوست نازک جهش می‌کرد. در پایین قفسهٔ سینه‌اش، از فرط لاغری، مثلث فرورفته‌ای سایه می‌انداخت. بر اثر دقت بسیار، زیر پارچهٔ ساب‌رفتهٔ شلوار کهنه‌اش، رگها و پیها می‌لرزیدند. آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

ــ و دیگر یک ذرّه توتون برایم نمانده است.

نقاش سه‌سیگاری را که ژاک، هنگام ورود، از ته یکی از جیبهایش در آورده بود در همان اول کار، پشت‌سر هم، با پکهای عمیق کشیده بود. از روز پیش هیچ نخورده بود و شکمش مالش می‌رفت. ولی عادت داشت. در دل گفت: «چه نوری در این پیشانی هست! نکند رنگ سفید کم بیاورم؟» بسوی لولهٔ خالی و صاف شدهٔ رنگ که مانند نواری فلزی روی زمین افتاده بود نگاه کرد. تا حالا صد فرانک به گرن، فروشندهٔ رنگ، بدهکار بود. خوشبختانه گرن، آنارشیست سابق که تازگی به سوسیالیسم گرویده بود، رفیق خوبی بود...

پاترسون بی‌آنکه چشم از پردهٔ نقاشی بردارد، چنانکه گویی در اتاق تنهاست اخم می‌کرد و شکلک در می‌آورد. قلم مویش نقشی اسلیمی در هوا رسم کرد. ناگهان چشمهای آبیش بسوی ژاک برگشت. نگاهش را که مانند نگاه زاغچه بود و از فرط دقّت حالتی غیرانسانی داشت به پیشانی او دوخت.

ژاک که ذوق می‌کرد در دل گفت: «همچه به من نگاه می‌کند که انگار به یک دانه سیب در ظرف کمپوت... کاش مجبور نبودم بروم آن مقاله را بنویسم.»

هنگامی که پاترسون محجوبانه پیشنهاد کرده بود که این تصویر را بکشد، ژاک دلش نیامده بود که جواب ردّ بدهد. زیرا نقاش تنگدست که از

عهدهٔ استخدام «مدل» بر نمی‌آمد و توانایی نداشت که حتی یک شبانه‌روز قلم‌مویش را به کار نیندازد از ماهها پیش قریحهٔ خود را صرف کشیدن طبیعت بیجان کرده بود. پاترسون گفته بود: «منتها چهار یا پنج جلسه...» ولی امروز، یکشنبه، نهمین روز بود که ژاک دندان روی جگر می‌گذاشت و پیش از ظهرها مرتباً به بالای شهر کهنه می‌رفت و مدت دو ساعت و حتی بیشتر در برابر نقاش می‌نشست!

پاترسون قلم مو را مُلتهبانه روی تخته رنگ می‌مالید. یک لحظه مانند شناگری که می‌خواهد شیرجه برود و نرمی تختهٔ زیر پای خود را امتحان می‌کند زانوها را خم و راست کرد و نگاهش را به ژاک دوخت و ناگهان مانند شمشیربازان با بازوی کشیده به جلو خیز برداشت و روی نقطهٔ معینی از پرده یک لکه نور کشید، فقط یکی. سپس دوباره تا نزدیک دیوار واپس رفت، پلکها را تنگ هم آورد، سر را آهسته‌آهسته تکان داد و مانند گربهٔ خشمگینی نفس کشید. سپس نگاهی به محکوم کرد و سرانجام لبخند زد:

—عزیزجان، در این ابروها، در این شقیقه، در این موهای پایین رسته چه نیرویی هست! کار آسان نیست...

تخته رنگ و قلم‌موها را روی ظرفشویی گذاشت، چرخ زد و رفت روی یکی از تشکها دراز کشید.

—برای امروز بس است!

ژاک که آزاد شده بود خود را تکان داد:

—می شود ببینم؟... آفرین! امروز خیلی پیش رفته ای!

در تصویر، سه ربع چهره و تنهٔ ژاک تا زانوها پیدا بود. شانهٔ چپ در دورنما ناپدید می‌شد. شانهٔ راست، بازو و آرنج راست پیش آمده بود. پنجهٔ عضلانی که روی ران گشوده بود در پایین پرده لکهٔ روشن و زنده‌ای می‌انداخت. سر میان روشنایی بالا می‌آمد و گویی زیر سنگینی موهای انبوه و پیشانی، اندکی بسوی شانهٔ چپ کشیده می‌شد. نور از سمت چپ می‌تابید. نیمی از چهره در سایه قرار داشت، ولی به سبب خمیدگی سر، سرتاسر پیشانی روشن بود. قسمتی از موهای تیره با برق زرین از چپ به راست روی پیشانی می‌افتاد، و بر

اثر تباین، بر روشنی پوست می‌افزود. پاترسون بخصوص کیفیت موهای پایین رسته و زبر و پر پشت چون علف را خوب مجسم کرده بود. آروارهٔ درشت روی یخهٔ سفیدِ نیمه‌باز تکیه داشت. چین ملالی که حالت خشونت وحشیانه به چهره می‌داد بر جلوهٔ دهان گشاد و لبهای نیمه تمام می‌افزود. زیر خطّ چین‌خوردهٔ ابروها، نگاه فرورفته در سایه‌روشن به غایت آزاد و خودرأی بود، ولی حالتِ جسورانه و حتی وقیحانه‌ای داشت که با اصل تطبیق نمی‌کرد. پاترسون تازه متوجه این نکته شده بود. رو یهمرفته نیروی هنگفتی را که از پیشانی و شانه‌ها و آرواره‌ها بر می‌خاست خوب نشان داده بود، ولی امید نداشت که هرگز بتواند حالات مختلف تفکّر و اندوه و تهوّر را که در نگاه زنده در پی هم می‌آمدند و هرگز با هم در نمی‌آمیختند مجسّم کند.

—فردا هم که می‌آیی، هان؟

ژاک بدون شوق جواب داد:

—اگر لازم باشد.

پاترسون از جا برخاست و جیبهای پالتو بارانی را که بالای رختخواب آو یزان بود کاوید. با خندهٔ بی‌ریایی قهقه زد و گفت:

—میتورگ به من اعتماد ندارد: دیگر هیچ وقت توی جیبهایش توتون نمی‌گذارد.

پاترسون به محض اینکه می‌خندید ظاهراً عین پسربچهٔ شیطانی می‌شد که پنج شش سال پیش از خانوادهٔ قشری مذهبش بریده و از آکسفرد گریخته و به سو یس آمده بود. با ترشرو یی غرغر کرد:

—حیف شد، والاّ، عزیزجان، امروز یکشنبه برایت یک سیگار چاق می‌کردم!...

از غذا آسانتر از توتون و از توتون آسانتر از رنگ چشم می‌پوشید. ولی هرگز نشده بود که مدت مدیدی از رنگ یا توتون یا حتی غذا محروم بماند.

آنها در ژنو گروه وسیعی از جوانان انقلابی بی‌پول بودند و هر کدام کم و بیش به یکی از سازمانهای موجود وابسته بودند. با چه زندگی می‌کردند؟ به هر حال زندگی می‌کردند. عده‌ای از آنها و از جمله ژاک —روشنفکران بختیار— با

روزنامه‌ها و مجله‌ها همکاری داشتند. عدهٔ دیگر ـ کارگران متخصص ـ که از چهارگوشهٔ جهان آمده بودند حروفچین و طرّاح و ساعت‌ساز بودند، به زحمت لقمهٔ نانی به دست می‌آوردند و غالباً آن را با رفقای بی کار خود قسمت می‌کردند. ولی بیشتر آنها هیچ شغل ثابتی نداشتند. به یاری بخت وتصادف، به کارهای ناجور و کم درآمد می‌پرداختند و همینکه مختصر پولی به هم می‌زدند کار خود را رها می‌کردند. بسیاری از آنها دانشجویان یخه چرکینی بودند که درس خصوصی می‌دادند یا به تفحّص در کتابخانه‌ها و خرده کاری در آزمایشگاهها می‌پرداختند و قوت لایموتی به دست می‌آوردند. خوشبختانه هرگز نشده بود که همه با هم، در زمان واحد، بی پول شوند. کافی بود که کیسهٔ یکی از آنها پر باشد تا آن روز برای کسانی که با جیب خالی ول می‌گشتند مختصر نان و گوشت و قهوهٔ گرم و پاکت سیگاری فراهم شود. کمک متقابل امر عادی بود. جوان بودند و دسته جمعی زندگی می‌کردند و کنجکاویها واعتقادهای یکسان و شوق اجتماعی و امید مشترک داشتند و به خوردن یک وعده غذا در روز عادت کرده بودند. عده‌ای مانند پاترسون مدعی بودند که خارشهای معدهٔ بی اندازه خالی خاصیت سرمست کننده‌ای برای ذهن دارد. این ادعا بیش از لطیفه‌گویی مبیّن حقیقتی بود. شیوهٔ قناعت موجب هیجان فکری آنها می‌شد و مایهٔ قوام جلسات بی پایانی بود که دم به دم تشکیل می‌دادند: در پارکها و قهوه‌خانه‌ها و اتاقهای زیرشیروانی و بخصوص در «لوکال» که معمولاً در آنجا جمع می‌شدند تا اخباری را که جوانان انقلابی کشورهای دیگر آورده بودند به همدیگر برسانند و به مبادلهٔ تجارب و عقاید خود بپردازند و همه با هم، با شور مشترک، به ساختن جامعهٔ آینده بکوشند.

ژاک در برابر آیینهٔ ریش‌تراشی ایستاده بود و یخه و کراواتش را صاف می‌کرد. پاترسون زیر لب گفت:

ـ تو که حالا کاری نداری، عزیزجان... به این زودی کجا می‌روی؟

نیم برهنه، با بازوهای گشوده، در پهنای رختخواب دراز کشیده بود. مچهای باریک دخترانه با دستهای مردانه، و پاهای ظریف انگلیسی‌وار با قوزکهای نازک داشت. سرش کوچک بود. موهای بورش که از عرق به هم چسبیده بود زیر روشنایی تند پنجره‌ها برق کدرنقره‌های کهنهٔ زراندود را داشت.

در چشمهایش که از فرط درخشندگی اندکی بی‌حالت می‌نمود، صفا و صداقت گویی همواره با افسردگی درکشمکش بود. با لحن سستی گفت:

—خیلی چیزها بود که می‌خواستم برایت تعریف کنم. اولاً تو دیشب خیلی زود از «لوکال» رفتی...

—خسته بودم... آنها هم مرتب دور خودشان می‌چرخیدند و همه‌اش همان حرفها را تکرار می‌کردند...

—آره، ولی بحث یکدفعه جان گرفت، عزیزجان... جایت خیلی خالی بود. «خلبان» آخرش جواب بواسونیس را داد. البته فقط با چند کلمه، ولی از آن کلماتی که لرز به تن آدم می‌اندازد!

لحنش از نامهربانی پنهان حکایت می‌کرد. ژاک بارها متوجه شده بود که پاترسون نسبت به منسترل —یا به قول همه «خلبان»— ستایش کینه‌آلودی دارد. هیچ وقت از نقاش توضیح نخواسته بود. خودش عمیقاً شیفتهٔ منسترل بود: او را نه فقط دوست بلکه استاد خود می‌دانست.

به‌تندی سر برگرداند:

—چه کلماتی؟ مگر چی گفت؟

پاترسون در دم جواب نداد. با لبخند عجیبی به سقف می‌نگریست:

—آخر جلسه بود. یکدفعه... خیلیها مثل تو رفته بودند... گذاشت بواسونیس همهٔ حرفهایش را بزند، اما با قیافه‌ای که انگار گوش نمی‌داد... یکدفعه سرش را پیش برد و به آلفردا که مثل همیشه کنار پایش نشسته بود تندتند آن کلمات را گفت، اما به هیچ کس نگاه نمی‌کرد... صبر کن تا یادم بیاید... تقریباً این را گفت: «نیچه مفهوم خدا را حذف کرد. به جایش مفهوم انسان را آورد. اما این چیزی نیست: تازه قدم اول است. بیخدایی باید از این مرحله خیلی جلوتر برود: باید مفهوم انسان را هم حذف کند.»

ژاک شانه‌هایش را اندکی بالا برد و گفت:

—خوب، که چی؟

—صبر کن... آن وقت بواسونیس پرسید: «و چی به جایش بگذاریم؟» خلبان لبخند زد، با همان لبخند همیشگیش... که وحشتناک است. و بعد با

لحن محکمی جواب داد: «هیچ چیز!»

ژاک برای اینکه چیزی نگوید لبخند زد. گرمش بود، از نشستن در برابر نقاش خسته شده بود و عجله داشت که زودتر سر کارش برگردد. بخصوص هیچ رغبت نداشت که با این پاترسون نازنین بحث فلسفی بکند. لبخندش را قطع کرد و فقط این جمله را گفت:

ـــ پات، خلبان مرد بسیار شریفی است!

انگلیسی روی آرنج نیم‌خیز شد و خیره به چهرهٔ ژاک نگریست:

ـــ ابدا! خیلی هم... شیطان‌صفت است!... به نظر تو این طور نیست؟

چون ژاک ساکت بود، دوباره روی رختخواب دراز کشید:

ـــ عزیزجان، اصلاً معلوم هست که خلبان چه جور زندگی کرده؟ همیشه این سؤال برای من مطرح بوده. تا به این مرحله... تا به این خشکی روح برسد، خدا می‌داند از چه راههای وحشتناکی گذشته، چه هواهای مسمومی را تنفس کرده!... (دو باره به ژاک رو کرد و بی‌آنکه لحن خود را تغییر دهد بی درنگ ادامه داد:) اصلاً بگو ببینم، تیبو... مدتها بود که می‌خواستم از تو که آن دختر را... یعنی هر دو را خوب می‌شناسی بپرسم: آیا به نظر تو آلفردا از زندگی با خلبان راضی است؟

ژاک پی برد که هرگز این سؤال برایش مطرح نشده است. به هر حال سؤال نامعقولی نبود. ولی جواب دادن به آن دشوار بود و احساس مبهمی داشت که نباید با پاترسون در این زمینه خیلی پیش برود. بستن کراواتش را تمام کرد و برای اینکه جواب صریح ندهد دستش را محتاطانه تکان داد.

وانگهی، به نظر نمی‌آمد که پاترسون از این سکوت رنجیده باشد. دوباره دراز کشیده بود. فقط پرسید:

ـــ امشب به سخنرانی ژانوت می‌آیی؟

ژاک این تغییر موضوع را غنیمت شمرد:

ـــ خیلی مطمئن نیستم... اول باید مقاله‌ای برای روزنامهٔ «فانال» بنویسم... اگر تمام شد حدود ساعت شش سری به «لوکال» می‌زنم. (کلاهش را بر سر گذاشته بود.) خداحافظ، پات! شاید امشب دیدمت.

آن وقت پاترسون نیم خیز شد و گفت:

—جوابم راندادی. به نظر تو آلفردا خوشبخت است؟

ژاک در را باز کرده بود. سر برگرداند. پس از لحظه ای تردید گفت:

—نمی دانم. ولی چرا خوشبخت نباشد؟

۲

ساعت از یک‌ونیم گذشته بود. اهل ژنو ناهارخوردن روز یکشنبه را طول می‌دادند. آفتاب روی میدان بوردوفور عمودی می‌تابید و سایه را به صورت حاشیهٔ بنفش رنگی در پای دیوار خانه‌ها در می‌آورد.

ژاک میدان خلوت را اریب‌وار پیمود. فقط زمزمهٔ آبنما سکوت را بر هم می‌زد. ژاک سر پایین انداخته بود و تند می‌رفت. آفتاب بر پشت گردنش می‌تابید و چشمهایش از آسفالت درخشنده می‌سوخت. گرچه از گرمای تابستان ژنو —این گرمای سفید و آبی، تند و سالم که هرگز ملایم نبود و به ندرت سوزنده می‌شد— چندان ترسی نداشت، همینکه به کنار دکّه‌های کوچهٔ باریک فونتن رسید از یافتن اندکی سایه احساس تعجب مطبوعی کرد.

در فکر مقاله‌اش بود: تفسیری در بارهٔ آخرین کتاب فریچ، برای صفحهٔ «بررسی کتابها» در روزنامهٔ «فانال سویس». دو سوم مقاله را نوشته بود، ولی آغاز آن را می‌بایست تماماً از نو بنویسد. شاید بهتر بود آن را با این عبارت لامارتین که دو روز پیش درکتابخانه رونویسی کرده بود آغاز کند: «دو نوع میهن‌پرستی هست. یک نوع عبارت است از همهٔ نفرتها و تعصبها و عنادهای سخیفی که ملتها به یکدیگر می‌ورزند، زیرا دولتها که نفعشان در نفاق افکندن میان آنهاست عقلشان را دزدیده‌اند... نوع دیگر عبارت است از همهٔ حقایق و حقوقِ مشترک میان ملتها...» اندیشه درست بود و کریمانه، ولی شیوهٔ بیان... لبخندزنان با خود اندیشید: «خوب دیگر! احتمالاً لفّاظی سال چهل‌وهشت[1]... ولی آیا کلمات، با کمی اختلاف، همان کلمات امروزما نیست؟... (و بی درنگ این نکته را افزود:) مگر استثنائاً. مثلاً شیوهٔ بیان خلبان این‌طور نیست...» ازیاد منسترل به

---

۱) اشاره به انقلاب سال ۱۸۴۸. لامارتین، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی، آن موقع وزیر امور خارجه در دولت موقت فرانسه بود.

یاد پرسش پاترسون افتاد. آیا آلفردا خوشبخت بود؟ جرئت نداشت که جواب مثبت یا منفی بدهد. زنها... آیا آدم هیچ وقت می‌تواند از دل آنها خبردار شود؟... خاطرهٔ سوفیا کامرزین از ضمیرش گذشت. از زمانی که شهر لوزان و پانسیون بابا کامرزین را ترک کرده بود دیگر کمتر به یاد او می افتاد. سوفیا در اوایل چندبار برای دیدن او به ژنو آمده بود. سپس این دیدارها قطع شده بود. با این همه، ژاک همیشه با خوشرویی از او استقبال کرده بود. آیا سوفیا سرانجام فهمیده بود که ژاک هیچ نوع دلبستگی به او ندارد؟ تأسفی به دلش راه یافت... سوفیا موجود عجیبی بود... و ژاک زن دیگری را جانشین او نکرده بود.

بر سرعت قدمهای خود افزود. می بایست تا کنار رود رون پایین برود. خانه اش در آن سوی رود، در میدان گرنوس بود: محله‌ای فقیرنشین، پر از پس کوچه و زاغه. در گوشهٔ این میدان، یک مستراح عمومی بود و هتلی سه طبقه به نام «هتل گلوب» جلو منظرهٔ زنندهٔ آن را می پوشاند. بالای در کوتاه هتل، شبها به جای تابلو یک کرهٔ جغرافیایی شیشه‌ای روشن می شد. بر خلاف هتلهای دیگر محله، فواحش را به آنجا راه نمی دادند. صاحبان هتل —دو برادر مجرّد به نام ورچیلنی— از سالها پیش عضو حزب سوسیالیست بودند. تقریباً همهٔ اتاقها را به جوانان مبارز اجاره داده بودند که هر وقت پول داشتند کرایهٔ مختصری می پرداختند. هرگز کسی را به علت بی پولی بیرون نمی کردند، ولی بارها اتفاق افتاده بود که افراد مشکوک را از آنجا برانند. زیرا در میان جوانانی که تن به خدمت سربازی نمی دادند و معمولاً به این نواحی پناه می آوردند خوب و بد فراوان بود.

اتاق ژاک در طبقهٔ آخر بود. اتاقی تنگ ولی پاکیزه. بدبختانه تنها پنجرهٔ آن رو به پلکان باز می شد: صداها و بوها از طبقه های پایین به درون اتاق نفوذ می کرد. برای اینکه بتواند آسوده کار کند، ناچار پنجره را می بست و چراغ سقف را روشن می کرد. اسباب و اثاث اتاق برایش کافی بود: یک تختخواب باریک، یک گنجهٔ لباس، یک میز و یک صندلی، و کنار دیوار، یک دستشویی. میز کوچک بود و روی آن انباشته از چیزهای مختلف. ژاک هنگام نوشتن معمولاً روی تختخواب می نشست و یک کتاب جلد مقوایی را برای تکیه گاه روی زانو

می گذاشت.

نیم ساعتی مشغول نوشتن بود که سه‌ضربهٔ کوتاه و فاصله‌دار به در اتاق خورد. گفت:

— بفرمایید.

چهرهٔ کودک‌واری با موهای آشفته از لای در پیدا شد. وانهده بود، همان مردک زال ریزه‌اندام. وانهده سال پیش، همزمان با ژاک، لوزان را ترک کرده و به ژنو آمده بود و او نیز در هتل گلوب منزل داشت.

— ببخشید، آقای بولتی... مزاحم کارتان شده‌ام؟

گرچه ژاک، پس از مرگ پدر، مقاله‌هایش را با نام اصلی خود امضا می کرد ولی وانهده از کسانی بود که هنوز نام مستعار قدیم او را به کار می بردند.

— مونیه را در کافهٔ لاندو دیدم. خلبان او را مأمور کرده بود که دو پیغام به شما برساند. پیغام اول این است که می خواهد شما را ببیند و تا ساعت پنج در خانه منتظرتان می ماند. پیغام دوم این است که مقاله‌تان این هفته در «فانال» چاپ نمی شود و دیگر لازم نیست که امشب آن را به دفتر روزنامه ببرید.

ژاک دوکف دست را روی کاغذهای پراکنده گذاشت و سر را به دیوار تکیه داد. با لحن آسوده‌ای گفت:

— چه بهتر!

ولی همان‌دم با خود اندیشید: «بیست‌وپنج فرانک این هفته از دستم رفت...» اندوخته‌اش رو به پایان بود.

وانهده لبخندزنان به تختخواب نزدیک شد:

— وقت نامناسبی بود؟ مقاله‌تان دربارهٔ چیست؟

— دربارهٔ کتاب فریچ: «همهٔ ملتّها زیر یک پرچم.»

— خوب؟

— راستش را بخواهی، خودم هم نمی دانم نظرم چیست...

— دربارهٔ کتاب؟

— هم دربارهٔ کتاب... و هم در بارهٔ اتحاد ملتهای جهان.

ابروهای بیرنگ وانهده که روی پیشانیش تقریباً ناپیدا بود درهم رفت.

ژاک دو باره گفت:

—فریچ مرد متعصبی است. سوای این، به نظر من چند مفهوم را که ارزشهای متفاوت دارند با هم مخلوط می کند: مفهوم ملّت و مفهوم دولت و مفهوم میهن. در نتیجه، حتی وقتی که ظاهراً حرفهای درست می زند خواننده احساس می کند که افکار او غلط است.

وانهده پلکها را تنگ هم آورده بود و گوش می داد. مژه های بیرنگش نگاه را پنهان می کرد. لبها در هم کشیده و گوشهٔ آنها پایین آمده بود. تا کنار میز عقب رفت و پرونده ها و حولهٔ دست خشک کن و کتابها را کمی پس زد و نشست.

ژاک سخن خود را با لحن مردّدی ادامه می داد:

—به عقیدهٔ فریچ و امثال او، برای رسیدن به حکومت واحد جهانی باید مفهوم «میهن» را حذف کرد. ولی آیا این کار لازم است؟ آیا حکم جبر است؟... به نظر من خیلی هم مسلم نیست!

وانهده دست عروسک وارش را بالا برد:

—به هر حال میهن پرستی باید حذف شود! آخر چطور می شود انقلاب را در محدودهٔ تنگ یک کشور فرض کرد؟ انقلاب، انقلاب راستین، انقلاب ما کاری است مربوط به همهٔ ملتها! و باید در سراسر جهان در زمان واحد و به دست اکثریت طبقهٔ کارگر جهان عملی شود!

—آره، ولی می بینی: خودت هم میان میهن پرستی و مفهوم میهن فرق می گذاری.

وانهده سر کوچکش را که از انبوه موهای مجعّد و تقریباً سفید پوشیده بود لجوجانه تکان می داد:

—هر دو یک چیز است، بولتی. ببینید قرن نوزدهم چه به سر ما آورد: همه جا با ستایش از میهن پرستی و احساسات وطنخواهی، اساس دولتهای ملی را تقویت کرد و میان ملتها تخم نفرت پاشید و بنیان جنگهای تازه را گذاشت!

—قبول دارم، ولی این را هم بدانید که در قرن نوزدهم نه وطن پرستها بلکه ملت پرستها بودند که در همه کشورها مفهوم میهن را مخدوش کردند و به

جای احساس دلبستگی به میهن، که احساس مشروع و بی گزندی است، پرستش میهن و تعصب و ستیزه‌جو یی را آوردند. این نوع ناسیونالیسم را البته باید محکوم کرد! ولی آیا، طبق عقیدهٔ فریچ، درعین حال باید احساسات وطنخواهی را هم به دور انداخت؟ یعنی آن واقعیت انسانی و حتی جسمانی را؟

—بله! برای اینکه مرد واقعی انقلاب بشویم، اول باید همهٔ علقه‌ها را قطع کنیم و از وجود خودمان ریشهٔ...

ژاک سخن او را برید:

—مواظب باش، وانهده! تو به فکر انسان انقلابی هستی، انسان انقلابی نمونه که می‌خواهی خودت را مطابق الگوی او بسازی، ولی خود انسان را، انسان کلّی را فراموش می کنی، یعنی انسانی را که در طبیعت، درواقعیت، در زندگی هست... وانگهی، آن احساسات وطنخواهی را که الان شنیدم آیا حقیقتاً می‌شود از میان برداشت؟ من مطمئن نیستم. انسان هرکاری بکندبه هرحال وابسته به اقلیم معیّنی است و ویژگی منشأ و مولدش را، خلق و خوی قومیش را نمی‌تواند کنار بگذارد. انسان وابستهٔ آداب و رسوم و شکلهای خاص فرهنگ و تمدنی است که او را ساخته است. هر جا برود زبان مادریش را همراه می‌برد. بخصوص این نکته خیلی مهم است! مسئلهٔ وطن شاید باطناً همان مسئلهٔ زبان باشد! انسان هر جا باشد، هر جا برود، با همان کلمات و همان ترکیب‌بندی زبان کشور خودش می اندیشد... به دوروبر خودمان نگاه کن! دوستانمان را در ژنو ببین: همهٔ این افراد را که آزادانه به تبعید آمده‌اند و صادقانه گمان می کنند که موطن خودشان را طلاق داده‌اند و دارند یک مدینهٔ اصیل بین‌المللی می‌سازند! ببین چطور به صرافت طبع و غریزه دنبال همدیگر می گردند، همدیگر را پیدا می کنند، دور هم جمع می‌شوند وهر گروه برای خودش طایفه‌ای تشکیل می‌دهد: طایفهٔ ایتالیایی، طایفهٔ اتریشی، طایفهٔ روسی... طایفه‌های کوچک بومی، با پیوندهای برادری و احساسات میهنی. حتی خود تو، وانهده، با هموطنهای بلژیکی!...

وانهده از جا جست. مردمکهای شبپره‌وارش با برقی از سرزنش به ژاک خیره ماند و سپس دوباره زیر شرابهٔ مژه‌ها ناپدید شد. نازیبایی جسمانی بر شدت

خاکساری رفتارش می‌افزود. ولی ایمانش را در پشت سپری از سکوت حفظ می‌کرد و در این ایمان که محکمتر از اندیشه‌اش بود هیچ تزلزلی راه نمی‌یافت. هیچ کس، حتی ژاک، حتی خلبان، بر اندیشهٔ وانهده تسلط واقعی نداشت.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

ـ نه، نه، انسان می‌تواند از وطنش بیرون برود، ولی نمی‌تواند بی‌وطن بشود. و این وطنخواهی هیچ تناقض ذاتی با آرمان انقلابی و بین‌المللی ما ندارد!... بنا بر این به نظر من دور از احتیاط و انصاف علمی است که بر ویژگیهایی حمله کنیم که عمیقاً انسانی است و نیروهایی با خود دارد. حتی فکر می‌کنم که اگر انسانِ فردا را از این نیروها محروم کنیم شاید بی‌زیانَ نباشد. (چند لحظه ساکت ماند و سپس با لحن دیگری، با لحن مرددی که گویی دستخوش ناراحتی وجدان بود گفت:) من این‌طور فکر می‌کنم، ولی جرئت نوشتنش را ندارم، آنهم در چند صفحه برای معرفی کتاب چاپ شده. برای احتراز از سوءِتفاهم باید یک کتاب کامل نوشت. (دوباره ساکت شد و سپس ناگهان گفت:) وانگهی این کتاب را هم نخواهم نوشت... چون در واقع از هیچ چیز مطمئن نیستم! چه بسا که غیر از این باشد. انسان بی‌وطن امر نامتصّوری نیست. زیرا انسان با هر وضعی خودش را سازگار می‌کند. شاید روزی هم بتواند به این کاستی خو بگیرد...

وانهده از میز دور شد و بی‌اختیار قدمی بسوی ژاک برداشت. روی چهره‌اش که چون چهرهٔ کوران بود اثری از شادی ملکوتی موج می‌زد:

ـ و آن وقت چه پاداشها که در عوض آن به دست نمی‌آید!

ژاک لبخند زد. برای چنین جهشها و جوششها بود که وانهده را عزیز می‌داشت.

مرد زال گفت:

ـ خوب، من دیگر باید بروم!

ژاک همچنان لبخند می‌زد و به رفتن او می‌نگریست. وانهده با قدمهای ریز جست‌زنان بسوی در رفت، با سرش اشاره‌ای به نشانهٔ خداحافظی کرد و بی‌صدا از اتاق خارج شد.

ژاک گر چه دیگر مجبور به تمام کردن مقاله‌اش نبود —شاید درست به همین دلیل— دو باره با شوق به نوشتن پرداخت.

هنوز مشغول نوشتن بود که صدای زنگ ساعت چهار را از دهلیز شنید. منسترل منتظر او بود. از تختخواب پایین جست. همینکه سر پا ایستاد متوجه گرسنگی خود شد. ولی نمی‌توانست در شهر معطل شود. در ته یکی از کشوها دو بسته گردِ شیرکاکائو داشت که در آب گرم آناً حل می شد. اتفاقاً چراغ الکلیش را دیشب پر کرده بود. در حالی که سر ودستش را می‌شست آب هم درکتری کوچک به جوش آمد. پیالهٔ شیرکاکائو را داغ‌داغ سر کشید و به شتاب راه افتاد.

منسترل در جایی بسیار دور از میدان گرنوس، در محلهٔ کاروژ که بسیاری از انقلابیان، خصوصاً انقلابیان روسی، به آن پناه آورده بودند سکونت داشت. اینجا یکی از حومه های بی آب و رنگ شهر ژنو در کنار رودِ آرو[۱] و در آن سوی دشت پلن‌پاله[۲] بود. مقاطعه کارانی که به فضای وسیع نیاز داشتند، تجّار چوب و زغال، ریخته گران، کالسکه‌سازان، درودگران، تزیین کاران، کارگاههای خود را در آنجا به‌پا کرده بودند: در امتداد کوچه های پهن و فراخ، انبارهای آنها در کنار خانه های کهنه و باغهای قطعه‌قطعه شده و زمینهای بایر قرار داشت.

آپارتمان «خلبان» در ساختمانی در نبش ساحل شارل پاژ و کوچهٔ کاروژ در مقابل پل پون‌نوف واقع بود: ساختمانی سه‌طبقه و زردرنگ با نمای صاف و بی بالکن که زیر آفتاب تابستان، رنگهای چشم نواز خانه های گچ و آهکی ایتالیا را داشت. انبوه مرغان دریایی از برابر پنجره ها می گذشتند و روی ساحل آرو به بازی مشغول می‌شدند. رود با جریان تند ولی کم عمقش که روی تخته سنگهای از آب برآمده کف می کرد منظرهٔ سیلاب را داشت.

منسترل و آلفردا در ته راهرو، در آپارتمانی با دو اتاق که دِهلیز تنگی آنها را از هم جدا می کرد سکونت داشتند. اتاقِ کوچکتر آشپزخانه بود و از اتاق بزرگتر به جای اتاق کار و اتاق نشیمن استفاده می‌شد.

کنار پنجرهٔ آفتابگیر که کرکره‌هایش بسته بود، منسترل پشت میز کوچکی به انتظار آمدن ژاک مشغول کار بود. با خط ریز و شکسته و پر از علامتهای اختصاری، روی کاغذهای بسیار نازک، یادداشتهایی می نوشت که آلفردا می بایست آنها را به زحمت بخواند و سپس با ماشین تحریر کهنه‌ای ماشین کند.

فعلاً خلبان تنها بود. آلفردا صندلیش را که همیشه روی آن می نشست

---

۱) Arve

۲) Plainpalais

—یک صندلی کوتاه چسبیده به صندلی منسترل— تازه ترک کرده و با استفاده از یک لحظه توقف در کار استادش به آشپزخانه رفته بود تا شیر آب را مدتی باز بگذارد و سپس تنگ را از آب خنک پر کند. بوی ترشگونهٔ کمپوت هلو که روی آتش ملایم گاز می‌جوشید در هوای گرم موج می‌زد: غذای آنها تقریباً همیشه لبنیات و بقولات و میوه‌های پخته بود.

—آلفردا!

آلفردا از شستن فیلتر قهوه که در دست داشت فارغ شد، گذاشت تا آبش بچکد و انگشتهای خود را به سرعت خشکاند.

—آلفردا!

—بله...

با شتاب به نزد خلبان برگشت و دوباره روی صندلی کوتاه نشست. منسترل دست روی گردن گندمگون و خمیدهٔ او گذاشت و زیر لب گفت:

—کجایی دخترجان؟

سؤال نیاز به جواب نداشت. منسترل با صدایی غرقه در خیال و بی آنکه کار خود را قطع کند چیزی گفته بود.

آلفردا سر بالا گرفته بود و لبخند می‌زد. نگاهش گرم و وفادار و آرام بود. چشمهای درشتش نشان می‌داد که او خواهان دیدن و فهمیدن و دوست داشتن همه چیز است، ولی هرگز حالتی حاکی از اصرار یا کنجکاوی در آنها دیده نمی‌شد. آلفردا گویی برای تماشا کردن وانتظار کشیدن خلق شده بود. هنگامی که منسترل پیش خود مشغول اندیشیدن می‌شد ولی افکارش را به ظاهر برای او بیان می‌کرد (یعنی تقریباً همیشهٔ اوقات)، آلفردا بسوی او می‌چرخید و گویی با چشمهایش گوش می‌داد. گاهی که درک مطلب دشوار می‌شد مژه‌هایش را به هم می‌زد و سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌داد. منسترل تنها چیزی که از او می‌خواست حضوری خاموش و گوش به فرمان بود، ولی اکنون همان‌قدر به آن نیاز داشت که به هوا برای زیستن.

آلفردا بیست‌ودو سال بیشتر نداشت: پانزده سال از منسترل جوانتر بود. هیچکس نمی‌توانست دقیقاً بگوید که آنها چگونه با هم آشنا شده‌اند. یا در زیر

ظاهر این زندگی مشترک چه نوع رابطه ای با هم دارند. سال گذشته هر دو با هم به ژنو وارد شده بودند. منسترل سویسی بود. ولی گرچه آلفردا به خانواده یا به دوران کودکی خود تقریباً اشاره نمی کرد، همه او را اهل امریکای جنوبی می دانستند.

منسترل همچنان مشغول نوشتن بود. چهرهٔ باریکش — که ریش سیاه و کوتاه و نوک تیزی آن را درازتر نشان می داد— به جلو خمیده بود. پیشانی کوچکش که گویی از طرف شقیقه ها فشرده شده بود در روشنایی برجسته می نمود. دست چپش همچنان در پشت گردن آلفردا مانده بود. زن، خمیده و بیحرکت، تن خود را با سکون مرتعش گربه ای به این نوازش سپرده بود.

منسترل بی آنکه دستش را بردارد لحظه ای از نوشتن بازماند، در هوا نگریست و سرش را به انکار تکان داد:

— دانتون[1] می گفت: «ما می خواهیم آنچه پایین است بالا بیاوریم و آنچه بالاست پایین ببریم.» این حرف، دخترجان، حرف سیاستمدارهاست، حرف سوسیالیستهای انقلابی نیست. لوئی بلان[2] و پرودون[3] و فوریه[4] و مارکس هرگز همچه حرفی نمی زدند.

آلفردا نگاهش را بسوی او برگرداند. ولی منسترل به او نمی نگریست. چهرهٔ جدی و تأثرناپذیرش را اکنون بسوی بالای پنجره، به جایی که باریکهٔ نوری از لای کرکره ها به درون می افتاد، گرفته بود. خطوط چهره اش منظّم ولی به طرز عجیبی خالی از حیات بود. رنگ رخساره اش بی آنکه حاکی از بیماری باشد سفید خاکستری بود، گویی خون بیرنگی زیر پوستش جریان داشت. لبها زیر

---

۱) Danton، از خطیبان و گردانندگان انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۹— ۱۷۹٤).

۲) Louis Blanc ، سیاستمدار فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم (۱۸۱۱— ۱۸۸۲).

۳) Proudhon ، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم و از پیشروان آنارشیسم (۱۸۰۹— ۱۸٦۵).

٤) Charles Fourier، فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی و طرفدار سوسیالیسم (۱۷۷۲— ۱۸۳۷).

سبیل سیاه عیناً به همان رنگ پوست بود. همهٔ نیروی او گویی در چشمهای کوچک و نزدیک به هم جمع شده بود. مردمکهای بسیار سیاه همهٔ فضای آزاد میان پلکها را می گرفت و سفیدی اندکی باقی می گذاشت. درخشش آنها برای بیننده تقریباً تحمل ناپذیر بود و با این حال، هیچ گرمایی از آن نمی‌تراوید. این نگاه یکنواخت که گویی به نهایت خیرگی رسیده بود نگاهی کاملاً انسانی نبود: فشارآور و آزارنده بود و نگاه نافذ و وحشیانه و مرموز بعضی از میمونها را تداعی می کرد.

چنانکه گویی دنبالهٔ اندیشهٔ خود را بیان می کند به یک نفس گفت:

— ... قیاسهای طرفداران فردیت.

صدایش بی‌قوّت و یکنواخت بود. تقریباً همیشه با جمله‌های کوتاه و مبهم حرف می‌زد و گویی این جمله‌ها را با نفسی ضعیف ولی خستگی‌ناپذیر بیرون می ریخت. سخن خود را ادامه داد:

—سوسیالیسم طبقاتی سوسیالیسم نیست. واژگون کردن نظام طبقاتی یعنی بدی را با بدی دفع کردن، یعنی ظلمی را جانشین ظلم دیگر کردن. همهٔ طبقه‌های موجود رنج می کشند. شیوهٔ بهره‌کشی، فشار رقابت، فردپرستی مفرط حتی بر کارفرما فشار می‌آورد، منتها کارفرما این را نمی فهمد. (دست روی سینه گذاشت و سرفه کرد و سپس با لحن سریعی گفت:) باید همهٔ عناصر سالم را با هم در جامعه‌ای بی‌طبقه ذوب کرد و سازمان تازه‌ای برای کار به وجود آورد. دخترجان، آنچه ما لازم داریم همین است...

سپس دوباره مشغول نوشتن شد.

نام منسترل با نخستین آزمایشهای پرواز با هواپیما بر سر زبانها افتاده بود. شرکت هواپیمایی سویس هنگام تأسیس کارخانهٔ زوریخ او را استخدام کرد و چند هواپیما هنوز مزّین به نام او بود. در آن زمان، کوششهای پیاپی منسترل برای عبور از کوههای آلپ باعث شهرتش شد. ولی هنگام پرواز از زوریخ به تورینو که به نتیجه نرسید و نزدیک بود جانش را بر سر آن بگذارد پایش زخم برداشت، از خلبانی دست کشید و به کارهای فنی هواپیمایی پرداخت. دراعتصاب کارکنان

شرکت هواپیمایی سویس، دفتر کار خود را ترک کرد و به جنبش کارگری پیوست. سپس ناگهان بی‌خبر سویس را ترک کرد. کجا رفت و چه بر سرش آمد؟ آیا این سالهای غیبت را در اروپای شرقی گذراند؟ به هر حال، درمسائل مربوط به روسیه اطلاعات عمیق داشت و چند بار نشان داده بود که با لهجه‌های مختلف زبان اسلاوی آشنایی دارد. ولی مسائل مربوط به‌آسیای صغیرو اسپانیا را نیز می‌شناخت. بی‌شک با اغلب شخصیتهای متنفّذ انقلابات اروپا روابط شخصی داشت و حتی با بسیاری از آنها مرتباً مکاتبه می‌کرد. ولی در چه موقعیتی و به چه منظوری با آنها آشنا شده بود؟ فقط در ضمن بحث از مسائلی دیگر، و به منظور دادن اطلاع اضافی در زمینه‌های کلّی، گاهی به آنها اشاره می‌کرد، ولی کلامش درعین صراحت آمیخته به ابهام گیج کننده‌ای بود. هنگام استناد به گفته‌ای که ظاهراً به گوش خود شنیده یا به حادثه‌ای که ظاهراً به چشم خود دیده بود هرگز توضیح نمی‌داد که خودش در ماجرا چه سهمی داشته است. بیانش هنگام بحث از وقایع و عقاید و افراد همواره جدّی و مستند بود، ولی چون سخن از شخص خودش به میان می‌آمد مبهم و طنزآمیز می‌شد.

با این همه، نشان می‌داد که هر جا اتفاقی افتاده خودش در آن حضور داشته است یا دست کم بهتر از هر کس دیگر می‌داند که فلان روز و فلان جا واقعاً چه گذشته است و در این باره نظری شخصی دارد که می‌تواند به موقع، نتایج غیر منتظر و مستدلی از آن بگیرد.

چرا به ژنو آمده بود؟ خودش روزی گفته بود: «برای اینکه آرام باشم.» درماههای نخست، مانند وحشیان زندگی کرده بود: هم ازپناهندگان می‌گریخت و هم از اعضای حزب سوسیال دمکرات سویس، و روزها را با آلفردا در کتابخانه‌ها به خواندن آثار نظریه‌پردازان انقلاب و یادداشت کردن می‌گذراند. ظاهراً هدفی نداشت جز اینکه معلومات سیاسی خود را کامل کند.

سپس یک روز ریچاردلی، جوان مبارز مقیم ژنو، موفق شده بود که او را به «لوکال» بیاورد که هر شب گروه نسبتاً نامتجانسی از افراد انقلابی سویس و خارجی در آنجا گرد می‌آمدند. آیا از این محیط خوشش آمد؟ آن شب دهان باز نکرد، ولی فردا به پای خود باز هم آنجا آمد. شخصیت نیرومند او خیلی زود در

همه موثر افتاد. درمیان این جماعت صاحبنظر که موقتاً محکوم به بی‌عملی و لفّاظی شده بودند، قدرت این ذهن نقّاد و اطلاعات وسیعی که گویی نه فقط از مطالعه و تصفّح کتابها بلکه ازتجربهٔ شخصی مایه می گرفت، استعداد ذاتی او که همهٔ مسائل را به میدان عمل باز می‌آورد و همیشه اندیشهٔ انقلابی را بسوی هدفهای عینی پیش می‌برد، مهارت او که از پیچیده‌ترین مسائل اجتماعی فوراً لبّ مطلب را بیرون می کشید و در چند جملهٔ کوتاه و کوبنده خلاصه می کرد، همهٔ اینها تسلّط و اقتداری استثنائی برای او فراهم می‌آورد. در عرض چند ماه، منسترل مرکز توجه و سلسله جنبان و، چه بسا به نظر عده‌ای، «رئیس» گروه شده بود. هر روز به آنجا می‌آمد، ولی پردهٔ رازی که او را در میان می گرفت هرگز برداشته نشد: راز مردی که می‌خواهد از دیگران فاصله بگیرد و نیروی خود را ذخیره کند و خود را برای آینده آماده سازد.

آلفردا ژاک را وارد آشپزخانه کرد و گفت:

— ازاین طرف بیا. دارد کارمی کند.

ژاک عرق پیشانی خود را پاک می کرد. آلفردا تُنگ را که زیر باریکهٔ آب شیر گذاشته بود تا خنک شود نشان داد و پرسید:

— می خواهی بخوری؟

— آره، چاره‌ای نیست!

آلفردا لیوانی پر از آب کرد و شیشهٔ لیوان از بخار پوشیده شد. تنگ در دست با حالتی حاکی از خاکساری و خدمتگزاری که عادتش شده بود دربرابر او ایستاده بود. با چهرهٔ گندمگون و بینی پهن و لبهای کوچک که چون دستهارا به هم می پیوست مانند تمشک رسیده متورّم می شد و چشمهای مورّب و زلف چتری سیاه و زبروبراق که تا نزدیک ابروها پایین آمده بود به عروسکی ژاپنی که در اروپا ساخته شده باشد می‌مانست. ژاک با خود اندیشید: «شاید هم به دلیل کیمونوی آبیش.» آن وقت، درحال نوشیدن آب به یاد پرسش پاترسون افتاد: «آیا به نظر تو آلفردا اززندگی با خلبان راضی است؟» گرچه هنگام گفتگوهایش با منسترل همیشه آلفردا را دیده بود ولی اکنون پیش خود اعتراف کرد که او را درست نمی شناسد. عادت کرده بود که او را نه به عنوان موجودی زنده بلکه به

صورت ابزاری خانگی —یا به عبارت دقیقتر به صورت جزئی از وجود منسترل— ببیند. برای نخستین بار پی برد که چون با آلفردا تنها می شود دست و پایش را گم می کند.

—باز هم می خواهی؟

—با کمال میل.

شیر کاکائو باعث تشنگیش شده بود. به یاد آورد که ناها رنخورده است و به خورد و خوراک خود بی اعتنایی می کند. سپس ناگهان فکر ابلهانه ای از ذهنش گذشت: «آیا چراغ الکلی را خاموش کردم؟» به حافظه اش فشار آورد، ولی به هیچ اطمینانی دست نیافت.

صدای خلبان از پشت تیغهٔ دیوار بلند شد:

—آلفردا!

— بله...

زن لبخند زد و با نگاه ذوق‌زده و پرمعنایی به ژاک نگریست که انگار می گفت: «می بینی با چه بچهٔ بزرگ بهانه گیری سر و کار دارم!» سپس گفت:

—بیا برویم.

منسترل از جا برخاسته و پشت به روشنایی در برابر پنجره ایستاده بود. کرکره ها را باز کرده بود. پرتو آفتاب به درون می تابید و تختخواب بزرگ کوتاه و دیوارهای لخت و میز را که روی آن فقط یک قلم خودنویس و چند برگ کاغذ بود روشن می کرد.

منسترل در پیژامهٔ خاکستری پنبه ایش بلند بالا می نمود. اندامش کشیده و بالا تنه اش نسبتاً باریک بود. با این همه، شانه هایش اندکی خمیده شده بود. دستش را بسوی ژاک پیش برد و چشمهای نافذش به چشمهای او خیره شد.

—اگر مزاحمت شدم برای این بود که اینجا راحت‌تر از «لوکال» هستیم... (کتابی را که یک «چوب الف» لایش گذاشته بود به دست آلفردا داد و گفت:) بیا، دخترجان، این را بگیر ماشین کن.

آلفردا مطیعانه ماشین تحریر را برداشت، روی زمین نشست، به تختخواب پشت داد و مشغول کار شد.

منسترل و ژاک نزدیک میز نشستند. چهرهٔ خلبان اندیشناک شده بود. به

پشتی صندلی تکیه داد و پایش را دراز کرد. (بر اثر آن سانحهٔ هوایی تصلبّی در زانوی راستش پدید آمده بود که بعضی از روزها باعث لنگیدنش می‌شد.) به عنوان مقدمه گفت:

ـــ مسئلهٔ ناراحت کننده‌ای است. شخصی به من نامه نوشته است. ظاهراً دو نفر در میان ما هستند که باید از آنها پرهیز کنیم. اول گیتبرگ.

ژاک با تعجب گفت:

ـــ گیتبرگ؟

ـــ و بعد توبلر.

ژاک ساکت ماند.

ـــ تعجب می کنی؟

ژاک تکرار کرد:

ـــ گیتبرگ؟

منسترل پاکتی از جیب پیژامه‌اش درآورد و گفت:

ـــ این هم نامه.

ژاک نامه را که «کیفرخواست» طولانی و خشکی بود و امضا نداشت به دقت خواند. زیر لب گفت:

ـــ بله.

ـــ خودت می‌دانی که گیتبرگ و توبلر در جنبش کرواتها[1] چه مقام مهمی پیدا کرده‌اند. قرار است که هر دو برای شرکت در «کنگره»[2] به وین

---

۱) اشاره به قیام ملی کرواتها در برابر امپراتوری اتریش-هنگری که بخصوص پس از جنگهای بالکان (در سال ۱۹۱۲ــ ۱۹۱۳) به اوج خود رسیده بود. کرواتها از اقوام اسلاو و ساکن ناحیه‌ای به نام کرواسی در یوگسلاوی کنونی هستند. کرواسی تا سال ۱۹۱۸ ضمیمهٔ کشور هنگری بود که خود قبلاً تابع و متحد امپراتوری اتریش شده بود. در آغاز قرن بیستم، کرواتها و صربها که خواهان اتحاد اقوام اسلاو جنوبی بودند جبههٔ واحدی تشکیل دادند و دست به مبارزه‌ای طولانی زدند.

۲) اشاره به سومین کنگرهٔ «بین‌الملل» (= مجمع بین‌المللی کارگران) که قرار بود در ۲۳ اوت ۱۹۱٤ در وین تشکیل شود (ولی به سبب شروع جنگ جهانی اول تشکیل نشد).

بروند. بنا بر این حتماً باید بدانیم که چه نوع اعتمادی می‌توانیم به آنها داشته باشیم. خیلی مهم است. من نمی‌خواهم پیش از اینکه مطمئن شوم به کسی هشدار بدهم.

ژاک دو باره گفت:

ــ بله.

و نزدیک بود که بپرسد: «چه کار می‌خواهید بکنید؟» ولی خودداری کرد. با اینکه روابطش با منسترل کم‌وبیش رنگی از رفاقت داشت ولی خود به خود از او کمی فاصله می‌گرفت. منسترل که گویی سؤال را حس کرده بود گفت:

ــ اولاً... (همیشه دقت کلام را به نهایت می‌رساند و معمولاً جمله‌هایش را با یک «اولاً» صریح و کوبنده آغاز می‌کرد ــ ولی همیشه هم به دنبال آن «ثانیاً» نمی‌آمد.) اولاً: برای اینکه یقین حاصل کنیم، یک راه هست: تحقیق در محل. یعنی در وین. تحقیق بی سر وصدا. به وسیلهٔ کسی که توجه را جلب نکند. و بهتر است که این شخص عضو هیچ حزبی نباشد. ولی... (همچنان خیره به ژاک نگریست و سخن خود را ادامه داد:) کسی که طرف اعتماد باشد. غرضم کسی است که قضاوتش را بتوانیم تضمین کنیم.

ژاک با احساس شگفتی وسرفرازی گفت:

ــ بله.

و همان دم بدون تکدّرخاطر اندیشید: «دیگر جلسات نقاشی تمام شد... بیچاره پاترسون.» سپس، باردیگر، فکر چراغ الکلی از ذهنش گذشت.

چند لحظه به سکوت سپری شد. تنها صدای تق‌تق ماشین تحریر و زمزمهٔ چشمه‌وار آب که در دستشویی جاری بود به گوش می‌رسید. منسترل پرسید:

ــ قبول است؟

ژاک سری به‌تأییدتکان داد. منسترل دوباره گفت:

ــ دو روز دیگر باید حرکت کنی. همین قدر که اسناد و مدارک جمع شود. و تا وقتی که لازم باشد در وین می‌مانی. حتی، در صورت لزوم، دو هفته.

آلفردا یک لحظه سر برداشت و به ژاک که ساکت سرش را دو باره خم

کرده بود نگریست. سپس از نو مشغول کار شد. منسترل سخنش را ادامه داد:

ــ در وین، هوسمر هم کمکت می کند.

سخنش را قطع کرد: درِ آپارتمان را زده بودند.

ــ دخترجان، برو ببین کیست... (بسوی ژاک چرخید و گفت:) اگر توبلر حقیقتاً پول گرفته باشد، هوسمر حتماً می داند.

هوسمر از دوستان منسترل بود. اتریشی بود و در وین زندگی می کرد. ژاک سال پیش در سفر کوتاه هوسمر به لوزان با او آشنا شده بود. این دیدار تأثیر عمیقی در ذهنش گذاشته بود. نخستین آشناییش با یکی از آن انقلابیان گستاخ و فرصت‌طلب بود که پروای وسایل را ندارند و توجهشان فقط به هدف نهایی است و از اینکه موقتاً به هر لباسی درآیند شرم نمی کنند به شرط آنکه این سازشکاری، ولو به میزان اندک، در راهِ خدمت به انقلاب باشد.

آلفردا باز آمد و گفت:

ــ میتورگ است.

منسترل به ژاک رو کرد و غرغر کنان گفت:

ــ دنبالهٔ صحبتمان بماند برای امشب در لوکال... (صدایش را بلند کرد و گفت:) بیا تو، میتورگ.

میتورگ زیر ابروهای کمانی عینکی با شیشه های درشت گرد زده بود که حالت همیشه ترسانی به او می بخشید. چهره اش گوشتالود و خطوط آن، مانند قیافهٔ خوابگردی که سیر نخوابیده باشد، وارفته و کمی پف کرده بود.

منسترل ازجا برخاست وپرسید:

ــ خوب، میتورگ، چی شده این طرفها آمده ای؟

نگاه میتورگ اتاق را دور زد و لحظه‌ای روی چهرهٔ خلبان و ژاک، و سپس آلفردا قرار گرفت. توضیح داد:

ــ ژانوت از راه نرسیده آمد به لوکال...

ژاک در دل گفت: «نه، مطمئن نیستم که فتیله را فوت کرده باشم. بعد از اینکه پیاله را پر کردم خیلی احتمال دارد که دوباره کتری را روی چراغ

گذاشته باشم و یادم رفته باشد که خاموشش کنم... شیر کاکائو را سر کشیدم و راه افتادم... شاید فتیله هنوز روشن بود...» نگاهش ثابت مانده بود و هیچ نمی گفت.

میتورگ سخن خود را ادامه داد:

—خیلی دلش می خواست پیش از سخنرانی امشب شما را ببیند. ولی از مسافرت این قدر خسته شده بود... تحمّل گرما را ندارد...

آلفردا زیر لب گفت:

—با این خرمن موروی سرش، معلوم است!

—از این جهت رفت که چرتی بزند... ولی از من خواست که سلام و ارادتش را به شما ابلاغ کنم.

منسترل با صدای تیزی که کاملاً غیرمنتظر بود گفت:

—بسیار خوب، بسیار خوب... میتورگ جان، ما هیچ کدام برای ژانوت تره هم خرد نمی کنیم... مگر نه، دخترجان؟... (در ضمن حرف زدن، بازو یش را روی شانهٔ گوشتالود آلفردا گذاشته بود و موهای زن جوان را با دست نوازش می کرد.)

آلفردا نگاه شیطنت‌آمیزی به ژاک کرد و پرسید:

—تو می شناسیش؟

ژاک گوش نمی داد. بیهوده در حافظه به دنبال نکتهٔ مشخصی می گشت که خیالش را آسوده کند. تقریباً مطمئن بود که کتری را روی زمین گذاشته است. در این صورت شعله را هم لابد فوت کرده و در مخزن را گذاشته بود؟ ولی...

آلفردا خنده‌کنان سخن خود را ادامه می داد:

—یال و کو پال شیرهای پیر موسفید را دارد. این قهرمان مبارزه با کلیسا کلّه‌اش مثل ارگ زنهای کلیسای جامع است!

منسترل زیرلب غرید:

—هیس، دخترجان...

میتورگ که بی طاقت شده بود به زور لبخند می زد. با موهای راست

ایستاده‌اش حالت کسی را داشت که آمادهٔ خشمگین شدن است. معمولاً هم زود خشمگین می‌شد.

اصلش از اتریش بود. پنج سال پیش برای فرار از خدمت سربازی سالتسبورگ و دانشکدهٔ داروسازی را ترک کرده و به سویس آمده بود. نخست در لوزان و سپس در ژنو مستقر شده بود. اینجا تحصیلاتش را به پایان رسانده بود و اکنون هفته‌ای چهار روز مرتباً در آزمایشگاه کار می‌کرد. ولی بیش از شیمی به جامعه‌شناسی می‌پرداخت. حافظهٔ معجزآسایی داشت: همه چیز را خوانده و به خاطر سپرده و در گوشهٔ کلّهٔ چهارگوشش جا داده بود. همه می‌توانستند به جای کتاب مرجع از حافظهٔ او مدد بگیرند. رفقایش و بخصوص منسترل در این کار کوتاهی نمی‌کردند. به نظریهٔ شدت عمل و خشونت اعتقاد داشت. رویهمرفته حساس و عاطفی و کمرو و بدبخت بود.

با طمأنینه گفت:

—ژانوت همه جا گشته و سخنرانی کرده است. دربارهٔ اروپا اطلاعات وسیعی دارد. تازه از میلان برگشته. در اتریش، دو روز با تروتسکی بوده است. چیزهایی که نقل می‌کند بسیار جالب است. نقشهٔ ما این است که بعد از سخنرانی او را به کافهٔ لاندو ببریم و ازش بخواهیم که مفصّل شرح بدهد. (به منسترل و سپس به آلفردا نگاهی کرد و گفت:) شما که حتماً می‌آیید؟ (سپس بسوی ژاک چرخید و پرسید:) تو چی؟

ژاک گفت:

— به کافهٔ لاندو آره، شاید، ولی به سخنرانیش نه! (آن نگرانی ذهنی کلافه‌اش کرده بود و، از این گذشته، گرچه از مدتها پیش هرنوع اعتقاد دینی را کنار گذاشته بود ولی لامذهبی دیگران همیشه عصبیش می‌کرد.) صِرفِ این عنوان نمی‌دانم چه حالت ستیزه‌جویی کودکانه‌ای دارد: «دلایل عدم وجود خدا!» (از جیبش یک تکه کاغذ سبز که شبیه اوراق تبلیغاتی بود بیرون کشید. شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند گفت:) این هم اعلامیه و برنامهٔ کارش! (با لحن مطنطنی از روی کاغذ خواند:) «من می‌خواهم نظام کائنات را چنان به شما عرضه کنم که دیگر تا ابدالآباد نیازی به استمداد از فرض وجود جوهری

روحانی نباشد...»

میتورگ چشمهایش را در چشمخانه‌ها به گردش درآورد و سخن او را برید:

ــ سبک را آسان می‌شود مسخره کرد. (وقتی که به هیجان می‌آمد، غدّه‌های بزاق دهانش به‌وفور ترشح می‌کرد و کلماتش گویی در آب خیس خورده بود.) من قبول دارم که این چیزها را با فلسفهٔ عقلانی بهتر می‌شود بیان کرد. ولی گفتن و تکرار کردن این چیزها را بیهوده نمی‌دانم. کشیشها در طی قرنها حقیقتاً از راه خرافات بر مردم مسلط شده‌اند. اگر مذاهب نمی‌بود، انسانها این همه مدت زیربار فقر نمی‌رفتند و مدتها پیش قیام کرده بودند. و آزاد شده بودند!

ژاک درحالی که ورق کاغذ را مچاله می‌کرد و با شیطنت آن را از لای کرکره بیرون می‌انداخت با لحن موافقی گفت:

ــ کاملاً ممکن است. و ضمناً ممکن است که امشب این نوع سخنوری اینجا هم مثل وین و مثل میلان با استقبال گرم حضّار مواجه شود... و من انکار نمی‌کنم که در این نیاز به فهمیدن و آزاد شدن، چیز هیجان‌انگیزی هست که باعث می‌شود تا صدها مرد و زن به جای رفتن به کنار دریاچه و لذّت بردن از تماشای آسمان و ستارگان به این تالار پر دود و دم کرده بیایند... ولی اینکه خودم وقتم را صرف شنیدن این چیزها بکنم، نه، از حدّ طاقتم بالاتر است!

صدایش هنگام ادای آخرین کلمات ناگهان به لرزیدن افتاد: تصویر شعله‌ها که کاغذهای روی میز را می‌سوزاند و به پردهٔ پنجره نزدیک می‌شود به روشنی در ذهنش مجسّم شده و نفس در سینه‌اش تنگی کرده بود. منسترل و آلفردا و حتی میتورگ که در این موارد دقیق نبود با تعجب به او نگریستند. ژاک سخن خود را ختم کرد:

ــ و حالا دیگر خداحافظ.

منسترل پرسید:

ــ مگر با ما به لوکال نمی‌آیی؟

ژاک که به کنار در رسیده بود گفت:

ــ باید اول سری به خانه بزنم.

در کوچهٔ کاروژ شروع به دویدن کرد. در چهار راه پلن پاله تراموای را که داشت راه می افتاد دید. جست زد و از در عقب سوار شد. ولی تاب نیاورد و در ایستگاه کنار ساحل پایین پرید. با گامهای بلند خود را به پل رساند.

فقط هنگامی که از کوچهٔ اتوو پیچید و منظرهٔ آشنای میدان گرنوس و مستراح عمومی و نمای آرام هتل گلوب را دید این وحشت نامعقول گویی سحرآسا ناپدید شد.

با خود گفت: «مگر خل شده ام؟»

اکنون به یاد می آورد که سر پوش مسی را روی فتیله گذاشته و حتی نوک انگشتش را سوزانده بود. هنوز در نرمهٔ شستش احساس سوزش می کرد و به انگشتش نگریست تا جای سوختگی را ببیند. خاطره، این بار، چنان روشن و انکارناپذیر بود که حتی زحمت بالارفتن از سه طبقه پلکان و یقین کردن را به خود نداد. بر گشت و دوباره بسوی رود رون پایین رفت.

از طرف پل، شهر کهنسال که از کناره های سبز رود تا برجهای کلیسای سن پیر طبقه به طبقه بالا می رفت بر زمینهٔ آسمان آبی کوههای آلپ در برابرنظرش پدیدار شد. در دل تکرار می کرد: «خل شده ام!...» عدم تناسب میان پوچی ماجرا و تشویش خاطری که از آن ناشی شده بود برایش در حکم معمّا بود. نمونه های دیگری را نیز به یاد می آورد. نخستین بار نبود که این طور بازیچهٔ خیالات خود می شد. در دل گفت: «چرا در این مواقع تسلط بر خودم را بکلی از دست می دهم؟ با چه سادگی عجیب و بیمارگونه ای تسلیم نگرانی می شوم! نه تنها نگرانی، بلکه دغدغهٔ وجدان...»

نفس زنان و عرق ریزان، با گامهای کوتاه، بی آنکه جایی را ببیند، این کوچه های آشنا را، این کوچه های تاریک و خنک را که پر از پلکان و سکّو بود و از میان خانه های کهنه و دکانهای چوبی بسوی مرکز شهر بالا می رفت می پیمود.

بی آنکه متوجه طول راه باشد به کوچهٔ کانون رسید. این کوچهٔ مجلل و

دلگیر که از بلندترین نقطهٔ شهر می گذشت زیبندهٔ نام خود بود.[1] ردیف خانه های سنگی خاکستری و بی دکان، و احساس حضورِ بی روح انسانهایی در پشت این پنجره های بلند، تصور جماعت قشری مذهب مرفّهی را به ذهن القا می کرد. در انتهای این دورنمای اندوهبار، دیدن میدان روشن سن‌پیر با سردر بلند و ردیف ستونها و زیزفونهای تناورش شادی غیرمنتظری بود.

۱) ژان کالون (J. Calvin)، مبلّغ و مروّج مذهب پروتستان (۱۵۰۹— ۱۵٦٤) که یکی از خشنترین جمهوریهای مذهبی جهان را در ژنو تأسیس کرد.

٤

ژاک با دیدن زنان و کودکان در صحن مقابل کلیسا در دل گفت: «یکشنبه است، یکشنبهٔ ۲۸ ژوئن... اگر هم سفرم به اتریش ده پانزده روز طول بکشد.. تا افتتاح کنگره خیلی کارها هست...»

در آن تابستان سال ۱۹۱٤، مانند همهٔ رفقایش، از کنگرهٔ سوسیالیستی که در ۲۳ اوت در وین تشکیل می شد و تصمیمهای آن در بارهٔ مسائل بزرگ «بین الملل» انتظار بسیار داشت.

از مأموریتی که خلبان به او داده بود بدش نمی آمد. فعالیت را دوست داشت: در گرما گرم کار می توانست، به دور از احساس پشیمانی، خودش را هم دوست بدارد. وانگهی بی میل نبود که چند روزی به سفر برود و از این جلسات بی پایان و بحث و جدل در فضای محصور بگریزد.

تا زمانی که در ژنو بود نمی توانست خودداری کند و هر شب، یا تقریباً هر شب، به لوکال می رفت. بعضی شبها، فقط سری به آنجا می زد، با چند نفر دست می داد و بیرون می آمد. بعضی شبهای دیگر، پس از گشتن در میان گروههای مختلف، در اتاق انتهای تالار با منسترل خلوت می کرد. این بهترین لحظه های زندگیش بود (لحظه های گرانبهای صمیمیت و یگانگی که باعث حسادت دیگران می شد، زیرا کسانی که سابقهٔ مبارزات طولانی داشتند، کسانی که «عمل انقلابی» انجام داده بودند سر در نمی آوردند که چرا خلبان باید مصاحبت با ژاک را به مصاحبت با آنها ترجیح بدهد.) اغلب اوقات در جمع رفقا می ایستاد. ساکت می ماند، کمی فاصله می گرفت و معمولاً در بحث شرکت نمی کرد. ولی چون وارد بحث می شد، چنان وسعت نظر و همدلی و سازشی از خود نشان می داد که گفتگو حالت دیگری به خود می گرفت.

در میان این جماعت با ملیّتهای گوناگون، چنانکه در میان همهٔ گروههای مشابه، همیشه دو نوع شخصیت انقلابی می دید: «اهل نظر» و «اهل عمل».

طبعاً به اهل نظر، اعم از سوسیالیست یا کمونیست یا آنارشیست، بیشتر گرایش داشت. با این رادمردانِ بلندهمت خود به خود احساس همدلی می کرد، زیرا عصیان آنها و عصیان خودش را از یک آبشخور می دید: مقاومت فطری در برابر بیدادگری. همهٔ آنها مانند او آرزو داشتند که بر روی ویرانه های جهان کنونی جامعه‌ای بر اساس عدالت بنا کنند. البته نگرش آنها به آینده تفاوتهایی داشت، ولی آرزویشان یکی بود: ایجاد نظامی نو مبتنی بر آشتی و برادری. آنهانیزمانند ژاک به شرافت باطنی خود دل بسته بودند — و از همین لحاظ بود که ژاک با آنها احساس نزدیکی می کرد. غریزه‌ای پنهانی در طلب کمال آنها را برمی انگیخت تا همواره از حدّ خود بگذرند، از خود فراتر بروند. باطناً به آرمان انقلاب از آن رو دل بسته بودند که مانند ژاک در آن انگیزه‌ای برای شور زندگی می یافتند. ازاین لحاظ، اهل نظرناخواسته طرفدارفردیّت بودند: هرچند که زندگی خود را تماماً وقف پیروزی آرمان جمعی کرده بودند ولی در این فضای سرمست کنندهٔ پیکار و امید آنچه بیشتر می پسندیدند احساس فزونی نیروهای شخصی و استعدادهای فردی خودشان بود: با پرداختن به کار عظیمی که بالاتر از حدّ فعلی تواناییشان بود می خواستند جولانگاهی برای تجلّی سرشت خود فراهم آورند.

ولی ژاک، با همهٔ تمایل قلبی به ایده‌آلیستها، می دانست که این گروه جز شور وشوق خود چیزی ندارند و چه بسا بیهوده دست و پا می زنند. مخمّر حقیقی را، خمیرمایهٔ اصلی انقلاب را گروه معدود «اهل عمل» به‌بار می آوردند. اینها بودند که خواستهای عینی را مطرح می ساختند و به حصول نتایج عملی می کوشیدند. دانش انقلابی آنها پیوسته گسترش می یافت و قدم به قدم از عناصر تازه مایه می گرفت. ایمان آنها هدفهای محدودی داشت که بر حسب اهمیت رده‌بندی می شد و آرزوی خام نبود. درفضای آرمانهای پرشوری که اهل نظر بر پا می داشتند، اهل عمل در حکم مؤمنان مبارز بودند.

ژاک مشخصّاً وابسته به هیچ یک از این دو گروه نبود. البته ذاتاً خود را به اهل نظر نزدیکتر می دید، ولی به سبب روشنی ذهن یا، دست کم، علاقه به واقعیت عینی و تمایل به هدفهای معلوم و حسّ تمیز موقعیّتها و افراد و روابط آنها چه بسا با اندکی کوشش می توانست خود را در جمع «اهل عمل» قرار دهد. از

کجا معلوم؟ حتی در اوضاع و احوال معینی شاید هم می‌توانست از زمرهٔ «رؤسا» بشود. مگر وجه ممیّز رؤسا این نبود که هم شایستگی سیاسی اهل عمل و هم شور عارفانهٔ اهل نظر را داشتند؟ چند تن از رؤسای انقلابی را می‌شناخت و همهٔ آنها از این امتیاز دوگانه برخوردار بودند: یکی صلاحیت (یا به بیان روشنتر، بینش درستی از واقعیت که چنان وسیع و در عین حال چنان دقیق بود که آنها در هر موقعیتی می‌توانستند برای مقابله با پیشامدها وتغییر مسیر آنها فوراً دست به کار شوند و نشان دهند که چه باید کرد) و دیگری قدرت روحی (نیروی جاذبه‌ای که آناً تسلّط مستقیم آنها را بر افراد و حتی ظاهراً بر امور و وقایع فراهم می‌آورد). باری ژاک نه از بصیرت بی‌بهره بود و نه از اقتدار شخصی. حتی توانایی جلب محبت و قدرت رهبری کم نظیری داشت. البته هرگز سعی نکرده بود که این استعدادها را در خود پرورش دهد، زیرا بجز در موارد استثنائی، باطناً کراهت داشت از اینکه در مسیر اندیشه یا شیوهٔ عمل دیگران نفوذ کند.

غالباً در بارهٔ موضع عجیب خود درمیان این جماعت مقیم ژنو می‌اندیشید و آن را در برابر مجموع گروه یا تک‌تک افراد بسیار متفاوت می‌یافت.

در برابر جمع، رفتارش معمولاً حالت انفعالی داشت. آیا می‌توانست بگوید که تأثیرش هیچ است؟ البته نه. و همین بیشتر مایهٔ تعجبش می‌شد. در جریان همکاری با آنها خواهی‌نخواهی نقشی برعهده گرفته بود، نقشی نسبتاً بی‌ارج: یعنی توضیح دادن یا توجیه کردن پاره‌ای از دست‌آوردهای بشری، پاره‌ای از صورتهای هنر و زندگی که به نظر همهٔ اطرافیانش «بورژوایی» می‌آمد و در نتیجه آنها را در بست مردود می‌شمردند. ولی خود او — گر چه مانند همهٔ رفقایش یقین داشت که بورژوازی در قلمرو تمدن به پایان رسالت تاریخیش رسیده است — نمی‌توانست بر این فرهنگ بورژوایی که خود را هنوز کاملاً آغشته به آن می‌دید یکجا و یکباره خطّ بطلان بکشد. در نتیجه، از جنبه‌های خوب آن، از جاودانگی مضامین و نوعی اشرافیّت روشنفکری آن، که خیلی هم فرانسوی بود، به دفاع می‌پرداخت. سخنانش خشم شنوندگان‌را برمی‌انگیخت، ولی گاهی نیز وادارشان می‌کرد که اگر هم تن به تجدید نظر درقضاوت خود ندهند لااقل از خشونت احکام قاطع خود بکاهند. شاید هم، کم‌وبیش آگاهانه، احساس

خشنودی می کردند که این فرد بورژوا از طبقهٔ خود بریده و به جمع انقلابیان پیوسته و عمیقاً شریک آرمان اجتماعی آنها شده است و حضورش در اینجا گو یی، برای اندیشهٔ انقلاب ضروری و ناگزیر، در حکم تأیید از جانب دنیایی بود که آنها همهٔ وجود خود را وقف سرنگونی آن کرده بودند.

در برابر افراد —در خلوت دونفره— تأثیر وجودیش دامنهٔ دیگری داشت. در آغاز، اندکی بدگمانی بر می انگیخت و سپس —طبعاً بر ذهن بهترین افراد— تسلط روحی آشکاری به دست می آورد. آنها در زیر ظاهر خو یشتندار او، در زیر تشخّص احساسات و وقار حرکاتش، منبع فیّاضی از محبّت انسانی می یافتند که خشکی و خشونتشان را از میان برمی داشت و اعتمادشان را جلب می کرد: رفتارشان با ژاک غیر از رفتارشان با افراد گروه بود: با هم مسلکان خود «رفیقانه» برخورد می کردند و حال آنکه روابطشان با او صمیمانه و «دوستانه» بود. درکنار او آگاهی بیشتری به روحیات خود می یافتند و به نیروهایشان جلای تازه‌ای می بخشیدند. با او صلاح اندیشی می کردند، گو یی در قلمرو زندگی درونی، او را مالک حقیقتی می دانستند که اتفاقاً خود ژاک همیشه و همه‌جا در پی آن می گشت. از این بابت، بی آنکه خود بدانند، ژاک را در فشار طاقت فرسایی قرار می دادند، زیرا هنگامی که برای شخصیت ژاک و سخنانش اهمیتی بیشتر از آنچه خودش می خواست قایل می شدند او را ناچار می کردند که دائماً مراقب خود باشد، همواره سکوت کند و نگذارد که تلخکامیهایش، تردیدها و دل افسردگیهایش آشکار شود. مسئولیتی که برای ژاک قایل بودند در پیرامون او حریمی به وجود می آورد و او را بیرحمانه محکوم به تنهایی می کرد. و ژاک از این بابت تا حدّ نومیدی رنج می کشید. از خود می پرسید: «این حیثیت نامستحق از کجا آمده است؟» آن وقت به یاد سخنان آنتوان می افتاد که به او می گفت: «ما از خانوادهٔ تیبو هستیم... در ما نیرو یی هست که دیگران را وادار به تمکین می کند...» ولی ژاک خیلی زود خود را از دامهای غرور می رهاند: به ضعفهایش متأسفانه آگاهتر از آن بود که در خودقایل به نیروی مرموزِ فیض بخشی باشد.

۵

لوکال ـ که آشنایان منسترل معمولاً آن را «قرارگاه» می‌نامیدند ـ در میان محلهٔ بالای شهر، در کوچهٔ قدیمی باریر، کنار کلیسای جامع قرار داشت.

از بیرون، ساختمان خالی به نظر می‌آمد. یکی از آن خانه‌های کهنه و «کلنگی» بود که هنوز چند تایی از آنها در این محلهٔ آرام وجود داشت. نمای چهارطبقهٔ آهک اندود و گلی رنگ آن با دیوارهای ترک خورده و شوره بسته، دارای پنجره‌های کشویی و بی حفاظ بود که شیشه‌های گرد گرفتهٔ آنها حالت خانه‌های متروک را داشت. حیاط کوچکی، محصور به دیوار و پر از زباله و آهن قراضه و کلوخه که در میان آنها یک بوتهٔ قطورِ اقطی رو ییده بود، خانه را از کوچه جدا می‌کرد. نردهٔ ورودی کنده شده بود. میان دو ستون سنگی، یک لوحهٔ فلزی به شکل تابلو آویزان بود که روی آن هنوز عنوان «مسگری» خوانده می‌شد. کارگاه را مدتها پیش به جای دیگر برده بودند، ولی از اتاقهای خانه به جای انبار استفاده می‌کردند.

در پشت این عمارت غیرمسکونی، درساختمان جداگانهٔ دوطبقه‌ای با یک حیاط دیگر که از کوچه دیده نمی‌شد، لوکال پنهان بود. پس از عبور از دالان عریضی که از سرتاسر مسگری سابق می‌گذشت، به آنجا وارد می‌شدند. طبقهٔ همکف سابقاً کالسکه خانه بود و اکنون مونیه، مرد همه کارهٔ لوکال، در آن سکونت داشت. طبقهٔ بالا مرکب از چهار اتاق تو در تو بود که راهرو تاریکی آنها را به هم می‌پیوست. اتاق آخر که دفترخانهٔ کوچکی بود به همّت آلفردا به صورت اتاق کار شخصی «خلبان» درآمده بود. سه اتاق نسبتاً وسیع دیگر محل تشکیل جلسات بود. در هر کدام از آنها ده دوازده صندلی و چند نیمکت گذاشته بودند به اضافهٔ چند میز که روی آنها روزنامه‌ها و مجله‌ها را برای مطالعه می‌چیدند. زیرا در لوکال نه تنها همهٔ مطبوعات سوسیالیستی اروپا دیده می‌شد، بلکه اغلبِ نشریات نامرتّب انقلابی نیز وجود داشت که گاهی پشت سر هم در چند شمارهٔ تبلیغاتی منتشر می‌شد، سپس به مدت شش ماه تا دو سال به محاق تعطیل فرو

می‌رفت، زیرا یا صندوق پولشان ته می‌کشید یا هیئت تحریریه به زندان می‌افتادند.

همینکه ژاک از دالان گذشت و وارد حیاط دوم شد از صدای زمزمهٔ بحث و جدل که از پنجره‌های گشودهٔ طبقهٔ بالا به گوش می‌رسید فهمید که امشب در «قرارگاه» عدهٔ بسیاری جمع شده‌اند.

در پای پلکان، سه مرد با شور فراوان به زبانی سخن می‌گفتند که نه اسپانیایی بود و نه ایتالیایی. هر سه از طرفداران سینه چاک اسپرانتو بودند. یکی از آنها به نام شارپانتیه، استاد دانشگاه لوزان، که آن روز برای شنیدن سخنرانی ژانوت به ژنو آمده بود، مجله‌ای به زبان اسپرانتو که در محافل انقلابی نسبتاً مورد توجه بود منتشر می‌کرد و هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد تا اعلام کند که یکی از مبرمترین نیازهای ملتهای متحد جهان داشتن زبانی بین‌المللی است واسپرانتو به عنوان زبان دوم در کنار زبانهای ملی می‌تواند زمینهٔ روابط مادی و معنوی مردم جهان را فراهم آورد و همواره از کلام شامخ استاد مسلّمی چون دکارت مدد می‌گرفت که درنامه‌ای خصوصی به صراحت آرزو کرده بود که کاش «یک زبان بین‌المللی» ساخته شود که «فراگرفتن و تلفظ کردن و نوشتنش آسان باشد و، مهمتر از آن، به قوهٔ درّاکه کمک کند».

ژاک با آن سه مرد دست داد و از پلکان بالا رفت.

مونیه روی زمین نشسته بود و مجلدّات روزنامهٔ «فوروارتس»[1] را مرتب می‌کرد. شغلش خدمتکاری در کافه بود. ولی گرچه هرگز درهیچ فصل سال و هیچ ساعت روز لباس رسمی خدمتکاری را از تن دور نمی‌کرد کمتر به شغل خود می‌پرداخت. هر ماه به مدت یک هفته در یک آبجوفروشی به عنوان وردست مشغول کار می‌شد و بقیهٔ روزها و همهٔ ساعتهای فراغت خود را منحصراً در راه «خدمت به انقلاب» صرف می‌کرد و همهٔ کارها اعم ازرفت‌وروب و خرید و پلی کپی و تنظیم و نگهداری نشریات را با شور و شوق یکسان انجام می‌داد.

---

۱) Vorwarts، روزنامهٔ سیاسی که از ۱۸۹۱ به بعد ناشر افکار حزب سوسیال دمکرات آلمان بود.

در اتاق ورودی که درش روبه پلکان گشوده بود آلفردا و پاترسون دو به دو نزدیک پنجره ایستاده بودند و صحبت می کردند. ژاک بارها متوجه این نکته شده بود که زن جوان در کنار مرد انگلیسی از نقش دستیار خاموش در می آید و گویی شخصیت اصلی خود را که در جای دیگر، چه بسا از روی حجب و حیا، پنهان می کرد باز می یابد. آلفردا کیف منسترل را زیر بغل گرفته بود و نشریه ای در دست داشت که قسمتی از آن را با صدای آهسته برای پاترسون می خواند و پاترسون، پیپ برلب، سرسری گوش می داد و چهرهٔ خم شده و موی سیاه چتری و سایهٔ مژگانهای او را بر روی گونه و درخشش این پوست گندمگون را تماشا می کرد و شاید با خود می اندیشید: «اگر می شد اینها را نقاشی کنم...» ژاک را که از کنارشان می گذشت ندیدند.

در اتاق دوم، عدهٔ بیشتری بودند. نزدیک در، بابابواسونیس با شکم گنده اش روی صندلی نشسته بود. دوروبر او، میتورگ و گرن و شارشوفسکی کتابفروش سر پا ایستاده بودند.

بواسونیس با ژاک دست داد و دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

—ولی... ولی!... از اینجا چه چیز ثابت می شود؟ فقط و فقط یک چیز: کمبود تحرّک انقلابی... چرا؟ به سبب ناتوانی فکر! (بالا تنه اش را واپس برد و در حالی که دستها را روی زانوها گذاشته بود لبخند زد.)

بواسونیس هر روز جزو اولین کسانی بود که به آنجا می آمدند. بحث کردن را دوست داشت. فرانسوی و استاد سابق علوم طبیعی در دانشکدهٔ پزشکی بوردو بود. پس از مطالعه در مردمشناسی به جامعه شناسی روآورده و به سبب آزادی کلام و گستاخی در تدریس مجبور به ترک دانشگاه و اقامت در ژنو شده بود. در ظاهر او آنچه عجیب می نمود کلّهٔ درشت و چهرهٔ بسیار کوچکش بود. پیشانی بلند و گونه های فربه و فروافتاده و چند طبقه غبغب داشت که در پیرامون چهره اش منطقهٔ گوشتی زایدی به وجود می آورد و در میان آن، در فضایی محدود، خطوط چهره دور هم جمع شده بود: دو چشم برّاق، پر از شیطنت و مهربانی، و بینی کوتاه با پرّه های گشوده که حریصانه بو می کشید، و لبهای گوشتالود و همیشه آمادهٔ لبخند. در این چهرهٔ ریز زنده، گم شده چون واحه ای در میان بیابانی

از پیه، گویی همهٔ زندگی این مرد درشت اندام گرد آمده بود.

زبانش را با ولع روی لبها مالید و سخنش را ادامه داد:

ــ همیشه گفته‌ام و باز هم تکرار می کنم: اول در جبههٔ فکری و فلسفی باید مبارزه کرد.

میتورگ، زیر عینک، چشمها را معترضانه در چشمخانه‌ها می چرخاند. سر وموهای راست ایستاده اش را تکان داد و گفت:

ــ عمل وفکر باید پا به پای هم پیش بروند!

شارشوفسکی جمله ای را آغاز کرد:

ــ آخر، اوضاع آلمان را در قرن نوزدهم ملاحظه کنید...

بابابواسونیس دست روی رانهایش کوبید و گفت:

ــ بله... دقیقاً! (می خندید و از اینکه حق را به جانب خود می دید لذت می برد.) اوضاع آلمان مثال خوبی است...

ژاک از پیش می دانست که آنها چه می خواهند بگویند: فقط جای ایرادها و استدلالها عوض می شد، عیناً مانند جای پیاده‌ها روی صفحهٔ شطرنج.

در وسط اتاق، زلافسکی و پرینه و سافریو و اسکادا سر پا ایستاده و گروه چهار نفرهٔ پرجنب و جوشی تشکیل داده بودند. ژاک نزدیک آنها رفت.

زلافسکی، مردی از اهالی روسیه با سبیلهای بلند به رنگ کنف، می گفت:

ــ در نظام سرمایه داری، همه چیز مثل حلقه های زنجیر به هم متصل شده و همدیگر را نگه داشته اند.

اسکادا با ملایمت لجوجانه‌ای شمرده شمرده زیرلب گفت:

ــ سرگئی پاولو یچ عزیز، به همین دلیل کافی است که فقط صبر کنیم. دنیای بورژوازی خود به خود سرنگون خواهد شد.

اسکادا مرد پنجاه ساله‌ای از یهودیان آسیای صغیر بود. چشمهای بسیار نزدیک بین داشت و روی دماغ منحنی و زیتونی رنگش عینکی با شیشه های درشت مانند عدسی دوربین نجومی زده بود. زشت بود: موهای وزکرده و کوتاه و چسبیده بر جمجمه‌ای تخم مرغی و گوشهای بسیار بزرگ داشت؛ ولی در نگاه

گرم و فکورش مهربانی سرشاری موج می‌زد. زندگی مرتاض‌واری پیشه کرده بود. منسترل او را «مرتاض آسیایی» می‌نامید.

دستی چون دست باربران روی شانهٔ ژاک فرود آمد و صدای کلفت پرطنینی گفت:

—چطوری؟ گرمی، هان؟

کیوف تازه رسیده بود. میان گروهها گشت زد، مشتها و سقلمه‌هایش را نثار همه کرد و با همه دست داد: «چطوری؟» منتظر شنیدن جواب مرسوم «خوبم، تو چطوری؟» نمی‌ماند و خودش، چه در زمستان و چه در تابستان، پیشاپیش جواب می‌داد: «گرمی، هان؟» (فقط در صورتی ممکن بود به فکر عوض کردن جمله‌اش بیفتد که برف درکوچه نشسته باشد.)

اسکادا تکرار می‌کرد:

—بورژوازی شاید به این زودی سرنگون نشود، ولی چاره‌ای از آن ندارد. گذشت زمان به سود ماست. برای همین است که می‌توانیم بی‌تأسف بمیریم...

پلکهای بیحالش بسته شد. لبخندی زد که متوجه شخص خاصی نبود و فقط از یقینش سر چشمه می‌گرفت: روی دهان گشادش لبها آهسته‌آهسته مانند دو مار خفته به حرکت درآمدند.

ژان‌پرینه با حرکتهای ریز و مصممانهٔ سرش گفتهٔ او را تأیید کرد:

—بله، زمان کار خودش را صورت می‌دهد!... همه جا! حتی در فرانسه.

تند و بلند و با لحن روشن حرف می‌زد و هر چه از ذهنش می‌گذشت با ساده‌دلی بر زبان می‌آورد. در میان این جماعت با ملیّتهای مختلف، لهجهٔ پاریسی او آهنگ شادی بخشی داشت. بیست وهشت تا سی ساله بود. نمونه‌ای از کارگران منطقهٔ پاریس: نگاهی زنده، سبیلی نازک، دماغی قلمی، قیافه‌ای پاکیزه و سالم. پدرش در حومهٔ سنت آنتوان کارگاه مبل‌سازی داشت و خودش در آغاز جوانی برای خاطر زنی خانواده را ترک گفته و دچار تنگدستی شده و با محافل آنارشیستی سروکار پیدا کرده و به زندان افتاده بود. چون پلیس لیون به اتهام ایجاد نزاع به دنبالش می‌گشت، از مرز گذشته و به سویس آمده بود. ژاک

دوستش می‌داشت. دیگران کمی از او فاصله می‌گرفتند، زیرا از خنده‌های بی‌پروا و جوابهای دندان‌شکن و بخصوص از عادت ناپسندیده‌اش که انگلیسیها را «اینگلیش» و ایتالیاییها را «ماکارونی» و آلمانیها را «کلم‌خور» می‌نامید بدشان می‌آمد. ژاک این چیزها را توهین‌آمیز نمی‌دانست: مگر نبود که خودش را هم «بچه پاریسی» می‌نامید؟

پرینه به ژاک روکرد، گویی می‌خواست او را شاهد بگیرد:

ـــ در فرانسه، حتی در محیط ارباب صنایع و کارفرماها، نسل جدید خطر را حس کرده است. حتی باطناً می‌داند که کار تمام است و دیگر نمی‌تواند تا آخر، سرِ این سفرهٔ آماده بنشیند و بزودی زمین و معادن و کارخانه‌ها و شرکتهای بزرگ و وسایل حمل و نقل، همه و همه خواه‌ناخواه باید به مردم، به تودهٔ کارگر و زحمتکش برگردد... جوانها این را می‌دانند. مگر نه، تیبو؟

زلافسکی و اسکادا به سرعت برگشتند تا با نگاه از ژاک استفسار کنند، گویی مسئله ضرورت فوری داشت و آنها منتظر عقیدهٔ ژاک بودند تا تصمیم نهایی را بگیرند. ژاک لبخند زد. نه، بی‌شک برای این نشانه‌های تحوّل اجتماعی کمتر از آنها اهمیت قایل بود، ولی دیگر چندان اعتقادی به فایدهٔ این بحثها نداشت. با لحن موافقی گفت:

ـــ درست است! برای بسیاری از جوانهای بورژوای فرانسوی، به نظر من، ایمان به آیندهٔ سرمایه‌داری باطناً دچار تزلزل شده است. البته هنوز از نظام سود می‌برند و حتی امیدوارند که این وضع دوام داشته باشد. ولی دیگر «وجدان آرام» ندارند... فقط همین. از اینجا نباید زود نتیجه گرفت که آنها آمادهٔ تسلیم‌اند. به نظر من، برعکس، برای دفاع از امتیازاتشان تا پای جان مبارزه خواهند کرد. آنها هنوز محکم سر جایشان ایستاده‌اند! در وهلهٔ اول، از این امر عجیب استفاده می‌کنند: رضایت ضمنی خودِ آنهایی که مورد استثمارند!

پرینه گفت:

ـــ و در وهلهٔ بعد، هنوز همهٔ مراکز فرماندهی در دست آنهاست.

ژاک گفت:

ـــ نه فقط عملاً در دست آنهاست، بلکه فعلاً تا اندازه‌ای هم حق دارند

که این فرماندهی را به دست بگیرند... چون، به هر حال، از کجا می شود...
ناگهان کیوف غرّید:
—«خاطرات یک کارگر!»
در ته اتاق در برابر میزی ایستاده بود که روی آن شارشوفسکی کتابفروش، متصدی امور کتابخانهٔ لوکال، هر شب روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتابهای تازه چاپ را می چید. فقط پشت گردن خمیده و شانه‌های ستبرش دیده می شد. خنده زنان شانه‌ها را بالا انداخته بود.
ژاک جمله‌اش را تمام کرد:
—از کجا می شود یک شبه، به تعداد کافی، آدمهای مطلّع و متخصّص پیدا کرد که بتوانند جانشین آنها بشوند؟ چرا می خندی، سرگئی؟
زلافسکی از لحظه‌ای پیش با نگاهی خندان و مهربان به ژاک می نگریست. سرش را ریزریز تکان داد و گفت:
—در وجود هر فرانسوی یک نفر شکّاک هست که همیشه مترصد نشسته است...
کیوف با یک چرخش کمر برگشت. نگاهی به گروههای مختلف انداخت و در حالی که کتاب تازه چاپی را سر دست گرفته بود و تکان می داد یکراست بسوی ژاک آمد:
—امیل پوشار: «خاطرات یک کارگر»... این دیگر چیست، هان؟
می خندید، چشمهایش را می دراند، پوزهٔ خوش خنده‌اش را پیش می داد و با خشمی مضحک، که کمی هم برای مسخره بازی در آن غلو می کرد، پی در پی به چهرهٔ دیگران می نگریست.
—باز هم یکی دیگر از آن رفقای حسرت به دل، هان؟... یک پفیوز «عقده‌ای»؟... یک قلمزن صد تا یک غاز که پرت و پلاهایش را به حساب طبقهٔ کارگر می گذارد؟...
او را گاهی «مدافع خلق» و گاهی «پینه دوز» می نامیدند. در ایالت پرووانس به دنیا آمده بود. پس از اینکه سالها در کشتیهای تجاری دریاها را پیموده و پس از اینکه در همهٔ بندرهای مدیترانه بیست شغل مختلف را آزموده بود،

سرانجام در ژنو لنگر انداخته بود. دکهٔ پینه دوزیش همیشه پر از مبارزان بی کار بود که، درساعتهای تعطیل لوکال، به آنجا می آمدند و در زمستان از آتش بخاری و در تابستان از نوشابه های خنک و در هر فصل سال از توتون و وراجی او مستفیض می شدند.

آهنگ نغمه وار کلامش، مانند اغلب ساکنان جنوب فرانسه، جذبه ای داشت که او به صرافت طبع از آن بهره برداری معجزآسایی می کرد. در جلسات عمومی گاهی نزدیک پایان جلسه، پس از اینکه دو ساعت روی نیمکت نشسته و به خود پیچیده بود، ناگهان به پشت میز خطابه می پرید و بی آنکه چیز تازه ای بگوید فقط با سحر کلام پرآب و تابش به محتوای سخن دیگران جلای دیگری می بخشید و با چند جمله موافقت همگان را برمی انگیخت و پیشنهادی را به تصویب می رساند که سخنرانان چیره دست تر نتوانسته بودند نظر اکثریت را به آن جلب کنند. آن گاه مشکل کار این بود که چگونه جلوِ این سیل کلمات را بگیرند، زیرا فوران شاعرانه و موسیقی کلام و این شور سخنوری که از درونش می جوشید و در فضای تالار گسترده می شد چنان لذت جسمانی مست کننده ای برایش فراهم می آورد که دیگر تاب لب فرو بستن نداشت.

کتاب را ورق می زد، نگاهی به سرفصلها می انداخت و مانند بچه ای که حروف را تهجّی می کند انگشت درشتش را روی سطرها می کشید:

ــ «شادیهای خانوادگی»، «گرمای کانون خانواده»... آی زکی!

کتاب را بست، زانوها را تا کرد، به دقت نشانه گرفت، دستش را درهوا تکان داد و کتاب را روی میز پرتاب کرد. دو باره خطاب به ژاک گفت:

ــ خوب، من هم می خواهم خاطراتم را بنویسم. چه اشکالی دارد؟ من هم شادیهای خانوادگی داشته ام! من هم خاطرات کودکی داشته ام که می توانم به آنهایی که نداشته اند قرض بدهم!

گروههای دیگر که قهقهه های او را شنیده بودند نزدیک آمدند. مسخرگیهای کیوف این حسن را داشت که گاه گاه هوای تازه ای در این فضای بسته می دمید.

پلکهایش را تنگ هم آورد، خیره به شنوندگان نگریست و با صدای بم

درددل کنان گفت:

ـ همه‌تان استاک[1] را دیده‌اید، مگر نه؟ خوب، ما شش نفری ته یک پس کوچهٔ استاک زندگی می کردیم. توی دو تا اتاق که به اندازهٔ نصف این اتاق بود. و یکی از اتاقها پنجره نداشت... بابا بلند می شد و توی سرمای صبح سحر شمع را روشن می کرد و مرا از زیر یک کپه جل و پلاس که با برادرهایم زیرش خوابیده بودم بیرون می کشید، چون وقتی که بیدار بود نمی خواست کسی کپیده باشد. شبها وقت بوق سگ نیمه مست به خانه برمی گشت. بدبخت از بس روی اسکله‌ها چلیک به دوش کشیده بود دیگر نا نداشت. مادر که همیشه بیمار و علیل بود با سیلی صورتش را سرخ نگه می داشت. او هم مثل ما جلو پدر می لرزید. او هم تمام روز از خانه بیرون می رفت تا نمی دانم چه کار کند، برود توی شهر کلفتی بکند... من چون افتخار این را داشتم که زودتر به دنیا آمده بودم مسئول سه تا بچه بودم. همچی می زدمشان که نبین و نپرس، چون با ضجّه مو یه هاشان، با ان‌دماغشان، با جیغ و دادشان ذلّه‌ام می کردند... روزی یک وعده هم غذای گرم نمی خوردیم! یک تکه نان، یک دانه پیاز، ده دوازده تا زیتون، گاهی هم یک خرده پیه خوک. نه یک لقمه غذای لذیذ، نه یک کلمه حرف خوش، نه یک ذره تفریح. هیچ چیز به هیچ چیز. از صبح تا شب توی کوچه‌ها ول می گشتیم، سرِ یک پرتقال گندیده که از توی زباله‌ها پیدا می کردیم توی سر و کلهٔ هم می زدیم... می رفتیم پوستهٔ صدفهایی را که پولدارترها کنار پیاده‌رو با یک لیوان شراب سفید می خوردند بو می کشیدیم... از سیزده سالگی، پشت نرده‌های زمینهای بایر، دنبال دخترها می افتادیم... آی زکی! شادیهای خانوادگی من!... سرما، گرسنگی، ظلم، حسادت، عصیان... گذاشته بودندم پیش یک آهنگر شاگردی بکنم. به جای دستمزد، اردنگ تحویلم می داد، همیشه انگشتهایم از آهن داغ تاول می زد، سرم از صدای کوره منگ بود و دستهایم از بس دمِ آهنگری را دمیده بودم کرخت بود! (اکنون به آهنگ بلند حرف می زد و صدایش از لذت معرکه گیری و مبارزطلبی می لرزید.

۱) Estaque ، محلهٔ صنعتی بندر مارسی.

نگاهی به سرتاسر مجلس و جمع شنوندگان افکند:) بله، من هم حرفهایی دارم بزنم، من هم خاطرات کودکی داشته‌ام!

نگاه ژاک در نگاه ذوق‌زدهٔ زلافسکی افتاد. زلافسکی دستش را آرام بسوی کیوف بالا برد و پرسید:

— چطور شد که به حزب آمدی؟

کیوف گفت:

—مال خیلی پیش است. خدمت سربازیم را در نیروی دریایی انجام می‌دادم. بختم گفت و توی خوابگاهمان دو نفر بودند که چیز سرشان می‌شد و تبلیغ می‌کردند. من به کتاب خواندن افتادم و کلّی چیز یاد گرفتم. بقیه هم همین‌طور. کتاب به هم قرض می‌دادیم، بحث می‌کردیم... خوب دیگر، چشممان باز می‌شد... سر شش ماه، یک گروه درست کرده بودیم... وقتی که از آنجا درآمدم، دیگر فهمیده بودم: مرد شده بودم...

ساکت ماند و به مقابل خود در هوا نگریست:

—یک گروه راه انداخته بودیم... یک گروه کلّه شق... آنها چی شدند؟ به هر حال آنها خاطرات نمی‌نویسند!... (بسوی دو زن جوان که به او نزدیک می‌شدند چرخید و با چرب زبانی پرسید:) چطورید، خوشگلها؟ گرمید، هان؟

جمعی که دور او حلقه زده بودند برای آن دو زن تازه‌وارد، دو رفیق سویسی به نامهای آنائیس ژولیان و امیلی کارتیه راه باز کردند. یکی از آنها آموزگار و دیگری پرستار صلیب سرخ بود. هر دو در یک آپارتمان زندگی می‌کردند و معمولاً با هم به جلسات می‌آمدند. آنائیس، آموزگار، چند زبان می‌دانست و ترجمه‌هایی از مقالات انقلابی خارجی در روزنامه چاپ می‌کرد.

ظاهر آنها با هم تفاوت داشت. امیلی جوانتر از آنائیس و کوتاه و موسیاه و تپل بود. چهره‌اش، در میان روسری آبی رنگی که بسیار به او می‌برازید و معمولاً آن را از سر بر نمی‌داشت، مانند چهرهٔ نوزادان انگلیسی به رنگ گل‌بهی بود. همیشه بشّاش و اندکی لوند و بسیار زبل بود. حضور ذهن داشت و به سرعت جواب می‌داد، ولی به کسی نیش نمی‌زد. بیماران شیفتهٔ او بودند. کیوف نیز

دوستش می داشت و با لحن نیمه پدرانه مدام سر به‌سرش می گذاشت و با حالت جدّی تقلید ناپذیری توضیح می داد: «البته نمی خواهم بگویم خوشگل است ولی، خودمانیم، خیلی تو دل بروست!»

آنائیس نیز موسیاه بود. چهرهٔ گلگون و گونه های برجستهٔ استخوانی و سر و کله‌ای اسب‌وار و کمی زمخت داشت. ولی هر دو از تعادل روانی و نیروی درونی سرشاری بهره‌مند بودند: اصالت و نجابت انسانهای کاملی را داشتند که آنچه می اندیشند با آنچه هستند و آنچه می کنند سازگار است.

بحث دوباره در گرفته بود.

اسکادای متفکّر از انصاف سخن می گفت و با ملایمت نافذش موعظه می کرد:

—... همیشه بیشترین انصاف را در دوروبر خودمان مراعات کنیم. مهم همین است، این برای ایجاد سازش و آشتی میان انسانها بسیار مهم است.

کیوف به وسط حرف او پرید:

— چی! این انصاف تو را من عمیقاً می‌پسندم! حرف ندارد!... ولی برای استقرار صلح در دنیا نباید به این تکیه کنیم: اتفاقاً آتش بیار معرکه همانهایی هستند که سنگ انصاف را به سینه می‌زنند!

وانهدهٔ ریزنقش که آمده و نزدیک ژاک ایستاده بود گفت:

—بی عشق و محبت، هیچ چیز دوام نمی آورد. صلح کارِ ایمان است... کار ایمان و احسان...

چند لحظه بیحرکت ایستاد، سپس با لبخند مرموزی از کنار آنها دور شد.

ژاک پاترسون و آلفردا را دید که از اتاق عبورمی کردند و گفتگوی خود را با صدای آهسته ادامه می دادند. آرام آرام بسوی اتاق دیگر که منسترل ظاهراً آنجا بود می رفتند. آلفردا در کنار مرد انگلیسی بسیار ریزه می نمود. پاترسون پیپ بر لب داشت و در ضمن راه رفتن اندام نرم و دراز خود را بسوی او خم می کرد. با قیافهٔ ظریف و چهرهٔ تازه تراشیده‌اش و لباس برازنده‌اش هر چند که کهنه بود همیشه سر ووضعی آراسته‌تر از رفقایش داشت. آلفردا در حال عبور به گروه ژاک نگاه عمیقی کرد. گاهی، مانند این لحظه، اخگر غیر منتظری دراین نگاه

می درخشید، آتش پنهانی که گویی از سرنوشت قهرمانانه‌ای خبر می داد.

پاترسون به ژاک لبخند زد. حالت سرزنده و شادی داشت که او را جوانتر نشان می‌داد. یک بسته توتون نیمه‌پر بسوی ژاک دراز کرد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— ریچاردلی این را به من داد. بگیر یک سیگار چاق کن، تیبو!... نمی‌خواهی؟... اشتباه می کنی... (پک عمیقی زد و دود را با لذت از بینی بیرون داد.) باور کن، عزیز، توتون چیز بسیار لذیذی است!...

ژاک لبخندزنان به دور شدن آنها نگریست. سپس خودش هم بسوی همان در که آنها از آن بیرون رفته بودند راه افتاد. ولی در آستانه ایستاد و به چارچوب تکیه داد.

صدای منسترل، خشک و بُرنده و با آهنگ نیشداری در پایان جمله ها، به گوشش می رسید:

— البته، البته! من با «اصلاحات» هیچ مخالفت اصولی ندارم! مبارزه در راه اصلاحات در بعضی از کشورها می‌تواند زمینه را برای پیکار اصلی آماده کند. رفاه زندگیِ طبقهٔ کارگر می‌تواند سطح شعورش را بالا ببرد و تا اندازه‌ای به رشد فرهنگ انقلابیش کمک کند. ولی «اصلاح طلبان» شما گمان می کنند که اصلاحات یگانه وسیلهٔ رسیدن به هدف است. و حال آنکه این فقط یک وسیله از صدها وسیلهٔ‌دیگر است. اصلاح طلبان شما گمان می کنند که قوانین رفاهی و پیروزیهای اقتصادی لزوماً نیروی تحرّک طبقهٔ کارگر را به موازات رفاه زندگیش افزایش می دهد... باید دید! گمان می کنند که اصلاحات مقدمهٔ رسیدن به لحظه ای است که طبقهٔ کارگر، به یک اشاره، قدرت را خود به خود از دست طبقهٔ حاکم بیرون می آورد و به دست خودش می گیرد. باید دید!... هیچ زایمانی بی درد ممکن نیست!...

صدای دیگری گفت:

— انقلاب بدون بحران شدید، بدون wirbelsturm [1] ممکن نیست!

۱) کلمهٔ آلمانی به معنای «گردباد، طوفان»

ژاک از روی لهجهٔ آلمانی این صدا فهمید که گویندهٔ جمله میتورگ بوده است. منسترل سخن خود را ادامه داد:

—اصلاح طلبان شما سخت اشتباه می کنند، دوبار اشتباه می کنند. اولاً قدرت طبقهٔ کارگر را بیشتر از آنچه هست می پندارند و ثانیاً در مورد ضعف طبقهٔ سرمایه‌دار هم همین تصور را می کنند. طبقهٔ کارگر هنوز بسیار دور از مرحلهٔ رشدی است که به آن نسبت می دهند، چون هنوز نه همبستگی کافی دارد و نه شعور طبقاتی کافی و نه... چیزهای دیگر... تا بتواند دست به حمله بزند و قدرت را به دست بیاورد! اما طبقهٔ سرمایه‌دار، اصلاح‌طلبان شما گمان می کنند که چون این طبقه در حال عقب‌نشینی است پس با هر اصلاح تازه قدم به قدم تا مرحلهٔ سقوط عقب خواهد رفت. زهی تصوّر باطل! ارادهٔ ضدانقلابی و نیروهای مقاومت طبقهٔ سرمایه‌دار کاملاً پا برجاست. ریاکاریهایش زمینه را برای ضدّ حمله آماده می‌سازد. شما می‌پندارید که نمی‌داند چه می کند، ولی با پذیرفتن این اصلاحات درحقیقت می‌خواهد رضایت رهبران حزب را جلب کند و با ایجاد اختلاف در سطح زندگی کارگران میان آنها تفرقه بیندازد. و منظورهای دیگری از همین قبیل... البته من می‌دانم که طبقهٔ سرمایه‌دار از داخل دچار تفرقه است، می‌دانم که، با وجود ظواهر امر، تضادهای درونیش روبه افزایش است! این هم دلیل دیگری است در تأیید این نکته که طبقهٔ‌سرمایه‌دار پیش از سقوط با همهٔ نیروهایش مقاومت خواهد کرد. با همهٔ نیروهایش! و یکی از این نیروها که، درست یا نادرست، بیشتر از همه به آن تکیه دارد جنگ است! با جنگ می‌تواند همهٔ امتیازاتی را که اصلاحات اجتماعی از دستش در آورده‌اند یکجا و یکباره پس بگیرد! با برانگیختن جنگ می‌تواند میان طبقهٔ کارگر تفرقه بیندازد و آن را به نابودی بکشاند!... اولاً در مورد تفرقه، طبقهٔ کارگر هنوز کاملاً از احساسات میهنی فارغ نشده است. جنگ، کارگرانِ وابسته به ملیّت را در مقابل کارگرانِ وفادار به «بین‌الملل» قرارمی دهد... ثانیاً در مورد نابودی، در دو طرف جبهه، اکثر کارگران در میدان جنگ کشته می‌شوند و بقیه در کشور مغلوب روحیهٔ خود را می‌بازند و در کشور فاتح بآسانی تخدیر می‌شوند و به خواب غفلت فرو می‌روند...

٦

سرگئی زلافسکی که در کنار ژاک ایستاده بود گفت:

ــ از دست این کیوف!

دور شدن ژاک را دیده و نزدیک او آمده بود.

ــ عجیب است که چیزهای مربوط به دورهٔ کودکی این‌طور در دل آدم می‌ماند... مگر نه؟ (گیجتر از همیشه به نظر می‌آمد. پرسید:) تو چی، تیبو؟ چطور شد که تو هم... (در لحظه‌ای که می‌خواست صفت «انقلابی» را به ژاک نسبت بدهد مردد ماند.) چطور شد که تو هم پیش ما آمدی؟

ژاک گفت:

ــ ای بابا، من!

و با لبخندی ناتمام و حرکت خفیف بالاتنه، از دادن جواب طفره رفت.

زلافسکی، با هیجانِ مردِ کمرویی که ناگهان با خوشحالی تسلیم وسوسهٔ درددل کردن می‌شود، دوباره گفت:

ــ خودِ من می‌دانم که بعد از فرارم از دبیرستان چطور حوادث خرده‌خرده دنبال هم اتفاق افتاد... ولی اولین ضربهٔ بیداری خیلی زودتر به من وارد شد... در اوایل کودکی...

سرش را روبه زمین گرفته بود و به دستهای خود می‌نگریست: در ضمن حرف زدن، مشتهایش را دائماً می‌بست و می‌گشود: دو مشت سفید، کمی تپل با انگشتهای کوتاه و نوک پهن. از فاصلهٔ نزدیک پیدا بود که پوست چهره‌اش را در گودی شقیقه‌ها و دور و بر چشمها چینهای ریزی پوشانده است. بینی منحنی دراز و نوک تیز با پرّه‌های پهن، و ابروهای کمانی و پیشانی عقب‌رفته داشت. سبیل بورش با ابعاد غیرعادی گویی از ابریشم کرک شده، از نخ شیشه‌ای، از مادهٔ ناشناخته و بی‌وزنی ساخته شده بود و به سبکی شال گردن و نرمی یرزهای ریش بعضی از ماهیهای خاور دور در باد تکان می‌خورد.

ژاک را آرام آرام تا انتهای اتاق به پشت میز مجله‌ها برده بود. دوروبر

آنها کسی نبود. بی‌آنکه به ژاک نگاه کند دو باره گفت:

—پدر من رئیس کارخانهٔ بزرگی بود که در ملک خانوادگی در یک فرسخی گورودنیا[1] ساخته بود. همه چیز خیلی خوب به یادم مانده است. ولی هیچ وقت به فکر آن نمی‌افتم. (سر برداشت و با نگاه نوازشگرش به ژاک نگریست.) پس امشب برای چی به یادم می‌آید؟

ژاک، هنگام گوش دادن، حالت صبور و جدّی و خویشتنداری داشت که همیشه دیگران را به درددل کردن برمی‌انگیخت. زلافسکی لبخند آشکارتری زد و ادامه داد:

— همهٔ اینها بامزه است، مگرنه؟ خانهٔ بزرگ و فوما، باغبان، و دهکدهٔ کوچکِ کارگرها در کنار جنگل را به یاد می‌آورم... بچگیم را با مادرم درجشنی که گویا هر سال تجدید می‌شد به یاد می‌آورم —شاید جشن تولد پدرم بود. در حیاط کارخانه بود و پدرم تنها در برابر میزی ایستاده بود و توی سینی یک عالم سکّه بود. و همهٔ کارگرها یکی یکی، بی‌صدا و با پشت منحنی، از مقابل او می‌گذشتند و پدرم یک سکّه به هر کدام می‌داد. و آنها یکی‌یکی دست پدرم را می‌گرفتند ومی‌بوسیدند... بله، آن زمان رسم روسیه این طور بود و مطمئنم که در بعضی از ایالتها هنوز هم در سال ۱۹۱٤ همین‌طور است... پدرم بلند بالا و چهارشانه بود. همیشه هیکلش را راست می‌گرفت و مرا می‌ترساند. شاید کارگرها را هم همین‌طور. یادم است که بعد از چاشت ساعت ده، در دهلیز خانه، وقتی که پدرم می‌خواست به کارخانه برود و پوستینش را می‌پوشید و کلاه پوستش را سر می‌گذاشت همیشه می‌دیدم که تپانچه‌اش را هم از توی کشو برمی‌داشت. آن را یک ضرب همین‌طور توی جیبش می‌تپاند! هیچ‌وقت هم بی‌عصا از خانه بیرون نمی‌رفت— یک عصای درشت سربیِ خیلی سنگین که من به زور می‌توانستم از زمین بلند کنم، اما او مثل آب خوردن بر می‌داشت و لای دو تا انگشتش می‌چرخاند و سوت می‌زد... (از یادآوری این جزئیات سر ذوق آمده بود و لبخند می‌زد. پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:) پدرم مرد بسیار

---

[1] Gorodnia ، شهر کوچکی در اوکراین.

پرزوری بود. برای همین بود که ازش می‌ترسیدم. اما برای همین هم بود که دوستش داشتم. و همهٔ کارگرها هم مثل من بودند. می‌ترسیدند، چون پدرم خشن و مستبد و حتی در وقت لزوم بیرحم بود. اما دوستش می‌داشتند، چون قوی بود. و از این گذشته، عدالت را هم اجرا می‌کرد. بیرحم بود، ولی مُجری عدالت!

دو باره مکث کرد، گویا لحظه‌ای دچار پشیمانی بی‌موقعی شده بود، ولی از دقّت ژاک قوت قلب گرفت و ادامه داد:

—بعد، یک روز همه چیز در خانه به هم ریخت. عده‌ای با لباس اونیفورم می‌آمدند و می‌رفتند. پدرم موقع ناهار نیامد. مادرم سر سفره ننشست. درها به هم می‌خورد. خدمتکارها توی راهروها می‌دویدند. مادرم از پشت پنجرهٔ طبقهٔ بالا دور نمی‌شد... صداهایی می‌شنیدم که می‌گفتند: اعتصاب، زدوخورد، حملهٔ پلیس... و ناگهان از طبقهٔ پایین فریادهایی بلند شد. سرم را از لای نردهٔ پلکان رد کردم و یک تخت روان دراز و کثیف دیدم آلوده به گِل و برف، و روی آن چه دیدم؟ پدرم را که با پوستین پاره و سر برهنه افتاده بود... پدرم را که کوچک شده بود و توی خودش مچاله شده بود و یک بازو یش آویزان بود... آن وقت یکدفعه جیغ کشیدم و جیغ کشیدم. حوله‌ای روی سرم انداختند و بردندم آن طرفِ خانه، پیش زنهای خدمتکار که در برابر تمثال مسیح دعا می‌خواندند و قیل و قال می‌کردند... آخر سر من هم فهمیدم. کارگرها بودند، همانها که صف می‌کشیدند و از مقابل پدرم می‌گذشتند و با پشت منحنی دستش را می‌بوسیدند، همان کارگرها بودند که آن روز، بله، دیگر از بوسیدن دست پدرم و گرفتن عیدی به جان آمده بودند... و ماشینها را شکسته بودند و قویتر از پدرم شده بودند. بله، کارگرها! قویتر از پدرم!

دیگر لبخند نمی‌زد. نوک انگشتها را به شارب سبیل درازش می‌کشید و از زیر چشم با قیافهٔ موقّری به ژاک می‌نگریست:

—آن روز، دوست عزیز، همه چیز برای من عوض شد: دیگر طرفدار پدرم نبودم، طرفدار کارگرها شده بودم... بله، آن روز بود... برای اولین بار فهمیدم که چقدر بزرگ، چقدر زیباست ملتی با مردانِ پشت منحنی که کمرشان را راست می‌کنند!

ژاک پرسید:

—پدرت را کشته بودند؟

زلافسکی مانند بچه ای زیرخنده زد و گفت:

—نه، نه... فقط ضرب دیدگیهای کبود و دیگر هیچ، تقریباً هیچ... منتها، بعد از این ماجرا، پدرم دیگر رئیس نبود. دیگر هیچ وقت به کارخانه برنگشت. پیش ما توی خانه ماند، با شیشهٔ ودکا، و همیشه به مادرم، به خدمتکارها، به دهقانها نق می زد و ایراد می گرفت... مرا گذاشته بودند مدرسه، توی شهر، دیگر به خانه نمی آمدم... دو سه سال بعد، یک روز مادرم نامه نوشت که باید دعا بخوانم و غصه دار بشوم، چون پدرم مرده بود. (دوباره قیافه اش در هم رفته بود. به سرعت، چنانکه گویی با خودش حرف می زند، این چند کلمه را به گفته افزود:) ولی من مدتها بود که دیگر دعا نمی خواندم... و چند وقت بعد فرار کردم...

چند ثانیه هردوساکت ماندند.

ژاک سر پایین انداخته بود و ناگهان در بارهٔ کودکی خودش می اندیشید. آپارتمان خیابان دانشگاه را پیش چشم مجسّم می کرد. بوی قالیها و پرده ها را، بوی خاص و گرم اتاق کار پدری را هنگامی که عصرها از مدرسه برمی گشت می شنید... مادموازل دووایز پیر را که در راهرو تاتی تاتی می کرد و ژیز را، ژیز کوچولو با چهرهٔ گرد و چشمهای زیبای مهربان را می دید... کلاسهای درس، اتاقهای مطالعه، بازی درحیاط مدرسه را می دید... دوستی با دانیل، سوءِظنّ معلمها، فرار دیوانه وار به مارسی، بازگشت به خانه همراه آنتوان، پدرش که با لباسی رسمی، زیر چلچراغ سرسرا، منتظر آنها ایستاده بود، همه را به یاد می آورد... و سپس روزهای سخت، ندامتگاه، اتاق زندان، گردش روزانه زیر نظر نگهبان... لرزش ناخواسته ای در پشتش دوید. پلکها را باز کرد، نفس عمیقی کشید، به پیرامون خود نگریست.

از گوشه ای که در آن ایستاده بودند چند قدم دور شد، مانند سگی که از آب بیرون می آید خودش را تکاند و گفت:

—عجب، پرتسل آمده!

لودو یگ پرتسل و خواهرش کوشیلیا از راه رسیده بودند. مانند تازه واردانِ ناآشنا به محل، سعی می کردند که جایی میان گروهها پیدا کنند. چشمشان به ژاک افتاد، با هم دست بلند کردند و آرام بسوی او پیش آمدند.

خواهر و برادر همقد و موسیاه بودند و مشابهت عجیبی با یکدیگر داشتند. گردن هر دو گرد و اندکی فربه بود و سرشان مانند مجسمه های باستانی یونان خطوطی بیحرکت ولی جلوه‌ای گیرنده داشت: سری ظریف که گویی نه به دست طبیعت بلکه از روی طرح ساخته شده بود. بینی در راستای خط عمودی پیشانی، بی هیچ فرورفتگی در محل ابروها، ادامه می یافت و چشمها به درستی نمی توانست در این چهرهٔ مجسمه وار جان بدمد: فقط چشمهای لودو یگ اندک درخشش زنده‌ای داشت و حال آنکه از چشمهای خواهرش گویی هرگز احساسات انسانی نمی تراوید.

کوشیلیا توضیح داد:

ـــ ما دیروز بر گشتیم.

ژاک با آنها دست داد و پرسید:

ـــ از مونیخ؟

ـــ از مونیخ و هامبورگ و برلن.

پرتسل به سخن خواهرش افزود:

ـــ و ماه گذشته در ایتالیا، در شهر میلان بودیم.

مرد کوچک اندام موسیاهی با شانه های نامساوی که در این لحظه از کنار آنها می گذشت ایستاد و برق شادی در چهره‌اش درخشید. با لبخند گشاده‌ای که دندانهای زیبای اسب‌وارش را آشکار کرد پرسید:

ـــ در میلان؟ پس رفقا را هم در «آوانتی»[1] دیده‌ای؟

ـــ البته...

کوشیلیا به او رو کرد:

---

۱) Avanti، روزنامهٔ ایتالیایی که از سال ۱۹۰٦ به بعد ناشر افکار حزب سوسیالیست ایتالیا بود.

—تو بچهٔ آنجایی؟

ایتالیایی چند بار سرش را به تأیید تکان داد و خندید.

ژاک او را معرفی کرد:

—رفیق سافریو.

سافریو دست کم چهل ساله می‌نمود. کوتاه و خپله و کمی بی ریخت بود. دو چشم زیبای سیاه و مخملی و درخشان چهره‌اش را روشن می‌کرد. پرتسل گفت:

—من حزب تو را در ایتالیا پیش از سال ۱۹۱۰ دیده بودم. راستش را بخواهی، وضع اسفناکی داشت. ولی حالا خیلی فرق کرده است: ما اعتصابهای «هفتهٔ سرخ»[1] را دیدیم! چه پیشرفت عظیمی!

سافریو بی اختیار گفت:

—بله! چه نیرویی! چه شجاعتی!

پرتسل با لحن حکیمانه‌ای گفت:

—ایتالیا مسلماً از روش سازماندهی حزب سوسیال دمکرات آلمان خیلی چیزها یاد گرفته است. برای همین است که طبقهٔ کارگر ایتالیا امروز دارای اتحاد و حتی انضباط شده است و حقیقتاً آماده است که به پیش برود! بخصوص تشکیلات دهقانی در آنجا قویتر از هر جای دیگر است.

سافریو از فرط لذت می‌خندید:

—پنجاه‌ونه نماینده در مجلس داریم! و مطبوعاتمان را ببین! «آوانتی» را ببین! هر شماره در چهل‌وپنج هزار نسخه و بلکه بیشتر منتشر می‌شود! تو کی آنجا بودی؟

—در آوریل و مه. برای کنگرهٔ آنکونا[2].

—سراتی را می‌شناسی؟ ولا را چطور؟

---

۱) شورشها و اعتصابها و تظاهرات کارگری که در روزهای ۷ تا ۱۳ ژوئن ۱۹۱٤ در چندین شهر ایتالیا رخ داد.

۲) Ancona، شهر و بندری در بخش مرکزی ایتالیا.

—سراتی، ولا، موسکالگرو، مالاتستا[1]، همه را می‌شناسم.

—و توراتی[2] بزرگ ما را چطور؟

—آخ! یارو اصلاح طلب است!

—موسولینی[3] را چطور؟ او که دیگر اصلاح طلب نیست! انقلابی واقعی است! می‌شناسیش؟

پرتسل با اخم نامحسوسی که سافریو متوجه آن نشد مختصراً گفت:

—آره.

ایتالیایی دوباره گفت:

—من و بنیتو موسولینی در لوزان با هم بودیم. منتظر فرمان عفو بود تا بتواند به ایتالیا برگردد... حالا هم هر وقت که به سویس می‌آید سری به من می‌زند. همین زمستان گذشته...

کوشیلیا زیرلب گفت:

— Ein Abenteurer[4]

سافریو با نگاه خندانش که در آن مختصر غروری حس می‌شد جماعت را دور زد و سخن خود را ادامه داد:

—او هم مثل من اهل رومانیا[5]ست. همشهری، دوست دوران کودکی، برادر... پدرش در شش کیلومتری محل ما میخانه‌دار بود... من می‌شناختمش... یکی از اولین طرفدارهای «بین‌الملل» در رومانیا بود! اگر می‌دیدی که توی میخانه‌اش چطور به کشیشها و میهن‌پرستها فحش می‌داد! و

---

۱) Serrati, Vella, Moscallegro, Malatesta ، از رجال سیاسی ایتالیا و از رهبران جنبشهای کارگری در آستانهٔ جنگ جهانی اول.

۲) Philippo Turati ، رهبر اصلاح طلبان حزب سوسیالیست ایتالیا (۱۸۵۷— ۱۹۳۲).

۳) Benito Mussolini ، رهبر معروف فاشیستهای ایتالیا (۱۸۸۳— ۱۹۴۵). بنیتو موسولینی فعالیت سیاسی خود را نخست در حزب سوسیالیست ایتالیا آغاز کرد و از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ سردبیر روزنامهٔ «آوانتی» بود.

٤) عبارت آلمانی به معنای «یک ماجراجو».

۵) Romagna ، از ایالات شمال شرقی ایتالیا.

چقدر به پسرش می نازید! می گفت: «من و بنیتو اگر یک روز اراده کنیم، پدر همهٔ این رجّاله های حکومت را در می آوریم!» و چشمهایش برق می زد، عین چشمهای بنیتو.. اما چشمهای بنیتو چه نیرو یی دارد! مگر نه؟

کوشیلیا رو به ژاک کرد و زیر لب گفت:

— Ja, aber er gibt ein wening an

ژاک لبخند زد. سافریو برافروخت و پرسید:

— راجع به بنیتو چه گفت؟

ژاک توضیح داد:

— گفت: Er gibt an ... یعنی: منم منم می کند، رجز می خواند...

سافریو با صدای بلند گفت:

— موسولینی؟ (نگاه غضبناکی به دختر جوان افکند.) نه! موسولینی یک انقلابی واقعی است، یک مرد به تمام معنی! همیشه ضدشاه و ضدمیهن پرستی و ضدکشیش بوده است!... و حتی یک رهبر بزرگ!... رهبر واقعی انقلاب!... و همیشه کاربُر و واقع بین... اول عمل و بعد علم!... در اعتصابات فورلی[1]، عین آتش بود، توی کوچه ها، توی میتینگها، همه جا! و بلد است چطور حرف بزند! نه نطقهای تو خالی! «این کار را بکنید، آن کار را بکنید!» موقعی که خطوط راه‌آهن را از جا کندند و جلو حرکت قطار را گرفتند نمی دانید چقدر خوشحال شد! در قضیهٔ «لشکرکشی طَرابلس»[2] روزنامهٔ او بود که مخالفت جدی کرد، مقالات او بود! در ایتالیا او روح مبارزهٔ ماست! در «آوانتی» اوست که هر روز خشم انقلابی را به مردم می آموزد! حکومت شاه هیچ مخالف بزرگی غیر از او ندارد! اگر سوسیالیسم در ایتالیا یکدفعه این قدر قوی شده است بیشتر به همت اوست! بله! این ماه... در «هفتهٔ سرخ» همه دیدند که چطور از موقعیت استفاده کرد!... آخ اگر به حرفهایش گوش داده بودند! آن وقت می دیدی که ایتالیا یک

---

۱) اعتصابات فورلی (Forli، از شهرهای شمالی ایتالیا) در ماه مه ۱۹۱٤ اتفاق افتاد.

۲) اشاره به جنگ ایتالیا و عثمانی در سال ۱۹۱۱— ۱۹۱۲ که با پیاده شدن یک سپاه ایتالیایی در بندر طرابلس (واقع در لیبی کنونی) آغاز شد.

پارچه آتش می‌شد! اگر «کنفدراسیون کار» زه نزده بود و اعتصاب را نشکسته بود جنگ داخلی در می‌گرفت و سلطنت سقوط می‌کرد! انقلاب ایتالیا شروع می‌شد!... در ایالت ما، تیبو، در رومانیا، یک شب رفقا جمهوری را اعلام کردند! اگر! اگر!... (عمداً به کوشیلیا و پرتسل پشت کرده بود و ژاک را مخاطب قرار می‌داد. دو باره لبخند زد و با لحن جدّی نوازشگری گفت:) تیبو، مواظب باش که هر چه را می‌شنوی باور نکنی!

سپس شانه‌ها را آرام بالا انداخت و بی اعتنا به خواهر و برادر آلمانی دور شد.

لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت.

آلفردا و پاترسون در اتاقی را که منسترل در آن بود باز گذاشته بودند. منسترل دیده نمی‌شد، ولی گرچه هرگز به آهنگ بلند حرف نمی‌زد گاه‌گاه صدایش به گوش می‌رسید.

زلافسکی از پرتسل پرسید:

ــ در کشور شما اوضاع چطور است؟

ــ در آلمان؟ روز به روز دارد بهتر می‌شود!

کوشیلیا گفت:

ــ در کشور ما، بیست و پنج سال پیش، عدهٔ سوسیالیستها فقط یک میلیون بود و ده سال پیش، دو میلیون و امروز چهار میلیون!

کوشیلیا بی آنکه عجله کند و تقریباً بی آنکه لبهایش را تکان دهد با لحن نیشداری حرف می‌زد و با نگاه سنگینش متناوباً به ژاک و زلافسکی می‌نگریست. ژاک هر بار که به او می‌نگریست به یاد هرا[1]ی «گاوچشم» در «ایلیاد» همرمی افتاد. با لحن آشتی جویانه‌ای گفت:

ــ جای شک نیست. حزب سوسیال دمکرات از بیست و پنج سال پیش تلاش سازندهٔ عظیمی کرده است. نبوغ سازماندهی رهبرانش چیز معجزآسایی است... فقط شاید این سؤال مطرح باشد که روح انقلابی حزب آلمان آیا

---

۱) Héra ، ایزد بانوی زناشویی در اساطیر کهن یونان.

کم کم —چطور بگویم؟— رو به سستی نمی رود؟... عیناً به سبب همین کوشش که فقط در راه سازماندهی صرف می شود...

پرتسل جواب داد:

—روح انقلابی؟... نه، نه، خاطرت از این بابت آسوده باشد! برای قوی شدن، اول باید سازمان داد!... در آلمان فقط اصول مکتبی درکار نیست، واقع بینی هم هست. آنهم به بهترین شکل!... اگر در سالهای اخیر —منظورم بخصوص سالهای ۱۹۱۱و۱۹۱۲ است— اگر صلح در اروپا حفظ شده است مرهون کیست؟ و اگر امروز می توانیم امیدوار باشیم که در سالهای آینده خطر یک جنگ بزرگ از اروپا دور شده است به همّتِ کیست؟ به همّت طبقهٔ کارگر آلمان! همه این را می دانند. تو می گویی: «تلاش سازندهٔ سوسیال دمکراسی». ولی از آنچه تصور می کنی باز هم بالاتر است. سازندگی عظیمی است! واقعاً دولت در دولت شده است. ولی از چه راهی؟ اول از راه اِعمال قدرت در مجلس. نفوذ ما در رایشستاگ[1] روز به روز بیشتر می شود. اگر فردا «پان ژرمنیستها»[2] دست به حمله ای مثل حملهٔ اغادیر[3] بزنند، دیگر فقط همان گروه تظاهر کنندهٔ پارک تر پتوف[4] اعتراض نخواهند کرد، بلکه همهٔ نمایندگان سوسیالیست رایشستاگ اعتراض خواهند کرد! و همراه آنها همهٔ جناح چپ کشور ما!

سرگئی زلافسکی که به دقت گوش می داد گفت:

---

۱) Reichstag ، نام یکی از دو مجلس قانونگذاری آلمان.

۲) طرفداران اتحاد همهٔ اقوام ژرمنی در زیر یک پرچم. پان ژرمنیسم در سالهای بعد به نازیسم و نظریهٔ برتری نژادی قوم آلمان منتهی شد.

۳) در سال ۱۹۱۱، آلمان یک ناو جنگی به بندر اغادیر (از بندرهای مراکش، واقع در ساحل اقیانوس اطلس) فرستاد و اختلاف شدیدی میان فرانسه و آلمان بروز کرد که نزدیک بود به جنگ بینجامد.

٤) در ماجرای بندر اغادیر، در پارک تر پتوف (Treptow) برلن، که محل تشکیل میتینگهای حزب سوسیال دمکرات بود، تظاهرات عظیمی به مخالفت با سیاست نظامیگری دولت آلمان بر پا شد.

ــ ولی همین نمایندگان شما، وقتی که قانون جدید تسلیحات به مجلس آمد، به نفع آن رأی دادند!

کوشیلیا انگشت اشاره‌اش را بلند کرد:

ــ ببخشید!

ولی پرتسل سخن او را قطع کرد، با تفرعن لبخند زد و گفت:

ــ آی، آی! زلافسکی، اول باید نقشهٔ آنها را درک کنی! اینجا دو چیز کاملاً متفاوت هست: یکی قانون تسلیحات نظامی و دیگری قانون تأمین اعتبار برای اجرای قانون نظامی. وقتی که قانون نظامی، با وجود مخالفت آنها، به تصویب رایشستاگ رسید، آنها هم به نفع قانونِ تأمین اعتبار رأی دادند... این را می‌گویند نقشهٔ ماهرانه!... برای چه؟... برای اینکه دراین‌قانون چیز بسیار تازه‌ای برای «رایش»[1] و چیز بسیار مهمّی برای ما بود: مالیات مستقیم بر ثروتهای بزرگ! و حزب ما از این فرصت استفاده کرد! چون این پیروزی اجتماعی بزرگی برای طبقهٔ کارگر است!... حالا فهمیدی؟ و دلیل اینکه نمایندگان ما مخالفت با نظامیگری را ادامه می‌دهند این است که هر وقت بتوانند با سیاست خارجی امپریالیستی صدراعظم[2] مبارزه کنند به اتفاق آراء مبارزه می‌کنند!

ژاک با لحن موافقی گفت:

ــ البته این درست است. ولی...

لحظه‌ای مردد ماند. زلافسکی که کنجکاو شده بود پرسید:

ــ ولی؟

کوشیلیا نیز پرسید:

ــ ولی؟

---

۱) Reich واژهٔ آلمانی به معنای «امپراتوری». مراد در اینجا «رایش دوم» است که بیسمارک آن را تأسیس کرد و از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ طول کشید. («رایش سوم» را بعداً، در سال ۱۹۳۳، حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان به رهبری هیتلر به وجود آورد.)

۲) اشاره به بتمان- هولوگ (Bethmann–Hollweg) صدراعظم آلمان از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۷.

—خوب... راستش را بگویم... من دربرلن که بودم نمایندگان سوسیالیست رایشستاگ را از نزدیک دیدم. احساسم این است که مبارزهٔ آنها با نظامیگری رو یهمرفته درحرف است و نه در عمل... البته مقصودم لیبکنشت[1] نیست، بلکه دیگران است. بسیاری از آنها آشکارا اکراه دارند از اینکه بدی را ریشه‌کن کنند و با روح عبودیت توده‌های آلمان در برابر امر نظامی بجنگند... احساسم این است که —چطور بگویم— آنها هم رو یهمرفته خیلی «آلمانی» مانده‌اند... البته به رسالت تاریخی طبقهٔ کارگر ایمان دارند، ولی نظرشان بیشتر به رسالت تاریخی کارگران «آلمانی» است! و خیلی مانده است تا مبارزه با گرایشهای ملیت‌پرستی و نظامیگری در آنجا به پای فرانسه برسد.

کوشیلیا پلکهایش را لحظه‌ای پایین آورد و گفت:

— البته.

پرتسل نیز با لحنی حاکی از تکبر و پرخاشگری تکرار کرد:

— البته.

زلافسکی با عجله وارد بحث شد. لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

—حکومتهای بورژوایی دمکرات مآب شما سوسیالیستها را به مجلس راه می‌دهند، چون می‌دانند که سوسیالیست دولتی دیگر سوسیالیست خطرناک واقعی نیست...

از آن سوی اتاق، میتورگ وشارشوفسکی و بابابواسونیس برخاسته بودند و بسوی آنها می‌آمدند.

پرتسل و کوشیلیا با هر سه دست دادند.

زلافسکی سرش را آرام تکان می‌داد و همچنان لبخند می‌زد. این‌بار به ژاک رو کرد و گفت:

—می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که دموکراسیها و جمهوریها و

---

۱) Karl Liebknecht ، رهبر جنبشهای کارگری در آلمان و نمایندهٔ جناح چپ حزب سوسیال دمکرات در رایشستاگ و یکی از پایه‌گذاران حزب کمونیست آلمان (۱۸۷۱— ۱۹۱۹).

حکومتهای مشروطهٔ سلطنتی شما برای اینکه توده‌ها را به بردگی بکشانند شاید به خلاف آنچه می‌نمایند دستگاههایی وحشتناکتر و زیرکانه‌تر از حکومت تزاریِ ننگین ما باشند...

میتورگ که جمله را شنیده بود ناگهان با خشونت گفت:

—بنا بر این حق با «خلبان» است که چند شب پیش می‌گفت: «مبارزهٔ خونین با دموکراسی، این است اولین هدف فعالیت انقلابی!»

ژاک، اعتراض کنان گفت:

—ببخشید. اولاً خلبان نظرش به روسیه و انقلاب در روسیه بود و آنچه گفت این بود که انقلاب روسیه نباید با حکومت دموکراسی بورژوایی شروع شود، بلکه باید بی‌واسطه به دست طبقهٔ کارگر عملی شود... ثانیاً بی‌جهت نباید غلو بکنیم: در داخل حکومت دموکراسی هم می‌شود کار مفید انجام داد... کسی مثل ژورس[1]... آنچه سوسیالیستها تا حالا در فرانسه و بیشتر از آن در آلمان به دست آورده‌اند...

میتورگ گفت:

—نه. انقلاب و کسب آزادی در داخل حکومت دموکراسی دو چیز مختلف است! در فرانسه، رهبرها نیمه بورژوا شده‌اند. احساس انقلابی ناب و حقیقی را از دست داده‌اند!

بواسونیس بسوی در گشوده چشمک شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

—می‌رویم ببینیم درآن اتاق چه می‌گویند.

---

۱) Jean Jaures ، سیاستمدار و فیلسوف و مورخ و صلح‌طلب فرانسوی (۱۸۵۶—۱۹۱۴) که به حزب کارگر فرانسه پیوست و یکی از رهبران حزب سوسیالیست شد و در راه وحدت همهٔ احزاب سوسیالیست کوشید. در سال ۱۹۰۴ روزنامهٔ «اومانیته» را (که بعداً نشریهٔ رسمی حزب کمونیست فرانسه شد) تأسیس کرد و به مخالفت با سیاست استعماری و جنگ طلبی برخاست. ژورس با وجودی که ماتریالیسم اقتصادی و نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی مارکس را پذیرفته بود تا پایان عمر طرفدار سوسیالیسم لیبرال و دموکراتیک باقی ماند و نظریهٔ «دیکتاتوری پرولتاریا» را نپذیرفت.

پرتسل پرسید:

ـــ منسترل آنجاست؟

میتورگ گفت:

ـــ مگر صدایش را نمی شنوی؟

خاموش شدند و گوش دادند. صدای منسترل، یکنواخت و شمرده شمرده، به گوش می رسید.

زلافسکی دست زیر بازوی ژاک انداخت:

ـــ ما هم برویم گوش بدهیم...

۷

ژاک رفت و کنار وانهده ایستاد. وانهده با دستهای به هم پیوسته و پلکهای نیمه‌بسته به قفسهٔ گردآلودی که مونیه اعلامیه‌های کهنه را در آن می‌انباشت تکیه داده بود.

تراتنباخ —یک یهودی آلمانی، با موهای سرخ مجعّد، که معمولاً در برلن زندگی می کرد ولی غالباً به ژنو می آمد— می گفت:

—نظر من این است که شما هرگز نمی‌توانید با وسایل قانونی کار خوب انجام بدهید. اینها شیوه‌های کجدارومریز است و فقط به درد روشنفکر جماعت می خورد!

رو یش را بسوی منسترل برگردانده بود و تأیید او را تمنّا می کرد. ولی خلبان که پهلوی آلفردا در میان جمع نشسته بود، با نگاهی دور و خیره، بالا تنهٔ خود را روی صندلی تکان می داد.

ریچاردلی —جوانی بلنداندام با موهای سیاه کوتاه و راست ایستاده— گفت:

—فرق می کند! (سه سال پیش این گروه «جهان وطن» اندک اندک در اطراف ریچاردلی جمع شده بودند و پیش از آمدن «خلبان» گردانندهٔ گروه خود او بود. ولی در برابر برتری خلبان، به میل و ارادهٔ خود عقب نشسته و با هوشیاری و فداکاری به مقام دوم تن داده بود.) هر کشوری جواب دیگری به این مسئله می‌دهد... در بعضی از کشورهای دموکراتیک، مثل فرانسه، مثل انگلستان، می توان پذیرفت که جنبش انقلابی از راه وسایل قانونی پیش برود... البته موقتاً!

در ضمن حرف زدن، چانه‌اش را مرتباً پیش می داد: چانه‌ای نوک‌تیز و حاکی از قوّت اراده. چهرهٔ تراشیده‌اش با پیشانی سفید و موهای سیاه در نظر اول رو یهمرفته خوشایند بود. ولی مردمکهای کهربایی سیاهش خالی از حلاوت بود و لبهای نازکش در دو طرف به خط کشیده‌ای مانند شکاف منتهی می شد و

صدایش خشکی نامطبوعی داشت.
شارشوفسکی گفت:
ـــ مشکل کار این است که بدانیم چه وقت باید از عمل قانونی دست به عمل خشن و تمرّدآمیز بزنیم.
اسکادا بینی منحنیش را بلند کرد و گفت:
ـــ وقتی که بخار پرزور باشد سر پوش خود به خود از روی سماور می افتد.
قهقهۀ خنده در گرفت، خنده هایی وحشیانه، خنده هایی که وانهده «خندۀ آدمخورها» می نامید.
کیوف با صدای بلند گفت:
ـــ آفرین بر «آسیایی»!
بواسونیس زبان ریزه اش را روی لبهای گلگونش مالید و گفت:
ـــ تا وقتی که قدرتها در اختیار اقتصاد سرمایه داری است، مطالبۀ آزادیهای دموکراتیک از جانب مردم نمی تواند باعث پیشرفت انقلاب حقیقی...
منسترل بی آنکه حتی نیم نگاهی به استاد پیر بیفکند ناگهان گفت:
ـــ معلوم است!
لحظه ای سکوت شد.
بواسونیس خواست دوباره رشتۀ سخن را به دست بگیرد:
ـــ تاریخ حاضر است... ببینید چه بر سرِ...
این بار ریچاردلی سخن او را برید:
ـــ خوب، بله، تاریخ! ولی آیا تاریخ به ما اجازه می دهد که بتوانیم پیش بینی کنیم، که بتوانیم وقوع هیچ انقلابی را از پیش مشخص کنیم؟ نه! یک روز می بینی که سماور منفجر می شود... حرکت نیروهای مردم بیرون از دایرۀ حدسیات ماست.
منسترل با لحن چون و چرا ناپذیری گفت:
ـــ باید دید!
خاموش شد، ولی همۀ کسانی که با اداهای او آشنا بودند می دانستند

که دارد خودش را برای حرف زدن آماده می کند.

منسترل در جلسات، خاموش می نشست و در اندیشه فرو می رفت و پیش از ورود به‌بحث مدت مدیدی تأمل می کرد. فقط گاه گاه رشتهٔ‌سخن دیگران را با جملهٔ مبهم «باید دید» یا با جملهٔ دوپهلو و کوبندهٔ «معلوم است!» می بُرید. این جمله ها از دهان هر کس دیگر ممکن بود مضحک بنماید، ولی تیزی نگاه و خشونت لحن و نیز اراده و اندیشهٔ عمیقی که در گفتار او حس می شد به لبخند زدن میدان نمی داد و حتی کسانی را که با این نوع شیوهٔ قطع کلام مخالف بودند به توجه وا می داشت.

منسترل ناگهان توضیح داد:

—نباید اشتباه کرد... پیش‌بینی کردن! آیا می توان وقوع انقلاب را پیش‌بینی کرد؟ مقصود از این حرف چیست؟

همه گوش می دادند. منسترل پای رنجورش را به مقابل خود دراز کرد و به سرفه افتاد. دستش که به چنگال پرندگان شکاری می مانست با انگشتهایی که غالباً نیم‌بسته بود و گویی توپ ناپیدایی را می فشرد بالا آمد، ریش را نوازش کرد و سپس روی سینه قرار گرفت:

— «انقلاب» را نباید با «شورش» اشتباه کرد. «انقلاب» را نباید با «موقعیّت انقلابی» اشتباه کرد... هر موقعیت انقلابی لزوماً به انقلاب منجر نمی شود، حتی اگر به شورش منجر شود... مثال: در ۱۹۰۵ در روسیه، اول موقعیت انقلابی بود و بعد شورش، ولی انقلاب نشد. (چند لحظه به فکر فرو رفت.) ریچاردلی می گوید: «حدسیات.» مقصود از این حرف چیست؟ اینکه بتوانیم دقیقاً پیش‌بینی کنیم که موقعیت در چه لحظه ای انقلابی می شود دشوار است. با این وصف، طبقهٔ کارگر می تواند در موقعیتی «پیش انقلابی» تأثیر کند و زمینه را برای رشد موقعیت انقلابی آماده سازد و حرکت آن را تسریع کند. ولی عملاً آنچه انقلاب را برمی انگیزد رویدادی بیرون از آن است، رویدادی غیرمنتظر و رویهمرفته پیش‌بینی ناپذیر. مقصودم این است که زمانش را نمی توان از پیش مشخص کرد.

آرنج را به پشتی صندلی آلفردا تکیه داده و چهره را روی مشتش گذاشته

بود. لحظه‌ای چشمهای غرقه در رؤ یا ولی هشیارش به نقطهٔ دوری خیره ماند.

—باید امور را همان‌طور که هستند دید. در واقعیت. در عمل. (در ادای کلمهٔ «عمل» لحنی خاص خود داشت، لحنی زنگ‌دار مانند ضربهٔ سنج.) مثال: روسیه... همیشه باید مثالها را، نمونه‌ها را در نظر گرفت! فقط این می‌تواند چیزی به ما بیاموزد. کار ما کار ریاضیات نیست. کار انقلاب مثل کار پزشکی است: اول‌علم وبعد عمل. حتی‌چیز دیگری‌هم هست: کاردانی... بگذریم... (پیش از ادامهٔ سخن، لبخندی به آلفردا زد، گویی تنها او را شایستهٔ درک این اشارهٔ گذرا می دانست.) در ۱۹۰٤ در روسیه، قبل از جنگ منچوری[1]، موقعیتِ «پیش انقلابی» وجود داشت، موقعیتی که می‌توانست و می بایست به موقعیت انقلابی منجر شود. ولی چگونه؟ آیا پیش‌بینی چگونگیِ آن ممکن بود؟ نه. خیلی از دُملها ممکن بود سر باز کند. مسئلهٔ زمین بود. مسئلهٔ یهود بود. ماجراهای فنلاند و لهستان بود. رقابتهای ژاپن و روسیه در شرق بود. پیش‌بینی اینکه کدام عنصر غیرمنتظر، موقعیت پیش انقلابی را به موقعیت انقلابی مبّدل خواهد کرد محال بود... و ناگهان این امر غیرمنتظر به وقوع پیوست: یک دسته ماجراجوی سوداگر موفق شدند که در تزار نفوذ کنند و او را درخفا، به رغم سیاست وزیرامورخارجه اش، به جنگ خاور دور بکشانند. چه کسی می توانست این را پیش‌بینی کند؟

زلافسکی با لحن آرامی گفت:

—پیش‌بینی اینکه رقابت روس و ژاپن جبراً به جنگ منتهی می شود مشکل نبود.

—ولی چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که این درگیری در سال ۱۹۰۵ بروز خواهد کرد؟ و نه بر سر منچوری، بلکه بر سر شبه جزیرهٔ کره؟... این است نمونه‌ای از «عنصر تازه» که موقعیت پیش انقلابی را به موقعیت انقلابی مبدل می کند... لازم بود که برای روسیه اول چنین جنگی و چنین شکستهایی

---

۱) اشاره به جنگ روسیه و ژاپن در سال ۱۹۰٤ تا ۱۹۰۵ که به شکست روسیه انجامید (به دنبال اعلام این شکست بود که جنبش انقلابی سال ۱۹۰۵ در روسیه به وقوع پیوست).

پیش بیاید... تا موقعیت، انقلابی شود و به شورش برسد... شورش، ولی نه انقلاب! نه انقلاب پرولتاریایی! چرا؟ چونکه گذر از مرحلهٔ موقعیت انقلابی به مرحلهٔ شورش یک چیز است و گذر از مرحلهٔ شورش به مرحلهٔ انقلاب یک چیز دیگر... (و با صدای آهسته‌تری به گفتهٔ خود افزود:) مگر این‌طور نیست، دخترجان؟

در ضمن سخن گفتن، چند بار سرش را با حرکت سریعی خم کرده بود تا به چهرهٔ زن جوان نظری بیندازد. بی‌آنکه به کسی نگاه کند ساکت شد. گویی بیش از آنکه دربارهٔ گفته‌های خود بیندیشد درعالم رؤیا به نظام عقیدتی خود می‌نگریست و بی‌آنکه رابطهٔ میان نظریهٔ و واقعیت، میان آرمان انقلابی و موقعیتهای عینی را از نظر دور بدارد خوش داشت که در آن کندوکاو کند. چشمهایش خیره مانده بود. در این لحظات، نیروی حیاتیش گویی حقیقتاً در شعلهٔ تیره‌رنگ نگاهش جمع می‌شد و این نگاه، که کمتر به نگاه انسانی می‌مانست، خبر از آتشی پنهان، آتشی پیوسته مشتعل می‌داد که وجود او را از درون می‌فرسود و از شیرهٔ جانش مایه می‌گرفت.

بابابواسونیس که نظریه‌های انقلابی را بیشتر از خود انقلاب دوست داشت سکوت را شکست:

ــ آره! خوب! موافقم! پیش‌بینی گذر از موقعیت پیش انقلابی به موقعیت انقلابی دشوار است، ولی، ولی... وقتی که این موقعیت انقلابی به وجود می‌آید آیا باز هم پیش‌بینی انقلاب ممکن نیست؟

منسترل، بیحوصله، سخن او را برید:

ــ پیش‌بینی! پیش‌بینی!... مهم پیش‌بینی کردن نیست... مهم آماده ساختن و کوتاه کردن دورهٔ گذر از موقعیت انقلابی به انقلاب است! در این صورت همه چیز وابسته به عوامل «درونی» است: مهارت رهبران و افراد طبقهٔ انقلابی برای عمل انقلابی. و بر عهدهٔ ما گروههای پیشروست که این مهارت را با همهٔ وسایل ممکن به بالا ترین درجه برسانیم. همینکه مهارت کافی به دست آوردیم آن وقت می‌توانیم گذر به مرحلهٔ انقلاب را تسریع کنیم! آن وقت می‌توانیم وقایع را هدایت کنیم! و آن وقت البته می‌توانیم پیش‌بینی هم بکنیم!

آهنگ صدا را پایین آورده و جمله‌های آخر را به یک نفس و با چنان شتابی ادا کرده بود که فهم سخنش برای بسیاری از این خارجیان دشوار شده بود. خاموش شد، اندکی سرش را واپس برد، لبخند محوی زد و چشمها را بست.

ژاک که سر پا ایستاده بود نزدیک پنجره یک صندلی خالی دید و رفت روی آن نشست. (هنگامی که مثل حالا می‌توانست، بدون قطع تماس، از جمع کناره بگیرد و در خود فرو رود و خود را باز یابد بهتر از همیشه می‌توانست در زندگی جمعی شریک شود: آن وقت نه فقط با آنها احساس همبستگی بلکه احساس برادری نیز می‌کرد.) درصندلی فرو رفت، دستها را روی سینه حلقه کرد و سر را به دیوار تکیه داد و نگاهی به جماعت افکند که پس از لحظه‌ای فراغت دوباره به منسترل رو کرده بودند. رفتارها متفاوت ولی صمیمانه متوجه یک مقصد بود... چقدر اینها را دوست می‌داشت، این افراد را که وجودشان سراپا وقف آرمان انقلابی شده بود و ژاک از جزئیات زندگی و مبارزه و آوارگی آنها خبر داشت! با بعضی از آنها همعقیده نبود و با بعضی دیگر همزبانی نداشت و تحمل بعضی از رفتارها برایش دشوار بود، ولی همهٔ آنها را دوست می‌داشت، زیرا همه «پاک» بودند. و احساس غرور می‌کرد که مورد محبت آنهاست. زیرا آنها هم، با وجود همهٔ تفاوتها، دوستش می‌داشتند، چون حس می‌کردند که او نیز «پاک» است... ناگهان هیجانی به او دست داد و بخار اشک روی چشمهایش را گرفت. دیگر آنها را نمی‌دید، آنها را از یکدیگر تمیز نمی‌داد و مدت یک لحظه این جماعتِ «قانون‌شکن» که از چهارگوشهٔ اروپا به آنجا آمده بود به نظرش تصویری از همهٔ رنجدیدگان جهان آمد که به بردگی خود واقف شده و قیام کرده بودند و اکنون همهٔ نیروی خود را گرد می‌آوردند تا جهان را از نو بسازند، تا جهان دیگری بسازند.

صدای منسترل ازمیان سکوت برخاست:

—بر گردیم به مثال روسیه، به آن تجربهٔ بزرگ. همیشه باید به آن برگردیم... در ۱۹۰٤، آیا می‌شد پیش‌بینی کرد که موقعیت «پیش انقلابی» تا یک‌سال دیگر، پس از شکستهای نظامی در شرق، مبدل به موقعیت انقلابی می‌شود؟ نه!... در ۱۹۰۵، هنگامی که این موقعیت انقلابی از اوضاع و احوال

خاص آن زمان فراهم آمد، آیا می شد حدس زد که انقلاب، انقلاب پرولتاریایی، پا بگیرد؟ نه! تا چه رسد به اینکه آیا موفق بشود یا نشود... عوامل «بیرونی» همه فراهم بود، مشخّص بود. ولی عوامل «درونی» هنوز کافی نبود... وقایع را به یاد بیاورید. اوضاع و احوال عینی، همه عالی! شکستهای نظامی، بحران سیاسی. بحران اقتصادی: بحران خوار بار، قحطی... و بحرانهای دیگر از همین قبیل... و حرارت به سرعت بالا می رفت: اعتصابهای عمومی، قیامهای دهقانی، تمّرد، پوتمکین[1]، شورشهای ماه دسامبر در مسکو. با این وصف، چرا «انقلاب» نتوانست از «موقعیت انقلابی» زاییده شود؟ به سبب نارسایی عوامل «درونی»، آقای بواسونیس! به سبب اینکه هیچ چیز آماده نبود! ارادهٔ انقلابیِ حقیقی نبود! هیچ نقشهٔ مشخصی در ذهن رهبران نبود! هیچ سازشی میان آنها نبود! هیچ سلسله مراتبی، هیچ انضباطی نبود! ارتباط کافی میان رهبران و تودهٔ مردم نبود! و بخصوص هیچ اتحادی میان توده های کارگر و توده های دهقان نبود: دهقانها اصلاً آمادگی انقلابی نداشتند!

زلافسکی دل به دریا زد و گفت:

—ولی موژیکها[2]...

—موژیکها؟... البته موژیکها در دهات کمی جنبیدند و املاک را تصرف کردند و اینجا و آنجا عمارتهای اربابی را آتش زدند. ولی کیها بودند که به صف کارگرها حمله کردند؟ موژیکها! هنگهایی که در خیابانهای مسکو کارگرهای انقلابی را وحشیانه به رگبار بستند و درو کردند از چه افرادی تشکیل شده بودند؟ از موژیکها، فقط و فقط موژیکها!... (با لحن خشنی تکرار کرد:) کمبود عوامل درونی! وقتی که می دانیم در دسامبر ۱۹۰۵ چه گذشت، وقتی که می دانیم در داخل حزب سوسیال دموکرات چه فرصتهای گرانبهایی صرف بحثهای نظری بیهوده شد، وقتی که می دانیم رهبرها حتی در بارهٔ هدفهای مورد

---

۱) Potemkine، نام رزمناوی متعلق به ناوگان امپراتوری روس در دریای سیاه که خدمهٔ آن در ژوئن ۱۹۰۵ سر به شورش برداشتند.

۲) Moujik، واژهٔ روسی به معنای «دهقان» (در روسیهٔ پیش از انقلاب).

نظر هماهنگی نداشتند و حتی در بارهٔ نقشهٔ کلی انقلاب به توافق نرسیده بودند، به حدی که اعتصابهای پترزبورگ درست هنگام شروع قیامِ مردم مسکو ابلهانه قطع شد و کارگران پست و راه‌آهن در ماه دسامبر دست از اعتصاب کشیدند، آنهم درست در وقتی که قطع ارتباطات ممکن بود دولت را فلج کند و نگذارد که هنگها را به مسکو بفرستد و شورش را سرکوب کند— آن وقت می فهمیم که در روسیهٔ سال ۱۹۰۵، انقلاب... (یک لحظهٔ کوتاه مردّد ماند، سرش را بسوی آلفرداخم کردو به سرعت زیرلب گفت:) انقلاب ازپیش محکوم به شکست بود!

ریچاردلی که نشسته بود و با پشت خمیده و آرنجها روی زانو با انگشتهایش بازی می کرد سر برداشت و با تعجب پرسید:

— ازپیش محکوم به شکست بود؟

منسترل گفت:

— مسلماً!

لحظه ای به سکوت گذشت.

ژاک دل به دریا زد و ازهمان جا که نشسته بود گفت:

— ولی در این صورت به جای اینکه ادامه بدهند و کار را به بن‌بست بکشانند، آیا بهتر نبود که...

منسترل به آلفردا می نگریست: بی آنکه سر بسوی ژاک برگرداند لبخند زد. اسکادا و بواسونیس و تراتنباخ و زلافسکی و پرتسل اشارات تأییدآمیزی به ژاک می کردند.

ژاک سخنش را ادامه داد:

— و تزار هم که حاضر به قبول حکومت مشروطه و قانون اساسی شده بود، آیا بهتر نبود که...

بواسونیس جملهٔ اورا تمام کرد:

— ... که موقتاً با احزاب بورژوایی کنار بیایند.

پرتسل نیزبه گفتهٔ اوافزود:

— ... و از فرصت استفاده کنند تا به حزب سوسیال دموکرات روسیه بهتر سازمان بدهند.

زلافسکی با لحن آرامی گفت:

ــ نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم. روسیه، آلمان نیست. و به نظر من، حق با لنین بود!

ژاک با صدای بلند گفت:

ــ ابدا! حق با پلخانف بود[1]! بعد از اعلام قانون اساسی در ماه اکتبر، دیگر لازم نبود که اسلحه بردارند... بهتر بود که جنبش را متوقف کنند و مشغول تحکیم دست‌آورده‌ها شوند!

اسکادا گفت:

ــ توده‌ها را دلسرد کردند. بیهوده دست به کشتار زدند.

ژاک با حرارت بیشتری گفت:

ــ درست است. می‌توانستند مانع خیلی از رنجها شوند... خونریزیهای بیهوده!...

منسترل با لحن خشنی گفت:

ــ معلوم نیست!

دیگر لبخند نمی‌زد.

همه خاموش شدند و گوش دادند.

منسترل پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

ــ اقدام محکوم به شکست؟ بله، درست است، حتی از همان ماه اکتبر!... ولی خونریزی بیهوده؟ نه، مسلماً درست نیست!...

از جا برخاست ــ کاری که تقریباً هرگز هنگام حرف زدن نمی‌کرد ــ و بسوی پنجره رفت. سرسری نگاهی به بیرون انداخت و تند به کنار آلفردا برگشت:

---

۱) پس از شکست شورش مسلحانهٔ ماه دسامبر ۱۹۰۵، پلخانف به طرفداری از نظر منشویکها به بلشویکها ایراد گرفت: «برداشتن اسلحه کار درستی نبود.» ولی لنین جواب داد: «این کار نه تنها درست بود، بلکه می‌بایست به نحو مصممانه‌تر و محکمتر و با روحیهٔ تعرضی بیشتری صورت گیرد.»

—شورش ماه دسامبر البته ممکن نبود که به کسب قدرت منتهی شود. بسیار خوب! ولی آیا به این دلیل نمی‌بایست چنان عمل کنند که گویی این کار ممکن است؟ مسلماً چرا! اولاً برای اینکه اهمیت نیروهای انقلابی را نمی‌شود سنجید مگر با محک عمل، مگر با خود انقلاب. پلخانف اشتباه می کند. بعد از ماه اکتبر، لازم بود که اسلحه بردارند، لازم بود که خون جاری شود!... سال ۱۹۰۵ یک مرحله است، یک مرحلهٔ لازم: لازم از لحاظ تاریخی. بعد از تجربهٔ «کمون پاریس»، و به مقیاس بسیار گسترده‌تر، این دومین کوشش برای تبدیل جنگ امپریالیستی به انقلاب اجتماعی بود. خونی که ریخته شد برای هیچ و پوچ نبود! تا سال ۱۹۰۵، ملت روسیه —ملت و حتی طبقهٔ کارگر— به تزار اعتقاد داشت. اسمش را که به زبان می‌آوردند علامت صلیب به خودشان می کشیدند. ولی از وقتی که تزار مردم را به گلوله بست طبقهٔ کارگر و حتی بسیاری از موژیکها فهمیدند که به تزار هیچ امیدی نمی شود داشت و به طبقات حاکم هم همین‌طور. با این مردم مذهبی و در این کشور عقب‌افتاده، ریختن خون برای رشد شعور طبقاتی ضروری بود... و تازه همهٔ مطلب این نیست. از دیدگاه دیگر، از دیدگاه فنی —مقصودم فن انقلاب است— این شورش اهمیت اساسی داشت... رهبرها توانستند تجربهٔ بی سابقه‌ای به دست بیاورند. شاید فردا اهمیت آن معلوم شود!

همچنان سر پا ایستاده بود، چشمهایش می درخشید و هر جمله را با یک تکان دست به پایان می‌رساند. مچهایش نرمی زنانه‌ای داشت و حرکاتش، بر اثر پیچ و تاب ظریف و مارآسای انگشتها، یادآور شرق بود و رقاصان کامبوج و هندیانی که مارها را افسون می کنند.

دست روی شانه های آلفردا کشید و دوباره نشست. تکرار کرد:

— شاید فردا اهمیت آن معلوم شود. اروپای امروز، مثل روسیهٔ ۱۹۰۵، آشکارا در موقعیت «پیش انقلابی» است. تضادهای جهان سرمایه‌داری کارخود را در زیر انجام می‌دهد. رونق اقتصادی توّهمی بیشتر نیست... ولی کی و چگونه پدیدهٔ نو بروز خواهد کرد؟ و به چه صورت خواهد بود؟ به صورت بحران اقتصادی؟ بحران سیاسی؟ جنگ؟ انقلاب در داخل یکی از کشورها؟ کی و

چگونه موقعیت انقلابی شکل خواهد گرفت؟... هیچ کس نمی‌تواند آن را پیش‌بینی کند!... وانگهی، این پیش‌بینی مهم هم نیست. پدیدهٔ نو بروز خواهد کرد! و مهم این است که در آن روز آماده باشیم! در روسیهٔ ۱۹۰۵، طبقهٔ کارگر آماده نبود. برای همین شکست خورد. آیا طبقهٔ کارگر اروپا آماده است؟ آیا رهبرانش آماده‌اند؟...نه!... آیا همبستگی موجود میان بخشهای مختلف «بین‌الملل» کافی است؟ نه! آیا اتحاد موجود میان رهبران طبقهٔ کارگر آن‌قدر محکم هست که بتواند، هنگام لزوم، کارساز باشد؟ نه! اگر نیروهای انقلابی همهٔ کشورها در یک مرکز جمع نشود مگر ممکن است که انقلاب هرگز به پیروزی برسد؟... البته این «دفتر بین‌الملل[1]» را تأسیس کرده‌اند. ولی این دفتر حقیقتاً چیست؟ فقط یک وسیلهٔ ارسال خبر و نه بذری برای پرورش «قدرت مرکزی پرولتاریایی» که اگر نباشد هرگز هیچ عمل همزمان و هماهنگ قاطعی ممکن نخواهد بود!... و اصلاً خودِ «بین‌الملل» چیست؟ تجلّی اتحاد معنوی پرولتاریا. و این چیز کمی نیست... ولی هنوز به تشّکل واقعی نرسیده است. همه چیز را باید از اول ساخت! فعالیت آن به چه صورت است؟ فقط به صورت تشکیل کنگره!... البته من مخالفتی با کنگره‌ها ندارم، چنانکه خودم روز ۲۳ اوت در کنگرهٔ وین شرکت خواهم کرد... ولی عملاً هیچ توقعی نمی‌شود از کنگره‌ها داشت!... مثال: کنگرهٔ بال[2] در ۱۹۱۲. تظاهری باشکوه برضد جنگ بالکان ــ البته! حالا به نتایج آن نگاه کنیم. در میان شور و هیجان، چند قطعنامهٔ

---

۱) «دفتر بین‌الملل» که‌تأسیس آن درکنگرهٔ «بین‌الملل» دوم‌در سال ۱۸۸۹ درپاریس به تصویب رسید و محل‌آن در «خانهٔ خلق» در شهربروکسل تعیین شد قراربود که به‌صورت عامل اجرائی «بین‌الملل» و سازمان رهبری همهٔ کارگران جهان فعالیت کند، ولی عملاً نتوانست کار مهمی صورت دهد.

۲) در تاریخ ۲۴ و ۲۵ نوامبر ۱۹۱۲، به مناسبت وقوع جنگهای بالکان که ممکن بود به جنگ کشورهای اروپایی منجر شود، کنگرهٔ فوق‌العادهٔ «بین‌الملل» دوم در شهر بال (در سویس) تشکیل شد و در طی اعلامیه‌ای خصوصیت امپریالیستی جنگی را که احتمال وقوعش می‌رفت آشکار کرد و از سوسیالیستهای همهٔ کشورهای جهان خواست که فعالانه با آن مبارزه کنند.

ستایش‌انگیز تصویب کردند. خصوصاً مهارتشان در طفره رفتن از مسئله و حتی از استعمال کلمهٔ «اعتصاب عمومی» در قطعنامه‌ها بسیار ستایش‌انگیز بود! مذاکرات را به یاد بیاورید. آیا هرگز مسئلهٔ اعتصاب را به عنوان مسئله‌ای «عملی»، که برحسب موارد و برحسب کشورها به صورتهای گوناگون مطرح می‌شود، عمیقاً بررسی کردند؟ آیا دربارهٔ اینکه رفتار عینی کارگرانِ این یا آن کشور در صورت وقوع این یا آن جنگ چگونه باید باشد تصمیمی گرفتند؟... جنگ چیست؟ یک مقولهٔ انتزاعی. و طبقهٔ کارگر؟ یک مقولهٔ انتزاعی دیگر. در بارهٔ این مقولات انتزاعی، رهبران ما سخن‌پردازی می‌کنند، درست مثل کشیشها بالای منبر دربارهٔ خوبی و بدی. این است نتایج به دست آمده! «بین‌الملل» از دایرهٔ احساسات پاک روز یکشنبه پا بیرون نمی‌گذارد! وحدت میان اصول نظری از یک طرف و شعور طبقاتی و نیرو و جهش انقلابی توده‌ها از طرف دیگر حتی شروع نشده است!

چند لحظه خاموش ماند. سپس متفکرانه زیر لب گفت:

—همه چیز باید از اول ساخته شود! همه چیز. آمادگی طبقهٔ کارگر مستلزم کوشش بزرگ و هماهنگی است که هنوز به درستی شروع نشده است. من به این نکته در وین اشاره خواهم کرد. (باز هم با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:) همه چیز باید از اول ساخته شود. مگر این طور نیست، دخترجان؟

لبخند زودگذری زد. سپس نگاهش از روی جمع شنوندگان گذشت و بر پیشانیش چین افتاد.

— مثال: «بین‌الملل» چرا نباید تا حالا روزنامهٔ ماهانه یا حتی هفتگی داشته باشد؟ مثلاً یک «نشریهٔ اروپایی» به همه زبانها و دربارهٔ همهٔ سازمانهای کارگری همهٔ کشورها؟ در کنگره این را خواهم گفت. با استفاده از این نشریه، رهبران می‌توانند، در زمان واحد، برای میلیونها کارگر که در همهٔ کشورها، با کم و بیش تفاوت، سؤالهای یکسان دارند جواب یکسان بفرستند. با استفاده از این نشریه، کارگران مبارز یا غیر مبارز هم می‌توانند از وضعیت سیاسی و اقتصادی جهان به درستی آگاه شوند. در اوضاع و احوال فعلی، این یکی از بهترین شیوه‌هایی است که با آن می‌توان احساسات بین‌المللی کارگر را باز هم

بیشتر پرورش داد: باید که کارگر فلزکاری موتالا[1] یا کارگر باراندازهای لیورپول، اعتصاب کارگران هامبورگ یا سانفرانسیسکو یا تفلیس را مسئلهٔ شخصی خودش بداند! صِرف اینکه هر کارگر یا هر دهقان، شنبه عصر که از کار بر می گردد، کاغذی روی میزش می بیند و در دست می گیرد که می داند در همان ساعت در سرتاسر جهان در دست همهٔ کارگرهاست؛ صِرف اینکه می تواند اخبار و آمار و اطلاعات و دستورهایی در آن بخواند که می داند در همان ساعت و در سرتاسر جهان مورد مطالعهٔ همهٔ کسانی است که مثل او به حقوق جمعی خود آگاهی پیدا می کنند— صِرفِ همین یک نکته به خودی خود نیروی آموزشی بی حسابی دارد! مضافاً بر اینکه تأثیر آن بر حکومتها...

آخرین جمله ها با چنان سهولت بیانی به شتاب پشت سر هم آمده بود که شنوندگان به دشواری می توانستند آنها را درک کنند. منسترل ناگهان سخن خود را قطع کرد، زیرا در همین لحظه چشمش به ژانوت، سخنران جلسهٔ آن شب، افتاد که با چند تن از دوستانش از در وارد می شد.

و همهٔ حاضران در لوکال فهمیدند که «خلبان» دیگر امشب هیچ نخواهد گفت.

۱) Motala، از شهرهای سوئد و یکی از مراکز فلزکاری.

۸

ژاک ژانوت را نمی‌شناخت: به همان صورتی بود که آلفردا شرح داده بود. خپله و کمی شق و رق با لباسهای سیاهی به سبک قدیمی، برنوک پنجهٔ پا از اتاق عبور کرد. کرنشها و حرکات نوکربابش با قیافهٔ مجلّل و موهای بسیار سفید پر پشتش که شبیه یال و کوپال شیر بود کاملاً تناسب نداشت.

ژاک از جا برخاسته بود. با استفاده از سر و صدای معرفی حضار، به اتاق آخر که دفتر کار منسترل بود رفت و منتظر او ماند.

منسترل چند لحظه بعد وارد شد. مثل همیشه آلفردا همراهش بود.

مذاکرهٔ آنها به درازا نکشید. منسترل از پروندهٔ گیتبرگ—توبلر، در ظرف چند دقیقه، پنج شش مدرکی را که اتهام مبتنی بر آنها بود بیرون آورد و به ژاک داد. نامه‌ای هم برای هوسمر نوشت و دربارهٔ نحوهٔ شروع تحقیقات چند سفارش کلّی کرد.

—حالا، دخترجان، برویم برای شام!

آلفردا به چالاکی کاغذهای پراکنده را جمع کرد و در کیف جا داد.

منسترل نزدیک ژاک رفت و لحظه‌ای به چهرهٔ او خیره شد. با لحنی دوستانه، بسیار متفاوت با لحنی که در طی مذاکره به کار برده بود، آهسته گفت:

—امشب چرا ناراحتی؟

ژاک کمی دست و پایش را گم کرد و از روی تعجب لبخند زد:

—نه، هیچ مسئله‌ای نیست.

—خوشت نمی آید که به و ین بروی؟

—نه، برعکس. چطور مگر؟

—چند لحظه پیش، به نظرم آمد که دلنگرانی . . .

—نه، اصلاً . . .

—کمی . . . احساس غربت می کنی . . .

ژاک بیشتر لبخند زد. تکرار کرد:

ــ احساس غربت. (شانه‌هایش از خستگی، اندک حرکتی کرد و لبخندش ناپدید شد.) روزهایی هست که نمی‌دانم چرا آدم بیشتر از همیشه احساسِ... غربت می‌کند. شما که حتماً این حالت را بیشتر از من حس کرده اید؟

منسترل جواب نداد. دو قدم تا دم در پیش رفت و سر برگرداند تا مطمئن شود که آلفردا آماده است. لنگهٔ در را باز کرد و اول زن جوان را بیرون فرستاد. سپس لبخندی به ژاک زد و خیلی تند گفت:

ــ آره. این چیزها هست... این چیزها هست...

لوکال خالی شده بود. مونیه صندلیها را می‌چید و اتاقها را مرتب می‌کرد. (روزهای شنبه و یکشنبه، جلسه معمولاً تا پاسی از شب طول می‌کشید. ولی آن شب بیشتر افراد قرار گذاشته بودند که پس از شام برای شنیدن سخنرانی ژانوت به تالار «فره» بروند.)

آلفردا پیشاپیش می‌رفت. منسترل قدم سست کرده وکمی با او فاصله گرفته بود. دستش را زیر بازوی ژاک انداخته بود و هنگام پایین رفتن از پلکان کمی پایش را می‌کشید.

ــ آدم تنهاست، پسرم... این را باید خواه‌ناخواه بپذیریم. (تند و با صدای آهسته حرف می‌زد. لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به پشت سر آلفردا انداخت. با صدای آهسته‌تری تکرار کرد:) همیشه تنها. (لحنش لحن بیان مطالب خشک علمی بود و هیچ اثری از اندوه یا حسرت در آن حس نمی‌شد. ولی ژاک یقین کرد که خلبان، آن شب، حدیث نفس می‌کند.)

ژاک اندک اندک قدم آهسته کرد و ایستاد، گویی باری از اندیشه های مبهم را که مزاحم رفتنش بود به دنبال می‌کشید. آهی برآورد و گفت:

ــ بله، می‌دانم. این نفرین بابل[1] است! آدمهای همسن و سال، با

---

۱) اشاره به «برج بابل». به موجب روایت کتاب مقدس، در روزگار قدیم همهٔ مردم جهان یک زبان داشتند. روزی فرزندان نوح درصدد برآمدند که شهری بسازند (به نام بابل) با برج

زندگی یکسان و عقاید مشترک، می‌توانند یک روز از صبح تا شب ادای حرف زدن را در بیاورند و خیلی هم آزادانه و صمیمانه با هم حرف بزنند، ولی یک لحظه حرف همدیگر را نفهمند و حتی یک ثانیه به همدلی نرسند!... ما کنار همدیگریم و از همدیگر دوریم... کنار همدیگر مثل ریگهای ساحل دریاچه... گاهی با خودم می‌گویم که کلمات، با ایجاد توهّم همزبانی، نه تنها ما را به هم نزدیک نمی‌کنند بلکه چه بسا برعکس، بیشتر از هم دور می‌کنند!

سر برداشت. منسترل نیز پایین پله‌ها ایستاده بود و خاموش به این صدای غمگین که در دهلیز سنگی می‌پیچید گوش می‌داد. ژاک با هیجان بیشتری سخن خود را ادامه داد:

—آخ اگر می‌دانستید که من گاهی از دست کلمات چطور به تنگ می‌آیم! از این همه بحث چقدر کلافه می‌شوم! و از همهٔ این... ایدئولوژی تا چه حدّ حوصله‌ام سر می‌رود!

منسترل با شنیدن جملهٔ آخر دستش را به تندی تکان داد:

—مسلم است. آخر حرف زدن باید فقط وسیله‌ای برای عمل کردن باشد... ولی تا زمانی که نمی‌شود عمل کرد لااقل همین حرف زدن خوب است...

نظری بسوی حیاط افکند که در آن پاترسون و میتورگ می‌رفتند و می‌آمدند و سر و دست می‌جنباندند و ظاهراً بحثی را که در بالا شروع شده بود ادامه می‌دادند. سپس نگاه تندی به ژاک کرد و گفت:

← بلندی که سرش به آسمان برسد و از آن بالا بروند و با یهوه (نام خدای بنی اسرائیل) بستیزند. پس به ساختن پرداختند. اما یهوه از آسمان به زیر آمد و آن شهر و آن برج را دید و با خود گفت: همانا ایشان قومی یگانه‌اند و به زبانی یگانه سخن می‌گویند و چنین عزمی دارند و هیچ چیز مانع رسیدنِ ایشان به مقصود نیست؛ باید در زبان ایشان اختلاف افکنم تا سخن یکدیگر را نفهمند. پس در زبان ایشان اختلاف افتاد و ایشان از ساختن برج بازماندند و همه بر روی زمین پراکنده شدند و اقوام مختلف و زبانهای مختلف به وجود آمدند. (رجوع شود به کتاب مقدس، «سفر پیدایش»، باب یازدهم). «برج بابل» مظهر مکانی است که در آن هر کس به زبانی سخن می‌گوید که برای دیگری مفهوم نیست.

ــ صبر داشته باش!... مرحلهٔ ایدئولوژی... این فقط یک مرحله است. مرحلهٔ مقدماتی و ضروری! عقیده از راه بحث به قطعیت می رسد. اگر نظریهٔ انقلابی نباشد حرکت انقلابی هم نخواهد بود. اگر نظریهٔ انقلابی نباشد رهبر هم نخواهد بود... «ایدئولوژی» ما کلافه ات می کند... آری، این مرحله به نظر آیندگان چه بسا در حکم اتلاف نیرو باشد... ولی آیا تقصیر ماست؟ (و به سرعت زیر لب گفت:) وقت عمل هنوز نرسیده است.

ژاک که به دقت گوش می داد گویی می گفت: «توضیح بدهید.»

منسترل سخن خود را ادامه داد:

ــ اقتصاد سرمایه داری هنوز روی پایش ایستاده است. ماشین فرسوده شده است، ولی کجدارومریز کارش را می کند. طبقهٔ کارگر رنج می کشد و دست و پایی می زند، ولی به هر حال هنوز در وضعی نیست که از گرسنگی بمیرد. در این دستگاه اسقاط که «ریپ» می زند و به «پت پت» افتاده است ولی هنوز روی «دور» است، می خواهی آنها چه کنند؟ مقصودم همهٔ افراد پیشتازی است که منتظرند تا ساعت عمل برسد؟ ناچار حرف می زنند و از ایدئولوژی سرمست می شوند! فعالیت آنها میدان آزاد دیگری غیر از تبادل افکار ندارد. ما هنوز در واقعیت چنگ نینداخته ایم.

ژاک گفت:

ــ بله! چنگ انداختن در واقعیت!

ــ صبر کن، پسرم. عمر این دوره کوتاه است! تضادهای دستگاه روز به روز شدیدتر می شود. رقابت میان ملتها روبه گسترش است. کشمکش و سبقت برای ربودن بازارها از دست همدیگر به اوج رسیده است. مسئلهٔ مرگ و زندگی است: همهٔ دستگاه آنها برای دست انداختن به بازارهای وسیعتر و وسیعتر تنظیم شده است. انگار بازارها می توانند تا بی نهایت گسترش پیدا کنند!... در آخر این جاده، پرتگاه است! دنیا یکراست به طرف بحران، به طرف فاجعهٔ ناگزیر پیش می رود. فاجعه ای که سرتاسر دنیا را خواهد گرفت. فقط صبر کن! صبر کن تا همهٔ پیچ و مهره های اقتصادی دنیا در هم بریزد... تا ماشینها بیشتر از این جای کارگرها را بگیرد... تا ورشکستگیها و کسادها سریعتر شود... تا همه جا

کمبود کار پیش بیاید... تا اقتصاد سرمایه‌داری وضع شرکت بیمه‌ای را پیدا کند که همهٔ بیمه گذارانش در روز واحد خسارت ببینند... آن وقت!...

ــ آن وقت؟...

ــ آن وقت، ما از ایدئولوژی خارج می شویم! آن وقت زمان بحث به سر می رسد! و آستینهامان را بالا می زنیم، چون ساعت عمل رسیده است و سرانجام می توانیم در واقعیت چنگ بیندازیم. (برقی در چهره‌اش درخشید و خاموش شد. تکرار کرد:) صبر کن... صبر کن! (سپس سر برگرداند و با نگاه دنبال آلفردا گشت. و با وجودی که آلفردا دور بود و صدای او را نمی شنید، خود به خود زیر لب لندید:) مگر این طور نیست، دخترجان؟

آلفردا نزدیک پاترسون و میتورگ رفته بود. بی آنکه به پاترسون نگاه کند به میتورگ پیشنهاد کرد:

ــ بیایید با هم برویم رستوران «کاوو» شام بخوریم. (و با صدای شادان خطاب به منسترل فریاد زد:) مگر نه، خلبان؟ (این جمله برای پاترسون و میتورگ صریحاً به این معنی بود که: «خلبان همه را مهمان خواهد کرد...»)

منسترل با اشارهٔ سر تصدیق کرد. آلفردا دو باره گفت:

ــ آن وقت همه با هم می رویم تالار «فره».

ژاک گفت:

ــ من نه. من نه!

«کاوو» رستوران کوچکی مخصوص گیاهخواران بود که در زیر زمین ساختمانی در کوچهٔ سنت اورس، پشت گردشگاه باستیون، در وسط محلهٔ دانشگاه قرار داشت و بیشتر محل رفت و آمد دانشجویان سوسیالیست بود. خلبان و آلفردا شبهایی که برای کار به خانه بر نمی گشتند غالباً برای خوردن شام به آنجا می رفتند.

منسترل و ژاک پیشاپیش می رفتند و آلفردا و دو مرد جوان، به فاصلهٔ چند متر، پشت سر آنها می آمدند.

خلبان، با آن شیوهٔ غیرمنتظر که مخصوص خودش بود، دو باره بر سر

سخن سابق رفت:

—می دانی، باید خیلی شکرگزار باشیم که این مرحلهٔ ایدئولوژی را می گذرانیم... و در آستانهٔ اتفاق بزرگی که می خواهد شروع شود به دنیا آمده ایم... تو به رفقا خیلی سخت می گیری! ولی من همه چیز، حتی این بحثهای طولانی را به شور زندگی و جوانیشان می بخشم!

اثری از اندوه — که از چشم ژاک پنهان ماند— روی چهره اش پدیدار شد. سر برگرداند تا مطمئن شود که آلفردا به دنبالش می آید.

ژاک لجوجانه سر تکان می داد. آری، در لحظه های نومیدی، اغلب در بارهٔ جوانان پیرامون خود سخت قضاوت می کرد. به نظرش می آمد که بیشتر آنها به شیوه ای عجولانه و سطحی می اندیشند و به آسانی تن به کینه توزی و بی انصافی می دهند و هوش خود را فقط برای محکم کردن اعتقادشان و نه برای گسترش دادن و نو کردن آن به کار می اندازند و انگیزهٔ بسیاری از آنها سرکشی است و نه انقلاب، و سرکشی خود را بیشتر از انسانها دوست دارند.

با این همه، نمی خواست که پیش خلبان از رفقایش انتقاد کند. فقط گفت:

—جوانیشان؟ ولی اتفاقاً ایرادمن به آنها این است که چرا... جوان نیستند!

—نیستند؟

—نه! مثلاً نفرتشان از نوع واکنش پیرمردهاست. وانهده حق دارد که می گوید: جوانی راستین نفرت نیست، بلکه عشق است.

میتورگ که خود را به آنها رسانده بود با لحنی بسیار جدّی گفت:

—خیالبافی! (از پشت شیشه های عینکش، نگاهی از گوشهٔ چشم به منسترل انداخت. پس از لحظه ای مکث، به مقابل خود، به دوردست، نگریست و اعلام کرد:) برای اینکه چیزی را حقیقتاً بخواهیم، اول باید نفرت بورزیم. (و تقریباً همان دم با لحن ستیزه جویانه ای به گفتهٔ خود افزود:) چنانکه برای پیروز شدن اول باید دست به کشتار زد. این است و جز این نیست.

ژاک با لحن آرامی گفت:

ـــ نه، این‌طور نیست. نفرت و خشونت نه! برای این کار، من همراه شما نخواهم بود.

میتورگ نگاه خشنی به او انداخت.

ژاک اندکی بسوی منسترل خم شده بود. پیش از آنکه سخن خود را ادامه دهد لحظه‌ای منتظر ماند. چون منسترل حرف نمی زد، تصمیمش را گرفت و با لحن نسبتاً خشنی گفت:

ـــ باید نفرت ورزید! باید کشتار کرد! همه‌اش باید، باید!... تو از کجا این‌قدر مطمئنی، میتورگ؟ کافی است که یک مرد انقلابی بزرگ بدون دست زدن به کشتار ـــ و فقط از راه نفوذ در اذهان ـــ به پیروزی برسد تا همهٔ عقاید شما دربارهٔ انقلاب خشونت‌آمیز عوض شود!

مرد اتریشی اندکی دور از آنها با گامهای سنگین راه می رفت. چهره‌اش درهم بود. جواب نداد.

ژاک نگاه دیگری به جانب منسترل کرد و سخن خود را ادامه داد:

ـــ اگر، در طول تاریخ، همهٔ انقلابها خون راه انداخته‌اند شاید برای این بوده است که رهبران انقلاب فرصت کافی برای اندیشیدن و آماده کردنِ آن نداشته‌اند. همهٔ انقلابها کم و بیش یک شبه در میان وحشت به پا شده است، آنهم به دست آدمهای متعصبی مثل ما که اصل را بر خشونت قرار می دادند. به خیال خودشان می‌خواستند انقلاب کنند و حال آنکه فقط جنگ داخلی راه می انداختند... البته شک ندارم که خشونت لازمهٔ انقلابهای ناگهانی است، ولی این تصور را هم باطل نمی دانم که در تمدن ما انقلابی از نوع دیگر بتواند به وجود آید: انقلابی آهسته، حاصل تلاش صبورانهٔ متفکرانی مانند ژورس[1]، که در مکتب بشردوستی بار آمده‌اند و مجال داشته‌اند که عقیدهٔ خودشان را بپرورند و نقشه‌ای برای انقلاب تدریجی بکشند؛ متفکرانی موقع‌شناس و «مصلحت‌بین»، به معنای خوب کلمه، که زمینهٔ تصرف قدرت را با یک سلسله تدبیرهای سنجیده و طرحهای منظم فراهم آورند و در آنِ واحد، همهٔ امکانات را، اعم از مجلس و

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۲۴.

شوراهای محلی و اتحادیه‌ها و جنبشهای کارگری و اعتصابها، به کار بگیرند؛ مردانی انقلابی و در عین حال سیاستمدار که نقشهٔ خود را به مقیاس وسیع و با اِعمال قدرت، با همت و پشتکار صبورانه‌ای که حاصل اندیشهٔ روشن است، همراه با حرکت زمان و خلاصه، قدم به قدم اجرا کنند و هرگز فرصت تسلط بر وقایع را از دست ندهند!

میتورگ دستهایش را با حرکات نامنظمی تکان داد و غرید:

– تسلط بر وقایع! Dummkopt[۱]! تأسیس یک شیوهٔ حکومتی تازه فقط زیر فشار فاجعه‌ای اجتماعی، در وقت بروز Krampf[۲] همگانی که همهٔ عواطف انفعالی افسارگسیخته شوند قابل تصور است... (زبانِ فرانسه را نسبتاً روان ولی با لهجهٔ آلمانی، همراه تکیه بر کلمات و به آهنگ خشن حرف می‌زد.) اگر جوششی که از نفرت به بار می‌آید در میان نباشد هیچ کارِ حقیقتاً نوی صورت نمی‌گیرد. و برای ساختن، اول باید طوفانی، گردبادی همه چیز را در هم بکوبد و آخرین آوار را با خاک یکسان کند! (کلمات آخر را با نگاهی رو به پایین و با فراغت بالی که لرزه بر تن شنونده می‌انداخت ادا کرده بود. سرش را بالا آورد.) tabula rasa ! آری، tabula rasa ![۳] (و حرکت خشن دستش گویی همهٔ موانع را خرد می‌کرد و از پیش پا برمی‌داشت.

ژاک پیش از آنکه جواب دهد چند قدم برداشت. آهی کشید و درحالی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

– آره. تو و ما همه با این اصلِ ظاهراً بدیهی زندگی می‌کنیم که مفهوم انقلاب با مفهوم نظم ناسازگار است. ما همه به این احساسات حماسی و خون‌آلود معتاد شده‌ایم... ولی، میتورگ، می‌خواهی حقیقت را به تو بگویم؟

---

۱) واژهٔ آلمانی به معنای «ابلهانه».

۲) واژهٔ آلمانی به معنای «تشنج، چنگ شدگی (عضلات)».

۳) اصطلاح لاتینی به معنای «سطح هموار یا صفحهٔ پاکی که روی آن هیچ چیز نوشته نباشد.» (همان که به فارسی «لوح ساده» نامیده می‌شود.)

روزهایی هست که من دچار تردید می‌شوم و از خودم می‌پرسم که این یقین عمومی ما به نظریه‌های خشونت از کجا آب می‌خورد؟... آیا فقط از آنجا که عمل کردن و مؤثر واقع شدن نیاز به خشونت دارد؟ نه... دلیل دیگری هم هست: این نظریه‌ها پست‌ترین و کهنترین و عمیقترین غرایز مخفی در وجود ما را تشفّی می‌دهد!... در آیینه به خودمان نگاه کنیم... با چه چشمهای سبعانه‌ای، چه زهرخند وحشیانه‌ای، چه لذت ظالمانه و جابرانه‌ای همه وانمود می‌کنیم که این خشونت را به حکم ضرورت پذیرفته‌ایم! حقیقت این است که ما به حکم انگیزه‌های بسیار ناپسندیده‌تر و بسیار خصوصی‌تر پابند این نظریه شده‌ایم: زیرا همه در ته دلمان انتقام کهنه‌ای داریم که می‌خواهیم بگیریم، عقدهٔ دیرینه‌ای داریم که می‌خواهیم خالی کنیم... و برای اینکه از این کینه‌توزی بی احساس پشیمانی لذت ببریم چه خوبتر از این که بتوانیم به بهانهٔ تبعیت از جبر محتوم آن را توجیه کنیم؟

میتورگ که عمیقاً رنجیده بود ناگهان سر برگرداند و اعتراض کرد:

ــ من...

ژاک نگذاشت که سخنش قطع شود:

ــ صبر کن... من هیچ کس را متهم نمی کنم. می گویم: «ما». فقط واقعیت موجود را وصف می کنم. نیاز به شکستن نیرومندتر از امید به ساختن است... برای بسیاری از ما انقلاب پیش از آنکه اقدامی برای تغییر و تحول اجتماعی باشد در وهلهٔ اول فرصتی است برای برآوردن نیاز به انتقامجویی و این نیاز از نزاع و آشوب و جنگ داخلی و تسخیر وحشیانهٔ قدرت سیراب و سرمست می‌شود. چه انتقامی خواهیم گرفت آن روز که با فتحی خونین ما نیز بتوانیم استبدادمان را برقرار کنیم ــ استبداد عدالتمان را!... میتورگ، در عمق وجود هر انقلابگر، یک مخرّب، یک آشوبگر هست! انکار نکن... کدام یک از ما می‌تواند ادعا کند که از این وسوسهٔ سکرآور تخریب برکنار است؟ بعضی از روزها دیده‌ام که از عمق وجود بهترین و جوانمردترین و فداکارترین افراد چطور یک مصروع مست سر بر می کشد!...

منسترل سخن او را قطع کرد:

ــ معلوم است! ولی آیا مسئلهٔ اصلی همین است؟

ژاک به سرعت سر برگرداند تانگاه او را ببیند. نتوانست. به نظرش آمد که منسترل لبخند زده است، ولی مطمئن نبود. خودش نیز لبخند زد، ولی به دلیل دیگر: سخن خود را درچند دقیقهٔ پیش به یاد آورده بود: «دیگر از این همه بحث کلافه شده‌ام!»

میتورگ ابروها را از عینکش بالا تر برده بود و گویی دیگر نمی خواست جواب بدهد.

به میدان بوردوفور رسیده بودند و ساکت از آن عبور کردند. پرتو آفتاب غروب به سفالهای بامهای کهنه، رنگ ارغوانی می زد. کوچهٔ باریک سن لژه مانند دالان تاریکی در برابر آنها نمودار شد. پشت سرشان، پاترسون و آلفردا با صدای بلند گفتگو می کردند. صدای خنده‌هایشان شنیده می شد، ولی کلمات مفهوم نبود. منسترل چند بار سر برگردانده و نگاهی به جانب آنها افکنده بود.

ژاک بی آنکه مقدمهٔ افکار خود را توضیح دهد زیرلب گفت:

ــ ... انگار فرد نمی‌تواند وارد صف مبارزه شود و در کار گروهی، در زندگی جمعی شرکت کند مگر اینکه قبلاً صفات خودش را کنار گذاشته باشد...

مرد اتریشی که از قیافه‌اش چنین بر می‌آمدکه میان این گفته و گفته‌های پیش واقعاً ربطی نمی‌بیند پرسید:

ــ چه صفتی؟

ژاک لحظه‌ای مردد ماند و سرانجام با صدایی آهسته و لحنی طفره‌آمیز، چنانکه گویی از شروع شدن بحث تازه‌ای بیمناک است، گفت:

ــ صفت انسانی.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و ناگهان صدای گوشخراش منسترل برخاست:

ــ صفت انسانی؟

سؤال که با لحن نسبتاً شادی ادا شده بود مبهم و مرموز می نمود و ژاک گمان کرد که اثری از هیجان عاطفی در آن حس می کند. قبلاً نیز چندبار در

خشکی ظاهر منسترل چیزی حس کرده بود دال بر اینکه این خشکی امری اکتسابی است و سرپوشی است بر درماندگیِ دل حساسی که دیگر به سرشت آدمی امید ندارد، ولی باطناً از این امیدِ برباد رفته رنج می کشد.

میتورگ فقط بشاشت خلبان را دریافت. شروع به خندیدن کرد و ناخن شست را به دندانهایش کوبید و گویی برای ختم مقال گفت:

ــ تیبو، تو اصلاً استعداد سیاستمداری نداری!

ژاک با خلق تنگی گفت:

ــ اگر استعداد سیاستمداری این است که...

این بار منسترل سخن او را قطع کرد:

ــ میتورگ، سیاستمداری یعنی چه؟...یعنی در مبارزهٔ اجتماعی، تن دادن به روشهایی که هر کدام از ما، در زندگی خصوصی، آنها را خلاف شرافت یا در حکم جنایت می داند... مگر این طور نیست؟

جمله را با لحنی شوخ آغاز کرده و با لحنی جدّی و متین ولی کوبنده به پایان رسانده بود. و اکنون بی صدا، با دهان بسته، می خندید و نفسش را ریزریز از بینی بیرون می داد.

ژاک می خواست جواب منسترل را بدهد. ولی از خلبان همیشه حساب می برد.

پس میتورگ را مخاطب قرارداد:

ــ انقلاب حقیقی...

میتورگ غرید:

ــ انقلاب واقعی حقیقی، انقلابی که برای نجات ملتهاست، هر قدر هم که سبعانه باشد، احتیاج به توجیه ندارد!

ــ که این طور؟ پس وسایلی که به کار می برد مهم نیست؟

میتورگ نگذاشت حرفش را تمام کند و با تأکید بیشتری گفت:

ــ دقیقاً! عمل در خطّ بحثهای انتزاعی و تخیّلی تو حرکت نمی کند! عمل، رفیق، هیچ راه فراری برای آدم باقی نمی گذارد. آره، برای عمل فقط یک چیز مطرح است: پیروز شدن!... تو هرجور می خواهی فکر کن، ولی به نظر من

هدف، انتقام گرفتن نیست! نه: هدف آزاد کردن انسان است، حتی اگر خودش نخواهد! حتی اگر به زور تفنگ باشد! با گیوتین باشد! وقتی که می خواهی کسی را که دارد غرق می‌شود از آب نجات بدهی اول محکم توی سرش می کوبی تا تو را ول کند که راحت بتوانی کار نجات را به نتیجه برسانی... روزی که انقلاب حقیقتاً شروع شود برای من یک هدف بیشتر نخواهد بود: تاراندن، ازمیان برداشتن استبداد سرمایه‌داری. برای سرنگون کردن غولی به این بزرگی که استفاده از هر وسیله‌ای را مباح می داند تا ملتها را عبد و اسیر خودش بکند من دیگر آن‌قدر ساده لوح نیستم که در انتخاب وسایل به خودم سخت بگیرم. برای خرد کردن حماقت و بدی، استفاده از هر وسیلهٔ خرد کننده‌ای مباح است، حتی حماقت و بدی! اگر احتیاج به ستمگری باشد، اگر احتیاج به درندگی باشد، بسیار خوب، من ستمگر می شوم، من درنده می شوم! استفاده از هر سلاحی که مرا در پیروز شدن قویتر کند برایم مباح است. در چنین جنگی، من می گویم: همه چیز جایز است! همه چیز، مطلقاً همه چیز — مگر شکست خوردن!

ژاک با حرارت گفت:

— نه. نه!

دنبال نگاه منسترل می گشت. ولی خلبان دستها را پشت کمر زده بود و با شانه‌های خمیده، اندکی دور از آنها، از کنار خانه‌ها می گذشت و به دوروبر خود نگاه نمی کرد.

ژاک دوباره گفت:

— نه.

کم مانده بود که بگوید: «من این انقلاب را نمی خواهم. انسانی که این طور خونریزی بکند و نام عدالت روی آن بگذارد، این انسان وقتی که فاتح شود هرگز پاکی و حیثیت و احترام به انسانیت و عشق به عدالت و آزادی روح خود را باز نمی یابد. انقلابی که من آرزو می کنم برای رساندن چنین وحشی دیوانه‌ای به قدرت نیست...» ولی فقط گفت:

— نه! چون این خشونت که تو تبلیغ می کنی من می دانم که آناً قلمرو

معنویت را تهدید می کند.

—به جهنم که می کند! ما نباید خودمان را معطل سرزنش وجدان روشنفکر جماعت بکنیم. اگر هم آنچه تو قلمرو معنویت می نامی از میان برود، اگر هم شور معنوی مدت نیم قرن خفه بشود، به جهنم که بشود! من هم مثل تو متأسفم، ولی می گویم: به جهنم! و اگر هم لازم باشد که من کور بشوم تا انقلاب به ثمر برسد، بسیار خوب، می گویم: بیا هر دو چشمم را از کاسه درآر!

ژاک ناگهان طغیان کرد:

—ولی نه! نه به جهنم!... حرفم را بفهم، میتورگ. (خطابش به مرد اتریشی بود، اما اندیشه‌اش را برای منسترل شرح می داد.) خیال نکن که من به هدف نهایی کمتر از تو اهمیت می دهم. اگر اعتراض می کنم، برای خاطر همین هدف است! انقلابی که با بیدادگری، با دروغ، با قساوت صورت بگیرد برای انسانها پیروزی دروغین است. چنین انقلابی نطفهٔ فساد را در خودش دارد. آنچه با چنین وسایلی به دست می آورد پایدار نمی ماند. و خود این انقلاب هم دیر یا زود محکوم به فناست... خشونت سلاح ستمگر است! هرگز آزادی حقیقی برای ملتها نمی‌آورد. فقط باعث پیروزی ستم تازه‌ای می شود... (چون دید که میتورگ می خواهد سخنش را قطع کند، ناگهان برآشفت و فریاد زد:) بگذار حرفم را بزنم! جرئتی که شماها از بیان این فضاحتهای نظری به دست می آورید از من هم بر می‌آید و شاید من هم می‌توانستم حساسیّتهای شخصیم را زیر پا بگذارم و حتی با شما همراه شوم اگر به کارآیی این روش مطمئن بودم. ولی اشکال اینجاست که به آن مطمئن نیستم! من یقین دارم که هیچ نوع پیشرفت حقیقی با وسایل پست به دست نمی آید. توسل به خشونت و نفرت برای استقرار حکومت عدل و برادری نقض غرض است: از آغاز، خیانت به همان عدل و برادری است که می خواهیم در جهان برقرار کنیم!... نه! تو هر چه می خواهی فکر کن، ولی به عقیدهٔ من، انقلاب راستین، انقلابی که درخورفداکاری باشد هرگز با نفی ارزشهای اخلاقی حاصل نمی شود!

میتورگ می خواست اعتراض کند، ولی منسترل با آن صدای تیز و زننده که گاه‌گاه به کار می برد و همیشه شنونده را کلافه می کرد ناگهان به ژاک

گفت:

—پسرک سرتغ!

به صورت تماشاگر، این بحث را دنبال کرده بود. برخورد دو روحیه همیشه برایش جالب توجه بود. این‌تمایزهای مکتبی میان امر معنوی و امر مادی، میان خشونت و نفی خشونت به خودی خود به نظرش مهمل و بیهوده می‌آمد: نمونهٔ انحراف از واقعیت ملموس و طرح مسئله به صورت غلط بود. ولی گفتن آن چه فایده داشت؟

ژاک ومیتورگ، بهت زده، خاموش شدند.

اتریشی روبه خلبان کرد و لحظه‌ای در چهرهٔ نفوذ ناپذیرش خیره ماند. لبخند کنایه‌آمیزی که می‌خواست با او ردوبدل کند روی لبهایش خشکید. قیافه‌اش در هم رفت. دلچرکین بود که چرا ژاک رشتهٔ بحث را به اینجا کشانده است. از ژاک، از خلبان، از خودش خشمگین بود.

پس از چند دقیقه سکوت، عمداً قدم سست کرد، اندک اندک از آن دو فاصله گرفت و به پاترسون و آلفردا پیوست.

منسترل رفتن میتورگ را غنیمت شمرد. به ژاک نزدیک شد و گفت:

—تو می‌خواهی انقلاب را پیش از آنکه رخ بدهد از آلودگیها پاک کنی؟ هنوز خیلی زود است. با این کار، مانع وقوع آن می‌شوی.

مکث کرد و چنانکه گویی از آزردن دل زودرنج ژاک بیمناک شده باشد نگاه نافذی به او افکند و گفت:

—ولی... من منظورتورا خیلی خوب می‌فهمم.

هردوساکت کوچه را روبه پایین می‌پیمودند.

ژاک می‌کوشید تا به گذشتهٔ خود نظری بیفکند. به یاد تحصیلاتش افتاد: «معلومات عمیق سنتی... تربیت بورژوایی... در ذهن اثری می‌گذارد که دیگر پاک نمی‌شود... مدتها خیال می‌کردم که استعداد داستان‌نویسی دارم: خیلی وقت نیست که این خیال را از سر بیرون کرده‌ام. همیشه به جای قضاوت کردن و نتیجه گرفتن، به نگریستن و ضبط کردن گرایش داشته‌ام...» و با اندکی نگرانی در دل گفت: «و این برای کسی که می‌خواهد انقلابی شود

ضعف بزرگی است!» تقریباً هیچ وقت، لااقل آگاهانه، به خود نیرنگ نمی‌زد. خود را نه پایینتر و نه بالاتر از رفقایش بلکه از سرشت دیگری حس می کرد و رو یهمرفته خود را کمتر از آنها «ابزار خوب انقلاب» می دید. آیا هرگز می‌توانست مانند آنها وجدان فردی را کنار بگذارد و اندیشه و اراده‌اش را در اصول انتزاعی، در عمل مشترک حل کند؟

ناگهان با صدای ملایم پرسید:

— کسی که می‌خواهد استقلال روح خودش را حفظ کند آیا مآلاً از عمل مشترک عاجز و محروم می شود؟ مگر خود شما چه می کنید؟

منسترل ظاهراً سؤال را نشنیده بود. با این همه، چند لحظه بعد، زیر لب گفت:

—ارزشهای فردی... ارزشهای انسانی... آیا خیال می کنی که این دو تعبیر به یک معناست؟

ژاک چهره‌اش را بسوی او گرفته بود. سکوت پرسش‌آمیزش ظاهراً توضیح بیشتری از خلبان می‌خواست.

منسترل، گویی به اکراه، دنبال سخن خود را گرفت:

—انسانهایی که همراه ما قیام می کنند حرکت معجزآسایی را شروع کرده اند که نه تنها وضع روابط انسان را با انسان بلکه درعین حال خودِ انسان را به صورتی که هنوز برای ما تصور پذیر نیست تغییر خواهد داد —حتی غرایزش را!

سپس دوباره خاموش شد و گویی در اندیشه های خود فرو رفت.

به فاصلهٔ چند متر پشت سر آنها، میتورگ نزدیک پاترسون و آلفردا راه می‌پیمود و در گفتگو شرکت نمی‌کرد.

آلفردا با گامهای ریز و تند در کنار مرد انگلیسی که هر شلنگش برابر با دو قدم او بود می‌دوید و از هر دری حرف می‌زد و چنان خود را به او نزدیک کرده بود که آرنج پاترسون هر لحظه به شانه‌اش می‌سایید. داشت تعریف می‌کرد:

ــ اولین‌بار که او را دیدم موقع اعتصابات بود. به اصرار چند نفر از دوستانم از زوریخ آمده بودم تا در میتینگ شرکت کنم. او پشت میز رفت و مشغول سخنرانی شد. ما در ردیفهای اول ایستاده بودیم. به او نگاه می‌کردم. چشمهایش، دستهایش... در آخر میتینگ، کار به زدوخورد کشید. از دوستانم دور شدم و به دو رفتم پهلوی او ایستادم. (خودش هم از خاطراتی که به یاد می‌آورد تعجب کرده بود.) و از آن به بعد، دیگر از کنارش دور نشدم. حتی یک روز. حتی به گمانم دو ساعت پشت سر هم...

پاترسون نگاهی بسوی میتورگ کرد، لحظه‌ای مردد ماند، سپس با صدای آهسته و لحن عجیبی گفت:

ــ تو بلاگردانِ او شده‌ای...

آلفردا خندید:

ــ خلبان مهربانتر از توست، پات... او نمی‌گوید: «بلاگردان»، می‌گوید: «فرشتهٔ نگهبان».

میتورگ تقریباً گوش نمی‌داد. در دل، بحث خود را با ژاک دنبال می‌کرد. به حقّانیت خود مطمئن بود. ژاک را به عنوان «رفیق» عزیز می‌داشت و حتی زمانی سعی کرده بود که با او «دوست» شود، ولی روش او را به عنوانِ «هوادار» خیلی نمی‌پسندید. حتی در این لحظه نسبت به او کم و بیش احساس خصومت می‌کرد: «حقش بود که حسابش را کف دستش می‌گذاشتم!...

همان جا رو بروی خلبان!» میتورگ جزو کسانی بود که از صمیمیت منسترل با ژاک سر در نمی‌آوردند. البته لئیمانه حسادت نمی‌کرد، ولی این را تا اندازه‌ای بیعدالتی می‌شمرد. در بحث چند لحظه پیش، به جلب نظر موافق خلبان اطمینان داشت. ولی از سکوت دو پهلوی او به شدت آزرده شده بود. آرزوی فرصت مناسبی را داشت که بتواند قضایا را روشن کند و حساب ژاک را برسد.

منسترل و ژاک، که خیلی پیش افتاده بودند، نرسیده به گردشگاه باستیون ایستادند. (باغ را که میان بُر می‌زدند مستقیماً به کوچهٔ سنت‌اورس می‌رسیدند.)

آفتاب غروب می‌کرد. پشت نرده‌ها، بخار زرینی هنوز روی چمنها موج می‌زد. در این غروب یکشنبه، بسیاری از مردم بسوی گردشگاه باستیون (که «باغ لوگزامبورگ» ژنو بود) آمده بودند. نیمکتها همه پر بود و دانشجویان، گروه گروه، در خیابانهای عمودی باغ و زیرسایه‌های بلند درختان که اندکی خنک بود قدم می‌زدند.

میتورگ آلفردا و پاترسون را پشت سر گذاشت، قدم تند کرد و خود را به منسترل و ژاک رساند. ژاک می‌گفت:

ــ ... استنباط کم‌وبیش ناهنجاری از زندگی، پرستش رونق مادی!

میتورگ سراپای او را برانداز کرد و بی‌آنکه بداند موضوع چیست مصمّمانه به میان بحث پرید و با زهرخند نابجایی غرّید:

ــ حالا دیگر صحبت به اینجا رسیده! مطمئنم که دارد از «شیءپرستی» انقلابیها ایراد می‌گیرد!

ژاک که متعجب شده بود نگاه محبت‌آمیزی به او کرد. به تندخوییهای مرد اتریشی همیشه به چشم اغماض می‌نگریست. میتورگ را رفیق آزموده و خویشتنداری می‌دانست و از بابت اخلاص و وفاداری بی‌نظیرش در عالم دوستی هیچ شک نداشت. فهمیده بود که خشونت او ناشی از احساس تنهایی و کودکی حرمان زده و نیز غروری آمیخته به نازکدلی است که شاید کشمکش درونی یا ضعف خود را در پشت آن پنهان می‌کند. (ژاک اشتباه نمی‌کرد. این اتریشی

احساساتی دستخوش پریشانی شدیدی بود: خود را زشت می پنداشت و بیچاره وار در این زشتی غلو می کرد به حدّی که بعضی از روزها از همه چیز ناامید می شد.)

ژاک با لحن آشتی جو یانه ای توضیح داد:

ــ داشتم به خلبان می گفتم که بسیاری از ما هنوز در اندیشیدن و احساس کردن و طلبیدن خوشبختی، شیوه ای داریم که از لحاظ ظاهر تفاوتی با شیوهٔ سرمایه دارها ندارد... نظر تو این نیست؟ مگر انقلابی بودن، قبل از هر چیز، داشتنِ رفتاری شخصی، انضباطی درونی نیست؟ مگر قبل از هر چیز، انقلاب کردن در خود و تصفیه کردن ذهن خود از عادتهای نظام قدیم نیست؟

منسترل نیم نگاهی به او افکند و ذوق زده با خود اندیشید: «او هم خودش را تصفیه کرده است، این ژاک، کوچولوی عجیب و غریب... واقعاً خودش را از کثافت بورژوازی تصفیه کرده است، شکی نیست... ذهنش را از عادتها تصفیه کرده است، آره، جز از بورژوایی ترین همهٔ عادتها: عادت به اینکه همین ذهن را اساس همه چیز بداند!»

ژاک سخنش را ادامه می داد:

ــ باری، من از اهمیت و احترام ناآگاهانه ای که بیشتر آنها هنوز هم برای اموال و اشیاءِ مادی قایل اند تعجب می کنم...

میتورگ که از لجبازی دست بر نمی داشت سخن او را قطع کرد:

ــ بله، مرد بدبختی را که آه ندارد تا با ناله سودا کند به ماده پرستی متهم کردن کار آسانی است. او برای سیرکردن شکمش عصیان می‌کند.

منسترل با لحن برنده اش گفت:

ــ معلوم است.

ژاک از در سازش درآمد:

ــ میتورگ، هیچ چیز برحق تر از این عصیان نیست... منتها بسیاری از ما گمان می کنیم که انقلاب واقعی روزی است که از طبقهٔ سرمایه دار سلب مالکیت شود و طبقهٔ کارگر جایش را بگیرد... نشاندن عده ای سودپرست بر جای عده ای دیگر برافکندن سرمایه داری نیست، بلکه فقط جا به جا کردن آن است. و انقلاب حتماً چیز دیگری است غیر از پیروزی یک طبقه بر طبقهٔ دیگر ولو اینکه

عدد افرادش بیشتر باشد، ولو اینکه محرومترین طبقه باشد. آنچه من می‌خواهم پیروزی یک نظام بر نظام دیگر است... نظامی سراسر انسانی که در آن همه، بدون تمایز...

منسترل گفت:

ــ معلوم است.

میتورگ غرّید:

ــ بدی همان سودپرستی است که فعلاً یگانه انگیزهٔ فعالیت بشری است! البته تا زمانی که آن را از جهان ریشه‌کن نکرده‌ایم...

ژاک دوباره گفت:

ــ من هم به همین جا می‌خواستم برسم. ریشه‌کن کردن... خیال می‌کنی که کار آسان است؟ و حال آنکه حتی خود ما نمی‌توانیم این مفهوم را از ذهنمان ریشه‌کن کنیم. حتی ما انقلابیها!...

بی‌شک میتورگ نیز بر همین عقیده بود. ولی نخواست صادقانه اعتراف کند. بیش از این نمی‌توانست در برابر وسوسهٔ نیش زدن به دوستش تاب بیاورد. ریشخندکنان، موضوع را منحرف کرد:

ــ «ما انقلابیها؟» ولی تو هیچ وقت انقلابی نبوده‌ای!

ژاک که از این حملهٔ شخصی جا خورده بود بی‌اختیار رو به منسترل کرد. ولی خلبان فقط لبخند می‌زد و ژاک در این لبخند قوت قلبی را که جستجو می‌کرد نیافت. تمجمج‌کنان گفت:

ــ چرا از کوره در می‌روی؟

میتورگ با لحن تلخی که دیگر زحمت پنهان کردنش را به خود نمی‌داد گفت:

ــ انقلابی یعنی مؤمن به انقلاب! نکته همین جاست! تو کسی هستی که امروز این را فکر می‌کند و فردا آن را، تو کسی هستی که عقیده‌هایی دارد، نه کسی که ایمان دارد!... ایمان، موهبت آسمانی است! به تو داده نشده است، رفیق! تو آن را نداری و هیچ وقت هم نخواهی داشت... نه، نه! من تو را خوب می‌شناسم! تو خوشت می‌آید که یک روز این ور لم بدهی و یک روز آن ور...

عین یک بورژوا روی نیمکت راحتیش که آرام لمیده است و دلایل موافق و مخالف را می سنجد! و خیلی هم از نکته سنجی خودش راضی است و گاهی روی این دنده و گاهی روی آن دنده می افتد. تو هم عین همانی، رفیق! جستجو می کنی، شک می کنی، استدلال می کنی و روی تضادهایی که از صبح تا شام خودت به هم می بافی نشسته ای و سرت را به این ور و آن ور می زنی! و خیلی هم به نکته سنجیهات می نازی!... (فریاد زد:) نه، تو ایمان نداری!... (نزدیک منسترل رفت:) مگر این طور نیست، خلبان؟ پس دیگر نباید بگوید: «ما انقلابیها»!

منسترل دوباره لبخند زد، لبخندی زود گذر، نامفهوم.

ژاک که لحظه به لحظه سرگشته تر می شد دل به دریا زد و گفت:

— مگر چی شده؟ از من چه گله ای داری، میتورگ؟ که چرا متعصّب نیستم؟ البته که نیستم. (سرگشتگیش اندک اندک به خشم مبدل می شد و این تغییر حال برایش بی لذت نبود. با لحن خشکی به گفتهٔ خود افزود:) متأسفم. من در این خصوص برای خلبان توضیح داده ام و دیگر لازم نمی بینم که حرفهایم را از سر بگیرم.

میتورگ با لحن محکمی گفت:

— تو یک متفنّن هستی، رفیق. (مانند هر وقت دیگر که به هیجان می آمد، ترشّح فراوان بزاق دهان باعث لکنت زبانش می شد.) یک متفنّن استدلالی! یعنی به نظر من: یک معترض! یک معترض تمام عیار! طرفدار آزادی اندیشه، آزادی ابراز عقیده و این جور چیزها... تو برای دوستی پیش ما آمده ای، بله، ولی با ما اشتراکِ هدف نداری! و به عقیدهٔ من: حزب را امثال تو منحرف کرده اند! امثال تو آدمهای دست به عصا که همیشه دچار تردیدند و می خواهند قاضی مکتب ما بشوند! شما را آزاد گذاشته ایم که با ما باشید. شاید اشتباه می کنیم! شهوت بحث و استدلال دربارهٔ همه چیز مثل بیماری ساری همه جا را می گیرد و بزودی همه مشغول شک کردن می شوند و به جای اینکه یکراست به طرف هدف بروند به چپ وراست می چرخند!... شما شاید بتوانید یک بار فرداً یک عمل قهرمانی انجام بدهید. ولی یک عمل فردی چه فایده دارد؟ هیچ! مرد انقلابی حقیقی باید بپذیرد که قهرمان نیست. باید بپذیرد که فرد گمنامی از افراد

جامعهٔ اشتراکی است. باید بپذیرد که هیچ است! باید صبورانه منتظر اعلام حرکت دسته‌جمعی باشد و فقط آن وقت باید برخیزد و همراه دیگران به پیش برود... آخ، شما فیلسوف مآبها ممکن است این وابستگی را دون‌شأن مغز متفکر خودتان بدانید. ولی من می گویم: این وابستگی به روحی نیرومندتر و وفادارتر و والاتر از روح افراد متفنّن استدلالی نیاز دارد! و این نیرومندی فقط از ایمان به دست می‌آید! و مرد انقلابی حقیقی این نیرو را دارد، چون ایمان دارد، چون سراپا ایمان است، بی چون‌وچرا!... بله، رفیق! اگر شک داری، به خلبان نگاه کن: او هیچ نمی گوید، ولی می دانم که با من همعقیده است...

در این لحظه، پاترسون مانند تیر شهاب از میان میتورگ و ژاک گذشت:

— گوش بدهید! دارند فریاد می زنند و چیزی می گویند!

منسترل بسوی آلفردا چرخید و گفت:

— چه خبر شده است؟

از گردشگاه باستیون گذشته و به کوچهٔ کاندول رسیده بودند. سه روزنامه‌فروش که بسوی آنها می آمدند از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو می دویدند و از ته حلق فریاد می کشیدند:

— آخرین چاپ! سوءِ قصد سیاسی دراتریش!

میتورگ از جا جست:

— دراتریش؟

پاترسون بی هوا به طرف روزنامه‌فروش نزدیکتر خیز برداشت. ولی غفلتاً واپس چرخید و دست در جیب برگشت. با لحن رقت‌باری گفت:

— من پول کافی با خودم ندارم.

و خودش هم از کلمهٔ «کافی» خنده‌اش گرفت.

میتورگ، در این مدت، روزنامه را خریده بود و نگاهش را به سرعت از روی آن می گذراند. همه دوروبرش جمع شدند. بهت‌زده زیر لب گفت:

— Unglaublich![1]

۱) کلمهٔ آلمانی به معنای «باور نکردنی».

روزنامه را به دست خلبان داد.

منسترل آن را گرفت و به آهنگ سریع، که اثری از هیجان در آن حس نمی‌شد، نخست خبری را که با حروف درشت چاپ شده بود با صدای بلند خواند:

— «امروز صبح در سرایوو[1]، مرکز حکومتی بوسنی[2] — ایالتی که اخیراً ضمیمهٔ اتریش شده است— والاحضرت فرانسوافردینان[3]، ولیعهد امپراتوری اتریش- هنگری، و علیاحضرت بانو، در جریان برگذاری مراسم جشن، بر اثر شلیک چند تیر تپانچه به دست یکی از جوانان انقلابی بوسنیایی کشته شدند...»

میتورگ تکرار می‌کرد:

— Unglaublich! ...،

۱) Serajevo

۲) Bosnie (به ترکی: بوسنه) از نواحی شبه جزیرهٔ بالکان، واقع در یوگسلاوی کنونی، که تا سال ۱۸۷۸ جزو امپراتوری عثمانی بود و در سال ۱۹۰۸ ضمیمهٔ امپراتوری اتریش- هنگری شد.

۳) به آلمانی: فرانتس فردیناند.

حدود دو هفتهٔ بعد، ژاک همراه یک نفر اتریشی به نام بوم با قطار تندروِ روز از وین باز گشت.

روز پیش، محرمانه از هوسمر خبرهای بد و نگران کننده‌ای شنیده و تصمیم گرفته بود که تحقیقاتش را ناتمام بگذارد و برای آگاه کردن منسترل هرچه زودتر به سویس برگردد.

میتورگ، به خواهش ژاک که از روبروشدن با پرسشهای رفقایش بیم داشت، روز یکشنبهٔ ۱۳ژوئیه نزدیک ساعت شش عصر وارد لوکال شد. از پلکان بالا دوید، با لبخند عجولانه به سلام دوستانش پاسخ گفت و از لابلای گروههایی که در دو اتاق اول ازدحام کرده بودند گذشت و یکراست به اتاق سوم رفت که می دانست خلبان آنجاست.

منسترل سر جای همیشگیش کنار آلفردا روبروی ده دوازده شنوندهٔ خاموش نشسته بود و حرف می زد. ظاهراً روی سخنش به پرتسل بود که در صف اول ایستاده بود. می گفت:

ـــ اقدامات ضدمذهبی؟ چه سیاست ناشیانه ای! بیسمارک خودتان را و آن «پیکار فرهنگی» کذایی را ببینید.[1] سختگیریهای او هیچ حاصلی جز تقویت مذهب در آلمان به بار نیاورد...

میتورگ با قیافهٔ اندیشناک مترصد برخورد نگاهش با نگاه آلفردا بود. سرانجام توانست اشاره‌ای به او بکند و سپس از جمع کناره گرفت و نزدیک پنجره رفت.

---

۱) بیسمارک (صدر اعظم آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰) در سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۸ یک سلسله قوانین و مقررات تازه برای کوتاه کردن دست روحانیان از مقامات رسمی و خاصه بر ضد «حزب مرکزی» که حزب نیرومند کاتولیکها بود وضع و اجرا کرد. مجموعهٔ این اقدامات، که در نهایت با شکست مواجه شد، به «پیکار فرهنگی» یا «مبارزه در راه تمدن» (Kulturkampf) معروف بود.

پرتسل ایرادی گرفته بود که میتورگ به آن توجه نکرد. چند نفر به اظهارنظر پرداختند وافراد گروه جابه‌جا شدند. آلفردا فرصت را غنیمت شمرد، برخاست و نزد میتورگ رفت.

صدای خشک منسترل دوباره بلند شد:

ــ به عقیدهٔ من، این مبارزهٔ ابلهانه که مورد علاقهٔ بورژواهای آزاداندیش قرن نوزدهم بود نمی تواند توده ها را از زیر یوغ مذهب آزاد کند. در این مورد هم مسئله اجتماعی است. پایگاه مذاهب در عمق جامعه است. همیشه مذاهب نیروی اصلی خود را از رنجهای انسان اسیر به دست آورده اند. مذاهب همواره از فقر و بدبختی استفاده کرده‌اند. روزی که این نقطهٔ اتکا را از دست بدهند قدرتشان خود به خود از میان خواهد رفت. اگر انسانها خوشبخت‌تر شوند طبعاً مذاهب بر آنها تسلط نخواهند داشت...

آلفردا آهسته پرسید:

ــ چی شده، میتورگ؟

ــ تیبو برگشته است... می خواهد خلبان را ببیند.

ــ چرا اینجا نیامد؟

میتورگ بی آنکه جواب این سؤال را بدهد گفت:

ــ ظاهراً اتفاقات بدی آنجا افتاده است.

ــ اتفاقات بد؟

خیره به چهرهٔ مرد اتریشی می‌نگریست. به یاد مأموریت ژاک در وین افتاده بود.

میتورگ دو بازویش را از هم باز کرد تا نشان دهد که اطلاع دقیقی ندارد و چند ثانیه، با ابروهای بالارفته و چشمهای گردشده پشت عینک، بالاتنه‌اش را مانند خرس جوانی تکان داد.

ــ بوم، یکی از هموطنهای من، همراه تیبو آمده است و می خواهد فردا به پاریس برود. امشب حتماً باید خلبان را ببینند.

آلفردا به فکر فرو رفت:

ــ امشب؟... بسیار خوب، بیایید خانهٔ ما، بهتراست.

—باشد... ریچاردلی را هم بگو بیاید.

آلفردا بی درنگ گفت:

— پات را هم می گویم بیاید.

میتورگ که از مرد انگلیسی خوشش نمی آمد نزدیک بود بگوید: «پات دیگر برای چی؟» با این حال، سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد.

—ساعت نه؟

—ساعت نه.

آلفردا ساکت سر جایش برگشت.

منسترل سخن پرتسل را با جملهٔ چون و چراناپذیر «معلوم است!» قطع کرده بود. سپس گفت:

—تحول در طی یک روز صورت نخواهد گرفت. یا در طی یک نسل. ولی نیازهای مذهبی انسان نو مقرِ دیگری پیدا خواهد کرد: مقری اجتماعی. بر جای آرمان مذاهب حرفه‌ای، آرمان اجتماعی خواهد نشست. مسئله اجتماعی است.

میتورگ پس از اینکه باردیگر چشم در چشم آلفردا انداخت بی صدا از اتاق بیرون رفت.

سه ساعت بعد، ژاک همراه بوم و میتورگ در ایستگاه کاروژ از تراموای پیاده شد و بسوی خانهٔ منسترل راه افتاد.

تقریباً شب شده بود و پلکان کوچک تاریک بود.

آلفردا در را به روی آنها باز کرد.

اندام منسترل، پشت به نور، در درگاه اتاق روشن پدیدار بود. تند بسوی ژاک آمد و با صدای آهسته پرسید:

—خبر تازه؟

—بله.

—اتهامات وارد بود؟

ژاک زیرلب گفت:

ـــ جدی است، بخصوص درمورد توبلر.. . بعد برایتان توضیح می دهم.. . ولی فعلاً مسئلهٔ دیگری هست... بزودی حوادث وخیمی رخ خواهد داد... (بسوی اتریشی ناآشنایی که همراه خود آورده بود برگشت و او را معرفی کرد:) رفیق بوم.

منسترل با او دست داد و با لحن تردید آمیزی پرسید:

ـــ خوب، رفیق. واقعاً خبر تازه ای برایمان آورده ای؟

بوم با حالتی جدی به او نگریست:

ـــ بله.

از کوه‌نشینان ناحیهٔ تیرول بود. اندام کوتاه و حرکات چالاک داشت. سی ساله می نمود. کلاه کپی بر سر داشت و، با وجود گرما، بارانی کهنهٔ زردرنگی روی شانه های پهنش انداخته بود.

منسترل گفت:

ـــ بیایید تو.

و آنها را به اتاق روشن که پاترسون و ریچاردلی در آن منتظر نشسته بودند برد.

منسترل آن دو نفر را به بوم معرفی کرد. بوم ناگهان متوجه شد که کلاهش را برنداشته است. لحظه‌ای مشوّش شد و آن را از سر برداشت. نیم‌چکمه های زمخت میخداری به پا داشت که روی کف موم کشیدهٔ اتاق لیز می خورد.

آلفردا با کمک پاترسون صندلیهای آشپزخانه را آورد و دایره‌وار دور تختخواب چید و خودش روی تختخواب نشست. دفتر یادداشت ومدادش را آماده در گودی دامنش گذاشته بود.

پاترسون پهلوی او نشست. آرنجش را روی متکا تکیه داد و سرش را بسوی زن جوان پیش برد:

ـــ می دانی چی می خواهند بگویند؟

آلفردا با دستش حرکت مبهمی کرد. از این حالتهای مرموز توطئه آمیز که بارها در این مردانِ اهل عمل و محکوم به بی عملی دیده بود و از میل آتشین آنها

.. اینکه سرانجام، بررغم نامرادیهای پیاپی، منشأ اثری بشوند خیلی خوشش .. می آمد.

ریچاردلی که آمده بود تا نزدیک آلفردا بنشیند به او گفت:

— یک جا هم به من بده.

در نگاهش همیشه برقی از شادی می درخشید که گاهی حتی حالت قهرمانانه‌ای داشت، ولی در این اطمینان به خود، چیزی تصنّعی بود، مانند حالت کسی که تصمیم گرفته است تا با وجود همهٔ موانع، برطبق اصول اخلاقی یا برای حفظ تندرستی، نیرومند و خشنود باشد.

ژاک از جیبش دو پاکت سر به مهر در آورده بود، یکی بزرگ و دیگری کوچک، و آنها را به دست منسترل داد:

— این رونوشت اسناد است و این هم نامه‌ای از هوسمر.

خلبان به تنها چراغ اتاق که روی میز قرار داشت و با نور ضعیفی اتاق را روشن می کرد نزدیک شد. نامه را باز کرد، آن را خواند و بی اختیار با نگاه دنبال آلفردا گشت. سپس نگاه تیز و پرسنده‌اش را بسوی ژاک روانه کرد، هر دو پاکت را روی میز گذاشت و برای اینکه دیگران بنشینند خودش اول نشست.

هنگامی که هر هفت نفر نشستند، منسترل رو به ژاک کرد:

— خوب؟

ژاک به بوم نگریست، با یک حرکت ناگهانی حلقهٔ موهایش را از روی پیشانی بالا زد و خطاب به خلبان گفت:

— شما نامهٔ هوسمر را خواندید... سرایوو، قتل ولیعهد... مال دو هفته پیش است... بسیار خوب، از دو هفته پیش، در اروپا و بخصوص در اتریش، پشت پرده اتفاقاتی افتاده است... و به اندازه‌ای مهم است که هوسمر لازم دید تا فوراً به همهٔ مراکز سوسیالیستی اروپا اعلام خطر کند. عده‌ای از رفقا را به پترزبورگ، به رم و جاهای دیگر فرستاده است... بولمن عازم برلن شده است... مورلی به دیدن پلخانف... و همچنین لنین رفته است...

ریچاردلی گفت:

— لنین که انشعاب کرده است.

ژاک بی آنکه جواب دهد دنبال سخن خودرا گرفت:

—بوم فردا به پاریس می رود و چهارشنبه به بروکسل و جمعه به لندن. و من هم مأمور شده‌ام که ماجرا را به اطلاع شما برسانم... چونکه حقیقتاً همه چیز به سرعت پیش می‌رود... هوسمر، وقت خداحافظی، عین این کلمات را به من گفت: «به آنها توضیح بده که اگر جلو حرکت این جریان را نگیرند تا دو سه ماه دیگر اروپا درگیر جنگ عمومی خواهد شد.»...

ریچاردلی با تعجب پرسید:

—برای قتل یک ولیعهد؟

ژاک بسوی اوچرخیدو گفت:

—یک ولیعهد که به دست صربها... به دست اسلاوها کشته شده است. من هم مثل تو بودم: مطلقاً باور نمی کردم... ولی آنجا همه چیز را فهمیدم... دست کم، قضیه دستگیرم شد... ماجرا بسیار پیچیده است...

ساکت شد، به یک‌یک اطرافیان نگریست، به منسترل خیره ماند و با تردید پرسید:

—آیا باید همه چیز را از اول، به همان صورت که هوسمر برایم شرح داده است، بازگو کنم؟

—معلوم است.

ژاک بی درنگ شروع کرد:

—شما از کوششهای اتریش برای تأسیس اتحاد تازه‌ای میان کشورهای بالکان[1] خبر دارید؟ (به بوم که روی صندلیش می لولید نگاهی کرد و پرسید:) چی شده؟

---

۱) «اتحاد بالکان» عبارت است از اتحاد سیاسی و نظامی میان کشورهای بلغارستان و صربستان و یونان و مونته‌نگرو در سال ۱۹۱۲ در برابر دولت عثمانی. این اتحاد پس از نخستین جنگ بالکان (از ۹ اکتبر ۱۹۱۲ تا ۳۰ مه ۱۹۱۳) از هم پاشید و بروز اختلاف میان کشورهای عضو به جنگ دوم بالکان (۲۹ ژوئن تا ۱۰ اوت ۱۹۱۳) میان بلغارستان و متحدان سابقش انجامید.

بوم شمرده شمرده گفت:

—به نظر من برای توضیح علتها روش بهتر این است که وقایع را از قبل از این تاریخ بررسی کنیم.

ژاک با شنیدن کلمهٔ «روش» لبخند زد و نگاه پرسش‌آمیزی به خلبان کرد. منسترل گفت:

—ما تمام شب را فرصت داریم.

لبخندی زد و پای رنجورش را به مقابل خود دراز کرد. ژاک به بوم گفت:

—بسیار خوب، پس خودت بگو... مسلماً اطلاعات تاریخی تو در این خصوص خیلی بیشتر از من است.

بوم با لحن جدی گفت:

—بله. (و چشمهای آلفردا، بر اثر این لحن، با برق شیطنت‌آمیزی درخشید.)

بوم بارانی را از روی دوش برداشت، آن را با دقت روی زمین نزدیک کلاهش گذاشت، تا لبهٔ صندلی پیش رفت، بالاتنه را راست گرفت و زانوها را به هم چسباند. سرش، به سبب موهای بسیار کوتاه، کاملاً گرد می‌نمود. گفت:

—معذرت می‌خواهم. برای شروع مطلب، باید از دیدگاه ایدئولوژی امپریالیستی به مسئله نگاه کنیم تا بتوانیم وقایع پشت پردهٔ سیاست اتریش را توضیح بدهیم... (مدت چند ثانیه مطلب را در ذهن آماده کرد و سپس گفت:) اول باید بدانیم که اسلاوهای جنوب چه می‌خواهند...

میتورگ سخن او را قطع کرد:

—اسلاوهای جنوب یعنی صربستان، مونته‌نگرو، بوسنی- هرزه گوین. و همچنین اسلاوهای هنگری.

منسترل که به دقت گوش می‌داد با سرش اشاره‌ای به نشانهٔ تأیید کرد.

بوم سخن خود را ادامه داد:

—اسلاوهای جنوب از نیم قرن پیش سعی دارند که در برابر دولت اتریش با هم متحد شوند. هستهٔ اصلی صربستان است. می‌خواهند دور صربستان جمع شوند و یک دولت خودمختار در یوگسلاوی تشکیل دهند. روسیه

آنها را تقویت می کند. بعد از سال ۱۸۷۸، بعد از کنگرهٔ برلن[1]، انتقام کشی و مبارزهٔ سختی میان «پان اسلاو یسم»[2] روسیه و امپراتوری اتریش- هنگری در گرفته است. و پان اسلاو یسم در میان زمامداران روسیه بسیار قوی است. ولی در بارهٔ نقشهٔ مخفیانهٔ روسیه و در بارهٔ مسئولیت این دولت در مناقشاتی که بزودی بروز خواهد کرد، اطلاع کافی ندارم، نمی توانم چیزی بگو یم. فقط می خواهم در بارهٔ کشور خودم چند کلمه‌ای بگو یم. برای اتریش —و من در این مورد، دیدگاه دولت امپریالیستی اتریش را در نظر می گیرم— اتحاد اسلاوهای جنوب واقعاً مسئلهٔ حیاتی است. اگر ملت یوگسلاوی نزدیک مرزما پا بگیرد آن وقت اتریش تسلط بر اقوام متعدد اسلاو را که تا حالا جزو امپراتوری بوده‌اند از دست می دهد.

منسترل طبق معمول گفت:

—معلوم است.

گو یی از این مداخلهٔ غیرعمد متأسف شد و چندبار سرفه کرد. بوم ادامه داد:

—تا سال ۱۹۰۳، صربستان در تصرف اتریش بود. ولی در این سال انقلاب ملّی کرد و سلسلهٔ کاراگئورگو یچ را به تخت نشاند و استقلال به دست آورد. اتریش منتظر فرصت بود تا انتقام بگیرد. سرانجام در ۱۹۰۸ که ژاپن روسیه را شکست داده بود فرصت رامناسب دید و سرزمین بوسنی- هرزه گو ین را که زیر نظر خودش اداره می شد ضمیمهٔ امپراتوری اتریش کرد. آلمان و ایتالیا موافق بودند. صربستان خشمگین شد. ولی ارو پا حوصلهٔ دردسر و درگیری نداشت. اتریش کارش را با گستاخی پیش برد... در ۱۹۱۲، در جریان اولین جنگ بالکان، باز هم گستاخی دیگری کرد و نگذاشت که صربستان در ساحل دریای

---

۱) در کنگرهٔ سیاسی برلن (سال ۱۸۷۸) تصمیم گرفته شد که امپراتوری اتریش- هنگری سرزمین بوسنی و هرزه گوین را به مدت نامحدود تصرف کند. هدف از این تصمیم و تصمیمهای دیگر کنگرهٔ برلن این بود که دست روسیه را از ممالک اسلاونشین کوتاه کنند.

۲) هدف «پان اسلاو یسم»، که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن حاضر رواج داشت، اتحاد همهٔ اقوام اسلاو زیر پرچم دولت تزاری روسیه بود.

آدریاتیک بندری برای بازرگانی به دست بیاورد. میان صربستان و دریا، سرزمین خودمختار آلبانی را به وجود آورد و راه صربستان را به دریا بست. صربستان از این قضیه بیشتر خشمگین شد... آن وقت دومین جنگ بالکان درگرفت که پارسال بود. یادتان هست؟ صربستان سرزمینهای تازه‌ای در مقدونیه به دست آورده بود. اتریش خواست مخالفت کند. دو نوبت با گستاخی کارش را پیش برده بود. ولی این‌بار ایتالیا و آلمان موافق نبودند و صربستان توانست مقاومت کند و آنچه به دست آورده بود حفظ کرد... حالا اتریش از این بابت احساس سرشکستگی می کند و دنبال فرصت تازه‌ای می گردد که انتقام بگیرد. غرور ملّی ما بی اندازه است. ستاد ارتش برای گرفتن انتقام به فعالیت افتاده است. وزارت امورخارجه هم همین‌طور... تیبو به اتحاد جدید بالکان اشاره کرد. نقشهٔ بزرگ سیاسی اتریش در سال جاری همین است. یعنی همدستی میان اتریش و بلغارستان و رومانی برای ایجاد جبههٔ واحد کشورهای بالکان در برابر اسلاوها. نه فقط اسلاوهای جنوب، بلکه همهٔ اسلاوها... می فهمید؟ یعنی در عین حال در برابر روسیه!

چند ثانیه به فکر فرورفت و در ذهن خود کاوید تا مبادا نکتهٔ مهمی از نظرش دور مانده باشد. با نگاه پرسنده‌ای سرش را بسوی ژاک پیش برد.

آلفردا که به شانهٔ پاترسون تکیه داده بود سر خم کرد تا جلو دهن درهٔ خود را بگیرد. این اتریشی را مردی دقیق و وظیفه‌شناس می دید و این درس تاریخ به نظرش بیمزه و ملال‌آور آمده بود.

ژاک دنبال سخن بوم را گرفت.

ــ البته هر بار که اتریش را در نظر می گیریم نباید جبههٔ واحد اتریش- آلمان را فراموش کنیم. آلمان و شعار «آینده روی دریاها» و درگیری با انگلستان... آلمان که از لحاظ بازرگانی در مضیقه است و دنبال متصرّفات تازه می گردد... آلمان و طمعش برای Drang nach Osten [1]. آلمان و

۱) عبارت آلمانی به معنای «پیشروی بسوی شرق» (آلمان از اواخر قرن نوزدهم به بعد چشم طمع به زمینهای لهستان و روسیه دوخته بود).

نقشه‌هایش در بارهٔ ترکیه... کوتاه کردن دست روسیه از بغاز داردانل و بسفر... کشیدن خط آهن تا بغداد و دست انداختن به خلیج فارس و چاههای نفت انگلیس و راه هندوستان و غیره و غیره... همهٔ اینها به هم مربوط است... در پشت همهٔ این نقشه‌ها، و مقدّم بر آنها، باید دو گروه بزرگ از کشورهای سرمایه‌دار را ببینیم که با همدیگر درگیر می‌شوند!...

منسترل گفت:

ــ معلوم است.

بوم با حرکت سر تأیید می‌کرد.

لحظه‌ای به سکوت گذشت.

اتریشی بسوی خلبان چرخید و با لحن جدّی پرسید:

ــ کافی است؟

منسترل با لحن محکمی گفت:

ــ بسیار روشن است!

کم اتفاق می‌افتاد که خلبان از کسی تمجید کند و همه، جز بوم، متعجب شدند. آلفردا ناگهان نظر خود را تغییر داد و با دقت بیشتر به اتریشی نگریست.

منسترل نگاهی به ژاک کرد و در حالی که بالا تنهٔ خود را اندکی واپس می‌برد دوباره گفت:

ــ خوب، حالا ببینیم هوسمر چه می‌گوید و وقایع تازه کدام است.

ژاک گفت:

ــ وقایع تازه؟ راستش نه... هنوز اتفاق تازه‌ای نیفتاده است... فقط نشانه‌هایی هست...

با حرکت تندی که پیشانیش را در سایه فرو برد، بالا تنهٔ خود را راست گرفت. روشنایی زرد چراغ بر پایین چهره و آروارهٔ برجسته و دهان بزرگ و اندیشناک او می‌تابید:

ــ نشانه‌های خطرناکی که از وقایع تازه، چه بسا در آیندهٔ بسیار نزدیک، خبر می‌دهد... خلاصه می‌کنم: از جانبِ صربستان، آزردگی عمیق مردم از

بابت اهانتهای مکرّری که به آرمانهای ملی آنها شده است... از جانب روسیه، گرایش آشکار به پشتیبانی از خواستهای اقوام اسلاو —به حدّی که بعد از قتل ولیعهد اتریش، دولت روسیه که کاملاً زیر نفوذ ستاد ارتش و قشرهای ملی پرست قرار دارد از طریق سفارتخانه هایش اطلاع داده است که مصمّمانه از صربستان حمایت خواهد کرد. این اخبار از لندن مخفیانه به دست هوسمر رسیده است... از جانب اتریش، احساس شدید سرشکستگی در بعضی از بخشهای دولتی به دنبال آخرین شکست، و نگرانی در بارهٔ آینده. فعلاً، به قول هوسمر، ما با زرّادخانه‌ای از نفرت و کینه و طمع بسوی مجهول پیش می رو یم. این مجهول با ماجرای ۲۸ ژوئن و توطئهٔ سرایوو شروع شده است... سرایوو از شهرهای بوسنی... سرایوو که مردمش پس از شش سال تابعیت اتریش به صربستان وفادار مانده‌اند... هوسمر حتی گمان می کند که بعضی از مقامات رسمی صربستان مستقیماً در تدارک این سوءِقصد دست داشته‌اند. ولی اثبات آن البته مشکل است... این سوءِقصد که باعث خشم مردم ارو پا شده است برای اتریش فرصت مغتنمی است تا با حمله به کشور خطاکار برای همیشه حسابش را با آن تصفیه کند و حیثیّت اتریش را بالا ببرد و در عین حال، بی فوت وقت، به اتحاد جدید کشورهای بالکان سر وصورت بدهد و سرکردگی اتریش را در ارو پای مرکزی به کرسی بنشاند! به هر حال باید بپذیریم که چنین موقعیتی سیاستمدارها را به وسوسه می اندازد! از این جهت زمامدارها در و ین بی درنگ دست به کار شده‌اند و طرحی برای عملیات آینده ریخته‌اند. در وهلهٔ اول، اثبات مشارکت صربستان در سوءِقصد. و ین فوراً دستور داده است که در بلگراد و سرتاسر کشور صربستان، تحقیقات را رسماً شروع کنند و مدارک جرم را به هر قیمت به دست بیاورند. ولی تا امروز این قسمت برنامه با شکست مواجه بوده است. فقط اسم چند نفر از مقامات رسمی صربستان را پیدا کرده‌اند که احتمالاً در جنبش ضداتریشی بوسنی دست دارند. مأمورهای تجسس، با وجود دستورهای پیاپی از مرکز، هنوز نتوانسته‌اند مدرکی برای اثبات جرم دولت صربستان به دست بیاورند. البته سر وصدای قضیه را خوابانده‌اند و نگذاشته‌اند که گزارش آنها به چنگ روزنامه‌نو یسها بیفتد. ولی هوسمر توانسته است رونوشتی از آن تهیه کند که

اینجاست. (دستش را روی پاکت کلفتی گذاشت که روی میز مانده بود و نور چراغ بر مهر و موم سرخ آن می‌تابید.)

نگاه اندیشناک منسترل لحظه‌ای به پاکت خیره شد و سپس بسوی ژاک برگشت. ژاک سخن خود را ادامه داد:

—واکنش دولت اتریش چه بوده است؟ گزارش را ندیده گرفته است و کار را ادامه می‌دهد. همین یک نکته به تنهایی ثابت می‌کند که هدفِ مخفیانه‌ای دارد. تلویحاً فهمانده است —و اجازه داده است تا روزنامه‌ها بنویسند— که مشارکت صربستان در توطئه، امر مسلّم است. مطبوعات رسمی مدام افکار عمومی را تحریک می‌کنند. بهره‌برداری از این قتل هم البته کار آسانی است. میتورگ و بوم حاضرند و می‌توانند شرح بدهند که مردم اتریش چه احترام تقدّس‌آمیزی برای شخص ولیعهد قایل بوده‌اند. فعلاً در اتریش و هنگری هیچ کس نیست که سوءِقصد سرایوو را دنبالهٔ توطئه‌ای به تشویق دولت صربستان و چه بسا روسیه برای اعتراض به الحاق بوسنی نداند؛ هیچ کس نیست که این قتل را توهین به خود نبیند و آرزوی انتقام‌کشی نداشته باشد. این همان چیزی است که مقامات بالا می‌خواستند. ازفردای روز سوءِقصد، آنها به هر کاری دست زدند تا این غرور ملی را به منتها درجه تحریک کنند!

منسترل پرسید:

—آنها کیستند؟

—اعضای دولت. بخصوص برشتولد[1]، وزیر امورخارجه.

بوم با شکلک معنی داری گفت:

—بله، برشتولد! برای اینکه مطلب دستگیرتان بشود باید به اندازهٔ ما این آقای جاه‌طلب را بشناسید! فقط این نکته را در نظر بگیرید که اگر بتواند صربستان را منکوب کند بیسمارک اتریش می‌شود! دو بار تصوّر کرد که موفق شده است و دو بار فرصت از دستش رفت. این بار حس می‌کند که موقعیت مناسب است و نباید آن را از دست بدهد!

---

۱) Berchtold (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۶۵۸).

ریچاردلی اعتراض کرد:

—ولی آخربرشتولد که اتریش نیست.

بینی نوک تیزش را بسوی بوم گرفته بود و لبخند می زد. در هر جمله اش، با هر لحن کلامش، آن اطمینان درونی و دربست جوانان که از داشتن یک نظام عقیدتی منسجم و رسیدن به یقین کامل حاصل می شود پیدا بود.

بوم جواب داد:

—آخ! اتریش مثل موم توی چنگالش است! اول ستاد ارتش و شخص امپراتور...

ریچاردلی سرش را تکان داد:

—فرانسواژوزف[1]؟ باورکردنی نیست... چند سالش است؟

بوم گفت:

—هشتاد و چهار سال.

—مردی که هشتاد و اند سال دارد و بار دو جنگ ناموفق را به دوش می کشد؟ چطور ممکن است با طیب‌خاطر بپذیرد که در آخر دوران حکومتش...

میتورگ گفت:

—ولی خوب حس می کند که سلطنت در معرض خطر جدی است! امپراتور، با همهٔ پیری، خیلی مطمئن نیست که بتواند سرِ تاجدار به گور ببرد!

ژاک ازجا برخاست:

—ریچاردلی، اتریش با مشکلات داخلی وحشتناکی دست به گریبان است... این را فراموش نکن... اتریش ملتی است که از هشت یا نه ملیّت مختلف و نامتجانس تشکیل شده است. و قدرت مرکزی روزبه‌روز ضعیفتر می شود. تجزیه شدن امپراتوری تقریباً حتمی است. همهٔ این ملتهای ناهمرنگ، این صربها و رومانیاییها و ایتالیاییها که به زور آنها را به امپراتوری چسبانده اند،

۱) امپراتور اتریش (۱۸۳۰– ۱۹۱٦) که از سال ۱۸٤۸ تا پایان عمر بر اتریش حکومت می کرد.

آرام ندارند: مترصد فرصت مناسب‌اند تا یوغ را از گردن خود بردارند!... من از آنجا می‌آیم. در محافل سیاسی، اعم از راست یا چپ، تقریباً همه یکزبان می‌گویند که برای احتراز از تجزیه فقط یک راه چاره هست: جنگ! عقیدهٔ برشتولد و دارودسته‌اش همین است. ژنرالها هم که دیگر جای خود دارند!

بوم گفت:

—هشت سال است که رئیس ستاد ارتش ما ژنرال کنراد فون هوتسندورف[1] است... روح خبیث جبههٔ نظامیها... و شریرترین دشمن اسلاوها... هشت سال است که علناً جنگ را تشویق می‌کند!

به نظر نمی‌آمد که ریچاردلی متقاعد شده باشد. دستها را روی سینه حلقه کرده بود و با چشمهای درخشان —بی اندازه درخشان— پیاپی به کسانی که حرف می‌زدند می‌نگریست. قیافه‌اش حاکی از موشکافی و دیرباوری متکبرانه‌ای بود.

ژاک دیگر او را مخاطب قرار نداد: رو به منسترل کرد و دوباره نشست. سپس گفت:

—بنا بر این، از نظر زمامدارهای اتریش، جنگ می‌تواند امپراتوری را نجات دهد، شکاف میان جبهه‌های مختلف را پر کند و سرکشی ملّتهای تجزیه‌طلب را بخواباند. جنگ مجدداً باعث رونق اقتصادی اتریش می‌شود و بازار کشورهای بالکان را که اسلاوها دارند قبضه می‌کنند دو باره به اتریش برمی‌گرداند... و چون مطمئن‌اند که می‌توانند درعرض دو سه هفته صربستان را با قوای نظامی به تسلیم وادارند پس دیگر چه خطری در این کار می‌بینند؟

منسترل سخن اورا برید:

—باید دید!

همهٔ نگاهها بسوی او برگشت. خلبان با تبختر و بی اعتنایی، نگاهش را به نقطهٔ مبهمی در جانب آلفردا دوخته بود.

ژاک گفت:

---

۱) Conrad von Hötzendorf (۱۸۵۲— ۱۹۲۵).

ــ اجازه بدهید!

ریچاردلی سخن اوراقطع کرد:

ــ روسیه هست! و آلمان هم هست! یک لحظه فرض کنیم که اتریش به صربستان حمله کند و باز هم فرض کنیم ــ فرضی که البته مسلم نیست ولی جزو امور محتمل است ــ که روسیه هم ساکت ننشیند و وارد جنگ شود. مداخلهٔ روسیه آناً باعث مداخلهٔ آلمان می شود و مداخلهٔ آلمان آناً باعث مداخلهٔ فرانسه. همهٔ پیمانهای اتحاد و عهدنامه های مودّت آنها خود به خود به کار می افتد... به عبارت دیگر، جنگ اتریش و صربستان خواه‌ناخواه باعث جنگ عمومی خواهد شد. (نگاهی به ژاک کرد و لبخند زد.) ولی، دوست عزیز، آلمان این را بهتر از ما می داند. بنا بر این وقتی که دست اتریش را باز می گذارد یعنی خطر درگرفتن جنگ اروپا را می پذیرد؟ نه! کمی فکر کنید... این خطر به حدّی است که مسلماً آلمان به اتریش اجازهٔ این کار را نخواهد داد.

قیافهٔ ژاک درهم رفته بود. تکرار کرد:

ــ اجازه بدهید! اعلام خطر هوسمر دقیقاً به همین دلیل است. نشانه های بسیاری هست مبنی بر اینکه آلمان از همین حالا موافقتش را به اتریش اعلام کرده است.

منسترل یکه خورد. نگاهش را به ژاک دوخته بود.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

ــ طبق گفتهٔ هوسمر، جریان وقایع از این قرار است... در اولین شوراهایی که بعد از سوءِقصد دروین تشکیل شد، ظاهراً برشتولد دو مخالف داشته است: یکی تیژا[1]، نخست‌وزیر هنگری، مرد محتاطی که مخالف شیوه های خشونت‌آمیز است، و دیگری خود امپراتور. بله، فرانسوا ژوزف ظاهراً تردید داشته و می خواسته است که اول نظر ویلهلم دوم[2] را بداند. ولی ویلهلم

---

۱) برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱، ذیل صفحهٔ ٦٥٨.

۲) شاه پروس و امپراتور آلمان (۱۸۵۲ــ ۱۹۲۵) که در پایان جنگ جهانی اول از سلطنت کناره گرفت.

عازم سفر دریا بوده است و آنها نمی توانسته اند فرصت را از دست بدهند. از این جهت، احتمال می رود که برشتولد در تاریخ ٤تا۷ ژوئیه با ویلهلم و صدراعظمش مشورت کرده و موافقت آلمان را به دست آورده باشد...

ریچاردلی تصریح کرد:

ــ همهٔ اینها حدسیّات است.

ژاک جواب داد:

ــ البته، ولی آنچه این حدسیّات را تقویت می کند اتفاقاتی است که در پنج روز اخیر در وین افتاده است. توجه کنید. هفتهٔ پیش، اطرافیان برشتولد هنوز دچار تردید بوده اند و پنهان نمی کرده اند که امپراتور و حتی خود برشتولد از مخالفت صریح آلمان بیمناک اند. ناگهان، روز هفتم ژوئیه، همه چیز تغییر می کند. آن روز (سه شنبهٔ گذشته) جلسهٔ هیئت دولت که واقعاً عین شورای جنگ بوده با عجله تشکیل می شود، گویی همه ناگهان آزادی عمل به دست آورده اند... در بارهٔ مذاکرات این جلسه مدت چهل و هشت ساعت سکوت کامل برقرار می شود. ولی از پریروز، اخبار کم کم درز می کند و به علت دستورهای متعددی که پس از ختم جلسه داده شده است عدهٔ بسیاری از این راز اطلاع پیدا کرده اند. وانگهی هوسمر در وین دستگاه اطلاعاتی بی نظیری درست کرده است و همهٔ اخبار را از این طریق به دست می آورد!... در آن جلسه، برشتولد شیوهٔ تازه ای به کار می برد و طوری عمل می کند که گویی موافقت کتبی آلمان با لشکرکشی اتریش به صربستان را درجیب دارد. با قیافهٔ خونسرد، نقشه اش را که واقعاً نقشهٔ جنگی بوده به نظر شورا می رساند. فقط تیژا با آن مخالفت می کند. دلیل اینکه نقشهٔ برشتولد حقیقتاً نقشهٔ جنگی بوده این است که تیژا سعی کرده است تا اعضای جلسه با اظهار ندامت و سرشکستگی از جانب صربستان موافقت کنند. قصدش این بوده که خودش این پیروزی سیاسی درخشان را به دست بیاورد. ولی همهٔ وزرا در برابر او می ایستند و آخر سر، تیژا سپر می اندازد و تابع نظر عموم می شود... هوسمر حتی ادعا می کند که در آن جلسه، وزرا با کمال گستاخی بررسی کرده اند که آیا بهتر نیست که بی درنگ فرمان بسیج داده شود؛ و سرانجام از این تصمیم صرف نظر کرده اند چون دیده اند که تدبیر زیرکانه تر در برابر

کشورهای بزرگ این است که فقط در آخرین لحظه دستشان را رو کنند... به هر حال آنچه مسلم است این است که طرح برشتولد و ستاد ارتش پذیرفته شده است... این طرح دقیقاً چیست؟ مسلم است که اطلاع از همهٔ جزئیات آن آسان نیست... با این وصف، بعضی از نکات معلوم شده است. مثلاً اینکه باید همهٔ تدارکات نظامی لازم بدون جلب توجه مردم شروع شود و در مرز اتریش و صربستان پادگانها دائماً آماده باشند تا با اولین بهانه، در ظرف چند ساعت، بلگراد را تصرف کنند! (دستش را به سرعت توی موهای سرش فرو کرد.) و حالا، در آخر این گزارش، گفتهٔ یکی از همکارهای رئیس ستاد ارتش یعنی همان هوتسندورف کذا و کذارا نقل می کنم که شاید فقط رجزخوانی یک نظامی پیر ابله باشد ولی حالت روحی زمامدارهای اتریش را خوب نشان می دهد. این مرد در مجلس دوستانه‌ای گفته است: «یکی از این روزها اروپا سر از خواب برمی دارد و می بیند که دیگر کار از کار گذشته است.»

۱۱

ژاک خاموش شد و همان دم همهٔ نگاهها بسوی خلبان برگشت.

منسترل، دستهاروی سینه و چشمهادرخشان وخیره، بیحرکت نشسته بود.

چند لحظهٔ طولانی، همه ساکت ماندند. نگرانی و پریشانی یکسانی در چهره‌ها دیده می‌شد.

سرانجام، میتورگ ناگهان سکوت را شکست:

— Unglaublich ![1]

دو باره سکوت برقرارشد.

سپس ریچاردلی زیرلب گفت:

— اگر واقعاً آلمان پشت اتریش باشد...!

خلبان نگاه نافذش را بسوی او برگرداند، ولی گویی هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید. لبهایش جمع شد و چند کلمهٔ نامفهوم ادا کرد. فقط آلفردا که چشم از او برنمی‌داشت فهمید که چه می‌گوید:

— کمی زود بود!

آلفردا به خود لرزید و بی‌اختیار به شانهٔ پاترسون تکیه داد.

مرد انگلیسی نگاه سریعی به او کرد. ولی آلفردا سر زیر انداخته بود و نمی‌خواست به هیچ سؤالی جواب بدهد.

وانگهی اگر هم پاترسون از او می‌پرسید که چرا می‌لرزد نمی‌دانست چه بگوید. مسلماً امشب اولین بار بود که جنگ برای او از حالت انتزاعی بیرون آمده بود و با واقعیت خونینش بر ذهن او این همه فشار می‌آورد. ولی لرزه‌اش از شنیدن سخنان ژاک نبود، بلکه از جملهٔ منسترل بود: «کمی زود بود.» چرا؟ از محتوای این جمله تعجب نکرده بود. از اعتقاد خلبان خبر داشت: «انقلاب فقط پس از یک دوره بحران شدید در می‌گیرد. جنگ، در وضع فعلی اروپا، احتمالاً تنها

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۵۹

فرصت ممکن برای این بحران است. ولی، اگر این فرصت دست دهد، طبقهٔ کارگر که آمادگی کافی ندارد نمی‌تواند جنگ امپریالیستی را به انقلاب تبدیل کند.» آیا فقط به همین سبب یکه خورده بود، یعنی فقط از فکر اینکه اگر سوسیالیسم آمادگی نداشته باشد جنگ به صورت کشتار بیهوده در می‌آید؟ یا به سبب لحن کلام منسترل هنگام ادای این جمله: «کمی زود بود»؟ ولی از این لحن مگر چه می‌فهمید؟ مگر از مدتها پیش به خونسردی خلبان خو نگرفته بود؟ (یک روز که آلفردا با تعجبی ناخواسته به او گفته بود: «حالت تو در مقابل جنگ مثل حالت مسیحیها در مقابل مرگ است: چشمهایشان چنان به دنیای بعد خیره شده است که همهٔ وحشتهای احتضار را فراموش می‌کنند...» خلبان خندیده و جواب داده بود: «برای پزشک، دردهای زایمان امر طبیعی است.») این بی‌اعتنایی ارادی حاصل کوشش سخت و مداوم موجودی بود که آلفردا بعضی از ضعفهای انسانیش را بیش از هر کسی می‌شناخت و آلفردا گرچه گاهی از آن رنج می‌برد ولی تا اندازه‌ای هم آن را تحسین می‌کرد. این هم گویی دلیل دیگری بر برتری خلبان بود. و آلفردا از فکر اینکه این صفت «ضدانسانی» رویهمرفته انگیزهٔ انسانی والایی دارد و می‌خواهد به بشر بیشتر خدمت کند و به تخریب جامعهٔ کنونی بکوشد تا جهان بهتری جانشین آن شود همواره به هیجان می‌آمد... پس چرا لرزیده بود؟ سببش را نمی‌دانست... مژه‌های بلندش را بالا برد و نگاهش از روی سر پاترسون گذشت و با اعتماد بر چهرهٔ منسترل قرار گرفت. با خود گفت: «صبر داشته باش. هنوز هیچ نگفته است. حالا حرف می‌زند و دوباره همه چیز روشن می‌شود، همه چیز درست و خوب می‌شود!»

میتورگ سر وموهای راست برآمده‌اش را می‌جنباند و سخنش را ادامه می‌داد:

—در اینکه سیاست نظامی اتریش و آلمان خواهان جنگ است من شک ندارم و در اینکه بسیاری از زمامدارهای اتریش و آلمان و صنایع بزرگ و مؤسسات کروپ[1] و همهٔ طرفدارهای Drang nach Osten[2]

۱) **Krupp**، از خانواده‌های ثروتمند و صاحب نفوذ آلمانی، مالک کارخانه‌های عظیم ←

جانب این سیاست را گرفته‌اند بازهم شکّی ندارم. ولی مجموع طبقات مالک، نه، باور ندارم! آنها از جنگ می‌ترسند. آنها نفوذ بسیار دارند و نمی‌گذارند جنگ بشود. به دولتها خواهند گفت: «ایست! این دیوانه بازی است! اگر آتش به این باروت بزنید همه با آن منفجر خواهید شد!»

ژاک گفت:

—ولی، میتورگ، اگر زمامدارها و طرفدارهای سیاست نظامی با هم تبانی کرده باشند، مخالفت این طبقات مالک چه اثری دارد؟ دربارهٔ این تبانی، اطلاعاتی که هوسمر به دست آورده است...

ریچاردلی سخن اورا برید:

—هیچ کس در بارهٔ صحّت این اطلاعات شک ندارد. ولی تنها چیزی که فعلاً می‌توانیم بگوییم این است که احتمال جنگ هست، نه بیشتر... بسیار خوب، در پشت این احتمال، واقعیت چیست؟ تصمیم راسخ به جنگ؟ یا معامله‌گری تازه‌ای از جانب دولتهای اتریش و آلمان؟

پاترسون با خونسردی گفت:

—گمان نمی‌کنم که جنگ بشود. شما انگلیس پیر ما را فراموش کرده‌اید! انگلیس هرگز نمی‌گذارد که «اتحاد مثلث»[۳] قدرت را در اروپا به دست بگیرد... (لبخند می‌زد.) انگلیس پیر ما آرام سر جایش نشسته است، آن‌وقت همه فراموشش می‌کنند. ولی انگلیس نگاه می‌کند، گوش می‌دهد، مواظب است و اگر اوضاع را به مراد خود نبیند ناگهان از جا بر می‌خیزد!... مطمئن باشید که هنوز بنیه‌اش خوب است! هر روز صبح این پیر عزیز استحمام می‌کند...

ژاک که حوصله‌اش سر رفته بود سر جایش می‌لولید:

← فولادسازی و صنایع جنگی.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۶۹.

۳) اتحاد میان اتریش و آلمان و ایتالیا (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ٦٦٠)

—حقیقت این است که خواه تصمیم به جنگ باشد و خواه میل به ارعاب، به هر حال اروپا فردا در برابر تهدید هولناکی قرار می گیرد! خوب، حالا ما چه کار باید بکنیم؟ من با هوسمر موافقم. در برابر این تعرض باید موضع بگیریم. باید هر چه زودتر ضدحمله را شروع کنیم!

میتورگ با صدای بلند گفت:

—بله، بله، من هم حق می دهم!

ژاک به منسترل رو کرد، ولی نتوانست نگاه او را ببیند. با نگاه نظر ریچاردلی را پرسید. ریچاردلی سری به تأیید تکان داد:

—موافقم!

ریچاردلی نمی‌خواست خطر جنگ را باور کند. با این همه انکار نمی کرد که اروپا از این تهدید ناگهانی عمیقاً آشفته خواهد شد، و در دم پی برده بود که «بین‌الملل» برای گردآوردن نیروهای مخالف و پیش بردن فکرِ انقلاب چه بهره‌ای می‌تواند از این آشفتگی ببرد.

ژاک دوباره گفت:

—من گفته های هوسمر را تکرار می کنم. احتمال وقوع جنگ در اروپا هدف تازه و روشنی در برابر ما قرار می‌دهد. بنا بر این وظیفهٔ ما این است که همان برنامهٔ دو سال پیش در مورد جنگ بالکان را از سر بگیریم و جدیتر عمل کنیم. اولاً ببینیم آیا امکان این هست که تاریخ تشکیل کنگرهٔ وین را جلو بیندازیم... ثانیاً، و از همین حالا، در همه جا دست به مبارزهٔ علنی و رسمی و پر سر وصدا بزنیم... در رایشستاگ، در مجلس فرانسه، در دوما[1] مسائل را مطرح کنیم... به‌طور همزمان بر همهٔ وزارتهای امور خارجه فشار بیاوریم!... مطبوعات را به اعتراض وا داریم!... به ملتها هشدار بدهیم!... تظاهرات وسیع راه بیندازیم!...

ریچاردلی گفت:

—ودربرابردولتها شبح اعتصاب را علم کنیم!

---

۱) Douma، مجلس قانونگذاری روسیه.

میتورگ غرّید:

—... و در کارخانه های صنایع جنگی دست به خرابکاری بزنیم! و مثل ایتالیا لکوموتیوها را منفجر کنیم و میخهای خطوط آهن را از جا در بیاوریم!

نگاههایی که برق از آنها می جست به یکدیگر انداختند. آیا سرانجام ساعت عمل فرا رسیده بود؟

ژاک دوباره به خلبان رو کرد. لبخند سریع و درخشان و سردی چون پرتو نورافکن از روی چهرهٔ منسترل گذشت. ژاک آن را دلیل موافقت شمرد. ناگهان به شوق آمد و دو باره با حرارت گفت:

—اعتصاب، بله، اعتصاب سرتاسری و همزمان! بهترین حربهٔ ما!... هوسمر نگران است که در کنگرهٔ وین، مسئله به بحثهای اصولی برگذار شود. باید آن را گرم و تازه نگه داریم! بحثهای انتزاعی را کنار بگذاریم. برای هر کشوری، برحسب موارد خاص، روشی تعیین کنیم! تجربهٔ کنگرهٔ بال[1] را از سر نگیریم! قطعنامه های عینی و عملی به تصویب برسانیم. مگر نه، خلبان؟... هوسمر حتی می خواهد از رؤسا دعوت کند که پیش از شروع کنگره، جلسه های مقدماتی تشکیل دهند. تا راه را هموار کنند. و از همین حالا به دولتها بفهمانند که طبقهٔ کارگر این بار جداً مصمم است که در برابر سیاست تهاجمی آنها یکجا قیام کند!

میتورگ نیشخند زد:

—آخ! رؤسا! از رؤسا چه انتظار داری؟ چند سال است که حرف از اعتصاب می زنند؟ تو خیال می کنی که این بار در کنگرهٔ وین، ظرف دوسه روز، تصمیم به عمل می گیرند؟

ژاک گفت:

—آخر مسئله چیز دیگر است! خطر جنگ ارو پا در میان است!

—نه،ــ رؤسا نه. ورآجی نه! اقدام مشترک توده ها، آره! عمل واقعی توده ها، رفیق!

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۱۱۳۶.

ژاک فریادزنان گفت:

—بله، البته، عمل توده ها! ولی برای این منظور مگر رؤسا نباید اول نظر خودشان را روشن و قاطع هر چه زودتر اعلام کنند؟ فکرش را بکن، میتورگ، که توده ها چطور به شوق خواهند آمد!... آخ، خلبان، کاش روزنامهٔ خودمان را، روزنامهٔ بین‌الملل را داشتیم!

میتورگ بانگ زد:

—خواب و خیال! من می گویم: رؤسا را ول کن و توده ها را بچسب! مثلاً خیال می کنی که رهبرهای آلمانی اعتصاب را تصویب می کنند؟ نه! همان حرفهای کنگرهٔ بال را خواهند زد: «محال است، چون روسیه هست.»

ریچاردلی تذکر داد:

—کار سخت است. بسیار سخت... درحقیقت، همه چیز متّکی به آلمان است و به احزاب سوسیال دموک...

ژاک گفت:

—به هر حال، آنها دوسال پیش نشان دادند که هنگام لزوم می‌توانند مقابل جنگ بایستند! اگر آنها نبودند ماجرای بالکان اروپا را به آتش می کشید!

میتورگ غرید:

—نباید گفت: «اگر آنهانبودند.» در واقع: اگر توده ها نبودند!... مگر آنها چه کردند؟ فقط از توده ها پیروی کردند!

ژاک جواب داد:

—ولی تظاهرات توده ها را کی راه انداخت؟ رؤسا!

بوم سرش را تکان می داد:

— تا وقتی که در روسیه حتی دو میلیون کارگر نداری، ولی میلیونها و میلیونها موژیک داری، طبقهٔ کارگر روسیه در مقابل دولت کاری از پیش نمی برد و سیاست نظامی تزاری برای آلمان خطر واقعی است و حزب سوسیال دموکرات نمی‌تواند قول اعتصاب بدهد!... حق بامیتورگ است: در کنگرهٔ وین، سوسیال دموکراتها فقط موافقت اصولی خواهند کرد، مثل کنگرهٔ بال!

میتورگ با خشم فریاد زد:

ــآخ! کنگره‌ها را ول کنید! من می‌گویم: این بار هم اقدام توده‌هاست که هر کاری می‌تواند بکند! رؤسا از آنها پیروی خواهند کرد... باید در اتریش، در آلمان، در فرانسه، همه جا، کارگرها را به شورش واداریم و منتظر نمانیم که رؤسا دستور بدهند! باید آدمهای خوش‌فکر را در هر گوشه و کنار دور هم جمع کنیم تا غوغا راه بیندازند، در راه‌آهن، در کارخانه های اسلحه‌سازی، در قورخانه‌ها! همه جا! و رؤسا را و اتحادیه‌های کارگری را این‌طور مجبور به اطاعت کنیم! و باید در عین حال همهٔ سازمانهای انقلابی اروپا را به حرکت واداریم!... مطمئنم که خلبان با من همعقیده است!... همه جا اغتشاش به پا کنیم! در اتریش از همه جا آسانتر است! مگر نه، بوم؟ از این هم بالاتر: همه گروههای توطئه‌گر ملی را تحریک کنیم: لهستانیها، چکها، مجارها، رومانیاییها، همه را!... و همه جا همین کار را بکنیم!... می‌توانیم اعتصابهای ایتالیا را دوباره راه بیندازیم! روسها را هم می‌توانیم به اعتصاب واداریم... و اگر توده‌ها در همه جا سر به شورش بردارند، آن وقت دیگر رؤسا چاره‌ای جز تبعیت ندارند. (بسوی منسترل چرخید:) مگر نه، خلبان؟

منسترل سؤال را شنید و سر برداشت. نگاه تندوتیزی به میتورگ و به ژاک افکند و سپس به جانب تختخواب که در آنجا آلفردا میان ریچاردلی و پاترسون نشسته بود نگریست.

ژاک با هیجان گفت:

ــ آه، خلبان! اگر ما این‌بار موفق بشویم، «بین‌الملل» چه قدرت بی‌سابقه‌ای به دست خواهد آورد!

منسترل گفت:

ــمعلوم است!

برق ریشخندآمیزی در گوشهٔ لبهایش چنان سریع درخشید و گذشت که فقط چشمهای آشنای آلفردا می‌توانست آن را ببیند.

در برابر اطلاعاتی که هوسمر فرستاده بود، در برابر نشانه‌های آشکاری که بر پشتیبانی آلمان از مطامع اتریش دلالت می‌کرد، آناً در دل گفته بود:

«سرانجام جنگ آنها فرا رسید! به احتمال هفتاد درصد... و ما هنوز آمادگی نداریم... هیچ امیدی نیست که بتوانیم قدرت را به دست بیاوریم. در هیچ یک از کشورهای اروپا. پس چه باید بکنیم؟...» بی درنگ تصمیمش را گرفته بود: «در موردهدف، جای کمترین تردید نیست: باید با همهٔ نیرو، صلح‌طلبی را در مردم برانگیزیم. در وضع فعلی، این بهترین وسیلهٔ تسلط ما بر توده‌هاست. اعلام جنگ به جنگ! اگر جنگ در گیرد، باید عدهٔ بیشتر و بیشتری از سربازها با این اعتقاد راسخ به جبهه بروند که جنگ را سرمایه‌دارها، بر رغم اراده، بررغم منافع طبقات زحمتکش به راه انداخته‌اند و آنها را، بر رغم میلشان، و برای منظورهای تبهکارانه، به برادرکشی واداشته‌اند. این بذرافشانی، هر اتفاقی که بیفتد، به هر حال بی ثمر نخواهد ماند... با این تدبیر عالی، می‌توانیم تخم فساد و ویرانی را در بطن سرمایه‌داری بکاریم! و در عین حال فرصت بی نظیری است برای اینکه ارادهٔ رهبرها را در دست بگیریم و وادارشان کنیم که پیشتر و پیشتر بروند تا جایی که‌دولتها به‌آنها بدگمان شوند... پس، بچه‌ها، درنگ‌نکنید. همه شیپور صلح‌طلبی بردارید!... وانگهی خودتان هم همین را می‌خواهید. پس بگذاریم خودتان هر چه تندتر بدوید...» در دل لبخند می‌زد: روبوسی برادرانهٔ صلح‌طلبان و سوسیالیستها را از هر فرقه و با هر مرامی پیشاپیش در نظر مجسّم می‌کرد و گویی از هم اکنون لرزهٔ صدای گرفتهٔ سخنرانان را پشت میزهای رسمی خطابه می‌شنید... با خود گفت: «ولی خود ما... خودما...» اندیشه‌اش را به پایان نرساند. این را برای بعد گذاشته بود.

با صدای نسبتاً آهسته زیرلب گفت:

—باید دید.

نگاهش درنگاه خیرهٔ آلفردا افتاد و متوجه شد که همه ساکت به او رو کرده‌اند و منتظرند تا سرانجام سخنی بگوید. خود به خود با صدای بلند تکرار کرد:

—باید دید.

با حالتی عصبی پای رنجورش را به زیر صندلی باز آورد وسرفه کرد:

—من حرفی اضافه بر حرفهای شما ندارم... من هم مثل هوسمر فکر

می کنم. مثل تیبو، مثل میتورگ، مثل همهٔ شما...

دست روی پیشانی مرطوبش کشید و با حرکت غیرمنتظری از جا برخاست.

در این اتاق سقف کوتاه و پر از صندلی، بلندتر ازهمیشه می نمود. بی هوا چند قدم پیش رفت و در فضای آزاد میان میز و تختخواب و پاهای حضّار چرخید. نیم‌نگاهی که به یک‌یک آنها افکند گویی متوجه هیچ شخص خاصی نبود.

پس از چند بار رفت‌وآمد، پس از چند لحظه سکوت، ایستاد. اندیشه‌اش گویی از راه دور باز می آمد. همه مطمئن بودند که تا یک لحظهٔ دیگر می نشیند و برنامهٔ کار را مطرح می کند و بالحنی آمرانه و اندکی مرموز که همه را به آن عادت داده بود به یکی از آن سخنرانیهای ارتجالی می پردازد. ولی به همین بس کرد که دوباره زیرلب بگوید:

—باید دید...(وهمچنانکه نگاهش زیر بود لبخند زد و به سرعت به گفته افزود:) وانگهی، همهٔ اینها ما را به هدف نزدیک می کند.

سپس از لابلای جمع تا پشت میزش رفت و از آنجا خود را به پنجره رساند و دولنگهٔ آن را با یک حرکت به روی شب تاریک گشود. آن گاه سرش را اندکی چرخاند، لحنش را تغییر داد و ازبالای شانه گفت:

—دخترجان، کاش چیزخنکی می دادی‌ما بخوریم.

آلفردا مطیعانه راه‌افتاد و به‌آشپزخانه رفت.

چند لحظه گذشت. همه احساس ناراحتی می کردند.

پاترسون و ریچاردلی که تنها روی تختخواب مانده بودند آهسته با هم حرف می زدند.

در میان اتاق، دو مرد اتریشی ایستاده بودند و به زبان خود بحث می کردند. بوم یک نصفه سیگار برگ از جیبش درآورد و روشن کرد. لب پایین او که برجسته و سرخ و مرطوب بود به قیافهٔ پهن و مسطّحش حالتی مهربان و شهوتناک و عوامانه می بخشید که او را از دیگران کاملاً متمایز می ساخت.

منسترل ایستاده و با دو دست به میز تکیه داده بود و نامهٔ هوسمر را که زیر چراغ قرار داشت دوباره می خواند. نور که از بالای سایه‌افکن منتشر می شد

مستقیم بر چهره‌اش می‌تابید: ریش کوتاهش سیاهتر و رنگ چهره‌اش سفیدتر می‌نمود. پیشانیش چین خورده بود و پلکها بر چشمهایش پرده می‌کشید.

ژاک دست به آرنج او زد و گفت:

—سرانجام —و زودتر از آنچه فکر می‌کردید— وقت چنگ انداختن در واقعیت رسید!

منسترل سر تکان داد. بی‌آنکه به ژاک نگاه کند، بی‌آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، با لحن خشک یکنواختی گفت:

— معلوم است.

سپس ساکت شد و خواندنش را ادامه داد.

اندیشهٔ ناگواری از ذهن ژاک گذشت: به نظرش می‌آمد که امشب نه تنها در شیوهٔ بیان خلبان بلکه در رفتار او نیز چیزی تغییر کرده است.

بوم —که فردا صبح زود می‌بایست سوار قطار پاریس شود— نخستین کسی بود که پیشنهاد رفتن داد.

همه گویی نفس آسوده‌ای برآوردند و دنبال او راه افتادند.

منسترل همراه آنها پایین رفت و درِ کوچه را برایشان باز کرد.

۱۲

آلفردا که روی نردهٔ پلکان خم شده بود آن قدر منتظر ماند تا صداها نامفهوم شد. سپس به آپارتمان برگشت و خواست اتاق را مرتب کند. ولی دلش گرفته بود... به آشپزخانه که تاریک بود پناه برد، با آرنج به پنجره تکیه داد و، با چشمهای بسیار گشاده در تاریکی شب، همچنان بیحرکت ماند.

—خوابی، دخترجان؟

دست منسترل، داغ و زبر، شانه‌اش را نوازش می کرد. آلفردا لرزید و باصدای کودکانه‌ای ناگهان به یک نفس پرسید:

—توواقعاً خیال می کنی جنگ می شود؟

منسترل خندید. آلفردا حس کرد که همهٔ امیدهایش به باد می رود. گفت:

—ولی، ما...

—ما؟ ما آماده نیستیم!

—آماده نیستیم؟ (سخن او را به معنای دیگری گرفت، زیرا امشب فقط در فکر مبارزه با جنگ بود.) تو واقعاً فکر می کنی که هیچ وسیله ای نیست برای جلوگیری از...

منسترل سخن اورا برید:

—آره! معلوم است!

تصور اینکه طبقهٔ کارگر در وضع موجود بتواند مانعی در برابر نیروهای جنگ به وجود آورد به نظرش محال می آمد.

آلفردا در تاریکی، لبخند و برق نگاه او را حدس زد و دو باره لرزه‌ای بر تنش افتاد.

چند لحظه،خاموش در کنار یکدیگر ایستادند. آلفردا گفت:

—ولی شاید پاترسون حق داشته باشد. اگر ما کاری از پیش نبریم، انگلیس...

—آنچه انگلیس می‌تواند بکند فقط این‌است که ساعت جنگ را عقب بیندازد. و تازه آن هم معلوم نیست!

آیا خلبان حس کرد که آلفردا، به خلاف عادت خود، می‌خواهد مقاومت کند؟ بر خشونت لحنش افزود:

—وانگهی مسئله این نیست! مهم این نیست که نگذاریم جنگ بشود!

آلفردا کمر راست کرد:

—پس چرا این را به آنها نگفتی؟

—چون این فعلاً به کسی مربوط نیست، دخترجان! و چون امروز عملاً باید کاری بکنیم که انگار می‌خواهد جنگ بشود!

آلفردا خاموش شد. امشب حس می‌کرد که آزرده شده است، ته دلش چنان از او آزرده شده که هیچ وقت سابقه نداشته است. و بی‌آنکه بداند چرا، حس می‌کرد که در برابر او طغیان کرده است. روزی را در آغاز آشناییشان به یاد می‌آورد که خلبان تکانی به شانه داده و با لحن تندی گفته بود: «عشق؟ برای ما عشق اصلاً مهم نیست!»

از خود پرسید: «پس برای او چه مهم است؟ هیچ چیز! هیچ چیز—جز انقلاب!» و برای نخستین‌بار با خود اندیشید: «... فکر و ذکرش فقط انقلاب است... و به هر چیز دیگر پشت پازده است!... به من! به زن بودنِ من!... هیچ چیز برایش مهم نیست! حتی اینکه خودش چیست: چیز دیگری غیر از مرد بودن!...» اولین بار بود که به جای اینکه بیندیشد: «چیزی بیشتر و بهتر از مرد بودن...» می‌اندیشید: «چیزی غیر از مرد بودن...»

منسترل با لحن نیشداری سخنش را ادامه می‌داد:

—اعلام جنگ به جنگ، دخترجان! بگذار آنها کارشان را بکنند! تظاهرات، قیامها، اعتصابها، هر چه دلشان می‌خواهد! کوس و کرنا به پیش! شیپورها به پیش! بگذار اگر می‌توانند «حصار اریحا»[1] را بلرزانند!

---

۱) اریحا (Jéricho)، شهری در فلسطین، نزدیک بحر المیت که، به موجب کتاب مقدس، سپاهیان بنی اسرائیل به رهبری یوشع بن نون آن را محاصره کردند و به دستور او آن ←

ناگهان از آلفردا جدا شد، روی پاشنه‌هایش واپس چرخید و از لای دندانهایش شمرده شمرده گفت:

—ولی آنچه حصار را خراب می کند شیپورهای آنها نیست، دخترجان: بمبهای ماست!

لنگان لنگان بسوی اتاق راه‌افتاد و آلفردا آن صدای خندهٔ ریز را که با نفسهای بریده از بینی او بیرون می‌آمد شنید ومثل همیشه حس کرد که چندشش می شود.

مدتها همان جا، تکیه داده بر آرنج، بیحرکت ایستاد و نگاهش به تاریکی شب خیره ماند.

در راستای ساحل خلوت، رود آرو با صدای ضعیفی بر تخته سنگها می کوبید. چراغها یک‌یک در خانه های ساحلی خاموش شدند.

آلفردا ازجا نمی جنبید. در فکر چه بود؟ خودش ممکن بود جواب بدهد: «در فکر هیچ.» دو قطره اشک در کنار پلکهایش جمع شده و همچنان میان مژه‌ها معلق مانده بود.

← قدر در شیپورها دمیدند تا حصار شهر فروریخت و آنها وارد شهر شدند «و هر آنچه در شهر بود، از مرد و زن و جوان و پیر و حتی گاو و گوسفند و خر را به دم شمشیر هلاک کردند.» (رجوع شود به کتاب مقدس، عهد عتیق، صحیفهٔ یوشع، باب دوم تا هفتم.)

راننده از میدان انوالید عبور کرده و وارد خیابان دانشگاه شده بود. اتومبیل، بی‌صدا، پیش می‌رفت. ولی در این بعد از ظهر سوزان یکشنبه، این محلّه چنان خلوت و چنان غرقه درخواب سنگین بود که خش‌خش نرم چرخها روی اسفالت خشک و بوق کوتاه اتومبیل در سر چهار راهها حالت فضولانه، حالتِ بی‌ادبانه‌ای داشت.

همینکه اتومبیل از کوچهٔ باک گذشت، بانو آن باتنکور سگ کوچک زرد رنگ را که روی نیمکت عقب چنبرزده و خوابیده بود بغل کرد، سپس خم شد و با نوک چتر آفتابی به پشت مرد دو رگه که با پیشبند سفیدش خونسرد در جلو نشسته بود زد و گفت:

ــ همین‌جا نگه دارید، ژو... خودم پیاده می‌روم.

اتومبیل در کنار پیاده‌رو ایستاد و ژو در را باز کرد. در زیر نقاب کلاه، چشمهایش که درخشنده‌تر از ورنی نقاب بود مانند چشمهای کوکی عروسکها به چپ و راست حرکت می‌کرد.

زن لحظه‌ای مردّد ماند. آیا مطمئناً می‌توانست، چند لحظهٔ بعد، در این محلهٔ مرده تاکسی گیر بیاورد؟ چقدر آنتوان بد کرده بود که به نصیحت او گوش نداده و پس از مرگ پدرش نیامده بود نزدیک جنگل بولونی بنشیند!... سگ را زیر بغل گرفت و نرم بر زمین جست. شوق آزادی بر او غلبه کرد:

ــ امشب دیگر به شما احتیاج ندارم، ژو... برگردید خانه.

زمین، حتی در سایه، کف کفش را داغ می‌کرد. اندک نسیمی نمی‌وزید. برفراز بامها، غبار ثابتی آسمان را می‌پوشاند. بانو آن باتنکور که پلکها را از تشعشع نور تنگ هم آورده‌بود از برابرخانه‌های خاموش و درهای کالسکه‌رو بازداشتگاه می‌گذشت. فلو تنبلانه کنار پاهای او می‌دوید. هیچ جانداری نبود، حتی یکی از آن دخترکان موبافته و ساق باریک که در یکشنبه‌های آفتابی تنها در پیاده‌رو مقابل زندانشان جست و خیز می‌کنند و بانو باتنکور گاهی هوس

می‌کرد که یکی از آنها را مدت سه هفته به وجه فرزندی بردارد و به دوو یل[1] ببرد و نان شیرینی و هوای آزاد به او بخوراند. هیچ کس نبود. حتی سرایدارها، این سگهای خفته در لانه‌هایشان، لحظهٔ بیرون آمدن و نشستنِ روی صندلیِ مقابل در و خنک شدن را، تا غروب آفتاب به تأخیر می‌انداختند. این یکشنبهٔ ۱۹ ژوئیه، اهل پاریس، خسته از هفتهٔ جشن آزادی[2]، گویی دسته جمعی شهر را ترک کرده بودند.

خانهٔ چند طبقهٔ تیبو از دور پدیدار شد. برگرد بام، هنوز داربستها به چشم می‌خورد. نمای کهنهٔ خانه، با لکه‌های رنگ سفید، فقط به یک لایه دوغاب احتیاج داشت تا تازه و نو شود. نرده‌های بنایی، پر از آگهیهای تبلیغاتی، جلو طبقهٔ همکف را پوشانده و پیاده‌رو را تنگ کرده بود.

آن باتنکور پاچین پیراهن حریرش را بالا کشید و به خود چسباند و با سگش از لابلای کیسه‌های شن و الوارها و توده‌های خاشاک و کلوخه که راه ورود به خانه را می‌بست پیش رفت. زیر طاق، بوی سردابه و رطوبت گچ تازه که مانند تماس حولهٔ خیس سرد با پشت گردن، نفس رامی برید پیچیده بود. فلو پوزهٔ کوچک سیاهش را بالا آورد و ایستاد تا این بوهای ناآشنا را استشمام کند. آن لبخند زد، خم شد و این گلولهٔ کوچک ابریشم ولرم را بغل کرد و به سینه چسباند.

پس از عبور از درِ شیشه‌ای دهلیز، کارهای بنایی داخل خانه تمام شده می‌نمود. قالی باریک سرخی که در آخرین دیدار او آنجا نبود ازدم در تا کنار آسانسور گسترده بود.

در طبقهٔ سوم، پشت در ایستاد و، طبق عادت، بااینکه می‌دانست آنتوان

---

۱) Deauville ، از شهرهای ساحلی فرانسه در کنار دریای مانش. (چنانکه در کتاب چهارم دیدیم، هوگت، دختر بانو با تنکور که به بیماری سل ستون فقرات مبتلاست، در استراحتگاه برک، در کنار دریای مانش، بستری است.)

۲) اشاره به روز ١٤ ژوئیه، عید ملی فرانسه، مصادف با روز تسخیر زندان باستیل و انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹.

درخانه نیست، با عجله به چهرهٔ خود پودر زد و سپس دگمهٔ زنگ را فشار داد.

در، گویی به اکراه، باز شد: لئون مردد بود که بی کت، با جلیقهٔ راه‌راه، ظاهر شود. چهرهٔ کشیده و بیمویش—با ابروهای کمانی، لب آویخته، پلکهای نیم‌بسته، بینی دراز— حالتی بی هویّت، هم پخمه و هم مکّارانه، داشت که برایش در حکمِ نوعی سپر دفاعی بود. از گوشهٔ چشم نگاهی چون تور ماهیگیری بر سراپای آن، به کلاه گلدار و بزک چهره‌اش افکند. سپس کنار رفت تا راه را برای ورود او باز کند. زیر لب گفت:

— دکتر تشریف ندارند.

آن باتنکورسگ را روی زمین گذاشت و گفت:

— می دانم.

— گمانم با آن آقایان هنوز در طبقهٔ پایین باشند...

آن لبهای خود را گاز گرفت. هنگامی که آنتوان، سه‌شنبهٔ گذشته، آن را که می‌خواست به برک برود تا ایستگاه راه‌آهن همراهی می کرد به او گفته بود که بعد از ظهر یکشنبه باید برای معاینهٔ پزشکی به بیرون پاریس برود. در این مدت شش ماه که روابط آنها ادامه داشت، گاهگاه از آنتوان پنهان کاریهایی دیده بود که در پیرامون او منطقهٔ استحفاظی نفوذناپذیری به وجود می‌آورد. چتر آفتابی را به دست لئون داد و گفت:

— شما راحت باشید. فقط آمده‌ام یک نامه بنویسم و اینجا بگذارم که به دکتر بدهید.

از برابرلئون گذشت و از روی موکت نرم قهوه‌ای روشنی که اکنون کف آپارتمان سابق آقای تیبو را می پوشاند پیش رفت. سگ یکراست بسوی اتاق کار آنتوان رفته و مقابل در ایستاده بود. آن باتنکور سگ را به درون اتاق برد و در را پشت سر خود بست.

پرده‌ها افتاده و پنجره‌ها بسته بود. اتاق بوی فرش نو و لاک الکل تازه آمیخته به بوی کهنه و پایدار رنگ و روغن می داد. بسرعت بسوی میز رفت، دستها را روی پشتی صندلی گذاشت و همچنان ایستاده، با چشمهای خشن و پرّه‌های گشودهٔ بینی و قیافه‌ای که ناگهان زشت شده بود، نگاهی حریصانه و پر از

سوءِظن به سرتاسر اتاق افکند و مترصد ماند تا نشانه‌ای بیابد و دربارهٔ بخش ناشناختهٔ زندگی آنتوان که پنهان از او می‌گذشت اطلاعی به دست بیاورد.

ولی هیچ چیز بی‌هویت‌تر از این اتاق مجلل با دیوارهای برهنه نبود. آنتوان هرگز آنجا کار نمی‌کرد. فقط روزهایی که مریض داشت به آنجا می‌آمد. دیوارها تا نیمه پشت قفسه‌های خالی کتاب با شیشه‌های پوشیده از پارچهٔ ابریشمی پنهان بود. در میان اتاق، میز بزرگی قرار داشت با رویه‌ای از شیشهٔ لخت و یک ردیف اشیاءِ مختلف از پوست تیماج —کلاسور، زیردستی، آب خشک کن— که روی همهٔ آنها حروف اول نام آنتوان تیبو حک شده بود. نه پرونده‌ای، نه نامه‌ای، نه کتابی جز یک دفتر تلفن. فقط، نزدیک دوات بلوری خالی از مرکب، یک گوشی لاستیکی مانند شیئی زینتی قرار داشت که نشانه‌ای از حرفهٔ صاحبِ اتاق بود. ولی به نظر می‌آمد که این شیء را نیز خود آنتوان برای معاینهٔ پزشکی آنجا نیاورده، بلکه دستِ تزیین کارِناشناسی به عنوان چیز طرفه‌ای آنجا قرار داده است.

فلو، دم در، روی شکم خوابیده و پاها را از هم گشوده بود و موهای زردش با فرش مشتبه می‌شد. آن باتنکور سرسری نگاه نوازشگری به سگ کرد. سپس مانند سوارکاران روی دستهٔ صندلی گردانی که آنتوان، سه روز در هفته، احکام خود را از آنجا صادر می‌کرد نشست. لحظه‌ای پنداشت که خودش آنتوان است و لذت ظریفی به او دست داد: بدین‌گونه از جای کمی که آنتوان در زندگی خودش به او داده بود تقاص می‌گرفت.

از داخل کلاسور، دفترچهٔ نسخه‌نویسی آنتوان را برداشت و از کیف دستی خودش خودنویسی درآورد:

«تونی عزیزم، پنج روز بی تو گذشت و بیشتر از این تاب ندارم. صبح سوار اولین قطار شدم و آمدم. ساعت چهار است. یکراست به خانه‌مان می‌روم و منتظر می‌مانم که تو کار روزانه‌ات را تمام کنی. بیا پیش من، تونی جانم، زود بیا.

«آ.»

«برای شام،خودم چیزی می‌خرم تا احتیاج نباشد که از خانه بیرون برویم.»

پاکتی برداشت و زنگ زد.

لئون پدیدار شد. لباسش را پوشیده بود. دستی به سر سگ کشید و نزدیک آن باتنکور رفت.

آن محکم روی دستهٔ صندلی نشسته بود، یک پایش را تکان می‌داد و لبهٔ پاکت را با زبان تر می‌کرد. دهان ظریف و کشیده و زبان کلفت و فرزی داشت. عطری که جامه‌هایش را به آن می‌آغشت در اتاق موج می‌زد. برقی در چشمهای خدمتکار دید و بی‌صدا لبخند زد. با حرکت تندی که حلقه‌های دستبندش را به صدا در آورد نامه را روی میز افکند وگفت:

— بگیر، بی زحمت این را وقتی برگشت به‌اش بده.

گاهی، در غیاب آنتوان، به او «تو» خطاب می‌کرد: با لحنی چنان طبیعی که به لئون بر نمی‌خورد. همدستی پنهان و ناگفته‌ای میان آنها برقرار بود. هنگامی که آن برای شام دنبال آنتوان می‌آمد و ناچار می‌شد که منتظر بماند غالباً با لئون به گفتگو می‌پرداخت. وانگهی این صمیمیت باعث نمی‌شد که لئون از حدّ خود تجاوز کند: در گفتگوی دو نفره فقط تعارفات رسمی را به کار نمی‌برد، و هنگامی که زن انعامی به او می‌داد خوشحال بود که می‌تواند با چشمکی تشکر کند. دلش از هر نوع کینهٔ طبقاتی پاک بود.

آن باتنکور ساقش را دراز کرد و دستش را زیر دامن برد و جورابش را بالا کشید. سپس از صندلی پایین جست:

— خوب، لئون، من دیگر باید بروم. چترم کجاست؟

برای پیدا کردن تاکسی، راحت‌تر این بود که از کوچهٔ سن‌پر تا بولوار بالا برود. کوچه تقریباً خلوت بود. مردِ جوانی از کنارش گذشت. بی‌اعتنا نگاهی به یکدیگر انداختند و به ذهنشان نرسید که سابقاً، در روزی نسبتاً تاریخی، با هم آشنا شده‌اند. آخر چگونه می‌توانستند همدیگر را به یاد بیاورند؟ ژاک در این چهار سال بسیار تغییر کرده بود: رفتار و منظر این مرد درشت‌اندام با

قیافهٔ اندیشناک هیچ مشابهتی با آن نوجوان نداشت که چند سال پیش به شهر تورن رفته و در عروسی آن و سیمون باتنکور شرکت کرده بود و ژاک گرچه در طی آن مراسمِ عجیب با کنجکاوی به عروس نگریسته بود اکنون چگونه می‌توانست در چهرهٔ بزک کردهٔ این زن پاریسی —که چتر آفتابی هم نیمی از آن را می‌پوشاند— قیافهٔ آن بیوهٔ فتنه‌گر را که با دوستش سیمون ازدواج کرده بود بازشناسد؟

آن به رانندهٔ تاکسی گفت:

—خیابان واگرام.

خیابان واگرام همان «خانه‌مان» بود که در نامه‌اش به آنتوان نوشته بود: آپارتمانی در طبقهٔ همکف، آراسته به شکل «عزبخانه»، که آنتوان در آغاز رابطه‌اش با آن‌باتنکور اجاره کرده بود. آپارتمان در نبش خیابان و کوچهٔ بن‌بستی قرار داشت که یک درِ خصوصی از پشت خانه به آن باز می‌شد و ازاین راه می‌توانستند از نگاههای کنجکاو سرایدار احتراز کنند.

آنتوان هرگز نپذیرفته بود که در خانهٔ شخصی آن‌باتنکور درخیابان اسپونیتی، نزدیک جنگل بولونی، ساکن شود. با این همه، چند ماه بود که آن تنها و آزاد درآنجا زندگی می‌کرد. (هنگامی که، به توصیهٔ آنتوان، تنِ هوگت را در گچ گرفته و او را به کنار دریا برده بودند، آن باتنکور خانه‌ای در برک اجاره کرده و تصمیم گرفته بود که تا وقت بهبود حالِ او با شوهرش در آنجا مستقر شود. مدت درازی نتوانسته بود به این تصمیم وفادار بماند. ولی سیمون که از پاریس اصلاً خوشش نمی‌آمد، مصمم شد که خودش تنها با دخترزنش و میس مری، پرستار انگلیسی او، برای همیشه در آن خانه زندگی کند. آنجا به کار عکاسی و کمی نقاشی و کمی هم موسیقی می‌پرداخت و در شبهای دراز به یاد تحصیلاتش در دانشکدهٔ الهیات می‌افتاد و کتابهایی در بارهٔ مذهب پروتستان می‌خواند. آن همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کرد که در پاریس بماند و هر ماه فقط پنج شش روز به برک برود. احساس مادری هرگز در او رشد نکرده بود. سابقاً حضور این دختر گندهٔ سیزده ساله را مانعی در راه زندگی خود می‌دید و از او حرصش می‌گرفت.

ولی امروز با دیدن چهارچرخه‌ای که تن دخترش به آن میخکوب شده بود و میس‌مری آن را در آفتاب، در کنار ماسه‌های ساحلی می گرداند، احساسی از سرافکندگی به خصومت پنهانش می آمیخت. گاهی آرزو می کرد که دخترهای زردنبو را به وجه فرزندی بردارد، ولی طبیعی می دانست که از دختر خودش پرستاری نکند. به هر حال، وقتی که به پاریس می آمد، هوگت را —و نیز سیمون را— فراموش می کرد.)

تاکسی به خیابان واگرام رسیده بود. آن ناگهان به یاد شام افتاد. دکانها بسته بود. در آن حوالی یک مغازهٔ اغذیه‌فروشی سراغ داشت که یکشنبه‌ها باز بود. آنجا رفت و تاکسی را مرخص کرد.

از خرید کردن لذت می‌برد. سگش را زیر بغل گرفته بود و در برابر بساط خوراکیها قدم می‌زد. اول، چیزهایی را که آنتوان دوست می‌داشت انتخاب کرد: نان جو سیاه، کرهٔ شور، سینهٔ دودی غاز، توت فرنگی. یک قوطی پنیر کرم‌دار، هم برای آنتوان و هم برای فلو، به آنها افزود. نوک انگشتش را به طرف ظرف جگر کوبیدهٔ غاز دراز کرد و با اشتهای فراوان گفت:

—یک تکه هم از این!

«این» برای خودش بود. برای جگر کوبیده دلش ضعف می رفت، ولی به‌طور معمول، جز در ضمن سفر، در کافهٔ ایستگاه راه‌آهن یا قهوه‌خانهٔ سر راه، هرگز از آن نمی خورد. یک تکه جگر کوبیده، گلگون و چرب، در میان حلقه‌ای از پیه خوک، آغشته به ادویه و پهن شده روی یک گرده نان گرم و تازه، همهٔ دوران گذشته را به حافظه‌اش باز می آورد: دورانی را که در پاریس شاگرد خیاط بود یا در خیابان اوپرا فروشندگی می کرد و تک و تنها روی نیمکت باغ تویلری، میان کبوترها و گنجشکها، ناهار حاضرانه می‌خورد. نوشابه گیرش نمی‌آمد، ولی برای رفع سوزش ادویه، یک مشت گیلاس از کنار پیاده‌رو می‌خرید وآخرسر، وقتی که ساعت بازگشت به فروشگاه می رسید، یک فنجان قهوهٔ گرم و شیرین که بوی حلبی و تخته‌های موم مالیده می‌داد، دم پیشخان کافه‌ای درکوچهٔ سن‌روک، داغ‌داغ سر می کشید.

حواسش جای دیگر بود و نگاهش متوجه شاگرد مغازه که خوراکیها را

می پیچید و حساب رامی نوشت.

بلی، تک و تنها... حتی در آن زمان احساسی درونی به او هشدار می داد که اگر بخواهد امیدی به موفق شدن در زندگی داشته باشد شرطش این است که از دیگران فاصله بگیرد و مرموز باشد، بی دوست، فارغ از هر قید، همواره آماده برای تغییر آنی. آه اگر آن کولی فالگیر بغچه به دوش و جغجغه به دست که قیف خامه و نارگیل می فروخت برایش پیش بینی کرده بود که در آینده بانو گو پیو، زن کارفرمای بزرگ خواهد شد!... و با این حال، آن اتفاق افتاده بود! حتی امروز، در این فاصلهٔ زمانی، آن اتفاق تقریباً ساده می نمود...

شاگرد مغازه بسته را به طرف او دراز کرد:

—بفرمایید، خانم.

آن حس کرد که نگاه فروشنده به سینه اش دوخته شده است. روز به روز بیشتر دوست داشت که نگاه حریص مردها را متوجه خود ببیند. این یکی با موی نورسته برگونه ها و دهان بزرگ بدترکیب و سالمش هنوز پسر بچه ای بیش نبود. بسته را گرفت، پیشانیش را بلند کرد، سرش را اندکی واپس برد و برای تشکر، نگاه پرنازی به او افکند.

بسته سنگین نبود. آن عجله نداشت: تازه ساعت پنج شده بود. سگ را به زمین گذاشت و پیاده بسوی خیابان واگرام راه افتاد:

—بجنب، فلو، تندتر بیا...

با گامهای بلند و حرکات نرم پیش می رفت و سرش را مغرورانه بالا گرفته بود. آری، هر بار که به یاد گذشته می افتاد احساس غرور می کرد: آگاه بود که سرنوشتش را به نیروی اراده تغییر داده و توفیقش در زندگی مرهون همّت خودش بوده است.

پس از گذشت سالها، اکنون با احساس تعجب —چنانکه گویی زندگی دیگری را تماشا می کند— به گذشتهٔ خود می نگریست و سماجتی را که از آغاز کودکی به کار برده بود تا از آن محله های فقیرنشین بگریزد تحسین می کرد: سماجتش مانند غریزهٔ شناگری بود که در حال غرق شدن است و با همهٔ نیرویش می کوشد تا خود را به سطح آب برساند. آن، برای اینکه بهتر بالا برود،

سالهای دراز نوجوانی را با برادر ارشد و پدر بی‌زنش گذرانده و تن خود را حفظ کرده بود. یکشنبه‌ها که پدرش، کارگر لوله‌کش، برای بازی و تفریح از خانه بیرون می‌رفت، آن و برادرش نیز به جنگل ونسن می‌رفتند و با دوستان گردش می‌کردند. یک روز عصر، در راه بازگشت، کارگر جوانی از رفقای برادرش خواست او را ببوسد. آن زمان هفده ساله بود و از آن کارگر جوان بدش نمی‌آمد. ولی به او سیلی زد و سپس تک و تنها تا خانه دوید و از آن به بعد دیگر حاضر نشد که با برادرش به گردش برود. یکشنبه‌ها در خانه می‌ماند و دوخت و دوز می‌کرد. از خیاطی و آرایشگری خوشش می‌آمد. زن سقط فروشی از همسایگان که زمانی دوست مادرش بود او را به شاگردی به دکان خود برد. ولی دکان او دلگیر بود و مشتریان از فقرا بودند... بختش گفت و از حسن تصادف در فروشگاه بزرگ «بازارهای قرن بیستم» که تازه شعبه‌ای در محلهٔ ونسن، در میدان کلیسا، باز کرده‌بود به‌عنوان فروشنده استخدام شد. وررفتن با پارچه‌های مخمل و ابریشم و لولیدن میان آیندگان و روندگان و خود را در معرض نگاههای هوس‌آلود شاگردان و کارفرمایان دیدن و چیزی جز لبخند دوستانه تحویل آنها ندادن وشبها سر به راه به خانه برگشتن و شام خانواده را پختن: چنین بود برنامهٔ زندگیش به مدت دوسال. و اکنون رو یهمرفته خاطرهٔ خوشی از آن روزگار داشت. ولی پس از مرگ پدر، بی درنگ از حومه گریخت و شغل آبرومندانه‌تری در قلب پاریس، در خیابان اوپرا، در شعبهٔ مرکزی همان فروشگاه که گوپیوی پیر هنوز گاه گاه خودش آن را اداره می کرد به دست آورد. و آن موقع بود که بازی را هشیارانه‌تر پیش برد تا به ازدواج انجامید... «هشیارانه بازی کردن» می‌توانست شعار زندگیش باشد... حالا هم همین طور... مگر نه اینکه خودش، از همان نخستین دیدار آنتوان، برای او نقشه کشیده و مقاومتش را از میان برداشته و سرانجام او را با شکیبایی به دست آورده بود؟ وروح آنتوان از این نقشه خبر نداشت، زیرا آن باتنکور زیرکتر از آن بود که غرور مرد را جریحه‌دار کند و او را از توهمِ پیشقدمی در آشنایی محروم سازد. نه تنها زیرک بلکه بلند نظر هم بود، زیرا می‌توانست لذّتِ خودپسندانهٔ قدرت نمایی آشکار را زیر پا بگذارد و رضایت شاهانهٔ قدرت پنهان را به آن ترجیح دهد و همهٔ

حر به های ضعف ظاهری را برای خود حفظ کند...

در این خیالات بود که به «عز بخانه» رسید. از راه رفتن گرمش شده بود. خاموشی و خنکی آپارتمانِ در بسته دلچسب می نمود. میان اتاق ایستاد و هر چه بر تن داشت روی زمین ریخت و به اتاق حمام دو ید و شیر آبِ وان را باز کرد.

از دیدن تن برهنهٔ خود در میان این شیشه های تار که زردی آفتاب غروب از آنها می گذشت و جلوهٔ بیشتری به پوستش می بخشید کیف می کرد. روی وانی که آب کف آلود ازشیرهایش بیرون می زدخم شده بود و کف دستش را سرسری روی سرین گندمگونش که لاغر مانده بود و روی سینه اش که رو به فربهی می رفت می کشید. سپس بی آنکه منتظر پرشدن وان بماند به میان آب ولرم جست و تن خود را با لرزه ای از خوشی به درون آن رها کرد.

چشمش به حولهٔ سفید حمام با خطهای راه‌راه آبی که به دیوار آو یزان بود افتاد و لبخند زد: آنتوان چند شب پیش با همین تن پوش که بر اندامش مضحک می نمود سر میز شام نشسته بود. ناگهان به یاد بگومگوی کوتاهی که آن شب میان آنها در گرفته بود افتاد: آن در بارهٔ زندگی گذشتهٔ آنتوان و روابطش با راشل سؤالی از او کرده بود و آنتوان با لحن کنایه‌آمیزی گفته بود: «همه اش را برایت شرح می دهم، من از آنها نیستم که زندگی گذشته‌شان را مخفی می کنند!»

حق با آنتوان بود: آن در بارهٔ خودش کمتر حرف می زد. در آغاز آشنایی، شبی آنتوان روی چشمهای او خم شده و گفته بود: «نگاهت مثل نگاه زنهای افسونگری است که سرنوشت مرد را زیرورو می کنند.» هرگز از شنیدن هیچ جمله ای این همه لذت نبرده بود. برای حفظ این افسون، سعی کرده بود که پردهٔ رازی بر روی گذشته اش بکشد. شاید ناشیگری کرده بود: چه بسا آنتوان از یافتن آن شاگرد خیاط پاریسی در پشت پردهٔ راز این زن افسونگر بیشتر لذت می برد. تصمیم داشت که در این باره بیشتر بیندیشد. چارهٔ کار آسان بود: زندگی گذشته اش چنان غنی بود که می توانست بی نیاز به دروغ یا اغراق، خیلی چیزها از آن بیرون بکشد و شرح بدهد، از جمله: خاطرات آن دختر فروشندهٔ احساساتی و بعضی از روزهای دوران جوانی...

آری، آنتوان... هر بار که آن به یاد او می افتاد غرق در لذت می شد. او

را همان‌طور که بود، اعتماد به نفسش را، نیرومندیش را —هر چند که این نیرومندی را به رخ می کشید— دوست می داشت... او را برای شور عاشقانه اش —هر چند که کمی خشن و کمی هم خالی از عطوفت بود— دوست می داشت... شاید تا یک ساعت دیگر از راه می‌رسید...

پاها را دراز کرد، سر را واپس برد و چشمها را بست. خستگیش مانند غبار در آب حل می‌شد. تنش با لذتی حیوانی سست شده بود. بالای سرش، ساختمان چند طبقه که همهٔ ساکنان آن به سفر تابستانی رفته بودند ساکت بود. هیچ صدایی نمی آمد جز صدای خرخر سگ روی کف خنک حمام و صدای دور ر ور وک بچه‌ای روی آسفالت حیاط مجاور و صدای شفّاف قطره‌ای که لحظه به لحظه از شیرِ وان می چکید.

۱۴

ژاک در گوشهٔ خیابان دانشگاه ایستاده بود و خانهٔ زادگاهش را تماشا می کرد. خانه با داربستهای پیرامونِ بام بکلی تغییرشکل داده بود. در دل گفت: «بله، درست است. آنتوان هزارجور نقشه در سر داشت...»

پس از مرگ پدر، دوبار به پاریس سفر کرده ولی به محلهٔ قدیمشان قدم نگذاشته و حتی برادرش را از آمدنِ خود خبردار نکرده بود. آنتوان در زمستان گذشته چند نامهٔ محبت‌آمیز نوشته بود. ولی ژاک فقط با کارت پستال، در چند جملهٔ کوتاه و صمیمانه، جواب او را داده بود. و حتی برای جواب به یک نامهٔ طولانی مربوط به حصر وراثت استثنا قایل نشده بود: در طی چهارسطر، و تقریباً بی‌ذکرِ دلیل، استنکاف قاطع خود را از تملکِ سهم‌الارثش اعلام کرده و از برادرش خواسته بود که دیگر از «این مسائل» حرفی نزند.

از سه‌شنبهٔ گذشته در پاریس به سر می‌برد. (روز بعد از جلسهٔ بوم، منسترل به او گفته بود: «زود برو پاریس. ممکن است که این روزها آنجا با تو کاری داشته باشم. فعلاً نمی‌توانم چیزی را مشخّص کنم. از فرصت استفاده کن، کمی هوا بخور و از نزدیک ببین که آنجا چه خبر است و محافل دست‌چپی فرانسه، بخصوص گروه ژورس[1] و این آقایان «اومانیته» چه واکنشی نشان می‌دهند... اگر یکشنبه یا دوشنبه خبری ازمن به تو نرسید می‌توانی برگردی، مگر اینکه خودت حس کنی که بودنت در آنجا مفیدتر است.») در این چند روز، فرصت—یا جرئت—پیدا نکرده بود که به دیدن آنتوان بیاید. ولی اوضاع و احوال روز به روز به قدری وخیم می‌شد که پیش از برگشتن به سویس تصمیم گرفته بود که برادرش را ببیند.

سرش را بسوی طبقهٔ سوم که یک ردیف پردهٔ نو پشت پنجره‌هایش دیده می‌شد بالا گرفته بود و سعی می کرد تا پنجرهٔ «خودش» را، پنجرهٔ اتاق دوران

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۲۴.

کودکیش را بازیابد... هنوز فرصت بود که برگردد و به راه خود برود. لحظه‌ای مردد ماند. سرانجام بسوی پیاده‌رو مقابل راه افتاد و به زیر طاق رفت.

دیگر هیچ چیز را باز نمی‌شناخت. در راه پلکان، دیوارهای مرمرنما و نردهٔ آهنی و شیشه‌بندیهای پهن جانشینِ کاغذهای تیرهٔ دیواری با نقش گل زنبق و نرده‌های چوبی و شیشه‌های منقشِ قرون وسطایی دوران گذشته شده بود. فقط آسانسور تغییر نکرده بود: همان صدای تقّ کوتاه، سپس خش‌خش زنجیرها و قرقر دنده‌های روغن‌آلود پیش از حرکتِ دستگاه... ژاک هربار که به خانه برمی‌گشت با شنیدن این صداها دلش می‌گرفت و ناگهان یکی از سخت‌ترین لحظاتِ دورانِ نوجوانی و سرشکستگیش را به‌یاد می‌آورد: بازگشتش را به‌خانهٔ پدری پس از فرار... همین جا، آری همین جا، در این اتاقک آسانسور بود که پسر گریز پا همراه آنتوان وارد شده و ناگهان حس کرده بود که دو باره او را محاصره کرده‌اند، به بند کشیده‌اند و دیگر هیچ کاری از دستش برنمی‌آید... پدرش، ندامتگاه... و اکنون، ژنو، بین‌الملل... و شاید هم جنگ...

—سلام، لئون. اینجا خیلی عوض شده!... برادرم خانه است؟

لئون، به جای جواب، شگفت‌زده به این مرد جوان که گویی از عالم ارواح بازآمده بود می‌نگریست. پلکهایش را به هم زد و سرانجام گفت:

—آقای دکتر؟ نخیر... یعنی بله... برای آقای ژاک البته!... ولی طبقهٔ پایین‌اند، در اتاق دفتر... یک طبقه تشریف ببرید پایین... در باز است. یکراست تشریف می‌برید تو.

در پاگرد طبقهٔ اول، ژاک روی یک لوحهٔ مسی این عبارت را خواند: «آزمایشگاههای آ. اوسکارتیبو».

ژاک در دل گفت: «پس همهٔ طبقه‌های خانه را؟... حتی اسم کوچک پدر را هم برای خودش برداشته است!...»

در از بیرون با چرخاندن یک دستهٔ نیکلی باز می‌شد. ژاک وارد دهلیزی شد که سه درِ اتاقِ همشکل در آن قرار داشت. از پشت یکی از آنها صداهایی می‌شنید. مگرّ آنتوان بعد از ظهر یکشنبه هم بیمار می‌پذیرفت؟ ژاک دودل ماند،

چند قدم پیش رفت.

—... گزارشهای دقیق بر اساس سنجشهای آماری... تحقیق در گروههای آموزشی دبستانی...

این صدای آنتوان نبود. ولی ناگهان ژاک صدای برادرش را شنید:

—در مرحلهٔ اول: جمع‌آوری آزمونها... طبقه‌بندی آزمونها... بعد از چند ماه، هر پزشک متخصص اعصاب، هر پزشک متخصص بیماریهای کودکان، هر متخصص آموزش و پرورش، باید اینجا، در دفتر ما، در آمارهای ما، حتی بتواند...

آری، خود آنتوان بود، با همان لحن قاطع و گویی خشنودانه که در پایان جمله‌ها اندکی ریشخندآمیز می‌شد... ژاک با خود گفت: «در آینده صدایش عین صدای پدرش خواهد شد.»

بی‌آنکه گوش دهد، چند لحظه بی‌حرکت ایستاد. سرش زیر بود و به لینولئوم تازه‌ای که زمین را می‌پوشاند می‌نگریست. دوباره وسوسهٔ برگشتن و رفتن از دلش گذشت. ولی لئون او را دیده بود... وانگهی حالا که تا اینجا آمده بود... و مانند آدم بزرگی که از به هم زدن بازی بچه‌ها باک ندارد نزدیک در رفت و ضربهٔ محکم و کوتاهی بر آن زد.

آنتوان سخن خود را قطع کرده و از جا برخاسته بود. با قیافهٔ عبوس یک لنگهٔ در را باز کرد:

—چه خبر است؟... (ناگهان گل از گلش شکفت و فریاد زد:) چطور؟ تویی!

ژاک نیز لبخند می‌زد. هر بار که چشمش به آنتوان می‌افتاد و چهرهٔ مصمم و پیشانی چهارگوش و دهان او را در برابر خود می‌دید، با وجود همهٔ آنچه گذشته بود، دلش بی‌اختیار مالامالِ مهرِ برادرانه می‌شد.

آنتوان گفت:

—ده بیا تو!

چشم از برادرش بر نمی‌داشت. ژاک اینجا بود! ژاک اینجا ایستاده بود، با حلقهٔ موی حنایی تیره‌اش بر پیشانی، با نگاه سرگردانش، با نیمه لبخندی که

چهرهٔ دوران کودکیش را زنده می کرد...

سه مرد با روپوش سفیدِ دگمه‌باز و چهره‌های خیس عرق، بی یخه، پشت میز بزرگی که روی آن مقداری لیوان و لیموترش و یک سطل یخ در کنار نمودارها و کاغذهای گسترده قرارداشت نشسته بودند. آنتوان، ذوق زده، اعلام کرد:

—برادرم است.

وبا اشاره‌به آن سه مرد که از جا برخاسته بودند معرفی کرد:

— ایزاک استودلر... رنه ژوسلن... مانوئل روا...

ژاک تمجمج کنان گفت:

—مزاحمتان شده‌ام؟

آنتوان جواب داد:

—آره! (نگاه شادی به همکارانش انداخت:) مگر نه؟ خودش فهمید که مزاحممان شده، مردک... ولی خوب دیگر! چاره‌ای نیست!... بگیر بنشین.

ژاک بی آنکه جواب دهد به اتاق بزرگ که سراسر آراسته به قفسه های متعدد و درون قفسه ها پر از پوشه های نو و شماره‌دار بود می نگریست.

آنتوان که از تعجب برادرش به شوق آمده بود گفت:

—لابد با خودت می گویی: اینجا کجاست؟ خوب، معلوم است، اینجا «اتاق بایگانی» است... نوشابهٔ خنک میل داری؟ ویسکی؟ نه؟... الان روا یک شربت آب‌لیمو برایت درست می کند.

رویش را بسوی جوانترین آن سه مرد برگردانده بود: مردی با چهرهٔ تیزهوش دانشجوی پاریسی، روشن از نگاهی نرم، نگاه شاگردان ساعی.

هنگامی که روا لیموترش را روی لیوان پر از یخ گرفته بود و می فشرد، آنتوان خطاب به استودلر گفت:

—خوب، دوست عزیز، یکشنبهٔ آینده دنبالهٔ این کار را می گیریم...

استودلر آشکارا مُسنتر از دیگران بود و حتی مسنتر از آنتوان می نمود. نام ایزاک[1] با چهرهٔ او، با ریش شیخانه و چشمهای تب‌آلودش که به‌چشمهای

۱) ایزاک (Isaac) تلفظ فرانسوی «اسحق» است. ناگفته نماند که ما قبلاً، در فصل ←

موبدان شرقی می‌مانست متناسب بود. ژاک به یاد آورد که سابقاً، زمانی که با برادرش در یک آپارتمان زندگی می‌کرد، او را دیده بوده است.

آنتوان سخن خود را ادامه می‌داد:

—ژوسلن کاغذها را مرتب می‌کند... به هر حال ما نمی‌توانیم پیش از اول ماه اوت، پیش از شروع تعطیلات تابستانی، هیچ کار جدّی و مستمری انجام بدهیم...

ژاک گوش می‌داد. ماه اوت... تعطیلات... شاید اثری از تعجب روی چهره‌اش پدیدار شده بود، زیرا آنتوان که به او می‌نگریست لازم دید که توضیح بدهد:

— بله، هر چهار نفر موافقیم که امسال نباید مرخصی بگیریم... در اوضاع و احوال موجود...

ژاک با قیافهٔ موقری تأیید کرد:

—بله، می‌فهمم.

—آخر سه هفته نیست که کارهای بنایی خانه تمام شده است: هنوز تشکیلات تازهٔ ما به راه نیفتاده است. وانگهی با مشغلهٔ بیمارستان و مطب، زودتر از این مجال نداشتم که کارها را روبه راه کنم. ولی با این دو ماه آرامش که در پیش داریم، تا موقع بازگشایی مدارس...

ژاک با تعجب به او می‌نگریست. مردی که این‌طور حرف می‌زد مسلماً در تب وتاب زمانه چیزی که بتواند آرامش کارش را، اعتماد به فردایش را به هم بزند حس نکرده بود. آنتوان دوباره گفت:

—تعجب می‌کنی؟ چون اطلاعی از نقشه‌های ما نداری. بله، ما کارهای... مهمی می‌خواهیم انجام بدهیم! مگر نه، استودلر؟... بعد برایت شرح می‌دهم... البته امشب که شام را با من می‌خوری؟... فعلاً با خیال راحت شربتت را بخور. بعد با هم می‌رویم گشتی توی خانه می‌زنیم و تشکیلات تازهٔ

← چهارم از کتاب چهارم، با ایزاک استودلر، دانشجوی سابق پزشکی و دوست قدیم دکتر هکه، آشنا شده بودیم.

ما را می‌بینی... بعد می‌رویم طبقهٔ بالا می‌نشینیم و گپ می‌زنیم.

ژاک در دل می‌گفت: «با گذشته هیچ فرقی نکرده است. همیشه باید سازمان بدهد، ادارهٔ امور را به دست بگیرد...» مطیع و سر به‌راه، شربت را سر کشید و از جا برخاست. آنتوان از لحظه‌ای پیش سر پا ایستاده بود. گفت:

—اول برویم آزمایشگاهها را ببینیم.

تا زمان در گذشت آقای تیبو، زندگی آنتوان مانند زندگی عادی هر پزشک جوان آینده‌داری گذشته بود. کنکورها را یک‌یک گذرانده و جواز طبابت در مرکز را گرفته و در انتظار کسب مقام استادی در بیمارستانهای دانشگاه، کارهای مطّب شخصی خود را اداره کرده بود.

ناگهان میراث پدری نیروی تازه‌ای برایش فراهم آورده بود: ثروت. او کسی نبود که به این فرصتِ مغتنم پشت کند.

در زندگی هیچ بار مسئولیتی، هیچ هوس پرخرجی نداشت. فقط یک عشق داشت: کار کردن. و یک آرمان: استاد شدن. بیمارستان و مطب برایش فقط به منزلهٔ تمرین بود. آنچه در نظرش مهم می‌نمود تحقیقات شخصی در زمینهٔ بیماریهای کودکان بود. از این‌رو، هنگامی که میراث پدری به دستش رسیده بود فعالیتش ناگهان دوچندان شده بود. یک فکر بیشتر در سر نداشت: ثروت خود را وقف تسریع پیشرفت حرفه‌ای کردن.

نقشه‌اش زود به مرحلهٔ عمل درآمد. نخست وسایل کار را، با سازماندهی دقیق، فراهم کردن: چند آزمایشگاه، یک کتابخانه، یک گروه برگزیده از همکاران. با پول همه چیز ممکن و آسان بود. حتی خریدن استعداد و فداکاری چند پزشک جوان تنگدست که می‌توانست برایشان رفاه مادی فراهم آورد و در عوض از قابلیتهایشان برای پیشبرد پژوهشهای خود وشروع پژوهشهای تازه بهره ببرد... در دم به یاد ایزاک استودلر افتاده بود: دوست دکتر هکه و همکلاس سابق خودش که معروف به «خلیفه» بود و آنتوان از سالها پیش با ذهن دقیق علمی و پاکی فطری و نیروی کار او آشنایی داشت. سپس دو جوان را مطمح نظر قرار داده بود: یکی مانوئل روا، دانشجوی سال آخر پزشکی، که چند سال

زیردست خود او کار کرده و دیگری رنه‌ژوسلن، شیمی دان، که تحقیقات مهمی در زمینهٔ سروم‌شناسی انجام داده بود.

در ظرف چند ماه، به همّت یک معمار مقاطعه کار، خانهٔ پدری بکلی دگرگون شده بود. طبقهٔ همکف که اکنون با پلکان داخلی به طبقهٔ بالا راه داشت به صورت آزمایشگاهی مجهز به همهٔ ابزارهای جدید درآمده بود. هیچ چیز از نظر دور نمانده بود. همینکه مشکلی در کار پیش می آمد آنتوان بی اختیار دست به جیبی که دسته‌چکش در آن بود می برد: «ریز مخارج را تهیه کنید.» به صرف هزینه اهمیت نمی داد. به پول چندان علاقه‌ای نداشت، فقط می خواست نقشه‌هایش عملی شود. صاحب دفتر و صرّاف نگران برداشتهای مداوم و حریصانهٔ او از ثروتی بودند که در طی دو نسل به دست بورژواهای بزرگ آهسته‌آهسته فراهم آمده و محتاطانه اداره شده بود. ولی آنتوان اعتنایی نداشت، اوراق بهادار را دسته‌دسته می فروخت و به تذکرات محجوبانهٔ آنها می خندید. وانگهی نقشه ای هم برای ادارهٔ اموال خود کشیده بود: قصد داشت که پس از این برداشتهای کلان، باقیماندهٔ داراییش را در کشورهای خارج و بخصوص، بنا به توصیهٔ دوست دیپلماتش رومل، در معادن روسیه به کار بیندازد. پیش خود حسابهایی کرده و مطمئن شده بود که با همین اندک مایه می‌تواند صاحب درآمدهایی باشد دست کم در حدّ درآمدهایی که آقای تیبو سابقاً با سرمایه گذاریهای «مطمئن» اما کم‌سود از ثروت دست نخورده اش به دست می آورد.

بازدید جزء به جزءِ طبقهٔ همکف نزدیک نیم ساعت طول کشید. آنتوان بازدید کننده را از دیدن هیچ چیز معاف نمی کرد... حتی او را به زیرزمینهای سابق برد که اکنون به صورت یک طبقهٔ زیرین با دیوارهای سفید آهک‌اندود درآمده بود. ژوسلن در روزهای اخیر «باغ‌وحش» بدبو یی از موشهای صحرایی و موشهای خانگی و خوکچه های هندی و حوضچه‌ای پر از قورباغه در آنجا درست کرده بود. آنتوان عرش را سیر می کرد. می‌خندید، با همان خندهٔ کودکانه و جوشنده از ته گلو که سابقاً آن را فرو می خورد ولی راشل برای همیشه آن را از بند رهانده بود. ژاک در دل گفت: «بچهٔ پولداری که اسباب بازیهایش را نشان می دهد.»

در طبقهٔ بالا، اتاق عمل و دفترهای آن سه همکار و تالار مخصوص بایگانی و کتابخانه قرار داشت.

هنگامی که از پلکان به طبقهٔ بالاتر می‌رفتند، آنتوان با لحن جدی و خرسندی توضیح داد:

—حالا دیگر می‌شود کارها را شروع کرد. من سی و سه سالم است... اگر بخواهم چیز ماندگاری از خودم باقی بگذارم دیگر وقتش رسیده است که به‌طور جدّی دست به کار بشوم!... (ایستاد و با آن خشونت ناگهانی و اندکی تصنّعی که از نشان دادن آن، خصوصاً به برادرش، لذت می‌برد بسوی ژاک چرخید و گفت:) می‌دانی، آدم می‌تواند خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کند کاری انجام بدهد. وقتی که چیزی را بخواهد، البته چیزی که تحقق‌پذیر باشد... —وانگهی من هرگز چیزهای تحقق‌ناپذیر را نخواسته‌ام... — خلاصه وقتی که واقعاً بخواهد!... (جمله‌اش را ناتمام گذاشت، لبخند خشنودانه‌ای زد و دوباره راه افتاد.)

ژاک برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

—برای کنکورهایت چه کرده‌ای؟

—زمستان گذشته، کنکور بیمارستانها را گذراندم. فقط کنکور استادی مانده است. چون به هر حال یک روز باید استاد بشوم!... (پس از لحظه‌ای مکث دنبال سخن خود را گرفت:) منتها، پزشک متخصص کودکان شدن، مثل دکتر فیلیپ، البته خوب است، ولی برای من دیگر کافی نیست: از این راه نمی‌توانم همهٔ قابلیتم را نشان بدهم... پزشکی دورهٔ ما در زمینهٔ روانی می‌تواند گامهای بلندی بردارد... خلاصه، می‌خواهم در این راه پیش بروم، می‌فهمی؟ نمی‌خواهم این گامها بی کوشش من برداشته شود! وقتی که خودم را برای کنکور آماده می‌کردم تصادفی نبود که به مسئلهٔ «زبان پریشی» کودکان علاقه‌مند شدم... روانشناسی کودکان، به نظر من، هنوز در مراحل ابتدائی است. وقت مناسب حالاست... خلاصه می‌خواهم سال آینده مدارکم را در بارهٔ رابطهٔ میان وضع تنفسی کودکان و وضع روانی آنها کامل کنم... (رویش را برگرداند. ناگهان نقابی که مرد دانشمند را از مردم عامی جاهل جدا می‌سازد روی

چهره‌اش کشیده شد. پیش از آنکه درِ آپارتمان را باز کند خیره به چهرهٔ برادرش نگریست و شمرده‌شمرده گفت:) در این زمینه خیلی کارها هست که باید انجام داد، خیلی مسائل هست که باید حل کرد...

ژاک ساکت بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که از دیدن حالت آنتوان که حریصانه چنگ در زندگی انداخته بود تا این حدّ کلافه شود. در برابر این مرد سی‌ساله که بادبان افراشته بود و با این همه اطمینان می‌خواست به میان دریا بتازد، ژاک با نوعی دلهره، ناپایداری توازن خود را و بیشتر از آن، خطر طوفان عالمگیر را حس می‌کرد.

در این حالتِ روحیِ خصمانه، دیدن آپارتمان برایش تحمل‌ناپذیر بود. آنتوان با ساقهای کشیده، چون خروسی در حیاط قلعه، از میان این تجهیزات مجلّل گام بر می‌داشت. بیشتر دیوارها را خراب کرده و ترتیب اتاقها را کلاً به هم زده بودند. وضع فعلی گرچه به دور از سادگی بود اما رو یهمرفته متناسب می‌نمود. دو اتاق انتظار سابق با تجیرهای بلند لاکی به صورت اتاقکهایی درآمده بود و بدین‌گونه می‌توانستند بیماران را جدا از هم بنشانند. این ابتکارِ معمار، که آنتوان به آن می‌نازید، ظاهرِ نمایشگاه تزیینات را به آپارتمان می‌بخشید. آنتوان مدعی بود که برای این تجمّل ظاهری اهمیتی قایل نیست، ولی دست‌کم «این حسن را دارد که مریضها دستچین می‌شوند و وقتی که عدهٔ آنها کمتر باشد در وقت صرفه‌جویی می‌شود و بهتر می‌توانم به کارم برسم».

اتاق حمام آیت هوشمندی و مجهّز به همهٔ وسایل راحتی بود. آنتوان در حالی که روپوشش را در می‌آورد درهای صیقلی گنجه‌ها را با خشنودی تکان می‌داد و تکرار می‌کرد:

ــ همه‌چیز دم دست است. در وقت صرفه‌جویی می‌شود.

لباس راحتی مخصوص خانه به تن کرد. ژاک متوجه شد که سر ووضع برادرش چقدر آراسته‌تر از سابق شده است. هیچ چیز او توی چشم نمی‌زد، ولی کت سیاهش ابریشمی و پیراهن نرمش از پارچهٔ کتانی ظریف بود. این آراستگی ناپیدا به او می‌برازید. قیافه‌اش جوانتر و حرکاتش نرمتر می‌نمود در عین اینکه نیرومندیش نیز به جای خود باقی بود.

ژاک در دل گفت: «چه راحت در این تجمّل جاافتاده است! خودپسندی پدر... خودپسندی اشراف منشانهٔ بورژواها!... پنداری نه فقط ثروتشان را بلکه عادت به تنعّم و علاقه به رفاه و اشرافیتّشان را هم به حساب برتری می‌گذارند و رفته‌رفته خیال می‌کنند که اینها لیاقت شخصی خودشان است! لیاقتی که برایشان حقوق اجتماعی ایجاد می‌کند! و آنها این تشخّص اجتماعی را حق خود می‌پندارند. اِعمال قدرت و تسلط بر دیگران حقّ آنهاست! آری، داشتن را امرطبیعی می‌دانند! و به نظرشان کاملاً طبیعی می‌آید که آنچه دارند مصون از تعرّض باشد و به حکم قانون از دستبرد کسانی که هیچ ندارند محفوظ بماند!... سخاوتمند هم هستند، البته! ولی تا زمانی که این سخاوت تجمّل بیشتری برایشان فراهم کند: سخاوتی که جزو مخارج تشریفاتی است...» و ژاک به یادِ زندگی پا در هوای دوستانش در ژنو افتاد که، محروم از مخارج تشریفاتی، نان روزانهٔ خود را با همدیگر قسمت می‌کردند و چه بسا کمک متقابل باعث می‌شد که خودشان از حداقل معاش بی‌نصیب بمانند.

با این همه، در برابر وان حمام که به استخر کوچکی می‌مانست و با تلألؤ خیره کننده‌ای برق می‌زد نتوانست از احساس اندکی رشک خودداری کند. به یاد وضع فقیرانهٔ خود در اتاق سه فرانکیش افتاد... در این گرما استحمام به نظرش لذت‌بخش می‌آمد.

آنتوان دری را باز کرد و گفت:

— اینجا اتاق کارم است.

ژاک وارد شد ونزدیک پنجره رفت.

— ولی اینجا همان اتاق پذیرایی سابق است، آره؟

آری همان اتاق بود که سی وپنج سال پیاپی، در سایه‌روشن مجلّل و در میان پرده‌های با شکوه آن، آقای تیبو انجمنهای خانوادگی را تشکیل می‌داد و معمار با هنرمندی بی‌نظیری موفق شده بود که آن را به صورت اتاقی به سبک جدید، روشن و برهنه، با ظاهری جدّی ولی به دور از خشونت، درآورد و اکنون روشنایی روز از سه پنجرهٔ بزرگ آن که از قید شیشه‌های منقّش رسته بودند به درون جاری می‌شد.

آنتوان جواب نداد. روی میز، چشمش به نامهٔ آن باتنکور افتاده و متعجب شده بود، زیرا گمان می کرد که او در برک است. با عجله نامه را برداشت و باز کرد. همینکه آن را خواند اخمهایش در هم رفت. زن را در فضای آشنای عز بخانه در میان حولهٔ ابریشمی سفید حمام در نظر آورد... بی اختیار نگاهی بسوی ساعت دیواری افکند و نامه را در جیب گذاشت. چه موقع نامناسبی!... بگذار منتظر بماند!... حالا که یک شب را می تواند با برادرش بگذراند...

بی آنکه سؤال ژاک را شنیده باشد گفت:

—چی؟ ولی من هیچ وقت در این اتاق کار نمی کنم... اینجا فقط مخصوص پذیرایی از مریضهاست... هنوز هم در همان اتاق قدیم کار می کنم... بیا برویم.

از ته راهرو، لئون به استقبال آنها می آمد:

— نامه را ملاحظه فرمودید؟

— بله... لطفاً برای ما نوشیدنی بیاورید. به اتاق خودم.

این اتاق کار تنها گوشهٔ آپارتمان بود که در آن اندکی نور زندگی می تابید. در حقیقت، وضع اتاق کمتر حاکی از کار و کوشش و بیشتر حاکی از فعالیتهای مختلف و آشفته بود، ولی ژاک از این آشفتگی خوشش آمد. تلّی از کاغذ و برگه و دفترچه و بریدهٔ مجلات روی میز را می پوشاند و جای کمی برای نوشتن باقی می گذاشت. قفسه ها هم پر از کتابهای مستعمل و مجله های لبه برگشته و عکسهای پراکنده و شیشه های دارو بود.

آنتوان ژاک را بسوی یک صندلی دسته دار راحتی پیش راند و گفت:

—خوب، دیگر بنشینیم.

خودش روی نیمکت راحتی میان تشکچه ها دراز کشید. (همیشه هنگام گفتگو دوست داشت که دراز بکشد. می گفت: «باید ایستاد یا دراز کشید. نشستن مال کارمندهای اداره است.») چشمش به نگاه ژاک افتاد که اتاق را دور زد و لحظه ای روی مجسمهٔ بودا که زینت‌بخش بخاری دیواری بود درنگ کرد.

—زیباست، نه؟ کار قرن یازدهم است. قبلاً مال مجموعهٔ رامسی بود.

نگاه محبت‌آمیزی به برادرش افکند و ناگهان کنجکاو شد:

—خوب، کمی هم از خودت بگو. سیگار میل داری؟ چی شد که به پاریس آمدی؟ حتماً برای تهیهٔ گزارش در بارهٔ محاکمهٔ کایو[1]؟

ژاک جواب نداد. نگاه او همچنان خیره بر مجسمهٔ بودا بود که چهره‌اش، در ته برگ نیلوفرِ طلاییِ لبه برگشته مانند گوشماهی، از آرامش درونی می درخشید. سپس نگاه خیرهٔ خود را که در آن اثری از ترس خوانده می‌شد بسوی برادرش برگرداند. قیافه‌اش حالتی چنان دردناک به خود گرفت که آنتوان احساس ناراحتی کرد: در دم حدس زد که دو باره ماجرای تازه‌ای زندگی برادرش را به هم ریخته است.

لئون سینی در دست وارد شد و آن را نزدیک نیمکت گذاشت.

آنتوان گفت:

—جوابم را ندادی. چطور شد که به پاریس آمدی؟ خیلی می مانی؟... نوشابه چی می خوری؟ من مثل همیشه چای سرد دوست دارم...

ژاک با حرکتی عصبی تعارف او را رد کرد. پس از لحظه ای سکوت زیر لب گفت:

—ولی، آنتوان، مگر ممکن است که شما اینجا از توطئه‌ای که در کار است چیزی نشنیده باشید؟

---

۱) Joseph Caillaux ، رجـل سیـاسـی فـرانـسـه (۱۸٦۳—۱۹٤٤) که چند بار وزیر دارایی شد و قانون مالیات بر درآمد را به تصویب رساند. در سال ۱۹۱۱ نخست‌وزیر فرانسه شد و به دنبال ماجرای اغادیر (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۱۲۱ کتاب حاضر) با مقامات آلمانی برای بستن عهدنامه‌ای میان فرانسه و آلمان به مذاکره پرداخت. در سال ۱۹۱۳ مجدداً وزیر دارایی شد و در همین زمان روزنامهٔ دست راستی «فیگارو» که با سیاست مالیات بـر درآمد و صلح طلبی او مخالف بـود او را متهم بـه خیانت بـه وطن کرد و جنجال بزرگی به راه انداخت. در ماه مارس ۱۹۱٤، زن کایو وارد دفتر گاستون کالمت (G. Calmette) مدیر روزنامهٔ «فیگارو» شد و او را با تیر تپانچه از پا درآورد و کایو که متهم به مباشرت در جرم بود ناچار از وزارت کناره گرفت. محاکمهٔ زن کایـو به درازا کشید و سرانجام، چند روز پیش از اعلام جنگ جهانی اول، تبرئه شد.

آنتوان بر لب نیمکت خم شده و لیوانی را که پر کرده بود در دست داشت و پیش از آنکه بنوشد عطر چای را که به بوی لیموترش و عرق نیشکر آمیخته بود با لذت می بویید. ژاک فقط بالای چهرهٔ او را و نیز نگاهش را که در آن سستی تن پرورانه ای موج می زد می دید. (آنتوان در فکر این بود که آن با تنکور آنجا انتظار می کشد؛ به هر حال می بایست زودتر به او تلفن کند...)

کم مانده بود که ژاک برخیزد و بی یک کلمه توضیح از آنجا برود. آنتوان بی آنکه وضع خود را تغییر بدهد زیرلب پرسید:

— مگر چه توطئه ای در کار است؟

سپس، گویی به اکراه، نگاهش را بسوی ژاک برگرداند.

یک لحظه ساکت به یکدیگر نگریستند.

ژاک با صدای رگه داری گفت:

— جنگ.

آنتوان که پلکهایش را از دود سیگار تنگ هم آورده بود گفت:

— راستی؟ لابد همان بالکانیهای لاکردار؟

هر روز صبح نگاه سریعی به روزنامه می انداخت و کم وبیش می دانست که در این زمان یکی از آن «تنشهای سیاسی» مبهم که گاه گاه ذهن نخست وزیران کشورهای اروپای مرکزی را به خود مشغول می داشت مطرح است.

لبخند زد و گفت:

— به نظر من باید به دور کشورهای بالکان یک کمربند بهداشتی بکشند و بگذارند که آنها همدیگر را پاره پاره کنند تا یکباره کلکشان کنده شود!

لئون لای در را باز کرد و با لحن مرموزی گفت:

— آقای دکتر را پای تلفن می خواهند.

آنتوان دردل گفت: «آن است.» و با وجودی که یک تلفن در اتاق و کنار دستش بود از جا برخاست و به اتاق معاینه رفت.

مدت یک دقیقه، ژاک با نگاه خیره به دری که برادرش از آن خارج شده بود نگریست. سپس ناگهان، چنانکه گویی حکم بی فرجامی صادر

می کند، گفت: «میان من و او فاصله‌ای ناپیمودنی هست!»

بعضی از لحظه‌ها از اینکه فاصله را «ناپیمودنی» می دید خشنودی خشم‌آلودی به او دست می داد.

در اتاق مجاور، آنتوان با عجله گوشی را برداشت. صدای بمی که طنین تلفن ارتعاشات آن را بمتر می کرد، مهرآمیز و گرم گفت:

ــ الو... شمایید؟

آنتوان از فاصلهٔ دور به گویندهٔ ناپیدا لبخند زد:

ــ به موقع تلفن کردید، عزیزم... خودم الان می خواستم تلفن کنم... متأسفم... ژاک تازه از راه رسیده است... ژاک، برادرم... از ژنو آمده است... بله دیگر، بی‌خبر... همین الان... خوب، معلوم است... از کجا تلفن می کنید؟

صدا با لحن عشوه آلودی گفت:

ــ از خانه مان دیگر، تونی... منتظرتم...

ــ باید مرا ببخشید، عزیزم... متوجهید دیگر، مگر نه؟... باید با او باشم...

چون صدا جواب نمی داد، آنتوان گفت:

ــ آن...

صدا همچنان ساکت بود.

آنتوان تکرار کرد:

ــ آن!

در برابر میز بزرگ مجلّل ایستاده و سرش را روی گوشی خم کرده بود و نگاهش را روی قالی بلوطی رنگ و پایه‌های قفسهٔ کتاب و مبلها می چرخاند: نگاهی غایب و مضطرب.

سرانجام صدا گفت:

ــ بله. (دوباره سکوت شد.) آیا... آیا تا دیروقت می ماند؟...

لحن صدا چنان درمانده بود که آنتوان بکلی دگرگون شد. گفت:
— گمان نمی کنم. چطور مگر؟
— آخر، تونی، خیال می کنی من طاقتش را دارم که بروم و تورا نبینم... لااقل به اندازهٔ یک دیدار کوتاه؟... اگر می دیدی که من چقدر منتظرتم!... همهٔ چیزها آماده است... حتی شام...
آنتوان خندید. زن هم به زور خندید:
— ببین، میز شام را چیده‌ام: میزگرد، کنار پنجره... ظرف سالادخوری سبز، پر از توت فرنگیهای کوچولو... برای تو... (پس از لحظه‌ای مکث، دوباره با صدایی از ته گلو:) گوش کن، تونی جان، واقعاً می گویی؟ نمی‌توانی همین حالا بیایی، همین حالا حالا؟ فقط یک ساعت بیایی و برگردی؟
— نه، عزیزم، نه... قبل از ساعت یازده یا حتی دوازده ممکن نیست... آخر فکرش را بکن...
— فقط یک لحظه؟...
— مگر ملتفت نیستی؟
آن سخن او را به سرعت و با لحن غمگینی قطع کرد:
— چرا، ملتفتم. چاره‌ای نیست... حیف! (باز یک لحظه سکوت، سپس صدای یک سرفهٔ ریز.) پس گوش کن، باشد... منتظرت می مانم...
آهی از روی تسلیم و رضا کشید. آنتوان همهٔ کوشش او را برای پذیرفتن حس کرد و گفت:
— خیلی خوب، می آیم. خداحافظ، عزیزم...
— آره... گوش کن!
— چی؟
— نه، هیچ چیز...
— پس خداحافظ!
— خداحافظ، تونی!
آنتوان همچنان ایستاده بود و گوش می داد. در آن سوی خط، آن نیز گوشش را به تلفن چسبانده بود و دلش نمی آمد که قطع کند. آنتوان نگاه سریعی

به دوروبر خود انداخت، لبهایش را به گوشی چسباند و صدای بوسه درآورد. سپس لبخندی زد و گوشی را گذاشت.

۱۵

هنگامی که آنتوان برگشت، ژاک که از روی صندلی تکان نخورده بود در چهرهٔ برادرش از دیدن برق ناآشنایی، اثر هیجانی که جنبهٔ محرمانه و عاشقانه داشت تعجب کرد. آنتوان مسلماً عوض شده بود.

—معذرت می‌خواهم... با بودن تلفن آدم هیچ وقت خیالش راحت نیست...

به میز کوتاهی که لیوانش را روی آن گذاشته بود نزدیک شد و چند جرعه نوشید، سپس رفت و دو باره روی نیمکت دراز کشید:

— داشتیم چی می گفتیم؟ هان، آره، تو گفتی: جنگ...

هرگز فرصت نکرده بود که به سیاست توجه کند. علاقه‌ای هم به این کار نداشت. بر اثر پرورش علمی، به این فکر عادت کرده بود که در جامعه، چنانکه در حیات، همه چیز مسئله است و در همهٔ زمینه‌ها جستجوی حقیقت مستلزم جدّیت و مطالعه و صلاحیت است. بنا بر این سیاست را میدان فعّالیتی بیرون از میدان فعّالیت خود می‌دید. بر این ملاحظهٔ علمی، کراهیت فطری نیز افزوده می‌شد. مشاهدهٔ این همه رسوایی و شناعت، از اول تا آخر تاریخ حکومتها، او را متقاعد ساخته بود که نوعی فساد اخلاق ذاتی لازمهٔ هر نوع اِعمال قدرت است. دست کم آن شرافت عمل را که خودش در کار پزشکی اصل مسّلم می‌شمرد در عالم سیاست، رسم رایج و شاید هم ضروری نمی‌دید. از این رو جریان امور سیاسی را با نوعی بی‌اعتنایی آمیخته به بدگمانی دنبال می‌کرد و توجهش به این امور بیش از توجه به کارهای ادارهٔ پست یا راهسازی نبود. و اگر احیاناً در ضمن گفتگوهای دوستانه —مثلاً در خانهٔ دوستش رومل— اتفاق می‌افتاد که مانند دیگران در بارهٔ اعمال یکی از وزیران اظهارنظر کند همیشه عقیدهٔ خود را از دیدگاه مشخّص عینی و حتی مبتذل، از دیدگاهی که عمداً ساده‌بینانه بود بیان می‌کرد: عیناً به شیوهٔ مسافر اتوبوسی که برای تمجید یا انتقاد از کار راننده فقط و فقط طرز چرخاندن فرمان اتوبوس را در نظر می‌گیرد.

ولی حالا که برادرش ظاهراً به این مسائل علاقه داشت بی میل نبود که گفتگو را با بیان کلّیاتی در بارهٔ سیاست اروپایی آغاز کند و برای شکستن سکوت ژاک با حسن نیت صمیمانه‌ای گفت:

—به نظر تو آیا حقیقتاً در بالکان زمینه را برای جنگ آماده می کنند؟

ژاک خیره به برادرش می نگریست:

—مگر ممکن است که شما در پاریس هیچ اطلاعی از جریانات سه هفتهٔ اخیر نداشته باشید؟ آخر با این همه علایم آشکار!... مسئله فقط یک جنگ کوچک در بالکان نیست: این‌بار همهٔ اروپا یکراست به طرف فاجعه پیش می رود! و آن وقت شما با خیال آسوده زندگی خودتان را ادامه می دهید؟

آنتوان با لحن شکّاکی گفت:

—عجب... عجب...

چرا ناگهان به یاد ژاندارمی افتاد که زمستان گذشته یک روز صبح، هنگامی که می خواست به بیمارستان برود، به سراغش آمده و حکم بسیج او را در دفترچهٔ پایان خدمت وظیفه‌اش تغییر داده بود؟ یادش آمد که حتی نگاهی به دفترچه‌اش نینداخته است تا ببیند چه محل جدیدی برایش در نظر گرفته‌اند. پس از رفتن ژاندارم، دفترچه را به درون کشوِ میزی افکنده بود —حتی نمی‌دانست کجا...

—تو انگار نمی فهمی، آنتوان... ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که اگر همه مثل تو رفتار کنند، اگر همه بگذارند کارها این‌طور پیش برود، بروز فاجعه حتمی است... در همین اوضاع و احوال فعلی، برای در گرفتن جنگ کافی است که دری به تخته بخورد و در مرز اتریش و صربستان گلوله‌ای ابلهانه از تفنگی شلیک شود...

آنتوان هیچ نمی گفت. گویی ناگهان ضربهٔ خفیفی بر او وارد شده بود. موج گرمایی به چهره‌اش هجوم آورد. این سخنان غفلتاً به نقطه پنهانی در وجود او، که تا آن زمان هیچ حساسیّت خاصی محلش را نشان نداده بود، اصابت می کرد. او نیز، مانند بسیاری دیگر در این تابستان ۱۹۱٤، خود را کم و بیش در معرض التهابی عمومی می دید، التهابی ساری —و شاید از نوع کیهانی— که در

فضا موج می زد. مدت چند ثانیه، بی آنکه بتواند خودداری کند، دلهرهٔ احساس خطری به او دست داد. تقریباً همان دم بر این نگرانی نامعقول غلبه کرد و مانند همیشه واکنشی در نقطهٔ مقابل آن نشان داد و خوشش آمد که نظر برادرش را رد کند، منتها با لحن آشتی جو یانه گفت:

ـ البته اطلاع من در این باره کمتر از توست... با این حال، قبول کن که در تمدنی مثل تمدن ارو پای غر بی، احتمال وقوع جنگ فراگیر تقریباً محال است! قبل از اینکه کار به اینجا برسد باید دست کم عقاید عمومی بکلی دگرگون بشود!... این کار وقت می خواهد، ماهها و چه بسا سالها طول می کشد... و در این مدت، مسائل دیگری مطرح خواهد شد که مسائل امروز ما را منتفی خواهد کرد... (از استدلال خود سرمست شد و لبخند زد.) وانگهی، این تهدیدها تازگی ندارد. دوازده سال پیش هم که در شهر روان خدمت نظامم را انجام می دادم از این حرفها خیلی می شنیدم... کسانی که بدبختی را پیشگو یی می کنند و از جنگ و انقلاب آینده خبر می دهند همیشه بوده اند... و عجیب تر این است که اتفاقاً پیش بینی آنها هم همیشه متکی بر علایم آشکار و دلایل مسلم است و حقاً جای نگرانی است. منتها به حکم دلیلی که مورد توجه قرار نگرفته یا درست ارزیابی نشده است حوادث به صورت دیگر بروز می کند و نظم امور خود به خود برقرار می شود... زندگی حرکت خود را باری به هر جهت ادامه می دهد... و صلح هم همین طور!

ژاک که سر در میان شانه ها فرو برده و حلقهٔ موها روی پیشانیش افتاده بود بیحوصله گوش می داد.

ـ این دفعه، آنتوان، کار از این حرفها گذشته است، خطر واقعاً جدی است...

ـ چه می گو یی؟ این بگومگو میان اتریش و صربستان.

ـ این صورت ظاهر است، شاید هم بهانه ای باشد که عمداً علم کرده اند... ولی باید ببینیم که در زیر چه می گذرد و آنچه از سالها پیش در پشت پردهٔ ارو پای مسلّح و مجهّز برای جنگ تدارک می بینند چیست. این نظام سرمایه داری که به نظر تو محکم به صلح تکیه داده است در حقیقت دچار تزلزل

است و تضادهای مخفی و سبعانه‌ای زیر بنای آن را سست می کند...

—مگر همیشه همین طور نبوده است؟

—نه!... یا درحقیقت، آره، شاید... ولی...

آنتوان سخن اورا برید:

—من می دانم که روحیهٔ نظامیگری پروس همهٔ کشورهای اروپا را وادار کرده است که تا دندان مسلح شوند.

ژاک فریاد زد:

—تنها پروس نیست! هر ملتی به بهانهٔ حفظ منافع خودش همین روحیه را تقویت می کند...

آنتوان سرش را به انکار تکان می داد:

—منافع، بله، البته. ولی رقابت میان منافع هر چقدر هم که شدید باشد ممکن است تا بی نهایت ادامه پیدا کند و به جنگ منتهی نشود! من به صلح اعتقاد دارم، ولی مبارزه را هم شرط زندگی می دانم. خوشبختانه امروز ملتها برای مبارزه راههای دیگری غیر از کشتار با اسلحه دارند! این اداها به بالکانیها می برازد و بس!... همهٔ حکومتها —مقصودم حکومتهای دول مقتدر است— حتی در کشورهایی که بیشترین بودجه را صرف تسلیحات می کنند متفقاً عقیده دارند که جنگ بدترین راه حل است. من فقط حرفهایی را که رجال سیاسی مسئول در سخنرانیهایشان می زنند تکرار می کنم.

—معلوم است! در مقابل ملتها فقط با حرف سنگ صلح را به سینه می زنند! ولی اغلب آنها یقین دارند که جنگ از نظر سیاسی لازم و هرچند وقت یک بار چاره‌ناپذیر است و، در صورت وقوع، باید از آن به بهترین شکل استفاده کنند، بیشترین سود را ببرند. چون همیشه و همه جا علت بدبختیها فقط یک چیز است: سود!

آنتوان به فکر فرو رفته بود. می خواست ایراد تازه‌ای مطرح کند. ولی برادرش سخن خود را ادامه داد:

—ببین، فعلاً در رأس دولتهای اروپایی یک مشت ملّی پرست دوآتشه قرار دارند که زیر نفوذ ستاد ارتش و به همچشمی یکدیگر، کشورهایشان را به

طرف جنگ می‌برند. حقیقت مسئله همین است!... عده‌ای از آنها، یعنی گستاخترینشان، می‌دانند به کجا می‌روند: خواهان جنگ‌اند و درست مثل دزدی که نقشه برای دستبرد می‌کشد آن را تدارک می‌بینند، چون یقین دارند که در فلان وقت، اوضاع و احوال به نفع آنها خواهد شد. این دقیقاً موضع برشتولد در اتریش است. و همچنین موضع ایسوالسکی[۱] و سازانف[۲] در پترزبورگ... عدهٔ دیگری هم هستند که نمی‌گویم خواهان جنگ‌اند: تقریباً همهٔ آنها از جنگ می‌ترسند. ولی تسلیم آن می‌شوند، چون آن را امرمحتوم می‌دانند. و خطرناکترین اعتقادی که ممکن است در ذهن رجل سیاسی ریشه بدواند همین است: اعتقاد به اینکه از جنگ چاره‌ای نیست! این عده به جای اینکه همهٔ امکانات را برای احتراز از جنگ به کار ببرند فقط یک فکر در سر دارند: اینکه محض احتیاط و هر چه زودتر، امکانات پیروزی خودشان را بیشتر کنند. و آن وقت همهٔ فعّالیتی را که می‌توانند صرفِ دفاع از صلح بکنند مثل عدهٔ قبل در راه تدارک جنگ به کار می‌اندازند. این موضع قیصر آلمان و وزرای اوست... و شاید هم موضع دولت انگلیس و مسلماً موضع پوانکاره[۳] در فرانسه!

آنتوان بی محابا شانه‌ها را بالا انداخت:

—تو می‌گویی: برشتولد، سازانف. من جوابی ندارم بدهم، چون اسم اینها بفهمی نفهمی به گوشم خورده است... ولی پوانکاره؟... مگر دیوانه شده‌ای... در فرانسه، غیر از چند نفر خل وضع مثل درولد[۴]، دیگر کیست که در

---

۱) Iswolsky ، رجل سیاسی روس (۱۸۵٦—۱۹۱۹) که از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۷ سفیر کبیر روسیه در فرانسه بود.

۲) Sazonow ، رجل سیاسی روس (۱۸٦۱— ۱۹۲۷) که از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۱٦ وزیر امور خارجهٔ روسیه بود.

۳) Raymond Poincaré، رجل سیاسی فرانسه (۱۸٦۰— ۱۹۳٤) که در سال ۱۹۱۲ نخست‌وزیر و از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ رئیس جمهور آن کشور بود. او را یکی از مسئولان جنگ جهانی اول می‌شمارند. (باعموزاده اش هانری پوانکاره، ریاضی دان معروف، اشتباه نشود.)

٤) Paul Déroulède، شاعر و رجل سیاسی فرانسوی (۱۸٤٦— ۱۹۱٤)، از ملیت پرستان متعصب.

آرزوی افتخارات نظامی یا انتقامجویی[1] باشد؟ فرانسه با همهٔ بندبندش، در همهٔ لایه‌های اجتماعیش ذاتاً صلح‌طلب است. و اگر ما به فرض محال روزی به جدال اروپا کشیده شویم به هر حال یک چیز مسلم است: اینکه هیچ کس نمی‌تواند فرانسه را متهم کند که قدمی در این راه برداشته است یا کمترین مسئولیتی به گردنش بیندازد!

ژاک با یک جست ازجا برخاست:

—مگر ممکن است؟... که تو این‌طور فکر بکنی؟... مگر ممکن است؟

آنتوان با نگاه مطمئن و گیرنده‌ای به برادرش نگریست (از آن نوع نگاهها که به بیماران می‌کرد و همیشه به آنها اعتماد می‌بخشید —گویی تندی نگاه نشانهٔ تشخیص درست بیماری بود).

ژاک سر پا ایستاده بود و او را برانداز می‌کرد:

—معصومیت تو واقعاً نومید کننده است!... باید برگردیم و نگاهی به اول تا آخر جمهوری فرانسه بیندازیم!... تو خیال می‌کنی که واقعاً می‌شود صادقانه ادعا کرد که سیاست فرانسه از چهل سال پیش تا امروز سیاست ملتی صلح‌طلب بوده است؟ و حقیقتاً حق دارد که به تجاوز ملتهای دیگر اعتراض کند؟... تو خیال می‌کنی که اشتهای استعمارطلبی ما، بخصوص طمع ما به افریقا، هیچ سهم مهمی درتحریک اشتهای ملتهای دیگر نداشته است؟ و بهانهٔ شرم‌آوری به دست کشورهای قوی نداده است تا کشورهای ضعیف را ضمیمهٔ خاک خود کنند؟

آنتوان گفت:

—آرام، آرام! مداخلهٔ ما در مراکش، تا جایی که من می‌دانم، جنبهٔ غیرقانونی ندارد. کنفرانس آلخثیراس[2] را به یاد می‌آورم. آنجا واقعاً همهٔ

۱) اشاره به جنگ فرانسه و آلمان در ۱۸۷۰— ۱۸۷۱ که به شکست فرانسه و واگذاری دو ایالت آلزاس و لورن به آلمان منتهی شد.

۲) Algesiras (= الجزیرة الخضرا، در متون اسلامی)، شهر و بندری در اسپانیا، واقع در ←

دولتهای بزرگ اروپا به ما و اسپانیا مأموریت دادند که صلح را در مراکش برقرار کنیم.

— این مأموریت را ما به زور گرفتیم و دولتهایی که آن را به ما دادند هدفشان این بود که روزی از این سابقه به نفع خودشان استفاده کنند. و این کار را هم کردند! مثلاً تو خیال می کنی که اگر ما به مراکش لشکرکشی نکرده بودیم آیا ایتالیا جرئت داشت که به طرابلس[1] یا اتریش به بوسنی دست بیندازد؟...

آنتوان قیافهٔ ناباوری به خود گرفت، اما از مسئله آن قدر اطلاع نداشت که بتواند نظر برادرش را رد کند.

وانگهی ژاک دیگر دوربرداشته بود:

—و پیمانهای اتحاد ما؟ آیا فرانسه برای اثبات مقاصد صلح طلبانه بود که با روسیه پیمان نظامی بست؟ همه می دانند که اگر روسیهٔ تزاری با فرانسهٔ انقلابی پیمان اتحاد بست فقط به امید این بود که ما را در موقع مناسب به بازی خودش در مقابل اتریش و در مقابل آلمان بکشاند! خیال می کنی که مثلاً دلکاسه[2]، مجری سیاست انگلستان، از کوشش برای «محاصرهٔ» آلمان هدف صلح طلبی داشته است؟ نتیجهٔ آن چه بود؟تحریک و تقویت روحیهٔ نظامی پروس که تو به آن اشاره کردی... نتیجهٔ دیگرش: تدارک مقدمات جنگ در سر تا سر اروپا و ایجاد استحکامات زمینی و پایگاههای دریایی و راه‌آهنهای نظامی و از این قبیل... در فرانسه، تصویب ده میلیارد فرانک اعتبار جنگی برای چهار سال! در آلمان، هشت میلیارد فرانک! در روسیه، گرفتن ششصد میلیون فرانک وام از

←ساحل مدیترانه مقابل جبل الطارق. در سال ۱۹۰٦ کنفرانسی از دولتهای معظم اروپایی در این شهر تشکیل شد و به فرانسه حق قیمومت بر مراکش را داد.

۱) ناحیه‌ای در شمال غربی لیبی در ساحل مدیترانه که تا سال ۱۹۱۱ در تصرف دولت عثمانی بود. در این سال، ایتالیا به این ناحیه لشکر کشید و آنجا را تصرف کرد.

۲) Delcasse ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۵۲— ۱۹۲۳) که چند بار وزیر امور خارجه شد. طرّاح پیمان «اتفاق دوستانه» میان فرانسه و انگلیس.

فرانسه برای ساختن راه‌آهن تا روسیه بتواند به مغرب آلمان لشکرکشی کند!

آنتوان زیر لب گفت:

—تا بتواند!... شاید یک روز... ولی کی؟ خدا می‌داند!

—در سرتاسر اروپا مسابقهٔ تسلیحاتی تب‌آلودی در گرفته است که همهٔ کشورها را به تباهی می‌کشاند و وادارشان می‌کند تا میلیاردها فرانکی را که باید صرف بهبود وضع اجتماعی کنند به مصرف بودجهٔ جنگی برسانند... مسابقهٔ دیوانه‌وار، مسابقه برای افتادن در پرتگاه! مسابقه‌ای که قسمتی از مسئولیتش متوجه ماست. و ما همین‌طور ادامه می‌دهیم. آیا برای ارضای امیال صلح‌طلبانهٔ دنیاست که فرانسه آن لورنی وطن‌پرست[1] را در کاخ الیزه[2] نشانده است تا همهٔ آشوبگرهای ملی‌پرست بی‌درنگ او را مظهر آرمانهای ملی خودشان بدانند؟ تا در کشور ما بی‌درنگ جنون انتقامجویی انگیخته شود؟ تا در انگلستان امید تجّارِ انگلیسی که هوس نابود شدن رقابت آلمان را در سر می‌پرورند زنده شود؟ تا در روسیه طمعِ جهانخوارها که برای تصرف قسطنطنیه دندان تیز کرده‌اند بیدار شود؟

اختیار حرکات خود را چنان از دست داده بود که آنتوان شروع به خندیدن کرد. مصمم بود که درگیر مناقشه نشود و حسنِ خلق خود را تا آخر حفظ کند. نمی‌خواست که این گفتگو چیزی بیشتر از بحث انتزاعی باشد: بازی شطرنجی که در آن مهره‌ها فرضیه‌های سیاسی بودند.

با انگشت به صندلی برادرش اشاره کرد و به طعنه گفت:

—خوب، حالا برگرد سر جایت...

ژاک نگاه شرربارى به او افکند. ولی مشتها را در جیب گره کرد و روی صندلی نشست.

پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

—در ژنو —مقصودم محیط بین‌الملل است که من با آن حشر و نشر

---

۱) اشاره به پوانکاره که اصلش از ایالت لورن بوده است. (ایالت لورن پس از شکست فرانسه در سال ۱۸۷۱ ضمیمهٔ خاک آلمان شده بود.)

۲) مقر رئیس جمهور فرانسه در پاریس.

دارم– ریزه‌کاریها به چشم نمی‌آید. آنجا، با حفظ نوعی فاصله، فقط خطوط کلّی سیاست اروپا را می‌بینند. باری، از آنجا گرایش فرانسه بسوی جنگ کاملاً آشکار است! و نظر تو هر چه باشد به هر حال در مسیر این گرایش، انتخاب پوانکاره آدمی به مقام ریاست جمهوری به منزلهٔ تصمیم نهایی است!

آنتوان همچنان لبخند می‌زد. با لحن ریشخندآمیزی گفت:

—همه‌اش پوانکاره! البته آنچه من در بارهٔ او می‌دانم افواهی است... نمایندگان مجلس، با همهٔ مشکل پسندیشان، به او احترام می‌گذارند... در وزارت امورخارجه هم همین‌طور. دوست من رومل که از اعضای کابینهٔ پوانکاره بود او را مرد خوش قلب، وزیر وظیفه‌شناس و کوشا، سیاستمدار درستکار، دوستدار نظم و دشمن هر نوع ماجراجویی می‌داند. به نظر من ابلهانه است که فرض کنیم همچه مردی...

ژاک سخنِ او را برید:

—صبر کن، صبر کن!...

دستش را از جیب، درآورد و چند بار، با حرکتی عصبی، حلقهٔ موهایی را که روی پیشانیش افتاده بود بالا زد. پیدا بود که می‌کوشد تا بر خود مسلط شود. چند ثانیه با پلکهای نیم‌بسته خاموش نشست. سپس سر برداشت و اعتراف کرد:

—این‌قدر حرف هست که نمی‌دانم از کجا شروع کنم... پوانکاره... باید خود شخص را از سیاستش جدا کرد. اما برای فهمیدن سیاستش باید خودش را هم شناخت... همهٔ شخصیتش را! البته نباید در وجود این جدلی سفسطه‌گر آن افسر پیاده نظام عصبی و خپله را که همیشه به امور نظامی علاقهٔ آشکار داشته است از یاد ببریم... «دوستدار نظم... مرد خوش قلب.» این هم به گمانم درست باشد. درستکاری. وفاداری. وفاداری آدمهای کلّه شق. حتی می‌گویند آدم خیرخواهی است. ممکن است. گویا بیشتر نامه‌هایش را با این عبارت تمام می‌کند: «مخلص شما...» و این فقط لفظ نیست: حقیقتاً دوست دارد که به دیگران خدمت بکند. همیشه آمادهٔ مبارزه با بیعدالتی و رفع ظلم است.

آنتوان گفت:

—خوب، همهٔ اینها دوست داشتنی است!

ژاک، بیحوصله تکرار کرد:

—صبر کن! من برای نوشتن مقاله‌ای که در روزنامهٔ «فانال» چاپ شد در مورد پوانکاره به دقت مطالعه کرده‌ام... صفت مشخّص او غرور است، مرد مغروری است که سرخم نمی کند، هرگز تسلیم نمی‌شود... البته با هوش است!... هوش استدلالی، منطقی، بدون وسعت نظر، بدون نبوغ... و بی اندازه سمج!... ذهن تند، درک سریع، ولی کمی کوتاه‌بین. حافظهٔ کم‌نظیر، ولی حافظه در جزئیات... همهٔ اینها صفات برازندهٔ وکیل زبردست دادگستری است... و می‌دانیم که پوانکاره کارش را از وکالت شروع کرد و حالا هم به همان صورت مانده است: یعنی در تلفیق الفاظ بیشتر از تلفیق معانی مهارت دارد...

آنتوان اعتراض کرد:

—اگر فقط همین باشد پس پیروزیهای سیاسیش را چطور باید توجیه کرد؟

—با نیروی کارش که معجزآساست. و بعد هم با تبحرش در امور مالی که در مجلس کمتر دیده می شود.

—و بی شک با درستکاری. در این محافل، درستکاری او همیشه باعث تعجب می شود و همه را مأخوذ می کند...

ژاک گفت:

—ولی این پیروزیها ظاهراً خود او را هم متعجب کرده و رفته‌رفته جاه‌طلبیهایش را برانگیخته است. چونکه حالا مرد جاه‌طلبی شده‌است و به‌هزار دلیل آشکار، پیداست که امروز می‌خواهد شخصیت بزرگی در تاریخ بشود. یا بهتر بگویم: می‌خواهد شخصیتی که فرانسه را به ایفای نقش تاریخی بزرگی واداشته است به حساب آید. می‌خواهد برای فرانسه حیثیت تازه‌ای فراهم کند و نام خودش را به دنبال آن بچسباند... نگران کننده‌تر از همهٔ اینها استنباطش از شرافت ملّی است: یعنی وطن‌پرستی با مفهوم مذهبی... دلیل آن را هم باید در اصل و نسب لورنی او و دوران جوانیش که در سرزمین پاره شده‌ای گذشته است پیدا کنیم. او متعلق به سرزمینی و متعلق به نسلی است که سالهای سال آرزوی

انتقام کشیدن و پس گرفتنِ ایالتهای از دست رفته را داشته‌اند...

آنتوان ازدر موافقت درآمد:

—حرفی ندارم. ولی اینکه بیاییم و نتیجه بگیریم که می‌خواسته است به قدرت برسد تا جنگ راه بیندازد!...

ژاک سخن او را برید:

— صبر کن... بگذار حرفم را تمام کنم. مسلماً دو سال و نیم پیش که پوانکاره نخست‌وزیر شد —یا حتی هجده ماه پیش که پا به کاخ الیزه گذاشت— اگر کسی می‌آمد و به او می‌گفت: «شما می‌خواهید فرانسه را به جنگ بکشانید» از صمیم قلب برآشفته می‌شد. با این همه یادت باشد که در ژانویهٔ ۱۹۱۲ در چه اوضاع و احوالی به ریاست دولت رسید. تا جانشین چه کسی شود؟ جانشین کایو[1]... و اما کایو نگذاشته بود که فرانسه درگیر جنگ با آلمان شود و حتی طرح آشتی پایداری را میان فرانسه و آلمان پی‌ریزی کرده بود. و درست به سبب همین سیاست صلح‌طلبی بود که ملی‌پرستها او را سرنگون کردند. و اگر پوانکاره توانست جای او را بگیرد نمی‌گویم برای این بود که می‌خواست جنگ راه بیندازد، ولی به هر حال برای این بود که از او انتظار می‌رفت که در برابر آلمان موضع «ملّی» بگیرد، یعنی موضعی در نقطهٔ مقابل موضع آشتی‌جویانهٔ کایو. دلیلش هم اینکه فوراً مردهٔ دلکاسهٔ پیر را، مرد «محاصرهٔ آلمان» را، از نو زنده کرد و یک سال بعد او را با عنوان سفیر کبیر فرانسه به روسیه فرستاد!... و وقتی که رئیس جمهور شد انتخابش متکی به کدام اکثریت بود؟ به همان طبقهٔ بورژوای سرمایه‌دار که هنوز مثل ژوزف دومستر[2] فکر می‌کند که جنگ لازمهٔ حیات و امر کاملاً طبیعی است و گرچه تأسف‌آور است ولی هر چند وقت یک بار هم چاره‌ای از آن نیست... این اشخاص مسلماً کوچکترین حرکتی برای برانگیختن جنگ تلافی‌جویانه نخواهند کرد، ولی از تصور وقوع چنین جنگی به وجد می‌آیند و حرفی ندارند که در وقت لزوم به آن تن بدهند. این

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۱۳.

۲) Joseph de Maistre، فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۳— ۱۸۲۱).

لاشمرده‌های بورژوازی مرتجع را ما سابقاً درمهمانیهای شام پدر از نزدیک دیده بودیم!... مضافاً بر اینکه همهٔ این کهنه احزاب دست راستی فرانسه که علاقه‌ای هم به جمهوری ندارند دچار این تصور واهی شده‌اند که پیروزی در جنگ باعث قدرت استبدادی حکومت می‌شود و در نتیجه، جلو پیشرفت سوسیالیسم را می گیرد و حتی کشور را از فریب جمهوری می رهاند. اینها آرزوی فرانسه‌ای را دارند که کاملاً تابع قدرت و انضباط نظامی باشد: فرانسه‌ای فاتح، سراپا مسلّح، دارای مستعمرات وسیع، که در برابر آن همهٔ کشورهای جهان سر فرود آورند... این آرزوی طلایی میهن پرستهاست!

آنتوان دل به دریا زد و گفت:

— ولی پوانکاره از وقتی که بر سر کار آمده برای اعلام نیات صلح طلبانه اش از هیچ فرصتی کوتاهی نکرده است...

ژاک گفت:

—نمی گویم که صداقت ندارد —هر چند که بعضی از هدفهای توسعه‌طلبی صلح‌جویانه سریعاً هدفهای جنگ می‌شود و آن وقتی است که این هدفها از راه توافقهای سیاسی به تحقق نرسد. ولی این نکته را هم که نتایجش قابل تخمین نیست نباید از نظر دور کرد: از سالها پیش همه می دانند که دو اعتقاد راسخ در ذهن پوانکاره جا گرفته و چشمهایش را کور کرده است. یکی اینکه جنگ میان آلمان و انگلستان چاره‌ناپذیر است...

— گویا خود تو هم حالا همین را می گفتی...

—نه، من نگفتم چاره‌ناپذیر است. گفتم: خطر این جنگ هست... اعتقاد دیگرش این است که آلمان، بخصوص بعد از ماجرای اغادیر، قصد حمله به فرانسه را دارد و خود را بی وقفه برای این جنگ آماده می کند. فکر و ذکر او همین دو چیز است و حرف دیگری به گوشش نمی رود. وچون، از طرف دیگر، معتقد است که فقط زور و ارعاب می‌تواند صلح را تأمین کند خودت حدس می‌زنی که چه نتیجه‌ای از همهٔ اینها می گیرد: اگر فرانسه امیدی به نجات از حملهٔ آلمان داشته باشد وقتی است که روز به روز ترسناکتر شود. بنا بر این باید هرچه بیشتر مسلح شود. بنابر این باید سازش ناپذیرتر و ستیزه‌جوتر شود... حالا

که این را فهمیدیم دیگر همه چیز روشن است: همهٔ اعمال پوانکاره، از سال ۱۹۱۲ تا امروز، چه در خارج و چه در داخل، از منطق کاملی پیروی می کند!

آنتوان، لمیده در میان تشکچه‌ها، آرام سیگار می کشید. از جوش و خروش برادرش تعجب می کرد، ولی با دقّت به او گوش می‌داد. وانگهی، صدای ژاک، مانند موج متلاطمی که وارد بستر خود شود، تدریجاً آرام می گرفت. ژاک در این مباحث که برایش آشنا بود احساس استواری می کرد و حتی خود را موقتاً برتر از برادرش می دید. سعی کرد که لبخند بزند و گفت:

ــ انگار دارم به تو درس می دهم، خنده‌دار است.

آنتوان نگاه دوستانه‌ای به او افکند:

ــ نه، نه. ادامه بده...

ــ گفتم: چه در خارج و چه در داخل. اول از سیاست خارجی شروع کنیم. سیاست خارجی فرانسه، بنا به ملاحظات احتیاطی، عملاً پرخاشگرانه است! مثال: روابط ما با روسیه. آلمان از توافقهای فرانسه و روسیه[1] ناراضی است؟ بگذار ناراضی باشد! در جنگی که پوانکاره از آن می‌ترسد، کمک روسیه برای ما ضروری است تا بتوانیم در برابر حملهٔ آلمان مقاومت کنیم. بنا بر این پوانکاره، بی اعتنا به حساسیّت آلمان، اتحاد فرانسه و روسیه را علناً تقویت می کند! و این کار بسیار خطرناکی است، چون پیروی از نقشه‌های پان‌اسلاویسم است که همه از مقاصد دشمنانه‌اش نسبت به اتریش و آلمان خبر دارند. پوانکاره این را ندیده می گیرد! چون امکان افتادن در این ماجراجویی را به امکان سست شدن روابط فرانسه و یگانه متحدش روسیه ترجیح می دهد. و برای پیشبرد این سیاست، همکارهای حاضر یراقی هم پیدا کرده است: سازانف، وزیر امورخارجهٔ روسیه، و ایسوالسکی، سفیر کبیر تزار در فرانسه. ضمناً دوست خودش دلکاسه را که از قدیم طرفدار همین عقاید بود با عنوان سفیر به پترز بورگ فرستاده و به او دستور داده است که روحیهٔ خصمانهٔ روسها را زنده نگه دارد و با سیاست اِعمال زورِ آنها همکاری کند. هیچ چیز از نظر دور نمانده است. ما در ژنو منابع

---

۱) اشاره به توافقهای سال ۱۸۹۳ برای تحکیم اتحاد نظامی میان فرانسه و روسیه.

اطلاعاتی موثّقی داریم. پوانکاره دو سال پیش در همان سفر اولش به روسیه، در مقام نخست‌وزیر فرانسه، به آرزوهای توسعه‌طلبی روسیه روی خوش نشان داد و در سفر فعلیش، سفری که ممکن است عواقب وخیم به بار آورد، ظاهراً قصد دارد که مقامات مسئول را ببیند و از نزدیک بررسی کند که آیا کارها روبه راه است و آیا پیمان اتحاد فرانسه و روسیه با اولین اخطار به کار می افتد یا نه!

آنتوان روی آرنج نیم‌خیز شد:

ــ اینها واقعیات عینی نیست، فقط حدسیّات است!

ــ نه، ما دلایل و امارات فراوان به دست آورده‌ایم... اینکه آیا پوانکاره آلت فعل روسها یا همدست آنهاست مهم نیست: روابط سیاسی پوانکاره با روسیه عملاً خطرناک است. و البته منطقی هم هست! این سیاست مردی است که جنگ در لورن را امر مسلم می‌داند و احتیاج دارد که ارتش روسیه به پروس شرقی حمله کند و آنجا را بگیرد... باید بدانیم که کسی مثل ایسوالسکی ــ خواه با توافق یا با تشویق یا دست‌کم با اجازهٔ پوانکاره ــ در پاریس چه نقشی ایفا می کند! آیا شک داری که روسها از بودجهٔ محرمانه چه مبالغ هنگفتی در اختیار مطبوعات ما می گذارند تا در فرانسه تبلیغات جنگی راه بیندازند؟ آیا شک داری که این میلیونها روبل نه فقط با توافق گستاخانهٔ دولت فرانسه بلکه با همدستی عملی هر روزهٔ آن برای جلب عقاید عمومی فرانسویها به مصرف می رسد؟

آنتوان با لحن شکّاکی گفت:

ــ عجب؟

ــ گوش کن: آیا می‌دانی که وجوه محرمانهٔ روسیه را چه کسی میان روزنامه‌های مهم فرانسه تقسیم می کند؟ شخص وزیر دارایی فرانسه!... ما برای اثبات این ادعا درژنو مدرک داریم. علاوه‌بر این، شخصی مثل هوسمر ــ که اطلاعات دقیقی در بارهٔ اروپا دارد ــ دائماً تکرار می کند که بعد از آخرین جنگهای بالکان، تقریباً همهٔ مطبوعات کشورهای اروپای غربی جیره‌خوار دولتهای طرفدار جنگ شده‌اند. و برای همین است که عامهٔ مردمِ این کشورها ــ غیر از آنهایی که می‌توانند ببینند! ــ خبر ندارند که در طی دو سال اخیر در

اروپای مرکزی و شبه جزیرهٔ بالکان چطور رقابتهای جنایتکارانه زمینهٔ جنگ را آماده می کند... ولی از مطبوعات بگذریم... همهٔ مطلب این نیست... صبر کن... مسئلهٔ پوانکاره به این زودی تمام شدنی نیست!... نمی توانم همه چیزها را این‌طور جسته و گریخته برایت توضیح بدهم... برویم بر سر سیاست داخلی. این هم به موازات سیاست خارجی پیش می رود، و البته منطقی است. اولاً تبِ تسلیحات — که به سود کارخانه های ذوب‌آهن و فولادسازی است و قدرت اینها در پشت پردهٔ سیاست حد و حصر ندارد... سه سال خدمت اجباری سربازی... آیا مذاکرات مجلس را دنبال کرده‌ای؟ و سخنرانیهای ژورس را؟... ثانیاً نفوذ در اذهان عمومی. تو گفتی که فرانسه دیگر در آرزوی افتخارات نظامی نیست... مگر این تب‌وتاب میهن‌پرستانه و جنگ‌طلبانه را نمی بینی که از چند ماه پیش چطور بر جامعهٔ فرانسه و خصوصاً بر جوانها غلبه کرده است؟ در این مورد هیچ غلو نمی کنم... این هم کار شخص پوانکاره است! نقشه‌ای در سر دارد: می داند که در روز اعلام بسیج، دولت ناچار باید متکی به احساسات عمومی باشد و این احساسات باید به اوج غلیان برسد تا مردم نه تنها از دولت پشتیبانی و پیروی کنند، بلکه مهار آن را بگیرند و به پیش برانند... فرانسه بعد از سال ۱۹۰۰، فرانسه بعد از ماجرای دریفوس[1] بیش از اندازه صلح‌طلب شده بود. ارتش از اعتبار افتاده بود، مردم از آن رو گردانده بودند. همه به امنیت و آسودگی عادت کرده بودند. لازم بود که نگرانیِ عمومی را بر انگیزند. طبقهٔ جوان و بخصوص جوانهای بورژوا زمینهٔ باروری برای پاشیدن بذر تبلیغات میهنی هستند. و نتیجهٔ مطلوب خیلی زود حاصل شد.

آنتوان که به یاد همکار جوانش مانوئل‌روا افتاده بود سخن او را برید:

—جوانهای ملی‌پرست البته کم و بیش هستند. ولی اقلیت بسیار کوچکی بیشتر نیستند.

—اقلیتی که هر روز بیشتر می شود! اقلیتی بسیار پر جنب‌وجوش که فقط می خواهد وارد خدمت ارتش شود، نشانهای افتخار به سینه بزند، پرچم بلند کند و

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۶۸۱.

دنبال قشون رژه برود! امروز به اندک بهانه‌ای در برابر مجسمهٔ ژاندارک یا مجسمهٔ استراسبورگ[1] تظاهرات راه می‌اندازند! و هیچ چیز مسری‌تر از این نیست! مردم عوام ــ کارمند جزء، دکاندار ــ تا ابد در برابر این تظاهرات، در برابر این تحریکات تعصب‌آمیز، خونسرد نمی‌مانند... مضافاً بر اینکه مطبوعات، به رهبری دولت، مغزها را در همین خط پرورش می‌دهند... خرده خرده مردم را متقاعد می‌کنند که فرانسه در معرض تهدید است و امنیتش در گرو مشتهای آنهاست و باید قدرتش را نشان دهد و به تسلیحات فوری و وسیع گردن بگذارد. آگاهانه در مملکت وضعی را ایجاد کرده‌اند که شما پزشکها آن را «عقدهٔ روانی» می‌نامید: عقدهٔ جنگ... و وقتی که در مردم این اضطراب همگانی، این تب و این هراس را برانگیزند دیگر مثل آب خوردن می‌توانند آنها را به ارتکاب بدترین دیوانگیها وادارند!... این است وضع کلّی موجود. نمی‌گویم: یکی از همین روزها پوانکاره به آلمان اعلام جنگ می‌کند ... نه، پوانکاره برشتولد نیست، ولی برای حفظ صلح، باید این فرض را محتمل بدانیم... پوانکاره، بر مبنای این تصور که چاره‌ای از جنگ نیست، سیاستی را طرح و اجرا کرده است که نه تنها عوامل محرّک جنگ را از میان نمی‌برد بلکه آنها را تقویت هم می‌کند! تسلیحات ما به موازات تسلیحات روسیه وحشت برلن را برانگیخته است. جبههٔ نظامی آلمان از فرصت استفاده کرده است و جنگ را تدارک می‌بیند. نزدیکی بیشتر فرانسه به روسیه ترس مردم آلمان را از «محاصره» توجیه می‌کند. کار به جایی رسیده است که حالا دیگر ژنرالهای آلمانی علناً اعلام می‌کنند که برای نجات از این وضع راهی غیر از جنگ نیست و حتی عده‌ای از آنها می‌گویند که برای پیشدستی باید فوراً جنگ را شروع کرد!... همهٔ اینها به میزان معتنابهی تقصیر پوانکاره است. نتیجهٔ مستقیم، نتیجهٔ هولناک سیاست ایسوالسکی-پوانکاره این بود که ملت آلمان عیناً به همان صورت درآمد

---

۱) مجسمهٔ تمثیلی شهر استراسبورگ در میدان کنکورد پاریس، اثر پرادیه(Pradier)، پیکرتراش فرانسوی در قرن نوزدهم. چون استراسبورگ در سال ۱۸۷۱ ضمیمهٔ آلمان شده بود، میهن پرستان فرانسوی تظاهرات خود را در برابر این مجسمه به راه می‌انداختند.

که پوانکاره تجسّم می کرد: ملّتی جنگ‌طلب، ملّتی درنده‌خو.. . ما گرفتار یک دور جهنمی شده‌ایم. و اگر سه ماه دیگر فرانسه به جنگ اروپا کشیده شود —جنگی که روسیه زمینهٔ آن را چیده و آلمان به رشد آن میدان داده است تا از فرصت مناسب استفاده کند— آن وقت پوانکاره می تواند با تفاخر فریاد بردارد: «دیدید چطور ما در معرض خطر بودیم! دیدید حق با من بود که می گفتم باید ارتشِ قویتر و متحدهای پا برجاتر داشته باشیم!» و اصلاً نفهمد که بر اثر اشتباهات خودش در زمینهٔ روانشناسی اجتماعی و دوستیهایش با روسیه و سیاست بدبینانه و ترساننده‌اش، علی‌رغم ظواهر، یکی از بانیان این جنگ بوده است!

آنتوان تصمیم گرفته بود که مانع سخن گفتن برادرش نشود، ولی در دل خود این انتقادات را ناوارد و حتی از هم گسیخته می دانست. چند بار در لابه‌لای سخنان ژاک به تناقض برخورده بود. هوش خودش که منطقی و واقع‌بین بود در برابر این احتجاجات که رو یهمرفته به نظرش سست ونامرتبط می آمد مقاومت می کرد و هیچ نمانده بود که به نادانی و بی کفایتی برادرش حکم کند. آراءِ او را سطحی و حتی کودکانه می یافت. خوش‌قلبی و بی کفایتی... البته خطرهای مبهمی در افق حس می شد. ولی پوانکاره که حتی در مقام ریاست‌جمهور رهبری خود را ادامه می داد می توانست به موقع ابرهای طوفان‌زا را براند. حقاً می بایست به او اعتماد کنند: پوانکاره نشان داده بود که سیاستمدار بزرگی است. رومل او را تحسین می کرد. تصور اینکه مرد منطقی خونسردی مانند پوانکاره آرزومند انتقامجو یی باشد ابلهانه بود و همچنین ابلهانه بود تصوّر اینکه آرزومند جنگ نباشد ولی به صِرف اینکه آن را محتمل یا محتوم می داند طوری رفتار کند که جنگ چاره‌ناپذیر شود. تصوّرات کودکانه! با اندکی عقل سلیم می توان فهمید که پوانکاره و، به تبع او، همهٔ سیاستمداران فرانسه مصممند که کشور را به هر قیمت از این ماجراجو یی برکنار بدارند. به صد دلیل. و دلیل اول آنکه پوانکاره بهتر از هر کس دیگر می داند که امروز فرانسه و روسیه هیچ کدام یارای پیروز شدن در این بازی را ندارند. رومل چند روز پیش همین را می گفت. حتی خود

ژاک تلویحاً به کمبود وسایل حمل و نقل و راههای ارتباطی روسیه اشاره کرده بود، زیرا روسیه برای رفع همین کمبود ششصد میلیون وام گرفته بود. اما در مورد فرانسه، قانون خدمت اجباری سه ساله، که برای رساندن تعداد سر بازان فرانسه به سطح ارتش آلمان البته ضرورت داشت، تازه از مجلس گذشته و هنوز به مرحلهٔ اجرا نرسیده بود... با همهٔ این احوال، آن قدر اطلاعات دقیق دراختیار نداشت که بتواند به نحو مطلوب، همهٔ ادعاهای برادرش را رد کند. پس بهتر بود که خاموش بماند. خود رو یدادها به ژاک و به همهٔ این غُربتیهای جمع شده در ژنو، به همهٔ این پیغمبران دروغین که ژاک زیر نفوذ آنها بود، نشان خواهد داد که چقدر اشتباه می کنند.

ژاک ساکت مانده بود. ناگهان به نظر خسته و فرسوده می‌آمد. دستمالش را درآورد و چهره و پشتِ گردن خود را خشک کرد.

حس می کرد که این سیل کلمات خودجوش و خشم آلود برادرش را قانع نکرده است. و می دانست چرا. آگاه بود که جسته و گریخته و بی نظم و ترتیب، دلایل پراکنده‌ای در زمینه‌های سیاست و صلح‌طلبی و انقلاب اجتماعی عرضه کرده و همهٔ اینها بازتابی از گفتگوهای رایج در «لوکال» بوده است. و همان نادانی و بی کفایتی را که آنتوان در دل بر او عیب گرفته بود در این لحظه خود او به صورت دردناکی عمیقاً حس می کرد.

یک هفته بود که در پاریس به سر می برد و در این مدت وقتش را صرف کسب اطلاع در بارهٔ حالت روحی سوسیالیستهای فرانسوی کرده و بیشتر از آنکه به موضوع مسئولیت کشورهای اروپایی بپردازد به بررسیِ واکنش این افراد در برابر خطر جنگ پرداخته بود.

نگاههای مضطربش برگرد اتاق می گشت و روی هیچ چیز قرار نمی گرفت. سرانجام به برادرش نگریست که دستها زیر سر و چشمها خیره بر سقف، از جایش تکان نخورده بود. با صدای بریده بریده گفت:

ــ وانگهی، نمی دانم چرا من... مسلماً گفتنیهای فراوان دیگری، بهتر از آنچه من گفتم، در این باره هست... حتی فرض کنیم که من در قضاوتم راجع به پوانکاره تند رفته باشم... و سهم مسئولیت فرانسه را بزرگتر از آنچه هست

جلوه داده باشم... مهم این نیست! مهم این است که جنگ نزدیک می‌شود! مهم این است که به هر قیمت باید خطر جنگ را دور کرد!

آنتوان لبخند تردیدآمیزی زد که ژاک را بی‌تاب کرد. فریاد برآورد:

ــ شما همه حقیقتاً به امنیت خودتان اعتماد جنایت‌آمیزی دارید! وقتی که طبقهٔ بورژوازی ناچار شود که سرانجام چشمهایش را باز کند و واقعیت امور را ببیند شاید دیگر دیر شده باشد!... وقایع به سرعت پشت سر هم اتفاق می‌افتد. روزنامهٔ «لوماتن»[1] امروز ۱۹ ژوئیه را بردار و ببین. صحبت از محاکمهٔ کایوست. صحبت از تعطیلات تابستانی، آب تنی در دریا، قیمت محصولات فصل است. ولی یک مقاله هم در صفحهٔ اول می‌بینی که تصادفی نیست و با این کلمات پر از دینامیت شروع می‌شود: «اگر جنگ در می‌گرفت...» می‌بینی کارمان به کجا کشیده است؟ اروپا به صورت انبار باروت درآمده است. اگر جرقه‌ای در جایی روشن بشود... و کسانی مثل تو می‌گویند: «جنگ؟...» با همان لحنی که تو الان به کار بردی... انگار در ذهن شما، چنانکه روی لبهای شما، این فقط یک کلمه است و نه چیز دیگر! شما می‌گویید «جنگ» و هیچ کدام فکر نمی‌کنید «کشتاربی‌سابقه»، «میلیونها قربانی بیگناه»... آه اگر تخیل شما یک ثانیه از این سستی و خُفتگی در می‌آمد، شما همه، و تو زودتر از دیگران، از جا بلند می‌شدید و کاری می‌کردید! و تا کار از کار نگذشته است دست به مبارزه می‌زدید!

آنتوان با لحن آرامی گفت:

ــ نه.

باز هم چند ثانیهٔ دیگر آرام ماند و بی‌آنکه سر برگرداند دوباره گفت:

ــ نه! من نه!

با همهٔ اینکه از سخنان برادرش سخت منقلب شده بود، نمی‌گذاشت که اضطراب در دلش رخنه کند و زندگی استواری را که برای خود ساخته و

---

۱) Le Matin ، روزنامهٔ خبری چاپ پاریس که، در آستانهٔ جنگ جهانی اول، سخنگوی محافل جنگ طلب بود.

تعادلش را بر آن متکی کرده بود بر هم بزند.

آهسته نیم‌خیز شد و بازوها را روی سینه حلقه کرد. با لبخند لجوجانه‌ای دوباره گفت:

— نه، نه!... من آدمی نیستم که بلند شود و در حوادث دنیا مداخله کند!... من کار معیّنی دارم. من آدمی هستم که فردا ساعت هشت باید به بیمارستان برود. یک بیمار مبتلا به ورم ملتحمه روی تخت شمارهٔ ٤ هست و یک بیمار مبتلا به ورم صفاق روی تخت شمارهٔ۹... هر روز با بیست کودک بدبخت سر و کار دارم که باید از مخمصه نجاتشان بدهم! بنا بر این به هر چیز دیگر جواب «نه» می‌دهم!... کسی که شغل معینی دارد نباید برود انگشت درکارهایی بکند که از آنها سر در نمی‌آورد... من شغلی دارم. باید مسائل معین و محدودی را حل کنم که مربوط به صلاحیتم است وغالباً زندگی یک فرد بشری و گاهی هم زندگی یک خانواده به آنها وابسته است. حالا فهمیدی!... کار من چیزی است غیر از گرفتن نبض ارو پا!

باطناً بر این عقیده نیز بود که متصدّیان امور جامعه طبعاً در همهٔ مسائل بین‌المللی واردند و اشخاص ناواردی مثل خود او بایدچشم بسته ادارهٔ امور رابه عهدهٔ آنها واگذارند. اعتباری را که برای زمامداران فرانسه قایل بود به اولیای امور دیگر کشورها نیز تعمیم می داد. ذاتاً به هر نوع متخصصی احترام می گذاشت.

ژاک با نگاه تازه‌ای به او می‌نگریست. ناگهان سؤالی برایش مطرح شده بود: این تعادل کذایی آنتوان که ژاک سابقاً آن را به عنوان پیروزی عقل، پیروزی ذهن بر تناقضهای جهان می‌ستود و همیشه در او حالتی آمیخته به خشم و رشک بر می انگیخت آیا درحقیقت دفاع طبیعی آن موجودات ظاهراً فعّال و باطناً تن‌پرور نبود که جنب و جوش می کنند — جنب وجوشی پهلوان‌مآبانه — تا به خودشان نشان دهند که کسی هستند؟ یا به بیانِ دقیقتر: آیا تعادل روحی آنتوان نتیجهٔ خوشایند میدان محصور و رو یهمرفته کوچکی نبود که به فعالیت خود تخصیص داده بود؟

آنتوان دوباره گفت:

— تو می گوی: «عقدهٔ جنگ...» ولی بدان که من به اندازهٔ تو برای

این عوامل روانی اهمیّت قایل نیستم... سیاست ذاتاً قلمرو امور عینی است، زمینه‌ای که احساسات پاک دلهای حسّاس در آنجا کمتر از جاهای دیگر به حساب می‌آید!... پس اگر هم خطرهایی که تو اعلام می کنی واقعی باشد هیچ کاری از ما ساخته نیست. مطلقاً هیچ. نه از تو، نه از من، نه از هیچ کس دیگر!

ژاک با خشونت از جا برخاست و دستخوش خشمی که این‌بار نمی‌توانست مانع آن شود فریاد زد:

—این‌طور نیست! پس در برابر این خطر چاره‌ای نداریم جز اینکه سرخم کنیم و کار روزانه‌مان را ادامه بدهیم و منتظر فاجعه بمانیم! وحشتناک است! خوشبختانه برای خاطر ملتها، برای خاطر شماها، آدمهایی هستند که بیدارند، آدمهایی که فردا اگر لازم باشد از جانفشانی دریغ نمی کنند تا بلکه اروپا را از خطر...

آنتوان سر پیش برد وبا لحن کنجکاوی پرسید:

— آدمهایی ؟ چه آدمهایی ؟ تو؟...

ژاک به نیمکت آنتوان نزدیک شد. خشمش فرو نشسته بود. از بالا به برادرش می نگریست. چشمهایش از فرط غرور و اعتماد می درخشید. درحالی که پیشانیش از عرق پوشیده بود با لحن شمرده‌ای گفت:

—لااقل آیا این را می دانی که تعداد دوازده میلیون کارگر متشکّل در دنیا هست؟ آیا می دانی که جنبش سوسیالیستی جهانی پانزده سال سابقهٔ مبارزه وتلاش و همبستگی و پیشرفت مداوم دارد؟ که امروز در همهٔ مجلسهای قانونگذاری اروپا گروههای مهم سوسیالیست هستند؟ که این دوازده میلیون کارگر متشکل در بیست کشور مختلف دنیا پراکنده‌اند؟ که بیشتر از بیست حزب سوسیالیست در سرتاسر دنیا برادرانه دست به دست همدیگر داده و زنجیر عظیمی ساخته‌اند؟... و اندیشهٔ اصلی آنها، حلقهٔ همبستگی آنها، نفرت از تسلیحات نظامی و تصمیم راسخ به مبارزه با جنگ است، هر نوع جنگی، از هر کجا که بیاید؟ زیرا جنگ همیشه دسیسهٔ سرمایه‌دارها بوده است و ملت...

لئون در را باز کرد و گفت:

—شام حاضر است.

ژاک که سخنش قطع شده بود پیشانی را پاک کرد و بسوی صندلیش برگشت. سپس همینکه خدمتکار در را بست و رفت، گویی برای نتیجه گیری از سخنان خود زیرلب گفت:

—حالا، آنتوان، شاید فهمیده باشی که من برای چه به فرانسه آمده‌ام...

آنتوان مدت چند ثانیه بی آنکه چیزی بگوید به برادرش نگریست. خط چین‌خوردهٔ ابروها بالای چشمهای فرورفته‌اش نشان می‌داد که سخت مشغول اندیشیدن است. سرانجام با لحن مبهمی گفت:

—بله، کاملاً.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان پاها را جا به جا کرده و روی نیمکت نشسته بود. بر کف دستهایش تکیه کرد و نگاهش را به زمین دوخت. سپس تکان مختصری به شانه‌هایش داد و از جا برخاست. لبخندزنان گفت:

— خوب، به هر حال بیا برویم شام بخوریم.

ژاک بی آنکه کلمه‌ای بگوید دنبال برادرش راه افتاد.

خیس عرق بود. در وسط راهرو به یاد وان افتاد. وسوسهٔ آب‌تنی بر تردیدهایش غلبه کرد. بی‌محابا گفت (و چون بچه‌ای سرخ شد):

— ببین! دیوانگی است، اما یکهو به سرم زد که استحمام بکنم... همین حالا، پیش از شام... یعنی می‌شود؟

آنتوان که به شوق آمده بود با صدای بلند گفت:

—معلوم است که می‌شود! (و این احساس ابلهانه به او دست داد که گویی انتقامش را می‌گیرد.) حمام، دوش، هر چه دلت بخواهد!... بیا برویم.

تا ژاک استحمام می کرد، آنتوان به اتاق کارش برگشته و نامهٔ آن باتنکور را از جیبش در آورده بود. آن را دوباره خواند و پاره کرد. هیچ وقت نامهٔ زنها را نگه نمی‌داشت. در دل لبخند می‌زد، ولی در چهره‌اش کمتر اثری از این لبخند پدیدار بود. دو باره دراز کشید، سیگاری روشن کرد و میان تشکچه ها بیحرکت

ماند.

به فکر فرو رفته بود. نه در بارهٔ جنگ یا ژاک یا حتی آن‌باتنکور: در بارهٔ خودش.

در دل می گفت: «سخت اسیر شغلم شده‌ام، جای انکار نیست. دیگر هرگز فرصت اندیشیدن ندارم... اندیشیدن به معنای فکر کردن در بارهٔ مریضها یا حتی در بارهٔ حرفهٔ پزشکی نیست: اندیشیدن یعنی اندیشیدن در بارهٔ جهان... مجال ندارم... اگر بیندیشم انگار دارم از وقت کارم می دزدم... آیا حق دارم؟ آیا کار و حرفه‌ام یعنی حقیقتاً همهٔ زندگی؟ آیا زندگی خود من فقط همین است؟... مسلّم نیست... زیرِ ظاهر دکتر تیبو حس می کنم که کس دیگری هم هست: خودم... و این کس دیگر خفه شده است... مدتهاست... شاید از وقتی که اولین امتحانم را گذراندم... آن روز، تق! در تله بسته شد... آن که خود من بود، آن که پیش از دکتر تیبو وجود داشت ـــ آن که به هر حال هنوز هم خود من است ـــ مثل جوانهٔ مدفونی است که دیگر، از مدتها پیش، نمو نمی کند... آره، بعد از اولین امتحان... و همهٔ همکارهایم هم مثل من‌اند... همهٔ آدمهای شاغل شایدمثل من باشند... درست بهترینشان... زیرا بهترینشان آنهایی هستند که خودشان را فدا می کنند، همهٔ وقتشان را روی کار و شغلشان می گذارند... ما کم و بیش به آدمهای آزادی می مانیم که خودشان را فروخته باشند...»

دستش، در ته جیب، با دفترچهٔ یادداشتی که همیشه همراهش بود بازی می کرد. بی اختیار آن را درآورد و سرسری نگاهی به صفحهٔ فردا ۲۰ ژوئیه انداخت که پر از نام و علامت بود.

ناگهان با خود گفت: «شوخی بردار نیست. برای فردا به دکتر تریو یه قول داده‌ام که به دیدن دخترک بیمارش بروم... و ساعت دو بعد از ظهر هم که روز مطبّم است...»

سیگارش را در زیرسیگاری له کرد و کش و قوس رفت.

لبخندزنان گفت: «می بینی که دکتر تیبو دوباره پیدایش شد. باشد! زندگی کردن، به هر حال، یعنی فعالیت کردن! زندگی کردن فلسفه بافتن

نیست... اندیشیدن در بارهٔ زندگی؟ چه فایده؟ همه می‌دانند که زندگی چیست: مجموعهٔ در هم و برهم و بی‌معنایی از لحظه‌های خوش و ناخوش! تمام شد و رفت، کاریش هم نمی‌شود کرد... زندگی کردن به معنای دائماً شک کردن و تجدیدنظر کردن در بارهٔ همه چیز نیست...»

تکان محکمی به کمرش داد و از جا برخاست. روی زمین جفت زد، چند قدم پیش رفت تا به کنار پنجره رسید.

به کوچهٔ خلوت و خانه‌های مرده و شیب بامها که آفتاب سایه‌های بلند دودکشها را روی آنها گسترده بود سرسری نگاهی افکند و تکرار کرد: «زندگی کردن یعنی فعالیت کردن... (همچنان در ته جیب به دفترچهٔ یادداشتش ور می‌رفت.) فردا دوشنبه است: خوکچهٔ شمارهٔ ۱۳ را قربانی می‌کنیم... هزار احتمال هست که تلقیح مثبت باشد... چه کار پرمخمصه‌ای! در پانزده سالگی یک کلیه‌اش را از دست بدهد... بعدش هم آن دخترک دکتر تریویه... بدبختی را ببین! امسال همه‌اش گرفتار این بیمارهای سینه‌پهلویی بوده‌ام... دو روز دیگر هم صبر می‌کنیم و اگر فایده نکرد دنده‌اش را بر می‌داریم...»

پردهٔ پنجره را دوباره انداخت و ناگهان گفت: «خوب دیگر! مهم این است که آدم کارش را پاکیزه انجام بدهد... و بگذارد زندگی راه خودش را برود!...»

به میان اتاق برگشت و سیگار دیگری آتش زد. ذوق‌زده از پیچش صدا در اتاق، گویی برگردانِ تصنیفی را شروع به خواندن کرد:

«زندگی راه خودش را برود... و ژاک موعظه‌اش را بکند... زندگی راه خودش را برود...»

۱۶

شام با یک فنجان سوپ سرد آغاز شد. دو برادر، خاموش، سوپشان را می‌خوردند و لئون، با کُت سفیدش مانند متصّدی نوشگاه، موقّرانه مشغول بریدن خربزه روی مرمر بوفه بود.

آنتوان به ژاک گفت:

ـ گمانم ماهی و کمی گوشت سرد با سالاد داشته باشیم. کافی است؟

دور و بر آنها، اتاق تازهٔ ناهارخوری با دیوارهای چوبی لخت و آیینه‌ها و بوفهٔ درازی که سرتاسر دیوار مقابل پنجره را می‌گرفت فضای خالی و غمزده و مجلّلی به وجود می‌آورد.

آنتوان گویی با این فضا خوگرفته بود. در این لحظه از چهره‌اش حسن‌نیت صمیمانه‌ای آشکار بود. خوشحال از دیدن برادرش، صبورانه منتظر بود که گفتگو دوباره شروع شود.

ولی ژاک خاموش بود. از منظرهٔ سرد این اتاق و از این میز بزرگ که دوازده مهمان می‌توانستند دور آن بنشینند و اکنون میان او و برادرش فاصله می‌انداخت دلش گرفته بود. حضور خدمتکار بر ناراحتیش می‌افزود: لئون هر بار که می‌خواست بشقابی را عوض کند ناچار بود که برای رفت‌وآمد میان میز و بوفه، نیمی از صحن اتاق را دوبار بپیماید و ژاک، بی‌آنکه دلش بخواهد، بی‌اختیار از گوشهٔ چشم به این رفت‌وآمد شبح‌وار روی قالی می‌نگریست. امیدوار بود که لئون پس از آوردن خربزه از اتاق برود. ولی او همچنان مانده بود و لیوانها را پر می‌کرد. ژاک در دل گفت: «عادت تازه.» (سابقاً برادرش به زور تحمل می‌کرد که دیگران برایش غذا بیاورند: دوست داشت که خودش هر چه می‌خواهد به میل خود بردارد.)

آنتوان در حالی که لیوانش را بلند می‌کرد تا شفافیّت عنبرگون شراب را تماشا کند توضیح داد:

ـ شراب «مورسو»ی سال ۱۹۰۴ است. با ماهی خیلی می‌چسبد...

پنجاه بطری از این در طبقهٔ پایین پیدا کردم... ولی پدر دیگر در زیرزمینش تقریباً شراب نگه نمی داشت...

از زیر چشم با دقت بیشتری به برادرش نگریست. نزدیک بود از او سؤالی بکند، ولی منصرف شد.

ژاک سرسری به بیرون می نگریست. پنجره ها باز بود. بر فراز بامها، آسمان درخشش زرین صدف را داشت. در ایام کودکی، بسیار غروبها مانند امروز، این خانه ها، این بامها، این پنجره های کرکره بسته، این پرده های دودزده، این نهالهای سبز گلدانهای ردیف شده روی بالکنها را تماشا کرده بود.

آنتوان ناگهان پرسید:

ـ بگو ببینم، ژاک، آیا به تو خوش می گذرد؟ از زندگیت راضی هستی؟

ژاک یکه خورد و با تعجب به برادرش نگریست.

آنتوان با لحن محبت آمیزی دوباره پرسید:

ـ آره؟ لااقل خوشبخت هستی؟

ژاک به زور لبخندی زد که مدت چند ثانیه روی لبهایش ماند. زیرلب گفت:

ـ نمی دانم، خوشبختی ظرف آبخوری نیست که از روی طاقچه برداریم... خوشبختی گمانم یک جور استعداد است... که شاید من نداشته باشم.

چشمش درنگاه برادرش افتاد: نگاهی طبیبانه. سرش را بطرف بشقاب خود برگرداند و ساکت ماند.

دیگر میل نداشت که بحث سابق را از سر بگیرد و با این حال، همهٔ افکارش بسوی آن برمی گشت.

ظروف نقرهٔ پدر ـ دوری بیضی شکل که لئون روی آن برایش ماهی آورد و ظرف سوس خوریِ لبه برگشته مانند چراغهای باستانی ـ او را به یاد شامهای خانوادگی گذشته انداخت.

بی مقدمه پرسید:

ـ ژیز کجاست؟

گویی پس از اینکه ژیز را ماهها فراموش کرده بود ناگهان خاطرهٔ او در ذهنش زنده می شد.

آنتوان فرصت را غنیمت شمرد:

ــ ژیز؟ همان جا که بود... به نظر می آید که خوشبخت است. گاه گاه به من نامه می نویسد. حتی در عید فصح، سه روز اینجا آمد... با پولی که پدر برایش گذاشته است حالا می تواند زندگی نسبتاً مستقلی داشته باشد.

با این اشاره به وصیت آقای تیبو، کم و بیش امیدوار بود که بتواند گفتگو را به میراث پدر بکشاند. هرگز استنکاف ژاک را جدی تلقی نکرده بود. با توافق صاحب دفتر، ثروت پدری را عادلانه تقسیم کرده و سهم ژاک را به صرافش سپرده بود تا به جریان بیندازد و منتظر بود که ژاک از تصمیم نامعقول خود چشم بپوشد.

ولی ذهن ژاک فرسنگها از این اندیشه به دور بود. پرسید:

ــ همان جا توی صومعه؟

ــ نه. حتی دیگر در لندن هم نیست. در حوالی لندن، در کینگز بری، در یکی از خانه های وابسته به صومعه، اگر درست فهمیده باشم، زندگی می کند: یک نوع پانسیون که در آن عده‌ای دختر مثل خود او هستند.

ژاک تقریباً تأسف می خورد که چرا نسنجیده این موضوع را به‌میان کشیده است. خاطرهٔ ژیز برایش رنج آور بود. بنا به دلایل بسیار، یقین داشت که خود او باعث شده است تا دختر جوان جلای وطن کند و از آنچه برایش یادآور گذشته و امیدهای بر باد رفته بود بگریزد.

آنتوان با لبخندی خطاپوش سخنش را ادامه می داد:

ــ روحیه اش را که می شناسی... همین زندگی به دردش می خورد... یک نوع زندگی اشتراکی است که مقرراتِ سختی هم ندارد و وقتش فقط صرف عبادت و ورزش می شود. (و با اندکی تردید تکرار کرد:) به نظر می آید که خوشبخت است.

ژاک با عجله موضوع بحث را عوض کرد:

ــ مادموازل کجاست؟

(آنتوان در یکی از نامه‌هایش در زمستان گذشته به او خبر داده بود که مادموازل دووایز به آسایشگاه سالمندان رفته است.)

— از تو چه پنهان که اطلاعاتم در بارهٔ مادموازل غیرمستقیم است: از طریق آدرین و کلوتیلد.

— آنها هنوز اینجا هستند؟

— آره، نگهشان داشته‌ام، چون با لئون می‌سازند... یکشنبهٔ اول هر ماه مرتباً به دیدن مادموازل می‌روند؟

— کجا هست؟

— در پوان‌دوژور. همان «آسایشگاه سالمندان» که آقای شال خودش را خانه‌خراب کرد تا توانست مادر پیرقلدرمآبش را آنجا بفرستد. یادت نیست؟ نه؟ از این ماجرا خبرنداشتی؟ یکی از مشعشعانه‌ترین عملیات آقای شال...

ژاک که ناخواسته خنده‌اش گرفته بود پرسید:

— خودِ این موجود چه کار می‌کند؟

— آقای شال؟ کیف دنیا را می‌کند! در کوچهٔ پیرامید یک مغازهٔ اختراعات باز کرده است... خودش مدّعی است که از گهواره استعداد این کار را داشته است... راستش گویا کارش هم گرفته است... اگر روزی گذارت آنجا افتاد به یک بار دیدن می‌ارزد. با یک آدم عوضی شریک شده است. دوتایی بساطی علم کرده‌اند که جان می‌دهد برای قصّه‌های دیکنز...

مدت یک دقیقه، صدای خندهٔ آنها در اتاق پیچید. هر دو لحظه‌ای دنیای برادرانه، دنیای فراموش نشدهٔ گذشته را بازیافتند.

آنتوان پس از مکث کوتاهی گفت:

— اما مادموازل... (گویی ناگهان ناراحت شده بود و می‌خواست به هر صورت برای ژاک توضیح بدهد که چه گذشته است. با لحن حق به جانب و ساده‌لوحانه‌ای که برای ژاک کاملاً تازگی داشت گفت:) راستش هیچ وقت به فکر من خطور نکرده بود که مادموازل روزهای آخر عمرش را بیرون از این خانه بگذراند... خیلی خوب، لئون، ظرف سالاد را روی میز بگذارید، خودمان برمی‌داریم... (و تا لئون به در اتاق برسد و بیرون برود خطاب به ژاک گفت:)

سالادِ تره‌تیزک. با گوشت سرد می‌خوری یا بعد؟

ــ بعد.

آنتوان پس از اطمینان از اینکه تنها شده‌اند دنبال سخن خود را گرفت:

ــ حقیقتش را بگویم. هیچ وقت حاضر نبودم کوچکترین کاری بکنم که پیرزن بدبخت از این خانه برود. امّا از تو چه پنهان که اصرار خودش برای رفتن به صلاح من بود. حضورش در اینجا سازمانبندی جدید زندگیم را مشکل می‌کرد... بعد از اینکه مطمئن شد که ژیز تصمیم نهاییش را برای ماندن در انگلیس گرفته است به سرش زد که به آسایشگاه برود. البته ژیز پیشنهاد کرده بود که عمه‌اش را به انگلیس ببرد و درخانه‌ای نزدیک خودش بنشاند... ولی نه، وردِ زبان پیرزن فقط یک چیز بود: آسایشگاه... هر روز بعد از اینکه از خوردن ناهار فارغ می‌شد دستهای استخوانیش را روی میز می‌گذاشت، پیشانیش را تکان می‌داد و زبان می‌گرفت: «به‌ات که گفتم، آنتوان... با این وضع و حالی که من دارم... من نمی‌خواهم سربار کسی باشم... در هفتادوهشت سالگی، با این وضع و حالی که من دارم...» می‌توانی او را مجسّم بکنی، هان؟ پشتش خمیده، چانه‌اش روی سفره، دستهای چروکیده‌اش خرده‌های نان را جمع می‌کرد و صدایش می‌لرزید و پشت سر هم می‌گفت: «با این وضع و حالی که من دارم...» من جواب می‌دادم: «آره، آره، تا ببینیم... بعد حرفش را می‌زنیم...» و بعد هم راستش ــ چرا از تو پنهان کنم؟ ــ رفتن او کارها را ساده می‌کرد... آخرش کوتاه آمدم... به نظر تو بد کردم، هان؟... ولی همهٔ سعیم را هم کردم که کار به بهترین وجه ممکن صورت بگیرد... اولاً بالاترین قیمت را، «نرخ اعیانی» را پرداختم تا خیالش از هر بابت راحت باشد. بعد هم خودم دو اتاق متصل به هم را برایش انتخاب کردم و سپردم که آنجا را رنگ نو بزنند و تروتمیز بکنند. اسباب و اثاث اتاق سابقش را بردم و دستور دادم برایش بچینند تا هر چه کمتر احساس غربت بکند. با این ترتیب، گمان نمی‌کنم که موجود وامانده و از همه جا رانده‌ای را به آسایشگاه فرستاده باشیم. به نظر تو این جور نیست؟ مثل یک خانم متشخّص با درآمد شخصی انگار توی پانسیون خانوادگی زندگی می‌کند...

نگاهش را خیره به ژاک دوخته بود. بی‌شک از دیدن نگاه تأییدآمیز برادرش احساس آسودگی کرد، زیرا لبخند زد و بی‌درنگ با لحن شادانی گفت:

— این بود کلّ ماجرا. ولی آدم نباید خودش را گول بزند... از تو پنهان نمی‌کنم، روزی که از اینجا رفت حس کردم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است!

ساکت شد و چنگالش را دوباره به دست گرفت. از چند دقیقه پیش، ضمن شرح ماجرا، لب به غذا نزده بود.

اکنون سرش را زیر گرفته بود و ران مرغابی را با مهارت تکه‌تکه می‌کرد. سرگرم کار خود می‌نمود، ولی پیدا بود که حواسش جای دیگر است و به حرکات انگشتهایش دقت نمی‌کند.

۱۷

ناگهان گفت:

ـــ به فکر دوازده میلیون کارگری هستم که می گفتی. خوب، چی؟ حالا تو در حزب سوسیالیست اسم نوشته‌ای؟

سرش را همچنان زیرگرفته بود. حتی وقتی که چشمها را به بالا گرداند و خیره به چهرهٔ برادرش نگریست سرش را بلند نکرد.

ژاک، ظاهراً به نشانهٔ تصدیق، سر تکان داد و از دادن جواب صریح شانه خالی کرد. (در حقیقت، همین سه روز پیش کارت عضویتش را گرفته بود. فقط در برابر احساس خطر فوری جنگ حاضر شده بود که از استقلال خود چشم بپوشد و لزوم پیوستن به بین‌الملل سوسیالیست را بپذیرد: این تنها حزب فعال و تنها گروه بزرگی بود که می‌توانست به طور مؤثر با جنگ مبارزه کند.)

آنتوان ظرف سالاد را به طرف او پیش برد و با لحن بسیار عادی گفت:

ـــ عزیز من، آیا مطمئنی که زندگی فعلیت دراین محیطهای... سیاسی حقیقتاً همان نوع زندگی است که به بهترین وجه... با نیازهای اندیشه‌ات، با استعدادهای ادبیت و خلاصه با طبیعت واقعیت تطبیق می کند؟

ژاک ظرف سالاد را با خشونت روی میز گذاشت. با خود اندیشید: «بیچاره روزبه‌روز بیشتر لحن مطنطن و توخالی پدر را تقلید می کند...»

آنتوان آشکارا سعی می کرد که لحن سرد و بیطرفانه‌ای داشته باشد. مردّد شد و سرانجام با صراحتِ بیشتری گفت:

ـــ در واقع: آیا تو حقیقتاً فکر می کنی که برای انقلابی شدن به دنیا آمده‌ای؟

ژاک به برادرش نگریست. لبخند تلخی زد و فوراً جواب نداد. چهره‌اش اندک‌اندک در هم رفت. لبهایش به لرزیدن افتاد و سرانجام گفت:

ـــ آنچه باعث شد که من انقلابی بشوم این بود که اینجا، در این خانه به دنیا آمده‌ام... و پسر مردِ بورژوایی بوده‌ام... و از اول جوانی، هر روز شاهد

بیعدالتیهایی شده‌ام که این جماعت متنعّم از قِبَلِ آنها زندگی می کنند... و از اول طفولیت، گویی احساس گناه... احساس مباشرت در جرم کرده‌ام. بله: احساس گزندهٔ اینکه از این نظام متنفرم و در عین حال از آن استفاده می کنم!

با حرکت دستش مانع اعتراض آنتوان شد و ادامه داد:

ـــ خیلی زودتر از اینکه بفهمم سرمایه داری چیست، حتی زودتر از اینکه اسمش را بدانم، در دوازده سالگی، سیزده سالگی، یادت باشد، من در برابر دنیایی که در آن به سر می‌بردم سرکشی کردم: دنیای همشاگردیهایم، معلمهایم... دنیای پدر و امور خیریه اش!

آنتوان، غرقه در اندیشه، سالادش را هم می‌زد. با پوزخندی خشنودانه اعتراف کرد:

ـــ البته، دنیایی که کج ساخته شده است و من زودتر از هر کس دیگر حاضرم که به این حقیقت اعتراف کنم، ولی دنیایی که به حکم عادت و به رغم همهٔ اینها، باز هم تقریباً روی محورِ ساییده اش می چرخد... نباید این قدر سخت گرفت... دنیایی که محسناتی، وظایفی، عظمتی هم دارد... (و دوباره با همان لحن حق به جانب و ساده‌لوحانه که بیش از خودِ کلمات، ژاک را آزار می داد به گفته افزود:) و البته راحتیهایی!

ژاک با صدایی که می لرزید جواب داد:

ـــ نه، نه! دنیای سرمایه‌داری قابل دفاع نیست! میان انسانها روابطی ابلهانه و غیرانسانی برقرار کرده است!... دنیایی است که در آن همهٔ ارزشها تقلبی است و احترام به فرد دیگر جایی ندارد و سود، یگانه محرّکِ عمل است و آرزوی همهٔ مردم پولدار شدن است! دنیایی که در آن صاحبان ثروت قدرتی اهریمنی دارند، عقیدهٔ عمومی را با مطبوعاتِ جیره‌خوار فریب می دهند و حتی دولت و مملکت را به بردگی می کشند! دنیایی که در آن فردِ انسانی، کارگر، تبدیل به صفر می شود! دنیایی که...

آنتوان که نیز دچار خشم شده بود سخن او را قطع کرد:

ـــ پس به عقیدهٔ تو کارگر اصلاً از مواهب دنیای امروز استفاده نمی کند؟

—به چه نسبتی استفاده می کند؟ نه! تنها کسانی که استفاده می کنند کارفرماها و سهامدارها هستند، صاحبان بانکهای بزرگ و صنایع بزرگ هستند...

—... که تو البته آنها را یک مشت بیکارهٔ خوشگذران می بینی که از دسترنج ملت فربه می شوند و با لولیها باده می نوشند؟

ژاک حتی به خود زحمت نداد که شانه ها را بالا بیندازد.

—نه! من آنها را همان‌طور که هستند می بینم، آنتوان!... یا لااقل آن طور که بهترینشان هستند. نه بیکاره، نه! ولی خوشگذران، چرا! که زندگیشان در عین حال با فعالیّت و تنعّم همراه است —زندگیِ سرخوشانه فعّال و وقیحانه مرفّه! زندگی سرشار از مواهب، چون همهٔ لذّتهای ممکن را در اختیار دارند: همهٔ خوشیها و همهٔ سرگرمیهایی که کار هوشمندانه و مبارزهٔ پهلوانانه با رقیب، و بندوبست و بازی و پیروزی فراهم می آورد؛ همهٔ خشنودیهایی که از سود، از تشخّص اجتماعی، از تسلط بر انسانها و بر طبیعت به دست می آید!... خلاصه، زندگیِ مردم متنعّم!... آیا این را انکار می کنی؟

آنتوان خاموش بود. در دل می لندید: «لفّاظی!... ابله سخن‌پردازی می کند!... کلمات باسمه‌ای غِرغره می کند!...» با این همه حس می کرد که خشمش نمی گذارد کاملاً منصف باشد و مسائلی که در پریشان گوییهای برادرش مطرح می شود سرسری نیست. با خود می گفت: «مسائلی دشوارتر از آنچه ژاک و ساده‌بینهایی مثل او می پندارند... مسائلی بی نهایت پیچیده که باید به آنها رسیدگی کنند، نه مردم خیال‌پرستِ بشردوست، بلکه دانشمندها، ذهنهای نیرومند خونسرد و آشنا به روشهای علمی...»

ژاک با نگاهی تند و تیز از سخنهای خود نتیجه گرفت:

— سرمایه داری؟ شاید سرمایه داری در گذشته ابزار پیشرفت بوده است... ولی امروزه در سیر جبری خود به صورت ابزار ستیزه با عقل سلیم و عدالت و حیثیّت انسانی درآمده است.

آنتوان گفت:

—خوب! تمام شد؟

چند لحظه به سکوت گذشت. لئون وارد اتاق شده بود و بشقابها را عوض می کرد. آنتوان به او گفت:

—پنیر و میوه برای ما بیاورید... خودمان بر می داریم. (به برادرش رو کرد و پرسید:) پنیر سویسی می خواهی یا هلندی؟[۱] (سعی می کرد که لحنش آرام باشد.)

—هیچ کدام، متشکرم.

—پس یک هلو؟

—باشد، یک هلو.

—صبر کن، من برایت انتخاب می کنم...

عمداً بر صمیمیت لحن خود می افزود. پس از لحظه‌ای مکث، با لحن آشتی جویانه‌ای که از زنندگی جمله‌اش می کاست گفت:

—خوب حالا جدّی حرف بزنیم. سرمایه داری چیست؟ اول این را به‌ات بگویم که من نسبت به اصطلاحات رایج باسمه‌ای که در هر مورد بجا و بیجا به کار می روند بدبینم، علی الخصوص کلماتی که به «ایسم» ختم می شوند...

گمان می کرد که برادرش را به دردسر انداخته است. ولی ژاک آرام سر برداشت. خشمش گویی فروکش می کرد. حتی طرح لبخندی در گوشهٔ لبهایش پدیدار شد. نگاهش لحظه‌ای روی پنجرهٔ گشوده درنگ کرد. روشنایی روز فرو می نشست: برفراز خانه های خاکستری، آسمان دم به دم از درخشش خود می کاست. ژاک توضیح داد:

—من وقتی که می گویم «سرمایه داری» منظورم دقیقاً این است: شیوهٔ معینی در توزیع ثروتهای کرهٔ زمین و شیوهٔ معینی در بهره برداری از آنها.

آنتوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سرش را به تأیید تکان داد. هر دو با آسودگی مشابهی حس کردند که بحث وضع آرامتری به خود می گیرد.

—هلو یش رسیده است؟ شکر می خواهی؟

ژاک بی آنکه جواب دهد دنبال سخن خود را گرفت:

---

۱) فرانسویان معمولاً پنیر را در پایان غذا، به عنوان دسر می خورند.

ــ آیا می‌دانی که در سرمایه‌داری چه چیز بیشتر باعث طغیان من می‌شود؟ اینکه کارگر را از هر آنچه مایهٔ انسان بودن اوست محروم می‌کند. با ایجاد واحدهای متراکم صنعتی، کارگر را از زادبومش، از خانواده‌اش، از همهٔ خصوصیتهای انسانی زندگیش جدا می‌کند. او را بی‌ریشه کرده است. همهٔ شادیهای والایی را که کار برای پیشه‌ور فراهم می‌آورد از او گرفته است. او را به صورت جانور تولید کننده در لانهٔ مورچهٔ کارخانه درآورده است! هیچ فکر کرده‌ای که سازمان کار در این جهنم چگونه است؟ جدایی غیربشری میان بخش یدی و مکانیکی کار و ــ چطور بگویم؟ ــ بخش فکری و دماغی! هیچ تصور کرده‌ای که کار روزمره برای کارگر کارخانه به چه صورت درآمده است؟ بردگی خرف کننده!... سابقاً همین آدم می‌توانست صنعتگر بشود و کارگاه کوچکش را دوست بدارد و به کارش علاقه‌مند باشد. امروز محکوم است به اینکه خودش هیچ باشد. هیچ جز چرخ و دنده، جز یکی از هزاران قطعهٔ این ماشینهای اسرارآمیز که او حتی لازم نمی‌بیند که موقع کارکردن به رازشان پی ببرد! رازی که فقط در اختیار اقلیت معدودی است که هیچ وقت عوض نمی‌شود: کارفرما، مهندس...

ــ برای اینکه افراد درس خوانده و متخصص همیشه در اقلیت‌اند، این که معلوم است!

ــ انسان از شخصیتش محروم شده است، آنتوان... این است جنایت سرمایه‌داری! کارگر را به صورت ماشین در آورده است! از ماشین هم کمتر: فرمانبر ماشین!

آنتوان سخن او را قطع کرد:

ــ آرام، آرام. اولاً این تقصیر سرمایه‌داری نیست، تقصیر سلطهٔ ماشین بر جامعه است. این دو تا را نباید با هم اشتباه کرد... ثانیاً بگذار به‌ات بگویم که تو به نظر من داری واقعیت را به صورت فاجعه‌آمیزی جلوه می‌دهی! در واقع، من گمان نمی‌کنم که میان کارگر و مهندس چنین دیوار حایلی وجود داشته باشد. حتی اغلب اوقات میان آنها یک نوع رابطه، توافق، همکاری هست. کارگری که ماشین برایش «راز» باشد خیلی کم است. البته او نه می‌توانسته است ماشین

را اختراع کند و نه حتی بسازد، ولی خوب می فهمد که ماشین چطور کار می کند و خودش هم غالباً آن را از لحاظ فنّی اصلاح و تکمیل می کند. به هر حال آن را دوست دارد، به آن می نازد، از آن مراقبت می کند و مواظب است که خوب کار کند... استودلر که به اِمریکا رفته بود می گوید آنجا «شورصنعتی» به میان طبقات کارگر نفوذ کرده است... خود من شاهد وضع بیمارستان بوده‌ام که رو یهمرفته چندان تفاوتی با کارخانه ندارد: آنجا هم کارفرما هست و کارگر، بخش «فکری» هست و بخش «یدی». من مثلاً یک جور کارفرما هستم. ولی مطمئن باش، کسی که زیردست من کار می کند، حتی اگر جاروکش اتاق عمل باشد، هیچ شباهتی به «فرمانبر» به معنایی که تو به کار بردی ندارد. ما همه با هم برای هدف واحد، یعنی درمان بیماری، کار می کنیم. هر کس به فراخور وسایلش و تواناییهایش. وقتی که کوششهای مشترک ما مریضی را از وضع خطرناک نجات می‌دهد اگر می دیدی که همه چقدر راضی و خوشحال می شوند!

ژاک، خشمگین، در دل گفت: «بله، همیشه باید حق به جانب او باشد.» با این همه، آگاه بود که خودش احمقانه بحث را به اینجا کشانده و به خیال خود خواسته است انتقاد عمده‌اش را از سرمایه‌داری براساس سازمان و توزیع کار مطرح کند.

سعی کرد که آرام باشد ودوباره گفت:

ــ در نظام سرمایه‌داری آنچه باعث طغیان می‌شود خیلی هم خودِ کار نیست، بلکه شرایطی است که به کار تحمیل می‌شود. و ایراد اصلی من هم البته به خود ماشین نیست، بلکه به نوع استفادهٔ طبقهٔ مرفّه از ماشین به نفع شخصِ خودش است. اگر بخواهیم از این سازمانبندی اجتماعی تصویر ساده‌ای به دست بدهیم می‌توانیم بگوییم: یک طرف، گروه معدودی بورژوای نخبهٔ ثروتمند هستند که بعضی از آنها متخصص و زحمتکش‌اند و بعضی دیگر بیکاره و انگل، گروه نخبه‌ای که مالک و صاحب اختیار همه چیزند و همهٔ مراکز فرماندهی را در اختیار دارند و همهٔ منافع را در انحصار خود گرفته‌اند و نمی گذارند تودهٔ مردم از آنها بهره ببرند؛ــ و طرف دیگر، همین تودهٔ مردم، تولید کنندگان حقیقی،

استثمار شوندگان: گلّهٔ عظیم بردگان...

آنتوان شانه ها را شادان بالا انداخت:

— بردگان؟

— بله.

آنتوان با لحن ساده لوحانه اش گفت:

— نه. بردگان نه... شهروندان... شهروندانی که در برابر قانون عیناً حقوقی مشابه کارفرما و مهندس دارند؛ مثل آنها رأی می دهند و هیچ کس به هیچ چیز مجبورشان نمی کند؛ می توانند به فراخور نیازهایی که دارند کار بکنند یا نکنند؛ شغلشان را، محل کارشان را خودشان انتخاب می کنند و هر وقت که دلشان بخواهد آن را عوض می کنند... اگر هم ملزم به اجرای قرار داد باشند به هر حال قراردادی است که خودشان بعد از دقّت و بررسی پذیرفته اند... آیا می توانیم اسمشان را «برده» بگذاریم؟ بردهٔ چه کسی؟ چه چیزی؟

— بردهٔ بدبختیشان! عزیز من، تو عین سیاستمدارهای عوام فریب حرف می زنی... همهٔ این آزادیها فقط صورت ظاهر است. در حقیقت، کارگر امروز هیچ استقلالی ندارد، چون فقر و بدبختی امانش نمی دهد! برای رهایی از گرسنگی جز دستمزدش هیچ امکان دیگری ندارد. پس مجبور است که خودش را دست بسته تسلیم اقلیت بورژوایی کند که کار را در اختیار دارد و دستمزدها را معیّن می کند!... تو می گویی: افراد درس خوانده و متخصص در اقلیت اند... من هم این را می دانم. ایراد من به کاردانی و تخصص نیست... ولی نگاه کن ببین وضع از چه قرار است: کارفرما اگر صلاح بداند به کارگری که گرسنه است کار می دهد و در قبالِ کار دستمزدی به کارگر می پردازد. ولی این دستمزد همیشه کمترین مقدار از سهمِ سودی است که از کارِ کارگر حاصل می شود. کارفرما و سهامدار بقیه را به جیب می زنند...

— که حقّ مشروع آنهاست! این بقیه، سهمی است که از بابت همکاری به آنها می رسد.

— بله. بقیه قاعدتاً حق کارفرماست که کارها را اداره کرده و ناز شست سهامدار است که پولش را قرض داده است. بعد به این موضوع می رسیم!... ولی

اول ارقام را مقایسه کنیم. دستمزدها را با عایدیها بسنجیم!... آن بقیه در واقع سود کلانی است که با سهم همکاری آنها هیچ تناسبی ندارد! و بورژوا این را برای محکم کردن و گسترش دادنِ قدرت خود به کار می برد! و باقیماندهٔ مبلغی را که صرف تنعّم و تجمل می کند به صورت سرمایه‌های تازه در می آورد و در معاملات دیگر به کار می اندازد و روز به روز سود بیشتری به دست می آورد. و از همین ثروت که در حقیقت حاصل دسترنج کارگر است نسل به نسل قدرت بیشتری برای طبقهٔ بورژوا فراهم آمده است: قدرت عظیمی که متّکی بر بیعدالتی وحشتناک است... زیرا— و این همان موضوعی است که گفتم بعد به آن می رسیم— تازه بدترین بیعدالتی در ناهماهنگی میان سودی که سرمایه‌دار بابت پاداش سرمایه گذاریش به دست می‌آورد و دستمزد کارگری که جان می کند نیست. بیعدالتی فاحش‌تر در این است که پول برای کسی که مالک آن است «کار می کند»! و به نیروی خود کار می کند بی‌آنکه صاحب پول قدم از قدم برداشته باشد!... خودِ پول پی در پی تولید مثل می کند!... هیچ فکرش را کرده بودی، آنتوان؟ جامعهٔ سودپرستان با اختراع اهریمنی بانک، حیلهٔ کاملتری برای خریدن و به کار کشیدنِ برده پیدا کرده است: برده‌هایی سر به راه و گمنام و دور از چشم و آن قدرناشناس که برای آسودگی وجدان می توان زندگی مصیبت‌بار آنها را مطلقاً ندیده گرفت... این است آن بیعدالتی عمده: خراجی که با استفاده از ریایی‌ترین و رذیلانه‌ترین نیرنگها از گوشت تن و عرق جبین دیگران گرفته می شود!

آنتوان صندلیش را از میز دور کرد، سیگاری آتش زد و بازوها را روی سینه در هم انداخت. تاریکی شب ناگهان به سرعت بر همه جا پرده کشیده بود و ژاک جزئیات حالت چهرهٔ برادرش را دیگر تشخیص نمی داد.

آنتوان پرسید:

—و حالا انقلاب شما باید همهٔ اینها را با یک حرکت عصای سحرآمیز تغییر دهد؟

لحنش ریشخندآمیز بود. ژاک بشقابش را پس زد، آرنجش را روی میز گذاشت و آرام به آن تکیه داد و در سایه روشن اتاق نگاه مبارزه‌طلبانه‌ای به

برادرش انداخت.

—آره، چون در وضع موجود تا زمانی که کارگر تک افتاده و دستخوش فقر باشد نمی‌تواند خودش را دریابد. ولی اولین ثمرهٔ اجتماعی انقلاب این است که سرانجام به او توانایی سیاسی می‌دهد. و آن وقت می‌تواند پایه‌های نظام را عوض کند. آن وقت می‌تواند نهادهای دیگری، قوانین تازه‌ای بگذارد... یگانه شّر جهان، بهره‌کشی انسان از انسان است. باید جهانی ساخت که در آن بهره‌کشی دیگر ممکن نباشد و ثروتهایی که به ناحق در اختیار نهادهای انگل جامعه، از قبیل مجتمعهای بزرگ صنعتی و بانکهای بزرگ شما قرار دارد دوباره به جریان بیفتد تا همهٔ جامعهٔ بشری ازآنها بهره ببرد. امروز موجود بدبختی که تولید می‌کند چنان به زحمت می‌تواند لقمه نانی برای قوت لایموت خود به دست بیاورد که دیگر نه فرصت دارد و نه همّت و نه حتی ذوق اینکه به فکر کردن بپردازد و استعدادهایش را در حدّ امکانات بشری به کار بیندازد. وقتی که می‌گویند انقلاب وضع طبقهٔ زحمتکش را تغییر می‌دهد منظور دقیقاً همین است. انقلاب، از دیدگاه مردان انقلابی حقیقی، نه فقط باید زندگی وسیعترو مطمئنتر و خوشبخت‌تری برای تولید کننده فراهم‌آورد، بلکه مقدّم برآن باید وضع انسان‌را نسبت به کار تغییر دهد، باید خودِ کار را انسانی کند و نگذارد که به صورت بردگی خرف کننده درآید. کارگر باید فراغت داشته باشد، نباید دیگر از صبح تا شام فقط ابزار باشد. باید فرصت داشته باشد که در بارهٔ خودش بیندیشد، باید بتواند انسانیت خودش را به فراخور استعدادهایش تا بالاترین درجه پرورش دهد و تا جایی که می‌تواند —و این توانایی آن قدر هم که تصور می‌کنند محدود نیست— انسان حقیقی شود...

عبارت «آن قدر هم که تصور می‌کنند محدود نیست» را با نیروی اعتقاد مرد مؤمن ولی با صدای گرفته ادا کرده بود به طوری که شنونده‌ای دقیقتر از برادرش شاید می‌توانست در آن اثری از تردید حس کند.

آنتوان به این نکته توجه نداشت. به فکر فرو رفته بود. با لحن موافقی گفت:

—رو یهمرفته ایرادی ندارم... البته به شرط اینکه عملی باشد... ولی با

چه وسایلی؟

ــ فقط با انقلاب.

ــ یعنی با دیکتاتوری پرولتاریا؟

ژاک، غرق در اندیشه، جواب داد:

ــ دیکتاتوری، بله... چاره‌ای نیست، باید از همین جا شروع کرد. به عبارت دقیقتر: دیکتاتوری تولید کنندگان... از کلمهٔ «پرولتاریا» استفاده‌های نادرست شده است. حتی در محیطهای انقلابی، حالا سعی می کنند که اصطلاحات بشر دوستانه و آزاد منشانهٔ سال ۱۸٤۸ را کنار بگذارند...

به یاد واژگان مستعمل خودش و بحثهای رایج در «لوکال» افتاد و در دل گفت: «البته حقیقت این نیست، ولی باید روزی به اینجا برسیم...»

آنتوان ساکت بود. به آخرین جمله های برادرش درست گوش نداده بود. با خود می گفت: «دیکتاتوری...» به نظرش دیکتاتوری پرولتاریا به خودی خود امر نامتصوّری نمی‌آمد. حتی به آسانی می‌توانست تجسم کند که در برخی از کشورها، مثلاً آلمان، دیکتاتوری پرولتاریا به چه صورت در می آید. ولی در فرانسه آن را مطلقاً تحقق ناپذیر می دید. با خود می اندیشید: «چنین انقلابی اگر بخواهد یک شبه صورت بگیرد پایه های محکم نخواهد داشت. برای اینکه پیروزیش قطعی شود اول باید فرصت داشته باشد تا خودش را تثبیت کند و نتایج اقتصادی به دست بیاورد و در میان نسلهای نو ریشه بدواند. دست کم هشت سال، ده سال، شاید هم پانزده سال استبداد سرسخت و مبارزه‌های مداوم، سرکوب و مصادره و فقر در پیش دارد. آیا فرانسه ــ سرزمین ملتی ایرادگیر و تکرو و دلبسته به آزادیهای فردی، سرزمین مردمی با خرده درآمدهای شخصی، سرزمینی که در آن حتی مبارز انقلابی بی‌آنکه خودش بداند عادتها و سلیقه های خرده مالک را دارد ــ آیا فرانسه می‌تواند ده سال پیاپی به این انضباط آهنین گردن بگذارد؟ چنین امیدی دیوانگی محض است.»

در این مدت، ژاک ادعانامهٔ خود را آشفته‌وار ادامه می داد:

ــ بردگی انسان و بهره کشی از فعالیتهای او در نظام سرمایه داری فقط با مرگ این نظام تمام می‌شود. ولع استثمار کنندگان حدّ یقف ندارد. پیشرفت

صنعتیِ پنجاه سال اخیر فقط در راه افزایش قدرت آنها به کار رفته است. آنها چشم طمع به همهٔ ثروتهای جهان دوخته‌اند! نیاز آنها به جهان‌گشایی و توسعه‌طلبی به حدّی است که بخشهای مختلف سرمایه‌داری جهان به جای اینکه برای دست‌اندازی بیشتر بر کشورها با هم متحد شوند به رغم منافع مسّلم خودشان به جان همدیگر افتاده‌اند، درست مثل وارثهایی که بر سر تقسیم ارثیه دعوا می‌کنند!... جنگ آینده علت اصلی دیگری ندارد... (اندیشه‌اش دائماً به مسئلهٔ جنگ بر می‌گشت.) ولی این‌بار با مقاومتهایی که هرگز به فکرشان خطور نکرده است مواجه خواهند شد! خدا را شکر که طبقهٔ کارگر دیگر مثل گذشته تو سری خور نیست! این دفعه نخواهد گذاشت که آلت دست طمع ورزیها و دو دستگیهای طبقات مالک قرار گیرد و به جنگ کشیده شود و بهای این جنگ را مثل همیشه با خون خودش بپردازد... انقلاب فعلاً در درجهٔ دوم اهمیت است. حالا باید به هر قیمت جلو جنگ را گرفت، تا بعد...

ــ و بعد؟

ــ بعد، هدفهای مشخّصی هست!... مبرمتر از همهٔ آنها شاید با استفاده از همین پیروزی احزاب کارگری و قیامِ افکارِ عمومی در برابر جهانخواران، دست زدن به ضربهٔ نهایی و به دست آوردن حکومت باشد... آن وقت امکان این خواهد بود که سازمانبندی عاقلانه‌تری برای تولید در جهان به وجود آید... در سرتاسر جهان، می‌فهمی؟

آنتوان به دقت گوش می‌داد. با حرکت سر اشاره کرد که مطلب را خوب می‌فهمد. ولی نیمه لبخندش نشان می‌داد که تأیید خود را به بعد موکول کرده است.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

ــ البته کار آسان نیست، می‌دانم. برای موفق شدن، احتیاج به اقدام خشونت‌آمیز هست. (و با تقلید از واژگان و حتی از لحن بُرندهٔ منسترل به گفتهٔ خود افزود:) قیام مسلحانه. جنگ سختی در پیش است. ولی بزودی باید این جنگ را شروع کرد. وگرنه کارگران جهان شاید مجبور شوند که برای نیل به آزادی باز هم نیم قرن دیگر صبر کنند...

لحظه‌ای به سکوت گذشت. آنتوان پرسید:

—و شما... برای اجرای این برنامهٔ قشنگ، عدهٔ کافی در اختیار دارید؟

می کوشید که گفتگو را به هیجان نکشاند و جنبهٔ انتزاعی بحث را حفظ کند. صادقانه گمان می کرد که حسن نیّت و آزاد منشی و انصاف خود را به برادرش نشان می دهد. ولی ژاک از این بابت احساس امتنان نمی کرد. برعکس، این لحن بیطرفانه بر اعصابش فشار می آورد. فریب نخورده بود. نوعی طنین ریشخندآمیز در صدا، نوعی تکبر که آنتوان هنگام بحث با برادرش نمی توانست آن را کنار بگذارد دائماً به یاد ژاک می انداخت که آنتوان دراو به چشم برادر کوچکتر می نگرد و به اطمینان تجربه و بصیرتِ برتر با او سخن می گوید.

با سرفرازی جواب داد:

—عدهٔ کافی؟ بله، داریم. ولی مردان عمل و رهبران نابغه غالباً آنهایی نیستند که ما می پنداشتیم. کسان دیگری از بطن حوادث بیرون آمده اند...

مدت چند ثانیه در رؤیای درونی خود غرق شد، سپس با لحن آرامی دوباره گفت:

—هیچ کدام از اینها که گفتم خیالبافی نیست، آنتوان... گرایش بسوی سوسیالیسم واقعیت فراگیر است. همه جا به چشم می خورد. پیروزی نهایی دشوار است و شاید با تشنجّات خونین همراه باشد. ولی از هم اکنون، برای کسانی که چشم بینا دارند، این پیروزی مسلم است. در پایان، می شود شمول جهانی این نظام را پیش بینی کرد...

آنتوان سرش را به تمسخر تکان داد و گفت:

—جهانِ بی طبقه...

ژاک که گویی نشنیده بود سخنش را ادامه داد:

—...نظامی سراپا نو... این نظام شاید هزاران مشکل تازه با خود داشته باشد که ما از حالا نمی توانیم پیش بینی کنیم، ولی دست کم مشکلاتی را که فعلاً گریبانگیر بشر بدبخت امروز است حل خواهد کرد: مشکلات اقتصادی... هیچ کدامِ اینها خیالبافی نیست... در برابر چنین آینده‌ای، هر امیدی روا

است!...

هیجان ژاک، این ایمان راسخ که در فضای نیمه تاریک اتاق شور بیشتری می‌یافت، شکاکیت آنتوان را، بر اثر تباین، قویتر می‌کرد.

با خود می‌اندیشید: «قیام مسلّحانه. دست شما درد نکند!... تاریخ حاضر است! این کوششهای کریمانه به منظور موزون کردن زندگی برای مردم بسیار گران تمام شده است!... و هرگز به اصلاحات پایداری منتهی نشده است! دور بر می‌دارند و با عجله همهٔ چیزها را خراب می‌کنند و چیزهای دیگری به جای آنها می‌نشانند و در عمل می‌بینند که نظام تازه ستمهای تازه‌ای آورده است و آخر کار بعد از سنجش وضع گذشته با وضع موجود!... در پزشکی هم همین طور است: درمانهای تازه را خیلی زود می‌پذیرند و به کار می‌برند...»

گرچه کمتر از برادرش به وضع موجود جهان بدبین بود، گرچه رویهمرفته با این وضع بخوبی کنار می‌آمد —خواه بر اثر مصلحت‌بینی فطری و خواه به سبب بی‌اعتنایی (و نیز به علت اعتماد به تخصص کسانی که زمام امور را در دست داشتند)— ولی هرگز آن را جهان کاملی نمی‌انگاشت. در دل می‌گفت: «باشد، حرفی ندارم... حرفی ندارم... همه چیز می‌تواند و باید همیشه رو به کمال برود. این قانون تمدن است، حتی قانون حیات است... ولی قدم به قدم!» گفت:

—و برای رسیدن به این هدف، آیا به عقیدهٔ تو حتماً باید انقلاب کرد؟

ژاک با لحن اعتراف گفت:

—فعلاً بله... فعلاً گمان می‌کنم لازم باشد. می‌دانم چه فکر می‌کنی. خود من هم مدتها همین را فکر می‌کردم. مدتها می‌خواستم خودم را قانع کنم که از راه اصلاحات می‌شود به نتیجهٔ مطلوب رسید. اصلاحات در داخل نظام موجود... ولی حالا دیگر این عقیده را ندارم.

—ولی مگر سوسیالیسم تو تدریجاً، به خودی خود، سال به سال پیشرفت نمی‌کند؟ در همه جا! حتی در کشورهایی با سلطنت استبدادی، مثل آلمان؟

—نه. اتفاقاً تجربه‌هایی که مورد نظر توست خلاف این را نشان می‌دهد! این اصلاحات ممکن است بعضی از معلولهای شر را تخفیف دهد،

ولی هرگز به علّتها حمله نمی کند! و این طبیعی است: اصلاح طلبها هر قدر هم که دارای حسن نیت باشند دقیقاً به همین سیاست، به همین نظام اقتصادی که باید از میان برود وابسته‌اند. نمی شود از سرمایه داری توقع داشت که خودش خودش را نابود کند، تیشه به ریشهٔ خودش بزند! همینکه گرفتار آشفتگیهایی می شود که خودش به‌بار آورده است چند اصلاح ناگزیر را از افکار سوسیالیستها وام می گیرد... ولی فقط همین.

آنتوان سرسختی می کرد:

ـــ حکم عاقلانه این است که امر نسبی را بپذیریم! این اصلاحاتِ جزئی رو یهمرفته دست‌آوردهایی برای همان آرمان سوسیالیستی مورد نظر توست.

ـــ دست‌آوردهای واهی، امتیازهای ناچیز که به اکراه داده شده است و در اساسِ امور هیچ تغییری نمی دهد. در کشورهایی که مثال زدی اصلاحات چه حاصل ثمربخشی به‌بار آورده است؟ قدرتهای مالی از سلطهٔ خود هیچ کم نکرده‌اند: همان‌طور مثل سابق اختیار کار و کارگر را در دست دارند و توده ها را در چنگال گرفته‌اند و مطبوعات را به دلخواه خود می چرخانند و حکومتهای ملّی را فاسد و مرعوب می کنند. زیرا برای تغییر عمقی امور، باید تیشه را به ریشه های خودِ نظام بزنیم و طرح سوسیالیستی را به‌طور کامل اجرا کنیم! معمار برای محو کردن زاغه ها همه‌چیز را یکجا خراب می کند و از نومی سازد...(آهی کشید و به گفتهٔ خود افزود:) بله، اعتقاد راسخ من حالا این است که فقط با انقلاب، با تخریبی سرتاسری که از اعماق برآید و همه چیز را درو کند می شود جهان را از عفونت سرمایه‌داری نجات داد... گوته معتقد بود که از بیعدالتی و بی نظمی باید یکی را انتخاب کرد و خود او بیعدالتی را ترجیح می داد. من نه! عقیدهٔ من این است که همه چیز به بیعدالتی ترجیح دارد... همه چیز!... حتی (ناگهان آهنگ صدایش را پایین آورد و جمله‌اش را تمام کرد) حتی بی نظمیِ وحشتناکِ انقلاب...

با خود اندیشید: «اگر میتورگ اینجا بود و حرفهای مرا می شنید خوشحال می شد...»

چند ثانیه در افکار خود غرق شد.

—تنها امیدم این است که شاید همه جا، در همهٔ کشورها، ضروری نباشد که انقلاب خونین به پا شود... برای اینکه اصول جمهوریِ حاصل از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه به همه جا نفوذ کند و همه چیز را تغییر دهد احتیاجی نبود که گیوتین سال ۱۷۹۳ در همهٔ پایتختهای ارو پا به کار بیفتد: فرانسه شکافی در میان دیوار باز کرده بود و همهٔ ملتها توانستند از آن عبور کنند... حالا هم شاید کافی باشد که فقط یک ملّت —مثلاً آلمان— با گوشت و خون خود بهای انقلاب را بپردازد تا نظام جدید مستقر شود و سایر ملتها هم از آن درس بگیرند و بتوانند آرام آرام متحول شوند.

آنتوان با لحن ریشخندآمیزی گفت:

—حرفی ندارم که این و یرانی به پا شود، بخصوص اگر در آلمان باشد! ولی (سخنش را با لحنی جدی ادامه داد:) منتظرم ببینم که شما همه وقتی که می خواهید جهان نو را بسازید چه می کنید. چون به هر دری بزنید باز هم مجبورید که با همان عنصر اصلی جهان را از نو بسازید. و این عنصر اصلی هرگز عوض نمی شود: مقصودم طبیعت بشری است!

ناگهان رنگ از روی ژاک پریده بود. برای اینکه آشفتگی خود را پنهان کند چهره اش را بسوی دیگر برگرداند.

آنتوان، بی آنکه خود بداند، غفلتاً انگشت برزخم خونین برادرش زده بود، زخم عمیق، درمان ناپذیر... این ایمان به انسانِ فردا را، که محملِ انقلابِ امروز بود، سکّوی پرش همهٔ خیزشهای انقلابی بود، این ایمان را، افسوس، ژاک فقط گاه گاه، آنهم بر اثر نفوذ موّقت دیگران، در خود حس می کرد و هرگز نتوانسته بود آن را جزو وجود خود کند. ترحمّش به انسانها بی پایان بود، همهٔ عشق دلش را نثار آنها می کرد، ولی هر چند به خود می پیچید و به جان می کوشید و شعارهای مکتبی را با شور ایمان تکرار می کرد باز هم در مورد تواناییهای اخلاقی انسان دچار شک بود و استنکاف دردناکی درعمق وجودش رخنه کرده بود: مسلمیّت این اصل را، پیشرفت معنوی بشر را، باور نداشت، نمی توانست باور کند. ترمیم و تجدید سازمان و اصلاح وضع بشر از راه تغییر کلّی نهادها و تأسیس نظام جدید،

آری، البته! ولی امید به اینکه این نظم نو بتواند انسان را نیز از نو بسازد و خود به خود نمونهٔ ذاتاً بهتری از بشر به وجود آورد در دلش راه نداشت. و هر بار که به این شکّ اساسی که در اعماق ذهنش ریشه دوانده بود آگاهی می یافت احساس جانگداز پشیمانی و شرمساری و نومیدی بر او چیره می شد.

با لحنی که اندکی دگرگون شده بود اعتراف کرد:

—من در بارهٔ قابلیت تکامل طبیعت بشری نمی خواهم خودم را بیش از اندازه فریب بدهم. ولی می بینم که بشر کنونی درنظام تحمیلی موجود فاسد و منحط شده است. این نظام با فشاری که بر کارگر می آورد اخلاقاً او را فرومایه و ناتوان می کند و دستخوش پست‌ترین غرایز قرار می دهد و استعدادهای تعالی و تکامل او را از میان می برد. انکار نمی کنم که این غرایزِ پست‌فطریِ انسان است. فقط معتقدم —می خواهم معتقد باشم— که این غرایز یگانه غرایز انسان نیست. معتقدم که تمدن اقتصادی ما نمی گذارد که غریزه های خوب رشد کنند و بر غریزه های دیگر مسلّط شوند. و ما حق داریم امیدوار باشیم که اگر صفتهای خوب بتوانند آزادانه شکوفا شوند انسان جز این بشود که هست.

لئون لای در را باز کرده بود. منتظر ماند تا ژاک جمله اش را تمام کند و سپس با صدای یکنواختی گفت:

— قهوهٔ آقایان را بردم به اتاق دفتر.

آنتوان سر برگرداند:

—نه، بیارید همین جا... و بی زحمت چراغ را هم روشن کنید... فقط بالای رفها را...

سقف روشن شد. سفیدی آن نور مطبوعی دراتاق می افشاند.

آنتوان، غافل از اینکه در این زمینه می‌تواند با برادرش تقریباً به توافق برسد، با خود می اندیشید: «نکتهٔ اصلی همین جاست... در نظر این مردم ساده اندیش، نقایص انسان فقط نتیجهٔ معایب اجتماع است و آن وقت طبعاً همهٔ امید خود را دیوانه وار به انقلاب می بندند. اگر واقعیت امور را همان طور که هست می دیدند... اگر می توانستند بفهمند که انسان حیوانی موذی است و کاری هم نمی شود کرد... هر نظام اجتماعی قهراً محکوم است به اینکه خبث ذاتی طبیعت

بشر را در خود منعکس کند... پس دیگر چه فایده دارد که خطر کنیم و بنیاد جامعه را به هم بزنیم؟»

ژاک با صدای خفه ای آغاز سخن کرد:

ــ آشفتگیِ نفرت‌آور جهان امروز فقط در امور مادی نیست...

ورود لئون با سینی قهوه سخنش را قطع کرد. آنتوان پرسید:

ــ دو تا قند؟

ــ یکی کافی است، متشکرم.

دقیقه ای به سکوت گذشت.

آنتوان لبخندزنان گفت:

ــ همهٔ اینها، عزیزمن، راستش را بگویم، همهٔ اینها تخیّل محض است.

ــ تخیّل؟ گویا باور نداری که همین تخیل برای بسیاری از مردم در حکم برنامهٔ کار است و الان در دنیا هزاران مغز متفکر به طور جدّی در بارهٔ آن می اندیشند و آن را تکمیل می کنند و فقط منتظر فرصت مناسب اند تا آن را به عمل درآورند! (به یاد محافل ژنو و منسترل و نظریه پردازان روس و ژورس افتاده بود.) من و تو شاید آن‌قدر عمر کنیم که بتوانیم در گوشه ای از جهان شاهد تحقق این برنامه باشیم و ظهور جامعهٔ نو را به چشم ببینیم!

آنتوان زیرلب لندید:

ــ بشر همیشه بشر است... قوی و ضعیف همیشه هستند... فقط گاهی جایشان با هم عوض می‌شود، همین. اقویا قدرت خود را بر نهادهای دیگری، بر قوانین دیگری غیر از قوانین موجود استوار خواهند کرد... و طبقهٔ جدیدی از اقویا، نوع دیگری از سودجویان‌به وجود خواهد آمد... این قانون است... ولی تا آن موقع محاسنی که به هر حال در تمدن ما هست چه خواهد شد؟

ژاک چنانکه گویی با خود حرف می زد و با لحن غمناکی که باعث تعجب برادرش شد گفت:

ــ بله. جواب اشخاصی مثل شما را نمی شود داد مگر وقتی که عملاً با تجربهٔ بزرگی، با تجربهٔ درخشانی خلاف آن نشان داده شود... تا آن وقت،

موضع شما بسیار راحت است! و این موضع همهٔ کسانی است که در جهان امروز خوش لمیده‌اند و به هر قیمت می خواهند آن را به همین صورت که هست حفظ کنند!

آنتوان ناگهان فنجانش را روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت:

— ولی من کاملاً آماده‌ام که جهانی از نوع دیگر را بپذیرم!

ژاک متوجه حدّت کلام او شد و از آن خوشش آمد. در دل گفت: «همین قدر که اعتقاداتش را برزندگی روزمره‌اش تحمیل نمی کند جای امیدواری است.»

آنتوان سخن خود را ادامه می داد:

—نمی توانی فکرش را بکنی که چقدر من از همهٔ این دیدگاههای اجتماعی به دورم، چقدر خودم را در حاشیهٔ این مسائل حس می کنم! من شهروند درست و حسابی هم نیستم!... حرفه‌ای دارم که باید به آن بپردازم: این تنها چیزی است که برایم مهم است. در مورد چیزهای دیگر، شما دنیا را هر طور که دلتان می خواهد در بیرون مطب من سازمان بدهید! اگر گمان می کنید که بتوانید جامعه‌ای بسازید که دیگر در آن بدبختی یا حیف‌ومیل یا حماقت و غرایز پست وجود نداشته باشد، جامعه‌ای که در آن بیعدالتی و فساد و امتیازات طبقاتی دیده نشود، جامعه‌ای که در آن قانون جنگل — همه همدیگر را خوردن— حکومت نکند، معطّل نشوید!... زود باشید!... من مطلقاً مدافع سرمایه‌داری نیستم! سرمایه‌داری هست و پیش از آنکه من به دنیا بیایم هم بود، سی سال است که من در آن غوطه می خورم. پس دیگر به آن عادت کرده‌ام، آن را پذیرفته‌ام و حتی هر بار که بتوانم، از مزایای آن استفاده می کنم... ولی کاملاً آماده‌ام که با چیز دیگری کنار بیایم! و اگر شما حقیقتاً چیز بهتری پیدا کرده‌اید، زهازه!...من برای خودم هیچ چیز نمی خواهم مگر امکان پرداختن به کاری که برای آن ساخته شده‌ام. هر چه بگویید خواهم پذیرفت جز اینکه از کارم، از وظیفهٔ انسانیم دست بکشم... (و با لحن شادی به گفتهٔ خود افزود:) ولی هر چقدر هم که نظام جدید شما کامل باشد، حتی اگر بتوانید برادری را به صورت قانون عام درآورید، من شک دارم که بتوانید برای بهداشت و تندرستی مردم هم همین کار را بکنید... به

هر حال بیمار خواهد بود و در نتیجه پزشک هم خواهد بود. بنا بر این در روابطِ اصلی من با انسانها هیچ چیز تغییر نخواهد کرد... (چشمکی زد و گفت:) البته به شرط اینکه تو در جامعهٔ سوسیالیستی خودت بگذاری که من تا اندازه‌ای...

زنگ درِ آپارتمان با شدّت به صدا درآمد.

آنتوان، حیرت زده، گوش تیز کرد.

درعین حال سخنش را ادامه داد:

—...تا اندازه‌ای آزاد باشم... خوب، بله: شرط لازم و واجب: آزادی شغلی... منظورم آزادی اندیشه وآزادی کار است... البته با همهٔ عواقب و همهٔ مسئولیتهایی که دارد...

ساکت شد و گوش داد.

صدای پای لئون که رفت و درِ آپارتمان را باز کرد و سپس صدای زنی شنیده شد.

آنتوان که مشتش را روی میز گذاشته و آمادهٔ برخاستن بود از هم اکنون نقاب حرفه ایش را بر چهره کشیده بود.

لئون دم در ظاهر شد.

فرصت نکرد که کلمه‌ای بگوید. از پشت سرش زن جوانی با شتاب به درون آمد.

ژاک از جا جست. و ناگهان رنگ از رویش پرید: ژنی دوفونتانن را شناخته بود.

۱۸

ژنی ژاک را نشناخته بود. شاید به او نگاه نکرده و حتی او را ندیده بود. با چهرهٔ گرفته بسوی آنتوان پیش می رفت:

ــ زود بیایید... بابا زخمی شده است.

آنتوان گفت:

ــ زخمی؟ زخم خطرناک؟ کجاش؟

ژنی با دست اشاره ای بسوی شقیقهٔ خود کرد.

آنتوان با همان مختصر اطلاعی که در بارهٔ زندگی ژروم دوفونتانن داشت، از قیافهٔ سرگشته و حرکات ژنی فوراً حدس زد که فاجعه‌ای روی داده است. جنایت؟ خودکشی؟

ــ کجاست؟

ــ توی یک هتل... نشانیش را دارم... مامان هم آنجاست، منتظر شماست... بیایید...

آنتوان داد زد:

ــ لئون، ویکتور را خبر کنید... اتومبیل، فوراً!

بسوی ژنی سر برگرداند:

ــ توی یک هتل؟ چطور مگر؟... کی زخمی شده؟

ژنی جواب نداد. چشمش به مهمانی که آنجا ایستاده بود افتاد... ژاک!

ژاک چشمها را زیر انداخته بود. نگاه ژنی را چون سوزشی روی چهرهٔ خود حس کرد. پس از آن تابستانِ مزون لافیت همدیگر را ندیده بودند: چهارسال!

آنتوان بسوی درخیز برداشت و گفت:

ــ کیفم را بردارم و بیایم.

ژنی همینکه خود را در برابر ژاک تنها دید به لرزیدن افتاد. خیره به قالی می‌نگریست. گوشه های دهانش لرزش نامحسوسی داشت.

ژاک، دستخوش آشوبی که تا یک دقیقه پیش آن را ممکن نمی‌دانست، نفس در سینه حبس کرده بود. نگاههایشان بایکدیگر تلاقی کرد. بهت‌زدگی و دلهرهٔ یکسانی در چشمهایشان ثابت مانده بود. از چشمهای ژنی برق وحشتی بیرون جست که پلکهای فرودآمده‌اش در دم آن را پوشاند.

ژاک بی‌اختیار قدمی به پیش برداشت. صندلی را پیش کشید و تمجمج‌کنان گفت:

ــ لااقل بنشینید...

ژنی تکان نخورد. زیر نوری که از سقف می‌تابید، راست ایستاده بود. سایهٔ مژگانها روی گونه‌هایش می‌لرزید. کت و دامن یکرنگی پوشیده بود که او را بلند و باریک و کشیده نشان می‌داد.

آنتوان ناگهان به درون آمد. کت رسمیش را پوشیده و کلاهی بر سر گذاشته بود. لئون که دو کیفِ بزرگ زخم‌بندی در دست داشت به دنبال او می‌آمد. آنتوان بشقابها را پس زد و کیفها را روی میز باز کرد.

ــ آخر توضیحی بدهید... اتومبیل تا یک دقیقهٔ دیگر حاضر می‌شود... چطور زخمی شده؟ از چی؟ لئون، زود، یک جعبه کمپرس برایم بیاورید...

در ضمن حرف زدن، از درون یکی از کیفها یک انبرک و دو شیشه برداشت و در کیف دیگر گذاشت. با عجله ولی با حرکاتی سنجیده و دقیق عمل می‌کرد.

ژنی که به مجرد دیدن آنتوان به طرفش دو یده بود زیرلب گفت:

ــ ما اطلاعی نداریم... گلولهٔ تپانچه...

آنتوان بی‌آنکه نگاهش را برگرداند گفت:

ــ عجب!...

ــ ما حتی اطلاع نداشتیم که به پاریس برگشته است... مامان خیال می‌کرد که هنوز در وین است...

نفسش اندکی به شماره افتاده بود. صدایش گرفته ولی محکم بود. حتی در این حال آشفتگی، قوّت و شجاعتی در او حس می شد.

ــ از هتل آمدند به ما خبر دادند... نیم ساعت پیش... فوراً پریدیم توی تاکسی... مامان مرا اینجا پیاده کرد و خودش رفت... نمی توانست صبر کند، از ترس اینکه...

جمله اش را تمام نکرد. لئون با یک جعبهٔ نیکلی وارد شده بود. آنتوان گفت:

ــ خوب. دیگر راه بیفتیم!... هتل دور است؟

ــ خیابان فریدلاند، شمارهٔ ۲۷ مکرّر.

آنتوان خطاب به ژاک گفت:

ــ تو هم با ما می آیی؟ (لحنش کمتر پرسشی و بیشتر آمرانه بود.) ممکن است آنجا به کمکت احتیاج داشته باشیم.

ژاک بی آنکه جواب دهد به ژنی می نگریست. در چهرهٔ ژنی چیزی خوانده نمی شد، ولی ژاک حس کرد که با آمدن او موافق است. آنتوان گفت:

ــ برو ید جلو.

اتومبیل هنوز از گاراژ در نیامده بود. چراغهایش روشنایی خیره کننده ای به حیاط می افکند. تا و یکتور درِ کاپوت را می بست، آنتوان ژنی را سوار کرد.

ژاک به درون اتومبیل پرید و گفت:

ــ من جلو می نشینم.

به سرعت تا میدان کنکورد رسیدند. ولی درخیابان شانزه لیزه، تراکم اتومبیلها راننده را وادار کرد که از سرعت خود بکاهد.

آنتوان که روی صندلی عقب در کنار ژنی نشسته بود سکوت دختر جوان را به هم نمی زد. به دور از دغدغهٔ وجدان، این لحظهٔ لذت بخش و آشنا را، این لحظهٔ انتظار و نیروی آمادهٔ کار را، که پیش از شروع به عمل و تقبّل مسئولیت به سراغش می آمد، مزه مزه می کرد و بی خیال به بیرون می نگریست.

ژنی که در دورترین فاصلهٔ ممکن با هر تماسی، به گوشهٔ اتومبیل خزیده

بود بیهوده بر اعصاب خود فشار می‌آورد: سر تا پایش مانند آویز چراغی که تکانش داده باشند می‌لرزید.

از لحظه‌ای که آن پیشخدمت ناشناسِ هتل وارد شده و با صدای دورگه اعلام کرده بود که «آقای ساکن اتاق شمارهٔ ۹ گلوله‌ای در سر خود خالی کرده است» تا لحظهٔ آمدن به خیابان دانشگاه با آن تاکسی که در آن، بی‌یک کلمه حرف، بی یک قطره اشک، مادرش و خودش دست در دست یکدیگر می‌لرزیدند — همهٔ افکارش متوجه مرد زخمی بود. ولی از لحظهٔ دیدارِ صاعقه‌وار ژاک، پدرش را از یاد برده بود. در برابر خود، پشت او را می‌دید: این پشت پهن و زنده را که نمی‌خواست به آن نگاه کند، این حضور چون و چراناپذیر را که اکنون همهٔ نیروهای وجودش معطوف به آن بود!... دندانها را به هم می‌فشرد و برای تسکین تپشهای قلبش بازوی چپ را روی سینه گذاشته و سرش را لجوجانه زیر گرفته بود. اکنون ناتوانتر ازآن بود که این آشوب درونی را تحلیل کند. ولی خود رابه‌دست آن سپرده بود. آن طوفان زندگی گذشته که زمانی او را به آستانهٔ مرگ رانده بود و از مدتها پیش گمان می‌کرد که برای همیشه از چنگ آن خلاص شده است دو باره، به فاصلهٔ چند دقیقه، وحشیانه بر او هجوم آورده بود.

ترمز شدیدی باعث شد که سرش را بلند کند. اتومبیل بر سر چهارراه به اجبار ایستاده بود تا صف طولانی نظامیان که مشغول تظاهرات بودند رد شود. آنتوان به ژنی رو کرد و زیرلب لندید:

— درست وقتی که آدم خیلی عجله دارد!...

انبوهی از جوانان با صفهای به هم فشرده و پرچمهای کوچکِ افراشته و گامهای آهنگین به دنبال نظامیان حرکت می‌کردند و نعره زنان سرود جنگی می‌خواندند. در چپ و راست آنها، دو صف در هم تنیده از مأمورانِ انتظامی هلهله می‌کردند و هنگام عبور پرچم، کلاه از سر بر می‌داشتند.

رانندهٔ اتومبیل پس از یقین به اینکه ژاک کلاهش را بر نمی‌دارد از برداشتن کلاه کپی خود منصرف شد. سپس دل به دریا زد و گفت:

—خوب، معلوم است... این محلهٔ خودشان است... (و از دیدن ژاک که شانه‌هایش را بالا انداخت جسورتر شد و به گفتهٔ خود افزود:) طرفهای ما در

بلو یل[۱] مجبور شدند که دامب و دومبشان را کنار بگذارند! هر دفعه بزن بزن راه می افتاد...

خوشبختانه تظاهرکنندگان که بسوی میدان کنکورد می رفتند به سمت چپ پیچیدند و راه خیابان آنتن را باز کردند.

چند دقیقه بعد، اتومبیل با آخرین سرعت به کنار خاکریزهای حومه رسید و وارد خیابان فریدلان شد.

آنتوان از هم اکنون در را باز کرده بود. به محض اینکه اتومبیل ایستاد پایین پرید. ژنی کوششی کرد تا بتواند برخیزد. دست آنتوان را که به کمکش دراز شده بود نادیده گرفت و پیاده شد. مدت یک ثانیه سر پا ایستاد و چشمهایش از نور تندی که از سر درهتل تا میان سواره‌رو می تابید خیره ماند. بیحرکت و سرگردان ایستاده بود و نزدیک بود که به زمین بیفتد.

آنتوان دستش را آرام روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ــ دنبال من بیایید. من جلو می روم.

ژنی کمر راست کرد و به دنبال او راه افتاد. بی‌آنکه جرئت سر برگرداندن داشته باشد در دل می گفت: «کجاست؟» حتی اینجا، حتی در این لحظه، به فکر پدرش نبود.

هتل «وست مینستر»، مانند بسیاری دیگر از هتلهای محلهٔ اتوال، پانسیونی برای خارجیان بود. سرسرای کوچک بسیار روشن بود. در انتهای سرسرا، در تالار پذیرایی با در شیشه‌ای، عده‌ای دسته‌دسته نشسته بودند و ورق بازی می کردند و سیگار می کشیدند. از پشت گلدانها با نهالهای سبز صدای پیانو بلند بود.

دربان به شنیدن نخستین کلماتِ آنتوان بسوی خانم فربهی که پیراهن اطلس سیاه به تن داشت اشاره کرد. خانم بی درنگ از پشت صندوق برخاست و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با قیافهٔ اخمو آنها را شتابان تا دم آسانسور راهنمایی

۱) Belleville، محلهٔ کارگر نشین پاریس.

کرد. درِ آسانسور بسته شد. فقط در این وقت بود که ژنی با آسودگی خاطر پی برد که ژاک همراه آنها سوار آسانسور نشده است.

آسانسور ایستاد و ژنی پیش از آنکه فرصت کند تا بر اعصابش مسلط شود مادرش را در برابر خود دید.

چهرهٔ خانم فونتانن نزار و در عین حال آرام بود. ژنی نخست متوجه شد که کلاه مادرش کج شده است و این آشفتگی نامأنوس بیشتر از درماندگیِ نگاه او متأثرش کرد.

خانم فونتانن پاکت سر گشوده‌ای در دست داشت. بازوی آنتوان را گرفت:

— اینجاست... بیایید...

او را شتابان به طرف راهرو می برد:

— پلیس الان رفت... زنده است... باید نجاتش بدهیم... دکتر هتل می گوید نمی شود از اینجا تکانش داد...

بسوی ژنی برگشت. نمی خواست چشم او به پدر زخمیش بیفتد.

— عزیزم، همین جا، منتظر ما بایست.

و پاکتی را که در دست داشت به او داد. نامه‌ای بود که آن را بر کف اتاق کنار تپانچه یافته و از روی نشانی پشت آن بی درنگ به خانهٔ خانم فونتانن در خیابان رصدخانه شتافته بودند.

ژنی پشت در تنها ماند و کوشید تا در روشنایی ضعیف راهرو نامهٔ پدرش را بخواند. در همان چند سطر اول، نام «ژنی» تعجبش را برانگیخت.

«کاش ژنی مرا ببخشد، من هرگز نتوانستم محبتم را به او نشان دهم...»

دستهایش می لرزید. برای تسلط بر این آشفتگی عصبی که تا نوک انگشتهایش را تکان می داد بیهوده بر اندامهای خود فشار می آورد. سعی می کرد که نامه را بخواند، همهٔ نامه را از آغاز بخواند:

«ترزا! در بارهٔ من سخت قضاوت نکنید. اگر می دانستید که پیش از رسیدن به این مرحله چه کشیده‌ام! چقدر دلم به حال شما می سوزد. عزیز، چه رنجی به شما داده‌ام! شما با آن همه نجابت، با آن همه خوبی! از خودم شرم دارم، من جواب خوبی شما را با بدی داده‌ام. ولی، عزیز، شما را دوست می داشتم. کاش می دانستید. شما را دوست می دارم، هرگز جز شما کسی را دوست نداشته‌ام...»

کلمات در برابر چشمهایش که خشک و سوزان مانده بود می رقصیدند. هر لحظه چشم از روی کاغذ بر می داشت و نگاه مشوّشی به حفرهٔ پلکان می انداخت: می دانست که ژاک در همان نزدیکی است. ترسش از دیدار دو بارهٔ او به اندازه‌ای بود که نمی توانست دقتش را متوجه این چند سطر تأثرانگیز کند که پدرش در آخرین لحظه، پیش از کشیدن ماشهٔ تپانچه، با مداد در پهنای کاغذ نوشته و از آخرین اندیشه‌اش اثری برای او به جا گذاشته بود: «... کاش ژنی مرا ببخشد...»

با نگاه دنبال جایی، پناهگاهی می گشت تا خود را پنهان کند. هیچ نبود... فقط نیمکتی، آنجا، در گوشهٔ راهرو... لرز لرزان بسوی آن رفت و نشست. نمی خواست بداند که چه حس می کند. توان این کوشش را نداشت. حاضر بود در همین جا، در همین لحظه بمیرد و این ماجرا را تمام کند، از خود رهایی یابد.

اما اختیار اندیشهٔ خود را نداشت. گذشته بر حافظه‌اش هجوم می آورد، مانند فیلمی به سرعت رؤیا از برابر دیدگانش می گذشت... آن امر نامفهوم برای او در پایان تابستان ۱۹۱۰ در مزون لافیت آغاز شده بود. آن زمان ژاک هر روز شیفته‌تر و برای به دست آوردن او مصرتر و ژنی هر روز از مشاهدهٔ دگرگونی احوال و رضایتِ باطنی خود بیمناکتر می شد. و ناگهان ژاک بی آنکه خبر بدهد، بی آنکه کلمه‌ای بنویسد، بی آنکه هیچ چیز از بار اهانت این تغییر روش بکاهد، دیگر به سراغ او نیامده بود... سپس یک شب آنتوان به دانیل تلفن کرده و گفته

بود که ژاک ناپدید شده است!... شکنجه‌اش از همان زمان آغاز شده بود. این فرار یا، از آن بدتر، این خودکشی برای چه بود؟ این پسر وحشی چه رازی را با خود برده بود؟... هر روز، در آن ماه اکتبر سال ۱۹۱۰، بی‌آنکه هیچ یک از اطرافیان، حتی مادر، از محنتش بو یی ببرند جستجوهای بیحاصل آنتوان و دانیل را برای یافتن ردّ پسر فراری با اضطراب دنبال کرده بود... و این ماجرا ماهها طول کشیده بود... در میان خاموشی و درماندگی، بی‌آنکه حتی تکیه‌گاهِ خلوتِ واقعیِ راهبان را داشته باشد، در تنهایی، در آن فضای خفقان‌آور معمّا دست و پا زده بود. نه تنها نومیدیش را لجوجانه پنهان می‌داشت، بلکه رنجهای جسمانیش را نیز، و یرانی سراسر وجودش را به دنبال این ضربه، به کسی بروز نمی‌داد... سرانجام، پس از یک سال مبارزه در تنهایی، پس از یک سال نقاهت همراه با عود بیماری، آرامش روحی بازآمده بود. فقط به بهبود جسمی نیاز داشت. به توصیهٔ پزشکان، سه ماه تابستان را به کوهستان و سپس چند ماه زمستان را به جنوب فرانسه رفته بود... پاییز گذشته، در جنوب، در ایالت پرووانس، از نامهٔ دانیل به مادرش خبردار شده بود که ردّ ژاک را در سو یس پیدا کرده‌اند واکنون ژاک برای تشییع جنازهٔ آقای تیبو به پاریس آمده است. آن گاه مدت چند هفته دچار اختلالات شدید شده بود. ولی، با همهٔ این احوال، خود به خود چنان به سرعت تسکین یافته بود که شفای خود را حقیقتاً باور کرده بود: نه، میان او و ژاک همه چیز به پایان رسیده بود، دیگر هیچ چیز نبود... گمان می کرد که دیگر هیچ چیز نیست! و امشب، در بحرانی‌ترین ساعت زندگیش، ناگهان ژاک دوباره پدیدار شده بود، با نگاههای آشفته‌اش، با قیافهٔ نامهربانش!

همچنان نشسته و به پیش خم شده بود و با نگاههای ترسان بسوی پلکان می‌نگریست. اندیشه‌اش به هرسو می‌تاخت... چه بر سرش خواهد آمد؟ آیا یک دیدارغیرمترقب و برخورد دو نگاه کافی بود تا همهٔ ته نشستِ روزگارِ گذشته را زیر و رو کند و در ظرف یک ساعت، این تعادل جسمی و روحی را که سالها برای یافتنش رنج برده بود به هم بزند؟

ژاک، به اشارهٔ برادرش، درسرسرا مانده بود.

خانم اطلس‌پوش به سر جایش پشت صندوق برگشته بود و گاه‌گاه، از بالای عینک بی‌دسته‌اش، نگاه خصمانه‌ای به او می‌افکند. ارکستر ناپیدا، که فقط مرکب ازیک پیانو و یک ویولن با صدای تیز بود، همچنان مشغول نواختن تانگو برای یک زن و مرد رقصنده بود که ژاک گاه‌گاه آنها را پشت شیشه‌ها می‌دید. در تالار غذاخوری، دیرآمدگان از خوردن شام فارغ شده بودند. از سفره‌خانه صدای به هم‌خوردن ظروف می‌آمد. خدمتکاران، سینی در دست، می‌آمدند و می‌رفتند. در حال عبور از برابر صندوقدار، با صدای آهسته اعلام می‌کردند: «یک بطری آب معدنی برای شمارهٔ ۳»، «صورتحساب شمارهٔ ۱۰»، «دو قهوه برای شمارهٔ ۲۷».

زن خدمتکاری به‌دو از پلکان پایین آمد. خانم اطلس‌پوش با نوک قلمش ژاک را نشان داد.

یادداشتی از آنتوان آورده بود:

«به دکتر هکه تلفن کن که فورا بیاید. شمارهٔ13-09-PAS.»

ژاک به کابین تلفن رفت. پشت تلفن، صدای نیکول را شناخت، ولی خود را معرفی نکرد.

دکتر هکه در خانه بود. پای تلفن آمد.

ـــ الان می‌آیم. تا ده دقیقهٔ دیگر می‌رسم.

خانم صندوقدار پشت در کابین منتظر ایستاده بود. آنچه به «این ابله شمارهٔ ۹» مربوط می‌شد به نظرش مشکوک می‌آمد: مشتری بیمار درهتل یعنی عنصر نامطلوب، چه رسد به اینکه خودکشی هم بکند!

ـــ این‌طور کارها، آقای عزیز، در هتلی مثل هتل ما... نه، ما نمی‌توانیم... به هیچ وجه نمی‌توانیم... باید فوراً...

آنتوان در پلکان پیدایش شد. سر برهنه و تنها بود. ژاک بسوی او دوید:

ـــ خوب؟

ـــ در حال اغماست... تلفن کردی؟

— هکه دارد می آید.

خانم اطلس پوش مصممانه بسوی آنها حمله برد:

— گمانم شما دکتر خانوادگی آنها باشید؟

— بله!

— ما نمی توانیم اینجا نگهش داریم، می فهمید... در هتلی مثل هتل ما... باید ببریدش بیمارستان...

آنتوان به او محل نگذاشت و برادرش را به گوشهٔ دیگر سرسرا برد. ژاک پرسید:

— چی شده؟ چرا خودکشی کرده است؟

— هیچ نمی دانم.

— اینجا تنها زندگی می کند؟

— گمانم!

— می خواهی برگردی بالا؟

— نه، منتظر هکه می مانم، باید باش حرف بزنم... بیا بنشینیم.

ولی نشسته ونشسته، ازجا برخاست:

— تلفن کجاست؟ (ناگهان به یاد آن باتنکور افتاده بود.) چشمت به در باشد. الان بر می گردم.

آن باتنکور در اتاق تاریک با پنجره های گشوده و پرده های کشیده، روی نیمکت راحتی لمیده بود. به محض شنیدن زنگ تلفن، به او الهام شد که آنتوان نخواهد آمد. توضیحات او را شنید، ولی نتوانست گوش بدهد، حتی نفهمید چه می گوید. آنتوان که از سکوت او تعجب کرده بود گفت:

— فهمیدید؟

آن نمی توانست جواب دهد. بغض در گلویش پیچیده بود، احساس خفقان می کرد. بر خود فشار آورد و زیر لب گفت:

— ...شوخی می کنی، تونی؟

صدایش به قدری ضعیف بود، به قدری تغییر کرده بود که آنتوان

لحظه‌ای تحمّل کرد و سپس تسلیم خشم شد:

ــ چی؟ شوخی می کنم؟ به شما که گفتم... در حال اغماست! من منتظر جراحم!

آن از شدت غیظ، مشتش را دور گوشی گره کرده بود و از ترس اینکه بغضش بترکد جرئت حرف زدن نداشت.

آنتوان منتظر بود.

سرانجام آن گفت:

ــ تو حالا کجایی؟

ــ توی یک هتل... نزدیک میدان اتوال...

آن مانند انعکاس ضعیف صوت جواب داد:

ــ میدان اتوال؟... (آن گاه، پس از تردیدی طولانی، گفت:) ولی اتوال این پشت است... تو نزدیک منی، تونی!...

آنتوان لبخند زد:

ــ آره، خیلی دور نیست...

آن از لحن صدا لبخند او را حدس زد و ناگهان امیدوار شد.

آنتوان همان طور که لبخند می زد گفت:

ــ می دانم چه فکر می کنی. ولی باز هم می گویم: من تمام شب را اینجا گرفتارم... بهتر است که معقول برگردی و بروی خانه‌تان.

آن با صدای آهسته و تند فریاد زد:

ــ نه. من هیچ جا نمی روم. (و پس از تردید دیگری، زمزمه کنان گفت:) منتظرت می مانم.

بالاتنه اش را واپس برد، گوشی را از خود دور کرد و نفس عمیقی کشید. در فاصلهٔ دور، صدای زمزمه‌ای از گوشی تلفن شنید:

ــ ...اگر بتوانم در بروم، باشد... ولی خیلی امیدوار نباش... خداحافظ، عزیزم...

تلفن را به سرعت نزدیک گوش خود آورد. آنتوان قطع کرده بود.

دوباره روی نیمکت راحتی دراز کشید. با چشمهای خیره و پاهای به

هم فشرده و تن کشیده، گوشی را همچنان به گونهٔ خود می‌فشرد.

آنتوان پس از اینکه برگشت و آهسته کنار برادرش نشست گفت:
— خانم فونتانن مسلماً زن بی‌نظیری است. (ساکت شد و پس از لحظه‌ای مکث:) تو ژنی را از... آن موقع ندیده بودی؟
ناگهان به یاد گم شدن برادرش و داستان «سورلینا» و کوششهای خود برای پی بردن به راز آن ماجرای مبهم افتاده بود.
ژاک چهره درهم‌کشید و با سر اشارهٔ منفی کرد.
اتومبیلی در برابر هتل ایستاد. دکتر هکه در پایین پله‌ها پدیدار شد. زنش از عقب می‌آمد. نیکول هرگز دایی ژروم را نبخشیده بود: او را مسئول بی‌بندوباری مادرش می‌دانست و این مرگ مفتضح به نظرش عقوبت الهی می‌آمد. ولی دلش نیامده بود که خاله ترز و ژنی را در این ساعات اضطراب تنها بگذارد.
دکتر هکه لحظه‌ای روی آستانه ایستاد. نگاه تیزش، از پشت عینک بی‌دسته، سرسرا را دور زد. آنتوان را که به طرفش می‌آمد دید. ژاک را که عمداً کنار ایستاده بود نشناخت.
آنتوان نیکول را پس از شب مرگ دختر کوچکش دیگر ندیده بود. (می‌دانست که نیکول، اندک زمانی بعد، دروضع بسیاردشوار، کودک مرده‌ای زاییده و برای همیشه جسماً و روحاً علیل شده است.) نیکول فرسوده و رنجور می‌نمود. حالت کودکانه و امیدوار چهره‌اش بکلی از میان رفته بود. دستش را به طرف آنتوان پیش آورد. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد و چهرهٔ نیکول اندکی در هم کشیده شد: خاطرهٔ آنتوان با دردناکترین خاطرات زندگیش آمیخته بود و اکنون همان خاطره را، آنهم در چنین شبی، در فضای مصیبت‌بار این فاجعهٔ تازه، بازمی‌یافت...
آنتوان همان‌طور که سرش را نزدیک گوش دکتر هکه برده بود و حرف می‌زد او را به طرف آسانسور برد. پیش از آنکه در آسانسور بسته شود، ژاک از دور دید که برادرش انگشت خود را در نقطهٔ مشخّصی از پیشانی، درست نزدیک

رستنگاه موها گذاشته است.

خانم اطلس پوش ازپشت صندوق بیرون جسته‌بود:

— قوم وخو یششان است؟

— دکتر جراح است؟

— نکند بخواهید اینجا عملش کنید آ!

ژاک برگشت وبه اوپشت کرد.

دیگر صدای موسیقی نمی‌آمد. در تالار غذاخوری، چراغها خاموش شده بود. اتوبوس راه‌آهن زن و مرد جوان و ساکتی را که ظاهراً انگلیسی بودند و چمدانهای زیبا و نو در دست داشتند دم درِ هتل پیاده کرد.

ده دوازده دقیقه گذشته بود. زن خدمتکار دو باره پدیدار شد و نامهٔ دیگری برای ژاک آورد:

«به درمانگاه برتران تلفن کن. شمارهٔ NEU – 54 – 03. فوراً آمبولانس برای بیمار بستری بفرستند و اتاق عمل را آماده کنند.»

بی درنگ تلفن کرد.

هنگام بیرون آمدن از کابین به خانم صندوقدار برخورد که چسبیده به در ایستاده بود. خانم با قیافهٔ مهربان و آسوده به او لبخند زد.

آنتوان و هکه را دید که ازسرسرا می گذشتند. جراح تنها سوار اتومبیل شد.

آنتوان بسوی ژاک برگشت:

— هکه می خواهد سعی کند که بلکه همین امشب گلوله را درآورد. تنها امید نجات همین است...

ژاک نگاه پرسنده‌اش را همچنان به او دوخته بود. آنتوان لبهایش را جمع کرد و گفت:

— جمجمه خُرد شده است. اگر بتوانند نجاتش بدهند معجزه است... (سپس به طرف میز نامه‌نویسی، در گوشهٔ سرسرا، پیش رفت و گفت:) حالا،

گوش کن... خانم فونتانن می‌خواهد به دانیل در لونه‌و یل خبر بدهد. تو باید تلگراف را برسانی به یکی از شعبه‌های پستخانه که شبها باز است. مثلاً در خیابان بورس.

ژاک با لحن مرددی پرسید:

ـ اجازهٔ مرخصی به‌اش می‌دهند؟

با خود می‌اندیشید: «در اوضاع و احوال فعلی، آنهم در پادگان مرزی...!»

آنتوان بی آنکه متوجه مطلب باشد گفت:

ـ معلوم است... چرا ندهند؟

نشسته بود و تلگراف را می‌نوشت. ولی منصرف شد و کاغذ را مچاله کرد:

ـ نه... بهتر است به خود سرهنگ تلگراف بزنیم. (کاغذ دیگری برداشت و در حال نوشتن زیرلب زمزمه می‌کرد:) «... خواهشمند است... به محض وصول... فوراً اجازه مرخصی... به گروهبان فونتانن... که پدرش...»

سپس از جا برخاست.

ژاک مطیعانه ورقه را گرفت و پرسید:

ـ بعد بیایم به درمانگاه؟ کجاست؟

ـ اگر می‌خواهی بیایی بیا. بولوار بینو، شمارهٔ ۱۴... (لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دوباره گفت:) ولی برای چی؟ بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که بروی بخوابی... (نزدیک بود بپرسد: «منزلت کجاست؟ می‌خواهی بیایی پیش من، خیابان دانشگاه؟» ولی هیچ نگفت.) فردا قبل از ساعت هشت به من تلفن کن تا نتیجه را برایت بگویم.

و چون ژاک راه افتاده بود که برود، او را صدا کرد:

ـ به هر حال بهتر است که یک تلگراف هم به دانیل بزنی و نشانی درمانگاه را به او بدهی.

۱۹

هنگامی که ژاک از دفتر پستخانهٔ خیابان بورس بیرون آمد، ساعت زنگ نیمه‌شب را می نواخت.

به فکر دانیل بود. در خیال او را می دید که تلگراف ژاک با امضای «دکتر تیبو» را باز می کند و می خواند. لحظه‌ای مردّد کنار پیاده‌رو ایستاد و میدان روشن و نیمه خلوت را بی آنکه ببیند تماشا کرد. تنش مانند هنگام بروز تب اندکی درد می کرد وسرش گیج می رفت. با خود اندیشید: «چه ام شده‌است؟»

با یک حرکت، کمرش را راست گرفت و از سواره‌رو عبور کرد. هوا اندکی سبکتر شده بود، ولی شب هنوز گرم بود. بی هدف به راه افتاد. دوباره در دل گفت: «چه ام شده است؟ ژنی؟» تصویر دختر جوان، رنگ پریده و رعنا با کت و دامن آبی، به همان شکل که پس ازسالها ناگهان بر او ظاهر شده بود، در نظرش مجسّم شد. فقط مدت یک ثانیه. آن را بی درنگ و تقریباً بی تحمّل زحمت از خود دور کرد.

از کوچهٔ ویوین به بولوار پواسونیر رسید و ایستاد. خیابانها که در این یکشنبهٔ فصل تابستان تقریباً تا آن لحظه خلوت بود ناگهان به مدت یک ساعت پر از جمعیت شد: مردم از تماشاخانه‌ها و سینماها بیرون آمده بودند و بسوی کافه‌ها هجوم می بردند. تاکسیهای سر گشوده با سرعت تمام به طرف اپرا می رفتند. زنان هرجایی شوخ‌وشنگ با کلاههای پهن گلدار به خلاف مسیر حرکت جمعیت بسوی دروازهٔ سن مارتن پیش می رفتند و به چهرهٔ مردانِ تنها خیره می شدند.

ژاک در گوشهٔ خیابان به دیوار تکیه داده بود و جنب‌وجوش این جماعت بی‌خیال را تماشا می کرد. نابیناییِ آنتوان همگانی بود. از این رهگذرانِ خندان آیا یک تن بود که بداند چه دامهایی در راه ارو پا گسترده شده است؟... هرگز ژاک بااین همه سوزدل پی نبرده بود که‌سرنوشت میلیونها مردمِ‌غافل دردست چند تن سیاستمدار است که تقریباً به تصادف انتخاب شده بودند و ملتها مسئولیت ایمنی خود را ابلهانه به آنها سپرده بودند.

روزنامه فروشی پاکشان می گذشت وبیحال فریاد می زد:

— چاپ دوم... «آزادی»... «لاپرس»...

ژاک روزنامه ها را خرید، به تیر چراغ برق تکیه داد و نگاهی به عنوانها افکند: «محاکمهٔ کایو... سفر آقای پوانکاره... عبور از دریای مانش باشنا... ایالات متحد اِمریکا و مکزیک... فاجعهٔ عشق و حسادت... مسابقهٔ دوچرخه سواری دور فرانسه... جایزهٔ بزرگ صعود بالون در باغ تویلری... گزارشهای اقتصادی...» هیچ هیچ!

دو باره یاد ژنی از ضمیرش گذشت. و ناگهان تصمیم گرفت که رفتن خود را دو روز جلو بیندازد. «فردا بر می گردم به ژنو.» پس از این تصمیم، یکباره احساس سبکباری کرد.

با خود گفت: «چطور است سری به دفتر روزنامهٔ اومانیته بزنم؟» و تقریباً سرخوش و چالاک بسوی کوچهٔ کرواسان به راه افتاد.

محلّه‌ای که در این ساعت روزنامه های فردا در آن تهیه می شد غلغله بود. ژاک خود را به میان این لانهٔ مورچگان افکند. نوشگاهها و کافه ها که مثل روز روشن بود از جمعیت موج می زد. سر وصدای آنها از پنجره های گشوده تا وسط خیابان می آمد.

در برابر مؤسسهٔ «اومانیته»، گروه کوچکی گرد آمده بود. ژاک با چند نفر دست داد. همه مشغول تفسیر خبری بودند که لارگست تازه برای ژورس آورده بود: ودیعهٔ هنگفتی به مبلغ چهار میلیارد فرانک طلا (که آن را «ذخیرهٔ جنگی» می نامیدند) همین روزها ظاهراً به بانک فرانسه سپرده شده بود.

اندکی بعد، گروه پراکنده شد. عده ای پیشنهاد کردند که برای شب زنده داری به کافهٔ «پروگره» بروند که به فاصلهٔ چند دقیقه راه در کوچهٔ سانتیه بود و سوسیالیستهای مشتاق کسب خبر در آن جمع می شدند، چون مطمئن بودند که می توانند چند نفر از نویسندگان روزنامه را آنجا ببینند! (آنهایی که کافهٔ «پروگره» را دوست نداشتند به کافهٔ «کرواسان» در خیابان مونمارتر یا به کافهٔ «شوپ» در کوچهٔ فدو می رفتند.)

ژاک را دعوت کردند که همراه آنها برود و لیوانی آبجو در «پروگره» بنوشد. ژاک قبلاً هم با این قرارگاهها آشنا شده بود و همیشه دوستانی را در آن جاها می دید. همه می دانستند که ژاک از سویس به مأموریت آمده است. تا اندازه‌ای به او احترام می گذاشتند، اخبار را به اطلاعش می رساندند و می کوشیدند تا کارش را آسان کنند. ولی، با همهٔ ابراز اعتماد و رفاقت، بسیاری از این مبارزان که از طبقهٔ کارگر برخاسته بودند در ژاک فقط به چشم «روشنفکر» و «هواخواه» می نگریستند و او را ذاتاً از خودشان نمی دانستند.

در «پروگره»، تالار نسبتاً بزرگی با سقف کوتاه، در طبقهٔ بالا، مخصوص خود داشتند و ارباب کافه که وابسته به حزب بود نمی گذاشت که کسی جز آشنایان از پلکان بالا برود. آن شب در حدود بیست مرد دوروبرِ میزهایی با رویهٔ مرمری چرکین، میان دود سیگار و بوی ترشیدهٔ آبجو، نشسته بودند و در بارهٔ مقالهٔ ژورس که صبح آن روز چاپ شده بود و در بارهٔ وظیفهٔ «بین الملل» در صورت وقوع جنگ بحث می کردند.

کادیو، مارک لووار، استفانی، برته، راب و چند نفر دیگر آنجا بودند. برگرد یک سوسیالیست آلمانی به نام تاتسلر —مرد بلند بالای ریشویی با چهرهٔ سرخ و موی بور که ژاک قبلاً در برلن با او آشنا شده بود— حلقه زده بودند. تاتسلر عقیده داشت که این مقاله را همهٔ روزنامه های آلمان تکثیر وتفسیر خواهند کرد. بر طبق نظر او، نطق اخیر ژورس در مجلس در بارهٔ دلیل خودداری نمایندگان سوسیالیست از تصویب هزینهٔ سفر رئیس جمهور فرانسه به روسیه —نطقی که در طی آن ژورس اعلام کرده بود که فرانسه نمی خواهد به «ماجراجوییها افکنده شود»— انعکاس عمیقی در آلمان یافته بود.

راب —حروفچین سابق با ریش توپی و جمجمهٔ عجیبی پر از پستی و بلندی— گفت:

— در فرانسه هم همین طور. بعد از همین سخنرانی بود که «فدراسیون حوزهٔ سن»[1] پیشنهاد اعتصاب عمومی را در صورت جدّی شدن خطرجنگ تصویب

۱) کمیتهٔ حزب سوسیالیست ایالت سن.

کرد.

کادیو پرسید:

ــ اگر حزب سوسیال دموکرات شما اصل اعتصاب را بپذیرد... و اگر در برابر خطر اعلام بسیج عمومی دستور آن را بدهد آیا کارگرهای آلمان آماده‌اند وآن قدر انضباط حزبی دارند که بی چون و چرا دست به اعتصاب بزنند؟

تاتسلر با خندهٔ شاد پر از اعتمادش گفت:

ــ سؤال را به خودت بر می گردانم: «روز بسیج عمومی آیا طبقهٔ کارگر فرانسوی شما آن قدر انضباط حزبی دارد که...؟

ژاک اظهار عقیده کرد:

ــ به نظر من، این تا حدّ زیاد مربوط به رفتاری خواهد بود که طبقهٔ کارگر آلمان در پیش بگیرد.

کادیو سخن او را برید:

ــ جواب من این است: آره، بی شک!

راب گفت:

ــ مسلم نیست! جواب من این است: نه.

کادیو شانه بالا انداخت. (قد بلند و لاغر و شل وول بود. او را در همه جا می دیدند: در حوزه‌ها، در کمیته‌ها، در مجمع اتحادیه‌های کارگری، در کنفدراسیون عمومی کارگران، در دفتر روزنامه‌ها، در پلکان وزارتخانه‌ها. همیشه عجول، همیشه شتابان، همیشه دور از دسترس بود. معمولاً میان دو در به او برمی خوردند و تا دنبالش می گشتند ناپدید شده بود: نمونهٔ کسانی بود که همیشه حضورشان را پس از رفتنشان در می یابند.)

تاتسلر که همچنان با همهٔ دندانهایش می خندید گفت:

ــ آره، نه... بسیار خوب، در آلمان هم gerade so[1]!... (ناگهان چشمها را به چرخش در آورد و گفت:) می دانید چیست؟ در آلمان، همه از ملاقات پوانکاره با تزار نگران شده‌اند!

۱) عبارت آلمانی به معنای «عیناً همین طور».

راب غرّید:

ــ معلوم است! حقیقتاً حالا وقت این کار نبود! به نظر همهٔ مردم دنیا، انگار منظور فرانسه این بوده است که پان اسلاو یسم را رسماً تشو یق بکند!

ژاک اظهار عقیده کرد:

ــ مخصوصاً وقتی که روزنامه‌های اینجا را می‌خوانیم: تفسیرهای مطبوعات فرانسه دربارهٔ این سفر لحن مبارز طلبانهٔ تحمل‌ناپذیری دارد.

تاتسلر سخنش را ادامه داد:

ــ می‌دانید چیست؟ بخصوص حضور و یو یانی[1] باعث این فکر شده است که مذاکرات پترزبورگ بر ضد اتحاد اقوام ژرمن است... در آلمان همه می‌دانند که روسیه فرانسه را وادار به تصو یب قانون سه سال خدمت اجباری سربازی کرده است. برای چه منظوری؟ پان اسلاو یسم آلمان را تهدید می کند و اتریش را بیشتر از آلمان!

میلانف که تازه از راه رسیده و نزدیک ژاک نشسته بود گفت:

ــ با این همه، وضع روسیه خراب است. روزنامه‌های اینجا در این خصوص تقریباً هیچ چیز نمی گو یند. ولی پرازنفسکی تازه‌از روسیه برگشته و خبرهای دست اول آورده است. اعتصاب از کارخانه‌های پوتیلوف شروع شده است و به سرعت پیش می رود. پریروز، جمعه، فقط در پترز بورگ، شصت و پنج هزار نفر اعتصاب کرده‌اند! جنگهای خیابانی راه افتاده است! پلیس شلیک کرده و خیلیها را کشته است! حتی زنها و دخترهای جوان را!

تصو یر زنی با کت و دامن آبیش لحظه‌ای در برابر چشم ژاک پدید و ناپدید شد. برای اینکه چیزی بگو ید و این تصو یرِ آشوبنده را از خود دور کند از میلانف پرسید:

۱) René Viviani، رجل سیاسی فرانسه (۱۸٦۳ــ۱۹۲۵). از نخستین همکاران روزنامهٔ «اومانیته» و نمایندهٔ حزب سوسیالیست در مجلس و سپس مؤسّس «حزب جمهوریخواه سوسیالیست». مدتی وزیر کار و سپس وزیر آموزش و پرورش بود و سرانجام از ژوئن ۱۹۱٤ تا اکتبر ۱۹۱۵ نخست‌وزیر فرانسه شد.

—پرازنفسکی اینجاست؟

—امروز صبح رسید. از یک ساعت پیش، ژورس با او خلوت کرده است... منتظرش هستم... تو هم می‌خواهی منتظرش بمانی؟

ژاک گفت:

—نه. (حس می کرد که تب کرده و دو باره دچار تشویش شده است. در اینجا، در این فضای دودناک، بیحرکت نشستن و پیوسته همان سؤالات را تکرار کردن ناگهان به نظرش تحمل‌ناپذیر آمد.) دیر است، باید بروم.

ولی هنگامی که بیرون آمد، شب و تنهایی را تحمل‌ناپذیرتر از جنجال رفقایش یافت. قدم تند کرد و بسوی هتلش روان شد. اقامتگاهش در آن سوی رود سن، در نبش کوچهٔ برناردن وساحل تورنل، نزدیک میدان موبر، در هتلی بود که یک سوسیالیست بلژیکی، از دوستان قدیم وانهده، آن را اداره می کرد. بی‌آنکه نگاه دقیقی به اطراف بیفکند از میان غوغای شبانهٔ محلهٔ هال و سپس از میدان بزرگ و ساکت شهرداری گذشت. یک ربع به ساعت دو بعد از نیمه شب مانده بود. ساعتی بود که مردها و زنهای دیرمانده در شب مثل سگهای نرماده همدیگر را بو می کشیدند و دنبال می کردند...

گرمش بود وتشنه‌اش بود. همهٔ نوشگاهها بسته بودند. با گردن خمیده و پاهای سنگین ازکنارساحل راه افتاد و بسوی خواب و فراموشی شتافت. اکنون ژنی شاید بر بالین پدرش شب زنده‌داری می کرد. ژاک می کوشید که به یاد او نیفتد.

زیر لب گفت: «فردا، در این ساعت، از اینجا دور شده‌ام!»

کورمال کورمال از پلکان بالا رفت، سرانجام اتاقش را یافت، جرعه‌ای آب ولرم از کوزه نوشید، بی‌آنکه شمع را روشن کند لباسهایش را درآورد، خود را در پهنای تختخواب افکند و تقریباً همان دم موفق شد که به خواب رود.

عمل جراحی، که در حضور آنتوان صورت گرفت، کامل نبود. دکتر هکه زخم را شکافت و استخوانهای شکسته را که تا عمق مخ فرو رفته بود بیرون کشید و حتی تصمیم داشت که استخوان جمجمه را بردارد. ولی وضع بیمار مقتضی نبود که جستجو بیش از این ادامه یابد و دو پزشک سرانجام از یافتن گلوله منصرف شدند.

با یکدیگر موافقت کردند که حقیقت را به خانم فونتانن اطلاع دهند. ولی به رحم آمدند و به او گفتند —وانگهی دروغ هم نمی گفتند— که این عمل جراحی ممکن است جان بیمار را نجات دهد و اگر بهبود حاصل شود بعداً می توانند گلوله را پیدا کنند و بیرون بکشند. (آنچه بر زبان نمی آوردند این بود که امیدشان به توفیق در این کار چقدر ضعیف است.)

در ساعت دو بعد از نیمه شب، دکتر هکه و زنش تصمیم به ترک بیمارستان گرفتند. خانم فونتانن اصرار ورزیده بود که نیکول با شوهرش به خانه برگردد.

ژروم را به اتاقی در طبقهٔ دوم منتقل کرده و پرستاری بر بالینش نشانده بودند.

آنتوان برای اینکه آن دو زن تنها نمانند موافقت کرده بود که خودش هم شب را آنجا بگذراند. هر سه به اتاق کوچک پذیرایی، چسبیده به اتاق بیمار، رفتند. درها و پنجره ها باز بود. در پیرامون آنها سکوتِ نامطمئن شبهای بیمارستان حکمفرما بود: پشت هر دیواری حضور تن دردآلودی حس می شد که به خود می پیچد و آه می کشد و در انتظار بیهودهٔ یک لحظه آسایش دقیقه ها را می شمارد.

ژنی در کنج اتاق روی نیمکتی نشست. دستها را روی دامن گذاشت و بالا تنه را راست گرفت وسر را به پشتی نیمکت تکیه داد و چشمها را بست. گویی به خواب رفته بود.

خانم فونتانن صندلی خود را نزدیک صندلی آنتوان آورد. از آخرین باری که او را دیده بود بیش از یک سال می‌گذشت. با این همه، نخستین اندیشه‌اش پس از اطلاع از خودکشی ژروم استمداد از دکتر تیبو بود. و آنتوان آمده بود. با نخستین ندا، مانند همیشه فعّال و ثابت قدم و خوش قول، آنجا حاضر شده بود.

خانم فونتانن ناگهان گفت:

ــ بعد از فوت پدرتان نتوانسته‌ام شما را ببینم. می دانم که لحظات سختی را گذرانده‌اید... من خیلی به یاد شما بوده‌ام. برای پدرتان دعا کرده‌ام... (ساکت شد: یگانه دیدارش را با آقای تیبو، هنگام فرار دو پسر جوان، به یاد آورده بود. آن مرد چقدر خشونت و بی‌انصافی کرده بود!... زیرلب گفت:) خداوند او را غریق رحمت خود کند...

آنتوان جواب نداد. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

چراغ آویخته به سقف، که حشرات برگرد آن پر پر می زدند، بر تجمّل مصنوعی اتاق و دسته‌های زرین صندلیها و نهال سبز و بی رمق و نوار پیچیده‌ای که در وسط میز، میان گلدان کاشی آبی رنگی قرار داشت نور تندی می پاشید. گاه‌گاه صدای لرزان و خفهٔ زنگی از انتهای راهرو بر می خاست. آن گاه صدای پای پرستاری از روی موزائیکها به گوش می رسید، سپس دری آرام باز و بسته می شد. گاهی نالهٔ دوری و صدای برخورد ظرفهای لعابی شنیده می شد و سپس همه چیز دو باره در خاموشی فرو می رفت.

خانم فونتانن سرش را بسوی آنتوان پیش برده و دست کوچک تپلش را بالای چشمهای خسته‌اش که از نور چراغ می سوخت گذاشته بود.

با صدای آهسته در بارهٔ ژروم شروع به حرف زدن کرد و آنچه در بارهٔ کارهای پیچیدهٔ شوهرش می دانست با جمله های شکسته بسته شرح داد. نیاز به تلاش نداشت تا بتواند افکار خود را به صدای بلند بیان کند: همیشه در کنار آنتوان احساس اعتماد می کرد.

آنتوان نیز سرش را پیش آورده بود و گوش می داد. گاه‌گاه سر بر می داشت. آن وقت از روی همدلی نگاه عمیقی به یکدیگر می کردند. آنتوان در دل می گفت: «چه زن بزرگواری است!» آرامشش را، مناعتش را در تحّمل درد

و نیز این طنّازی طبیعی را که همیشه به فضایل مردانه‌اش می‌آمیخت می‌ستود. با خود می‌اندیشید: «پدرم بورژوا بود، ولی او بزرگزاده است.»

در عین حال به یک یک کلماتش گوش می‌داد. و اندک اندک توانست مراحل مختلف راه پرپیچ و خمی را که به خودکشی فونتانن منتهی شده بود در ذهن خود بازسازی کند.

ژروم از هجده ماه پیش در یک شرکت انگلیسی که شعبهٔ مرکزیش در لندن بود و به بهره‌برداری از جنگلهای هنگری می‌پرداخت کار می‌کرد. کار شرکت جدّی بود و خانم فونتانن چند ماهی امیدوار شده بود که شوهرش سرانجام شغل ثابتی پیدا کرده است. در حقیقت هرگز برایش روشن نشد که وظایف و اختیارات ژروم چیست. قسمت عمدهٔ وقت او میان وین و لندن در قطار راه‌آهن می‌گذشت و گاهی هم در پاریس توقف کوتاهی می‌کرد. در این مواقع سری به آپارتمان خانم فونتانن در خیابان رصدخانه می‌زد تا شب را در آنجا بگذراند. کیفی مملو از کاغذ زیر بغل داشت و باد در آستین می‌انداخت، ولی همیشه سرخوش و مهربان و طنّاز بود وهمیشه افراد خانواده‌اش را از محبتهای خود شرمنده می‌کرد. (آنچه زن بینوا نمی‌گفت این بود که بنا به شواهد و قراین متعدد یقین داشت که شوهرش دو زن را، یکی در اتریش و دیگری در انگلیس، نشانده است و پول گزافی صرف آنها می‌کند.) باری، به نظر می‌آمد که زندگی نسبتاً مرفّهی دارد و حتی تلویحاً به آنها فهمانده بود که وضعش از این هم بهتر خواهد شد و بزودی خواهد توانست از عهدهٔ ادارهٔ زندگی زن و دخترش به شایستگی برآید. زیرا در سالهای اخیر، خانم فونتانن و ژنی برای تأمین مخارج خود سربار دانیل بودند. (خانم فونتانن، هنگام شرح این مطلب، آشکارا میان شرمساری از اعتراف به لاقیدی شوهرش و سرافرازی از بیان فداکاری پسرش دست و پا می‌زد.)

خوشبختانه دانیل از بابت همکاریش با مجلّهٔ هنری لودویگسون دستمزد نسبتاً خوبی می‌گرفت. البته هنگام رفتن به سربازی، نزدیک بود که اوضاع به هم بریزد. اما لودویگسون با گشاده‌دستی و مآل‌اندیشی همیشگی خود برای اینکه از همکاری دانیل پس از انجام خدمت وظیفه محروم نشود موافقت کرده بود که در این مدت حقوق او را به میزان کمتر ولی به‌طور مرتب بپردازد. از این رو، با

همهٔ مشکلات زندگی، خانم فونتانن و ژنی از حدّ اقل معیشت محروم نمانده بودند. البته ژروم از این وضع خبرداشت. حتی غالباً به آن اشاره می کرد و با سهل‌انگاری طبیعی خود تن می داد که تأمین مخارج خانواده بر عهدهٔ پسرش باشد، منتها با آقا منشی ارباب بزرگ تذکر می داد که باید رقم دقیق مخارج را به اطلاع او برسانند. ضمناً در بیان مراتب حق‌شناسی خود به دانیل از هیچ فرصتی غفلت نمی کرد. حتی این کمک مالی را وامی از جانب پسرش به حساب می آورد و مدعی بود که به مجرد امکان آن را باز پس خواهد داد، ولی برای ادای دین خود، اول بهتر است منتظر بماند تا مبلغ آن به یک «رقم سر راست» برسد. همواره با دقت بسیار حساب این وام را نگه می داشت و ریز آن را با بهرهٔ کلان و با احتساب ربح مرکّب گاه گاه در دو نسخهٔ ماشین شده به ترز و دانیل می داد... از لحن ساده‌لوحانه و افسردهٔ خانم فونتانن، هنگام شرح این جزئیات، معلوم نبود که آیا می‌داند یا به روی خودش نمی‌آورد که فریب بازیهای شوهرش را خورده است.

آنتوان در این لحظه سر برداشت و نگاهش در نگاه ژنی که به او خیره شده بود افتاد: نگاهی سرشار از زندگی درونی، نگاهی حاکی از کناره‌جویی و تنهایی که آنتوان همیشه با احساس نوعی تشویش به آن برخورد می کرد. آن روز بسیار دور را به یاد می آورد که به خانهٔ خانم فونتانن رفته و از ژنی کوچک دربارهٔ فرار برادرش پرس‌وجو کرده و نخستین بار با این نگاه روبه‌رو شده بود.

ناگهان دختر جوان از جا برخاست و به مادرش گفت:

ــ اینجا دارم خفه می‌شوم. (دستمال کوچکی را که مچاله کرده بود و در مشت می فشرد روی پیشانی کشید.) می روم توی باغ کمی نفس بکشم...

خانم فونتانن سری به تأیید تکان داد و او را تا وقتی که از نظر ناپدید شد با نگاه دنبال کرد. سپس دوباره بسوی آنتوان برگشت. ناراحت نشده بود که ژنی آنها را تنها گذاشته است. تا این لحظه، درماجرایی که شرح می داد، دلیلی برای خودکشی ناگهانی ژروم نبود. اکنون می خواست توضیحات پیچیده‌تر و دردناکتری بدهد.

زمستان سال پیش، ژروم که در وین روابطی به هم زده بود «با کمال

بی احتیاطی» اجازه داده بود که نام و عنوانش —در اتریش خود را کنت ژروم دوفونتانن می نامید— درمقام رئیس هیئت مدیرهٔ یک کارخانهٔ کاغذ الوان‌سازی مورد استفاده قرار گیرد. ولی کارخانه، چند ماه پس ازتأسیس، به سبب مقداری معاملات مخدوش ورشکست شده بود. ناچار انحلال شرکت را رسماً اعلام کرده و کار را به هیئت تصفیه سپرده بودند و دادگستری اتریش درصدد تشخیص مسئولیتها و احراز جرم برآمده بود.

از سوی دیگر، کار رسیدگی به اموال شرکت به سبب شکایتی از طرف هیئت مدیرهٔ «نمایشگاه بندر تریست» پیچیده‌تر شده بود: بهار گذشته، کارخانهٔ کاغذ الوان‌سازی غرفهٔ پر سر وصدایی در این نمایشگاه تأسیس کرده ولی کرایهٔ آن را هرگز نپرداخته بود. ژروم عمدهٔ وقتش را صرف این نمایشگاه کرده و حتی در ماه ژوئن گذشته از شرکت انگلیسی یک ماه مرخصی گرفته و آن را با خوشحالی در تریست گذرانده بود. کارخانه چند بار مبالغ نسبتاً هنگفتی به حساب او ریخته بود که ژروم ظاهراً نمی‌توانست مصرف آنها را توجیه کند و اکنون آقای کنت ژروم دوفونتانن از طرف باز پرس متهم بود به اینکه در تریست با استفاده از وجوه کارخانه به عیش و نوش پرداخته و کرایهٔ غرفه را بالا کشیده است.

در هر صورت، ژروم در مقام رئیس هیئت مدیرهٔ شرکت ورشکسته مسئول شمرده می شد. می گفتند که مقداری ازسهام کارخانه در ازای قبول ریاست این هیئت «مجاناً» به او هدیه شده است.

خانم فونتانن چگونه به همهٔ این جزئیات پی برده بود؟ تا چند هفته پیش از هیچ چیز خبر نداشت. آن گاه نامه‌ای ازژروم برایش رسیده بود: نامه‌ای مبهم و الحاح آمیز که در آن شوهرش تقاضا کرده بود که دو باره با وثیقهٔ خانهٔ مزون لافیت — که همچنان در تملک خانم فونتانن بود وسابقاً هم مجبور شده بود که قسمتی از آن را برای همین منظور به رهن بگذارد— وام دیگری برای او بگیرد. خانم فونتانن با صاحب دفتر مشورت کرده و او در اتریش دست به تحقیق زده و فهمیده بود که ژروم تحت تعقیب قضایی است.

در روزهای آخر چه گذشته بود؟ چه وقایع تازه‌ای ژروم را به این عمل

نومیدانه کشانده بود؟ خانم فونتانن اطلاع چندانی نداشت. فقط می دانست که بعضی از طلبکاران اتریشی هر روز در یکی از روزنامه های محلی به شوهرش اهانت می کنند. آیا تهمتهای آنها مبنایی داشت؟ ژروم لابد حس کرده بود که حیثیتش برای همیشه لکه‌دار شده است. حتی اگر موفق به نجات از دادگاههای اتریش می شد امیدنداشت که پس از این رسوایی بتواند موقعیتش را در شرکت انگلیسی حفظ کند... درمانده و از همه جا رانده، حتماً راه دیگری جز نابود کردن خود نیافته بود.

خانم فونتانن خاموش شد. نگاه پرسنده و مبهمش که به‌مقابل خودخیره مانده بود گویی سؤالی را که بر زبانش نیامده بود بیان می کرد: «آیا آنچه از دستم برمی‌آمده برای‌نجات او انجام داده‌ام؟ اگر مرا مثل گذشته در کنار خودش می‌یافت آیا کارش به اینجا می کشید؟...» سؤالی جانگزا، سؤالی بی جواب...

کوششی کردتا به خود آید. گفت:

ــ ژنی کجاست؟ نکند سرما بخورد؟... می ترسم بیرون خوابش برده باشد.

آنتوان از جا برخاست:

ــ شما بمانید. من می روم ببینم.

۲۱

ژنی طاقت نداشت که به باغ برود. فقط می خواست ازاین اتاق بگریزد، آنتوان را در برابر خود نبیند.

دستش را به کاشیهای دیوار تکیه داده و بی هوا چند قدم در راستای راهرو پیش رفته بود. با اینکه همهٔ پنجره ها از همه سو باز بود هوا بر ریه هایش سنگینی می کرد. از اتاق عمل، در طبقهٔ پایین، گاه گاه بوی مهوّع اِتِر از پلکان بالا می آمد و به هوای گرمی که از بالا تا پایین بیمارستان جریان داشت می آمیخت.

لای در اتاق پدرش بازمانده بود. اتاق تاریک بود. فقط چراغ کوچکی از پشت تجیر آن را روشن می کرد. پرستار روی صندلی نشسته و مشغول بافتن بود. زیر ملافه ها، تن بیحرکت بیمار به زحمت دیده می شد. نواری دور پیشانیش پیچیده بود. دهان نیمه باز سوراخ سیاهی بود که از آن نفسهای خفه و بریده‌بریده‌ای بیرون می آمد.

ژنی با ذهنی آرام و تقریباً بی اعتنا که خودش را به وحشت می انداخت از لای درِ نیمه‌باز این دهان را می دید، این خرناسه را می شنید. پدرش در حال مرگ بود. این را می دانست، این را در دل تکرار می کرد، ولی نمی توانست این تصّور هولناک را از زمینهٔ در هم و برهم اندیشه هایش جدا کند و آن را چون واقعه‌ای مشخص، واقعه‌ای عینی، واقعه‌ای مربوط به زندگی خودش ببیند. خود را بی عاطفه و تأثرناپذیر حس می کرد. با وجود این، به پدرش با همهٔ عیوبی که داشت عشق می ورزید. زمان دیگری از دوران قدیم را به یاد می آورد که بر بالین پدر بیمارش نشسته بود و از دیدن آن چهرهٔ وارفته و دردزده چه رنجی می برد. پس چگونه اکنون می توانست این همه خونسرد باشد؟... می کوشید تا همچنان آنجا بماند، با دستهای آویزان و نگاه خیره بر تخت، بی حس و بی اعتنا آنجا بایستد و احساس گناه کند و ازسردی خود در خشم باشد و با خود بستیزد تا مبادا نگاهش را برگرداند و این فاجعه را از یاد ببرد... گویی، درست همین امشب، این احتضار نابهنگام در راه زندگیش سر برآورده بود تا آخرین فرصت خوشبختی را از

چنگش بر باید...

سرانجام در جستجوی اندکی هوای خنک، شانهٔ خود را از چارچوب در جدا کرد و بسوی پنجرهٔ راهرو رفت. یک صندلی آنجا بود. نشست. بازوها را به میلهٔ پنجره تکیه داد و سنگینی پیشانی را روی دستهای به هم پیوسته‌اش گذاشت.

از ژاک احساس نفرت می کرد! او موجود پست و هوسبازی بود. شاید هم محجور بود... دیوانه بود.

در پایین، در تاریکی گرم، باغ بی هیچ صدایی خفته بود. توده‌های سیاه سایه‌ها و پیچ و خم خیابانهای باغ را در پیرامون چمنها تشخیص می داد. بوی تند گَرده‌های عرعری مانند بوی ادو یهٔ شرقی هوا را سنگین می کرد. در آن سوی درختها، چراغهای خیابان تک‌تک می درخشید. گاریهای صیفی فروشها از زیر چراغها می گذشتند و صف بی‌پایانشان روی سنگفرش خیابان سر وصدای عصب‌خراشی به پا می کرد. گاه گاه بوق اتومبیل صدای گاریها را محو می کرد. شهاب درخشانی به سرعتِ برق از بالای شاخ و برگ درختها گذشت و در دل شب ناپدید شد.

آنتوان با صدای آرامی زیر گوشش زمزمه کرد:

ـــ اینجا نخوابید.

ژنی از جا جست و چنانکه گویی دست آنتوان به تنش خورده باشد فریادی را در گلو خفه کرد.

ـــ می خواهید لااقل یک صندلی دسته داربرایتان بیاورم؟

با حرکت سر جواب منفی داد، به سنگینی از جا برخاست و دنبال او بسوی اتاق پذیرایی کوچک رفت.

آنتوان درحال حرکت با صدای آهسته توضیح می داد:

ـــ حال بیمار خیلی وخیم نیست. حتی نبض بهتر شده است. بعضی علایم نشان می دهد که اغما سبکتر شده است.

خانم فونتانن میان اتاق ایستاده بود. به پیشباز آنها آمد. با لحن هیجان‌زده‌ای خطاب به آنتوان گفت:

—حالا یادم افتاد که کاش جیمز را خبر کرده بودم!... همان کشیش گرگوری، دوست خانوادگیمان.

در ضمن حرف زدن، بازویش را دور شانه‌های ژنی انداخته و او را بسوی خود کشیده بود. چهره‌های آنها، غرقه در اندوهی متفاوت، پهلوی هم قرار گرفت.

آنتوان اشاره کرد که کشیش را کاملاً به یاد می آورد. هوسی ناگهانی به سراغش آمد که این فرصت نامنتظر را بهانه کند و از آنجا بگریزد! از این بیمارستان بیرون برود، ولو به مدت یک ساعت... شاید هم سری به خیابان واگرام بزند... تصویر آن‌باتنکور در برابر نظرش مجسم شد: لمیده روی صندلی راحتی، میان حولهٔ سفید حمام...

با صدایی از ته گلو که به خلاف میل خودش از هیجان غیر منتظری حکایت می کرد گفت:

—خیلی ساده است! نشانیش را بدهید... من خبرش می کنم!

خانم فونتانن اعتراض کرد:

—خیلی دوراست... خیابان اوسترلیتز!...

—باشد، اتومبیل من همین جاست! شب هم رانندگی آسان است. ضمناً (با لحنی بسیار طبیعی به گفتهٔ خود افزود:) از فرصت استفاده می کنم و سری به خانه می زنم ببینم از عصر تا حالا به‌ام تلفن نکرده باشند که به دیدن مریض بروم... تا یک ساعت دیگر برمی گردم.

از هم اکنون به کنار در رسیده بود و دیگر به راهنماییها و تشکرهای پیاپی خانم فونتانن گوش نمی داد.

همینکه از نظر ناپدید شد، خانم فونتانن بی اختیار گفت:

—چه مرد فداکاری است! خدا را شکر که ما او را داریم!

ژنی پس از لحظه ای سکوت زیر لب گفت:

—ازش بدم می آید.

خانم فونتانن بی آنکه تعجب کند به او نگریست و هیچ نگفت.

دختر را تنها گذاشت و به اتاق ژروم رفت.

خرناسه قطع شده بود. نفس، که ساعت به ساعت ضعیفتر می شد، بی صدا از دهان نیمه‌باز بیرون می آمد. خانم فونتانن به پرستار اشاره کرد که از جا نجنبد و آهسته رفت و کنار تختخواب نشست.

امیدی نداشت. نگاهش از سرِ نوار پیچیده دور نمی شد. اشکهایی که خود حس نمی کرد روی گونه هایش روان بود.

بی آنکه چشم از بیمار بردارد با خود می اندیشید: «چقدر زیباست!»

زیر این دستار پنبه و پارچه که موهای جوگندمی راپنهان می کرد و ظرافت شرقی نیمرخ را آشکار می ساخت، آن چهرهٔ بیحرکت، آن چهرهٔ مردانه و در عین حال طنّاز یادآور چهرهٔ مومیایی فرعونی جوان بود. زیرا تورّم نامحسوس پوست، چین‌وچروکها را محو کرده بود و در فضای نیمه تاریک اتاق، چهره معجزآسا جوان شده بود. پوستِ صافِ صورت با شیب ملایمی از زیر استخوان گونه ها تا انحنای محکم چانه ادامه می یافت. زخم‌بندی اندکی پوست پیشانی را کشیده بود و خطّ پلکهای بسته را بسوی شقیقه ها متمایل می کرد. لبها که از داروی بیهوشی اندکی متورم شده بود برجستگی شهوتناکی داشت. ژروم مانند دوران جوانیشان زیبا بود، مانند آن روز صبح که خانم فونتانن زودتر از خواب برخاسته و روی چهرهٔ او خم شده و خوابیدنش را تماشا کرده بود...

بی آنکه بتواند ناامیدیش را یا رقّت قلبش را فرونشاند آنچه را از ژروم باقی مانده بود، آنچه را از آن عشقِ بزرگ و یگانهٔ زندگیش باقی مانده بود از پشت پردهٔ اشک تماشا می کرد.

ژروم در سی سالگی... با رعنایی گربه‌وارش، با اندام کشیده و اندکی خمیده‌اش، با رنگ مفرغی روشنش، با لبخند و نگاه نوازشگرش... خانم فونتانن آن زمان می گفت: «شاهزادهٔ هندی من» و از اینکه خود را محبوب او می دید چه غروری حس می کرد!... هنوز صدای خنده‌اش را می شنید، آن سه ضرب مشخّص را: «ها...ها...ها...» که گردنش را واپس می برد و از گلو بیرون می داد... شادی او، خوشرویی همیشگی او... شادی دروغین او! زیرا او همیشه در دروغ زندگی کرده بود، در هوای دروغ نفس کشیده بود: دروغی

شیطنت‌آمیز، فارغ از دغدغهٔ وجدان، اصلاح‌ناپذیر...

ژروم... آنچه در زندگی زنانه‌اش از عشق دریافته بود آنجا بود، روی این تختخواب بود... گر چه از سالها پیش به خودگفته بود که زندگی عاشقانه‌اش دیگر عوض شده است! و اکنون ناگهان پی می برد که هرگز دست از امید نکشیده بوده است... و اکنون، فقط امشب بود که همه چیز برای همیشه روبه پایان داشت.

چهره‌اش را در دستها پنهان کرد. از روح قدسی همّت طلبید. بیهوده بود. دلش ازتأثّری زمینی سنگین بود. خود را محروم از فیض ایزدی و دستخوش حسرتی ناپاک می دید... اندیشه‌اش، شکست خورده، ناخواسته، آخرین خاطرهٔ عشقیش را بیشرمانه زنده می کرد... در مزون‌لافیت... درهمان خانهٔ مزون‌لافیت که ژروم را از آمستردام، پس ازمرگ نوئمی، به آنجا بازآورده‌بود... شبی ژروم با خاکساری به اتاق او آمده و پوزش طلبیده بود. نیاز به ترّحم و نوازش داشت. در تاریکی شب، خود را به زنش می چسباند و زن او را چون کودکی درآغوش گرفته بود، روی سینهٔ خود فشرده بود. شبی تابستانی مانند امشب... با پنجرهٔ گشوده بر جنگل. و سپس تا صبح بی آنکه لحظه‌ای چشم به هم بگذارد بیدار مانده و او را، همچنان خفته، چون کودکی بر سینهٔ خود چسبانده بود... شبی تابستانی، گرم و لطیف مانند امشب...

خانم فونتانن ناگهان سر برداشت. چشمهایش دودو می زد... هوس وحشیانه و دیوانه‌واری به او رو آورده بود: کاش می توانست پرستار را از آنجا دور کند و در کنارژروم درازبکشد و آخرین بار او را بر سینهٔ خود بچسباند، در گرمای تنش غرق شود و حال که می خواست تا ابد به خواب رود خودش او را برای آخرین بار بخواباند... «مثل بچه‌ای... مثل بچه‌ام...»

روی ملافه، در برابر چشمش، دست عصبی او، با خطوطی این همه زیبا، آرام گرفته بود و عقیق انگشتر لکهٔ‌تیره‌ای روی آن می انداخت. دست راست، همان دست که جرئت کرده و تپانچه را بالا برده بود... نومیدانه در دل گفت: «چرا من در کنارت نبودم؟» شاید هم پیش از آنکه این دست را بسوی شقیقه بالا ببرد در دلش او را صدا زده بود. اگر در آن لحظهٔ ضعفِ اراده، زنش

هنوز در کنارش می بود– در همان‌مکان که خداوند برای همهٔ زندگی زمینیش تعیین کرده بود و هرگز هیچ بغض و نفرتی حقاً نمی بایست او را وادار به ترک این مکان کرده باشد –اگر زنش آنجا می بود مسلماً دست به این کار نمی زد...

چشمها را بست. چند دقیقه گذشت. رفته‌رفته فضای همیشگی روح خود را باز می یافت. خاطرات را از خود راند و آرامش مذهبی همراه پشیمانی بسویش بازآمد. اتحاد با «نیروهای جهانی» که پشتگرمی دایمی و ناگزیرش بود از نو برقرار می شد. این محنت را که خواست پروردگار بود اکنون به صورت دیگری می دید. در آن سوی رنجی که بر سرش هجوم آورده بود و هنوز اثر ضربهٔ آن را حس می کرد اینک می کوشید تا «ضرورت» متعالی و پنهان را، «قانون» مشیّت الهی را بازشناسد و می دید که سرانجام به فضاهای تسلی‌بخش، به آرامش در توکل و تسلیم که پایان رنج آفریدگان برگزیده است دست می یابد.

دست بر دعا برداشت و زیرلب زمزمه کرد: «خداوندا، راضیم به رضای تو.»

۲۲

اتومبیل، با شیشه‌های پایین کشیده، به سرعت از میان شهر خالی از جمعیت و مملو از طنین می‌گذشت. از هم اکنون، شب کوتاه تابستانی اندک اندک در برابر فشار روز عقب می‌نشست.

آنتوان، نشسته در وسط صندلی عقب، دستها و پاها از هم گشوده، سیگار برلب می‌اندیشید. مانند همیشه، خستگی ناشی از بیخوابی نه تنها او را از پا نمی‌انداخت، بلکه شادی التهاب‌آمیزی در او برمی‌انگیخت.

هنگامی که از برابر ساعت بزرگ میدان پرر گذشت زیرلب گفت: «سه‌ونیم است. ساعت چهار آن کشیش دیوانه را از خواب بیدار می‌کنم و می‌فرستمش به درمانگاه و آن وقت آزاد می‌شوم... آن یارو، در این مدت، ممکن است غزل خداحافظی را بخواند... اما احتمال این هم هست که بیست و چهار ساعت دیگر طول بکشد...» وجدانش آرام بود. مراحل مختلف عمل جراحی را به یادآورد و با خود گفت: «هر کاری که از دستمان برمی‌آمد کردیم.» به دنبال این بازگشت به گذشته، به یاد ورود ژنی و سپس به یاد سر شب که با ژاک گذرانده بود افتاد. پس از این چند ساعت فعّالیت حرفه‌ای، بحثهای او به نظرش بیهوده‌تر می‌آمد.

«من پزشکم: حرفه‌ای دارم که باید انجام بدهم و انجام هم می‌دهم. دیگر آنها چه می‌خواهند؟»

«آنها» یعنی ژاک که هیچ حرفه‌ای نداشت، هیچ کاری انجام نمی‌داد مگر شلوغ کردن و حرف زدنِ بیهوده. و بعد از ژاک، آن گروه آشوبگر انقلابی که دیشب گویی نعره‌های مستانهٔ آنها را به گوش خود شنیده بود.

«نابرابری، بیعدالتی؟... البته. مگر خیال می‌کنند چه تحفه‌ای آورده‌اند؟... و چه دردی را می‌توانند از ما دوا بکنند؟... آخر، دیوانه‌ها، تمدن کنونی واقعیت است. واقعیت عینی! هر کاری که بخواهیم بکنیم، باید از همین جا شروع کنیم. چرا همه چیز را به هم بریزیم؟...» و با صدای آهسته زیرلب

گفت: «انقلاب! معلوم نیست چه آشی برایمان پخته‌اند! همه چیز را روی هم کوبیدن و دوباره از سر شروع کردن! عین بچه‌هایی که حمامک ماسه‌ای می‌سازند! احمقها! بروید شغلی برای خودتان دست‌وپا کنید!... به جای نالیدن از عیوب جامعه و تن ندادن به همکاری، بهتر است به آنچه فعلاً هست بچسبید، به همین مکان و همین زمان، به همین صورت که هست، و مثل ما کمر به کار ببندید! و به جای دسیسه چیدن و خراب کردنی که فایده‌اش مسلم نیست، این عمر کوتاه بشری را در هر کار کوچکی که از دستتان بر می‌آید صرف کنید و به‌طور نسبی، به‌طور مفید، بهترین کوشش ممکن را به کار ببرید!»

از سخن‌پردازی خود سخت خشنود بود. مانند نوازنده‌ای که نُت پایانی را به صدا در می‌آورد به گفتهٔ خود افزود: «چنین است، آقایان!»

با خشمی ناگهانی سخن از سر گرفت: «نقلِ آن ارثیه است. حالا ثروتمند بودن برای آقا یعنی زندگی خود را بر استثمار دیگران بنا کردن!... ابله!... من از اصل انتقال ارث دفاع نمی‌کنم... نه، من مسلماً مدافع این اصل نیستم... من هم مثل تو می‌دانم که در این خصوص چه چیزها می‌شود گفت... ولی آخر، باباجان، فعلاً وضع این است که هست! وضعی است که دیگران برای ما جور کرده‌اند! چه کارش می‌شود کرد؟»

لبخندی به خود زد و در دل گفت: «حالا با چی می‌خواهم دربیفتم؟ انگار دارم با چیزی در می‌افتم که می‌خواهم ازش دفاع کنم...»

ولی همان دم، چنانکه گویی باید حریف را مغلوب کند، دوباره دور برداشت:

«وانگهی من معتقدم که از ارثیه نتایج عالی به دست می‌آید... صدبار دیده‌ام که زندگی خوب را در حقیقت ثروت موروثی برای صاحبش فراهم می‌آورد... مقصودم زندگی مفید است، زندگی ثمربخش برای جامعهٔ بشری...»

ناگهان بازوها را روی سینه در هم انداخت و گفت: «حالا دیگر آیا فقیر نبودن جنایت است؟»

بفهمی نفهمی دریافت که در بازی اندکی تقلب کرده است. سؤال

مشخّصی که وجدانش در این لحظه مطرح می کرد در حقیقت این بود: «آیا ثروتمند بودن برای کسی که ثروتش را از راه کار کردن به دست نیاورده است جنایت است؟» ولی خودش را معطل این اختلاف جزئی نکرد و تکانی به شانه هایش داد تا گویی این اندیشهٔ موذی را از خود به دور افکند.

«زمستان گذشته، برداشت به من نوشت: نمی خواهم از این ارثیه استفاده کنم!... ابله! استفاده! حالا لابد باید به من ایراد بگیرند که چرا دارم از آن استفاده می کنم؟ مگر این تشکیلات جدیدِ زندگی و حرفه و کارهای من دست آخر به کی استفاده می رساند؟ به خودم؟...» و با شرمساری اعتراف کرد: «بله، به خودم. ولی مقصودم این است که آیا فقط به من استفاده می رساند؟... وانگهی، اگر خوب بسنجیم، کسی مثل من در عین کوشش برای منفعت شخص خودش آیا بهترین کوشش را نیز برای منفعت عموم به کار نمی برد؟»

اتومبیل از روی رود سن می گذشت. رود و ساحل و چشم انداز پلها غرقه در بخار گلگون بود. ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و سیگار دیگری روشن کرد.

با خندهٔ ریز خشنودانه ای دوباره گفت: «احمق، تو بیشتر از آنچه خودت تصور می کنی به من می مانی. پسرجان، تو همان طور که با موهای سرخ به دنیا آمده ای همان طور هم بورژوا زاییده شده ای! موهایت کم کم بلوطی شده است، ولی هنوز برق سرخ می زند و تو هیچ کاری نمی توانی بکنی... غرایز انقلابیت را من خیلی باور ندارم. وراثت و تربیتت و حتی ذوق و سلیقه ات تو را به جای دیگر وصل می کند... کمی صبر کن: در چهل سالگی شاید بیشتر از من بورژوا بشوی!...»

اتومبیل از سرعت خود کاسته بود. و یکتور بالا تنه اش را پیش می برد تا شمارهٔ خانه ها را بخواند. سرانجام در برابر نرده ای نگه داشت.

آنتوان در حالی که در را باز می کرد در دل گفت: «و با همهٔ این احوال، من او را همین طور که هست دوست دارم.»

اکنون تأسف می خورد که چرا از برادرش استقبال بهتری نکرده و لذتی را که از دیدار او برده بیشتر نشان نداده است.

۲۳

کشیش گرگوری از یک سال پیش در پانسیون فقیرانه‌ای در محلّهٔ ژاندارک، در کویی که تقریباً همهٔ ساکنانش عمله‌های ارمنی بودند به سر می‌برد و به آنها انجیل می‌آموخت.

آنتوان با زحمت بسیار توانست دربان را —عرب شپشویی که لباس پوشیده روی نیمکت دالان خوابیده بود— بیدار کند.

—بله، آقا... کشیش گرگوری، بله. بیایید برویم بالا، آقا...

مرد مقدس در اتاقی زیر شیروانی در طبقهٔ چهارم زندگی می‌کرد. از پایین تا بالای این خانهٔ کثیف پرجمعیت، بوی مهوع صندوق زباله و چربی پشم که بر اثر گرمای تابستان گندیده بود شنیده می‌شد و عفونت کوچه‌های عرب‌نشین را به یاد می‌آورد.

با ضربهٔ آهسته‌ای که دربان به در اتاق زد، گرگوری از تخت پایین پرید.

آنتوان دردل گفت: «خواب سبک روحانی.»

چفت در از توی رزه درآمد و کشیش که یک چراغ موشی به دست داشت پدیدار شد.

منظرهٔ غیرمترقبی بود. گرگوری با پیراهن بلند نجیبانه‌ای که تا مچ پایش می‌رسید می‌خوابید و چون برای مواظبت از کبد رنجورش مجبور بود که شال محکمی به دور کمر بپیچد تا خوابش ببرد پایین پیراهنش مانند پاچین زنانه پف کرده بود. پاهای برهنه و رنگ‌شبح‌وار چهره و لاغری بی‌اندازه و موهای انبوه و نگاه افسونگرش یادآور جادوگران «هزارویک شب» بود.

نخست آنتوان را نشناخت، ولی به شنیدن نخستین کلمات او همه چیز را فهمید. بی‌آنکه سخنی بگوید، بی‌آنکه وقت را به هدر بدهد، تا آنتوان در آستانهٔ در مشغول توضیح دادن بود، نوک شال کمرش را به میلهٔ تختخواب بست و برای اینکه چهار متر پارچه را باز کند مانند فرفره‌ای که لحظه به لحظه بر سرعتش

افزوده شود دور خود شروع به چرخیدن کرد.

آنتوان که با زحمت بسیار می‌توانست قیافهٔ جدّی خود را حفظ کند، عمل جراحی و دشواری یافتن گلوله را شرح می‌داد.

درویش چرخنده با صدای بریده بریده گفت:

—هو!... هو!... تپانچه را فراموش کنید!... گلوله را به حال خودش بگذارید!... ارادهٔ زیستن را باید دوباره در او برانگیخت!

می‌چرخید و چشمها را با ناخشنودی در چشمخانه‌ها می‌چرخاند. سرانجام از شال به‌درآمد و چهرهٔ سه گوش و ناموزونش را با ابروهایی که پیوسته با جهشهای عصبی بالا می‌پرید به چهرهٔ آنتوان نزدیک کرد. سپس با خنده‌ای بی‌صدا، خنده‌ای درونی، و با لحنی حاکی از دلسوزی مشفقانه گفت:

—دکتر بینوای سابقاً ریشو! تو گمان می‌کنی که شفا می‌دهی و حال آنکه خود شما کافر نعمتان باعث بیماری می‌شوید، چون حکم می‌کنید که بیماری وجود دارد!... نه!... من به شما می‌گویم: «باید راه بر روشنایی بگشایید!» یگانه طبیب مسیح است! الیعازر[1] را که شفا داد؟ آیا تو، طبیب بینوای تیره‌دل، تو می‌توانی الیعازر را شفا بدهی؟

آنتوان در دل لبخند می‌زد، ولی به روی خود نمی‌آورد. کشیش گویا برق ناخواستهٔ شیطنت را در نگاه پزشک دید، زیرا ابرو در هم کشید و ناگهان به او پشت کرد. با بالاتنهٔ برهنه و پیراهنی که به دور کمرش لوله شده بود از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق می‌رفت و می‌آمد و دنبال پیراهن مناسب و کت‌وشلوارش می‌گشت.

آنتوان، ایستاده و ساکت، انتظار می‌کشید.

کشیش در حالی که به دیوار تکیه داده و بالاتنه را خم کرده بود تا جورابهایش را به پا کند زیرلب می‌غرّید:

—انسان از سرشت ایزدی است! مسیح در دل می‌دانست که از سرشت ایزدی است! و من هم همین‌طور! و همهٔ ما همین‌طور! انسان از سرشت ایزدی

۱) نام مرده‌ای که عیسی او را زنده کرد.

است! (پاها را در کفشهای زمختی که بندشان بسته بود فرو کرد و سخنِ خود را ادامه داد:) ولی آن که گفته بود: «قانون قاتل است» خود به حکم قانون کشته شد. مسیح به حکم قانون کشته شد. انسان فقط منطوق قانون را در ذهن خود نگه داشته است و نه مفهوم آن را. حتی یک کلیسا نیست که واقعاً متکّی بر اصل حقیقی مسیح باشد. همهٔ کلیساها فقط متکی بر تمثیل مسیح اند!

بی آنکه سخن خود را قطع کند با چالاکی بی اندازه و ناشیانهٔ بیماران عصبی به هر سو می چرخید:

—خدا همه چیز در همه چیز است!... خدا! برترین فروزندهٔ روشنایی و گرما! (شلوارش را که به دستهٔ درِ آویزان بود با حرکتی خشم آلود از آنجا کند. هر یک از حرکاتش به فشار برقی که ناگهان خالی شود می مانست. آهنگ صدا را بالا بردِ و چون می خواست دگمه های شلوارش را بیندازد بسوی دیوار چرخید و تکرار کرد:) خدا همه چیز است!

همینکه کارش را تمام کرد واپس چرخید و نگاه شرر باری به آنتوان افکند. با لحن خشنی گفت:

—خدا همه چیز است و در خدا بدی نیست! و من، ای دکتر بیچارهٔ عزیز، می گویم که ذرّه‌ای بدی یا شیطنت در کّل فراگیر نیست!

کت پشمی سیاهش را پوشید و یک کلاه نمدی کوچک مضحک با لبه های لوله شده بر سر گذاشت و چنانکه گویی از لباس پوشیدن خود احساس سرور می کند مؤدبانه دست بسوی کلاهش برد و با لحن غیرمنتظر و تقریباً شادانی خطاب به سقف گفت:

— Glory to God[1]

سپس نگاهش را که گویی به جای دیگر می نگریست بسوی آنتوان پایین آورد و ناگهان زیرلب گفت:

— بیچاره، بیچاره آن ترز خانم عزیز... (اشک در چشمهایش می درخشید. گویی تازه پی برده بود که چه فاجعه ای باعث آمدن آنتوان به آنجا

۱) عبارت انگلیسی به معنای «درود بر خداوند باد!» یا «حمد باد خداوند را!»

شده است. آه کشان گفت:) بیچاره ژروم عزیز. ای روح کاهل، پس آخر شکست خوردی؟... پس آخر تسلیم شدی؟ نتوانستی روح منفی را از خوددور کنی؟... مسیحا! به او نیرویی عطا کن که بتواند آثار ظلمت را به دور افکند و مظاهر روشنایی را در بر کند!... من بسوی تو می‌آیم، ای گناهکار! بسوی تو گام بر می‌دارم!... (نزدیک آنتوان رفت و گفت:) بیایید، مرا بسوی او ببرید!

پیش از آنکه چراغ را خاموش کند، شمعی از ته جیبش در آورد و آن را روشن کرد. سپس درِ راهرو را گشود:

—بفرمایید!

آنتوان اطاعت کرد. گرگوری برای روشن کردن پله‌ها دستش را بالا گرفته بود:

—مسیح می‌فرماید: «شمع را بر پایه بالا برید تا به همه جا روشنی بیفشاند!» مسیح در ما شمع می‌افروزد!... ای شمع بیچاره که غالباً پایین می‌سوزی و می‌لرزی و دود ناخوش می‌پراکنی... ای مادهٔ بینوای بینوا! وای بر ما!...دست نیاز به درگاه مسیح برداریم تا شعله استوار و فروزان بماند، تا ماده را به ظلمتِ ظلمتها براند!

و همچنانکه آنتوان، چسبیده به نرده، از پلکان تنگ پایین می‌رفت، کشیش با صدایی هر لحظه نامفهومتر، چنانکه گویی ورد باطل‌السحر می‌خواند، جمله‌هایی زمزمه می‌کرد که در آنها کلمات «مادّه» و «ظلمت» با خشم و کین تکرار می‌شد.

هنگامی که به حیاط رسیدند، آنتوان گفت:

—اتومبیل من اینجاست. شما را به درمانگاه می‌رساند... (پس از لحظه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) مَن بعد می‌آیم... یک ساعت دیگر...

گرگوری اعتراض نکرد. ولی پیش از آنکه سوار اتومبیل شود، نگاهی چنان گویا، نگاهی چنان نافذ به آنتوان افکند که چهرهٔ او تا بناگوش سرخ شد.

آنتوان با خود گفت: «ولی او که نمی‌داند من کجا می‌روم.»

به دنبال اتومبیل که در روشنی بیرنگ سحر دور می‌شد نگریست و بی‌اختیار احساس سبکباری کرد.

درخم کوچه‌ها نسیم سبکی می‌وزید. گویا جایی باران باریده بود.

آنتوان مانند شاگردی که از مدرسه درآمده باشد تقریباً دوان دوان تا میدان والوبر رفت و به درون تاکسی پرید:

ــ خیابان واگرام!

در اتومبیل پی برد که خسته است، ولی این خستگی هوسش را بیشتر برمی‌انگیخت.

در پنجاه متری خانه، به راننده دستور ایست داد، به سرعت پیاده شد، به کوچهٔ بن‌بست رفت و در را بی‌صدا باز کرد.

از همان دم در، چهره‌اش از هم گشوده شد: بوی عطر آن‌باتنکور... عطری محرّک که بیشتر بوی صمغ می‌داد و کمتر بوی گل، عطری راکد وسنگین که تاته گلوفرومی رفت، چیزی بیشترازعطر: مائده‌ای خوشبوکه پسندمذاقش بود.

با انقباضی ناگهانی در گلو به یاد گردنبند عنبر راشل افتاد و با خود گفت: «من از عطرهای غلیظ خوشم می‌آید.»

با احتیاطی دزدانه، وارد اتاق حمام شد. سپیده با روشنی شیری رنگی آن را می‌آکند. با عجله لخت شد، در وان ایستاد و با ابر پهنی که به پشت گردن مالید خود را غرق خنکی آب کرد. آب چنانکه گویی بر فلز داغی ریخته شده باشد از روی پوستش بخار می‌شد. همهٔ خستگی تنش با لذت فرو می‌چکید. خم شد و جرعه‌ای آب سرد ازشیر نوشید. سپس پاورچین وارد اتاق شد.

صدای خمیازهٔ موزون و بسیار سبکی که از کف زمین بر می‌خاست حضورفلو را به یادش آورد. روی قوزک پای خود نوازش پوزهٔ خنک و مالش گوش نرمی را حس کرد.

پرده‌ها کشیده بود. چراغ کوچک کنار تختخواب نوری چون نور سپیده‌دم در اتاق می‌پراکند، همان نور گلگون مه‌آلودی که آنتوان ساعتی پیش هنگام عبور از پل تماشا کرده بود. آن‌باتنکور در تختخواب بزرگ خفته بود. رویش بسوی دیوار و سرش لمیده برگودی بازوی برهنه‌اش بود. روزنامه‌های مد لباس روی قالی پراکنده بود. روی میز کوچک، زیرسیگاری پر از سیگارهای نیمه کشیده

بود.

آنتوان کنار تختخواب بیحرکت ایستاده بود و موهای انبوه و پشت گردن و شانه و خطّ پاهای دوکی شکل را زیر ملافه تماشا می کرد. با خود اندیشید: «لااقل این بار خودش را بی دفاع رها کرده است.» کم اتفاق می افتاد که دیدن آن باتنکور احساس محبت و ترحمّش رابرانگیزد: غالباً آنتوان هیجان لجام گسیختهٔ او را که هرگز فروکش نمی کرد با نشاطی پهلوانانه می پذیرفت. مدت یک دقیقهٔ طولانی، این انتظار شهوت آلود را ادامه داد و نیل به لذتی را که در برابر چشم خود، دم دست خود می دید به تأخیر انداخت. اکنون ژاک یا ژروم یا گرگوری یا هیچ کس دیگر درجهان نمی توانست او را از رسیدن به این لذت باز دارد. سپس نیاز به اینکه سر را به میان این موها فرو ببرد و این پشت نرم و گرم را به سینه بچسباند و تن خود را در قالب این تن بگیرد چنان زورآور شد که لبخند روی لبهایش ثابت ماند.

نفس در سینه حبس کرد و با احتیاط لبهٔ ملافه را بالا برد و با حرکتی موّاج و پرقدرت آهسته به کنار او خزید. زن جیغ کوتاهی، جیغ دورگه ای زد، با یک تکان کمر بسوی آنتوان برگشت، از خواب پرید و در آغوش او بیدار شد.

۲۴

صبح زود، هنگامی که ژاک از خواب بیدار شد گمان کرد که سرحال است.

از تختخواب پایین پرید و با خود گفت: «اگر بخواهم عصر سوار قطارساعت پنج بشوم فرصت چندانی ندارم.» ولی همینکه سر پا ایستاد پی برد که روحش آزاد نیست: نگران وقایع شب گذشته بود.

به سرعت لباس پوشید، پایین رفت و به آنتوان تلفن کرد.

فونتانن نمرده بود. اغما ممکن بود بیست و چهار ساعت، شاید هم بیشتر طول بکشد. هیچ امیدی نبود.

ژاک به برادرش اطلاع داد که دیگر او را نخواهد دید، زیرا همان روز عازم سویس است.

برگشت و حساب هتل را پرداخت. سپس به ایستگاه راه‌آهن رفت و چمدانش را به انبار سپرد.

سر تا سر روز، بقیهٔ وظایفی را که بر عهده داشت به سرعت انجام داد: با پنج شش نفر از «آدمهای دیدنی» که ریچاردلی نشانیشان را داده بود ملاقات کرد.

جنبش عظیمی در همهٔ محافل دست‌چپی شکل می‌گرفت تا راه بر وقوع جنگ ببندد. اتحاد میان احزاب مختلف ظاهراً به تحقق پیوسته بود. از این لحاظ، اخبار کاملاً امیدوار کننده بود.

با این حال، اضطرابش بر جا بود و چون تنها می‌شد دزدانه در وجودش رخنه می‌کرد. گویی احساس بی‌دلیلی از ناتوانی و بیحاصلی به او دست می‌داد. عرق کرده و تب‌آلود از این سو به آن سوی پاریس می‌رفت و پیوسته‌تغییر عقیده و تغییر مسیر می‌داد، مذاکرات را به اختصار برگذار می‌کرد و از گفتگو با کسی که برای دیدنش نیم ساعت راه پیموده بود در لحظهٔ آخر منصرف می‌شد.

کوچه‌ها و خانه‌ها و رهگذران و حتی رفقا همه در چشمش حالتی نامتعارف و خصمانه داشتند. به نظرش می‌آمد که چون حیوان محبوسی سر بر میله‌های قفس می‌کوبد. حتی چند بار غفلتاً دچار ناراحتی جسمی شد. مدت چند ثانیه، با حالت سرگیجه و دستهای عرق کرده و سینهٔ در هم فشرده، احساس ناگهانی و نامفهومی از ترس بر او هجوم می‌آورد و نفسش را می‌برید...

با خود می‌گفت: «چه‌ام شده است؟»

با این همه، تا ساعت چهار، لازمترین کارها را انجام داده بود و دیگر می‌توانست عازم سفر شود. بی‌تاب بود که زودتر به ژنو برسد و در عین حال از رفتن ترس عجیبی داشت.

ناگهان با خود گفت: «اگر با قطار شب حرکت کنم تا آن وقت می‌توانم سری به روزنامهٔ اومانیته و کافهٔ کرواسان و پروگره بزنم و بعد به خیابان کلیشی بروم و در بارهٔ ماجرای کارخانه‌های کشتی‌سازی اطلاعی به دست بیاورم...»

(ساعت شش قرار بود که در یکی از کافه‌های خیابان کلیشی، از طرف فدراسیون اتحادیه‌های کارگران کشتی‌سازی، جلسه‌ای تشکیل شود و ژاک می‌دانست که می‌تواند در آنجا با عده‌ای از رهبران آشنا شود. این عده می‌خواستند فردا به بعضی از بندرهای غرب که خود را آمادهٔ اعتصاب کرده بودند بروند. ژاک بدش نمی‌آمد که در این خصوص اطلاعات دقیقتری کسب کند.)

فکر دیگری نیز از صبح آن روز آزارش می‌داد: آمدن دانیل. البته می‌توانست از آنجا برود و او را نبیند. ولی دانیل مسلماً از بودن او در پاریس خبردار می‌شد. «کاش می‌توانستم در جایی غیر از درمانگاه او را ببینم...» ناگهان تصمیمش را گرفت: «صبر می‌کنم و سوار قطار شب می‌شوم. اگر بعد از شام به درمانگاه بروم می‌توانم دانیل را ببینم و احتمال اینکه با «آن یکی» برخورد کنم ضعیف است...»

در ساعت هشت‌ونیم، طبق برنامه، از کافهٔ «پروگره» خارج شد. پس از جلسهٔ خیابان کلیشی، محض احتیاط به آنجا آمده و از حسن تصادف به بورو

برخورده بود. بورو در روزنامهٔ «اومانیته» متصدی تنظیم و تحریر همهٔ اطلاعات مربوط به کارگاههای کشتی سازی غرب بود.

فقط مانده بود که سری هم به درمانگاه بزند. برای تقویت اراده در دل گفت: «فردا در ژنو هستم.»

از پلکان حلزونی شکلی که طبقهٔ بالا را به تالار کافه وصل می کرد پایین رفت. ناگهان دستی روی شانه اش فرود آمد:

— پس تودرپاریس هستی، پسر؟

مورلان را حتی در تاریکی از صدای بم و لهجهٔ حومه ایش می شد شناخت. پیرمردی بود شبیه عیسای سیاهپوش با موهای بسیار بلند که هم در تابستان و هم در زمستان نیمتنهٔ کارگران حروفچینی را به تن داشت.

مورلان در روزهای حماسی ماجرای دریفوس، نشریهٔ مبارز «پرچم» را تأسیس کرده بود و به صورت پلی کپی منتشر می کرد و خوانندگان هر هفته آن را دست به دست می گرداندند. پس از آن دوره، «پرچم» سخنگوی کوچک جنبشهای انقلابی شده بود و مورلان با کمک چند همکارِ بی مزد همچنان آن را اداره می کرد. ژاک گاه گاه گزارشی یا ترجمه ای از مقالات خارجی برایش می فرستاد. از شیوهٔ ستیهنده و منطقی این مجلّه خوشش می آمد. مورلان به استناد اصول سازش ناپذیر سوسیالیستی به رهبران رسمی حزب و خصوصاً به گروه ژورس حمله می کرد و آنها را «سوسیال- فرصت طلب»می نامید.

ژاک را به دوستی پذیرفته بود. جوانها را، «پسر»ها را به سبب شور انقلابی و روح مصالحه ناپذیرشان دوست می داشت. فرهنگ وسیعی نداشت، ولی از هوش جدلی و زبان گشاده ای بهره مند بود که لهجهٔ کارگریش بر نمک آن می افزود. از سالها پیش، تقریباً یک تنه، برای تأمین هزینهٔ مجلّه اش مبارزه کرده بود. همه از او حساب می بردند. با اتکا به اصول سنتّی سوسیالیسم و به پشتگرمی یک عمر فقر و مبارزه که تماماً در راه آرمان انقلابی صرف شده بود، سیاست بازان حزب را بیرحمانه می کوبید، کوچکترین لغزش آنها رانشان می داد و سازشکاریهایشان را برملا می کرد وتیرهایش نیز همیشه به هدف می خورد. کسانی که آماج حمله های او بودند شایعات نابابی درباره اش رواج می دادند واز

این راه انتقامشان را می گرفتند. مورلان مدتی در حومهٔ سنت آنتوان دکه‌ای برای فروش آثار سوسیالیستی باز کرده بود و دشمنان متهمّش می کردند که در آنجا نشریاتِ خلافِ عفت هم می فروخته است. چنین کاری از او برمی آمد. زندگی خصوصیش بر کنار از عیب و ایراد نبود. خانهٔ کوچک کوچهٔ روکت که ادارهٔ مجلهٔ خوشنام «پرچم» در آن قرار داشت همیشه محل رفت‌وآمد زنان مشکوکی بود که ظاهراً به بهانهٔ همسایگی از خانه‌های کثیف کوچهٔ لاپ سری به آنجا می زدند و برای مورلان شیرینیهایی را که باب دندانش بود می آوردند. با صدای بلند حرف می زدند ودعوا می کردند و گاهی به هم می پریدند. آن وقت عیسی از جا برمی خاست، پیپش را روی میز می‌گذاشت، هر یک از دو عربده‌جو را با یک دست می گرفت و به پایین پله ها پرتاب می کرد و سخنش را از همان جا که قطع شده بود ادامه می داد.

امروز به نظر دل مشغول می آمد. ژاک را تا پیاده‌رو خیابان همراهی کرد. ناگهان هر دو جیب نیمتنهٔ خود را با یک حرکت پشت‌ورو کرد و توضیح داد:

ــ دیگر یک پاپاسی توی صندوق نیست. اگر از حالا تا پنجشنبه چند تا اسکناسی را که لازم دارم گیر نیاورم شمارهٔ آینده چاپ نخواهد شد.

ژاک گفت:

ــ ولی من دیدم مجلّه‌تان را بیشتر چاپ می کنید.

ــ مشترک فراوان شده، پسر. فقط وجه اشتراک را نمی پردازند!... می گویی مجلّه را برایشان نفرستم؟ اگر دستگاه من مؤسسهٔ تجاری بود یک لحظه هم تردید نمی کردم. ولی هدف من چیست؟ تبلیغ. خوب؟... حالا چه کار باید بکنم؟ از مخارج بزنم؟ همهٔ کارها را خودم می کنم! اولها صد فرانک ازصندوق برای خودم ماهانه مقرر کرده بودم. ولی فقط یک بار جرئت کردم و صدفرانکم را برداشتم... مثل کولیها دارم با نان خالی زندگی می کنم. قرض تا خرخره‌ام آمده است. هجده سال است که این وضع ادامه دارد... (پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:) خوب، برویم سرِ مسائل جدّی. در سویس راجع به این خبرهای بد چی می گویند؟... من خیلی پیر شده‌ام، دیگر از هیچ چیز تعجب

نمی کنم... همهٔ چیزها را دیده‌ام... یاد سال ۱۸۸۳ می افتم. فقط بیست سالم بود، ولی روزنامهٔ «شورش»[۱] را می خواندم، دورهٔ اولش را، همان که در سویس چاپ می شد... تو «شورش» را ندیده بودی، هان؟... شاید هم ندانی که در ۱۸۸۳ انگلیس و آلمان و اتریش و رومانی، این چهار تا جاکش کبیر، می خواستند از کناره گیری فرانسه استفاده کنند و اروپا را به جنگ با روسیه بکشانند؟... یک مو بیشتر نمانده بود... هیچ چیز عوض نشده است!... همان دوزو کلکهاست... آن موقع هم می گفتند: میهن، شرافت ملّی... ولی در زیر چه خبر بود؟ رقابتهای صنعتی، حق صدور کالا، زدوبندِ سرمایه‌دارهای کلفت... هیچ چیز عوض نشده است جز یک چیز: دیگر کروپوتکین[۲] را نداریم... در ۱۸۸۳، کروپوتکین خودش را به آب و آتش می زد... کارخانه های اسلحه‌سازی را می کوبید: آنزن[۳]، کروپ[۴]، آرمسترانگ[۵] و همهٔ دارو دسته‌شان را که به روزنامه های معروف اروپا رشوه می دادند تا به هدفشان برسند... نمی دانی چه به روزشان آورد!... رفتم نوشته هایش را پیدا کردم... هیچ چیز عوض نشده است! سه تا از مقاله هایش را توی شمارهٔ آینده چاپ می کنم... کروپوتکین!... بردار بخوان، همه‌تان باید از او سرمشق بگیرید!...

چشمهایش برق می زد و زهرخند مبارز کارکشته را بر لب داشت. دیگر از یاد برده بود که برای چاپ شمارهٔ آینده سیصدوهشتاد فرانک لازم دارد و یک

---

۱) la Revolte، روزنامهٔ آنارشیستی که کروپوتکین (به توضیح بعد مراجعه شود) در سال ۱۸۷۷ تأسیس کرد؛ نخست در سویس و سپس در پاریس چاپ می شد.

۲) Kropotkine، نظریه پرداز آنارشیسم (۱۸۴۲—۱۹۲۱) و رهبر جنبش آنارشیستی بین المللی. کروپوتکین در سال ۱۸۸۳ در شهر لیون فرانسه به جرم تبلیغات ضد نظامی به پنج سال زندان محکوم شد.

۳) Anzin، شهر صنعتی واقع در شمال فرانسه، دارای کارخانهٔ عظیم صنایع جنگی.

۴) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۱۷۹.

۵) Armstrong، اشاره به کارخانهٔ اسلحه‌سازی معروفی در شهر وولویچ (Woolwich) انگلستان که ویلیام جرج آرمسترانگ، مهندس انگلیسی (۱۸۱۰—۱۹۰۰)، مدت چند سال آن را اداره می‌کرد.

پشیز در ته صندوق نمانده است.

ژاک خداحافظی کرد.

با خود گفت: «باید روزنامهٔ پرچم را هم در طرح مبارزه با جنگ وارد کنیم.» تصمیم گرفت که در ژنو مسئله را مطرح کند و اگر ممکن شود پولی برای مورلان بفرستد.

شام نخورده بود. پیش از آنکه سوار مترو بشود و به درمانگاه برود، وارد کافهٔ «کرواسان» شد تا یک ساندویچ بخورد. بسیاری از نویسندگان «اومانیته»، به پیروی از مدیر روزنامه، به این کافه-رستوران در نبش خیابان مونمارتر می آمدند.

ژورس سر جای همیشگی خود نزدیک پنجره با سه نفر دیگر نشسته بود. ژاک در حین عبور برای سلام سر تکان داد. ولی ژورس که روی بشقابش خم شده بود او را نمی دید: با چهرهٔ گرفته و گردن و ریش فرورفته در میان شانه های خمیده، به سخن آن سه مرد گوش می داد و با ولع مشغول خوردن ژیگوَ و لوبیا بود. کیف او، کیف کت‌وکلفت پر از پرونده‌ای که همه جا آن را با خود می برد، دم دستش کنار میز قرار داشت و روی آن مقداری روزنامه و اعلامیه و یک جلد کتاب دیده می شد. ژاک می دانست که ژورس لحظه ای از خواندن کتاب غفلت نمی کند. به یاد داستانی افتاد که دو روز پیش استفانی از قول ماریوس موته نقل کرده بود. ماریوس موته چندی پیش، در ضمن سفری با ژورس، او را غرق مطالعهٔ کتابی در بارهٔ... دستور زبان روسی می بیند! تعجبش را به زبان می آورد و ژورس چنانکه گویی امری طبیعی را بیان کند جواب می دهد: «معلوم است. باید زبان روسی را هر چه زودتر یاد بگیریم. شاید بزودی در روسیه وقایع بزرگی رخ دهد که تأثیر اساسی در سرنوشت اروپا داشته باشد!»

ژاک پشت به روشنایی نشسته بود و او را از دور تماشا می کرد. با خود گفت: «آیا اصلاً به آنچه دیگران می گویند گوش می دهد؟» بارها هنگام دیدار ژورس این سؤال به ذهنش خطور کرده بود. سکوتهای او، سکوتهای حیواناتِ نشخوارکننده ــ احیاناً در لحظاتی که حرف نمی زد ــ گویی فقط مصروف

شنیدن نغمات موسیقی درونِ خودش بود. ناگهان ژاک او را دید که سرش را راست گرفت، سینه‌اش را پیش داد، دستمال سفره را به سرعت روی لبها مالید و به سخن گفتن پرداخت. نگاهش، زیر پیشانی کوتاه، به چالاکی در حرکت بود. در میان ریش، حفرهٔ گشودهٔ دهان با گوشه‌های فروافتاده، دهانهٔ بلندگو و نیز سوراخ سیاه نقاب بازیگران در نمایشهای قدیم یونان را تداعی می‌کرد. گویی هیچ کدام از حاضران را مخاطب قرار نمی‌داد، بلکه به مخالفت با کسی به صدای بلند می‌اندیشید و سخن می‌گفت. حالت کسی را داشت که برایش جدل وتفکر دو امر به هم پیوسته است و فقط هنگام بحث می‌تواند ذهن خود را پرواز دهد. کلماتش شنیده نمی‌شد، زیرا با صدای آهسته سخن می‌گفت —البته صدای آهسته‌ای که از سینهٔ او، سینه‌ای ورزیده در سخنرانی و پرطنین چون طبل، می‌توانست بیرون آید!— ولی ازمیان همهمهٔ تالار کافه، زنگ خاص صدای او به گوش ژاک می‌رسید: آن ارتعاش و وزوز خفه، شبیه طنینی که از جایگاه هیئت نوازندگان بر می‌خاست و گویی آواز جمله‌ها را همراهی می‌کرد. این زنگ آشنا هزار خاطره در ذهن ژاک بر می‌انگیخت: میتینگهای شورانگیز، مجادله‌های لفظی، خطابه‌های تهییجی، هلهلهٔ جمعیتِ از خود بیخود شده... ژورس، سرمست از سخنوری، بشقاب نیمه پر را پس زده و روی میز خم شده بود و مانند گاو نری که می‌خواهد کوس ببندد ماهرخ می‌رفت. همراه هر جمله، مشتهای بسته‌اش را که روی لبهٔ میز گذاشته بود با حرکات منظم دسته هاون، ولی بی خشونت، بالا می‌برد و پایین می‌آورد. هنگامی که ژاک شامش را خورد و از کافه بیرون رفت، ژورس همچنان مشتها را روی مرمر میز می‌کوبید و سخن می‌گفت.

این دیدار مهیّج روحیه‌اش را قوی کرده بود و هنگامی که سرانجام به بولوار بینو رسید اثر نیروبخش آن را هنوز با خود داشت.

همین جا بود: «درمانگاه برتران»...

هوا تاریک شده بود. ژاک بی‌آنکه قدم آهسته کند باغ را پیمود، ولی جرئت نکرد که سر بردارد و به نمای ساختمان بنگرد.

پیرزن سرایدار با صدای لرزان شرح داد که آقای بیچاره هنوز زنده است و پسرش چند ساعت پیش از راه رسیده است. ژاک از او خواهش کرد که برود و دانیل را بیاورد. ولی پیرزن که در این ساعت تنها بود نمی‌توانست محل خود را ترک کند. گفت:

ــ پرستار خبرش می کند. شما فقط بروید طبقهٔ دوم.

ژاک پس از لحظه ای تردید ناچار قبول کرد.

در پاگرد طبقهٔ اول، هیچ کس دیده نمی شد، فقط راهرو سفید و ساکتی بود با نور ملایم. در طبقهٔ دوم نیز همان راهرو روشن و طولانی و خلوت. چاره‌ای نداشت جز اینکه پرستار را پیدا کند. چند دقیقه منتظر ماند، سپس وارد راهرو شد.

احساس اضطراب نمی کرد، حتی برعکس، به انگیزهٔ نوعی کنجکاوی، جسورانه بسوی خطر پیش می رفت.

در سایه روشن، اندام شبح واری را که در درگاه پنجره نشسته بود ندید. همینکه نزدیک شد، شبح سر برگرداند و از جا جست. ژنی بود.

آیا ژاک منتظر این دیدار بود؟ بی احساس تعجب در دل گفت: «دیگر گذشت.» و همان دم با خود گفت: «امشب سر برهنه است... مثل گذشته...»

دختر بی اراده دست بسوی موهای آشفتهٔ خود برد. روی پیشانی از هم گشوده‌اش که برهنه و بی حفاظ بود اثری از پاکی و حتی لطافت حس می شد.

هر دو، مدت چند ثانیه، با دلی تپنده در برابر یکدیگر ایستادند. سرانجام ژاک با صدایی که بر اثر هیجان رگه‌دار شده بود جویده جویده گفت:

ــ معذرت می خواهم... سرایدار به من گفته بود که...

از مشاهدهٔ چهرهٔ رنگ پریده و لبهای سفید و پرّه های تیغ کشیدهٔ بینی او یکّه خورد. ژنی نگاه خیره و بی‌حالت خود را به او دوخته بود. این نگاه فقط حاکی از اراده‌ای بود که نمی خواست دچار ضعف شود یا چشم برگرداند.

ــ آمده بودم احوال مریض را بپرسم...

ژنی تکان مختصری به دست و شانهٔ خود داد دال بر اینکه «هیچ امیدی

نیست.»

—... ودانیل را ببینم.

ژنی به خود فشار آورد تا گویی قرصی را که در گلویش مانده بود فرو دهد، زیر لب دو سه کلمهٔ نامفهوم گفت و با عجله بسوی اتاق پذیرایی راه افتاد. ژاک چند قدم برداشت تا دنبال او برود و در میان راهرو ایستاد. دختر در را باز کرد. ژاک پنداشت که می‌خواهد دانیل را صدا بزند. ولی ژنی لنگهٔ در را باز نگه داشته و با نگاهی به زیر و قیافه‌ای خشن بسوی او چرخیده بود و تکان نمی‌خورد.

ژاک قدمی پیش رفت وتمجمج کنان گفت:

—نمی خواستم... مزاحم بشوم...

ژنی جواب نداد، چشمها را بلند نکرد. گویی ناشکیبا ولی خویشتندار منتظر بود که او به درون برود. و همینکه ژاک از آستانه گذشت در را پشت سر او رها کرد تا بسته شود.

خانم فونتانن روی نیمکت ته اتاق در کنار سرباز جوانی نشسته بود. روی زمین، کلاهخود و کمربند و شمشیری دیده می‌شد.

—تو اینجایی!

دانیل از جا برخاسته بود. چهره‌اش از تعجب وشادی می‌درخشید. بی حرکت ایستاده بودو به این ژاک چهارشانه با آروارهٔ برجسته که کمتر مشابهتی با دوست گذشته‌اش داشت می‌نگریست و گویی او را باز نمی‌شناخت. ژاک نیز لحظه‌ای برجا ایستاد واین درجه‌دار بلند بالا با رنگ مسی و موهای کوتاه را تماشا کرد که اکنون ناشیانه با سر وصدای غیرمنتظر مهمیز و چکمه بسویش می‌آمد.

دانیل بازوی ژاک را گرفت و اورا بسوی مادرش برد. خانم فونتانن بی‌آنکه تعجبی یا کدورتی از خود نشان دهد چشمهای خسته‌اش را بلند کرد و دستش را بسوی او پیش آورد. چنانکه گویی روز پیش او را دیده باشد، با صدای آرامی که مانند نگاهش بی اعتنا بود گفت:

—سلام، ژاک.

دانیل با آن طنازی جسورانه و اندکی تشریفاتی که از پدرش به ارث برده بود بسوی مادرش خم شد و گفت:

—ببخش، مامان... من و ژاک چند دقیقه می رویم پایین... اجازه می دهی؟

ژاک یکّه خورد. اکنون دانیل را از روی صدایش و این نیم لبخند اندکی تصنّعی که گوشهٔ چپ دهانش را بالا می برد و این شیوهٔ آمیخته به محبت و احترام که همیشه در ادای کلمهٔ «ما- مان» به کار می برد و دو هجای آن را از هم جدا می کرد باز می شناخت...

خانم فونتانن نگاه مهرآمیزی به دو مرد جوان افکند و آهسته سرش را خم کرد:

—معلوم است، پسرم، برو... فعلاً چیزی لازم ندارم.

دانیل که دستش را از روی شانهٔ ژاک برنداشته بود گفت:

—برویم توی باغ.

این حرکت دوران کودکی را خود به خود و به صرافت طبع انجام داده بود. وانگهی تفاوت قدّ آنها نیز آن را توجیه می کرد: زیرا دانیل همیشه باریکتر و بلندتر از ژاک بود و اکنون نیز لباس نظامی گویی او را بلندتر کرده بود. کشیدگی بالاتنه در میان کت نظامی تیره‌رنگ و یخهٔ سفید با فربهی پاها در میان چینهای شلوار سرخ و ساق بندهای چرمی مغایرت داشت. کفشهای میخدارش بر کفِ راهروها لیز می خورد. این گامهای سربازی حریم سکوتِ بیمارستان خفته را می شکست. خودِ دانیل هم این را می دانست. ناچار ساکت مانده بود و برای اینکه نلغزد به شانهٔ دوستش تکیه می داد.

ژاک در دل گفت: «پس ژنی؟» دوباره انقباضی را که شبیه فشار ترس بود در سینه حس می کرد. با گردن کشیده و چشمها بر زمین پیش می رفت. هنگامی که به پلکان رسید بی اراده سر برگرداند و راهرو خالی را با نگاه کاوید و چون کسی را ندید احساس سرخوردگی بغض‌آلودی بر وجودش چیره شد.

دانیل بالای پلهٔ اول ایستاد:

—پس تو در پاریس هستی؟

ژاک با خود اندیشید: «ژنی از من چیزی به او نگفته است.»
با عجله گفت:
—قرار نبود که تا حالا اینجا باشم. تا چند دقیقه دیگر باید بروم سوار قطار بشوم. (قیافهٔ دانیل از شنیدن این کلمات چنان وارفته بود که ژاک بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) رفتنم را عقب انداختم که فقط تو را ببینم... فردا باید در ژنو باشم.

دانیل با نگاهی اندیشناک و محجوب، نگاهی مملو از سؤال، به او می نگریست. در ژنو؟... زندگی ژاک برای او مرموز و خشم انگیز بود. هنوز جرئت سؤال کردن نداشت. خویشتنداری ژاک مرعوبش می کرد. بی آنکه اصرار بورزد، دستش را پس کشید، نرده را گرفت و مشغول پایین رفتن شد... لذتش ناگهان از میان رفته بود. حال که ژاک می خواست دوباره برود، حال که ژاک را دوباره از دست می داد، چه سود از این دیدار غیرمترقب که در او این همه شوق همزبانی برانگیخته بود؟

باغ که تازه برآن آب پاشیده بودند خلوت و خنک بود و نور چراغهای برق فاصله به فاصله از لای درختها آن را روشن می کرد.

دانیل پرسید:
—سیگار می کشی؟

سیگاری از جیب درآورد و با ولع آتش زد. شعله لحظه‌ای چهره‌اش را روشن کرد. زندگی در هوای آزاد کوهستان رنگ کدر و پریدهٔ چهره‌اش را که سابقاً با سیاهی مردمکها و موها و سبیل باریکش تضاد داشت تغییر داده بود.

بی آنکه سخنی بگویند، دوش به دوش یکدیگر وارد یکی از خیابانهای منحنی باغ شدند که در انتهای آن چند صندلی سفید دایره‌وار چیده شده بود.

دانیل پیشنهاد کرد:
—می خواهی اینجا بنشینیم؟ (و بی آنکه منتظر جواب بماند روی یکی از صندلیها نشست.) خیلی خسته‌ام. مسافرت سختی بود...

مدت چند ثانیه، خاطرهٔ آن سفر خسته کننده در واگنِ لرزنده و بسیار گرم را به یاد آورد. ساعتهای متمادی، بی آنکه جایش را عوض کرده باشد، با نگاهی

خیره برمنظرهٔ متحرک، آنجا نشسته و سیگار پشت سیگار کشیده و ذهنش اسیر تصوّرات اضطراب‌انگیز شده بود و سعی کرده بود تا حوادثی را که دور از او رخ می‌داد و همه به یک اندازه محتمل می‌نمود حدس بزند. تکرار کرد:

—مسافرت سختی بود...

سپس سیگار روشن را بسوی پنجره‌ای که پدرش در پشت آن در حال نزع بود بلند کرد و به گفتهٔ خود افزود:

—به هر حال معلوم بود که یک روز کارش به اینجا می‌کشد...

خاک آب‌خوردهٔ چمنها بوی مفرّحی درتاریکی شب می‌پراکند. و گاه گاه وزش نسیمی، آرام چون نفس آدمی، بویی گس و شیرین، بوی شربتهای داروخانه را بسوی آنها می‌آورد که از درمانگاه نبود، بلکه از درخت کوچک عرعری در انتهای باغ بود. ژاک که در کنار این لباس نظامی نمی‌توانست وسوسهٔ خطر جنگ را لحظه‌ای از ذهن خود دور کند پرسید:

—برای مرخصیت ایراد نگرفتند؟

—نه، اصلاً. چطور مگر؟ (و چون ژاک ساکت بود با آرامش خاطر به گفتهٔ خود افزود:) چهار روز مرخصی به‌ام دادند، با امکانِ تمدید. ولی احتیاجی نیست... وقتی رسیدم برادرت اینجا بود و با صراحت به من گفت که دیگر هیچ امیدی نیست.

لحظه‌ای ساکت ماند وسپس ناگهان گفت:

—راحت شد. (دو باره دستش را بسوی پنجره بلند کرد.) وحشتناک است، ولی حالا که کار به اینجا رسیده است هیچ کس نمی‌تواند آرزو کند که او زنده بماند. (با لحن خشنی سخنش را ادامه داد:) البته می‌دانم که مرگش گذشته را جبران نمی‌کند، ولی به هر حال ماجرایی را فیصله می‌دهد... که عواقبش ممکن بود وحشتناک باشد... برای مامان... برای خودش... برای ما... (چهره‌اش را اندکی بسوی ژاک برگرداند. با بغضی در گلو و صدای خشک و پرخاشگرانه‌ای گفت:) پدرم در آستانهٔ توقیف شدن بود.

چشمها را بست و گردنش را اندکی واپس برد. پیشانی زیبایش که خط بالای آن در رستنگاه موها دو قوس دایره تشکیل می‌داد از پرتو چراغی که از لای

برگها می‌تابید لحظه‌ای روشن شد.

ژاک آرزو می‌کرد که چیزی بگوید، ولی بر اثر زندگی در تنهایی و فعالیتهای سیاسی، عادت به همدلی و همزبانی را از دست داده بود. دستش را بسوی دانیل پیش برد و بازوی او را گرفت. زیر انگشتهایش پارچهٔ زبر کت نظامی را حس کرد. بوی عجیب پشم و چرم گرم و چرب و توتون و اسب از تن دانیل برمی‌خاست و با کمترین حرکت او به بوهای شبانهٔ باغ می‌آمیخت.

ژاک از چهار سال پیش او را ندیده بود. با وجود نامه‌هایی که پس از مرگ آقای تیبو به یکدیگر می‌نوشتند، با وجود دعوتهای مکرر دانیل، هیچ وقت تصمیم نگرفته بود که به لونه‌ویل سفر کند. از رویارویی می‌ترسید. همان نامه‌های مهرآمیز، ولی فاصله‌دار، به نظرش بهترین فضای مناسب برای وضع فعلی دوستیشان بود. این دوستیِ ریشه‌دار عمیقاً زنده مانده بود: دانیل و آنتوان یگانه دلبستگیهای او در زندگی بودند. ولی این پاره‌ای از گذشته بود: گذشته‌ای که ژاک با اراده از خود جدا کرده بود و دیگر نمی‌توانست بازگشت آن را تحمّل کند.

برای اینکه سکوت را بشکند پرسید:

ــ درلونه‌ویل حرفی ازجنگ نمی‌زنند؟

دانیل چندان تعجب نکرد:

ــ چرا، البته! افسرها هر روز از جنگ حرف می‌زنند... موجودیت این اشخاص بسته به همین است... بخصوص در مرزهای شرقی! (لبخند زد:) من مشغول شمارش معکوس شده‌ام: ۷۳...۷۲، فردا ۷۱... بقیهٔ چیزها برایم علی‌السّویه است. آخر سپتامبر آزاد می‌شوم.

در این لحظه، پرتو تازه‌ای از چراغ باغ بر چهره‌اش تابید. نه، دانیل چندان عوض نشده بود. روی این چهره که به شکل بیضی کامل بود و تناسب اعضا نوعی ابهّت به آن می‌بخشید (خاصه وقتی که مانند امشب، خستگی و اندوه بر آن سایه می‌افکند) لبخند همان درخشندگی گذشته را داشت: لبخندی آهسته، از دور آمده، که گوشهٔ لب فوقانی را بالا می‌برد و ردیف روشن دندانها را نمایان می‌ساخت... لبخندی محجوبانه ودر عین حال وقیحانه... ژاک سابقاً،

هنگامی که هنوز کودک بود، روی لبهای دوستش عاشقانه انتظار دیدن این لبخند آزارنده و جذّاب را می کشید و اکنون نیز حس مي کرد که گرمای لطیفی بر وجودش چیره می شود.

سرسری گفت:

—حتماً اززندگی درسر بازخانه خیلی رنج می بری!

—نه... خیلی نه...

جمله های ناشیانه ای که در میان می افکندند و در سکوت فرو می مرد حلقه های طنابی را به یاد می آورد که ملاّحان از قایقی بسوی قایق دیگر پرتاب می کنند و پیش از آنکه سرانجام در هوا گرفته شوند ده بار در آب می افتند...

پس ازسکوتی نسبتاً طولانی، دانیل تکرار کرد:

—خیلی نه... اولها چرا: بیگاری تخته پهن، بیگاری نظافت مستراح، بیگاری جمع آوری سلفدانها... حالا من درجه دارم... اوضاع بد نیست... حتی دوستان خوبی هم پیدا کرده ام: اسبها، همقطارها... رو یهمرفته خوشحالم که گذارم به آنجا افتاد.

ژاک با نگاهی چنان بیگانه و چنان تحقیرکننده به او می نگریست که دانیل نزدیک بود کدورتش را آشکار کند. حالت چموش ژاک و سکوتها و حتی سؤالهایش حکایت ازنوعی برتری جو یی و فاصله گیری می کرد که دانیل را عمیقاً می آزرد. با این همه، عاطفه اش غلبه کرد. آنچه باعث جدایی او و دوستش می شد این ناسازگاریِ سطحی نبود که از دوری طولانی سرچشمه می گرفت، بلکه بی خبری او از وَضع و حال ژاک بود،ناتوانی او از درک گذشتهٔ این پسر گریز پا بود... باید اعتمادش را دوباره جلب کند... سر پیش برد و با صدایی دیگرگون، صدایی محبت آمیز و نافذ که گو یی همهٔ عواطف بازمانده را واقعاً به مدد می طلبید، زیرلب گفت:

—ژاک...

بی گمان امید پاسخی داشت، امید هیجانی، کلمهٔ صمیمانه ای، دست کم حرکت تشو یق آمیزی... ولی ژاک بی اختیار بالا تنهٔ خود را واپس برده بود، گو یی می خواست از او دور شود.

دانیل آخرین تیرترکش را رها کرد:

ــ آخربرایم بگو! چهارسال پیش چه اتفاقی افتاد؟

ــ خودت می دانی.

ــ نه، من هیچ وقت نفهمیدم. چرا ول کردی و رفتی؟ چطور شد که به من خبر ندادی؟ لااقل می توانستی از من بخواهی که رازت را پیش خودم نگه دارم... چی شد که سالها مرا بی خبر گذاشتی؟

ژاک سر را به میان شانه‌ها فرو برده بود. با قیافه‌ای لج کرده بسوی دانیل می نگریست. از روی خستگی تکانی به خود داد:

ــ چه فایده دارد که به گذشته برگردیم؟...

دانیل دستش را روی مچ او گذاشت:

ــ ژاک!

ــ نه.

ــ چی؟ واقعاًنه؟ آیا واقعاً من نباید بدانم چی باعث شد... که تو چنین کاری بکنی؟

ژاک دستش را پس کشید و گفت:

ــ خوب، ول کن دیگر!

دانیل ساکت شد و آهسته آهسته کمرش را راست کرد.

ژاک مِن مِن کنان گفت:

ــ یک وقت دیگر... یک وقت دیگر...

این کلمات را با خونسردی لاقیدانه‌ای ادا کرد که با پرخاش ناگهانی او، هنگام ادای کلمات بعد، بکلی منافات داشت:

ــ «چنین کاری!» یکباره بگو من جنایت کرده‌ام!... (و سخن خود را به یک نفس ادامه داد:) وانگهی مگر احتیاجی به توضیح هست! آیا حقیقتاً به نظر تو عجیب می آید که مردی بخواهد یک روز از همه چیز ببُرد؟ و تک و تنها راه بیفتد و برود؟... یعنی تو این را نمی فهمی؟ که نخواهد تا ابد به او دهن بند بزنند، مثله‌اش کنند؟ و یک‌بار در زندگی جرئت کند و خودش باشد! دل به دریا بزند و در خودش شیرجه برود و آنجا چیزی را که دیگران نشناخته‌اند و تحقیر

کرده‌اند کشف کند و سرانجام بگوید: «من ذاتاً اینم!» جرئت کند و به صدای بلند به همه بگوید: «من به شما احتیاجی ندارم!...» نه؟ یعنی تو حقیقتاً نمی‌توانی این را بفهمی؟

دانیل زیرلب گفت:

ــ چرا، چرا، می فهمم...

دانیل نخست با احساس لذت ظریفی که بی اختیار بر وجودش چیره شده بود به این صدای محکم و دردناک و متلاطم گوش داده و دوست همیشگی خود را در آن بازیافته بود. سپس در زیر این خشونت ناگهانی، تصنعی حس کرده بود: این طغیان برای گریز بود... آن گاه فهمید که ژاک هرگز صراحتی را که باعث رهایی هر دو می‌شد به کار نخواهد برد. پس باید از دانستن چشم بپوشد. و در عین حال باید از دوستیشان، از آن دوستی یگانه که سالها به آن نازیده بود نیز چشم بپوشد. این حقیقت را به روشنی دریافت و دلش به درد آمد. ولی امشب غمهای دیگری داشت...

مدّت چند دقیقه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند یا حرکتی بکنند یا حتی به یکدیگر بنگرند روبه روی هم نشستند. سرانجام دانیل پاهایش را که دراز کرده بود نزدیک آورد و دست روی پیشانی کشید. زیرلب گفت:

ــ خوب، دیگر باید برگردم بالا.

صدایش طنین خود را از دست داده بود.

ژاک بی درنگ ازجا برخاست و گفت:

ــ آره، من هم باید بروم.

دانیل نیز برخاست:

ــ متشکرم که آمدی.

ــ از طرف من از مادرت عذرخواهی کن که تو را این همه وقت اینجا نگه داشتم...

هر دو منتظر بودند که دیگری نخستین قدم را بردارد.

ــ قطار چه ساعتی حرکت می کند؟

ــ بیست و سه و پنجاه.

ـ خط پاریس- لیون- مدیترانه؟

ـ آره.

ـ باید تاکسی پیدا کنی؟

ـ احتیاجی نیست... اتوبوسی که از اینجا رد می شود مرا...

شرم زده از آنچه به همدیگر می گفتند، ساکت ماندند.

دانیل قدم پیش گذاشت، وارد خیابان باغ شد و گفت:

ـ تا دم درهمراهت می آیم.

بی آنکه سخن دیگری بگویند سرتاسر باغ را پیمودند.

همینکه به خیابان رسیدند، اتومبیلی در برابر نردهٔ درمانگاه نگه داشت. زنی سر برهنه و سپس مرد مسنی از آن پایین پریدند. چهرهٔ آنها پریشان بود. شتابان از برابر دو مرد جوان گذشتند. ژاک و دانیل لحظه‌ای به دنبال آنها نگریستند: نه از روی کنجکاوی که برای گریز.

ژاک ناگهان تصمیمش را گرفت و دستش را برای خداحافظی پیش برد. دانیل ساکت با او دست داد. لحظه‌ای دست در دست به یکدیگر نگریستند. دانیل حتی لبخند محجوبانه‌ای زد که ژاک با زحمت توانست به آن جواب بدهد. به سرعت از نرده دور شد و پیاده‌روِ پهن و روشن را پیمود. ولی پیش از آنکه به سواره رو برود سر برگرداند. دانیل سر جایش ایستاده بود. ژاک او را دید که دستش را بلند کرد و سپس چرخید و در میان تاریکی درختها ناپدید شد.

در فاصلهٔ دور، از لای شاخ و برگها، پنجره‌های روشن پدیدار بود... زنی...

آن گاه ژاک، بی آنکه منتظر اتوبوس بایستد، بسوی پاریس، بسوی قطار، بسوی ژنو خیز برداشت. تقریباً دوان دوان می رفت، گویی می خواست زندگیش را نجات دهد.

در اتاق پذیرایی بزرگ با تجیرهای لاکی (آنتوان به لئون دستور اکید داده بود که هرگز کسی وارد اتاق کار کوچکش نشود)، بانو باتنکور نشسته بود و خمیازه می کشید.

پنجره ها باز بود. روز تابستانی بی هیچ وزش نسیمی روبه پایان داشت. آن‌باتنکور بالا تنهٔ خود را تکان داد و پالتو نازکش را روی پشتی صندلی انداخت. با صدای آهسته گفت:

ــ فلوجان، می بینی چطورما را منتظرمی گذارد!

بر گوشهای سگ کوچک که بیحال روی قالی دراز کشیده بود لرزهٔ خفیفی نشست. آن‌باتنکور این گلولهٔ ابریشمی بور را در نمایشگاه سال ۱۹۰۰ خریده بود و از آن زمان تا کنون این تحفهٔ اسقاط دندان سودهٔ غرغرو را همه جا همراه خود می برد.

ناگهان فلو سر برداشت و آن‌باتنکور راست نشست: هر دو صدای گامهای سریع آنتوان و شیوهٔ خشنِ او را هنگام گشودن و بستن درها شناخته بودند.

خود او بود، با همان قیافهٔ اندیشناک پزشک‌وار.

بوسه‌ای که بر موهای آن‌باتنکور زد تا پشت گردن او لغزید و تنش را لرزاند. زن دستش را بالا برد و انگشتها را آهسته‌آهسته روی پیشانی زیبای چهارگوش و خطّ ابروهای در هم کشیده و شقیقه ها و گونه مالید. سپس لحظه ای آرواره را، آروارهٔ درشت خانوادهٔ تیبو را که از آن هم خوشش می‌آمد و هم می‌ترسید، در کف دست نگه داشت. سرانجام سرش را بلند کرد، از جا برخاست و لبخند زد:

ــ تونی، به من نگاه کنید... نه، چشمهای شما متوجه من است، ولی نگاهتان جای دیگر است... وقتی این قیافهٔ آدمهای بزرگ را به خودتان می گیرید من خوشم نمی‌آید!

آنتوان شانه‌های او را گرفته و در برابر خود نگه داشته بود و برجستگی کتفهایش را با دو دست نوازش می‌کرد. بی آنکه دستها را بر دارد اندکی از او فاصله گرفت و مالکانه نگاهی به سر تا پایش افکند. او را دوست می‌داشت چون هنوز زیبا بود و بیشتر از زیبایی، گویی برای عشقبازی ساخته شده بود.

زن خود را تسلیم این نگاه خریداری کرده بود و با چشمهای زنده و پر نشاطش خیره به او می‌نگریست. آنتوان او را آرام به عقب راند و وادار به نشستن کرد. سپس گفت:

— بروم لباسم را عوض کنم و زود برگردم.

آنتوان تقریباً به پنج دقیقه فرصت نیاز داشت تا زیر دوش برود، صورتش را بتراشد، پیراهن و جلیقهٔ سفیدش را بپوشد و کت اسموکینگش را به تن کند. لئون، سر به زیر و فرمانبردار، لوازم او را اتاق به اتاق همراهش می‌برد. آنتوان دستور داد:

— کلاه حصیری و دستکش رانندگی.

پیش از ترک اتاق، نگاه دیگری به آیینه افکند و سر تا پای خود را برانداز کرد. پس از پایان کار روزانه، حق خود می‌دانست که سرشب را به تنبلی و ولخرجی بگذراند و خوشحال بود که آن‌باتنکور همراهش باشد، ولی در عین حال می‌توانست مانند بسیاری از شبها تک و تنها از این وقت فراغت لذت ببرد.

گردن برهنهٔ آن‌باتنکور را بوسید و کمکش کرد تا پالتوش را بپوشد. زن پرسید:

— برای شام کجا برویم، تونی؟

— می‌رویم بیرون پاریس... هوا خیلی گرم است... چطور است برویم مارلی، بار «پرات»؟ یا نه، اصلاً بهتر است برویم «خروس نقره‌ای»، بیشتر خوش می‌گذرد.

— دور است...

— چه اهمیت دارد؟ وانگهی از ورسای به بعد، جاده را تازه تعمیر کرده‌اند.

آن‌باتنکور شیوهٔ خاصی در تلفظ جمله‌های «یعنی این جور بکنیم؟»، «یعنی آنجا برو یم؟» داشت و آن را به لحن وارفته و نگاه پرناز و کمی خسته می‌آمیخت و با ساده‌دلی رفتن به جاهای دور وابلهانه را پیشنهاد می کرد و هرگز دوری راه و وقت و خستگی و سلیقهٔ آنتوان را یا مخارج گزافی را که این قبیل تفننّها در پی داشت در نظر نمی گرفت.

آنتوان با لحن شادی گفت:

—پس رفتیم «خروس نقره‌ای»! بلند شو، فلو!

خم شد، سگ را بغل زد، در را باز کرد، کنار رفت تا اول آن‌باتنکور رد شود.

زن ایستاده بود. رنگ آبی پالتو و رنگ سفید زرد نمای پیراهن و لاک سیاه تجیر به پوست گندمگونش جلای خاصی می بخشید. بسوی آنتوان چرخید و نگاه بی‌پروایی به او افکند و زمزمه کرد: «تونی من...» این را چنان آهسته گفت که گو یی خطابش به او نبود.

آنتوان گفت:

—رفتیم!

آن‌باتنکور آهی کشید و چنانکه گو یی انتخاب این رستوران در چهل‌وپنج کیلومتری پاریس یکی دیگر از بلهوسیهای این مرد خودرأی است و چاره‌ای جز اطاعت از دستور او نیست گفت:

—باشد، برو یم!

و با گردن افراشته و گامهای نرم به چالاکی از آستانه گذشت.

آنتوان سرخم کرد وآهسته گفت:

—وقتی تو راه می روی به کشتی بادبانی زیبایی می‌مانی که در دریا پیش می رود...

با اینکه اتومبیل پرقدرت و راندنش خوشایند بود، آنتوان دیگر از رانندگی چندان لذت نمی‌برد، ولی می دانست که آن‌باتنکور از گشت‌وگذار با او، بی‌حضور راننده، چقدر خوشش می آید.

آفتاب غروب کرده بود. گرمای روز ادامه داشت. آنتوان برای عبور از

جنگل بولونی، جاده‌های کوچکِ خلوت را زیر انبوه درختان در پیش گرفت. از شیشه‌های گشوده، هوای ولرمی که بوی علف و برگ خیس می‌داد به درون می‌آمد.

آن وراّجی می کرد. هر چند که به ندرت از شوهرش حرف می‌زد ولی در ضمن شرح سفر اخیرش به برک سخنی هم از او به میان آورد:

—فکرش را بکن: نمی‌خواست بگذارد من بیایم! خواهش کرد، تهدید کرد، اوقات تلخی راه انداخت! ولی خودش مرا با اتومبیل به ایستگاه رساند. نمی‌دانی چه قیافهٔ مظلوم‌توسری‌خورده‌ای به خودش گرفته بود! اما روی سکوی راه‌آهن، موقع حرکت قطار، با پررویی به من گفت: «پس شما هیچ وقت نمی‌خواهید عوض بشوید؟» آن وقت من هم از پنجرهٔ کوپه داد زدم: «نه!» یک «نه» پراندم که خیلی معنی می‌داد!... دروغ هم نمی گفتم، من نمی‌خواهم عوض بشوم. ازش متنفرم، کاریش هم نمی‌شود کرد!

آنتوان لبخند می‌زد. دیدن خشم او را دوست داشت. گاهی به او می گفت: «وقتی که با آن چشمهای غضب‌آلودِ دزدهای دریایی نگاه می کنی خوشم می‌آید!» سیمون دوباتنکور، دوست دانیل و ژاک را به خاطر داشت: آن بینی بزغاله‌وار و موهای زرد و نگاه سلیم و اندکی ریاکارانه؛ موجودی رو یهمرفته نچسب.

آن سخنش را ادامه داد:

—مرا بگو که مدتی واقعاً خاطرخواه این احمق شده بودم. شاید هم به همین علت...

—به علت چی؟

—به علت حماقتش... به علت اینکه ماجرای عاشقانه توی زندگیش نبود... این برایم تازگی داشت، احساس پاکی و طراوت می کردم. مثل اینکه فرصتی بود تا زندگیم را از نو شروع کنم... آدم گاهی چقدر خر می‌شود!

قولی را که داده بود، قول اینکه در بارهٔ خودش و گذشته‌اش بیشتر حرف بزند، به یادآورد. یا حالا باید حرف بزند یا هیچ وقت. راحت سر جایش نشست، سرش را به شانهٔ آنتوان تکیه داد، چشم به جاده دوخت و به یادآوری گذشته

پرداخت:

—در ایالت تورن، گاه گاه موقع شکار به او بر می خوردم. متوجه شده بودم که نگاهم می کند، ولی هیچ وقت با من حرف نمی زد. یک روز عصر که به خانه بر می گشتم توی جنگل دیدمش. نمی دانم چرا پیاده بود. من هم تنها بودم. اتومبیل را نگه داشتم و دعوتش کردم سوار بشود تا برسانمش به شهر. تا بنا گوشش سرخ شد. آمد بالا. حرف نمی زد. داشت شب می شد. کمی مانده به دروازهٔ یکدفعه...

آنتوان سرسری گوش می داد، حواسش متوجه جاده و موتور بود. آن... «بعد از من مردهای دیگری را دوست خواهد داشت، سرنوشتش را دنبال خواهد کرد.» دربارهٔ ادامهٔ روابطشان دچار توّهم نبود. «عجیب است که این زنهای آزادِ آتشین مزاج همیشه مجذوب من می شوند!...» گاهی باخود اندیشیده بود که این همدمی عاشقانه با معشوقه های گاهگاهی مبادا فقط شکل ناقصی از عشق باشد. شکلی حقیرانه و مبتذل. آن روز استودلر به او گفته بود: «تو شهوترانی را به جای عشق گرفته ای.» این شکل، خواه ناقص و خواه کامل، مخصوص خود او بود و از آن لذت می برد. به نیروی کارش لطمه نمی زد و می توانست این نیرو را تماماً وقف پرورش استعدادش کند. گفتگوی اخیر با استودلر به یادش آمد: «خلیفه» سخن یکی از نویسندگان جوان را که از آشنایانش بود، نویسنده ای به نام پگی[1] را برایش نقل کرده بود: «دوست داشتن یعنی به معشوق خطاکار حق دادن.» این جمله شدیداً توی ذوق آنتوان زده بود. عشق به این شکلِ بلعنده و سرسام آور و خرف کننده همیشه باعث حیرت و وحشتش می شد و حتی نوعی کراهت در او بر می انگیخت...

اتومبیل به روی پل رسید، از رود سن گذشت و نیرومندانه از شیب تپهٔ سورن بالا رفت.

آن باتنکورنا گهان دستش را دراز کرد و گفت:

—اینجا یک قهوه خانهٔ کوچک هست که سیب زمینی سرخ کردهٔ خوبی

---

۱) Péguy ، شاعر و نویسنده و مبارز فرانسوی (۱۸۷۳— ۱۹۱٤)

می پزد.

(سابقاً دولورم همیشه او را به همین قهوه‌خانه می آورد! —دولورم، دانشجوی سابق پزشکی که در شهر بولونی داروخانه داشت و مدت چند سال، تا همین زمستان گذشته که آن‌باتنکور سرانجام توانسته بود مخدّر را ترک کند، نظرِ لطف این معشوقهٔ غیرمنتظر را با دادن مرفین به خود جلب کرده بود.)

از ترس اینکه آنتوان چیزی بپرسد به زور خنده‌ای کرد و گفت:

—باید صاحب این قهوه‌خانه را ببینی! پیرزن گنده‌ای است با یک خروار بیگودی روی سرش و جورابهایی که تا روی قوزکش پایین آمده است. من ترجیح می دهم پابرهنه باشم و با جورابهای مچاله راه نروم. تو چطور؟

آنتوان گفت:

—یک روز یکشنبه با هم می رویم آنجا.

—نه، یکشنبه نه. می دانی که من از یکشنبه ها بدم می آید. این همه آدم که به بهانهٔ تفریح و استراحت می ریزند توی کوچه ها!

آنتوان با لحن ریشخندآمیزی گفت:

—رو یهمرفته جای شکرش باقی است که مردم از هفت روز هفته لااقل شش روزش را کار می کنند.

آن باتنکور متوجه نیش کلام او نشد و خندهٔ بلندی سر داد:

—بیگودی! می میرم برای این کلمه! صدای این کلمه توی دهن مثل صدای قاشقک است. اگر روزی سگ دیگری داشته باشم اسمش رامی گذارم «بیگودی»... (با لحنی جدّی به گفتهٔ خود افزود:) ولی من سگ دیگری نمی خواهم. وقتی فلو پیر شد خودم زهر به اش می خورانم و هیچ وقت هم سگ دیگری به جایش بر نمی دارم.

آنتوان بی آنکه سر برگرداند لبخند زد:

—طاقتش را دارید که به اش زهر بخورانید؟

زن با لحن صریحی گفت:

—بله. ولی فقط وقتی که کاملاً پیر و زمینگیر شده باشد.

آنتوان نیم نگاهی به او افکند. به یاد می آورد که چه شایعاتی در بارهٔ

مرگ شوهر پیرش گو یو بر سر زبانها افتاده بود. گاه گاه در این باره می اندیشید. غالباً برای خندیدن. ولی گاهی هم ترس برش می‌داشت. در دل گفت: «هر کاری ازش بر می‌آید. هر کاری، حتی مسموم کردن شوهری که کاملاً پیر و زمینگیر شده باشد...»

—چه زهری؟ استریکنین یا سیانور؟

—نه، باربیتوریک... بهتر از همه دیدیال است. ولی دیدیال جزو جدول سمیّات است، بی نسخه نمی دهند... پس با دیال می سازیم! مگر نه، فلو؟

آنتوان به زور خنده ای کرد و گفت:

—پیدا کردن اندازهٔ دقیقش آسان نیست!... با یکی دو گرم بیشتر یا کمتر، کار خراب می شود...

—یکی دو گرم؟ برای سگی که سه کیلوگرم هم وزن ندارد؟ شما از این کارها سررشته ندارید، دکتر! (سر انگشتی حساب کرد و با لحن جدّی گفت:) نه. فلو با بیست‌وپنج سانتیگرم دیال، فوقش بیست‌وهشت سانتیگرم، کارش ساخته است...

ساکت شد. آنتوان نیز هیچ نگفت. آیا اندیشهٔ یکسانی از ذهن هر دو می گذشت؟ نه، زیرا آن‌باتنکور زیرلب گفت:

—هیچ وقت سگ دیگری را جانشین فلو نمی کنم... هیچ وقت... لابد تعجب می کنی؟ (دو باره خود را به او چسباند.) برای اینکه من وفادارم، تونی، می دانی... خیلی هم وفادار...

اتومبیل آهسته کرد تا وارد پیچ جاده شود و از روی خط آهن بگذرد.

آن، با نگاهی خیره بر جاده، بی خیال لبخند زد:

—در واقع، تونی، من برای عشق بزرگ، عشق یگانه، خلق شده بودم... تقصیر من نیست که زندگیم این طور شد... (به خود فشار آورد و دو باره گفت:) با این حال، یک چیز را می توانم بگویم: من هیچ وقت خودم را خوار نکرده‌ام... (صادقانه سخن می گفت، فقط ماجرای دولورم را فراموش کرده بود. از سخن خود نتیجه گرفت:) ولی از هیچ چیز پشیمان نیستم.

یک دقیقه گذشت. آن‌باتنکور ساکت بود. شقیقه‌اش را به شانهٔ آنتوان

تکیه داده بود و به فضای تاریک زیر درختها و بخارهای جنبنده از پشه ها، که اتومبیل از میانشان می گذشت، می نگریست. دوباره گفت:

— عجیب است. من هر چه بیشتر خوشبخت باشم بیشتر خوب می شوم... روزهایی هست که دلم می خواهد خودم را برای چیزی، برای کسی، فدا بکنم!

آنتوان از طنین صدای حسرت زدهٔ او تعجب کرد. می دانست که صادقانه سخن می گوید و تجمّل و زندگی اعیانی —حاصل پانزده سال حسابگری و نقشه کشی— آرامش و خوشبختی برایش فراهم نیاورده است.

آن باتنکور آهی کشید و گفت:

—زمستان آینده تصمیم دارم زندگی دیگری برای خودم ترتیب بدهم... زندگی جدّی... زندگی مفید... باید کمکم کنی، تونی. قول می دهی؟

در ضمن سخنهای خود غالباً به این مطلب اشاره می کرد. آنتوان اورا ناتوان از این تغییر و تحول نمی دانست. آن باتنکور با همهٔ کجرو یهایش از صفات خوب بی بهره نبود: هوش عملی نسبتاً تیز و پشتکار خستگی ناپذیری داشت. ولی برای اینکه موفق شود و ادامه دهد، لازم بود که کسی در کنارش باشد تا راهنماییش کند و از تأثیر بد معایبش بکاهد؛ کسی مثل آنتوان. زمستان گذشته، هنگامی که آنتوان تصمیم گرفت تا او را وادار به ترک مرفین کند قدرت نفوذ خود را در او به چشم دیده بود: مدت هشت هفته او را در یکی از درمانگاههای سن ژرمن خوابانده و تحت درمان دردناکی قرار داده بود. آن باتنکور، خسته و فرسوده ولی کاملاً سالم، از بستر برخاسته و از آن زمان به بعد دیگر هوس مرفین نکرده بود. بی شک اگر حوصله اش را داشت می توانست نیروهای عاطل ماندهٔ او را در راههای سودمندتری به کار بیندازد. یک اشارهٔ او کافی بود تا آیندهٔ آن باتنکور را بکلی دگرگون کند... ولی مطلقاً تصمیم نداشت که چنین اشاره ای بکند. می دانست که کار «نجات» چه بار سنگینی بردوشش می افکند. هر حرکتی، بخصوص برای کمک به دیگران، تعهد و مسئولیتی در پی داشت و آنتوان می خواست به زندگی خودش برسد و آزادیش را حفظ کند. در این مورد حاضر به سازش نبود. ولی هربار که به فکر می افتاد دچار تأثر و غم شدیدی

می شد: گویی سر برگردانده بود تا دست غریقی را که از درون آب به سویش دراز شده بود نبیند...

از قضا رستوران «خروس نقره‌ای» آن شب تقریباً خالی بود.

به محض توقف اتومبیل، خدمتکاران به پیشباز این مشتریان دیرآمده شتافتند و آنها را، با آداب تمام، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر باغ راهنمایی کردند. صدای ملایم سازهای زهی، که در گوشه‌ای پشت درختها پنهان بود، برخاست. نوازندگان گویی صحنهٔ از پیش آماده‌ای را اجرا می کردند و آنتوان که پشت سر آن‌باتنکور گام بر می‌داشت حرکات محکم و طبیعی بازیگری را داشت که می‌خواهد وارد صحنه شود و به توانایی و توفیق خود در اجرای نقشی که برعهده گرفته بود مطمئن است.

میزها در فاصلهٔ میان باغچه‌های پرگل قرار داشت. آن‌باتنکور سرانجام میزی را انتخاب کرد و زودتر از هر کار دیگر، سگش را روی تشکچه‌ای که خدمتکار آورده و کنار باغچه گذاشته بود خواباند. (تشکچه‌ای با پارچهٔ گلگون، زیرا در «خروس نقره‌ای» همه چیز گلگون بود، از باغچه‌ها و سفره‌ها و چترها گرفته تا چراغهای آویخته در میان شاخ و برگها.)

آن‌باتنکور سر پا ایستاده بود و صورت غذا را با دقت بررسی می کرد. قیافهٔ مشتاقی به خود گرفته بود. سر خدمتکار، ساکت و مداد به دست، گوش به فرمان بود. آنتوان منتظر بود که اول آن‌باتنکور بنشیند. آن بسوی او چرخید و با انگشت چند نام غذا را روی ورقهٔ مقوایی به او نشان داد. یقین داشت ــ و البته خیلی هم اشتباه نمی کرد ــ که آنتوان برای خود حقوق و امتیازاتی قایل است و بنا بر این نباید به خدمتکاران مستقیماً دستور غذا بدهد.

آنتوان با لحن خودمانی و محکمی که در این موارد به کار می برد دستور غذا را داد. سر خدمتکار با حرکات احترام‌آمیز و تأیید کننده دستور را نوشت. آنتوان او را تماشا می کرد. چاپلوسی و خاکساری خدمتکاران برایش خوشایند بود. این امر به نظرش طبیعی می آمد و چه بسا با ساده‌دلی گمان می کرد که همه دوستش دارند.

آن‌باتنکور دستش را بسوی بچه گربه‌ای که روی میز پریده‌بود و خدمتکارانِ خشمگین دستمالهای سفره را تکان می دادند تا از آنجا دورش کنند پیش برد و گفت:

ــ جان! پیشی نازنازی!

بچه گربهٔ سیاه و بسیار لاغری بود با شکم باد کرده و چشمهای زاغ و کلّهٔ درشت.

آن با دو دست بچه گربه راگرفت و خندان تا نزدیک گونه هایش بالا آورد. آنتوان لبخند زد و کمی بیحوصله گفت:

ــ آن، این انبان کک را ول کنید برود... پنجولتان می زند.

آن‌باتنکور حیوان را به سینه چسباند و با نوک چانه سرش را نوازش کرد و اعتراض کنان گفت:

ــ نه، تو انبان کک نیستی... تو پیشی نازنازی هستی. چه شکمی دارد! کلّهٔ درشتش را برو! طفلکی عین پیازی است که جوانه می زند... تونی، دیده‌اید پیازی که جوانه می زند چه ریخت مضحکی دارد؟

آنتوان صلاح در آن دید که بخندد: خنده‌ای تصنّعی. این خنده کمتر به او دست می داد. از طنین آن تعجب کرد. ناگهان این زنگ خنده را شناخت. یکه خورد و با خود گفت: «عجب! من عین پدر خندیدم...» آنتوان هرگز به خندهٔ آقای تیبو توجه نکرده بود و اکنون ناگهان آن را در دهان خود باز می شناخت.

آن سعی می کرد که حیوان را، هر چند برای پارچهٔ ابریشمی پیراهنش بی زیان نبود، روی زانوهای خود بخواباند... ذوق‌زده گفت:

ــ آخ، شیطان! زودباش خرخرکن!... ببینید، دارد خرخر می کند... (با لحن جدی گفت:) من مطمئنم که زبان آدمیزاد سرش می شود. تونی، باید این را برای من بخرید... برایمان آمد دارد! تا وقتی که پیش ما باشد چشم زخم نمی خوریم!

آنتوان ریشخند کنان گفت:

ــ مچتان را گرفتم! حالا باز هم ادعا می کنید که خرافاتی نیستید؟

در این مورد قبلاً هم آن‌باتنکور رادست انداخته بود. آن اعتراف کرده بود که بعضی از شبها در اتاق خود راه می رود و چون دلش گواهی بد می دهد نمی تواند بخوابد، آن وقت به سراغ کشوی می رود که یادگاریهای گذشته و یک کتاب دستور فال ورق را در آن نگه داشته است و تا وقتی که از خستگی خوابش ببرد خودش را با فال ورق مشغول می کند.

ناگهان گفت:

—آره، حق با شماست. من خل شده ام.

گربه را رها کرد. گربه لرز لرزان دو سه جست زد و در باغچه ناپدید شد. سپس آن‌باتنکور به دورو برخود نگریست و چون از تنها بودن خودشان مطمئن شد چشم در چشم آنتوان دوخت و زیرلب گفت:

—نصیحتم کن، دوست دارم که تو نصیحتم کنی. حرفهایت را گوش می دهم، مطمئن باش... خودم را اصلاح می کنم... آن طور می شوم که تو دلت می خواهد...

آنتوان لحظه‌ای با خود اندیشید که شاید آن واقعاً او را بیشتر از آنچه تا حالا گمان کرده بود دوست دارد. لبخند زد و به او اشاره کرد که غذایش را بخورد: آن مانند بچه‌ای سر زیر انداخت و مشغول خوردن سو پش شد.

سپس در بارهٔ مطلب دیگری شروع به حرف زدن کرد: در بارهٔ اینکه می خواهد تعطیلات تابستان را در پاریس بگذراند تا از آنتوان دور نشود و نیز در بارهٔ محاکمه ای که شرح آن از چندر وزپیش صفحات همهٔ روزنامه ها راپرکرده بود[1]:

— چه دل وجرئتی! نمی دانی چقدر دوست دارم که من هم یک همچه کاری بکنم! برای خاطر تو! کسی را که بدخواه توست بکشم! (از دور صدای ارکستر که مشغول نواختن آهنگ رقصی شده بود برخاست. آن‌باتنکور چند لحظه به فکر فرو رفت و با صدای بم و نوازشگری گفت:) کشتن در راه عشق...

آنتوان لبخندزنان گفت:

—به قیافه‌تان هم می آید.

---

۱) اشارهٔ به محاکمهٔ زنِ کایو (رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۱۳).

آن می‌خواست جواب بدهد، ولی خدمتکار رسیده و ظرف غذا را که بخار از آن بلند می‌شد در برابرش گرفته بود.

آنتوان متوجه شد که چند قطره اشک در گوشهٔ مژگان آن حلقه زده است. آیا ناخواسته او را رنجانده بود؟ نگاه پرس‌وجو کننده‌ای به او انداخت.

خدمتکار دور شده بود. آن‌باتنکور آهی کشید و بی‌آنکه به آنتوان نگاه کند گفت:

ــ شاید بیشتر از آنچه خودتان فکر می‌کنید حق با شما باشد.

و این را با چنان لحن عجیبی گفت که آنتوان بار دیگر بی‌اختیار به یاد گوپیو افتاد و کنجکاوانه پرسید:

ــ چطور مگر؟

آن‌باتنکور از لحن آنتوان یکه خورد. سر برداشت و در نگاه او تشویشی دید که نخست از آن سر درنیاورد. ناگهان به یاد گفتگویشان در بارهٔ مواد سمّی و به یاد سؤالهای آنتوان افتاد. می‌دانست که پس از مرگ شوهر سابقش چه شایعاتی دهان به دهان نقل شده بود. یکی از روزنامه‌های محلی حتی اشارات صریحی به این موضوع کرده بود. افسانهٔ میلیاردر سالخورده‌ای که پیرانه سر با زن جوان ماجراجویی ازدواج کرده و در گوشهٔ قصرش به دست آن زن زندانی شده و سرانجام یک شب به وضع مرموزی مرده است بر سر زبانها افتاده بود.

آنتوان لحن عادی خود را بازیافت و تکرار کرد:

ــ چطور مگر؟ درچه موضوعی حق با من است؟

آن‌باتنکور که نمی‌خواست نشان دهد که به منظور آنتوان پی برده است با لحن سردی جواب داد:

ــ در این که به قیافهٔ من می‌آید که قهرمانِ رمانهای عاشقانه باشم. (آیینهٔ کوچکی از کیفش درآورد و نگاهی سرسری به قیافهٔ خود انداخت.) نگاه کنید... آیا به قیافهٔ من می‌آید که ابلهانه در رختخوابم به مرگ طبیعی بمیرم؟ نه، من به مرگ فجیع خواهم مرد، مطمئن باشید! یک روز صبح جسدم را با خنجری در سینه میان اتاق پیدا خواهند کرد... روی قالی، برهنه و کارد خورده!... وانگهی، من دیده‌ام: توی کتابها زنهایی که اسمشان «آن» است

همیشه به زخم خنجر می‌میرند... (بی آنکه چشم از آیینه بردارد سخنش را ادامه داد:) می‌دانید، من خیلی می‌ترسم که جنازه‌ام زشت باشد. لبهای سفید مرده‌ها چقدر وحشتناک است!... من می‌خواهم جنازه‌ام را بزک کنند. اتفاقاً این را توی وصیت‌نامه‌ام هم نوشته‌ام.

تند حرف می‌زد، تندتر از معمول، و مثل مواقعی که خود را می‌باخت زبانش اندکی می‌گرفت. با گوشهٔ دستمال، اشکهایی را که لای مژه‌هایش مانده بود با ظرافت پاک کرد. سپس به چهره‌اش پودر مالید و همهٔ چیزها را در کیف گذاشت و درِ آن را با صدای خشکی بست. سپس دوباره گفت:

—راستش را بخواهید (صدای زیبای بمش ناگهان لحن عوامانه پیدا کرده بود.) من خیلی هم بدم نمی‌آید که شبیه قهرمان رمانهای عاشقانه باشم.

سرانجام چهره‌اش را بسوی آنتوان برگرداند و دید که آنتوان از گوشهٔ چشم مواظب اوست. آن وقت، آهسته آهسته لبخند زد و ناگهان تصمیمش را گرفت. آهی کشید و گفت:

—این قیافه تا حالا چند بار کار دستم داده است. لابد می‌دانید که مردم می‌گفتند من شوهرم را مسموم کرده‌ام.

آنتوان یک ربع ثانیه مردد ماند. مژه زد و گفت:

—می‌دانم.

آن باتنکور آرنجها را روی میز گذاشت. چشم در چشم فاسقش دوخت و با لحن کشداری شمرده شمرده گفت:

—توفکرمی کنی این کارازمن می‌آید؟

لحنش جسورانه ولی نگاهش گریزنده بود و دوباره به دور خیره شد.

آنتوان با لحن نیمه‌شوخی نیمه‌جدی گفت:

— چرا نیاید؟

آن باتنکور چشم به سفره دوخت و چند لحظه ساکت ماند. فکر اینکه این شک چه بسا احساسات آنتوان را نسبت به او تیزتر می‌کند لحظه‌ای از ذهنش گذشت و وسوسه شد که او را در تردید باقی بگذارد. ولی همینکه نگاهش را بسوی او برگرداند وسوسه برطرف شد. آن وقت با لحن خشنی گفت:

ـــ نه. واقعیت این قدر هم شورانگیز نیست. فقط تصادف شد که من در شب مرگ گوپیو با او تنها بودم. این درست است. ولی گوپیو به مرگ طبیعی مرد و من در این کار دست نداشتم.

از سکوت آنتوان و شیوهٔ گوش دادنش چنین برمی‌آمد که گویی منتظر توضیح بیشتر است. آن‌باتنکور بشقابش را بی‌آنکه چیزی خورده باشد پس زد و سیگاری از کیف درآورد. آنتوان بی‌آنکه تکان بخورد صبر کرد تا او خودش سیگار را روشن کند. آن‌باتنکور غالباً از این سیگارها که در نیویورک با برگ چای تهیه می‌شد و بوی تند و نافذی مانند بوی علف سوخته در فضا می‌پَراکند می‌کشید. چند پک زد و رشتهٔ دراز دود را به مقابل خود فوت کرد، سپس با لحن خسته زیرلب گفت:

ـــ از این ماجرای کهنه خوشتان می‌آید؟

آنتوان با عجله‌ای که دلش نمی‌خواست آشکار شود گفت:

ـــ بله.

آن‌باتنکور لبخند زد و چنانکه گویی علاقهٔ او را به شنیدن این ماجرا هوس کودکانه‌ای می‌بیند شانه بالا انداخت.

افکار مختلفی در سر آنتوان دور می‌زد. مگر آن‌باتنکور روزی به او نگفته بود: «من برای دفاع از خودم در زندگی آن‌قدر به دروغ گفتن عادت کرده‌ام که اگر یک وقت دیدی دارم به تو دروغ می‌گویم باید فوراً به من تذکر بدهی... و به دل نگیری...»؟ آنتوان دو دل مانده بود. ناگهان به یاد صمیمیّت عجیبی افتاد که‌سابقاً میان آن‌باتنکور و میس‌مری، پرستار انگلیسی هوگت کوچک، دیده بود. یقین داشت که دربارهٔ چگونگی این صمیمیّت اشتباه نکرده است. با این همه، هنگامی که بعدها در این خصوص سؤال صریحی از معشوقهٔ خود کرده بود آن‌باتنکور نه تنها اعتراف نکرده بلکه با خشم و تظاهر به صداقت حیرت‌آوری از این بدگمانی برآشفته بود.

صدای آن‌باتنکور بلند شد:

ـــ نه! استخوان نگذارید، جانم! مگر می‌خواهید خفه‌اش کنید!

خدمتکاری یک کاسه غذا در برابر تشکچهٔ فلو گذاشته بود و برای خوش

خدمتی می‌خواست استخوانهای جوجه کباب را نیز به آن اضافه کند.

سرخدمتکار پیش دو ید:

—خانم چه فرمایشی داشتند؟

آنتوان بیحوصله گفت:

—هیچ، هیچ.

سگ روی پاهایش راست ایستاده بود و کاسه را می بو یید. کشاله رفت، گوشهایش را تکان داد، چند بار در هوا بو کشید و نومیدانه سر بسوی صاحبش برگرداند. آن گفت:

—چی شده، فلوجانم؟

سر خدمتکار مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

—چی شده، فیلوجان؟[1]

آن به خدمتکار گفت:

—ظرف را بیارید ببینم. (کاسه را با پشت دست لمس کرد و گفت:) خوب، معلوم است! این گوشت سرد است! به شما گفته بودم: گوشت گرم... (با انگشت به یک تکه دنبه اشاره کرد و به گفتهٔ خود افزود:) و بدونِ یک ذرّه چربی. برنج و هو یج با کمی گوشت لخم کو بیده. این که عزا ندارد!

سر خدمتکار دستور داد:

—این را ببرید!

خدمتکار کاسه را برداشت، لحظه ای به درون آن خیره شد و سپس مطیعانه بسوی آشپزخانه راه افتاد. ولی پیش از آنکه دور شود، یک لحظه چشم بسوی میز برگرداند و آنتوان نگاه زودگذر او را دید.

با لحن شماتت آمیزی گفت:

—عزیزم، آیا به نظر شما آقای فلو کمی مشکل‌پسند نیست...

آن با تنکور سخنش را خشمگینانه برید:

---

۱) خدمتکار با ساده لوحی کلمهٔ «فلو» (Fellow)ی انگلیسی را با کلمهٔ «فیلو» (Filou)ی فرانسوی به معنای «دزد» عوضی گرفته است!

ــ این خدمتکار ابله است! دیدید جلوِ این تغار چطور سیخ ایستاده بود؟

آنتوان با صدای آرامی گفت:

ــ شاید در آن موقع به فکر زن و بچه‌هایش افتاده بود که توی آلونکی درحومهٔ شهر، سر سفرهٔ...

دست آن‌باتنکور، گرم و لرزان، به سرعت روی دستش قرار گرفت:

ــ تونی جان، راست است، این که می گویید وحشتناک است... ولی آخر شما که نمی‌خواهید فلو مریض بشود؟ (گویی واقعاً دستخوش تردید شده بود.) حالا چرا می‌خندید؟ گوش کنید، تونی، باید به این پیشخدمت بدبخت انعامی بدهید... به خودش، جداگانه... یک انعام کلان... از جانب فلو...

چندثانیه درافکارخود غرق شد وناگهان گفت:

ــ فکرش را بکنید، برادر خود من هم از پیشخدمتی رستوران شروع کرد... بله، پیشخدمت، در یکی از رستورانهای حومهٔ پاریس.

آنتوان گفت:

ــ نمی دانستم که شما برادرهم دارید.

با لحن کلام و حالت قیافه‌اش انگار می گفت: «وانگهی من که چیزی دربارهٔ شما نمی دانم...»

ــ دیگر اینجا نیست... کاش لااقل زنده باشد... رفت هندوچین، وارد ارتش مستعمرات شد... گویا آنجا برای خودش خانه وزندگی به‌هم زده است. دیگر ازش هیچ خبری نشد... (آهنگ صدای خود را رفته‌رفته پایین آورده بود. لحنش فقط وقتی که بم می‌شد نشان ازهیجان داشت. دوباره گفت:) احمقانه است، من می‌توانستم کمکش بکنم... (سپس خاموش شد.)

آنتوان پس ازچند لحظه سکوت گفت:

ــ پس وقتی که مرد شما پیشش نبودید؟

آن‌باتنکورمژه زدو گفت:

ــ کی؟

اصرار آنتوان باعث تعجبش شده بود. با این همه، از اینکه توجه او را تا این حدّ به خود جلب کرده بود احساس خشنودی می کرد.

ناگهان به‌خندیدن افتاد، خنده‌ای غیرمنتظر، بی ریا، نافذ.

—فکرش را بکن، ابلهانه‌تر از همه چیز این بود که کاری را به من نسبت می دادند که نکرده بودم و شاید هم هرگز دل و جرئتش را نداشتم که بکنم، ولی هیچ کس نفهمید که من واقعاً چه کار کرده‌ام. حالا برایت همه چیز را شرح می دهم. من از وصیت‌نامه‌ای که گو پیو نوشته بود شک داشتم. آن وقت در آن دو سال که خرف شده بود با کمک صاحب دفترِ شهر بووه به هر ترتیبی بود یک وکالتنامه ازش گرفتم وقسمت مهمی از اموالش را به اسم خودم کردم. تازه فایده‌ای هم برایم نداشت، چون در وصیت‌نامه همهٔ چیزها را به من بخشیده بود و برای هوگت فقط سهم قانونیش را گذاشته بود... ولی، خوب، من حق داشتم بعد از آن هفت سال جهنّمی که توی خانه‌اش سر کرده بودم به فکر خودم باشم!

خنده‌اش را تمام کرد و با لحن مهربانی به گفتهٔ خود افزود:

—تونی جان، تا حالا این را به هیچ کس نگفته بودم. اولین بار برای تو می گویم.

ناگهان لرزه‌ای بر تنش افتاد. آنتوان با نگاه دنبال پالتو اوگشت و گفت:

—سرد است؟

هوا رو به سردی می رفت. دیروقت شده بود.

آنِ باتنکور جامش را بسوی بطری شامپانی پیش برد و گفت:

—نه، تشنه‌ام.

شرابی را که آنتوان برایش ریخت با ولع نوشید، و یکی ازآن سیگارهای تندبو را روشن کرد، سپس برخاست و پالتوش را روی شانه انداخت. هنگام نشستن، صندلی را پیشتر آورد تا کاملاً نزدیک آنتوان باشد. گفت:

—می شنوی؟

پروانه‌ها دوروبر چراغها می پریدند و پیاپی خود را به پارچهٔ چتر می کوبیدند. ارکستر خاموش شده بود. در قسمت هتل، بیشتر پنجره‌ها تاریک بود.

آن با نگاهی پر از بشارت گفت:

—اینجا خیلی خوب است، ولی من جایی را سراغ دارم که بهتر از

اینجاست.

چون آنتوان هیچ نمی گفت، مچ او را گرفت و پشت دستش را روی میزگذاشت. آنتوان گمان کرد که می خواهد کف دستش را بخواند. کوشید تا دست خود را عقب بکشد و گفت:

ــ نه.

از هر نوع پیشگویی بدش می آمد. بهترین پیشگوییها در برابر آینده‌ای که او برای خود در نظر داشت ناچیز می نمود!

آن باتنکور بی آنکه مچ او را رها کند خندان گفت:

ــ مگر خلی؟ من کار دیگر دارم...

ناگهان خم شد، دهانش را بر کف دست او چسباند و مدت یک دقیقه بی آنکه تکان بخورد در این حال باقی ماند.

آنتوان با دست آزادش پشت گردن او را آرام نوازش می کرد. عشق خاموش و پنهان این زن را با احساساتی که خودش نسبت به او داشت می سنجید.

در این لحظه، آن باتنکور چنانکه گویی فکر او را خوانده باشد آهسته سر برداشت:

ــ از تو نمی خواهم که مرا آن طور که دوستت دارم دوست بداری. فقط از تو می خواهم که بگذاری دوستت بدارم...

وانهده می‌خواست از خانه بیرون برود و مانند هر روز صبح، روی اجاق نفتی، فنجانی قهوه برای خود آماده می‌کرد. ژاک که تازه از راه رسیده بود چمدان به دست آمد و درِ اتاق او را زد. چمدان را روی زمین گذاشت و شادان پرسید:

ـ در ژنو چه خبر؟

مرد زال از ته اتاق چشمها را بسوی تازه‌وارد که صدایش را شناخته بود برگرداند و گفت:

ـ بولتی، به این زودی برگشتید؟

بسوی ژاک آمد و دستهای کودکانه‌اش را پیش آورد. از نزدیک به چهرهٔ مسافر خیره شد و گفت:

ـ سر حال به نظر می‌آیید.

ژاک اعتراف کرد:

ـ آره، حالم بد نیست!

راست می‌گفت. این شبِ سفر، این شب آزادی بخش، بیش از حدّ انتظار بر او خوش گذشته بود. در کوپه، دراز کشیده و آناً خوابش برده بود. صبح زود سرخوش و نیرومند بیدار شده و حتی چنانکه گویی از بند رسته باشد احساس خوشبختی کرده بود. کنار پنجره، هوای صبحگاهی را با نفسهای عمیق در سینه کشیده بود و در آن لحظه که نخستین پرتو آفتاب پنبه‌های مه را از ته درّه می‌روبید به فکر فرو رفته و کوشیده بود تا سبب این شادی درونی را، این شعف را که امروز صبح ناگهان به سراغش آمده بود دریابد. با خود گفته بود: «تمام شد، دیگر دست و پا زدن در اندیشه‌های مبهم به آخر رسید. اکنون هدف روشنی در پیش است: مبارزهٔ رودررو با جنگ!» مسلماً وضع وخیم بود، ولی هنگامی که نتایج سفر پاریس را بررسی می‌کرد و استواری موضع سوسیالیستهای فرانسه واتفاق‌نظر رهبران را که بر گرد ژورس جمع شده بودند در نظر می‌گرفت و

هماهنگی میان فعالیت اتحادیه‌های کارگری و فعالیت حزب را به یاد می‌آورد اعتمادش به نیروی شکست‌ناپذیر «بین‌الملل» محکمتر می‌شد.

وانهده ملافه را روی تختخواب آشفته کشید و گفت:

— شما اینجا بنشینید. (هرگز نتوانسته بود به ژاک «تو» بگوید.) قهوه را باهم می‌خوریم... کارها روبه راه است؟ تعریف کنید ببینم. آنجا چه می‌گویند؟

—در پاریس؟ فرق می‌کند... میان مردم عادی، هیچ کس چیزی نمی‌داند، هیچ کس نگران نیست. وحشتناک است: روزنامه‌ها فقط از محاکمهٔ کایو و سفر پوانکاره به روسیه و تعطیلات تابستانی حرف می‌زنند!... می‌گویند به روزنامه‌های فرانسه دستور داده شده است که در بارهٔ حوادث بالکان هیچ چیز ننویسند تا مبادا کارِ دیپلماتهای فرانسوی در روسیه مشکل شود... ولی در حزب همه به جنب‌وجوش افتاده‌اند و ظاهراً کارهای مهمی هم انجام می‌دهند! مسئلهٔ اعتصاب عمومی در صدرِ برنامه است. پیشنهاد اصلی فرانسه در کنگرهٔ وین همین خواهد بود. البته سؤال این است که سوسیال- دموکراتها چه موضعی اختیار خواهند کرد. آنها اصولاً با طرح مسئله موافق‌اند. ولی...

وانهده لیوان قهوه را روی میز که انباشته از کتاب بود گذاشت و پرسید:

—چه خبر از اتریش؟

—خبرهای نسبتاً خوب. البته اگر موثق باشد. دیشب در دفتر روزنامهٔ «اومانیته» تقریباً همه مطمئن بودند که اعتراض اتریش به صربستان لحن خصمانه نداشته است.

وانهده ناگهان گفت:

—بولتی، من خوشحالم، از دیدن شما احساس آرامش می‌کنم!

برای عذرخواهی از اینکه کلام او را قطع کرده است لبخند می‌زد. دوباره بی‌درنگ گفت:

—از اخبار اینجا بگویم. بولمان تازه ازراه رسیده و از وین خبرهای دست اول آورده است. برعکس‌شما،می‌گفت که اتریش نقشه‌های شیطانی کشیده است... (سخن خود را با لحن افسرده‌ای تمام کرد:) همه چیز فاسد شده

است!

ژاک گفت:

—توضیح بده، وانهده جان. بگو ببینم قضیه چیست.

لحنش بیش از کنجکاوی حاکی از شادی و محبت بود. وانهده این را حس کرد، زیرا لبخندزنان آمد و در کنار ژاک روی تختخواب نشست:

—قضیه از این قرار است که زمستان گذشته دکترها را به بالین فرانسواژوزف برده‌اند و آنها در مجاری تنفّسی او تشخیص عفونت داده‌اند... بیماری علاج ناپذیر... و بسیار خطرناک. امپراتور تا آخر امسال می میرد.

ژاک که فعلاً حوصله نداشت تا مسائل را جدّی تلقی کند زیرلب گفت:

—خوب... خدا بیامرزدش!

دستمالی به دور لیوان پیچیده بود تا انگشتهایش نسوزد و قهوه‌ای را که وانهده درست کرده بود با جرعه‌های ریز می‌نوشید. از بالای لیوان، با نگاه دوستانه خیره به چهرهٔ پریده رنگ وانهده و موهای آشفتهٔ او می‌نگریست و نمی‌توانست سخنش را کاملاً باور کند. وانهده گفت:

—صبر کنید... همین جاست که قضیه بغرنج می‌شود... نتیجهٔ معاینات پزشکی را فوراً به صدراعظم اطلاع داده‌اند... آن وقت برشتولد عده‌ای از رجال مملکتی را به ملک شخصی خودش احضار کرده و جلسهٔ محرمانه‌ای تشکیل داده است، نوعی شورای سلطنت.

ژاک که سر ذوق آمده بود گفت:

—عجب، عجب!

—آن وقت این آقایان —و از جمله تیزا و فورگاش و هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش— این طور استدلال کرده‌اند: مرگ امپراتور در اوضاع و احوال فعلی مشکلات داخلی بزرگی در اتریش ایجاد می کند. حتی اگر حکومت سلطنتی دوگانه[1] دوام بیاورد اتریش تا مدتی دیگر ضعیف می‌ماند و تا مدتی دیگر باید از کوبیدن صربستان خودداری کند، ولی برای حفظ امپراتوری باید صربستان را

۱) مقصود امپراتوری توأمان اتریش و هنگری است.

بکوبد. حالا چه کنند؟

ژاک که با دقت بیشتری گوش می داد گفت:

— لشکرکشی به صربستان را قبل از مردن پیرمرده عملی کنند؟

— بله... ولی عده‌ای از این هم جلوتر می روند...

ژاک به وانهده می نگریست و در برابر این چهرهٔ کودک وار چون چهرهٔ فرشتهٔ کور، یک بار دیگر از مشاهدهٔ نیروی لجوجانهٔ این قالب نحیف که به هستهٔ سختی زیر پوستهٔ نازک بی رنگی می مانست حیرت می کرد. با خود اندیشید: «امان ازاین وانهدهٔ کوچولو!» به یاد آورد که یکشنبهٔ گذشته، در قهوه‌خانهٔ کنار دریاچه، در گیرودار یک بحث سیاسی آتشین، وانهده چند بار از سر میز برخاسته و غرغرکنان —«همه چیز کثیف است، همه چیز فاسد شده است!»— رفته و تک‌وتنها مانند کودکان تاب بازی کرده بود.

وانهده با صدای نی لبک‌وارش سخن خود را ادامه می داد:

— ... عده‌ای از این هم جلوترمی روند. می گویند سوءِقصد سرایوو را مأمورهای آشوبگرِخودِ برشتولد ترتیب داده‌اند تا زمینهٔ مناسب را برای اجرای نقشه های او آماده کنند! می گویند برشتولد با این تیر دو نشان زده است: اولاً تاج وتخت امپراتوری را از شرّ ولیعهد مردّد صلح طلبی نجات داده است و ثانیاً امکان جنگ با صربستان را قبل ازمرگ امپراتور فراهم آورده است.

ژاک می خندید:

— اینها که تومی گویی مثل داستانهای جنایی است!...

— بولتی، یعنی شما اینها را باورنمی کنید؟

ژاک با لحن جدی گفت:

— من می دانم که مرد جاه‌طلب و سیاستباز به محض اینکه قدرت مطلق به‌چنگ می آورد ممکن است دست به هر کاری، هر کار نادرستی بزند! سرتاسر تاریخ نمونهٔ زندهٔ این حقیقت است... ولی، وانهده جان، این را هم معتقدم که زیرکانه‌ترین نقشه ها در برابر ارادهٔ صلح طلبی ملتها نقش برآب می شود!

وانهده که سرش پی درپی می جنبید پرسید:

— خیال می کنید که عقیدهٔ «خلبان» هم همین است؟

ژاک با حالت استفهام‌آمیزی به او می‌نگریست. مرد بلژیکی باتردید دنبال سخن خود را گرفت:

—مقصودم این است که... خلبان البته این حرف را صریحاً رد نمی‌کند... ولی همیشه قیافه‌ای می‌گیرد که انگار به این نیروی مقاومت، به این ارادهٔ ملتها خیلی اعتقاد ندارد...

چهرهٔ ژاک در هم رفت. می‌دانست که موضع منسترل با موضع خود او چه تفاوتهایی دارد. ولی فکر این فاصله برایش دردناک بود و آن را بی‌اراده از ذهن خود دور می‌کرد. با قوّت بیشتری سخنش را ادامه داد:

—این اراده وجود دارد! من از پاریس با اعتماد و امید برگشته‌ام. فعلاً نه فقط در فرانسه بلکه در سرتاسر اروپا ازمیان افرادی که به درد سربازی می‌خورند تعداد آنهایی که اندیشهٔ جنگ را می‌پذیرند به ده درصد و حتی به پنج درصد هم نمی‌رسد!

—ولی، بولتی، نودوپنج درصد بقیه ساکت‌اند، هیچ کاری نمی‌کنند!

—این را می‌دانم. ولی فرض کن که از این نودوپنج درصد فقط ده دوازده یا حتی پنج شش درصد خطر را بفهمند و قیام کنند، آن وقت دولتها با چه جمع کثیری از مخالف و معترض و سرکش روبرو خواهند شد!... همین پنج شش درصد را باید دریابیم و برای مقاومت دور هم جمع کنیم. این خیال واهی نیست. و گروههای انقلابی اروپا از همین حالا، در همه جا، برای همین منظور دست به کار شده‌اند!

از جا برخاسته بود. نیم‌نگاهی به مچ خود انداخت و زیرلب گفت:

—چه ساعتی است؟ باید بروم منسترل را ببینم.

وانهده گفت:

—امروز صبح نمی‌توانی ببینیش. خلبان همراه ریچاردلی با اتومبیل به لوزان رفته است.

—عجب... مطمئنی؟

—آنجا ساعت نه برای کنگره قرار ملاقات داشتند. تا ظهر برنمی‌گردند.

ژاک گویی آزرده‌خاطرشده‌بود.

—باشد. تا ظهر صبر می کنم... تو امروز صبح می‌خواهی چه کار کنی؟

—داشتم می رفتم کتابخانه، ولی...

—بیا با هم برویم پیش سافریو، توی راه صحبت می کنیم. یک نامه هست که باید به دستش برسانم. در پاریس نگروتو را دیدم... (چمدانش را برداشته بود و بسوی در می‌رفت.) فقط ده دقیقه: همین قدر که صورتم را بتراشم... بعد بیا پایین تا با هم برویم.

سافریو در کوچهٔ پولیسری، پشت کلیسای جامع، تک‌وتنها در خانهٔ دوطبقه‌ای زندگی می کرد که در طبقهٔ همکف آن دکانی دایر کرده بود.

در بارهٔ گذشتهٔ او کسی چیزی نمی‌دانست. او را برای حسن خلق و نیک خدمتیش دوست می‌داشتند. سالها پیش از مهاجرت به سویس در حزب سوسیالیست ایتالیا اسم نوشته بود و از هفت سال پیش در ژنو شغل عطاری داشت. به سبب درگیریهای خانوادگی ایتالیا را ترک کرده بود. به این درگیریها که، به قول عده‌ای، او را تا آستانهٔ قتل نفس کشانده بود اشارات فراوان ولی مبهم می کرد.

مغازه‌ای که ژاک و وانهده به آن وارد شدند خلوت بود. به صدای زنگ در، سافریو از پس دکان بیرون آمد. در چشمهای زیبای سیاهش برق محبّتی درخشید.

— بون‌جورنو[1].

با حرکات شتابزده و مهرآمیزِ دکانداران ایتالیایی، لبخند می‌زد، سر تکان می‌داد، شانه‌های نابرابر خود را واپس می‌برد، بازوها را از هم می گشود. در گوش ژاک گفت:

۱) به ایتالیایی یعنی «سلام».

ــ دو تا از هموطنهایم اینجا هستند. بیایید.

همیشه آماده بود تا به فراریان ایتالیایی که دولت سویس دستور اخراج آنها را داده بود پناه بدهد. (پلیس ژنو که در مواقع عادی سختگیری نمی کرد گاه گاه دچار تب شدید و زودگذر اجرای قانون می شد و عده‌ای از انقلابیان بیگانه را که وضع روشنی نداشتند از مملکت بیرون می کرد. این رفت‌وروب هفت هشت روزی طول می کشید و در این مدت، نافرمانان معمولاً اقامتگاه خود را ترک می کردند و در آلونک یکی از رفقا مخفی می شدند. سپس آبها از آسیاب می افتاد و اوضاع به حال عادی برمی گشت. سافریو متخصص پیدا کردن این جور پناهگاهها بود.)

ژاک و وانهده دنبال او راه افتادند.

پشت دکان یک خمخانهٔ قدیمی بود که آشپزخانه‌ای آن را از مغازه جدا می کرد. آنجا شبیه سیاهچال بود: سقف گنبدواری داشت و یک روزنهٔ میله‌دار که به حیاط خلوتی باز می‌شد از بالا روشنایی ضعیفی به درون می افکند. ولی وضع بنا به صورتی بود که آنجا را به صورت پناهگاه مخفی در می آورد و چون فضای نسبتاً وسیعی داشت منسترل گاهی برای تشکیل جلسه‌های خصوصی از آن استفاده می کرد. یک سمت دیوار پوشیده از تخته بود و روی قفسه‌های آن انواع ظروف کهنهٔ داروسازی، از شیشه و مرطبان و بطری خالی وهاون بی‌مصرف، انباشته شده بود. روی قفسهٔ فوقانی، تصویر کارل مارکس در قاب عکسی که شیشه‌اش ترک خورده و پوشیده ازغبار بود قرار داشت.

دو مرد ایتالیایی آنجا بودند. یکی از آنها، بسیار جوان و ژنده‌پوش، پشت میز در برابر یک بشقاب ماکارونی سردِ گوجه‌دار، تنها نشسته بود و با نوک کارد ماکارونیها را از توی بشقاب می کند و روی نان می‌مالید. مانند حیوان زخم‌خورده نگاه مظلومانه‌ای به تازه واردان افکند و دوباره مشغول خوردن شد. مرد دیگر، مسن‌تر و آراسته‌تر، سرپا ایستاده بود و کاغذهایی در دست داشت. به پیشباز آنها آمد. رموتوتی، خبرنگار روزنامه‌های ایتالیایی بود که ژاک او را از برلن می شناخت. قدّ کوتاه و رفتار زنانه و چشمهای تیز و نگاه هوشمندانه داشت.

سافریو با انگشت به توتی اشاره کرد:

— رمو دیروز از لیوورنو[1] آمده است.

ژاک پاکتی از کیفش درآورد و به سافریو گفت:

—من از پاریس می‌آیم. آنجا به کسی برخوردم —اگر گفتی چه کسی!— که این نامه را برای تو فرستاد.

ایتالیایی شادی‌کنان پاکت را گرفت و با صدای بلند گفت:

—نگروتو!

ژاک نشست و رو به توتی کرد:

—نگروتو به من گفت که در ایتالیا، از دو هفته پیش، به‌بهانهٔ مانور، ۸۰۰۰۰ نفر سرباز ذخیره را احضار و مسلح کرده‌اند. آیا راست است؟

—به هر حال ۵۵ تا ۶۰۰۰۰ نفر را... بله... ولی آنچه شاید نگروتو نمی‌داند این است که در ارتش اغتشاشهای جدّی در گرفته است. بخصوص در پادگانهای شمال. نافرمانی و سرپیچی فراوان است! ستاد کل دیگر کاری از پیش نمی‌برد و تقریباً از سختگیری دست برداشته است.

در میان خاموشی، صدای نغمه‌آسای وانهده برخاست:

—می بینید! با سر پیچی، با ملایمت! دیگر احتیاجی به کشت و کشتار روی زمین نیست...

همه لبخند زدند. فقط وانهده لبخند نمی‌زد. سرخ شد، دستهای کوچکش را در هم انداخت و خاموش ماند.

ژاک گفت:

—پس در مملکت شما به آسانی نمی شود فرمان بسیج صادر کرد؟

توتی باقوت کلام گفت:

— خاطرت آسوده باشد!

سافریوازروی نامه‌ای که می خواندسر برداشت:

—در مملکت ما هر وقت که بخواهند دست به تسلیحات بزنند همهٔ افراد

---

۱) Livorno ، شهر و بندری در ایتالیای مرکزی، در ایالت توسکانی، دارای کارخانه‌های مهم فلزکاری و کشتی‌سازی.

ملت، چه سوسیالیست و چه غیر سوسیالیست، مخالفت می کنند!

توتی که زبان فرانسه را درست به کار می برد گفت:

—ما از شماها بیشتر تجربه کرده‌ایم. لشکرکشی به طرابلس[۱] برای ما هنوز تازه است. ملّت آگاهی دارد: می داند که اگر قدرت را به دست نظامیها بسپارد به چه قیمتی برایش تمام می شود!... مقصودم فقط رنجِ مردم بدبختی که مبارزه می کنند نیست، مقصودم فساد سرتاسری مملکت است: جعل اخبار، تشویق میهن‌پرستی کاذب، لغو آزادیهای فردی، گرانی معیشت، طمع سودپرستها... ایتالیا با این چیزها آشناست و هیچ چیز را هم فراموش نکرده است. در مملکت ما، اگر دستور بسیج عمومی داده شود، حزب به آسانی می تواند «هفتهٔ سرخ»[۲] دیگری راه بیندازد!

سافریو نامه را به دقت تا کرد و پاکت را میان پیراهن و سینه‌اش گذاشت. چشمکی زد و چهرهٔ زیبای گندمگونش را بسوی ژاک پیش برد:

— Grazie![۳]

در ته اتاق، نوجوان از جا برخاسته بود. از روی میز، کوزهٔ بلند سفالی را که آب در آن خنک می ماند برداشت و با دو دست بلند کرد و از دهانهٔ آن مشغول نوشیدن شد. سافریو خنده کنان گفت:

— Basta![٤] (نزدیک مرد جوان رفت و با حرکتی دوستانه پشت گردنش را گرفت.) حالا بیا برویم بالا. تو باید بخوابی، رفیق.

ایتالیایی مطیعانه پشت سر او بسوی آشپزخانه راه افتاد. هنگام عبور، سرش را با طنّازی تکان داد و با دیگران خداحافظی کرد.

پیش از آنکه بیرون بروند، سافریو سر برگرداند و به ژاک گفت:

—مطمئن باش که هشدارهای موسولینی ما در «آوانتی»[۵] مردم را بیدار

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۲۲٤.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۱۱۷.

۳) کلمهٔ ایتالیایی به معنای «متشکرم».

٤) کلمهٔ ایتالیایی به معنای «بس است».

۵) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۱٦.

کرده است! حالا دیگر شاه و دولت فهمیده‌اند که ملت دنبال سیاست جنگ‌طلبی آنها نخواهد رفت!

صدای پای آنها که از پلکان چوبی به طبقهٔ بالا می‌رفتند شنیده شد.

ژاک به فکر فرو رفته بود. سر برداشت و به توتی نگریست:

ـ همین را باید حالی کرد... نه به زمامدارها که این چیزها را بهتر از ما می‌دانند، بلکه به بعضی از محافل ملی‌پرست آلمان و اتریش که هنوز به «اتحاد مثلث»[1] چشم دوخته‌اند و دولتها را به طرف ماجراجویی می‌رانند... آیا تو هنوز هم در برلن کار می‌کنی؟

توتی به اختصار گفت:

ـ نه.

لحنش و لبخند مرموزی که از روی نگاهش گذشت آشکارا می‌گفت: «دیگر نپرس... کار مخفی...»

سافریو برگشته بود. سر تکان می‌داد و می‌خندید. خطاب به وانهده گفت:

ـ از دست این جوانکها!... چقدر ساده‌لوح‌اند! به چنگ مأمور پلیس افتاده بود... خوشبختانه پاهایش هنوز قدرت دویدن داشت... و نشانی باباسافریو را هم داشت!

شادان بسوی ژاک برگشت و گفت:

ـ خوب، تیبو، پس تو امیدوار از پاریس برگشته‌ای؟

ژاک لبخند زد و با حرارت گفت:

ـ بیشتر از امیدوار!

وانهده از روی صندلیش برخاست و آمد و پشت به روشنایی نزدیک ژاک نشست. به محض اینکه رو به روشنایی قرار می‌گرفت مانند شب‌پره رنج می‌برد.

ژاک سخنش را ادامه داد:

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ٦٦٠.

—نه فقط فرانسویها را بلکه بلژیکیها و آلمانیها و روسها را هم دیدم... محافل انقلابی در همه جا به جنب‌وجوش افتاده‌اند. فهمیده‌اند که خطر جدّی است. همه جا دور هم جمع می‌شوند، برنامه می‌ریزند. جبههٔ مقاومت دارد تشکیل می‌شود، شکل می‌گیرد! هماهنگی و گسترش این جنبش —در مدتی کمتر از یک هفته— بسیار امیدبخش است! می‌بینید که «بین‌الملل» هر وقت اراده کند چه نیروهایی را می‌تواند به حرکت درآورد. و آنچه در این مدت، در گوشه و کنار، جداجدا، عملی شده است در قبال آنچه در آینده عملی خواهد شد هیچ است! «دفتر بین‌الملل» هفتهٔ آینده به بروکسل دعوت شده است...

توتی و سافریو که نگاههای ملتهبشان از چهرهٔ هیجان‌زدهٔ ژاک دور نمی‌شد با هم گفتند:

—آره... آره...

مرد زال که چشمهایش را به هم می‌زد سر پیش برده بود تا ژاک را در کنار خود بهتر ببیند. بازویش را روی پشتی صندلی ژاک و دستش را روی شانهٔ او گذاشته بود. این دست چنان سبک بود که ژاک سنگینی آن را حس نمی‌کرد و همچنان سخن می‌گفت:

—ژورس و گروهش بیشترین اهمیت را برای این جلسه قایل‌اند. از بیست و دو کشور مختلف به آنجا نماینده می‌فرستند. و اینها نه فقط نمایندهٔ دوازده میلیون کارگرِ عضوِ حزب بلکه نمایندهٔ میلیونها نفرِ دیگرند. یعنی نمایندهٔ همهٔ افراد هواخواه، همهٔ افرادِ مردّد و حتی، از میان گروههای مخالف، همهٔ افرادی که در برابر خطر جنگ حس می‌کنند که فقط «بین‌الملل» می‌تواند ارادهٔ صلح‌طلبی توده‌ها را شکل بدهد و به کرسی بنشاند... هفتهٔ آینده در بروکسل هفتهٔ تاریخی است. برای اولین بار در تاریخ، صدای مردم، صدای اکثریت واقعی، سرانجام شنیده خواهد شد و دولتها را وادار به اطاعت خواهد کرد!

سافریو روی صندلیش درجنب‌وجوش بود:

—آفرین! دست مریزاد!

ژاک که بابیان اعتماد خود احساس دلگرمی بیشتری می‌کردبالذت سخنش را ادامه می‌داد:

ـــ و آیندهٔ دورتر را هم باید در نظر گرفت. پیروزی امروز ما فقط پیروزی بر جنگ نیست، چیزی بالاتر از این است. این پیروزی می‌تواند برای «بین‌الملل»...

در این لحظه ژاک متوجه شد که وانهده به شانه‌اش تکیه داده است، زیرا دست کوچک او ناگهان شروع به لرزیدن کرده بود. بسوی مرد زال برگشت و روی زانوی او کوبید:

ـــ بله، وانهدهٔ کوچولوی من! آنچه در آنجا تدارک می‌بینند شاید به واقع، و بی‌اعمال خشونتِ بیهوده، پیروزی سوسیالیسم در جهان باشد!... (با یک حرکت کمر از جا برخاست و به گفتهٔ خود افزود:) و حالا برویم ببینیم خلبان برگشته است یا نه!

هنوز کمی زود بود و امید نداشتند که منسترل به خانه برگشته باشد. ژاک بازویش را زیر بازوی مرد زال انداخت و پیشنهاد کرد:

ـــ بیا با هم برویم یک دقیقه توی کافهٔ «تری» بنشینیم...

ولی وانهده سر تکان داد. خیلی ولگردی کرده بود.

از زمانی که به تبع ژاک به ژنو آمده بود ازماشین‌نویسی دست کشیده و منحصراً به تحقیقات تاریخی پرداخته بود. درآمد کمتری داشت، ولی صاحب اختیار خود بود. از دو ماه پیش برای تدوین «اسناد مربوط به مذهب پروتستان» که ناشری در شهر لایپزیک می‌خواست آن را چاپ کند چشمهای خود را در تطبیق متون می‌فرسود.

ژاک تا درِ کتابخانه همراه او رفت. سپس تنها شد و چون به مقابل کافهٔ «لاندو» (که با کافهٔ «گروتلی» محل آمدوشد جوانان سوسیالیست بود) رسید به درون رفت.

از دیدن پاترسون در آنجا حیرت کرد. نقاش انگلیسی با شلوار تنیس سرگرم آویختن تابلو به دیوار بود. صاحب کافه به او اجازه داده بود که در آنجا نمایشگاهی از آثار خود برپا کند.

پاترسون تردماغ به نظر می‌رسید. به تازگی معاملهٔ پرسودی را رد کرده

بود. یک نفر امریکایی به نامِ ساکستون کلگ شیفتهٔ نقاشیهای او شده و پیشنهاد کرده بود که از روی یک عکس رنگ و رورفتهٔ شش در چهار، تصویر تمام قدّی به اندازهٔ طبیعی از بانو ساکستون کلگ که در فاجعهٔ کوه‌پله[1] کشته شده بود تهیه کند و در ازای آن پنجاه دلار بگیرد. اختلاف فقط بر سر یک نکته بود: امریکایی داغدار اصرار داشت که شیوهٔ پوشش و آرایش بانوساکستون کلگ برطبق آخرین نمونهٔ مد پاریس باشد. اکنون پاترسون مسخرگی می کرد و داد سخن می داد.

ژاک به مرد انگلیسی که قاه‌قاه می‌خندید می‌نگریست و با خود می اندیشید: «پات ازمیان همهٔ ما تنها کسی است که شادی خودش را حفظ کرده است: شادی حقیقی، خودجوش، درونی.»

پاترسون چون ژاک را عازم رفتن به خانهٔ منسترل دید گفت:

—عزیزجان، من هم چند قدمی همراهت می آیم. این روزها نامه های عجیبی از انگلیس برایم می رسد. در لندن شایع است که هلدین[2] بی سر وصدا مشغول تجهیز سپاه شده است تا در برابر حوادث احتمالی آماده باشد... نیروی دریایی را هم مجهزّ کرده‌اند... راستی در مورد نیروی‌دریایی، روزنامه ها را خوانده ای؟ در بارهٔ سان کشتیها در اسپیتهد[3]؟ همهٔ وابسته های نظامی نیروهای زمینی و دریایی ارو پا به‌طور رسمی دعوت شده اند که بروند و مدت شش ساعت تمام، ناوهای جنگی را تماشا کنند که پرچم انگلستان را برافراشته‌اند و مثل کرمهای پروانه ها در بهار پشت سر هم حرکت می کنند... حقیقتاً نمایش هیجان‌انگیزی است، مگر نه؟... (شانه هایش راتکان‌داد و گفت:) Boast! Boast![4]

۱) Pelee ، کوهی در شمال جزیرهٔ مارتینیک. آتشفشانی این کوه در سال ۱۹۰۲ باعث نابودی شهر سن‌پیر شد.

۲) Richard Burdon Haldane ، رجل سیاسی انگلیسی (۱۸۵٦—۱۹۲۸) که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲ وزیر جنگ انگلستان بود و سپس مهردار سلطنتی شد.

۳) Spithead، نام خلیجی در کنار دریای مانش، میان جزیرهٔ وایت و بندر نظامی پورتسموث.

٤) کلمهٔ انگلیسی به معنای «لاف، دعوی باطل».

زیر این ریشخند، غروری نیز حس می‌شد. ژاک ذوق می‌کرد و در دل می‌گفت: «انگلیسیها، حتی اگر سوسیالیست هم باشند، نمی‌توانند در برابر نمایش زیبای کشتیها بی‌اعتنا بمانند.»

هنگامی که می‌خواستند از هم جدا شوند، پاترسون گفت:

— پس تصویر تو چه می‌شود؟ عزیزجان، مثل اینکه این کار طلسم شده است! فقط دو روز دیگر کار دارد، نه بیشتر. قول شرف می‌دهم! دو روز صبح... کی می‌آیی؟

ژاک از سماجت مرد انگلیسی خبر داشت. بهتر بود که موافقت کند و هر چه زودتر شرِّ این کار را بکند:

— فردا، اگر می‌خواهی. فردا، ساعت یازده؟

— خیلی خوب است! تو واقعاً دوست نازنینی هستی، جک!

آلفردا تنها بود. با کیمونوی گلدار و زلف چتری سیاه و مژه‌های بلندش چنان به عروسکهای خاوردور شباهت داشت که معلوم بود این شباهت تصادفی نیست. دوروبر او، میان پرتوهای آفتاب که از لای درز کرکره‌ها به درون می‌تابید، مگسها وزوز می‌کردند. گل کلمی که صدای جوشیدنش از آشپزخانه می‌آمد هوا را با بوی زننده‌ای می‌آکند.

ازدیدن ژاک بسیارشاد شد:

— بله، خلبان برگشته است. همین الان مونیه پیغام آورد که خبرهای تازه‌ای هست و خلبان و ریچاردلی در «لوکال» خلوت کرده‌اند. من هم باید با ماشین تحریرم پیش آنها بروم... (سپس ناگهان با قیافهٔ جدّی به سخن خود افزود:) ناهار را اینجا بخور، بعد با هم می‌رویم...

با چشمهای زیبای وحشی خود به او می‌نگریست و ژاک احساس کرد که این دعوت فقط تعارف ساده نیست. آیا آلفردا می‌خواست از او چیزهایی بپرسد؟ آیا می‌خواست با او درد دل بکند؟... ژاک حوصلهٔ تنها شدنِ با او را نداشت. وانگهی می‌خواست زودتر منسترل را ببیند.

دعوت را نپذیرفت.

خلبان در اتاق دفتر کوچکش در «لوکال» با ریچاردلی کار می کرد! تنها بودند. ریچاردلی پشت میز نشسته و منسترل پشت سر او ایستاده بود. هر دو روی اسنادی که در برابرشان گسترده بود خم شده بودند.

از دیدن ژاک، برق تعجب دوستانه‌ای در ته چشمهای منسترل درخشید. سپس نگاه تیزش خیره ماند: گو یا فکری به نظرش رسیده بود. با قیافهٔ پرسنده‌ای سر بسوی ریچاردلی پیش برد و با حرکت چانه‌اش به ژاک اشاره کرد:

—راستی حالا که او از سفر برگشته برای این کار چطور است؟

ریچاردلی تأیید کرد:

—البته.

منسترل به ژاک گفت:

—بنشین. دارد تمام می شود. (و خطاب به ریچاردلی:) بنویس... این برای حزب سویس است.

با صدای خشک وبی طنینش املا کرد:

—«موضوع به درستی مطرح نشده است. مسئله این نیست. مارکس و انگلس در عصر خود می‌توانستند جانب این یا آن ملت را بگیرند. ولی ما نمی‌توانیم. ما سوسیالیستهای سال ۱۹۱٤ نباید میان دولتهای مختلف ارو پا هیچ فرقی بگذاریم. جنگی که خطرش حس می‌شود جنگ امپریالیستی است. هدف آن فقط خدمت به منافع سرمایه‌داری بانکهاست. از این لحاظ، همهٔ ملتها در یک حکم‌اند. یگانه هدف پرولتاریا باید شکست دادنِ همهٔ دولتهای امپریالیستی باشد و تمایزی میان آنها قایل نشود. عقیدهٔ من این است: بیطرفی کامل...» زیرِ «بیطرفیِ کامل» خط بکش... «در این جنگ، دو گروه از کشورهای سرمایه‌دار می خواهند یکدیگر را ببلعند. مصلحت ما در این است که بگذاریم آنها یکدیگر را ببلعند. حتی کمک کنیم که یکدیگر را ببلعند...» نه، این جملهٔ آخر را خط بزن... «...و از رو یدادها بهره‌برداری کنیم. پو یایی در جناح چپ است. بر گروههای انقلابی است که در این دورهٔ بحران، به رشد این پو یایی بکوشند تا در فرصت مناسب بتوانند شکافی برای ورود انقلاب باز

کنند.»

خاموش شد. چند لحظه گذشت. سپس عجولانه گفت:

— پس چرا آلفردا نمی آید؟

نشست. دفترچه‌ای از روی میز برداشت. روی ورقهای آن تندتند یادداشت کرد و آنها را یک‌یک به دست ریچاردلی داد:

— این برای کمیته... این برای زوریخ... این برای برن و بال...

سرانجام برخاست و نزدیک ژاک رفت:

— پس تو بر گشتی؟

— خودتان به‌من گفتید: اگر یکشنبه یا دوشنبه‌خبری از من به‌تو نرسد...

— درست است. راهی که من در نظر داشتم به جایی نرسید. می خواستم برایت بنویسم که در پاریس بمانی.

پاریس... تشویش غیرمترقبی بر ژاک چیره شد. فرصت نکرد تا آن را تحلیل کند. بانوعی گریز جبن آمیز، چنانکه گویی از مبارزه دست کشیده باشد، چنانکه گویی بار مسئولیت خود را بر دوش دیگری انداخته باشد، ناگهان در دل گفت: «تقصیر اینهاست.»

منسترل سخنش را ادامه داد:

— به مصلحت ماست که در این موقع کسی در پاریس باشد. یادداشتهایی که برایمان می فرستی بیفایده نیست. وضع محیطی را که من درست نمی‌شناسم برایمان روشن می کند. خوب دقت کن ببین در «اومانیته» چه می گذرد. این مهمتر از «کنفدراسیون عمومی کارگران» است: برای «کنفدراسیون» منابع اطلاعاتی دیگری داریم... مثلاً روابط ژورس با حزب سوسیال دمکرات یا با انگلیسیها. تأثیر وجودیش در وزارت امور خارجه در مورد روابط فرانسه و روسیه... خوب، اینها را قبلاً هم گفته بودم... امروز صبح وارد شدی؟ خسته نیستی؟

— نه.

— مردش هستی که دوباره راه بیفتی؟

— همین الان؟

ــ امشب.

ــ اگر لازم باشد، بله. بروم پاریس؟

منسترل لبخند زد:

ــ نه، راهت را کج می کنی، اول می روی بروکسل، بعد آنورس... ریچاردلی برایت توضیح می دهد... (با صدای آهسته‌تر به سخن خود افزود:) پس آلفردا کجاست؟ قرار بود بعد از ناهار اینجا باشد!

ریچاردلی مشغول بررسی دفتر ساعات حرکت قطار بود. آن را بست و چانهٔ نوک تیزش را بسوی ژاک بلند کرد:

ــ امروز عصر یک قطار هست که ساعت ۱۹ حرکت می کند و نزدیک ساعت ۲ بعد از نیمه شب به بال می رسد و فردا حدود ظهر به بروکسل. از آنجا سوار قطار آنورس می شوی. فردا، چهارشنبه، قبل از ساعت ۳ بعد از ظهر باید آنجا باشی... مأموریت تو دیدن کنیابروفسکی است. باید خیلی احتیاط کنی چون کنیابروفسکی تقریباً تحت نظر است... او را می شناسی؟

ــ کنیا بروفسکی را؟ آره، خیلی خوب.

ژاک پیش از آنکه با او آشنا شود در محافل انقلابی وصفش را شنیده بود. آن موقع، کنیابروفسکی در زندانهای روسیه بود. به محض اینکه آزاد شد وظیفهٔ آشوب انگیزی خود را از سر گرفت. ژاک زمستان گذشته در ژنو با او آشنا شد و حتی با کمک زلافسکی چند فصل از کتابی را که کنیا بروفسکی در مدت اسارتش نوشته بود برای روزنامه های سو یس ترجمه کرد.

ریچاردلی گفت:

ــ مواظب باش، حالا ریشش را از ته تراشیده و گو یا قیافه‌اش بکلی عوض شده است.

با پشت خمیده و لبخند همیشگی روی لبهای نازکش سر پا ایستاده بود و با نگاه هوشمندانه و بسیار مطمئنش به ژاک می نگریست.

منسترل، دستها به پشت، با قیافهٔ اندیشناک در میان اتاق می رفت و می آمد تا خون را در پای رنجورش به جریان بیندازد. ناگهان به ژاک رو کرد:

ــ در پاریس، اعتماد دیوانه‌واری داشتند که اتریش رفتار ملایمی در

پیش می گیرد، مگر نه؟

—بله. دیروز در «اومانیته» می گفتند که در یادداشت اتریش حتی ضرب‌الاجل برای صربستان تعیین نشده است...

منسترل قدمی بسوی پنجره برداشت. به حیاط نگریست، سپس بسوی ژاک بازآمد و گفت:

—باید دید!...

ژاک زیرلب گفت:

—عجب؟...

لرزهٔ خفیفی در اندامهایش افتاد واندکی عرق بر پیشانیش نشست.

ریچاردلی با خونسردی گفت:

—حق با هوسمر بود. حوادث خیلی سریع پیش می روند.

سکوت کوتاهی شد. خلبان رفت‌وآمد خود را از سر گرفته بود. آشکارا عصبی بود. ژاک با خود می گفت: «آیا از بابت رفتار اتریش است؟ یا غیبت آلفردا؟» گفت:

—وایان[1] و ژورس حق دارند: باید دولتها قطع امید کنند از اینکه بتوانند سیاست جنگی خودشان را به توده‌ها بپذیرانند. باید آنها را وادار به قبول حکمیّت کرد! با تهدید به اعتصاب سرتاسری! شما دیدید که این پیشنهاد، هفتهٔ پیش، با اکثریت قاطع آراء در کنگرهٔ فرانسه تصویب شد. همه متفقاً در مورد اصل پیشنهاد موافق‌اند. ولی در پاریس دنبال راهی می گردند که آلمان را متقاعد کنند و وادارند تا نظرش را با همان قاطعیّت ما بیان کند.

ریچاردلی سر تکان داد و گفت:

—کوشش عبث... آلمانیها زیربار نمی روند. استدلال آنها —همان استدلال قدیم پلخانف و لیبکنشت[2]— بسیار قوی است: میان دو ملت که در دو

---

۱) Edouard–Marie Vaillant، سوسیالیست فرانسوی. عضو «بین‌الملل» اول و کمون پاریس، رهبر «بین‌الملل» دوم، دوست و همکار ژورس (۱۸٤۰— ۱۹۱۵).

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۲۳.

سطح بالاتر و پایین‌تر سوسیالیسم باشند، اعتصاب باعث می‌شود که ملت بالاتر درمعرض آسیب ملت پایین‌تر قرار گیرد. این مسلّم است.

—آلمانیها در برابر خطر حملهٔ روسیه سحرزده شده‌اند...

—بدیهی است! بله! به محض اینکه روسیه از نظر اجتماعی آن‌قدر تحوّل پیدا کند که اعتصاب همزمان در هر دو کشور عملی باشد!...

ژاک قانع نمی‌شد:

—اولاً خیلی مسلم نیست که اعتصاب در روسیه عملی نباشد: لااقل اعتصابهای جداجدا، مثل اعتصابهای پوتیلف، که تدریجاً به مراکز دیگر گسترده شود و جبههٔ نظامیها را به دردسر بیندازد... ولی از روسیه بگذریم. در برابر انزجار ملّی سوسیال دموکراتها ازاعتصاب، می‌توان یک دلیل قاطع اقامه کرد. باید به آنها گفت: «فرمان اعتصاب سرتاسری که در روز بسیج عمومی صادر شود ممکن است برای آلمان خطرناک باشد. این درست است. ولی اعتصاب احتیاطی چطور؟ اعتصاب به منظور دفع خطر، اعتصابی که حزب سوسیالیست در دورهٔ بحران مقدماتی، در دورهٔ بحران سیاسی، قبل از وقوع بسیج عمومی، صادر کند؟ باری، خطر وقوع چنین اغتشاشی در زندگی عمومی ملت، البته اگر خطر جدّی شود، می‌تواند دولت شما را وادار به قبول حکمیّت کند...» در مقابل این استدلال، سوسیال دموکراتهای آلمان حتماً تسلیم می‌شوند. و این به نظر من زمینه‌ای است که حزب سوسیالیست فرانسه درجلسهٔ دفتر «بین‌الملل» در بروکسل بر مبنای آن بحث خواهد کرد.

منسترل در برابر میز خود ایستاده و سر روی کاغذهایش خم کرده بود و گویی مطلقاً اعتنایی به این مباحثه نداشت. ناگهان کمر راست کرد و در برابر ژاک و ریچاردلی ایستاد. لبخند شیطنت‌آمیزی از روی چهره‌اش گذشت:

—خوب، بچه‌ها، حالا دیگر بزنید به چاک. من کار دارم. بعداً می‌نشینیم بحث می‌کنیم... هر دو ساعت چهار بیایید همین جا. (نگاهِ تقریباً مضطربی بسوی پنجرهٔ گشوده افکند.) نمی‌فهمم چرا آلفردا... (سپس رو به ریچاردلی کرد و گفت:) اولاً همهٔ اطلاعات لازم را برای ملاقات با کنیا بروفسکی در اختیار ژاک بگذار. ثانیاً مسئلهٔ مالی را با او حل کن، چون

ممکن است مدت دو یا سه هفته اینجا نباشد...

در ضمن سخن گفتن، آنها را بسوی در برد و در را پشت سرشان بست.

شهر آنورس زیر آفتاب سوزان بعد ازظهر می گداخت.

ژاک که در این کورهٔ آتش پلکها را به هم می زد پیش از آنکه قدم به سواره‌رو بگذارد نگاهی به‌ساعت بزرگ ایستگاه افکند: سه‌وده دقیقه. قطار آمستردام زودتر از ساعت سه‌وبیست‌وسه دقیقه نمی رسید. به صلاحش بود که کمتر در حوالی ایستگاه دیده شود.

هنگام عبور ازخیابان، به کسانی که در ایوان آبجو فروشیِ مقابل نشسته بودند نگاهی افکند. خاطر جمع شد، پشت میزی دور از جمع نشست و دستور آبجو داد. میدان در این ساعت تقریباً خلوت بود. رهگذران برای اینکه کمتر در معرض آفتاب قرار گیرند راه خود را کج می کردند و مانند صفی از مورچگان، میدان را از طرفِ پیاده‌روِ سایه‌دار دور می زدند. ترامواها که از چهارگوشهٔ شهرمی آمدند سایهٔ سیاهی زیر خود می افکندند، در چهارراه به مقابل همدیگر می رسیدند و چرخهای داغشان در پیچ خطوط آهن غژغژ می کرد.

سه‌وبیست دقیقه. ژاک از جا برخاست، به سمت چپ پیچید و از در کناری وارد ایستگاه شد. در تالار بزرگ کسی نبود. یک پیرمرد وارفتهٔ بلژیکی، کلاه کاسکت بر سر و آبپاش در دست، روی آجر فرشِ غبارآلود آب می پاشید.

از طرف مقابل، قطار وارد ایستگاه می شد.

ژاک، همچنانکه روزنامه می خواند، رفت و پایین پلکان بزرگ، دمِ درِ خروجی، ایستاد و بی آنکه به‌چهرهٔ کسی خیره شود به مسافرانی که از برابرش می گذشتند سرسری نگریست. مرد پنجاه ساله‌ای که کلاه کپی بر سر داشت گذشت: لباس خاکستری پوشیده بود و یک بسته روزنامه زیر بغل داشت. جمعیت به سرعت می گذشت. چند لحظه بعد، جز چند پیرزن که با زحمت از پلکان پایین می آمدند دیگر کسی نمانده بود.

آن گاه ژاک، چنانکه گویی مسافری که منتظرش بود نیامده است واپس

چرخید و آهسته آهسته از ایستگاه خارج شد. فقط مأمور پلیس بسیار زرنگ و آگاه ممکن بود در این لحظه متوجه نگاهی شود که ژاک پیش از رفتن به سواره‌رو به پشت سر خود افکند.

دوباره وارد خیابان کایزر شد، تا خیابان فرانسه پیش رفت، مانند مسافری که جهت‌یابی می کند چند ثانیه مردد ماند، به سمت راست پیچید، از برابر «تئاتر لیریک» گذشت، لحظه‌ای عکسهای آن را تماشا کرد و بی‌عجله وارد یکی از باغچه های مقابل کاخ دادگستری شد. آنجا بسوی نیمکتی پیش رفت، روی آن نشست و پیشانیش را با دستمال خشک کرد.

چند بچه، بی‌اعتنا به گرما، زیر درختها توپ بازی می کردند. ژاک روزنامه های تا شده را از جیب درآورد و کنار خود روی نیمکت گذاشت. سپس سیگاری روشن کرد، و چون توپ بچه ها تا نزدیک پایش غلتیده بود، خم شد و آن را برداشت. بچه ها فریادزنان برگرد او حلقه زدند. ژاک توپ را پرتاب کرد و مشغول بازی با آنها شد.

چند دقیقه بعد، عابر دیگری که از آنجا می گذشت در انتهای نیمکت نشست. چند روزنامهٔ تا شده در دست داشت. مسلماً خارجی وشاید از نژاد اسلاو بود. کلاه کپیِ پایین کشیده‌ای پیشانیش را می‌پوشاند. آفتاب دو لکهٔ روشن روی گونه‌هایش می‌افکند. چهرهٔ بیمو یش از آنِ مرد مسنی بود: چهره‌ای چروکیده، شکسته، نیرومند. رنگ آفتاب‌سوخته‌اش، به رنگ نان برشته، هماهنگی غریبی با چشمهایش داشت. سایهٔ کلاه نمی گذاشت تا رنگ این چشمهای روشن، که آبی یا خاکستری و بسیار درخشنده بود، دیده شود.

مرد سیگار برگ کوچکی از جیب درآورد، بسوی ژاک چرخید و دستش را بااحترام به طرف لبهٔ کلاهش برد. برای اینکه سیگار خود را با سیگار ژاک روشن کند خم شد و دستش را که روزنامه در آن بود روی نیمکت تکیه داد. نگاه آنها لحظه‌ای با هم تلاقی کرد. مرد دوباره راست نشست و روزنامه ها را روی زانو یش گذاشت. با تردستی، روزنامه های ژاک را برداشته و روزنامه های خود را در کنار پای ژاک قرار داده بود. ژاک دست خود را بی‌اعتنا روی روزنامه ها گذاشت.

مرد که به دوردست می‌نگریست، بی‌آنکه لبهایش را تکان دهد، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد — همان صدای چوبی، صدایی که از شکم بیرون می‌آید و فوت‌وفن آن در زندانها آموخته می‌شود — گفت:

— پاکت لای روزنامه‌هاست... آخرین شماره‌های «پراودا»[1] هم هست.

ژاک خم به ابرو نیاورده بود. با حالتی بسیار طبیعی همچنان با بچه‌ها بازی می‌کرد. توپ را می‌پراند و بچه‌ها خیز بر می‌داشتند، در هم می‌لولیدند، با هم می‌جنگیدند، برنده شادی کنان توپ را باز می‌آورد و بازی از سر گرفته می‌شد.

مرد می‌خندید و گویی او نیز از این بازی لذت می‌برد. پس از چند لحظه، بچه‌ها توپ را به دست او دادند، چون آن را محکمتر از ژاک پرتاب می‌کرد. همینکه دو مرد تنها می‌شدند، کنیا بروفسکی فرصت را غنیمت می‌شمرد و بی‌آنکه دندانهایش را از هم بردارد با جمله‌های بریده‌بریده و کوتاه و با شور فراوان و پنهان حرف می‌زد:

— در پترز بورگ... دوشنبه، صد و چهل هزار کارگر اعتصاب کرده‌اند... صدوچهل هزار... پلیس چندین محلّه را محاصره کرده است... تلفن قطع است، ترامواها کار نمی‌کنند... سواره‌نظامِ گارد... چهار هنگ کامل با مسلسل آمده‌اند... هنگ قزاقها، واحدهای...

بچه‌ها هلهله کنان برگشتند و دور نیمکت را گرفتند. سرفهٔ شدیدی به مرد دست داد و جمله‌اش ناتمام ماند.

توپ را تا میان چمن پرتاب کرد و سخن خود را ادامه داد:

— ولی پلیس و ژنرالها کاری از پیش نمی‌برند. شورش پشتِ شورش... دولت برای استقبال از پوانکاره، پرچمهای سه‌رنگ فرانسه را میان مردم پخش

---

۱) روزنامهٔ «پراودا»، ناشر افکار حزب بلشویک، که نخستین شماره‌اش در ۵ مه ۱۹۱۲ منتشر شده بود تا دو سال بعد به دستور حکومت تزاری هشت بار توقیف شد و از ۲۱ ژوئیهٔ ۱۹۱٤ تا ۵ مارس ۱۹۱۷ بکلی تعطیل بود.

کرده بود: زنها از آنها پرچم سرخ درست کرده‌اند... حمله با سواره نظام و تیراندازی... من خودم صحنهٔ جنگ را در محلهٔ و یبورگ دیدم... وحشتناک بود... یکی دیگر در ایستگاه راه‌آهن ورشو.. یکی دیگر در حومهٔ استاگارادِرونیا... یکی دیگر وسط شب در...

دوباره خاموش شد: بچه‌ها برگشته بودند. ناگهان با نوعی محبت حریصانه، کوچکترین آنها را که بچهٔ موبور رنگ پریده‌ای بود بغل کرد و روی زانو یش نشاند و ماچ محکمی به دهانش چسباند، سپس بچه را که هاج و واج شده بود روی زمین گذاشت، توپ را برداشت و دو باره پرتاب کرد.

ـ کارگرها اسلحه ندارند... تخته سنگ، بطری، حلبِ نفت... برای اینکه جلوِ حمله را بگیرند خانه ها را آتش می زنند... من خودم پلِ سامسانیوسکی را که می سوخت دیدم... تمام شب، همه جا شعله می کشید... صدها نفر کشته شده اند... صدها و صدها نفر دستگیر شده‌اند... همه مورد سوءظن اند... روزنامه ها از یکشنبه توقیف شده‌اند... سردبیرها در زندان‌اند... انقلاب است... به موقع بود: اگر انقلاب نمی شد جنگ در می گرفت. پوانکارهٔ شما به مملکت ما صدمه زده، خیلی صدمه زده...

چهره‌اش را بسوی چمن که بچه ها در آن از سروکول هم بالا می رفتند برگردانده بود و به خیال خودش داشت لبخند می زد، ولی روی لبهایش فقط زهرخند تلخی ظاهر شده بود.

ناگهان با لحن افسرده ای گفت:

ـ من دیگر می روم! خداحافظ!

ژاک آهی کشید و گفت:

ـ آره، برو.

گرچه محل خلوت بود ولی ادامهٔ این ملاقات سودی نداشت. پرسید:

ـ دوباره می روی... آنجا؟

کنیابروفسکی فوراً جواب نداد. آرنجها را روی رانها گذاشته بود و با تن خمیده و شانه های خسته، میان کفشهای خود، به ماسه های باغ می نگریست. تن وارفته‌اش گویی تسلیم ضعف شده بود. ژاک درماندگی یا چه بسا صبوری

چینهایی را که با گذشت زمان در دو سوی دهان او افتاده بود دید.

کنیابروفسکی سر برداشت و گفت:

—آره، آنجا. (نگاهش فضا و باغ و خانه‌های دور و آسمان آبی را پیمود و هیچ جا قرار نگرفت. حالت سرگشته و مصمم مردی را داشت که همیشه آمادهٔ هر نوع دیوانگی است.) از راه دریا... تا هامبورگ... وسیلهٔ مطمئنی هست که مرا به آنجا بر می گرداند... ولی آنجا برای ما... دارد مشکل می شود...

ازجا برخاست:

—خیلی مشکل...

سرانجام نگاهش را بسوی ژاک برگرداند و مانند آشنای موقتی که خداحافظی می کند مؤدبانه دست به نقاب کلاهش برد. چشمهای آنها مضطربانه و برادرانه به یکدیگر بدرود گفتند. کنیا بروفسکی پیش از آنکه راه بیفتد زیرِ لب گفت:

— موفق باشی!

بچه‌ها با خنده و فریادهایشان او را تا دم نردهٔ باغچه همراهی کردند. ژاک با نگاه به دنبال او می‌نگریست. همینکه از نظر ناپدید شد بستهٔ روزنامه‌ها را از روی نیمکت برداشت و در جیب گذاشت. سپس از جا برخاست و گردشش را آرام از سر گرفت.

همان روز عصر، در حالی که پاکت کنیابروفسکی را لای آستر کتش دوخته بود، از بروکسل سوار قطار پاریس شد.

و فردا، پنجشنبه، در اولین ساعت بامداد، اسناد مخفی به دست شناون سپرده شد تا شبانه آنها را به ژنو برساند.

آن روز پنجشنبه، ۲۳ژوئیه، صبح زود، ژاک وارد کافهٔ «پروگره» شد تا روزنامه‌ها را در آنجا بخواند. برای اینکه به دیگران برخورد نکند در تالار پایین نشست.

گزارش محاکمهٔ بانو کایو صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌ها را پر کرده بود.

چند روزنامه، در صفحهٔ دوم یا سوم، اشارهٔ کوتاهی به اعتصاب کارخانه‌های پترزبورگ کرده ولی گفته بودند که آشوب کارگران فوراً بر اثر اقدام مجدّانهٔ پلیس مهار شده است. در عوض، چندین ستون را به شرح استقبال تزار از پوانکاره تخصیص داده بودند.

«اختلافِ» میان اتریش و صربستان را رو یهمرفته به اجمال و ابهام برگذار کرده بودند. در همهٔ روزنامه‌ها یادداشت ظاهراً رسمی و مشابهی چاپ شده بود وتصریح می کرد که به عقیدهٔ عموم محافلِ دولتیِ روسیه، بزودی از راه مذاکرات سیاسی گشایشی حاصل خواهد شد. بیشتر روزنامه‌ها اعتماد خود را به دولت آلمان که در جریان بحران بالکان همواره شیوهٔ اعتدال را به کشور دوست و متفقّش اتریش توصیه کرده بود ابراز می داشتند.

فقط روزنامهٔ «آکسیون فرانسز»[1] نگرانی خود را آشکارا بیان کرده بود. فرصت مناسبی به دست آورده بود تا محکمتر از همیشه بر ضعف دولت جمهوریخواه در زمینهٔ سیاست خارجی بتازد و احزاب چپ را به ضدّیت با میهن متهّم کند. بخصوص سوسیالیستها آماج تیرهای او بودند. شارل مورا، طبق شیوهٔ هر روزهٔ خود از سالیان پیش، ژورس را وطن‌فروش و جیره‌خوار دولت آلمان معرفی

---

۱) Action francaise ، روزنامهٔ دست‌راستی فرانسه و ناشر افکار سلطنت‌طلبان و میهن‌پرستان متعصب، به مدیریت شال مورا (Charles Maurras) . این روزنامه که درسال ۱۹۰۸ تأسیس شده بود قبل از جنگ جهانی اول هرروز با این سرلوحه منتشر می‌شد: «سرنگون باد جمهوری و برای اینکه فرانسه زنده باشد زنده باد شاه!»

می کرد و چون از دعوتهای مبرم و مکرر روزنامهٔ «اومانیته» از ملل جهان برای حفظ صلح به جان آمده بود گویی اکنون ژورس را سزاوار خنجر انتقام کسی چون شارلوت کورده[1] می شمرد. باتهور محتاطانه ای نوشته بود: «ما نمی خواهیم کسی را به مرگ محکوم کنیم، ولی آقای ژورس باید از ترس به خود بلرزد! زیرا مقالهٔ او ممکن است هوسی در دل دیوانه ای برانگیزد تا به شیوهٔ تجربی در صدد حلّ این مسئله برآید: اگر سرنوشت آقای کالمت[2] نصیبِ آقای ژان ژورس شود آیا درنظام امور تغییری به بار نمی آید؟»

کادیو که از پلکان پایین آمده بود و به سرعت از کنار ژاک می گذشت به او گفت:

—تو نمی روی بالا؟ بحث شدیدی در گرفته است... خیلی جالب است: یک نفر اتریشی به اسم بوم از وین به مأموریت آمده است... می گوید یادداشت اتریش امشب در بلگراد تسلیم مقامات صربستان می شود... فقط منتظرند که پوانکاره پترزبورگ را ترک کند.

ژاک بی درنگ از جا برخاست:

—بوم درپاریس است؟

از فکر دیدن او به وجد آمده بود.

از پلکان کوچک مار پیچ بالا رفت، در را گشود و رفیق بوم را که آرام در برابر لیوان بزرگی پر از آبجو نشسته و بارانی زردش تا شده روی زانوهایش افتاده بود دید. ده پانزده نفر سوسیالیست مبارز دور او حلقه زده و سؤال پیچش کرده بودند. بوم سیگار برگ همیشگیش را زیر دندان گرفته بود و به ترتیب جواب آنها را می داد.

چشمش به ژاک افتاد و چنانکه گویی روز پیش او را ترک کرده باشد چشمک دوستانه ای زد.

---

۱) Charlotte Corday ، زنی فرانسوی که مارا (Marat)، یکی از رهبران انقلاب کبیر فرانسه را در سال ۱۷۹۳ به ضرب خنجر کشت.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۱۳.

خبرهایی که دربارهٔ روش خصمانهٔ مقامات وین و هیجان افکار عمومی در اتریش و هنگری داده بود گویی نگرانی و خشم همه را برانگیخته بود. پیش‌بینی اعتراض شدیداللحن اتریش به صربستان دشواریهای بزرگی به‌بار آورده بود و ارسال یادداشتی از طرف پاشیچ، نخست‌وزیر صربستان، به سران کشورهای اروپا بر وخامت اوضاع می‌افزود. در این یادداشت ظاهراً گفته شده بود که اگر توقّعات اتریش برخلاف حیثیت و شئون ملی صربستان باشد مسلماً دولتهای اروپایی نباید به امید تحمل و سکوت صربستان بنشینند.

بوم بی‌آنکه مطلقاً بخواهد از سیاست خطرناک اتریش دفاع کند می‌کوشید تا علّت خشم هموطنانش را نسبت به صربستان که آلت دست حکومت تزاری قرار گرفته بود و دائماً برغرور ملی اتریش لطمه می‌زد توضیح دهد. گفت:

—هوسمر یادداشت محرمانه‌ای را که سازانف، وزیر امورخارجهٔ روسیه، چند سال پیش برای سفیر روسیه در صربستان فرستاده است برای من خواند. سازانف در این یادداشت از جانب دولت روسیه الحاق قسمتی از خاک اتریش را به صربستان صریحاً وعده داده است. این سند پراهمیتی است، چون ثابت می‌کند که صربستان و روسیه امنیّت اتریش را حقیقتاً مورد تهدید مداوم قرار می‌دهند!

کارگر پیری که لباس آبی کار به تن داشت از آن سرِ میز با صدای بلند گفت:

—این هم یکی دیگر از مفاسد نظام سرمایه‌داری است! همهٔ دولتهای اروپا، چه آزادیخواه باشند و چه نباشند، با اعمال این سیاست مخفیانه که از نظارت مردم بیرون است آلت فعل سرمایه‌دارهای بین‌المللی شده‌اند... و اگر هم در اروپا از چهل سال پیش تا امروز جنگ درنگرفته است فقط برای این است که بانکدارها ترجیح می‌دهند که این دورهٔ صلح مسلّح ادامه پیدا کند تا دولتها روزبه‌روز بیشتر مقروض شوند... ولی وای به روزی که بانکدارها نفع خودشان را در این ببینند که جنگ درگیرد!...

حضّار با سروصدا تأیید کردند. کسی اهمیت نمی‌داد که گفتهٔ او

بامسائل دقیق مورد بحث بوم چندان ربطی نداشته است.

نوجوانی با چشمهای تب‌آلود و چهرهٔ رنجور از بیماری سل که ژاک او را به قیافه می‌شناخت ناگهان از خاموشی به‌درآمد و با صدایی میان تهی به خواندن یکی از نوشته‌های ژورس دربارهٔ خطرهای سیاست‌محرمانه پرداخت.

بحث شدیدی میان حضّار درگرفت. ژاک از این فرصت استفاده کرد، خود را به بوم رساند و با او قرار گذاشت که ناهار را با هم بخورند. سپس مرد اتریشی را که همچنان سیگار برگش را می‌جوید و دوباره مشغول بحث شده بود ترک کرد و آهسته از در بیرون رفت.

ناهار با بوم و ملاقات با چند نفر در دفتر روزنامهٔ «اومانیته» و اجرای چند مأموریت برطبق سفارش ریچاردلی، سپس شرکت در جلسهٔ شبانهٔ سوسیالیستها در لوالوا[1] — که در آن ژاک به سخنرانی پرداخت و خبرهایی را که از اغتشاشات پترزبورگ به دست آورده بود گزارش داد — اوقات آن روزِ او را چنان پر کرد که دیگر تقریباً مجال نیافت تا به یاد خانوادهٔفونتانن باشد. با این همه، دو سه بار به فکرافتاد که به درمانگاه بولواربینو تلفن بزند و احوال ژروم را بپرسد. ولی مسلماً پیش از آنکه جواب بدهند نامش را می‌پرسیدند. بهتر بود که از این خیال درگذرد. با وجود این، شب هنگام که به اتاق کوچکش در ساحل تورنل برگشت و خواست بخوابد پی برد که ماندن در این بی‌خبری عمدی بیشتر از شنیدن اخبار ناگوار آزاردهنده است.

فردا، صبح جمعه، چون از خواب برخاست، وسوسه شد تا به آنتوان تلفن کند. با خود گفت: «چه فایده دارد؟ برای من چه اهمیت دارد؟» نگاهی به ساعتش افکند: «هفت و بیست دقیقه... اگر قبل از رفتن آنتوان به بیمارستان بخواهم با او حرف بزنم وقتش است!» و بی‌درنگ از تختخواب پایین پرید.

آنتوان از شنیدن صدای برادرش بسیارتعجب کرد. خبرداد که آقای فونتانن شب گذشته، پس از سه روز احتضار و بی‌آنکه به هوش بیاید، سرانجام قالب‌تهی

---

۱) Levallois–Perret ، از مراکز صنعتی فرانسه، درچند کیلومتری شمال غربی پاریس.

کرده است.

—مراسم کفن و دفن فرداست. تو تا فردا در پاریس می مانی (و به گفتهٔ خود افزود:) دانیل از بیمارستان بیرون نمی رود. هر وقت بخواهی می توانی او را آنجا ببینی...

آنتوان ظاهراً در اشتیاق برادرش به دیدن دانیل شک نداشت. سپس پیشنهاد کرد:

—می آیی ناهار را با هم بخوریم؟

ژاک با حرکتی از روی بیحوصلگی از تلفن فاصله گرفت و گوشی را گذاشت.

سرانجام خبر تسلیم «یادداشت» اتریش به صربستان در روزنامه های ۲٤ ژوئیه منتشر شد. بیشتر روزنامه ها —ظاهراً طبق دستور— به تفسیرهای کلّی و مبهم اکتفا کرده بودند.

ژورس سرمقالهٔ خود را به اعتصابهای روسیه تخصیص داده بود. لحنش آمیخته به خشونت بود. نوشته بود:

«این ضربهٔ هشدار دهنده‌ای به دولتهای اروپایی است! همه جا انقلاب در شرف وقوع است. بدا به حال تزار اگر بخواهد یا بگذارد که اروپا درگیر جنگ شود! بدا به حال امپراتوری اتریش - هنگری اگر تسلیم خشم کورِ جبههٔ روحانی یا نظامی شود و میان خود و صربستان وضع جبران‌ناپذیری به وجود آورد!... بر دفتر خاطرات سفر آقای پوانکاره صفحهٔ عبرت‌انگیزی، رنگین از خون کارگران روس، افزوده شده است که باید او و دیگران را از خواب غفلت بیدار کند!»

در اتاقهای مؤسسهٔ «اومانیته» هیچ کس در بارهٔ لحن تهدیدآمیز یادداشت اتریش شک نداشت. آیندهٔ بدتری پیش‌بینی می شد. همه با حالتی عصبی منتظر بازگشت ژورس بودند. ژورس صبح آن روز ناگهان تصمیم گرفته بود تا به منظور اقدام فوری شخصاً به وزارت امورخارجه برود و با آقای بینونو مارتن، کفیل وزارتخانه در غیاب آقای ویویانی، گفتگو کند.

نوعی آشفتگی فکری میان نویسندگان روزنامه مشاهده می شد. همه نگران واکنش دولتهای اروپا بودند. گالو که طبعاً بدبین بود ادعا می کرد که اخبار رسیده از آلمان و ایتالیا یأس آور است، زیرا در این دو کشور، عقاید عمومی و مطبوعات و حتی بخشی از احزاب چپ ظاهراً با عمل اتریش موافق اند. استفانی با ژورس همعقیده بود که در برلن خشم سوسیال دموکراتها به اقدامات مجدّانه ای منتهی خواهد شد که نه تنها در آلمان بلکه در خارج ازمرزهای آلمان نیز تأثیر عظیم خواهد بخشید.

هنگام ظهر اتاقهای مؤسسه خالی شد. نوبت استفانی بود که کشیک بدهد و ژاک ابراز تمایل کرد که نزد او بماند. می خواست نگاهی به پروندهٔ مربوط به دفتر «بین الملل» بیفکند که قرار بود هفتهٔ بعد در بروکسل تشکیل جلسه دهد. همه امید بسیار به این مجمع استثنائی بسته بودند. استفانی می دانست که وایان[1] و کیرهاردی[2] و چند تن دیگر از رهبران حزب تصمیم دارند که مسئلهٔ لزوم اعتصاب عمومی را در صورت وقوع جنگ در دستور جلسه قرار دهند. برخورد سوسیالیستهای خارجی، بخصوص انگلیسیها و آلمانیها، با این مسئلهٔ اساسی چگونه خواهد بود؟

ساعت یک بعد از ظهر، ژورس هنوز برنگشته بود. ژاک از دفتر روزنامه بیرون رفت تا در کافهٔ «کرواسان» چیزی بخورد! امیدوار بود که ژورس هم برای خوردن ناهار به آنجا آمده باشد.

ژورس آنجا نبود.

ژاک دنبال یک گوشهٔ خلوت می گشت که ناگهان جوانی آلمانی به نام کیرشن بلات او را صدا زد. این جوان را قبلاً در برلن و چند بار هم در ژنو دیده بود. کیرشن بلات با رفیقی ناهار می خورد و اصرار کرد که ژاک سرِ میز آنها

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۳٦۰.

۲) James Keir–Hardie ، سوسیالیست انگلیسی و یکی از پایه گذاران حزب کارگر انگلستان (۱۸۵٦— ۱۹۱۵)

بنشیند. رفیقش نیز آلمانی و موسوم به واخس بود. ژاک او را نمی‌شناخت.

آن دو مرد بسیار با هم تفاوت داشتند. ژاک با خود اندیشید: «مظهر دو نمونهٔ مشخّص از مردم شرق آلمان: رئیس و... غیر رئیس.»

واخس کارگر سابق فلزکاری بود. چهل ساله می‌نمود. چهره‌ای با خطوط مشخّص و شبیه به اقوام اسلاو، گونه‌های پهن، دهان قابل اعتماد، چشمهای روشن و مملو از وقار و ثبات رأی. پنجه‌های درشتش را مانند ابزارهای آمادهٔ کار گشوده بود. گوش می‌داد و سخن آنها را تأیید می‌کرد، ولی کمتر حرف می‌زد. سرتا پای او از روح بی‌شائبه و شجاعت آرام و پشتکار راسخ و علاقه به انضباط و حس وفاداری حکایت می‌کرد.

کیرشن بلات بسیار جوانتر بود. استخوانبندی سرِ گرد و کوچکش، روی گردن باریک، جمجمهٔ پرندگان را تداعی می‌کرد. گونه‌هایش، به خلاف گونه‌های واخس، پهن نبود بلکه دو برجستگی تقریباً نوک تیز زیر چشمها به وجود می‌آورد. قیافه‌اش که معمولاً جدّی و دقیق بود غفلتاً با لبخند نگران کننده‌ای جان می‌گرفت: لبخندی که ناگهان به گوشه‌های دهان گسترده می‌شد و به پلکها و شقیقه‌ها چین می‌انداخت و لبها را از روی دندانها بالا می‌برد؛ آن‌گاه شعلهٔ هوسناک و بیرحمانه‌ای در نگاهش زبانه می‌کشید. بعضی از سگ گرگیها، هنگام بازی، دندانهای خود را با چنین حالتی نشان می‌دهند. اهل پروس شرقی و پسر استاد دانشگاه بود: یکی از آن آلمانیهای درس خوانده و هواخواه نیچه که ژاک نظیر آنها را در محافل سیاسی پیشرفتهٔ آلمان بسیار دیده بود. برای آنها قانون وجود نداشت. احساس خاصی از شرافت و نوعی سلحشوریِ شاعرانه و علاقه به زندگی آزاد و خطرناک آنها را به هم می‌پیوست و به صورت طبقه‌ای از نجبا در می‌آورد. کیرشن‌بلات بر نظام جامعه‌ای که او را در دامان خود می‌پرورید شوریده بود، ولی در حاشیهٔ احزاب انقلابی می‌زیست، زیرا از یک سو طبع آنارشیستیش اجازه نمی‌داد تا بی قیدوشرط به سوسیالیسم سر بسپارد و از سوی دیگر، هم از اصول دموکراسی و مساوات و هم از امتیازات خانخانی که هنوز در امپراتوری آلمان بر جا بود می‌رمید.

گفتگوی آنها به زبان آلمانی ــ زیرا واخس زبان فرانسه را به دشواری

در می‌یافت — بی مقدمه به بررسی موضع برلن در برابر سیاست اتریش کشیده شد. کیرشن بلات ظاهراً اطلاعات عمیقی در بارهٔ وضع روحی مقامات امپراتوری داشت. اخیراً شنیده بود که پرنس هانری، برادر قیصر آلمان، به مأموریت و یژه نزد شاه انگلستان فرستاده شده است. این مأموریت غیررسمی در چنین موقعی ظاهراً حاکی از نگرانی شخصی ویلهلم دوم بود که می‌خواست توجه جرج پنجم را به دیدگاه خود در بارهٔ اختلاف اتریش و صربستان جلب کند. ژاک پرسید:

— چه دیدگاهی؟ مسئله همین است... دولت آلمان چه رشوه‌ای گرفته است؟ من در ژنو تروتنباخ را دیدم. او از منابع موثق اطلاع خصوصی داشت که قیصر بررسی امکان توسل به جنگ را مطلقاً نپذیرفته است. با این وصف، محال است که اتریش قبل از جلب پشتیبانی آلمان دست به چنین اقدام متهورانه‌ای زده باشد.

کیرشن بلات گفت:

— به نظر من، محتمل است که قیصر اصل دعاوی اتریش را پذیرفته و تأیید هم کرده باشد. و حتی اتریش را به اقدام فوری واداشته باشد تا ارو پا را هر چه زودتر در برابر عمل انجام شده قرار دهد. و این رو یهمرفته حاکی از تدبیر زیرکانه‌ای برای حفظ صلح است!... (لبخند شیطنت‌آمیزی زد.) چون بهترین وسیله برای احتراز از واکنش روسیه همین است! یعنی جنگ اتریش و صربستان را جلو بیندازد تا صلح ارو پا را نجات دهد!... (ناگهان لحنش دوباره جدی شد.) ولی قیصر، با آن همه مشاور که دارد، مسلماً خطر را به درستی سنجیده است: خطر مخالفت روسیه و خطر جنگ ارو پا را. منتها این خطر را به چیزی نگرفته است. آیا حق دارد؟ همهٔ مسئله همین جاست... (ناگهان لبخندی شیطانی دوباره در چهره‌اش پدیدار شد.) من در این لحظه قیصر را قماربازی می‌بینم که دست خوبی برایش آمده است و چند حریف ترسو در مقابلش نشسته‌اند. البته این را هم می‌داند که ممکن است بخت با او یار نشود و تصادفاً ببازد. آخر احتمال باخت همیشه هست... ولی فعلاً ورقهای عالی در دست دارد و چطور ممکن است که قمارباز از ترس باخت، دست از چنین بازی خوبی بکشد؟

از نیش لحنش و تهوّر لبخندش پیدا بود که کیرشن بلات به تجربه می داند که دستِ خوب آوردن و دلاورانه بختِ خود را آزمودن چگونه است.

جسد ژروم دوفونتانن را، چنانکه رسم درمانگاه بود، هنگام طلوع آفتاب در تابوت گذاشته و بی‌درنگ به کلاه فرنگی کوچکی در انتهای باغ برده بودند. بیماران مرده را پیش از مراسم تدفین در آنجا می گذاشتند تا از بیماران زنده دور باشند.

خانم فونتانن که در مدت احتضار طولانی شوهرش تقریباً اتاق را ترک نکرده بود در دخمهٔ کوچک طبقهٔ پایین که جنازه را در آن گذاشته بودند به انتظار نشست. تنها بود: ژنی بیرون رفته بود تا، به دستور مادرش، لباسهای سیاهی را که برای مراسم فردا لازم داشتند از خانه بیاورد و دانیل که خواهرش را تا دم نرده همراهی کرده بود در باغ سیگار می کشید.

خانم فونتانن روی صندلی کاه آگن، زیر روزنه‌ای که اتاق را روشن می کرد، پشت به روشنایی نشسته بود و آماده می شد تا این روز آخر را نیز به سر آورد. نگاهش به تابوت برهنه که روی دو چهارپایهٔ سیاه در وسط اتاق قرار داشت خیره مانده بود. شخصیت این مرد که زمانی شوهرش بود اکنون در عالم خارج هیچ نشان دیگری نداشت جز یک لوحهٔ مسی که روی آن این کلمات حک شده بود:

ژروم دوفونتانن

۱۱مه ۱۸۵۷ — ۲۳ ژوئیه ۱۹۱٤

خود را استوار و آرام، و در کنف حمایت پروردگار، حس می کرد. بحرانِ شب نخست، آن لحظهٔ درماندگی که از وقوع ناگهانی فاجعه سرچشمه می گرفت، سپری شده بود. دیگر جز اندوهی آگاهانه و بی گزند در او نمانده بود. عادت داشت که در سایهٔ آن «نیرو» که «جان جهان» را نظم می بخشد، در جوار آن «کلیّت» که همه باید روزی قالب فانی خود را در آن فنا کنند به سر برد، و

در برابر مرگ احساس ترس نمی کرد. حتی در جوانی، در برابر نعش پدرش دچار هیچ هراسی نشده بود، حتی یک لحظه شک نبرده بود که از حضور روحانی آن راهنما پس از فنای جسمانی محروم شود، و هرگز نیز این تکیه گاه از او دریغ نشده بود. همیشه —چنانکه در همین هفتهٔ اخیر— این رهبری معنوی با زندگی و مبارزات او درآمیخته بود و بر گفتگوها و تصمیمهایش نظارت کرده بود...

امروز نیز نمی‌توانست مرگ ژروم را پایان زندگی بداند. هیچ چیز نمی‌میرد، همه چیز تغییر شکل می دهد و تازه می شود. فصلها از پس فصلها می آیند. در برابر این تابوت، که آن مادهٔ فانی را تا ابد در خود پوشانده بود، شور عارفانه‌ای حس می کرد، نظیر همان احساسی که در هر فصل پاییز در باغ مزون لافیت به او دست می‌داد: رو ییدن برگها را در بهار دیده بود و سپس در پاییز می دید که همان برگها یکایک در وقت مقرر فرو می ریزند بی آنکه ریزش آنها نیروی پنهان تنهٔ درخت را که شیرهٔ نباتی در آن حفظ می شد و خیزش حیاتی در آن ادامه می‌یافت مطلقاً بر هم بزنند. مرگ در نظرش یکی از جلوه‌های زندگی بود و همین‌قدر که می توانست این بازگشت محتوم به زایندگی ابدی را بی‌ترس نظاره کند خود درحکم مشارکتی خاضعانه در فیضانِ ربآنی بود.

بوی شیرین و کمی زنندهٔ گلهای سرخ که ژنی روی تابوت چیده بود به خنکی سردابه‌وار فضا می آمیخت. خانم فونتانن ناخنهای دست راستش را بی اراده در کف دست چپش فرو می برد. (عادت داشت که هر روز صبح پس از آرایش، چند دقیقه در برابر پنجره بنشیند و در حال سوهان زدن ناخنهایش در آستانهٔ روز نو به تفکّر و تعمّق که آن را نماز صبحگاهی خود می شمرد بپردازد؛ این عادت پیوندی ناخودآگاه میان ناخنهایش و نیاز به درگاه «روح قدسی» برقرار کرده بود.)

خانم فونتانن تا زمانی که ژروم زنده بود، حتی هنگامی که دور از او زندگی می کرد، پنهان امید می ورزید که این عشق بزرگ روزی پاداش انسانی خود را بیابد و روزی ژروم پشیمان و سر به راه بسوی او باز آید و هر دو بتوانند گذشته را فراموش کنند و زندگی را درکنار یکدیگر بگذرانند. انتظار بیهوده‌ای بود که فقط اکنون به بیهودگی آن پی می برد. با این همه، خاطرهٔ رنجهای چند روز

اخیر چنان دردآور بود که بی اختیار احساس آسودگی می کرد. مرگ ژروم یگانه منبع تلخکامیهای زندگیش را خشکانده بود. اکنون گویی، پس از آن بردگی طولانی، نیروی دوباره‌ای می یافت و بی آنکه خود بخواهد از این حقّ انسانی لذت می برد و حال آنکه می بایست از آن شرمسار باشد. ولی نیروی ایمان نمی گذاشت تا حقیقتاً نگاه روشنی به عمق وجدان خود بیفکند. حالتی را که معلول خودخواهی غریزی بود زاییدهٔ فیض ربّانی می شمرد و شکر خدا را به جا می آورد که به او آرامش باطن و صفای روح ارزانی داشته است. اکنون می توانست خود را دور از دغدغهٔ وجدان تسلیم این فراغت بال کند.

وانگهی می دانست که فقط مهلت کوتاهی برای فراغت در اختیار دارد و بزودی روزهای خستگی و مبارزه از نو آغاز می شود: فردا، شنبه، مراسم تشییع، بازگشت به خانه، عزیمت دانیل. سپس، روز یکشنبه و روزهای بعد، وظیفهٔ فوری و سنگینی بردوش داشت: نجات فرزندانش از بدنامی. می بایست شخصاً به تریست و وین برود و به پرونده و کارهای شوهرش رسیدگی کند. هنوز این خبر را به ژنی و دانیل نداده بود. مخالفت پسرش را پیش بینی می کرد و ترجیح می داد که این بحث بیهوده را به تأخیر بیندازد، زیرا تصمیم نهایی خود را گرفته بود. نقشهٔ کار را «روح قدسی» به او تلقین کرده بود و همین قدر که در آستانهٔ اجرای طرح متهورانه اش این هیجان روانی آشنا را، این وجد و حال ماوراءطبیعی و آمرانه را که حاکی از مشیّت پروردگار بود در خود حس می کرد دیگر نمی بایست هیچ شکی به دل راه دهد... اگر بشود یکشنبه و گرنه منتها دوشنبه رهسپار اتریش خواهد شد و دو هفته تا سه هفته و اگر لازم باشد همهٔ ماه اوت آنجا خواهد ماند، نزد بازپرس خواهد رفت، با گردانندگان شرکت ورشکسته بحث خواهد کرد... در توفیق خود شک نداشت: به شرطی که آنجا برود و با حضورِ خود، با نفوذ مستقیم خود عمل کند. (در این مورد، غریزه اش به خطا نمی رفت: تا کنون بارها، در موقعیتهای سخت، قدرت خود را آزموده بود. ولی البته هرگز به فکرش نرسیده بود که این قدرت را حمل بر جاذبهٔ شخصی کند. آن را فقط تفضّل پروردگار می دید: مشیّت الهی بود که از خلال وجود او تجلّی می کرد.)

در و ین کار دشوار دیگری نیز در پیش داشت: می خواست به دیدن زنی به‌نام و یلهلمین برود که چند نامهٔ کودکانه و رقت‌آمیز او را در چمدان ژروم یافته و از خواندن آنها متأثر شده بود...

فقط پس از بستن چشمهای ژروم به فکر سرکشی به لوازم شخصی او افتاده بود. شب پیش این تصمیم را گرفته و لحظه‌ای را انتخاب کرده بود که می دانست کاملاً تنهاست: می کوشید که رازهای ژروم را تا آخرین لحظه از فرزندانش پوشیده بدارد. کار جمع‌آوری کاغذها که میان لوازم مختلف پراکنده بود بیشتر از همهٔ کارهای دیگر طول کشیده بود. مدت یک ساعت تمام، آن اشیاء خصوصی را، آن اشیاء تجملّی و حقیرانه را که ژروم چون تخته پاره‌های غریقی پشت سر خود به جا گذاشته بود با دستهایش لمس کرده بود: آن زیر پیراهنهای ابریشمی ساییده و آن لباسهای خوش‌دوختِ نخ‌نما را که هنوز بوی ترشگونه و خنک اسطوخودوس و بادرنگبو یه از آنها بر می‌خاست و ژروم از سی سال پیش به این عطر که چون نوازشی تا اعماق دل زنش اثر می کرد وفادار مانده بود... صورتحسابهای نپرداخته حتی در کشو کفشها، حتی در کیف آرایش دیده می شد: صورتحسابهای قدیم بانکدارها و قنادها و کفشگرها و گلفروشها و جواهرفروشها و پزشکها. یادداشتهای غیرمترقب. یادداشت یک آرایشگر چینی در خیابان «بانداستریت» لندن؛ یادداشت یک تیماج فروش در خیابان «صلح» پاریس برای مطالبهٔ بهای جنسی که هرگز پرداخت نشده بود؛ یک قبض رسید از بانک کارگشایی تریست برای وام ناچیزی به ازای وثیقهٔ یک سنجاق کراوات و یک یخهٔ پوست سمور آبی. در یکی از کیفهای بغلی ژروم که علامت اشرافیت روی آن حک شده بود، عکسهای خانم فونتانن و دانیل و ژنی در کنار عکسهای امضا شدهٔ یک زن آوازه‌خوان و ینی دیده می شد. خانم فونتانن لابلای چند مجلهٔ به زبان آلمانی با تصو یرهایی از زنان لخت و از صحنه‌های جنسی، یک نسخهٔ کتاب مقدس به قطع کوچک جیبی و بسیار مستعمل هم پیدا کرده بود... اکنون نمی‌خواست چیزی جز این کتاب مقدس کوچک را به یاد بیاورد... بارها در ضمنِ آن بگومگوهای دلخراش خانوادگی، ژروم در صدد دفاع از رفتار ناشایست خود برآمده و فریاد زده بود: «عزیز، شما در بارهٔ من سخت قضاوت می کنید...

من آن قدر هم که تصور می کنید بد نیستم!...» آری، حقیقت را می گفت. فقط «روح قدسی» از راز هر موجودی خبر دارد. فقط «روح قدسی» می داند که آفریدگان از چه پیچ و خمهایی و برای چه هدفهای لازمی بسوی کمال پیش می روند...

چشمهای اشک آلود خانم فونتانن بر تابوت که گلهایش از هم اکنون پر پر می شد خیره مانده بود. در ته دل می گفت: «نه، سرشت تو ذاتاً بد نبوده است...»

با ورود نیکول ودانیل تفکراتش قطع شد.

نیکول از زیبایی می درخشید. پیراهن عزا بر جلوهٔ آب و رنگش می افزود. چشمهای درخشان و ابروهای بالا و چهره‌ای که طبیعتاً به‌جلومتمایل‌بود حالتی به او می بخشید که گویی می شتافت و جوانیش را به ارمغان می آورد. خم شد و خاله‌اش را بوسید و خانم فونتانن در دل از او ممنون شد که با کلمات متعارف سکوت را بر هم نزده است. سپس نیکول نزدیک تابوت رفت. مدت چند ثانیه، با قامت راست و بازوهای کشیده و انگشتهای به هم پیوسته ایستاد. خانم فونتانن به او نگریست. آیا دعا می خواند؟ آیا خاطرات گذشته را، زندگی آن کودک شرمزده را که سایهٔ ژروم بر آن سنگینی می کرد به یاد می آورد؟... سرانجام پس از چند لحظه که در این سکون رازآمیز گذشت، زن جوان بسوی خاله‌اش بازآمد، دوباره پیشانی او را بوسید و از اتاق بیرون رفت. دانیل که در این مدت پشت سر مادرش ایستاده بود به دنبال نیکول اتاق را ترک کرد.

همینکه وارد راهرو شدند، نیکول ایستاد و پرسید:

ـــ فردا چه ساعتی؟

ـــ ما ساعت یازده از اینجا راه می افتیم و یکراست به گورستان می رویم.

دم در کلاه‌فرنگی، در سایهٔ دهلیز ایستاده بودند. در برابر آنها، زیرآفتاب باغ، بیماران با پیراهنهایی به رنگ روشن کنار چمنها لمیده بودند. بعد از ظهر گرم و درخشان بود. تابستان گویی تا ابد در این هوای بیحرکت ثابت مانده بود.

دانیل دوباره گفت:

— کشیش گرگوری سرِ مزار دعای کوتاهی خواهد خواند. مامان نمی‌خواهد که مراسم دیگری برگذار شود.

نیکول به فکر فرو رفته بود و گوش می‌داد. زیرلب گفت:

—خاله‌ترز چه زن خوبی است. چقدر قوی و چقدر آرام بود... یک زن کامل، مثل همیشه...

دانیل با لبخند دوستانه‌ای از او تشکر کرد. نیکول دیگر چشمهای کودکانهٔ سابق را نداشت، ولی مردمکهای آبی شفافیّت بی‌نظیر خود را و آن شیرینی لطیف را که سابقاً تا عمق دل دانیل اثر می‌بخشید حفظ کرده بودند.

دانیل گفت:

—خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. نیکو، بگو ببینم آیا حالا خوشبخت هستی؟

نگاه زن جوان که به چمنهای سبز خیره مانده بود راه درازی را پیمود و به سوی دانیل برگشت. حالت دردناکی در چهره‌اش پدیدار شد، گویی می‌خواست به گریه بیفتد. دانیل تمجمج کنان گفت:

—می دانم... نیکوجان، تو هم خیلی رنج کشیده‌ای...

فقط در این لحظه متوجه شد که نیکول تغییر کرده است. پایین چهرهٔ او فربه شده بود. زیر بزکِ ناپیدا، زیر سرخی مصنوعی گونه‌ها، پوستی پژمرده و اندکی فرسوده به چشم می‌خورد.

—ولی، نیکو، تو جوانی، تازه اول زندگیت است! تو حق داری که خوشبخت باشی!

نیکول با حرکت مبهم شانه‌هایش تکرار کرد:

—خوشبخت؟

دانیل، حیرت‌زده، به او می‌نگریست:

—بله، خوشبخت. چرا خوشبخت نباشی؟

نگاه زن جوان دوباره در روشنایی باغ محو شد. پس از سکوت کوتاهی، بی آنکه چشم برگرداند، گفت:

—زندگی عجیب است... به نظر تو این‌طور نیست؟ در بیست و پنج سالگی حس می کنم که پیر شده‌ام. (لحظه‌ای مردد ماند.)... پیر و تنها...

—تنها؟

نیکول، همچنان با نگاهی خیره به دور، جواب داد:

—آره. مادرم، روزگار گذشته، جوانیم، همهٔ اینها از من دور شده است، دور... بچه‌ای ندارم... نه حالا و نه هیچ وقت دیگر. تمام شد: هیچ وقت نمی‌توانم بچه‌دار بشوم.

لحنش آرام و به دور از نومیدی بود. دانیل دل به دریا زد و گفت:

—تو شوهرت را داری...

—شوهرم را، آره... ما با محبت عمیق و پا برجا همدیگر را دوست داریم... شوهرم با هوش است، مهربان است... و هر کاری که از دستش برآید می کند تا زندگی به من سخت نگذرد.

دانیل هیچ نمی گفت.

نیکول قدمی بسوی دیوار برداشت و به آن پشت داد و چنانکه گویی تصمیم گرفته است که از کلمات نترسد و به سادگی همه چیز را بگوید سرش را اندکی راست گرفت و بی آنکه صدایش را بالا ببرد دوباره گفت:

—خوب دیگر! من و فلیکس وجه مشترک زیاد با هم نداریم... سیزده سال از من بزرگتر است... مرا با خودش مساوی نمی‌داند... وانگهی با همهٔ زنها همیشه همان رفتار پدرانه و تفقدآمیز را دارد که با مریضها...

خاطرهٔ هکه در برابر دانیل قد برافراشت: هکه با شقیقه‌های فلفل نمکی پر از چینهای ریز، چشمهای نزدیک‌بین، حرکات آرام و دقیق و مطمئن. چرا با نیکول ازدواج کرده بود؟ مانند کسی که سر راه خود تصادفاً میوهٔ لذیذی را می چیند؟ یا چه بسا مانند کسی که بخواهد اندکی از آن جوانی و لطافت طبیعی را وارد زندگی پرتلاش و بی رونقِ خود کند؟

نیکول سخنش را ادامه می داد:

—وانگهی او مشغول زندگی و حرفهٔ جراحی خودش است. می دانی که چه می گویم؟ او مال دیگران است، از صبح تا شب... بیشتر وقتها حتی فرصت

ندارد که با من غذا بخورد... ولی همین‌طور بهتر است: وقتی که با هم هستیم حرفی نداریم که بزنیم، چیزی نداریم که در آن شریک شویم: نه سلیقهٔ مشابهی و نه خاطرهٔ مشترکی، هیچ چیز... نه، مطمئن باش که هیچ وقت با هم جروبحث نمی‌کنیم، هیچ وقت اختلاف نظر نداریم. (خندید.) اولاً هر وقت میل به چیزی داشته باشد، هر چه باشد، من جواب موافق می‌دهم... هر چه او می‌خواهد من هم از پیش همان را می‌خواهم... (دیگر نمی‌خندید. با طمأنینهٔ عجیبی گفت:) همه چیز برایم علی السّویه است!

پشتش را از دیوار برداشته بود. آهسته به راه افتاد. دل مشغول از پلکان کوچک پایین رفت. دانیل بی آنکه کلمه‌ای بگوید دنبال او قدم بر می‌داشت. نیکول با حالتی طبیعی به او رو کرد و لبخند زد. گفت:

ـ بگذار برایت تعریف کنم! زمستان گذشته، می‌خواست در اتاق پذیرایی قفسه‌های تازه‌ای برای کتابهایش کار بگذارد و تصمیم گرفت یک میز قدیمی را که جا برایش نداشتیم بفروشد. این میز ارث مادرم بود، ولی دیگر برایم فرقی نمی‌کرد. هیچ چیز مال من نیست، به هیچ چیز وابستگی ندارم. منتها، قبل از فروش میز، می‌بایست آن را خالی کنیم. پر از کاغذهای مختلف بود که من هرگز یک نگاه هم به آنها نکرده بودم: نامه‌های پدر و مادرم، دفترچه‌های کهنهٔ حساب، نامه‌های قدیم مادر بزرگ، دعوت نامه‌ها، نامه‌های دوستان... همهٔ زندگی گذشته‌ام، در خیابان رِن، خیابان روایا، خیابان بیاریتز... انبوهی از چیزهای کهنه، ماجراهای قدیمی فراموش شده، آدمهای قدیمی مرده... همه را سطر به سطر خواندم و بعد آنها را آتش زدم... و بعد دوهفتهٔ تمام گریه کردم... (دو باره خندید.) دو هفتهٔ... لذت‌بخش!... فلیکس اصلاً خبردار نشد. چه فایده داشت که خبردار شود؟ نمی‌توانست بفهمد. در بارهٔ من، گذشته‌ام، خاطراتم هیچ چیز نمی‌داند...

بی‌شتاب از میان باغ پیش می‌رفتند. هنگامی که از کنار بیماران می‌گذشتند، نیکول صدایش را پایین آورد:

ـ زمان حال خیلی مهم نیست... آینده است که گاهی مرا می‌ترساند... می‌فهمی، امروز سرمان به کارهای خودمان گرم است: او به

بیمارستان سرکشی می کند، مطبش را دارد، مریضها را می بیند؛ من هم خرید می کنم، به دیدوبازدید می روم؛ تازگیها دوباره سراغ و یولنم رفته ام، گاهی با دوستان موسیقی کار می کنم. شبها، چندبار درهفته، برای شام از خانه بیرون می رویم. فلیکس برای حفظ موقعیتش باید با بعضی از اشخاص متنفّذ معاشرت بکند... امّا درآینده؟ وقتی که دیگر کار نکند؟ وقتی که شبها دیگر بیرون نرویم؟ از همین است که می ترسم... وقتی که پیر بشویم و مجبور باشیم که شبها روبروی هم کنار بخاری بنشینیم چه خواهد شد؟

دانیل زیرلب گفت:

ــ نیکوجان، حرفهایت وحشتناک است.

نیکول چنانکه گویی جوانیش را بازیافته باشد ناگهان خندهٔ بلندی سر داد و گفت:

ــمگر دیوانه ای؟ من ناله نمی کنم. زندگی همین است. برای دیگران هم همین طور است. تازه من از خوشبخت ترین مردم هستم... منتها، چیزی که هست، آدم تا بچه است تصوراتی دارد... خیال می کند که در عالم قصه های جّن وپری زندگی خواهد کرد...

نزدیک نردهٔ باغ رسیده بودند. نیکول گفت:

ــاز دیدنت خوشحال شدم. در این لباس نظامی چقدر برازنده شده ای. کی خدمتت تمام می شود؟

ــماه اکتبر.

ــبه این زودی؟

دانیل خندید:

ــمعلوم می شود به توخوش گذشته است!

نیکول ایستاده بود. لکه های نور آفتاب روی تنش می لرزید، دندانهایش را می درخشاند و شفافیّت صدفهای زرین را به موهایش می بخشید. دستش را خواهرانه پیش برد و گفت:

ــخداحافظ. از قول من به ژنی بگو که از ندیدنش خیلی متأسف شدم. و خودت هم، زمستان که دوباره به پاریس برگشتی، باید گاه گاه به من سر

بزنی... برای صلهٔ رحم... می‌نشینیم گپ می‌زنیم، با دوستان قدیم بازی می‌کنیم، با خاطرات گذشته سرگرم می‌شویم... عجیب است که هر چه پا به سن می‌گذارم به گذشته بیشتر دل می‌بندم... حتماً می‌آیی؟ قول می‌دهی؟

دانیل لحظه‌ای در آن چشمهای بی‌اندازه درشت، بی‌اندازه گرد، ولی با آن همه شفافیّت بی‌آلایش، چشم دوخت و تقریباً با لحن جدی گفت:

ــ قول می‌دهم.

پس از یکشنبه، نخستین‌بار بود که ژنی پا از بیمارستان بیرون می گذاشت. حتی از اتاق تقریباً بیرون نیامده بود: فقط هر روز با دانیل چند لحظه در باغ گردش کرده بود. در این چهار روز پایانِ ناپذیر، مانند شبحی میان زندگان، در جوار مرگ که برایش این همه تازگی داشت به سر برده بود. آنچه در پیرامونش می گذشت از هم گسیخته و بیگانه می نمود. از این رو هنگامی که دانیل او را در تاکسی نشاند، هنگامی که به خیابان غرقه در آفتاب رسید، بی اختیار احساس رهایی و آزادی کرد. اما این احساس زمانی نپایید. پیش از آنکه تاکسی به دروازهٔ شانپره برسد آن تشویش عمیق و مبهم را که از چهار روز پیش در درونش رخنه کرده بود دوباره حس کرد. این تشویش که از محیط بیمارستان و از زیرفشار ناشی از حضور دیگران رها شده بود گویی در این تنهایی ناگهان شدت هولناکی می یافت.

هنگامی که در برابر خانه از تاکسی پیاده شد ساعت یک بعد از ظهر بود.

تا جایی که توان داشت به پرسشها و تسلیتهای زن سرایدار گوش داد و به سرعت از پلکان بالا رفت.

آپارتمان به هم ریخته بود. لای درها، گویی براثر فرار اهل خانه، بازمانده بود. در اتاق خانم فونتانن، لباسهای روی تختخواب و کفشهای پراکنده بر کف زمین و کشوهای گشوده دستبرد دزدان را تداعی می کرد.

روی میزگرد، پسمانده‌های شامی که ناتمام مانده بود هنوز دیده می شد: آن دو زن که از دو سال پیش دیگر خدمتکار نداشتند بیشتر اوقات غذای حاضری خود را روی همین میز می خوردند. می بایست همه چیز را مرتب کند تا مبادا مادرش فردا، پس از بازگشت از گورستان، در این آشفتگی غم‌افزا خاطرهٔ دقایق سختی را که یکشنبه شب گذرانده بود باز یابد.

چون نمی دانست کار را از کجا شروع کند، دل افسرده به اتاق خود

رفت. گویا هنگام ترک خانه فراموش کرده بود که پنجره را ببندد: بر اثر باران روز پیش، کف اتاق تر بود و تندبادی نامه های روی میز را به هم ریخته و گلدان را برزمین افکنده و گلها را پر پر کرده بود.

ژنی سر پا ایستاده بود، دستکشهایش را آهسته آهسته در می‌آورد و این آشوب را تماشا می کرد. می کوشید تا بر اعصاب خود مسلط شود. خانم فونتانن دستورهای مفصلی به او داده بود. می بایست کلید را از درون یکی از کشوها بردارد، در اتاق انباری ته آپارتمان را بگشاید، لای لباسها را بکاود، صندوقها و چمدانها را به هم بریزد، قوطی مقوایی سبزی را پیدا کند و دوشال عزا و چند رو بندهٔ ابریشمی از آن بیرون بیاورد. بی اراده رو پوشی را که صبحها می پوشید و به رفت و روب آپارتمان می‌پرداخت برداشت و آمادهٔ کار شد. ولی ضعف بر او غلبه کرد و ناچار لب تختخواب نشست. سکوت آپارتمان روی شانه‌هایش سنگینی می کرد.

ریاکارانه با خود گفت: «مگر چه اتفاقی افتاده که این قدر خسته ام؟»

تا هفتهٔ پیش، از میان همین اتاقها، می رفت و می آمد و سرگرم زندگی خود بود. آیا یک هفته — نه یک هفته، بلکه فقط چهار روز— کافی بود تا تعادلی را که با آن همه تلاش به دست آورده بود ناگهان دوباره از دست بدهد؟

همچنان چمباتمه زده بود و وزنه‌ای روی گردنش فشار می‌آورد. اگر می‌توانست گریه کند اندکی تسلی می‌یافت. ولی این چارهٔ بیچارگان همواره از او دریغ شده بود. حتی هنگامی که کودک بود غمهایش محروم از نوازش اشک بود. نگاه خشکش از روی کاغذهای پراکنده و میز و صندلیها و خرده‌ریزهای بالای بخاری گذشت و برآیینه درنگ کرد و مجذوب انعکاس خیره کنندهٔ پرتوآفتاب شد. و ناگهان، در میان تلألؤ نور، تصویر ژاک مدت یک لحظه سر برکشید. ژنی از جا جست، پنجره و کرکره‌ها را بست، نامه‌ها و گلها را جمع کرد و به راهرو رفت.

هوای اتاقِ انباری خفقان‌آور بود. بر اثر گرما، بوی ماندهٔ پارچه‌های پشمی و غبار و کافور و روزنامه‌های کهنه و زرد شده در آفتاب غلیظ‌تر شده بود. با زحمت از چهار پایه بالا رفت و پنجره را گشود. نورِ زننده‌ای همراه هوای بیرون

به درون هجوم آورد و غمزدگی و زشتی اشیاء به هم ریخته را آشکارتر کرد: چمدانهای خالی، رختخوابهای بی‌مصرف، چراغهای نفتی، کتابهای درسی، قوطیهای مقوایی پوشیده از پرزهای خاکستری و مگسهای مرده. برای برداشتن چمدانها ناچار مانکن تو پُری را که یک آباژور کهنهٔ پولک‌دوزی شده روی سرش بود بغل کرد و لحظه‌ای از تماس تنش با این مجسمه که در همهٔ دوران کودکی خود آن را روی پیانوِ اتاق پذیرایی دیده بود دچار تأثر شدید شد. سپس شجاعانه به فعالیت پرداخت: صندوقها را گشود، قوطیها را کاوید، کیسه‌های نفتالین را که از بوی آنها بینیش می‌سوخت و سرش گیج می‌رفت جا به جا کرد. نفسش به شماره افتاده بود و عرق می‌ریخت و در برابر این ناتوانی خفّت‌آور مقاومت می‌کرد و یک لحظه از پا نمی‌نشست: با این تلاش جسمانی لااقل می‌توانست از چنگ اندیشه‌هایش رهایی یابد.

ولی ناگهان مانند پرتو آفتابی که مه را بشکافد، اندیشه‌ای به ظاهر مبهم ولی با مفهومی روشن بر حساسترین نقطهٔ وجودش هجوم آورد و او را از کار باز داشت: «هیچ چیز تمام نشده است... همه چیز همیشه ممکن است...» آری، با همهٔ این احوال، هنوز جوان بود، زندگی طولانی ناشناخته‌ای در پیش داشت. آری، زندگی! منبع بی‌پایانی از امکانات!...

آنچه در زیر این الفاظ معمولی کشف می‌کرد چنان تازه، چنان خطرناک بود که سرش به دوار افتاد. اکنون ناگهان در می‌یافت که پس از مفارقت از ژاک اگرتوانست شفا یابد و به خود آید فقط به سبب این بود که در آن زمان حتی کوچکترین امید را از خود دور کرده بود.

«آیا دوباره دارم امیدوار می‌شوم؟»

جواب چنان مثبت بود که سراپایش به لرزیدن افتاد. شانهٔ خود را به چهارچوب گنجهٔ لباس تکیه داد. چند دقیقه بیحرکت، با پلکهای فروبسته، در حالت بهت‌زدگی بیهوش واری که تقریباً هیچ چیز را حس نمی‌کرد ایستاد. تصاویرِ رؤیا مانندی پیاپی از ذهنش می‌گذشت: ژاک در مزون لافیت، پس از بازی تنیس، نشسته در کنار او روی نیمکت؛ قطره‌های ریز عرق را بر پیشانی پسر جوان آشکارا می‌دید... ژاک همراه او در جادهٔ جنگلی، نزدیک گاراژی

که کشته‌شدن سگ پیر را در آنجا دیده بودند، و صدای مضطرب او را می‌شنید: «شما در بارهٔ مرگ خیلی فکر می‌کنید؟...» ژاک دم در کوچک باغ، هنگامی که روی دیوار غرقه در مهتاب، سایهٔ ژنی را بوسید؛ صدای پای او را که روی علفها در تاریکی شب گریخت می‌شنید...

همچنان ایستاده و به گنجه تکیه داده بود و با وجود گرما می‌لرزید. سکوتی باورنکردنی در تنش جا گرفته بود. صداهای شهر، از طرف پنجرهٔ بلند، از راه دور، از جهانی دیگر، به گوشش می‌خورد. اکنون این عطش سرسام‌آور برای خوشبخت شدن را که دیدار ژاک، از چهار روز پیش، در او برانگیخته بود چگونه فرو نشاند؟ بیماری تازه‌ای بود که می‌خواست در او پا بگیرد و پایدار بماند، پایدار بماند، این را خوب حس می‌کرد... این بار دیگر شفا نمی‌یافت، چون دیگر آرزوی شفا نمی‌کرد...

سخت‌تر از هر چیز تنهایی بود، تنهایی همیشگی بود. پس دانیل؟ آری دانیل در آن چند روز زندگیِ مشترک در نویی به او محبت کرده بود. همین امروز صبح که سر میز ناهارخوری درمانگاه صبحانه می‌خوردند، از دیدن چهرهٔ اندیشناک ژنی یکه خورده و دستش را گرفته بود و با صدای آهسته، بی‌آنکه لبخند بزند، گفته بود: «چی شده، آبجی جان؟» ژنی از دادن جواب طفره رفته بود، سرش را تکان داده و دستش را پس کشیده بود... آری، این هم همواره برایش رنج دیگری بود که این برادر مهربان را این همه دوست می‌داشت و هرگز نمی‌توانست کلمه‌ای به او بگوید و این دیوارهای حایل را از میان بر دارد: دیوارهای حایلی را که زندگی و طبیعت متفاوت و شاید پیوند خواهری و برادری میان آنها کشیده بود! نه، هیچ کس را نداشت تا با او درددل کند. هیچ کس هرگز به او گوش نداده و به روحش پی نبرده بود. هیچ کس هرگز نخواهد توانست به روح او پی ببرد... آیا واقعاً هیچ کس؟ شاید «او»... روزی از روزها؟ در کنج دلش، صدای مهربان و مرموزی زمزمه کرد: «ژاکِ عزیزم...» خون به چهره‌اش دوید، پیشانیش سرخ شد.

خود را خسته و کوفته حس می‌کرد. کمی آب سرد شاید حالش را جا می‌آورد.

دستش را به دیوار تکیه داد و با قدمهای محتاطانهٔ کوران بسوی آشپزخانه پیش رفت. آب شیر به نظرش بسیار سرد آمد. دستها را خیس کرد و روی پیشانی و چشمهایش کشید. کمی نیرو گرفت... تا چند لحظهٔ دیگر برطرف می شد... پنجره را باز کرد و آرنجهایش را به لبهٔ آن تکیه داد. زیر آفتاب، پردهٔ بخاری که گویی از ارتعاش اتمها پدید آمده بود روی بامها می لرزید. در ایستگاه مترو، لکوموتیوی دیوانه‌وار سوت کشید. در هفته های اخیر، در چنین بعد از ظهرهایی، در حالی که آب چای روی اجاق گرم می شد، بارها شادان به همین پنجره تکیه داده و آهنگی را زیرلب زمزمه کرده بود... اکنون حسرت آن ژنی را می خورد، آن ناخواهری علیل و آرام گرفتهٔ بهار گذشته را. با صدای آهسته به خود گفت: «از کجا نیرو بگیرم تا بتوانم فردا، پس فردا، همهٔ روزهای آینده زندگی کنم؟» ولی این کلمات که از ذهنش می گذشت فقط گویای اندیشه‌ای متعارف بود و حقیقت پنهان قلبش را بیان نمی کرد. از لحظه ای که امید را بازیافته بود پذیرفته بود که رنج ببرد. و ناگهان او که هرگز لبخند نمی زد حس کرد و حتی چنانکه گویی در برابر آیینه باشد دید که لبخند مردّدی روی لبهایش نقش می بندد.

ژاک چندبار در پیش از ظهر، و حتی هنگام ناهارخوردن با دو مرد آلمانی، از خود پرسیده بود: «بروم دانیل را ببینم؟» و هربار جواب داده بود: «نه بابا، برای چی بروم؟»

با این همه، نزدیک ساعت سه که همراه کیرشن بلات از رستوران بیرون آمده بود و از میدان بورس می گذشت ناگهان هنگام عبور از مقابل ایستگاه مترو با خود اندیشید: «لااقل اگر بروم دیگر فکرش را نمی کنم...» و بی آنکه تردید بیشتری به خود راه دهد با مرد آلمانی خداحافظی کرد و وارد پلکان مترو شد.

در بولوار بینو، دم در درمانگاه، رانندهٔ اتومبیل برادرش را دید که کنار پیاده‌رو سیگار می کشید. از تصوّر اینکه برادرش در گفتگوی آنها حضور خواهد داشت با خود گفت: «این هم بد نشد.»

ولی هنگامی که قدم به خیابان باغ گذاشت، آنتوان را که به سویش می آمد دید.

— اگر زودتر آمده بودی می رساندمت به پاریس. ولی خیلی کار دارم، نمی توانم صبر کنم... می خواهی امشب شام را با هم بخوریم؟ نه؟ پس کی؟

ژاک از دادن جواب طفره می رفت:

— چطور می شود دانیل را ببینم؟ یعنی دانیل را... تنها ببینم؟

— کاری ندارد... خانم فونتانن از زیر زمین بیرون نمی آید، ژنی هم نیستش.

— نیستش؟

— آن گنبد خاکستری را پشت درختها می بینی؟ جنازه ها را توی همین کلاه فرنگی می گذارند. دانیل آنجاست. نگهبان خبرش می کند.

— ژنی توی درمانگاه نیست؟

— نه. خانم فونتانن او را فرستاده است که برود از خانه چیزهایی بیاورد... تا کی در پاریس می مانی؟... پس به من تلفن می کنی؟...

بسوی نردهٔ باغ رفت و سوار اتومبیلش شد.

ژاک راهش را بسوی کلاه‌فرنگی ادامه داد. ناگهان قدم سست کرد. فکر دیوانه‌واری در سرش جوانه زده بود. واپس چرخید، بسوی نرده برگشت و یک تاکسی صدا زد. با صدای دورگه‌ای گفت:

— فوری مرا برسانید خیابان رصدخانه!

به درختان و رهگذران و اتومبیلهایی که از مقابل می‌آمدند خیره می‌نگریست. هیچ اندیشه‌ای به خود راه نمی‌داد. می‌دانست که اگر لحظه‌ای به اندیشیدن بپردازد از این کار دیوانه‌وار که نیروی پنهانی به او دستور داده بود تا بی‌درنگ انجام دهد منصرف خواهد شد. آنجا چه خواهد کرد؟ هیچ نمی‌دانست. باید از خود دفاع کند! دیگر نباید همهٔ تقصیرها به گردن او باشد! باید این کار را یکسره کند، باید توضیح بدهد!

دم نرده‌های باغ لوگزامبورگ پیاده شد و بقیهٔ راه را تقریباً دوان دوان طی کرد. به خود اجازه نمی‌داد که سر بردارد و بسوی این بالکن، این پنجره‌ها که سابقاً بارها آمده و از دور تماشا کرده بود نگاهی بیفکند. با یک جست وارد خانه شد و مثل تیر شهاب از برابر اتاق سرایدار گذشت تا مبادا با دستور منع ورود از جانب زنی مواجه شود.

هیچ چیز تغییر نکرده بود. پلکان... همان پلکان که بارها با دانیل گفتگوکنان از آن بالا رفته بود... دانیل با شلوار کوتاهش و کتابهایش زیر بغل... پاگردی که روی آن خانم فونتانن را نخستین‌بار در آن شب بازگشت از مارسی دیده بود: از بالا بسوی دو پسر فراری خم شده بود و جز یک لبخند موقرانه هیچ سرزنشی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد... هیچ چیز تغییر نکرده بود، هیچ چیز، حتی زنگ درِ آپارتمان که انعکاس صوت آن تا اعماق حافظه‌اش پیچید...

حالا پیدایش می‌شود. به او چه بگوید؟

با مشتِ گره‌کرده بر نردهٔ پلکان و بالاتنهٔ خمیده گوش می‌داد... از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد، هیچ پایی حرکت نمی‌کرد... مشغول چه کاری بود؟

چند لحظه صبر کرد و دو باره، آرامتر، زنگ زد.

همان سکوت.

پس شتابان به پایین پلکان، به در اتاقِ سرایدار برگشت:

ــ مگر مادموازل ژنی منزل نیست؟

ــ نخیر... می دانید که بیچاره آقای فونتانن...

ــ بله. این را هم می دانم که مادموازل ژنی آن بالاست. من یک پیغام فوری دارم که باید به او برسانم...

ــ البته مادموازل ژنی بعد از ناهار آمد منزل، ولی دو مرتبه رفت. تقریباً یک ربع ساعت پیش.

ژاک گفت:

ــ عجب! دومرتبه رفت؟

متحیر مانده بود و خیره به پیرزن می نگریست. نمی توانست به احساسهای خود پی ببرد. احساس آسودگیِ خاطر بود؟ یا احساس سرخوردگی جانفرسا؟

جلسهٔ کوچهٔ وژیرار ساعت پنج تشکیل می شد. آیا آنجا خواهد رفت؟ دیگر میلی به این کار نداشت. برای نخستین بار، مانعی ــ مانعی فردی ــ میان او و زندگی اجتماعیش حایل می شد.

ناگهان تصمیمی گرفت. به درمانگاه بر می گردد. اگر احیاناً ژنی برای خرید به شهر رفته باشد ژاک پیش از او به درمانگاه می رسد و می تواند در مقابل نرده منتظرش بماند و... نقشهٔ ابلهانه ای بود که خطرهایی در پی داشت... ولی هر کاری بهتر از تحملّ این وضع بود!

تصادف را به حساب نیاورده بود. هنگامی که در برابر درمانگاه از تراموا پیاده شد و مردد بود که چه کند، کسی از پشت سرش صدا زد:

ــ ژاک!

دانیل که در پیاده‌رو مقابل منتظر تراموا ایستاده بود از سواره‌رو می گذشت و بهت‌زده بسویش می آمد:

ــ تو اینجایی؟ مگر هنوز در پاریس هستی؟

ژاک تمجمج کنان گفت:

—دیروز برگشتم. آنتوان خبر را به من داد...

دانیل به اختصار گفت:

—آخرش به هوش نیامد و مُرد.

بیشتر از ژاک دست و پایش را گم کرده بود، حتی به نظر می‌آمد که اوقاتش تلخ شده است. زیرلب گفت:

—یک قرار ملاقات دارم که نمی‌توانم عقب بیندازم. می‌خواهم چند تابلو به لودو یگسون بفروشم، چون به پول احتیاج داریم. قرار است که امروز به کارگاه بیاید... اگر خبر داشتم که می‌خواهی مرا ببینی... حالا چه کار کنیم؟ می‌آیی با هم برویم؟ توی کارگاه خیالمان راحت است: می‌توانیم بنشینیم و حرف بزنیم تا لودو یگسون بیاید...

ژاک ناگهان از نقشهٔ خود منصرف شد و گفت:

—باشد، برویم.

دانیل لبخند تشکرآمیزی زد:

—می‌توانیم مقداری از راه را هم پیاده طی کنیم. وقتی که به حصار شهر رسیدیم سوار تاکسی می‌شویم.

خیابان غرقه در آفتاب چشم‌انداز پهناوری در برابر آنها گسترده بود. پیاده‌روِ سایه‌دار برای قدم زدن مناسب بود. دانیل با آن کلاهخودِ برّاق و آن یال و کوپالِ موّاج هم زیبا و هم خنده‌دار می‌نمود. شمشیر دائماً به پاها و مهمیزهایش می‌خورد و صدای آن به گامهایش آهنگ جنگاورانه‌ای می‌بخشید. ژاک که فکر جنگ از ذهنش دور نمی‌شد سرسری به توضیحات دوستش گوش می‌داد. هیچ نمانده بود که سخن او را قطع کند، بازویش را بگیرد و بانگ بزند: «ولی بدبخت، مگر نمی‌بینی که چه بلایی می‌خواهند به سرت بیاورند؟» اندیشهٔ جانگدازی از ذهنش گذشت و از حرکت بازش داشت: اگر، به فرض محال، تلاشهای «بین‌الملل» نتواند صلح را نجات بدهد، این درجه‌دار زیبای سواره‌نظام، در قسمت مقدّم مرز لورن، روز اول کشته خواهد شد... غمی بردلش نشست و کلماتی که می‌خواست بر زبان بیاورد در گلویش خشکید.

دانیل سخن خود را ادامه می داد:

ــ لودو یگسون به من گفت: «حدود ساعت پنج.» ولی قبل از آمدن او لازم است که اول دستچین بکنم... می فهمی، باید کاری صورت بدهم: پدرم غیر از قرض چیزی برایمان نگذاشته است.

خندهٔ عجیبی کرد. این خنده، این پرگویی، این صدای لرزان و رگه‌دار ــ همه چیز حکایت از حالتی عصبی می کرد که در او بی سابقه بود و امشب دلایل متعدد داشت: دیدار غیرمترقب ژاک، خاطرهٔ تلخ آخرین دیدار، نیاز به بازیافتنِ لحن گفتگوهای سابق، نیاز به جلب اعتمادِ دوست ساکتش از طریق این درد دلهای پراکنده و نیز لذّتِ قدم زدن در هوای آزاد و سرمستی این روز زیبا و این گردش دونفره پس از آن چهار روز زندگی در محیط بسته به انتظار مرگ پدر.

ژاک غافل از اینکه در گوشه‌ای ثروت بی مصرفی به نامش هست حتی یک لحظه نیندیشید که می تواند به دوستش کمک بکند. وانگهی دانیل نیز در این خیال نبود و گرنه دربارهٔ مشکلات خود کلمه‌ای برزبان نمی آورد.

دانیل با لحن افسرده‌ای دنبال سخن خود را گرفت:

ــ فقط قرض و بدنامی! تا روز آخر، زندگی ما را تلخ کرد و رفت!... امروز صبح نامه‌ای را که از انگلستان به نشانیش فرستاده بودند بازکردم و خواندم: نامهٔ زنی که پدرم به او وعدهٔ پول داده بود... کارش رفتن از لندن به وین و از وین به لندن بود و در هر دوجا، مثل مأمورهای قطار، نم کرده‌ای زیرسر گذاشته بود!... (با لحن تندی به گفتهٔ خود افزود:) البته عیاشیهایش به نظر من مهم نیست، کارهای دیگرش است که کفر آدم را در می‌آورد!

ژاک سر تکان داد و چیزی نگفت. دانیل پرسید:

ــ تعجب می کنی که اینها را می گویم؟ از دست پدرم دل پرخونی دارم. نه برای خانم بازیهایش. نه! حتی می خواهم بگویم: برعکس... عجیب است، نه؟ در تمام عمرش ما با هم هیچ وقت صمیمانه حرف نزدیم، یک‌بار درددل نکردیم. ولی اگر صمیمیّتی میان ما برقرار می شد فقط می توانست در همین زمینه باشد: زن و عشق... (با صدای خفه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) شاید برای اینکه من هم به او رفته‌ام. عین او: من هم نمی‌توانم در مقابل وسوسه تاب

بیاورم، نمی‌توانم حتی احساس پشیمانی بکنم. (لحظه‌ای مردد ماند وسپس پرسید:) تو این‌طور نیستی، نه؟

ژاک نیز از چهار سال پیش کم و بیش تسلیم همین وسوسه‌ها شده ولی از آن احساس پشیمانی کرده بود. بی‌آنکه خود بداند، شاید در گوشهٔ پنهانی از ذهنش، هنوز چیزی از آن تمایز کودکانه میان «پاک» و «ناپاک» که سابقاً به کرآت در بحثهایش با دانیل مطرح می‌شد باقی مانده بود. گفت:

—نه، من هرگز این جرئت را نداشته‌ام... جرئت اینکه خودم را همان‌طور که هستم قبول کنم.

—آیا جرئت است؟... شاید ضعف باشد... یا خود پسندی... یا هر چیز دیگر... گمان می‌کنم که برای بعضی از طبایع مثل من، هوسرانی تنها شیوهٔ ممکن و ضروری برای ادامهٔ زندگی است. (و با لحنی محکم، چنانکه گویی عهدی را که با خود بسته است تکرار می‌کند، گفت:) هرگز نباید از آنچه دست می‌دهد رو برگرداند!

ژاک به نیمرخ مردانه و نیرومند او که زیر نقاب کلاهخود پدیدار بود نگاهی افکند و در دل گفت: «خوشا به حال او که زیباست. کسی که از عشقبازی و هوسرانی با چنین اطمینانی حرف می‌زند حتماً خودش باید دلربا باشد، حتماً خودش به آسانی می‌تواند این هوس را در دل زنها برانگیزد... و لابد تجربه‌های او غیر از تجربه‌های من است...» به یاد آورد که خودش نخستین درس عشق را در آغوش لیزبت مو بور، آن دختر آلزاسی عاشق پیشه، نوهٔ خواهر ننه فرولینگ، آموخته بود. ولی دانیل یک سال زودتر از آن، در تختخواب آن زن کارآزموده که شبی در بندر مارسی او را به خانهٔ خود برد با لذت جنسی آشنا شده بود. این دو تجربهٔ متفاوت شاید تا آخر عمر در آنها اثری محونشدنی باقی گذاشته بود. با خود گفت: «آیا حقیقتاً اولین آشنایی است که در آدم اثر می‌گذارد یا بر عکس، خودِ این اولین آشنایی را هم قوانین مرموزی که آدم تا آخر عمر تابع آنهاست هدایت می‌کنند؟»

دانیل چنانکه گویی فکر ژاک را خوانده باشد با صدای بلند گفت:

—ما تمایل تأسف‌آوری داریم به اینکه این مسائل را بی‌جهت پیچیده

کنیم. عشقبازی مسئلهٔ سلامت است، عزیز من، سلامت جسمی و روحی. خود من تعریفی را که ایاگو[1] از آن می کند در بست می پذیرم:

It is merely a lust of the blood and a permission of the will...

بله، عشق همین است و نباید آن را چیز دیگری به حساب بیاوریم: جوشش غریزی... به قول ایاگو: «حاجت غریزه است و رخصت اراده...»

ژاک لبخندزنان گفت:

—تو عادت غریبی داری که همیشه عبارتهای انگلیسی را نقل کنی.

هیچ میل نداشت که با دانیل دربارهٔ عشق بحث کند... به ساعتش نگاه کرد. اخبار خبرگزاریها پیش از ساعت چهارونیم یا پنج به دفتر «اومانیته» نمی رسید...

دانیل متوجه نگاه او شد و گفت:

—هنوز وقت داریم. بهتر است برای صحبت کردن به کارگاه برویم.

و یک تاکسی صدا کرد.

در تاکسی، دانیل برای احتراز از سکوت، همچنان دربارهٔ خودش و عشقبازیهایش در لونه و یل و نانسی حرف می زد و لذت هوسبازیهای زودگذر را می ستود.

ناگهان ناراحت شد و گفت:

—همین طور به من نگاه می کنی و هیچ چیز نمی گویی... چی فکر می کنی؟

ژاک یکه خورد. دوباره وسوسه شد که مشغله های ذهنی خود را با دانیل مطرح کند. ولی این بار نیز خودداری کرد:

—چی فکر می کنم؟... راجع به همینها که تو می گویی!

سکوت شد و هر یک از آن دو اندوهگین با خود می اندیشید: «آیا تصوری که من از او دارم هنوز با واقعیت تطبیق می کند؟»

---

۱) Iago ، یکی از شخصیتهای نمایشنامهٔ «اوتلو» اثر شکسپیر. (جملهٔ مورد بحث مربوط به صحنهٔ سوم از پردهٔ اول این نمایشنامه است.)

دانیل به راننده گفت:

—بروید به کوچهٔ سن. (سپس رو به ژاک کرد:) راستی، تو کارگاه تازهٔ مرا ندیده‌ای؟

این کارگاه که دانیل آن را یک سال پیش از شروع خدمت وظیفه‌اش اجاره کرده بود (و لودو یگسون به بهانهٔ اینکه دانیل در آنجا اسناد و مآخذ مجلهٔ هنریشان را بایگانی می کند اجاره بهایش را از کیسهٔ فتوّت خود می پرداخت) در طبقهٔ آخر عمارتی با پنجره های بلند، در ته حیاط سنگفرش شده ای قرار داشت.

پلکانِ سنگی تاریک و بدبو و جای جای شکسته و فرورفته ولی عریض و دارای نردهٔ آهنی بود. درِ کارگاه که مثل درِ زندان روزنهٔ کوچکی داشت به کمک یک کلید سنگین که دانیل از اتاق سرایدار برداشته بود باز می شد.

ژاک پشت سر دوستش وارد اتاق فراخی شد که طاق شیب دار داشت و پهنهٔ آسمان از پنجرهٔ سرتاسری گردآلود آن پدیدار بود. دانیل مشغول کارهای خود شد و ژاک با تعجب به تماشای اتاق پرداخت. دیوارها به رنگ خاکستریِ یکدست بود. دو پستوی کوچک با پرده های نیمه کشیده در ته اتاق دیده می شد: یکی از آنها با دیوارهای سفید به صورت اتاق حمام درآمده بود و پستوی دیگر مفروش به قالی سرخ رنگی بود و یک تختخواب بزرگ و کوتاه سرتاسر آن را می پوشاند. در سمت دیگر کارگاه، میز بزرگی روی چند چهارپایه قرار داشت و روی آن پر از کتاب و آلبوم و مجله بود و نورافکن سبزی بالای آن آویزان بود. دانیل روکشها را برداشت و از زیر آنها چند سه پایهٔ نقاشی و دو سه صندلی مختلف پدیدار شد. روی دیوار، مقداری کلاسور در قفسه هایی از چوب سفید پنهان بود و فقط عطف آنها دیده می شد.

دانیل صندلی دسته دار چرمی کهنه ای را بطرف ژاک پیش برد:

—بنشین... تا من دستهایم را بشویم.

ژاک روی فنرهای صدادار صندلی نشست. چشم بر پنجره دوخته بود و منظرهٔ بامها را زیرآفتاب سوزان تماشا می کرد. گنبد فرهنگستان فرانسه و برجهای

کلیسای سن‌ژرمن دپره و کلیسای سن‌سولپیس را دید.

بسوی اتاق حمام چرخید و از لای پرده چشمش به دانیل افتاد. دانیل لباسش را درآورده و پیژامه‌ای پوشیده بود. در برابر آیینه نشسته بود و لبخندزنان دست روی موهای خود می‌کشید. ژاک چنانکه گویی رازی را کشف کرده باشد دچار حیرت شد: دانیل زیبا بود، ولی گویی خود از این زیبایی خبر نداشت و با چنان سادگی مردانه‌ای نیمرخش را بالا می‌گرفت که ژاک هرگز او را شیفتهٔ تصویر خود در برابر آیینه تصور نکرده بود. دانیل بسوی او برگشت و ژاک ناگهان با هیجان شدیدی به یاد ژنی افتاد. برادر و خواهر به یکدیگر شباهت نداشتند، ولی ظرافت و کشیدگی اندام و نرمی حرکات را که نشانهٔ مسلم خویشاوندیشان بود از پدر به ارث برده بودند.

به سرعت برخاست و بسوی قفسهٔ کلاسورها رفت. دانیل به او نزدیک شد و گفت:

—نه، اینجا مال نقاشیهای کهنه است... سال ۱۹۱۱... آنچه در آن سال نقاشی کرده‌ام تقلید ناخودآگاه از آثار دیگران بوده است. لابد آن جملهٔ معروف ویستلر[1] را دربارهٔ تابلوهای برن‌جونز[2] شنیده‌ای: «شبیه یک چیزی است که ظاهراً اصلش خیلی خوب بوده!...» (چند تابلو را که در همهٔ آنها تصویر زن برهنه‌ای کشیده شده بود برداشت و گفت:) بیا اینها را ببین... همه را قبل از رفتن به خدمت نظام کشیده‌ام... این‌تابلوها خیلی به من کمک کردند تا توانستم بفهمم...

ژاک گمان کرد که جملهٔ دانیل ناتمام مانده است:

—چی را بفهمی؟

—خوب، این را... این پشت را، این شانه‌ها را... به نظر من، مهم این است که نقاش یک چیز محکم را، مثلاً این شانه را، این پشت را انتخاب بکند و آن قدر روی آن کار بکند تا سرانجام بتواند حقیقت را ببیند... حقیقت ساده‌ای

---

۱) James Whistler ، نقاش و حکاک امریکایی (۱۸۳٤— ۱۹۰۳)

۲) Edouard Burne-Jones ، نقاش انگلیسی (۱۸۳۳— ۱۸۹۸).

را که از چیزهای پا برجا و ابدی آشکار می‌شود... به عقیدهٔ من، با کوشش و جدّیت و تعمّق می‌توان سرانجام به رازی پی برد که... جوابِ همهٔ چیزهاست... نوعی کلیدِ گشودن جهان است... مثلاً همین شانه، همین پشت...

چه شانه‌ای؟ چه پشتی؟... ژاک در فکر ارو پا بود، در فکر جنگ بود.

دانیل سخن خود را ادامه داد:

ـ آنچه من یاد گرفته‌ام همیشه آن را از بررسی مداوم یک مدل ثابت به دست آورده‌ام... چرا باید مدل را عوض کرد؟ وقتی که پی درپی به همان مبدأ حرکت برگردی، وقتی که هر بار از نو شروع کنی و در یک مسیر ثابت پیشتر و پیشتر بروی چیزهای بیشتری از خودت بیرون می‌کشی... اگر من رمان‌نویس بودم به جای اینکه در هر کتاب قهرمانها را عوض کنم همیشه به همان اشخاص می‌چسبیدم و هر بار بیشتر می‌کاویدم...

ژاک با قیافهٔ گرفته‌ای سکوت کرده بود. این مسائل هنری به نظرش مصنوعی و بیهوده و بیموقع می‌آمد... دیگر نمی‌توانست هدف زندگی کسی مثل دانیل را درک کند. با خود گفت: «آنجا در ژنو، در بارهٔ چنین آدمی چطور قضاوت می‌کنند؟» از داشتن چنین دوستی احساس شرم می‌کرد.

دانیل تابلوها را یک‌یک برمی‌داشت، به طرف روشنایی می‌گرفت، از لای پلکهای به هم کشیده‌اش نگاه سریعی به آنها می‌افکند و سپس هر یک را در جای خود قرار می‌داد. گاه‌گاه یکی از تابلوها را در گوشه‌ای کنار نزدیکترین سه‌پایه می‌گذاشت:

ـ برای لودو یگسون.

شانه‌ها را بالا انداخت و از لای دندانهایش گفت:

ـ در واقع، استعداد در عین اینکه ضرورت دارد خیلی هم مهم نیست!... کار مهم است. اگر کار نباشد قریحه مثل آتشبازی است: یک لحظه چشمها را خیره می‌کند، ولی چیزی از آن باقی نمی‌ماند. (گویی به اکراه سه تا از تابلوها را پشت سر هم کنار گذاشت و آهی کشید:) کاش می‌شد چیزی به آنها نفروشم و تمام عمر کار کنم و کار کنم.

ژاک که همچنان به او می‌نگریست پرسید:

ـــ تو با همان علاقهٔ سابق هنرت را دوست داری؟

لحنش حاکی از تعجب و اندکی تحقیر بود. دانیل متوجه آن شد و با لحن آشتی جو یانه‌ای گفت:

ـــ خوب، معلوم است! همهٔ مردم که برای فعالیت اجتماعی استعداد ندارند.

از روی احتیاط، اندیشهٔ باطنی خود را پنهان می کرد. به‌عقیدهٔ او، عدهٔ مردانِ اهل عمل در جهان، آن قدر که جامعه بتواند رفاه خود را از قبل آنها تأمین کند، کافی بود وحتی نفع عموم ایجاب می کرد تا کسانی مانند او و ژاک که خوشبختانه می‌توانستند استعدادهای خود را پرورش دهند و هنرمند شوند قلمرو فعّالیت اجتماعی را به کسانی که هنر دیگری نداشتند واگذار کنند. به نظر او، ژاک بی گمان به رسالت طبیعیش خیانت کرده بود. حتی در سکوتها و رفتارهای خشم‌آلود دوست جوانیش نشانه‌ای ازناخشنودی پنهان می دید که مؤیّد این قضاوت بود: ناخشنودی و تأسف کسانی که کم و بیش آگاهی دارند که از زیر سرنوشت حقیقی خود شانه خالی کرده‌اند و این احساسِ ناتوانی را مغرورانه در زیر حالتی از گردن فرازی و تحقیر پنهان می کنند.

چهرهٔ ژاک خشن شده بود. سر زیر انداخت و با صدای خفه‌ای گفت:

ـــ ببین، دانیل تو در پشت هنرت مخفی شده‌ای و انگار هیچ خبری از حال مردم نداری...

دانیل تابلوی را که در دست داشت به زمین گذاشت:

ـــ مردم؟

ژاک سخنش را ادامه داد:

ـــ مردم بدبخت اند، گرفتار ظلم و شقاوت اند... مادام که نگاهمان را بر می گردانیم تا رنج آنها را نبینیم شاید بتوانیم آن طور که تو زندگی می کنی زندگی را ادامه بدهیم. ولی وقتی که یک بار با بدبختی عالمگیر آشنا شویم آن وقت ادامهٔ زندگی هنرمندانه دیگر ممکن نیست، نه. ابداً ممکن نیست... می فهمی؟

دانیل آهسته گفت:

—آره.

نزدیک پنجرهٔ سرتاسری رفت و چند لحظه به تماشای بامها و افق دور مشغول شد.

با خود می‌اندیشید: «آری، البته حق دارد... بدبختی... ولی چه می‌شود کرد؟ همه چیز یأس‌آور است... همه چیز بجز هنر!» و به این پناهگاه اعجاب‌انگیز که خوشبختانه توانسته بود زندگی خود را در آن مستقر کند بیش از همیشه احساس دلبستگی می‌کرد. «چرا بارِ گناهها و بدبختیهای جهان‌رابه‌دوش بگیرم؟ نیروی آفرینندگیم را ازکار می‌اندازم، استعدادهایم را ازمیان می‌برم وهیچ سودی برای کسی ندارد. من برای چنین ایثاری خلق نشده‌ام... وانگهی گیرم که من دیوسیرت هم باشم، ولی تصمیمم همیشه این بوده است که در زندگی خوشبخت بشوم!»

راست می‌گفت. از کودکی، کوشیده بود تا خوشبختی خود را در برابر همهٔ موانع حفظ کند واحساس می‌کرد —احساسی شاید کودکانه، ولی کاملاً مستدل— که وظیفهٔ اصلیش نسبت به خود همین است. وانگهی وظیفهٔ دشواری بود و به مراقبت دایم نیاز داشت: به محض اینکه آدمی تسلیم عواطف قلبی خود شود بدبختی خود را فراهم می‌آورد... و اما شرط اول خوشبختی، داشتن استقلال بود و می‌دانست که اگربخواهد تابع مسلکی شود نخست باید آزادی خود را فدا کند... ولی نمی‌توانست این را به ژاک بگوید. چاره‌ای نداشت جز اینکه سکوت کند و این محکومیت تحقیرآمیز را که در چشمهای دوستش خوانده بود بپذیرد.

برگشت ونزدیک ژاک رفت و با موشکافی استفهام‌آمیزی به او نگریست. سرانجام گفت:

—تو بیخود می‌گویی که خوشبخت هستی. (ژاک هرگز چنین چیزی نگفته بود.) برعکس، خیلی هم به نظر افسرده... و معذّب می‌آیی!...

ژاک راست ایستاد. این بار دیگر می‌بایست حرف بزند! گویی ناگهان، پس از مدتی تأخیر،تصمیم نهایی خود را گرفته بود وحالت قیافه‌اش چنان خشونت‌بار شد که دانیل حیرت‌زده به او نگریست.

ضربهٔ محکم زنگ هوا را لرزاند و هر دو را از جا پراند. دانیل آهسته

گفت:

— لودو یگسون.

ژاک با خود اندیشید: «خوب شد. چه فایده داشت؟...»

دانیل زیرلب گفت:

— خیلی طول نمی کشد. بمان! بعد می رسانمت...

ژاک با اشارهٔ سر پیشنهاد او را رد کرد.

دانیل التماس کرد:

— حالا که نمی خواهی بروی؟

— چرا.

چهره اش گویی از سنگ بود.

دانیل لحظه ای نومیدانه به او نگریست. سپس چون هراصراری را بیهوده دید از روی یأس شانه ها را تکان داد و بسوی دردو ید.

لودو یگسون کت وشلوار تابستانی چسبانی از ابریشم کرمی بر تن داشت که روی آن نشان «لژیون دونور» جلب نظر می کرد. سرِ درشتش که گویی با خمیر مهتابی رنگی از سریشم حجّاری شده بود روی دو چین گردن تکیه داشت و در میان یخهٔ کوتاهی قرار گرفته بود. کلّه اش نوک تیز و چشمهایش اندکی مورّب و گونه هایش مسطّح بود. دهان گشاد و لب زیرین برجسته اش تله را تداعی می کرد.

مسلماً منتظر بود که در خلوت دو نفره با دانیل چانه بزند و از حضور شخص دیگری در آنجا بفهمی نفهمی تعجب کرد. ژاک را که بیش از یک بار ندیده بود آناً شناخت ومؤدبانه بسوی او پیش رفت:

— از دیدنتان خوشوقتم. چهار سال پیش، در فاصلهٔ میان پردهٔ بالهٔ روسها، توفیق آشنایی و همصحبتی با شما را پیدا کردم. آن موقع گویا خودتان را برای امتحانات دانشسرایعالی آماده می کردید؟

ژاک جواب داد:

— درست است. شما حافظهٔ فوق العاده ای دارید.

لودو یگسون گفت:

—اعتراف می کنم که همین طور است. (پلکهای قور باغه‌وارش را پایین کشید و چنانکه گویی می خواهد صحّت تمجید ژاک را بی درنگ ثابت کند به دانیل رو کرد:) همین دوست شما آقای تیبو بود که به من گفت: در یونان —و اگر درست یادم مانده باشد در شهر تبای— کسانی که می خواستند قاضی شوند می بایست مدت ده سال دست به کار تجارت نزده باشند... عجیب است، نه؟ هرگز این را فراموش نکرده‌ام... (این بار به ژاک رو کرد و به گفتهٔ خود افزود:) آن شب این را هم گفتید که در فرانسه، در زمان حکومت سلطنتی، هیچ فرزندی حق نداشته است که عنوان اشرافیت را رسماً همراه اسم خودش ذکر کند مگر اینکه دست کم بیست سال قبل پدرش صاحب این عنوان شده باشد، این طور نیست؟... (با طنازی کرنشی کرد و درخاتمهٔ کلام گفت:) من از معاشرت با اشخاص دانا بی نهایت لذت می برم...

ژاک لبخند زد. ناگهان تصمیم به رفتن گرفت و با لودو یگسون خداحافظی کرد.

دانیل تا دم در دنبال او رفت و تمجمج کنان گفت:

—پس واقعاً نمی خواهی بمانی؟

—غیرممکن است. دیرم هم شده است...

از نگریستن به دانیل احتراز می کرد. آن منظرهٔ دردناک دوباره برقلبش فشار می آورد: دانیل درخطّ مقدّم...

چون در حضور لودو یگسون مأخوذ به حیا بودند، دست یکدیگر را با حالتی رسمی فشردند.

ژاک خودش لنگهٔ در سنگین را باز کرد. زیر لب گفت: «خداحافظ» و بسوی پلکان تاریک خیز برداشت.

چون به پیاده‌رو رسید ایستاد، نفس بلندی کشید و به ساعت نگریست. جلسهٔ خیابان وژیرار مدتی پیش به پایان رسیده بود.

گرسنه بود. وارد نانوایی شد، دونان «کرواسان» و یک تکّه شکلات خرید و پیاده بسوی خیابان بورس راه افتاد.

آن روزعصر جمعه ۲٤ ژوئیه، در «اومانیته»، در اتاق دفتر گالو و استفانی، بحثها حاکی از بدبینی بود. همهٔ کسانی که آن روز ژورس را دیده بودند ابراز نگرانی می کردند. در بورس، بهای سهام فرانسه، به دنبال وحشت ناگهانی مردم، به ۸۰ فرانک و حتی مدتی به ۷۸ فرانک پایین آمده بود. از سال ۱۸۷۱ تا آن زمان هرگز نرخ سهام چنین افتی نکرده بود. خبرهای رسیده از آلمان نشان می داد که در بورس برلن نیز همین وحشت حکمفرماست.

ژورس بعد از ظهر دوباره به وزارت امور خارجه رفته و نگران برگشته بود. در اتاق دفتر را به روی خود بسته بود و در تنهایی کار می کرد. مقاله اش برای شمارهٔ فردا آماده بود. فقط ازعنوان آن خبر داشتند، ولی همین عنوان بسیار گویا بود: «واپسین امید صلح». به استفانی گفته بود: «لحن یادداشت اتریش بسیار تند است. انگار قصد وین این بوده است که با حملهٔ ناگهانی، هر نوع اقدام بازدارندهٔ دولتهای اروپا را غیر ممکن کند.»

در واقع گویی همه متفقاً توطئه کرده بودند تا بدترین آشفتگی ممکن را در اروپا به پا کنند. رؤسای مسئول دولت فرانسه پیش از ۳۱ ژوئیه به پاریس برنمی گشتند. ظاهراً خبر را در دریا، میان روسیه و سوئد، شنیده بودند و نمی توانستند با سایر وزیران فرانسه یا با دولتهای متحد خود به آسانی به توافق برسند. (برشتولد طوری عمل کرده بود که تزار فقط پس از رفتن رئیس جمهور فرانسه از یادداشت اتریش خبردار شود؛ گویا ترسیده بود که نصایح پوانکاره در جهت آشتی باشد.) قیصر آلمان نیز در دریا بود و به سبب بعدِ مسافت اگر هم می خواست نمی توانست به فرانسوا ژوزف شیوهٔ اعتدال را توصیه کند. از سوی دیگر، اعتصابات روسیه که به اوج خود رسیده بود زمامداران آن کشور را در تنگنا قرار می داد، چنانکه خطر جنگ داخلی ایرلند[1] نیز مانع فعالیت انگلستان

---

۱) در سال ۱۹۱٤، حزب لیبرال انگلستان به دولت آن کشور پیشنهاد کرد که به ایرلند

می شد. ضمناً دولت صربستان این روزها گرفتار انتخابات عمومی بود و بیشتر وزیران برای مبارزهٔ انتخاباتی به شهرستانها رفته بودند. حتی پاشیچ، نخست‌وزیر صربستان، هنگام وصول یادداشت اتریش در بلگراد حضور نداشت.

در بارهٔ این یادداشت اندک‌اندک اطلاعاتی به دست می‌آمد. متن آن روز پیش به دولت صربستان ابلاغ شده و امروز به اطلاع دولتهای اروپا رسیده بود. با وجود اظهارات آشتی‌جویانهٔ اتریش (برشتولد چند بار به سفیران روسیه و فرانسه اطمینان داده بود که دعاوی اتریش کاملاً «پذیرفتنی» است)، یادداشت آشکارا لحن اتمام حجّت داشت، زیرا دولت اتریش شرایط خود را قاطعاً اعلام داشته و ضرب‌الاجلی برای جواب تعیین کرده بود — ضرب‌الاجل فوری به مدت چهل‌وهشت ساعت — تا ظاهراً مانع میانجیگری دولتهای اروپا به نفع صربستان شود. خبر مخفیانه‌ای که از وزارت امورخارجهٔ اتریش به دست آمده و فرستاده‌ای ازجانب هوسمر آن را برای ژورس آورده بود همهٔ این نگرانیها را تأییدمی کرد. خبر این بود: به سفیرکبیر اتریش در بلگراد دستور اکید داده شده است که پس از تسلیم یادداشت اگر تا فردا شنبه، ساعت شش بعد از ظهر، دولت صربستان دعاوی اتریش را بی‌قید و شرط نپذیرفته باشد روابط سیاسی را قطع کند و بی‌درنگ از خاک آن کشور خارج شود. از این دستور چنین بر می‌آمد که اتمام حجّت عمداً با لحن توهین‌آمیز نوشته شده و شرایطی در آن آمده است که قابل قبول نباشد تا دولت اتریش بتواند هر چه زودتر جنگ را اعلام کند. خبرهای دیگری در تأیید این حدسیات بدبینانه رسیده بود: هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش اتریش، که برای گذراندن تعطیلات تابستانی در ناحیهٔ تیرول به سر می‌برد، با عجله به وین برگشته و آقای شون، سفیرکبیر آلمان در فرانسه، که برای مرخصی به باواریا رفته بود، ناگهان به پاریس بازآمده بود و نیز برشتولد، پس از مذاکره با فرانسوا ژوزف در ایشل[1]، به سالتسبورگ رفته و با بتمان

خودمختاری و حق تشکیل مجلس مستقل داده شود. اعضای حزب محافظه کار با این پیشنهاد مخالفت کردند و به تجهیز سپاه پرداختند و نزدیک بود که در ایرلند جنگ داخلی درگیرد.

۱) Ischl ، ناحیهٔ ییلاقی، دارای چشمه‌های آب معدنی، در اتریش علیا.

هولوگ[۱] ملاقات کرده بود.

بنا بر این همه چیز از توطئهٔ وسیعی که زیرکانه چیده شده بود حکایت می کرد. آلمان چه سهمی در این توطئه داشت؟ دوستداران آلمان تقصیر را به گردن روسیه می انداختند و رفتار آلمانیها را این طور توجیه می کردند که آلمان ناگهان به نقشه های خطرناک پان اسلاویسم و وسعت تدارکات نظامی روسیه پی برده است. در برلن، در محافل دولتی، همه یکزبان مدعی بودند که زمامداران آلمان تا آن لحظه از شرایط اتریش هیچ اطلاعی نداشته اند و اکنون آنچه می دانند از طریق اطلاعیه ای است که به همهٔ دولتهای دیگر نیز ابلاغ شده است. شایع بود که یاگوف[۲]، وزیر امورخارجهٔ آلمان، همین مطلب را صریحاً به سَفیر کبیرانگلیس اظهار کرده است. ولی همه یقین داشتند که مفاد یادداشت دست کم دو روز پیش به اطلاع دولت آلمان رسیده بوده است.

آیا از اینجا می بایست نتیجه بگیرند که آلمان از دعاوی اتریش پشتیبانی می کند و خواهان جنگ است؟ تراوتنباخ که تازه ازبرلن آمده وژاک همان روز عصر او را در دفتر استفانی دیده بود با این نتیجه گیری ساده بینانه مخالفت می کرد و معتقد بود که رفتار آلمان را باید از این طریق توجیه کرد که محافل نظامی برلن هنوز روسیه را آماده برای جنگ نمی دانند، و اگر حساب آنها درست باشد و خطر جنگ، براثر ناتوانی اجباری روسیه، منتفی باشد دولتهای آلمان واتریش می توانند آزادانه دست به هر کاری بزنند، زیرا پیروزیشان مسلّم است، فقط باید با قدرت و سرعت عمل کنند و پیش از آنکه دول «اتفاق مثلث»[۳] فرصت مداخله یا حتی مذاکره داشته باشند نیروهای اتریش وارد بلگراد شوند؛ آن

---

۱) Bethmann–Hollweg سیاستمدار آلمانی (۱۸٥٦—۱۹۲۱) و صدراعظم آلمان از ۱۹۰۹تا ۱۹۱۷.

۲) Gotlieb Jagow ، سیاستمدار آلمانی (۱۸٦۳— ۱۹۳٥) و وزیر امور خارجهٔ آلمان از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱٦.

۳) اشاره به دولتهای انگلیس و فرانسه و روسیه (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ٦٦۰).

وقت آلمان پا به میدان می گذارد و چون از هر نوع شائبهٔ تبانی و نقشهٔ قبلی مبرّا است میانجیگری خود را برای حلّ اختلاف از طریق مذاکره اعلام می کند و خودش ابتکار عمل را به دست می گیرد و اروپا نیز برای نجات صلح به حکمیت آلمان تن در می دهد و منافع صربستان را زیرپا می گذارد و آن گاه، به پایمردی آلمان، اوضاع به حال عادی بر می گردد و بازی به نفع امپراتوریهای آلمان و اتریش پایان می گیرد: پایه‌های حکومت اتریش— هنگری محکم می شود و «اتحادِ مثلث»[1] پیروزی سیاسی بی سابقه‌ای به دست می آورد. این حدسیات مربوط به نقشهٔ پنهانی آلمان را بعضی از سخنان محرمانه که در محافل سفارت ایتالیا در برلن شنیده شده بود تأیید می کرد.

چون استفانی به دفتر ژورس فراخوانده شده بود، ژاک تراوتنباخ را به کافهٔ پروگره برد.

تالار کوچک غلغله بود. روزنامه‌های عصر و خبرهایی که نویسندگان «اومانیته» نقل می کردند تفسیرهای متناقض و هیجان‌آمیزی برانگیخته بود.

نزدیک ساعت نه، حالت امیدوار کننده‌ای در فضا حس شد. پاژس چند دقیقه به دفتر ژورس رفته و احساس کرده بود که نگرانی او کمتر شده است. ژورس گفته بود: «عدو گاهی هم سبب خیر می‌شود... رفتار اتریش باعث می‌شود که ملتهای اروپا سستی و بی‌اعتنایی خود را کنار بگذارند.» از سوی دیگر، تلگرافهای تازه رسیده حاکی از فعالیت «بین‌الملل» بود. احزاب بلژیک و ایتالیا و آلمان و اتریش و انگلیس و روسیه در حال ارتباط مداوم با حزب فرانسه بودند و خود را برای تظاهرات عمومی گسترده‌ای آماده می کردند. از حزب سوسیال دموکرات آلمان نیز اخبار امیدوار کننده‌ای رسیده بود مبنی بر اینکه دولت آلمان نیاّت صلح‌طلبانه دارد و باتمن و یاگوف و قیصر هیچ کدام حاضر نیستند که درگیر جنگ شوند. بنا بر این امید می رفت که آلمان مداخلهٔ مجدّانه و موثری بکند.

---

۱) اشاره به دولتهای آلمان و اتریش و ایتالیا (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ٦٦۰).

از روسیه نیز خبرهای امیدبخشی می‌رسید. به مجرد وصول یادداشت اتریش، هیئت وزیران جلسه‌ای به ریاست شخص تزار تشکیل داده و تصمیم گرفته بودند که دست به اقدام فوری بزنند و از دولت اتریش تمدید مهلتی را که به صربستان تحمیل شده بود درخواست کنند. این درخواست زیرکانه که اصلِ اعتراض را مسکوت می‌گذاشت و فقط به موضوع ثانوی یادداشت یعنی مسئلهٔ ضرب‌الاجل می‌پرداخت بعید نبود که نظر موافق اتریش را جلب کند. این تمدید، ولو به مدت دو تا سه روز، به‌سفیران کشورهای اروپایی فرصت می‌داد تا به توافق نظر برسند و خط‌مشی مشترکی در پیش گیرند. وانگهی از هم اکنون وزارت امورخارجهٔ روسیه، بی‌فوتِ وقت، مذاکرات را با سفیران حاضر در پترزبورگ آغاز کرده بود و احتمال می‌رفت که این مذاکرات بی‌ثمر نباشد. تقریباً در همین احوال، از لندن تلگرافی رسید که این امیدهای نخستین را تأیید می‌کرد. سر ادوارد گری، وزیر امورخارجهٔ انگلیس، پیشقدم شده و با همهٔ قدرت نفوذ خود از اقدام روسیه برای تمدید مهلت جانبداری کرده بود. علاوه بر این، با عجله طرحی برای میانجیگری[۱] آماده ساخته بود و می‌خواست آلمان و ایتالیا و فرانسه و انگلیس را ــ یعنی چهار دولت مقتدری که مستقیماً درگیر این ستیزه نبودند ــ به مشارکت بطلبد. طرح سنجیده‌ای بود که به احتمال قوی مورد قبول قرار می‌گرفت، زیرا اصلِ برابریِ اردوها بر سر میز مذاکره مراعات شده بود: در یک طرف، آلمان و ایتالیا برای دفاع از منافع اتریش و در طرف دیگر، فرانسه و انگلستان برای حفظ منافع صربستان و اقوام اسلاو.

ولی، از ساعت یازده به بعد، نشانه‌های نومیدی دوباره از افق سر برآورد. نخست شایع شد که آلمان گر چه طرح سر ادوارد گری را پذیرفته ولی مسئله را به لیت و لعل گذرانده است، زیرا ظاهراً نمی‌خواهد که با دولتهای دیگر در میانجیگری شریک شود. سپس مارک لووار خبر تأسف‌باری از وزارت امور خارجهٔ فرانسه آورد مشعر بر اینکه اتریش، به خلاف انتظار همه، پیشنهاد روسیه را در مورد تمدید مهلت صریحاً رد کرده است: این در حکم شاهدی بر جنگ‌طلبی اتریش بود.

نزدیک ساعت یک بامداد، چون جمعیت پراکنده شده بود، ژاک به

«اومانیته» برگشت.

در سرسرا، گالو دوتن از نمایندگان سوسیالیست مجلس را که از دفتر ژورس خارج شده بودند بدرقه می کرد. آنها خبر محرمانه و نگران کننده‌ای آورده بودند: همین امروز، در حالی که همهٔ نخست وزیران منتظر اقدام آشتی جویانهٔ آلمان بودند، آقای شون، سفیر کبیر آلمان، پس از بازگشت به پاریس به وزارت امورخارجهٔ فرانسه رفته و برای آقای بینونو، کفیل وزارتخانه، اظهارنامهٔ دولت متبوع خود را خوانده بود. این سند غیر منتظر لحن خشک اخطاریه و حتی لحن تهدید را داشت. آلمان با وقاحت تمام اعلام کرده بود که یادداشت اتریش را «چه از حیث محتوا و چه از حیث صورت مورد تأیید قرار می دهد» و این مخاصمه که باید میان اتریش و صربستان محدود بماند مربوط به دولتهای دیگر اروپا نیست و هیچ «دولت‌ثالثی» حق ندارد که در آن مداخله کند «والاّ باید نگران وخیمترین عواقب باشد». این بدان معنی بود که «ماتصمیم داریم که از اتریش پشتیبانی کنیم و اگر روسیه به نفع صربستان مداخله کند ما مجبور می شویم که دست به بسیج عمومی بزنیم و در این صورت چون عهدنامه‌های دول اروپا خود به خود به جریان خواهد افتاد ناچار فرانسه و روسیه در برابر خطر جنگ با دول اتحاد مثلث قرار خواهند گرفت.» این اقدام شون که نشانهٔ جانبداری و رفتار تهاجم‌آمیز امپراتوری آلمان بود و به قصد ارعاب صورت گرفته بود از تیرگی افق روابط سیاسی خبر می‌داد. اکنون واکنش فرانسه در برابر این عمل تحریک‌آمیز چگونه خواهد بود؟

گالو و ژاک در سرسرا مانده بودند و ژاک قصد خداحافظی داشت که ناگهان دری باز شد و ژورس با کلاه حصیری بر سر و پیشانی خیس از عرق و شانه‌های خمیده و چشمهای فرورفته در زیر ابروها از آن بیرون آمد. با بازوی کوتاهش کیف قطوری را زیر بغل می فشرد. بی توجه نگاهی به آن دو مرد افکند، از زیر لب جوابی به سلام آنها داد، با گامهای سنگین سرسرا را پیمود و از در بیرون رفت.

خانم فونتانن و دانیل شب را روی دو صندلی نزدیک به هم در کنار تابوت گذرانده بودند. ژنی، به اصرار برادرش، رفته بود تا ساعتی استراحت کند.

حدود ساعت هفت صبح که دختر جوان نزد آنها برگشت، دانیل به کنار مادر رفت و آرام دست روی شانهٔ او گذاشت:

—بیا برویم، مامان... تا ما چایمان را بخوریم ژنی اینجامی ماند.

لحنش ملایم ولی آمرانه بود. خانم فونتانن چهرهٔ خستهٔ خود را بسوی او بَرگرداند. حس کرد که هر مقاومتی بیهوده است. با خود گفت: «از این فرصت استفاده می کنم و قصد رفتنم را به اتریش با او در میان می گذارم.» آخرین نگاه را به تابوت افکند، از جا برخاست و مطیعانه به دنبال پسرش راه افتاد.

در اتاقِ عمارتِ مجاورِ درمانگاه که ژنی شب را در آن گذرانده بود برای آنها صبحانه آوردند. پنجره بسوی باغ گشوده بود. منظرهٔ قوری برّاق و کره و عسل در ظرفهای شیشه‌ای لبخند غیرارادی و بی‌آلایشی بر لبهای خانم فونتانن آورد. همیشه خوردن صبحانه با فرزندانش، در آغاز روز، ساعتی فرخنده، ساعتی برای آرامش و شادی بود که خوش‌بینی طبیعیش از آن نیروی دوباره می گرفت. نزدیک میز رفت و گفت:

—راستی هم که خیلی گرسنه‌ام. تو چطور، پسرم؟

نشست و بی اختیار مشغول مالیدن کره به نان شد. دانیل به مادرش می‌نگریست و از دیدن دستهای کوچک وسفید و تپل او که حرکات متعارف را انجام می داد و صبحهای دورهٔ کودکی را به یادش می‌آورد به رقّت آمد ولبخند زد.

خانم فونتانن، در برابر این سفرهٔ رنگین، بر اثر تداعی مبهمی زیرلب گفت:

—خیلی روزها، موقع خوردن صبحانه، به یاد تو می افتادم. آیا آنجا غذای کافی به شما می دادند؟... شبها فکر می کردم که شاید تو با لباس خیس از باران

روی کاه خوابیده باشی. آن وقت از بودن خودم در تختخواب شرم می کردم و نمی توانستم بخوابم.

دانیل خم شد و دستش را روی بازوی مادرش گذاشت.

ــ چه فکرها می کنی، مامان! اتفاقاً بعد از آن چند ماهِ سختی که اینجا در سربازخانه گذشت رفتن به اردو و ادای جنگ را در آوردن برایمان تفریح بود... (همان‌طور که خم شده بود و حرف می زد با زنجیر طلایی که مادرش به مچ خود بسته بود بازی می کرد. سپس به گفتهٔ خود افزود:) وانگهی، درجه‌دار ارتش، موقع تمرینهای جنگی، همیشه جایی برای خوابیدن درخانهٔ اهل محل پیدا می کند!

این سخن را همین‌طور سرسری گفته بود. خاطرهٔ زنهایی که آنجا به تور می زد ازذهنش گذشت و احساس شرم زودگذری به او دست داد که خانم فونتانن با گیرنده‌های حسّاس خود آن را ثبت کرد و نگاهش را از نگاهِ دانیل دزدید.

لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت. سپس خانم فونتانن محجوبانه پرسید:

ــ چه ساعتی ازپاریس حرکت می کنی؟

ــ امشب، ساعت، هشت... مرخصیم نصف شب تمام می‌شود، ولی همین قدر که فردا موقع حاضر و غایب در صف باشم کافی است.

خانم فونتانن اندیشید که مراسم تدفین تا ساعت یک ونیم طول می کشد و زودتر از ساعت دو بعدازظهر نمی‌توانند به خانه برگردند و بنابراین این روز آخر در کنار دانیل کوتاه خواهد بود...

گو یا دانیل نیزدرهمین فکربود. گفت:

ــ امروز بعد از ظهر خانه نمی‌مانم: کار لازمی دارم که باید بروم انجام بدهم...

خانم فونتانن از لحن صدای دانیل حس کرد که چیزی را از او پنهان می کند. اما حقیقت این راز را چیزی غیر از آنچه بود پنداشت. زیرا دانیل دقیقاً همان لحن طفره‌آمیز و سبکسرانهٔ ایام سابق را به کار برده بود: شبها پس از اینکه ساعتی با او در کنار بخاری می نشست ناگهان از جا بر می‌خاست و با همین

لحن می گفت: «ماما‌ن، معذرت می خواهم، من با بچه ها قرار ملاقات دارم.»
دانیل سوء ظن مادرش را حس کرد و تصمیم گرفت که بی درنگ آن را برطرف کند:
--یک چک هست که باید وصول کنم... چک لودو یگسون.
راست می گفت. نمی خواست مادرش را بی پول بگذارد و از پاریس برود.
خانم فونتانن گویی به سخن او گوش نمی داد. مانند همیشه چای را جرعه‌جرعه، بی صدا، داغ‌داغ می نوشید بی آنکه فنجان را پایین بیاورد. و چشمهایش از بخار رقیقی پوشیده شده بود. در فکر رفتن دانیل بود و غم روی دلش سنگینی می کرد. حتی مراسم تدفین را از یاد برده بود. با این همه، به خود حق نمی داد که‌شکایت کند: غیبت دانیل که از چند ماه پیش رنج بسیار از آن کشیده بود روبه پایان داشت. در ماه اکتبر دانیل نزد او بر می گشت. در ماه اکتبر می توانستند زندگی سه نفرهٔ خود را از سر گیرند. با این فکر، آیندهٔ آرامی در برابر نظرش جلوه گر می شد. بی آنکه پیش خود اعتراف کند حس می کرد که مرگ ژروم تیرگی افق را زدوده است. از این پس تنها و آزاد با دو فرزندش زندگی خواهد کرد...
دانیل با تفقدی آمیخته به نگرانی به او می نگریست. پرسید:
ــحالا شما دو نفر در این چند ماه تابستان در پاریس چه کار خواهید کرد؟
(خانم فونتانن، بر اثر نیاز مالی، خانه و ملک مزون لافیت را تا آخر تابستان به چند نفر خارجی اجاره داده بود.)
با خود اندیشید: «وقتش است که موضوع سفرم را با او مطرح کنم.»
ــنگران نباش، پسرم... اولاً من باید به وضع حسابهای پدرت رسیدگی کنم...
دانیل سخن اورا قطع کرد:
ــماما‌ن، نگرانی من ازبابت ژنی است...
با اینکه از سالها پیش به طبیعت خاموش و کناره گیر ژنی عادت داشت

در روزهای اخیر از دیدن قیافهٔ در هم و نگاههای تب‌آلود او یکه خورده بود... دوباره گفت:

—واقعاً حالش خوب نیست. احتیاج به هوای آزاد دارد.

خانم فونتانن فنجانش را در سینی گذاشت و جواب نداد. او نیز در وضع دخترش متوجه چیزی غیرعادی شده بود: حالت درماندگی ظاهر و خمیدگی شانه‌ها که نمی‌توانست فقط ناشی از مرگ پدرش باشد. ولی در بارهٔ ژنی نظر دیگری غیر از نظر دانیل داشت. آهی کشید و گفت:

— ژنی بالفطره بدبخت است. (و با ساده‌دلی تأثرانگیزی به سخن خود افزود:) نمی‌تواند توکّل کند.

سپس با آن لحن اندکی مطنطن و احترام‌آمیز که هنگام بحث از مسائل جدی به کار می‌برد سخن خود را ادامه داد:

—آخر هر موجودی برای رنج کشیدن، برای مبارزه کردن سرنوشتی دارد...

دانیل به او فرصت بیشتر نداد و با لحن موافقی گفت:

—آره. ولی به هر حال اگر ژنی می‌توانست تابستان به کنار دریا یا به کوهستان برود...

خانم فونتانن سر تکان داد و با لجاجت موجودات آرامی که یقین چون و چرا ناپذیری بر ذهنشان حاکم است گفت:

—دریا یا کوهستان هیچ فایده‌ای به حال او ندارد. تنش بیمار نیست. هیچ کس نمی‌تواند کاری برایش بکند، باور کن... هر موجودی در مبارزهٔ زندگی تنهاست، همان‌طور که در روز مقرر، هنگام مرگ تنهاست... (به یاد مرگ ژروم در تنهایی افتاده بود. چشمهایش از اشک پر شد. لحظهٔ کوتاهی مکث کرد و چنانکه گویی با خود حرف می‌زند با صدای آهسته زمزمه کرد:) تنها با روح قدسی.

دانیل گفت:

—با همین افکار و عقاید است که...!

سخن خود را ناتمام گذاشت. احساس اندکی خشم می‌کرد و صدایش

می‌لرزید. سیگاری از قوطی درآورد و دیگر چیزی نگفت.

خانم فونتانن، حیرت زده، پرسید:

ــ با همین افکاروعقاید است که...؟

دانیل درِ قوطی سیگار را با صدای خشکی بست، ته سیگار را چند بار بر پشت دستش کوبید و سپس آن را زیرلب گذاشت. خانم فونتانن اندیشید: «عین همان حرکات پدرش، عین همان دستها...» انگشتری که خانم فونتانن ازانگشت شوهرش بیرون آورده و سپس دستهای او را برای ابدیت روی هم نهاده بود اکنون در انگشت کوچک دانیل قرار داشت و مشابهت او را با پدرش کامل می‌کرد. این نگین پهن به طور دردناکی آن دستهای ظریف و مردانه را به یادش می‌آورد که دیگر جز در حافظه‌اش زنده نبود. کوچکترین خاطره از تن ژروم دلش را مانند بیست سال پیش به لرزه می‌انداخت... ولی این مشابهت پسر با پدر همیشه هیجانی در او بر می‌انگیخت که هم بسیار شیرین و هم آمیخته به اضطراب هولناکی بود. تکرار کرد:

ــ با همین افکاروعقاید است که...؟

دانیل جواب داد:

ــ فقط می‌خواستم بگویم که... (مردّد ماند. ابروها را در هم کشیده بود و دنبال کلمات مناسب می‌گشت.) با همین افکار و عقاید است که تو همیشه می‌گذاری که... دیگران تنها و آزاد دنبال سرنوشت خودشان بروند و هیچ مداخله نمی‌کنی ــ حتی اگر راهی که در پیش گرفته‌اند راه بدی باشد ــ حتی اگر این سرنوشت حاصلی غیر از ایجاد رنج در زندگی خودشان... و در زندگی تو نداشته باشد!

خانم فونتانن به سختی یکه خورد. ولی نمی‌خواست سخن او را بفهمد و به زور لبخند زد:

ــ آیا حالا به من ایراد می‌گیری که چرا تو را در انتخاب راه زندگیت آزاد گذاشتم؟

دانیل نیز لبخند زد، خم شد و دستش را روی دست مادرش گذاشت. نگاه نازآلودی به او کرد و گفت:

—ماما‌ن، من به تو ایراد نمی گیرم و هیچ وقت هم ایراد نخواهم گرفت. خودت این را خوب می دانی. (سپس سخنش را بی آنکه خود بخواهد لجوجانه دنبال کرد:) و این را هم خوب می دانی که مسئلهٔ من مطرح نبود.

خانم فونتانن ناگهان برآشفت:

—بله، پسرم، هیچ شایسته نیست!... (سخت رنجیده بود.) تو همیشه دنبال فرصت می گردی که پدرت را محکوم کنی!

این بحث، در آن وقت صبح، چند ساعت مانده به مراسم تدفین، سخت نامناسب بود. دانیل این را حس کرد و از سخنهای خود پشیمان شد. ولی همین ناخشنودی او را برانگیخت تا بازهم ادامه دهد و کلمات تلخی بر زبان بیاورد:

—و تو، ماما‌ن عزیزم. تو هم همیشه سعی می کنی که گناههای او را ندیده بگیری و همه چیز را فراموش کنی، حتی گرفتاریهای بی سرانجامی را که برای ما به ارث گذاشته است!

مسلماً خانم فونتانن بیشتر محق بود که از این وضع بنالد، ولی اکنون فقط در این اندیشه بود که از خاطرهٔ پدر در برابر سختگیری پسر دفاع کند. با بغضی در گلو فریاد زد:

—دانیل، تو چقدر بی انصافی! تو هیچ وقت به سرشت واقعی پدرت پی نبردی. (وبا جوش و خروش کسانی که به دفاع از دعاوی باطل برمی خیزند ادامه داد:) هیچ گناه بزرگی از پدرت سرنزده است، هیچ!... بیچاره آن قدر بزرگ‌منش و دست و دل باز بود و آن قدر به همه اعتماد می کرد که مسلماً نمی توانست در کار تجارت موفق شود! گناهش همین بود! آلت دست اشخاص فاسد شده بود و نمی توانست درِ خانه‌اش را به روی آنها ببندد! گناهش همین بود، فقط همین! می گویم و می توانم ثابت کنم! بی احتیاطیهایی کرده است، شاید هم به قول آقای استلینگ «سبکسریهای تأسف‌آوری» از او سر زده باشد. همین! سبکسریهای تأسف‌آور!

دانیل به او نگاه نمی کرد. لرزه‌ای بر لبهایش افتاد و شانه‌ها را اندکی بالا برد، ولی خودداری کرد و جواب نداد. با وجود محبت متقابل، با وجود اشتیاقی که به همزبانی داشتند نمی توانستند بی ریا با یکدیگر سخن بگویند. با

نخستین کلمات، اندیشه های پنهان آنها با یکدیگر تصادم می کرد و کینه های کهنه حتی در سکوتهایشان پدیدار می شد... دانیل سر زیر افکند و چشم بر زمین، بیحرکت ماند.

خانم فونتانن خاموش بود. گفتگویی را که از آغاز به بیراهه افتاده بود برای چه ادامه دهد؟ می خواست شکایتهای فضاحت باری را که در دادگاهها مطرح شده بود شرح دهد تا دانیل فوریّت سفر او را به وین دریابد. ولی اکنون در برابر بی انصافی خشم انگیز پسرش فقط یک اندیشه در سر داشت: اینکه از ژروم رفع اتهّام کند. و همین امر از اعتبار دلایلی که می خواست برای سفر خود اقامه کند می کاست. در دل گفت: «باشد. بعد برایش نامه می نویسم.»

سکوت سنگین چند دقیقه طول کشید.

دانیل اکنون سر بسوی پنجره برگردانده بود و به آسمان صبحگاهی و نوک درختها می نگریست و با آسودگی تصنّع آمیزی که نه می توانست مادرش را فریب دهد و نه خودش را سیگار می کشید.

صدای زنگ ساعت درمانگاه برخاست. خانم فونتانن زیر لب گفت:

ـ ساعت هشت است.

تکه نانی را که در دامنش افتاده بود برداشت و ریزریز کرد و برای پرندگان روی لبهٔ پنجره پاشید. با صدای آرامی گفت:

ـ من برمی گردم آنجا.

دانیل از جا برخاست. احساس شرمساری و پشیمانی می کرد. مانند همهٔ مواقع دیگر که شاهد محبت کورکورانهٔ مادرش شده بود نسبت به پدرش کینهٔ بیشتری در خود می یافت. احساسی که نمی دانست چیست همیشه او را برانگیخته بود تا این عشق خطاپوش را جریحه دار کند... سیگارش را دور افکند و با لبخند تلخی بسوی مادرش رفت. بی صدا خم شد تا مانند همیشه بر بالای پیشانی مادر، در رستنگاه موها که زود سفید شده بود، بوسه ای بزند. لبهایش با جای این بوسه و بینیش با بوی ولرم این پوست آشنا بود. خانم فونتانن اندکی سرش را وا پس برد و چهرهٔ او را میان دو کف دست گرفت. چیزی نگفت، ولی به او لبخند زد و به درون چشمهایش نگریست. این نگاه و این لبخند که در آنها

هیچ اثری از سرزنش نمانده بود انگار می گفتند: «هر چه بود گذشت. مرا ببخش که اختیار اعصابم را از دست دادم. و از بابت رنجی هم که به من دادی ناراحت نباش.» دانیل این کلام خاموش را عمیقاً دریافت و پلکهایش را به‌نشانهٔ موافقت، دو نوبت پایین آورد. و چون مادرش خواست برخیزد کمکش کرد که سر پا بایستد.

خانم فونتانن بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید به بازوی او تکیه داد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت.

دانیل در را برایش باز کرد و گذاشت تا تنها به درون رود.

خانم فونتانن بوی گلهای تابوت را که می پژمردند و نفس خنک زیرزمین را روی چهرهٔ خود حس کرد.

ژنی دستها بر زانو و بیحرکت روی صندلی نزدیک تابوت نشسته بود.

خانم فونتانن پیش رفت و سر جای خود کنار دخترش نشست. از کیفی که به پشت صندلیش آویزان بود کتاب مقدس را بیرون آورد و به تصادف گشود. (به هر حال خودش این را «تصادف» می نامید، ولی درحقیقت این نسخهٔ کهنه با عطف شکسته همیشه قسمتی را که بیشتر باز می شد عرضه می کرد.) مشغول خواندن شد:

«کیست که بتواند پاک را از ناپاک بیرون آورد؟ هیچ کس.

روزهای انسان معیّن است وعددماههایش در دست توست. حدودش را تو مقرر داشته‌ای و او هرگز فراتر نخواهد رفت.

او را واگذار که آسایش یابد تا چون مزدوری روزش را به پایان رساند...»

سر برداشت، چند لحظه در اندیشه فرورفت، سپس کتاب را در گودی دامنش گذاشت. شیوهٔ محتاطانهٔ او هنگام لمس کردن و گشودن و بستن کتاب مقدس به خودی خود حرکتی از روی پارسایی و شکرگزاری بود.

آرامش خود را به تمامی بازیافته بود.

پس از اینک ژورس در تاکسی نشست و در تاریکی شب ناپدید شد، ژاک به گروه مبارزان سوسیالیستِ شب‌زنده‌دار که تا نزدیک سحر در کافهٔ «شوپ» می‌ماندند پیوست. تالار جداگانه‌ای که مخصوص آنها بود به حیاط راه داشت و پس از بسته شدن درِ اصلی کافه می‌توانستند از حیاط به آنجا بروند. بحثهای شدیدی در گرفته بود که ساعتها ادامه یافت و ژاک ساعت سهٔ صبح از آنجا خارج شد. چون همّت اینکه در این وقت شب به میدان موبر برود نداشت، همانجا نزدیک خیابان بورس اتاقی در هتل پستی گرفت و هنوز سر به بالین نگذاشته بود که به خواب سنگین فرو رفت و غوغای صبحگاهی آن محلهٔ پرجمعیت نتوانست او را بیدار کند.

هنگامی که از بستر برخاست، آفتاب همه جا را گرفته بود.

سر وصورت خود را با عجله شست و به کوچه دوید. روزنامه‌های صبح را خرید، به یکی از کافه‌های بولوار رفت، پشت میزی نشست و مشغول خواندن شد.

این بار، مطبوعات تصمیم گرفته بودند که اعلام خطر کنند. گزارش محاکمهٔ کایو به صفحه‌های دوم منتقل شده بود. همهٔ روزنامه‌ها با عنوانهای درشت وخامت اوضاع را تذکر می‌دادند و یادداشت اتریش را «اتمام حجّت» و اعتراض این کشور را «تحریک شرم‌آور» می‌نامیدند. حتی روزنامهٔ «فیگارو» که از یک هفته پیش همهٔ شماره‌های خود را به گزارش جزء به جزء جلسات محاکمه تخصیص داده بود امروز در صفحهٔ اول با حروف بسیار درشت اعلام می‌کرد: «**تهدید اتریش**» و سر تاسر یکی از صفحه‌های آن وخامت وضع سیاسی را با این عنوان هول‌انگیز شرح داده بود: «**آیا جنگ خواهد شد؟**» روزنامهٔ نیمه‌رسمی «لوماتن» لحن پرخاشگرانه داشت: «مخاصمهٔ اتریش و صربستان در جریان دیدار رئیس جمهور فرانسه و تزار مطرح شده است...»

کلمانسو[1] در روزنامهٔ خود «انسان آزاد» نوشته بود: «از سال ۱۸۷۰ تا کنون هرگز اروپا این چنین در برابر خطر جنگی که نمی‌توان دامنهٔ آن را پیش‌بینی کرد قرار نگرفته بود.» روزنامهٔ «اکودو پاری»[2] دیدار آقای شون را در وزارت امورخارجه شرح می‌داد: «به دنبال اخطاریهٔ اتریش اینک تهدید آلمان...» و مقاله را با این هشدار تمام کرده بود: «اگر صربستان تمکین نکند شاید همین امروز پیش از غروب آفتاب جنگ درگیرد.» البته مقصودش جنگ اتریش و صربستان بود. اما که می‌توانست اطمینان بدهد که جنگ از آن محدوده تجاوز نخواهد کرد؟... ژورس در سرمقالهٔ خود به صراحت نوشته بود که واپسین امید صلح بسته به این است که صربستان سرشکستگی خود را اعلام کند و به شرایط خفّت‌آور اتریش گردن بگذارد. خلاصهٔ مقالات روزنامه‌های خارجی نیز حاکی از نگرانی شدید بود. آن روز صبح ۲۵ ژوئیه، دوازده ساعت پیش از انقضای مهلت صربستان، سرتاسر اروپا (درست طبق پیش‌بینی آن ژنرال اتریشی که ژاک دو هفته پیش در وین شنیده بود) ناگهان درمیان وحشت سر از خواب بر می‌داشت.

ژاک روزنامه‌ها را از روی میز پس زد و قهوهٔ سرد شده‌اش را خورد. اطلاعی بیشتر از آنچه خودش می‌دانست به دست نیاورده بود، ولی از ابراز نگرانی همهٔ مطبوعات صدای تازه و فاجعه‌آمیزی بر می‌خاست. همچنان نشسته و در خود خزیده بود و به جماعت کارگران و کارمندان می‌نگریست که از اتوبوسها پیاده می‌شدند و مانند هر روز، ولی با قیافه‌ای جدّیتر و روزنامهٔ تا شده‌ای زیر بغل، به سر کار خود می‌شتافتند. لحظه‌ای سرش گیج رفت. تنهایی خود را که بیرحمانه روی شانه‌هایش فشار می‌آورد حس کرد. فکر ژنی و دانیل و مراسم

۱) Clémenceau ، رجل سیاسی فرانسه، نمایندهٔ جناح چپ افراطی، خطیب زبردست، معروف به «ببر فرانسه» (۱۸۴۱—۱۹۲۹). مبارزات سیاسی خود را با طرفداری از دریفوس آغاز کرد، روزنامهٔ «انسان آزاد» (Homme libre) را در ۱۹۱۳ منتشر ساخت و با سیاست پوانکاره به مخالفت برخاست. در بحبوحهٔ جنگ جهانی اول به اوج شهرت و محبوبیت رسید و در ۱۹۱۷ نخست‌وزیر و وزیر جنگ فرانسه شد.

۲) Echo de Paris ، به مدیریت موریس بارس (M. Barres)، نویسنده و رجل سیاسی و میهن‌پرست فرانسوی.

تدفین امروز صبح از ذهنش گذشت.

به سرعت از جا برخاست و بسوی محلهٔ مونمارتر راه افتاد. تصمیم گرفته بود که به میدان دانکور برود و سری به دفتر روزنامهٔ «لیبرتر»[۱] بزند. می خواست هر چه زودتر در محیط مبارزه قرار گیرد.

ده دوازده نفر برای شنیدن اخبار تازه در دفتر روزنامه گردآمده بودند و با هیجان در بارهٔ مواضع گوناگون روزنامه های چپ بحث می کردند. «شبکلاه سرخ»[۲] صفحهٔ اول خود را به اعتصابهای روسیه تخصیص داده بود. به عقیدهٔ اکثر انقلابیان، وسعت دامنهٔ جنبش کارگری در پترزبورگ محکمترین ضامنِ حفظ بیطرفی روسیه بود، یعنی نمی گذاشت که جنگ از محدودهٔ بالکان خارج شود. همهٔ حاضران سستی «بین الملل» را متفقاً به باد انتقاد گرفته بودند و رهبران سوسیالیست را به سازشکاری با دولتها متهم می کردند. مگر بهترین فرصت به دست نیامده بود تا ضربهٔ بزرگ رافرود آورند؟ تا با هر وسیلهٔ ممکن اعتصابهای دیگری در کشورهای دیگر برانگیزند و همهٔ دولتهای اروپایی را یکجا فلج کنند؟ برای قیام توده‌ها فرصت یگانه‌ای بود که نه تنها خطرهای موجود را برطرف می کرد، بلکه انقلاب را دهها سال به جلو می انداخت!

ژاک به بحثها گوش می‌داد و مردد بود که نظر خود را بیان کند. به عقیدهٔ او، اعتصابهای روسیه درحکم شمشیر دو دَم بود: می‌توانست مقاصد جنگ‌طلبانهٔ ستاد ارتش را فلج کند و در عین حال می‌توانست دولت ناتوان را به وسوسه بیندازد تا ناگهان جهت خود را تغییر دهد و به بهانهٔ خطر جنگ به حکومت نظامی متوسل شود و شورش مردم را بیرحمانه سرکوب کند.

هنگامی که به میدان پیگال رسید، ساعت یازده بود. از خود می پرسید:

---

۱) Libertaire ، روزنامهٔ آنارشیستها که از ۱۸۹۵ تا ۱۹۱۴ در پاریس منتشر می‌شد و مؤسس آن پیرمارتن ((P. Martin)) از دوستان کروپوتکین بود.

۲) Le Bonnet rouge ، یکی از نشریات سوسیالیستها که نخست در سال ۱۹۱۳ به صورت هفتگی و سپس در ۱۹۱۴ به صورت یومیهٔ عصر منتشر می‌شد.

«ساعت یازده امروز چه کار داشتم؟» دیگر چیزی به یاد نمی آورد. شنبه، ساعت یازده... ناگهان نگران شد وسعی کرد که به یاد بیاورد. تشییع جنازهٔ فونتانن؟ ولی هرگز تصمیم نگرفته بود که در این مراسم شرکت کند... سر به زیر و دودل پیش می رفت. «سر ووضعم مناسب نیست... ریشم را نتراشیده‌ام... درست است که من لابه‌لای جمعیت... از اینجا تا گورستان مونمارتر راهی نیست... اگر می خواستم بروم، سلمانی در عرض پنج دقیقه... تسلیتی به دانیل می گفتم و بر می گشتم. خوشحال می‌شد... آره، خوشحالش می کردم و تعهدی هم برایم ایجاد نمی شد...»

با نگاه دنبال تابلو آرایشگاهی می گشت.

هنگامی که به گورستان رسید، نگهبان دم در به او خبر داد که مشایعان وارد شده‌اند ومسیر حرکت آنها را نشان داد.

چند لحظه بعد، از میان گورها گروهی را در برابر بقعهٔ کوچکی دید که این کلمات بر بالای آن حک شده بود:

خانوادهٔ فونتانن

دانیل و گرگوری را از پشت سر شناخت.

صدای دورگهٔ کشیش پروتستان در میان سکوت شنیده می شد:

ــ خدا به موسی فرمود: «من با تو خواهم بود!» پس ای گناهکار، حتی وقتی که در وادی ظلمت پیش می روی نترس، زیرا خدا با توست.

ژاک جمعیت را دور زد تا چهرهٔ حاضران را ببیند. پیشانی برهنهٔ دانیل، غرقه در نور آفتاب، بالاتر از سر دیگران به چشم می خورد. نزدیک او سه زن با پیچهٔ سیاه ایستاده بودند. نخستین آنها خانم فونتانن بود. ولی از دو زن دیگر کدام یک ژنی بود؟

کشیش با موهای ژولیده و نگاه غرقه در خلسه سر پا ایستاده و دستش را با حرکت تهدیدآمیزی بالا برده بود و خطاب به تابوت چوبی زرد که زیر نور تند آفتاب بر لبهٔ گور قرار داشت عتاب می کرد:

—ای بیچاره، ای گناهکار بیچاره! آفتاب تو پیش از پایان روز غروب کرد! ولی ما مثل کسانی که خالی از امیدند بر تو ندبه نمی کنیم! تو میدان دید را ترک کرده‌ای، ولی آنچه از چشمان تن ما ناپدید شد فقط قالب موهوم جسم ناهنجار تو بود! امروز تو برای شرف خدمت به پیشگاه عیسی مسیح فراخوانده شده‌ای! و تو پیش از ما به سعادت لقای او دست می یابی!... و شما همه، ای برادران که در اینجایید و برگرد من دعا می خوانید، دلهای خود را در شکیبایی قوی دارید! زیرا لقای عیسی برای هر کدام از ما نیز نزدیک است!... ای پدر، روحمان را به دستهای تو می سپاریم! آمین.

اکنون چند مرد تابوت را برداشته بودند و با طناب به ته دخمه پایین می فرستادند. خانم فونتانن به بازوی دانیل تکیه داده و روی حفرهٔ دهان گشوده خم شده بود. پشت سرش، حتماً ژنی بود. پهلوی نیکول هکه... سپس آن سه زن به راهنمایی یکی از مأموران دایرهٔ متوفیات آرام آرام بسوی کالسکه‌ای که در جاده منتظر ایستاده بود رفتند و کالسکه در دم به راه افتاد.

دانیل، تنها، در گوشه‌ای ایستاده بود و کلاهخود زیر بغلش برق می زد. قیافهٔ پر ابهتی داشت. با اندام کشیده و حرکات طنّاز و آزادوار (با وجود اینکه همیشه کمی خودش را می گرفت) به تسلیت یک‌یک حاضران که آهسته آهسته از برابرش می گذشتند گوش می داد.

ژاک از دور به او می نگریست و مانند روزگار گذشته گرمای شیرین و عمیقی در دل خود حس می کرد.

دانیل او را دیده بود و در حالی که دست دیگران را می فشرد گاه گاه با تعجب مهرآمیزی نگاهش را به جانب او بر می گرداند. گفت:

—متشکرم که آمدی. (لحظه‌ای مردد ماند.) من امشب می روم... چقدر آرزو می کردم که تو را یک بار دیگر ببینم!

ژاک در برابر او دو باره به فکر جنگ و گروههای ضربت و نخستین کشتگان افتاده بود. پرسید:

—روزنامه ها را خوانده‌ای؟

دانیل به او نگریست و مقصودش را درنیافت:

ـــ روزنامه‌ها را؟ نه، چطور مگر؟ (سپس با لحنی که می کوشید تا مصرّانه نباشد پرسید:) امشب برای خداحافظی به ایستگاه راه‌آهن نمی آیی؟

ـــ چه ساعتی؟

چهرهٔ دانیل از شادی درخشید.

ـــ قطار ساعت نه و نیم حرکت می کند... می خواهی ساعت نه بیایم به کافهٔ راه‌آهن؟

ـــ حتماً می آیم.

پیش از آنکه دست هم را بفشارند لحظه‌ای به چهرهٔ یکدیگر نگریستند. دانیل زیرلب گفت:

ـــ متشکرم.

ژاک بی آنکه سر برگرداند دور شد.

ژاک تا وقت ظهر چند بار این سؤال را در دل تکرار کرده بود که آیا واکنش آنتوان در برابر وخامت اوضاع سیاسی چگونه است؟ روز پیش، امید مبهمی داشت که برادرش را در مراسم تشییع جنازه ببیند.

تصمیم گرفت که ناهار مختصری بخورد و به خیابان دانشگاه برود.

لئون در حالی که ژاک را بسوی اتاق ناهارخوری می برد گفت:

ــ آقای دکتر هنوز سرِ میزند. تازه دسر برایشان برده‌ام.

ژاک وارد اتاق شد و از دیدن ایزاک استودلر و ژوسلن و روا که با برادرش دور میز نشسته بودند جا خورد. نمی دانست که آنها هر روز ناهارشان را آنجا می خورند. (خودِ آنتوان این طور خواسته بود، زیرا در فاصلهٔ میان پیش از ظهر که به بیمارستان می رفت و بعد از ظهر که در مطب می گذشت، این فرصت مناسبی برای گفتگو با دستیارانش بود. وانگهی برای آنها نیز ــ که هر سه مجرّد بودند ــ این در حکم صرفه جویی مغتنمی در وقت و هزینهٔ زندگی بود.)

آنتوان پرسید:

ــ ناهار می خوری؟

ــ متشکرم. خورده‌ام.

میز را دور زد، دست یک یک آنها را که به طرفش دراز شده بود فشرد و پیش از نشستن بی آنکه کسی را مستقیماً مخاطب قرار دهد پرسید:

ــ روزنامه ها را خوانده اید؟

آنتوان پیش از آنکه جواب دهد لحظه ای به برادرش نگریست. این نگاه گویی اعتراف می کرد: «مثل اینکه حق با تو بود.» با لحن اندیشناکی گفت:

ــ آره، همه مان روزنامه ها را خوانده ایم.

استودلر درحالی که به ریشش دست می کشید گفت:

ــ از اول ناهار تا حالا فقط در همین خصوص حرف می زدیم.

آنتوان مواظب بود که نگرانیش آشکار نشود. سرتاسر پیش از ظهر، خشم

مبهمی در خود حس کرده بود. نیاز داشت که در پیرامون خود جامعهٔ منظّمی ببیند، همچنانکه نیاز به خانهٔ مرتبّی داشت که در آن عده‌ای کارمندِ وظیفه‌شناس مسائل زندگی روزمره را مستقل از او و به نحو رضایت‌بخش حل کنند. می‌خواست بعضی ازمعایب حکومت را نبیند و بعضی از رسواییهای مجلس را مهم نشمارد، چنانکه ولخرجیهای لئون و سودجوییهای کلوتیلد را نیز ندیده می‌گرفت. در هر حال، سرنوشت فرانسه نمی‌بایست بیش از وضع سفره‌خانه یا آشپزخانه باعث دغدغهٔ خاطرش شود. تحمل این را نداشت که آشفتگیهای سیاسی سدّ راه زندگیش شود و برنامه‌های کارش را به هم بزنند. گفت:

ــ به نظر من نباید بی‌جهت هول کنیم. تا حالا از این چیزها خیلی دیده‌ایم... ولی مسلم است که این صدای چکاچاک شمشیر که مطبوعات امروز به راه انداخته‌اند رو یهمرفته غیرمنتظر و... نسبتاً ناخوشایند است...

مانوئل روا به شنیدن این کلمات، چهرهٔ نوجوان و چشمهای سیاهش را بسوی آنتوان بلند کرد:

ــ ولی، رئیس، این صدا در آن سوی مرزها هم شنیده خواهد شد و مسلماً همسایه‌های خام طمع ما را مرعوب خواهد کرد.

ژوسلن که روی بشقابش خم شده بود سر برداشت و مدتی به روا نگریست. سپس دوباره مشغول کار خود شد: با نوک کارد و چنگال یک دانه هلو را با دقت پوست می کند.

استودلر گفت:

ــ خیلی هم مسلم نیست.

آنتوان گفت:

ــ ولی به هرحال محتمل است. ولازم هم هست.

استودلر گفت:

ــ معلوم نیست! سیاست ارعاب همیشه کار پرخطری است. حریف را به جان می‌آورد، ولی فلج نمی کند. به نظر من دولت مرتکب خطای بزرگی می‌شود که می گذارد این... به قول شما صدای چکاچاک شمشیر همه جا بپیچد.

آنتوان با لحن مطنطنی اعلام کرد:

ــما از کجا می دانیم که اولیای امور چه مشکلا تی دارند.

استودلربی درنگ جواب داد:

ــمن از اولیای امور فقط این را می خواهم که احتیاط را رعایت کنند. پیش گرفتن روش پرخاشگری اولین بی احتیاطی است. وانمود کردن که این روش ضروری است بی احتیاطی دوم است. خطرنا کتر از هر چیز تحمیل این فکر به عقاید عمومی است که ما در معرض خطر جنگ قرار گرفته ایم!

ژاک ساکت بود.

آنتوان بی آنکه به برادرش نگاه کند گفت:

ــمن می‌توانم کاملاً درک کنم که وزیر حتی اگر شخصاً طرفدار جنگ نباشد چطور مجبور می شود که دست به اقدامات خشونت‌آمیز بزند. مردی که در رأس کشور قرار می گیرد و موظف می شود که از امنیّت آن کشور مراقبت کند اگر واقع بین باشد، اگر تهدید کشورهای همسایه را جدّی ببیند...

روا سخن او را قطع کرد:

ــمضافاً بر اینکه مرد سیاسی حق ندارد که از روی حساسیّت شخصی به هر قیمتی از جنگ احتراز کند! رئیسِ کشوری که در صحنهٔ بین‌الملل مقامی دارد، کشوری که سرزمین پهناور و مهاجرنشینهای متعدد در سرتاسر جهان دارد، مجبور است که واقع بین باشد. صلح جوترین نخست وزیر به مجردی که در رأس کار قرار می گیرد باید خیلی زود متوجه شود که هیچ کشوری نمی تواند ثروتهایش را حفظ کند و از طمع کشورهای همسایه مصون بماند مگر اینکه ارتش نیرومندی داشته باشد که همه را به رعایت احترام وا دارد و گاه گاه شمشیرش را از غلاف درآورد تا کشورهای دیگر موجودیتش را به یاد بیاورند!

ژاک با خود می اندیشید: «ثروتهایش را حفظ کند! رسیدیم به اصل مطلب! اموال خودش را حفظ کند و در فرصت مقتضی اموال کشور همسایه را هم مالک شود! این است سیاست نظام سرمایه داری ــچه در مورد افراد و چه در مورد ملتها... افراد مبارزه می کنند تا سود به دست آورند و ملتها مبارزه می کنند تا بازار فروش و سرزمین و بندر فراهم آورند! گویی فعآلیت بشری هیچ قانون دیگری جز رقابت نمی شناسد...»

استودلر گفت:

—بدبختانه هر اتفاقی که فردا بیفتد به هر حال این صدای چکاچاک شمشیر شما ممکن است آثار و عوارض تأسف‌آوری در سیاست فرانسه داشته باشد، چه سیاست خارجی و چه سیاست داخلی...

در ضمن حرف زدن سرش را بسوی ژاک پیش برده بود تا گویی نظر او را بپرسد. مردمکهایش درخشش خمارآلود و آشوبناکی داشت و بیننده را وادار می کرد که نگاهش را برگرداند.

ژوسلن دوباره سر برداشت و به استودلر نگریست. سپس نگاهش را از روی چهرهٔ دیگران گذراند. موهای بور و چهرهٔ ظریف و مهربانی داشت؛ بینیش منحنی و دراز و ناخوشایند و دهانش گشاد و لبهایش نازک و همیشهٔ آمادهٔ لبخند بود و چشمهای درشت و عجیبش رنگ خاکستری ملایمی داشت. زیرلب گفت:

—ولی انگار شما فراموش کرده‌اید که هیچ کس خواهان جنگ نیست! هیچ کس!

استودلر پرسید:

—مطمئنّید؟

آنتوان با لحن موافقتی گفت:

—فقط چند تا پیرمرد.

استودلربی درنگ جواب داد:

—چند تا پیرمرد خطرناک که شعارهای زیبای حماسی را دم گرفته‌اند و می دانند که در موقع جنگ می‌توانند با خیال راحت پشت جبهه بنشینند و هر چه دلشان می خواهد دم بگیرند...

ژاک با حالت محتاطانه‌ای که از نظر آنتوان مخفی نماند گفت:

—خطر اینجاست که تقریباً در همهٔ اروپا مراکز فرماندهی در دست همین پیرمردهاست...

رو‌ا به استودلر نگریست و خنده کنان گفت:

— خلیفه، شما که از افکار نو نمی‌ترسید می‌توانید برای دفع خطر، این فکر را رواج بدهید: اگر فرمان بسیج صادر بشود اول نوبت مشمولهای پیر است!

همهٔ پیرمردها در خط اول!

استودلر زیر لب گفت:

ـــ اتفاقاً بد فکری هم نیست!

لحظه‌ای به سکوت گذشت و لئون برای آنها قهوه آورد.

استودلر با قیافهٔ گرفته گفت:

ـــ با این حال، یک وسیله هست، فقط یک وسیله، برای اینکه تقریباً به قطع و یقین از جنگ احتراز کنیم. یک وسیلهٔ مطمئن و در ارو پا کاملاً عملی.

ـــ که چه باشد؟

ـــ مراجعه به آراء عمومی!

ژاک تنها کسی بود که با حرکت سر سخن او را تأیید کرد.

استودلر که به شوق آمده بود ادامه داد:

ـــ در دموکراسیهای ما که متکّی بر آراء مردم است، مگر غیر منطقی و ابلهانه نیست که حق اعلام جنگ منحصراً در اختیار حکومتها باشد؟... ژوسلن می گوید: «هیچ کس خواهان جنگ نیست.» بسیار خوب، پس هیچ دولتی در هیچ کشوری حق ندارد که به رغم ارادهٔ صریح اکثریت افراد ملّت تصمیم به جنگ بگیرد یا حتی آن را بپذیرد! وقتی که پای زندگی و مرگ مردم در میان باشد مسلماً مشروعترین حق مردم این است که نظر خود آنها پرسیده شود.

وقتی که استودلر به هیجان می‌آمد پرّه‌های بینی کمانیش به لرزیدن می افتاد و گونه هایش گل می انداخت و در سفیدی چشمهای درشت اسب وارش اندکی خون می دوید. دوباره گفت:

ـــ آنچه می گویم خیال واهی نیست. کافی است که هر ملتی از زمامدارهایش بخواهد که این سه سطر تبصرهٔ اصلاحی را به قانون اساسی اضافه کنند: «فرمان بسیج نمی‌تواند صادر شود، حالت جنگ نمی‌تواند اعلام شود مگر با مراجعه به آراء عمومی و با اکثریت ۷۵ درصد آراء.» خوب فکر کنید ببینید که این تنها وسیلهٔ قانونی و تقریباً قطعی است برای پیشگیری همیشگی از جنگهای آینده... در زمان صلح ـــ چنانکه بارها در فرانسه دیده‌ایم ـــ احیاناً اکثریتی پیدا می شود که مرد متعصب وطن‌پرستی را به ریاست حکومت انتخاب

کند: آخر همیشه هستند کسانی که آتش را ندانسته به بازی می گیرند! ولی این مرد، در آستانهٔ بسیج عمومی، اگر مجبور به مشورت با همان مردم باشد که او را به حکومت رسانده‌اند هیچ کس را پیدا نمی کند که به او حق اعلام جنگ بدهد!

روا بی صدا می خندید.

آنتوان که از جا برخاسته بود دست به شانهٔ او زد:

—مانوئل جان، یک کبریت به من بدهید... نظر شما در این باره چیست؟ و نظر روزنامه‌تان چه خواهد بود؟

روا نگاه آرام خود را که به نگاه شاگرد مطیعی می‌مانست بسوی او برگرداند. همچنان می‌خندید، با همان خندهٔ مبارزطلبانه.

آنتوان بطرف برادرش چرخید و توضیح داد:

—مانوئل خوانندهٔ پروپا قرص روزنامهٔ «آکسیون فرانسز»[1] است.

ژاک که خیره به پزشک جوان می‌نگریست و پزشک جوان نیز او را برانداز می کرد گفت:

—من هم این روزنامه را می‌خوانم. آنجا یک عدّه اهل منطق جمع شده‌اند که غالباً دلایل محکمی اقامه می کنند. بدبختانه —دست کم به نظر من— دلایل آنها مبتنی بر اطلاعات غلط است.

روا با لحن تودماغی گفت:

—باور نکنید.

همچنان با گردن فرازی و از خود رضایی لبخند می‌زد. گویی نمی‌خواست تن بدهد که با نامحرمان دربارهٔ مسائلی که به جانش بسته بود وارد بحث شود. به کودکی می‌مانست که می‌خواهد رازداری کند. با این همه گاه‌گاه در نگاهش برقی حاکی از گستاخی می‌درخشید. چنانکه گویی قضاوت ژاک او را برانگیخته باشد تا از پوستهٔ خود به درآید قدمی بسوی آنتوان برداشت و بی مقدمه گفت:

—رئیس، باید اعتراف کنم که دیگر از مسئلهٔ فرانسه و آلمان به تنگ

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۳۶۸.

آمده‌ام. مدت چهل سال است که پدران ما و خود ما این بار سنگین را به دوش می کشیم. دیگر کافی است. اگر برای یکسره کردنِ کار، لازم است که جنگ بشود بسیار خوب، بگذاریم جنگ بشود! حالا که کار به اینجا رسیده است بگذاریم برسد! چرا منتظر بمانیم؟ چرا امر چاره‌ناپذیر را به عقب بیندازیم؟

آنتوان لبخند زنان گفت:

— همان بهتر که به عقب بیندازیم. جنگی که مرتب به عقب بیفتد بی‌شباهت به صلح نیست!

—ولی من ترجیح می دهم که قال قضیه را بکنیم و خیالمان را راحت کنیم. چون یک چیز مسلم است: اینکه بعد از جنگ —خواه ما به احتمال زیاد پیروز بشویم، خواه شکست بخوریم— کار برای همیشه فیصله پیدا می کند، به نفع این طرف یا به نفع آن طرف، و دیگر مسئلهٔ فرانسه و آلمان وجود نخواهد داشت!... (و با قیافه‌ای که ناگهان جدّی شده بود به گفتهٔ خود افزود:) بگذریم از اینکه این حجامت، با وضعی که ما داریم، چقدر برایمان نافع است! چهل سال صلح نیم‌بند روحیهٔ هر ملتی را خراب می کند. اگر برای ترمیم روحیهٔ فرانسویها راهی غیر از جنگ نباشد خدا را شکر که من و چند نفر دیگر هستیم و حاضریم که جانمان را بی مضایقه فدا کنیم.

در لحن این کلمات اثری از لاف و گزاف نبود. صداقت روا آشکارا به چشم می‌خورد. همه مرد با ایمانی را در برابر خود می دیدند که آماده بود تا زندگیش را در راه آنچه حقیقت می‌پنداشت نثار کند.

آنتوان، سر پا، سیگار بر لب، با پلکهای به هم آمده، گوش داده بود. بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با نگاهی محبت‌آمیز و جدّی و اندکی حزن‌آلود مرد جوان را تماشا می کرد. همیشه از دیدن شجاعت لذت می برد. سپس چند لحظه به آتش سیگار خود خیره شد.

ژوسلن نزدیک استودلر رفت. با انگشت اشاره‌اش که نوک آن بر اثر تماس با اسید پینهٔ زرد رنگی بسته بود چندبار به سینهٔ خلیفه زد:

—می بینید، همیشه به همان تمایز اساسی می‌رسیم، تمایز میان «متعادلها» و «نامتعادلها»: کسانی که زندگی را می پذیرند و کسانی که

نمی‌پذیرند...

روا ذوق‌زده خنده سرداد:

—پس من متعادلم؟

—بله. و خلیفه نامتعادل است. و هیچ وقت هم عوض نخواهید شد: نه شما و نه او.

آنتوان روبسوی ژاک کرده بود. به ساعتش نگریست و لبخند زد:

—تو نامتعادل که عجله‌ای برای رفتن نداری؟... بیا یک دقیقه برویم به اتاق کار من...

آنتوان در حالی که درِ اتاق کار کوچکش را باز می‌کرد و پس می‌رفت تا ژاک اول وارد شود گفت:

—از روا خوشم می‌آید. طبیعت سالم و قلب پاکی دارد... جوان روراستی است... (در برابر سکوت و خویشتنداری ژاک به گفتهٔ خود افزود:) البته فکرش محدود است. بنشین. سیگار می‌کشی؟... مطمئنم که کمی یکرت کرد اول باید شناختش، روحیه‌اش را درک کرد. ذاتاً پهلوان‌منش است. علاقه دارد که در همه چیز قاطع باشد. همیشه با خوشرویی، با گردن فرازی واقعیتها را می‌پذیرد. از موشکافیها و تحلیلهای پیچیده خوشش نمی‌آید، هر چند که از نکته‌سنجی و نقادی هم بی‌بهره نیست —لااقل در کارش. ولی از شک که دست و پای آدم را می‌بندد به طور غریزی می‌رمد. شاید هم حق داشته باشد... به‌عقیدهٔ او، زندگی بحث روشنفکرانه نیست. هیچ وقت نمی‌گوید: «چه باید اندیشید؟» می‌گوید: «چه باید کرد؟ چطور می‌شود کار مفید انجام داد؟» معایبش را می‌دانم، ولی اینها معایب دوران جوانی است. می‌گذرد. به صدایش توجه کردی؟ گاهی مثل صدای بچه‌های تازه بالغ دورگه می‌شود. آن وقت زور می‌زند تا مثل مردها صدای بم از گلویش درآورد...

ژاک نشسته بود. بی‌آنکه تأیید کند گوش می‌داد. سرانجام اعتراف کرد:

—از آن دو نفر دیگر بیشتر خوشم می‌آید. بخصوص ژوسلن که به نظر من

دوست داشتنی است.

آنتوان خنده کنان گفت:

—از دست این ژوسلن! همیشه در عالم قصه های جن و پری زندگی می کند. روحاً مخترع است. همهٔ عمرش را صرف اندیشیدن در بارهٔ چیزهایی کرده است که در مرز ممکن و ناممکن قرار دارند. و در این قلمرو نیمه واقعی، ذهنهایی مثل او گاهی می‌توانند چیزهایی کشف کنند. اتفاقاً کشفیاتی هم کرده است. حتی کشفیات مهم. هر وقت که فرصت کردیم برایت شرح می دهم... وقتی که روا از او حرف می‌زند نمی دانی چقدر با مزه می شود. می گوید: «ژوسلن فقط می خواهد گوساله هایی را ببیند که سه تا پا داشته باشند. روزی که عاقبت چشمش را باز کند و یک گوسالهٔ طبیعی را ببیند خیال می کند که معجزه شده است. آن وقت می دود و به همه می گوید: می دانید، گوساله هایی هم هستند که چهار تا پا دارند!»

پاهایش را زیر نیمکت دراز کرد و دو دستش را پشت گردن گذاشت.

— می بینی من گروه‌خوبی درست کرده‌ام... سه تا آدم‌متفاوت، ولی با ذهنهایی که همدیگررا تکمیل می کنند...به گمانم‌تو خلیفه را ازپیش می‌شناختی؟ خیلی به من کمک می کند. پشتکار کم‌نظیری دارد. و پر از استعدادهای جورواجور است. حتی می خواهم بگویم که مشخصهٔ او همین استعدادهای متفاوت است: هم قوی و هم محدود. به آسانی همه چیز را می فهمد. هر دست آوردِ تازه فوراً جایی در حفره های مغز او، در قوطیهایی که انگار از پیش آماده شده است، پیدا می کند و هیچ اغتشاشی در ذهنش به وجود نمی آید. ولی من همیشه در او چیز بیگانه و تعریف ناپذیری حس کرده‌ام — که شاید مربوط به نژادش باشد... نمی دانم چه جور بگویم... انگار هیچ وقت افکار او از خودِ او صادر نمی شود، با خود او یکی نمی شود. واقعاً عجیب است. مغزش را به کار می اندازد، اما نه مثل عضوی که متعلق به بدن او باشد، بلکه مثل ابزار... ابزاری که از جای دیگر آمده است و انگار آن را به او قرض داده اند...

در ضمن حرف زدن، نگاهی به ساعت افکنده بود و اکنون پاهایش را به سستی از زیر نیمکت واپس می کشید.

ژاک در دل می گفت: «حتماً روزنامه ها را خوانده است. پس متوجه وخامت اوضاع شده است؟ یا شاید برای احتراز از بحث، حرف می زند؟»

آنتوان برخاست وپرسید:

ــ کدام طرف می روی؟ می خواهی با اتومبیل برسانمت؟... دارم می روم به وزارت امورخارجه.

ژاک که کنجکاو شده بود بی آنکه تعجبش را پنهان کند گفت:

ــ راستی؟

آنتوان منتظر سؤال برادرش نماند و توضیح داد:

ــ باید بروم رومل را ببینم. نه برای اینکه از سیاست حرف بزنیم... فعلاً هر دو روز یک آمپول به او تزریق می کنم. معمولاً خودش اینجا می آید، ولی امروز با تلفن خبر داد که خیلی گرفتار است و نمی تواند از دفترش خارج بشود.

ژاک دل به دریا زد و پرسید:

ــ نظرش دربارهٔ این وقایع چیست؟

ــ نمی دانم. اتفاقاً می خواهم کمی ازش پرس وجو کنم... امشب سری به من بزن، برایت تعریف می کنم... یا نه، اصلاً می خواهی با هم برویم؟ کارم با او فقط ده دقیقه طول می کشد: توی اتومبیل منتظرم می نشینی.

ژاک که وسوسه شده بود لحظه ای به فکر فرو رفت و پیشنهاد او را با حرکت سر پذیرفت.

آنتوان پیش از ترک اتاق، همهٔ کشوها را قفل کرد.

زیر لب گفت:

ــ می دانی یک ساعت پیش که به خانه برگشتم چه کردم؟ رفتم سراغ دفترچهٔ پایان خدمتم و صفحهٔ مربوط به بسیج را خواندم... (لبخند نمی زد. با صدای آرامی ادامه داد:) محل مأموریتم در کومپینی[1] تعیین شده است... از روز

---

۱) Compiègne ، شهر و ناحیه ای در شمال شرقی فرانسه، نزدیک جنگلی به همین نام، در کنار رود اواز. (کومپینی در جنگ جهانی اول مقرّ فرماندهی کلّ ستاد ارتش فرانسه بود و در ۱۹۱۸ معاهدهٔ صلح در جنگل کومپینی به امضا رسید.)

اول!...

دو برادر در حال سکوت نگاهی با یکدیگر ردّوبدل کردند. ژاک پس از لحظه‌ای تردید با لحن جدّی گفت:

—مطمئنم که از صبح تا حالا هزاران نفر در اروپا همین کار را کرده‌اند...

هنگامی که از پلکان پایین می‌رفتند، آنتوان گفت:

—بیچاره رومل! تمام زمستان مشغول کار بود. این روزها می‌خواست به مرخصی برود، ولی —لابد به علت همین سر وصداها— برتلو[1] ازش خواهش کرد که فعلاً از تعطیلات صرف نظر کند. آن وقت آمد سراغ من و خواهش کرد که تقویتش کنم. من هم معالجه را شروع کردم و امیدوارم که مؤثر باشد.

ژاک گوش نمی‌داد. ناگهان متوجه شده بود که امروز، بی آنکه سبب را بداند، نسبت به آنتوان محبتِ برادرانهٔ شدیدی حس می‌کند که در عین حال آمیخته به توقع و ناخرسندی است. بی اختیار گفت:

—آنتوان، کاش آدمها را، تودهٔ مردم را، ملّتی را که رنج می‌کشد بهتر می‌شناختی —آن وقت... چقدر فرق می‌کردی! (لحنش می‌گفت: «چقدر بهتر می‌شدی... چقدر به من نزدیکتر بودی... چقدر خوب بود که می‌توانستم دوستت داشته باشم...»)

آنتوان که پیشاپیش می‌رفت رنجیده خاطر سر برگرداند:

—خیال می‌کنی آنها را نمی‌شناسم؟ بعد از پانزده سال کار در بیمارستان! فراموش کرده‌ای که من از پانزده سال پیش هر روز صبح، مدت سه ساعت، کار دیگری غیر از دیدن آدمها نداشته‌ام... آدمهایی از هر قشر و طبقه: کارگر کارخانه و زاغه‌نشین... و من که دکترم آدم لخت را می‌بینم: آدم برهنه شده از همهٔ ظواهر به علت رنج! حالا خیال می‌کنی که این تجربه به پای تجربهٔ تو نمی‌رسد!

---

۱) Philippe Berthelot ، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶٦—۱۹۳٤)، رئیس دفتر سیاسی وزارت امور خارجهٔ فرانسه در ۱۹۱٤.

ژاک با خشم لجوجانه‌ای در دل می گفت: «نه. نه، این فرق می کند.»

بیست دقیقهٔ بعد، وقتی که آنتوان از درِ وزارتخانه بیرون آمد و به اتومبیل که ژاک در آن منتظر نشسته بود برگشت، قیافه‌اش در هم بود. غرغرکنان گفت:

—آن تو غوغاست... دیوانه‌وار میان دوایر رفت‌وآمد می کنند... تلگراف پشت تلگراف از سفارتخانه‌ها می رسد... همه با اضطراب منتظر پاسخ صربستان هستند که قرار است تا عصر اعلام شود... (و بی آنکه به سؤالهای خاموش برادرش جواب دهد پرسید:) حالا کجا می روی؟

ژاک نزدیک بود بگوید: «به دفتر اومانیته.» ولی به این جواب اکتفا کرد:

—به محلهٔ بورس.

—نمی‌توانم برسانمت. دیرم می شود. ولی اگر می خواهی، در میدان او پرا پیاده‌ات می کنم.

آنتوان، به محض نشستن، دنبال سخن خود را گرفت:

—رومل گیج و ویج شده است... امروز صبح، در دفتر وزیر، همهٔ امیدشان منحصر به یادداشت نیمه‌رسمیِ سفارتخانهٔ آلمان بوده است دایر بر اینکه یادداشت اتریش اتمام حجت نیست، بلکه فقط «درخواست پاسخ با مهلت کوتاه» است و این ظاهراً در زبان سیاسی معانی مختلف دارد: یک معنیش این است که آلمان کوشش می کند تا شدتِ عواقبِ عملِ اتریش را کاهش دهد و معنیِ دیگرش این است که اتریش از گفتگو با صربستان مضایقه ندارد...

ژاک گفت:

—حالا کار به جایی رسیده است که دلشان را به این سفسطه‌بازیها خوش می کنند؟

—از طرف دیگر، چون صربستان ظاهراً آماده بوده است که بی چون و چرا تسلیم شود، امروز صبح همه رو یهمرفته امیدوار بوده‌اند.

ژاک صبورانه پرسید:

—ولی؟...

—ولی چند لحظه پیش خبر رسید که صربستان سیصدهزار نفر را بسیج کرده است و هیئت دولت صربستان چون از ماندن در بلگراد، نزدیک مرز اتریش، واهمه دارد آماده شده است تا امشب پایتخت را ترک کند و به نواحی مرکزی کشور پناه ببرد. از اینجا نتیجه می گیرند که پاسخ صربستان بر خلاف همهٔ امیدها حاکی از تسلیم نیست و این کشور برای مقابله با حملهٔ احتمالی آماده می شود.

—و فرانسه چی؟ آیا قصد ندارد که پیشقدم شود و کاری بکند؟

—البته رومل نمی تواند همه چیز را بگوید. ولی آن‌طور که من استنباط کردم عقیدهٔ حاکم بر هیئت دولت این است که فرانسه باید محکم باشد و، در صورت لزوم، تدارکات جنگی را علناً افزایش دهد.

—همان سیاست ارعاب!

—رومل می گوید —و پیداست که این در حکمِ دستور از مقامات بالاست—: «حالا که کار به اینجا رسیده است، فرانسه و روسیه در صورتی که قدرت عمل به خرج دهند می توانند جلو امپراتوریهای مرکزی ارو پا را بگیرند.» می گوید: «اگر فرانسه یا روسیه ضعف نشان دهد جنگ می شود.»

—و البته همه در ته ذهنشان مطمئن اند که «اگر، با وجود همهٔ اقدامات، جنگ درگیرد ما بر حریف برتری نظامی داریم»!

—حتماً. و به نظر من درست هم هست.

ژاک فریاد زد:

—ولی امپراتوریهای مرکزی هم مسلماً همین‌طور استدلال می کنند! آن وقت، کار به کجا می کشد؟... استودلر حق داشت که می گفت: این سیاستِ ارعاب خطرناکترین سیاستهاست!

آنتوان که عصبی شده بود با لحن قاطعی گفت:

—باید کار را به عهدهٔ اهل فن واگذار کنیم. آنها بهتر از ما می دانند که چه باید کرد.

ژاک شانه بالا انداخت و هیچ نگفت.

اتومبیل به میدان او پرا نزدیک می شد. آنتوان پرسید:

— کی می بینمت؟ آیا درپاریس می مانی؟
ژاک حرکت مبهمی کرد:
— نمی دانم...
در اتومبیل را باز کرده بود. آنتوان دست روی بازوی او گذاشت:
— گوش کن... (مردد بود و دنبال کلمات مناسب می گشت.)
می دانی — یا شاید هم ندانی — که حالا هر دو هفته یک بار، بعد از ظهر یکشنبه، دوستان در خانهٔ من جمع می شوند... رومل قرار است فردا ساعت سه برای تزریق آمپولش بیاید وقول داده است که ولو به مدت چند دقیقه، در مجلس ما شرکت کند. اگر تو هم علاقه داری که ببینیش قدمت روی چشم. در اوضاع و احوال فعلی، حرفهای او ممکن است آموزنده باشد.
ژاک جواب سر بالایی داد:
— فردا، ساعت سه؟ تا ببینم، باشد... سعی می کنم بیایم... متشکرم.

در ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» هیچ چیز بیشتر از آنچه ژاک از آنتوان و آنتوان از رومل شنیده بود نمی دانستند.

ژورس به ناحیهٔ رون سفر کرده بود تا در مبارزهٔ انتخاباتی دوستش ماریوس موته شرکت کند و تا بیست و چهار ساعت دیگر بر نمی گشت. با وجود اینکه غیبت مدیر در این لحظات حساس تا اندازه‌ای موجب پریشانی خاطر نویسندگان روزنامه شده بود، نوعی خوشبینی در فضا حس می شد. همه، کم و بیش با آسودگی خیال، منتظر پاسخ صربستان بودند. امید داشتند که صربستان، زیر فشار کشورهای مقتدر، شیوهٔ آشتی جویانه‌ای در پیش گیرد تا دیگر اتریش نتواند بهانه بیاورد که مورد توهین قرار گرفته است. خصوصاً به اطمینانهای مکرری که از جانب حزب سوسیالیست آلمان به سوسیالیستهای فرانسه داده می شد دلگرم بودند. حسن تفاهم، در برابر خطر مشترک، در حدّ کمال بود. علاوه بر این، پیاپی اخبار امیدبخشی در بارهٔ گسترش فعالیت صلح‌طلبانه از کشورهای مختلف می رسید. همه جا تظاهرات بر ضد جنگ شدت می گرفت. احزاب سوسیالیست اروپا اطلاعات و عقاید خود را به منظور اقدام مشترک و مجدّانه مبادله می کردند و تصمیم به اعتصاب سرتاسری در اروپا لحظه به لحظه قطعیتر می شد.

هنگامی که ژاک از دفتر کار استفانی خارج می شد به مورلان که برای کسب خبر آمده بود برخورد. پس از چند کلمه گفتگو در بارهٔ وقایع، مبارز پیر ژاک را به گوشه‌ای برد و پرسید:

ــ خانه‌ات کجاست، پسر؟ می دانی که مأمورهای پلیس برای اطلاع از وضع مستأجرها به همه جا سر می کشند... برای ژروه گرفتاریهایی درست شد. برای کرابول هم همین‌طور.

ژاک می دانست که صاحبخانه‌اش قابل اعتماد نیست و با اینکه پروانهٔ اقامت و سایر مدارکش مرتّب بود خوش نداشت که سر و کارش با پلیس بیفتد.

مورلان توصیه کرد:

—حرف مرا بشنو. منتظر نمان. از همین امشب یک جای دیگر برای خودت دست‌وپا کن.

—امشب؟

فرصت کافی داشت. تازه ساعت زنگ هفت و نیم را زده بود و قرار ملاقاتش با دانیل برای ساعت نه بود. ولی کجا می‌توانست برود؟

فکری به نظر مورلان رسید. یکی از همکاران روزنامهٔ «پرچم» که شغلش بازاریابی بود یک هفته به سفر می‌رفت. اتاقی که سالانه اجاره کرده بود در طبقهٔ آخر عمارتی در کوچهٔ ژور در محلهٔ هال مقابل کلیسای سنت اوستاش قرار داشت و موجبی نبود که پلیس به این ساختمان کهنهٔ بی سر وصدا مشکوک باشد. مورلان گفت:

—بیا یک تک پا برویم آنجا. دو قدم راه بیشتر نیست.

همکار مورلان در خانه بود. مسئله را فی المجلس فیصله دادند و یک ساعت بعد، ژاک اثاثهٔ مختصرش را به آنجا آورد.

هنگامی که به ایستگاه راه‌آهن رسید، ساعت نه و چند دقیقه بود.

دانیل بیرون، مقابل درکافه، منتظر ایستاده بود. همینکه ژاک را دید به پیشباز او آمد. قیافه‌اش در هم بود. بی درنگ گفت:

—ژنی هم اینجاست.

پیشانی ژاک سرخ شد. لبهایش از هم باز شد و یک «عجب...» نامحسوس از دهانش بیرون آمد. مدت یک دقیقه، چندین تصمیم متناقض از ذهنش گذشت. سر برگرداند تا تشویشش را پنهان کند.

دانیل گمان کرد که با نگاه دنبال ژنی می گردد. توضیح داد:

—رفته است دم قطار. (سپس گویی برای عذرخواهی.) خودش خواست برای خداحافظی همراهم بیاید... خوب نبود که به‌اش بگویم با تو قرار ملاقات دارم، آن وقت رویش نمی‌شد بیاید. یک دقیقه پیش به‌اش خبر دادم.

ژاک برخود مسلّط شده بود. به شتاب گفت:

ــ اتفاقاً من نمی‌توانم بمانم. فقط آمده بودم خداحافظی کنم. (لبخند زد.) خداحافظی کردم، دیگر باید بروم.

دانیل گفت:

ــ نه، نمی‌شود! کلّی بات حرف دارم... (و بی درنگ به گفته افزود:) روزنامه‌ها را خواندم.

ژاک نگاهی به او کرد، ولی چیزی نگفت.

دانیل پرسید:

ــ تو، اگر جنگ بشود، چه کارمی کنی؟

ــ من؟ (سرش را چند بار تکان داد، انگار می‌گفت: «این بحث طولانی است.»)

چند ثانیه ساکت ماند. سرانجام با همهٔ نیروی امیدش گفت:

ــ جنگ نمی‌شود.

دانیل خیره به چهرهٔ او می‌نگریست. ژاک دوباره گفت:

ــ نمی‌توانم شرح بدهم که چه نقشه‌هایی کشیده‌اند. ولی حرفم را باور کن. می‌دانم چه می‌گویم. میان همهٔ قشرها، مردم قیام کرده‌اند، همهٔ احزاب سوسیالیست دست به دست هم داده‌اند، هیچ دولتی دیگر به قدرت خودش آن قدر مطمئن نیست که ملت را به جنگ وادارد.

دانیل که نمی‌توانست کاملاً باور کند زیر لب گفت:

ــ مطمئنی؟

ژاک لحظه‌ای نگاهش را پایین انداخت. موقعیت موجود یکباره در ذهنش مجسّم شد. دو جریانی را که در همهٔ کشورها باعث افتراق احزاب سوسیالیست شده بود آشکارا دید: جناح چپ که دشمن سرسخت دولتها بود روز به روز سعی بیشتر می‌کرد تا توده‌ها را به شورش برانگیزد؛ جناح راست، جناح اصلاح طلب، که به اقدامات ثمربخش سران کشورهای اروپایی اعتقاد داشت می‌کوشید تا با دولتها همکاری کند... ژاک ناگهان دچار ترس شد. شکی به دلش راه یافته بود. ولی سر برداشت و با قوت کلامی که دانیل را لرزاند تکرار کرد:

—بله!... به گمانم تو از قدرت فعلی بین‌الملل کارگری هیچ خبر نداری! همه چیز پیش‌بینی شده است. همه چیز برای مقاومت سرسختانه آماده شده است. همه جا: در فرانسه، آلمان، بلژیک، ایتالیا... اگر کوچکترین قدمی در راه جنگ برداشته شود شورش عمومی در می گیرد!

—در این صورت، شاید وضعی وحشتناکتر از وضع جنگ پیش آید.

چهرهٔ ژاک در هم رفت. پس از لحظه‌ای مکث اعتراف کرد:

—من هرگز طرفدار خشونت نبوده‌ام. با این وصف، میان انتخاب جنگ سرتاسری اروپا و شورش عمومی چطور می‌شود تردید کرد؟... برای پیشگیری از کشتار چند میلیون انسان اگر لازم باشد که چند هزار نفر در سنگرهای خیابانی کشته شوند در سرتاسر اروپا سوسیالیستهایی هستند که مثل من تردید به خودشان راه نمی دهند...

در دل می گفت: «ژنی حالا کجاست؟ اگر برادرش دیر کند راه می افتد و می آید...»

دانیل ناگهان گفت:

—ژاک، قول بده... (ساکت شد. دیگر جرئت نداشت که اندیشه‌اش را به زبان بیاورد. به لکنت افتاد و گفت:) برایت نگرانم.

ژاک به رقت آمد و با خود اندیشید: «صد بار بیشتر از من در معرض خطر است و با این حال یک لحظه هم به فکرِ خودش نیست.» سعی کرد که لبخند بزند:

—باز هم می گویم: جنگ نمی‌شود... با این وصف، زنگ خطر وحشتناک است و امیدوارم که این بار ملّتها آن را بشنوند... یک وقت دیگر، اگر بخواهی، بیشتر صحبت می کنیم... حالا دیگر باید بروم... خداحافظ.

—نه! بازهم بمان. چرا عجله می کنی؟

ژاک فشاری به خود آورد و زیر لب گفت:

—آخر... منتظرت هستند. (و با دست اشارهٔ مبهمی به داخل ایستگاه کرد.)

دانیل با لحن اندوهگینی گفت:

—لااقل تا دم قطار بیا. سلامی هم به ژنی می کنی و بر می گردی.
ژاک یکه خورد. غافلگیر شده بود و ابلهانه به دوستش می نگریست.
دانیل به مهربانی بازویش را گرفت و گفت:
—بیا برویم. (یک بلیت ورودی از برگردانِ آستینش بیرون کشید.) برایت بلیت هم خریده‌ام...
ژاک در دل می گفت: «بد کردم که اختیارم را به دست او دادم. احمقانه است... نباید زیر بار بروم، باید فرار کنم...» با این همه، در ته دل خشنودی بی موجبی وادارش می کرد که دنبال دانیل برود.
تالار ورودی پر از سرباز و مسافر و چرخ دستی بود. عصر شنبه بود و برای بسیاری از مردم آغازِ تعطیلات. جماعت شادِ غوغا کننده‌ای به باجه‌ها هجوم آورده بودند.
به نرده‌های سکوی راه‌آهن رسیدند. زیر شیشه‌بندی بزرگ سقف، هوا تیره و دودآلود و پرطنین بود. مردم با همهمهٔ کرکننده‌ای به همه سو می شتافتند. دانیل زیر گوش ژاک داد زد:
—رو بروی ژنی، یک کلمه از جنگ نگو.
ژنی آنها را از دور دیده و سرش را بسوی دیگر برگردانده بود: وانمود می کرد که متوجه آنها نیست. با گلوی خشکیده و گردنِ کشیده، خشکش زده بود و نزدیک شدن آنها را حس می کرد. سرانجام دانیل دست به شانه اش زد. ژنی توانست واپس بچرخد و تظاهر به تعجب کند. دانیل از دیدن رنگ پریدهٔ او جا خورد. لابد بر اثر خستگی و فکر جدایی بود. شاید هم بر اثر تباین رنگ چهره با رنگ سیاه جامهٔ عزا...
ژنی بی آنکه به ژاک نگاه کند، سرش را به نشانهٔ سلام تکان داد، ولی در حضور برادرش جرئت نکرد که با او دست ندهد. با صدای بریده بریده گفت:
—پس شما را تنها می گذارم.
ژاک شتابزده گفت:
— نه، ابدا! اتفاقاً من می خواستم... به علاوه، نمی توانم زیاد بمانم... باید قبل از ساعت ده بروم به... یک جای دور... آن طرف رود سن...

در کنار آنها، از زیر واگن، صدای گوشخراشی برخاست که صداهای دیگر را در خود محو کرد و بخار سفیدی دور آنها را گرفت.

ژاک دست روی بازوی دوستش گذاشت و گفت:

—خوب، خداحافظ، عزیز.

لبهای دانیل تکان خورد. آیا چیزی می گفت؟ گوشهٔ لبش با تبسم شکلک‌واری بالا رفته بود. چشمهایش، زیر سایهٔ کلاهخود، برق می زد. نگاهش نومیدانه بود. دست ژاک را میان دو دست گرفته بود. سپس ناگهان خم شد، بالا تنهٔ دوستش را ناشیانه در بغل گرفت و او را بوسید. اززمانی که همدیگر را می شناختند، نخستین‌بار بود که او را می بوسید.

ژاک تکرار کرد:

—خداحافظ!

و بی‌آنکه به درستی بداند که چه می کند خود را از آغوش او بیرون کشید، به نشانهٔ خداحافظی نگاهی به ژنی افکند، کرنشی کرد، به دانیل لبخند اندوهگینی زد و شتابان دور شد.

ولی هنگامی که از ایستگاه بیرون می رفت، نیروی پنهانی وادارش کرد تا بر لبهٔ پیاده‌رو بایستد.

در هوای گرگ و میش شفق، خیابان با رشتهٔ چراغهای برق و حرکت اتومبیلهایش، در برابر او گسترده بود: خطّ فاصل میان دو دنیای متفاوت. در آن سوی خط، زندگی هر روزه و مبارزه آماده بود تا او را در میان گیرد، و نیز تنهایی. ولی تازمانی که در این سوی خط، در ایستگاه می ماند چیزهای دیگری محتمل بود. چه چیزهایی؟ نمی دانست، نمی خواست بداند. همین‌قدر حس می کرد که عبور از این میدان یعنی تقریباً ردّ احسان سرنوشت، روگردانی همیشگی از اقبالی شگفت‌انگیز.

پاهایش سست شده بود. زبون‌وارفقط در تلاش بود که دیرتر تصمیم بگیرد. چند چرخ دستی خالی، مخصوص حمل بار، در امتداد دیوار ردیف شده بود. یکی را انتخاب کرد و روی آن نشست. تا بیندیشد؟ نه. توان اندیشیدن نداشت: سخت بیحال و سخت مضطرب بود. با پشت خمیده و دستهای آویزان

میان زانوها و کلاهِ واپس رفته تا روی گردن و چشم بر زمین، به سختی نفس می کشید و هیچ اندیشه ای از ضمیرش نمی گذشت.

شاید —اگر تصادف مداخله نکرده بود— مدتی بیحرکت همانجا می نشست و پس از رفع خستگی به خود می آمد و دوباره تسلیم جریان خروشان زندگی می شد و به ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» می شتافت تا از متن پاسخ صربستان اطلاع حاصل کند. آن گاه این جهان بزرگ امکانات شاید تا ابد به روی او بسته می شد... ولی تصادف مداخله کرد: مرد باربری چرخ دستی را می خواست. ژاک سر پا ایستاد، نگاهی به مرد و سپس به ساعتش افکند و لبخند عجیبی زد.

گویی به فرمان انگیزه ای ناخواسته و تقریباً با اکراه، آهسته آهسته بسوی ایستگاه برگشت، بلیتی خرید، تالار ورودی را پیمود و در برابر سکّوی قطار ایستاد.

قطار تندروِ استراسبورگ حرکت نکرده بود. در انتهای خط، چراغهای واگنِ حملِ توشه روشن و بیحرکت بود. دانیل و ژنی لابلای جمعیت گم شده بودند.

ساعت نه و بیست و هشت دقیقه شد. سپس نه و سی دقیقه. جمعیت به جنب و جوش افتاد. درهای قطار بسته می شد. لکوموتیو سوت کشید. در نور مهتابی چراغها، بخارهای سفیدی بسوی شیشه‌بندی سقف بالا می رفت. ردیف واگنهای روشن به لرزه درآمد. صدای خش‌خش و صدای برخوردهای خفه‌ای شنیده شد. ژاک، همچنان بیحرکت، به واگن حمل توشه که هنوز تکان نخورده بود می نگریست. سرانجام واگن به حرکت درآمد، سه چراغ روشنش دور شد و خطوط آهن را پدیدار کرد. قطار، که دانیل را با خود می برد، آهسته آهسته در دل تاریکی فرو رفت.

ژاک با خود گفت: «و حالا؟» صادقانه گمان می کرد که هنوز در بارهٔ آنچه می خواهد بکند مردد است.

تا لب سکوی قطار پیش رفته بود. موج جمعیت را می دید که بسویش می آمد تا بطرف در خروجی برود. چهره‌ها هنگام عبور از زیر چراغها لحظه‌ای جان می گرفتند و دوباره درسایه روشن محو می شدند.

ژنی...

هنگامی که او را از دور شناخت نخستین واکنشش این بود که بگریزد و خود را پنهان کند. ولی خجلت قویترین واکنش نبود. نزدیکتر رفت تا بر سر راه ژنی قرار گیرد.

ژنی یکراست بسوی او می آمد. در چهره‌اش هنوز اثر غم جدایی دیده می شد. به شتاب می آمد و به پیرامونِ خود نمی نگریست.

ناگهان ژاک را در چند قدمی دید. یکه خورد و چهره‌اش در هم رفت و مانند آن شب در خانهٔ آنتوان، برق وحشتی از روی نگاهش گذشت و چشمهایش

گرد شد.

نخست به فکرش نرسید که ژاک جرئت کرده و منتظر او مانده باشد: گمان کرد که تصادفاً آنجا ایستاده و هنوز بیرون نرفته است. نخستین اندیشه‌ای که از ذهنش گذشت این بود که نگاهش را برگرداند و از این برخورد احتراز کند. ولی فشار جمعیت وادارش می کرد که از برابر ژاک بگذرد. آن وقت نگاه خیرهٔ او را حس کرد و فهمید که برای چه منظوری آنجاایستاده است. هنگامی که به مقابل او رسید، ژاک بی اختیار کلاه از سر برداشت. ژنی جواب سلامش را نداد. پاهایش اندکی لرزید، سر زیر انداخت و همراه جمعیت یکراست بسوی در خروجی رفت. به خود فشار می آورد که ندود. تنها یک هدف داشت: هر چه زودتر خود را از دسترس او دور کند، لابلای جمعیت پنهان شود، خود را به مترو برساند و بگریزد.

ژاک به دنبال او می نگریست، ولی همچنان در جای خود ایستاده بود. دوباره در دل گفت: «و حالا؟» می بایست تصمیمی بگیرد. لحظهٔ گرانباری بود... «به هر حال، نباید او را گم کنم!»

درپی او دو ید.

مسافران، باربران، چرخهای دستی راه را گرفته بودند. گروهی را که روی زمین خم شده بودند و چمدانهای خود را باز و بسته می کردند دور زد، پایش به چرخ دوچرخه‌ای گرفت و همینکه سر برداشت و به جستجوی ژنی برآمد او را ندید. پیچ‌وتاب خورد، به چپ و راست دو ید، روی پنجهٔ پا ایستاد و با نگاه پریشان لابلای این پشتهای متحرک را کاو ید. سرانجام درمیان جماعتی که به در ورودی فشار می‌آوردند پیچهٔ سیاه و شانه‌های باریک او را معجزآسا شناخت... دیگر نباید او را گم کند... باید او را در نوک ریسمان نگاه خود نگه دارد!

ولی ژنی با او فاصله داشت. ژاک درحالی که در جا می زد و لای جمعیت گیر کرده بود او را دید که از کنار باجه گذشت، تالار ورودی را پیمود، به دست راست پیچید و بسوی مترو رفت. ژاک بی تاب شد، جمعیت را سقلمه زد، چند نفر را هل داد، خود را به باجه رساند و وارد پلکان مترو شد. ژنی کجا

بود؟ ناگهان او را در پایین پلکان دید و با چند جست فاصله را طی کرد.

بازازخودپرسید: «وحالا؟»

در دو قدمی او بود. نزدیکش برود؟ قدم دیگری برداشت و درست پشت سرش قرار گرفت. آن‌گاه با نفسهای بریده نامش را برزبان آورد:

— ژنی...

ژنی خود را نجات یافته می‌پنداشت. این صدا که چون ضربه‌ای به میان شانه‌هایش فرود آمد او را لرزاند.

ژاک تکرار کرد:

— ژنی!

ژنی گویی نشنید و شتابان به راه افتاد. ترس بر او مهمیز می‌زد. ولی دلش چون وزنه‌ای که در رؤیاها بر تن آدمی می‌آویزد و مانع فرار می‌شود سنگینی می‌کرد...

در ته راهرو، پلکان نسبتاً خلوتی در برابرش پدیدار شد. ژنی بی‌آنکه بداند این راه به کجا می‌رود پیش رفت. نرده‌ای درازای پلکان را از میان به دو نیم تقسیم می‌کرد. در انتهای نرده چشمش به درِ خروجی و کارمندی که بلیتها را سوراخ می‌کرد افتاد. با دستی لرزان در کیف دستی خود به کاویدن پرداخت. ژاک این حرکت را دید. ژنی بلیت داشت و او نداشت! بی‌بلیت نمی‌توانست بیرون برود و اگر ژنی به در می‌رسید از دسترس او دور می‌شد! بی‌تأمل خیز برداشت، به او رسید، چند قدم پیشتر رفت، ناگهان برگشت و راهش را بست.

ژنی فهمید که گرفتار شده است. پاهایش به لرزیدن افتاد. ولی راست ایستاد و خیره به ژاک نگریست.

ژاک آنجا، کلاه بر سر، با چهره‌ای برافروخته و متورم و نگاهی گستاخ و خیره، در برابر او بود: قیافه‌اش به راهزنها یا دیوانه‌ها می‌مانست...

— با شما حرف دارم.

— نه.

— بله!

ژنی به او نمی‌نگریست و نمی‌گذاشت که ترسش آشکار شود.

چشمهای رنگ‌پریده و گشاده‌اش فقط از خشم و تحقیر حکایت می کرد.

با صدای بریده و دورگه‌ای آهسته گفت:

— برو ید!

چند ثانیه در برابر یکدیگر، بیحرکت و سرمست از خشونت، ایستادند و چشمهای نفرت‌بار خود را به یکدیگر دوختند.

ولی راه را بسته بودند. مسافران، شتابان و غرغرکنان، از دو طرف آنها به زحمت می گذشتند و سپس کنجکاو سر بسوی آنها بر می گرداندند. ژنی متوجه شد و دست و پای خود را گم کرد. بهتر بود تسلیم شود و این رسوایی را ادامه ندهد... او را قویتر از خود می دید و نمی‌توانست از شنیدن این توضیح سر باز بزند. ولی دست کم نه اینجا، زیر نگاه مردم فضول!

ناگهان واپس چرخید، از همان راه برگشت و شتابان از پلکان بالا رفت.

ژاک دنبالش بود.

اکنون بیرون ایستگاه درمیان میدان بودند.

ژاک در دل گفت: «اگر سوار تاکسی شود یا توی تراموا بپرد من هم با او سوار خواهم شد.»

میدان روشن بود. ژنی شجاعانه لابلای اتومبیلها می دوید. ژاک او را تعقیب می کرد. از برابر اتوبوسی که به سرعت می گذشت خود را کنار کشید و دشنامهای راننده را شنید. چشم به پشت ژنی دوخته بود و خطر را به چیزی نمی گرفت. هرگز در خود این همه اطمینان به نفس ندیده بود.

سرانجام ژنی به پیاده‌رو رسید و سر برگرداند. ژاک در فاصلهٔ چند متری پشت سرش بود. از دست او رهایی نداشت. تصمیمش را گرفت. اکنون حتی آرزو می کرد که فرصتی بیابد و تحقیر خود را برزبان آورد و کار را یکسره کند. ولی کجا؟ نه درمیان این جمعیّت...

با این محلّه آشنایی نداشت. در سمت راست، خیابانی رو به بالا می‌رفت. جمعیت در آن موج می زد. با این همه، بی اراده وارد آن شد.

ژاک با خود می گفت: «کجا می رود؟ احمقانه است...»

احساساتش تغییر کرده بود. به جای هیجان خشم‌آلود لحظهٔ پیش، اکنون

شرمندگی و ترّحم بر وجودش چیره می شد.

ژنی ناگهان مردّد ایستاد. در سمت چپش، کوچهٔ کوچکی بود که عمارت عظیمی بر آن سایه می افکند. مصمّمانه وارد آن شد.

حالا چه کند؟ حس می کرد که ژاک نزدیک می شود و الان حرف می زند... با اعصاب لرزان گوش تیز کرد و مترصد ماند تا با شنیدن نخستین کلمه سر برگرداند و تمامی خشم خود را بیرون بریزد.

— ژنی، من از شما معذرت می خواهم...

فقط منتظر شنیدن این جمله نبود!... این صدای شرم‌زده و اندوهگین... حس کرد که دارد از حال می رود.

ایستاد و با دست به دیوار تکیه داد. لحظه‌ای طولانی، بی حرکت و نفس‌بریده و چشم‌بسته، برجا ماند.

ژاک پیش نمی آمد. کلاهش را برداشته بود.

— اگر بگویید بروم، فوراً می روم و دیگر یک کلمه نمی گویم. قول می دهم...

معنای کلمات را فقط چند ثانیه پس از شنیدن در می یافت.

ژاک دوباره با صدای آهسته پرسید:

— می خواهید بروم؟

ژنی در دل گفت: «نه!» و ناگهان از خود حیرت کرد.

ژاک بی آنکه منتظر جواب بماند چند بار با صدای آهسته تکرار کرد: «ژنی...» و آهنگ صدایش چنان نرم و مهرآمیز و چنان محجوبانه بود که با رقیقترین اعترافات برابری می کرد.

ژنی این را دریافت. در تاریکی نگاه زودگذری به این چهرهٔ مضطرب ومصمم افکند. از شادی نفسش گرفت.

ژاک دوباره پرسید:

— می خواهید بروم؟

ولی این جمله آهنگ دیگری داشت: ژاک اکنون مطمئن بود که ژنی تا سخنش را نشنود او را نخواهد راند.

دختر شانه بالا انداخت و سردی تحقیرآمیزی خود به خود در چهره‌اش پدیدار شد: این تنها حالتی بود که می‌توانست چند لحظه غرورش را با آن حفظ کند.

—ژنی، بگذارید با شما حرف بزنم... چاره‌ای نیست... خواهش می‌کنم... بعد می‌روم... بیایید برویم تا میدان جلو کلیسا... آنجا لااقل می‌توانید بنشینید... می‌آیید؟

ژنی حس کرد که نگاه مصّرانه‌ای از روی چهره‌اش می‌گذرد. این نگاه بیشتر از آهنگ صدا دگرگونش کرد. با چه اصراری می‌خواست رازهایش را کشف کند!

جرئت نکرده بود که جواب دهد. ولی چنانکه گویی هنوز نمی‌خواهد تسلیم زور شود، با یک حرکت خشک، دست خود را از دیوار برداشت، بالاتنه‌اش را راست گرفت، خیره به مقابل خود نگریست و مانند کسی که درخواب حرکت می‌کند به راه افتاد.

ژاک در کنار او، اندکی عقب‌تر، خاموش گام بر می‌داشت. از تن دختر جوان در حین حرکت گاه‌گاه عطر لطیف و بسیار ملایمی متصاعد می‌شد و ژاک آن را همراه هوای گرم شب استنشاق می‌کرد. هیجان و پشیمانی اشک به چشمش آورده بود.

از زمان دیدارِ دوبارهٔ ژنی، فقط امشب در می‌یافت که با چه خاکساری ندامت‌آمیزی، با چه نیازی به بخشایش و عشق در خفا به او دل بسته بوده است. آیا این را نزد او برزبان خواهد آورد؟ ولی ژنی باور نخواهد کرد. از او چیزی جز درشتی و گستاخی ندیده بود... دیگر هیچ چیز هرگز نخواهد توانست اهانت این تعقیب ناشایست را برطرف کند.

از بالا وارد باغچهٔ مقابل کلیسای سن‌ونسان دو پل شدند که پله‌پله تا میدان لافایت پایین می‌رفت. در میدان، اتومبیلهای انگشت‌شماری درحال عبور دیده می‌شد. در پیرامون آنها هیچ کس نبود، ولی روشنایی ملایمی بر آنجا می‌تابید که نمی‌گذاشت تا کاملاً احساس فراغت کنند.

ژاک دخترجوان را بسوی روشنترین نیمکت پیش‌برد. ژنی هیچ نگفت و مصممانه روی نیمکت نشست. این سبکباری تصنّعی بود، زیرا دیگر یارای ایستادن روی پاهای خود را نداشت. با وجود همهمهٔ شهر، خود را در میان سکوت سنگین و روشنایی کدری که آبستن طوفان بود حس می‌کرد. چیز سنگین و وحشت‌باری در فضا موج می‌زد: چیزی که به‌او یا به ژاک بستگی نداشت و هر لحظه ممکن بود به انفجار بینجامد.

—ژنی...

از شنیدن این صدای انسانی احساس رهایی کرد. این صدا آرام بود: لطیف و حتی نوازشگر بود.

ژاک کلاهش را روی نیمکت افکنده و در چند قدمی در برابرش ایستاده بود. و حرف می‌زد. چه می‌گفت؟

—... هیچ وقت نتوانستم شما را فراموش کنم!

کلمه‌ای از دل تا لبهای ژنی آمد: «دروغگو!» ولی بر زبانش جاری نشد. چشم به زیر افکنده بود و لب از لب بر نمی‌داشت.

ژاک با قوّت تکرار کرد:

—هیچ وقت... (و پس از یک لحظه مکث که بسیار طولانی می‌نمود با صدای آهسته‌تر:) و شما هم همین طور!

این بار ژنی نتوانست مانع حرکت اعتراض‌آمیز خود شود.

ژاک با لحن اندوهگین ادامه داد:

—نه، فراموش نکرده‌اید!... شما از من متنفر شده‌اید، بله، ممکن است.

خود من هم از آنچه کرده‌ام متنفرم!... ولی فراموشی، نه. ما همیشه در ته دلمان از هم دفاع کرده‌ایم.

ژنی نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند. ولی برای اینکه لااقل ژاک از سکوتش به اشتباه نیفتد با تمامی نیرو یی که در خود سراغ داشت سرش را به انکار تکان داد.

ژاک ناگهان نزدیکتر رفت:

ــ شما شاید مرا هیچ وقت نبخشید. امیدش را هم ندارم. فقط خواهش می کنم که حرفم را بفهمید و این را که صادقانه به شما می گو یم باور کنید: چهار سال پیش که از اینجا رفتم چارهٔ دیگری نداشتم! در تعهدی که نسبت به خودم داشتم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم!

هنگام ادای آخرین کلمات، صدایش ناخواسته از میل به گریز، از شوق به آزادی لرزیده بود.

ژنی تکان نمی‌خورد و نگاه خشنش را به ریگهای کف میدان دوخته بود.

ژاک سخنش را ادامه داد:

ــ در این چند سال کجا بودم و چه می کردم؟... (با دستش حرکت مبهمی کرد.) نه، یک وقت فکر نکنید که می خواهم چیزی را از شما، از شخص شما، پنهان کنم. حتی برعکس، میل باطنیم این است که بلکه بتوانم همه چیز را بگو یم، همه چیز را...

ژنی صدای خود را و، همراه صدا، لحن بُرّنده‌ای را که باعث می شد تا کسی به افکارش پی نبرد، بازیافته بود:

ــ من چیزی از شما نپرسیدم!

سکوت شد.

ژاک آهی کشید و گفت:

ــ چقدر شما را دور از خودم می‌بینم! (و پس از مکث دیگری، با سادگی مجاب کننده‌ای اعتراف کرد:) ولی خودم را این همه به شما نزدیک می‌بینم...

صدایش آهنگ گرم و گیرای گذشته را بازیافته بود... ژنی ناگهان دچار ترس شد. خود را در این مکانِ دورافتاده، در دل شب، تنها با ژاک دید. تکانی به خود داد تا برخیزد و بگریزد.

ژاک با دستش حرکت تحکم‌آمیزی کرد و گفت:

—نه، نه. گوش کنید. بعد از کارهایی که کرده‌ام دیگر جرئت نداشتم که به شما نزدیک شوم. ولی حالا شما را می‌بینم. شما اینجایید. تصادف از یک هفته پیش ما را با هم روبرو کرد... ولی اگر امشب از دل من خبر می‌داشتید!... برای من، علت رفتنم و آن چهار سال و حتی... —حرف وحشتناکی می‌خواهم بزنم— حتی همهٔ رنجی که به شما دادم در این لحظه مهم نیست! بله، همهٔ آنها در مقابل آنچه حالا حس می‌کنم بی‌اهمیت است... همهٔ آنها، ژنی، دیگر برایم هیچ است. هیچ هیچ است، چون شما اینجا هستید و سرانجام می‌توانم با شما حرف بزنم! هیچ نمی‌توانید حدس بزنید که آن روز در خانهٔ برادرم وقتی که شما را دیدم چه به من گذشت...

ژنی بی‌اراده اندیشید: «به من هم!» ولی در این لحظه، وقتی که به یاد اضطراب روزهای اخیر می‌افتاد فقط برای محکوم کردن ضعف خود بود و انکار کردن آن.

ژاک گفت:

— گوش کنید، نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم. آنچه در دلم حس می‌کنم به زبان می‌آورم. یک هفته پیش، شاید جرئت نداشتم بگویم که در این چهار سال همیشه به یاد شما بوده‌ام. شاید خودم هم این را نمی‌دانستم. ولی حالا می‌دانم. حالا می‌فهمم که در این مدت، همیشه و همه جا، چه سوزی در دل داشته‌ام، چه حسرت عمیقی، چه زخمی!... و آن... فراق شما بود، آرزوی دیدن شما بود. خودم را مصدوم کرده بودم و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست این زخم را التیام دهد. حالاست که این را می‌فهمم، در پرتو نوری که به ذهنم تابید، بعد از اینکه شما دوباره جای خودتان را در زندگی من پیدا کردید!

ژنی درست گوش نمی‌داد، گیج بود. ضربان رگها در سرش صدای کرکننده‌ای داشت. در پیرامونش، همه چیز پریشان و لرزان بود: درختها، نمای

خانه‌ها. ولی هنگامی که یک لحظه سر بر می‌داشت و چشمش در چشم ژاک می‌افتاد می‌توانست بی احساس ضعف در برابر نگاه او مقاومت کند. با سکوت و حالت قیافه و وضع سرش انکار می‌گفت: «کی می‌خواهید از آزار من دست بردارید؟»

ژاک درسکوت پرطنین سخن خودرا ادامه می‌داد:

—شما هیچ نمی‌گویید. نمی‌دانم در ذهنتان چه می‌گذرد. ولی برایم فرق نمی‌کند. بله، راست می‌گویم، برایم فرق نمی‌کند که در بارهٔ من چه فکر می‌کنید! چون یقین دارم که اگر به من گوش بدهید می‌توانم شما را قانع کنم! مگر می‌شود امر بدیهی را انکار کرد؟ دیر یا زود، دیر یا زود خواهید فهمید. من این توانایی و حوصله را دارم که دوباره نظرتان را جلب کنم... در همهٔ سالهای نوجوانی، جهان من به دور شما می‌چرخید: نمی‌توانستم آیندهٔ دیگری را جز در کنار شما برای خودم فرض کنم —حتی اگر مثل امشب به خلاف خواست خودتان باشد. چون شما همیشه با من کمی... نامهربان بوده‌اید! روحیه‌ام، تربیتم، زمختیهایم، همه چیزم برایتان ناخوشایند بوده است. سالها با نفرت جواب محبتهای مرا دادید و همین باعث می‌شد که بیشتر دست و پایم را گم کنم و بیشتر منفور شما بشوم! درست است؟

ژنی دردل گفت: «درست است.»

—ولی در آن زمان، نفرت شما تقریباً برایم مهم نبود... مثل امشب... رفتار شما در مقابل احساس من چه اهمیت داشت؟ در مقابل آن احساس بسیار نیرومند و پایدار.. آن احساس طبیعی و ریشه‌دار که مدتها نمی‌دانستم چیست یا جرئت نداشتم که اسمش را بدانم؟ (صدایش می‌لرزید و نفسش به شماره افتاده بود.) آن تابستان زیبا را... آخرین تابستانمان را در مزون لافیت به یاد بیاورید!... آیا در آن تابستان نفهمیدید که سرنوشت محتومی تعقیبمان می‌کند و از چنگش رهایی نداریم؟

هر خاطره‌ای خاطرهٔ دیگری در ذهن ژنی برمی‌انگیخت و چنان مشوشش کرده بود که دوباره به وسوسه افتاد تا بگریزد، تا دیگر گوش ندهد. و با این همه گوش می‌داد، هیچ هجایی را ناشنیده نمی‌گذاشت. مانند او نفس نفس می‌زد و

همهٔ تلاش خود را به کار می برد تا ژاک صدای نفسهایش را نشنود.

—ژنی، وقتی که این حالت—این کشش، این بشارت، این امید بزرگ—میان دو نفر به وجود می‌آید، دیگر گذشت چهار سال، ده سال چه اهمیّت دارد؟ این چیزی نیست که فراموش بشود... (پس از لحظه‌ای مکث با خشونت گفت:) نه، فراموش نمی شود. (سپس با صدای آهسته‌تر، چنانکه گویی رازی را فاش می کند:) و بی‌آنکه خودمان متوجه باشیم، روز به روز بیشتر رشد می کند، بیشتر ریشه می دواند!

ژنی حس می کرد که سخنهای ژاک تا عمق دلش فرو می رود و موضع دردناکی را، زخم پنهانی را که تا این لحظه از او پوشیده مانده بود آشکار می کند. سرش را اندکی واپس برد، با دست به نیمکت تکیه داد و بالا تنه‌اش را راست گرفت.

—و شما همان ژنی گذشته هستید. این را حس می کنم و مطمئنم که اشتباه نمی کنم. عیناً همان ژنی! و تنها مثل سابق. (لحظه‌ای مردّد ماند.) و بیگانه با خوشبختی... مثل سابق!... و من هم همانم. تنها، همان تنهاییِ سابق... و این دو تنهایی، ژنی، این دو تنهایی که هر یک در گوشهٔ خود، از چهار سال پیش، نومیدانه در سیاهی فرو می رفت یکباره به همدیگر رسیده‌اند! و حالا می توانند... (سخن خود را لحظه‌ای قطع کرد، سپس با حدّت ادامه داد:) آن آخرین روز ماه سپتامبر را به یاد بیاورید که من همهٔ تلاشم را به کار بردم تا توانستم مثل امشب بگویم: «باید با شما حرف بزنم.» یادتان هست؟ آن روز که در ساحل رودخانه ایستاده بودیم و دوچرخه‌هایمان روی علفها بود؟... مثل امشب، من حرف می زدم... مثل امشب، شما جواب نمی دادید... ولی آمده بودید. و مثل امشب به من گوش می دادید... رضایت شما را حس می کردم... چشمهایمان پر از اشک بود... و وقتی که حرف من تمام شد، فوراً از هم جدا شدیم، حتی نتوانستیم به هم نگاه کنیم... چه سکوت سنگینی بود! و چه غمی! ولی غمی روشن —روشن از امید!

این بار ژنی ناگهان شانه ها را بالا انداخت و فریاد زد:

—بله... وسه هفته بعد!...

کلمات با سکسکه‌ای که در گلو یش‌فرو مرد به‌پایان رسید. ولی ناخودآگاه از خشمش نیرو می گرفت تا سر گیجه‌ای را که به سراغش آمده بود از خود پوشیده بدارد.

بازماندهٔ ترس و تردید ژاک با شنیدن این فریاد ملامت‌بار و مملو از اقرار یکباره ناپدید شد. شادی عظیمی به او روآورد. با صدایی که می لرزید گفت:

— آره، ژنی، این را هم، این رفتن ناگهانی را هم باید برایتان توضیح بدهم... مطمئن باشید که نمی خواهم عذر و بهانه بتراشم... یکدفعه به سرم زد که از فرانسه بروم. نمی دانید به چه حالی افتاده بودم! درسهایم، زندگی خانوادگیم، پدرم!... البته یک چیز دیگر هم بود...

به یاد ژیز افتاده بود. آیا می توانست از همین امشب؟... به نظرش آمد که کورکورانه در امتداد پرتگاهی پیش می رود.

با صدای بسیار آهسته تکرار کرد:

— یک چیز دیگر هم بود... همه را برایتان شرح می دهم. می خواهم با شما صادق باشم. کاملاً صادق. خیلی مشکل است! کسی که از خودش حرف می زند هر چقدر هم که کوشش کند باز نمی تواند تمام حقیقت را بگوید... آن فرارها، آن نیاز به اینکه همه چیز را بشکنم و خودم را آزاد کنم، چیز وحشتناکی است، مثل بیماری است... همهٔ عمر آرزوی آسودگی و آرامش داشتم! همیشه تصور می کردم که بازیچهٔ دیگران شده‌ام و اگر بتوانم از چنگ آنها رها شوم، اگر بتوانم جای دیگر، دور از آنها، زندگی سراپا تازه‌ای را شروع کنم سرانجام به این آرامش می رسم! ولی گوش کنید، ژنی: امروز مطمئنم که اگر موجودی در جهان باشد که بتواند مرا شفا بدهد، مرا در جایم نگه بدارد... این موجود شمایید!

ژنی به او رو کرد و دو باره با همان خشونت گفت:

— آیا من، چهار سال پیش، توانستم شما را نگه بدارم؟

ژاک حس کرد که به چیز سختی که در وجود ژنی است و همیشه در او خواهد بود برخورد می کند. در گذشته نیز، حتی در لحظه های بسیار نادری که طبیعتِ متغایر آنها لحظه‌ای با هم دمساز می شد، پیوسته به همین خشونت پنهان برخورد می کرد.

ـــ درست است... ولی... (مردّد شد.) بگذارید جرئت کنم و آنچه در دل دارم به زبان بیاورم: مگر تا آن وقت برای نگه داشتن من چه کار کرده بودید؟

ژنی بی اختیار در دل گفت: «آه اگر می دانستم که می خواهد برود یقیناً کاری می کردم!»

ـــ حرفم را بفهمید. نمی خواهم بار تقصیرم را کم کنم! نه، فقط می خواهم... (نیمه لبخندش، لطافت صدایش انگار پیشاپیش از آنچه می خواست بگوید پوزش می طلبید.) از شما چه داشتم؟ تقریباً هیچ!... گاه گاه نگاهتان کمتر خشن می شد، کمتر رفتار گریزنده داشتید، کمتر کناره جویی می کردید. گاهی هم کلمه ای می گفتید که نشانهٔ مختصری اعتماد بود. فقط همین... و تازه با آن همه احتیاط و پشیمانی و تحاشی! درست می گویم؟ آیا هیچ وقت اندک امیدی به من دادید که بتواند میل دیوانه وار مرا به فرار کردن و رفتن به طرف مجهول تعدیل کند؟

وجدان منصف ژنی درستی این شماتت را تصدیق می کرد. و حتی حاضر بود که در این لحظه به گناه خود اعتراف کند. ولی ناگهان ژاک در کنارش نشست و همین باعث شد که دوباره خود را بگیرد.

ـــ هنوز تمام حقیقت را به شما نگفته ام...

این کلمات را با لحنی متفاوت، لحنی چنان مشوّش و چنان سنگین و در عین حال چنان مصممانه ادا کرده بود که ژنی به لرزه افتاد.

ـــ چطور چیزی را شرح بدهم که این قدر... با این حال، نمی خواهم امروز هیچ چیز را از شما مخفی کنم... در آن زمان، در زندگی من، کس دیگری هم بود. موجودی ظریف و حسّاس... ژیز...

ژنی حس کرد که نیشتر تیزی در قلبش فرو می رود. سادگی این اعتراف ـــ و فکر اینکه ژاک می توانست از گفتن آن خودداری کند ـــ چنان متأثرش کرد که درد خود را تقریباً از یاد برد. پس ژاک چیزی را از او پنهان نمی کرد و ژنی می توانست دل به اعتماد بسپارد. نوعی سرخوشی بر وجودش چیره شد. حس کرد که به آستانهٔ رهایی رسیده است و سرانجام می تواند از این سرسختی بیرحمانه که خفه اش می کرد دست بردارد.

ژاک هنگامی که نام ژیز بر زبانش رفت ناچار شد که ندای عجیبی را، بروز محبت آشوبناکی را که گمان مي کرد برای همیشه ناپدید شده است در خود خفه کند. ولی این حالت یک لحظه بیشتر نپایید: آخرین زبانهٔ آتشی بود که گویی امشب برای مردن سر از زیر خاکستر بر می آورد.

سخن خود را ادامه داد:

—احساساتم را نسبت به ژیز چطور شرح بدهم؟ کلمه‌ها واقعیت را قلب می کنند... کششی بود، کششی ناخودآگاه و سطحی، و بخصوص وابسته به خاطرات کودکی... نه، همهٔ مطلب همین نیست، نمی خواهم چیزی را انکار کنم، نباید نسبت به آنچه بوده است بی انصاف باشم... حضور او تنها شادیِ من در آن خانه بود. ژیز روح حساسی دارد، قلب گرم و پر از اعتمادی دارد... می توانست برای من در حکم خواهر باشد... (با صدایی که در پایان هر جمله دچار خفقان می شد دنبال سخن خود را گرفت:) ولی، ژنی، من قول دادم که حقیقت را بگویم. احساسات من نسبت به او دیگر... برادرانه نبود، دیگر... پاک نبود! (خاموش شد و سپس با صدای بسیار آهسته گفت:) این عشق برادرانه را، این عشق پاک را نسبت به شما داشتم. کسی که مثل خواهر دوستش می داشتم شما بودید... مثل خواهر!

این خاطرات امشب برایش چنان جانگداز بود که اعصابش دیگر تاب نیاورد و بغضی که نتوانسته بود پیش‌بینی کند یا نگه دارد ناگهان در گلویش پیچید. سر زیر افکند و چهره‌اش را در دستها پنهان کرد.

ژنی غفلتاً از جا برخاست و قدمی از او دور شد. از دیدن این ضعف غیرمنتظر خشمگین و در عین حال منقلب شده بود. برای نخستین‌بار از خود می پرسید که آیا گله‌هایش از ژاک بیجا نبوده است.

ژاک متوجه برخاستن ژنی نشده بود. هنگامی که به آن پی برد گمان کرد که ژنی از چنگش گریخته است و می خواهد برود. با این همه هیچ حرکتی نکرد. پشت خم کرده بود و همچنان می گریست. آیا در این لحظه، در حالتی نیمه هشیارانه و نیمه زیرکانه، حس کرده بود که از این اشکها می‌تواند بهره‌برداری کند؟

ژنی از نیمکت دور نشد. همچنان بهت‌زده برجا ایستاده بود. با احساسی از آزرم و غرور، ولی لرزنده از دلسوزی و محبت، نومیدانه با خود می جنگید. سرانجام توانست قدم پیش گذارد. در محاذی زانوها، سر خمیده ژاک و چهرهٔ فرورفته در میان دستهای او را می دید. آن گاه با ناشیگری دست پیش برد و شانهٔ او را با انگشتهایش لمس کرد. ژاک از جا پرید و پیش از آنکه ژنی بتواند قدمی واپس بگذارد دست او را گرفت و دختر را در برابر خود نگه داشت. پیشانیش را آرام بر پیراهن او چسباند. تن ژنی از این تماس می سوخت. صدایی درونی و نامحسوس آخرین بار به او هشدار می داد که دارد خود را به گرداب هولناکی می افکند و از اول چه اشتباهی کرده که چنین مردی را دوست داشته است... اندامش منقبض شد، محکم ایستاد، اما واپس نرفت. خود را با وحشت، با لذّت، تسلیمِ امر چاره‌ناپذیر، تسلیم سرنوشتش کرده بود. از این پس هیچ چیز نمی توانست او را رهایی دهد.

ژاک بازوها را پیش آورد تا گویی او را در آغوش بگیرد، ولی به همین بس کرد که دستهای او را میان دو دستِ خود نگه دارد. ژنی دستهایش را به اختیار او رها کرده بود. ژاک او را بسوی نیمکت کشید و وادارش کرد که دوباره بنشیند.

—فقط شما... فقط شما می توانستید این آرامش درونی را به من بدهید، آرامشی را که هرگز در زندگی ندیده‌ام و امشب در کنار شما به دست می آورم...

ژنی در دل گفت: «من هم همین‌طور، من هم همین‌طور...»

ژاک با لحن خفه‌ای که طنینش به زحمت تا گوش ژنی می رسید و آشوب و ویرانی لذت‌بخشی در او به پا می کرد گفت:

—شاید کسی تا حالا به شما گفته باشد که‌دوستتان دارد. ولی من مطمئنم که هیچ کس نمی تواند احساسی نظیر احساس من نسبت به شما داشته باشد: احساسی عمیق و ریشه‌دار که هنوز، با همهٔ این احوال، زنده و پابرجاست!

ژنی جواب نداد. از فشار هیجان کوفته شده بود. لحظه به لحظه حس می کرد که ژاک بر وجودش بیشتر تسلط می یابد و متقابلاً هر چه ژنی خود را بیشتر تسلیم عشق او می کند او نیز بیشتر مطیعش می شود.

ژاک تکرار کرد:

ــ شاید کس دیگری را دوست داشته‌اید. من از زندگی شما هیچ نمی دانم.

آن گاه ژنی چشمهای رنگ‌پریده و متعجب خود را به چهرهٔ او دوخت: چشمهایی چنان شفّاف که ژاک حاضر بود در این لحظه همه چیزش را بدهد و خاطرهٔ این پرسش را محو کند.

با لحنی محکم و ساده، چنانکه گویی از پدیدهٔ طبیعی چون و چرا ناپذیری سخن می راند، گفت:

ــ آن‌طور که من شما را دوست‌دارم کسی هرگز کسی را دوست نداشته است... (و پس از لحظه‌ای مکث:) می دانم که همهٔ زندگیم فقط انتظار امشب بوده است!

ژنی همان لحظه جواب نداد. سرانجام با صدایی منقطع، صدایی که از حنجره بر می آمد و ژاک هرگز آن را از دهان او نشنیده بود، زیرلب گفت:

ــ من هم همین طور، ژاک.

سپس به پشتی نیمکت تکیه داد و بی حرکت ماند. سرش اندکی واپس رفت و نگاهش به تیرگی شب خیره شد. در ظرف یک ساعت به اندازهٔ ده سال عوض شده بود: یقین به اینکه کسی دوستش دارد روح تازه‌ای در او می دمید.

هر یک، در کنار شانه و بازوی خود، گرمای زندهٔ آن دیگری را حس می کرد. با مژه‌های لرزان و قلب پرتپش، ترسنده از تنهایی خود، ترسنده از سکوت و از شب، ترسنده از خوشبختی، خاموش بودند، گویی این خوشبختی غنیمت نبود، بلکه تسلیم در برابر نیروهای ناشناخته بود.

ناگهان، از بالای سر آنها، در سکون زمان، ساعت کلیسا فضا را با ضربه‌های سنگین و نافذِ زنگ خود انباشت.

ژنی تکانی به خود داد تا از جا برخیزد.

ــ ساعت یازده است!

ــ ژنی، شما که نمی خواهید از پیش من بروید!

ژنی نومیدوار گفت:

ــ مامان حتماً نگران شده است.

ژاک سعی نکرد که مانع رفتنش شود. حتی لذت عجیب و تازه‌ای می برد از اینکه می توانست برای خاطر ژنی از بزرگترین آرزوی خود، نگه داشتن او، چشم بپوشد.

بی‌آنکه سخنی بگویند، شانه به شانهٔ همدیگر از پله ها تا میدان لافایت پایین رفتند. همینکه به پیاده‌رو رسیدند، یک تاکسی خالی که می گذشت کنار پای آنها نگه داشت.

ژاک گفت:

ــ لااقل اجازه بدهید که شما را برسانم.

ــ نه...

لحنش اندوهناک و مهرآمیز و در عین حال محکم بود. و ناگهان، گویی برای عذرخواهی، به او لبخند زد. پس از سالها نخستین بار بود که ژاک لبخند او را می دید.

ــ قبل از اینکه پیش مامان برگردم، احتیاج دارم که کمی تنها باشم...

ژاک در دل گفت: «مهم نیست»، و خودش نیز از دیدن اینکه هر دو بی تلاش فراوان به این جدایی تن می دهند متعجب شد.

ژنی دیگر لبخند نمی زد. حتی روی چهره‌اش حالت اضطرابی پدیدار شد، گویی در این خوشبختی نو یافته، اثر کهنهٔ رنج هنوز برجا بود.

با لحن محجوبانه ای پیشنهاد کرد:

ــ فردا؟

ــ کجا؟

ژنی بی تأمل جواب داد:

ــ در خانه. منتظرتان می مانم. بیرون نمی روم.

ژاک، با این همه، کمی تعجب کرده بود. و بی درنگ، با احساسی از غرور اندیشید که نباید خود را از دیگران پنهان کنند.

ــ خانهٔ شما، بله... فردا...

ژنی انگشتهای خود را که ژاک در دست می فشرد آهسته بیرون کشید.

سر خم کرد و در تاریکی درون تاکسی فرو رفت. تاکسی به راه افتاد.

وژاک ناگهان اندیشید: «جنگ...»

روشنایی و گرمای جهان یکباره تغییر کرده بود. با دستهای آویزان و نگاه خیره بر اتومبیل که در انتهای خیابان ناپدید می شد، چند لحظه با ترس کُشنده‌ای درآویخت. اضطرابی که آن شب روی اروپا سنگینی می کرد گویی مترصد این لحظهٔ فراغت و تنهایی بود تا بر او هجوم آورد.

مشتها را گره کرد وزیرلب گفت:

ــ نه، جنگ نمی شود. ولی انقلاب چرا!

برای این عشقِ بازیافته که از این پس همهٔ زندگیش را در بر می گرفت بیش از همیشه نیاز به جهان تازه‌ای داشت: جهان عدالت و پاکی.

ژاک سراسیمه از خواب پرید. این اتاق محقّر... سرگشته، در نور چراغ پلکهایش را به هم می زد و منتظر بود که به یاد بیاورد.

ژنی... باغچهٔ مقابل کلیسا... باغ تو یلری... و این مسافرخانهٔ کوچک که نزدیک سحر، پشت ایستگاه اورسه، به آن وارد شده بود.

خمیازه کشید، به ساعتش نگریست: «از نه گذشته است!...» احساس خستگی می کرد. با این همه، از تختخواب بیرون پرید، یک لیوان آب نوشید، در آیینه نگاهی به چهرهٔ خسته و چشمهای درخشان خُود افکند و لبخند زد.

شب را بیرون از خانه گذرانده بود. نزدیک نیمه شب، بی آنکه بداند چرا، به مقابل «اومانیته» رسیده بود. حتی وارد شده و از چند پله بالا رفته بود. ولی از نیمه راه پلکان برگشته بود. پس از رفتن ژنی، اخبار روزنامه های عصر را زیر چراغ خیابان خوانده و از آخرین وقایع خبردار شده بود. دیگر حوصله نداشت که به تفسیرهای سیاسی رفقایش گوش بدهد. این لحظه های آرامش را به هم بزند و بگذارد تا این اعتماد نشاط انگیز که امشب مایهٔ زیبایی زندگیش شده بود بر اثر وقایع مصیبت‌بار و یران شود؟... نه!... از آنجا بیرون آمده و با سری پرطنین و روحی شادان، در شب گرم، بی هدف به راه افتاده بود. از فکر اینکه در این پاریس بزرگ هیچ کس جز ژنی از راز خوشبختیش خبر نداشت به هیجان آمده بود.

شاید برای نخستین بار در زندگی، خود را از زیر فشارتنهایی سنگینی که همیشه بر دوش کشیده بود آزاد می دید. با گامهای تند و سبک و رقصان پیش می رفت، گویی فقط آهنگ گامها می‌توانست سرخوشیش را بازگو کند. اندیشهٔ ژنی از ذهنش دور نمی شد. سخنهای او را پیش خود تکرار می کرد و از انعکاس آنها سراپا می لرزید و هنوز کوچکترین زیروبم صدای او را می شنید. اینکه اندیشهٔ ژنی از ذهنش دور نمی شد چیزی نبود: این اندیشه در او می زیست و همهٔ وجودش را چنان می انباشت که ژاک از خود خالی شده بود. منظرِ اشیا

و حتی مفهوم جهان تغییر کرده و همه چیز روحانی شده‌بود... ساعتها بعد، به مقابل غرفهٔ مارسان، به آن قسمت از تویلری که شبها باز می‌ماند، رسیده بود. باغهای تویلری که در این وقت شب کاملاً خلوت بود چون پناهگاهی جلوه می‌کرد. روی نیمکتی دراز کشیده بود. از چمنها و حوضها بوی خوشی برمی‌خاست که گاه‌گاه عطر گلهای اطلسی و شمعدانی به آن می‌آمیخت. می‌ترسید خوابش ببرد. نمی‌خواست لحظه‌ای از لذت چشیدن این شادی محروم شود. و ساعتها، تا دمدمه‌های سحر، بی‌آنکه اندیشهٔ مشخصی از ذهنش بگذرد، با چشمهای گشوده بر آسمان که ستاره‌هایش اندک اندک محو می‌شدند، آنجا مانده و احساسی از عظمت و صفا به او دست داده بود: احساسی چنان پاک و چنان عمیق که هرگز نظیر آن را در زندگی خود به یاد نداشت.

همینکه پا از هتل بیرون گذاشت به جستجوی دکهٔ روزنامه‌فروشی برآمد. همهٔ روزنامه‌های آن روز صبح یکشنبه ۲۶ژوئیه با عبارات خشم‌آلود گزارش خبرگزاری «آواس» مربوط به پاسخ صربستان را چاپ کرده و با اتفاق نظری که بازگوکنندهٔ دستور دولت بود در برابر پیام تهدیدآمیز آقای شون به وزارت امور خارجهٔ فرانسه فریاد اعتراض برداشته بودند.

به مجرد دیدن عنوانهای جراید و شنیدن بوی مرکبّی که هنوز از این اوراق نمناک بر می‌خاست روح مبارزه در او بیدار شد. به درون اتوبوس پرید تا زودتر خود را به «اومانیته» برساند.

در ادارهٔ روزنامه، جنب‌وجوش بی‌سابقه‌ای حکمفرما بود. گالو، پاژس، استفانی و دیگران پشت میزهای خود مشغول کار بودند.

اخبار حیرت‌آوری از بالکان رسیده‌بود. شب گذشته، در رأس ساعت مقرر، پاشیچ، نخست‌وزیر، پاسخ صربستان را شخصاً برای بارون گیزل، وزیر مختار اتریش در بلگراد، برده بود. این پاسخ نه تنها از آشتی‌جویی بلکه از تمکین و تسلیم حکایت می‌کرد. صربستان به همه چیز تن می‌داد: پذیرفته بود که تبلیغات ضد دولت امپراتوری اتریش- هنگری را رسماً محکوم کند و این

حکم محکومیت را در «روزنامهٔ رسمی» به چاپ برساند و نیز متعهد شده بود که جمعیت ملّی «نارودنااو برانا»[1] را منحل کند و حتی افسرانی را که مظنون به فعالیت بر ضد اتریش بودند از ارتش کنار بگذارد. فقط در بارهٔ شیوهٔ نگارش متنی که می بایست به «روزنامهٔ رسمی» بدهد و نیز در بارهٔ تشکیل دادگاه رسیدگی به وضع افسران مظنون اطلاعات بیشتر خواسته بود. این نکات جزئی طبعاً نمی بایست جای گله‌ای باقی بگذارد. با این همه، چنانکه گویی سفارت اتریش دستور داشت تا روابط سیاسی را به هر صورت قطع کند و مداخلهٔ مسلحانه را چاره‌ناپذیر سازد، به مجرد بازگشت پاشیچ به نخست‌وزیری یادداشت بهت‌آوری از گیزل به دستش رسیده بود مبنی بر اینکه «پاسخ صربستان غیر کافی تلقی می‌شود» و کلیهٔ اعضای سفارتخانهٔ اتریش همان شب خاک صربستان را ترک خواهند کرد. در دم، دولت صربستان که آن روز بعدازظهر، محض احتیاط، مقدمات بسیج را تدارک دیده بود با عجله از بلگراد خارج شده و همهٔ سازمانها و ادارات دولتی را به شهر کراگو یواتز[2] منتقل کرده بود.

وخامت اوضاع آشکارا به چشم می خورد. دیگر جای تردید نبود: اتریش قصد جنگ داشت.

اما خطر جنگ نه تنها اعتماد سوسیالیستهایی را که در «اومانیته» گرد آمده بودند سست نکرده بود، بلکه ظاهراً باعث تقویت ایمان آنها به پیروزی نهایی صلح شده بود. اطلاعات دقیقی که گالو در بارهٔ فعالیتِ «بین‌الملل» به دست آورده بود البته بر این امیدها صحّه می گذاشت. مقاومت کارگران دم به دم محکمتر می شد. حتی آنارشیستها نیز به مبارزه پیوسته بودند: کنگرهٔ آنها هفتهٔ بعد در لندن تشکیل می شد و بحث در بارهٔ وقایع اروپا که در دستور جلسه قرار داشت می بایست مقدم بر بحثهای دیگر مطرح شود. در پاریس، کنفدراسیون عمومی

---

۱) Narodna Obrana (=دفاع از ملت)، جمعیت ملی صربستان که در سال ۱۹۱۲ تأسیس شده بود.

۲) Kragujevac ، از شهرهای کنونی یوگسلاوی واقع در ساحل یکی از شاخه‌های رود موراوا. این شهر از سال ۱۸۱۸ تا ۱۸۳۹ پایتخت صربستان بود.

کارگران در نظر داشت که تا یکی دو روز بعد در تالارهای خیابان واگرام تظاهرات وسیعی به راه بیندازد و در روزنامهٔ نیمه رسمی خود «لاباتای سندیکالیست»[1] تصمیمهایی را که در بارهٔ موضع طبقهٔ کارگر در صورت بروز جنگ گرفته بود با حروف درشت یادآوری می کرد: «در برابر اعلام جنگ، کارگران باید بی‌تأمل با اعتصاب عمومی و انقلابی پاسخ دهند.» رهبرانِ اروپایی «بین‌الملل» که به فوریت در همین هفته به «خانهٔ ملت» در بروکسل دعوت شده بودند جلسهٔ دفتر بین‌الملل را تدارک می دیدند. هدف مصرّح جلسه این بود که جبههٔ مقاومت را در همهٔ کشورهای اروپا هماهنگ کند و دست به اقدامات دسته جمعی مؤثر بزند و بی درنگ وسیله‌ای در اختیار ملتهای مورد تهدید قرار دهد تا آنها بتوانند مخالفت صریح خود را با سیاست خطرناک دولتها تحقق بخشند.

همهٔ این اخبار امیدبخش بود.

در کشورهای آلمانی زبان، صلح‌طلبی به اوج خود رسیده بود. آخرین شماره‌های روزنامه های مخالفِ دولتهای اتریش و آلمان که همان روز صبح به پاریس رسیده بود دست به دست می گشت و گالو با تفسیرهای دلگرم کننده مشغول ترجمهٔ آنها بود. «آربایترتسایتونگ»[2] متن اعلامیهٔ رسمی حزب سوسیالیست را مبنی بر محکومیت بی چون‌وچرای اتمام حجت اتریش چاپ کرده و به نام همهٔ کارگران، خواستار مذاکرات صلح شده بود: «اکنون صلح فقط به مویی بسته است... ما نمی‌توانیم مسئولیت این جنگ را که با همهٔ نیروهایمان محکوم می کنیم بپذیریم!...»

در آلمان نیز احزاب چپ سر به شورش برداشته‌بودند. «لایپ تسیگر

---

۱) la Bataille syndicaliste ، روزنامهٔ نیمه رسمی کنفدراسیون عمومی کارگران که از سال ۱۹۱۱ در پاریس منتشر می‌شد و جبههٔ مقابل روزنامهٔ «اومانیته» را تشکیل می داد.

۲) Arbeiterzeitung ، نشریهٔ مرکزی حزب سوسیالیست اتریش که از سال ۱۸۸۹ در وین منتشر می شد.

فولکس تسایتونگ»[1] با لحن بسیار تند از دولت آلمان می‌خواست که اقدامات اتریش را علناً محکوم کند. حزب سوسیال-دمکرات میتینگ وسیعی برای روز سه‌شنبه ۲۸ژوئیه در برلن تدارک دیده بود و در بیانیهٔ اعتراض‌آمیزی خطاب به همهٔ شهروندان به صراحت اعلام می‌داشت که حتی اگر جنگ در بالکان درگیرد آلمان باید کاملاً بیطرف بماند. گالو به بیانیه‌ای که کمیتهٔ رهبری روز پیش منتشر کرده بود اهمیت بسیار می‌داد و قسمتهایی ازآن را به صدای بلند ترجمه می‌کرد: «جنون جنگ‌طلبی امپریالیسم اتریش درصدد است که مرگ و ویرانی را در سرتاسر اروپا بپراکند. درست است که ما دسیسه‌گریهای ملّی‌پرستان صرب را محکوم می‌کنیم، ولی تحریکات دولت اتریش- هنگری نیز مستوجب شدیدترین اعتراضهای ماست. هرگز سابقه نداشته است که کشور مستقلی در معرض چنین درخواستهای خشونت‌آمیز قرار گیرد. این درخواستها فقط به منظور تحریک مستقیم به جنگ تهیه شده است. طبقهٔ بیدار کارگران آلمانی، به نام بشریت و تمدن، اعتراضهای آتشین خود را بر ضد فتنه‌گریهای تبهکارانهٔ جنگ‌افروزان اعلام می‌دارد و بی‌چون و چرا می‌خواهد که دولت آلمان همهٔ نفوذ خود را به کار بیندازد و اتریش را وادار به حفظ صلح کند.» سخنهای او هیجان پرشوری در میان حاضران برانگیخت.

ژاک با تأیید بی‌قید و شرط دوستانش موافق نبود. این بیانیه به نظرش محتاطانه می‌آمد. تأسف می‌خورد که چرا سوسیالیستهای آلمانی جرئت نکرده‌اند که به همدستی دولتهای اتریش و آلمان آشکارا اشاره کنند. به نظرش اگر حزب سوسیال دموکرات سوءِظن خود را در مورد تبانی برشتولد و بتمان‌هولوگ علنی می‌کرد عقیدهٔ‌عموم طبقاتِ‌آلمان را برضد دولت برمی‌انگیخت. نظر خود را با قاطعیت بیان کرد و با لحن تندی به انتقاد از روش محتاطانهٔ سوسیالیستهای آلمان پرداخت. (با انتقاد از سوسیالیستهای آلمانی، به‌طور غیرمستقیم سوسیالیستهای فرانسوی را نیز آماج حمله قرار می‌داد و بالاخص نظرش به نمایندگان سوسیالیست مجلس فرانسه، یعنی سوسیالیستهای «اومانیته»

---

۱) Leipziger Volkszeitung ، روزنامهٔ سوسیالیستی، چاپ لایپزیگ.

بود که به عقیدهٔ او در روزهای اخیر غالباً شیوهٔ احتیاط‌آمیز در پیش گرفته و موضع دولتی و سیاسی، موضع ملّی، اختیار کرده بودند.) گالو برای ردّ انتقادهای او، به بیان نظر ژورس پرداخت که از بابت استواری موضع سوسیال دموکراتها و نتایج مؤثر مخالفت آنها هیچ شک نداشت. با این همه، در ضمن پاسخ به یکی از پرسشهای ژاک، ناچار شد اعتراف کند که، برطبق اطلاعات رسیده از برلن، اکثر رهبران رسمی حزب سوسیال- دموکرات با اذعان به اینکه اقدام نظامی اتریش در صربستان تقریباً چاره‌ناپذیر است ظاهراً آماده شده‌اند تا از نظریهٔ وزارت امورخارجهٔ آلمان پشتیبانی کنند، یعنی جنگ را در محدودهٔ مرز اتریش و صربستان نگه دارند. سپس به گفتهٔ خود افزود:

ـــ حال که اتریش چنین موضعی گرفته است و دیگر نمی تواند قدم واپس بگذارد ـــ و این نکتهٔ اساسی را به هر حال نباید از نظر دور داشت ـــ نظریهٔ آلمان مبنی بر محدود کردن دایرهٔ جنگ عقلانی و واقع‌بینانه است: باید این تاوان را پرداخت و فقط از گسترش مناقشه جلوگیری کرد.

ژاک با این نظر موافق نبود:

ـــ تصمیم آلمان به محدود کردن مناقشه یعنی دست کم ـــ اگر خیلی خوشبین باشیم ـــ اعتراف به پذیرفتن جنگ اتریش و صربستان و در نتیجه خودداری تلویحی از شرکت در میانجیگری دولتها. این موضع به خودی خود خطرناک است. ولی کار به همین جا ختم نمی شود. جنگ، حتی جنگ محدود، روسیه را بر سر این دو راهه قرار می دهد: یا باید سکوت کند و به نابودی صربها تن دهد یا برای دفاع از آنها با اتریش بجنگد. و اما احتمال بسیار هست که امپراتوری روسیه از این فرصت مغتنم برای بالابردن حیثیت خود استفاده کند و برای مقابله با اتریش دستور بسیج بدهد. می بینید که کار به کجا خواهد کشید: عهدنامه های دول خود به خود به کار خواهد افتاد و بسیج روسیه به جنگ عمومی منجر خواهد شد... بنابراین آلمان با اصرار به محدود کردن مناقشه، درحقیقت، دانسته یا ندانسته، روسیه را به جنگ می کشاند! تنها امکان حفظ صلح ظاهراً این است که، طبق پیشنهاد انگلیس، مناقشه محدود نشود، بلکه به صورت مسئلهٔ سیاسی اروپا درآید و همهٔ دولتها این مسئله را مربوط به خود بدانند و راه حلی

برای آن پیدا کنند...

همه بی‌آنکه سخنش را قطع کنند گوش می‌دادند و به محض اینکه ژاک ساکت شد زبان به اعتراض گشودند. هر کس با لحن قطع و یقین می‌گفت: «آلمان می‌خواهد...»، «روسیه مصمم است به اینکه...» گویی همه محرم راز شوراهای سلطنتی بودند.

بحث آشفته‌ای در گرفته بود که ناگهان کادیو از در وارد شد. از منطقهٔ روان می‌آمد. همراه ژورس و موته به وایز رفته و لحظه‌ای پیش با قطار برگشته بود.

گالو از جا برخاست:

ـ رئیس برگشته است؟

ـ نه. بعد از ظهر بر می‌گردد. در لیون از قطار پیاده شد. با مدیر یکی از کارگاههای ابریشم‌بافی قرار ملاقات داشت... (لبخند زد.) یارو سوسیالیست است ـ میان کارفرماها سوسیالیست هم پیدا می‌شود ـ و از صلح جانبداری می‌کند. ظاهراً از آن پولدارهای گردن کلفت است... خودش فوراً حاضر شد که قسمتی از ثروتش را به صندوق دفتر بین‌الملل برای تبلیغات واریز کند! جای شکرگزاری است...

ژوملن زیرلب لندید:

ـ کاش همهٔ سوسیالیستهای پولدار همین کار را می‌کردند!...

ژاک یکه خورد. نگاهش که به ژوملن خیره شده بود ثابت ماند.

کادیو در میان اتاق ایستاده بود و همچنان حرف می‌زد. از سفر خود و از شب گذشته شرح هیجان‌انگیزی می‌داد. می‌گفت: «رئیس محشر کرد!» نقل می‌کرد که ژورس، نیم ساعت پیش از شروع جلسه، خبر تسلیم صربستان و جواب ردّ اتریش و سپس قطع روابط سیاسی و بسیج ارتشهای دو کشور را پشت سر هم شنیده و با حال منقلب به پشت میز خطابه رفته بود. به قول کادیو، «این تنها سخنرانی مأیوسانه‌ای بود که در زندگی ایراد کرد!» ژورس فی‌البدیهه تصویر تکان دهنده‌ای از تاریخ معاصر رسم کرده و با صدای خشم‌آلودی مسئولیت همهٔ دولتهای اروپا را به نوبت مورد حمله قرار داده بود. نخست مسئولیت اتریش

را که گستاخیهای مداومش تا کنون چند بار اروپا را به آستانهٔ جنگ کشانده و امروز نیز دسیسه‌گریش مسلّم بود و از تمهید این مناقشه با صربستان هدف دیگری جز قدرت‌نمایی مجدّد و تحکیم پایه‌های لرزان سلطنت نداشت. سپس مسئولیت آلمان را که در این چند هفته به جای اینکه اتریش را به اعتدال و مدارا بخواند جانب دعاوی جنگ‌طلبانه‌اش را گرفته بود! و نیز مسئولیت روسیه را که لجوجانه در فکر توسعه‌طلبی در جنوب بود و از سالها پیش آرزوی جنگ بالکان را داشت تا در آنجا بتواند، به بهانهٔ دفاع از حیثیت خود، وارد میدان شود و بی‌تحمّل خطر بسوی قسطنطنیّه پیش برود و بغازهای بسفر و داردانل را تصرف کند! و سرانجام مسئولیت فرانسه را که با سیاست استعماریش و بخصوص با تصرف مراکش خود را در وضعی قرار داده بود که دیگر نمی‌توانست بر کشورهای متجاوز ایراد بگیرد و صادقانه از امر صلح دفاع کند. و همچنین مسئولیت همهٔ سیاستمداران اروپا و همهٔ نخست‌وزیران را که از سی سال پیش در پشت پرده دست به کار عقد قراردادهایی شده بودند که زندگی ملتها را به بازی می‌گرفت، قراردادهای خطرناکی که هدف از آنها فقط ادامهٔ عملیات جنگی و جهانخواری بود! و در پایان فریاد برآورده بود: «برای حفظ صلح فقط یک امید داریم و آن این است که طبقهٔ کارگر نیروهایش را گردآورد... و من اینها را با نومیدی می‌گویم...»

ژاک درست گوش نمی‌داد و همینکه سخنهای کادیو به پایان رسید از جا برخاست.

مردی دراز و لاغر و رنجور، با ریش و موی خاکستری و پاپیون و کلاه نمدی لبه پهن، از در وارد شد. ژول گد[1] بود.

---

۱) Jules Guesde ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۴۵—۱۹۲۲)، از طرفداران و مروّجان مارکسیسم در فرانسه که با پل لافارگ در سال ۱۸۸۰ حزب کارگر فرانسه را تأسیس کرد. چند بار به نمایندگی مجلس انتخاب شد و، در جبههٔ مقابل ژورس، با مشارکت سوسیالیستها در امر حکومت به مخالفت پرداخت، ولی سرانجام خودش تصدّی وزارت کشور را پذیرفت (از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶) و در جریان جنگ جهانی اول موضع ملی اختیار کرد و جانب جنگ را گرفت.

همه ساکت شده بودند. حضور گد و حالت دلزده و بدزهم چهرهٔ مرتاض‌وارش همیشه یک لحظه ناراحتی ایجاد می کرد.

ژاک چند دقیقهٔ دیگر، پشت بر دیوار، آنجا ماند. ناگهان گویی تصمیمی گرفت، به ساعت نگریست، دستش را به نشانهٔ خداحافظی برای گالو تکان داد و بسوی در رفت.

در پلکان، سوسیالیستهای مبارز دسته‌دسته بالا و پایین می رفتند. فقط به خود مشغول بودند و بحثهای پر سر وصدایی را ادامه می‌دادند. پایین پلکان، کارگر پیری در لباس آبی کار، دستها در جیب، تنها، تکیه داده بر چهارچوب درِ ورودی، با چشمهای غرقه در رؤیا به رفت‌وآمد رهگذران می‌نگریست و با صدایی میان‌تهی تصنیف قدیمی آنارشیستها را زمزمه می کرد (همان تصنیفی را که راواشول[1] در پای چوبهٔ دار به صدای بلند سر داده بود):

اگر خواهی تو عیش جاودانی
در این دنیای فانی
بزن بردار صاحبخانه‌ات را

ژاک در حال عبور لحظه‌ای به پیرمرد نگریست. این چهرهٔ آفتاب‌سوخته و پلاسیده، این پیشانی بلند بی‌مو، این آمیزهٔ اصالت و ابتذال و نیرومندی و فرسودگی برایش ناآشنا نبود. فقط وقتی که وارد کوچه شد به یادش آمد که شبی در زمستان گذشته او را در ادارهٔ روزنامه «پرچم» در کوچهٔ روکت دیده و مورلان برایش شرح داده است که پیرمرد تازه از زندان بیرون آمده، زیرا دم سر بازخانه‌ها اعلامیه‌های ضدّ جنگ و ضد نظامی پخش می کرده است.

ساعت یازده بود. آفتاب مِه‌آلود و گرما آبستن طوفان بود. خیال ژنی که از لحظهٔ بیداری مانند سایه همراهش می‌آمد در ذهنش شکل گرفت: اندام باریک،

---

۱) Ravachol ، آنارشیست فرانسوی (۱۸۵۹—۱۸۹۲) که به جرم چندین فقره قتل و سوءقصد به دار آویخته شد.

انحنای ظریف شانه‌ها، گردن سفید زیرِ چینهای پیچهٔ سیاه... لبخند شادی بر لبهایش نشست. تصمیمی را که تازه گرفته بود قطعاً ژنی هم تأیید می کرد.

در میدان بورس، گروهی شادی‌کنان از برابرش گذشتند: جوانان دوچرخه‌سواری با کولبارهای پراز غذا بودند که حتماً برای صرف ناهار به زیر سایهٔ خنک بیشه‌ها می رفتند. لحظه‌ای به دنبال آنها نگریست و بسوی رود سن راه افتاد. عجله نداشت. می خواست آنتوان را ببیند، ولی می دانست که برادرش قبل از ساعت ظهر به خانه بر نمی گردد. کوچه‌ها ساکت و خلوت بود. آسفالت و آبی که بر آن پاشیده بودند بوی تند می داد. سر به زیر پیش می رفت و بی آنکه آگاه باشد زیرلب زمزمه می کرد:

اگر خواهی تو عیش جاودانی
در این دنیای فانی...

هنگامی که به خیابان دانشگاه رسید، زن سرایدار به او گفت:

ــ آقای دکتر هنوز برنگشته است.

تصمیم گرفت که بیرون خانه، مقابل در، قدم بزند و منتظر بماند. اتومبیل برادرش را از دور شناخت. خود آنتوان آن را می راند. تنها بود و به نظر اندیشناک می آمد. پیش از ایستادن، ژاک را دید و چند بار سرش را تکان داد.

هنگامی که ژاک نزدیک اتومبیل رفت، آنتوان پرسید:

ــ می آیی بالا ناهار بخوری؟

ــ نه، فقط یک کلمه بات حرف دارم.

ــ همین جا، توی پیاده‌رو؟

ــ آره.

ــ پس لااقل بیا توی ماشین.

ژاک سوار شد و پهلوی برادرش نشست. بی درنگ با صدای گرفته گفت:

ــ آمده‌ام صحبت پول بکنم.

—پول؟ (مدت یک ثانیه بهتش زد، سپس ناگهان:) باشد! هر چقدر که بخواهی.

ژاک با حرکت خشم آلودی سخن اورا برید:

—نه، موضوع این نیست!... مقصودم نامه‌ای است که تو بعد از مرگ پدر... در بارهٔ...

—ارثیه؟

—آره.

خوشحال بود که مجبور به ادای این کلمه نشده است.

آنتوان با لحن محتاطانه ای پرسید:

—توتصمیمت را عوض کردی؟

—شاید.

—بسیار خوب!

آنتوان لبخند می زد. قیافه‌ای گرفته بود که همیشه ژاک را خشمگین می کرد: قیافهٔ غیبگویی که فکر دیگران را می خواند. گفت:

—نمی خواهم شماتتت کنم، ولی جوابی که آن موقع به من دادی...

ژاک حرفش را قطع کرد:

—فقط می خواستم بدانم...

— که سهمت چه شده است؟

—آره.

—سر جایش است.

—اگر بخواهم این سهم را... وصول کنم، آیا خیلی دردسر دارد؟ طولانی است؟

—خیلی هم آسان است. اول یک تُک پا می روی دفترخانهٔ بینو تا گزارش کارهایش را به تو بدهد. بعد هم سری می زنی به صرافخانهٔ ژونکوا که اوراق بهادارت آنجاست —و دستورهای لازم را به او می دهی.

—می شود که...همین فردا؟

—احیاناً آره... مگر خیلی عجله داری؟

—آره.

آنتوان که دیگر جرئت نداشت تا سؤال بیشتری بکند گفت:

—فقط باید به صاحب محضر اطلاع بدهی... امروز بعد از ظهر نمی آیی پیش من رومل را ببینی؟

—شاید... چرا...

—خوب، پس کاری ندارد: نامه‌ای به‌ات می دهم که خودت فردا به دست بینو برسانی.

ژاک در اتومبیل را باز کرد و گفت:

—باشد. من دیگر می روم. متشکرم. بر می گردم نامه را ازت می گیرم.

آنتوان در حالی که دستکشهایش را در می آورد به دنبال او نگریست: «چه موجود عجیب و غریبی! حتی نپرسید که سهمش چقدر می شود!»

بستهٔ روزنامه‌ها را برداشت، اتومبیل را در کنار پیاده‌رو گذاشت و اندیشناک وارد خانه شد.

لئون بی آنکه نگاهش را از زمین بردارد گفت:

—تلفن شد. (این شیوهٔ مبهم فعل مجهول را خودش اختیار کرده بود تا مجبور نباشد که هر بار نام «بانو باتنکور» را برزبان بیاورد و آنتوان هرگز تصمیم نگرفته بود که از این بابت تذکری به او بدهد.) سفارش شد که آقای دکتر هر وقت به منزل برگشتند تلفن بزنند.

آنتوان ابرو در هم کشید. واقعاً آن باتنکور چه اصراری داشت که مدام او را پای تلفن بکشاند!... با این همه، یکراست به اتاق کوچک کارش رفت و به تلفن نزدیک شد. با کلاه حصیری واپس رفته و دست در هوا مانده، چند ثانیه بی آنکه گوشی را بردارد در برابر تلفن ایستاد. با نگاهی که جایی را نمی دید به روزنامه‌هایی که روی میز افکنده بود می نگریست. ناگهان واپس چرخید و از تلفن دور شد. با صدای آهسته گفت:

—ولش کن، به جهنم!

حقیقتاً امروز فکرهای دیگری درسر داشت.

ژاک که پس از گفتگو با آنتوان آرام گرفته بود فقط یک اندیشه در سر داشت: دیدن ژنی. ولی به سبب حضور خانم فونتانن جرئت نداشت که زودتر از ساعت یک و نیم یا دو به خیابان رصدخانه برود.

در دل می‌پرسید: «به مادرش چه گفته است؟ چطور با من برخورد خواهند کرد؟»

نزدیک میدان اودئون، وارد یکی از کافه‌های دانشجویی شد و بی‌عجله ناهار خورد. سپس برای اینکه وقت را بگذراند به باغ لوگزامبورگ رفت.

ابرهای سنگینی که از جانب غرب می‌آمد گاه‌گاه روی خورشید را می‌پوشاند.

به یاد مقالهٔ میهنی تعصب‌آمیزی که در روزنامهٔ «آکسیون فرانسز»[1] خوانده بود افتاد. با خود گفت: «اولاً انگلستان تکان نمی‌خورد. بیطرف می‌ماند و در انتظار رسیدن ساعت حکمیّت، ضربه‌ها را می‌شمارد... روسیه دو ماه معطل می‌کند تا وارد جنگ شود... فرانسه زود شکست می‌خورد... بنا بر این حتی برای میهن‌پرستان، صلح یگانه راه حلّ عاقلانه است!... نوشتن چنین مقاله‌هایی جنایت است... حالا استفانی هر چه می‌خواهد بگوید، ولی قدرت القایی این نوع مقاله‌ها را نمی‌شود انکار کرد... جای خوشوقتی است که در میان تودهٔ مردم، غریزهٔ صیانت ذات قوی است و همچنین حسّ واقع‌بینی عجیبی دارند...»

باغ بزرگ پر بود از آفتاب و سایه، سبزه و گل، کودکان بازیگوش. در پشت تپه‌ای چشمش به یک نیمکت خالی افتاد. روی آن نشست. بی‌تاب بود و نمی‌توانست حواس خود را جمع کند. صدها فکر مختلف در سرش چرخ می‌زد: فکر اروپا، ژنی، منسترل، ژورس، آنتوان، ثروت پدری. ساعت کاخ سنا زنگ ربع و سپس نیم بعدازظهر را زد. خود را واداشت که باز هم ده دقیقهٔ دیگر صبر کند. سرانجام طاقت نیاورد. برخاست و با گامهای بلند به راه افتاد.

ژنی در خانه نبود.

---

۱) رجوع شود به توضیح در صفحه [illegible]

این را دیگر پیش‌بینی نکرده بود. مگر او نگفته بود: «تمام روز در خانه می‌مانم»؟

مستأصل شده بود و زن سرایدار را وادار کرد که چندبار سخن خود را تکرار کند: «مادام می‌خواستند چند روز به مسافرت بروند... مادموازل همراهشان به ایستگاه راه‌آهن رفتند و نگفتند کی بر می‌گردند.»

سرانجام ناچار شد که اتاق سرایدار را ترک کند و سرگشته به خیابان برگردد. آشفتگیش به حدّی بود که لحظه‌ای با خود گفت مبادا رابطه‌ای باشد میان سفر ناگهانی خانم فونتانن و اعترافهایی که ژنی احیاناً شب گذشته پس از بازگشت به خانه نزد مادرش برزبان آورده است. فرض ابلهانه‌ای بود... نه، تا دوباره ژنی را نبیند نباید به‌فکر حلّ مسئله باشد. کلمات زن‌سرایدار را به یادآورد: «...مادام می‌خواستند چند روز به مسافرت بروند.» پس تا چند روز دیگر ژنی در پاریس تنها خواهد بود؟ تجسّم این موقعیتِ مناسب اندکی از تلخکامیش کاست.

ولی فعلاً چه کند؟ تمام بعد از ظهر را تا ساعت هشت و ربع به خود فرصت داده بود. (در آن ساعت قرار بود که استفانی او را با دو تن از مبارزان بسیار فعاّل بخش گلاسیر آشنا کند.) تا آن ساعت بیکار بود.

دعوت آنتوان به یادش آمد. تصمیم گرفت که به خانهٔ برادرش برود و صبر کند تا ژنی از راه‌آهن برگردد.

در اتاق پذیرایی بزرگ آنتوان، پنج شش مرد نشسته بودند.

ژاک وارد شد و با نگاه دنبال برادرش گشت. مانوئل روا به پیشبازش آمد: آنتوان تا چند لحظهٔ دیگر بر می گشت، با دکتر فیلیپ به اتاق کارش رفته بود.

ژاک با استودلر و رنه ژوسلن و نیز با دکتر تریو یه، مرد کوتاه اندام و خنده‌رو یی که سابقاً او را بر بالین آقای تیبو دیده بود، دست داد.

مرد بلند بالا و چهارشانه‌ای که هنوز جوان می‌نمود و قیافهٔ جدّی و مصممش قیافهٔ ناپلئون را در زمان جوانی تداعی می کرد در برابر بخاری ایستاده بود و با صدای بلند سخن می راند:

ــ آری، همهٔ دولتها با جوش و خروش و با تظاهر به صداقت فریاد اعتراض بلند کرده‌اند که طالب جنگ نیستند. کاش ادعای خود را با بیان توقعّات کمتری ثابت می کردند! ورد زبانشان شرافت ملّی و حیثیت بین‌المللی و حقوق تخطّی ناپذیر و خواستهای مشروع است... همه به زبان حال می گویند: «آری، من صلح می‌خواهم، ولی صلحی که به سود خودم باشد.» و هیچ کس از این سخن برآشفته نمی‌شود! همهٔ افراد ملت هم شبیه دولتهای خودشان هستند: فقط در این فکرند که معاملهٔ پرسودی صورت بدهند!... خیلی خطرناک است، چون ممکن نیست که همه بتوانند سود ببرند. حفظ صلح فقط با دادن امتیازهای متقابل عملی است...

ژاک از روا پرسید:

ــ این کیست؟

ــ فیناتسی، چشم پزشک... اهل کرس... می خواهید معرفیتان کنم؟

ژاک با عجله گفت:

ــ نه، نه...

روا لبخند زد. ژاک را به گوشه‌ای برد و مهربانانه در کنارش نشست.

سویس و بخصوص ژنو را خوب می‌شناخت، زیرا چند تابستان پیاپی در مسابقه‌های قایقرانی آنجا شرکت کرده بود. از کار و بار ژاک پرسید و ژاک در بارهٔ پژوهشهای شخصی و روزنامه‌نگاری سخن گفت. تصمیم داشت که محتاطانه رفتار کند و در این محیط، بیهوده از عقایدش دم نزند. با عجله موضوع صحبت را به جنگ کشاند: روحیهٔ این پزشک جوان، پس از سخنهایی که آن روز از او شنیده بود، کنجکاویش را برمی‌انگیخت.

روا در حالی که سبیل ظریف بلوطیش را با نوک انگشتها شانه می‌کرد گفت:

ــ من از پاییز سال ۱۹۰۵ تا حالا در بارهٔ جنگ فکر می‌کنم! آن وقت فقط شانزده سال داشتم و تازه دیپلم سال پنجم دبیرستان را گرفته بودم و داشتم سال ششم ادبی را در مدرسهٔ استانیسلاس می‌گذراندم. ولی در پاییز آن سال، تهدید آلمان را نسبت به جوانهای دورهٔ خودم خوب حس می‌کردم. همچنین خیلی از همشاگردیهایم مثل من همین احساس را داشتند. ما آرزوی جنگ نداریم، ولی از آن زمان تا حالا خودمان را برای این حادثهٔ طبیعی و محتوم آماده کرده‌ایم.

ژاک ابروهایش را بالا برد:

ــ طبیعی؟

ــ راستش، بله. خرده حسابی هست که باید تصفیه کرد. اگر بخواهیم که فرانسه وجود داشته باشد باید یک روز تصمیم به این کار بگیریم!

استودلر ناگهان سر برگرداند و بسوی آنها آمد. ژاک معذّب شد: ترجیح می‌داد که بی‌حضور دیگری گفتگویش را ادامه دهد. با روا مخالف بود، ولی از او بدش نمی‌آمد.

استودلر با لحن سرد و تلخی تکرار کرد:

ــ اگر بخواهیم که فرانسه وجود داشته باشد؟ (سپس خطاب به ژاک:) آیا چیزی زننده‌تر از رفتار ملی‌پرستها هست که می‌خواهند وطن را امر انحصاری خودشان بدانند و همیشه سعی می‌کنند که مقاصد جنگ‌طلبانه را زیر احساسات میهنی بپوشانند؟ انگار جنگ طلبی، در نهایت امر، جواز میهن‌پرستی است!

روا با لحن طعنه آمیزی گفت:

—من به شما آفرین می گویم! جوانهای همسن من صبر و بردباری شما را ندارند: آنها زود رنج‌ترند. ما حوصله نداریم که تحریکات آلمان را بیشتر از این تحمل کنیم.

ژاک گفت:

—تا امروز که به هر حال تحریک از جانب اتریش بوده... و بر ضد ما هم نبوده است!

—پس تا وقتی که نوبت ما هم برسد باید بنشینیم و تماشا کنیم که صربستان زیر فشار اقوام ژرمن خرد شود؟

ژاک جواب نداد.

استودلر ریشخندکنان گفت:

—دفاع از ضعفا؟... ولی وقتی که انگلیسیها با کمال وقاحت معادن طلای افریقای‌جنوبی را تصاحب کردند[1]، چرا فرانسه برای دفاع از بوئرها، قوم کوچکی که از صربها بسیار ضعیفتر و دوست داشتنی‌ترند، قیام نکرد؟ و امروز چرا به کمک ایرلند بیچاره نمی رویم؟... به عقیدهٔ شما آیا افتخار دست زدن به یکی از این اعمال جوانمردانه ارزش تحمل این خطر را دارد که ارتشهای اروپا را به جان همدیگر بیندازیم؟

روا فقط لبخند زد. مصممانه رویش را بسوی ژاک برگرداند و گفت:

—خلیفه از آدمهای نازنینی است که حسّاسیت شدیدشان باعث می شود تا حرفهای باطلی دربارهٔ جنگ بزنند... و از مزایای جنگ بکلّی بی خبر بمانند.

استودلر سخن اورا قطع کرد:

—مزایای جنگ؟ مثلاً؟

—مثلاً چند چیز... اولاً جنگ قانون طبیعت است، غریزهٔ بسیار

۱) اشاره به جنگ انگلستان و قبایل بوئر در سال ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲. پس از کشف معادن طلا در ترانسوال (ناحیه‌ای در افریقای جنوبی) انگلستان به بوئرها که از سالها پیش آنجا را به صورت جمهوری اداره می کردند حمله برد و سرزمینشان را ضمیمهٔ خاک خود کرد.

ریشه‌داری در عمق وجود انسان است و اگر بخواهید آن را از میان ببرید انسان را مصدوم و ناقص می‌کنید. انسان سالم باید با اِعمال قدرت زندگی کند؛ این حکم طبیعت است... ثانیاً جنگ فرصتی برای انسان است تا بتواند مقداری از خصلتهای بسیار ارجمند و بسیار زیبا... و بسیار نیروبخش را در خودش پرورش دهد!

ژاک که می‌کوشید تا لحنش فقط استفهامی باشد پرسید:

ــ چه خصلتهایی؟

روا سرِگرد و کوچکش را راست گرفت و گفت:

ــ خوب، خصلتهایی که به عقیدهٔ من از والاترین صفات انسان است، مثل مردانگی، استقبال خطر، وظیفه‌شناسی و مهمتر از اینها جانفشانی، یعنی فدا کردن ارادهٔ فردی در راه اقدام جمعیِ گسترده و قهرمانانه... مگر نمی‌دانید که برای مردِ جوان سلحشور در کارهای قهرمانی چه جاذبهٔ نیرومندی هست؟

ژاک به اختصار گفت:

ــ چرا!

روا با لبخند مظفرانه‌ای که برق در چشمش انداخت گفت:

ــ دلاوری زیباست!... جنگ برای جوانهای همسن ما ورزش شورانگیزی است: نمونهٔ شریفترین ورزشها!

استودلر زیرلب غرّید:

ــ ورزشی که بازیچه‌اش جان انسانهاست.

روا بی‌درنگ جواب داد:

ــ چه اشکالی دارد؟ بشر آن قدر زادوولد می‌کند که بتواند گاه‌گاه این تفنّن را برای خود جایز بداند. البته هروقت که ضروری باشد.

ــ ضروری؟

ــ حجامت هر چند وقت یک‌بار برای بهداشت ملتها ضروری است. در دوره‌های طولانی صلح، جامعه مفاسدی تولید می‌کند که باعث مسمومیّت می‌شود و ناچار احتیاج دارد که مثل فرد گوشه‌نشین خونش را تصفیه کند. به نظر من، در این دوره هم یک حجامت بهداشتی برای تصفیهٔ روح فرانسه ضروری

است. یعنی اگر نخواهیم تمدن غربی ما در انحطاط و پستی غرق شود ضروری است.

—پستی، به نظر من، درست همین افتادن در بیرحمی و نفرت است!

روا شانه‌ها را بالا انداخت و به تندی جواب داد:

—صحبت از بیرحمی و نفرت نبود! همیشه همان کلمات مبتذل، همان افکار پیش پا افتادهٔ مضحک! مطمئن باشید که جنگ برای افراد همسن من توسل به بیرحمی نیست، تا چه رسد به نفرت! جنگ، نزاع تن به تن نیست. جنگ از حد افراد بالاتر است، ماجرایی میان ملتهاست... ماجرای شورانگیز! مسابقهٔ ناب! در میدان جنگ، عیناً مثل میدان ورزش، انسانهایی که با هم دست و پنجه نرم می کنند بازیکنهای دودستهٔ رقیب‌اند: آنها با هم دشمنی ندارند، زورآزمایی می کنند!

استودلر خنده‌ای کرد که بی‌شباهت به شیهه نبود. بیحرکت ایستاده بود و با چشمهایی که در آنها مردمکِ تیره و درشت ولی بی حالت در سفیدی شیری رنگی شنا می کرد به این سلحشور جوان می نگریست.

روا با لحن نرمی سخنش را ادامه داد:

—من برادر سروانی دارم که در مراکش است. شما، خلیفه، هیچ اطلاعی از ارتش ندارید! مطلقاً نمی‌توانید حدس بزنید که روحیهٔ افسرهای جوان و از خودگذشتگی و شرافت اخلاقی آنها تا چه حدّ است! آنها نمونهٔ مجسّمِ شهامتِ بی‌آلایش و فداکاری در راه آرمان هستند... کاش سوسیالیستهای شما می‌توانستند مدتی به این مکتب بروند! آن وقت با جامعهٔ منظم و منضبطی آشنا می‌شدند که افرادش زندگی مرتاضانهٔ خود را حقیقتاً فدای جمع کرده‌اند و آنجا دیگر جایی برای جاه‌طلبیهای پست فردی نیست!

سر بسوی ژاک پیش برده بود و گویی او را به شهادت می طلبید. نگاه صادقانه‌اش را به او دوخته‌بود. و ژاک حس کرد که اگر سکوت را بیش از این ادامه دهد خلاف مرّوت است. در حالی که کلماتش را سبک و سنگین می کرد گفت:

—به نظر من آنچه شما گفتید کاملاً درست است، لااقل در مورد

افسرهای جوان ارتش مستعمرات... و هیچ چیز هیجان‌انگیزتر از دیدن انسانهایی نیست که زندگی خود را وقف آرمانشان می کنند — این آرمان هر چه می خواهد باشد... ولی به عقیدهٔ من، این جوانهای از خود گذشته قربانی اشتباه هولناکی شده‌اند: آنها صادقانه گمان می کنند که در راه آرمان والایی می کوشند و حال آنکه در واقع فقط در خدمت نظام سرمایه‌داری هستند... شما به استعمار مراکش اشاره کردید... ولی...

استودلر سخن او را برید:

— تصرف مراکش چیزی غیر از «بده‌وبستان» غیر از «زدوبند» به مقیاس وسیع نبود!... و بیچاره‌هایی که آنجا خودشان را به کشتن می دهند یک مشت گولخور ساده‌لوح‌اند! نمی‌توانند بفهمند که دارند زندگیشان را فدای چپاولگرها می کنند!

روا نگاه شرربار‌ی به استودلر افکند. رنگش پریده بود. فریاد برآورد:

— در این دورهٔ فاسد، ارتش پناهگاه مقدس است، پناهگاه تعالی و...

استودلر بازوی ژاک را گرفت و گفت:

— برادرتان آمد.

دکتر فیلیپ و به دنبال او آنتوان وارد شده بودند.

ژاک دکتر فیلیپ را نمی‌شناخت، ولی برادرش آن‌قدر در بارهٔ او حرف زده بود که اکنون با کنجکاوی به پیرمردِ جراح می‌نگریست. دکتر فیلیپ با ریش بزی و گامهای ریز رقصان و کت گشادی که روی شانه‌های لاغرش مانند پلاسی روی مترسک آویزان بود پیش می‌آمد. چشمهای کوچک درخشانش که مانند چشمهای سگ پشم‌آلودی زیر انبوه ابروها پنهان بود نگاههای تندی به چپ و راست می‌افکند، ولی روی هیچ کس قرار نمی گرفت.

گفتگوهای خصوصی قطع شده بود. همه به نوبت پیش می‌رفتند تا به استاد سلام کنند و دکتر فیلیپ با بی اعتنایی دست سستش را به اختیار آنها رها کرده بود.

آنتوان برادرش را به او معرفی کرد. ژاک نگاه خیره و کنجکاو او را که

گستاخیش سرپوشی بر کمرویی عمیق بود روی چهرهٔ خودحس کرد. دکتر فیلیپ با صدای تو دماغیش گفت:

ــ عجب، برادرتان... خوب... بسیار خوب...

با قیافهٔ کنجکاوی لب پایین خود را به دندان می‌فشرد، گویی با کوچکترین حالات روحی و زندگی ژاک آشنایی کامل داشت. بی‌آنکه چشم از چهرهٔ مرد جوان بر دارد بی درنگ گفت:

ــ به‌طوری که شنیده‌ام، شما مرتب به آلمان می‌روید... من هم همین‌طور. خیلی جالب توجه است.

در ضمن حرف زدن، اندک اندک پیش می‌رفت و ژاک را همراه خود می‌برد. چند لحظه بعد هر دو به کنار پنجره رسیده بودند.

همینکه تنها شدند دکتر فیلیپ دوباره گفت:

ــ آلمان همیشه برای من معمّا بوده است... به نظر شما این طور نیست؟ سرزمینِ اعمال افراطی... اعمالِ غیر منتظر... آیا در تمام اروپا مردمی را دیده‌اید که به اندازهٔ فرد آلمانی طرفدار صلح و آرامش باشند؟ نه... ولی، در عین حال، نظامیگری هم در خون آنهاست...

ژاک دل به دریا زد و گفت:

ــ با این همه، حزب بین‌الملل کارگر در آلمان از فعالترین احزاب اروپاست.

ــ واقعاً می‌گویید؟ بله... همهٔ اینها جالب توجه است... ولی به خلاف آنچه من تا حالا فکر می‌کردم گویا وقایع روزهای اخیر... در وزارت امورخارجهٔ فرانسه ظاهراً خیال می‌کردند که می‌توانند به اقدام آشتی‌جویانهٔ آلمان امیدوار باشند... شما گفتید: حزب بین‌الملل کارگر در آلمان...

ــ بله، البته... در آلمان همینکه از محافل نظامی قدم بیرون می‌گذاریم می‌بینیم که مردم رویهمرفته به ارتش و ملیت‌پرستی با نظر بدبینی نگاه می‌کنند... جبههٔ هواخواه صلح جبههٔ بسیار پرقدرتی است که همهٔ مشاهیر طبقهٔ بورژوازی آلمان از آن دفاع می‌کنند و قدرت نفوذش بسیار بیشتر از جبههٔ فرانسویهای صلح‌طلب است... نباید فراموش کنیم که آلمان کشوری است که

در آن مرد مبارزی مثل لیبکنشت[1] بعد از اینکه به جرم انتشار اعلامیه‌ای بر ضد نظامیگری به زندان افتاد توانست در «لاندتاگ»[2] پروس و بعد در مجلس آلمان انتخاب شود! آیا در کشور ما ممکن است که چنین کسی به مجلس راه پیدا کند و صدایش را به گوش نمایندگان برساند؟

فیلیپ با دقت گوش می‌داد و بینیش را بالا می کشید:

—خوب... خوب... همهٔ اینها بسیار جالب توجه است. (سپس بی‌تمهید مقدمه:) من مدتها باور کرده بودم که نفوذ بین‌الملل در میان سرمایه‌دارها و بانکدارها و شرکتهای بزرگ می‌تواند یک واقعهٔ کوچک محلّی را به صورت امر مشترک جهانی درآورد و عامل تازه‌ای، عامل قاطعی برای حفظ صلح عمومی باشد... (لبخند زد، ریش بزیش را نوازش کرد و با لحن معماگونه‌ای سخنش را به پایان رساند:) ولی این فقط یک تصوّر انتزاعی است و نه چیز دیگر.

—ژورس هم این را باور کرده بود و هنوز هم باور دارد.

دکتر فیلیپ اخم کرد:

—ژورس... ژورس به تأثیر توده‌های مردم برای پیشگیری از جنگ هم امیدوار است. تصوّر انتزاعی!... می‌توانیم فرض کنیم که توده‌ها دست به عمل جنگی و خشونت‌آمیز بزنند... ولی آیا می‌توانند عملی حاکی از تفکر و اراده و موقع‌سنجی که لازمهٔ حفظ صلح است انجام دهند؟ (لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:) شاید کسانی که مثل من از جنگ نفرت دارند فقط از انگیزه‌های فردی و شخصی، از انگیزه‌های جسمانی پیروی می کنند... شاید نفرت از جنگ فقط ناشی از واکنش جسمی باشد... و چه بسا منطق علم حکم می کند که غریزهٔ ویرانگری را غریزه‌ای طبیعی بدانیم. این نظر را رویهمرفته زیست شناسها هم تأیید می کنند... (دوباره موضوع گفتگو را عوض کرد.) ملاحظه کنید، مضحک اینجاست که از مسائل واقعی، مسائل فوری و مبرمی که امروز برای اروپا مطرح

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۲۳.

۲) Landtag ، نام شوراهای ایالتی آلمان.

است و حلّ آنها به مطالعهٔ اساسی و صبر و حوصله احتیاج دارد به نظر من هیچ کدام را نمی‌توانیم با جنگ حل کنیم... پس تکلیف چیست؟

لبخند می‌زد. سخنهایش گویی هرگز با آنچه لحظهٔ پیش گفته یا شنیده بود ربطی نداشت. با نگاه درخشنده و شیطنت‌آمیزش در زیر ابروهای پر پشت انگار همیشه برای خود مشغول نقل داستان خوشمزه‌ای بود که کس دیگری نمی‌توانست لطف آن را دریابد. سخن خود را ادامه داد:

—پدر من افسر بود و در همهٔ لشکرکشیهای ناپلئون سوم شرکت کرده بود. من با شنیدن داستانهای جنگی بزرگ شدم. بسیار خوب، اگر کسی بخواهد به منشأ، به علل دقیق ستیزه‌ها پی ببرد از خصوصیت «غیر ضروری» آنها تعجب می کند. بسیار جالب توجه است... بعد از مختصری فاصلهٔ زمانی متوجه نکته‌ای می‌شویم: در تاریخ عصر جدید، هیچ جنگی نیست که قابل احتراز نبوده باشد —البته اگر دو سه نفر از رجال سیاسی عقل سلیم و ارادهٔ صلح‌طلبی می‌داشتند... همهٔ مسئله این نیست. اغلب اوقات، دو طرف تسلیم سوءِظن و ترسی می‌شوند که نتیجهٔ بی اطلاعی از نیات حقیقی طرف مقابل است. ملتها غالباً از ترس به همدیگر حمله می کنند... (گویی نوعی سرفه به او دست داد: خندهٔ کوتاهی که به سرعت در گلوخفه شد.) درست مثل رهگذرترسویی که در تاریکی شب رهگذر ترسوی دیگری را می بیند و می ترسد که با او روبرو شود و سرانجام هر دو به همدیگر می‌پرند... چون هر یک از آنها تصور می کند که الان موردحملهٔ دیگری قرار می گیرد... چون هر یک از آنها حمله را به تردید و دودلی ترجیح می دهد... واقعاً مضحک است... حالا بیایید به اروپا نگاه کنید: همه بازیچهٔ اشباح شده‌اند. همهٔ دولتها می ترسند. اتریش از اقوام اسلاو می‌ترسد، و می‌ترسد که حیثیتش به خطر بیفتد. روسیه از اقوام ژرمن می‌ترسد، و می‌ترسد که بیطرفیش را حمل بر ناتوانی کنند. آلمان از حملهٔ قزاقها می‌ترسد، و می ترسد که در محاصره قرار گیرد. فرانسه از مسلّح شدن آلمان می ترسد و آلمان هم از ترس آینده دارد مسلّح می‌شود... و هیچ کدام حاضر نیستند که قدمی در راه صلح بردارند، چون می‌ترسند که ترسو جلوه کنند...

ژاک گفت:

—مضافاً بر اینکه دولتهای امپریالیستی چون حس می کنند که ترس با مرور زمان به نفع آنها تمام می شود با تمام قدرت آن را حفظ می کنند! سیاست پوانکاره را، سیاست داخلی فرانسه را از ماهها پیش می شود این طور تعریف کرد: بهره‌برداری منظّم و پیاپی از ترس ملت...

دکتر فیلیپ که به سخن ژاک توجه نکرده بود ادامه داد:

—و از همه زشت‌تر.. (پوزخندی زد.) نه، از همه مضحکتر این است که رجال سیاسی سعی دارند که این ترس را در پشت احساسات شریف، در پشت تظاهر به شجاعت پنهان کنند.

چشمش به آنتوان افتاد که به آنها نزدیک می شد و سخن خود را قطع کرد. همراه آنتوان مرد چهل سالهٔ تازه‌واردی پیش می آمد.

رومل بود.

هیکل پرهیمنه اش را گویی فقط برای تشریفات رسمی ساخته بودند. سر درشتش انگار براثر سنگینی موهای به‌هم فشردهٔ بور سفید اندکی واپس رفته بود. سبیل پر پشت و کوتاهی که دو لبهٔ آن بسوی بالا متمایل بود به این چهرهٔ فربه و مسطح اندکی برجستگی می بخشید. چشمها نسبتاً ریز و فرورفته بود، ولی مردمکهای جنبنده و آبی در این قیافهٔ مجلّل رومی وار چون دو شعلهٔ جاندار می درخشید. این مجموعه عاری از ابهّت نبود و تصوّر اینکه روزی پیکرتراشی از آن استفاده کند بعید نمی نمود.

آنتوان رومل را به دکتر فیلیپ و ژاک را به رومل معرفی کرد. رومل چنانکه گویی با یکی از مشاهیر زمان روبرو شده است در برابر پزشک پیر کرنش کرد. سپس متوجه ژاک شد و با شتاب مؤدبانه‌ای دستش را بسوی او پیش برد. گویی یک روز برای همیشه به خود تلقین کرده بود: «برای مرد برجسته‌ای مثل من، سادگی رفتار و حرکات یکی از راههای توفیق است.»

آنتوان دست روی بازوی رومل گذاشت و بی مقدمه گفت:

—دوست عزیز، لابد خودتان می دانید که ما در بارهٔ چه بحث می کردیم.

رومل لبخند متانت آمیزی زد.

دکتر فیلیپ گفت:

—آقا، شما مسلماً اطلاعاتی دارید که از دسترس ما بیرون است. (نگاه شیطنت‌آمیزش را به چهرهٔ رومل دوخته بود.) ما آدمهای ناوارد باید اعتراف کنیم که از خواندن روزنامه ها...

مرد سیاست پیشه با دستش حرکت محتاطانه‌ای کرد:

—جناب استاد، باور نکنید که اطلاعات من از شما بیشتر باشد. (متوجه لبخند شنوندگان شد و ادامه داد:) بعد از بیان این حقیقت، باید بگویم که نباید خیلی هم بدبین باشیم: نشانه های امیدواری بسیار بیشتر از نشانه‌های نومیدی است.

آنتوان گفت:

—خدا را شکر.

دکتر فیلیپ و رومل را نزدیک دیگر حضّار برد و در وسط اتاق روی صندلی نشاند.

خلیفه با لحن تردیدآمیزی پرسید:

—نشانه های امیدواری؟

رومل نگاه آبی خود را روی چهرهٔ حضار که دور آنها حلقه زده بودند چرخاند و متوجه استودلر کرد. سرش را اندکی واپس برد و گفت:

—وضع البته حسّاس است، ولی نباید خیلی نگران شویم. (و با لحن محکم مرد سیاستمداری که مأموریتش تقویت افکار عمومی است گفت:) مطمئن باشید که عوامل مساعد برای حفظ صلح بسیار بیشتر از عوامل نامساعد است!

استودلر پرسید:

—مثلاً؟

رومل ابروها را اندکی در هم کشید. از اصرار این مرد یهودی خوشش نیامده بود. در او احساس بدخواهی می کرد. مانند کسی که از میان دلایل متعدد مردد است که کدام را انتخاب کند تکرار کرد:

—مثلا؟ بسیار خوب، اول انگلستان... امپراتوریهای مرکزی اروپا از

قدم اول با مقاومت شدید وزارت امور خارجهٔ انگلستان رو برو شدند...

استودلر سخن او را قطع کرد:

— انگلستان؟ آشوب در بلفاست[۱]! شورشهای خونین در دابلین[۲]! شکست رقت‌بار مذاکرات در بوکینگهام[۳]! ایرلند در آستانهٔ جنگ داخلی است... انگلستان از این تیر که در پشتش فرو رفته فلج شده است!

— فقط خار کوچکی در پاشنهٔ پایش، خاطرجمع باشید!

لئون از دم در گفت:

— آقای دکتر را پای تلفن می خواهند.

آنتوان از لحن او فهمید که تلفن کننده کیست و با ترشرویی گفت:

— بگویید کار دارم.

رومل سخن خود را ادامه داد:

— انگلستان از این حوادث بسیار دیده است! کاش شما هم مثل من از خونسردی سرادوارد گری[۴] خبرداشتید!... (سعی می کرد تا نگاهش به استودلر نیفتد و سرش را به جانب دکتر فیلیپ و آنتوان گرفته بود. سخنش را ادامه داد:) سر ادوارد گری از آن سیاستمدارهای کهنه کار است. اشراف‌زادهٔ پیر روستانشینی است که برداشت خاصی از روابط بین‌المللی دارد. رفتارش باوزرای امورخارجهٔ اروپا رفتار رسمی و تشریفاتی نیست، بلکه رفتار جنتلمنی با همقدران خودش است. من اطلاع دارم که از لحن اتمام حجت اتریش ابدا خوشش نیامده است. و شما هم دیدید که واکنشش چقدر سریع و محکم بود: در عین حال هم اتریش را

۱) از شهرهای بندری ایرلند که در سالهای پیش از جنگ جهانی اول آشوبهای متعددی در آن روی داد (از جمله: اعتصاب سیاسی دامنه‌دار باراندازان در سال ۱۹۰۷).

۲) در سال ۱۹۱۳، کارکنان ترامواها در دابلین، پایتخت ایرلند، دست به اعتصابی زدند که پنج ماه طول کشید و سرانجام با نیروی نظامی سرکوب شد.

۳) اشاره به مذاکرات مربوط به استقلال ایرلند میان شاه انگلستان و نمایندگان ایرلند در کاخ سلطنتی بوکینگهام در لندن.

۴) Sir Edward Grey ، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۶۲— ۱۹۳۳)، طرفدار سیاست استعماری و وزیر امور خارجهٔ انگلستان از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۶.

مورد سرزنش قرار داد و هم صربستان را به راه اعتدال دعوت کرد. سرنوشت اروپا فعلاً در دست اوست و بدانید که صالحتر و درستکارتر از او کسی پیدا نمی شود.

استودلر دوباره به میان حرف اودوید:

—بی اعتنایی آلمان به پیشنهاد او...

روملِ سخنش را قطع کرد:

—بیطرفی محتاطانه و قابل فهم آلمان اولین کوششهای میانجیگری انگلیس را معوّق گذاشت. ولی سر ادوارد گری از میدان بیرون نرفته است و من می توانم خبری را که روزنامه های فردا و شاید هم امشب اعلام خواهند کرد به اطلاع شما برسانم: وزارت امور خارجهٔ انگلیس با همکاری وزارت امور خارجهٔ فرانسه طرح تازه‌ای تهیه کرده است که مناقشه را از راه صلح آمیز فیصله خواهد داد. سر ادوارد گری پیشنهاد کرده است که سفرای آلمان و ایتالیا و فرانسه برای حلِّ همهٔ اختلافات در لندن جلسه ای تشکیل دهند.

استودلر گفت:

—و تا آنها مشغول این مذاکرات محترمانه اند سپاهیان اتریش بلگراد را تصرف کرده اند!

رومل چنانکه گویی نیشی در تنش فرورفته باشد راست نشست:

—ولی، آقای عزیز، در این مورد هم می ترسم که اطلاعات شما ناقص باشد! با وجود همهٔ فعالیتهای نظامیِ ظاهری، فعلاً هیچ دلیل قاطعی نیست که میان اتریش و صربستان جز تظاهر به خصومت چیز دیگری وجود داشته باشد... من نمی دانم که آیا شما اهمیت لازم را برای این مسئلهٔ اساسی قایلید یا نه: تا امروز هیچ خبری مبنی بر اعلام جنگ از مجاری سیاسی به دولتهای اروپا ابلاغ نشده است! این که سهل است، حتی خبر داریم که وزیر مختار صربستان در اتریش تا ظهر امروز وین را ترک نکرده است. چرا؟ برای اینکه او واسطهٔ تبادل‌آراء میان دو دولت است. و تا وقتی که مذاکرات ادامه داشته باشد جای امیدواری است!... وانگهی حتی اگر قطع روابط سیاسی تحقق پیدا کند و حتی اگر اتریش تصمیم به جنگ بگیرد، صربستان راه عاقلانه را انتخاب خواهد کرد

و زیر بار جنگ تا برابرِ سیصد هزار سرباز خودش با یک میلیون و پانصد هزار سرباز اتریش نخواهد رفت و بی‌آنکه دست به جنگ بزند ارتشش را عقب خواهد کشید. (لبخندی زد و به گفتهٔ خود افزود:) و این نکته را هم فراموش نکنید: تا زمانی که توپها ساکت‌اند سیاستمدارها می‌توانند حرف بزنند...

نگاه آنتوان در نگاه برادرش افتاد و اثری از تحقیر در آن حس کرد: مسلماً رومل نظر ژاک را نگرفته بود.

فیناتسی لبخندی زد و گفت:

—شاید شما به آسانی نتوانید در رفتار آلمان همین نشانه‌های امیدواری را ببینید.

رومل نیم‌نگاه کنجکاوانه‌ای به چشم پزشک انداخت و بی‌درنگ گفت:

—چرا نتوانم، آقا؟ در آلمان گرایشهای جنگ‌طلبانه را، که من ابداً انکار نمی‌کنم، گرایشهای دیگری که وزن بیشتری دارند تعدیل می‌کنند. بازگشت شتابزدهٔ قیصر یقیناً موقعیت سیاسیِ روزهای اخیر را تغییر خواهد داد. همه می‌دانند که قیصر تا آخرین لحظه با جنگ میان کشورهای اروپا مخالفت خواهد کرد. همهٔ مشاوران خصوصیِ او طرفدار صلح‌اند و در میان این دوستان معتمد، کسی مثل شاهزاده لیشنوفسکی[۱] هست که من سابقاً در برلن افتخار آشنایی و معاشرت با او را داشته‌ام: مرد با تدبیر و مآل‌اندیشی است که در این زمان در دربار آلمان نفوذ بسیاردارد... شما می‌دانید که تحمل جنگ برای آلمان بسیار سنگین خواهد بود! امپراتوری آلمان با این مرزهایِ بسته از گرسنگی خواهد مرد. روزی که آلمان به غلاّت و گوشت روسیه دسترسی نداشته باشد مسلماً با فولاد و زغال‌سنگ و ماشین‌آلاتش نمی‌تواند چهار میلیون سپاهی و شصت‌وسه میلیون نفوس را غذا بدهد!

استودلراعتراض کنان گفت:

---

۱) Lichnowski ، رجل سیاسی آلمان (۱۸۶۰—۱۹۲۸) و سفیرکبیر این کشور در لندن از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵.

— وچرا نتواند ازجای دیگر خرید بکند؟

— به این دلیل، آقای عزیز: آن وقت مجبور است که در ازای خریدهایش طلا بپردازد، چون اسکناس آلمان درخارجه به سرعت از اعتبار خواهد افتاد. بسیار خوب، حالا خیلی آسان می شود حساب کرد، چون مقدار ذخیرهٔ طلای آلمان معلوم است. در ظرف چند هفته، آلمان دیگر نخواهد توانست طلای لازم را که برای خریدهای هر روزه‌اش ضروری است صادر کند و آن وقت قحطی خواهد شد!

صدای خندهٔ ریزتودماغی دکترفیلیپ بلند شد.

روملِ با تعجب مؤدبانه ای پرسید:

— جناب استاد، نظرشما این نیست؟

دکترفیلیپ با لحن مسالمت آمیزی زیرلب گفت:

— چرا... چرا... ولی از خودم می پرسم که آیا نظر شما... تصوّر انتزاعی نیست؟

آنتوان بی اراده لبخند زد. از سالها پیش با این تکیه کلام دکتر فیلیپ آشنا بود. «تصور انتزاعی» در قاموس او یعنی «ابلهانه».

روملِ سخنش را با اطمینان ادامه داد:

— مطالبی را که من گفتم همهٔ افراد خبره تأیید می کنند. حتی کارشناسهای اقتصادی آلمان معترف اند که مسئلهٔ تهیهٔ آذوقه در زمان جنگ برای کشورشان قابل حل نیست.

روا هیجان زده وارد بحث شد:

— از این جهت، ستاد ارتش آلمان معتقد است که تنها امیدِ بُردِ آلمان در پیروزیِ فوری و برق‌آساست: اگر این پیروزی فقط چند هفته به تأخیر بیفتد همه می دانند که آلمان چاره‌ای از تسلیم شدن نخواهد داشت.

دکتر تریویه از لای ریش و سبیلش خندهٔ شیطنت‌آمیزی کرد و گفت:

— تازه اگر به متحدهایش مطمئن باشد! ولی ایتالیا!...

روملِ با قطع ویقین گفت:

— ایتالیا تصمیم قاطع دارد که بیطرف بماند.

روا در حالی که دستش را با حرکت طنزآلودی تا بالای شانه‌ها تکان می‌داد با قیافهٔ تحقیرآمیزی گفت:

—وتازه آن ارتش اتریش!...

رومل که از مداخلهٔ دیگران و تغییر موضوع بحث خشنود بود گفت:

—نه، نه، آقایان. تکرار می‌کنم: نباید خطر را بیشتر از آنچه هست تصور کنیم... مثلاً، بی‌آنکه اسرار دولتی را فاش کنم، می‌توانم خبر دیگری هم به شما بدهم: در این لحظه، در پترزبورگ، میان جناب آقای سازانف، وزیر امورخارجهٔ روسیه، و سفیر کبیر اتریش، مذاکره‌ای در جریان است که همه به آن امیدوارند. بسیار خوب، همین‌قدر که این مذاکرهٔ مستقیم موردقبول دو طرف واقع شده است آیا حاکی از تمایل مشترک برای احتراز از توسل به زور نیست؟... ما از جای دیگر هم اطلاع داریم که بزودی مداخله‌های صلح‌طلبانهٔ دیگری صورت خواهد گرفت... مثلاً از جانب ایالات متحد امریکا... و از جانب پاپ...

دکتر فیلیپ با قیافهٔ بسیار جدّی پرسید:

—پاپ؟

روا که وارونه روی صندلی نشسته و چانه را روی بازوهای به هم پیوسته‌اش گذاشته بود و یک کلمه از سخنهای رومل را ناشنیده نمی‌گذاشت به تأیید گفت:

—بله، خود پاپ!

دکتر فیلیپ سعی می‌کرد تا لبخند نزند، ولی نگاه کمین کرده‌اش از طعنه برق می‌زد. تکرار کرد:

—مداخلهٔ پاپ؟ (سپس با ملایمت:) می‌ترسم که این نظر هم تصوّر انتزاعی باشد.

—جناب استاد، خاطرجمع باشید. خبر کاملاً درست است. مخالفت قاطع پدر مقدس می‌تواند مانع تصمیم امپراتور پیر اتریش شود و سپاهیان او را فوراً به داخل مرزهای اتریش برگرداند. همهٔ نخست‌وزیرهای اروپا این را می‌دانند. و در این لحظه در واتیکان همهٔ دولتها دست به فعالیت شدید زده‌اند. حالا کدام یک از آنها پیروز خواهد شد؟ آیا آن چند نفر طرفدار جنگ خواهند توانست پاپ

را از اعلام مخالفت بازدارند؟ یا طرفداران متعدد صلح موفق خواهند شد که او را مصمم به مداخله کنند؟

استودلر خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـــ حیف که فرانسه در واتیکان ایلچی ندارد وگرنه می‌توانست به حضرت قدسی مرتبت تذکر دهد که لای کتاب انجیل را بازکند...

دکتر فیلیپ این بار لبخند زد.

رومل با لحن آمیخته به ناخشنودی و طنز گفت:

ـــ جناب استاد در بارهٔ قدرت نفوذ پاپ شک دارند.

آنتوان به شوخی گفت:

ـــ رئیس همیشه درهمه چیز شک می کند.

و نگاهی حاکی از همدستی و مملو از محبت احترام‌آمیز به رئیس خود افکند. فیلیپ به او رو کرد، پلکها را با ظرافت در هم کشید و گفت:

ـــ دوست عزیز، اعتراف می کنم ـــ و شاید این نشانهٔ وخیمی از خرفتی و پیری باشد ـــ که باور کردن روزبه روز برایم مشکلتر می شود... گمان نمی کنم که هرگز عقیدهٔ قاطعی را شنیده باشم که خلاف آن از جانب دیگران با همان قاطعیّت ثابت نشده باشد. شاید همین را شما شکاکیّت من می دانید؟... اما در وضع موجود، اشتباه می کنید. من در برابر اهلیت آقای رومل سر تسلیم فرود می آورم و مثل هر کس دیگر نسبت به قوّتِ استدلالهایش حسّاسم...

آنتوان خنده کنان گفت:

ـــ وبا این همه...

دکتر فیلیپ لبخند زد، دستهایش را محکم به هم مالید و سخنش را ادامه داد:

ـــ و با این همه، در سن و سال من، امید داشتن به پیروزی عقل مشکل است... اگر صلح فقط وابسته به عقل سلیم انسانها باشد باید اعتراف کنیم که وضعش سخت نزار است!... (و بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) ولی این دلیل نمی‌شود که دست روی دست بگذاریم و ساکت بنشینیم. من فعالیت سیاستمدارها را دربست تأیید می کنم. همیشه باید امیدوار بود که کاری بشود

کرد و هرگز نباید دست از فعالیت برداشت. در کار پزشکی، این اصل ثابت ماست. مگر نه، تیبو؟

مانوئل روا با انگشتی عصبی سبیل خود را می مالید. هیچ چیز بیشتر از عقاید متضاد استاد پیرعصبیش نمی کرد.

روملِ نیز از این شکاکیت علمی خوشش نیامده بود و خیره به جانب آنتوان می نگریست. همینکه نگاهش در نگاه او افتاد اشاره‌ای کرد تا غرض از آمدن خود را یادآوری کند: تزریق آمپول.

ولی، در این لحظه، مانوئل روا خطاب به روملِ با صراحت اعلام کرد:

ــ خطر اینجاست که اگر اوضاع وخیم شود فرانسه آمادگی ندارد. آه اگر ما امروز نیروی مسلّح کارآمد و... کوبنده‌ای داشتیم!...

مرد سیاست پیشه کمرش را راست گرفت و اعتراض کرد:

ــ آمادگی ندارد؟ کی این را گفته است؟

ــ خوب، به نظر من افشاگریهای اومبر در مجلس سنا، سه هفته پیش، کاملاً دقیق و روشن بود!

روملِ شانه‌ها را اندکی بالا انداخت و بی درنگ گفت:

ــ اختیار دارید! مطلبی را که آقای سناتور اومبر به قول شما «افشا» کرد همه می دانستند و ابداً دارای اهمیتی نیست که بعضی از مطبوعات می خواهند برای آن قایل شوند. این قدر ساده‌دل نباشید و باور نکنید که سرباز فرانسوی مجبور شود که مثل سرباز دورهٔ انقلاب پابرهنه به میدان جنگ برود.

ــ ولی من فقط در فکر کفشهای او نیستم... تو پخانهٔ سنگین، مثلاً...

ــ آیا می دانید که بسیاری از افراد متخصص، و کاملاً صاحب صلاحیت، اهمیّت این توپهای دورزن را که ارتش آلمان شیفتهٔ آنهاست مطلقاً انکار می کنند؟ درست مثل همان مسلسلها که دست و پا گیر سربازهای آلمانی است...

آنتوان پرسید:

ــ مسلسل چطور ساخته شده است؟

روملِ با صدای بلند خندید و گفت:

ـــ چیزی است بزرگتر از تفنگ و کوچکتر از «ماشین جهنمی»[1] که فیسکی آن را ساخت و عاقبت هم نتوانست آزاری به لوئی فیلیپ برساند... در میدان تمرین، دستگاه وحشتناکی است، ولی در میدان جنگ خدا می داند!... گویا لوله اش با مختصر شنریزه‌ای می گیرد...

سپس بسوی روا برگشت و با لحن جدیتری گفت:

ـــ بنا به گفتهٔ افراد متخصص، آنچه اهمیت دارد توپخانهٔ صحرایی است. و در این مورد، توپخانهٔ صحرایی ما قویتر از مال آلمانیهاست. تعداد توپهای ۷۵ ما بیشتر از توپهای ۷۷ آنهاست، و تازه ۷۷ آنها قابل مقایسه با ۷۵ ما نیست... مطمئن باشید، آقاجان... حقیقت این است که فرانسه از سه سال پیش کوشش شایانی کرده است. همهٔ مسائل مربوط به تجمع نیروها و استفاده از خطوط آهن و تدارکات امروز حل شده است. اگر جنگ درگیرد، خاطرتان آسوده باشد: فرانسه در بهترین وضع ممکن است. و متحدهای ما هم این را می دانند!

استودلر زیرلب لندید:

ـــ خطرناک همین جاست!

رومل گستاخانه ابروها را بالا برد، گویی سخن خلیفه برایش نامفهوم بود.

این بار ژاک اصرار ورزید:

ـــ در واقع اگر روسیه به ارتش فرانسه این همه اعتماد نداشت شاید بیشتر به صلاح ما بود!

---

۱) Machine infernale ، نام دستگاهی متشکل از بیست و پنج تفنگ به هم پیوسته که ژوزف فیسکی (Fieschi) فرانسوی (از اهالی جزیرهٔ کرس) آن را اختراع کرد و نحوهٔ عملش به گونه‌ای بود که چون باروت تفنگ میانی را روشن می کردند آتش به دو طرف سرایت می کرد و تفنگها پی در پی شلیک می‌شدند. این دستگاه را نخستین بار در سال ۱۸۳۵ برای کشتن لوئی فیلیپ، شاه فرانسه، هنگامی که برای برگذاری جشن انقلاب با ملازمانش به میدان باستیل پاریس می رفت، از پشت پنجرهٔ ساختمانی به کار انداختند. انفجار گلوله ها وحشت عظیمی به پا کرد و از اطرافیان لوئی فیلیپ ۱۹ نفر کشته و ۲۲ نفر زخمی شدند. ولی خود او از سوءقصد جان به سلامت برد.

به پیروی از تصمیم خود، تا این لحظه ساکت مانده و گوش داده بود. ولی خون دل می‌خورد. به مسئله‌ای که در نظرش اساسی بود —مخالفت توده‌های مردم— حتی اشاره‌ای نشده بود. در خود به بررسی پرداخت و مطمئن شد که بر اعصابش تسلط کافی دارد و می‌تواند او هم این لحن وارسته و بیطرفانه را که گویی رسم اینجا بود اختیار کند. سپس به رومل رو کرد و شمرده گفت:

—شما لحظه‌ای پیش دلایل امیدواری را اجمالاً بررسی کردید. آیا فکر نمی‌کنید که از جملهٔ امیدهای اساسی به صلح بایدمقاومت احزاب صلح‌طلب را هم به حساب آورد؟ (نیم نگاهی به چهرهٔ آنتوان افکند، متوجه مختصر نگرانی او شد و نگاهش را بسوی رومل برگرداند.) به هر حال فعلاً در اروپا «بین‌الملل» کارگر ده تا دوازده میلیون عضو فعّال دارد که اگر خطر جدی شود مصمم نگذارند دولتها خود را تسلیم وسوسهٔ جنگ کنند.

رومل بی‌آنکه اندک حرکتی کرده باشد گوش داده بود. اکنون با دقت به ژاک می‌نگریست. سرانجام با آرامشی که کنایه‌های طعنه‌آمیزش را به زحمت می‌پوشاند گفت:

— شاید من به اندازهٔ شما برای این تظاهرات عوام‌النّاس اهمیت قایل نباشم. وانگهی توجه داشته باشید که جنبشهای ملّی و میهنی در همهٔ پایتختهای اروپا بسیار وسیعتر و چشمگیرتر از اعتراضهای یک مشت متمرّد شورشی است... دیروز عصر در برلن یک میلیون نفر در خیابانهای شهر به پیاده‌روی و تظاهرات پرداختند و در مقابل سفارتخانهٔ روسیه هو کشیدند و زیر پنجره‌های کاخ امپراتور سرود ملی آلمان را دم گرفتند و مجسمهٔ بیسمارک را گلباران کردند. البته مقصودم این نیست که موجودیت چند جنبش مخالف را انکار کنم، ولی فعّالیت آنها کاملاً منفی است.

استودلر فریاد زد:

—منفی؟ تا امروز هرگز سابقه نداشته است که خطر جنگ در میان توده‌های مردم این همه مخالفت و اعتراض به پا کند!

ژاک با متانت پرسید:

ـــ مقصودتان از منفی چیست؟

رومل قیافه‌ای گرفت که یعنی دنبال کلمات مناسب می گردد و گفت:

ـــ مقصودم این است که احزاب مورد نظر شما، یعنی احزابی که با هر نوع جنگ مخالف‌اند، نه متعددند و نه انضباط حزبی دارند و نه آن‌قدر از لحاظ بین‌المللی با هم متحدند که بتوانند در اروپا نیروی قابل ملاحظه‌ای به وجود آورند...

ژاک تکرار کرد:

ـــ دوازده میلیون!

ـــ شاید دوازده میلیون باشند، ولی اکثر آنها عضو ساده‌اند، یعنی «کسانی که فقط حقّ عضویت می پردازند». خودتان را فریب ندهید! افراد مبارز واقعی و فعّال مگر چند نفرند؟ و تازه از این چند نفر مبارز، عدهٔ بسیاری گرایشهای میهنی دارند... در بعضی از کشورها، این احزاب انقلابی شاید بتوانند موانعی در برابر اقتدار دولتهایشان ایجاد کنند، ولی اینها موانع کلامی است و به هر حال گذراست، چون این نوع مخالفت تا زمانی که دستگاه حاکم آن را تحمل می کند به جایی نمی رسد. اگر اوضاع وخیم شود، کافی است که دستگاه حاکم حتی بدون توسل به حکومت نظامی فقط پیچ آزادیخواهی را مختصری سفت کند و آناً خودش را از شرّ این عوامل مخلّ نجات دهد... نه... هنوز «بین‌الملل» در هیچ کجا نیرویی ندارد که بتواند واقعاً مانع کار دولت شود. و مسلم است که در بحبوحهٔ بحران، افراد تندرو نمی توانند به فوریت حزب مخالفی تشکیل دهند. (لبخند زد.) این بار... دیگر خیلی دیر شده است...

ژاک بی درنگ جواب داد:

ـــ مگر اینکه این نیروهای مخالف که در دورهٔ صلح و امنیّت به خواب رفته‌اند زیر فشار خطر یکدفعه سر بلند کنند و شکست ناپذیر شوند!... مثلاً در همین موقع آیا به نظر شما خشونت اعتصابهای روسیه، حکومت تزار را فلج نکرده است؟

رومل با لحن سردی گفت:

ـــ اشتباه می کنید! اجازه بدهید بگویم که شما دست کم بیست و چهار

ساعت از وقایع عقب افتاده‌اید... آخرین اخبار رسیده خوشبختانه حاکی است که آشوبهای انقلابی پترزبورگ سرکوب شده است. البته بیرحمانه، ولی به‌طور قاطع.

باز هم لبخند زد تا گویی پوزش بخواهد که به این آسانی در بحث پیروز شده است. سپس نگاهش را بسوی آنتوان برگرداند و ساعت مچیش را آشکارا بالا برد:

— دوست عزیز... بدبختانه وقت من تنگ است...

آنتوان ازجا برخاست و گفت:

— من آماده‌ام.

نگران-واکنشهای ژاک بود و بدش نمی‌آمد که این بحث هر چه زودتر تمام شود.

هنگامی که رومل مؤدبانه با حضآر خداحافظی می کرد، آنتوان پاکتی از جیب در آورد و بسوی برادرش رفت:

— این هم نامهٔ صاحب دفتر. خودت مهر و مومش کن... (سپس سرسری پرسید:) رومل به نظرت چطور آمد؟

ژاک لبخند زد و فقط گفت:

— هیکل و شخصیتش به هم می آیند!...

آنتوان در بارهٔ چیزهای دیگر می اندیشید و مردد بود که حرف بزند. نیم نگاهی به دوروبر خود افکند و مطمئن شد که کسی سخنش را نمی‌شنود. صدایش را پایین آورد و با لحنی که تصنّعاً فارغانه بود بی مقدمه گفت:

— راستی... تو، اگر جنگ بشود؟... تو از خدمت معاف شده‌ای، آره؟ ولی... در صورت اعلام بسیج عمومی؟

ژاک پیش از آنکه جواب دهد لحظه‌ای به چهرهٔ او خیره شد. (در دل گفت: «ژنی هم یقیناً همین سؤال را از من خواهد کرد.»)

با لحن خشنی گفت:

— من هرگز زیربار بسیج نمی روم!

آنتوان ظاهراً بسوی دیگر می‌نگریست. به نظر نمی‌آمد که جواب ژاک را شنیده باشد.

دو برادر بی آنکه کلمهٔ دیگری بگویند از یکدیگر جدا شدند.

همینکه رومل و آنتوان تنها شدند، رومل گفت:

ــ آمپولهای شما عالی است. حس می کنم که حالم خیلی بهتر شده است. صبحها تقریباً راحت از رختخواب بیرون می آیم و با اشتها غذا می خورم...

ــ شبها تب نمی کنید؟ سر گیجه ندارید؟

ــ نه.

ــ پس می توانیم مقدارتزریق را بیشتر کنیم.

اتاقی که به آن وارد شده بودند چسبیده به اتاق مطب و پوشیده از کاشی سفید بود. رومل پس از اینکه لباسهای خود را تا نیمه درآورد آرام روی تخت عمل در وسط اتاق دراز کشید.

آنتوان، پشت به او، نزدیک دستگاه ضدعفونی، سرنگ را آماده می کرد. غرق در اندیشه گفت:

ــ حرفهای شما امیدوار کننده است.

رومل نگاهش را بسوی او برگرداند: نمی دانست آیا در بارهٔ طبابت حرف می زند یا سیاست.

آنتوان دنبال سخن خود را گرفت:

ــ پس چرا اجازه می دهند که مطبوعات با این لحن مغرضانه در بارهٔ ریا کاری آلمان و نقشه های تحریک آمیزش حرف بزنند؟

ــ «اجازه» نمی دهند، بلکه تشویق می کنند! آخر باید افکار عمومی را برای مقابله با هر احتمالی آماده کرد...

لحنش بسیار جدّی بود. آنتوان واپس چرخید. چهرهٔ رومل حالت حق به جانب لحظهٔ پیش را از دست داده بود. سرش را می جنباند و نگاهش خیره و حواسش جای دیگر بود.

آنتوان پرسید:

— افکار عمومی را آماده کنند؟ ولی افکار عمومی هرگز نمی پذیرد که برای حفظ منافع صربستان خودمان را درگیر مخمصه های خطرناک بکنیم!

روملِ با قیافهٔ مرد کارآزموده ای گفت:

— افکار عمومی؟ عزیز من، با کمی قدرت عمل و تصفیهٔ اخبار می توانیم افکار عمومی را در عرض سه روز از این‌رو به آن رو کنیم و به هر سمتی که بخواهیم بچرخانیم!... وانگهی اکثر فرانسویها همیشه از اتحاد فرانسه و روسیه ابراز خشنودی کرده‌اند. و حالا هم به آسانی می توانیم یک‌بار دیگر این نخ را بجنبانیم.

آنتوان درحالی که نزدیک می رفت گفت:

— معلوم نیست!

با یک تکه پنبهٔ آغشته به اتر جای تزریق را پاک کرد و با حرکت چالاکی سوزن را تا عمق عضله فرو برد. ساکت ماندو چشم به سرنگ‌دوخت که سطح مایع در آن به سرعت پایین می رفت. سپس سوزن را بیرون کشید و گفت:

— فرانسویها البته اتحاد فرانسه و روسیه را با شوروشوق پذیرفته اند، ولی برای اولین‌بار این سؤال هم برایشان مطرح شده است که خودشان را درگیر چه تعهدّی کرده‌اند... تکان نخورید، یک دقیقه دراز بکشید... در قراردادهای ما با روسیه چه موادی گنجانده شده است؟ هیچ کس نمی داند.

به طور غیرمستقیم سؤال می کرد و روملِ با طیب خاطر به آن جواب داد:

— البته من اسرارِ از ما بهتران را نمی دانم. ولی در پشت پردهٔ وزارتخانه آنچه را دیگران می دانند من هم می دانم. دو موافقتنامهٔ مقدماتی درسال ۱۸۹۱ و ۱۸۹۲ منعقد شد و بعد یک قرارداد اتحاد که کازیمیرپریه[1] آن را امضا کرد. من از همهٔ مفاد آنها اطلاع ندارم، ولی — و این نکته از اسرار دولتی نیست — فرانسه و روسیه در صورتی که هرکدام مورد تهدید آلمان واقع شود قول کمک نظامی به یکدیگر داده‌اند... بعد دلکاسه[2] آمد. و بعد نوبت به پوانکاره رسید که چند بار به

---

۱) Casimir—Périer . سیاستمدار فرانسوی (۱۸٤۷ — ۱۹۰۷) و رئیس جمهور فرانسه از ۱۸۹٤ تا ۱۸۹۵.

۲) رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحهٔ ۱۲۲٤.

روسیه سفر کرد. همهٔ اینها البته برای تصریح و تسجیل تعهداتمان بوده است.

آنتوان گفت:

—بسیار خوب! اگر امروز روسیه بر ضدّ سیاست آلمان اقدام کند البته رأساً آلمان را مورد تهدید قرار می دهد! بنا بر این ما، بر طبق نصّ قرارداد، مجبور نیستیم که...

رومل نیم لبخند شکلک‌واری زد که زود ناپدید شد.

—عزیز من، مسئله از این پیچیده‌تر است... فرض کنیم که روسیه، حامی اسلاوهای جنوب، فردا با اتریش به هم بزند و برای دفاع از صربستان دستور بسیج عمومی بدهد. آلمان که طبق عهدنامهٔ ۱۸۷۹ نسبت به اتریش متعهد است لزوماً باید نیروهایش را بر ضد روسیه تجهیز کند... آن وقت این تجهیز سپاه فرانسه را ملزم به اجرای تعهداتش نسبت به روسیه می کند و ناچار باید بر ضدّ آلمان که کشور متحدّ ما را تهدید کرده است فوراً دستور بسیج بدهد... همهٔ این کارها خود به خود صورت خواهد گرفت...

آنتوان نتوانست مانع حرکت خشم‌آلودِ خود شود:

—و در نتیجه، این دوستیِ کمرشکنِ فرانسه با روسیه که سیاستمدارهای ما آن را بیمهٔ ایمنی قلمداد می کردند امروز درست خلاف آن از آب در می آید؟ نه ضامن صلح، بلکه بانی جنگ!

—همهٔ کاسه کوزه ها را سر سیاستمدارها نشکنید!... موقعیت فرانسه را در اروپای سال ۱۸۹۰ در نظر بگیرید. آیا اشتباه بود که سیاستمدارها فرانسه را به جای اینکه بی دفاع بگذارند به یک سلاح دو دم مجهّز کردند؟

این استدلال به نظر آنتوان محکم نمی‌آمد، ولی نمی‌توانست جوابی بدهد: از تاریخ معاصر اطلاع درستی نداشت. وانگهی همهٔ اینها مربوط به گذشته می شد. دوباره گفت:

—باری، اگر مقصودتان را درست فهمیده باشم، در وضع موجود، سرنوشت ما منحصراً وابسته به روسیه است؟ (پس از یک لحظه تردید، به گفتهٔ خود افزود:) یا بهتر بگویم: همه چیز وابسته به میزان وفاداری ما به عهدنامهٔ فرانسه وروسیه است؟

دوباره لبخند متشنجی به رومل دست داد:

—در این مورد، دوست عزیز، امیدوار نباشید که بتوانیم از زیر تعهداتمان شانه خالی کنیم. فعلاً سیاست خارجی ما در دست آقای برتلو[1]ست. تا زمانی که او بر سر کار است و آقای پوانکاره را پشت سر خودش دارد مطمئن باشید که وفاداری به تعهداتمان هرگز خدشه بر نمی دارد. (لحظه ای مردد شد.) در جلسهٔ شورای وزیران که بعد از پیشنهاد نابجای آقای شون تشکیل شد گویا این نکته مسلّم شده باشد...

آنتوان بیحوصله فریاد زد:

— در این صورت، اگر هیچ امیدی نباشد که بتوانیم خودمان را از قیمومت روسیه خلاص کنیم پس باید روسیه را واداریم که بیطرف بماند!

—با چه وسیله ای؟ (چشمهای آبیش را به آنتوان دوخته بود. زیرلب گفت:) و از کجا معلوم که تا حالا دیر نشده باشد؟...

پس از لحظه ای سکوت دنبال سخن خود را گرفت:

— در روسیه، جبههٔ نظامی بسیار قوی است. شکستهای جنگ روسیه و ژاپن در ستاد ارتش روحیهٔ انتقامجویی به وجود آورده است و آنها هرگز نتوانسته اند اهانت الحاق بوسنی- هرزه گوین به اتریش را هضم کنند[2]. کسانی مثل آقای ایسوالسکی[3]— که ضمناً قرار است امشب به پاریس بیاید— پنهان نمی کنند که آرزوی جنگ اروپا را دارند تا بتوانند مرزهای روسیه را به حدود قسطنطنیه برسانند. البته می خواهند جنگ را تا موقع مرگ فرانسوا-ژوزف و در صورت لزوم تا سال ۱۹۱۷ به تعویق بیندازند، ولی خدا می داند که اگر فرصت زودتر دست دهد...

تندتند و با نفسهای بریده حرف می زد و ناگهان خسته و فرسوده می نمود. چین عمیقی حاکی از نگرانی در بالای ابروهایش افتاده بود. به نظر

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۴۳۶.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۶۸.

۳) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صحفهٔ ۱۲۲۲.

می‌آمد که نقاب را از چهره برداشته است.

—بله، دوست عزیز، حقیقت را بگویم، من دارم نومید می‌شوم. یک لحظه پیش، روبروی دوستانتان، مجبور بودم که قیافه بگیرم. ولی حقیقت این است که اوضاع روبه‌راه نیست. وزیر امورخارجه حاضر نشد که همراه رئیس‌جمهور به دانمارک برود و او را هم مصمم کرد که مستقیماً به فرانسه برگردد... امروز ظهر خبرهای بدی به ما رسیده است. آلمان به جای اینکه فوراً پیشنهاد سر ادواردگری را بپذیرد به نعل و به میخ می‌زند، دفع الوقت می‌کند و ظاهراً به هر وسیله‌ای متشبث می‌شود تا نگذارد شورای حکمیت تشکیل شود. آیا می‌خواهد اوضاع را مشوب کند؟ یا نمی‌خواهد به مذاکرات چهارجانبه تن بدهد چون از پیش می‌داند که به علت سردی روابط اتریش و ایتالیا، در این دادگاه مسلماً اتریش با یک رأی در مقابل سه رأی محکوم خواهد شد؟... این فرض رو یهمرفته معقولتر... و ضمناً محتملتر است. ولی در این مدت، جریان وقایع به سرعت پیش می‌رود... از همین حالا، در همه جا، فعالیتهای نظامی شروع شده است.

—فعالیتهای نظامی؟

—چاره‌ای نیست: هر دولتی طبعاً نگران بسیج دولتهای دیگر است و محض احتیاط نیروهای خودش را آماده می‌کند... در بلژیک، همین امروز، جلسهٔ فوق‌العاده‌ای به ریاست آقای بروکویل[1] تشکیل شده است که بی‌شباهت به شورای جنگ نیست: قصد دارند که مشمولهای سه دوره را به خدمت احضار کنند تا بتوانند صدهزار سرباز دیگر آماده داشته باشند... در فرانسه هم همین‌طور: امروز صبح در وزارت امورخارجه، شورای وزرا جلسه‌ای تشکیل داد و ظاهراً تصمیم گرفت که، محض احتیاط، مقدمات جنگ آماده شود. در تولون، در برست، کشتیها را در بندر نگه داشته‌اند. دستور تلگرافی به مراکش فرستاده شده است که فوراً پنجاه گردان از سربازهای سیاه‌پوست را به مقصد فرانسه روانه

۱) Charles de Broqueville ، سیاستمدار بلژیکی (۱۸۶۰—۱۹۴۰) و نخست‌وزیر بلژیک از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۷.

کنند. و جاهای دیگر هم همین‌طور... همهٔ دولتها وارد این راه شده‌اند و به این ترتیب، وضع خود به خود و لحظه به لحظه وخیمتر می‌شود، چون همهٔ کارشناسهای ستاد ارتش می‌دانند که اگر چرخ جهنمی بسیج سپاه به کاربیفتد دیگر عملاً محال است که حرکت آن را کند کنند و منتظر آینده بمانند. آن وقت، سلیمترین دولت بر سر این دو راهه قرار می‌گیرد: یا باید جنگ را شروع کند فقط به حکم اینکه مقدماتش را آماده کرده است، یا...

—یا دستور قبل را لغو کند، ماشین را به عقب برگرداند و بسیج متوقف شود!

—عیناً. ولی در این صورت باید صددرصد مطمئن باشد که لااقل تا چند ماه بعد، احتیاج مجدّد به بسیج سپاه ندارد.

—به چه دلیل؟

—به دلیل اینکه —و این دلیل هم به نظر کارشناسهای امور جنگی از اصول بدیهی است— توقف ناگهانی باعثِ خرد شدن همهٔ پیچ و مهره‌های ماشین جنگ می‌شود و آن را تا مدت مدیدی از کار می‌اندازد. حالا بگویید ببینم در وضع موجود، کدام دولت می‌تواند مطمئن باشد که در آیندهٔ نزدیک مجدداً احتیاج به بسیج سپاه ندارد؟

آنتوان دم نمی‌زد. بهت‌زده به رومل می‌نگریست. سرانجام زیرلب گفت:

—وحشتناک است...

—دوست عزیز، وحشتناک اینجاست که در پشت این ظواهر، شاید همه مشغول بازیگری باشند! در این زمان، آنچه در اروپا می‌گذرد شاید چیزی جز یک بازی پوکر نباشد که در آن هر کس سعی می‌کند که حریف را با ارعاب شکست بدهد... تا اتریش نرم نرم مشغول خفه کردن صربستانِ حیله‌گر است شریکش آلمان قیافهٔ تهدیدآمیز می‌گیرد به قصد اینکه اقدام روسیه و کوشش صلح‌طلبانهٔ دول مقتدر را فلج کند. عیناً مثل پوکر: آنهایی که بهتر و بیشتر توپ می‌زنند بازی را می‌برند... در عین اینکه، مثل پوکر، هیچ کس از ورقهای حریفش اطلاع ندارد. هیچ کس نمی‌داند که فعلاً در رفتار آلمان، در رفتار

اتریش، میزان حیله‌گری و میزان ارادهٔ تهاجم واقعی چه اندازه است. تا این لحظه، روسها همیشه در مقابل بی‌پرواییهای آلمان و اتریش سپر انداخته‌اند. بنا بر این آلمان و اتریش مسلماً حق دارند که پیش خودشان بگویند: «اگر بتوانیم خوب توپ بزنیم، اگر بتوانیم خوب نشان دهیم که برای هر کاری آماده‌ایم، این‌بار هم روسیه تسلیم خواهد شد.» ولی درست به همین دلیل که روسیه همیشه مجبور به تسلیم شده است، احتمال این هم هست که این‌بار واقعاً وارد گود شود...

آنتوان تکرار کرد:

ــ وحشتناک است...

سرنگ را که هنوز در دست داشت با یک‌حرکت یأس‌آمیز در سینی دستگاه ضدعفونی گذاشت و چند قدم تا نزدیک پنجره پیش رفت. پس ازشنیدن آنچه رومل دربارهٔ سیاست اروپا گفته بود، نگرانی مسافری را حس می‌کرد که ناگهان در میان طوفان پی برده باشد که همهٔ افسران کشتی عقل خود را از دست داده‌اند.

چند لحظه به سکوت گذشت.

رومل برخاسته بود و دگمه‌هایش را می‌بست. بی اراده نگاهی به دوروبر خود افکند تا گویی مطمئن شود که کسی سخنش را نمی‌شنود و سپس نزدیک آنتوان رفت. صدایش را پایین آورد و گفت:

ــ گوش کنید، تیبو. من نباید این چیزها را فاش کنم، ولی شما که پزشکید می‌دانید راز را چطور حفظ کنید، مگر نه؟

به چهرهٔ آنتوان می‌نگریست. آنتوان سرش را خاموش تکان داد.

ــ پس می‌گویم... اتفاقاتی که در روسیه می‌افتد باور کردنی نیست! جناب آقای سازانف کم‌وبیش با صراحت به ما فهمانده است که دولت متبوعش هر نوع عمل میانجیگری را رد می‌کند!... و ساعتی پیش اخبار بسیار وخیمی از پترزبورگ به ما رسید: دربارهٔ نیّت روسیه دیگر جای تردید نیست: دستور بسیج صادر شده است! مانورهای سالانه متوقف مانده است و سربازها با عجله به پادگانها رفته‌اند. در چهار حوزهٔ مهم نظامی روسیه، یعنی مسکو و کیف و قازان و

ادسا، سپاه مجهّز شده است... دیروز، ۲۵ ژوئیه، یا شاید هم پریروز، در شورای جنگ، ستاد ارتش تزار را وادار به دادن دستور کتبی کرده است مبنی بر اینکه فوراً «(به عنوان دفع خطر)» برای حمله به اتریش آماده باشند... آلمان بی شک این را می داند، و همین نکته برای توضیح رفتار فعلیش کافی است. بنا بر این آلمان هم، مخفیانه، مشغول تجهیز سپاه شده است والبته هر چه عجله کند حق دارد... وانگهی آلمان دست به کار خطرناکی زده و علناً به پترزبورگ اطلاع داده است که اگر تجهیز ارتش روسیه متوقف نشود و، به طریق اولی، اگر سریعتر شود، آلمان فرمان بسیج عمومی را صادر خواهد کرد و این، طبق تصریح خود آلمان، به معنای جنگ فراگیر خواهد بود... حالا روسیه چه جوابی خواهد داد؟ مسئولیتش که تا این لحظه بسیار سنگین بوده است اگر موافقت نکند باز هم سنگینتر خواهد شد... و احتمال اینکه موافقت کند... ضعیف است...

—ولی تکلیف ما در این وسط؟

—ما، دوست عزیز؟... ما؟... چه می توانیم بکنیم؟ قراردادمان را با روسیه به هم بزنیم؟ تا روحیهٔ عمومی را خراب کنیم، آنهم در آستانهٔ روزی که به همهٔ نیروهای کشورمان، به همهٔ شور ملّی مردممان احتیاج داریم؟ قراردادمان را با روسیه به هم بزنیم؟ تا کشورمان را کاملاً تنها و منفرد کنیم؟ تا روابطمان با یگانه کشورهای متحدمان تیره شود؟ تا مردم انگلیس خشمگین شوند و از فرانسه و روسیه روبرگردانند و دولتشان را وادارند تا طرف اتریش و آلمان را بگیرد؟...

دو ضربهٔ آهسته به در خورد و رشتهٔ سخن او را قطع کرد. صدای لئون از راهرو شنیده شد:

—دو باره آقای دکتر را پای تلفن می خواهند...

آنتوان از روی بیحوصلگی حرکتی کرد و فریاد زد:

—بگو یید که من... نه، خودم می روم! (و خطاب به رومل:) اجازه می دهید؟

—برو ید، دوست عزیز. وانگهی خیلی دیر شده است، من هم باید بروم... خداحافظ...

آنتوان شتابان به اتاق کارش رفت و گوشی را برداشت:

ــ چی شده؟

در آن سوی خط، آن‌باتنکور از این لحن خشک یکه خورد. خاضعانه گفت:

ــ درست است، یکشنبه است!... حتماً دوستانتان آنجا هستند...

آنتوان تکرار کرد:

ــ چی شده؟

ــ فقط می‌خواستم... ولی اگر مزاحمت شده‌ام؟...

آنتوان جواب نداد.

ــ من...

حدس می‌زد که آنتوان عصبانی است و نمی‌دانست چه بگوید، چه دروغی سر هم کند.

چون چیز بهتری نیافت محجوبانه تته‌پته کرد:

ــ امروز عصر ؟...

آنتوان با لحن کوبنده‌ای گفت:

ــ غیرممکن است. (لحنش را ملایم کرد و دوباره گفت:) امروز عصر غیرممکن است، عزیزم...

ناگهان دچار ترحّم شده بود. آن‌باتنکور این را حس کرد. این حالت آنتوان برایش هم لذت‌بخش بود و هم رنج‌آور.

آنتوان گفت:

ــ آرام باش، عزیزم. (صدای آه کشیدن او را شنید.) اولاً من امروز گرفتارم... و ثانیاً اگر هم گرفتار نبودم، امروز، در این اوضاع و احوال...

ــ چه اوضاع و احوالی؟

ــ آخر، آن، مگر روزنامه‌ها را نمی‌خوانید؟ می‌دانید چه خبر است؟

آن‌باتنکور شانه‌ها را بالا انداخت. روزنامه‌ها؟ سیاست؟ آیا برای همین مزخرفات بود که آنتوان می‌خواست او را از زندگی خود کنار بگذارد؟ در دل گفت: «حتماً دروغ می‌گوید.»

ــ وامشب... خانهٔ خودمان؟ نمی شود؟

ــ نه... مسلماً دیر بر می گردم وخسته ام... باور کن، عزیزم... دیگر اصرار نکن... (و با لحن سستی به گفتهٔ خود افزود:) فردا، شاید... فردا به‌ات تلفن می کنم، اگر بتوانم... خداحافظ، عزیزم!

وبی درنگ گوشی را گذاشت.

۴۲

ژاک منتظر بازگشت برادرش نمانده و رفته بود. و هنگامی که از زن سرایدار خیابان رصدخانه شنید که مادموازل ژنی یک ساعت پیش به خانه برگشته است تأسف خورد که این همه مدت در خانهٔ برادرش معطّل شده است.

به شتاب از پلکان بالا رفت و زنگ زد. با دلی تپنده، مترصد ماند که صدای پای ژنی را از پشت در بشنود، ولی اول صدای خود او را شنید:

— کیست؟

—ژاک!

صدای چفت و زنجیری به گوشش خورد و سرانجام لنگهٔ در باز شد.

ژنی برای توضیح این محکم کاری گفت:

—مامان به سفر رفته است. تازه از راه‌آهن برگشته‌ام.

ژنی در آستانهٔ در ایستاده بود، گویی در لحظه‌ای که می‌خواست به او اجازهٔ ورود بدهد اندکی دچار ناراحتی شده بود. ولی ژاک با قیافهٔ پاک و شادانی که تشویش ژنی را آناً برطرف کرد به چهرهٔ او می‌نگریست. ژاک در برابرش بود! رؤیای شب پیش ادامه داشت!...

ژاک با حالتی محبت‌آمیز ناگهان دو دستش را با هم پیش برد. ژنی با همان حرکتِ مصممانه و خالصانه دو دست خود را در دستهای او گذاشت، دو قدم واپس رفت و بی‌آنکه دستهایش را بیرون بکشد به او اجازهٔ ورود داد.

هنگامی که انتظار آمدن ژاک را می‌کشید با خود گفته بود: «کجا از او پذیرایی کنم؟» مبلهای اتاق پذیرایی زیر روکش پنهان بود. در اتاق خودش؟ ولی آنجا پناهگاهش بود، گوشهٔ امنش بود و اندکی شرم داشت که کسی را به آنجا ببرد. حتی دانیل به ندرت پا به این اتاق می‌گذاشت. فقط اتاق دانیل مانده بود و نیز اتاق خانم فونتانن که مادر و دختر معمولاً در آن می‌نشستند. سرانجام اتاق برادرش را در نظر گرفته بود.

— بیایید برویم به اتاق دانیل. این تنها اتاق خنک آپارتمان است.

چون هنوز لباس سیاه نازک نداشت، در خانه پیراهن تابستانی یخه‌باز و سفیدی می‌پوشید که حالت شاداب و ورزشکارانه‌ای به او می‌بخشید. با وجودی که تهیگاه باریک و پاهای بلند داشت، حرکاتش چندان نرم و آزاد نبود، زیرا به طور غریزی همیشه مواظب رفتار خود بود و در حین راه رفتن خودش رامی گرفت، ولی با همهٔ خویشتنداری، اندام کشیده‌اش از چابکی جوانی حکایت می‌کرد.

ژاک دنبال او می‌رفت و حواسش جای دیگر بود: نمی‌توانست به دور و بر خود نگاه کند و دچار تأثر نشود. همه چیز را به یاد می‌آورد: دهلیز را و این گنجهٔ ساخت هلند را و آن بشقابهای ساخت دلفت[1] را در بالای درها و دیوار خاکستری راهرو را که خانم فونتانن سابقاً نخستین طرحهای سیاه‌قلم پسرش را روی آن می‌چسباند و آن درگاه را با شیشه‌بندی سرخ که بچه‌ها تاریکخانهٔ عکاسی خود را در آن تعبیه کرده بودند، و اتاق دانیل و قفسهٔ کتابها و ساعت دیواری کهنهٔ مرمرین را و دو صندلی کوچک مخملی گلناری را که روی آن بارها در برابر دوستش نشسته بود...

ژنی پردهٔ پنجره را بالا زد و برای اینکه کمرویی خود را پنهان بدارد گفت:

— مامان مسافرت کرده است. به وین رفته است.

— به کجا؟

—به وین، در اتریش... (سر برگرداند و بی‌آنکه متوجه بهت‌زدگی ژاک شده باشد گفت:) بنشینید.

(دیشب، به خلاف انتظار، مورد مؤاخذهٔ مادرش قرار نگرفته بود که چرا دیر به خانه برگشته است. خانم فونتانن که همهٔ حواسش مشغول تدارک سفر فردا بود —یعنی کارهایی که نتوانسته بود در حضور دانیل انجام دهد— در غیاب دخترش حتی فرصت نکرده بود که نگاهی به ساعت بیفکند. بنا بر این لازم نبود که ژنی چیزی را توضیح بدهد، بلکه خود مادرش بود که با عجله، و با شرمندگی ازبابت پنهان کاریش، توضیح داد که باید ده دوازده روزبه سفربرود و کارها را

۱) Delft ، شهری در هلند که چینی کاریش معروف است.

در محل سر و صورت بدهد.)

ژاک بی آنکه بنشیند دوباره با حیرت پرسید:

—به و ین؟ و شما گذاشتید برود؟

ژنی به اختصار شرح داد که ماجرا چه بوده است و چگونه خانم فونتانن با شنیدن اولین کلمات اعتراض‌آمیز او سخنش را قطع کرده و توضیح داده است که حضورش در و ین برای رفع مشکلات زندگی آنها ضروری است.

همچنانکه حرف می زد، ژاک با نگاهی مهرآمیز و متأثر به او می نگریست. ژنی با قیافهٔ جدّی و بالا تنهٔ راست، پشت میز دانیل، روی صندلی نشسته بود. چین دهانش و لبهای به هم فشرده‌اش —ژاک اندیشید: «بر اثر عادت طولانی به سکوت»— از تفکر و قوّت اراده حکایت می کرد. اندامش اندکی منقبض بود و چشمهایش آرامش نداشت. آیا به سبب بی اعتمادی بود؟ یا غرور؟ یا کمرو یی؟ نه، هیچ کدام. ژاک آن قدر با حالات ژنی آشنایی داشت که دیگر می دانست این خشونت ظاهری در او طبیعی است و فقط از خصوصیتی اخلاقی، از خو یشتنداری عمدی و سلوک نفسانی، سرچشمه می گیرد.

مردد بود که در بارهٔ مخاطرات سفر به اتریش در اوضاع و احوال کنونی چیزی بگو ید. با احتیاط پرسید:

— آیا برادرتان از این سفر اطلاع داشت؟

—نه.

ژاک ناگهان تصمیمش را گرفت و گفت:

—پس این طور! اگر دانیل اطلاع داشت حتماً مخالفت می کرد، من مطمئنم. مگر خانم فونتانن نمی داند که اتریش در حال بسیج است؟ و نیروی نظامی از مرزها محافظت می کند؟ و امروز و فردا ممکن است در و ین حکومت نظامی اعلام شود؟

این بار نوبت ژنی بود که بهت‌زده شود. از یک هفته پیش فرصت نکرده بود که روزنامه بخواند. ژاک، در چند کلمه، حوادث مهم سیاسی را برایش شرح داد.

با احتیاط حرف می زد و سعی می کرد که حقیقت را بگو ید ولی او را

بیش از اندازه نگران نکند. سؤالهای ژنی که آمیخته به اندکی ناباوری بود نشان می داد که زندگیش چقدر فارغ از مسائل سیاسی است. احتمال وقوع جنگ، یکی از آن جنگها که در کتابهای درسی تاریخ شرح داده بودند، نمی توانست نگرانش کند. فکر اینکه اگر جنگ درگیرد دانیل در معرض خطر آنی قرار دارد حتی به ذهنش راه نیافت. فقط به فکر مشکلاتی افتاد که از نظر مالی ممکن بود در زندگی مادرش رخ دهد.

ژاک با عجله گفت:

ـــ احتمال این هم هست که خانم فونتانن در میانهٔ راه از سفر منصرف شود. منتظر برگشتنش باشید.

ژنی با هیجان گفت:

ـــ گمان نمی کنم.

و چهره‌اش سرخ شد. اعتراف کرد که با همهٔ این احوال از سفر مادرش خوشحال است، زیرا دیرتر مجبور می شود که برای او توضیح بدهد. با عجله به گفتهٔ خود افزود که نگران مخالفت مادرش نیست، ولی می ترسد که از خودش حرف بزنند و احساساتش را برملا کند.

نگاهی جدی به ژاک افکند و به دنبال سخن خود گفت:

ـــ یادتان باشد، ژاک. باید احساساتم را حدس بزنند، نه اینکه خودم بگویم.

ژاک خندید و گفت:

ـــ من هم همین طور.

گفتگو حالت صمیمانه‌تری پیدا کرده بود. ژاک در بارهٔ ژنی از خود او پرسشهایی می کرد و وامی داشت که توضیحات بیشتری بدهد و کمکش می کرد که روحیهٔ خود را تحلیل کند و ژنی بی تلاش فراوان به این کار تن می داد. در برابر پرسشهای او تحاشی نمی کرد و حتی اندک‌اندک از این بابت احساس نوعی سپاسگزاری به او دست می داد. خودش تعجب می کرد که از ترک خویشتنداری همیشگیش لذت می برد. زیرا هیچ کس تا کنون با این نگاه گرم و گیرا به او دل نسپرده بود، هیچ کس تا کنون چنین کوششی نکرده بود که با

کنجکاو یهایش او را نرنجاند و چنین میل شدیدی به شناخت روحیات او از خود نشان نداده بود. گرمای ناشناخته‌ای بر وجودش چیره می شد، به نظرش می آمد که تا امروز در خود زندانی بوده است و اکنون دیوارهای زندانش ناگهان واپس می رود و افق هرگز نادیده‌ای را در برابرش می گشاید.

ژاک هر لحظه بی دلیل لبخند می زد. در واقع لبخندش بیش از آنکه برای ژنی باشد برای خوشبختیِ خودش بود. گویی مست و از خود بی خبر شده بود. ارو پا را فراموش کرده بود: دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز ژنی و خودش. آنچه ژنی می گفت، حتی بی اهمیت‌ترین سخنها، به نظرش سرشار از همدلی و یگانگی می آمد و وجودش را لبریز از سپاسگزاری می کرد. احساس تازه‌ای در دلش بیدار می شد و او را از غرور می انباشت: احساس اینکه عشق آنها نه تنها چیز کمیاب و گرانبهایی است، بلکه ماجرای یگانه و بی سابقه‌ای است. کلمهٔ «روح» پیوسته بر زبانشان جاری می شد و هر بار این لفظ مبهم و مرموز با ارتعاش خاصی، مانند کلمهٔ سحرآمیز و پررمزی که فقط برای خود آنها مفهوم بود، تنشان را می لرزاند.

ژاک ناگهان گفت:

—می دانید از چه تعجب می کنم؟ از اینکه این قدر کم تعجب کرده ام! حس می کنم که در ته دلم هرگز از اینکه این حالت روزی به سراغمان خواهد آمد شک نداشته ام!

هر دو به خود دروغ می گفتند. ولی هر چه بیشتر می اندیشیدند بیشتر برایشان مسلّم می شد که هیچ روزی را بی امید به سر نیاورده بوده اند.

ژاک دوباره گفت:

—بودن من در اینجا به نظرم کاملاً طبیعی می آید. در کنار شما حس می کنم که سرانجام در هوای واقعیم نفس می کشم!

—من هم همین طور.

(هر بار از بیان اینکه با یکدیگر همدل و همزبان و در همه چیز همانندند لذت شهوت آلودی می بردند.)

ژنی جایش را تغییر داده و تقریباً آرام و تن آسوده در برابر او نشسته بود.

حتی جسماً عوض شده بود: بر اثر آگاهی به حالتهای خودگویی طنازی و نرمی دیگری یافته بود. ژاک با شعف به این دگرگونی می‌نگریست و حرکتِ سایه‌ها را روی بالاتنهٔ او و لرزش عضله‌هایش را در زیر پارچه و آهنگ تنفسش را با نگاه نوازش می‌کرد. از تماشای این دو دست چالاک که مانند دو کبوتر عاشق به هم نزدیک می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و باز به هم می‌پیوستند سیر نمی‌شد. ناخنهای ژنی بسیار کوچک و گرد و برجسته و سفید بود. ژاک می‌اندیشید: «مثل نیمهٔ فندق.»

سر پیش بردو گفت:

—چیزهای عجیبی می‌بینم...

—چه چیز؟

ژنی، برای گوش دادن، آرنج را روی دستهٔ صندلی گذاشته و چانه را بر کف دست تکیه داده بود. انگشتها شکل انحنای گونه‌اش را گرفته بود و انگشت اشاره با لبهایش بازی می‌کرد یا تا نزدیک شقیقه‌اش بالا می‌رفت.

ژاک چشمها را خیره براودوخت و گفت:

—مردمکهای شما در نور، مثل دو سنگ کوچک آبی، مثل دو فیروزه می‌درخشند...

ژنی شرمگین لبخند زد و سر زیر انداخت. سپس راست نشست و گویی برای بازی، برای عمل متقابل، با دقتَ به او نگریست:

—ژاک، به نظر من شما از دیشب تا حالا عوض شده‌اید.

—عوض؟

—بله، خیلی.

قیافهٔ مرموزی به خود گرفته بود. ژاک از او پرس‌وجو کرد و سرانجام، از لابلای تردیدها و تمجمجها و سخنهای آشفتهٔ ژنی، نکته‌ای را که از دل او به زبانش نمی‌آمد دریافت: از موقع ورود ژاک، ژنی حس می‌کرد که دل او جای دیگر است، ذهنش درگیر اندیشه‌ای است که ربطی به عشقشان ندارد.

ژاک با یک حرکت دست، حلقهٔ موها را از روی پیشانی خود بالا زد و بی‌تمهید مقدمه گفت:

ــ گوش کنید تا آنچه از دیشب تا حالا گذشته است برایتان بگویم.

شب گذشته را در باغ تویلری و پیش از ظهر را در روزنامهٔ «اومانیته» و بعد از ظهر را در خانهٔ آنتوان با آب‌وتاب شرح داد. جزئیات را می‌شکافت و مکانها و اشخاص را با لذت داستان‌پردازان وصف می‌کرد و سخنهای استفانی و گالو و دکتر فیلیپ و رومل را باز می‌گفت و به شرح واکنشهای خودش می‌پرداخت و پرده از بیمها و امیدهایش بر می‌داشت و می‌کوشید تا از مبارزه‌ای که در برابر خطر جنگ در پیش گرفته بود تصویری به دست دهد.

ژنی بی آنکه کلمه‌ای را ناشنیده بگذارد گوش می‌داد، نفس‌نفس می‌زد و سرگشته بود. ناگهان نه تنها به میان زندگی ژاک بلکه به میان بحران اروپا پرتاب شده و در برابر مسائل ترسناکی قرار گرفته بود که از آنها هیچ نمی‌دانست. بنای جامعه ناگهان به لرزیدن افتاده بود. حالت کسانی را داشت که هنگام وقوع زلزله می‌بینند که در پیرامونشان دیوارها و بامها و هر آنچــه تا آن زمان ضامن آرامش و ایمنی بود و خلل‌ناپذیر می‌نمود فرو می‌ریزد.

اهمیت کوششهای شخصی ژاک را در این جهان ناشناخته درست درنمی‌یافت، ولی برای اینکه ارزش عشق‌خود را بالا ببرد نیاز داشت که برای ژاک مقام بلندی قایل شود. شک نداشت که هدفهای او والا و شریف است و کسانی که از آنها نام می‌برد ــ از منسترل و استفانی گرفته تا ژورس ــ همه درخور احترامی شایسته‌اند و بی گمان، امیدهای آنها برحق است، زیرا ژاک آنها را تأیید می‌کند.

ژاک به شوق آمده بود. از توجه ژنی احساس دلگرمی و سرمستی می‌کرد. گفت:

ــ ما انقلابیها...

ژنی سر برداشت و ژاک نگاه متعجب او را دید.

نخستین بار بود که ژنی صدای عزیزی را می‌شنید که با این احترام مذهبی کلمهٔ «انقلابی» را برزبان می‌آورد. این کلمه تا آن روز در ذهنش تصویر افراد نابابی را برمی‌انگیخت که به قصد فرونشاندن غرایز پست خود آماده بودند تا محله‌های ثروتمندان را آتش بزنند و اموالشان را به یغما ببرند: افراد

بی اصل و نسبی که بمب زیر کتشان مخفی می کردند و جامعه برای دفع شر آنها چاره‌ای جز توسل به تبعید نداشت.

آن گاه ژاک در بارهٔ سوسیالیسم و عضویتش در «بین الملل» به سخن گفتن پرداخت:

—مبادا فکر کنید که من از روی ساده‌دلی و فقط به انگیزهٔ بشردوستی در حزب انقلاب اسم نوشته باشم. من بعد از تردیدهای بسیار و با حالتی از درماندگی و احساس تنهایی روحی به این مرحله رسیدم. در آخرین روزهایی که شما را دیدم می‌خواستم به برادری انسانها و نه پیروزی حقیقت وعدالت ایمان بیاورم، ولی تصور می‌کردم که این پیروزی آسان و نزدیک است. زود به اشتباهم پی بردم و همه چیز در نظرم تیره و تار شد. بدترین لحظه های زندگیم در همین زمان بود. خودم را رها کردم تا غرق شوم... به اعماق، به سیاهیها رسیدم... (با شکرگزاری به یاد منسترل افتاد و دنبال سخن خود را گرفت:) فقط آرمان انقلاب بود که نجاتم داد. آرمان انقلاب بود که یکباره افق زندگیم را بار و روشن کرد و به من، به این موجود سرکش و عاطل مانده از زمان کودکی، دلیلی برای زیستن داد... فهمیدم که تصور پیروزی آسان و نزدیک عدالت چقدر ابلهانه است و از آن ابلهانه‌تر و جنایت آمیزتر نومید شدن است! بخصوص فهمیدم که شیوهٔ فعالانه‌ای برای رسیدن به این پیروزی هست! فهمیدم که سرکشی غریزیم اگر همراه عده دیگری از افراد سرکش مثل خود من در جادهٔ انقلاب بیفتد می‌تواند مثمر و مؤثر واقع شود!

ژنی گوش می داد و سخن او را قطع نمی کرد. وانگهی محیط مذهب پروتستان که در آن بارآمده بود زمینهٔ روحیش را برای پذیرفتن این فکر آماده می ساخت که جامعه نباید اسیر تعصب و سنت‌پرستی باشد و نیز موجود انسانی موظف است که به شکوفایی شخصیتش بکوشد و کاری را که وجدانش برخود مقرر کرده است تا رسیدن به نتایج مطلوب پیش ببرد. ژاک حس می کرد که سخنش فهمیده می شود. در سکوت ژنی، ارتعاشات هوشِ مترصدی را در می یافت که متعادل و سالم بود و گرچه با این مباحث نظری آشنایی نداشت ولی می توانست آزادانه خود را بالا تر از پیشداوریها قرار دهد و در پشت خویشتنداری

پایدار او تپشهای حسّاسی را در می یافت که به خود فشار می آورد و آماده بود تا هر آرمان بزرگی را که حقیقتاً شایستهٔ فداکاری کامل باشد بپذیرد و در راه آن به جان بکوشد.

با این همه، چون ژاک ادعا کرد که این جامعهٔ سرمایه‌داری که ژنی بیخبرانه در آن زندگی می کند در حقیقت، استقرار نظام بیعدالتی است، اثری از ناباوری و تقریباً انکار در چهرهٔ ژنی پدیدار شد. بی آنکه در این باره اندیشیده باشد، پذیرفته بود که نابرابریِ وضع زندگیِ مردم نتیجهٔ طبیعیِ سرشتِ نابرابرِ آنهاست. ژاک اعتراض‌کنان گفت:

—ژنی، وای از زندگی این مردم محروم و مظلوم! من مطمئنم که شما تصور این زندگی را هم نکرده‌اید! وگرنه سرتان را این طور تکان نمی دادید... شما خبرندارید که در دوروبرتان انبوهی از مردم‌بدبخت هستند که زندگی کردن برایشان یعنی هر روز رنج بردن، یعنی بی دستمزد کافی و بی‌تضمین آینده و بی امکان امید، زیر کار خرد شدن! شما دست کم می دانید که زغال سنگ استخراج می شود و کارخانه ها به راه می افتد، ولی آیا گاهی به فکر این میلیونها انسان بوده‌اید که همهٔ عمرشان در تاریکی معادن می گذرد؟ و میلیونها انسان دیگر که اعصابشان در هیاهوی ماشین آلات کارخانه ها فرسوده می شود؟ یا حتی آن مردم نیمه خوشبخت روستاها که کار روزانه‌شان خراشیدن زمین است و برحسب فصلهای سال، روزی ده یا دوازده یا چهارده ساعت جان می کنند تا حاصل رنجشان را به واسطه هایی بفروشند که از قِبَلِ آنها در تنعّم زندگی می کنند؟ این است رنج انسانها! آیا اغراق می کنم؟ ابدا! من چیزهایی را می گویم که خودم دیده‌ام... در هامبورگ برای اینکه از گرسنگی نمیرم مجبور شدم که همراه صد نفر فلک‌زدهٔ دیگر که مثل من محتاج نان شب بودند عملگی کنم تا قوت لایموتی به دست بیاورم. مدت سه هفته از صبح تا شب مطیع اوامر سرکارگرهایی بودم که تفاوتی با زندانبان نداشتند و فریاد می زدند: «این الوارها را بلند کنید! این کیسه ها را ببرید! این ناوه‌ها را بکشید!» شبها با دستمزد ناچیزمان از بندر خارج می شدیم و خسته و کوفته و کبره بسته، با شکم خالی و ذهن خالی، به طرف غذا و مشروب حمله می بردیم و چنان از پا در می آمدیم که

مطلقاً به فکر سرکشی نمی افتادیم! چون شاید از همه وحشتناکتر همین باشد: به مخیّلهٔ بیشتر این بدبختها حتی خطور نمی کند که قربانی مظالم اجتماعی شده اند! واقعاً معلوم نیست که آنها از کجا نیروی تحمل این همه مشقت را به دست می آورند و چطور این زندگی بدتر از زندان با اعمال شاقه را طبیعی می دانند! من موفق شدم که از این جهنّم فرار کنم، چون من این خوشبختی را داشتم که چند زبان می دانستم و می توانستم مقاله ای برای روزنامه ها سرِ هم کنم... ولی دیگران؟ آنها همان جا زندگی مشقت بارشان را ادامه می دهند! این چیزها، ژنی، آیا حق داریم بپذیریم که این چیزها وجود داشته باشد، که ادامه پیدا کند، که وضع طبیعی زندگی انسانها در روی زمین باشد؟... مثلاً همین کارخانه ها! من مدتی در فیوم[1] در یک کارخانهٔ دگمه سازی کار می کردم. اسیر ماشینی بودم که می بایست پشت سر هم، هر ده ثانیه به ده ثانیه، به آن خوراک برسانم! محال بود که بتوانم فکرم را یا دستم را یک دقیقه آزاد بگذارم... همیشه می بایست همان یک حرکت را ساعتها تکرار کنم. البته به معنای واقعی خسته نمی شدم. ولی از آنجا که بیرون می آمدم قسم می خورم که از بلاهتِ این کار، منگ تر و خرف تر از وقتی بودم که از کارم در هامبورگ فارغ می شدم بعد از اینکه دو ساعت پیاپی کیسه های سیمان را به دوش کشیده بودم و گردوخاک آنها چشمهایم را می سوزاند وگلویم را خشک می کرد!... من در یک کارخانهٔ صابون سازی در ایتالیا زنهایی را دیدم که کارشان، هر ده دقیقه یک بار، برداشتن و بردن صندوقهای گردِ صابون به وزن چهل کیلو بود، و بقیهٔ ساعتها سر پا می ایستادند و میلهٔ ماشین را می چرخاندند و این میله به قدری سنگین بود که برای چرخاندنش می بایست یک پایشان را به دیوار تکیه بدهند، و روزی هشت ساعت به این وضع کار می کردند... مطمئن باشید که هیچ چیز را جعل نمی کنم! من در یک کارگاه تهیهٔ پوست خز در پروس دخترهای هفده ساله را دیدم که کارشان از صبح تا شب خارکردن پشمهای پوست بود و این بدبختها آن قدر پشم قورت

۱) Fiume یا **Rijeka** ، از مهمترین شهرهای بندری و مراکز صنعتی یوگسلاوی کنونی. این شهر تا قبل از جنگ جهانی اول متعلق به هنگری بود.

می دادند که برای ادامهٔ کار مجبور بودند چند بار در روز از کارگاه بیرون بروند و قی کنند... آنهم در ازای چه دستمزد ناچیزی! چون در همه جا رسم است که زن، با کار مساوی، کمتر از مرد مزد بگیرد...

ژنی پرسید:

—چرا؟

—چون فرض بر این است که پدر یا شوهری دارد که در زندگی کمکش می کند...

ژنی گفت:

—خوب، معمولاً درست است.

—ابدا این طور نیست! همین قدر که این بدبختها چاره‌ای از کارکردن ندارند آیا به این معنی نیست که در جامعهٔ ما مرد نمی‌تواند غذای کافی به عائله‌اش برساند؟.. من کارگرهای خارجی را مثال زدم. ولی کافی است که خود شما یک روز صبح به ایوری یا پوتو یابیانکور[1] بروید و جمعیت زنها را ببینید که صف کشیده‌اند تا بچه‌هایشان را در شیرخوارگاه بگذارند برای اینکه آزاد باشند و بتوانند تمام روز در کارگاهها جان بکنند. کارفرماهایی که این شیرخوارگاهها را (البته به خرج کارخانه) راه انداخته اند مطمئن اند، و شاید هم با حسن نیت مطمئن باشند، که به کارگرهایشان نیکی می کنند... آیا مجسم می کنید زندگی مادر خانواده‌ای را که قبل از رفتن به سر کار باید ساعت پنج صبح بیدار شود تا چای دم کند و بچه هایش را بشوید و لباس بپوشاند و اتاقش را جمع‌وجور کند و ساعت هفت در محل کارش حاضر شود؟ آیا وجود این چیزها خلاف انسانیت نیست؟ و با این حال، این چیزها وجود دارد! و به قیمت فداشدن همین زندگیهاست که جامعهٔ سرمایه‌داری رونق پیدا می کند!... حقیقتاً، ژنی، آیا ما می‌توانیم چشم روی هم بگذاریم و این چیزها را ندیده بگیریم؟ آیا می‌توانیم بیشتر از این تحمل کنیم که جامعهٔ سرمایه‌دارها از رمق جان میلیونها انسان رونق بگیرد؟ نه!... ولی برای اینکه همهٔ این چیزها و چیزهای دیگر تغییر

۱) Ivry و Puteaux و Billancourt ، از شهرهای کارگری نزدیک پاریس.

کند باید نوع حکومت عوض شود: باید قدرت سیاسی به دست کارگرها بیفتد. حالا فهمیدید؟ این است معنای کلمه‌ای که این قدر شما را می‌ترساند: «انقلاب»... باید سازمان جدید و کاملاً متفاوتی در جامعه به‌وجود آید و امکانی فراهم آورد تا انسان نه فقط ادامهٔ حیات دهد بلکه به معنای واقعی زندگی کند! انسان باید بتواند نه‌فقط از سود کارش بلکه از آزادی و فراغت و رفاه هم بهره ببرد، وگرنه انسانیت انسان هرگز شکفته نخواهد شد.

ژنی غرق در اندیشه تکرار کرد:

ـــ انسانیت انسان...

ناگهان آگاه شده بود ــ و شرمسار بود ــ که به بیست سالگی رسیده است و هنوز از رنج و بدبختی انسانها هیچ نمی‌داند. میان تودهٔ کارگران و او، این دختر بورژوای سال ۱۹۱۴، دیوارهای طبقاتی چنان فاصله افکنده بود که میان کاستها در تمدن باستان... با ساده‌دلی به خود گفت: «ولی ثروتمندهایی که من می‌شناسم همه اهریمن نیستند.» به یاد امورخیریهٔ پروتستانها و زنان نیکوکاری چون مادرش افتاده بود که به خانواده‌های مستمند «احسان می‌کردند»... حس کرد که از خجلت سرخ می‌شود. احسان! صدقه! حالا می‌فهمید که آن فقرای مستحقِ صدقه هیچ وجه مشترکی با این کارگران استثمار شده ندارند که حق حیات و استقلال و «انسانیت» خود را می‌طلبند. به خلاف آنچه تاکنون احمقانه اندیشیده بود، آن فقرا ملت نبودند، بلکه انگلهای طبقهٔ بورژوا بودند و با طبقهٔ کارگری که ژاک شرح داد همان‌قدر بیگانه بودند که بانوان نیکوکاری که به آنها صدقه می‌دادند! ژاک پرولتاریا را به او شناسانده بود. دوباره تکرار کرد:

ـــ انسانیت انسان.

و از لحنش برمی‌آمد که اکنون معنای واقعی این کلمات را درمی‌یابد.

ژاک گفت:

ـــ البته، اولین نتیجه‌ها خواهی نخواهی ناچیز خواهد بود... کارگری که در جریان انقلاب آزاد می‌شود به طرف ارضای خودخواهیهایش و بلکه پست‌ترین غرایزش هجوم خواهد برد... خیالمان را یکسره کنیم: اول باید این غرایز پست

راضی شوند تا بعد پیشرفت واقعی به دست آید... پیشرفت درونی... (لحظه‌ای مردد ماند و سپس به گفته افزود:)... رشد معنوی...

صدایش ناگهان گرفته بود. اضطرابی که با آن آشنا بود گلویش را می‌فشرد. با این همه، سخن خود را ادامه داد:

—متأسفانه باید به این جبر تن بدهیم: جبر اینکه انقلابِ نهادها مقدّم بر انقلابِ آداب و اخلاق خواهد بود. ولی نباید... نه... حق نداریم که در بارهٔ انسان شک کنیم... من معایب انسان را خوب تشخیص می دهم! ولی معتقدم، می‌خواهم معتقد باشم که عمدهٔ این معایب نتیجهٔ زندگی در جامعهٔ فعلی است... باید در برابر وسوسه‌های بدبینی مقاومت کنیم، باید به انسان ایمان بیاوریم!... در انسان کششی باطنی، کششی خلل‌ناپذیر بسوی کمال هست... و باید با شکیبایی بر این آتشِ مانده در زیر خاکستر آن قدر بدمیم تا روشن شود... تا شاید روزی شعله بکشد!

ژنی با حرکت سرش سخن او را تأیید می‌کرد. چهره‌اش بیش از پیش حاکی از قوت اراده و نگاهش پر از وقار و متانت بود.

ژاک با لذت لبخند زد:

—ولی تحولات اجتماعی برای بعد می‌ماند... فوریتر از هر چیز در وهلهٔ اول، امروز، این است که نگذاریم جنگ بشود!

ناگهان به یاد قرار ملاقاتش با استفانی افتاد و نیم‌نگاهی بسوی ساعت دیواری افکند. ساعت خوابیده بود. به ساعت مچیش نگریست و از جا جست. چنانکه گویی از خواب پریده باشد گفت:

—به این زودی ساعت هشت شد؟ و من یک ربع ساعت دیگر باید در خیابان بورس باشم!

ناگهان متوجه شیوهٔ غیرمنتظر و جدّی گفتگوهایش با ژنی شد. ترسید که او را ناراحت کرده باشد و خواست پوزش بطلبد. ولی ژنی فوراً سخنش را قطع کرد:

—نه، نه... من می‌خواهم نظر شما را در بارهٔ همه چیز بدانم... می‌خواهم زندگی شما را بشناسم... بفهمم... (و لحن هیجان‌زده‌اش انگار

می گفت: «وقتی که شما با من این‌طور درددل می کنید و خودتان را همان‌طور که هستید نشان می‌دهید خودش بهترین دلیل محبت شماست و من بیشترین ارزش را برای آن قایلم!»)

ژاک بسوی درراه افتاد و گفت:

—می خواهید فردا زودتر بیایم؟ بلافاصله بعد از ناهار؟

ژنی لبخندی زد که تا عمق چشمهایش را روشن کرد. آرزو داشت که جواب دهد: «بله، بیایید، هر چه بیشتر اینجا باشید... فقط وقتی که شما اینجا هستید من احساس زیستن می کنم!»

ولی سرخ شد، خاموش ماند و او را همراهی کرد.

دربرابر درِ اتاق پذیرایی، که نیمه‌باز مانده بود، ژاک ایستاد:

—اجازه می دهید؟ اینجا آن همه خاطره را به یادم می آورد...

حفاظهای پنجره بسته بود. ژنی زودتر وارد شد و پنجره را باز کرد. شیوهٔ خاصی در راه رفتن، در پیمودنِ اتاق داشت: بی شتاب، با گامهای نرم، ولی محکم و جدّی، بسوی کاری که می خواست انجام دهد پیش می رفت.

از پرده‌های پیچیده، از قالیهای لوله شده، از کف چوبی اتاق، بوی پارچه و روغن جلا بر می خاست. ژاک لبخندزنان به همهٔ چیزها می نگریست. نخستین دیدارش را همراه آنتوان به یاد می آورد... ژنی روی بالکن رفته و با قیافهٔ عبوس به نرده تکیه داده بود و او همین جا، در این گوشه، در برابر این جعبه آینه، ابلهانه ایستاده بود. اکنون نیاز نداشت که روکش را از روی آن پس بزند و آجیل‌خوریها و بادبزنها و مینیاتورها و همهٔ خرده‌ریزیهایی را که آن روز، برای تظاهر به خویشتنداری، تماشا کرده و سالهای متوالی آنها را عیناً در همان مکان بازیافته بود دوباره ببیند... تصویرهای گوناگون ژنی در طی این سالها، مانند عکس برگردانهایی از روی یک تصویر اصلی، پیاپی می آمدند و از برابر نظرش می گذشتند. حالتهای او را در دوران کودکی و نوجوانی، بدخلقیها و هیجانهای ناتمام و شرمزدگیها و اعترافهای نیمه کاره‌اش را به یاد می آورد...

بسوی او برگشت و لبخند زد. آیا ژنی فهمید که در دلش چه می گذرد؟ شاید. ولی هیچ نمی گفت. ژاک چند ثانیه ساکت او را تماشا کرد.

امروز هم دوباره او را در همین اتاق می‌دید: مسلط بر خود، مانند گذشته، بی‌نشانه‌ای از خجلت، ولی خویشتندار، با همان نگاه بی‌آلایش و اندکی خشن، همان چهرهٔ صاف و مرموز...

—ژنی، لطفاً اتاق مادرتان را هم به من نشان بدهید.

ژنی بی ابرازتعجب گفت:

—بیایید.

این اتاق را با همهٔ جزئیاتش، این اتاق را با همان دیوارهای مزین به نقاشی و عکس، با تختخوابی پوشیده از پارچهٔ سبز، نیز می‌شناخت. دانیل در را می‌زد و او را وارد آنجا می‌کرد. اغلب اوقات، خانم فونتانن زیر نور گلگون چراغ، روی یکی از دو صندلی کنار بخاری دیواری، نزدیک آتش، مشغول خواندن کتابی در بارهٔ اخلاق یا یکی از رمانهای انگلیسی بود. آن وقت، کتاب را روی زانو می‌گذاشت و با لبخندی درخشان، چنانکه گویی هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این دیدار شادش کند، به دو پسر جوان می‌نگریست. ژاک را در برابر خود می‌نشاند و از او در بارهٔ زندگیش و درسهایش با نگاهی شوق‌انگیز پرس‌وجو می‌کرد. و اگر احیاناً دانیل می‌خواست هیزمهای نیم‌سوخته را در بخاری مرتب کند، خانم فونتانن به چابکی انبر را از دستش می‌گرفت و خندان می‌گفت: «نه، نه، صبر کن. تو فوت و فن آتش را نمی‌دانی!»

با تلاش فراوان توانست خود را از این همه خاطره برهاند. بسوی در راه افتاد و گفت:

—برویم.

ژنی او راتا دم دربدرقه کرد.

ناگهان ژاک با نگاهی چنان جدّی به ژنی نگریست که ترس بی‌دلیلی بر وجود او چیره شد و بی‌اختیار سرش را پایین انداخت.

—آیا شما، اینجا، هیچ وقت خوشبخت بوده‌اید؟ واقعاً خوشبخت؟

ژنی پیش از آنکه پاسخ دهد، صادقانه در گذشتهٔ خود به کاوش پرداخت و درعرض چند ثانیه، سالهای سپری شده را، کودکی توأم با نگرانی و وسواسش را، آن دوران تنیده از هشیاری و تنهایی و خاموشی را از نظر گذراند. آری، در این

تیرگی، سوسوی نوری نیز می‌تابید: محبت مادرش، مهربانیهای دانیل... با این همه، نه... خوشبخت، واقعاً خوشبخت؟ نه، هیچ وقت.

چشم از زمین برداشت و سرش را به انکار تکان داد.

ژاک نفس عمیقی کشید، با حرکتی مصممانه حلقهٔ موهایش را از روی پیشانی بالا برد و ناگهان لبخند زد. هیچ نگفت، جرئت نداشت که به او وعدهٔ خوشبختی بدهد، ولی همچنانکه لبخند می‌زد و به اعماق چشمهای او می‌نگریست، مانند لحظهٔ ورود، دو دستش را گرفت و این‌بار به لبهای خود چسباند. ژنی چشم از او بر نمی‌داشت. حس می‌کرد که قلبش می‌تپد، می‌تپد...

فقط مدتها بعد دریافت که تصویر ژاک در آن لحظهٔ خاص ــ همچنانکه خم شده آنجا ایستاده بود ــ با چه وضوحی در حافظه‌اش نقش بسته است. آن پیشانی را، آن حلقهٔ مو را، آن نگاه نافذ و سرکش و گستاخ را، آن لبخند پر از اعتماد را که از نوید آینده می‌درخشید، تا پایان عمر، بارها و بارها، با حدّتِ وهم‌انگیزی در برابر خود می‌دید...

بانگ ناقوسهای کلیسای سنت اوستاش که در میان دیوارهای حیاط می پیچید ژاک را صبح زود بیدار کرد. نخستین اندیشه ای که به ذهنش راه یافت یاد ژنی بود. شب پیش، از سرشب تا لحظه ای‌که می خواست بخوابد، دیدار خود را با او به یاد آورده و نکته های تازه‌ای از آن بیرون کشیده بود. چند دقیقه روی تختخوابِ دراز کشید و بی اعتنا نگاهی به دور و بر این اتاق جدید افکند. دیوارها پوشیده از شوره و سقف پوسته پوسته بود. رختهای ژنده‌ای به گل میخها آویزان بود و توده‌ای از نشریه ها و اعلامیه ها روی گنجه دیده می شد. بالای طشتک حلبی، آیینهٔ زنگار گرفته‌ای برق می زد. رفیقی که قبلاً در اینجا سکونت داشت چطور زندگی می کرد؟

پنجره تمام شب باز مانده بود. ولی در این ساعتِ صبحگاهی، هوایی که از حیاط بالا می آمد عفن و خفقان‌آور بود.

به دفترچهٔ یادداشتش روی‌میز کنار تخت نگاهی افکند و با خود گفت:

«شنبه، ۲۷ ژوئیه. امروز صبح، ساعت ده، ملاقات با چند نفر از اعضای کنفدراسیون عمومی کارگران... بعد باید به این پول رسیدگی کنم، صاحب دفتر و صرّاف را ببینم... ولی ساعت یک، می روم پیش او، با او می‌مانم!... بعد، ساعت چهار و نیم، جلسهٔ خیابان وژیرار به مناسبت ورود کنیپردینک... ساعت شش سری به ادارهٔ روزنامهٔ «لیبرتر» می زنم... و امشب هم که تظاهرات است... دیشب نزدیک بود کار به زدوخورد بکشد. امروز هم ممکن است اتفاقاتی بیفتد... خیابانها که نباید همیشه در دست جوانهای میهن‌پرست باشد! به تظاهرات امشب خیلی امید هست. آگهیها و اعلامیه‌ها را همه جا چسبانده‌اند. اتحادیهٔ کارگران ساختمان از همهٔ اتحادیه ها دعوت کرده است... این مهم است که اتحادیه ها با حزب همکاری نزدیک داشته باشند...»

دو ید و پارچ را از شیر راهرو پر کرد و آب خنک را به بالا تنهٔ برهنه خود پاشید.

ناگهان به یاد مانوئل روا افتاد و پزشک جوان را مورد پرخاش قرار داد: «شما کسانی را به تمایلات ضدّمیهنی متهم می کنید که در واقع با نظام سرمایه داریتان مخالف اند! بله، همین‌قدر که کسی با نظام شما مخالفت کند فرانسوی بدی می شود!» در حالی که سرش را زیر آب گرفته بود غرّید: «زبانتان می گوید: میهن، ولی دلتان می گوید: جامعه، طبقه! دفاع شما از میهن چیزی جز دفاعِ از نظام اجتماعی نیست!» با دو دستش دو گوشهٔ حوله را گرفت و آن را محکم به پشت خود مالید و به یاد جهان آینده افتاد که در آن ملّتهای مختلف به صورت گروههای محلّی و خودمختار، ولی متحد و مجتمع در سازمان واحد پرولتاریایی، در کنار هم زندگی خواهند کرد.

سپس به یاد اتحادیه‌های کارگری افتاد. «فقط در داخل اتحادیه ها می توان کار مفید انجام داد...» چهره اش در هم رفت. چرا به فرانسه آمده بود؟ برای مأموریت اطلاعاتی، آری، و وظیفهٔ خود را به نحو احسن انجام می داد: شب گذشته نیز چند «گزارش» مختصر به ژنو فرستاده بود که حتماً به درد منسترل خواهد خورد. در مورد اهمیت مأموریتِ خودِ دچار توّهم نبود. «باید مفید واقع بشوم... باید کاری انجام‌بدهم...» با همین امید به فرانسه آمده بود و اکنون خشمگین‌بود که فقط تماشاگر شده است، گزارشگر مذاکرات و اخبار شده است و رو یهمرفته عملی انجام نمی دهد — نمی‌تواند انجام بدهد! آخر در مقام مأمور ارتباط میان ملیّتهای مختلف خواه‌ناخواه حوزهٔ عملش محدود است و البته کسانی که جزو گروهها نباشند، کسانی که سالها وابسته به سازمانهای متشکّل نباشند کار واقعی نمی‌توانند انجام دهند. ناگهان با احساس نومیدی شدید به خود گفت: «این مشکلِ فرد در برابر انقلاب است. من به انگیزهٔ غریزهٔ گریز، از بورژوازی فرار کرده‌ام، یعنی به انگیزهٔ عصیان فردی، نه طبقاتی... همهٔ وقتم را صرف رسیدگی به خودم، صرفِ جستجوی خودم کرده‌ام.» انتقادهای میتورگ به یادش آمد: «تو هرگز انقلابی خوبی نخواهی شد، رفیق...» و چون به فکر میتورگ و منسترل و همهٔ کسانی افتاد که با آگاهی و واقع‌بینی، ضرورت انقلاب خونین را قاطعاً پذیرفته بودند حس کرد که مسئلهٔ اضطراب‌انگیز خشونت دوباره به ذهنش هجوم آورده است... «کاش می‌توانستم از خودم رها شوم...

خودم را فدا کنم... با فداکاری کامل از خودم آزاد شوم...»

با احساسی از آشفتگی روانی و خودباختگی که بارها به سراغش آمده بود، ولی خوشبختانه دیر نمی‌پایید و در فعالیت زندگی بیرونی ناپدید می‌شد، آرایش صبحگاهی خود را به پایان رساند.

تکانی به خود داد و گفت: «برویم به طرف اخبار.»

از این فکر نیرو گرفت، در اتاق را قفل کرد، به سرعت از پلکان پایین رفت و وارد کوچه شد.

روزنامه‌ها خبر تازه‌ای نداشتند. روزنامه‌های جناح راست، در بارهٔ تظاهرات «اتحاد میهن‌پرستان» در برابر مجسمهٔ استراسبورگ[1] سر و صدای بسیار به راه انداخته بودند. در بیشتر روزنامه‌های خبری، اخبار رسمی را در لفافی از تفسیرهای میان‌تهی و متناقض پوشانده بودند. دستور دولتی ظاهراً این بود که عوامل نگران کننده و دلایل امیدواری را محتاطانه به هم بیامیزند. نشریات جناح چپ از همهٔ صلح‌طلبان دعوت کرده بودند که امشب برای تظاهرات به میدان جمهوری بیایند. «لاباتای سندیکالیست»[2] در صفحهٔ اول با حروف درشت نوشته بود: «همه، امشب، در خیابانها!»

ژاک پیش از رفتن به کوچهٔ بوندی، که ساعت ده در آنجا قرار ملاقات داشت، سری به ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» زد.

پشت در اتاق گالو، زن پیر مبارزی که ژاک بارها او را در جلسات کافهٔ پروگره دیده بود بازویش را گرفت. او را «ننه اوری» صدا می‌کردند. همه دوستش می‌داشتند، ولی از مصاحبتش می‌گریختند تا گرفتار وراجیهایش نشوند. زنی بسیار مهربان و آمادهٔ کمک، و خدمتگزاری به دیگران بود. از خود مایه می‌گذاشت، به هر دری می‌زد، سفارش این را به آن می‌کرد و بخصوص وقتی که قرار بود کاری برای کارگر بیکاری پیدا کند یا رفیقی را از مخمصه نجات

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۳۳.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۶۸.

دهد، با وجود کهولت و ورم مفاصل، لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. پرینه را، هنگامی که با پلیس درگیری داشت، شجاعانه در خانهٔ خود پناه داده بود. موجود عجیبی بود. در میتینگها، با موهای خاکستری ژولیده‌اش به زنان مبارزی می‌مانست که در کمون پاریس خانه‌ها را آتش می‌زدند. سر وصورتش زیبا مانده بود. پرینه می‌گفت: «خوش نقش است، ولی پارچه‌اش دیگر به درد نمی‌خورد...» فقط غذاهای گیاهی می‌خورد و به تازگی یک شرکت تعاونی علم کرده بود به قصد اینکه در همهٔ محلّه‌های پاریس، رستورانی سوسیالیستی برای گیاهخواران ترتیب بدهد. با وجود حوادث اخیر، هیچ فرصتی را برای تبلیغ گیاهخواری و جلب هواخواه از دست نمی‌داد. اکنون نیز به بازوی ژاک چسبیده بود و می‌خواست او را ارشاد کند:

—پسرم، برو تحقیق کن! از متخصصهای بهداشت بپرس. اگر غذای گندیده به بدنت برسانی، اگر شکمت را از لاشهٔ حیوانات پرکنی، هیچ وقت جسمت نمی‌تواند توازن حیاتی پیدا کند، هیچ وقت مغزت نمی‌تواند به حداکثر بازدهی برسد...

ژاک با هزار زحمت او را دست به سر کرد و وارد اتاق گالو شد.

گالو تنها نبود. منشیش پاژس فهرستی از اسامی به دستش داده بود و گالو مشغول خواندن بود و با مداد سرخ روی آن علامت می‌گذاشت. سرش را از پشت پرونده‌هایی که روی میز را انباشته بود بالا آورد، به ژاک اشاره کرد که بنشیند و دوباره مشغول علامت گذاری شد.

ژاک او را از نیمرخ می‌دید و این نیمرخ موش‌وار مشابهتِ اندکی با قیافهٔ انسانی داشت. همهٔ چهره‌اش را پیشانی کوتاه عقب رفته و پوزهٔ پیش آمده و نوک تیز تشکیل می‌داد. این خط منحنی چهره در بالا به انبوهی موی فلفل نمکی ژولیده و در پایین به ریشی مانند قاب دستمال که دهان واپس رفته و چانهٔ ریزه‌اش در آن پنهان بود منتهی می‌شد. ژاک همیشه با تعجب و کنجکاوی به گالو می‌نگریست، گویی فرصتی کوتاه و استثنائی به دست آورده بود تا به خارپشتی که هنوز خودش را گلوله نکرده بود بنگرد.

در باز شد و استفانی شتابان به درون آمد. کت به تن نداشت و آستینهای

پیراهنش تا روی بازوهای عضلانی بالارفته وعینکش محکم به نوک بینی منقاری چسبیده بود. دستور جلسات را که روز پیش در بروکسل به تصویب کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری رسیده بود در دست داشت.

گالو صورت اسامی را که پاژس به دستش داده بود به دقت لای کلاسور گذاشت و از جا برخاست. آن سه مرد بی توجه به ژاک مدتی در بارهٔ متن گزارش رسیده از بلژیک بحث کردند. سپس به تفسیر وقایع روز پرداختند.

مسلماً امروز صبح اندکی از سنگینی فضا کاسته شده بود. اخبار رسیده از اروپای مرکزی تا اندازه‌ای امیدبخش می‌نمود. سپاهیان اتریش هنوز از رود دانوب نگذشته بودند. این حالت آرامش، پس از اقدامات عجولانهٔ اتریش برای قطع رابطه با صربستان، بنا بر عقیدهٔ ژورس، معنای خاصی داشت: وین در برابر نشانه‌های آشکار حسن‌نیتِ صربستان و خشم دولتهای اروپا هنوز مردد بود که جنگ را آغاز کند. از سوی دیگر، تهدید آلمان مبنی بر اقدام به بسیج عمومی، که روز پیش به روسیه ابلاغ شده و نگرانی شدید دولتهای اروپا را برانگیخته بود، چندان خطرناک نمی‌نمود، زیرا به نظر برخی از مفسران، این قدرت‌نمایی از میل باطنی آلمان به حفظ صلح سرچشمه می‌گرفت. اتفاقاً نتیجهٔ امیدوارکننده‌ای هم از آن حاصل شده بود: روسیه از صربستان قول گرفته بود که در صورتِ پیشروی سپاهیان اتریش، نیروهای خود را عقب بکشد و دست به جنگ نزند. بنا بر این با استفاده از این مهلت شاید می‌توانستند راهی برای آشتی پیدا کنند.

ژاک اطلاعات نسبتاً دلگرم کننده‌ای در بارهٔ مقاومت «بین‌الملل» به دست آورده بود. در ایتالیا، قرار بود که نمایندگان سوسیالیست مجلس برای توضیح موقعیت و تصریح موضع صلح‌طلبانهٔ حزب سوسیالیست ایتالیا جلسه‌ای در شهر میلان تشکیل دهند. در آلمان، اقدامات شدید دولت نتوانسته بود نیروهای مخالف را مهار کند: در برلن، زمینهٔ تظاهرات وسیعی بر ضد جنگ برای فردا آماده می‌شد. در سرتاسر فرانسه، شعبه‌های حزب سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری به بررسی طرحی برای اعتصابهای محلّی پرداخته بودند.

به استفانی اطلاع دادند که ژول‌گد[1] منتظر دیدن اوست. ژاک که برای

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۴۷۲.

رسیدن به وعده‌گاه خود عجله داشت با او از اتاق خارج شد و چند قدمی همراهش رفت. پرسید:

ـــ طرح اعتصابهای محلّی؟ لابد برای اینکه، در صورت وقوع جنگ، به اعتصاب عمومی منجر شود؟

استفانی جواب داد:

ـــ اعتصاب عمومی، بی شک.

ولی به نظر ژاک در لحن او اطمینان اندکی احساس می‌شد.

کافهٔ ریالتو در کوچهٔ بوندی قرار داشت. این کافه به سبب مجاورت با محل کنفدراسیون عمومی کارگران به صورت مرکز تجمّع گروه بسیار فعّالی از نمایندگان اتحادیه‌های کارگری درآمده بود. قرار بود که ژاک آنجا با دو نفر از مبارزان کنفدراسیون ملاقات کند: ریچاردلی از او خواهش کرده بود که این دو نفر را ببیند. یکی از آنها سابقاً آموزگار بود و دیگری سرکارگر فلزکاری.

مذاکرهٔ آنها دو ساعت طول کشید. ژاک به بحث در بارهٔ روشهای مورد مطالعه برای همکاری نزدیکتر میان کنفدراسیون و احزاب سوسیالیست و طرح مخالفت مشترک آنها با جنگ سخت علاقه‌مند شده بود و دلش نمی‌آمد که گفتگو را قطع کند. ولی در این هنگام، زن مدیر کافه به دم درِ تالارِ عقبی که محل تشکیل جلسات بود آمد و با صدای بلند اعلام کرد:

ـــ تیبو را پای تلفن می‌خواهند.

ژاک مردد بود که برخیزد. کسی به فکر یافتن او در اینجا نبود. شاید دنبال تیبوی دیگری می‌گشتند... ولی چون کسی در تالار از جا برنخاست، تصمیم گرفت که خودش برود و ببیند کیست.

پاژس، منشی گالو، بود. ژاک به یاد آورد که هنگام بیرون آمدن از اتاق گالو اشاره کرده بود که در کافهٔ ریالتو در کوچهٔ بوندی قرار ملاقات دارد.

پاژس گفت:

ـــ چه خوب شد پیدایت کردم! یک نفر سویسی آمده بود اینجا تو را ببیند... از دیروز تا حالا در به در دنبالت می‌گردد..

— کدام سویسی؟

—یک مرد ریزهٔ مضحک، یک کوتولهٔ موسفید، یک مرد زال.

—آره، شناختمش!... ولی سویسی نیست، بلژیکی است. پس آمده پاریس؟

—من نخواستم بگویم تو کجایی. محض احتیاط سفارش کردم ساعت یک برود کافهٔ کرواسان.

ژاک در دل گفت: «پس قرار ملاقاتم با ژنی؟» و بی درنگ گفت:

—نه. ساعت یک قرار ملاقاتی دارم که مطلقاً نمی‌توانم...

پاژس سخن او را قطع کرد:

—دیگر خودت می‌دانی. ولی به نظر می‌آمد که کارش فوری است. پیغامی از منسترل برایت داشت... به هر حال، خبرت کردم. خداحافظ.

—متشکرم.

منسترل؟ پیغام فوری؟

ژاک با حالت تردید از کافه بیرون آمد. نمی‌خواست دیدار خود را با ژنی به تأخیر بیندازد. ولی سرانجام عقل غلبه کرد. پیش از رفتن به دفترخانه، خشمگین وارد شعبهٔ پستخانه شد، نامه‌ای فوری به نشانی ژنی فرستاد و اطلاع داد که پیش از ساعت سه نمی‌تواند نزد او برود.

دفترخانهٔ بینو در بالاخانهٔ ساختمان زیبایی در کوچهٔ ترونشه قرار داشت.

در هر وقت دیگری، هیئت موقّر آقای بینو و منظر این مکان و اثاثه و منشیها و فضای ماتم‌زده و گردگرفتهٔ این گورستان کاغذها ممکن بود به نظرش مضحک بیاید. با نوعی احترام از او پذیرایی کردند. پسر و وارثِ مرحوم آقای تیبو بود و چه بسا مشتری آیندهٔ دفترخانه. از پادو تا رئیس دفترخانه، احترام تقدّس‌آمیزی برای ثروت قایل بودند. کاغذهایی را به امضای او رساندند و چون به نظر می‌آمد که برای تملک این سرمایهٔ کلان بی‌تاب است سربسته جویا شدند که با آن چه می‌خواهد بکند.

ژاک رشتهٔ سخن را برید و از آنجا بیرون آمد.

در صرافخانه، کارمندان پشت میله‌های قفس خود در تب‌وتاب بودند. تلفنها به کار بود. فریاد می‌زدند و دستور می‌دادند. ساعت کار بورس نزدیک می‌شد و همه نگران تأثیر وخامت اوضاع در مظنّهٔ قیمتها بودند. هنگامی که ژاک خواست به حضور خود آقای ژونکوا برسد اشکال‌تراشی کردند. سرانجام نمایندهٔ تام‌الاختیار او نزد ژاک آمد و همینکه ژاک تصمیم خود را مبنی بر فروش کلیهٔ سهامش اعلام کرد به او تذکر دادند که موقعیت مناسبی را انتخاب نکرده است و مسلماً متحمل ضرر هنگفتی خواهد شد. گفت:

— مهم نیست.

قیافه‌اش چنان مصمم بود که طرف دست‌وپایش را جمع کرد. کسی که با این همه آرامش می‌خواست چنین کار دیوانه‌واری بکند لابد مخفیانه اطلاعاتی به دست آورده بود و نقشهٔ زیرکانه‌ای زیر سر داشت. با این حال، دو روز وقت می‌خواست تا بتوانند این اوراق بهادار را به پول نزدیک کنند. ژاک از جا برخاست و اعلام کرد که چهارشنبه بر می‌گردد و توقع دارد که آن روز همهٔ داراییش را نقداً از صندوق صرّافخانه تحویل بگیرد.

نمایندهٔ تام‌الاختیار تا بالای پلکان بدرقه‌اش کرد.

وانهده تنها روی نیمکت، نزدیک درنشسته بود. آرنجها را روی میز و چانه را درکف دستها گذاشته بود و مژه زنان به کسانی که واردکافه می‌شدند می‌نگریست. یک دست کت و شلوار خاکستری به کمرنگی موهایش پوشیده بود و با وجودی که در کافهٔ کرواسان به دیدن انواع لباسهای عجیب و غریب عادت داشتند، هیئت او جلب توجه می‌کرد.

به محض دیدن ژاک از جا برخاست و چهرهٔ پریده رنگش ناگهان گل انداخت. یک لحظه گذشت تا توانست حرف بزند. آهی کشید و گفت:

— خوب!

— وانهده جان، پس تو هم آمدی پاریس؟

مرد زال تکرار کرد:

ـــ خوب! (صدایش می لرزید.) نمی دانید چقدر هول کرده بودم، بولتی!
ـــ چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟
وانهده دستش را برای حفظ چشمها بالای ابروهایش گرفته بود.
ژاک که سخت کنجکاو شده بود در کنار او نشست و سرش را پیش برد.
مرد زال زیرلب گفت:
ـــ به شما احتیاج هست.
خیال ژنی از برابر نظر ژاک گذشت. با حالتی عصبی، حلقهٔ موهایش را از روی پیشانی بالا زد و با صدای نامطمئنی پرسید:
ـــ در ژنو؟
وانهده سرِ ژولیده مویش را به نشانهٔ جواب منفی تکان داد. جیب خود را می کاوید. پاکت سربسته‌ای که چیزی رویش نوشته نشده بود از کیف بغلیش درآورد. در حالی که ژاک با حرکت ملتهبی درِآن را باز می کرد، وانهده آهسته گفت:
ـــ چیز دیگری هم برایتان دارم. اوراق شناسایی با نام ابرله.
ژاک کاغذ تا شده‌ای از پاکت درآورد. پشت صفحهٔ اول چند سطری به خطّ ریچاردلی نوشته شده بود. صفحهٔ دوم به نظر سفید می آمد.
ژاک خواند:

«خلبان به امید توست. نامه خواهد آمد. ما همه چهارشنبه در بروکسل هستیم. قربانت: ر.»

«نامه خواهد آمد.» ژاک این رمز را می‌شناخت. دستورهای لازم با مرکّب ناپیدا روی صفحهٔ سفید نوشته شده بود.
ـــ برای خواندن این باید برگردم خانه... (نامه را بیصبرانه لای انگشتهایش می‌چرخاند. پرسید:) و اگر مرا پیدا نمی کردی؟
وانهده لبخند زد:
ـــ میتورگ هم با من است. اگر شما را پیدا نمی کردم، دستور داشتم که

پاکت را بدهم به او تا به جای شما کارها را اجرا کند... باید بقیهٔ رفقا را هم چهارشنبه در بروکسل پیدا کنیم... پس شما دیگر خانهٔ لیبرت، کوچهٔ برناردن نیستید؟

—میتورگ کجاست؟

—او هم دارد دنبال شما می گردد. ساعت سه باید بروم سراغش خانهٔ اوردینگ، بولوار باربِس. ما فعلاً خانهٔ اوردینگ، هموطن میتورگ، زندگی می کنیم.

ژاک نامه را درجیب گذاشت و گفت:

— گوش کن، بهتر است تو را نبرم توی اتاقم: بیخود نباید توجه زن سرایدار را جلب کنیم. ولی ساعتِ چهار و ربع، تو و میتورگ با هم بیایید جلو باجهٔ تراموا، دم ایستگاه راه‌آهن مونپارناس، می دانی که کجاست؟ می خواهم ببرمتان به یک جلسهٔ خیلی جالب، کوچهٔ ولونتر... امشب هم بعد از شام با هم می رویم میدان جمهوری برای تظاهرات.

نیم ساعت بعد، ژاک در اتاقِ در بستهٔ خود مشغول خواندن متن نامه بود:

«سه شنبه ۲۸ ژوئیه در برلن باش.

ساعت ۱۸ برو به رستوران آشینگر، میدان پوتسدامر. «تر.» آنجاست و اطلاعات دقیق را به تو می دهد.

به مجردی که آن چیز به دستت رسید، با اولین قطار به بروکسل برو.

خیلی احتیاط کن. هیچ کاغذ دیگری غیر از آنچه «و.» به تو می دهد همراهت نباشد.

اگر از بد حادثه گیر افتادی و متهم به جاسوسی شدی، ماکس کرفن را در برلن وکیل بگیر.

کارها را «تر.» و دوستش آماده کرده‌اند. خودِ «تر.» اصرار داشت که با تو کار بکند.»

ژاک با صدای آهسته گفت:

ـ خوب، درست شد. (و بی درنگ با خود اندیشید: «باید مفید واقع بشوم... باید کاری انجام بدهم!»)

از طشتک، بوی قلیایی داروی ظاهر کننده برمی‌خاست. انگشتها را پاک کرد و رفت روی تختخواب نشست.

سعی می کرد که آرام باشد. با خود گفت: «خوب. برلن... فردا عصر... اگر با قطار صبح حرکت کنم ساعت شش عصر به وعده گاه نمی رسم. پس باید همین امشب سوار قطار ساعت هشت بشوم... به هر حال فرصت دارم که ژنی را ببینم... خوب ولی تظاهرات را از دست می دهم...»

نفسش کمی بریده بود و فکر می کرد. در چمدان گشوده‌اش بر کف اتاق، دفتر راهنمای ساعات حرکتِ قطار را داشت. آن را برداشت و نزدیک پنجره رفت. گرما برایش خفقان‌آور بود.

«احیاناً با قطار کندروِ پانزده دقیقه بعد از نیمه شب هم می شود حرکت کرد. مسافرت طولانی‌تر است، ولی در عوض می‌توانم در تظاهرات امشب شرکت کنم...»

از خانهٔ مجاور، آواز لوس و لرزان زنی به گوش می‌رسید. زن ظاهراً ـ مشغول اطو کشیدن بود، زیرا صدای برخورد اطو با منقل گاه‌گاه آوازش را قطع می کرد.

«مقصود از «تر.» بی‌شک تراوتنباخ است... چه نقشه‌ای زیر سر دارد؟ و چرا خواسته است که من با او باشم؟»

عرق را از روی چهره‌اش پاک کرد. از اینکه می‌توانست دست به عمل بزند، از خصوصیت مرموز این مأموریت و خطرهایی که در پی داشت، به هیجان آمده بود و در عین حال از فکر دور شدن از ژنی دچار یأس شده بود.

اندیشید: «حالا که قرار است چهارشنبه آنها را در بروکسل ببینم، اگر همهٔ کارها بخوبی پیش برود، می‌توانم پنجشنبه به پاریس برگردم...»

از این فکر احساس آرامش کرد. پس رو یهمرفته فقط سه روز از پاریس

دور می شد.

«باید هر چه زودتر به ژنی خبر بدهم... پس باید همین حالا راه بیفتم تا بعد بتوانم ساعت چهارو ربع خودم را به مقابل ایستگاه مونپارناس برسانم...»

چون مطمئن نبود که بتواند پیش از رفتن به سفر به اتاقش برگردد، محتوی کیف بغلیش را بیرون آورد، اسناد و اوراق شخصیش را در بسته‌ای پیچید و، محض احتیاط، نشانی منسترل را روی آن نوشت و فقط اوراق شناسایی ابرله را که وانهده برایش آورده بود با خود برداشت.

سپس بسوی خیابان رصدخانه راه افتاد.

ژنی به شنیدن صدای زنگ چنان با عجله در را باز کرد که گویی از دیروز همان جا گوش به زنگ نشسته بود.

ژاک بی آنکه سلام کند زیرلب گفت:

—خبر بد. من امشب باید به مسافرت بروم.

ژنی با لکنت گفت:

—مسافرت؟

رنگش سفید شده بود و خیره به او می نگریست. ژاک چنان حال نزاری داشت که ژنی سعی کرد تا نومیدیِ خود را از او پنهان کند. ولی تحمّل غیبت مجدّد ژاک از حدّ طاقتش بالا تر بود...

ژاک با عجله گفت:

—ولی پنجشنبه یا منتها جمعه برمی گردم.

ژنی سر زیر انداخته بود. نفس عمیقی کشید. سرخی کمرنگی روی گونه هایش پیدا شد.

ژاک کوشید تا لبخند بزند و دوباره گفت:

—فقط سه روز! سه روز طولانی نیست... برای خوشبخت شدن، یک عمر فرصت هست!

ژنی نگاه ترسان و پرسش کننده ای به او افکند. ژاک گفت:

—چیزی از من نپرسید. مأموریتی به من داده اند. باید بروم.

از کلمهٔ «مأموریت» چنان اضطرابی در چهرهٔ ژنی پدیدار شده بود که ژاک گر چه از برنامهٔ خود در آلمان هیچ نمی دانست سعی کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد:

—فقط باید چند نفر از سیاستمدارهای خارجی را ببینم... و چون می توانم به زبان آنها حرف بزنم...

ژنی با دقت به او می نگریست. ژاک سخن خود را برید و به

روزنامه‌هایی که روی میز دهلیز افتاده بود اشاره کرد:

— اخبار را خوانده اید؟

ژنی با لحنی حاکی از اینکه به اندازهٔ او از وخامت اوضاع خبردارد به اختصار گفت:

— بله.

ژاک نزدیک رفت، دو دست او را گرفت و به هم چسباند و بوسید. سپس با انگشت به طرف اتاقِ دانیل اشاره کرد و گفت:

— برویم به اتاقمان. فقط چند دقیقه وقت دارم. این فرصت را حرام نکنیم!

ژنی سرانجام لبخند زد و پیشاپیش او راه افتاد.

— خبری ازمادرتان ندارید؟

ژنی بی آنکه سر برگرداند جواب داد:

— نه. مامان امروز بعد از ظهر وارد وین می شود. گمان نمی کنم که تلگرافش زودتر از فردا به دستم برسد.

در اتاق دانیل، همه چیز برای پذیرایی از او آماده بود. از پشت پردهٔ پنجره، نور ملایمی به درون می تابید. همه جا پاکیزه و مرتّب بود. پرده‌ها که تازه اطو شده بود در برابر شیشه‌ها آویخته بود. ساعت کوک شده و دوباره به کار افتاده بود. یک دسته گل معطر در گوشهٔ میز تحریر به چشم می خورد.

ژنی در میان اتاق ایستاده بود و با نگاهی خیره و اندکی مضطرب به ژاک می نگریست. ژاک لبخند زد، ولی نتوانست او را به لبخندزدن وادارد.

ژنی با صدای نامطمئنی گفت:

— پس واقعاً این طور؟ فقط چند دقیقه؟

ژاک با نگاهی مهربان و خندان و اندکی خیره به او می نگریست، ولی این نگاه به ژنی دلگرمی نمی بخشید. احساس می کرد که، از هنگام ورود ژاک، این نگاه حتی یک بار واقعاً در چشمهای او نفوذ نکرده است.

ژاک لبهای ژنی را که می لرزید دید. دستهای او را گرفت و زیر لب گفت:

— تصمیم مرا سست نکنید...

ژنی راست ایستاد و لبخند زد. ژاک او را روی صندلی نشاند و گفت:

— بسیار خوب.

سپس بی آنکه مقصود خود را توضیح دهد با صدای آهسته گفت:

— باید به خودمان اعتماد داشته باشیم. حتی به هیچ چیز دیگر جز خودمان نباید متکّی باشیم... زندگی واقعی فقط برای کسانی ممکن است که از سرنوشت خودشان آگاهی دارند و همه چیز را فدای آن می کنند.

ژنی تمجمج کنان گفت:

— بله.

ژاک چنانکه گویی با خود حرف می زند دنبال سخنش را گرفت:

— باید از نیروهای خودمان آگاه شویم. و از آنها پیروی کنیم. خواه اینکه دیگران این نیروها را بپسندند یا نپسندند...

ژنی سر خم کردودوباره گفت:

— بله.

در روزهای اخیر بارها مانند این لحظه با خود گفته بود: «این نظر اوست و من باید این را به یاد داشته باشم... تا در باره‌اش فکر کنم... و بهتر بفهمم...» مدت یک دقیقه، با مژه‌های فروافتاده، کاملاً بیحرکت ماند و این چهرهٔ خم شده چنان غرقه در اندیشه بود که ژاک با حالتی منقلب لحظه‌ای خاموش شد.

سپس با صدایی لرزان و لحنی خویشتندار به دنبال سخن خود گفت:

— یکی از بزرگترین روزهای زندگیم روزی بود که فهمیدم آنچه در من به نظر دیگران ناپسند و خطرناک می آید اتفاقاً بهترین و اصیلترین خصوصیات من است!

ژنی گوش می داد، می فهمید، ولی سرش گیج می رفت. از دو روز پیش پایه‌های جهان درونیش یک یک سست شده بود. در پیرامون خود، فضایی تهی می دید که این ارزشهای تازه، ارزشهایی که گویی مبنای همهٔ قضاوتهای ژاک بود، نمی توانست آن را پر کند.

ناگهان چهرهٔ ژاک را دید که روشن می شود. ژاک دوباره ولی به نوعی دیگر لبخند می زد. فکری به نظرش رسیده بود و با چشمهایش از ژنی پرس‌وجو می کرد:

— گوش کنید، ژنی... شما که امشب تنهایید... چرا نمی آیید برویم با هم شام بخوریم، هر جا که پیش آید؟

ژنی، در تعجب از این دعوت که این همه ساده ولی برای او این همه غیرعادی بود، نگاه می کرد و هیچ نمی گفت.

ژاک توضیح داد:

— من تا ساعت هفت‌ونیم گرفتارم. و ساعت نه هم باید در میدان جمهوری باشم. ولی آیا می خواهید که این یکی دو ساعت را با هم بگذرانیم؟

— بله.

ژاک در دل گفت: «چه شیوهٔ مخصوصی دارد، شیوه‌ای جدّی و در عین حال نرم. فقط می گوید: بله، یا می گوید: نه...» با لحن شادانی گفت:

— متشکرم. فرصت پیدا نمی کنم که اینجا به سراغتان بیایم. ولی اگر می توانستید که خودتان ساعتِ هفت‌ونیم بیایید مقابل بورس...؟

ژنی با حرکت سر جواب مثبت داد.

ژاک ازجا برخاست:

— و حالا دیگر باید بروم. خداحافظ...

ژنی برای نگه داشتن او کوششی نکرد و بی آنکه سخنی بگوید تا بالای پلکان همراهش رفت.

ولی هنگامی که ژاک از میان پلکان سر برگرداند و برای خداحافظی لبخند مهرآمیزی زد، ژنی روی نرده خم شد و ناگهان جرئت کرد و زیرلب گفت:

— خوشم می آید که شما را میان رفقایتان مجسّم کنم... مثلاً در ژنو... آنجاست که شما کاملاً خودتان می شوید...

— چرا این طورفکر می کنید؟

ژنی درحالی که دنبال کلمات مناسب می گشت جواب داد:

—چون هر جا که تا حالا من شما را دیده‌ام همیشه به نظرم —چطور بگویم؟— انگار کمی... غریبه آمده‌اید...

ژاک روی پله‌ها ایستاده و سرش را بالا گرفته بود و با قیافهٔ جدی به او می‌نگریست. با لحن ملتهبی گفت:

—خاطرجمع باشید: آنجا هم من... غریبه‌ام! من همه جا غریبه‌ام. همیشه غریبه بوده‌ام. من غریبه به دنیا آمده‌ام!... (لبخند زد و به گفتهٔ خود افزود:) ژنی، فقط در کنار شماست که از این احساس غربت... کمی فارغ می‌شوم...

لبخندش محو شد. گویی مردد بود که چیز دیگری بگوید. با دستش اشارهٔ مبهمی کرد و دور شد.

با خود می‌اندیشید: «دختر کاملی است. کامل ولی مرموز!» بر او خرده نمی‌گرفت: مگر جاذبهٔ ژنی همیشه برایش تا اندازه‌ای آمیخته به این راز نبود؟

ژنی به داخل آپارتمان برگشت. مدت چند دقیقه پشت به درِ بسته ایستاد و به صدای پاها که دور می‌شد گوش فرا داد. ناگهان با خود گفت: «چه موجود پیچیده‌ای!...» تأسف نمی‌خورد: ژاک به همین صورت چنان برایش عزیز بود که این احساسِ ترسِ مبهم را نیز که مانند جای پایی پشت سر او بر جا می‌ماند دوست می‌داشت.

۴۵

جلسهٔ خیابان وژیرار در تالار خصوصی کافهٔ گریبالدی، در کوچهٔ ولونتر، تشکیل شد.

ژاک وانهده و میتورگ را معرفی کرد. آنها را به عنوان نمایندگان حزب سویس به گرمی پذیرفتند و در ردیفهای نخست نشاندند.

ژیبوان که رئیس جلسه بود رشتهٔ سخن را به کنیپردینک سپرد. آثار این نظریه‌پرداز پیر به زبان سوئدی نوشته شده، ولی شهرتش از سالها پیش به کشورهای دیگر اروپا نیز رسیده بود. مهمترین کتابهایش ترجمه شده و بسیاری از حاضران آنها را خوانده بودند. به زبان فرانسهٔ صحیحی سخن می گفت. قدّ رشید و موهای بسیار سفید و درخششِ نگاهِ روحانیِ او بر ابهّتِ افکارش می افزود. متعلق به کشور صلح‌جو و بیطرفی بود که مردمش به میهن‌پرستیِ تعصب‌آمیزِ کشورهای اروپایی همیشه با اضطراب وملامت می نگریستند. اوضاع اروپا را با روشن‌بینی انتقادآمیزی بررسی می کرد و سخنرانی مستند و شورانگیزش پیوسته با هلهلهٔ حضّار قطع می شد.

ژاک که حواسش جای دیگر بود درست گوش نمی‌داد. به فکر ژنی و مسافرت به برلن بود. همینکه کنیپردینک سخنان خود را با دعوت به مقاومت به پایان رساند، ژاک بی آنکه منتظر بحث و تبادل نظر بماند از جا برخاست. از بردن وانهده و میتورگ به روزنامهٔ «لیبرتر» منصرف شد و قرار گذاشت که آنها را در تظاهرات شبانه ببیند.

در میدان «تئاتر فرانسه» نگاهی به ساعت افکند و تصمیمش را عوض کرد. مونمارتر دور بود. بهتر بود که از رفتن به روزنامهٔ «لیبرتر» صرف نظر کند و برای اطلاع از اخبار بعد از ظهر به «اومانیته» برود.

هنگامی که به کوچهٔ کرواسان رسید، در پیاده‌رو، مورلان پیر را دید که

لباس کارگر چاپخانه بر تن داشت و با میلانف از ادارهٔ روزنامه بیرون می آمد. چند قدم همراه آنها رفت.

ژاک می دانست که میلانف با محافل آنارشیستی رفت‌وآمد دارد. از او پرسید که آیا آخر هفته در کنگرهٔ لندن شرکت خواهد کرد یا نه. مرد روس جواب داد:

—چشمم از این کنگره آب نمی خورد.

مورلان گفت:

—وانگهی، موقعیت برای تشکیل کنگره مناسب نیست. در این اوضاع و احوال، هیچ کس خوش ندارد که خودش را نشان بدهد. همه توی سوراخ خودشان مخفی شده‌اند... در ادارهٔ پلیس و وزارت کشور، دارند تله‌ها را آماده می کنند: گویا می خواهند هر چه زودتر دفترچهٔ «ب» را رو کنند!

میلانف گفت:

—دفترچهٔ چی؟

—فهرست همهٔ آدمهای مظنون. تا اگر اوضاع به هم بریزد تله‌ها آماده باشند...

ژاک به پنجره‌های ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» اشاره کرد و پرسید:

—آنجا چه می گویند؟

مورلان شانه‌ها را تکان داد. آخرین اخبار یأس‌آور بود.

از پترزبورگ، از طریق نمایندهٔ مخصوص روزنامهٔ «تایمز» لندن که همیشه اطلاعات دقیق داشت، خبر رسیده بود که تزار، برای مقابله با اخطار آلمان، به چهارده سپاه در مرزهای اتریش دستور آماده باش داده است. روسیه، به خلاف انتظار پاره‌ای از محافل، نه تنها مرعوب نشده بود، بلکه آشکارا حالت تهاجم به خود گرفته بود: تهدید می کرد که اگر آلمان دست به بسیج، ولو بسیج جزئی، بزند بی درنگ فرمان بسیج عمومی را صادر خواهد کرد. از سوی دیگر، اخبار رسیده از برلن حکایت می کرد که دولت قیصر هرگونه احتیاط را کنار گذاشته و فعالانه به کار بسیج پرداخته است. مولتکه[1]، رئیس ستاد ارتش، به

۱) Helmouth Moltke ، ژنرال آلمانی (۱۸٤۸—۱۹۱٦)، رئیس ستاد ارتش آلمان از ۱۹۰٦ تا ۱۹۱٤.

فوریت احضار شده بود. روزنامه‌های دولتی امکان وقوع فوری جنگ را به مردم خبر داده بودند. روزنامهٔ «برلینر لوکالانتسایگر» [۱] مقالهٔ مفصّلی در دفاع از اتمام حجّت اتریش چاپ کرده و انهدام صربستان را عمل جایزی شمرده بود. در برلن، صاحبان حسابهای بانکی دچار وحشت شده و ظاهراً از اول صبح به باجه‌ها هجوم برده بودند.

در فرانسه نیز بانکها در محاصرهٔ مردم بود: در شهرهای لیون و بردو و لیل، صاحبان حساب موجودی خود را از بانکها بیرون می‌کشیدند و وضع دشواری به وجود آورده‌بودند. در بورس پاریس، بعدازظهر همان روز، نزاع واقعی درگرفته بود: یک دلال اتریشی به اتهّام شکستن قیمتها مورد حمله قرار گرفته و مردم فریاد زده بودند: «مرگ بر جاسوسها!» پلیس با عجله مداخله کرده بود. رئیس پلیس دستور داده بود که محل را تخلیه کنند و مأموران با هزارزحمت توانسته بودند جلوِ هجوم مردم را بگیرند و نگذارند که مرد اتریشی را به دار بکشند. واقعه کوچک بود، ولی از غلیان روحی و ستیزه‌جویی مردم خبر می‌داد.

ژاک پرسید:

— از بالکان چه‌خبر؟ سپاه اتریش گویا هنوز ازمرزصربستان نگذشته‌است؟

— هنوز نه.

ولی به موجب آخرین اخبار، تعرّض اتریش که تا این لحظه به تأخیر افتاده بود ظاهراً امشب به وقوع می‌پیوست. گالو خبر داده بود که بر طبق اطلاع رسیده از یک منبع موثق، بسیج عمومی اتریش عملاً شروع شده است و فردا رسماً اعلام می‌شود و ظرف سه روز به انجام می‌رسد.

مورلان گفت:

— در فرانسه، به افسرها و سربازهایی که مرخصی گرفته‌اند وکارگرهای راه‌آهن و کارمندهای پستخانه که به تعطیلی تابستانی رفته‌اند تلگرافی دستور داده‌اند که زودتر به سر کارشان برگردند... پوانکاره خودش پیشقدم شده است و بی‌توقف به فرانسه برمی‌گردد: کشتی او چهارشنبه به بندر دنکرک می‌رسد.

---

۱) Berliner Lokalanzeiger ، روزنامهٔ آلمانی، ناشر افکار ملّی‌پرستان.

میلانف گفت:

ــ راستی از پوانکاره بگویم...

و داستانی را که در وین بر سر زبانها بود نقل کرد: روز ۲۱ ژوئیه، در جلسهٔ نمایندگان کشورهای خارجی درکاخ زمستانی تزار، رئیس جمهور فرانسه خطاب به سفیر کبیر اتریش جمله‌ای گفته که سر وصدای بسیار به پا کرده بود: «آقای سفیر، صربستان دوستان وفاداری در میان ملت روسیه دارد و روسیه هم متفقّی به نام فرانسه دارد!»

ژاک به یاد استودلر افتاد و زیرلب گفت:

ــ همان سیاست ارعاب!

میلانف پیشنهاد کرد که به کافهٔ پروگره بروند و تا شروع تظاهرات آنجا بمانند. ولی مورلان با لحن خشنی این پیشنهاد را رد کرد:

ــ دیگر ورّاجی برای امروز بس است!

پس از اینکه میلانف خداحافظی کرد و رفت، ژاک به مورلان گفت:

ــ به کمک شما احتیاج دارم. در اتاقم، در کوچهٔ ژور، یک بسته گذاشته‌ام که محتوی اسناد و مدارک خصوصی است. اگر این روزها برای من اتفاقی افتاد، لطفاً آن را برای منسترل به ژنو بفرستید.

لبخند زد و دیگر توضیحی نداد. مورلان چند ثانیه به چهرهٔ او خیره شد، ولی سؤالی نکرد و سرش را به تأیید تکان داد. هنگامی که از یکدیگر جدا می‌شدند، دست ژاک را لحظه‌ای در دست خود نگه داشت و گفت:

ــ موفق باشی...

اما این‌بار از گفتن «پسر» خودداری کرد.

ژاک به ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» برگشت. تا موقع دیدار ژنی فقط نیم ساعت فرصت داشت.

عده‌ای از سوسیالیستها، که از میان آنها کادیو و کومپرمورل[1] و وایان[2] و

۱) Compère–Morel ، سوسیالیست فرانسوی، وابسته به جناح راست.

←

سامبا[۳] را می‌شناخت، از دفتر ژورس خارج می‌شدند و به دفتر گالو می‌رفتند. واپس چرخید، بسوی دفتر استفانی رفت و در زد. استفانی تنها بود. سر پا ایستاده و روی میزی آکنده از روزنامه‌های خارجی خم شده بود و کار می‌کرد.

استفانی بالابلند و لاغر بود. سینهٔ فرورفته و شانه‌های نوک‌تیز داشت. چهرهٔ درازش با سر وریشی بسیار سیاه دستخوش پرشهایی بود که گاهی به او حالت دیوانگان را می‌بخشید. پس از اتمام تحصیلات خود در دانشسرایعالی در رشتهٔ تاریخ، چند سالی در مدارس شهرستان به کار تدریس مشغول شده و سپس وجودش را تماماً وقف مبارزهٔ طبقاتی کرده بود. شاگردان قدیم فراموشش نکرده بودند. ژول گد اورا به روزنامهٔ «اومانیته» آورده بود. ژورس که بنیهٔ سالم و نیرومندی داشت و فطرتاً از طبایع رنجور دوری می‌کرد به او احترام می‌گذاشت، ولی دوستش نمی‌داشت. با این همه، در ادارهٔ روزنامه مقام مهمّی به او داده و وظایف دشواری بر عهده‌اش گذاشته بود.

امروز بعد از ظهر او را مأمور کرده بود که با گروه سوسیالیستهای مجلس و کمیسیون اداری حزب درتماس باشد.ژورس می‌کوشید تا نمایندگان سوسیالیست را وادارد که مخالفت‌خود را با هر نوع مداخلهٔ نظامی روسیه رسماً اعلام کنند. در وزارت امورخارجه دست به اقدامات متعدد زده بود به منظور اینکه فرانسه با روسیه همصدا نشود و آزادی عملش را حفظ کند تا بتواند در ارو پا مقام داور صلح را بر عهده بگیرد.

استفانی پس از گفتگوی طولانی با ژورس تازه به دفترش برگشته بود. از ژاک مخفی نکرد که ژورس را درحالت عصبی شدیدی دیده است. ژورس تصمیم گرفته بود که «اومانیته» در شمارهٔ فردا این جملهٔ تهدیدآمیز را با حروف درشت در صفحهٔ اول چاپ کند: «جنگ امروز صبح آغاز خواهد شد.»

با همکاری استفانی طرحی برای انتشار اعلامیه‌ای از طرف حزب

←

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۳٦۰.

۳) Marcel Sembat ، سوسیالیست فرانسوی (۱۸٦۲—۱۹۲۲)، وزیر امور عامهٔ فرانسه در طی جنگ جهانی اول.

سوسیالیست ریخته و به نام همهٔ کارگران فرانسه، طرفداری حزب را از صلح در برابر کشورهای بیگانه اعلام کرده بود. استفانی جمله های کاملی از این اعلامیه را از بر داشت و در حالی که در اتاق کوچک دفتر قدم می زد آنها را با صدای نغمه‌وارش می خواند. چشمهای کوچکش با نگاهی چون نگاه پرندگان پشت شیشه های عینک دودو می زد و بینی استخوانی و منحنیش مانند منقاری برجسته بود. دستش را بلند کرده بود و از حفظ می خواند:

ـ «سوسیالیستها، در برابر سیاستِ خشونت، همهٔ آحاد ملت را به یاری می طلبند...»

نیازی که امروز به همدلی و اعتماد داشت ولحنی که با آن جمله های امیدبخش را مانند موعظه تکرار می کرد تأثرانگیز بود.

در همان روز، اعلامیهٔ مشابهی نیز از طرف سوسیالیستهای آلمان رسیده بود. ژورس به کمک استفانی آن را ترجمه کرده بود: «جنگ بسوی ما می آید! ما جنگ نمی خواهیم! زنده باد آشتی میان ملّتها! پرولتاریای هشیار آلمان، به نام همهٔ‌مردم‌جهان و به نام تمدن، اعتراض آتشین خود را به صدای بلند اعلام می کند!... بیصبرانه از دولت آلمان می خواهد که با استفاده از نفوذ خود، دولت اتریش را به حفظ صلح وادارد. از دولت آلمان می خواهد که اگر هم احیاناً نتواند مانع بروز جنگ موحش شود خود را از این ستیزه برکنار بدارد!»

ژورس تصمیم داشت که هر چه زودتر هر دو اعلامیه را با هم، روی دو ورق به هم پیوسته، در هزاران نسخه در سرتاسر پاریس و در همهٔ شهرهای بزرگ پخش کند. چاپخانه های سوسیالیستی از همین امشب برای این کار تجهیز شده بودند.

استفانی گفت:

ـ ایتالیا هم به جنب‌وجوش افتاده است. مجمع نمایندگان سوسیالیست مجلس در شهر میلان اعلامیه‌ای را به تصویب رسانده و از مجلس ایتالیا خواسته است که جلسهٔ فوری و فوق‌العاده‌ای تشکیل دهد و دولت را وادارد تا رسماً اعلام کند که ایتالیا از هم‌پیمانهای «اتحاد مثلث» تبعیت نخواهد کرد. (با یک حرکت سریع کاغذی را از روی میز برداشت.) و این هم اعلامیهٔ سوسیالیستها

که در روزنامهٔ موسولینی منتشر شده است: «ایتالیا فقط یک راه در پیش دارد: بیطرفی! آیا طبقهٔ کارگر ایتالیا خواهد پذیرفت که به کشتارگاه برده شود؟ از حنجرهٔ همهٔ افراد ملت این فریاد باید به گوش برسد: سرنگون باد جنگ! هیچ کس نباید به جنگ برود! هیچ پشیزی نباید در راه جنگ مصرف شود!»

قرار بود که فردا ترجمهٔ این اعلامیه در صفحهٔ اول «اومانیته» چاپ شود.

استفانی دوباره گفت:

ــ چهارشنبه در بروکسل، نه تنها جلسهٔ دفتر سوسیالیستی «بین‌الملل» تشکیل می‌شود بلکه شب همان روز میتینگ بزرگی هم به پا خواهد شد، به رهبری ژورس، از طرف فرانسه، واندرولد[1]، از طرف بلژیک، هازه[2] ومولکنبور[3]، از طرف آلمان، کیرهاردی[4]، از طرف انگلستان، روبانوویچ[5]، از طرفِ روسیه... میتینگ عظیمی خواهد بود... از سوسیالیستهای مبارز و آمادهٔ همهٔ کشورها دعوت شده است که به بروکسل بروند تا این میتینگ به صورت اعتراض سرتاسر ارو پا درآید. باید نشان داد که رنجبران همهٔ جهان در برابر سیاستِ دولتها قد علم کرده‌اند!

بینی را در هم کشیده و لبها را منقبض کرده بود و در طول و عرض اتاق می‌رفت و می‌آمد و از بی‌تابی به خود می‌پیچید، ولی خود را محکم نگه داشته بود و نمی‌خواستّ تن به نومیدی بدهد.

در باز شد و مارک لووار به درون آمد. برافروخته و آشفته حال بود. به مجرّد ورود، روی صندلی یله شد:

ــ دیگر شک ندارم که همه آن را می‌خواهند!

---

۱) Emile Vandervelde ، رئیس حزب کارگر بلژیک و یکی از رهبران بین‌الملل دوم (۱۸۶۶ــ۱۹۳۸).

۲) Hugo Haase ، سوسیالیست آلمانی (۱۸۶۳ــ۱۹۱۹) و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیال دموکرات آلمان، از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۴.

۳) Hermann Molkenbuhr ، سوسیالیست آلمانی (۱۸۵۱ــ۱۹۲۷).

۴) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۷۳.

۵) Roubanovitch ، سوسیالیست انقلابی روس (۱۸۶۰ــ۱۹۲۰).

ــ جنگ را؟

از وزارت امور خارجه می آمد و خبر عجیبی از آنجا آورده بود: آقای شون، سفیر کبیر آلمان در فرانسه،به وزارت امور خارجه آمده و ظاهراً اعلام کرده بود که آلمان به منظور اینکه روسیه بتواند از موضع خشونت آمیز خود با بهانهٔ آبرومندانه ای دست بردارد قول می دهد که اتریش را ملزم به حفظ تمامیت ارضی صربستان بکند. سپس سفیر کبیر، در ازای این قول، به دولت فرانسه پیشنهاد کرده بود که به طور رسمی در مطبوعات اعلام کند که آلمان و فرانسه برای حفظ صلح متحد می شوند و مشترکاً از دولت روسیه درخواست می کنند که جانب اعتدال را نگه دارد. اما دولت فرانسه، بر اثر نفوذ برتلو[1]، ظاهراً این پیشنهاد را نپذیرفته وحاضر نشده بود که با دولت آلمان در هیچ زمینه ای متحد شود تا مبادا دولت متفقّ خود روسیه را احیاناً برنجاند.

لووار سخنش را با این کلمات تمام کرد:

ــ هروقت هرنوع پیشنهادی از طرف دولت آلمان می رسد، وزارت امور خارجهٔ فرانسه بی درنگ اعلام می کند: «حیله ای درکار است!» و این وضع چهل سال است که ادامه دارد!

چشمهای ریز استفانی با حالتی حاکی از اضطراب شدید به لووار می نگریست. چهرهٔ زردش، چنانکه گویی گوشتِ شل گونه ها بر اثر سنگینی آرواره کش آمده باشد، درازتر شده بود. زیر لب گفت:

ــ بهت انگیز اینجاست که در اروپا گویا فقط هفت یاهشت یا شاید ده نفر هستند که میان خودشان تاریخ را می سازند... به یاد «شاه لیر» شکسپیر می افتم: «لعنت بر دوره ای باد که در آن گلّهٔ نابینایان را یک مشت دیوانه رهبری می کنند!...» (دستش را روی شانهٔ لووار گذاشت و ناگهان گفت:) بیا برویم. باید به رئیس خبر بدهیم.

ژاک که تنها مانده بود ازجا برخاست. وقت آن بود که به دیدار ژنی برود. «فردا عصر در برلن هستم...» فقط گاه گاه به یادمأموریت خود می افتاد،

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۴۳۶.

ولی هر بار این یادآوری با لرزه‌ای ازشادی آمیخته به اندکی دلهره همراه بود: ترس از اینکه نتواند انتظاری را که از او داشتند برآورده کند.

با اینکه ساعت بالای ساختمان بورس تازه هفت‌ونیم رانشان می داد، ژنی دروعده گاه حاضربود. ژاک اورا ازدوردید وبرجا ایستاد. اندام کشیدهٔ دختر جوان در برابر نرده‌های بسته و در میان رفت‌وآمد روزنامه فروشان و کارمندان پدیدار بود. ژاک دقیقه‌ای در کنار پیاده‌رو ماند واو را تماشا کرد. از دیدن او در این حالت تنهایی، هیجان دوران گذشته را در خود باز می یافت. سابقاً، در مزون لافیت، برای اینکه لحظه‌ای او را ببیند غالباً می رفت و دوروبر باغ فونتانن قدم می زد. به یادش آمد که یک روز بعد از ظهر او را دیده بود که با پیراهن سفید از سایهٔ صنوبرها درآمد و چون خیالی از میان پرتو آفتاب گذر کرد...

امروز پیچهٔ عزا بر چهره نداشت. لباس سیاهی پوشیده بود که او را باریکتر نشان می داد. در شیوهٔ پوشش و طرزرفتار خود هرگز تمایلی به جلب توجه دیگران نداشت. گویی فقط دنبال تأیید درونی خود می گشت (مغرورتر از آن بود که نگران قضاوت دیگران باشد و در عین حال آن قدر فروتن بود که گمان نمی کرد دیگران در باره‌اش قضاوت بکنند). همیشه لباسهای ساده و راحت را می پسندید. با این همه سر ووضعش برازنده بود، ولی برازندگی خشک ونسبتاً خشنی که از سادگی و تشخّص طبیعی حکایت می کرد.

هنگامی که ژاک نزدیکتر رفت، ژنی از جا جست و لبخندزنان به طرفش آمد. زیرا اکنون می توانست بی تلاش فراوان لبخند بزند، یا به عبارت دقیقتر، لرزهٔ نامشخّصی در گوشهٔ لبهایش پدیدار می‌شد و در همان حال، ته چشمهای کمرنگش یک لحظه برق می زد، ولی این برق زودگذر از چشم ژاک پنهان نمی ماند و هر بار دلش مالامال شادی می شد.

ژاک نزدیک او رفت و خواست سر به سرش بگذارد:

ـــ وقتی که شما لبخند می زنید همیشه انگار می خواهید صدقه بدهید.

ـــ راستی؟

ژنی حس کرد که غرورش اندکی جریحه‌دار شده است. ولی بی درنگ با خود گفت که ژاک حق دارد و نزدیک بود که در تأیید سخن او حتی بگوید: «بله، من قیافهٔ عبوسی دارم...» ولی هیچ وقت خوشش نمی‌آمد که در بارهٔ خود حرف بزنند.

ژاک آهی کشید و بی مقدمه گفت:

ــ وضع لحظه به لحظه وخیمتر می‌شود. هر دولتی لجاجت می‌ورزد وتهدید می‌کند... انگارمسابقه گذاشته‌اند که ببینند کدام یک سازش ناپذیرتر است...

ژنی به مجرد دیدن ژاک متوجه چهرهٔ خسته و اندیشناک‌ش شده بود. اکنون با نگاه از او پرس‌وجو می‌کرد و می‌خواست که در بارهٔ اخبار توضیح بیشتری بشنود. ولی ژاک سرش را لجوجانه تکان داد:

ــ نه، نه... حرفش را نزنیم... چه فایده‌دارد؟ دیگر بس است... حتی کمکم کنید که در این یک ساعت فراغت، همه چیز را ازیاد ببرم... برای اینکه فرصت از دست نرود پیشنهاد می‌کنم که برای شام به یکی از رستورانهای همین محلّه برویم... من ناهار نخورده‌ام و سخت گرسنه‌ام... (بازوی او را گرفت و گفت:) بیایید برویم.

ژنی همراه ژاک راه افتاد. با خود می‌اندیشید: «اگر مامان، اگر دانیل ما را می‌دیدند...» این فرارِ دونفره ناگهان به رابطهٔ آنها، که هیچ کس هنوز از آن خبر نداشت، نوعی واقعیت عینی می‌بخشید که او را چون کودکِ خطاکاری نگران می‌کرد.

ژاک بر سر نبش دوکوچه، رستوران محقری دید که از در تمام گشوده‌اش چند میز با سفره‌های سفید پیدا بود. با دست به آن اشاره کرد و گفت:

ــ اصلاً چطور است برویم همین جا؟ جای راحتی است، مگر نه؟

به پیاده‌رو مقابل رفتند و با هم از آستانهٔ تالار کوچک که خنک و کاملاً خلوت بود گذشتند. در ته تالار، در آن سوی در شیشه‌ای آشپزخانه، دو زن از پشت دیده می‌شدند که سر میز زیر جار روشنی نشسته بودند. هیچ کدام از آنها سر برنگرداند.

ژاک با حرکت سستی کلاهش را روی نیمکتی انداخته و به ته تالار رفته بود تا توجه آنها را به خود جلب کند. مدت یک دقیقه سرِ پا بیحرکت منتظر ماند. ژنی سر برداشت و به او نگریست و ناگهان این چهرهٔ پیرانه با برجستگیهای کج و معوج بر اثر نور آشپزخانه، به‌نظرش چهرهٔ مرد ناشناسی آمد. لحظه‌ای دچار کابوس شد: وحشت دختربچه‌ای که به دست دزد کودکان افتاده و به مکان شومی برده شده باشد... این سرگیجه ثانیه‌ای بیش نپایید: ژاک بسوی او بازآمد و حرکت سایه‌ها چهرهٔ حقیقیش را آشکار کرد. ژاک دست او را گرفت و کمکش کرد که روی نیمکت بنشیند:

—بنشینید. نه، این طرف بنشینید که نور توی چشمتان نباشد.

از دیدن این تفقّد مردانه، احساس بی‌سابقه‌ای به ژنی دست داد و او را غرق در لذت کرد.

در آشپزخانه، زن جوانتر که دختر فربه و بیحالی با نیمتنهٔ گلگون و موهای پایین رسته روی پیشانیِ گوساله‌وار بود سرانجام از جا برخاست و با قیافهٔ اخموی حیوانی که موقع خوردن نواله مزاحمش شده باشند بسوی آنها آمد.

ژاک با لحن بشاشی پرسید:

—خانم، می‌توانیم شام بخوریم؟

دخترنگاهی به سر تا پای اوافکند:

—تا چی بخواهید.

چشمهای ژاک، شاد و خندان، میان خدمتکار و ژنی می‌رفت و می‌آمد.

—تخم‌مرغ که لابد دارید؟ بله؟ کمی هم گوشت سرد؟

دختر ورق کاغذی از پیش سینه‌اش درآورد و گفت:

—اینها را داریم.

(قیافه‌اش انگار می‌گفت: «می‌خواهید بخواهید، نمی‌خواهید هم نخواهید.»)

خوشخویی ژاک تزلزل ناپذیر می‌نمود. پس از اینکه «منو» را با صدای بلند خواند و با نگاه، نظر ژنی را پرسید، گفت:

—عالی است!

خدمتکار بی آنکه کلمه ای بگوید برگشت و رفت.

ژاک زیر لب گفت:

ـ چه دختر خوش اخلاقی!

و خندان در برابر ژنی نشست. همان لحظه از جا برخاست تا برای درآوردن نیمتنه کمکش کند.

ژنی در دل می گفت: «چطور است که کلاهم را هم بردارم؟ ولی می ترسم موهایم به هم بخورد...» همان دم از فکر این خودآرایی خجالت کشید. با حرکت مصممانه‌ای کلاهش را از سر برداشت و حتی از دست کشیدن به موهایش خودداری کرد.

دختر ترشرو با یک ظرف سوپخوری که بخار از آن بر می خاست بازآمد. ژاک ظرف را از دستش گرفت و با صدای بلند گفت:

ـ آفرین، خانم! نگفته بودید که آش هم دارید. آن هم چه آش خوشبویی! (رو به ژنی کرد:) برایتان بکشم؟

شادیش حالت تصنّع داشت. این نخستین شام دونفره او را هم تقریباً به اندازهٔ ژنی مرعوب کرده بود. و نیز نمی توانست ذهن خود را از افکار روزانه فارغ کند.

پشت سرِ ژنی، آیینهٔ قدی سبزرنگی همهٔ حرکات او را مضاعف می کرد و ژاک می توانست در آن سوی بالا تنهٔ زنده‌ای که در برابر خود می دید تصویر زیبای شانه ها و پشت گردن را نیز تماشا کند.

ژنی این را حس کرد و ناگهان گفت:

ـ ژاک... نمی دانم... آیا مرا درست می شناسید یا نه؟ وحشتناک است... آیا در بارهٔ من خیلی... دچار توّهم نشده اید؟

لبخند می زد تا اضطرابی را که بر وجودش چیره شده بود پنهان کند. این اضطراب هنگامی به سراغش می آمد که از خود می پرسید: «آیا می توانم همان باشم که او می خواهد؟ مبادا امیدهایش را باطل کنم؟»

ژاک نیز لبخند زد:

ـ و اگر من هم از شما می پرسیدم: «آیا مرا درست می شناسید؟» چه

جواب می دادید؟

ژنی یک لحظه مردّد ماند:

ــ گمان می کنم که جواب می دادم: «نه.»

ــ ولی در عین حال این را هم به خودتان می گفتید: «اهمیت ندارد.» (لبخندزنان به دنبال سخن خود گفت:) و حق داشتید که این را بگویید.

ژنی با حرکت سر سخن او را تصدیق کرد. با خود اندیشید: «آری، اهمیت ندارد... بدیهی است... این فکری که من کردم شبیه فکرهایی است که پدرو مادرها می کنند!»

ژاک با لحن محکمی گفت:

ــ باید به خودمان اعتماد داشته باشیم.

ژنی جواب نداد. با اندکی اضطراب به او می نگریست. ولی حالت شعفی که در این لحظه در چهره اش پدیدار شد دلگرم کننده‌ترین جوابها بود.

بوی روغن داغ در تالار پیچید.

ژاک آهسته گفت:

ــ جوجه تیغی دوباره آمد؟

خدمتکار برای آنها نیمرو آورده بود. ژاک گفت:

ــ با پیه خوک؟ عالی است!... خانم، غذا را خودتان می پزید؟

ــ معلوم است!

ــ پس دست مریزاد!

دختر لطف کرد و لبخند زد. قیافهٔ متواضعی به خود گرفت:

ــ آخر، می دانید، شام ما ساده است... روز باید بیایید. ظهرها یک میز خالی نمی ماند... ولی شبها کسی نیست... غیر از عاشق و معشوقها...

ژاک نگاه ذوق‌زده‌ای به ژنی افکند. به نظر می آمد که از بازکردن اخمهای این چهرهٔ بدزهم واقعاً احساس سبکی می کند. زبان را به سقف دهان کوبید و گفت:

ــ این را می گویند نیمرو!

دختر که به وجد آمده بود این بار شروع به خندیدن کرد. چنانکه گویی

می‌خواهد رازی را فاش کند، سرش را پیش آورد و زیرلب گفت:

ــ من کارم را انجام می‌دهم و چیزی هم از کسی نمی‌خواهم. قضاوت را به اختیار اهل فن می‌گذارم.

مشتها را در جیب پیشبندش فرو کرد و با گامهای رقصان دور شد.

ژاک خنده کنان پرسید:

ــ یعنی مقصودش تعریف از من بود؟

ژنی که حواسش جای دیگر بود فکر می‌کرد. این برخورد چیز مهمی نبود و با این همه، نکات تعجب‌آوری در آن می‌دید. ژاک مسلماً می‌توانست نوعی گرما در پیرامون خود بپراکند و با یک کلمه، یک لبخند، با ابراز اندکی علاقه به دیگران فضای مساعدی برای شکفتن اعتماد و همدلی به وجود آورد. ژنی این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانست: در کنار ژاک، سرکش‌ترین و پوشیده‌ترین طبایع از پیلهٔ خود بیرون می‌آمدند، خود را باز می‌کردند، شکفته می‌شدند. ولی این استعداد بیش از هر چیز دیگر او را به حیرت می‌افکند. به خلاف ژاک، به خلاف دانیل، خودش نسبت به دیگران هیچ نوع کنجکاوی نداشت. در جهان محصور و در بستهٔ خود به سر می‌برد. فقط مواظب بود که پاکی محیط را حفظ کند و حتی می‌کوشید که فاصله‌ای میان خود و همنوعانش بیفکند و در برخورد با جهان، خود را به صورتِ سطح لغزنده‌ای درآورد که هیچ چیز نتواند بر آن بچسبد. به یاد برادرش افتاد و با خود گفت: «ولی این کنجکاوی و ابراز علاقهٔ ژاک نسبت به همهٔ موجودات آیا باعث ناتوانی او در انتخاب یکی از آنها نمی‌شود؟»

بی مقدمه پرسید:

ــ آیا می‌توانید کسی را به کسی ترجیح بدهید؟ آیا می‌توانید به موجودی بیشتر از دیگر موجودات دل ببندید؟ و او را همیشه دوست بدارید؟

آناً پی برد که سؤالش چقدر مبهم و ناشیانه بوده است. سرخ شد.

ژاک مبهوت به او می‌نگریست و می‌کوشید تا تسلسل افکارش را حدس بزند. سؤال را در دل خود تکرار می‌کرد و آرزو داشت که صادقانه به آن جواب دهد. زیرا هر دو، به شیوه‌ای تقریباً خرافی، حس می‌کردند که اگر همدیگر را حتی اندکی فریب دهند به عشق خود خیانت کرده‌اند.

نزدیک بود بپرسد: «بتوانم به موجودی دل‌ببندم؟ پس دوستیم با دانیل؟» ولی مثال نادرست بود، زیرا این دلبستگی از آسیب زمان مصون نمانده بود.

با لحنی که اندکی خشک بود اعتراف کرد:

ــ تا امروز شاید نه. (و با لحن تلختری به گفتهٔ خود افزود:) ولی این چه چیز را ثابت می کند؟ آیا می تواند دلیل شک باشد؟

ژنی تمجمج کنان با عجله گفت:

ــ من نخواستم شک کنم.

ژاک از قیافهٔ درماندهٔ او یکه خورد. کمی دیر متوجه شد که در برابر این حساسیت شدید بایستی چقدر محتاطانه رفتار کرده باشد. خواست چیز دیگری بگوید، لحظه‌ای مردد ماند و چون خدمتکار بقیهٔ غذا را آورده بود به همین بس کرد که با مهربانی به ژنی لبخند بزند و همین لبخند، آشکارا در حکم طلب پوزش از بابت خشونتش بود.

ژنی با کنجکاوی به او می‌نگریست. سرعت تحوّل ژاک از حالتی به حالت دیگر چون زنگ خطری او را می‌ترساند و در عین حال به وجد می‌آورد، بی‌آنکه دلیلش را بداند. شاید این را نشانه‌ای از برتری، از نیرومندی او می دید. با احساسی آمیخته به غرور وتأثر در دل گفت: «وحشی من...» سایهٔ غمی که بر چهره‌اش نشسته بود محو شد و دو باره خود را سرشار از آن یقین به خوشبختی دید که از دو روز پیش سراپای وجودش را دگرگون و تازه کرده بود.

هنگامی که دختر خدمتکار از تالار بیرون رفت، ژاک گفت:

ــ اعتماد شما هنوزچقدر سست است...

در لحنش اندک اثری از سرزنش نبود: هیچ چیز در آن نبود جز تأسف و نیز پشیمانی، زیرا فراموش نکرده بود که رفتار گذشته‌اش همهٔ بدگمانیهای ژنی را توجیه می کند.

ژنی شرمندگی او را در دم حدس زد و برای اینکه هر خاطرهٔ تلخی را بزداید با عجله گفت:

ــ آخر من هنوز برای اعتماد کردن آماده نشده‌ام... به یاد نمی‌آورم که در زندگی هرگز احساسِ... (دنبال لفظ مناسب می گشت و سرانجام یکی از

اصطلاحات ژاک را بر زبان آورد:) امنیت کرده باشم. حتی وقتی که بچه بودم... من این‌طور ساخته شده‌ام... (لبخند زد.) یا لااقل تا حالا این‌طور بوده‌ام... (سپس چشمها را زیر انداخت و با صدای آهسته به گفتهٔ خود افزود:) هیچ وقت این را به کسی نگفته بودم.

و پس از نیم نگاهی بسوی در آشپزخانه، به صرافت طبع، دو دست خود را از روی میز بسوی ژاک پیش برد: دو دست ظریف و گرم و برهنه که می لرزیدند. احساس جدایی می کرد و آرزو داشت که خود را بیش از این رها کند، محو شود، با او یکی شود.

ژاک زیرلب گفت:

ــ من هم مثل شما بودم... تنها، همیشه تنها، و همیشه مضطرب!

ژنی دستهای خود را آرام عقب کشید و گفت:

ــ می دانم چه می گویید.

ــ گاهی خودم را بالاتر از دیگران می دیدم و مست غرور می شدم. گاهی خودم را احمق و نادان و زشت می دیدم و دچار سرشکستگی می شدم...

ــ درست عین من.

ــ ... و همیشه بیگانه...

ــ مثل من...

ــ و زندانی خلق و خویم...

ــ من هم همین‌طور. و امید این را هم نداشتم که بتوانم از خودم رها شوم یا مثل دیگران شوم...

ژاک ناگهان با احساس شدیدی از سپاسگزاری گفت:

ــ و آیا می دانید وجود چه کسی باعث می شد که در بعضی از دوره‌ها کاملاً از خودم نومید نشوم؟

مدت یک لحظه، امید دیوانه‌واری به ژنی دست داد که ژاک می خواهد بگوید: «شما»، ولی او گفت:

ــ دانیل!... دوستی ما، قبل از هر چیز، مبادلهٔ اعتماد بود. در واقع محبت و اعتماد دانیل بود که مرا نجات داد.

ژنی زیر لب گفت:

—مثل من، عیناً مثل من! من هیچ دوست دیگری غیر از دانیل نداشته‌ام.

روحیات خود را پیاپی برای همدیگر، به کمک همدیگر شرح می دادند و با نگاهی حریصانه و ذوق‌زده به عمق چشمهای همدیگر می نگریستند و منتظر بودند تا در جواب لبخند خود، لبخند دیگری را به مثابهٔ بیان اعتراف و ابراز همدلی ببینند. احساس اینکه به این آسانی می توانند در دل همدیگر نفوذ کنند و خود را شبیه همدیگر بیابند معجزهٔ حیرت‌انگیز و لذت‌بخشی بود! به نظرشان می آمد که این راز و نیاز تمامی ندارد و اکنون هیچ چیز مهمتر از این تجسّس متقابل نیست.

— بله، وجود دانیل باعث شد که من غرق نشوم. (و پس از اندکی تفکر به گفتهٔ خود افزود:) و همچنین وجود آنتوان.

چهرهٔ ژنی ناگهان در هم رفت. ژاک متوجه آن شد، تعجب کرد و نگاه پرسنده‌ای به او افکند. سرانجام در حالی که خود را آماده می کرد تا صادقانه به مدح برادرش بپردازد پرسید:

—آیا برادرم را خوب می شناسید؟

ژنی نزدیک بود جواب دهد: «از او بدم می آید»، ولی فقط گفت:

—از چشمهایش خوشم نمی آید.

— چشمهایش؟

چگونه می توانست افکار خود را بیان کند وژاک را نرنجاند؟ با این همه، نمی خواست هیچ چیز را، هر چند که ناگوار باشد، از او پنهان کند.

ژاک که کنجکاو شده‌بود اصرار ورزید:

—مگر چشمهایش چه عیبی دارند؟

ژنی اندکی به فکر فرو رفت:

—انگار... نمی توانند، دیگر نمی توانند ببینند که چه خوب است و چه خوب نیست...

قضاوت عجیبی بود. ژاک مردد ماند. به یاد سخنی افتاد که دانیل در بارهٔ آنتوان گفته بود: «می دانی علت علاقهٔ من به برادرت چیست؟ آزادی

اندیشه اش.» این استعداد آنتوان که می توانست به طور طبیعی هر مسئله ای را به خودی خود، مانند مسئله ای در زمینهٔ کالبدشکافی، به دور از هر نوع پیشداوری اخلاقی بررسی کند مورد تحسین دانیل بود. این خصوصیت روانی برای دانیل که درخانوادهٔ پروتستان مذهب بار آمده بود جاذبهٔ بسیار داشت.

نگاه ژاک گویی توضیح بیشتر می خواست. ولی چهرهٔ ژنی چنان آرام و چنان بسته بود که جرئت نکرد بیش از این چیزی بپرسد.

دردل گفت: «موجود مرموز.»

دختر خدمتکار که برای بر چیدن سفره آمده بود پیشنهاد کرد:

ــ پنیر؟ میوه؟ دوفنجان قهوهٔ عالی؟

ژنی گفت:

ــ من دیگر چیزی نمی خواهم.

ــ پس یک قهوه، فقط یکی.

منتظر ماندند تا قهوه آورده شود و گفتگوی خود را آزادانه از سر گیرند. ژاک مخفیانه به ژنی می نگریست و یک بار دیگرمتوجه شد که حالت چشمهای او چقدر با حالت چهره اش مغایرت دارد، چقدر آن حالت «مسن» تر از حالت قیافه است که هنوز کودکانه و گویی «ناتمام» مانده است. مصممانه سر پیش برد و گفت:

ــ بگذارید چشمهایتان را تماشا کنم. (لبخند می زد تا گویی از بابت این کنجکاوی پوزش بطلبد.) می خواهم با آنها انس بگیرم. چه رنگ زلالی دارند... رنگ آبی پاک، آبی سرد... و این مردمکها! انگار همیشه شکل عوض می کنند... تکان نخورید، بی نظیر است.

ژنی نیز او را تماشا می کرد، ولی لبخند نمی زد و اندکی خسته بود.

ژاک دوباره گفت:

ــ مثلاً وقتی که شما دقیق می شوید، عنبیّه منقبض می شود... و مردمک کوچک می شود، مدام کوچک می شود و دست آخر به صورت یک نقطهٔ گرد و مشخّص مثل نوک سوزن در می آید... چه اراده ای در چشمهای شما هست!

آن‌گاه این فکر از ذهنش گذشت که ژنی می‌تواند رفیق همرزم بی‌نظیری شود. و ناگهان همهٔ نگرانیهای روزانه باز به سراغش آمد. بی اختیار سر برگرداند تا به ساعت دیواری بنگرد.

ژنی ازمشاهدهٔ چهرهٔ در هم او ترسید و زیرلب گفت:

ــ ژاک، دارید چه فکر می کنید؟

ژاک با حرکت تندی حلقهٔ موها را از روی پیشانی بالا زد. مشتها را ناخواسته گره کرد و گفت:

ــ دارم فکر می کنم که در این لحظه، در اروپا، قریب صدنفر هستند که وقایع را به روشنی می‌بینند و برای نجات دیگران کوشش می کنند، ولی نمی‌توانند صدایشان را به گوش کسانی که می‌خواهند نجات دهند برسانند! وضع ابلهانهٔ رقت‌انگیزی است! آیا خواهیم توانست توده‌ها را از خواب غفلت بیدار کنیم؟ آیا به موقع خواهند دانست...

ژاک همچنان حرف می‌زد و ژنی ظاهراً گوش می‌داد، ولی کلمات را دیگر نمی‌شنید. از لحظه‌ای که نگاه ژاک را به ساعت دیواری دیده بود، افکارش در جهت دیگری سیر می‌کرد و نمی‌توانست بر تپشهای دل خود مسلط شود. آیا می‌توانست سه روز او را نبیند؟... با اضطرابی که به هیچ صورت نمی‌خواست آشکار شود در کشمکش بود و از اینکه هنوز می‌توانست او را چند دقیقهٔ دیگر در اینجا، زنده و نزدیک خود ببیند لذت دردناکی می‌برد. به یک یک حرکات چهرهٔ او، به انقباض آرواره‌هایش، به چین ابروهایش، به درخشش چشمهای متحرکش می‌نگریست و دیگر سعی نمی‌کرد که معنای سخنهایش را دریابد. درمیان غلغل واژه‌ها و اندیشه‌ها چنان گم شده بود که گویی در میان جرقه‌های آتش.

ژاک ناگهان ساکت شد:

ــ شما گوش نمی‌دهید؟...

ژنی مژه زد و سرخ شد:

ــ بله...

سپس برای عذرخواهی دستش را با مهربانی بسوی او پیش برد. ژاک

این دست را گرفت و برگرداند و لبهایش را بر کف آن چسباند. همان لحظه حس کرد که همهٔ عضله‌های ساعد و بازو می‌لرزند و با تشویشی لذت‌بخش —تشویشی بی‌سابقه— متوجه شد که دست کوچک به جای اینکه خود را آسوده رها کند هیجان‌زده بر دهان او فشار می‌آورد.

ولی فرصت اندکی داشت و هنوز مطلب ناگفته‌ای باقی بود:

—ژنی، مطلب دیگری هم هست که باید حتماً، همین امشب، به شما بگویم... سال پیش، بعد از مرگ پدرم، نخواستم که در بارهٔ... اموال او چیزی بشنوم... دلم رضا نمی‌داد که به یک فرانک از این پول دست بزنم... دیروز تصمیمم راعوض کردم...

لحظه‌ای خاموش ماند. ژنی حیرت زده راست نشست و نگاهش را برگرداند. از افکار مبهم و متناقضی که از ذهنش می‌گذشت ناخواسته منقلب شده بود.

—حالا قصد دارم که همهٔ این پول را بگیرم و به صندوق «بین‌الملل» بدهم تا فوراً به مصرف مبارزه با جنگ برسد.

ژنی نفس عمیقی کشید. خون به گونه‌هایش برگشت. از خود می‌پرسید: «چرا این را به من می‌گوید؟»

—شما تصمیم مرا تأیید می‌کنید، این طورنیست؟

ژنی بی‌اختیار سر زیر انداخت. با گفتن کلمهٔ «تأیید» چه مقصودی داشت؟ گویی می‌خواست حق نظارت بر اعمالش را به او واگذار کند... با سر اشارهٔ مبهمی کرد و نگاهش را بالا آورد. حالت قیافه‌اش عمداً استفهام‌آمیز بود.

ژاک سخن خود را ادامه داد:

—تا حالا با نوشتن مقاله زندگیم را تأمین کرده‌ام... البته درحدّ اقلِ لازم... ولی مهم نیست: من میان اشخاص بی‌درآمدی زندگی می‌کنم، مثل آنها هستم و همین خوب است.

نفس بلندی کشید و به سرعت، با لحنی که بر اثر ناراحتی تقریباً دورگه شده بود، دوباره گفت:

—ژنی، اگر این زندگی... این زندگی فقیرانه... شما را نمی‌ترساند،

من از بابت آینده‌مان ترسی ندارم.

نخستین بار بود که ژاک به آینده، به زندگی مشترک اشاره می کرد.

ژنی سرش را دوباره زیر انداخت. هیجان و امید نفسش را بریده بود.

ژاک منتظر ماند تا ژنی سر بردارد و همینکه چهرهٔ شاد و درخشان او را دید فقط گفت:

ـ متشکرم.

خدمتکار صورتحساب را آورده بود. ژاک پول را پرداخت و دوباره نگاهی به ساعت کرد.

ـ بیست دقیقه به ساعت نُه مانده است. حتی فرصت ندارم که شما را به خانه برسانم.

ژنی بی‌آنکه منتظر اشارهٔ او بماند از جا برخاسته بود. در دل می گفت: «می خواهد برود. فردا این موقع کجاست؟... سه روز.. سه روز طاقت‌فرسا.»

هنگامی که ژاک کمکش می کرد تا نیمتنه‌اش را بپوشد، ناگهان برگشت و از نزدیک به چهرهٔ اوخیره شد:

ـ ژاک... نکند خطرناک باشد؟

صدایش می لرزید. ژاک برای اینکه به خود فرصت تفکر بدهد پرسید:

ـ چی خطرناک باشد؟

کلماتِ پیغام ریچاردلی به یادش آمد. نمی خواست به ژنی دروغ بگوید یا نگرانش کند. کوششی کرد و لبخند زد:

ـ خطرناک؟ گمان نمی کنم.

برق وحشتی در مردمکهای ژنی درخشید. ولی چشمها را به سرعت زیر انداخت و تقریباً همان لحظه شجاعانه لبخند زد.

ژاک دردل گفت: «چه دختربی نظیری!»

بی‌آنکه دیگر سخنی بگویند، شانه به شانهٔ یکدیگر بسوی مترو پیش رفتند.

بالای پلکان، ژاک ایستاد. ژنی که یک پله پایین رفته بود سرش را بسوی او برگرداند. وقت جدایی رسیده بود... ژاک دو دست خود را روی

شانه‌های دختر جوان گذاشت:

—پنجشنبه... یا منتها جمعه...

با نگاه عجیبی به او می‌نگریست. حتی نزدیک بود بگوید: «تومال منی... دیگر از هم جدا نشویم، بیا با هم برویم!» ولی به فکر ازدحام جمعیت و زدوخوردهای محتمل افتاد و با صدای بسیار آهسته به سرعت گفت:

—بروید... خداحافظ...

لبهایش حرکتی کرد که نه واقعاً لبخند بود و نه کاملاً بوسه. سپس دستهایش را ناگهان از روی شانه‌های ژنی برداشت، نگاهی طولانی به او کرد و گریخت.

افق هنوز روشن و هوا گرم و پر از بخار طوفان بود.

خیابانها ظاهر غیرعادی داشت: همهٔ مغازه‌ها درهای آهنی خود را پایین کشیده و بیشتر کافه‌ها بسته بودند. به دستور پلیس، کافه‌های باز بساط خود را از پیاده‌روها بر چیده بودند تا ازمیزها و صندلیها احیاناً برای سنگربندی استفاده نشود و میدان برای حملهٔ سربازان باز باشد. مردم کنجکاو هجوم آورده بودند. اتومبیل کمتر دیده می‌شد و فقط چند اتوبوس بوق زنان می گذشتند.

در بولوار سن‌مارتن و بولوار ماژنتا و در حوالی کنفدراسیون عمومی کارگران جمعیت بیشتر بود. انبوه مردان و زنان از بلندیهای محلّهٔ بلویل فرود می آمدند. کارگران پیر و جوان با لباس کار از هر گوشه و کنار شهر و حومه بیرون می آمدند و گروههای کوچک و بزرگ تشکیل می‌دادند. زیر رواق‌خانه‌ها، در ساختمانهای ناتمام، در گوشهٔ کوچه‌ها و خیابانها، مأموران پلیس گروه گروه برگرد اتوبوسهای شهربانی حلقه زده و آماده بودند تا به محض رسیدن دستور حرکت کنند.

وانهده و میتورگ در یکی از پیاله‌فروشیهای حومهٔ تامپل منتظر ژاک ایستاده بودند.

در میدان جمهوری، عبور وسایط نقلیه قطع شده و موج جمعیت از حرکت باز ایستاده بود. ژاک و دوستانش می کوشیدند تا با فشار شانه و بازو راهی از میان این سیل آدمی باز کنند و خود را به نویسندگان «اومانیته» که در پای «بنای مرکزی»[۱] اجتماع کرده بودند برسانند. ولی از هم اکنون رسیدن به زمین مسطّحی که پیش آهنگان دسته‌ها در آن گرد آمده بودند مُحال می نمود.

۱) Monument Central ، بنای یادبود جمهوری که در مرکز میدانی به همین نام بر پا شده است.

ناگهان ارتعاشی شبیه زمزمهٔ باد سرها را به عقب برگرداند و قریب پنجاه پرچم که تا آن لحظه ناپیدا بود برفراز جمعیت به اهتزاز درآمد. جمعیت، بی فریاد و بی آواز، سنگین و چسبیده بر زمین چون جانور خزنده ای که حلقه های تن خود را می جنباند، بسوی دروازهٔ سن مارتن به حرکت درآمد. در عرض چند دقیقه، جمعیت مانند شطّی از گُدازه که شیب خود را یافته باشد، گودیهای حومه را انباشت و دم به دم از هجوم جاده های فرعی درشت‌تر شد و آهسته آهسته بسوی غرب حرکت کرد.

ژاک و وانهده و میتورگ، درافتاده در سیل جمعیت و خفقان گرفته ازگرما، شانه به شانهٔ همدیگر پیش می رفتند تا گم نشوند. موج آنها را همراه خود می کشید، در همهمهٔ خفه ای غرق می کرد، لحظه ای نگه می داشت، سپس دوباره بالا می برد، به چپ و راست می افکند، به خانه های تاریک که پنجره هایشان پر از تماشاگر بود می کوبید. شب فرا رسیده بود و چراغهای برق بر این خیزاب جوشان نور ضعیف و رقت انگیزی می افشاند.

ژاک، سرمست از شادی و غرور، گفت: «زنده باد! چه هشداری! همهٔ ملت در برابر جنگ قیام کرده اند! مردم بیدار شده اند... توده ها به دعوت پاسخ داده اند!... کاش رومل اینجا بود و می دید!...»

بر اثر توقف طولانی تری، به ستونهای ایوان ژیمناز[1] میخکوب شده بودند. فریادهایی از سر صف برخاست. گویا آنجا، نزدیک مدخل بولوار پواسونیر، جمعیت به مانعی برخورده بود.

پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت. ژاک بی تاب شد. دست وانهده را گرفت و گفت:

—بیایید.

به دنبال میتورگ که می لنگید قیقاج رفتند، گروهها را شکافتند، هسته های فشرده‌تر را دور زدند، پیچ وتاب خوردند، اندک اندک پیش رفتند.

کسی گفت:

---

۱) Gymnase ، نام یکی از تئاترهای پاریس.

ــ گروه ضد تظاهر! اتحادیهٔ میهن‌پرستها چهارراه را گرفته و جاده را بسته‌اند!

ژاک دست مرد زال را رها کرد و از سکوی دکانی بالا رفت تا ببیند.

در نبش بولوار پواسونیر و پایین ساختمان سرخ رنگ روزنامهٔ «لوماتن»، پرچمها متوقف مانده بود. نخستین ردیفهای دو گروه با دشنام و فریاد به هم در افتاده بودند. مشاجره محدود ولی خشن بود. چهره‌ها در هم می‌آمیخت و مشتها بالا و پایین می‌رفت. افراد پلیس، به صورت دسته‌های کوچک سیاه، به میان جمعیت فرو رفته بودند، درجا تقلا می‌کردند ولی ظاهراً مانع نزاع نمی‌شدند. یک پرچم سفید به عنوان علامت تکان خورد: میهن‌پرستها سرود «مارسیز» را دم گرفتند. آن گاه سوسیالیستها، با صدایی که گویی از یک دهان بیرون می‌آمد، صدایی که اوج گرفت و با طنین نیرومندش بر همهٔ صداهای دیگر غلبه کرد، سرود «بین‌الملل» را سر دادند. ناگهان خیزابی برخاست و ولوله در مورچگان افتاد. پاسبانان به فرماندهی افسران شهربانی، از چپ و راست، از همه کوچه‌های مجاور بیرون ریختند و به میان جمعیت هجوم بردند تا آنها را از چهارراه برانند. همان دم، مشاجره بالا گرفت. سرودها قطع شد، دوباره آغاز شد، عربده در گرفت: «پیش بسوی برلن!»، «زنده باد فرانسه!»، «سرنگون باد جنگ!» پلیس به قلب جمعیت تاخت و به صلح‌طلبان که از خود دفاع می‌کردند هجوم برد. صدای سوت از همه سو برخاست. بازوها، چوبها بالا رفت: «اراذل!... اوباش!» ژاک دو پاسبان را دید که روی یکی از سوسیالیستها که دست و پا می‌زد پریدند و سرانجام او را نیمه جان به درون یکی از ماشینهای پلیس که در گوشه‌های کوچه‌های فرعی ایستاده بودند بردند.

ژاک خشمگین بود که چرا از صحنه دور است. شاید اگر از کنار خانه‌ها پیش می‌رفت می‌توانست خودش را به چهار راه برساند. به موقع به یاد مأموریتش و ساعت حرکت قطار افتاد... امشب مال خودش نبود: حق نداشت که از عواطفش پیروی کند.

صدای خفه‌ای از جلو، از خیابانهای کنار شهر، برخاست. کلاهخودها از دور درخشیدن گرفت. دستهٔ سواره‌نظام بود که با سرعت به مقابل تظاهرکنندگان

می‌شتافت.

— الان حمله می‌کنند!

— فرار کنید.

دوروبر ژاک، مردم وحشت‌زده می‌کوشیدند تا واپس بروند، ولی میان سواره نظام که نزدیک می‌شد و انبوه جمعیت که از پشت فشار می‌آورد در افتاده بودند و نمی‌توانستند تکان بخورند. ژاک روی سکوی دکان که چون صخره‌ای درمعرض طوفان قرار داشت به پنجرهٔ آهنی چسبیده بود تا در گردابی که زیر پایش می‌خروشید افکنده نشود. بانگاه دنبال دوستانش گشت و آنها را ندید. با خود گفت: «می‌دانند که من کجا هستم. اگر بتوانند، خودشان مرا پیدا می‌کنند.» و با وحشت اندیشید: «چه خوب شد که ژنی را نیاوردم...»

در چهارراه اسبها پا می‌کوبیدند. چند تن از تظاهرکنندگان برزمین افتاده بودند. چهره‌های بیم‌زده، چهره‌های خشمگین، پیشانیهای خراشیده در میان گرداب پیدا و ناپیدا می‌شد.

آنجا چه می‌گذشت؟ هیچ چیز معلوم نبود... اکنون وسط چهارراه خلوت شده بود. صلح‌طلبان در برابر حملهٔ توأمان سواره‌نظام و پاسبانان عقب نشسته بودند. در میان سواره‌رو، که پوشیده از چوب و کلاه و خرده‌ریز بود، افسران شهربانی با یراقهای سیمین و عده‌ای با لباس شخصی که لابد مأمور پلیس بودند می‌چرخیدند. برگرد آنها، پاسبانان پیشتر می‌رفتند و حلقهٔ خود را گسترش می‌دادند و طولی نکشید که در سرتاسر پهنای بولوار سدّ بستند.

آن‌گاه، مانند گلّه‌ای که مورد حملهٔ سگان شکاری قرار گرفته باشد و پس از چند دقیقه پاکوبی نامنظم دور خود بچرخد، تظاهرکنندگان به عقب برگشتند و چون گردبادی بسوی بولوار استراسبورگ و بولوارسباستوپل هجوم آوردند:

— برویم به چهار راه درونُو!

ژاک با خود گفت: «ماندن در اینجا دور از احتیاط است.» (به یاد آورده بود که اگر دستگیر شود فقط یک ورقهٔ شناسایی به نام ژان سباستین ابرله، دانشجوی اهل ژنو، با خود دارد.)

موفق شد که از کوچهٔ اوتو یل فرار کند. لحظه‌ای مردد ماند. وانهده و میتورگ چه شده بودند؟ حالا چه می‌بایست بکند؟ به خیابان دروئو برود؟ یا خود را به میان مشاجره بیفکند؟ و اگر دستگیر می‌شد؟ یا اگر در سیل جمعیت، میان دو گروه متخاصم، گیر می‌کرد و نمی‌توانست به موقع خود را به قطار برساند؟... چه ساعتی بود؟ پنج دقیقه به یازده... عقل سلیم حکم می‌کرد که هر چه باداباد به جماعت پشت کند و بسوی ایستگاه راه‌آهن شمال برود.

طولی نکشید که به میدان لافایت، به مقابل کلیسای سن و نسان دو پل رسید. باغچهٔ کوچک! ژنی... هوس کرد که برای زیارت نیمکتشان از پله‌ها بالا برود... ولی گروهی از مأموران انتظامی، در انتظار رسیدن دستور، روی همهٔ پله‌ها ایستاده بودند.

سخت تشنه بود. به یادش آمد که نزدیک آنجا، در کوچهٔ فوبور سن دنی، یک کافه هست که سوسیالیستهای بخش دنکرک در آن جمع می‌شوند. نیم ساعت فرصت داشت و می‌توانست پیش از حرکت قطار سری به آنجا بزند.

پستوی کافه، که سوسیالیستهای مبارز در آن جمع می‌شدند، خالی بود. ولی دم پیشخان، دوروبرِ صاحب کافه —یکی از اعضای قدیمی حزب— پنج شش نفر ایستاده بودند و اخبار محلّه را، که صحنهٔ چندین نزاع جدّی قرار گرفته بود، تفسیر می‌کردند. در اطرافِ ایستگاه راه‌آهن شمال، تظاهرات ضدجنگ به شدّت سرکوب شده بود. تظاهرکنندگان سپس به مقابل کنفدراسیون عمومی کارگران رفته بودند و آنجا هیچ نمانده بود که شورشِ واقعی در گیرد، ولی پلیس حمله کرده بود. گفته می‌شد که عدهٔ زخمیها بسیار است و کلانتریهای محله دیگر جا برای نگهداری دستگیر شده‌ها ندارند. شایع بود که رئیس کلانتری درحین رهبری نیروی انتظامی درخیابانها چاقو خورده است. کسی از میان جمع که از خیابان پاسی آمده بود نقل می‌کرد که در میدان کنکورد، مجسمهٔ استراسبورگ[1] را دیده که پوشیده از پارچهٔ سه رنگ پرچم فرانسه بوده است و

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۳۳.

عده‌ای از جوانهای میهن‌پرست در پای آن پاس می‌داده و آتش رنگارنگ افروخته بوده‌اند و مأموران انتظامی از آنها مواظبت می‌کرده‌اند. کارگر پیری با سبیلهای خاکستری که کُتش در نبرد خیابانی پاره شده و زن صاحب کافه مشغول دوختن آن بود ادعا می‌کرد که چندین گروه از تظاهرکنندگانِ خیابانها در برابر ساختمان بورس جمع شده و پرچم سرخ بالا برده و با فریادهای «سرنگون باد جنگ!» بسوی کاخ بوربن[1] پیش رفته‌اند.

صاحب کافه غرغرکنان گفت:

ــ سرنگون باد جنگ! (جنگ آلمان و فرانسه را در سال ۱۸۷۰ دیده و سپس در «کمون پاریس» مبارزه کرده بود. سرش را با خشم تکان می‌داد.) چه وقتِ دادن این شعار است؟... درست مثل این است که طوفان شده باشد و تو فریاد بزنی: «سرنگون باد باران!»...

کارگر پیر که سیگار می‌کشید و پلکهایش را تنگ هم آورده بود خشمگین شد:

ــ شارل، هیچ وقت دیر نیست! کاش تو میان ساعت هشت و نه در میدان جمهوری آنها را دیده بودی...! چه تظاهراتی!... دریای جمعیت بود!

ژاک نزدیک رفت و گفت:

ــ من آنجا بودم.

ــ خوب، پسرجان، اگر تو هم آنجا بودی می‌توانی مثل من بگویی: تا حالا همچه چیزی ندیده بودی. من تظاهرات خیلی دیده‌ام! اعتراض مردم را به اعدام‌فرر[2] دیده‌ام: صدهزار نفر بودند... اعتراض مردم را به زندانهای نظامی دیده‌ام: آنجا هم صد هزار نفر بودند... بیشتر از صد هزار نفر را هم دیده‌ام که بر

---

۱) Palais–Bourbon. از بناهای تاریخی پاریس متعلق به قرن هجدهم، محل تشکیل مجلس ملّی فرانسه

۲) Francisco Ferrer ، جمهوریخواه اسپانیایی (۱۸۵۹—۱۹۰۹) که در شهر بارسلونا اعدام شد و به دنبال این اعدام در بسیاری از شهرهای اروپا تظاهرات اعتراض‌آمیز وسیعی به راه افتاد.

ضد قانون سه سال خدمت اجباری فریاد می زدند... ولی امشب! آیا سیصد هزار نفر بودند؟ پانصدهزار نفر؟ یک میلیون نفر؟ هیچ کس نمی داند. از بلویل تا مادلن، یک دریا جمعیت بود و یک فریاد: «زنده باد صلح!»... نه، بچه ها، چنین تظاهراتی به عمرم ندیده بودم، آنهم من که این همه تظاهرات دیده ام! چه خوب شد که پاسبانها اسلحه نداشتند والاّ با وضعی که پیش آمد جوی خون راه می افتاد!... به شما بگویم، امشب اگر مردم همّت می کردند حکومت سرنگون می شد! بهترین فرصت را از دست دادند... توی میدان جمهوری، وقتی که سیل جمعیت پرچمها را بلند کرده بود و پیش می رفت، به ات بگویم، شارل، اگر یک مرد با عرضه آنجا بود می دانی ما را مثل تن واحد به کجا می برد؟ به کاخ الیزه، مقرّ ریاست جمهور، تا انقلاب بکنیم!

ژاک از فرط شادی می خندید:

ــ به بعد موکول شد، پدربزرگ! فردا انقلاب می شود!

شاد و خندان از آنجا به ایستگاه راه آهن رفت و به آسانی یک بلیت درجه سه برای برلن گرفت.

با تعجب بسیار، روی سکوی قطار، وانهده و میتورگ را دید. چون از ساعت حرکتش خبر داشتند آمده بودند که خداحافظی کنند. وانهده کلاهش را گم کرده بود. رنگش پریده و چهره اش گویی از اندوه چروکیده بود. میتورگ، برعکس، برافروخته و خشمگین، مشتهای گره کرده اش را در جیب فرو می کرد. او را دستگیر کرده و کتک زده و به ماشین پلیس برده بودند، ولی در آخرین لحظه، درگیرودار ازدحام و غوغای مردم، گریخته بود. ماجرای خود را، نیمی به زبان فرانسه و نیمی به زبان آلمانی، شرح می داد، آب دهانش به اطراف می پاشید و چشمهایش در پشت عینک از خشم دودو می زد.

ژاک به آنها گفت:

ــ اینجا نمانید. بیخود توجه را به سه نفرمان جلب نکنیم.

وانهده دست ژاک را میان دو دست خود گرفته بود. در چهره اش چون چهرهٔ نابینایان، مژه های بلندِ بیرنگ، با حالتی عصبی به هم می خورد. با لحن مناجات وار نوازشگری زیرلب گفت:

ـــ بولتی، مواظب خودتان باشید...

ژاک برای اینکه تشویش خود را پنهان کند خندید:

ـــ وعدهٔ ما چهارشنبه در بروکسل!

در همین ساعت، در اتاق کوچک پذیرایی طبقهٔ اول، درکوچهٔ اسپونتینی، آن باتنکور، لباس پوشیده و عازم حرکت، بانگاه خیره و گوشی تلفن در دست، ایستاده بود.

آنتوان، پس از خواندن روزنامه‌ها، چراغ را خاموش کرده و آمادهٔ خوابیدن بود. با صدای خفهٔ تلفن، که لئون شبها آن را روی میز کنار تختش می‌گذاشت، از جا پرید.

صدای محبت‌آمیز و دوردست آن گفت:

ـــ تو یی، تونی؟

ـــ هان؟ چی شده؟

ـــ هیچ چیز...

آنتوان که نگران شده بود گفت:

ـــ نه، حتماً اتفاقی افتاده! بگو!

ـــ هیچ اتفاقی نیفتاده، مطمئن باش... هیچ هیچ... می‌خواستم صدایت را بشنوم... توی رختخواب بودی؟

ـــ آره!

ـــ خواب بودی، عزیزم؟

ـــ آره... نه، هنوز نه... تقریباً... پس راست می‌گو یی؟ اتفاق بدی نیفتاده؟

آن خندید:

ـــ نه، تونی... لطف می‌کنی که این طور نگران من می‌شوی... گفتم که، می‌خواستم صدایت را بشنوم... یعنی تو نمی‌دانی که آدم یکدفعه احتیاج پیدا می‌کند که صدای کسی را بشنود؟...

آنتوان، تکیه داده بر آرنج، درحالی که نور چراغ چشمهایش را می زد، آشفته‌مو و ترشرو، سعی می کرد که آرامش خود را از دست ندهد.

— تونی؟

— چیست؟

— هیچ چیز... دوستت دارم، تونی جان... نمی دانی چقدر دلم می خواست که امشب، در این لحظه، کنارت بودم...

چند ثانیه در سکوت بی پایان گذشت.

— آخر، آن، مگر نگفته بودم...

آن سخن او را برید و به یک نفس گفت:

— آره، می دانم، به دل نگیر... خداحافظ، عزیزم!

— خداحافظ.

اول آنتوان گوشی را گذاشت. آن باتنکور صدای گوشی را تا عمق تن خود شنید. چشمها را بست و مدت یک دقیقهٔ طولانی، گوشی در دست، منتظر معجزه‌ای ماند.

سرانجام با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— عجب احمقی هستم من!

به خلاف هر نوع منطق و عقل سلیم، امیدوار شده بود — حتی یقین کرده بود — که آنتوان خواهد گفت: «زود برو خانه‌مان... من هم الان می آیم.»

کیف و کلاه و دستکشهایش را روی میز افکند و تکرار کرد: «احمق!... احمق!... احمق!...» و ناگهان حقیقت، حقیقت ساده و پنهان، حقیقت تلخ، بر او آشکار شد: نیاز جانسوزی به آنتوان داشت، به کسی که هیچ نیازی به او نداشت!

۴۸

در ایستگاه هام، نزدیک ساعت هشت صبح، ژاک که تقریباً نخوابیده بود پیاده شد تا چند روزنامهٔ آلمانی بخرد.

روزنامه‌ها متفقاً بر اتریش خرده گرفته بودند که چرا به صربستان رسماً اعلام جنگ داده است. حتی روزنامه‌های جناح راست، از جمله روزنامهٔ «پست»، طرفدار پان‌ژرمانیسم، یا «گازت دورن»، ناشر افکار مؤسسهٔ کروپ[1]، از بابت سیاست پرخاشگرانهٔ اتریش ابراز «تأسف» می کردند. خبر بازگشت سریع قیصر و نیز کرون پرینتس[2] با حروف درشت چاپ شده بود. ولی در عین حال، بیشتر روزنامه‌ها —پس از ذکر این خبر که امپراتور آلمان به مجرد ورود به پوتسدام[3] با صدراعظم و رؤسای ستاد نیروهای زمینی و دریایی به مذاکرهٔ طولانی مهمی پرداخته است— به اقدام قیصر برای حفظ صلح امید فراوان بسته بودند.

هنگامی که ژاک به کوپهٔ خود برگشت، همسفرانش که مانند او روزنامه‌ها را خریده بودند در بارهٔ اخبار بحث می کردند. سه نفر بودند: یک کشیش پروتستان‌جوان که نگاه اندیشناک‌کش بیشتر بسوی پنجره و کمتر بسوی روزنامهٔ گشوده روی زانوهایش بر می گشت، یک پیر مرد ریش‌سفید که ظاهراً یهودی بود، یک مرد پنجاه سالهٔ فربه و بشاش با چهره و کلهٔ از ته تراشیده. این مرد به ژاک لبخند زد و روزنامهٔ «برلینر»[4] را که گشوده و در دست گرفته بود بالا برد و به زبان آلمانی پرسید:

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ذیل صفحهٔ ۱۱۷۹.

۲) **Kronprinz** ، لقب ولیعهد اتریش. اینجا اشاره است به شارل اول (۱۸۸۷— ۱۹۲۲)، امپراتور اتریش و شاه مجارستان از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ که پس از مرگ فرانسوا ژوزف جانشین او شد و پس از شکست اتریش در جنگ از سلطنت کناره گرفت.

۳) **Potsdam**، از شهرهای آلمان، نزدیک برلن، مقر امپراتوران پروس.

۴) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۵۴۷.

ـــ شما هم به سیاست علاقه دارید؟ گمانم خارجی باشید؟

ـــ بله، سویسی.

ـــ فرانسه زبان؟

ـــ اهل ژنو.

ـــ پس آنجا شما، بیشتر از ما در اینجا، فرانسویها را می‌بینید. هر فرد فرانسوی موجود دلپذیری است، ولی ملّت فرانسه چرا این همه تحمل ناپذیر است؟

ژاک لبخند طفره‌آمیزی زد.

آلمانی پرگو نگاه خود را به کشیش و سپس به مرد یهودی آو یخت و سخنش را ادامه داد:

ـــ من برای تجارت خیلی به فرانسه سفر کرده‌ام. آنجا دوستان فراوان دارم. مدتها گمان می‌کردم که صلح‌طلبی آلمانیها سرسختی فرانسویها را رام خواهد کرد و سرانجام به تفاهم خواهیم رسید. ولی با این مردم خیره‌سر هیچ کاری نمی‌شود کرد: باطناً فقط در فکر انتقام هستند. و علّت سیاست فعلی آنها همین است.

ژاک دل به دریا زد و گفت:

ـــ اگر آلمان این همه به صلح علاقه دارد، چرا علاقه‌اش را بهتر از این ثابت نمی‌کند و نفوذش را صادقانه به کار نمی‌برد تا متحدش اتریش را به حفظ صلح وادارد؟

ـــ مسلماً دارد این کار را می‌کند... روزنامه‌ها را بخوانید... ولی اگر فرانسه طالب جنگ نبود آیا امروز از سیاست روسیه پشتیبانی می‌کرد؟ از سخنرانیهای پوانکاره در پترزبورگ خیلی چیزها دستگیرمان می‌شود. اختیار جنگ و صلح فعلاً در دست فرانسه است. کافی است که فردا روسیه از ارتش فرانسه قطع امید کند تا مجبور به مذاکره درباهٔ صلح شود وخطر جنگ آناً از میان برود!

کشیش سری به تأیید تکان داد. پیرمرد هم، که چندین سال در دانشکدهٔ حقوق استراسبورگ درس داده بود و از آلزاسیها بدش می‌آمد، سخن او را تصدیق کرد.

ژاک سیگار برگی را که به او تعارف شده بود با حرکت دوستانه‌ای رد کرد. محض احتیاط، از ادامهٔ بحث چشم پوشید و ظاهراً مشغول مطالعهٔ

روزنامه هایش شد.

استاد حقوق رشتهٔ سخن را به دست گرفت. در بارهٔ سیاست بیسمارک بعد از سال ۱۸۷۰ نظری سطحی و یکجانبه داشت. از آرزوی صدراعظم پیر مبنی بر نابود کردن فرانسه در یک جنگ دیگر، چیزی نمی دانست —یا این طور وانمود می کرد— و غیر از کوششهای امپراتوری آلمان برای نزدیک شدن به جمهوری فرانسه ظاهراً چیزِ دیگری به یاد نمی آورد. گفتگو، به رهبری او، در زمینهٔ تاریخ ادامه یافت. هر سه نفر با هم موافق بودند. وانگهی عقاید اکثریت مردم آلمان را ابراز می کردند.

به نظر آنها، آلمان در سالهای اخیر مسلماً امتیازهای سخاوتمندانه ای برای ملت فرانسه قایل شده بود. حتی بیسمارک نیّات آشتی جو یانهٔ خود را بارها به منصّهٔ ظهور رسانده و، با اندکی بی احتیاطی، به ملت مغلوب اجازه داده بود که به سرعت روی پای خود بایستد و حال آنکه به آسانی می توانست مانع این کار شود: فقط کافی بود که نگذارد فرانسو یان پس از شکست خوردن از آلمان دچار جنون استعمارطلبی و کشورگشایی شوند. اما «اتحاد مثلث» میان آلمان و اتریش و ایتالیا هیچ خطری برای کشورهای دیگر نداشت، زیرا در آغاز، اتحاد نظامی نبود، بلکه عهدنامهٔ مودّت میان سه دولت اروپایی بود که از بروز جنبشهای انقلابی در کشورهای دیگر اروپا نگران شده بودند. از سال ۱۸۹٤ تا سال ۱۹۰۹، یعنی به مدت پانزده سال متوالی، و حتی پس از اتحاد فرانسه و روسیه، آلمان در طلب همکاری با فرانسه بود تا بتواند مشکلات سیاسی، خاصه مسائل افریقا را حل کند. در ۱۹۰٤ و در ۱۹۰۵، دولت و یلهلم دوم با کمال حسن نیّت، پیشنهادهای روشن و مشخصی برای سازش به فرانسه داده بود. اما فرانسه همیشه دست برادری قیصر را پس زده و دوستانه ترین دعوتها را با سوءظن، با شیوهٔ اهانت آمیز و حتی با تهدید رد کرده بود! بنا بر این گناه تغییر مشی «اتحاد مثلث» به گردن فرانسه بود که با انعقاد معاهدهٔ نظامی با تزار روسیه و با اقدامات وزیرانش، بخصوص دلکاسه[1]، آشکارا نشان داده بود که سیاست خارجیش در

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۲۲٤.

مسیر ضدّیت با آلمان پیش می رود و هدفش محاصرهٔ دولتهای مرکزی ارو پاست.
از این رو «اتحاد مثلث» چاره‌ای نداشت جز اینکه به صورت حربهٔ دفاعی درآید تا بتواند در برابر تجاوزات «اتفاق مثلث» — که به عقیدهٔ همهٔ مردم جهان، توطئهٔ کشورگشایان بود — ایستادگی کند. آری، کشورگشایان! این کلمه مطلقاً اغراق‌آمیز نبود و وقایع نیز آن را ثابت می کرد: به اتکای «اتفاق مثلث» بود که فرانسه توانست بر سرزمین پهناور مراکش دست بیندازد[1]؛ به پشتگرمی «اتفاق مثلث» بود که روسیه توانست جبههٔ متحد کشورهای بالکان را علم کند تا روزی، بی‌تحمّل خطر، خود را به قسطنطنیه برساند؛ به پشتیبانی «اتفاق مثلث» بود که انگلستان توانست سلطهٔ بلامنازع خود را بر سرتاسر دریاهای کرهٔ زمین بگستراند. یگانه چارهٔ این سیاست جهانخواری وقیحانه، اتحاد اقوام ژرمن بود. برای اینکه سیطرهٔ «اتفاق مثلث» استوار بماند می‌بایست این اتحاد از هم پاشیده شود. فرصتی دست داد. فرانسه و روسیه بی‌درنگ آن را غنیمت شمردند و با استفاده از هرج و مرج بالکان و رفتارِ دور از احتیاط اتریش، اکنون می کوشیدند تا آلمان را وادار به تقبیح عمل اتریش کنند به امید اینکه میانهٔ آلمان را با یگانه متحدّش به هم بزنند و کوششهای ده سالهٔ خود را برای منزوی کردن آلمان در میان اروپای متخاصم به ثمر برسانند.

این لااقل نظر کشیش و استاد یهودی بود. اما آلمانی فربه عقیده داشت که هدف «اتفاق مثلث» از این هم بالاتر است: روسیه می‌خواهد آلمان‌ارا از پا درآورد، روسیه قصد جنگ دارد. می گفت:

— هر آلمانی اگر کمی فکر کند ناچار است که اعتمادش را به صلح از دست بدهد. ما دیدیم که روسیه در لهستان جاده‌های نظامی می کشد وفرانسه عدهٔ سربازها و میزان تسلیحاتش را افزایش می دهد و انگلستان زمینه را برای عقد قرارداد دریایی با روسیه آماده می کند. از این مقدّمات چه نتیجهٔ دیگری

---

۱) در سال ۱۹۰٤ میان فرانسه و انگلستان قراردادی منعقد شد که به موجب آن انگلستان دست فرانسه را در مراکش باز می گذاشت و در عوض، فرانسه تسلط انگلستان را در مصر به رسمیّت می شناخت.

می‌توانیم بگیریم جز اینکه «اتفاق مثلث» می‌خواهد قدرتش را با فتح نظامی در برابر دول «اتحاد مثلث» حفظ کند؟... ما از جنگی که آنها می‌خواهند راه بیندازند چاره‌ای نداریم... اگر حالا جنگ نشود، در ۱۹۱۶ یا منتها ۱۹۱۷ جنگ خواهد شد... (لبخند زد.) ولی «اتفاق مثلث» خیال خام می‌پزد! ارتش آلمان آماده است!... بگو بیایند و قدرت جنگی آلمان را معاینه کنند!!

استاد پیر نیز لبخند می‌زد. کشیش با حرکت متانت‌آمیز سرش سخن او را تأیید کرد. در بارهٔ نکتهٔ اخیر، هر سه تن به طور کامل و مغرورانه اتفاق‌نظر داشتند.

ژاک بارها به برلن سفر کرده بود.

با خود گفت: «در ایستگاه باغ وحش پیاده می‌شوم. در مغرب برلن، کمتر احتمال هست که به آشنایان قدیمی برخورد کنم.»

تا موقع ملاقات مرموز در میدان پوتسدامر، تقریباً دوساعت فرصت داشت و تصمیم گرفته بود که به خانهٔ کارل فونلات برود که اتفاقاً در همان نزدیکی، در خیابان اوهلانداشتراسه، واقع بود. فونلات از دوستانِ لیبکنشت[1] و از رفقای قابل اعتماد بود که راز داریش به ثبوت رسیده بود. دندانپزشک بود و ژاک امید بسیار داشت که در این ساعت در خانه‌اش باشد.

او را به اتاق انتظار بردند که دو نفر در آن نشسته بودند: یک خانم پیر و یک دانشجوی جوان. هنگامی که فونلات برای طلبیدن بیمار لای در را باز کرد نیم نگاهی به ژاک افکند ولی خم به ابرو نیاورد...

بیست دقیقه گذشت. فونلات بازآمد و این بار دانشجو را به درون برد و همان لحظه تنها برگشت:

ــ تو اینجا؟

با اینکه هنوز جوان بود، رشته‌ای موی سفید میان موهای بلوطیش دیده

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۲۳.

می‌شد. چشمهای میشیش که برق طلایی می‌زد و تا عمق چشمخانه‌ها فرو رفته بود از التهاب می‌درخشید.

ژاک زیر لب گفت:

—مأموریت دارم. الان از قطار پیاده شده‌ام. یک ساعت وقت اضافی دارم و نباید هیچ کس را ببینم.

فونلات بی آنکه تعجب کند گفت:

—الان مارتا را خبر می‌کنم. بیا برویم.

ژاک را به اتاقی برد که در آنجا، نزدیک پنجره، زن سی ساله‌ای پشت به روشنایی بیرون مشغول دوخت‌ودوز بود. اتاق خنک بود. دو تختخواب به هم پیوسته و یک میز پوشیده از کتاب و، بر کف زمین، یک سبد دیده می‌شد که در آن یک جفت گربهٔ سیامی خوابیده بودند. ژاک ناگهان به یاد اتاق مشابهی افتاد، اتاق ساکت و آرامی که در آن خودش و ژنی...

بانوفونلات سوزن را در پارچه فرو برد و بی‌شتاب از جا برخاست. از قیافهٔ مسطّحش با موهای بور، حالت عجیبی حاکی از پشتکار و آرامش به چشم می‌خورد. ژاک بارها او را در جلسات سوسیالیستهای برلن و همیشه همراه شوهرش دیده بود.

فونلات گفت:

—تا هر وقت که می‌خواهی اینجا بمان. من بر می‌گردم سرِ کارم!

زن جوان پرسید:

—یک فنجان قهوه می‌خورید؟

سینی قهوه را آورد و دربرابر ژاک گذاشت:

—خودتان بی تعارف بریزید... از ژنو می‌آیید؟

—از پاریس.

زن که علاقه‌مند شده بود گفت:

—عجب! لیبکنشت عقیده دارد که خیلی از کارها امروز وابسته به فرانسه است. می‌گوید که اکثر کارگرهای فرانسه با جنگ مخالف‌اند و حتی فعلاً یک سوسیالیست در هیئت وزرا دارید.

— و یو یانی[۱]؟ سابقاً سوسیالیست بود...

— اگر فرانسه می خواست، می توانست سرمشق بزرگی برای ارو پا باشد.

ژاک تظاهرات خیابانی شب گذشته را برایش شرح داد. همهٔ گفته های بانو فونلات را به آسانی می فهمید، ولی خودش با اندکی کندی به آلمانی سخن می گفت.

زن جوان گفت:

— اینجا هم دیروز نزاع شدیدی در خیابانها در گرفت. صد نفری زخمی شدند و پانصد ششصد نفر را هم توقیف کردند. امشب هم تظاهرات است... اعلام کرده اند که امروز بیشتر از پنجاه میتینگ بر ضد جنگ تشکیل شده است... در همهٔ محلّه ها... ساعت نُه هم قرار است که در براندن بورگرتور[۲] جمع شوند.

ژاک گفت:

— در فرانسه، طبقات متوسط در خواب اند و ما باید آنها را بیدار کنیم...

فونلات از در وارد شد. لبخند زد و گفت:

— در آلمان هم همین طور... بیحالی عمومی... آیا باورت می شود که، با وجود خطر نزدیک، هنوز هیچ کس در رایشستاگ[۳] خواستار تشکیل کمیسیون وزارت امورخارجه نشده است؟... ملی پرستها حس می کنند که مورد حمایت دولت اند. مبارزهٔ مطبوعاتی آنها در نهایت خشونت است! هر روز درخواست می کنند که در برلن حکومت نظامی بر سر کار بیاید و همهٔ رؤسای احزاب مخالف را دستگیر کند و نگذارد که میتینگ برای صلح تشکیل شود!... ولی باکی نیست! آنها هنوز قدرتی ندارند... همه جا، در همهٔ شهرهای آلمان، طبقهٔ کارگر به جنب وجوش افتاده است، اعتراض می کند، تهدید می کند... داریم

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۸۵.

۲) Brandenburger Tor (= دروازهٔ براندن بورگ)، نام طاق نصرتی در شرق برلن، متعلق به قرن هجدهم.

۳) نام مجلس قانونگذاری آلمان.

روزهای اکتبر ۱۹۱۲ را دوباره از سر می‌گذرانیم، همان وقت که با لده‌بوئور[1] و دیگران، جمعیتهای کارگر را با فریاد «مرگ بر جنگ» به راه می انداختیم... آن زمان، دولت فهمید که درگیری میان کشورهای سرمایه‌دار باعث گسترش فوری جنبش انقلابی در ارو پا می شود. ترسید و سیاستش را متوقف کرد. این بار هم موفق خواهیم شد. (ژاک از جا برخاسته بود.) مگر به این زودی می خواهی بروی؟

ژاک سرش را به نشانهٔ تصدیق تکان داد. با زن جوان خداحافظی کرد و در حالی که چشمهایش می درخشید به او گفت:

— باید با جنگ مبارزه کنیم!

فونلات ژاک را تا دهلیز همراهی کرد و گفت:

— این بار هم صلح را نجات خواهیم داد. ولی برای چه مدت؟ من هم دارم معتقد می‌شوم که جنگ عمومی چاره‌ناپذیر است و تا ما از این مرحله نگذریم انقلاب نخواهد شد...

ژاک پیش از خداحافظی با فونلات می‌خواست نظر او را در بارهٔ مسئله‌ای که بر ذهنش فشار می‌آورد بپرسد. سخن او را قطع کرد:

— در آلمان، در بارهٔ توافق وین و برلن دقیقاً چه می گویند؟ چه خوابی برای ما دیده‌اند؟ چه اتفاقی در پشت پرده افتاده است؟ به نظر تو آیا میان آنها همدستی هست یا نیست؟

فونلات لبخند شیطنت آمیزی زد:

— فرانسوی!

— فرانسوی؟ چطور مگر؟

— چون تو می‌پرسی: هست یا نیست؟ «این، آن...» دردِ شما فرانسویها این است که می‌خواهید همه چیز واضح و روشن باشد. انگار فکر روشن لزوماً فکر درست هم هست!...

---

۱) Georg Ledebour ، سوسیالیست مبارز آلمانی (۱۸۵۰—۱۹٤۷) و از اعضای فعال «بین الملل».

ژاک که متحیر مانده بود لبخند زد. در دل می گفت: «آیا این انتقاد تا چه حدّ وارد است؟ و تا چه حدّ در مورد من صدق می کند؟»

قیافهٔ فونلات دوباره جدّی شد:

ـــ همدستی؟ فرق می کند... همدستی علنی، همدستی گستاخانه مسلّم نیست. جواب من این است: «آره و نه...» بی شک تعجب زمامدارهای ما، در روز انتشار اتمام حجت اتریش، تا حدودی از روی خدعه بود. ولی فقط تا حدودی. می گویند که صدراعظم اتریش صدراعظم ما را فریب داده است و همچنین رؤسای دولتهای دیگر اروپا را، و گناه بتمان هولوگ[1] فقط این بوده که مسئله را سرسری گرفته است. می گویند که برشتولد فقط خلاصهٔ بی رنگی از اتمام حجّت اتریش را به وزارت امورخارجهٔ ما تسلیم کرده و برای اینکه آلمان پیشاپیش از سیاست اتریش پشتیبانی کند قول داده بوده است که لحن یادداشت ملایم باشد و بتمان قول او را باور کرده است. آلمان با اعتماد به قول اتریش و با سبکسری خودش را متعهد کرده است. وقتی که بتمان و یا گف[2] و قیصر آخرالامر از متن دقیق یادداشت اطلاع پیدا کرده‌اند، طبق قول منابع موثق، بهتشان زده است.

ـــ کی اطلاع پیدا کرده‌اند؟

ـــ روز ۲۲ یا ۲۳ ژوئیه.

ـــ همهٔ مطلب همین جاست! اگر روز ۲۲ بوده باشد، آن‌طور که به من گفته‌اند، وزارت امورخارجهٔ آلمان فرصت داشته است که قبل از تسلیم اتمام حجت، بر اتریش فشار بیاورد! ولی این کار را نکرده است!

فونلات گفت:

ـــ نه، باور کن، تیبو، به نظر من آلمان غافلگیر شده است. حتی در عصر روز ۲۲ ژوئیه، دیگر دیر بوده و نمی‌توانسته است از اتریش بخواهد که متن را تغییر بدهد. آن وقت آلمان که دیگر آلوده شده بوده برای حفظ ظاهر فقط یک راه داشته

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۰۸.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۴۰۸.

است: اینکه سختگیری کند تا دولتهای ارو پا را بترساند و در این قمار سیاسی که خواه ناخواه به گردنش افتاده بوده است با توسل به ارعاب برنده شود... به هر حال، اینها را می گویند. حتی طبق قول منابع موثق، قیصر تا دیروز صبح به اطمینان اینکه روسیه بیطرف خواهد ماند، تصور می کرده که کار بزرگی صورت داده است.

— این یکی را دیگر باور نمی کنم! آلمان مسلماً از نقشه های جنگ‌طلبانهٔ روسیه اطلاع داشته است!

—می گویند که دولت آلمان فقط از دیروز متوجه شده که در چه بن‌بست خطرناکی افتاده است... از این جهت... (لبخند جوانانه‌ای زد و به گفتهٔ خود افزود:) تظاهرات امشب اهمیت بی‌سابقه‌ای دارد: می تواند راه آیندهٔ این حکومت مردد را نشان دهد! تو هم به اونتردن لیندن[1] می آیی؟

ژاک با حرکت سر جواب منفی داد و بی توضیح بیشتر خداحافظی کرد.

در پلکان با خود می اندیشید: «درد ما فرانسو یها. فکر روشن، فکر درست... نه، گمان نمی کنم که این نکته در بارهٔ من صادق باشد... نه... برای من، افکار —خواه روشن و خواه مبهم— فقط در حکم مرحلهٔ موقت است... و اتفاقاً ضعف من در همین است...»

۱) Unter den Linden (= زیر درختان زیزفون)، نام خیابان مرکزی برلن.

۴۹

سر ساعت شش، در میدان پوتسدامر، ژاک وارد «آشینگر» شد— رستوران ارزانی که در همهٔ محله‌های برلن شعبه داشت.

تراوتنباخ را پشت میزی تنها در برابر یک ظرف سوپ سبزی دید. آلمانی ظاهراً غرق مطالعهٔ روزنامهٔ تا شده‌ای بود که به‌تنگ آب تکیه داشت، ولی از گوشهٔ چشمهای آبیش به در می‌نگریست. هیچ تعجبّی در چهره‌اش پدیدار نشد. دو مرد، چنانکه گویی روز پیش یکدیگر را دیده بودِند، به‌طَور عادی دست هم را فشردند. سپس ژاک نشست و دستور آوردن سوپ داد.

تراوتنباخ یهودی قوی هیکلی بود که موهای بور کوتاه و تابدار متمایل به سرخ و سری چون سر قوچ داشت. پوستش سفید و ککمکی و لبهای درشت و برجسته‌اش کمی پررنگ‌تر از چهره‌اش بود. زیرلب به زبان آلمانی گفت:

—نگران بودم که مبادا کس دیگری را بفرستند. من در این نوع کارها به سویسیها خیلی اعتماد ندارم... به موقع رسیدی. فردا دیگر دیر می‌شد. (با قیافهٔ بیحالی لبخند می‌زد و چنانکه گویی در بارهٔ مطالب عادی روزمره سخن می‌گوید با ظرف خردل بازی می‌کرد.) کار دشواری است... (و با لحن مرموزی به گفتهٔ خود افزود:) دست کم برای کسانی مثل ما. ولی تو کاری نباید بکنی.

ژاک با احساس سرخوردگی گفت:

— کاری نباید بکنم؟

تراوتنباخ با همان لحن آرام و با همان لبخند و قیافهٔ عادی، درحالی که جمله‌های خود را به خنده‌های مرسوم می‌آمیخت تا احیاناً سوءِظن نگرندگان احتمالی جلب نشود، مطلب را اجمالاً توضیح داد.

تراوتنباخ، بنا بر میل و استعداد شخصی، رهبری نوعی دایرهٔ جاسوسی انقلابی و بین‌المللی را به عهده داشت. باری چند روز پیش خبردار شده بود که یک افسر اتریشی به نام سرهنگ اشتولباخ، احتمالاً برای اجرای مأموریت

مخفیانه‌ای در وزارت جنگ، به برلن آمده است. بنا به دلایل متعدد، حدس زده می شد که این مأموریت، در این لحظهٔ خاص، به منظور ایجاد ارتباط و هماهنگی میان ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان باشد. تراوتنباخ نقشهٔ متهورانه‌ای کشیده بود که اسناد سرهنگ را بدزدد و برای این منظور از دو رفیق «کارشناس» کمک گرفته بود. با لبخند زیرکانه‌ای به گفتهٔ خود افزود: «دو رفیقِ اهلِ بخیه که مثل چشمهایم به آنها اعتماد دارم.» نکتهٔ اخیر البته باعث تعجب ژاک نشد. می دانست که تراوتنباخ سالها با طبقهٔ دزدان و اجامر برلن زندگی کرده است و در این محیط آشنایانی دارد که تا حال چند بار برای پیشبرد مصالح حزب از آنها کمک گرفته است.

اشتولباخ قرار بود که همان شب برای آخرین بار به دیدار وزیر جنگ برود. در هتل اقامتگاه خود گفته بود که شبانه به وین بر می گردد. بنا بر این وقت تنگ بود: در فاصلهٔ میان ساعتی که اشتولباخ از وزارتخانه بیرون می آمد و ساعتی که سوار قطار می شد، می بایست اسناد را به چنگ بیاورند.

البته ژاک نمی بایست در این سرقت شرکت کند (و ژاک از این بابت احساس آسودگی کرد). وظیفه اش فقط این بود که اسناد را تحویل بگیرد و فوراً از آلمان خارج کند و هر چه زودتر به دست منسترل، که از چند سال پیش با تراوتنباخ روابط محرمانه داشت، برساند. برحسب اهمیتی که این اسناد داشت، خود خلبان تصمیم خواهد گرفت که فردا در بروکسل آنها را به رهبران «بین الملل» بدهد یا ندهد. بنا بر این لازم بود که ژاک پیشاپیش بلیتی برای رفتن به بلژیک تهیه کند و همان شب، از ساعت ده‌ونیم به بعد، در ایستگاه فریدریش اشتراسه، در تالار انتظار مسافران درجه سه، حاضر باشد و روی نیمکت، چنانکه گویی به خواب عمیق فرو رفته است، دراز بکشد. اسناد که لای روزنامه پیچیده شده است به دست مسافری، که فوراً بی‌آنکه با او حرف بزند از آنجا خواهد رفت، بالای سرش گذاشته خواهد شد.

تراوتنباخ دستورهای اخیر را یک بار دیگر تکرار کرد. سپس گفت:

ــ یک لیوان دیگر آبجو می خوریم و از هم جدا می شویم.

ژاک ساکت به سخن او گوش داده بود. ناراحتی مبهمی حس می کرد.

از این سرقت اسناد — هر چقدر هم که مفید می نمود — خوشش نمی آمد. هنگام پذیرفتن این مأموریت، گمان نمی کرد که به این نوع کار آلوده شود. نخستین واکنش ذهنیش احساس خوشحالی بود از بابت اینکه در اجرای این نقشه سهم ناچیزی دارد. ولی در عین حال احساس سرخوردگی و حتی خشم می کرد که وظیفهٔ شریک دزد و واسطه را بر عهده‌اش گذاشته‌اند.

پیش از خداحافظی با تراوتنباخ، مطلبی را که از فونلات پرسیده بود با او نیز مطرح کرد: آیا میان دولت اتریش و دولت آلمان همدستی بود یا نبود؟

— همدستی میان برشتولد و بتمان را نمی دانم... ولی محتمل است که ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان با هم تبانی کرده باشند. حتی ممکن است که دستگاه صدارت عظمای آلمان بازیچهٔ وزیر اتریش و ستاد ارتش آلمان شده باشد...

ژاک گفت:

— آه اگر می توانستیم دلیلی به دست بیاوریم حاکی از اینکه نظامیهای آلمان و ستاد ارتش اتریش از اول با هم تبانی داشته‌اند!... اگر می توانستیم ثابت کنیم که عملیات پنهانی ژنرالهای آلمانی با همدستی ژنرالهای اتریشی از سه هفته پیش سیاست آلمان را می چرخاند و نمی گذارد که آلمان به پیشنهادِ حکمیت انگلستان تن بدهد!... (برای اینکه بتواند شرکتش را در دزدی اسناد در چشم خودش موجّه جلوه دهد، نادانسته نیاز داشت که خود را قانع کند که این اسناد می تواند نقش مؤثر و بی نظیری در پیشبرد مصالح حزب داشته باشد.)

تراوتنباخ جواب داد:

— من هم مثل تو گمان می کنم که این کار ممکن است فواید بیشمار داشته باشد... آن وقت حتی میهن‌پرست‌ترین رهبرهای سوسیالیست ما در مخالفت با دولت تردید نخواهند کرد. برای همین است که اطلاع از اوراق سرهنگ این همه اهمیت دارد!... (از جا برخاست و گفت:) نه، تو بنشین. من اول بیرون می روم. ساعت ده و نیم در ایستگاه راه‌آهن. از حالا تا آن موقع، آرام باش و از جاهای شلوغ احتراز کن. بیرون پلیس هست.

با وجود خطر ناشی از تظاهرات شبانهٔ برلن، وزیر جنگ آلمان مذاکرهٔ طولانی و نهایی و قطعی خود را با سرهنگ اشتولباخ فون بلومنفلد، نمایندهٔ نیمه‌رسمیِ ستاد ارتشِ اتریش، تا پایان ادامه داد.

جلسه، نزدیک ساعت نه، در محیطی بسیار صمیمانه به پایان رسید. جناب وزیر حتی لطف نمود و مهمان خود را تا بالای پلکان بزرگ، مشایعت کرد. آنجا، در حضور مأموران تشریفات و افسر گماشته، دستش را به طرف سرهنگ پیش برد و سرهنگ کرنش کنان آن را فشرد. هر دو مرد لباس شخصی برتن داشتند. نگاه پرمعنایی با یکدیگر ردوبدل کردند. سپس سرهنگ با کیف زرد سنگینش در زیر بغل و به همراهی افسر گماشته وارد پلکان پهنِ مزّین به قالی سرخ شد. در پایین پلکان سر برگرداند. جناب وزیر ابراز تفقد را به جایی رسانده بود که با نگاه او را بدرقه می کرد و برای آخرین بار سری به نشانهٔ دوستی تکان داد.

در حیاط وزارتخانه، اتومبیل وزیر منتظر ایستاده بود. در حالی که اشتولباخ سیگار برگی روشن می کرد و در کنج اتومبیل لم می داد، افسر گماشته سر بسوی راننده پیش برد و مسیری را که می‌بایست بپیماید تا از برخورد به تظاهرات مصون باشد و سرهنگ را صحیح و سالم به هتل کورفورشتندام برساند به او گوشزد کرد.

شب گرم بود. باران باریده بود، ولی این رگبار تند و کم دوام به جای اینکه هوا را خنک کند بخارسنگینی چون بخار حمام درمعابر برجا گذاشته بود. به ملاحظهٔ اغتشاشات احتمالی، چراغهای مغازه‌ها خاموش بود و با اینکه هنوز ساعت ده نشده بود شهر برلن منظرهٔ مجلل و نیمه‌تاریک ساعتهای آخر شب را داشت. نگاه سرهنگ سرسری از روی مناظر پهناور شهر می گذشت. با خشنودی در بارهٔ نتایج عملی سفرش و گزارشی که فردا می‌بایست در وین به ژنرال فون‌هوتسندورف، رئیس ستاد ارتش، بدهد می اندیشید. هنگام نشستن، کیفش را بی‌توجه در کنار خود گذاشته بود. متوجه شد، آن را برداشت و روی زانوهایش گذاشت. کیف نو زیبایی بود با چرم حنایی رنگ و چفت و بست نیکلی، از نوع

رایج ولی مجلّل و کاملاً لایق عبور از آستانهٔ دفتر وزیر. آن را هنگام ورود به برلن از مغازه‌ای درخیابان کورفورشتندام برای رفع نیازهای مأموریتش خریده بود.

هنگامی که اتومبیل در برابر هتل نگه داشت، دربان به پیشباز سرهنگ شتافت و او را با احترامات فائقه تا دم در تالار ورودی مشایعت کرد. اشتولباخ مقابل دفتر هتل ایستاد و دستور داد که غذای سبکی برایش بیاورند و صورتحسابش را آماده کنند، چون می خواهد سوار قطار تندرو شب بشود. سپس، با وجود جثهٔ سنگینش، با گامهای بلند بسوی آسانسور شتافت و به طبقهٔ اول رفت.

در راهرو بزرگ، که روشن و خلوت بود، خدمتکاری روی نیمکت، دم در آبدارخانه نشسته بود. اشتولباخ او را نمی‌شناخت. لابد جانشین خدمتکار بعد از ظهر بود. مرد در دم از جا برخاست، پیشاپیش سرهنگ راه افتاد و در آپارتمان او را برایش باز کرد. کلید برق را زد، چراغ را روشن کرد و کرکرهٔ چوبی[1] را پایین کشید. اتاق خواب دارای سقف بلند و دو پنجره و دیوارهای پوشیده از کاغذ سیاه با نقشهای طلایی بود و به اتاق حمّامی با کاشیهای آبی راه داشت.

— جناب سرهنگ فرمایشی ندارند؟

— نه. چمدانم را بسته ام. فقط می خواستم استحمام کنم.

— جناب سرهنگ امشب تشریف می برند؟

— آره.

خدمتکار به کیفی که سرهنگ، هنگام ورود، روی صندلی دم در گذاشته‌بود نگاه بی اعتنایی افکند. سپس تا اشتولباخ کلاهش را روی تختخواب می گذاشت و دستمالی به پشت گردن بیمو یش که خیس از عرق بود می کشید، خدمتکار وارد اتاق حمام شد و شیر آب وان را باز کرد. هنگامی که به اتاق خواب برگشت، فرستادهٔ ویژهٔ رئیس ستاد ارتش اتریش لباسش را درآورده و با شورت ابریشمی بنفش و جوراب ایستاده بود. خدمتکار کفشهای گردآلود را از روی قالی برداشت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

— تا چند لحظهٔ دیگر اینها را برایتان می آورم.

اتاق حمام با یک تیغهٔ نازک از آبدارخانه جدا می‌شد. خدمتکار گوشش

را به دیوار چسباند و درحالی که کفشها را با کهنهٔ پشمی پاک می کرد مترصد صداها ماند. صدای به هم خوردن آب و فرورفتن تن سنگین سرهنگ را در وان شنید و لبخند زد. آن وقت از گنجهٔ دیواری، یک کیف نوِ زیبا با چرم حنایی رنگ و چفت و بست نیکلی که پر از کاغذهای بی مصرف بود بیرون آورد، آن را در لای روزنامه‌ای پیچید و زیر بغل گذاشت و در حالی که کفشها را در دست گرفته بود رفت و در اتاق خواب را زد.

اشتولباخ با صدای بلند گفت:

—بیایید تو!

خدمتکار همان دم در دل گفت: «بد آوردیم!» زیرا سرهنگ در اتاقِ حمام را باز گذاشته بود و از اتاق خواب، گوشهٔ وان و جمجمهٔ گلی رنگ او پیدا بود.

خدمتکار درنگ نکرد: کفشها را روی زمین گذاشت و با همان بسته زیر بغل خارج شد.

سرهنگ که تا چانه در آب گرم فرو رفته بود با لذت آب‌بازی می کرد که ناگهان چراغ خاموش شد. اتاق حمام و اتاق خواب با هم در تاریکی فرو رفتند. اشتولباخ چند دقیقه صبر کرد و چون دید که برق نمی‌آید کورمال کورمال دستش را در کنار دیوار پیش برد، زنگ را پیدا کرد و خشمگین روی دگمهٔ آن فشار آورد.

صدای خدمتکار از درون تاریکی اتاق خواب برخاست:

—جناب سرهنگ زنگ زدند؟

—چی شده؟ برق هتل قطع شده؟

— نخیر، جناب سرهنگ. آبدارخانه روشن است... لابد فیوز اتاق‌خواب پریده... الان درست می‌کنم.

یک دقیقهٔ طولانی گذشت.

—پس چی شد؟

—معذرت می خواهم، جناب سرهنگ. دنبال فیوز می گردم. خیال می کردم که اینجا نزدیک در است...

سرهنگ سر را از آب بیرون آورده و چشمها را به طرف اتاق تاریک درانده بود و صدای وررفتن خدمتکار را می شنید.

صدا دوباره گفت:

—پیدایش نمی کنم. معذرت می خواهم، جناب سرهنگ... بروم بیرون را نگاه کنم. لابد فیوز توی راهروست...

خدمتکار به چالاکی از اتاق خواب خارج شد، به آبدارخانه دوید، کیف سرهنگ را در جای امنی گذاشت و با عجله جریان برق را وصل کرد.

سه ربع ساعت بعد، هنگامی که سرهنگ کُنت اشتولباخ فون‌بلومنفلد تن خود را با دقت خشکاند و عطر زد و لباس پوشید و چایش را نوشید و ژامبون و میوه هایش را خورد و سیگاری روشن کرد، نگاهی به ساعت افکند و گرچه هنوز فرصت داشت —سرهنگ اشتولباخ از عجله خوشش نمی آمد— به دفتر هتل تلفن زد که بیایند چمدانش را بردارند.

به باربر که کیف زرد را هم از روی صندلی دم در برداشته بود گفت:

—نه، این باشد خودم برمی دارم.

کیف را از دست او گرفت، نگاهی به چفت‌وبستش کرد، آن را موقرانه زیر بغل گذاشت و پس از اطمینان از اینکه چیزی را جا نگذاشته است از اتاق خواب خارج شد: در زندگی همیشه منتهای نظم را رعایت می کرد.

پیش از اینکه به طرف آسانسور برود، با نگاه دنبال خدمتکار گشت تا انعامی به او بدهد. در راهرو کسی نبود. درِ آبدارخانه را باز کرد. اتاق خلوت و مرد ناپیدا بود.

سرهنگ غرغرکنان گفت:

— بدا به حال این ابله.

و راه افتاد تا خود را به قطار تندرو وین برساند.

تقریباً در همان ساعت، ژان سباستین ابرله، دانشجوی اهل ژنو، در ایستگاه فردریش اشتراسه، سوار قطار بروکسل می شد. هیچ باری با خود نداشت،

مگر یک بسته که شبیه کتاب قطوری لای کاغذ روزنامه بود. تراوتنباخ چفت‌وبست را شکسته واسناد را در روزنامه پیچیده و کیف زیبای چرمی حنایی رنگ را که ممکن بود بی جهت دردسر درست کند نابود کرده بود.

ژاک با خود می گفت: «اگر در مملکت آلمان مرا با این پرونده زیر بغل دستگیر کنند...» ولی فکر اینکه «مأموریت» او منحصر به تحمل همین یک خطر است چنان به نظرش مضحک می آمد که ترجیح می داد تا آن را به شوخی بگیرد وخطر را به روی خود نیاورد. خشمگین اندیشید: «مرا ببین که بیخود ژنی را نگران کردم!»

با این همه، در طی حرکت قطار، به دستشو یی رفت، بسته را گشود و کاغذها را جداجدا در جیبها و لای آستر لباسش مخفی کرد تا احیاناً گرفتار پرسشهای مأموران گمرک نشود. محض احتیاط بیشتر، در یکی از آخرین ایستگاههای آلمان پیاده شد و چند بسته سیگار برگ خرید تا دست کم چیزی برای اعلام کردن به مأموران گمرک با خود داشته باشد.

با این همه، هنگام بازرسی کمرگ، چند لحظهٔ سخت بر او گذشت و فقط پس از اینکه برایش مسلّم شد که قطار روی خطوط آهن بلژیک پیش می رود پی برد که سراپایش خیس عرق است. در گوشهٔ نیمکت لم داد، بازوها را روی کتی که دگمه هایش به دقّت بسته شده بود درهم انداخت، تن رها کرد و به خواب خوشی فرو رفت.

ازبالا تا پایین شش طبقه ساختمان «خانهٔ خلق» در بروکسل مانند کندوی زنبور غلغله بود. از صبح، دفتر سوسیالیستی «بین‌الملل» جلسهٔ فوق‌العادهٔ خود را تشکیل داده بود. در تلاش برای شکست دادن سیاست امپریالیستی دولتها، نه تنها همهٔ رؤسای احزاب سوسیالیستی اروپا بلکه عدهٔ کثیری از مبارزان سیاسی نیز از همه‌سو در پایتخت بلژیک گرد آمده و مصمم بودند که به میتینگ آن روز عصر در «سیرک بروکسل» انعکاس و اهمیتی جهانی ببخشند.

با پولی که منسترل در اختیار گروه گذاشته بود —(هیچ کس هرگز نفهمیده بود که خلبان و ریچاردلی بودجهٔ محرمانهٔ «لوکال» را از کجا فراهم می‌آورند)— دوازده نفر از آنها به بروکسل آمده بودند. یکی از آبجو فروشیهای خیابان هال موسوم به «میکدهٔ شیر» را، که نزدیک بولوار آنسپاک بود، برای قرارگاه خود انتخاب کرده بودند.

ژاک رفقایش را در آنجا دیده و بستهٔ اسناد اشتولباخ را به منسترل داده بود. (منسترل بی‌درنگ به اتاقش در هتل رفته و در را به روی خود بسته و به بررسی مقدماتی آنها پرداخته بود. قرار بود که ژاک بعد به نزد او برود.)

ورود ژاک با هلهله و شعف رفقایش مواجه شده بود. کیوف که زودتر از دیگران او را دیده بود بی‌درنگ فریاد زده بود:

—تیبو، خوش آمدی!... چطوری، هان؟ گرمی؟

همهٔ رفقای لوکال آنجا بودند: منسترل، آلفردا، ریچاردلی، پاترسون، میتورگ، وانهده، پرینه، سافریوی عطار، سرگئی پاولوویچ زلافسکی، بابا بواسونیس شکم گنده، اسکادا («آسیایی متفکر»)، وحتی امیلی کارتیه، همان دختر جوان سرخ و سفید و موبور با روسری پرستاران که کیوف، پس از عزیمت از ژنو، سعی کرده بود که او را به بهانهٔ گرما وادار به ترک آن کند.

ژاک به دستهایی که به طرفش پیش آمده بود لبخند می زد و ناگهان از بازیافتن فضای گرم محافل ژنو در این آبجو فروشی بلژیک شاد شده بود —شادتر از آنچه خود باور داشت.

کیوف که گمان می کرد ژاک از فرانسه به آنجا آمده است گفت:

—هی، هی! بانو کایوی شما را هم که تبرئه کردند؟... چی می خوری؟ تو هم از آبجوِ اینها می خوری؟ (این «آب کف کردهٔ مردم شمال» را تحقیر می کرد و خودش مثل همیشه ورموت بی آب می نوشید.)

شادی پر سروصدای کیوف از خوشبینی عمومی روزهای اخیر ژنو حکایت می کرد: بحثهای لوکال —که در روزهای گذشته منسترل کمتر در آنجا ظاهر می شد— در بارهٔ نقشهٔ آیندهٔ «بین الملل» بود و اکنون به تظاهرات صلح طلبی اروپا با شوروشوق می نگریستند و اخبار یأس آور روزهای اخیر این شوروشوق را متزلزل نکرده بود. ورود گروه به بروکسل و نخستین مذاکراتش با دیگر نمایندگان کشورهای اروپا و حضور رهبران رسمی و این ائتلاف با شکوه بر ضد جنگ برای اغلب آنها نشانه های آشکار همبستگی بین المللی و نویدبخشِ پیروزی بود. صبح آن روز، خبرِ اعلامِ جنگِ اتریش به صربستان و حتی گلوله باران بلگراد را، که از شب پیش آغاز شده بود، شنیده بودند، ولی به پشتگرمی اطلاع حاصل از یادداشتِ خودِ اتریش، باور کرده بودند که فقط باروی شهر از شلیک چند گلولهٔ توپ آسیب مختصری دیده است و این گلوله باران اهمیت چندانی ندارد: نوعی هشدار، نوعی نمایش قدرت است، نه سرآغاز جنگ واقعی.

پرینه ژاک را نزدیک خود نشاند. صبح آن روز به کافهٔ آتلانتیک، مقر هیئت فرانسوی، رفته و آخرین اخبار پاریس را از آنجا آورده بود. شرح می داد که شب گذشته، گروه سوسیالیستهای مجلس همراه ژورس و ژول گد به وزارت امورخارجهٔ فرانسه رفته و با کفیل وزارتخانه به مذاکرهٔ طولانی پرداخته بودند. پس از این دیدار، نمایندگان سوسیالیست مجلس یک اعلامیهٔ مشترک نوشته و در آن با قاطعیت اظهار کرده بودند که «اختیار فرانسه در دست خود فرانسه است» و کشور به هیچ صورت نمی تواند «به حکم تفسیرِ من عندی قراردادهای محرمانه،

درگیر جنگ موحشی شود» و مصرانّه خواسته بودند که «با وجود تعطیل سالانهٔ مجلس، نمایندگان برای تشکیل جلسهٔ فوق‌العاده به فوریت بازگردند». بنا بر این سوسیالیستهای فرانسه آماده می‌شدند که مبارزه را به مجلس بکشانند. پرینه سخت شیفتهٔ سرخوشی و آرامش و امید راسخ هیئت فرانسوی شده بود. اعتماد ژورس، بیش از هر کس دیگر، خلل‌ناپذیر می‌نمود. سخنان تازه‌اش را با سرافرازی نقل می‌کردند. به گوش خود شنیده بودند که به واندرولد[1] گفته است: «حالا خواهید دید، این هم مثل ماجرای اغادیر[2] است: فراز و نشیب خواهد داشت، ولی نمی‌تواند به سازش منتهی نشود.» و به عنوان دلیل قاطعِ خوشبینیِ ژورس این نکته را نیز نقل می‌کردند که او پس از صرف ناهار مدت یک ساعت وقتِ آزاد خود را در موزه به تماشای تابلوهای نقاشی گذرانده است.

پرینه می‌گفت:

—خودم او را دیدم. باور کنید که قیافهٔ ناامید نداشت! با کیف قطور و شانهٔ بالارفته و کلاه حصیری و لباس سیاهش از کنار میز من گذشت... قیافهٔ استادی را داشت که می‌خواهدسر کلاس درس برود... بازو در بازوی مردی انداخته بود که من نمی‌شناختمش. بعد به من گفتند که او هازه[3] بوده است... خودتان هم خواهید دید... درست همان موقع که از مقابل میز من رد می‌شدند، هازه ایستاد و من صدایش را شنیدم که با لهجهٔ بدی به زبان فرانسه می‌گفت: «قیصر نمی‌خواهد جنگ بشود. نمی‌خواهد. از عواقبش می‌ترسد!» آن وقت ژورس سرش را برگرداند و با نگاه تیز و لبخند بر لب جواب داد: «خوب، پس کاری بکنید که اتریشیها را سر عقل بیاورد. ما هم متقابلاً در فرانسه می‌توانیم کاری بکنیم که دولتمان روسها را سر عقل بیاورد!» درست مقابل میز من... خودم صدای هر دو را شنیدم، همان‌طور که شما صدای مرا می‌شنوید.

ریچاردلی زیرلب گفت:

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۵۱.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۱۲۱.

۳) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۵۵۱.

—روسها را سر عقل بیاوریم... البته اگر کار از کار نگذشته باشد!

چشم ژاک درچشم او افتاد واحساس کرد که ریچاردلی— که دراین مورد چه بسا حال روحی منسترل را منعکس می کرد— به این خوشبینی عمومی معتقد نیست. همان لحظه احساسش تأیید شد، زیرا ریچاردلی سر بسوی ژاک پیش آورد و با صدای آهسته و لحن استفهام آمیز گفت:

— مگر فرانسه، مگر کسانی که فرانسه را می گردانند— با پذیرفتن اینکه روسیه دست به بسیج بزند، با پذیرفتن اینکه روسیه به تحریک اتریش با تحریک دیگری جواب بدهد و اتمام حجت آلمان را رد کند— تا حالا تلویحاً جنگ را نپذیرفته اند؟

ژاک بی آنکه خودش هم باور داشته باشد جواب داد:

—بسیج روسیه بسیج جزئی است.

— بسیج جزئی؟ مگر بسیج جزئی با بسیج کلّی که موقتاً به قیافهٔ مبدّل درآمده باشد تفاوتی دارد؟

صدای خشونت آمیز میتورگ که در کنار شارشوفسکی و ریچارد لی نشسته بود برخاست:

—روسیه؟ مطمئن باشید که روسیه بسیج را شروع کرده است! اختیار روسیه در دست نظامیهای تزار است! همهٔ دولتهای اروپا امروز اسیر نیروهای ارتجاعی هستند! و اسیر حکومت، اسیر دستگاهی که به صرفِ موجودیتش احتیاج به جنگ دارد! قضیه این است، رفیق! رهایی اقوام اسلاو؟ بهانه است! حکومت تزاری تا امروز غیر از ظلم و تعدّی به اقوام اسلاو کار دیگری برایشان نکرده است! در لهستان آنها را لگدکوب کرده است! در بلغارستان وانمود کرده است که می خواهد آزادشان کند تا بهتر بتواند آنها را زیر مهمیز بکشد! حقیقت امر همان نزاع قدیمی میان نظامیهای روسیه و نظامیهای اتریش است!

سر میز مجاور، بواسونیس و کیوف و پاترسون و سافریو به بحث پایان ناپذیری در بارهٔ نقشه های پیچیدهٔ دولت آلمان پرداخته بودند. قیصر که این همه سنگ صلح را به سینه می زد چرا با حکمیّت موافقت نمی کرد و حال آنکه شورای حکمیت با اندکی استحکام رأی می توانست فرانسواژوزف را وادارد که به

پیروزی سیاسی درخشانی اکتفا کند؟ نفع آلمان در این نبود که سپاهیان اتریش صربستان را تصرف کنند. اگر، بنا بر ادّعای سوسیال دموکراتها، دولت قیصر طالب جنگ نبود پس چرا می‌خواست آلمان و اروپا را درمعرض چنین خطری قرار دهد؟... پاترسون متذکر شد که سیاست بریتانیا هم در پیچیدگی دست کم از سیاست آلمان ندارد.

بواسونیس با لحن حکیمانه ای گفت:

ــ همهٔ توجه اروپا بزودی معطوف به انگلستان خواهد شد. اعلام جنگ اتریش باعث قطع مذاکرهٔ دوجانبهٔ وین و پترزبورگ می‌شود و در نتیجه، مذاکرات فقط با میانجیگری لندن عملی خواهد بود. بنا بر این حکمیّت انگلستان اهمیت بیشتری پیدا می کند.

پاترسون که به مجرد ورود به بروکسل به دیدار هموطنان سوسیالیستش شتافته بود گفت که هیئت انگلیسی به شدت نگران شایعه‌ای است که این روزها در وزارت امورخارجه دهان به دهان نقل می‌شود: عده‌ای از اطرافیان صاحب نفوذ سرادواردگری[1]، از ترس اینکه مبادا اعلام بیطرفی انگلستان زمینه را به‌طور غیرمستقیم برای اجرای نقشه‌های جنگ طلبانهٔ امپراتوریهای مرکزی آماده‌تر کرده باشد، به وزیر فشار می آورند که بیطرفی را کنار بگذارد یا لااقل به آلمان هشدار دهد که گرچه در صورت وقوع جنگ میان اتریش و روسیه بیطرفی انگلستان مسلم است ولی این بیطرفی در صورت وقوع جنگ میان فرانسه و آلمان محرز نخواهد بود. سوسیالیستهای انگلیسی، که معتقد به حفظ بیطرفی اند، می‌ترسند که گری سرانجام تسلیم این فشار شود، خاصه آنکه زمینهٔ روحی انگلیسیان، امروز بیشتر از هفتهٔ پیش، برای پذیرفتن چنین واکنشی آمادگی دارد، زیرا خشونت بی سابقهٔ لحنِ اتمام حجت و لجاجت اتریش درحمله به صربستان، خشم مردم انگلیس را بر ضد سیاست وین برانگیخته است.

ژاک که از سفر طولانی خود خسته بود به این گفتگوها دل نمی‌داد.

---

۱) Edward Grey ، رجوع شود به توضیح شمارهٔ ٤ ذیل صفحهٔ ۱٤۹۰.

لذتی که از بازیافتن این چهره‌های آشنا حس کرده بود زودتر از آنچه خود می‌خواست از میان رفته بود.

برخاست و نزدیک میزی رفت که برگرد آن وانهده و زلافسکی و اسکادا با صدای آهسته مشغول گفتگو بودند.

مرد زال با صدای نغمه‌وارش زمزمه می کرد:

ــ امروز همه در کنار هم ولی جدا از هم و به دور از احسان و محبت زندگی می کنند... این را باید عوض کرد، سرگئی... اول، دل انسانها را... برادری چیزی است که با دستور از بیرون و با وضع قوانین درست نمی‌شود. (لحظه ای به فرشتگان ناپیدا لبخند زد و سپس سخنش را ادامه داد:) اگر برادری نباشد، تو می‌توانی نظام سوسیالیستی را به وجود بیاوری، بله، ولی نمی‌توانی خود سوسیالیسم را بسازی، حتی نمی‌توانی ساختن آن را شروع کنی!

متوجه نبود که ژاک نزدیک میزشان آمده است. ناگهان چشمش به او افتاد، سرخ شد و دیگر چیزی نگفت.

اسکادا چند کتاب بی‌جلد کنار لیوان خود گذاشته بود (جیبهایش همیشه پر از روزنامه و کتاب بود.) ژاک نگاهی سرسری به عنوان کتابها افکند: «اپیکتتوس»[1]... «آثار باکونین»[2] جلد چهارم... الیزه رکلو[3]: «آنارشی و کلیسا»...

اسکادا سرش را بسوی زلافسکی پیش برد. پشت عدسیهای عینک، به ضخامت نیم سانتیمتر، چشمهای گرد و درشتش مانند تخم‌مرغ پختهٔ پوست کنده برجسته بود. در حالی که ناخنها را پی‌درپی به میان موهای مجعّد و کوتاه خود می کشید با صدای گوشنوازی گفت:

---

۱) Epiktetos ، فیلسوف رواقی رومی (قرن اول و دوم میلادی).

۲) Bakounine ، آنارشیست روسی (۱۸۱۴ــ۱۸۷۶)، نظریه‌پرداز و رهبر جنبش آنارشیستی در اروپا.

۳) Elisée Reclus ، جغرافی‌دان و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۳۰ــ۱۹۰۵) و یکی از نظریه‌پردازان آنارشیسم.

—من هیچ عجله‌ای ندارم. من انقلاب را برای خودم نمی خواهم. بیست سال، سی سال، شاید هم پنجاه سالِ دیگر، انقلاب خواهد شد! می دانم! و این چیزی است که برای من لازم است تا بتوانم زندگی کنم، تا بتوانم کار کنم....

در انتهای تالار، ریچاردلی دوباره رشتهٔ سخن را به دست گرفته بود. ژاک گوش تیز کرد. در میان سخنها و پیشگوییهای ریچاردلی، دنبال اندیشهٔ خلبان می گشت:

—جنگ دولتها را وادار می کند تا بدهیهای خود را با چاپ اسکناس و کاهش ارزش پول جبران کنند. جنگ ورشکستگی آنها را جلو می اندازد و در عین حال پس‌انداز کننده های کوچک را فقیر می کند و خیلی زود باعث فقر عمومی می شود و در نتیجه، عدهٔ کثیری از فقرای تازه را بر ضد دستگاه می شوراند و به طرف ما می کشاند. جنگ خود به خود باعث زوالِ...

میتورگ جملهٔ او را قطع کرد. بواسونیس و کیوف و پرینه همه با هم مشغول حرف زدن شدند.

ژاک دیگر گوش نمی داد. با خود می گفت: «آیا من عوض شده‌ام؟ یا آنها؟...» علت ناراحتی خود را نمی‌توانست تحلیل کند. «خطر جنگ گروه ما را غافلگیر کرده... و باعث تفرقه و اختلاف نظر شده است... هر کدام به شیوهٔ خود، به سلیقهٔ خود، واکنشی نشان می دهد... نیاز به عمل، بله، نیاز عمومی، نیاز مبرم کاملاً محسوس است، ولی هیچ کدام از ما نمی‌تواند آن را برآورده کند... گروه ما تک افتاده، آشفته، بی‌نقشه، بی انضباط است... تقصیر کیست؟ چه بسا تقصیر منسترل...» نگاهی به ساعت کرد: «منسترل منتظر من است.» نزدیک آلفردا که کنار پاترسون نشسته بود رفت:

—برای رفتن به هتل تو، باید سوار کدام تراموا بشوم؟

پاترسون از جابرخاست و گفت:

—بیا برویم. من و آلفردا چند قدم همراهت می‌آییم.

اوهم قراردیداری با یک سوسیالیست انگلیسی ازدوستان کیرهاردی[1]

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۷۳.

داشت. بازوی ژاک را گرفت و هر سه از «میکده» بیرون رفتند. سخت هیجان‌زده می نمود. دوست کیرهاردی، روزنامه‌نگار لندنی، به او پیشنهاد کرده بود که از طرف یکی از روزنامه‌های حزب برای تحقیق به ایرلند برود. اگر مذاکره به نتیجه می رسید، پاترسون فردا وقت سحر با کشتی عازم انگلستان می شد. از فکر این مأموریت به هیجان می آمد: از پنج سال پیش که به قارهٔ اروپا آمده بود دیگر از دریای مانش عبور نکرده بود!

آفتاب به شدت می تابید. سنگفرش کوچه ها سوزنده بود. هیچ نسیمی بر رخوت شهر نمی وزید. پاترسون بی کت، پیپ بر لب، کلاه کپی بر سر، با پیراهن یخه‌باز و گردن سفید و شلوار کهنهٔ فلانل، بیش از هر وقت دیگر قیافهٔ دانشجوی آکسفوردی مسافر را داشت.

آلفردا در کنار آنها راه می رفت. پیراهن پنبه‌ای آبی و رنگ‌ورو رفته‌اش همرنگ گلهای کتان بود. با موهای چتری سیاه و بینی کوچک درهم کشیده و چشمهای درشت عروسک‌وار و حالت سر به راه و دستهای آویزانش شبیه دختر بچه‌ها شده بود. گوش می داد و طبق معمول هیچ نمی گفت. ولی این بار با صدای نسبتاً لرزانی پرسید:

— اگر بروی، کی برمی گردی به ژنو؟

چهرهٔ نقاش انگلیسی درهم رفت:

— هیچ نمی دانم.

آلفردا لحظه‌ای دچار تردید شد، نگاهش را بسوی او برگرداند؛ همان دم با حرکت سریعی که سایهٔ مژه‌ها را روی گونه‌هایش لرزاند چشم زیر انداخت و زیرلب گفت:

— بر می گردی، پات؟

پاترسون به سرعت جواب داد:

— آره. (بازوی ژاک را رها کرد، نزدیک زن جوان رفت و دست پهنش را بی‌تکلّف روی شانهٔ او گذاشت.) آره، عزیز... بی شک و شبهه!

بی آنکه دیگر سخنی بگویند مدتی راه رفتند.

پاترسون پیپ را از لب برداشته بود و همچنانکه راه می رفت سر را اندکی

واپس برده بود و چنانکه گویی به شیئی بنگرد خیره به ژاک می نگریست:

—تیبو، فکر آن تصویر ناتمام را می کنم... فقط دو جلسهٔ دیگر کار دارد، دو جلسهٔ کوچک... این پردهٔ نقاشی طلسم شده است، تیبو!

خندهٔ بلندی سر داد. سپس، هنگام عبور از چهارراه، رو بسوی ژاک کرد و خانهٔ کوچک و کم ارتفاعی را در گوشهٔ کوچه ای نشان داد:

—خوب نگاهش کن. اینجا محل سکونت و یلیام استانلی پاترسون جوان است. اتاق خوابم بزرگ است. اگر بخواهی، در مقابل یک پاکت توتون نصفش را به تو می دهم.

ژاک هنوز اتاقی برای خود نگرفته بود. لبخند زد:

—قبول می کنم.

—طبقهٔ دوم، همان که پنجره‌اش باز است... اتاق شمارهٔ ۲. یادت می ماند؟

آلفردا سرش را بلند کرده بود و بیحرکت به پنجرهٔ پاترسون می نگریست.

انگلیسی به ژاک گفت:

—حالا دیگر باید از هم جدا شویم. ایستگاه راه‌آهن را می بینی؟ خانهٔ خلبان درست توی کوچهٔ پشت ایستگاه است.

ژاک به گمان اینکه آلفردا نیز به خانه بر می گردد از او پرسید:

—تو هم با من می آیی؟

آلفردا یکه خورد و به او نگریست. مردمکهایش چنانکه گویی دچار تردید دردناکی شده است منبسط شد.

لحظه ای به سکوت گذشت. انگلیسی با لحن بی اعتنایی گفت:

—نه. حالا تو تنها می روی. خداحافظ، عزیز.

در طی دو هفتهٔ اخیر، منسترل با همان شور و شوق رفقایش در «لوکال» تکرار کرده بود: «اعلام جنگ به جنگ!» ولی هیچ چیز نتوانسته بود اعتقادش را به اینکه هر نوع کوشش «بین‌المللل» در مبارزه با جنگ بیهوده است سست کند. به آلفردا می گفت: «جنگ برای ایجاد موقعّیتی واقعاً انقلابی لازم است. ولی البته هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چنین موقعیتی آیا از بطن این جنگ یا جنگ آینده یا بحرانی از نوع دیگر بیرون خواهد آمد... این به خیلی چیزها وابسته است... و در وهلهٔ اول مربوط است به اینکه اولین پیروزیها نصیب کدام جبهه شود. جبههٔ آلمان و اتریش؟ یا جبههٔ فرانسه و روسیه؟ هیچ کس نمی‌تواند این را پیش‌بینی کند... برای ما، مسئلهٔ اصلی این نیست. نقشهٔ فعلی ما این است: باید طوری دست به کار شویم که انگار یقین داریم که می‌توانیم بزودی جنگ امپریالیستی آنها را به انقلاب پرولتاریایی تبدیل کنیم... باید با همهٔ وسایل موجود بر شدت موقعیتِ پیش انقلابیِ فعلی بیفزاییم. یعنی تلاشهای همهٔ افراد صلح‌طلب را، از هر جا و از هر گروه، متحد و هماهنگ کنیم و با همهٔ وسایل موجود به آشوبگری دامن بزنیم! هر چه بیشتر، اغتشاش راه بیندازیم و تا جایی که می‌توانیم نگذاریم نقشهٔ دولتها اجرا شود!» و با خود می اندیشید: «ولی به شرط اینکه از هدف پیشتر نرویم و از هر اقدام مؤثری که احیاناً جنگ را به عقب بیندازد خودداری کنیم...»

هنگام ورود به بروکسل، عمداً خانه‌ای دور از «میکده» گرفته بود. محل سکونتش در کوچهٔ پشت ایستگاه راه‌آهن، در خانهٔ کوچکی واقع در ته حیاط بود.

پس از اینکه تنها به اتاقش رفته و مدت دو ساعت، اسناد اشتولباخ را بررسی کرده بود، در بارهٔ همدستی ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان دیگر شکی برایش نماند: مدارک تردید ناپذیر در برابر چشمش بود! غنیمتی که ژاک با خود آورده‌بود عمدتاً عبارت‌بود از یادداشتهای روزانهٔ اشتولباخ از مذاکرات خود

او، در برلن، با رؤسای ستاد ارتش و وزیرجنگ، و بی شک اشتولباخ براساس همین یادداشتها، پس از هر جلسه، پیامهای لازم را می نوشته و به وین می فرستاده است. این یادداشتها نه تنها وضع فعلی مذاکرات را میان دو ستاد ارتش روشن می کرد، بلکه با اشارات متعدد به گذشتهٔ نزدیک، تاریخچهٔ مذاکرات وین و برلن را در طی هفته های پیشین نیز توضیح می داد. فواید بیشماری از این اسناد به دست می آمد و ضمناً گزارشی را که بوم و ژاک در تاریخ ۱۲ ژوئیه از جانب هوسمر، سوسیالیست وینی، برای منسترل به ژنو آورده بودند تأیید می کرد و منسترل اکنون می توانست از روی آنها توالی وقایع را روز به روز بازسازی کند.

چند روز پس از قتل ولیعهد اتریش در سرایوو، برشتولد و هوتسندورف همهٔ کوشش خود را به کار برده و امپراتور پیر را مصمم کرده بودند که، با استفاده از موقعیت، دستور بسیج فوری بدهد و صربستان را با حملهٔ نظامی از پا درآورد. ولی فرانسوا ژوزف در آغاز مقاومت کرده و تذکر داده بود که حملهٔ نظامی اتریش با مخالفت قیصر آلمان مواجه خواهد شد. (منسترل با خود گفته بود: «عجب! عجب! این ضمناً نشان می دهد که پیرمرد خطر مداخلهٔ روسیه و خطر جنگ عمومی را آشکارا پیش بینی می کرده است!...») برشتولد، برای درهم شکستن مقاومت امپراتور، نقشهٔ متهورانه ای کشیده و فوراً رئیس دفتر خود آلکساندر هو یوس را به برلن فرستاده و به او مأموریت داده بود که رضایت آلمان را جلب کند. البته چنانکه حدس زده می شد، هو یوس نخست با مخالفت صریح قیصر و صدراعظم آلمان، که نگران واکنش روسیه بودند و خوش نداشتند که با وسوسهٔ اتریش به جنگ اروپا کشیده شوند، رو به رو شده بود. در این موقع، جبههٔ نظامی پروس قدم پیش گذاشته و هو یوس دستیاران آماده و نیرومندی یافته بود. ستاد ارتش آلمان، از فوریهٔ ۱۹۱۳ به بعد، از خطر اقوام اسلاو و دسیسه هایی که به دست صربستان و روسیه بر ضد اتریش — و بنابراین بر ضد آلمان — چیده می شد بی خبر نبود وحتی حدس می زد که روسیه، با همدستی صربستان، سهم کم و بیش غیر مستقیمی در قتل ولیعهد اتریش داشته است. ولی ژنرالهای آلمانی یقین قاطع داشتند که روسیه به هیچ صورت نمی تواند فوراً جنگ را شروع کند و لااقل تا دو سال دیگر —یعنی تا وقتی که تسلیحاتش کامل شود— برای این

ماجراجویی آمادگی ندارد. بنا بر این رؤسای ارتش آلمان، به اصرار و تحریک هو یوس، و یلهلم دوم و بتمان را متقاعد کرده بودند که در وضع موجود ارو پا خطر اینکه روسیه دست به جنگ فراگیر بزند نسبتاً ضعیف است و فرصت مغتنمی پیش آمده است تا کشورهای ژرمنی بتوانند حیثیت درخشانی کسب کنند. سرانجام هو یوس توانسته بود که برای اتریش اجازهٔ آزادی عمل بگیرد و قول آلمان را مبنی بر اینکه از همهٔ خواستهای متحدش پشتیبانی خواهد کرد به اطلاع مقامات وین برساند. و همین نکته سیاست نامفهوم اتریش را در هفته‌های اخیر روشن می‌کرد و در ضمن نشان می‌داد که، از این زمان به بعد، قیصر و اطرافیانش وقوع یا لااقل احتمالِ جنگ فراگیر را کم‌وبیش پذیرفته‌اند.

منسترل با خود گفت: «چه خوب شد که فقط من این اسناد را دیدم. هیچ نمانده بود که برای این کار از ژاک و ریچاردلی کمک بگیرم!»

ایستاده بود و به این مدارک که به سبب کمبود جا روی تختخواب چیده بود می‌نگریست. کاغذهایی را که درسمت راست گذاشته بود و همه کم و بیش به گذشته، یعنی به وقایع آغاز ژوئیه، مربوط می‌شد برداشت و در پاکتی گذاشت و درِ پاکت را چسباند و روی آن نوشت «شمارهٔ ۱».

سپس صندلی را نزدیک تختخواب آورد و نشست.

کاغذهایی را که در طرف چپ چیده بود پیش کشید و با خود گفت: «حالا اینها را ببینیم. اینها شرح مأموریت اشتولباخ است... این قسمت مربوط به نقشهٔ لشکرکشی اتریش است: گسیل سپاه، نکات فنی... از صلاحیت من بیرون است. اینها را در پاکت «شمارهٔ ۲» می گذارم... خوب... آنچه به درد من می‌خورد بقیهٔ اسناد است... یادداشتها تاریخ دارد. پس دنبالهٔ مذاکرات را می‌شود آسان بازسازی کرد... هدف مأموریت؟ به طور کلی، تسریع بسیج آلمان... این اولین اوراق... به محض ورودِ به برلن، ملاقات با مولتکه[1]... و بقیهٔ قضایا... سرهنگ اصرار دارد که ستاد ارتش آلمان هر چه زودتر مقدمات جنگ را آماده کند... ولی به او جواب می‌دهند: «ممکن نیست! صدراعظم

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۵۴۶.

مخالف است و قیصر از او پشتیبانی می کند!» عجب! چرا بتمان مخالف است؟ چون می گوید: «هنوز زود است!» حالا دلایلش را ببینیم... اولاً دلایل سیاست داخلی: صدراعظم از تظاهرات مردم و حمله های روزنامهٔ «فوروارتس»[1] به شدت عصبانی است، و بقیهٔ قضایا... عجب! عجب! از مقاومت سوسیال دموکراتها واقعاً کلافه شده است!... ثانیاً دلایل سیاست خارجی: اول باید موافقت کشورهای بیطرف و بخصوص انگلستان را جلب کنند... بعد منتظر بمانند که تهدید روسیه جدّیتر شود، زیرا روزی که آلمان در مقابل خود «روسیهٔ واقعاً مهاجم» را ببیند می تواند هم سوسیالیستهای آلمانی و هم اروپا را قانع کند که آلمان در «حالت دفاع مشروع» است و خواه ناخواه باید «احتیاطاً» دستور بسیج بدهد... صد البته! برهان قاطع!... حالا ببینیم اشتولباخ و ژنرالهای آلمانی برای مجاب کردن جناب بتمان چه تدبیری اندیشیده‌اند؟... این دسته از یادداشتها دوز و کلک آنها را رو می کند... پس اول باید بی درنگ روسیه را وادارند تا نسبت به آلمان عملی انجام دهد که «بتواند خصمانه تلقی بشود...» اشتولباخ در عصر روز ۲۵ ژوئیه پیشنهاد می کند: «مثلاً روسیه را مجبور کنیم که دستور بسیج بدهد.» همان کلک قدیمی!... به او جواب می دهند: «برای این کار یک راه ساده هست، فقط یک راه: اینکه اول اتریش بسیج را شروع کند...» این ژنرالهای آلمانی هم عجب زرنگ اند! خوب فهمیده اند که اگر فرانسوا ژوزف فرمان بسیج ارتش را صادر کند ــ اشتولباخ در این مورد تذکر می دهد: «ولی این کار نه فقط به معنای تهدید صربستان کوچک، بلکه در حکم تهدید مستقیم روسیهٔ بزرگ است.» ــ تزار چاره‌ای ندارد جز اینکه دست به بسیج عمومی بزند. و در برابر بسیج عمومی روسیه، قیصر دیگر نمی تواند از صدور فرمان بسیج شانه خالی کند. و صدراعظم هم دیگر حرفی ندارد بزند، زیرا بسیج آلمان را که مستقیماً به علت خطر آشکار هجوم روسیه بوده است همه می پذیرند، چه در داخل و چه در خارج، چه عقیدهٔ عمومی مردم اروپا و چه عقیدهٔ عمومی مردم آلمان که از هم اکنون بر ضد روسیه انگیخته شده است، و چه سوسیال دموکراتها... و این

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۱۰۰.

بسیار درست است. آدمهایی مثل زوده‌کوم[1] و دارودسته‌اش در همهٔ کنگره‌ها با اعلام خطر حملهٔ روسیه گوش ما را کر می‌کردند! ببل[2] هم همین‌طور! حتی در سال ۱۹۰۰، ببل به صدای بلند اعلام می‌کرد که برای دفع خطر روسیه حاضر است تفنگ بردارد!... سوسیالیستها این‌بار مجبور می‌شوند که به قول خود وفا کنند. به دام می‌افتند!... به دام خودشان! دیگر نمی‌توانند —به حکم اصول سوسیال دموکراسیشان دیگر نمی‌توانند— با دولت همکاری نکنند، آنهم وقتی که دولت می‌خواهد از پرولتاریای آلمان در مقابل امپریالیسم قزاقها دفاع کند!... نقشهٔ ماهرانه! پس تصمیم به بسیج عمومی اتریش گرفته می‌شود!... و برای همین است که جناب اشتولباخ، از روز دوم ورود به برلن، پشت سر هم برای هوتسندورف پیغام می‌فرستد که اتریش باید علناً دست به کار بسیج عمومی شود... آفرین! تلهٔ ماهرانه‌ای که ژنرالهای آلمانی به دست اتریش در راه روسیه کار می‌گذارند! و در این مدت، قیصر و صدراعظمش، بی‌خبر از همه جا، با خاطر آسوده سیگار برگشان را می‌کشند!

منسترل با حرکتی که طبیعیش شده بود چهرهٔ خود را در محاذی شقیقه‌ها میان انگشت اشاره و شست گرفت و انگشتها را به چالاکی در امتداد گونه‌ها تا نوک باریک ریش پایین آورد.

—عالی است، عالی است... مستقیم به پیش! و ده برو که رفتی!

با عجله کاغذهای پراکنده روی پتو را جمع کرد و در پاکت سوم جا داد و با صدای نسبتاً بلند تکرار کرد:

— چه خوب شد که فقط من اینها را دیدم!

به پشتی صندلی تکیه داد و بازوها را روی سینه در هم انداخت و چند دقیقه بیحرکت نشست.

---

۱) Albert Sudekum ، سیاستمدار آلمانی (۱۸۷۱—۱۹۶۰) که هم سوسیالیست و هم ملی‌پرست بود.

۲) Auguste Bebel ، سیاستمدار آلمانی (۱۸۴۰—۱۹۱۳)، از پایه‌گذاران و رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان و «بین‌الملل» دوم و از شاگردان مارکس و انگلس.

این اسناد مسلماً «وضع تازه‌ای» به‌وجود می‌آورد که اهمیت بی‌اندازه داشت. سوسیال دموکراتهای آلمان، بجز چند نفر، از همدستی میان وین و برلن مطلقاً بی‌خبر بودند. سرسخت‌ترین مخالفان حکومتِ امپراتوری باور نداشتند که حکومت بتواند مرتکب چنین حماقتی شود و برای دفاع از حیثیت اتریش صلح جهان و آیندهٔ اروپا را به خطر بیفکند و بنا بر این اظهارات رسمی دولت را می‌پذیرفتند و گمان می‌کردند که وزارت امورخارجهٔ آلمان از اتمام حجت اتریش «غافلگیر» شده است و قبلاً هیچ اطلاعی از مفاد دقیق یا حتی از لحن پرخاشگرانهٔ آن نداشته است و آلمان با کمال حسن نیت می‌کوشیده است تا میان اتریش و حریفانش میانجیگری کند. البته زیرکترین آنها از امکان نوعی سازش میان ستاد ارتش اتریش و ستاد ارتش آلمان بویی برده بودند. (هازه، نمایندهٔ حزب سوسیالیست آلمان در بروکسل، صبح همان روز، اقدام اخیر خود را برای منسترل شرح داده و گفته بود که روز یکشنبه از طرف حزب رسماً به دولت اظهار کرده است که اتحاد آلمان و اتریش صرفاً «عمل دفاعی» است. هازه در عین حال کم‌و بیش نگران بود که چرا چنین جوابی به او داده بودند: «ولی اگر روسیه نسبت به کشور متحّد ما اتریش دست به اقدام خصمانه‌ای بزند؟» با این همه، هازه مطلقاً نمی‌توانست حدس بزند که بسیج عمومی اتریش دامی باشد که نظامیان آلمانی می‌خواهند برای روسیه بگسترند!) بنابراین، مدرک چون و چرا ناپذیر موجود، مستند بر یادداشتهای اشتولباخ، اگر به دست رهبران حزب سوسیال دموکرات می‌افتاد می‌توانست در مبارزهٔ آنها با جنگ به صورت بمب هولناکی به کار افتد و آن گاه خشونتی را که تا امروز بر ضد دولت اتریش به کار برده بودند بی‌درنگ متوجه دولت آلمان می‌کردند.

منسترل با خود می‌گفت: «این بمب چنان قدرت انفجاری دارد که اگر درست به کار برود آثار مخرب آن از حدّ تصور بیرون است.. آری، و آن وقت همه چیز محتمل است، حتی خفه شدن جنگ در نطفه!...»

مدت چند ثانیه، قیصر و صدراعظم را مجسّم کرد که بر اثر آفتابی شدن این مدرک در معرض تهدید واقع شده‌اند— یا از ناحیهٔ روزنامه‌ها مورد حملهٔ شدیدی قرار گرفته‌اند که ممکن است نه تنها ملت آلمان بلکه عقاید عموم مردم

جهان را بر حکومت آلمان بشوراند— و آن وقت چاره‌ای جز انتخاب یکی از این دو راه ندارند: یا دست به توقیف همهٔ رهبران سوسیالیست بزنند و در نتیجه به همهٔ پرولتاریای آلمان و «بین‌الملل» اروپا اعلام جنگ کنند (حدسی که رو یهمرفته بعید می نمود)، یا در برابر تهدید سوسیالیستها سپر بیندازند و ماشین جنگ را به عقب برگردانند و به خلاف وعده‌ای که به هو یوس داده بودند از کمک به اتریش خودداری کنند. آن وقت؟ آن وقت اتریش که از پشتیبانی آلمان محروم شده است دیگر جرئت ادامهٔ جنگ را ندارد و ناچار می شود که به مصالحهٔ سیاسی اکتفا کند... و همهٔ نقشه‌های جنگی کشورهای سرمایه‌دار نقش‌برآب می شود.

زیر لب گفت:

—باید دید!

از جا برخاست، چند قدم در اتاق راه رفت، یک لیوان آب نوشید، برگشت و دوباره در برابر اسناد نشست.

«و حالا، خلبان، مواظب باش درهدف گیری اشتباه نکنی!... دو راه در پیش پا داری: یا بمب را منفجر می کنی یا آن را مخفی می کنی و برای بعد نگه می داری... در صورت اول: این کاغذها را به دست کسی مثل لیبکنشت می دهی و رسوایی راه می افتد. اینجا دو احتمال را باید در نظر گرفت: رسوایی یا مانع وقوع جنگ نمی شود یا می شود. فرض کنیم که مانع نشود —و احتمال این امر بسیار است— آن وقت چه حاصلی به بار می آید؟ مسلماً پرولتاریا با یقین به اینکه فریب خورده است به جنگ می رود... تبلیغ خوبی برای جنگ داخلی... آری، ولی باد از جهت مخالف می وزد: از همین حالا در همه جا «روحیهٔ جنگ‌طلبی» به چشم می خورد. بخصوص اینجا در بروکسل این روحیه کاملاً آشکار است... حتی باید دید که آیا امروز همهٔ رؤسای حزب سوسیال دموکرات حاضرند که بمب را منفجر کنند؟ معلوم نیست... با این حال، فرض کنیم که اسناد در روزنامهٔ «فوروارتس» منتشر شود. دولت دستور توقیف روزنامه را می دهد و با کمال وقاحت اسناد را تکذیب می کند، و حالت روحی مردم در آلمان طوری است که تکذیبهای دولت را بیشتر از اتهامات ما باور می کنند...

حالا، به احتمال بسیار بعید، فرض کنیم که لیبکنشت، با استفاده از خشم مردم و شماتت کشورهای دیگر، قیصر را به عقب نشینی وادارد و مانع وقوع جنگ شود. مسلماً نیروی «بین‌الملل» و شعور انقلابی توده‌ها رشدمی کند... آری، اما... اما مانع جنگ بشویم؟ بهترین برگ برندهٔ خودمان را از دست بدهیم؟...

چند دقیقه با چهرهٔ در هم کشیده ایستاد و وخامت مسئولیتی را که بر عهده گرفته بود سنجید.

با صدای نسبتاً بلند گفت:

ــ نه، این کار درست نیست... این کار درست نیست! حتی اگر احتمال توقف جنگ یک درصد باشد نباید تن به این خطر بدهیم!

مدت چند ثانیهٔ دیگر عمیقاً به فکر فرو رفت.

«نه، نه... از هر طرف به مسئله نگاه کنیم... فعلاً یگانه راه درست مخفی کردن بمب است...»

خم شد و با حرکتی مصمّمانه چمدان کوچکی از زیر تختخواب بیرون کشید.

«همهٔ اینها را مخفی می کنم. با هیچ کس حرفی نمی‌زنم... منتظر ساعت اقدام می مانم!»

ساعتی که به آن اشاره می کرد زمانی بود که خواه‌ناخواه توده‌های بسیج شده روحیهٔ خود را از دست می‌دادند و آن گاه برای تشدید این وضع و ایجاد آشوب نهایی، لحظهٔ فرود آوردن ضربهٔ بزرگ و افشا کردن سند قطعی دسیسهٔ دولتها فرا می رسید.

لبخند زود گذری زد: لبخند شوریدگان.

«سررشتهٔ کارها به کجا وابسته است؟ اختیار جنگ و انقلاب شاید تا اندازه‌ای وابسته به سه پاکتی باشد که در دست من است!»

پاکتها را در دست گرفته بود و بی اراده آنها را سبک و سنگین می کرد.

کسی بر در اتاق زد.

ــ تویی، آلفردا؟

ــ نه. منم، تیبو.

ـ آها!

پاکتها را به سرعت در چمدان کوچک گذاشت و درِ آن را قفل کرد. سپس رفت و درِ اتاق را باز کرد.

ژاک درجستجوی کاغذها بی اختیار نگاهی به گرد اتاق آشفته افکند.

منسترل با حالت کدورت و اضطرابی که نمی‌خواست آشکار شود پرسید:

ـ آلفردا با تو نیامد؟ (به لباسهای زنانه که روی دو صندلی اتاق ریخته شده بود اشاره کرد و با لحن شوخی گفت:) تعارف نمی کنم بنشینی. به علاوه، داشتم بیرون می‌رفتم. می‌خواستم سری به «خانهٔ خلق» بزنم ببینم آنها چه می کنند...

ژاک پرسید:

ـ پس... آن کاغذها؟

خلبان در ضمن حرف زدن چمدان را با پایش به زیر تختخواب هل داده بود. با لحن آرامی گفت:

ـ گمان می کنم که تراوتنباخ زحمت بیهوده کشیده باشد. و تو هم همین طور...

ـ راستی؟

ژاک خشکش زد و مبهوت ماند. تصور اینکه این کاغذها بیفایده باشد به ذهنش راه نیافته بود. مردد بود که سؤال دیگری بکند. با این همه پرسید:

ـ آنها را کجا گذاشتید؟

منسترل با نوک پا به چمدان کوچک اشاره کرد.

ـ خیال می کردم که می‌خواهید همهٔ آنها را امشب به دفتر «بین الملل» بدهید... به واندرولد، به ژورس...

خلبان آهسته لبخند زد، لبخند سردی که در چشمهایش بیشتر از لبهایش آشکار شد، و لبخند این نگاه در چهرهٔ مرده رنگش در عین حال چنان روشن و چنان خشن بود که ژاک چشمها را زیر انداخت.

منسترل با صدای تیزش گفت:

ــبه ژورس؟ به واندرولد؟ گمان نمی کنم که حتی بتوانند مطلبی برای یک سخنرانی تازه از توی اینها بیرون بکشند. (با مشاهدهٔ حالت وارفتهٔ ژاک، لحن ریشخندآمیز را کنار گذاشت و به گفتهٔ خود افزود:) البته وقتی که به ژنو برگشتیم همهٔ این یادداشتها را با دقت بیشتر بررسی می کنم. ولی، در نظر اول، نه، چیزِ دندانگیری نیست: جزئیات مربوط به جنگ و لشکرکشی و شمارش تجهیزات... هیچ چیز که فعلاً به درد ما بخورد ندارد.

کتش را پوشیده و کلاهش را به دست گرفته بود.

ــتو هم با من می آیی؟ آرام آرام می رویم و گپ می زنیم... چه گرمایی! تابستان بروکسل همیشه به یادم خواهد ماند!... پس آلفردا کجاست؟ قرار بود بیاید با هم باشیم... جلو برو، همراهت می آیم.

در طی راه، دربارهٔ چگونگی سفر ژاک به پاریس پرس‌وجو کرد و دیگر از اسناد دم نزد.

پایش را بیشتر از همیشه روی زمین می کشید. ناگهان با لحن خشنی عذرخواهی کرد. در این تابستان، بخصوص پس از مدتی خستگی، عضله های پایش مانند روز بعد از سانحهٔ هواپیما درد می کرد. با لبخند زودگذری گفت:

ــقیافهٔ «معلول جنگ» را پیدا کرده‌ام. تا چند وقت دیگر، اعتبارم بالا می رود!...

در آستانهٔ «خانهٔ خلق»، هنگام خداحافظی، ناگهان دستش را روی شانهٔ ژاک گذاشت:

ــخوب، بگوببینم؟ چی شده، پسرم؟

ــچطور مگر؟

ــبه نظرم عوض شده‌ای. نمی دانم چطور بگویم... خیلی عوض شده‌ای.

با چشمهای خشن و سیاه و تیزبینش به چهرهٔ او می نگریست.

خیال ژنی، مدت چند لحظه، در برابر چشمهای ژاک نمایان شد. صورتش گل انداخت. از دروغ گفتن یا توضیح دادن بدش می آمد. لبخند مرموزی زد و سرش را برگرداند.

خلبان بی آنکه اصرار بورزد گفت:

ــ خوب، بزودی می بینمت. قبل از میتینگ، می روم با آلفردا در «میکده» شام بخورم. یک جا پهلوی خودمان برایت نگه می داریم.

۵۲

از ساعت هشت به بعد، نه فقط پنج هزار جای نشستهٔ «سیرک سلطنتی» پر شده بود، بلکه فواصل میان ردیف صندلیها نیز مملو از جمعیت ایستاده بود و در بیرون، در کوچه‌های تنگ پیرامون سیرک، گروه کثیری دیده می‌شدند که مبارزانِ ذوق‌زده عدهٔ آنها را به پنج تا شش هزار نفر تخمین می‌زدند.

ژاک و دوستانش با هزار زحمت راهی برای خود باز کردند و وارد تالار شدند.

رهبران و نمایندگان «رسمی» که در «خانهٔ خلق»، محل جلسات دفتر «بین‌الملل»، مذاکرات خود را دنبال می‌کردند هنوز نیامده بودند. گفته می‌شد که بحث آنها به اختلاف نظر انجامیده است و چه بسا جلسه تا دیروقتِ شب طول بکشد. کیرهاردی و وایان مصّرانه از همهٔ نمایندگان حاضر در جلسه خواسته بودند که بر اصل اعتصاب عمومی صحّه بگذارند و رسماً از طرف احزابشان متعّهد شوند که در کشورهای خود فعّالانه به تدارک این اعتصاب بکوشند تا «بین‌الملل»، در صورت وقوع جنگ، بتواند نقشه‌های جنگ‌طلبانهٔ دولتها را متوقف کند. ژورس مجدّانه از این پیشنهاد حمایت کرده بود و بحث از صبح تا آن لحظه با شدت و خشونت ادامه داشت.

دو نظریهٔ مختلف، فقط همین دو نظریه، عنوان شده بود. عده‌ای اصل اعتصاب را در صورت وقوع جنگ تعرّضی می‌پذیرفتند، ولی معتقد بودند که در صورت وقوع جنگ تدافعی، هر کشوری می‌تواند و باید با اسلحه از خود دفاع کند، زیرا کشوری که بر اثر اعتصاب فلج شده باشد خواه‌ناخواه مورد هجوم کشورهای متجاوز قرار می‌گیرد. دیگران با اتکا به تاریخ و با استناد به دلیل محکمی که روزهای اخیر در مطبوعات فرانسه و آلمان و روسیه مطرح شده بود افسانهٔ جنگ برای دفاع مشروع را باطل می‌شمردند و می‌گفتند: «هر دولتی که بخواهد ملت را به جنگ بکشاند همیشه حیله‌ای به کار می‌برد تا مورد حمله قرار گیرد یا وانمود می‌کند که مورد حمله قرار گرفته است و بنا بر این اگر بخواهیم

که این حیله کارگر نیفتد باید اصل اعتصاب عمومی را پیشاپیش بپذیریم به طوری که جواب هر جنگی خود به خود اعتصاب باشد و رهبران احزاب سوسیالیست همهٔ کشورها باید این اصل را از هم اکنون به اتفاق آراء و بی هیچ قیدوشرطی بپذیرند تا این مقاومت عمومی —یگانه مقاومت مؤثر، مقاومت از طریق توقف کار در سرتاسر کشور— بتواند در وقت خطر همه جا و باهم شروع شود.» هنوز نتیجهٔ این بحث که چه بسا سرنوشت فردای ارو پا به آن بستگی داشت معلوم نبود.

ژاک حس کرد که کسی به آرنجش فشار می آورد. سافریو او را از دور دیده و خود را به کنارش رسانده بود. چند برگ کاغذ تا شده را که چون گوهر گرانبهایی میان پیراهن و سینه اش محفوظ نگه داشته بود بیرون کشید و گفت:

—می خواستم راجع به نامهٔ بسیار زیبایی که موسولینی برای پالوتسولو فرستاده است با تو حرف بزنم. از بهترین قسمت آن رونوشت برداشتم... و ریچاردلی آن را به سبک خوبی برای چاپ در روزنامهٔ «فانال» ترجمه کرده است. حالا می بینی...

هیاهو به اندازه ای شدید بود که ژاک گوشش را نزدیک لبهای سافریو برده بود.

—گوش بده... اول این قسمت: «بورژوازی، از راه جنگ، طبقهٔ کارگر را در برابر این انتخاب دردناک قرار می دهد: یا شورش یا شرکت در سلاّخی. اما بورژوازی شورش را به خونریزی می کشاند و سلاّخی را پشت کلمات فخیم مانند «وظیفه» و «میهن» مخفی می کند...» گوش می دهی؟... بنیتو می گوید: «جنگ میان ملتها خونین ترین شکل همکاری طبقات است. بورژوازی هر وقت که بتواند طبقهٔ کارگر را به پای بُت میهن قربانی کند راضی می شود!...» این قسمت را هم گوش کن: «بین الملل نتیجهٔ ناگزیر حوادث آینده است...» (با صدای لرزانی به گفتهٔ خود افزود:) آره، چه خوب نوشته است! بین الملل هدف است! و خودت می بینی: بین الملل آن قدر قوی شده است که دیگر می تواند ملتها را نجات دهد! خودت امشب اینجا می بینی! اتحاد رنجبران حافظ صلح جهان است.

راست نشست. چشمهایش می‌درخشید. همچنان حرف می‌زد، ولی همهمهٔ تالار، که دم به دم فزونی می‌گرفت، نمی‌گذاشت که ژاک کلماتش را بفهمد.

زیرا جمعیت به هم فشرده در این فضای خفقان‌آور اندک اندک بی‌تاب می‌شدند. مبارزان بلژیکی برای اینکه آنها را به کاری مشغول کنند سرود خود را سر دادند: «رنجبران، متحد شوید» و چند لحظه بعد، همه آن را دم گرفتند. صداها که نخست مردد بود به اتکای صدای دیگران دم به دم قویتر شد. نه تنها صداها، بلکه دلها نیز. این سرود رشتهٔ پیوندی میان آنها برقرار می‌کرد و به صورت مظهر عینی و ملموسِ همبستگی در می‌آمد.

سرانجام، نمایندگان که همه منتظرشان بودند در صدر تالار پدیدار شدند. همه به پا ایستادند و هلهله‌ای در گرفت، هلهلهٔ شادی و آشنایی و اعتماد. و خود به خود، بی‌آنکه دستوری داده شده باشد، سرود «بین‌الملل» از همهٔ سینه‌ها برخاست و بر خروش هلهله‌ها غلبه کرد. سپس با اشارهٔ دست واندرولد که ریاست جلسه را داشت آوای سرود، گویی به اکراه، خاموش شد. و درحالی که سکوت اندک اندک فضا را فرا می‌گرفت همهٔ سرها بسوی گروه رهبران برگشت. مردم از طریق روزنامه‌های حزب با قیافهٔ آنها آشنا بودند. آنها را با انگشت به هم نشان می‌دادند. نامشان را زمزمه می‌کردند. آنها از همهٔ کشورها آمده بودند. و در این لحظهٔ شورانگیز تعیین سرنوشت جهان، جبههٔ کارگران همهٔ کشورهای ارو پا آنجا بود و هر کشوری پشت این میز خطابه نماینده‌ای داشت و هزاران چشم پر امید بر آنها دوخته شده بود.

واندرولد اعلام کرد که، بنا به پیشنهاد حزب سوسیال دموکرات آلمان، دفتر «بین‌الملل» تصمیم گرفته است تا کنگرهٔ سوسیالیست بین‌الملل را که قبلاً قرار بود در تاریخ ۲۳ اوت در وین تشکیل شود در تاریخ ۹ اوت در پاریس برگذار کند. اعتماد و شورجمعیت به اوج خود رسید. ژورس و ژول گد، از جانب حزب سوسیالیست فرانسه، مسئولیت تشکیل این جلسه را بر عهده گرفتند و از همهٔ مشتاقان همّت طلبیدند تا بتوانند به این تظاهرات که عنوانش «جنگ و پرولتاریا» خواهد بود انعکاسی جهانی ببخشند.

واندرولد به صدای بلند گفت:

ـ‌در لحظه‌ای که دو ملت بزرگ را به جان همدیگر می اندازند، چه منظرهٔ باشکوهی خواهد بود دیدن نمایندگان اتحادیه ها و گروههای کارگری یکی از این کشورها که از جانب چهار میلیون کارگر به سرزمین ملّتی که دشمن خوانده شده است می روند تا با آنها عهد برادری ببندند و ارادهٔ خود را به حفظ صلح جهان میان ملّتها اعلام کنند!

هازه، نمایندهٔ سوسیالیست مجلس آلمان، در میان کف‌زدن شدید حضار از جا برخاست. سخنرانی متهورانهٔ او هر تردیدی را در بارهٔ صمیمیت همکاری سوسیال دموکراتها برطرف کرد:

ـ‌اتمام حجّت اتریش چیزی جز تحریک به جنگ نیست... اتریش خواهان جنگ است... و از قراین برمی آید که به حمایت آلمان متکّی است... ولی سوسیالیستهای آلمان نمی‌پذیرند که پرولتاریا متعهد به اجرای قراردادهای محرمانه شود... پرولتاریای آلمان اعلام می کند که آلمان نباید درگیر این ستیزه شود حتی اگر روسیه دست به جنگ بزند!

هر یک از جمله هایش با هلهلهٔ حضار قطع می شد. صراحت گفته های او آرامشی برای همه بود. هازه در پایان سخنانش گفت:

ـ‌مخالفان ما مواظب خود باشند! ملتها که از این همه بدبختی و ظلم به جان آمده اند ممکن است سرانجام به پا خیزند و دست اتحاد به یکدیگر دهند تا جامعهٔ سوسیالیستی را پایه گذاری کنند!

مورگاری[1] ایتالیایی و کیرهاردی انگلیسی و روبانوویچ روسی به نوبت سخنرانی کردند. رنجبران اروپا همه یکصدا شده بودند تا امپریالیسم خطرناک دولتها را رسوا کنند و امتیازات لازم برای حفظ صلح را خواستار شوند.

هنگامی که نوبت سخنرانی به ژورس رسید، هلهله ها دو چندان شد.

ژورس سنگینتر از همیشه قدم بر می داشت. از فشار کار روزانه خسته

---

۱) Oddone Morgari ، سوسیالیست مبارز ایتالیایی، نمایندهٔ مجلس ایتالیا و از همکاران روزنامهٔ «آوانتی».

بود. گردن را به میان شانه‌ها فرو برده بود. روی پیشانی کوتاهش موها آشفته و از عرق به هم چسبیده بود. هنگامی که آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت و با تن سنگین و برافراشته روی پاهایش در برابر جمعیت ایستاد گویی غول قوی جثه‌ای بود که پا برزمین چسبانده و قد علم کرده بود تا راه بر سیل فجایع ببندد.

فریاد برآورد:

ــ ملتها!

صدایش بر اثر قدرتی ذاتی، مانند هر بار دیگر که به پشت میز خطابه می‌رفت، یکباره بر هیاهوی جمعیت غلبه کرد. سکوتی مذهبی همه جا را فرا گرفت: سکوت جنگل پیش از طوفان.

لحظه‌ای در خود فرو رفت، مشتها را گره کرد و با یک حرکت تند، بازوهای کوتاهش را به روی سینه آورد. (پاترسون با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «مثل دلفینی که می‌خواهد وعظ کند.») سخنرانی خود را بی‌شتاب، بی‌خشونت، بی‌قدرت آشکار آغاز کرد، ولی با نخستین کلمات، طنین حنجره‌اش مانند ناقوسی برنجی که به لرزه درآید برفضا چیره شد و ناگهان صدا در تالار مانند زیر گنبد پیچید.

ژاک به پیش خم شده و چانه را روی مشت تکیه داده و چشم بر این چهرهٔ بالا رفته ــ که گویی همیشه به جای دیگر، به ماوراءِ جمعیت می‌نگریست ــ دوخته بود و کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت.

ژورس سخن تازه‌ای نمی‌گفت: دوباره خطر سیاستهای ناظر به کشورگشایی و حفظ حیثیت، و سستی سیاستمداران و جنون ابلهانهٔ میهن‌پرستان، و عواقب شوم جنگ را یادآوری می‌کرد. اندیشه‌اش ساده و دامنهٔ لغاتش نسبتاً محدود و لحن و رفتارش غالباً مانند عادیترین خطبا بود. ولی این سخنهایِ عادی و کریمانه در میان این تودهٔ انسانی، که ژاک امشب به آن وابسته بود، گویی جریان برقی با فشار قوی برقرار می‌کرد و جمعیت، همراه زیروبم صدای سخنران، می‌جنبید و از احساس خشم، یا برادری، اعتراض یا امید، مانند نغمهٔ چنگی در باد در ارتعاش بود. نیروی افسون کنندهٔ ژورس از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ از این صدای لجوجانه که منبسط می‌شد و چون امواج پهناوری بر

روی این چهره‌های منقبض پیچ‌وتاب می‌خورد؟ ازعشق آشکارش به انسانها؟ از ایمانش؟ از تغزّل درونش؟ از روح آهنگینش که در آن همه چیز معجزآسا با هم همساز بود؟ از گرایشش به بحث نظری و تشخیص بموقع عمل؟ از روشن‌بینی مورّخ و خیالپردازی شاعر؟ از علاقه به نظم و از شورِ انقلابی؟ بخصوص امشب از همهٔ این کلمات، از این صدا، از این سکون، یقین راسخی می‌تراوید و تا بُنِ استخوان هر یک از شنوندگان نفوذ می‌کرد: یقین به پیروزی نزدیک، یقین به اینکه مقاومت ملتها از هم اکنون دولتها را به تزلزل واداشته است و نیروهای زشت جنگ هرگز نخواهد توانست بر نیروهای صلح چیره شود.

هنگامی که پس از ادای چند جملهٔ تأثرانگیز، با چهره‌ای در هم کشیده و برافروخته و دستخوش هذیان مقدس از پشت میز خطابه پایین آمد، همهٔ جمعیت تالار به پا ایستاد و بر او آفرین خواند. کف‌زدنها و پاکوبیدنها غوغای عظیمی به پا کرده بود که مدت چند دقیقه مانند انعکاس رعد درگردنهٔ کوهستان میان دیوارهای سیرک طنین افکند. همهٔ دستها بالا رفته و کلاهها و دستمالها و روزنامه‌ها و عصاها را در هوا تکان می‌دادند. گویی گردبادی خوشه‌های گندمزار را می‌جنباند. در این لحظه‌های غلیان، کافی بود که ژورس فریادی برآورد یا با دست اشاره‌ای بکند تا جمعیت افسون‌شده پشت سر او به حرکت درآید و برای تسخیر هر قلعه‌ای هجوم ببرد.

اندک اندک این هیاهو نظام گرفت و مبدّل به آهنگ شد. همهٔ این سینه‌های تپنده برای اینکه از زیر منگنه‌ای که برآنها فشار می‌آورد آزاد شوند سرود «بین‌الملل» را از سر گرفتند:

به پا ای ستمکشان!

و در بیرون تالار، هزاران نفر که نتوانسته بودند به درون بیایند و با وجود صفهای منظم پلیس همهٔ کوچه‌های مجاور را انباشته بودند آن را دم گرفتند:

به پا ای ستمکشان!

به پا ای برادران!

....

تالار اندک اندک خالی می‌شد. ژاک که موج جمعیت او را بالا برده بود و به هرسو می‌چرخاند می کوشید تا وانهدهٔ کوچک‌اندام را که مانند غریقی به او چسبیده بود حفظ کند. از گروه منسترل و میتورگ و ریچاردلی و سافریو و زلافسکی و پاترسون و آلفردا که در چند متری او بودند چشم بر نمی‌داشت. ولی چگونه می‌توانست خود را به آنها برساند؟ مرد زال را به پیش راند و با استفاده از امواج کوچکتری که به‌جانب دوستانش می‌غلتید رفته‌رفته توانست فاصلهٔ کوتاه میان خود و آنها را طی کند. آن‌گاه دست از تلاش برداشت و خود را همراه دیگران به دست جریانی سپرد که آنها را بسوی درِ خروجی پیش می‌برد.

به سرود «بین‌الملل» که گاهی اوج می‌گرفت و گاهی فروکش می‌کرد صداهای گوشخراشی می‌آمیخت: «سرنگون باد جنگ!»، «زنده باد جمهوری سوسیالیستی!»، «زنده باد صلح!»

منسترل گفت:

— بیا، دخترجان، می‌ترسم گم بشوی.

ولی آلفردا صدایش را نشنید. به بازوی پاترسون چسبیده بود و می‌خواست ببیند که آن جلو چه خبر است.

مرد انگلیسی زیرلب گفت:

— صبر کن، عزیز!

انگشتهای دو دستش را محکم درهم انداخت و خم شد و برای زن جوان قلاب گرفت و آلفردا روی دست او سوار شد.

— هی!

پاترسون با یک حرکت کمر راست ایستاد و سر او را از سطح جمعیت بالا برد. آلفردا می‌خندید و برای اینکه تعادل خود را حفظ کند اندامش را به بالا تنهٔ پاترسون چسبانده بود. در چشمهای درشت عروسک‌وار و بسیار گشاده‌اش گویی امشب آتش صحرایی زبانه می‌کشید. با صدای سست و مستانه‌ای

گفت:

—هیچ چیز نمی‌بینم. هیچ چیز.. غیر از جنگلی از پرچم!

عجله‌ای برای پایین آمدن نداشت. مرد انگلیسی، که چشمهایش از پشت دامن او جایی را نمی دید، لرزان لرزان پیش می رفت.

سرانجام، همه معجزآسا به بیرون تالار رسیدند.

در کوچه، تراکم جمعیت بیشتر از درون تالار بود وهیاهو چنان شدید و مستمر بود که دیگر تقریباً آن را نمی شنیدند. این تودهٔ آدمی، پس از چند دقیقه چرخیدن و در جا زدن، گویی مسیر خود را یافت، به حرکت درآمد، حلقهٔ پلیس را شکافت، انبوه تماشاگران کنجکاو را که در پیاده روها جمع شده بودند درخود غرق کرد و آهسته آهسته به درون تاریکی شب روان شد.

ژاک پرسید:

—ما را کجا می برند؟

میتورگ که چهرهٔ بیحالش چنانکه گویی از درون آب جوشان درآمده باشد برافروخته و متورم بود فریاد زد:

— Zusammen marschieren Camm'rad ![1]

ریچاردلی توضیح داد:

— گویا می‌خواهند بروند جلو وزارتخانه‌ها تظاهرات کنند.

میتورگ نعره می کشید:

— Keinen Krieg ! Friede ! Friede ![2]

و زلافسکی با صدایی ازته گلومی گفت:

— Daloy vaynou ....Mir ! Mir ![3]

منسترل زیرلب گفت:

—پس آلفردا کجاست؟

۱) عبارت آلمانی: «راه‌پیمایی دسته جمعی، رفیق!»

۲) عبارت آلمانی: «جنگ نه! صلح! صلح!»

۳) عبارت روسی: «سرنگون باد جنگ! صلح! صلح!»

ژاک سر برگرداند و با نگاه دنبال زن جوان گشت. پشت سرش، ریچاردلی با گردن افراشته و لبخند همیشگی، لبخندی متهورانه، راه می پیمود. سپس وانهده، میان میتورگ و زلافسکی، پیش می آمد: مرد زال آرنجهایش را به دستهای آن دو چسبانده بود و گویی آنها او را حمل می کردند. فریاد نمی زد، آواز نمی خواند، چهرهٔ مهتابیش را با چشمهای نیم‌بسته و حالت دردزده و مجذوب بسوی آسمان بالا برده بود... اندکی دورتر، آلفردا و پاترسون می آمدند. ژاک فقط چهره‌هایشان را دید که چنان به هم نزدیک بود که گویی آن دو همدیگر را در آغوش گرفته بودند.

خلبان با صدای مضطرب تکرار کرد:

--پس کجاست؟

مانند کوری بود که سگ خود را گم کرده باشد.

شبی از شبهای گرم تابستانی بود، شبی تیره و ژرف. چراغهای مغازه‌ها خاموش بود. پشت همهٔ پنجره‌ها، که بسیاری از آنها روشن بود، اندامهای سیاه خم شده بودند. در تقاطع خیابانهای بزرگ، تراموا‌های خاموش و خالی روی خطوط آهن صف کشیده بودند. انبوه روندگان از کوچه‌های فرعی بیرون می آمدند و پی‌درپی به این موج متحرک می پیوستند. اکثر تظاهرکنندگان از کارگران شهر و حومه بودند. و از همه جا، از آنورس، از گان، از لیژ، از نامور، از همهٔ معادن، مبارزان آمده و به سوسیالیستهای بروکسل و به نمایندگان احزاب کشورهای خارجی پیوسته بودند: بروکسل امشب گویی پایتخت صلح[1] ارو پا شده بود.

ژاک در دل گفت: «جانمی! کار تمام شد! صلح نجات پیدا کرد! هیچ نیرو یی در جهان نمی‌تواند این سدّ را بشکند! اگر این جمعیت اراده کند، هرگز جنگ نخواهد شد!»

پلیس ناتوان فقط به این اکتفا کرده بود که کاخ سلطنتی و پارک و وزارتخانه‌ها را با حلقه‌ای از پاسبانان حفظ کند. صف تظاهرکنندگان بی توقف از برابر این حلقه گذشت و به میدان شاه رسید و بسوی مرکز شهر پایین رفت. هنگام عبور از برابر کاخهای ساکت و مجلّل، هزاران دهان به یکصدا فریاد

برداشتند: «زنده باد جمهوری سوسیالیستی!»، «سرنگون باد جنگ!»

پیشاپیش صف، گروهها با پرچمهای خود مغرورانه حرکت می کردند. دنبالهٔ صف، چنانکه گویی جشن عظیمی به پا کرده باشد، به‌طور نامنظّم پیش می آمد. زنان به بازوهای مردان تکیه داده و کودکان روی شانه های پدران نشسته بودند و با چشمهای مجذوب تماشا می کردند. همه آگاه بودند که فقط بخش کوچکی از نیروی عظیم پرولتاریا هستند. با چهره های در هم و نگاههای خیره بی آنکه تقریباً سخنی بگویند قدم بر می داشتند و در هر مکثی به آهنگ منظّم پا می کوبیدند. پیشانیهای برهنه زیر لامپهای برق می درخشید. روی همهٔ این چهره های سرمست از اعتماد و سرسخت از ارادهٔ مشترک، این یقین مسلّم خوانده می شد که امشب در مبارزه با دولتها برنده شده‌اند. و بر فراز این خیزاب متلاطم، سرود «بین الملل» بی وقفه از همهٔ حنجره ها بیرون می آمد و به آهنگ پاکوبیهایی که گویی ضربان همهٔ این دلها بود بال می گسترد.

چندین بار ژاک احساس کرد که منسترل می کوشد تا بیشتر به او نزدیک شود، انگار می خواست چیزی بگوید، ولی هر بار فشار اطرافیان یا موج تازه‌ای مانع پیشروی او می شد.

ژاک با صدای بلند گفت:

— سرانجام «عمل توده ها» را دیدیم!

سعی کرد تا لبخند بزند و بازماندهٔ رودربایستی را از میان بردارد، ولی نگاهش از آتش شادیِ التهاب‌آمیزی که در همهٔ چشمها زبانه می کشید برق می زد.

خلبان جواب نداد. نگاهش خشن بود و چین کدورتی بر گوشهٔ دهانش افتاده بود که ژاک سببش را نمی دانست.

در برابر آنها، تلاطمی به پا شد و موج زورمندی جمعیت را به چپ و راست افکند. سر صف گویی به مانعی برخورده بود. هنگامی که ژاک بر سر پنجهٔ پا بلند شد تا علت این بی نظمی را دریابد، صدای خلبان را زیر گوش خود شنید: هر کلمه به سرعت و با آهنگ تیزی که مثل همیشه زننده بود ادا شد:

— پسرم، فکر می کنم که امشب آلفردا نمی ...

دنبالهٔ جمله در همهمهٔ جمعیت محو شد. ژاک، بهت‌زده، سر برگرداند. به نظرش آمد که این طور شنیده است: «... نمی‌خواهد به هتل بیاید.»

چشم آنها در چشم همدیگر افتاد. چهرهٔ خلبان در تاریکی بود، ولی مردمکهای سیاهش که مانند مردمکهای گربه بی‌حالت بود، گویی شعله می‌کشید.

در این لحظه موجی که از اعماق می‌آمد به آنجا رسید و آنها را از جا کند.

در تقاطع بولوار میدی، گروه کوچکی از ملّی‌پرستان با عجله زیر پرچمی گرد آمده و متهورانه کوشیده بودند تا راه را بر جمعیت ببندند. نزاع مختصری در گرفته ولی مانع پیشروی جمعیت نشده بود. همین توقف زودگذر و این تکانها ژاک را از منسترل و دوستان دیگرش دور کرد.

به سمت راست رانده شد و در کنار خانه‌ها متوقف ماند و در همان حال، در میان جمعیت، بر اثر فشاری که از پشت می‌آمد، گروه منسترل به جلو کشیده شد. و ناگهان ژاک، از محلی که در آنجا موقتاً بیحرکت مانده بود، در چند متری خود، چهرهٔ پاترسون را دید. همچنان با آلفردا بود. هر دو از مقابل او گذشتند و او را ندیدند. ولی ژاک در این فرصت کوتاه توانست به آنها بنگرد. دیگر شباهتی به پاترسون و آلفردای سابق نداشتند... سایه روشن که برجستگیهای استخوانی چهره‌ها را نمایانتر کرده بود چهرهٔ پاترسون را به نحو غریبی نشان می‌داد. چشمها که معمولاً متحرک و خندان بود اکنون درخششی ثابت و گویی اثری از بیرحمی دیوانه‌وار داشت. چهرهٔ آلفردا نیز تغییر کرده بود: حالتی التهاب‌آمیز و مصممّانه، شهوتی وقیحانه اجزای آن را در هم ریخته و رنگ عوامانه‌ای بر آن زده بود. این چهره به چهرهٔ زنی هر جایی، زنی هر جایی و مست می‌مانست. شقیقه‌اش را به شانهٔ پاترسون تکیه داده بود. دهانش باز بود و با صدای دورگه و بریده بریده سرود «بین‌الملل» را می‌خواند: گویی پیروزی و رهایی خود را، غلبهٔ غریزه را جشن گرفته بود... ژاک کلمات منسترل را به یاد آورد: «فکر می‌کنم که امشب آلفردا نمی‌خواهد به هتل بیاید...»

ترس برش داشت و بی آنکه بداند چه می‌خواهد بگوید، سعی کرد تا به میان جمعیت بزند و خود را به آنها برساند. فریاد کشید: «پات!» ولی اسیر گروه

در هم تنیده‌ای شده بود که او را در میان گرفت و راهش را بست. پس از چند کوشش بیهوده، دست از تلاش کشید. چند لحظهٔ دیگر آن دو را تا زمانی که بکلی ناپدید شدند با نگاه دنبال کرد. سپس خود را به دست موجی که اکنون او را به پیش می برد سپرد.

آن گاه شور جماعت به طور سحرآسا دراو نفوذ کرد. احساس زمان و مکان را از دست داد و شعور فردی در او محو شد. گویی بازگشتی مبهم و بی اراده به محیط آغازین بود. در این امواج پیچان، در این فضای برادری فرو رفت، غرق شد، حس کرد که از خود رها می شود. در عمق ضمیرش، مانند آب گرمی که از ته چشمه می جوشد و به سطح نمی رسد، هنوز آگاهی مبهمی داشت به اینکه جزئی از کل است، کلّی که جماعت است، حقیقت است، نیروست. ولی نمی خواست در این باره بیندیشد و با سری تهی همچنان پیش می رفت و دستخوش مستی سبک و آرام بخشی چون خواب بود.

این حالت شادکامی یک ساعت و شاید بیشتر دوام داشت. پایش به لبهٔ پیاده‌رو گرفت و گویی طلسم شکسته شد. ناگهان به خستگی خود پی برد.

جمعیت که به جرزها و دیوارهای تاریک خانه ها برخورده بود با حرکتی آرام و توقف‌ناپذیر همچنان پیش می رفت. در ته صف، سرودها تقریباً قطع شده بود. گاه گاه فریاد خروشانی از درون سینهٔ فشرده‌ای بیرون می جست: «زنده باد صلح!»، «زنده باد بین‌الملل!»، و این فریاد مانند بانگ صبحگاهی خروس، عده‌ای را اینجا و آنجا بیدار می کرد. سپس آرامش دوباره بر فضا چیره می شد و مدت چند دقیقه، فقط نفس زدنهای سنگین و پاکوبیدنهای گلّه به گوش می رسید.

کوشید تا به کناره برود و به خانه ها نزدیک شود. خود را به میان جریانی که در امتداد دکانهای بسته پیش می رفت رها کرد و مترصد ماند تا فرصتی دست دهد و بگریزد. کوچهٔ باریکی در برابرش پدیدار شد. اهل محله برای تماشا در آن گرد آمده بودند. ژاک از لابلای آنها پیچ‌وتاب خورد و نزدیک آب‌نمایی کنار دیوار به فضای آزاد رسید. آب خنک و زلال با صدای دوستانه جاری بود. جرعه‌ای نوشید، پیشانی و دستها را تر کرد و مدت درازی نفس‌زنان آنجا ماند.

بالای سرش در آسمان، ستاره‌ها می درخشیدند. درگیریهای دو شب پیش در پاریس و شب گذشته در برلن به یادش آمد. در همهٔ شهرهای ارو پا ملتها با خشم و خروشی همانند بر خونریزی بیهوده می شوریدند. همه جا، در وین، در لندن، حتی در پترزبورگ، آنجا که قزاقان با شمشیرهای آخته بر مردم می تاختند، همین فریاد بلند بود: «صلح! صلح! صلح!» دستهای همهٔ کارگران با همین آرمان برادرانه از روی مرزها بسوی یکدیگر دراز می شد و از سرتاسر ارو پا همین همهمه بر می خاست. چگونه می توانست در بارهٔ آینده شک کند؟ فردا همهٔ مردم جهان، رسته از بند اضطراب، می توانستند به ساختن آیندهٔ بهتری بکوشند.

آینده!... ژنی...

خیال ژنی ناگهان به سراغش آمد و همه چیز را راند و جای همهٔ خشونتها و همهٔ هیجانها را گرفت. نیاز دیوانه‌واری به مهربانی، به شیرینی...

از جا برخاست و در تاریکی شب به راه افتاد.

خوابیدن... یگانه چیزی که اکنون می خواست همین بود. هر کجا که باشد، روی نخستین نیمکت... کوشید تا راه خود را در این قسمت شهر که کمتر می شناخت پیدا کند. ناگهان به میدان خلوتی رسید و به یادش آمد که بعد از ظهر نیز با پاترسون و آلفردا از آنجا گذشته است. کوششی دیگر!... هتلی که پاترسون در آن اتاق گرفته بود دور نبود...

بی تلاش فراوان آنجا را پیدا کرد.

فقط کفش و کت و یخه اش را با عجله درآورد و خود را روی تختخواب افکند.

۵۴

هنگامی که چشم باز کرد، نور شدیدی بر سرتاسر اتاق می‌تابید. چند ثانیه طول کشید تا توانست به عالم واقع برگردد. پشت مردی را که در ته اتاق زانو زده بود دید: پاترسون بود... مرد انگلیسی با عجله چند تکّه لباس را در چمدان گشوده‌ای که بر کف زمین بود جا می‌داد. آیا به همین زودی می‌خواست برود؟ چه ساعتی بود؟

—تویی، پات؟

پاترسون بی آنکه جواب دهد چمدان را بست و کنار در گذاشت و نزدیک تختخواب آمد. رنگش پریده و نگاهش برافروخته بود. به آهنگ بلند گفت:

—می برمش!

درصدایش نوعی تهدید حس می شد.

ژاک، گیج و منگ و با چشمهای باد کرده از خستگی، به او می‌نگریست.

با اینکه لب از لب برنداشته بود، پاترسون تمجمج‌کنان گفت:

—هیس! حرف نزن! می‌دانم!... این است که هست! و دیگر هیچ کس هم هیچ کاری نمی‌تواند بکند!...

ژاک ناگهان فهمید. با قیافهٔ کودکی که در میان کابوس بیدارش کرده باشند به چهرهٔ مرد انگلیسی خیره مانده بود.

—پایین است، توی تاکسی. تصمیمش را گرفته است. من هم همین‌طور. هیچ چیز به او نگفته است، دلش به حال او می‌سوزد، نمی‌خواهد هیچ چیز به او بگوید، حتی نمی‌خواهد برود چیزهای خودش را بردارد. ما داریم می‌رویم، نمی‌خواهد او را ببیند. با اولین قطار به اوستاند[1]. فردا عصر در لندن... همه چیز همین جا تمام می‌شود. هیچ کس هم هیچ کاری نمی‌تواند

---

۱) Ostende از شهرهای بلژیک، واقع در کنار دریای شمال.

بکند!

ژاک نیم‌خیز شده بود. سرش را به چوب تختخواب تکیه داده بود و هیچ نمی‌گفت. با خود می اندیشید: «قیافهٔ جانی.»

پاترسون زیر چراغ سقف بیحرکت ایستاده بود و سخن خود را ادامه می داد:

ــ من ماهها بود!... ولی جرئتش را نداشتم... فقط امشب فهمیدم که او هم... بیچاره این زن! تو از زندگیش با این مرد هیچ چیز نمی دانی... کمتر از مرد: یک موجود پوچ!... البته مقامش بالاست! این را به زن بیچاره گفته بود. او هم همه چیز را قبول کرده بود! خیال می کرد می‌تواند. نمی دانست که نمی‌تواند... ولی از وقتی که مرا دوست دارد، دیگر نه، فداکاری ممکن نیست... (ناگهان، چنانکه گویی در قیافهٔ بهت‌زدهٔ ژاک اثری از قضاوت سخت دیده باشد، گفت:) در قضاوت عجله نکن! تو نمی‌دانی این مرد چه جانوری است! هر کاری ازش بر می‌آید! از شدت نومیدی و بی‌اعتقادی، از اینکه نمی‌تواند به هیچ چیز معتقد باشد ــ حتی به خودش ــ برای اینکه موجود پوچی است!

ژاک با بازوهای آویخته روی تخت و سرِ واپس رفته و چشمهای سوزان از نور چراغ، هیچ حرکتی نکرده بود. پنجره باز بود. پشه‌ها بغل گوشش وزوز می کردند، ولی آنها را نمی‌راند. ضعف و تهوع کسانی را داشت که خون بسیار از دست داده باشند.

مرد انگلیسی با لحن خشنی دنبالهٔ سخن خود را گرفت:

ــ هر کس حق دارد که زندگی بکند! تو می‌توانی از کسی بخواهی که خودش را توی آب بیندازد تا مردی را نجات بدهد، ولی نمی‌توانی بخواهی که همین‌طور، تمام مدت، سرِ مرد را بیرون از آب نگه دارد تا وقتی که خودش غرق بشود!... این زن می‌خواهد زندگی کند. خوب، من اینجا هستم و با خودم می‌برمش... هیس! ساکت!...

ژاک بی‌آنکه سرش را تکان دهد زیرلب گفت:

ــ من به شما ایرادی نمی گیرم. ولی فکر او را می کنم...

— تو او را نمی‌شناسی! هرچه بگویی ازش برمی‌آید!... این مرد عفریت است... عفریت واقعی!

— ممکن است بمیرد، پات!

لبهای پاترسون از هم باز شد و چهرهٔ پریده‌رنگش چنانکه گویی ضربه‌ای بر آن وارد شده باشد درهم رفت. ژاک نتوانست دیدن این چهره را که ناگهان به نظرش بسیار زشت شده بود تحمل کند. دوباره در دل گفت: «جانی.» نگاهش را یک ثانیه برگرداند، سپس با صدای خفه‌ای دنبال سخن خود را گرفت:

— فکر حزب را می‌کنم. حزب به رهبرهایش احتیاج دارد. امروز بیشتر از همیشه... این خیانت است، پات. خیانت مضاعف. خیانت در همهٔ زمینه‌ها.

مرد انگلیسی تا نزدیک در واپس رفته بود. با کلاه کپی کج و رنگ مهتابی و نگاه آشفته و زهرخندش ناگهان قیافهٔ اوباش را پیدا کرده بود. به سرعت خم شد و چمدان را برداشت. دیگر قیافه‌اش نه به جانی بلکه به دزد می‌مانست. گفت:

— شب به خیر!

چشمها را زیر انداخته بود. دیگر آنها را بلندنکرد و گریخت.

در هنوز بسته نشده بود که فکر ژنی با شدت تحمل‌ناپذیری به سراغ ژاک آمد. چرا به یاد او افتاده‌بود؟ از کوچهٔ‌ساکت، صدای‌اتومبیلی را که به راه می‌افتاد شنید. مدتها با سری تکیه داده بر تخت و نگاهی‌خیره بر درِ بسته بیحرکت‌نشست. گاهی در برابرش چهرهٔ خوشگل پاترسون با نگاه شاداب و خندهٔ کودکِ موبور پدیدار می‌شد و گاهی چهرهٔ‌ریایی نوکری که بیرونش کرده باشند، دزدی که مچش را گرفته باشند، این چهرهٔ وقیح و شرمسار... چهره‌ای که بر اثر شهوت به زشتی دگرگون شده بود. شاید همان چهرهٔ خود او در راهروِ مترو، هنگام‌تعقیب کردن ژنی... و آن شب آیا از خود او هر کارزشتی، هر خیانتی بر نمی‌آمد؟

ساعت شش و نیم صبح، ژاک که دیگر نتوانسته بود بخوابد به خانهٔ منسترل شتافت.

در پانسیون، هنوز همه خواب بودند. فقط زن پیری کف دهلیز را می‌شست. ژاک مدت یک دقیقه مردد ماند: برگردد یا بالا برود؟ اگر می‌خواست به قطار ساعت هشت برسد، فرصت دیگری برای این دیدار نداشت، و پس از ماجرای دیشب نمی‌توانست دوستش را ندیده از بروکسل برود.

درِ اتاق خلبان را زد. جوابی نیامد. آیا عوضی گرفته بود؟ نه، دیروز هم به همین اتاق شمارهٔ ۱۹ آمده بود. منسترل پس از یک شب بیداری و انتظار بیهوده شاید به خواب رفته بود؟... می‌خواست دوباره در بزند که ناگهان از پشت در صدای خش‌خش پاهای برهنه و مالش دستی را بر قفل حس کرد. فکر دیوانه‌وار و وحشتناکی در ذهنش برق زد. بی‌اراده دستگیره را گرفت و چرخاند. در باز شد و درست در لحظه‌ای که منسترل می‌خواست آن را قفل کند به تن او خورد.

دو مرد به یکدیگر خیره شدند. روی چهرهٔ یخ‌زدهٔ خلبان، هیچ حالت قابل وصفی دیده نمی‌شد: شاید فقط اثری از کینه... مدت یک ثانیه مردّد ایستاد. آیا می‌خواست مهمان را براند و در را دوباره ببندد؟ ژاک این را حس کرد و همان شمّی که باعث چرخاندن دستگیره شده بود او را بر آن داشت تا در را با فشار شانه عقب بزند و به درون برود.

با نخستین نگاه پی برد که اتاق تغییر کرده و گویا بزرگتر شده است. میز و صندلیها به کنار دیوار رفته و در وسط، در برابر آینهٔ قدی گنجهٔ لباس، فضای بازی به وجود آمده بود. رختخواب به هم ریخته ولی روکشی برآن کشیده شده بود. اتاق مرتب و گویی آمادهٔ کاری بود. منسترل نیز آماده بود: پیژامه‌ای آبی که هنوز خط اطو روی آن دیده می‌شد بر تن داشت. هیچ لباسی به جا لباسی آویزان نبود. هیچ ظرفی روی دستشویی به چشم نمی‌خورد. همه چیز را گویی برای سفر در دو چمدان کوچکِ دربسته کنار پنجره گذاشته بودند. ولی مگر خلبان می‌توانست با پیژامه و پای برهنه بیرون برود؟

نگاه ژاک بسوی منسترل برگشت. منسترل همان جا بیحرکت مانده بود و به ژاک می‌نگریست. ایستاده بود و تکان نمی‌خورد، ولی به نظر نمی‌آمد که

روی پاهایش استوار باشد. شبیه کسی بود که مورد عمل جراحی قرار گرفته و تازه به هوش آمده باشد، مرده‌ای که از عالم دیگر باز آمده باشد.

ژاک تمجمج کنان گفت:

ــ چه کار می‌خواستید بکنید؟

منسترل گفت:

ــ من؟

چشمها را بی‌آنکه خود بخواهد زیر انداخت. لرز لرزان تا کنار دیوار عقب رفت و چنانکه گویی درست نشنیده باشد با لکنت پرسید:

ــ چه کار می‌خواهم بکنم؟...

سپس نزدیک میز نشست و پیشانی را میان دو دست گذاشت.

حتی روی میز نظم کاملی برقرار بود. دو نامهٔ سربسته از پشت کنار هم روی میز گذاشته شده بود و روی روزنامهٔ تا شده‌ای خرده‌ریزهایی به چشم می‌خورد: قلم خودنویس، کیف بغلی، ساعت مچی، دسته کلید، مقداری پول خرد بلژیکی.

ژاک چند لحظه مردد ماند. جرئت نداشت که حرکتی بکند. سپس به منسترل نزدیک شد. خلبان آناً سرش را راست گرفت:

ــ هیس...

با کوشش از جا برخاست، لنگ‌لنگان چند قدم برداشت، بسوی ژاک برگشت و بار دیگر، ولی با لحنی کاملاً متفاوت، تکرار کرد:

ــ چه کار می‌خواهم بکنم؟... خوب! می‌خواهم لباس بپوشم، پسرم... و بعد از اینجا بیرون بروم، با تو!...

بی‌آنکه به ژاک بنگرد، یکی از دو چمدان کوچک را برداشت، لباسهایش را از آن بیرون کشید و روی تختخواب چید، کفشهای خاک آلودش را از لای روزنامه‌ای درآورد و چنانکه گویی تنهاست شروع به پوشیدن لباس کرد. همینکه آماده شد، تا نزدیک میز پیش رفت و بی‌آنکه به ژاک که نشسته و خاموش بود توجه کند دو نامه را از روی میز برداشت، آنها را ریزریز کرد و در بخاری دیواری ریخت.

در این لحظه، ژاک که از او چشم بر نمی داشت دید که بخاری پر از خاکستر است، خاکستر کاغذهای تازه سوخته. در دل گفت: «مگر این همه یادداشت شخصی با خودش داشت؟» و ناگهان: «اسناد اشتولباخ؟» نگاه پریشانی بسوی چمدان گشوده افکند: چمدان محتوای اندکی داشت و بستهٔ کاغذها در آن نبود. ژاک بی آنکه به سوءِ ظن مهملی که به ذهنش راه یافته بود میدان بدهد با خود گفت: «حتماً توی آن یک چمدان گذاشته است.»

منسترل دوباره نزدیک میز رفته بود. پول خرد و کیف بغلی و کلیدها را برداشت و همه را منظّم در جیبهایش گذاشت.

فقط در این لحظه گویی متوجه حضور ژاک شد. نگاهی کرد و نزدیک او رفت:

ــ پسرم، چه خوب کردی که آمدی... از کجا معلوم؟ چه بسا کمک بزرگی به من کرده باشی...

چهره اش آرام بود. لبخند عجیبی زد:

ــ در واقع، هیچ چیز ارزشی ندارد... هیچ چیز نیست که قابل خواستن باشد، ولی هیچ چیز هم نیست که قابل ترس باشد... هیچ چیز... هیچ چیز...

با حرکتی غیرمنتظر، هردو دست را با هم بسوی ژاک پیش برد. و وقتی که ژاک آنها را با هیجان در دست گرفت، منسترل همچنان لبخندزنان زیر لب گفت:

So nimm denn meine Hande und fuhr mich[1] ـ

دستهای خود را از دست ژاک بیرون کشید و گفت:

ــ خوب، حالا دیگر برویم!

نزدیک دو چمدان رفت و یکی از آنها را برداشت. ژاک فوراً خم شد تا چمدان دیگر را بردارد.

ــ نه، این مال من نیست... بگذار باشد.

و در چشمهای بیحالتش، لبخند سریعی گذشت، لبخندی آمیخته به

۱) عبارت آلمانی: «و اکنون دستهایم را بگیر و مرا ببر.»

اندوه و رقتی جانسوز.

ژاک، بهت‌زده، در دل گفت: «اسناد را سوزانده است.» ولی جرئت نکرد که چیزی بپرسد.

با هم از اتاق بیرون رفتند. منسترل پایش را کمی بیشتر از معمول روی زمین می کشید.

پایین پلکان، از مقابل در دفتر گذشت، ولی وارد آنجانشد. ژاک با خود اندیشید: «حتی حسابش را هم قبلاً پرداخته است!»

منسترل به دفترچهٔ حرکت قطار که به دیوار دهلیز آویزان بود نگاهی کرد و گفت:

—قطار تندرو ژنو... ساعت هفت و پنجاه دقیقه. و تو؟ لابد تو هم با قطار ساعت هشت به پاریس می روی؟ فقط فرصت داری که مرا به قطارم برسانی... می بینی که همه چیز چه خوب مرتب می شود!...

رگبار کوتاه و گرمی پاریس را شسته بود و هنگامی که ژاک از قطار بلژیک پیاده شد، آفتاب ظهر با درخشش سوزنده‌تری می تابید.

دلش گرفته بود. پیش بینیهای بد روی هم انباشته می شد. در طی سفر، فقط خبرهای نگران کننده شنیده بود. قطار لبریز از مسافر بود. جنب‌وجوش عظیمی در میان ساکنان نواحی مرزی حس می شد. سربازان و افسرانی که برای استفاده از مرخصی یا تعطیل تابستان در شمال به سر می بردند با دستور تلگرافی مجبور شده بودند که به گروهانهای خود بپیوندند. ژاک از گروه سوسیالیستهای فرانسه که با همان قطار باز می گشتند دورافتاده و با زحمت در کوپه‌ای مملو از مردم شمال جایی پیدا کرده بود. مسافران بی آنکه همدیگر را بشناسند حرف می زدند، روزنامه ها را ردّوبدل می کردند، اخبار را به هم اطلاع می دادند، با اضطرابی که در آن تعجب و کنجکاوی و حتی ناباوری جایی بیشتر از ترس داشت به تفسیر وقایع می پرداختند. مسلماً بیشتر آنها از هم اکنون امکان جنگ را پذیرفته بودند. اطلاعاتی که این مردم در بارهٔ احتیاطهای دولت فرانسه نقل می کردند پر معنی بود. همه جا، از هم اکنون، نیروهای نظامی از جاده‌ها و پلها و کارخانه های وابسته به صنایع جنگ محافظت می کردند. یک گردان ارتشی کارخانه های آردسازی کوربی[1] را در اختیار گرفته بود: روزنامهٔ «آکسیون فرانسز»[2] مدیر آنجا را متهم کرده بود که افسر احتیاط در ارتش آلمان بوده است. درپاریس، لوله کشی آب وانبارهای خواربارتحت نظارت ارتش بود. آقایی که به سینه اش نشانهای افتخار آویخته بود با اصطلاحات مهندسی توضیح می داد که در برج ایفل چه کارهایی برای تکمیل دستگاه بی سیم صورت گرفته است. یک

---

۱) Corbeil، شهر کوچکی در کنار رود سن که بزرگترین کارخانه های آردسازی فرانسه در آنجا واقع است.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۳۶۸.

مرد پاریسی که سازندهٔ اتومبیل بود شکایت می کرد که، به دستور دولت، چند صد دستگاه اتومبیل که برای نمایشگاه آماده شده بود اگر هم مصادره نشده باشد به هر حال تا اطلاع ثانوی درمحل متوقف مانده است.

ژاک در یکی از ایستگاهها روزنامهٔ «اومانیته» را خریده و با خشم و تعجب این خبر را خوانده بود که دولت فرانسه، در آخرین دقیقه، میتینگ «کنفدراسیون عمومی کارگران» را با کمال گستاخی ممنوع کرده است: قرار بود که روز پیش، چهارشنبه ۲۹ژوئیه، این میتینگ درتالار واگرام برگذار شود و همهٔ سازمانهای کارگری پاریس و حومه به تظاهرات دسته‌جمعی بپردازند. عده‌ای از کارگران، بی اطلاع از دستور دولت، اجتماع کرده و مورد هجوم خشونت‌آمیز پلیس قرار گرفته بودند. درگیری تا پاسی از شب ادامه یافته و هیچ نمانده بود که گروههای مبارز خود را به وزارت کشور و کاخ الیزه برسانند. علت این دستورِ تحکم‌آمیز میهن‌پرستانه بازگشت پوانکاره بود که گویا تصمیم راسخ داشت تا، بی اعتنا به قانون آزادی اجتماعات و کهنترین سنتهای جمهوری، جنبش اعتراضهای کارگری را در هم بشکند.

قطار با نیم ساعت تأخیر به مقصد رسید. ژاک پس ازاینکه به کافهٔ ایستگاه رفت و ساندو یچی خرید و بیرون آمد به یک روزنامه‌نگار پیر برخورد که قبلاً او را چندبار در کافهٔ پروگره دیده بود. نامش لوول و از نو یسندگان «نبرد اجتماعی»[1] بود. درکری[2] اقامت داشت و هر روز به پاریس می آمد و بعد از ظهر را در ادارهٔ روزنامه می گذراند. با هم از ایستگاه بیرون رفتند. محوطه و خانه های میدان آذین‌بندی شده بود: بازگشت رئیس‌جمهور، روز پیش، شور میهن‌پرستی را در پاریس برانگیخته بود. لوول آن را تماشا کرده بود و اکنون با هیجان غیرمنتظری شرح می داد. ژاک سخنش را برید:

---

۱) la Guerre Sociale ، روزنامهٔ چاپ پاریس به‌مدیریت گوستاواروه (Gustave Hervé ، ۱۸۷۱— ۱۹٤٤) که نخست عضو حزب سوسیالیست بود و سپس، در آستانهٔ جنگ جهانی اول، ملی پرست و طرفدار جنگ شد.

۲) Creil ، شهری در کنار رود اواز، کرسی استان کانتون.

—می دانم. همهٔ روزنامه ها مفصلاً شرح داده اند. نفرت‌آور است... شما که در روزنامه‌تان با آنها همصدا نشده‌اید؟

—در«نبرد اجتماعی»؟ مگراین روزها مقاله های رئیس را نخوانده ای؟

—نه. تازه از بروکسل برگشته ام.

—پس دیر کرده ای، رفیق...

— گوستاو اروه؟

—اروه که خیالباف احمق نیست... واقعیت امور را آن‌طور که هست می بیند. از چند روز پیش فهمیده است که دیگر جلو جنگ را نمی شود گرفت و ادامهٔ مخالفت ابلهانه و حتی جنایتکارانه است... مقالهٔ روز سه شنبه اش را بخوان تا ببینی...

— اروه میهن پرست شده است؟

—میهن پرست، شاید... ولی ساده‌ترین است که بگوییم: واقع بین! انصاف می دهد که نمی شود دولت را به جنگ طلبی متهم کرد. و نتیجه می گیرد که اگرفرانسه برای حفظ سرزمینش مجبور به جنگ شود درسیاست هفته های اخیر فرانسه هیچ چیزنیست که طبقهٔ کارگر بتواند آن رابهانهٔ سست عنصری خود قرار دهد.

— خود اروه این را می گوید؟

—حتی به صراحت نوشته است که این کار خیانت است! چون این سرزمین که باید از آن دفاع کرد به هر حال میهن انقلاب کبیر است!

ژاک ایستاده بود و ساکت به لوول می نگریست. پس از لحظه ای تفکر، متوجه شد که چندان هم جای تعجب نیست: به یاد می آورد که دو هفته پیش، هنگامی که وایان و ژورس طرح اعتصاب عمومی را در کنگرهٔ حزب سوسیالیست فرانسه به بحث گذاشتند، اروه به شدت با آن مخالفت کرده بود.

لوول سخنش را ادامه داد:

—تو دیر کرده ای، رفیق، از وقایع عقب افتاده ای... برو گوش بده ببین جاهای دیگرچه می گویند... مثلاً در «جمهوری کوچک»[1]... یا در مرکز

۱) la Petite République ، روزنامهٔ جمهوریخواهان که در سال ۱۸۷۵ تأسیس شد و ←

حزب جمهوریخواه[1] که من دیشب آنجا بودم... همه جا همین ندا را می‌شنوی... همه جا چشمها باز شده است... فقط اروه نیست که واقعیت را فهمیده است... البته برادری ملتها چیز زیبایی است. ولی وقایع و شواهد حاضر است، باید آنها را هم ببینی. حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

ــ هر کاری غیر از...

ــ یعنی جنگ داخلی برای احتراز از جنگ عمومی؟ خیال واهی!... فعلاً هیچ کس گوشش بدهکار نیست... در مقابل خطر هجوم اجانب، هر کوششی برای تمرّد بی‌نتیجه است. حتی در مراکز کارگری، حتی در محافل «بین‌الملل»، بیشتر افراد با عموم مردم همصدا شده‌اند و می‌خواهند از سرزمینشان دفاع کنند... برادری کشورهای جهان علی‌الاصول درست است. ولی فعلاً در درجهٔ دوم اهمیت است. امروز مردم برادری محدودتری می‌خواهند: برادری فرانسویها را می‌خواهند، رفیق... و بعد هم آخر این پروسیهای بدکردار خیلی وقت است که حوصله‌مان را سر برده‌اند! بگذار بیایند و به سزای خودشان برسند!...

میدان پر از سر و صدای پنج شش روزنامه‌فروش دوره‌گرد بود که می‌دویدند وفریاد می‌زدند:

ــ پاری میدی[2]!

لوول عرض خیابان را پیمود و روزنامه را خرید. ژاک می‌خواست به

بعد، در سال ۱۸۹۳، به مدیریت میلران (Millerand) و سپس ژورس به صورت ناشر افکار سوسیالیستها درآمد. پس از اینکه ژورس «اومانیته»، روزنامهٔ رسمی حزب سوسیالیست را تأسیس کرد، «جمهوری کوچک» جانب دولت را گرفت و تدریجاً به جناح راست متمایل شد.

۱) Parti républicain ، شاخه‌ای از حزب سوسیالیست فرانسه. در سال ۱۹۱۰، چندتن از اعضای این حزب، از جمله ویویانی و میلران، به نمایندگی مجلس انتخاب شدند و در مجلس گروه «سوسیالیستهای جمهوریخواه» را تشکیل دادند و از سیاست امپریالیستی دولت پشتیبانی کردند.

۲) Paris–Midi ، نشریهٔ ملی پرستان که بعد از ظهرها منتشر می‌شد.

دنبال او برود، ولی چشمش به یک تاکسی خالی افتاد که از برابرش می گذشت. به درون آن پرید. می خواست هر چه زودتر به خانهٔ ژنی برود.

با دلزدگی می اندیشید: «اروه... اگر اینها هم زه بزنند چطور می توانیم بقیه را، کوچکترها را، توده را نگه داریم... کسانی را که هر روز صبح در همهٔ روزنامه ها می خوانند که جنگهای عادلانه هست و جنگهای ظالمانه، و جنگ با امپریالیسم پروس، برای یکسره کردن کار طرفداران پان ژرمانیسم، جنگ عادلانه است، جنگ مقدس است، جهاد برای دفاع از آزادی و دموکراسی است!...»

هنگامی که به خیابان رصدخانه رسید، سر برداشت و بسوی بالکن خانهٔ فونتانن نگریست. همهٔ پنجره ها روشن بود.

با خود گفت: «شاید مادرش برگشته باشد.»

نه، ژنی تنها بود. همینکه با رنگ پریده و لرزنده از شادی در را باز کرد و در سایه روشن دهلیز چند قدم واپس رفت، ژاک مطمئن شد که او تنهاست. ژنی با نگاه مضطربی به ژاک می نگریست، ولی این نگاه چنان مهرآمیز بود که ژاک پیش رفت و بی اختیار بازوها را از هم گشود. ژنی لرزید، چشمها را بست و خود را در آغوش او افکند... نخستین هماغوشی آنها... هیچ کدام قبلاً در این باره نیندیشیده بود. ولی چند ثانیه بیش نپایید: ناگهان ژنی، چنانکه گویی متوجه واقعیت شده باشد، خود را از آغوش او بیرون کشید و دستش را بسوی میز که روزنامهٔ باز شده‌ای روی آن بود دراز کرد:

ــ حقیقت دارد؟

ــ چی؟

ــ بسیج!

ژاک روزنامه را برداشت. همان شمارهٔ «پاری میدی» بود که در میدان ایستگاه راه‌آهن می فروختند و از یک ساعت پیش در همهٔ محله های پاریس در هزاران نسخه فروخته شده بود. زن سرایدار سراسیمه آن را برای ژنی آورده بود.

خون به چهرهٔ ژاک دوید. مشغول خواندن شد:

«دیشب جلسهٔ شورای جنگ در کاخ الیزه تشکیل شد... سپاه سوم ارتش

با عجله بسوی مرز گسیل شده است... افراد سپاه هشتم ملزومات و مهمات و آذوقهٔ صحرایی خود را گرفته‌اند و منتظر دستور حرکت‌اند...»

ژنی با قیافهٔ بیم‌زده به او می‌نگریست. سرانجام برتردید خود غلبه کرد و ناگهان زیر لب گفت:

—ژاک، اگر جنگ بشود... شما هم می‌روید؟

ژاک از پنج روز پیش منتظر این سؤال بود.

نگاهش را بالا آورد و با حرکت سر جواب داد: نه.

ژنی در دل گفت: «می‌دانستم.» بر اندیشهٔ ناگواری که درونش را می‌خورد غلبه کرد و همان‌دم با خود گفت: «نرفتن هم شجاعت بسیار می‌خواهد!»

سپس خودش سکوت را شکست:

—بیایید.

دست ژاک را گرفته بود و می‌کشید. درِ اتاقش باز بود. لحظه‌ای مردد ماند و سپس ژاک را به درون برد. ژاک بی‌توجه به دنبالش می‌رفت.

آهی کشید و گفت:

—شاید هنوز حقیقت نداشته باشد. ولی ممکن است فردا این اتفاق بیفتد. جنگ محاصره‌مان کرده است. حلقه تنگتر می‌شود: روسیه پا فشاری می‌کند، آلمان هم همین‌طور... در هر کشوری، دولت به همان پیشنهادهای مسخره، به همان سختگیریها و استنکافها چسبیده است...

ژنی در دل می‌گفت: «نه. از ترس نیست. او شجاع است، اومنطقی است. نباید مثل دیگران عمل کند. نباید تسلیم شود. نباید برود.»

بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید پیشتر رفت و خود را به سینهٔ او چسباند.

ناگهان با خود گفت: «او برای من می‌ماند!» و قلبش به تپیدن افتاد.

ژاک بازوها را دور او حلقه کرده بود. خم شد و پیشانی نیم پنهانش را بوسید. ژنی نزدیک بود ضعف برود. حس می‌کرد که دیگر برخود اختیار ندارد. بی‌آنکه آگاه باشد خود را کوچک و سبک کرده بود تا ژاک بتواند او را بلند کند و ببرد... می‌خواست از او در بارهٔ سفرش پرس‌وجو کند، ولی جرئت نداشت.

ژاک فقط با فشار چهره‌اش او را واداشت که سر بردارد، و لبهایش از روی گونه، گونهٔ نرم و طولانی او، تا نزدیک دهان که بسته و به هم فشرده بود پیش رفت. ژنی لبهایش را واپس نبرد. زیر این بوسهٔ طولانی، اندکی نفسش گرفت و برای دم‌زدن، دستش رامیان دو چهره آورد و بالا تنه‌اش را عقب برد. چهره‌اش آرامش و وقار بهت‌آوری داشت. هرگز در زندگی این همه احساس آگاهی و اختیار و مسئولیت نکرده بود. ژاک دوباره او را آرام در آغوش کشید. ژنی، بی کمرویی و مقاومت، تن رها کرد. آرزویی بالاتر از این نداشت که خود را میان بازوهای او حس کند. دست در آغوش و گونه برگونه، روی تختخواب کوتاه، که به شکل نیمکت باریکی در برابر پنجره گذاشته شده بود، نشستند. مدت چند دقیقه همچنان بیحرکت و خاموش ماندند.

ژنی با صدای آهسته گفت:

ــ هنوز نامه‌ای از مامان نرسیده است.

ــ درست است... مادرتان...

ژنی چند لحظه دلگیر شد که چرا ژاک اضطراب او را عمیقاً حس نمی‌کند.

ــ هیچ خبر دیگری ندارید؟

ــ فقط یک کارت پستال از وین، از ایستگاه راه‌آهن، به تاریخ دوشنبه: «سالم وارد وین شدم.» **همین!**

این کارت روز پیش، صبح چهارشنبه، به دست ژنی رسیده بود. و تا این لحظه در اضطراب کشنده‌ای به سر می‌برد و بیهوده چشم به راه نامه‌رسان داشت: نه نامه‌ای و نه تلگرافی... صدجور فکر و گمان...

ژاک به این اتاق که نمی‌شناخت و چند روز پیش با دیدن آن به هیجان آمده بود می‌نگریست. اتاق کوچکِ روشن و مرتبی بود، پوشیده از کاغذ دیواری با خطهای سفید و آبی. از بخاری دیواری به جای میز آرایش استفاده می‌شد: چند برس عاجی، یک جا سنجاقی، چند عکس لای قاب آیینه. روی میز، زیردستی چرمی بسته شده بود. هیچ چیز پراکنده نبود، مگر چند روزنامهٔ تاشده.

ژاک در گوش او گفت:

—اتاقتان... (و چون جوابی نشنید از درِ دیگری وارد شد:) واقعاً فکر نمی کردم که مادرتان سفرش را ادامه بدهد...

—شما نمی‌شناسیدش! مامان هیچ وقت از تصمیمش منصرف نمی شود. و حالا که خودش را به محل رسانده است، همهٔ نقشه‌هایش را عملی خواهد کرد... ولی آیا می‌تواند؟ شما چه فکر می کنید؟ آیا در این موقع، ماندن در اتریش خطرناک نیست؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اگر طول بکشد، آیا می گذارند برگردد؟

ژاک اعتراف کرد:

—نمی دانم.

— ما چه می‌توانیم بکنیم؟ حتی نشانیش را ندارم... علت این سکوت چیست؟ با خودم می گویم که اگر راه افتاده بود تا برگردد حتماً به من تلگراف می‌زد... پس همان جا در وین مانده و یقیناً به من نامه نوشته است. منتها نامه ها در راه گم می شوند... (با حرکت اضطراب‌آمیزی به روزنامه‌های روی میز اشاره کرد.) دست خودم نیست، خبرها را که می خوانم نگران می شوم...

ژنی، اول وقت، برای خریدن این روزنامه‌ها بیرون رفته و با عجله بازآمده بود تا مبادا هنگام بازگشتِ ژاک در خانه نباشد. و سرتاسر پیش از ظهر، آنها را خوانده و باز خوانده بود و لحظه‌ای ذهنش از فکر خطر معلّق در بالای سر عزیزانش فارغ نشده بود: ژاک، مادرش، دانیل.

ازجا برخاست و گفت:

—دانیل هم نامه نوشته است.

رفت و از لای زیردستی پاکتی در آورد و به ژاک داد. سپس، خودبه‌خود، مانند حیوان وفاداری، برگشت و در کنار ژاک نشست و تن خود را به او چسباند.

دانیل نگرانی خود را از بابت سفر مادرش پنهان نکرده بود. به حال ژنی که، در این طوفان حوادث، در پاریس تنها مانده بود دل می سوزاند و به او توصیه می کرد که به دیدن آنتوان و خانوادهٔ هکه برود. مصرّانه از او می خواست که نگران نشود، زیرا اوضاع بزودی روبه‌راه خواهد شد. ولی درحاشیهٔ نامه نوشته بود

که به لشکر آنها آماده‌باش داده‌اند و شاید شبانه لونه‌و یل را ترک کنند و در این صورت، بعید است که در روزهای بعد بتواند برایش نامه بفرستد.

ژنی سرش را به سینهٔ ژاک تکیه داده و نگاهش را بالا برده بود و به او می‌نگریست. ژاک نامه را تا کرد و به او برگرداند. متوجه شد که ژنی منتظر شنیدن یک کلمهٔ امیدوارکننده است.

—دانیل حق دارد: اوضاع ممکن است دوباره روبه‌راه بشود... کاش ملتها می‌فهمیدند... کاش دست به کاری می‌زدند... در این زمینه است که باید کوشش بکنیم، تا آخرین لحظه!

فکرش لحظه‌ای از وقایع اخیر فارغ نمی‌شد. تظاهرات پاریس و برلن و بروکسل را به اختصار شرح داد و گفت که با دیدن جنبش مردم چه هیجانی به او دست داده است و چگونه توده‌ها در سرتاسر اروپا، بررغم همهٔ مشکلات و موانع، ارادهٔ خود را به حفظ صلح یکصدا اعلام کرده‌اند. و ناگهان از بودن در آنجا شرمزده شد. در بارهٔ فعالیت رفقایش و جلسات متعدد آن روز در همهٔ بخشهای احزاب سوسیالیستی و آنچه بر عهدهٔ خودش بود —پولی که می‌بایست بگیرد و هر چه زودتر دراختیار حزب بگذارد— می‌اندیشید... سر برداشت و درحالی که گیسوی ژنی را نوازش می‌کرد با لحنی آمیخته به اندوه و خشونت گفت:

—ژنی، من نمی‌توانم پیش شما بمانم... به خیلی کارها باید برسم...

ژنی تکان نخورد، ولی ژاک انقباض تن او را حس کرد و نگاه نومیدانه‌اش را دید. او را تنگتر بر سینه فشرد و چهرهٔ غمزده‌اش را غرق بوسه کرد. بر او دل می‌سوزاند و از مشاهدهٔ این درد خاموش که نمی‌دانست چگونه چاره کند ناگهان سنگینی حوادث را بردوش خود بیشتر حس می‌کرد. چنانکه گویی با خود حرف می‌زند زیرلب گفت:

—من که نمی‌توانم شما را همراه خودم ببرم...

ژنی یکه خورد. جرئت کرد و گفت:

—چرا نمی‌توانید؟

و پیش از آنکه ژاک متوجه منظورش شده باشد خود را از آغوش او بیرون

کشید، درِ گنجهٔ لباس را باز کرد و کلاه و دستکشهایش را برداشت.

—ژنی! من این را گفتم... ولی آخر نمی‌شود. من کارهایی دارم، آدمهایی را باید ببینم... باید بروم به روزنامهٔ «اومانیته»، به روزنامهٔ «لیبرتر»... به جاهای دیگر... به مونروژ[1]... این مدت شما چه کار خواهید کرد؟

ژنی با لحن الحاح آمیزی که هر دو را متعجب کرد گفت:

—من پایین،توی کوچه می‌مانم. (هر نوع غروری را از خود به دور افکنده بود. این سه روز جدایی او را بکلّی عوض کرده بود.) تا هر وقت که لازم باشد منتظرتان می‌مانم... در هیچ موردی مزاحمتان نمی‌شوم. ژاک، بگذارید همراهتان بیایم، بگذارید در زندگیتان سهیم بشوم... نه، چنین تقاضایی نمی‌کنم، می‌دانم که محال است... ولی مرا... اینجا... با این روزنامه‌ها... تنها نگذارید!

ژاک هرگز او را این همه نزدیک به خود حس نکرده بود: اکنون او را ژنی دیگری می‌دید —رفیق همرزم! با شادی فریاد برآورد:

—می‌برمتان! دوستانم را معرفی می‌کنم... حالا می‌بینید... امشب با هم به میتینگ مونروژ می‌رویم... بیایید!

همینکه وارد خیابان شدند، ژاک با لحن بسیار جدی گفت:

—اولین کارم این است که قضیّهٔ ارثیّه را فیصله بدهم. و بعد باید برویم ببینیم که اخبار «پاری میدی» چقدر صحّت دارد.

شادی در صدایش موج می‌زد. حضور دختر جوان سرخوشی بهترین روزها را به او بخشیده بود. دست در بازوی ژنی افکند و با گامهای بلند او را بسوی باغ لوگزامبورگ برد.

در برابر صرّافیها (چنانکه در برابر همهٔ شعبه‌های بانک و صندوقهای پس‌انداز و اداره‌های پست) مردم به باجه‌ها هجوم آورده بودند تا اسکناسهای خود

---

۱) Montrouge ، روستایی که سابقاً بیرون پاریس بود و اکنون از محله‌های کارگری این شهر است.

را تبدیل به سکهٔ طلا کنند. در بورس، از دو روز پیش، وحشت حکمفرما بود. صرّافها و دلالهای بزرگ دست به فعالیت زده‌بودند تا از دولت مهلت بگیرند و تصفیهٔ حسابهای ماه ژوئیه را، محض احتیاط، به آخر ماه اوت محوّل کنند.

نمایندهٔ تام‌الاختیار صاحب دفتر از روی احترام و تحسین به ژاک چشمکی زد و گفت:

—باید عرض کنم که اطلاعات شما دقیق بود. اگر چهل‌وهشت ساعت تأخیر می شد ما دیگر نمی توانستیم دستور شما را اجرا کنیم!

ژاک با قیافهٔ بسیار جدی گفت:

—می دانم.

چند ساعت بعد، نیمی از ارثیهٔ هنگفت آقای تیبو— منهای دویست و پنجاه هزار فرانک اوراق بهادار امریکای جنوبی که در این مدت کوتاه، فروش آنها عملی نبود —توسط استفانی به دست اشخاص ناشناس و صاحب صلاحیتی رسید و آنها تعهد کردند که تا بیست‌وچهار ساعت دیگر هدیهٔ این شخص گمنام را در اختیار دفتر «بین الملل» قرار دهند.

تقریباً در همان ساعت، آنتوان از پلکان وزارت امورخارجه بالا می رفت تا آمپول هر روزه را به رومل تزریق کند. از چند روز پیش، بخصوص پس از بازگشت وزیر، رومل که دیگر لحظه ای فراغت نداشت از آمدن به مطب آنتوان چشم پوشیده بود و چون تن فرسوده‌اش بیش از همیشه نیاز به این محرّک روزانه داشت قرار شده بود که پزشک مرتباً به وزارتخانه برود. آنتوان با رغبت تن به این آمدورفت داده بود: با صرف بیست دقیقه وقت در دفتر رومل، می‌توانست از زیروبم روابط سیاسی خبردار شود و پیش خود خیال می کرد که در پرتو این حسن تصادف یکی از چندنفر مردمِ پاریس است که بیش از همه از اخبار پشت پرده اطلاع دارند.

چند نفر در سرسرا ودراتاق کوچک مجاور آن منتظر نشسته بودند. ولی مأمور تشریفات که دکتر را می شناخت او را از درِ خصوصی وارد کرد.

آنتوان روزنامهٔ «پاری‌میدی» را از جیب بیرون کشید و گفت:

ــ پس جنگ شروع شده است؟

رومل از جا برخاست و با ابروهای درهم کشیده گفت:

ــ هیس!... این را زود نابود کنید... ما فوراً تکذیب کرده‌ایم! دولت مدیر این روزنامهٔ هرزه درا را تحت تعقیب قرار داده است. فعلاً پلیس شماره‌های موجود را ضبط کرده است.

آنتوان که آسوده خاطرشده بودپرسید:

ــ پس خبر دروغ است؟

ــ نه.

آنتوان که کیف طبابتش را روی میز تحریر می گذاشت سر برداشت و ساکت به رومل نگریست. رومل آرام‌آرام، با حالتی خسته، لباسش را در می آورد.

ــ حقیقت این است که ما دیشب خیلی ترسیدیم... (طنین صدایش که

از فرط خستگی گرفته بود گویی عوض شد.) ساعت چهار صبح، همه سر پا بودیم و لحظه های بدی را می گذراندیم... وزیرجنگ و وزیر نیروی دریایی به فوریت به کاخ الیزه احضار شده بودند. رئیس‌جمهور هم آنجا بود. و مدت دو ساعت بحث می کردند که واقعاً... تصمیم نهایی را بگیرند.

— و این تصمیم را نگرفتند؟

— دست آخر نه. هنوز نه... از امروز صبح، حتی دستور رسیده است تا اعلام کنیم که اوضاع کمی روبه بهبود است. آلمان رسماً به ما خبر داده است که دست به بسیج نمی زند و حتی مجدّانه با وین و پترزبورگ وارد مذاکره می شود. بنا بر این ما فعلاً نمی‌توانیم اقدامی بکنیم که احتمالاً عواقبِ...

— ولی عمل آلمان امیدوار کننده است!

رومل نگاه تندی به او افکند:

— خدعه است، عزیز من! فقط خدعه! فعلاً آلمان از درِ مسالمت در آمده است تا سعی کند که ایتالیا را به جانب حکومتهای مرکزی اروپا بکشاند. بنابر این اقدام آلمان هیچ نتیجه‌ای ندارد: آلمان هم مثل ما خوب می داند که اتریش دیگر نمی‌تواند و روسیه دیگر نمی خواهد عقب برود.

— آنچه گفتید وحشتناک است.

— نه اتریش، نه روسیه... نه کشورهای دیگر... آنچه وضع را وخیم می کند این است: تقریباً در همه کشورها، در میانِ اعضای هیئت دولت، کسانی هستند که خواهان صلح‌اند، ولی همه جا کسانی هم هستند که خواهان جنگ‌اند... فعلاً دولتها در چنین وضعی قرار دارند و هیچ دولتی نیست که با خودش نگوید: «به هر حال می شود دست به این قمار زد... و حتی شاید فرصت مناسبی پیش آمده باشد!» بله، حقیقت این است! لابد شما می دانید که همهٔ کشورهای اروپا همیشه هدف مخفیانه‌ای داشته‌اند و دندان تیز کرده‌اند که جنگی بشود و سودی ببرند...

— حتی در کشور ما؟

— در کشور ما، صلح طلب‌ترین افرادِ حکومت با خودش می گوید: «به هر حال شاید فرصتی دست داده باشد تا بتوانیم کلک آلمان را بکنیم و آلزاس و

لورن را پس بگیریم.» آلمان در فکر این است که حلقهٔ محاصره را بشکند. انگلیس در فکر این است که نیروی دریایی آلمان را از میان بردارد و بازارها و مستعمرات آلمان را قبضه کند. هر کشوری، در عین اینکه از جنگ احتراز می کند چشم طمع به سودی دوخته است که در صورت وقوع جنگ ممکن است نصیبش شود.

روملِ با لحن آهسته و یکنواخت سخن می گفت. گویی توانایی حرف زدن نداشت و در عین حال آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست حرف بزند.

آنتوان پرسید:

— و آن وقت؟

از تردید و انتظار چنان نفرتی داشت که در این لحظه تقریباً بی‌میل نبود که جنگ در گیرد و دیگر راهی جز رفتن به جبهه نباشد.

روملِ بی آنکه جواب او را بدهد گفت:

— از این گذشته...

ولی خاموش شد. آهسته دست به موهای مجعّد خود کشید و پیشانی را میان دو دست گرفت.

از دو هفته پیش آن قدر از صبح تا شب دربارهٔ این مسائل بحث کرده و بحث شنیده بود که گویی دیگر به وخامت اوضاع توجه نداشت. ایستاده و چشمها را زیر انداخته و دستها را به پیشانی گذاشته بود و لبخند می‌زد. دامن پیراهن روی رانهایش که فربه و سفید و پر از موهای بور بود تکان می‌خورد. لبخندش متوجه آنتوان نبود. لبخند مبهم و شکلک‌وار و تقریباً ابلهانه‌ای بود که با «هیبت» او تناسب نداشت. روی چهرهٔ پف کرده و پیشانی چین‌خورده و کدرش که رشته‌های مو از عرق بر آن چسبیده بود آثار خستگی شدید به چشم می خورد. دو شب اخیر را در وزارتخانه به سر آورده بود و اکنون خسته‌تر از خسته بود: هیجانات این هفتهٔ مصیبت بارنیروهایش رافرسوده و خرد کرده‌بود. به زورآمپولها (و قرصهای «کولا» که، با وجود منع آنتوان، هر دو ساعت یک‌بار می جوید) می‌توانست فعالیت هر روزه را ادامه دهد، ولی حالت خوابگردها را داشت. ماشین تنش به کمک این داروها هنوز می چرخید، اما احساس می کرد که یکی

از مهره های اصلی آن شکسته وماشین قدرتش را از دست داده است.

دیدن او رقت‌انگیز بود، ولی آنتوان می خواست اطلاع بیشتری به دست آورد. تکرار کرد:

ـ از این گذشته؟

رومل یکه خورد. بی‌آنکه دستها را از پیشانی دور کند، سر برداشت. حس می کرد که سرش سنگین و شکننده شده است و با اندک ضربه‌ای ترک خواهد خورد. نه، این وضع قابل دوام نبود و عاقبت چیزی در سرش می ترکید... در این لحظه حاضر بود که همه چیزش را بدهد، شغل و آینده و آرزوهایش را فدا کند و بتواند یک نصف روز کناره بگیرد و به گوشه‌ای برود و بیاساید، هر کجا که باشد، حتی در زندان...

با این همه صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ از این گذشته، ما خبر دیگری هم داریم: قیصر به تزار اطلاع داده است که آلمان، در صورت ادامهٔ بسیج روسیه، فوراً دست به بسیج عمومی خواهد زد... نوعی اتمام حجت!

آنتوان به صدای بلند گفت:

ـ ولی چه اشکالی دارد که روسیه بسیج را متوقف کند؟ مگر دیروز نگفتند که تزار حکمیّت را به عهدهٔ دادگاه لاهه گذاشته است؟

رومل با لحن نسبتاً بی اعتنایی گفت:

ـ خبر درست است. منتها، عزیز من، واقعیت این است که در روسیه، در عین گفتگو در بارهٔ حکمیّت، بسیج را هم لجوجانه ادامه می دهند! و این بسیج را نه فقط به ما اطلاع نداده‌اند، بلکه از ما پنهان هم کرده‌اند!... از کی شروع شده است؟ بعضی می گویند از روز ۲۴ ژوئیه! یعنی چهار روز قبل از اعلام جنگ دولت اتریش! و پنج روز قبل از شروع بسیج اتریش!... جناب آقای سازانف دیروز، طرف عصر، صریحاً به ما اطلاع داد که روسیه مقدمات جنگ را تدارک می بیند. آقای ویویانی[1] که به نظر من صمیمانه‌تر از دیگران می خواهد

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۸۵.

مانع جنگ بشود خشکش زده است. اگر فرمان بسیج —بسیج عمومی— امشب رسماً در پترزبورگ صادر شود ما هیچ کدام تعجب نخواهیم کرد!... علت تشکیل جلسهٔ دیشب شورای جنگ هم همین بود... و این به نظر من بسیار مهمتر است از پیشنهاد بی‌خاصیت واگذاری حکمیت به دادگاه لاهه! یا حتی از نامه‌های «برادرانه» ای که ظاهراً ساعت به ساعت میان قیصر و پسرعمو یش تزار ردّوبدل می‌شود!... حالا برای چه روسیه این قدر اصرار می‌ورزد که آلمان را به جنگ تحریک کند؟ آیا برای اینکه آقای پوانکاره همیشه محض احتیاط تکرار کرده است که قول پشتیبانی نظامی فرانسه از روسیه فقط در صورت مداخلهٔ نظامی آلمان قابل اجراست؟ معلوم نیست... فقط به نظر می‌آید که روسیه می‌خواهد آلمان را وادار به اقدام نظامی کند تا فرانسه چاره‌ای از اجرای عهدنامه‌اش نداشته باشد...

ساکت شد. با دقت به زانوهایش می‌نگریست و به رانهایش دست می‌مالید. آیا مردد بود که بیش از این چیزی بگوید؟ به نظر آنتوان چنین نمی‌آمد. احساس می‌کرد که امروز رومل از عهدهٔ این تشخیص عاجز است که چه چیزهایی را می‌تواند بگوید و چه چیزهایی را باید مخفی نگه دارد.

رومل بی‌آنکه سر بردارد دنبال سخن خود را گرفت:

—آقای پوانکاره نظر خودش را با صراحت اعلام کرده است... خودتان قضاوت کنید: دیشب به سفیرکبیر ما در پترزبورگ دستور تلگرافی داده شده است که به نام دولت متبوعش به طور قاطع با بسیج روسیه مخالفت کند.

آنتوان با سادگی گفت:

—خدا را شکر! من هرگز از کسانی نبوده‌ام که پوانکاره را طرفدار جنگ می‌دانند.

رومل همان لحظه جواب نداد. سرانجام با زهرخند غیرمنتظری زیرلب گفت:

—آقای پوانکاره سعی دارد که از فرانسه سلب مسئولیت کند. حالا، ملاحظه می‌کنید، این تلگراف اگر هم دیر مخابره شده باشد به هر صورت سند است: در بایگانی می‌ماند و حسن‌نیت ما را در مورد حفظ صلح نشان می‌دهد...

شرافت فرانسه محفوظ می ماند... و هیچ کس حرفی نمی تواند بزند.

گوشی تلفن را که زنگ خفه اش شنیده می شد برداشت:

—عذرش را بخواهید... بگویید که من حاضر به ملاقات با هیچ روزنامه‌نگاری نیستم... بله، حتی با او!

آنتوان به فکر فرو رفته بود. گفت:

—ولی اگر فرانسه، حتی حالا، می‌خواست به‌طور قاطع مانع بسیج روسیه شود آیا وسیله‌ای بسیار مؤثرتر از این مخالفت رسمی نداشت؟ خودتان آن روز به من گفتید که اگر روسیه قبل از آلمان دست به بسیج بزند، ما به حکم عهدنامه‌هایمان ملزم نیستیم که از روسیه پشتیبانی کنیم. بسیار خوب، مگر کافی نبود که همین نکته را، با لحن محکمی، به سازانف تذکر بدهند تا آهنگ بسیج روسیه کند شود؟

رومل، چنانکه گویی در برابر پرگویی بچه‌ای قرار گرفته باشد، شانه‌ها را بالا انداخت:

—عزیز من، از عهدنامه‌های سابق فرانسه و روسیه چه مانده است؟ تاریخ خواهد گفت که آیا من اشتباه می کنم یا نه، ولی مطمئنم که در دو سال اخیر، و بخصوص در هفته‌های اخیر—به سبب ریاکاری همیشگی اسلاوها و شاید هم به سبب بی اعتنایی و گذشت اولیای امور ما— قرارداد فرانسه و روسیه بی‌قید و شرط تجدید شده و حالا فرانسه وابسته به عمل نظامی متحدش شده است... (سپس با صدای آهسته به گفتهٔ خود افزود:) و این کار، کار وزیر امورخارجهٔ ما نیست...

—مگر ویویانی و پوانکاره با هم توافق ندارند؟...

رومل گفت:

—به! توافق، بله، مسلماً... با این تفاوت که آقای ویویانی همیشه درمقابل نظامیها مقاومت کرده است... شما می دانید که ویویانی قبل از اینکه نخست‌وزیر شود در مجلس با لایحهٔ سه سال خدمت اجباری مخالفت کرده بود... همین دیروز که از کشتی پیاده شد معتقد بود که این آشفتگی می تواند و باید برطرف شود. ولی حالا نظرش چیست؟ دیشب، بعد از جلسهٔ شورای جنگ،

قیافه‌اش را نمی شد شناخت، دیدنش رقت‌انگیز بود... اگر فرانسه دست به بسیج بزند بعید نیست که او استعفا بکند...

در ضمن حرف‌زدن، با گامهای سنگین نزدیک نیمکت راحتی رفته و به پهلو روی آن دراز کشیده و بینی را میان تشکچه‌ها گذاشته بود.

با همان لحن خطابه‌وار گفت:

ـ امروز گمان می کنم که نوبت پای راست است، بله؟

آنتوان نزدیک رفت و آمپول را تزریق کرد.

یک دقیقهٔ طولانی به سکوت گذشت.

رومل که صدایش از لای تشکچه‌ها گرفته می نمود گفت:

ـ دراوایل، به نظرمی‌آمد که اتریش همهٔ کوششهای دیگران‌را برای حفظ صلح باطل می کند. امروز این شیوه را روسیه در پیش گرفته است... (از جا برخاست و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد.) بنا بر این، فعلاً روسیه با سختگیریهایش کوشش تازهٔ انگلیس را برای میانجیگری خنثی می کند. دیروز در لندن به‌طور جدی دست به فعالیت زده و کاری را شروع کرده بودند: انگلستان پیشنهاد می کرد که تصرف بلگراد را موقتاً به عنوان عمل انجام شده، به عنوان گروکشی از طرف اتریش بپذیرند، ولی متقابلاً از اتریش بخواهند که مقاصدش را آشکارا اعلام کند. این دست کم زمینهٔ خوبی برای شروع مذاکرات بود. منتها دولتهای بزرگ می‌بایست با آن موافقت کنند. ولی روسیه حاضر به موافقت نشده است مگر در صورتی که در صربستان رسماً آتش‌بس اعلام شود و سپاه اتریش فوراً بلگراد را تخلیه کند، و این پیشنهاد در وضع موجود به معنای عقب‌نشینی اتریش است! دوباره همهٔ رشته‌ها پنبه شد... نه، نه، عزیز من، دیگر خودمان را گول نزنیم. روسیه از تصمیمش دست بر نمی دارد و این تصمیم را دیروز نگرفته است... دیگر گوشش بدهکار هیچ کس نیست، دیگر نمی خواهد از جنگی که نفعش را در آن می بیند چشم بپوشد و ما را هم دنبال خودش به این ماجرا می کشد... و ما هم راه فرار نداریم!

کتش را پوشیده بود. بی‌اراده بسوی بخاری رفت تا نگاهی به گره کراواتش بیندازد. ولی در نیمه‌راه سر برگرداند:

—خیال می کنید که در جمع ما کسی واقعاً از حقیقت اطلاع داشته باشد؟ اخبار دروغ از اخبار راست بسیار بیشتر است... چطور می شود آنها را از هم تمیز داد؟ عزیز من، یادتان باشد که از دو هفته پیش، همه جا، در همهٔ دفترهای وزرای امورخارجه و رؤسای ستاد ارتش تلفنها مدام زنگ می زنند و جوابهای فوری می خواهند و به متصدّیهای خسته مهلت تفکر و بررسی نمی دهند! یادتان باشد که در همهٔ کشورها، روی میز همهٔ صدراعظمها و وزیرها و رؤسای دولت، تلگرافهای رمز انباشته می شود و همهٔ این تلگرافها از مقاصد مخفی کشورهای مجاور خبر می دهد! طوفان اخبار و آراءِ متضاد که یکی از دیگری جدیتر و فوریتر است! از این آشوب جهنمی چطور می شود سر درآورد؟ فلان خبر بسیار محرمانه که دستگاههای اطلاعاتی ما گزارش کرده‌اند حاکی از خطر فوری و غیر مترقبی است که باید با واکنش سریع به آن جواب داد! فرصت و امکان تحقیق نیست. اگر دست به عمل بزنیم و خبر دروغ باشد وضع وخیمتر می شود و چه بسا باعث اقدام سختی از طرف مقابل شود ومذاکراتی را که در راه رسیدن به نتیجهٔ مطلوب است به خطر بیندازد. ولی اگر ساکت بمانیم و خطر واقعی باشد؟ تا فردا کار از کار می گذرد... ارو پا زیر رگبار اخبار نیمه‌راست و نیمه‌دروغ مثل مرد مستی به معنای واقعی کلمه تلوتلو می خورد...

در طول وعرض اتاق می رفت و می آمد و ناشیانه یخه‌اش را صاف می کرد و زیر فشار این افکار آشفته او نیز مانند اروپا تلوتلو می‌خورد. زیرلب لندید:

— بیچاره نخست وزیرها!... همهٔ کاسه کوزه‌ها را سر آنها می شکنند... ولی فقط آنها می توانستند صلح را نجات دهند. و اگر توانسته بودند که همهٔ تلاششان را به اصل مذاکره معطوف کنند شاید موفق هم می شدند، ولی فعلاً عمدهٔ نیروهایشان برای رعایت عزت نفس انسانها و ملتّها فرسوده می شود! رقت‌انگیز است، عزیز من...

در کنار آنتوان که ساکت کیفش را می بست ایستاد و چنانکه گویی دیگر نمی تواند جلو زبانش را بگیرد سخن خود را ادامه داد:

—از این گذشته، امروز فقط سیاستمدارها و افراد حکومتی نیستند که باید تصمیم بگیرند... اینجا در وزارت امورخارجه، از چند روز پیش، ما همه

احساس می کنیم که دیگر دورهٔ سیاستمدارها و مذاکرات سیاسی به سرآمده است... حالا در همهٔ کشورها، افراد دیگری سررشته را به دست گرفته اند: یعنی نظامیها... آنها از همه قویترند: از امنیت ملّی حرف می زنند، و همهٔ مقامات کشوری در مقابل آنها سپر انداخته اند... بله، حتی در سلیمترین کشورها حالا قدرت در دست ستاد ارتش است... و وقتی که کار به اینجا بکشد، عزیز من... وقتی که کار به اینجا بکشد...

با دستش حرکت مبهمی کرد. دوباره لبخند شکلک‌وار وابلهانه روی لبهایش پدیدار شد.

تلفن زنگ زد.

مدت چند ثانیه خیره به تلفن نگریست. بی آنکه سربردارد زیرلب گفت:

ــ ماشین اهریمنی... ماشینی که انگار خود به خود به حرکت افتاده است... ما به طرف پرتگاه می رو یم، مثل قطاری که ترمزهایش بریده و در سراشیب افتاده باشد و با سرعتی که لحظه به لحظه بیشتر می شود زیر فشار وزن خودش پیش می رود... و حالا سرعتش سرسام‌آور شده است... سررشتهٔ کارها از دست آدمها در رفته است... و چرخها گو یی به نیروی خودشان، بی آنکه هیچ کس هدایتشان کند، بی آنکه هیچ کس بخواهد، دور برداشته اند... هیچ کس... حتی وزرا یا سلاطین... هیچ کس مستقیماً مسئول نیست... ما همهٔ احساس می کنیم که اختیار از دستمان بیرون رفته است، ما خلع‌ید و خلع سلاح شده‌ایم، بازیچه شده‌ایم... و دیگر نمی‌دانیم چطور و به دست کی... هر کس کاری را می کند که قول داده بود نکند و تا دیروز مطلقاً نمی خواست بکند... مثل این است که همهٔ اولیای امور بازیچه شده اند ــ نمی دانم ــ بازیچهٔ نیروهای غیبی و قدرتهای مرموزی که از بالا و از راه دور بازی را می گردانند...

دستش را روی تلفن که همچنان بانگاه مبهمی به آن می نگریست گذاشته بود. سرانجام راست ایستاد و پیش از آنکه گوشی را بردارد با سر اشارهٔ دوستانه ای به آنتوان کرد:

ــ وعدهٔ ما به فردا، عزیز من... معذرت می خواهم که نمی توانم شما را مشایعت کنم.

۵۷

آنتوان از وزارتخانه بیرون آمد. به قدری خسته وملتهب و آشفته بود که تصمیم گرفت تا با همهٔ گرفتاریهای روزانه، پیش از ادامهٔ عیادتهایش لحظه‌ای در خانه استراحت کند. بی آنکه باور داشته باشد در دل تکرار می کرد: «تا یک ماه دیگر شاید... جبههٔ جنگ... آیندهٔ نامعلوم...»

هنگامی که به مقابل خانه رسید، مرد جوانی را دید که از دهلیز بیرون می آمد و چون چشمش به آنتوان افتاد ایستاد.

سیمون دو باتنکور بود.

آنتوان حالت دفاعی گرفت و در دل گفت: «شوهره.»

با اینکه قبلاً چند بار سیمون را دیده بود —و بخصوص سال گذشته، هنگامی که کمر دختر آن‌باتنکور را در گچ می گرفتند— در نظر اول او را نشناخت.

سیمون عذرخواهی می کرد:

—آقای دکتر، خیال می کردم که امروزروز مطبّ شماست... محض احتیاط برای فردا وقت گرفتم، ولی دلم می‌خواست که امشب می‌توانستم برگردم به برک... اگر خیلی مزاحمتان نشده باشم...

آنتوان با بدگمانی در دل می گفت: «این مردکه از من چه می‌خواهد؟» تصمیم گرفت که جوانمردی کند و عذرش را نخواهد... با لحن سردی گفت:

—فقط ده دقیقه... معذرت می‌خواهم، تمام روز باید به بیمارها سرکشی کنم... بیایید برویم بالا.

در اتاقک آسانسور، شانه به شانهٔ همدیگر ایستادند. نفسهایشان، بوی تنشان به یکدیگر می آمیخت و آنتوان با حالت خصمانه‌ای که احساس نفرت عجیبی نیز بر آن افزوده می شد در دل تکرار می کرد: «شوهر آن... شوهره...»

باتنکوربی مقدمه پرسید:

— به نظر شما، می توانند جلو جنگ را بگیرند؟

لبخند مبهم و کودکانه و شیرینی روی لبهایش سرگردان بود.

آنتوان با لحن افسرده ای زیرلب گفت:

— من شک دارم.

چهرهٔ مرد جوان تیره شد:

— غیرممکن است... آخر غیرممکن است که کار به اینجا رسیده باشد...

آنتوان بی آنکه چیزی بگوید، دسته کلیدش را در دست می چرخاند. در را باز کرد:

— بفرمایید.

سیمون شروع به گفتن کرد:

— آمده بودم دربارهٔ هوگت کوچولو با شما مشورت کنم...

نام این دخترک را که هیچ نسبتی با او نداشت ولی مانند دختر خودش دوست می داشت و گویی همهٔ وجودش را وقف مداوای او کرده بود با هیجان تأثرانگیزی بر زبان می آورد. دربارهٔ زندگی او به شرح و بسط پرداخت. به عقیدهٔ او، هوگت با شکیبایی فرشته واری وضع خود را تحمل می کرد. هر روز، نُه یا ده ساعت بیرون از خانه می گذراند. سیمون برای او خر کوچک سفیدی خریده بود تا کالسکه اش را از میان کوچه های دهکده تا کنار دریا حمل کند. شبها برای او کتاب می خواند و کمی فرانسه و تاریخ و جغرافیا به او درس می داد.

آنتوان در حالی که باتنکور را بسوی اتاق مطبش می برد ساکت گوش می داد و بنا بر عادت شغلیش می کوشید تا از میان پرگوییهای او سرنخی به دست آورد و از وضع جسمی بیمار اطلاع دقیقتری حاصل کند. «آن» را بکلی فراموش کرده بود. فقط پس از اینکه سیمون روی همان صندلی نشست که آنتوان بارها معشوقه اش را روی آن نشانده بود با سماجت عجیبی دردل گفت: «مردی که اینجا نشسته است و با من حرف می زند و به من لبخند می زند و درد دلش را به من می گوید مردی است که من فریبش می دهم، مالش را می دزدم و خودش این را نمی داند...»

با این همه، نخست کدورت نامشخصی، کدورتی جسمانی شبیه ملال ناشی از دیدن مهمانی ناخواسته و کمی نفرت‌آور، احساس کرد. سپس چون سیمون ناگهان ساکت شد و گویی کمی دست و پایش را گم کرد، سوءظنی به آنتوان دست داد و با خود گفت: «آیا فهمیده است؟»

در این وقت، باتنکور گفت:

—ولی نیامده بودم که شیوهٔ پرستاریم را برایتان شرح بدهم.

نگاه آنتوان که بی اراده کنجکاو شده بود سیمون را واداشت که سخنش را ادامه بدهد:

— این روزها سؤالهای ناراحت کننده‌ای برایم مطرح شده است... اگر نامه می‌نوشتم ممکن بود باعث سوء تفاهم شود. بهتر دیدم که خودم به دیدنتان بیایم و همهٔ این مسائل را روشن کنم...

آنتوان بی‌درنگ با خود اندیشید: «دلیل ندارد که تا حالا نفهمیده باشد.»

چند ثانیه به سکوت گذشت و ابلهانه‌ترین اندیشه‌ها و حدسها به ذهنش راه یافت.

سرانجام سیمون دنبال سخن خود را گرفت:

—قضیه این است: من مطمئن نیستم که اقامت در برک برای حال هوگت مفید باشد.

و به توضیح و تشریح آب و هوای آن ناحیه پرداخت. به نظر او، شفای بیمار پس از عید فصح به‌طور محسوس کند شده بود. پزشک برک، با همهٔ علاقه‌ای که به دفاع از آب و هوای ولایتش داشت، تقریباً به این نتیجه رسیده بود که مجاورت دریا به حال بچه نمی‌سازد و شاید جاهای مرتفع مفیدتر باشد. اتفاقاً دوشیزه مری، معلم و پرستار هوگت، از آشنایان انگلیسیش اطلاعات جالب توجهی به دست آورده بود در بارهٔ پزشک جوانی ساکن کوههای پیرنهٔ شرقی که در این نوع بیماری تخصص داشت و تا کنون به نتایج شگفت‌آوری رسیده بود...

آنتوان بیحرکت نشسته بود و این چهرهٔ باریک با نیمرخ منحنی بزغاله‌وار و این پوست پریده‌رنگ را که آب و هوای کنار دریا نتوانسته بود تیره کند تماشا

می کرد. ظاهراً گوش می داد و کمّ و کیف پیشنهاد باتنکور را با دقت می سنجید. به یاد می آورد که آن‌باتنکور، در لحظات نادری که به درددل کردن می پرداخت، دربارهٔ شوهرش چنین داوری کرده بود: یک‌موجود پوچ و دورو، خودخواه، خودپرست، آب‌زیرکاه، بدجنس. آنتوان تا آن زمان، بی احساس بدگمانی، این حکم را پذیرفته بود، زیرا آن‌باتنکور در بارهٔ سیمون همیشه با لحن بی اعتنا و وارسته‌ای سخن می گفت که گویی پشتوانهٔ حقیقت بود، ولی حالا که طرف را به چشم خود می دید هزار نوع اندیشهٔ مبهم در سرش چرخ می زد.

سیمون پرسید:

ـــ حالا به نظر شما آیا من نباید هوگت را به فون‌رمو[1] ببرم؟

آنتوان زیرلب گفت:

ـــ شاید فکر خوبی باشد... بله...

ـــ البته خودم هم پیشش می مانم. اگر حال طفلک خوب شود دوری راه و تنهایی برایم مهم نیست. اما زنم... (اثر رنجی، که به سرعت ناپدید شد، از روی چهره‌اش گذشت. با لبخند خطاپوشی اعتراف کرد:) حالا هم برای دیدن ما خیلی به برک نمی آید. آخر پاریس خیلی نزدیک است... همیشه دعوت دوستانش را می پذیرد و به خلاف میل خودش به مجالس و محافل پاریس کشیده می شود... ولی اگر در فون رمو پیش ما بماند چه بسا پاریس را بزودی فراموش کند...

در نگاهش آرزوی بازگشت صمیمیت قدیم پدیدار شد، اما آشکار بود که خیلی هم به آن امید ندارد. بی شک این زن را به نحو دردناکی مانند روز نخست دوست می داشت. با لحن مرموزی زیرلب گفت:

ـــ شاید هم همه چیز عوض شود...

آنتوان تشخیص می داد که قضاوت آن در بارهٔ سیمون چگونه ممکن است به ظاهر درست باشد. با این همه ـــ و این یقین اندک‌اندک در ذهنش جا می گرفت ـــ مردی که آنجا در برابرش روی صندلی نشسته بود با توصیفی که آن

---

۱) Font-Romeu ، از مناطق خوش آب و هوا، واقع در کوههای پیرنهٔ شرقی.

از او کرده بود عمیقاً تفاوت داشت. هر کس با اندکی فراست و دل‌آگاهی پس از پنج دقیقه دیدن سیمون دوباتنکور حس می کرد که دورو یی و خودخواهی و بدجنسی از او نمی آید. برعکس، راستی و درستی و فروتنی ذاتی و خوش‌قلبی در همهٔ سخنها و حتی در رفتارهای ناشیانهٔ او به خوبی آشکار بود. آنتوان در دل می گفت: «مرد ضعیفی است، باشد! حتماً وسواسی و بهانه گیر و مضطرب است، شاید هم ابله باشد... ولی دورو یی وموذیگری مسلماً در او نیست!»

سیمون همچنان آرام سخن می گفت. با نگاه محبت‌آمیزی که پر از اعتماد و حق‌شناسی بود توضیح می داد که بی اطلاع از نظر آنتوان نمی توانسته است دست به چنین کار خطیری بزند، و حالا هم با اطلاعی که از حذاقت و فداکاری آنتوان دارد اختیار را به عهدهٔ او می گذارد، و حتی آرزو داشته است که آنتوان، برای اینکه با علم و اطلاع کافی تصمیم بگیرد، سفری به برک بکند و کودک بیمار را دوباره ببیند، گرچه مسلماً در اوضاع و احوال فعلی...

آنتوان اکنون به دقت گوش می داد. تصمیمش را گرفته‌بود که برای همیشه رابطهٔ خود را با آن‌باتنکور قطع کند.

آیا این تصمیم را واقعاً در ظرف همین چند دقیقه گرفته بود؟ یا قبلاً، از مدتها پیش، این تصمیم نهایی در تاریکیهای ذهنش گرفته شده بود؟ آیا می توانست این اطاعت آنی و بی چون و چرا از جبری را که ناگهان سرکش و زورآور و قاهر شده بود تصمیم بنامد؟... اگر مجال تفکر و بررسی داشت شاید در می یافت که در روزهای اخیر، احترازش از تلفنهای آن‌باتنکور و ردّ دعوتهای مکرری که زن جوان توسط لئون برایش می فرستاد خود نشانهٔ میل باطنی و ناآگاهانه‌اش به قطع رابطه با او بود. گر چه سیاست ظاهراً هیچ سهمی در این میان نداشت، حتی ناچار شد پیش خود اعتراف کند که وقایع اخیر ارو پا در این سلب علاقه بی‌تأثیر نبوده است: گو یی رابطه با این زن در خور احساسات تازه‌اش نبود و نمی توانست با حوادثی که جهان را به هم ریخته بود برابری کند.

به هر تقدیر، آنچه باعث تسریع این قطع رابطه می شد و، بی آنکه خود آنتوان آگاه باشد، آن را به صورت امری نهایی و قطعی در می آورد حضور سیمون در مطبش بود. تحمل این را نداشت که در خانهٔ خودش با این مرد فریب‌خورده

رو برو شود و احترام و اعتماد او را با قیافهٔ حق به جانب بپذیرد و ببیند که این مرد ساده‌دل، بی‌خبر از آنچه بر سرش آمده است، چون دوست معتمدی به او رو بیاورد. «این درست نیست... انصاف نیست... زندگی نباید این طور باشد. البته خیر و صلاح خودم مقدم است. بله، خشنودیم، لذّتم... ولی، بعد از این مرحله، مردم متعهدی هستند و زندگیهایی دارند که ندیده گرفتن و پامال کردن آنها شیطان صفتی است... بله، به سبب وجود اشخاصی مثل من و زندگیهایی مثل زندگی من و اعمالی مثل عمل من است که آشوب و دروغ و ستمکاری و شکنجهٔ روانی درجهان پا گرفته است...»

از آن لحظه که با لحن چون‌وچرا ناپذیر در دل اعلام کرده بود: «رابطهٔ من و آن دیگر تمام شد»، همه چیز سحرآسا به حال عادی برگشته بود. آری، حقیقتاً گویی هیچ اتفاقی نیفتاده‌بود. اکنون می‌توانست بی‌احساس شرم در چشمهای باتنکور بنگرد، به او لبخند بزند، او را تشویق و راهنمایی کند. هنگامی که سیمون مانند دانش آموز شرمگینی از جا برخاست و تمجمج کنان گفت: «گمان می‌کنم که خیلی بیشتر از ده دقیقه وقتتان را گرفتم»، آنتوان لبخند زد و با مهربانی دست روی شانهٔ او گذاشت و بسوی پلکان هدایتش کرد و حتی قول داد که هفتهٔ بعد سری به برک بزند. (مدت یک لحظه، همه چیز حتی جنگ را فراموش کرده بود... ناگهان به یاد جنگ افتاد و به نظرش آمد که نزدیکی فاجعه و خطر به هم‌ریختن همهٔ ارزشهای جاری شاید به او کمک کرد که بتواند این گفتگوی دو نفرهٔ عجیب را با مدارا و صفای باطن تحمّل کند. در دل گفت: «تا یک ماه دیگر شاید هر دو کشته شده باشیم. هر چیز دیگر در مقابل این واقعه چه ارزشی دارد؟...»)

سیمون با خاطر آسوده توضیح می‌داد:

ـــ قطارِ ساعت هشت‌ونیم شما را حدود ساعت یازده به ایستگاه ران و موقع ناهار به ایستگاه برک می‌رساند.

آنتوان تذکر داد:

ـــ مگر اینکه اتفاق غیرمترقبی بیفتد...

رنگ مرد جوان پرید و چهره‌اش در هم رفت. لحظه‌ای مشت گره

کرده‌اش را روی لبها فشرد. چشمهایش بر اثر درماندگی جانگزایی فراخ شد. آنتوان به روشنی حس کرد که در این لحظه، پسر آن پیرمرد پروتستان، سرهنگ کنت دو باتنکور، به یاد وظیفهٔ سربازیش افتاده است و به خود می لرزد.

سیمون بی آنکه به آنتوان نگاه کند گفت:

ــ اگر مرا به جبهه بفرستند، چه به سر هوگت خواهد آمد؟ فقط میس مری برایش می ماند...

در این لحظه، هر دو مرد، در آن واحد و تقریباً به شیوهٔ مشابه، به یاد آن باتنکور افتادند.

سیمون بی آنکه دیگر سخنی بگوید بسوی در رفت. بالای پلکان سر برگرداند:

ــ شما کی می روید؟

ــ اول اوت... پزشکیار گردان پیاده نظام... لشکر پنجاه‌وچهارم، در منطقهٔ کومپینی... شما چطور؟

ــ سوم اوت... گروهبان... در منطقهٔ وردن، لشکر چهارم سواره نظام.

دست یکدیگر را برادرانه فشردند و آخرین بار، سر را به نشانهٔ دوستی تکان دادند و آنتوان در را آهسته بست.

لحظه‌ای بی‌حرکت برجا ایستاد و نگاهش به قالی خیره ماند. تصویری در برابر نظرش مجسّم شده بود: سیمون دو باتنکور، گروهبان سواره‌نظام، پیشاپیش جوخهٔ خود، در دشتهای آلزاس، زیرآتش توپخانهٔ دشمن، به پیش می‌تازد...

زنگ ناگهانی و خشن تلفن اورا ازجا پراند.

با خود گفت: «شاید آن‌باتنکور باشد.» با خشونت لبخند می زد. فکر دیوانه‌واری به سرش زد که به طرف تلفن بپرد و کار را فی المجلس یکسره کند.

در انتهای راهرو، لئون گوشی را برداشته بود:

ــ بله... جمعه ۷ اوت؟ بسیار خوب... ساعت سه... آقای پروفسور ژانته؟ بسیار خوب، آقا، الان یادداشت می کنم...

آنتوان از پلکان پایین می رفت و دفترچهٔ ملاقاتهایش را ورق می زد که

ناگهان، در برابر در آپارتمان طبقهٔ اول، صداهای آشنایی به گوشش خورد. در را باز کرد و بسوی اتاق بایگانی رفت.

استودلر و روا نشسته بودند و بحث می کردند. رو پوش سفید به تن نداشتند. دوروبر آنها، روزنامه‌ها روی میز و صندلیها پراکنده بود.

—خوب، بچه ها، یعنی دارید کار می کنید؟

استودلر با قیافهٔ گرفته شانه‌ها را بالا انداخت.

روا برخاست، لبخند زد و با قیافهٔ کنجکاوی به آنتوان نگریست:

— رئیس، شما رومل را دیدید؟

—بله، اخبار «پاری‌میدی» دروغ است. دولت تکذیب کرده است. ولی اوضاع لحظه به لحظه وخیمتر می‌شود... (پس از لحظه ای مکث، به اختصار گفت:) روی لبهٔ پرتگاه، دور خودشان می چرخند...

استودلر زیر لب لندید:

— و آلمان دارد آماده می شود!...

روا گفت:

— خوشبختانه ما هم همین طور.

لحظه ای به سکوت گذشت.

استودلر آهی کشید و گفت:

—آخرین امکان حفظ صلح در دست طبقهٔ کارگر است. ولی طبقهٔ کارگر وقتی آگاه می شود که دیگر کار از کار گذشته است... در میان ملّت، نوعی تسلیم وحشتناک به قضای آسمانی هست... وانگهی دلیلش هم معلوم است: از مدرسه، ذهن بچه ها را خراب می کنند، بس که از جنگهای قدیم و افتخار و پرچم و میهن حرف می زنند و برای رژه‌های نظامی و سان ارتش اهمیت قایل می‌شوند... و بعد هم برای خدمت اجباری... امروز باید بهای گزافی برای این خزعبلات بپردازیم!

روا با قیافهٔ ریشخند آمیزی گوش می داد.

آنتوان دوباره دفترچهٔ ملاقاتهایش را گشوده بود و با دقت بررسی می کرد. ناگهان کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

ـــ خداحافظ. ملاقاتهای من تمام شدنی نیست... دیدار ما به امروز عصر.

استودلر و روا تنها ماندند. روا پیش رفت و در برابر «خلیفه» ایستاد:

ـــ حالا که قرار است امروز و فردا کار به اینجا بکشد، قبول کنید که وضع ما خیلی هم بد نیست!

ـــ بهتر است ساکت باشید، پسرجان!

ـــ نه، ساکت نمی‌شوم... آخر یک‌بار تعصّب را کنار بگذارید و کمی فکر کنید!... ما رو یهمرفته وضع خوبی داریم... مصلحت فرانسه در این است که اول جنگ میان روسیه و آلمان در بگیرد: آن وقت روسها دیگر نمی‌توانند از همکاری با ما شانه خالی کنند و فرانسه نقش حامی را به عهده می گیرد که همیشه مناسبترین نقشهاست... علاوه بر این، فرصت پیدا می کنیم ــ یعنی امیدوارم ــ که مخفیانه دست به بسیج بزنیم و دیگر درمعرض حملهٔ ناگهانی ارتش آلمان[1] که این همه باعث وحشت ستاد ارتش شده بود قرار نگیریم. همهٔ اینها احتمال پیروزی ما را بیشتر می کند...

استودلر ساکت به او می نگریست.

روا دوباره گفت:

ـــ بسیار خوب! اگر حسن نیت دارید مجبورید مثل من اعتراف کنید که موقع برای تصفیهٔ این خرده حساب قدیمی و حفظ شرافت ملی، خوب انتخاب شده است.

استودلر که از خود بیخود شده بود غرید:

ـــ شرافت ملّی!

در باز شد و ژوسلن به درون آمد. با خستگی گفت:

ـــ همین طور بحث می کنید؟

(ژوسلن رو پوشش را برتن داشت. البته نمی خواست خود را فریب دهد:

---

۱) اشاره به جنگ سال ۱۸۷۰ میان آلمان و فرانسه. آلمان از سال ۱۸۶۶ حملهٔ ناگهانی را بهترین شیوهٔ پیروزشدن در جنگ می دانست و خود را برای این حمله آماده کرده بود.

می‌دانست که بیست و یک روز دیگر شاید اینجا نباشد و نتواند نتیجهٔ آزمایش کشت میکرب را، که سرتاسر پیش از ظهر امروز به آن پرداخته بود، به چشم ببیند، ولی وظیفهٔ خود می‌دانست که کارش را ادامه دهد، انگار نه انگار که خبری شده است. ــ با لبخند اندوهگینی در ته چشمهای خاکستریش به آنتوان گفته بود: «اولاً این باعث می شود که فکر نکنم.»)

استودلر شانه‌ها را بالا انداخت و با صدای بلند به او گفت:

ــ همه جا این نغمهٔ احمقانه را ساز کرده‌اند. اینجا شرافت فرانسه! آنجا عزت نفس اتریش! در روسیه، حفظ حیثیت اقوام اسلاو در بالکان!... انگار شرافتِ والاتر این نیست که به جای دست زدن به کشتار مردم، صلح ملتها را تأمین کنیم، ولو اینکه کار به جای باریک رسیده باشد!

از اینکه ملی‌پرستان همیشه شرافت و اخلاص عمل و فضایل قهرمانی را منحصراً از آنِ خود می‌دانستند سخت خشمگین بود. خودش به هیچ حزبی وابستگی نداشت، ولی خوب می‌دانست که مبارزان انقلابگر که در همهٔ پایتختهای اروپا در برابر نیروهای جنگ قیام کرده‌اند بیش از دیگران از بزرگمردی و ایثار و قدرت اراده برای نیل به کمال مطلوب و حمیّت و عظمت روحی قهرمانان برخوردارند.

به ژوسلن و روا نمی‌نگریست. نگاه دورنگرش با درخشش ثابتی خیره مانده بود. دوباره زیر لب غرّید:

ــ شرافت ملّی! همهٔ کلمات مطنطن بسیج شده‌اند تا ذهنها را خواب کنند! آخر باید روی همهٔ این حماقتها پرده کشید و نگذاشت که عقل سلیم مردم بیدار شود! شرافت! میهن! تمدن!... ولی در پشت این تله‌های مردم فریب چه مخفی کرده‌اند؟ منافع سرمایه‌دارها، رقابت برای فروش کالا، زدوبند سیاست‌بازها و سوداگرها، ولع سیری ناپذیر طبقات حاکم همهٔ کشورها! احمقانه است! حفظ تمدن؟ با توسل به بدترین اعمال وحشیانه و تشویق پست‌ترین غرایز؟ دفاع از آرمان حق و عدالت؟ با کشتار مردم گمنام و شلیک به میان بیچاره‌هایی که هیچ ظلمی به ما نکرده‌اند؟ و دست‌آخر هم آنها را با همین زبان بازیها به طرف ما می‌شورانند! احمقانه است! احمقانه است!

روا با لحن تحقیرآمیزی گفت:

ـــ آفرین بر خلیفه!

ژوسلن دست روی شانهٔ او گذاشت و با ملاطفت گفت:

ـــ ای بابا! ول کنید دیگر!

نسبت به مانوئل روا، که عزیز دردانهٔ آنها بود، همان احساسات آنتوان را داشت. او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست سبب آن را به درستی دریابد. شاید به سبب شهامت آرام یا سادگی بزرگوارانه‌اش. در حالت این جنگجوی بی‌تاب و آماده برای جانفشانی، زیبایی خاصی می‌دید که خود او، این پژوهشگر آزمایشگاهی و شیفتهٔ مباحث نظری، نمی‌توانست به آن بی‌اعتنا باشد. آرمان پاکی او را، ایمان صادقانه‌اش را به خاصیّتِ فسادزدایی جنگ ـــ که چه بسا با خون به ثمر می‌رسید ـــ محترم می‌شمرد... زیر لب گفت:

ـــ شرافت... به نظر من، اشتباه بزرگی است که بخواهیم ارزشهای اخلاقی را در جایی وارد کنیم که در آنجا معنایی ندارند، یعنی درمبارزهٔ اقتصادی میان دولتها... این باعث قلب حقیقت می‌شود و واقعیت را لوث می‌کند و هر نوع مصالحهٔ واقع‌بینانه را به هم می‌زند و رقابت میان شرکتهای تجاری را به صورت درگیریهای احساساتی و مکتبی، به صورت جنگهای مذهبی در می‌آورد!

خلیفه با لحن پرخروشی گفت:

ـــ کایو[1] هم، در سال ۱۹۱۱، همین را می‌گفت. اگر او نبود...

روا پرخاش کنان سخنش را برید:

ـــ لابد شما ترجیح می‌دادید که کایو به جای نشستن در دادگاه جنایی در پشت میز وزیر امورخارجه بنشیند؟

ـــ بی‌شک اگر او هنوز در رأس کار بود مطمئن باشید، پسرجان، که سرنوشت ما به اینجا نمی‌کشید!... اگر او نبود، جنگ عمومی، این واقعهٔ فرخنده که شما و دوستانتان آرزویش را دارید، سه سال زودتر اتفاق می‌افتاد!... کایو

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۱۳.

شرافت را دستاویز نمی کرد، بلکه حرف از معامله می زد. با وجود همهٔ موانع و مخالفتها، دست از نقشهٔ مثبتش برنداشت: نقشهٔ منافع دولتها!... به همت او بود که بلاهای بزرگتر به سر ما نیامد!

ژوسلن دید که برق نفرت باری در چشمهای روا شراره می کشد. با عجله به میان بحث پرید:

—به نظر من، در این زمینه هم، حالا که این‌قدر اصراردارید، تضادی نیست که نشود آن را بامذاکرات سیاسی، با امتیازات متقابل حل کرد. معاملهٔ منافع آسانتر از معاملهٔ احساسات است!... من هم عقیده دارم که کسی مثل کایو... و اگر جنگ درگیرد، تاریخ‌نویسها که بینی کلئوپاترا از چشمشان مخفی نمانده است[1]، در میان علتهای گوناگون ماجرا لابد برای شلیک تپانچهٔ زن کایو هم اهمیت لازم را قایل می شوند...

روا با اطمینان خاطر خنده ای سر داد و گفت:

—بهتر است جواب شما را ندهم و این کار را به عهدهٔ تاریخ آینده بگذارم!

۱) اشاره به جملهٔ معروفی از پاسکال: «اگر بینی کلئوپاترا کوتاهتر می بود سرتاسر تاریخ جهان عوض می شد.»

ژاک به ژنی گفته بود:

—بیایید همراه آنها برو یم.

در کافهٔ کرواسان پنج شش نفر جمع شده بودند و می خواستند با هم به مونروژ بروند. قرار بود که ماکس باستین آنجا سخنرانی کند.

(در همهٔ محله های پاریس، شعبه های حزب سوسیالیست میتینگهای کوچکی تشکیل داده بودند. وایان اعلام کرده بود که در بل ویلواز سخنرانی خواهد کرد. پیش بینی می‌شد که نزاعهایی در گیرد. در محلهٔ لاتن، دانشجویان میتینگ بزرگی به پا کرده بودند.)

با اتوبوس تا ایستگاه شاتله و با تراموا تا ایستگاه اورلئان و سپس با یک تراموای دیگر تامیدان کلیسا رفتند. آنجا مجبور شدند پایین بروند و پیاده، از میان کوچه های پرجمعیت، خود را به تئاتری که محل اجتماعات بود برسانند.

گرمای سرشب خفقان‌آور بود و هوای حومه ها بوی تعفن می داد. همهٔ مردم پس از شام از خانه ها بیرون ریخته و بیکار و نگران بودند. در خیابانها و کوچه های بزرگ، فریاد روزنامه فروشان شنیده می شد.

پاهای ژنی روی سنگفرش این کوچه های کهنه می لرزید. خسته بود. سنگینی پیچهٔ سیاه و بوی تنتوری که در گرما از آن بر می خاست باعث سردردش می شد. با لباس عزا، در میان این مردم که بیشترشان لباس کار به تن داشتند، احساس غربت می کرد. به صرافت طبع، دستکشهایش را در آورده بود.

ژاک که در کنار ژنی راه می رفت متوجه کندی قدمهای او شد. مردد بود که دست زیر بازو یش بیندازد. در برابر دوستانش، با او مانند رفیق حزبی رفتار می کرد. گاه گاه نگاه تشو یق آمیزی به او می افکند و در همان حال با استفانی در بارهٔ آخرین اخبار رسیده به «اومانیته» سخن می گفت.

استفانی به جنب‌وجوش کارگران، که به نظر او رو به اوج بود، امید فراوان داشت. دم به دم بر اعتراضات عمومی افزوده می شد. حزب سوسیالیست و

گروه سوسیالیستهای مجلس و کنفدراسیون عمومی کارگران و فدراسیون حوزهٔ سن ودفتر روابط عمومی «اندیشهٔ آزاد» پی درپی اعلامیه صادر کرده بودند. چشمهای سیاهش از امید می درخشید و با اطمینان می گفت:

— همه به جنب و جوش افتاده اند! همه مشتها را بلند کرده اند!

یک سوسیالیست ایرلندی که از وستفالی[1] آمده و شامش را درکافهٔ کرواسان خورده بود به او خبر داده بود که همان شب در اسن[2]، در مرکز صنایع فولاد آلمان ومحل کارخانه های اسلحه سازی کروپ، قراراست که تظاهرات عظیمی به نفع صلح به پا شود. مرد ایرلندی حتی ادعا کرده بود که در جلسات خصوصی، عدهٔ کثیری از کارگران عقیده داشته اند که در کارخانه ها باید دست به خرابکاری بزنند تا نگذارند که دولت امپراتوری مقاصد جنگ طلبانه اش را پیش ببرد.

با این همه، در طی بعد از ظهر، وحشت شدیدی حس شده بود. شایعهٔ نگران کننده ای از آلمان به دفتر روزنامه رسیده بود. می گفتند که قیصر —پس از اینکه با لحن اتمام حجت از سازانف در بارهٔ بسیج روسیه توضیح خواسته است و پس از شنیدن این جواب که بسیج جزئی است ولی دیگر قابل تعلیق نیست— فرمان بسیج عمومی را صادر کرده است. مدت دو ساعت همه واقعاً گمان کرده بودند که دیگر همهٔ امیدها برباد رفته است. سرانجام سفیرکبیر آلمان خبر را تکذیب کرده بود و با لحنی چنان صادقانه که گویی خبربسیج آلمان واقعاً دروغ بود. معلوم شد که خبررا روزنامهٔ «لوکالانتسایگر» دربرلن، مانند روزنامهٔ «پاری میدی» در پاریس، منتشر کرده است. این ضربه های پیاپی عقاید عمومی را در حالت التهاب خطرناکی قرار داده بود. ژورس بیش از هر چیز دیگر، از تأثیرات مخرّب این اکاذیب بیم داشت و مدام تکرار می کرد که وظیفهٔ هر گروهی در همهٔ حوزه ها مبارزه با شیوع این نوع ترسهای نامشخص است که اندیشهٔ دفاع مشروع را در ذهنها رسوخ می دهد و به بازی دشمنان صلح کمک می کند.

---

۱) Westphalie (به آلمانی Westfalen)، ناحیهٔ صنعتی در آلمان.

۲) Essen ، از شهرهای آلمان واقع درناحیهٔ وستفالی

ژاک پرسید:

—آیا او را بعد از بازگشتش دیده‌ای؟

— بله. و مدت دو ساعت هم با او کار می کردم.

ژورس به مجرد بازگشت از بلژیک، پیش از رفتن به نزد گروه سوسیالیستهای مجلس و دادن گزارشی از نتایج اجتماعات بروکسل، همکارانش را جمع کرده و به کمک آنها مقدمات کنگرهٔ عمومی را برای روز نهم اوت آماده ساخته بود. حزب سوسیالیست فرانسه فقط ده روز مجال داشت تا امکانات تشکیل این مجمع مهم سوسیالیستهای اروپا را فراهم آورد.

حضور ژورس در «اومانیته» باعث تقویت روحیه ها شده بود. با امید واثق به موضع محکم سوسیالیستهای آلمان و با اعتماد کامل به وعده های آنها و سرشار از شور مبارزه از سفر بازگشته بود. از رفتار دولت در میتینگ تالار واگرام به خشم آمده و آناً تصمیم گرفته بود که به مقابله برخیزد و برای روز دوم اوت میتینگ وسیعی راه بیندازد تا مدافعان صلح بتوانند جواب دندان‌شکنی به هیئت حاکم و طرفداران جنگ بدهند.

ژاک دست روی بازوی ژنی گذاشت و گفت:

—محکم باشید! دیگر رسیدیم.

ژنی یک دسته پاسبان را دید که زیر رواق خانه ای مترصد ایستاده بودند. عده‌ای از جوانان روزنامه های «لاباتای سندیکالیست» و «لیبرتر» را می فروختند.

وارد کوچهٔ بن‌بستی شدند که در آن مردم گروه گروه ایستاده بودند و، به جای رفتن به تالار، بحث می کردند. با این همه، جلسه شروع شده بود. تالار پر بود.

یکی از مبارزان حزب که از تالار بیرون می‌آمد ژاک را دید و به او گفت:

—برای سخنرانی باستین آمده‌ای؟ باستین ظاهراً در فدراسیون مانده است و نمی‌تواند بیاید.

ژاک که پکر شده بود می خواست برگردد. ولی ژنی در وضعی نبود که بتواند فوراً عازم شود. ژاک، بی‌توجه به دوستانش، دست ژنی را گرفت و او را بسوی ردیف نخست که دو صندلی خالی در آنجا دیده بود هدایت کرد.

دبیر شعبهٔ حزب، مردی به نام لوفور، روی صحنهٔ تئاتر پشت میز کوچکی نشسته بود وجلسه را اداره می کرد.

سخنران که در جلو صحنه ایستاده بود از اعضای انجمن ملّی مونروژ بود. چندبار تکرار کرد که جنگ امری خلاف جریان تاریخ معاصر است.

شنوندگان با همدیگر حرف می‌زدند و ظاهراً کسی گوش نمی داد. رئیس جلسه گاه گاه باکف دست روی میز آهنی می کوبید و فریاد می زد:

ـــ ساکت!

ژاک با صدای آهسته به ژنی گفت:

ـــ از نزدیک به این قیافه‌ها نگاه کنید. انقلابیها را می شود از روی قیافه‌شان طبقه‌بندی کرد. عده‌ای دز آرواره‌هایشان و عدهٔ دیگر در چشمهایشان شور انقلابی دارند...

ژنی در دل می گفت: «خود ژاک چطور؟» به جای اینکه به اطرافیان نگاه کند، به چهرهٔ ژاک و چانهٔ برجسته و پراراده و نگاه متحرک و اندکی خشن او، نگاه پرشور و درخشان او، چشم دوخته بود. محجوبانه پرسید:

ـــ شما سخنرانی نمی کنید؟

در طول راه، چند بار این سؤال را پیش خود تکرار کرده بود. آرزو داشت که سخنرانی ژاک را ببیند تا بهتر بتواند او را تحسین کند، و درعین حال با نوعی آزرم از آن بیم داشت.

ژاک دست زیر بازوی ژنی انداخت و جواب داد:

ـــ گمان نمی کنم. درمقابل جمع نمی‌توانم خوب حرف بزنم. تا حالا فقط چند بار سخنرانی کرده‌ام، ولی همیشه این احساس را داشته‌ام که انگار کلمات مرا دنبال خودشان می کشند و اندیشهٔ واقعیم را قلب می کنند...

ژنی از هیچ چیز بیش از این لذت نمی برد که ژاک روحیهٔ خود را تحلیل کند، ولی درعین حال احساس می کرد که آنچه ژاک می گوید خودش از پیش

می دانسته است. در حالی که ژاک حرف می زد، ژنی از پشت پارچهٔ پیراهن، گرمای دست او را روی بازوی خود حس می کرد و چنان منقلب شده بود که جز به این دست، به این سوزش گوارا که به درون تنش نفوذ می کرد، به چیز دیگر توجه نداشت.

ژاک سخن خود را ادامه می داد:

ــ مقصودم را می فهمید؟ همیشه به نظرم آمده است که دارم دروغ می گویم و حرفی را می زنم که خودم خیلی هم به آن اعتقاد ندارم... احساس آزارنده ای است...

راست می گفت. ولی در عین حال، هنگام سخنرانی، سرمستی شورانگیزی حس می کرد و تقریباً همیشه می توانست میان خود و شنوندگان همزبانی و همدلی برقرار کند.

مبارز دیگری به پشت میز خطابه آمده بود: مرد فربهی با پشت گردن پهن و گلگون به جای عضو انجمن محلّی سخن می گفت. صدای بمش، با نخستین کلمات، توجه حضّار را به خود جلب کرده بود. رشته ای از جمله های قالبی را با لحن قاطع بسوی شنوندگان پرتاب می کرد ودرک تسلسل اندیشه های او ناممکن بود:

ــ قدرت به دست استثمارکنندگان خلق افتاده است! انتخابات عمومی وسیلهٔ تحمیق است!... کارگر بردهٔ فئودالیتهٔ صنعتی است!... سیاست سرمایه دارها بشکه های محتوی باروت و آمادهٔ انفجار را در کف زمین اروپا کار گذاشته است!... ای ملت، آیا می خواهی سینه ات را سپر گلوله ها بکنی تا سهامدارهای کروزو[1] بتوانند سود بیشتری ببرند؟...

صدای کف زدن حضّار هر یک از این جمله های کوتاه و مقطّع را که به صورت ضربه های گرز ادا می شد خود به خود همراهی می کرد. ناطق عادت به شنیدن آن داشت: در پایان هر جمله، مکث می کرد و مدت یک دقیقه، چنانکه گویی زنبوری در حنجره اش رفته باشد، با دهان باز منتظر می ماند.

ژاک سر بسوی ژنی پیش برد:

---

۱) Creusot، یکی از مجتمعهای صنایع سنگین فرانسه.

— مسخره است!... این حرفها به چه درد آنها می‌خورد؟... باید حالیشان کرد که اکثریت وقدرت با آنهاست! البته خودشان این را به طور مبهم می‌دانند، ولی حس نمی‌کنند! باید،آن را با تجربهٔ مستقیم، با تجربهٔ مؤثر یاد بگیرند. برای همین است که پرولتاریا این بار باید برنده شود! روزی که پرولتاریا عملاً ببیند که فقط با امکانات خودش می‌تواند سدّی در برابر سیاستهای تهاجمی بکشد و دولتها را عقب براند، آن وقت واقعاً به نیروی خودش پی خواهد برد، آن وقت واقعاً آگاه خواهد شد که هر کاری می‌تواند بکند! و آن وقت، آن روز!...

در این مدت، جمعیت از جمله های بی سر وته سخنران خسته شده بود. در گوشه‌ای از تالار، بحثی در گرفت و به صورت مشاجره درآمد.

لوفور نعره می زد:

—ساکت!... دستور کمیتهٔ مرکزی... انضباط حزبی... همشهریان، آرام باشید!...

آشکارا از هر نوع بی نظمی، که چه بسا موجب مداخلهٔ پلیس می شد، وحشت داشت وهدفش فقط این بود که جلسه بی تلاطم به پایان برسد.

هنگامی که سخنران سوم —آخرین سخنران برنامه— به پشت میز خطابه رفت، موقتاً سکوت برقرار شد. این سخنران لوی‌ماس، استاد تاریخ در دبیرستان لاکانال بود که به سبب نوشته های سوسیالیستیش و درگیریهایش با دانشگاه شهرت داشت. موضوع سخنش شرح روابط فرانسه وآلمان از سال ۱۸۷۰ به بعد بود. با شیوهٔ فاضلانه‌ای به شرح و بسط پرداخت و، بیست و پنج دقیقه پس از شروع خطابه، تازه به ماجرای سرایوو رسیده بود. با صدایی از ته گلو که عینک بی دسته‌اش را روی بینی نوک تیزش به لرزه انداخت از «صربستان کوچک شجاع» سخن گفت. سپس بحث اتحاد دولتها و مقایسهٔ عهدنامهٔ اتریش و آلمان وعهدنامهٔ فرانسه وروسیه را پیش کشید.

شنوندگان که خسته و دلزده بودند بی تابی می کردند:

—بس است! اصل مطلب را بگویید!

—برنامهٔ کار!

—چه باید کرد؟ چطور باید جلو جنگ را گرفت؟

لوفور که دم به دم نگرانتر می شد تکرار می کرد:

ــ ساکت!

ژاک در گوش ژنی گفت:

ــ مسخره است! این مردم اینجا آمده اند که ببینند تکلیفشان به طور ساده و روشن و عملی چیست و حالا با ذهنی انباشته از تاریخ روابط سیاسی و با احساس اینکه از این مسائل پیچیده سر در نمی آورند و چاره ای ندارند جز اینکه منتظر امر محتوم بمانند به خانه بر می گردند!

صدای اعتراض جمعیت بلند بود:

ــ به کجا رسیده ایم؟ ما را به کجا می برند؟

ــ می خواهیم حقیقت را بدانیم!

ــ بله! حقیقت!

لوی ماس در برابر طوفان، سینه سپر کرد و فریاد برآورد:

ــ همشهریان، حقیقت را می خواهید؟ حقیقت این است که فرانسه ملت صلح طلبی است و از دو هفته پیش در برابر دولتهای جهانخوار این را ثابت کرده است! دولت ما، که سیاست داخلیش مسلماً قابل انتقاد است، وظیفهٔ دشواری برعهده دارد! البته ما نمی خواهیم رجز خوانیهای ملی پرستها و بورژواها را تأیید کنیم! ولی باید به صدای بلند بگوییم و به همهٔ کشورهای جهان اعلام کنیم که ملت فرانسه آماده است تا در برابر هجوم بیگانه از سرزمینش دفاع کند!

ژاک به خود می پیچید. دوباره سر پیش برد و به ژنی گفت:

ــ می شنوید؟ بهتر از این نمی شود ملّتی را برای جنگ آماده کرد!... کافی است که فردا به این ملت بگویند که آلمان بزودی حمله خواهد کرد و آن وقت می توانند آنها را به هر کاری وادارند!

ژنی نگاه آبیش را به او افکند:

ــ پس خودتان چیزی بگویید!

ژاک بی آنکه جواب دهد به ناطق می نگریست. در پیرامون خود نارضایی مردم را حس می کرد. و نیز در تردید این جماعت، التهابی پنهان و فیاض و آمادهٔ انقلاب می دید و در می یافت که استفاده نکردن از آن جنایت

است.

ناگهان گفت:

— بسیار خوب!

و بی‌درنگ دست بلند کرد و اجازه خواست که حرف بزند.

رئیس جلسه لحظه‌ای به چهرهٔ او خیره شد و سپس عملاً نگاهش را برگرداند.

ژاک نام خود را روی تکه کاغذی نوشت، ولی کسی نبود که آن را برای لوفور ببرد.

در هیاهوی دم افزون تالار، لوی ماس سخن خود را با این کلمات به پایان رساند:

— همشهریان، البته موقعیت دشواری درپیش داریم، ولی تازمانی که ملت پشتیبان دولت باشد و با قدرت از صلح دفاع کند جای نومیدی نیست! یک بار دیگر، مقالات ژورس بزرگمان را بخوانید! کسانی که از آن سوی مرزها وقیحانه با ما قصد جدال دارند بدانند که درپشت سرِ سیاستمدارانِ ما، فرانسهٔ سوسیالیست برای دفاع مسالمت آمیز از حق ایستاده است!

عینکش را روی بینی استوار کرد، نگاهی به رئیس جلسه افکند و بی آنکه منتظر بماند به پشت صحنه رفت. چند نفر از دوستانش کف زدند و عده‌ای پچ پچ کنان اعتراض کردند و چند نفری هم آهسته هو کشیدند.

لوفور از جا برخاسته بود. سر ودستش را به شدت تکان می داد تا نظم را دوباره برقرار کند. گمان کردند که خودش می خواهد حرف بزند و لحظه‌ای ساکت شدند. لوفور از این فرصت استفاده کرد و فریاد زد:

— همشهریان، ختم جلسه اعلام می شود!

ژاک ازسر جایش غرّید:

— نه!

ولی مردم پشت به صحنه کرده و بسوی سه درخروجی که به کوچهٔ بن‌بست باز می شد هجوم برده بودند. صدای برخورد صندلیهای فنری و فریادها و بحثها هیاهویی برپا کرده بود که تسلّط بر آن محال می نمود.

ژاک از خود بیخود شده بود. می دانست که این مردم ساده‌دل که برای شنیدن دستورهای صریح و روشن به آنجا آمده بودند به هیچ قیمت نباید با این ذهن آشفته و بی اطلاع از خواستهای «بین الملل»، از تالار بیرون بروند!

از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و به کنارجایگاه ارکستر رفت. صحنه که با این حفرهٔ سیاه از تالار جدا شده بود دور از دسترس می نمود. ژاک کف بر لب آورده بود:

ــ من می خواهم حرف بزنم!

تا نزدیک صحنه پیش رفت، جست زد، به درون لژ پرید، وارد راهرو شد، دری را که به پشت صحنه باز می شد پیدا کرد، جماعت را پس زد و سرانجام خود را به روی صحنه که خلوت بود رساند. همچنان فریاد می کشید:

ــ من می خواهم حرف بزنم!

ولی صدایش درهیاهوی جمعیت گم می شد. دربرابر نظرش، تالار به صورت حفرهٔ خاک‌آلودی که سه چهارم آن خالی شده بود خودنمایی کرد. بسوی میز کوچک خیز برداشت و با حالت سرسام‌زده‌ای مشتهای گره کردهٔ خود را چنانکه گویی بر سنج می کوبد پی درپی روی آن فرود آورد:

ــ رفقا! من می خواهم حرف بزنم!

کسانی که هنوز در تالار بودند ــ شاید در حدود پنجاه نفر ــ بسوی صحنه برگشتند.

صداهایی برخاست:

ــ گوش کنید!... ساکت باشید!... گوش کنید!...

ژاک چنانکه گویی ناقوس اعلام خطر را به صدا درآورده باشد همچنان روی میز می کوبید. رنگ پریده و ژولیده مو بود. نگاهش از سمتی به سمت دیگر تالار می رفت و می آمد. از ته جگر فریاد کشید:

ــ جنگ! جنگ!

نیمه سکوتی ناگهان برقرار شد.

ــ جنگ بالای سر ماست! ظرف بیست وچهار ساعت، ممکن است روی اروپا فرود آید!... شما حقیقت را می خواهید؟ اینک حقیقت! تا یک ماه

دیگر! شما که امشب اینجا آمده‌اید چه بسا همه کشته شده باشید!...

با حرکت خشم‌آلودی، رشتهٔ موهایی را که روی چشمش افتاده بود بالا زد.

ــ جنگ را شما نمی‌خواهید؟ ولی آنها می‌خواهند! و به شما تحمیل خواهند کرد! شما قربانی خواهید شد! ولی خود شما هم مسئولید! زیرا شما می‌توانید کاری کنید که جنگ نشود... به من نگاه می‌کنید؟ همه می‌پرسید: «چه باید کرد؟» و برای همین است که امشب به اینجا آمده‌اید... بسیار خوب، من آن را به شما می‌گویم! چون خیلی کارها می‌شود کرد! هنوز راهی برای نجات هست! فقط یک راه! مقاومت و جواب ردّ.

با حالتی آرامتر و با تسلّط عجیبی برخود، صدایش را بالاتر برد و در حالی که کلمات را مقطّع ادا می‌کرد تا بهتر شنیده شود پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:

ــ به شما گفته‌اند: «آنچه باعث جنگ می‌شود سرمایه‌داری است، رقابت ملتّهاست، شرکتهای بزرگ است، تجارت اسلحه است.» همهٔ اینها درست است. ولی بیشتر فکر کنید. جنگ چیست؟ آیا فقط اصطکاک منافع است؟ بدبختانه نه! جنگ، درگیری میان انسانها و خونریزی است! جنگ، بسیج ملتهاست که به‌جان همدیگر می‌افتند! ولی همهٔ وزرای مسئول، همهٔ بانکدارها، همهٔ رؤسای شرکتها، همهٔ اسلحه فروشها در دنیا از برانگیختن جنگ عاجزند به شرطی که ملتها زیربار بسیج نروند، به شرطی که ملتها زیربار جنگ نروند. توپها و تفنگها خود به خود در نمی‌روند! برای جنگ سرباز لازم است! و سربازهایی که نظامِ سرمایه‌داری می‌خواهد نقشهٔ سودجویی و نقشهٔ خونریزی را به دست آنها اجرا کند ما هستیم! هیچ قدرتِ حاکمی، هیچ فرمان بسیجی بی‌ما، بی‌رضایت ما، بی‌قبول ما نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. پس زندگی ما به دست خود ماست! ما اختیار سرنوشتمان را داریم، چون اکثریت با ماست، چون نیرو با ماست!

ناگهان همه چیز به لرزیدن افتاد. سرگیجهٔ ناگهانی... یکباره مسئولیت خود را به چشم می‌دید. آیا حق داشت که برای مردم سخنرانی کند؟ آیا مطمئن

بود که حقیقت را می‌داند؟... مدت یک دقیقه، دچار عذاب وجدان شد و بی‌دفاع در برابر نومیدی تلخی قرار گرفت.

در این وقت، در ته تالار جنب و جوشی به پا شد. آخرین افراد از رفتن چشم پوشیده بودند و اکنون آهسته‌آهسته، مانند برادهٔ آهنی که جذب آهن‌ربا شود، به صحنه نزدیک می‌شدند. در یک چشم بر هم زدن، دلهره‌اش بی‌آنکه اثری بر جا گذارد از میان رفت. و دو باره هر آنچه می‌اندیشید، هر آنچه می‌خواست برای این مردم، که پرسش خاموششان را می‌شنید، بیان کند در نظرش روشن و مسلّم شد.

قدمی به پیش برداشت، خم شد و فریاد زد:

—حرف روزنامه‌ها را باور نکنید! روزنامه‌ها دروغ می‌گویند!

صدایی گفت:

—آفرین!

—روزنامه‌ها جیره‌خوار ملی‌پرستها هستند! همهٔ دولتها برای اینکه مطامع خود را پنهان کنند احتیاج به روزنامه‌هایی دارند که با انتشار دروغ به ملتها بقبولانند که اگر همدیگر را بکشند شجاعانه در راه آرمان متعالی و دفاع مقدس از سرزمین، در راه پیروزی حق و عدالت و آزادی و تمدن فدا می‌شوند!... انگار جنگ عادلانه می‌تواند وجود داشته باشد! انگار میلیونها انسان را به دست شهادت و مرگ سپردن عادلانه است!

—آفرین! آفرین!

عده‌ای از مردم کنجکاو به آستانهٔ سه در تالار که به روی کوچهٔ بن‌بست باز بود آمده بودند و از بیرون، آهسته‌آهسته، عدهٔ دیگری به آنها فشار می‌آوردند تا وارد شوند و روی صندلیها بنشینند. صداهایی پچ‌پچ می‌کردند:

—ساکت! گوش کنید!

—آیا می‌گذارید تا یک مشت جنایتکار که بازیچهٔ حوادثی شده‌اند که خودشان راه انداخته‌اند شما را به میدانهای نبرد میلیونها اروپایی صلح‌طلب بفرستند؟... تصمیم به جنگ را هرگز ملتها نمی‌گیرند! این فقط کار دولتهاست! ملتها هرگز دشمن دیگری نداشته‌اند جز کسانی که آنها را استثمار

می کنند! ملتها دشمن همدیگر نیستند! هیچ کارگر آلمانی نیست که بخواهد زن و فرزند و کسب و کارش را زمین بگذارد و تفنگ بردارد و به روی کارگر فرانسوی نشانه برود!

زمزمهٔ تأییدی در سرتاسر تالار پیچید.

ژنی سر برگرداند. اکنون دو یست یا سیصد نفر و شاید هم بیشتر آنجا بودند و به دقت گوش می دادند.

ژاک بسوی این تودهٔ جنبنده و خاموش که مانند لانهٔ حشرات در جوشش بود خم می‌شد. از همهٔ این چهره‌ها که هیچ کدامشان را به درستی تشخیص نمی‌داد ندایی بر می‌خاست که اهمیتی منقلب کننده و نامستحق به او می‌بخشید، ولی در عین حال ایمان به اعتقادات و امیدهایش را دوچندان می کرد. لحظه‌ای با خود اندیشید: «ژنی دارد گوش می دهد.» نفس عمیقی کشید و با شور تازه‌ای سخن خود را ادامه داد:

—آیا می خواهیم دست روی دست بگذاریم و ابلهانه منتظر بمانیم تا ما را به قربانگاه بفرستند؟ آیا می توانیم به ادعاهای صلح طلبی دولتها اعتماد کنیم؟ مگر همینها نبودند که اروپا را به این آشوب بی‌سرانجام افکندند؟ آیا ما با ساده‌لوحی در انتظار می‌نشینیم تا همین سیاستمدارها، همین صدراعظمها و سلطانها که با زدوبندهای مخفیانه ما را به لب پرتگاه کشانده‌اند با مذاکرات سیاسی، صلحی را که خودشان وقیحانه زیر پا گذاشته‌اند نجات دهند؟ نه! صلح را امروز دولتها دیگر نمی توانند نجات دهند! امروز صلح در دست ملتهاست! در دست ماست، همهٔ ما!

دوباره صدای تأیید و هلهلهٔ جماعت سخنش را برید. ژاک پیشانی را از عرق پاک کرد و چند لحظه مانند دونده‌ای که از پا افتاده باشد نفس‌نفس زد. به توانایی خود آگاهی داشت، حس می کرد که هر یک از جمله‌هایش در این مغزها نفوذ می کند و مانند اخگرهایی که به انبار باروت درافتد هر بار زرادخانه‌ای از اندیشه‌های آتشناک را که برای منفجر شدن منتظر این ضربه بوده‌اند بر می انگیزد.

با حرکت تند دست، تقاضای سکوت کرد:

—می گویید: «چه کنیم؟» نباید آلت دست آنها شویم!...
—آفرین!
—ما جدا جدا هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. ولی با هم، بازو در بازوی هم، همه کار می توانیم بکنیم!... این را بدانید: زندگی مملکت، این تعادل که ثبات دولت به آن متکّی است، تماماً وابسته به طبقهٔ کارگر است. ملت سلاح موثری در دست دارد! سلاحی شکست‌ناپذیر! و این سلاح اعتصاب است! اعتصاب عمومی!
از ته تالار صدایی گفت:
—تا آلمانیها از آن استفاده کنند و به سرما هجوم بیاورند!
ژاک شانه بالا انداخت و با نگاه دنبال گوینده گشت:
— برعکس! کارگرآلمانی همراه ماست! من می دانم! من تازه از برلن برگشته ام! با چشم خودم دیدم! تظاهرات اونتردن لیندن را دیدم! فریادهای صلح را زیر پنجره های کاخ قیصر شنیدم! کارگر آلمانی هم مثل شما آمادهٔ اعتصاب عمومی است! مانع او ترس از روسیه است. تقصیر کیست؟ تقصیر ما، زمامدارهای ما، اتحّاد ابلهانهٔ ما با حکومت تزاری است که روسیه را برای آلمانیها خطرناک کرده است. ولی فکر کنید ببینید کی بهتر می تواند امنیّت ملت آلمان را تأمین کند؟ خود شما! خودِ ما فرانسویها با نپذیرفتن جنگ! اگر ما فرانسویها تصمیم به اعتصاب بگیریم با یک تیر دو نشان می زنیم: هم جنگ طلبی حکومت تزار را فلج می کنیم و هم موانع اتحاد و برادری کارگر آلمانی و کارگر فرانسوی را از سر راه بر می داریم! اعلام برادری با اعلام اعتصاب عمومی به طور همزمان بر ضد این دو حکومت!
شنوندگان که به هیجان آمده بودند می خواستند کف بزنند، ولی ژاک به آنها مهلت نداد:
—زیرا اعتصاب یگانه عملی است که هنوز می تواند همهٔ ما را نجات دهد! فکر کنید! با صدور یک دستور از طرف رهبرهایمان، در یک روز و یک ساعت، در همه جا، جریان امور مملکت متوقف می شود، فلج می شود!... فقط یک دستور اعتصاب، و یکباره همهٔ کارخانه ها، همهٔ مغازه ها، همهٔ اداره ها خالی

می‌شوند! روی جاده‌ها، گروههای اعتصابی نمی گذارند خوار بار به شهرها برسد! نان و گوشت و شیر به همّت کمیتهٔ اعتصاب جیره‌بندی می شود! نه آبی، نه گازی، نه برقی! نه قطاری، نه اتوبوسی، نه وسیلهٔ نقلیه‌ای! نه نامه‌ای، نه روزنامه‌ای! نه‌تلفنی، نه تلگرافی! توقف آنی همهٔ چرخهای جامعه! در کوچه‌ها و معابر، جمعیتِ سرگردان و دستخوش اضطراب. نه شورشی، نه نزاعی، فقط سکوت و ترس!... دولت با این چه می تواند بکند؟ چطور با نیروی پلیس و چند هزار سرباز داوطلب می تواند از عهدهٔ این هجوم برآید؟ از کجا می تواند خوار بار بیاورد؟ و چطور می تواند خوار بار را میان مردم توزیع کند؟ حتی نمی‌تواند به ژاندارمها و پادگانهایش غذا برساند و زیر فشار همان کسان که از سیاست جنگ طلبانه‌اش پشتیبانی می کردند چاره‌ای برایش نمی ماند جز اینکه تسلیم شود. چند روز.. نه، نمی گویم چند روز، می گویم چند ساعت، دولت می تواند در مقابل این محاصرهٔ اقتصادی، در مقابل توقف کامل چرخهای زندگی تاب بیاورد؟ و در مقابل این تجلّی ارادهٔ توده‌ها، کدام سیاستمدار می تواند به فکر پیش بردن جنگ باشد؟ کدام‌حکومت می تواند میان ملتی که در مقابلش قیام کرده است تفنگ و گلوله پخش کند؟

صدای کف زدن و هلهله اکنون هر یک از جمله‌هایش را قطع می کرد. ژاک از همهٔ نیروی خود مدد طلبید تا بر هیاهوی جمعیت غلبه کند. ژنی دید که چهرهٔ او برافروخته می شود و آرواره‌اش می لرزد و عضله‌ها و رگهای گردنش زیرفشار آماس می کند.

—لحظهٔ خطرناکی را از سر می گذرانیم، ولی همه چیز هنوز به دست خود ماست! ابزاری که در اختیار داریم چنان قاطع و مؤثر است که به نظر من حتی احتیاج پیدا نمی کنیم که آن را به کار بگیریم! فقط با تهدید به اعتصاب —اگر دولت یقین داشته باشد که همهٔ کارگران متفقاً آن را به کار خواهند گرفت— می‌توانیم مسیر سیاستی را که بسوی پرتگاه پیش می رود یک روزه تغییر دهیم... دوستان، وظیفهٔ ما چیست؟ وظیفهٔ ما ساده و روشن است! هدف یکی بیش نیست: صلح! بیایید تا اختلافهای حزبی را کنار بگذاریم و متحّد شویم! برای مقاومت متحد شویم! برای جواب ردّ متحد شویم! دور رؤسای

«بین‌الملل» جمع شویم! از آنها بخواهیم که همهٔ امکانات را به کار بیندازند و اعتصاب را تدارک ببینند و زمینه را برای حملهٔ بزرگ نیروهای کارگری که سرنوشت مملکت و سرنوشت اروپا به آن وابسته است آماده کنند!

یکباره سخن خود را قطع کرد. ناگهان حس می‌کرد که رمق از تنش رفته است.

ژنی با چشمهای خیره و مجذوب به او می‌نگریست. دید که ژاک مژه به هم می‌زند، مردد شده است، بازویش را بالا می‌برد، دستش را تکان می‌دهد و لبخند خسته‌ای لبهایش را از هم باز می‌کند. سپس ژاک مانند مرد مستی واپس چرخید و در پشت صحنه ناپدید شد.

جمعیت فریاد می‌کشید:

— آفرین!... درست می‌گوید!... سرنگون باد جنگ!... اعتصاب!... زنده باد صلح!...

هلهله تا چند دقیقه ادامه داشت. شنوندگان در جای خود ایستاده بودند و کف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و سخنران را می‌طلبیدند.

سرانجام چون سخنران برنمی‌گشت درهم و برهم بسوی درهای خروجی هجوم بردند.

سخنران در تاریکی پشت صحنه بیحال افتاده بود. پشت توده‌ای از ابزارهای صحنه، خسته و تب‌زده و خیس از عرق روی صندوقی نشسته بود و با موهای ژولیده و آرنجها روی زانو و مشتها روی چشم، آرزوی دیگری نداشت جز اینکه در این حال کوفتگی هر چه بیشتر تنها و پنهان از دیگران بماند.

سرانجام ژنی، به راهنمایی استفانی، پس از چند دقیقه جستجو او را یافت.

ژاک سر برداشت و ناگهان احساس آرامش کرد و به دختر جوان که در برابرش ایستاده بود لبخند زد. ژنی با نگاه خیره، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، به چهره‌اش می‌نگریست.

از پشت سر آنها، استفانی غرغرکنان گفت:

ــ حال باید به فکر بیرون رفتن از اینجا باشیم.

ژاک ازجا برخاست.

تالارِ خالی غرقه در تاریکی بود. از بیرون، درها را بسته بودند. ولی در گوشهٔ صحنه، چراغی که مانند پیه‌سوز می‌سوخت آنها را بسوی دالان هدایت کرد. دالان به درِ پشتِ تئاتر منتهی می‌شد. از درون انبار زغالی گذشتند و در حیاط کوچکی که پر از تخته و چهارپایه بود سر درآوردند. حیاط به کوچهٔ تنگی که خلوت می‌نمود راه داشت.

ولی هنوز وارد کوچه نشده بودند که دو مرد از سایهٔ دیوار جدا شدند و بسوی آنها آمدند.

یکی از آن دو با حرکت شعبده‌بازان کارتی از جیب بیرون کشید، آن را زیر چشم استفانی گرفت و با لحن خشنی گفت:

ــ پلیس! لطفاً اوراق شناساییتان را نشان دهید.

استفانی کارت روزنامه‌نگاریش را به مأمور پلیس نشان داد:

ــ روزنامه‌نویس!

مأمور نگاهی سرسری به کارت افکند. هدف اصلیش سخنران بود.

خوشبختانه ژاک، در گشت‌وگذار آن روز با ژنی، سری به خانهٔ مورلان زده و کیف بغلیش را از او گرفته بود. با این همه، از روی غفلت، اسناد مربوط به ابرله، دانشجوی ژنوی را پس از عبور از مرز آلمان در جیب شلوارش نگه داشته بود. با خود اندیشید: «اگر مرا بکاوند...»

ولی مأمور پلیس کاوش خود را تا آنجا دنبال نکرد. زیر نور چراغ برق خیابان، نگاهی به گذرنامهٔ ژاک افکند و مشابهت عکس و صاحب عکس را به دقت بررسی کرد. سپس مدادی درآورد و چند بار نوک آن را بر زبان زد و چند کلمه روی دفترچه‌اش نوشت.

ــ مقیم کجا هستید؟

ــ ژنو.

ــ درپاریس منزلتان کجاست؟

ژاک یک ثانیه مردد ماند. درخانهٔ مورلان خبردار شده بود که اتاق کوچهٔ ژور، که پیش از رفتن به سفر شبی را با آسودگی خاطر در آن به سر آورده بود، دیگر خالی نیست. هنوز اتاق دیگری جستجو نکرده بود. قصد داشت که آن شب به هتل کوچهٔ برناردن، در نبش ساحل تورنل، برود. نشانی آنجا را داد و مأمور پلیس یادداشت کرد.

سپس به ژنی که نزدیک ژاک ایستاده بود رو کرد. ژنی فقط چند کارت و یزیت با خود داشت وتصادفاً نامهٔ دانیل نیز در کیف دستیش بود. مأمور ایرادی نگرفت و حتی نام دختر را هم در دفترچه اش ننوشت. مؤدبانه گفت:

ـــ ممنون.

دستش را به طرف لبهٔ کلاهش برد و با همقطارش دور شد.

استفانی با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـــ جامعه هوای خودش را دارد.

ژاک اکنون لبخند می زد:

ـــ ردّم را پیدا کردند...

ژنی بازویش راگرفته و به آن آویخته بود. چهره‌اش از فرط اضطراب دگرگون شده بود. با صدای بی رمقی گفت:

ـــ حالا چه کارتان می کنند؟

ـــ ای بابا، هیچ کار!

استفانی شروع به خندیدن کرد:

ـــ می خواهید چه کارمان بکنند؟ ایرادی نمی توانند به ما بگیرند.

ژاک با نگرانی گفت:

ـــ تنها چیزی که ناراحتم می کند این است که نشانی هتل لیبرت را به آنها دادم.

ـــ فردا هتلت را عوض می کنی و خیالت راحت می شود.

شب گرمی بود. کوچه بوی تعفن می داد. ژنی تن خود را به ژاک می فشرد. از شدت هیجان، طاقتش طاق شده بود. روی سنگفرش ناهموار سکندری رفت، قوزک پایش پیچ خورد و اگر دستش دربازوی ژاک نبود به زمین

می‌افتاد. لحظه‌ای ایستاد و شانه‌اش را به دیوار انباری تکیه داد. پایش درد می‌کرد. زیر لب گفت:

—ژاک، نمی‌دانید چقدر خسته‌ام...

—به من تکیه بدهید.

به سبب همین خستگی، ژنی برایش عزیزتر شده بود.

کوچه به خیابانی منتهی می‌شد. آخرین شنوندگان جلسهٔ سخنرانی در آنجا با سر وصدا متفرق می‌شدند.

استفانی با لحن آمرانه‌ای گفت:

—شما هر دو روی این نیمکت بنشینید. من باید زودتر خودم را به آخرین تراموا برسانم. یک ایستگاه تاکسی مقابل شهرداری هست. یک تاکسی برایتان می‌فرستم.

هنگامی که، سه دقیقه بعد، تاکسی به کنار پیاده‌رو رسید ژنی از بابت خستگی خود خجالت کشید:

—احمقانه است. می‌توانستم پیاده تا ایستگاه تراموا بروم.

ژنی، دختری که همیشه مغرورانه به دیگران بی‌اعتنا بود، اکنون از خود خشمگین بود که چرا باری بردوش ژاک شده است.

ولی، به محض نشستن در تاکسی، کلاه و پیچه را از خود دور کرد تا بهتر بتواند در کنار ژاک بلمد. بر روی گونه خود، نفس زدن این سینهٔ مردانهٔ پرطنین و گرم را حس می‌کرد. بی‌آنکه سر تکان دهد، دستش را بالا برد و کورمال کورمال به جستجوی چهرهٔ ژاک برآمد. ژاک لبخند زد و ژنی این لبخند را با لمس دهان او حس کرد. آن گاه، چنانکه گویی فقط می‌خواست از بودن او در آنجا مطمئن شود، دستش را پس کشید و دوباره در آغوش او لمید.

تاکسی از سرعت خود کاست. ژنی با احساس تأسف در دل گفت: «به این زودی؟» ولی اشتباه می‌کرد: هنوز به مقصد نرسیده بودند. چشمش به دروازهٔ اورلئان افتاد و آنجا را شناخت.

زیرلب گفت:

— امشب کجا می‌خوابید؟

— معلوم است، در هتل لیبرت. چطور مگر؟

ژنی خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. ژاک سر بسوی او پیش برده بود. ژنی چشمها را بست. لبهای ژاک مدت مدیدی روی پلکهای بستهٔ او متوقف ماند. ژنی الفاظ نامشخصی در گوش خود می شنید: «جانم... عزیزم... عزیز دلم...» دهان گرمی را حس کرد که از روی گونه اش لغزید، پرهٔ بینیش را لمس کرد و به لبهایش رسید. بی اختیار لبها را به هم فشرد. ژاک جرئت نکرد اصرار بورزد، سرش را بالا برد، بر فشار بازوهایش افزود و او را عاشقانه در آغوش فشرد. ژنی این بار خودبه‌خود دهانش را پیش برد. ولی ژاک آن را ندید: راست نشسته بود. کنار رفت و در را باز کرد. آن وقت ژنی متوجه شد که تاکسی ایستاده است. آیا از چند دقیقه پیش؟ جلوخان و در خانهٔ خودشان را دید.

ژاک اول پیاده شد و به او کمک کرد. هنگامی که کرایه را می پرداخت، ژنی مانند خوابگردها سه قدم فاصله تا زنگ خانه را پیمود. وسوسهٔ دیوانه‌واری از ذهنش گذشت. ولی مادرش ممکن بود برگشته باشد... از یاد مادر یکه خورد و همهٔ اضطرابهایش برگشت. با دست لرزانی دگمهٔ زنگ را فشار داد.

هنگامی که ژاک به کنار او رسید، لای در باز شده بود و چراغ بالای اتاق سرایدار به چشم می خورد. با عجله گفت:

— فردا؟

ژنی سرش را به تأیید پایین برد. نمی‌توانست کلمه‌ای ادا کند. ژاک دست او را گرفته بود و در میان دو دست خود می فشرد.

با صدای مقطعی دوباره گفت:

— صبح نه... ساعت دو بعد از ظهر. باشد؟ بیایم؟

ژنی دوباره سرش را به تأیید تکان داد. سپس دستش را از میان دستهای او بیرون کشید و لنگهٔ در را باز کرد.

ژاک او را دید که با قدمهای تند از میان منطقهٔ روشن گذشت و بی آنکه سر برگرداند در تاریکی راهرو ناپدید شد. آن گاه در را رها کرد تا بسته شود.

خانوادهٔ تیبو، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلدهای سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزهٔ نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بختِ جاودانگی داشته باشد به یُمن کمیّت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگیِ کلّی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرسشی اضطراب‌آمیز دربارهٔ معنای زندگی است.»

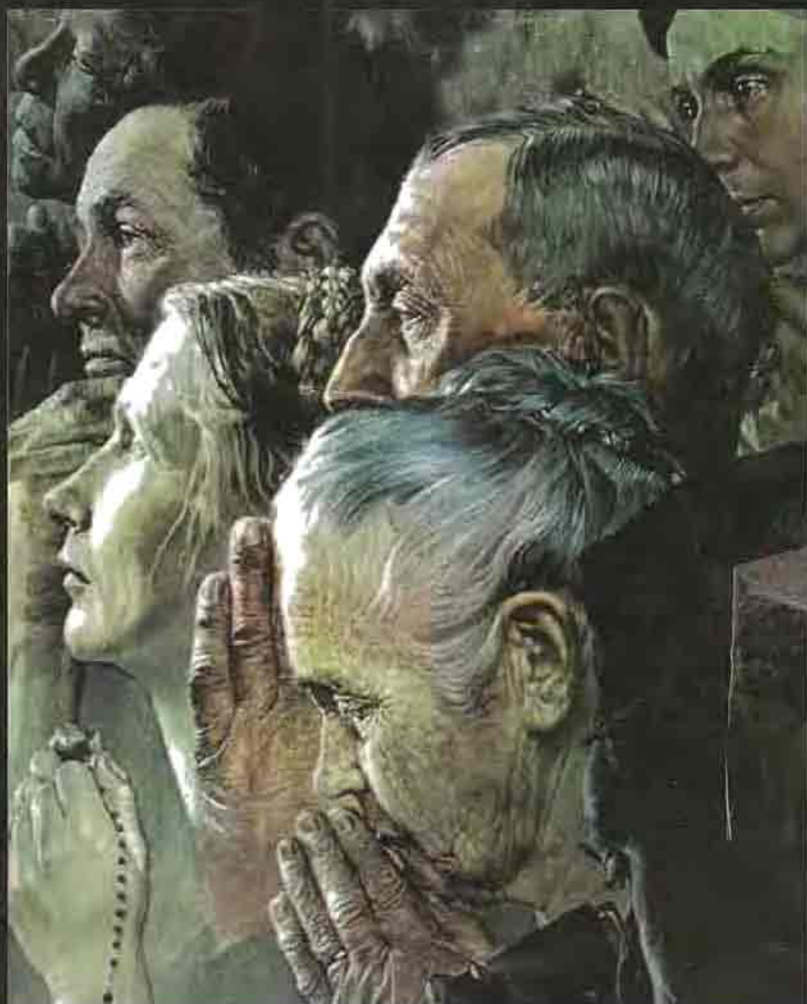


انتشارات نیلوفر

روژه مارتن دوگار

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

خانوادهٔ تیبو



روژه مارتن دوگار

خانوادهٔ تیبو

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

مارتن دوگار، روژه، ۱۸۸۱-۱۹۵۸ Martin du Gard, Roger
خانوادهٔ تیبو / روژه مارتن دوگار؛ ترجمهٔ ابوالحسن نجفی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸.
۴ ج. (۲۳۴۸ ص.) : عکس.
ISBN 964-448-073-2 (ج. ۴) ISBN 964-448-069-4 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Les Thibault.
ج. ۱-۴ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. نجفی، ابوالحسن، ۱۳۰۸-، مترجم. ب. عنوان.
۲ خ ۴ الف/ PQ ۲۶۴۰ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۶۸ خ ۱۲۴ م
۱۳۶۸
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۰-۹۹۶م*



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

روژه مارتن دوگار
خانوادهٔ تیبو
ترجمهٔ ابوالحسن نجفی
طرحهای متن: قباد شیوا
چاپ اول: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: زمستان ۱۳۷۹
چاپ گلشن
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

روژه مارتن دو گار

خانوادهٔ تیبو

جلد چهارم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی


انتشارات نیلوفر



کتاب هفتم

دنباله

تابستان

۱۹۱۴

۵۹

در هتل لیبرت، ژاک نتوانسته بود خوب بخوابد.

پس از اینکه روی تختخواب باریک آهنی غلتیده و واغلتیده بود، پس از اینکه بیست بار روشنی کمرنگِ پشت پنجره را نشانهٔ طلوع فجر گرفته بود، مدت دو ساعت به رخوت فرو رفته و سپس خسته و کوفته و آشفته بیدار شده بود.

در بیرون، سرانجام آفتاب برآمده بود.

لباس پوشید، اشیای مختصر خود را در کیف دستی جا داد، کاغذهایش را بسته‌بندی کرد، سپس صندلی را به کنار پنجره برد، آرنجها را روی لبهٔ پنجره گذاشت و مدتها، بی‌آنکه بتواند دربارهٔ چیز مشخصی بیندیشد، به همین حالت ماند. خیال ژنی از برابر نظرش می گذشت و باز می گشت. آرزو داشت که ژنی آنجا، ساکت و بیحرکت، در کنارش باشد و مانند شب گذشته در تاکسی، شانه‌هایشان، گونه‌هایشان با هم مماس شوند... همینکه دور از او به سر می برد، به نظرش می‌آمد که خیلی چیزها هست که باید به او بگوید... کوچه و کنارهٔ رود را که اندک‌اندک با زندگی صبحگاهی رفتگران و شیرفروشان جان می گرفت تماشا می کرد. صندوقهای زباله هنوز به ردیف در کنار جویها دیده می‌شد. در خانهٔ نبش کوچه، روبه‌روی هتل، کرکره‌ها بسته بود جز کرکرهٔ طبقهٔ پایین که بلورفروشی در آن مغازه داشت. از پشت شیشه‌های پنجره‌اش چینی‌آلات، نیمه فرو رفته در کاه، اسباب چایخوری، گلدانها، ظرفهای شیرینی‌خوری، مجسمه‌های کوچک و پیکره‌های مردان بزرگ به چشم می‌خورد. پایین‌تر، روی درِ چوبی ارغوانی یک دکان قصابی یهودی، تابلو طلایی رنگی با حروف عبری مدتی نظرش را جلب کرد.

همینکه ساعت هفت شد و دید که می‌تواند حسابش را بپردازد، از آنجا گریخت، روزنامه‌ها را خرید و برای خواندن آنها روی نیمکت ساحل نشست.

هوا تقریباً خنک بود. در دور دست، بخارهای روشنی در پیرامون کلیسای نوتردام موج می زد.

ژاک با ولع انزجارآور و سیری ناپذیری، خبرها و تفسیرها را که مانند تصویرهایی در آیینه های متقابل تا بی نهایت در روزنامه ها تکرار می شد می خواند و باز می خواند.

همهٔ روزنامه ها این بار متفقاً زنگ خطر را به صدا در آورده بودند. عنوان مقالهٔ کلمانسو[1] در روزنامهٔ «انسان آزاد»[2] این بود: «بر لب پرتگاه». روزنامهٔ «لوماتن»[3] با حروف درشت نوشته بود: «لحظهٔ خطرناک».

بیشتر روزنامه های جمهوریخواه با جناح راست همصدا شده بودند و بر حزب سوسیالیست فرانسه خرده می گرفتند که چرا «در اوضاع و احوال فعلی» پذیرفته است که کنگرهٔ بین الملل برای صلح در پاریس تشکیل شود.

ژاک دل نمی کند که از روی نیمکت برخیزد و این روز نو را آغاز کند... جمعه ۳۱ ژوئیه... با این همه، مطالعهٔ روزنامه ها رفته رفته او را از رخوت به در آورده و کمکش کرده بود تا دوباره با جهان رابطه برقرار کند. لحظه ای با این هوس که او را برمی انگیخت تا از هم اکنون به درِ خانهٔ ژنی برود کشمکش کرد. ولی پی برد که این وسوسه از ترس زیستن و نه از میل به محبت سرچشمه می گیرد. از خود شرم کرد. جنگ امر محتوم نبود، مبارزه به شکست نینجامیده بود، هنوز کارهایی مانده بود... در همهٔ محلّه های پاریس، انسانها در این ساعت برمی خاستند تا مبارزه کنند... وانگهی مگر به ژنی نگفته بود که تا ساعت دو بعد از ظهر به سراغش نخواهد رفت؟

هنوز برای رفتن به روزنامهٔ «اومانیته» زود بود، ولی نه برای رفتن به روزنامهٔ «پرچم». نمی دانست کیف دستیش را کجا بسپارد. می توانست آن را به مورلان بدهد.

به شوق دیدن حروفچین پیر از جا برخاست. می توانست پیاده از کنارهٔ رود تا میدان باستیل برود. این گردش بامدادی شور زندگی را در او بیدار می کرد.

---

۱ و ۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۴۲۱.

۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۳۶.

دفتر روزنامهٔ «پرچم» بسته بود.

با خود گفت: «بروم و برگردم.» و برای اینکه وقت را بگذراند تصمیم گرفت تا به مغازهٔ و یدال، یکی از کتابفروشان حومهٔ سنت آنتوان، برود. پستوی مغازهٔ او محل تشکیل جلسات گروهی از روشنفکران آنارشیست بود که روزنامهٔ «جنبش سرخ» را منتشر می کردند. ژاک در این روزنامه مقالاتی دربارهٔ کتابهای آلمانی و سویسی چاپ کرده بود.

و یدال تنها بود. یکتا پیراهن پشت میزش کنار پنجره نشسته بود و جزوه‌های چاپ شده را بسته‌بندی می کرد.

ژاک پرسید:

— هنوز کسی نیامده است؟

— خودت که می بینی.

ژاک از لحن قهرآلود او تعجب کرد.

— چرا؟ هنوز زود است؟

و یدال شانه ها را بالا افکند:

— دیروز هم خیلی نیامدند. شاید می ترسند آفتابی بشوند... (با دست به کتابی که چندین نسخه‌اش روی میز بود اشاره کرد و پرسید:) این را خوانده‌ای؟

— آره.

رسالهٔ «روح سرکشی»، نوشتهٔ کرو پوتکین بود.[1]

و یدال گفت:

— معرکه است!

ژاک پرسید:

— آیا خانه‌ها را بازرسی هم کرده‌اند؟

---

۱) کروپوتکین (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۱۲) در این رسالهٔ کوچک که در سال ۱۹۰۵ به زبان روسی منتشر شده است مسئلهٔ تبلیغات آنارشیستی را میان توده‌ها بررسی می کند.

ــ گو یا... ولی نه اینجا را. دست کم هنوز نه. به هر حال خودمان را آماده کرده‌ایم، ممکن است بیایند... بنشین.

ــ مزاحمت نمی‌شوم. برمی گردم.

بیرون مغازه، هنگامی که می‌خواست عرض خیابان را بپیماید، پاسبانی مؤدبانه به او نزدیک شد:

ــ اوراق شناسایی!

در بیست متری، روی پیاده رو، سه مرد که ظاهراً کارآگاه بودند به آنها می‌نگریستند. پاسبان بی‌آنکه چیزی بگوید گذرنامهٔ ژاک را ورق زد و به او برگرداند. سری به احترام تکان داد و رفت.

ژاک سیگاری آتش زد و راه افتاد، ولی احساس ناراحتی می کرد. با خود گفت: «دو بار در ظرف دوازده ساعت. انگار حکومت نظامی است.» چند قدم در خیابان لودرورولن پیش رفت تا ببیند آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه. «هنوز این افتخار را نصیب من نکرده‌اند!...»

تصمیم گرفت که در همان نزدیکی، در کوچهٔ تراورسیر، سری به کافهٔ «مدرن بار» بزند که محل تجمّع یکی از حوزه‌های فعّال حزب سوسیالیست بود. بون‌فیس، صندوقدار حوزه، از دوستان کودکی پرینه بود.

صاحب کافه گفت:

ــ بون‌فیس؟ دو روز است که غیبش زده است. وانگهی امروز صبح هنوز کسی را ندیده‌ام.

در این موقع، مرد سی ساله‌ای که اره‌ای به پشت خود بسته بود با دوچرخه وارد کافه شد.

ــ سلام، ارنست... بون‌فیس اینجاست؟

ــ نه.

ــ رفقای دیگر؟

ــ هیچ کس نیست.

ــ عجب!... خبری نداری؟

ــ نه.

ــ همین طور منتظر رسیدن دستور کمیتهٔ مرکزی هستید؟

ــ آره.

مرد نجّار بی آنکه دیگر چیزی بگوید نگاههای کنجکاوی به دوروبر خود می افکند و برای اینکه ته سیگار به لبهایش نچسبد مدام دهانش را مانند ماهی می جنباند. سرانجام گفت:

ــ آدم گیج می شود... به هر حال باید تکلیفمان را بدانیم... من روز اول با بسیجیها باید بروم. اگر جنگ بشود نمی دانم چه کار بکنم... تو چی فکر می کنی، ارنست؟ باید بروم؟

ژاک با صدای بلند گفت:

ــ نه!

ارنست با قیافهٔ عبوس جواب داد:

ــ من چه می دانم. به خودت مربوط است، پسر جان.

ژاک گفت:

ــ رفتن به جبهه یعنی همدست شدن با آنهایی که جنگ را راه انداخته اند!

نجّار، چنانکه گویی سخن ژاک را نشنیده است، خطاب به صاحب کافه تأیید کنان گفت:

ــ البته به خودم مربوط است.

لحنش آرام ولی تردیدش آشکار بود. نگاه ناخشنودی بسوی ژاک افکند. گویی با خود می اندیشید: «من از کسی راهنمایی نمی خواهم. فقط می خواهم بدانم دستور حزب چیست.»

راست ایستاد، سر دوچرخه را برگرداند، گفت: «خداحافظ» و از در بیرون رفت.

صاحب کافه غرغر کنان گفت:

ــ ذلّه ام کرده اند از بس می آیند و همین سؤال را از من می کنند. من چه کار می توانم بکنم؟ می گویند در کمیتهٔ مرکزی برای صدور دستور به توافق نرسیده اند. ولی حزب احتیاج به دستور دارد. مگر بی دستور می شود؟

ژاک، پیش از رفتن به دفتر روزنامهٔ «پرچم»، مدت چند دقیقه در کوچه‌های این محله که اکنون جنب و جوشش رو به فزونی بود اندیشناک قدم زد. توقف تعدادی از اتومبیلهای کوچک پر از سبزی و میوه در کنار پیاده‌رو و فریادهای فروشندگان دوره‌گرد و ازدحام کارگران و زنان خانه‌دار که برای گریز از آفتاب روی تنها پیاده‌رو سایه‌دار در هم می لولیدند این کوچه‌های باریک را به صورت بازاری در هوای آزاد در آورده بود.

متوجه شد که پشت شیشهٔ مغازه‌های خرازی فقط انواع پوشاک مردانه، که در این فصل عجیب می‌نمود، چیده‌اند: جلیقهٔ کشباف، کمربند فلانل، پیراهنهای درشتباف پنبه‌ای، جورابهای پشمی. مغازه‌های کفش‌فروشی روی نوارهایی از مقوا یا چلوار با عباراتی که جلب نظر می کرد کالاهای خود را تبلیغ کرده بودند: «کفشهای شکار» یا «کفشهای راهپیمایی». چند مغازه‌دار جسورتر این عبارت را نوشته بودند: «پوتینهای سربازی» یا «کفشهای نظامی». بسیاری از رهگذران بی آنکه چیزی بخرند با کنجکاوی می ایستادند. زنان با سبدهای خرید در دست اجناس را می کاویدند، مرغوبیت پشم را با انگشتها می آزمودند، پوتینهای میخدار را سبک و سنگین می کردند. هنوز کسی چیزی نمی خرید، ولی توجه مردم نشان می داد که این کالاها جوابگوی نیازی عمومی است.

کمبود پول خرد داد و ستد را دشوار کرده بود. عده‌ای دستفروش، که مصلحت وقت را در صرّافی دیده بودند، بساطهای آویزان برگردن مشغول گشت و معامله بودند و اسکناسهای صد فرانکی را با نود و پنج فرانک سکّه معاوضه می کردند. پلیس ظاهراً آنها را نمی‌دید.

بانک فرانسه روز پیش مقداری اسکناس پنج و بیست فرانکی منتشر کرده بود. مردم آنها را مانند چیز تماشایی به هم نشان می دادند و با قیافه‌های بی اعتماد و خشم‌آلود و کم و بیش شگفت‌زده زمزمه می کردند:

— پس معلوم می شود که اینها را از پیش آماده داشته اند.

ژاک سرانجام سر میز کافه‌ای در میدان باستیل نشست. از دیروز تا آن

لحظه چیزی نخورده بود و اکنون تشنه و گرسنه بود.

انبوه ساکنان حومه گروه گروه از ایستگاه راه‌آهن و ترامواها و مترو بیرون می‌آمدند. لحظه‌ای روزنامه در دست، با قیافه‌های نگران و کنجکاو، در میدان زیر آفتاب می‌ایستادند و نگاههایی به دوروبر خود می‌افکندند تا گویی پیش از رفتن بر سر کار مطمئن شوند که خطر جنگ، در طی شب، پاریس را عوض نکرده است.

در کافه، مردان و زنان مضطرب و شتابزده می‌آمدند و می‌رفتند و با صدای بلند گفتگو می‌کردند.

مردی نقل می‌کرد که زنش را به شهرداری فرستاده است تا اطلاعات دقیقتری دربارهٔ دفترچهٔ خدمت سربازیش به دست بیاورد و گویی با اعلام این خبر فخر می‌کرد که ادارات ارتشی به سبب ازدحام مردم تعداد دفترهای اطلاعات خود را سه برابر کرده‌اند.

یک رانندهٔ تاکسی خنده‌کنان مجلّهٔ مصوّری را نشان می‌داد که عکس بازگشت قیصر به برلن و عکس بازگشت پوانکاره به پاریس را رو به روی هم چاپ کرده بود: دو تصویر متقارن و تمثیلی از دو رئیس مملکت که روی رکاب اتومبیلشان ایستاده بودند و با حرکت فاتحانهٔ دست خود به استقبال اعتمادآمیز ملت پاسخ می‌دادند.

زن و مرد میانسالی وارد شدند و نزدیک پیشخان رفتند. زن با قیافهٔ بیمناک در جستجوی نگاه برادرانه‌ای به چهرهٔ مشتریان کافه نگریست. بی‌درنگ دیگران را مخاطب قرار دادند.

مرد گفت:

— ما اهل فونتن بلو[1] هستیم. آنجا هنگامه است.

و ساکت شد.

زن که پرگوتر بود توضیح داد:

---

۱) Fontainebleau، شهری در ٦٤ کیلومتری جنوب شرقی پاریس، دارای مراکز و آموزشگاههای نظامی.

— دیروز عصر به یک افسر سواره‌نظام که همسایهٔ ماست خبر دادند که هر چه زودتر بار و بندیلش را ببندد و آماده باشد. بعد، وسط شب، از صدای پای اسبها بیدار شدیم. به سواره‌نظام دستور داده بودند که حرکت کند.

خانم صندوقدار پرسید:

— به کجا؟

— نمی‌دانیم. رفتیم روی بالکن. مردم شهر پشت پنجره‌ها جمع شده بودند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، نه فریادی، نه حرفی، مثل دزدها بی‌سر و صدا راه افتادند و رفتند... بعد نوبت رسید به اتومبیلها و کامیونها و تجهیزات نظامی و بقیهٔ بند و بساط... تمامی نداشت، تا صبح طول کشید.

مرد گفت:

— به دیوار شهرداری آگهی چسبانده‌اند که اسبها و قاطرها و اتومبیلها را مصادره می‌کنند— حتی علوفه را!

خانم صندوقدار با قیافهٔ کنجکاو و تقریباً خشنودی گفت:

— هوا پس است!

کسی گفت:

— افراد ذخیره را احضار کرده‌اند.

— پیرمردها را؟ چه حرفها!

خدمتکار کافه در ضمن رفت و آمد ایستاد و گفت:

— بله، همین طور است! گویا برای محافظت از پلها و جاده‌ها و جاهای مهم احتیاج به نفر دارند... من اطلاع دقیق دارم: برادرم را که چهل و سه سالش است و خانه‌اش نزدیک شالون است به ایستگاه راه‌آهن احضار کرده‌اند و گویا یک کلاه کاسکت روی سرش گذاشته‌اند و یک قطار فشنگ به کمرش بسته‌اند و یک تفنگ هم به دستش داده‌اند و فرستاده‌اند برود روی پل کشیک بدهد! اصلاً شوخی بردار نیست: اگر بخواهی به پل نزدیک بشوی باید اجازهٔ مخصوص داشته باشی. والاّ شلیک می کنند! گویا جاسوسها آن دوروبرها می‌پلکند.

یک کارگر نقاش با لباس سفید بی‌آنکه کسی از او چیزی پرسیده باشد گفت:

— من روز دوم باید بروم.

این جمله را بی‌آنکه به کسی نگاه کند گفت. چشمها را به لیوانی که در دست داشت دوخته بود.

صدایی گفت:

— من هم همین طور.

یک کارگر لوله کش خپله با قیافهٔ مظلوم گفت:

— من روز سوم! ولی می‌روم به آنگولم[1]. یعنی قبل از اینکه آلمانیها وارد شارانت[2] بشوند!... (با حرکت مغرورانهٔ شانه‌ها کیف ابزارش را از روی کمر بالا کشید، بسوی در راه افتاد و با لحن ریشخندآمیزی گفت:) ککم هم نمی‌گزد!... تا ببینیم چه می‌شود... یا باید این کار را بکنم یا مگس بپرانم!...

خانم صندوقدار با لحن حکیمانه ای گفت:

— هر کس وظیفه‌اش را باید انجام بدهد.

ژاک مشتهایش را گره کرده بود. خاموش و دلتنگ و بهت‌زده به این چهره‌ها می‌نگریست و دنبال واکنش شدیدی یا اثری از سرکشی می گشت. بیهوده بود. همهٔ این موجودات گویی در هجوم حوادث چنان غافلگیر شده بودند که فقط احساس درماندگی و گیجی می کردند و چه بسا با همهٔ رجزخوانیها دچار وحشت بودند، ولی حالت تسلیم و رضا داشتند یا در آستانهٔ تسلیم و رضا بودند.

بلند شد، کیف دستیش را برداشت و از آنجا گریخت. بیش از هر وقت دیگر، میل و احتیاج به دیدن مورلان داشت.

حروفچین پیر دستها را در ته جیبهای نیمتنهٔ سیاهش فرو کرده بود و در سه اتاق آپارتمانش که درهایشان باز بود می رفت و می آمد. تنها بود. بی آنکه بایستد فریاد زد: «بفرمایید!» و فقط وقتی که ژاک در را دو باره بست سرش را برگرداند:

— تویی، پسر؟

---

۱ و ۲) Angoulême ، کرسی ایالت شارانت (Charentes)، در جنوب شرقی فرانسه.

ژاک کیف دستیش را بر زمین گذاشت و گفت:

— سلام. می توانید این را برای من نگه دارید؟

مورلان سرش را به نشانهٔ قبول تکان داد. نگاهش غضبناک و خشن بود. با لحن تندی پرسید:

— تو تا حالا اینجا مانده‌ای چه کنی؟

ژاک بهت زده به او نگریست.

— چرا بارو بندیلت را نمی‌بندی و بروی؟ احمقها، مگر نمی بینید که این بار دیگر کار تمام است؟

— درست می‌شنوم، مورلان؟ شمایید که این حرف را می زنید؟

مورلان با صدای خفه‌ای جواب داد:

— آره، منم!

ریزه‌های نان را که در ریشش مانده بود تکاند، دوباره دستها را در جیب فرو کرد و رفت و آمدش را از سر گرفت.

ژاک هرگز او را با چنین قیافهٔ وارفته و نگاه بی‌نور ندیده بود. می بایست صبر کند تا بحران بگذرد. با اینکه مورلان به او تعارف نکرده بود خودش صندلی را برداشت و نشست.

مورلان چند بار دیگر، مانند حیوانی در قفس، دور اتاق گشت، سپس در برابر ژاک ایستاد و فریاد زد:

— دیگر امروز به امید کی هستی؟ به امید «توده‌های کارگرِ» کذایی؟ به امید اعتصاب عمومی؟

ژاک با لحن محکم و مقطعی گفت:

— بله!

شانه‌های عیسای پیر به شدت تکان خورد:

— اعتصاب عمومی؟ آره، خوابش را ببین! کی دیگر حرفش را می زند؟ کی دیگر فکرش را می کند؟

— من!

— تو؟ مگر تو نمی‌بینی که حتی میان این گلّهٔ بینوا که ما به زور

می‌خواهیم نجاتش بدهیم یک عده بی کلّه و بزن‌بهادر و جنگره همیشه آماده‌اند که دم‌علم کنند و تا بشنوند که یک آلمانی پایش را از لب مرز این طرف گذاشته است زودتر از همه بپرند تفنگهایشان را بردارند و راه بیفتند؟... هر کدام را تنهایی گیر بیار و باش حرف بزن: معمولاً پسر خوب و خوش نیتّی است که خیال می‌کند بد هیچ کس را نمی‌خواهد. امّا در ته وجودش هنوز پسماندهٔ غریزه‌های درندّگی و قتل و غارت هست: غریزه‌هایی که خجالت می‌کشد نشان بدهد، مخفیشان می‌کند، ولی دل در دلش نیست و منتظر فرصت است تا آنها را بیرون بریزد... آدم آدم است و کاریش هم نمی‌شود کرد!... پس حالا که به افراد نمی‌توانی اعتماد کنی، به کی می‌خواهی اعتماد کنی؟ به رؤسا؟ کدامهایشان؟ رؤسای پرولتاریای اروپا؟ رؤسای خودمان؟ وکلای نازنین خودمان، نمایندگان سوسیالیست مجلس؟ مگر نمی‌بینی دارند چه کار می‌کنند؟ مرتباً دارند به پوانکاره رأی اعتماد می‌دهند! فقط مانده است که زیر ورقهٔ اعلام جنگ را هم امضا کنند!

واپس چرخید و دوباره دور اتاق مشغول قدم زدن شد.

ژاک زیر لب گفت:

— ولی این طور هم نیست. اینجا آدمهایی مثل ژورس هستند... و جای دیگر، آدمهایی مثل واندرولد و هازه...

مورلان یکراست بسوی او پیش آمد و گفت:

— پس تو به رؤسای بزرگ امید بسته‌ای؟ ولی مگر آنها را در بروکسل از نزدیک ندیدی؟ خیال می‌کنی که اگر اینها مرد بودند و واقعاً تصمیم داشتند که با عمل انقلابی، صلح را نجات بدهند آیا نمی‌توانستند با همدیگر به توافق برسند و یک دستور کلّی برای سوسیالیستهای اروپا صادر کنند؟ نه! آنها دولتها را تکفیر کردند تا مردم برایشان کف بزنند! و بعد چی؟ بعد دویدند و رفتند پستخانه تا تلگرافهای ملتمسانه بفرستند برای قیصر، برای تزار، برای پوانکاره، برای رئیس جمهور اِمریکا، برای پاپ! بله، برای پاپ، تا پاپ فرانسوا ژوزف را از جهنم بترساند!... این جناب ژورس شما چه کار می‌کند؟ هر روز صبح با گردن کج می‌رود آستین و یویانی را می‌گیرد و «وزیر عزیز» را قسم می‌دهد که صدایش

را کلفت کند بلکه روسیه بترسد!... نه! طبقهٔ کارگر گول رؤسایش را خورده است! این رؤسا در مقابل خطر جنگ به جای اینکه پیش بیفتند و شورش مردم را رهبری کنند، دست ملی پرستها را باز گذاشته‌اند، فرصت انقلاب را از دست داده‌اند و پرولتاریا را تسلیم سرمایه‌دارهای گردن کلفت کرده‌اند!...

دو قدم برداشت تا دور شود، ولی بی درنگ برگشت:

— من شک ندارم که ژورس فقط می خواهد برای مردم نمایش بدهد! او هم مثل من در ته دلش می داند که دیگر کار از کار گذشته است و همه چیز از دست رفته است و فردا روسیه و آلمان دست به یخه می شوند و پوانکاره جنگ را با خونسردی قبول می کند!... اولاً برای اینکه در مقابل روسیه به تعهدات جنایتکارانه‌اش وفا کند و ثانیاً... (سخن خود را برید، نزدیک در رفت، آن را آرام باز کرد تا یک گربهٔ خاکستری و سه بچه گربه وارد شوند.) بیا، ملوسکم... ثانیاً دلش غنج می زند که در تاریخ بنویسند: پوانکاره کسی بود که آلزاس و لورن را به فرانسه برگرداند!

نزدیک قفسه‌ای میان دو پنجره که پر از کتاب و جزوه بود رفت. کتابی از آنجا برداشت و با کف دست، چنانکه گویی گردن اسبی را نوازش می کند، چند بار روی آن کوبید. سپس کتاب را سر جایش گذاشت و با لحن آرامتر گفت:

— ببین، پسر، حالا نمی خواهم قمپز در بکنم، ولی بعد از کنگرهٔ آنها در شهر بال، حق با من بود که بر داشتم این کتاب را نوشتم و ثابت کردم که «بین‌الملل» آنها یکی به نعل و یکی به میخ می زند. ژورس فحشم داد. همه فحشم دادند. ولی گذشتِ زمان نظر مرا تأیید کرد!... کوشش برای «آشتی دادن» بین‌الملل سوسیالیستی، بین‌الملل ما، بین‌الملل واقعی با نیروهای ملّی که هنوز در همه جا قدرت را در دست دارند دیوانگی بود. مهملترین کارها همین بود که می خواستند بجنگند و پیروز شوند ولی پایشان را از دایرهٔ قوانین بیرون نگذارند و به همین اکتفا کنند که با ایراد سخنرانیهای زیبا در مجلس به دولتها «فشار» بیاورند!... می خواهی حقیقت را به‌ات بگویم؟ نود درصد رؤسای به اصطلاح انقلابی ما هرگز نمی توانند تصمیم بگیرند که بیرون از محدودهٔ قوانین دولتی کاری صورت بدهند! و می دانی نتیجه‌اش چه شد؟ آنها نتوانستند یا نخواستند

این دولت را به موقع سرنگون کنند و جمهوری سوسیالیستی را به جایش بنشانند و حالا اگر یک سرباز آلمانی پایش را این ور مرز بگذارد دیگر چاره‌ای ندارند جز اینکه اسلحه بردارند و از همین دولت دفاع کنند! و اتفاقاً هم دارند نرم‌نرم برای این کار آماده می شوند!... (بار دیگر دور خود چرخید، با گامهای تند تا ته اتاق پیش رفت و با لحن غضبناکی دنبال سخن خود را گرفت:) صبر کن تا ببینی چطور همه‌شان زه می زنند! همان‌طور که گوستاو اروه[1] زه زد! همهٔ رؤسا از اول تا آخر زه می زنند!... روزنامه‌ها را خوانده‌ای؟ میهن در خطر است! همه برخیزید! شمشیرها را از غلاف بیرون بکشید! دینگ دانگ دونگ! صدای تام‌تام طبل بلند شده است تا همه از قبل آمادهٔ جنگ باشند!... از حالا تا یک هفتهٔ دیگر، در فرانسه و شاید هم در سرتاسر اروپا، پنج تا سوسیالیست خلّص هم باقی نمی مانند: همه می شوند میهن پرست!

به سرعت بسوی ژاک آمد و دست لرزانش را روی شانهٔ او گذاشت:

— برای همین است که این را به تو می گویم، پسر، حرف مورلان را بشنو: زود دست و پایت را جمع کن و بزن به چاک!... معطل نشو! برگرد سویس! آنجا گمانم برای پسرهایی مثل تو هنوز کار هست! ولی اینجا کلکمان کنده است— بی بروبرگرد کلکمان کنده است!

ژاک با دلشوره‌ای که نمی توانست بر آن غلبه کند از خانهٔ مورلان بیرون آمد. کجا می توانست قوت قلبی به دست بیاورد؟

به روزنامهٔ «اومانیته» شتافت.

ولی استفانی و گالو در اتاق ژورس جلسه داشتند. میان دو در اتاق به کادیو برخورد و او در حال دویدن گفت که ژورس به ملاقات دو نفر از اعضای هئیت دولت، مالوی[2] و آبل‌فری[3]، رفته و پس از بازگشت از نزد آنها اظهار کرده

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱٦۳۷.

۲) Louis Malvy ، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۷۵— ۱۹٤۰)، وزیر کشور در کابینهٔ ویویانی.

۳) Abel Ferry ، معاون وزارت امور خارجهٔ فرانسه در ۱۹۱٤.

است که هنوز جای نومیدی نیست.

ژاک تازه از او جدا شده بود که به پاژس، همکار جوان گالو، برخورد. پاژس امیدی نداشت. در روسیه نقل و انتقالات نظامی ظاهراً تشدید شده بود: از همه سو این حدس را تأیید می کردند که تزار، روز گذشته، مخفیانه فرمان قطعی را، فرمان بسیج عمومی را، امضا کرده است.

در کافهٔ کرواسان، که ژاک لحظه ای وارد آنجا شد، هیچ قیافهٔ آشنایی به چشمش نخورد مگر ننه اوری که در گوشهٔ تالار گویی کنگرهٔ کوچکی از «زنان آزاد» تشکیل داده بود. بی کلاه روی نیمکت مخملی بلندی که پاهای کوتاهش از روی آن به زمین نمی رسید نشسته بود و سر و دست تکان می داد و برای گروهی از زنان مبارز که ظاهراً آنها را برای ارشاد به آنجا آورده بود سخنرانی می کرد. ژاک وانمود کرد که او را ندیده است و از آنجا بیرون آمد.

در کوچهٔ سانتیه، به کافهٔ پروگره رفت. در طبقهٔ بالا، چند نفر نشسته بودند و اخبار روز را تفسیر می کردند: راب، ژوملن، برته و یک تازه وارد، اهل نانسی[1]، که صبح همان روز به پاریس آمده و اخباری از منطقهٔ شرق آورده بود.

در طی راه، یک سوسیالیست آلمانی به او خبر داده بود که شب گذشته در برلن شورای جنگ تشکیل شده و تصمیم گرفته است که شورای فدرال را احضار کند. در آلمان پیش‌بینی می کردند که در همان روز اتفاقاتی بیفتد. سربازان آلمانی پلهای رود موزل[2] را در اختیار گرفته بودند. سانحه ای در شرف وقوع بود. روز پیش، در حوالی شهر لونه ویل، عده ای سواره نظام آلمانی، به قصد تحریک، از مرز گذشته و چند صد متر در خاک فرانسه پیش تاخته بودند.

ژاک که ناگهان به یاد دانیل— و ژنی— افتاده بود پرسید:

— در لونه ویل؟

دیگر درست گوش نمی داد. سوسیالیست اهل نانسی نقل می کرد که از

---

۱) Nancy ، شهری در ایالت لورن، واقع در مشرق فرانسه (که تا سال ۱۹۱۸ در تصرف آلمان بود).

۲) Moselle ، از شاخه های رود راین.

چند شب پیش، روی همهٔ خطوط آهن شرق، رشته های بی پایان واگنهای خالی به طرف ایستگاههای بزرگ حرکت می کنند و سپس به حومهٔ پاریس می آیند و آنجا به عنوان ذخیره نگه داشته می شوند.

ژاک ساکت و افسرده بود. در برابر چشم خود، مانند منظره‌ای واقعی، قارهٔ اروپا را می دید که در سراشیب مهلک می لغزد. چه معجزه‌ای می توانست مسیر آن را تغییر دهد و عقاید عمومی را، این مقاومت ناگهانی و دسته جمعی ملتها را، برانگیزد؟

و یکباره هوس کرد که به سراغ برادرش برود. در عرض هفته او را ندیده بود. حالا ساعت ناهار بود، ساعتی بود که می توانست آنتوان را در خانه اش بیابد. در دل گفت: «و ضمناً می توانم تا وقت دیدار ژنی مدتی آنجا صبر کنم.»

لئون پرسید:

— آقای ژاک، خبر دارید که بزودی جنگ می شود؟

آیا استهزا می کرد؟ لحن کلامش، مانند نگاه چشمهای برجسته اش، به طور ابلهانه‌ای استفهام‌آمیز بود، ولی در لبهایش اثر ریشخندی دیده می شد. بی آنکه منتظر جواب بماند دوباره گفت:

— من روز چهارم باید بروم. ولی مثل سابق گماشته هستم...

از بیرون، صدای به هم خوردن درِ آسانسور شنیده شد. لئون گفت:

— آقای دکتر هم تشریف آوردند.

و رفت تا در را باز کند.

آنتوان مرد عینکی مو خاکستری ریزه اندامی را که نیمتنهٔ پشمی در برداشت با خود می آورد. ژاک منشی سابق پدرش را شناخت.

آقای شال از دیدن او یکّه خورد. به مجردی که چشمش به چهرهٔ آشنایی می افتاد، دست روی دهان می گذاشت تا گویی فریاد تعجّب خود را در گلو خفه کند:

— عجب، شمایید؟

آنتوان با حالتی دل مشغول، بی آنکه از دیدن برادرش در آنجا تعجب کند، با او دست داد.

— آقای شال در پیاده رو قدم می زد و منتظر من بود. خواهش کردم که بیاید با ما ناهار بخورد.

آقای شال با فروتنی زیر لب گفت:

— این یک بار به جایی برنمی خورد.

آنتوان به خدمتکار رو کرد:

— ناهار ما را حاضر کنید.

هر سه وارد اتاق مطب شدند. استودلر و ژوسلن و روا نیز آنجا بودند.

روزنامه‌های باز شده روی میز پراکنده بود.

آنتوان توضیح داد:

— من دیر کردم. بعد از بیمارستان، به وزارت امور خارجه رفته بودم.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. همه با چهره‌های درهم به او می‌نگریستند.

سرانجام، استودلر پرسید:

— خوب؟

آنتوان به اختصار گفت:

— اوضاع بد است... خیلی بد. (با قیافهٔ نومیدانه ای سرش را تکان داد. سپس با صدای بلندتر:) برویم ناهار بخوریم.

بی‌آنکه کسی سخنی بگوید، تخم مرغهای آب‌پز را با دقت شکستند و با قیافهٔ اندیشناک خوردند.

آنتوان بی‌آنکه چشم از بشقابش بردارد، ناگهان گفت:

— طبق گفتهٔ رومل، فعلاً امید بسیار هست که انگلستان در کنار ما باشد یا، به هر حال، برضد ما نباشد.

استودلر پرسید:

— پس چرا این را رسماً اعلام نمی‌کند؟ این خبر ممکن است همه چیز را نجات دهد!

ژاک نتوانست ساکت بماند:

— چطور مگر؟ اصلاً معلوم نیست که انگلستان بخواهد همه چیز را نجات دهد... انگلستان تنها کشوری است که در جنگ فراگیر به واقع امیدِ بُرد دارد.

آنتوان با لحنی عصبی گفت:

— اشتباه می‌کنی. ظاهراً در رده‌های بالای انگلیس هیچ کس مایل به جنگ نیست.

در طرف راست آنتوان، آقای شال که روی لبهٔ صندلی نشسته بود گوش می‌داد. هر جا که می‌نشست حالتی داشت که گویی روی چهار پایه نشسته

است. سرش را به چپ و راست می چرخاند و به هر کس که حرف می زد با نگاه خیره و ترسنده می نگریست و فراموش می کرد که غذا بخورد. آشفتگی جهان از حدّ فهم و طاقت اعصابش بالا تر بود. مردک بینوا از دو روز پیش، بر اثر خواندن روزنامه ها و شنیدن سخنها، گرفتار وحشت بیمارگونه ای شده و امروز به امید یافتن قوت قلبی به دیدن آنتوان آمده بود.

آنتوان با لحن خطابه واری که تصنّعی می نمود گفت:

ــ هیئت دولت انگلیس فعلاً از کسانی تشکیل شده است که صمیمانه طالب صلح اند. در مقایسه با کشورهای دیگر، ظاهراً بهترین دولت اروپاست. سر ادوارد گری سیاستمدار مدبّری است که از هشت سال پیش وزارت امور خارجه را می گرداند. آسکوئیث[1] و چرچیل[2] مردان فهمیده و درستکاری هستند. هلدین[3] مرد بسیار فعّالی است و از اوضاع اروپا اطلاع دقیق دارد. لویدجرج[4] هم در صلح طلبی شهره است و همیشه با تسلیحات مخالف بوده است.

آقای شال، چنانکه گویی از مدتها پیش همین عقیده را داشته است، به تأیید گفت:

ــ همه زبده، همه نخبه!

ژاک با حالت خصمانه به برادرش می نگریست و خاموش مشغول خوردن بود.

آنتوان از سخن خود نتیجه گرفت:

ــ انگلستان با داشتن چنین مردانی هیچ نمی‌خواهد به جنگ کشیده

---

۱) Asquith، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۵۲ــ ۱۹۲۸) و نخست‌وزیر آن کشور از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۶.

۲) وینستون چرچیل از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ وزیر دریاداری انگلستان بود.

۳) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۵۵.

٤) David Lloyd George ، رجل سیاسی انگلیس (۱۸۶۳ــ ۱۹٤۵) و وزیردارایی آن کشور از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۵ (لوید جرج در ۱۹۱۵ وزیر تسلیحات و در ۱۹۱٦ وزیر جنگ و، پس از استعفای آسکوئیث، نخست‌وزیر انگلستان شد).

شود.

استودلر پرسید:

— پس چرا گری از ده روز پیش به تکاپو افتاده است که با مذاکرات سیاسی کارها را راست و ریس کند و حال آنکه می‌توانست به آلمان و اتریش تذکر بدهد که اگر جنگ راه بیندازند با انگلیس طرف‌اند و آنها را سر جایشان بنشاند؟

— اتفاقاً دیروز در ضمن مذاکره با سفیر کبیر آلمان گویا همین تذکر را هم داده است.

— و چه نتیجه‌ای حاصل شده است؟

— هیچ... هنوز هیچ... وانگهی در وزارت امور خارجه فرانسه نگران‌اند که مبادا دیر شده باشد و دیگر نتیجهٔ مطلوب حاصل نشود.

استودلر لندید:

— وقتی که این قدر تأخیر کند معلوم است!

ژاک گفت:

— مطمئن باشید که این تأخیر تصادفی نبوده است. میان سیاستمدارهای حیله‌گری که فعلاً در اروپا قدرت را به دست گرفته‌اند، گری از همهٔ آنها...

آنتوان با تروشرویی سخن او را قطع کرد:

— نظر رومل این نیست. رومل مدت سه سال در لندن کاردار سفارت فرانسه بوده و بارها گری را دیده است. بنابراین، با علم و اطلاع حرف می‌زند و به او بسیار امیدوار است.

آقای شال با صدای آهسته، چنانکه گویی با خود حرف می‌زند، زمزمه کرد:

— لطفش هم در همین است.

آنتوان ساکت شده بود. هیچ میل نداشت که بحث کند یا شرح دهد که در وزارت امور خارجه چه شنیده است. بسیار خسته بود. دیشب با استودلر پرونده‌های مربوط به گزارشهای پزشکی را مرتب کرده بود: علاقه داشت که بایگانیش، محض احتیاط، منظم باشد. پس از رفتن خلیفه، به اتاق خود رفته و

مقداری از نامه‌هایش را سوزانده و کاغذهای شخصیش را جمع‌وجور کرده بود. سپس، نزدیک صبح، دو ساعت خوابیده بود. به محض بیدار شدن، روزنامه‌ها را خوانده و دچار نگرانی التهاب‌آمیزی شده بود که گفتگوها و بدبینیها و تشویشهای همکارانش بر شدت آن افزوده بود. برنامهٔ پیش از ظهرش بسیار سنگین بود. خسته و کوفته از بیمارستان در آمده و به سراغ رومل رفته و آن سخنهای یأس‌آور را شنیده بود... این بار بکلی خود را باخته بود. پایه‌هایی که زندگیش را بر آنها استوار کرده بود– دانش و خرد– بر اثر طوفان به لرزه افتاده بود. ناگهان به ناتوانی عقل و نیز، با مشاهدهٔ این غرایز افسار گسیخته، به بیهودگی فضایلی پی برده بود که زندگی پرتلاشش همیشه بر آنها تکیه داشت: اعتدال، ذوق سلیم، دانایی و تجربه، عدالتخواهی... آرزو داشت که تنها باشد و بتواند بیندیشد و با افسردگی مبارزه کند و به خود برسد و برای پذیرفتن امر محتوم شجاعانه آماده شود. ولی اکنون همه بر سرش هجوم آورده و منتظر سخنهایش بودند. ابرو در هم کشید و گفت:

— سر ادوارد گری ظاهراً نمونهٔ کاملی است از انگلیسیهای وظیفه‌شناس، کمی بدگمان، کمی دست به عصا، نه خیلی جوانمرد، ولی در فکر و در عمل بسیار شریف. (رو به برادرش کرد و به گفتهٔ خود افزود:) درست نقطهٔ مقابل آنچه تو فکر می کنی.

ژاک گفت:

— قضاوت من مبتنی بر سیاست اوست.

— رومل این سیاست را خیلی خوب توضیح می دهد! ولی بسیار پیچیده است و شاید همهٔ آنچه او گفت یادم نمانده باشد... (نفس زد و دست روی پیشانی کشید.) اولاً گری فعلاً نمی تواند اتحاد انگلیس را با فرانسه آزادانه و آشکارا اعلام کند. در هیئت دولت، کسانی مثل هلدین هستند که به جانب آلمان گرایش دارند. ثانیاً ملت انگلیس تا این اواخر آن قدر نگران مسائل ایرلند بوده که نمی توانسته است به عواقب ماجرای سرایوو توجه کند و مسلماً زیر بار این فکر نمی رفته است که برای دفاع از صربستان به خاک اروپا بیاید و بجنگد... بنابراین گری حتی اگر دل به دریا می زد و می خواست انگلستان را زودتر از این

و آشکارتر از این به درگیری بکشاند مسلماً با مقاومت هیئت وزرا و مجلس و ملت رو به رو می شد.

به خلاف عادتش در وقت ناهار، یک لیوان شراب برای خود ریخت و لاجرعه سر کشید. سپس دنبالهٔ سخنش را گرفت:

ــ البته همهٔ مطلب این نیست. این بار مثل همیشه پای مسائل روانی هم در کار است. ظاهراً گری از روز اول کاملاً آگاه بوده است که انگلستان اختیار صلح و جنگ اروپا را در دست دارد. ولی به این نکتهٔ اساسی هم توجه داشته است که این سلاح دو دم است. در نظر بگیرید که اگر دولت انگلیس، یک هفته پیش، پشتیبانی نظامی خودش را از فرانسه و روسیه علناً اعلام می کرد...

استودلر سخن او را برید:

ــ ... برلن فوراً لحنش را تغییر می داد. آلمان کوتاه می آمد و اتریش را وامی داشت که سر جایش بنشیند. و آن وقت کار به چانه زدن می رسید و همه چیز از راه مذاکره میان رؤسای دولتها دوستانه حل و فصل می شد.

ــ ممکن است، ولی مسلّم نیست. و گری، بنابر دلایل محکم، ظاهراً نگران بوده است که مبادا این کار نتیجهٔ معکوس ببخشد: اگر روسیه مطمئن بود که می تواند نه تنها به ارتش و پول فرانسه بلکه به نیروی دریایی و پول انگلستان هم تکیه کند آن وقت چه بسا وسوسه می شد که با استفاده‌ازموقعیت دست به جنگ بزند... (نگاهی بسوی ژاک افکند و سخنش را ادامه داد:) از این دیدگاه، روش گری معنای کاملاً متفاوتی پیدا می کند. و آن وقت می بینیم که تصمیم صادقانهٔ گری برای حفظ صلح باعث شده است که سیاست موازنه را در پیش گیرد و به فرانسه بگوید: «احتیاط کنید، مواظب باشید که روسیه شما را به جنگ نکشاند، چون در این صورت ما هیچ کمکی به شما نخواهیم کرد.» و در عین حال به آلمان بگوید: «حواستان جمع باشد! ما سختگیری شما را تأیید نمی کنیم. فراموش نکنید که نیروی دریایی ما در دریای شمال بسیج شده است و ما به هیچ کس قول نداده‌ایم که بیطرف بمانیم.»

استودلر شانه ها را بالا انداخت:

ــ این جناب گری با همهٔ زیرکی و کاردانی به نظر می آید که مرد

بسیار ساده لوحی باشد. چون روسیه به هر حال از طریق دستگاههای خبریش اطلاع پیدا می کند که انگلیس آلمان را تهدید کرده است و بالمآل به پشتیبانی انگلیس امیدوار می شود. در این مدت، دستگاه ضدجاسوسی آلمان هم اخطار انگلیس به فرانسه و روسیه را به برلن گزارش می دهد و در نتیجه آلمان دیگر دلیلی نمی بیند که تهدید انگلیس را جدی تلقی کند... و سیاست موازنه در نهایت به نفع جنگ تمام می شود.

رومل نیز در پایان سخنهای خود تقریباً همین نتیجه را گرفته بود. ولی آنتوان نمی خواست آن را بر زبان بیاورد. زیرا اطلاعاتی را که از رومل به دست آورده بود به دو دسته تقسیم می کرد: از یک طرف، اخبار کلّی و عامی که به گمان خود می توانست بی پرده‌پوشی برای همکارانش نقل کند و از طرف دیگر سخنهای آزادانهٔ رومل که به نظر آنتوان جزو عقاید شخصی و محرمانهٔ او بود. حضور ژاک نیز او را بیش از اندازهٔ معمول به رعایت احتیاط وامی داشت. بنابر این نمی خواست شرح دهد که اولیای امور فرانسه مترصد رسیدن لحظهٔ مناسب اند تا مستقیماً و مصراً— مثلاً با ارسال نامه‌ای از جانب رئیس جمهور فرانسه به شاه بریتانیا— پشتیبانی انگلستان را خواستار شوند. و نیز نمی خواست اشاره به واقعهٔ مشخصی کند که، به عقیدهٔ رومل، انگلستان را بر آن داشته بود تا در جریان گفتگوی دیروز گری با سفیر آلمان، تصمیم سختی بگیرد. آلمانیها دو روز پیش، یعنی روز ۲۹ ژوئیه، گویا مرتکب اشتباه فاحشی شده و ظاهراً به مقامات انگلیس گفته بودند: «اگر به ما قول بدهید که انگلستان در جنگ بیطرف بماند ما نیز متقابلاً متعهد می شویم که، پس از پیروز شدن، تمامیت ارضی فرانسه را محترم بشماریم و فقط مستعمراتش را تصرف کنیم.» در عین حال نپذیرفته بودند که، در صورت وقوع جنگ، به بیطرفی بلژیک تجاوز نکنند. این سخنان وقیحانه، بنابر ادعای رومل، خشم وزارت امور خارجهٔ انگلیس را برانگیخته و زمینهٔ ذهنی هیئت دولت را برای حفظ دوستی با فرانسه و طرفداری از جبههٔ فرانسه و روسیه آماده ساخته بود.

ژاک گفته های آنتوان را بی آنکه رد کند شنیده ولی تسلیم نشده بود. سرانجام گفت:

— در این ماجرا، به نظر من، رومل نکتهٔ اصلی مسئله را فراموش کرده است.

— و آن چه باشد؟

— تا ده سال پیش، انگلستان سلطان بی‌منازع دریاها بود و اگر امروز راهی پیدا نکند که به هر قیمت مانع گسترش روزافزون نیروی دریایی آلمان شود بزودی مقام اول را از دست خواهد داد. این حقیقت مسلم، به نظر من، خیلی بیشتر از دغدغه‌های وجدانی و تردیدهای روانی گری مسئله را روشن می کند.

استودلر گفت:

— بله. و ضمناً قضیهٔ خطّ آهن بغداد[1] چه معنایی دارد؟ دست‌اندازی آلمان به راهی که قسطنطنیه را به خلیج‌فارس وصل می کند، یعنی مستقیماً به هند منتهی می‌شود و کانال سوئز را در معرضِ رقابت اساسی قرار می دهد!

روا با لحنی بی اعتنا پرسید:

— و همهٔ اینها چه چیز را ثابت می کند؟

آقای شال مانند انعکاس صوت تکرار کرد:

— چه چیز را ثابت می کند؟

ژاک جواب داد:

— ثابت می کند که انگلستان انگیزه‌های مسلمی دارد برای اینکه آرزو کند که جنگ درگیرد و قدرت آلمان محدود شود. به نظر من همین نکته تمام مسئله را روشن می کند.

آقای شال با لحن زیرکانه‌ای گفت:

— انگلستان قبلاً هم با ناپلئون اول در افتاده بود. البته باید بگوییم که در امر جنگ، آلمان هرگز سرداری مثل ناپلئون نخواهد داشت.

---

۱) در آستانهٔ جنگ جهانی اول، آلمان طبق قراردادی با دولت عثمانی شروع به ساختن راه‌آهن قسطنطنیه- بغداد کرد. انگلستان که نخست با این قرارداد مخالف بود، سرانجام با آن موافقت کرد مشروط بر اینکه پنجاه درصد از سهام یک شرکت نفت را که در جریان تأسیس بود در اختیار بگیرد. اجرای این قرارداد به سبب شروع جنگ معوق ماند.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و برق ریشخندآمیزی که به سرعت ناپدید شد در چشمها درخشید.

ژوسلن از ژاک پرسید:

— و با همهٔ این احوال، آیا به نظر شما نمی‌توانیم بگوییم که زمامدارهای انگلیس فعلاً طرفدار صلح هستند؟

— نه. وقتی که قیصر اعلام کرد: «آیندهٔ ما روی دریاهاست»[1] در واقع انگلستان را به مبارزه می‌طلبید. به نظر من، انگلستان حالا خودش را برای این مبارزه آماده کرده است و امید دارد که بتواند تنها کشور اروپا را که مزاحمش شده است از پا در آورد. به نظر من گری که از مقاصد روسیه اطلاع دقیق دارد وقتی که پیشنهاد میانجیگری انگلستان را پی‌درپی مطرح می‌کرد خوابهای طلایی نمی‌دید: می‌خواست، به اصطلاح، ایز گم کند. به نظر من، دولت انگلیس هر چه را که باعث تقویت عوامل جنگ شود در نهایت به نفع خودش می‌بیند. ولی با همهٔ اینکه به این جنگ احتیاج دارد هنوز جرئت نمی‌کند و چه بسا هرگز جرئت نکند که در این راه پیشقدم شود.

نگاهی به سوی برادرش افکند. آنتوان میوه‌ای برداشته بود و پوست می‌کند و گویی دیگر به این بحث بی‌علاقه شده بود.

استودلر به مانوئل روا رو کرد و گفت:

— حتی در سال ۱۹۱۱، انگلستان مخفیانه کوشش می‌کرد که روابط فرانسه و آلمان را، بر سر قضیهٔ مراکش[2]، به هم بزند. اگر کایو نبود...

ژاک به روا نگریست. روا در انتهای میز بزرگ نشسته بود. با شنیدن نام کایو ناگهان سر برداشته بود و درخشش دندانهای سفیدش به چشم می‌خورد.

در این لحظه، ژوسلن که گویی غرقه در افکار خود بود رشتهٔ سخن را به دست گرفت. از پوست کندن میوه‌هایی که در بشقاب خود گذاشته بود چشم

---

۱) در سال ۱۸۹۸، هنگام افتتاح بندر اشتتین، ویلهلم دوم نطقی ایراد کرد که با این عبارت به پایان رسید: «آیندهٔ آلمان روی دریاهاست.»

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳، ذیل صفحهٔ ۱۱۲۱.

پوشید و نگاه نوازشگرش را به گرد میز چرخاند:

— می‌دانید که تاریخ نویسهای آینده ماجرایی را که ما داریم از سر می‌گذرانیم چطور شرح خواهند داد؟ خواهند گفت: در ژوئن ۱۹۱٤، در یک روز گرم تابستانی، ناگهان حریقی در مرکز اروپا به‌پا شد. کانون آتش در اتریش بود و خرمن هیزم را در و ین آماده کرده بودند...

استودلر سخن او را برید:

— ... ولی جرقه از صربستان به خرمن افتاد! و باد شدیدی، باد غدّاری که از شمال شرقی می‌آمد، که مستقیماً از پترز بورگ می‌آمد، آن را شعله‌ور کرد.

ژوسلن دنبالهٔ سخن را گرفت:

— و روسها بی‌درنگ آتش را دامن زدند!

ژاک تذکر داد:

— با تأیید ناموجّه فرانسویها. و آنها با کمک همدیگر، مقداری شاخه را که از مدتها پیش خشک کرده بودند روی تلّ آتش ریختند!

ژوسلن پرسید:

— پس آلمان چی؟ (و چون هیچ کس جواب نداد خودش گفت:) آلمان در این مدت تماشا می‌کرد که چطور شعله‌ها بالا می‌روند و شراره‌ها پراکنده می‌شوند... آیا از روی ریاکاری بود؟

استودلر گفت:

— مسلّم است!

ژاک سخنش را قطع کرد:

— نه. شاید از روی حماقت بود. از روی حماقت و غرور! چون آلمان دیوانه‌وار لاف می‌زد که در وقت مناسب می‌تواند آتش را مهار کند و باقیمانده را نجات دهد.

روا گفت:

— و بلوطهای بوداده را از آن بیرون بکشد.

آقای شال با لحن اندوهگینی زمزمه کرد:

— این چیزها روا نیست.
ژوسلن دوباره گفت:
— حالا می ماند انگلستان.
ژاک با صدای بلند گفت:
— و اما انگلستان. به نظر من مسئله بسیار ساده است: انگلستان از اول مقدار هنگفتی آب ذخیره کرده بود که با آن می توانست آتش را کاملاً خاموش کند. و آنچه جرمش را شدید می کند این است که ایستاده بود و آشکارا می دید که آتش شعله می کشد و گسترده می شود. اما به همین اکتفا کرد که فریاد بزند: «کمک کنید! حریق! حریق!» و از باز کردن لوله های آب خودداری کرد!... همین امر ممکن است انگلستان را، با وجود قیافهٔ صلح طلبانه‌ای که به خود می گیرد، به عنوان مباشر زیرک آتش افروزها مورد محاکمهٔ دادگاه تاریخ قرار دهد!...
آنتوان سرش را روی بشقاب خم کرده بود و ظاهراً گوش نمی داد.
خلیفه چشمهای نمناکش را بسوی ژاک برگرداند:
— فقط در یک مورد نمی‌توانم با شما موافق باشم و آن موضع آلمان است! (و چنانکه گویی دیگر بر اضطراب پنهان خود تسلط ندارد، صدایش ناگهان طنین لرزانی پیدا کرد.) به نظر من آلمان آگاهانه طالب جنگ است.
روا گفت:
— مسلم است. آلمان خوابهای طلایی شارل کَنت[۱] و ناپلئون[۲] را می بیند! جنگ دوک‌نشینها[۳]، جنگ زادوا[۴]، جنگ ۱۸۷۰ با فرانسه، همهٔ اینها

---

۱) شارل کنت، شاه اسپانیا و امپراتور آلمان (۱۵۰۰— ۱۵۵۸)، آرزوی تسلط بر سرتاسر اروپا را داشت.

۲) ناپلئون قصد داشت که امپراتوری قدیم روم را دوباره زنده کند و حکومت واحدی از فرانسه و مغرب آلمان و ایتالیا و مصر تشکیل دهد.

۳) guerre des duchés ، اشاره به جنگ پروس و اتریش با دانمارک در سال ۱۸٦٤.

٤) Sadowa ، دهستانی در چکسلواکی. در تاریخ ۳ ژوئیهٔ ۱۸٦٦ پروسیها در این محل سپاهیان اتریش را شکست دادند.

مراحل فتح اروپاست! و میان هر دو مرحله، تقویت نیروی نظامی برای اینکه هر چه زودتر به هدف نهاییش پان ژرمانیسم برسد!

استودلر که چشم به زیر منتظر پایان سخن او بود دو باره سر بسوی ژاک پیش برد:

— بله، من معتقدم که آلمان نقشهٔ این جنگ را از قبل کشیده است! آلمان در پشت پرده، و از اول کار، دارد نخها را می جنباند و اتریش را می رقصاند!

ژاک می خواست چیزی بگوید، ولی استودلر مهلتش نداد. خلیفه گویی دستخوش التهابی غیرعادی شده بود. تقریباً فریاد زد:

— دیگر جای هیچ شبهه ای نیست! آیا اتریش، اتریش سست عنصر، هرگز جرئت می کرد که چنین لحنی را، لحن اتمام حجّت را به کار ببرد؟ و با وجود اعتراض همهٔ دولتهای اروپا کمترین مهلتی برای جواب صربستان قایل نشود؟ و بی آنکه فرصت تفکّر به کسی بدهد پیشنهاد آشتی صربستان را رد کند؟ نه، جانم! و اگر بخواهیم فرض کنیم که آلمان قصد جنگ نداشته است چطور می توانیم مخالفتش را با همهٔ پیشنهادهای انگلیس— خواه صادقانه یا غیرصادقانه، ولی قابل قبول از نظر سیاسی— توجیه کنیم؟ و چه دلیلی داشته است که پیشنهاد تزار را برای احالهٔ داوری به دادگاه لاهه رد کند؟

ژاک گفت:

— همهٔ اینها تا حدودی قابل توجیه است. آلمان از مقاصد جنگ طلبانهٔ پان اسلاویسم روسیه بی خبر نبوده است. و همیشه اعلام کرده است که در نزاع میان اتریش و صربستان، مداخلهٔ دولتها بیشتر از عدم مداخلهٔ آنها محتمل خطر است.

آنتوان سخن برادرش را با تشدّد قطع کرد:

— در وزارت امور خارجه هرگز به تذکرات صلح طلبانهٔ آلمان اعتماد نکرده اند. آنها همیشه اعتقاد باطنی داشته اند...

ژاک گفت:

— اعتقاد باطنی!

— ... که آلمان و اتریش از پیش تصمیم گرفته بوده‌اند که به آنچه مانع وقوع یا حتی مانع تأخیر جنگ شود تن ندهند.

و برای ختم این بحث سیاسی که دیگر تحملش را نداشت دستمال سفره را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

همه از او پیروی کردند.

هنگامی که آهسته آهسته از اتاق ناهارخوری بیرون می رفتند ژاک به استودلر گفت:

— نباید فراموش کنیم که آلمان تا حالا چند بار برای آشتی قدم پیش گذاشته، ولی روسیه و فرانسه اعتنا نکرده‌اند.

— ای بابا! خدعه بوده است! آخر آلمان مجبور است که افکار عمومی مردم اروپا را هم کمی در نظر بگیرد!

ژوسلن انصاف داد:

— ولی مدعای آلمان— یعنی لزوم گوشمالی صربستان و جلوگیری از گسترش نزاع— مسلماً حاکی از قصد برانگیختن جنگ در اروپا نیست... بخصوص جنگ با ما!

ژاک در تأیید سخن او گفت:

— مضافاً بر اینکه اگر آلمان واقعاً قصد برانگیختن جنگ و نابود کردن فرانسه را داشت چرا این همه مدت صبر کرد؟ چرا از پانزده سال پیش آن همه فرصت را که مسلماً مناسبتر از فرصت امروز بود از دست داد؟ چرا از بحران روابط فرانسه و انگلیس در ماجرای فشودا[1] در ۱۸۹۸ استفاده نکرد؟ یا از جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۵ یا از ماجرای بوسنی در ۱۹۰۷[2]؟ یا از ماجرای مراکش در

---

۱) Fachoda (یا Kodok)، از شهرهای سودان در ساحل رود نیل. در ژوئیهٔ ۱۸۹۸، فرانسه برای اینکه زودتر از انگلیس به رود نیل علیا دست‌اندازی کند هیئتی را به فرماندهی سروان مارشان (Marchand) به آنجا گسیل داشت. اما با اعتراض شدید انگلیس مواجه شد و ناچار آنجا را تخلیه کرد. فرانسه، پس از این شکست، قراردادی با انگلیس بست و از همهٔ دعاوی خود در سواحل رود نیل چشم پوشید.

۲) امپراتوری اتریش— هنگری در سال ۱۹۰۷ ناحیهٔ بوسنی در شبه جزیرهٔ بالکان را ضمیمهٔ ←

۱۹۱۱؟

خلیفه با حالت لجوجانه‌ای گفت:

— دیگر هیچ کدام اینها برایم مهم نیست. (مشتها را در جیب فرو برد و تکرار کرد:) دیگر برایم مهم نیست!

آقای شال در برابر درِ اتاق ایستاده و مشغول جویدن یک تکه نان بود. هر بار خود را کنار می کشید تا همه یک‌یک از در بیرون بروند. آنتوان پشت سر دیگران می آمد. آقای شال تکه نان را به او نشان داد و چشمکی زد:

— مرحوم پدرم هم طرفدار این برنامه بود: بعد از دسر یک تکه نان می‌جوید... من هم همین‌طور، آقای آنتوان. خیلی کیف دارد.

لبخندی زد تا گویی از بابت میدان دادن به چنین ضعفهایی عذرخواهی کند، ولی پیدا بود که به داشتن این سلیقهٔ بسیار کمیاب به خود می نازد. حالات آقای شال آن قدر طبیعی می نمود که گمان فروتنی بر او نمی رفت.

هنگامی که ژاک و ژوسلن برای خوردن قهوه وارد اتاق مطب می شدند، استودلر خودش را میان آنها جا داد، آرنج هر دو را گرفت، سر پیش برد و با صدای مشوّش و لحن محرمانه‌ای گفت:

— دیگر مهم نیست، برای اینکه می‌شود تا ابد استدلال کرد و برای هر چیز دلیلی تراشید! دیگر برایم مهم نیست، چون همهٔ ما احتیاج داریم که آلمان را مقصر بدانیم و باور کنیم که گول خورده‌ایم! خود من، وقتی که امروز روزنامه را باز می کنم— از شما چه پنهان— اولین چیزی که دنبالش می گردم دلایل ریاکاری آلمان است!

ژوسلن که دم در اتاق ایستاده بود پرسید:

— آخر برای چه؟

خلیفه سر زیرانداخت:

— برای اینکه بتوانم آنچه به سرمان می آورند تحمل کنم!... برای اینکه

← خاک خود کرد و به دنبال آن بحرانی در روابط کشورهای اروپایی به وجود آمد که نزدیک بود به جنگ بینجامد.

اگر در مقصر بودن آلمان شک کنم دیگر نمی‌توانم چیزی را که همهٔ آنها «وظیفهٔ» ما می‌دانند انجام بدهم!

ژاک خندهٔ تلخی کرد:

— وظیفهٔ «میهنی»!

استودلر گفت:

— بله!

— و وقتی که می‌بینید زیر عنوان این وظیفهٔ کذایی چه آشی برایمان پخته‌اند آیا باز هم می‌توانید آن را تحمل کنید؟

خلیفه چنانکه گویی در میان حلقه‌های دام دست و پا می‌زند شانه‌هایش را تکان می‌داد. با لحن خشم‌آلود و الحاح‌آمیزی گفت:

— دیگر بیشتر از این گیجم نکنید!... همه خوب می‌دانیم که اگر فرانسه، از بد حادثه، فردا دستور بسیج بدهد ما هر چقدر هم که مخالف باشیم باز هم از ادای وظیفه شانه خالی نمی‌کنیم.

ژاک دهان گشود تا فریاد بزند: «من، چرا!» که ناگهان در میان اتاق برادرش را دید که برگشته بود و خیره به او می‌نگریست. در برابر خواهش ملتمسانه‌ای که در نگاه او مشاهده کرد بی اراده سر فرود آورد و ساکت شد. از لحظهٔ ورود آنتوان، به فراست دریافته بود که برادرش دستخوش آشفتگی بی‌سابقه‌ای است و تا اعماق وجودش منقلب شده بود. شب مرگ پدرشان به یادش آمد: آن شب، برادر ارشدش را که شکست‌ناپذیر می‌دانست دیده بود که بر بالین مرد محتضر ناگهان به گریه افتاد.

آنتوان سر برگرداند و گفت:

— مانوئل جان، لطفاً برای ما قهوه بریزید.

خلیفه با لحنی که دم‌به‌دم ملتهبتر می‌شد گفت:

— وانگهی با خودم می‌گویم: از کجا معلوم؟ شاید جنگ ارو پا بیشتر از بیست سال تبلیغ در زمان صلح، پیروزی سوسیالیسم را جلو بیندازد!

ژوسلن گفت:

— برای من مسلّم نیست. البته می‌دانم که بعضی از سوسیالیستهای

متعصب این نظریه را رواج می‌دهند که برای شروع انقلاب، احتیاج به جنگ هست. ولی من همیشه فکر کرده‌ام که این نظریه، به قول دکتر فیلیپ، «تصور انتزاعی» است. این اشخاص هیچ نمی‌توانند تصور کنند که ملت مسلّح، ملت بسیج شده، چه وضعی دارد! شورشی که در حکومت دموکراسیِ بی‌بند و بار ما نتوانسته است موفق شود در زمانی که همهٔ افراد انقلابی اسیر سازمانهای ارتشی شده‌اند و زیرفشار استبداد نظامی قرار گرفته‌اند که اختیار مرگ و زندگی مردم را به دست دارد چطور می‌تواند به ثمر برسد؟

استودلر گوش نمی‌داد. خیره به ژاک می‌نگریست. با صدای گرفته گفت:

— مگر جنگ رو یهمرفته چه اهمیت دارد؟ سه یا شاید چهار ماه طول می‌کشد... ولی اگر بعد از ختم ماجرا، پرولتاریای اروپا قویتر و آزموده‌تر و متحدتر شود؟ و اگر شر امپریالیسم و مسابقهٔ تسلیحاتی واقعاً کنده شود؟ و اگر ملتها عاقبت بتوانند صلح پایدار را، صلح بین‌الملل را پایه گذاری کنند؟

ژاک سرش را لجوجانه تکان می‌داد:

— نه! من این آیندهٔ درخشان و نامعلوم را اگر قرار باشد که به قیمت جنگ به دست آید نمی‌خواهم!... همه چیز بر استعفای عقل و ترک عدالت، همه چیز بر وحشیگری و خونریزی ترجیح دارد! همه چیز بهتر از این شناعت و این حماقت است! همه چیز آری، ولی جنگ نه!

روا که گوش می‌داد ناگهان از جا در رفت:

— همه چیز؟... حتی افتادن کشور به دست دشمن؟... پس برای اینکه خیالمان راحت شود بیایید ایالتهای موز و آردن و شمال کشور و بندر پادوکاله را یکباره تقدیم آلمان کنیم تا راهی هم به دریا برایش باز شود.

ژاک بفهمی نفهمی شانه ها را بالا انداخت:

— این کار فقط ممکن است بعضی از کارخانه‌دارهای شمال را به دردسر بیندازد. ولی آیا واقعاً فکر می‌کنید که در فقر و بدبختی زندگی اکثر کارگرها و معدنچیها تغییر اساسی حاصل شود؟ و اگر با خود آنها مشورت کنیم آیا بیشترشان این وضع را به مرگ افتخارآمیز در میدان جنگ ترجیح

نمی‌دهند؟... (در چهره‌اش حالت شجاعانه و موقرانه‌ای دیده می‌شد.) من می‌دانم که شما جنگ و صلح را جزو نوسانات طبیعی زندگی ملتها حساب می‌کنید!... ولی این شیطان صفتی است!... این نوسانات غیربشری را باید برای همیشه متوقف کرد!... بشر باید از این رسم خونریزی خلاص شود تا بتواند فعالیتش را آزادانه صرف ایجاد جامعهٔ بهتری کند! جنگ هیچ کدام از مشکلات اساسی انسان را از میان برنمی‌دارد! فقط بدبختی کارگر را بیشتر می‌کند! کارگر، در زمان جنگ، گوشت دم توپ است و بعد از جنگ، اسیر زندگی بدتر: سهم کارگر غیر از این نیست! (با لحن خفه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) بسیار ساده است: من در زندگی ملتها هیچ چیز را— واقعاً هیچ چیز را!— بدتر از مصائب جنگ نمی‌دانم!

روا با لحن سردی گفت:

— بسیار ساده. و حتی، با اجازه‌تان، کمی هم ساده‌لوحانه! انگار ملت حتی از پیروزی در جنگ هم هیچ چیز به دست نمی‌آورد!

— هیچ چیز! مطلقاً هیچ چیز!

صدای آنتوان با لحن برنده‌ای شنیده شد:

— غیر منطقی!

ژاک یکه خورد و سر برگرداند. تا این لحظه، آنتوان پشت میز کارش نشسته و چشم به زیر افکنده و ظاهراً مشغول باز کردن نامه‌هایش بود. ولی در واقع از آنچه در چند متریش گفته می‌شد کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت. بی آنکه از سر جایش برخیزد یا به برادرش بنگرد دوباره گفت:

— غیر منطقی! از لحاظ تاریخی غیرمنطقی است! سرتاسر تاریخ... حتی از همان زمان ژاندارک...

ژوسلن با لحن طنزآمیزی سخن او را قطع کرد:

— از کجا معلوم؟ شاید اگر ژاندارک نمی‌بود انگلیس و فرانسه ملت واحدی تشکیل می‌دادند... البته این به ضرر شارل هفتم[1] تمام می‌شد، ولی

---

۱) شاه فرانسه (۱۴۰۳— ۱۴۶۱). در زمان شارل هفتم، ژاندارک توانست سرزمین فرانسه را ←

شاید به نفع هر دو ملت بود و خیلی از این بلاها به سرشان نمی‌آمد...

آنتوان شانه‌ها را بالا افکند:

— شوخی نکنید، ژوسلن... آیا مثلاً معتقدید که آلمان در زادوا یا در سدان[1] چیزی به دست نیاورده است؟

ژاک جواب او را داد:

— آلمان! ملت واحد آلمان مفهوم انتزاعی است... ولی خود آلمانیها؟ ولی مردم آلمان، مردم کوچه و بازار آلمان چه به دست آورده‌اند؟

روا کمر راست کرد:

— و اگر تا سال ۱۹۱۵ — و حتی زودتر — فرانسهٔ پیروز ایالتهای آلزاس و لورن را دوباره فتح کند و سرزمینش را تا مرز طبیعی رود راین پیش ببرد و ثروتهای زیرزمینی ایالت سار را در اختیار بگیرد و مستعمراتش را با تصرف مستملکات آلمان در افریقا گسترش دهد؛ اگر با نیروی اسلحه‌اش بزرگترین کشور اروپا شود، آیا باز هم می‌توان ادعا کرد که مردم فرانسه با فدا کردن عده‌ای سرباز چیزی به دست نیاورده‌اند؟

با ساده دلی خندهٔ بلندی سر داد، سپس بحث را تمام شده تلقی کرد، قوطی سیگارش را درآورد، صندلی را برداشت و برگرداند و وارونه روی آن نشست.

ژوسلن که نزدیک ژاک ایستاده بود با قیافهٔ اندیشناکی زیر لب گفت:

— به این سادگی هم نیست...

ژاک صدایش را پایین آورد و خطاب به او گفت:

— من نمی‌توانم خشونت را بپذیرم، حتی برای دفع خشونت! من نمی‌توانم در اندیشه‌ام هیچ شکافی را باز بگذارم تا تصور خشونت از آنجا به ذهنم

← از جنگ انگلستان به در آورد و او را دوباره بر تخت سلطنت بنشاند.

۱) Sedan، از شهرهای فرانسه در کنار رود موز. در سال ۱۸۷۰ در این منطقه جنگ سختی میان سپاهیان فرانسه و آلمان در گرفت که به شکست کامل نیروهای فرانسه انجامید و ناپلئون سوم، شاه فرانسه، تسلیم شرایط آلمان شد.

وارد شود!... من از هر نوع جنگی بیزارم، چه «عادلانه» و چه «غیرعادلانه»! هر نوع جنگی، از هر کجا که بیاید و برای هر انگیزه‌ای که باشد!

هیجان بر گلو یش فشار می آورد. خاموش شد. بحثهای آتشینش را با میتورگ و دیگر دوستان انقلابیش که آماده برای هر کاری بودند به یاد آورد و با خود اندیشید: «حتی جنگ داخلی!» (به آنها گفته بود: «من زندگیم را وقف پیروزی آرمانِ برادری کرده‌ام، ولی نمی خواهم که این پیروزی را مدیون طغیان موج نفرت و کشتار باشم.»)

ژوسلن تکرار کرد:

— به این سادگی هم نیست.

لحظه‌ای مکث کرد و با لحن دیگری، چنانکه گویی افکار زودگذری را دنبال می‌کند، گفت:

— ما پزشکها دست کم این خوشبختی را داریم که برای کشت و کشتار اجیر نمی‌شویم... ما را نه برای کشتن بلکه برای شفا دادن به جبهه می‌فرستند...

استودلر به سرعت گفت:

— بله، بله...

و چشمهای نمناکش با نوعی حق‌شناسی بسوی ژوسلن برگشت.

روا نگاه خیره‌ای به یک‌یک آنها افکند و با کنجکاوی و پرخاشگری گفت:

— و اگر شما پزشک نمی‌بودید؟

(همه می‌دانستند که روا مدارک پزشکیش را نزد مقامات ارتشی رو نکرده است و در طی خدمت وظیفه، پس از یک دورهٔ کوتاه کارآموزی در کارگزینی بیمارستانهای نظامی، درخواست کرده است که خدمت خود را در ارتش ادامه دهد و نامش به عنوان ستوان دوم ذخیره در یکی از هنگهای پیاده نظام ثبت شده است.)

آنتوان با صدای بلند گفت:

— پس، مانوئل جان، شما حتماً نمی‌خواهید به ما قهوه بدهید؟

ظاهراً دنبال هر بهانه‌ای می‌گشت تا مانع ادامهٔ این بحث شود و گروه بحث کننده را متفرق کند.

پزشک جوان گفت:

— الساعه، رئیس!

پایش را از بالای پشتی صندلی گذراند و با یک جست از جا برخاست.

آنتوان صدا زد:

— ایزاک!

استودلر نزدیک او رفت. آنتوان پاکتی به طرفش پیش برد:

— بیا بگیر. انستیتوی فیلادلفیا عاقبت جواب داد... (و از روی عادت به گفتهٔ خود افزود:) بایگانی کنید.

استودلر بی‌آنکه نامه را بگیرد با تعجب به او نگریست. آنتوان لبخند شکلک‌واری زد و پاکت را در سبد کاغذ پاره‌ها افکند.

ژوسلن و ژاک در گوشهٔ اتاق بزرگ تنها ایستاده بودند. ژاک بی‌آنکه بسوی برادرش بنگرد ولی با صدای نسبتاً بلندی که به گوش او هم برسد گفت:

— هر کس، چه پزشک و چه غیر پزشک، که به دستور احضار ارتش جواب موافق بدهد، بر سیاست ملّی‌پرستها صحّه می گذارد و به جنگ رضایت می دهد. بنابراین، به نظر من، مسئله برای همه یکسان است: برای شرکت در این آدمکشی آیا فقط دستور دولت کافی است؟... (سرش را بسوی ژوسلن پیش برد و سخنش را ادامه داد:) حتی اگر من... این نبودم که هستم، حتی اگر یک فرد فرمانبردار بودم و از نهادهای مملکتی رضایت داشتم زیر بار نمی‌رفتم که مصلحت دولت وادارم کند که از آنچه برایم تکلیف معنوی است چشم بپوشم. دولتی که حکومت بر وجدان مردم را حق خود می داند نمی تواند به همکاری آنها امیدوار باشد. و جامعه‌ای که ارزش اخلاقی افراد را در نظر نمی گیرد فقط شایستهٔ تحقیر و عصیان است.

ژوسلن سرش را تکان داد و به‌جای جواب گفت:

— من برای آزادی در یفوس[1] مبارزه کرده‌ام.

آنتوان که ظاهراً مشغول کارهایش بود ناگهان برگشت و با صدای برنده‌ای گفت:

— طرح مسئله به این صورت غلط است! (در ضمن حرف زدن از جا

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۶۸۱

برخاسته بود، به برادرش می‌نگریست و تک و تنها از میان اتاق پیش می‌آمد.)
دولتی مثل دولت ما که متکی بر اصول دموکراسی است— حتی اگر سیاستش مورد اعتراض اقلیت مخالف باشد— به این دلیل بر سر کار آمده است که نمایندهٔ قانونی ارادهٔ اکثریت است. بنابر این سرباز، صاحب هر عقیده‌ای که دربارهٔ سیاست دولت باشد، فقط برای اطاعت از این ارادهٔ عمومی به جبهه می‌رود!

استودلر گفت:

— تو ارادهٔ اکثریت را مطرح می‌کنی. ولی اکثر مردم و بلکه کلیهٔ افراد ملت، در این زمان، آرزو می‌کنند که جنگ نشود!

ژاک که نمی‌خواست برادرش را مستقیماً مخاطب قرار دهد ناشیانه به چهرهٔ ژوسلن خیره شد و پرسید:

— به حکم چه اکثریت موظف است که اصول اندیشیده و مشروع را فدا کند و اطاعت از دولت را مقدّم بر مقدسترین معتقدات خودش بداند؟

روا چنانکه گویی سیلی بر چهره‌اش خورده باشد از جا جست و فریاد زد:

— به حکم چه؟

صدای آقای شال مانند پژواکی تکرار کرد:

— به حکم چه؟

آنتوان با لحن محکمی جواب داد:

— به حکم قرارداد اجتماعی.

روا خیره به ژاک و سپس به استودلر نگریست، گویی به آنها می‌گفت: «اگر جرئت دارید اعتراض کنید!» سپس شانه‌ها را بالا انداخت، واپس چرخید، به سرعت بسوی یک صندلی دور افتادهِ نزدیک پنجره رفت، روی آن یله شد و پشت به آنها کرد.

آنتوان چشمها را به زیر افکنده بود و با حالتی عصبی قهوه را با قاشق به هم می‌زد. گویی غرقه در خیالات خود بود.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. ژوسلن با لحن مسالمت‌آمیزی گفت:

— من مقصود شما را خوب می‌فهمم، رئیس، و گمان می‌کنم که

رو یهمرفته با آن موافق باشم... جامعهٔ امروز، خواه معایبی داشته یا نداشته باشد، به هر حال برای ما، برای ما نسل بالغ، واقعیت عینی است. پایگاه آماده و نسبتاً محکمی است که نسلهای گذشته ساخته و برای ما به ارث گذاشته اند. پایگاهی است که ما هم تعادلِ خودمان را روی آن پیدا کرده ایم... من هم این را مثل شما عمیقاً درک می کنم.

آنتوان گفت:

ــ بله، کاملاً! (همچنان سرش را پایین گرفته بود و قاشقش را در فنجان می چرخاند.) ما در مقام فرد، موجودات ضعیف و تک افتاده و بی پناهی هستیم و نیروی خودمان را ــ عمدهٔ نیروی خودمان را یا، دست کم، امکان استفادهٔ ثمر بخش از این نیرو را ــ مرهون جامعه ای هستیم که ما را یکجا گرد می آورد و به فعالیتهایمان نظم می دهد. و برای ما، این جامعه در وضع فعلی جهان، مفهومی تمثیلی نیست، بلکه واقعیت مشخص و مکان معینی است و نامش «فرانسه» است.

شمرده شمرده و با صدایی اندوهگین ولی محکم حرف می زد. گویی سخنش را از پیش آماده کرده بود و اکنون فرصت را غنیمت می شمرد تا آن را بگوید:

ــ ما همه اعضای یک ملتیم و، از این لحاظ، عملاً باید از آن تبعیت کنیم. میان ما و این ملت ــ که به ما هویّت می بخشد و امکان می دهد که در ایمنی نسبتاً کامل به سر ببریم وزندگیهای فردیمان را، زندگی انسانهای متمدن را در چهارچوب آن سازمان بدهیم ــ میان ما و این ملت از هزاران سال پیش پیوند قراردادی هست، پیمانی هست: پیمانی که همهٔ ما را متعهد می کند! مسئلهٔ انتخاب نیست، مسئلهٔ واقعیت است... مادام که انسانها در جامعه زندگی می کنند به اعتقاد من افراد نمی توانند تکالیف خودشان را نسبت به این جامعه که از آنها حمایت می کند و آنها از آن بهره می برند نادیده بگیرند.

استودلر سخن او را برید:

ــ نه همه!

آنتوان نیم نگاهی به او افکند:

— همه! شاید نه به نسبت متساوی، ولی بی استثنا! تو هم مثل من! کارگر هم مثل کارفرما! فراش هم مثل رئیس! و صرف اینکه ما عضو جامعه به دنیا آمده‌ایم هر کدام در آن مقامی داریم و هر روز از این مقام بهره می بریم. بهره‌ای که به ازای آن باید قرار داد اجتماعی را رعایت کنیم. و اما یکی از اولین مواد این قرارداد این است که قوانین جامعه را محترم بشماریم و خودمان را با این قوانین وفق بدهیم، حتی اگر درتفکرات آزادانه و فردیمان این قوانین همیشه به نظرمان عادلانه نیایند. پشت پا زدن به این تکالیف، یعنی باز کردن شکاف در دیوار محافظ نهادهایی که ملتی مثل ملت فرانسه را به صورت یک دستگاه منظم و متعادل و زنده در می آورد. یعنی لرزاندن پایه های بنای اجتماعی.

ژاک با صدای آهسته گفت:

— بله!

آنتوان با صدایی که اندکی خشم‌آلود شده بود سخنش را ادامه داد:

— و مهمتر از این: یعنی نسنجیده عمل کردن، زیرا این کار برضد منافع واقعی افراد است، چون اغتشاشی که از این سرکشی حاصل می‌شود برای فرد عواقبی دارد بسیار زیانبارتر از اطاعت بی‌چون و چرا از قوانین، حتی اگر این قوانین معیوب باشند.

استودلر به تندی گفت:

— مسلم نیست!

آنتوان دوباره نیم‌نگاهی به خلیفه افکند و این بار قدمی بسوی او برداشت:

— مگر ما، در مقام شهروند، همیشه به قوانینی گردن نمی گذاریم که، در مقام فرد، آنها را نادرست می دانیم؟ وانگهی جامعه به ما اختیار داده است که با آن مبارزه کنیم: آزادی اندیشه و آزادی قلم هنوز در فرانسه وجود دارد! و ما برای این مبارزه، حتی سلاحی قانونی در دست داریم: ورقهٔ رأی.

استودلر بی درنگ جواب داد:

— حالا رسیدیم به لبّ مطلب! بله، انتخابات عمومی در فرانسه! چه گولزنک قشنگی! از چهل میلیون نفر فرانسوی، کمتر از دوازده میلیون نفر قانوناً

حق رأی دارند. فقط شش میلیون و یک رأی، یعنی نصف رأی دهندگان، برای تشکیل آنچه وقیحانه اسمش را «اکثریت» گذاشته‌اند کافی است! بنابراین ما سی و چهار میلیون احمق هستیم که به ارادهٔ شش میلیون نفر گردن می گذاریم! و خودت می دانی که این عده چطور رأی می دهند: کورکورانه، زیر فشار یاوه‌سراییهای کافه‌نشینها! نه، نه، فرانسوی هیچ نوع قدرتِ سیاسی واقعی ندارد! آیا امکان این را دارد که در قانون اساسی حکومت دست ببرد؟ آیا هرگز می تواند قوانین تازه‌ای را که به او تحمیل می کنند نپذیرد یا مورد بحث قرار دهد؟ حتی دربارهٔ عهدنامه‌هایی که به نام او منعقد می کنند تا او را به کشتارگاه بفرستند نظرش را نمی‌پرسند! این است آنچه در فرانسه اسمش را «حاکمیت ملّی» گذاشته‌اند!

آنتوان با لحن متانت‌آمیزی سخن او را اصلاح کرد:

— معذرت می خواهم. من آن قدر هم که تو تصور می کنی ناتوان نیستم. البته دربارهٔ هر یک از مسائل زندگی اجتماعی با شخص من مشورت نمی کنند. ولی اگر جامعه سیاستی اختیار کند که از آن خوشم نیاید، من آزادم که رأیم را به کسانی بدهم که در مجلس با این سیاست مبارزه کنند... منتها مادام که رأی من نتواند کسانی را که تا این لحظه نمایندهٔ ارادهٔ اکثریت‌اند از قدرت برکنار کند و کسان دیگری را به جای آنها بنشاند که سیاست دولت را به میل من تغییر دهند، وظیفهٔ من روشن است. و چون‌وچرا ناپذیر! من به حکم قرارداد اجتماعی متعهدم. باید سر فرود بیاورم. باید اطاعت کنم.

در میان سکوتی که برقرار شد، آقای شال با لحن پندآمیزی زمزمه کرد:

— Dura lex, c'est lex![1]

خلیفه در طول و عرض اتاق می رفت و می آمد. زیر لب لندید:

— فقط باید دید که، در موقعیت موجود، اغتشاشی که از سر پیچی بسیجیها ناشی شود آیا ضررش به مراتب کمتر از...

---

۱) عبارت لاتینی مغلوطی که صحیح آن چنین است: Dura lex, sed lex ، یعنی «قانون سختگیر است، ولی قانون است.»

ژاک جملهٔ او را تمام کرد:

— ... کوتاهترین جنگها نیست؟

در انتهای اتاق، روا حرکتی کرد و صدای فنرهای صندلیش شنیده شد. ولی چیزی نگفت.

ژوسلن با لحن آرامی گفت:

— اما در مورد من، رئیس، باید بگویم که من هم عقیدهٔ شما را دارم: یعنی اطاعت خواهم کرد... ولی این را هم می‌پذیرم که برای کسان دیگر، در این لحظه بسیار استثنایی، در آستانهٔ مصیبتی که خطرش را حس می کنیم، این اطاعت در حکم وظیفه‌ای... تحمیلی... و غیرانسانی باشد.

آنتوان جواب داد:

— اتفاقاً بر عکس! هر چه فرد از وخامت حادثه آگاهتر باشد باید وظیفه‌اش را بیشتر بپذیرد!

درنگ کرد و فنجان قهوه‌اش را که نخورده بود روی سینی گذاشت. چهره‌اش درهم و صدایش لرزان بود. ناگهان با لحن گرفته‌ای که ژاک از آن یکّه خورد و بی اختیار سر برداشت اعتراف کرد:

— من چند روزی است که دربارهٔ همین مسئله فکر می کنم.

مدت چند ثانیه، دو انگشت شست و سبّابه را در گودیهای میان دو چشمش گذاشت. سپس سر برداشت و نگاه تند و عجیبی بسوی ژاک افکند و در حالی که کلمات را سبک و سنگین می کرد گفت:

— اگر امشب دولتی که اکثریت مجلس— حتی برخلاف رأی من— انتخاب کرده است فرمان بسیج را صادر کند، من به حکم اینکه دربارهٔ جنگ فلان یا بهمان عقیده را دارم یا جزو اقلیت مخالف هستم به خودم حق نمی دهم که آزادانه قرارداد را به هم بزنم و از زیر تکالیفی شانه خالی کنم که برای همه یکسان است— برای همه دقیقاً یکسان است!

ژاک بی آنکه تقریباً مداخله کند این کلمات را که خطاب به خود او بود گوش داد. بیش از آنکه از مدعای آنتوان به خشم آید، از لحن انسانی و سلیمانه‌ای که هنگام بیان این عقاید تعصب‌آمیز می لرزید ناخواسته متأثر شده

بود. وانگهی با همهٔ تضادی که میان موضع خود و موضع او می دید نمی‌توانست خودداری کند و نیندیشد که موضع آنتوان، در این موقعیت خاص، منطقی و مطابق روحیهٔ همیشگی اوست.

ناگهان آنتوان، چنانکه گویی کسی سخنش را رد کرده باشد، دستها را روی سینه در هم انداخت و فریاد زد:

— آخر باباجان، خیلی آسان است که آدم فقط و فقط تا لحظهٔ شروع جنگ، شهروند باشد!...

سکوتی برقرارشد که بسیار سنگین بود.

ژوسلن که تارهای حسّاسش همهٔ دقایق را ثبت می کرد اندیشید که موقع برای تغییر موضوع مناسب است. چنانکه گویی بحث به پایان رسیده و مورد تأیید همه قرار گرفته است، با لحن صمیمانه‌ای به عنوان نتیجه گیری اعلام کرد:

— بله، باطناً حق با رئیس است. زندگی اجتماعی نوعی بازی است. باید یکی از این دو راه را انتخاب کنیم: یا قواعد بازی را بپذیریم یا از آن بیرون برویم.

ژاک نزدیک او با صدای آهسته گفت:

— من انتخابم را کرده‌ام.

ژوسلن سرش را اندکی برگرداند و با دقت بسیار، با هیجانی غیرارادی، لحظه‌ای به او نگریست. گویی در بالای سر ژاک، در آن سوی وجود ملموس او، سرنوشت دردناکی را مشاهده می کرد.

چهرهٔ بیموی لئون ازلای درپدیدارشد:

— آقا را پای تلفن می خواهند.

آنتوان سر برگرداند و چنانکه گویی ناگهان از خواب پریده باشد مژه به هم زد و به چهرهٔ خدمتکار نگریست. سرانجام در دل گفت: «دوباره آن زن.»

— خیلی خوب، حالا می آیم.

چند لحظه با پیشانی اندیشناک و پلکهای نیم بسته صبر کرد و سپس، بی‌شتاب، از اتاق بیرون رفت.

هنگامی که به اتاق کوچک کارش می‌رفت با خود می‌اندیشید: «چه می‌خواهد به من بگوید؟ لابد می‌خواهد بگوید: تو دیگر دوستم نداری!... تو دیگر مثل سابق دوستم نداری!... خواهی نخواهی ساعتی می‌رسد که آنها این حرف را بزنند. همه‌شان! تعجب می‌کنند که به‌اشان بگوییم دیگر دوستشان نداریم... ولی نه آنها را، بلکه خودمان را دیگر دوست نداریم! شخصیتی را که جلو آنها پیدا کرده‌ایم دیگر دوست نداریم... پس نباید بگویند: دیگر مرا دوست نداری، بلکه باید بگویند: دیگر خودت را به آن صورت که با من هستی دوست نداری...»

به مقابل تلفن رسیده بود و بی‌آنکه فکر کند گوشی را برداشت.

— تو یی، تونی؟

آنتوان یکه خورد. نوعی سرکشی. آنجا، در برابر این صدای آشنا، بسیار آشنا، نغمه‌آسا و بم و عمداً شیرین، ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که جواب دهد. خشم نهفته... از دو روز پیش، خود را از او و از افسونهایش آزاد حس می‌کرد. نه تنها آزاد، بلکه پاک... آری، به نظرش می‌آمد که از نوعی آلودگی شسته شده است... به یاد سیمون افتاد. نه، تمام شده بود، تمام: رشته‌ها پاره شده بود. چرا آنها را دوباره به هم گره بزند؟

آهسته گوشی را روی میز گذاشت و یک قدم واپس رفت. از درون گوشی، صدای وزوزی شنیده می‌شد... صدای نفس‌نفسی، سکسکه‌ای، شبیه به خرنسهٔ احتضار... دردناک بود... به جهنم! به هیچ قیمتی نمی‌بایست ارتباط را دوباره برقرار کند...

ولی به جای اینکه به اتاق مطبش برگردد، رفت و درِ اتاق کار را از درون قفل کرد، بسوی نیمکت برگشت، سیگاری آتش زد و پس از آخرین نگاه بسوی میز— که روی آن گوشی خاموش شده بود و لاشه‌اش، چنبر زده و برّاق مانند خزندهٔ مرده‌ای، افتاده بود— میان تشکچه‌ها دراز کشید.

در برابر بخاری دیواری مطب، آقای شال که با استودلر تنها شده بود و خوشحال بود که سرانجام می‌تواند حرف بزند و کسی به حرفش گوش می‌دهد، با

جمله های مغلوط و سر بسته می کوشید تا در بارهٔ کارهای تجاری خود اطلاعاتی به شنونده اش بدهد:

— ابتکارات تازه، کارهای تفننی، اختراعات کوچک... شعار ما این است: «تازه به تازه، نو به نو»... چی فرمودید؟ دفترچهٔ «ا. پ.»، یعنی «انجمن پژوهشگران» را برایتان می‌فرستم... خودتان خواهید دید... از حالا دست به اقدامات جانبی زده‌ایم... با این جنگ چاره‌ای نیست... داریم جهتمان را تغییر می‌دهیم... دفاع ملّی... هر کس در حوزهٔ خود... چی فرمودید؟ (پیوسته با حالت اضطراب آمیزی سؤال می کرد، گویی پرسشی را که نیاز به پاسخ فوری داشت نشنیده بود. بی‌درنگ دنبال سخنش را گرفت:) مبتکرها چیزهای هیجان‌انگیزی برایمان آورده‌اند. نمی‌خواهم اسرارمان را فاش کنم، ولی یکی از آنها را می‌توانم بگویم: یک صافی کوچک برای آب مرداب و آب باران... در عملیات صحرائی خیلی به درد می‌خورد... همهٔ آن آبهای عفن و بخارات مسموم که بدن سرباز را به تباهی می کشاند... (خندهٔ رضایت‌آمیزی کرد.) از آن هم جالبتر: یک دستگاه نشانه گیریِ خودکار، مجهز به ماشه... برای سربازهایی که چشمشان ضعیف است... یا حتی برای توپچیها...

روا که از یک لحظه پیش به این حرفهای بی سروته گوش می‌داد از سر جایش برخاست و پرسید:

— خودکار؟ چطور؟

آقای شال، ذوق زده، جواب داد:

— لطفش در همین است.

— ولی آخر؟ چطور کار می کند؟

آقای شال با یک حرکت دست که جایی برای سؤال بیشتر باقی نمی گذاشت گفت:

— خود به خود!

ژاک و ژوسلن که در همان جای اول، کنار قفسهٔ کتاب، ایستاده بودند با صدای آهسته گفتگو می کردند.

ژاک که چین خشم‌آلودی در میان پیشانیش افتاده بود گفت:

— آنچه بیشتر ناراحتم می کند این فکر است: خواهی نخواهی روزی خواهد آمد، و چه بسا در آیندهٔ بسیار نزدیک، که انسانها دیگر حتی نتوانند بفهمند که این ماجراهای خدمت زیر پرچم و دفاع از میهن و جنگ با دشمنِ وطن چرا به صورت فریضهٔ اخلاقی و وظیفهٔ بی چون‌وچرا و مقدس در آمده بوده است! آن روز تصور این امر دشوار خواهد بود که دولت توانسته باشد به خودش حق تیرباران کردنِ کسی را بدهد که نمی‌خواسته است اسلحه بردارد و به جنگ برود!... عیناً همان‌طور که امروز به نظر ما تعقل‌ناپذیر می‌آید که سابقاً در ارو پا هزاران انسان را به جرم عقاید مذهبیشان محاکمه و شکنجه کرده باشند...

روا با صدای بلند گفت:

— گوش کنید!

از روی میز روزنامه‌ای برداشته بود و سرسری مرور می کرد. با لحن هزل‌آمیز و صدای بلند و شمرده‌شمرده چنین خواند:

— «آگهی اجاره. زن و مرد جوانی با بچه طالب اجارهٔ سه ماههٔ خانهٔ کوچک آرامی، با باغ، نزدیک رودخانهٔ ماهی‌دار هستند. ناحیهٔ نورماندی و بورگنی را ترجیح می دهند. با شمارهٔ ۳٤۱۸ دفتر روزنامه مکاتبه شود!»

خنده‌اش زنگ شفّافی داشت. امروز روا تنها کسی بود که هنوز می‌توانست بخندد.

ژاک زیر لب گفت:

— شاد مثل دانش‌آموزی که می‌خواهد تعطیلاتش را شروع کند.

ژوسلن سخن او را اصلاح کرد:

— شاد مثل یک قهرمان شجاع. وقتی که شادی نباشد شجاعت هم نیست، فقط بی‌باکی و گردنکشی هست...

آقای شال ساعتش را از جیب در آورده بود. مثل همیشه، «حیوان کوچولو» را به گوشش چسباند و لحظه‌ای با نگاه ثابت، مانند پزشکی که مشغول معاینه است، به آن گوش داد. سپس ابروها را بالای عینکش برد و اعلام کرد:

— ساعت یک و سی و هفت دقیقه.

ژاک از جا جست. دست ژوسلن را فشرد و گفت:

— دیرم شده است. دیگر می روم، نمی توانم منتظر برادرم بمانم.

آنتوان که روی نیمکت دراز کشیده بود از راهرو صدای ژاک را که لئون مشایعتش می کرد شنید.

پرید و شتابان در را باز کرد:

— ژاک!... صبر کن... (و چون ژاک با قیافهٔ متعجبی بسویش آمد.) داری می روی؟

— آره.

آنتوان بازوی او را گرفت و با صدای مشوّشی گفت:

— یک دقیقه بیا تو.

ژاک به این خانه آمده بود تا دو به دو با برادرش صحبت کند. می‌خواست به او بگوید که ثروتش را به چه مصرفی رسانده است. خوش نداشت که چیزی را از آنتوان پنهان کند. و حتی با خود گفته بود: «شاید دربارهٔ ژنی هم با او حرف بزنم...» با اینکه وقتش تنگ بود، این خلوت دو نفره را با رغبت پذیرفت و وارد اتاق کوچک شد.

آنتوان در را دوباره بست. بی آنکه بنشیند گفت:

— گوش کن، جانم. بیا جدّی حرف بزنیم. تو... چه کار می خواهی بکنی؟

ژاک قیافهٔ متعجبی به خود گرفت و جواب نداد.

— تو از خدمت معاف شده ای. ولی اگر جنگ شروع شود، در معافیتها تجدید نظر می کنند و همه را به جبهه می فرستند... حالا تو چه کار می خواهی بکنی؟

ژاک نمی توانست ازدادن جواب طفره برود. گفت:

— هنوز نمی دانم. تا این لحظه قانوناً از چنگال آنها آزادم: هیچ کاری نمی توانند با من بکنند. (در برابر نگاه خیرهٔ برادرش با لحن خشکی به گفتهٔ خود افزود:) آنچه می توانم به تو بگویم این است که حاضرم دو دستم را قطع کنم و

زیر بار بسیج نروم.

آنتوان لحظه ای نگاهش را برگرداند.

— این کار نشانهٔ منتهای..

— ... ترس است؟

آنتوان با لحن محبت آمیزی جواب داد:

— نه، این را نمی‌خواستم بگویم... ولی شاید: نشانهٔ منتهای خودخواهی است... (و چون ژاک خم به ابرو نیاورد، سخن خود را ادامه داد:) به نظر تو این‌طور نیست؟ در چنین موقعی، کسی که شانه از زیر خدمت خالی کند یعنی نفع شخصی را مقدّم بر نفع عمومی می داند.

ژاک به تندی جواب داد:

— مقدم بر نفع «ملّی»! نفع عمومی، نفع توده ها، مسلماً در صلح است، نه در جنگ!

آنتوان با دستش حرکت طفره‌آمیزی کرد تا گویی هر نوع بحث نظری را از این گفتگو کنار بگذارد. ولی ژاک پافشاری کرد:

— به نفع عمومی منم که خدمت می کنم، با جواب ردّ به جنگ! و این را خوب حس می کنم، از بن دندان حس می کنم، که امروز نپذیرفتن جنگ فضیلت است.

آنتوان بربی تابی خود غلبه کرد:

— آخر فکر کن... از این کار عملاً چه نتیجه‌ای می گیری؟ هیچ!... وقتی که همهٔ کشور بسیج می شود، وقتی که اکثریت عظیم— مثل حالا— وظیفهٔ دفاع ملّی را می پذیرد، آیا بیهوده‌ترین و ناموفقترین کارها تمرّدِ انفرادی نیست؟

لحن او چنان سنجیده و چنان مهرآمیز بود که ژاک به رقّت آمد. با حالت بسیار آرامی به برادرش نگریست و حتی سعی کرد که لبخند دوستانه‌ای بزند:

— برادر جان، چرا این بحث را از سر بگیریم؟ خودت می دانی که من چطور فکر می کنم... هرگز نخواهم پذیرفت که دولت مرا مجبور به شرکت در کاری کند که آن را جنایت می دانم، خیانت به حقیقت و عدالت و همبستگی بشری می دانم... به عقیدهٔ من، شجاعت در کپهٔ مانوئل روا نیست. شجاعت این

نیست که تفنگ برداریم و به طرف مرز بدو یم! شجاعت این است که تفنگ را بیندازیم، و حتی به پای چوبهٔ دار برویم، ولی شریک جرم نشویم!... جانفشانی واهی؟ از کجا معلوم؟ اتفاقاً اطاعت ابلهانهٔ توده‌هاست که مایهٔ جنگها بوده است و هنوز هم هست... جانفشانی انفرادی؟ باشد، چه اهمیت دارد؟... اگر عدهٔ کسانی که جرئت دارند و می‌گویند «نه» انگشت‌شمار است، من چه می‌توانم بکنم؟ شاید علّتش این است که... (لحظه‌ای مردد ماند.) نوعی قدرت روحی در همه جا وجود ندارد...

آنتوان همچنان بیحرکت ایستاده بود و گوش می‌داد. خطّ ابروهایش با حرکت نامحسوسی لرزید. خیره به برادرش می‌نگریست و چنانکه گویی خفته باشد نفسهای کوتاه می‌کشید. سرانجام با ملاطفت گفت:

ــ من انکار نمی‌کنم که قدرت روحی کم نظیری لازم است تا کسی بتواند تنها یا تقریباً تنها از فرمان بسیج سرپیچی کند. ولی این قدرت بیحاصلی است... قدرتی است که ابلهانه سرش را به دیوار می‌زند و می‌شکند!... انسان مؤمنی که زیر بار جنگ نمی‌رود و در راه عقیده‌اش تیرباران می‌شود، من محبتم را، ترحمم را نثار او می‌کنم... ولی او را موجود خیالبافی می‌دانم... و به او حق نمی‌دهم.

ژاک مثل آن وقت که گفته بود: «من چه می‌توانم بکنم؟» بازوها را اندکی از هم باز کرد و هیچ نگفت.

آنتوان لحظه‌ای خاموش به او نگریست. هنوز نومید نشده بود. دوباره گفت:

ــ حوادث بر سر ما هجوم آورده‌اند. فردا وخامت اوضاع ــ اوضاعی که دیگر به ارادهٔ هیچ کس نیست ــ ممکن است دولت را وادار به احضار ما کند. تو واقعاً فکر می‌کنی که حالا وقتِ بررسی این مسئله است که فشارهای دولت آیا با عقاید شخصیمان وفق می‌دهد یا نه؟ اولیای امور تصمیم می‌گیرند و دستور می‌دهند... من در بخش خودم در بیمارستان وقتی که فلان درمان را صلاح می‌دانم و به فوریت دستورش را می‌دهم دیگر نمی‌پذیرم که دربارهٔ آن بحث کنند...

دستش را ناشیانه به طرف پیشانی برد و انگشتهایش را لحظه‌ای روی پلکها گذاشت.

سپس با تلاش دنبال سخن خود را گرفت:

— فکر کن، جانم... مسئله این نیست که جنگ را تأیید کنیم— مگر خیال می کنی که من آن را تأیید می کنم؟— مسئله این است که آن را بپذیریم. اگر طبیعتمان اقتضا می کند، آن را با سرکشی بپذیریم، با سرکشی درونی، به شرطی که حسّ وظیفه‌شناسی آن را مهار کند. مضایقه از همکاری، در لحظهٔ خطر، خیانت به جامعه است... بله، خیانت حقیقی، جنایت نسبت به دیگران، فقدان همبستگی همین است... نمی گویم که حق بحث کردن دربارهٔ تصمیمهای دولت را نداریم. ولی این برای بعد است. بعد از اینکه اطاعت کردیم.

ژاک دوباره سعی کرد که لبخند بزند:

— ولی من معتقدم که فرد حقاً می‌تواند به ادعاهای ملّی، که دولتها بر اساس آنها با هم می جنگند، بکلّی پشت پا بزند. من به دولت حق نمی دهم که بر وجدان انسانها، به هر دلیلی از دلایل، نظارت کند... من از استعمال این کلمات مطنطن خوشم نمی‌آید، ولی حالا که مجبورم می گویم: در من صدای وجدان بلندتر است از صدای همهٔ استدلالهای مصلحت‌آمیزی مثل استدلالهای تو. و همین وجدان است که با صدایی بلندتر از صدای قوانینِ شما به من فرمان می دهد... تنها راه ممانعت از اینکه خشونت بر سرنوشت جهان حکومت کند این است که اول خودمان به هیچ خشونتی تن ندهیم! من معتقدم که خودداری از کشتن نشانهٔ اعتلای روحی است و شایستهٔ احترام است. اگر قوانین و قضات شما به آن احترام نمی گذارند بدا به حال آنها: دیر یا زود باید حسابش را پس بدهند.

آنتوان، بیحوصله از اینکه گفتگو دوباره به بیان عقاید کلّی کشیده شده است، بازوها را روی سینه حلقه کرد و گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب... ولی عملاً چه؟

بسوی برادرش پیش رفت و با عاطفهٔ خودجوشی که کمتر میان آنها بروز

می کرد دو دستش را با مهربانی روی شانه های او گذاشت:

— جانم، جواب مرا بده... فردا دستور بسیج صادر می شود، تو می خواهی چه کار بکنی؟

ژاک خود را آرام ولی محکم کنار کشید و گفت:

— با جنگ مبارزه خواهم کرد! تا لحظهٔ آخر! و با همهٔ وسایل ممکن! همهٔ وسایل!... حتی، اگر لازم شود، با خرابکاری انقلابی! (بی اراده صدایش را پایین آورده بود. پس از مکث کوتاهی سخنش را ادامه داد:) من این را گفتم... خودم هم نمی دانم. ولی یک چیز مسلم است، آنتوان، صددرصد مسلم است: من سرباز بشوم؟ هرگز!

باز سعی کرد که لبخند بزند. سرش را به نشانهٔ خداحافظی تکان داد و بسوی در رفت. آنتوان مانع رفتن او نشد.

۶۲

ژنی درِ خانه را به روی ژاک باز کرد: تنها، لباس پوشیده، آمادهٔ حرکت، با چهرهٔ درهم و با حالتی بسیار ملتهب. هیچ خبری از مادرش، هیچ نامه‌ای از دانیل نداشت. هزار نوع حدس و گمان می‌زد. اخبار روزنامه‌ها هم بر وحشتش می‌افزود. علاوه بر این، ژاک دیر کرده بود. به یاد مأموران آگاهی مونروژ افتاده و یقین کرده بود که برای ژاک اتفاقی افتاده است. بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بگوید خود را در آغوش او افکند.

ژاک گفت:

— دربارهٔ خارجیهایی که در اتریش هستند سعی کردم که اطلاعاتی به دست بیاورم... چه فایده دارد که خودمان را گول بزنیم؟ آنجا حکومت نظامی است. ظاهراً اتباع آلمان هنوز می‌توانند به وطنشان برگردند. ایتالیاییها هم، با وجود تیرگی روابط ایتالیا و اتریش، شاید بتوانند برگردند. ولی فرانسویها و انگلیسیها و روسها!... اگر مادر شما چند روز پیش از اتریش خارج نشده باشد— که در این صورت تا حالا اینجا بود— دیگر خیلی دیر شده است... احتمالاً نخواهند گذاشت که خارج شود...

— نخواهند گذاشت؟ چطور؟ زندانش می‌کنند؟

— نه بابا! فقط اجازه نخواهند داد که سوار قطار شود... مدت یک یا شاید دو هفته: همین قدر که وضع مشخّص شود، همین قدر که اقدامات بین‌المللی صورت بگیرد.

ژنی جواب نداد. حضور ژاک کافی بود تا شکنجه‌های تخیّل از ذهنش رانده شود. خود را در آغوش او افکند و به بوسهٔ عمیقی که از دیروز انتظارش را داشت تن سپرد. و هنگامی که از آغوش او بیرون آمد تمجمج کنان گفت:

— ژاک، من دیگر نمی‌خواهم تنها بمانم... مرا با خودتان ببرید... دیگر نمی‌خواهم از پهلوی شما دور شوم!

پیاده بسوی باغ لوگزامبورگ راه افتادند.

ژاک گفت:

— در چهارراه مدیسیس، سوار تراموا می شویم.

به خلاف انتظار، در این ساعت، امروز، باغ بزرگ تقریباً خلوت بود. گاه‌گاه نسیم آرامی سرِشاخه‌ها را تکان می داد. بوی سنگینِ میخکهای هندی از باغچه‌ها به هوا برمی‌خاست. روی نیمکتِ کنار باغچه‌ها، زن و مردی که چهره‌شان دیده نمی شد در آغوش هم فرو رفته و گویی فضا را با لرزه‌های عاشقانهٔ خود انباشته بودند.

پشت نرده‌ها، شهر را باز یافتند: شهر تب زده و خم شده زیر تهدید را که همهمه‌اش گویی انعکاس خبرهای هولناکی بود که در این بعد از ظهر زیبای تابستانی در سرتاسر اروپا ردوبدل می‌شد. در ظرف دو روز، پاریسِ خلوتِ تعطیلات ناگهان دوباره مملوازجمعیت شده بود. فروشندگان دوره گرداز چهار-راه می گذشتند و انتشار شماره‌های مخصوص را به صدای بلند اعلام می کردند. در حالی که ژاک و ژنی منتظر تراموا بودند، یک کالسکهٔ دو اسبه از برابر آنها گذشت: در داخلِ کالسکه پدر و مادر و فرزندان و خدمتکاران در هم تپیده بودند و روی سقفِ کالسکه، در میان اسباب و اثاثِ به هم پیچیده، یک کالسکهٔ بچه و چند تور ماهیگیری و یک چتر آفتابی به چشم می خورد.

ژاک زیر لب گفت:

— آدمهای لجوجی که سرنوشت را دست کم می گیرند.

در کوچهٔ سوفلو و بولوار سن‌میشل و کوچهٔ مدیسیس، تردد وسایل نقلیه لحظه‌ای قطع نمی‌شد. با این همه، این شهر دیگر نه آن پاریس پرتلاش روزهای هفته بود و نه پاریسی که روزهای یکشنبه در آفتاب می لمید. لانهٔ به هم ریختهٔ مورچگان بود. همهٔ رهگذران، چنانکه گویی کار فوری و هدف معلومی دارند، تند می گذشتند، ولی قیافهٔ سرگشته و تردید آنها که به راست یا به چپ بپیچند نشان می داد که بیشترشان جایی نمی روند و چون نمی‌توانند در برابر خود— و در برابر جهان— تنها در خانه بمانند کار و زندگی را رها کرده‌اند و هدفی ندارند جز اینکه از خود بگریزند تا بلکه یک لحظه بتوانند سنگینی روحشان را به این موج

اضطرابات برادرانه که در کوچه ها جاری بود بسپارند.

ژنی، خاموش و نزدیک چون سایه، سرتاسر بعد از ظهر همراه ژاک از محلهٔ لاتین به باتینیول و از گلاسیر به میدان باستیل و از ساحل برسی به شاتودو رفت. همه جا همان خبرها و همان تفسیرها و همان خشمها؛ همه جا، از هم اکنون، همان شانه های خمیده و همان تسلیمهای آماده.

گاه گاه، همینکه تنها می شدند، ژنی با لحن کاملاً طبیعی دربارهٔ خودش و دربارهٔ هوا سخن می گفت: «بد کردم که پیچه ام را برداشتم... برویم آن طرف، آن مغازهٔ گلفروشی را تماشا کنیم... تک گرما شکسته است، شما هم حس می کنید؟ می توانیم نفس بکشیم...» این سخنهای بی آلایش که میان شاخه های گل و مسائل اروپا و وضع هوا فرق نمی گذاشت بر اعصاب ژاک اندکی فشار می آورد. آن وقت با نگاهی بی اعتنا و سنگین به دختر جوان می نگریست. گاهی نیز به رقت می آمد و نگاهش را برمی گرداند و در دل می گفت: «آیا کار درستی بود که او را گرفتار این غوغا کردم؟»

در راهروهای کنفدراسیون عمومی کارگران، تصادفاً به یکی از رفقای حزبی برخورد و نگاه او را دید که با کنجکاوی و خشونت متوجه ژنی شده است. و ناگهان روی آن پلکان گردآلود و میان آن کارگران، ژنی به همان صورت که بود، با کت و دامن چسبان و پیچهٔ اطلس و با حالتی نامشخص و نامفهوم در رفتار و در چهره، بر او آشکار شد: زنی از قشرِ دیگر جامعه، بیگانه با این محیط. احساس ناراحتی کرد و او را از آنجا بیرون برد.

زنگ ساعت هفت نواخته شد. پیاده از خیابانها و بولوارها به محلهٔ بورس رفتند.

ژنی خسته بود. این نیروی زندگی که از ژاک می تراوید— و او را مفتون می کرد— نیروهایش را نیز تحلیل می برد. به یاد آورد که سابقاً در مزون لافیت، در کنار او، به سبب همین دقت و توجه که ژاک از دیگران می طلبید و حتی با صدا و نگاه نافذش، با جهشهای ناگهانی اندیشه اش، تقریباً به دیگران تحمیل می کرد، همین احساس خستگی و فرسودگی به او دست می داد.

هنگامی که به دفتر روزنامهٔ «اومانیته» نزدیک می‌شدند، کادیو که دوان‌دوان می‌رفت به آنها برخورد و فریاد زد:

— این بار دیگر کار از کار گذشت. آلمان فرمان بسیج را صادر کرد! روسیه به مقصودش رسید!

سراپای ژاک تکان خورد. ولی کادیو دور شده بود.

— باید بروم بفهمم. همین جا صبر کنید تا من برگردم. (صلاح نمی‌دید که دختر جوان را همراه خود به دفتر روزنامه ببرد.)

ژنی به پیاده روِ مقابل رفت و مشغول قدم زدن شد. مردم مانند زنبوران کندو از دری که ژاک پشت آن ناپدید شده بود پی‌درپی بیرون می‌آمدند و به درون می‌رفتند.

نیم ساعت بعد ژاک برگشت. چهره‌اش دگرگون شده بود.

— خبر را رسماً اعلام کرده‌اند. از آلمان رسیده است. گروسیه[۱]، سامبا[۲] و وایان[۳] و رنودل[۴] را دیدم. همه آن بالا جمع شده‌اند و منتظرند که اطلاعات دقیقتری برسد. کادیو و لووار میان وزارت امور خارجه و دفتر روزنامه می‌روند و می‌آیند... به دنبال تسریع تدارکات نظامی روسیه، آلمان هم بسیج را شروع کرده است. آیا بسیج واقعی است؟ ژورس می‌گوید: نه. این را به زبان آلمانی Kriegsgefahrzustand می‌گویند. از مواردی است که ظاهراً در قانون اساسی آنها پیش‌بینی شده است. ژورس معنای تحت اللفظی آن را در لغتنامه پیدا کرده است: «حالت خطر جنگ... حالت تهدید جنگ...» ژورس معرکه است: حاضر نیست نومید شود! هنوز تحت تأثیر اعتمادی است که در بروکسل، بعد از گفتگو با هازه و سوسیالیستهای آلمانی، به دست آورده است.

۱) Arthur Groussier ، سوسیالیست فرانسوی که چندین بار نماینده و نایب رئیس مجلس فرانسه شد.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۵٤۹.

۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۳۶۰.

٤) Pierre Renaudel ، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۷۱— ۱۹۳۵) و همکار ژورس.

مرتباً می گوید: «تا وقتی که آنها با ما باشند جای نومیدی نیست!»

بازوی ژنی را گرفته بود و او را بی مقصد در کوچه ها می گرداند. چند بار خانه ها را دور زده و به جای اول برگشته بودند. ژنی پرسید:

— حالا فرانسه چه کار می کند؟

— ظاهراً جلسهٔ هیئت وزرا در ساعت چهار صبح به فوریت تشکیل شده است. اعلامیه ای صادر کرده و گفته اند که دولت «اقدامات لازم برای محافظت از مرزهای کشور» را مورد توجه قرار داده است. خبرگزاری هاواس امروز عصر اعلام کرده است که نیروهای دفاعی فرانسه به قسمت مقدم مرز رفته اند. ولی از جای دیگر می گویند که ستاد ارتش برای ندادن بهانه به دست دشمن در صدد است که در سرتاسر طول مرز، منطقه ای به عرض چند کیلومتر را غیرنظامی اعلام کند... سفیر کبیر آلمان در همین لحظه با ویویانی مشغول مذاکره است... گالو که اطلاعات دقیقی از اوضاع آلمان دارد بدبین است. می گوید نباید فریب لفظ را بخوریم و «حالت خطر جنگ» اصطلاح فریبنده ای است برای بسیج عمومی قبل از اعلام رسمی آن... به هر حال، فعلاً آلمان در وضع حکومت نظامی به سر می برد: یعنی مطبوعات محکوم به سکوت شده اند و دیگر هیچ تظاهری برضد جنگ مجاز نیست... به نظر من، خطر اصلی همین است، چون دیگر نمی توانیم به قیام مردم برضد جنگ امیدوار باشیم... با این حال، استفانی هم مثل ژورس خوشبین است. آنها می گویند خودِ همین امر که قیصر به جای صدور فرمانِ بسیج دست به اقدامات احتیاطی می زند ثابت می کند که هنوز می خواهد صلح را نجات دهد. ادعای آنها رویهمرفته منطقی است. آلمان به دولت روسیه آخرین فرصت را می دهد تا برای آشتی پیشقدم شود و چه بسا دستور بسیج را لغو کند. ظاهراً از پریروز میان قیصر و تزار مرتباً تلگرافهای خصوصی ردّ و بدل می شود... وقتی که از اتاق استفانی بیرون می آمدم، ژورس را از بروکسل پای تلفن خواسته بودند. همه امیدوار بودند که پیام مهمی رسیده باشد... من دیگر آنجا نماندم، دلواپس شما بودم...

ژنی به تندی گفت:

— فکر مرا نکنید. زود برگردید آنجا. من منتظرتان می مانم.

ــ اینجا؟ سر پا توی کوچه؟ نه!... لااقل بیایید برویم در کافهٔ پروگره بنشینید.

با عجله به سوی کوچهٔ سانتیه رفتند.

صدای بمی گفت:

ــ سلام!

ژنی سر برگرداند و چشمش به هیکل عیسی وار ژولیده مویی با نیمتنهٔ سیاه حروفچینها افتاد. مورلان بود.

ژاک بی درنگ گفت:

ــ آلمان بسیج را شروع کرده است!

ــ زرشک! خودم می دانم... معلوم بود! (تف انداخت.) هیچ کاری نمی‌شود کرد... هیچ‌وقت کاری نمی‌شد کرد!... و تا مدتها هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم! همه چیز باید خراب شود. برای اینکه بتوانیم دنیای پاکیزه‌ای بسازیم اول باید تمدن ما یکسره نابود شود.

سکوت شد.

مورلان پرسید:

ــ داشتید می رفتید کافه پروگره؟ من هم همین طور.

بی آنکه چیزی بگویند، با هم راه افتادند.

حروفچین پیر دوباره گفت:

ــ دربارهٔ حرفهای امروز صبح من فکرهایت را کردی؟ نمی‌خواهی فلنگ را ببندی؟

ــ هنوز نه.

ــ هر جور میلت است. (لحظه‌ای مردد شد.) من از «فدراسیون»[1] می‌آیم. (نگاه مشکوکی به دختر جوان افکند و سپس چشمهایش را به ژاک دوخت.) دو کلمه با تو حرف خصوصی دارم.

ژاک گفت:

---

۱) کمیتهٔ حزب سوسیالیست ایالت سن.

— بگویید. (دستش را روی ساعد ژنی گذاشت و تصریح کرد:) راحت حرف بزنید، همه از دوستان هستیم.

مورلان گفت:

— خوب. (دو انگشت پینه بسته‌اش را روی شانهٔ ژاک گذاشت و صدایش را پایین آورد:) خبر محرمانه و موثق: وزیر جنگ همین امروز دستور توقیف همهٔ افراد مشکوکی را که اسمشان در «دفترچهٔ ب»[1] آمده امضا کرده است.

ژاک گفت:

— عجب!...

پیرمرد سرش را به تأیید پایین برد و از لای دندانهایش گفت:

— قابل توجه اشخاص ذی‌نفع!

متوجه شد که رنگ از رخ ژنی پریده است و با وحشت به او می‌نگرد. لبخندی زد و گفت:

— آرام باش، دختر جان... معنیش این نیست که امشب همهٔ ما را پای دیوار می‌گذارند... ولی دستور را علی‌الحساب امضا کرده‌اند تا اگر یک روز خواستند ما را توی هلفدانی بیندازند و با خیال راحت ترتیب جنگ را بدهند دیگر معطلی نداشته باشند: از گروهان مخصوص بخواهند که دستور را اجرا بکنند... از همین حالا مأمورهای پلیس توی حومه دست به کار شده‌اند. گویا دفتر «پرچم سرخ» و دفتر «مبارزه» را بازرسی کرده‌اند. امروز صبح در حملهٔ دسته جمعی پلیس به پوتو، هیچ نمانده بود که ایسزاکوویچ گیر بیفتد. ولی فوزه را گرفته‌اند: متهّمش کرده‌اند که نویسندهٔ «دستهای خون آلود» است، می‌دانی، همان اعلامیهٔ ضد ارتش... به هر حال، هوا پس است، حواستان باشد، بچه‌ها!

وارد کافه شدند. ژاک دختر جوان را به تالار پایین که تقریباً کسی در آن نبود برد.

---

۱) Carnet B ، فهرست افراد سرکش و «مظنون» که، در صورت وقوع جنگ، باید دستگیر شوند.

به حروفچین پیر تعارف کرد:
— چیزی با ما بخورید.
مورلان دستش را بسوی سقف بلند کرد و گفت:
— نه. یک دقیقه می‌روم بالا سر و گوشی آب بدهم... خدا می‌داند که از صبح تا حالا آن بالا نشسته‌اند و چقدر شرّوَر به هم بافته‌اند!... خداحافظ! (دست ژاک را فشرد و بار دیگر زیر لب گفت:) حرف مرا بشنو، پسر: فلنگ را ببند!
پیش از آنکه دور شود، لبخند شیرین دوستانه و غیرمنتظری نثار آن دو کرد. صدای تخته‌های پلکان کوچک مار پیچ را زیر گامهای سنگینش شنیدند.
ژنی با نگرانی شدیدی پرسید:
— امشب کجا می‌خوابید؟ حتماً نه در هتلی که دیشب نشانیش را از شما گرفتند؟
ژاک با لحن سستی جواب داد:
— ای بابا! حتی مطمئن نیستم که این افتخار را به من داده و اسمم را در فهرست سیاه نوشته باشند... (و چون نگاه بیم‌زدهٔ ژنی را دید به گفتهٔ خود افزود:) به هر حال خاطرتان آسوده باشد، من قصد ندارم که دوباره به هتل لیبرت بروم. کیف دستیم را صبح به مورلان سپردم. کاغذهای دیگرم را هم توی بسته‌ای گذاشتم که در خانهٔ شماست.
ژنی نگاهی به او کرد و گفت:
— بله، در خانهٔ ما خطری متوجه شما نیست.
ژاک سرپا ایستاده بود. سفارش چای داد، ولی منتظر نماند که آن را برای ژنی بیاورند:
— جایتان خوب است؟... من دوباره می‌روم به «اومانیته»... شما از اینجا تکان نخورید.
ژنی با صدای گرفته پرسید:
— حتماً برمی‌گردید؟ (ناگهان ترس برش داشته بود. چشمها را زیر انداخت تا ژاک متوجه پریشانیش نشود. دست او را که روی دستش قرار گرفت

حس کرد. از این سرزنش خاموش سرخ شد.) شوخی کردم... بروید... فکر مرا نکنید...

وقتی که تنها شد چند جرعه از فنجان چایی که برایش آورده بودند نوشید: جوشاندهٔ تلخی بود که بوی بابونه می داد. سپس فنجان را پس زد و آرنجش را به مرمر خنک میز تکیه داد.

از پنجرهٔ تمام گشوده، روشنایی خیره کنندهٔ روز همراه صداهای کوچه به درون می آمد و در آیینه ها و قفسه های شیشه ای و میله های مسی و تختهٔ پیشخان منعکس می شد. میان این درخششها، پشت پیشخان، صاحب کافه فنجانها و نعلبکیها را آب می کشید و صدای زمزمه وارچشمه به گوش می رسید. روزنامه ها روی میزها پراکنده بود. ژنی بی توجه به پیرامون خود می نگریست. زمان می گذشت. در ذهن خسته اش، خیالات کودکانه یا اضطراب آور و ترسهای ناگهانی مانند اشباح در هم می لولیدند. کوشید تا حواسش را متوجه گربه ای کند که نزدیکش روی نیمکت دراز کشیده بود. آیا گربه واقعاً خواب بود؟ چشمهایش بسته بود، اما گوشهایش تکان می خورد. حالت منقبضی حاکی از تصمیم به خفتن داشت. آیا این حیوان نیز وحشت مبهمی را که در فضا موج می زد حس می کرد؟ نوک پاهای خمیده اش سستی نرمی داشت که ساختگی می نمود. آیا واقعاً خواب بود؟ یا وانمود می کرد که خواب است؟ تا که را گول بزند؟ شاید خودش را؟... هوا رو به تاریکی می رفت. گاه گاه مردانی، کارگرانی، به درون می آمدند، نگاه رفیقانه ای با صاحب کافه ردّوبدل می کردند، از تالار می گذشتند و به طبقهٔ بالا می رفتند. هنگامی که درِ طبقهٔ بالا را می گشودند، هیاهوی زمزمه ها و جرّوبحثها لحظه ای به همهمهٔ بیرون می آمیخت.

— آمدم!

ژنی یکّه خورد: برگشتن ژاک را ندیده بود.

ژاک در کنارش نشست. قطره های عرق پیشانیش را پوشانده بود. با یک حرکتِ تندِ سر، رشتهٔ موها را از روی پیشانی واپس زد و چهره اش را با دستمال خشک کرد. با صدای آهسته گفت:

— میان این آشوب، خبر خوشی، خبر بسیار خوشی رسیده است. تلفن بروکسل پیغامی از جانب سوسیال دموکراتهای آلمان بود. آنها دست از مبارزه برنداشته‌اند، حتی فعالیت خود را بیشتر کرده‌اند. حق با ژورس است: سوسیال دموکراتها برادرهای ما هستند، زه نمی‌زنند! آنها هم مثل ما دچار وحشت شده‌اند. بیشتر از همیشه لزوم همکاری و اقدام دسته‌جمعی را حس می کنند. ولی در وضع حکومت نظامی آلمان، ارتباط آنها با ما بسیار مشکل خواهد شد. آن وقت تصمیم گرفته‌اند که از طریق بلژیک نماینده‌ای پیش ما بفرستند. اسمش هرمان مولر[1] است و فردا، لابد با اختیارات تام، وارد می‌شود. رفقا می گویند که هرمان مولر می آید تا زمینهٔ توافق با سوسیالیستهای فرانسوی را فراهم آورد و همه در مقابل نیروهای جنگ مشترکاً دست به اقدام فوری و دامنه‌دار بزنند. می فهمید؟ در «اومانیته»، همه به این مأموریت غیرمنتظر، به این دیدار نهایی میان مولر و ژورس— به این گفتگو میان پرولتاریای دو کشور— امیدها دارند... مسلماً تصمیمهای قطعی خواهند گرفت! به عقیدهٔ استفانی، هدف از این ملاقات یقیناً این است که به قیام گستردهٔ طبقهٔ کارگر در هر دو کشور سازمان بدهند. دیگر داشت دیر می‌شد! ولی هیچ وقت دیر نیست. با اعتصاب سرتاسری می‌توانیم موفق بشویم!

تند تند، با لحن بریده بریده و با حالت تب زده‌ای که ژنی را نیز به هیجان آورده بود، حرف می‌زد.

— ژورس تصمیم گرفته است که در شمارهٔ فردا مقالهٔ کوبنده‌ای چاپ کند... چیزی نظیر «من متهم می کنم» زولا[2]!...

از حالت استفهام آمیز نگاه ژنی پی برد که این مقایسه— که اتفاقاً از خود او نبود، از پاژس، منشی گالو، بود— هیچ مفهوم روشنی به ذهن او متبادر نکرده است، و مدت چند ثانیه فاصلهٔ عمیقی را که میان او و خودش بود به نحو

---

۱) Hermann Muller ، سوسیالیست آلمانی (۱۸۷۶— ۱۹۳۱)، که بعداً در جریان جنگ موضع ملّی اختیار کرد.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۶۸۱

دردناکی حس کرد.

ژنی با ساده دلی پرسید:

— با ژورس هم صحبت کردید؟

— نه، امروز نه. ولی وقتی که ژورس می خواست از ادارهٔ روزنامه بیرون برود، من و پاژس در پلکان ایستاده بودیم. مثل همیشه، گروهی از دوستان دوروبرش بودند. شنیدم که به آنها می گفت: «من همهٔ اینها را در مقالهٔ فردا می نویسم، خواهید دید! می خواهم مشت همهٔ مسئولان را باز کنم! این بار می خواهم هر چه را که می دانم بگویم!» حتی گمان می کنم که می خندید. چه مرد پردلی! بله، می خندید! خنده‌ای مخصوص خود او، خندهٔ غول مهربان، خندهٔ نیرو بخش... بعد گفت: «ولی اول برویم شام بخوریم. در نزدیکترین رستوران، هان؟ برویم پیش آلبر...»

ژنی با دقت به او می نگریست ودم نمی زد.

ژاک پرسید:

— دلتان می خواهد او را از نزدیک ببینید؟ بیایید برویم کافهٔ کرواسان چیزی بخوریم. او را نشانتان می دهم... من گرسنه ام. آخر ما هم حق داریم شام بخوریم.

ساعت از نه و نیم گذشته بود. اغلب مشتریان از رستوران رفته بودند. ژاک و ژنی در طرف راست که کمتر شلوغ بود نشستند.

ژورس ودوستانش درسمت چپ دِرورودی، به موازات خیابان مونمارتر، در پشت میزدرازی که از چسباندن چندمیز به هم درست شده بودنشسته بودند.

ژاک پرسید:

— می بینیدش؟ روی نیمکت، آنجا، در وسط، پشت به پنجره. آهان، حالا برگشته است و دارد با آلبر، صاحب رستوران، حرف می زند.

ژنی زیرلب گفت:

— قیافه اش نشان نمی دهد که خیلی نگران باشد.

ژاک که از لحن شگفت زدهٔ او به وجد آمده بود آرنجش را گرفت و آرام فشرد.

— بقیه را چطور؟ آنها را هم می شناسید؟

— بله. آن که طرف راست ژورس نشسته است فیلیپ لاندریو[1]ست. طرف چپش، آن مرد چاق رنودل[2] است. روبروی رنودل، دوبروی[3] نشسته است. و پهلوی دوبروی، ژان لونگه[4].

— و آن زن؟

— گمانم خانم پواسون باشد، زنِ مردی که روبروی لاندریو نشسته است. پهلوی او، آمده دونوا[5]. و روبروی او دو برادر به اسم رنو[6]. و آن که همین

---

۱) Philippe Landrieu ، از سوسیالیستهای مبارز و همکار ژورس.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ٤ ذیل صفحهٔ ١٧٤٦.

۳) Louis Dubreuihl ، دبیرکل شعبهٔ «بین الملل» فرانسه (١٨٦٢— ١٩٢٤)

٤) Jean Longuet ، سوسیالیست فرانسوی (١٨٧٦— ١٩٣٥)

۵) Amédée Dunois ، سوسیالیست فرانسوی و دبیر شورای نویسندگان «اومانیته».

٦) Renoult ، از مبارزان سوسیالیست فرانسوی که یکی از آنها، دانیل رنو، چندی بعد سردبیر «اومانیته» شد.

الآن وارد شد و کنار میز ایستاد از دوستان میگل آلمِردا[1] و همکار روزنامهٔ «شبکلاه سرخ»[2] است که اسمش را فراموش...

صدای «تق» کوتاهی، مانند ترکیدن لاستیک، سخنش را قطع کرد. به دنبال آن، صدای خشک دیگری همراه صدای شکستن شیشه برخاست. در انتهای تالار، آیینهٔ دیواری تکه‌تکه شده بود.

یک لحظه بهت زدگی و سپس هیاهوی خفه. همهٔ مشتریان رستوران به پا ایستاده و به آیینهٔ شکسته رو کرده بودند: «به آیینه تیراندازی کردند!»— «کی؟»— «کجا؟»— «از خیابان!» دو نفر از خدمتکاران رستوران بسوی در خیز برداشتند و بیرون پریدند. از خیابان فریادهایی شنیده شد.

ژاک بی اختیار از جا برخاسته و دستش را برای محافظت از ژنی دراز کرده بود و با نگاه دنبال ژورس می گشت. مدت یک ثانیه او را دید: برگِردِ ژورس دوستانش ایستاده بودند و فقط خود او، بسیار آرام، سر جایش نشسته بود. ژاک او را دید که آهسته خم شد تا چیزی از روی زمین بردارد. سپس دیگر او را ندید.

در این لحظه، خانم آلبر، زن صاحب رستوران، دوان دوان از برابر میز ژاک گذشت. فریاد می زد:

— به آقای ژورس تیر اندازی کردند.

ژاک دستش را روی شانهٔ ژنی گذاشت و او را مجبور کرد که دو باره بنشیند.

— همین جا بنشینید.

بسوی میز ژورس دوید که صداهای بریده بریده‌ای از زیر آن به گوش می رسید: «زود دکتر بیاورید!»— «پلیس را خبر کنید!» گروهی، سر پا، دور دوستان ژورس حلقه زده بودند و در هم می لولیدند و به کسی راه عبور نمی دادند.

---

۱) Miguel Almereyda ، آنارشیست و سپس سوسیالیست فرانسوی (۱۸۸۳— ۱۹۱۷) که چندی بعد دستگیر شد و در اوت ۱۹۱۷ جسدش را در زندان یافتند.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱٤۲۲.

ژاک با فشار دو آرنجش از لابلای جمعیت راهی باز کرد، میز را دور زد، خود را به گوشهٔ تالار رساند. زیر تنِ خم شدهٔ رنودل، تن بیحرکتی روی نیمکت مخملی دراز کشیده بود. رنودل راست ایستاد و دستمالِ سفرهٔ خون‌آلودی روی میز غذا افکند. آن گاه ژاک چهرهٔ ژورس را، پیشانی و ریش و دهان نیمه باز او را دید. ظاهراً بیهوش شده بود. رنگش پریده و چشمهایش بسته بود.

مردی از مشتریان رستوران، که ظاهراً پزشک بود، جمعیت را شکافت و پیش آمد. با حرکت آمرانه ای کراوات و یخهٔ ژورس را باز کرد، دست او را که از نیمکت آو یزان بود گرفت و انگشت بر نبضش گذاشت.

چندین صدا هیاهو را خاموش کردند: «ساکت!... هیس!...» همهٔ چشمها به این مرد ناشناس که مچ ژورس را در دست داشت دوخته شده بود. مرد هیچ نمی گفت. پشتش را خم کرده، ولی چهره‌اش را که مژه می زد با حالتی غرقه در رؤ یا بالا گرفته بود و به گوشهٔ سقف می نگریست. بی آنکه وضع خود را تغییر دهد یا به کسی نگاه کند آهسته سرش را تکان داد.

جماعت کنجکاو از خیابان به درون رستوران هجوم آورده بودند.

صدای آلبر در فضا پیچید:

ــ در را ببندید! پنجره ها را ببندید! کرکره ها را بکشید!

فشار جمعیت ژاک را به میان تالار راند. دوستان تن ژورس را از روی نیمکت بلند کردند و با احتیاط روی دو میز که با عجله به هم چسبانده بودند خواباندند. ژاک سعی می کرد که ببیند. ولی در پیرامون مرد زخمی، جمعیت دم‌به‌دم انبوهتر می شد. فقط گوشهٔ مرمر میز را دید و دو کف کفش خاک آلود و ضخیم را.

ــ راه را برای دکتر باز کنید!

آندره رنو پزشکی پیدا کرده و با خود آورده بود. جمعیت از هم باز شد، به آن دو مرد کوچه داد و دوباره بسته شد. زمزمه هایی برخاست: «دکتر... دکتر...» یک دقیقهٔ طولانی گذشت. سکوت اضطراب‌آلودی بر فضا چیره شده بود. سپس گویی رعشه‌ای بر پشت همهٔ این گردنهای خمیده افتاد و کسانی که کلاه بر سر داشتند آن را برداشتند و دو کلمه با صدای خفه دهان به دهان تکرار

شد:

ــ تمام کرد... تمام کرد...

ژاک با چشمهای اشک‌آلود سر برگرداند و با نگاه دنبال ژنی گشت. ژنی سر پا ایستاده و فقط منتظر یک اشاره بود تا پیش بدود. راهی از میان جمعیت باز کرد، خود را به ژاک رساند و بی آنکه کلمه‌ای بگوید به بازوی او چسبید.

یک دسته پاسبان به درون آمدند و به مردم دستور دادند که تالار را ترک کنند. ژاک و ژنی که به همدیگر چسبیده بودند به میان موج جمعیت افتادند و بسوی در رانده شدند.

هنگامی که می خواستند بیرون بروند، مردی پس از گفتگو با پاسبانان وارد تالار شد. ژاک او را شناخت: هانری فابر، از دوستان سوسیالیست ژورس بود. رنگش پریده بود و با لکنت می پرسید:

ــ کجاست؟ بردندش بیمارستان؟

هیچ کس جرئت جواب دادن نداشت. دستی بسوی انتهای تالار اشاره کرد. آن گاه فابر سر برگرداند: در میان فضای خالی، نور تندی بر هیکل سیاه‌پوشی که چون جسدی در پزشکی قانونی روی میز دراز کشیده بود می تابید.

در بیرون، یک گروه انتظامات تشکیل شده بود و می کوشید تا مردم را که در مقابل ساختمان و در چهار راه ازدحام کرده بودند متفرق کند.

چشم ژاک به ژوملن و راب افتاد که با پاسبانان بحث می کردند. همراه ژنی که به او چسبیده بود توانست خود را به آن دو برساند. آنها تازه از دفتر «اومانیته» آمده و چیزی ندیده بودند. با این همه شرح می دادند که چگونه ضارب از پنجرهٔ گشوده لولهٔ تپانچه را بر پشت ژورس گذاشته و شلیک کرده و گریخته است و چگونه، چند لحظه بعد، رهگذران او را دستگیر کرده‌اند.

ــ کیست؟ کجاست؟

ــ در کلانتری کوچهٔ مای.

ژاک دست ژنی را کشید و گفت:

ــ بیایید برویم آنجا.

عده‌ای در برابر کلانتری جمع شده بودند. ژاک کارت روزنامه‌نگاریش را نشان داد. فایده نداشت: دیگر کسی را به آنجا راه نمی‌دادند.

می‌خواستند برگردند که ناگهان کادیو، بی کلاه و شتابان، از کلانتری بیرون آمد. ژاک از پشت سر آرنجش را گرفت. کادیو سر برگرداند و پیش از آنکه ژاک را بشناسد (هر چند، ساعتی پیش، در دفتر «اومانیته» با او حرف زده بود) یک لحظه با نگاهی گمگشته به او نگریست. سرانجام زیر لب گفت:

— شمایید، تیبو؟... اولین خونی که ریخته شد... اولین قربانی... تا بعد نوبت به کی برسد...

ژاک پرسید:

— قاتل؟

— کسی نمی‌شناسدش. اسمش ویلن[1] است. پسر جوانی است، شاید بیست و پنج ساله.

— ولی چرا ژورس را؟ آخر چرا؟

— حتماً از میهن پرستهاست. یک دیوانه...

آرنجش را از دست ژاک بیرون کشید و دوان دوان رفت.

ژاک گفت:

— برگردیم همان جا.

ژنی که خاموش و با تنی منقبض به بازوی ژاک آویخته بود می‌کوشید تا پا به پای او قدم بردارد.

ژاک سر پیش برد و گفت:

— خسته شده‌اید... اگر شما را جایی بگذارم که استراحت کنید و بعد بروم و برگردم؟...

ژنی از فرط هیجان و خستگی بیمار بود، ولی فکر اینکه در چنین لحظه‌ای از ژاک جدا شود... بی‌آنکه جواب دهد، خودش را تنگتر به او

---

۱) Raoul Villain ، دانشجوی دانشکدهٔ معماری که به تحریک میهن‌پرستان و جنگ طلبان ژورس را کشت. (پس از جنگ، در سال ۱۹۱۹، تبرئه شد.)

چسباند. ژاک دیگر اصرار نورزید. این گرمای زنده در کنار او کمکش می کرد تا با نومیدی بجنگد و او نیز خوش نداشت که تنها شود.

هوا سنگین بود. آسفالت بو می داد. در اطراف خیابان مونمارتر، کوچه ها از رهگذران سیاه بود. عبور و مرور لحظه ای قطع نمی شد. اهل خانه ها از پنجره ها خم شده بودند. رهگذرانِ ناآشنا همدیگر را مخاطب قرار می دادند: «ژورس را کشتند!»

پاسبانان تقریباً موفق شده بودند که جمعیت را از محوطهٔ مقابل کافهٔ کرواسان برانند و اکنون می کوشیدند تا جماعتی را که از خیابانهای اطراف هجوم می آوردند دور نگه دارند: خبر به سرعت در همه جا منتشر شده بود.

هنگامی که ژاک و ژنی به چهار راه رسیدند، یک دسته سواره نظام از کوچهٔ سن‌مار بیرون آمد و نخست راهِ کوچهٔ ویکتوار را تا میدان بورس باز کرد، سپس به مرکز میدان رفت و مدت چند دقیقه به اطراف تاخت و جماعت کنجکاو را تا پای دیوار خانه ها پس راند. مردم بیم‌زده از کوچه های اطراف می گریختند و ژاک و ژنی، با استفاده از آشفتگی، توانستند خود را به ردیف اول برسانند. به نمای تاریک رستوران که درهای آهنینش را پایین کشیده بودند خیره می نگریستند. از لای در که پاسبانان از آن محافظت می کردند و فقط برای رفت و آمد مأموران پلیس باز می شد گاه گاه تالارِ بسیار روشن را می دیدند.

دو تاکسی و چند اتومبیل لیموزین با پرچم سه رنگ پشت سر هم از حلقهٔ پاسبانان گذشتند. کسانی که پیاده می شدند و افسر گروه انتظامی برای آنها ادای احترام می کرد شتابان به درون رستوران می رفتند و در دوباره بسته می شد. مردم صاحب اطلاع نام آنها را زمزمه می کردند: «رئیس شهربانی... دکتر پل... فرماندار پاریس... دادستان...»

سرانجام، از کوچهٔ ویکتوار، کالسکهٔ آمبولانس که پیاپی زنگ می زد به تاخت پیش آمد. اندک سکوتی برقرار شد. پاسبانان کالسکه را به مقابل در رستوران بردند. چهار پرستار از آن پایین جستند و وارد رستوران شدند و درِ عقبِ کالسکه را باز گذاشتند.

ده دقیقه گذشت.

جمعیت که بی‌تاب شده بود پا بر زمین می کوبید: «پس آن تو چه کار می کنند؟»— «معلوم است، باید رسیدگی کنند دیگر!»

ناگهان ژاک حس کرد که انگشتهای ژنی در بازو یش فرو می رود. دو لنگهٔ در رستوران باز شده بود. همه ساکت شدند. آلبر بیرون آمد و در پیاده‌رو ایستاد. داخل رستوران که مانند نمازخانه روشن بود و پاسبانان در آن می لولیدند هویدا شد. پاسبانان واپس رفتند، صف کشیدند و راه عبور تخت روان را باز کردند. سفره‌ای روی تخت روان کشیده بودند. چهار مرد سر برهنه آن را حمل می کردند. ژاک آنها را شناخت: رنودل، لونگه، کومپرمورل[1]، تئو برتن[2].

در بیرون، همه بی‌درنگ کلاه از سر برداشتند. از پنجرهٔ یکی از ساختمانها کسی فریاد زد: «مرگ بر قاتل!» و صدایش در تاریکی شب پیچید.

تخت روان سفید در میان سکوت و صدای گامهای حمل کنندگان از در بیرون آمد، از پیاده‌رو گذشت، چند بار تکان خورد و با یک حرکت به درون کالسکه فرو رفت. همان لحظه، دو مرد از کالسکه بالا رفتند. پاسبانی کنار سورچی نشست. سپس صدای خشکِ بسته شدنِ در شنیده شد. آن گاه در حالی که اسب به حرکت در می‌آمد و کالسکه همراه گروه پاسبانان دوچرخه‌سوار زنگ‌زنان بسوی میدان بورس پیش می رفت، ناگهان همهمهٔ خفه‌ای بر صدای زنگ کالسکه غلبه کرد، یکباره از همه سو اوج گرفت و سرانجام صدها سینهٔ فشرده فریاد برآوردند: «زنده باد ژورس!... زنده باد ژورس!... زنده باد ژورس!...»

ژاک گفت:

— حالا باید سعی کنیم خودمان را به «اومانیته» برسانیم.

ولی جمعیت دوروبر آنها گویی بر زمین چسبیده بود. همهٔ چشمها بر راز این رستوران تاریک که پلیس از آن محافظت می‌کرد دوخته شده بود.

ژاک تمجمج کنان گفت:

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵٤۸.

۲) Théo Bretin، سوسیالیست مبارز فرانسوی.

— ژورس مرد. (و پس از لحظه‌ای مکث تکرار کرد:) ژورس مرد... نمی‌توانم باور کنم. بخصوص نمی‌توانم عواقب آن را مجسّم کنم، بسنجم...

اندک اندک از فشار صفها کاسته شد. اکنون می‌توانستند قدم بردارند.

— بیایید.

ولی چگونه خود را به کوچهٔ کرواسان برسانند؟ نه می‌توانستند حلقهٔ پاسبانانی را که درچهارراه پاس می‌دادند بشکافند و نه از خیابان مونمارتر به خیابانهای دیگر بروند.

ژاک گفت:

— مانع را دور می‌زنیم: به کوچهٔ فدو و بعد به پاساژ و یوین می‌رویم.

هنوز از پاساژ بیرون نیامده و وارد ازدحام خیابان مونمارتر نشده بودند که فشار جمعیت آنها را در میان گرفت و همراه خود برد.

تظاهرات عظیمی بود: گروهی از جوانان میهن‌پرست پرچمها را بالا برده و سرود «مارسیز» را دم گرفته بودند و از بولوار پواسونیر پایین می‌رفتند. سرتاسر عرض بولوار را پوشانده بودند و در مسیر خود همه چیز را روی هم می‌غلتاندند.

— سرنگون باد آلمان!... مرگ بر قیصر!... پیش بسوی برلن!...

ژنی که از زمین کنده شده بود تعادل خود را از دست داد. احساس کرد که از ژاک جدا می‌شود و هیچ نمانده است که زیر پای جمعیت بغلتد. از ترس فریاد کشید. ولی ژاک دست دور کمرش انداخته و او را محکم به خود چسبانده بود. توانست او را روی بازو و شانه حمل کند و به زیر رواقِ درِ کالسکه روِ خانه‌ای که بسته بود برساند. ژنی بر اثر خاکی که از پاکوبیِ گلّه به هوا برمی‌خاست دیگر جایی را نمی‌دید و گوشهایش از فریادها و سرودها کر شده بود و از این چهره‌های خروشان که با نگاههای دیوانگان از کنار چهره‌اش می‌گذشت وحشت کرده بود. تقریباً نزدیک دست خود، یک دستگیرهٔ مسی دید. با آخرین نیرویی که برایش مانده بود جست زد، دست پیش برد و به این دستگیره که به نظرش حلقهٔ نجات می‌آمد چسبید. به موقع بود: حس کرد که دارد بیهوش می‌شود. چشمها را بست، ولی انگشتهای منقبضش دستگیره را رها نکرد. نزدیک گوش خود، نفسهای بریده‌بریده و صدای ژاک را می‌شنید که پیاپی

می گفت:

— محکم بچسبید... نترسید... من شما را گرفته ام...

چند دقیقه گذشت. سرانجام احساس کرد که غوغا دور می شود. چشمها را باز کرد و ژاک را که به او لبخند می زد دید. سیل جمعیت همچنان از کنار آنها می گذشت، ولی کندتر و با امواجی فاصله دارتر. فریادها خاموش و تظاهر کنندگان کمتر شده بودند: بیشتر آنها جماعتِ کنجکاو بودند. ژنی هنوز سر تا پا می لرزید و نمی توانست تنفس عادی خود را باز یابد.

ژاک، زیر لب گفت:

— کمی دیگر تحمل کنید. می بینید، تمام شد...

ژنی دست بر پیشانی کشید، کلاهش را محکم کرد و متوجه شد که پیچه اش پاره شده است. با حالت سرگشته ای اندیشید: «حالا به مامان چه بگویم؟»

ژاک گفت:

— باید سعی کنیم خودمان را از این غوغا نجات بدهیم. می توانید راه بروید؟

عاقلانه تر این بود که همراه جریان پیش بروند و از یکی از کوچه های فرعی بگریزند. ژاک از رفتن به «اومانیته» چشم پوشیده بود. از این بابت بی اراده احساس خشم می کرد، ولی امشب مسئولیت دیگری برعهده داشت: موجود ظریف و بسیار عزیزی به دست او سپرده شده بود. می دانست که توانایی عصبی ژنی به سر حد طاقتش رسیده است و اکنون اندیشهٔ دیگری نداشت جز اینکه او را زودتر به خانه برساند. ژنی به ژاک تکیه داده بود و به اختیار او پیش می رفت. دیگر لجاج نمی کرد، دیگر نمی گفت: «فکر مرا نکنید...» برعکس، با تسلیمی که نشانهٔ نهایت فرسودگی بود سنگینی تن خود را روی بازوی ژاک افکنده بود.

آهسته آهسته تا میدان بورس پیش رفتند و به هیچ تاکسی یا وسیلهٔ دیگری برنخوردند. پیاده روها و سواره روها از جمعیت موج می زد. گویی همهٔ ساکنان پاریس از خانه ها بیرون ریخته بودند. در سالنهای سینما، خبر قتل ژورس را در

وسط فیلم روی پرده اعلام می کردند و نمایش فیلم در میان اضطراب به پایان می رسید. مردمی که از کنار آنها می گذشتند در بارهٔ چند مطلب محدود سخن می گفتند. ژاک در حین عبور پاره هایی از این سخنان را می شنید: «ایستگاه راه آهن شمال و راه آهن شرق از امروز عصر در دست نیروی نظامی است...»— «پس منتظر چه هستند؟ چرا دستور بسیج نمی دهند؟...»— «ای بابا! با این اوضاع و احوال، فقط باید معجزه شود تا...»— «من به شارلوت تلگراف زدم که فردا با بچه ها برگردد..»— «به او گفتم: خانم، اگر شما هم یک پسر بیست و دو ساله داشتید شاید این طور حرف نمی زدید!»...

روزنامه‌فروشان از لابلای جمعیت می گذشتند و فریاد می کشیدند: «سوء قصد به ژورس!»

در میدان بورس، هیچ اتومبیلی به چشم نمی خورد.

ژاک ژنی را روی سکوی نرده ها نشاند. خودش کنار او سر پا ایستاده و سرش را زیر افکنده بود. دو باره زیر لب گفت:

— ژورس مرد...

و در دل می گفت: «فردا چه کسی با نمایندهٔ آلمان مذاکره خواهد کرد؟ و حالا چه کسی از ما دفاع می کند؟ ژورس تنها کسی بود که هرگز نومید نمی شد... تنها کسی بود که دولت هرگز نمی توانست صدایش را خفه کند... و شاید تنها کسی بود که هنوز می توانست مانع بسیج بشود...»

عده‌ای با شتاب به دفتر پستخانه که نورِ پنجره هایش پیاده‌رو را روشن می کرد می رفتند: از همین پستخانه بود که ژاک در شب خودکشی فونتانن برای دانیل تلگراف زده بود، شبی که ژنی را پس از سالها دو باره دیده بود... هنوز دو هفته نگذشته بود!... روی پیشخان دکهٔ روزنامه فروشی، شماره های فوق العاده با حروف درشت هول انگیز به چشم می خورد: «ارو پا سراسر مسلّح می شود... وضع ساعت به ساعت خطرناکتر می شود... هیئت وزیران در کاخ الیزه جلسه کرده اند تا در برابر اقدامات تهدیدآمیز آلمان تصمیم بگیرند...»

مرد بد مستی که پیشاپیش آنها تلوتلو می خورد با صدای مستانه فریاد می زد: «مرگ بر جنگ!» و ژاک دریافت که امشب نخستین بار است که

چنین فریادی می‌شنود. نمی‌خواست نتیجهٔ ساده لوحانه‌ای بگیرد. ولی واقعیت آشکار بود: در برابر جسد ژورس یا در خیابانها، در برابر میهن‌پرستانی که نعره می‌زدند: «پیش بسوی برلن!»، هیچ صدایی برنخاسته بود تا فریاد اعتراضی را که دو شب پیش، در همهٔ تظاهرات خیابانی، خود به خود از همهٔ سینه‌ها برمی‌آمد تکرار کند.

یک تاکسی خالی از آن سوی میدان می‌گذشت. رهگذران آن را صدا می‌کردند. ژاک دوید و روی رکاب پرید و تاکسی را به کنار ژنی آورد.

هر دو سوار شدند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند کنار هم نشستند. در اضطراب و درماندگی یکسانی به سر می‌بردند، حالتی داشتند که گویی از سانحه‌ای جان به در برده‌اند. سرانجام، این اتومبیل آنها را از جهان مخاصم جدا می‌کرد. ژاک ژنی را در بغل گرفته بود و تنگ به خود می‌فشرد. با همهٔ خستگی، نوعی هیجان غیرمنتظر، نوعی شور زندگی که شدیدتر از همیشه بود در خود حس می‌کرد.

ژنی زیر گوشش گفت:

ــ ژاک، امشب کجا می‌خواهید بروید؟ (و چنانکه گویی جملهٔ آماده کرده‌ای را از بر می‌خواند به سرعت ادامه داد:) بیایید برویم به خانهٔ ما. آنجا خطری متوجه شما نیست. روی نیمکت دانیل می‌خوابید.

ژاک فوراً جواب نداد. دست دختر را، دستی را که نه تنها مثل همیشه مطیع و نرم بود، بلکه سوزان و عصبی و زنده نیز بود و گویی این بار به نوازشهای او جواب می‌داد، میان انگشتهای خود گرفته بود و می‌مالید. با لحن ساده‌ای گفت:

ــ باشد، می‌آیم.

فقط چند دقیقه بعد، در پای پلکان ــ در آن لحظه که ژاک در پشتِ سرِ ژنی قدم برمی‌داشت و دریافت که برای عبور از برابر پنجرهٔ شیشه‌ای اتاق سرایدار بی‌اراده می‌کوشد تا صدای پاهایش شنیده نشود ــ متوجه موقعیت شد و همان دم به عمق اعتماد و عشق ژنی پی‌برد: ژنی در پاریس تنها بود و بی اطلاع خانم

فونتانن، بی اطلاع دانیل، از او دعوت کرده بود که شب را در خانهٔ آنها به سر آورد... ژاک می اندیشید که لابد همین ناراحتیِ نزدیک به نگرانی را ژنی نیز حس می کند. اشتباه می کرد: ژنی پس از اندیشیدن، و بر اساس آنچه به نظرش درست می آمد، این تصمیم را گرفته بود و اکنون هیچ دغدغه‌ای به خود راه نمی داد. پس از برخورد با مأموران آگاهی، فقط نگران ایمنی ژاک بود و امید به اینکه ژاک رضایت دهد و نزد او پناه آورد از فکرش دور نمی شد. این طرح— که تا یک هفته پیش حتی به نظرش ناشایست می نمود— چنان در ذهنش ریشه دوانده بود که دیگر به عواقب آن توجه نداشت و فقط سپاسگزارِ ژاک بود که دعوتش را به این زودی پذیرفته است.

به محض ورود به آپارتمان، کلاه از سر برداشت و نیمتنه‌اش را مصممانه در آورد و به کارهای خانه پرداخت. گویی خستگی را دیگر حس نمی کرد. می خواست چای دم کند، اتاق برادرش را آماده سازد، روی نیمکت راحتی ملافه بکشد و آن را به صورت تختخواب در آورد.

ژاک اعتراض می کرد. سرانجام مجبور شد که دستش را بگیرد و به زور نگهش دارد و لبخند زنان بگوید:

— لطفاً این کارها را کنار بگذارید. ساعت دو بعد از نیمه شب است. من ساعت شش باید بروم. همین جا با لباس دراز می کشم. وانگهی بعید است که خوابم ببرد.

ژنی التماس کرد:

—لااقل بگذارید یک پتو به شما بدهم...

ژاک کمکش کرد تا تشکچه‌ها را بچینند و یک چراغ پایه‌دار به برق وصل کند.

— حالا دیگر باید به فکر خودتان باشید، فراموش کنید که من اینجا هستم. بروید بخوابید... قول می دهید؟

ژنی سرش را با مهربانی تکان داد. ژاک دوباره گفت:

— فردا صبح، من بی صدا از خانه بیرون می روم تا شما را بیدار نکنم. دلم می خواهد خیلی دیر بیدار شوید و خوب استراحت کنید... از کجا معلوم که

فردا چه خواهد شد؟... بعد از ناهار دو باره می آیم و خبرها را برایتان می آورم.

ژنی باز از روی تمکین سرش را تکان داد. ژاک گفت:

— شب به خیر.

همچنان ایستاده در میان این اتاق که آن همه خاطره‌های روشن برایش داشت، ژنی را عفیفانه در آغوش گرفت. سینه‌هایشان با هم مماس شد. چون او را بیشتر به خود فشرد، ژنی تعادلش را اندکی از دست داد و زانوهای آنها به هم چسبید. هر دو دگرگون شدند، ولی فقط ژاک به آن پی برد.

ژنی زیر لب گفت:

— بغلم کنید... محکمتر بغلم کنید...

بازوها را دور گردن ژاک انداخته بود و با هیجانی ناگهانی، با نوعی مستی، او را می بوسید. با تهور بی آلایشش جسورتر از ژاک شده بود. ژاک را با فشار تا نزدیک تختخواب عقب راند. هر دو، همچنان دست در آغوش، روی تختخواب افتادند. ژنی تکرار می کرد:

— محکمتر بغلم کنید... محکمتر... باز هم... (و برای اینکه ژاک هیجانش را نبیند دست بسوی میز پیش برد و چراغ را خاموش کرد.)

ژاک می کوشید تا اختیار خود را از دست ندهد، ولی اکنون می دانست که ژنی دیگر به اتاقش نخواهد رفت و آنها امشب از هم جدا نخواهند شد. ناگهان با خود اندیشید: «ما هم همین‌طور... ما هم مثل دیگران...» اندکی غیظ، نوعی نومیدی و ترس به هوسش می آمیخت. نفس‌زنان و دستخوش سرگیجه‌ای که دیگر از آن رهایی نداشت، در میان سکوت و تاریکی وسوسه‌انگیز، او را به خود می فشرد.

چند لرزهٔ شدید و ناگهانی به او دست داد، نفسش پس رفت، دیگر نتوانست تکان بخورد... سپس تنش آرام گرفت، نفسش برگشت. با احساسی از رهایی و نیز اندکی شرمساری، با حالتی آمیخته به غم تلخ و تنهایی، دوباره به خود آمد.

ژنی، از خود بیخود و لبریز از رقّت و محبت، او را تنگتر به خود می فشرد. تقریباً هیچ اندیشه‌ای از ذهنش نمی گذشت. فقط آرزو داشت که این لحظهٔ

شورانگیز به پایان نرسد. گونه اش را بر سینهٔ او تکیه داده بود و ضربان این قلب را چسبیده به قلب خود می‌شنید. از پنجرهٔ گشوده، روشنی شیری رنگی— آیا مهتاب بود؟ آیا سپیده بود؟— به درون می آمد و اتاق را با بُخار رؤ یا مانندی می انباشت و دیوارها و صندلیها و همهٔ چیزهای سخت و کدر گو یی ناگهان شفّاف شده بودند. اکنون خوابیدن، خوابیدن پس از آن لحظه های دردناک که با هم گذرانده بودند، خوابیدن در آغوش یکدیگر، در حکم شیرینترین پاداش بود.

نخست ژاک به خواب رفت. ژنی صدای او را شنید که، پس از آخرین بوسه، کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه می کند. سپس با هیجان وصف‌ناپذیری خفتن او را در آغوش خود حس کرد. کوشید که باز هم چند لحظه در برابر خستگی تاب بیاورد و این وقوف به خوشبختی را هر چه بیشتر ادامه دهد. هنگامی که خودش نیز، تنگ در آغوش ژاک، به خواب فرو می‌رفت با لذت احساس می کرد که خود را نه به خواب بلکه به او تسلیم می کند.

ژاک زودتر از او بیدار شد. مدت چند دقیقه، در حالی که اندک اندک به عالم واقع باز می گشت، در روشنایی بامدادی، آن چهرهٔ ظریف را که شدّت عواطف و خستگی از شادابیش نکاسته بود با وجد تماشا کرد. لبهای سست گویی آمادهٔ لبخند زدن بود. روی سرخی کمرنگ و یکنواخت گونه، سایهٔ شفّاف مژگان چون خطی از آبرنگ کشیده شده بود. از بوسیدن آن خودداری کرد. نرم نرمک خود را به لبهٔ نیمکت رساند و بی آنکه خواب او را به هم بزند از جا برخاست.

سر پا ایستاد و لباسهای چروکیده و چهرهٔ زرد و موهای ژولیدهٔ خود را در آیینه دید. از تصور اینکه ژنی ممکن بود او را در این حالت ببیند بسوی در دوید. ولی، پیش از خارج شدن، چند شاخه گل از گلدان روی بخاریِ دیواری برداشت و آنها را به نشانهٔ خداحافظی روی نیمکت گذاشت. سپس بر سر پنجهٔ پا از اتاق بیرون رفت.

ساعت از هفت گذشته بود. شنبه اول ماه اوت. ماه نو، ماه تابستان، ماه تعطیلات. این ماه چه با خود داشت؟ جنگ؟ انقلاب؟... یا صلح؟

روز زیبایی پیش‌بینی می شد.

به یاد آورد که در بولوار مونپارناس، یک حمام عمومی هست.

پیش از رفتن به حمام، روزنامه ها را خرید.

چند روزنامه، از جمله «لوماتن»[1] و «روزنامهٔ رسمی»، فقط در یک برگ چاپ شده بود. از حالا صرفه‌جویی دوران جنگ؟ در همهٔ آنها دستورهای صریحی خطاب به بسیجیها داده شده بود تا «در صورت وقوع جنگ...»

1) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ١٢٣٦.

«اومانیته» نیز مانند هر روز، ولی با خط سیاهی در اطراف صفحه ها، منتشر شده و جزئیات قتل ژورس را شرح داده بود. ژاک با حیرت نامهٔ چاپ شده‌ای از آقای پوانکاره خطاب به بانو ژورس در آن دید: «...در این زمان که لزوم اتحاد ملّی بیش از همه وقت حس می‌شود، من مراتب تأسفم را...» ولی ژاک می‌دانست که بانو ژورس در سفر است و دوستان ژورس تشییع جنازه را به وقت بازگشت او محوّل کرده‌اند. پس نامه را خودِ پوانکاره به فوریت برای مطبوعات فرستاده بود. برای چه منظوری؟

اعلامیه‌ای به امضای ویویانی، ازطرف هیئت وزیران، تصریح می‌کرد که ژورس «در این روزهای حسّاس با عزم راسخ از اقدام میهن پرستانهٔ دولت پشتیبانی کرده است». آخرین سطور لحن تهدیدِ سربسته‌ای داشت: «در وضع حسّاس و خطرناکی که میهن ما در آن به سر می‌برد، دولت امید واثق دارد که طبقهٔ کارگر و همهٔ آحاد ملت آرامش را حفظ کنند و با اقدامی که ممکن است موجب آشفتگی پایتخت شود عواطف عمومی را برنینگیزند.» آیا دولت نگران شورش بود؟ خبرنگاری نوشته بود که آقای مالوی[1]، وزیر کشور، پس از گزارش خبر قتل ژورس به شورای وزیران، با عجله کاخ الیزه را ترک کرده و به وزارت کشور رفته است تا با شهربانی در تماس باشد.

وانگهی همهٔ روزنامه ها با لحن مشابهی که حاکی از دستور دولت بود ضرورت اتحاد را متذکر شده و با استفاده از واقعه به بزرگداشت «آن جمهوریخواه بزرگ» پرداخته بودند که دولت را «در اقدام لازم برای مقابله با پیشامدهای ناگوار» تأیید می‌کرد و از این لحاظ می‌بایست «سرمشق حزب خود قرار گیرد». از خواندن این تفسیرها چنین برمی‌آمد که صدای خاموش شدهٔ آن مرد بزرگ جز برای تشویق سیاست ملّی فرانسه به کار نرفته بوده است.

حیلهٔ زیرکانه و مزوّرانه‌ای بود. نهایتِ رندی همین بود که جنازهٔ حریف مرده را تصاحب کنند و آن را مظهر درستکاری دولت به شمار آورند و به صورت

---

۱) Louis Malvy ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸۷۵— ۱۹٤۹) و وزیر کشور فرانسه از ۱۹۱٤ تا ۱۹۱۷.

سلاحی برضد سوسیالیسم شقّه شده به کار گیرند. ژاک با انزجار از خود می‌پرسید: «آیا ممکن است کار را به جایی برسانند که تشییع جنازهٔ ملی هم به پا کنند؟»

همهٔ این روزنامه ها را که از بخار حمّام خیس شده بود لوله کرد و به دور افکند و به درون آب گرم فرو رفت.

با خود گفت: «باید واقعیت را همان‌طور که هست ببینم.»

جناح میهن پرستان با چنان سرعتی گسترش می یافت که اکنون مبارزه محال می نمود. روزنامه‌نگاران، استادان، نویسندگان، دانشمندان، روشنفکران، همه به چشم وهمچشمی یکدیگر استقلال رأی خود را کنار گذاشته بودند، جهاد تازه را تبلیغ می کردند، نفرت از دشمن صُلبی را می ستودند و اطاعت کورکورانه را لازم می‌شمردند و زمینه را برای ایثار ابلهانه آماده می ساختند. حتی در روزنامه های جناح چپ، رهبران تودهٔ مردم— که تا دیروز با صدای بلند فریاد می زدند که این ستیزهٔ اهریمنی میان دولتهای اروپا چیزی جز انتقال مبارزهٔ طبقاتی به زمینهٔ درگیری بین‌المللی و آخرین تجلّی غرایز سودپرستی و رقابت و مالکیت نیست— گویی امروز همه آماده بودند تا اقتدار و اعتبار خود را به خدمت دولت بگمارند. عده‌ای هنوز با شرمندگی ابراز تأسف می کردند: «افسوس، آرزوی گذشتهٔ ما چه زیبا بود...» ولی همه سر تسلیم فرود آورده بودند، دفاع ملّی را حق مشروع می دانستند و از هم اکنون مریدان خود را تشویق می کردند که بی دغدغهٔ خاطر در کار مرگ مشارکت کنند. تسلیم دسته جمعی آنها ناگهان میدان را برای تاخت‌وتاز دروغهای میهن‌پرستان باز گذاشته بود و اکنون ممکن بود که در قلب متزلزل توده ها آن نیروهای سرکش را که تا امروز برای ژاک یگانه امید حفظ صلح بود برای همیشه فلج کند.

با احساسی از ناتوانی جانگزا با خود گفت: «بله، حقّه را زیرکانه سوار کرده‌اند... جنگ فقط با برانگیختن تعصب مردم می‌تواند به‌پا شود. اول ذهنها را بسیج می کنند وبعد بسیج انسانها کار ساده‌ای‌است!» خاطره‌ای ازیکی از میتینگها به ذهنش راه یافت. آیا ژورس بود؟ یا واندرولد؟ یا رهبر دیگری که مردم با اشتیاق و اعتماد به سخنهایش گوش می دادند؟ شبی در پشت میز خطابه،

عمل فردی مرد انقلابی را به کولبارهای سنگ و کلوخی که مردم ساحل‌نشین نسل اندر نسل می‌آورند و بر لب دریا می‌ریزند تشبیه کرده و فریاد زنان گفته بود: «امواج هجوم می‌آورند و پشتهٔ خاک را پراکنده می‌کنند. ولی هر یک از این کولبارها پسمانده‌ای از ریگهای سنگین به جا می‌گذارد که موج آن را نمی‌برد! و کم کم سد بالا می‌آید. و خواه ناخواه زمانی می‌رسد که سنگهای برهم نهاده دیوار محکمی در برابر دریا می‌کشد و امواج از ویران کردن آن عاجز می‌مانند: زمین تازه‌ای به وجود می‌آید که نسلهای آینده مظفرانه روی آن گام برمی‌دارند!» تشبیه زیبایی بود که آن روز فریاد شوق شنوندگان را به عرش رساند. ژاک اندیشید: «ولی در مقابل خیزاب امروز، از همهٔ این کوششهای ناچیز چه خواهد ماند؟»

از ضعف خود احساس شرم کرد: «نباید مثل دیگران بشوم... نباید تن به نومیدی بدهم! همه چیز فقط وقتی چاره‌ناپذیر می‌شود که بهترین افراد دست از مبارزه بردارند و در برابر افسانهٔ جبر حوادث تسلیم شوند! حوادث را ماییم که می‌سازیم! باید در همهٔ احوال امیدوار باشم! و دست به عمل بزنم! و تا دم آخر در مقابل تلقینات ترس‌انگیز، در مقابل سرایت رندانهٔ وحشت مقاومت کنم! هنوز هیچ چیز از دست نرفته است!»

احساس تنهایی هولناکی می‌کرد. تنها بود، چون وفادار و پاک بود. تنها بود، ولی این تنهایی دردناک در عین حال گویی سپر محافظی بود. با همهٔ بی‌پناهی و درماندگی، می‌دانست که حق با اوست و از حقیقت دفاع خواهد کرد. و هرگز به انکارِ راه خود رضایت نخواهد داد!

بی‌آنکه نزد ژنی برگردد، به دفتر روزنامهٔ «اومانیته» شتافت. سرتاسر ساختمان، آن روز، به خانهٔ عزا می‌مانست.

در این صبح زود، پلکانها و راهروها محل رفت و آمد سوسیالیستهای مبارز بود که چهره‌های افسرده‌شان از اندوه و نومیدی حکایت می‌کرد. نام قاتل دهان به دهان می‌گشت: رائول ویلن... هیچ کس او را نمی‌شناخت. آیا مخبّط بود؟ آیا مأمور ملی پرستان بود؟ تپانچه را که به او داده بود؟ در کلانتری، هیچ

توضیحی در بارهٔ عمل خود نداده بود. در جیبش برگ کاغذی با این کلمات مرموز پیدا شده بود: «میهن در خطر است، باید آدمکشها را نابود کرد.»

استفانی، مانند دیگر نویسندگان روزنامه، شب گذشته بیدار مانده بود. رنگش زرد بود. چشمهای کوچک سیاهش که از گریه و بیخوابی ورم کرده بود مدام مژه می زد.

ده دوازده سوسیالیست در اتاقش جمع شده بودند و بحث می کردند.

می گفتند که آقای شون، سفیر کبیر آلمان، در وزارت امور خارجه تلاش می کند تا از فرانسه قول بگیرد که بیطرف بماند و از کمک نظامی به روسیه چشم بپوشد و اگر دولت فرانسه به عنوان وثیقهٔ بی طرفیش قلعه های نظامی تول[1] و وردن[2] را در مدت جنگ با روسیه در اختیار آلمان بگذارد آلمان قول می دهد که با فرانسه وارد جنگ نشود.

چند نفر، از جمله بورو و راب، عقیده داشتند که این مذاکره در آخرین ساعت رو یهمرفته وسیله‌ای برای حفظ فرانسه از خطر جنگ است. ولی بیشتر آنها به طور غیرمنتظر طرفدار اتحاد فرانسه و روسیه شده بودند. ژوملنِ جوان، با لحنی که ژاک را به یاد خشم و خروش مانوئل روا می انداخت، اعتراض کنان گفت:

— پس می خواهید فرانسه، برای اولین بار در تاریخ، امضایش را زیر پا بگذارد و شرافتش را لکّه‌دار کند؟

بورو ناگهان از جا برخاست و گفت:

— ببخشیدآ! بهتر است این قدر پرت و پلا نگوییم!... از نزدیک به تسلسل وقایع نگاه کنید و تاریخ صدورِ دستورهای بسیج را با هم بسنجید! من حتی اطلاعاتمان را دربارهٔ تدارکات نظامی روسیه که از مدتها پیش مخفیانه شروع شده است و با وجود کوششهای فرانسه، فعالانه و لجوجانه ادامه دارد کنار می گذارم. فعلاً فقط دستورهای رسمی را در نظر می گیرم. بسیار خوب، فرمان

---

۱ و ۲) Toul و Verdun ، نام دو شهر در مشرق فرانسه، در مرز آلمان، که در طی جنگ جهانی اول صحنهٔ شدیدترین نبردها قرار گرفت.

تزار پریروز بعد از ظهر پنجشنبه امضا شد— و این کار با وجود اخطار شدید آلمان و تذکرات قبلی و صریح این دولت مبنی براینکه بسیج روسیه به معنای جنگ است صورت گرفت. پریروز، پنجشنبه! و اما فرانسواژوزف فرمان بسیج اتریش را دیروز، جمعه، نزدیک ظهر امضا کرد. همان دیروز، ولی چند ساعتِ بعد، آلمان «حالت خطر جنگ» را اعلام کرد— که به هر حال معادل بسیج عمومی نیست. این است ترتیبِ زمانی وقایع... (روزنامه‌ای از جیب در آورد و سخن خود را ادامه داد:) و هیچ کس نیست که اینها را نداند. برطبقِ اعتراف صریح روزنامهٔ «لوماتن»، بلندگوی رسمی دولت، بسیج عمومی روسیه قبل از بسیج عمومی اتریش شروع شده است. شواهد حاضر است! و بسیار مهم است! اهمیتش را تاریخ‌نویسهای آینده بهتر درک خواهند کرد. بی‌تردید، روسیه را باید کشور متجاوز حساب کنیم. (پس از لحظه‌ای مکث، در حالی که کلماتش را می‌سنجید، دنبال سخن خود را گرفت:) بسیار خوب، من بیشتر از هر کس دیگر نگران تعهّد و شرافت فرانسه هستم. ولی معتقدم که وقایع و شواهد موجود به فرانسه اختیار می‌دهد که از کمک به روسیه خودداری کند و با این کار مطلقاً تعهداتش را زیر پا نمی‌گذارد! سهل است، حتی معتقدم که استنکاف از همکاری با دول متجاوز بهترین و آخرین فرصت برای دولت ماست تا بتواند به صورت قاطع و انکارناپذیر ثابت کند که هرگز خواهان جنگ نبوده است!

سکوتی برقرار شد و گویی ناگهان امیدی به دلها راه یافت.

حتی ژوملن جوابی نداشت که بدهد. ولی نمی‌خواست به اشتباه خود اعتراف کند و موضوع را منحرف کرد:

— تعهداتی که فرانسه قبول کرده است... آیا کسی هست که از آنها اطلاع داشته باشد؟ آیا کسی دقیقاً می‌داند که پوانکاره، زیر نفوذ ایسوالسکی، از دو سال پیش، زیر چه تعهداتی را به نام فرانسه امضا کرده است؟

ژاک پرسید:

— و وزیر امور خارجه چه جواب داده است؟ در وزارت امور خارجه لابد پیشنهاد شون را «تله» قلمداد کرده‌اند. ورد زبان گردانندگان سیاست خارجی ما همین است!

کادیو که همیشه قیافهٔ صاحب اطلاع به خود می گرفت سخن او را تصحیح کرد:

— اگر هم تله قلمداد نکرده باشند دست کم آن را تحریک به جنگ با ظاهرمبدل تلقی کرده‌اند: نوعی اتمام حجّت.

— برای چه منظوری؟

— برای اینکه فرانسه را وادارند تا فوراً موضع خودش را مشخّص کند! همه می دانند که نقشهٔ جنگی ستاد ارتش آلمان این است که در اول کار، در جبههٔ فرانسه، پیروزی قاطعی به دست بیاورد تا بعد به حساب جبههٔ شرق برسد. بنا براین مهم برای آلمان این است که بتواند هر چه سریعتر به فرانسه حمله کند. پس قبل از اینکه جنگ در جبههٔ شرق شروع شود، آلمان آرزو دارد که فرانسه را به جنگ بکشاند.

استفانی از لحظه‌ای پیش بی‌تاب شده بود. صدای لرزانش رشتهٔ بحث را قطع کرد:

— شما همچه حرف می زنید که انگار جنگ اعلام شده است یا تا یک لحظهٔ دیگر اعلام می‌شود! آنهم درست وقتی که اتحاد سوسیالیستهای فرانسه و آلمان دارد محکمتر از همیشه می‌شود! درست وقتی که با ورود مولر— که امروز عصر به فرانسه می‌آید— می‌توانیم به اقدام مشترک و فوری و قطعی امیدوار باشیم!

همه ساکت شدند. لحظه‌ای شبح ژورس بر روی اتاق بال گسترد. استفانی عین ژورس سخن گفته بود. آری، در اوضاع و احوال کنونی، ورود نمایندهٔ رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان به پاریس برای تحکیم صلح میان ملتها بررغم دولتها آیا واقعهٔ بی‌سابقه‌ای به شمار نمی‌رفت و آیا جای همه گونه امیدواری نبود؟

ژوملن ناگهان گفت:

— بله، آلمانیها جوانمردند!

و این اعتماد که از شور جوانی برمی‌خاست و بی‌مقدمه جانشین آراء بدبینانهٔ لحظهٔ پیش شده بود خود از سرگشتگی همگان حکایت می کرد.

با ورود رنودل، موضوع بحث عوض شد.

چهرهٔ او رنگ پریده و پف کرده بود. نگاهش در جای دیگر سیر می‌کرد. شب را بالای سر جنازهٔ دوستش گذرانده بود.

آمده بود تا در جلسهٔ دفتر فدراسیون حوزهٔ سن[1] شرکت کند که قرار بود امروز صبح برای رسیدگی به موقعیت حزب پس از مرگ رئیس به فوریت در محل روزنامهٔ «اومانیته» تشکیل شود. و رنودل، پیش از تشکیل جلسه، می‌خواست با استفانی دربارهٔ دعوت به تظاهرات عمومی که از طرف مجمع مشترک اتحادیه‌های کارگری اعلام شده بود گفتگو کند. می‌گفت که در شهرهای لیون و مارسی و تولوز و بردو و نانت و روان و لیل، همه جا خود را برای تظاهرات تازه‌ای آماده می‌کنند. مشتها را می‌فشرد و تکرار می‌کرد:

— نه، نه، هنوز نباید نومید بشویم!

آن دو را تنها گذاشتند. و ژاک سعی کرد تا گالو را ببیند و چون او را در اتاق کارش نیافت، از «اومانیته» بیرون آمد. پیش از رفتن به سراغ ژنی، می‌خواست در محافل آنارشیستی سروگوشی آب بدهد و سری به روزنامهٔ «لیبرتر»[2] بزند.

ولی در میدان دانکور، به برادران کوشوا برخورد که کارگر ساختمان بودند و دائماً به ادارهٔ روزنامهٔ «لیبرتر» می‌آمدند. ژاک را از رفتن به آنجا منصرف کردند.

— ما داریم از آنجا می‌آییم. هیچ کس نیست. رفقا مخفی شده‌اند. پلیس این دوروبرهاست. چه فایده دارد که ردّت را پیدا کنند؟

ژاک چند قدم همراه آنها رفت. جای مشخّصی نمی‌رفتند. کارشان را رها کرده و آمده بودند تا ببینند «اوضاع از چه قرار است.»

برادر بزرگتر که موی سرخ و پوست ککمکی و چهرهٔ زمختی داشت، ولی

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۷٤۸.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱٤۲۲.

امروز در چشمهای آبیش مهربانی بی سابقه ای موج می زد، پرسید:

ــ تو از جنگِ آنها چه شنیده ای؟

برادر کوچکتر که دوقلو نبود ولی نسخه بدل برادرش بود، سخن او را قطع کرد:

ــ بابا، او سویسی است. چه کار به این کارها دارد.

ژاک توضیح را بی فایده دید و با لحن افسرده‌ای گفت:

ــ نه، این طور هم نیست که کاری نداشته باشم.

برادر کوچکتر نظر لطفی به او افکند و گفت:

ــ البته. ولی باز هم مثل ما ریشت گیر نیست.

برادر بزرگتر که به شادکامی این مرخصی «خود مرحمتی» دمی به خمره زده بود به پرگویی افتاد:

ــ خوب، برای ما قضیه ساده است. کسی که غیر از این تنِ خودش چیــز دیگری ندارد، جانش را به خطر نمی اندازد... نمی خواهم بگویم که کسی برای عقایدش هیچ وقت خودش را به کشتن نمی دهد. ولی برای عقاید میهن‌پرستها، زرشک! هر کی از جنگ خوشش می آید برود ببیند چه مزه‌ای می دهد! برای ما هر جا که بتوانیم با خیال راحت کار بکنیم وطن ما آنجاست. مگر نه، ژول؟

برادر کوچکتر خودش را کنار گرفته بود و زیر لب سوت می زد.

ژاک پرسید:

ــ خوب؟ اگر دستور بسیج بدهند... شماها چی؟ (در بارهٔ وضع خودش می اندیشید. جوابش به سؤال آنتوان که پرسیده بود: «تو چه کار می خواهی بکنی؟» کاملاً صادقانه بود. چیزی نمی دانست. فقط می دانست که در نومیدی مبارزه خواهد کرد. ولی کجا؟ و به کمک که؟ و چگونه؟... وانگهی نمی خواست در این باره فکر کند، چون آن وقت از صلح نومید می شد.)

برادر کوچکتر نگاهی پنهانی به برادرش کرد و چون ظاهراً از دهن لقی او می ترسید با عجله جواب داد:

ــ ما را برای روز نهم احضار کرده اند. هنوز فرصت داریم که ببینیم چه

می شود.

ولی برادر بزرگتر متوجه هشدار او نشد. سر بسوی ژاک پیش برد و صدایش را پایین آورد:

ــ سایوار را می‌شناسی؟ نه؟ همان که صورتش پر از جوش آبله است. سایوار بچهٔ پور بو[1] ست. خوب دیگر، حالیت است! راه و چاه مرزهای اسپانیا را مثل کف دستش می‌شناسد، عین ما که کوچه‌های بلویل را می‌شناسیم... (چشمکی زد و سخنش را ادامه داد:) حتی اگر اینجا جنگ بشود، اسپانیا حتماً بیطرف می‌ماند. آنجا دیگر خیالت راحت است: می‌توانی مثل مرد کار بکنی و نانت را در آوری... و برای پیدا کردن کار هم نگرانی نداری. مگر نه، ژول؟

برادر کوچکتر از زیر چشم ژاک را می‌پایید. چشمهای آبیش مانند فلز برق زد و زیر لب گفت:

ــ تو که به کسی نمی گویی؟

ژاک با آنها دست داد و گفت:

ــ خاطر جمع باش.

غرقه در اندیشه، به دور شدن آنها نگریست و سرش را به انکار تکان داد:

ــ نه، این کار را نه... من نه... فرار کردن به کشور بیطرف فکر بدی نیست. ولی اگر برای «کار کردن با خیال راحت» و «نان در آوردن» باشد در حالی که دیگران... نه!... (چند قدم برداشت و دوباره ایستاد.) پس چی؟

۱) Port–Bou ، بندری در اسپانیا، در ایالت کاتالونیا.

آن باتنکور با گامهای محکم بسوی تلفن رفت و خواست گوشی را بردارد که ناگهان با خود اندیشید: «چقدر احمقم! ساعت یازده و بیست دقیقه است، او هنوز در بیمارستان است... چطور است بروم دمِ درِ بیمارستان منتظرش بایستم؟ آنجا دیگر نمی تواند از دستم فرار کند.»

به یادش آمد که پیش از ظهر آن روز را به راننده مرخصی داده است. همینکه لباسش را پوشید و آماده شد، برای اینکه فرصت از دست نرود— به خصوص برای اینکه توانایی صبر کردن نداشت— بی درنگ از خانه بیرون رفت و به درون تاکسی پرید:

— بروید کوچهٔ سور. بعد می گویم کجا بایستید.

دربان گفت که هنوز دکتر تیبو از بیمارستان بیرون نرفته است.

آن باتنکور به ردیف اتومبیلهایی که کنار پیاده‌رو ایستاده بود نگاه کرد. اتومبیل آنتوان را ندید. ولی ممکن بود آن را در حیاط گذاشته باشد. وانگهی آنتوان صبحها همیشه اتومبیلش را نمی آورد.

دوباره در تاکسی نشست. بالا تنه را به در تکیه داد و درِ بزرگ بیمارستان و رفت و آمدها را زیرِ نظر گرفت. پنج دقیقه به ظهر... ظهر... ساعت بزرگ بیمارستان دوازده ضربه نواخت و تقریباً همان لحظه، ساعت برج کلیسای مجاور به آن جواب داد. موجی از کارمندان و پرستاران به پیاده‌رو هجوم آورد.

ناگهان عرق بر پیشانیش نشست. به یادش آمد که بیمارستان درِ خروجی دیگری نیز در کوچهٔ مجاور دارد. با عجله پایین آمد و پس از سپردن به دربان که دکتر را اگر خارج شد نگه دارد پیاده به راه افتاد.

پیاده‌رو باریک و پر از رهگذرانِ عجول بود. در سواره‌رو، رشتهٔ به هم پیوسته‌ای از اتومبیلها و کامیونها حرکت می کرد: هیاهوی جهنمی کوچه‌های پرجمعیت. سرگیجه‌ای به او دست داد و ایستاد. شقیقه‌هایش می تپید. چشمها را

بست و با خونسردی به خود گفت که آیا بهتر نیست بمیرد. ولی در دم راست ایستاد و مانند خوابگردی دو باره به راه افتاد و به درِ فرعی و اتاق سرایدار رسید.

دکتر تیبو؟ بله، یک لحظه پیش از در بیرون رفته بود...

آن باتنکور هیچ نگفت، تشکر نکرد، مانند دیوانگان از زیر طاق بیرون دوید.

چه می‌توانست بکند؟ دو باره به خانهٔ او تلفن بزند؟ (چند بار، در طی روز گذشته، این کار را کرده بود. حتی همین امروز صبح هم تلفن زده بود: درست پس از بیرون رفتن آنتوان از خانه. دست کم لئون این‌طور گفته بود و آن باتنکور پرسیده بود: «به این زودی؟» آیا دروغ نگفته بود؟ ساعت هفت و ربع؟...)

به اتاق سرایدار برگشت:

— می‌توانم تلفن کنم؟ کار فوری است.

خط تلفن مشغول بود. مجبور شد که صبر کند. سرانجام ارتباط برقرار شد:

— آقا تشریف ندارند... آقا گفتند که برای ناهار به منزل نمی‌آیند...

لئون با عادیترین لحن سخن می‌گفت. آن باتنکور اکنون از او متنفر بود. دیگر تحمّل این صدای مؤدبانه و کشدار را نداشت که میان او و آنتوان واسطه بود و مانع آن تماس مستقیم و زنده و تقریباً جسمانی می‌شد که آن باتنکور از این سوی خط گدایی می‌کرد.

بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید گوشی را گذاشت و به پیاده‌رو برگشت. «هر چه باداباد! خودم می‌روم آنجا!... می‌بینم دروغ گفته‌اند یا نه!»

اول می‌بایست خودش را به تاکسی برساند. دوید، لابلای جمعیت پیچ‌وتاب خورد، از این عشق که بی‌تابش کرده بود و توانایی مقاومت در برابر آن را نداشت خشمگین بود.

— خیابان دانشگاه، شمارهٔ ٤ مکرر.

همینکه، از دور، نمای تازه سازِ خانه و پرده‌های پنجره و درِ کالسکه‌رو را دید ترس برش داشت. آنتوان را مجسّم می‌کرد که در وسط ناهار غافلگیر شده است و از ته اتاق انتظار، با چهرهٔ عبوس و دستمال سفره به دست، پیش می‌آید.

به او چه بگوید؟ «تونی، دوستت دارم»؟ ناگهان از او، از ابروهای درهم کشیده، از آرواره، از نگاه بی‌تاب و خشن او که اکنون در نظرش کاملاً مجسم بود ترسید.

ــ آن گوشه نگه دارید... دم پستخانه.

یک نامهٔ فوری تهیه کرد و نوشت:

«تونی، باید حتماً ببینمت. فقط یک لحظه. هر وقت و هر کجا که تو بخواهی. تلفن کن. منتظرم. تونی جان، باید حتماً ببینمت.»

این جمله‌ای بود که همیشه پیش خود تکرار می‌کرد: «باید حتماً ببینمش.» مطمئن بود که اگر او را می‌دید، حتی به مدت یک دقیقه، کلماتی را که برای نگه داشتن و باز آوردن او لازم داشت پیدا می‌کرد.

نامه را در صندوق پست انداخت و شرم‌زده از آنجا گریخت.

آنتوان هنوز سر میز ناهار بود که نامه به خانه‌اش رسید.

به روا که گونه‌هایش گل انداخته بود و تظاهرات ملی‌پرستان را که دیشب در آن شرکت کرده بود شرح می‌داد می‌گفت:

ــ ولی، جانم، من حرف شما را باور می‌کنم. دلایل متعددی برای باور کردن حرف شما دارم! ما، در این زمان، بروز ناگهانی احساسات ملی‌پرستی را به چشم می‌بینیم... منتها، می‌دانید همهٔ این بچه‌های نازنین که در خیابانها می‌دوند و جنگ را به صدای بلند تأیید می‌کنند مرا به یاد چه می‌اندازند؟

لئون نامهٔ آبی رنگ را به دستش داد. آنتوان خط را شناخت. سایه‌ای روی نگاهش افتاد.

ــ ... مرا به یاد عکسی می‌اندازند که وقتی بچه بودم روی دیوارهای پاریس می‌دیدم... (در ضمن حرف زدن، بی آنکه به دستهای خود نگاه کند، سر نامه را گشوده بود. سرانجام نگاهی به کاغذ افکند، فوراً آن را ریزریز کرد و جمله‌اش را به پایان رساند:) عکس یک گلّه غاز را نشان می‌داد... غازها برای مرد آشپزی که یک کارد بلند نوک تیز به دست داشت هلهله می‌کردند... زیر عکس نوشته شده بود: «زنده باد خوراک جگر غاز!...» (ریزه‌های کاغذ را در

بشقابش ریخت و دیگر چیزی نگفت.)

میان او و آن باتنکور کار به جرّوبحث نکشیده بود. فقط آنتوان، پس از دیدن سیمون، از هر ملاقاتی، از هر میعادی، از هر تلفنی سر باز می زد. این رفتار طفره‌آمیز را، که به شیوهٔ معمول او کمتر می مانست، از پیش نیندیشیده بود، و از آن رنج می برد، زیرا در زندگی روشهای روشن و قاطع را می پسندید. تصمیم داشت که یک روز به طور جدّی حرفهایش را به او بزند. حتی روزی چند بار این را صریحاً به خود یادآوری می کرد— یعنی هر بار که لئون درِ خانه را به رویش می گشود و چشم به زیر می انداخت و همان جملهٔ همیشگی را بر زبان می آورد: «امروز تلفن شد.» ولی ساعتها به طور زجرآور پشت سر هم می گذشت و، در طی لحظه‌های معدودی که می توانست از کار روزانه فراغت یابد، با اضطراب غرق در مطالعهٔ روزنامه‌ها می شد یا، با خشنودی بیمار گونه، به گفتگو با کسانی می پرداخت که مانند خود او نمی توانستند دربارهٔ چیز دیگری جز جنگ بیندیشند یا سخنی بگویند. گاه‌گاه تعجبی به او دست می داد که چرا فقط بی اعتنایی خصمانه‌ای نسبت به این زن دارد که مرتکب هیچ خطایی نشده و تا یک هفته پیش چنان جای بزرگی در زندگیش داشته است...

این مورد را استثنائی می شمرد. نمی دانست که از جریانی فراگیر پیروی می کند. وقایعی که اروپا را به لرزه درآورده بود زندگیهای خصوصی را در هم می ریخت. همه جا، میان مردم، پیوندهای ساختگی سست می شد و خود به خود می گسست. طوفان پیشتازی که بر سر جهان می وزید میوه‌های کرمو را از شاخه‌ها جدا می کرد و بر زمین می ریخت.

ژاک، نزدیک ظهر به خیابان رصد خانه برگشت.

ژنی به این زودی منتظرش نبود. شرمگین اعتراف کرد که تا ساعت نه خوابیده بوده است. درپی یافتن خبری ازاتریش، همهٔ روزنامه ها را خوانده بود. سرنوشت نامعلوم مادرش را که در وین سرگشته مانده بود مجسّم می کرد و صدایش می لرزید. برخاست، چهره اش را میان دو دست گرفت و چند قدم در میان اتاق راه رفت.

ژاک نمی دانست چگونه او را، بی توسل به دروغ، آرام کند. از مشاهدهٔ این موجودِ ظریفِ درمانده در کنار خود، سنگینی حوادث را بیشتر حس می کرد و به همهٔ دلایلی که برای مبارزه در راه صلح داشت مدت چند لحظه این آرزوی کودکانه نیز افزوده شد که بلکه بتواند دختر جوان را از اضطراب برهاند. گفت:

ــ بنشینید. آخر این طور، با این حالت درمانده، سر پا نایستید... عزیزم، این را نمی توانم تحمل کنم... هنوز هیچ چیز از دست نرفته است!...

ژنی آرزو یی بالاتر از این نداشت که سخن او را باور کند. ژاک از ناچاری لبخند می زد تا شاید از نگرانی او بکاهد. با التهاب دربارهٔ مأموریت مولر و امیدهای راسخ استفانی سخن گفت. فریب بازی خود را خورد و حتی با هیجانی تقریباً صادقانه فریاد زد:

ــ حتی شاید خیر ما در همین خطر آشکار و فراگیر باشد! چون همه چیز وابسته به این است که بتوانیم مردم را به عصیان واداریم!

ژنی با نگاهی خیره گفت:

ــ بله.

لرزان از جا برخاست و رفت تا پردهٔ پنجره را بکشد. چنان ملتهب بود که ریسمان میان انگشتهایش ماند.

ژاک نزدیک رفت، دستها را دور شانه های او انداخت و در آغوشش گرفت:

ـــ خیلی خوب، آرام باشید، به من نگاه کنید... من خوشحالم که اینجا هستم! آمده‌ام که کمی نفس بکشم و نیرو بگیرم. من به شما احتیاج دارم... من احتیاج دارم که شما اعتماد داشته باشید!

ژنی در دم حالت خود را تغییر داد و شجاعانه لبخند زد.

ـــ بسیار خوب، حالا کلاهتان را بردارید تا برویم با هم ناهار بخوریم.

ژنی با بشاشتی که از بس طبیعی می‌نمود باعث تعجب ژاک شد پیشنهاد کرد:

ـــ می‌خواهید همین جا ناهار بخوریم؟ چقدر خوب می‌شود! توی خانه، تخم‌مرغ و چند تا هلو و چای هست...

ژاک دعوت او را پذیرفت.

ژنی شاد و خندان دوید و اجاق گاز را روشن کرد. ژاک دنبال او به درون آشپزخانه رفت. لحظه‌ای از مشغلهٔ ذهنی خود فارغ شده بود و به حرکات او می‌نگریست: ژنی سفره‌ای روی میز انداخت، کارد و چنگال و بشقابها را به ردیف چید، گرده‌های کره را در بشقاب گذاشت و با قیافهٔ جدی زنان کدبانو هنگام اجرای بیهوده‌ترین آداب خانگی، همه چیز را مرتّب کرد. همهٔ حرکاتش چقدر نرم و طبیعی بود! عشق بر خشکی و خشونتش غالب شده و آن طنّازی زنانه را که گویی اسیر قید و بندی پنهانی بود آزاد کرده بود. هنگامی که بشقاب نیمرو را روی میز گذاشت با لحنی نسبتاً جدی گفت:

ـــ اولین ناهار خانگی ما.

مانند دوستان قدیمی رو به روی همدیگر نشستند. ژنی شاد بود و ژاک سعی می‌کرد که شاد باشد، ولی چهره‌اش اندیشناک بود. ژنی از زیر چشم به او می‌نگریست. ژاک متوجه شد و لبخند زد:

ـــ اینجا چقدر راحتیم!

ژنی صمیمانه جواب داد:

ـــ بله. ما حالا احتیاج داریم که با هم باشیم!

ژاک چشمها را زیر انداخت. ناگهان به فکر آینده افتاده و دچار ترس شده بود.

بی‌آنکه بتوانند سکوت را واقعاً بشکنند، خوردن ناهار را ادامه دادند. گاه‌گاه ژاک نگاه طولانی و محبت‌آمیزی به او می‌افکند و چون برای بیان احساسات خود کلمه‌ای نمی‌یافت، دستش را دراز می‌کرد و مدت چند ثانیه روی دست ژنی می‌گذاشت.

ژنی از سکوت او رنج می‌برد. در روزهای اخیر، تغییری در او حادث شده بود: برای نخستین بار، با وجود طبیعتش، با وجود عادت طولانیش به کناره‌گیری، آرزو داشت که بتواند دربارهٔ خود حرف بزند. ساعتهایی که در تنهایی می‌زیست با خیال ژاک به گفتاری طولانی می‌پرداخت و در طی این گفتار، روحیات خود را مو به مو تحلیل می‌کرد و معایب و تواناییها و محدودیتهایش را بی‌پروا شرح می‌داد. زیرا می‌ترسید که ژاک دربارهٔ او پندارهای واهی داشته باشد و روزی که او را بهتر بشناسد دچار سرخوردگی شدید بشود.

هنگامی که از خوردن میوه فارغ شدند، ژنی خواست که ژاک دستمالش را تا کند و حلقهٔ دستمال سفرهٔ دانیل را به او داد. سپس به همان صورت که همیشه پس از صرف غذا بازوی برادرش را می‌گرفت بازوی او را نیز گرفت و بسوی اتاقش برد.

هنگامی که از مقابل اتاق پذیرایی می‌گذشتند، لای در باز بود و چشم ژاک به پیانو افتاد که اکنون باریکه‌ای از پرتو آفتاب بر آن می‌تابید.. ایستاد و ناگهان هوسی به او دست داد:

— ژنی، خواهش می‌کنم برایم بزنید... آن آهنگ را... همان آهنگ را که می‌زدید... آن روزها.

— کدام را؟

ژنی می‌دانست که منظور او چیست، ولی از یادآوری دردناک آن سال تابستان، در مزون لافیت، به لرزیدن افتاد.

— نه ژاک... امروز نه...

— چرا! همین امروز!

ژنی در را باز کرد، بسوی پیانو رفت و مشغول نواختن «اتود شمارهٔ سه»

شو پن شد– همان آهنگی که یادآور یکی از آشفته‌ترین و نومیدانه‌ترین شبهای زندگیش بود.

ژاک بازوها را روی سینه حلقه کرده و در سایه، پشتِ سر ژنی، ایستاده بود تا دیده نشود. با حالتی عصبی، چشمها را بسته بود تا اشکهایش بیرون نریزد و با قلبی لرزنده از عطوفت به آن آهنگ شادکامی حسرت‌آمیز که در میان خاموشی می‌لرزید گوش می‌داد. ژنی وقتی که به آخرین نُتها رسید به پا خاست، راست ایستاد، واپس آمد و خود را به او چسباند.

ژاک با صدای گرفته و دلخراشی که ژنی هرگز از او نشنیده بود در گوشش زمزمه کرد:

– ببخشید.

ژنی ترسید و پرسید:

– مگر چه شده است؟

– ما می‌توانستیم این همه خوشبخت باشیم... از سالها پیش!...

ژنی لرزید و دستش را به سرعت روی دهان او گذاشت.

پنجره باز بود. ژنی آرام آرام او را بسوی بالکن برد. در پایین پای آنها، درختان فرش در هم تنیده‌ای گسترده بودند که گاه‌گاه، مانند جیک‌جیک دسته‌ای از گنجشکان، فریادهای کودکان ناپیدا از زیر آن شنیده می‌شد. دورتر، شاخ و برگ درختان باغ لوگزامبورگ، زنگاری مفرغی که پیش از رنگهای زرد پاییزی پدیدار می‌شود به خود گرفته بود.

ژاک بی‌اختیار به چشم‌انداز تابناکی که در برابر آنها گسترده بود می‌نگریست. در دل گفت: «هرمان مولر حالا دیگر از بروکسل راه افتاده است.» نمی‌توانست دربارهٔ چیز دیگری بیندیشد.

ژنی، غرقه در رؤیا، از نزدیک او زمزمه کرد:

– من یک یک این درختها را می‌شناسم... و زیر درختها، یک‌یک نیمکتها و مجسمه‌ها را... همهٔ کودکی من در این باغ است... (لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:) دوست دارم که گذشته را به یاد بیاورم... شما هم همین طور؟

ژاک بی ملاحظه جواب داد:

— نه.

ژنی به سرعت سرش را برگرداند، نگاه اندوهباری به او کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

— دانیل هم مثل شماست.

ژاک حس کرد که باید توضیح بدهد و به خود فشار آورد:

— برای من، گذشته گذشته است. هر روزی که می گذرد در حفرهٔ سیاهی می افتد. نگاه من همیشه به آینده است.

این کلمات ژنی را بیش از اندازه می آزرد. برای او، زمان حال ارزش چندانی نداشت و آینده هیچ بود: زندگی درونیش فقط از خاطره مایه می گرفت.

— ممکن نیست. شما این حرف را می زنید چون می خواهید غیر از دیگران باشید!

— غیر از دیگران؟

ژنی سرخ شد:

— نه، مقصودم این نبود... (چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس پرسید:) آیا گاهی این میل به سراغ شما نمی آید که خلاف انتظار دیگران عمل کنید؟ البته نه برای اینکه از این کار لذت می برید... ولی شاید برای اینکه بهتر بتوانید از دستشان فرار کنید... نه؟

— یعنی چه؟ از دستشان فرار کنم؟ (به فکر فرو رفت و اعتراف کرد:) بله، شاید... البته نمی توانم این را تحمل کنم که دیگران عقیدهٔ ثابتی در باره‌ام داشته باشند. مثل این است که می خواهند محدودم کنند، دهن‌بند به افکارم بزنند. و آن وقت، بله، شاید به فکر بیفتم که عمداً گمراهشان کنم: فقط برای اینکه خودم را از زیر سلطهٔ آنها نجات بدهم...

متوجه شد که ژنی وادارش کرده است تا نگاه عمیقی به گذشته و روحیات خود بیفکند و اگر او نمی بود به تنهایی از عهدهٔ این کار بر نمی آمد، و سپاسگزار او شد. خود را ملامت کرد که چرا با تحقیرِ خاطرات و احساسات گذشته باعث رنجش خاطر او شده است. بر فشار بازو یش که به دور شانه های او

انداخته بود افزود:

— یک لحظه قبل شما را رنجاندم. ابلهانه است... این حوادث روی اعصابم فشار آورده است. (لبخند زد.) و برای اینکه بار گناهم را کم کنم باید بگویم که ژنی دختر کوچولویی است... بی‌نهایت حسّاس.

ژنی بی درنگ گفت:

— بله، درست است. بی‌نهایت حسّاس! (چند لحظه به فکر فرو رفت.) من حسّاسم، ولی آدم خوبی نیستم.

ژاک لبخند زد.

ژنی دوباره گفت:

— نه، نه... من خودم را خوب می‌شناسم! هر بار که من طوری رفتار می‌کنم که به نظر دیگران خوب می‌آید در واقع بعد از فکر کردن و تصمیم گرفتن است و برای این است که وظیفه‌ای انجام بدهم... من از آن خوبی ذاتی و خودجوش و ناخودآگاه که خوبی حقیقی است محرومم... خوبی مامان، مثلاً... (نزدیک بود بگوید: «و خوبی شما»، ولی خودداری کرد.)

ژاک نگاه متعجبی به او افکند. در وجود ژنی، چیزی ناگهان در حجاب فرو رفته بود. هرگز ژنی بیش از لحظاتی که با صدای بلند روحیهٔ خود را تحلیل می‌کرد به نظرش مرموز نمی‌آمد. در این لحظات، اجزای چهرهٔ او منقبض و نگاهش خشن می‌شد و ژاک احساس می‌کرد که رشتهٔ ارتباط از دست می‌رود و موجود سخت و مقاوم و نفوذناپذیری در برابر خود می‌بیند: معمایی که راز آن غرور مردانه‌اش را می‌آزارد. با لحنی جدّی زیر لب گفت:

— ژنی، شما مثل جزیره‌اید... جزیره‌ای سرسبز، جزیره‌ای آفتابی... ولی جزیره‌ای که دست کسی به آن نمی‌رسد...

ژنی یکّه خورد:

— چرا این طور می‌گویید؟ بی انصافی می‌کنید!

وزش سردی، که تن ژنی از آن فسرده شد، میان آنها گذشت. ساکت، نزدیک یکدیگر، خم شده روی نردهٔ بالکن، غرقه درافکاربیان‌ناپذیر و اضطرابات خود، چند ثانیه همان جا ماندند.

دو زنگ فاصله‌دار، از دوردست، از ساعت مجلس سنا شنیده شد. ژاک نگاهی به ساعت خود افکند و راست ایستاد:

— ساعت دو شد! (دوباره به یاد مشغلهٔ ذهنی خود افتاد و گفت:) مولر در راه است.

به درون آپارتمان برگشتند. ژاک به ژنی پیشنهاد نکرده بود که با هم بروند و ژنی هم چنین خواهشی نکرده بود. با این همه، این امر چنان بدیهی بود که ژاک از دیدن ژنی که بسوی اتاقش می‌دوید و شنیدن صدای او تعجب نکرد:

— فقط یک دقیقه صبر کنید... الآن آماده می‌شوم.

ژاک تصمیم گرفت که این بار ژنی را با خود به دفتر روزنامهٔ «اومانیته» ببرد. در پلکان به راب برخوردند وژاک در بارهٔ ترتیبات ورود نمایندهٔ آلمان از او پرس‌وجو کرد. قطار بلژیک که مولر را به پاریس می‌آورد اندکی پیش از ساعت پنج وارد می‌شد. از گروه نمایندگان سوسیالیست مجلس دعوت شده بود که ساعت شش برای پذیرایی از او به یکی از تالارهای کاخ بوربن[1] بیایند. پیش‌بینی می‌شد که این جلسهٔ مهم تا دیر وقتِ شب طول بکشد. مبارز پیر به دنبال سخن خود گفت:

— برای استقبال از او، همه به ایستگاه راه‌آهن شمال می‌رویم.

ایستگاه راه‌آهن شمال! ژنی در دم به یاد نخستین دیدارش با ژاک و تعقیب در راهروهای مترو و نیمکت میدان سن‌ونسان دو پل افتاد... سر برداشت و به او نگریست: با ساده‌دلی تصور کرده بود که ژاک نیز همین را به یاد آورده است. ولی ژاک بسوی راب برگشته بود و در بارهٔ تصمیماتی که صبح آن روز در جلسهٔ فدراسیون حوزهٔ سن گرفته بودند پرس‌وجو می‌کرد. پیرمرد زیر لب لندید:

— هیچ خبری نشد! اعضای دفتر بی‌آنکه تصمیمی بگیرند از هم جدا شدند. حزب رئیس ندارد!

در اتاقهای مختلف روزنامه، همه در تلاش بودند. پاژس و کادیو و چند

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۵۷۳.

نفر دیگر در دفتر گالو بحث می کردند.

شایع بود که پس از اعلام «حالت خطر جنگ» از طرف آلمان، ستاد ارتش فرانسه بر دولت فشار می آورد که هر چه زودتر دستور بسیج را صادر کند. می گفتند که تصمیم نهایی گرفته شده است. پاژس حتی مدعی بود که از یکی از کارمندان دبیرخانهٔ ژنرال ژوفر[1] شنیده است که پوانکاره ظهر همان روز فرمان را امضا کرده است. ولی کادیو که تازه از وزارت امور خارجه برگشته بود ادعا می کرد که خبر دروغ است و با اطمینان می گفت:

— والاّ من خبردار می شدم!

می گفت که در وزارت امور خارجه فعلاً مسئلهٔ اساسی موضع دولت انگلستان است. بعضی از رجال سیاسی مانند کایو ظاهراً در صدد بودند که، با وساطت رهبران حزب سوسیالیست فرانسه، از کیرهاردی[2] بخواهند که حزب سوسیالیست از تأیید سیاست بیطرفی آن کشور خودداری کند. از سوی دیگر، گو یا پوانکاره پیشقدم شده و شخصاً به جرج پنجم، شاه بریتانیا، نامه نوشته و درخواست کرده بود که انگلستان طرفداری خود را از فرانسه اعلام کند— زیرا مداخلهٔ انگلستان آخرین امید برای حفظ صلح بود.

ژاک پرسید:

— نامه کی فرستاده شده است؟

— دیروز.

— معلوم است! یعنی وقتی که پوانکاره می دانست که روسیه فرمان بسیج را صادر کرده است و دیگر احتراز از جنگ ممکن نیست!

کسی دنبالهٔ بحث را نگرفت.

بر طبق خبری که صبح آن روز رسیده بود، ستادهای ارتش فرانسه و انگلستان با تماس مداوم، نقشهٔ اقدام مشترک را طرحریزی می کردند. این اقدام

---

۱) Joseph Joffre ، ژنرال فرانسوی (۱۸۵۲—۱۹۳۱) که از ۱۹۱٤ تا ۱۹۱٦ فرمانده کل قوای نظامی فرانسه بود.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۷۳.

آیا به منظور عملیات نظامی بود؟ از یک منبع نیمه رسمی خبر رسیده بود که انگلستان به نیروی دریایی خود فرمان داده است که تنگه‌ها را زیر نظر داشته باشد تا کشتیهای تجاری وارد بندرهای جنگی نشوند و توپخانهٔ انگلیس قلعه‌های مسلط بر این بندرها را در اختیار گرفته است و به همهٔ برجهای ساحلی دستور داده شده است که امشب نورافکنها را روشن نکنند.

مارک لووار وارد شد.

خبر ملاقات ویویانی و آقای شون را آورده بود. نخست وزیر به سفیر کبیر گفته بود: «آلمان دستور بسیج داده است. ما این را می‌دانیم.» و چون سفیر کبیر ساکت مانده بود ویویانی دنبال سخن خود را گرفته بود: «موضع آلمان ما را وامی‌دارد که موضع مشابهی اختیار کنیم... با این همه، برای اینکه ارادهٔ خودمان را به حفظ صلح تا آخرین لحظه و در برابر انظار عموم نشان دهیم، ژنرال ژوفر به کلیهٔ نیروهای فرانسه دستور داده است که لااقل تا فاصلهٔ ده کیلومتر از مرز آلمان عقب بنشینند. بنابر این اگر هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش به گردن شماست!»

پاژس که در وزارت جنگ آشنایانی داشت فوراً به توضیح مسئله پرداخت. به نظر او، اقدام فرانسه عملاً سودی نداشت و نمی‌توانست به نقشهٔ جنگی ستاد ارتش فرانسه هیچ خدشه‌ای وارد کند و فقط تلاشی ظاهری برای حفظ صلح بود. بنابر ادعای او، اطرافیان مسیمی[1] پنهان نمی‌کردند که این عقب‌نشینی موقت فقط حیله‌ای سیاسی است، وسیله‌ای است برای جلب توجه افکار عمومی مردم اروپا و به خصوص مردم انگلیس.

ژاک گفت:

— انکار نمی‌کنم که هدف آنها ممکن است جلب همبستگی انگلیس هم باشد... ولی به نظر من هدف اصلیشان جلب نظر ماست! ما صلح طلبها! شیوه‌ای است برای اینکه ما را به تعجب وادارند و عواطفمان را برانگیزند و

۱) Adolphe Messimy، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۰— ۱۹۳۵) و وزیر جنگ آن کشور در ۱۹۱۴.

خودشان را پیش ما تبرئه کنند! می‌خواهند بهانهٔ آبرومندانه‌ای به دست ما بدهند تا بی دغدغهٔ وجدان به قدرتی نظامی که اولین اقدامش صلح‌طلبی است بپیوندیم. از حالا دارم می‌بینم که فردا روزنامه‌های جبههٔ مخالف چه خواهند نوشت!

گالو که با وجود جنجال بحث، کاغذها را ضبط و ربط می‌کرد ناگهان چهرهٔ خارپشت‌وارش را از پشت حصار پرونده‌ها بالا آورد:

ــ و دلیلش هم همین که دولت قبل از اینکه دست به اقدام رسمی بزند خبرش را با این همه عجله و اصرار به طور نیمه رسمی به رؤسای حزب اعلام می‌کند.

از لحن خشم‌آلود او که با قیافهٔ عصبی و اندام لاغر و حالت کارمند دفتریش تناسب داشت غالباً، حتی اگر حق با او بود، چنین برمی‌آمد که در اشتباه است. ولی ژاک دریافت که امروز خشم نمی‌تواند حالت اندوه را از چشمهای او بزداید و از این رو، با همهٔ زشتی منظر، لحنش تأثر انگیز است.

یک دسته مبارز جوان ناگهان وارد اتاق شدند. شنیده بودند که عده‌ای از میهن‌پرستان بسوی میدان کنکورد می‌روند تا در برابر مجسمهٔ استراسبورگ[1] دست به تظاهرات بزنند. پاژس پیشنهاد کرد:

ــ ما هم برویم؟

همه از جا برخاستند.

در واقع، چندان هم به فکر نزاع و انتقامجویی نبودند، بلکه با استفاده از این فرصت، می‌خواستند سرانجام «کاری» کرده باشند.

ژنی دریافت که ژاک با همهٔ علاقه‌ای که به همراهی با آنها دارد به خاطر او مردّد است. مصمّمانه گفت:

ــ ما هم می‌رویم.

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۳۳.

آفتاب مه آلود ولی سوزنده‌ای بر جمجمه‌ها می‌تابید و در مرکز پاریس، تنفس را دشوار می‌ساخت. مردم که لحظه به لحظه مضطربتر می‌شدند و این هوای طوفانی نیز مانند مگسهای سمج آنها را به ستوه آورده بود کوچه‌ها را ترک نمی‌کردند. در برابر بانکها و کلانتریها و ادارات شهرداری، جمعیت ناآرامی ازدحام کرده بودند و پاسبانان می‌کوشیدند تا آنها را با ملایمت پراکنده کنند. فریاد روزنامه‌فروشان که بر همهمهٔ خفهٔ جمعیت غلبه داشت اعصاب را می‌خراشید.

در میدان پیرامید، پایهٔ مجسمهٔ ژاندارک زیر دسته‌های گُل فرو رفته بود. زیر طاقهای خیابان ریوولی، رشتهٔ بی‌پایان رهگذران از دو سو در حرکت بود. اغلب مغازه‌ها درها را پایین کشیده بودند. در سواره‌رو، تراکم اتومبیلها مانند شلوغترین روزهای زمستان بود. درعوض، در باغهای تو یلری، کسی نبود جز چند جوخهٔ سواره‌نظام که در سایهٔ درختها ایستاده بودند و گاه‌گاه برق کفلهای اسبها و کلاهخودها به چشم می‌خورد.

خبر تظاهرات ظاهراً دروغ بود: میدان کنکورد وضع روزهای عادی را داشت. حتی تردد اتومبیلها قطع نشده بود. فقط، محض احتیاط، عده‌ای پاسبان حلقه‌ای تشکیل داده و راه عبور مردم را بسوی مجسمهٔ استراسبورگ بسته بودند. پایهٔ این مجسمه نیز پوشیده از دسته‌های گل با نوار سه رنگ پرچم فرانسه بود.

گروه کوچکی که از روزنامهٔ «اومانیته» آمده بود چون اثری از تظاهرات ندید پراکنده شد.

ژاک و ژنی وارد ازدحام کوچهٔ روایال شدند.

ژاک گفت:

– ساعت چهار و نیم است. بیایید برویم به پیشباز مولر. شما خسته نشده‌اید؟ می‌توانیم پیاده تا ایستگاه راه‌آهن برویم.

وارد خیابانها و سپس وارد کوچهٔ کومارتن شدند و از آنجا به کوچهٔ

سن‌لازار رفتند. وقتی که به مقابل کلیسای سن‌لوئی دانتن رسیدند، ناگهان هیاهوی گوشخراشی فضا را انباشت: ناقوس بزرگ کلیسا با ضربه‌های سنگین و یکنواخت، ضربه‌های فاصله‌دار و طنین‌افکن و مجلّل، به صدا درآمده بود.

مردم که خشکشان زده بود لحظه‌ای با حیرت به یکدیگر نگریستند. سپس از همه سو شروع به دویدن کردند.

ژنی که ژاک بازویش را گرفته بود به لکنت افتاد:

— چیست؟ چه خبر است؟

کسی از نزدیک آنها گفت:

— تمام شد.

از دور، صدای ناقوسهای دیگری نیز شنیده می‌شد. درظرف یک دقیقه، آسمان پاریس گویی گنبدی مفرغی شده بود که از همه سو، با آهنگ یکنواخت و شومی مانند ناقوس عزا، بر آن می‌کوبیدند.

ژنی سر درنمی‌آورد. تکرار می‌کرد:

— چه خبراست؟ کجا می‌دوند؟

ژاک بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید دست او را گرفت و به میان سواره‌رو برد. صدها نفر، بی‌توجه به اتومبیلها، به هرسو می‌دویدند.

جمعیتی که دم به دم انبوهتر می‌شد به مقابل درِ پستخانه هجوم برده بود.

روی شیشهٔ در، کاغذ سفیدی از داخل چسبانده شده بود. ولی ژاک و ژنی دور بودند و نمی‌توانستند آن را بخوانند. زمزمه‌هایی به گوششان می‌خورد: «تمام شد... تمام شد...» مردمی که در ردیفهای اول بودند لحظه‌ای متوقف می‌ماندند، بهت‌زده سرشان را بسوی آگهی بلند می‌کردند و به نظر می‌آمد که با دقت بسیار به یک‌یک حروف می‌نگرند. سپس با نگاه تیره و چهرهٔ آشفته و خیس از عرق واپس می‌چرخیدند. عده‌ای از آنها بی‌آنکه چیزی بگویند یا به کسی بنگرند راهی از میان جمعیت باز می‌کردند و سر به زیر می‌گریختند. عده‌ای دیگر، برعکس، با چشمهای نمناک سر تکان می‌دادند، گویی با اکراه به راه می‌افتادند، دنبال نگاههای برادرانه می‌گشتند و سخنهای نامفهومی بر زبان می‌راندند که توجه کسی را بر نمی‌انگیخت.

سرانجام ژاک و ژنی نیز به صف اول رسیدند. روی کاغذ کوچک مستطیلی شکلی که به شیشه چسبیده بود، این سه سطر که با خط درشت زنانه‌ای نوشته و زیر آنها را با دقت خط کشیده بودند به چشم می‌خورد:

بسیج عمومی

نخستین روز بسیج
یکشنبه دوم اوت است

ژنی دست ژاک را که زیربازویش بود به تن خود می فشرد. ژاک بی‌حرکت ایستاده بود. مانند دیگران با خود می گفت: «تمام شد.» اندیشه‌های مختلف پی‌درپی به ذهنش می‌آمد و به سرعت می گذشت. تعجب می کرد که با همهٔ این احوال چندان رنج نمی‌برد. اگر این ضربه‌های ناقوس دم‌به‌دم بر مغزش فرود نمی‌آمد حتی شاید نوعی آرامش عصبی به او دست می‌داد: همان نوع آسودگی جسمانی که چه بسا، تا چند لحظهٔ دیگر، در پایان این روز طوفانی، ریزش نخستین قطره‌های باران برایش می‌آورد... آرامشی تصنّعی بود که یک لحظه بیش نپایید. مانند مجروحی که نخست ضربه را حس نکرده ولی ناگهان زخمش باز شده و شروع به خونریزی کرده باشد، درد شدیدی به او رو آورد و ژنی صدای آهِ خشدار او را از لای دندانهای به هم فشرده‌اش شنید.

— ژاک...

ژاک نمی‌خواست حرف بزند. ژنی او را با خود از جمعیت بیرون برد. میزها و صندلیهای کافه‌ای تا روی پیاده‌رو پیش آمده بود. هر دو ساکت نشستند. از بالای موج سرهای به هم فشرده که پیوسته نوبه‌نو می‌شد، آگهی سفید را روی شیشه می‌دیدند و نمی‌توانستند چشم از آن بردارند.

هفته‌های طولانی را پی‌درپی گذرانده و حتی یک روز دربارهٔ پیروزی عدالت و حقیقت انسانی و عشق شک نکرده بود، نه مانند عارفی که آرزومند

معجزه‌ای باشد، بلکه‌مانند دانشمندی که دست به‌آزمایشی زده و منتظر نتیجهٔ قطعی آن است— و اکنون همه چیز در هم ریخته بود... شرم بر ما باد! خشم پنهان و تحقیرآمیزی گلو یش را می‌فشرد. هرگز خود را این همه کنف شده حس نکرده بود: نه چندان برآشفته و نومید که شرم‌زده و سرشکسته، سرشکسته از ضعف ارادهٔ مردم، از حقارت چاره‌ناپذیر انسان، از ناتوانی عقل!... با خود می گفت: «و من؟... حالا چه باید بکنم؟» در خود فرو رفته بود، در پنهانترین گوشهٔ تنهاییش، و آنجا در پی پاسخی، دستوری، راهی می گشت. بیهوده بود. و در برابر تردید خود نمی‌توانست از احساس نوعی وحشت خودداری کند.

ژنی به سکوت او احترام می گذاشت. با کنجکاوی آمیخته به ترس به پیرامون خود می‌نگریست. نمی‌توانست به اهمیت بسیج، به اهمیت جنگ پی ببرد. فقط به فکر مادرش و دانیل بود، به خصوص به فکر ژاک بود. اما تخیلش آن قدر قوی نبود که‌بتواند خطرهایی را که متوجه عزیزانش بود به روشنی دریابد.

با صدای آهسته‌ای که گویی انعکاس اضطرابات ژاک بود پرسید:

— حالا چه کار می کنید؟

صدایش آرام و محکم بود. ژاک لحظه‌ای با خود اندیشید: «در این حوادث، چقدر او خویشتندار است!...»

ولی جرئت جواب دادن نداشت. چشمهایش را برگرداند و پیشانیش را خشک کرد. برخاست و گفت:

— به هرحال برویم به ایستگاه.

آن باتنکور سرتاسر بعد از ظهر روی صندلی نزدیک تلفن نشسته و بیهوده در انتظار پیامی از طرف آنتوان به سر برده بود. بیست بار دست پیش برده بود تا گوشی را بردارد. طاقتش به پایان رسیده بود، ولی مصمم بود که باز هم منتظر بماند و دست به تلفن نبرد. روزنامهٔ گشوده‌ای در پایین پایش افتاده بود. بیحوصله نگاهی به آن افکنده بود. این جاروجنجالها، این کشمکشهای اتریش و روسیه و آلمان به او چه ربطی داشت؟... مانند شوریدگان در خود خزیده بود و پیوسته

صحنهٔ رویارویی خود را با آنتوان، در «خانه‌شان»، در اتاقشان در خیابان واگرام، در نظر مجسّم می کرد و پیوسته جزئیات دیگری، جوابهای دیگری بر آن می افزود: سرزنشهای آزارنده‌ای که بتواند کینه‌اش را لحظه‌ای تشفّی دهد. سپس ناگهان خشمش را از یاد می‌برد، از او پوزش می طلبید، او را در آغوش می گرفت و بسوی تختخواب می برد...

ناگهان از طبقهٔ همکف صدای به هم خوردن درها و دویدن برخاست. خود به خود نگاهی به ساعت دیواری افکند: بیست دقیقه به ساعت پنج. درِ اتاق به شدت باز شد و خدمتکار به درون آمد:

— خانم! ژوزف دستور بسیج را دیده است! به درِ پستخانه چسبانده‌اند! جنگ شده است!

آن با لحن سردی گفت:

— خوب، که چی؟

در ذهن خود تکرار می کرد: «جنگ...» و معنای آن را درست در نمی‌یافت. نخست اندیشهٔ خشم‌آلودی به او دست داد: «بزودی سر و کلهٔ سیمون پیدا می‌شود.» سپس اندیشید: «گورش را گم کند برود به جبهه، بی‌شعور!» ولی همان دم اندیشهٔ دردناکی به ذهنش راه یافت: «خدا جان، اگر جنگ بشود تونی هم به جبهه می‌رود... آنها می کشندش!...» با یک جست از جا برخاست:

— کلاه و دستکشهایم را... زود.... بگویید اتومبیل را حاضر کند.

در آیینهٔ بالای بخاری، چهرهٔ چروکیده و بینی تیغ کشیدهٔ خود را دید. با نومیدی در دل گفت: «نه... امروز خیلی زشت شده‌ام.»

وقتی که خدمتکار برگشت، آن باتنکور دوباره روی صندلی نشسته، بالاتنه را خم کرده، دستها را به هم چسبانده و میان دو زانویش گذاشته بود... بی‌آنکه کمر راست کند، با صدای آرامی گفت:

— نه، ژوستین... متشکرم... به ژو بگویید جایی نمی‌رویم... بی‌زحمت حمام را برایم آماده کنید، حمام خیلی گرم... رختخوابم را هم بیندازید. می‌خواهم بلکه یک چرت بخوابم...

چند لحظه بعد، در اتاق خوابش، در فضای نیمه تاریک، دراز کشیده بود. پرده‌ها افتاده بود. تلفن دمِ دستش بود. کافی بود که فقط دست دراز کند و به تلفن آنتوان جواب بدهد... اینجا، میان این ملافه‌های خُنک، کمتر رنج می‌کشید. طبعاً آرامش به این زودی دست نمی‌داد. نیم ساعت دیگر می‌بایست تاب بیاورد تا تپشها قطع شود، التهاب خون فروکش کند و ذهن اندکی آرام بگیرد. ولی واقعاً نیاز به تلاشی فوق‌طاقت بشری داشت که بتواند همین‌طور صبر کند، دراز بکشد و بی حرکت، بی‌جنبش مژه‌ها، پلکها را ببندد... تونی... جنگ... تونی... آه اگر می‌توانست او را ببیند... او را دو باره به دست آورد...

با یک جست به پا خاست و لرزلرزان، پا برهنه، چهره در میان دو دست، به اتاق پذیرایی کوچک دو ید. بی‌آنکه صندلی را پیش بکشد، روی قالی، مقابل میز تحریر، زانو زد، یک برگ کاغذ و یک مداد برداشت و نوشت:

«تونی، خیلی رنج می کشم. دیگر قابل تحمل نیست. دیگر نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم. شاید تو هم باید بروی؟ کی؟ دیگر هیچ خبری از تو ندارم. مگر من چه کرده‌ام؟ آخر چرا؟ باید ببینمت، تونی. امشب. در خانه‌مان. منتظرت می‌مانم. ساعت پنج است. دارم به آنجا می‌روم. آنجا، سرشب، تمام شب، منتظرت می‌مانم. هر وقت توانستی بیا. ولی بیا. باید ببینمت. باید ببینمت. قول بده که می‌آیی. تونی جانم. بیا.»

زنگ زد:

— به ژو بگو ید که این نامه را فوراً ببرد... خودش از پله‌ها بالا برود و زنگ آپارتمان را بزند.

ناگهان اندیشید که شاید سیمون صبح سوار قطار شده باشد و هر لحظه از راه برسد... آن گاه با عجله لباس پوشید و از خانه گریخت.

برای اینکه بر اعصابش مسلط شود، پیاده به راه افتاد و با همهٔ ناشکیبایی قدم زنان تا خیابان واگرام رفت.

این بار، بی‌آنکه دلیلی داشته باشد، مطمئن بود، مطمئن بود که آنتوان خواهد آمد.

از درِ خصوصیِ کوچهٔ بن‌بست، وارد «خانه‌شان» شد. و در لحظه‌ای که

کلید را در قفل می‌چرخاند، حس کرد که آنتوان آنجاست. اطمینانش به اندازه‌ای بود که با دلگرمی لبخند زد. در را بی‌صدا بست، بر نوک پنجهٔ پا به میان اتاقها که درهایشان باز بود خیز برداشت و آهسته صدا زد: «تونی... تونی...» در اتاق خواب کسی نبود. آنتوان لابد صدایش را شنیده بود، مخفی شده بود. به اتاق حمام دوید. به آشپزخانه دوید. خسته و از نفس افتاده، به اتاق خواب برگشت و روی تختخواب نشست.

آنتوان نیامده بود، ولی حتماً می‌آمد...

آرام آرام لباسهایش را کند. نخست کفشهایش را در آورد و سپس با حرکتی کشیده و سریع، چنانکه میوه‌ای را پوست بکند، جورابهایش را از پا بیرون کشید و یکباره تنش را برهنه کرد. به نظرش آمد که صدای راه رفتن می‌شنود و سر برگرداند. نه، هنوز آنتوان نیامده بود... نگاههایش در اتاق سرگردان شد و بر تختخوابشان قرار گرفت. همیشه دوست داشت که زودتر از آنتون بیدار شود و او را در حال خفتن غافلگیر کند، بنشیند و با فراغت به پیشانی بی چروک و به دهان سست و آرام گرفته و بی ارادهٔ او — که با آن لبهای بیحال و نیمه باز و کودکانه چه تفاوتی با لحظهٔ بیداری داشت! — بنگرد. فقط در این لحظات بود که خود را مالک او حس می‌کرد. «تونی جانم...» حتماً می‌آمد. یقین داشت. امشب تونی می‌آمد.

اشتباه نمی کرد.

ایستگاه راه‌آهن شمال در تصرف نیروی نظامی بود. در حیاط و در سرسرا، فقط شلوارهای سرخ و چاتمه‌های تفنگ به چشم می‌خورد و فقط فرمانهای نظامی و سر و صدای تفنگها به گوش می‌رسید. با این همه، به افراد غیر نظامی نیز اجازهٔ عبور می‌دادند. ژاک و ژنی به آسانی تا سکوی توقف قطار پیش رفتند.

در حدود شصت نفر سوسیالیست مبارز منتظر ورود قطار ایستاده بودند. نزدیک یکدیگر می‌رفتند و تکرار می‌کردند: «تمام شد!» سر را با خشم تکان می‌دادند، مشتها را گره می‌کردند و لحظه‌ای با نگاههای غضبناک به چهره‌های همدیگر خیره می‌شدند. ولی در زیر این خشونت که به آسانی مهار شده بود از هم اکنون حالتی حاکی از تسلیم و رضا حس می‌شد. گویی همه می‌اندیشیدند: «چاره‌ای نبود.»

راب سالخورده پس از آنکه بی‌صدا دست ژاک را فشرد گفت:

— اگر رئیس زنده بود چه می‌گفت؟ چه می‌کرد؟

ژاک زیر لب گفت:

— اگر هنوز امیدی باشد فقط به همین جلسهٔ مذاکره با مولر است.

با لحن لجوجانه‌ای سخن می‌گفت. چنانکه گویی سوگند وفاداری خورده باشد، در اعتماد خود پافشاری می‌کرد.

دور از آنها، در انتهای پیاده‌رو، نمایندگانِ سوسیالیستِ مجلس گروه جداگانه‌ای تشکیل داده بودند.

ژاک و به دنبال او ژنی و راب بسوی یک‌یک گروهها می‌رفتند، ولی پهلوی آنها نمی‌ماندند. ژاک، با نگاهی که به دور خیره شده بود، چنانکه گویی خواب می‌بیند گفت:

— این مرد در حساسترین لحظه از آلمان می‌آید و شاید سنگینترین مسئولیتها را بر دوش دارد... این مرد از بلژیک وارد می‌شود و پریروز که از برلن

حرکت می کرد هنوز چیزی نمی دانست... و لابد پشت سر هم، نوبت به نوبت، خبر بسیج روسیه و بعد بسیج اتریش و بعد «حالت خطر جنگ» و امروز صبح خبر قتل ژورس را شنیده است... و در لحظهٔ پیاده شدن از قطار خبردار می شود که فرانسه دستور بسیج داده است... و دستِ آخر، همین امشب، شاید بشنود که در آلمان هم فرمان بسیج عمومی صادر شده است... تأثرانگیز است.

هنگامی که سرانجام لکوموتیو با ابری از بخار از میان مه بیرون آمد، لرزه‌ای بر پشت منتظران افتاد و همه با یک حرکت به پیش دویدند. ولی کارکنان ایستگاه مواظب بودند. تکانی خوردند و در برابر آنها صف بستند. فقط نمایندگان مجلس اجازه یافتند که به قطار نزدیک شوند.

ژاک هجوم آنها را برگرد واگنی که روی رکابش دو مسافر ایستاده بودند دید. همان دم هرمان‌مولر را شناخت. مسافر دیگر، که ژاک او را نمی شناخت، مردی نسبتاً جوان و خوش اندام بود که چهرهٔ مصممش از درستکاری و نیرومندی حکایت می کرد. از راب پرسید:

— همراه مولر کیست؟

— هانری دومان[1]. بلژیکی است. مرد واقعی، مرد پاک. مردی که می اندیشد، تحقیق می کند... مگر چهارشنبه او را در بروکسل ندیدی؟... آلمانی را مثل فرانسه حرف می زند. لابد به عنوان مترجم آمده است.

ژنی دست به بازوی ژاک زد:

— ببینید... حالا می گذارند برویم.

دویدند تا خود را به گروه نمایندگان رسمی برسانند. ولی جمعیت مسافران راه خروج را بسته بود.

سرانجام هنگامی که به کنار باجه‌ها رسیدند، نمایندگان مجلس که مأموریت داشتند تا نمایندهٔ آلمان را مستقیماً به جلسهٔ خصوصی کاخ بوربن ببرند از آنجا رفته بودند.

۱) Henri de Man ، سوسیالیست بلژیکی (۱۸۸۵— ۱۹۵۳)، عضو حزب کارگر بلژیک.

در سرسرای ایستگاه، در برابر اعلامیه‌ای که تازه به دیوار چسبانده بودند جماعت انبوهی گرد آمده بودند. ژاک و ژنی نزدیک رفتند. عنوان اعلامیه با حروف بزرگ چاپ شده بود:

مقررات

مربوط به اتباع خارجی

از پشت سرشان لحن ریشخندآمیزی گفت:

— دوستان وقتشان را حرام نمی کنند! انگار همه چیز را از قبل چاپ و آماده کرده‌اند!

ژنی سر برگرداند. کسی که حرف می زد جوان بود: کارگری با لباس آبی کار و ته سیگاری زیر لب. دو پوتین نو با چرم کلفت به دو طرف شانه‌اش آویزان بود. کسی که کنارش ایستاده بود به پوتینهای میخدار اشاره کرد و گفت:

— تو هم وقتت را حرام نکرده‌ای!

کارگر جوان در حال دور شدن گفت:

— برای اینکه یک اردنگ خرج و یلهلم بکنم!

همه خندیدند.

ژاک از جایش تکان نخورده بود. از اعلامیه چشم بر نمی داشت. انگشتهای منقبضش آرنج ژنی را می فشرد. با دست آزادش به قسمتی از اعلامیه که با حروف درشت چاپ شده بود اشاره کرد:

«اتباع خارجی از هر ملیّتی می‌توانند **پیش از پایان نخستین روز بسیج** از منطقهٔ استحفاظی پاریس خارج شوند. پیش از حرکت باید هویت خود را به پلیس ایستگاه اطلاع دهند.»

افکار مختلفی در سر ژاک چرخ می زد. آن اوراق جعلی را که برای مأموریت در برلن برایش تهیه کرده بودند هنوز با خود داشت (آنها را در بسته‌ای

پیچیده و در خانهٔ ژنی گذاشته بود)... ژاک تیبوی فرانسوی، حتی با ارائهٔ برگ معافی خود، حتماً به آسانی نمی‌توانست به سویس برود. ولی که می‌توانست مانع بازگشت ابرله، دانشجوی اهل ژنو، به وطنش بشود؟ البته پیش از انقضای مهلت قانونی... «پیش از پایان نخستین روز بسیج»... یکشنبه... فردا...

ناگهان با خود گفت: «قبل از فردا شب باید بروم. ولی ژنی؟»

بازویش را دور شانه‌های دختر انداخته بود و او را از جمعیت بیرون می‌برد.

با صدای بریده بریده‌ای گفت:

— گوش کنید. من باید حتماً سری به برادرم بزنم.

ژنی سطوری را که با حروف درشت چاپ شده بود با دقت خوانده بود: «اتباع خارجی از هر ملیتی...» چرا ناگهان ژاک این همه منقلب شده بود؟ چرا او را با این همه عجله همراه خود می‌برد؟ چرا می‌خواست به خانهٔ برادرش برود؟

حتی خود ژاک هم نمی‌توانست توضیح بدهد. در کوچهٔ کومارتن، هنگام شنیدن صدای ناقوس کلیسا، بی‌اختیار به فکر برادرش افتاده بود. و اکنون، در میان اضطراب ناشی از خواندن اعلامیه، نیاز بی‌دلیلی به دیدن آنتوان بر او چیره شده بود.

ژنی جرئت سؤال کردن نداشت. این محلهٔ ایستگاههای راه‌آهن شمال و شرق، که کمتر به آنجا می‌آمد، در ذهن او به خاطرهٔ فرارش از دست ژاک، در شب سفر دانیل، آمیخته بود و این خاطره اکنون آزارش می‌داد.

در عرض یک ساعت، منظر شهر تغییر کرده بود. در معابر، عدهٔ رهگذران به همان اندازه بود، ولی دیگر کسی پرسه نمی‌زد. همه شتابان می‌رفتند و در فکر کارهای خود بودند. هر یک از این رهگذران گویی ناگهان پی برده بود که مشکلاتی دارد و باید هر چه زودتر به آنها برسد: کارهایی را به پایان برساند، دست به اقداماتی بزند، وکالتی را به کسی بدهد، دوستان و بستگانی را ببیند، بی‌درنگ با کسی آشتی یا قهر کند. با دهانهای بسته و چهره‌های اندیشناک و چشم به زیر می‌دویدند و وارد سواره‌رو می‌شدند تا تندتر بروند. فقط تعداد اتومبیلها کمتر شده بود. تاکسی به ندرت دیده می‌شد: تقریباً همهٔ رانندگان

تعطیل کرده بودند تا آزاد باشند. هیچ اتوبوسی به چشم نمی‌خورد: وسایط نقلیهٔ عمومی از عصر آن روز مصادره شده بود.

ژنی با زحمت می‌توانست خود را به پای ژاک برساند و می‌کوشید تا این را نشان ندهد. ژاک چانه به پیش داده بود و با چهرهٔ درهم مانند دیگران راه می‌رفت: گویی کسانی تعقیبش می‌کردند. ژنی بی‌آنکه بتواند افکار او را حدس بزند حس می‌کرد که او دستخوش کشمکشی درونی است.

و همین طور هم بود: مطالعهٔ اعلامیه ناگهان افکار مبهم و پراکندهٔ او را منظم کرده بود. خیال منسترل از برابر نظرش می‌گذشت. اتاق بروکسل و خلبان را با پیژامهٔ آبی و نگاه آشفته درمیان اتاق به‌یاد می‌آورد... و اجاق‌پراز خاکستر را... از پنجشنبه تا این لحظه از او خبری نداشت. بارها با خود گفته بود: «او آنجا چه می‌کند؟» بی‌شک مشغول فعالیت انقلابی بود... «اتباع خارجی می‌توانند از پاریس خارج شوند...» در ژنو، در کنار خلبان، محیطِ فعالیتی را که پاک و مستقل مانده بود می‌توانست بازیابد! ریچاردلی و میتورگ و آن گروه بی‌آلایش و تنها مانده در وسط اروپای مسلّح را به یاد می‌آورد. به سویس بگریزد؟... وسوسه قوی بود. با این همه، نمی‌توانست تصمیم بگیرد. به خاطر ژنی؟ آری... ولی علت اصلی تردیدش ژنی نبود. آیا احساس عذاب وجدان می‌کرد؟ ابدا! برعکس: حالا موظف نبود که با لباس سربازی از چیزی دفاع کند که در همهٔ عمر آن را محکوم کرده و مردود شمرده بود... فقط تحمل این را نداشت که به گوشه‌ای پناه ببرد. در جای امنی بنشیند و تماشا کند که دیگران!... نه! هرگز با خود در صلح و صفا به سر نخواهد برد مگر اینکه گریزش متضمن خطری باشد، خطری شخصی، در حدّ خطرهایی که دوستان به جنگ رفته‌اش را تهدید می‌کرد... خوب، پس چه؟ آیا می‌بایست از پناه بردن به کشور بیطرف چشم بپوشد و در فرانسه بماند؟ در کشوری که زیر فشار حکومت نظامیان است بماند و با جنگ، با ارتش مبارزه کند؟ در کشوری بماند که در آن هر نوع تبلیغ در راه صلح با شدیدترین سرکوبها مواجه خواهد شد؟ تا به او بدگمان شوند و او را زیر نظر بگیرند و شاید احتیاطاً به زندان بیفکنند؟ ابلهانه بود... پس چه؟ چاره‌ای نبود جز اینکه به سویس بگریزد!... ولی آنجا چه کند؟ با لحن

خشونت آمیزی گفت:

— زنده بودن مهم نیست. (و چون ژنی بهت زده به او می‌نگریست به گفتهٔ خود افزود:) زنده بودن و اندیشیدن و ایمان داشتن مهم نیست! یعنی تا وقتی که زندگی و اندیشه و ایمان به صورت عمل در نیامده است!

— به صورت عمل؟

ژنی گمان می‌کرد که درست نشنیده است. وانگهی چطور می‌توانست منظور او را در یابد؟

ژاک با همان خشونت دنبال سخن خود را گرفت:

— ببینید، به نظر من این جنگ شاید آرمان بین‌الملل را تا مدتها منکوب کند! تا مدتهای مدید... شاید تا چند نسل بعد... بسیار خوب، اگر بشود کاری کرد که آرمان ما را از این شکست موقت نجات دهد، من آن کار را خواهم کرد! حتی اگر در نومیدی باشد!... (و با صدای آهسته به سخن خود افزود:) ولی چه کاری؟

ژنی ناگهان ایستاد:

— ژاک، شما می‌خواهید بروید! (نگاه ژاک را متوجه خود دید. گفت:) به ژنو؟

ژاک با دست حرکتی کرد که کم و بیش نشانهٔ اعتراف بود.

دو احساس متضاد— شادی و درماندگی— بر ذهن ژنی هجوم آورد: «اگر به سویس برود نجات پیدا می‌کند!... ولی اگر برود چه به سر من خواهد آمد؟»

ژاک توضیح داد:

— اگر تصمیم به رفتن بگیرم البته به ژنو خواهم رفت. اولاً برای اینکه آنجا هنوز می‌شود کاری صورت داد... ثانیاً برای اینکه با اوراق شناسایی جعلی می‌توانم آسان به سویس برگردم. شما اعلامیه را خواندید...

ژنی با هیجان شدیدی گفت:

— بروید! همین فردا بروید!

ژاک از صراحت لحن او حیرت کرد:

— فردا؟

امید ناخواسته‌ای به دل ژنی راه یافت، زیرا از لحن ژاک ظاهراً چنین برمی‌آمد: «نه به این زودی. تا چند وقتِ دیگر، شاید. ولی فردا نهٔ.»

ژاک دوباره به راه افتاد. ژنی به بازوی او آویخته بود: پاهایش یارای حرکت نداشت.

سرانجام ژاک زیرلب گفت:

— حاضرم فردا بروم... به شرطی... به شرطی که شما هم با من بیایید.

ژنی از شوق به خود لرزید. همهٔ ترسش معجزآسا ناپدید شد. ژاک می‌خواست برود، ژاک نجات پیدا می‌کرد! و می‌خواست او را هم با خودش ببرد. پس از یکدیگر جدا نخواهند شد!

ژاک گمان کرد که ژنی مردد است. گفت:

— حالا که مادرتان در وین مانده است مگر شما آزاد نیستید؟...

ژنی، به جای جواب، خود را تنگتر به او چسباند. صدای تپشهای قلبش تا درون شقیقه‌هایش می‌پیچید و گیجش می‌کرد. با همهٔ تن و جان متعلق به او بود. هرگز از یکدیگر جدا نخواهند شد. ژنی از او محافظت خواهد کرد. و نخواهد گذاشت که خطری متوجه او شود.

اکنون از این سفر چنان سخن می‌گفتند که گویی تصمیمش را از مدتها پیش گرفته بودند. ژاک ساعتِ دقیق حرکت قطار شبانهٔ سویس را فراموش کرده بود. ولی در خانهٔ آنتوان دفترچهٔ ساعات حرکت قطار را می‌توانست بیابد. و ضمناً می‌بایست مطمئن شود که آیا ژنی بی گذرنامه می‌تواند سفر کند یا نه. لابد برای زنها تشریفات خروج از کشور خیلی دشوار نبود. ولی پول خرید بلیتها؟ مجموع اندوخته‌های هر دو برای تهیهٔ مبلغ لازم کاملاً کفایت می‌کرد. در ژنو هم ژاک می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد... ولی همهٔ اینها هنوز موکول به بعد از مذاکرات با نمایندهٔ آلمان بود. از کجا معلوم؟ چه بسا ناگهان تصمیم گرفته می‌شد که در هر دو کشور برای ایجاد جنبش تمرّد اقدام کنند؟...

بی آنکه در فکر مقصد خود باشند به باغهای پیرامون تویلری رسیده بودند.

ژنی سر تا پا خیس عرق بود و دیگر توانایی رفتن نداشت. محجوبانه به نیمکتی نزدیک گلها اشاره کرد. هر دو نشستند. تنها بودند. طوفانی که از ظهر روی شهر سنگینی می کرد گویی عطر گلها را در سطح باغچه ها نگه داشته بود.

ژنی در دل می گفت: «از سویس می‌توانم به مامان نامه بنویسم... خودش هم می‌تواند بیاید پیش من: آنجا کشور بیطرف است!...» از هم اکنون زندگی خود را در ژنو با ژاک و مادرش، بر کنار از خطر جنگ، مجسّم می کرد.

ژاک که لحظه‌ای از مشغلهٔ ذهنی خود فارغ نمی‌شد در دل تکرار می کرد: «از اینجا می روم... ولی برای اینکه چه کار کنم؟» همهٔ امیدش را به منسترل بسته بود و یقین داشت که ژنو آخرین کانون بازماندهٔ انقلاب است، و با این همه، وقتی که به یاد «لوکال» می افتاد نمی‌توانست برتردیدهای خود در بارهٔ فایده و تأثیر کاری که برعهده‌اش گذاشته خواهد شد غلبه کند.

برخاست و ایستاد. نمی‌توانست در جای خود آرام گیرد.

ـ حالا بیایید برویم. می‌توانید در خانهٔ آنتوان استراحت کنید.

سر تا پای ژنی تکان خورد.

ژاک لبخند می زد:

ـ بله دیگر! بیایید برویم.

ـ من؟ خانهٔ برادرتان؟ با شما؟

ـ حالا دیگر چه اهمیت دارد؟ بهتر است آنتوان همه چیز را بداند.

چنان به خود مطمئن بود و قیافه‌اش چنان مصمم می‌نمود که ژنی تردید را کنار گذاشت و مطیعانه همراه او راه افتاد.

در دهلیز، یک چمدان نو که هنوز برچسب فروشگاه به آن آویزان بود دیده می‌شد.

لئون در حالی که درِ اتاق‌مطب را برای ژاک و ژنی باز می‌کرد گفت:

— آقا اینجا هستند.

ژنی بی‌آنکه تردید به خود راه دهد به درون رفت.

در اتاق صدایی شنیده نمی‌شد. ژاک برادرش را دید که در برابر میز تحریر ایستاده است. گمان کرد که او تنهاست و از دیدن استودلر و سپس روا که روی صندلی دور از یکدیگر نشسته بودند— روا نزدیک پنجره و استودلر در زاویهٔ قفسهٔ کتاب— ناراحت شد. آنتوان کاغذهایش را مرتب می‌کرد. زیر میز، سبد پر بود و پاره‌های کاغذ روی قالی افتاده بود.

آنتوان بسوی ژنی رفت و با حالتی پدرانه دست او را گرفت. از دیدن او چندان تعجب نکرده بود. آن روز کسی از چیزی تعجب نمی‌کرد. وانگهی به یادش آمد که خانم فونتانن، پس از مراسم تدفین، چند کلمه‌ای برایش نوشته و از بابت کمکهایش در بیمارستان تشکر کرده و خبر داده بود که به سفر می‌رود. اندیشید که ژنی چون در پاریس تنها مانده برای مشورت به سراغش آمده و لابد در پلکان به ژاک برخورده است.

نگاههای دو برادر با یکدیگر تلاقی کرد. عاطفهٔ برادرانه‌ای به صورت لبخند دوستانه، در آنِ واحد، روی لبهای آنها پدیدار شد و اندیشه‌های متعددی از ذهن هر دو گذشت. با وجود همهٔ تفاوتهایی که داشتند هرگز خود را این همه نزدیک به یکدیگر حس نکرده بودند. حتی در کنار بستر مرگ پدر، خود را این همه وابسته به علقه‌های برادری ندیده بودند. بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند دست همدیگر را فشردند.

آنتوان دختر را روی صندلی نشانده بود و از سفر مادرش پرس‌وجو می‌کرد که ناگهان در باز شد و دکتر تریویه همراه ژوسلن به درون آمد.

دکتر تریویه یکراست بسوی آنتوان رفت و گفت:

— تمام شد... دیگر کاری نمی شود کرد...

آنتوان لحظه‌ای ساکت ماند. نگاهش سنگین و تقریباً آرام بود. سرانجام گفت:

— نه. دیگر کاری نمی شود کرد.

سپس لبخند زد، زیرا خودش نیز عیناً همین را می اندیشید و این اندیشه برایش حکم جبر محتوم را داشت.

(هنگامی که مانوئل روا آمده و خبر اعلام بسیج را آورده بود، آنتوان در آزمایشگاه ژوسلن بود. خم به ابرو نیاورده بود. بی اراده سیگاری برداشته و آهسته روشن کرده بود. از سه روز پیش، خود را دست‌بسته محکوم به بی عملی و بازیچهٔ حادثهٔ عالمگیر و وابسته به وطن و طبقه‌اش می دید: ناتوان مانند سنگریزه‌ای در میان تودهٔ خاکی که روی زمین ریخته شود. آینده و طرحها و برنامه هایی که با آن همه جدیت و صرف‌وقت تنظیم کرده بود همه نقش برآب شده بود. در برابرش جهان ناشناخته‌ای سر برآورده بود. جهانی ناشناخته و در عین حال آبستنِ عمل و امکان. از اندیشهٔ این امکانات، بی درنگ کمر راست کرده بود. در زندگی هرگز نخواسته بود که مدت درازی، در برابر امر واقع شده، در برابر امر ناگزیر سرکشی کند. هر مانعی امکان تازه‌ای بود. هر مانعی مسئلهٔ تازه‌ای عرضه می کرد. هر مانعی، با اندکی اراده و کوشش، به صورت سکّوی پرشی در می آمد و فرصتی برای زورآزمایی به دست می داد...)

تریویه پرسید:

— تو کی می روی؟

— فردا صبح. به کومپینی... توچی؟

— پس فردا، دوشنبه. به شالون... (و خطاب به استودلر که بسوی آنها می آمد پرسید:) و شما؟

تریویه به خوشخویی چنان عادت کرده بود که حتی امروز صدایش آمیخته به شادی بود و چهرهٔ گوشتالودش با گونه های گلگون در زیر ریش انبوه حالت خندانی داشت. ولی ناهماهنگی این بشاشت با اضطراب نگاه وضعی به

• افهٔ او می‌بخشید که دیدنش ناخوشایند بود.

خلیفه مژه زد:

— من؟ (سؤال تریو یه گویی از خواب بیدارش کرده بُود. بسوی ژاک چرخید و چنانکه گویی به او می‌بایست توضیح بدهد با لحن دورگه‌ای گفت:) بله، من هم می‌روم! فقط یک هفتهٔ دیگر. به اورو[1].

ژاک نگاهش را از او دزدید. او را محکوم نمی‌کرد. می‌دانست که زندگی خلیفه مجموعه‌ای از فداکاریها و جانفشانیها بوده است و هنگامی که این مرد درستکار، بررغم اعتقاداتش، پذیرفته است که به این جنگ «دفاعی» خدمت کند بار دیگر از آنچه وظیفهٔ خود می‌داند پیروی کرده است.

با نگاه دنبال ژنی گشت. ژنی نزدیک بخاری دیواری، اندکی دور از دیگران، ایستاده بود. ناراحت نمی‌نمود، ولی گویی در این مجلس حضور نداشت. ژاک او را دید که کمرش را اندکی راست گرفت، با نگاه دنبال صندلی گشت، چند قدم برداشت و نشست. با خود گفت: «چه حرکات نرمی دارد!» او را در آغوش خود مجسم کرد. به یاد آورد که با چه حالت خشن و خویشتنداری زیر نخستین بوسه های او لرزیده بود. آشوب لذت‌بخشی که در برابر آن نتوانست مقاومت کند بر وجودش چیره شد. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. ژاک لبخند زد و حس کرد که چهره‌اش سرخ می‌شود.

آنتوان نزدیک ژنی رفته بود و احوال دانیل را می‌پرسید. تریو یه سخن آن دو را قطع کرد:

— و برای کارهای جاری بیمارستانها؟ چه پیش‌بینی کرده‌اند؟

— از سالمندها خواسته‌اند که دوباره کارها را در دست بگیرند. در بخش ما، آدرین و دوما و حتی بابا دلری آمادگی خودشان را اعلام کرده‌اند. (ناگهان انگشت اشاره‌اش را به جانب تریو یه گرفت و تهدیدکنان گفت:) راستی، پرونده‌ای را که آن روز ژوسلن به‌ات امانت داد هنوز برنگردانده‌ای آ! پروندهٔ «ورم لوزه»...

---

۱) Evreux ، شهری در شمال غربی فرانسه.

تریویه لبخندزنان ژنی را به شهادت طلبید:

— ول کن کارش‌نیست!... بسیارخوب، پرونده‌ات رامی فرستم برای استودلر... حالا، آقای افسرِ پزشک، با خیال راحت برو ید به جبهه!

از یکی از پنجره‌ها که باز بود، از یک لحظه پیش، همهمه‌ای از کوچه شنیده می‌شد: صدای سرودها و حرکت اسبها. همه برای تماشا بسوی پنجره رفتند. ژاک فرصت را غنیمت شمرد و به برادرش که تنها وسط اتاق مانده بود نزدیک شد. ولی در همین لحظه، آنتوان هم به دنبال دیگران راه افتاد و ژاک ناچار همراه او به طرف پنجره رفت.

گروهی از رستهٔ توپخانه که از انوالید می‌آمد به ستونی از اتباع ایتالیایی که با چهار طبل و یک پرچم به قصد تظاهرات از کوچهٔ سن‌پر پیش می‌آمد برخورده بود. ایتالیاییها ایستادند و سرود «مارسیز» را دم گرفتند و برای سربازها هلهله کردند. طبلها را می‌کوبیدند و صدا گوشخراش بود.

آنتوان پنجره را بست، پیشانی را به شیشه تکیه داد و مدت یک دقیقه با چهرهٔ اندیشناک همان جا ماند. ژاک در کنارش ایستاد. دیگران به میان اتاق برگشته بودند.

آنتوان بی آنکه حرکتی بکند گفت:

— امروز صبح نامه‌ای از انگلیس برای من رسید.

— از انگلیس؟

— از ژیز.

ژاک گفت:

— عجب!

و نگاهی بسوی ژنی افکند.

— نامه‌ای به تاریخ چهارشنبه. از من پرسیده است که اگر جنگ بشود چه‌باید بکند. می‌خواهم‌برایش بنویسم که همان‌جا درصومعه‌بماند. این از هر کار دیگری بهتر است. به نظر تو این طور نیست؟

ژاک با حرکت سر سخن او را تأیید کرد. مطمئن شد که کسی دوروبر آنها نیست. می‌خواست دربارهٔ ژنی حرف بزند. ولی این گفتگو را چطور

می توانست شروع کند؟

در این لحظه، ناگهان آنتوان بسوی او چرخید. در چهره‌اش حالت اضطرابی دیده می‌شد. با صدای بسیار آهسته پرسید:

ـــ تو همان‌طور مصم.. مصم... مصممی که....؟

ـــ آره.

لحنش محکم ولی عاری از خودنمایی بود.

آنتوان سرش را زیر گرفته بود و نگاهش را از نگاه ژاک می دزدید. بی اختیار با انگشتهایش به آهنگ طبلها که دور می شد روی شیشه ضرب گرفته بود. متوجه شد که زبانش به لکنت افتاده است ـــ و این حالت که کمتر به او دست می داد همیشه نشانهٔ اختلال عمیقی بود.

لئون از دهلیز اعلام کرد:

ـــ آقای دکتر فیلیپ.

آنتوان راست ایستاد. چهره‌اش از هیجان برق زد.

اندام دراز و وارفتهٔ دکتر فیلیپ در آستانهٔ اتاق پدیدار شد. چشمهایش که دایماً به هم می‌خورد اتاق را دور زد و روی آنتوان قرار گرفت. سرش را با افسردگی تکان می داد. دستمالی از جیب درآورد و پیشانی را خشک کرد.

آنتوان به پیشباز او رفت:

ـــ خوب، رئیس، دیگر تمام شد...

دکتر فیلیپ دستش را ساکت پیش آورد و دست او را فشرد. سپس بی آنکه پیشتر برود مانند آدمکی که نخهایش را رها کرده باشند روی صندلی درازی که نزدیکش بود یله شد.

با صدای بریده و تیزش گفت:

ـــ شما کی می روید؟

ـــ فردا صبح، رئیس.

از لبهای دکتر فیلیپ صدایی شبیه به صدای مکیدن آب‌نبات برخاست.

آنتوان برای اینکه چیزی گفته باشد سخنش را ادامه داد:

ـــ من از بیمارستان می آیم. ترتیب کارها را داده‌ام. وظایفم را به دکتر

بروئل محوّل کردم.

هر دو ساکت شدند.

دکتر فیلیپ نگاهش را به زمین دوخته بود و سرش را به نحو عجیبی تکان می‌داد. سرانجام گفت:

—می دانید، پسر جان... ممکن است طول بکشد... خیلی طول بکشد.

آنتوان بی‌آنکه به سخن خود مطمئن باشد دل به دریا زد و گفت:

— بسیاری از اهل فن خلاف این را می گویند...

دکتر فیلیپ چنانکه گویی از مدتها پیش تصمیمش را در بارهٔ اهل فن و پیش‌بینیهای آنها گرفته باشد سخن او را قطع کرد:

— بله! همه بر مبنای منطقی تدارکات و اعتبارات استدلال می کنند! ولی اگر دولتهای دیوانه تصمیم گرفته باشند که به سیم آخر بزنند و تا ورشکستگی کامل پیش بروند و از خر شیطان پایین نیایند چی؟... بعد از آن همه وقایع که از یک هفته پیش به چشم می‌بینیم، دیگر همه چیز ممکن است... نه، من معتقدم که یک جنگ بسیار طولانی در پیش داریم و دست آخر همهٔ ملتها از پا در می آیند و هیچ ملتی نمی‌خواهد یا نمی‌تواند که در سراشیب سقوط نغلتد.

پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

— از فکرش بیرون نمی‌روم... جنگ... کی باور می کرد که همچو چیزی ممکن باشد؟... همین قدر که مطبوعات آب را گل‌آلود کردند، در ظرف چند روز مفهوم «مهاجم» تدریجاً برای همه مبهم شد و حالا هر ملتی شرافتش را در معرض تهدید می‌بیند... یک هفته با وحشت و مبالغه و اشتلمهای دیوانه‌وار گذشت و حالا همهٔ ملتهای اروپا مثل جن‌زده‌ها با فریادهای نفرت به جان همدیگر افتاده‌اند... از فکرش بیرون نمی‌روم... همان ماجرای اودیپ[۱]

۱) اودیپ یا اودیپوس، از شخصیتهای اساطیر یونان که، با وجود پیشگویی غیب‌بینان، نادانسته پدرش را می کشد و با مادرش ازدواج می کند و چون به واقعیت امر پی می‌برد چشمهای خود را کور می کند.

است... اودیپ هم از پیش خبر داشت... ولی در روز محتوم نتوانست چیزهای وحشتناکی را که برایش پیش‌بینی کرده بودند تشخیص بدهد... ما هم همین‌طور... پیشگوهای ما هم همه چیز را از قبل خبر داده بودند. همه گوش به زنگ خطر بودند و می‌دانستند که خطر از همین جا می‌آید: از بالکان، از اتریش، از پان‌اسلاویسم، از پان ژرمانیسم... همه هشیار بودند... همه بیدار بودند... بسیاری از مردم دانا و آگاه به هر کاری دست زدند تا مانع وقوع فاجعه بشوند. و با این حال، فاجعه آمد و کسی نتوانست مانعش بشود! چرا؟... همین طور مسئله را زیرورو می‌کنم و عقلم به جایی نمی‌رسد... چرا؟ شاید برای اینکه در میان این حوادث ترسناک و پیش‌بینی شده چیزی وارد شد: چیــز کوچکی که قابل پیش‌بینی نبود و ظاهر حوادث را مختصری تغییر داد، به طوری که ما نتوانیم آنها را بشناسیم... و با وجود هشیاری مردم، دام تقدیر بتواند کارش را صورت بدهد!... و حالا ما در این دام افتاده‌ایم...

از آن سوی اتاق، آنجا که ژوسلن و تریویه و ژاک و ژنی برگرد مانوئل روا حلقه زده بودند، صدای خندهٔ کودکانه‌ای برخاست. روا به تریویه می‌گفت:

ــ خوب، انتظار نداشته باشید که من از رفتن به جبهه بنالم! بگذارید قدری هم از محیط آزمایشگاه بیرون برویم و کمی هوا بخوریم! تجربهٔ هیجان‌انگیزی را تماشا خواهیم کرد!

ژوسلن زیرلب گفت:

ــ تماشا؟

ژنی که به مانوئل روا می‌نگریست ناگهان رو برگرداند: چهرهٔ ذوق زدهٔ مرد جوان برایش تحمل‌ناپذیر بود.

دکتر فیلیپ سخن او را از دور شنیده بود. بسوی آنتوان برگشت:

ــ جوانها نمی‌توانند تجسّم کنند که جنگ چیست... و همین نکته خیلی از مسائل را توضیح می‌دهد... من جنگ ۱۸۷۰ را دیده‌ام... جوانها نمی‌دانند!

دوباره دستمالش را در آورد و چهره و لبها و ریشش را خشک کرد و مدت مدیدی آن را به کف دستهایش مالید.

با صدای آهسته و لحن اندوهزده‌ای دوباره گفت:

— شما همه می‌روید و مسلماً پیش خودتان فکر می‌کنید: خوشا به حال پیرها که می‌مانند! اشتباه می‌کنید. سرنوشت ما بدتر از سرنوشت شماست، چون زندگی ما دیگر به آخر رسیده است.

— به آخر رسیده است؟

— بله، پسرم، واقعاً به آخر رسیده است... در ژوئیهٔ ۱۹۱٤، چیزی تمام می‌شود که ما جزوش بودیم و چیزی شروع می‌شود که ما پیرها دیگر جزوش نیستیم.

آنتوان بی آنکه سخنی برای گفتن بیابد با مهربانی به او می‌نگریست.

دکتر فیلیپ ساکت شد. سپس چنانکه گویی اندیشهٔ مضحکی ذهنش را غلغلک می‌دهد از توی بینی خندهٔ ریشخندآمیزی کرد. با لحن جدی و مطنطنی که هنگام سخن گفتن در برابر جمع، در کلاسهای درس، به کار می‌برد (و دانشجویان به طعنه می‌گفتند: «فیفی دارد به صدای خودش گوش می‌دهد») سخنش را ادامه داد:

— من در زندگی سه مرحلهٔ دردناک را از سر گذرانده‌ام: اولی جوانیم را منقلب کرد، دومی چهل سالگیم را به هم ریخت و سومی شاید دوران پیریم را سیاه کند.

آنتوان با دقت به او می‌نگریست، گویی می‌خواست او را تشویق کند که سخنش را ادامه دهد.

— مرحلهٔ اول وقتی بود که کودک شهرستانی و متدیّنی مثل من یک شب بعد از اینکه چهار کتاب انجیل را پشت سر هم خواند یکباره متوجه شد که همهٔ اینها یک سلسله تناقضهای به هم بافته بیشتر نیست... مرحلهٔ دوم وقتی بود که به این نکته پی بردم: آقایی به اسم استرازی[1] گندی بالا آورده بود که اسمش

---

۱) Esterhazy ، افسری فرانسوی که برای آلمانیها جاسوسی می‌کرد، ولی خیانت او را با پرونده سازی به گردن دریفوس انداختند (برای اطلاع دربارهٔ دریفوس رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ٦٨١).

«خیانت به وطن» بود، ولی به عوض اینکه محکومش بکنند آقای دیگری را که کاری نکرده بود و یهودی بود به جای او شکنجه می کردند...

آنتوان با لبخند تلخی سخن او را قطع کرد:

— و مرحلهٔ سوم هم امروز است...

— نه... مرحلهٔ سوم یک هفته پیش بود که روزنامه ها متن اتمام حجّت اتریش را چاپ کردند و من دیدم که یک بازی بیلیارد شروع شده است. آن‌وقت فهمیدم که ملتها باید بهای برخورد گلوله ها را بپردازند...

— برخورد گلوله ها؟

چشمهای دکتر فیلیپ، در زیر ابروهای پر پشت، با نوعی شیطنت بیرحمانه برق زد:

— بله، و آنهم چه برخوردی، تیبو! یک گلولهٔ قرمز به اسم «صربستان» که یک گلولهٔ سفید به اسم «اتریش» به آن برخورد می کند و این گلوله را گلولهٔ سفید دیگری به اسم «آلمان» هل داده است... ولی چوب بیلیارد دست کیست؟ بله، کی؟ روسیه؟ یا انگلستان؟... (خندهٔ خشم‌آلودی که به شیهه می‌مانست سر داد.) دلم می‌خواهد قبل از اینکه بمیرم این را بفهمم.

ژاک بسوی آنها پیش می آمد. آنتوان گفت:

— رئیس، گمانم برادرم را سابقاً به شما معرفی کرده باشم.

پزشک پیر نگاه برّنده اش را به طرف ژاک برگرداند.

ژاک کرنشی کرد و سپس خطاب به آنتوان گفت:

— تو دفترچهٔ ساعات حرکت قطار را نداری؟

— چرا... (نگاههای آنها با یکدیگر تلاقی کرد. آنتوان نزدیک بود بپرسد: «برای چه می خواهی؟»، ولی فقط گفت:) آنجا... زیر دفتر تلفن.

دکتر فیلیپ پرسید:

— و شما آقا، شما کی می روید؟

ژاک چهره در هم کشید، مردد ماند و به آنتوان نگریست. آنتوان با عجله و تمجمج کنان گفت:

— برادرم... مسئله اش فرق می کند...

لحظهٔ کوتاهی به سکوت گذشت.

آیا دکتر فیلیپ فهمیده بود؟ با دقت بسیار به مرد جوان می‌نگریست. آیا گفتگوی سابق خود را با او به یاد می‌آورد؟ و هنگامی که ژاک از کنار آنها رفت، با نگاه به دنبال او نگریست.

همینکه دوباره تنها شدند، آنتوان سر پیش برد و به دکتر فیلیپ گفت:

ــ برادرم، به حکم اعتقاداتش، نمی‌خواهد سرباز شود...

دکتر فیلیپ لحظهٔ کوتاهی ساکت ماند. سپس با صدای خسته و لحن موافقی گفت:

ــ هر اعتقادی محترم است.

آنتوان جواب داد:

ــ نه. در وضع موجود، وظیفهٔ ما ساده و روشن است. حق نداریم که از زیر آن شانه خالی کنیم...

دکتر فیلیپ ظاهراً سخن او را نشنیده بود. با لحن تودماغیش ادامه داد:

ــ ... محترم است و شاید هم لازم باشد. آیا جامعهٔ بشری اگر معتقد به اصولی نبود می‌توانست پیشرفت بکند؟ تیبو، تاریخ را دوباره بخوانید... در پشت همهٔ تغییرات بزرگ اجتماعی، همیشه نوعی اعتقاد مذهبی به امر مهمل وجود داشته است. هوش فقط به بی‌عملی منجر می‌شود. ولی ایمان نیرویی به انسان می‌بخشد که بتواند خیز بردارد و عمل کند و سماجتی می‌بخشد که بتواند دوام بیاورد.

آنتوان ساکت بود. در برابر استادش، همیشه بی‌اختیار حالت شاگردی به خود می‌گرفت.

در کنار بخاری دیواری، چشمش به زنی افتاد که نزدیک ژاک ایستاده و سرش را روی دفترچه خم کرده بود. لحظه‌ای متعجب شد. ولی شاید دختر جوان می‌خواست دربارهٔ قطاری که مادرش را به پاریس برمی‌گرداند اطلاعی به دست بیاورد.

دکتر فیلیپ همچنان اندیشه‌های خود را با صدای بلند ادامه می‌داد:

ــ تیبو، از کجا معلوم؟ شاید آنها که مثل برادر شما فکر می‌کنند پیشرو

زمان آینده باشند. شاید این جنگ محتوم تعادل قارهٔ پیر ما را به هم بزند و زمینه را برای بروز شبه حقایق تازه‌ای آماده کند که فعلاً به ذهن ما خطور نمی کند... فکر این وضع رو بهمرفته دلگرم کننده است... چرا نباشد؟ همهٔ کشورهای اروپا کلیهٔ نیروهایشان را، چه مادی و چه معنوی، در این تلّ آتش خواهند ریخت. این پدیدهٔ بی‌سابقه‌ای است و ما نتایج آن را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم... از کجا معلوم؟ شاید همهٔ عناصر تمدن در این تلّ آتش ذوب شوند و ترکیب تازه‌ای به وجود آورند! انسانها هنوز خیلی تجربه‌های دردناک را باید از سر بگذرانند تا به فرزانگی برسند!... تا به جایی برسند که برای تنظیم زندگیشان در روی زمین، خاضعانه به دست آوردهای علم اکتفا کنند...

نیمرخ ابلهانهٔ لئون از لای در پدیدار شد:

— آقا را می خواهند.

آنتوان ابرو در هم کشید، ولی از جا برخاست:

— اجازه می فرمایید، رئیس؟

لئون در دهلیز منتظر ایستاده بود. سینی نامه‌ها را که روی آن پاکت آبی رنگی مشخّص بود بی اعتنا جلو آنتوان گرفت.

آنتوان پاکت را برداشت و بی آنکه باز کند در جیب گذاشت.

خدمتکار، چشمها به زیر، با صدای آهسته گفت:

— می پرسند جواب می دهید یا نه.

— کی می پرسد؟

— راننده.

— نه!

آنتوان این را گفت و روی پاشنه‌هایش واپس چرخید، زیرا در همین لحظه صدای باز شدن در را پشت سر خود شنیده بود.

ژنی و پشت سر او ژاک وارد دهلیز شدند.

— می خواهید بروید؟

ژاک با همان لحن قاطع و خشک که آنتوان در جواب خدمتکار هنگام

ادای «نه!» به کار برده بود گفت:

— آره!

خیره به برادرش می‌نگریست و این نگاه مرموز و مملو از ملامت در واقع چنین معنی می‌داد: «ما در روزی مثل امروز آمده بودیم که تو را ببینیم و تو حتی یک دقیقه فرصت نداشتی که به ما برسی!»

آنتوان تمجمج کنان گفت:

— به این زودی؟ و شما، خانم، شما هم دارید می رو ید؟

و به سرعت در دل گفت: «اگر راهنمایی یا کمکی از من می‌خواست، چرا حرف نزده می‌خواهد برود؟ آن هم با او؟»

دل به دریا زد و گفت:

— آیا قبل از رفتنم می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم؟

ژنی با لبخند مبهم و کرنش مختصری از او تشکر کرد.

آنتوان دیگر نمی‌دانست چه کند. خطاب به ژاک که مصممانه بسوی پلکان می‌رفت گفت:

— و تو؟ تو را دیگر نمی‌بینم؟

لحنش چنان برادرانه بود که ژنی چشم از زمین برداشت و ژاک سر برگرداند. چهرهٔ آنتوان چنان سرشار از عاطفه بود که ژاک گلهٔ خود را از یاد برد. پرسید:

— فردا می روی؟

— آره.

— چه ساعتی؟

— خیلی زود. نزدیک ساعت هفت از خانه بیرون می‌روم.

ژاک نگاهی به ژنی کرد و سرانجام با لحنی که اندکی دورگه شده بود گفت:

— می‌خواهی بیایم دنبالت با هم برو یم؟

چهرهٔ آنتوان درخشید:

— آره، این کار را بکن! بیا... همراه من تا ایستگاه می‌آیی؟

ــ باشد.

ــ متشکرم، برادر جان. (با مهربانی به برادرش می‌نگریست. تکرار کرد:) متشکرم.

هر سه به کنار درِ بزرگ رسیده بودند.

ژاک در را باز کرد. اول دختر را بیرون فرستاد و خودش هم، بی آنکه به نگاه برادرش توجه کند، از آستانه گذشت. بیرون در، ایستاد و زیر لب گفت:

ــ خوب، فردا همدیگر را می بینیم.

سپس در را پشت سر خود بست.

اما در همان لحظه تصمیم دیگری گرفت. به ژنی گفت:

ــ شما تنها بروید پایین. من تا چند لحظهٔ دیگر می آیم.

و شتابان با مشت به در کوبید.

آنتوان هنوز در دهلیز بود. برگشت و در را باز کرد. ژاک تنها وارد شد و در را بست. نگاهش زیر بود. گفت:

ــ یک کلمه با تو حرف دارم.

به دل آنتوان گذشت که امر خطیری در کار است.

ــ بیا برویم.

ژاک، ساکت، همراه او به اتاق دفتر کوچک رفت. آنجا کنار در، که پشت سر خود بسته بود، ایستاد و به برادرش نگریست:

ــ می خواهم تو هم بدانی، آنتوان... ما دو نفر آمده بودیم که با تو حرف بزنیم... من و ژنی...

آنتوان، بهت زده، تکرار کرد:

ــ تو و ژنی؟

ژاک جواب داد:

ــ آره.

لبخند عجیبی بر لب داشت.

آنتوان در نهایت تعجب دو باره گفت:

— تو و ژنی؟ می‌خواهی چه بگویی؟

ژاک که ناخواسته سرخ شده بود با لحن مقطّع و کوتاهی گفت:

— قضیه مال خیلی وقت پیش است. و حالا دیگر تمام شده است. تصمیمش را گرفته‌ایم. توی همین هفته.

— تصمیم؟ چه تصمیمی؟...

پس پس تا نزدیک نیمکت رفت و نشست. تمجمج کنان گفت:

— حتماً جدّی نیست؟... ژنی؟... تو و ژنی؟

— خیلی هم جدّی است.

— آخر شما که همدیگر را درست نمی‌شناسید... آنهم این موقع؟ نامزدی در آستانهٔ...؟ آخر چطور؟ پس دیگر نمی‌خواهی از فرانسه بروی؟

— چرا. فردا شب می‌روم. می‌روم به سویس. (و پس از لحظه‌ای مکث به گفتهٔ خود افزود:) با او می‌روم.

— با او؟ آخر، ژاک، مگر دیوانه شده‌ای؟ عقلت را پاک از دست داده‌ای!

ژاک همچنان لبخند می‌زد:

— نه، برادر جان... خیلی ساده است: ما همدیگر را دوست داریم.

آنتوان با لحن خشنی گفت:

— مزخرف نگو!

ژاک خندهٔ زننده‌ای کرد. از رفتار برادرش به شدت رنجیده بود:

— شاید تو از این نوع احساسات تعجب می‌کنی... و نمی‌پسندی... نپسند... بدا به حال تو... فقط می‌خواستم خبرت کرده باشم. و خبرت کردم. حالا دیگر خداحافظ.

آنتوان با صدای بلند گفت:

— صبر کن! ابلهانه است! نمی‌توانم بگذارم که با این افکار مزخرف از اینجا بیرون بروی!

— خداحافظ.

— نه! من بات حرف دارم!

— چه فایده؟ دیگر یقین دارم که ما نمی‌توانیم حرف دل همدیگر را بفهمیم.

حرکتی کرد تا از در بیرون برود. ولی نرفت. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

آنتوان کوشید تا بر خود مسلط شود:

— گوش کن، ژاک... بیا مسئله را عاقلانه بررسی کنیم... (ژاک لبخند طعنه‌آمیزی زد.) دو چیز را باید در نظر گرفت: یکی روحیهٔ تو... و یکی هم ساعتی که انتخاب کرده‌ای تا... بسیار خوب، اول روحیه... تو آدمی هستی که... بگذار حقیقت را بگویم: تو ذاتاً نمی‌توانی موجود دیگری را خوشبخت بکنی... ذاتاً! بنابر این، حتی در اوضاع و احوال دیگر، تو از عهدهٔ خوشبخت کردن زنی برنمی‌آمدی. و به هیچ صورت نبایستی... (ژاک شانه‌ها را بالا انداخت.) بگذار حرفم را تمام کنم. به هیچ صورت! ولی این موقع، بدتر از همیشه!... جنگ... و آنهم با افکاری که تو داری!... چه کار می‌خواهی بکنی، چه به سرت خواهد آمد؟ همهٔ اینها مجهولات است. مجهولات وحشتناک!... تو مختاری که خودت را به خطر بیندازی. ولی اینکه سرنوشت موجود دیگری را به سرنوشت خودت گره بزنی، آنهم در همچه موقعی؟ این شیطان صفتی است! تو عقلت را پاک از دست داده‌ای! تو تسلیم خیالات بچگانه‌ای شده‌ای که یک لحظه در مقابل عقل و منطق تاب نمی‌آورد!

ژاک خندهٔ بلندی سر داد: خنده‌ای به خود مطمئن، خنده‌ای وقیحانه و تقریباً نفرت‌آلود؛ خنده‌ای دیوانه‌وار که ناگهان قطع شد. رشتهٔ موها را با یک حرکت خشن از روی پیشانی بالا انداخت، بازوها را روی سینه حلقه کرد و خروشید:

— خوب، تمام شد! من به طرف تو آمده بودم، آمده بودم تا خوشبختیمان را به تو خبر بدهم— و تو تنها حرفی که می‌زنی همین است؟ (بار دیگر شانه‌ها را بالا انداخت و دستگیرهٔ در را گرفت. سرش را از روی شانه برگرداند و گفت:) گمان می‌کنم که حالا دیگر تو را می‌شناسم. فقط از پنج دقیقه پیش دارم تو را می‌شناسم! دارم می‌بینم که تو چه موجودی هستی! تو قلب خشکی داری! تو

هرگز عاشق نشده‌ای و هرگز نمی‌توانی عاشق بشوی! قلب خشک، قلب خالی از احساسات که هرگز بو یی از عشق نخواهد برد! (از بالا نگاهی به سر تا پای برادرش افکند— از بالای حریم مقدس عشقش. لبخند شکلک واری زد و با نوک لبهایش گفت:) می‌دانی تو چه هستی؟ تو با همهٔ مدارک علمیت و همهٔ غرورت؟ تو موجود بینوایی هستی، آنتوان! فقط یک موجود بینوای بینوا!

زهرخند کوتاهی زد و صدای آن در گلویش شکست. در را به هم کوبید و رفت.

آنتوان مدت یک دقیقه با گردن خمیده و چشمهای خیره بر قالی همان جا نشست.

با صدای آهسته گفت:

— قلب خشک!

نفسهای کوتاه می‌زد. تپشهای قلبش انقلابی جسمانی در او به پا کرده بود: نوعی تلاطم که در ارتفاعات حادث می‌شود. بازو یش را به مقابل خود دراز کرد و در هوا نگه داشت: دستش با لرزه‌ای که نمی‌توانست آن را مهار کند تکان می‌خورد. با خود اندیشید: «ضربان نبضم حتماً به صد و بیست رسیده است...»

آهسته آهسته کمر راست کرد، سر پا ایستاد، تا نزدیک پنجره رفت و آن را گشود.

حیاط ساکت بود. در آن سوی خانه، میان دو دیوار، شاخ و برگ کدر درخت شاه‌بلوط لکهٔ زردی بر منظرهٔ بیرون می‌افکند. ولی آنتوان هیچ نمی‌دید، هیچ جز چهرهٔ گستاخ و لبخند از خود راضی و نگاه مست و لجوج ژاک.

مشتها را روی لبهٔ آهنی پنجره گره کرد وزیرلب گفت:

— «تو هرگز عاشق نشده‌ای!» احمق، اگر عشق این باشد، نه، من هرگز عاشق نشده‌ام! و به آن افتخار می‌کنم.

دختر بچه‌ای دم پنجرهٔ خانهٔ مجاور پدیدار شد و نگاهش را بسوی او بلند کرد. آیا به صدای بلند حرف زده بود؟ از پنجره دور شد و به میان اتاق برگشت.

— عشق! در ده لااقل از اینکه اسمش را ببرند ترسی ندارند. می‌گویند:

این حیوان «حشری» شده است... ولی برای ما این طور حرف زدن بیش از حد ساده است. و خفّت‌آور است! باید لفت‌ولعابش بدهیم! باید چشمهایمان را خمار کنیم و بگوییم: «ما همدیگر را دوست داریم!... من عاشق او هستم!... عشق!!!» قلب هم لابد در انحصار شماهاست، شما عاشقها! من قلب خشکی دارم! بسیار خوب، این‌طور باشد!... و طبعاً همان جملهٔ همیشگی: «تو نمی‌توانی بفهمی!» احتیاج آدمهای خودخواه به اینکه روحیّاتشان را برای دیگران قابل فهم ندانند! تا در چشم خودشان بزرگ جلوه کنند! مثل بیمارهای روانی! عیناً مثل بیمارهای روانی: همهٔ دیوانه‌ها لاف می‌زنند که کسی روحیاتشان را درک نمی‌کند!

خود را در آیینه دید: دستهایش را تکان می‌داد و چشمهایش خشماگین بود. دستها را در جیب فرو برد و بهانهٔ شریفتری برای ابراز خشمش پیدا کرد:

— حماقت آنهاست که مرا از کوره به در می‌کند! آری عقل سلیم من است، که برآشفته می‌شود و اعصابم را به درد می‌آورد... وانگهی، دفعهٔ اول هم نیست که دچار این حالت می‌شوم: زخم عقل سلیم می‌تواند مثل عقربک انگشت یا درد دندان آدم را زجر بدهد!

به یاد آورد که دکتر فیلیپ در اتاق منتظرش نشسته است و خود را جمع و جور کرد. شانه‌ها را تکان داد و گفت:

— خوب، حالا دیگربرویم.

انگشتهایش در ته جیب بی‌اختیار کاغذی را مالش می‌داد. نامهٔ آن باتنکور... پاکت را در آورد، آن را از وسط پاره کرد و پاره‌ها را در سبد افکند. نگاهش به دفترچهٔ خدمت نظامش افتاد که روی میز آماده بود. و ناگهان ضعفی به او دست داد. فردا، جنگ، مخاطرات: قطع عضو، مرگ؟ تو هرگز عاشق نشده‌ای! فردا، دوران جوانی یکباره به پایان می‌رسید و شاید زمان عشق برای همیشه سپری می‌شد..

ناگهان روی سبد کاغذهای بی‌مصرف خم شد، یک نیمهٔ پاکت پاره شده را از آنجا برداشت، تکه کاغذی از آن بیرون کشید و تای آن را باز کرد. فقط فریادی از ته دل بود، و شیرین چون نوازش:

«... امشب... در خانه‌مان. منتظرت می‌مانم... باید ببینمت. قول بده که می‌آیی. تونی جانم. بیا.»

روی صندلی دسته‌دار یله شد. این شب آخر را در کنار او گذراندن. لذت ناز و نوازش را دوباره چشیدن... یک بار دیگر خفتن و همه چیز را در آغوش او فراموش کردن... حسرتی ناگهانی، موجی از درماندگی، به شدّتِ کوهه‌ای که از قعر دریا برآید، او را در خود غرق کرد. آرنجها را روی میز گذاشت، سر را میان دو دست گرفت و مدت چند دقیقه مانند کودکی گریست.

۷۰

پاریس آرام ولی ماتمزده بود. ابرهایی که از ظهر، آسمان را می‌پوشاند سقف تیره‌ای بر روی شهر کشیده و فضا را در تاریکی غروب واری فرو برده بود. کافه‌ها و مغازه‌ها که چراغها را پیش از وقت روشن کرده بودند نورهای مهتابی رنگی به کوچه‌های تاریک می‌افکندند. مردم که از اتوبوس و دیگر وسایط نقلیه محروم بودند شتابان و دلنگران از میان معابر می‌دویدند. مسافران مترو، که با همهٔ بی‌تابی ناچار بودند که نیم ساعتی درجا بزنند و مورچه‌وار پیش بروند تا روی پیاده روِ کوچه‌ها و خیابانها صف کشیده بودند.

ژاک و ژنی از مترو چشم پوشیدند و پیاده بسوی ساحل دیگر رود سن راه افتادند.

روزنامه فروشان در هر گوشه ایستاده بودند. مردم فوق‌العاده‌ها را شتابزده می‌خریدند. لحظه‌ای می‌ایستادند و با عجله آنها را مرور می‌کردند. همه، بی‌آنکه خود بدانند، لجوجانه دنبال خبر بزرگ می‌گشتند: خبری مبنی بر اینکه اوضاع رو به راه است و زمامداران اروپا ناگهان به خود آمده و با توافق یکدیگر به راه‌حل دوستانه‌ای دست یافته‌اند و سرانجام آن کابوس ابلهانه به پایان رسیده و اثری جز ترس از خود به جا نگذاشته است...

ادارهٔ روزنامهٔ «اومانیته» پس از اعلام بسیج، مانند هر جای دیگر خالی شده بود: گویی همه به سراغ کارهای شخصی خود رفته بودند. دمِ در و پلکان خلوت بود. یکتا فراشی که در راهروها می‌رفت و می‌آمد به ژاک خبر داد که استفانی در دفتر کارش نیست. فقط گالو در اداره مانده بود تا شمارهٔ فردا را آماده کند و کسی را به اتاقش راه نمی‌داد. ژاک که ژنی خسته مانند سایه‌ای به دنبالش می‌رفت نخواست از دستور تخطّی کند. به ژنی گفت:

— بیایید به کافهٔ پروگره برویم.

در تالار پایین کافه کسی نبود. حتی صاحب کافه دیده‌نمی‌شد. زنش تنها پشت صندوق نشسته بود. به نظر می‌آمد که گریه کرده است و اعتنایی به آنها نکرد.

ژاک و ژنی به طبقهٔ بالا رفتند.

فقط چند سوسیالیست جوان مبارز که ژاک آنها را نمی‌شناخت دور میزی نشسته بودند. با دیدن تازه واردان لحظه‌ای ساکت ماندند و سپس بحث خود را از سر گرفتند.

ژاک تشنه بود. ژنی را روی صندلی نزدیک در نشاند و خودش به طبقهٔ پایین رفت و با یک بطری آبجو برگشت.

— و چه کار دیگری می‌توانی بکنی، احمق جان؟ منتظر بمانی تا ژاندارمها بیایند بگیرندت و کت بسته ببرند تیربارانت کنند؟

گوینده پسر جوان بیست و پنج سالهٔ سرخ و سفیدی بود که کلاه کپیش را تا پشت سر بالا زده بود. لحن تلخ و زننده‌ای داشت. با چشمهای سیاه و خشن به‌چهرهٔ‌یک‌یک رفقایش می‌نگریست. باحالتی عصبی دنبال سخن خودرا گرفت:

— حقیقت را بگویم! برای ما، برای آدمهایی مثل ما که ماجرا را از نزدیک دنبال کرده‌ایم، یک چیز مسلّم و مقدّم بر چیزهای دیگر است: ما متعلق به کشوری هستیم که نمی‌خواست جنگ راه بیفتد و هیچ کاری نکرده است که سزاوار سرزنش باشد!

مرد چهل ساله‌ای که از همه مسنتر بود و لباس کارکنان مترو را به تن داشت سخن او را قطع کرد:

— دیگران هم عیناً همین ادعا را می کنند!

— ولی آلمانیها نمی‌توانند همچه ادعایی بکنند! سر رشتهٔ صلح در دست آنها بود! از دو هفته پیش، ده بار این فرصت را داشتند که جلو جنگ را بگیرند!

— ما هم همین طور! ما می‌توانستیم رک و پوست کنده به روسیه بگوییم: «سر جایت بتمرگ!»

— هیچ فایده‌ای نداشت! امروز داریم می‌بینیم که آلمانیها چه دوزوکلکی جور کرده بودند! بدا به حال خودشان! ما هر چقدر طرفدار صلح باشیم

احمق که نیستیم! به فرانسه حمله شده است و فرانسه باید از خودش دفاع کند! و فرانسه یعنی تو؛ یعنی من، یعنی همهٔ ما!

بجز کارمند مترو، همه ظاهراً با سخن او موافق بودند.

ژاک نگاهی از روی درماندگی به ژنی افکند. به یاد استودلر افتاده بود که تضرع کنان می گفت: «من احتیاج دارم، احتیاج دارم که آلمان را مقصّر بدانم!»

بی آنکه لب به لیوان آبجو بزند، اشاره‌ای به ژنی کرد و از جا برخاست. ولی پیش از آنکه از کافه بیرون برود به جمع آنها نزدیک شد:

— جنگ «دفاعی»! ... جنگ «مشروع»، جنگ «عادلانه»!... نمی‌بینید که این همان خدعهٔ همیشگی است؟ شما هم دارید فریب آن را می خورید! سه ساعت بیشتر نیست که بسیج را اعلام کرده‌اند و حالا کارتان به اینجا رسیده است؟ خودتان را بی دفاع به دست وسوسه‌هایی سپرده‌اید که مطبوعات، از یک هفتهٔ پیش، دارند القا می کنند؟ وسوسه‌هایی که رؤسای نظامی حداکثر استفاده را از آنها خواهند کرد!... در مقابل این دیوانگی اگر شما سوسیالیستها هم مقاومت نکنید پس دیگر کی باید مقاومت کند؟

روی سخنش به شخص معینی نبود، بلکه در چهرهٔ یک‌یک آنها به نوبت خیره می‌شد و لبهایش می لرزید.

جوانترین آنها، یک کارگر گچکار که چهره و موهایش هنوز از گرد گچ سفید بود، سرش را بسوی او بلند کرد و با صدای متین و لحن شادابی گفت:

— من هم با نظر شاتنیه موافقم. مرا برای روز اول ماه احضار کرده‌اند: فردا... من از جنگ نفرت دارم. ولی من فرانسوی هستم. به کشور ما حمله شده است... به من احتیاج دارند و من خواهم رفت! دلچرکین می روم، ولی خواهم رفت!

رفیقی که در کنارش نشسته بود گفت:

— نظر من هم همین است. من سه‌شنبه، روز سوم ماه، باید بروم... من اهل بارلودوک[1] هستم... پدر و مادرم آنجا زندگی می کنند... هیچ دلم

۱) Bar-le-Duc، شهری از استان موز، واقع درشمال شرقی فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

نمی‌خواهد که ولایت ما جزو خاک آلمان بشود!

ژاک اندیشید: «نود در صد فرانسویها حالا همین‌طور فکر می‌کنند! اصرار دارند که کشورشان را بی‌گناه بدانند و تقصیر را به گردن نقشه‌های بیشرمانهٔ حریف بیندازند تا بتوانند واکنشهای غرایز دفاعی خودشان را توجیه کنند.» با خود می‌گفت: «و حتی این جوانها چه رضایتی حس می‌کنند از اینکه ناگهان عضو جامعهٔ اهانت شده‌ای هستند و در این هوای سکرآور کینه‌توزی عمومی نفس می‌کشند!...» زمانی کاردینال دوره[1] جرئت کرده و نوشته بود: «بزرگترین بهره را هنگامی می‌توان به دست آورد که به ملتها، حتی اگر مهاجم باشند، چنین بنمایند که دارند از خود دفاع می‌کنند.» از آن زمان تا امروز هیچ چیز تغییر نکرده بود.

ژاک با صدای خفه‌ای دنبال سخن خود را گرفت:

ــ آخر کمی هم فکر کنید که اگر شما دست از مقاومت بردارید چه خواهد شد ــ و فردا دیگر خیلی دیر است!... این را فکر کنید: در آن طرف مرز هم عیناً همین طغیان خشم و اتهامات دروغین و خصومتهای لجوجانه وجود دارد! هر ملتی شبیه آن بچه‌های تخس شده است که چشم غرّه می‌روند و به همدیگر می‌پرند و فریاد می‌زنند: «اول او شروع کرد!...» آیا احمقانه نیست؟

کارگر گچکار از جا دررفت:

ــ خوب، حالا چی؟ می‌گویی حالا ما بسیجیها چه خاکی به سرمان بکنیم؟

ــ اگر معتقدید که خشونت نمی‌تواند عدالت باشد، اگر معتقدید که جان انسان مقدّس است، اگر معتقدید که دو نوع اخلاق وجود ندارد: اخلاقی که کشتن را در زمان صلح محکوم می‌کند و اخلاقی که کشتن را در زمان جنگ جایز می‌داند، زیر بار بسیج نروید! زیر بار جنگ نروید! به اعتقاداتتان وفادار باشید! به «بین‌الملل» وفادار باشید!

---

۱) Cardinal de Retz ، سیاستمدار فرانسوی (۱۶۱۳ــ ۱۶۷۹). کتاب «خاطرات» او (منتشر به سال ۱۷۱۷) از شاهکارهای ادبیات فرانسه است.

ژنی که دمِ در ایستاده بود ناگهان نزدیک رفت و کنار ژاک ایستاد.

کارگر گچکار از جا برخاسته بود. بازوها را روی سینه حلقه کرد و خروشید:

ــ تا بگذارندمان جلو جوخهٔ اعدام؟ آره، بگو! مقصودت همین است!... دست کم در جبهه اگر یک ذره بختمان یاری کند ممکن است جان سالم به در ببریم!

ژاک فریادزنان گفت:

ــ ولی خودتان خوب می دانید که اگر اراده‌تان را، مسئولیت شخصیتان را به دست قویترها بسپارید بیغیرتی است! با خودتان می گویید: «من مخالفم، ولی کاری از دستم بر نمی‌آید...» وجدانتان را به قیمت ارزان با این احساس راضی می کنید که اطاعت کردن، کار دشوار و ارزشمندی است... ولی مگر نمی‌بینید که دارید فریب بازی جنایتکارانهٔ آنها را می‌خورید؟ آیا فراموش کرده‌اید که دولتها بر سر کار نیامده‌اند تا ملتها را به اسارت بکشند و قتل‌عام کنند ــ بلکه آمده‌اند تا خدمتگزار آنها باشند، حامی آنها باشند و خوشبختشان کنند؟

مرد سیه چردهٔ سی ساله‌ای که تا آن لحظه هیچ نگفته بود مشتش را روی میز کوبید:

ــ نه، نه! حق با تو نیست. امروز دیگر حق با تو نیست!... خدا گواه است که من هیچ وقت با دولت همکاری نکرده‌ام. من هم به اندازهٔ تو سوسیالیستم! پنج سال است که عضو حزب هستم! بسیار خوب، منِ سوسیالیست هم آماده‌ام که مثل دیگران تفنگ بردارم و برای دولت بجنگم! (ژاک خواست سخن او را ببرد، ولی او صدایش را بلندتر کرد:) و این هیچ ربطی به معتقداتم ندارد! ملّی پرستها و سرمایه‌دارها و همهٔ گردن کلفتها را بعداً خواهیم دید! و حساب آنها را هم تصفیه خواهیم کرد! این را بگذار به عهدهٔ من! ولی حالا وقت فلسفه بافتن نیست. اولین حسابی که باید تصفیه کنیم حساب آلمانیهاست! این بیشرفها می خواستند جنگ راه بیندازند! این هم جنگ! به‌ات بگویم: اگر دست من باشد، نشانشان می دهم!

ژاک شانه‌ها را بالا انداخت. هیچ فایده‌ای نداشت. بازوی ژنی را گرفت و بسوی پلکان راه افتاد.
صدایی ازپشت سرشان فریاد زد:
ــ و با این حال، زنده باد سوسیالیسم!

بیرون کافه، مدت چند دقیقه ساکت راه رفتند: صداهای خفهٔ رعد از وقوع طوفان خبر می‌داد. آسمان مانند مرکّب سیاه بود.
ژاک گفت:
ــ می‌بینید من دلم را خوش کرده بودم و بیست بار با خودم گفته بودم که جنگ ربطی به احساسات ندارد، بلکه نتیجهٔ تصادم محتوم رقابتهای اقتصادی است. بسیار خوب، امروز که همهٔ طبقات اجتماع با حالتی این همه طبیعی و غریزی دچار سرسام میهن‌پرستی شده‌اند شکی به من دست داده است که... آیا جنگ از غلیان احساسات کور و مهار نشدنی سرچشمه نمی‌گیرد و آیا تصادم منافع فقط فرصت و بهانه‌ای برای بروز آن نیست؟... (دوباره ساکت شد و سپس دنبال رشتهٔ افکار پریشان خود را گرفت:) و از همه مضحکتر کوشش آنهاست برای اینکه نه فقط خودشان را تبرئه کنند، بلکه رضایتشان را منطقی و آزادانه بدانند!... بله، آزادانه! همهٔ این بدبختها که تا دیروز قدم به قدم با جنگ مبارزه می‌کردند و بعد ناخواسته به جنگ کشیده شده‌اند امروز لجوجانه می‌خواهند وانمود کنند که آن را دانسته و آگاهانه انتخاب کرده‌اند! (پس از مکث دیگری دوباره گفت:) وانگهی دردناک است که این همه انسانِ هشیار و دیرباور به مجردی که رگ وطن پرستیشان را می‌جنبانند یکباره این طور ساده‌لوح و زود باور می‌شوند... هم دردناک است و هم تقریباً نامفهوم... شاید علتش فقط این باشد که انسان معمولی به سادگی خودش را با وطن و ملت و دولت یکی می‌داند... عادت کرده است که بگوید: «مافرانسویها...»، «ما آلمانیها...» و چون هر فردی طبعاً طالب صلح است دیگر نمی‌تواند باور کند که وطن و دولت خودش طالب جنگ باشد. در این صورت می‌توانیم تقریباً این طور نتیجه بگیریم: هر چه فرد بیشتر طالب صلح باشد، بیشتر تمایل دارد که کشورش

را، افراد قبیله‌اش را بیگناه بداند، و آسانتر می‌توان متقاعدش کرد که تهدید و خصومت از کشور دیگر، از قبیلهٔ دیگر می‌آید و دولت هیچ مسئولیتی ندارد، زیرا جزو جامعهٔ مظلوم است و ناچار است که برای دفاع از این جامعه از خودش دفاع کند...

قطره‌های درشت باران سخنش را قطع کرد. اکنون از میدان بورس می‌گذشتند.

ژاک گفت:

— تندتر برویم. الآن خیس می‌شوید...

برای فرار از باران، فقط فرصت داشتند که خود را به زیر طاقهای کوچهٔ کولون برسانند. طوفان که در سرتاسر روز روی شهر سنگینی کرده بود سرانجام با شدت و خشونتی ناگهانی از راه می‌رسید. برق پی‌درپی جستن می‌کرد و بر اعصاب فرود می‌آمد و صدای مداوم رعد با بانگی که یادآور طوفان در کوهستان بود میان کوچه‌ها و خانه‌ها می‌پیچید. از کوچهٔ کاترسپتامبر، یک گروه سواره‌نظام به تاخت می‌گذشت: مردان، زیر رگبار، بر روی گردن اسبها که بخار از آن برمی‌خاست خم شده بودند و سمّ اسبها آبها را به اطراف می‌پاشید. مانند تابلوهای میدان جنگ، کلاهخودها زیر آسمان تیره می‌درخشید.

ژاک با دست به رستوران کوچک نیمه روشنی که از هم اکنون مملو از جمعیت بود در انتهای طاقنماها اشاره کرد:

— برویم آنجا عجالتاً چیزی بخوریم.

پشت میز مرمرینی که مشتریان دیگری دور آن نشسته بودند با زحمت جایی برای خود پیدا کردند.

هنوز ننشسته بودند که ژنی هجوم خستگی را بر تن خود حس کرد. زانوهایش می‌لرزید. شانه‌ها و گردنش درد می‌کرد. سرش سنگینی تحمل‌ناپذیری داشت. گمان کرد که دارد از حال می‌رود. کاش می‌توانست چند دقیقه چشمها را ببندد، دراز بکشد، بخوابد... پهلوی او بخوابد... همان دم، خاطرهٔ شب پیش بر وجودش چیره شد و چون ضربهٔ تازیانه‌ای بیدارش کرد. ژاک در کنارش متوجه هیچ چیز نشده بود. ژنی او را از نیمرخ می‌دید: شقیقهٔ نمناک و

موهای تیره با درخششهای خرمایی... نزدیک بود که بازویش را بگیرد و بگوید: «برگردیم خانه. چیزهای دیگر چه اهمیّت دارد؟... بغلم کنید، محکم بفشارید!»

در اطراف آنها، همه با هم حرف می‌زدند. چشمها می‌درخشید. با نگاههای برادرانه، نمکدان و خردلدان را دست به دست می‌گرداندند. ابلهانه‌ترین، متناقضترین خبرها با اطمینان راسخی ردوبدل می‌شد و همه در دم آنها را باور می‌کردند. خانم میانسالی که چهرهٔ آماسیده و برافروخته‌اش با شجاعت ستیزه‌جویانه‌ای برق می‌زد نالید:

ــ خدا کند که این طوفان حملهٔ تعرضّی را عقب نیندازد!

آقای فربهی که نشان شجاعت بر یخهٔ کتش دوخته و در برابر ژنی نشسته بود توضیح داد:

ــ در سال ۱۸۷۰، نبرد مدتها بعد از اعلام جنگ شروع شد. لااقل دو هفته بعد.

کسی گفت:

ــ گمانم بزودی قند نایاب شود.

خانم دلاور به گفتهٔ او افزود:

ــ نمک هم همین‌طور. (سرش را با حالتی خودمانی بسوی ژنی پیش برد و گفت:) ولی من برای ذخیره کردن آذوقه منتظر اعلام جنگ نماندم.

آقایی که نشان شجاعت بر سینه زده بود با هیجان ستایش‌آمیزی که صدایش را به لرزه می‌انداخت و گویی اثری مسری در شنوندگان داشت بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد به شرح سرگذشت سرهنگی در یکی از پادگانهای جبههٔ شرق پرداخت که چون به او دستور رسیده بود که افرادش را ده کیلومتر از خط مرزی عقب ببرد به گمان اینکه فرانسه به همین زودی شکست خورده و تسلیم شده است تاب این ننگ را نیاورده، تپانچه‌اش را از غلاف بیرون کشیده و روبه‌روی افراد هنگ در مغز خود خالی کرده است.

در آن سر میز، کارگری ساکت شامش را می‌خورد. نگاه بی‌اعتمادش در نگاه ژاک افتاد. بی‌درنگ رشتهٔ سخن را به دست گرفت و با لحن خشم‌آلودی

گفت:

— شماها می‌خندید، ولی بدانید که امروز عصر در کارگاه دستمزد هفتهٔ ما را ندادند.

آقای نشاندار با ملاطفت پرسید:

— چرا؟

— ارباب ادعا می‌کند که پولش را به بانک سپرده و بانک هم در را بسته است... غوغایی به پا شد که نگو! ولی چاره‌ای نبود. به ما گفت: «دوشنبه بیایید بگیرید...»

خانم دلاور با اطمینان گفت:

— خوب، بله، دوشنبه پول همه‌تان را می‌پردازند.

— دوشنبه؟ اولاً خیلیها فردا می‌روند جبهه. حواستان هست؟ آدم برود و زنش را با بچه‌ها بی‌پول بگذارد؟

آقای نشاندار با تحکم گفت:

— نگران نباشید. دولت این را هم مثل همهٔ چیزهای دیگر پیش‌بینی کرده است. شهرداریها به خانواده‌ها کمک مالی می‌کنند. با خیال راحت راه بیفتید و بروید! خانواده‌هایتان زیر چتر حمایت دولت‌اند: کم و کسر نخواهند داشت.

مرد کارگر که تا اندازه‌ای امیدوار شده بود زیر لب گفت:

— مطمئنید؟ پس اگر این طور است چرا صدایش را در نمی‌آورند؟

مردی در کنار ژاک که توانسته بود فوق‌العادهٔ روزنامهٔ عصر را بخرد خبر داد که پوانکاره اعلامیه‌ای خطاب «به ملت فرانسه» منتشر کرده است.

دستها بسوی او دراز شد:

— بدهید ببینیم! بدهید ببینیم!

ولی مرد نمی‌خواست روزنامه‌اش را از خود جدا کند.

آقای نشاندار گفت:

— پس خودتان بخوانید!

صاحب روزنامه، که پیرمرد ریزه‌ای با قیافهٔ محیل بود، عینک

بی دسته اش را بر چشمها استوار کرد و با طمطراق گفت:

— همهٔ وزرا زیرش را امضا کرده اند! (سپس با صدای تیزی شروع به خواندن کرد:) «دولت با توجه به مسئولیت خود و با احساس اینکه اگر زمام امور را به حال خود واگذارد در ادای وظیفهٔ مقدسی کوتاهی کرده است، به حکم موقعیت، دستور بسیج را تصویب کرد.» (لحظه ای ساکت ماند و سپس:) «بسیج به معنای جنگ نیست...»

ژنی با صدایی که از امید می لرزید آهسته گفت:

— می شنوید، ژاک؟

ژاک شانه ها را بالا انداخت:

— می خواهند موشها را به طرف تله برانند. ولی اگر آنها را گرفتند دیگر ولشان نمی کنند!

مرد عینکی قرائت خود را ادامه می داد:

— «در اوضاع و احوال کنونی، بسیج در حکم وسیلهٔ تأمین صلح با حفظ شرافت ملی است...»

همه، حتی بر سر میزهای مجاور، ساکت شده بودند.

کسی از انتهای تالار فریاد زد:

— بلندتر بخوانید!

خواننده برای ادامه دادن از جا برخاست. گاه گاه در حین خواندن مکث می کرد: پیدا بود که بنده خدا در این لحظات گمان می کند که خودش ملت را مخاطب قرار داده است. با لحن مطنطنی تکرار کرد:

«... با حفظ شرافت ملّی است... دولت امیدوار است که ملت شریف خونسردی خود را از دست ندهد و دستخوش عواطف ناموجه قرار نگیرد.»

خانم سرخ رو گفت:

— آفرین!

ژاک زیر لب گفت:

— ناموجّه!

— «... چشم امید دولت به میهن پرستی همهٔ فرانسو یان است و می داند

که هیچ یک از افراد ملت از ادای وظیفهٔ خود شانه خالی نخواهد کرد. در این ساعت، احزاب وجود ندارند. فقط فرانسهٔ جاودان هست، فرانسهٔ صلح‌طلب و ثابت قدم هست. فرانسهٔ حق و عدالت هست، فرانسه‌ای که با آرامش و هشیاری و نجابت، یکپارچه متحد شده است.»

سکوتی برقرار شد که مدت یک دقیقه طول کشید. سپس دربارهٔ این مطلب هیجان‌انگیز، گفتگوها دوباره در گرفت. شجاعت آن خانم دلاور پدیدهٔ فردی نبود. آقای نشاندار مانند نوار افتخارش سرخ شده بود. در آن سرِ میز، اشک در چشمهای کارگر بی‌مزد حلقه‌زده بود. هر کس، با نشئهٔ کمتر یا بیشتری، دستخوش سرمستی عمومی قرار گرفته بود. هر کس، بی رنج و تلاش، برانگیخته شده و از حدّ خود فراتر رفته بود، سرخوش از بادهٔ شهامت و آماده برای جانفشانی و شهادت بود.

ژاک هیچ نمی‌گفت. در اندیشهٔ اعلامیه‌های مشابهی بود که بی‌شک زمامداران کشورهای دیگر، قیصر و تزار، در همان ساعت صادر کرده بودند: جمله‌های قالبی افسون کننده، با قدرت نفوذی همانند، که یقیناً در همه جا همین شور ابلهانه را برمی‌انگیخت...

ژنی را دید که بشقاب آش نیمه‌خورده‌اش را پس می‌زند. به او اشاره کرد و از جا برخاست.

در بیرون، باران بند آمده بود. از بالکنها قطره‌قطره آب می‌چکید. جویها، گسترده و گل‌آلود، بسوی دهانهٔ فاضلابها روان بود. روی پیاده‌روهای برّاق، مردم رفت‌وآمد نامنظّم خود را از سر گرفته بودند.

ژاک بازوی ژنی را گرفت و شتابان راه افتاد:

— حالا برویم به مجلس ببینیم مذاکرات آنها با مولر به کجا رسیده است...

با همهٔ اینکه امید به نظرش نامعقول می‌آمد، در این لحظه نمی‌توانست بگوید که دیگر امیدی ندارد.

مأموران انتظامی، پنهان و آشکار، از کاخ بوربن محافظت می کردند. با این همه، پشت نرده‌های حیاط، چندین گروه ایستاده بودند. ژاک و به دنبال او ژنی بسوی آنها رفتند.

ژاک در میان یکی از گروهها، در نور چراغهای برق، اندام بلند راب را تشخیص داد.

مبارز پیر به او گفت:

ــ مذاکره هنوز تمام نشده است. تازه بیرون رفته‌اند که شام بخورند. بزودی دنبالهٔ بحث را می گیرند. ولی نه اینجا. در دفتر «اومانیته».

ــ خوب؟ تا حالا چی؟

ــ تقریباً هیچ... وانگهی، خبر گرفتن مشکل است. همهٔ آنها برافروخته و تشنه بودند ــ و لب از لب برنمی داشتند... تنها کسی که چند کلمه حرف زد سیبلو بود... سرخوردگیش را پنهان نکرد. (و خطاب به ژوملن که بسوی آنها می آمد گفت:) مگر همین‌طور نیست؟

ژنی بی آنکه سخنی بگوید به آن دو مرد می نگریست. از ژوملن تقریباً خوشش نمی آمد. این چهرهٔ دراز و باریک که رنگ پریده و خیس از عرق بود، این چانهٔ بیمو و برجسته و شیوهٔ خشک سخن گفتن او که جمله‌ها را می برید و دندانها را درست از روی هم برنمی داشت، این شانه‌های پهن و درخشش خشونت‌آمیز چشمهای کوچک و بسیار سیاه باعث ناراحتی ژنی می‌شد. برعکس، راب پیر با پیشانی برجسته و چشمهای روشن و اندوهگینش که همیشه با ملاطفت پدرانه به ژاک می نگریست اعتماد و محبت او را جلب می کرد.

ژوملن گفت:

ــ این جناب مولر ظاهراً هیچ مأموریت مشخصّی ندارد. حامل هیچ نوع پیشنهاد قطعی نیست.

ــ پس برای چه آمده است؟

— فقط برای کسب اطلاع.

ژاک با صدای بلند گفت:

— برای کسب اطلاع؟ آنهم در موقعی که شاید دیگر فرصتی برای عمل کردن نمانده باشد!

ژوملن شانه‌ها را تکان داد:

— عمل کردن؟... حرفهایی می زنی آ!... وقتی که وضع لحظه به لحظه در حال تغییراست، تو خیال می کنی که هنوز فرصت تصمیم گیری هست؟ خبر داری که آلمان هم دستور بسیج عمومی را صادر کرده است؟ بله، ساعت پنج، کمی بعد از اعلام بسیج فرانسه... می گویند که امشب رسماً به روسیه اعلان جنگ خواهد داد.

ژاک بیصبرانه گفت:

— ولی این آقای مولر مگر نیامده است که طبقهٔ کارگر آلمان و فرانسه را متحد کند؟ مگر نیامده است که در هر دو کشور ترتیب اعتصاب را بدهد؟

ژوملن جواب داد:

— اعتصاب؟ مسلماً نه. به نظر من فقط آمده است که ببیند آیا حزب سوسیالیست فرانسه به لایحهٔ بودجهٔ نظامی که دولت، روز دوشنبه، به مجلس پیشنهاد خواهد کرد رأی می دهد یا نه. فقط همین.

راب گفت:

— و این خودش قدم مثبتی است، البته به شرطی که، در این مورد خاص، نمایندگان سوسیالیست فرانسه و آلمان سیاست مشابهی داشته باشند.

ژوملن با لحن مردد گفت:

— خیلی هم مطمئن نباشید.

ژاک از بی‌تابی پا بر زمین می کوبید. ژوملن با لحن محکمی دنبال سخن خود را گرفت:

— آنچه می‌توان گفت و آنچه ظاهراً رؤسای حزب پی درپی به مولر تذکر داده‌اند این است که فرانسه همهٔ کوشش خودش را برای احتراز از جنگ به کار برده است... تا آخرین لحظه! تا جایی که حتی به نیروهای احتیاطیش در مرز

دستورعقب‌نشینی داده است!... ما سوسیالیستهای فرانسه لااقل وجدان آسوده‌ای داریم! و حق داریم که آلمان را دولت متجاوز بدانیم!

ژاک بهت‌زده به او می‌نگریست. با لحن بُرنده‌ای گفت:

— به عبارت دیگر، نمایندگان سوسیالیست فرانسه آماده شده‌اند که به بودجهٔ نظامی رأی موافق بدهند؟

— به هرحال، نمی‌توانند رأی مخالف بدهند.

— یعنی چه نمی‌توانند؟

راب گفت:

— به احتمال بیشتر، رأی ممتنع خواهند داد.

ژاک فریاد زد:

— آه اگر ژورس زنده بود!

— به!... به نظر من، در وضع موجود، رئیس هم جرئت نمی‌کرد که رأی مخالف بدهد.

ژاک که ازخود بیخود شده بود گفت:

— ولی ژورس صد بار تأکید کرده است که تمایز میان کشور مهاجم و کشور مدافع بی‌معنی است! این فقط بهانه‌ای برای سفسطه بازی است! شما همه انگارعلتهای واقعی مخمصهٔ ما را از یاد برده‌اید! انگار نظامِ سرمایه‌داری و توسعه طلبی دولتها را فراموش کرده‌اید! علل ظاهری شروع مخاصمه هرچه باشد، وظیفهٔ سوسیالیسم بین‌الملل این است که با جنگ— هر نوع جنگی— مبارزه کند! وگرنه چه وظیفهٔ دیگری دارد؟...

راب برای اینکه ازجواب صریح طفره برود سرش را به تأیید تکان داد:

— این حرف علی‌الاصول درست است... و گویا مولر هم چیزی در همین زمینه گفته است...

— و نتیجه؟

راب حرکتی از روی خستگی کرد:

— بحث به همین جا رسیده بود که بلند شدند و بازو در بازوی همدیگر انداختند و رفتند شام بخورند.

ژوملن گفت:

— نه. فراموش نکن که مولر می‌خواست به برلن تلفن بزند و موافقت رؤسای حزب را جلب کند.

ژاک که آرزویی غیر از امیدوار شدن نداشت گفت:

— عجب!

سپس خشمگین واپس چرخید، بی هدف چند قدم برداشت، برگشت و در برابر آن دو مرد ایستاد:

— می‌دانید عقیدهٔ من چیست؟ مولر ابلهانه راه افتاده و آمده است تا میزان واقعی وفاداری و صلح‌طلبی حزب سوسیالیست فرانسه را بسنجد. و اگر در اینجا چشمش به افراد مبارز واقعی می‌افتاد که برای هر کاری مصمم بودند و آماده بودند تا برای مقابله با سیاست ملی‌پرستی دولت دستور اعتصاب عمومی بدهند، به نظر من هنوز راهی برای نجات صلح موجود بود! بله، حتی امروز، حتی بعد از اعلام بسیج عمومی! صلح می‌توانست با اتحادِ محکم پرولتاریای فرانسه و پرولتاریای آلمان نجات پیدا کند! حالا به جای این چه می‌بیند؟ یک مشت سخن‌پرداز و پرگو، یک مشت محتاط و میانه‌رو که همیشه آماده‌اند تا جنگ و ملی‌پرستی را با حرف محکوم کنند، ولی از همین حالا می‌خواهند به بودجهٔ نظامی رأی موافق بدهند و دست ستاد ارتش را باز بگذارند! تا آخرین لحظه، سروکار ما با همان تناقض ابلهانه و جنایتکارانه است: همان درگیری همیشگی میان آرمان بین‌الملل که همه نظراً به آن وابسته‌ایم و منافع ملّی که عملاً هیچ کس، حتی هیچ کدام از رؤسای حزب سوسیالیست، نمی‌خواهد از آنها چشم بپوشد!...

همچنان سخن می‌گفت و ژنی، خسته و فرسوده، چشم از او برنمی‌داشت. صدای ژاک مانند نغمهٔ آشنا و آرام‌بخشی او را در میان گرفته بود. با دقت گوش می‌داد، ولی آن قدر خسته بود که نمی‌توانست چیزی بفهمد. به چهرهٔ ژاک و به دهان او می‌نگریست و با لبهای او که مانند موجود زنده‌ای منقبض و منبسط می‌شد احساس تماس جسمانی می‌کرد. شب گذشته و آغوش او را به یاد می‌آورد و دیگر طاقت صبر نداشت. با خود می‌گفت: «دیگر برویم.

منتظر چیست؟ چرا نمی آید برویم؟... چیزهای دیگر چه اهمیت دارد؟»

کادیو که شتابان از نزد گروهی به نزد گروه دیگر می رفت و اخبار را پخش می کرد به آنها نزدیک شد:

ــ از وزیر کشور تقاضا شده است که ترتیبی بدهد تا مولر بتواند به برلن تلفن بزند. ولی نتیجه ای نگرفته اند. ارتباط قطع است. دیگر دیر شده است! در دو طرف، حکومت نظامی است...

ژاک سرش را بسوی ژنی خم کرد و گفت:

ــ این شاید آخرین امید باشد.

کادیو صدایش را شنیده بود. با ریشخند گفت:

ــ امید به چی؟

ــ امید به قیام پرولتاریا! به قیام بین الملل!

کادیو لبخند عجیبی زد:

ــ بین الملل؟ ولی، پسر جان، واقع بین باش. از امروز به بعد، آنچه بین المللی است دیگر مبارزه برای صلح نیست، بلکه جنگ است!

آیا طعنه‌ای از روی نومیدی بود؟ شانه ها را بالا انداخت و در تاریکی شب دور شد.

ژوملن زیر لب لندید:

ــ حق دارد. متأسفانه حق دارد. جنگ است. امشب، چه بخواهیم و چه نخواهیم، ما سوسیالیستها هم مثل همهٔ فرانسویها در حالت جنگ هستیم... فعالیت بین المللمان را البته دوباره شروع می کنیم، از سر می گیریم، ولی بعد از جنگ. امشب نوبت صلح طلبی گذشته است.

ژاک گفت:

ــ ژوملن، تویی که این حرف را می زنی؟

ــ بله! ما در برابر امر تازه‌ای قرار گرفته ایم: جنگ است. از نظر من، به صرف همین امر، همه چیز عوض شده است، و وظیفهٔ ما سوسیالیستها بسیار روشن است: ما نباید در راه دولت سنگ بیندازیم!

ژاک بهت زده به او می نگریست:

ــ پس تو می‌پذیری که به جبهه بروی؟

ــ معلوم است! محض اطلاع عرض می کنم که سه‌شنبه آینده، همشهری ژوملن، در شهر روان، در هنگ ۲۳۹ ذخیره، سرباز دوم خواهد شد.

ژاک چشمها را زیر انداخت و هیچ نگفت.

راب دست روی شانهٔ او گذاشت:

ــ این قدر خیره سری نکن... اگرامشب هم با او موافق نباشی، فردا موافق می‌شوی... حرف ندارد: آرمان فرانسه آرمان دموکراسی است. ما سوسیالیستها باید اولین کسانی باشیم که در مقابل تهاجم کشورهای امپریالیستِ همسایه از دموکراسی دفاع می کنند.

ــ پس تو هم؟

ــ من؟ من اگر این قدر پیر نبودم همین امروز برای رفتن به جبهه اسم می‌نوشتم... وانگهی سعیم را خواهم کرد. شاید این تن واماندهٔ من هنوز هم به درد بخورد... به من نگاه می کنی؟ نه، من عقیده‌ام را عوض نکرده‌ام و صمیمانه دلم می‌خواهد آن قدر زنده بمانم که بتوانم دوباره یک روز با نظامیگری مبارزه کنم. هیچ وقت کینه‌ام را فراموش نخواهم کرد!... ولی عجالتاً نباید حماقت کنیم: نظامیگری دیگر آن نیست که دیروز بود. نظامیگری، امروز، رستگاری فرانسه است. از این هم بالاتر: رستگاری دموکراسی است. بنابراین دشمنی را کنار می گذارم. و آماده‌ام که مثل رفقا دست به کار شوم: تفنگ بردارم و از کشور دفاع کنم. به بقیهٔ کارها بعداً می‌رسیم!

در برابر نگاه ژاک با گردن فرازی ایستادگی می کرد. لبخند مبهمی که در عین حال هم شرمزده و هم غرورآمیز بود روی لبهایش مردد مانده بود و اندوه چشمهایش را دردناکتر می کرد.

ژاک نگاهش را برگرداند و زیر لب گفت:

ــ حتی راب!

احساس خفقان می کرد.

بازوی ژنی را گرفت و بی آنکه خداحافظی کند از آنها دور شد.

در برابر نرده، گروه پر جنب و جوشی راه خروج را بسته بود.

پاژس، منشی گالو، وسط جمع ایستاده بود و سر و دست تکان می داد و بحث می کرد. میان جوانان-مبارزی که دور او حلقه زده بودند، ژاک چند چهرهٔ آشنا دید: بوو یه، ارار، فوژرول، لاتور، و نیز اودل و شاردان که از نویسندگان «اومانیته» بودند.

پاژس ژاک را دید و به او اشاره کرد:

— خبر را شنیده‌ای؟ از پترز بورگ تلگراف زده‌اند: آلمان امشب به روسیه اعلان جنگ داده است.

بوو یه، مرد چهل سالهٔ رنجوری با رنگ خاکستری که سخنران میتینگها بود بسوی ژاک چرخید:

— بد نشد! آنجا، در جبهه، برای امثال ما کار هست! همین قدر که تفنگ و فشنگ به دستمان برسد راه می افتیم!...

ژاک هیچ نگفت. از بوو یه دوری می کرد، نگاه گریزنده‌اش را دوست نداشت. (مورلان، یک شب در پایان میتینگی که بوو یه در آن سخنرانی آتشینی کرده بود به ژاک گفت: «باید مواظب این مردک باشم. این همه شور و هیجان با مذاق من سازگار نیست... هر بار که عده‌ای دستگیر می شوند او زودتر از همه گیر می افتد، ولی همیشه هم، انگار تصادفاً، یکی دو ساعت بعد آزاد می شود...»)

بوو یه با خندهٔ نیمه کاره دو باره گفت:

— خنده دارتر از همه این است که آنها خیال می کنند ما را به جنگ میهنی می فرستند! خبر ندارند که تا یک ماه دیگر جنگ داخلی در می گیرد!

لاتور فریاد زد:

— و تا دو ماه دیگر، انقلاب!

ژاک با لحن سردی پرسید:

— پس شماها هم رضایت داده‌اید که به جبهه بروید؟

— البته! چه فرصتی از این بهتر؟

ژاک از پاژس پرسید:

ــ تو هم می روی؟

ــ معلوم است!

چهره‌اش حالت همیشگی را نداشت. عصبی می‌شد و صدایش را بلند می کرد. به نظر می‌آمد که کمی مست باشد. دوباره گفت:

ــ اگر آنها نتوانستند جلو جنگ را بگیرند تقصیر ما نیست. ولی نتوانستند بگیرند... واقعیت جلو چشم ماست...لااقل بگذار جنگ پایان این جامعهٔ محتضر باشد که هنوز آگاه نیست که دارد خودکشی می کند. حالا به دست ماست که نگذاریم سرمایه‌داری از این بلیّه‌ای که خودش راه انداخته است جان به در ببرد! بگذار این جنگ لااقل به تحول اجتماعی کمک کند! و به جامعهٔ بشری سود برساند! و آخرین جنگ باشد! جنگ رهایی بخش باشد!

صدایی لندید:

ــ اعلام جنگ به جنگ!

اودل به صدای بلند گفت:

ــ ما می‌رویم و می‌جنگیم. ولی ما سربازهای انقلاب برای خلع سلاح نهایی و رهایی ملتها هستیم.

ارار، کارمند پست، که همیشه نظرها را به خود جلب می کرد زیرا مشابهت غریبی با بریان[1] داشت (وحتی صدای گرم ولرزنده‌اش با طنینهای خفه به صدای او می‌مانست) شمرده‌شمرده گفت:

ــ آری.... میلیونها بیگناه قربانی خواهند شد! وحشتناک است! ولی تنها چیزی که می‌تواند این وحشت را قابل قبول کند این است که ما برای آینده جانفشانی می کنیم! کسانی که از این حمّامِ خون سالم بیرون بیایند انسانهای طراز نو خواهند شد... در مقابل آنها هیچ چیز غیر از ویرانه نخواهد بود. و

۱) Aristide Briand ، رجل سیاسی فرانسه (۱۸۶۲— ۱۹۳۲) که نخست عضو و دبیر کل حزب سوسیالیست فرانسه و از نویسندگان «اومانیته» بود و سپس از حزب رو برتافت. چند بار وزیر امورخارجه و نخست‌وزیر فرانسه شد. در طی جنگ جهانی اول، یکی از فعالترین هواخواهان سیاست صلح و همکاری بین‌المللی بود.

سرانجام روی این و یرانه، جامعهٔ نو را خواهند ساخت!

ژنی که پشت سر ژاک ایستاده بود دید که شانه های او تکان می خورد. گمان کرد که می خواهد در بحث شرکت کند. ولی ژاک بی آنکه چیزی بگو ید بسوی او برگشت. ژنی از دیدن چهرهٔ پریشان او یکّه خورد. ژاک بازو یش را گرفت و از آنها دور شد. خوشحال بود که ژنی همراهش آمده است: احساس تنهاییش تلخی کمتری داشت. در دل می گفت: «نه، نه!... بهتر است بمیرم و چیزی را که با تمام وجودم محکوم می کنم نپذیرم! مرگ بهتر از این انکار است!»

پس ازمکث کوتاهی گفت:

— شنیدید چه می گفتند؟ اینها دیگر همان آدمهای سابق نیستند.

در این لحظه فوژرول، که در جمع چیزی نگفته بود، نزدیک آنها آمد و مجبورشان کرد که بایستند و به سخن او گوش دهند. بی تمهید مقدمه گفت:

— حق با توست. من برای حفظ معتقداتم حتی به فکر فرار بودم. ولی، می بینی!... اگر این کار را می کردم هیچ وقت نمی توانستم مطمئن باشم که آیا از روی ترس بوده است یا از روی اعتقاد. چون حقیقت این است که من خیلی می ترسم... احمقانه است، ولی من هم عین آنها عمل می کنم: فردا به جبهه می روم...

منتظر جواب ژاک نماند و با قدمهای محکم دور شد.

ژاک، غرقه در اندیشه، زیر لب گفت:

— شاید خیلیهای دیگر هم مثل او باشند.

از خیابان بورگنی و از کنار کاخ بور بن تا نزدیک رود سن پیش رفتند.

ژاک پس ازسکوت دیگری دو باره گفت:

— می دانید از چی تعجب می کنم؟ از نگاههایشان، صداهایشان، این سرخوشی غیر ارادی که در حرکاتشان پیداست... به طوری که با خودم می گو یم: «اگر امشب بشنوند که اوضاع به حال عادی برگشته و دستور بسیج لغو شده است آیا اولین واکنش آنها احساس سرخوردگی و نومیدی نیست؟... (بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) و بدتر از همه شور و هیجانی است که برای

جنگ مصرف می کنند!... و این شجاعت و این تحقیر مرگ! این همه نیروی روانی «هرز» که اگر به موقع و همه با هم آن را در راه صلح مصرف می کردند می توانستند جلو جنگ را بگیرند!...

روی پل کنکورد به استفانی برخوردند که تنها و سر به زیر با عینک بزرگش بر روی بینیِ استخوانی پیش می آمد. او نیز شتابان می رفت تا از نتیجهٔ مذاکرات خبردار شود.

ژاک به او خبر داد که مذاکره قطع شده است و قرار است که کمی بعد در «اومانیته» ادامه یابد.

استفانی واپس چرخید و گفت:

— در این صورت برمی گردم به دفتر روزنامه.

چهرهٔ ژاک همچنان در هم بود. بی آنکه سخنی بگوید چند قدم راه رفت. سپس به یاد پیشگویی مورلان افتاد و آرنج استفانی را گرفت.

— تمام شد. دیگر سوسیالیستی نمانده است. فقط میهن پرستها هستند.

— چرا این را می گویی؟

— چون می بینم که همه حاضر شده‌اند به جبهه بروند... آرمان انقلابیشان را فدای اسطورهٔ تازهٔ «میهن در خطر» کرده‌اند و به خیال خودشان دارند از وجدانشان اطاعت می کنند! کسانی که تا دیروز سرسخت‌ترین دشمن جنگ بودند امروز پرشورترین طرفدار جنگ شده‌اند!... ژوملن... پاژس... همه! حتی راب پیر که اگر قبولش کنند حاضر است فوراً به جبهه برود!

استفانی پرسید:

— راب؟ (ولی در عین حال گفت:) تعجب نمی کنم... کادیو هم می رود. برته و ژوردن هم همین‌طور. از دیروز دفترچهٔ خدمت سربازیشان را در جیب گذاشته‌اند... گالو هم با اینکه چشمهایش نزدیک بین است از ژول گد[1]

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱٤۷۲.

تقاضا کرده است که به وزارتخانه سفارش کند تا او را از سررشته داری بردارند و به جبهه بفرستند!...

ژاک با لحن افسرده‌ای نتیجه گرفت:

ــ حزب لت و پار شده است.

ــ حزب؟ نه، شاید نه. ولی آنچه لت و پار شده است مسلماً جبههٔ مقاومت در برابر نیروهای جنگ است.

ژاک با شور برادرانه ای به او نزدیک شد:

ــ پس تو هم معتقدی که اگر ژورس زنده بود...؟

ــ معلوم است، جانب ما را می گرفت! یا به عبارت بهتر: حزب تماماً جانب او را می گرفت... دونوا در این مورد چه حرف درستی زده است: «وجدان سوسیالیستی منقسم نمی شد.»

از میدان کنکورد که خالی از اتومبیل و گویی وسیعتر و روشنتر از همیشه بود ساکت گذشتند. عضلات چهرهٔ صفراوی استفانی دائماً جهش می کرد.

ناگهان بر جا ایستاد. نور چراغ برق خیابان در چهرهٔ درازش برجستگیهای نامتعارفی به وجود می آورد و گاه گاه عینکش را روی حفرهٔ سیاه چشمها به درخشش می انداخت. گفت:

ــ ژورس؟ (هنگام ادای این نام، صدای نغمه‌وارش آهنگی چنان نوازش آمیز و نومیدانه داشت که بغض در گلوی ژاک پیچید.) می دانی پنجشنبهٔ گذشته که می خواستیم از بروکسل بیاییم چه گفت؟ او یسمانس[1] برای رفتن به آمستردام با او خداحافظی می کرد. رئیس توی چشمهایش خیره شد و گفت: «گوش کنید، او یسمانس. اگر جنگ بشود، شما **جانب بین‌الملل را بگیرید!** اگر دوستان از شما بخواهند که در جنگ شرکت کنید زیر بار نروید. **جانب بین‌الملل را بگیرید!** و اگر من، ژورس، بیایم و از شما درخواست کنم که به یکی از دو طرف بپیوندید به حرف من گوش ندهید، او یسمانس! **در همه حال جانب**

۱) Camille Huysmans ، رهبر سوسیالیستهای جناح راست حزب کارگر بلژیک. دبیر دفتر بین‌الملل دوم از ۱۹۱٤ تا ۱۹۱۹. بعد از این تاریخ چند بار وزیر و نخست وزیر بلژیک شد.

بین‌الملل را بگیرید!»

ژاک که منقلب شده بود فریاد زد:

— بله! حتی اگر ده نفر بیشتر نباشیم! حتی اگر دو نفر بیشتر نباشیم! در همه حال باید جانب بین‌الملل را بگیریم!

صدایش می‌لرزید. ژنی که به هیجان آمده بود نزدیک رفت، و خود را به او چسباند. ولی ژاک گویی متوجه هیچ چیز نبود. مانند کسی که سوگند یاد می‌کند دوباره گفت:

— باید جانب بین‌الملل را بگیریم!

و در دل می‌گفت: «ولی چطور؟» احساس کرد که به تنهایی در تاریکی غوطه می‌خورد.

اندکی پس از نیمه شب، ژاک و ژنی از دفتر «اومانیته»، که مبارزان بسیاری برای کسب خبر به آنجا آمده بودند، خارج شدند. ژاک با اینکه دیگر هیچ امیدی نداشت صبر کرده بود تا ببیند که مذاکرات با نمایندهٔ آلمان به کجا می‌انجامد. از مشاهدهٔ چهرهٔ خستهٔ ژنی سخت ناراحت شده و چند بار از او خواهش کرده بود که برای استراحت به خانه برگردد و آنجا منتظر او بماند، ولی هر بار ژنی جواب رد داده بود. سرانجام در دفتر استفانی که با عده‌ای از سوسیالیستهای دیگر به آنجا پناه برده بودند گالو آمده و اعلام کرده بود که جلسه به پایان رسیده است. مولر و هانری دومان در شتاب رفتن بودند: همین قدر فرصت داشتند که با عجله خود را به ایستگاه راه‌آهن شمال برسانند تا بتوانند با آخرین قطار حامل غیر نظامیان به مقصد بلژیک حرکت کنند. ژاک و ژنی آنها را دیدند که همراه موریزه[1] از راهرو می‌گذشتند. کاشن[2] که حمایل نمایندگی مجلس را

---

۱) Andre Morizet ، سوسیالیست فرانسوی (۱۸۷٦— ۱۹۵۷)

۲) Marcel Cachin ، عضو فعال بین‌الملل کارگری (۱۸٦۹— ۱۹۵۸) که بعداً یکی از پایه‌گذاران و رهبران حزب کمونیست فرانسه و مدیر روزنامهٔ «اومانیته» شد. در ۱۹۱٤ نمایندهٔ مجلس بود.

با خود داشت آنها را به ایستگاه راه‌آهن می برد تا تشریفات خروجشان را تسهیل کند. با این همه مطمئن نبودند که مولر بتواند از مرز بلژیک رد شود.

گالو را سؤال‌پیچ کرده بودند و او سر ژولیده مویش را با خشم تکان می داد. سرانجام چند کلمه‌ای از زیر زبان او بیرون کشیده بودند. رویهمرفته، این دیدار نهایی میان احزاب سوسیالیست فرانسه و آلمان به نتیجه‌ای نرسیده بود. پس از شش ساعت بحث رسمی به بیان این آرزو اکتفا کرده بودند که نمایندگان سوسیالیست فرانسه و آلمان مانع تصویب بودجهٔ نظامی نشوند و فقط از دادن رأی موافق به آن خودداری کنند، و در آخر جلسه چنین نتیجه گرفته بودند: «ناپایداری موقعیت موجود امکان تعهدات مصرحتر را نمی دهد.»

مذاکره به شکست آشکار انجامیده بود. اصول مقدس همبستگی بین‌المللی فریبی بیش نبود.

ژاک نگاهش را بسوی ژنی برگرداند، گویی می‌خواست آخرین پناه درماندگی خود را نزد او بجوید. ژنی اندکی دور از جمع، روی چهار پایه‌ای نشسته، دستها را روی زانوها رها کرده و پشت به قفسهٔ کتاب داده بود. نور چراغ سقف به طور مورب بر نیمرخ او می تابید و زیر پلکها و گونه‌هایش سایه می افکند. فشاری که برای بیدار ماندن به خود می‌آورد باعث گشادگی چشمهایش شده بود. کاش می توانست ژنی را در آغوش بگیرد، نوازش کند، بخواباند... ترحمی که ژاک امشب نسبت به جهان داشت ناگهان شفقتش را به این موجود ظریف و خسته دو چندان کرده بود. اکنون فقط او برایش مانده بود.

از محلهٔ هال گذشتند و بولوار سن میشل را رو به بالا پیمودند. در باغ لوگزامبورگ، ساعت مجلس سنا یک و ربع را نشان می‌داد. رهگذران کمتر شده بودند، ولی در خیابانهایی که به دروازه‌های شهر منتهی می‌شد کاروانهایی در حرکت بودند: ارابه‌های مصادره‌شده، صف طولانی اسبها، اتومبیلهایی که سربازان آنها را می راندند، هنگهای خاموشی که به مقصدهای نامعلوم می رفتند. آن شب در اروپا کسی استراحت نمی کرد.

هر دو خاموش قدم برمی داشتند. ژنی می لنگید. ناچار اعتراف کرد که کفش، یکی از پاهایش را زخم کرده است. ژاک از او خواست که بیشتر به

شانه‌اش تکیه بدهد. زیر بازویش را گرفته بود و او را تقریباً به دنبال خود می‌کشید. ژنی به رقت آمده بود. هر چه به خانه نزدیکتر می‌شدند اضطراب نامشخصی به بی‌تابیِ آنها افزوده می‌شد. هر دو به انتهای طاقت جسمی و روحی خود رسیده بودند و با این همه، از میان این خستگی و این اضطراب، شعله‌ای از شادی زبانه می‌کشید.

هنگامی که ژنی چراغ دهلیز را روشن کرد مانند هر بار دیگر، نخست نگاهی به زیر در افکند تا ببیند آیا سرایدار تلگرافی از وین برای او آنجا گذاشته است یا نه. هیچ چیز نبود. اندوهی بر او چیره شد. دیگر امید نداشت که پیش از رفتن از پاریس بتواند خبری از مادرش به دست آورد. زیر لب گفت:

— خدا کند که در سویس ارتباط با اتریش قطع نشده باشد.

اکنون تنها امیدش همین بود.

ژاک وعده داد:

— به مجرد رسیدن به ژنو، به کنسولگری می‌رویم.

در دهلیز سر پا ایستاده بودند. خاطرهٔ شب پیش بر ذهن هر دو هجوم آورده بود. ناگهان از تنها شدن در این آپارتمان، در زیر نور شدید دهلیز، با این چهره‌های خسته و این نگاههای گریزنده و آشفته از خاطره‌ای مشابه، احساس ناراحتی می‌کردند. ژاک گفت:

— برویم.

ولی خودش حرکت نمی‌کرد. بی‌اختیار خم شد، روزنامه‌ای را از زمین برداشت، آن را تا کرد و روی میز گذاشت. با تظاهر به بی‌اعتنایی و سبکباری گفت:

— چقدر تشنه‌ام! شما چطور؟

— من هم همین طور.

در آشپزخانه، باقیماندهٔ غذای ظهر همچنان روی میز بود. ژاک گفت:

— ناهارمان.

شیر را باز گذاشت و صبر کرد تا آب خنک شود. لیوان را بسوی ژنی که روی نزدیکترین صندلی نشسته بود پیش برد. ژنی چند جرعه نوشید، لیوان را به او

پس داد و چشمهایش را برگرداند: مطمئن بود که ژاک لبهایش را بر جای لبهای او روی لبهٔ لیوان خواهد گذاشت... ژاک دو لیوان پیاپی نوشید، غرغری از روی خشنودی کرد و بسوی ژنی رفت. چهرهٔ او را میان دو دست گرفت و سر خم کرد... ولی فقط مدتی طولانی از نزدیک به او نگریست. سپس با ملاطفت گفت:

— عزیزم، عزیزکم... دیر است... شما دیگر طاقت ندارید... فردا شب هم سفر طولانی در پیش داریم... باید بروید و آسوده بخوابید... (و به گفتهٔ خود افزود:) در تختخوابتان.

ژنی بی‌آنکه جواب دهد شانه‌ها را خم کرد. ژاک زیر بازویش را گرفت و او را تا دم در اتاقش برد.

اتاق تاریک بود. فقط روشنی شب تابستانی از پنجرهٔ گشوده به درون می‌تابید.

ژاک در گوش او تکرار کرد:

— حالا باید بخوابید، بخوابید.

ژنی به خود آمد. روی آستانهٔ در، چسبیده به او ایستاده بود. آهی کشید و زیر لب گفت:

— آنجا...

«آنجا» یعنی نیمکت اتاق دانیل... ژاک نفس عمیقی کشید و جواب نداد. هنگامی که ژنی پذیرفته بود که به سویس برود، ژاک با خود گفته بود: «بعد از اینکه به ژنو رسیدیم، زن من خواهد شد.» ولی پس از آشوبهای این روز دردناک... تعادل جهان‌گویی به هم خورده بود، هر امر غیرمترقبی ممکن می‌نمود، استثنا قانون شده بود، هیچ تعهدی دیگر نمی‌توانست پا بر جا بماند...

چند ثانیهٔ دیگر، در عین هشیاری، با خود جنگید. چند قدم دور شد و به او نگریست.

ژنی چشمهای زلالش را به او دوخته بود. آشوب مشابهی، شادی مشابهی، سنگین و پاک، به هر دو فشار می‌آورد. سرانجام ژاک گفت:

— بسیار خوب.

قطاری که از سویس به فرانسه می رفت و طبق برنامه قرار بود که حدود ساعت هفده به پاریس برسد اندکی بعد از ساعت بیست و سه به ایستگاه لاروش رسید و بی درنگ روی یکی از خطوط فرعی مستقر شد تا خطوط اصلی برای حمل ساز و برگ ارتش آزاد باشد. قطار که فقط از واگنهای کهنهٔ درجه سه تشکیل شده بود مملو از مسافر بود. در کوپه ها که ده جای نشستن بیشتر نداشت سیزده چهارده نفر خود را به زور جا داده بودند. ساعتِ یک صبح، پس از چند بار تعویض خط، قطار با کندی بسوی پایتخت حرکت کرد. ساعت سه، لک لک کنان وارد ایستگاه ملن[۱] شد و همان دم روی پل رود سن نگه داشت. صبح کاذب شیری رنگی خطّ منحنی رود را مشخّص می کرد و شهر با چند ردیف چراغ در میان مه چشمک می زد. اندک اندک از پشت تپه ها سپیده دمید و روی جاده ای در پایین دست، در امتداد رود، یک هنگ نظامی در حال حرکت و پشت سر آن صف طولانی اتومبیلها نمایان شد.

سرانجام، در ساعت چهار و نیم، قطار پس از توقفهای بیشمار و حرکتهای کوتاه مدت و انتظارهای طولانی در زیر تونلها، در حالی که سوت می کشید و در مقابل هر علامتی مکث می کرد آهسته آهسته وارد حومهٔ پاریس شد و در فاصلهٔ سیصد متری ایستگاه راه آهن پاریس-لیون-مدیترانه، دور از سکوی توقف، ایستاد.

خانم فونتانن همراه مسافران دیگر که کارکنان راه آهن آنها را روی زمین باز پیاده می کردند و از میان خطوط آهن بسوی ایستگاه می راندند به راه افتاد. لرزان لرزان پیش می رفت: چمدان سنگین مانع حرکت پاهایش بود.

در بحبوحهٔ تدارکات جنگ، با یکی از آخرین قطارهایی که به ایتالیا می رفت از وین حرکت کرده و از سه روز پیش در راه بود. هفت بار تغییر واگن داده و سه شب چشم بر هم نگذاشته بود. ولی توانسته بود شاکیان را به ترک دعوا

---

۱) Melun، شهر کوچکی در کنار رود سن، در ۴۵ کیلومتری جنوب شرقی پاریس.

راضی کند، و نام شوهرش دیگر در گزارشهای پلیس دیده نمی شد.

تالار ایستگاه که آکنده از شلوارهای سرخ بود به اردوگاه نظامیان می مانست. خانم فونتانن از لابلای چاتمه های تفنگ قیقاج رفت، به مأموران انتظامی که راهها را بسته بودند برخورد، ده بار از مسیرهای پیموده برگشت تا سرانجام توانست از ایستگاه خارج شود. از فکر پسرش بیرون نمی رفت و به خصوص در میان این سربازان دایماً به یاد او می افتاد. لابدنامه هایی از او به خانه رسیده بود. دانیل! چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ او را در لباس نظامی زیبایش با کلاهخود برّاقی بر سر ، سوار بر اسب، نزدیک چوبهٔ مرز، آماده برای دفاع از میهن می دید... خدا حفظش خواهد کرد! ترسیدن بر جان او نشانهٔ سستی ایمان بود!

بیرون ایستگاه، هیچ تاکسی و اتوبوسی به چشم نمی خورد. پیاده به خانه رفتن محال نمی نمود: شادیِ رسیدن به مقصد مانعِ احساسِ همهٔ سنگینیِ خستگیش می شد. ولی با این چمدان چه کند؟ در انبار توشهٔ ایستگاه بیش از صد نفر پشت سر هم ایستاده بودند. در حالی که چمدان را روی زمین می کشید از میدان مقابل ایستگاه گذشت، چشمش به کافه‌ای افتاد که باز بود. آشفتگی میزها و صندلیها و قیافهٔ خواب آلود خدمتکاران و چند چراغ که با وجود بالا آمدنِ روز هنوز روشن بود نشان می داد که کافه، به خلاف مقررات، سرتاسر شب گذشته باز بوده است. پشت دخل، زن جوانی که از لبخند خوشایند مسافر خسته به رحم آمده بود رضایت داد که چمدان را به وجه امانت در انبار کافه نگه دارد و خانم فونتانن که از زیر این بار آزاد شده بود پیاده بسوی خیابان رصدخانه راه افتاد. سرانجام به انتهای مشقّتهای خود رسیده بود: تا نیم ساعت دیگر در کنار ژنی، در خانهٔ خودش، درمقابل سینی چای می نشست. دیگر خستگیش را تقریباً حس نمی کرد.

این پاریس سحر خیزِ دوم اوت چنان پر جنب و جوش بود که خانم فونتانن چون به مقابل خانه رسید و درِ بزرگ را بسته دید تعجب کرد. ساعتش خوابیده بود. هنگام عبور از برابر اتاق سرایدار که پرده هایش افتاده بود، اندیشید که ساعت ظاهراً از پنج و نیم نگذشته است.

از پلکان بالا رفت و در دل گفت: «ژنی خواب است و حتماً زنجیر در را

انداخته است. آیا لااقل صدای زنگ را خواهد شنید؟»

محض احتیاط، پیش از آنکه دست به زنگ ببرد، کوشید تا در را با کلید باز کند. لنگهٔ در پس رفت، حتی قفل نشده بود.

با نخستین نگاهی که به دهلیز افکند چشمش به یک کلاه مردانه افتاد: کلاه نمدی سیاه... دانیل؟ نه... ترس برش داشت. لای همهٔ درها باز بود. تا مدخل راهرو پیش رفت. در ته راهرو، چراغ آشپزخانه روشن بود... آیا خواب می‌دید؟ هوش و حواسش به جا نبود. لحظه‌ای شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. آپارتمان خالی می‌نمود. ولی آن کلاه و این چراغ روشن... تصور اینکه دزد به خانه زده باشد از ذهنش گذشت... بی‌اختیار در راهرو بسوی آشپزخانه پیش رفت. ناگهان در برابر اتاق دانیل که درش باز مانده بود ایستاد و نگاهش خیره ماند: روی نیمکت راحتی، میان تشکچه‌های پراکنده، دو نفر در آغوش هم دراز کشیده بودند...

مدت یک ثانیه، تصور قتل جانشین تصور دزدی شد. فقط یک ثانیه، زیرا همان دم دو چهرهٔ روی بالش را شناخت: زنی در آغوش ژاک خفته بود!

بی‌اختیار در تاریکی راهرو واپس رفت. دست را روی سینه فشار می‌داد، گویی تپشهای قلبش می‌خواست حضورش را اعلام کند. نخستین اندیشه‌ای که از ذهنش گذشت فرار بود. فرار کند تا نبیند، تا ندیده باشد! فرار کند تا از این سرافکندگی دردناک برهد: سرافکندگی هر دو، سرافکندگی او...

شتابان، بر سر پنجهٔ پا، به دهلیز برگشت. آنجا ناچار شد که بایستد. در شرف بیهوش شدن بود. و چه بسا می‌خواست با خود بیندیشد که دستخوش اوهام شده است، ولی دوباره چشمش به کلاه ژاک افتاد که گستاخانه در میان میز قرار داشت. آن گاه بر خود فشار آورد، با احتیاط درِ رو به پلکان را گشود و بی‌صدا پشت سر خود بست. به نرده چسبید و با سنگینی پله‌به‌پله پایین رفت.

و حالا؟ آیا می‌بایست، برای باز کردن درِ بزرگ، در اتاق سرایدار را بزند، خود را بشناساند، آمدنش را اطلاع بدهد و این رفتنِ ناگهانی را؟... خوشبختانه زن سرایدار، که گویا هنگام آمدن او بیدار شده بود، از جا برخاسته و

مشغول پوشیدن لباس بود. نور چراغی در پشت پرده‌ها به چشم می‌خورد و در عمارت باز بود. خانم فونتانن بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند آهسته بیرون رفت.

کجا برود؟ کجا پناه بجوید؟

به آن طرف خیابان رفت و وارد باغ شد. باغ خلوت بود. خود را به نزدیکترین نیمکت رساند و روی آن یله شد.

در پیرامون او، خاموشی و خنکی بود. از دور، صدای خفه و پیوسته‌ای به گوش می‌رسید: غوغای کاروانها و کامیونهای نظامی، که همچنان از بولوار سن‌میشل بالا می‌رفتند.

خانم فونتانن دیگر سعی نمی‌کرد که بفهمد. حتی از خود نمی‌پرسید که در غیابش چه گذشته و چگونه کار به اینجا رسیده است. نمی‌توانست بیندیشد. ولی همه چیز را «می‌دید». تصویری که در برابر چشمش بود صلابت چون و چراناپذیر واقعیت را داشت: تشکچه‌های آشفته، پنجهٔ برهنهٔ پای ژنی زیر روشنایی پنجره، بازوهای ژاک بر گرد بالاتنهٔ ژنی و تنهای آرام و یله شدهٔ آنها و روی لبهایشان که در خواب به هم نزدیک شده بود آن حالت سستی و آن خلسهٔ دردناک. با وجود احساس ننگ، با وجود احساس ترس، در دل می‌گفت: «چقدر زیبا بودند!» به خشم و سرکشی غریزیش اکنون احساس دیگری نیز می‌آمیخت، احساسی نیرومند و ریشه‌گرفته در اعماق وجود او: احترام به دیگران، احترام به سرنوشت، به مسئولیت دیگران.

آیا ژاک در حال خواب حس کرد که چیزی در آپارتمان تکان خورده است؟ پلکها را به هم زد، چشمها را باز کرد. در دم به همه چیز پی برد. نگاهش پیش از آنکه روی چهرهٔ دختر خفته قرار گیرد به پای برهنه و گردی پستان و انحنای شانهٔ او افتاد. چه اندوهی در پیچش این دهان بود! چه احساسی از رنج روی این چهرهٔ بی‌حرکت! رنج و، در عین حال، آسایش. نقاب مرگ دختر باکره‌ای که احتضارش دردناک بوده است...

نفسش را در سینه حبس کرده بود و نمی‌توانست چشم از این دهان منقبض بردارد. ترحّم و پشیمانی و ترس بر محبّتش چیره شده بود. تقدیر محتومی بر روی آنها سنگینی می‌کرد. تقدیر؟ نه: آنچه رخ داده بود خودِ ژاک آن را خواسته بود، تنها خودش آن را خواسته بود. همیشه خود او بر سر ژنی مانند طعمه‌ای هجوم برده بود. در مزون‌لافیت، خود را به زور بر او تحمیل کرده بود، محبت خود را در دل او جا داده بود— و سپس گریخته و او را در نومیدی رها کرده بود. و در این تابستان از نو بر او هجوم آورده بود— بر او که تازه به خود آمده بود و می‌خواست همه چیز را فراموش کند... آنچه نباید بشود شده بود. تا یک هفته پیش، ژنی می‌توانست بی او زندگی کند، ولی امروز نه. امروز مال ژاک بود و ژاک او را دنبال خود می‌کشید. بسوی کدام مجهول ترسناکی؟... بی او زندگی برای دختر طعمی نداشت. ولی با او آیا می‌توانست خوشبخت شود؟ نه. ژاک این را مسلّم می‌دانست. آنتوان اشتباه نکرده بود! ژاک کسی نبود که بتواند دیگران را خوشبخت کند.

آنتوان... بی اختیار نگاهش به جستجوی ساعت دیواری برآمد. قول داده بود که امروز صبح برادرش را تا ایستگاه راه‌آهن مشایعت کند. بیست دقیقه به ساعت شش مانده بود.

تا پنج دقیقهٔ دیگر می‌بایست برخیزد.

از پنجرهٔ گشوده، صدای کوبش مقطّع و خفه‌ای به درون می‌آمد. سرش را بلند کرد. هنگها، کاروانها، عراده‌های توپ شهر را می‌پیمودند. جنگ آنجا بود، منتظر بیدار شدن آنها بود. «نخستین روز بسیج یکشنبه دوم اوت است...» جنگ، امروز صبح، برای همه شروع می‌شد!

ژاک همان جا به آرنج تکیه داده و با نگاه خیره و پیشانی مرطوب گوش تیز کرده بود. گاه‌گاه، هیاهو گویی فروکش می‌کرد. سکوت دردناکی جانشین سر و صدای آهن آلات می‌شد: سکوتی که گاهی صدای جیرجیر پرنده‌ای یا زمزمهٔ آرام باد بر تارک درختهای خیابان مانند صدای آهی از میان آن می‌گذشت. سپس همهمهٔ شوم دوباره از دور برمی‌خاست. هنگهای دیگری از خیابان بالا می‌آمدند، آهنگ منظم قدمهای آنها نزدیک می‌شد، گسترش می‌یافت، سکوت

را می‌تاراند، بر نغمهٔ پرندگان غلبه می‌کرد و همهٔ صداها را زیر کوبش خود می‌پوشاند.

با اینکه ممکن بود ژنی بیدار شود، او را آرام در آغوش گرفت و از جا بلند کرد. از تماس تنش، تن ژنی در خواب منقبض شد، زیر لب گفت: «نه... نه...»، سپس پلکهایش را باز کرد و به او لبخند زد: لبخندی مهرآمیز و ترسنده، ولی همان دم، در ته مردمکهای شفافش، اثر ترس اندک اندک محو شد. مدت یک دقیقه، بی آنکه تکان بخورند، همچنان در آغوش یکدیگر ماندند. در سکونِ سوزانِ این تماس، بدنهایشان از خاطرات شب پیش می‌لرزید... و هنگامی که ژاک بر فشار بازوهایش افزود، ژنی در عین محبت، از ترس اینکه دوباره رنج ببرد، به طور غریزی در صدد مقاومت برآمد. ولی سرانجام، بر اثر ضعف، بر اثر عشق، بر اثر هیجان فداکاری و نیز به انگیزهٔ تمایل باطنی خود از پا در آمد و تسلیم شد... تسلیمی آگاهانه— با چنان عشق و حتی چنان شادی آشکاری که ژاک نتوانست خود را فریب بدهد و دریافت که چه اندازه ترس و از خودگذشتگی و اراده در این رضایت نهفته است.

خانم فونتانن به پشتی نیمکت تکیه داده و دو دست را روی دامنش در هم انداخته و بی آنکه اندیشه‌ای از ذهنش بگذرد به مقابل خود می‌نگریست.

زمان می‌گذشت. باغ، درخشنده از آفتاب صبحگاهی، با نغمه‌های پرندگان و سبزه‌ها و گلها و مجسمه‌های سفیدش که سایهٔ آنها روی چمنها کشیده می‌شد، او را در تنهایی غرق می‌کرد. مردان و زنان، که با گامهای شتابان اریب‌وار عرض خیابان را می‌پیمودند، در فاصله‌ای دور از او می‌گذشتند و نیم نگاهی بسوی این زن عزادار که روی نیمکت رها شده بود نمی‌افکندند. درختها پنجره‌ها را می‌پوشاند، ولی او می‌توانست از بالای باغچه‌ها درِ بزرگ خانه را ببیند.

ناگهان سر زیر افکند و پیچهٔ سیاهش را روی چهره کشید: ژاک و به دنبال او ژنی روی آستانهٔ خانه پدیدار شده بودند... نمی‌توانستند او را ببینند یا از این فاصله بشناسند، مگر اینکه بسوی او بیایند. هنگامی که بر آن شد تا سر

بردارد و به آن سو بنگرد، آنها را دید که شتابان بسوی باغ لوگزامبورگ می رفتند.

نفس کشید. خون در رگهایش می تپید. با نگاه سرگشته آن قدر به دنبال آنها نگریست تا از چشمش ناپدید شدند. چند لحظهٔ دیگر همچنان بی اراده آنجا نشست. سپس برخاست و با گامهای تقریباً محکم— با وجود همهٔ این احوال، این انتظار اندکی از خستگیش کاسته بود— بسوی خانه راه افتاد.

ژاک به ژنی گفته بود:

— تو راحت بخواب. من می روم آنتوان را به ایستگاه راه‌آهن برسانم. بعد برای خداحافظی به سراغ مورلان می روم. سری هم به کنفدراسیون عمومی کارگران و روزنامهٔ «اومانیته» می زنم. دست آخر، نزدیک ظهر به اینجا برمی گردم که با هم برویم.

ولی ژنی گوش نمی داد. مصمم بود که آن روز صبح در آپارتمان تنها نماند. ژاک برای اینکه سر به سرش بگذارد گفت:

— ولی مگر نمی خواهی چمدانت را ببندی؟ مگر دیروز نگفتی که می خواهی چیزهایت را جمع و جور کنی؟ پس امشب نمی توانی آمادهٔ سفر بشوی.

ژنی لبخند می زد: لبخندی کاملاً تازه، محجوبانه و شهوتناک، که اشک به چشمهایش می آورد.

— من نقشه‌ای دارم... می خواهم بروم باغچه‌مان را در خیابان لافایت ببینم. شما... تو از ایستگاه راه‌آهن شمال که در آمدی مرا آنجا پیدا می کنی. یا حتی بعد.

سرانجام تصمیم گرفتند که ژنی پیاده ژاک را از باغ لوگزامبورگ تا خیابان دانشگاه همراهی کند و سپس به باغچهٔ مقابل کلیسای سن‌ونسان دوپل برود و آنجا منتظر او بنشیند. پس از اینکه این قرار را گذاشتند، ژنی به اتاق خود دوید تا لباسهایش را بپوشد.

آنتوان، ساعت سه بعد از نیمه شب، از خانهٔ آن‌باتنکور بیرون آمده بود. روز پیش نتوانسته بود در برابر حسرت دیدار او تاب بیاورد: این شادی نهایی و تلخ را بی‌خیال خام، مانند آخرین خواستهٔ محکوم به مرگ، به خود روا داشته بود. ولی نومیدی دردآلود آن‌باتنکور هنگام خداحافظی و تأسف خودش از بابت ضعف

در برابر وسوسه، کوفتگی و لرزشی در تنش باقی گذاشته بود. به خانه برگشته و بقیهٔ شب را سر پا به مرتب کردن کشوها و سوزاندن کاغذها گذرانده بود. و نیز مقداری پول در چند پاکت برای آقای شال و خدمتکاران و مادموازل دووایز و حتی برای دو پسر یتیم کوچهٔ ورنوی، همان روبربونار، پادو زرنگ دفتر اسناد رسمی، و برادرش گذاشته بود. (در این مدت، گاه گاه سری به آنها زده بود و در این نخستین هفته‌های آشوب عمومی نمی‌خواست آنها را دست تنگ بگذارد.) سپس نامه‌ای نسبتاً طولانی به ژیز نوشته و به او سفارش کرده بود که همان جا در انگلستان بماند و نیز نامه‌ای برای ژاک به نشانی ژنو نوشته بود، زیرا یقین داشت که برادرش، پس از بگو مگوی دیروز، برای خداحافظی نخواهد آمد. در چند جملهٔ برادرانه، از رنجاندن او پوزش خواسته و التماس کرده بود که او را از احوال خود بی‌خبر نگذارد.

آن گاه به اتاق آرایش رفته و لباس نظامیش را پوشیده بود. پس از این کار، چنانکه گویی قدم نهایی را برداشته باشد، ناگهان احساس آرامش کرده بود.

هنگامی که مچ پیچهایش را می‌بست، همهٔ کارهایی را که خواسته بود پیش از رفتن انجام دهد در ذهن مرور کرده بود. هیچ چیز فراموش نشده بود. این یقین آرامشی به او بخشید. ناگهان اندیشید که برای اجرای کامل وظیفهٔ پزشکیش همهٔ وسایل لازم را برنداشته است. بی‌آنکه تردید به خود راه دهد، چمدانش را که با آن همه دقّت و حوصله آماده کرده و بسته بود گشود و مقدار عمدهٔ زیرجامه‌ها و اشیاء شخصی و حتی کتابهایی را که از روی ضعف نفس در آن چیده بود بیرون ریخت و به جای آن هر چه را که در گنجه‌های خود یافت، از نوار زخم‌بندی و کمپرس و انبرک و سرنگ و داروی بیحسی و داروی ضدعفونی، در چمدان گذاشت.

دو زن خدمتکار از مدتی پیش بیدار شده بودند و در راهروها پرسه می‌زدند. (لئون قبلاً پاریس را ترک کرده بود تا پیش از رفتن به هنگ سری به ولایت بزند و پدر و مادرش را ببیند.)

آدرین آمد و اطلاع داد که صبحانه را در اتاق ناهارخوری آماده کرده

است. چشمهایش سرخ شده بود. جوجهٔ سرخ کرده‌ای در پاکت پیچیده و آورده بود و به آنتوان التماس کرد که آن را در چمدانش بگذارد.

آنتوان تازه از سر میز غذا بلند شده بود که صدای زنگ در برخاست.

رنگش اندکی پرید و چهره اش با لبخند مهرآمیزی درخشید. ژاک؟...

خود او بود. روی آستانه ایستاد. آنتوان ناشیانه پیش رفت. بغض در گلوی هر دو پیچیده بود. دست یکدیگر را ساکت فشردند، گویی روز گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

سرانجام ژاک تمجمج کنان گفت:

— می‌ترسیدم دیر شده باشد. چیزهایت را آماده کرده‌ای؟ داشتی می رفتی؟

— آره... ساعت هفت است... دیگر باید بروم.

می کوشید تا صدایش محکم باشد. با حرکتی چالاک، کلاه کاسکتش را برداشت و بر سر گذاشت. آیا سرش بعد از دوران خدمت نظام درشت شده بود؟ یا موهایش انبوهتر از سابق بود؟ کاسکت به صورت مضحکی بر فرق سرش قرار گرفته بود. در آیینهٔ دهلیز نگاهی به خود افکند و ابرو در هم کشید. در حالی که کمربندش را ناشیانه می بست، به پیرامون خود می نگریست: گویی می خواست با خانه اش، با زندگی گذشته اش، با خودش خداحافظی کند. ولی چشمهایش پیوسته بسوی تصویر ناهنجار آیینه برمی گشت.

در این لحظه، دو خواهر خدمتکار که با دستهای آویزان در کنار یکدیگر ایستاده بودند ناگهان به گریه افتادند. آنتوان بیحوصله لبخند زد، پیش رفت و دست آنها را فشرد:

— خیلی خوب... خیلی خوب دیگر...

لحن دلاورانه اش ناشیانه بود. خودش به این نکته پی برد و برای اینکه زودتر از آنجا برود، به برادرش رو کرد:

— می توانی کمکم کنی این را ببریم پایین؟

هر کدام یکی از دسته های چمدان را گرفت و با هم بسوی پلکان رفتند. هنگام عبور از آستانه، گوشهٔ چمدان به لنگهٔ در گرفت و خطّ درازی روی چرم

برّاق افتاد. آنتوان نگاهی به ضایعه افکند، بی اختیار ابرو در هم کشید، همان دم با حرکتی به نشانهٔ بی اعتنایی آن را بی اهمیّت جلوه داد و شاید در همین لحظه، عمیقتر از همیشه، به فاصله ای که میان گذشته و آینده اش افتاده بود پی برد.

بی آنکه کلمه‌ای بگویند، از دو طبقه پلکان پایین رفتند. آنتوان با پوتینهای میخدارش به سنگینی راه می رفت. در میان کتِ دگمه بسته و یخهٔ راست ایستاده اش احساس خفگی می کرد. پایین پلکان، نفس نفس زنان زیر لب گفت:

— ابلهانه است. چطور به فکرم نرسید که آسانسور هم هست!

پیش بینی کرده بود که تاکسی پیدا نمی شود و چون ویکتور، راننده، همان روز صبح برای خدمت در کامیونهای مصادره شده به پوتو رفته بود تصمیم داشت که سوار اتومبیل خودش بشود و کارگر پیر تعمیرگاهِ مجاورِ خانه را همراه ببرد و سپس اتومبیل را به او بسپارد تا به گاراژ برگرداند.

دم درِ کالسکه‌رو، زیر سایهٔ طاق، زن سرایدار با نیمتنهٔ سفید منتظر ایستاده بود. گَریه کنان گفت:

— آقای آنتوان!

آنتوان با لحن شادی فریاد زد:

— خداحافظ!

کارگر تعمیرگاه را روی نیمکت عقب و ژاک را روی نیمکت جلو نشاند و خودش پشت فرمان نشست.

از هم اکنون جمعیت انبوهی در کوچه ها و خیابانها بود. بر اثر اختلال حمل و نقل در جاده ها، سطلهای خالی نشدهٔ زباله جلو خانه ها مانده بود.

در ساحل رودخانه، اتومبیل مدتی متوقف ماند تا کامیونها و اتومبیلهایی که سربازان می راندند رد شوند. روی پلِ روایال، اتومبیل دوباره ایستاد: در میان سواره‌رو رهگذران سرها را بالا گرفته و کلاههایشان را شادمانه تکان می دادند. ژاک سرش را از پنجره بیرون برد: در آسمان زلال، شش هواپیما که در ارتفاع کم پرواز می کردند مثلث وار بسوی شمال شرقی می رفتند. رنگهای پرچم فرانسه روی بالهای زیرین آنها آشکارا دیده می شد.

در خیابان ریوولی، از میان دو ردیف جمعیت تماشا گر، یک هنگ پیاده نظام مستعمراتی با لباس صحرایی و قدمهای نظامی در میان سکوت سنگینی بی‌موزیک می گذشت. هنگامِ عبورِ فرماندهانِ اتومبیل سوار، مردم کلاه از سر برمی داشتند.

در خیابان اوپرا، بالکنها با پرچم آذین بندی شده بود. اتومبیل از کنار یک ردیف اتومبیل صلیب سرخ گذشت. سپس به یک گروه سرباز بیل و کلنگ به دست، با نیمتنهٔ مخصوص بیگاری، بر خوردند.

در میدان اوپرا، دوباره ایستادند. تعدادی عرادهٔ توپ و به دنبال آنها در حدود ده اتومبیل زره‌پوش بسوی میدان باستیل پیش می رفتند. روی بام عمارت اپرا، گروههای کارگر مشغول نصب چند نورافکن بودند تا در شب مواظب آمدن بمب افکنهای آلمانی باشد.

در سرتاسر خیابانهای بزرگ، با وجود تلاش گروههای انتظامی، مردم کنجکاو در برابر مغازه‌های آلمانی و اتریشی که در طی شب غارت شده بود گرد آمده بودند. در پیرامون «بلور فروشی بوهم»، زمین پوشیده از خرده های بلور و شیشه بود. «آبجو فروشی وینی» گویا در محاصره قرار گرفته بود: از درِ شکستهٔ آن، آیینه ها و میزها و صندلیهای خرد شده به چشم می خورد.

ژاک ساکت نشسته بود و به این نخستین آثار تعصبّات میهنی می نگریست. کوچه ها و چهره‌های مردم را به دقت تماشا می کرد. بی میل نبود که حرفی بزند، ولی سخنی برای گفتن به برادرش نداشت. وانگهی، حضور کارگرِ پیر در اتومبیل می‌توانست بهانه‌ای برای سکوتش باشد... با شتاب التهاب‌آمیزی دربارهٔ صد چیز مختلف می اندیشید: دربارهٔ ژنی، شب گذشته، عزیمت به ژنو... و بعد؟ اندیشه‌اش مدام به این مانع برمی‌خورد... منسترل، «لوکال»... نه، به هیچ صورت نمی‌بایست آن زندگی توأم با انتظار و توطئهٔ واهی و گفتگوهای بیهوده را از سر بگیرد... پس چه؟ مبارزه کردن، دست به عمل زدن، خود را به خطر افکندن... آیا این کارها در آنجا عملی بود؟...

ناگهان از جا پرید. آنتوان که اتومبیل را آهسته آهسته می راند— و دائماً می بایست بوق بزند، زیرا جمعیت درسواره‌رو بیشتر از پیاده‌روها بود— در یکی از

توقفهای کوتاه دست راستش را از روی فرمان برداشته و بی آنکه سر برگرداند آرام روی زانوی ژاک گذاشته بود. ولی پیش از آنکه ژاک جواب این حرکتِ محبت‌آمیز را بدهد دوباره دستش را روی فرمان گذاشته بود و اتومبیل پیش می رفت.

خیابان موبوژ مملو از بسیجیها و زنها و اقوام آنها بود. با صفهای به هم فشرده بسوی ایستگاه راه‌آهن پیش می رفتند. ژاک، بهت‌زده، زیر لب گفت:

— چه عجله‌ای دارند!

آنتوان با خنده‌ای تصنّعی به ریشخند گفت:

— و به احتمال بسیار، این بدبختها باید یک نصف روز یا بیشتر روی زمین بنشینند و منتظر بمانند تا آنها را سوار کنند.

ژاک در دل می گفت: «با این حرکتِ انضباطی می خواهند جنگ را هر چه زودتر شروع کنند! یعنی این همه غافل اند که اکثریت با آنهاست؟ یعنی نمی دانند که اگر اراده می کردند می توانستند قدرت را به دست بگیرند؟...»

یک نردهٔ چوبی که شبانه سرهم بندی شده بود و سربازان از آن محافظت می کردند حصاری به دور ایستگاه کشیده و راه عبور را بسته بود. ازدحام به اندازه‌ای بود که اتومبیل نمی توانست نزدیکتر برود.

آنتوان اتومبیل را نگه داشت. ژاک یک طرف چمدان را گرفت و با برادرش به آن سوی سوره رو رفت. عده‌ای سرباز پیاده نظام، سر نیزه به دست، از درِ ورودی حفاظت می کردند و فقط به بسیجیها اجازهٔ عبور می دادند.

یک استوار ارتشی دفترچه ها را بازرسی می کرد. نگاهی به درجهٔ آنتوان افکند، سلام نظامی داد و بی درنگ به سربازی اشاره کرد که چمدان «افسر پزشک» را همراه او ببرد.

آنتوان به برادرش رو کرد. هر دو همان پرسش را در چشم یکدیگر خواندند: «آیا دوباره تو را خواهم دید؟» اشک، در آن واحد، در چشمشان حلقه زد. همهٔ گذشته شان، همهٔ آن خاطرات خانوادگی، خاطرات ناچیز و یگانه ای که مشترکاً داشتند و فقط آن دو در جهان این خاطرات را داشتند، با تصویرهای بریده

و پیاپی از ذهنشان گذشت. هر دو، در آنِ واحد، آغوش گشودند و ناشیانه همدیگر را در بغل گرفتند. کلاه ژاک به نقاب کاسکت آنتوان گرفت. سالها بود، سالهای مدید بود که همدیگر را در آغوش نگرفته بودند: از آن دوران کودکی که خاطره‌اش لحظه‌ای پیش برق‌آسا از ذهن هر دو گذشته بود.

ولی سرباز راهنما چمدان را برداشته و روی شانه گذاشته بود و می‌برد. آنتوان با عجله خود را از آغوش ژاک بیرون کشید. اکنون فقط یک اندیشه در سر داشت: دنبال این مرد برود، چمدانش را، تنها چیزی را که در این جهان نو هنوز در تملک داشت، از دست ندهد. کورمال کورمال دست پیش برد، دست ژاک را گرفت، با خشونت آن را فشرد، سپس تلوتلو خوران به میان انبوه جمعیت فرو رفت.

ژاک که اشک جلو چشمهایش را گرفته بود و جمعیت از پشت بر او فشار می‌آورد چند قدم واپس رفت و به نرده تکیه داد.

بسیجیها یکایک پشت سر هم وارد محوطه می‌شدند. همه به هم شبیه بودند. همه لباسهای کهنهٔ دور ریختنی و کفشهای زمخت پوشیده و کلاه کپی به سر گذاشته بودند. همه خرجینهای پر بردوش و کیفهای نوی در دست داشتند که دهانهٔ بطری و گوشهٔ نانی از آنها بیرون زده بود. و در چهره‌ها همان حالت دل مشغول و سر به راه، نوعی نومیدی و ترس سرکوب شده، به چشم می‌خورد. ژاک آنها را می‌دید که دفترچه در دست از سواره‌رو می‌گذشتند و از هم اکنون تنها شده بودند. بعضی در نیمه راه می‌ایستادند، بسوی پیاده‌رو سر برمی‌گرداندند، دستی تکان می‌دادند و گاهی به کسانی که نگاه آشفته‌شان را به دنبال خود حس می‌کردند لبخند شجاعانه‌ای می‌زدند. سپس با آرواره‌های به هم فشرده وارد تله می‌شدند.

— اینجا نایستید! بروید!

سربازی که تفنگ به دوش در امتداد نرده کشیک می‌داد پسر جوان خپله‌ای بود که زیر ساز و برگ نظامی کمرش را راست گرفته بود و دست کوتاهش قنداق تفنگ را می‌فشرد. سبیل بسیار نازک و چشمهای کودکانه‌ای داشت. نگاههایش را می‌دزدید و به سبب اهمیت مأموریتی که بر عهدهٔ خود

می‌پنداشت قیافهٔ خشنی به خود می‌گرفت.

ژاک اطاعت کرد و به سواره‌رو رفت.

از برابرش اتومبیل لیموزین ترو تمیزی گذشت که روی شیشهٔ جلو آن نواری از چلوار با این عبارت چسبانده بودند: «وسیلهٔ رایگان برای استفادهٔ بسیجیها.» راننده لباس رسمی خدمتکاری به تن داشت. در داخل آن، پنج شش جوان خرجین به دوش نشسته بودند و عربده می‌کشیدند: «ما آلزاس و لورن را می‌خواهیم— ما آلزاس را پس می‌گیریم!»

ژاک به پیاده‌رو رفت و آنجا زن و مردی را دید که با هم خداحافظی می‌کردند. برای آخرین بار به یکدیگر می‌نگریستند. دوروبر زن، فرزندش که پسر چهار ساله‌ای بود بازی می‌کرد: به دامن مادر آویخته بود، روی یک پا جست می‌زد و آواز می‌خواند. مردخم شد. بچه را چنگ زد، او را از زمین بلند کرد و بوسید. با چنان خشونتی بوسید که کودک، خشمگین، دست و پا زد که خود را برهاند. مرد او را روی زمین گذاشت. زن تکان نمی‌خورد، هیچ نمی‌گفت. سر پا، با پیشبند آشپزخانه و موهای ژولیده و گونه‌های اشک‌آلود و نگاههای دیوانه‌وار به چهرهٔ شوهرش می‌نگریست. آن گاه مرد گویی از ترس اینکه زن روی سرش بپرد و او دیگر نتواند از چنگش بگریزد به جای اینکه زن را در بغل بگیرد همچنانکه به او می‌نگریست پس‌پس رفت. سپس ناگهان سر برگرداند و بسوی ایستگاه خیز برداشت. و زن به جای اینکه صدایش کند، به جای اینکه به دنبالش بنگرد، ناگهان واپس چرخید و گریخت. بچه را به دنبال خود می‌کشید، پای بچه به زمین می‌گرفت و سکندری می‌رفت. سرانجام دست دراز کرد، او را از زمین برداشت و روی شانهٔ خود نشاند و بی آنکه لحظه‌ای توقف کند تندتر دوید تا لابد زودتر به خانهٔ خالیش برسد و آنجا تنها شود و در را ببندد و گریهٔ مفصلی بکند.

ژاک با دلی گرفته از آنجا برگشت. بی هدف به چپ و راست می‌چرخید، گاهی از میدان دور و گاهی به آن نزدیک می‌شد. همچنان بی اراده بسوی این میدان رقت‌انگیز برمی‌گشت و به تماشای مردمان رنجدیده‌ای می‌پرداخت که آن روز صبح گویی آنجا به میعادگاه شومی آمده بودند تا همهٔ

پیوندهای انسانی را بگسلند. در آن نگاههای درد زده و شجاعانه، دنبال نگاهی می‌گشت که به نگاهش پاسخ دهد: نگاهی، تنها یک نگاه، که در عین درماندگی، گویای خشم پنهانی باشد، از نوع خشم خود او که باعث می‌شد تا مشتها را در جیب گره کند و از ناتوانی بلرزد! ولی نه! همه جا، روی همهٔ این چهره‌های منقبض، همان نومیدی، همان رنج بیحاصل را می‌دید! گاهی بارقه‌ای ازشجاعتِ کورانه به چشمش می‌خورد، ولی همه جا همان تمکین و آمادگی برای جانفشانی، همان خیانت ناآگاهانه یا محجوبانه به خود، همان تسلیم و تفویض! و به نظرش می‌آمد که در این لحظه اگر ذرّه‌ای آزادی در جهان مانده باشد دیگر پناهگاهی جز او ندارد.

این اندیشه ناگهان وجودش را از توانایی و غرور انباشت. ایمانش سالم مانده بود و او را بالاتر از این گلّهٔ گمگشته و ناآگاه قرار می‌داد. هر چند که قدرش ناشناخته بماند، هر چند که به خود واگذاشته شود، باز هم به تنهایی با عصیانش نیرومندتر از همهٔ این خلق آلوده به دروغ و راضی به تحمّل بود! راهش راه راستین بود. عقل و منطق و نیروهای ناشناختهٔ آینده به جانب او بود. شکست موقّتِ آرمانِ صلح نمی‌توانست عظمتِ آن را مخدوش کند و پیروزیش را به خطر افکند. مست از نومیدی و اعتماد پیش خود تکرار می‌کرد: «هیچ نیرویی در جهان نمی‌تواند بر روی این اشتباه، این اشتباه اهریمنی، سر پوش بگذارد، حتی اگر میلیونها مظلوم آن را با بزرگواری و فداکاری بپذیرند! روزی خواهد آمد که، با وجود همهٔ دهن‌بندها، با وجود همهٔ عقب‌نشینیها، حقیقت آشکار شود!»

ولی چگونه می‌توانست، در بحبوحهٔ تند باد، از عهدهٔ ادای این حقیقت برآید؟ می‌خواست آزاد باشد، می‌خواست بگریزد، ولی با این آزادی چه می‌بایست بکند؟

سستی و بی‌عملی روزهای اخیر چون ضعفی بر او جلوه کرد. وسوسه شد تا تقصیر را به گردن عشقش بیندازد. ناگهان به یاد ژنی افتاد و تعجب کرد که از یک ساعت پیش چنین آسان و دربست او را فراموش کرده است. از او دلخور بود که چرا وجود دارد و انتظارش را می‌کشد و نمی‌گذارد که در تنهایی سکرآورش به سر برد. و مدت یک ثانیه، دستخوش سرگشتگیهای تخیّلش شد و این آمیزهٔ تلخ

اندوه و استقلالِ باز یافته را مزه مزه کرد...

با این همه، شتابان بسوی باغچهٔ مقابل کلیسای سن و نسان دوپل راه افتاد. اکنون از فرط اشتیاق لبخند می زد و آن اِنکار دیوانه وارِ زودگذر به نظرش آن قدر مهم نمی آمد که احساس پشیمانی کند.

پس از اینکه اتومبیل آنتوان از خیابان دانشگاه دور شد، هنوز ده دقیقه نگذشته بود که یک کالسکهٔ قدیمی سر پوشیدهٔ تیره‌رنگ و خاک‌آلود و شبیه اشیای کهنهٔ موزه، مقابل در کالسکه رو ایستاد.

دختر جوانی که از آن پیاده شد نگاه مردّدی به نرده‌ها و جلوخان رنگ‌آمیزی شده افکند. سپس کرایهٔ رانندهٔ پیر را پرداخت، دو چمدانی را که روی سقف کالسکه بود برداشت و شتابان بسوی در رفت.

زن سرایدار نیمتنه‌پوش از اتاقش بیرون آمد.

— وای، خدا جان! مادموازل ژیز!

چشمهای هراسانش چنان گشاد شده بود که ژیز یکه خورد و فهمید که اتفاق بدی افتاده است.

— ولی، خانم جان، دیگر هیچ کس نیست! آقای آنتوان همین الآن رفت!

— رفت؟

— رفت به جبهه!

ژیز هیچ نگفت. نگاه نوازشگرش، نگاه مهربانش که چون نگاه حیوان وفاداری بود، تیره شد. دو چمدانش را روی زمین رها کرد. روی پوست گندمگون چهره اش، که اکنون خاکستری رنگ شده بود، حالت بهت زدگی به طور طبیعی نقش بسته بود، گویی چینهایش پیشاپیش آمادهٔ پذیرفتن این حالت بود. (در آن ییلاق انگلیسی کنار دریا، که با دیگر صومعه نشینان تعطیلا تش را آنجا می گذراند، وقایع اروپا را به طور سطحی دنبال کرده بود. فقط روز گذشته، هنگامی که روزنامه های انگلیس خبر بسیج قریب‌الوقوع فرانسه را منتشر کرده

بودند دچار ترس شده و بی‌آنکه به نصیحت دیگران گوش کند، بی‌آنکه حتی سری به لندن بزند، یکراست به بندر دوور رفته و با اولین کشتی بسوی فرانسه حرکت کرده بود.)

زن سرایدار توضیح داد:

— آقاها، همان طور که قرار بود، همه‌شان رفتند به جبهه. لئون دیروز عصر رفت. ویکتور هم رفت. آن بالا فقط آدرین و کلوتیلد مانده‌اند.

چهرهٔ ژیز از هم باز شد. آدرین و کلوتیلد!... خدا را شکر! همه چیز از دست نرفته بود. این دو زن که او را بزرگ کرده بودند رویهمرفته از اعضای خانواده‌اش بودند— اگر هنوز خانواده‌ای داشت... با شجاعت کمر راست کرد و همراه زن سرایدار که چمدانهایش را به دست گرفته بود بسوی آسانسور رفت.

زیر لب پرسید:

— پس خانه را تعمیر کرده‌اند؟

این پلکان سفید، این نرده... تصویرهایی، خاطره‌هایی در ذهنش که از بیخوابی خسته و آشفته بود می‌آمد و می‌رفت. در این محیطِ تغییر یافته به دنبال سرنخهایی می‌گشت و چنانکه گویی وارد خانهٔ ناآشنایی شده باشد احساس غربت می‌کرد.

نیم ساعت بعد، در حالی که حولهٔ حمام کتانی گلداری به خود پیچیده و کفشهای راحتی به پا کرده بود، در اتاق بزرگ ناهارخوری آنتوان با آن دو زن خدمتکار، در برابر فنجان شیرکاکائوی گرم و نان برشتهٔ کره مالیدهٔ دوران کودکیش نشسته بود. آرنجها را به میز تکیه داده بود و قاشق را در فنجان می‌چرخاند و خود را کودکانه به دست لذّتِ حال می‌سپرد. ذهنش هرگز تیز نبود و جریان روزمرهٔ زندگی در آن صومعهٔ انگلیسی که همه چیزش محدود به مقررات بود ذوق ابتکار عمل را در او پرورش نداده بود.

هنگامی که با شانه‌های افتاده و سینه‌های برجسته و چهرهٔ بیحال این طور می‌لمید ناگهان همهٔ شادابی و جاذبهٔ جوانیش را از دست می‌داد. دیگر آن دختر «نمکی»، آن دختر «سوسکی» سابق نبود، بلکه کنیزک دورگه‌ای با تن

فربه و لبهای کلفت و چشمهای درشت بی‌حالت بود که گویی به سرنوشت بردگی اجداد مادریش تن داده بود.

ورود ژیز برای آن دو خواهر خدمتکارِ پریشان حال در حکم نعمت آسمانی بود. در دو سوی دختر جوان نشسته بودند و از هر دری سخن می گفتند، دم به دم گریه می‌کردند و لبخند می‌زدند. شرح مفصّلی دربارهٔ عمه‌اش، مادموازل دوواِیز، دادند. برای آسودگی وجدان، هر ماه، روزهای یکشنبه، در «آسایشگاه سالمندان» سری به او می‌زدند و موز و آب‌نبات برایش می‌بردند. کلوتیلد از او پنهان نکرد که آن پیر دختر «زهوارش در رفته است» و جز به وقایع کوچک آسایشگاه به چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد و حتی گاهی از آن دو مهمان با ترشرویی پذیرایی می‌کند و آنها را بیگانگان مزاحمی می‌بیند که مقاصد مشکوکی دارند و معمولاً پیش از پایانِ ساعت ملاقات آنها را دست به سر می‌کند تا زودتر با دوستانش به بازی ورق بپردازد.

ژیز با چشمهای متورم از اشک گوش می‌داد. آهی کشید و گفت:

— قبل از برگشتن حتماً سری به او می‌زنم.

— برگشتن؟

دو خدمتکار فریاد اعتراض برآوردند. مصمم بودند که ژیز را از بازگشت به انگلستان منصرف کنند. آقای آنتوان پول مخارج چند ماه را برای آنها گذاشته بود. آدرین زندگی سه نفره را مجسّم می‌کرد و با خشنودی شرح می‌داد. دریکی از روزنامه‌های صبح اعلامیه‌ای دیده و آن را بریده و نگه داشته بود: «دعوت از زنان فرانسه که می‌خواهند در دفاع از میهن مشارکت کنند.» فرصت برای فداکاری، برای یاری به دیگران فراهم بود! نگهداری اطفال سربازان، توزیع شیر میان نوزادان، تهیهٔ لوازم زخم‌بندی، دوخت و دوز و بسته‌بندی لباسهای نظامیان و از این قبیل. هر کس وظیفه داشت که در دفاع ملّی مشارکت کند! مشکل فقط انتخاب نوع این مشارکت بود.

ژیز لبخند می‌زد. سخت به وسوسه افتاده بود. اجباری به بازگشت نداشت. آری، در فرانسه وجودش مفیدتر بود...

هم زن سرایدار و هم آن دو زن خدمتکار فراموش کرده بودند که نامی از

ژاک ببرند. ژیز می‌پنداشت که او در سویس است و به فکرش نرسیده بود که پرس‌وجویی بکند. فقط دو روز بعد، از لابلای سخنهای کلوتیلد پی برد که ژاک در روز ورود او به پاریس آنجا بوده است. ولی اگر هم زودتر خبردار می‌شد آیا می‌توانست او را پیدا کند؟ کسی از نشانیش خبر نداشت. وانگهی آیا اصلاً در صدد دیدن او بر می‌آمد؟

در پلکان دفتر روزنامهٔ «پرچم»، پیش از آنکه به پاگرد برسند، چون چشم ژاک به یک بطری شیر روی جل پای در افتاد خشمگین گفت:

— نیستش!

زنگ را زد و همان طور که پیش بینی می کرد کسی جواب نداد. یک بار دیگر، هر چه باداباد، سه تک زنگ زد.

— کیست؟

— تیبو.

در باز شد. بالا تنهٔ مورلان برهنه و ریش و مویش کف آلود بود. چشمش به ژنی افتاد و گفت:

— ببخش! حق بود این پسر به من خبر می داد که با یک خانم آمده است. (در را با نوک پنجهٔ پا بست.) بیایید تو... بنشینید.

نزدیک در، یک صندلی حصیری بود و ژنی بی درنگ روی آن نشست.

پنجره ها بسته بود. هوا بوی مقوا و چسب و شوره و غبار می داد. بسته های نخ پیچیدهٔ روزنامه، همه جا، روی میز، روی نیمکت باغچه، توی یک طشتک کج و معوج، ریخته بود. در گوشه ای روی زمین، نزدیک ظرف خاکه اره، یک کنتور کهنهٔ گاز با لوله های در آمده و پهن شده، مانند یک تکه استخوان شکسته، افتاده بود.

مورلان دوباره به آشپزخانه رفت. در حالی که خودش را زیر شیر آب می شست از دور فریاد زد:

— تازه برگشته ام. مثل دزد در رفته بودم...

به اتاق برگشت. پیراهن تمیزی پوشیده بود و سرش را با حوله می خشکاند.

— شب مثل احمقها... مثل ترسوها بیرون خانه ماندم... می فهمی، بسیج برای من یعنی بازرسی و توقیف.. برای بازرسی خیالم راحت است: هیچ

چیز اینجا نیست، احتیاطهای لازم را کرده‌ام. اما برای توقیف، راستش، بهتر است کمی صبر کنم... (نگاه ریشخندآمیزی به ژنی افکند و توضیح داد:) ترسم از این نبود که مدتی بروم آب خنک بخورم. هیچ وقت در زندگی مثل روزهایی که توی هلفدانی گذرانده‌ام خیالم راحت نبوده است... اگر به زندان نیفتاده بودم گمانم هیچ وقت فرصت نمی‌کردم که به فکر نوشتن کتابهایم باشم... ولی، خوب، نمی‌خواستم جزو اولین افراد باشم!... دیروز مأمورهای پلیس همه جا سر کردند: خانهٔ پولتر، خانهٔ گلپا... حتی دفتر روزنامهٔ «اگلانتین». حواسشان خیلی جمع است. فقط نتوانستند چیزی پیدا کنند، غیر از بیانیهٔ پیر مارتن: «استمداد از عقل سلیم»، می‌دانی چی را می‌گویم؟ درست همان وقت که رفقا داشتند بسته‌ها را از چاپخانه بیرون می‌بردند، آنها رسیدند و همه را ضبط کردند. ولی از شز بگویم، روبر شز، نویسندهٔ «زندگی کارگری»— همان جوان که معافی دارد و هیچ وقت به سربازی نرفته است— گمانم او را لو داده باشند، به هر حال متهمش کرده‌اند که یک بیانیهٔ ضدارتشی منتشر کرده است. فعلاً توی هلفدانی است. منتظر است که شورای رسیدگی به معافیتها تشکیل بشود. می‌فرستندش به خطّ اول جبهه... دیروز این را شنیدم. محض اطلاعِ همهٔ دست اندرکارها!... خلاصه، با خودم گفتم که حالا موقع رفتن به زندان نیست: زدم به چاک...

— بعدش؟

— با خودم گفتم که لابد خانهٔ رفقا جایی برای خوابیدن پیدا می‌کنم. زرشک! اول خواستم بروم سراغ سیرون، ولی خانه‌اش مطمئنتر از اینجا نبود. ناچار رفتم خانهٔ گویو: هیچ کس نبود. خانهٔ گوتیه: هیچ کس نبود. خانهٔ لاسنی، خانهٔ مولینی، خانهٔ والون: هیچ کس نبود. همهٔ برادرها فلنگ را بسته بودند— مثل من! آن وقت تمام شب را تنها توی کوچه‌ها پرسه زدم. صبح، در ونسن، روزنامه‌ها را خریدم، فهمیدم که عجب احمقی بوده‌ام! بعد برگشتم خانه. همین. (چشمها را با ابروهای پر پشت بسوی ژاک گرداند.) روزنامه‌ها را خوانده‌ای، پسر؟

— نه.

ـــ نه؟

نگاه مورلان به سمت ژنی چرخید و بسوی ژاک برگشت. گویی میان حضور ژنی و اینکه ژاک، فردای روز بسیج، ساعت ده صبح، هنوز از اخبار اطلاعی نداشت رابطه‌ای برقرار کرده بود. از جیب نیمتنهٔ سیاهش که به میخی آویزان بود، یک بسته روزنامه در آورد و با نوک انگشتهایش، چنانکه گویی آشغالی را از سطل زباله بیرون می‌کشد، یکی از آنها را انتخاب کرد و بقیه را روی زمین انداخت.

ـــ بگیر، پسر، اگر حال خندیدن داری بخوان و کیف کن. ولی من با همهٔ آنچه در زندگی تحمل کرده‌ام این بار انگار یک مشت محکم توی شکمم خورد! «شبکلاه سرخ»[1]! روزنامهٔ مرل و آلمردا[2]! یک شبه بلندگوی دولت پوانکاره شده است! آدم چه چیزها که نمی‌بیند! نگاه کن!

در حالی که نیمتنه‌اش را برداشته و با حرکت خشم آلودی مشغول پوشیدن آن بود، ژاک با صدای بلند خواند:

ـــ «... به ما صریحاً اجازه داده‌اند تا اعلام کنیم که دولت از دفترچهٔ ب[3] استفاده نخواهد کرد... دولت به ملت فرانسه و خصوصاً به طبقهٔ کارگر اعتماد می‌کند. همه می‌دانند که دولت فرانسه برای حفظ صلح چه تلاشی کرده است ـــ و هنوز هم تلاش خود را ادامه می‌دهد. اظهارات صریح مصممترین مبارزان انقلابی...»

مورلان زیرلب غرید:

ـــ «مصممترین مبارزان انقلابی!...» رجّاله ها!

ـــ «... موجبات پشتگرمی دولت را به نحو اکمل فراهم می‌آورد... قاطبهٔ ملّت فرانسه وظیفهٔ مقدس خود را ادا خواهد کرد... و دولت به پشتگرمی این اطمینان، دفترچهٔ ب را نادیده می‌گیرد.»

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱٤۲۲.
۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۷۵۵.
۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۷٤۹.

— هان؟ چه می گویی، پسر؟ من این را دوبار خواندم تا معنیش دستگیرم شد. غیر از اینکه تسلیم واقعیت بشویم چاره‌ای نداریم... معنای این اعلامیه این است: پرولتاریای فرانسه با چنان رغبتی جنگ را می‌پذیرد و مخالفت جبهۀ کارگری آن قدر بی‌خطر است که دولت از توقیفهای احتیاطی صرف‌نظر می کند... می فهمی؟ مثل این است که همۀ انقلابیها را مخاطب قرار داده باشد و نرمۀ گوششان را با مهربانی بمالد و بگوید: «خیلی خوب، کلّه شقها، اعتراضهای شما را نشنیده می گیریم! حالا دیگر بروید وظیفۀ سربازیتان را انجام بدهید!» دولت جوانمرد فهرستهای سیاه را پاره می کند و مظنونها را آزاد می گذارد... چون امروز، مظنونها دیگر وزنی ندارند، می فهمی؟

می خندید و این خندۀ غیرعادی و پرطنین و دندان قروچه‌وار که در چهرۀ عیسای پیر به شکل دهن کجی درآمده بود حالت ترسناکی داشت.

— مظنون دیگر وجود ندارد! دیگر وجود ندارد! می فهمی! و لابد حدس می زنی که رؤسای احزاب انقلابی باید چه تضمینهای مؤکدی به وزارت جنگ داده باشند تا دولت این همه به خودش مطمئن شود! و بتواند بی‌تحمل خطر، در روز اول جنگ، چنین گذشت بزرگوارانه‌ای به خرج دهد! مطمئن باش که این بیشرفها ما را به دولت فروخته‌اند!... هان! این بار دیگر قال قضیه را کنده‌اند! و ستاد ارتش رشتۀ کار را به دست گرفته است! حالا دیگر قدرت با آنهایی نیست که به جنگ می روند: با کسانی است که جنگ راه می اندازند!

دستها را به پشت، زیر دامن مواج نیمتنه‌اش گذاشت و چند قدم دور شد. ناگهان واپس چرخید و گفت:

— ولی، بر شیطان لعنت، باورم نمی شود! باورم نمی‌شود که کار از کار گذشته باشد!

ژاک یکه خورد. با صدای خفه‌ای زیر لب گفت:

— من هم همین طور. نمی‌توانم باور کنم که دیگر نشود کاری کرد! حتی حالا!

مورلان مانند پژواکی تکرار کرد:

— حتی حالا و به خصوص تا چند روز دیگر، تا چند هفتۀ دیگر، تا وقتی

که این گلّهٔ مادرمرده مزهٔ جنگ را بچشد!... آخ که اگر کروپوتکین[۱] اینجا بود!... یا یک کس دیگر، هر کی می‌خواهد باشد، کسی که بتواند حرفها را بزند، که بتواند صدایش را به گوش خلق برساند! رفقا همگی این جنگ را پذیرفته‌اند، چون به‌اشان دروغ گفته‌اند، چون این بار هم عقلشان را دزدیده‌اند... ولی شاید تلنگری، اندک شعوری بتواند یکدفعه همه چیز را عوض کند!

ژاک چنانکه گویی تازیانه‌ای بر تنش خورده باشد از جا برخاست:

— چی؟ ... تلنگر؟ چه تلنگری؟ (بسوی مورلان پیش رفت.) به نظر شما چه کار می‌شود کرد، هان؟

صدایش چنان زنگ غریبی داشت که زنی سر بسوی او برگرداند و لحظه‌ای نفسش برید. دهانش نیمه باز مانده و ترس برش داشته بود.

مورلان حیرت زده به ژاک می‌نگریست. ژاک تمجمج کنان گفت:

— شما چه فکر می‌کنید؟ بگویید!

مورلان که کمی دست و پایش را گم کرده بود شانه‌ها را بالا انداخت:

— چه فکر می‌کنم، پسر؟ شاید فکرهای احمقانه... همین طور حرفی زدم. فکرهایی از ذهنم گذشت که به زبان آوردم... همهٔ این چیزها ابلهانه است! ولی نمی‌توانم امیدم را از دست بدهم، هنوز با وجود همهٔ این چیزها امیدوارم! ... ملّتها— هم ملّت ما و هم ملّت مقابل ما— به قدری مفتضحانه گول خورده‌اند که... از کجا معلوم؟ شاید اگر...

ژاک خیره خیره به پیرمرد می‌نگریست:

— شاید اگر چی؟

— شاید اگر... من چه می‌دانم... اگر مثلاً یکدفعه میان این دو اردو برق شعوری می‌درخشید و پردهٔ دروغ را می‌شکافت! اگر همهٔ این بدبختها یک لحظه بیدار می‌شدند و در دو طرف خطّ آتش یکدفعه می‌توانستند ببینند که کلاه سرشان رفته است، آیا به نظر تو همه با حالت خشم و سرکشی قیام نمی‌کردند؟ و توی روی همانها که این بلا را به سرشان آورده‌اند نمی‌ایستادند؟...

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۱۲

ژاک چنانکه گویی ناگهان نور شدیدی بر چشمهایش تابیده باشد مژه زد. سپس چشمها را زیر انداخت، بسوی ژنی رفت و بی آنکه او را ببیند نشست.

لحظه ای به ناراحتی، به سکوت گذشت. گویی اتفاقی افتاده بود که هر سه آن را به طور مبهم حس می کردند، ولی هنوز به درستی از آن سر در نمی آوردند.

مورلان پس از اندکی مکث دوباره گفت:

— و همه در سرتاسر مملکت همصدا شده اند! در شهرستانها، همهٔ اعضای سوسیالیست انجمنهای ولایتی تصویب کرده اند که باید خطر از میهن دفع شود، دفاع ملّی را تشویق می کنند و آلمان را پست‌ترین کشورهای متمدن می شمارند! (بستهٔ روزنامه هایی را که روی زمین افکنده بود برداشت و گفت:) بیا ببین! این هم بیانیهٔ کنفدراسیون عمومی کارگران: «به رنجبران فرانسه». می دانی کنفدراسیون چه می گوید؟ «حوادث یکباره بر سر ما هجوم آورده اند... طبقهٔ کارگر به درستی در نیافته بود که برای حفظ جامعهٔ بشر از مصایب جنگ چه کوششهای مستمری لازم است...» به عبارت دیگر: رفقا، هیچ کاری نمی شود کرد؛ تسلیم شوید تا بیایند دخلتان را بیاورند!... و این هم متنی که اتحادیهٔ کارکنان راه آهن...— کارکنان راه آهن، پسر! رفقای خودمان، باورت می شود!— امروز به همهٔ دیوارهای پاریس چسبانده اند: «رفقا! در برابر خطر مشترک، کینه های کهنه فراموش می شود. سوسیالیستها، اعضای اتحادیه ها، انقلابیها! شما نقشه های رذیلانهٔ ویلهلم را نقش بر آب خواهید کرد و هنگامی که جمهوری ندا درمی دهدشما زودتر از همه به این ندا پاسخ خواهید داد!...» صبر کن، صبر کن... تمام نشده است، هنوز اصل کار باقی است! حالا بیا این را مزه مزه کن: «نامهٔ سرگشاده به وزیر جنگ»... به امضای؟ اگر گفتی به امضای کی؟ به امضای گوستاو اروه[۱]!... گوش کن: «چون فرانسه به نظر من نهایت حسن نیت را برای دفع مصیبت به کار برده است، استدعا می کنم که مرا استثنائاً با نخستین هنگ پیاده نظام که بسوی مرز می رود به جبهه بفرستید!»

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۶۳۷

همین! آره، پسرم! آدمها این طور رنگ عوض می کنند! گوستاو اروهٔ ما، مدیر روزنامهٔ «نبرد اجتماعی»! همان گوستاو اروهٔ خودمان که می گفت: «هیچ وطنی آن قدر ارزش ندارد که یک قطره خون کارگر در راهش ریخته شود!»...بعد از این چیزها، حالا می توانی بفهمی که چرا دولت این قدر خیالش آسوده است و چرا «دفترچهٔ ب» را به گوشهٔ بایگانی می اندازد! سر همه‌شان را یک به یک شیره مالیده است، همهٔ چوپانهای بزرگ انقلاب را!

کسی چند ضربه به در کوبید.

مورلان پیش از آنکه در را باز کند پرسید:

— کیست؟

— سیرون.

تازه وارد مرد پنجاه ساله‌ای بود با چهرهٔ پهن و سبیل خاکستری و پیشانی گشاده و پره‌های لهیدهٔ بینی و چشمهای فاصله‌دار و نگاه ریشخند آمیز. قیافه‌اش از نیرومندی و آرامش و اندکی نخوت حکایت می کرد.

ژاک او را دورادور می‌شناخت. تنها کسی بود که اغلب همراه مورلان دیده می شد.

سیرون، عضو اتحادیه و مبارز قدیمی که چند بار به جرم عملیات انقلابی محکوم شده بود، در چند سال اخیر از حزب کناره گرفته بود. اعلامیه می نوشت و در ساعتهای فراغت از شغل عملگی، با روزنامهٔ «پرچم» همکاری می کرد. مانند مورلان، از گروه تک تیراندازان بود. هوش سرشاری داشت، پاک و مغرور بود و برای آیندهٔ مبارزه خیال خام نمی‌پخت. تحمل حماقت را نداشت و آرمان سوسیالیسم را مهمتر از رفقای سوسیالیست می‌شمرد. رفقا به او احترام می گذاشتند و در عین حال از تکرویش انتقاد می کردند و اندکی هم بر شخصیتش رشک می بردند.

با اینکه ژنی روی تنها صندلی اتاق نشسته بود، مورلان به سیرون گفت:

— بنشین... روزنامه ها را خوانده‌ای؟

سیرون تکان مختصری به شانه‌اش داد تا گویی هم تحقیرش را نسبت به مطبوعات بیان کند و هم نشان دهد که برای تفسیر وقایع آنجا نیامده است.

نگاهی به حروفچین پیر افکند و گفت:

— امشب در کافهٔ «ژان بار» جلسه است. به آنها گفتم که خبرت می کنم. تو هم باید بیایی.

مورلان زیر لب لندید:

— علاقه ای ندارم. از پیش معلوم است که...

سیرون سخن او را برید:

— مسئله این نیست. من می خواهم بروم: چیزهایی هست که باید به اشان بگویم. دلم می خواست دو نفر باشیم.

مورلان از روی موافقت گفت:

— پس قضیه فرق می کند. چه چیزهایی؟

سیرون فوراً جواب نداد. نگاهی به ژاک و سپس به ژنی افکند. تا دم پنجره رفت، لای آن را باز کرد و بسوی مورلان برگشت:

— چیزهایی هست. کارهایی هست که می شود انجام داد و گویا به فکر هیچ کس نرسیده است. ما توی بد هچلی افتاده ایم، حرفی نیست، ولی این دلیل نمی شود که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم تا آنها هر کاری دلشان می خواهد بکنند!

— توضیح بده.

— بسیار خوب. حالا که رؤسای احزاب سوسیالیست و اتحادیه ها صلاح دیده اند که با دولت کنار بیایند و همکاری بکنند، دست کم به عوض این همکاری باید تضمینهایی برای حزب درخواست بکنند. نظر تو این نیست؟ جنگ رویهمرفته در حکم موقعیت انقلابی است. پس باید از این موقعیت استفاده کرد! اگر ژورس زنده بود حتماً این کار را می کرد! می توانست دولت را وادار کند که امتیازهایی به طبقهٔ کارگر بدهد... ضرر را از هر کجا بگیریم نفع است! جنگ برای همه مستلزم محدودیتها و فداکاریهایی است. پس لااقل در مورد نظارت بر اجرای مقررات آینده، باید سهمی هم برای کارگرها در نظر گرفت. هنوز فرصت هست که شرایطمان را پیشنهاد کنیم. دولت فعلاً به ما احتیاج دارد. پس بده و بستان می کنیم... نظر تو این نیست؟

— شرایط؟ مثلاً چی؟

— مثلاً چی؟ مثلاً باید وادارشان کرد که همهٔ کارخانه‌های اسلحه‌سازی را مصادره کنند و نگذارند که کارفرماها از دسترنج ملتی که به جنگ می‌فرستند تا کشته شوند سودهای کلان به جیب بزنند. مدیریت این کارخانه‌ها را باید به اتحادیه‌ها داد...

مورلان زیر لب گفت:

— بد ک نیست.

— ضمناً باید جلوِ افزایش قیمتها را گرفت. از همین حالا در همه جا قیمتها بالا رفته است. به نظر من، فقط یک راه چاره هست: دولت باید همهٔ کالاهای اساسی را در اختیار بگیرد، انبارها و فروشگاههای دولتی تأسیس کند، واسطه‌ها و سوداگرها را کنار بزند و توزیع محصولات را خودش سازمان بدهد...

— ولی این کار به سازمانبندی عظیمی احتیاج دارد...

— سازمانها و افراد متخصص از پیش آماده‌اند: فقط کافی است که همین تعاونیهای مصرف فعلی را به کار بگیریم... نظر تو این نیست؟ البته باید مسئله را بیشتر بررسی کرد. ولی حالا که حالت حکومت نظامی در سرتاسر فرانسه و حتی در الجزایر اعلام شده است، پس لااقل از این وضع برای حمایت خرده‌پاها در مقابل طمع سودجوها باید استفاده کرد!

در میان اتاقی که طنین صدایش در آن پیچیده بود می‌رفت و می‌آمد. طرف خطابش فقط مورلان بود و گاه‌گاه نگاهی سرسری بسوی زن و مردجوان می‌افکند. عرق روی پیشانی زیبای فراخش می‌درخشید.

ژاک خاموش بود. با اینکه سخت دقیق شده بود و چشمهایش برق می‌زد، ولی گوش نمی‌داد. غرقه در افکار خود بود و توجهی به سیرون و مصادرهٔ کارخانه‌ها و حکومت نظامی و انبارهای دولتی نداشت... مورلان گفته بود: «اگر یکدفعه میان دو اردو برق شعوری می‌درخشید و پردهٔ دروغ را می‌شکافت!...»

در ضمن اینکه حروفچین پیر نکته‌ای به سخن سیرون می‌افزود، ژاک فرصت را غنیمت شمرد، به ژنی اشاره کرد و از جا برخاست.

مورلان گفت:

ــ می خواهید بروید؟ تو هم امشب به کافهٔ ژان بار می آیی؟

ژاک گویی ناگهان از خواب پرید. جواب داد:

ــ من؟ نه. امشب آخرین مهلت برای خارجیهایی است که می خواهند در بروند. ما هر دو به سویس می رویم. آمده بودم با شما خداحافظی کنم.

مورلان به ژنی و سپس به ژاک نگریست:

ــ عجب؟ پس تصمیمت را گرفتی؟... به سویس؟ آره... حق داری... (ناگهان قیافه اش سخت متأثر شده بود، ولی خودش گمان نمی کرد که کسی به آن پی ببرد. با صدای دورگه‌ای گفت:) خیلی خوب، بروید! و سعی کنید که آنجا خوب کار کنید! موفق باشید، بچه ها!

ژاک در حالت جوشش و آشوب درونی به سر می برد و آرزو داشت که کمی تنها شود.

همینکه وارد کوچه شدند، زیر لب گفت:

ــ ژنی، حالا باید عاقل باشی و به حرف من گوش کنی. (بازوی ژنی را گرفته و سرش را پیش برده بود و با لحن آرام ولی آمرانه حرف می‌زد.) تو تا امروز عصر هزار کار مختلف داری که باید انجام بدهی. خسته شده‌ای. باید برگردی خانه. مخالفت نکن. باید استراحت کنی... ساعت ده و ربع است. من اول تو را به خانه‌تان می رسانم... و بعد تنها می روم به «اومانیته». و بعد هم باید دربارهٔ تشریفات خروج تو اطلاعاتی به دست بیاورم. تا دو ساعت دیگر کارها تمام می‌شود... موافقی؟

ژنی گفت:

ــ باشد.

و واقعاً هم حالت نزاری داشت: خسته و تب‌آلود و عمیقاً فرسوده بود. مدتها روی نیمکت چوبی میدان کوچک مقابل کلیسا انتظار کشیده و کمرش کوفته شده بود. درست در محلی نشسته بود که ژاک آنجا به او گفته بود: «هیچ وقت کسی آن طور که من شما را دوست دارم کسی را دوست نداشته است!» در

رخوت دردناکی فرو رفته و همهٔ جزئیات وقایع آن شب را— آن شبِ نزدیک و در عین حال این همه دور را— و همهٔ روزهای بعد را و معجزهٔ ناگهانی شب گذشته را به یاد آورده بود... و هنگامی که پس از دو ساعت انتظار، ژاک را در بالای پله‌ها دیده بود که با چهرهٔ گرفته و خشم آلود و نگاه اندیشناک بسویش می آید پی برده بود که با یکدیگر همدلی و همنوایی ندارند و غم شدیدی حس کرده بود. بی آنکه جرئت کند و از رؤیاهای خود حرفی بزند به سخنهای ژاک و شرح رفتن آنتوان به جبهه گوش داده بود. سپس پیاده همراه ژاک به خانهٔ مورلان رفته بود. ولی طاقتش طاق شده بود. دیگر توانایی نداشت که همراه ژاک جای دیگر برود... آرزو می کرد که به خانه برگردد و روی تشکچه‌ها دراز بکشد تا تن دردآلودش اندکی بیاساید.

خوشبختانه ترامواها هنوز کار می کردند، ولی تعداد آنها اندک بود. سواره از میدان باستیل تا بالای بولوار سن میشل رفتند. آنجا پیاده شدند و ژاک تا خیابان رصدخانه زیر بازوی او را گرفت. مقابل درِ خانه از هم جدا شدند. ژاک گفت:

— من دیگر می‌روم... ساعت یک تا دو برمی گردم. (لبخند زد.) آخرین ناهارمان را در پاریس با هم می‌خوریم...

ولی هنوز بیست متر نرفته بود که از پشت سر صدای گرفته و دگرگون شدهٔ ژنی را شنید:

— ژاک!

با دو جست خود را به ژنی رساند.

— مامان توی خانه است!

سراسیمه به ژاک نگریست:

— سرایدار خبرم کرد... مامان امروز صبح برگشته است...

خیره به چهرهٔ یکدیگر می نگریستند و ناگهان ذهنشان از کار افتاده بود. نخستین اندیشه‌ای که به ذهن ژنی راه یافت آشفتگی آپارتمان و رختخواب به هم ریختهٔ دانیل و وسایل شستشو و اصلاح ژاک در اتاق حمام بود...

سپس، در یک چشم به هم زدن، تصمیمش را گرفت. دست روی

بازوی ژاک گذاشت:

— بیا!

چهره‌اش در هم بود و چیزی نشان نمی‌داد. چنانکه گویی مسئلهٔ ساده‌ای را مطرح کند دوباره گفت:

— بیا با هم برویم بالا.

— ژنی!

ژنی با لحن تقریباً خشنی تکرار کرد:

— بیا!

چنان مصمم می‌نمود و ذهن ژاک چنان آشفته بود که بی اراده به دنبال او راه افتاد.

ژنی پیشاپیش او به سرعت از پلکان بالا رفت. خستگی را فراموش کرده بود. گویی عجله داشت که زودتر کار را یکسره کند.

ولی مقابلِ درِ آپارتمان، پیش از آنکه کلید را در قفل بچرخاند، لحظه‌ای درنگ کرد. زانوهایش می‌لرزید. در میان سکوت، صدای نفسهای بریده بریدهٔ همدیگر را می‌شنیدند. ژنی کلمه‌ای نگفت. بر خود فشار آورد و در را باز کرد. مچ ژاک را گرفت و با قوت فشرد. سپس او را همراه خود به درون آپارتمان برد.

خانم فونتانن با حالت دلشوره‌ای که حتی در بدترین ساعات زندگی زناشوییش سابقه نداشت صبح را در خانه گذرانده بود.

خوشبختانه درِ اتاق دانیل بسته بود و زن بیچاره می‌خواست خود را قانع کند که بازیچهٔ کابوس شده است، ولی برای تهیهٔ یک فنجان چای به آشپزخانه رفته و آنجا چشمش به بشقابهای روی میز افتاده بود. بی اختیار چشمها را بسته و واپس چرخیده و به اتاق خودش پناه برده بود.

پس ازاین لحظه های پریشانی ودرماندگی، حالت تب آلود کابوس واری به اودست داده بود. هنگامی که رخت سفررا ازتن درآورد ولباس کهنهٔ راحتیش را پوشید واتاق را مرتب کرد وانواع حرکات بیهوده را با دقت و جدّیت انجام داد، خواست آرامشی برای خود فراهم آورد: روی صندلی بزرگ نزدیک پنجرهٔ آفتابگیر لمید. می بایست به هر قیمت بر خود مسلط شود، به خود باز آید. آن کتاب مقدس کوچک که می‌توانست کمکش کند در چمدان مانده بود. به سراغ قفسه رفت و کتاب مقدس قدیمی پدرش را از آنجا برداشت: مجلّد سیاه بزرگ و سنگینی که کشیش خانوادگی آنها حاشیه‌هایش را با علامات و ارجاعات پر کرده بود. کتاب را گشود و سعی کرد که بخواند. ولی ذهن نافرمانش از روی سطرها می گریخت و رشتهٔ بی‌پایان و نامربوطی از تصاویر و افکار را از برابر نظرش می گذراند: خیال دانیل، خاطرهٔ سوداگران شهر وین، مشقّات سفر، ایستگاههای مملو از سرباز، تداعیهای آشفته که در انتها همواره به تصویر ژاک و ژنی، خفته در آغوش یکدیگر، روی نیمکت اتاق دانیل، ختم می‌شد. صدای عبور سربازان و کامیونهای نظامی از خیابانهای مجاور، دیوارها را می لرزاند و در سرش طنین می‌افکند و خیالاتش را با نواهای شوم همراهی می کرد. برای نخستین بار در زندگی، احساس وحشت شدیدی که در برابر آن بکلی ناتوان بود بر اعصابش فشار می‌آورد: احساس می کرد که گردباد پیچنده‌ای او را به هر سو می کشد و آشوبهای هولناکی اروپا و کانون خانهٔ او را به هم می ریزد و «روح

اهریمنی» در جهان پیروز می شود.

ناگهان رفت و آمدی در دهلیز حس کرد و سپس صدای پاهایی از راهرو شنید. چهره اش در حالت ثابتی بیحرکت ماند. توانایی برخاستن نداشت. فقط بالا تنه اش را راست گرفت. در باز شد و ژنی، با رنگ بسیار پریده در زیر پیچهٔ سیاه، به درون آمد. نگاهش خیره و چهره اش بسیار خسته بود.

از دیدن مادرش که با پیراهن گل و بوته‌دار و کتاب مقدس روی زانوها آرام در سر جای همیشگی نشسته بود تعجب کرد و منقلب شد: سرتاسر زندگی گذشته اش بود که اکنون، پس از سالها غیبت، دوباره در برابرش رخ می نمود. بی اندیشه، بی توجه به ژاک که پشت سرش در راهرو مردد مانده بود، بسوی مادر دوید و بازوهایش را به دور او حلقه کرد و برای اینکه نزدیکتر شود روی قالی نشست و سر در دامن او گذاشت.

— ماما‌ن...

رقّت و ترحمی به خانم فونتانن دست داد و در دم از نگرانی رهایی یافت. قلبش از احساس عفو و گذشت مالامال شد و رازی که کشف کرده بود به صورت دیگری در نظرش جلوه نمود: دیگر نه به صورت فضیحت، بلکه به صورت ضعف نفس. سر بسوی فرزندِ باز یافته خم کرد و خواست او را در آغوش بگیرد، اعترافاتش را بشنود، ضایعه را بسنجد، بفهمد، به یاری بشتابد، راهنمایی کند، ولی ناگهان نفسش پس رفت: چشمش به حرکت سایه ای روی دیوار راهرو افتاده بود... ژنی تنها نبود! ژاک آنجا بود! الآن وارد می شد!... دستش، پشت گردن ژنی، بیحرکت ماند. دیگر نمی توانست چشم از درِ گشوده بردارد. چند ثانیه گذشت. ازپیچهٔ سیاهش بوی تلخ و تندی بیرون می تراوید... سرانجام اندام ژاک را میان چهارچوبهٔ در دید... دوباره تصویر نیمکت راحتی و دو چهرهٔ خواب رفته در برابر نظرش نمودار شد.

با صدای گرفته ای که پر از ملامت و ترس بود جویده جویده گفت:

— بچه هایم... بچه های بیچاره ام...

ژاک از آستانه گذشته و در برابرش ایستاده بود و با چهره ای محجوب و اخم کرده به او می نگریست. آن گاه خانم فونتانن با لحن واضحی گفت:

— سلام، ژاک.

ژنی به سرعت سر برداشت. مسلماً نمی‌خندید، ولی زهرخند شکلک‌واری، مانند بازتابی از شادی اهریمنی، روی چهره‌اش بود و برق کاملاً تازه‌ای، برق وقیحانه‌ای که خبر از غریزهٔ بی‌پرده و بیدار شده‌ای می‌داد، در چشمهای آبیش می‌درخشید. دستش را بسوی ژاک پیش برد، مچ او را چنگ زد و به طرف خود کشید، سپس به مادرش رو کرد و با لحنی که می‌خواست مهرآمیز باشد ولی حاکی از پیروزی بود و اثری از پرخاشگری و حتی تهدید در آن حس می‌شد گفت:

— ماماِن، دوباره پیدایش کردم! و این بار برای همیشه!

خانم فونتانن لحظه‌ای به یک‌یک آنها چشم دوخت. کوشید تا لبخند بزند و نتوانست. آه ضعیفی از میان لبهایش گذشت.

ژنی به او نگریست. در این آه، در این چهرهٔ مادرانه و لرزنده از ترس و نیز از عطوفت، به جای اینکه اثری از پذیرش بخواند، حساسیّت زود رنجش نخواست جز اندوه ملامت‌بار چیز دیگری ببیند. برآشفت و با همهٔ محبتی که به مادرش داشت عمیقاً رنجید. از او دور شد، با حرکت تندی از جا برخاست و پهلوی ژاک ایستاد. حالت تحاشیش، آتش چشمهایش از غروری بی‌اندازه، غروری کورکورانه آمیخته به ستیزه‌ای گستاخانه، حکایت می‌کرد.

ژاک، بر عکس، با محبت عمیقی به خانم فونتانن می‌نگریست و اگر می‌خواست حرف بزند بی‌شک به او می‌گفت: «من حال شما را می‌فهمم... ولی حال ما را هم باید فهمید...»

خانم فونتانن با نگاه درمانده‌ای به هر دو نگریست و چشمها را زیر انداخت: دوباره تصویر رختخواب در برابر نظرش هویدا شده بود...

سکوت شد.

سپس خانم فونتانن، از روی عادت، اشارهٔ مؤدبانه‌ای به ژاک کرد.

— بچه‌هایم، سر پا نایستید... بنشینید...

ژاک یک صندلی برای ژنی آورد و، به اشارهٔ خانم فونتانن، خودش در سمت چپ او نشست.

همین چند کلمهٔ ساده از فشار محیط کاسته بود و همینکه حلقه‌وار مانند مهمانانی برگرد او نشستند، گویی گرما فروکش کرد و به درجهٔ عادی رسید. ژاک با لحنی تقریباً طبیعی سکوت را شکست و از کیفیت سفر بازگشت خانم فونتانن جویا شد. خانم فونتانن از ژنی پرسید:

— پس نامهٔ آخر من به دستت نرسیده است؟

— نه. هیچ نامه‌ای. هیچ خبری از تو به من نرسید. هیچ. غیر از یک کارت پستال. همان که از ایستگاه راه‌آهن وین فرستاده بودی. روز دوشنبه.

بریده بریده و با دندانهای به هم فشرده حرف می زد.

خانم فونتانن تکرار کرد:

— روز دوشنبه؟ (می کوشید تا توالی روزها را به یاد بیاورد و بر اثر این کوشش، پلکهایش به هم می خورد.) ولی من هر شب دو نامه برای شما نوشتم: یکی برای تو و یکی هم برای دانیل.

از یاد دانیل دوباره غم بر دلش چیره شد.

ژنی با لحنی بُرنده‌ای گفت:

— هیچ کدام نرسید.

— دانیل هم خبری از خودش به تو نداده است؟

— چرا. فقط یک بار.

— حالا کجاست؟

— از لونه‌ویل رفته است. بعد دیگر خبر ندارم.

سکوت شد و ژاک که احساس ناراحتی می کرد دوباره آن را شکست:

— و شما... کی از وین حرکت کردید؟

خانم فونتانن در حافظهٔ خود می کاوید. سرانجام گفت:

— پنجشنبه. بله، پنجشنبه صبح... ولی وقتی که به اودین[1] رسیدیم شب شده بود. و فقط فردا صبح به طرف میلان حرکت کردیم.

— آیا صبح پنجشنبه از گلوله‌باران و تصرف بلگراد چیزی نشنیدید؟

---

۱) Udine ، شهری در شمال شرقی ایتالیا.

خانم فونتانن نگاه شرمزده‌ای به ژاک افکند و اعتراف کرد:

— من چیزی نمی دانم.

در مدت اقامت در وین، فقط در فکر دفاع از حیثیت شوهرش بود و به وقایع توجهی نکرده بود.

در دل گفت: «ژنی حتی از من نپرسید که آیا کارهایمان را سر و صورت داده‌ام یا نه.» نگاهی به دخترش افکند و ناگهان این سؤال دردناک برایش مطرح شد: «آیا از برگشتن من کمی ناراحت نشده است؟»

ژاک برای اینکه چیزی گفته باشد همچنان دربارهٔ وضع روحی و تظاهرات مردم در وین می‌پرسید و خانم فونتانن نهایت سعی خود را به کار می برد تا جواب دهد و با تمام وجود بر این مسائل غیرشخصی که جرّو بحث نهایی را به تعویق می‌انداخت چسبیده بود— زیرا هر سه در این لحظه می اندیشیدند که این گفتگو خواهی نخواهی به «جروبحث» منتهی خواهد شد.

ژاک پیوسته به ژنی رو می کرد تا گویی او را وارد گفتگو کند. بیهوده بود. ژنی حتی وانمود نمی کرد که گوش می دهد. حالت سر و گردن، انقباض چهرهٔ لاغر، نگاههای گریزنده و خشن و شیوهٔ خاصی که امروز صبح در بالا بردن چانه و به هم فشردن لبها داشت، همه چیز او نه تنها از تصمیم به کناره‌جویی بلکه از فشاری درونی و بیگانه و خصمانه حکایت می کرد. روی لبهٔ صندلی که پشتی آن تکیه‌گاه کمرش نبود، با تن دردناک و اعصاب خسته نشسته بود و با نگاهی بی اعتنا گاه‌گاه به مادرش چنان می‌نگریست که گویی به تصویر بیجانی بر زمینه‌ای غیرواقعی می نگرد. خانم فونتانن با کتاب مقدسش، روی آن صندلی کهنهٔ مخملی سبز که همواره رو بسوی روشنایی پنجره داشت، به نظر او گویی از عهد ازل آنجا نشسته بود: خاطره‌ای از ایام قدیم، تمثیلی (شاید رقّت‌آور و به خصوص خشم‌انگیز) از گذشتهٔ سپری شده‌ای بود که لحظه به لحظه از وجود او بیشتر دور می شد، گذشته‌ای که در مه و تاریکی فرو می رفت، مانند خویشان و بستگانی که برای بدرقهٔ مسافر به ایستگاه راه‌آهن آمده باشند و پس از حرکت قطار اندک اندک از نظر او محو شوند. از هم اکنون به ساحلِ دیگر رسیده بود و با قلبی پرتپش، مانند کشتی رونده‌ای که شراع کشیده باشد، ضربان زندگی

تازه‌ای را در خود حس می کرد. اگر ژاک در این لحظه بازویش را می گرفت و می گفت: «بیایید برویم و این خانه را برای همیشه ترک کنید»، بی آنکه حتی نگاهی به پشت سر بیفکند همراه او می رفت.

در میان سکوت، ساعتی که روی میزِ کنارِ تختخواب، نزدیک عکس ژروم و دانیل بود مدتی زنگ زد.

ژاک نگاهی به آن افکند و ناگهان هوس کرد که از آنجا بگریزد. سرش را بسوی ژنی پیش برد:

— ساعت یازده است... دیگر باید بروم.

نیم نگاهی به یکدیگر افکندند. ژنی سرش را به تأیید تکان داد و بی درنگ، زودتر از او، از جا برخاست.

خانم فونتانن به آنها می‌نگریست. اندیشه‌ای که به ذهنش راه یافت زجرآور بود: دخترش را، دخترش را که آن همه درستکار و یکرنگ بود... دیگر باز نمی‌شناخت. حالت مخفیکاری، حالت «سوء نیت» در او می دید... آری، با وجود ظاهر محکم و مطمئنشان، در این لحظه— در هر دو آنها— اثری از دورویی می‌یافت. هر دو با تفاخر تکبرآمیزی که اندکی مضحک می‌نمود، به شیوهٔ غیب‌بینان، به شیوهٔ «اهل راز»، به یکدیگر می نگریستند. خانم فونتانن در دل گفت: «مثل دو شریک جرم...» آری، جرم مشترکی داشتند و آن عشقشان بود: عشقی که می خواستند مطلق و رازآمیز و بی‌مثال و یگانه باشد— و به خصوص یگانه، چنانکه هیچ کس، جز خود آنها، نتواند خصوصیت استثناییش را دریابد.

ژاک که بر اثر تأیید ژنی جرئت یافته بود برای خداحافظی به خانم فونتانن نزدیک شد.

خانم فونتانن از این رفتن ناگهانی خود را بکلی باخته بود. آیا واقعاً می خواستند او را تنها بگذارند و هیچ چیز نگویند؟ آیا مستحق اعتماد بیشتری نبود؟... می کوشید تا پیش خود استدلال کند و این را نیز، این بی حرمتی را که آزرده‌اش می کرد، بپذیرد. شاید برعهدهٔ خود او بود که پیشقدم شود و آنها را به اعتراف وادارد؟ ولی دیگر دیر شده بود. دیگر جرئت نداشت. وانگهی از

خستگی راه و از این ضربهٔ روانی عصبی شده بود. خود را در معرض عناد و بی انصافی می دید. شاید هم بهتر بود که این دیدارِ نخستین به توضیح نینجامد... با این همه نمی توانست از ژنی رنجیده خاطر نشود، ولی نه چندان به سبب گناه عاشقانه اش، بلکه به سبب رفتار تمرّد آمیزش که نامفهوم و بیمورد و دور از انصاف بود! ژاک را سرزنش نمی کرد. برعکس، رفتار او را در طی این مدت خوشایند می دید: در زیر ظاهر مؤدبّانه و محجوبانهٔ او، همدلی پنهانی حس کرده بود. در او وجدان پاکی، زندگی درونی بی آلایشی می یافت. وانگهی او دوست دانیل بود. و حال که مشیّت الهی چنین خواسته بود، خانم فونتانن می توانست او را چون پسر خودش دوست بدارد.

نسبت به ژاک چنان احساس گذشتی داشت که چون خواست دستش را بفشارد نزدیک بود او را مانند دانیل در آغوش بگیرد و بگوید: «نه، پسرم، بگذارید شما را ببوسم.» متأسفانه در همین لحظه سر برداشت و نگاهی به ژنی افکند. دختر ایستاده و به آنها رو کرده بود و نگاه تیز و خصومت آمیزش به مادر خیره شده بود و این نگاه انگار می گفت: «آری، من مواظبم، حرکاتت را زیر نظر دارم، می خواهم ببینم آیا سرانجام آن رفتار مادرانه را که از لحظهٔ ورود ژاک به اینجا از تو انتظار داشتم می توانی نشان بدهی یا نه!» آن گاه خشمی که در دل خانم فونتانن نهفته بود بر او چیره شد و سرش را از روی غرور بالا گرفت. کاری را که خود به خود و به صرافت طبع می خواست انجام بدهد زیر فشار این تهدید خاموش انجام نخواهد داد!

از بوسه ای که خود را برای آن آماده کرده بود چشم پوشید و به همین اکتفا کرد که دست بسوی ژاک پیش ببرد و ژاک لرزش این دست را، و عاطفه و موافقت پنهان و محبتی را که زن بینوا می خواست با این بوسهٔ عادی نشان دهد حس کرد.

همهٔ اینها یک ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. اما در حالی که ژاک همراه ژنی دور می شد، خانم فونتانن ناگهان پی برد که در ظرف همین یک ثانیه همهٔ روابط آینده اش با ژنی به خطر افتاده است و میان آنها رشته ای پاره شده است که دیگر قابل ترمیم نیست. ترس برش داشت:

— ژنی... تو هم می‌خواهی بروی؟

ژنی بی آنکه سر برگرداند جواب داد:

— نه.

در راهرو، ژنی بازوی ژاک را گرفت و بی آنکه سخنی بگوید به سرعت او را تا میان دهلیز برد.

آنجا از یکدیگر جدا شدند. نگاهشان در نگاه همدیگر افتاد و دو دلی مشابهی در هر دو نگاه پدیدار شد. ژاک زیر لب گفت:

— تو حتماً می‌خواهی با من بیایی؟

ژنی به شدت یکه خورد و چنانکه گویی ژاک در صمیمیّتش شک کرده باشد اعتراض کنان گفت:

— ژاک!

ژاک پس از مکث کوتاهی پرسید:

— آخر چطور به او می‌گویی؟...

ژنی در برابر او ایستاده و دستش را بالا برده و به لنگهٔ درِ گنجهٔ لباس تکیه داده بود. سرش را با خشونت تکان داد و گفت:

— حالا دیگر برایم مهم نیست!

ژاک با تعجب به چهرهٔ او نگریست. نگاهش از چهره تا دست او، دست سفید او با عضله‌های کوچک لرزان روی چوب تیره‌رنگ، پیش رفت و لبهای خود را روی آن گذاشت.

ژنی بی‌مقدمه پرسید:

— حاضری که او را هم با خودمان ببریم؟

— کی را؟ مادرت را؟ (لحظهٔ کوتاهی مردّد ماند.) آره، اگر فکر می‌کنی که... البته... چطور مگر؟ فکر می‌کنی که خودش بخواهد با ما بیاید؟

ژنی با عجله جواب داد:

— نمی‌دانم. نه، فکر نمی‌کنم... ولی، خوب، همه چیز را باید در نظر گرفت... (خاموش شد و لبخند زد. سپس گفت:) متشکرم. کجا ببینمت؟

— پس نمی‌خواهی من برگردم اینجا که با هم برویم؟

— نه.

— ولی چمدانت را؟

— سنگین نیست.

— می‌توانی خودت تنها ببری تا دم تراموا؟

— آره.

— و کاغذهای مرا ؟ بسته‌ای را که آن روز توی اتاقت گذاشتم...

— می گذارم توی چمدانم.

— بسیار خوب. پس در ایستگاه راه‌آهن لیون منتظرت می‌مانم... چه ساعتی می آیی؟

ژنی به فکر فرو رفت:

— دو بعد از ظهر. منتها دو و نیم.

— پس در کافهٔ راه‌آهن می‌نشینم تا بیایی. باشد؟ چمدانت را هم می‌توانیم تا موقع حرکت قطار آنجا امانت بگذاریم.

ژنی نزدیکتر رفت و چهرهٔ او را میان دو دست گرفت. در دل گفت: «عزیز دلم...» نگاه هیجان زده‌اش را آهسته آهسته در چشمهای ژاک خیره کرد تا وقتی که لبهایشان روی هم قرار گرفت.

این بار نیز خود ژنی زودتر از او جدا شد و گفت:

— حالا برو. (در صدایش، چنانکه در چهره‌اش، بیحوصلگی و خستگی به هم آمیخته بود.) من برمی گردم پیش مامان. باش حرف می‌زنم. همه چیز را به‌اش می گویم.

هنگامی که ژاک از آپارتمان خانم فونتانن بیرون آمد دوباره دلشوره بر او هجوم آورد، همان دلشوره که پس از ترک ادارهٔ روزنامهٔ «پرچم» آرزوی تنها شدن را در او برانگیخته بود. نخست، مدّت یک ثانیه، با خود اندیشید که آن کار فوری لازم چیست که باید انجام دهد و ناگهان سخنان مورلان باز در درونش طنین افکند: «شاید اگر تلنگری.. اگر یکدفعه میان این دو اردو برق شعوری...»

گویی برقی در ذهنش درخشید. «میان دو اردو...» این اندیشه با چنان خشونتی، با چنان وضوح ملموسی بر او فشار آورد که در میان پلکان، دست بر نرده، ایستاد. سرش گیج می‌رفت و دلش از تهور و امید می‌تپید... طرحی که از چند ساعت پیش به ضمیر ناهشیارش راه یافته بود ناگهان با نور تندی سر برزد و بر سراپای وجودش چیره شد. این دیگر رؤیای مبهم نبود، وسوسهٔ ارادهٔ خفته نبود: آنچه ناگهان شکل می‌گرفت نقشهٔ عملِ شخصی و معیّنی بود، یکی از آن تصمیمهای راسخ بود که در مغزهای آشوب طلب از تاریکیهای ذهن بیرون می‌جهد. اکنون می‌دانست چرا به سویس می‌رود و آنجا چه می‌خواهد بکند! می‌دانست که با کدام عمل عینی، با کدام عمل فردی و قاطع، پس از آن همه روزهای بی‌عملی و نگرانیهای بیحاصل، سرانجام خواهد توانست در راه ایمانش مبارزه کند و مانع وقوع جنگ شود! عملی که شاید به جانفشانی کامل نیاز داشت. این را در دم فهمیده بود و بی‌لاف و گزاف، حتی بی احساس گردن فرازی، پذیرفته بود. فقط یقین قاطع داشت که امروز این عمل یگانه وسیله‌ای است که با آن می‌توان وجدان توده‌ها را بیدار کرد و جریان امور را به مسیر دیگری انداخت و نیروهای مخالف ملتها را، نیروهای مخالف برادری و عدالت را شکست داد.

بازگشت خانم فونتانن و برخورد عجیبش را بکلی فراموش کرده بود. حتی ژنی را از یاد برده بود.

ولی ژنی... پیش از آنکه به اتاق مادرش برگردد روی بالکن رفت تا

عبور ژاک را تماشا کند و نگران بود که چرا ژاک از راهرو بیرون نمی‌آید. سرانجام او را دید که از درِ کالسکه‌رو خارج می‌شود و بی‌توجه به رهگذران و کاروانهای نظامی در سواره‌رو، مانند دیوانه‌ای بسوی بولوار سن‌میشل خیز برمی‌دارد. او را تا وقتی که ناپدید شد با نگاه دنبال کرد. ژاک سر برنگرداند.

خانم فونتانن در تنهایی سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و مدت چند دقیقه گویی ماتش برده بود. هیچ اندیشهٔ روشنی از ذهنش نمی‌گذشت، ولی احساسش در این جملهٔ مبهم که دایماً پیش خود تکرار می‌کرد خلاصه می‌شد: «این کار عاقبت خوشی نخواهد داشت...» همچنان در برابر چشم خود بدنهای ژاک و ژنی را در کنار یکدیگر، مانند دو شاخهٔ برآمده از یک ریشه، می‌دید. سپس، بر اثر تداعی ناخواسته‌ای، اتاق پذیرایی محقر پدرش را و در کنار پنجره مردی را که به خواستگاریش آمده بود، ژروم را که با پشت اندک خمیده و ملبّس به نیمتنهٔ سفید با سجافهای سیاه لبخند می‌زد به یاد آورد. آن زمان، آنها نیز با چه اطمینانی بسوی آینده خیز برمی‌داشتند! هر دو با چه شجاعتی در برابر خانواده‌هایشان می‌ایستادند!... عواطف گذشته‌اش را، پندارهایش را، یقینش را به خوشبختی به یاد می‌آورد. خود را نخستین کسانی می‌پنداشتند که به چنین هیجانهایی دست یافته‌اند! و اکنون با یاد این گذشتهٔ حقیر نه تنها احساس کینه یا اندوه نمی‌کرد، بلکه برعکس چنان به شوق آمده بود که گویی زندگی آرزوهای خوشبختیش را برآورده بود.

صدای پای دخترش را شنید و یکّه خورد. از این گامهای استوار، از این شیوهٔ بستن در، از این چهرهٔ کشیده با این نگاه غایب و سرسخت، این نگاه سوخته و درعین حال سوزان، ترسید.

به گمان اینکه با ابراز محبت می‌تواند طلسم را بشکند ترسان و تمجمج کنان گفت:

— عزیزم، بیا مرا ببوس...

ژنی اندکی سرخ شد: هنوز طعم بوسهٔ ژاک را روی لبهای خود داشت. وانمود کرد که چون دارد کلاه و پیچه‌اش را برمی‌دارد و روی تختخواب

می گذارد سخن او را نشنیده است. سپس با احساس خستگی دنبالِ نشیمنگاهی گشت. چشمش به صندلی راحتی در ته اتاق افتاد. رفت و روی آن لمید.

از آنجا با شتابزدگی ناشیانه‌ای صدایش را بلند کرد و گفت:

— چقدر خوشحالم، مامان!

خانم فونتانن با سرعت نگاهی بسوی دخترش افکند. قلب مادرانه‌اش در این صدا که خالی از پرخاشگری نبود اثری از درماندگی احساس کرد. همین احساس کافی بود که او را متوجه وظیفه‌اش کند، آخرین وظیفه‌ای که، با وجود همهٔ خطرهای ممکن، می‌بایست به جا آورد. به پیروی از دستوری که آن را از جانب «روح قدسی» می‌پنداشت، ناگهان با قدرت کمر راست کرد و گفت:

— ژنی، آیا لااقل دعا کرده‌ای؟ دعای واقعی؟... و آیا می‌توانی بگویی: «پروردگار با من است»؟

ژنی با شنیدن نخستین کلمات برآشفته بود. میان او و مادرش مسئلهٔ ایمان فاصلهٔ دردناکی می‌افکند که فقط خود او از عمقش خبر داشت.

خانم فونتانن سخنش را ادامه داد:

— ژنی... ژنی، فرزندم... غرور را از خودت دور کن... بیا با هم دعا بخوانیم و کسی را که از همه چیز خبر دارد به یاری بطلبیم... با او به اعماق روحت نگاه کن... ژنی! آیا در عمق وجودت حس نمی‌کنی که چیزی... مقاومت می‌کند؟ (صدایش به لرزیدن افتاد.)... چیزی... یا کسی... هشدارت می‌دهد که شاید تو اشتباه می‌کنی؟ که شاید به خودت دروغ می‌گویی؟

خانم فونتانن از سکوت ژنی چنین پنداشت که او در خود فرو رفته است و می‌خواهد دعا بخواند. ولی دختر پس از سکوتی نسبتاً طولانی زیر لب گفت:

— تو نمی‌توانی بفهمی!

لحنش زننده و نومیدوار و خصمانه بود.

— چرا، عزیزم، می‌فهمم... خوب هم می‌فهمم!

ژنی گفت:

— نه! (و در نگاه سرسختش لجاجت و بیحوصلگی خوانده می‌شد. از اینکه کسی نمی‌توانست احوالش را دریابد و از اینکه خود را در معرض آزار و بدرفتاری می‌دید سرمست شده بود و لذت بیمار گونه‌ای حس می‌کرد. حتی نزدیک بود بگوید: «تو از عشقی مثل عشق ما اصلاً بو نبرده‌ای!» ولی کلمهٔ عشق را نمی‌توانست به صدای بلند ادا کند. فقط لبخند شکلک‌واری زد و گفت:) من چند لحظه پیش دیدم که تو نمی‌فهمی... مطلقاً نمی‌فهمی!

— مقصودت چیست، ژنی؟ می‌خواهی بگویی که برخوردم با شما خوب نبوده است؟

— آره.

— واقعاً؟

ژنی نگاهش را به سقف افکند و با لحن قاطعی گفت:

— آره! (راست نشست و با صدای خفه‌ای که پر از گله و ملامت بود توضیح داد:) اگر فهمیده بودی می‌توانستی با یک کلمه آن را بگویی! با یک کلمه نشان بدهی که تو هم از خوشبختی ما احساس خوشبختی می‌کنی!

خانم فونتانن نگاهش را برگردانده بود. سرانجام گفت:

— بی انصافی می‌کنی، ژنی... چطور می‌توانی از این بابت به من ایراد بگیری؟ من تازه امروز صبح از راه رسیده‌ام و از هیچ چیز خبر ندارم... تو مرا کنار گذاشته بودی، همه چیز را از من مخفی کرده بودی...

ژنی حرکتی به شانه‌هایش داد و سخن او را قطع کرد، حرکتی که طبیعی نبود و خانم فونتانن هرگز از او ندیده بود: حرکتی به تقلید از ژاک. با قیافه‌ای لجوج و مرموز و خشنود شمرده شمرده گفت:

— من هیچ چیز را از تو مخفی نکرده‌ام!... می‌بینی که چطور نفهمیده و نسنجیده متهّمم می‌کنی. تا دو هفتهٔ پیش، خود من هم این را نمی‌دانستم.

— ولی دو هفته نیست که من از پیش تو رفته‌ام. تازه امروز یک هفته است... وقتی که داشتم می‌رفتم، تو این را نمی‌دانستی؟...

— نه!

(دروغ می‌گفت، زیرا در شب دیدارش با ژاک در ایستگاه راه‌آهن

شمال، مادرش هنوز در پاریس بود. سر را واپس برد و چهره را پنهان کرد، ولی صدایش چنان آشکارا از سرّ ضمیرش خبر می داد که هر دو سرخ شدند.)

ژنی آشفتگی خود را زیر خنده‌ای تصنّعی پوشاند و گفت:

— دو هفتهٔ پیش، اگر حرفی از ژاک می زدی مسلماً به تو جواب می دادم که من از او متنفّرم! و نمی خواهم هرگز او را ببینم!

خانم فونتانن دستهایش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و به سرعت سرش را پیش برد:

— پس فقط دو سه روز طول کشید؟... قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشی و... (نزدیک بود بگوید: «و با من حرف بزنی...» ولی فقط گفت:) و... با دانیل مشورت بکنی؟...

ژنی با تظاهر به تعجب تکرار کرد:

— دانیل؟ چرا با دانیل؟ (به انگیزهٔ نوعی غیظ که خودش هم دلیلش را نمی دانست و شاید، بی آنکه آگاه باشد، سالها سختگیری محبت آمیز و آزارهای پنهان خانواده اش ناگهان در آن منعکس می شد، دوباره خندهٔ نخوت آمیزی سر داد. سپس نادانسته وسوسه شد تا بر حساسترین نقطهٔ دل مادرش ضربه بزند:) انگار دانیل می توانست سر در آورد، می‌توانست بفهمد! آن وقت چه جوابی به من می داد؟ حرفهای مزخرفی که همه می توانند بزنند! حرفهای «عاقلانه»!

خانم فونتانن نالید:

— ژنی...

ولی ژنی دیگر اختیار خود را نداشت:

— حرفهایی که شاید نوک زبان تو هم هست! خوب، پس چرا نمی گویی؟... مثلاً اینکه جنگ است؟... یا مثلاً اینکه: «تو و ژاک هنوز همدیگر را نمی شناسید»؟ و «ژاک نمی تواند تو را خوشبخت بکند»؟

خانم فونتانن دوباره گفت:

— ژنی!

با حیرت به چهرهٔ دخترش می نگریست. این ژنی با ابروهای درهم، با چهرهٔ کشیده، با صدای زننده به آن ژنی که از بیست سال پیش در کنارش

زندگی می کرد نمی‌مانست؛ این ژنی بازیچهٔ غرایز عنان گسسته شده بود... با احساسی از نومیدی و در عین حال گذشت، و حتی با اندکی دلگرمی، اندیشید: «موجود بی اراده.»

سرزنش و حتی رنج مادر نه تنها در دل ژنی اثر نداشت، بلکه او را به سرکشی بیشتر برمی انگیخت.

— و اگر برایم بی‌اهمیت باشد که با او بدبخت می‌شوم چی؟ این به دانیل مربوط نیست! فقط به خودم مربوط است! من از کسی راهنمایی نخواستم! برایم مهم نیست که دیگران چه فکر می کنند! حالا که او را دارم لازم نیست که با هیچ کس مشورت کنم، با هیچ کس!

خانم فونتانن ضربه را خورد و رنگ از رخش پرید. احساس اینکه اهانت این همه آگاهانه و عمدی است بیشتر از هر چیز دیگر او را می آزرد. روح اهریمنی، روح تاریکی در دل فرزندش نفوذ کرده بود! از سر درماندگی خدا را به مدد طلبید. می دید که دیگر نمی‌تواند در این هوای مسموم تاب بیاورد یا خشمی را که بر وجودش هجوم آورده است مهار کند. با این همه، باز هم موفق شد که یک بار دیگر لحن محکم و محتاطانه‌ای به کار برد:

— ژنی، تو همیشه از استقلال فکری بهره‌مند بوده‌ای. خودت هم می دانی: از سنّی که توانستی صدای وجدانت را بشنوی، من تو را ملزم به رعایت هیچ دستوری یا هیچ نصیحتی نکرده‌ام. امروز هم می‌توانی حرف مرا نشنیده بگیری و خودت را در هر کاری آزاد بدانی. ولی من هم وظیفه دارم...

— خواهش می کنم، مامان!

— ... من هم وظیفه دارم که با تو حرف بزنم، حتی اگر بیهوده باشد... وظیفه دارم که تو را در مقابل خودت حفظ کنم... ژنی... فرزندم... من از بهترین خصال تو مدد می طلبم... آیا ممکن است که تو قدرت تشخیص خوبی و بدی را از دست داده باشی؟ چشمهایت را باز کن، خودت را ببین! تو دچار گمراهی عجیبی شده‌ای... و خودت را تسلیم هوست کرده‌ای و از این بابت نه تنها پشیمان نیستی، بلکه این تسلیم را نشانهٔ... قدرت... نشانهٔ شجاعت و اصالت می بینی...

نفسش به شماره افتاده بود. احساس دردناکی می کرد که از عهدهٔ وظیفهٔ خود برنمی‌آید و سخت خسته است و دارد به بیراهه می‌رود و آنچه را باید بگوید نمی‌گوید و لحن درستی به کار نمی‌برد... شاید می‌خواست سخن خود را به همین جا ختم کند، ولی در این لحظه چشمش به اندام لمیدهٔ ژنی افتاد و ناگهان منظرهٔ دختر و پسر خفته روی نیمکت دانیل دوباره در برابر نظرش هویدا شد. جویده جویده گفت:

— تو باید خجالت بکشی!

ژنی با خشونتی آمیخته به تهدید تکرار کرد:

— خواهش می کنم، ماماان!

زن بینوا که دیگر اختیار از کف داده بود گفت:

— خجالت دارد! یعنی ممکن است که تو، ژنی؟ دختر کوچولوی من، فرزند من! تو از غیبت من سوءاستفاده کردی و به این راه کشیده شدی!... (ناگهان از مسیری که خشمش در آن پیش می رفت نگران شد. سخن خود را قطع کرد و مسیر دیگری در پیش گرفت:) مگر ممکن است که کسی درعرض چند روز چنین تصمیم خطرناکی، چنین تصمیم بدفرجامی بگیرد؟ تصمیمی که سرتاسر زندگی را متعهد کند؟ و نه فقط زندگی خودت را، بلکه زندگی ما را... زندگی برادرت را— زندگی مرا... چون همهٔ آیندهٔ ما بازیچهٔ دست تو شده است! آیا فکرش را کرده بودی؟ نه! تو... تو داری...

— بس کن، ماماان! بس کن! بس کن!

خانم فونتانن که دیگر نفسش بریده بود فریاد زد:

— عقل از سرت پریده است! رفتار تو عین رفتار بچه‌هاست! (و جمله‌ای را که پیوسته در دل تکرار می کرد سرانجام بر زبان آورد:) این کار عاقبت خوشی نخواهد داشت!

ژنی حس کرد که خشم شدیدی بر وجودش چیره می شود و مانند خیزابی او را از جا می کند، و ناگهان به پا خاست. آری، امروز به کنه وجود مادرش پی برده بود! عدم تفاهم، خشکی احساسات، خود خواهی!

بسوی مادرش پیش رفت و شمرده شمرده گفت:

ـ می‌خواهی حقیقت را بشنوی؟ اگر کسی از ما دو نفر خودش را نشناسد تویی! بله! تو در فکر آیندهٔ خودت هستی نه آیندهٔ من! نکته‌ای هست که حالا دارم به آن پی می‌برم: تو مرا هرگز دوست نداشته‌ای مگر برای خودت و فقط برای خودت! از حسادت است که با ما مخالفت می‌کنی! تو حسودی! حسود! تو فقط در فکر یک چیز هستی: اینکه مرا خودخواهانه پیش خودت نگه داری!... ولی کور خوانده‌ای! دیگر دیر شده است! متأسفم که با گفتن این خبر آزارت می‌دهم. ولی بهتر است که هر چه زودتر آن را بدانی: ژاک امشب به سویس سفر می‌کند. و من هم... من هم با او می‌روم!

خانم فونتانن با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زیر لب گفت:

ـ امشب؟ به سویس؟

ـ برای لجبازی با تو نیست: ما تصمیمش را قبل از آمدن تو گرفته بودیم. این آخرین قطاری است که...

ـ تو؟ امشب؟

ـ آره، همین الآن!

ـ نه! امیدوار نباش، ژنی! ممکن نیست!

ژنی با لحن کوبنده‌ای گفت:

ـ دیگر حرفی نمی‌توانی بزنی، مامان، کاری نمی‌توانی بکنی. حالا دیگر هیچ کس نمی‌تواند تصمیم ما را عوض کند!

ـ من نمی‌گذارم! می‌شنوی؟

ژنی به جای جواب، شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ می‌شنوی، ژنی؟ من اجازه نمی‌دهم بروی!

ـ اصرار بیفایده است، مامان... باز هم تکرار می‌کنم... وانگهی، به جای اینکه مرا سرزنش کنی، حق بود که... اگر بویی از محبت برده بودی...

خانم فونتانن جویده جویده گفت:

ـ اگر بویی از محبت برده بودم؟

همهٔ چیزهای دیگر را فراموش کرده بود و فقط همین کلمات وحشتناک را در دل تکرار می‌کرد...

ژنی که اختیار خود را پاک از دست داده بود فریاد زد:
— آره! اگر تو واقعاً به فکر خوشبختی من بودی، اگر مرا برای خودم دوست می داشتی، امروز، تو...

این بار خانم فونتانن دیگر نتوانست تاب بیاورد. پیشانی را میان دو دست گرفت و انگشتها را در گوشهایش کرد تا این صدا را که چون نیشتر در دلش فرو می رفت نشنود. چشمها را بست و با خود گفت: «مخلوق تصمیم نمی گیرد، خداوند تصمیم می گیرد. خداوندا، راضیم به رضای تو!»

صدای خفه ای شنید و ترسان سر برداشت. ژنی در را به هم کوبیده و از اتاق بیرون رفته بود. کلاهش، پیچه اش دیگر روی تختخواب نبود.

خانم فونتانن در دل تکرار می کرد: «باید دعا بخوانم... باید دعا بخوانم.»

خیال ژنی را به همان صورت که در برابرش ایستاده و از خود بیخود شده و وقیحانه گردن کشیده بود نمی توانست از پیش چشم دور کند...

استغاثه کنان گفت:

— خداوندا، کمکم کن، به من قوّت تحمل ببخش!... هیچ چیز نیست که قابل جبران نباشد... هرگز نباید از آفریدگانت نومید شویم.

دوبار پی در پی کلام مقدس را شمرده شمرده از بر خواند: «نه به چیزهای پیدا، بلکه به چیزهای ناپیدا باید نگریست. زیرا چیزهای پیدا دمی بیش نمی پایند. اما چیزهای ناپیدا جاویدان اند.»

سرانجام فعالیت ذهنی نامنتظری جانشین سرگشتگی نخستینش شد. با پشت خمیده و شانه های افتاده و دستهای به هم پیوسته، بیحرکت روی صندلی نشسته بود. ولی ذهنش با روشن بینی به کار افتاده بود. با شکیبایی به مراقبهٔ نفسانی پرداخت. مانند مواقع دیگر در لحظه های محنت، می کوشید تا درد خود را تحلیل کند، حدود آن را روشن سازد، آن را به صورت چیز مشخّصی در آورد و از وجود خود بیرون بکشد و به پیشگاه پروردگار عرضه دارد. «هر چیز که تقدیم پروردگار نشود از دست رفته است...»

آنچه بیشتر منقلبش می کرد رفتن ژنی به سویس نبود. وانگهی آن را کاملاً باور نداشت. به حق یا به ناحق، از تصور اینکه فریب خورده است بیشتر از هر چیز رنج می کشید. زخم، زخم واقعی، زخم عمیق، همین بود. ساده‌لوحانه پنداشته بود که تفاهم محبت‌آمیزش و آزادی ژنی درزندگی، حتی در زمان کودکی، میان او و دخترش چنان اعتمادِ متقابلی به وجودآورده است که ژنی هرگز نمی‌تواند بی اطلاع او، بی‌جلب رضایت او، هیچ تصمیم مهمی بگیرد. ولی اکنون ژنی، در حساسترین لحظهٔ زندگی، نیّت خود را از او پوشیده داشته و حتی غیبت مادر را غنیمت شمرده و با مخفیکاری دخترانی که در محیط اطاعت و انقیادبارآمده اند وناگهان با حرکت سرکشانه ای خودرا از زیر بارقیمومت ناروا و تحمل‌ناپذیر آزاد می کنند عمل کرده بود. البته خانم فونتانن، با وجود گفتگوی دردناکی که رخ داده بود، در محبت دخترش شک نداشت و نیز گمان نمی کرد که از محبّت مادرانهٔ خودش ذره‌ای کاسته شده باشد. نه، فقط به اعتمادش لطمه خورده بود. و وقتی که چنین اعتمادی آسیب ببیند برای همیشه مصدوم و ناقص می‌ماند. دخترش را با همان محبت سابق دوست می‌داشت، ولی دیگر نمی‌توانست مانند گذشته به او اعتماد کند. نه، هرگز!

از این اندیشه دچار نومیدی شد. کتاب مقدس را برداشت و لای آن را باز کرد. بی کوشش بسیار، توانست دقّتش را متوجه متن کند. اندک اندک آرامش به او رو آورد: آرامشی عجیب و غیرمنتظر و تقریباً نگران کننده. و ناگهان چون با دقت بیشتر به درون خود نگریست گمان کرد که به راز ترسناک این آرامش پی برده است: بی آنکه آگاه باشد، احساسی به سراغش آمده بود و آرام‌آرام ولی محکم ومطمئن دردرونش پیش می رفت وگسترش می یافت... احساسی که آن را خوب می‌شناخت، زیرا سابقاً نیز، در سخت‌ترین دورهٔ زندگی خود، هنگامی که دیگر توان رنج کشیدن بیهوده را نداشت و تصمیم گرفته بود که زندگی خود را از ژروم جدا کند، با آن آشنا شده بود. ولی آیا می توانست آن را احساس بنامد؟ نه، واکنشی غریزی بود، چیزی مانند دفاع طبیعی بدن. با خود اندیشید: «دارویی که طبیعت با هشیاری و دانایی از وجودِ خود ما بیرون می کشد تا تحمّل بعضی از دردها را برایمان آسان کند...»

کتاب مقدس را روی زانو گذاشت و کوشید تا این احساس را مشخّص کند و نامی برای آن بیابد... تسلیم؟ فاصله؟... شاید لفظی وجود نداشت که بتواند بر آمیزهٔ دو احساس متضاد— محبت و بی‌اعتنایی— دلالت کند. بی‌اعتنایی؟ از این کلمهٔ خشونت‌آمیز به خود لرزید. فکر اینکه محبت مادرانه‌اش، محبتی که در طی سالیان دراز، قلبش از آن نیرو گرفته بود، بتواند روزی بر اثر جبر حوادث به بی‌اعتنایی بیامیزد— گرچه این فکر در این لحظه گرمای لطیفی با خود داشت— مِحنت دیگری برای آینده بود. چشمها را بست و دیگر نخواست که در این اندیشه پیشتر برود. بار دیگر زیر لب گفت: «راضیم به رضای تو.»

ولی زیر بار اندوه خم شده بود. پیشانی را دو باره میان دو دست گرفت و گریست.

ژنی لجوجانه مصمم بود که بگریزد و غریزه‌ای به او هشدار می‌داد که برای اجرای کامل این تصمیم که تمامی آینده‌اش به آن وابسته بود به هیچ صورت نباید مادرش را دوباره ببیند... یا حتی به خود فرصت اندیشیدن بدهد!

یکراست به اتاقش رفته بود. چند تکه لباسهای سیاهی را که داشت با حالتی تب‌آلود در چمدان گذاشته بود و سپس با دندانهای به هم فشرده و گونه‌های برافروخته کلاه و پیچه‌اش را برداشته و بی‌آنکه حتی نیم نگاهی در آیینه بیفکند، چنانکه گویی مورد تعقیب قرار گرفته باشد، از آپارتمان بیرون دویده بود.

در حالی که ازپلکان پایین می‌رفت با نوعی سرمستی آمیخته به ترس در دل گفت: «حالا من تنها و آزادم. حالا دیگر هیچ کس را جز او ندارم!»

در بیرون لحظه‌ای دچار سرگیجه شد. کجا برود؟ ژاک فقط در ساعت دو به کافهٔ راه‌آهن می‌آمد و اکنون چند دقیقه بیشتر از ظهر نگذشته بود. اهمیت نداشت: به سبب چمدانش، ساده‌ترین کار این بود که از هم اکنون با تراموای بولوارسن میشل و بولوارسن ژرمن به ایستگاه راه‌آهن لیون برود.

خوشبختانه چندان منتظر نماند و جایی در ته تراموا، در قسمت مسافران ایستاده، پیدا کرد.

با خود می‌گفت: «نباید فکر کنم، نباید فکر کنم.»

بی کوشش بسیار به این کار موفق شد، زیرا در تراموای پر از مسافر همهٔ مردم، چنانکه گویی شاهد سانحه‌ای شده باشند، به صدای بلند با هم حرف می‌زدند:

— خانم، برای ازدواج چه غوغایی راه انداخته‌اند! در ادارات شهرداری، امروز صبح، پشت باجه‌های عقد و ازدواج، نمی‌دانید کارمندها چقدر کلافه شده بودند: همهٔ بسیجیهای مجرد می‌خواهند قبل از رفتن به جبهه زودتر ازدواج بکنند!

— ولی آخر، تشریفات عقد و ازدواج؟...

— همهٔ چیزها را ساده کرده‌اند. خوب، جنگ است دیگر، و باید بگوییم جنگ واقعی!... همین قدر که دو برگ رونوشت شناسنامه و یک دفترچهٔ خدمت نظام وظیفه در دست داشته باشید می‌توانید در عرض پنج دقیقه نامزد قدیمی را به صورت همسر شرعی و قانونی در آورید...

— می دانید، از نظر اخلاقی و شرعی و همهٔ چیزهای دیگر، کار درستی است...

— بله، روحیه ها کاملاً قوی است! در فرانسه، هر وقت که لازم باشد، مردم برای فداکاری آماده اند.

— خانهٔ ما نزدیک حصار شهر است. از اول صبح، جلوِ اداره‌های سربازگیری حومه، مردم صف کشیده بودند. گروه گروه به جبهه می روند.

یک افسر پزشک سخن او را تصحیح کرد:

— نه، حالا نمی‌توانند سرباز بشوند فقط می‌آیند که خبربگیرند و شاید هم اسم‌نویسی کنند...

تراموای باستیل نیز مملو از جمعیت بود: مسافران لابلای نیمکتها سر پا ایستاده بودند. با این همه، خانمی که ژنی را چمدان به دست دیده بود محبت کرد و جای دختر کوچکش را به او داد. ژنی نشست.

صدای موتور تراموا و گفتگوی مسافران‌مانند لالایی درسرش پیچیده بود و برای اینکه از چنگ اندیشه های خود برهد به سخنهای دیگران که در بالای سرش رد و بدل می‌شد با رغبت گوش می داد.

در برابر کوچهٔ سن ژاک، تراموا ایستاد تا هنگ توپخانهٔ سبک که بسوی سوربن می رفت رد شود.

— همهٔ افراد پادگان، ظاهراً بی سر و صدا، از پاریس رفته اند.

— آدم قدرت نظامی را حس می کند. همهٔ کارها با انضباط نظامی پیش می رود.

— بله! این طور که شروع کرده‌اند، معلوم است که خیلی طول نمی کشد!

— من برای تعطیلات تابستان به کوههای ووژ رفته بودم... می دانید،

وقتی که آدم سربازهای منطقهٔ شرق، بخصوص پیاده نظام را می بیند، دیگر خیالش راحت است!

— ولی این را هم بدانید که حماقت کرده اند و ده کیلومتر از مرز عقب کشیده اند...

— خاطر جمع باشید! بیست میلیون سرنیزهٔ روسها پشت سر آنهاست و جلو رویشان هم ماها ایستاده ایم...

— صاحب هتل من می گفت مسافری که از لوگزامبورگ آمده یک هواپیمای فرانسوی را دیده که به طرف یک زیپلن آلمان کوس بسته و آن را مثل حباب صابون ترکانده است!

بلیت فروش تراموا گفت:

— مواظب اخبار دروغ هم باشید. همین الآن یک مسافر نقل می کرد که دیشب در آلزاس آلمانیها شکست جانانه ای خورده اند.

— نه: این دیگر اغراق است!... ولی من شنیده ام که گشتیهای آلمانی را در اطراف شهر نانسی دیده اند...

— نانسی؟ چه حرفها!

— شماها مگر نشنیده اید که پلهای سواسون را منفجر کرده اند؟

— ما یا آنها؟

— معلوم است، ما! در سواسون!

— ممکن است یارو جاسوس باشد...

— باید مواظب جاسوسها باشیم! همه جا نفوذ کرده اند! پلیس از عهدهٔ آنها برنمی آید. باید خودمان توی محله مان، توی خانه مان حواسمان را جمع کنیم.

— برادر من کارمند ایستگاه اورلئان است. زنش می گفت همسایه شان را دیده است که پرچم آلمان را زیر تختخوابش مخفی می کرده است.

آقایی که عینک بی دسته داشت با لحن حکیمانه ای گفت:

— برای من قابل قبول است که آلمانی فریاد بزند: «زنده باد آلمان!» البته به شرط اینکه جنبهٔ تحریک آمیز نداشته باشد... خوب، چاره چیست؟ آنها هم اهل آنجا هستند، گناه که نکرده اند...

در میدان موبر، تراموا دوباره ایستاد. گروهی در سواره‌رو جمع شده بودند. ژنی، در نبش کوچهٔ مونژ، جماعتی افسار گسیخته را دید که الوار بزرگی به دست گرفته و به درِ مغازه‌ای که روی آن تابلو «لبنیات ماگی[1]» دیده می شد می کوبیدند.

در تراموا، مسافران به هیجان آمده بودند:

— جانمی، بچه ها!

آقای عینکی گفت:

— ماگی آلمانی است... حتی سرهنگ سواره نظام پروس است!... روزنامهٔ «آکسیون فرانسز»[2] مدتها پیش پته‌اش را روی آب انداخت. فقط منتظر اعلام بسیج بود تا از پشت به ما خنجر بزند!

— گویا امروز صبح در محلهٔ بلویل همهٔ بچه‌ها را با شیرهایش مسموم کرده است!

ژنی حرکت الوار را می دید و صدای خفهٔ ضربه های آن را بر درِ آهنین می شنید. سرانجام آهن شکسته شد. در درون مغازه، شیشه‌ها به هوا پرید. جمعیت در برابر دکان ازدحام کرده بودند و عربده می کشیدند: «سرنگون باد آلمان! مرگ بر خائن!» در گوشهٔ میدان، عده‌ای پاسبان دوچرخه‌سوار پیاده شده بودند و بی‌آنکه قدم پیش گذارند صحنه را از دور نظاره می کردند. آخر فرانسه مورد حمله قرار گرفته بود و خودِ ملت عدالت را اجرا می کرد: پس می بایست ملت را آزاد بگذارند.

سرانجام تراموا به ایستگاه لیون رسید.

حیاط پر از جمعیت بود. ژنی، چمدان به دست، به میان جمعیت زد و خود را به کافهٔ راه‌آهن رساند و نشست.

---

۱) Maggi ، مؤسسهٔ تهیه و فروش لبنیات که یک سویسی آلمانی زبان به نام ماگی آن را تأسیس کرده است.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۳۶۸.

از درِ تمام گشوده، نور تندی سیل آسا به درون تالار می ریخت. ژنی در گوشه ای کز کرده بودودستهای مرطوبش رابه هم می فشردوبا اینکه هنوزمدتی به آمدن ژاک مانده بود چشم از درِ کافه برنمی داشت. گرما خفقان آور بود. این نیمکت چرمیِ ناراحت کننده، پس از آن تکانهای تراموا، همهٔ اندامهایش را به درد می آورد. درخشش نور چشمهایش را می زد. از برابر روشنایی، عده ای پیوسته وارد و خارج می شدند. عدهٔ دیگری در پیاده رو می گذشتند، تند می رفتند، چهارچرخهٔ اسباب و اثاثشان را روی زمین پیش می راندند.

لحظه ای از تماشا چشم پوشید. چمدانش را که نزدیک پایش گذاشته بود به زیر میز هل داد، سپس آن را برداشت و روی نیمکت گذاشت. دوباره به در چشم دوخت. التهابش در این حرکاتِ آشفته وار بروز می کرد. در طی راه، موفق شده بود که فکر نکند. اکنون بی پناه در برابر خود قرار گرفته بود و از فکر اینکه باید مدت یک ساعت در اینجا تنها بماند و دستخوش این آشوب درونی باشد دلهرهٔ تحمل ناپذیری به او دست می داد. می کوشید تا ذهنش را به امور جزئی مشغول کند و به اندیشه های کوچک بی گزند بپردازد. ولی حس می کرد که در پیرامون سرش، مانند عقابی که حلقهٔ محاصرهٔ خود را بر گرد شکار تنگتر می کند، اندیشهٔ هولناکی که تا آن لحظه از خود دور نگه داشته بود پیوسته بال می زند... لحظه ای برای دفاع از خود کوشید تا به اشیای روبه رویش بنگرد، گرده های نانِ درونِ سبد و حبه های قند نعلبکی را بشمارد. سپس نگاهش را بسوی در برگرداند و به تماشای آمد و رفت مردم پرداخت. زنی سر برهنه و مو خاکستری از آستانه گذشت، بسوی نزدیکترین جای خالی نزدیک در رفت، نشست، آرنجها را به میز تکیه داد و سر را میان دو دست گرفت. همان دم ژنی حس کرد که در چنگال خاطره ای که از خود دور می داشت و گویی منتظر یک لحظه فرصت بود تا بر سرش تاخت بیاورد گرفتار آمده است... مادرش به همان صورتِ نشسته بر صندلی با دستهای فشرده بر شقیقه ها دوباره در برابر نظرش نمودار شد. اکنون چه می کرد؟ آیا در فکر ناهار خوردن بود؟ او را در آشپزخانهٔ به هم ریخته، در برابر بشقابهای کثیف، مجسم کرد... و این بار خود او چشمها را بست و پیشانی را میان دو دست گرفت.

بی آنکه اندک تکانی بخورد، چند دقیقه گذشت... «تو حسودی!... اگر بویی از محبت برده بودی...» سخنهای خود را تکرار می کرد و نمی توانست بفهمد که چرا آنها را گفته است یا، پس از گفتن، چرا از خانه گریخته است.

سرانجام هنگامی که سر برداشت، چهره‌اش آرام و خشن بود و اثر انگشتها روی گونه‌هایش دیده می‌شد. با خود گفت: «فکر کردن چه فایده دارد؟ این است کاری که باید بکنم و راه دیگری ندارم!» باز هم لحظه‌ای با چشمهای خیره، بی آنکه چیزی ببیند، زیر بار تصمیمی که گرفته بود بیحرکت ماند. تنها در یک چیز تردید داشت: آیا نخست باید منتظر آمدن ژاک بماند وسپس این کار را، این وظیفهٔ آمرانه را انجام دهد؟ برای چه؟ برای مشورت کردن با او؟ مگر امید داشت که ژاک از این کار منصرفش کند؟ نه: تصمیمش برگشت‌ناپذیر بود. پس آیا فوریترین کار این نبود که رنج مادرش را کوتاه کند؟

کمرش را راست گرفت و خدمتکار را صدا کرد:

— از کجا می توانم یک نامهٔ فوری بفرستم؟

— پستخانه؟ گمانم باز باشد، بخصوص امروز! ببینید، از اینجا پیداست: آن چراغ آبی...

— پس مواظب چمدانم باشید الآن برمی گردم...

دوان دوان خارج شد.

پستخانه باز بود. نظامیها و غیر نظامیها به دم باجه‌ها هجوم برده بودند. یک نامهٔ فوری خرید و بی آنکه قلم را از روی کاغذ بردارد نوشت:

«مامان عزیزم، من دیوانگی کردم. خودم را از بابت رنجی که به تو دادم نمی‌بخشم. ولی از تو خواهش می کنم که بفهمی و ببخشی. من در پاریس می‌مانم. از تصمیمم منصرف شدم و امشب همراه ژاک به سویس نمی‌روم. نمی‌خواهم تو را تنها بگذارم. ولی برای او آخرین مهلت رفتن همین امشب است، نمی‌تواند بماند. من بعداً پیش او خواهم رفت. و امیدوارم که من و تو با هم برویم. باشد؟ تو حتماً رضایت می‌دهی که با هم آنجا برویم و ژاک را پیدا کنیم؟

«حق بود که همین الآن به خانه برمی گشتم و تو را می بوسیدم. ولی انصاف نیست که در این چند ساعت قبل از رفتن ژاک با او نباشم. مامان عزیزم، امشب پیش تو برمی گردم و همه چیز را برایت توضیح می دهم تا مرا ببخشی.

ژ.»

نامه را بی آنکه دوباره بخواند تا کرد و سرِ آن را بست. دستها و همهٔ اندامش می لرزید. عرق سردی پیراهن را به تنش می چسباند. پیش از آنکه نامه را در صندوق بیندازد، پرس و جو کرد و مطمئن شد که تا یک ساعت دیگر، نامه ها را توزیع می کنند. سپس با گامهای آهسته از میدان گذشت، دوباره وارد کافه شد و سر جایش نشست.

آیا از کاری که کرده بود اندک آرامشی حس می کرد؟ این را از خود پرسید، ولی نتوانست پاسخ دهد. از این فداکاری مدهوش بود، مدهوش مانند کسی که خون از تنش رفته باشد. و چنان نومید بود که اکنون از دیدار ژاک بیم داشت. دور از او خود را برای وفای به قولش قویتر می دید. کوشید تا استدلال کند: «چند روز دیگر... یک هفته... منتها دو هفتهٔ دیگر...» دو هفته دور از او! ترسش از این دوری به ترس از مرگ می مانست.

سرانجام هنگامی که در میان چهارچوبهٔ در اندام ژاک را دید از جا جست و رنگ پریده و بی رمق، با نگاههای افسرده، راست ایستاد. ژاک او را دید و با نخستین نگاه فهمید که اتفاقات ناگواری افتاده است.

ژنی با حرکت درد زده ای از پاسخ خودداری کرد:

— اینجا نه... برویم بیرون.

ژاک چمدان را از دست ژنی گرفت و به دنبال او از کافه خارج شد.

ژنی چند قدم در پیاده‌رو لابلای جمعیت پیش رفت، سپس ناگهان ایستاد. نگاه دلخراشی بسوی او افکند و با صدای بسیار آهسته ولی بسیار تند گفت:

— امشب نمی‌توانم با تو بیایم...

لبهای ژاک از هم باز شد، ولی حرفی نزد. خم شد و چمدان را روی زمین گذاشت و هنگامی که راست ایستاد فرصت کرده بود تا تقریباً بی اراده، قیافهٔ دیگری به خود بگیرد. حالت متعجب و پرسندهٔ چهره‌اش دیگر خبر از اندیشهٔ برق‌آسایی نمی‌داد که ناخواسته از ضمیرش گذشته بود: «مأموریتم... حالا دیگر آزادم!...»

مسافران و سربازان از اطراف به آنها فشار می‌آوردند. ژنی را پس‌پس به گوشهٔ دیوار، به میان دو ستون، برد.

دختر با صدای بریده بریده گفت:

— نمی‌توانم از پاریس دور شوم... نمی‌توانم مامان را تنها بگذارم... امروز نمی‌توانم... اگر می‌دانستی... من با او خیلی بد رفتاری کردم...

چشم به زمین دوخته بود و جرئت نداشت که نگاهش را در نگاه او بیفکند. ژاک به او می‌نگریست و با لبهای لرزان و چشمهای بی‌فروغ سر پیش برده بود تا گویی برای حرف زدن کمکش کند.

ژنی زیر لب گفت:

— می‌فهمی؟ بعد از این ماجرا دیگر نمی‌توانم بیایم...

ژاک از لای دندانهایش گفت:

— می‌فهمم... می‌فهمم...

— باید پیش او بمانم... لااقل تا چند روز دیگر... بعد آنجا پیش تو می‌آیم... بزودی... یعنی هر چه زودتر.

ژاک به خود فشار آورد و گفت:

— آره. هر چه زودتر!

ولی اندیشید: «نه. هرگز... دیگر تمام شد.»

مدت چند ثانیه، بی آنکه به یکدیگر بنگرند، درمانده و خاموش همان جا ایستادند. ژنی قصد داشت که ماجرا را نقل کند. ولی تسلسل وقایع را دیگر به یاد نمی‌آورد. وانگهی چه فایده داشت؟ در میان این فاجعهٔ خصوصی و ناگفتنی که ژاک در آن سهمی نداشت و هرگز نمی‌توانست آن را بفهمد، خود را به طور

چاره‌ناپذیری تنها می دید.

ژاک نیز، در این لحظه، خود را به طور چاره‌ناپذیری جدا از او حس می کرد. جدا از او و از دیگران: عمل شجاعانه‌ای که از دو ساعت پیش با خیال آن سرمست بود دیواری به گردش می کشید و هر نوع عاطفهٔ طبیعی را از او سلب می کرد. مانند ساعتی که بر اثر ضربه از کار افتاده باشد، ذهنش بر روی نخستین سخن ژنی — سخنِ رهایی بخش — متوقف مانده بود: «نمی‌توانم با تو بیایم.» درد و رنجی که در رفتارش به چشم می‌خورد دروغین نبود، ولی سطحی بود. آخرین موانع از سر راهش برداشته می‌شد و اکنون می توانست برود، تنها برود! همه چیز ساده و هموار شده بود...

ژنی چشم بر چهرهٔ او دوخته بود و می اندیشید که فردا دیگر او را نخواهد دید. از نیرویی که از این چهره ساطع بود تعجب می کرد، ولی خودش آن قدر ملتهب بود که نمی‌توانست تشخیص دهد که چه تغییری در روح ژاک حادث شده و تصمیم او چه نقاب تازه‌ای، آزاد از رنگ تعلق، بر چهره‌اش کشیده است. با نگاهی سرشار از محبت آن لبهای جاندار را، آن آرواره‌ها و شانه‌ها را، آن سینهٔ پرطنین و محکم را که شب روی آن خفته بود نوازش می کرد... و فکر اینکه امشب نخواهد توانست در کنار او، در گرمای تن او بیاساید چنان دردناک بود که همهٔ چیزهای دیگر را فراموش کرد:

— عزیز دلم...

از درخششی که در چشمهای ژاک پدیدار شد فهمید که با ابراز این محبت چقدر بی احتیاطی کرده است... این درخشش خاطره‌ای در ذهن او برمی‌انگیخت، و از ترس به خود لرزید. فقط آرزو کرده بود که در آغوش او بخوابد— و نه چیز دیگر...

ژاک نگاه آشوبناکش را در چشمهای او دوخته بود. بی آنکه لبهایش را تقریباً از هم باز کند تمجمج کنان گفت:

— پیش از اینکه بروم... این آخرین بعد از ظهرمان را... دوست داری که؟...

ژنی این آخرین شادی را نمی‌توانست از او دریغ کند. سرخ شد و با

لبخند شیرین و خجلت زده‌ای رو برگرداند.

نگاه ژاک از او دور شد و مدت چند ثانیه در آن سوی میدان، روی نمای هتلهایی که تابلوهایشان زیر آفتاب می‌درخشید، به جست‌جو پرداخت: «هتل مسافران»... «سانترال پالاس»... «هتل سیّاحان»...

بازوی ژنی را گرفت و گفت:

— بیا برویم.

سافریو با سوءظن پرسید:

— کی این را به تو گفت؟

ژاک جواب داد:

— سرایدار خانهٔ خودش. من تازه از قطار پیاده شده‌ام: هنوز هیچ کس را ندیده‌ام.

مرد ایتالیایی اعتراف کرد:

— آره، آره... فعلاً در خانهٔ من است... یعنی از وقتی که از بروکسل برگشته است. خودش را مخفی کرده است... معلوم بود: بدون آلفردا نمی‌توانست به آپارتمان خودش برگردد. من به‌اش گفتم: «خلبان، بیا برویم خانهٔ من.» او هم آمد. حالا آن بالاست. آنجا مثل زندانی زندگی می‌کند. روزنامه‌ها را برمی‌دارد و تمام روز روی تختخواب دراز می‌کشد. از درد روماتیسم می‌نالد... (چشمکی زد و به گفتهٔ خود افزود:) ولی روماتیسم بهانه است: برای اینکه از خانه بیرون نرود و با کسی حرف نزند... نمی‌خواهد هیچ کس را ببیند، حتی ریچاردلی را! نمی‌دانی چقدر عوض شده است! آن لکاته کمرش را خرد کرده است! هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم... (حرکتی از روی نومیدی کرد:) دیگر کارش تمام است.

ژاک هیچ نگفت. سخنهای سافریو گویی از پشت پردهٔ مه به گوش او می‌رسید: نمی‌توانست از حالت خواب‌آلوده‌ای که در طی سفر بی‌پایانِ هجده ساعته میان پاریس و ژنو در آن به سر می‌برد بیرون بیاید. وانگهی لثه‌هایش ورم کرده بود و می‌سوخت. در هفته‌های اخیر، چند شب از درد لثه نتوانسته بود بخوابد و شب پیش، در هوای سرد واگن، بر شدّت آن افزوده شده بود.

سافریو پرسید:

— غذا خورده‌ای؟ تشنه‌ات نیست؟ چیزی نمی‌خواهی؟ بردار یک

سیگار برای خودت بپیچ. توتونش خوب است: از آئوستا[۱] رسیده است!
— می‌خواهم ببینمش.
— کمی صبر کن... می‌روم بالا به‌اش می‌گویم که تو برگشته‌ای. شاید بگوید آره، شاید هم بگوید نه... (نگاه نوازشگرش را به ژاک خیره کرد:) تو هم عوض شده‌ای! آره، آره! گوش نمی‌دهی، فکر جنگ را می‌کنی... همه عوض شده‌اند.. بگو ببینم آنجا چه خبر بود. گذاشتند بیایی؟... از همه وحشتناکتر این است: دیوانگی این آدمها که سرباز شده‌اند! سرودهایشان، جوش و خروششان!... گروههای بسیجی که چشمهایشان برق می‌زند و فریاد می‌کشند: «پیش بسوی برلن!» و یک عدهٔ دیگر که فریاد می‌کشند: «Nach Paris»[۲].
ژاک با لحن افسرده گفت:
— آنهایی که آنجا به جبهه می‌رفتند فریاد نمی‌زدند. (سپس چنانکه گویی از خواب پریده باشد، با لحن التهاب‌آمیزی گفت:) وحشتناک این نیست، سافریو.. وحشتناک «بین الملل» است... که قدم از قدم برنداشت. خیانت کرد... ژورس که مُرد همه زه زدند! همه، حتی بهترینشان! رنودل، دوست ژورس! گد! سامبا! وایان! آره، وایان، همان مرد شجاع! همان که جرئت کرد و در مجلس فریاد زد: «همه چیز بهتر از جنگ است، حتی تمرّد!» همه! حتی رهبران کنفدراسیون عمومی کارگران!... و این از همه عجیبتر است! و آنها کسانی بودند که دلشان را به مذاکرات مجلس خوش نمی‌کردند! و مصوّبات کنگره‌ها کاملاً صریح بود: «در صورت اعلام جنگ، فوراً اعتصاب عمومی!...» در آستانهٔ اعلام بسیج، طبقهٔ کارگر مردّد بود. هنوز می‌توانستند کاری بکنند! ولی حتی کوشش نکردند! «سرزمین مقدس! میهن! وحدت ملّی!... جبههٔ متحد سوسیالیسم در برابر تهاجم پروس!» تنها حرفی که زدند همین بود. و به کسانی که می‌پرسیدند: «حالا چه کار باید بکنیم؟» فقط این

---

۱) Aosta، شهری در شمال ایتالیا که توتونهایش معروف است.
۲) عبارت آلمانی به معنای «پیش بسوی پاریس!»

جواب را دادند: «از دستورهای بسیج اطاعت کنید!»

اشک در چشمهای سافریو حلقه زده بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

— حتی اینجا، همه چیز از این رو به آن رو شده است. حالا رفقا آهسته حرف می‌زنند... بزودی می‌بینی! همه عوض شده‌اند... می‌ترسند... دولت فدرال سویس امروز بیطرف است، کاری به کار ما ندارد. ولی فردا معلوم نیست. و آن وقت اگر قرار بشود که از اینجا برویم، کجا برویم؟... همه ترسیده‌اند. پلیس مواظب است... در «لوکال» دیگر هیچ کس نمانده است... ریچاردلی شبها جلسات را در خانهٔ خودش یا خانهٔ بواسونیس تشکیل می‌دهد... روزنامه‌ها را می‌آورند. آنهایی که زبان می‌دانند برای دیگران ترجمه می‌کنند. بعد بحث می‌کنند و به هم می‌پرند... سرِ هیچ و پوچ! چه کار می‌شود کرد؟... فقط ریچاردلی کار می‌کند. اعتماد دارد. می‌گوید بین‌الملل نمرده است، دوباره قویتر سرپا می‌ایستد! می‌گوید حالا ایتالیا باید حرف بزند. می‌خواهد سوسیالیستهای سویس و سوسیالیستهای ایتالیا را با هم متحد کند تا آبروی از دست رفته را برگرداند... (سرش را با غرور بالا گرفت و سخنش را ادامه داد:) چون در ایتالیا طبقهٔ کارگر وفادار مانده است! ایتالیا وطن حقیقی انقلاب است! همهٔ رؤسای گروهها، مالاتستا و بورگی و موسولینی، همه محکمتر از سابق مبارزه می‌کنند! نه فقط برای اینکه نگذارند دولت ایتالیا به جنگ کشیده شود، بلکه برای برگرداندن صلح و متحد کردن همهٔ سوسیالیستهای اروپا: سوسیالیستهای آلمان و روسیه!

ژاک در دل گفت: «بله... ولی فکر نکرده‌اند که برای برگرداندن صلح، راههای کوتاهتر و سریعتری هم هست!...»

با لحنی بی‌اعتنا، چنانکه گویی این مسائل دیگر به او مربوط نیست، زیر لب گفت:

— در فرانسه هم چند تا از گروهها هنوز مقاومت می‌کنند. مثلاً شما باید با فدراسیون کارگران فلزکار ارتباط برقرار کنید. آنجا مرد هست. لابد اسم مرم[1]

---

۱) Alphonse Merrheim، سوسیالیست مبارز فرانسوی (۱۸۸۱— ۱۹۲۵).

را شنیده‌ای؟... مونات[1] و گروه نویسندگان «زندگی کارگری» هم هستند. آنها زه نزده‌اند. کسان دیگری هم هستند: مثل مارتف[2]... یا مورلان و گروه نویسندگان روزنامهٔ «پرچم»...

— در آلمان هم لیبکنشت هست... ریچاردلی با او در ارتباط است.

— در وین هم هوسمر هست... به کمک میتورگ می‌توانید...

سافریو سخن او را قطع کرد:

— میتورگ؟ (از جا برخاسته بود. لبهایش می‌لرزید.) میتورگ؟ مگر خبر نداری؟... میتورگ رفت!

— رفت؟

— رفت به اتریش.

— میتورگ؟

سافریو چشمها را زیر انداخت. روی چهرهٔ زیبای رومیش درد برهنه‌ای، دردی چون درد جانوران، خوانده می‌شد.

— روزی که میتورگ از بروکسل برگشت گفت: «من برمی‌گردم به وین.» همه به‌اش گفتیم: «مگر دیوانه شده‌ای، بابا؟ تو را به عنوان سرباز فراری محکوم به اعدام کرده‌اند!» ولی او می‌گفت: «درست به همین دلیل! سرباز فراری ترسو نیست. سرباز فراری وقتی که جنگ بشود برمی‌گردد. باید بروم.» من به‌اش گفتم: «بروی آنجا چه کار بکنی؟ نکند می‌خواهی سرباز بشوی؟» منظورش را نفهمیده بودم... آن وقت گفت: «نه، نمی‌خواهم سرباز بشوم. می‌خواهم سرمشق بشوم. می‌خواهم مرا بگیرند و روبه‌روی همه تیرباران بکنند...» فقط همین. و همان شب راه افتاد و رفت...

پایان جمله‌اش در هق‌هق گریه محو شد.

ژاک با نگاه سرگشته زیر لب گفت:

---

۱) Pierre Monatte ، آنارشیست فرانسوی و از اعضای فعال کنفدراسیون عمومی کارگران و مدیر روزنامهٔ «زندگی کارگری» (la Vie Ouvrière)

۲) L. Martov ، سوسیالیست مبارز روسی (۱۸۷۳— ۱۹۲۳) و از رهبران جناح منشویک.

— میتورگ؟ (پس از چند لحظه مکث، رو به سافریو کرد:) حالا لطفاً برو به او بگو که من اینجا هستم.

همینکه تنها شد، با صدای آهسته تکرار کرد: «میتورگ...» میتورگ کاری کرده بود، میتورگ کاری را که از دستش برمی‌آمد کرده بود تا ثابت کند که به خودش وفادار است!... زندگیش را با «کار نمونه»ای فدا کرده بود...

هنگامی که سافریو برگشت از دیدن بازتاب لبخندی که روی چهرهٔ ژاک مانده بود یکه خورد.

— بختت گفت، تیبو! می خواهد ببیندت... برو بالا!

ژاک همراه مرد ایتالیایی وارد پلکان مارپیچی شد که از عطاری به طبقه‌های بالا می‌رفت. در طبقهٔ آخر، سافریو کنار ایستاد و در ته اتاق زیر شیروانی به پستویی که با تخته تیغه‌بندی شده بود اشاره کرد:

— آنجاست... تنها بروی بهتر است.

منسترل سرش را بسوی در که باز می‌شد چرخاند. روی تختخواب دراز کشیده بود و چهره‌اش برق می‌زد. موهای سیاهش که از عرق به هم چسبیده بود جمجمه‌اش را کوچکتر و پیشانیش را برجسته‌تر نشان می‌داد. روزنامه‌هایی را با نوک انگشتهای دست آویزانش گرفته بود. بالای سرش، پنجره‌ای در سقف بسوی آسمان آتشناک گشوده بود. هوا خفقان‌آور بود. روزنامه‌های باز شده و سیگارهای نیمه سوخته روی کف اتاق ریخته بود.

منسترل به لبخند ژاک، که شور و شوقش در نیمه راه متوقف مانده بود جواب نداد. ولی با حرکت تندی که به حرکات بیمار روماتیسمی نمی‌مانست— ژاک به یاد گفتهٔ سافریو افتاد: «روماتیسم بهانه است»— راست ایستاد. نیمتنه‌ای از کتان آبی رنگ و رو رفته بر تن داشت که زیر آن چیزی نپوشیده بود. از یخهٔ گشودهٔ نیمتنه، سینهٔ پشم‌آلود و لاغرش به چشم می‌خورد. سر و وضع آشفته و تقریباً کثیفی داشت: موهای بلند در پشت گردنش حلقه‌ای مانند دم اردک درست کرده بود.

— چرا برگشتی؟

ــ آنجا چه کار می توانستم بکنم؟

منسترل به کمد تکیه داده بود. بازوها را روی سینه حلقه کرده بود و در حالی که دست به ریشش می کشید به ژاک می نگریست. چشم چپش با خلجان عصبی تازه‌ای پیوسته جستن می کرد. ژاک که از این پذیرایی جاخورده بود هر چه که به ذهنش می رسید می گفت:

ــ آنجا نمی دانید چه خبر است. دیگر اجازه نمی دهند که هیچ نوع جلسه و میتینگی تشکیل شود... سانسور کامل... هیچ روزنامه‌ای نیست که بخواهد یا بتواند یک سطر در انتقاد از دولت بنویسد. خودم دیدم مردی را که سر میز کافه‌ای توی پیاده‌رو نشسته بود و برای اینکه به پرچم فرانسه کمی دیر سلام داد مردم له‌ولورده‌اش کردند... حالا چه باید کرد؟ در سربازخانه‌ها اعلامیه پخش کنیم؟ تا همان روز اول ما را بگیرند و به زندان بیندازند؟ هان، چه کنیم؟ خرابکاری؟ این کار از من نمی آید، خودتان می دانید... وانگهی منفجر کردن یک انبار اسلحه یا یک قطار مهمات وقتی که صدها زرّاد خانه و هزارها قطار هست چه فایده دارد؟... نه. فعلاً آنجا کاری نمی شود کرد! هیچ کار!

منسترل شانه‌ها را بالا انداخت. لبخند بی‌رمقی از روی لبهایش گذشت:

ــ اینجا هم هیچ کاری نمی شود کرد!

ژاک نگاهش را برگرداند و جواب داد:

ــ تا چه کاری باشد!

منسترل ظاهراً گوش نداده بود. بسوی کمد چرخید، دستش را در طشتک تر کرد و روی پیشانی مالید. آن وقت چون متوجه شد که ژاک جایی برای نشستن ندارد و سر پا ایستاده است، کاغذها را از روی چهارپایه برداشت. نگاه بیروحی که به دور و برخود می افکند به نگاه دیوانگان می مانست. بسوی تختخواب برگشت و با بازوهای آویزان روی لبهٔ تشک نشست و آه کشید.

سپس ناگهان گفت:

ــ جای او در زندگی من خالی است...

لحن روشن و تقریباً بی اعتنایش گویی فقط گزارش می داد.

ژاک پس از لحظه‌ای تردید زیر لب گفت:

— حق نداشتند این کار را بکنند.

این بار نیز منسترل گویی گوش نداده بود. ولی دوباره از جا برخاست، با نوک پا روزنامه‌ای را پس زد، تا نزدیک در رفت و مدت چند دقیقه در حالی که پایش را مانند حشره‌ای زخمی روی زمین می‌کشید طول و عرض اتاق را پیمود. در عینِ سستی، حالت التهاب‌آمیزی داشت.

ژاک در دل گفت: «یعنی این همه عوض شده است؟» هنوز شک داشت. حرکاتش را آزادانه برانداز می‌کرد، زیرا منسترل گویی حضور او را فراموش کرده بود. چهرهٔ لاغرش نیروی دقت و هشیاری همیشگی را از دست داده بود. چشمها هنوز متحرک ولی بی‌فروغ بود و نگاه به طور عجیبی ملایم شده بود، به نحوی که گاه‌گاه نوعی آرامش و صفا از آن می‌تراوید. ژاک در دم با خود گفت: «نه، آرامش نه، خستگی... آرامشی که از خستگی ناشی می‌شود.»

سرانجام منسترل با لحن کم و بیش استفهام آمیز گفت:

— حق نداشتند؟ (بی‌آنکه رفت و آمد خود را قطع کند، شانه‌ها را بالا انداخت. سپس ناگهان در برابر ژاک ایستاد.) بعد از آن ماجرا یک چیز برای من بکلی بی‌معنی شده است و آن مفهومِ «مسئولیت» است!

«بعد از آن ماجرا...» ژاک احساس کرد که مقصود منسترل فقط ماجرای خودش و آلفردا و پاترسون نیست، بلکه اروپا و رهبران و سیاستمداران اروپا و رؤسای حزب است، و شاید هم به خودش و به وظیفه‌ای که از زیر آن شانه خالی کرده است اشاره می‌کند.

خلبان دوباره از این سو به آن سوی اتاق رفت، برگشت و روی تختخواب دراز کشید و زیر لب گفت:

— در واقع، مسئول کیست؟ کسی که مسئول اعمالش و خودش باشد کیست؟ آیا تو هیچ آدمِ مسئولی دیده‌ای؟ من که ندیده‌ام.

سکوت شد، سکوتی طولانی، کدر، فشار آور که با گرما و روشنایی قهّار چون تن واحدی شد.

منسترل با اندام بیحرکت و چشمهای بسته روی تختخواب افتاده بود. در

حالت خوابیده، قدّش بسیار بلند می‌نمود. دستش با سرانگشتهای زرد شده از سیگار، با سرانگشتهای خمیده چنانکه گویی توپ ناپیدایی را مشت کرده باشد، از پشت روی لبهٔ تشک قرارداشت. آستین بالا رفته و مچ را آشکار کرده بود. ژاک به این دست که به چنگال پرندگان می‌مانست و این مچ که هرگز به نظرش این همه نازک و این همه زنانه نیامده بود خیره می‌نگریست. «آن لکاته کمرش را خرد کرده است...» نه، سافریو اغراق نکرده بود!... ولی مشاهدهٔ امر واقع چیزی را توضیح نمی‌داد. ژاک، یک بار دیگر، به معمّای خلبان برخورد کرده بود. از مبارزه چشم پوشیدن، آنهم در لحظه‌ای که همه چیز نوید رسیدن ساعت عمل، ساعتِ سرنوشت را می‌داد؟ مردی با این خمیره...

ژاک در دل گفت: «با این خمیره؟»

ناگهان منسترل بی آنکه تکان بخورد شمرده شمرده گفت:

ــ میتورگ لااقل به پیشباز مرگش رفت.

ژاک یکه خورد.

با خود اندیشید: «هر کسی مرگی دارد.»

چند ثانیه گذشت. زیر لب گفت:

ــ مردن خیلی مشکل نیست به شرطی که آدم بتواند مرگش را به صورت عمل در آورد... عملِ آگاهانه. عمل نهایی. عمل مفید.

دست منسترل با لرزهٔ خفیفی تکان خورد. چهرهٔ استخوانیش با پلکهای فروبسته گویی از سنگ بود.

ژاک بالا تنهٔ خود را راست گرفت. رشتهٔ موهایی را که روی پیشانیش افتاده بود با حرکتی عصبی بالا زد. گفت:

ــ آنچه من می‌خواهم این است.

صدایش ناگهان دچار چنان لرزشی شده بود که منسترل چشمها را باز کرد و سر برگرداند. نگاه ژاک به پنجرهٔ سقف خیره مانده بود. چهرهٔ مردانه‌اش که نور بر سرتاسر آن می‌تابید از تصمیم راسخی حکایت می‌کرد.

ــ در پشت جبهه، دیگر مبارزه ممکن نیست! لااقل فعلاً ممکن نیست! در مقابل دولتها و حکومت نظامی، در مقابلِ سانسور و مطبوعات و جنون

میهن‌پرستی، هیچ، هیچ کاری نمی‌شود کرد!... ولی در خود جبهه، وضع فرق می کند! روحیهٔ مردی را که به جنگ فرستاده می‌شود می‌توانیم عوض بکنیم! به او باید برسیم! (منسترل حرکتی کرد که ژاک آن را نشانهٔ شک شمرد، ولی فقط خلجانی عصبی بود.) بگذارید حرف بزنم!... بله، می‌دانم، امروز بر سر تفنگهایشان گل می‌زنند، سرود ملی می‌خوانند... بله، ولی فردا؟... فردا، این مرد که آواز می‌خواند و به جبهه می‌رود بیچارهٔ درمانده‌ای است که در برابر واقعیت قرار می گیرد! در برابر جنگ! مردی گرسنه، با پاهای خون‌آلود، نفس بریده، وحشت زده از اولین گلوله‌بارانها، اولین حمله‌ها، اولین زخمیها، اولین کشته‌ها... به اوست که می‌توانیم حرف بزنیم. به اوست که می‌توانیم فریاد بزنیم: «احمق! باز هم استثمارت کرده‌اند! میهن پرستیت را، بزرگواریت را، شجاعتت را استثمار کرده‌اند! همه تو را گول زده‌اند! حتی آنهایی که طرف اعتمادت بودند، حتی آنهایی که برای دفاع از خودت انتخاب کرده بودی! ولی حالا دیگر باید فهمیده باشی که آنها از تو چه می‌خواستند! سرکشی کن! زیر بار نرو که جانت را برای آنها فدا کنی! زیر بار نرو که کسی را بکشی! دستت را به طرف برادرانِ روبه‌رویت دراز کن، به طرف آنهایی که مثل تو گول خورده‌اند و مثل تو استثمار شده‌اند! تفنگهایتان را بیندازید! عصیان کنید!» (هیجان بر گلویش فشار می‌آورد. مدت ده ثانیه نفس کشید و دوباره گفت:) مهم این است که این مرد را دریابیم!... لابد می‌پرسید چطور؟

منسترل روی آرنج نیم خیز شده بود. با دقت به ژاک می‌نگریست و اندک ریشخند نگاهش نمی‌توانست آن را پوشیده بدارد. و واقعاً هم گویی می‌پرسید: «آره، چطور؟»

ژاک بی آنکه منتظر پرسش او بماند فریاد زد:

— با هواپیما! (و با صدای ملایمتر و پست‌تر:) با هواپیما می‌توانیم خودمان را به او برسانیم!... باید بالای خط جبهه برویم. باید بالای سر سربازهای فرانسوی و سربازهای آلمانی پرواز کنیم... باید هزارها هزار بیانیه روی سرشان پخش کنیم... بیانیه به دو زبان!... ستاد فرماندهی فرانسه و ستاد فرماندهی آلمان می‌توانند جلوِ ورودِ اعلامیه‌ها را به اردوها بگیرند. ولی در مقابل

باران کاغذهایی که از بالا روی کیلومترها خط جبهه می‌ریزد و روی دهکده‌ها، روی اتراقگاهها، روی مراکز تجمّع سربازها پخش می‌شود کاری نمی‌توانند بکنند— هیچ کار!... این باران در همه جا نفوذ می‌کند! این کاغذها در فرانسه، در آلمان خوانده می‌شود!... فهمیده می‌شود!... دست به دست می‌گردد و به پشت جبهه، به دست سربازهای ذخیره، به دست مردم غیرنظامی می‌رسد... به هر کارگری، به هر دهقانی، چه فرانسوی و چه آلمانی، یادآوری می‌کند که چه بر سرش آورده‌اند! و نقشه‌ای که برایشان کشیده‌اند تا آنها همدیگر را پاره‌پاره کنند چه جنایت ابلهانه و وحشیانه‌ای است!

منسترل دهان باز کرد تا حرفی بزند. ولی ساکت ماند و دوباره، با چشمهای خیره بر سقف، روی تختخواب دراز کشید.

— آه، خلبان، تأثیر این بیانیه‌ها را مجسم کنید! دعوت به عصیان!... تأثیر آنها صاعقه‌وار خواهد بود! فقط کافی است که روی خط جبهه، سربازهای دو طرف دست برادری به یکدیگر بدهند و آن وقت اثر مسریِ آن مثل رشتهٔ باروتی که منفجر شود پیش خواهد رفت! سرپیچی از دستور... خودباختگی فرماندهان... همان روزِ پرواز من با هواپیما، ستاد فرماندهی فرانسه، ستاد فرماندهی آلمان فلج خواهد شد... در بخشی که من روی آن پرواز خواهم کرد عملیات نظامی متوقف خواهد شد!... و چه سرمشقی! چه نیروی تبلیغاتی عظیمی! این هواپیمای جادویی... این پیام صلح... توفیقی که «بین‌الملل» قبل از بسیج نتوانست به دست بیاورد امروز در دسترس ماست! ما اتحاد رنجبران را از دست دادیم، اعتصاب عمومی را از دست دادیم، ولی اتحاد میان دو اردو را می‌توانیم به دست بیاوریم!

لبخند شکلک‌واری روی لبهای خلبان نقش بست. ژاک قدمی پیشتر رفت. به پشتگرمی این یقین راسخ، او نیز لبخند می‌زد. بی‌آنکه آرامشش را از دست بدهد، بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، سخن خود را ادامه داد:

— در این نقشه، هیچ چیز نیست که عملی نباشد. ولی من به کمک احتیاج دارم. من به شما احتیاج دارم، خلبان. فقط شما از طریق دوستان قدیمتان می‌توانید یک هواپیما برای من تهیه کنید. و می‌توانید در عرض چند روز راندن

هواپیما را به من یاد بدهید: همین قدر که بتوانم مدت چند ساعت در مسیر دلخواه پرواز کنم. میدانهای جنگ خیلی دور نیست. از شمال سویس، به آسانی می‌توانم خودم را به سربازهای فرانسوی و آلمانی که در آلزاس جمع شده‌اند برسانم... نه، نه: من همه چیز را سنجیده‌ام. این کار مشکلات و مخاطراتی دارد... اگر شما کمکم کنید، مشکلات قابل رفع است. ولی مخاطرات— که در واقع یک مخاطره بیشتر نیست— فقط به من مربوط می‌شود! (ناگهان سرخ شد و ساکت ماند.)

منسترل نیم‌نگاهی کرد و مطمئن شد که ژاک سخنش را تمام کرده است. سپس آهسته آهسته برخاست و روی لبهٔ تختخواب نشست. نگاهش را از ژاک می‌دزدید. چند دقیقه با پشت خمیده و پاهای آویزان همان جا نشست و زانوهایش را با کف دستها آرام‌آرام مالید. سپس بی آنکه سر بردارد گفت:

— پس تو، سرباز فراری فرانسوی، خیال می‌کنی که می‌توانی به همین آسانی در سویس مشغول تمرین رانندگی هواپیما بشوی و سوءظن کسی را جلب نکنی؟ و خیال می‌کنی که در ظرف چند روز می‌توانی پشت فرمان هواپیما بنشینی و نقشه را بخوانی و راهت را پیدا کنی و مدت چند ساعت به تنهایی هواپیما را پیش ببری؟

آهنگ صدایش یکنواخت و تقریباً خالی از ریشخند بود. در چهرهٔ سردش هیچ چیز خوانده نمی‌شد. یکی از دستها را تا محاذی چانه بالا برد و مدت یک لحظه با نگاهی سرسری به یک‌یک ناخنهای کثیف خود نگریست. با لحن خشکی گفت:

— خوب، حالا دیگر تنهایم بگذار...

ژاک یکه خورد و در میان اتاق خشکش زد. پیش از رفتن می‌کوشید تا چشم در چشم خلبان بیندازد و از خود می‌پرسید که آیا مقصودش را درست فهمیده است و آیا حقیقتاً باید برود و کلمه‌ای در تأیید یا راهنمایی نشنود و لبخند تشویق آمیزی نبیند.

منسترل بی آنکه سر بردارد با لحن واضحی گفت:

— خداحافظ.

ژاک بسوی در راه افتاد و زیر لب گفت:

ـ خداحافظ.

هنگام عبور از آستانه، خشم شدیدی به او دست داد و واپس چرخید. چشمهای خلبان به او دوخته شده بود: این چشمها درخشندگی قدیم را باز یافته بود. نگاه خیره و گویی شگفت‌زده ولی همچنان نامفهوم بود.

آن گاه منسترل با لحن سریعی گفت:

ـ فردا بیا ببینمت. (صدایش نیز زنگ قدیم را، استواری و سلاست همیشگی را باز یافته بود.) فردا، پیش از ظهر. ساعت یازده... و خودت را مخفی کن. می‌شنوی؟ خودت را نشان نده. به هیچ کس! اینجا هیچ کس نباید بداند که تو برگشته‌ای. (ناگهان چهره‌اش با حیرت انگیزترین، با محبت‌آمیزترین لبخندها روشن شد.) فردا صبح می بینمت، پسرم.

هنگامی که در پشت سر ژاک بسته شد، منسترل با خود گفت: «آره، چه اشکالی دارد؟...»

به فایده و تأثیر این نقشهٔ دیوانه‌وار اعتقاد نداشت. برادری میان ارتشهای متخاصم! بعدها شاید، پس از ماهها رنج و کشتار شاید!... ولی آنچه می توانست باعث تضعیف روحیه ها شود و تخم سرکشی را در دلها بکارد بی فایده نبود...

«من حالِ این پسر را درک می کنم: می‌خواهد، در آخرین لحظه، سهمی از شجاعت ببرد...»

از جا برخاست، رفت و چفت در را انداخت و چند قدم میان اتاق راه رفت.

بسوی تختخواب برگشت و با خود گفت: «فرصت مناسب... و شاید امید رهایی... این هم راه‌حلّی است!...»

۷۹

ژاک سر را به دیوار چوبی کوپه تکیه می دهد. صداهای قطار در تنش نفوذ می کند، پخش می‌شود، به هیجانش می‌آورد. در این کوپهٔ درجه سه تنهاست. با وجود پنجره‌های گشوده، گرما طاقت فرساست. خیس از عرق روی نیمکت طرف سایه نشسته است... ولی نه صدای قطار، بلکه صدای موتوری را می شنود... هواپیما در میان آسمان... صدها، هزارها کاغذ سفید در فضا پراکنده می شود...

هوایی که بر پیشانیش می وزد گرم است، ولی از تکان خوردن پرده ها احساس خنکی می کند. در پیش روی، او، کیفش با هر تکان قطار می جنبد: کیفی از پارچهٔ زرد، رنگ‌ورو رفته، انباشته مانند خرجین زائران: همسفر همیشگی او، وفادار تا آخرین لحظهٔ سفرِ آخر... ژاک با عجله و بی اعتنا مقداری کاغذ و چند تکه زیر جامه در آن جا داده و دم آخر خود را به قطار رسانده است. دستورهای منسترل را اجرا کرده است: در ظرف یک ساعت، بی آنکه کسی را ببیند، بی‌آنکه نشانی خود را بگذارد، ژنو را ترک گفته است. از صبح چیزی نخورده و حتی فرصت نکرده است که درایستگاه سیگار بخرد. مهم نیست. عازم سفر شده است، سفر واقعی، تنها و گمنام— سفرِ بی بازگشت. فقط این گرما و این مگسها که کلافه اش کرده‌اند و این صدای پتک که بر جمجمه‌اش فرود می‌آید نمی گذارند تا احساس آرامش کند. آرامش و توانایی. ولی دلهره و نومیدی روزهای اخیر را از سر گذرانده است.

لحظه‌ای چشمها را می‌بندد. همان دم دوباره می گشاید. برای غرق شدن در رؤیای خود، نیاز به مراقبهٔ درونی ندارد...

از نزدیک تپه ها می گذرد، بسوی درّه‌های نیلی پایین می رود، بر فراز چمنها، جنگلها، شهرها پرواز می کند. در درون هواپیما، پشت سر منسترل نشسته است. کنار پاهایش، بیانیه ها روی هم چیده شده است. منسترل با دست اشاره می کند. هواپیما به زمین نزدیک شده است. انبوه شنلهای آبی، شلوارهای

سرخ، نیمتنه‌های زرد... ژاک خم می‌شود، یک دسته از اعلامیه‌ها را برمی‌دارد، پرتاب می‌کند. موتور می‌غرد. هواپیما به سمت خورشید پیش می‌رود. ژاک دولا و راست می‌شود، بی‌وقفه ابری از پروانه‌های سفید به زیر پای خود می‌پراکند. منسترل از روی شانه سر برمی‌گرداند، به او می‌نگرد. می‌خندد!

منسترل... منسترل نقطهٔ ثابت و استواری است که برگرد آن اندیشهٔ مأموریتش چرخ می‌زند.

ژاک تازه از او دور شده است. منسترلِ امروز صبح با منسترل دیروز بسیار تفاوت داشت! همان رئیس سابق! بالا تنهٔ راست، حرکات صریح و جاندار. لباس پوشیده، کفش پوشیده، تازه از اتاق در آمده. و به محض برخورد، لبخند پیروزی! «درست شد! بخت با ماست. آسانتر از آن است که فکر می‌کردم. ما سه روز دیگر می‌توانیم پرواز کنیم.» ما؟ ژاک که هنوز نمی‌توانست باور کند کلمات مبهمی زیر لب گفته بود: «... بعضی از زندگیها بسیار عزیز است... زندگی کسانی که گردانندهٔ گروه‌اند... به خطر انداختن آنها جنایت است...» ولی خلبان با نگاه تیزی سخنش را بریده بود. و به دنبال این نگاه خشن، حرکت شانه‌ها که به او جان می‌بخشید انگار می‌گفت: «من دیگر به درد هیچ چیز و هیچ کس نمی‌خورم...» سپس راست ایستاده و به سرعت گفته بود: «جمله پردازی بس است، پسرم... تو باید فوراً به شهر بال بروی. به دلایل متعدد. هواپیمای ما پس از عبور از مرز بی درنگ بالای آلزاس می‌رسد... هر کس کاری بر عهده می‌گیرد: من هواپیما را تهیه می‌کنم، تو اعلامیه‌ها را. اول، نوشتن متن. کار مشکلی است، ولی تو لابد فکرش را کرده‌ای. بعد، چاپ کردن. برای این کار باید پلاتنر را ببینی. نمی‌شناسیش؟ این هم نامه‌ای که برایش نوشته‌ام. در خیابان گرایفنگلاسه کتابفروش است. چاپخانه دارد و آدمهای مطمئن. آنجا همه هم آلمانی می‌دانند هم فرانسه. اعلامیه را برایت ترجمه می‌کنند و با چند شب کار، در یک میلیون نسخه به هر دو زبان چاپ می‌کنند... همه چیز باید، محض احتیاط، تا شنبه آماده باشد. سه شبانه روز کار پیاپی. سخت است، ولی غیرممکن نیست... نامه ننویس. نه برای من، نه برای هیچ کس دیگر: نامه‌ها را بازبینی می‌کنند. اگر کار لازمی باشد خودم به

توسط کسی که می‌شناسم خبرت می کنم. نشانی اینجاست، توی این پاکت. با دستورهای دیگر. و چند تا کارت... نه، حالا بگذار باشد! توی راه نگاه می کنی... پس قرار ما دم مرز، در نقطه‌ای که من انتخاب خواهم کرد و در روز و ساعتی که بعد به تو خبر خواهم داد... باشد؟» آن گاه چهره‌اش از هم باز شده و صدایش اندکی به نرمی گراییده بود: «خوب. قطار بال ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه حرکت می کند.» پیش آمده و دو دستش را روی شانه‌های ژاک گذاشته بود: «از تو متشکرم... کمک بزرگی به من کردی...» غباری روی چشمهایش را گرفته بود. ژاک، مدت یک ثانیه، گمان کرده بود که منسترل می خواهد او را در آغوش بگیرد. ولی، برعکس، خبان دستها را با حرکت تندی واپس برده بود. «ممکن بود که من آخر سر دست به کار احمقانه‌ای بزنم. این کار لااقل به درد می خورد.» و لنگ‌لنگان ژاک را بسوی در برده بود: «ممکن است به قطار نرسی، خداحافظ.»

ژاک برمی‌خیزد و به جستجوی اندکی هوای تازه به پنجره نزدیک می‌شود. به بیرون می‌نگرد، ولی منظرهٔ آشنای دریاچه و کوههای آلپ، زیر آفتاب ماه اوت، برای آخرین بار در برابر چشمهایش می درخشد بی آنکه او چیزی ببیند.

ژنی... پریشب روی نیمکت آن قطار دیگر که از پاریس به سویس می‌رفت، به محض اینکه خاطرهٔ ژنی بر ذهنش چیره می‌شد احساس رنج تحمل‌ناپذیری نفسش را می برید. کاش می توانست یک بار دیگر آن سرِ کوچکِ چشم آبی را میان دستهایش بگیرد، انگشتهایش را در آن موها فرو کند، دگرگون شدنِ آن نگاه و باز شدنِ آن لبها را از نزدیک ببیند! یک بار، فقط یک بار، چسبیده بر تن خود آن تن جوان و نرم و گرم را حس کند!... آن وقت با یک جست از جا می‌پرید، به راهرو می رفت، میلهٔ پنجره را در مشتها می‌فشرد و با چشمهای بسته و تن منقبض و قلب تپنده همان جا می‌ماند و چهره‌اش را در باد گزنده و دود و اخگرهای لکوموتیو می گرفت... ولی اکنون می تواند به یاد ژنی باشد و آن همه رنج نبرد. ژنی در ذهنش آرام گرفته است: عزیزی از دست رفته. امر مقدّر آرامشی با خود دارد. از وقتی که هدف این همه نزدیک است، همه

چیز– زندگی دیروز، پاریس، هیجانهای هفتهٔ گذشته– همه چیز تا گهان از او فاصله گرفته است! عشق خود را مانند دوران کودکیش، مانند گذشتهٔ سپری شده‌ای که دیگر زنده نخواهد شد، به یاد می‌آورَد. فقط آیندهٔ آشوبناکی برایش مانده است...

پردهٔ پنجره را که بی‌اراده بالا زده است رها می‌کند. دستها را در جیب فرو می‌برد و همان دم بیرون می‌آورد. دستهایش خیس عرق است. این گرما کلافه‌اش کرده است، این غبار، این هیاهو، این مگسها! دوباره می‌نشیند، یخه‌اش را باز می‌کند، در گوشهٔ نیمکت فرو می‌رود، دستش از پنجره آویزان است، می‌کوشد که بیندیشد.

مهمترین کار باقی است: نوشتن بیانیه، که همه چیز به آن وابسته است. باید در دلِ آن مردانِ آماده برای کشتار چون برقی در دل تاریکی بدرخشد، بداهتِ امرِ واقع را به آنها نشان دهد، و همهٔ آنها را با یک جنبش به عصیان وادارد!

کلمات از هم گسیخته در سرش غوغا می‌کنند، جمله‌هایی با طنین میتینگ شکل می‌گیرند:

«سربازانی که با همدیگر می‌جنگید... دشمنی برای چه؟ فرانسویها، آلمانیها... فقط تصادف سرنوشت، شما را فرانسوی و آلمانی به دنیا آورده است... انسانها با هم برابرند! ای جماعت کارگران و دهقانان... کارگران! کارگران! دشمنی برای چه؟ ملیّتهای مختلف؟ ولی منافع یکسان! همه چیز شما را به هم می‌پیوندد! همه چیز شما را متحد طبیعی یکدیگر می‌کند!...»

دفترچه‌ای با مداد از جیب بیرون می‌آورد: «چطور است که آنچه از ذهنم می‌گذرد، هر چه باداباد، یادداشت کنم؟»

«فرانسویها، آلمانیها! شما همه با هم برادرید! همه با هم سرنوشت یکسان دارید! و همه با هم قربانی شده‌اید! قربانی دروغهای آشکار! هیچ کدام از شما زن و فرزند و خانه و کارخانه و دکان و مزرعه‌اش را به میل خود رها نکرده است تا آماج گلولهٔ کارگران دیگری با سرنوشت یکسان قرار گیرد! وحشت

یکسان از مرگ. بیزاری یکسان از کشتن. اعتقاد یکسان به مقدس بودن زندگی. شعور یکسان به ابلهانه بودن جنگ. آرزوی یکسان برای گریختن از این کابوس و هر چه زودتر باز یافتنِ زن و فرزند و کار و آزادی و صلح! و با این همه، شما امروز تفنگ به دست روی در روی یکدیگر ایستاده‌اید و ابلهانه آماده شده‌اید تا با اولین فرمان، همدیگر را نشناخته بکشید، بی آنکه دلیلی برای نفرت داشته باشید، بی آنکه حتی بدانید چرا شما را مجبور به آدمکشی کرده‌اند!»

قطار از سرعت خود می کاهد و آرام آرام می ایستد.

ـــ لوزان!

هزاران خاطره... اتاقش، اتاقی از چوب صنوبر زرد، در پانسیون کامرزین... سوفیا...

در برابر وسوسهٔ پیاده شدن مقاومت می کند تا مبادا شناخته شود. پرده را کمی پس می زند. ایستگاه، سکوی توقف قطار، دکهٔ روزنامه فروشی. آنجا، روی سکوی شمارهٔ ۳، در یک شب زمستانی، پیش از رفتن به پاریس به مناسبت مرگ پدر، با آنتوان قدم زده است... به نظرش می آید که از آن سفر با آنتوان ده سال گذشته است!

در راهرو قطار، مسافران می آیند و می روند. چمدان به دست گرفته اند و فرزندانشان را همراه خود می کشند. دو نفر ژاندارم می گذرند، کوپه ها را وارسی می کنند. زن و مرد سالمندی وارد کوپه می شوند و می نشینند. مرد، کارگر پیری با دستهای پینه‌بسته که برای سفر لباس نو پوشیده است، کت و کراواتش را در می آورد، عرق پیشانیش را پاک می کند، سیگار برگی آتش می زند. زن کت را از دست او می گیرد، به دقت تا می کند، روی زانوهایش می گذارد.

ژاک، کز کرده در گوشهٔ نیمکت، مداد و دفترچه‌اش را دوباره برمی دارد. با حالت تب‌آلودی می نویسد:

«در ظرف دو هفته، جنون جمعی، جنون اهریمنی. در سرتاسر اروپا! مطبوعات، اخبار جعلی. همهٔ ملتها، سرمست از دروغهای همانند! آنچه تا دیروز

ناممکن و نفرت‌انگیز بود امروز ناگزیر و لازم و بر حق شده است!... همه جا، مردمانی با سرنوشت همانند که مصنوعاً انگیخته و برافروخته شده‌اند آماده‌اند تا بی‌سبب به همدیگر بتازند! کشته شدن و کشتن مظهر شجاعت و شرافت شده است!... برای چه؟ برای که؟ گهنکاران واقعی کجا هستند؟»

گنهکاران... از کیفش کاغذ تا شده‌ای در می‌آورد. رونوشت عبارتی است که وانهده برای او از کتابی دربارهٔ ویلهلم دوم بیرون کشیده است، عبارتی از یکی از سخنرانیهای قیصر: «من یقین دارم که اغلب جنگها میان ملّتها معلول دسیسه‌ها و جاه‌طلبیهای چند وزیر است که فقط به منظور حفظ قدرت خود و کسب محبوبیت بیشتر از این وسایلِ تبهکارانه استفاده می‌کنند.»

با خود می‌گوید: «باید متن آلمانی آن را هم پیدا کنم تا بتوانم به آنها بگویم: ببینید! حتی قیصر خودتان!... باید متن آلمانی را پیدا کنم. از کجا؟ چگونه؟... وانهده؟ ولی نمی‌توانم به او نامه بنویسم، منسترل غدغن کرده است... باید متن آلمانی را پیدا کنم!... در کتابخانهٔ عمومی بال؟ ولی عنوان کتاب؟ و فرصت جستجو؟... نه... ولی چاره نیست!... باید پیدا کنم!...» خون به سرش هجوم می‌آورد، گیجش می‌کند. «گنهکاران... گنهکاران...» به خود می‌پیچد، جا به جا می‌شود. حضور این آدمها بر اعصابش فشار می‌آورد. پیر زن با تعجب به او چشم دوخته است. در برابر ژاک، روی نیمکت بلند، نشسته است. پوتینهای سیاه و جورابهای سفید به پا دارد. پاهای کوچکش با تکانهای قطار می‌جنبد... «گنهکاران. باید متن را پیدا کنم...» اگر پیرزن همین طور به او نگاه کند او هم... پیرزن از زنبیلش یک تکه نان و چند دانه آلوزرد بیرون می‌آورد. با کندی می‌جود و هسته‌ها را در کف دست تف می‌کند. حلقهٔ ازدواج در انگشتش برق می‌زند. روی پیشانیش مگسی، انگار روی پیشانیِ مرده‌ای، می‌رود و می‌آید و پیرزن گویی آن را حس نمی‌کند... قابل تحمل نیست!

از جا برمی‌خیزد.

از کجا باید این متن را پیدا کند؟... از بال؟ نه، نه، رنج بیهوده

است... دیگر دیر شده است... می داند که آن را نخواهد یافت!

در جستجوی هوای خنک، به راهرو می‌رود و میلهٔ پنجره را با دو دست چنگ می‌زند. ابرهای تیره اکنون بلندیهای جبال آلپ را پوشانده است. «می خواهد طوفان بشود. برای همین است که هوا این همه سنگین است...»

منظر دریاچه، از بالا، غلظت و رنگ مردهٔ جیوه را دارد. درختهای مو در سرتاسر دامنه تا کنارهٔ رود به رنگ آبی کدر است.

«گنهکاران... وقتی که می خواهند مسبّب حریق را پیدا کنند اول دنبال کسی می گردند که از حریق سود می برد...» عرق چهره‌اش را پاک می کند، مدادش را برمی دارد و ایستاده و تکیه داده بر میلهٔ پنجره می کوشد تا به همه چیز بی اعتنا باشد— به پیر زن، به هوای طوفانی، به مگسها، به صداها، به تکانها، به منظره، به سرتاسر جهان مخاصم— و با حالتی تب‌آلود یادداشت می کند:

«قدرت مکنونی به نام دولت اختیار شما را چنان در دست گرفته است که دهقانی چارپایانش را!... دولت! دولت چیست؟ آیا دولت فرانسه و دولت آلمان نمایندگان اصیل و مختار ملت‌اند؟ آیا مدافع منافع اکثریت‌اند؟ نه! دولت، چه در فرانسه و چه در آلمان، نمایندهٔ اقلیت است، کارگزار جماعت سوداگران است که قدرتشان فقط از پول ناشی می‌شود و امروز صاحب اختیار بانکها و شرکتهای بزرگ و مؤسسات حمل و نقل و روزنامه‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی و همهٔ چیزهای دیگرند! صاحب اختیار مطلقِ نظامی خانخانی، نظامی که منافع گروه معدودی را از قِبَلِ اکثریت فقیر تأمین می کند! ما نتیجهٔ کار این نظام را در هفته‌های اخیر به چشم دیده‌ایم! دیده‌ایم که پیچ و مهره‌های این دستگاه پیچاپیچ چگونه مقاومتهای صلح‌طلبانه را یک به‌یک خرد می کند! و همین نظام است که امروز شما را با تفنگ و سرنیزه برای دفاع از منافعی که مربوط به شما نیست و حتی برای اکثریت قریب به اتفاق شما زیانبار است به جبهه می‌فرستد!... کسانی که می روند تا خود را به کشتن بدهند حق دارند که از خود بپرسند جانفشانیشان به نفع کیست؟ حق دارند که پیش از دادن جانشان

بدانند آن را برای که و برای چه می دهند؟...

«بزرگترین مسئولان، همین اقلیت استثمارگرِ ملت، همین بانکداران بزرگ و کارخانه‌داران بزرگ‌اند که در همهٔ کشورها به رقابت با یکدیگر برخاسته‌اند و امروز، بی ذره‌ای تردید، گلّه را به کشتارگاه می‌فرستند تا پایهٔ امتیازات خود را محکمتر کنند و بر رونق بازارهای خود بیشتر بیفزایند! رونقی که نه تنها توده‌ها را غنی نمی‌سازد و سرنوشتشان را بهبود نمی بخشد، سهل است، حتی کسانی را که از کشتار جان سالم به در برند به بردگی بیشتر می کشاند!...

«اما مسئولان فقط همین استثمارگران نیستند. آنها در همهٔ کشورها، در میان اعضای هیئت دولت، کارگزاران و دستیارانی برای خود دارند... بنابر این مسئولانِ درجه دوم یک مشت سیاستمدار جاه طلب‌اند که حتی قیصر آلمان کوس رسواییشان را زده است...»

با خود می گوید: «باید متن را پیدا کنم... باید متن را پیدا کنم...»

«این یک مشت حیله گر، مرکب از وزیران و سفیران و فرماندهان سپاه که در سایهٔ سفارتخانه‌ها و ستادهای ارتش پنهان شده‌اند، با دسیسه چینی و نیرنگهای سیاسی زندگی شما را بیرحمانه به بازی گرفته‌اند بی آنکه با شما مشورت کنند یا حتی به شما هشدار دهند، شما ملت فرانسه و ملت آلمان که بازیچهٔ زدوبندهای آنها بوده‌اید... زیرا کار بر این منوال است: در این اروپای آزادمنش قرن بیستم، هیچ ملتی نتوانسته است مسیر سیاستِ خارجی خود را خود تعیین کند و هیچ یک از مجلسهایی که شما انتخاب کرده‌اید و حقاً می بایست نمایندهٔ شما باشند از این معاهدات سرّی که می تواند شما را در عرض یک روز به کشتارگاه بفرستد هرگز اطلاعی نداشته است!

« و نیز در پشت سر این مسئولان بزرگ، چه در فرانسه و چه در آلمان، کسانی ایستاده‌اند که کم‌وبیش آگاهانه، خواه با کمک به سفته‌بازیهای بانکهای بزرگ و خواه با تشویق و تأیید جاه‌طلبیهای سیاستمداران، زمینه را برای جنگ آماده ساخته‌اند. اینها عبارت‌اند ازاحزاب محافظه کار و سازمانهای

مدیریت و مطبوعات ملّی پرستان! و نیز کشیشانی که تقریباً در همه جا به صورت ژاندارم معنوی به طبقات مالک خدمت می کنند و گردانندگان کلیسا که از وظایف اخروی خود رو بر تافته اند و در همه جا متحد و ضامن قدرتهای مالی شده اند.»

دست نگه می دارد و بیهوده می کوشد تا نوشتهٔ خود را دوباره بخواند. بر اثر انقباض انگشتها روی مداد و حالت تب آلود و وضع ناراحت بدن و تکانهای قطار، نوشته تقریباً ناخوانا شده است.

با خود می گوید: «باید از میان اینها دستچین کنم. بد نوشته ام... جمله های مکرر... عبارتهای طولانی... نوشته باید فشرده و کوتاه باشد تا خواننده را قانع کند... ولی برای اینکه آنها بتوانند فکر کنند و به خود آیند مقداری اطلاعات اساسی هم لازم دارم!... مشکل است!»

دیگر نمی تواند سر پا بایستد. باید بنشیند. تنها باشد... در جستجوی یک کوپهٔ خالی، راهرو را طی می کند. همهٔ کوپه ها پر و شلوغ است. ناچار به سر جای خود برمی گردد.

آفتاب که رو به نشیب است واگن را با نور زرین و خیره کننده ای آکنده است. پیرمرد که از گرما منگ شده است روی آرنج تکیه داده است و با سیگاری خاموش میان لبهایش چرت می زند. پیرزن کت را همچنان روی زانوهای به هم چسبیده اش گذاشته است و با روزنامه خود را باد می زند. رشته های خاکستری موهایش با جریان هوا تکان می خورد. نگاهش را از ژاک می دزدد، ولی ژاک هر لحظه نگاه زیر چشمی و ابلهانه و خشن او را غافلگیر می کند.

آن گاه بازوها را روی سینه می اندازد، چشمها را می بندد و برای اینکه خود را آرام کند تا صد می شمارد. و ناگهان در خستگی غرق می شود و به خواب می رود.

سراسیمه بیدار می شود و از اینکه خوابش برده است متحیر می ماند. چه

ساعتی است؟ قطار از سرعت خود می کاهد. اینجا کجاست؟ همسفرانش به پا خاسته اند: پیرمرد کتش را پوشیده و نیمه سیگارش را دوباره روشن کرده است؛ پیرزن درِ زنبیلش را قفل می کند... ژاک با ذهن خواب آلود می کوشد تا ایستگاه را بازشناسد. برن؟ به این زودی؟

پیرمرد هنگام عبور از برابر او می گوید:

— Grüetzi[۱].

روی سکوی راه آهن غلغله است. جمعیت به قطار هجوم می آورد. خانوادهٔ پرسر و صدایی وارد کوپهٔ او می شوند: مادر، مادربزرگ، دو دختربچه، یک زن خدمتکار. توریها زیر انبوه سبدهای آذوقه و بازیچه های کودکان خم می شود. زنها چهرهٔ خسته و ترسنده دارند. دخترها که از گرما کلافه شده اند بر سر جای نشستن دعوا می کنند. لابد جنگ تعطیلات تابستانی آنها را به هم زده است و اکنون به ولایتشان برمی گردند. پدر حتماً همان روزهای اول به جبهه رفته است.

قطار دوباره به راه می افتد.

ژاک به راهرو که پر از مسافرِ ایستاده است می گریزد. بیشتر آنها مَردند.

در سمت چپ، سه جوان سویسی با صدای بلند به زبان فرانسه حرف می زنند:

— ویویانی ریاست هیئت وزرا را موقتاً ادامه می دهد.

— این دومرگ[۲] که وزیر امور خارجه شده است کیست؟

در سمت راست، دو مسافر، یکی دانشجوی جوانی با کیف زیر بغل و دیگری مرد سالمندی با عینک بی دسته و ظاهراً استاد، روزنامه ها را مرور می کنند. دانشجو روزنامهٔ «ژورنال دوژنو» را به دست مرد سالمند می دهد و با لحن ریشخندآمیزی می گوید.

---

۱) عبارت آلمانی، کوتاه شدهٔ Gott grüsse Sie ، یعنی «خدا شما را حفظ کند!»

۲) Gaston Doumergue ، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸٦۳— ۱۹۳۷) که در سال ۱۹۱٤ نخست وزیر و سپس وزیر امور خارجهٔ فرانسه شد.

— این را دیدید؟ پاپ شورش را در آورده است! اعلامیه‌ای با عنوان «دعوت از کاتولیکهای جهان!»

دیگری می گوید:

— مقصود؟ چه بخواهی و چه نخواهی، هنوز میلیونها کاتولیک روی زمین هستند. اما اینکه پاپ جنگ را تحریم کند؟ اگر لحنش قاطع و حرفش مؤثر بود... و اگر قبل از اینکه کار به اینجا بکشد اعلامیه‌اش را صادر می کرد!...

دانشجو می گوید:

— بخوانید. شاید گمان می کنید که جنگ را رسماً تحریم کرده است؟ و رؤسای دول را خطا کار می داند؟ و همهٔ کشورهای متخاصم را به یک چوب می راند و با صدای بلند محکوم می کند؟ ابدا! این در مقام پاپ دور از شرط احتیاط است. نه، نه... همهٔ حرفش به این میلیونها کاتولیک که فردا برای کشتن مسلّح می شوند و شاید با نگرانی منتظر دستورهای او هستند تا تکلیفشان را با وجدانشان روشن کنند این نیست که: «تو نباید بکشی! زیر بار نرو!»— چون در این صورت شاید جلوِ جنگ گرفته می شد... نه! فقط با لحن پدرانه می گوید: «فرزندانِ من، بروید به جنگ!... بروید، ولی فراموش نکنید که باید روحتان را بسوی عیسی تعالی دهید!»

ژاک سرسری گوش می دهد. ناگهان به یاد کشیشی می افتد که به جنگ می رفت و جایی به او برخورده بود. کجا؟ در ایستگاه راه‌آهن شمال، هنگامی که آنتوان را بدرقه می کرد... کشیشِ جوانِ ورزشکاری با چشمهای درخشان بود (از نوع «کشیش مدرّس» و «رهبر جوانان») که دو خرجین روی سینه و پشت خود انداخته بود و پوتینهای کوهنوردی نو به پا کرده و کلاه گروهبانیش را دلبرانه کج گذاشته بود... ایستگاه راه‌آهن شمال، آنتوان... آنتوان، دانیل، ژنی... همهٔ کسانی که بی ارادهٔ او از خاطرش می گذرند و همهٔ مردان و زنانی که در پیرامون خود می بیند به جهانی تعلق دارند که او دیگر جزو آن نیست: جهان مردمان زنده که آینده‌ای در پیش دارند و سفر خود را بی او ادامه می دهند...

در سمت چپ، سه جوان سویسی با خشم و خروش دربارهٔ اتمام حجت

آلمان به بلژیک[1] بحث می کنند.

ژاک یک قدم پیشتر می رود و گوش فرا می دهد:

— خبر را رسماً اعلام کرده‌اند: دیشب سپاه آلمان از مرز بلژیک عبور کرده است و بطرف لیژ پیش می رود.

مرد میانسالی از کوپهٔ مجاور بیرون می آید و به جمع آنها می پیوندد. بلژیکی است. با عجله به نامور[2] می رود تا داوطلبانه وارد جنگ شود. بی درنگ اعلام می کند:

— من سوسیالیستم. ولی به همین دلیل که سوسیالیستم نمی توانم بپذیرم که «زور» به «حق» تجاوز کند!

پی در پی حرف می زند. صدایش را بالا می برد. بر وحشیگری آلمانیها می تازد و تمدن غرب را می ستاید.

مسافران دیگری نیز به آنها نزدیک می‌شوند. همه از گستاخی دولت آلمان به خشم آمده اند.

مرد پنجاه ساله ای که با لهجهٔ غلیظ آلمانی حرف می زند می گوید:

— مجلس بلژیک امروز صبح تشکیل جلسه داده است. به نظر شما آیا سوسیالیستها به بودجهٔ دفاع ملّی رأی موافق خواهند داد؟

مرد بلژیکی نگاه شرربارش را به او خیره می کند و فریاد می زند:

— مثل تن واحد، آقای عزیز!

ژاک لب از لب برنمی دارد. می داند که بلژیکی راست می گوید، ولی با غیظ به یاد رفتار سوسیالیستهای بلژیکی در بروکسل و ادعاهای صلح طلبی آنها می افتد... واندرولد... پنجشنبهٔ پیش: هنوز شش روز نگذشته است!...

---

۱) در تاریخ ۲ اوت ۱۹۱٤، دولت آلمان اتمام حجتی برای دولت بلژیک فرستاد مبنی بر اینکه سپاهیان آلمان باید آزادانه از خاک بلژیک عبور کنند. دولت بلژیک آن را قاطعانه رد کرد و از انگلستان کمک طلبید. به دنبال همین درخواست بود که انگلستان نیز رسماً وارد جنگ شد.

۲) Namur ، نام شهر و ایالتی در جنوب بلژیک.

یکی از سویسیها می گوید:

— در پاریس هم همین طور. امروز مجلس برای تصویب بودجهٔ جنگ تشکیل می شود.

بلژیکی با جوش و خروش می گوید:

— در پاریس هم غیر از این نخواهد بود! در همهٔ کشورهای متفق، سوسیالیستها به بودجهٔ نظامی رأی خواهند داد، شک نیست! عدالت در جانب ماست!... این جنگ را به ما تحمیل کرده‌اند. در این مبارزه با جنگ طلبی آلمانیها، سوسیالیست واقعی موظف است که در صف اول قرار بگیرد!

در حین حرف زدن، همچنان مرد آلمانی را که ساکت است برانداز می کند.

میهن مظلوم را در یابیم! آلمان متجاوز را بکوبیم! ورد زبان همه همین است. در روزنامه‌های چپ فرانسه که ژاک دیروز خوانده است همه جا همین دستور دیده می شد: همه جا سوسیالیستها دست از مخالفت کشیده بودند. دیروز نیز اعلام کرده بودند که در حومه، بعضی از حوزه‌های حزبی جلساتی تشکیل داده‌اند، ولی فقط به منظور «بحث دربارهٔ چگونگی کمک به خانواده‌های جنگجویان»! جنگ به صورت امر واقع در آمده بود، همه آن را بی اعتراض پذیرفته بودند. شمارهٔ آخر «نبرد اجتماعی»[1] از این لحاظ بسیار گویا بود. گوستاو اروه در صفحهٔ اول با کمال گستاخی نوشته بود: «ژورس، خوشا به حال تو که شاهد فروریختن آمال زیبایمان نشدی... ولی دریغا که رفتی و ندیدی که چگونه مردم عصبی و پرشور و آرمان‌پرست ما وظیفهٔ دردناک خود را به جان پذیرفته اند! اگر زنده بودی به کارگران سوسیالیستمان فخر می کردی!...» و از آن گویاتر «پیام به کارکنان راه‌آهن» از طرف همان اتحادیهٔ راه‌آهن بود که تا چندی پیش خود را مخالف ملّی‌پرستان قلمداد می کرد: «در برابر خطر مشترک، کینه های کهنه محو می شود! سوسیالیستها، اعضای اتحادیه ها، انقلابیها، شما نقشه های رذیلانهٔ ویلهلم را نقش بر آب خواهید کرد و هنگامی که جمهوری ندا

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱٦۳۷

در دهد شما زودتر از همه به این ندا پاسخ خواهید داد!» ژاک با خود می گوید: «چه ریشخندی!... سرانجام در همهٔ کشورها هماهنگی احزاب کارگری که به نظر ناممکن می آمد به تحقق پیوست! آنهم از صدقهٔ سر جنگ! و حال آنکه اگر برضد جنگ به تحقق پیوسته بود... چه ریشخندی! هواخواهان بین‌الملل همه جا امروز همصدا شده‌اند تا جنگ را از دیدگاه ملی بپذیرند! و حال آنکه برای جلوگیری از جنگ فقط کافی بود که دو هفته پیش همصدا بشوند و اعتصاب عمومی را اعلام کنند.» آخرین و یگانه ندای حاکی از استقلال رأی در یکی از روزنامه های انگلیسی به نام «دیلی نیوز» منتشر شده و ژاک آن را خوانده بود: مقاله ای با لحن بیانیه که پیش از اتمام حجت، آلمان به بلژیک چاپ شده بود. این مقاله از روی نخستین علایم جنگ طلبی در افکار عمومی مردم انگلیس پرده برمی داشت و با لحن محکمی اعلام می کرد که انگلستان باید در برابر خطر سرایت از خود دفاع کند و به حفظ آزادی و بیطرفیش بکوشد و به هیچ صورت وارد این منازعه نشود حتی اگر یکی از ارتشهای دشمن از مرز بلژیک بگذرد. آری... ولی امروز انگلستان نیز اعلام می کرد که می‌خواهد جوانمردانه در این رقص مرگ شرکت کند!

صدای لرزان سوسیالیست بلژیکی در راهرو بلند می شود:

— ولی ژورس اگر زنده بود خودش زودتر از همه همین راه را به ما نشان می داد. ژورس، آقا؟ ژورس داوطلبانه به میدان جنگ می رفت!

ژاک با خود می گوید: «ژورس... آیا می توانست مانع این گمراهیها شود؟ آیا تا لحظهٔ آخر مقاومت می کرد؟» ناگهان خودرا با ژنی در رستوران خیابان مونمارتر می بیند... جماعت خاموش در تاریکی شب.. آمبولانس... می اندیشد: «امروز است که می خواهند ژورس واقعی را در گور بگذارند... زیر حلقه های گُل و خطابه و پرچمهای سه رنگ و موزیک نظامی! آن نعش بزرگ را بر دوش گرفته اند و به نام میهن در کوچه و بازار می گردانند. و همین قدر که تابوت ژورس از میان پاریسِ بسیج شده می گذرد و مردم را به شورش برنمی انگیزد خود دلیل این است که همه چیز تمام شده است و بین‌الملل کارگری مرده است و امروز هر دو را زیر خاک می کنند...»

آری، فعلاً همه چیز در این شهرهای طلسم شده تمام شده است. آری، در پشت جبهه، فعلاً همهٔ رشته‌ها گسیخته است. ولی، در خط جبهه، بدبختهایی که با جنگ روبه‌رو شده‌اند بی‌شک فقط منتظر یک ندا هستند تا این طلسم جهنّمی را بشکنند... یک جرقه کافی است تا آتش عصیان رهایی بخش را روشن کند!...

طرح جمله‌های از هم گسسته دوباره در ذهنش شکل می‌گیرد: «شما جوانید، زنده‌اید... شما را بسوی مرگ می‌فرستند... زندگی را به زور از شما می‌گیرند! تا با آن چه کنند؟ تا سرمایه کنند و در گاوصندوقهای بانکداران بزرگ بگذارند!...» دستش را در ته جیب روی دفترچه‌اش می‌گذارد. ولی در میان این آمد و شد، در میان این سر وصدا چگونه می‌تواند یادداشت کند؟ وانگهی تا بیست دقیقهٔ دیگر به شهر بال می‌رسد. باید به جستجوی پلا تنر برود، اتاقی دست و پا کند، پناهگاهی بیابد و در آنجا مشغول کار شود...

ناگهان تصمیمش را می‌گیرد. چه خوب کرد که مدتی خوابید. اکنون خود را سرحال و نیرومند می‌بیند. بگذارپلا تنر منتظر بماند. فعلاً نباید این جوشش در او فروکش کند. به جای اینکه به شهر برود، به گوشهٔ تالار انتظار ایستگاه پناه خواهد برد و این جمله‌ها را که در سرش می‌جوشند و می‌خواهند بیرون بریزند گرم گرم روی کاغذ خواهد آورد... در تالار انتظار یا در کافهٔ ایستگاه— زیرا سخت گرسنه شده است.

پناهگاه نامنتظر! رستوران دریترکلاسه آن قدر بزرگ است که مشتریان متعدد فقط در میان تالار نشسته اند: انتهای تالار کاملاً خالی است.

ژاک یک میز بزرگ از میان میزهای کنار دیوار انتخاب کرده است.

کتش را در آورده و یخه اش را گشوده است. یک تکه گوشت خوشمزه و پرچربی گوساله، سرخ شده در ماهیتابه، همراه مقداری هویج خورده و یک تنگ آب سرد نوشیده است.

در سقف، بادبزنها می چرخند. خدمتکار وسایل نوشتن را برایش آورده و کنار یک فنجان قهوه که بخار از آن برمی خیزد گذاشته است.

خدمتکار دیگری با سینی آویخته به گردن گشت می زند و می گوید: «سیگار! سیگار برگ!» آری، سیگار!... پس از دوازده ساعت خماری، اولین پک چه لذت بخش است! نشئهٔ سکرآوری، شور زندگی تازه ای در رگهایش روان می‌شود و دستهایش را می‌لرزاند. روی میز خم می‌شود، چین بر پیشانی می اندازد، مژه‌ها را از پشت پردهٔ دود به هم می‌زند، صدایی نمی‌شنود، سعی نمی کند تا افکاری را که به ذهنش هجوم آورده‌اند نظم دهد. بعد، سر فرصت، دستچین خواهد کرد.

قلمش بی تاب و حریص روی کاغذ می دود:

«ای فرانسویها و ای آلمانیها، شما فریب خورده اید!

«در هر دو اردو، این جنگ را نه فقط به عنوان جنگ دفاعی بلکه به عنوان مبارزه در راه حقوق ملتها و عدالت و آزادی به شما معرفی کرده‌اند. چرا؟ چون می دانستند که هیچ کارگر و هیچ کشاورزی، چه آلمانی و چه فرانسوی، حاضر نخواهد شد که جانش را برای جنگ تهاجمی، برای فتح سرزمینها و بازارها به باد دهد!

«به همهٔ شما چنین نمایانده‌اند که برای نابود کردن سلطهٔ نظامی

می جنگید، گویی سلطهٔ نظامی گونه های مختلف دارد! گویی ملّی پرستی و جنگ طلبی در هر دو کشورِ فرانسه و آلمان، در سالهای اخیر، به نسبت یکسان هواخواه نداشته است! گویی، از سالها پیش، امپریالیسمِ این دو دولت به شیوهٔ یکسان خواهان جنگ نبوده است!... شما فریب خورده اید! به همهٔ شما چنین نمایانده اند که در برابر تاخت و تاز کشور مهاجم از میهنتان دفاع می کنید و حال آنکه هر دو ستاد ارتش فرانسه و آلمان از سالها پیش، با بیشرمی یکسان، مطالعه می کرده اند که چگونه می توانند زودتر دست به حملهٔ برق آسا بزنند! سران هر دو ارتش از سالها پیش می کوشیده اند تا مزایای پیشدستی در حمله ای را که امروز به طرف مقابل نسبت می دهند از آنِ خود کنند و جنگی را که خود تدارک می دیده اند در چشم شما موجّه بنمایند!

«شما فریب خورده اید! بهترین افراد شما صادقانه می پندارند که در راه حقوق ملتها جان می بازند و حال آنکه ملتها و حقوق آنها جز در سخنرانیهای رسمی هرگز به حساب نیامده اند! هرگز هیچ یک از ملتهایی که به جنگ کشیده شده اند مورد مشورت و نظرخواهی قرار نگرفته است! شما همه به حکم پیمانهایی مخفیانه و قدیمی و تعبّدی که از مفاد آنها هیچ اطلاعی ندارید و هیچ یک از شما هرگز تن نمی داد که امضای خود را زیر آنها بگذارد به کام مرگ افکنده شده اید!... شما همه فریب خورده اید! شما، فرانسویهای فریب خورده، شما گمان کرده اید که باید راه را بر تاخت و تاز ژرمنها ببندید و در برابر وحشیگری از تمدن دفاع کنید. شما، آلمانیهای فریب خورده، شما پنداشته اید که آلمان در محاصره قرار گرفته و سرنوشت کشورتان در خطر است و باید رونق اقتصادیتان را از مطامع بیگانگان نجات دهید. و همهٔ شما، آلمانیها یا فرانسویها، هر کدام در جانب خود به یکسان فریب خورده اید و صادقانه پنداشته اید که تنها برای شما این جنگ «جنگ مقدس» است و باید بی چون و چرا، در راه عشق به میهن، خوشبختی و آزادی و زندگیتان را فدای «شرافت» کشورتان و «پیروزی عدالت» کنید!... شما فریب خورده اید! در ظرف چند روز، گرفتار هیجانی مصنوعی شده اید که دستگاه بیشرمانهٔ تبلیغات در شما، در همهٔ شما که قربانی آن خواهید شد، برانگیخته است و همه، با نخستین ندای میهن که هرگز در معرض هیچ

خطری نبوده است، شجاعانه به میدان جنگ قدم نهاده‌اید! و نمی‌دانید که بازیچهٔ طبقات حاکم شده‌اید! و نمی‌دانید که داوِ بازیهای آنها بوده‌اید، سکّه‌هایی بوده‌اید که آنها برای ارضای مطامع سلطه‌گری و سودجویی خود حیف و میل می‌کنند!

«زیرا دولتهای فرانسه و آلمان، با دروغهای همانند، همهٔ شما را زیرکانه فریب داده‌اند! تاکنون حکومتهای اروپا هرگز چنین وقاحتی از خود نشان نداده بودند و هرگز این همه دستگاههای فریبکاری در اختیار نداشته‌اند تا تهمت بزنند و حقیقت را قلب کنند و اخبار دروغین بپراکنند و ترس و نفرت در دلها برانگیزند و شما را شریک جرم خود سازند!... در ظرف چند روز، حتی پیش از آنکه فرصت یابید و میزان ایثاری را که از شما می‌طلبند بسنجید به سربازخانه‌ها رفتید و اسلحه برداشتید و بسوی آدمکشی و مرگ شتافتید. همهٔ آزادیها را یکجا از شما گرفته‌اند! در هر دو کشور، در یک روز، حکومت نظامی! در هر دو اردو، استبداد قهّار نظامی! وانگهی کدام یک از شما می‌توانست کار دیگری بکند؟ شما از حقیقت بی‌خبر بوده‌اید! یگانه منبع خبری شما مطبوعات رسمی و دروغهای ملّی بوده است! این مطبوعات، در پشت دروازه‌های بسته، همه یک صدا را منعکس می‌کنند: صدای کسانی را که به شما فرمان می‌دهند و نادانی و زود باوری و فرمانبرداری شما برای تحقّق هدفهای جنایتکارانهٔ آنها ضروری است!

«گناه شما این است که تا فرصت داشتید حریق را چاره نکردید! شما می‌توانستید مانع وقوع جنگ شوید! اکثریت عظیم مردان صلح‌طلبی را که در اختیار داشتید نتوانستید گرد آورید و سازمان دهید و به موقع و به شیوهٔ منسجم و قاطع، جنبش همهٔ طبقات و همهٔ کشورها را برضد آتش افروزان به کار اندازید و ارادهٔ صلح‌طلبانهٔ خود را به دولتهای اروپا تحمیل کنید.

«اکنون انضباط جابرانه‌ای بر همهٔ وجدانهای فردی چنگ انداخته است. همه جا شما محکوم به اطاعت کورکورانهٔ حیوانات چشم بسته شده‌اید... هرگز جامعهٔ بشری چنین کورذهنی و چنین افسونی به خود ندیده بوده است! هرگز نیروهای حکومت نتوانسته بودند چنین تمکین بی‌چون و چرایی به مردم تحمیل کنند یا با چنین خشونت وحشیانه‌ای بر آمال توده‌ها لگام بزنند!»

ته سیگار لبهایش را می سوزاند. آن را برمی دارد و در نعلبکی له می کند. با حرکت خشم آلودی رشتهٔ موها را از روی پیشانی پس می زند و عرقی را که از گونه هایش روان است پاک می کند... «یا با چنین خشونت وحشیانه ای بر آمال توده ها لگام بزنند!» طنین کلمات در گوشهایش می پیچد، گویی خودش آنها را در جبههٔ جنگ، در میان دو اردویی که آشکارا در برابر نظرش مجسّم شده اند، به صدای بلند ادا کرده است. همان هیجان و همان تلاطم درونی و همان عنان گسیختگی را حس می کند که سابقاً هنگام بروز خشم یا ایمان یا عشق به او دست می داد و باعث می شد تا در میتینگها برای مجاب کردن یا برانگیختن تودهٔ مردم به پشت میز خطابه برود و سرمست از جوشش طبع، برفراز جماعت شنوندگان به پرواز در آید.

سیگاری از جیب در آورده است، ولی بی آنکه آن را روشن کند دوباره قلم روی کاغذ می گذارد:

«اکنون شما مزهٔ جنگ آنها را چشیده اید!... صفیر گلوله ها و نالهٔ زخمیان و محتضران را شنیده اید! اکنون می توانید وحشت قتلگاهی را که برای شما تدارک دیده اند دریابید!... اکنون به خود آمده اید و در عمق وجدانتان احساس شرم می کنید که چرا به این آسانی فریب خورده اید! خاطرهٔ عزیزانی که ترک کرده اید از ذهنتان دور نمی شود. در زیر فشار واقعیت، بیدار شده اید وسرانجام چشم باز کرده اید! اکنون وقت است که بنگرید وببینید که صاحب اختیار واقعی این جنگ، یعنی نظام سرمایه داری، با چه انگیزه های ناگفته ای و به منظور چه تعدیها و چه سلطه هایی و به طمع چه منافعی که ربطی به شما ندارد و هرگز ذره ای از آنها نصیب هیچ یک از شما نخواهد شد، این جانفشانی اهریمنی را به شما تحمیل کرده است!

«با آزادیتان، با وجدانتان، با حیثیت انسانیتان چه کرده اند؟ با خوشبختی خانوادگیتان چه کرده اند؟ با یگانه دارایی شما، یعنی زندگیتان، که هر کس حقاً باید از آن دفاع کند چه کرده اند؟ دولت فرانسه و دولت آلمان آیا

حق دارند که شما را از خانواده و کارتان جدا کنند و بر خلاف مسلّمترین منافع شخصیتان، برخلاف اراده و اعتقاداتتان، برخلاف انسانیترین و پاکترین و حقّانیترین غرایزتان، اختیار زندگیتان را به دست بگیرند؟ چیست که این اختیار اهریمنی بر حیات و ممات شما را به آنها داده است؟ نادانیتان! بی اعتناییتان!

«به خود آیید و لحظه‌ای بیندیشید تا ببینید که هنوز می‌توانید رهایی یابید!

«آیا خود را ناتوان می‌بینید؟ آیا زیر باران گلوله‌ها و سخت‌ترین شکنجه‌های روحی و جسمی می‌خواهید در انتظار آن صلح نارسیدنی بمانید— صلحی که هرگز شما، نخستین قربانیان جنگ، آن را نخواهید دید و قربانیان جوانتر که بزودی گروه گروه در روی خط آتش جانشین شما خواهند شد و جانشان را فدای «مجد و شرفِ» کشتارگاهها خواهند کرد نیز نخواهند دید؟

«نگویید که کار از کار گذشته است و دیگر چاره‌ای جز تسلیم در برابر بردگی و مرگ نیست! این از روی ترس است!

«و از روی اشتباه!

«زیرا اکنون وقت است که یوغ را از گردن فرو افکنید! آن آزادی و ایمنی و شادی زیستن را، آن خوشبختی را که از شما ربوده‌اند فقط بسته به ارادهٔ شماست تا دوباره به دست آورید!

«تا وقت نگذشته است خود را دریابید!

«شما وسیله‌ای، وسیلهٔ قاطعی در اختیار دارید که با آن می‌توانید امکان ادامهٔ این برادرکشی را از ستادهای ارتش سلب کنید. و آن سرپیچی از جنگیدن است! عصیان دسته‌جمعی شماست که قدرت آنها را واژگون خواهد کرد.

«این کار از شما ساخته است.

«از **فردا** می‌توانید دست به کار شوید!

«دست به کار شوید و بدانید که هیچ خطری متوجه شما نخواهد شد!

«ولی این کار سه شرط دارد، سه شرط اساسی: قیام شما باید **ناگهانی** و **همگانی** و **همزمان** باشد.»

«ناگهانی باشد تا فرماندهان شما فرصت نکنند که دست به عملیات

تنبیهی بزنند. همگانی و همزمان باشد، زیرا نتیجهٔ مطلوب فقط با اقدامی دسته‌جمعی که در یک زمان در دو سوی مرز آغاز شود به دست خواهد آمد! اگر عدهٔ کسانی که تن به جنگیدن نمی‌دهند پنجاه نفر باشد مسلماً همه تیرباران خواهند شد. ولی اگر پانصد نفر، هزار نفر، ده هزار نفر باشید، اگر شما یکجا در دو اردو قیام کنید، اگر فریاد عصیانتان، در هر دو اردو، از هنگ به هنگ منتقل شود، اگر شما سرانجام، نیروی شکست‌ناپذیر اکثریت را به میدان آورید، هیچ سرکوبی ممکن نخواهد بود! و سرکردگانی که به شما فرمان می‌دهند و حکومتهایی که این سرکردگان را به شما تحمیل کرده‌اند درظرف چند ساعت در اوج قدرت تبهکارانهٔ خود فلج خواهند شد!

«عظمت این لحظهٔ حسّاس را دریابید! برای باز یافتن استقلال خود به سه شرط نیاز دارید و تحقق این سه شرط فقط در دست شماست: قیام باید ناگهانی باشد، باید همگانی و همزمان باشد!»

چهره‌اش منقبض و نفسهایش بریده و صدادار است. لحظه‌ای دست نگه می‌دارد. نگاهی چون نگاه کوران به پنجره‌های فوقانی می‌افکند. جهان واقعی محو شده است: هیچ چیز نمی‌بیند، هیچ چیز نمی‌شنود. فقط انبوه محکومان چهره‌های بیم زدهٔ خود را بسوی او برگردانده‌اند.

«فرانسویها و آلمانیها! شما انسانید، شما برادرید! به نام مادران و زنان و فرزندانتان، به نام شریفترین خصالی که درشما هست، به نام آن نفخهٔ آفریننده که از اعماق قرون می‌آید و می‌کوشد تا انسان را به صورت موجود عادل و عاقلی در آورد، این فرصت را دریابید! رستگاری به شما نزدیک است! برخیزید! تا وقت نگذشته است، همه به پا خیزید!

« این دعوت، امروز، در هزاران هزار نسخه، در سرتاسر خط جبهه، در فرانسه و در آلمان، پخش می‌شود. در این لحظه، در هر دو اردو، هزاران دل فرانسوی و آلمانی با همین امید شما می‌لرزد، هزاران مشت بالا می‌رود، هزاران وجدان شورش را، پیروزی زندگی را، در برابر دروغ و مرگ تأیید می‌کنند!

«دل قوی دارید! تردید به خود راه ندهید! هر تأخیری ممکن است به نابودی شما بینجامد! باید **فردا** عصیان شما آغاز شود!

«**فردا، در طلوع آفتاب.** فرانسویها و آلمانیها، **همه با هم**، در یک زمان، با شور دلاورانه و مهر برادرانه، دستها را بالا ببرید، تفنگها را بیفکنید، فریاد رهایی سر دهید!

«**همه برخیزید و از جنگیدن سرباز بزنید! تا استقرار مجدد و فوری صلح را به دولتها تحمیل کنید!**»

«**فردا، با نخستین پرتو آفتاب، همه با هم به پا خیزید!**»

قلم را با احتیاط کنار دوات می گذارد.

آهسته آهسته کمر راست می کند و اندکی از میز فاصله می گیرد. چشمها را زیر افکنده است. حرکاتش آرام و نرم و بیصداست، گویی می ترسد که پرندگان را برماند. آثار انقباض از چهره‌اش محو شده است. گویی منتظر چیزی است، منتظر وقوع پدیده‌ای درونی و اندکی دردناک: باید قلبش آرام شود، شقیقه هایش دیگر نتپد، اندک اندک و بی رنج بسیار، بسوی واقعیت بازگردد.

بی اختیار کاغذها را که پوشیده از خطوط در هم و بر هم و بی‌قلم خوردگی است روی هم می گذارد، تا می کند، دست بر آنها می‌مالد و ناگهان همه را محکم بر سینه می‌فشارد. لحظه‌ای سرش خم می‌شود و بی آنکه لبها را تکان دهد، گویی زیر لب دعا می خواند: «... صلح را به جهان برگردانم...»

۸۱

پلاتنر در خانهٔ پیر زنی— مادر یکی از سوسیالیستهای مبارز به نام اشتومف که به تازگی از طرف حزب به مأموریت رفته است— جایی برای ژاک پیدا کرده است. ظاهرِ امر دلالت بر این دارد که ژاک مقیم شهر بال است و در کتابفروشی کار می کند: پلاتنر قراردادی برای او رو به راه کرده است. اگر احیاناً پلیس، که به خصوص پس از اعلامِ جنگ فعّال شده است، مشکوک شود و به تحقیق بپردازد، ژاک می تواند اسناد مربوط به شغل و محل سکونت خود را ارائه دهد.

خانهٔ بانو اشتومف پیر، در محلهٔ فقیرنشینِ ارلنشتراسه (نزدیک خیابان گرایفنگاسه که مغازهٔ پلاتنر در آنجاست) خانهٔ چوبی لرزانی در معرض ویرانی است. اتاقی که به ژاک اجاره داده شده است به شکل راهرو باریکی است که در دو سوی آن پنجرهٔ کوتاهی درست کرده‌اند. یکی از پنجره ها که شیشه ندارد مشرف بر حیاط است و از آنجا بوی لانهٔ خرگوش و پوستهای میوهٔ ترشیده به درون می آید. پنجرهٔ دیگر رو به کوچه و، در آن سوی کوچه، بسوی باراندازها و انبارهای زغال ایستگاه راه‌آهن بادن، یعنی تقریباً سرزمین آلمان، باز می شود. در سقف کوتاه اتاق که دست به آن می رسد، سفالهای بام زیر آفتاب سوزان ردیف شده است و شب و روز گرمایی چون گرمای بخاری از آنها متصاعد می شود.

آنجا، در میان این کوره، ژاک در را می بندد و می نشیند تا بیانیهٔ خود را تمام کند. غذای او منحصر به قهوه و یک تکه نان شیرینی از چربی غاز است که بانو اشتومف پیر صبحها پشت در اتاقش می گذارد. گاهی، نزدیک ظهر، گرما به اندازه‌ای طاقت‌فرسا می شود که ژاک از اتاق می گریزد. ولی هنوز پایش به بیرون نرسیده دوباره دلش هوای این دخمه را می کند و به شتاب برمی گردد. روی تختخواب می نشیند و خیس از عرق، با چشمهای بسته، بیصبرانه دنبال رشتهٔ خیالات خود را می گیرد...

تپ‌تپ موتور هواپیما با تپشهای قلبش هماهنگ است. خود را به

صورت همان پرندهٔ آهنین بال می بیند؛ پیامها را گویی از قلبش می کَند و بر روی جهان می پراکند... «فردا، در طلوع آفتاب، همه با هم به پا خیزید!» قسمتهای مختلف بیانیه منظم شده است. جمله ها رفته‌رفته شکل گرفته است. ژاک همه را از بر می‌داند. دراز می‌کشد، چشم به سقف می‌دوزد و متن را از حفظ می‌خواند. گاهی با یک جست برمی‌خیزد، بسوی میز می‌دود تا جمله‌ای را اصلاح یا کلمه‌ای را جابه‌جا کند. سپس دوباره خود را روی تختخواب می‌افکند. تقریباً وضع رقت‌انگیز پیرامونش را نمی‌بیند. در خیالاتش به سر می‌برد... شورش را می بیند که متدرجاً گسترش می یابد... در مراکز فرماندهی، افسرها جلسه کرده‌اند، منشیها گیج شده‌اند، ارتباط با مرکز ستاد قطع شده است. هیچ نوع سرکوبی ممکن نیست. دولتها برای حفظ ظاهر، چاره‌ای ندارند جز اینکه با عجله قراردادی برای متارکهٔ جنگ امضا کنند...

این خیال مستمر او را از درون می‌فرساید و در عین حال سر پا نگه می‌دارد— مانند قهوه. از هیچ کدام نمی‌تواند چشم بپوشد. به محض اینکه برای کاری ضروری— سر زدن به کتابفروشی یا فقط دیدن بانو اشتومف در پلکان— لحظه‌ای از رؤیاهایش دور می افتد نگران می شود و مانند معتادی که بسوی مخدّر می‌شتابد به اتاق وتنهاییش برمی گردد. و در دم احساس آرامش می کند. نه فقط آرامش، بلکه نوعی تب مکیّف و محرّک... گاه‌گاه، هنگامی که بر اثر لرزش دستها نوشتن را کنار می گذارد یا هنگامی که، در تکه آیینهٔ چسبیده به دیوار، چهرهٔ خیس از عرق و گونه‌های گود افتاده و نگاه افسون شدهٔ خود را می بیند برای نخستین بار در زندگی می ترسد که بیمار شده باشد. و بر این ترس لبخند می زند: اکنون دیگر چه اهمیت دارد؟...

در شبهای گرم که خوابش نمی‌برد هر ده دقیقه به ده دقیقه از جا برمی‌خیزد، حوله‌ای در لگن خیس می کند و بر تن سوزانش می مالد، لحظه‌ای کنار پنجره می ایستد. پنجره رو به دوزخ باز می‌شود: در هیاهوی باراندازها، انبوه کارگران راه‌آهن زیر نور چراغها در هم می لولند و دورتر، در تاریکی پشت انبارها، کامیونها می غرّند، واگنها به هم می خورند، نورها در هم می تنند و، باز هم دورتر، روی خطوط آهن براق، قطارها سوت می کشند، تکان می خورند و

پشت سر هم به درون تاریکیهای سرزمین آلمان فرو می روند. ژاک لبخند می زند. فقط او می داند. فقط او می داند که این جنب وجوشها بیهوده است. چیزی به رهایی نمانده است... اعلامیه نوشته شده است. کاپل آن را به آلمانی برمی گرداند. پلاتنر آن را در یک میلیون و دویست هزار نسخه چاپ می کند... در زوریخ، منسترل هواپیما را آماده می سازد... فقط چند روز دیگر! «فردا، با نخستین پرتو آفتاب، همه با هم به پا خیزید...»

پس از چهل و هشت ساعت کار پیاپی، سرانجام تصمیم می گیرد که دست نوشته را به چاپ بدهد. منسترل گفته است: «همه چیز باید تا شنبه آماده باشد»...

پلاتنر در پستوی کتابفروشی، میان عدلهای کاغذ، پشتِ درِ جُفتی پوشیده از دبیتِ مخملی، کار می کند و در این صبح زود، درها را به روی خود بسته است. (پلاتنر مرد چهل سالهٔ کوتاه و زشت و رنجوری است که درد معده دارد و نفسش بوی بد می دهد. سینهٔ برآمده و کلّهٔ بیمو و گردن لاغر و بینی درشت و منحنیش بیننده را به یاد کرکس می اندازد. این بینی کج و معوج گویی تنش را به پیش می راند و مرکز ثقلش را به هم می زند و باعث عدم تعادلی می شود که مخاطبش را دایماً نگران می کند. باید با این زشتی خو گرفت تا بتوان به پاکی نگاه و صمیمیت لبخند او و نیز به شیرینی صدای کشدارش که به آسانی متأثر می شود و گویی با لرزشهای خود همواره پیشنهاد دوستی می دهد پی برد. ولی ژاک دوست تازه نمی خواهد. نیازی به هیچ کس ندارد.)

پلاتنر پریشان حال است. خبر یافته است که گروه نمایندگان سوسیال دموکرات مجلس آلمان بودجهٔ جنگ را تصویب کرده اند. با صدایی که از خشم می لرزد می گوید:

— رأی موافق سوسیالیستها در مجلس فرانسه هم ضربهٔ وحشتناکی بود. با همهٔ این احوال، بعد از قتل ژورس، این خبر خیلی غیر منتظر نبود... ولی آلمانیها! حزب سوسیال دموکرات ما، نیروی بزرگ پرولتاریای اروپا!... این سخت ترین ضربهٔ دوران مبارزهٔ زندگی من است!... من نمی خواستم اخبار

روزنامه های دولتی را باور کنم. حاضر بودم سرِ بریدنِ مچ دستم شرط ببندم که همهٔ سوسیال دموکراتها تا آخرین لحظه، حکومت امپراتوری را محکوم خواهند کرد. وقتی که گزارش خبرگزاری را خواندم خنده‌ام گرفت! اطمینان داشتم که دروغ است، دوزوکلک است! با خودم می گفتم: «فردا تکذیب خواهد شد.» و حالا می بینی. امروز ناچاریم که واقعیت را قبول کنیم. خبر راست بود، متأسفانه راست بود!... هنوز نمی دانم که پشت پرده چه گذشته است. شاید هم هیچ وقت حقیقت را نفهمیم... رایر ادعا می کند که بتمان- هولوگ[1] روز ۲۹ ژوئیه زوده کوم[2] را احضار کرده و از او قول گرفته است که سوسیال دموکراتها دست از مخالفت بردارند...

ژاک می گوید:

— روز ۲۹ ژوئیه؟ ولی همان روز، در بروکسل، سخنرانی هازه!... من آنجا بودم، خودم حرفهایش را شنیدم!

— آره، ممکن است. به هر حال رایر می گوید که بعد از مراجعت هیئت نمایندگی آلمان به برلن، کمیتهٔ رهبری تشکیل شد و همه تمکین کرده بودند: قیصر می دانست که می تواند دستور بسیج را صادر کند، می دانست که قیام و اعتصاب عمومی نخواهد شد!... حتماً حزب، قبل از رأی مجلس، جلسهٔ مخفیانه ای تشکیل داده و لابد کار به جروبحث هم کشیده است! هنوز نمی توانم در مورد اشخاصی مثل لده‌بوئور[3] و مهرینگ[4] و کلاراتستکین[5] و روزالوگزامبورگ[6]

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۱۲۲.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۱۶۰۸.

۳) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۵۸٤.

٤) Frantz Mehring ، سوسیالیست مبارز آلمانی (۱۸٤٦— ۱۹۱۹)، مورخ ومبلّغ مارکسیسم انقلابی و از رهبران جنبش کارگری در آلمان.

۵) Clara Zetkin ، رهبر جنبش کارگری آلمان و عضو فعال بین‌الملل (۱۸۵۷— ۱۹۳۳). این زن مبارز پس از جنگ جهانی اول در تأسیس حزب کمونیست آلمان شرکت کرد و عضو کمیتهٔ مرکزی آن شد.

٦) Rosa Luxembourg ، سوسیالیست و مارکسیست مبارزلهستانی و از گردانندگان جنبش ←

شک کنم! ولی لابد اینها در اقلیّت بوده‌اند و مجبور شده‌اند که در برابر خائنها کوتاه بیایند... به هر حال، واقعیت این است که آنها رأی موافق داده‌اند! سی سال تلاش، سی سال مبارزه و آنچه ذره‌ذره با خون دل فراهم آمده بود همه با یک رأی‌گیری به باد رفت! در عرض یک روز، حزب سوسیال دموکرات برای همیشه آبرویش را در دنیای کارگری از دست داد... در مجلس روسیه، لااقل سوسیالیستهای روسی در مقابل تزاریسم ایستادگی کردند و همه برضد جنگ رأی دادند! و در صربستان هم همین‌طور! من رونوشت نامهٔ پوپوویچ[1] را دیدم: در صربستان اقلیت سوسیالیستهای مخالف در مجلس شجاعانه ایستادگی می کنند! آنهم در کشوری که میهن‌پرستی و دفاع ملی در آنجا تا اندازه‌ای عذر موجّه دارد!... حتی در انگلستان، مقاومت شدید است: کیرهاردی[2] محکم ایستاده است. شمارهٔ آخر «حزب کارگر مستقل»[3] اینجاست. رویهمرفته جای امیدواری است، مگر نه؟ نباید مأیوس بشویم. ما هم کم کم صدایمان را بلند خواهیم کرد. نمی‌توانند به همهٔ ما دهن‌بند بزنند... باید در مقابل همهٔ جریانهای مخالف ایستادگی کنیم! بین‌الملل دوباره زنده خواهد شد! و آن روز از همهٔ کسانی که طرف اعتمادش بودند و به این آسانی در مقابل استبداد امپریالیستی سپر انداختند بازخواست خواهد کرد!

ژاک او را آزاد می گذارد تا حرف بزند. برای حفظ ظاهر، سرش را به تأیید تکان می دهد. پس از آنچه در پاریس دیده است دیگر از هیچ تعلّل و انحرافی تعجب نمی کند.

چند تا از روزنامه هایی را که روی میز افتاده است برمی دارد و عنوانهای

سوسیالیستی در لهستان و آلمان (۱۸۷۱— ۱۹۱۹). کتابهای معتبری دربارهٔ سوسیالیسم و مارکسیسم نوشته و انقلاب ۱۹۱۸ را در آلمان رهبری کرده است.

۱) Douchan Popovitch ، رجل سیاسی صربستان و وزیر مختار این کشور در پترزبورگ در سال ۱۹۰۷.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۳۷۳.

۳) Independent Labour Party ، روزنامهٔ انگلیسی، ناشر افکار حزب کارگر مستقل.

درشت را سرسری می‌خواند: «صد هزار سرباز آلمانی بسوی لیژ پیش می‌روند»... «انگلستان ناوگان و ارتشش را تجهیز می‌کند»... «دوک اعظم نیکولا فرمانده کل قوای روسیه می‌شود.»... «ایتالیا بیطرفی خود را رسماً اعلام کرده است»... «حملهٔ مظفرانهٔ فرانسویها در آلزاس»...

در آلزاس... روزنامه‌ها را کنار می‌گذارد. حملهٔ فرانسویها درآلزاس... «اکنون شما مزهٔ جنگ آنها را چشیده‌اید! صفیر گلوله‌ها را... شنیده‌اید...» هر چیز که او را از هیجان تنهاییش دور کند تحمل‌ناپذیر است. عجله دارد که زودتر از کتابفروشی خارج شود، خود را به بیرون برساند.

همینکه پلاتنر نوشته را به دست می‌گیرد تا حروف را تعیین کند، ژاک فرصت را غنیمت می‌شمارد و از آنجا می‌گریزد.

بال، شهری برای پیاده‌رویهای ژاک. بال با رود شکوهمند راین و میدانگاهها و باغهایش. بال، شهری پر از سایه و روشنایی، گرمای جانفرسا و طراوت. بال با چشمه‌های طبیعیش که ژاک دستهای عرق‌آلود خود را در آنها می‌شوید... آفتاب ماه اوت در آسمان شراره می‌کشد. از آسفالت بوی زننده‌ای برمی‌خیزد. از کوچهٔ تنگی بسوی کلیسای جامع بالا می‌رود. میدان مونشتر خلوت است: هیچ اتومبیلی، هیچ رهگذری نیست... کنگرهٔ بال[1] در ۱۹۱۲!... کلیسا به نظر بسته می‌آید. ماسه‌-سنگهای سرخش به رنگ کوزه‌های قدیمی است: کلیسا به ضریح کهنه‌ای از گل پخته می‌ماند، عظیم و بیهوده، رها شده در آفتاب.

روی ایوانِ مشرف به رود راین، زیر شاه بلوطها، در خنکی سایهٔ برج کلیسا و جریان آب، ژاک تنهاست. از پایین، از آموزشگاه شنا که زیر شاخه‌ها پنهان است، گاه‌گاه فریادهای شادی به گوش می‌رسد. ژاک با قمریها تنهاست. لحظه‌ای پرواز آنها را با نگاه دنبال می‌کند. نه، تا پیش از آمدن به

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۱۱۳۶.

بال، این مردِ همیشه تکرو هرگز خود را چنین تنها ندیده بوده است. عظمت و قدرت این تنهایی را با سرمستی احساس می کند. اکنون، تا وقتی که همهٔ کارها به پایان برسد، دیگر نمی خواهد از آن رها شود... ناگهان بی دلیل می اندیشد: «آنچه می کنم از روی نومیدی است. فقط برای این است که از خودم فرار کنم... من جنگ را از میان نخواهم برد... هیچ کس را، هیچ کس جز خودم را نجات نخواهم داد... ولی خودم با اجرای مأموریتم نجات پیدا خواهم کرد!» سر پا می ایستد تا این اندیشهٔ هولناک را از خود براند. مشتها را گره می کند: «حق داشتن علی رغم همه! و گریختن در مرگ...»

از بالای جان پناه سرخ، در آن سوی خط منحنی رود در زیر پلهایش، در آن سوی برجهای ناقوس و دودکشهای کارخانه ها، سرتاسر افقِ حاصلخیز و مشجّر، غرقه در بخارهای گرم، همان آلمان است، آلمان امروز، آلمانِ مجهّز برای جنگ، که از چکاچاک سلاحها سراپا دگرگون شده است. هوسی به او دست می دهد تا بسوی غرب برود، به نقطه ای که خطّ مرزی با رود راین یکسان شود و از آنجا، از ساحل سویس، در برابر خود، به فاصلهٔ یک سنگ پرتاب، آن ساحل و آن دشت را که سرزمین آلمان است ببیند.

از محلهٔ سنت آلبان عبور می کند و به حومهٔ شهر می رسد. آفتاب آهسته آهسته در آسمان سوزان بالا می آید. در میان پرچینهای هرس شده و آلاچیقها و تابها و آلاکلنگها و باغچه هایی که پره های چرخان بر آنها آب می پاشند و میزهای سفید پوشیده از رومیزیهای گل و بوته دار، خانه های دلربای ویلایی نشان می دهند که هنوز هیچ چیز آرامش این گوشهٔ دنج را، در مرکز اروپای جنگ زده، نیاشفته است. با این همه، در بیرس فلدن به یک گردان از سربازان سویسی با لباس مانور برمی خورد که آواز می خوانند و از جنگل پایین می آیند.

جنگل هارد در سمت راست در دامنهٔ تپه قرار دارد. راه دراز و باریکی به موازات رود در میان انبوه نهالها پیش می رود. لوحه ای راه waldhaus[1] را نشان می دهد. طرف چپ، از میان تنه های درختان، دشت سبز زیر آفتاب

۱) کلمهٔ آلمانی به معنای «خانهٔ جنگلبان».

گسترده است و در میان آن، رود راین جریان دارد. طرف راست، جنگل انبوه و کوهستان مشجّر و مضرّس دیده می شود. ژاک، بی آنکه اندیشه کند، آهسته آهسته پیش می رود. پس از آن روزهای تنهایی، پس از این پیاده‌روی از کنار خانه ها در زیر آفتاب، اکنون سایهٔ درختان آرامبخش است. در بالای تپه‌ای، پشت به بیشه ها، خانهٔ سفیدی در میان سبزه ها پدیدار می شود. با خود می گوید: «لابد خانهٔ جنگلبان است.» جادهٔ باریکی اریب‌وار بسوی ساحل رود پایین می رود. زیر درختان، بر اثر نزدیکی آب، از جاهای دیگر خنکتر است. و ناگهان به کنار رود می رسد.

خاک آلمان آنجاست، در آن ساحل رود، در آن سوی این آب درخشان.

آلمان خلوت شده است. هیچ ماهیگیری در ساحل روبه‌رو دیده نمی شود. هیچ برزگری در جالیزهای سیب به چشم نمی خورد. جالیزها از کنار رود تا آن دهکدهٔ کوچک با بامهای سرخ برگرد ناقوس کلیسا، در پای تپه های کنار افق، گسترده است. ولی ژاک، در کنار رود، در پشت شاخ و برگهای خاکریز، نوک کلبه‌ای را که به سه رنگ منقّش شده است می بیند: قراولگاه؟ پاسگاه مرزی؟ گمرکخانه؟...

دیگر نمی تواند از این منظره و علایم اسرارآمیزش چشم بردارد. دست در جیب و پا برزمین نمناک، به آلمان و اروپا چشم می دوزد. هرگز در زندگی این همه آرام، این همه هشیار و آگاه نبوده است. تک و تنها، در کنار این رود تاریخی، به جهان و به سرنوشت خود می نگرد. روزی خواهد آمد، روزی که دلها با هم بتپند و برابری میان آدمیان در عین عدالت و حیثیّت انسانی برقرار شود... شاید بشر باید از این مرحلهٔ نفرت و خشونت بگذرد تا بتواند عصر برادری را بنیاد نهد... ولی او منتظر نخواهد ماند. به مرحله ای از زندگیش رسیده است که دیگر نمی تواند ایثار کامل را به تأخیر افکند. آیا تاکنون هرگز وجودش را وقف اندیشه ای، دوستی، زنی کرده است؟... نه... حتی وقف اندیشهٔ انقلاب. حتی وقف ژنی! در هر ایثار، بخش مهمّی از وجودش را همواره محفوظ نگه داشته است. از میان زندگی مانند تماشاگر مضطربی گذشته و همیشه آنچه را می بایست از خود جدا کند و بدهد با خسّت مصرف کرده است. فقط حالاست

که همهٔ وجودش را یکجا هبه می کند... اندیشهٔ این فداکاری درونش را مانند شعله‌ای می سوزاند. گذشت آن زمان که مدام با نومیدی پنجه می افکند و هر روز با تصمیم به کناره گیری کشمکش می کرد! مردنِ ارادی به منزلهٔ کناره گرفتن نیست، شکفتن سرنوشت است!

صدای پاهایی از زیر درختها به گوشش می‌خورد. سر بر می گرداند. زن و مرد هیزم‌شکنی با لباس سیاه ازآنجا می گذرند: مرد داسی به کمر بسته است و زن در هر دست خود یک زنبیل حمل می کند. قیافهٔ جدی دهقانانِ سویسی را دارند: لبهای به هم فشرده و نگاه اندیشناک. از قیافهٔ آنها برمی‌آید که زندگی گردش نیست. هر دو با بدگمانی به این مرد ناشناس که زیر شاخه‌ها پنهان شده و چشم بر ساحل دیگر دوخته است می نگرند.

نزدیک شدن به مرز کار درستی نبوده است. در کنار رود شاید مأموران گمرک پاس می دهند، سربازان گشت می زنند... با شتاب باز می گردد و از میان جنگل خود را به جاده می رساند.

همان روز، طرف عصر، به وعده گاهی که کاپل، دانشجوی پزشکی، تعیین کرده است می رود. کاپل به او می گوید:

— بیرون منتظرم بایست. حالا موقع سرکشی به مریضهاست و رئیس اینجا نیست. تا ده دقیقه دیگر می آیم.

«بیمارستان کودکان» در ساحل رودخانه قرار دارد. باغ کوچکی، محصور به نرده‌های پر از پیچک، ساختمان چهار طبقه را در میان گرفته است. ساختمان با ایوانهای مطبّقش به آسایشگاه می ماند. تختخوابهای کودکان بیمار را در اتاقهای آفتابگیر قرار داده‌اند. صندلیهای سفیدی زیر سایهٔ درختان باغچه‌ها به چشم می‌خورد. ژاک می نشیند. آرامش، سکوت... سکوتی که فقط نغمهٔ پرندگان و، کمی دورتر، نالهٔ کودکانی که از لای شاخه‌ها دیده می شوند آن را به هم می زند. گاه گاه، هنگام عبور پرستار، بالا تنهٔ نازکی روی بالشها نیم خیز می شود.

گامهای بلندی از روی ماسه‌ها پیش می‌آید. کاپل است. بی روپوش و بی عینک، با اندام لاغر و نرم و پیراهن پف کرده و شلوار کتانی به پسر بچه‌ای می‌ماند. موها بسیار بور و گونه‌ها اندکی فرو رفته با پوستی لطیف و صاف. ولی پیشانی مایهٔ تعجب است: با چینهای متعددش به پیشانی پیران می‌ماند. و چشمها نیز با رنگ آبی درخشان و مژه‌های بلند و بور از تجربه و فرزانگی حکایت می‌کند.

کاپل اهل آلمان است. در بال درس پزشکی می‌خواند. حتی به فکر بازگشت به آلمان نیفتاده است. روزها با استادش وب در بیمارستان کار می‌کند و عصرها و شبها برای انقلاب به فعالیت می‌پردازد. از مشتریان کتابفروشی پلاتنر است و پلاتنر از او خواهش کرده است که امروز بعد از ظهر اعلامیه را به آلمانی ترجمه کند. هیچ اطلاعی از نقشه‌های ژاک ندارد. هیچ سؤالی نکرده است.

از جیبش چهار صفحه نوشته به‌خطّ گوتیک ظریف در می‌آورد. ژاک اوراق را می‌گیرد، بررسی می‌کند، دست بر آنها می‌مالد. انگشتهایش می‌لرزند. آیا حرف بزند و امیدی را که بر دلش فشار می‌آورد با جوان آلمانی در میان بگذارد؟... نه. حالا دیگر وقت رازگویی و نظرخواهی نیست: این چند روز را که برایش مانده است باید وقف تنهایی خود کند: تنهایی نیرومندان. کاغذها را تا می‌کند و فقط می‌گوید:

— متشکرم.

کاپل محجوبانه سخن دیگری به میان می‌آورد. روزنامه‌ای از جیبش در آورده است:

— گوش کن ببین: «در فرهنگستان علوم اخلاقی، آقای هانری برگسون[1]، رئیس فرهنگستان، به پشت میز خطابه رفته و مراتب احترام خود را به همکاران بلژیکی مؤسسه ابراز داشته و اظهار کرده است که جنگ با آلمان

---

۱) Henri Bergson ، فیلسوف معروف فرانسوی (۱۸۵۹— ۱۹۴۱). برگسون جنگ را امری ناگزیر و لازمهٔ پیشرفت جامعهٔ بشری می‌دانست.

جنگ تمدن با توحّش است...» آره، شخص برگسون!...

ناگهان سخنش را قطع می کند، گویی به صدای دوری گوش می دهد:

— ابلهانه است... نمی دانم تو هم همین طوری یا نه؟ روزی بیست بار— بخصوص عصرها، شبها— به نظرم می آید که صدای انفجارهای خفه ای از دور می شنوم... صدای گلوله های توپ، در آلزاس...

ژاک نگاهش را برمی گرداند. در آلزاس... آری، آنجا کشتار شروع شده است. اندیشهٔ تازه‌ای به ذهنش راه می یابد. در زمانی که آن همه مظلوم بیگناه دستخوش گمنامترین و کورکورانه‌ترین جانفشانیها قرار گرفته اند، او احساس غرور می کند از اینکه بر سرنوشتش مسلط است و مرگش را خود انتخاب کرده است: مرگی که هم نشانهٔ ایمان است و هم نشانهٔ آخرین اعتراض تمرّدآمیز، آخرین عصیانش بر سفاهت جهان— اقدامی اندیشیده و آگاهانه که نقش او را با خود خواهد داشت و عین معنایی را که می خواهد به آن بدهد بیان خواهد کرد.

کاپل پس از یک لحظه مکث دوباره حرف می زند:

— در لایپزیگ، وقتی که بچه بودم، خانهٔ ما نزدیک زندان بود. یک شب زمستان که برف می آمد در محلّه ما چو افتاد که جلاّد وارد شهر شده است و فردا، وقت سحر، کسی را اعدام خواهد کرد. یادم می آید: به هیچ کس حرفی نزدم و از خانه بیرون رفتم و در تاریکی شب راه افتادم. دیر وقت بود. برف سنگینی باریده بود. کسی در کوچه ها نبود. در میدان، سکوت وحشتناکی بود. تک و تنها چند بار دور زندان گشتم. دیگر نمی توانستم به خانه برگردم. دیگر نمی توانستم این فکر را ازذهنم دور کنم که مردی آنجاست، در آن طرف دیوار، مردی که انسانها به مرگ محکومش کرده اند و خودش این را می داند و انتظار می کشد...

چند ساعت بعد، ژاک در ته تالار «کافهٔ هاله»، در میان دود بد بوی سیگارهای برگ، نشسته و پشتش را به کاشی خنک بخاری تکیه داده است، نانش را در فنجان شیر قهوه خیس می کند و غرقه در رؤیاست. چراغ بی حباب

که مانند عنکبوتی در انتهای تارش به سقف آویزان است چشمهایش را می زند، او را مسحور می کند و از دیگران جدا می سازد.

پلاتنر اصرار کرده بود که برای شام نگهش دارد، ولی ژاک پس از تصحیح نمونه های چاپی، به بهانهٔ خستگی از نزد او گریخته است. پلاتنر را دوست دارد و تأسف می خورد که چرا نمی تواند محبت خود را بهتر از این نشان دهد. ولی آن سخنهای انقلابی که پر از جمله های قالبی و تکرار مکررات است، آن نگاههای مصرّانه، آن دست چنگال وار که دم به دم روی بازوی مخاطب قرار می گیرد و آن شیوهٔ خاص او که ناگهان سر را بسوی سینهٔ برآمده اش پایین می برد و مانند توطئه گری که می خواهد راز خود را فاش کند جمله هایش را به پایان می رساند بر اعصاب ژاک فشار می آورد و طاقتش را سلب می کند.

اینجا راحت است. کافهٔ هاله تاریک و فقیرانه است، با میزهای بزرگ بی روکش از چوب فرسوده و ساییده که رنگ و آژدهٔ نان چاودار را دارد. اینجا ظرفهای پر از سوسیس و کلم و بشقابهای سوپ با تکه های بریدهٔ نان روستایی به قیمت ارزان برای مشتری می آورند. ژاک از تنهایی اتاقش به دور افتاده، ولی تنهایی در جمع را به دست آورده است: تنهایی مردم بی نام و نشان در ازدحام گلّه.

زیرا کافهٔ هاله هرگز از مشتری خالی نمی شود، مشتریان عجیبی از انواع مردمان تنها و مجرّد و ولگرد. اینجا دانشجویان پر سر و صدایی هستند که نام کوچک خدمتکاران را می دانند، اخبار روزنامه های عصر را تفسیر می کنند و دربارهٔ فلسفهٔ کانت و جنگ و انگل شناسی و تمدن ماشینی و فحشا سخن می گویند. اینجا شاگردان مغازه ها هستند، کارمندان دفتری نو نوار و ساکتی هستند که بر اثر ملاحظه کاری نیمه بورژوایی از همدیگر فاصله گرفته اند و از این جدایی رنج می برند و نمی توانند بر آن فایق آیند. اینجا موجودات رنجوری از قشرهای نامشخص جامعه هستند، کارگرانی بیکار و بیمارانی بیرون شده از بیمارستانها هستند که در پیرامون آنها هنوز بوی داروهای بیهوشی شنیده می شود. معلولانی هستند مانند آن مرد نابینا که دم در نشسته و دستگاه آکوردئونش را روی زانو گذاشته است. نزدیک پیشخان، میز گردی هست که در اطراف آن سه زن از «سپاه رستگاری» نشسته اند و فقط سبزی و بقولات می خورند و زیر کلاههای

چیندارشان پچ‌پچ کنان کلمات حکمت‌آمیز می گویند. و نیز فلک‌زدگان‌مطرود از جامعه هستند، راه‌نشینانی که معلوم نیست بر اثر کدام موج فقر یا جنایت یا بدبختی به اینجا افکنده شده‌اند و اکنون خوشحال نشسته‌اند و جرئت ندارند که سرشان را بلند کنند، پشتشان را زیر گذشتهٔ سنگینی خم کرده‌اند، نانشان را در سوپ ترید می کنند و قاشق را در آن فرو می‌برند. یکی از آنها روبه‌روی ژاک نشسته است. مدت یک ثانیه، چشمشان در چشم همدیگر می افتد و ژاک در نگاه آن مرد برق گذرایی می بیند که گویی زبان رمز همهٔ قانون شکنان است: درد دلی صمیمانه و اسرارآمیز از مجرای نگاه، پرسشی گذرنده چون برق با مفهومی همیشه یکسان: «و تو چی؟ آیا تو هم ناسازگار، یاغی، آواره ای؟»

زن جوانی بر آستانه پدیدار می‌شود و چند قدم در تالار پیش می آید. اندامی رعنا و حرکاتی نرم دارد. کت و دامن سیاهی پوشیده است. با نگاه دنبال کسی می گردد که نمی‌یابد.

ژاک سر زیر می‌افکند. ناگهان قلبش تیر می کشد. بی‌اختیار برمی‌خیزد و از آنجا می گریزد.

ژنی... حالا کجاست؟ بی او چه می کند؟ پس از خواندن آن چند کلمه که ژاک روی کارت‌پستالی نوشته و از مرز فرانسه برایش فرستاده است، بر او چه می گذرد؟ اغلب با هیجانی ناگهانی و ناپایدار، به یاد او می افتد و هر شب، در ساعتهای بیخوابی، او را دیوانه‌وار در آغوش می‌فشارد... فکر اینکه اکنون ژنی به او نیاز دارد، فکر آیندهٔ نامعلومی که دختر بی‌پناه را در آن رها کرده است برایش تحمل‌ناپذیر است. ولی کمتر در این باره می اندیشد. هرگز به فکرش نرسیده است که زندگی خود را برای او حفظ کند. فدا کردن این عشق به نظرش خیانت نمی‌آید: هر چه به خود، به آن که ژنی دوستش دارد، وفادارتر بماند، به عشقش بیشتر وفا کرده است.

بیرون شب است و کوچه و تنهایی. می دود بی آنکه بداند کجا می رود. آواز خفه و مردانه‌ای با گامهایش هماهنگی می کند. از چنگ ژنی گریخته است. اکنون بیرون از دسترس است. دیگر در او جز شورِ قهرمانان، شوری سوزنده و پاک کننده، هیچ نمانده است.

۸۲

هر روز، نخستین کارش پیروی از دستورهایی است که منسترل به او داده است: «صبحها، در فاصلهٔ میان ساعت هشت و نه، از برابر خانهٔ شمارهٔ ۳ خیابان یونگ اشتراسه رد می‌شوی. روزی که یک تکه پارچهٔ سرخ مقابل پنجره دیدی سراغ بانو هولتس را می گیری و به او می گویی: برای اجارهٔ اتاق آمده‌ام.»

یکشنبه ۹ اوت، نزدیک ساعت هشت و نیم، در نبش خیابان السزر اشتراسه و خیابان یونگ اشتراسه، قلبش لحظه‌ای از تپیدن باز می‌ماند: پارچه‌های شسته روی بندِ رختِ بالکنِ خانهٔ شمارهٔ ۳ و در میان سفره‌ها و حوله‌ها، به صورت کاملاً آشکار، یک تکه مخمل سرخ آویزان است!

در این سمت خیابان، تعدادی خانه‌های کوچک هست که با باغچه‌ای از سواره‌رو جدا شده است. همینکه پا بر پلهٔ خانه شمارهٔ ۳ می گذارد، در روی پاشنه می‌چرخد. در سایه روشن راهرو، اندام زن مو بوری را با سینه‌بند سفید و بازوهای برهنه می‌بیند.

— خانم هولتس؟

به درون می‌رود و زن بی‌آنکه جواب دهد در را پشت سر او می‌بندد. راهرو عبارت از دهلیز تنگ و نسبتاً تاریکی است که همهٔ درهایش بسته است.

— برای اجارهٔ اتاق آمده‌ام.

زن به چالاکی دست در سینه بندش می کند، چیزی بیرون می آورد و به دست او می‌دهد: طومار کوچکی از کاغذ بسیار نازک، کاغذ نامه‌هایی که به پای کبوتر نامه‌بر می‌بندند. ژاک در لحظه‌ای که بسته را در جیب می گذارد گرمای پوست زنانه را روی کاغذ حس می کند.

زن جوان با صدای بلند می گوید:

— متأسفم، عوضی آمده‌اید.

در همان دم، درِ رو به خیابان را دوباره باز کرده است. ژاک دنبال نگاه او می گردد، ولی زن چشمها را زیر افکنده است. ژاک کرنشی می کند و بیرون

می رود. در بی درنگ بسته می شود.

چند دقیقه بعد، با پلا تنر روی طشتکِ داروی ظهور عکس خم شده است و متن پیام را می خواند:

«اطلاعات رسیده از جبههٔ آلزاس حکم می کند که هر چه زودتر دست به کار شویم. پروازمان را برای روز دوشنبه ۱۰ اوت، ساعت چهار صبح، در نظر گرفته ام. شب دوشنبه، اعلامیه ها را روی بلندیهای شمال شرقی دیتینگن ببرید. به نقشه ای که ستاد ارتش فرانسه از مناطق مرزی تهیه کرده است مراجعه کنید. یک خط مستقیم میان علامت G در بورگ و علامت D در دیتینگن بکشید. وعده گاه ما در فاصلهٔ مساوی میان G و D ، روی بلندیهای مشرف بر جادهٔ خاکی است. نزدیک سحر منتظر هواپیما باشید. در صورت امکان، برای کمک به فرود هواپیما، ملافه های سفید روی زمین پهن کنید. پنجاه لیتر بنزین با خودتان بیاورید.»

ژاک رو به پلا تنر می کند و زیر لب می گوید:

— امشب است...

در قیافه اش فقط اثر تعجب دیده می شود.

پلا تنر توطئه گرِ بالفطره است. این مرد معیوب، که در تجارت کتاب دچار پیری زودرس شده است، تخیل سرشار و قدرت تصمیم گیری رهبران گروه را دارد. در انتخاب آرمان انقلاب، تمایل ذاتیش به کارهای خطرناک به اندازهٔ اعتقاداتش مؤثر بوده است. بی درنگ می گوید:

— ما در این خصوص خیلی فکر کرده ایم. لازم است از تصمیم ما پیروی کنی. اجرای کار را به عهدهٔ من بگذار. تو هر چه کمتر آفتابی بشوی بهتر است.

— ولی کامیون چه می شود؟ تا شب به دستت می رسد؟ و کی آن را براند؟... کی به کاپل خبر بدهد؟ خودت می دانی که برای حمل اعلامیه ها به

هواپیما باید چند نفر باشیم...

پلا تنر تکرار می کند:

— بگذار به عهدهٔ من. همه چیز طبق برنامه آماده خواهد شد.

البته اگر ژاک تنها می بود مانند پلا تنر ابتکار عمل را به دست می گرفت. ولی پس از این چند روز تنهایی و بیکاری و در این حالت ضعف جسمی، اکنون از سپردن کارها به دست پلا تنر احساس آسودگی می کند.

پلا تنر از پیش همهٔ جزئیات را طرحریزی کرده است. از مبارزان حوزهٔ خودش، یک گاراژدارِ لهستانی می شناسد که مورد اعتماد است. برای یافتن او می رود و سوار دوچرخه اش می شود و ژاک را در پستوی مغازه، در برابر طشتکی که هنوز نامهٔ منسترل در آن شناور است، تنها می گذارد.

ژاک در طی ساعتی که آنجا می ماند هیچ حرکتی نمی کند. از پلا تنر نقشهٔ جغرافیایی ستاد ارتش را گرفته و روی زانوهایش گسترده و بورگ و دیتینگن را پیدا کرده است. سپس همه چیز در برابر نظرش آشفته شده است. سنگینی اضطراب خردش کرده است و تقریباً نمی گذارد که بیندیشد. یک هفته است که در رؤیاهایش به سر برده و جز هدفش اندیشهٔ دیگری نداشته است و فقط گاه گاه به فکر خود و سرنوشتش افتاده است. اکنون ناگهان در برابر عمل، در برابر حرکتی که تا چند ساعت دیگر می خواهد انجام دهد و آخرین اقدام او خواهد بود، قرار گرفته است. بی اختیار در دل می گوید: «امشب... فردا... فردا، وقت سحر... هواپیما.» ولی چنین می اندیشد: «فردا همه چیز تمام خواهد شد.»

می داند که از این سفر بر نخواهد گشت. می داند که منسترل پرواز را تا آخرین لحظه، تا تمام شدن ذخیرهٔ بنزین، ادامه خواهد داد. بعد... بعد چه خواهد شد؟ آیا هواپیما در خطوط جبهه سقوط خواهد کرد؟... آیا اسیر خواهند شد؟... دادگاه صحرایی، در فرانسه یا آلمان؟... به هر حال، در حین ارتکاب جرم دستگیر خواهند شد: اعدام بی محاکمه... بر آشفته از وحشت و با ذهنی بسیار روشن، پیشانی را لحظه ای میان دو دست می گیرد: «زندگی یگانه دارایی ماست. جانفشانی دیوانگی است. جانفشانی جنایت است، تجاوز به ناموس

طبیعت است! هر عمل شجاعانه ای ابلهانه و جنایت آمیز است!...»

ناگهان آرامش عجیبی به او دست می دهد. موج وحشت گذشته است.. گویی او را از غرقابی گذرانده است. اکنون در ساحل دیگر است و به افق دیگری می نگرد... جنگ منکوب شده است... سرکشی، برادری، صلح!... «حتی اگر کار به نتیجهٔ مطلوب نرسد، چه سرمشق بزرگی برای دیگران خواهد شد! به هر حال، هر اتفاقی که بیفتد، مرگ من در حکم عمل است... اعادهٔ شرافت است... وفادار ماندن... وفادار ماندن و مفید بودن... آری، مفید بودن! گذشته ام را، بیهودگی زندگیم را جبران کردن... و به صلح کلّ رسیدن...»

اکنون در همهٔ اعضایش احساس آرامش می کند، احساس آسایش و تقریباً لطافت: احساسی مانند خشنودی آمیخته به اندوه... اکنون می تواند بار را بر زمین گذارد... اکنون می تواند تکلیفش را با این جهان ناسازگار و یأس آور یکسره کند، تکلیفش را با این موجود ناسازگار و یأس آور که خودِ او بوده است یکسره کند. بی احساس تأسف، دربارهٔ زندگی می اندیشد، دربارهٔ زندگی و مرگ... بی احساس تأسف، ولی با حیرتی غریزی، با بهت زدگی — و با چنان دقّتی که دیگر نمی تواند ذهنش را از آن منصرف کند... زندگی، مرگ.

پلاتنر برمی گردد و او را همان جا، آرنجها بر زانو و سر در میان دو دست، باز می یابد. ژاک بی اراده از جا برمی خیزد و با صدای آهسته می گوید:

— آخ اگر سوسیالیستها خیانت نکرده بودند...!

پلاتنر گاراژدار را با خود آورده است: مردی با موهای جوگندمی و قیافهٔ خونسرد و مصمم.

— این هم آندریو... کامیونش آماده است. ما را سوار می کند و می برد. بیانیه ها و بنزین را در ته کامیون می گذاریم... کاپل را هم خبر کردم. الآن می آید...بعد از غروب حرکت می کنیم...

ولی ژاک، که با دیدن این دو مرد از عالم رؤیا به در آمده است، اصرار می ورزد که در روشنی روز راه را شناسایی کنند. آندریو نظر او را تأیید می کند و به ژاک می گوید:

— بیا، من می برمت آنجا. اتومبیل کوچک روبازم را برمی دارم: به نظر دیگران ما دو نفر داریم گردش می کنیم...

ژاک به پلا تنر می‌گوید:

— ولی، بسته‌بندی اعلامیه ها؟

— تقریباً تمام است. یک ساعت کار دارد... تا بر می گردی تمام شده است.

ژاک نقشه را برمی دارد و دنبال آندریو راه می افتد.

پلا تنر در زیر زمین منتظر آنهاست: دارد کار بسته‌بندی اعلامیه ها را تمام می کند.

اعلامیه در چهار صفحه— دو صفحه به فرانسه و دو صفحه به آلمانی— روی کاغذ مخصوصی که سبک و مقاوم است چاپ شده است. ژاک گفته است که این یک میلیون و دویست هزار نسخه را به بندهای دو هزارتایی تقسیم کنند و دور هر بندی یک نوار نازک کاغذی بچسبانند که با یک اشارهٔ ناخن پاره شود. وزن کّل آنها خیلی بیشتر از دویست کیلوگرم نیست. پلا تنر و کاپل، طبق دستور ژاک، آنها را در بسته های ده بندی پیچیده‌اند که رویهمرفته شصت بسته می شود و دور هر بسته نخی با یک گره خفتی بسته اند که می توان به آسانی با یک دست باز کرد. برای اینکه حمل این شصت بسته آسان باشد، ژاک مقداری کیسهٔ بزرگ کرباسی از نوع کیسهٔ پستچیها تهیه کرده است. همهٔ بار کامیون عبارت از شش کیسه است که هر کدام در حدود چهل کیلو وزن دارد.

ساعت پنج، اتومبیل آندریو برمی گردد.

ژاک نگران و ملتهب است:

— وضع ناجور است. از جادهٔ متسرلن محافظت می کنند... عبور از آن ممکن نیست: مأمورهای گمرک، پاسگاههای کوچک... جادهٔ لائوفن تا وقتی که به روشنتس برسیم خوب است. ولی آنجا باید وارد یک جادهٔ خاکی بشویم که قابل عبور نیست... کامیون نمی‌تواند عبور کند... باید از ماشین چشم

بپوشیم... باید یک گاری پیدا کنیم... یک گاری روستایی که اسب آن را بکشد... از همه جا می‌تواند رد شود و سوءظن کسی را هم جلب نمی‌کند.

پلاتنر می‌گوید:

— یک گاری؟ آسان است. (دفترچه‌ای از جیب در می‌آورد و فهرست اسامی را بررسی می‌کند. خطاب به آندریو می‌گوید:) همراه من بیا. شما دو تا اینجا بمانید و بقیهٔ بسته‌ها را در گونی بگذارید.

چنان به خود مطمئن است که ژاک به ماندن رضایت می‌دهد.

پس از رفتن آنها، کاپل به ژاک می‌گوید:

— من دست تنها هم می‌توانم بقیهٔ بسته‌ها را ببندم. تو دراز بکش، سعی کن کمی بخوابی... نمی‌خواهی؟ (نزدیک می‌رود و مچ ژاک را می‌گیرد. پس از لحظه‌ای می‌گوید:) تو تب داری، گنه گنه می‌خواهی؟ (و چون ژاک با حرکت شانه‌ها جواب رد می‌دهد.) پس توی این زیرزمین و این هوای خفه که بوی سریشم می‌دهد نمان... برو کمی گردش کن!

خیابان گرایفنگاسه پر از خانواده‌های نونواری است که به گردش یکشنبه آمده‌اند. ژاک داخل موج جمعیت می‌شود، تا نزدیک پل می‌رود. آنجا مردد می‌ماند، به سمت چپ می‌پیچد و روی گردشگاه ساحلی می‌رود. «بخت با من است... عصر زیبایی است...» کمر راست می‌کند و موفق می‌شود که لبخند بزند. نباید فکر کند، باید محکم باشد... «خدا کند که گاری را گیر بیاورند... خدا کند که کارها به خوبی پیش برود...»

پیاده‌رو کنار ساحل تقریباً خلوت است. از بالا بر آب رود که زیر آفتاب غروب به رنگ شنگرف در آمده مشرف است. در پایین خاکریز، روی زمین هموار، عده‌ای در آخرین پرتو آفتاب آب‌تنی می‌کنند. ژاک چند لحظه می‌ایستد: طراوت هوا بر دلش فشار می‌آورد، بدنهای برهنه روی سبزه‌ها چه لطافتی دارند!... اشک در چشمهایش حلقه می‌زند. راه خود را ادامه می‌دهد. مزون‌لافیت، کناره‌های رود سن، آب‌تنی، تابستان با دانیل...

سرنوشت از چه راههایی، از چه بیراهه هایی، آن کودک سابق را به این

شب آخر رسانده است؟ رشته‌ای از تصادفها؟ نه. مسلماً نه!... همهٔ اعمالش با رشته‌ای منطقی به هم وابسته بوده‌اند. این را حس می‌کند، همیشه کم‌وبیش حس کرده است. زندگیش راهی طولانی و پر پیچ و خم بسوی هدفی مرموز، بسوی نتیجه‌ای محتوم بوده است. و اکنون به انتهای راه، به اوج شکوفایی رسیده است. مرگ، مانند این غروب تابناک، در برابرش می‌درخشد. ترس را از سر گذرانده است. با اندوهی مصمّمانه و سکرآور و نیروبخش، و بی احساس غرور، به ندای مرگ پاسخ می‌دهد. این مرگِ آگاهانه، نهایت این زندگی است. شرط لازمِ آخرین کاری است که برای وفا به خود انجام می‌دهد... وفا به غریزهٔ سرکشی... از آغاز کودکی تا امروز همیشه گفته است: نه! هرگز شیوهٔ دیگری برای اثبات موجودیت خود نداشته است. نه جواب رد به زندگی... بلکه جوابِ رد به جهان!... و اینک آخرین جواب رد، آخرین «نه!» به آنچه این آدمیان از زندگی ساخته‌اند...

بی آنکه متوجه راه باشد به زیر پل وتشتاین می‌رسد. در بالا، اتومبیلها، تراموا‌ها— زنده‌ها— می‌گذرند. در پایین دستِ پل، میدانگاه و باغچه‌ای چون پناهگاه سکوت و سبزی و شادابی گسترده است. راههای باریکی دورچمنها و شمشادها پیچ می‌خورد. کبوتران روی شاخه‌های پایین درخت عرعری بغبغو می‌کنند. زن نسبتاً جوانی که پیشبند بنفش بر تن دارد با اندامی مانند دختران ولی با چهرهٔ شکسته در آن سوی باغچه نشسته است. در مقابل او، درون یک کالسکهٔ بچگانه، کودک شیرخواری خفته است: نوزادی با موهای اندک و چهرهٔ مومی رنگ. زن یک تکه‌نان را حریصانه گاز می‌زند و به دور، در امتداد مسیر رود، می‌نگرد. با دست آزادش که مانند دست کودکان نازک و ظریف است کالسکهٔ کهنه را که همهٔ چفت و بستهایش غژغژ می‌کند سرسری تکان می‌دهد. پیشبندِ بنفش رنگ‌ورو رفته ولی پاکیزه است، نان نانِ شیرمال است، حالتِ قیافهٔ زن آرام و تقریباً خشنود است. هیچ چیز او حاکی از منتهای فقر نیست و با این حال، همهٔ فقر جهان در این مجموعه گرد آمده است. این منظره چنان تحمل‌ناپذیر است که ژاک برمی‌خیزد و می‌گریزد.

وارد کتابفروشی می شود، پلاتنر تازه برگشته است.

چشمهایش برق می زند. سینه را پیش می دهد و می گوید:

— آنچه لازم بود تهیه کردم! یک گاری با روکش برزنت. اعلامیه ها دیده نخواهد شد. یک مادیان قوی. راندن گاری به عهدهٔ آندریو است. سابقاً در لهستان کارگر مزرعه بوده است... خیلی طول می کشد تا به مقصد برسیم، ولی مطمئنم که از همه جا می توانیم عبور کنیم.

ساعت کلیسای هایلیگاشت کیرشه زنگ نیمه شب را می‌زند. یک گاری صیفی فروشی آهسته از کوچه‌های خلوت حومهٔ جنوبی عبور می‌کند و به شاهراه آئش می‌رسد.

زیر روکش کلفت، که از همه طرف بسته شده است، تاریکی محض است. پلاتنر و کاپل در عقب نشسته و دست جلو دهان گرفته‌اند و با صدای آهسته حرف می‌زنند. کاپل سیگار می‌کشد. گاه‌گاه آتش سیگارش که جا به جا می‌شود به چشم می‌خورد.

ژاک در کُنج گاری میان دو دسته از اعلامیه‌ها نشسته و شانه‌ها را خم کرده است و زانوها را میان دستهای به هم پیوسته‌اش می‌فشارد. در خود فرو رفته است. در تاریکی کز کرده است و می‌کوشد تا بر التهابش غلبه کند، چشمها را ببندد و بیحرکت بماند.

صدای خفهٔ پلاتنر به گوشش می‌خورد:

— حالا، کاپل جان، باید به فکر خودمان باشیم. یک هواپیما، در این وقت شب... آیا می‌توانیم سه نفری توی این گاری با خیال آسوده برگردیم و کسی مزاحممان نشود و ازمان نپرسد که اینجا چه کار می‌کنیم؟ (سرش را بسوی ژاک برمی‌گرداند و می‌پرسد:) نظر تو چیست؟

ژاک جواب نمی‌دهد. در فکر فرود هواپیماست... و در فکر آنچه بعد، روی زمین، بر سر زنده‌ها می‌آید!

پلاتنر که به ورّاجی افتاده است دوباره می‌گوید:

— به خصوص که حتی اگر گاری را بتوانیم زیر درختها مخفی کنیم، به هر حال باید بلافاصله بعد از خالی کردن بار و قبل از فرود هواپیما آندریو را با گاری بفرستیم برود که تا آفتاب نزده است خودش را به جاده برساند.

ژاک خود را در هواپیما می‌بیند... به بیرون خم می‌شود... کاغذهای سفید در فضا می‌چرخند. چمنها، بیشه‌ها، سربازان... هزاران هزار اعلامیه روی

دشت پراکنده می‌شوند... تفنگها شلیک می‌کنند. منسترل سر برمی‌گرداند. ژاک چهرهٔ خون‌آلود او را می‌بیند. لبخندش انگار می‌گوید: «می‌بینی، ما برایشان صلح آورده‌ایم و آنها به ما شلیک می‌کنند!...» هواپیما که بالش صدمه دیده است پایین می‌رود، سقوط می‌کند... آیا خبر در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد؟ نه، مطبوعات جرئت نمی‌کنند. آنتوان خبردار نخواهد شد. آنتوان هرگز خبردار نخواهد شد.

کاپل می‌پرسد:

ــ ما چه کار باید بکنیم؟

ــ ما؟ همینکه بسته‌ها را توی هواپیما گذاشتیم می‌زنیم به‌چاک، هر کی سی خودش، و هر جور که بتواند!

کاپل می‌گوید:

ــ بسیار خوب!

ظاهراً به زمین هموار رسیده‌اند: مادیان یورتمه می‌رود. گاری با چرخهای بلند و بار سبک، روی فنرهایش تکان‌تکان می‌خورد، و این تکانهای یکنواخت در تاریکی شب، سکوت و خواب را فرا می‌خواند. کاپل سیگارش را خاموش و پاها را روی بسته‌ها دراز می‌کند:

ــ شب به خیر.

پس از لحظه‌ای پلاتنر غرغرکنان می‌گوید:

ــ آندریو حواسش پرت است. با این سرعت، خیلی زودتر از موقع می‌رسیم. تو چی می‌گویی؟

کاپل جواب نمی‌دهد. پلاتنر سر بسوی ژاک می‌چرخاند:

ــ اگر زودتر برسیم، توجّه را بیشتر به خودمان جلب می‌کنیم. غیر از این است؟... خوابی؟

ژاک نشنیده است. در میان تالار سرپا ایستاده است. همان نیمتنهٔ کرباسی را که در ندامتگاه می‌پوشید بر تن دارد. در برابر او، افسران دادگاه زمان جنگ به صورت نیمدایره نشسته‌اند. ژاک سرش را بالا گرفته است و در حالی که با هر کلمه مشت خود را فرود می‌آورد حرف می‌زند: «می‌دانم که چه

آینده‌ای در انتظارم است. ولی از آخرین حقّی که برایم مانده است استفاده می‌کنم: شما نمی‌توانید حرفهایم را نشنوید و اعدامم کنید!» تالار بزرگ و باستانی یکی از کاخهای دادگستری است با سقف گچ‌بری شده‌ای پر از فرورفتگیهای زرین. ریاست دادگاه با ژنرالی است که در وسط، روی صندلی بلندی نشسته است. آقای فم است، رئیس ندامتگاه «کروی». ظاهراً داوطلبانه به خدمت ارتش در آمده و ژنرال شده است؟... همان سر ووضع سابق را دارد: جوان و مو بور، با گونه‌های گِرد از ته تراشیده و پودر زده. شیشه‌های عینکش می‌درخشد و نگاهش را پنهان می‌کند. نیمتنهٔ سیاه یراقدارش را که مزیّن به پوست خز است دلبرانه به تن کرده است. یک پله پایین‌تر از او، پشت میز کوچکی، دو پیرمرد معلول با سینه‌های پوشیده از مدال شانه به شانهٔ یکدیگر نشسته‌اند. قلم به دست گرفته‌اند و پیاپی می‌نویسند. از زیرِ میز، نوک پاهای چوبیشان بیرون آمده است. «نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم. کسی که به حکم اعتقاداتش عمل می‌کند نیاز به دفاع از خود ندارد. ولی همهٔ کسانی که اینجا هستند باید از زبان مردی که بزودی می‌میرد حقیقت را بشنوند...» دستش نردهٔ نیمدایره واری را که رو به رویش در زمین کار گذاشته‌اند می‌فشارد. کسانی که اینجا هستند... پشت سرش، تا چشم کار می‌کند، تماشاگران به ردیف روی پله‌های آمفی تئاتر نشسته‌اند. ژنی هم آمده است. تنهاست. با رنگ پریده و نگاه محو و پیشبند بنفش و یک کالسکهٔ بچگانه بر لب نیمکتی نشسته است. ولی ژاک سرش را برنمی‌گرداند. برای او حرف نمی‌زند. برای این جماعت خاموش که نگاههایشان از پشت سر چون بار سنگینی بر تنش فشار می‌آورد نیز حرف نمی‌زند. برای این ردیف افسران که خیره به او می‌نگرند حرف نمی‌زند. فقط برای آقای فم که در گذشته بارها ژاک را تحقیر کرده است حرف می‌زند. به این چهرهٔ خونسرد خیره شده است و نمی‌تواند لحظه‌ای نگاه او را ببیند. آیا لااقل چشمهایش باز است؟ درخشش عینک و سایهٔ کلاهش نمی‌گذارند که از این بابت مطمئن شود. ژاک برق شرربار چشمهای خاکستری او را به یاد می‌آورد! ولی نه: از چهرهٔ سرد و خشک او پیداست که پلکهایش را لجوجانه فرو بسته است. خود را در برابر رئیس چقدر

تنها می بیند! تنها در جهان با سگش، با سگ پشمالود لنگی که در باراندازهای هامبورگ یافته است... اگر آنتوان می آمد کاری می کرد که آقای فم چشمهایش را باز کند. چقدر خود را تنها می بیند! تنها در برابر همه! ژنرال و افسران و دو پیرمرد معلول و این جماعتِ بی نام و نشان و حتی ژنی، همه در او به چشم متهمی می نگرند که باید حساب پس بدهد. چه ریشخندی! او بزرگتر و پاکتر از همهٔ کسانی است که به خود حق داده اند تا او را محاکمه کنند! او در برابر جامعه ایستاده است... «بالا تر از قانون شما قانون دیگری هست: قانون وجدان! صدای وجدان من بلندتر از صدای همهٔ قوانین شماست... من برای نجات کسانی که فریب شما را خورده اند دو راه در پیش داشتم: یا جانبازی احمقانه در میدانهای جنگ شما، یا جانفشانی در عصیان. من انتخاب کردم! پذیرفتم که بمیرم. ولی نه در راه خدمت به شما! من می میرم، چون این یگانه راهی است که باز گذاشته اید تا خودم را، علی رغم تشویقهای شما به نفرت، در راهِ یگانه چیزی که در جهان برایم ارزش دارد فدا کنم: برادری میان انسانها!» در پایان هر یک از این جمله ها، نردهٔ کوچکِ فرو رفته در زمین زیر ضربهٔ مشت گره کرده اش می لرزد. «من انتخاب کردم! و می دانم که چه آینده ای در انتظارم است!» یک لحظه چشمش به جوخهٔ اعدامی که بسوی او نشانه رفته است می افتد و به خود می لرزد. در صف اول، پاژس و ژوملن را تشخیص داده است. سرش را بلند می کند و دوباره خود را در میان تالار می بیند. تصویر صحنهٔ اعدام به اندازه ای روشن بوده است که انقباض شکلک واری بر چهره اش نقش می بندد، ولی موفق می شود که این شکلک را به زهرخند تفرعن آمیزی مبدّل کند. به یک یک افسران می نگرد. به آقای فم می نگرد. مانند گذشته که با دلهره ای آمیخته به ستیزه جویی می کوشید تا افکار پنهان رئیس را در زیر سکوتهایش حدس بزند، خیره به چهرهٔ او می نگرد. با صدای نیشداری فریاد می زند: «من می دانم که چه آینده ای در انتظارم است! ولی آیا شما، شما همه، از آیندهٔ خودتان خبر دارید؟ شما خودتان را قویتر از من می دانید؟ امروز، آری! امروز شما می توانید به خود بنازید که با یک اشارهٔ دست و با چند گلوله صدای مرا خفه کرده اید. ولی هرگز نمی توانید این راه را ببندید. این پیام بعد از مرگ من نیز زنده می ماند! فردا این

پیام ثمراتی به بار خواهد آورد که امروز مطلقاً به فکر شما خطور نمی کند! و حتی اگر پیام من انعکاسی نداشته باشد ملتهایی که به دست شما غرقه به خون شده اند بزودی می فهمند و به خود می آیند! پس از مرگ من، هزاران انسان نظیر مرا خواهید دید که از جا برمی خیزند و به نیروی وجدان و احساس همبستگیشان در برابر شما می ایستند! واقعیتی انسانی، نیرویی معنوی در برابر شما و نهادهای جنایت‌آمیزتان می ایستد و ظالمانه‌ترین وسایل سرکوب شما را بی اثر خواهد کرد! پیشرفت علم و آیندهٔ جهان، چه بخواهید و چه نخواهید، برضد شماست! سوسیالیسم بین‌الملل در حرکت است! آری، سوسیالیسم یک بار از راه خود منحرف شد و شما این لغزش را وحشیانه غنیمت شمردید و موفق شدید که مردم را بسیج کنید! ولی به این پیروزی ناچیز غرّه نشوید. شما نمی‌توانید نظام جهان را به سود خود برگردانید. سوسیالیسم جهانی سرانجام بر شما غلبه خواهد کرد! و بر پهنهٔ گیتی چیره خواهد شد! و با نعش من نمی‌توانید راه بر آن ببندید!» چشمهایش را به نقاب چهرهٔ آقای فم می دوزد: نقاب کوران، نقاب مومیایی، با لبخند مبهمی چون لبخند بودا، بی اعتنا و نفوذناپذیر... ژاک از خشم می لرزد. به هر قیمتی که هست باید با این مرد، با این دشمن، ارتباط برقرار کند! دست کم یک بار چشمهایش را به نگریستن وا دارد! وحشیانه فریاد می زند: «آقای رئیس، به من نگاه کنید!»

پلاتنر می پرسد:

ــ چی شده؟ چی می گویی؟ مرا صدا کردی؟

پلکهای ژنرال بالا می رود: نگاهی بی روح: نگاهی که پرستار حرفه ای به محتضر بیمارستان می افکند و او را جسدی می بیند که دیگر فقط به درد کفن‌ودفن می خورد... و ناگهان اندیشهٔ دردناکی به ذهن ژاک راه می یابد: «سگم را هم خواهد کشت. به دست آرتور نگهبان، چون آرتور حالا گماشتهٔ او شده است!...»

پلاتنر دوباره می پرسد:

ــ چی می گویی؟

و چون جوابی نمی شنود، دستش را دراز می کند و روی پای ژاک

می گذارد. ژاک چشم باز می کند، ولی آنچه نخست می بیند سقف روکش گاری نیست، سقف دادگاه جنایی است با حفره های زرینش. سرانجام به هوش می آید: پلاتنر، بسته های کاغذ، اعلامیه، گاری...

پلاتنر تکرار می کند:

— مرا صدا کردی؟

— نه.

پلاتنر پس از لحظه ای سکوت می گوید:

— دیگر چیزی به لائوفن نمانده است.

سپس از غلبه کردن بر خاموشی ژاک چشم می پوشد و ساکت می ماند.

کاپل بر کف گاری دراز کشیده و به خوابی چون خواب کودکان فرو رفته است.

گاه گاه پلاتنر نیم خیز می شود و می کوشد تا از شکاف برزنت بیرون را ببیند. پس از لحظه ای، با صدای بلند اعلام می کند:

— لائوفن!

گاری آرام آرام از شهر خلوت عبور می کند. ساعت دو بعد از نیمه شب است.

بیست دقیقهٔ دیگر نیز می گذرد. سپس مادیان می ایستد.

کاپل از جا می جهد:

— چیست؟ چه خبر شده است؟

— هیس!

گاری از دهکدهٔ روشنتس گذشته است. حالا باید از درّه خارج شود. بیرون دهکده، به یک جادهٔ خاکی، پر از گودالهای خشک شدهٔ آب، می رسند. آندریو پیاده می شود. فانوسها را خاموش می کند و دهنهٔ مادیان را به دست می گیرد. دوباره به راه می افتند.

تکانهای شدیدی گاری را می لرزاند. فنرها و بدنهٔ چوبی غژغژ می کند. ژاک و پلاتنر و کاپل کیسه ها را محکم گرفته اند تا بسته ها از این سو به آن سوی گاری نلغزد. این تکانها، این صدا ژاک را به یاد آهنگی می اندازد، نغمه ای

لطیف و حسرت‌بار. نخست آن را باز نمی‌شناسد... «اتود» شوپن! ژنی... باغ مزون‌لافیت... اتاق پذیرایی خانهٔ خانم فونتانن در خیابان رصدخانه... در آن شبِ این همه نزدیک، و این همه دور، که ژنی به خواهش او پشت پیانو نشست...

سرانجام، پس از نیم ساعتِ طولانی، گاری دوباره می‌ایستد. آندریو پیاده می‌شود و طنابهای روکش را باز می‌کند:

— رسیدیم.

سه مرد بی‌صدا از گاری پایین می‌پرند.

تازه ساعت سه است. شب، با وجود ستاره‌هایش، هنوز تاریک است. با این همه، آسمان در سمت شرق سفیدی می‌زند.

آندریو افسار مادیان را به تنهٔ درخت کوچکی می‌بندد. پلاتنر اکنون خاموش است. گویی کمتر از زمانی که در کتابفروشی بود احساس اطمینان می‌کند. می‌کوشد تا نگاهش را در تاریکی پیرامون خود نفوذ دهد. زیر لب می‌گوید:

— پس کو آن بلندیها؟

آندریو می‌گوید:

— بیا.

هر چهار مرد از خاکریز مشجّری بالا می‌روند. در بالای خاکریز، آندریو که پیشاپیش می‌رود می‌ایستد. لحظه‌ای نفس‌نفس می‌زند، یک دستش را روی شانهٔ پلاتنر می‌گذارد و دست دیگرش را در تاریکی شب دراز می‌کند. توضیح می‌دهد:

— از اینجا به بعد— بزودی می‌بینی— دیگر درخت نیست. دشت بلند همین جاست. کسی که اینجا را انتخاب کرده است مطمئن باش که به کارش وارد است.

کاپل توصیه می‌کند:

— حالا باید به سرعت گاری را خالی کنیم تا آندریو بتواند برگردد.

ژاک با صدای بلند می‌گوید:

— پس دست به کار بشویم!

خودش از این صدای محکم تعجب می کند.

هر چهار نفر از خاکریز پایین می روند. حمل گونیها و پیت بنزین، با وجود شیب تند خاکریز، در ظرف چند دقیقه به پایان می رسد.

ژاک در حالی که آخرین کیسه را روی زمین می گذارد می گوید:

— همینکه تاریکی کمتر شد، ملافه ها را برای فرود هواپیما روی زمین پهن می کنیم، در سه چهار نقطهٔ دور از مرکز دشت.

پلاتنر به مرد لهستانی می گوید:

— حالا تو دیگر گاریت را بردار و در رو!

آندریو به سه رفیقش رو می کند و چند ثانیه بیحرکت می ایستد. سپس قدمی بسوی ژاک برمی دارد. حالت قیافه اش دیده نمی شود. ژاک بی اختیار دستها را پیش می برد. چنان متأثر شده است که نمی تواند حرف بزند. ناگهان نسبت به این مرد که دیگر او را باز نخواهد دید محبتی حس می کند که آندریو هرگز سببش را نخواهد دانست. مرد لهستانی دستهای ژاک را می گیرد، سر پیش می برد و بی آنکه کلمه ای بگوید شانهٔ او را می بوسد.

صدای پایش از روی خاکریز شنیده می شود. غژغژ فنرها: گاری واپس می چرخد. سپس، دیگر صدایی به گوش نمی رسد... لابد آندریو روکش را می بندد یا، پیش از سوار شدن، سازوبرگ مادیان را امتحان می کند... سرانجام گاری به حرکت در می آید و غژغژ چرخها و نالهٔ فنرها و صدای خفهٔ سُمها روی زمین شنی نخست به طور واضح به گوش می رسد و سپس اندک اندک در تاریکی شب محو می شود. پلاتنر و کاپل و ژاک، بی آنکه سخنی بگویند، شانه به شانهٔ همدیگر، ایستاده در بالای خاکریز، رو بسوی صدایی که دور می شود، با نگاههایشان تاریکی را می کاوند و انتظار می کشند. همینکه دیگر جز سکوت چیزی نمی شنوند، کاپل زودتر از دیگران بسوی دشت رو می کند و بیحال روی زمین دراز می کشد. پلاتنر در کنار او می نشیند.

ژاک همچنان ایستاده است. اکنون دیگر کاری ندارد. باید منتظر دمیدن آفتاب و رسیدن هواپیما بماند... بر اثر این بیکاری اجباری، دوباره دستخوش

اضطراب می‌شود. کاش می‌توانست این لحظه‌های آخر را تنها به سر برد. برای دور شدن از همراهانش چند قدم بی‌هدف پیش می‌رود. «همه چیز تا این لحظه به خوبی گذشت... حالا، منسترل... صدای هواپیما از دور شنیده خواهد شد... همینکه تاریکی کمتر شد ملافه‌ها را پهن می‌کنیم...» تاریکی آکنده از جیرجیر حشرات است. ژاک، دستخوش تب و لرزان از خستگی، چهرهٔ عرق‌آلودش را رو به خنکای شب می‌گیرد، از این سو به آن سو می‌رود و می‌آید، پایش به ناهمواریهای زمین می‌گیرد، در دایره‌ای می‌چرخد تا از پلاتنر و کاپل دور نیفتد، گاه‌گاه پچپچهٔ آنها از درون تاریکی به گوشش می‌خورد. سرانجام پاهایش از این گردش بی‌هدف به درد می‌آید، خود را روی زمین رها می‌کند و چشمها را می‌بندد.

از پشت دیوارهای ستبر، آن صدای پا را که از روی سنگفرشها نزدیک می‌شود شناخته است. می‌دانست که ژنی سرانجام می‌تواند وارد زندان شود و دوباره راهی برای رسیدن به او پیدا کند. منتظر آمدن او بود، امید داشت که بیاید و با این همه، نمی‌خواهد او را ببیند... به خود می‌پیچد... باید درها را ببندند! باید او را تنها بگذارند!... دیگر دیر شده است! ژنی می‌آید. ژاک از پشت میله‌ها او را می‌بیند. از ته آن راهروِ دراز و سفید چون راهروِ بیمارستان پیش می‌آید، با همان پیچهٔ سیاه که اجازه ندارد تا آن را در حضور او بالا بزند. «آنها» این کار را غدغن کرده‌اند... ژاک به او می‌نگرد، قدمی به پیشبازش برنمی‌دارد... سعی نمی‌کند که به او نزدیک شود، دیگر نمی‌خواهد کسی را ببیند. نرده‌ها میان آنها فاصله انداخته است... و اکنون، نمی‌داند چطور، آن سر کوچک گِرد را که می‌لرزد از لای پیچهٔ سیاه میان دو دست گرفته است. چهرهٔ منقبض را زیر پیچه می‌بیند. ژنی با صدای آهسته می‌پرسد: «می‌ترسی؟»— «آره...» دندانهایش چنان به هم می‌خورد که نمی‌تواند کلمات را به آسانی ادا کند. «آره، ولی هیچ کس غیر از تو نباید بفهمد.» ژنی با صدایی شگفت‌زده و آرام، با صدایی نغمه‌وار که صدای او نیست زیر لب می‌گوید: «اما، این لحظهٔ آخر است... لحظهٔ فراموشی و آرامش...»— «آره، ولی تو نمی‌دانی چیست... تو نمی‌توانی بفهمی...» پشت سرش، کسی وارد

زندان شده است. جرئت ندارد که سر برگرداند. شانه هایش را جمع می کند... همه چیز ناپدید می شود. نواری روی چشمهایش بسته اند. دستهایی او را پیش می رانند. راه می رود. باد سردی عرق را روی گردنش می خشکاند. اکنون روی چمن گام برمی دارد. چشمهایش زیر نوار پنهان است، ولی آشکارا می بیند که از میدان پلن‌پاله عبور می کند. سربازان دور میدان صف بسته اند. چه اهمیتی دارد؟ دیگر در اندیشهٔ هیچ چیز و هیچ کس نیست. مهم فقط این هوای خنک پیرامون اوست و این شبِ رو به پایان و این صبح طالع. اشک روی گونه هایش روان می شود. سرش را با چشمهای بسته بالا می گیرد و پیش می رود. با گامهای استوار پیش می رود، ولی مانند آدمکی که نخهایش گسیخته باشد تکان‌تکان می خورد، زیرا دیگر اختیار پاهایش را ندارد و زمین پر از سوراخهایی است که در آنها فرو می رود. باکی نیست. پیش می رود. همهمهٔ پیرامونش زمزمهٔ بی پایان و شیرینی چون نغمهٔ باد است. در هر گام به هدف نزدیکتر می شود. با دو دست خود چیز سبک و شکننده‌ای را مانند ارمغانی در برابر سینه گرفته است و بی آنکه پایش بلغزد باید آن را تا انتها پیش ببرد... پشت سرش، کسی زهرخند می زند... منسترل؟...

آرام آرام چشمها را باز می کند. بالای سرش آسمان است و ستارگانی که رفته‌رفته رنگ می بازند. شب به پایان می رسد، به روشنی می گراید و آنجا، طرف شرق، پشت ستیغهایی که بر زمینهٔ آسمانِ نوخاسته و زرین خط انداخته است، رنگین می شود.

احساس نمی کند که از خواب بیدار شده باشد: کابوس خود را فراموش کرده است. خون به شدت در رگهایش جریان دارد. ذهنش روشن و، مانند منظرهٔ افق پس از باران، پاک است. لحظهٔ عمل نزدیک می شود: منسترل بزودی می رسد. همه چیز آماده است. اندیشه هایش تسلسل منطقی خود را باز یافته اند و در سر پرطنینش دوباره نغمهٔ موسیقی شوپن با شیرینی جانگزایی برمی خیزد. دفترچه اش را از جیب بیرون می آورد، یک ورق از آن می کَند تا بعد آن را به پلاتنر بسپارد. بی آنکه ببیند چه می نویسد قلمش روی کاغذ می دود:

«ژنی، ای یگانه عشق زندگیم. آخرین اندیشه ای که از ذهنم می گذرد

اندیشهٔ توست. کاش می‌توانستم سالها محبت خودم را نثار تو کنم. اما چیزی که نثارت کردم فقط رنج بود. آرزو دارم که آخرین خاطره‌ات از من تصویری باشد...»

صدای ضربهٔ خفه‌ای و به دنبال آن باز هم صدای ضربهٔ دیگری به گوش می‌رسد و زمین زیر بدنش می‌لرزد. مردد می‌شود، دست نگه می‌دارد. رشته‌ای از انفجارهای دور را می‌شنود و در عین حال با همهٔ اندامهایش که بر زمین چسبیده است حس می‌کند. ناگهان به منشأ آن پی می‌برد: توپخانه!... دفترچه را در جیب می‌گذارد و با یک جست برمی‌خیزد. پلاتنر و کاپل در حاشیهٔ دشت، کنار خاکریز، سر پا ایستاده‌اند. ژاک دوان‌دوان نزدیک آنها می‌رود.

— صدای توپ! توپهای آلزاس!

به همدیگر نزدیک می‌شوند و با گردن کشیده و چشمهای گشوده و خیره، بیحرکت می‌مانند. آری، آنجا جنگ منتظر نخستین پرتو سحر بوده است تا دوباره آغاز شود... در شهر بال صدای توپها را نشنیده بودند...

و ناگهان، در حالی که نفس در سینه حبس کرده‌اند، هر سه در آنِ واحد به شنیدن صدای دیگری از آن سوی دشت سر برمی‌گردانند. با نگاه از همدیگر پرس‌وجو می‌کنند. هیچ یک از آنها هنوز جرئت ندارد که بگوید این غرش خفه که به زحمت شنیده می‌شود و با این همه، ثانیه به ثانیه، قوّت می‌گیرد چیست. صدای توپخانه، در دور دست، با فواصل منظّم، ادامه دارد، ولی دیگر آن را نمی‌شنوند. رو بسوی جنوب برگردانده‌اند و آسمان رنگ پریده را که اکنون از وزوز حشرهٔ ناپیدا آکنده شده است با نگاه می‌کاوند...

ناگهان هر سه با هم دستها را بالا می‌برند: نقطهٔ سیاهی برفراز ستیغهای هوگروالد آشکار شده است. منسترل!

ژاک فریاد می‌زند:

— ملافه‌ها!

هر کدام ملافه‌ای بر می‌دارد و بسوی گوشه‌ای از دشت می‌دود.

ژاک طولانی‌ترین راه را باید بپیماید. می‌دود، پایش به کلوخه‌ها می‌گیرد، ملافهٔ تا شده را بر سینه می‌فشارد. دیگر هیچ اندیشه‌ای ندارد جز اینکه

به موقع خود را به انتهای دشت برساند. جرئت نمی کند که یک لحظه سر بر دارد و به پرواز هواپیما که گوشهایش از غرّش آن کر شده است بنگرد. هواپیما اکنون چون پرنده‌ای شکاری در آسمان چرخ می زند و گویی بر سر او فرود می آید تا او را در چنگ بگیرد و با خود ببرد.

با وجود بادِ یخ زده که تازیانه‌وار بر چهره‌اش می‌خورد و بینی و دهانش را می‌آکند، با وجودی که خود را چون غریقی در میان گرداب می‌بیند، حس نمی‌کند که پیش می‌رود. مانند کسی که روی چفت و بست لرزندهٔ میان دو واگن قرار گرفته باشد به هر سو تکان می‌خورد و گوشهایش با وجود گوشبندِ کلاهخود، از صدای رعدآسایی که در سرش پیچیده کر شده است. حتی در نیافته است که هواپیما پس از چند حرکت شدید بر سطح دشت ناگهان از زمین برخاسته است. فضای پیرامون او تودهٔ مه‌آلودی است که بوی بنزین می‌دهد. چشمها را گشوده است، اما نگاه و اندیشه‌اش در این مه سفید محو شده است. نفسش را به سرعت باز یافته است، ولی فرصت بیشتری لازم دارد تا اعصابش با این هیاهو که مخش را می‌کوبد و فلج می‌کند و چون جریان برق تا سر انگشت دستها و پاهایش می‌دود خو بگیرد. با این همه، ذهنش اندک اندک سررشتهٔ تصاویر و افکار را باز می‌یابد. نه، این بار دیگر خواب نمی‌بیند!... به پشتی صندلی بسته شده است، زانوهایش در میان بسته‌های اعلامیه که دوروبرش را گرفته بیحرکت مانده است. بالا تنه‌اش را پیش می‌برد. در برابرِ خود، در میان سفیدی کدری که او را در میان گرفته است، زیر بالهای سیاه هواپیما، طرح اندام و شانه‌هایی را تشخیص می‌دهد: منسترل است! شادی سرسام‌آوری به او دست می‌دهد. هواپیما حرکت کرده است! هواپیما در آسمان است! از ته دل جیغ می‌کشد، فریاد پیروزی برمی‌آورد و صدایش در غرّش طوفان گم می‌شود. ولی منسترل همچنان بیحرکت در جای خود نشسته است.

ژاک سرش را بیرون می‌برد. باد بر چهره‌اش می‌کوبد و با صدای تیزی در گوشهایش سوت می‌کشد. تا چشم کار می‌کند، نقاشی دیواری خاکستری رنگ پهناوری در زیر پایش گسترده است، نقاشی رنگ و رو رفته و ترک خورده و گچ‌مالی شده‌ای با چند نقطهٔ تیره. نه، نقاشی دیواری نیست، نقشهٔ جغرافیایی است، نقشهٔ بیجانی از سرزمین ناشناخته‌ای با فضاهای پهناورِ کشف نشده. آن

گاه اندیشهٔ عجیبی به ذهنش راه می‌یابد: به یاد پلاتنر و کاپل می‌افتد که زندگی خزندهٔ حشره‌وار و بی‌بال خود را بر سطح زمین ادامه می‌دهند... سرگیجه‌ای به او دست می‌دهد و نگاهش تیره می‌شود. دوباره سر جای خود آرام می‌نشیند و چشمها را می‌بندد... ناگهان خود را در روزگار کودکی می‌بیند. پدرش... آنتوان و ژیز... دانیل... سپس تصویر دیگری در برابر چشمش می‌آید: ژنی با لباس تنیس در باغ خانهٔ مزون‌لافیت... سپس همه چیز محو می‌شود. چشمها را باز می‌کند. منسترل همچنان در برابر او با پشت خمیده و کلاهخود بر سر نشسته است. نه، خواب نمی‌بیند. رؤیا به حقیقت پیوسته است. چگونه به اینجا رسیده است؟ هیچ نمی‌داند. از آن لحظه که می‌کوشید تا ملافه را روی زمین دشت پهن کند— و در آن حال که بی‌اراده خود را بر زمین چسبانده بود تا پرندهٔ غول‌پیکر بر سرش فرود نیاید— تا این لحظهٔ شگفت‌انگیز که خود را بر فراز ابرها می‌بیند اختیار حرکاتش را از دست داده است. فقط حافظه‌اش چند تصویر ناپیوسته را ثبت کرده است: تصویر اشباحی را که در روشنی بی‌رنگ سحر تکان می‌خوردند... می‌کوشد تا به یاد بیاورد. آنچه یکباره به یادش می‌آید ظهور وهم‌آسای منسترل است که ناگهان روح وصدایی به آن شهاب آسمانی می‌بخشد و بالاتنه و چهره‌اش را از بدنهٔ هواپیما بیرون می‌آورد: «بجنبید، اعلامیه‌ها را بیاورید!» سپس مردانی را می‌بیند که در تاریکی دشت می‌دوند و کیسه‌ها را دست به دست می‌گردانند. این را نیز به یاد می‌آورد که خودش با پیت بنزین از هواپیما بالا رفته و منسترل که بر کف روشن هواپیما زانو زده کلید درازی را در سوراخی چرخانده و سپس رو به او کرده است: «اتصال برق اشکال دارد! مکانیسین لازم داریم!»— «مکانیسین با گاری رفت.» آن وقت منسترل بی آنکه کلمه‌ای بگوید دوباره در اتاقک خود نشسته است... ولی او، ژاک، چگونه سوار شده است؟ این کلاهخود را که بر سرش گذاشته است؟ این تسمه‌ها را که بسته است؟

آیا هواپیما پیش می‌رود. گمگشته در فضایی که از غرش مداومش آکنده شده است، به شیء بیحرکتی معلّق در روشنایی می‌ماند.

ژاک سر برمی‌گرداند. خورشید پشت سرش است، خورشید تازه دمیده.

پس آیا در جهت شمالِ غربی پیش می‌روند؟ مسلم است: اینجا آلتکیرش-تان[۱] است... دوباره نیم‌خیز می‌شود تا نگاهی به بیرون بیفکند. منظرهٔ اعجاب‌آور! مه شفّاف شده است. اکنون، در زیر هواپیما، همان نقشهٔ ستاد ارتش که چهار روز پیاپی چشمهایش را بر آن دوخته بود تا چشم کار می‌کند گسترده است: روشن و رنگین و زنده!

به وجد می‌آید، چانه را بر لبهٔ فلزی هواپیما می‌گذارد و این جهان ناشناخته را تصاحب می‌کند. خطِّ پهن سفیدی که گویی راه پیشروی ملخ هواپیما را نشان می‌دهد منظره را از میان به دو قسمت می‌کند. آیا درّه است؟ درهٔ ایل[۲]؟ در میان این خطِ شیری رنگ، آن خزندهٔ خم‌اندرخم که جای جای زیر مه سیمگون پنهان شده رودخانه است. و آن خطّ پهن که در سمت راست آن ادامه دارد چیست؟ جاده؟ بزرگراه آلتکیرش؟ و آن کلاف در هم پیچیدهٔ رگها و مویرگها آیا جاده‌های دیگری است که با هم تلاقی می‌کنند و شبکهٔ روشنی روی سبزی مه‌آلود دشت می‌تنند؟ و آن خطّ سیاهِ تقریباً مستقیم که نخست ندیده بود چیست؟ خطّ آهن؟ همهٔ دقّت خود را در نگاهش جمع کرده است. اکنون برآمدگی تپه‌های دو طرفِ درّه را تمیز می‌دهد. اینجا و آنجا توده‌های مهِ خفته کش‌وقوس می‌روند و شکافته می‌شوند و فضاهای تازه‌ای آشکار می‌کنند. اینک لکهٔ سبز تیرهٔ قلّه‌ای مشجر. و آنجا، در سمت راست، چیست که ناگهان از میانِ شکافِ مه پدیدار می‌شود؟ آیا شهر است؟ شهری به شکل آمفی‌تئاتر، در دامنهٔ تپه. شهری کوچک، گلگون از آفتاب و جوشان از زندگیهای ناپیدا...

دُم هواپیما اندکی پایین می‌رود. ژاک حس می‌کند که اوج می‌گیرد، با جهشی مداوم و چالاک و مطمئن اوج می‌گیرد. اکنون به غرّش موتور چنان خو گرفته است که خود را نیازمند آن می‌بیند، دیگر تاب محروم شدن از آن را ندارد، در میان آن می‌لمد و سرمست می‌شود. این غرّش گویی نوای شادی اوست، سنفونی عظیمی است که امواج نیرومندش اعجاز این لحظه را، شکوه این پرواز را

۱) **Altkirch–Thann**، کرسی ایالت راین علیا.

۱) **Ill**، رودی در ایالت آلزاس، از شاخه‌های رود راین.

که بسوی هدف او پیش می‌رود به زبان صوت ترجمه می‌کند. دیگر نیازی به مبارزه کردن، نیازی به تصمیم گرفتن ندارد، از خواستن معاف شده است. آزادی! رهایی! باد شتابنده و هوای بلندیها و اطمینان راسخ به پیروزی، خون را در رگهایش تندتر و نیرومندتر به حرکت می‌آورد. در کنج سینه، تپش تند و موزون قلبش را حس می‌کند و این تپش گویی همسفر مشفق اوست، گویی هماهنگی وجودش با این سرود پیروزی است که فضا را برگرد او به اهتزاز آورده است...

منسترل سر جایش می‌لولد.

ناگهان به جلو خم شده است. شاید برای خواندن نقشه؟ یا شاید برای اینکه بر فرمان هواپیما مسلّط باشد؟... ژاک حرکات او را شادان با نگاه دنبال می‌کند. فریاد می‌زند: «الو!» اما فاصلهٔ مکان و غرش موتور مانع ارتباط آنهاست.

منسترل نیم خیز شده است. سپس دوباره در نشیمنگاه خود فرو می‌رود و چند دقیقه با پشت خمیده بیحرکت می‌ماند. ژاک با کنجکاوی به او می‌نگرد. نمی‌بیند که خلبان چه می‌کند، اما از تکانهای سریع شانه‌های او کوششهایش را، فعالیّت دستهایش را حدس می‌زند. شاید با همان کلید دراز که ژاک ساعتی پیش در دست او دیده بود ور می‌رود.

جای نگرانی نیست: خلبان به کار خود وارد است...

ناگهان در هوا لرزشی، تکانی حادث می‌شود. چیست؟ ژاک تعجب می‌کند و فضای پیرامون خود را با نگاه می‌کاود. چند ثانیه طول می‌کشد تا بفهمد: این تکان، این خلأ ناگهانی، وقوع غیرمترقّب سکوت است: سکوتی کامل، فوق طبیعی، سکوت ماوراء زمین که غفلتاً جانشین غرّش موتور شده است... چرا منسترل موتور را خاموش کرده است؟

خلبان نیم خیز شده است. حتی سر پا ایستاده است: بالا تنه‌اش جلو هواپیما را پوشانده است.

ژاک مترصد می‌ماند. از این بالا تنهٔ بیحرکت چشم برنمی‌دارد. افسوس که نمی‌توانند با هم حرف بزنند!...

هواپیما که گویی از خاموشی خود شگفت مانده است چند بار آرام موج

برمی‌دارد، سپس راهِ زمین را در پیش می گیرد و با صدای تیزِ تیرِ پیکان در هوا سوت می کشد. آیا سقوط آزاد است؟ شیرجه است؟ این حرکت برای چیست؟ آیا منسترل می‌ترسد که صدای هواپیما شنیده شود؟ آیا می خواهد فرود بیاید؟ آیا از هم اکنون به بالای خطوط جبهه رسیده‌اند؟ آیا به همین زودی لحظهٔ ریختن اعلامیه‌ها فرا رسیده است؟ آری، مسلماً، زیرا منسترل بی‌آنکه سر برگرداند به سرعت با حرکتِ دستِ چپ اشاره‌ای می کند... ژاک لرزان لرزان دست پیش می‌برد و یک بسته از اعلامیه‌ها را مشت می کند. اما بی‌اراده از روی نشیمنگاهش کنده می‌شود و تعادلش را از دست می‌دهد. تسمه‌ها به دنده‌هایش فشار می‌آورد. چه اتفاقی افتاده است؟ هواپیما وضع افقی خود را از دست داده است و شیرجه می‌رود. چرا؟ آیا عمدی است؟... تردیدی به ذهن ژاک راه می‌یابد. از یک سو احساس خطر احتمالی و از سوی دیگر اعتماد کامل به مهارت منسترل... با یک دست به بدنهٔ هواپیما چنگ می‌زند، می کوشد تا نیم خیز شود و به بیرون بنگرد. وحشتا! منظره واژگون شده است. آن کشتزارها، آن چمنها، آن بیشه‌ها که تا یک لحظه پیش چون فرشی در پایین پایش گسترده بود اکنون پیچ‌وتاب می خورد، کژومژ می‌شود و مانند نقاشی آبرنگی که آتش گرفته باشد در هم می رود و بالا می آید، با حرکت سرسام‌آور، با غرش رگبار، با سرعت فاجعه بسوی او بالا می آید!

با یک حرکت کمر، تسمه‌هایش را پاره می کند و خود را واپس می افکند.

سقوط! نابودی...

نه. هواپیما معجزآسا کمر راست کرده است و تقریباً در وضع پرواز قرار دارد... منسترل هنوز آن را هدایت می کند... امید!

هواپیما سرگشته وارلحظه ای پیش می رود. سپس امواج شدیدتری بر آن هجوم می‌آورد، آن را از جا برمی‌دارد، تکان می دهد، از هم می گسلد. بدنه ترک برمی‌دارد. هواپیما به چپ منحرف می‌شود. آیا می‌خواهد دور بزند؟ به زمین بنشیند؟ ژاک در خود می تپد و با دو دست به فلز بدنه که ناخنهایش روی آن می لغزد چنگ می‌زند. تصویر روشنی در شبکیهٔ چشمهایش نقش می بندد: بیشهٔ

درختان صنوبر زیر آفتاب و سپس چمن... بی اختیار چشمها را بسته است. یک ثانیهٔ بی‌پایان. ذهنی خالی شده و دلی در فشار منگنه... صدای بوقی در گوشهایش می‌پیچد. ستاره‌های آتشبازی او را در میان می‌گیرند، گرد او می‌پیچند و با نورهای چرخنده او را می‌برند. ناقوسها، صدای کوبندهٔ ناقوسها... می‌خواهد فریاد بزند: «منسترل...»، ولی ضربهٔ شدیدی بر آرواره‌هایش فرود می‌آید... تنش به هوا می‌پرد و مانند مشتی ساروج روی دیواری پخش می‌شود.

گرمای سوزان... شعله‌ها، صداهای آتش، بوی حریق... سوزنها، نیشترهای بُرّان در پاهایش فرو می‌روند. دچار خفگی می‌شود، دست و پا می‌زند. با تلاشی فوقِ طاقتِ بشری می‌کوشد تا خود را واپس بکشد و از تلّ آتش بیرون بخزد. نمی‌تواند. پاهایش به آتش چسبیده است.

دو چنگال فولادین، از پشت، شانه‌هایش را می‌گیرند و می‌کشند. خرد شده و از هم در رفته، نعره می‌زند... او را روی میخها می‌کشند، تنش پاره‌پاره شده است.

و ناگهان، تمامی این وحشت در شیرینی لطیفی فرو می‌رود. تاریکی. نیستی...

صداها... کلماتی از دور دست که گاه‌گاه پشت پردهٔ نمدی ضخیمی محو می‌شوند. با این همه، لجوجانه در او نفوذ می‌کنند... کسی با او حرف می‌زند. آیا منسترل است؟... منسترل او را صدا می‌زند... او تقلا می‌کند، کوششهای توانفرسا می‌کند تا خود را از این خواب مرگ برهاند.

— شما کی هستید؟ فرانسوی؟ سوییسی؟

دردهای تحمل‌ناپذیری در کمرش، در رانهایش، در زانوهایش می‌پیچد. با میخهای آهنین بر زمین دوخته شده است. دهانش شکافِ زخم است، زبانِ متورّم راهِ نفسش را بسته است. با چشمهای بسته گردنش را واپس می‌برد، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، به شانه‌هایش فشار می‌آورد تا بلکه برخیزد و با نالهٔ خفه‌ای دوباره روی آن میخها که در پشتش فرو می‌روند می‌افتد. بوی عفنی، بوی بنزین، بوی ملافهٔ سوخته در بینیش، در گلویش می‌پیچد. دهانش کف می‌کند و از گوشهٔ لبهایش که دیگر نمی‌تواند آنها را از هم باز کند لختهٔ خونی بیرون می‌جهد، خون سفتی مانند گوشت میوه.

— ملیّت شما چیست؟ به مأموریت آمده بودید؟

صدا در گوشهایش وزوز می‌کند و رخوتش را می‌آشوبد. نگاه لرزنده‌اش از اعماقِ کدر بالا می‌آید، از میان پلکها بیرون می‌لغزد، لحظه‌ای در روشنایی روز درنگ می‌کند. نوک درختی را، آسمان را می‌بیند. مچ‌پیچهای سفید از غبار... شلوارهای سرخ... ارتش... گروهی از سربازان فرانسوی روی او خم شده‌اند. او را کشته‌اند، اکنون دارد می‌میرد.

پس اعلامیه‌ها؟ هواپیما؟

سرش را اندکی بلند می‌کند. نگاهش از لابه‌لای ساقهای سربازان پیش می‌رود. هواپیما... در فاصلهٔ سی‌متری، تودهٔ بی‌شکلی مانند هیزم نیم‌سوخته در آفتاب دود می‌کند: توده‌ای آهن‌پاره که چند تکهٔ سوخته و زغال شده بر آن آویزان است. در گوشه‌ای، فرو رفته در زمین، یک بال متلاشی شدهٔ هواپیما از میان

علفها سر برآورده است: تک افتاده چون مترسک... پس اعلامیه ها؟ دارد می‌میرد بی‌آنکه حتی یکی از آنها را پرتاب کرده باشد! بسته ها آنجاست، سوخته و تا ابد مدفون شده در خاکستر! و هیچ کس، هرگز، هرگز، دیگر هرگز... سرش را واپس می برد، نگاهش در آسمان روشن محو می شود. نسبت به این کاغذ پاره ها ترحّم عظیمی حس می کند... ولی تنش بی اندازه زجر می کشد و جز این هیچ چیز اهمیت ندارد... این زخمها که پاهایش را تا مغز استخوان می سوزاند... آری، بمیرد! هر چه زودتر، هر چه زودتر...

— خوب، جواب بدهید! شما فرانسوی هستید؟ توی این هواپیما چه غلطی می کردید؟

صدا بسیار نزدیک است، نفس نفس می زند، محکم است، ولی خشن نیست.

دوباره چشمها را باز می کند. چهره‌ای نسبتاً جوان، پف کرده از خستگی، دو چشم آبی پشتِ عینک بی دسته، زیر نقابِ کلاه کاسکت با نوار آبی. صداهای دیگری از دوروبر آن برمی خیزند، در هم می روند، خاموش می شوند:

— نگفتم! دیگر بیهوش نیست!

— جناب سروان را خبر کرده ای؟

— سرکار ستوان، شاید کاغذهایی با خودش داشته باشد. باید لباسش را بگردیم...

— باید خدا را شکر کند که زنده مانده است!

— حالا افسر پزشک می آید. پاسکن رفت بیاوردش...

مرد عینکی یک زانویش را روی زمین می گذارد. چانهٔ نتراشیده اش، گردنش از میان یخهٔ گشودهٔ کتش بیرون آمده است. روی سینه اش تسمه هایی بسته است.

— زبان فرانسه نمی دانی؟

و بعد به زبان آلمانی می پرسد:

— آلمانی هستی؟ می فهمی چی می گویم؟

انگشتهای خشنی روی شانهٔ دردناک‌ش گذاشته می‌شود. خرناسهٔ خفه‌ای می‌کشد. ستوان در دم انگشتهایش را برمی‌دارد.

— درد دارید؟ می‌خواهید آب بخورید؟

ژاک با حرکت مژه‌ها اشارهٔ مثبت می‌کند.

ستوان از جا برمی‌خیزد و زیرلب می‌گوید:

— به هر حال، فرانسه را می‌فهمد.

— سرکارستوان، این حتماً جاسوس است...

ژاک می‌کوشد تا سرش را بسوی این صدای گوشخراش برگرداند. در این لحظه، چند سرباز پیش و پس می‌روند و روی زمین، در فاصلهٔ سه متری، تودهٔ تیره‌رنگی پدیدار می‌شود: چیز نامشخّص و زغال شده‌ای که از هیئت انسانی فقط بازو و دستی برایش مانده است، افتاده روی علفها، و در انتهای این دست، چنگالی مانند چنگال پرندگان شکاری، چنگالی سیاه، که ژاک دیگر نمی‌تواند چشم از آن بردارد: یک دست ظریف، عصبی، با انگشتهای منقبضِ نیم گشوده در هوا... دوروبر ژاک، صداها گویی محو می‌شوند...

— بفرمایید، سرکار ستوان، پاسکن آمد، افسر پزشک را هم آورده است... پاسکن همه چیز را دیده است: داشت برای پاسگاه قهوه می‌برد که هواپیما را دید. می‌گوید هواپیما...

صدا دور می‌شود، دور می‌شود، پشت پردهٔ نمدی فرو می‌رود. در آسمان، نوک درخت محو شده است. و درد هم آهسته‌آهسته دور می‌شود، در رخوت مهوّعی آب می‌شود... اعلامیه‌ها... منسترل... پس او هم بهتر است بمیرد...

به چه دلیل مرموز و ظالمانه‌ای در ته این قایق مانده است، ناتوان افتاده است و تنش تکان می‌خورد؟ منسترل مدتی پیش به درون آب پریده است، زیرا این طوفان، روی دریاچه، قایق آنها را حقیقتاً به شدت تکان می‌دهد... آفتاب مانند سرب مذاب می‌سوزاند. ژاک بیهوده می‌کوشد تا از این سوزش بگریزد. بر اثر فشاری که به خود می‌آورد تا شانه‌هایش را جابه‌جا کند، پلکهایش نیمه‌باز می‌شود. تا عمق مردمکهایش از این تیر طلایی می‌سوزد و پلکها را دوباره

می‌بندد. درد می‌کشد. این ریگهای نوک‌تیز در کف قایق تنش را می‌خراشد و می‌دراند. می‌خواهد منسترل را صدا کند، ولی زغالِ افروخته‌ای در دهانش هست که زبانش را می‌سوزاند. ضربه‌ای بر او فرود می‌آید. اثر دردناک آن را تا عمق اعصابش حس می‌کند. لابد قایق، دستخوش موجی ناگهانی، به اسکله خورده است. چشمها را باز می‌کند...

— هی، «شکستنی»، می‌خواهی آب بخوری؟

کلاه کاسکت... آن که سؤال کرد ژاندارم است... چهره‌ای ناآشنا، چهره‌ای نتراشیده چون چهرهٔ کشیشان روستایی. دوروبر او، صداهای زمخت، کلمات رکیک، در هم و بر هم. ژاک درد می‌کشد. زخم برداشته است. لابد در سانحه‌ای آسیب دیده است. آب بنوشد... چسبیده بر لبهای سوزان خود، لبهٔ لیوان حلبی را حس می‌کند.

— رفیق، تفنگهای آنها چیزی نیست. ولی وای از مسلسلهایشان! بیشرفها همه جا مسلسل کار گذاشته‌اند!

— ما هم همین روزها مسلسل پیدا می‌کنیم! صبر کن تا از کارخانه‌ها بدهند بیرون!

آب بنوشد... با اینکه زیر تیغ آفتاب و خیس از عرق است، تنش می‌لرزد. دندانهایش با صدای فلز به هم می‌خورد. دهانش فقط شکاف زخم است... حریصانه یک جرعه فرو می‌دهد، آب به گلویش می‌جهد. کمی هم روی چانه‌اش می‌ریزد. می‌خواهد دستش را بالا ببرد: مچهایش با دستبند بسته شده و با تسمه به تخت روان چسبیده است. باز هم می‌خواهد بنوشد. ولی دستی که لیوان را گرفته بود دور شده است... ناگهان به یاد می‌آورد. همه چیز را! اعلامیه‌ها را... سر پنجهٔ زغال شدهٔ منسترل را، هواپیما و تلّ آتش را... چشمهایش را که از آفتاب می‌سوزد می‌بندد. اشک، غبار، عرق... باید آب بنوشد... درد می‌کشد. بی‌اعتنا به همه چیز، جز به دردهایش... ولی از هیاهویی که به پا شده است دوباره چشمها را باز می‌کند.

دور و برش، سربازان پیاده نظام، ژولیده، با گردنهای برهنه و موهای به هم چسبیده از عرق می‌آیند و می‌روند، دور می‌شوند، همدیگر را صدا می‌زنند،

جیغ می کشند. روی زمین، بر تخت روانی در میان علفها، کنار جاده ای که پر از سرباز است دراز کشیده است. گاریهای پر سر وصدایی که به قاطر بسته شده اند پیاپی از کنار او می گذرند و غبار تیره ای در هوا می پراکنند. در فاصلهٔ دو متری، در حاشیهٔ جاده، چند ژاندارم سر پا ایستاده اند، دهانهٔ قمقمه را زیر آفتاب بالای دهان خود گرفته اند و به نوبت می نوشند. چاتمه های تفنگ، توده های کولبار تا چشم کار می کند روی جاده ردیف شده است. سربازان، گروه گروه، روی دامنهٔ خاکریز نشسته اند، بحث می کنند، دستها را تکان می دهند، سیگار می کشند. آنها که خسته ترند به پشت دراز کشیده اند، آرنج را روی چهره گذاشته و زیر آفتاب خوابیده اند. در گودال، سربازِ کوچک اندام بسیار جوانی دستها را روی سینه گذاشته و دراز کشیده و با چشمهای درشتِ گشوده به آسمان می نگرد و ساقهٔ علفی را می جود. باید آب بنوشد، آب بنوشد... درد می کشد. همه جایش، دهان و پاها و پشتش... لرزه های تب در کمرش می دود و هر بار با صدای خفه ای می نالد. ولی آن دردهای گزنده که پس از سقوط هواپیما، پس از حریق، تنش را می سوزاند دیگر در کار نیست. انگار به کمکش آمده و زخمهایش را بسته اند. و ناگهان اندیشه ای از ذهن خواب آلودش می گذرد: دو پایش را بریده اند... اکنون دیگر چه اهمیت دارد؟... با این همه، اندیشهٔ پاهای بریده از ذهنش دور نمی شود. پاهایش... آنها را دیگر حس نمی کند... می خواهد بداند... تسمه ها تنش را محکم به تخت روان چسبانده اند. با این همه، موفق می شود که سرش را بلند کند و مدت یک ثانیه دستهای خون آلود و دو پایش را که از شلوارِ نیمه بریده بیرون آمده اند می بیند. پاهایش! هر دو در جای خود قرار دارند... آیا زنده اند؟ نوارپیچ شده اند. آنها را از زانو تا قوزک برتخته هایی که ظاهراً از صندوقهای کهنه کنده شده است بسته اند. روی یکی از تخته ها هنوز، به طور آشکار، با حروف سیاه، کلمهٔ «شکستنی» دیده می شود... سرش را رها می کند، از حال می رود.

صداها، از دور و بر او، صدای گفتگو.. مردان، سربازان... جنگ... سربازانی که حرف می زنند:

— یک سرباز سواره نظام به ما گفت که افراد هنگ آن طرف جمع

می شوند...

ــ باید دنبال ستون برویم. وقتی که به اتراقگاه رسیدیم می بینی.

ــ شماها از کجا می آیید؟

ــ مگر اسمها را می دانیم؟ از آنجا... شما از کجا؟

ــ ما هم همین طور. اگر می دانستی که از جمعه تا حالا چه به سرمان آمده است!

ــ خوب، پس ما را بگو!

ــ ما، عزیز جان، خیلی ساده است: از اول حمله ــ روز جمعه، هفتم اوت، می شود سه روز، هان؟ــ مجموعاً شش ساعت هم نخوابیده ایم. مگر نه، مایار؟ و هیچ چیز نخورده ایم. فقط شنبه عصر غذا تقسیم کردند، ولی از وقتی که داریم عقب می نشینیم، توی این بلبشو، غذا مذا یُخ! اگر خودمان توی دهات چیزی دست و پا نکرده بودیم کارمان زار بود...

صداهای دیگری از فاصلهٔ دورتر، خشم آلود:

ــ من به ات بگویم: هنوز کار تمام نیست!

ــ ومن به ات بگویم: کلکمان کنده است! مگر نه، شابو؟ دخلمان را آورده اند. و اگر هم بخواهیم دست به حملهٔ تعرّضی بزنیم کاری از پیش نمی بریم!...

و از همه دردناکتر شاید زخم دهانش است که نمی گذارد تا آب دهان را فرو بدهد و حرف بزند و بنوشد و حتی درست نفس بکشد. با احتیاط بسیار می کوشد تا زبانش را تکان بدهد. ته گلویش مزهٔ بنزین و روغن سوخته می دهد...

ــ و بعد هم همهٔ شبها بیرون بودیم، در حال آماده باش... و وقتی که گردان رسید به مقابل کارسپاش...

آری، زبانش زخم برداشته است، آماس کرده است، پاره پاره شده است... حتماً آهن پاره ای بر چهره اش خورده یا، هنگام سقوط، چهره اش خرد شده است. با این همه، درون دهانش درد می کند. ذهنش به کار می افتد. سرانجام با خود می گوید: «زبانم را با دندان له کرده ام.» ولی بر اثر این تلاش

ذهنی، از حال می رود. گیج می شود و پلکها را می بندد. شعله هایی در برابر چشمهای بسته اش می رقصند. پاهایش پی درپی تیر می کشند. با صدای ضعیفی می نالد و دوباره به میان همان شیرینی لطیف و ناگهانی رها می شود... فراموشی...

— همه جای تنش سوخته است... پاهایش له شده است... جاسوس...

دوباره چشمها را باز می کند. باز هم چکمه ها، مچ پیچها.

ژاندارمها نزدیک تخت روان آمده اند. گروهی در اطراف آنها جمع شده اند.

— گویا هواپیما...

— هواپیما؟ بریکار آن را دیده است...

— بریکا؟

— نه! بریکار، درجه دار گردان پنجم.

— از هواپیمایشان هیچ چیز نمانده است.

— به درک! هر چه کمتر بهتر!

— اما این یارو خوش اقبال تر است... با وجود پاهایش شاید زنده بماند.

این صدا برایش ناآشنا نیست. سرش را می چرخاند. کسی که حرف می زند و خیره به او می نگرد همان ژاندارم پیر با قیافهٔ کشیش روستایی و چشمهای رنگ پریده و پیشانی بی موست، همان که به او آب داد. ژاندارم دیگری، قد کوتاه و آفتاب سوخته و کت و کلفت با چشمهای درخشان که قیافه اش به قیافهٔ اهالی جزیرهٔ کرس می ماند، می گوید:

— بس کن، بابا! می شنوید چی می گوید، رئیس؟ مارژولا می گوید: «شکستنی» زنده می ماند! کارش تمام است!

سرجوخهٔ ژاندارمری زهرخند می زند:

— آره، کارش تمام است... پائولی حق دارد، کارش تمام است!

مرد قد بلندی است با یراقهای نو روی آستینهایش. ریش سیاه و پر پشتی دارد که از بالای آن فقط گونه های سرخ رنگش پیداست.

سربازی می‌پرسد:

— پس چرا همان جا دخلش را نیاوردید؟

سرجوخه جواب نمی‌دهد.

— و حالا می‌خواهید همین طور با خودتان ببریدش؟

ژاندارم اهل کرس توضیح می‌دهد:

— باید او را بسپاریم به ارتش.

سرجوخه با قیافهٔ ناخشنودی سر برمی‌گرداند. با لحن حکیمانه‌ای زیر لب می‌گوید:

— منتظر رسیدن دستور هستیم.

یک گروهبان پیاده‌نظام که قیافهٔ لوده‌ها را دارد قاه‌قاه می‌خندد:

— مثل ما! دو روز است که منتظر رسیدن دستور هستیم!

— و منتظر رسیدن غذا!

— چه هرج و مرجی!

— گمانم دیگر مأمور ارتباط هم وجود ندارد... سرهنگ...

صدای سوتی گفتگوی آنها را قطع می‌کند:

— تفنگها را بردارید! ستون حرکت می‌کند!

— کوله پشتیهایتان را بردارید! آهای، آنجا، سر پا نایستید. کوله‌پشتیها را بردارید!

اکنون همه، دور و بر ژاک، در هم می‌لولند. ستون دوباره به راه می‌افتد. ژاک در حفرهٔ تاریکی فرو می‌رود. آب در اطراف قایق غوغا می‌کند. موج قویتری قایق را از جا می‌کند، تکان می‌دهد، به میان دریا می‌برد...

— بروید سمت راست!

— چی شده است؟

— سمت راست!...

تکانهای قایق چشمهایش را باز می‌کند. در برابر خود پشت ژاندارم را می‌بیند. ژاندارم سر تخت روان را گرفته است.

ستون موج برمی‌دارد. موج به دو نیم می‌شود و لاشهٔ قاطر باد کرده‌ای را

که میان جاده افتاده و پاهایش به هوا رفته است دور می‌زند. سربازان از بوی مردار تف می‌اندازند و لحظه‌ای با مگسهای سمج که بر چهره‌شان چسبیده‌اند کلنجار می‌روند. سپس صفها دوباره مرتب می‌شوند و کفشهای میخدار لنگان‌لنگان حرکت خود را روی سنگلاخ از سر می‌گیرند.

چه ساعتی است؟ آفتاب مستقیم بر او می‌تابد و چهره‌اش را می‌سوزاند. درد می‌کشد. شاید ساعت ده یا یازده باشد. او را کجا می‌برند؟... گرد و خاک نمی‌گذارد که بیش از چند متر اطراف خود را ببیند. طرف چپ، اتومبیلهای سواری در میان ابر تیره و خفقان‌آوری در حرکت‌اند. جاده دود می‌کند، جاده بوی گند سرگین و پشم خیس و چرم و عرق تن می‌دهد. درد می‌کشد. از آن بدتر، توان ندارد. توان ندارد که فکر کند و از رخوت بیرون آید. گلویش از غبار می‌سوزد، لثه‌هایش از تب و تشنگی خشکیده است، زبانش خونین است، در میان این گامها و پا کوبیهای بی‌شمار، در میان سر و صدای این سپاه متحرک گم شده است، گم شده و تنها، بُریده از همه چیز، از زندگی و از مرگ... در لحظه‌های نادرِ هشیاری که با لحظه‌های طولانی ناهشیاری یا کابوس همراه است پیاپی با خود می‌گوید: «قوی باش... قوی باش...» گاه‌گاه، سربازان آن قدر نزدیک تخت روان راه می‌روند که او دیگر هیچ نمی‌بیند مگر بالاتنه‌های جنبان و لوله‌های تفنگ و هوایی که میان او و آسمان می‌لرزد. گویی در میان جنگل متلاطمی که پیش می‌رود قرار دارد و نگاه بهت زده‌اش بر خرجین متورّمی که می‌جنبد و بر لیوان حلبی برّاقی که به یک قمقمهٔ آبی‌رنگ بسته شده خیره مانده است. بسیاری از سربازان تسمه‌های کولبار خود را باز کرده و بار خود را تا گودی کمرشان پایین داده‌اند. شانه‌ها خمیده و چهره‌ها آغشته به غبار و عرق. گاهی نگاههایی را متوجه خود می‌بیند: این نگاهها حالتی گمگشته دارند، هم خیره و هم غایب، حالتی آشوبناک و مبهم و سرگیجه‌آور.. آنها می‌روند، مستقیم و پهلو به پهلو می‌روند، بی‌آنکه چیزی ببینند، بی‌آنکه چیزی بگویند، آشفته حال و لجوج دنبال عقب‌نشینی سپاه می‌روند تا خود را نجات دهند، و نیروهایشان روی این جاده چنان ساییده می‌شود که گویی روی سنگ آسیاب. در طرف راست، یک سرباز قد بلندِ بسیار لاغر، با نیمرخ سنگوار، که بازوبند

پرستاری بر بازو دارد، سرش را بالا گرفته است و با حرکتی موقرانه پیش می رود و چنانکه گویی دعا می خواند در خود فرو رفته است. در طرف چپ تخت روان، یک سرباز کوچک اندام با قدمهای محتاط راه می رود و می لنگد. نگاه بهت‌زدهٔ ژاک بر این پای لنگان که همیشه عقب می افتد و با هر تلاش، زانویش اندکی تا می شود خیره مانده است. گاهی نیز، هنگامی که نظم صفها به هم می خورد، نگاه ژاک به درختها و پرچینها و چمنها می افتد: دشت سرسبزی زیر آفتاب گسترده است... مگر ممکن است؟ لحظه‌ای پیش، در کنار جاده، چشمش به یک حیاط قلعهٔ روستایی افتاده بود: حیاطی با انبار کاهگلی و خانهٔ خاکستری رنگ و پنجره‌های بسته، با تودهٔ سرگینی که مرغها در آن دانه می چیدند: بوی گرمِ کود به بینیش خورده بود... سست و بیحال، تن خود را به این تکانها سپرده و چشمها را بسته است... پاهایش... دهانش... کاش آن مرد لااقل به فکر می افتاد که باز هم به او آب بدهد... حرکت سپاه دم به دم با مکثهای ناگهانی قطع می شود و سپس سربازان مجبورند که نفس‌زنان بدوند تا خود را به دنبالهٔ صف برسانند و نگذارند که گاریها با استفاده از این فرصت میان ستون فاصله بیندازند.

— آدم از این وضع ذلّه می شود! آخر چرا همه‌اش روی همین جاده حرکت می کنیم؟

— ولی، رفیق، همهٔ جا همین طور است! همهٔ جاده‌ها پر از کاروانهای نظامی است. همهٔ لشکر در حال عقب‌نشینی است!

— لشکر؟ بگو همهٔ سپاه هفتم!

— هی، یارو، تو از آن ور کجا می روی؟

— مگر دیوانه شده‌ای؟

— هی، عمو!

یک سرباز پیاده نظام جاده را اُریب‌وار به خلافِ جهتِ حرکتِ لشکر پیموده است و اکنون به سمت شرق، به سمت دشمن، پیش می رود... بی اعتنا به صداها، از لابلای گاریها و سربازان می گذرد. جوان نیست. ریشش خاکستری می زند و علت آن فقط غبار نیست. بی سلاح و بی کولبار، با کتی

رنگ‌ورو رفته و شلواری روستایی از مخمل قهوه‌ای. مقداری اشیای مختلف، فانوسقه و قمقمه و خرجین، به پهلوهایش آویزان است.

— هی، بابا جان، کجا داری می‌روی؟

دستهایی را که به طرفش دراز شده است رد می‌کند. قیافه‌ای سرگشته و نگاهی خیره و وحشیانه دارد. لبهایش تکان می‌خورد. گویی به صدای آهسته با شبحی گفتگو می‌کند.

— هی، پیری، داری می‌روی خانه؟

— موفق باشی!

— از آنجا برای من نامه بفرست!

مرد بی‌آنکه سر برگرداند، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، مستقیم پیش می‌رود، از یک توده سنگ بالا می‌رود، از سراشیب عبور می‌کند، شاخ و برگ درختهای کنار چراگاه را پس می‌زند و ناپدید می‌شود.

— هی، آنجا را ببینید، کشتی!

— روی جاده؟

— چی می‌گویی؟

— گروهان مهندسی دارند جیم می‌شوند!

— ستون را بریدند و رفتند آن ور.

— کجا؟

— راست می‌گوید! ببین! کشتیهای چرخدار! به حق چیزهای ندیده!

— هی ژوزف، پس معلوم است که ارتش دیگر نمی‌خواهد از رود راین رد بشود!

— حرکت کنید!

— به پیش!

ستون می‌جنبد و دوباره به راه می‌افتد.

صد متر دورتر، ستون دوباره متوقف می‌شود.

— باز چه خبر شد؟

این بار توقف طولانی است. جاده به خطّ آهنی برخورده است که روی

آن ردیف بی‌پایانی از واگنهای خالی با یک لکوموتیو کندرو سرخ شده ونفس بریده در حرکت است. ژاندارمها تخت روان را روی خاکها می گذارند.

مارژولا خندهٔ ریزی می کند و می گوید:

— معلوم می‌شود هوا پس است، رئیس. دارند مهمات را به پشت جبهه منتقل می کنند!

سرجوخه به قطار می‌نگرد و بی آنکه جواب دهد عرق چهرهٔ خود را پاک می کند. ژاندارمِ کوچک اندامِ اهلِ کرس با تمسخر می گوید:

— ببین، رئیس. از وقتی داریم فرار می کنیم مارژولا چه کیفی می کند!

ژاندارم درشت اندام و خر گردنی که روی یک توده سنگ نشسته است و تکه نانی می جود می گوید:

— پریروز که سر و کلهٔ آلمانیها پیدا شد مارژولا عزا گرفته بود...

مارژولا سرخ شده است. بینی بزرگ و چشمهای درشت خاکستری و نگاه افسرده و گریزنده ولی مصمم و پیشانی کوتاه و قیافهٔ روستایی وار زیرکانه ای دارد. خطاب به سرجوخه که خاموش به او می‌نگرد می گوید:

— رئیس، بی رودرواسی بگویم که من از جنگ خوشم نمی آید. من که بچهٔ کرس نیستم: هیچ وقت اهل دعوا نبوده‌ام.

سرجوخه گوش نمی‌دهد. به سمت راست رو کرده است. صدای خفهٔ طبل مانندی به صدای قطار آمیخته است. از کنار خطّ آهن، یک گروه سواره‌نظام آهسته پیش می آیند.

— گروه گشت؟

— نه، ستاد ارتش است.

— لابد دستورها را آورده‌اند؟

— بروید کنار، بابا جان!

گروه مرکّب از یک سروان و دو درجه‌دار و چند سرباز است. سواران از لابلای گاریها و سربازانِ پیاده می گذرند، تخت روان را دور می‌زنند، عرض جاده را طی می کنند، در آن طرف جاده دور هم جمع می‌شوند واز میان

کشتزارها بسوی غرب می تازند.

— خوشا به حال اینها!

— چی می گویی، مرد؟ گویا لشکر سواره نظام مأموریت دارند که خودشان را پشت سر ما به کشتن بدهند تا نگذارند آلمانیها به ما حمله کنند!

دور و بر تخت روان، سربازان بحث می کنند. زیر یخه های گشوده و روی سینه های خیس از عرق، یک تکه فلز به نخ سیاهی آویزان است و روی آن هویّت سرباز حک شده است تا اگر خودش کشته شد نامش باقی بماند. آنها چند ساله اند؟ همهٔ چهره ها چروکیده و کثیف و شکسته است.

— توی قمقمه ات هنوز آب هست؟

— نه، یک چکّه هم نیست!

— باور کن، ما شب هفتم اوت یک زپلن[1] دیدیم که بالای جنگلها پرواز می کرد...

— تو می گویی عقب نشینی نمی کنیم؟ نه؟ پس چه کار داریم می کنیم؟

— نه که نمی کنیم! یک مأمور ارتباطِ تیپ نقل می کرد که خودش این را از یکی از افسرهای ستاد ارتش شنیده است. عقب‌نشینی نمی کنیم!

— هی، بچه ها، می شنوید؟ این می گوید عقب‌نشینی نمی کنیم!

— نه، عقب‌نشینی نمی کنیم. طبق نقشه میدان را خالی می کنیم تا بعد دست به ضد حمله بزنیم... نقشهٔ محشری است... بزودی حملهٔ گازانبری می کنیم.

— حملهٔ چی می کنیم؟

— حملهٔ گازانبری! از استوار بپرس. می دانی حملهٔ گازانبری چیست؟ می گذارند تا آنها هی جلو بیایند، می‌فهمی؟ و بعد یکهو گازانبر را می بندند و آنها را توی تله می اندازند!

---

۱) zeppelin (یا: تسه‌پلین)، بالون فلزی بسیار بزرگی که با موتور حرکت می کرد و آلمانیها از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۷ آن را می ساختند و در حمل و نقل هوایی به کار می بردند.

ــ بچه‌ها، یک هواپیما!

ــ کو؟

ــ آنجا.

ــ کجا؟

ــ درست بالای خرمنها.

ــ یک هواپیما!

ــ نایستید، حرکت کنید!

ــ سرکار استوار، یک هواپیما!

ــ حرکت کنید! واگنهای باری رسیدند... اینجا تهِ قطار است.

ــ از کجا می‌دانی هواپیماست؟

ــ برای اینکه دارند به‌اش تیراندازی می‌کنند. ببین!

دور و بر جسمِ کوچک درخشان در آسمان، نقطه‌های ریزی پدید می‌آید، لحظه‌ای در هوا می‌ماند و بعد محو می‌شود.

ــ همه به صف! حرکت کنید!

آخرین واگنها از روی خط آهن می‌گذرند. راه باز شده است.

هیاهو، اغتشاش... امان از این تکانها!... قوی باش... قوی باش!... لحظه‌ای به هوش می‌آید، از بالا صدای نفس زدن ژاندارم که سرِ تخت روان را گرفته است به گوشش می‌خورد. سپس همه چیز در هم می‌رود: سرگیجه، تهوّع شدید. قوی باش!... صفهای سربازان با لباسهای رنگارنگ مانند اسبهای چوبی آبی و سرخ پیچ‌وتاب می‌خورند. ناله می‌کند. دست ظریف، دست عصبی منسترل سیاه می‌شود، به سرعت چروکیده می‌شود و به صورت پای سوخته و زغال شدهٔ مرغی در می‌آید... اعلامیه‌ها! همه سوخته و ناپدید شده‌اند... مردن... مردن...

بوق اتومبیل. چشمها را باز می‌کند. ستون نزدیک شهرکی ایستاده است. اتومبیل بوق می‌زند، از پشت سرِ ستون می‌آید. سربازان کنار جاده جمع می‌شوند تا برای آن راه باز کنند. سرجوخه خبردار می‌ایستد و سلام می‌دهد. اتومبیل

روبازی است با یک پرچم کوچک. پر از افسر است. در ته اتومبیل، کلاه زرین ژنرالی دیده می‌شود. ژاک دوباره چشمها را می‌بندد. منظرهٔ دادگاه زمان جنگ پیش چشمش مجسّم می‌شود. در میان دادگاه، در برابر این ژنرالِ زرین کلاه، سر پا ایستاده است... آقای فم... بوق پی درپی صدا می‌کند. همه چیز آشفته می‌شود... هنگامی که دوباره چشمها را باز می‌کند، یک پرچین زیبا با چمنها و گلهای شمعدانی و ویلایی با پرده‌های راه‌راه می‌بیند... مزون‌لافیت... بالای نرده، پرچم سفیدی با نقش صلیب سرخ آویزان است. در برابر پلکانِ ورودی، یک آمبولانس خالی که از گلوله سوراخ سوراخ شده و همهٔ شیشه‌هایش شکسته است به چشم می‌خورد. ستون می‌گذرد. مدت چند دقیقه پیش می‌رود و می‌ایستد. تخت روان محکم به زمین می‌خورد. اکنون در هر توقفی، بیشترِ سربازان به جای آنکه سر پا منتظر بمانند، روی جاده، همان جا که ستون ایستاده است، بی‌آنکه کولبار و تفنگشان را پایین بگذارند یله می‌شوند، گویی می‌خواهند همین جا نفس آخر را بکشند.

به دویست متری دهکده رسیده‌اند. سرجوخه می‌گوید:

— گویا می‌خواهند توی این ده بار بیندازند.

همه در هم می‌لولند.

— حرکت کنید!

ستون دوباره به راه می‌افتد، پنجاه متر پیش می‌رود و باز توقف می‌کند.

ضربه‌ای بر او وارد می‌شود. چه خبر شده است؟ خورشید سوزان هنوز بالای آسمان است. آیا چند ساعت است، چند روز است که همین‌طور پیش می‌روند؟ درد می‌کشد. خونِ دلمه شده در دهانش بوی عفن می‌دهد. مگسها و خرمگسها که به قاطرها چسبیده‌اند روی چانه‌اش، روی دستهایش می‌نشینند.

پسر بچه‌ای از اهل ده با چشمهای درخشان برای سربازان که دورش را گرفته‌اند خنده‌کنان شرح می‌دهد:

— توی زیرزمین بخشداری... درست زیر سوراخ هواکش هستند... سه نفرند. سه نفر آلمانیِ اسیر... گه‌گیجه گرفته‌اند! عین موش توی تله!... می‌گویند این بیشرفها بچه‌ها را می‌گرفته‌اند و دستهایشان را می‌بریده‌اند...

یکیشان میان دو تا نگهبان آمد بیرون که بشاشد... ما می خواستیم شکمش را پاره کنیم!

سرجوخه پسر بچه را صدا می کند:

— این طرفها هنوز شراب پیدا می شود؟

— معلوم است!

— خوب، پس این پول را بگیر برو یک بطری شراب برای ما بیار.

مارژولا با لحن شماتت آمیزی پیش بینی می کند:

— دیگر برنمی گردد، رئیس...

— حرکت کنید! به پیش!

پنجاه متر دیگر می روند و به تقاطع جاده‌ای می رسند که در آنجا یک جوخهٔ سواره‌نظام پیاده شده‌اند. طرفِ راست، روی زمین بزرگ مسطحی در پایین دستِ جاده و محدود به نرده‌های سفید— اینجا شاید بازار مکاره بوده است— چند درجه‌دار باقیماندهٔ افراد گروهان پیاده را گرد آورده‌اند. در میان میدان، سروان برای سربازان سخنرانی می کند. سپس صفها از هم می گسلند. نزدیک خرمنگاه، آشپزخانهٔ متحرکی به سربازان آش می دهد. صدای به هم خوردن یغلاویها و فریادها و جروبحثها مانند طنین زنبوران... پسر بچه نفس زنان پیدایش می شود. یک بطری سرِ دست گرفته است.

— بیایید، این هم شراب شما. هفتاد سانتیم پولش را گرفت. دزد بازار است!

ژاک دوباره چشمها را باز می کند. بطری که روی آن را بخار گرفته است به نظر خنک می آید. ژاک به آن می نگرد و پلک می زند: با دیدن بطری به یاد تشنگیش افتاده است... باید چیزی بنوشد... بنوشد... ژاندارمها دوروبر رئیس خود که بطری را میان دو دست گرفته است و گویی اول می خواهد با کف دستهایش خنکی آن را مزه‌مزه کند جمع شده‌اند. برای خوردن عجله ندارد. پاهایش را از هم باز می کند، روی کمرش تکیه می دهد، بطری را در آفتاب بالا می برد و پیش از آنکه سرِ آن را در دهان بگذارد سرفه می کند و تف می اندازد تا راه گلویش کاملاً تمیز شود. چند جرعه می نوشد، لبخند می زند و بطری را به

مارژولا که از همه سالمندتر است می‌دهد. آیا مارژولا به فکر ژاک خواهد افتاد؟ نه. می‌نوشد و بطری را به پائولی که کنارش ایستاده است و پرّه‌های بینیش مانند پرّه‌های بینی حیوانات می‌لرزد رد می‌کند. ژاک پلکها را آرام پایین می‌آورد— تا دیگر نبیند...

صداهایی از اطراف. چشمها را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. درجه‌داران سواره‌نظام— از همان جوخه که در جادهٔ فرعی ایستاده است— با استفاده از توقف ستون پیش می‌آیند تا با سربازان پیاده‌نظام گفتگو کنند:

— ما از تیپ سواره‌نظام هستیم. روز هفتم اوت ما را با سپاه هفتم به جبهه فرستادند... گفته بودند که باید خودمان را به شهر «تان» برسانیم، آنجا دور بزنیم و از کنار رودخانه بالا برویم و پلها را قطع کنیم. ولی ما خیلی عجله کردیم. حساب کار را نکرده بودیم، می‌فهمی؟ می‌خواستیم خیلی زود خودمان را برسانیم. اسبها از نفس افتاده بودند، سربازها خسته شده بودند... مجبور شدیم عقب‌نشینی بکنیم.

— چه هرج و مرجی!

— اینجا که چیزی نیست! ما از آن طرف می‌آییم، از شمال... اگر آنجا را می‌دیدی چه می‌گفتی! نه فقط سربازها بلکه غیرنظامیها و دهاتیها که ترسیده بودند و فرار می‌کردند ریخته بودند توی جاده‌ها!

یک استوار پیاده‌نظام با صدای بم و گرمی می‌گوید:

— ما در خطّ مقدم جبهه بودیم. اول شب رسیدیم دم دروازهٔ آلتکیرش.

— روز هشتم اوت؟

— آره، روز هشتم، شنبه، پریروز...

— ما هم آنجا بودیم... پیاده‌نظام بی‌معطلی حمله کرد. آلتکیرش پر از سرباز آلمانی بود. پیاده نظام به یک چشم به هم زدن همه را به ضرب سر نیزه تارو مار کرد... و ما توی تاریکی شب آنها را تا والهایم تعقیب کردیم.

— ما حتی تا تگولزهایم پیش رفتیم.

— و فردا صبح هیچ کس را جلو خودمان ندیدیم... تا مولهاوزه هیچ کس نبود... مثل این بود که همین طور داریم تا برلن پیش می‌رویم! بیشرفها

می‌دانستند چه کار دارند می کنند: گذاشته بودند تا ما هر چه دلمان می‌خواهد پیش برویم. از دیروز ضدّ حمله را شروع کردند. گویا آنجا اوضاعشان رو به راه است.

ــ باز جای شکرش باقی است که دستور عقب‌نشینی دادند، وگرنه تا این ساعت دخل همه‌مان آمده بود!

یک استوار پیاده نظام و چند گروهبان ستون نزدیک آمده‌اند تا گوش بدهند. استوار چشمهای تب‌آلود و گونه‌های سرخ و صدای مقطعی دارد:

ــ ما سیزده ساعت جنگ کردیم، سیزده ساعت پشت سر هم! درست می گویم، روشه؟ سیزده ساعت... آلمانیها رو به روی ما بودند، توی جنگل صنوبر. این منظره تمام عمر جلو چشمم می‌ماند. نمی‌توانستیم آنها را از جایشان تکان بدهیم. آن وقت گروهانمان را به سمت چپ فرستادند تا جنگل را دور بزنیم. من در شرکت زیمر، در پوتو، حسابدار بودم، آن وقت فکرش را بکنید!... بیشتر از یک کیلومتر خزیده پیش رفتیم. دو ساعت، سه ساعت طول کشید. فکر نمی کردیم که هیچ وقت به قلعهٔ ده برسیم. ولی بالاخره رسیدیم. دهاتیها رفته بودند توی زیرزمین. زنها، بچه‌ها گریه می کردند: دل آدم کباب می‌شد!... در را رویشان قفل کردیم. همه‌شان آلزاسی بودند دیگر! خوب، آدم نمی‌داند اینها کدام طرفی هستند... توی دیوارهای قلعه، مزغل درست کردیم... رفتیم به طبقهٔ سوم و توی پنجره‌ها تشک گذاشتیم. فقط یک قبضه مسلسل داشتیم، ولی فشنگ تا بخواهی! خوب، تا شب مقاومت کردیم! گویا سرهنگ گفته بوده که کلک ما کنده شده است... ولی ما برگشتیم! باور کردنی نیست که آدم چه کارها می‌تواند بکند!... منتها همینکه به ما دستور رسید که برگردیم، باور کن دیگر معطل نکردیم! از جنگل که بیرون رفتیم دویست نفر بودیم. ولی از قلعه که برگشتیم فقط شصت نفر بودیم و از این شصت نفر بیست نفر زخمی بودند... ولی راستش را بخواهی ــ شاید حرفم را باور نکنی ــ خیلی هم وحشتناک نیست... خیلی وحشتناک نیست، چون نمی‌دانی چه کار داری می کنی. نه تو، نه افراد، نه افسرها، نه هیچ کس دیگر. هیچ چیز نمی‌بینی، هیچ چیز نمی‌فهمی. یک گوشه مخفی می‌شوی. حتی رفقایت را که کشته می‌شوند نمی‌بینی. خود من،

رفیقی که بغل دستم بود خونش پاشید به تمام بدنم. به من گفت: «دخلم آمد.» هنوز صدایش توی گوشم است. صدایش را می‌شنوم، ولی نمی‌دانم خودش کی بود. فرصت نکردم نگاهش کنم. همین‌طور می‌روی، می‌روی، فریاد می‌کشی، شلیک می‌کنی، دیگر نمی‌دانی چی به‌چی است. درست می‌گویم، روشه؟

روشه با حالت خشمگینی به یک‌یک اطرافیان می‌نگرد و می‌گوید:

— اولاً اگر راستش را بخواهید، هیچ کس را نمی‌بینید. آلمانیهای روبه‌روی ما انگار اصلاً وجود ندارند!...

یکی از ژاندارمها فریاد می‌زند:

— رئیس! ستون دارد حرکت می‌کند.

— راست می‌گویی؟ پس به پیش!

درجه داران دوان دوان سر جایشان برمی‌گردند.

— هی، آنجا! به صف بایستید! بروید توی صف!

— به پیش!

سرجوخه هنگام عبور از برابر افراد پیاده‌نظام فریاد می‌زند:

— خداحافظ! موفق باشید!

ستون دوباره به راه افتاده است. بی‌آنکه دیگر بایستد وارد دهکده می‌شود، خیابان را با صفهای به هم فشرده‌اش پر می‌کند و با صدای پاکوبی گلّه‌وارش می‌لرزاند. آهنگ پیشروی کندتر شده است. تخت روان کمتر تکان می‌خورد. ژاک نگاه می‌کند. خانه‌ها... آیا به انتهای زجرهایش رسیده است؟...

روستاییان، دسته‌دسته، روی آستانهٔ خانه‌ها ایستاده‌اند: مردان پیر، زنانی که بچه به بغل دارند، کودکانی که به دامن مادرانشان آویخته‌اند. از ساعتها پیش، شاید از وقت سحر، همچنان آنجا، پشت بر دیوار، با گردنهای کشیده و چهره‌های اندیشناک و چشمهای سوخته از غبار و آفتاب، سرپا ایستاده‌اند و در کوچه به عبور رشتهٔ بی‌پایان اتومبیلها و کاروانهای نظامی و گروههای امداد پزشکی و عراده‌های توپ و هنگهای خسته و از پا افتاده می‌نگرند: همان «سپاهیان محافظ» با شکوه که روزهای پیش، با امید و

اعتماد، حرکت آنها را بسوی مرز دیده بودند و اکنون آنها را می بینند که درهم و برهم عقب می نشینند و دهکده را در معرض هجوم دشمن وا می گذارند... ده در خاک و غبار فرو رفته است. از روی آن، مانند خانه‌ای که خرابْ کرده باشند، گَرد برمی خیزد. صدایی چون طنین کندوی غارت شده در خیابانها و کوچه ها و خانه ها پیچیده است. سربازان به دکانها هجوم برده اند و باقیماندهٔ نان و گوشت و شراب را می برند. میدان کلیسا از سربازان و کاروانهای نظامی هنگامه است. سربازانِ سواره‌نظام افسار اسبهایشان را به دست گرفته و در طرف راست که اندکی سایه در آنجا به چشم می‌خورد جمع شده‌اند. سرگردِ برافروخته و خشمگینی روی گردن اسبش خم شده و به یک دشتبان پیرِ مندرس پرخاش می کند. دو لنگهٔ درِ اصلی کلیسا باز است. در سایه روشن تالار کلیسا، روی یک تخته کاه، چند مرد زخمی به ردیف دراز کشیده‌اند و دوروبر آنها زنان و پرستاران و چند پزشک ارتشی با پیشبند سفید می‌لولند. در بیرون، روی یک گاری، زیر آفتاب، یک گروهبان سر رشته داری خطاب به جمع فریاد می زند:

— افراد تیپ پنجم! غذا!...

ستون هر لحظه کندتر پیش می رود. پشت کلیسا، کوچهٔ بزرگ تنگ می‌شود، پیچ می‌خورد. افراد درهم می‌تپند، سربازان درجا می‌زنند، فحش می‌دهند. پیرمردی روی یک صندلی بالش‌دار در برابر درِ خانه‌اش نشسته و دستها را روی زانوها گذاشته است و چنانکه گویی به تئاتر آمده باشد تماشا می کند. به سرجوخه ژاندارمری که از آنجا می گذرد می گوید:

— هنوز خیلی باید عقب‌نشینی کنید؟

— نمی دانم. منتظر رسیدن دستور هستیم.

پیر مرد یک لحظه با نگاهی روشن چون آب زلال به تخت روان و ژاندارمها می نگرد و سرش را با حالت شماتت آمیز تکان می دهد:

— من هم همین چیزها را در ۱۸۷۰ دیده‌ام... ولی ما بیشتر مقاومت کردیم.

ژاک نگاه ترحم آمیز پیرمرد را متوجه خود می بیند. ملاطفت...

ستون پیشروی خود را ادامه می‌دهد. اکنون از مرکز ده گذشته است.

سرجوخه که از یک ستوان ژاندارمری پرس و جو کرده است توضیح می دهد:
— گویا آنجا، نزدیک آخرین خانه ها، باید بایستیم.
مارژولا می گوید:
— این جور بهتر است... بعد، زودتر از دیگران راه می افتیم.
سنگفرش تمام می شود. کوچه به صورت جاده در می آید: جاده‌ای پهن، بی پیاده‌رو، با خانه های کوتاه و باغچه دار.
— ایست! بگذارید اتومبیلها رد شوند!
اتومبیلها همچنان پیش می روند. سرجوخه می گوید:
— شماها بروید ببینید گاری غذا را فرستاده‌اند یا نه... مردیم از گشنگی... من و پائولی اینجا بالای سر «شکستنی» می مانیم.
تخت روان را بیرون جاده نزدیک چشمه‌ای گذاشته‌اند. سربازان از همهٔ رسته ها می آیند و قمقمه های خود را پر می کنند. آب از لب چشمه پایین می ریزد و به شکل جویهای باریکی روان می شود... ژاک نمی‌تواند نگاهش را از این ریزش آب برگیرد. دهانش مزهٔ گس آهن می دهد. آب دهانش مانند پنبهٔ خیس است...
— می خواهی بخوری، پسر جان؟
معجزه! پیالهٔ سفیدی میان دستهای پیرزن دهقانی برق می زند. عده‌ای سرباز و غیرنظامی و پیرمرد آفتاب سوخته و کودک و زن آنجا جمع شده‌اند. پیاله به لبهایش نزدیک می شود. ژاک می لرزد... نگاهش مانند نگاه سگی تشکر می کند. شیراست!... جرعه جرعه با درد می نوشد. پیرزن، پس از هر جرعه، چانهٔ او را با گوشهٔ پیشبندش پاک می کند
پزشکی با سه ستاره روی شانه که از آنجا می گذرد نزدیک می آید:
— اینجا زخمی هست؟
— بله، جناب سروان. ارزش ندارد... جاسوس است... آلمانی است...
پیرزن روستایی مثل فنر از جا می جهد. با حرکت تندی، باقیماندهٔ شیر پیاله را روی خاک خالی می کند. «جاسوس... آلمانی...» کلمات دهان به

دهان می گردد. دوروبر ژاک، حلقهٔ تماشاگران با حالتی خصمانه و تهدیدآمیز تنگتر می شود. ژاک تنها و تخته‌بند و بی دفاع است. نگاهش را برمی گرداند. سوزش دردناکی روی گونه‌اش حس می کند و تنش بی اختیار بالا می جهد. تماشاگران می خندند. روی چهرهٔ خود، بالاتنهٔ شاگردِ مغازه‌ای را با لباس آبی کار می بیند. پسرک موذیانه می خندد. ته سیگار افروخته‌ای در دست دارد.

سرجوخه اعتراض می کند:

ــ راحتش بگذار!

پسرک جواب می دهد:

ــ مگر نمی گویید جاسوس است؟

ــ جاسوس! بیا ببین! جاسوس!...

مردم از خانه‌های مجاور بیرون می آیند و با قیافه‌های نفرت‌بار حلقه می زنند. ژاندارمها از عهدهٔ دور کردن آنها بر نمی آیند.

ــ چه کار کرده است؟

ــ کجا گرفتیدش؟

ــ چرا کلکش را نمی کنید؟

پسری یک مشت ریگ از روی زمین برمی دارد و پرتاب می کند. عده‌ای دیگر از او پیروی می کنند. سرجوخه خشمگین فریاد می زند:

ــ بس کنید. بروید پی کارتان، بی مروتها!

و خطاب به پائولی می گوید:

ــ برش دار ببریمش توی حیاط. در را هم محکم ببند.

ژاک حس می کند که او را از جا برمی دارند و می برند. چشمها را می بندد. ناسزاها، زهرخندها دور می شود.

سکوت... کجاست؟ لای پلکهایش را باز می کند. او را در پناه دیوار، دور از نگاه، در حیاط قلعهٔ روستایی، در سایهٔ انباری که بوی علوفهٔ گرم می دهد گذاشته‌اند. نزدیک او، کالسکهٔ کهنه‌ای است که مالبندهایش راست به طرف آسمان ایستاده است و روی آنها مرغها خوابیده‌اند. سایه و سکوت!... هیچ کس نیست... کاش همین جا می مرد...

با ورود ژاندارمها از خواب می‌پرد. مرغها سراسیمه و بال زنان می گریزند.

چه خبر شده است؟ از همه سو، صدای فریاد و تاخت و تاز و آشوب عمومی. سرجوخه به سرعت کتش را می پوشد و ساز و برگش را برمی دارد.

— بجنبید! «شکستنی» را بردارید... عجله کنید!...

در آن سوی حیاط، کوچهٔ باریکی هست که صف اتومبیلهای آمبولانس به تاخت از آن می گذرد.

— رئیس، آمبولانسها را هم دارند در می برند.

— خودم می‌بینم. مارژولا کجاست؟ بجنب، پائولی... دیگر چه خبر است؟ حالا رستهٔ مهندسی آمده است؟

دو وانت و به دنبال آنها گروهی سرباز وارد حیاط شده‌اند. سربازان از وانت ها میله های آهنی نوک تیز و حلقه های سیم خاردار بیرون می آورند.

— میله ها را این گوشه بگذارید... بقیه را هم آنجا... زود!

سرجوخهٔ ژاندارمری که نگران شده است نزدیک گروهبانی که بیگاری را سر پرستی می کند می رود:

— یعنی اوضاع این قدر خراب است؟

— ظاهراً!... ما آمده‌ایم استحکامات بسازیم... گویا آلمانیها ووژ[1] را گرفته اند... و حالا به طرف بلفور[2] پیش می روند... گویا صحبت از این است که زودتر تسلیم بشوند پیش از آنکه آلمانیها فرانسه را بگیرند...

— نه بابا؟ آن وقت دیگر کاری با ما ندارند؟

— فعلاً شماها بهتر است فلنگ را ببندید... دارند اهل ده را بیرون می برند. تا یک ساعت دیگر، دهکده باید تخلیه بشود...

سرجوخه به ژاندارمها رو می کند:

۱) Vosges ، منطقه‌ای در مشرق فرانسه، میان ایالت آلزاس و فلات لورن.

۲) Belfort ، نام شهر و ایالتی در مشرق فرانسه، در جنوب ووژ.

— «شکستنی» کو؟ نوبت کیست؟ مارژولا، وقتِ مس مس کردن نیست! زود باش!

صدای کامیونها فضای حیاط را پر می کند. وانت ها که خالی شده اند به عقب برمی گردند. صدای سروانی بر هیاهو غلبه می کند:

— هر چه گاری و شن کش و کلوخ کوب هست... حتی ماشینهای درو را جمع کنید... بروید به ستوان بگویید که نگذارد غیرنظامیها ارابه ها را ببرند. برای سنگربندی در جاده ها به آنها احتیاج داریم...

سرجوخه فریاد می زند:

— مارژولا، چه کار می کنی؟

— تمام شد، رئیس...

چهار دست دو سرِ تخت روان را مشت می کنند. ژاک می نالد. ژاندارمها با عجله خود را به جاده که ستون مجدداً در آنجا صف کشیده و آماده حرکت است می رسانند. صفها چنان به هم فشرده اند که رفتن به میان آنها با تخت روان آسان نیست.

— فشار بده! باید به هر ترتیبی هست یک جا برای خودمان باز کنیم!

پائولی لند لند می کند:

— بس است دیگر، بابا! ما که نمی توانیم شب و روز این تحفه را همراه خودمان بکشیم!

تکانها... تکانهای شدید... درد در همهٔ اندامهایش می پیچد...

دهکده به هم ریخته است. از حیاط خانه ها فقط صدای فریاد و نعره و شکایت به گوش می رسد. روستاییان با عجله اسبها را به گاریها می بندند. زنان بقچه ها و صندوقها و گهواره ها و زنبیلهای آذوقه را درهم و برهم به درون آنها می ریزند. بسیاری از خانواده ها پیاده می گریزند. داخل صف سربازان شده اند و چهار چرخه ها و کالسکه های کودکان را که پر از اثاث جورواجور است جلوِ خود هل می دهند. در طرف چپ جاده، کاروانی از مهمّات— ارابه های حمل توپخانه که به قاطرهای قوی هیکل بسته شده است— با هیاهوی گوشخراشی در حرکت است. از همهٔ کوچه ها و پس کوچه ها گاریهایی که با خر و اسب کشیده

می‌شوند هجوم می‌آورند. در درون آنها پیرزنان و کودکان روی تودهٔ اثاث و صندوق و تشک نشسته‌اند. گاریهای مردم غیرنظامی به میان کاروانهای نظامی که به کندی از وسط جاده حرکت می‌کنند هجوم می‌برند. سربازان که به سمت راست رانده شده‌اند در حاشیهٔ جاده یا در گودالها راه می‌روند. آفتاب به شدت می‌تابد. سربازان با پشت خمیده و کلاهِ پس‌رفته و دستمالی بر پشت گردن و کوله‌پشتیهایی به سنگینیِ بارِ حیواناتِ بارکش (عده‌ای برای حمل بار خود چوب خشک روی شانه‌ها انداخته‌اند) با قدمهای سریع و سنگین بی‌آنکه سخن بگویند پیش می‌روند. هنگِ خود را گم کرده‌اند. نمی‌دانند که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. ولی اهمیت ندارد: در این یک هفته جنگ، مدتهاست که از فهمیدن چشم پوشیده‌اند! فقط می‌دانند که فرار می‌کنند و دنبال صف می‌روند... خستگی و ترس و شرم و خشنودی از فرار روی چهرهٔ همهٔ آنها نقابی از خشونت کشیده است. همدیگر را نمی‌شناسند، با همدیگر سخن نمی‌گویند. وقتی که به هم تنه می‌زنند فحش می‌دهند یا می‌غرّند...

ژاک با هر تکان، چشمها را باز می‌کند و می‌بندد. درد پاهایش در این توقفِ کوتاهِ کنارِ انبار اندکی آرام گرفته است، ولی دهان سوزانش همچنان تیر می‌کشد... دوروبر او، بالا تنه‌ها، تفنگها تکان می‌خورند. غبار و ازدحامِ این گلّهٔ انسانی راه نفسش را بسته است. تلاطم این بدنها که در هم می‌لولند در شکم خالیش ایجاد تهوّع می‌کند. سعی نمی‌کند که بیندیشد. شیء بیجانی است که همه کس، حتی خودش، آن را رها کرده است...

حرکت ستون ادامه دارد. جاده میان دو خاکریز تنگ می‌شود. هر لحظه راه بندان و توقف است و هر بار، تخت روان به شدت بر زمین می‌خورد و هر بار، ژاک چشمها را باز می‌کند و می‌نالد. ژاندارمِ اهل کرس می‌لندد:

— بسمان است دیگر، رئیس. اگر به این کندی پیش برویم، بزودی آلمانیها...

سرجوخه که کلافه شده است فریاد می‌زند:

— معطل نکنید، می‌بینید که داریم پیش می‌رویم!

ستون باز به حرکت در می‌آید، افتان و خیزان پنجاه متر دیگر می‌رود و

باز می ایستد. ژاندارمها در تقاطع جاده‌ای خاکی که یک گروهان سرباز پیاده‌نظام تفنگ بر دوش آنجا جمع شده‌اند متوقف می‌مانند. چند افسر که دور سروان حلقه زده‌اند روی خاکریز ایستاده‌اند، با همدیگر مشورت می کنند و به نقشه‌هایشان می‌نگرند. سرجوخهٔ ژاندارمری از استواری که کنجکاوانه نزدیک شده است می‌پرسد:

— شماها کجا می روید؟

— نمی دانم... سروان منتظر رسیدن دستور است.

— وضع ناجور است، هان؟

— آره... گویا طرف شمال، آلمانیها را دیده‌اند...

یکی از افسران به کنار خاکریز می آید و فرمان می دهد:

— اسلحه به دست! به ستون چهار دنبال من!

از جادهٔ شلوغ سمت چپ خود چشم می‌پوشد و افرادش را از روی چمنهای موازی جاده همراه می برد.

— این یارو خیلی زرنگ است، رئیس! مطمئناً زودتر از ما به اتراقگاه می رسد.

سرجوخه سبیل خود را می جود و جواب نمی دهد.

توقف ادامه دارد. راه پیشروی بکلی بسته شده است. و حتی وسایل حمل آذوقه و مهمّات در سمت چپ بیحرکت مانده است. یک گروه دوچرخه‌سوار، دوچرخه به دست، می کوشند تا از میان وسایط نقلیه راهی برای خود باز کنند، ولی در این انبوه به هم تنیده فرو می روند و از حرکت باز می مانند.

بیست دقیقه می گذرد. ستون ده متر هم پیش نرفته است. طرف راست، میان دشت، چند گروه پیاده‌نظام، بی‌اعتنا به جاده‌ها، به سمت غرب عقب‌نشینی می کنند. سرجوخه که کلافه شده است با دست به ژاندارمها اشاره می کند. بالای تخت روان، سرها به هم نزدیک می‌شوند و با صدای آهسته شور می کنند. سرجوخه می گوید:

— ما که نمی‌توانیم تمام روز اینجا بمانیم و خودمان را منتر کنیم... اگر می خواهند جاده را ول نکنند خودشان می دانند و افرادشان: بیایند آنها را

حرکت بدهند... من مأموریت ویژه دارم، مگر نه؟ باید امشب «شکستنی» را به ژاندارمری سپاه تحویل بدهم... خودم مسئولیت را به عهده می گیرم. بیایید دنبالِ من! زود!

ژاندارمها بی درنگ اطاعت می کنند: سربازان را از دوروبر خود هل می دهند، تخت روان را بر می دارند، سراشیب را طی می کنند، از خاکریز بالا می روند، به میان کشتزارها می زنند، جاده و کاروانهای وامانده را پشت سر می گذارند.

هنگام پریدن ژاندارمها در گودال و بالا رفتن از خاکریز، درد در تن ژاک می پیچد و نالهٔ طولانی و خفه‌ای برمی آورد. گردنش را می پیچاند، می کوشد تا لبهای آماسیده‌اش را از هم باز کند... تنش به شدت تکان می خورد... باز هم یک تکان دیگر.. آسمان و درختها و همه چیز به چرخیدن می افتند... هواپیما آتش می گیرد. پاهایش دو مشعل آتشین است. مرگ، مرگ دردناک بر ساقهایش، بر رانهایش چنگ می اندازد، بسوی قلبش بالا می آید... از هوش می رود.

ناگهان بر اثر تصادمی به هوش می آید. کجاست؟ تخت روان را روی علفها گذاشته اند. چند وقت است؟ گویی روزهاست که این فرار ادامه دارد... روشنایی تغییر کرده است، آفتاب پایین‌تر رفته است، روز رو به پایان است... مردن... شدت درد مانند داروی بیهوشی بیحالش کرده است. به نظرش می رسد که زیر لایه‌ای از خاک مدفون شده است و ضربه ها و صداها و گفتگوها هنگام عبور از این لایه گویی خفه می شوند و از دور به گوش می رسند. آیا خوابش برده است؟ آیا خواب دیده است؟ تصویر بیشه‌ای از درختان ابریشم که بُز سفیدی در آن می چرید و نیز تصویر مردابی که چکمه های ژاندارمها در آن فرو می رفت و گل و لای را به او می پاشید در ذهنش نقش بسته است...

چشمها را به تمامی باز می کند، می کوشد تا ببیند. مارژولا و پائولی و سرجوخه یک زانوی خود را روی زمین گذاشته اند. در برابر، در فاصلهٔ چند متری، تودهٔ بزرگی می جنبد: یگ گروهان از سربازانِ پیاده‌نظام خوابیده اند. کولبارهای آنها که روی هم چیده شده به صورت تل عظیمی روی علفها در آمده است.

سروانی پشت سر افرادش ایستاده است و با دوربین به افق می‌نگرد. در سمت چپ، تپه‌ای دیده می‌شود: چمن شیب‌داری که روی آن یک گردان از سربازان آبی و سرخ‌پوش دراز کشیده‌اند، مانند دسته ورقی پراکنده روی قالی سبز...

— منتظر چی هستیم، رئیس؟

— منتظر رسیدن دستور.

مارژولا می‌گوید:

— اگر لازم بشود که بدویم، با این «شکستنی» چطور می‌توانیم دنبال صف برویم؟

سروان نزدیک سرجوخه می‌آید و دوربینش را به او می‌دهد. ناگهان از سمت راست صدای تاخت اسبها برمی‌خیزد: یک جوخه سواره‌نظام، و پیشاپیش آنها یک درجه‌دار که راست روی اسب نشسته است و می‌تازد، پدیدار می‌شوند. درجه‌دار نزدیک سروان توقف می‌کند. چهرهٔ کودکانهٔ هیجان‌زده و شادی دارد. دست دستکش دارش را به سمت راست دراز می‌کند:

— آلمانیها آنجا هستند... پشت تپه... در سه کیلومتری... لشکر حفاظت ظاهراً با آنها درگیر شده است!

به صدای بلند حرف زده است. ژاک او را می‌بیند. تصویر دانیل با کلاهخود از ذهن فسرده‌اش می‌گذرد...

سر و صدایی فلزی هوا را می‌لرزاند: سربازانِ صفِ آخر که سخن او را شنیده‌اند بی‌آنکه منتظر فرمان بمانند سر نیزه‌ها را بر سر تفنگها می‌زنند. سربازان دیگر، گروه به گروه، از آنها پیروی می‌کنند و زمین به صورتِ کشتزارِ ساقه‌های فلزی درخشنده در می‌آید. همهٔ سرها از زمین بلند شده‌اند، همهٔ نگاهها بسوی تپه شوم برگشته‌اند. پشتِ تپه، آسمان زرین و آرام و زلال است... درجه‌دار، با یک اشاره، افرادش را به صف می‌کند، اسبها پا بر علفها می‌کوبند و جوخهٔ سواره‌نظام به تاخت دور می‌شود. سروان فریاد می‌زند:

— بگویید برای ما دستور بفرستند.

بسوی سرجوخهٔ ژاندارمری رو می‌کند:

— شما تا حالا همچه چیزی دیده بودید؟ نه از چپ ارتباط برقرار است نه از راست! توی این بلبشو می خواهند ما چه خاکی به سرمان بکنیم؟

دور می شود و به افرادش می پیوندد. مارژولا تته‌پته می کند:

— صلاح نیست که ما اینجا بمانیم، رئیس...

پائولی می گوید:

— آنجا را ببینید، دارند می جنبند!

گردانی که روی چمن دراز کشیده بود اکنون گروه گروه، با جستهای منظم و پیاپی، تپه را رو به بالا می پیماید. و هر گروه، به نوبت، در پشت تپه ناپدید می شود. سروان فریاد می زند:

— به پیش!

سرجوخهٔ ژاندارمری می گوید:

— ما هم به پیش!

تخت روان برداشته می شود، تکان می خورد. ژاک می نالد. کسی به او گوش نمی دهد. کسی صدایش را نمی شنود. کاش او را به حال خودش می گذاشتند... کاش او را همان جا می گذاشتند تا بمیرد... چشمها را می بندد. امان از این تکانها... پنجاه متر به پنجاه متر، تخت روان به شدت روی علفها رها می شود. ژاندارمها می نشینند، دقیقه ای نفس نفس می زنند، دوباره به راه می افتند. در چپ و راست آنها، سربازان نیز جست‌وخیز کنان از تپه بالا می روند. سرانجام ژاندارمها به چند متری بالای تپه می رسند. سروان آنجاست. توضیح می دهد:

— آن پشت، در ته مسیل، گویا یک بیشه و جاده هست... ظاهراً باید بتوانیم از توی بیشه به طرفِ جنوب غربی فرار کنیم. منتها باید زود بجنبیم... چون از تپه که سرازیر بشویم ما را می بینند...

اکنون آخرین گروه سربازان رسیده اند.

— به پیش!

سرجوخهٔ ژاندارمری فریاد می زند:

— دنبالشان برویم!

تخت روان که باز از زمین کنده شده است به بالای تپه می رسد. چمنی با بیشه های کوچک در گوشه و کنار بسوی گردنهٔ مشجّری پایین می رود و در آن سوی گردنه، بیشه هایی در خط افق پدیدار است.

— باید راه مستقیم را بگیریم و راست برویم پایین. به پیش!

ناگهان صفیری طولانی هوا را می شکافد: صدای تیز مته واری که دم به دم قوّت می گیرد... تخت روان بار دیگر به سنگینی روی علفها می افتد. ژاندارمها خود را به شکم بر زمین، میان سربازان، افکنده اند. هر کدام از آنها فقط یک اندیشه در سر دارد: خود را هر چه کوچکتر کند، در زمین فرو برود، چنانکه ماهیهای ریز در ماسه ها هنگام جزر دریا. صدای انفجار خفه ای از سمت جلو، در آن سوی مسیل، از میان بیشه برمی خیزد. وحشت چهره ها را فرا می گیرد.

— جایمان را پیدا کرده اند.

— پیش برو!

— توی بیشهٔ آنها خودمان را به کشتن می دهیم!

— برویم توی مسیل! برویم توی مسیل!

افراد با یک حرکت کمر از جا برمی خیزند، روی شیب جست می زنند و پشت هر درختی، پشت هر سنگ و کلوخی خود را بر زمین می افکنند و سپس دوباره پیش می جهند. ژاندارمها افتان و خیزان دنبال آنها می روند و تخت روان را پیچ و تاب می دهند. سرانجام به حاشیهٔ بیشه می رسند. ژاک به صورت یک تکّه گوشتِ کوفته و لمس در آمده است. هنگام فرود از تپه، همهٔ سنگینی تن روی پاهای شکسته فشار آورده است. تسمه ها در بازوها و پاهایش فرو می روند. دیگر به هیچ چیز آگاهی ندارد. هنگامی که تخت روان مانند گلولهٔ رها شده از میان کاجها پیش می رود، لحظه ای چشمهایش را باز می کند. شاخه ها تازیانه وار بر چهره اش می کوبند، مانند نیشتر در تنش فرو می روند، چهره و دستهایش را می خراشند. سپس ناگهان احساس آرامش می کند. به نظرش می آید که جان مانند خون، با جریان گرم و مهوّعی، از تنش به در می رود... سرگیجه... سقوط در خلأ... هواپیما، اعلامیه ها...

صدایی چون صفیر موشک پیش می آید، نزدیک می شود و می گذرد...

ژاک چشمها را باز می‌کند و می‌بندد... طنین کندوی انسانها... سایه، سکون...

تخت روان، زیر درختهای بیشه، روی زمین پوشیده از برگهای سوزنی کاج افتاده است. دوروبر آن، جنب و جوشی نامشخّص... سربازان، به هم چسبیده و در هم تنیده چنانکه گویی به صورت تودهٔ یکپارچه‌ای به هم جوش خورده باشند، سر پا، فرو رفته در میان ساز و برگهای خود، درمانده در میان تفنگها و کولبارها که به شاخه‌ها گیر کرده‌اند، سر جایشان می‌لولند بی‌آنکه بتوانند پیش بروند یا واپس بچرخند.

— فشار ندهید!

— منتظر چی هستیم؟

— گروههای گشت را فرستاده‌اند.

— از کجا معلوم که بیشه جای امنی باشد؟

افسران، درجه‌داران به خود می‌پیچند و نمی‌توانند افرادشان را جمع کنند.

— ساکت!

— افراد گردان ششم، اینجا!

— افراد گردان دوم!...

کنار تخت روان، سربازی به درخت تکیه داده و ناگهان خواب، مانند مرگ، او را در ربوده است. جوان است. خطوط چهره‌اش گود افتاده و رنگش خاکستری است. بازوی بیحسش خود به خود تفنگ را به پهلویش می‌فشارد: حالت کسی را دارد که پیش فنگ کرده باشد.

— گویا گردان سوم را برای محافظت افراد به پهلو داری فرستاده‌اند...

— بچه‌ها از این طرف! از این طرف!

صدا از سرجوخه‌ای است: دهقان خپله‌ای است که تازه وارد بیشه شده است و افرادش را دنبال خود می‌کشد، مانند مرغی جوجه‌هایش را.

ستوانی از روی تخت روان شلنگ برمی‌دارد. قیافهٔ نخوت‌آمیز و بیمناکِ رئیس پر مشغله‌ای را دارد که برای حفظ حیثیتش حاضر به هر کاری

است.

— درجه‌دارها! افراد را ساکت کنید! می‌خواهید اطاعت کنید یا نه؟ جوخهٔ یکم به صف!

سربازان غرغرکنان می‌کوشند تا حرکت کنند: آرزویی بالاتر از این ندارند که رؤسا و رفقای خود را بیابند و دوباره خود را در جمع، در کنار دیگران، حس کنند. عده‌ای می‌خندند، از میدانِ دیدِ محدودِ خود در زیر درختان ابلهانه دلگرم شده‌اند: گویی جنگ در آنجا، در آن سوی بیشه، در زمین باز، مانده است. گاه‌گاه، مأمور ارتباطی، عرق‌ریزان و نفس‌زنان و خشم‌آلود، چون کسی را که می‌جوید نمی‌یابد، با عربده و دشنام راهی برای خود باز می‌کند و پس از اینکه با حالتی سرگشته شمارهٔ هنگ یا نام سرهنگی را فریادزنان بر زبان می‌آورد میان درختان و مردان ناپدید می‌شود... صفیر دیگری خفه‌تر و خُشکتر از بالای درختان می‌گذرد. سکوت ناگهانی. شانه‌ها خم می‌شوند، گردنها به میان کولبارها فرو می‌روند. این بار، انفجار در سمت راست است...

— این گلولهٔ ۷۵ بود!

— نه! ۷۷ بود!...

ژاندارمها در پیرامون تخت روان، چنانکه گویی در پیرامون علت وجودی خود، جمع شده و صخرهٔ ثابتی تشکیل داده‌اند که امواج انسانی بر آن کوبیده می‌شود.

از حاشیهٔ بیشه، ناگهان صدایی برمی‌خیزد:

— درجه را روی ارتفاع ۱۸۰۰ متر میزان کنید!... خطّ بالای تپه را... آن بیشهٔ سیاه را نشانه بگیرید... گوش به فرمان من! آتش!...

رگبار پر حجمی هوا را می‌لرزاند. در بیشه، سکوت برقرار می‌شود. صدای رگبار دیگری برمی‌خیزد. سپس تک تیرهایی، دم‌به‌دم افزونتر، شنیده می‌شود. همهٔ کسانی که نزدیک حاشیهٔ بیشه‌اند بسوی چمن رو کرده‌اند و شادان از اینکه می‌توانند کاری بکنند، بی آنکه دستوری به آنها داده شده باشد بی هدف نشانه می‌روند و از میان شاخه‌ها شلیک می‌کنند. سربازجوانی که تا یک لحظه پیش، پشت بر درخت به خواب رفته بود اکنون در پای تخت روان زانو زده و

تفنگش را میان دو شاخه تکیه داده است و با جدیّت بسیار پی‌درپی شلیک می‌کند. صدای هر گلوله‌اش چون تسمهٔ تازیانه بر تن ژاک فرود می‌آید، ولی اکنون دیگر توانایی ندارد که چشمها را باز کند.

از سمت راست، ناگهان صدای حرکتِ چهار نعلِ چند اسب برمی‌خیزد... گروهی از افسران سوار بر اسب، دو سرگرد و یک سرهنگ، در میان سر و صدای شاخه‌های شکسته، وارد بیشه می‌شوند، نعره‌ای بر صدای تیراندازی غلبه می‌کند:

— کی دستور شلیک داده است؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ به چی تیراندازی می‌کنید؟ مگر می‌خواهید جای ما را پیدا کنند؟

درجه‌داران از همه سو فریاد برمی‌آورند:

— تیراندازی نکنید! همه به صف!

هیاهو ناگهان قطع می‌شود. همهٔ این مردان در هم تپیده که گویی تا ابد اسیر آشفتگی شده بودند با شوری یگانه فرمان می‌برند و می‌کوشند تا خود را برهانند و به یک سو رو آورند. می‌شتابند، در هم می‌لولند، همدیگر را ساکت پس می‌رانند و در اندک زمانی، مانند گروه پرندگان مهاجر، به حرکت درمی‌آیند و آهسته آهسته به سمت جنوب می‌روند و پشت سرِ گروهِ افسرانِ ارشد صف می‌کشند. صدای به هم خوردن دیگها و پیاله‌ها و یغلاویها، همراه کوبش خفهٔ پوتینها بر زمین علفزار، با همهمهٔ گلّه‌واری فضای بیشه را می‌آکند. غبار صمغ‌آلودی به شکل ابر حنایی رنگ از میان کاجها و صنوبرها بالا می‌رود.

— ما چه کار کنیم، رئیس؟

سرجوخه تصمیمش را گرفته است:

— ما هم دنبال آنها می‌رویم!

— با «شکستنی»؟

— معلوم است!... بجنبید! پشت سر من، به پیش!

و بی‌آنکه لحظه‌ای صبر کند، چنانکه گویی برای حمله پیش می‌رود، وارد صف روندگان می‌شود. دو ژاندارمی که دستهایشان آزاد است بی‌درنگ به دنبال او راه می‌افتند. دو ژاندارم دیگر به چالاکی تخت روان را از زمین

برمی دارند. پائولی می گوید:

— مارژولا، راه بیفت.

می کوشد تا خود را در صف جا بدهد، ولی موج انسانی به اندازه‌ای متراکم است که، با هر تلاشِ او، تخت روان بیرحمانه واپس رانده می شود. مارژولا می گوید:

— باید صبر کنیم تا میان افراد کمی فاصله بیفتد.

پائولی سر تخت روان را یکباره رها می کند و می گوید:

— بس است دیگر! باید بروم رئیس را پیدا کنم و به‌اش بگویم منتظرمان بماند...

ژاندارم پیر نیز سر دیگر تخت روان را روی زمین رها می کند و فریاد می زند:

— هی، پائولی، مرا اینجا نگذاری و بروی!

ولی پائولی صدای او را نمی شنود: چالاک چون مارماهی به میان موج روندگان رفته و کلاه کاسکتِ آبی و پشت گردن آفتاب سوخته‌اش دردم ناپدید شده است. مارژولا می غرّد:

— بر پدرت لعنت!

روی ژاک خم می شود، گویی می خواهد به او آب بدهد تا بنوشد، و برق خشمی در چشمهایش می درخشد:

— بیشرف! آخرش یک کاری دست ما می دهی!

ولی ژاک صدای او را نمی شنود. از حال رفته است.

ژاندارم شاخه ها را پس می زند، سرشانهٔ سربازی را می گیرد و می کوشد تا او را نگه دارد:

— کمک کن این را ببریم!

سرباز با حرکت تندی شانه‌اش را بیرون می کشد و می گوید:

— من مأمور حمل و نقل نیستم.

ژاندارم به سرباز فربه موبوری که قیافهٔ مهربانی دارد رو می کند:

— رفیق، کمکی به ما بکن!

— برو بابا!

مارژولا زیر لب غرغر می کند:

— حالا این را چه کار کنم؟

دستمالی در می آورد و بی اختیار صورتش را پاک می کند.

چند لحظه بعد، از تراکم موج کاسته می‌شود. اگر پائولی برمی گشت حتماً می‌توانستند پیش بروند! به افسری که دهنهٔ اسبش را به دست گرفته است و از آنجا می گذرد تمجمج کنان می گوید:

— جناب سروان!

افسر بی آنکه حتی سر برگرداند به مقابل خود می‌نگرد و راهش را ادامه می‌دهد... اکنون کسانی که از موج واپس مانده‌اند در حرکت‌اند. درهم و برهم، سر به زیر و خسته و پاکشان، می‌شتابند و می‌ترسند که از گلّه دور بیفتند. کوشش مارژولا بیهوده است: هیچ کدام از آنها حوصلهٔ درگیری با تخت روان را ندارد...

ناگهان از آن سوی حاشیهٔ بیشه، از روی چمن، صدای گفتگو و گامهای شتابان شنیده می‌شود... مارژولا سر برمی گرداند، رنگش می پرد، انگشتهایش بی اراده جلد تپانچه‌اش را باز می کند، قنداق آن را می گیرد. نه! گفتگوها به زبان فرانسه است:

— از این طرف! از این طرف!...

یک سرباز زخمی از میان درختها پدیدار می‌شود. با پیشانی نوارپیچیده و چهرهٔ بی‌خون، مانند خوابگردها می‌دود. به دنبال او ده دوازده سرباز دیگر وارد بیشه می‌شوند. بی کولبار و بی‌اسلحه. آنها نیز زخمهای کوچکی برداشته‌اند: بازویی حمایل گردن، دستی و زانویی پیچیده در پارچه.

— خوب، رفیق، از این طرف است، هان؟ می‌توانیم از این طرف فرار کنیم؟... خیلی دور نرفته‌اند، هان؟

مارژولا تته‌پته می کند:

— نه... نه خیلی!

شاخه‌ها دوباره تکان می‌خورد: یک افسر پزشک که برای دو پرستار راه

باز می کند پس‌پس وارد می‌شود. پرستاران، روی دستهای به هم پیوستهٔ خود، مرد درشت اندام سر برهنه و رنگ پریده و پلک بسته‌ای را حمل می کنند. نیمتنهٔ افسری مرد باز است. چهار درجه دارد. پیراهن روی شکم برآمده‌اش خون آلود است.

— آرام... آرام...

چشم افسر پزشک به ژاندارم می افتد و ژاک را پایین پای او می‌بیند. به سرعت سر برمی گرداند:

— تخت روان! این کیست؟ غیر نظامی؟ زخمی؟

مارژولا خبردار می ایستد و تمجمج کنان می گوید:

— سرکار دکتر، جاسوس است...

— جاسوس؟ همین را کم داشتیم!... برای جناب سرگرد تخت روان لازم داریم... زود باشید، عجله کنید.

ژاندارم سر تسلیم فرود می آورد، خم می‌شود، تسمه‌ها را پس می زند، بندها را باز می کند. ژاک تکان می خورد، یک دستش را می جنباند، چشمها را می گشاید... کاسکت افسر پزشک را می بیند. آنتوان؟... کوششی فوقِ طاقتِ بشری می کند تا بفهمد، تا به یاد بیاورد. می خواهند او را برهانند، نوشیدنی به او بدهند... ولی دارند چه کار می کنند؟ تخت روان بالا می رود! آخ!... نه با این خشونت! پاهایش!... درد سوزان: با وجود تخته‌ها، استخوانهای شکستهٔ رانها در گوشتش فرو می روند، نیشترهای تافته مغز استخوانهایش را می کاوند... هیچ کس لبهای منقبض و درد زده و چشمهای دریده از وحشتش را نمی بیند... از روی تخت روان، مانند تودهٔ خاکی از درون ناوه، به روی زمین سرازیر می‌شود و با نالهٔ خفه‌ای به پهلو می‌افتد. سرمای ناگهانی، سرمایی که از پاها سرچشمه می گیرد و با کندی مهلکی تا قلبش بالا می آید...

ژاندارم اعتراض نمی کند. با هراس به پیرامون خود می نگرد. افسر پزشک روی نقشه‌اش سر خم کرده است و پرستاران، سرگرد پلک بسته را که پیراهنش سراسر سرخ شده است با عجله روی تخت روان می خوابانند. مارژولا تته‌پته می کند:

— دور نیستند، سرکار دکتر.

ناگهان صفیر تیز و کشداری چون نالهٔ جغد هوا را می‌شکافد و به دنبال آن، از فاصلهٔ نزدیک، صدای انفجاری برمی‌خیزد که مخ را در کاسهٔ سر می‌ترکاند. همان دم از طرف چمن، صدای رگبار گلوله‌ها بلند می‌شود. افسر پزشک فریاد می‌زند:

— به پیش! الآن میان رگبار دو طرف گیر می‌کنیم... اگر اینجا بمانیم کلکمان کنده است!

مارژولا، مانند دیگران، در لحظهٔ انفجار روی زمین پهن شده است. با زحمت راست می‌ایستد. تختِ روان را که می‌برند و گروه سربازان زخمی را که به میان بیشه فرو می‌روند می‌بیند. با صدای خفقان گرفته از فرط اضطراب نعره می‌زند:

— خوب؟ پس من چی؟ پس این «شکستنی» چی؟...

درجه‌دار پیر بازو شکسته‌ای که از پس دیگران می‌رود بی‌آنکه بایستد سر برمی‌گرداند. مارژولا ملتمسانه تکرار می‌کند:

— پس من چی؟... تو دیگر نرو... من این یارو را چه کارش کنم؟

درجه‌دار— سرباز مستعمراتی قدیمی آفتاب سوخته‌ای که دوباره به استخدام ارتش در آمده است— دستِ سالمش را دور دهان حلقه می‌کند:

— برو تو هم با این جاسوس آشغالت! کلکش را بکن، احمق! و تا مثل موش توی تله نیفتاده‌ای بزن به چاک!

ژاندارم زوزه می‌کشد:

— بر اول و آخر همه‌تان لعنت!

اکنون تنها مانده است: تنها با این نیمه نعشِ به پهلو افتاده و چشم بسته. دوروبر او، سکوتِ سنگین، سکوت غیرعادی... «هنوز دور نیستند... کلکش را بکن...» با نگاه بیم‌زده، دست به جلد تپانچه‌اش می‌برد. مژه می‌زند. ترس از اسیر شدن و ترس از کشتن با یکدیگر در کشمکش‌اند. تاکنون هیچ کس را، حتی حیوانی را، نکشته است...

شاید در این لحظه اگر چشمهای مرد زخمی یک بار دیگر باز می‌شد،

اگر مارژولا ناچار می‌شد که با نگاه زنده‌ای روبه‌رو شود، شاید... ولی این نیمرخ مهتابی رنگ که گویی زندگی از آن به در رفته است، این تختِ شقیقه که در برابرش قرار گرفته است... مارژولا نگاه نمی‌کند. پلکها را، آرواره‌ها را روی هم فشار می‌دهد و دستش را پیش می‌برد. لولهٔ تپانچه با چیزی مماس می‌شود. با موها؟ با گوش؟... برای اینکه به خود قوت قلب بدهد— و نیز برای اینکه خود را تبرئه بکند— با دندانهای به هم فشرده فریاد می‌زند:

— کثافت!

فریاد و گلوله با هم رها می‌شوند.

آزاد! ژاندارم راست می‌ایستد و بی‌آنکه سر برگرداند به درون بیشه خیز برمی‌دارد. شاخه‌ها بر چهره‌اش می‌کوبند، چوب خشک زیر چکمه‌هایش صدا می‌کند. زیر درختها، جای پای سربازان جاده‌ای کشیده است. رفقا نزدیک‌اند... نجات یافته است! می‌دود. از خطر، از تنهایی خود، از آدمکشی خود می‌گریزد. نفس در سینه نگه می‌دارد تا تندتر بدود و با هر جستی، برای اینکه کینه و ترسش را بیرون بریزد، بی‌آنکه دندانها را از هم بردارد، تکرار می‌کند:

— کثافت!... کثافت!... کثافت!...



کتاب هشتم

سرانجام

۱

— پیر، صدای زنگ تلفن را نمی شنوی؟

در این صبح زود که پزشکان به بیماران سرکشی می کردند و طبقهٔ همکف خالی بود، گماشتهٔ دبیرخانه فرصت را غنیمت شمرده و روی نردهٔ ایوان خم شده بود و بوی یاسمنها را استنشاق می کرد. سیگارش را با عجله دور انداخت، دوید و گوشی را برداشت:

— الو!

— الو! اینجا دفتر پستخانهٔ گراس[۱]. تلگرافی برای درمانگاه موسکیه.

— الآن یادداشت می کنم... (دفترچهٔ یادداشت و مداد را پیش کشید.) به گوشم.

کارمند پستخانه مشغول خواندن متن تلگراف شده بود:

— «پاریس ۳ مه ۱۹۱۸— ساعت ۷ و ۱۵— دکتر تیبو— درمانگاه آسیب دیدگانِ گاز— موسکیه، نزدیک گراس— آلپ ماریتیم...» نوشتید؟...

گماشته تکرار کرد:

— «ماریتیم...»

— ادامه می دهم: «عمه وایز، مرحوم. تدفین آسایشگاه— یکشنبه ساعت

---

۱) Grasse ، مرکز استان آلپ ماریتیم (Alpes–Maritimes ، واقع در جنوب فرانسه، نزدیک دریای مدیترانه).

۱۰.» امضا: «ژ یز.» تمام. دوباره می خوانم...

گماشته سرسرا را پیمود و بسوی پلکان رفت. در این موقع، پرستار پیری با پیشبند سفید و سینی به دست از درِ آبدارخانه بیرون آمد.

— لودویک، داری می روی بالا؟ این تلگراف را هم ببر به اتاق ۵۳.

اتاق ۵۳ خالی بود. تختخواب و اثاث اتاق را مرتب کرده بودند. لودویک نزدیک پنجرهٔ گشوده رفت و نگاهی به باغ افکند: دکتر تیبو آنجا نبود. چند بیمار نسبتاً سرحال، با پیژامهٔ آبی و دمپایی و عرقچین سربازی یا افسری، زیر آفتاب قدم می زدند و گفتگو می کردند. عدهٔ دیگری کنار ردیف سروها روی صندلیهای پارچه ای، زیر سایه، دراز کشیده بودند و روزنامه می خواندند.

پرستار سینی را که یک پیاله جوشانده روی آن بود برداشت و وارد اتاق ۵۷ شد. از دو هفتهٔ پیش، «شمارهٔ ۵۷» دیگر از جا برنمی خاست. به بالشها تکیه داده بود و با چهرهٔ درد زده و خیس از عرق و ریش نتراشیده به دشواری نفس می کشید و صدای نفسهای خشدارش از راهرو شنیده می شد. لودویک دو قاشق شربت در جوشانده ریخت، پشت گردن بیمار را گرفت و کمکش کرد تا آن را بنوشد. سلفدان را در دستشویی خالی کرد و پس از اینکه بیمار را دلداری داد به جستجوی دکتر تیبو رفت. برای آسودگی وجدان، پیش از آنکه طبقه را ترک کند، لای درِ اتاق ٤۹ را باز کرد. سرهنگ که روی صندلی دراز خیزرانی لمیده و سلفدانَ را نزدیک خود گذاشته بود با سه افسر دیگر مشغول بازی بریج بود. دکتر تیبو میان آنها نبود.

لودویک پایین پلکان به دکتر باردو برخورد و دکتر به او گفت:

— به نظرم در اتاقِ بخور باشد. بدهید من برایش می برم.

چند بیمار آنجا نشسته و سرها را در حوله پیچیده و روی دستگاههای بخور خم شده بودند. بخاری که بوی جوهر نعناع و اوکالیپتوس می داد تالار کوچک گرم و ساکت را پر کرده بود و چشم چشم را نمی دید.

— تیبو، تلگراف.

آنتوان چهرهٔ برافروخته و خیسش را از زیر حوله ها بیرون آورد. چشمها را پاک کرد و ورقهٔ تلگراف را با تعجب از دست باردو گرفت و مشغول خواندن شد.

ــ خبر بد؟

آنتوان سر را به نشانهٔ انکار تکان داد. با صدای بی‌رمق و خفه و بی‌طنینی گفت:

ــ پیرزنی از اقواممان... مرده است.

کاغذ را در جیب پیژامه‌اش گذاشت و دوباره سر را زیر حوله‌ها فرو برد.

باردو دست به شانهٔ او گذاشت:

ــ نتیجهٔ آزمایش شیمیایی به دستم رسید. وقتی که کارت تمام شد بیا پیش من.

دکتر باردو تقریباً همسن آنتوان بود. هنگامی که هر دو دانشکدهٔ پزشکی را شروع کرده بودند با یکدیگر آشنا شدند. سپس باردو درس خود را ناتمام گذاشت و مدت دو سال برای معالجه به مناطق کوهستانی رفت. پس از اینکه شفا یافت چون ناچار بود که مواظب حال خود باشد و ضمناً از زمستانهای سرد پاریس می‌ترسید، دورهٔ پزشکی را در دانشکدهٔ مونپلیه[1] به پایان رساند و در بیماریهای ریوی متخصص شد. هنگام اعلام جنگ، رئیس آسایشگاه مسلولان در لاند[2] بود. در سال ۱۹۱۶، دکتر سگر، استاد سابق او در دانشکدهٔ مونپلیه، که مأمور شده بود تا بیمارستانی برای آسیب‌دیدگان گازهای شیمیایی[3] در جنوب فرانسه تأسیس کند او را به همکاری خواند و هر دو با هم درمانگاه موسکیه را، نزدیک شهر گراس، به راه انداختند و اکنون بیش از شصت سرباز و پانزده افسر در آنجا تحت معالجه بودند.

آنتوان که در اواخر نوامبر ۱۹۱۷ برای سرکشی به جبههٔ شامپانی رفته بود در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفت و پس از اینکه مدتی در بیمارستانهای

۱) Montpellier، شهری در جنوب فرانسه.

۲) Landes، منطقه‌ای در کوهستانهای جنوب غربی فرانسه.

۳) در ژوئیهٔ ۱۹۱۷، آلمانیها برای اولین بار گلوله‌های محتوی گازهای شیمیایی را که اشک‌آور و تاول‌زا و خفه کننده بود در جبههٔ ایپر (Ypres، از شهرهای جنوب غربی بلژیک) به کار بردند.

پشت جبهه به معالجه پرداخت و نتیجه نگرفت در اوایل زمستان به این درمانگاه منتقل شد.

در درمانگاه موسکیه، در بخش ویژهٔ افسران، آنتوان تنها پزشک نظامی بود که دچار آسیب‌دیدگی گاز شده بود. خاطرات مشترک دوران جوانی باعث نزدیکی آنتوان و باردو به یکدیگر شد، ولی روحیهٔ آنها بسیار با هم تفاوت داشت: باردو رویهمرفته خیال‌پرداز و سختگیر و کناره‌جو و سست‌اراده بود، اما مانند آنتوان به پزشکی عشق می‌ورزید و حرفهٔ خود را با جدیت و وظیفه‌شناسی دنبال می‌کرد. پس از اندک زمانی هر دو پی‌بردند که به زبان یگانه‌ای سخن می‌گویند و رشته‌های دوستی میان آنها استوار شد. دکتر سگر همهٔ کارهای درمانگاه را به عهدهٔ باردو و دستیاری به نام دکتر مازه— پزشک سابق ارتش مستعمرات که زخمهای خطرناکی برداشته و به این درمانگاه منتقل شده بود— واگذار کرده بود، ولی باردو به این دستیار دلبستگی چندانی نداشت و همین امر باعث شد که به آنتوان نزدیکتر شود و اندیشه‌ها و تردیدهای خود را با او در میان گذارد و نتیجهٔ تلاشها و پژوهشهایش را در مورد این بیماری نوظهور که نکات مبهم و ناشناخته در آن بسیار بود مطرح کند و به مشورت بپردازد. البته هدفش این نبود که او را یاور و دستیار خود کند، زیرا آنتوان سخت آسیب دیده بود و ناچار بود که بیشتر اوقات به خود بپردازد. حتی گاه‌گاه وضعش وخیم می‌شد و به مواظبتهای جدی و دقیق نیاز داشت. با این همه، علاقهٔ مستمری به وضع دیگر بیماران نشان می‌داد و به مجردی که بهبود مختصری در حالش پدید می‌آمد و اندکی نیرو می‌گرفت و فرصت می‌یافت که با ذهن فارغ به تفکر بپردازد، در مشاوره‌های پزشکی حاضر می‌شد و به آزمایشهای باردو کمک می‌کرد و گاهی هم به جلساتی که باردو و مازه هر شب در اتاق دکتر سگر تشکیل می‌دادند می‌رفت. در این بیمارستان، دیگر منحصراً حالت بیمار را نداشت، بلکه گاهی نیز به کسوت پزشک در می‌آمد و در نتیجه، فضای آنجا برایش تحمل‌پذیر شده بود: از علایقی که مدت پانزده سال، چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ، مایهٔ حقیقی زندگی و حتی تنها علت وجودیش بود به دور نیفتاده بود.

آنتوان، پس از پایان کار بخور، شالی به دور گردن پیچید تا خود را از تغییر ناگهانی حرارت حفظ کند و به سراغ دکتر رفت که هر روز صبح به این بخش می‌آمد و بر ورزشهای تنفسی که به بعضی از بیماران تجویز کرده بود شخصاً نظارت می‌کرد.

دکتر باردو در وسط حلقهٔ بیماران ایستاده بود و نفسهای بریده و خشدار را لبخندزنان ولی با دقّتِ کامل رهبری می‌کرد. قدّش از همهٔ بیماران بلندتر بود و پیشانیش که بر اثر طاسی زودرس بالا رفته بود او را باز هم بلندتر نشان می‌داد. جثه‌اش نیز با بلندی قامتش تناسب داشت: این مرد که سابقاً به بیماری سل مبتلا شده بود هیکل غول‌آسایی داشت. از پشت سر، بالاتنهٔ او زیر روپوش چسبان، از شانه تا کمر، تقریباً به شکل مربع بود و ابعاد حیرت‌آوری داشت. در دم آنتوان را به اتاق کوچک رختکن برد و همینکه تنها شدند گفت:

— خوشحالم. قبلاً نگران بودم، ولی چیزی نیست: نتیجهٔ آزمایش آلبومین منفی است و این نشانهٔ امیدواری است.

کاغذی از برگردان آستینش بیرون کشید. آنتوان آن را گرفت و به سرعت خواند.

— یک رونوشت برمی‌دارم و امشب این را به تو برمی‌گردانم.

(از آغاز آسیب‌دیدگی، هر روز در یک دفترچهٔ مخصوص وضع بیماری خود را به دقت یادداشت می‌کرد.)

باردو غرغرکنان گفت:

— تو زیاد به خودت بخور می‌دهی. خسته‌ات نمی‌کند؟

آنتوان گفت:

— نه، نه. خیلی هم برای حالم مفید است. (صدایش ضعیف و منقطع ولی واضح و کاملاً مفهوم بود.) وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، ترشحات دهانهٔ حنجره به قدری غلیظ است که مطلقاً نمی‌توانم حرف بزنم. ولی حالا می‌بینی: به محض اینکه بخور حنجره‌ام را صاف می‌کند صدایم باز می‌شود.

باردو از عقیدهٔ خود دست برنمی‌داشت:

— باور کن، نباید در این کار افراط بکنی. گرفتگی صدا، هر چقدر هم

که ناراحت کننده باشد، چیز مهمی نیست. بخورهای طولانی ممکن است باعث خراش تارهای صوتی شود.

صدای کشدار او رنگی از لهجهٔ بورگونی[1] داشت و بر حالت ملاطفت‌آمیز و جدی نگاهش می افزود.

روی صندلی نشسته و آنتوان را در برابر خود نشانده بود. همیشه می کوشید تا به بیماران نشان دهد که عجله‌ای در کار نیست و فرصت کافی دارد که به سخنهایشان گوش دهد و سخت مشتاق شنیدن درد دل آنهاست.

پس از اینکه از آنتوان دربارهٔ روز و شب گذشته پرس و جو کرد گفت:

ـــ توصیه می کنم که این روزها یکی از شربتهای خلط آورت را بخوری. «تر پین» یا «دروزرا»، هر کدام را که دوست داری. توی جوشاندهٔ گل بنفشه بریز و بخور... آره، آره: دوای خاله خانباجیها!... قبل از اینکه بخوابی باید عرق مفصل بکنی، به شرط اینکه البته سرما نخوری. این از هر درمان دیگری بهتر است!

هنگام سخن گفتن، روی بعضی از مصوتها تکیه می کرد و آنها را می کشید به طوری که صدای نالهٔ کمانه روی زه ویولونسل از آنها برمی خاست.

باردو دوست داشت که پیوسته تجویزهای خود را تأکید کند: اعتقادی مذهبی به مجرّب بودن این درمانها داشت و از هیچ شکستی دچار یأس نمی شد. از هیچ چیز بیش از این خوشش نمی‌آمد که دیگران را مجاب کند، مخصوصاً آنتوان را، زیرا از برتری او آگاه بود بی آنکه لئیمانه به او حسادت بورزد.

همچنانکه چشم به او دوخته بود سخنش را ادامه داد:

ـــ وانگهی اگر می خواهی این ترشحات شبانه کمتر شود، چرا چند روز درمان سولفوآرسنیک را آزمایش نمی کنی؟... (و خطاب به دکتر مازه که در این لحظه از در وارد شده بود پرسید:) هان، چطور است؟

مازه جواب نداد، در گنجه‌ای را در ته اتاق باز کرده بود و کت نظامیش را که بر اثر شستشو نخ‌نما و رنگ و رو رفته شده ولی هنوز آراسته به نشانهای

---

۱) Bourgogne ، ناحیه‌ای واقع در بخش مرکزی و شرقی فرانسه.

رنگارنگ بود با روپوش سفیدی عوض می کرد. بوی عرق تن در هوای اتاق پیچید. باردو دنبال سخن خود را گرفت:

— در صورتی که گرفتگی صدا شدیدتر شد می‌توانیم از نو استرکنین به کار ببریم. من زمستان گذشته از این درمان در مورد شاپوئی نتایج خوب گرفته‌ام.

مازه با لحن ریشخند آمیزی گفت:

— عجب موردی را مثال می زنی!...

سر و کلهٔ مربعی شکل داشت با پیشانی کوتاهی که از این سر تا آن سر آن جای بریدگی عمیقی، باز مانده از دوران گذشته، به چشم می خورد. موهای خاکستری و انبوهش از میان پیشانی رسته و راست رو به بالا رفته بود. در سفیدی چشمهایش غالباً رگه‌های خون می دوید. روی پوست چهره‌اش که بر اثر اقامت طولانی در مستعمرات سوخته شده بود سبیل سیاهی خط می انداخت.

آنتوان با حالتی پرس و جو کننده به باردو می نگریست. باردو بی درنگ گفت:

— خوشبختانه وضع تیبو هیچ مشابهتی با وضع شاپوئی ندارد. (از نکته گیری مازه بدش آمده بود و نمی‌توانست ناخشنودی خود را پنهان کند. این بار رو به آنتوان کرد و توضیح داد:) حال شاپوئی بیچاره هیچ خوب نیست. دیشب خیلی به او سخت گذشت. دو بار مرا از خواب بیدار کردند. مسمومیت قلب به سرعت در حال پیشروی است. بی نظمی کامل در ضربان قلب... منتظرم که رئیس بیاید و او را به اتاق ۵۷ ببرم.

مازه در حالی که دگمه‌های روپوشش را می انداخت به آنها نزدیک شد. چند دقیقه به بحث دربارهٔ اختلالات قلب و عروق آسیب دیدگان گاز پرداختند که، به عقیدهٔ باردو، «بر حسب سنّ مریضها» فرق می کرد. (شاپوئی سرهنگ توپخانه بود و از هشت ماه پیش در این بیمارستان به سر می برد. سنش از پنجاه گذشته بود.) آنتوان به گفتهٔ او افزود:

— ... و نیز بر حسب سوابق مزاجی آنها.

اتاق شاپوئی در همان طبقهٔ آنتوان و نزدیک اتاق او قرار داشت. آنتوان چند بار او را معاینه کرده و به این نتیجه رسیده بود که سرهنگ پیش از آنکه در

معرض گازهای شیمیایی قرار گیرد ظاهراً دچار تنگی دریچهٔ میترال بوده است و دکتر سگر و باردو و مازه هیچ کدام به آن پی نبرده بوده‌اند. می‌خواست این نکته را بگوید. (اکنون بیش از گذشته از گرفتن خطای دیگران و تذکر دادن آن، حتی اگر خطا کار دوستش بود، خشنودی غرورآمیز موذیانه‌ای حس می‌کرد: با این کار در واقع انتقام کهتری و ناتوانی خود را که بر اثر بیماری به آن محکوم شده بود می‌گرفت.) ولی سخن گفتن مستلزم تلاش بود و از آن چشم پوشید.

مازه پرسید:

— نگاهی به روزنامه‌ها انداخته‌اید؟

آنتوان با سر اشارهٔ منفی کرد.

باردو گفت:

— حملهٔ آلمانیها در ناحیهٔ فلاندر گویا حقیقتاً متوقف شده است.

مازه گفت:

— بله، این طور به نظر می‌آید. ایپر[1] خوب مقاومت کرده است. انگلیسیها رسماً اعلام کرده‌اند که خطّ جبههٔ ایزر[2] هنوز در دست آنهاست.

آنتوان گفت:

— حتماً میزان تلفات بسیار بالا بوده است.

مازه تکانی به شانه‌هایش داد که معنای آن ممکن بود چنین باشد: «بسیار بالا» یا «مهم نیست!» دوباره بسوی گنجه رفت، جیبهای کت نظامیش را کاوید، سپس بسوی آنتوان باز آمد:

— بگذارید برایتان بخوانم. این روزنامهٔ چاپ سویس را گواران به من داده است... اینجا نوشته است که به موجب اعلامیه‌های دولتهای مرکزی، فقط در ماه آوریل، آنهم در جبههٔ ایزر، انگلیسیها بیشتر از دویست هزار کشته داده‌اند!

باردو گفت:

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۰۲۹.

۲) Yser ، از شاخه‌های رود رون که در فرانسه از کوههای آلپ سرچشمه می‌گیرد و وارد خاک بلژیک می‌شود و به دریای شمال می‌ریزد. در ۱۹۱٤ و سپس در ۱۹۱۸، درهٔ این رود در خاک بلژیک صحنهٔ نبردهای بسیار شدید قرار گرفت.

ـــ اگر مردم کشورهای متفق از این ارقام اطلاع پیدا می کردند...

آنتوان سرش را تکان داد و مازه با صدای بلند خندهٔ ریشخندآمیزی کرد. نزدیک در رسیده بود. سرش را از روی شانه برگرداند و گفت:

ـــ ولی هیچ اطلاع درستی هرگز به دست مردم نمی رسد! جنگ است دیگر!

همیشه قیافه‌ای می گرفت که انگار دیگران را ابله می شمارد.

پس از اینکه مازه بیرون رفت، باردو گفت:

ـــ می دانی صبح چه فکر می کردم؟ فکر می کردم که امروز دیگر هیچ دولتی نمایندهٔ احساسات ملّی کشورش نیست. هیچ کس، چه در این طرف و چه در آن طرف، نمی داند که حقیقتاً عامهٔ مردم چه نظری دارند: صدای دولتها نمی گذارد که صدای ملتها شنیده شود... فرانسه را ببین! به نظر تو آیا از هر بیست نفر سرباز حتی یک نفر هست که علاقه اش به آلزاس و لورن آن قدر باشد که برای پس گرفتن این دو ایالت بخواهد جنگ را یک ماه دیگر ادامه دهد؟

ـــ حتی یک به پنجاه هم نیست!

ـــ و با این همه، مردم دنیا یقین دارند که کلمانسو و پوانکاره سخنگوی عقیدهٔ عمومی فرانسویها هستند... جنگ فضای بی سابقه‌ای مملو از دروغهای رسمی به وجود آورده است! در همهٔ کشورها! نمی دانم آیا ملّتها هرگز خواهند توانست صدایشان را به گوشها برسانند و آیا مطبوعات اروپا هرگز خواهند توانست دوباره...

با ورود دکتر سگر سخنش ناتمام ماند...

دکتر به سلام آن دو پزشک سلام نظامی داد. دست باردو را فشرد، ولی با آنتوان دست نداد. با چانهٔ پیش آمده و بینی منحنی و عینک دور طلایی و قامت کوتاه و موهای سفید کمرنگش به کاریکاتورهای تیر[1] می مانست. سر و وضع بسیار آراسته و چهرهٔ همیشه تراشیده‌ای داشت. جمله هایش کوتاه و مقطّع

۱) Thiers ، سیاستمدار و روزنامه‌نگار و مورخ فرانسوی (۱۷۹۷—۱۸۷۷) که سر بزرگ و تنهٔ کوچکی داشت.

بود و رفتار مؤدبانه‌ای داشت که میان او و دیگران، حتی همکاران نزدیکش، فاصله می‌انداخت. در گوشهٔ دفترش از همه کناره می‌گرفت و غذایش را همان جا می‌خورد. بسیار پرکار بود و وقت روزانه‌اش را صرف نوشتن مقاله‌هایی برای مجلات طبی می‌کرد و در این مقاله‌ها به شرح چگونگی مداوای آسیب دیدگان گاز، بر اساس مشاهدات بالینی باردو و مازه، می‌پرداخت. سروکارش با بیماران اندک بود: فقط هنگام ورود به درمانگاه یا هنگام وخیم شدن ناگهانی وضع بیماران.

باردو می‌خواست او را از حال بیمار اتاق ۵۷ آگاه کند، ولی همینکه نخستین جمله را بر زبان آورد، استاد سخنش را قطع کرد و بسوی در راه افتاد:

-- بیایید برویم بالا.

آنتوان به دنبال آنها نگریست و سپس با خود گفت: «باردو مرد خوبی است. بخت با من بود که سروکارم با او افتاد.»

در این ساعت عادت داشت که به اتاق خود برود و درمان را ادامه دهد و سپس تا ظهر استراحت کند. غالباً از این درمانهای پیش از ظهر چنان خسته می‌شد که روی صندلی به خواب می‌رفت و صدای سنج که وقت ناهار را اعلام می‌کرد او را از خواب می‌پراند.

پس از لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت و دورادور به دنبال آن دو پزشک حرکت کرد. ناگهان در دل گفت: «با این همه، اگر قرار باشد که در اینجا بمیرم، دوستی کسانی مثل باردو هیچ فایده‌ای به حالم ندارد...»

برای مراعات تنفس خود آهسته گام برمی‌داشت. هنگام بالا رفتن از دو طبقه پلکان، اگر جانب احتیاطهای لازم را اندکی فرو می‌گذاشت غالباً دردی در پهلویش می‌پیچید که چندان شدید نبود، ولی چندین ساعت طول می‌کشید تا برطرف شود.

ژوزف باز هم فراموش کرده بود که پردهٔ پنجره را پایین بکشد. مگسها دوروبر قفسه‌ای که در آن شیشه‌های دارو به ردیف چیده شده بود پرواز

می کردند. مگس کُش به میخی آویزان بود، ولی آنتوان آن قدر خسته بود که نمی‌توانست مگسها را براند. بی آنکه به چشم انداز زیبای مقابل پنجره نگاهی بیفکند، پرده را پایین کشید، روی صندلی دسته‌دار نشست و لحظه‌ای چشمها را بست. سپس ورقهٔ تلگراف را از جیب در آورد و بی اراده آن را مرور کرد.

پیر زن بیچاره عمرش را کرده بود... دیگر چه کاری جز مردن می‌توانست بکند؟ با این همه، خیلی هم پیر نبود... وقتی که به فکر افتاده بود تا روزهای آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان بگذراند، سرش را تکان می داد و تکرار می کرد: «در هفتاد و چند سالگی، می فهمی، آنتوان، نمی خواهم سربار کسی باشم.» اندک زمانی پس از مرگ آقای تیبو بود دسامبر ۱۹۱۳ یا شاید ژانویهٔ ۱۹۱٤... و حالا مه ۱۹۱۸ بود. به همین زودی بیش از چهار سال گذشته بود! آیا پیش از مردن لااقل به هشتاد سالگی رسیده بود؟... پیشانی کوچک زرد او را پیچیده در نوارهای خاکستری، زیر نور چلچراغ، و دستهای کوچک عاجی رنگش را که روی سفره می لرزید و چشمهای ریزه‌اش را که به چشمهای ماده مرال هراسانی می مانست در برابر خود می دید... همه چیز او را می ترساند، همه چیز حتی حرکت موشی در گنجه یا صدای رعدی از دوردست، چنانکه کشف یک بیمار طاعونی در بندر مارسی یا وقوع زمین لرزه‌ای در جزیرهٔ سیسیل. صدای به هم خوردن در و صدای ناگهانی زنگ آپارتمان او را از جا می پراند: «خدا جانم!» و بازوهای کوچکش را در زیر شنل کوتاه ابریشمی سیاهی که خودش آن را «باشلق» می نامید مضطربانه در هم می انداخت. و خنده‌اش را بگو!... زیرا غالباً می خندید و همیشه به اندک چیزی می خندید، خنده‌ای دخترانه، خوش آهنگ، معصومانه... حتماً در جوانی دلربا بوده است. تجسّم او در حیاط یکی از مدرسه های شبانه روزی، در حالی که نواری از ابریشم سیاه دور گردن بسته و بافه های گیسویش را لای توری پیچیده بود و الک دولک بازی می کرد، چندان دشوار نبود!... جوانیش چگونه گذشته بود؟ خودش هرگز اشاره‌ای به آن نمی کرد. کسی هم چیزی از او نمی‌پرسید. آیا لااقل کسی اسم کوچکش را می دانست؟ هیچ کس در جهان او را جز به نام خانوادگیش صدا نمی کرد. حتی نام خانوادگیش را صدا نمی کردند. فقط از سِمَتَش نام می بردند: می گفتند

«مادموازل»، چنانکه بگویند «سرایدار»، چنانکه بگویند «آسانسور»... بیست سال پیاپی، با ترسی زاهدانه، زیر فرمان جابرانهٔ آقای تیبو زندگی کرده بود. بیست سال پیاپی، محجوب و ساکت و خستگی ناپذیر، کارگردان خانهٔ آنها بود بی آنکه هرگز کسی به فکر سپاسگزاری از وظیفه‌شناسی و مهربانیهای او باشد. عمری سراسر سپری شده در گمنامی، در اخلاص و فداکاری و از خود گذشتگی وفروتنی، درمحبّتی مهارشده ودرخود مانده که هرگز جوابی به آن داده نشده بود.

در دل گفت: «حتماً ژیز خیلی غصّه می خورد.»

از این بابت خیلی هم مطمئن نبود، ولی نمی خواست شک به دل راه دهد. نیاز به آه و اسف ژیز داشت تا بتواند این بی انصافی طولانی را جبران کند.

بیقرار شد و اندیشید: «حالا باید نامه بنویسم.» (از روز اول جنگ، نامه های خود را به حدِّ اقل ضروری تقلیل داده بود و، پس از بیماری، بکلی از نامه نوشتن دست کشیده بود. گاه گاه، به فواصل طولانی، چند کلمه‌ای روی کارت‌پستال برای ژیز یا برای دکتر فیلیپ و استودلر و ژوسلن می نوشت...) سرانجام تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «یک تلگراف تسلیت مفصّل می فرستم و تا چند روز دیگر برای نوشتن نامه خیالم راحت است... چرا روز و ساعت تدفین را به من اطلاع داده است؟ نکند فرض کرده باشد که من تن به این مسافرت خواهم داد؟»

از آغاز جنگ تا این لحظه، دیگر به پاریس بازنگشته بود. آنجا دیگر کاری نداشت. همهٔ کسانی که به دیدارشان شایق بود مانند خود او به جبهه رفته بودند. دیدنِ دوبارهٔ خانه و آپارتمان خالی و آزمایشگاههای بی مصرف مانده چه فایده داشت؟ نوبتهای مرخصی خود را همیشه به دیگران واگذار کرده بود. در جبهه، دستِ کم مجبور به زندگی فعّال و منظّمی بود که جایی برای فکر کردن نمی گذاشت. فقط یک بار در آبه‌ویل[1]، پیش از حملهٔ تعرّضی سوم[2]، پذیرفته بود

---

۱) Abbeville، شهری در کنار رود سوم، که با ترعه‌ای به دریا راه دارد.

۲) Somme، رودی در شمال فرانسه که به دریای مانش می ریزد. حملهٔ تعرّضی سوم— یکی از شدیدترین نبردهای جنگ جهانی اول— که از طرف متفقین برای متوقف کردن ←

که مرخصی بگیرد و ثک و تنها، در اواخر زمستان، به دیپ[1] رفته بود. ولی دو روز پس از ورود به آنجا، دوباره سوارقطار شده و به جبهه برگشته بود: در آن شهر که بوی گند ماهی می‌داد و باد نمناکی شب و روز بر آن می‌وزید و پر از سربازان زخمی انگلیسی بود بیکاری برایش سنگین بود. از آغاز بسیج عمومی، نه ژیز را دیده بود، نه دکتر فیلیپ و نه ژنی و نه هیچ کس دیگر را. حتی پس از اینکه نخستین بار زخمی شده بود رضا نداده بود که در طی دوران نقاهتش در سن دیزیه[2]، ژیز به دیدنش بیاید. نامه‌های کوتاه و محبت‌آمیزی که هر دو سه ماه یک بار به همدیگر می‌نوشتند برای حفظ حدِ اقلِ رابطهٔ او با دنیای پشت جبهه و با روزگار گذشته کفایت می‌کرد.

با نامه از آبستنی ژنی خبردار شده بود، با نامه از مرگ ژاک یقین کامل حاصل کرده بود. در طی زمستان سال ۱۹۱۵، ژنی چند نامه، چند نامهٔ نسبتاً صمیمانه، برایش فرستاده و نوشته بود که می‌خواهد به ژنو برود. از این مسافرت دو هدف داشت: می‌خواست در آنجا، تنها، دور از خویشان، وضع حمل کند و در عین حال با استفاده از اقامت در سویس، دربارهٔ مرگ ژاک به تحقیق بپردازد— مرگی که تا آن زمان رویهمرفته مرموز مانده بود: در محافل انقلابی، که ژنی روابط خود را با آنها حفظ کرده بود، می‌گفتند که ژاک در نخستین روزهای ماه اوت، در جریان «مأموریت خطرناکی» ناپدید شده است. آن گاه آنتوان به فکر افتاده بود که ژنی را نزد رومل بفرستد. رومل در پاریس، با همان سِمَت که در وزارت امور خارجه داشت، وظایف نظامی خود را انجام می‌داد و تقریباً به آسانی توانسته بود جواز عبور برای ژنی تهیه کند. ژنی، در ژنو، وانهده را یافته و مردزال برای ادامهٔ تحقیق کمکش کرده بود. همراه ژنی به شهر بال رفته و او را به پلاتنر معرفی کرده بود. سرانجام ژنی از پلاتنر اطلاعات دقیقی دربارهٔ آخرین روزهای زندگی ژاک، دربارهٔ تهیهٔ اعلامیه و فرود هواپیمای منسترل و پرواز بسوی جبههٔ

← حملهٔ آلمانیها به وردن آغاز شد از ژوئیه تا نوامبر ۱۹۱۶ طول کشید.

۱) **Dieppe** ، از بندرهای شمال فرانسه، در کنار دریای مانش.

۲) **Saint–Dizier** ، شهری واقع در شمال شرقی فرانسه، در کنار رود مارن.

آلزاس در سحرگاه روز ۱۰ اوت، به دست آورده بود. پلاتنر چیزی بیش از این نمی دانست. ولی ژنی نامه‌ای به آنتوان نوشته و آنتوان رومل را به ادامهٔ تحقیقات برانگیخته بود. رومل، پس از جستجوهای بیهوده در فهرست اسیران اردوگاههای آلمانی، سرانجام در بایگانی وزارت جنگ، در پاریس، به یادداشتی از طرف مرکز ستاد فرماندهی یکی از لشکرهای پیاده نظام به تاریخ ۱۰ اوت برخورده بود. این یادداشت، مربوط به عقب‌نشینی سپاهیان فرانسه از آلزاس، متذکر شده بود که هواپیمای شعله‌وری در خطوط جبههٔ فرانسه بر زمین افتاده است و از روی اجساد سوخته نتوانسته‌اند هویّت سرنشینان آن را مشخص کنند، ولی از لاشهٔ دستگاه چنین برمی‌آمده که هواپیما غیر مسلح و ساخت سویس بوده است. ضمناً در این گزارش نوشته شده بود که در میان بسته‌های کاغذ سوخته توانسته‌اند بازمانده‌هایی از یک اعلامیهٔ ضدّ جنگ را شناسایی کنند. پس دیگر جای شک نبود: اجساد انسانی متعلق به ژاک و خلبان هواپیما بوده است... چه مرگ ابلهانه‌ای! آنتوان هرگز نتوانسته بود خیال خود را از بابت این مرگ پوچ یکسره کند. حتی امروز، پس از گذشت چهار سال، بیش از غم و رنج، احساس خشم می کرد.

از جا برخاست، مگس کُش را برداشت و خشمگینانه ده دوازده مگس را کشت و خواست بقیه را با تکانهای حوله تارومار کند، ولی سرفهٔ شدیدی به او دست داد. خم شد و دستها را روی پشتی صندلی گذاشت و ناتوان بر جا ماند. هنگامی که توانست راست بایستد، یک کمپرس برداشت و آن را به تربانتین آغشت و مدت چند لحظه بر سینهٔ خود چسباند. پس از اینکه موقتاً تسکین یافت، دو بالش از روی تختخواب برداشت، سر جای خود روی صندلی نشست، بالا تنه را راست گرفت تا مانع فشارخون در ریه‌ها شود و با احتیاط به تمرینهای تنفسی خود پرداخت: گلویش را میان شست و انگشت اشاره گرفت و کوشید تا اصوات مشخصی را به یک نفس ادا کند: «آ... اِ... ای... اُ... او...»

نگاههایش به این سو و آن سوی اتاق می گشت. اتاقش کوچک و به نحو مهوّعی مبتذل بود. امروز صبح، نسیم دریایی پردهٔ پنجره را تکان می‌داد و بازتابهای نور روی دیوارهای براق و آجری رنگ که تا بالای پرده‌ها برهنه بود

می‌رقصید. بالای آینهٔ دستشویی، روی عکسی که از یک مجلّهٔ مصور چیده شده بود، شش دختر رقاص اِمریکایی پاهای خود را بلند کرده بودند: آخرین باز مانده از تزییناتی که ساکن قبلی این اتاق پیش از مردن به در و دیوار چسبانده بود. آنتوان همهٔ این تزیینات را کنده و به دور ریخته بود، جز عکس همین شش دختر رقصنده را که خارج از دسترس بود و کندن آن نیاز به تلاشی بیش از توانایی او داشت. مصمم شده بود که این آخرین تصویر را نیز به یاری ژوزف، خدمتکار آن طبقه، از دیوار دور کند، ولی ژوزف قد کوتاهی داشت و چهار پایه در طبقهٔ همکف بود. سرانجام آنتوان ترجیح داده بود که آن را نادیده بگیرد. در میان اتاق، میز باریکی از چوب صنوبر بود و روی آن یک سلفدان چینی و مقداری شیشه و جعبهٔ دارو و روزنامهٔ کهنه و مجلّه و صفحهٔ گرامافون و نیز کارتهایی که از جبهه فرستاده شده بود قرار داشت و جای اندکی باقی بود که روی آن هر شب آنتوان دفترچه‌اش را می‌گشود و ملاحظات طبّی آن روز را یادداشت می‌کرد. شیشه‌های دیگری پر از شربت روی رف شیشه‌ای روشویی چیده شده بود. در فاصلهٔ میان میز و گنجه‌ای از چوب سفید (که زیر جامه‌ها و خرده‌ریزهایش در آن قرار داشت) یک چمدان خالی سفری راست ایستاده بود و روی آن هنوز این کلمات با حروف ترک خورده و شکسته خوانده می‌شد: «دکتر تیبو، افسر پزشک گردان دوم.» این چمدان فعلاً تکیه‌گاه گرامافون از کار افتاده‌ای بود.

از وقتی که آنتوان گرفتار این اتاق کوچک شده بود و نوسانات بیماریش را زیر نظر داشت و بیهوده در انتظار نشانه‌های آشکار بهبود به سر می‌برد، نزدیک پنج ماه می‌گذشت. نزدیک پنج ماه در اینجا رنج کشیده و دقیقه‌ها را شمرده و خورده و آشامیده و سرفه کرده و مطالعهٔ کتابها را ناتمام گذاشته و دربارهٔ آینده و گذشته اندیشیده بود. و نیز اینجا کسانی به دیدنش آمده بودند و آنتوان با آنها گفته و خندیده و تا وقتی که نفسش به شماره افتاده بود دربارهٔ جنگ و دربارهٔ صلح بحث کرده بود... از این تختخواب و این صندلی و این سلفدان که شاهد ساعتهای تب و نفس‌تنگی و بیخوابیش بودند نفرت داشت. خوشبختانه آن مایه توانایی را داشت که اغلب از آنجا بگریزد و پایین برود. آن وقت کتابی به دست می‌گرفت که هرگز آن را نمی‌خواند ولی با آن می‌توانست تنهاییش را اندکی پر

کند و به زیر درختان سرو یا زیتون پناه می‌برد و گاهی نیز در انتهای جالیز تا نزدیک پمپ آب پیش می‌رفت و با شنیدن صدای ریزش آب اندکی احساس خنکی و شادابی می‌کرد. اگر هم احیاناً توانایی این را داشت که مدتی سر پا بایستد همراه باردو و مازه به آزمایشگاه می‌رفت و آنجا دردم هوایی آشنا را تنفس می‌کرد. باردو پیشبندی به او می‌داد و هر سه با هم به آزمایش و پژوهش می‌پرداختند. آنتوان خسته و فرسوده از آنجا بیرون می‌آمد، ولی بهترین روزهایش همینها بود.

کاش توانسته بود از این توفیق اجباری، از این هفته‌ها و ماهها که اینجا در انتظار شفا به هدر می‌رفت، استفاده کند! چندین بار کوشیده بود تا شخصاً دست به تحقیق بزند. ولی همیشه بیماریش عود می‌کرد و مجبور می‌شد که کارهای خود را پیش از رسیدن به نتیجهٔ مطلوب، ناتمام بگذارد. به خصوص طرحی در ذهن داشت: می‌خواست چکیدهٔ مشاهدات و مطالعاتی را که پیش از جنگ دربارهٔ اختلال تنفسی کودکان و رابطه‌اش با رشد ذهنی و نیروی دقّت آنها انجام داده بود به روی کاغذ بیاورد. این اسناد، حتی به صورت موجود، مجموعهٔ پرارزشی بود که از آن می‌توانست کتاب کوچکی یا لااقل مقالهٔ مفصّلی برای چاپ در مجلاّت بیرون بکشد. و عجله داشت که تا وقت نگذشته است این کار را به پایان برساند، زیرا این موضوع مورد توجه بسیاری از پزشکان بود و آنتوان می‌ترسید که متخصّص دیگری بر او پیشی بگیرد. ولی حتی اگر جسماً توانایی این کار را می‌داشت عملاً نمی‌توانست آن را شروع کند، زیرا پرونده‌هایش، آزمونهایش همه در پاریس بود و هیچ وسیله‌ای برای آوردن آنها نداشت: منشیش مانوئل روا، در ماه دوم جنگ، در جریان حمله‌ای نزدیک آراس[۱]، با همهٔ افراد جوخهٔ خود ناپدید شده بود و ژوسلن از دو سال پیش در اردوگاهی واقع در سیلزی[۲] در اسارت به سر می‌برد و «خلیفه» که در ۱۹۱۶ در وردن[۳] زخم برداشته و پس از

۱) **Arras**، کرسی ایالت پادوکاله، واقع در شمال فرانسه.

۲) **Silésie**، ناحیه‌ای در جنوب غربی لهستان که تا پایان جنگ جهانی اول در تصرف آلمان بود.

۳) **Verdun**، شهری در شمال شرقی فرانسه که آلمانیها در آنجا، در فوریهٔ ۱۹۱۶، دست به ←

معالجه، گوشش سنگین شده بود اکنون در زمینهٔ رادیولوژی کار می کرد و تازگی به دایرهٔ بهداری «ارتش شرق»[1] منتقل شده بود.

صدای سنج که نزدیک شدن وقت ناهار را اعلام می کرد بلند شد و آنتوان از جا برخاست. چراغ روشویی را روشن کرد تا ته گلویش را ببیند. معمولاً پیش از آنکه به سر میز غذا برود محض احتیاط چند قطره دارو در گلو می ریخت تا اندکی از دشواری عمل بلع بکاهد. بعضی از روزها خوردن غذا به اندازه‌ای برایش دشوار می شد که ناچار از باردو و دستگاه برقی او برای باز کردن راه گلو کمک می گرفت.

در انتظار صدای مجدّد سنج، صندلیش را نزدیک پنجره برد و پرده را بالا زد. در برابر او، کشتزارهای وسیعی طبقه به طبقه گسترده و از میان آنها صخره‌های بلندی سر برآورده بود. در سمت راست، منظرهٔ آشنای تپه‌ها که زیر آفتاب تا افق آبی پررنگ دریا پیش می رفت دیده می شد. پایین پای او، باغ بیمارستان که بوی عطر گلها و صدای گفتگوها از آن برمی خاست به چشم می خورد. خم شد تا لحظه‌ای به رفت و آمد هر روزهٔ بیماران در کنار ردیف سروها بنگرد. همهٔ آنها را می شناخت: گواران و دوستش ووازنه (تنها همین دو بیمار تارهای صوتی سالمی داشتند و از بام تا شام با همدیگر حرف می زدند)، داروس با کتابش در زیر بغل، اشمان که «کانگورو» صدایش می کردند، سرگرد رمون که در میان گروهی از افسران جوان نشسته و مانند هر روز صبح نقشه‌ای روی زانوها گسترده بود و اعلامیهٔ آن روز را تفسیر می کرد. با دیدن حرکات آنها پنداری صدایشان را نیز می شنید و چنان احساس خستگی می کرد که گویی در میان آنها نشسته و ساعتها بحث کرده بود.

صدای سنج دوباره برخاست و همهٔ باغ مانند لانهٔ به هم ریختهٔ مورچگان به جنب و جوش افتاد.

← بزرگترین حملهٔ نظامی جنگ جهانی اول زدند. این نبرد که متجاوز از ده ماه طول کشید و در آن نزدیک به یک میلیون تن از دو طرف کشته شدند به شکست نیروهای آلمان انجامید.

۱) **Armée d' Orient** ، قسمتی از نیروهای فرانسه که در ۱۹۱۵ همراه دیگر ارتشهای متفقین در یونان فعالیت نظامی می کردند.

آنتوان آهی کشید و بلند شد. با خود گفت: «هیچ چیز زننده‌تر از این صدای شوم نیست. چرا اینجا هم مثل جاهای دیگر زنگ نمی زنند؟»

اصلاً گرسنه نبود. توانایی آن را نداشت که بار دیگر از این دو طبقه پلکان پایین برود و دوباره با بوی غذا و سر و صدای ظرفها و ازدحام اتاق ناهارخوری رو به رو شود و با لبخند مؤدبانه گوش به سخنهای هر روزهٔ کسانی بدهد که دربارهٔ نقشه های آلمان و طول مدت جنگ در آینده و تفسیر معانی مستتر در اعلامیهٔ دولت— همراه با شوخیهای همیشگی و خاطرات جبهه و قصّه های مستهجن— به بحث می پرداختند و از آن بدتر، با ساده‌دلی دربارهٔ بعضی از ترشحات مخاط یا دربارهٔ وفور خلطهای شبانه اظهارنظر می کردند...

کتِ پیژامه‌اش را کند و کت نظامی کهنه و سفیدی را که سه ستاره روی شانه هایش بود پوشید. تلگراف ژیز را دوباره از جیب در آورد و ناگهان بیحرکت بر جا ایستاد: «چطور است بروم؟»

بی اختیار لبخندزد. می دانست که چنین کاری نخواهد کرد و این اطمینان درونی تخیلّش را به کار انداخت و لحظه‌ای دربارهٔ این طرح خیالی به اندیشیدن پرداخت. این کار البته محال نبود. اگر احتیاطهای لازم را به جا می آورد و مداوا را ادامه می داد و دستگاه بخور و شیشه های دارو را همراه می برد خطر این نبود که وضعش وخیمتر شود. «تدفین یکشنبه ساعت ده...» فقط کافی بود که فردا، شنبه، سوار قطار تندرو بعد از ظهر شود و صبح یکشنبه در پاریس باشد... دکتر سگر مسلماً اجازهٔ این مرخصی را به او می داد: مگر قبلاً به دوس، با وجود وضع مزاجیش، چنین اجازه‌ای نداده بود؟... این فرصت از لحاظی وسوسه انگیز و حتی، به سبب جنبهٔ غیر مترقبش، شوق‌انگیز بود...

ناگهان مانند دوران پیش از جنگ— دوران زندگی آسان، دوران سلامت— خود را دید که تنها و ساکت بر سر میزی در برابر سفرهٔ رنگین رستوران واگن نشسته است...

در پاریس می‌توانست با استاد پیرش دکتر فیلیپ دربارهٔ وضع مزاجی خود به مشورت بپردازد... مهمتر از آن، می‌توانست پرونده‌ها و آزمونهایش را بردارد و چمدانی پر از یادداشت و کتاب همراه بیاورد و دوباره مشغول کار شود و

این دورهٔ طولانی نقاهت را در راه مفیدتری صرف کند...

پاریس! سه چهار روز فرار! سه چهار روز به دور از این تالار ناهارخوری! واقعاً چه اشکالی دارد؟

۲

در میان سکوت، صدای چفت برخاست و لای دریچه که خواهر مقدسی نگهبان آن بود باز شد. چشم آنتوان به آستینی از ماهوت آبی و دست چروکیده‌ای که حلقه‌ای در انگشت آن می‌درخشید افتاد. دهان ناپیدایی زمزمه کرد:

— مستقیم بروید. توی حیاط، ته راهرو.

دهلیز به دالانی با کف موزائیک پوش منتهی می‌شد که خالی و براق بود و تا اعماق ساکت آسایشگاه پیش می‌رفت. در سمت چپ، دو پیرزن با شانه‌های فرو رفته در میان روسریهای دستباف سیاه، در پایین پله‌ها چندک زده و سر بسوی یکدیگر پیش برده بودند و با صدای آهسته وراجی می‌کردند.

حیاط که سه ربع آن در زیر آفتاب قرار داشت خالی بود. نمازخانه‌ای در انتهای آن دیده می‌شد. یک لنگهٔ درِ آن باز بود و مستطیل تاریکی در نمای ساختمان به وجود می‌آورد. از درون نمازخانه صدای اُرگ به گوش می‌رسید. مراسم تشییع آغاز شده بود.

آنتوان نزدیک رفت. نگاهش به میان تاریکیهای نمازخانه روان شد و به شمعدانی با یک ردیف شعله‌های کوچک افتاد. کف نمازخانه به اندازهٔ دو پله از زمین حیاط پایین‌تر بود. آنتوان از لابلای مأموران دایرهٔ متوفیات که راه را بسته بودند پیش رفت. صحن کوچک از جمعیت موج می‌زد. سرمایی چون سرمای دخمهٔ اموات بر آن حکمفرما بود. آنتوان دستش را به سنگاب آب متبرک تکیه داد و با تلاش بر سر پنجهٔ پا ایستاد. در برابر محراب، تابوت که پارچهٔ سیاهی تا نیمه روی آن کشیده بودند میان چهار شمع بلند قرار داشت. پشت این «حجلهٔ» محقّر، مرد عینکی کوتوله‌ای با موهای سفید دستها را روی سینه حلقه کرده و ایستاده بود. در کنار او، زن پرستاری که روبند آبی رنگی چهره‌اش را می‌پوشاند زانو زده بود. زن سر برگرداند و آنتوان نیمرخ ژیز را شناخت. با خود اندیشید: «نه قوم و خویشی، نه دوستی... هیچ کس، جز این آقای شال ابله... خوب شد آمدم... ژنی اینجا نیست... خانم فونتانن و دانیل هم نیستند... چه بهتر. باید به

ژیز بگویم که آمدن مرا به پاریس به آنها خبر ندهد: آن وقت دیگر مجبور نمی‌شوم که به مزون‌لافیت بروم.» بار دیگر نگاهی کرد و مطمئن شد که در میان پیرزنهای لچک به سر و چند خواهر روحانی با سربندهای پهن گوشه‌دار که روی چند ردیف نیمکت نشسته بودند قیافهٔ آشنایی به چشمش نمی‌خورد. «وانگهی من نمی‌توانم تا آخر مراسم سر پا بایستم... به خصوص که هوای اینجا هم نسبتاً سرد است...»

هنگامی که راه افتاد تا از نمازخانه بیرون برود، نیمکتها تکان خورد و حاضران از جا برخاستند تا زانو بزنند. کشیشی که مراسم را رهبری می‌کرد دستها را بالا برد و بسوی جماعت مؤمنان سر برگرداند. آنتوان قد رشید و پیشانی گشادهٔ آبه وکار را شناخت.

آنتوان از پله‌ها بالا رفت و وارد حیاط شد. چشمش به نیمکتی زیر آفتاب افتاد. رفت و روی آن نشست. نقطه‌ای میان دو کتفش درد می‌کرد. با این همه، از سفر طولانی در راه‌آهن خیلی خسته نشده بود. چند ساعتی در شب توانسته بود دراز بکشد و بخوابد. ولی آمدن از ایستگاه راه‌آهن تا اینجا در حومهٔ پاریس، با آن تاکسی کهنه، روی سنگفرش ناهموار کنارهٔ رود سن، سخت فرسوده‌اش کرده بود.

با خود گفت: «چه تابوت کوچکی! مثل تابوت بچه‌ها!» گویی در برابر چشم خود او را می‌دید که میان آپارتمانِ خیابان دانشگاه تاتی‌تاتی می‌کرد یا در اتاقش، روی لبهٔ صندلی، پشت به روشنایی پنجره، مقابل میز خاتم کاریش که آن را «میز خانوادگیم» می‌نامید— تنها یادگاری که همراه خود به خانهٔ آقای تیبو آورده بود— راست می‌نشست. خرجی ماه را در کشوِ «سرّی» این میز پنهان می‌کرد. خرده‌ریزهای مورد علاقه‌اش را هم آنجا می‌چید. اندوخته‌اش را نیز همان جا جمع می‌کرد. در کشوهای همین میز بود که همه چیزهایش را جا می‌داد: عنابهایش را، صورتحسابهایش را، کاغذهای نامه‌نگاری و قوطی وانیلش را، تـه‌مدادهـای دورافکندهٔ آقـای تـیبو را، آگهیهـای دارو و نسخه‌هایش را، نخها و سوزنها و دگمه‌هایش را، خمیر مرگ موش و مشمع ضمادش را، بسته‌های گرد زنبق و آرنیقه‌اش را، همهٔ کلیدهای کهنهٔ خانه را، کتابهای دعا و عکسهایش

را، و مرهم خیار را که برای لطیف کردن پوست دستهایش به کار می‌برد و به محض اینکه در اتاق باز می‌شد بوی آن همراه با بوی وانیل و زنبق تا درون دهلیز می‌پیچید. در سالهای کودکی آنتوان و ژاک، این اتاق برای آنها افسون گنجینه‌ای سحرآمیز را داشت. بعدها ژاک و ژیز اسم آنجا را «عطاری دهکده» گذاشته بودند، زیرا مانند جمعه‌بازار روستاها همه جور متاعی در آن یافت می‌شد...

صدای گامهایی شنید و سر برداشت. مردان سیاهپوش لنگهٔ دیگر در نمازخانه را باز کرده بودند و حلقه‌های گل را روی زمین حیاط می‌گذاشتند. آنتوان از جا برخاست.

نماز میت به پایان رسیده بود. دو زن خدمتکار کتان‌پوش که زنبیل بزرگ چرخداری پر از سبزی و بقولات را روی زمین دنبال خود می‌کشیدند در حالی که سرشان را زیر انداخته بودند به سرعت گذشتند و در یکی از ساختمانهای پیرامون حیاط ناپدید شدند. پشت پنجره‌های طبقه دوم، پرده‌ها بالا رفت و چند پیرزن علیل با پیراهن‌خواب پشت شیشه‌ها نشستند. پیرزنان سالم از نمازخانه بیرون آمدند و لنگ‌لنگان در دو سمتِ در جمع شدند. اُرگ خاموش شده بود. یک صلیب نقره‌ای و همراه آن کشیش جبّه پوشی از تاریکی بیرون آمد. تابوت که دو مرد آن را حمل می‌کردند پدیدار شد. چند کودک سرودخوان و سپس یک کشیش پیر و به دنبال آنها آبه وکار بیرون آمدند.

ژیز نیز از پله‌ها بالا آمد و در روشنایی حیاط پدیدار شد. آقای شال پشت سر او بود. حمل کنندگانِ تابوت ایستادند تا مأموران دایرهٔ متوفیات حلقه‌های گل را دوباره روی جنازه بگذارند. چشمهای اشک‌آلود ژیز به تابوت دوخته شده بود. آنتوان در چهرهٔ غم گرفتهٔ او اثری از بلوغ و پختگی دید که باعث تعجبش شد: هر بار که به یاد او می‌افتاد همیشه دختر پانزده ساله‌ای را در ذهن مجسّم می‌کرد. با خود گفت: «هنوز مرا ندیده است... باور نمی‌کند که من اینجا باشم.» از اینکه می‌توانست ژیز را به آسانی تماشا کند بی‌آنکه او متوجه باشد اندکی ناراحت شد. فراموش کرده‌بود که رنگ پوست او این همه قهوه‌ای است. «این نوار سفید روی پیشانی باعث می‌شود که رنگش تیره‌تر جلوه کند...»

آقای شال در دستش که دستکش سیاه داشت کلاه قدیمی شکلی گرفته بود. گردن می کشید و سرش را که به سر پرندگان می مانست به چپ و راست می چرخاند. ناگهان چشمش به آنتوان افتاد و در دم دستش را روی دهان گذاشت تا گویی فریادی را در گلو خفه کند. ژیز سرش را برگرداند و نگاهش آرام روی آنتوان قرار گرفت. دو ثانیه به او چشم دوخت، گویی هنوز او را به جا نمی‌آورد. سپس بسوی آنتوان دوید و یکباره بغضش ترکید. آنتوان او را ناشیانه میان بازوهای خود گرفته بود. حمل کنندگانِ تابوت را که دوباره به راه افتاده بودند دید و خود را آرام کنار کشید. ژیز آهسته گفت:

— بیا نزدیک من. جایی نرو.

راه افتاد و به سر جای خود برگشت. آنتوان به دنبالش رفت. آقای شال با قیافهٔ متوحش به آمدن آنها می نگریست. هنگامی که آنتوان دستش را پیش برد، آقای شال چنانکه گویی خواب می بیند زیر لب گفت:

— عجب، شمایید؟

آنتوان از ژیز پرسید.

— گورستان دور است.

ژیز با صدای آهسته جواب داد:

— مقبرهٔ خانوادگی ما در لوالوا[۱] ست... کالسکه هست.

تشییع کنندگان با قدمهای آهسته حیاط را پیمودند.

کالسکهٔ بزرگ دو اسبه‌ای در کوچه ایستاده بود. اهل محله و کودکان در پیاده‌رو صف کشیده بودند. اتاقک کوپه مانندی با سه جای نشستن در بالای کالسکه شبیه کجاوه‌ای بر پشت فیل تعبیه شده بود. از چند پله بالا می رفتند و وارد آن می شدند. آن سه جای نشستن برای ژیز و آقای شال و پیشکار مراسم در نظر گرفته شده بود. ولی پیشکار جایش را به آنتوان داد و خودش روی پیشفرش نزدیک سورچی که کلاه دوگوش بر سر داشت نشست. کالسکه تکان خورد و آهسته و تلق‌تلق کنان روی سنگفرش حومه به راه افتاد. دو کشیش در درشکه

---

۱) **Levallois** ، شهر کوچکی در شمال غربی پاریس.

پشت سر آنها می‌آمدند. آنتوان برای بالا رفتن از پله‌های عمودی کالسکه کوششهای سختی کرده و ریه‌هایش درد گرفته بود. وقتی که نشست سرفه‌های شدید و مداومی به او دست داد و ناچار شد که چند لحظه سرش را پایین ببرد و دستمال را روی لبهایش فشار دهد.

ژیز میان آنتوان و آقای شال نشسته بود. منتظر ماند تا سرفه‌ها فروکش کند و سپس دست روی بازوی آنتوان گذاشت:

ــ چه خوب کردی که آمدی. زیاد چشم به راه نبودم...

آقای شال آه کشید و با لحن حکیمانه‌ای گفت:

ــ در این دور و زمانه آدم باید چشم به راه همه چیز باشد. (خم شده بود و به سرفه کردن آنتوان می‌نگریست و از بالای عینکش همچنان او را تماشا می‌کرد. سرش را تکان داد:) معذرت می‌خواهم. توی حیاط شما را که دیدم اول درست به جا نیاوردم. آدم ماتش می‌برد، مگر نه، مادموازل ژیز؟

احساس ناگواری به آنتوان دست داد، ولی به روی خود نیاورد و گفت:

ــ خوب، بله دیگر... من خیلی لاغر شده‌ام... اثر گازهای شیمیایی!...

ژیز که از این صدای بی‌طنین ناگهان وحشت کرده بود سر برگرداند. در حیاط آسایشگاه، با نخستین نگاه از وضع عمومی آنتوان یکّه خورده بود. ولی تا این لحظه تقریباً به او دقیق نشده بود. وانگهی برایش عجیب نبود که آنتوان پس از پنج سال غیبت و در این لباس نظامی عوض شده باشد. اکنون فکرِ اینکه بیماری آنتوان از آنچه می‌پنداشت شدیدتر باشد از ذهنش گذشت. تا این لحظه دربارهٔ مسمومیت او اطلاع دقیقی نداشت. فقط می‌دانست که او در جنوب فرانسه معالجه می‌کند و، چنانکه از نامه‌هایش برمی‌آمد، حالش «رو به بهبود» است...

آقای شال با قیافهٔ خشنودِ مردی صاحب اطلاع گفت:

ــ گازهای شیمیایی؟ بله، گازهای ایپر. که به آن «خردل» هم می‌گویند... از اکتشافات علوم جدید... (همچنان خیره‌خیره با کنجکاوی به آنتوان می‌نگریست.) این گازها شما را تراشانده است... ولی در عوض، نشان

جنگی هم به شما داده است. بله، یک نشان جنگی و، تا کسب اطلاع بیشتر، با دو علامت پیروزی... افتخار بزرگی است.

ژیز نگاهی به کت آنتوان افکند. در نامه‌های او هیچ اشاره‌ای به این نشانها نشده بود. دل به دریا زد و پرسید:

ــ دکترها چه می گویند؟ آیا می خواهند تو را تا خیلی وقت دیگر آنجا نگه دارند؟

آنتوان اعتراف کرد:

ــ معالجه خیلی کند پیش می رود.

کوشید تا لبخند بزند. خواست مطالب دیگری هم بگوید و نفس عمیقی کشید. ولی ساکت ماند: اسبها یورتمه می رفتند و تکانهای کالسکه نفسش را می برید.

آقای شال با لبخند دعوت کنندهٔ شکلک‌واری به یک نفس گفت:

ــ ما همهٔ چیزهای لازم را، و البته ماسک ضد گاز را هم در «دارالتجارهٔ اختراعات» خودمان می فروشیم.

ژیز لازم دید که برای دلجویی سخن محبت‌آمیزی بگوید:

ــ تجارت شما رونق دارد، آقای شال؟ راضی هستید؟

ــ ای! بد ک نیست، بد ک نیست، مادموازل ژیز... مثل همهٔ چیزهای دیگر، توی این دور و زمانه! باید با اوضاع و احوال ساخت. همهٔ همکارهای مخترعمان را به جبهه برده‌اند، می فهمید. و توی جبهه هم، معلوم است، هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهند... گاهگداری یکی از آنها فکر بکری به‌نظرش می‌رسد. مثلاً تازگی یک دستگاه بازی نبرد بیرون داده‌ایم... قابل حمل... تصویر روی آن را هم از عملیات نظامی گرفته‌ایم: عملیات مارن[1]، اپارژ[2]،

۱) Marne ، نام رود و استانی در شمال شرقی فرانسه. در سپتامبر ۱۹۱۴، در کنارهٔ این رود، نبرد شدیدی درگرفت که به پیروزی سپاهیان فرانسه انجامید و مانع پیشروی آلمانیها بسوی پاریس شد.

۲) Éparges ، دهستانی از توابع شهر وردن (شمال شرقی فرانسه) که از سپتامبر ۱۹۱۴ تا آوریل ۱۹۱۵ نبردهای شدیدی در آنجا به وقوع پیوست.

دوئومون[1]... کاملاً مناسب با حال و هوای سنگرها... باید با اوضاع و احوال ساخت، مادموازل ژیز.

آنتوان در دل گفت: «تو دست کم عوض نشده‌ای.»

کالسکه برای رفتن به لوا لوا خیابانهای بیرون شهر را در پیش گرفته بود. به نظر می‌آمد که روز تابناک و شادی‌بخشی در پیش باشد. آفتاب از هم اکنون گرم شده بود. روی استحکامات دور شهر، سربازان قدم می‌زدند. در دروازهٔ دوفین، زنان پاریسی با پیراهنهایی به رنگهای روشن همراه بچه‌ها و سگهایشان بسوی جنگل بولونی می‌رفتند. در کنار پیاده‌روها، گاریهای سبزی و میوه‌فروشی، انباشته از گل، ایستاده بودند. عین روزگار گذشته.

آنتوان با صدایی که بر اثر تکانهای کالسکه شکسته می‌شد پرسید:

— چی شد... که مادموازل... مرد؟

ژیز به شتاب سر برگرداند:

— چی شد؟ بیچاره عمه... به قول معروف، ساب رفته بود. معده، کلیه‌ها، قلب. هفته‌ها بود که دیگر غذا را هضم نمی‌کرد. شب آخر یکباره قلبش از کار افتاد. (چند ثانیه ساکت ماند.) از وقتی که به آسایشگاه رفته بود نمی‌دانی چقدر اخلاقش عوض شده بود... دیگر به هیچ کس غیر از خودش علاقه نداشت... برنامهٔ غذاییش، آسایشش، پس‌اندازش!... با خدمتکارها، با خواهرهای روحانی خیلی بد تا می‌کرد... آره، باور کن! از همه چیز شکایت داشت. خیال می‌کرد که همه قصد آزارش را دارند. حتی به یکی از دوستهایش تهمت زده بود که پولهایش را دزدیده است: جنجالی به پا کرد که نپرس!... بعضی وقتها چند روز پشت سرهم آب نمی‌خورد: خیال می‌کرد که خواهرهای روحانی می‌خواهند مسمومش بکنند!...

دوباره ساکت ماند و دیگر سخنی گفته نشد. از سکوت آنتوان سر در

---

۱) Douaumont ، دهکدهٔ کوچکی از توابع شهر وردن که در طی نبرد وردن (رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۰۴۲) دژ نظامی آنجا چند بار میان نیروهای متخاصم دست به دست گشت.

نمی‌آورد. آن را نشانهٔ سرزنش می دید. زیرا ژیز در روزهای اخیر دچار دغدغهٔ وجدان شده بود: از خود می پرسید که آیا همهٔ وظایف لازم را در حقّ عمه‌اش به جا آورده است یا نه. با خود می گفت: «او دست تنها مرا بزرگ کُرد، ولی من به محض اینکه دستم رسید او را کنار گذاشتم. حتی زورم می آمد که برای دیدنش به آسایشگاه بروم...»

کمی صدایش را بلندتر کرد تا گویی از خود رفع اتهام کند و دوباره گفت:

— در مزون لافیت، کارهای بیمارستان فرصت برایمان نمی گذارد!... می فهمی، خیلی مشکل می‌توانستم اینجا بیایم. به خصوص این ماههای اخیر مدتها نتوانستم ببینمش، تا ماه گذشته که خواهر روحانی، سر پرست آسایشگاه، نامه‌ای نوشت و من فوراً خودم را رساندم. هیچ وقت فراموش نخواهم کرد... عمهٔ بیچاره!... دیدم کُنج همان اتاق که رختهایش را آنجا می‌چید روی یک چمدان، با پیراهن و دامن زیر، پریشان حال نشسته بود. شبکلاه کرباسی سفیدش روی سرش بود، یک پایش جوراب داشت و پای دیگرش لخت بود. پوست و استخوان شده بود. پیشانی برجسته، گونه های فرو رفته، گردن لاغر.. اما ساق پایش به طرز عجیبی جوان مانده بود، حتی پوست شادابی داشت: پای دخترانه... نه احوال مرا پرسید و نه احوال هیچ کسِ دیگر را. فقط شروع کرد به ناله و شکایت از دست دوستهایش و خواهرهای روحانی. بعد رفت سراغ میزش، می دانی کدام میز؟ می‌خواست کشوِ پس‌اندازش را به من نشان بدهد، «برای پرداخت مخارج تشییع.» آن وقت بنا کرد به صحبت از کفن‌ودفن. «دیگر مرا نمی بینی. همین روزها می میرم.» و بعد گفت: «ولی نترس، به خواهر روحانی می سپارم که به هر حال عیدیهایت را برایت بفرستد.» سعی کردم که حرف را به شوخی بکشانم: «ولی، عمه جان، سالهاست که تو می گویی: دارم می میرم!» عصبانی شد: «من دیگر می خواهم بمیرم. از زندگی سیر شده‌ام!» بعد به ساق پایش نگاه کرد: «ببین چه پای خوشگلی دارم! پاهای تو همیشه مثل پای پسرها بوده است!» موقع خداحافظی، خواستم ببوسمش، ولی خودش را از توی بغلم بیرون کشید: «مرا نبوس. بوی بد می دهم، بوی پیرها را می دهم...» و آن وقت

بود که از تو حرف زد. کنار در رسیده بودم، صدایم کرد: «شش تا از دندانهایم ریخت! همین‌طور افتاد توی دهنم، مثل تُرُبچه!» و شاد و شنگول شروع کرد به خندیدن، همان خنده‌های ریز، می‌دانی؟ «شش تا دندان! به آنتوان بگو.. و این را هم بگو که اگر می‌خواهد باز هم مرا ببیند، عجله کند!»

آنتوان گوش می‌داد. متأثر شده بود: اکنون نسبت به مسائل بیماری و مرگ، نوعی کنجکاوی در خود حس می‌کرد. وانگهی پرگویی ژیز از حرف زدن معافش می‌کرد.

— این آخرین دیدارت بود؟

— نه. ده روز پیش هم دوباره رفتم. به من نوشته بودند که آخرین دعای قبل از مرگ را برایش خوانده‌اند. اتاق تاریک بود. دیگر تحمل روشنایی را نداشت... خواهر مقدس مارت مرا نزدیک تختخواب او برد. عمه‌ام زیر لحاف توی خودش جمع شده بود، ریزه میزه... خواهر مقدس سعی کرد بیدارش کند: «ژیز کوچولو آمده است ببیندتان!» لحاف تکان خورد. نمی‌دانم فهمید، مرا شناخت یا نه. با صدای واضح گفت: «چقدر طول می‌کشد!» و یک لحظه بعد: «از جنگ چه خبر؟» من حرف زدم، ولی جوابم را نمی‌داد. گمانم اصلاً نمی‌فهمید. چند بار حرفم را قطع کرد: «خوب؟ چه خبر؟» وقتی که خواستم پیشانیش را ببوسم مرا عقب زد: «نمی‌خواهم موهایم به هم بخورد!» عمهٔ بیچاره... «نمی‌خواهم موهایم به هم بخورد.» این آخرین حرفی بود که ازش شنیدم...

آقای شال با دستمال چشمهایش را پاک کرد. سپس دستمال را روی تاهایش به دقت تا کرد و با لحن سرزنش آمیزی از لای دندانهایش گفت:

— نه، حق نبود... حق نبود که موهایش را به هم بزنند!

ژیز به سرعت سر پایین انداخت و لبخندی غیرارادی، لبخندی کودکانه و شیطنت‌آمیز، چون برق از روی چهره‌اش گذشت. چشم آنتوان به این لبخند افتاد و خود را به ژیز نزدیکتر دید. هوس کرد که او را «سوسکی» صدا کند و مانند روزگار گذشته سربه‌سرش بگذارد.

کالسکه از دروازهٔ شامپره گذشت و برای اجرای تشریفات ایستاد. در

میدان، توپهای ضدهوایی و اتومبیلهای مسلسل‌دار و نورافکنها زیر پارچه‌های استتار پنهان بود و چند سرباز از آنها محافظت می کردند.

وقتی که تشییع کنندگان دوباره به راه افتادند و وارد کوچه‌های پرجمعیت لوالوا شدند، آقای شال آهی کشید:

— خوب!... این مادموازل مهربان توی آسایشگاه سالمندان رویهمرفته خوشبخت بود! من هم دنبال همچه جایی می گردم، آقای آنتوان: یک آسایشگاه مخصوص مردها، اما به شرطی که البته خوب اداره بشود... آن وقت دیگر خیال آدم راحت است... آن وقت دیگر کاری ندارد به اینکه بفهمد چی به چی است... (عینکش را برداشت تا آن را پاک کند. چشمهایش از زیر شیشه‌ها که بیرون آمد با حالتی غمگین و مهربان مژه می زد. دوباره گفت:) حاضرم درآمد سالانه‌ای را که از میراث مرحوم پدرتان به من می رسد به آنها واگذار کنم و آن وقت تا آخر عمر پناهگاهی دارم... می توانم صبحها بخوابم، می توانم دربارهٔ هر چه دلم می خواهد فکر کنم. یک جا را هم در لانیی[1] دیده‌ام. ولی در این دور و زمانه، به طرف شرق خیلی نزدیک است. مگر آدم می تواند تا این آلمانیها هستند خیالش آسوده باشد؟ و بعد هم زیرزمینهایش به دلم نچسبید، زیرزمین درست و حسابی نبود. در این دوروزمانه آدم زیرزمینهای درست و حسابی می خواهد...

«در این دوروزمانه» را با صدای بیم زده‌ای ادا می کرد و دستها را تا مقابل چهره‌اش بالا می برد تا گویی افسونهای شوم را از خود براند. دستکشهای سیاهش ساخت سوئد بود: دستکشهایی زبر و بسیار بلند که پوست آنها در سر پنجه‌ها چروک می خورد و لوله می شد و به صورت چنبره‌های زنده‌ای شبیه حلزون در می آمد.

آنتوان و ژیز ساکت بودند. دیگر میلی به لبخند زدن نداشتند.

مردک با لحن شکوه‌آمیزی دوباره به حرف زدن افتاد:

— آدم از هیچ چیز مطمئن نیست، هیچ جا خیالش آسوده نیست. فقط شبهایی که سوت خطر حملهٔ هوایی را می کشند خیالش آسوده است، به شرطی

---

۱) **Lagny**، شهری در کنار رود مارن.

که البته بتواند یک زیرزمین درست و حسابی گیر بیاورد... آنجا خاطرش جمع است... در خانهٔ شمارهٔ ۱۹، روبه‌روی خانهٔ من، یک زیرزمین درست و حسابی هست... (لحظه‌ای ساکت ماند، زیرا آنتوان سرفه می کرد. سپس از سخنهای خود چنین نتیجه گرفت:) آقای آنتوان، شبهای زیرزمین، در این دور و زمانه، تصدیق بفرمایید، بهترین چیز است!

اسبها برای عبور از کنار دیوار بزرگ آهسته قدم بر می داشتند. ژیز گفت:

— به نظرم همین جاست.

آنتوان پرسید:

— بعد کجا می روی؟

شانه‌هایش را محکم به پشتی نشیمنگاه چسبانده بود تا از شدت تکانهایی که پهلوهایش را به درد می آورد اندکی بکاهد.

— می‌روم خانهٔ تو، خیابان دانشگاه. از دو روز پیش، شبها آنجا می‌خوابم... قرار است که همین کالسکه مرا آنجا ببرد، جزو کرایه‌اش حساب شده است.

آنتوان لبخندی زد و گفت:

— بهتر است یک تاکسی خوب پیدا کنیم.

از وقتی که از این کجاوه بالا آمده بود هم از ماندن در آن می‌ترسید، هم از پایین رفتن از پله‌هایش. ناچار برای بازگشت تصمیم گرفته بود که وسیلهٔ دیگری بیابد.

ژیز با تعجب به او نگریست، ولی توضیحی نخواست.

وانگهی، کالسکه وارد گورستان شده بود.

۳

— هر هشت تا جا افتاد. حاضری ده دقیقه تحمل کنی؟

— تا بیست دقیقه هم حاضرم.

آنتوان در اتاق کوچک کارش، در خانهٔ خیابان دانشگاه، وارونه روی صندلی نشسته و هشت بادکش روی پشت برهنه‌اش چسبانده شده بود. ژیز گفت:

— صبر کن. می‌ترسم سرما بخوری.

شنل پرستاریش را روی پشتی صندلی دسته‌دار گذاشته بود. آن را برداشت و روی شانه‌های آنتوان انداخت. آنتوان، در شگفت از اینکه هنوز همان محبت قدیم را در دل خود حس می‌کند، منقلب شد و اندیشید: «چه دختر دلسوز و مهربانی! چرا در این سالهای اخیر این همه از او فاصله می‌گرفتم؟ چرا برایش نامه نمی‌نوشتم؟» ناگهان اتاق صورتی رنگ درمانگاه موسکیه و شش دختری که بالای آیینه پاهایشان را بلند کرده بودند و ازدحام اتاق ناهارخوری و مواظبتهای مخلصانه ولی خشونت‌آمیز ژوزف به یادش افتاد. «چه خوب بود که اینجا می‌ماندم و ژیز پرستاریم را می‌کرد!...»

ژیز گفت:

— درها را باز می‌گذارم. اگر چیزی لازم داشتی صدا بزن. من می‌روم ترتیب ناهار را بدهم.

— نه، «ترتیب دادن» نه! چهار سال است که هی دارند همه چیز را برایمان «ترتیب» می‌دهند!

ژیز لبخند زد و بیرون رفت.

آنتوان تنها ماند، تنها با لذت بازیافتن گرمای کانون خانواده و آرزوی دیدن محبتهای زنی بر بالین خود.

و نیز تنها با «بو»: به محض ورود به خانه، هنگامی که دهلیز را پیمود و بی‌اراده کاسکتش را به گل‌میخ سمت چپ آویخت— همان جا که در گذشته

همیشه کلاهش را می گذاشت— این بو بر او هجوم آورده بود و اکنون دم به دم پرّه‌های بینی را می گشود و با کنجکاوی سیری‌ناپذیری بوهای خانه‌اش را که فراموش کرده ولی به سرعت باز شناخته بود استنشاق می کرد: بوهایی موآج، نامشخّص، به هم آمیخته که در آنِ واحد از رنگها و قالیها و پرده‌ها و صندلیها و کتابها برمی‌خاست و فضای خانه را با لطافت خود می انباشت— آمیزه‌ای از ده بوی مختلف، بوی پشم و روغن‌جلا و توتون و چرم و دوا...

برگشتن از گورستان و رفتن به ایستگاه راه‌آهن برای برداشتن چمدان و آمدن به خانه به نظرش پایان ناپذیر آمده بود. درد پهلوهایش شدت گرفته و تنگی نفسش دو چندان شده بود و هنگام پیاده شدن از تاکسی در برابر درِخانه سرش به سختی گیج رفته و خود را سرزنش کرده بود که چرا تن به چنین سفری داده است. خوشبختانه داروها و وسایلش را همراه داشت و به محض ورود به خانه توانسته بود اکسیژن به خود بدمد و تنگی نفسش آرام شده بود. سپس به ژیز دستور داده بود که این بادکشها را به پشتش بیندازد و از هم اکنون اثر آنها محسوس بود: انقباض ریه‌ها کمتر و تنفس آسانتر شده بود.

با گردن خمیده و بالا تنهٔ کشیده و بازوهای لاغر که روی پشتی صندلی تکیه داشت بیحرکت نشسته بود و با نگاه درد زده‌ای به پیرامون خود می نگریست. پیش‌بینی نکرده بود که از دیدن خانه و اتاق کارش این همه منقلب شود. هیچ چیز عوض نشده بود. ژیز، در یک چشم به هم زدن، روکشها را برداشته، صندلیها را سر جایشان گذاشته، کرکره‌ها را پس زده و پرده‌ها را تا نیمه کشیده بود. هیچ چیز عوض نشده بود و با این حال همه چیز به خلاف انتظارش بود: این اتاق که سابقاً به آن انس گرفته بود، مانند خاطرات کودکی که پس از سالها فراموشی ناگهان با روشنی وهم‌انگیزی سر بر می‌آورند، برایش در عین حال هم آشنا و هم بیگانه بود. قالی زیبای بلوطی رنگ، مبلهای چرمی، نیمکت راحتی، تشکچه‌ها، رف بخاری و ساعت روی آن، چراغهای دیواری و قفسه‌های کتابخانه‌اش را با نگاه دوستانه‌ای تماشا می کرد. با خود گفت: «آیا من واقعاً به تزیین این آپارتمان این همه اهمیت داده‌ام؟» با اینکه از سه چهار سال پیش حتی یک بار به یاد کتابهایش نیفتاده بود ولی چنانکه گویی شب پیش آنها را

مرور کرده باشد عنوان هر کدام را دقیقاً می دانست. هر کدام از این مبلها، هر کدام از این اشیاء— میز گردِ وسط اتاق، کارد صدفی مخصوص بریدن کاغذ، زیر سیگاری برنجی با نقش اژدها، جعبهٔ سیگار— چیزی را، لحظه‌ای از گذشته را به یادش می‌آورد: تاریخ و محل خرید هر کدام از این اشیاء را، سپاسگزاری بیماران و مراحل مداوای آنها را، فلان حرکت آن باتنکور را، فلان اظهار نظر «خلیفه» را، خاطره‌ای از پدرش را.

زیرا این دفتر سابقاً اتاق استحمام آقای تیبو بود. یک لحظه چشمها را بست و آن دستشویی بزرگ مرمرنما و جالباسی آیینه‌دار و طشت مسی سرخ مخصوص شستشوی پاها و تختهٔ جاکفشی گوشهٔ اتاق در برابر نظرش مجسّم شد... و اگر آن اتاق را به همان صورت که در سراسر دورانِ کودکی برایش آشنا بود دوباره می دید شاید کمتر از دیدن آن در هیئت تغییر یافتهٔ کنونی تعجّب می کرد.

با خود اندیشید: «عجیب است... لحظه‌ای پیش، هنگام عبور از درِ بزرگ ساختمان، احساس کردم که نه به خانهٔ خودم بلکه به خانهٔ پدرم وارد می شوم...»

دوباره چشمها را گشود و تلفن را روی میز کوتاه کنار نیمکت راحتی دید. مرد جوانی که بارها از آنجا تلفن کرده بود، همان مرد جوان تندرست و سرفراز و خودرأی و همیشه عجول و پیوسته شادان از زیستن و کوشیدن، در برابرش ایستاد. میان او و آن مرد، چهار سال جنگ و سرکشی و تفکر فاصله بود، ماهها رنج و فرسودگی موقت جسمانی بود و نیز پیری زودرسی که حتی یک لحظه فراموش نمی شد. ناگهان احساس خستگی کرد و پیشانی را روی بازوها گذاشت. زمان حال در برابر گذشته محو می شد. پدرش، ژاک، مادموازل، همه مرده بودند. موجودیت سابق خانواده از پشت منشور جوانی و تندرستی در نظرش آشکار شد. حاضر بود خیلی چیزها را بدهد و این گذشته را دوباره به دست آورد. حسرت گذشته به اندوه امروزش آمیخته می شد. ولی هنوز می توانست خود را دریابد. و واقعیت را چنانکه بود ببیند. تصمیم گرفت که هر چه زودتر با استادش، دکتر فیلیپ، به طور جدّی گفتگو کند و به جستجوی درمان مؤثرتر و

سریعتری برآید. شیوهٔ معالجهٔ درمانگاه موسکیه ممکن بود به مرور زمان باعث ضعف تدریجیش شود. ناتوانی امروز او طبیعی نبود. فیلیپ کمکش خواهد کرد تا نیروی از دست رفته را باز یابد. فیلیپ... ژیز... افکارش آشفته شد. ژیز را به درمانگاه موسکیه ببرد... خود را معالجه کند... ناگهان خواب او را در ربود.

هنگامی که چند دقیقه بعد بیدار شد، ژیز روی دستهٔ یکی از مبلها نشسته بود و به او می‌نگریست. بر اثر دقّتِ نگاه— توأم با اندکی اضطراب— چهره‌اش در هم رفته بود. آنتوان روی این چهرهٔ برهنه که هرگز نمی‌توانست چیزی را پوشیده بدارد اندیشهٔ او را خواند.

— خیلی بی ریخت شده‌ام، هان؟

— نه، فقط لاغر شده‌ای.

— آره، از پاییز گذشته تا حالا نُه کیلو وزن کم کرده‌ام.

— حالا احساس آسودگی نمی کنی؟

— چرا، خیلی.

— هنوز صدایت... کمی گرفته است.

از همهٔ تغییراتی که در او می‌دید آنچه بیشتر تعجبش را برمی‌انگیخت این ضعف، این خراشیدگی تارهای صوتی بود.

— حالا که چیزی نیست. وقتهایی هست، مثلاً صبحها، که صدایم اصلاً درنمی‌آید.

سکوتی برقرار شد. ژیز از روی دستهٔ مبل پایین جست و سکوت را شکست:

— می‌خواهی بادکشها را بردارم؟

— آره، لطفاً.

صندلی را برداشت، نزدیک او رفت و نشست. دستها را زیر شنل برد تا او سرما نخورد و با ظرافت، یک یک بادکشها را برداشت. آنها را به تدریج روی دامن، میان زانوهایش، می‌چید. سپس گوشهٔ پیشبندش را بالا گرفت و آنها را برد تا بشوید.

آنتوان سر پا ایستاد و حس کرد که بسیار آسوده‌تر نفس می کشد. پشت

استخوانیش را که پوشیده از حلقه های کبود بود در آیینه تماشا کرد و لباسهایش را پوشید.

ژیز تازه از چیدن میز ناهارخوری فارغ شده بود که آنتوان نزدیکش رفت. نگاهی به گِرد تالار بزرگ ناهارخوری و بیست صندلی ردیف شده و بوفهٔ مرمرینی که لئون سابقاً پشت آن می ایستاد و خدمت می کرد افکند و گفت:

ــ می دانی، وقتی که جنگ تمام شد این خانه را می فروشم.

ژیز که بشقابی در دست داشت برگشت و با تعجب به او خیره شد:

ــ خانه را؟

ــ من دیگر نمی خواهم هیچ کدام از این چیزها را نگه دارم. یک آپارتمان کوچک اجاره می کنم که ساده و راحت باشد... من...

لبخند زد. درست نمی دانست که چه خواهد کرد، ولی یک چیز برایش مسلّم بود: به خلاف آنچه امروز صبح اندیشیده بود، هرگز زندگی سابقش را از سر نخواهد گرفت.

ژیز پرسید:

ــ اسکالوپ، رشته فرنگی با کره، و توت فرنگی... دوست داری؟

از بی مهری آنتوان نسبت به خانه‌ای که سراسر آن را به سلیقهٔ خود آراسته بود سر در نمی آورد. نیروی تخیلش ضعیف بود و هرگز به طرحهای آینده چندان علاقه ای نداشت.

آنتوان نگاهی به میز غذا افکند و گفت:

ــ خیلی زحمت کشیده‌ای، فرشتهٔ ملوس!

ــ هنوز ده دقیقهٔ دیگر کار دارد. دستمالهای سفره را پیدا نمی کنم.

ــ حالا می روم برایت می آورم.

میان اتاق کوچک مخصوص رختها و ملافه ها، یک تختخواب سفری، گشوده و آشفته، قرار داشت. در گودی تشک چشمش به تسبیحی افتاد. مقداری رخت و پخت روی صندلی ریخته بود.

آنتوان با خود گفت: «چرا اتاق ته آپارتمان را برای خوابیدن انتخاب نکرده است؟»

درِ گنجه‌ای را باز کرد و سپس درِ گنجهٔ دوم و سوم را. همهٔ آنها پر از چیزهای نو بود: ملافه، روکشِ بالش، تن‌پوش حمام، پارچه‌های نظافت، پیشبند آشپزخانه. هنوز نخ سرخ فروشگاه دور بسته‌بندیها دیده می‌شد. شانه‌ها را بالا انداخت: «چه چیزهای بیهوده‌ای!... حدّاقل لازم را نگه می‌دارم و بقیه را می‌دهم به حراجی!» بستهٔ دستمالهای سفره را برداشت و دو دستمال از لای آن بیرون کشید. «حالا فهمیدم چرا! چون نمی‌خواست توی اتاق سابق ژاک بخوابد آمد اینجا...»

قدم زنان به راهرو برگشت، گاه‌گاه دست به پوشش رنگ و روغنی دیوارها می‌مالید، درهایی را که از مقابل آنها می‌گذشت می‌گشود و با کنجکاوی نگاهی به درون اتاقها می‌افکند، گویی به خانه‌ای که متعلق به دیگری بود سرکشی می‌کرد.

به دهلیز رسید و در برابر درِ دو لنگهٔ اتاق مطبّش ایستاد. مردد بود که به درون برود. سرانجام دستگیره را چرخاند. پنجره‌ها بسته بود. روی اثاث اتاق پارچه کشیده و آنها را در برابر قفسه‌های کتاب جمع کرده بودند و اتاق به نظر بزرگتر می‌آمد. روشنایی روز از لای کرکرهٔ پنجره‌ها با نور کمرنگی به درون می‌تابید و اتاق مانند آن تالارهای بزرگ شهرستانی شده بود که فقط روزهای مهمانی وارد آنها می‌شوند.

ناگهان آخرین روزهای ژوئیهٔ ۱۹۱۴ و روزنامه‌هایی که استودلر با خود می‌آورد و آن بحثها و نگرانیها به یادش آمد... و نیز دیدارهای برادرش... آیا ژاک هم با ژنی به این اتاق آمده بود؟ آیا همان روزِ بسیج عمومی بود؟...

به چارچوبهٔ در تکیه داده و سر را پیش برده بود و هوا را اندک اندک استنشاق می‌کرد: بو اینجا بود، محفوظ‌تر و نافذتر از جاهای دیگر. اندکی هم با جاهای دیگر تفاوت داشت: بیشتر معطّر بود... در میان اتاق، میز بزرگش، زیر پارچه، به «حجلهٔ» کودکانه‌ای می‌مانست.

«مگر زیر این پارچه چه جمع کرده‌اند؟»

تصمیم گرفت که به درون برود و لبهٔ پارچه را پس بزند. میز زیر انبوهی از کاغذ و نشریه‌های مختلف پنهان بود. از آغاز جنگ، زن سرایدار همهٔ اوراق

چاپی و آگهیهای تبلیغاتی و روزنامه‌ها و مجله‌ها را و نیز نمونهٔ داروهایی را که آزمایشگاهها می فرستادند به آنجا می آورد و روی این میز می گذاشت. با خود گفت: «چه بویی می‌دهد؟» اینجا به آن بوی آشنا بوی مخصوص دیگری آمیخته می‌شد: بویی سنگین و اندکی معطّر.

بی اختیار پاکت بعضی از مجله‌های طبی را باز کرد و آنها را ورق زد. و ناگهان به یاد راشل افتاد. برای چه؟ چرا به یاد آن باتنکور نیفتاد؟ چرا به یاد کسی افتاد که هرگز پا به این خانه نگذاشته بود و از ماهها پیش هرگز خیال او به ذهنش راه نیافته بود؟ «چه به سرش آمده است؟ کجا ممکن است باشد؟ جایی، در نواحی گرمسیر، با هیرش، دور از اروپا، دور از جنگ...» چند مجله‌ای را که می خواست همراه خود به درمانگاه موسکیه ببرد روی رف بخاری دیواری افکند. «پزشکهایی که حالا این مجلّه‌ها را در اختیار گرفته‌اند همه پیر و پاتال‌اند، به جنگ احضار نشده‌اند... چه سعادتی! از این فرصت استفاده می کنند و نوشته‌های بی مصرف خودشان را از ته کشوها بیرون می کشند...» نگاهی به فهرست آنها افکند. گاه گاه، پزشک جوانی در جبهه فرصت کرده و از بیمارستان سیّار گزارشی راجع به مورد خاصی فرستاده بود. بخصوص جرّاحان... «جنگ دست کم این فایده را دارد که علم جراحی را پیش می برد...» آنجا ایستاده بود و در میان این تودهٔ کاغذ کندوکاو می کرد و گاه گاه نشریه‌ای بیرون می کشید و روی رف بخاری می افکند. «اگر می توانستم مقاله‌ام را دربارهٔ اختلالات تنفسی کودکان جمع و جور کنم مسلماً سبیون آن را در مجله‌اش چاپ می کرد...»

یک بسته که با بسته‌های دیگر تفاوت داشت به سبب تمبرهای رنگارنگ توجهش را جلب کرد. آن را برداشت و بی درنگ بویید. دوباره همان بوهای معطّر که چند لحظه پیش استنشاق کرده بود به بینیش خورد و ناگهان کنجکاویش را برانگیخت. با پرّه‌های گشودهٔ بینی، نام فرستنده را خواند: «دوشیزه بونه. بیمارستان کوناکری[1]. گینهٔ فرانسه.» مُهری که روی تمبرها

۱) Konakry، شهر و بندری در کنار اقیانوس اطلس، پایتخت گینه، واقع در افریقای غربی (که آن زمان «گینهٔ فرانسه» نامیده می شد).

خورده بود تاریخ مارس ۱۹۱۵ داشت. سه سال گذشته بود. بستهٔ کوچک را در دست گرفته بود و با تعجب پشت و رو می کرد، سبک و سنگین می کرد. آیا دارو بود؟ آیا عطر بود؟ نخ را پاره کرد و جعبهٔ چوبی سرخ مستطیلی شکلی را که از همه طرف میخکوبی شده بود از لای کاغذ بیرون کشید. «عجب... باز کردنش مشکل است...» با نگاه دنبال ابزاری گشت. می خواست از این کنجکاوی درگذرد که ناگهان به یادش آمد که چاقوی سربازی خود را همراه آورده است. آن را از جیب در آورد. تیغه لای درز جعبه قرچ‌قرچ کرد. فشار مختصری داد و در جعبه برداشته شد. بوی عطر تندی به مشامش خورد: عطر مجمر، اصطرک، کندر، عطری آشنا که با این همه نمی توانست آن را باز شناسد. محتاطانه، با نوک ناخن، لایهٔ خاکه‌اره را پس زد: گلوله های کوچک زرد رنگی، درخشان و غبارآلود، آشکار شد. و ناگهان روزگار گذشته از حافظه اش سر بر آورد: همان مهره های زرد... گردنبند عنبر و مشک! گردنبند راشل!

آن را میان انگشتهایش گرفته بود و با احتیاط پاک می کرد. پردهٔ اشکی روی چشمهایش را گرفت. راشل! آن گردن سفید... بندر لوهاور، حرکت کشتی «رومانیا» در سپیدهٔ سحر... ولی این گردنبند برای چه بود؟ این دوشیزه بونه، از شهر کوناکری، که بود؟ مارس ۱۹۱۵... غرض از همهٔ اینها چه بود؟

صدای پایی از راهرو شنید و گردنبند را به سرعت در جیب گذاشت.

ژیز برای ناهار دنبالش می گشت. روی آستانه ایستاد و هوا را بویید.

ــ بوی عجیبی می آید...

آنتوان پارچه را روی تودهٔ کاغذها و داروها کشید.

ــ همهٔ نمونه های دارویی را اینجا جمع کرده اند...

ــ نمی آیی؟ ناهار حاضر است.

دنبال او راه افتاد. در ته جیب، برکف دستش، مهره های سرد را که در حال گرم شدن بود حس می کرد. به فکر پوست سفید و موهای خرمایی راشل بود.

٤

به محض اینکه کنار یکدیگر بر سر میز بزرگ نشستند، ژیز قیافهٔ مصممی به خود گرفت و گفت:

ــ حالا دربارهٔ سلامتت به طور جدّی چند کلمه بگو.

آنتوان اخم کرد. سخت مشتاق بود که از خودش و از بیماری و مداوایش سخن بگوید، اما بدش نمی‌آمد که ناز کند. به نخستین پرسشهای دختر جوان بی‌عجله پاسخ داد. زود دریافت که پرسشها ابلهانه نیست. این ژیز جوان که آنتوان همیشه می‌خواست با او چون کودک رفتار کند در عرض سه سال کارورزی در بیمارستان، معلومات دقیقی کسب کرده بود و اکنون می‌توانست دربارهٔ مسائل پزشکی بحث کند. این هم پیوند دیگری میان آنها بود... آنتوان که از توجه او به شوق آمده بود به وصف بیماری خود پرداخت و مراحل مختلفی را که در ماههای اخیر گذرانده بود شرح داد. اگر ژیز گفته‌هایش را سرسری می‌گرفت و اگر مصلحت می‌دید که سخنهای تسلّی‌بخش بگوید مسلماً آنتوان در بیان نگرانیهایش به اغراق‌گویی کشیده می‌شد. ولی ژیز با چهره‌ای چنان منقبض و نگاهی چنان دقیق و کاونده گوش می‌داد که آنتوان با لحن اطمینان‌بخشی از سخنهای خود چنین نتیجه گرفت:

ــ به هر حال چیزی نیست، رفع می‌شود.

در حقیقت، اعتقاد باطنی خودش نیز همین بود. پس از لحظه‌ای سکوت، با اعتماد لبخند زد و دوباره گفت:

ــ ممکن است کمی کمتر یا بیشتر طول بکشد. ولی در اینکه خوب خواهم شد شکّی نیست. منتها مسئله چیز دیگر است: آیا می‌توانم کاملاً خوب بشوم و به حال اولم برگردم؟ فرض کن که دهانهٔ حنجره‌ام معیوب بماند و تارهای صوتیم حسّاس شود، آن وقت آیا می‌توانم شغلم را مثل سابق ادامه بدهم؟ می‌فهمی، اطمینان به اینکه زنده خواهم ماند برایم کافی نیست. نمی‌توانم تحمل کنم که در آینده زندگی ناقصی داشته باشم. می‌خواهم مطمئن شوم که سلامت

محکم گذشته‌ام را دوباره به دست می‌آورم! و این خیلی مسلّم نیست...

ژیز برای اینکه بهتر گوش بدهد و بهتر بفهمد دست از خوردن کشیده بود. با چشمهای درشت و متعجبش به او می‌نگریست: چشمهایی بیحرکت و کودکانه و حاکی از وفاداری، مانند چشمهای بومیان. این توجه محبت‌آمیز که آنتوان در سالهای اخیر از آن بی‌نصیب مانده بود برایش بسیار شیرین بود. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

— خیلی مسلّم نیست، ولی محال هم نیست. برای کسی که پافشاری کند کمتر چیزی محال است!... تا حالا هر چه را که مصممانه اراده کرده‌ام، انجام داده‌ام. چرا این بار نتوانم؟... من می‌خواهم معالجه بشوم و معالجه خواهم شد!

در ادای آخرین کلمات صدایش را بالا برده بود و ناچار شد که ساکت بماند و سرفه کند. سرفه‌ها شدید بود و مدت یک دقیقهٔ طولانی ادامه یافت. در طی این مدت، ژیز که روی بشقابش خم شده بود مخفیانه به او می‌نگریست. می‌کوشید تا به خود اطمینان بدهد: «آنتوان هر کاری را که بخواهد می‌تواند بکند. این بار هم موفق خواهد شد. معالجه خواهد شد.»

هنگامی که بحران گذشت، سرش را بسوی او چرخاند. آنتوان با اشاره فهماند که می‌خواهد چند لحظه ساکت بماند. ژیز لیوان او را پر از آب کرد و گفت:

— کمی آب بخور. (و چون سؤالی را که در دل داشت نمی‌توانست بیش از این نگه دارد پرسید:) چند روز پیش ما می‌مانی؟

آنتوان جواب نداد. ترجیح می‌داد که این موضوع را فعلاً مسکوت بگذارد. در حقیقت، چهار روز مرخصی داشت. ولی در این فکر بود که آن را کوتاهتر کند: خیلی رغبت نداشت که چهار روز طولانی را در پاریس بگذراند و برای ادامهٔ درمان مجبور به ابتکار عمل شود و خود را در معرض خستگیهای غیرمترقب قرار دهد. ژیز نگاه پرس‌وجو کننده‌ای به او افکند و دوباره پرسید:

— چند روز؟ یک هفته؟ شش روز؟ پنج روز؟

آنتوان سر را به نشانهٔ انکار تکان می‌داد. نفس عمیقی کشید، لبخند زد

و سرانجام گفت:

ــ فردا می روم.

ــ فردا؟ (چنان جا خورده بود که صدایش به لرزیدن افتاد:) پس نمی آیی به مزون‌لافیت سری به ما بزنی؟

ــ ممکن نیست، جانم... این دفعه ممکن نیست... باشد برای بعد... شاید در تابستان...

ــ آخر من تو را درست ندیده‌ام! آنهم بعد از این همه مدّت!... فردا؟... و من حتی نمی‌توانم در پاریس پیش تو بمانم: امشب مجبورم به مزون‌لافیت برگردم! اول وقت فردا، کارهای فوری هست. فکرش را بکن! سه روز بیشتر نیست که من از آنجا آمده‌ام و درست روز قبل از حرکتم شش مریض تازه به بیمارستان آوردند!

آنتوان با لحن آشتی جویانه گفت:

ــ لااقل تمام روز می‌توانیم با هم باشیم.

ژیز بیچاره‌وار گفت:

ــ ولی حتی این هم ممکن نیست! همین الآن در آسایشگاه سالمندان قرار ملاقات دارم. باید بروم تکلیف اسباب و اثاث عمه‌ام را روشن کنم: آنها به اتاقش احتیاج دارند...

اشک در چشمهایش حلقه زده بود. آنتوان در دم به یاد نومیدیهای دوران کودکی او افتاد. و دوباره این فکر از ذهنش گذشت: «چه خوب بود که او پرستار من می شد و محبتش را دوروبرخودم حس می کردم...»

نمی دانست چه بگوید. خودش هم از کوتاهی این دیدار افسرده خاطر بود. دل به دریا زد و به دروغ متوسل شد:

ــ شاید بتوانم مرخصیم را تمدید کنم... نمی دانم... به هر حال سعیم را می کنم...

چشمهای ژیز ناگهان درخشید و خندان شد. این چشمها از پشت پردهٔ اشک زیبا بود... (و این نیز سالهای گذشته را به یاد آنتوان می آورد.) دستها را به هم کوبید و گفت:

– باید حتماً این کار را بکنی! آن وقت به مزون‌لافیت می‌آیی و چند روز پیش ما می‌مانی!

آنتوان در دل گفت: «هنوز بچه است. و در این حالت بچگانه که با بلوغ زنانه‌اش منافات دارد چه جاذبه‌ای هست!...»

برای اینکه موضوع را عوض کند سر پیش برد و با قیافهٔ کنجکاوی پرسید:

– حالا یک چیز را برایم توضیح بده. چطور شد که هیچ کس همراه تو به پاریس نیامد؟ مزون‌لافیت دور نیست! چطور گذاشتند برای مراسم تشییع تک و تنها بیایی؟

ژیز اعتراض کنان جواب داد:

– تو نمی‌دانی آنجا چقدر کار روی سرمان ریخته است! چطور ممکن بود؟... و با آمدن من کار آنها سنگینتر هم شده است!

آنتوان با دیدن این قیافهٔ معترض بی اختیار لبخند زد. آن گاه ژیز برای اینکه او را متقاعد کند دربارهٔ خدمات خود در بیمارستان و طرز زندگیش در مزون‌لافیت و چیزهای دیگر به توضیح و تفصیل پرداخت.

(از اواسط سپتامبر ۱۹۱۴، پس از نبرد مارن[1]، خانم فونتانن که همیشه آرزو داشت وجودش مفید واقع بشود تصمیم گرفته بود که بیمارستانی در مزون‌لافیت تأسیس کند. ملک پدری خود را در حاشیهٔ جنگل سن‌ژرمن هنوز در اختیار داشت. مستأجران انگلیسی، هنگام شروع جنگ، از فرانسه رفته بودند و ویلای کهنهٔ پدریش خالی مانده بود. ولی این ویلا علاوه بر اینکه کوچک بود در فاصله‌ای دور از ایستگاه راه‌آهن و دور از وسایل لازم قرار داشت. آن گاه خانم فونتانن به فکر افتاده بود که از آنتوان خواهش کند تا خانهٔ آقای تیبو را در اختیارش بگذارد. این خانه بسیار بزرگتر از خانهٔ خودش بود و موقعیت مناسبی داشت. آنتوان پیشنهاد او را بی‌تأمل پذیرفته و در دم نامه‌ای به ژیز در پاریس نوشته و از او خواسته بود که همراه دو خدمتکار نزد خانم فونتانن برود تا خانه را تبدیل به بیمارستان کنند. از آن سو نیز خانم فونتانن خواهرزاده‌اش نیکول هکه را

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۰۵۱.

که شوهرش جراح بود و خودش دیپلم پرستاری داشت به همکاری طلبیده بود. شورای مدیریت، زیر نظر «انجمن یاری به آسیب دیدگان جنگ»، سریعاً تشکیل شد و شش هفته بعد خانهٔ آقای تیبو که با عجله مجهّز شده بود با عنوان «بیمارستان شمارهٔ ۷» در فهرست دوایر بهداری به ثبت رسید و آماده شد تا نخستین گروه بیماران را بپذیرد. از آن زمان به بعد، «بیمارستان شمارهٔ ۷» به مدیریت خانم فونتانن و نیکول هکه، حتی یک روز تعطیل نشده بود.)

آنتوان، از طریق نامه، از همهٔ این جریانات اطلاع داشت. خوشحال بود که ملک پدریش مفید افتاده است. بخصوص خوشحال بود که ژیز در پاریس بیکار نمانده و در کانون گرم خانوادهٔ فونتانن پذیرفته شده است. ولی در حقیقت نه به جریان کار «بیمارستان شمارهٔ ۷» علاقهٔ چندانی نشان داده بود و نه به سازماندهی ویلای فونتانن: این ویلا، به همّت کلوتیلد قوی بنیه، آشپز سابق آقای تیبو، به صورت «خانهٔ اشتراکی» عجیبی در آمده بود که نیکول و ژیز و نیز دانیل پس از قطع پایش و ژنی با بچه‌اش پس از بازگشت از سویس در آن به سر می بردند. از این رو اکنون با کنجکاوی به پرگویی ژیز گوش می داد: زندگی این گروه کوچک که تقریباً بیرون از حوزهٔ اندیشه هایش بود ناگهان در نظرش به صورت واقعیت عینی در آمده بود.

ژیز که غرقه در افکار خود بود شرح می داد:

— ژنی از همهٔ ما بیشتر زحمت می کشد. نه فقط به ژان‌پل می رسد، بلکه رختشوخانه را هم اداره می کند. و خودت می‌توانی تصور کنی که کارهای رختشویی و اطوکشی و رفوگری و حسابداری و ترتیب و توزیع این همه رخت و ملافه و حوله چه دردسری دارد، آنهم در بیمارستانی با سی و هشت و گاهی چهل و گاهی هم چهل و پنج تختخواب! شب که می شود بکلی از پا در می آید. همهٔ بعد از ظهرها را در بیمارستان می گذراند، ولی صبحها در ویلا می ماند و از بچه مواظبت می کند... خانم فونتانن همان جا نزدیک مریضها زندگی می کند. برای خودش اتاقی روی اسطبل درست کرده است، می دانی؟

شنیدن این سخنها از دهان ژیز، برادرزادهٔ مادموازل پرهیزکار، دربارهٔ ژنی و بارداری و مادری او به عنوان امری کاملاً طبیعی، تقریباً برای آنتوان عجیب

بود. با خود گفت: «البته ماجرا به سه سال پیش برمی گردد... و از این گذشته، آنچه در سابق ممکن بود مایهٔ رسوایی باشد امروز، در این آشفتگی ارزشهای جامعه، آسانتر پذیرفته می شود.»

ژیز آهی کشید و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

— خوب نیست که تو وارد پاریس شده باشی و نیایی که دست کم بچهٔ ما را ببینی! ژنی حتماً دلخور خواهد شد.

— احمق کوچولو، لازم نیست که این خبر را به آنها بدهی...

ژیز سر پایین انداخت و با لحن بسیار جدّی گفت:

— نه. من نمی خواهم هیچ وقت چیزی را از ژنی پنهان کنم.

آنتوان با تعجب به او نگریست و پافشاری نکرد. ژیز پرسید:

— لااقل آیا مطمئنی که می توانی مرخصیت را تمدید کنی؟

— یک کاری می کنم.

— چه کاری؟

آنتوان دروغهای خود را ادامه داد:

— از رومل خواهش می کنم که به دوایر نظامی مسئول تلفن بزند...

ژیز به فکر فرو رفت و گفت:

— رومل...

— به هر حال خودم تصمیم داشتم که امروز سری به او بزنم. خیلی وقت است که او را ندیده ام، یعنی بعد از... می خواهم از بابت زحمتی که برای ما کشید تشکّر کنم.

امروز نخستین بار بود که به مرگ ژاک اشاره می شد. چهرهٔ ژیز ناگهان در هم رفت و رنگ گونه هایش تیره تر شد.

(در پاییز سال ۱۹۱٤، مدتها تن نداده بود که مرگ ژاک را باور کند. سکوت مستمر ژاک و اطمینان رفقای مقیم ژنو و یقین ژنی و آنتوان برایش اهمیتی نداشت. لجوجانه می اندیشید: «فرصت جنگ را غنیمت شمرده و فرار کرده است. ولی یک روز دوباره به سراغ ما خواهد آمد.» این بازگشت را مضطربانه انتظار می کشید و روزه های نه روزه می گرفت. در همین دوره بود که به ژنی دل

بست. این دلبستگی نخست از حسابگری سرچشمه می گرفت: «وقتی که ژاک برگردد دوستی ما را می‌بیند و من به صورت شخص ثالث در زندگی آنها می‌مانم. و شاید هم از اینکه در غیاب او به حال زنی رسیده‌ام از من ممنون می‌شود...» هنگامی که، از طریق رومل، خبر سقوط هواپیمای شعله‌ور را شنید و رونوشت گزارش رسمی را خواند پذیرفت که تسلیم واقعیت شود. ولی هنوز در ته دلش یقین داشت که حقیقت واقع این نیست. و اکنون نیز گاه‌گاه با خود می گفت: «از کجا معلوم؟...»

دوباره سرش را زیر افکنده بود تا چشمش در چشم آنتوان نیفتد و چون ناگهان حالش دگرگون شده بود چند ثانیه بیحرکت و بهت‌زده برجا ماند و کوشید تا اشکهایش سرازیر نشود. سرانجام برای اینکه به گریه نیفتد به شتاب از جا برخاست و بسوی آبدارخانه رفت.

آنتوان که با نگاه او را دنبال می کرد در دل گفت: «چقدر سنگین شده است!» اندکی دل افسرده بود که چرا ناخواسته او را غمگین کرده است: «چه کپلهایی به هم زده است!... این بالا تنه، این جثه سنّ او را ده سال بیشتر نشان می‌دهد: به نظر می آید که سنش از سی گذشته است!»

گردنبند را از جیب در آورده بود. دانه‌های کوچک مشک به رنگ خاکستری کبود و به درشتی هسته‌های گیلاس لابلای مهره‌های عنبر قدیمی به شکل و رنگ آلوزرد قرار داشت: همان رنگ زرد تیره، نیمه کدر و نیمه شفّاف، آلوزردهای بسیار رسیده. گردنبند را بی اختیار میان انگشتهایش می چرخاند و عنبر اندک‌اندک گرم می‌شد و به نظر آنتوان چنین می آمد که انگار تازه آن را از گردن راشل باز کرده است...

هنگامی که ژیز با بشقابی پر از توت فرنگی باز آمد، هنوز چنان اثر غمی در چهره‌اش خوانده می‌شد که آنتوان به رقت آمد. هنگامی که توت فرنگیها را روی میز می گذاشت، آنتوان مچ گندمگون او را که دستبندی از نقره برگرد آن بود ساکت نوازش کرد. ژیز یکه خورد، مژه‌هایش لرزید... نگاهش را از او می‌دزدید. دوباره سر جایش نشست و دو قطره اشک تازه در کنار پلکهایش جمع شد. آن وقت دیگر کوشش نکرد که اندوهش را پنهان کند: با لبخند محوی بسوی

آنتوان برگشت و چند ثانیه بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید همچنان بیحرکت ماند. سرانجام آهی کشید و گفت:

— من چقدر ابلهم!

و آرام و سر به راه مشغول شیرین کردن توت فرنگیها شد. ولی، تقریباً همان دم، ظرف شکر را روی میز گذاشت، با حالتی عصبی کمر راست کرد و گفت:

— آنتوان، می دانی از چه بیشتر رنج می کشم؟ از اینکه دوروبرم دیگر هیچ کس اسم ژاک را نمی برد... ژنی حتی یک لحظه از یاد او غافل نمی شود، این را می دانم، این را حس می کنم. حتی بچه‌اش را برای این دوست دارد که پسر ژاک است... و ژاک همیشه میان ماست: دلبستگی من به ژنی از خاطرهٔ ژاک مایه می گیرد. و او هم اگر به یاد ژاک نبود آیا به من این همه محبت نشان می داد؟ آیا با من مثل خواهر رفتار می کرد؟ ولی هیچ وقت، هیچ وقت دربارهٔ او حرفی نمی زند! انگار رازی میان ما هست که یک لحظه از فکرمان بیرون نمی رود و ما را تا ابد به هم وابسته کرده است و هیچ وقت هیچ اشاره‌ای به آن نمی شود! ولی، آنتوان، این دارد مرا خفه می کند!... (به نفس نفس افتاد وسخنش را ادامه داد:) الآن برایت می گویم، ژنی زن مغرور و سختگیری است! من حالا دیگر خوب می شناسمش... دوستش دارم، حاضرم زندگیم را برای او و این بچه فدا کنم! ولی رنج می کشم. رنج می کشم که چرا او این طور است و چرا— نمی دانم چه جور بگویم؟— چرا این قدر ساکت و خوددار است... می فهمی، به نظرم از این فکر رنج می برد که چرا هیچ کس، غیر از خود او، قدر ژاک را نشناخته است. خیال می کند که خودش تنها کسی است که روح او را درک کرده است! و لجوجانه می خواهد که خودش تنها کس باشد! و آن وقت زیر بار نمی رود که دربارهٔ او با هیچ کس حرف بزند. به خصوص با من!... و حال آنکه من، من...

اکنون قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش روان بود و با این همه، در چهره‌اش که ناگهان پیر شده بود دیگر اثری از اندوه نبود: آنچه در آن دیده می شد شور و خشم بود و چیز دیگری، چیز وحشیانه‌ای نیز بود که آنتوان آن را

درست در نمی‌یافت. می‌اندیشید، تعجب می‌کرد: هرگز به مخیله‌اش خطور نکرده بود که ژنی و ژیز بتوانند این همه با هم صمیمی شوند.

ژیز با لحنی آهسته‌تر، ولی با همان صدای شکسته، سخنش را ادامه داد:

— هیچ وقت نتوانستم بفهمم که آیا ژنی از... احساسات من نسبت به ژاک بویی برده است یا نه. دلم می‌خواست هر چه در دلم هست صادقانه بگویم! چیزی ندارم که از او مخفی کنم... دلم می‌خواست همه چیز را بداند! حتی این را هم بداند که سابقاً از او بدم می‌آمد— آره: عمیقاً از او بدم می‌آمد!— ولی حالا برعکس، از وقتی که ژاک مرده است احساساتی را که نسبت به ژاک داشتم (نگاهش با درخششی مغناطیسی برق زد)... به او و به بچهٔ آنها منتقل کرده‌ام!

از لحظه‌ای پیش، آنتوان تقریباً به او گوش نمی‌داد. همهٔ دقتش متوجه تپش این پلکهای قهوه‌ای و این مژه‌های بلند بود که آهسته بالا و پایین می‌رفت و برق مردمکها را، مانند درخشش متناوب فانوس دریایی، می‌پوشاند و دوباره آشکار می‌کرد. آرنج را روی میز گذاشته و گونه را بر کف دست تکیه داده بود، و سر انگشتهایش را که به مشک آغشته بود می‌بویید.

ژیز که می‌کوشید تا خود را آرامتر نشان دهد دوباره گفت:

— حالا من خانواده‌ای غیر از آنها ندارم. ژنی قول داده است که مرا همیشه پیش خودش نگه دارد...

آنتوان در دل می‌گفت: «اگر از او بخواهم، آیا می‌آید با من زندگی کند؟»

— ... آره، قول داده است. و همین کمکم می‌کند که زندگی را ادامه بدهم و آینده را بپذیرم، می‌فهمی؟ و دیگر هیچ چیز در دنیا برایم اهمیت ندارد: هیچ چیز غیر از او و بچه‌مان!

آنتوان با خود گفت: «نه، نخواهد پذیرفت.» در عین حال، در ارتعاش این صدا، طنینهای ناهماهنگی حس می‌کرد که به نظرش عجیب می‌آمد و گویی از احساسات دیگری خبر می‌داد. با خود اندیشید: «چیزهای ناروشن بسیاری در روابط صمیمانهٔ این دو زن «بیوه» هست!... شک نیست که همدیگر

را دوست دارند، ولی در این دوستی مسلماً حسادت هم هست. و احتمالاً همراه با مقداری نفرت!... و این آمیزهٔ عجیب چقدر شبیه عشق است!...»

ژیز سخن خود را ادامه می‌داد و اکنون گفته‌هایش درد دل شکایت آمیزی بود که بی اختیار بر زبانش جاری می‌شد:

— ژنی زن بی‌نظیری است... شریف، جدّی، فعّال، نازنین! ولی نسبت به دیگران خیلی سختگیر است! مثلاً با دانیل رفتارش خشن و حتی ظالمانه است... و نسبت به خود من هم، گاهی حس می کنم که... خوب، البته حق دارد، من در قبال او چیزی نیستم! ولی همیشه هم حق با او نیست. چشمش را می‌بندد، فقط به شخص خودش اعتماد دارد و زیر بار نمی‌رود که کسی نظر دیگری داشته باشد... من که از او چیز محال نمی‌خواهم! مثلاً اگر میل ندارد که ژان‌پل با مذهب پدرش بزرگ شود من حرفی نمی‌زنم، نمی‌توانم قانعش کنم... ولی در این صورت چرا او را به کلیسای پروتستان نمی‌برد که غسل تعمیدش بدهند؟

نگاهش خشن شده بود و، مانند مادموازل در روزگار گذشته، پیشانی برجسته‌اش را با حرکتهای ریز لجوجانه‌ای تکان می داد و لبهای به هم پیوسته‌اش در به روی آشتی می بست. ناگهان روبسوی آنتوان کرد و با صدای بلند گفت:

— به نظر تو این طور نیست؟ اگر دلش می خواهد که او پروتستان بشود، حرفی ندارم! ولی نباید پسر ژاک را لامذهب بار بیاورد!

آنتوان حرکت طفره‌آمیزی کرد و ژیز دوباره گفت:

— تو این بچه را نمی‌شناسی. نمی‌دانی چه آتشپاره‌ای است! احتیاج به تربیت مذهبی دارد!... (آهی کشید و ناگهان با لحن دیگری، با لحن دردناکی، به گفتهٔ خود افزود:) درست مثل ژاک! اگر ژاک ایمانش را از دست نداده بود این اتفاقات نمی‌افتاد!... (و چهره‌اش با سرعت عجیبی دوباره تغییر کرد و در همان حال، چشمهایش با لبخند وجدآمیزی درخشیدن گرفت:) نمی‌دانی این بچه چه شباهتی به پدرش دارد! موهایش مثل او خرمایی است! همان چشمها، همان دستها!... و با اینکه سه سال بیشتر ندارد چقدر خودرأی است، گاهی چموش و سرتغ و گاهی هم ملوس و مهربان... (در صدایش دیگر

اثری از خشم و کین نبود. از ته دل خندید:) به من می گوید: «عمه ژی!»

— گفتی: خودرأی؟

— مثل ژاک. و با همان خشم و خروشهای ژاک. میٰ دانی؟ همان خشمهای کورکورانه... آن وقت از دست ما فرار می کند، تک و تنها می رود ته باغ و خدا می داند آنجا چه نقشه هایی می کشد!

— باهوش هم هست؟

— خیلی! همه چیز را می فهمد، همه چیز را حدس می زند. و چه حسّاسیتی! اگر باش مهربان باشیم هر چه بگوییم می شنود. ولی اگر جلوش را بگیریم، اگر مانع کاری بشویم که می خواهد بکند، چین به ابروهایش می اندازد، مشتهایش را گره می کند و دیگر هیچ چیز حالیش نیست... درست عین ژاک. (چند لحظه به فکر فرو رفت.) دانیل عکسهای خوبی از او گرفته است. لابد ژنی برایت فرستاده است؟

— نه. ژنی هیچ عکسی از پسرش برای من نفرستاده است.

ژیز با تعجب سر برداشت و به او نگریست، گویی از او پرس و جو می کرد. خواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد. سپس گفت:

— این عکسها را با خودم آورده ام، توی کیفم است... می خواهی ببینی؟

— آره.

ژیز دوید و کیفش را باز کرد و دو عکس کوچک بیرون آورد.

در یکی از عکسها، که ظاهراً متعلق به یک سال پیش بود، ژان پل پهلوی مادرش نشسته بود. اندام ژنی اندکی درشت تر و گونه هایش پرتر از سابق و چهره اش آرام و حتی عبوس بود. آنتوان در دل گفت: «شبیه خانم فونتانن خواهد شد.» پیراهن سیاهی به تن داشت، روی یکی از پله های بیرون عمارت نشسته و کودک را در کنار خود گرفته بود.

عکس دیگر که مسلماً جدیدتر بود ژان پل را تنها نشان می داد. پیراهن کشباف و چسبانی بر تن کوچک و پر عضلهٔ خود داشت. با اندام کشیده سر پا ایستاده و چانه را پایین برده و اخم کرده بود.

آنتوان مدت مدیدی به هر دو عکس نگریست. به خصوص عکس دوم او را به یاد ژاک می انداخت: همان موهای راست ایستاده، همان چشمهای فرو رفته با همان نگاه نافذ، همان دهان، همان آرواره– آروارهٔ نیرومند خانوادهٔ تیبو.

ژیز که ایستاده و از روی شانهٔ آنتوان سرخم کرده بود توضیح می داد:

– می بینی، مشغول بازی با ماسه ها بود. بیلش هم اینجاست: عصبانی شده و بیلش را انداخته بود، چون نگذاشته بودند که بازی کند. بعد پس پس تا کنار دیوار رفته و ایستاده بود...

آنتوان سر برداشت و خنده کنان به او نگریست:

– یعنی این قدر دوستش داری؟

ژیز جواب نداد، ولی لبخند زد و هیچ چیز گویاتر از این لبخند شاداب نبود: لبخندی سرشار از مهر و شعف.

با این همه، تشویشی که آنتوان متوجه آن نشد به دل ژیز راه یافت: دوباره به یاد آن کار نامعقول افتاده بود... دو سال و شاید هم کمی بیشتر از این واقعه می گذشت: ژان پل هنوز از پستان مادر شیر می خورد. برای ژیز لذتی بالاتر از این نبود که او را در بغل بگیرد و تکان بدهد و روی سینه اش بخواباند و چون ژنی را می دید که بچه را شیر می دهد احساس دردناکی از نومیدی و رشک به او دست می داد. یک روزِ تابستان که ژنی بچه را به او سپرده بود– و هوا طوفانی و کلافه کننده بود– تسلیم وسوسهٔ دیوانه واری شد: بچه را به اتاق خود برد، در را قفل کرد، پستانش را در آورد و در دهان او گذاشت. دهان کوچک حریصانه به پستان هجوم آورد، آن را مک زد و گاز گرفت و سیاه کرد!... ژیز تا چند روز بعد درد می کشید: هم از سوزش پستان و هم از شرم... آیا مرتکب معصیت شده بود؟ فقط پس از چند روز توبه و کفاره وقتی که نزد کشیش رفت و به گناه خود اعتراف کرد اندکی آرام گرفت. و دیگر هرگز این کار از او سر نزد...

آنتوان پرسید:

– آیا اغلب این طور رفتار می کند؟ و اغلب این حالت را دارد که نمی خواهد تسلیم شود؟

– آره، اغلب اوقات! اینجا، توی این عکس، دانیل مزاحمش شده بود.

ولی از دانیل بیشتر از همه حرف شنوی دارد. برای اینکه دانیل مرد است. البته مادرش را خیلی دوست دارد و با من هم میانه‌اش بد نیست. ولی ما زن هستیم. چطور بگویم؟ از همین حالا، از برتری مردانه‌اش کاملاً آگاه است. می‌خندی؟ باور کن. این را از روی خیلی چیزها می‌شود حدس زد...

— به نظر من دلیلش این است که جَذَبهٔ شما بی اثر شده است، چون شما همیشه با او هستید. درحالی که داییش را کمتر می‌بیند...

— کمتر می‌بیند؟ ولی داییش را خیلی بیشتر از ما می‌بیند، چون ما اغلب در بیمارستان هستیم! تقریباً تمام روز دانیل از او نگهداری می‌کند.

— دانیل؟

ژیز دستش را که روی شانهٔ آنتوان مانده بود برداشت، اندکی از او فاصله گرفت و نشست:

— آره. چطور مگر؟ تعجب می‌کنی؟

— برایم مشکل است که دانیل را در نقش «پرستار بچه» تجسّم کنم...

ژیز از تعجب آنتوان سر در نمی‌آورد. دانیل دو فونتانن را فقط بعد از قطع پایش می‌شناخت.

— برعکس. دانیل و بچه همیشه با هم‌اند. روزهای آنجا خیلی طولانی است.

— ولی حالا که از خدمت زیر پرچم معاف شده است حتماً دوباره کار می‌کند؟

— در بیمارستان؟

— نه، کار نقاشی!

— نقاشی؟ من هیچ وقت ندیده‌ام نقاشی بکند...

— مگر اغلب به پاریس نمی‌رود؟

— نه، هیچ وقت. حتی پایش را از ویلا یا از باغ بیرون نمی‌گذارد.

— یعنی راه رفتن این قدر برایش مشکل است؟

— نه، به این علت نیست. حتی باید به راه رفتنش دقیق بشوی تا بفهمی که می‌لنگد، به خصوص بعد از اینکه این ابزار جدید را به او داده‌اند... فقط

خوشش نمی آید که بیرون برود. روزنامه ها را می خواند، مواظب ژان پل است، با او بازی می کند، او را دوروبر خانه به گردش می برد. گاهی در پاک کردن نخود یا پوست کندن میوه برای مرّبا به کلوتیلد کمک می کند. گاهی هم شن کش را بر می دارد و روی ماسه های باغ می کشد. البته نه خیلی... به نظر من طبعاً آرام و بی خیال و کمی هم بی حال است...

— دانیل؟

— آره بابا!

— او اصلاً این طور که تو می گویی نبود... لابد خیلی افسرده شده است.

— چه حرفها! حتی به نظر نمی آید که از این کارها کسل بشود. به هر حال، هیچ وقت از چیزی نمی نالد. اگر هم گاهی وقتها کمی ترشرو می شود — البته با دیگران نه با من — برای این است که نمی داند با او چطوررفتار بکنند. نیکول سر به سرش می گذارد و بی جهت پا توی کفشش می کند. ژنی هم حالیش نیست: با سکوتها و سختگیریهایش او را می رنجاند... ژنی زن مهربانی است، خیلی هم مهربان است، ولی نمی داند این را چطور نشان بدهد: نه حرفی و نه حرکتی برای دلجویی از دیگران...

آنتوان دیگر اعتراض نمی کرد. ولی قیافه اش چنان بهت زده بود که ژیز به خنده افتاد:

— به نظر من، تو طبیعت دانیل را خوب نمی شناسی. دانیل گویا همیشه کمی نازپرورده بوده است... و خیلی هم تنبل!

خوردن غذا از مدتی پیش به پایان رسیده بود. ژیز به ساعتش نگاه کرد و از جا جست:

— سفره را جمع کنم و بعد هم بروم.

سر پا در برابر آنتوان ایستاده بود و با محبّت به او می نگریست. سخت دل افسرده بود که او را در این خانهٔ خالی، تنها و بیمار می گذارد و می رود. می خواست چیزی بگوید و مردد بود. لبخند دعوت کننده و محجوبانه ای از روی نگاهش گذشت و به لبهایش رسید:

— به جای اینکه تک و تنها اینجا بمانی، موافقی که طرف عصر برگردم و با هم به مزون‌لافیت برویم و شب پیش ما بمانی؟

آنتوان سرش را به انکار تکان داد:

— به هر حال، امشب نه. امروز باید به سراغ روملِ بروم و فردا هم دکتر فیلیپ را ببینم. در طبقهٔ پایین هم خیلی کار دارم: باید بگردم و چند تا پرونده را پیدا کنم...

به فکر فرو رفته بود. می‌توانست عصر جمعه به درمانگاه موسکیه برگردد و هیچ مانعی نبود که دو روز در مزون‌لافیت بماند.

— ولی در مزون‌لافیت کجا به من جا می‌دهید؟

ژیز پیش از آنکه جواب دهد به سرعت خم شد و شادان او را بوسید:

— کجا؟ معلوم است، در ویلا! آنجا هنوز دو اتاق خالی داریم.

آنتوان عکس ژان‌پل را هنوز در دست داشت و گاه‌گاه نگاهی به آن می‌افکند.

— بسیار خوب، حالا می‌روم و برای تمدید اقدام می‌کنم... و فردا طرف عصر... (عکس را که میان انگشتهایش گرفته بود بالا برد.) این را می‌دهی به من؟

۵

با اینکه روز یکشنبه بود، روملِ در دفتر خود در وزارت امور خارجه مشغول کار بود و آنتوان که پس از رفتن ژیز تنها شده بود به او تلفن زد. روملِ عذر خواست که بعد از ظهر فرصت ندارد و از او دعوت کرد که شام را با هم بخورند.

آنتوان ساعت هشت به وزارتخانه رسید. روملِ پایین پلکان زیر چراغ کوچکی که تا صبح روشن می‌ماند منتظر ایستاده بود. در این فضای نیمه تاریک، رفت و آمد ساکت کارمندان که اداره را ترک می کردند یا متقاضیانی که دیر وقت آمده بودند وضع غیر عادی و مخفیانه‌ای داشت.

روملِ آنتوان را بسوی یکی از اتومبیلهای پرچم داری که در حیاط ایستاده بودند برد و با لبخند مشفقانه‌ای پیشنهاد کرد:

— شما را به رستوران ماکسیم می برم تا کمی از حال و هوای بیمارستان بیرون بیایید.

آنتوان اعتراف کرد:

— من مهمان بد ادایی هستم، شبها فقط شیر می خورم.

روملِ که نمی خواست از تصمیمش برگردد گفت:

— آنجا شیرهای عالی دارند، توی تنگهای سرد.

آنتوان با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد. همهٔ روز را در خانه به کاویدن پرونده‌ها و کتابهایش گذرانده بود و اکنون احساس خستگی شدید می کرد. از پیش‌بینی چند ساعت گفتگو با روملِ نگران شد و با عجله به او اطلاع داد که حرف زدن برایش دشوار است و باید مواظب تارهای صوتیش باشد.

روملِ خندان جواب داد:

— برای آدم پرگویی مثل من چه سعادتی!

برای اینکه ناراحتیش را از دیدن چهرهٔ تکیده و شنیدن صدای بی طنین و متشنج آنتوان پوشیده بدارد سعی می کرد که لحن شوخی آمیزی به کار ببرد.

در تالار روشن رستوران، لاغری بی اندازه و چهرهٔ رنجور آنتوان بیشتر

باعث تعجبش شد. ولی از پرس‌وجو و کنجکاوی دربارهٔ وضع سلامت او خودداری کرد و پس از چند سؤال معمولی به گفتگوهای دیگر پرداخت:

— سوپ نه، ولی خوردن چند تا صدف بد نیست. گرچه آخر فصل است، ولی هنوز صدفهای خوبی هست... من اغلب اینجا شام می‌خورم.

آنتوان زیر لب گفت:

— من هم خیلی اینجا آمده‌ام.

نگاهی به گرداگرد تالار افکند و به سر خدمتکار پیری که منتظر دستور ایستاده بود خیره شد:

— ژان، مرا به جا نمی‌آورید؟

خدمتکار لبخند مبتذلی زد، کرنشی کرد و گفت:

— چرا، آقا، ارادت دارم!

آنتوان در دل گفت: «دروغ می‌گوید. همیشه به من می‌گفت: آقای دکتر...»

رومل سخن خود را ادامه داد:

— اینجا نزدیک وزارتخانه است و شبهای حملهٔ هوایی نگرانی ندارم: فقط کافی است که به آن طرف خیابان بروم و خودم را به پناهگاه وزارت دریاداری برسانم.

تا مشغول انتخاب و سفارش غذا بود آنتوان براندازش می‌کرد. او نیز تغییر کرده بود. چهرهٔ پرابهّتش پیه آورده و موهایش به سفیدی گراییده و دوروبر چشمهایش چینهای ریزی افتاده بود. چشمها همچنان آبی و درخشنده مانده بود، ولی از زیر پلکها تا بالای گونه‌ها که از رگه‌های سرخ پوشیده بود خیزهای کبود دیده می‌شد. صورت غذا را به دست خدمتکار داد و سخنش را تمام کرد:

— برای دسر هم بعداً می‌گویم چی بیاورید.

سر را واپس برد، لحظه‌ای کف دستها را روی چهره گذاشت و انگشتها را روی پلکهای سوزان فشار داد و آه عمیقی کشید:

— دوست عزیز، این بنده که ملاحظه می‌فرمایید از شروع جنگ تا حالا حتی یک روز تعطیل نداشته‌ام. دیگر جانم به لب رسیده است.

این کاملاً آشکار بود. تراکم خستگی در این مرد عصبی به مرز التهاب رسیده بود. آنتوان، آخرین بار در سال ۱۹۱٤، مردی مقتدر و اندکی متکبر را دیده بود که دربارهٔ همهٔ مسائل داد سخن می‌داد، ولی همیشه هم سخنهایش را می‌سنجید و هرگز جانب احتیاط را فرو نمی‌گذاشت. اکنون مردی را می‌دید که پس از چهار سال کار طاقت‌فرسا مدام به خود می‌لولید و بی‌مقدمه از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرید و چهرهٔ سرخ و متورّمش از اوج تحرّکی بیمارگونه به عمق محنت‌بارترین افسردگی و درماندگی سقوط می‌کرد. با این همه می‌کوشید تا مانند گذشته خود را سرزنده نشان دهد. پس از هر اعتراف به خستگی، پس از هر بروز کوفتگی، لحظه‌ای کمرش را راست می‌گرفت، سرش را اندکی واپس می‌برد، کف دست را روی موهایش می‌کشید و با شوری بازیافته لبخند می‌زد.

آنتوان خواست از بابت تحقیق طولانی او دربارهٔ مرگ ژاک و کمکی که به ژنی برای رفتن به سویس کرده بود تشکر کند. رومل به سرعت سخنش را قطع کرد:

— اختیار دارید، وظیفه‌ام بود! دوست عزیز، فراموش کنید! (سپس از روی گیجی گفت:) آن دختر خانم چقدر جذّاب بود... واقعاً جذّاب بود...

آنتوان با خود اندیشید: «به قدری مبادی آداب است که اغلب ابله می‌شود.»

رومل سخن او را بریده بود و سخن خود را همچنان ادامه می‌داد، و چنانکه گویی آنتوان از ماجرا بی‌خبر است اقداماتی را که کرده بود به تفصیل شرح داد. همه چیز در ذهنش کاملاً روشن مانده بود و نام واسطه‌ها و تاریخها را بی‌لحظه‌ای تأمل به یاد می‌آورد. در پایان سخن آهی کشید و گفت:

— چه عاقبت دردناکی! شیرتان را نمی‌خورید؟ گرم می‌شود... (نگاهی به آنتوان افکند، لیوان مشروبش را به لبها برد، سبیل ژولیده‌اش را که مانند سبیل گربه بود پاک کرد و دوباره آه کشید:) بله، عاقبت دردناک!... خیلی به فکر شما بودم، باور کنید... ولی با در نظر گرفتن اوضاع و احوال... و افکارتان... و اسم و رسمتان... آدم نمی‌داند که— دست کم از نظر وجههٔ خانواده— آیا این عاقبت فجیع... رویهمرفته امر پسندیده‌ای بوده است یا نه؟...

آنتوان ابرو در هم کشید و جواب نداد. از سخن رومل عمیقاً رنجیده بود. با این همه، حقاً می‌بایست اذعان کند که، پس از اطلاع از ماجرای آخرین روزهای زندگی ژاک، این اندیشه به ذهن خود او هم راه یافته بود. آری خودش هم این را فکر کرده بود، ولی اکنون دیگر این طور نمی‌اندیشید و حتی از یادآوری اینکه زمانی این طور اندیشیده بود شرمساری دلخراشی به او دست می‌داد. در سالهای اخیر، اندیشه‌هایی که در طی شبهای طولانی بیخوابی در درمانگاه به ذهنش راه می‌یافت بیشترِ قضاوتهای گذشته را زیرورو کرده بود.

هیچ میل نداشت که در این مسائل شخصی با رومل بحث کند. آنهم در اینجا. حضورش در این تالار که بارها با آن باتنکور برای شام خوردن به آنجا آمده بود از لحظهٔ ورود ناراحتی مضاعفی برایش فراهم می‌آورد. از اینکه در این ماه چهل و چهارم جنگ این همه مشتری در این رستوران مجلل می‌دید ساده‌لوحانه تعجب می‌کرد. مانند زمان گذشته در ساعتهای ازدحام سرشب، همهٔ میزها پر بود. عدهٔ زنها شاید کمتر بود و سرووضعشان کمتر از سابق برازنده بود: بسیاری از آنها رفتار و حرکات پرستارها را داشتند. بیشتر مردها ارتشی بودند. بند شمشیر واکس زده به کمر بسته و سینه پیش داده بودند و لباسی آراسته به نوارهای رنگارنگ بر تن داشتند. بعضی از آنها مرخصّی گرفته و از جبهه آمده بودند، ولی بیشترشان از افسران پادگانِ پاریس یا مرکز ستاد فرماندهی بودند. عده‌ای خلبان که سروصدا راه انداخته بودند و دیگران برایشان هلهله می‌کردند با نگاه افسرده و حالت خل وضع گویی پیش از نوشیدن مست بودند. اونیفورمهای رنگارنگِ افسران ایتالیایی و بلژیکی و رومانیایی و ژاپنی هم به چشم می‌خورد. چند افسر نیروی دریایی نیز دیده می‌شدند. ولی بیشترِ خارجیها انگلیسی بودند— با کتهای خاکی رنگ نظامی و یخه‌های باز و پیراهنهای تمیز. آنجا می‌آمدند تا شامشان را با شامپانی صرف کنند.

رومل با مهربانی گفت:

— یادتان باشد، وقتی که دورهٔ نقاهتتان تمام شد مرا خبر کنید. دیگر نباید شما را به جبهه بفرستند. شما سهمتان را پرداخته‌اید...

آنتوان می‌خواست توضیح بدهد: از زمستان سال ۱۹۱۷ به بعد، یعنی پس

از اینکه بار اول زخمی شده و شفا یافته بود، او را به بیمارستانهای پشت جبهه منتقل کرده بودند. ولی رومل همچنان حرف می زد:

— من تقریباً مطمئنم که تا آخر جنگ همین جا در وزارتخانه می مانم. هنگامی که آقای کلمانسو بر سر کار آمد[1]، نزدیک بود مرا به لندن بفرستند. اگر حضرت پوانکاره که همیشه به من نظر لطف دارد پا پیش نمی گذاشت و بخصوص اگر آقای برتلو[2] که دیگر با همهٔ بدقلقیهایش آشنا هستم و به من احتیاج دارد اعتراض نمی‌کرد تا حالا مرا سنگ قلاّب کرده بودند. البته این روزها زندگی در لندن بی لطف نیست. ولی آن‌وقت دیگر مثل حالا در کانون جریانات سیاسی نبودم. اینجا عشق می کنم!

— این را کاملاً قبول دارم... شما لااقل از معدود افراد خوش اقبالی هستید که از زیر و بالای وقایع خبر دارند. و چه بسا کمی هم آینده را پیش‌بینی می کنند!

رومل سخن او را قطع کرد:

— نه، خبر ندارم، تا چه رسد به اینکه پیش‌بینی کنم... عزیز من، آدم هر چقدر هم که از جریاناتِ پشت پرده مطلع باشد باز هم نمی داند که چه می گذرد. البته بعد از وقوع حوادث می تواند از آنچه گذشته است چیزی سر در بیاورد... ولی خیال نکنید که سیاستمدار امروز، حتی اگر مثل آقای کلمانسو خود رأی و مستبد باشد، بتواند بر جریان امور مسلّط شود. آقای کلمانسو دنباله روِ حوادث است... حکومت کردن در زمان جنگ یعنی هدایت کردنِ کشتیِ سوراخ شده‌ای که آب از هر طرف وارد آن می شود: باید هر ساعت برای بستن سوراخهای خطرناکتر چاره‌ای اندیشید. کشتی در معرض غرق است و ناخدا فقط گاه گاه فرصت این را دارد که نگاهی به نقشه بیندازد، موقعیت را بسنجد و مسیر مبهمی برای کشتی تعیین کند... آقای کلمانسو هم مثل دیگران است: در

---

۱) کلمانسو در سال ۱۹۱۷ (در زمان ریاست جمهوری پوانکاره) به نخست‌وزیری فرانسه منصوب شد.

۲) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱٤۳٦.

معرض حوادث قرار گرفته است و هر وقت که فرصت دست دهد از آنها بهره‌برداری می کند. من در مقامی هستم که می‌توانم کارهای او را از فاصلهٔ نسبتاً نزدیک ببینم. موجود عجیبی است... (قیافهٔ متفکری به خود گرفت و با تردیدهای سنجیده، سخنش را ادامه داد:) طبیعتِ آقای کلمانسو مخلوط متضادی از شکّاکیت فطری... و بدبینی آگاهانه... و خوش‌بینی مصمّمانه است، ولی بدانید که این صفات متضاد به میزان کاملاً متعادلی به هم آمیخته‌اند! (زیرکانه لبخند می زد و با این لبخند تا کنار چشمهایش چین می افتاد، گویی خود از این بدیهه سرایی لذت می برد و ظرافت طرفه هایی را که یافته بود مزه‌مزه می کرد. ولی در حقیقت، این عبارتهای قالبی را ماهها بود که نزد هر مخاطب تازه‌ای بر زبان می‌آورد. سخن خود را ادامه داد:) وانگهی این مرد شکّاک گرفتار ایمان کورکورانه‌ای است: یقین قاطع دارد که میهن آقای کلمانسو هرگز شکست نخواهد خورد. و، عزیز من، این ایمان نیروی بی‌نظیری به او می‌بخشد! حتی در این زمان— که از شما چه پنهان، اطمینان خوشبین‌ترین افراد متزلزل شده است— برای این پیر مرد وطن‌پرست، پیروزی فرانسه صددرصد مسلم است! و چنان مسلم است که انگار فرانسه، به حکم قانون الهی، نمی‌تواند مشعشعانه پیروز نشود!

آنتوان که به سرفه افتاده بود— بر سر میز مجاورِ آنها، سرگردی انگلیسی سیگار برگی روشن کرده بود— کوشید تا سخنی بگوید. ولی صدایش چنان نارسا و لحنش به سبب دستمالی که روی لبها می فشرد چنان گنگ بود که فقط چند کلمه‌ای شنیده شد:

— کمک امریکا... ویلسون[1]...

ولی رومل مقصود او را دریافت و حتی قیافه‌ای گرفت که گویی این

---

۱) Wilson ، استاد دانشگاه و سیاستمدار امریکایی (۱۸۵۶—۱۹۲٤) و رئیس جمهور امریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱. پس از حمله‌های مکرر زیردریاییهای آلمانی به کشتیهای غیرنظامی، ویلسون با شعار «استقرار صلح» و «جنگ برای دموکراسی» در آوریل ۱۹۱۷ امریکا را وارد جنگ جهانی اول کرد.

سخن برایش بسیار جالب توجه است. به فکر فرو رفت، دست بر گونهٔ خود کشید و گفت:

— به! حقیقت این است که برای ماها حضرت ویلسون جنبهٔ دیگری دارد!... درفرانسه وانگلستان، ما مجبوریم که برای خیالبافیهای این استادِ سابقِ امریکایی احترام وافر قایل شویم، ولی در مورد او خودمان را فریب نمی دهیم. حضرت ویلسون بسیار کوتاه‌بین است و هیچ تصوّری از نسبی بودن امور ندارد. آنهم کسی که خودش را سیاستمدار می داند! درعالمی از پندارهای واهی به سر می برد که فقط محصول ذهن خیالپرور اوست... خدا نکند که اخلاقیات کودکانهٔ این مردِ قشری مذهب لای چرخهای ظریفِ مسائلِ کهنِ اروپایی ما چوب بگذارد!

آنتوان سخت مایل بود که عقیدهٔ خود را بگوید، ولی صدایش یاری نمی کرد. به نظر او، از همهٔ سران کنونی کشورهای متخاصم، ویلسون یگانه کسی بود که می توانست به مسائل بعد از جنگ بنگرد، یگانه کسی بود که می توانست دربارهٔ آیندهٔ جهان بیندیشد. به همین بس کرد که دستش را به نشانهٔ اعتراض تکان بدهد.

رومل که ذوق زده شده بود لبخند زد:

— شوخی می کنید، دوست عزیز؟ یعنی کلپتره های آقای ویلسون را باور کرده اید؟ فقط در آن طرف اقیانوس اطلس، در آن مملکت بچه های نیمه وحشی، می شود این مهملات را جدّی گرفت. ولی در اروپای کهن و فرزانهٔ ما ممکن نیست! اگر این خیالبافیها را وارد اینجا بکنیم بلبشوی غریبی به پا می شود! مردم غالباً متوجه عواقب این کلمات مطنطن و دهن پر کن نیستند: «حق»، «عدالت»، «آزادی» و از این قبیل. لااقل باید بدانند که در فرانسهٔ دورهٔ ناپلئون سوم سیاستهای «بشر دوستانه»[1] چه فجایعی به بار آورد!

دستش را دراز کرد و مشت فربه و ککمکیش را روی میز گذاشت. سر

---

۱) ناپلئون سوم (امپراتور فرانسه از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰) سعی می کرد که سیاست جنگ طلبانهٔ خود را «بشردوستانه» قلمداد کند.

پیش برد و با لحن محرمانه‌ای گفت:

— وانگهی اشخاص صاحب اطلاع می گویند آقای ویلسون خیلی کمتر از آنچه به نظر می‌آید ساده‌لوح است و خودش فریب «پیامها»[1] یش را نخورده است... این قهرمان «صلح بی پیروزی» فقط در صدد این است که از موقعیت موجود استفاده کند و قارهٔ قدیم را تحت قیمومت امریکا قرار دهد و نگذارد که فردا متفقین، در رهبری امور جهان، مقام شامخی را که پیروزی در جنگ برایشان فراهم خواهد آورد احراز کنند. ضمناً بگویم که این نشانهٔ کمال ساده‌دلی است! چون فرض اینکه فرانسه و انگلستان سالها خود را درگیر جنگ خانمانسوز بکنند و نخواهند از آن سود مادی ببرند حاکی از نهایت ابلهی است!

آنتوان در دل جواب داد: «ولی استقرار صلح واقعی، صلح پایدار، آیا برای مردم اروپا در حکم مادی‌ترین سود جنگ نیست؟» با این همه، سخنی نگفت . گرما، سروصدا، بوی اغذیه آمیخته به بوی سیگار دم‌به‌دم بر ناراحتیش می افزود و بر اعصابش فشار می‌آورد. از خود خشمگین بود و در دل می گفت: «چرا اینجا آمده‌ام؟ امشب به من چه خواهد گذشت؟»

رومل متوجه هیچ چیز نبود. گویی از نکوهش سیاست ویلسون لذتی شخصی می برد. از ماهها پیش، در راهروهای وزارت امور خارجه، این سیاست آماج حمله های بیرحمانه بود. سخنهای خود را با خنده‌ای از ته گلو، خنده‌ای کین‌توزانه، قطع می کردو چنانکه گویی روی خارخسک نشسته باشدمدام روی صندلی می لولید.

— خوشبختانه حضرت پوانکاره و آقای کلمانسو که دست پروردهٔ فرهنگ لاتینی هستند و سیاست واقع بینانه‌ای دارند نه فقط به بیهودگی این آرزوهای خام بلکه به خودپسندی باطنی حضرت ویلسون هم پی برده‌اند... و می‌دانند که از این خودپسندی می‌توان برای هدفهای... سودمند بهره‌برداری کرد! فعلاً مهم این است که از اِمریکاییها هر چه بیشتر نفت و جنگ‌افزار و هواپیما و سرباز

---

۱) اشاره به پیام ویلسون برای ابقای صلح به سنای امریکا در ژانویهٔ ۱۹۱۸ که شامل «چهارده اصل» بود.

بگیریم. برای این منظور باید مواظب باشیم که به خلاف میل این کارپرداز محترم حرفی نزنیم. حتی گاهی هم باید به خیالبافیهای او روی خوش نشان بدهیم. چنانکه در مورد دیوانه های بی‌آزار! و حقیقت این است که تا حالا نتایج خوبی هم از این تدبیر گرفته شده است... (بالاتنه‌اش را بسوی آنتوان پیش برد و در گوش او گفت:) آیا می‌دانستید که فقط به کمک دو هزار تُن بنزینی که در عرض چند هفته به ما داد و سیصد هزار سربازی که هر ماه برایمان می فرستد بعد از شکست انگلیسیها در پیکاردی[1] توانستیم روی پایمان بایستیم؟... پس چاره‌ای نیست غیر از اینکه همین روش را ادامه بدهیم. و بلندپروازیهای این پهلوان عینکی خوش خواب و خیال را تأیید کنیم... و وقتی که در سرزمین فرانسه، ارتش نیرومندی از امریکاییها جانشین ارتش ما شد آن وقت می‌توانیم کمی نفس بکشیم و بنشینیم و تماشا کنیم تا امریکا پای ما را از توی منجلاب بیرون بکشد!

آنتوان، غرقه در افکار خود، به رومل که بیفتکش را به نیش می کشید نگاه می کرد (رومل به خدمتکار دستور داده بود: «نیم پز، فقط کمی سرخ شده!»). دستش را بالا برد، گویی اجازه می خواست که حرف بزند:

— پس شما معتقدید که... جنگ چند سال دیگر هم طول می کشد؟

رومل بشقاب را از خود دور کرد، اندکی واپس رفت و جواب داد:

— چند سال نه، گمان نمی کنم. با این حال، به نظر من حوادث غیرمترقبی در پیش داریم. (لحظه‌ای ساکت به ناخنهای خود نگریست و دوباره صدایش را پایین آورد تا از میزهای مجاور گفته هایش را نشنوند:) گوش کنید، تیبو، خاطره‌ای به یاد دارم. فوریهٔ سال ۱۹۱۵ بود. آقای دشانل[2] یک شب در حضور من گفت: «طول مدت و فراز و نشیب این جنگ قابل پیش‌بینی نیست. به

---

۱) Picardie ، ایالتی در شمال فرانسه و کنار دریای مانش که رود سوم از آن می گذرد. در جریان دومین نبرد پیکاردی، که از ۲۱ مارس تا مه ۱۹۱۸ طول کشید، سپاهیان انگلیس شکست سختی از ارتش آلمان خوردند.

۲) Paul Deschanel ، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۵۵—۱۹۲۲) که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۰ رئیس مجلس نمایندگان بود.

عقیدهٔ من، این جنگ شروع مجدّد جنگهای انقلاب و امپراتوری است. شاید گاهی آتش بس و وقفه‌ای هم در کار باشد، ولی تا صلح نهایی خیلی فاصله داریم!» من آن موقع خیال کردم که شوخی می کند. ولی امروز... امروز دارم معتقد می شوم که آقای دشانل پیشگویی هوشمندانه‌ای کرده است. (ساکت شد، لحظه‌ای با نمکدان بازی کرد و به گفتهٔ خود افزود:) به طوری که اگر فردا، بعد از پیروزی مشعشع متفقین در یکی از نبردها، آلمانیها پیشنهاد متارکهٔ جنگ را بدهند من مثل آقای دشانل با خودم خواهم گفت: «این آتش بس موقت است، هنوز تا صلح نهایی خیلی فاصله داریم.»

آه کشید و با همان لحن که آنتوان را عصبی می کرد— لحن کسی که درسهای حفظیش را تکرار می کند— به گزارش مشروح مراحل مختلف جنگ، از آغاز حملهٔ آلمان به بلژیک، پرداخت. در این گزارش، حوادث که از پوستهٔ کدر خود بیرون می آمد و با شکلهای روشن ترسیم می شد از منطق استواری پیروی می کرد. گویی گزارشی از بازی شطرنج بود. این جنگ— که آنتوان روزهای متوالی آن را از نزدیک دیده بود— اکنون با فاصلهٔ زمانی و از جنبهٔ تاریخی در نظرش آشکار می شد. در شرح و تفصیل رومل، نبردهای مارن و سوم[1] و وردن[2]— این نامها که تا آن زمان برای آنتوان یادآور خاطرات عینی و شخصی و دردناک بود— ناگهان واقعیت ملموس خود را کنار می گذاشتند و به صورت شاخصهای روشنِ گزارشی فنّی درمی آمدند: سرفصلهای کتابی درسی برای نسلهای آینده.

رومل از سخنهای خود نتیجه گیری کرد:

— و حالا ما در سال ۱۹۱۸ هستیم. ورود اِمریکا به جنگ حلقهٔ محاصرهٔ اقتصادی را تنگتر کرده و باعث یأس بیشترِ اقوام ژرمن شده است. منطقاً شکست آنها قطعی است. ژرمنها در برابر این پدیدهٔ تازه، فقط دو راه چاره داشتند: یا قبل از اینکه فرصت از دست برود برای صلح نیم‌بندی مذاکره کنند و یا نومیدانه دست به حملهٔ تعرضی بزنند تا بلکه قبل از ورودِ انبوه اِمریکاییها

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۰۳۸.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۲۰۴۲.

متفقین را شکست دهند. آنها راه دوم را انتخاب کردند و نتیجه‌اش حملهٔ برق‌آسای ماه مارس گذشته در پیکاردی بود. و این بار هم کم مانده بود که جنگ را ببرند. از این جهت دوباره دست به کار شده‌اند. و حالا وضع به این صورت است که می‌بینید. آیا این دفعه موفق خواهند شد؟ محتمل است. هیچ اطمینانی نیست که ما قبل از تابستان مجبور به درخواست صلح نشویم. ولی اگر شکست بخورند در حقیقت آخرین تیر ترکششان را رها کرده‌اند و جنگ را خواهند باخت. اعم از اینکه ما دست روی دست بگذاریم و منتظر ساعت حملهٔ اِمریکاییها بمانیم یا اینکه— و ظاهراً نقشهٔ ژنرال فوش[1] همین است— آخرین نیروهایمان را در همهٔ جبهه‌ها به حمله واداریم و قبل از رسیدن اِمریکاییها پشتوانه‌های خوبی به دست بیاوریم. برای همین است که من می‌گویم: صلح حقیقی، صلح نهایی شاید هنوز دور باشد، ولی متارکهٔ موقت نسبتاً نزدیک است.

ناچار شد که سخنش را قطع کند: آنتوان دچار چنان سرفهٔ شدیدی شده بود که این بار رومل نمی‌توانست متوجه آن نشود:

— ببخشید، دوست عزیز... با پرگوییهایم نفس شما را بریدم... بیایید برویم.

اشاره‌ای به سرخدمتکار کرد، از جیب پشتی شلوارش— به شیوهٔ سربازان امریکایی— یک دسته اسکناس مچاله‌شده بیرون کشید و بی‌اعتنا حساب را پرداخت.

خیابان روایال تاریک بود. اتومبیل با چراغهای خاموش کنار پیاده‌رو منتظر ایستاده بود.

رومل سر بالا برد و نگاهی به آسمان کرد:

— آسمان زلال است. «آنها» ممکن است امشب حمله کنند... من برمی‌گردم به وزارتخانه ببینم خبر تازه چیست. ولی اول شما را به خانه‌تان می‌رسانم.

---

۱) Ferdinand Foch، ژنرال و سپس مارشال فرانسوی (۱۸۵۱—۱۹۲۹) که در ماه مارس ۱۹۱۸ فرمانده کل نیروهای متفقین شد.

آنتوان در اتومبیل نشست. رومل پیش از آنکه سوار شود، چند روزنامهٔ عصر از روزنامه فروش خرید.

آنتوان زیر لب گفت:

— دروغ پراکنی.

رومل همان دم جواب نداد. نخست، از روی احتیاط، شیشه‌ای را که میان آنها و راننده فاصله بود بالا کشید و سپس با حالتی تقریباً پرخاشگرانه به آنتوان رو کرد و گفت:

— البته، همهٔ اینها تبلیغات دروغ است. ولی مگر نمی دانید که تدارک اخبار امیدبخش به اندازهٔ تدارک آذوقه و مهمّات برای مملکت اهمیت دارد؟

آنتوان با لحن طعنه آمیز جواب داد:

— بله، درست است، مسئولیت ارشاد خلق بر عهدهٔ شماست.

رومل زانوی او را دوستانه مالید و گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، تیبو، شوخی را کنار بگذارید. کمی هم فکر کنید. مگر در زمان جنگ از دولت چه کاری ساخته است؟ رهبری حوادث؟ خودتان می دانید که نمی‌تواند. ولی رهبری عقاید؟ بله، این کار از دستش برمی‌آید. حتی تنها کاری است که از دستش بر می آید!... بسیار خوب، ما هم سعیمان را می کنیم. وظیفهٔ اصلی ما انتقالِ...— چطور بگویم؟— انتقالِ «تنظیم شدهٔ» اخبار است... باید مدام ایمان ملت را به پیروزی نهایی گرم نگه داشت... باید اعتمادی را که، به حق یا به ناحق، به لیاقت رؤسای لشکری یا کشوریش دارد روزانه حفظ کرد...

— و آن وقت استفاده از هر وسیله ای برای شما مباح است؟

— مسلماً!

— دروغهای «سازمان یافته»!

— انصاف بدهید: به نظر شما آیا می‌توانیم بگذاریم این خبر منتشر شود— البته من چیزی نمی دانم...— که بمبارانهای هوایی ما روی اشتوتگارت[1]

---

۱) Stuttgart ، از شهرهای صنعتی آلمان.

و کارلس روهه[1] بسیار بیشتر از شلیک گلوله های «برتا»[2] روی پاریس باعث تلفات جانی مردم بیگناه شده است؟... یا مثلاً فعالیت زیر دریاییهای آلمانی — که ما آن را «جنایت ضد بشری» معرفی کرده ایم — امر ضروری بوده است، تنها امید آنها بوده است به اینکه بعد از شکست در حمله های تعرّضی سال ۱۹۱۶ بتوانند مقاومت ما را خرد کنند؟... یا مثلاً حمله با اژدر به کشتی «لوزیتانیا»[3] در حقیقت تلافی کاملاً موجّهی بوده است، رویهمرفته جواب ناچیزی بوده است به آن محاصرهٔ اقتصادی جابرانه که تا امروز در آلمان و اتریش به اندازهٔ ده تا بیست هزار برابر بیشتر از عدهٔ مسافرهای «لوزیتانیا» باعث مرگ زنها و بچه ها شده است؟... نه، نه، حقیقت به ندرت قابلِ گفتن است! چاره‌ای نیست جز اینکه دشمن همیشه بر خطا و آرمان متفقین همیشه بر حق باشد! چاره‌ای نیست جز اینکه...

— ... دروغ بگوییم!

— بله، ولو فقط برای پنهان کردن دوز و کلکهای پشت جبهه از سربازان میدان جنگ باشد! ولو فقط برای پنهان کردن وقایع وحشتناک جبهه از مردم پشت جبهه باشد!... چاره‌ای نیست جز اینکه وقایع پشت پردهٔ وزارتخانه ها را، چه در کشورهای متخاصم و چه در کشورهای بیطرف، پوشیده نگه داریم! بله، دوست عزیز! بیشترین کوشش ما — ما رؤسای کشوری — مصروف این می شود که نه فقط، به قول شما، دروغ بگوییم، بلکه خوب دروغ بگوییم! و این کار همیشه آسان نیست، باور کنید! تجربهٔ طولانی و کاردانی می خواهد و ذهن خلاّقی که هرگز در نماند. حتی نبوغ می خواهد... و می توانم این را به صدای بلند بگویم که آینده به ما حق خواهد داد. ما در فرانسه از چهار سال پیش تا امروز

---

۱) Carlsruhe، از شهرهای صنعتی آلمان.

۲) Bertha (نام دختر کروپ، مالک کارخانه های فولادسازی آلمان)، توپ بزرگ دور زنی که آلمانیها ساخته بودند و با آن از فاصلهٔ صد کیلومتر شهر پاریس را گلوله باران می کردند.

۳) Lusitania ، کشتی مسافربری انگلیسی که در ۷ مه ۱۹۱۵ مورد حملهٔ یک زیردریایی آلمانی قرار گرفت و با ۱۲۰۰ سرنشین غرق شد.

در زمینهٔ دروغ مصلحت آمیز معجزه‌ها کرده‌ایم.

اتومبیل پس از اینکه با سرعت اندک از بولوار سن‌ژرمن و خیابان نیمه‌تاریک دانشگاه گذشت در برابر خانهٔ آنتوان ایستاد. هر دو مرد پیاده شدند.

رومل دنبال سخنش را گرفت:

— گوش کنید: هفتهٔ حملهٔ تعرّضی نیول[1] در آوریل ۱۹۱۷ یادم می‌آید... (صدایش ناگهان از بروز التهاب شدید خبر می‌داد. بازوی آنتوان را گرفت و او را به گوشه‌ای دور از رانندهٔ اتومبیل برد.) نمی‌توانید تصور کنید که در جریان این حمله، ساعت به ساعت، بر ما که همه چیز را می‌دانستیم چه گذشت— بر ما که هر شب از اشتباهاتِ پی درپی خبردار می‌شدیم و می‌توانستیم هر شب سر جمع تلفات را حساب کنیم! سی و چهار هزار کشته و بیشتر از هشتاد هزار زخمی در ظرف چهار یا پنج روز!... و شورش هنگهایی که عمدهٔ افرادشان را از دست داده بودند!... با این حال، جای این نبود که حقیقت را بگوییم یا درستکار باشیم. می‌بایست تمرّد سربازها را قبل از اینکه به همهٔ ارتش سرایت کند با همهٔ وسایل ممکن بیرحمانه بکوبیم! مسئلهٔ حیات و ممات مملکت بود... می‌بایست با همهٔ وسائل ممکن از فرماندهان حمایت کنیم، اشتباهاتشان را بپوشانیم، حیثیتشان را نگه داریم... از این بدتر: می‌بایست آگاهانه اشتباه را ادامه بدهیم و دوباره دست به حملهٔ تعرضی بزنیم و بقیهٔ لشکرها را در کورهٔ آتش بیندازیم و بیست تا بیست و پنج هزار سرباز دیگر را در برابر لافو[2] فدا کنیم...

— آخر برای چه؟

— برای اینکه مختصری پیروزی، ولو به مقدار بسیار ناچیز، به دست بیاوریم تا بتوانیم «دروغ سلامت بخش» را روی آن پیوند بزنیم! و اعتمادی را که از همه طرف در حال سقوط بود سر پا نگه داریم... عاقبت حملهٔ کم و بیش موفقی از جانب کرائون[3] صورت گرفت و ما توانستیم آن را پیروزی مشعشعانه

---

۱) **Nivelles** ، شهری در بلژیک، در فاصلهٔ سی و دو کیلومتری بروکسل.

۲) **Laffaux** ، دهکده‌ای در شمال فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

۳) **Craonne** ، دهستانی در فرانسه، نزدیک لافو.

قالب بزنیم. نجات پیدا کرده بودیم!... ده روز بعد، دولت همهٔ فرماندهان را از کار برکنار کرد و فرماندهی را به دست ژنرال پتن[۱] سپرد...

آنتوان که از نفس افتاده بود و دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد، به دیوار پشت داد. رومل زیر بازویش را گرفت و تا دم در همراهش رفت. در عین حال سخنش را ادامه می داد:

— بله، ما نجات پیدا کرده بودیم، ولی باور کنید من حاضرم یک سال از عمرم را بدهم و آن چهار پنج هفته را دوباره نبینم! (سخنش صادقانه می نمود.) خوب، من دیگر می روم. از دیدنتان خیلی خوشحال شدم... (و در حالی که آنتوان وارد دالان می شد گفت:) دوست عزیز، مواظب خودتان باشید! همهٔ دکترها همین طورند: وقتی که پای سلامت خودشان به میان می آید بی اعتنایی می کنند!...

ژیز اتاق را مرتب کرده بود: کرکره‌ها بسته، پرده‌ها کشیده، روکشها برچیده، تختخواب آماده، یک لیوان و یک تنگ آب خنک روی میز کنار تختخواب در دسترس نهاده. دیدن این مراقبتهای کوچک آنتوان را به قدری منقلب کرد که با خود گفت: «حتماً بیشتر از آنچه خودم فکر می کنم خسته‌ام...»

نخستین کارش این بود که به خود اکسیژن بدمد. پس از آن، روی صندلی دسته‌داری یله شد. پشتش را راست گرفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و مدت ده دقیقه بیحرکت در همان حال ماند.

ناگهان با حالت خصمانهٔ شدیدی که شاید نامنصفانه بود و خودش هم از آن تعجب می کرد به یاد رومل افتاد: «کسانی که جنگ می کنند... کسانی که جنگ نمی کنند... میان ما و آنها هرگز آشتی برقرار نخواهد شد!»

۳) Philippe Pétain ، ژنرال و سپس مارشال فرانسوی (۱۸۵۶—۱۹۵۱)، معروف به «فاتح وردن».

حالت خفگیش اندک اندک بر طرف می‌شد. از جا برخاست، درجه را برداشت و تبش را اندازه گرفت: ۳۸/۱ درجه... پس از گذراندن چنین روزی، غیر طبیعی نبود...

پیش از آنکه به بستر برود، دوباره به خود اکسیژن دمید.

سرش را با خشم در بالش فرو برد و گفت: «نه، هیچ تفاهمی با آنها ممکن نیست! روزی که جنگ تمام شود و سربازها به خانه برگردند، کسانی که جنگ نکرده‌اند باید مخفی شوند، ناپدید شوند. فرانسه و اروپای فردا حقاً مال جنگ دیده‌هاست. در هیچ کجا، کسانی که جنگ کرده‌اند با کسانی که جنگ نکرده‌اند تن به همکاری نخواهند داد.»

تاریکی بر او فشار می‌آورد، ولی از روشن کردن چراغ خودداری کرد. اتاقش اتاق سابق آقای تیبو بود: اتاقی که در آن پیر مرد پیش از مردن آن همه دست و پا زده و زجر کشیده بود. آنتوان یک‌یکِ جزئیات را به یاد می‌آورد: آخرین استحمام، ژاک، تزریق رهایی‌بخش، همهٔ فراز و نشیبهای آن احتضار طولانی. و اینجا اتاق پدرش بود، با همان تختخواب چوب ماهون، همان کرسی عبادتِ قالیچه‌دار، و همان گنجهٔ پر از دارو که چشمهای از هم گشوده‌اش گویی آنها را در تاریکی پیرامون خود می‌دید.

٦

بر اثر اکسیژنی که به خود دمیده بود شب با آرامش گذشت، ولی آنتوان تقریباً چشم به هم نگذاشت. سرانجام، وقت سحر، لحظه‌ای خواب او را در ربود. اما کابوس ابلهانه‌ای به سراغش آمد و خیس از عرق از خواب پرید و ناچار شد که زیر پوشش را عوض کند. دوباره دراز کشید و چون یقین داشت که خوابش نخواهد برد کوشید تا رؤیای مهملی را که دیده بود با همهٔ جزئیاتش به یاد بیاورد.

«این رؤیا سه مرحلهٔ مشخّص داشت... سه بخش جداگانه در صحنه‌ای واحد: دهلیز آپارتمانم... اول با لئون در آنجا بودم، دستخوش اضطرابی دیوانه‌وار، چون هر لحظه ممکن بود پدر سر برسد. وضع وحشتناکی بود. غیبت پدر را فرصت شمرده و همه چیزهایش را تصاحب کرده و سرتاسر خانه را به هم ریخته بودم. پدر هر لحظه ممکن بود وارد شود و مچم را بگیرد. هراس‌آور بود. در طول و عرض دهلیز قدم می‌زدم و نمی‌دانستم چه کنم تا مانع وقوع فاجعه بشوم. و امکان فرار هم برایم نبود. برای چه؟ برای خاطر ژیز که تا چند لحظهٔ بعد قرار بود بیاید... لئون هم که به اندازهٔ من متوحش بود صورتش را به درِ ورودی چسبانده و مترصّد ایستاده بود. هنوز چشمهای گوسفندوارش را که از ترس خیره مانده بود می‌بینم. یک وقت سرش را برگرداند و گفت: «چطور است بروم خانم را خبر کنم؟»

«این بخش اول بود. بعد یکمرتبه پدر در برابر من، میان دهلیز، ایستاده بود: با ردنکت و کلاهی مزیّن به نوار سیاه (مثل کلاه آقای شال)، به مناسبت تشییع جنازه. کدام تشییع جنازه؟ نزدیک او، روی زمین، یک چمدان نو (شبیه چمدان مردی که پریروز با من همسفر بود). لئون ناپدید شده بود. پدر با قیافهٔ موقّر و حالت عجولانه جیبهایش را می کاوید. چشمش به من افتاد و گفت: «عجب، تویی؟... مادموازل خانه نیست؟» و بعد این را هم گفت: «پسر جان، باید برایت تعریف کنم: کشورهایی را دیده‌ام که بسیار تماشایی است...» (با همان

لحن پدرانه و مطنطنی که در این موارد به کار می برد.) دهانم خشک شده بود و نمی توانستم یک کلمه بگویم. حس می کردم که دوباره همان بچهٔ کوچک شده‌ام که کار خطایی کرده است و از ترس تنبیه به خود می لرزد... و در عین حال، بهت زده با خودم می گفتم: «چرا هنگام بالا آمدن متوجه تغییرات پلکان نشده است؟ مثلاً برداشتن شیشه‌های منقّش و پهن کردن قالی نو؟» و بعد وحشت زده با خودم گفتم: «چه کار کنم تا وارد اتاقمان نشود و تختخواب را نبیند؟» و بعد، دیگر نمی دانم، گمانم اینجا فاصله می افتد...

«به هر حال— و این بخش سوم است— دوباره پدر را می بینم که هنوز همان جا ایستاده است، ولی با دمپایی و لباس کهنهٔ توی خانه. قیافه‌اش ناراضی بود. لحظه به لحظه ریش بزیش را بلند می کرد و گردنِ خفت افتاده‌اش را از لای یخه‌اش بیرون می داد. آن وقت با خندهٔ ریز سردش به من گفت: «پسر جان، بگو ببینم عینک مرا کجا گذاشته‌ای؟» عینکی که مطالبه می کرد همان عینک صدفی بی دسته بود که من با لباسها و همهٔ خرده‌ریزهای دیگرش به خواهران مقدس انجمن خیریه داده بودم... آن وقت یکمرتبه خشمش ترکید و فریادزنان به طرف من هجوم آورد: «سهامم کجاست؟ سهام مرا چه کردی؟» من به تته پته افتادم: «کدام سهام، پدر؟» شرشر عرق می ریختم و با دستمال عرقم را پاک می کردم و در همین حال، یادم هست که گوش تیز کرده بودم: هر لحظه منتظر شنیدن صدای آسانسور و وارد شدن ژیز بودم (با لباس پرستاری، چون در این ساعت از بیمارستان برمی گشت)... همین جا از خواب پریدم و دیدم که واقعاً خیس عرق شده ام...»

به خاطرهٔ این همه وحشت لبخند می زد. ولی هنوز سراپا منقلب بود. با خود گفت: «حتماً کمی تب دارم.» همین طور هم بود: ۳۷/۸ درجه. کمی کمتر از شب پیش، ولی بیشتر از آنچه امروز صبح انتظار داشت.

دو ساعت بعد، هنگامی که مشغول کارهای نظافت و مداوای خود بود، دوباره به یاد رؤیایش افتاد.

با خود گفت: «عجیب است. این رؤیا رویهمرفته بسیار کوتاه بود.

مجموعاً سه مرحلهٔ زودگذر: اول من و لئون، در حالت اضطراب، منتظر آمدن پدر؛ بعد ورود ناگهانی پدر با چمدان؛ در آخر، قضیهٔ عینک و سهام... آره، ولی زمینهٔ ماجرا چه بود؟ آن گذشتهٔ خاص، آن گذشتهٔ کامل که این رؤیا در آن ریشه دارد؟»

چون از ایستادن طولانی در برابر دستشویی خسته شده بود، روی لبهٔ وان نشست و لحظه‌ای به فکر فرو رفت:

«آن گذشته، که رؤیاها به اصطلاح در آن شناورند، مسلماً پدیدهٔ شناخته شده‌ای است و حتماً مورد مطالعه هم قرار گرفته است... رؤیای دیشب یکی از موارد بسیار مشخّص آن بود... و اگر همّت می‌کردم ارزش این را داشت که روی کاغذ بیاید... والاّ تا دو روز دیگر همه را فراموش خواهم کرد.»

نگاهی به ساعتش افکند. کاری در پیش نبود. از دفترچهٔ یادداشتی که وضع بیماریش را در آن می‌نوشت و حالا هم همراهش بود چند صفحهٔ سفید کند، خود را در حولهٔ تن‌پوشی که ژیز به گل میخ اتاق حمام آویخته بود پیچید (لبخند زنان در دل گفت: «این دختر فکر همه چیز را کرده است.») رفت و روی تختخوابش نشست.

پس از سه ربع ساعت که با سرخوشی مشغول نوشتن بود، زنگ درِ خانه رشتهٔ افکارش را گسیخت.

یک نامهٔ فوری از رئیس سابقش بود. دکتر فیلیپ با کلمات بسیار محبت‌آمیز عذرخواهی کرده و نوشته بود که تا پس فرداشب نمی‌تواند اورا ببیند، زیرا در رأس هیئتی که مأمور سرکشی به بعضی از بیمارستانهای شمال است مدت دو روز از پاریس بیرون می‌رود.

آنتوان سخت ناراحت شد و برای اینکه به خود دلداری دهد اندیشید که به هر حال باید شاکر باشد که پیش از حرکتش از پاریس دکتر فیلیپ برمی‌گردد. پس می‌توانست چهارشنبه شام را با او بخورد و پنجشنبه سوار قطار شود و به گراس برود.

برگهای کاغذ روی تختخواب پراکنده بود. با خط کج و معوج عجیبی که در آن همهٔ حروف از یکدیگر جدا بود— یادگار دورانی که در دبیرستان انشا

به زبان یونانی می‌نوشت— پنج صفحه را سیاه کرده بود. اوراق را جمع کرد و دوباره خواند. در دو صفحهٔ اول به شرح تحلیلی رؤیایش با همهٔ مشخصاتی که به خاطر داشت پرداخته بود. سه صفحهٔ دیگر تعبیر نسبتاً آشفته‌ای از آن بود. با لحن غیظ‌آلودی زیر لب لندید: «چون جمع شد معانی...»[1] سابقاً در نوشتن این نوع یادداشتهای فشرده مهارت داشت و ذهن روشنش می‌توانست عصارهٔ تفکّری طولانی را در چند سطر بیان کند. با خود گفت: «اگر بخواهم برای مجلاّت مقاله بنویسم باید دوباره تمرین کنم.»

این است آنچه نوشته بود.

در هر رؤیا دو چیز کاملاً متفاوت هست:
۱. خود رؤیا، بخشی از ماجرا (که بینندهٔ رؤیا کم و بیش در آن شرکت دارد). «ماجرا» معمولاً کوتاه و بریده و پر تحرّک است، شبیه قسمتی از نمایش روی صحنه که هنرپیشه‌ها در آن بازی می‌کنند.
۲. در پیرامون این لحظهٔ کوتاه نمایشی، «موقعیت» مشخصّی هست که حاکم بر این لحظه است و آن را موجّه می‌سازد. موقعیتی که در بیرون، در حاشیهٔ ماجراست، ولی بینندهٔ رؤیا به آن آگاهی کامل دارد. موقعیتی که، به حکم داستان رؤیا، بیننده از مدتها پیش در آن به سر می‌برد. قابلِ قیاس با آنچه، در بیداری، گذشتهٔ هر کس را تشکیل می‌دهد.
در مورد رؤیایی که من دیدم، در پیرامون سه بخشی که ماجرا را تشکیل می‌دهد، مجموعه‌ای از «مقتضیات» هست که بی‌آنکه عیناً جزو رؤیا باشد تلویحاً به آن وابسته است. و حتی، اگر خوب دقت کنیم، این مقتضیات بر دو نوع است و گویی

---

۱) Ce que l'on conçoit bien، نیمهٔ اول مصراعی که نیمهٔ دومش این است: s'énonce clairement و تقریباً معادل این مصراع از حافظ است: «چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.» یا با ترجمه‌ای دقیقتر: «آنچه خوب اندیشیده شود خوب بیان می‌شود.» گویندهٔ این مصراع بوالو(Boileau)، شاعر فرانسوی در قرن هفدهم است.

دو «منطقهٔ» متفاوت را تشکیل می دهد: اول مقتضیاتِ موجود که رؤیا گویی در آنها پیچیده شده است و دوم منطقهٔ دیگری که از لحاظ زمان دورتر است، مجموعه‌ای از مقتضیات بسیار قدیمتر، مربوط به گذشته‌ای خیالی که اگر نمی بود رؤیا محقّق نمی‌شد. این گذشته که من پیوسته به وجود آن آگاه بودم در طول رؤیا عملاً هیچ نقشی نداشت: فقط مقدّم بر این رؤیا بود، چنانکه گذشتهٔ شخصیتهای نمایش مقدم بر ماجرایی است که آنها را موقتاً روی صحنه گرد آورده است.
دقیقتر بگویم: مقصودم از مقتضیاتِ منطقهٔ نخست مثلاً این است که گرچه مسئلهٔ وقت در طول رؤیا مطرح نشد ولی من می دانستم که چه ساعتی است. می دانستم که دو سه دقیقه به ظهر مانده است و برای ناهار، مثل هر روز، منتظر ژیز هستم. می دانستم که صبح همان روز، در غیاب او و بی آنکه بتوانم او را خبر کنم، پدر تلگرافی برای من فرستاده و آمدن خود را به مناسبت تشییع جنازه اطلاع داده است. (اینجا یک نکته مبهم می مانَد: تشییع جنازهٔ چه کسی؟ به هر حال این تشییع جنازه مربوط به مادموازل نبود. ولی مربوط به یکی از بستگان ما بود، چون همه عزادار بودیم.) می دانستم که پدر جیبهایش را به جستجوی پول می کاود تا کرایهٔ تاکسی را بپردازد، زیرا می دانستم که یک تاکسی پر از اسباب و چمدان، او را دمِ درِ خانه پیاده کرده است. (به گمانم حتی می‌توانم بگویم که این تاکسی را در کنار پیاده‌رو می دیدم در عین حال که پدر را در دهلیز می دیدم.)
مقتضیات منطقهٔ دوم. غرضم مجموعه‌ای از رویدادهای نسبتاً قدیمتر است که آنتوانِ حاضر در رؤیا از وجود آنها خبر داشت. نمی‌توانم دقیقاً بگویم که در جریان رؤیا من به یاد این رویدادها افتادم، ولی خاطرهٔ آنها در من بود، مانند خاطرات زندگی واقعیمان. مثلاً می دانستم (در حقیقت باید بنویسم: «داننده» بودم) که پدر از مدتها پیش فرانسه را ترک کرده و، به خواهشِ نمی دانم کدام انجمن خیریه، به آن سر دنیا رفته بود تا به تحقیق دربارهٔ جریان امور خیریه بپردازد (سرکشی به ندامتگاههای خارج کشور یا چیز دیگری از این نوع). سفر به نقطهٔ بسیار دوری که گویی بازگشت از آن دیگر مقدور نبود... و نیز می دانستم که هنگام سفر او چه واکنشی نشان داده و چگونه همهٔ ما آن را نعمت غیر مترقب به حساب آورده بودیم. می دانستم که به محض رهایی از قیمومت او با ژیز ازدواج کرده بودم. می دانستم که آپارتمان را تملک کرده و همهٔ چیزها را بیرون ریخته و اثاثه را فروخته و خرده‌ریزهای شخصی پدر را به خواهران روحانی بخشیده و تیغه ها را خراب کرده و خانه را سراپا تغییر داده بودیم. (و عجیب آنکه این تغییرات در رؤیا همان نبود که من در واقعیت صورت

داده‌ام. مثلاً دهلیز رؤیا مانند دهلیز واقعیت به رنگ اُخرایی روشن بود، ولی رنگ قالی آن سرخ بود و نه بلوطی روشن، و نیز بر جای میز فعلی، ساعتِ بزرگِ قدیمیِ اتاقِ کفش‌کنِ پدر قرار داشت.) این همهٔ دانسته‌های من نیست. تعداد آنها بی‌شمار است. مثلاً یکی دیگر: دقیقاً می‌دانستم که اتاق ما، یعنی اتاق من و ژیز (گرچه صحنهٔ هیچ بخشی از رؤیا قرار نگرفت) همان اتاق سابق پدر است که شبیه اتاق آن‌باتنکور در خیابان واگرام شده است. از این مهمتر: می‌دانستم که آن روز صبح لئون فرصت نکرده است که اتاق را جمع‌وجور کند و تختخواب بزرگ دو نفرهٔ ما آشفته است و من از فکر اینکه پدر ممکن است در این اتاق را باز کند وحشت زده بودم... هزار نکتهٔ دیگر نیز از زندگی خودمان و زندگی اطرافیانمان می‌دانستم. بخصوص این نکته که به نظرم عجیب می‌آید چون برادرم هیچ سهمی در این رؤیا نداشت: می‌دانستم که ژاک پس از ازدواج ما از فرط نومیدی و حسادت به سویس مهاجرت کرده و در آنجا...

نوشته همین جا تمام می‌شد. آنتوان دیگر رغبت نداشت که آن را ادامه دهد. مداد را برداشت و در حاشیه نوشت:

«باید تحقیق کنم که متخصصان تعبیر رؤیا در این باره چه گفته‌اند.»

کاغذها را تا کرد، از جا برخاست و ظرف آب را روی آتش گذاشت تا برای بخور گرم شود.

چند لحظه بعد، در حالی که سر را زیر حوله‌ها فرو برده بود با چهرهٔ خیس و چشمهای بسته بخار جانبخش را تنفس می‌کرد و همچنان دربارهٔ رؤیای دوشین می‌اندیشید. ناگهان متوجه شد که موضوع این رؤیا حاکی از نوعی شرمندگی وجدان، نوعی احساس مسئولیت و حتی تقصیر است که در بیداری، غرورش آن را پوشیده می‌داشت. در دل اعتراف کرد: «در واقع، من نمی‌توانم به آنچه بعد از مرگ پدرم گذشته است افتخار کنم.» (نه تنها تجمّل خانه بلکه رابطه با آن‌باتنکور و خوشگذرانیهای شبانه را نیز در نظر داشت: گرایش بی اراده بسوی زندگی مرفّه.) سپس اندیشید: «و به علاوه، قسمت عمدهٔ ثروت پدری را هم حیف‌ومیل کرده‌ام....» (نیمی از دارایی منقول پدر را برای تغییرات خانه و بقیه

را، بی اعتنا به سرمایه گذاریهای عاقلانهٔ آقای تیبو، برای خرید سهام در روسیه که امروز دیگر هیچ ارزشی نداشت مصرف کرده بود.) با خود گفت: «پشیمانی بیحاصل به چه درد می خورد؟» عادت داشت که دغدغه های وجدان خود را با این جمله آرام کند. با این همه— و این رؤیا نیز نشانه ای از آن بود— در عمق ضمیر خود به «ثروت خانوادگی» و تهیهٔ اندوخته برای انتقال به نسل بعد اعتقاد بورژوا مآبانه ای داشت و گرچه نمی بایست به کسی حساب پس بدهد احساس شرمساری می کرد که چرا، در ظرف یک سال، ارثیه ای را که در طی چندین نسل عاقلانه گرد آمده بود به باد داده است.

چند ثانیه سرش را بیرون آورد، کمی هوای خنک تنفّس کرد، چشمهای برافروخته اش را خشکاند، سپس دوباره به زیر حوله های خیس و داغ فرو رفت.

اندیشه های امروز صبح دربارهٔ زمستان سال ۱۹۱٤ دنبالهٔ احساسهای خشم انگیزی بود که دیروز، پس از رفتن ژیز، هنگام سرکشی به آزمایشگاههای متروک و اتاق «بایگانی» با جعبه های پر از «آزمون» و ردیف پوشه های نو و شماره دار و خالی به او دست داده بود. به «تالار زخم بندی» مجهزّی که حتی یک بار از آن استفاده نشده بود رفته بود. و آنجا آپارتمان محقّر سابق را در طبقهٔ همکف و زندگی فعّال و ثمربخش دوران جوانی را به یاد آورده و فهمیده بود که، پس از مرگ پدر، به بیراهه رفته است.

از دستگاه بخور که تدریجاً سرد شده بود بخار اندکی برمی خاست. حوله های خیس را دور افکند، چهره اش را خشک کرد و به اتاقش برگشت.

در برابر آیینه ایستاد و برای آزمایش صدایش تمرین سابق را از سر گرفت:

— اَ... اِ... ای... اُ... او...

صدایش خشدار مانده، ولی طنین عادی را باز یافته بود و آنتوان حس می کرد که دهانهٔ حنجره اش موقتاً باز شده است.

«بیست دقیقه ورزش تنفس... بعد، ده دقیقه استراحت. بعد لباس می پوشم و چمدانم را می بندم و حالا که نمی توانم دکتر فیلیپ را ببینم با اولین قطار به مزون لافیت می روم.»

در اتومبیلی که او را به ایستگاه راه‌آهن می‌برد، هنگام عبور از کنار باغچه‌های تویلری، مجسمه‌های سفید را میان چمنها زیر آفتاب فصل بهار و مه رقیق طلایی رنگ را برگرد طاق نصرت کاروزل تماشا می کرد و ناگهان به یاد صبح آن روز بهاری افتاد که او و آن‌باتنکور در حیاط موزهٔ لوور قرار ملاقات داشتند. در دم اندیشه‌ای به ذهنش راه یافت و به راننده گفت:

ــ لطفاً از کوچهٔ اسپونتینی به حاشیهٔ جنگل بولونی بروید.

هنگامی که به نزدیک خانهٔ مجلّل باتنکور رسید به راننده دستور داد که آهسته براند و سرش را از شیشه بیرون برد. همهٔ پنجره‌ها بسته و نردهٔ پیرامون عمارت قفل بود. روی دیوار کلاه فرنگی سرایدار لوحه‌ای آویخته بود:

این خانهٔ زیبا فروخته می شود

حیاط اندرونی ــ گاراژ ــ باغ
(مساحت کل: ۶۲۵ متر مربع)

بالای «فروخته می‌شود» با دست افزوده شده بود: «یا اجاره داده می شود.»

اتومبیل آهسته از کنار دیوار باغ گذشت. آنتوان هیچ چیز حس نمی کرد. مطلقاً هیچ چیز: نه هیجانی، نه حسرتی. و متحیر ماند که برای چه به آنجا آمده است. به راننده گفت:

ــ لطفاً برگردید... ایستگاه راه‌آهن سن لازار.

و تقریباً همان دم، چنانکه گویی فاصله‌ای در میان نبوده است، دنبالهٔ اندیشه های صبح را گرفت: «آره، با یقین به اینکه باید در زندگی حرفه‌ایم نظم بهتری برقرار کنم خودم را گول زدم... و همهٔ آن رفاه مادی به عوض اینکه محرّک کار باشد فلجم کرده بود! همهٔ آن تشکیلات توخالی بود. نقشه های دور و درازی برای آینده کشیده بودم. ولی عملاً هیچ کاری صورت نمی‌دادم...» ناگهان رفتار برادرش را با ارثیهٔ پدری و بیزاری ژاک را از پول، که آن موقع به نظر آنتوان

ابلهانه آمده بود، به یاد آورد. «حق با او بود. اگر امروز زنده بود چقدر با هم تفاهم داشتیم!... مسمومیت بر اثر پول. بخصوص پول مرده‌ریگ. پول باد آورده... اگر جنگ نمی شد کارم زار بود. هیچ وقت از این اعتیاد نجات پیدا نمی کردم. خیال می کردم که همه چیز خریدنی است. امتیاز آدمهای پولدار را برای خودم قایل بودم و حق طبیعی خودم می دانستم که کم کار کنم و دیگران را به کار بکشم. حتی ممکن بود که افتخار اولین کشفیات ژوسلن و استودلر را چون در آزمایشگاههای من صورت گرفته بود به خودم نسبت بدهم... بله، داشتم استثمارگر می شدم!... لذت تسلّط پول را مزه‌مزه می کردم... از تشخّصی که پول برایم فراهم آورده بود لذت می بردم.. و نزدیک بود که این تشخّص را امری طبیعی بدانم و فکر کنم که پول حقاً به من برتری می دهد... دست مریزاد!... و آن روابط مخدوش و دو رنگ که پول میان صاحب ثروت و دیگران برقرار می کند! یکی از مزورانه‌ترین زیانهای پول! داشتم نسبت به همه چیز و همه کس بدگمان می‌شدم. حتی در مورد بهترین دوستانم می گفتم: «چرا این قضیّه را برایم تعریف می‌کند؟ آیا گوشهٔ چشمی به دسته چک من دارد؟...» دست مریزاد! دست مریزاد!...»

از زیر و رو کردن این رسوبات چنان کدورتی به او دست داده بود که هنگام ورود به ایستگاه سن‌لازار گویی احساس رهایی کرد و، بی ملاحظهٔ وضع تنفس خود، به میان جمعیتی که در تالار انتظار ازدحام کرده بودند خیز برداشت. از این انصراف خاطر که به او کمک می کرد تا از خود بگریزد شاد بود.

— یک بلیت درجه... نه: یک بلیت نظامی درجه سه برای مزون‌لافیت... قطار چه ساعتی حرکت می کند؟

کمتر برایش اتفاق افتاده بود که در واگن درجه سه سوار شود. امروز از این کار لذت رنج آلودی می برد.

۷

کلوتیلد در زد. سینی در دست، چند ثانیه منتظر ماند و سپس دوباره در زد. جوابی نیامد. از فکر اینکه آنتوان صبحانه نخورده بیرون رفته باشد به غیظ آمد و در را باز کرد.

اتاق تاریک بود. آنتوان هنوز در تختخواب بود. صدا را شنیده بود، ولی صبحها، پیش از بُخور، حنجره‌اش چنان می گرفت که پیشاپیش از هر تلاشی برای حرف زدن چشم می‌پوشید. سعی کرد که این مطلب را با حرکات و اشارات به کلوتیلد حالی کند.

با اینکه لبخند اطمینان بخشی چاشنی حرکاتش می‌کرد، زن ساده‌دل روی آستانه ایستاده و ابروها را از فرط حیرت و اضطراب بالا برده بود: چون دید که آنتوان نمی‌تواند یک کلمه بگوید— و حال آنکه شب پیش، به محض ورود، به آشپزخانه آمده و با او اختلاط کرده بود— تصور اینکه سکته کرده و نیمه فلج شده باشد آناً از ذهنش گذشت. آنتوان اندیشهٔ او را کم و بیش خواند، لبخند بیشتری زد و اشاره کرد که سینی را نزدیک تختخواب بیاورد. سپس مداد و دفترچهٔ یادداشتش را از روی میز کنار تخت برداشت و نوشت:

«شب خوبی گذراندم. امروز صبح صدایم گرفته است.»

کلوتیلد نوشته را با زحمت خواند، لحظه‌ای بهت زده به آنتوان نگریست و بی ملاحظه گفت:

— مهم نیست. ما انتظار نداشتیم که شما را به این حال ببینیم... رُستتان را کشیده‌اند!

رفت وکرکره‌ها را باز کرد. آفتاب صبحگاهی به درون اتاق تابید. آسمان زلال بود و در آن سوی شاخه‌های پیچکی که به بالکن چوبی آویزان بود صنوبرهای نزدیک و، کمی دورتر، تارک سبز درختان و جنگل سن‌ژرمن بر اثر نسیم سبکی می لرزید.

کلوتیلد بسوی تختخواب باز آمد و گفت:

ــ دست کم می‌توانید چیزی بخورید؟

فنجان را پر از شیر گرم کرد و در حالی که آنتوان ریزه‌های نان را در آن می‌ریخت، قدمی واپس رفت، دستها را در جیب پیشبندش فرو برد و به او خیره شد. آنتوان لقمه‌ها را چنان به دشواری می‌جوید و فرو می‌داد که کلوتیلد طاقت نیاورد و تکرار کرد:

ــ هیچ انتظار نداشتیم! البته می‌دانستیم که شما از گاز صدمه خورده‌اید. ولی با خودمان می‌گفتیم: «گاز که بدتر از زخم نیست...» حالا معلوم می‌شود که نه!... البته من که از بیماری و اینها چیزی سر در نمی‌آورم. وقتی که شما به من و خواهرم کاغذ نوشتید که با مادموازل ژیز بیاییم پیش خانم فونتانن، خواهرم در آمد گفت: «من می‌خواهم از زخمیها پرستاری کنم.» ولی من گفتم: «هر کاری که از ما بخواهند، آشپزی و رفت و روب و نظافت، حرفی ندارم. اما زخمیها را نه، خوشم نمی‌آید.» سر همین شد که خانمها آدرین را بردند به بیمارستان و من اینجا توی ویلا ماندم. حالا هم نمی‌خواهم بنالم، فقط این قدر کار هست که فرصت سر خاراندن ندارم. شما این چیزها را می‌فهمید: برای اینکه یک زن دست تنها بتواند به همهٔ کارها برسد باید روزها بیست و پنج ساعت بشود. ولی باز همین هم بهتر از این است که بروم زخمها را دستمالی کنم.

آنتوان لبخند زنان گوش می‌داد. (در غیاب ژیز، مواظبتهای این دختر فداکار برایش ناخوشایند نبود... حیف که ذوق پرستاری نداشت...)

برای اینکه نشان دهد که سنگینی بار وظایف روزانهٔ او را درک می‌کند، لبهای خود را به نشانهٔ تفاهم گاز گرفت و چند بار سرش را تکان داد. کلوتیلد که دچار سرزنش وجدان شده بود بی‌درنگ گفت:

ــ راستش کارهایم خیلی هم سنگین نیست. خانمها که همیشه توی بیمارستان‌اند. غیر از وقت شام، دیگر پیدایشان نمی‌شود. برای ناهار هم فقط آقای دانیل و خانم ژنی و بچّهک هستند.

چنانکه گویی این سالهای جنگ فواصل سابق را از میان برداشته بود، با لحنی خودمانی‌تر از گذشته دربارهٔ همه چیز آزادانه سخن می‌گفت و گوش آنتوان

را با پرگوییهایش کر می کرد:

— مادموازل ژیز با همهٔ ما خیلی مهربان است... خانم فونتانن آن قدر هم زن مغروری نیست، ولی همچه قیافه می گیرد که آدم نمی داند چه جور باش حرف بزند... خانم نیکول خیلی کم دستور می دهد، ولی خوب بلد است از آدم کار بکشد!... خانم ژنی خیلی کم حرف است، ولی از صبح تا شب کار می کند و همه چیز را هم می فهمد...

ولی بیشتر گفته هایش، با لحنی آمیخته به ستایش و محبّت، دربارهٔ «بچّهک» بود:

— چه بچهکی! بزرگی و برازندگی ازش می بارد! خوب هم بلد است امر و نهی بکند، عینهو مرحوم آقا!... (آنتوان در دل گفت: «خوب، بله، نوهٔ آن مرحوم است.») اگر جلوش را ول بدهند، همه را بیچاره می کند!... خبر ندارید چه آتشپاره‌ای است: توی همه جا سر می کشد، توی همهٔ کارها فضولی می کند! گوشش هم بدهکار هیچ کس نیست... خدا را شکر که لااقل آقای دانیل همیشه اینجاست و ازش نگهداری می کند. والاّ من، با این همه کار، از عهده‌اش برنمی آمدم. یک دقیقه هم نمی شود ازش غافل شد... ولی برای آقای دانیل سرگرمی خوبی است: آخر آدم تمام روز تک و تنها یک گوشه بنشیند و «لاستیک» بجود، اگر این بچه هم نبود حوصله اش سر می رفت... (سرش را با حالت کنایه آمیزی تکان داد:) اگر از من بپرسید می گویم در این دور و زمانه آدمهایی هستند که بدشان نمی آید پایشان معیوب باشد...

آنتوان دفترچه اش را برداشت و نوشت:

— «لئون؟»

— آخی! بیچاره لئون...

تقریباً خبر تازهٔ دیگری دربارهٔ آن خدمتکار نداشت. (لئون، در آغاز جنگ، پس از چهارده ساعت عملیات صحرایی، هنگام رسیدن به جبهه، نزدیک شارل روا[1] اسیر شده بود و آنتوان به محض یافتن شمارهٔ اردوگاه، کلوتیلد را مأمور

---

۱) **Charleroi**، شهری در بلژیک.

کرده بود که هر ماه یک بسته آذوقه برای او بفرستد. لئون سه کلمه روی کارت می‌نوشت و مرتباً تشکر می‌کرد، ولی دربارهٔ زندگیش هیچ توضیحی نمی‌داد.)
کلوتیلد در دنبالهٔ سخنش گفت:

ـ خبر دارید که از ما نی‌لبک خواسته است؟ مادموازل ژیز از پاریس یک نی‌لبک خریده است.

آنتوان مدتی پیش فنجان شیرش را تمام کرده بود. کلوتیلد سینی را برداشت و گفت:

ـ باید بروم پایین به خانم ژنی کمک کنم. سه شنبه روز رختشویی است. کار کردن با این دستگاه رختشویی خیلی سخت است. بچهک هم که مرتب رخت کثیف می‌کند!

به کنار در رسیده بود. برگشت و نگاه دیگری به آنتوان افکند. چهرهٔ پهنش ناگهان غرقه در اندیشه شد:

ـ آقای آنتوان، این چند ساله خیلی چیزها دیده‌ایم، دنیا خیلی عوض شده است!... من گاهی وقتها به آدرین می‌گویم: «اگر مرحوم آقا زنده می‌شد! اگر می‌دید که بعد از رفتنش چه خبرها شده است!»

آنتوان پس از اینکه تنها شد نرم‌نرم به کارهای نظافت خود پرداخت. عجله‌ای نداشت. می‌خواست مداوای خود را با دقت و جدیت انجام دهد.

«اگر مرحوم آقا زنده می‌شد...» جملهٔ کلوتیلد رؤیای شب گذشته را دوباره به یادش آورده بود. با خود اندیشید: «پدر هنوز چه تسلّطی بر ما دارد!»

پنجره را که برای اجرای تمرینهای تنفسی بسته بود تا کسی صدایش را نشنود دوباره گشود. ساعت از یازده گذشته بود.

صدای مردی از باغ به گوشش خورد:

ـ ژان پل! از آنجا بیا پایین! بیا پیش من!

و گویی انعکاس این صدا به صورت صدای زنی، آرام و شاداب، از دور

شنیده شد:

— ژان‌پل! حرف دایی دان را گوش کن!

آنتوان روی بالکن رفت و بی‌آنکه پردهٔ پیچک را پس بزند نگاهی به بیرون افکند. زیر پای او، ایوان باریک تا بالای خندقی که باغ را از جنگل جدا می‌کرد ادامه داشت. در سایهٔ دو درخت چنار (همان جا که سابقاً خانم فونتانن می‌نشست)، دانیل روی صندلی حصیری بزرگی دراز کشیده بود و کتابی روی زانویش دیده می‌شد. در چند قدمی او، کودکی با پیراهن کشباف آبی روشن، به کمک یک صندلی که وارونه روی زمین گذاشته بود، می‌کوشید تا از جان‌پناه ایوان بالا بیاید. در آن سوی زمین مسطح، در خانهٔ سابق باغبان که دو لنگه درِ آن زیر آفتاب گشوده بود، زنی با بازوهای برهنه در برابر لاوکی چمباتمه نشسته بود و رخت صابون می‌زد.

دانیل تکرار کرد:

— بیا اینجا، ژان‌پل!

پرتو آفتاب، یک ثانیه، بر موهای خرمایی تابید و سرخی زد، کودک تصمیم گرفته بود که برگردد. ولی موقرانه روی زمین نشست تا نشان ندهد که تسلیم شده است: بیلش را برداشت و سطل را پر از ماسه کرد.

چند لحظه بعد، هنگامی که آنتوان از پله‌ها پایین رفت، ژان‌پل هنوز همان جا نشسته بود.

دانیل گفت:

— بیا به عمو آنتوان سلام کن.

کودک که در پای جان پناه چمباتمه زده بود وانمود کرد که نشنیده است و همچنان مشغول کار خود شد. آنتوان را دید که نزدیک می‌شود، بیلش را رها کرد و سرش را پایینتر برد. دستی دور کمرش حلقه شد و از جا بلندش کرد. چند لحظه دست و پا زد، سپس بازی را پذیرفت و خندهٔ بلندی سر داد. آنتوان بوسه‌ای بر موهای او زد و در گوشش پرسید:

— عمو آنتوان خیلی بد است؟

کودک به صدای بلند گفت:

— آره.

آنتوان بر اثر این تلاش به نفس نفس افتاده بود. کودک را دوباره بر زمین گذاشت و نزدیک دانیل رفت. هنوز ننشسته بود که ژان‌پل بسوی او دوید، از زانویش بالا آمد، به کت نظامیش تکیه داد و وانمود کرد که خوابیده است.

دانیل از روی صندلی درازش تکان نخورد. کراوات نبسته بود. شلوار کهنهٔ تیره‌رنگی با کت سابقِ تنیسش که از فلانل راه‌راه بود بر تن داشت. پای مصنوعیش در چکمهٔ سیاه و پای دیگرش برهنه و در کفش راحتی بود. فربه شده بود: چهره‌اش که پف کرده بود هنوز همان اجزای منظّم و اصالت سابق را داشت. امروز صبح با موهای بسیار بلند و زنخدان نتراشیده‌اش بیننده را به یاد بازیگران شهرستانی می انداخت که روزها در پوشیدن لباس شلخته‌اند، ولی شبها روی صحنهٔ نمایش، در نقش امپراتور روم، جلوه می فروشند.

آنتوان که از لحظهٔ بیدار شدن به مواظبت ریه‌ها و حنجره‌اش پرداخته بود متوجه شد که دانیل پس از فشردن دست او هیچ پرسشی از حالش نکرده است. به این نکته چندان اهمیتی نداد. وانگهی شب پیش، احوال یکدیگر را پرسیده و مدتی دربارهٔ رنجهایشان گفتگو کرده بودند. برای اینکه حرفی زده باشد، با حالت کنجکاو خم شد و به کتابی که دانیل از روی زانو برداشته و روی شنها گذاشته بود نگریست. دانیل گفت:

— این را می گویی؟ «دور دنیا»[۱]... یک مجلهٔ قدیمی... دورهٔ جلد شدهٔ سالِ ۱۸۷۷. (کتاب را دوباره برداشته بود و بی‌اعتنا ورق می زد.) پر از تصویر و کلیشه است... همهٔ دوره‌هایش را آن بالا داریم.

آنتوان موهای کودک را سرسری نوازش می کرد. ژان‌پل سر را روی سینهٔ عمویش تکیه داده و با چشمهای گشوده گویی در افکار دور و دراز غوطه‌ور بود.

— امروز صبح خبر تازه چی؟ روزنامه‌ها را دیده‌اید؟

دانیل جواب داد:

— نه.

---

۱) Le Tour du Monde ، مجلهٔ مصوّری که از ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۴ منتشر می شد و مقالاتش راجع به کشورهای مختلف جهان و شرح داستان‌وار مسافرتهای آن دوره بود.

— شورای کشورهای متفق گویا این روزها تصمیم داشت که اختیارات ژنرال فوش[1] را به جبههٔ ایتالیا هم تعمیم بدهد.

— عجب؟

— لابد حالا دیگر مسجّل شده است.

ژان پل از روی زانوی آنتوان آهسته پایین خزید، گویی ناگهان پی برده بود که حوصله اش سر رفته است. دایی دان و عمو آنتوان در آنِ واحد پرسیدند:

— کجا می روی؟

— پیش مامان.

کودک روی هر پایش دو بار جست زد و شادان به طرف خانهٔ باغبان خیز برداشت. دو مرد نگاه ذوق‌زده‌ای با یکدیگر ردوبدل کردند.

دانیل یک بسته آدامس از جیب درآورده بود. به آنتوان تعارف کرد.

— نه، متشکرم.

دانیل توضیح داد:

— آدم را سرگرم می کند. من دیگر سیگار نمی کشم.

یکی ازآدامسها را برداشت ودرسته دردهان گذاشت ومشغول جویدن شد.

آنتوان لبخند زنان به او می نگریست:

— یکی از خاطره‌های جنگ یادم آمد... در ویلر بروتونو[2] بود... می خواستیم بیمارستانمان را در حیاط قلعه‌ای به پا کنیم که قبلاً تشکیلات بهداری اِمریکاییها آنجا مستقر بود. پرستارها یک روز تمام، تفالهٔ آدامسهایی را که آن اکبیریها به همه جا، به قرنیزها و درها و زیر میزها و نیمکتها، چسبانده بودند به ضرب چکش می کندند... این آشغالها وقتی که می ماند مثل سیمان سفت می شود. اگر تا چند سال دیگر آنگلوساکسونها اینجا بمانند همهٔ اسباب خانه های مردم آرتوا[3] و پیکاردی[4] از ریخت می افتد و تپه‌تپه آدامس می شود...

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۰۹۰.

۲) Villers-Bretonneux ، دهکده‌ای در شمال شرقی فرانسه.

۳) Artois، ایالتی در شمال فرانسه.

۴) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۰۸۸.

(مدت چند ثانیه سرفهٔ خفیفی به او دست داد.)... عیناً... مثل بعضی از صخره های اقیانوس آرام... که به شکل کوهی از گوانو[1] درآمده اند!

دانیل لبخند زد و آنتوان که مانند ژاک به زیبایی این لبخند حسّاس بود خوشحال شد که هنوز این لبخند جذابیّت خود را از دست نداده است و، با وجود فربهی چهره، لب فوقانی همچنان از گوشهٔ چپ با کُندی دل انگیزی بالا می رود و در همان حال، برق شیطنت آمیز نامحسوسی میان پلکهای به هم آمده می درخشد.

سرفه ها ادامه داشت: آنتوان دستش را از روی بی صبری و نومیدی تکان داد و با تلاش بسیار، جویده جویده گفت:

ــ می بینید... من دیگر... یک پیرمرد نزله ای... شده ام. (سپس، وقتی که نفسش باز آمد:) به قول کلوتیلد، رُستمان را کشیده اند، و تازه شاید وضع ما بهتر از دیگران باشد!...

دانیل با لحن آهسته و سریع گفت:

ــ شما شاید.

یک دقیقه به سکوت گذشت. این بار دانیل سکوت را شکست:

ــ از من پرسیدید که روزنامه ها را خوانده ام یا نه؟ نه. سعی می کنم که تا می شود نخوانم. ذهنم همیشه مشغول همین چیزهاست. دیگر نمی توانم فکر دیگری بکنم... خواندن اعلامیه های دولت برای ما که معنای این کلمات را می دانیم: «فعالیت مختصر در جبههٔ فلان» یا: «حملهٔ مظفرانه در فلان جا»... دیگر نه! (سرش را روی پشتی صندلی واپس برد، چشمها را بست و سخنش را با همان صدای آهسته ادامه داد:) وقتی که آدم در «حمله» شرکت کرده باشد، آنهم در حملهٔ پیاده نظام، آن وقت می فهمد یعنی چه... تا وقتی که من سرباز سواره نظام بودم نمی دانستم جنگ چیست... با اینکه حمله هم کرده بودم، بله،

---

۱) guano ، فضلهٔ پرندگان دریایی که از آن کود حاصلخیزی به دست می آید. در اقیانوس آرام، خاصه در سواحل پرو و شیلی، جزایر متعددی هست که خاکشان منحصراً از گوانو تشکیل شده است.

سه بار... و این حمله را هم همین‌طور، این را هم نمی‌شود وصف کرد... ولی این حمله در مقابل حملهٔ پیاده‌نظام، حملهٔ «صف شکن»، حملهٔ تعرضی با سرنیزه... هیچ است!...

لرزید، چشمها را دوباره گشود و همچنانکه آدامسش را با خشم می‌جوید خیره به مقابل خود نگریست. سپس دنبال سخن را گرفت:

— رویهمرفته، کسانی که پشت جبهه حقیقت قضیه را می‌دانند چند نفرند؟ کسانی که از آنجا زنده برگشته‌اند چند نفرند؟... و اینها چرا اصلاً حرف بزنند؟ اینها نمی‌توانند، نمی‌خواهند هیچ چیز بگویند. می‌دانند که کسی نمی‌فهمد.

ساکت شد و هر دو، مدت چندین دقیقه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، بی‌آنکه حتی به همدیگر نگاه کنند، بیحرکت ماندند. سپس آنتوان با صدایی مردد، صدایی بریده بریده توأم با سرفه گفت:

— لحظه‌هایی هست که با خودم می‌گویم دیگر تمام شد و بعد از این ممکن نیست فکر کنم که باز هم هست!... لحظه‌هایی که من کاملاً مطمئنم... ولی لحظه‌های دیگری هم هست که شک می‌کنم... و دیگر نمی‌دانم...

دانیل با نگاهی غرقه در رؤیا مشغول جویدن بود. چه فکر می‌کرد؟

آنتوان ساکت مانده بود. حقیقتاً برایش دشوار بود که چند دقیقه بی‌وقفه حرف بزند. ولی برای صدمین بار، برای هزارمین بار، دربارهٔ همان چیزها می‌اندیشید. با خود می‌گفت: «وقتی که موانع صلح میان انسانها را به دقت در نظر بیاوریم وحشت می‌کنیم... آیا چند قرن باید بگذرد تا تکامل اخلاقی — اگر چنین تکاملی در کار باشد — بتواند انسانها را از این ستمکاری غریزی، از این احترام فطری به زورگویی و اقتدار نجات دهد و بهیمیّت انسان لذت نبرد از اینکه با اِعمال خشونت پیروز شود، و شیوه‌های زندگی و احساس خود را به کسانی که ضعیفترند و شیوه‌های دیگری برای زندگی کردن و احساس کردن دارند با خشونت تحمیل نکند؟... وانگهی سیاست هست، دولتها هستند... برای صاحب قدرتی که جنگ را شروع می‌کند، برای زمامدارهایی که تصمیم به

جنگ می‌گیرند و دیگران را به جنگیدن وا می‌دارند، این کار در مواقع ورشکستگی و درماندگی، وسوسه‌انگیزترین و آسانترین راه حل است... آیا می‌توان امیدوار بود که دولتها دیگر هرگز به این راه حل متوسّل نشوند؟... در این صورت چاره‌ای نیست جز اینکه این کار برایشان غیرممکن شود: باید صلح‌طلبی در عقاید عمومی چنان ریشه بگیرد و چنان گسترش پیدا کند که دربرابر سیاست جنگ طلبانهٔ دولتها سدّ ببندد... امید به رسیدن آن روز طمع خام است... وانگهی پیروزی صلح‌طلبان آیا می‌تواند به تنهایی ضامن صلح باشد؟ حتی اگر روزی در کشورهای ما احزاب صلح‌طلب به حکومت برسند از کجا معلوم که آنها هم تسلیم وسوسهٔ جنگ نشوند و نخواهند آرمان صلح‌طلبی را از راه خشونت به بقیهٔ جهان تحمیل کنند؟...»

صدای شاد کلوتیلد از دور برخاست:

ــ ژان‌پل!

کلوتیلد که سینی در دست داشت و روی سینی یک بشقاب حریره و مقداری آلوی پخته و یک لیوان شیر چیده بود به آنها نزدیک شد و سینی را روی میز باغ گذاشت.

دانیل صدا زد:

ــ ژان‌پل!

کودک با همهٔ نیروی پاهایش دوید و ایوان را زیر آفتاب طی کرد. پیراهن کشبافش که بر اثر شستشو کمرنگ شده بود عیناً به رنگ چشمهایش بود. در حالی که کلوتیلد قوی هیکل ژان‌پل را از زمین بلند می‌کرد و روی صندلی می‌نشاند مشابهت او با ژاکِ کودک بار دیگر توجه آنتوان را جلب کرد. با خود اندیشید: «همان پیشانی، همان حلقهٔ موی پاشنه نخواب... همان رنگ سرخ و همان دانه‌های ککمک دوروبر بینی کوچک...» به او لبخند زد، ولی کودک به گمان اینکه آنتوان مسخره‌اش می‌کند، سر برگرداند و ابروها را درهم کشید و نگاه دزدانه و بغض‌آلودی به او افکند. چشمهایش، عین چشمهای ژاک، حالات

نامشخص و متغیّری داشت: گاهی خندان و نازآلود، گاهی نگران و گاهی هم، مانند این لحظه، وحشی و خشن و به رنگ فولاد. ولی زیر این حالات مختلف، نگاه همچنان تیز و موشکاف بود.

ژنی نیز، از آن سو، زمین مسطح را زیر آفتاب طی کرد. آستینها را بالا زده و دستهایش از آب متورّم شده بود. پیشبندش خیس بود. لبخند زودگذر و محبت‌آمیزی به آنتوان زد:

— شب را چطور گذراندید؟ ببخشید، دستهایم تر است... توانستید بخوابید؟

— رویهمرفته بهتر از شبهای دیگر بود، متشکرم.

در برابر این مادر جوان با سینهٔ برآمده که کارهای خانه را به سادگی انجام می داد، آنتوان ناگهان به یاد آن دختر جوان عبوس و فاصله گیر با اندام خشک و کشیده در میان کت و دامن تیره‌رنگ و دستهای دستکش دار افتاد که در روز بسیج عمومی همراه ژاک به خانهٔ آنها در خیابان دانشگاه آمده بود.

ژنی رو به دانیل کرد:

— بی زحمت حریره‌اش را بده بخورد. من هنوز رختها را پهن نکرده‌ام.

نزدیک پسرش رفت، دستمال سفره را زیر گلویش بست و گردن کوچک را که به گردن پرندگان می مانست نوازش کرد:

— حالا ژان‌پل مثل بچهٔ آدم حریره‌اش را با دایی دان می خورد... (و در حال رفتن به گفتهٔ خود افزود:) من هم می روم و زود برمی گردم.

— باشد، مامان. (در ادای کلمهٔ «مامان»، مانند ژنی و دانیل در زمان گذشته، دو هجای آن را از هم جدا می کرد: «ما— مان».)

دانیل از روی صندلی دراز برخاسته و نزدیک کودک نشسته بود. همچنان اندیشه های خود را دنبال می کرد، زیرا به محض اینکه خواهرش دور شد، چنانکه گویی رشتهٔ سخنش قطع نشده بوده است، گفت:

— و چیز دیگری هم هست که قابل وصف نیست، چیزی که هیچ کس در پشت جبهه هرگز نمی‌تواند تصورش را بکند: نوعی معجزه که همیشه، به محض ورود به منطقهٔ آتش، رخ می دهد. اول احساس آزادی و رهایی مطلق که

از تسلیم در بست در برابر تصادف و ممنوعیت انتخاب و چشم‌پوشی از هر نوع ارادهٔ فردی حاصل می‌شود... (با صدایی که عواطف درونیش را برملا می‌کرد به گفتهٔ خود افزود:) و بعد احساس رفاقت، احساس «برادری» که آنجا، در اوج خطر، میان همهٔ افراد به وجود می آید.

آنتوان با حرکت سر گفتهٔ او را تصدیق کرد. آنچه از جنگ در ذهن داشت، خاطرهٔ گِل‌ولای و خون بود. ولی مقصود دانیل را می فهمید. خودش هم این «معجزه» را، این همدلی معنوی سربازان را در بحبوحهٔ نبرد، این رهایی از فردیّت و تشکّل روح جمعی و برادرانه را در زیر بار تقدیر مشترک دیده بود.

ژان‌پل که از حضور آنتوان مرعوب بود ساکت نشسته بود و صبحانه‌اش را می خورد. مهارت دانیل که در عین سخن گفتن، قاشقهای پر را در دهان گشودهٔ کودک می گذاشت نشان می داد که در اجرای نقش پدر مشفق مبتدی نیست.

ناگهان آنتوان در دل گفت: «آنچه حالا به چشم می بینم سابقاً برایم تصور پذیر نبود... دانیل مصدوم، بی‌توجه به سر و وضع خود، در جلد پرستار بچه!... بچه‌ای که پسر ژنی و ژاک است!... ولی همهٔ اینها واقعیت است و من حتی چندان تعجب نمی کنم... از بس این واقعیت بدیهی است... از بس این بداهت آشکار است!... به محض اینکه امور واقع می‌شوند، ما حتی دیگر فکر نمی کنیم که ممکن بود واقع نشوند... یا به صورت دیگر باشند...» لحظه‌ای در میان این اندیشه‌های آشفته غوطه خورد. سرانجام با خود گفت: «اگر گواران این حرفها را می شنید مجبور می شدم که خطابهٔ مفصلی دربارهٔ آزادی بشری گوش کنم...»

دایی دان غرغر کرد:

— بپّا، مواظب باش.

با تمام شدن حریره و رسیدن نوبت آلو، کار خوردن دشوارتر شده بود. کودک به رفت و آمد مادرش که در آن سوی ایوان، رختهای شسته را به نردهٔ مرغدانی می آویخت می نگریست. دانیل مجبور بود که قاشق در دست، مدتی منتظر بماند تا کودک دهانش را باز کند. ولی ناشکیبایی نمی کرد.

ژنی پس از اینکه کار خود را به پایان رساند به کمک برادرش شتافت.

آنتوان او را دید که دوباره از روی زمین مسطح غرقه در آفتاب گذشت. پیشبندش را باز کرده بود و در حین آمدن، آستینها را پایین می کشید. خواست برادرش را از زیر بار این وظیفه آزاد کند، ولی دانیل اعتراض کرد:

ــ بگذار کارمان را بکنیم، دارد تمام می شود.

ژنی با صدای شادانی به کودک گفت:

ــ پس شیرت را بخور. زود باش! اگر عمو آنتوان ببیند که ژان پل شیرش را نخورده آن وقت چی می گوید؟

کودک که آرنجش را پیش برده بود تا لیوان را پس بزند دست نگه داشت و نگاهی مملو از اراده و مبارزطلبی به آنتوان افکند. منتظر تهدیدی بود. ولی از لبخند تأیید کننده و چشمکی که آنتوان به او زد جا خورد، لحظه‌ای مردد ماند، سپس شادی شیطنت‌آمیزی چهره‌اش را روشن کرد و چنانکه گویی او را برای تأیید فرمانبرداری خود شاهد می گیرد لیوانش را برداشت و تا ته سر کشید.

ژنی دستمال را از زیر گردن او در آورد و کمکش کرد تا از صندلی پایین بیاید و گفت:

ــ حالا ژان پل می آید می رویم لالا می کند تا مامانش با عمو آنتوان و دایی دان بنشیند ناهار بخورد.

دو مرد تنها ماندند.

دانیل همان جا چند قدم راه رفت، باریکه‌ای از پوست درخت چنار کند، لحظه‌ای بی توجه به آن نگریست و سپس آن را میان انگشتهایش خرد کرد. آدامس دیگری از جیب در آورد و مشغول جویدن شد. سرانجام، بسوی صندلی برگشت و نشست.

آنتوان ساکت بود. دربارهٔ دانیل و جنگ و حمله می اندیشید. به یاد آن همدلی و یگانگی معنوی در خط اول جبهه افتاده بود. مگر لوبن نوجوان در درمانگاه موسکیه ــ همان لوبن که غالباً او را به یاد همکار سابقش مانوئل روا می انداخت ــ یک روز سر میز ناهار با لرزشی در صدا و حسرتی در نگاه مدعی نشده بود که: «هر چه می خواهید بگویید، ولی جنگ هم زیبایی خاص خودش

را دارد»؟ البته او پسر بیست ساله‌ای بود که ناگهان از پشت نیمکتهای دانشگاه به سربازخانه و از میدان بازی فوتبال به درون سنگر فرستاده شده بود و بی آنکه در زندگی کاری را شروع کرده باشد، بی‌آنکه یادگاری پشت سر خود گذاشته باشد به جبهه رسیده بود. و شجاعانه از آن ورزش خطرناک سرمست شده بود. آنتوان در دل می گفت: «در مقابل آن همه صحنه های هولناک که من دیده‌ام آیا زیبایی جنگ به حساب می آید؟»

ناگهان خاطره‌ای به یادش آمد. یک شب— در اوایل سپتامبر ۱۹۱٤، در طی آن نبرد طولانی که آنتوان پیش خود آن را «حمله های پرووَن[1]» می نامید و حال آنکه برای دیگران «نبرد مارن[2]» بود— مجبور شده بود که زیر گلوله‌باران شدید، بهداری را تخلیه کند. پس از بیرون بردن سربازان زخمی، موفق شده بود که همراه پرستاران از خاکریز خندقی بالا بخزد و از محل گلوله‌باران دور شود و خود را به خانهٔ نیمه ویران بی سقفی برساند که دیوارهای ضخیم و طاق ضربی زیرزمینش می توانست پناهگاه موقتی به حساب آید. دراین وقت، توپخانهٔ دشمن بُرد خود را بیشتر کرده بود و گلوله ها تدریجاً به آنها نزدیک می شد. آنتوان بی درنگ همهٔ افرادش را به درون زیر زمین فرستاده و خودش دریچهٔ سقف را روی آنها بسته بود. سپس بیست دقیقهٔ تمام، تک‌وتنها، در طبقهٔ همکف خانه نشسته و به درِ ورودی تکیه داده و منتظر پایان رگبار مانده بود. و در این اثنا آن اتفاق افتاده بود. بر اثر انفجاری ناگهانی در فاصلهٔ سی یا چهل متری، آنتوان از جا جسته و زیر باران گچ و آجر، به انتهای تالار دویده و آنجا به افرادش که سر پا در تاریکی صف کشیده بودند تصادم کرده بود. چطور آنجا آمده بودند؟ چون دیده بودند که افسر پزشک اعتنایی به حفظ جان خود ندارد و به فکر مخفی شدن نیست، بی‌آنکه با هم قرار و مداری گذاشته باشند یک‌یک دریچه را بالا زده و ساکت پشت سر رئیسشان صف بسته بودند.

آنتوان با خود اندیشید: «با این همه، لحظهٔ بسیار خطرناکی بود. ولی از

---

۱) **Provins**، شهری تقریباً در قسمت مرکزی فرانسه (در جنوب شرقی پاریس)

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ ذیل صفحهٔ ۲۰۵۱

دیدن این روح همبستگی و وفاداری، مدت یک دقیقه چنان شعفی به من دست داد که هرگز فراموش نخواهم کرد... آن شب اگر لوبن آدمی به من می گفت : «جنگ هم زیبایی خاص خودش را دارد»، شاید به او جواب می دادم: آره...»

همان لحظه به خود آمد و گفت:

— نه!

دانیل یکه خورد و سر برگرداند. آنتوان بی‌آنکه ملتفت شده باشد با صدای بلند حرف زده بود.

لبخندی زد و شروع به گفتن کرد:

— مقصودم این است که...

گویی برای عذرخواهی لبخند می زد. توضیح بیشتری نداد و ساکت ماند.

از طبقهٔ بالا، صدای گریهٔ ژان‌پل که نمی خواست به رختخواب برود شنیده می شد.

۸

ژنی بچه‌اش را در تختخواب کوچک خوابانده بود و تا وقتی که خوابش ببرد مانند هر روز صبح مشغول پوشیدن لباس شد: می‌خواست پس از صرف ناهار بی‌درنگ کار خود را در رختشوخانهٔ بیمارستان آغاز کند. هنگامی که از برابر یکی از پنجره‌ها می‌گذشت، از پشت توری پرده، آن دو مرد را که زیر درختهای چنار مشغول گفتگو بودند می‌دید. صدای بی‌طنین آنتوان به گوشش نمی‌رسید. صدای خستهٔ دانیل با جهشهای ناگهانی شنیده می‌شد، ولی ژنی کلمات را تشخیص نمی‌داد.

با دلی افسرده، آن دو مرد جوان را در زمانی که نیرومند و بی‌خیال و مست از نقشه‌های جاه‌طلبانه بودند به یاد می‌آورد. جنگ آنها را به این روز انداخته بود... خدا را شکر که لااقل بودند و زندگی را ادامه می‌دادند! حالشان بهتر خواهد شد. آنتوان صدایش را باز خواهد یافت، دانیل به لنگی عادت خواهد کرد و هر دو بزودی زندگی سابق را از سر خواهند گرفت!... ولی ژاک نه! او نیز، در این صبح روشن بهاری، ممکن بود در گوشه‌ای از این جهان زنده باشد... و آن وقت خودش همه چیز را رها می‌کرد و به او می‌پیوست... و با هم فرزندشان را بزرگ می‌کردند... ولی همه چیز برای همیشه به پایان رسیده بود.

صدای دانیل دیگر به گوش نمی‌رسید. نزدیک پنجره رفت و آنتوان را دید که بسوی خانه می‌آمد. ژنی از روز پیش منتظر فرصتی بود که او را تنها ببیند. نیم نگاهی کرد و مطمئن شد که ژان‌پل دیگر تکان نمی‌خورد. دگمه‌های دامنش را بست، به سرعت اتاق را کمی جمع و جور کرد و درِ رو به راهرو را گشود.

آنتوان با دست به نرده چسبیده بود و آهسته از پلکان بالا می‌آمد. هنگامی که سر برداشت و چشمش به او افتاد، ژنی لبخند زد، انگشت روی لبها گذاشت و به پیشبازش آمد:

— بیایید ببینید چطور خوابیده است.

آنتوان که نفسش به شماره افتاده بود و نمی‌توانست جواب دهد روی پنجهٔ پا به دنبال او رفت.

اتاق، با پرده‌های گل و بوته‌دار آبی، بسیار بزرگ و طولش بسیار بیشتر از عرضش بود. در ته اتاق، دو تختخوابِ همانند و میان آنها تختخواب کودک قرار داشت. آنتوان که از دیدن این دو تختخواب بزرگ تعجب کرده بود و می کوشید تا پیش خود توضیحی برای آنها بیابد در دل گفت: «اینجا لابد اتاق سابق پدر و مادر ژنی است.» و عجیب آنکه ظاهراً از هر دو تختخواب استفاده می شد، زیرا در کنار هر کدام از آنها میز کوچکی پر از لوازم شخصی قرار داشت. بالای تختخوابها، روی دیوار، در برابر نظر، مانند حضور موجودی زنده، تصویری از ژاک به اندازهٔ طبیعی آویخته بود: تصویری رنگ و روغنی، به سبک جدید، که آنتوان آن را نخستین بار می دید.

ژان‌پل چمباتمه زده و خوابیده بود: شانه فرو رفته در متکّا، موها آشفته، لبها نیم گشوده و مرطوب، یک دست روی پتو با حالتی منقبض و انگشتهایی به هم فشرده، گویی برای مشت زدن.

آنتوان با قیافهٔ پرس‌وجو کننده به تصویر اشاره کرد. ژنی با صدای بسیار آهسته گفت:

— این تابلو را از سویس آورده‌ام. (لحظه‌ای به تصویر و سپس به کودک نگریست.) چقدر به هم شبیه‌اند!

— اگر ژاک را در این سن دیده بودید!

و با خود اندیشید: «ولی معلوم نیست که از نظر خلقیات هم شبیه به هم باشند... بسیاری از خصوصیات این بچه در ژاک نبود.» دنبالهٔ اندیشه‌اش را با صدای آهسته بر زبان آورد:

— عجیب است! آن همه اجداد دور و نزدیک، مستقیم و غیر مستقیم، که در ساختن این جسم و روح کوچک مشارکت داشته‌اند! تأثیر کدام یک از آنها بیشتر است؟ هیچ کس نمی داند. هر موجود زنده معجزه‌ای است منحصر به خود. هر موجود زنده ترکیبی است از عناصر سابق، ولی مجموعه‌ای نوظهور و نامکرّر...

کودک، بی‌آنکه بیدار شود، بی‌آنکه انگشتها را از هم باز کند، ناگهان دستش را بالا برد و در مقابل چهرهٔ خود گذاشت، گویی می‌خواست مانع این کنجکاوی شود. آنتوان و ژنی با هم لبخند زدند.

هنگامی که هر دو ساکت به انتهای دیگر اتاق می‌رفتند، آنتوان در دل گفت: «و این هم عجیب است که از میان همهٔ امکاناتِ نهفته در ژاک برای تولید موجودات مختلف، فقط این موجود— این ترکیب، این کودک موسوم به ژان‌پل و نه هیچ کدام از امکانات دیگر— شکل گرفته و به عالم هستی آمده است...»

ژنی که می‌کوشید تا صدایش را بالا نبرد پرسید:

— دانیل با آن همه جوش و خروش از چی حرف می‌زد؟

— از جنگ... هر کاری بکنیم باز هم همیشه رشتهٔ بحث به اینجا می‌کشد.

چهرهٔ ژنی در هم رفت:

— من سعی می‌کنم که با او دیگر وارد این بحث نشوم.

— واقعاً؟

— دانیل حرفهایی می‌زند که از شنیدن آنها من به جای او شرم می‌کنم... چیزهایی می‌گوید که در روزنامه‌های ملی‌پرستها خوانده است... چیزهایی که ژاک اگر زنده بود هرگز تحمل شنیدن آنها را از دانیل نداشت!

آنتوان با خود گفت: «مگر خودش چه روزنامه‌هایی را مطالعه می‌کند؟ لابد روزنامهٔ «اومانیته» را به یاد ژاک؟»

ژنی ناگهان نزدیکتر آمد:

— شبی که فردایش بسیج عمومی اعلام شد— و من هنوز آن محل را انگار به چشم می‌بینم: مقابلِ مجلس شورا، نزدیک اتاقک نگهبان— ژاک بازوی مرا گرفت و گفت: «می‌بینید، ژنی، از امروز باید مردم را به دو دسته تقسیم کرد: کسانی که فکر جنگ را می‌پذیرند و کسانی که نمی‌پذیرند!»

لحظه‌ای بیحرکت ماند. سخنهای ژاک هنوز در گوشش زنگ می‌زد. سپس آه خفه‌ای کشید، واپس چرخید، رفت و پشت میز قفسه‌داری از چوب

ماهون که درش باز بود نشست. با حرکت دست از آنتوان دعوت کرد که او هم بنشیند.

آنتوان سر پا ایستاده بود و به تصویر ژاک که از سه ربع رخ نقاشی شده بود می‌نگریست: ژاک نشسته و سر را جسورانه بالا گرفته و دست منقبضش را روی ران گذاشته بود. رویهمرفته وضع مبارز طلبانه‌ای داشت. با این همه، حالتش طبیعی می‌نمود: ژاک دوست داشت که به این وضع بنشیند. رشتهٔ موی خرمایی رنگ تیره‌ای روی پیشانیش افتاده بود. (آنتوان در دل گفت: «بعدها موهای بچه هم تیره خواهد شد.») چشمهای فرورفته و دهان گشاد با چین افسرده‌واری در کنار آن و آروارهٔ پیش آمده به این چهره حالت معذّب و حتی خشونت‌آمیزی می‌بخشید. زمینهٔ تابلو ناتمام مانده بود. ژنی توضیح داد:

— این مال ژوئن ۱۹۱٤ است. کار یک نفر انگلیسی است به اسم پاترسون که حالا ظاهراً در صف بلشویکها جنگ می‌کند... وانهده این تابلو را به خانه‌اش برده بود و بعد در ژنو به من بخشید. می‌دانید، همان وانهدهٔ ریزنقش، همان مرد زال، دوست ژاک... گمانم در نامه‌هایم چند کلمه‌ای دربارهٔ او نوشته باشم.

ژنی، از خاطره‌ای به خاطرهٔ دیگر، مسافرتش را به سویس شرح می‌داد. (آشکارا خوشحال بود که می‌تواند با آنتوان از چیزهایی سخن بگوید که پیش دیگران بر زبان نمی‌آورد.) وانهده او را به هتل «گلوب» راهنمایی کرده و اتاق ژاک را نشان داده بود («اتاقی زیر شیروانی، بی‌پنجره، بالای پلکان...»). سپس او را به کافهٔ «لاندو» و به «لوکال» برده و به رفقای زنده مانده معرفی کرده بود... ژنی میان آنها استفانی، همکار سابق ژورس در «اومانیته» را (که با ژنی از پاریس آشنایی داشت) یافته بود. استفانی نیز توانسته بود خود را به سویس برساند و روزنامه‌ای به نام «جنگ بزرگ آنها» تأسیس کند. و اکنون یکی از فعّالترین اعضای بازماندهٔ گروه سوسیالیستهای «بین الملل» بود... ژنی با نگاهی غرقه در رؤیا گفت:

— وانهده مرا تا شهر بال هم همراهی کرد.

بسوی میز خم شد، یکی از کشوها را که قفل بود باز کرد و با احتیاط،

چنانکه گویی به شیء مقدسی دست می‌زند، یک بسته کاغذ دست نوشته از آن بیرون کشید. پیش از آنکه بسته را به آنتوان بدهد چند لحظه آن را در دستهایش نگه داشت.

آنتوان که سخت کنجکاو شده بود کاغذها را گرفت و ورق زد. این دستخط را می‌شناخت...

«شما امروز تفنگ به دست رو در روی یکدیگر ایستاده‌اید و ابلهانه آماده شده‌اید تا با اولین فرمان، همدیگر را نشناخته بکشید...»

ناگهان فهمید. آخرین صفحه‌هایی را که ژاک پیش از مردن نوشته بود در دست داشت. ورقها مچاله و پر از خط خوردگی و لکهٔ های مرکّب چاپ بود. خط خود ژاک بود، ولی از بس با عجله و التهاب و گاهی با خشونت و فشار و گاهی با قلم لرزان مانند خطّ کودکان نوشته شده بود شناخته نمی‌شد:

«دولت فرانسه و دولت آلمان آیا حق دارند که شما را از خانواده و کارتان جدا کنند و برخلافِ مسلمترینِ منافع شخصیتان، برخلاف اراده و اعتقاداتتان، برخلاف انسانیترین و پاکترین و حقّانیترین غرایزتان، اختیار زندگیتان را به دست بگیرند؟ چیست که این اختیار اهریمنی بر حیات و ممات شما را به آنها داده است؟ نادانیتان! بی اعتناییتان!...»

آنتوان سر برداشت. ژنی با صدای منقلبی زیر لب گفت:

— پیش نویس «بیانیّه» است. پلاتنر این را در بال به من داد... پلاتنر، همان کتابفروش که مأمور چاپ بود... آنها دست نوشته را حفظ کرده بودند...

— آنها؟

— پلاتنر و یک جوان آلمانی به اسم کاپل که با ژاک آشنا شده بود... یک جوان دکتر... که برای زایمان به من خیلی کمک کرد... مرا بردند و دخمه‌ای را که ژاک توی آن زندگی کرده و این را نوشته بود نشانم دادند. مرا بردند به صحرایی که ژاک آنجا سوار هواپیما شده بود...

سفر خود را به آن شهر مرزی که پر از سرباز و بیگانه و جاسوس بود همچنانکه شرح می‌داد پیش چشم مجسّم می‌کرد... کناره‌های رود راین را، که

می کوشید تا برای آنتوان وصف کند، پلها و نگهبانهای نظامی را، خانهٔ کهنهٔ بانو اشتومف را، اتاق دخمه مانند ژاک را و روزن هواکش را که رو به منظرهٔ انبارهای زغال باراندازها باز می شد و نیز مسیری را که تا رسیدن به دشت، همراه پلاتنر و کاپل، با گاری پر سروصدای آندریو پیموده بود — همان گاری حامل ژاک به وعده گاه منسترل— دوباره می دید... هنوز صدای پلاتنر را می شنید که برایش توضیح داده بود: «اینجا ما از خاکریز بالا رفتیم... شب بود... اینجا دراز کشیدیم و منتظر روشنی سحر ماندیم... اینجا، از میان شکاف کوه، هواپیما پیدا شد... آنجا فرود آمد... تیبو سوار شد...»

ژنی آهی کشید و در پایان سخنش گفت:

— در این مدت انتظار در صحرا، چه کار می کرد، چه فکر می کرد؟ آنها می گویند که از کنارشان دور شد و رفت و تک و تنها در گوشه ای دراز کشید... حتماً به دلش گذشته بود که خواهد مرد. آخرین فکرهایش چه بود؟ هیچ وقت نخواهم فهمید.

آنتوان با نگاههایی خیره بر تصویر، به سخنهای زن جوان گوش می داد و دربارهٔ آن شب زنده داری در دشت و فرود هواپیمای مقدر و نیز آن جانفشانی بیحاصل می اندیشید. در فکر بیهودگی آن شجاعت رقت بار و بسیاری شجاعتهای دیگر بود... بیهودگی همهٔ شجاعتها. دهها خاطره از صحنه های حماسی و بیهودهٔ جنگ به یادش می آمد! در دل می گفت: «تقریباً همیشه مبنای این دیوانگیهای دلاورانه اشتباه در قضاوت بوده است: اعتماد واهی به بعضی از ارزشهایی که هیچ کس با ذهنی منطقی و به دور از احساسات دربارهٔ آنها نیندیشیده و از خود نپرسیده است که آیا شایستگی جانفشانی را دارند یا نه...» خودش تا حدّ تعصب به پشتکار و اراده احترام می گذاشت، ولی ذاتاً از شجاعت بیزار بود و چهار سال جنگ جز تشدید این بیزاری تأثیر دیگری در او نکرده بود. مطلقاً در صدد این نبود که از قدر عمل برادرش بکاهد. ژاک در راه دفاع از اعتقاداتش مرده بود. ژاک تا حدّ ایثار به منطق خود وفادار مانده بود. چنین مرگی درخور تکریم بود. ولی هربار که آنتوان به یاد «افکار» برادرش می افتاد، همیشه به این تناقض اساسی برخورد می کرد: ژاک که با همهٔ نیروی طبیعت و منطقش از خشونت نفرت داشت— و

مگر این نفرت ذاتی را با ایثار جان خود در راه مبارزه با خشونت و تبلیغ برادری میان انسانها و تخریب جنگ ثابت نکرده بود؟— چگونه توانسته بود سالهای مدید برای انقلابِ اجتماعی، یعنی برای اِعمالِ بدترین خشونت، خشونتِ نظری و حساب شده و بیرحمانه، خشونتِ صاحبانِ مسلکِ جزمی، تلاش کند؟ با خود می گفت: «با این حال، ژاک آن قدر خام و ساده‌اندیش نبود و دربارهٔ طبیعت بشری دچار چنین توهّمی نبود که انقلاب را بی ستمگریهای خونین، بی کشتار هزاران قربانی بیگناه ممکن بداند!»

چشم از چهرهٔ رازآمیز تصویر برداشت و به چهرهٔ زن جوان نگریست. ژنی شرح سفر خود را ادامه می داد و شور درونی اعجاب‌انگیزی چهره‌اش را به درخشش آورده بود.

آنتوان با خود گفت: «وانگهی من هرگز کار بزرگی در زندگی انجام نداده‌ام تا حق داوری دربارهٔ کسانی را داشته باشم که دست به عمل افراطی می زنند... کسانی که متهوّرانه با امر محال دست و پنجه نرم می کنند.»

ژنی پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

— یکی از چیزهایی که بیشتر از همه عذابم می دهد این است که ژاک تا لحظهٔ آخر نمی دانست که من بچه‌دار خواهم شد.

در ضمن سخن گفتن، کاغذها را پس گرفته و در کشو گذاشته بود. دوباره، مدت چند ثانیه، ساکت ماند. سپس چنانکه گویی اندیشه‌اش را به صدای بلند بیان می کند (و آنتوان از بابت این اعتمادِ صادقانه، از او سپاسگزار بود):

— راستش را بگویم، خوشحالم که بچه در شهر بال به دنیا آمد، همان جا که پدرش آخرین روزهای عمرش را به سر آورده بود، همان جا که شاید حسّاسترین لحظه های زندگیش را گذرانده بود...

هر بار که خاطره‌ای از ژاک نقل می کرد، رنگ آبی چشمهایش اندکی تیره می‌شد و سرخی خفیفی شقیقه هایش را می پوشاند و در سرتاسر چهره‌اش حالت خاصی حاکی از التهابی درونی که گویی سیراب نشده بود پدید می آمد و در دم ناپدید می شد.

آنتوان با خود گفت: «داغ این عشق را تا آخر عمر با خود خواهد داشت.» از دیدن این حالت خشمگین بود و از خشم خود تعجب می کرد و با این حال در دل می گفت: «عشق پوچ... میان این دو موجود که این همه با هم ناسازگار بودند عشق جز سوءتفاهم چیز دیگری نبوده است... سوءتفاهمی که بی‌شک نمی‌توانست دوام بیاورد، ولی حالا در خاطره‌ای که ژنی از ژاک دارد ادامه پیدا کرده است و در هر جمله‌ای که دربارهٔ او می گوید کاملاً محسوس است!» (اعتقادش این بود که در عمق هر عشقی سوءتفاهمی، توهّم کریمانه‌ای، اشتباه قضاوتی هست: برداشت غلطی که دو نفر نسبت به یکدیگر دارند و اگر نمی‌داشتند ممکن نبود که بتوانند همدیگر را کورکورانه دوست بدارند.)

ژنی گفت:

— وظیفه‌ای که بر عهده دارم سنگین است: باید ژان‌پل را طوری بار بیاورم که پدرش اگرزنده می‌ماند بار می‌آورد. گاهی وقتها دچار ترس می شوم...

سرش را بلند کرد: برق غروری در نگاهش درخشید. گویی می اندیشید: «ولی من به خودم اطمینان دارم.» گفت:

— ولی من به این بچه اطمینان دارم!

با این همه، آنتوان از دیدن این همه استقامت و شجاعت در برابر آینده به وجد آمده بود. از روی لحن بعضی از نامه‌های ژنی، منتظر بود که او را مرددتر و آسیب‌پذیرتر و در برابر وظیفه‌اش نااستوارتر ببیند. اکنون با خوشحالی در می‌یافت که ژنی توانسته است از افسون نومیدی بگریزد و، به خلاف بسیاری از زنان داغدیده، نخواسته است خود را با خشنودی و تن‌آسانی تسلیم بدبختی کند تا در چشم خود و در چشم دیگران بر عشقِ ناکامش جلوهٔ حماسی ببخشد. نه: ژنی به درمان سلامت‌بخش دست یافته و با قدرت اراده بر ضعف نفس فایق آمده و ادارهٔ زندگیش را یک تنه برعهده گرفته بود. به او فهماند که برای این شهامت چه احترامی قایل است:

— در این مورد، شما حدّ اعلای شایستگی را از خود نشان داده‌اید!

ژنی ساکت گوش داد و سپس به سادگی گفت:

— من شایستگی خاصی ندارم... آنچه در این راه کمکم کرد به گمانم این بود که من و ژاک زندگی مشترک نداشته‌ایم. مرگ او تغییری در عادتهای زندگی روزانهٔ من نداد... بله، دست کم در اوایل، این وضع کمکم کرد... بعد هم بچه به دنیا آمد. احساس حضور او، مدتها قبل از تولدش، به من نیرو می‌داد. زندگیم هنوز هدفی داشت: تربیت بچه‌ای که ژاک برایم گذاشته بود...

دوباره ساکت شد. سپس گفت:

— کار دشواری برعهده گرفته‌ام... طبیعتِ ظریفِ این بچه احتیاج به مراقبتهای بسیار دقیق دارد! گاهی مرا می‌ترساند... (نگاهی از روی کنجکاوی و حتی بدگمانی به آنتوان افکند:) لابد دانیل دربارهٔ او چیزهایی به شما گفته است؟

— دربارهٔ ژان‌پل؟ نه، حرفِ بخصوصی به من نزده است.

در دم حس کرد که برادر و خواهر قضاوت واحدی دربارهٔ روحیهٔ کودک ندارند و این تفاوت عقیده باعث اختلافی میان آنها شده است.

— دانیل ادعا می‌کند که ژان‌پل از لجبازی لذت می‌برد. این بی‌انصافی است. و اشتباه است. به هر حال، مسئله پیچیده‌تر از این است... من خیلی فکر کرده‌ام. درست است که این بچه به طور غریزی می‌گوید: نه. ولی این از بدجنسی نیست، بلکه از احتیاج به سرکشی است. مقصودم احتیاج به ابراز شخصیت است. احتیاج به اینکه به خودش ثابت کند که وجود دارد... و بیان این نیروی سرکش درونی به قدری روشن است که نباید از او به دل بگیریم... این غریزه‌ای است که در او هست، مثل غریزهٔ حفظِ ذات!... بیشتر وقتها دلم نمی‌آید تنبیهش کنم.

آنتوان با حالت ذوق زده و به دقت گوش می‌داد. برای اینکه ژنی را به ادامهٔ سخن تشویق کند اشارهٔ تأیید آمیزی کرد. ژنی با لبخندی حاکی از دلگرمی و اعتماد گفت:

— شما مقصودم را می‌فهمید؟ شما که با بچه‌ها سرو کار داشته‌اید حتماً تعجب نمی‌کنید... ولی من در مقابل این روحیهٔ چموش حس می‌کنم که در مقابل معما قرار گرفته‌ام... بله، اغلب اوقات وقتی که حرف مرا نمی‌شنود با

تعجب، با تعجب آمیخته به ترس— حتی می خواهم بگویم با اعجاب— نگاهش می کنم، همان‌طور که بزرگ شدن و رشد کردن و فهمیدنش را تماشا می کنم... اگر توی باغ تنها باشد و زمین بخورد گریه می کند، ولی اگر در حضورِ ما به خودش صدمه‌ای بزند کمتر دیده‌ام که گریه بکند... بی هیچ دلیل معلومی آب‌نباتی را که به او می‌دهم نمی گیرد، ولی بعد مخفیانه می رود و جعبهٔ آب‌نبات را می دزدد. نه از روی شکم پرستی: حتی درش را باز نمی کند، آن را می برد زیر تشک مبل یا توی ماسه های باغ مخفی می کند. برای چه؟ به نظر من، فقط برای اینکه نشان دهد که می‌خواهد «مستقل» باشد... اگر دعوایش بکنم هیچ چیز نمی گوید، همهٔ عضلاتش با حالت عصیان منقبض می‌شود، رنگ چشمهایش تغییر می کند و چنان نگاه خشنی به من می اندازد که دیگر جرئت نمی کنم ادامه بدهم. نگاهی قهار... ولی نگاهی پاک، نگاه آدم تنها و تکرو... نگاهی که مرا مرعوب می کند! شاید همان نگاه ژاک در زمان طفولیت...

آنتوان لبخند زد:

— و شاید نگاه خود شما!

ژنی، با حرکت دست، این فرض را رد کرد و بی درنگ دنبال سخنش را گرفت:

— این را هم بگویم که اگر در مقابل تحمیل و فشار مقاومت می کند، در عوض با دیدن اندک حرکت محبت‌آمیز تسلیم می شود... مثلاً هر وقت که قهر می کند اگر بتوانم او را توی بغلم بگیرم و به سینه‌ام بچسبانم همه چیز فراموش می شود: صورتش را توی گردنم مخفی می کند، مرا می بوسد، می خندد، انگار چیز سخت و خشنی که در وجودش بود یکمرتبه نرم می‌شود، آب می‌شود... مثل اینکه از دست اهریمن درونش نجات پیدا کرده باشد!

— لابد با ژیز رفتار بدتری دارد؟

ژنی ناگهان خودش را گرفت و گفت:

— نه، فرق می کند، عمّه ژی را می پرستد: هر وقت که با او باشد دیگر به هیچ کس محل نمی گذارد!

— از او حرف شنوی دارد؟

— حتی کمتر از من یا دانیل. به او احتیاج دارد، چون می‌تواند او را مطابق میلش بچرخاند! و چیزهایی را که از او می‌خواهد معمولاً به علت غرور از هیچ کس دیگر نمی‌خواهد: مثلاً اینکه دگمه‌های شلوارش را باز کند یا چیزی را که دست خودش به آن نمی‌رسد به او بدهد. و اگر من آنجا نباشم هیچ وقت هم از او تشکر نمی‌کند! باید باشید و ببینید که با چه قیافه‌ای به او دستور می‌دهد! انگار... (سخنش را لحظه‌ای قطع کرد و سپس ادامه داد:) آنچه می‌خواهم بگویم در مورد ژیز ظالمانه است، ولی به نظر من عین حقیقت است: انگار ژان‌پل در وجود او احساس کنیز مادرزاد می‌کند...

آنتوان که با شنیدن این سخن سخت کنجکاو شده بود با حالت پرس‌وجو کننده خیره به ژنی می‌نگریست. ولی ژنی نگاهش را از او می‌دزدید و چون در این لحظه زنگ ناهار به صدا درآمده بود از جا برخاست.

با هم تا نزدیک در پیش رفتند. ژنی انگار می‌خواست چیزی بگوید. دستش را روی دستگیره گذاشت و سپس برداشت و زیر لب گفت:

— احساس سبکی و آسودگی می‌کنم... بعد از برگشتن از سویس نتوانسته بودم با هیچ کس دربارهٔ ژاک حرف بزنم...

آنتوان به یاد دردِ دلها و حسرتهای ژیز افتاد. دل به دریا زد و گفت:

— چرا با ژیز حرف نمی‌زنید؟

ژنی که سر پایین انداخته و شانه را به چهارچوبهٔ در تکیه داده بود گویی سخن او را نشنید. سرانجام، چنانکه گویی چند دقیقه طول کشیده است تا کلمات وارد ذهنش شود، تکرار کرد:

— با ژیز؟

— ژیز تنها کسی است که می‌تواند حرف شما را بفهمد. ژاک را دوست می‌داشت. و خیلی غمگین است... او هم مثل شما.

ژنی بی‌آنکه چشم از زمین بردارد سرش را تکان داد. گویی می‌خواست از هر توضیحی سرباز بزند. سپس به آنتوان نگریست و با خشونت غیرمنتظری گفت:

— ژیز؟ او لااقل تسبیحش را دارد! انگشتهایش مشغول می شود و همین کمکش می کند که فکر نکند! (دوباره سر پایین انداخته بود. پس از لحظه ای سکوت گفت:) گاهی به او غبطه می خورم! (ولی لحن کلام و صدایی که از گلویش برمی آمد و به خندهٔ نیمه کاره ای می مانست سخنش را به شدت تکذیب می کرد. در دم از آنچه گفته بود گویی پشیمان شد. با صدای ملاطفت آمیز و لحن صادقانه ای گفت:) می دانید، آنتوان، ژیز دوست حقیقی من شده است. هر وقت که فکر آینده مان را می کنم می بینم که ژیز جای مهمی در آن دارد. امید به اینکه شاید او همیشه پیش ما بماند برایم نوعی تسلاّی خاطر است...

آنتوان منتظر شنیدن «ولی» بود که سرانجام پس از لحظه ای تردید گفته شد:

— ولی از ژیز نمی شود انتظار داشت که طور دیگری باشد، مگر نه؟ هر کسی طبیعتی دارد... در ژیز صفات بسیار خوبی هست. معایبی هم هست... (پس از تردید مجدّدی گفت:) مثلاً ژیز خیلی رو راست نیست.

— ژیز؟ با آن نگاه معصوم!

نخستین واکنش آنتوان این بود که اعتراض کند. پس از لحظه ای اندیشیدن، اکنون مقصود ژنی را تا اندازه ای در می یافت. آری، ژیز بی آنکه ریا کار باشد بعضی از افکارش را مخفی نگه می داشت و احتراز می کرد از اینکه خوش آمدن و بد آمدنش را رو کند. از جروبحث می ترسید. می دانست چگونه باید بغضش را پنهان کند و با کسانی که دوستشان نداشت خود را خنده رو و خوش مشرب نشان دهد. از جبن بود؟ یا آزرم؟ یا پنهان کاری؟ یا چه بسا تزویر غریزی سیاهان که اندکی از خونشان در رگهای او جاری بود— دفاع طبیعی نژادهایی که مدتها در اسارت به سر برده اند؟ «کنیز مادر زاد...»

تقریباً همان دم گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

— بله، بله، می فهمم.

— پس می بینید که چرا با وجود محبت صادقانه و مؤانست روزانه، خوب... با وجود همهٔ اینها... حرفهایی هست که نمی خواهم با او مطرح کنم...

و با یک حرکت سریع، چنانکه گویی می‌خواهد این بحث را فیصله دهد، در را باز کرد:

— بیایید برویم ناهار بخوریم.

۹

میز ناهار را در باغ نزدیک آشپزخانه چیده بودند.

خوردن ناهار به سرعت به پایان رسید. ژنی تقریباً اشتها نداشت. آنتوان که فرصت نکرده بود تا پیش از ناهار به مداوا بپردازد لقمه‌ها را با زحمت فرو می‌داد. فقط دانیل به کتلت گوساله و نخود فرنگی دستپخت کلوتیلد روی خوش نشان داد. ساکت و بی اعتنا و سر به هوا غذا می‌خورد. در پایان ناهار، به مناسبت اشارهٔ آنتوان به رومل و «بسیجیهای پشت جبهه» ناگهان سکوت خود را شکست و بی پروا به مدح گرانفروشان و محتکران پرداخت («تنها کسانی که توانسته‌اند حماسه را به ابعاد انسانیش برگردانند...») و به عنوان نمونه، با ستایش ریشخندآمیزی، رونق تجارت ارباب سابقش لودویگسون «آن گردنه گیر نابغه» را ذکر کرد که از آغاز جنگ در لندن مستقر شده بود و با کمک بانکداران دغلباز لندنی و چند سیاستمدار انگلیسی مؤسسه‌ای به نام «شرکت سهامی نفت و بنزین» به راه انداخته و، بنا به قول شایع، ثروت خود را به چند برابر افزایش داده بود.

آنتوان که از تغییرات جسمانی ژنی در چهار سال اخیر متعجب بود در دل می گفت: «بله، بعدها عین مادرش خواهد شد.» تهیگاه و پستانهای او براثر باردار شدن و شیر دادن رشد کرده و پایین گردنش پهن شده بود. ولی این فربهی بدمنظر نبود، حتی بازماندهٔ خشکی رفتار پروتستانها را در او و هنجار سرو گردن و ظرافت نسبتاً بی روح اجزای چهره‌اش را تعدیل می کرد. نگاه تغییر نکرده بود: همان حالت انزواطلبی و شجاعت بی تظاهر و حرمان را داشت که در زمان کودکی، پس از فرار دانیل و ژاک، هنگام نخستین دیدار آنتوان باعث حیرتش شده بود...
با خود می گفت: «ولی، با وجود این، حالا در قالب خودش جاافتاده‌تر و راحت‌تر می نماید... فقط تعجب می کنم که چطور ژاک را دلباخته کرده است... سابق بر این، رفتارش خیلی نچسب بود. آن حجب و تفرعن! آن کناره گیری و رفتار سرد! حالا لااقل احتیاج به تلاش طاقت فرسا ندارد تا بتواند

کمی از لاکش بیرون بیاید... امروز حقیقتاً با اعتماد حرفهایش را به من زد... بله، امروز رفتارش با من حقیقتاً بی عیب بود... البته هیچ وقت طنّازی و دلپذیری مادرش را نخواهد داشت... نه، در شیوهٔ تشخّص او نمی‌دانم چه حالتی هست که انگار می‌گوید: «من نمی‌خواهم خودنمایی کنم. من در بند جلب‌نظر دیگران نیستم. خودم برای خودم کافیم...» ممکن است بعضیها خوششان بیاید. ولی من این جور زنها را نمی‌پسندم... با همهٔ این احوال، خیلی پیشرفت کرده است...»

قرار گذاشته بودند که آنتوان پس از ناهار همراه ژنی برای دیدن خانم فونتانن به بیمارستان برود.

در حالی که دانیل دوباره روی صندلی لم داده بود و قهوه‌اش را می‌خورد، ژنی به طبقهٔ بالا رفت تا ژان‌پل را بیدار کند و آنتوان نیز این فرصت را غنیمت شمرد و به اتاقش رفت تا چند لحظه به خود بخور بدهد: نگران خستگیهای آن روز بود.

ژنی عادت داشت که فاصلهٔ میان ویلا و بیمارستان را با دوچرخه طی کند. دوچرخه‌اش را برداشت تا هنگام بازگشت سوار شود و پیاده با آنتوان راه باغ را در پیش گرفت.

به محض اینکه باغ را پیمودند و به خیابان رسیدند، آنتوان دل به دریا زد و گفت:

— به نظر من دانیل خیلی عوض شده است. واقعاً آیا دیگر کار نمی‌کند؟

— مطلقاً!

لحنش مملو از ملامت بود. در طی پیش از ظهر و هنگام ناهار، آنتوان میان خواهر و برادر نشانه‌هایی از ناسازگاری دیده بود. محبتهای سابق دانیل را نسبت به ژنی به یاد آورده و تعجب کرده بود. با خود گفته بود که آیا دانیل در این مورد نیز سهل‌انگاری نمی‌کند.

چند دقیقه ساکت پیش رفتند. شاخ و برگ نورُستهٔ درختان زیزفون

سایه‌هایی با نقطه‌های روشن بر زمین می‌انداخت. هوا، زیر این درختهای کهن، مانند هوای پیش از باران، سنگین و مرطوب بود، ولی آسمان زلال بود. آنتوان سر بالا برد و گفت:

ــ بورا می‌شنوید؟

بر روی نردهٔ یکی از باغها پرچینی از یاسمنِ نوشکفته عطرافشانی می‌کرد.

ژنی بی‌آنکه به یاسمنها توجه کند، دنبال سخن خود را گرفت:

ــ دانیل اگر می‌خواست می‌توانست در بیمارستان مفید واقع شود. مامان بارها این را از او درخواست کرده است. ولی دانیل جواب می‌دهد: «من با این پای چوبی دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم!» اما این بهانه است... (فرمانِ دوچرخه را به دست دیگر داد و نزدیکتر آمد.) حقیقت قضیه این است که دانیل هیچ وقت نخواسته است به درد دیگران برسد. و حالا بدتر از همیشه.

آنتوان در دل گفت: «بی انصافی می‌کند. حق نیست که مراقبتهایش را از بچه نادیده بگیرد.»

ژنی خاموش شده بود. سپس با لحن قاطعی حکم کرد:

ــ دانیل هیچ وقت روح همکاری اجتماعی نداشته است.

آنتوان انتظار شنیدن این سخن را نداشت. اندکی دلزده شد و با خود اندیشید: «همه چیز را با دید ژاک می‌سنجد. حالا از روی الگوی ژاک دربارهٔ برادرش قضاوت می‌کند.» و با لحن افسرده‌ای گفت:

ــ کسی که خودش را مرد ناقص و معلولی می‌بیند مستحق دلسوزی است...

ژنی سخن او را فقط ناظر به دانیل تلقی کرد و با لحن خشونت‌آمیزی جواب داد:

ــ باید خوشحال باشد که کشته نشده است. از چه می‌نالد؟ او دست کم زنده است! (و بی‌آنکه ملتفت بی‌رحمی خود باشد دوباره بی‌درنگ گفت:) پایش را می‌گویید؟ حتی پیدا نیست که می‌لنگد... لااقل می‌تواند به مامان در کارهای حسابداری بیمارستان کمک کند. یا اگر فاقد حس همبستگی

اجتماعی است... (آنتوان اندیشید: «این هم یکی دیگر از اصطلاحات ژاک.») چرا دوباره مشغول نقاشی نمی‌شود؟ نه، حقیقت قضیه غیر از این است. مسئلهٔ تندرستی نیست، مسئلهٔ شخصیت است! (بر اثر این التهاب تندتر راه می‌رفت. نفس آنتوان به شماره افتاده بود. ژنی ملتفت شد و قدم آهسته کرد.) دانیل همیشه زندگی خیلی آسوده‌ای داشته است... همیشه همه چیز را حق مسلّم خود می‌دانسته است. امروز ابلهانه حس می‌کند که به غرورش لطمه خورده است. قدم از باغ بیرون نمی‌گذارد، هیچ وقت به پاریس نمی‌رود. چرا؟ چون خجالت می‌کشد که خودش را در اجتماع نشان دهد. زیر بار نمی‌رود که از خودنماییهای سابق چشم بپوشد و بپذیرد که دیگر نمی‌تواند زندگی قدیمش را ادامه دهد! زندگی پسرِ خوشگل! زندگی بی بند و بار! هرزگیهای قبل از جنگ!

— شما خیلی سخت می‌گیرید، ژنی!

به آنتوان که لبخند می‌زد نگریست و صبر کرد تا این لبخند تمام شود و سپس با لحن بُرنده‌ای گفت:

— برای بچه‌ام نگرانم!

— برای ژان‌پل؟

— بله، ژاک خیلی چیزها را به من فهمانده است... حالا در این محیط، که دیگر محیط من نیست، احساس خفگی می‌کنم! و فکر اینکه ژان‌پل باید در همچه محیطی بزرگ شود دیگر برایم تحمل ناپذیر است!

آنتوان که گویی مطلب را درست در نمی‌یافت شانه‌ها را اندکی بالا برد. ژنی گفت:

— اینها را می‌گویم چون به شما اعتماد دارم. چون بعداً به راهنماییهای شما احتیاج دارم... من مامان را عمیقاً دوست دارم. شجاعتش را، فداکاریش را تحسین می‌کنم. فراموش نمی‌کنم که برای من چه زحمتهایی کشیده است... ولی چاره چیست؟ ما با هم اشتراک نظر نداریم! در هیچ چیز!... البته من دیگر آن دختربچهٔ سال ۱۹۱۴ نیستم. ولی مامان هم خیلی عوض شده است!... چهار سال است که این بیمارستان را می‌چرخاند، چهار سال است که سازمان می‌دهد، تصمیم می‌گیرد و کار دیگری غیر از دستور دادن نمی‌کند و از همه

احترام و اطاعت می‌خواهد... مامان با لذتِ قدرت آشنا شده است. مامان... بگذریم، به هر حال دیگر آن زن سابق نیست، باور کنید!...

آنتوان حرکت مبهمی کرد که کم و بیش حاکی از ناباوری بود. ژنی سخنش را ادامه داد:

ـــ مامان سراپا گذشت و بردباری بود. با همهٔ تعصب مذهبیش، هرگز سعی نمی‌کرد که نظرش را به دیگران تحمیل کند. ولی امروز!... اگر می‌دیدید که چطور بیمارها را ارشاد می‌کند!... و هر کدام که مطیعتر و رامتر باشد حق استفاده از دورهٔ نقاهت طولانیتری دارد!...

آنتوان تکرار کرد:

ـــ شما خیلی سخت می‌گیرید. و چه بسا بی انصافی می‌کنید.

ـــ شاید... بله... شاید بد کردم که اینها را به شما گفتم... نمی‌دانم چطور مقصودم را بفهمانم... آهان، مثلاً مامان می‌گوید: «پشمالو[1]های ما...» مامان می‌گوید: «بوش[2]ها.»

ـــ مثل همهٔ ما!

ـــ نه. نه به این طرز... همهٔ جنایتهایی که در این چهار سال به نام «وطن‌پرستی» صورت گرفته است از دید مامان بخشودنی است! مامان آنها را تأیید می‌کند! مامان اعتقاد دارد که تنها راه درست و عادلانه راهِ متفقین است! و تا زمانی که آلمان نابود نشده است جنگ باید ادامه داشته باشد!... و کسانی که مثل او فکر نمی‌کنند فرانسویهای درستکاری نیستند... و کسانی که علتهای واقعی درد را جستجو می‌کنند و سرمایه‌داری را مسئول همهٔ این فجایع می‌دانند، آنها...

آنتوان با تعجب به او گوش می‌داد. آنچه از این درد دلها دربارهٔ حالت روحی ژنی و جهان‌بینی او و مجموعه ارزشهایی که از ژاک آموخته بود در می‌یافت برایش جالب توجه‌تر از تغییرات روحیهٔ خانم فونتانن بود. می‌خواست

---

۱) Poilu ، لفظ عامیانه برای نامیدن سربازان جنگ جهانی اول.

۲) Boche ، لفظ تحقیرآمیز برای نامیدن آلمانیها.

بگوید: «من هم برای این بچه نگرانم!» زیرا می‌ترسید که تحول ژنی (که به نظرش عاریتی و سطحی می‌آمد) در پیرامون ژان‌پل فضای خطرناکی به وجود آورد و این فضا برای رشد ذهن کودک زیانبارتر از اثر تن‌پروری دایی دان یا وطن‌پرستی تعصب‌آمیز مادر بزرگش باشد...

در فضای آفتابی به چهار راهی رسیدند که از آنجا مدخل ویلای تیبو دیده می‌شد.

آنتوان به این مکانها که گویی در گذشتهٔ بسیار دور، در زندگانی پیشین خود، آنها را دیده بود نگاهی سرسری افکند...

با این حال، همه چیز عیناً مانند گذشته بود: همان خیابان عریض که کاخ مجلل تیبو در کنارش قرار داشت، همان میدان کوچک با حوضِ گرد و فوارهٔ روزهای یکشنبه و چمنها و ردیف شمشادها و نرده‌های سفید و دورتر، زیر شاخه‌های کوتاه درختان باغ پدری، همان نردهٔ کوچک که ژیز خردسال به کنار آن می‌آمد و منتظر آمدن او می‌ایستاد. اینجا جنگ گویی هیچ چیز را تغییر نداده بود...

ژنی پیش از عبور از میدان ایستاد و گفت:

ـــ مامان بیشتر از سه سال است که هر روز با زخمیهای جنگ سروکار دارد و در این مدت از بس با انواع زجرها روبرو بوده انگار حسّاسیتش کند شده است و دیگر نمی‌تواند متأثر شود...

ـــ کار پرستاری؟

ژنی با لحن خشنی جواب داد:

ـــ نه، کار مواظبت از سربازهای جوان فقط به منظور اینکه آنها دوباره به جبهه بروند و خودشان را به کشتن بدهند! همان طور که در میدان گاو بازی، شکمِ دریدهٔ اسبها را بخیه می‌زنند و دوباره آنها را روانهٔ میدان می‌کنند! (سر پایین انداخت و ناگهان با شرمساری دیر آمده‌ای رو به آنتوان کرد:) شما را با حرفهایم عصبانی می‌کنم؟

ـــ نه!

خودش از سرعت این جواب یکّه خورد. از اینکه امروز خود را با

میهن‌پرستی خانم فونتانن بیگانه و با اعتراضها و برآشفتگیهای ژنی موافق می‌دید در شگفت بود. ناگهان به یاد برادرش افتاد و بار دیگر در دل گفت: «چقدر امروز روحیهٔ او را بهتر از سابق درک می‌کنم!»

به کنار نرده رسیده بودند.

ژنی آه کشید. متأسف بود که گردششان به پایان رسیده است. لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

— متشکرم... چقدر خوب است که آدم گاهی بتواند درد دلش را بگوید!...

نردهٔ کنده کاری شدهٔ ویلا (با علامت اختصاری و پرهیبت «ا. ت.» که گذشت زمان هنوز رنگ زرین آن را محو نکرده بود) باز بود. چرخهای آمبولانسها شیارهایی در خیابان باغ کنده بود و از ماسهٔ نرمی که سابقاً به دستور آقای تیبو هر روز روی آن شن کش می کشیدند دیگر اثری دیده نمی شد. بیشتر پنجره های خانه نیز باز بود و پرده های نوِ آنها با خطوط راه‌راه سرخ در زیر آفتاب از پشت شاخه ها به چشم می خورد.

هنگامی که به مقابل کالسکه خانهٔ سابق رسیدند، ژنی گفت:

— قلمرو رختشویی من اینجاست. با شما خداحافظی می کنم. از ایوان که رد شدید دست راست، اتاق دفتر است. مامان آنجاست.

آنتوان تنها ماند. چند ثانیه ایستاد تا نفس تازه کند. هر بوته‌ای، هر گوشه‌ای که به چشمش می‌خورد آناً برایش آشنا می شد. صدای پیانو که جسته گریخته به گوشش می رسید ناگهان تصویری از گذشته را زنده کرد: ژیز روی چهارپایه نشسته و بافهٔ گیسو روی پشتش افتاده بود و تحت نظارت دوگانهٔ مادموازل پیر و یک «مترونوم» قدیمی با تیک تاکهای آمرانه تمرین می کرد...

در آن سوی باغچه های پر گل و گیاه، در برابر ویلا، شوری به پا بود: مردان جوان با عرقچینهای سربازی و کتهایی از فلانل خاکستری روی پله های ورودی عمارت نشسته بودند و گپ می‌زدند. عده‌ای دیگر برگرد میزهای باغ ورق بازی می کردند یا روزنامه می‌خواندند. دو سرباز بی کت، با شلوارهای کوتاه آبی نظامی و مچ پیچ، علفِ چمن را می چیدند: آنتوان صدای تاپ‌تاپ عصب خراش ماشین چمن زنی را باز شناخت. دورتر، زیرِ درخت تناور آلش، پنج شش سرباز که دورهٔ نقاهت را می گذراندند گوی بازی می کردند.

هنگامی که این افسر پزشک بیگانه نزدیک شد، مردانی که روی پله ها نشسته بودند برخاستند و سلام نظامی دادند. آنتوان از پله ها بالا رفت. دور ایوان را شیشه کشیده و آن را به صورت گلخانهٔ گرم و سر پوشیده‌ای در آورده بودند.

بیمارانی که هنوز اجازهٔ بیرون رفتن نداشتند می آمدند و آنجا دراز می کشیدند. در سمت چپ، پیانو را دید: همان پیانوِ قدیمی از چوب گردو و به رنگ روشن که ژیز کوچک با آن تمرین می کرد. سربازی پشت پیانو نشسته بود و ناشیانه می کوشید تا آهنگ «مادلون»[۱] را از آن بیرون بکشد.

پیانو خاموش شد و دستها بالا رفت تا به افسر پزشک، در حین عبور، سلام بدهد. آنتوان وارد اتاق‌پذیرایی شد. در این ساعت کسی آنجا نبود. اتاق به سرسرای هتل می‌مانست: مبلها و صندلیها را دور چهار میزِ بزرگ جمع کرده بودند.

در اتاق کار آقای تیبو بسته بود. روی مقوایی که با پونز به در چسبانده بودند این کَلمات را خواند: «دبیرخانه». به درون رفت و نخست کسی را ندید. همه جا همان اثاثهٔ سابق به چشم می‌خورد: میز بزرگ از چوب بلوط، مبل، قفسه های کتاب در جای همیشگی. ولی اتاق با یک تجیر سرتاسری در میان به دو نیمه تقسیم شده بود. با بلند شدن صدای در، صدای ماشین تحریر قطع شد و سرمنشی جوانی از پشت تجیر بالا آمد. لحظه‌ای به چهرهٔ تازه‌وارد نگریست و شادان فریاد زد:

ـــ آقای دکتر!

آنتوان که هاج و واج مانده بود لبخند زد. پسر جوان بلند بالایی را که به طرفش می آمد نمی‌شناخت. ولی گویا «داشی» بود، همان پسر یتیم که با برادر بزرگترش در کوچهٔ ورنوی خانه داشت و آنتوان دمل بازویش را بیرون آورده بود.[۲] (آنتوان در آغاز جنگ، هنگام ترک پاریس، آن دو پسر را به کلوتیلد و آدرین سپرده بود. کم و بیش به یادش آمد که خانم فونتانن کاری برای آنها در بیمارستان پیدا کرده بود.) گفت:

ـــ چه بزرگ شده‌ای! حالا چند سالت است؟

۱) la Madelon ، نام تصنیف معروفی که در سال ۱۹۱۴ سروده شد و ترانهٔ محبوب سربازان فرانسوی در جنگ جهانی اول بود.

۲) رجوع شود به فصل اول کتاب چهارم، ص ۶۱۷ به بعد

— سال ۱۹۲۰ مشمول می شوم، آقای دکتر.

— و اینجا چه کار می کنی؟

— اول نامه رسان ارتش بودم. حالا دفترها را می نویسم.

— برادرت کجاست؟

— در ایالت شامپانی... زخمی شد، شما نمی دانستید؟ گلوله به دستش خورد. آوریل ۱۹۱۷، نزدیک فیم[1]. می دانید کجاست؟... سال ۱۹۱۶ وارد خدمت ارتش شد... این دو تا انگشتش را بریدند... خوشبختانه دستِ چپش است...

— دوباره رفت به جبهه؟

— نگران نباشید، بلد است چه کار کند! خودش را به بخش هواشناسی منتقل کرد... دیگر کارش خطر ندارد. (با تعجبی آمیخته به دلسوزی به آنتوان می نگریست. سرانجام گفت:) شما را گاز اذیت کرد؟

آنتوان جواب داد:

— آره.

چشمش به مبل کوچکی با پوشش مخملی گلناری و دگمه های طلایی که زمان کودکی را به یادش می آورد افتاد و با حال خسته روی آن نشست.

داشی پوزه اش را در هم کشید و گفت:

— گاز چیز خیلی بدی است. و بعد هم، به نظر من، این کار شرافتمندانه نیست... خلاف مقررات است...

آنتوان سخن او را قطع کرد:

— خانم فونتانن اینجا نیست؟

— رفته اند بالا... حالا می روم خبرشان می کنم... قرار است یک دسته مریض تازه بیاورند: دارند همه جا تختخواب می چینند.

آنتوان تنها ماند. تنها با پدرش. شخصیت نیرومند آقای تیبو هنوز در این اتاق حضور داشت و از هر شیئی، از جای انتخاب شده برای هر یک از اشیاء

۱) Fismes ، شهری در استان مارن.

برحسب مصرف مشخّص آنها ساطع بود: از دوات سرنقره‌ای، از چراغ روی میز، از کاغذ آب خشک کن، از پارچهٔ قلم پاک کن، از گرماسنج آویخته بر دیوار شخصیتی چنان سنگین و نافذ که جابه‌جا کردن صندلیها و کشیدن تجیر برای محو کردن آن کافی نبود. این شخصیت در این اتاقها که مدت نیم قرن زیر سلطهٔ جابرانهٔ او قرار داشت عمیقاً ریشه دوانده بود. فقط کافی بود که آنتوان نگاهی به آن درِ چوب بلوط بیفکند تا صدای باز و بسته شدن آن را به شیوهٔ خاصی بشنود: شیوه‌ای فراموش نشدنی، هم سنگین و زیرکانه و هم خشن و آمرانه. کافی بود که به آن باریکهٔ نخ نمای قالی بنگرد تا بی‌درنگ پدر را در کتِ رسمی لبه بلندش ببیند که با پلکهای نیم‌بسته و مشتهای درشت گره شده در پشت کمر و گامهای سنگین، میان قفسهٔ کتاب و بخاری دیواری در رفت و آمد است. کافی بود که لحظه‌ای آن‌تصویر «مسیح» بونا[1] را و در زیر تصویر، آن مبل خالی را با آن حروف «ا. ت.» کنده شده در چرم تماشا کند تا در دم جثهٔ عظیم آقای تیبو را ببیند که با شانه‌های افتاده به سنگینی در جای خود نشسته و ریش بزیش را بسوی مهمان مزاحمی بالا گرفته است و پیش از آنکه لب به سخن بگشاید عینک بی دسته‌اش را از میان ابروها برمی‌دارد و با حرکتی آرام و مطمئن، چنانکه گویی علامت صلیب برخود می کشد، در جیب جلیقه‌اش می گذارد.

صدای چرخیدن دستهٔ در او را از جا پراند. خانم فونتانن به درون آمد.

مانند پرستاران روپوش بر تن داشت، ولی سرش برهنه و موهایش تماماً سفید و چهره‌اش رنگ پریده و لاغر بود. آنتوان بی اراده در دل گفت: «رنگ چهرهٔ بیماران قلبی... شاید زیاد عمر نکند...»

خانم فونتانن دو دست آنتوان را گرفت و او را دوباره روی صندلی نشاند و خودش به آن طرف میز بزرگ رفت و روی مبل آقای تیبو نشست. این مبل مسلماً جای نشستن همیشگی آن زن «کافرکیش» بود... («اگر مرحوم آقا زنده می شد!...»)

خانم فونتانن بی درنگ جویای سلامت او شد. آنتوان در این چند دقیقه

۱) Leon Bonnat ، نقاش فرانسوی (۱۸۳۳— ۱۹۲۲).

انتظار، مختصر استراحتی کرده بود. لبخند زد و گفت:

— اگر قرار بود بمیرم تا حالا مرده بودم... خوشبختانه بنیه‌ام محکم است...

آنتوان نیز دربارهٔ بیمارستان و وضع زندگی او در آنجا پرس‌وجو کرد. خانم فونتانن بی‌درنگ به هیجان آمد:

— من هیچ هنری نکرده‌ام... فقط کارمندهای خوب داشته‌ام. و مدیریتی مثل مدیریت نیکول. دختر نازنین، همان‌طور که می‌دانید، دیپلم پرستاری گرفته است. کمکهای شایانی به من می‌کند... بله، کارمندهای شایسته و زحمتکش داریم! همهٔ آنها زنها و دخترهای جوانی هستند که بیرون بیمارستان منزل دارند و درنتیجه، همهٔ اتاقهای بیمارستان در اختیار مریضهاست. پرستارها مجاناً کار می‌کنند و من می‌توانم مخارج را با همان بودجهٔ مختصر که به ما می‌دهند تأمین کنم. ولی مردم خیلی به من کمک می‌کنند! از همان روز اول! اهل محل خیلی دست و دل‌باز هستند. همهٔ وسایل را، تختخوابها و طشتکها و ظروف آشپزخانه و رخت و حوله و ملافه و همه چیز را همسایه‌ها به ما داده‌اند! و حالا هم منتظر رسیدن یک دسته بیمار تازه هستیم... نیکول و ژیزل رفته‌اند تا وسایل رختخواب از مردم بگیرند. مطمئنم که همهٔ کمبودهای ما را برطرف خواهند کرد!

سربالا برد و لبخند رضایت آمیزی زد و چهره‌اش از امتنان درخشیدن گرفت. گویی سپاسِ باری تعالی را به جا می‌آورد که چنین آفریدگان گشاده دست و دلسوزی به جهان و خصوصاً به مزون‌لافیت عطا کرده است.

همهٔ تغییراتی را که در ویلا داده بود و تغییراتی را که بعداً می‌خواست بدهد به تفصیل بازگو کرد. فکر اینکه جنگ و فعالیتش در بیمارستان روزی به پایان برسد لحظه‌ای از ذهنش نمی‌گذشت. شادان گفت:

— بیایید برویم خودتان ببینید!

و راستی هم همه چیز سراپا دگرگون شده بود. تالار بیلیارد را اتاق پرستاران و سفره‌خانه را اتاق معاینه و حمام را اتاق زخم‌بندی کرده بودند. نارنجستان را به صورت تالار بیمارستان درآورده و دوازده تختخواب به راحتی در

آن جا داده بودند.

— برویم بالا.

اتاقهای طبقه‌های بالا که در این ساعت خلوت بود به صورت خوابگاههای کوچک در آمده بود. پانزده تختخواب در طبقهٔ اول و ده تختخواب در طبقهٔ دوم جا داده و شش تختخواب در طبقهٔ زیر شیروانی برای مواقع اضطراری گذاشته بودند.

آنتوان کنجکاو شد که اتاق سابق خود را ببیند، ولی درِ آن قفل بود. منتظر آمدن مأموران ضدعفونی بودند: اتاق از چند روز پیش در اختیار یک بیمار حصبه‌ای بود که همان روز صبح او را به بیمارستان سن ژرمن منتقل کرده بودند.

خانم فونتانن از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و مانند رئیس کارخانه درها را آمرانه می گشود و با نگاهی تیزبین به همه جا سر می کشید و در حین عبور، پاکیزگی دستشوییها و گرمای دستگاههای حرارتی و حتی عنوان کتابها و مجله هایی را که روی میزها پراکنده بود وارسی می کرد. گاه گاه با حرکتی که به صورت عادت درآمده بود مچش را بالا می آورد و به ساعتش می نگریست.

آنتوان که به نفس افتاده بود دنبال او می رفت. جملهٔ کلوتیلد در ذهنش تکرار می شد: «اگر مرحوم آقا...!»

در طبقهٔ دوم، هنگام ورود به اتاقی با کاغذهای دیواری گلدار که پنجره‌اش رو به نوک درختان شاه‌بلوط گشوده بود، آنتوان روی آستانه ایستاد و ناگهان به یاد گذشته افتاد:

— اتاق ژاک...

خانم فونتانن، حیرت زده، به او نگریست. و ناگهان چشمهایش از اشک پر شد. برای حفظ ظاهر، رفت و پنجره را بست. سپس چنانکه گویی این یادآوری غیر مترقب او را به گفتگوی صمیمانه‌تری راغب کرده باشد گفت:

— حالا شما را به اتاقهای اسطبل که دفتر کارم آنجاست می برم. آنجا راحت‌تر می‌توانیم حرف بزنیم.

ساکت از پلکان پایین رفتند و برای اینکه از ایوان نگذرند از درِ پشتی وارد باغ شدند. در سایهٔ درختها، چهار سرباز تختخوابهای آهنی را رنگ

می کردند. خانم فونتانن نزدیک آنها رفت:

— بچه ها، عجله کنید... اینها باید تا فردا خشک شده باشد... روبله از آنجا بیایید پایین! (مردی روی سایبان بالای آشپزخانه نشسته بود و ساقه های شقایق پیچ را می بست.) شما تا پریروز توی رختخواب خوابیده بودید و امروز از نردبان بالا می روید؟

مرد ریشو که ظاهراً از سربازان سابقه دار ارتش بود لبخندزنان اطاعت کرد. همینکه پا بر زمین گذاشت، خانم فونتانن بسوی او رفت، دو دگمه از دگمه های کت او را باز کرد، دست به دنده هایش مالید و گفت:

— معلوم بود! نوار زخمهایتان باز شده است. زود بروید به اتاق پرستارها این را نشان بدهید! (سپس آنتوان را به شهادت طلبید:) سه هفته نیست که این پسر را عمل کرده اند!

چمن را دور زدند و به محل سابق اسطبل رسیدند. بیمارانی که آنها را می دیدند با قیافهٔ دوستانه به خانم فونتانن می نگریستند و کلاهشان را به شیوهٔ غیر نظامیان از سر بر می داشتند و ادای احترام می کردند.

خانم فونتانن درِ اسطبل را باز کرد و گفت:

— اتاق من آن بالاست.

در طبقهٔ همکف، میزهای کارگاه را در جایگاه اسبها قرار داده بودند. کف زمین پوشیده از اشیای خرده ریز بود.

خانم فونتانن راه پلکان کوچکی را که به اتاق سابق کالسکه ران می رفت در پیش گرفت و توضیح داد:

— خودشان اسم اینجا را «اتاق هزار پیشه» گذاشته اند. دیگر احتیاجی نیست که کارها را به خارج سفارش بدهم. خود این بچه ها همهٔ چیزها را تعمیر می کنند: چلنگری و نجّاری و آهنگری و سیم کشی و همهٔ کارهای دیگر...

یکی از دو اتاق زیر شیروانی را به صورت اتاق کار شخصی خود در آورده بود. آنتوان دنبال او به درون رفت. اثاث اتاق عبارت از دو صندلی حصیری و یک میز پر از پرونده و دفترهای حسابداری بود. تکه حصیر کهنه ای روی کف اتاق دیده می شد. به محض ورود، چراغ سابق خود را روی میز دید: چراغی

نفتی با سایه‌افکنی از مقوای سبز که در روزگار گذشته، در شبهای گرم تابستان، زیر آن می‌نشست و در حالی که شبکورها جیرجیر می کردند و اهل خانه در خواب بودند خود را برای امتحانات آماده می‌ساخت. دیوار را تازه با آب آهک سفید کرده بودند. چند عکس روی آن دیده می‌شد: ژروم جوان، با پشت اندک خمیده، در حالی که دستش را روی پشتی صندلی گذاشته بود؛ دانیل با ساقهای برهنه و لباس ملوانان انگلیسی؛ ژنی خردسال با موهای مواّج و کبوتر دست‌آموزی روی مشت؛ ژنی دیگری، جوان و سیاهپوش، با پسرش روی زانوها.

سرفه‌های شدیدی به آنتوان دست داد و ناچار پیش از اینکه از او دعوت شود خودش روی صندلی نشست. همینکه سر برداشت نگاه خیرهٔ خانم فونتانن را متوجه خود دید. ولی خانم فونتانن کلمه‌ای در این خصوص بر زبان نیاورد. با اندکی غمزه خندید و گفت:

— حالا که شما اینجا هستید از فرصت استفاده می کنم و دوخت و دوزم را ادامه می‌دهم. دیگر اصلاً مجال ندارم که یک کوک بزنم.

کتاب مقدس جلد سیاهی را که روی میز بود پس زد و سبد خیاطیش را بر جای آن گذاشت. دوباره نگاهی به ساعتش کرد و نشست.

آهی را که از گلویش برآمده بود فرو خورد و پرسید:

— آیا دانیل کمی با شما حرف زده است؟ آیا لااقل پایش را به شما نشان داده است؟

(دانیل هرگز اجازه نداده بود که مادر پای معیوبش را ببیند.)

— نه. ولی همهٔ گرفتاریهایش را برایم شرح داد... من بعضی از تمرینهای مفید را به او توصیه کردم. با کمی پافشاری نتایج معجزه‌آسایی از این تمرینها به دست می‌آید... وانگهی، آن طور که خودش می گفت، از وقتی که این ابزار تازه را به او داده‌اند راه رفتن برایش آسان شده است.

خانم فونتانن گویی گوش نمی‌داد. دستها را در گودی دامن گذاشته و سر را به جانب پنجره گرفته بود و با نگاه اندیشناک به چمنهای باغ می‌نگریست. ناگهان سر بسوی او برگرداند:

— آیا برای شما تعریف کرده است که درست همان روز زخمی شدنش

اینجا چه اتفاقی افتاد؟

— اینجا؟... نه...

خانم فونتانن با لحن موقرانه‌ای توضیح داد:

— خداوند مرا مشمول عنایت قرار داد و ماجرا را به دلم الهام کرد. درست در لحظه‌ای که دانیل مجروح شد روح قدسی این را به من خبر داد.

دستش را اندکی بالا برد و با حال منقلبی ساکت شد. سپس با اندکی تبختر در عین سادگی عمدی (چنانکه گویی صفحه‌ای از کتاب مقدس را از بر می‌خواند و نیز چنانکه گویی باید در برابر دیگران به معجزه‌ای شهادت دهد و وظیفهٔ خود را از این بابت ادا کند) سخنش را ادامه داد:

— آن روز پنجشنبه بود. من وقت سحر بیدار شدم. حضور پروردگار را حس کردم و خواستم دعا بخوانم. ولی کسالت شدیدی به من دست داده بود... از زمان تأسیس این بیمارستان، اولین بار بود که ناخوش می‌شدم و بعد هم دیگر هرگز ناخوش نشدم... خواستم بروم پنجره را باز کنم و پرستارها را صدا بزنم. نتوانستم سر پا بایستم. خوشبختانه یکی از آنها که از غیبت من نگران شده بود به اتاقم آمد و دید که من در رختخواب بیحرکت افتاده‌ام. همینکه از جایم بلند شدم سرم گیج رفت و دوباره افتادم. و مثل اینکه خون از تنم رفته باشد بیحس بودم. یک لحظه از فکر دانیل بیرون نمی‌رفتم. دعا خواندم. ولی در تمام پیش از ظهر حالم بدتر شد. ژنی چند بار دکتر بالای سرم آورد. به من شربت اِتِر دادند. تقریباً نمی‌توانستم حرف بزنم. عاقبت، ساعت یازده و نیم، کمی بعد از اولین زنگ ناهار، بی اختیار جیغ کشیدم و چند لحظه از حال رفتم. همینکه به هوش آمدم، حس کردم که حالم بهتر شده است. حالم آن قدر بهتر شده بود که طرف عصر توانستم از جایم بلند شوم و به دبیرخانه بروم و کاغذها را امضا کنم. تمام شده بود! (با صدای یکنواخت و تقریباً بی هیجان حرف می‌زد و پیش از آنکه ادامه بدهد اندکی مکث کرد.) بسیار خوب، دوست عزیز، همان پنجشنبه، وقت سحر، به هنگ دانیل دستور رسیده بود که دست به حمله بزنند. تمام پیش از ظهر، پسر نازنین شجاعانه جنگ کرد و زخم برنداشت. ولی کمی بعد از ساعت یازده و نیم، ترکش خمپاره استخوان رانش را خرد کرد. درست کمی بعد از ساعت یازده

و نیم... بعد او را به بخش امدادِ پزشکی و از آنجا به بیمارستان صحرایی بردند و چند ساعت بعد پایش را بریدند و از خطر مرگ نجاتش دادند. (به آنتوان نگریست و سرش را چند بار تکان داد.) البته من همهٔ این ماجرا را فقط ده روز بعد شنیدم.

آنتوان ساکت بود. چه می‌توانست بگوید؟... شرح این ماجرا خاطرهٔ بیماری منتژیت ژنی خردسال و معالجهٔ «معجزآسا»ی کشیش گرگوری را در ذهنش زنده کرد. و نیز به یاد سخن دکتر فیلیپ افتاد که گاه‌گاه لبخندزنان می گفت: «آدمها لیاقت همان ماجراهایی را دارند که نقل می کنند...»

خانم فونتانن چند لحظه خاموش ماند. سپس عینکش را که از جلد در آورده بود به چشم زد و دوخت‌ودوزش را به دست گرفت. ولی پیش از آنکه شروع به دوختن کند لحظه‌ای به عکس ژنی و ژان‌پل خیره شد و گفت:

ـــ شما هنوز نظرتان را دربارهٔ این کوچولو به من نگفته‌اید.

ـــ خیلی ناز است!

خانم فونتانن با لحنی حاکی از پیروزی گفت:

ـــ معلوم است! دانیل گاهی یکشنبه‌ها او را پیش من می‌آورد. هر بار می‌بینم بیشتر رشد کرده و قویتر شده است!... دانیل گله می کند که این بچه یکدنده و لجباز است. ولی چرا باید تعجب کنیم که این بچه شخصیت دارد؟ و بعد هم پسر بچه باید جنب‌وجوش و اراده داشته باشد... (با لحن شیطنت‌آمیزی به گفتهٔ خود افزود:) شما که مخالف نیستید! به من خیلی سخت می گذرد که او را دیر به دیر می‌بینم. ولی مریضها بیشتر از او به من احتیاج دارند...

و مانند جریان آبی که یک لحظه از مسیر خود منحرف شده و باز به آن برگشته باشد دوباره دربارهٔ بیمارستان به سخن گفتن پرداخت. آنتوان ساکت بود و گفته‌های او را تأیید می کرد. نمی‌خواست جواب بدهد، چون از بروزِ مجدّد سرفه می‌ترسید. خانم فونتانن از وقتی که عینکش را بر چشم گذاشته بود به صورت پیرزنی در آمده بود. آنتوان دوباره در دل گفت: «رنگ چهرهٔ بیماران قلبی.» خانم فونتانن بالا تنه‌اش را کاملاً راست گرفته و روی مبل نشسته بود و با وضعی هم خودمانی و هم شاهانه دوخت‌ودوز می کرد و در همان حال، جریان

امور بیمارستان و انواع دغدغه های مسئولیتی را که بر عهده داشت شرح می داد.

آنتوان با خود اندیشید: «گاهی هم عدو سبب خیر می شود. جنگ برای زنهایی از جنس او و به سنّ و سال او خوشبختی غیرمترقبی فراهم آورده است: مجال فداکاری و فعالیت اجتماعی، لذت تسلّط و تحکّم در محیطی لبریز از حق‌شناسی...»

خانم فونتانن چنانکه گویی اندیشه‌های او را خوانده باشد گفت:

— البته من از این زندگی نمی نالم! هر چقدر هم که وظیفه‌ام سنگین باشد دیگر برایم ضروری شده است: خیال نمی کنم که هرگز بتوانم زندگی سابق را از سر بگیرم. حالا احتیاج دارم که خودم را مفید حس کنم. (لبخند زد.) می دانید؟ شما هم باید در آینده یک درمانگاه برای مریضهایتان درست کنید و من هم برایتان اداره‌اش می کنم! (و در دم به گفتهٔ خود افزود:) با نیکول، با ژیزل... و شاید هم با ژنی... خوب، چه اشکالی دارد؟

آنتوان با لحن دلجویانه‌ای تکرار کرد:

— واقعاً هم چه اشکالی دارد؟

خانم فونتانن پس از لحظه‌ای مکث دوباره گفت:

— ژنی هم در زندگی احتیاج به کار دارد. (ناگهان آه کشید و بی آنکه ارتباط پنهانی افکارش را توضیح دهد به گفتهٔ خود افزود:) بیچاره ژاک. آخرین باری که او را دیدم هیچ وقت از یادم نمی رود...

دوباره خاموش شد. بازگشت خود را از وین، در روز دوم اعلام بسیج عمومی، به یاد می آورد. ولی همیشه می توانست خاطرات مزاحم را به چالاکی از ذهن براند. در همان حال، رشتهٔ موی سفیدی را که روی پیشانیش افتاده بود با یک حرکت دست بالا زد. با این همه، می خواست چند نکته را که روی دلش سنگینی می کرد با آنتوان در میان گذارد. با همان لحن ملایم و حکیمانه که گویی به مخاطب دستور می داد: «حرفم را قطع نکنید»، سخنش را آغاز کرد:

— ما باید به «حکمت بالغه» اعتماد داشته باشیم. باید چیزهایی را که خداوند اراده کرده است بپذیریم. مرگ برادرتان یکی از این چیزهاست. (لحظه‌ای در خود فرو رفت و سپس حکم خود را صادر کرد:) آن عشق محکوم به

بدترین رنجها بود. برای هر دو طرف... ببخشید که این را به شما می گویم.

آنتوان به سرعت گفت:

— من هم عین شما فکر می کنم. اگر ژاک زنده می ماند، زندگی هر دو جهنّم می شد.

خانم فونتانن نگاه خشنودانه‌ای به او افکند، چند بار سرش را به تأیید تکان داد و سپس دنبال دوخت و دوزش را گرفت.

پس از لحظه‌ای سکوت دوباره مصممانه آغاز سخن کرد:

— دروغ است اگر بگویم من از... از همهٔ این چیزها رنج نبرده‌ام... روزی که فهمیدم ژنی من آبستن است...

آنتوان بارها در این خصوص به یاد خانم فونتانن افتاده بود. و چون نگاه او را متوجه خود دید آرام پلکهایش را به هم زد تا نشان دهد که حال او را خوب درک می کند.

خانم فونتانن ترسید که مبادا آنتوان در فهم مقصود اشتباه کرده باشد و به شتاب گفت:

— البته نه به علتِ... به علت تخلف از اصول... نه... فقط به این علت نبود... من به خصوص نگران بودم که این ماجرای وحشتناک مبادا در زندگی ما آثار و نتایج دنباله‌داری داشته باشد... بگذارید حرفم را آزادانه بزنم، باشد؟ با خودم گفتم: «حالا دیگر زندگی ژنی به هم می ریزد... و این مکافات الهی است. پس هر چه خواست اوست همان بشود!»... ولی دوست عزیز، من اشتباه می کردم... ایمانم سست شده بود. منویّات روح قدسی را نمی‌توان شناخت. راههایش ناپیدا و رحمتش بی پایان است... آنچه به نظر من محنت و عقوبت آسمانی می‌آمد برعکس، تفضّل الهی بود... نشانهٔ بخشایش بود... سرچشمهٔ شادی بود... و راستی هم چرا خداوند عقوبت کند؟ مگر او بهتر از همهٔ ما نمی‌داند که «بدی» هیچ سهمی در این غفلت نداشته است؟ و دل این دو کودک، حتی در حین خطا، پاک و بی آلایش مانده بوده است؟

آنتوان با خود می اندیشید: «چقدر عجیب است! این کلمات بایستی مرا عاصی و جری کند... ولی نه، در وجود او نمی‌دانم چه هست که شنونده را به

احترام وا می دارد. بالاتر از احترام: همدلی... علتش شاید خوبی او باشد... به هر حال، خوبی بسیار کمیاب است: خوبی حقیقی، خوبی طبیعی...»

خانم فونتانن بی‌آنکه از سوزن زدن غافل شود با صدای نغمه‌وار و محکمش سخن خود را ادامه می داد:

— ژنی از رحمت پروردگار نصیب بسیار برده است. حالا گنجینه‌ای در عمق وجودش هست که سرتاسر زندگیش را روشن خواهد کرد: خاطرهٔ ایثار کامل، خاطرهٔ یک لحظهٔ شورانگیز که— استثنائاً— عواقب خفّت‌بار نداشته است...

آنتوان در دل گفت: «آدمهایی هستند که یک بار برای همیشه به جهان‌بینی رضایت بخشی می‌رسند... بعد، کارها دیگر آسان می شود... زندگانی آنها شبیه قایقرانی در هوای آرام است: فقط کافی است که خودشان را به دست جریان آب بسپارند— تا رسیدن به مصب...»

— و حالا شریفترین وظیفه ها را بر عهده دارد: تربیت بچه‌ای که...

آنتوان مصممانه سخن او را قطع کرد:

— من دیدم که ژنی خیلی تغییر کرده است، بکلی عوض شده است. چطور بگویم؟ خیلی بالغ شده است... نه، بالغ نه... بلکه خیلی...

خانم فونتانن دوختنیش را روی زانو گذاشته و عینکش را از چشم برداشته بود:

— دوست عزیز، می خواهم چیزی را پیش شما اعتراف کنم: به نظر من ژنی خوشبخت است!... بله... آن قدر خوشبخت که هرگز در زندگیش سابقه نداشته است— آن قدر که توانایی خوشبخت شدن را دارد... چون ژنی برای خوشبخت شدن خلق نشده بود. وقتی که بچه بود عمیقاً احساس بدبختی می کرد و از دست هیچ کس کاری برنمی‌آمد: رنج در وجودش خانه کرده بود. از این بدتر: نفرت از خود. ژنی نمی‌توانست خودش را دوست بدارد و در خودش خلقت خداوند را دوست بدارد. بدبختانه ژنی هرگز روح مذهبی نداشته است: روحش همیشه یک معبد خالی بوده است... بسیار خوب، حالا بیایید و ببینید که روح قدسی هر روز در ما، در دوروبر ما، چه معجزه‌ها می کند! هر رنجی پاداشی

دارد، هر آشوبی نظام کائنات را محکمتر می کند... امروز بخشایش الهی نازل شده است. امروز— و گواهی دل من خطا نمی کند— امروز این دختر عزیز با ادای وظیفهٔ بیوگی و مادری به منتهای خوشبختی بشری رسیده است، یعنی تا میزانی که طبیعتش توانایی نیل به تعادل و خرسندی را دارد... و حالا حس می کنم که در او...

صدایی از باغ بلند شد...

— خاله!

خانم فونتانن از جا برخاست:

— نیکول برگشته است.

صدا دوباره گفت:

— خاله، آقای شهردار آمده اند. با شما کار دارند.

خانم فونتانن بسوی در رفته بود. آنتوان صدای شاد او را از بالای پلکان شنید:

— نیکول جان، یک دقیقه بیا بالا. بیا حرف بزن با... با یکی از دوستان قدیم!

نیکول همینکه در اتاق را باز کرد حیرت زده روی آستانه ایستاد و به چهرهٔ آنتوان خیره شد، گویی مطمئن نبود که او را شناخته باشد.

قلب آنتوان تیر کشید و تمجمج کنان گفت:

— من خیلی بی ریخت شده ام، مگر نه؟

نیکول سرخ شد. بر ناراحتی خود غلبه کرد و خندهٔ بلندی سر داد:

— نه بابا... فقط انتظار دیدن شما را در اینجا نداشتم.

هنوز همدیگر را ندیده بودند، زیرا نیکول شب پیش برای شام خوردن به ویلا نیامده بود: در بالین بیمارِ حصبه ای شب زنده داری کرده و مراقبت از او را برعهدهٔ پرستاران نگذاشته بود.

ولی نیکول رویهمرفته جوانتر شده بود. رنگ شیری چهره اش را شب زنده داری تیره نکرده بود و چشمهایش همان رنگ آبی زلال وبیمانندهمیشگی را

داشت.

آنتوان احوال شوهرش را پرسید. در طی جنگ فقط دو بار دکتر هکه را دیده بود. نیکول با نگاه شادابی که در آن معصومیت دخترانه چنان به لوندی زنانه آمیخته بود که کسی نمی‌توانست آنها را از هم تفکیک کند به پیرامون خود می نگریست. جواب داد:

ــ بیمارستان سیّارش فعلاً در جبههٔ شامپانی است. خیلی کار دارد... ولی هنوز فرصت می کند که برای مجله‌ها مقاله بنویسد. همین هفته یک مقاله برای من فرستاد که ماشین کنم... دربارهٔ «شریان‌بند» یا چیز دیگری از این قبیل...

پرتوی از آفتاب بر شانه‌های گردش که قالب روپوشش بود می افتاد و با هر یک از جنبشهای او روی چینهای روسریش می‌رقصید و بر پوست ساعد برهنه‌اش با موهای ریز رنگ زرین می‌پاشید و دندانهایش را به محض اینکه می‌خندید به درخشش می‌انداخت. اندیشه‌ای به سرعت از ذهن آنتوان گذشت: «در دل این سربازهای زخمی چه هوسها به پا می کند!»

نیکول گفت:

ــ خیلی تأسف خوردم که دیروز نتوانستم به ویلا بیایم. شب چطور گذشت؟ دانیل سرحال بود؟ آیا شما توانستید کمی او را به حرف بیاورید؟

ــ بله. چطور مگر؟

ــ آخر همیشه اوقاتش تلخ است، همیشه عبوس است..

آنتوان از روی ترحم حرکتی کرد:

ــ خوب، انصافاً هم مستحق دلسوزی است!

نیکول گفت:

ــ باید از این حالت بیرونش بیاوریم. باید کاری بکنیم که دوباره مشغول نقاشی بشود. (لحنش جدّی بود. گویی با مشکلی واقعی روبه‌رو بود و انتظار دیدن آنتوان را داشت تا آن را حل کند.) این طرز زندگی او در اینجا قابل دوام نیست. دارد خرف می‌شود. می ترسم که...

آنتوان لبخند زد:

— من چنین چیزی حس نکردم.

— چرا، چرا... از ژنی بپرسید... واقعاً قابل تحمل نیست... به محض اینکه ما آنجا می رسیم یا راه می افتد و می رود توی اتاقش— از روی وحشیگری؟ از روی قهر؟ هیچ معلوم نیست— یا پیش ما می ماند و لام تا کام حرف نمی زند. و آن وقت مثل این است که فضای اتاق یکمرتبه یخ می بندد!... حضورش همه را عذاب می دهد... حرفم را باور کنید. اگر شما می توانستید قانعش کنید که دوباره مشغول کار بشود، به پاریس برگردد، آدمها را ببیند، زندگی را از سر بگیرد، خدمت بزرگی به او می کردید.

آنتوان به همین اکتفا کرد که لبخند بزند و دوباره زیر لب بگوید:

— مستحق دلسوزی است...

سوء ظنّی به دلش راه یافته بود. بی آنکه سببش را بداند احساس می کرد که زن جوان اندیشه های مخفیانه ای دارد که بر زبان نمی آورد.

(خیلی اشتباه نمی کرد. نیکول از زمستان گذشته نظر خاصی دربارهٔ دانیل داشت. آن شب زمستان، ژنی و ژیز پس از شام به اتاق خود رفته بودند که بخوابند و نیکول چون مشغول کاری بود که می خواست شبانه آن را تمام کند با پسر خاله اش در برابر بخاری دیواری تنها مانده بود. ناگهان دانیل به او گفت: «صبر کن، نیکو، تکان نخور!» و روی برگ کاغذی که بر زمین افتاده بود با مداد شروع به کشیدن نیمرخ نیکول کرد. نیکول با رغبت به این هوس غیرمترقب تن داد. ولی پس از چند لحظه، چنانکه گویی اندیشهٔ مبهمی به دلش الهام شده باشد، ناگهان سر برگرداند: دانیل نقاشی نمی کرد، بلکه خیره به اندام او می نگریست: نگاهی زشت، لبریز از هوس، از خشم، از شرم و شاید هم از نفرت... در دم سرش را برگرداند، کاغذ را با خشونت مچاله کرد و به درون آتش افکند. سپس بی آنکه کلمه ای بگوید از اتاق بیرون رفت. نیکول حیرت زده با خود گفت: «پس قضیه این است! هنوز مرا دوست دارد.» آن زمانِ بسیار دور را به یاد می آورد که به خانهٔ خاله اش در پاریس پناه برده بود و دانیلِ تازه بالغ مانند جن زده ها در هر گوشه و کنار آپارتمان به او پیله می کرد. این عشقِ دیوانه وار و بیهوده که نیکول از مدتها پیش آن را فراموش شده می پنداشت شاید بر اثر

هم‌منزلی در ویلا دوباره سر برآورده بود... از آن شب به بعد، معمّا برای نیکول روشن شده بود. عشق دانیل همه چیز را توضیح می‌داد: چهرهٔ اخم کرده و نگرانش را، قهر و بدخلقیش را، لجاجتش را برای ماندن در مزون‌لافیت و ادامهٔ این زندگی در تنهایی و تن‌پروری و کفّ نفس که با عادتها و مزاج آتشینش بسیار منافات داشت.)

غافل از اینکه اصرارش چه اندازه در نظرآنتوان مشکوک جلوه می کند دوباره گفت:

ــ می‌خواهید نظرم را بگویم؟ دانیل مستحق دلسوزی است، حق با شماست. ولی رنج او فقط از بابت نقص جسمی نیست. نه... زنها گاهی دل آگاهیهایی دارند، می‌دانید... او از چیز دیگری هم رنج می‌برد... از یک چیز باطنی که درونش را می‌خورد... شاید عشق ناکام... آرزوی بی امید...

ناگهان ترسید که مبادا بند را آب داده باشد و کمی سرخ شد. ولی آنتوان به او نمی‌نگریست. تصویر دانیل در حالی که زیر سایهٔ درختهای چنار روی صندلی دراز کشیده و دستها را پشت گردن گذاشته بود و با نگاهی گمگشته آدامس می‌جوید از برابر نظرش گذشت. با ساده‌دلی گفت:

ــ ممکن است.

نیکول که خاطرش آسوده شده بود خندید و گفت:

ــ آخر شما هم مثل من یادتان می‌آید که دانیل قبل از جنگ در پاریس چه جور زندگی می کرد!...

سخنش را ناتمام گذاشت: صدای پای خاله‌اش را از بالای پلکان شنیده بود.

خانم فونتانن یک بسته کاغذ در دست داشت:

ــ ببخشید. من برگشتم، ولی باید دوباره فوراً بروم... (بستهٔ نامه‌ها و کاغذهای اداری را که تازه به او داده بودند بالا برد.) هر روز باید صورت وضعیت بیمارستان را بنویسیم و در چند نسخه برای اولیای امور بفرستیم. نامه‌نویسی بعد از ظهر، تمام روزها دو ساعت وقتم را می‌گیرد!

آنتوان که از جا برخاسته بود گفت:

— من هم دیگر باید بروم.

— پس باز هم اینجا بیایید. لابد مدتی پیش ما می مانید؟

— نخیر... فردا از اینجا می روم.

نیکول گفت:

— فردا؟

— جمعه باید در درمانگاه موسکیه باشم.

هر سه با هم از پلکان کوچک لرزان پایین رفتند.

خانم فونتانن نگاهی به ساعت مچیش افکند:

— تا دم نرده‌ها همراهتان می آیم...

نیکول گفت:

— ولی من با شما خداحافظی می کنم. امشب می بینمتان.

همینکه نیکول دور شد، خانم فونتانن بی‌آنکه بایستد با صدای منقلبی پرسید:

— نیکول راجع به دانیل حرف می زد، مگر نه؟ بیچاره این پسر!... من هر روز بارها به فکر او می افتم و برایش دعا می کنم. صلیبی که بر دوش دارد بسیار سنگین است!

— خانم، شما لااقل این اطمینان را دارید که او زنده خواهد ماند. به هر حال، در این روزگار، قدر و قیمت این اطمینان بی اندازه است!

خانم فونتانن به نظر نمی‌آمد که مقصود او را فهمیده باشد. از این دیدگاه به امور نمی نگریست.

چند قدم ساکت پیش رفتند.

خانم فونتانن دوباره گفت:

— تمام روز تنهاست... تنها با پای مصدومش! تنها با حسرتی که نمی‌تواند به هیچ کس بگوید... حتی به من!

آنتوان با نگاهی پرس و جو کننده در میان خیابان باغ ایستاد.

خانم فونتانن با همان لحن مطمئن و دردناک سخنش را ادامه داد:

— کاملاً معلوم است که در دل این پسر عزیز چه می گذرد. با این طبیعت پرشور و بخشنده... آدم خودش را سرشار از شجاعت و سلامت حس کند و میهنش را مورد هجوم... و تهدید ببیند... و دیگر نتواند هیچ کاری برای آن بکند!

آنتوان دل به دریا زد و پرسید:

— پس به نظر شما مسئله این است؟

این توضیح چنان دور از ذهنش بود که نمی توانست ناباوری خود را پنهان کند.

خانم فونتانن بالاتنه اش را راست گرفت و لبخند تفاهم آمیزی، آمیخته با اندکی غرور، از روی چهره اش گذشت:

— دانیل؟ بسیار ساده است و متأسفانه چاره‌ای هم برای آن نیست... دانیل غصّه می خورد که چرا نمی‌تواند وظیفه اش را انجام بدهد. (و چون به نظر نمی‌آمد که آنتوان کاملاً قانع شده باشد، با چهرهٔ در هم کشیده و لحن لجوجانه‌ای به گفتهٔ خود افزود:) برای اطمینان از این بابت ملاحظه کنید که احتراز دانیل از آمدن به بیمارستان، برخلاف ادعای خودش، به دلیل این نیست که طول راه خسته اش می کند. نه: برای این است که تحمّل دیدن این پسرها، این سربازها را ندارد که همسّن او هستند و مثل او زخمی شده‌اند، ولی بزودی می توانند دوباره به جبهه بروند و جنگ کنند!

آنتوان هیچ نگفت. هر دو ساکت پیش می‌رفتند و لحظه‌ای بعد به نزدیک نرده رسیدند.

خانم فونتانن ایستاد و با عطوفت به او نگریست:

— خدا می داند که دیگر کی همدیگر را خواهیم دید. (دست آنتوان را که بسویش دراز شده بود گرفت و لحظه‌ای میان دو دست خود نگه داشت.) دوست عزیز، موفق باشید.

۱۱

آنتوان در حال عبور از میدان با خود می‌اندیشید: «همه از دانیل طوری حرف می‌زنند که انگار برایشان معمّا شده است. و هرکدام تفسیر شخصی خودش را برای من شرح می‌دهد... و حال آنکه چه بسا اصلاً معمایی در کار نباشد!»

با اندکی خستگی— و متعجب و خشنود از اینکه بیش از این خسته نیست— بی‌شتاب بسوی ملک خانوادهٔ فونتانن پیش می‌رفت. از اینکه تنها شده بود احساس آسودگی می‌کرد. خیابان بزرگ پر از درختان زیزفون در برابر او تا حاشیه جنگل پیش می‌رفت. آفتابِ ساعت چهار عصر که رو به نشیب بود از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابید و روی زمین باریکه‌های دراز و درخشان می‌گستراند. گاه‌گاه به یاد جاده‌های خاک‌آلود جنوب فرانسه می‌افتاد و این هوای سبک و ترشگونه و آکنده از بوهای بهاری را با ولع می‌بویید.

ولی جریان افکارش به غم آمیخته بود. مزون‌لافیت خاطره‌های بسیاری را در او زنده می‌کرد. تماشای ویلای تیبو اشباح بسیاری را از خواب برانگیخته بود. اکنون همراهش می‌آمدند و نمی‌توانست آنها را از خود براند. جوانیش، سلامتش در روزگار گذشته... پدرش، ژاک... ژاک در عرض این بیست و چهار ساعت برایش زنده‌تر و آشناتر شده بود. هرگز تا این درجه حس نکرده بود که فقدان ژاک او را از دیدار عزیز بی‌همتایی محروم کرده است: یگانه برادرش... نه، هرگز، اززمان مرگِ ژاک تا این لحظه، هرگزعمق این ضایعهٔ جبران‌ناپذیررا با این دقت نسنجیده بود. حتی خود را ملامت می‌کرد که برای احساس این نومیدی واقعی، این نومیدی برهنه چرا تا امروز صبر کرده بوده است. سبب چه بود؟ اوضاع و احوالِ روزگار، جنگ...

لحظه‌ای را که نامهٔ رومل به دستش رسیده بود کاملاً به خاطر داشت— نامه‌ای که همهٔ امیدهایش را بر باد داده بود. شبی در حیاط بیمارستان سیّار وردن، چند ساعت پیش از حرکت لشکر بسوی جبههٔ اپارژ[1]، نامه را به او داده

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۰۵۱.

بودند. انتظار شنیدن این خبر را داشت و آن شب، در گیر و دار عزیمت سپاه، فرصت نکرده بود تا خود را تسلیم غم کند. و در طی دو هفتهٔ بعد نیز همین‌طور: عزیمتهای پیاپی در زیر باران، در میان گل و لای؛ دشواری اجرای وظیفه در ویرانه‌های دهکده‌های کوچک ووآور[1]؛ زندگی نفس‌گیری که هیچ جایی برای نگرانیهای خصوصی باقی نمی‌گذاشت. زمانی بعد، هنگام آرامش، پس از خواندن مجدّد نامه و فرستادن جواب برای رومل، بی‌آنکه فرصت اندیشیدن یافته باشد مرگ ژاک برایش عادی شده بود.

ولی امروز، در این محیط بازیافتهٔ زندگیِ خانوادگی، پشیمانی دیر آمده‌ای در او قوّت می‌گرفت و اندیشهٔ امر جبران‌ناپذیر با شدت بی‌سابقه‌ای بر ذهنش فشار می‌آورد. حتی اینجا، در این خیابانها، هر گوشه گویای یادگارها و بازیهایی بود. او و ژاک، با وجود اختلاف سن، باهم از روی این نرده‌های سفید پریده بودند؛ باهم در این سبزه‌های پیش از علوفه‌چینی ماه مه غلتیده بودند؛ باهم لانه‌های این حشرات کاسه بر پشت را با نوک چوب به هم ریخته بودند (حشراتی که لای ریشه‌های خزه بستهٔ زیزفونها می لولند و آنها اسمشان را «سرباز» گذاشته بودند، چون لاکی به رنگِ سرخ روناس با نوارهای عجیبی به رنگ سیاه داشتند). باهم، در بعدازظهرهایی مانند امروز، از کنار این نرده‌ها و پرچینها گذشته و خوشه‌های اقاقیا و یاسمن را چیده و این جاده را با دوچرخه پیموده و یک شلوار شنا یا راکت روی فرمان دوچرخه بسته بودند. و آنجا، آن سردرِ پوشیده از گلهای ابریشم، سالی را به یادش می‌آورد که هنوز بچه بود و در تعطیلات تابستان نزد دبیری که در مزون‌لافیت به ییلاق آمده بود می‌رفت و درسهایش را مرور می‌کرد. بارها، سرشب، در ماه سپتامبر، مادموازل و ژاک می‌آمدند و کنار همین سردر منتظرش می‌ایستادند تا مبادا تنها در باغ پرسه بزنند. اکنون گویی برادرش را که کودک سه ساله‌ای بود می‌دید که از دست مادموازل می‌گریزد و به پیشبازش می‌آید و به بازویش آویزان می‌شود و با زبان کودکانه جزئیات وقایع آن روز را برایش شرح می‌دهد.

---

۱) Woëvre ، دشتی واقع در ایالت لورن.

در همین اندیشه‌ها بود که به ویلای فونتانن رسید. وقتی که درِ کوچک را باز کرد و در مدخل باغ ژان‌پل را دید که ناگهان دستش را از دست دایی دان بیرون می‌کشد و بسوی او می‌دود یک لحظه پنداشت که دویدن ژاک را با موهای خرمایی و حرکاتِ مصممش می‌بیند. چنان به هیجان آمد که نتوانست احساسات خود را پنهان کند. مانند روزگار گذشته که ژاک را بغل می‌کرد، کودک را با دو دست گرفت و بالا آورد تا ببوسد. ولی ژان‌پل که از تحمّل ارادهٔ دیگران حتی برای گرفتن بوسه خوشش نمی‌آمد دست و پا زد و آن‌قدر خودش را تکان داد که آنتوان، نفس‌زنان و خندان، دوباره او را روی زمین گذاشت.

دانیل، دستها در جیب، صحنه را تماشا می‌کرد.

آنتوان با غرورِ تقریباً پدرانه‌ای گفت:

— این پهلوان بچه چه زوری دارد! دیدید چه تقلایی می‌کرد؟ عین ماهی که از آب بیرون بکشند!

دانیل لبخند زد و در این لبخند غروری مانند غرور آنتوان بود. سپس دستش را بسوی آسمان بالا برد:

— چه روزخوبی، نه؟... تابستان دارد می‌آید...

آنتوان که از کشمکش با کودک اندکی خسته شده بود کنار خیابان باغ نشست. دانیل پرسید:

— شما یک لحظه اینجا می‌مانید؟ خیلی وقت است که من سر پا ایستاده‌ام. باید بروم پایم را دراز کنم... می‌خواهید بچه را پیش شما بگذارم؟

— باشد، با کمال میل.

دانیل رو به کودک کرد:

— تو بعد با عمو آنتوان برمی‌گردی خانه. شیطانی نکنی آ!

ژان‌پل بی‌آنکه جواب دهد سر پایین انداخت. از زیر چشم نگاه تندی به آنتوان و سپس نگاه مرددی به دانیل که در حال رفتن بود افکند. انگار می‌خواست دنبال او برود، ولی نگاهش متوجه زنبوری شد که کنار پایش بر زمین افتاده بود. دردم دایی دان را فراموش کرد، چمباتمه زد و مشغول تماشای کوششهای زنبور شد که نمی‌توانست بغلتد و روی پاهایش قرار بگیرد.

آنتوان در دل گفت: «برای رام کردن او بهتر است خودم را بی اعتنا نشان بدهم.» به یاد یکی از بازیهایی افتاد که در این سن مورد علاقهٔ ژاک بود: یک تکه پوست درشت کاج را از روی زمین برداشت، چاقویش را درآورد و بی آنکه سخنی بگوید مشغول تراشیدن آن به شکل قایق شد.

ژان پل که از گوشهٔ چشم به او می نگریست نزدیک آمد:

— چاقو مال کیست؟

— مال من... عمو آنتوان سرباز است، پس باید چاقو داشته باشد تا بتواند نان را ببرد، گوشت را ببرد...

ژان پل به این توضیحات هیچ علاقه ای نشان نداد.

— چه کار می کنی؟

— خودت نگاه کن... مگر نمی بینی؟ دارم یک کشتی کوچولو می سازم. یک کشتی کوچولو برای تو. وقتی که مامانت می بردت حمام، این را می گذاری توی وان، آن وقت روی آب وا می ایستد و پایین نمی رود.

ژان پل گوش می داد و براثر تفکر، چین بر پیشانیش افتاده بود. و نیز براثر ناراحتی: از شنیدن این صدای ضعیف و خشدار، احساس ناخوشایندی به او دست می داد.

وانگهی به نظر می آمد که از سخنهای آنتوان چیزی سر درنیاورده است. شاید تا حالا کشتی و قایق ندیده بود... نفس عمیقی کشید و به تنها نکته ای که چون مطلقاً با واقعیت تطبیق نمی کرد باعث تعجبش شده بود پرداخت و خاطرنشان کرد:

— اولاً که من حمامم با مامان نیست، با دایی دان است!

سپس بی اعتنا به هنرنمایی آنتوان به سراغ زنبورش رفت.

آنتوان بی آنکه اصرار بورزد قایق را دور افکند و چاقو را کنار خود روی زمین گذاشت.

لحظه ای بعد، ژان پل بسوی او برگشت. آنتوان کوشید تا پیوندها را دوباره برقرار کند:

— امروز کار خوب چی کرده ای؟ رفتی با دایی دان توی باغ گردش

بکنی؟

کودک ظاهراً در اعماق حافظهٔ خود کاوید و سری به تأیید تکان داد.

— شیطانی که نکردی؟

اشارهٔ دیگری به نشانهٔ تأیید. ولی تقریباً در همان لحظه به آنتوان نزدیک شد، یک ثانیه مردد ماند و با لحنی جدّی اعتراف کرد:

— یادم نیست.

آنتوان بی اختیار لبخند زد:

— چطور؟ یادت نیست که شیطانی کردی یا نه؟

ژان‌پل که بی حوصله شده بود گفت:

— نه! شیطانی نکردم! (سپس دوباره دچار همان دغدغهٔ وجدان شد، بینیش را به نحو مضحکی درهم کشید و با تکیه روی یک‌یک هجاها تکرار کرد:) اما یادم نیست.

به پشت سر آنتوان رفت، گویی می‌خواست از او دور شود، ولی ناگهان خم شد و خواست مخفیانه چاقو را از روی زمین بردارد. آنتوان دستش را روی چاقو گذاشت و اعتراض‌کنان گفت:

— نه! این کار را نه!

کودک بی آنکه واپس برود نگاه غضب‌آلودی به او افکند. آنتوان توضیح داد:

— نه، با این نمی‌شود بازی کنی! دستت را می بُرد.

چاقو را بست و در جیب گذاشت. کودک که دمغ شده بود با حالت مبارزطلبانه در برابر او ایستاد. آنتوان برای اینکه آشتی کند دست گشوده‌اش را با مهربانی بسوی او پیش برد. مردمکهای آبی برق زد و کودک دست او را چنانکه گویی می‌خواهد ببوسد گرفت و دندانهای کوچکش را در آن فرو برد. آنتوان جیغ کشید:

— آخ!...

چنان متعجب شده و یکّه خورده بود که حتی به فکر نیفتاد که خشمگین شود. انگشت گاز گرفته‌اش را مالید و گفت:

— ژان‌پل خیلی بد است. ژان‌پل دست عموآنتوان را اُخ کرد.

کودک با کنجکاوی به او می‌نگریست. پرسید:

— درد می کند؟

— خیلی درد می کند.

ژان‌پل با خشنودی آشکاری تکرار کرد:

— خیلی درد می کند.

واپس چرخید و جست زنان دور شد.

آنتوان در برابر این واقعه مردد مانده بود: «فقط نیاز به انتقامجویی؟ نه... پس چیست؟ در این نوع حرکت، خیلی چیزها هست... کاملاً ممکن است که در مقابل امتناع من، در مقابل دشواری تخطّی از دستور من، احساس ناتوانی غفلتاً به مرز تحمل‌ناپذیر رسیده باشد... چه بسا فقط به منظور اذیت و تنبیه من دستم را گاز نگرفته باشد. شاید تسلیم نیازی جسمانی شده باشد: نیاز شدید به اینکه اعصابش را آرام کند... وانگهی، برای قضاوت دربارهٔ واکنشی از این نوع، باید اول بتوانیم درجهٔ میل او را اندازه بگیریم. میل به تصاحب این چاقو شاید بی‌اندازه زورآور بوده است— تا به حدّی که آدم بالغ نمی‌تواند تصورش را بکند!...»

از گوشهٔ چشم نگاه کرد و مطمئن شد که ژان‌پل دور نرفته است. کودک، در فاصلهٔ ده متری، می کوشید تا از یک پشتهٔ خاک بالا برود و اعتنایی به هیچ کس نداشت.

آنتوان با خود می گفت: «این واکنش کین‌توزانه را مسلماً ژاک هم ممکن بود نشان بدهد. ولی آیا تا حدّ گاز گرفتن پیش می رفت؟»

برای اینکه مسئله را بشکافد به حافظه‌اش فشار آورد. به وسوسه افتاده بود تا زمان حال را با گذشته، پسر را با پدر مقایسه کند. این حالتهای نارس سرکشی و کینه‌توزی و مبارزطلبی و غرور و تکروی که در این مدت گاه‌گاه در نگاه ژان‌پل به چشمش خورده بود برایش آشنا بود: آنها را بارها در چشمهای برادرش دیده بود. مشابهت به قدری مسلّم می‌نمود که لحظه‌ای تردید نکرد و آن را به خصوصیّات دیگر ژان‌پل نیز تعمیم داد: یقین کرد که رفتار تمردآمیز کودک

سر پوشی است بر آن فضایل سرکوب شده، آن آزرم و پاکی و مهربانیِ قدر ناشناخته که ژاک تا لحظهٔ آخر عمر خود زیر ظاهری از خشونتهای لجوجانه پوشیده می داشت.

ترسید که سرما بخورد. خواست از جا برخیزد که ناگهان توجهّش به جست و خیزهای عجیب کودک جلب شد. پشته‌ای که ژان‌پل می کوشید تا به آن یورش ببرد دو متر بلندی داشت. در طرف راست و چپ پشته، شیب ملایمی تا روی زمین کشیده می شد که بالا رفتن از آن آسان بود. ولی میان آن دو، شیب تندی قرار داشت و کودک همین را برای بالا رفتن از پشته انتخاب کرده بود. چند بار پی در پی خیز برداشت، تا میان شیب بالا رفت، لغزید و به پایین غلتید. جای نگرانی نبود: در پایین شیب، بستری از برگهای سوزنی کاج ضرب سقوطها را می گرفت. همهٔ وجود ژان‌پل معطوف به این بازی بود: تنها در جهان، تنها با هدفی که برای خود تعیین کرده بود. با هر تلاش به قلّه نزدیکتر می شد و هر بار از جای بلندتری فرو می غلتید. زانوهای خود را می مالید و دوباره شروع می کرد.

آنتوان با خودپسندی در دل گفت: «نیروی خانوادهٔ تیبو. در پدرم: تحکّم و عشق به تسلّط... در ژاک: تندی و سر پیچی... در من: پشتکار... و حالا؟ نیرویی که در خون این کودک هست بعدها چه شکلی خواهد گرفت؟»

ژان‌پل دوباره حمله را آغاز کرده بود و این بار با چنان بی‌باکی خشم‌آلودی که تقریباً به قلهٔ خاکریز رسید. ولی خاکها از زیر پایش فرو ریخت و هیچ نمانده بود که بار دیگر تعادلش را از دست بدهد. کودک به یک کپهٔ علف چنگ زد و توانست خود را نگه دارد. سپس با یک تکانِ کمر خود را بالا کشید و روی زمین مسطح سر پا ایستاد.

آنتوان در دل گفت: «مطمئنم که الآن سر برمی گرداند تا ببیند آیا من تماشایش می کنم یا نه.»

اشتباه می کرد. کودک پشت به این سو کرده بود و اعتنایی به او نداشت. مدت یک دقیقه، در بالای تپه، محکم روی پاهای کوچکش ایستاد. سپس، ظاهراً خشنود از خود، یکی از شیبهای ملایم را رو به پایین پیمود و بی آنکه در پشت سر نگاهی به میدان پیروزیش بیفکند به درختی تکیه داد، یک

لنگه کفشش را درآورد و ریگهایی را که در آن رفته بود تکاند و دوباره آن را با دقت پوشید. ولی چون می‌دانست که نمی‌تواند دگمه‌های زبانهٔ چرمی را بیندازد، نزدیک آنتوان آمد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید پایش را به طرف او دراز کرد. آنتوان لبخند زد و مطیعانه دگمه را بست.

— حالا دیگر برمی گردیم خانه، باشد؟

— نه.

آنتوان اندیشید: «برای گفتن نه، شیوهٔ مخصوص به خود دارد. حق با ژنی است: سرپیچی ژان‌پل نسبت به چیز مشخّصی که از او خواسته‌اند نیست، بلکه کلاً به هر دستوری جواب رد می‌دهد، جوابی اندیشیده و آگاهانه... نمی‌خواهد ذرّه‌ای از استقلالش را، برای هر منظوری که باشد، به دیگری واگذار کند!»

آنتوان از جا برخاسته بود:

— خوب، ژان‌پل، اذیت نکن، بیا برویم، دایی‌دان منتظرمان است. بیا!

— نه.

آنتوان برای اینکه مشکل را دور بزند گفت:

— بیا راه را نشانم بده. (خود را در این نقش لله بسیار ناشی می‌دید.) از کدام طرف باید رفت؟ از این طرف؟ یا از آن طرف؟

خواست دست او را بگیرد. ولی ژان‌پل با حالتی لجوجانه دستها را پشت کمر برده بود:

— من می گویم: نه!

آنتوان گفت:

— خیلی خوب! تو می‌خواهی اینجا بمانی؟ بمان!

و مصممانه بسوی خانه که دیوار آهکی آن از پشت شاخه‌های زیر آفتاب غروب گویی شعله می کشید به راه افتاد.

هنوز سی قدم نرفته بود که از پشت سر صدای دویدن و نزدیک شدن ژان‌پل را شنید. خواست با قیافهٔ خوش، چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از او استقبال کند. ولی کودک دوان‌دوان از کنارش گذشت و در حین عبور،

بی آنکه قدم سست کند، با گستاخی گفت:

— من برمی گردم خانه! چون خودم می خواهم!

۱۲

شامهای ویلا به سبب بگو و بخندهای ژیز و نیکول رویهمرفته با شور و نشاط همراه بود. این دو زن جوان که از اتمام کار روزانهٔ خود— و نیز شاید از احساس رهایی از نظارت مادرانه ولی موشکاف خانم فونتانن شاد بودند—با خیال آسوده راجع به وقایع آن روز بحث می کردند و نظر خود را دربارهٔ بیمارانِ تازه رسیده در میان می گذاشتند و با هیجانِ دخترانِ مدارسِ شبانه روزی جزئی ترین نکاتی را که در بخش مربوط به خود دیده بودند برای همدیگر شرح می دادند.

آنتوان با اینکه آن شب نسبتاً خسته بود از گوش دادن به تفسیرهای آنها با اصطلاحات فنی راجع به بعضی از درمانها و قضاوتشان دربارهٔ شایستگی پزشکان لذت می برد. چندین بار صلاحیت او را به یاری طلبیدند و آنتوان لبخندزنان نظرش را بیان کرد.

ژنی که مشغول شام دادن به پسرش بود توجه چندانی به این گفتگوها نداشت. دانیل هم طبق معمول (خاصه وقتی که خواهرش و نیکول حضور داشتند) ساکت بود، ولی چند بار آنتوان را مخاطب قرار داد.

نیکول یکی از روزنامه های عصر را آورده بود. سخن از گلوله باران پاریس با توپهای دوربرد آلمانی در میان بود. چند خانه در محله های پنجم و هفتم به تازگی آسیب دیده بود. پنج نفر و از جمله سه زن و یک کودک شیرخوار کشته شده بودند. مرگ این کودک اعتراض دسته جمعی روزنامه های متفقین را نسبت به وحشیگری آلمانیها برانگیخته بود.

نیکول از اینکه چنین سفّاکیهایی هنوز هم می توانست روی دهد به خشم آمده بود. فریاد زد:

— این آلمانیها مثل وحشیها می جنگند. شعله افکن و گازهای خفه کننده و زیردریایی بس نبود که حالا به جان مردم بیگناه غیرنظامی افتاده اند؟ این بی قانونی است، دیوسیرتی است! دیگر هر نوع ملاحظهٔ اخلاقی و احساس بشری را زیر پا گذاشته اند!

آنتوان پرسید:

— آیا کشتار مردم بیگناه غیرنظامی واقعاً به نظر شما خیلی بیشتر از کشتار سربازهای جوانی که به خطّ اول جبهه می فرستند نشانهٔ دیوسیرتی و رفتار غیربشری و غیراخلاقی است؟

نیکول و ژیز بهت‌زده به او نگریستند. آنتوان دوباره گفت:

— دقت کنید... قانونی کردن جنگ، محدود کردن و سازمان دادن آن (یا به قول معروف: «انسانی کردن جنگ») و حکم کردن که «این وحشیانه است! آن غیراخلاقی است!» به این معنی است که لابد یک نوع دیگر جنگ هم هست... یک نوع کاملاً انسانی... کاملاً اخلاقی...

مکث کرد و دنبال نگاه ژنی گشت. ولی ژنی به پسرش آب می داد و حواسش مشغول او بود.

آنتوان دنبال سخن خود را گرفت.

— آنچه دیوسیرتی است آیا حقیقتاً این است که فلان یا بهمان شیوهٔ کشتن بیشتر یا کمتر بیرحمانه است؟ و باید این دسته از مردم کشته شوند و آن دسته کشته نشوند؟...

ژنی ناگهان دست نگه داشت و لیوان آب را چنان روی میز گذاشت که نزدیک بود واژگون شود. دندانها را به هم فشرد و گفت:

— دیوسیرتی بیحالی و بی اعتنایی ملّتهاست! و حال آنکه اکثریت با آنهاست! توانایی با آنهاست! هر جنگی تابع قبول یا ردّ آنهاست! پس چرا منتظرند؟ کافی است که همه باهم بگویند «نه!» و آن وقت صلحی که همهٔ آنها آرزویش را دارند آناً برقرار می شود!

دانیل پلکهایش را باز کرد و نگاه سریع و رازآمیزی به خواهرش افکند.

لحظه ای به سکوت گذشت.

آنتوان با لحن موقرانه از سخن خود نتیجه گیری کرد:

— آنچه دیوسیرتی است نه این است و نه آن. بلکه خود جنگ است!

چند لحظه گذشت بی آنکه کسی جرئت سخن گفتن داشته باشد.

آنتوان که دربارهٔ سخن ژنی می اندیشید در دل گفت: «مردم همه

آرزوی صلح دارند. آیا راست است؟... همینکه صلح به خطر می افتد آن را آرزو می کنند. ولی وقتی که صلح را به دست می آورند بی انصافی متقابل و ستیزه‌خویی انسانها بنیاد آن را سست می کند... البته مسئولیت جنگها به گردن دولتها و سیاست است! ولی در این مسئولیت نباید سهم طبیعت بشری را فراموش کنیم. هر نوع هواخواهی از صلح مبتنی بر این اصل است: اعتقاد به پیشرفت اخلاقی انسان. من هم همین اعتقاد را دارم. یا بهتر بگویم: احساسات من به این اعتقاد نیاز دارد. نمی‌توانم فکر کنم که وجدان بشر تا بی نهایت قابل تکامل نباشد! به این اعتقاد نیاز دارم که روزی انسانها خواهند توانست نظم و برادری را روی زمین برقرار کنند... ولی برای تحقّق این انقلاب، اراده یا شهادت چند نفر فرزانه کافی نیست، بلکه مستلزم صدها و شاید هزارها سال تکامل است... (از بشر قرن بیستم چه کار واقعاً بزرگی می‌توان توقع داشت؟...) بنابراین، با چنین آیندهٔ دوری، هرچه کوشش کنم باز هم نخواهم توانست به زندگی کردن در میان حیوانات درندهٔ دنیای فعلی دل خوش کنم...»

متوجه شد که همه در دور و برش سکوت کرده‌اند. فضا سنگین و آمادهٔ رعد و برق بود. تأسف خورد که چرا مسبّب این طوفان ناگهانی شده است و خواست دوباره گفتگو را گرم کند. رو به دانیل کرد:

ــ راستی، دوست شما، آن آدم عجیب و غریب... همان کشیش پروتستان، می دانید کی را می گویم... کجاست؟

ــ کشیش گرگوری؟

با نام این کشیش، برق شیطنتی در همهٔ نگاهها درخشیدن گرفت.

نیکول با صدای اندوهگینی که با حالت ذوق‌زدهٔ قیافه‌اش مغایرت داشت گفت:

ــ خاله ترز خیلی نگران حال اوست: از عید فصح تا حالا او را به آسایشگاه آرکاشون[1] برده‌اند...

---

۱) Arcachon ، شهری ییلاقی و خوش آب و هوا در منطقهٔ لاند (جنوب غربی فرانسه)، دارای آسایشگاهی برای بیماران مسلول.

دانیل به گفتهٔ او افزود:

ــ طبق آخرین اخبار، دیگر از بستر بیرون نمی آید.

ژنی گفت که کشیش از آغاز جنگ به جبهه رفته بوده است. سپس گفتگو به سکوت انجامید.

آنتوان برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید:

ــ سرباز شده بود؟

دانیل توضیح داد:

ــ یعنی به هر دری زد تا بلکه سرباز بشود. ولی به ملاحظهٔ سن و وضع مزاجیش نتوانست. آن وقت در بخش بهداری اِمریکاییها خودش را جا کرد و در آن زمستان وحشتناک ۱۹۱۷ به جبههٔ نبردِ انگلیسیها رفت... تا زخمیها را حمل کند... چند بار پشت سر هم برونشیت گرفت... خون استفراغ کرد... مجبور شدند او را به زور به پشت جبهه بفرستند. ولی دیر شده بود.

ژنی گفت:

ــ آخرین باری که او را دیدیم سال ۱۹۱۶ بود. مرخصی گرفته بود. آمد اینجا.

نیکول تصریح کرد:

ــ همان وقت هم پوست و استخوان شده بود... مثل شبح... با ریش درازی شبیه ریش تالستوی... عین جادوگر قصه های جن و پری!

آنتوان با لحن طنزآمیزی پرسید:

ــ آیا هنوز هم نمی خواست زیر بار داروهای پزشکی برود؟ و بیمارها را با چیز دیگری غیر از ورد و افسون معالجه کند؟

نیکول به قهقهه خندید:

ــ بله... بله... حرفهایی می زد که کلّهٔ آدم سوت می کشید! وقتی که اینجا آمد دو سال بود که مأمور حمل زخمیهای دم مرگ شده بود، ولی با لحن خیلی آرام می گفت: «مرگ وجود ندارد!»

ژنی اعتراض کنان گفت:

ــ نیکول!

از اینکه در حضور آنتوان کشیش را به استهزاء گرفته بودند رنج می برد. ولی نیکول سخنش را ادامه داد:

— وانگهی کلمهٔ «مرگ» را هیچ وقت به زبان نمی آورد، بلکه می گفت: «توهّم فنا...»

دانیل لبخندزنان به گفتهٔ او افزود:

— و در آخرین نامه‌ای که برای مامان فرستاد این جملهٔ عجیب را نوشته بود: «زندگی من بزودی به عالم غیب منتقل خواهد شد...»

ژیز نگاه شماتت‌آمیزی به آنتوان افکند:

— نخند، آنتوان... این کشیش با وجود کارهای مضحکش مرد مقدّسی است...

آنتوان از در موافقت در آمد:

— چه می شود کرد؟ شاید او مرد مقدسی باشد. ولی من نمی‌توانم فکر آن سربازهای زخمی بدبخت را نکنم که از بد حادثه به چنگال مقدس او افتاده بودند— و با خودم می گویم که این کشیش پرستارِ خطرناکی بوده است!

خوردن دسر به پایان رسیده بود.

ژنی ژان‌پل را از صندلی پایین آورد و از جا برخاست. همه از او پیروی کردند و همراهش به اتاق نشیمن رفتند. ژنی آنجا درنگ نکرد: دیرتر از شبهای دیگر بود و می‌خواست بچه را زود بخواباند.

ژیز دور از چراغ روی صندلی کوتاهی نشست و مشغول بافتن جورابهایی شد که آنها را، گویی برای زادراه، به سربازان شفا یافته‌ای که به پادگانهای خود برمی گشتند می داد. دانیل از روی پیانو یکی از مجلّدات «دور دنیا» را برداشت و رفت در ته اتاق، پشت میز گردی که تنها چراغ نفتی اتاق روی آن می سوخت، روی نیمکت راحتی نشست. آنتوان به مرد جوان که زیر سایه‌افکن چراغ خم شده بود و با جدیّتِ شاگردانِ کوشا کتاب را ورق می‌زد می نگریست و با خود می گفت: «آیا برای حفظ ظاهر است؟ یا واقعاً به این تصویرهای قدیمی علاقه دارد؟»

نیکول در مقابل بخاری زانو زده بود و آتش را تیز می کرد. آنتوان نزدیک

او رفت و گفت:

— مدتها بود که آتش بخاری را ندیده بودم!

نیکول گفت:

— اینجا شبها سرد می‌شود و به علاوه آتش بخاری همه را شاد می‌کند! (نیم خیز شد و ناگهان گفت:) اینجا، در همین خانه بود که ما اولین بار همدیگر را دیدیم. من خوب یادم است... شما چطور؟

— من هم همین طور.

آن شب تابستانی روزگار گذشته را به یاد می‌آورد که به اصرار ژاک، و پنهان از آقای تیبو، تن داده بود که همراه برادرش نزد این خانوادهٔ «کافرکیش» بیاید— و نیز تعجبش را از دیدن فلیکس هکهٔ جراح، همکار ارشدش در بیمارستان، به خاطر داشت— و ژنی و نیکول را در خیابان باغ نزدیک ردیف بوته‌های گل سرخ— و ژاک دانشجو را که تازه در امتحان ورودی دانشسرایعالی پذیرفته شده بود— و خودش را که هنوز در سال آخر دانشکدهٔ پزشکی درس می‌خواند و خانم فونتانن تنها کسی بود که مؤدبانه به او «دکتر» می‌گفت... همه جوان بودند! همه به جوانی خود و به زندگی اعتماد داشتند: بی‌خبر از آینده و غافل از فاجعه‌ای که سیاستمداران اروپا برایشان تدارک می‌دیدند، فاجعه‌ای که همهٔ نقشه‌های فردی آنها را نقش بر آب کرد و زندگی بسیاری را بر باد داد و زندگی بسیاری دیگر را درهم ریخت و سرنوشت یکایک آنها را از ویرانه‌ها و سوگواریها انباشت و معلوم نبود که آیا تا چند سال دیگر باز هم جهان را درهم خواهد کوبید.

نیکول، غرقه در اندیشه، دوباره گفت:

— تازه اول نامزدیم بود. (این خاطره گویی سنگین از بار حرمان بود.) فلیکس با اتومبیلش مرا اینجا آورد. موقع برگشتن، میان تاریکی شب، نزدیک سارتروویل[1]، پنچر کردیم...

دانیل پلکها را باز کرد و بی‌آنکه سرش را تکان دهد نگاه سریعی که

۱) Sartrouville ، شهر کوچکی در مغرب پاریس.

آنتوان متوجه آن شد به جانب آنها افکند. آیا گوش می‌داد؟ آیا این خاطرهٔ روزگار گذشته عواطفی را، حسرتهایی را در او برمی‌انگیخت؟ یا این پرگویی فقط مزاحم کارش بود؟ دوباره مشغول ورق زدن شد. ولی، یک لحظه بعد، خمیازه‌ای کشید، کتاب را بست، از جا برخاست و آهسته آهسته بسوی آنها آمد تا شب به خیر بگوید.

ژیز بافتنیش را کنار گذاشت:

ــ دانیل، دارید می‌روید بالا؟

در سایه روشن اتاق، موهایش بیرنگ‌تر و چهره‌اش تیره‌تر و سفیدی چشمهایش درخشانتر شده بود. زیر نور شعله‌های بخاری، این اندام خمیده روی صندلی کوتاه یادآور اِفریقای اجدادی بود: زنی بومی، چمباتمه زده در برابر آتش خارزار.

از جا برخاست:

ــ چراغ شما گمانم توی سفره خانه مانده است. بیایید برویم تا برایتان روشن کنم.

باهم از اتاق بیرون رفتند. آنتوان بی اختیار آنها را با نگاه دنبال می‌کرد. سپس نگاهش بسوی نیکول برگشت که سر پا ایستاده بود و به او می‌نگریست. تنها شده بودند. نیکول لبخند عجیبی زد و با صدای آهسته گفت:

ــ باید دانیل با او ازدواج کند.

ــ چی؟

ــ بله، جدّی می‌گویم. بهترین کار همین است. به نظر شما این طور نیست؟

این فکر برای آنتوان چنان غیرمترقب بود که با نگاه خیره و ابروهای بالا رفته خشکش زده بود. نیکول به قهقهه خندید، خنده‌ای از ته گلو، پرطنین و بغبغووار:

ــ فکر نمی‌کردم که این طور تعجب کنید!

صندلیش را نزدیک بخاری برد. پاها را با وضعی آزادانه و اندکی تحریک کننده روی هم انداخت و بی آنکه سخن بگوید به او نگریست.

آنتوان پیش رفت و در کنارش نشست:

— فکر می کنید که میان آنها رابطه ای باشد؟

نیکول به تندی گفت:

— من همچه حرفی نزدم. به هرحال دانیل مسلماً هیچ وقت به این فکر نبوده است...

آنتوان بی اختیار گفت:

— ژیز هم همین طور.

— شاید ژیز هم همین‌طور. ولی پیداست که به او علاقه دارد. ژیز همهٔ کارهای دانیل را در شهر انجام می دهد، برایش روزنامه و بسته‌های آدامس می خرد... نسبت به او از هیچ محبتی فروگذار نمی کند. وانگهی، دانیل هم محبتهای او را می پذیرد و پیداست که لذت هم می برد. شاید تا حالا خودتان متوجه شده باشید که ژیز تنها کسی است که از بدخلقیهای دانیل درامان است؟

آنتوان هیچ نمی گفت. تصوّر ازدواج ژیز در لحظهٔ اول به نظرش ناخوشایند آمده بود: خاطرات گذشته را و جایی را که ژیز مدت کوتاهی در زندگیش داشت هنوز فراموش نکرده بود. ولی اکنون، پس از تفکّر، آن را عاری از ایراد می دید.

نیکول همچنان می خندید و در دو طرف دهانش چال می افتاد. این خنده حالتی اغراق‌آمیز و اندکی غیرطبیعی داشت. آنتوان در دل گفت: «نکند پسرخاله اش را دوست دارد؟» نیکول پافشاری کرد:

— خوب، دکتر، اعتراف کنید که نظر من خیلی هم ابلهانه نیست. ژیز خودش را وقف دانیل خواهد کرد و در مورد دخترهایی مثل او این فداکاری بهترین فرصت برای تدارک یک زندگی شایسته است... اما در مورد دانیل... (آرام آرام سرش را واپس برد تا وقتی که موهای بورش به پشتی صندلی رسید و آنتوان میان لبهای مرطوب و نیم گشودهٔ او لحظه ای درخشش دندانها را دید. سپس پلکها پایین آمد و نگاه شیطنت‌آمیزی از لای مژه‌ها بیرون تراوید:) می دانید، دانیل از مردهایی است که همیشه آماده‌اند تا مورد عشق قرار بگیرند...

ناگهان بی تابی زودگذری در چهره‌اش محسوس شد: از پشت تیغهٔ دیوار

صدای گامهایی از روی پلکان کهنه به گوشش خورده بود. با چالاکی و زیرکی غیرمنتظری موضوع را عوض کرد و با صدای بلند گفت:

— درست مثل آن بیمار حصبه‌ای که دیشب بالای سرش بیدار ماندم. اهل ساووا بود... سرباز پیری که در سال ۱۸۹۲ مشمول شده بود... (ورود ژنی و ژیز بر سرعتِ بیانش افزود:) با لهجهٔ نامفهومی هذیان می گفت. ولی با هر جمله صدا می زد: «مامان!...» با صدای بچگانه. دل آدم کباب می شد.

آنتوان با زرنگی و حضور ذهنی که خودش ابلهانه از آن احساس غرور کرد وارد این بازی شد:

— بله، من بارها این‌جور مریضها را دیده‌ام. ولی اشتباه نکنید: نالهٔ آنها غیرارادی است، عادتی است که ناخودآگاه از دورهٔ کودکی سرچشمه می گیرد... از همهٔ بیمارهای محتضری که من دیده‌ام و فریاد می زدند: «مامان!»، فقط چند نفری واقعاً به یاد مادرشان بودند.

ژنی مقداری کلاف پشم قهوه‌ای در دست داشت که می خواست آنها را گلوله کند:

— کی امشب به من کمک می کند؟

نیکول با لبخندی از روی خستگی گفت:

— من که خوابم می آید. (نگاهی به ساعت دیواری افکند.) بیست دقیقه به ده مانده است...

ژیز داوطلب شد:

— من حاضرم.

ژنی با حرکت سر پیشنهاد او را رد کرد و گفت:

— نه، عزیزم، تو هم خسته‌ای. برو بالا بخواب.

نیکول پس از اینکه ژنی را بوسید به آنتوان نزدیک شد:

— مرا ببخشید. فردا باید ساعت هفت حرکت کنیم و دیشب هم چشم به هم نگذاشته‌ام.

ژیز هم نزدیک آمد. از فکر اینکه آنتوان فردا از آنجا می رفت و بی آنکه لحظه‌ای باهم تنها شده باشند، بی آنکه صمیمیت دیدار پاریس را در مزون‌لافیت

باز یافته باشند، اقامتش به پایان می رسید سخت غمگین بود. ولی ترسید که اگر این تأسف را بر زبان بیاورد اشکش سرازیر شود. پیشانیش را ساکت به طرف او پیش برد. آنتوان با محبت عمیقی به صدای آهسته گفت:

ــ خداحافظ، سوسکی کوچولو.

ژیز در دم یقین کرد که آنتوان افکارش را خوانده است و چه بسا او هم از این جدایی رنج می برد. این یقین تحمل بار جدایی را برایش آسانتر کرد.

نگاهش را از او دزدید و نزدیک نیکول رفت.

آنتوان در دل گفت: «عجیب است. به ژنی شب به خیر نمی گوید.» فرصت نکرد تا از خود بپرسد که آیا اختلافی میان آنها افتاده است: ژنی با عجله صحن اتاق را پیمود، روی آستانه خود را به ژیز رساند، دست روی شانهٔ او گذاشت و گفت:

ــ می ترسم رواندازِ بچه کافی نباشد. بی زحمت چیزی روی پاهایش بینداز، باشد؟

ــ پتوی صورتی را؟

ــ سفیده گرمتر است.

دوباره بی آنکه شب به خیر بگویند از هم جدا شدند.

آنتوان سر پا ایستاده بود.

ــ و شما چطور، ژنی؟ نمی روید بخوابید؟ نباید به خاطر من اینجا بمانید.

ژنی نزدیک بخاری روی صندلی نیکول نشست و گفت:

ــ اصلاً خوابم نمی آید.

ــ پس مشغول کار بشوید. من می توانم به جای ژیز کمکتان کنم. یکی از کلافها را به من بدهید.

ــ غیرممکن است!

ــ چرا؟ مگر خیلی مشکل است؟

کلاف را برداشت و روی صندلی کوتاه نشست. ژنی لبخند زد و دیگر

اعتراضی نکرد.

آنتوان پس از چند بار ناشیگری سرانجام گفت:

— می‌بینید، دارم یاد می‌گیرم. حالا دیگر راه افتاد!

ژنی از اینکه او را این همه ساده و مهربان می‌دید در شگفت بود. احساس شرمساری می‌کرد که چرا مدتها قدر او را نشناخته بوده است. مگر او اکنون مطمئنترین تکیه‌گاهش در زندگی نبود؟ و چون در این لحظه سخن آنتوان براثر سرفهٔ شدیدی قطع شده بود با خود گفت: «خدا کند که زودتر خوب بشود! خدا کند که سلامت سابقش را دوباره به دست بیاورد!» به خاطر پسرش به سلامت آنتوان نیاز داشت.

هنگامی که سرفه‌ها فروکش کرد، آنتوان دوباره کلاف را به دست گرفت و بی‌مقدمه گفت:

— می‌دانید، ژنی؟ از اینکه شما را این‌طور می‌بینم خیلی احساس آسودگی می‌کنم... یعنی این‌قدر خوب... این‌قدر آرام...

ژنی سر پایین انداخت و متفکرانه تکرار کرد:

— آرام...

آری، آنتوان درست می‌گفت. خودش نیز گاهی از این فضای آرام که اکنون اندوهش در آن غوطه‌ور بود تعجب می‌کرد. دربارهٔ گفتهٔ آنتوان می‌اندیشید و وضع کنونیش را با دورهٔ پریشانی و خلأ دردناکی که سه سال و نیم پیش گذرانده بود می‌سنجید. ماههای اول جنگ را به یاد آورد که هیچ خبری از ژاک نداشت و وقوع فاجعه‌ای را احساس می‌کرد و حالتهای متضادی از ضعف و خشونت به او دست می‌داد و از تنهایی به جان می‌آمد و نمی‌توانست حضور هیچ‌کس را تحمل کند و از مادر و خانه گریزان بود، گویی در پی چیزی ضروری می‌گشت که همواره از چنگش می‌گریخت و با این همه پیوسته دم دستش بود و گاهی همهٔ بعدازظهرها در پاریسِ به هم ریخته راه می‌رفت و بی‌احساس خستگی به همهٔ مکانهایی که همراه ژاک به آنجا رفته بود سر می‌کشید: ایستگاه راه‌آهنِ شرق، میدانِ کوچکِ کلیسای سن ونسان دوپل، کوچهٔ کرواسان، نوشگاههای اطراف میدان بورس که بارها در آنجا به انتظار

نشسته بود، پسکوچه‌های حومهٔ مونروژ و آن تالار میتینگ که شبی ژاک در آن مردم را بر ضد جنگ شورانده بود... سرانجام در تاریکی شب، خسته و از پا درآمده، به خانه باز می گشت. آن وقت خود را به میان همان تختخواب که ژاک او را روی آن در آغوش کشیده بود می افکند و چند ساعتی می خوابید و سپس در سپیدهٔ روز دیگری مملو از نومیدی سر از بالین برمی داشت... آری، در مقایسه با آن روزها، زندگی کنونیش معجزآسا «آرام» بود! در این سه سال، همه چیز در پیرامونش، در درونش عوض شده بود: همه چیز، حتی تصویری که از ژاک در ذهن داشت... عجیب بود که حتی پرشورترین عشق نمی‌توانست در برابر گذشت زمان تاب بیاورد! هربار که به یاد ژاک می افتاد هرگز او را به صورتی که امروز ممکن بود باشد یا حتی به صورتی که در ژوئیهٔ ۱۹۱٤ بود مجسّم نمی کرد. نه: مردی که امروز در ذهن خود می دید آن موجود ملتهب و متلّون که می شناخت نبود، موجود بیحرکت و متحّجری بود که یک دستش را روی ران گذاشته و پیشانیش زیر نور تند پنجرهٔ کارگاه قرار گرفته و سه ربع چهره‌اش را بسوی او برگردانده بود: همان تصویر ژاک که شب و روز در برابر چشمش بود.

و در دم به چیز وحشتناکی پی برد: تصوّر کرده بود که ژاک زنده شده و غفلتاً برگشته است، و به اندازهٔ شادی احساس ناراحتی کرده بود... دروغ گفتن به خود بیهوده بود: اگر ژاکِ ۱۹۱٤ ناگهان برمی گشت، اگر معجزآسا در برابر ژنی امروز پدیدار می شد، جایی را که تا آن روز به گمان خود زاهدانه برای ژاک حفظ کرده بود نمی‌توانست صحیح و کامل به او بسپارد...

از سر درماندگی نگاهی به آنتوان افکند، ولی او ملتفت نشد. همهٔ حواسش معطوف به نخهای پیچیده به دور مچهای منقبضش بود و منظماً به چپ و راست خم می شد تا رشته‌ها را هدایت کند و جرئت نداشت که چشم از این کلاف سحر کننده بردارد. خود را کمی مضحک حس می کرد. درد در شانه‌هایش پیچیده بود. با خلق تنگی در دل می گفت که پیشنهاد کمکش به ژنی اشتباه بوده است و بالا بردن بازوها دم به دم بر انقباض عضلا تش می افزاید و چون مدت مدیدی نزدیک آتش روی این صندلی کوتاه بنشیند ممکن است در اتاق خودش، هنگام کندن لباس، سرما بخورد...

ژنی آرزو داشت که— مانند صبح آن روز در اتاقش— با آنتوان دربارهٔ خود، دربارهٔ ژاک و ژان‌پل سخن بگوید. آن لحظهٔ استثنایی اعتماد در تمام روز اثر خوشی در او به جا گذاشته بود. ولی امشب روحش دوباره به هم «گره» خورده بود... این ناتوانی ارتباط با دیگران، این محکومیّت به سکوت درد بزرگ زندگیش بود! حتی پیش ژاک نتوانسته بود درون خود را آزادانه باز کند. ژاک بارها او را ملامت کرده بود که چرا ذهنش این همه پیچیده و «ناخواندنی» است. این خاطرات گزنده هنوز برایش زنده بود. در آینده با پسرش چگونه خواهد بود؟ آیا این خویشتنداری و سردی ظاهر او را گریزان نخواهد کرد؟

از صدای زنگ ساعت دیواری، هردو سر برداشتند و باهم متوجه سکوت طولانی خود شدند.

ژنی لبخند زد:

— باید قید بقیهٔ کلافها را بزنیم! فقط همین یکی را تمام کنیم. باید زودتر به اتاقم بروم. (و در حالی که با سرعت بیشتری گلوله را می‌پیچید توضیح داد:) والاّ ژیز خوابش می‌برد و ممکن است زابرا شود. ژیز خیلی به استراحت احتیاج دارد.

آن وقت آنتوان به یاد آن دو تختخواب در اتاق ژنی افتاد و فهمید که چرا ژیز به ژنی شب به خیر نگفته است. هردو آنجا، زیر تصویر ژاک، در دو سمت تختخواب کودک می‌خوابیدند. طفولیت غمبارِ ژیز را در آپارتمان آقای تیبو به یاد آورد و ناگهان از شادی به وجد آمد: «طفلک بیچاره اینجا خانواده‌ای پیدا کرده است.» به یاد گفتهٔ نیکول افتاد و با خود اندیشید: «آیا با دانیل ازدواج بکند؟» بی‌آنکه سببش را بداند این را تقریباً باور نداشت. وانگهی ژیز بی‌ازدواج هم می‌توانست خوشبخت باشد. می‌توانست علت وجودی خود و شادی زندگی را در کنار ژنی و ژان‌پل به دست بیاورد. می‌توانست همهٔ محبت دست نخورده و وفاداری صادقانه‌اش را در پای این دو تن که ژاک هستی خود را در آنها ادامه می‌داد نثار کند. و در آینده للهٔ سیاهی با موهای خاکستری، پیرزن شیرین و مهربانی به نام «عمه‌ژی» بشود...

همینکه نخها به پایان رسید، ژنی از جا برخاست، کلافها را جمع کرد،

روی آتشها را با خاکستر پوشاند و چراغ بزرگ را که روی میز بود برداشت.

آنتوان، نه از ته دل، پیشنهاد کرد:

— بدهید به من.

نفسهایش چنان خشدار و مقطّع بود که ژنی او را از هر تلاش دیگری معاف کرد:

— متشکرم. عادت دارم. من از همه دیرتر بالا می روم.

هنگامی که به دم در رسید، سر برگرداند و چراغ را بالا برد تا مطمئن شود که همه چیز مرتّب است. اتاق قدیمی خانوادگی را با نگاه دور زد و به آنتوان خیره شد. مصممانه گفت:

— می خواهم بچه را دور از همهٔ اینها بزرگ کنم! همینکه جنگ تمام شد، زندگیم را تغییر می دهم، خانه‌ای می گیرم و جای دیگر می روم!

— جای دیگر؟

ژنی با همان لحن محکم و اندیشیده جواب داد:

— می خواهم همهٔ این چیزها را ترک کنم. می خواهم از اینجا بروم.

— ولی کجا؟ (اندیشه‌ای از ذهنش گذشت:) به سویس؟

ژنی پیش از آنکه جواب دهد چند ثانیه به او نگریست. سرانجام گفت:

— نه. البته فکرش را کرده بودم. ولی آنجا، بعد از انقلاب اکتبر، افراد واقعی، کسانی که دوست ژاک بودند، همه به روسیه رفته‌اند... مدتی من هم به فکر رفتن به روسیه بودم... نه: بهتر است که ژان‌پل تربیت فرانسوی ببیند. من در فرانسه می مانم. ولی از مامان دور می‌شوم، از دانیل دور می شوم. برای خودم زندگی مستقلی ترتیب می دهم. شاید در شهرستان. در گوشه‌ای با ژیز خانه‌ای می گیرم. مشغول کار می‌شویم. و این بچه را آن طور که شایسته است، آن طور که ژاک اگر زنده بود می پسندید، بزرگ می کنیم.

آنتوان با هیجان گفت:

— ژنی، من هم امیدوارم که تا آن موقع کار طبابتم را از سر گرفته باشم و بتوانم عهده‌دار شوم که...

ژنی با یک حرکت سر سخن او را قطع کرد:

— متشکرم. از شما، اگر لازم باشد، کمک خواهم خواست. ولی اول می‌خواهم زنی باشم که خودش زندگیش را اداره کند. می‌خواهم مادر ژان‌پل زن مستقلی باشد، زنی که با کارش بتواند حق انتخاب چیزی را که می‌پسندد به دست بیاورد و آن طور که به نظرش شایسته می‌رسد عمل کند... شما نظر مرا رد می‌کنید؟

— نه!

ژنی با نگاه دوستانه‌ای از او تشکر کرد. و چنانکه گویی آنچه را می‌خواست به او بفهماند به پایان رسانده است، در را باز کرد و وارد پلکان شد.

آنتوان را به اتاقش رساند، چراغ را روی میز گذاشت و بررسی کرد که چیزی کم نباشد. سپس دستش را بسوی او پیش برد:

— آنتوان، می‌خواهم چیزی را پیش شما اعتراف کنم.

آنتوان برای تشویق او گفت:

— بله، بگویید.

— راستش... من همیشه نسبت به شما... احساساتی را... که امروز دارم نداشته‌ام.

آنتوان لبخند زنان اعتراف کرد:

— من هم همین‌طور.

ژنی با دیدن این لبخند مردّد شد که سخنش را ادامه دهد. دستش را در دست آنتوان گذاشته بود. موقرانه به او می‌نگریست. سرانجام تصمیمش را گرفت:

— ولی حالا، وقتی که فکر آیندهٔ بچه را می‌کنم، من... می‌فهمید، از فکر اینکه شما هم هستید و بچهٔ ژاک برای شما بیگانه نیست جرئت بیشتری پیدا می‌کنم... آنتوان، باید مرا راهنمایی کنید... باید ژان‌پل دارای همهٔ صفات پدرش بشود، ولی نه اینکه...

جرئت نکرد که سخنش را به پایان برد. ولی همان دم شانه‌ها را بالا انداخت (و آنتوان حس کرد که دست کوچک او میان انگشتهایش می‌لرزد) و مانند چابک‌سواری که اسب چموشش را به مقابل میلهٔ پرش می‌برد آب دهان را

فرو داد و دنبال سخنش را گرفت:

— معایب ژاک از چشم من پوشیده نبود، می‌دانید... (دوباره ساکت شد، سپس به مقابل خود، به دوردست نگریست و چنانکه گویی جملهٔ معترضهٔ ناخواسته‌ای را بر زبان می‌آورد به گفتهٔ خود افزود:) ولی همینکه چشمم به او می‌افتاد آنها را فراموش می‌کردم...

مژه زد. بیهوده می‌کوشید تا دنبالهٔ افکارش را بازیابد. پرسید:

— شما بعد از خوردن صبحانه می‌روید، مگر نه؟... پس... (کوشید تا لبخند بزند.)... پس می‌توانیم باز هم چند دقیقه همدیگر را ببینیم... (دستش را از دست آنتوان بیرون کشید و زیر لب گفت:) امیدوارم خوب بخوابید.

و بی آنکه سر برگرداند دور شد.

۱۳

خدمتکار پیر با صدای شادان اعلام کرد:

ــ آقای دکتر تیبو.

دکتر فیلیپ در اتاق مطّبش پشت میز نشسته بود و نامه می نوشت و منتظر آمدن آنتوان بود. به‌شتاب از جا برخاست و شلنگ‌اندازان بسوی آنتوان که روی آستانه ایستاده بود پیش رفت. قبل از آنکه دستهای آنتوان را بگیرد با یکی از آن نگاههای تیز که گویی از میان پلکهای لرزنده‌اش بیرون می‌تابید سراپای او را برانداز کرد و با لبخند ریشخندآمیزی که کمکش می کرد تا عواطف خود را پنهان بدارد سرش را اندکی تکان داد و گفت:

ــ با این لباس آبی آسمانی چقدر برازنده شده‌اید! حالتان چطور است؟

آنتوان در دل گفت: «چقدر پیر شده است!»

شانه‌های دکتر فیلیپ خمیده و هیکل درازش روی پاهای لاغر نااستوارتر از همیشه بود. ابروهای پر پشت و ریش بزیش پاک سفید شده بود، ولی حرکات و نگاه و لبخندش چالاکی و شادابی و حتی شیطنت حیرت‌آوری داشت که با این چهرهٔ شکسته تقریباً نامتناسب بود.

روی شلوار نظامی سرخی با نوارهای سیاه، کت رسمی بلندی با لبه‌های چروک خورده بر تن داشت و این لباس «دوکاره» حکایت از مشاغل نیمه لشکری ونیمه کشوریش می کرد. دکترفیلیپ، دراواخرسال ۱۹۱٤، به‌ریاست هیئتی برای اصلاح دوایر بهداری ارتش منصوب شده بود و از آن زمان تاکنون، کار مبارزه با معایب دستگاهی را که به نظرش مفتضحانه ناقص و آشفته می آمد برعهده داشت. مقام و شهرت او در عالم پزشکی آزادیِ عملِ بی سابقه‌ای برایش فراهم می آورد. در این مدت، به مقررات رسمی تاخته و پرده از روی خلافکاریها برداشته و به مقامات مسئول اعلام خطر کرده بود. عمدهٔ اصلاحاتِ لازم اما دیرهنگامی که در سه سال اخیر در دوایر بهداری ارتش صورت گرفته بود مرهون مبارزات شجاعانه و سرسختانهٔ او بود.

دکتر فیلیپ دستهای آنتوان را در دست داشت و آنها را به سستی می‌جنباند و اصواتی از گلو بیرون می‌داد:

— خوب... خوش آمدید... خیلی وقت است... حال و احوال چطور است؟ (سپس آنتوان را بسوی میز تحریرش برد.) آن‌قدر حرف داریم بزنیم که نمی‌دانم از کجا شروع کنیم...

آنتوان را روی صندلی مخصوص بیماران نشاند، ولی به جای اینکه برود و پشت میزش بنشیند، دست دراز کرد، صندلی کوتاهی برداشت، نزدیک آنتوان روی آن نشست و چشم بر چهرهٔ او دوخت.

— خوب، دوست عزیز، از خودتان بگویید. این قضیهٔ گاز به کجا کشیده است؟

آنتوان مشوّش شد. بارها در چهرهٔ دکتر فیلیپ این نگاه خیره و دقّت حرفه‌ای را دیده بود، ولی نخستین بار بود که خودش در معرض آن قرار می‌گرفت.

— رئیس، خیلی از ریخت افتاده‌ام؟

— کمی لاغر شده‌اید... ولی خیلی تعجب‌آور نیست!

عینک بی‌دسته‌اش را برداشت، با دقت پاک کرد، دوباره بر چشم گذاشت، سرش را پیش برد و لبخند زد:

— خوب، تعریف کنید!

— راستش، رئیس، من از بیمارهایی هستم که آنها را به شوخی «گاززده» می‌گویند. ولی قضیّه جدّی است.

دکتر فیلیپ از روی بیحوصلگی حرکتی کرد و گفت:

— خوب، خوب... از اول شروع کنید. اولین بار که زخمی شدید؟ اثری از آن باقی است؟

— اگر جنگ در تابستان گذشته تمام می‌شد، یعنی قبل از اینکه در معرض گازهای شیمیایی قرار بگیرم، یک اثر جزئی از آن باقی می‌ماند... وانگهی مقدار گازی که تنفس کردم خیلی ناچیز بود و منطقاً نمی‌بایست در این حال باشم. ولی مسلّم است که ضایعات ناشی از گاز وضع ریهٔ راستم را وخیمتر کرد، یعنی همان ریه که گلوله خورده و هنوز به حال اول برنگشته بود.

دکتر فیلیپ چهره درهم کشید. آنتوان با قیافهٔ اندیشناکی دوباره گفت:

ــ بله، من جداً آسیب دیده‌ام، نباید خودم را گول بزنم... البته نجات پیدا می کنم. ولی خیلی طول می کشد و... (مدت چند ثانیه، سرفهٔ شدیدی به او دست داد.) و به احتمال زیاد تا آخر عمر علیل می مانم!

دکتر فیلیپ بی مقدمه پرسید:

ــ شام را که با من می خورید؟

ــ با کمال میل، رئیس. ولی در نامه‌ام برایتان نوشته بودم که هر غذایی را نمی‌توانم بخورم.

ــ به دنی خبر داده‌ام. برایتان شیر تهیه کرده است... بنابراین اگر شامتان را اینجا بخورید فرصت کافی داریم. از اول شروع کنید. چطور شد که این اتفاق افتاد؟ من خیال می کردم که شما پشت جبهه هستید.

آنتوان شانه ها را با خشم بالا انداخت:

ــ از حماقت خودم بود! در ماه نوامبر گذشته. آن موقع من با خیال آسوده در اپرنه[1] بودم. مأموریت داشتم ــ شاید به حکم تقدیر ــ که بیمارستانی برای آسیب دیدگان گاز ترتیب بدهم. در میان بیمارها از دیدن عدهٔ کثیری پرستار و مأمورِ حملِ تخت روان تعجب کرده بودم. این به نظرم طبیعی نمی‌آمد. شک برم داشت که شاید در بخشهای امداد پزشکی احتیاطهای لازم را به جا نمی‌آورند و چه بسا سهل‌انگاری از خود کارمندها باشد. خواستم خوش‌خدمتی نشان دهم. با سرپزشک سپاه آشنا بودم و از او اجازه گرفتم که خودم برای رسیدگی به محل بروم. یک روز، موقع برگشتن از سرکشی، احمقانه دچار گاز شدم... همان موقع که از خطوط جبهه برمی گشتم، آلمانیها یک حملهٔ تازه با گاز شروع کرده بودند. این اولین بدبیاری بود. بدبیاری دوم: هوای مرطوب و ولرم که در آن فصل بی‌سابقه بود. می دانید که رطوبت، اثر گاز را به علت واکنشهای اسیدی شدیدتر می کند...

دکتر فیلیپ گفت:

---

۱) Epernay ، از شهرهای فرانسه در کنار رود مارن.

ــ ادامه بدهید.

آرنجها را روی زانوها و چانه را روی مشتها گذاشته بود و خیره به آنتوان می‌نگریست.

ــ عجله داشتم که زودتر خودم را به اتومبیلی که در مرکز فرماندهی لشکر گذاشته بودم برسانم. خواستم از جاده‌هایی که پر از سربازهای تازه رسیده بود احتراز کنم و به خیال خودم میان‌بر بزنم. مدت بیست دقیقه توی گل و لای سنگرهایی که سربازها توی زمین کنده بودند پیش می‌رفتم. از شرح جزئیات می‌گذرم...

ــ مگر نقاب ضد گاز نداشتید؟

ــ چرا، البته! ولی نقاب قرضی بود... و لابد درست نبسته بودم. یا دیر بسته بودم. فقط به این فکر بودم که زودتر خودم را به اتومبیل برسانم. وقتی که عاقبت به مرکز فرماندهی رسیدم، توی اتومبیل پریدم و از آنجا دور شدیم، و حال آنکه شاید بهتر بود چند دقیقه در بیمارستانِ سیّارِ لشکر می‌ماندم و فوراً جوش شیرین غرغره می‌کردم.

ــ بله، بی شک!

ــ ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که آسیب دیده باشم. فقط یک ساعت بعد حس کردم که گردن و زیر بغلم سوزن سوزن می‌شود... وسط شب به اپرنه رسیدیم. فوراً مشمع کولارگول روی بدنم گذاشتم و خوابیدم. هنوز هم فکر می‌کردم که چیز مهمی نیست. ولی نایژه‌ها بیشتر از آنچه تصور می‌کردم آسیب دیده بود... می‌بینید قضیه چقدر مضحک است: من آنجا رفته بودم تا ببینم آیا همهٔ احتیاطهای لازم را به جا آورده‌اند یا نه، ولی خودم همین احتیاطها را مراعات نکرده بودم!...

دکتر فیلیپ سخن او را قطع کرد:

ــ خوب، بعد چه شد؟ (و برای اینکه نشان دهد که از این مسائل خیلی هم بی‌اطلاع نیست گفت:) و فردا صبح، لابد ناراحتیهای چشم، ناراحتیهای معده و از این قبیل...

ــ نه، هیچ‌کدام. فردای آن روز تقریباً هیچ ناراحتی نداشتم. فقط

سرخی پوست زیر بغل و چند عارضهٔ پوستی دیگر که به نظر بی اهمیت می آمد، بدون هیچ تاول. ضایعات خفی و عمیق نایژه‌ها چند روز بعد آشکار شد... بقیه اش را هم خودتان حدس می زنید: التهاب حنجره و نای... برونشیتهای حاد با غشاءِ کاذب... همان عوارض شناخته شده. حالا شش ماه است که ادامه دارد...

ــ تارهای صوتی؟

ــ در وضع اسفناک! خودتان صدایم را می شنوید. و تازه امشب، بعد از درمانها و مراقبتهای چند ساعته، می توانم حرف بزنم، ولی اغلب اوقات صدایم درنمی آید.

ــ ضایعات التهابی تارها؟

ــ نه.

ــ ضایعات عصبی؟

ــ آن هم نه. فقط تورّم نوارهای بطنی.

ــ مسلماً همین است که مانع ارتعاش تارهای صوتی می شود. به شما استرکنین داده اند؟

ــ تا میزان شش و هفت میلی گرم در روز که هیچ اثری هم نبخشید! فقط مرا دچار بیخوابی کرد!

ــ از کی به جنوب فرانسه رفته اید؟

ــ از اوایل امسال. اول مرا فرستادند به بیمارستان مونموریون در اپرنه، بعد هم به همین درمانگاه موسکیه، نزدیک گراس. آخر ماه دسامبر بود. آن موقع زخمهای ریه رو به بهبود بود. ولی در موسکیه تشخیص تصلّب ریوی دادند. تنگی نفس خیلی زود دردناک شد. بی دلیل مشخّص، حرارت بدنم یکمرتبه تا ۳۹٫۵ و ۴۰ درجه بالا می رفت و بعد به همان سرعت به ۳۷٫۵ برمی گشت... در ماه فوریه، ذات‌الجنبِ خشک گرفتم همراه با بلغم خون‌آلود.

ــ حرارت بدنتان هنوز هم دچار همان نوسانات شدید می شود؟

ــ بله.

ــ که خودتان آن را ناشی از چه می دانید؟

— از عفونت.

— عفونت خفی؟

— یا شاید هم نوعی عفونت مزمن.

نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد. حالت پرس و جو کننده‌ای در نگاه آنتوان پدیدار شد. دکتر فیلیپ دستش را پیش برد و گفت:

— نه، نه، تیبو. اگر چنین فکری کرده باشید، نگرانیتان بیجاست. سل ریوی، تا جایی که من اطلاع دارم، در این موارد دیده نشده است. خودتان این را بهتر از من می دانید. کسی که از گاز آسیب دیده است مبتلا به سل نمی شود مگر اینکه قبل از استنشاق گاز آثار سل در او دیده شده باشد. (کمرش را راست گرفت و به گفتهٔ خود افزود:) ولی شما خوشبختانه سابقهٔ سل ریوی نداشته‌اید!

با قیافهٔ اطمینان‌بخشی لبخند می زد. آنتوان ساکت به او می نگریست. ناگهان نگاه محبت‌آمیزی به استاد پیر خود افکند. لبخند زد و گفت:

— بله، می دانم، باید خوشحال باشم!

دکتر فیلیپ چنانکه گویی اندیشهٔ خود را به صدای بلند بیان می کند دوباره گفت:

— ضمناً خیز ریوی که در مسمومیت از گازهای خفه کننده فراوان است در مورد مسمومیت از گازهای شیمیایی به ندرت دیده شده است. در این مورد هم باید خوشحال باشید... به علاوه، عوارض بعدی ریوی ناشی از گازهای شیمیایی کمیاب‌تر و کلاً کم‌ضررتر از عوارض ناشی از سایر گازهای سمّی است. اخیراً مقالهٔ خوبی در این باره خوانده‌ام.

آنتوان گفت:

— نوشتهٔ آشار؟ (سرش را تکان داد.) معمولاً تصور می شود که گازهای شیمیایی، به خلاف گازهای خفه کننده، به نایژه‌ها بیشتر از حبابچه‌ها لطمه می‌زند و در نتیجه عمل جذب اکسیژن و دفع گازکربنیک را کمتر مختل می‌کند. ولی براثر تجربهٔ شخص خودم و دقّتی که در حال بیمارهای دیگر کرده‌ام در این خصوص به شک افتاده‌ام. متأسفانه حقیقت این است که ریهٔ آسیب دیده از گازهای شیمیایی دچار انواع عوارض ثانوی می شود که معالجهٔ آنها

دشوار است و غالباً هم مزمن می‌شوند. حتی ِچند مورد را دیده‌ام که تصلّب درونی حبابچه‌ها همزمان با تصلّب جدار آنها به قطع تنفس منجر شد...

چند لحظه به سکوت گذشت.

دکتر فیلیپ پرسید:

ــ وضع قلبتان چطور است؟

ــ تا حالا نسبتاً خوب بوده است. ولی تا کی تاب می‌آورد؟ از قلبی که، مدت چندین ماه، مرکز مقاومت بدنی خسته و مسموم بوده است نمی‌شود انتظار داشت که کارش را ادامه بدهد. حتی نمی‌دانم آیا مسمومیت تا حالا به الیاف، عضلانی و مراکز عصبی سرایت کرده است یا نه. این هفته‌های اخیر چند بار در عروق قلب متوجه اختلالاتی شده‌ام.

ــ متوجه شده‌اید؟ چطور؟

ــ هنوز رادیوسکوپی نکرده‌ام. در معاینه‌های پزشکی، دکترهای معالج ادعا می‌کنند که چیزی نمی‌بینند. ولی آیا راست است؟... شیوه‌های دیگر معاینه هم هست، مثلاً بررسی ضربان نبض و فشار خون. البته حرارت بدنم از ۳۸٫۵ یا ۳۹ بالاتر نمی‌رود، ولی همین هفتهٔ اخیر متوجه شدم که ضربان نبضم سرعتی غیرعادی دارد که از ۱۲۰ تا ۱۳۵ بار در دقیقه نوسان می‌کند. بنابراین بعید نمی‌دانم که رابطه‌ای میان این سرعت ضربان و شروع خیز ریوی باشد... شما چطور؟

دکتر فیلیپ از جواب دادن طفره رفت و گفت:

ــ چرا کار قلب را با حجامت و احیاناً فصد سبک نمی‌کنید؟...

آنتوان گویی گوش نداده بود. با دقت به استاد پیرش می‌نگریست. استاد لبخند زد، ساعت طلایی درشتی را که آنتوان همیشه نزد او دیده بود از جیب جلیقه‌اش درآورد، سرخم کرد و مچ او را میان دو انگشت گرفت.

یک دقیقهٔ طولانی گذشت. دکتر فیلیپ بیحرکت نشسته و چشم به عقربهٔ ساعت دوخته بود. ناگهان آنتوان یکه خورد: مشاهدهٔ این چهرهٔ متفکر و مرموز خاطرهٔ مشخّص و فراموش شده‌ای را در اعماق حافظه‌اش زنده کرد. یک روز صبح در بیمارستان، در آغاز همکاریش با دکتر فیلیپ، پس از اینکه دکتر

فیلیپ در جلسهٔ مشاورهٔ پزشکی شرکت کرده و نظر خود را در مورد بیماری پیچیده‌ای داده بود، هر دو با هم از تالار بیمارستان بیرون می آمدند. ناگهان دکتر فیلیپ در حالتی حاکی از مطایبه و در عین حال میل به رازگویی، بازوی آنتوان را گرفت: «ملاحظه می کنید، دوست من، هر پزشکی در موارد حسّاس و دشوار، احتیاج دارد که با خودش خلوت کند و به فکر بپردازد تا بتواند درست تشخیص بدهد. برای این منظور، یک وسیلهٔ کارآمد هست: ساعت ثانیه‌شمار! هر پزشکی باید در جیب جلیقه‌اش یک ساعت بزرگ و زیبا و چشم پرکن و پهن به اندازهٔ نعلبکی داشته باشد! آن وقت خیالش آسوده است. حتی در میان اعضای نگران خانوادهٔ مریض، حتی در کوچه، در برابر مردی زخمی و در میان جماعتی که او را سؤال‌پیچ کرده‌اند، اگر بخواهد فکر کند، اگر بخواهد آسوده‌اش بگذارند، کافی است که آن حرکت جادویی را انجام بدهد: دست به جیب جلیقه‌اش ببرد، ساعتش را بیرون بکشد و نبض مریض را بگیرد! آناً سکوت و خلوت برقرار می شود! و تا هروقت که دلش بخواهد می‌تواند بایستد، چشم به صفحهٔ ساعتش بدوزد، چند و چون مسئله را بسنجد و با چنان آرامشی به تفکر بپردازد که انگار در اتاق خودش نشسته و سر را به دست تکیه داده است... دوست عزیز، من این را بارها تجربه کرده‌ام، حرفم را باور کنید: همین الآن به تاخت بروید و یک ساعت زیبای ثانیه‌شمار بخرید!»

دکتر فیلیپ متوجه تشویش آنتوان نشده بود. انگشتش را از مچ او برداشت و بی عجله کمر راست کرد:

ـــ البته نبض تند است. کمی هم مرتعش. ولی منظّم است.

ـــ بله. و بعضی وقتها هم برعکس ـــ به خصوص شبها ـــ به قدری ضعیف و سست است که با زحمت تشخیص داده می‌شود. علّتش چیست؟ به علاوه در مواقع شدّت اختلالات ریوی، نبض دوباره تند می‌شود... و معمولاً نامنظّم.

ـــ فشار روی کرهٔ چشم را آزمایش کرده‌اید؟

ـــ بله، ولی رویهمرفته هیچ اثر محسوسی نمی‌بخشد.

دوباره سکوت شد.

آنتوان با لبخندی تصنّعی گفت:

ـ حالا من مریض ریوی هستم. وای به وقتی که مریض قلبی هم بشوم!...

دکتر فیلیپ با حرکت دست سخن او را قطع کرد:

ـ ای بابا! تیبو، افزایش فشار خون و تندی ضربان قلب اغلب اوقات از وسایل دفاعی بدن است. این حرف تازه‌ای نیست. مثلاً در انسداد جزئی مویرگهای مغز، خودتان می‌دانید که قلب به کمک افزایش فشار و ضربان با انسداد حبابچه‌های ریوی مبارزه می‌کند. روژه این را ثابت کرده است. و بعد از او بسیاری دیگر هم.

آنتوان هیچ نگفت. دوباره سرفه‌های شدیدی به او دست داده بود.

دکتر فیلیپ بی‌آنکه خودش ظاهراً اهمیتی به این سؤال بدهد پرسید:

ـ چه داروهایی به کار برده‌اید؟

ـ همه جور! همهٔ داروها را امتحان کرده‌ایم. البته مرفین و مواد افیونی را نه... ولی ترکیبات گوگردی... و بعد ترکیبات آرسنیکی... و باز هم ترکیبات گوگردی، و باز هم ترکیبات آرسنیکی...

صدایش خشدار و ضعیف و مقطع بود. مکث کرد. این گفتگوی طولانی خسته‌اش کرده بود. سر را واپس برد و چند ثانیه کمرش را راست گرفت. چشمها را بست و سر را به پشتی صندلی تکیه داد. همینکه چشمها را باز کرد نگاه دکتر فیلیپ را دید که با عطوفت عمیق به او خیره شده است. مشاهدهٔ این حالت منقلبش کرد. اگر فرضاً نگاه مضطرب او را دیده بود این همه منقلب نمی‌شد. تمجمج کنان گفت:

ـ شما انتظار نداشتید که ببینید من این طور...

دکتر فیلیپ خنده کنان سخنش را قطع کرد:

ـ برعکس! بعد از خواندن نامهٔ اخیر شما انتظار نداشتم که حالتان را رو به بهبود ببینم! (مطلب را درز گرفت و به گفتهٔ خود افزود:) حالا بد نیست که ریه‌هایتان را معاینه کنم...

آنتوان با کوشش از جا برخاست و کتش را درآورد. دکتر فیلیپ با لحن

شادانی گفت:

— طبق قاعده عمل می کنیم. اول آنجا دراز بکشید.

با انگشت به یک صندلی دراز که روکش سفیدی داشت و بیماران را روی آن می‌خواباند اشاره کرد. آنتوان دراز کشید. دکتر فیلیپ در کنار او زانو زد. و ساکت به معاینهٔ دقیق پرداخت. سپس ناگهان سرپا ایستاد. در حالی که می کوشید تا نگاهش در نگاه مضطرب آنتوان نیفتد (ولی نه چندان که عمدش آشکار شود) گفت:

— چند خس‌خس پراکنده... شاید کمی ارتشاح ریوی و کمی هم احتقان در قسمت بالای ریهٔ راست... (سرانجام تصمیم گرفت که سر بسوی آنتوان برگرداند.) اینها را خودتان هم می دانستید، مگر نه؟

آنتوان گفت:

— بله.

و آهسته از جا برخاست.

دکتر فیلیپ با گامهای کج و معوجش بسوی میز تحریر رفت و پشت آن نشست. بی اختیار قلم خودنویسش را از جیب درآورده بود، گویی می‌خواست نسخه بنویسد:

— آنفیزم تقریباً مسلم است. و برای اینکه همه چیز را گفته باشم، گمان می کنم که شما مدتها دچار نوعی حساسیّت مخاط باشید ... (با قلمش بازی می کرد و در حالی که ابروها را بالا برده بود ناخودآگاه به اشیای روی میز می‌نگریست. دفترچهٔ تلفن را که گشوده روی میز قرار داشت با حرکت تندی بست و گفت:) ولی فقط همین!

آنتوان پیش رفت و دو کف دستش را روی لبهٔ میز قرار داد. دکتر فیلیپ قلم خودنویس را در جیب گذاشت، سر برداشت و در حالی که روی یک‌یک کلمه ها تکیه می کرد گفت:

— بی دردسر نیست، پسرجان، ولی مسئلهٔ دیگری هم نیست!

آنتوان راست ایستاد و ساکت بسوی بخاری دیواری رفت تا در برابر آیینه یخه‌اش را ببندد.

دو ضربهٔ ملایم به درِ اتاق خورد. دکتر فیلیپ با لحن شادان اعلام کرد:

— شامان حاضر است.

همچنان روی صندلی نشسته بود. آنتوان بسوی او برگشت و دوباره دستها را روی میز گذاشت. با صدای خسته زیر لب گفت:

— استاد، من واقعاً هر کاری که بشود کرد کرده‌ام! هر کاری! همهٔ داروها و درمانهای شناخته شده را با جدیّت به کار برده‌ام. سیر بیماریم را با دقت بررسی کرده‌ام، همان‌طور که در مورد مریضهایم می کردم. از روزِ اول، مرتباً یادداشت برداشته‌ام! تجزیه و عکسبرداری و همهٔ کارهای دیگر را مکرر انجام داده‌ام. سخت مواظب خودم هستم تا مبادا مرتکب بی‌احتیاطی بشوم یا فرصتی را از دست بدهم... (آه کشید.) با این همه، روزهایی هست که مشکل می‌توانم در مقابل نومیدی مقاومت کنم.

— واقعاً؟ مگر نگفتید که حالتان را رو به بهبود می بینید؟

آنتوان گفت:

— ولی در واقع ابداً مطمئن نیستم که حالم را رو به بهبود دیده باشم.

این جمله را ناآگاهانه و نااندیشیده گفته بود. حتی بی‌اراده و تقریباً به صدای بلند گفته بود. و همان دم حس کرد که تشویش غیرمنتظری بر او چیره می‌شود، انگار آنچه گفته بود اندیشهٔ باطنیش را، اندیشه‌ای را که هرگز نگذاشته بود تا به سطح بیاید، برملا می کرد. چند قطره عرق روی لبِ بالاییش نشست.

آیا دکتر فیلیپ متوجه این تشویش شد، آیا عمق آن را دریافت؟ آیا به سبب اینکه همیشه بر حرکات و احساسات خود تسلط داشت چهره‌اش این همه آرام و اطمینان بخش مانده بود؟ نه، گمان این همه دورویی بر او که اکنون شانه‌ها را با حالت شادی بالا برده بود و با صدای تیز و لحن طنزآلودش سخن می گفت دشوار بود:

— دوست عزیز، می‌خواهید بدانید که در ته دلم چه فکر می کنم؟ با خودم می گویم: جای امیدواری است که حالِ شما با این همه کندی رو به بهبود می رود!... (لحظه‌ای تعجب آنتوان را با لذت تماشا کرد.) گوش کنید: از شش نفر دستیاری که من سابقاً داشتم و آنها را تا اندازه‌ای بچه‌های خودم حساب

می کردم تا حالا سه نفر کشته شده‌اند و دو نفر تا آخر عمر علیل و زمین گیر می مانند. خودخواهانه اعتراف می کنم که بدم نمی‌آید بدانم که نفر ششم در پشت جبهه است و محکوم است به اینکه تا چند ماه دیگر در آفتاب گرم جنوب، درفاصلهٔ پانصد کیلومتری جبهه، زندگی کند! هرطورمی خواهید، فکر کنید، ولی من ابداً نمی‌خواهم ببینم که شما قبل از پایان این کابوس معالجه شده‌اید! اگر شما در نوامبر گذشته در معرض گاز قرار نمی گرفتید از کجا معلوم که هنوز امکانِ این را داشتیم که مثل امشب باهم شام بخوریم؟... (چالاک از جا برخاست.) و حالا برویم سر میز شام!

آنتوان که شادی دکتر فیلیپ در دلش نفوذ کرده بود با خود گفت: «حق با اوست... با همهٔ این احوال، بنیه‌ام محکم است...»

از بشقاب سوپ، روی میز شام، بخار برمی خاست. (سالها بود که دکتر فیلیپ به جای شام، سوپ و کمپوت میوه می خورد.)

آنتوان را در برابر لیوان و تنگ شیر که برایش حاضر شده بود نشاند.

— دنی شیر شما را گرم نکرده است، ولی هنوز فرصت هست...

— نه، من همیشه شیر سرد می خورم. عالی است.

— شکر می خواهید؟

سرفهٔ شدیدی به آنتوان دست داد و نتوانست جواب بدهد. با حرکت دست اشارهٔ منفی کرد. دکتر فیلیپ نگاه خود را از او می دزدید. مصمم بود که این سرفه را نادیده بگیرد و دیگر از بیماری سخن نگوید و هرچه زودتر گفتگو را به مسیر دیگری بیندازد. با حالتی اندیشناک، سوپش را با قاشق هم می زد و منتظر پایان سرفه بود. سپس برای شکستن سکوت که تدریجاً سنگین می شد با لحنی بسیار طبیعی گفت:

— من امروز را هم در هیئت رسیدگی صرف دعوا و کشمکش کردم... حماقت دستورهای طبّی رسمی در مورد تزریق واکسن ضدّ حصبه باور کردنی نیست!

آنتوان لبخند زد و جرعه‌ای شیر نوشید تا صدایش باز شود:

— ولی، رئیس، کار شما در این سه سال معرکه بوده است!

— و مطمئن باشید که بی دردسر هم نبوده است! (دنبال موضوع دیگری گشت و چون چیزی نیافت دوباره گفت:) بی دردسر نبوده است! موقعی که در سال ۱۹۱۵ کار سازماندهی دوایر بهداری را به عهده گرفتم نمی توانید تصور کنید که چه ها دیدم!

آنتوان در دل گفت: «من هم در موقعیتی بودم که این وضع را می دیدم!» ولی ترجیح می داد که کمتر حرف بزند. به همین اکتفا کرد که با لبخند تفاهم آمیزی گوش بدهد.

دکتر فیلیپ سخنش را ادامه داد:

— آن موقع زخمیها را با قطارهای معمولی به پشت جبهه منتقل می کردند: با قطارهایی که سرباز و خواربار به جبهه برده بود... یا حتی واگنهای مخصوص حمل حیوانات!... من بدبختهایی را دیدم که مدت بیست و چهار ساعت در کوپه های سرد منتظر مانده بودند، چون عدهٔ آنها آن قدر نبود که قطار دربست برایشان ترتیب بدهند... اغلب اوقات مردم عادی به آنها غذا می دادند و زنهای امور خیریه یا داروفروشهای پیر ناحیه زخمهایشان را می بستند! و وقتی هم که دست آخر قطار راه می افتاد اغلب اوقات دو سه روز طول می کشید تا قطار به مقصد برسد و آنها را از روی کاهها بلند کنند. دیگر خودتان حساب کنید که در این اوضاع و احوال چقدر از زخمیها مبتلا به کزاز می شدند! و بعد هم آنها را به بیمارستانهایی می بردند که غلغله بود و هیچ چیز نداشت: نه داروی ضد عفونی، نه کمپرس، نه دستکش لاستیکی!

آنتوان کوششی کرد و گفت:

— من در چهار پنج کیلومتری خطوط جبهه، بیمارستانهای سیّاری دیده‌ام... که در آنجا ابزارهای جراحی را... در ظرفهای کهنهٔ آشپزخانه... روی آتش هیزم می جوشاندند...

— این دست کم تا اندازه‌ای قابل قبول است... کار از سرشان در رفته بود. (نیشخند همیشگیش را زد.) تقاضا بیشتر از عرضه بود... جنگ بیداد می کرد! و نمی‌توانست خودش را با نصّ مقررات تطبیق بدهد!... (قیافهٔ جدّی

گرفت و سخنش را ادامه داد:) ولی، دوست عزیز، آنچه قابل بخشش نبود مقرراتی بود که برای سازمان پزشکی ارتش وضع کرده بودند! ارتش از روز اول جنگ پزشکهای بی نظیری در اختیار داشت. وقتی که من مأمور رسیدگی به دوایر بهداری شدم جراحهای سرشناسی مثل دوچ و مثل آلوون را دیدم که پرستار درجه دو شده بودند و در بیمارستانهای سیار زیر نظر پزشکهای نظامیِ بیست و هشت یا سی ساله کار می کردند! و در رأس دوایرِ عریض و طویل بهداری، رؤسای بیسوادی بودند که در تمام عمرشان گویا فقط عقربک انگشت را جراحی کرده بودند، ولی در وخیمترین عملها مداخله و تعیین تکلیف می کردند و از چپ و راست اعضا و جوارح مریضها را می بریدند فقط به صرف اینکه چهار یراق روی آستینشان داشتند و نمی خواستند به پزشکهای بسیجی که زیر دستشان بودند گوش بدهند، حتی اگر آنها از بزرگترین جراحان بیمارستانها بودند!... ماهها طول کشید تا من و همکارهایم توانستیم اجازهٔ اصلاحات ابتدائی را بگیریم. مجبور شدیم که زمین را به آسمان برسانیم تا در مقررات تجدید نظر بکنند و تقسیم زخمیها را به عهدهٔ پزشکهای حرفه‌ای بگذارند... و مثلاً از این اصل ابلهانه دست بردارند که اول باید، بی توجه به وخامت زخمها و فوریت عمل، دورترین بیمارستانها پر شود... به کرّات اتفاق می افتاد که زخمیهای مبتلا به شکستگی جمجمه را به شهرهای بردو و پرپینیان[1] می فرستادند و این بدبختها هرگز به مقصد نمی رسیدند چون در طول راه از بیماری قانقرایا و کزاز می مردند! بدبختهایی که نود درصدشان را با یک عمل جرّاحی ساده در همان دوازده ساعت اول می توانستند نجات بدهند! (ناگهان خشمش فروکش کرد و لبخند زد:) می دانید در اول کار کی به من کمک کرد؟ حتماً تعجب خواهید کرد! یکی از مشتریهای خودتان، مادر همان دختر که من و شما ستون فقراتش را گچ گرفتیم و فرستادیمش به برک...

آنتوان که دست و پایش را گم کرده بود تمجمج کنان گفت:

ــ خانم باتنکور؟

ــ بله! نامه‌ای راجع به او به من نوشته بودید. در ۱۹۱٤، یادتان هست؟

---

۱) Bordeaux و Perpignan ، از شهرهای جنوب غربی فرانسه.

در نخستین ماههای جنگ، سیمون به آنتوان نوشته بود که میس‌مری دختر بیمار را در برک تنها گذاشته و به انگلستان برگشته است و آنتوان از دکتر فیلیپ درخواست کرده بود که از هوگت مراقبت کند. دکتر فیلیپ شخصاً به برک رفته و تشخیص داده بود که آن دختر می‌تواند زندگی عادی سابقش را کم و بیش از سر بگیرد.

— آن موقع چند بار خانم باتنکور را دیدم. این زن با همهٔ آدمهای سرشناس پاریس آشنا بود و اجازهٔ ملاقاتی را که از شش هفته پیش در تلاش گرفتن آن بودم توانست در عرض بیست و چهار ساعت برای من به دست بیاورد! به همت او بود که توانستم شخص وزیر را ببینم و سر فرصت، پرونده‌هایم را و هرچه را که در دل داشتم برایش رو کنم... دوست عزیز، ملاقات ما دو ساعت طول کشید و نتایج مؤثر داشت!

آنتوان ساکت بود. با دقّتی که حقیقتاً بی‌وجه بود به لیوان خالیش می‌نگریست. ملتفت این نکته شد و، برای حفظ ظاهر، کمی شیر در آن ریخت.

دکتر فیلیپ، متعجب از اینکه چرا آنتوان احوال هوگت را نمی‌پرسد، گفت:

— مریض شما حالا دختر خوشگلی شده است. از حالش بی‌خبر نیستم... هر سه یا چهار ماه یک بار سری به اینجا می‌زند...

آنتوان در دل می‌گفت: «آیا رابطهٔ من و آن باتنکور را می‌داند؟» پرسید:

— در تورن زندگی می‌کند؟

— نه، در ورسای، با ناپدریش. باتنکور آنجا خانه‌ای گرفته است تا نزدیک پاریس باشد. شاتنو پزشک معالج اوست... بیچاره باتنکور، آدم بدبیاری است!

آنتوان با خود گفت: «نه. اگر می‌دانست، کلمهٔ «بدبیار» را به کار نمی‌برد.»

— می‌دانید چطور زخمی شد؟

— کم و بیش... گویا موقع مرخصی؟

— دو سال در جبهه جنگید و یک خراش برنداشت! ولی روزی که

مرخصی گرفت و از جبهه راه افتاد، قطار آنها وسط شب به ایستگاه سن ژوست آن شوسه رسید و نگه داشت. درست در همین موقع، هواپیماهای آلمانی ایستگاه را بمباران کردند. صورت باتنکور له شد، یک چشمش از دست رفت و چشم دیگرش هم سخت آسیب دید.. شاتنو مشغول معالجهٔ اوست. تقریباً کور شده است، می دانید...

آنتوان به یاد ملاقات خود و سیمون، در خانهٔ خیابان دانشگاه، چند روز پیش از اعلام بسیج عمومی، و نیز به یاد نگاه روشن و پاک او افتاد— پس از این دیدار بود که آنتوان تصمیم گرفت تا با آن باتنکور قطع رابطه کند. پرسید:

— آیا... (صدایش به قدری ضعیف بود که فیلیپ ناچار سرش را پیش برد.) آیا خانم باتنکور با آنها زندگی می کند؟

— ولی او در اِمریکاست!

— عجب؟

چرا با شنیدن این خبر خاطرش آسوده شد؟

دکتر فیلیپ ساکت لبخند می زد و دنی یک ظرف گیلاس پخته روی میز گذاشت.

دکتر فیلیپ برای اینکه به کاری مشغول شود تا خدمتکار از اتاق بیرون برود مقداری گیلاس در بشقاب خود ریخت و سپس گفت:

— هوم!... مادر... موجود عجیبی است. این طور به نظر می آید... (قاشقش را بالا برده بود. دست نگه داشت و پرسید:) عقیدهٔ شما این نیست؟

آنتوان دوباره با خود می گفت: «آیا می داند؟» لبخند طفره آمیزی زد. (در حضور دکتر فیلیپ، همیشه اطمینان به نفس خود را از دست می داد و بی اختیار همان شاگرد کارآموز می شد که سالها مرعوب استادش بود.)

— بله، در اِمریکا!... دخترک، آخرین بار که دیدمش، به من گفت: «مامان شاید برای همیشه در نیویورک بماند. آنجا خیلی دوست و آشنا دارد.» طبق اطلاع، گویا از طرفِ نمی دانم کدام کمیتهٔ تبلیغات فرانسه آنجا به مأموریت رفته است... و تصادفاً رفتن او به امریکا درست همزمان بود با رفتن یک سروان اِمریکایی که مدتی در سفارتخانهٔ امریکا در پاریس کار می کرد...

آنتوان اندیشید: «نه، مسلماً نمی داند.»

دکتر فیلیپ هستهٔ گیلاس را از دهان بیرون آورد، ریشش را پاک کرد و سخنش را ادامه داد:

— این دست کم عقیدهٔ دکتر لوبل است. لوبل مثل سابق سر پرست بیمارستانی است که خانم باتنکور در ملک خودش نزدیک شهر تورن تأسیس کرده بود— و هنوز هم گویا قسمتی از مخارج آن را سخاوتمندانه می پردازد... ولی به ولنگاریهای لوبل اعتمادی نیست: می گویند خود او هم، با وجود موی سفیدِ شقیقه هایش، مدت زمانی یکی از... همکارهای صمیمی او بوده است... و برای همین هم بود که در زمستانِ سالِ اوّلِ جنگ کار و زندگیش را در پاریس رها کرد و رفت در تورن مستقر شد... شیرتان را تمام نمی کنید؟

آنتوان لبخندزنان گفت:

— بیشتر از دو تا لیوان نمی توانم بخورم! از شیر بدم می آید!

دکتر فیلیپ اصرار نورزید. دستمال سفره‌اش را ناشیانه تا کرد و از جا برخاست:

— برگردیم همان جا... (با حالتی خودمانی بازوی آنتوان را گرفت و در حالی که او را بسوی اتاق مطّبش می برد گفت:) دیدید شرایط صلحی که دولتهای مرکزی به رومانی تحمیل کردند[1] چه بود؟... عبرت‌انگیز است، نه؟ حالا دیگر صاحب نفت شده‌اند و هنوز هم اختیار جنگ در دست آنهاست. پس به چه دلیل بخواهند صلح کنند؟

— ورود سربازهای امریکایی به جنگ!

— به!... اگر همین امسال تابستان پیروزی قطعی به دست نیاورند— و البته احتمالش ضعیف است، گرچه شایع است که قصد حملهٔ تعرضی جدیدی به

---

۱) رومانی نخست با اتریش و آلمان قرارداد اتحادی منعقد کرده بود، ولی در سال ۱۹۱۴ به نفع متفقین وارد جنگ شد. آلمان واکنش شدیدی نشان داد و قسمتی از خاک آن سرزمین را تصرف کرد و رومانی، با وجود پیشرفتهای متفقین، در ۷ مه ۱۹۱۸، به موجب «عهدنامهٔ بخارست»، جداگانه با دولتهای مرکزی قرارداد صلح بست.

پاریس دارند— بسیار خوب، سال آینده تجهیزات و سربازهای روسی را به مقابل تجهیزات و سربازهای امریکایی خواهند فرستاد... بنابراین نیروی ذخیره‌ای دارند که عملاً بی پایان است... در این صورت، سرنوشت دو نیروی مخالف و تقریباً مساوی که هیچ کدام حاضر به سازش نیست و هیچ کدام نمی‌تواند دیگری را با زورِ بیشتر به تسلیم وادارد چه خواهد بود؟ به حکم اجبار محکوم‌اند به اینکه جنگ را آن‌قدر ادامه بدهند تا قوای هردو طرف تحلیل برود...

— پس شما هیچ امیدی به عقل سلیم ویلسون ندارید؟

— ویلسون در عالم خیال به سر می‌برد... به علاوه، فعلاً می‌بینم که فرانسه و انگلیس هیچ کدام تمایل به صلح ندارند. البته نظرم به زمامدارهاست. چه در پاریس و چه در لندن، لجوجانه می‌خواهند «پیروزی» به دست بیاورند و هر نوع هواخواهی از صلح را خیانت می‌دانند. آدمهایی مثل بریان[1] مظنون جلوه می‌کنند. ویلسون هم به همین سرنوشت دچار خواهد شد، اگر تا حالا نشده باشد!

آنتوان که به یاد حرفهای رومل افتاده بود گفت:

— ممکن است مجبور شوند که صلح کنند!

— گمان نمی‌کنم که آلمان هرگز بتواند صلح را به ما تحمیل کند. باز هم می‌گویم: به عقیدهٔ من، نیروهای متخاصم تقریباً مساوی‌اند... و من هیچ راه حلّی قبل از تحلیل رفتن قوای دو طرف نمی‌بینم.

دوباره سر جایش پشت میز تحریر نشسته بود و آنتوانِ خسته بی آنکه ناز کند از اشارهٔ دوستانهٔ دکتر فیلیپ که صندلی دراز را به او نشان می‌داد اطاعت کرد و روی آن دراز کشید.

— شاید عمر ما آن‌قدر باشد که بتوانیم پایان جنگ را ببینیم... ولی آنچه مسلماً نخواهیم دید صلح است— منظورم تعادل کشورهای اروپا در حال صلح است. (اندکی مشوّش شد و بی درنگ به گفتهٔ خود افزود:) اگر با وجود سنِّ کم شما گفتم «عمر ما» برای این بود که، به نظر من، تا رسیدن به این تعادل

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۸۴۳.

شاید چندین نسل طول بکشد! (دوباره سخن خود را قطع کرد، نگاه مخفیانه‌ای به آنتوان افکند، لحظه‌ای دست به میان ریشش فرو برد، شانه‌ها را با افسردگی بالا انداخت و دوباره گفت:) تعادل در صلح آیا با عناصر موجود قابل تصور است؟ اساس دموکراسی به خطر افتاده است. سامبا[1] حق داشت: دموکراسی برای جنگ ساخته نشده است و مثل موم در این آتش آب می‌شود. هر چه جنگ بیشتر طول بکشد امید اروپا به آیندهٔ دموکراسی کمتر خواهد شد. کاملاً قابل پیش‌بینی است که در آینده کسانی مثل کلمانسو و لوید جرج[2] جابرانه بر اروپا حکومت خواهند کرد. و ملتها هم تن خواهند داد: از حالا به حکومت نظامی عادت کرده‌اند. کم‌کم از همه چیز حتی از دعوی جمهوریخواهی چشم خواهند پوشید. کافی است که وضع فعلی فرانسه را در نظر بیاورید: توزیع خواربار با نظارت دولت، جیره‌بندی مواد مصرفی، مداخلهٔ دولت در همهٔ امور، از جمله در صنعت و تجارت، در قراردادهای خصوصی— تعلیق احکام را ببینید— و در تفکّر— سانسور را ببینید! ما همهٔ اینها را به عنوان اقدامات استثنائی و موقّت پذیرفته‌ایم و گمان می‌کنیم که در اوضاع و احوال فعلی چارهٔ دیگری نیست، و حال آنکه اینها مقدمهٔ بردگی عمومی است. همینکه یوغ اسارت محکم شد دیگر تکان دادن آن ممکن نیست!

— شما استودلر را می‌شناختید؟ «خلیفه»... همکار من؟

— همان مرد یهودی با ریشی آسوری و چشمهایی مثل چشم جادوگرها؟

— بله... استودلر زخمی شد و حالا در جبههٔ یونان است. گاه‌گاه از آنجا عقایدش را دربارهٔ آینده برای من می‌نویسد. ادعا می‌کند که این جنگ خواهی نخواهی به انقلاب منجر خواهد شد. اول در کشورهای مغلوب و بعد در کشورهای غالب. انقلاب ناگهانی یا انقلاب تدریجی، ولی انقلاب فراگیر...

دکتر فیلیپ سرسری گفت:

— بله...

---

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۳ ذیل صفحهٔ ۱۵۴۹.

۲) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ٤ ذیل صفحهٔ ۱۷۱۰.

— استودلر ورشکستگی دنیای امروز و انهدام سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کند! او هم عقیده دارد که جنگ تا اضمحلال قوای اروپا ادامه خواهد داشت. ولی وقتی که همه چیز هموار شد، آن وقت دنیای جدیدی روی کار خواهد آمد و روی خرابه‌های تمدن ما چیزی مانند حکومت متحد کشورهای جهان، سازمانی براساس زندگی اشتراکی مردم سراسر کرهٔ زمین، متکی بر مبانی کاملاً تازه، ساخته خواهد شد...

بر صدایش فشار آورده بود تا جملهٔ طولانی خود را به پایان برساند. سخنش را برید، پشت دو تا کرد و به سرفه افتاد.

دکتر فیلیپ به او می‌نگریست، ولی به نظر نمی‌آمد که متوجه شده باشد. نگاه ذوق زده‌ای به او افکند و گفت:

— همه چیز ممکن است. (آماده بود تا تخیّل خود را در اختیار هر نوع اندیشه‌ای بگذارد.) چرا ممکن نباشد؟ آرمان‌پرستی انقلاب کبیر فرانسه که مدتها، علی‌رغم داده‌های زیست‌شناسی، براین گمان بود که انسانها ذاتاً مساوی‌اند و بنابراین در برابر قوانین هم باید مساوی باشند، این آرمان‌پرستی که مدت یک قرن به اتکّای آن زندگی کرده‌ایم، شاید به آخر خط رسیده باشد و باید بزودی جای خودش را به آرمان‌پرستی دیگری بدهد... به جهان‌بینی تازه و خیرخواهانه‌ای در اندیشه و عمل، که انسانها از آن مایه بگیرند و مدتی سرمست شوند... تا اینکه دوباره همه چیز تغییر کند...

چند لحظه ساکت ماند و صبر کرد تا سرفهٔ آنتوان تمام شود. سپس با لحن طنزآلودی دنبال سخن را گرفت:

— بله، ممکن است، ولی این آرزوها را برای دوست غیبگوی شما وامی‌گذارم... آینده‌ای که من می‌بینم نزدیکتر و از نوع دیگر است. به عقیدهٔ من، دولتها اختیارات مطلقی را که جنگ برایشان فراهم آورده است از دست نخواهند داد. از این جهت می‌ترسم که دفتر آزادیهای دموکراتیک تا مدتهای مدید بسته شود و اعتراف می‌کنم که تحمّل این امر برای مردم همسنّ من بسیار دشوار خواهد بود. ما یقین قاطع داشتیم که این آزادیها تا ابد حاصل شده است و دیگر هرگز ممکن نیست مورد تردید و تزلزل قرار گیرد!... از کجا معلوم که اینها هم

آرزوی واهی نبوده باشد؟ آرزویی که در آخر قرن نوزدهم واقعیت مسلّم و پایدار شمرده می‌شد، چون انسانهای آن زمان این خوشبختی را داشتند که در دوره‌ای بسیار آرام و بسیار خوش زندگی می‌کردند...

آرنجها را روی دسته‌های صندلی گذاشته و بینی دراز و سرخش را بسوی دستهای به هم پیوسته‌اش پیش برده بود و به انگشتهای خود که پیوسته باز و بسته می‌شد می‌نگریست و چنانکه گویی تنهاست با صدای خشک و تودماغیش حرف می‌زد:

– ما گمان می‌کردیم که بشر بالغ شده است و بسوی دوره‌ای پیش می‌رود که در آن، فرزانگی و اعتدال و انصاف سرانجام بر جهان حکومت خواهد کرد... و هوش و خرد عاقبت خواهد توانست عنان تحول جوامع بشری را در دست بگیرد... شاید ما در چشم تاریخ نویسهای آینده موجودات ساده‌لوح و نادانی جلوه کنیم که دربارهٔ انسان و توانایی متمدن شدنِ او دچار خیالات خام بوده‌اند. شاید ما چشممان را می‌بستیم تا چند اصل مسلّم و ذاتی بشر را نبینیم. شاید مثلاً غریزهٔ ویرانگری، نیاز ادواری به اینکه آنچه را ما به دشواری ساخته بودیم در هم بکوبد، یکی از این قوانین ذاتی باشد که امکانات سازندگی طبیعتمان را محدود می‌کند– یکی از این قوانین مرموز و یأس‌آور که هر مرد فرزانه‌ای باید آنها را بشناسد و بپذیرد... (نیشخندی زد و سخنش را به پایان رساند:) آنچه گفتم البته با پیشگوییهای «خلیفهٔ» شما بسیار فاصله دارد. (و چون آنتوان همچنان سرفه می‌کرد دوباره گفت:) نمی‌خواهید چیزی بنوشید؟ یک جرعه آب؟ یک قاشق شربت کودئین؟ هان؟

آنتوان با حرکت دستش جواب منفی داد. پس از دو سه دقیقه (که در طی آن دکتر فیلیپ ساکت در طول و عرض اتاق قدم می‌زد) اندکی آرام شد، بالاتنه‌اش را راست گرفت، اشکهایی را که روی گونه‌هایش روان بود خشک کرد و کوشید تا لبخند بزند. اجزای چهره‌اش کشیده و رنگش برافروخته و پیشانیش خیس از عرق بود. سرانجام با گلویی ملتهب تته‌پته کرد:

– من... دیگر... می‌روم... رئیس... مرا ببخشید... (دوباره لبخند زد، کوششی کرد و سرپا ایستاد.) اعتراف کنید که حالم ناجور است!

دکتر فیلیپ گویی سخن او را نشنید. دوباره گفت:

— همه حرف می‌زنند... همه پیشگویی می‌کنند... من حرفهای «خلیفهٔ» شما را مسخره می‌کنم و خودم هم فرقی با او ندارم!... همهٔ اینها ابلهانه است. هر آنچه ما از چهار سال پیش می‌بینیم ابلهانه است. و هر آنچه براساس این بلاهتها پیش‌بینی می‌کنیم آن هم ابلهانه است.... می‌توانیم انتقاد بکنیم، بله. حتی می‌توانیم همه چیز را محکوم بکنیم. و این البته ابلهانه نیست. ولی اینکه بخواهیم آینده را پیش‌بینی بکنیم!... می‌بینید، جانم، همیشه به همان شیوه برمی گردیم: تنها شیوه— می‌خواستم بگویم: تنها شیوهٔ علمی... ولی فروتن باشیم و بگوییم: تنها شیوهٔ عاقلانه، تنها شیوه‌ای که ما را از خودمان مأیوس نمی‌کند— یعنی جستجوی اشتباه، و نه جستجوی حقیقت... شناخت خطا مشکل است، ولی با کوشش می‌توانیم به آن برسیم، و این قطعاً تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم!... بقیه حرف مفت است!

متوجه شد که آنتوان سر پا ایستاده و حواسش جای دیگر است. از جا برخاست:

— کی دوباره شما را می‌بینم؟ کی از پاریس می‌روید؟

— فردا صبح، ساعت هشت.

دکتر فیلیپ تکان نامحسوسی خورد. چند لحظه صبر کرد تا استواری صدایش را بازیابد:

— عجب، به این زودی...

سپس آنتوان را که بسوی دهلیز می‌رفت همراهی کرد.

به آن پشت خمیده، به آن گردن لاغر و باریک که از یخهٔ کت نظامی بیرون آمده بود می‌نگریست. و ناگهان ازگفتن ترسید، از این سکوت ترسید، از اندیشهٔ خود ترسید. عجولانه مشغول حرف زدن شد:

— دست کم آیا از این درمانگاه راضی هستید؟ آیا کارمندها جدّی هستند؟ آیا آنجا مناسب حال شماست؟

آنتوان در حال رفتن جواب داد:

— برای زمستان عالی است. ولی از تابستانِ آنجا می‌ترسم و حتی به

فکر افتاده‌ام که جای دیگر بروم... ییلاق برای حالم مناسبتر است... یک جای خوش آب و هوا، ولی نه مرطوب... شاید با بیشه های کاج... آرکاشون[1]؟ خیلی گرم است... در این صورت؟ شاید منطقهٔ آبهای معدنی در کوههای پیرنه؟...

به دهلیز رسیده و دست بالا برده بود تا کلاهش را از روی میخ بردارد، ولی سر برگرداند و گفت: «نظر شما چیست، رئیس؟» و ناگهان روی آن چهره که در طی ده سال همکاری با همهٔ حالاتش آشنا بود، در آن چشمهای کوچک خاکستری و لرزنده در پشت شیشه های عینک، آن اعتراف علنی شده را خواند: ترحمّی شدید. گویی رأی دادگاه بود. آن چهره، آن نگاه می گفت: «چه فایده؟ دیگر تابستان چه اهمیت دارد؟ آنجا یا جای دیگر... تو راه نجات نداری، تو از دست رفته ای!»

آنتوان که از اثر این ضربهٔ ناگهانی گیج شده بود با خود گفت: «خوب، معلوم است. خودم هم این را می دانستم... از دست رفته!»

دکتر فیلیپ به شتاب تمجمج کرد:

— بله، کوههای پیرنه. (یکباره به خود آمد:) چرا به تورن نروید، دوست عزیز؟... تورن... یا آنژو...

آنتوان خیره بر کف دهلیز می نگریست. دیگر جرئت رویارویی با آن نگاه را نداشت... زنگ صدای استاد دروغش را فاش می کرد. این صدا چه دردانگیز بود!

با دستی لرزان کلاهش را بر سر گذاشت و بی آنکه چشم از زمین بردارد بسوی در رفت. فقط یک اندیشه در سر داشت: خداحافظی را هرچه زودتر تمام کند و با خودش تنها شود— با وحشتش.

دکتر فیلیپ با لحن سستی تکرار می کرد:

— تورن... یا آنژو... می روم می پرسم... و با نامه به شما اطلاع می دهم...

آنتوان، از زیر نقاب کلاه که آشفتگی چهره اش را می پوشاند، همچنان

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۱۷۰.

چشم بر زمین دوخته بود. بی اراده دستش را پیش برد. پزشک پیر آن را گرفت و صدای نامفهومی از دهانش بیرون آمد. آنتوان دستش را بیرون کشید، در را باز کرد و گریخت.

دکتر فیلیپ روی نردهٔ پلکان خم شده بود و با صدای لرزان می گفت:

ــ بله... چرا به آنژو نروید؟...

۱٤

در بیرون، تاریکی روی شهر سنگینی می کرد. جای جای، چراغی که روی آن پارچه کشیده بودند حلقهٔ نورِ آبی رنگی بر کف پیاده‌رو می افکند. رهگذران اندک بودند. گاه گاه اتومبیلها با صدای طولانی بوقهایشان محتاطانه می گذشتند.

آنتوان بی آنکه بداند کجا می رود تلوتلوخوران بولوار مالزرب را قطع کرد و وارد کوچهٔ بواسی دانگلا شد. بی اعتنا به همه چیز، با وزنه‌ای در پس گردن و نفسی بریده و سری خالی از اندیشه و پر صدا، چنان از نزدیک خانه ها می گذشت که گاهی آرنجش به دیوارها می گرفت. فکر نمی کرد. رنج نمی برد.

به زیر درختهای شانزه لیزه رسید. در برابر او، در پشت تنهٔ درختها، میدان کنکورد، نیمه تاریک ولی هویدا در روشنی شبانهٔ آسمان زیبای بهاری، گسترده بود. اتومبیلها مانند جانورانی با چشمهای درخشان، بی صدا از میان آن می گذشتند و در تاریکی ناپدید می شدند.

چشمش به نیمکتی افتاد و نزدیک آن رفت. پیش از آنکه بنشیند، از روی عادت به خود گفت: «سرما نخورم.» و همان دم اندیشید: «دیگر چه اهمیت دارد؟» حکم بیرحمانه‌ای که در نگاه دکتر فیلیپ خوانده بود در ذهنش مستقر شده بود، نه تنها در ذهنش که در تنش نیز، مانند شیئی عظیم و سنگین و سربار، غده‌ای بلعنده که همه چیز را پس می زد تا خود غول‌آسا رشد کند و همهٔ وجودش را در بر گیرد.

کز کرد و نشست. پشتش را به چوب سرد تکیه داد و بازوها را روی سینه حلقه کرد و آن شیءِ عجیب را که بر تنش پیوند خورده بود و خفه‌اش می کرد فشرد. سر شب را به یاد می آورد. دکتر فیلیپ را روی صندلیش می دید: «از اول شروع کنید. اولین بار که زخمی شدید. اثری از آن باقی است؟» و توضیحات خود را شمرده شمرده تکرار می کرد. ولی اندک‌اندک کلماتی که می گفت دیگر تکرار همان کلمات نبود: اکنون با روشن‌بینی بیطرفانه و تازه‌ای بیماری

خود را به صورت واقعیش شرح می داد. بحرانهای پیاپی را، آرامشهایی را که زمان به زمان کوتاهتر شده بود، برگشتهایی را که هربار جدّیتر از دفعهٔ قبل بود، برمی شمرد. وخامت تدریجی و منظّم و پیوسته و درمان‌ناپذیر بیماریش را برای خود محسوستر و آشکارتر می ساخت. و به نظرش می آمد که دم به دم روی چهرهٔ مشوّش استاد پیرش تجلّیِ هشیاری اضطراب آمیز و سیر پیشرفتِ آن تشخیصِ شوم را می بیند. با پیشانی خیس از عرق و نفسهای گرفته و دردناک، دستمالش را درآورد و چهره‌اش را خشکاند.

از دور، صدایی کشدار، غریوی طولانی، که آنتوان اعتنایی به آن نکرد، ناگهان آرامش شب را آشفت.

خود را روی صندلی دراز، پس از معاینه، می دید که با زحمت نیم‌خیز می شود و با تظاهر به تسلیم و رضا سرش را تکان می دهد و می گوید: «می بینید، رئیس، دیگر جای هیچ امیدی نیست!» و دکتر فیلیپ بی آنکه جواب دهد سرش را پایین می اندازد.

ناگهان با خشونت از روی نیمکت برخاست تا این دلهره را که خفه‌اش می کرد از خود براند. آن گاه، در حالی که بیحرکت ایستاده بود— مانند نفس خرّمی که از غرقاب برآید— اندیشهٔ آرام بخشی به ذهنش راه یافت: «ما پزشکها وسیله‌ای داریم... امکان این را داریم که منتظر نمانیم... و رنج نبریم.»

یارای ایستادن روی پاهایش را نداشت. دوباره نشست.

دو شبح، دو اندام زنانه، از زیر درختها بیرون دویدند. و تقریباً همان دم، همهٔ آژیرها باهم به صدا درآمدند. چراغهای پراکنده که در پیرامون میدان سوسو می زد یکباره خاموش شد.

گوش فرا داد و با خود گفت: «همین یکی را کم داشتیم!» در فاصلهٔ دور، صدای طبل‌واری زمین را می لرزاند.

پشت سرش، در خیابانهای باغ، صدای گامهای شتابنده و گفتگوهای وحشت‌زده و نامفهوم از میان سیاهی شب به گوش می رسید. عده‌ای می دویدند و به درون تاریکی می رفتند. در خیابان گابریل، اتومبیلها با چراغهای خاموش بوق‌زنان می تاختند. گروهی پاسبان شتابان از نزدیک او گذشتند. با شانه های

سنگین همچنان نشسته بود و بی‌آنکه چیزی ببیند به مقابل خود می‌نگریست: بی‌اعتنا به همهٔ کوششهای بشری.

چند دقیقه گذشت. صدای چند انفجار خفه از دور و سپس چند شلیک توپ، به فواصل طولانی، او را از عالم بیخودی به درآورد.

با خود گفت: «توپهای کوه والرین[1].»

پناهگاهی را که رومل توصیه کرده بود به یاد آورد: زیر زمین وزارت دریاداری.

در دوردست، توپها همچنان با صدای خفه می‌غریدند. از جا برخاست و بسوی میدان، تا کنار پیاده‌رو، پیش رفت. بر فراز پاریس، آسمانِ شفّاف گویی جان گرفته بود. از همهٔ نقطه‌های افق، رشته‌های نور بر گنبد شب می‌تابید و تارهای شیری رنگ خود را به اطراف می‌تنید و درهم می‌افکند و مانند نگاهی به میان انبوه ستارگان فرو می‌رفت، ناگهان خشن و سریع و گاهی مردد بر جا می‌ایستاد و گوشهٔ مشکوکی را می‌کاوید، سپس پویش ناآرام خود را از سر می‌گرفت.

آنتوان مردد بود که وارد سواره‌رو شود. همچنان ایستاده و سر را بالا برده بود تا وقتی که گردنش درد گرفت و اندیشید: «دراز بکشم، چشمها را ببندم... قرص خواب‌آور بخورم... و بخوابم...» دستخوش خستگی وصف‌ناپذیری همچنان بر جا ایستاده بود. با خود گفت: «بهتر است برگردم خانه. کاش یک تاکسی گیر می‌آوردم!» ولی میدان اکنون خلوت و تاریک و پهناور بود. فقط گاه‌گاه هویدا می‌شد: زیر پرتوهای متناوب نورافکنها ناگهان از میان تاریکی سر بر می‌کشید، با نرده‌ها و مجسمه‌های بیرنگ و ستون سنگی و آب‌نماها و پایه‌های بلند چراغهایش، مانند منظره‌ای در رؤیا، مانند شهری طلسم شده، بازمانده از تمدّنی ناپدید شده، شهری مرده و مدتها زیر خاک مانده.

کوشید تا بر سستی خود غلبه کند و ناگهان چون خوابگردی از میان این گورستان تاریک راه افتاد. یکراست بسوی ستون سنگی و سپس به جانب باغهای

---

۱) **mont Valérien** ، تپه‌ای در یازده کیلومتری غرب پاریس، در ساحل چپ رود سن.

تویلری و کناره‌های رود سن پیش رفت. عبور از این پهن دشتِ مهتابی، زیر این آسمان آشفته به نظرش پایان‌ناپذیر آمد. به گروهی از سربازان بلژیکی برخورد که دوان‌دوان می‌رفتند. سپس زن و مرد پیری از کنارش گذشتند. ناشیانه به هم چسبیده بودند و می‌دویدند و مانند تخته پاره‌هایی در دریای شب شناور بودند. مرد فریاد زد: «بیایید برویم توی مترو پناه بگیریم.» آنتوان وقتی به فکر جواب دادن افتاد که آن دو ناپدید شده بودند.

هوا با ولولهٔ هزاران موتور ناپیدا که به صورت ارتعاشی یکپارچه و پهناور درآمده بود می‌لرزید. در شرق و در شمال، توپها غوغا می‌کردند: خطوط دفاعی گلوله‌های خود را پیاپی بسوی آسمان می‌فرستادند. دقیقه به دقیقه، از فاصلهٔ نزدیکتر، آتشبار دیگری به کار می‌افتاد. روشنایی جنبندهٔ رشته‌های نورانی نمی‌گذاشت تا آتش انفجارها دیده شود. در فواصل میان شلیک گلوله‌های توپ، ناگهان تق تق مسلسلهای سنگین را شنید.

بی اختیار در دل گفت: «طرف پل روایال.»

در ساحل رود، از کنار جان پناه پیش رفت. هیچ اتومبیلی نبود. هیچ چراغی. هیچ کسی. زیر این آسمان دیوانه، زمین خالی از انسان بود. تنها او بود و رود که پهناور و آرام می‌درخشید، مانند شطّی در دشت، زیر مهتاب.

یک لحظه ایستاد و با خود گفت: «انتظارش را داشتم. خودم می‌دانستم که از دست رفته‌ام...» و دوباره مانند عروسک کوکی به راه افتاد.

ولوله‌ها چنان شدید بود که دیگر نمی‌توانست هویّت صداها را مشخص کند.

با این همه، انفجار خفه‌ای ناگهان بر هیاهو غلبه کرد. انفجارهای دیگری از پی آن آمد. اندیشید: «صدای بمب است. آنها از سدّ آتش گذشته‌اند.» در طرف موزهٔ لوور، دودکش بامها ناگهان بر زمینهٔ گلگون آتش‌سوزیها هویدا شد. سر برگرداند: هالهٔ حریقهای پراکندهٔ دیگری بالای حومه‌های شهر، روی لوالوا و شاید هم پوتو، سرخی می‌زد... با خود گفت: «همه جا آتش گرفته است.» رنج خود را از یاد برده بود. زیرِ این تهدید ناپیدا و نامشخص که مانند خشم کورِ خدایان فرو می‌بارید، هیجانی مصنوعی خونش را

به جوش می‌آورد، نوعی کینه‌توزی مستانه در او جان می‌دمید.

قدم تند کرد، به پل رسید، از روی رود گذشت و وارد کوچهٔ باک شد. کوچه تاریک بود. پایش به سطل زباله‌ای گرفت. براثر تکانی که به کمرش داد تا بر زمین نیفتد درد در ریه‌هایش پیچید. به سواره‌رو رفت و راه خود را از روی خطوط نورافکنها در آسمان مشخّص کرد. شتابزده به پیاده‌رو جست: دو شیء عجیب فلزی و برّاق با چراغهای خاموش و پشت سر آنها اتومبیل پرچمداری مانند گردباد از کنارش گذشتند.

صدایی در نزدیکی او گفت:

ــ آتش‌نشانی.

مردی آنجا، در فرورفتگی درِ خانه‌ای، ایستاده بود. هر پنج ثانیه یک بار سرک می‌کشید و به بالا می‌نگریست: گویی منتظر پایان باران بود.

آنتوان بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید راه خود را ادامه داد. دوباره خستگی بر او چیره شده بود. با گامهای سنگین پیش می‌رفت و مانند مردی که قایقی را از روی ساحل با طناب می‌کشد کابوس خود را همراه می‌کشید. «خودم می‌دانستم... مدتها بود که می‌دانستم...» در پریشانیش هیچ نشانی از تعجب نبود: مانند کسی بود که زیر باری خم می‌شود و نه مانند کسی که ضربه‌ای بر او وارد شده باشد. این یقین دردناک جای از پیش آماده‌ای در او یافته بود. نگاه دکتر فیلیپ تحریم نهفته‌ای را لغو کرده بود، اندیشهٔ روشنی را که از مدتها پیش در تاریکیهای ضمیر ناهشیارش خفته بود از خواب برانگیخته بود.

در نبش خیابان دانشگاه، در چند قدمی خانه‌اش، ترس بر او هجوم آورد: ترسی دوارانگیز از تنها شدن در خانه. ناگهان ایستاد، آمادهٔ گریختن. بی‌اختیار سر به آسمان پرتوافشان برداشت و در ذهن خود دنبال کسی گشت که بتواند نزد او پناه ببرد، بتواند نگاه شفقت‌آمیزی از او تمنّا کند. زیر لب گفت:

ــ هیچ کس...

و مدت چند دقیقه، پشت بر دیوار داد و در حالی که تیراندازیهای سدّ آتش و غرش هواپیماها و انفجار خفهٔ بمبها چون پتک بر جمجمه‌اش می‌کوبید دربارهٔ این واقعیت توضیح ناپذیر اندیشید: هیچ دوستی نداشت! همیشه به دیگران

روی خوش و حسن سلوک نشان داده بود، علاقهٔ همهٔ بیماران را به خود برانگیخته بود، محبّت همهٔ همدرسان و اعتماد همهٔ معلّمان را جلب کرده بود، مورد عشق آتشین چند زن قرار گرفته بود— ولی یک دوست نداشت! هرگز دوستی در زندگی به دست نیاورده بود!... حتی ژاک... «ژاک مُرد قبل از اینکه بتوانم با او دوست بشوم...»

ناگهان به یاد راشل افتاد. آه چه خوب بود اگر امشب می‌توانست در آغوش او بیارامد و صدای نوازش‌آمیز و گرمش را بشنود که مانند روزگار گذشته زمزمه می کرد: «کوچولوی من...» راشل؟ اکنون کجا بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ گردنبندش، آن بالا... هوس شدیدی به او دست داد تا این تخته پارهٔ روزگار رفته را میان انگشتهایش بگیرد و دست بر آن دانه‌ها بمالد که به سرعت مانند گوشت تن گرم می شدند و بوی خاطره‌انگیز آنها گویی صاحبشان را زنده و حاضر می کرد...

شانه‌اش را با تلاش از دیوار جدا کرد و چند متر فاصلهٔ میان خود و درِ خانه را با گامهای لرزان پیمود.

۱۵

نامه ها

مزون لافیت، ۱۶ مه ۱۹۱۸

ترکشهایی که رانم را له کرد درعین حال مرا از مردی انداخت. نتوانستم تصمیم بگیرم که این را شفاهاً به شما بگویم. ولی شما پزشک هستید و شاید خودتان حدس زده باشید. یک روز که از ژاک حرف می زدیم و من به شما گفتم که به سرنوشتش غبطه می خورم طور عجیبی به من نگاه کردید.

این نامه را پاره کنید، نمی‌خواهم کسی بداند، نمی‌خواهم کسی به حالم دل بسوزاند. من جانم را نجات داده‌ام، دولت زندگیم را آن‌قدر که سر بار کسی نباشم تأمین می کند، بسیاری به من غبطه می خورند و شاید هم حق داشته باشند. تا وقتی که مادرم زنده است، نه، ولی اگر روزی، بعدها، ترجیح دادم که بمیرم، فقط شما علّتش را می دانید.

دستتان را می فشارم.

د. ف.

*

مزون لافیت، ۲۳ مه

آنتوان عزیز،

قصد گله ندارم، ولی ما کمی نگران هستیم: شما قول داده بودید که برای ما نامه بنویسید و حالا یک هفته می گذرد و خبری از شما نداریم. شاید این مسافرت طولانی بیشتر از آنچه فکر می کردیم برای شما خسته کننده بوده است؟

خیلی دلم می‌خواهد بگویم که دیدارتان چقدر مایهٔ دلگرمی من بود، ولی این چیزها را نمی‌توانم بگویم، حتی نمی‌توانم ظاهر کنم، فقط بدانید که پس از رفتن شما به نظرم می‌آید که تنهاتر از همیشه شده‌ام.

با محبت خالصانه

ژنی



مزون لافیت، شنبه ۸ ژوئن ۱۹۱۸

آنتوان عزیز،

روزها می‌گذرد، سه هفته است که از مزون‌لافیت رفته‌اید و هیچ نامه‌ای، هیچ خبری از شما نداریم. جداً دارم نگران می‌شوم و این سکوت را فقط ناشی از وضع مزاجی شما می‌دانم. مصراً خواهش می‌کنم که حقیقت را به من بگویید.

بچه به علت ورم لوزه چند روز تب شدید داشت. فعلاً حالش بهتر است، ولی من نمی‌گذارم از اتاق بیرون برود و وضع زندگی ما در خانه کمی مشکل شده است. تصورش را بکنید: به نظر همهٔ ما این‌طور می‌آید که بچه در این یک هفته قد کشیده است و این تقریباً غیرممکن است، مگرنه؟ من حس می‌کنم که در طی این بیماری هوشش هم رشد کرده است: برای توضیح عکسهای کتابهایش و طرحهایی که دانیل برایش کشیده است یک عالم قصّه از خودش جعل می‌کند. مسخره‌ام نکنید، من به هیچ کس جز شما جرئت ندارم این را بگویم: به نظرم می‌آید که این بچه در سه سالگی دقت نظر فوق‌العاده‌ای دارد و حقیقتاً گمان می‌کنم که بسیار باهوش است.

غیر از این خبر تازه‌ای نیست. به بیمارستان دستور رسیده است که هرچه می‌توانیم عدهٔ بیشتری از بیمارها را مرخص کنیم تا جا برای دیگران باز شود و ناچار بیمارهای بیچاره‌ای را که امید ده پانزده روز استراحت داشتند بیرون کرده‌ایم. هر روز یک دسته بیمار تازه برایمان می‌فرستند و مامان ویلای کوچکِ

اقاقیا را که خالی بود از همسایه‌های انگلیسیمان قرض گرفته است و به این ترتیب بیست تختخواب اضافی و شاید هم بیشتر به دست می‌آوریم. دکتر هکه نامهٔ مفصلی برای نیکول فرستاده است: بیمارستان سیّارش از ایالت شامپانی به طرف بلفور[1] رفته است. ضمناً نوشته است که تلفات در شامپانی وحشتناک بوده است. تا کی؟ تا کی این کابوس ادامه خواهد داشت؟ همسایه‌هایی که هر روز به پاریس می‌روند می‌گویند که بمبارانها روحیهٔ مردم را خیلی ضعیف کرده است.

آنتوان عزیز، حتی اگر وضع سلامت شما دوباره بحرانی شده باشد حقیقت را به من بگویید، نگذارید بیش از این در حال تردید بمانیم.

دوستدار شما

ژنی

☼

گراس، ۱۸/٦/۱۱

حالم بد، ولی فعلاً نه خیلی وخیم.— چند روز دیگر نامه می‌نویسم.— ارادتمند:

تیبو

☼

درمانگاه موسکیه، ۱۸ ژوئن ۱۹۱۸

ژنی عزیزم، سرانجام تصمیم گرفتم که برایتان نامه بنویسم. حق داشتید که از بابت این سفر نگران من باشید. به محض بازگشت به درمانگاه، براثر وخامت نسبتاً شدید حالم بستری شدم و درجهٔ حرارتم در حال نوسانهای نگران

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۰۰۸.

کننده است. با درمان تازه و مراقبتهای مجدّانه این بار هم گویا جلو پیشرفت بیماری را گرفته‌اند. یک هفته است که دوباره از بستر برمی‌خیزم و کم کم روال سابق زندگی را از سر می‌گیرم.

ولی علت سکوتم عود بیماری نبود. حقیقت را از من خواسته‌اید. آن را به شما می‌گویم. برایم اتفاق وحشتناکی افتاده است: خبر شدم، فهمیدم که رفتنی هستم. بی چون و چرا. شاید چند ماه طول بکشد. ولی هر کاری بکنند، من دیگر معالجه نخواهم شد.

تا چنین اتفاقی برای کسی نیفتد نمی‌تواند بفهمد. با کشف این حقیقت، همهٔ نقطه‌های اتکا فرو می‌ریزد.

ببخشید که این را بی‌ملاحظه به شما گفتم. برای کسی که از مرگ نزدیک خودش آگاه است، همه چیز علی‌السّویه و بیگانه می‌شود. باز هم نامه خواهم نوشت. امروز بیش از این نمی‌توانم.

با احساسات صمیمانه

آنتوان

خواهش می‌کنم که این خبر پیش خودتان بماند.

*

درمانگاه موسکیه، ۲۲ ژوئن ۱۹۱۸

نه، ژنی عزیزم، به خلاف آنچه تصور می‌کنید (یا وانمود می‌کنید) من گرفتار ترسهای واهی نشده‌ام. حق بود که جرئت می‌کردم و در نامه‌ام توضیحات بیشتری می‌دادم. امروز سعی خواهم کرد که مفصلتر بنویسم.

من در برابر واقعیتی قرار دارم. در برابر یقینی. همان روز که از نزد شما رفتم، آخرین روزی که در پاریس بودم، در جریان دیدار با استاد پیرم دکتر فیلیپ، این یقین یکباره بر سرم فرود آمد. برای نخستین بار و گویی ناگهان براثر دوگانگی شخصیت که ظاهراً ناشی از حضور او بود توانستم دربارهٔ وضع بیماریم قضاوت بیطرفانه، قضاوت هشیارانه بکنم: قضاوتی مبتنی بر تشخیص طبّی. و

حقیقت برق‌آسا بر من ظاهر شد.

در طی سفر، فرصت کافی داشتم که در این باره بیندیشم. دفترچه‌ای که در آن از آغاز بیماری مرتباً یادداشت می کنم و روز به روز یک‌یک بحرانهایم را و آهنگ منظّم و مداوم پیشرفت بیماریم را می نویسم همراهم بود. و نیز پوشه‌ای را که زمستان گذشته تهیه کرده‌ام و حاوی همهٔ مشاهدات بالینی و گزارشهایی است که از آغاز استعمال گاز در مجلّه‌های تخصصی فرانسوی و انگلیسی منتشر شده است، با خودم داشتم. همهٔ آنها را قبلاً خوانده بودم، ولی این بار معنای تازه‌ای از آنها درمی‌یافتم. همهٔ اینها یقینم را تأیید می کرد. پس از بازگشت به درمانگاه، موضوع را با متخصصان و پزشکان معالج در میان گذاشتم. نه مانند سابق به صورت مریضی که خودش را در مسیر بهبود می بیند. بلکه به صورت همکار مطلّع و مجهّزی که دیگر نمی‌توانند با دروغهای مصلحت‌آمیز فریبش بدهند. و خیلی زود آنها را در وضعی قرار دادم که مجبور به تمجمج و سکوتهای معنی‌دار و اعترافهای نیمه‌تمام شدند.

یقین من اکنون مبتنی بر مبانی چون و چرا ناپذیر است. سیر پیشرفت بیماری از هفت ماه پیش و ضایعات مداومی که به بار آورده است نشان می دهد که دیگر هیچ امیدی— مطلقاً هیچ امیدی— به شفای من نیست. حتی امید این نیست که بیماری به وضع ثابت و به صورت مزمن درآید و من تا آخر عمر علیل بمانم. نه، من گلولهٔ غلتانی روی شیب هستم و محکومم به اینکه تا پایین شیب— و لحظه به لحظه تندتر— بغلتم. چگونه توانسته بودم این همه مدت خودم را فریب بدهم؟ از جانب کسی که پزشک است چنین فریبی مضحک است! نمی دانم تا کی زنده خواهم ماند. این مربوط به بحرانهای ناگزیر آینده و شدت آنها و طول مدت توقف بیماری است. برحسب دفعات شدت بیماری و تأثیر موقت درمانها ممکن است دو ماه یا— در نهایت— یک سال طول بکشد. ولی انقضای مهلت حتمی و نزدیک است. البته در مورد بعضی از بیماران ممکن است چیزی که شما آن را «معجزه» می نامید رخ دهد. ولی در مورد من نه. در وضع کنونی علم، جای هیچ امیدی نیست. مطمئن باشید که من از جملهٔ بیمارانی نیستم که بدترین وضع ممکن را عنوان می کنند تا اِنکارِ دلگرم کننده‌ای از دیگران بشنوند، بلکه پزشکی

هستم متکی به مدارک و شواهد مسلّم، در برابر بیماری کشنده‌ای که پروندهٔ آن برای همیشه بسته شده است. و اگر با خونسردی نظرم را بیان می کنم برای این است که

۲۳ ژوئن.— نامه‌ای را که دیروز شروع کرده و ناتمام گذاشته بودم دوباره به دست می گیرم. هنوز بر قوایم آن‌قدر مسلّط نیستم که بتوانم مدت درازی حواسم را جمع کنم. حالا دیگر نمی دانم که چه می خواستم بگویم. نوشته‌ام: «با خونسردی». آری، به این آرامش نسبی در برابر تقدیر محتوم— و متأسفانه آرامشی ناپایدار— البته پس از گذراندن یک دوره انقلاب درونی وحشتناک دست یافته‌ام.

در طی روزهای متوالی و شبهای بیخوابی متمادی، در قعر ورطه‌ای به سر برده‌ام. شکنجه‌های دوزخ. حالا هم که به یاد آن دوره می افتم سرمای وحشت‌آوری بر من چیره می شود و لرزه بر تنم می افتد. هیچ کس نمی تواند تصور آن را بکند. چگونه ذهن تاب می آورد؟ و انسان از چه راههای اسرارآمیزی این دورهٔ پریشانی و عصیان را پشت سر می گذارد و سرانجام به نوعی از پذیرش دست می یابد؟ بر من نیست که آن را توضیح بدهم. بی شک بداهتِ امرِ واقع بر ذهنهای استدلالی قدرت بی‌پایان دارد. و نیز بی شک طبیعتِ بشری نیروی سازگاریِ بسیار انعطاف‌پذیری دارد که می‌تواند به این فکر عادت کند: فکر اینکه بزودی عمرش به سر می رسد پیش از آنکه فرصت زندگی کردن به دست آورده باشد، بزودی نابود می شود پیش از آنکه از امکانات نامحدودی که در خود دارد بهره‌برداری کرده باشد. وانگهی من دیگر نمی‌توانم مراحل این تحوّل درونی را به یاد بیاورم. فقط می دانم که مدتها طول کشید. این بحرانهای حاد نومیدی لابد با لحظه‌های ناهشیاری و فراموشی آمیخته بود، والاّ نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم. این وضع چندین هفته طول کشید و در این مدت، دردهای جسمی و درمانهای زجرآور تنها مایهٔ انصراف خاطر من از آن رنج، از آن رنج حقیقی بود. اندک‌اندک از فشار منگنه کاسته شد. نه براثر فرزانگی یا شجاعت یا تسلیم و رضا. فقط براثر فرسایش حساسیّت که از واکنشهای شدید می کاهد، حالتی شبیه

به بی اعتنایی یا، دقیقتر بگویم، بیحسّی. قوهٔ تعقّل من در این میان هیچ سهمی نداشت. و نیز قوهٔ اراده‌ام. فقط از چند روز پیش قوهٔ اراده‌ام را به کار انداخته‌ام تا این حالت بیحسّی را هرچه بیشتر ادامه دهم. سعی می کنم تا تدریجاً با زندگی از نو خو بگیرم. با دنیای پیرامونم دوباره رابطه برقرار کنم. برمی خیزم و خودم تختخواب و اتاقم را مرتب می کنم. خودم را ملزم کرده‌ام که با دیگران غذا بخورم. امروز نشستم و رفقایم را که مشغول بازی بریج بودند مدتی تماشا کردم. و امروز عصر این نامه را، بی رنج فراوان، برای شما می نویسم. حتی لذت عجیب و تازه‌ای از این کار می برم. برای تمام کردن آن از اتاقم بیرون آمده و در سایهٔ درختان سرو که پشت آنها پرستاران گوی بازی می کنند نشسته‌ام. اول گمان می کردم که این فاصلهٔ نزدیک، این جنجالها و این خنده‌ها برایم تحمّل‌ناپذیر خواهد بود. ولی اراده کردم که همین جا بمانم و ماندم. می بینید، شاید رفته رفته به تعادل تازه‌ای دست می یابم.

با این همه، از این کوششها اندکی خسته شده‌ام. مجدداً برایتان نامه خواهم نوشت. تا جایی که ذهنم هنوز می‌تواند به دیگران علاقه‌مند باشد، به یاد شما و کودکتان هستم.

آنتوان



درمانگاه موسکیه، ۲۸ ژوئن

ژنی عزیزم، از صبح تا حالا نامهٔ شما را چند بار خوانده‌ام. این نامه نه فقط ساده و زیباست، بلکه همان است که می خواستم باشد، همان است که می خواستم شما هم آن‌طور باشید و حدس می زدم که واقعاً هم آن‌طور هستید. منتظر رسیدن شب و سکوت درمانگاه بودم تا جوابتان را بنویسم. در این ساعت، درمانها به پایان رسیده است و پرستار کشیک به همه جا سرکشی کرده است: ساعتی است که بیخوابی و اشباح منتظرند... به یمنِ نامهٔ شما حالا خودم را... نزدیک بود بنویسم: شجاعتر حس می کنم. ولی این شجاعت نیست و به

شجاعت هم نیاز ندارم، بلکه به حضور دیگری نیاز دارم تا بلکه بتوانم در این خلوت با خود که ممکن است ماهها طول بکشد کمتر احساس تنهایی کنم. هربار که به فکر این ماهها می افتم آیا باور می کنید که نمی خواهم کوتاه شوند؟ و نمی خواهم از این مهلت چشم بپوشم؟ این باعث تعجبم می شود. خودتان حدس می زنید که من می توانم با وسایلی که دارم کار را یکسره کنم. ولی این وسایل را برای بعد نگه داشته ام. فعلاً نه. این مهلت را می پذیرم و به آن می چسبم. عجیب است، نه؟ وقتی که کسی زندگی را عاشقانه دوست بدارد به آسانی نمی تواند از آن دل بکند، بخصوص اگر حس کند که زندگی ذره ذره از چنگش می گریزد. درختی که صاعقه آن را زده باشد باز هم از زمین شیرهٔ نباتی می گیرد و چندین بهار طول می کشد تا ریشه هایش بخشکد.

با این همه، ژنی، نامهٔ خوب شما یک چیز کم دارد: از کودکتان چیزی ننوشته اید. فقط یک بار، در یکی از نامه های گذشته، چند کلمه ای دربارهٔ او نوشته بودید. وقتی که آن نامه به دستم رسید، هنوز در حالت بحران روحی و قطع علاقه از همه چیز به سر می بردم و نامه یک روز و شاید بیشتر روی میزم ماند و بازش نکردم. سرانجام آن را خواندم و به آن چند سطر که دربارهٔ ژان پل نوشته بودید رسیدم و برای نخستین بار توانستم، مدت یک لحظه، کابوس را از ذهنم دور کنم و از حالت طلسم شدگی بیرون آیم و به چیزی علاقه نشان دهم و دوباره به جهان خارج حساس شوم. از آن زمان گاه گاه دربارهٔ این کودک می اندیشم. در مزون لافیت، او را دیدم، دست به تنش زدم، صدای خنده اش را شنیدم و هنوز لرزهٔ عضلاتش را زیر انگشتهایم حس می کنم. و او را هروقت که به یاد می آورم گویی در برابر چشمم می بینم. دور و بر او بعضی از اندیشه هایم، اندیشه های آینده، متبلور می شوند. حتی محکوم به مرگ، حتی نیم مردهٔ منتظر مرگ می تواند برای طرح ریختن و امید داشتن حرص بزند! با خودم فکر می کنم که این کودک وجود دارد و زندگی سراسر نوی را شروع کرده است. این اندیشه فضاهایی را برایم باز می کند که از دسترسم به دور است. شاید تخیلات بیماران باشد. چه اهمیت دارد؟ دیگر کمتر از سابق از احساساتی شدن می ترسم. (این مسلماً از ضعفهای بیماری است!) خیلی کم خواب می روم. و هنوز نمی خواهم از مواد

مخدّر استفاده کنم. می‌دانم که بزودی چارهٔ دیگری جز پناه بردن به این مواد ندارم.

کوششهای بازسازی خودم را با دقت ادامه می‌دهم. به خصوص تمرین اراده که به خودی خود برایم سلامت‌بخش است. خواندن روزنامه‌ها را دوباره شروع کرده‌ام. جنگ، سخنرانی فون‌کولمان[1] در رایشستاگ. او منصفانه می‌گوید: میان کسانی که هرنوع پیشنهادِ طرف مقابل را پیشاپیش خدعه و نقشه برای تضعیف روحیهٔ حریف می‌شمارند هرگز صلح برقرار نخواهد شد. مطبوعات متفقین باز هم عقاید عمومی را منحرف می‌کنند. این سخنرانی مطلقاً خصمانه و پرخاشگرانه نیست، حتی آشتی‌جویانه است و خیلی چیزها می‌توان از آن استنباط کرد.

(این چند سطر را کمی به قصد خودنمایی نوشتم. البته به مسئلهٔ جنگ بی‌اعتنا نشده‌ام و گمان می‌کنم که این فکر تا آخر عمر دست از سرم برندارد. ولی به هرحال فعلاً کمی هم تظاهر می‌کنم.)

نامه‌ام را همین جا تمام می‌کنم. این پرگویی به حالم مفید افتاد، بزودی آن را از سر خواهم گرفت. ژنی، حیف که ما نتوانستیم بیش از این باهم آشنا شویم، ولی نامهٔ شما وقتم را خوش کرد و احساس می‌کنم که در جهان دوست دیگری جز شما ندارم.

آنتوان

*

درمانگاه موسکیه، ۳۰ ژوئن

ژنی عزیزم، از خواندن این نامه تعجب خواهید کرد. می‌دانید دیروز بعدازظهر را به چه کاری گذراندم؟ به حساب کردن، به ورق زدن کاغذها، به

---

۱) Richard von Kühlmann ، رجل سیاسی آلمان (۱۸۷۳— ۱۹٤۸) و وزیر امور خارجهٔ آن کشور در سال ۱۹۱۸. (رایشستاگ نام مجلس ملی آلمان است.)

نوشتن نامه‌های مربوط به امور مالی. چند روز بود که از فکرش بیرون نمی‌رفتم. بی‌تاب بودم که بعضی از مسائل مالی را حل و فصل کنم. و بتوانم به خودم بگویم که بعد از رفتنم همهٔ کارها مرتب است. چند وقت دیگر از عهدهٔ چنین کوششی برنخواهم آمد. پس هرچه زودتر باید از علاقهٔ موقتی که این مسائل هنوز در من برمی‌انگیزد استفاده کنم.

از بابت لحن این نامه عذر می‌خواهم. باید امور مالی خودم را به اطلاع قیّم ژان‌پل برسانم، زیرا آنچه من دارم طبعاً به این بچه خواهد رسید.

دیگر چیز قابلی نمانده است. از سهامی که پدرم برایم گذاشت گمان نمی کنم هیچ چیز باقی بماند. موقع تعمیر و تغییر خانهٔ پاریس، قسمت عمدهٔ این سهام را به مصرف رساندم و تتمه را بی ملاحظه در روسیه سرمایه‌گذاری کردم که گمان می کنم برای همیشه از دست رفته باشد. خانهٔ خیابان دانشگاه و ویلای مزون‌لافیت خوشبختانه هنوز باقی است.

خانه را می‌توان اجاره داد یا فروخت و با مبلغی که از این راه به دست می‌آید می‌توانید زندگی خودتان را تأمین کنید و کودکمان را با تعلیم و تربیت شایسته‌ای بار بیاورید. البته در تجمّل زندگی نخواهد کرد و چه بهتر! ولی از مضیقه‌های بی‌ثمر تنگدستی نیز در رنج نخواهد بود.

اما در مورد ویلای مزون‌لافیت، توصیه می کنم که بعد از جنگ آن را بفروشید. ممکن است بعضی از نوکیسه‌ها از آن خوششان بیاید. ارزشش هم بیش از این نیست. به طوری که دانیل می گفت، ملک مادر شما در رهن است. من این‌طور حس کرده‌ام که خانم فونتانن و خود شما به آنجا سخت علاقه دارید. پس آیا شایسته‌تر نیست که پول فروش ویلای تیبو برای فکّ رهن و پرداخت بدهیهای شما صرف شود؟ آن وقت ملک خانوادگی شما در واقع به ژان‌پل خواهد رسید. می خواهم با صاحب دفتری که کارهای من دست اوست دربارهٔ وسایل تحقق این طرح مشورت کنم.

به محض اینکه از میزان تقریبی داراییم مطلع شدم مبلغ سالانه‌ای را که می‌خواهم به ژیز پرداخت شود تعیین خواهم کرد. دوست عزیز، خود شما باید ادارهٔ این اموال را تا موقع بلوغ ژان‌پل بر عهده بگیرید. آقای بینو، صاحب دفتر ما،

مردی محتاط و کمی مقرراتی ولی کاملاً قابل اعتماد و رویهمرفته مصلحت‌اندیش خوبی است.

این بود آنچه می‌خواستم برایتان بنویسم. حالا احساس آسودگی می‌کنم. و تا وقتی که اطلاعاتِ دقیقتری به دست نیاورده‌ام دیگر در این باره چیزی نخواهم نوشت. ولی از چند روز پیش طرح دیگری نیز در ذهن دارم، طرحی که مستقیماً به شما مربوط می‌شود. گفتنش بسیار مشکل است و به هرحال باید بگویم. ولی امروز جرئتش را ندارم.

دو ساعت از وقتم را زیر درختهای زیتون به خواندن روزنامه‌ها گذراندم. در پشت جبههٔ بیحرکت آلمانیها، چه نقشه‌ای طرحریزی می‌شود؟ مقاومت فرانسویها میان موندیدیه[1] و رود اواز ظاهراً پیشروی آلمانیها را متوقف کرده است. شکست اتریشیها هم گویا در مملکت آنها باعث نارضایی عمومی شده است. تلاش دولتهای مرکزی در طی ماههای تابستان، پیش از ورود انبوه سپاهیان اِمریکایی، اگر به پیروزیهای قطعی نرسد، مسلماً وضع تغییر خواهد کرد. آیا من آن‌قدر زنده خواهم ماند که این را ببینم؟ کُندی وحشتناک وقایعی که تاریخ را می‌سازند از چهار سال پیش بارها مرا لرزانده است. البته جریان وقایع به چشم فرد معمولی کند می‌نماید، بخصوص کسی که عمر طولانی در پیش ندارد!...

با این همه، باید اعتراف کنم که موقتاً دورهٔ بهتری را می‌گذرانم. آیا اثر این سروم تازه است؟ بحرانهای تنگی نفس کمتر از سابق دردناک است. و از تعداد بحرانهای تب کاسته شده است. این از لحاظ جسم. اما از لحاظ «روحیه»— اصطلاح رایجی که فرماندهی عالی ارتش برای سنجشِ میزانِ فرمانبرداریِ سربازهای داوطلب مرگ به کار می‌برد— باید بگویم که روحیه‌ام نیز بهتر است. شاید خود شما آن را از لحن این نامه حس کرده باشید. به هرحال،

---

۱) Montdidier ، از شهرهای استان سوم (Somme) در فرانسه. در تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۱۸، سپاهیان آلمان جبههٔ متفقین را شکافتند و بسوی رود اواز (Oise) پیش رفتند و شهر موندیدیه را به تصرف در آوردند، ولی ضدحملهٔ فرانسویان پیشروی آنها را متوقف کرد. چندی بعد، در ۸ اوت ۱۹۱۸، نیروهای فرانسه به فرماندهی ژنرال فوش دست به حملهٔ تعرضی زدند و همهٔ آن نقاط را باز پس گرفتند.

طولانی شدنِ نامه نشان می دهد که از گفتگو با شما لذت می برم. یگانه لذتی که برایم مانده است. ولی باید نامه را تمام کنم. ساعت مداوا رسیده است.

دوستدار شما

آ.

به این مداوا با همان دقت و جدیّت سابق تن می دهم. عجیب است، نه؟ رفتار پزشک با من بکلی تغییر کرده است. مثلاً این روزها با اینکه اثر بهبود را در من می بیند جرئت ندارد که آن را به زبان بیاورد. دیگر مرا از شنیدن جمله هایی مانند «خودتان که ملاحظه می کنید» معاف کرده است. ولی بیشتر از سابق به دیدنم می آید، روزنامه و صفحهٔ موسیقی برایم می آورد و دوستیش را با انواع بهانه ها نشان می دهد.

اینها را برای جواب دادن به سؤال شما نوشتم. برای گذراندن این دورهٔ احتضار، هیچ جا بهتر از اینجا نیست.

٭

بیمارستان شمارهٔ ۲۳، در روایان[۱]

۲۹ ژوئن ۱۹۱۸

آقای دکتر،

چون در پاییز ۱۹۱٦ کشور گینه را ترک کرده ام، دستخط شریف سرکار، مورخ ماه گذشته، در این بیمارستان در بخش جراحی که در آن به کار پرستاری مشغولم به دستم رسید. البته بسته ای را که در نامه تان شرح داده بودید به یاد می آورم، ولی حافظه ام آن قدر دقیق نیست که بتوانم توضیحاتی را که خواسته اید به اطلاعتان برسانم. با خانمی که به من مأموریت داد تا آن بسته را برایتان بفرستم فرصت آشنایی کافی پیدا نکردم. وقتی که به بیمارستان ما آمد مبتلا به تب زرد شده بود و چند روز بعد، با وجود معالجات دکتر لانسلو، درگذشت. به

۱) Royan، شهری در جنوب غربی فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

گمانم در بهار ۱۹۱۶ بود. خوب یادم هست که او را به فوریّت از یک کشتی مسافربری که از کوناکری[1] می گذشت پیاده کرده و به بیمارستان ما آورده بودند. یک شب که در بخشِ آنها کشیک داشتم، آن گردنبند را به من سپرد و نشانی شما را داد، و این در یکی از لحظه های نادر هشیاریش بود، چون دائماً هذیان می گفت. با این همه، می توانم با اطمینان بگویم که از من نخواست تا مطلبی در نامه به شما بنویسم. گویا در آن کشتی مسافربری تنها سفر می کرد، زیرا در طی دو سه روزی که احتضار او طول کشید هیچ کس به عیادتش نیامد. گمان می کنم که او را در گورستان اروپاییان به خاک سپرده باشند. آقای فابری، مدیرعامل بیمارستان، اگر هنوز آنجا باشد، می تواند با جستجو در بایگانی بیمارستان نام آن خانم و تاریخ درگذشت او را به شما بگوید. متأسفم که خاطرهٔ دیگری ندارم تا برایتان نقل کنم.

با تقدیم احترامات

لوسی بونه

نامه را دوباره باز کردم تا این نکته را اضافه کنم: به گمانم همین خانم بود که یک سگ بولدوگ سیاه و قوی هیکل با خودش داشت و اسمش را «هیرت» یا «هیرش» می گفت و همینکه قدری به هوش می آمد متصل صدایش می کرد، ولی چون آن سگ وحشی بود، و نیز به علت مقررات، نمی توانستند در بخش نگهش دارند. بعد از درگذشت آن خانم، یکی از زنهای پرستار خواست سگ را برای خودش بردارد، ولی سخت به دردسر افتاد و از عهدهٔ رام کردنش برنیامد. سرانجام مجبور شدند که به آن سگ سمّ بخورانند.

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۰۶۳

۱۶

یادداشتهای آنتوان

ژوئیه

درمانگاه موسکیه، ۲ ژوئیهٔ ۱۹۱۸

آخر شب، چرت کوتاهی زدم و یک لحظه پیش خواب ژاک را دیدم. ولی دیگر نمی‌توانم رشته‌های ماجرا را به هم وصل کنم. صحنهٔ واقعه در طبقهٔ همکف خانهٔ خیابان دانشگاه در روزگار گذشته بود. این رؤیا دورانی را به یادم می‌آوَرَد که باهم زندگی می کردیم و روابط صمیمانه‌ای داشتیم. از جملهٔ این خاطرات: روزی که ژاک از ندامتگاه بیرون آمد و من او را به خانه آوردم. خودم این را خواسته بودم، برای اینکه از زیر سیطرهٔ پدر نجاتش دهم. ولی لحظهٔ آخر دچار احساسات خصومت‌آمیزی شدم و پشیمانی خودخواهانه‌ای به من دست داد. خوب یادم هست که با خودم می گفتم: «باشد، حرفی ندارم که او را به اینجا بیاورم، ولی نباید عادتهایم را، برنامهٔ کارم را به هم بزند، نباید مانع ترقیّم شود.» ترقی! در سرتاسر زندگی، فکر و ذکرم «ترقّی» بود! شعارم، یگانه هدفم، در طی پانزده سال تلاش... و حالا این کلمهٔ «ترقی»، امروز صبح، در این تختخواب، چه ریشخندی!...

این دفترچه. دیروز به مأمور خرید گفتم که این دفترچه را از نوشت‌افزار فروشی گراس برایم بخرد. شاید این هم از هوسهای بچگانه‌ای باشد که به بیمارها دست می دهد. بعد معلوم خواهد شد. از نامه هایی که به ژنی نوشتم متوجه شدم که با نوشتن افکارم احساس نوعی آسودگی می کنم. تا حالا در زندگی دفتر یادداشت روزانه نداشته‌ام، حتی در شانزده سالگی، همان وقتها که فِرِد و

ژربرون و خیلیهای دیگر خاطراتشان را یادداشت می کردند. دیگر دیر شده است! نه، قصدم نوشتن خاطرات نیست، بلکه هروقت میلم کشید فکرهایی را که در ذهنم می جوشد روی کاغذ می آورم. مسلماً برای حالم مفید است. در ذهن آدم بیمار، در ذهن کسی که دچار بیخوابی است، همه چیز به صورت کابوس درمی آید. نوشتن نجاتم می دهد. به علاوه، انصراف خاطری است، وقت گذرانی خوبی است. (وقت گذرانی، برای کسی که سابقاً همیشه احساس کمبود وقت می کرد! حتی در جبهه، حتی زمستان گذشته در درمانگاه، شتابزده بودم. در همهٔ عمرم نیز همین طور، بی لحظه ای فراغت، بی توجه به گذشت زمان، بی آگاهی از لحظهٔ حال. فقط از وقتی که روزهای عمرم را کوتاه می بینم ساعتها پایان ناپذیر شده اند.)

دیشب نسبتاً خوب گذشت. امروز صبح، حرارتم ۳۷٫۷ درجه.

شب همان روز

بروز مجدد آثار خفگی. حرارت ۳۸٫۸ درجه. درد دنده ها. شاید نشانهٔ شروع ذات الجنب.

اشباح را روی کاغذ بیاورم تا دست از سرم بردارند.

تمام روز به فکر مسئلهٔ حصر وراثت بودم. مرگم را سازمان بدهم. (همیشه نگرانی سازماندهی! ولی این بار برای خودم نیست: برای آنهاست، برای ژان پل.) ده بار حساب کردم و دوباره از نو: فروش ویلای مزون لافیت، اجارهٔ خانهٔ پاریس، فروش ابزارها و لوازم آزمایشگاهها. مگر اینکه بخواهند خانه را به یک شرکت مواد شیمیایی اجاره بدهند. استودلر می تواند به این کار رسیدگی کند. یا، اگر این کار میسّر نباشد، پیاده کردن لوازم را زیر نظر بگیرد و خریدار پیدا کند.

مدتی هم به فکر استودلر بودم که بعد از جنگ بی کار و بی پول خواهد شد.

یادداشتی بنویسم و بگذارم برای او و برای ژوسلن دربارهٔ اسناد و آزمونها. (احیاناً آنها را به کتابخانهٔ دانشکدهٔ پزشکی هبه کنم؟)

۳ ژوئیه

لوکاس ورقهٔ آزمایش خون را به من داد. آشکارا وخیم. باردو مجبور شد که با لحن کشدارش اعتراف کند: «تعریفی ندارد.» کو آن خون شاداب روزگار گذشته؟ در دورهٔ نقاهتم در بیمارستان سن دیزیه، اولین بار که زخمی شده بودم، چه اعتمادی به بنیه‌ام داشتم! و از کیفیت خونم در ترمیم سریع زخمها چه غروری حس می کردم! ژاک هم همین‌طور. خون خانوادهٔ تیبو.

مسئلهٔ ذات‌الجنب را با باردو مطرح کردم: «همین مانده است که غشاءِ ریه‌ها هم چرکی شود...» شانه‌های غول‌آسایش را بالا انداخت و مرا با دقّت معاینه کرد. گفت: «جای نگرانی نیست.»

خون خانوادهٔ تیبو. خون ژان‌پل! خون شاداب سابق من، خون ماست که اکنون در رگهای این کودک می دود!

در طی جنگ، فکر مردن را حتی یک روز به خودم راه ندادم. حتی یک بار، ولو به مدت ده ثانیه، زندگیم را ایثار نکردم. و حالا هم همین‌طور: تن به ایثار نمی دهم. دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم، ناچارم واقعیت را ببینم و منتظر امر چاره‌ناپذیر بمانم، ولی نمی‌توانم به تسلیم و رضا تن بدهم یا «همدست» آن بشوم.

بعدازظهر

می دانم عقل یا فرزانگی کجاست، می دانم «بزرگ‌منشی» کجاست: این است که بتوانم دوباره جهان را و تحول مداوم آن را در واقعیت عینیش ببینم و نه از خلال وجود خودم و این مرگ نزدیک. و به خودم بگویم که من ذرهٔ ناچیزی از کائنات هستم. ذرهٔ تباه شده. چه اهمیت دارد؟ در مقایسه با بقیهٔ چیزها، با آنچه پس از من ادامه خواهد داشت، چه ارزشی دارد؟

آری، ناچیز. ولی من چه ارزشی برای آن قایل بودم!

با این همه، باید کوشش کنم.

نباید بگذارم که ملاحظات فردی چشمم را کور کند.

۴ ژوئیه

امروز صبح، نامهٔ خوبی از ژنی. نکته های شوق‌انگیزی دربارهٔ پسرش. نتوانستم خودداری کنم و قسمتهایی از آن را برای گواران که دو بچه‌اش را عاشقانه دوست دارد خواندم. باید ژنی عکسی از او بگیرد.

باید من هم تصمیمم را بگیرم و نامه را برایش بنویسم. مشکل است. منتظرم که یک شب استراحتِ واقعی بکنم.

چه معجزه‌ای— هیچ کلمهٔ دیگری نمی‌یابم— چه معجزه‌ای است پیدایش این کودک در لحظه‌ای که سلالهٔ فونتانن و سلالهٔ تیبو در حال انقراض بودند بی‌آنکه چیز با ارزشی از خود به جا گذاشته باشند! از صفات مادرش چه به ارث برده است؟ امیدوارم بهترین صفات را. ولی این را نیز می‌دانم که خون خانوادهٔ ما در رگهای اوست. مصمم، با اراده، با هوش. پسر ژاک. خانوادهٔ تیبو.

تمام روز در همین فکر بودم. این جوشش ناگهانی شیرهٔ حیاتی که، در موقع مناسب، این شاخهٔ نو را از تبار ما رویاند... آیا تصور اینکه هستی او بی‌هدفی نیست و چه بسا به منظوری آفریده شده است دیوانگی است؟ شاید غرور خانوادگی. و از کجا معلوم که مأموریتی بر عهدهٔ این کودک نباشد؟ به ثمر رساندن تلاش ناخودآگاهِ نژاد برای ساختن نمونهٔ کاملی از ذریّهٔ تیبو؟ نابغه‌ای که طبیعت، هرچند گاه یک بار، باید بسازد و من و برادرم فقط طرحهای ناقصی از این نقشه بودیم؟ آن خشونت ذاتی، آن توانایی عظیم که قبل از او در همهٔ افراد خانوادهٔ ما بود چرا این بار به صورت نیرویی واقعاً خلاّق شکفته نشود؟

نیمه شب

بیخوابی. اشباح.

اکنون یک ماه و نیم است، هفت هفته است که خودم را رفتنی می‌بینم. این کلمات: «خود را رفتنی دیدن»، این کلمات که می‌نویسم و شبیه کلمات

دیگر است و همه کس خیال می کند که آنها را می فهمد، ولی هیچ کس جز محکوم به مرگ نمی تواند معنای آنها را کاملاً دریابد... انقلاب صاعقه‌واری که ناگهان وجود آدمی را تهی می کند.

با این همه، پزشکی که با مرگ سر و کار داشته است حقاً بایستی... با مرگ؟ مرگ دیگران! بارها کوشش کرده‌ام که علل این ناتوانی جسمی پذیرش مرگ را جستجو کنم. (که شاید مربوط به جنبه‌های خاصِ نیروی حیاتیم باشد. این فکر امشب به ذهنم خطور کرد.)

این نیروی حیاتی سابق را— این نیروی حیاتی را که در هر اقدامی به کار می بردم، این جهش مداوم را— ناشی از نیازی می دانم: نیاز به اینکه خلقت خودم را ادامه بدهم، بر مرگ غلبه کنم. ترس غریزی از نابود شدن (که البته در همه هست، اما به درجات متفاوت). در من، ویژگی ارثی است. دربارهٔ پدرم بسیار اندیشیدم. در او به صورت این وسوسه درآمده بود که اسمش را روی مؤسسه هایش، روی «جوایز فضیلت»، روی میدان «کروی» بگذارد. این آرزو را عملی کرد و اسمش را («بنیاد خیریهٔ اوسکار- تیبو») بر سر درِ ندامتگاه حک کرد. و نام کوچکش را (تنها چیزی که در ادارهٔ سجل احوال متعلق به شخص او بود) به اعقابش تحمیل کرد. نیاز به اینکه حروف اول اسمش را به همه جا بچسباند: روی نردهٔ باغش، روی ظروف آشپزخانه‌اش، روی جلد کتابهایش، حتی روی چرم صندلیش!... چیزی بسیار بیشتر از غریزهٔ مالکیت (یا چنانکه زمانی تصور می کردم، نشانهٔ خودپرستی). نیاز به مبارزه با فنا، نیاز به اینکه اثری از خود باقی بگذارد. (زندگی بعد از مرگ، عالم ابدی، برایش کافی نبود.) نیازی که من هم از او به ارث برده‌ام. من نیز امید ناآگاهانه‌ای داشتم به اینکه نامم را روی اثری، روی اختراعی بگذارم که زندگیم را ادامه دهد...

کسی نمی‌تواند از چنگ پدرش رها شود!

هفت هفته، پنجاه روز و پنجاه شب، رو در روی یقین! بی لحظه‌ای تردید و توهّم. با این همه— و آنچه می خواستم یادداشت کنم همین نکته است— در این فشار روانی، لحظه های درنگ و آرامشی هم هست. لحظه هایی کوتاه، نه

لحظه‌های فراموشی، بلکه لحظه‌هایی که کابوس واپس می‌رود... گاه‌گاه، و این روزها بیشتر از سابق، چند لحظه— دو سه دقیقه یا منتها پانزده تا بیست دقیقه— زندگی می‌کنم و در طی این مدت، فکر مرگ در جلو صحنهٔ ذهن حاضر نیست، بلکه در پشت صحنه کمین می‌کند و آن وقت من آزادانه می‌توانم دست به کاری بزنم، و با دقت بخوانم و بنویسم و گوش بدهم و بحث کنم و خلاصه، چنانکه گویی از چنگ این فشار رسته باشم، به مسائلی جز مسئلهٔ خودم علاقه‌مند شوم، ولی کابوس البته میدان را خالی نمی‌کند و من حضورش را در پشت صحنه احساس می‌کنم. (این احساس هنگام خواب نیز باقی می‌ماند.)

۶ ژوئیه، صبح

از پنجشنبه تا امروز حالم بهتر است. به مجرد اینکه کمتر رنج می‌کشم، همه چیز به نظرم خوب و زیبا می‌آید. در روزنامه‌های امروز صبح، از خواندن خبر مربوط به پیروزیهای ایتالیا در دلتای پیاوه[1] لذتی بردم که طعمش را فراموش کرده بودم. جای امیدواری است.

دیروز چیزی ننوشتم. بیرون رفته بودم. و متوجه شدم که دفترچه را در اتاقم گذاشته‌ام. حوصلهٔ بالا رفتن از پلکان را نداشتم، ولی تمام بعدازظهر، جای خالی آن را حس می‌کردم. رفته رفته به این سرگرمی علاقه پیدا کرده‌ام.

امروز تقریباً فرصت نوشتن ندارم. باید ملاحظات طبّی را در دفترچهٔ سیاه بنویسم. از وقتی که این دفترچهٔ یادداشت را خریده‌ام، دفترچهٔ سابق را کمی کنار گذاشته‌ام و به چند یادداشت کوتاه در آن اکتفا کرده‌ام. و حال آنکه حقاً باید بیشتر به آن بپردازم. باید وقتم را میان این دو کار تقسیم کنم: دفترچهٔ

۱) **Piave**، رودی در ایتالیا که از آلپ سرچشمه می‌گیرد و در خلیج ونیز به دریای آدریاتیک می‌ریزد. در دومین نبرد پیاوه، سپاهیان اتریش، در جریان حملهٔ تعرضی ۱۵ تا ۲۳ ژوئن ۱۹۱۸، شکست سختی از نیروهای ایتالیایی خوردند. (یادآوری می‌کنیم که در جنگ جهانی اول، ایتالیا به نفع متفقین و برضد دولتهای مرکزی وارد جنگ شده بود.)

یادداشت برای «اشباح» و دفترچهٔ سیاه برای مسائل مربوط به بیماری و درجهٔ حرارت و مداوا و تأثیرات درمانها و واکنشهای ثانوی و روند مسمومیت و بحث با باردو یا مازه و جز اینها. نمی خواهم در ارزشگذاری غلو کنم، ولی به گمانم این یادداشتهای روزانهٔ مریضی که در عین حال پزشک است و از اولین روزی که در معرض گاز واقع شده است آنها را در این دفترچه ثبت می کند ممکن است، در وضع کنونی علم، مجموعه‌ای از مشاهدات بالینی بسیار مفید باشد. بخصوص اگر این مشاهدات را تا «لحظهٔ آخر» ادامه دهم. باردو قول داده است که آنها را در نشریهٔ درمانگاه منتشر کند.

دیروز دولائه به سفر رفت. مرخصی دوران نقاهت. گمان می کند که کاملاً شفا یافته است. شاید هم چنین باشد، از کجا معلوم؟ برای خداحافظی به اتاقم آمد. با ناشیگری و با تظاهر به اینکه وقتش تنگ است و عجله دارد. به من نگفت: «به امید دیدار» یا جملهٔ دیگری حاکی از این معنی. ژوزف که اتاق را مرتب می کرد ظاهراً متوجه این نکته شد و به مجرد اینکه دولائه رفت به من گفت: «سر کار دکتر، می بینید که خیلیها هم نجات پیدا می کنند!»

هم‌اکنون نزدیک بود بنویسم: «اگر هنوز زنده‌ام به سبب آن دفترچه است.» باید مسئلهٔ خودکشی را برای خودم روشن کنم و بپذیرم که نوشتن دفترچه فقط و فقط بهانه است. بازیهایی که آدم سر خودش درمی آورد! عجیب است. به هرحال باید اعتراف کنم که هرگز واقعاً میل به خودکشی نداشته‌ام. آری، حتی در بدترین ساعتها. اگر قرار بود دست به این کار بزنم جایش در پاریس بود، همان روز صبح که آمپولها را خریدم و... قبل از اینکه سوار قطار شوم، مدتی در این باره اندیشیدم... و همان روز صبح بود که بازی نوشتن در آن دفترچه را شروع کردم. انگار وظیفه‌ای بر عهده‌ام بود که می بایست قبل از ناپدید شدن انجام دهم. انگار کار بسیار مهمی را می بایست به پایان برسانم. انگار اهمیتی که برای این یادداشتهای بالینی قایلم می توانست وسوسهٔ خودکشی را تعدیل کند، از من دور کند. علتش آیا ترس بود؟ نه، حقیقتاً نه. اگر وسوسه جدی

بود، ترس نمی‌توانست مانعم شود. نه. مانع کارم کمبود شجاعت نبود، بلکه کمبود تمایل بود. حقیقت این است که وسوسهٔ خودکشی فقط لحظهٔ کوتاهی به سراغم آمد. هربار آن را به آسانی از خودم می رانم. (با تظاهر به قدرت روحی و با دلخوشی به بهانهٔ نوشتن ملاحظات طبّی...)

با این همه، اگر مرگِ ناگهانی به سراغم نیاید— که متأسفانه نامحتمل است— می دانم که تا لحظهٔ آخر صبر نخواهم کرد. این را می دانم. در این مورد صادق و هوشیارم. مطمئنم که ساعت عمل خواهد رسید. فقط باید صبر کنم تا برسد. دارو آنجاست. کافی است که دستم را دراز کنم. (این فکر رویهمرفته به من آرامش می بخشد.)

شب

هنگامی که برای خوردن ناهار زیر ایوان نشسته بودیم، گواران یکی از روزنامه‌های چاپ سویس را که سخنرانی تازهٔ ویلسون به طور کامل در آن چاپ شده بود برای ما آورد. آن را به صدای بلند خواند. به هیجان آمده بود. ما هم همین‌طور. هر پیام ویلسون نفس خرّمی است که بر اروپا می وزد! شبیه اکسیژنی است که به عمق معدن ویران شده‌ای می دمند تا کارگرانِ مانده در زیر آوار بتوانند با خفگی مبارزه کنند و تا لحظهٔ رهایی تاب بیاورند.

۷ ژوئیه، ساعت پنج صبح

فکرش راحتم نمی گذارد. دیواری است که مدام خودم را به آن می کوبم. دوباره ازجا برمی خیزم، خیزبرمی دارم، بازبه دیوار می خورم و می افتم، دوباره شروع می کنم. دیوار. گاه گاه— بی آنکه لحظه‌ای باورم بشود— سعی می کنم تا به خودم بگویم که حقیقت ندارد و شاید من محکوم به مرگ نباشم. این بهانه‌ای است برای اینکه دوباره مسیر همان استدلالهای منطقی را در پیش بگیرم و سرانجام به دیوار برخورد کنم.

بعدازظهر، بیرون اتاق

پیام ویلسون را دوباره خواندم. بسیار صریحتر از پیامهای پیشین است. استنباط خودش را از صلح شرح می دهد و شرایط ضروری برای قطع کامل جنگ را برمی شمارد. طرح بسیار گسترده‌ای است:

۱. برکناری حکومتهایی که ممکن است در آینده جنگهای دیگری برانگیزند؛

۲. پیش از هر نوع تغییر خطوط مرزی یا انضمام سرزمینها، مشورت با اقوام ذی نفع؛

۳. توافق میان همهٔ دولتها برای تنظیم «مجموعهٔ حقوق بین‌الملل» که همه متعهد به اطاعت از قوانین آن شوند؛

٤. تأسیس یک سازمان بین‌المللی که وظیفهٔ «دادگاه داوری» را ایفا کند و همهٔ ملتهای جهان متمدن، بی تمایز، در آن نماینده داشته باشند.

(از نوشتن و ثبت کردن اینها لذت کودکانه‌ای می برم. احساس همبستگی. احساس همکاری.)

موضوع بحث همه در اینجا همین است. نور امید روی همهٔ چهره‌ها. و چه هیجان‌انگیز است فکر اینکه در این لحظه در همهٔ شهرهای اروپا و اِمریکا همه چنین حالتی دارند! انعکاس این پیام در همهٔ اتراقگاهها، در همهٔ سنگرها! همه بیزار از کشتن همدیگر از چهار سال پیش! (از قرنها پیش، از کشتن همدیگر به دستور حکمرانان...) همه منتظر این استمداد از عقل بودند. آیا حرف او به گوش مصادر امور فرو خواهد رفت؟ کاش، این بار، دانه بروید، در همه جا سبز شود و بروید! هدف کاملاً روشن و معقول و منطبق بر زندگی بشر و غرایز ریشه‌دار اوست! تحقق این هدف ممکن است با هزار مشکل مواجه شود و مستلزم تلاشهای مستمر باشد، ولی چگونه می‌توان شک کرد که جهان فردا باید، به هر قیمت، در این راه، و نه در راه دیگر، گام بردارد؟ چهار سال جنگ، بی هیچ نتیجه‌ای جز کشتار و آوار. بی‌پرواترین شیفتگان جهانگشایی چاره‌ای جز قبول این حقیقت ندارند که جنگ برای انسانها، برای دولتها، فاجعه‌ای است که هیچ سودی برآن متصوّر نیست. در این صورت؟ حال که میان آراء سیاستمداران و حسابهای

علمای اقتصاد و سرکشی غریزی توده ها توافق برقرار شده است، پس برای استقرار صلح جاوید چه مانعی در کار است؟

پس از ناهار، بروز حالت خفگی. تنفس اکسیژن. صندلی راحتی زیر درختان زیتون. به قدری خسته‌ام که نمی‌توانم آن نامه را برای ژنی بنویسم، و با این حال باید هرچه زودتر بنویسم.

بحث شدیدی میان گواران و باردو و مازه در حضور من. فکر اصلی ویلسون: تشکیل دادگاه داوری بین‌الملل. هیچ کس در این کار زیان نمی کند و به سود همهٔ دولتهاست. و نیز یک نکتهٔ دیگر که کمتر به آن توجه می شود: این دادگاه عالی به عزت نفس ملتها و حسّاسیتهای ملی که باعث جنگهای بسیار شده است لطمه نمی زند. ملت و دولت و حتی پادشاهِ هر کشوری هر چقدر هم که زود رنج باشند اگر در برابر حکم دادگاه بین‌الملل که به نام خیر و صلاح عموم کشورها رأی می دهد تسلیم شوند غرور و حیثیت خود را چندان در معرض توهین نمی بینند و حال آنکه در برابر تهدید کشور همسایه یا در برابر دشمنیِ چند کشور مؤتلف چنین گذشتی از خود نشان نمی دهند. به قول گواران، این دادگاه باید بی درنگ پس از جنگ و پیش از تصفیه حسابها تشکیل شود و به بحث دربارهٔ شرایط صلح بپردازد، نه در محیطی بغض‌آلود میان کشورهای متخاصم، بلکه در محیط آرام سازمان جهانی ملّتها که نظارت عالی داشته باشد و مسئولیتها را تقسیم کند و بیطرفانه رأی دهد.

جامعهٔ ملل.[1]—یگانه وسیله، وسیله‌ای کارآمد، برای پیشگیری از همهٔ جنگها: زیرا به محض اینکه کشوری مورد هجوم یا تهدید کشور دیگر قرار گیرد، همهٔ کشورها خود به خود در برابر آن جبهه می گیرند و حرکتش را فلج می کنند و

۱) Société des Nations ، سازمانی مشابه سازمان ملل کنونی، که طبق اصل چهاردهم پیام ویلسون (در ۸ فوریهٔ ۱۹۱۸) به منظور «تضمین استقلال سیاسی و تمامیت ارضی کشورها» سرانجام در تاریخ ۱۰ ژانویهٔ ۱۹۲۰ در شهر ژنو تشکیل شد. (ولی با اینکه ویلسون مبتکر و طرّاح این سازمان بود، دولت امریکا در آن شرکت نکرد!)

مهاجم را به پذیرفتنِ داوریِ حق وامی دارند!

و آیندهٔ دورتر را هم باید در نظر گرفت. جامعهٔ ملل باید سلسله‌جنبان سیاست و اقتصاد بین‌الملل باشد و به همکاری عمومی و متشکّلی در سرتاسر کرهٔ زمین منتهی شود. مرحلهٔ تازه، مرحلهٔ قاطع، در سیر تمدّن.

گواران سخنهای درستی در این باره گفت. یادم می‌آید که با او به خشونت رفتار می کردم. از این شاگرد سابق دانشسرایعالی که همیشه در همه چیز خودش را صاحب اطلاع نشان می داد خوشم نمی آمد. و از لحنش هم همین طور: انگار روی کرسی استادیش، استاد تاریخ، در «مدرسهٔ هانری چهارم» نشسته بود و درس می داد... ولی حقیقت این است که او واقعاً خیلی چیزها می داند. وقایع را از نزدیک دنبال می کند، هر روز هشت تا ده روزنامه می خواند و هر هفته یک بستهٔ بزرگ روزنامه و مجلّه از سویس برایش می‌رسد. رویهمرفته ذهن محکم و مستدلّی دارد. (من همیشه ذهنهای مستدل را تحسین کرده‌ام.) از اینکه با جدیت و متانت، و با نگاهِ مورخی بیطرف، دربارهٔ وقایع این زمان قضاوت می کند خوشم می‌آید. ووازنه هم آنجا بود. (باردو می گوید: از مریضهای این درمانگاه، فقط گواران و ووازنه تارهای صوتی سالمی دارند... و از آن بهره‌برداری می کنند!)

امروز نسبتاً حالم خوب بود. این را هم مرهون تزریق هستم و هم مرهون ویلسون!

این نکته را نیز بگویم: تأسیس جامعهٔ ملل ممکن است چیز کاملاً تازه‌ای از ویرانه های این جنگ پدید آورد: شعور جهانی. و بشر به مدد آن گامی اساسی در راه عدالت و آزادی بردارد.

ساعت ۱۱ شب

روزنامه ها را ورق زدم. لفاظّی و ابتذال مشمئز کننده. ویلسون واقعاً تنها سیاستمدار امروز است که دیدِ گسترده‌ای دارد. والاترین نوع دموکراسی. در مقایسه با او، سیاستبازان فرانسوی (یا انگلیسی) سوداگران حقیری بیش نیستند.

کشورهای مقابل خود را به جهانخواری متهم می کنند و حال آنکه خودشان کارگزار همین سنّتهای جهانخواری هستند.

با ووازنه و گواران دربارهٔ اِمریکا و دموکراسی صحبت کردم. ووازنه چند سال در نیویورک به سر برده است. ثبات و امنیت ایالات متحد. گواران که به هوس پیشگویی افتاده بود می گفت که در قرن بیست و یکم نژاد زرد بر اروپا چیره خواهد شد و آیندهٔ نژاد سفید فقط در دست قارهٔ اِمریکاست...

ساعت دو صبح

بیخوابی. چرت مختصری زدم و خواب استودلر را دیدم. در پاریس، در آزمایشگاه ته آپارتمان. خلیفه با روپوش سفید و کلاه کاسکت و ریش کوتاه. نکته‌ای را که نمی‌دانم چه بود با جوش و خروش برایش توضیح می‌دادم. شاید دربارهٔ جامعهٔ ملل... از روی شانه سرش را برگرداند و با چشمهای نمناکش به من نگاه کرد و گفت: «تو که بزودی می میری، دیگر چه فرقی به حالت می کند؟»

باز هم دربارهٔ ویلسون فکر می کنم (دور از چشم خلیفه!) ویلسون برای نقشی که امروز بر عهده گرفته است گویی از پیش مقدّر شده بود. برای اینکه پایان این جنگ پایان همهٔ جنگها باشد باید مرد جدیدی، مردی از بیرون، مردی مبرّا از بغض و کینه، کار صلح را به دست گیرد، مردی که مدت چهار سال در این محیط تشنّج زندگی نکرده و مانند زمامداران اروپا مصمم به خرد کردن حریف نباشد. ویلسون، مردی از آن سوی دریاها. نمایندهٔ کشوری که مظهر اتحاد در صلح و آزادی است. و پشت سر او یک چهارم جمعیت جهان ایستاده‌اند! هر اِمریکایی هوشمندی مسلماً با خود می گوید: «ما توانسته‌ایم ایالات خودمان را متحد کنیم واز یک قرن پیش، صلح استوار و سازنده‌ای به وجود آوریم، پس چرا ایالات متحد اروپا عملی نباشد؟» ویلسون وارث سنت واشینگتن و دیگران است. (خودش هم این را می‌داند. در سخنرانیش به آن اشاره کرده بود.) همان واشینگتن که از جنگ نفرت داشت و با این همه جنگ کرد تا کشورش را از چنگال جنگ نجات دهد. و در عمق ذهن خود (به قول

گواران) می دانست که با این کار، جهان را نیز نجات می دهد و اگر بتواند از این ایالات متخاصم کنفدراسیون بزرگی بر پایهٔ صلح به وجود آورد برّ قدیم نیز از این سرمشق پیروی خواهد کرد. (ولی تا برِّ قدیم آن را بفهمد تا کنون بیش از صد سال طول کشیده است!)

مشغول نوشتن هستم و عقربه ها دور صفحهٔ ساعت می چرخند... ویلسون کمکم کرد تا اشباح را از خودم دور نگه دارم!

مسائل هیجان‌انگیز، حتی برای کسی که منتظر مرگ است. برای نخستین بار پس از بازگشت از پاریس، توانستم به آینده علاقه‌مند شوم. آیندهٔ جهان، که پس از این جنگ مطرح خواهد شد. اگر صلحی که خواهد آمد بازسازی و نوسازی و اتحاد اروپای نیم مرده نباشد همه چیز به خطر خواهد افتاد، و خدا می داند تا کی. آری، اگر نیروی نظامی همچنان آلت سیاست بین‌الملل باشد، اگر هر ملتی در پشتِ مرزهایش یگانه داور رفتارِ خود و دستخوش مطامع توسعه‌طلبی باشد، اگر کشورهای متحد اروپا، آن‌طور که ویلسون می‌خواهد، به صلح اقتصادی همراه با آزادی مبادلات تجاری و حذف مرزهای گمرکی و جز اینها دست نیابند، اگر عصرِ هرج و مرج جهانی برای همیشه به پایان نرسد، اگر ملتها دولتها را مجبور به تمکین از حکومت نظم جهانی بر پایهٔ حق نکنند— آن وقت همه چیز را باید از نو آغاز کرد و خونهای ریخته شده به هدر خواهد رفت.

ولی جای همه گونه امیدواری است!

(این را چنان می‌نویسم که گویی من هم جایی در این امیدواریها دارم!...)

۸ ژوئیه

سی و هفت سال. آخرین سالروز تولدم!...

منتظر زنگ ظهر نشسته‌ام. رختشو و دخترش با بارهای رخت روی شانه از پایین ایوان گذشتند. هیجانی که آن روز به من دست داد، هیجانِ تماشای این

زن جوان با گامهای اندکی سنگین و انحنای مختصری در کمر و تصلّب نامحسوسی در تهیگاه. آبستن بود. به چشم نمی آمد. سه ماه و نیمه یا منتها چهار ماهه. هیجان جانگزا، ترس، ترحم، حسرت، نومیدی! برای کسی که دیگر آینده‌ای ندارد، راز این آینده که در چند قدمیش مشهود و تقریباً ملموس است! این جنین که هنوز از حیات این همه دور است و سرنوشت نامعلومی را در پیش دارد! این تولّد که مرگ من مانع آن نخواهد شد...

بیرون اتاق

سخنرانی ویلسون هنوز همهٔ ذهنها را به خود مشغول کرده است. بازیهای بریج را کنار گذاشته اند. حتی گروه سراستوار: دوساعت است که دست به ورقها نزده اند و همان طور بحث می کنند.

روزنامه ها نیز پر از تفسیر است. باردو امروز صبح می گفت همین قدر که سانسور می گذارد تا تخیلات مردم دربرابر این سرابهای صلح برانگیخته شود خیلی گویاست. مقالهٔ خوبی در «روزنامهٔ لوزان». اشارهٔ مجدّد به پیام ویلسون در ژانویهٔ ۱۹۱۷: «صلح بی پیروزی» و «محدود کردن تدریجی تسلیحات ملّی تا مرز خلع سلاح عمومی». (ژانویهٔ ۱۹۱۷. خاطرهٔ آن دهکدهٔ ویران. پشت دامنهٔ تپهٔ ۳۰۴. اتاق ناهارخوری افسران در آن زیرزمین با طاق ضربی. بحث دربارهٔ خلع سلاح با پاین و سیفر بیچاره.)

مازه نوشتنم را قطع کرد. ورقهٔ آزمایش خون را آورده بود. کاهش کلرور و بخصوص فسفات.

هوای طوفانی، فرساینده. پا کشان تا نزدیک پمپ رفتم تا صدای ریزش آب را بشنوم. مطالعهٔ طولانی و دقت به افکار دیگران روز به روز برایم مشکلتر می شود. دقت به افکار خودم هنوز مشکل نشده است. نوشتن این دفترچه برایم در حکم رفع خستگی است. همیشه این طور نخواهد ماند. پس باید از فرصت استفاده کرد.

سخنرانی ویلسون در ژانویهٔ ۱۹۱۷. خلع سلاح عمومی: هدف اصلی.

بحث و گفتگو موقع ناهار. همه نظر موافق داشتند، غیر از رمون. چیزهایی که امروز به راحتی می گویند و دو سال پیش جرئت نداشتند که بر زبان بیاورند یا حتی بیندیشند: ارتش غدهای است که رمق ملت را می مکد. (مثال ساده و عامه‌فهم: هر کارگری که به ساختن گلوله می پردازد از همکاری برای تولید مفید دست می کشد و بنابراین سربار و انگل جامعه می شود.) هر ملتی که یک سوم بودجه اش صرف هزینه های نظامی شود نمی‌تواند زندگی کند: یا ورشکستگی یا جنگ. مصیبت کنونی نتیجهٔ قهری چهل سال تسلیح گام به گام است. هیچ صلحی بی خلع سلاح عمومی پایدار نخواهد ماند. حقیقتی که صدبار گفته شده است. به عبث، و دلیلش هم معلوم است: در زمان صلح مسلّح، پندار باطل است امید به اینکه حکومتهای معتقد به اولویت زور بر حق و ایستاده در برابر یکدیگر و شتابنده در راه مسابقهٔ تسلیحاتی هرگز باهم به توافق برسند و از راه پیموده برگردند و همه باهم از اجرای نقشهٔ دیوانه‌وار خود دست بردارند. ولی فردا، در ساعت صلح، همه چیز ممکن است تغییر کند. زیرا همهٔ کشورهای اروپا از هستی ساقط شده و به نقطهٔ صفر رسیده‌اند. لوح پاک. فرسوده از جنگ و تهی از زرادخانه، دوباره باید همه چیز را بر پایه‌های نوبسازند. لحظهٔ بی نظیری، لحظهٔ بی سابقه‌ای نزدیک می‌شود: لحظه‌ای که خلع سلاح عمومی امر ممکن خواهد شد. ویلسون این را فهمیده است. پیشنهاد خلع سلاح که ابتکار خود او بود، و اکنون دوباره آن را اعلام کرده است، ممکن نیست که مورد استقبال پرشور مردم جهان قرار نگیرد. این چهار سال جنگ راهها را آماده ساخته و همه جا غریزهٔ مقاومت در برابر جنگ را تقویت کرده و آرزوی استقرار اخلاق بین‌المللی را— که سرانجام جانشین رویارویی ارتشها می شود و ستیزه‌های ملتها را فیصله می دهد— در همهٔ دلها برانگیخته است.

اکنون اکثریت قاطع مردمانی که صلح را می خواهند باید بر اقلیت معدود کسانی که نفعشان در جنگ‌افروزی است سازمان نیرومندی را تحمیل کنند که مدافع آنها در آینده باشد: جامعهٔ مللی دارای پلیس بین‌الملل و دادگاه بین‌الملل تا بتواند برای همیشه مانع اِعمال زور شود. حکومتها باید مسائل را به رأی بین‌الملل بگذارند. در این صورت، حصول نتیجه مسلم است!

امروز، سر میز ناهار، فقط سرگرد رمون برآشفته بود و ویلسون را «خواب‌نمای قشری مذهبی» می‌شمرد که از «واقعیتهای اروپایی» بکلی غافل است. عین سخنهای رومل در رستوران ماکسیم. گواران در برابر او ایستادگی کرد: «اگر صلح آینده آشتی و نیاز مشترک به عدالت به منظور تأسیس اروپای متحد نباشد، این صلح که میلیونها انسان بدبخت چنین بهای گزافی برایش پرداخته‌اند چیزی نخواهد بود مگر عهدنامه‌ای مثل صدها عهدنامهٔ دیگر، صلحی ساختگی که انتقامجویی کشورهای مغلوب در اولین فرصت بنیادش را بر باد خواهد داد!» رمون گفت: «ما همه از ارزش و دوام اتحادهای مقدس[1] خبر داریم.» و چون من در بحث مداخله کردم رمون جواب تندی به من داد (که چون فکرش را می‌کنم می‌بینم شاید ابلهانه نباشد و به خلاف آنچه می‌نماید تناقض‌آمیز هم نیست): «البته، تیبو، شما به قدری واقع‌بین هستید که دیگر نمی‌توانید به وسوسه‌های مدینهٔ فاضله بی‌اعتنا بمانید!» (باید در این خصوص بیشتر فکر کنم.)

نخستین قطره‌های باران. کاش طوفان بتواند شب خنکی برای ما فراهم آورد!

۹ ژوئیه، وقت سحر

شب بد. نفس تنگی شدید. رویهمرفته دو ساعت هم نخوابیدم و خدا می‌داند چند بار بیدار شدم.

به یاد راشل بودم. در این شبهای گرم، عطر گردنبند تحمل‌ناپذیر است. او نیز به مرگ ابلهانه‌ای مرد. در تختخواب بیمارستان. تک و تنها. ولی همه

---

۱) اشاره به اتحاد کشورهای روسیه و اتریش و پروس در ۲۶ سپتامبر ۱۸۱۵ (پس از شکست ناپلئون و تسلیم فرانسه) به منظور «دفاع از اصول عدالت و احسان مسیحیت و صلح». مترنیخ، صدراعظم پروس، این «اتحاد مقدس» را به صورت جبهه گیری کشورهای زورمند در برابر جنبشهای آزادیخواهی و استقلال طلبی کشورهای کوچک در آورد.

کس در مرگ تنهاست.

ناگهان به یاد این نکته افتادم که امروز صبح، مانند هر روز صبح، در این ساعت، در سنگرها هزاران بدبخت منتظر رسیدن دستور حمله اند. خواستم گستاخانه در این فکر، قوت قلبی برای خودم بجویم. بیهوده بود. به آنها رشک می برم که سالم اند و بخت خود را می آزمایند و نمی توانم بر آنها دل بسوزانم که پا از سنگرهای خود بیرون می گذارند.

در این کتاب کیپلینگ[۱]، که سعی می کنم تا بخوانم، این کلمه را دیدم: «جوانانه». به یاد ژاک افتادم... جوانانه: صفتی که برازندهٔ او بود! ژاک از مرحلهٔ نوجوانی فراتر نرفت. (در لغتنامه ها ویژگیهای دورهٔ نوجوانی را بخوانم. ژاک همهٔ این ویژگیها را داشت: سرکشی، تندروی، آزرم، بی پروایی و کمرویی، و عشق به اصول انتزاعی و نفرت از حدّ وسط و عجز از شک کردن...)

آیا در سن کمال می توانست نوجوان سالخورده نباشد؟

یادداشتهای دیشب را دوباره می خوانم. جملهٔ رمون: مدینهٔ فاضله... نه. من همیشه— شاید به افراط— احتراز داشته ام از اینکه بسوی پندارهای واهی کشیده شوم. همیشه این پند را که نمی دانم از کیست به ذهن سپرده ام: «بدترین سرگشتگی روح، واقعی پنداشتن چیزهایی است که می خواهیم وجود داشته باشند.» حقیقتاً نه. هنگامی که ویلسون می گوید: «آنچه ما می خواهیم این است که جهان را پاک گردانیم تا زیستن در آن ممکن شود»، اینجا روح شکّاک من مقاومت می کند: دربارهٔ کمال پذیری انسان آن قدر دچار آرزوهای واهی نشده ام تا امیدوار باشم که انسان هرگز بتواند جهان را «پاک» گرداند. ولی هنگامی که ویلسون می گوید: «و جهان برای همهٔ ملتهای دوستدار صلح، اطمینان بخش گردد»، سخنش را تأیید می کنم. این پندار واهی نیست. جامعه تا امروز به این درجه از تکامل رسیده است که از افراد بخواهد تا شخصاً مجری

---

۱) Rudyard Kipling ، شاعر و داستان نویس انگلیسی (۱۸۶۵— ۱۹۳۶)

عدالت نشوند و این کار را بر عهدهٔ دادگاهها بگذارند! حال چرا نتواند حکومتها را وادارد که، در وقت بروز اختلاف، ملتها را به جان یکدیگر نیندازند؟ جنگ، قانون طبیعی است؟ پس طاعون هم همین‌طور. سرتاسر تاریخ بشر مبارزهٔ مظفرانه با نیروهای زیانبار بوده است. ملتهای اروپا توانسته‌اند، اندک‌اندک، وحدت ملی خود را به وجود آورند. این جنبش چرا گسترش نیابد و به وحدت سرتاسر قاره نینجامد؟ مرحلهٔ تازه و جهش تازهٔ غریزهٔ اجتماعی. سرگرد رمون ممکن است بگوید: «پس حس وطنخواهی چه می‌شود؟» ولی حس وطنخواهی، که غریزه‌ای طبیعی است، باعثِ جنگ نمی‌شود، بلکه حس ملیّت‌پرستی است، این حسّ اکتسابی و تصنّعی است که انسانها را به جنگ وامی‌دارد. دلبستگی به زادگاه، به زبان بومی، به رسوم محلی مستلزم دشمنی با اقوام همجوار نیست. برای مثال: ایالتهای پیکاردی و پرووانس، یا برتانی و ساووا. در اروپای متحد، غرایز وطنخواهی چیزی جز ویژگیهای محلّی نخواهد بود.

«پندارهای واهی!» این است عبارتی که همهٔ آنها برای حمله به اندیشه‌های ویلسون به کار خواهند برد. جای تأسف است که همه، حتی روزنامه‌های موافق با طرحهای ویلسون، او را «خام پندار» و «غیبگوی زمانهای آینده» و نظایر اینها می‌نامند. مطلقاً چنین نیست! برعکس، آنچه باعث شگفتی من می‌شود «عقل سلیم» اوست. اندیشه‌هایش ساده است، هم تازه و هم دیرینه: حاصل همهٔ تلاشها و تجربه‌های تاریخ. فردا اروپا بر سر این دوراهه قرار می‌گیرد: یا تجدید سازمان و تشکیل کشورهای متحد، یا بازگشت به شیوهٔ جنگهای متوالی تا فرسودگی و اضمحلال همهٔ کشورها. اگر، به فرض محال، اروپا پیشنهاد ویلسون را برای این صلح عاقلانه— تنها صلح راستین، تنها صلح پایدار: صلح بر پایهٔ خلع سلاح عمومی— نپذیرد، بزودی دوباره کارش (آنهم به چه قیمتی) به بن‌بست خواهد کشید و محکوم به کشتارهای مجدّد خواهد شد. خوشبختانه احتمالش ضعیف است.

شب

روز سختی گذشت. باز دستخوش نومیدی. احساس اینکه در یک حفرهٔ

دهان گشوده افتاده‌ام... استحقاق من این نبود. من استحقاق آن «آیندهٔ درخشان» را داشتم که استادان و همکارانم نوید می‌دادند. و ناگهان در خم آن سنگر، هوای گازآلود... دامی که سرنوشت بر سر راهم گذاشته بود!...

ساعت ۳.— چنان به نفس‌نفس افتاده‌ام که خوابم نمی‌برد. فقط اگر بنشینم و به سه بالش تکیه بدهم می‌توانم نفس بکشم. دوباره چراغ را روشن کرده‌ام تا چند قطره دوا در گلو بچکانم. و این را بنویسم:

من هرگز فرصت و ذوق نوشتن یادداشتهای روزانه را نداشته‌ام. حالا افسوس می‌خورم. اگر امروز می‌توانستم همهٔ گذشته‌ام از سن پانزده به بعد را روی کاغذ در دستم بگیرم و بخوانم بهتر می‌توانستم حس کنم که زندگی کرده‌ام، زندگیم حجم و وزن و شکل و انسجامی تاریخی می‌یافت و دیگر این شیءِ سیّال و بی شکل مانند رؤیایی فراموش شده و گریزپا نمی‌بود. (سیر بیماری نیز به همین ترتیب روی ورقهٔ تب‌نما نوشته می‌شود.)

این دفترچه را برای این شروع کردم که «اشباح» را برانم. این‌طور گمان می‌کردم، ولی باطناً دلایل مبهم دیگری در کار بود: گذراندن وقت، دلجویی کردن از خود، و نیز نجات دادن اندکی از این زندگی، از این شخصیّت که رو به نابودی است و من این همه به آن می‌نازیدم. نجات دادن؟ برای که؟ برای چه؟ ابلهانه است، چون می‌دانم که فرصت نخواهم کرد، فاصلهٔ زمانی چندانی در میان نخواهد بود تا دوباره نوشته‌ام را بخوانم. پس برای که می‌نویسم؟ برای آن کودک! آری، این حقیقت، در همین لحظه، در طی این بیخوابی، بر من آشکار شد.

این کودک زیباست، نیرومند است، خوب رشد می‌کند، همهٔ آینده، آیندهٔ من، همهٔ آیندهٔ جهان در اوست! از وقتی که او را دیده‌ام، پیوسته دربارهٔ او می‌اندیشم و فکر اینکه او نخواهد توانست دربارهٔ من بیندیشد از ذهنم بیرون نمی‌رود. مرا نخواهد شناخت، دربارهٔ من چیزی نخواهد دانست، من چیزی از خودم باقی نمی‌گذارم، چند عکس، کمی پول، یک نام: «عمو آنتوان.» یعنی هیچ. این فکر، گاه‌گاه، تحمل‌ناپذیر می‌شود. کاش در این فرصت چند ماهه

حوصله کنم و هر روز چیزی در این دفترچه بنویسم... شاید، بعدها، تو ای ژان‌پل کوچولو، شاید از روی کنجکاوی، اثر مرا، نشان مرا، آخرین نشانم را، جای پای مردی را که در حال عزیمت است، در این دفتر جستجو کنی. آن‌وقت، «عمو آنتوان» برایت بیش از یک نام، بیش از یک عکس در آلبوم خانوادگی خواهد شد. می‌دانم که این تصویر کاملاً شبیه اصل نخواهد بود: میان مردی که من بودم و این بیمار فرسوده از درد.. با این حال، این هم برای خودش چیزکی خواهد بود، بهتر از هیچ! من به این امید چنگ می‌اندازم.

خیلی خسته‌ام. تب دارم. پرستار کشیک نور چراغ را دید. یک بالش اضافی از او خواستم. این قطره‌ها دیگر هیچ افاقه نمی‌کنند. داروی دیگری از باردو بخواهم.

روشنی آبی‌وش پنجره در شب. آیا مهتاب است؟ آیا از هم اکنون روشنی سحر است؟... (بارها، پس از چرت کوتاهی که نمی‌توانستم مدتش را تخمین بزنم، چراغ را روشن کرده‌ام تا به ساعت نگاه کنم و عقربه‌ها را روی صفحهٔ ریشخند کنندهٔ ساعت با نومیدی دیده‌ام: یازده و ده دقیقه،... یک و بیست دقیقه...!)

ساعت ٤ و ۳۵ دقیقه است. مهتاب نیست. روشنی قبل از سحر است. سرانجام، روز نزدیک می‌شود!

۱۱ ژوئیه

این روزهای یکنواخت و این رنج مبهم با نرمی تلخ و دلگیرش در این تختخواب...

خوردن ناهار به پایان رسیده است. (این غذاهای پایان‌ناپذیر، روی میز کوچک اتاق، و این انتظارهای فرساینده که مختصر اشتهایی را هم که دارم کور می‌کند!... هر ده دقیقه یک بار، ژوزف و سینیش، با کمی غذا توی یک نعلبکی...) از ظهر تا ساعت سه، لحظه‌های بطالت و آرامشی که در طی آنها

گویی روز سکوت را از شب به عاریت می گیرد و گاه گاه صدای سرفه هایی که من، بی آنکه اراده کنم، صاحبشان را به یاد می آورم.

ساعت سه، موقع گرفتن درجهٔ تب، ژوزف، صداهای راهرو، فریادهایی از باغ، زندگی...

۱۲ ژوئیه

دو روز اندوهبار. دیروز رادیوسکوپی. غدّه های لنفاوی نایژه ها باز هم بیشتر شده اند. خودم این را حس می کردم.

کولمان که در رایشستاگ آن سخنرانی ملایم را ایراد کرده بود مجبور به استعفا شده است. نشانهٔ ناخوشایندی از حالت روحی آلمانیها. در عوض، پیشروی نیروهای ایتالیا در دلتای پیاوه مسجّل شده است.

شب

از تختخواب بیرون نرفتم، گرچه امروز، آن‌طور که تصور می کردم، سخت نگذشت. چند نفر به عیادتم آمدند، داروس، گواران. امروز صبح مشاورهٔ طولانی در حضور سگر که به خواهش باردو آمده بود. چیز خاصی که نگران کننده باشد در من نیافتند، حتی بیماریم وخیمتر نشده است. دور و برم، همه ابراز امیدواری می کنند. هرچه به خود می گویم که نباید آرزوهایم را واقعیت بپندارم، حس می کنم که این موج امید مرا هم در میان می گیرد. مسلم است که نیروهای فرانسه پیشروی کرده اند: ویلرکوتره[۱]، لونپون[۲]... ارتش چهارم... (اگر تریویهٔ نازنین هنوز آنجا باشد سخت به زحمت افتاده است!) این نیز مسلم است که اتریشیها شکست سختی خورده اند... ولی گواران که غالباً اطلاعات دست

۱) Villers—Cotterets ، از شهرهای فرانسه نزدیک سواسون که در سال ۱۹۱۸ نبردهای شدیدی در حوالی آن در گرفت.

۲) Longpont ، از دهستانهای فرانسه نزدیک ویلر کوتره.

اول دارد مدعی است که از زمان بمباران پاریس، روحیهٔ مردم خراب شده است. و در خود جبهه هم مردها تحمل نمی کنند که زنها و بچه هایشان در معرض خطر باشند. نامه های بسیاری به او می رسد. مردم دیگر تحمل ندارند. دیگر جنگ نمی خواهند. باید به هر قیمتی هست جنگ تمام شود!... بزودی تمام خواهد شد، شاید با فشار اِمریکاییها. در این کار فایده ای می بینم: اگر زمامدارهای ما بگذارند که اِمریکاییها جنگ را تمام کنند ناچار باید اختیار صلح را نیز به دست آنها بسپارند و در این صورت، صلح ویلسون برقرار خواهد شد، نه صلح ژنرالهای ما.

اگر فردا حالم به همین خوبی باشد، نامه را برای ژنی خواهم نوشت.

۱۶ ژوئیه

روزهای اخیر خیلی رنج کشیده ام. ضعف شدید. بی علاقگی به همه چیز. این دفترچه دم دستم بود، ولی رغبت نداشتم که به آن دست بزنم. فقط هر شب در دفترچهٔ سیاه، چند سطری دربارهٔ وضع عمومیم نوشته ام.

از امروز صبح، ظاهراً حالم بهتر است. میان عوارضِ خفگی فاصله افتاده است. بحرانها کوتاهتر، سرفه ها سبکتر و قابل تحمل. آیا اثر آرسنیک است که از یکشنبه دوباره شروع کرده ام؟ آیا این بار هم عود بیماری متوقف مانده است؟

بیچاره شمری! حالش بدتر از من است. عفونت خون. ذات الریهٔ قانقرایایی با کانونهای منتشر. کارش ساخته است.

دوپله هم همین طور. التهاب چرکی ورید رانی طرف راست... برت و شوون هم همین طور!

آنچه در زیر لایه های ذهن پنهان است! (همهٔ آن تمایلات ناشناخته که جنگ و حوادث دیگر باعث شد تا در خودم کشف کنم... حتی استعداد نفرت و خشونت و چه بسا بیرحمی... و تحقیر ضعفا... و ترس و جز اینها. آری جنگ باعث شد تا پست ترین غرایز را و پلیدیهای عمق وجود آدمی را ببینم. حالا

می‌توانم همهٔ ضعفها و همهٔ جنایتها را بفهمم، چون جوانهٔ آنها، گرایش به آنها را در خودم دیده‌ام.)

۱۷ ژوئیه، شب

مسلماً حالم بهتر است. آیا تا چند وقت دیگر؟

این را فرصت شمردم و سرانجام نامه را نوشتم. همین امروز بعدازظهر. اول به فکر بودم که با چند تمهید مقدماتی زمینه را آماده کنم. ولی دست آخر تصمیم گرفتم که فقط یک نامه، یک نامهٔ مفصّل و کامل، بنویسم. امید بسیار دارم. آن‌طور که من او را می‌شناسم، همین بهتر که بی‌مقدمه و به صراحت وارد اصل موضوع شدم. سعی کردم تا مسئله را به صورت یک امر تشریفاتی، و ضروری برای آیندهٔ بچه، مطرح کنم.

نامه‌های امشب را برده بودند. تا فردا صبح فرصت دارم که نامه را دوباره بخوانم و تصمیم بگیرم که آیا بفرستم یا نه.

حمله‌های آلمان در شامپانی. آیا شروع نقشهٔ کذایی آنهاست: دستیابی به مارن، پیشروی بسوی سن‌میئیل، محاصرهٔ وردن، و بازگشت بسوی غرب، به سمت مارن و سن؟ از هم اکنون پیشروی در شمال و جنوب رود مارن شروع شده است. دورمان در معرض تهدید است. (شهر را کاملاً به یاد می‌آورم: پل، میدان کلیسا، بیمارستان سیّار رو به روی سر در کلیسا...) پایان جنگ هنوز بسیار دور است. حتی امید دیدن نشانه‌هایی از آن نیست. به فرض حصول بهترین نتایج: ۱۹۱۹، سالِ شروعِ عملیاتِ نیروهای اِمریکا، یک سال کارورزی و آشنایی با موقعیت؛ ۱۹۲۰، سال درگیریهای شدید و قطعی؛ ۱۹۲۱، سال تسلیم دولتهای مرکزی و صلح ویلسون و بازگشت سپاهیان از جبهه...

نامه‌ام را از نو برای آخرین بار خواندم. لحن مناسب، بی هیچ گونه ابهام

و دلایل تا حدّ امکان قانع کننده. ممکن نیست که ژنی نفهمد و نپذیرد.

۱۸ ژوئیه، صبح

تصادفاً نگاهم افتاد و سگر را با شلوار کوتاه دیدم. دیگر هیچ مشابهتی با آقای تیر[1] ندارد.

بعدازظهر، در باغ

آنچه امروز صبح دیدم یادداشت کنم.

زودتر از خواب برخاسته بودم تا نامه‌ام را با اتومبیل مأمور خرید بفرستم. همینکه نزدیک پنجره رفتم تا پرده را پایین بکشم، از لای یکی از پنجره‌های کلاه فرنگی شمارهٔ ۲، چشمم به سگر، حضرت استاد سگر، افتاد که داشت آرایش صبحگاهیش را انجام می‌داد. بالا تنهٔ برهنه، شلوار کوتاه چسبان (با کپلهای لاغر شبیه کپلهای شتر!)، موی خیس و صاف و چسبیده به جمجمه... سخت مشغول مسواک زدن به دندانهایش بود. از بس عادت کرده بودم که او را به شکل آقای تیر ببینم، یعنی آن طور که همیشه خودش را به ما نشان می‌داد، موقر و مبادی آداب و اطو کشیده و موها پف کرده و چانه پیش داده— تا قدّ کوتاهش ذره‌ای کوتاهتر نشود— اول نشناختمش. دیدم آب کف‌آلود را از دهانش پف کرد، بعد به طرف آیینه خم شد، انگشتها را در دهان فرو برد، دندان مصنوعیش را درآورد، با قیافهٔ اندیشناکی به آن نگریست و با کنجکاوی حیوان‌واری آن را بویید. در این لحظه، من ناگهان پس‌پس به میان اتاق برگشتم، ناراحت و به علت نامعلومی متأثر شده بودم. یکمرتبه نسبت به این پرمدّعای بر ما مگوزید— چطور بگویم؟— همدلی برادرانه‌ای در خودم احساس می کردم.

اولین بار نیست که چنین حالتی به من دست می‌دهد. نه نسبت به سگر، نسبت به دیگران. ماههاست که من اینجا با این پزشکها و پرستارها و

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۲۰۳۵.

بیمارها حشر و نشر و آمیزش دارم و هیکل و حرکات و ادا و اطوارشان را به قدری خوب می شناسم که حتی از دور می‌توانم تشخیص بدهم که آن پسِ گردنِ بالا آمده از پشتی صندلی و آن دست که خاکسترهای زیرسیگاری را از پنجره بیرون می ریزد و آن صداهای گفتگو که از پشت دیوار جالیز می‌آید از کیست. ولی رفاقتم هرگز از مرز روابط مبتذل معمول فراتر نرفته است. حتی زمانی که مانند دیگران دارای استقلال رأی و علاقه‌مند به حشر و نشر بودم همیشه دیوار حایلی میان خودم و همه حس می کردم، بیگانه‌ای میان بیگانگان بودم. و حالا همین‌قدر که یکی از آنها را درون تنهاییش می‌بینم، سبب چیست که آن احساس جدایی یکباره آب می شود و شور برادرانه‌ای جای آن را می گیرد؟ بارها از توی آیینه یا از لای درِ نیم گشوده چشمم افتاده بود و کسی را مشغول یکی از آن حرکات معمولی روزانه که فقط در موقع اطمینان به تنهایی کامل صورت می گیرد دیده بودم (مثلاً عکسی را مخفیانه از جیب درآورده است و تماشا می کند یا پیش از رفتن به رختخواب به خود علامت صلیب می کشد یا، ندرتاً، با قیافه‌ای کم و بیش سرگشته به اندیشهٔ مرموزی لبخند می زند)— و ناگهان او را همنوع و همتای خودم یافته بودم و حتی لحظه‌ای آرزو کرده بودم که با او دوست شوم!

و با این همه، من از هنر «دوست‌یابی» عاجزم. دوستی ندارم. هرگز نداشته‌ام. (و از این بابت چقدر به دوستیهای ژاک رشک می بردم!)

دوباره از نوشتن لذت می‌برم. این روزهای اخیر مسلماً حالم خیلی بهتر است.

شب

امروز، سر میز ناهار، خاطرات جنگ. (پس از استقرار صلح، قصه های جنگ جانشینِ قصّه های شکار خواهد شد.) داروس نقل می کرد که در آلزاس، در اوایل جنگ، با عده‌ای مأمور گشت بوده است. هنگام شب از یک روستای تخلیه شده، و خاموش زیر مهتاب، عبور می کنند. سه سرباز آلمانی را می بینند که بر کف پیاده‌رو دراز کشیده و تفنگها را کنار خود گذاشته و به خواب رفته‌اند

و خرخر می کنند. می گفت: «از آن فاصلهٔ نزدیک، آنها دیگر آلمانیهای دشمن نبودند، بلکه رفقای خسته و دراز کشیده بودند. مدت دو ثانیه مردد ماندم. تصمیم گرفتم که راهم را ادامه بدهم و به روی خودم نیاورم. و هشت سربازی هم که پشت سر من بودند همین کار را کردند. از ده متری آنها گذشتیم و حتی سرمان را برنگرداندیم. و بعد هم هرگز هیچ کدام از ما به آنچه آن شب با توافقِ همدیگر انجام داده بودیم هیچ اشاره‌ای نکرد.»

۲۰ ژوئیه

دیروز هیئتی برای «بازرسی» به درمانگاه آمده بود. همهٔ کله گنده های محل. از روز پیش، سگر و باردو و مازه به جنب و جوش افتاده بودند. بازماندهٔ خاطرات سربازخانه. در پشت جبهه، جنگ چیزی را تغییر نداده است.

دربارهٔ «انضباط» و «نیروی ارتشها»— صد البته!— چه بگویم؟ به یادِ برن و پزشکهای نظامی دیگر می افتم. خضوع و خشوع آنها در برابر پزشکهای ارتشی. عمدتاً ناشی از احترامِ چندین ساله به سلسله مراتب. عادت به فرمانبرداری، عادت به اینکه آزادی تشخیص طبّی و حس مسئولیت خود را به تعداد یراقها و درجه های روی لباسشان محدود کنند.

انضباط نظامی. پائولی وحشی و بیرحم— آن درجه‌دار بیمارستان در پادگان کومپینی— را به یاد می آورم. با آن قیافهٔ جاکش‌مآب و چشمهای همیشه پرخون. شاید هم پسر بدی نبود: هر شب به کنار نهر می رفت تا برای سهره‌اش شاهدانه بچیند... از آن نژادِ منفور و مغضوبِ سربازانِ مزدورِ قبل از جنگ. (چرا داوطلب خدمت در ارتش شده بود؟ شاید برای اینکه تنها با استفاده از این فرصت می‌توانست از راه ارعاب بر همنوعانش فرمان براند.) افسر پزشک به او مأموریت داده بود تا اسم سربازهای جوانی را که برای مراجعه به درمانگاه می آمدند ثبت کند. سربازهای بیمار می آمدند و درِ اتاقش را می زدند و من از اتاق دفترم صدای آنها را می‌شنیدم. پائولی همیشه عربده‌کشان همین سؤال را از آنها می کرد: «خوب، لامسّب، تو مریضی؟ آره یا زهرمار؟» قیافهٔ وحشت‌زدهٔ تازه سرباز را

مجسم می کردم. «خوب، اگر زهرمار، برگرد بروپی کارت!» تازه سرباز بی چک و چانه عقب گرد می کرد و می رفت! افسر پزشک مدعی بود که پائولی درجه‌دار بی نظیری است: «تا او اینجاست، کسی نمی‌تواند کلک بزند.»

پدر می گفت: «ارتش آموزشگاه بزرگ ملت است.» و نوجوانهای ندامتگاه کروی را به طرف ادارات سربازگیری روانه می کرد.

یکشنبه، ۲۱ ژوئیه

ورقه های آزمایش خون در هفتهٔ گذشته نشان می دهد که، با وجود همهٔ تلاشها، فسفات و مواد معدنی مرتباً رو به کاهش است.

اعلامیهٔ ارتش. اخبار خوب. پیشروی در جنوب اورک[1]. پیشروی بسوی شاتوتیری[2]. خطّ پیشروی از رود ان[3] تا رود مارن کشیده شده است. می گفتند که ژنرال فوش منتظر لحظهٔ مناسب است تا از حالت دفاعی به حملهٔ تعرضی دست بزند. آیا آن لحظه رسیده است؟

سرگرد تمام روز پرچمهای کوچک را روی نقشه جا به‌جا می کند. جر و بحث شدید دربارهٔ «خیانت» مالوی[4] و «دیوان عالی عدالت». همینکه اخبار بهتری می رسد، بحثهای سیاسی از نو در می گیرد.

---

۱) Ourcq، از شاخه های رود مارن.

۲) Château–Thierry ، از شهرهای فرانسه، کنار رود مارن.

۳) Aisne ، رودی در شرق منطقهٔ پاریس.

٤) Louis Malvy ، رجل سیاسی (۱۸۷۵– ۱۹٤۹) و وزیر کشور فرانسه از ۱۹۱٤ تا ۱۹۱۷. روزنامه های جناح راست او را متهم کردند که در سرکوب اعتصابات سال ۱۹۱۷ جدیت کافی به کار نبرده و خواهان شکست فرانسه است و مالوی مجبور به استعفا شد. اندک زمانی بعد، به تحریک کلمانسو، او را توقیف و پس از محاکمه در «دیوان عالی عدالت» به جرم خیانت به وطن به پنج سال تبعید محکوم کردند.

۲۲ ژوئیه، شب

امروز کرازل مهمان داشت: برادر زنش، نمایندهٔ نیور[1] در مجلس نمایندگان. ناهار را با ما خورد. به گمانم رادیکال سوسیالیست باشد. مهم نیست: اکنون همهٔ احزاب جانب جنگ را گرفته‌اند و همان حرفهای رایج را تکرار می کنند. گفتگوی مبتذل و خسته کننده. ولی یک موضوع نسبتاً جالب را هم مطرح کرد: پیشنهاد صلح اتریش که در بهار سال گذشته توسط سیکست دو بوربن[2] به دولت فرانسه ابلاغ شده بود. گواران از جواب ردّ فرانسه برآشفته شد. گویا آشتی ناپذیرتر از همه ریبو[3]ی پیر بوده که پوانکاره و لوید جرج را هم قانع کرده بوده است و یکی از دلایلی که در محافل سیاسی فرانسه عنوان شده ظاهراً این بوده است: «پیشنهاد صلحی که توسط یکی از اعضای خاندان بوربن[4] به جمهوری فرانسه ابلاغ شود قابل بررسی نیست، چون سلطنت‌طلبها از آن استفادهٔ تبلیغاتی خواهند کرد و این کار برای آیندهٔ حکومت خطرناک است، بخصوص در زمانی که قدرت در دست ژنرالهاست!...»

به قدری عجیب است که نمی‌توانم باور کنم!

---

۱) Nièvre، استانی در قسمت مرکزی فرانسه.

۲) Sixte de Bourbon، شاهزادهٔ اتریشی، برادرزن شارل اول (امپراتور اتریش و جانشین فرانسوا ژوزف در ۱۹۱٦). سیکست دوبوربن افسر ارتش بلژیک بود و در سال ۱۹۱۷ امپراتور اتریش از او خواست تا برای خاتمهٔ جنگ با متفقین وارد مذاکره شود، ولی اقدامات او به نتیجه نرسید.

۳) Alexandre Ribot، رجل سیاسی فرانسوی (۱۸٤۲– ۱۹۲۳). در جنگ جهانی اول، وزیر دارایی بود و سپس در ۱۹۱۷ مدت چند ماه نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه شد، ولی پس از ماجرای مالوی استعفا کرد.

٤) Bourbon، خاندان فرانسوی که از سال ۱۵۸۹ تا سال ۱۷۸۹ (سال انقلاب کبیر فرانسه) و مجدداً از سال ۱۸۱٤ تا ۱۸۳۰ در فرانسه سلطنت می کردند. افراد دیگری از این خاندان نیز بر مناطق دیگر اروپا حکومت کرده‌اند.

۲۳ ژوئیه

آن وکیل مجلس، دیروز، نمونهٔ خوبی از حالت تب‌آلود مردم امروز! از پاریس با قطار تندروِ شب آمده بود تا دوازده ساعت در وقت صرفه‌جویی کند. مدام با نگاه تب‌زده به ساعتش می‌نگریست. مثل اینکه کمی مست شده باشد، دستش موقع برداشتن تنگ آب می‌لرزید. افکارش نیز موقع بحث کژ و مژ می‌شد.

این گروه از مردم سفر کردن و جابه‌جا شدن را فعّالیت می‌شمارند و فعّالیت بی‌نظم را به حسابِ کار می‌گذارند. سخن‌پردازی را برهان مستدل می‌دانند و لحن قاطع را نشانهٔ اقتدار و صلاحیت. در گفتگو، لطیفه‌گویی را اندیشهٔ عمیق و در سیاست، سختگیری و تنگ‌نظری را واقع‌بینی هوشمندانه به حساب می‌آورند. تندرستی خود را به پای شجاعت می‌گذارند و ارضای امیال خود را فلسفهٔ زندگی تلقی می‌کنند، و بر همین قیاس!

شاید هم سکوت مرا حمل بر این کرد که آراء و عقایدش را دربست تأیید می‌کنم.

شب

پستچی آمد. جواب ژنی رسید.

اول به نظرم رسیده بود که به مادرش نامه بنویسم و حالا تأسف می‌خورم که چرا این کار را نکردم. ژنی پیشنهاد مرا رد می‌کند. نامه‌ای سنجیده و متانت‌آمیز، ولی با لحن محکم. با گردن‌فرازی، مسئولیت کامل اعمالش را بر عهدهٔ خود می‌داند. آزادانه خود را تسلیم ژاک کرده است. فرزند ژاک نباید، حتی از نظر قانون و برای حفظ ظاهر، پدر دیگری داشته باشد. زن ژاک نباید ازدواج بکند. دلیلی ندارد که از قضاوتهای پسرش بترسد. و جز اینها...

پیداست که مصلحت اندیشیهای من نه تنها در او اثر نکرده بلکه به نظرش کاملاً بیهوده و حتی حقارت‌آمیز آمده است. این را به صراحت نمی‌گوید، ولی چند بار عبارات «رسوم جامعه» و «موهومات کهنه» و نظایر اینها را با لحنی تحقیرآمیز به کارمی‌برد.

البته من از تصمیمم منصرف نشده‌ام. باید تدبیر دیگری بیندیشم. حال که این «رسوم جامعه» هیچ ارزش و اهمیتی ندارد چرا باید از آنها برآشفته شویم؟ دراین صورت، برای آنها اهمیتی را که ندارند قایل می شویم! بخصوص باید روی این نکته تکیه کنم که نه مصلحت او بلکه مصلحت ژان‌پل در کار است. تلقی ناموافق جامعه نسبت به تولّدهای غیر متعارف البته ابلهانه است. ولی فعلاً واقعیت چنین است. اگر بتوانم این را به او بفهمانم دیگر در پذیرفتن نام من تردید نخواهد کرد و اجازه خواهد داد تا ژان‌پل را فرزند خود معرفی کنم. مقتضیات موجود نیز بسیار مساعد است: با مرگ قریب الوقوع من همه چیز ساده خواهد شد.

کوشش خواهم کرد که همین امروز جواب نامه‌اش را بنویسم.

اشتباه دیگرم این بود که دربارهٔ اقدامات معمول توضیح کافی ندادم. لابد گمان کرده است که گرفتار تشریفات پر پیچ و خمی خواهد شد. باید مسائل را کاملاً روشن کنم. به او بگویم: «فقط کافی است که یک شب سوار قطار تندرو بشوید. من در ایستگاه گراس منتظرتان می ایستم. همه چیز قبلاً در شهرداری آماده شده است و دو ساعت پس از پیاده شدن دوباره سوار قطار پاریس خواهید شد. ولی با شناسنامه‌ای مطابق عرف جامعه!»

۲۴ ژوئیه

از نامه‌ای که دیروز نوشتم خوشحالم. خوب شد که آن را به امروز موکول نکردم. روز بدی بر من گذشت. از این مداوای تازه بسیار خسته‌ام.

تصور اینکه با مختصری تشریفات اداری می‌توانم مشکلات آیندهٔ این کودک را برای همیشه هموار کنم ابلهی است! محال است که نتوانم ژنی را قانع کنم.

۲۵ ژوئیه

روزنامه‌ها. شاتوتیری به دست نیروهای ما افتاد. آیا آلمان شکست

خورده یا طبق نقشه عقب نشسته است؟ روزنامه‌های ژنو مدعی‌اند که حملهٔ تعرّضی ژنرال فوش شروع نشده است و هدف فعلی این است که راه عقب‌نشینی آلمانیها را ببندند. توقف فعالیت نیروهای انگلیس در جبهه این فرض را تأیید می‌کند.

عوارض خفگی بیشتر از گذشته و همراه با دلهره. نوسانات درجهٔ حرارت. کوفتگی.

شنبه، ۲۷ ژوئیه

شب بد. نامهٔ بد: ژنی دست از لجاجت برنمی‌دارد.

بعدازظهر

تزریق. دو ساعت آرامش.

نامهٔ ژنی. نمی‌خواهد بفهمد. لجاجت می‌ورزد. این مسئلهٔ سادهٔ ثبت‌نام در دفتر شهرداری در چشم این زن تبرّا و استغفار از اعمال گذشته جلوه می‌کند. («اگر می‌توانستم با ژاک مشورت کنم، مسلماً مرا از تن دادن به مبتذلترین قراردادهای جامعه منع می‌کرد... این کار خیانت به اوست...»)

این همه وقت که برای بحث به هدر می‌رود بی‌طاقتم می‌کند. این ماجرا هرچه بیشتر طول بکشد توانابیم برای اقدامات لازم (جمع‌آوری مدارک، جلب موافقت برای برگذاری ازدواج در اینجا، انتشار آگهی ازدواج و جز اینها) کمتر می‌شود.

دل و دماغ اینکه امروز برایش نامه بنویسم ندارم. مصمّمم که من هم قضیه را به زمینهٔ احساسات بکشانم. آرامش روحی خودم را از بابت اطمینان به دفع مشکلات آیندهٔ این بچه مطرح کنم. حتی نگرانیهایم را بیشتر از آنچه هست جلوه بدهم. ژنی را قسم بدهم که این آخرین شادی را از من دریغ نکند. و چیزهای دیگر از همین قبیل.

۲۸ ژوئیه

نامه را نوشتم و فرستادم. با مشقّت بسیار.

۲۹ ژوئیه

روزنامه ها. فشار در سرتاسر جبهه. مارن آزاد شده است. ونیز فرن، جنگل‌فر، ویل‌نو، رونشر، رومینیی، ویل آن تاردنوا...

همهٔ این جاها را خوب به یاد دارم!

در باغ

چه منظره‌ای! در پیرامونم، باغهای دیگری مانند این باغ، با درختهای نارنج و لیمو و زیتون و تنه های تراشیدهٔ درختان اوکالیپتوس و درختهای گز و این نهالهای پهنْ برگ مانند ریوند و این انبوه گلهای رُز و شمعدانی. غلغلهٔ رنگها: همهٔ طیف رنگین کمان. هریک از این خانه ها که از دور پیداست و از پشت پرچینهای سرو و صنوبر زیر آفتاب می درخشد رنگ دیگری دارد: سفید، صورتی، کبود، نارنجی. رنگ شنگرفی سفال بامها در برابر آسمان نیلی. و این ایوانهای چوبی به رنگهای قهوه‌ای و ارغوانی و سبز تیره! سمت راست، نزدیکترین خانه: خانه‌ای به رنگ گِلِ اُخرا با حفاظهای نیلی. و آن خانه، به رنگ سفید شفاف، با کرکره های سبز و سایه های بنفش!

خوشا سعادت کسی که در اینجا خانه دارد و خانواده‌ای تشکیل می دهد و آینده‌ای در برابر خود می بیند!...

در صف سیاه سروها، تابش آفتاب بر مقرّه های چینی یک تیر تلگراف چه درخششِ خیره کننده‌ای دارد!

۳۰ ژوئیه، شب

امروز دوباره بیرون آمده‌ام. دو روز بود که در اتاق محبوس بودم.

سرگشته، بهت‌زده. به زندگی، به دیگران می‌نگرم، گویی از وقتی که از آینده منقطع شده‌ام جهان برایم حیرت‌آور و نامفهوم شده است.

در جبهه، پیشروی متوقف مانده است.

و ناگهان روسها (لنین) به متفقین اعلام جنگ کرده‌اند.

شب

خاطره: پس از مرگ پدر، کاغذهای نامه‌نگاری او را به اتاقم برده بودم. سه ماه بعد، مشغول نوشتن نامه‌ای برای استاد فیلیپ بودم، کاغذ را ورق زدم و ناگهان در پشت آن چشمم به دستخط پدر افتاد: «دوشنبه. آقای عزیز، فقط امروز صبح نامهٔ شما به دستم رسید...» برخورد عجیب! گویی مرگ را با دست لمس می‌کردم! خطّ ریز و خوانای پدر، این چند کلمهٔ زنده، این کوشش که برای همیشه قطع شده بود!

اوت

یکم اوت ۱۹۱۸

حملهٔ تعرّضی تاردنوا[1] ادامه دارد. آیا سرانجام راه درست را یافته‌اند؟ ولی به چه قیمتی؟ پیشروی مهم میان سواسون و رنس[2]. می گویند که نیروهای فرانسوی و انگلیسی حملهٔ تعرضی دیگری را در شرقِ آمین[3] تدارک می بینند. (آمین، در اوت ۱۹۱٤... همه جا چه بلبشویی! فرصت را غنیمت شمردم و به کمک روئو از داروخانهٔ بیمارستان، همهٔ ذخیرهٔ مرفین و کوکائین را کش رفتم و برای بخش امداد پزشکی خودمان بردم! و دو هفته بعد، در جریان نبرد مارن، چقدر به دردم خورد!)

احضار مشمولان سال ۱۹۲۰ در مجلس به تصویب رسید. بیچاره «داشی»! از این به بعد، حسرت بیمارستان فونتانن را خواهد خورد.

۲ اوت

دیگر هیچ امیدی نیست که بتوانم بر لجاجت ژنی غلبه کنم. این بار جواب منفی او قاطعانه است. نامهٔ کوتاه، محبت‌آمیز، ولی حاکی از ارادهٔ خلل‌ناپذیر. به جهنم! (گذشت آن زمان که پذیرفتن کوچکترین شکست برایم محال بود. من تسلیم می‌شوم.) اکنون جواب رد را به صورت مسئلهٔ حیثیت مطرح می کند، حیثیت انقلابی!... با صراحت می نویسد: «ژان‌پل حرامزاده است و حرامزاده خواهد ماند، و اگر این موقعیتِ خلافِ عرف باعث شود که فرزند ژاک خیلی زود با جامعه به کشمکش بپردازد، چه بهتر! زیرا پدرش اگر زنده بود این را

---

۱) Tardenois ، ناحیه‌ای در مشرق فرانسه، میان رود ول (Vesle) و رود مارن.

۲) Reims ، از شهرهای استان مارن، در کنار رود ول.

۳) Amiens ، از شهرهای استان سوم (Somme) و کرسی سابق ایالت پیکاردی.

بهترین آغاز زندگی برای پسرش می‌دانست!» (شاید هم اتفاقاً همین طور باشد... بسیار خوب! پس بگذار روح سرکشی ژاک، حتی پس از مرگ، پیروز شود!)

۳ اوت، شب

در این ساعت است که دوست دارم بنویسم. ذهنم روشنتر از روز است، و با خودم تنهاتر شده‌ام.

ژنی. البته با محتوای نامه‌هایش چندان موافق نیستم، ولی باید اذعان کنم که این نامه‌ها کُلِ واحد و منسجمی تشکیل می‌دهند. و از قدرت و عظمت روح حکایت می‌کنند. احترامم را برمی‌انگیزند.

برای ژان پل:

پسرم، اگر تو روزی از روی کنجکاوی یادداشتهای عمو آنتوان را خواندی این نامه‌ها را تحسین خواهی کرد. می‌دانم که در این بحث، بی‌تأمل به مادرت حق خواهی داد. بسیار خوب. شجاعت و بلندهمّتی در جانب اوست و نه در جانب من. فقط از تو خواهش می‌کنم که منظورم را بفهمی و اصرارم را تمکین مصلحت‌آمیز از قراردادهای بورژوایی ندانی. می‌ترسم که نسل جوانِ همسنِ تو در همهٔ زمینه‌ها درگیر مشکلات ناگشودنی و وحشتناکی شود، که در برابر آنها مشکلات نسل ما، من و پدرت، هیچ باشد. پسرم، از این اندیشه دلم می‌گیرد. من دیگر زنده نخواهم بود که در این مبارزه کمکت کنم. بنابر این دلم می‌خواست می‌توانستم از حالا کاری برایت انجام بدهم. و با خودم بگویم که اگر شناسنامهٔ معتبری برایت فراهم کنم و نامم را، نام پدرت را، روی توبگذارم، دست کم یکی از موانع را از سر راهت برمی‌دارم، تنها مانعی را که می‌توانم بردارم— و به قول مادرت چه بسا در اهمیت آن کمی غلو می‌کنم.

۴ اوت

روزنامه‌ها. سواسون پس گرفته شد. این شهر از پایان ماه مارس در دست آنها بود. حالا به ان و به ول[1] و به مقابل شهر فیم رسیده‌ایم. (از شهر فیم هم خاطراتی دارم! همان جا بود که من برادرِ سوندرس را دیدم: به جبهه رفت و دیگر برنگشت.)

سخنرانی خردمندانهٔ لَندز داون[2]. آیا در گوش کسی فرو خواهد رفت؟ اوضاع و احوال نشان می‌دهد— و گواران نیز همین عقیده را دارد— که پیش از زمستان کار به مذاکره خواهد کشید. ولی کلمانسو تا آخرین برگ را (نیروهای اِمریکا را) بازی نکند تن به مذاکره نخواهد داد.

در روسیه. آنجا نیز گویا اتفاقاتی افتاده است. نیروهای متفقین در بندر آرخانگلسک و نیروهای ژاپن در بندر ولادی وستوک پیاده شده‌اند. ولی با این اخبارِ اندک که از بلوای روسیه می‌رسد چگونه می‌توان فهمید که آنجا چه می‌گَذرد؟

شب

سگر از مارسی برگشته است. در ستاد ارتش می‌گویند که نخستین قسمت ضدّ حملهٔ متفقین، که روز ۱۸ ژوئیه شروع شده بود، به پایان رسیده است. ظاهراً به هدفهایشان دست یافته‌اند: جبهه‌ای به خطّ مستقیم از رود اواز تا رود موز. اکنون دیگر، بلندیهایی در دست آلمانیها نمانده است که از آنجا بتوانند حملهٔ غافلگیرانه بکنند. آیا روی همین خط تازه خواهند ماند؟

۵ اوت

آیا باید از این مُسکّنِ جدید مازه راضی باشم؟ هیچ تأثیری در رفع

۱) Vesle ، رودی در شرق منطقهٔ پاریس.

۲) Fitzmaurice Landsdowne ، سیاستمدار انگلیسی (۱۸۴۵— ۱۹۲۷).

بیخوابیم ندارد. ولی نبض منظم است و اعصاب آرامتر و حساسیّت کمتر. روشن‌بینی و فعالیت ذهن چند برابر شده است (ظاهراً). رویهمرفته، شبها بدون خواب، ولی درمقایسه با بعضی از شبهای دیگر، مطبوعتر.

از این فرصت برای نوشتن استفاده کنم.

ژوزف به مرخصی رفته و لودویک به جایش آمده است. پرگوییهایش سرم را می‌برد. وقتی که برای مرتب کردن اتاق می‌آید، از آنجا می گریزم. امروز صبح دیرتر در رختخواب ماندم و گرفتار او شدم. گفتگوی خسته کننده، همراه با سکسکه و غرولند و آه‌وناله، زیرا به سرش زده بود که کف اتاق را موم بمالد. دو برس در دست گرفته بود و روی زمین پیچ‌وتاب می خورد و وراجی می کرد.

کودکیش را در ایالت ساووا برایم شرح داد: «خوشا آن زمانها، آقای دکتر!» (آری، لودویکِ پیر، من هم حالا هر وقت که به یاد گوشه‌ای از زندگی گذشته‌ام می افتم— حتی اگر خاطرهٔ ناخوشایندی باشد— می گویم: «خوشا آن زمانها!»)

مثل کلوتیلد، اصطلاحات شیرینی به کار می‌برد، ولی به سبک دیگر که کمتر عامیانه است. مثلاً به من گفت که پدرش «چفت و بست زن» بوده است، یعنی کارگری که در کارگاههای نجاری تخته‌های بریده را به هم وصل می کند. اصطلاح قشنگی است. ذهنهای بسیاری هستند که به «چفت و بست زن» احتیاج دارند تا آنچه را یاد گرفته‌اند با هم جفت‌وجور کنند!

ژنی در یکی از آخرین نامه‌هایش اشاره‌ای به ژاک و به «مسلک» او کرده است. کلمه‌ای ناجورتر از این وجود ندارد. تصمیم دارم که در این خصوص بحثی را با او شروع کنم. به نظر من، اگر ژنی افکارِ کم‌وبیش آشفته‌ای را که ژاک در مقابل او بر زبان آورده و او کم‌وبیش به ذهن سپرده است «مسلک» تلقی کند برای تربیت ژان‌پل خطرناک خواهد بود!

ژان‌پل، اگر تو این سطور را خواندی زود نتیجه نگیر که افکار پدرت به نظر عمو آنتوان از هم گسیخته و آشفته آمده است. فقط می‌خواهم بگویم که پدرت، مثل همهٔ آدمهای احساساتی و پرشور، دربارهٔ بیشتر مسائل نظریات

مختلف و غالباً متناقضی داشت که خودش تقریباً نمی‌توانست آنها را با هم تلفیق کند. یا لااقل نمی‌توانست عقیدهٔ صریح و محکم و ثابتی یا خط مشی روشنی از آنها استنتاج کند. شخصیتش نیز از عناصر ناهمرنگ و متباین و تحکم‌آمیز ساخته شده بود و اتفاقاً جاذبه‌اش نیز در همین بود، و او هرگز نتوانست از آنها کُلِّ منسجمی به وجود آورد. اضطراب همیشگیش و ناآرامی پرشوری که در آن به سر می‌برد از همین جا سرچشمه می‌گرفت.

وانگهی، شاید همهٔ ما نیز، به درجات متفاوت، مانند او باشیم. مقصودم از «ما» کسانی است که هرگز به نظام ساخته و پرداخته‌ای گردن ننهاده‌اند، کسانی که چون در لحظهٔ معینی از سیر تحول خود فلسفهٔ مشخصی را، مذهبی را، یکی از این پایگاههای ثابت را، پایگاههای مصون از تعرض و مصون از بحث را، اختیار نکرده‌اند محکوم‌اند به اینکه، هر چند گاه یک بار، در تکیه گاههای خود تجدید نظر کنند و تعادلهای دیگری برای خود به وجود آورند.

٦ اوت، ساعت هفت عصر

لودویک پیر. با همان انگشتهای درشت که درجهٔ تب را در دهان شمارهٔ ٤٩ گذاشته و سپس بیرون کشیده و سلفدان شمارهٔ ۵۵ و ۵۷ را تمیز کرده است اکنون، پس از اینکه دستش را تا ته قندان فرو برد، فنجان جوشاندهٔ مرا شیرین می‌کند. و من می‌گویم: «متشکرم، لودویک...»

روز نسبتاً بدی بر من گذشت. ولی دیگر حق ندارم که مشکل‌پسند باشم.

امشب، تزریق. آرامش.

شب

دردهایم کمتر شده است. ولی بیخوابی.

آنچه دیروز برای ژان‌پل نوشتم: تا آنجا که به من مربوط می‌شود رویهمرفته نادرست است. تو ممکن است تصور کنی که وقتم را در جستجوی

تعادلی گذرانده‌ام. نه. شاید از برکت شغلم همیشه در زندگی، خودم را استوار حس کرده‌ام. و به ندرت دچار اضطراب شده‌ام.

چند کلمه دربارهٔ خودم:

خیلی زود (از سال اول پزشکی) بی‌آنکه هیچ نوع شریعت مذهبی یا فلسفی را بپذیرم، توانسته بودم تمایلات درونیم را با هم آشتی دهم و چهار چوب محکمی برای زندگی و تفکرم بسازم: نوعی اخلاق. چهار چوب محدود، ولی از این محدودیت رنج نمی‌بردم. حتی نوعی آرامش در آن می‌یافتم. خرسند زیستن در محدوده‌ای که برای خود قرار داده بودم شرط لازمِ آسایشی شده بود که در کارم ضروری می‌دیدم. و بدین‌ترتیب، خیلی زود در میان چند اصل، آسوده لمیدم— می‌گویم: «اصل» چون چیزی بهتر از این نمی‌یابم، کلمه‌ای پرطمطراق و تصنّعی— اصولی که فراخور نیازهای طبیعتم و حرفهٔ پزشکیم بود. (اصولی ابتدائی برای مرد عمل، متکی بر ستایشِ پشتکار و اراده و جز اینها.)

ولی، به هر حال، کاملاً متناسب با دورهٔ پیش از جنگ. و حتی با دورهٔ جنگ، لااقل تا وقتی که بار اول زخمی شدم. آن وقت (در دورهٔ نقاهت در بیمارستان سن دیزیه) بعضی از شیوه‌های تفکر و رفتاری را که تا آن زمان نوعی تعادل، نوعی هماهنگی و آسایش برایم فراهم آورده و موجب پرورش و باروری استعدادهایم شده بود مورد بررسی و شک قرار دادم.

خسته‌ام. مرددم که این تحلیل روانی را ادامه دهم. عادت ندارم. به دام کلمات می‌افتم. هر چه پیشتر می‌روم، بیشتر حس می‌کنم که آنچه می‌نویسم قابل اعتماد نیست.

مثلاً دربارهٔ بعضی از مهمترین کارهای زندگیم می‌اندیشم و می‌بینم کارهایی که به صرافت طبع انجام داده‌ام با این «اصول» کذایی تناقض داشته‌اند. در هر یک از این لحظه‌های حسّاس، تصمیمهایی گرفته‌ام که «اصول اخلاقی» من نمی‌توانست آنها را توجیه کند. تصمیمهایی که ناگهان به حکم نیرویی درونی، آمرانه‌تر از همهٔ عادتها و همهٔ استدلالها، بر من تحمیل می‌شد. و پس از آن، معمولاً دربارهٔ این «اصول اخلاقی» و دربارهٔ خودم دچار شک می‌شدم. آن وقت با اضطراب به خود می‌گفتم: «آیا من حقیقتاً همانم که

می‌پندارم هستم؟») (اضطرابی که رویهمرفته زود از میان می‌رفت و مانع این نمی‌شد که تعادلم را بر روی مواضع همیشگی دوباره برقرار کنم.) اینجا، امشب (در این تنهایی و این فاصلهٔ زمانی) نسبتاً به وضوح می‌بینم که با این قواعدِ زندگی و عادت به تمکین از آنها ناخواسته طبیعتم را تصنعاً دگرگون کرده و نوعی نقاب برای خود ساخته بودم. و این نقاب تدریجاً روحیهٔ اصلیم را تغییر داده بود. در جریان زندگی (و به علاوه، فرصتی برای موشکافی نداشتم) خودم را با این روحیهٔ ساختگی وفق می‌دادم. ولی، در بعضی از لحظه‌های حساس، تصمیمهایی که به صرافت طبع می‌گرفتم واکنشهای روحیهٔ حقیقیم بود و ناگهان باطن واقعی طبیعتم را برملا می‌کرد.

(از اینکه توانستم این نکته را کشف کنم نسبتاً خوشحالم.)

وانگهی گمان می‌کنم که نظایر این حالت فراوان است. از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که برای درک طبیعتِ باطنی انسانها نباید به رفتار عادی آنها رجوع کرد، بلکه اعمال غیر مترقب و ظاهراً توضیح‌ناپذیر و گاهی هم زننده‌ای را که بی اختیار از آنها سر می‌زند باید در نظر گرفت. در همین وقتهاست که «طبیعت اصیل» رخ می‌نماید.

گمان می‌کنم که من و ژاک از این لحاظ با یکدیگر تفاوت داشتیم. در مورد او، غالب اوقات، طبیعت عمیق (طبیعت اصیل) برشیوهٔ زندگیش حاکم بود. تعجب دیگران از مشاهدهٔ تلوّن مزاج و واکنشهای غیرمترقب و ظاهراً نامرتبط او از همین جا سرچشمه می‌گرفت.

نخستین روشنایی روز از پشت پنجره. باز هم یک شب دیگر گذشت— یک شب دیگر از زندگیم کاسته شد... سعی می‌کنم تا بلکه لحظه‌ای بخوابم. (این بار از بیخوابیم خیلی متأسف نیستم.)

۸ اوت، بیرون اتاق

۲۸ درجه در سایه. گرمای شدید، ولی مطبوع و جانبخش. آب و هوای بی‌نظیر! (عجیب و نامفهوم است که جمعیتِ انبوهی از مردمِ روی زمین می‌توانند

در آب و هوای نامساعد شمال زندگی کنند!)

چند لحظه پیش، سر میز ناهار، گفتگوی کسانی را که از آیندهٔ خود حرف می‌زدند شنیدم. همهٔ آنها گمان می‌کنند— یا چنین وانمود می‌کنند— که بیمار آسیب دیده از گاز در همهٔ عمر علیل نمی‌ماند. و نیز گمان می‌کنند که می‌توانند زندگی خود را درست از همان نقطه که جنگ قطع کرده است از سر بگیرند. گویی جهان فقط منتظر صلح است تا بتواند روال سابق خود را عیناً ادامه دهد. می‌ترسم که به شدت نومید شوند...

ولی از شیوهٔ سخن گفتن آنها دربارهٔ شغلشان بیش از هر چیز دیگر تعجب می‌کنم. گویی این شغل را خودشان انتخاب نکرده و برکارهای دیگر ترجیح نداده‌اند. عین شاگردی که از درسهایش حرف می‌زند (نمی‌خواهم بگویم عین زندانی محکومی که از اعمال شاقه می‌نالد). واحسرتا! هیچ چیز بدتر از این نیست که کسی بی‌قریحهٔ ذاتی پا به میدان زندگی بگذارد. (هیچ چیز جز قریحهٔ دروغین!)

برای ژان پل:

پسرم، از «قریحهٔ دروغین» بپرهیز. بیشتر زندگیهای هدر رفته و دورانهای تلخ پیری علتی جز این ندارد. تو را می‌بینم که به نوجوانی رسیده‌ای. شانزده ساله، هفده ساله. سنّ شدیدترین آشفتگیهای ذهنی. سنّ آگاهی به خود و توهّم دربارهٔ نیروهای خود. در این سن شاید دلت به صدای بلند سخن بگوید و تو نتوانی جوششهای آن را مهار کنی. در این سن، ذهنت سرگشته و سرمست از مشاهدهٔ افقهایی که تازه کشف کرده است در برابر راههای مختلف مردد می‌ماند. در این سن، انسان که هنوز ناتوان است و خود را توانا می‌پندارد نیاز به یافتن تکیه‌گاهها و ریسمانهایی دارد و به نخستین یقین و نخستین انضباطی که ببیند چنگ می‌اندازد... بهوش باش! در همین سن است— و تو شاید آن را ندانی— که تخیّلت صورت واقعیت را تغییر می‌دهد تا جایی که باطل را حق می‌انگارد. در همین سن است که می‌گویی: «می‌دانم»... «حس می‌کنم»... «یقین دارم»... بهوش باش! پسر هفده ساله غالباً به کشتیبانی

می ماند که به قطب‌نمای سرگردانی اعتماد کند. یقین قاطع دارد که سلیقه‌های نوجوانیش از طبع راستین سرچشمه می گیرند و باید از آنها راهنمایی بخواهد تا راه راست را به او نشان دهند. هیچ نمی داند که غالباً دنباله‌روِ سلیقه‌های مصنوعی و موقّتی و دلبخواهی است. این تمایلات را کاملاً اصیل و از آنِ خود می شمارد، غافل از آنکه اینها ذاتاً با او بیگانه‌اند، غافل از آنکه اینها را چون لباس مبدّلی تصادفاً روزی در کتابها یا در میان مردم دیده و برگرفته است.

چگونه می توانی خود را از این خطرها حفظ کنی؟ برایت نگرانم. آیا به اندرزهای من گوش خواهی داد؟

نخست آرزو دارم که تو به نصایح معلّمان و اطرافیان و دوستدارانت، همهٔ کسانی که به گمانت روح تو را درک نمی کنند و چه بسا تو را بهتر از خودت می شناسند، بی اعتنایی نکنی. تذکرات آنها برایت تحمل‌ناپذیر است؟ شاید در مواردی است که خودت نیز این تذکرات را کم و بیش وارد می دانی...

ولی بخصوص آرزو دارم که از خودت برحذر باشی. مواظب باش که دربارهٔ خود به اشتباه نیفتی و فریب ظواهر را نخوری. نیروی صداقتت را برضد خودت به کار ببر تا آن را مآل‌اندیش و سودمند سازی. این را بفهم، سعی کن بفهمی: برای پسرانی که در محیطی چون محیط تو بار آمده‌اند— مقصودم پسرانِ تعلیم دیده و کتاب خوانده‌ای است که در جوار مردم هوشمند و آزاداندیش زندگی کرده‌اند— «تصوّر» پاره‌ای از امور و پاره‌ای از احساسها مقدم بر «تجربه» است. آنها بسیاری از احساسها را که هنوز شخصاً به مرحلهٔ عمل نرسانده‌اند در ذهن و تخیّل خود می شناسند، اما غافل‌اند و «دانستن» و «آزمودن»را یکسان می گیرند. به گمان خود، احساسها و نیازهایی را در می یابند و حال آنکه فقط می دانند که می توان آنها را دریافت...

سخنم را گوش کن. قریحه! مثالی می زنم. در ده یا دوازده سالگی، گمان می کردی که قریحهٔ دریانوردی و اکتشاف سرزمینهای ناشناخته را داری، زیرا داستانهای پرحادثه را می خواندی. اکنون به آن تصوراتِ کودکانه لبخند می زنی. بسیار خوب، در شانزده و هفده سالگی نیز اشتباهات مشابهی در کمین توست. هشیار باش و به تمایلاتت اعتماد نکن. گمان نبر که هنرمند یا مرد عمل

یا قربانیِ عشق بزرگی شده‌ای فقط به صِرف اینکه، در کتابها یا در زندگی، شاعران و کارگردانان بزرگ و عاشقان را تحسین کرده‌ای. صبورانه جستجو کن تا به کُنه طبیعتت پی ببری. بکوش تا اندک‌اندک شخصیت واقعی خودت را بیابی. این کار آسان نیست. بسیاری از مردم دیر به این مرحله می‌رسند. و بسیاری هرگز نمی‌رسند. صبور باش، عجله‌ای در کار نیست. باید مدتها جستجو کنی تا بدانی که کیستی. ولی چون حس کردی که خودت را یافته‌ای، آن وقت همهٔ جامه‌های عاریت را به دور بیفکن. خودت را با همهٔ محدودیتها و کمبودهایت بپذیر، و سعی کن تا استعداد حقیقیت را سالم و طبیعی و بی‌تقلب پرورش بدهی. زیرا خود را شناختن و خود را پذیرفتن به معنای چشم پوشیدن از کوشش و کمال‌جویی نیست، بلکه برعکس! حتی بهترین فرصت برای رسیدن به کمال خویش است، زیرا آن جوشش و کشش درونی مسیر درست را یافته است، مسیری را که در آن همهٔ کوششها به ثمر می‌رسد. مرزهایت را هر چه بیشتر فراخ کن. ولی مرزهای طبیعت را، آنهم پس از اینکه به ماهیت آنها کاملاً پی بردی. کسانی که زندگی خود را به هدر می‌دهند غالباً کسانی هستند که در آغاز کار، دربارهٔ طبیعت خود به اشتباه افتاده و به راهی رفته‌اند که راه ایشان نبوده است، یا کسانی هستند که به راه درست رفته‌اند ولی نتوانسته‌اند یا تاب نداشته‌اند که به قدر توانایی خود پیش بروند.

۹ اوت

روزنامه‌ها. سخنرانی خوشبینانهٔ لوید جرج. خوشبینیِ ظاهراً اغراق‌آمیز ازروی مصلحت. با همهٔ این احوال، آنچه ازبیست روزپیش در جبههٔ فرانسه می‌گذرد بالا تر از حدّ انتظار بوده است. (سخنهای رومل، در پاریس.) و حملهٔ تعرضی در پیکاردی گویا از دیروز شروع شده است. و اِمریکاییها دارند می‌آیند. به طوری که می‌گویند، نقشهٔ پرشینگ[1] ظاهراً این است که به ژنرال فوش امکان

۱) Joseph Pershing ، ژنرال اِمریکایی (۱۸۶۰– ۱۹٤۸) و فرمانده نیروهای اِمریکا در ←

بدهد تا جبهه را تقویت کند و سرتاسر منطقهٔ شرق پاریس را آزاد سازد؛ سپس در حالی که فرانسویها و انگلیسیها جبههٔ قدیم را حفظ می کنند اِمریکاییها با همهٔ نیروبه‌سمت آلزاس پیش بروندوازمرزبگذرندوآلمان‌راتصرف کنند. می گویند آن روز با استفاده از نوعی گاز که فقط در خاک دشمن باید به کار رود، زیرا همه چیز را از میان می برد و تا سالها بعد مانع رویش گیاهان می شود، به پیروزی نهایی دست خواهند یافت. (سر میز ناهار، شوروشوق عمومی. همهٔ این «گاز زده»های بدبخت که بسیاری از آنها هرگز روی سلامت نخواهند دید از فکر این گاز تازه ذوق می کردند...)

داروس نامهٔ برادرش را که مترجم اِمریکاییهاست برایمان خواند. نوشته است که از اعتماد کودکانهٔ آنها تعجب می کند. افسرها و سربازها یقین قاطع دارند که به مجرّد حمله در مدت کوتاهی به پیروزی نهایی خواهند رسید. و نیز نوشته است که همهٔ آنها مصمم‌اند تا خود را برای نگه داشتن اسرا به دردسر نیندازند و گستاخانه اعلام می کنند که هر گروه از اسرا، اگر کمتر از پانصد نفر باشند، باید تیرباران شوند. (و با این همه، این بشر دوستان با لبخند وحشیانه و چشمهای معصومانه گویا پیوسته تکرار می کنند که به اروپا آمده‌اند تا برای پیروزی حق و عدالت بجنگند.)

۱۰ اوت

دوباره به خواندن علاقه‌مند شده‌ام. می توانم تا اندازه‌ای حواسم را جمع کنم، بخصوص شبها. مشغول خواندن مقاله‌ای هستم که کسی به نام داوسون («نشریهٔ پزشکی» لندن) دربارهٔ عواقب مترتب بر استنشاق گازهای شیمیایی، در مقایسه با سایر گازها، نوشته است. مشاهدات او، در بسیاری از موارد، مؤیّد مشاهدات من است (عفونتهای ثانوی که کم‌وبیش مزمن می شوند و جز اینها). به وسوسه افتاده‌ام که به او نامه بنویسم و رونوشت بعضی از اوراق دفترچه‌ام را

← جبههٔ فرانسه، در جنگ جهانی اول.

برایش بفرستم. ولی می‌ترسم که دست به نامه نوشتن ببرم. مطمئن نیستم که بتوانم ادامه بدهم. با این همه، از اول ماه اوت حالم به طور محسوس بهتر شده است. هیچ نوع بهبود عمقی در کار نیست، ولی دردها خفیفتر است. دورهٔ آرامش موقت. در مقایسه با هفته‌های پیش، این هفته تقریباً قابل‌تحمل بود. اگر این مداوای فرسایندهٔ هر روز صبح و این بحرانهای خفگی (بخصوص عصرها، هنگام غروب) و این بیخوابیهای شبانه نمی‌بود... ولی بیخوابی هنگامی که می‌توانم مشغول خواندن بشوم کمتر رنجم می دهد. مانند شبهای اخیر. و بخصوص از برکت این دفترچه.

پیش از ناهار، پشت پنجره

شکوه این منظره و این تپه‌ها و دره‌های گسترده. صدها کشتزار سر سبز که از دامنهٔ تپه‌ها بالا می روند. آن شیب سبز با آن خطوط که دیوارهای آجری کوتاه بر آن کشیده‌اند. و در بالا، آن دیهیم صخره‌های لخت، به رنگ خاکستری سنگ پا، با تابشهای کبود و نارنجی. و پایین‌تر، در فاصلهٔ بسیار دورتر، درست در مرز میان کشتزار و تپه، آن دهکدهٔ طبقه طبقه: مشتی ریگ درخشان که لای یکی از شیارهای زمین چسبیده باشد. و در این لحظه، سایهٔ ابرها لکه‌های سیاه و پهن و جنبنده‌ای روی این دامنهٔ سبز تابناک افکنده است.

آیا برای تماشای این منظره چند هفتهٔ دیگر فرصت دارم؟

۱۱ اوت

مازه پزشکی است از نوع دزاول، افسر پزشک بیمارستان سن دیزیه، که اگر از بیماری «بوی مرگ» می شنید بکلی دست از او می کشید. می گفت: «پزشک خوب کسی است که بتواند بو بکشد و لحظه‌ای را که دیگر بیمار به دردش نمی خورد حس کند.»

آیا من هنوز به درد مازه می خورم؟ و تا چند وقت دیگر؟

از وقتی که لانگلوا دمل در آورده است، مازه دیگر به سراغش نمی رود.

حملهٔ تعرضی در کنار رود «سوم» خوب پیش می رود. انگلیسیها هم سعی کرده‌اند که عقب نمانند. فلات سانتر[1] را پس گرفته‌اند. منطقهٔ پهناور میان پاریس تا آمین آزاد شده است. نبرد در موندیدیه. (همهٔ این نامها: موندیدیه، لاسینیی، رسون، همهٔ خاطرات سال ۱۹۱۶!...)

گواران بسیار خوشبین است. معتقد است که حالا دیگر می توان کاملاً امیدوار بود. من هم این را باور دارم. (تعجب بسیاری از اشخاص را در نظر می آورم، بخصوص فرماندهان بزرگمان را، اعم از لشکری و کشوری، که چند ماه پیش عمق پرتگاه را می سنجیدند! حالا لابد سرشان را بالا گرفته‌اند. اما خدا کند که بیش از اندازه بالا نگیرند!)

۱۲ اوت، سر شب

بعد از ظهر قسمتهایی از دفترچهٔ سیاه را رونویس کردم تا همراه نامه‌ای برای داوسون بفرستم. روزنامه‌ها. انگلیسیها به پرون[2] رسیده‌اند. دریغا پرون! از آن چه مانده است؟ (تخلیهٔ شهر را در ۱۹۱۴ به یاد می آورم: شهر بی چراغ، فانوسهایی که در تاریکی شب می دویدند، عقب‌نشینی سواره‌نظام، مردهای خسته و اسبهای لنگ... و ردیف تخت‌روانها در طبقهٔ همکف شهرداری تا توی پیاده رو!)

۱۳ اوت، سر شب

امروز تنفس دشوارتر. ولی یادداشتهایی را که می خواهم برای داوسون بفرستم تمام کردم.

باز خوانی دفترچه اثر خوشی در من گذاشت. حتی اثر عالی. پیشرفت

---

۱) Santerre ، منطقه‌ای از ایالت پیکاردی، در جنوب شهر آمین.

۲) Pēronne ، از شهرهای استان سوم (Somme) که در جنگ جهانی اول بکلی ویران شد.

بیماری گویی با نمودار نشان داده شده است. مجموعهٔ مستند مهمّی است. شاید بی‌نظیر باشد. شاید در آینده به آن استناد کنند و مدتها پایهٔ پژوهش قرار گیرد. باید وسوسهٔ رها کردن این دفترچه را از خود دور کنم. هر چه بیشتر تاب بیاورم و تجزیه و تحلیل را تا انتها پیش ببرم. دست کم از این بیماری که هنوز شناخته نشده است تاریخچهٔ کاملی به یادگار بگذارم.

بعضی از اوقات، این اندیشه به من قوت قلب می‌دهد. بعضی از اوقات دیگر، ناچارم که سخت بر خودم فشار بیاورم تا سر مویی دلگرم شوم...

ساعت یک پس از نیمه شب

تذکار عوالم گذشته. (این نکته عجیب است که گاهی آدم رشتهٔ خیالاتش را قطع می‌کند و به عقب برمی‌گردد و زنجیر تداعی معانی را، مسیر اندیشه را در جهت عکس می‌پیماید و به نقطهٔ آغاز می‌رسد.)

امشب وقتی که لودویک با سینی به اتاق آمد، سرپوش نمکدان که پیچش شل شده بود توی بشقاب افتاد و صدا کرد.

بفهمی نفهمی متوجه آن شدم. ولی سرشب، در تمام مدتی که مشغول مداوا و شستشو بودم و حتی وقتی که یادداشتهایم را رونویس می‌کردم، به یاد پدر بودم. هجوم خاطرات کهنه، ناهارهای خانوادگی، شامهای ساکت در خانهٔ خیابان دانشگاه، مادموازل دووایز و دستهای کوچکش روی سفره، ناهارهای یکشنبه در مزون‌لافیت با پنجرهٔ گشوده و آفتاب تابیده بر باغ و جز اینها.

چرا اینها را به یاد آوردم؟ حالا می‌دانم. چون صدای برخورد سرپوش نمکدان به سینی مرا به یاد صدای مخصوص عینک پدر بر سر میز غذا انداخت: هنگامی که پدر به سنگینی روی صندلیش می‌نشست، عینک بی‌دسته‌اش که به نخی از جلیقه‌اش آویزان بود به لبهٔ بشقاب می‌خورد.

باید چند کلمه‌ای دربارهٔ پدر برای ژان‌پل بنویسم. کس دیگری با او دربارهٔ جدّ پدریش حرف نخواهد زد.

تقریباً کسی او را دوست نمی‌داشت. حتی پسرهایش. دوست داشتنِ او

کار مشکلی بود. من خیلی سخت درباره‌اش داوری می کردم. آیا همیشه حق با من بود؟ امروز به نظرم می‌آید که آنچه مانع دوست داشتن او می‌شد فزونی پاره‌ای از نیروهای روانی یا فضایل زاهدانهٔ او بود. نمی‌خواهم بگویم که زندگیش دیگران را به احترام وامی‌داشت، و با این همه اگر از دیدگاه خاصی بنگریم این زندگی تماماً وقف هدفی شده بود که به نظر خود او نیکوکاری بود. معایبش مردم را می رماند و فضایلش کسی را بسوی او جلب نمی کرد. این فضایل را به شیوه‌ای به کار می برد که بدتر از هر عیبی باعث دوری دیگران می شد... گمان می کنم که خود او نیز به این امر واقف بود و از تنهایی به شدت رنج می برد.

ژان‌پل، باید روزی سعی کنم تا خصوصیات پدر بزرگت تیبو را برایت شرح دهم.

۱٤ اوت، صبح

دوباره وراجیهای لودویک پیر. شستش را روی سبیلش می گذارد و می گوید: «سرکار دکتر، باور کنید: ستوان داروس کلک می زند.»

من البته اعتراض می کنم. لودویک با قیافهٔ زیرکانه‌ای می گوید: «آنچه باید بدانم می‌دانم.» چیزهایی نقل می کند: مثلاً وقتی که داروس در ساختمان مجاور اینجا بود، لودویک دیده بود که قبل از لحظهٔ گذاشتن درجهٔ تب چطور «تقلّب» می کند: تقریباً یک ربع ساعت بدنش را تکان می داد برای اینکه به نفس‌نفس بیفتد و درجهٔ تب یک عشر بیشتر نشان بدهد.

من اعتراض می کنم، ولی... خود من هم مقداری چیزهای غیرعادی از او دیده‌ام. مثلاً در اتاق بُخور. با سستی، تن به مداوا می دهد و به محض اینکه چشم باردو یا مازه را دور می بیند همیشه کار را ناتمام می گذارد. معمولاً از زیر مداواهایی که باید در تنهایی انجام دهد شانه خالی می کند، و از این قبیل... از این سهل‌انگاریها تعجب می کنم، بخصوص که داروس سخت نگران حال خودش است و اغلب در این باره از من سؤال می کند و می گوید که سلامتش

برای همیشه به خطر افتاده است. (داروس دچار ضایعهٔ ریوی نشده است، ولی حالت برونشیتی بدی دارد که رو به بهبود نمی رود.)

عصر، در جالیز

دوست دارم که بیایم و اینجا روی نیمکت بنشینم. سایهٔ صنوبرها روی خیابان باغ. پرچینِ بوته های گل سرخ. ردیف باغچه ها. صدای ریزش آب. رفت و آمد ونسان و پیر با آبپاشهایشان.

از فکر ولنگاری لودویک بیرون نمی روم. اگر راست گفته باشد، اگر داروس واقعاً بازیگری بکند، این سؤال برایم مطرح است: آیا کار بدی است؟ باید دید از نظرِ که. از نظر لودویک که دو پسرش در جبهه کشته شده اند البته کار بدی است، حتی جنایت است، نوعی فرار از میدان است. لابد فکر می کند که داروس را باید به دادگاه زمان جنگ فرستاد. از نظر پدر داروس هم کار بدی است. (کمی او را می شناسم. گاهی به دیدن پسرش می آید. در شهر آوینیون کشیش پروتستان است. قشری مذهب پیر وطن پرستی است. جوانترین پسرش را وادار کرد که وارد خدمت ارتش شود.) آری، بی شک، از نظر بابا داروس این کار بدی است. ولی از نظر دیگران چه؟ مثلاً باردو؟ چهار ماه است که داروس را معالجه می کند و به او علاقه دارد. به فرض اینکه متوجه بشود، آیا رفتارش عوض خواهد شد؟ یا به روی خودش نخواهد آورد؟ و از نظر خود داروس، اگر حقیقتاً کلک بزند، آیا احساس می کند که کار بدی است؟

و از نظر من چطور؟ سؤال برایم مطرح است. آیا کار بدی است؟ یقیناً نمی توانم بگویم که کار خوبی است. کراهت غریزی نسبت به کسانی که خودشان را در بیمارستانها مخفی کرده اند و ترتیبی داده اند که معالجه نشوند. ولی نمی توانم تصمیم بگیرم و قاطعانه حکم کنم که این کار بد است.

قضیهٔ پیچیده ای است. باید سعی کنم که جوابی به آن بدهم. بد است یا خوب است؟

نخست یک نکته برایم مسلّم است: از داروس خوشم می آید، خواه اینکه او را بازیگر فرض کنم یا نکنم. پسر حساس و متفکّر و مهذّبی است و من او را

عمیقاً شرافتمند می‌دانم. به او احترام می گذارم حتی اگر تمارض کند. بارها صادقانه با من حرف زده است: از پدرش، از جوانیش، از تربیت وحشتناک پروتستانها در زمینهٔ مسائل جنسی. و نیز از زندگی زناشوییش. مثلاً سفر به لیون همراه زنش در شب اعلام بسیج عمومی. (برای تعطیلات تابستان به آوینیون رفته و از آنجا به لیون آمده بودند و قرار بود که داروس فردای آن روز، وقت سحر، خودش را به هنگ معرفی کند. اتاقی در یک هتل کثیف پیدا کرده بودند. شهر در جنب‌وجوش بود و همه خود را برای جنگ آماده می کردند. یادم هست که با چه لحنی به من می گفت: «ترز از ترس می لرزید و دندانهایش را روی هم فشار می‌داد تا به گریه نیفتد. شب را در آغوش او گذراندم و مثل بچه گریه کردم. هرگز فراموش نخواهم کرد. ترز موهایم را آرام‌آرام نوازش می کرد و نمی‌توانست حرف بزند. و روی سنگفرش کوچه، در سرتاسر شب، عراده‌های توپ، با صدای وحشتناک در حرکت بودند.»)

شاید امروز پنهان کار شده باشد. ولی مسلماً ترسو نیست. چهل ماه در رستهٔ پیاده نظام جنگیده، دو بار زخم برداشته و سه بار نشان گرفته و آخر سر از گاز آسیب دیده است. شش ماه پیش از جنگ ازدواج کرده است و یک بچه دارد. زنش خیلی تندرست نیست. خودش ثروتی ندارد. در مارسی معلم بوده است. در فوریهٔ گذشته در معرض گازهای شیمیایی قرار گرفته و مختصری آسیب دیده است. اول او را به بیمارستانی در شهر تروا[1] فرستاده‌اند و زنش— من برای این نکته اهمیت خاصی قایلم— نزد او رفته است و دوباره مدت یک ماه با هم زندگی کرده‌اند. سپس او را به اینجا، به فاصلهٔ صد فرسخی میدان جنگ فرستاده‌اند. آسمان آبی و آفتاب و تعطیلات تابستانی را دوباره به او داده‌اند... می‌توانم بفهمم که در ذهنش چه گذشته است!... اگر تصمیم گرفته باشد که با استفاده از هر وسیله‌ای بر طول مدت بیماریش تا سرحدّ ممکن بیفزاید— و از کجا معلوم؟ شاید صلح هم خیلی دور نباشد— این تصمیم در ذهن این پروتستان اصیل بی‌دغدغهٔ وجدان صورت نگرفته است. اگر سرانجام به این نتیجه رسیده باشد که

۱) Troyes، از شهرهای استان اوب (Aube) در شمال شرقی فرانسه.

باید جانش را به هر قیمت حفظ کند— ولو اینکه به سبب بی‌توجّهی باعث وخامت بیماریش شود— آیا کار خوبی کرده است یا کار بدی؟

جواب چیست؟

نه، حتی اگر این تصمیم را گرفته باشد، من نمی‌خواهم از احترامم به او بکاهم.

نیمه شب

بیخوابی. بیخوابی. تفکرات بی‌پایان در طی این ساعتهای سیاه... نوعی غریزهٔ حفظ ذات که هر بار، اگر خیلی دشوار و نزدیک به محال نباشد، کمکم می‌کند که فکرم را از خود و از «اشباح» منصرف کنم.

داروس. با همهٔ این احوال، قضیهٔ داروس خیلی پیچیده است، خیلی سنگین است. سنگین برای من، برای مسائلی که در ذهن من برمی‌انگیزد.

در حاشیه این نکته را هم بگویم که دیگر به مسئولیت اعتقاد ندارم.

آیا سابقاً اعتقاد داشتم؟ آری. تا جایی که پزشک می‌تواند به آن اعتقاد داشته باشد. (برای ما مرزهای مسئولیت با مرزهایی که مردم می‌پندارند کاملاً یکسان نیست. بحثم را در ورنوی[1] با آن پزشک قانونی، معاون افسر پزشک در گردان تیراندازان، به یاد می‌آورم. ما پزشکها می‌دانیم که اعمالمان نتیجهٔ موجودیتمان و وضع محیطمان است. آیا مسئول میراثمان هستیم؟ یا تربیتمان؟ یا سرمشقهایمان؟ یا مقتضیات موجود؟ نه، این بدیهی است.)

ولی من همیشه چنان عمل کرده‌ام که گویی به مسئولیتم اعتقاد مطلق داشته‌ام. و احساس شایستگی یا ناشایستگی در من بسیار قوی بوده است. آیا به سبب تربیت مسیحی؟

(وانگهی این حالت همراه با ضعفهایی بود: در برابر خطاهایی که از من سر می‌زد خودم را نسبتاً غیر مسئول می‌دانستم، ولی کارهای خوبم را به لیاقت خودم نسبت می‌دادم...) همهٔ اینها رویهمرفته متناقض است.

---

۱) Verneuil ، شهر کوچکی در شمال فرانسه.

(برای ژان پل:

از تناقضها نباید بیش از اندازه ترسید. تناقضها ناخوشایند ولی نیروبخش‌اند. فقط در لحظه‌هایی که ذهنم اسیر تناقضهای درهم و برهم بوده است خودم را به آن حقیقت اساسی که همواره از چنگ آدمی می‌گریزد نزدیک دیده‌ام.

اگر می‌توانستم یک بار دیگر زندگی کنم آرزو داشتم که ستاره‌ام در برج «شک» باشد.)

دیدگاه زیست شناسی.

در طی سالهای اول جنگ، من با خشم، ولی با تسلیم و رضا، دستخوش این وسوسه بودم که مسائل اخلاقی و اجتماعی را فقط از زاویهٔ محدود زیست‌شناسی ببینم. (مثلاً این طور می‌اندیشیدم: «انسان حیوان درندهٔ خون‌آشامی است. باید ویرانگری او را با سازمان اجتماعی انعطاف‌ناپذیری محدود کرد. و توقعی بیش از این نداشته باشیم.») یکی از کتابهای فابر[1] را که در کومپینی پیدا کرده بودم همه جا همراه خودم می‌بردم. خوش داشتم که انسانها را و خودم را حشرات درشتی ببینم که برای جنگاوری و ستیزه‌جویی و مدافعه و فتح و آدمخواری مسلح شده‌اند. با کینه‌توزی در دل می‌گفتم: «احمق، کاش لااقل این جنگ چشمهایت را باز کند و جهان را آن طور که هست ببینی. گیتی مجموعه‌ای از نیروهای کور است که تعادل خود را با خرد کردن افراد ضعیفتر حفظ می‌کنند. طبیعت میدان مقاتله‌ای است که در آن موجودات و نژادها همدیگر را به حکم غریزه می‌بلعند. نه خوب است و نه بد. خواه برای انسان، خواه برای شغال یا قرقی.»

از کنج بیمارستان سیّاری در زیرزمین که پر از زخمی بود، چگونه می‌توانستم منکر شوم که زور، بر حق غلبه دارد. (چند خاطرهٔ روشن از آنجا: شب قبل از نبرد کاتو[2]. حملهٔ پرون. پیکار سخت پشت دیوار کوچک. احتضار آن

۱) Henri Fabre ، حشره شناس فرانسوی (۱۸۲۳—۱۹۱۵).

۲) Cateau ، شهر کوچکی در شمال فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

دو سرباز کوچک اندام، در کاهدان، نزدیک وردن.) ساعتهایی را به یاد می آورم که، بر اثر این مشاهدهٔ باغ وحش وار جهان، نومیدانه مشروب می خوردم و مست می شدم.

دیدگاه تنگ و محدود... بدبینی کشنده‌ای که در آن غوطه می خوردم حقاً بایستی به من هشدار داده باشد که این دیدگاه مرا به ورطه‌ای می کشاند که در آن هوا دیگر قابل تنفس نیست.

چراغ را خاموش کنم و بکوشم تا لحظه‌ای به خواب روم.

ساعت یک پس از نیمه شب

امید بیهوده. امشب خوابم نخواهد برد.

این جناب داروس (روحش خبر ندارد) باعث شد که از پانزده ساعت پیش درگیرِ «مسائل اخلاقی» شوم— به حدی که در همهٔ زندگیم سابقه نداشته است.

به معنای دقیق کلمه، این مسائل برای من مطرح نبوده است. خوبی، بدی: اصطلاحات رایج و آسانی که من هم مثل هر کس دیگر به کار می بردم بی آنکه ارزشی واقعی برای آنها قایل باشم. مفاهیمی که برای من خالی از هرگونه جنبهٔ آمرانه بود. قواعد اخلاق سنّتی بود که من هم می پذیرفتم— البته برای دیگران. آنها را می پذیرفتم، به این معنی که اگر فرضاً حکومت انقلابی فاتحی می خواست آنها را کهنه و منسوخ اعلام کند— و اگر در این خصوص با من مشورت می کرد— احتمالاً توصیه می کردم که این مبانی اجتماعی را یکباره به دور نیفکند. این اصول به نظرم کاملاً تعبّدی و غیرمنطقی می آمد، ولی برای روابط «دیگران» با خودشان فایدهٔ مسلّمی در آنها می دیدم. منتها خود من، در روابطم با خودم، مطلقاً به آنها اعتنایی نداشتم.

(وانگهی، نمی دانم که اگر می خواستم قاعدهٔ شخصی زندگیم را تعیین کنم آن را به چه شکلی مشخّص می کردم— البته نه اندیشهٔ این کار را داشتم و نه مجالش را. به هر حال، گمان می کنم که آن را به صورت انعطاف پذیری در می آوردم و مثلاً می گفتم: «آنچه زندگی را در من افزون کند و زمینه را برای

رشد نیروهایم آماده سازد خوب است و آنچه مانع تحقّق سرشتم باشد بد است.»— جز اینکه حالا باید تعریف کنم که منظورم از «زندگی» و «تحقق سرشتم» چه بود... از این کار چشم می‌پوشم.)

در حقیقت کسانی که شاهد زندگی کردن من بوده‌اند— اگر چنین کسانی بوده باشند: مثلاً ژاک یا دکتر فیلیپ— تقریباً به آزادیِ نسبتاً کاملی که نخستین اصلِ زندگیم بود پی نبرده‌اند. زیرا در رفتار و اعمالم همیشه خودم را، بی‌آنکه حتی ملتفت باشم، با آنچه در عرف مردم «اخلاق» نامیده می‌شود تطبیق داده‌ام— البته اخلاق طبقهٔ مرّفه. با این همه، چندین بار— یا دقیقتر بگویم: شاید سه چهار بار، در ظرف پانزده سال— در بعضی از ساعتهای خطیر زندگی خصوصی یا حرفه‌ایم ناگهان دریافته‌ام که آزادیم منحصراً امر انتزاعی و نظری نیست. سه چهار بار در زندگی ناگهان قدم به منطقه‌ای گذاشته‌ام که در آن قواعدی که از روی عادت پذیرفته بودم دیگر جاری نبودند. حتی عقل به آن منطقه راه نداشت. فقط شهود قلبی و احساس باطنی بر آن حاکم بود. منطقه‌ای پاک و پیراسته، منطقه‌ای در «بی‌قانونی مطلق» که در آنجا خودم را تنها و نیرومند و استوار می‌دیدم. آری، استوار. زیرا عمیقاً احساس می‌کردم که ناگهان به چند قدمی جایی رسیده‌ام که... (تمام کردن این جمله برایم بسیار دشوار است)... جایی که برای خدا «حقیقت محض» است. آری، تا آنجا که یادم می‌آید، دست‌کم سه بار آگاهانه و مصممانه مسلمترین قوانین اخلاق عمومی را زیر پا گذاشته‌ام. و از این بابت هرگز احساس پشیمانی نکرده‌ام. و امروز با آسودگی خاطر، و بی‌ذره‌ای تأسف، در این باره می‌اندیشم. (وانگهی، باید بگویم که من اساساً با پشیمانی آشنایی ندارم. این نوعی استعدادِ ذاتی است برای پذیرفتن افکار و اعمالم، به هر صورت که هستند، به عنوان پدیده‌های طبیعی. و بر حق.)

امشب خودم را برای نوشتن سرحال می‌بینم. سرحال و هشیار. هر چه باداباد، حتی اگر قرار باشد که فردا تقاص آن را پس بدهم و روز بدی بر من بگذرد.

نوشته‌ام را دوباره خواندم. دربارهٔ همهٔ این مسائل، و در حول و حوش

آنها، مدتی به فکر فرو رفتم.

سؤالهای متعددی برایم مطرح شد و از جمله این سؤال: برای عامهٔ متوسطِ مردم (که زندگی می کنند و هرگز به خود اجازه نمی دهند که قواعد رایج اخلاق را زیر پا بگذارند) چه منعی در کار است؟ زیرا از میان آنها کمتر کسی هست که دچار وسوسهٔ مبادرت به کارهای «غیراخلاقی» نشده باشد... البته مؤمنان را، یعنی کسانی را که به مدد اعتقاد عمیق دینی یا فلسفی می‌توانند از دامهای شیطان بپرهیزند، استثنا می کنم. امّا دیگران را، اکثریت مردم را، چه باز می دارد؟ کم جرئتی؟ حیا؟ ترس از قضاوت مردم؟ ترس از باز پرس؟ ترس از عواقبی که ممکن است در زندگی خانوادگی یا اجتماعی آنها به بار آید؟ همهٔ اینها بی گمان مؤثر است. همهٔ اینها موانع نیرومندی است و شاید برای بسیاری از «اغوا شوندگان» عبور از این موانع محال باشد. امّا اینها موانع عینی و مادی است. اگر موانع دیگری، موانعی ذهنی و معنوی، در کار نمی بود، در این صورت می‌توان گفت که فرد به مجرد رهایی از قید مذهب در راه راست نمی ماند مگر از ترس ژاندارم یا، دست کم، از ترس رسوایی. و از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که هر فرد غیرمؤمن اگر درگیر وسوسه شود و مطمئن باشد که رازش کاملاً پنهان می ماند و مورد هیچ بازخواستی قرار نمی گیرد بی درنگ به ندای نفسِ امّاره پاسخ می دهد و با خشنودی لجام گسیخته‌ای مرتکب «بدی» می شود... و این بدان معناست که برای غیر مؤمن هیچ نوع عامل بازدارندهٔ «اخلاقی» نیست و برای کسی که تابع قانون الهی، تابع آرمان دینی یا فلسفی نباشد هیچ منع اخلاقی مؤثری وجود ندارد.

به عنوان معترضه بگویم: این نکته ظاهراً مؤیّد نظر کسانی است که وجدان اخلاقی را (و تمایزی را که ما همه خود به خود میان آنچه باید کرد و آنچه نباید کرد، میان «خوب» و «بد» قایل می شویم) مبتنی بر اطاعت از اصلی مذهبی می‌دانند که هزاران سال مورد قبول نسلهای گذشته بوده و به صورت خصوصیتی اکتسابی به انسان امروز منتقل شده است. حرفی نیست. ولی به نظر من در این استدلال فراموش می کنیم که خدا یک فرض انسانی است. زیرا تمایز میان خوبی و بدی را خدا، این اختراع بشری، در ذهن انسان به ودیعه نگذاشته

است، بلکه برعکس، انسان است که آن را به خدا نسبت داده و به صورت قانون الهی در آورده است. اگر این تمایز مبتنی بر اصلی مذهبی باشد بدین معنی است که انسان روزی آن را به خدا منسوب کرده است. پس آن را در ذات خود داشته است. و حتی چنان در او ریشه‌دار بوده است که ناچار قدرتی متعالی و چون و چرا ناپذیر برای این تمایز قایل شده است...

چگونه این مسئله را حل کنم؟

ساعت ٤ صبح

گرم نوشتن بودم که خستگی مرا از پا انداخت و دو ساعت متوالی خوابیدم. ثمرهٔ مفید این دفترچه و اندیشه‌های فلسفی...

دیگر نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌خواستم بگیرم. «چگونه این مسئله را حل کنم؟...» آری، چگونه؟ با این همه، به گمانم به جایی رسیده بودم که می‌توانستم قضیه را اندکی روشنتر ببینم. ولی دیگر نمی‌توانم رشتهٔ افکارم را باز یابم.

مسئلهٔ وجدان اخلاقی و ریشه‌های آن؟ از کجا معلوم که بازماندهٔ عادتی اجتماعی نباشد؟ (چه بسا دارم توضیح شناخته شده‌ای را برای ادامهٔ تفکرات خود ابداع می‌کنم. ولی مهم نیست. به هر حال برای من تازه است.)

همین قدر که وجدان اخلاقی را ناشی از قانون الهی ندانم، به نظرم منطقی می‌آید که منشأ آن در گذشتهٔ بشری باشد: عادتی که پس از زوالِ علتِ آن ادامه یافته و به حکم توارث و به حکم سنّت در ما باقی مانده است. رسوبات بازمانده از تجربه‌های جوامع کهن بشری برای تمشیت زندگی جمعی و تنظیم روابطِ اجتماعی خود. بازماندهٔ نظامی برای ادارهٔ امورِ جامعه. به نظرم جالب توجه می‌آید و حتی برای ارضای غرورم رغبت‌انگیز می‌نماید که بتوانم بگویم این تمایز اخلاقی، تمایز میان خوبی و بدی (تمایزی که از پیش در همهٔ ما وجود دارد و دستورهایی که می‌دهد غالباً ابلهانه است و با این حال، دایماً ما را به اطاعت از خود ملزم می‌سازد و حتی گاهی در لحظه‌هایی که عقل مردد می‌ماند و صلاحیت خود را نفی می‌کند راهنمای ما می‌شود و داناترین افراد را به اعمالی وامی‌دارد

که اگر عقل خود را به داوری بطلبند از عهدهٔ توجیه آن اعمال برنمی‌آید)— برای من رغبت‌انگیز است که این تمایز را بازماندهٔ غریزه‌ای ذاتی بشر، این حیوان اجتماعی، بدانم. غریزه‌ای که در طی هزاران سال در ما ادامه یافته است و جامعهٔ بشری به مدد آن بسوی کمال پیش می رود.

۱۵ اوت، در باغ

هوای عالی. صدای ناقوس کلیسا برای نماز بعد از ظهر. هوای جشن و سرور، در سرتاسر فضا. برهنگی آسمان و گلها و این افق که با هالهٔ تابناک زیباترین روزها می لرزد. کششی درونی برای مخالفت با جهان، برای ویران کردن و طلبیدن فاجعه! نه، کششی برای گریختن و پنهان شدن، برای خزیدن در خود و رنج کشیدن.

در اسپا[۱]، شورای جنگ با شرکت قیصر آلمان و فرماندهان ارتش. سه سطر در یکی از روزنامه های سویس. ولی در روزنامه های فرانسه، هیچ اشاره‌ای به آن نشده است. شاید یکی از لحظه های حساس تاریخ که بعدها دانش آموزان باید در کتابهای درسی بخوانند و نتایجش جریان جنگ را تغییر خواهد داد.

گواران می گوید که در وزارت امور خارجهٔ فرانسه بسیاری معتقدند که در زمستان صلح خواهد شد.

در اعلامیهٔ دولت، مطلب مهمی نیست. انتظاری که مانند گرمای پیش از طوفان سنگینی می کند.

شب، ساعت ۱۰

نوشتهٔ شب پیش را دوباره خواندم. متعجب و ناخشنود از این همه صفحه که سیاه کرده‌ام. ناتوانیم در این مباحث کاملاً آشکار است... (و نیز ناتوانی زبان بشری که هر کوششی بکند باز هم زبان احساسات است و نه زبان منطق!)

۱) Spa ، از شهرهای بلژیک، در ۱۳۳ کیلومتری بروکسل.

برای ژان‌پل:

پسرم، نباید از روی این زبان الکن دربارهٔ عموآنتوان قضاوت کنی. عمو آنتوان در پیچ و خم این مباحث فلسفی همیشه در می‌ماند و از همان قدم اول سرگردان می‌شود... هنگامی که در سال آخر دبیرستانِ لوئی لوگران خودم را برای امتحان فلسفه آماده می‌کردم (تنها امتحانی که در آن تجدیدی شدم) گاهی لحظه‌های بسیار سختی را گذرانده‌ام... پخمه‌ای که بخواهد با حبابهای صابون هنرنمایی کند!... حالا می‌بینم که رویارویی با مرگ استعدادم را بیشتر نکرده است... من این جهان را ترک خواهم کرد بی‌آنکه توانسته باشم بی‌کفایتی ذاتی خود را در مباحث انتزاعی تغییر دهم!...

نزدیک نیمه شب

خواندنِ «یادداشتهای روزانهٔ» وینیی[1] کسلم نمی‌کند، ولی حواسم مدام منحرف می‌شود و کتاب از دستم می‌افتد. حالتی عصبی ناشی از بیخوابی. اندیشه‌هایم در دایره‌ای به دور خود می‌چرخند: مرگ، کوتاهی عمر، خردی انسان، معمایی که ذهن به آن برخورد می‌کند و به محض اینکه بخواهد بفهمد، در آن غرق می‌شود. همیشه همان سؤالِ بی‌جواب: «به حکم چه؟»

به حکم چیست که موجودی چون من، آزاد از همهٔ قیود اخلاقی، عمری را به سر آورده است که، اگر روزهای طی شده را و آنچه را برای بیماران فدا کرده‌ام و وسواسی را که در ادای «تکالیفم» به کار برده‌ام در نظر بگیرم، می‌توانم بگویم که «نمونه» بوده است؟

(تصمیم داشتم تا از پرداختن به این مسائل که نیاز به استعدادهای دیگری دارد احتراز کنم. ولی شاید کنار گذاشتن این مسائل بهترین راه نجات از آنها نباشد.)

احساسات بی‌شائبه، فداکاری، وجدان کار و جز اینها به حکم چیست؟

ولی به حکم چیست که ماده شیر زخمی تن به کشته شدن می‌دهد و از

---

۱) Alfred de Vigny ، نویسنده و شاعر فرانسوی (۱۷۹۷— ۱۸٦۳).

کنار بچه‌هایش دور نمی‌شود؟ به حکم چیست که برگهای گیاه حساس[1] جمع می‌شوند؟ یا گلبولهای سفید حرکت آمیب‌وار دارند؟ یا فلزات زنگ می‌زنند؟ و جز اینها. به حکم هیچ. جواب همین است. طرح کردن این سؤال یعنی فرض کردن که «چیزی» هست، یعنی افتادن در دام مابعدالطبیعه... نه! باید محدودیتهای شناخت را بپذیریم. (لودانتک[2] و دیگران.) فرزانگی یعنی چشم پوشیدن از «چرا» و اکتفا کردن به «چگونه» (گرفتاری «چگونه» برایمان کافی است!) چشم پوشیدن از این آرزوی کودکانه که همه چیز توضیح‌پذیر و منطقی باشد. بنابر این چشم بپوشم از اینکه بخواهم خودم را برای خود چنان توضیح بدهم که گویی یک کلّ منسجم هستم. (مدتها خودم را چنین می‌پنداشتم. غرور خانوادهٔ تیبو؟ نه، غرورِ شخصِ آنتوان...)

با این همه، از میان رفتارهای ممکن، این رفتار هم هست: پذیرفتن قراردادهای اخلاقی، به دور از خودفریبی. می‌توانیم نظم را، خواستن را دوست بداریم، ولی آن را به صورت یک اصل اخلاقی و انتزاعی در نیاوریم و فراموش نکنیم که این نظم چیزی نیست جز ضرورت عملی برای زندگی در جامعه، شرطِ آسایشِ ارجمندِ اجتماعی (می‌گویم «نظم» تا مجبور نشوم که بگویم «خوبی»).

خود را «متوازن» حس کنیم و پروای قوانینی را نداشته باشیم که ملزم به اطاعت از آنها شده‌ایم— این‌مایهٔ همیشگی خشم! مدتها می‌پنداشتم که سرانجام روزی این معمّا را کشف خواهم کرد. محکومم به اینکه بمیرم بی‌آنکه چیز مهمی از خودم— یا از جهان— فهمیده باشم...

مؤمن در اینجا خواهد گفت: «ولی این بسیار ساده است!...» نه برای من!

درمانده از خستگی و ناتوان از خوابیدن. شکنجهٔ بیخوابی همین جاست:

---

۱) گیاه حساس (sensitive ، در عربی: مستحیه)، از انواع گل ابریشم که برگهایش، به مجرد لمس، روی یکدیگر می‌خوابند.

۲) Félix Le Dantec، زیست شناس فرانسوی (۱۸۶۹— ۱۹۱۷) و از طرفداران پوزیتیویسم.

تناقض میان این خستگی تن که سراپا آرزومند آسایش است و آن فعالیت ناموزون ذهن که نمی گذارد خواب نزدیک شود.

یک ساعت است که روی بالشهایم می غلتم و وا می غلتم. این اندیشه فارغم نمی گذارد: «من با خوشبینی زندگی کرده‌ام و نباید در شک و نفی بمیرم.»

خوشبینی. آری، من در خوشبینی زیسته‌ام. شاید در گذشته از آن آگاهی نداشتم، ولی امروز به وضوح بر من آشکار است. آن حالت شادی درونی، آن اعتماد توأم با فعالیت که همیشه مرا برمی‌انگیخت و سر پا نگه می داشت به گمانم ناشی از مؤانستم با علم بود و هر روز از آن نیرو می گرفت.

علم. علم چیزی بیش از شناخت است. آرزوی هماهنگی با کیهان است— با کیهانی که قوانینش را پیشاپیش احساس می کند. (و کسانی که در این راه پیش می روند به جهان شگفت‌انگیزی می رسند که پهناورتر و شورانگیزتر از جهان ادیان است!) با علم می‌توان خود را در تماس و توازن با طبیعت و رازهایش حس کرد.

آیا این هم نوعی احساس مذهبی است؟ کلمه مرا می‌ترساند، ولی چه بسا...

احسان و امید و ایمان. آبه وکار روزی متوجهم کرد که من هم «فضایل ربّانی»[1] را به کار می برم. من اعتراض کردم. در نهایت، «احسان» و «امید» را می پذیرفتم، ولی «ایمان» را نه. چرا؟ اگر امروز بخواهم این خیزش مستمر را که مدت پانزده سال نیروی محرک من بود توجیه کنم، اگر بخواهم جوهر این اعتماد خلل ناپذیر را بجویم، آنچه می یابم شاید چیزی نزدیک به ایمان باشد... ایمان به چه؟ بسیار خوب، همان ایمان به تکامل ممکن و شاید بی پایانِ صورِ زنده. ایمان به عروج همهٔ موجودات به مراتب بالاتر...

آیا، بی‌آنکه خود بدانم، این همان اعتقاد به «غائیّت» است؟ مهم

۱) در مذهب کاتولیک، فضایلِ ناظر به ذات ربوبیّت و مهمترین فضایل برای رستگاری عبارت‌اند از: ایمان و امید و احسان.

نیست. به هر حال، من «غائیت» دیگری نمی خواهم.

۱۶ اوت

تب. تنفس دشوارتر و صدادارتر. چند بار مجبور شدم که اکسیژن به کار برم. از رختخواب بیرون آمدم، ولی از پلکان پایین نرفتم.

گواران به عیادتم آمد. روزنامه ها را هم آورده بود. همچنان معتقد است که در زمستان صلح خواهد شد. با مهارت و قوّت از نظرش دفاع می کند. آدم عجیبی است. و عجیب است که با این قیافهٔ همیشه اندیشناک (به سبب چشمهای کوچک و نزدیک به هم و پلکهای لرزان و بینی دراز و پوزهٔ باریک چون پوزهٔ سگ تازی) سخنهای امیدبخش می گوید. پیاپی سرفه می کند و خلط می اندازد. از شغلش می نالید. ولی تدریس تاریخ در دبیرستان «هانری چهارم» ظاهراً کار بی اجر و بی لذتی نیست. از تحصیلاتش در دانشسرایعالی نیز حرف زد. آدم منفی بافی است. دایماً انتقاد می کند تا خودش را منصف نشان دهد. گاهی به نظر می آید که ذهن کج اندیشی دارد. شاید از فرط هوشمندی— نوعی هوش خشنود از خود و بی اعتنا به دیگران و عاری از بخشندگی. و با این همه، غالباً نکته سنج و بذله گو.

بذله گو؟ دو نوع بذله گویی هست: بذله گویی در محتوای کلام (مانند دکتر فیلیپ) و بذله گویی در شیوهٔ بیان. گواران از کسانی است که به نظر بذله گو می آیند بی آنکه واقعاً معنای لطیفی در سخنشان باشد. به کمک نوعی سلاست بیان و تکیه بر حروف آخر کلمات و با استفاده از زیر و بم صدا و حرکات طنزآمیزِ چهره و نوعی اختصار معماگونه در کلام و نیز درخشش شیطنت آمیز نگاه به نشانهٔ معانی مستتر در پشتِ هر کلمه. لطیفه های دکتر فیلیپ اگر بازگو شود همیشه نمک و ظرافت خود را حفظ می کند و خنده برمی انگیزد. ولی گفته های گواران وقتی که تکرار می شود غالباً بی اثر می ماند.

۱۷ اوت

تنفس روز به روز دشوارتر می‌شود. رادیوسکوپی کردم. صفحهٔ روشن نشان می‌داد که حرکت حجاب حاجز در تنفس عمیق صفر است. باردو به مرخصی سه روزه رفته است. خودم را بیمارِ بیمار حس می‌کنم. محال است که بتوانم دربارهٔ چیز دیگری بیندیشم.

۱۸ اوت

روزهای بد. شبهای بدتر. مداوای تازهٔ مازه، در غیاب باردو.

۱۹ اوت

از این مداوا بسیار فرسوده‌شده‌ام.

۲۰ اوت

امروز صبح حالم به نحو شگفت‌آوری بهتر است. تزریق دیشب نزدیک پنج ساعت مرا به خواب فرو برد! نایژه‌ها به طور محسوس آزاد شده‌اند. روزنامه‌ها را خواندم.

سر شب

سرتاسر بعد از ظهر چرت زدم. بحران ظاهراً متوقف شده است. مازه خشنود است.

فکر راشل راحتم نمی‌گذارد. این هجوم خاطرات آیا نشانهٔ ضعف شدید است؟ هنگامی که زندگی می‌کردم، چیزی را به یاد نمی‌آوردم. گذشته برایم هیچ بود.

برای ژان پل:

اخلاق. زندگی اخلاقی. هر کس باید خودش وظیفه اش را کشف کند. ویژگیها و مرزهای آن را مشخّص سازد. با تجربه ای مداوم، با جستجویی مستمر، رفتارش را بر حسب رأی شخص خودش برگزیند. انضباطی صبورانه. میان نسبی و مطلق، میان ممکن و مطلوب در حرکت باشد و لحظه ای واقعیت را از نظر دور ندارد و به ندای «فرزانگی عمیق» که در ماست گوش فرا دهد.

موجودیتش را حفظ کند. از اشتباه نترسد. از ترک عقاید خود نترسد. خطاهایش را ببیند تا بتواند در شناخت خود و کشف وظیفهٔ خاص خود پیشتر برود.

(در حقیقت، وظیفه ای نیست مگر نسبت به خود.)

۲۱ اوت، صبح

روزنامه ها. انگلیسیها تقریباً متوقف مانده اند. ما هم همین طور، با وجود پیشرویهای کوچک در اینجا و آنجا. (من هم مثل اعلامیهٔ دولت می گویم: «پیشرویهای کوچک». ولی من «می بینم» که این برای کسانی که «پیشروی می کنند» به چه معنی است: آتشفشان انفجارها، پیشروی سینه خیز در دالانهای زیرزمینی، ازدحام در بخشهای امداد پزشکی...)

برای مداوا از رختخواب بیرون آمده ام. سعی خواهم کرد تا بلکه برای ناهار خوردن پایین بروم.

شب، در نور چراغ نفتی

امیدوار بودم که کمی بخوابم. (دیروز عصر درجهٔ حرارتم تقریباً طبیعی بود: ۳۷٫۸.) ولی یک شب تمام بیخوابی، بدون یک لحظه ناهشیاری. و اکنون سپیده دمیده است.

با این همه، شب بسیار آرامی بود.

صبح ۲۲ اوت

دیشب خاموشی برق نگذاشت بنویسم. اکنون می خواهم این شب زیبای پرشهاب را وصف کنم.

به قدری گرمم بود که نزدیک ساعت یک پس از نیمه شب رفتم و کرکره ها را بالا زدم. از روی تختخواب، محو تماشای آسمان زیبای تابستانی شدم. آسمان شبانه، آسمان ژرف. و گویی غرقه در انفجار گلوله های توپ. باران آتش، ریزش ستاره ها از همه سو. به یاد حملهٔ تعرضی سوم[1] افتادم، سنگرهای درون زمین، شبهای اوت ۱۹۱۶: شهابهای آسمانی و موشکهای انگلیسی در میان آتشبازی پریان در هم می رفتند و به هم می آمیختند.

ناگهان با خود گفتم (و به حقیقتِ این گفته مطمئنم) که منجمّان چون عادت کرده اند که با تخیل در فضاهای بیکران ستارگان به سر برند، بی شک کمتر از هر کس دیگر از فکر مردن رنج می برند.

مدتها، مدتهای مدید، در این باره می اندیشیدم. با نگاهی محو در آسمان. این آسمان نامتناهی که همواره، پس از اختراع هر دوربین نجومی کاملتری، نامتناهی تر می شود. اندیشه ای آرام‌بخش. این فضاهای بی پایان که در آنها انبوه ستارگان مانند خورشید ما می‌چرخند و خورشید ما — که به نظرمان بسیار عظیم می آید و گویا یک میلیون بار بزرگتر از زمین باشد — هیچ نیست مگر ستاره ای از هزاران هزار ستارهٔ دیگر...

کهکشان، غباری از اخترها، از خورشیدها که برگرد آنها میلیاردها کرهٔ آسمانی می چرخند و صدها میلیون کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند! و همهٔ آن سحابیها که انبوه خورشیدهای دیگری در آینده از آنها بیرون خواهد آمد! و بر طبق حساب اختر شناسان، این میلیاردها جهان هنوز هیچ نیست، هیچ نیست مگر گوشهٔ کوچکی از فضای بیکران، در این آفاق مملو از تشعشعات و جاذبه های متقابل که ما از آنها هیچ نمی دانیم.

۱) رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲ ذیل صفحهٔ ۲۰۳۸.

همین قدر که اینها را می‌نویسم سرم گیج می‌رود. سرگیجهٔ سلامت‌بخش. امشب برای اولین و شاید آخرین بار توانستم با نوعی آرامش، با نوعی بی‌اعتنایی به جهان پیرامون خود، دربارهٔ مرگم بیندیشم. آزاد از دلهره و تقریباً بیگانه با این جسم فانی. من، این ذرهٔ بی‌نهایت کوچک و مطلقاً بی‌اهمیت...

با خود عهد کردم که همهٔ شبها به آسمان بنگرم تا این آرامش را بازیابم.

و اینک روز، روزی نو.

بعد از ظهر، در باغ

این دفترچه را با حق شناسی دوباره می‌گشایم. هرگز آن را این همه لایق هدفش ندیده بودم: رهاندنِ من از اشباح.

هنوز از خلسهٔ شب گذشته به خود نیامده‌ام.

جدایی افراد بشر از یکدیگر. ما نیز به گرد هم می‌چرخیم بی‌آنکه به همدیگر برخورد کنیم، بی‌آنکه در همدیگر ذوب شویم.

هر کدام دونده‌ای تکرو. هر کدام در تنهاییِ در بستهٔ خود. هر کدام در کیسهٔ تن خود. برای اینکه زندگی کنیم و ناپدید شویم. زایش و مرگ، بی‌انقطاع، در پی هم می‌آیند. در جهان، هر ثانیه یک تولد، هر دقیقه شصت تولد. هر ساعت بیش از سه هزار نفر به دنیا می‌آیند و به همین اندازه از دنیا می‌روند! هر سال سه میلیون تن جای خود را به سه میلیون زندگی تازه می‌سپارند. کسی که حقیقتاً این را فهمیده و «جذب» کرده باشد آیا می‌تواند مثل پیش، خودخواهانه از سرنوشت خود متأثر شود؟

ساعت ٦ صبح

امروز گویی در هوا پرواز می‌کنم. خود را به نحو شگفت‌انگیزی سبکبار می‌بینم. ذرّه‌ای از مادهٔ زنده که به ذرّه بودن خود کاملاً آگاه است.

گفتگوهای شورانگیزمان را در پاریس، هنگامی که زلینگر دوستش ژان

روستان[1] را همراه خود به محفل ما آورده بود، به یاد می آورم...

سرنوشت عجیبی است سرنوشت انسان در این کیهان بی پایان. ژان روستان با صدای قاطع و متواضعانهٔ خود، با دقت و احتیاط دانشمندانه، با هیجان تغزل‌آمیز و تصاویر شاعرانه، سرنوشت بشر را تعریف می کرد و ما به او گوش می دادیم. و من اکنون آن را به همان روشنی می بینم. امروز احساس نزدیکی مرگ به این افکار جذبهٔ خاصی می بخشد. و من همه را با احترام و تکریم به یاد می آورم. آیا می توانم در آنها دارویی برای درماندگی خود بیابم.

به سائقهٔ غریزه، از توهمات ماوراء طبیعی می گریزم. هرگز فنا چنین بداهتی برایم نداشته است. با وحشت، با سرکشی غریزه، بسوی آن پیش می روم، ولی مطلقاً در اندیشهٔ نفی کردن آن نیستم و نمی‌خواهم در امیدهای واهی پناهگاهی بجویم.

بیش از همه وقت، به کوچکی وجود خودم آگاهم. و با این حال، چه معجزه‌ای! به این مجموعهٔ شگفت‌انگیز مولکولها که چند زمانی «من» شده است پنداری از بیرون می‌نگرم. و در عمق وجودم آن مبادلات اسرارآمیز را که بی انقطاع، از سی و چند سال پیش، میان این میلیاردها سلول تن من برقرار شده است گویی حس می کنم. آن واکنشهای شیمیایی مرموز را، آن تحولات نیرو را که، پنهان از من، در سلولهای مغزم در فعالیت است و در این لحظه مرا به صورت جانوری که می اندیشد و می نویسد درآورده است. اندیشه‌ام، اراده‌ام و جز اینها. آن همه فعالیتهای ذهنی که مایهٔ مباهاتم بوده است هیچ چیز نیست جز ترکیبی از واکنشها، مستقل از من، هیچ نیست جز پدیده‌ای طبیعی و ناپایدار که اگر فقط چند دقیقه اکسیژن به سلولهایش نرسد تا ابد ناپدید خواهد شد...

شب

دوباره دراز کشیده‌ام. آرامش. ذهن روشن، اندکی سرمست.

همچنان دربارهٔ انسان و دربارهٔ زندگی می اندیشم... با تعجبی آمیخته

---

۱) Jean Rostand ، زیست شناس معاصر فرانسوی.

به تحسین، سلسلهٔ موجوداتی را که به من منتهی شده است در نظر می‌آورم. پشت سر خود همهٔ مراتب تکامل حیات را می‌بینم. از منشأ نخستین، از آن ترکیب شیمیایی توضیح‌ناپذیر و شاید عارضی که روزی، در گوشه‌ای، در ته دریاهای گرم یا روی پوستهٔ خاکی زمین، به وجود آمد و سلولهای آغازی از آن زاییده شد، تا این جانور عجیب و پیچیده، دارای خودآگاهی و قادر به درک نظم و قوانین عقل، و عدالت... — تا دکارت، تا ویلسون.

و این اندیشهٔ اضطراب آور و کاملاً منطقی: اینکه شکلهای دیگری از حیات می‌توانسته است صورت بندد و موجوداتی بسیار برتر از انسان را پدید آورد، ولی بر اثر انقلابات کیهانی در نطفه نابود شده است. آیا معجزه نیست که این زنجیرهٔ جانداران که انسانِ امروز آخرین حلقهٔ آن است توانسته است در طی اعصار تاکنون ادامه داشته باشد؟ و توانسته است دوام بیاورد و هزاران انقلاب ارضی کرهٔ زمین را از سر بگذراند؟ و از تبذیر بی‌حساب طبیعت جان به در ببرد؟

و این معجزه تا کی ادامه خواهد داشت؟ و نوع بشر بسوی چه غایتی (غایت محتومی) پیش می‌رود؟ آیا بشر هم روزی نابود خواهد شد، چنانکه دینوزورها و عقربهای غول‌آسا و بسیاری دیگر از انواع موجودات آبی و خاکی نابود شده‌اند؟ آیا بشر خواهد توانست موجودیت خودِ را، بر رغم همهٔ حوادث و موانع، روی این پوستهٔ خاکی حفظ کند و تا هزاران سال دیگر تحول خود را ادامه دهد؟ تا کی؟ تا زمانی که خورشید سرد شود و از حرکت بماند و گرما و امکان حیات از کرهٔ زمین محو شود؟ و بشر، پیش از نابود شدن، چه پیشرفتهای دیگری خواهد کرد؟ اندیشهٔ سرسام آور...

چه پیشرفتهایی؟

نمی‌توانم معتقد به طرحی کیهانی باشم که در آن به بشر نقش ممتازی داده شده است. من نامعقولیها و تناقضهای طبیعت را آن قدر دیده‌ام که نمی‌توانم به نظم و توازنِ از پیش بوده‌ای معتقد باشم. هیچ خدایی هرگز به نداها و پرسشهای بشر پاسخ نداده است. آنچه به نظر انسان پاسخ می‌آید فقط انعکاس صدای خودش است. جهان انسان فروبسته و محدود به خود اوست. تنها آرزویی که می‌تواند داشته باشد این است که این قلمرو محدود را که به نسبت خردی او

مسلماً بسیار بزرگ می‌نماید ولی به نسبت کیهان ذره‌ای بیش نیست بر طبق نیازهای خود به بهترین وجه منظم کند. آیا علم روزی این شیوهٔ قناعت را به او خواهد آموخت؟ تا توازن و خوشبختی را در شعور به کوچکی خود بیابد؟ محال نیست. علم هنوز کارها می‌تواند بکند. می‌تواند به انسان بیاموزد که چگونه باید محدودیتهای طبیعیش را و تصادفهایی را که موجب هستیش بوده‌اند و ناچیزیش را بپذیرد. می‌تواند او را به آرامش پایداری برساند که من نیز امشب در خود حس می‌کنم. به این مشاهدهٔ نسبتاً آرامِ فنا که در انتظار من است، فنایی که همه چیز در آن مستحیل می‌شود.

۲۳ اوت

بیدار شده‌ام. خوابم اندکی طولانیتر و عمیقتر از معمول بود. احساس آسودگی می‌کنم. اگر این ترشحات اختناق‌آور و این تنفس که گویی از بادکنک سوراخ شده‌ای برمی‌آید نمی‌بود حال خوشی می‌داشتم.

با نوعی مستی به خواب رفتم. مستی نومیدانه، ولی شیرین. آنچه امروز صبح هنوز هم رنجم می‌دهد به نظرم سبک و بی‌اهمیت می‌آمد. فنا و مرگِ قریب‌الوقوع با یقین و قطعیت خاصی که سرکشی را پس می‌راند در نظرم جلوه می‌کرد. نه احساس تقدیر محتوم، بلکه احساس مشارکت در سرنوشت کائنات، حتی به مدد بیماری و مرگ.

کاش می‌توانستم حالت روحی دیشب را دوباره به دست آورم!

زیر ایوان، پیش از ناهار. بحث و گفتگو. گرامافون. روزنامه‌ها.

جنگ شدید در برابر نوایون[1] و در سرتاسر خط جبهه، میان رودِ اواز و رودِ

---

۱) Noyon، از شهرهای فرانسه، نزدیک کومپینی. نوایون در جنگ جهانی اول بسیار آسیب دید: در سپتامبر ۱۹۱۴ شهر به دست آلمانیها افتاد و در مارس ۱۹۱۷ فرانسویها آن را پس گرفتند، ولی در آوریل ۱۹۱۸ پس از نبردهای شدیدی دوباره آن را از دست دادند و سرانجام در اوت ۱۹۱۸ آن را آزاد کردند.

اِن، در گرفته است. چهار کیلومتر پیشروی در عرض بیست و چهار ساعت. لاسینیی[۱] در دست ماست. انگلیسیها بری[۲] را پس گرفته‌اند. (در بری، پشت خانهٔ کشیش بود که دلاکور بیچاره ابلهانه، با یک گلولهٔ سرگردان، در مستراح کشته شد.)

شب

کاش آرامش دیشب را باز یابم. امشب، موقع شام، بحرانهای خفگی بسیار شدید و بسیار طولانی. و سپس فرسودگی بی پایان.

۲۶ اوت

از دیروز صبح، دردهای نسبتاً مداوم پشت جُناغ. دیشب دردها تحمل‌ناپذیر بود. همراه با استفراغ.

۲۷ اوت

ساعت هفت عصر است. کمی شیر خوردم. ژوزف تا چند لحظهٔ دیگر می‌آید، سپس می‌رود و دیگر تا فردا صبح برنمی‌گردد. منتظرش هستم. به صدای پاها گوش می‌دهم. کارهای مهمی هست که باید انجام دهد: رختخواب و بالشها و پشه‌بند را مرتب کند، شیشهٔ شربت و پیشابدان را بیاورد، کرکره‌ها را پایین بکشد، سلفدان را تمیز کند، لیوان آب و قطره‌چکان و دگمهٔ روشن کردن چراغ و زنگ اخبار را دم دست بگذارد... «سلام، سرکار دکتر.» «سلام، ژوزف.» منتظر ساعت هشت و نیم و آمدن بابا هکتور، پرستار شب، بمانم. هکتور حرف نمی‌زند. لای در را باز می‌کند و سرش را تو می‌آورد. انگار می‌گوید: «من آمده‌ام. مواظبم. هیچ نترسید.»

۱ و ۲) Lassigny و Bray ، از شهرهای شمال شرقی فرانسه.

سپس تنهایی، و آغاز شب بی پایان.

نیمه شب

خود را باخته‌ام. همه چیز در من فرو می ریزد.

همه چیز را به خود محدود کرده‌ام، یعنی به مرگم. اگر به یاد کسی در گذشته بیفتم فقط برای این است که بی درنگ بگویم: «این هم یکی دیگر از کسانی که نمی‌داند من می میرم.» یا: «اگر از مرگ من خبردار شود چه خواهد گفت؟»

۲۸ اوت

دردها انگار کمتر شده است. شاید هم همان‌طور که ناگهان آمد، ناگهان ناپدید شود.

رادیوسکوپی یأس‌آور. پس از آخرین رادیوسکوپی نسجهای الیافی به سرعت رشد کرده است. به خصوص در ریهٔ راست.

۲۹ اوت

کمتر رنج می کشم. در این چهار روزِ بدی که بر من گذشت خیلی فرسوده شده‌ام.

اعلامیهٔ دولت: حمله‌های تعرضیِ تازه همچنان ادامه دارد. انگلیسیها بسوی نوایون پیش می روند. باپوم[1] در دست ماست.

برای ژان پل:

تو مرد مغروری خواهی شد. ما همه مغروریم. خود را بپذیر. آگاهانه و مصممانه مغرور باش. خاکساری: فضیلت مزاحمی که صاحب خود را کوچک

---

۱) Bapaume ، شهر کوچکی در شمال فرانسه، در استان پادوکاله.

می کند. (وانگهی خاکساری غالباً نتیجهٔ آگاهیِ باطنی به ناتوانی است.) نه خودپرست باش، نه فروتن. خود را نیرومند بدان تا نیرومند شوی.

فضایل مزاحم دیگر: میل به انصراف، ذوق تمکین، آرزوی دستور گرفتن، غرور اطاعت کردن و جز اینها که مبنای ناتوانی و بی عملی است. ترس از آزادی است. باید فضایلی را برگزینی که بزرگت کنند. فضیلت والا: پشتکار. پشتکار است که بزرگی می آورد.

تاوان آن: تنهایی.

۳۰ اوت

انگلیسیها نوایون را باز پس گرفته و از آن گذشته‌اند. ولی به چه قیمتی؟

جای تعجب است که اجازه می‌دهند تا روزنامه‌ها بگویند که پایان جنگ نزدیک است. امریکا وارد جنگ نشده است تا به یک پیروزی نظامی، به یک صلح نظامی اکتفا کند. ویلسون می‌خواهد آلمان و اتریش را از لحاظ سیاسی خرد کند. تولیت روسیه را از چنگ آنها در آورد. با آهنگِ کنونیِ پیشرفتِ حوادث، نمی‌توان امیدوار بود که در عرض شش ماه دو امپراتوری مرکزی اروپا از پا در آیند و در برلن و وین و پترزبورگ حکومتهای جمهوری پایداری تشکیل شوند تا بتوان با آنها قراردادهای پابرجایی منعقد کرد.

پنجرهٔ اتاقم. پنج شش سیم ممتد برق از میان آن مستطیل آسمان مانند خطوطی روی شیشهٔ عکاسی کشیده شده‌اند. روزهای بارانی، قطره‌های ریز آب روی سیمها، به فاصلهٔ چند سانتیمتری یکدیگر، می چکند و هرگز به هم متصل نمی‌شوند. در این لحظات محال است که بتوانم هیچ کاری بکنم، به هیچ چیزِ دیگری بنگرم...

سپتامبر

یکم سپتامبر ۱۹۱۸

ماه تازه‌ای آغاز می شود. آیا پایان آن را خواهم دید؟

باز مثل سابق از اتاقم بیرون می روم. در پایین غذا می خورم.

از زمانی که دیگر ریشم را نمی‌تراشم (ماه ژوئیه)، در آیینه‌ای که بالای دستشویی اتاقم است تقریباً نگاه نکرده‌ام. چند لحظه پیش، در اتاق دبیرخانه، ناگهان خودم را در آیینه دیدم و لحظه‌ای آن مردنی ریشو را نشناختم. باردو می گوید: «کمی ضعف.» بایستی بگوید: «نزاری مفرط!»

محال است که بدن تا چند هفتهٔ دیگر تاب بیاورد...

انگلیسیها کوه کمل را باز پس گرفته اند. نیروهای ما به آبراه نور[1] حمله کرده‌اند. دشمن بسوی لیس[2] عقب می نشیند.

شب

دوباره یاد راشل. چرا راشل؟

راشل با آن مژه های خرمایی و آن هالهٔ زرین برگرد نگاه. و فرزانگی آن نگاه! و دستی که روی چشمهای من می گذاشت تا شاهد لذتش نشوم. دستی منقبض، سنگین، که ناگهان سست می شد، همزمان با دهانش و همهٔ عضلات تنش...

---

۱) Nord ، از استانهای شمال فرانسه، در مرز بلژیک.

۲) Lys ، رودی در مرز بلژیک و فرانسه (در منطقهٔ فلاندر).

۲ سپتامبر

اندکی باد. در پناه دیوار خانه نشسته بودم. بالای سرم، از پایین ایوان، صدای گواران و ووازنه و سر استوار را می‌شنیدم که خاطرات دوران دانشجوییشان را برای هم نقل می‌کردند. (محلهٔ لاتین، کافهٔ «سوفلو»، کافهٔ «واشت»، مجلسهای رقص، زنها و جز اینها.) چند دقیقه گوش دادم و بعد خشمگین و پرکینه از آنجا دور شدم. و نیز پریشان حال.

ژان‌پل، از این نترس که وقتت را از دست بدهی.

نه، این را نمی‌خواستم بگویم. برعکس، مطمئن باش که عمر انسان بی‌اندازه کوتاه است و برای اینکه به هدفهایت برسی فرصتت بسیار کم است.

ولی، پسرم، با این همه، اندکی از جوانیت را به هدر بده. عموآنتوان که بزودی می‌میرد سخت غمگین است که چرا هرگز نتوانست اندکی از جوانیش را به هدر بدهد...

۳ سپتامبر

نخستین پرتو روز.

ژان‌پل، دیشب خواب تو را می‌دیدم. در باغ اینجا بودی و من تو را در کنارم گرفته بودم و نیرومندی و استواریت را حس می‌کردم، مانند نهال کوچکی که محکم می‌روید و هیچ چیز نمی‌تواند مانع بالیدنش شود. وتوهمان بچهٔ کوچکی بودی که من چند هفته پیش روی زانویم نشاندم و نیز، در عین حال، آنتوانِ نوجوان و آنتوانِ پزشک بودی. هنگامی که بیدار شدم، برای اولین بار این اندیشه از ذهنم گذشت: «شاید او هم پزشک شود.»

و تخیلم برگرد این تصویر چرخیدن گرفت. و اکنون در این اندیشه‌ام که بعضی از پرونده‌ها و بعضی از یادداشتهایم را، ده سال مشاهده و پژوهش و طرحهای نیمه تمام را برای تو به ارث بگذارم. وقتی که بیست ساله شدی آنها را اگر لازم نداشتی به پزشک جوانی بده.

ولی نمی‌خواهم خیالم را به این سرعت رها کنم. امروز صبح تو را

پزشک جوانی می‌بینم، می‌خواهم ببینم، که کارهای مرا ادامه خواهد داد.

ظهر

شاید اشتباه کردم که از ورزش حنجره‌ام چشم پوشیدم و تمرینهای تنفسی را کوتاه کردم. در عرض دو هفته، وضع چنان وخیم شد که امروز صبح ناچار عمل سوزاندن با برق انجام گرفت.

پیش از ظهر در تختخواب ماندم.

روزنامه‌ها. پیام تازهٔ ویلسون را خواندم و باز خواندم. لحن ساده و نجیبانه، زبان عقل سلیم. ویلسون تکرار می کند که صلح حقیقی چیز دیگری است و چیزی است بسیار بیشتر از تحول تازه در تعادل کشورهای اروپایی. به صراحت می گوید: «این جنگ جنگ رهایی بخش است.» (مانند جنگ اِمریکا.) نباید دوباره اشتباهات کهنه را تکرار کرد. باید وضعیت متناقض اروپای پیش از جنگ را یکباره تغییر داد: ملتهای صلح‌طلب و زحمتکشی که هستی خود را در راه تسلیحات به باد می‌دادند و همیشه سرنیزه به دست پشت مرزهایشان زندگی می کردند. اتحاد ملتها. صلحی که سرانجام امنیت را به برِّ قدیم باز دهد، نظیر امنیتی که مایهٔ نیرومندی ایالات متحد امریکاست. صلحی بی‌غالب و بی‌مغلوب، صلحی که پشت سر خود هیچ میلی به انتقامجویی، هیچ چیز که بتواند روزی باعث احیای روحیهٔ جنگ طلبی شود باقی نگذارد.

ویلسون شرط نخست چنین صلحی را تصریح می کند: اضمحلال حکومتهای مستبد. هدف اصلی همین است. اروپا روی امنیت به خود نخواهد دید مگر وقتی که امپراتوریهای ژرمنی سرنگون شوند، مگر وقتی که اتریش و آلمان به دموکراسی رو بیاورند، مگر وقتی که این کانونِ اندیشه‌های دروغین (دروغین از لحاظ ضدّیت با منافعِ عمومِ مردمِ جهان) از میان برود، یعنی آیین امپراتوری، ستایش وقیحانهٔ زور، اعتقاد به برتری ملت آلمان بر همهٔ ملتهای دیگر و به حقِ سروری بر آنها. (رسالت مسیحاییِ ملازمانِ قیصر که می خواهند هر فرد آلمانی را به صورت یک مجاهد صلیبی، موظف به تحمیل سرکردگی قوم ژرمن بر همهٔ جهان، در بیاورند.)

سر شب

از دیدن گواران و ووازنه که پس از شام به اتاق من آمدند شاد شدم. گفتگو دربارهٔ آلمان. گواران می گفت این نظامِ شومِ متکی بر زور بیش از آنکه نتیجهٔ حکومت امپراتوری باشد خصلت قومی و نژادی است: غریزه است و نه اصول اعتقادی. بحث طولانی: آلمان با پروس فرق دارد و جز اینها. ولی گواران معترف است که در آلمان همهٔ عناصر لازم برای تشکیل ملتی صلح‌طلب و آزادیخواه وجود دارد. و گیریم که رسالت‌مآبی قوم ژرمن غریزهٔ نژادی باشد، مسلم است که حکومت استبدادی آن را تشویق و تقویت می کند، از آن بهره‌برداری می کند! بر عهدهٔ ماست— البته به شرط پیروز شدن در جنگ— و بر عهدهٔ پیمانهای صلح و شیوهٔ رفتار ما با قوم مغلوب است که آلمانِ شریر و جنگ‌طلب از میان برداشته شود. با تعلیمِ دموکراسی به آلمانیها که هدف ویلسون است می‌توان این روحیهٔ رسالت‌پیشگی را عملاً از کار انداخت و زهر آن را گرفت یا آن را بسوی هدفهای دیگر هدایت کرد، البته به شرطی که عهدنامهٔ صلح هیچ بهانه‌ای برای انتقامجویی به دست آلمانیها ندهد. این کار پانزده سال طول خواهد کشید. من بسیار امیدوارم. شک ندارم که آلمان پس از سال ۱۹۳۰ ملتی جمهوریخواه، آرام، کوشا، صلح‌طلب و یکی از محکمترین پایگاههای اتحاد اروپا خواهد شد.

ووازنه نوامبر ۱۹۱۱ را یادآوری کرد. کاملاً درست می گفت. چرا کوشش کایو برای انعقاد قرارداد فرانسه و آلمان[1] فقط چند سالی جنگ را به عقب انداخت؟ چون این قرارداد نظام سیاسی آلمان را تغییر نمی‌داد— نمی‌توانست تغییر بدهد. زیرا هدفهای آلمان و اتریش و روسیه چیزی جز هدفهای امپراتوران و وزیران و سردارانشان نبود. همهٔ اینها را ویلسون فهمیده است. اگر آرمان جهانگشایی پروسی و آرزوی سروری بر جهان، یعنی پان‌ژرمانیسم، از میان نرود، مغلوب کردن قیصر چه فایده دارد؟ باید علل عمقی را ریشه کن کرد تا اندیشهٔ چنین نظامی نتواند دوباره پا بگیرد. آن وقت صلح پایدار محقق خواهد

---

۱) رجوع شود به توضیح ذیل صفحهٔ ۱۲۱۳.

شد.

نباید فراموش کرد که دولت قیصر، یک تنه در برابر سرتاسر اروپا، کنفرانس لاهه را از هم پاشید.[1] (این نکته را گوواران تذکر داد: اتفاق آراء برای محدود کردن تسلیحات به‌دست آمده و موافقتنامه‌ای تنظیم شده بود— موافقتنامه‌ای که نتایج آن بیرون از حدّ شمار بود— ولی روز پیش از امضای آن به نمایندهٔ آلمان از دولت متبوعش دستور رسید که به هیچ تعهدی تن ندهد.) آن روز، امپراتوری آلمان نقاب از چهرهٔ خود برداشت. اگر اصل داوری به تصویب می‌رسید، اگر آلمان مانند سایر دولتها محدود کردن تسلیحات را می‌پذیرفت، وضع اروپا در سال ۱۹۱٤ چیز دیگری می‌بود و احتمالاً جنگ رخ نمی‌داد. این را به یاد داشته باشیم. تا زمانی که نظام توسعه‌طلب پان‌ژرمانیسم، مستقر در مرکز اروپا، بر هفتاد میلیون نفوس اختیار مطلق داشته باشد و غرور ملی آنها را پیاپی تحریک کند، هیچ صلحی در اروپا ممکن نخواهد شد.

٤ سپتامبر

از امروز صبح، دردهای پهلو، متحرک، متوالی، زجرآور. (علاوه بر دردهای دیگر.)

اعلامیهٔ دولت دوباره تسخیر پرون را خبر می‌دهد. (پرون از ماه اوت به بعد مجدداً به دست آلمانیها افتاده بود، ولی این خبر به گمانم هرگز در اعلامیه‌های رسمی گفته نشد.)

نامهٔ کوتاهی از دکتر فیلیپ. در پاریس شایع است که ژنرال فوش قصد دارد که، در آنِ واحد، به سه حملهٔ تعرضی دست بزند: یکی در سن‌کانتن،

---

۱) در ماههای مه و ژوئن سال ۱۸۹۹، به پیشنهاد و پیشقدمی دولت روسیه، کنفرانسی در لاهه تشکیل شد که هدف از آن اتحاد دولتهای اروپا در برابر انگلستان بود. در این کنفرانس، دولت روسیه پیشنهاد کرد که تسلیحات محدود شود، ولی با مخالفت نمایندگان دولت آلمان مواجه شد.

دیگری بسوی رودِ اِن، سوم بسوی رود موز. به قول دکتر فیلیپ: «هنوز هم کشت و کشتار در پیش است...» پیش از آنکه بر طبق اصول ویلسون به توافق برسند، آیا واقعاً این همه کشتار لازم است؟

سر شب

گواران به دیدنم آمد. خشمگین بود. بحثی را که به دنبال پیام تازهٔ ویلسون بر سر میز شام در گرفته بود برایم نقل کرد: تقریباً همه متفق بوده‌اند که جامعهٔ ملل باید با ایجاد یک نهاد پایدار پس از جنگ، وسیله‌ای برای ادامهٔ ائتلاف کشورهای متمدن غربی در برابر آلمان و اتریش باشد. گواران می گفت این فکر را که از سابق در کلّهٔ همهٔ زمامدارهای فرانسه ریشه داشته است می‌توان این طور بیان کرد: «اتحاد مسالمت‌آمیز اروپا عملی نیست مگر با قبول این شرط ضروری: اینکه آلمانیها از جرگهٔ کشورهای متحد بیرون رانده شوند. نژاد ملعون. بانی جنگهای آینده. تا وقتی که آلمان در اروپا سر پا باشد هیچ صلحی ممکن نیست. پس باید این کشور را تحت قیمومت قرار داد تا نتواند آسیب برساند.»

وحشتناک است. اگر گواران درست گفته باشد، این خیانتِ مسلم به اندیشهٔ ویلسون است. اگر از قدم اول بخواهند یک سوم اروپا را به بهانهٔ اینکه مسئول جنگ بوده است از دایره بیرون بگذارند یعنی قصد دارند که سازمان قضایی اروپا را در نطفه خفه کنند و جامعهٔ ملل ناقص و مضحکی به وجود آورند و آشکارا بگویند که اروپا باید به سروری کشورهای آنگلوساکسون گردن بگذارد، و این کار یعنی افشاندن بذر جنگهای خونین.

ویلسون هوشیارتر و آگاهتر از آن است که در این دام امپریالیستی بیفتد!

پنجشنبه، ۵ سپتامبر

امروز نمی‌توانم سر پا بایستم. حقیقتاً مردهٔ متحرکی شده‌ام. پنج دقیقه طول کشید تا از پلکان پایین رفتم.

آهسته آهسته، قدم به قدم، به طرف مرگ رانده می‌شوم. دیشب به یاد

احتضار پدر بودم. و ترانهٔ کودکانه‌ای که می‌خواند:

بزن بریم به وعده گا!

باید هر چه زودتر یادداشتهایی را که می‌خواهم دربارهٔ پدر برای ژان‌پل بنویسم شروع کنم.

بارها، در پشت جبهه، در اتراقگاه، در حال آرامش و آسایش و خوشحال از دوباره رسیدن به تختخواب، ساعتها دوران پس از جنگ را مجسم کرده و با ساده‌دلی دربارهٔ زمانهای آینده و دربارهٔ زندگی بهتر و کوشاتر و مفیدتری که می‌خواستم در پیش بگیرم اندیشیده بودم... همه چیز به نظر چه زیبا می‌آمد!

مرگ، مرگ. فکر مرگ راحتم نمی‌گذارد. مانند مهمان ناخوانده‌ای وارد ذهن من شده است. بیگانه. طفیلی. خوره.

اگر پذیرفتن آن برایم میسّر می‌شد همه چیز تغییر می‌کرد. ولی برای این کار باید به ماوراء‌الطبیعه متوسل شوم. و آن وقت...

عجیب است که بازگشت به فنا چنین مقاومتی برمی‌انگیزد. با خود می‌گویم که اگر معتقد به دوزخ بودم و خودم را محکوم به عذاب ابدی می‌دانستم چه احساسی می‌کردم. مشکوکم که آن احساس بدتر از این حالت باشد.

سر شب

سرگرد یک مجلّه که صفحه‌ای از آن را مشخص کرده بود به وسیلهٔ ژوزف برای من فرستاد. مجلّه را باز می‌کنم و می‌خوانم: «جنگها به بهانه‌های مختلف در می‌گیرند، ولی یک علت بیش ندارند: ارتش. پس ارتش را از میان بردارید تا جنگ از میان برود. ولی چگونه می‌توان ارتش را نابود کرد؟ با نابود کردن حکومتهای استبدادی!» این عبارتی است برگرفته از سخنرانی ویکتورهوگو. و سرگرد رمون در حاشیهٔ کتاب با علامت تعجب این چند کلمه را نوشته است:

«کنگرهٔ صلح، سال ۱۸۶۹.»[۱]

بگذار تا هر چه دلش می‌خواهد نیشخند بزند. چون در پنجاه سال پیش به نابودی حکومتهای استبدادی و محدودیت تسلیحات امید بسته بودند آیا این دلیل می‌شود که امروز به رهایی بشر از بلاهت امید نداشته باشیم؟

این روزها خلط سینه بیشتر شده است. تکه‌های نسج در اخلاط رو به فزونی است (تکه‌های مخاط و غشاء کاذب).

۶ سپتامبر

امروز نامه‌ای از بانو روا داشتم. هر سال در روز مرگ پسرش برای من نامه می‌نویسد.

(از دیدن لوبن اغلب به یاد مانوئل روا می‌افتم.)

اگر روا امروز زنده می‌بود چه عقیده‌ای می‌داشت؟ او را به صورت مردی زخمی و علیل (مثل لوبن) ولی یکدنده مثل سابق و بی‌تاب برای شفا یافتن و به جبهه برگشتن مجسم می‌کنم.

ژان‌پل، نمی‌دانم تو بعدها، در سال ۱۹۴۰، وقتی که بیست و پنج ساله می‌شوی، دربارهٔ جنگ چه عقیده‌ای خواهی داشت. شاید در اروپایی نوساخته و برخوردار از صلح به سر بری. ولی آیا می‌توانی تعقل کنی که «ملیت‌پرستی» چه بوده است؟ آیا شجاعت تقدس‌آمیز کسانی را که در اوت ۱۹۱۴ همسن تو بودند— بیست و پنج ساله، عنفوان جوانی— و مانند مانوئل روا، دوست عزیز من، با گردن فرازی به جبههٔ جنگ رفتند می‌توانی در نظر آوری؟ در داوری سختگیر نباش، سعی کن که روحیهٔ آنها را بفهمی. بزرگواری این جوانان را که میلی به مردن نداشتند ولی جانشان را مردانه به خطر افکندند تا میهنشان را از خطر نجات دهند نادیده نگیر. همهٔ آنها دیوانه نبودند. بسیاری مثل مانوئل روا تن به این

---

۱) در سال ۱۸۶۹، در شهر لوزان کنگره‌ای برای صلح تشکیل شد و ریاست آن با ویکتورهوگو بود.

جانفشانی دادند چون یقین داشتند که برای نسلهای آینده— یعنی تو و امثال تو— آیندهٔ زیباتری فراهم می‌آورند. آری، بسیاری از آنها. من آنها را دیده‌ام. عمو آنتوان به پاکی آنها گواهی می‌دهد.

روزنامه‌ها. متفقین از «سوم» گذشته و به گیسکار رسیده‌اند. در شمال سواسون نیز پیشروی کرده و شهر کوسی را باز پس گرفته‌اند. آیا خواهند توانست مانع استقرار آلمانیها در پشت رود اسکو و آبراههٔ سن کانتن بشوند؟

۷ سپتامبر، سر شب

برای ژان‌پل:

دربارهٔ آینده می‌اندیشم. آیندهٔ تو. آینده‌ای «زیباتر» از آنچه مانوئل روا آرزو می‌کرد. زیباتر؟ امیدوارم. ولی ما برای شما جهان آشفته‌ای به ارث خواهیم گذاشت. می‌ترسم که تو جوانیت را در دوران بسیار آشوبناکی آغاز کنی. تناقضها، تردیدها، برخورد نیروهای کهنه و نو. برای تنفس این هوای آلوده، ریه‌های نیرومند باید داشت. بهوش باش! شادیِ زیستن در دسترس همه کس نیست.

من معمولاً از پیش‌بینی خودداری می‌کنم. ولی برای تصوّر اروپای فردا اندکی تفکر کافی است. از نظر اقتصادی، همهٔ دولتها فقیر می‌شوند و زندگی اجتماعی در همه جا تعادل خود را از دست می‌دهد. از نظر اخلاقی، رابطه با گذشته قطع می‌شود و ارزشهای کهن فرو می‌ریزد و جز اینها. احتمالاً آشفتگی روانی شدیدی به بار می‌آید. دورهٔ دگردیسی. بحران رشد، همراه تب و تشنج و انتعاش و عود بیماری. در انتها تعادل، ولی نه به این زودی. زایمانی که بی‌درد صورت نخواهد گرفت.

ژان‌پل، در این میان چه بر سر تو خواهد آمد؟ پیش‌بینی آن دشوار است. هر کس خود را مالک حقیقت می‌پندارد و، مانند همیشه، هر کس نوشدارویی عرضه می‌کند. شاید دوران هرج و مرج. گواران این طور فکر می‌کند، ولی من

نه. اگر هم هرج و مرج باشد در ظاهر امر است و موقتی است. زیرا جامعهٔ بشری بسوی هرج و مرج نمی‌رود، نمی‌تواند برود. تصورش محال است. تاریخ در پیش چشم ماست. جامعهٔ بشری، با همهٔ افت و خیزهای ناگزیر، راهی جز بسوی تشکّل و انتظام ندارد. (بسیار محتمل است که این جنگ گامی اساسی بسوی برادری یا لااقل بسوی همزبانی باشد. با صلح ویلسون، افق اروپا روشن خواهد شد. اندیشهٔ همبستگی بشری و تمدن جهانی اندک‌اندک جای اندیشهٔ ملیت‌پرستی و نظایر آن را خواهد گرفت.)

به هر حال، تو شاهد تغییرات عظیم و تجدید ساختمان خواهی بود. و آنچه من می‌خواستم بگویم این است: به نظر من، در زمانهای آینده، عقیدهٔ عمومی و افکار اساسی حاکم بر آن تأثیر روزافزون و تعیین کننده‌ای خواهد داشت. آینده انعطاف پذیرتر از گذشته خواهد بود. فرد اهمیت بیشتری خواهد یافت. مرد کار آمد بیش از سابق می‌تواند عقیدهٔ خود را بیان کند و بر کرسی بنشاند. امکانات همکاری بیشتری در بازسازی جامعه خواهد داشت.

سعی کن که کار آمد بشوی. شخصیتی را که در چشم دیگران دارای اعتبار باشد در خود پرورش بده. از نظریات باب روز بپرهیز. شانه خالی کردن از زیر شخصیت فردی خود وسوسه‌انگیز است! خود را به دست شور و شوق عمومی سپردن وسوسه‌انگیز است! ایمان آوردن وسوسه‌انگیز است، چون آسان است و چون بسیار راحت بخش است! کاش بتوانی در برابر این وسوسه‌ها مقاومت کنی!... کار آسانی نیست. هر چه خط سیر مبهمتر و آشفته‌تر بنماید انسان آماده‌تر می‌شود که برای رهایی از آشفتگی، مسلکِ ساخته و پرداخته‌ای را، مسلک آرام‌بخش و هدایت کننده‌ای را بپذیرد. هر پاسخ تقریباً موجّه به مسائلی که برایش مطرح بوده و خودش به تنهایی نمی‌توانسته است آنها را بگشاید چون پناهگاهی در نظرش جلوه می‌کند، خاصه اگر قاطبهٔ مردم با یقین خود به آن اعتبار ببخشند. خطر اساسی! مقاومت کن، فریب شعارها را نخور! نگذار وابسته شوی! نگرانیهای تردید بهتر است از آسایش فکری تن پرورانه‌ای که صاحبان مسلک به پیروان عرضه می‌دارند! تنها و کورمال کورمال در تاریکی پیش رفتن البته خوشایند نیست، ولی باز خسارتش کمتر است. کور سوی چراغ دیگران را

مطیعانه دنبال کردن بدترین کار است. بهوش باش! کاش در این مورد، خاطرهٔ پدر برایت سرمشق باشد! کاش زندگی او که در تنهایی گذشت و اندیشهٔ ناآرام او که هرگز به جایی متکی نشد برایت نمونه‌ای از صداقت با خود و وسواس درستکاری و نیروی درونی و علّو روح باشد.

نزدیک صبح. بیخوابی، بیخوابی.

(به محض اینکه ژان‌پل را مخاطب قرار می‌دهم، لحنم «واعظانه» می‌شود. باید «بهوش باش» و نظایر آن را کنار بگذارم.)

«کارآمد» شدن... فقط یک چیز را فراموش کرده‌ام: اینکه راه و رسم آن را نشان دهم.

راه و رسم؟ من از مردان کارآمد فقط با پزشکان سروکار داشته‌ام. وانگهی، می‌خواهم این طور بیندیشم که رفتار مرد کارآمد در برابر رویدادها، در برابر واقعیتها و پیشامدهای غیرمترقبِ زندگیِ اجتماعی نباید با رفتار پزشک در برابر بیماری تفاوت داشته باشد. مهم: نوعی تازگی نگاه. در پزشکی، آنچه می‌دانیم و آنچه کتابها می‌آموزند برای حلّ مسئلهٔ تازه‌ای که در مورد هر بیمار مطرح می‌شود به ندرت کفایت می‌کند. همهٔ بیماریها— و نیز همهٔ بحرانهای اجتماعی— قیافهٔ خاصی دارند که نظیر آن را عیناً در گذشته نمی‌توان یافت. مانند بیماری بی‌سابقه‌ای که همواره باید درمانی برای آن ابداع کرد. کارآمد شدن هوش بسیار می‌خواهد...

یکشنبه، ۸ سپتامبر ۱۹۱۸

امروز صبح، هنگام بیدار شدن، یک تکه نسج ده سانتیمتری با خلط از سینه‌ام خارج شد. آن را برای آزمایش نزد باردو فرستادم.

آنچه دیشب نوشته بودم دوباره خواندم. تعجب می‌کنم که می‌توانم گاه‌گاه به آینده و به کسانی که پس از من می‌آیند علاقه‌مند باشم. آیا سبب آن فقط ژان‌پل است؟

وقتی که خوب می اندیشم می بینم که این علاقه از روی طبع و تقریباً همیشگی است. ولی تعجبم نتیجهٔ کوشش ذهنی و بازگشت به خویشتن است. در حقیقت، آینده اندیشی برای من همیشه فعالیت ذهنیِ طبیعی و مستمری بوده است... عجیب است!

پیش از ناهار

به یاد یکی از اخبار روزنامه که باعث تعجب دکتر فیلیپ شده بود می افتم. (یکی از نخستین گفتگوهای غیرحرفه‌ای ما. تازه وارد بخش او شده بودم.) مردی محکوم به اعدام در چند قدمی تیغهٔ گیوتین ناگهان به جنب وجوش می افتد و خطاب به نمایندهٔ دادستان می گوید: «نامه‌ام را فراموش نکنید.» (در زندان خبردار شده که معشوقه‌اش بی‌وفایی کرده است و صبح روز اعدام به قضات نامه‌ای می نویسد و جنایتی را که از نظر دادگاه مخفی مانده و معشوقه در آن مشارکت داشته است افشا می کند.)

من و دکتر فیلیپ نمی‌توانستیم سر در بیاوریم. چطور انسان می‌تواند تا آخرین لحظهٔ حیات فقط به مسائل این جهان علاقه‌مند باشد؟ دکتر فیلیپ این را دلیلی می دانست بر اینکه بیشتر مردم نمی‌توانند نیستی را حقیقتاً درک کنند.

دیگر از این واقعه چندان تعجب نمی کنم.

۹ سپتامبر

طعم عفنی در دهان. این شکنجهٔ اضافی چه فایده دارد؟ این شربت جوهر قطران که بویش دندانپزشک را به یاد می‌آورد هرگز باور نداشتم که این شربت اشتهایم را بکلی ببُرد.

بعد از ظهر، بیرون اتاق

امروز صبح، هنگامی که تاریخ «۹ سپتامبر» را می نوشتم غفلتاً یادم آمد

که امروز «دومین» سالروز رویل[1] است.

سر شب

تمام روز را با یاد شهر رویل به سر بردم.

نزدیک غروب به آنجا رسیدیم. بیمارستان سیار را در زیر زمین کلیسا مستقر کردیم. دهکده ویران بود. روز پیش دویست گلولهٔ توپ روی دهکده شلیک شده بود. شب تاریکی بود که گاه‌گاه گلوله‌های منوّر آن را روشن می‌کرد. قرارگاه سرهنگ، که اکنون وظیفهٔ سرتیپ را انجام می‌داد، در خانه‌ای قرار داشت که فقط سه تکه دیوار از آن باقی مانده بود. صدای شلیک گلوله‌های ۷۵ از جنگل. سردرِ خانه‌های فروریخته دوروبر مرداب. لحاف سرخ و شکافته‌ای که صبح روز بعد من هم نزدیک آن زخمی شدم. زمینِ پوشیده از زباله و گِلِ خشک با شیارهای بازمانده از عبورِ کاروانهای نظامی. و تپهٔ کنار دهکده، تپه‌ای که از پشتِ پنجره‌های شکستهٔ زیرزمین دیده می‌شد، تپه‌ای که زخمیها، گروه گروه، سراپا گرد آلود، افتان و خیزان، با آن قیافه‌های افسرده و محجوب، از روی آن می‌گذشتند. من آن تپه را بر زمینهٔ آسمان آتشناک می‌دیدم، پوشیده از میله‌های سیم‌خاردار، همه خم شده به یک سو، گویی زیر فشار گردباد. و آن آسیاب کهنه، سمت چپ، که مانند بازیچهٔ شکسته‌ای روی پرّه‌هایش افتاده بود. (از وصف این منظره چه لذتی می‌برم! چرا؟ چون آن را از فراموشی نجات می‌دهم؟ برای که؟ برای اینکه ژان‌پل بداند که یک روز صبح، در رویل، عمو آنتوان؟...) زیر زمین کلیسا از اول شب پر از زخمی شده بود. ناله‌ها، ناسزاها، کپهٔ کاه در کنج زیرزمین که کشته‌ها و زخمیهای بدحال را روی آن می‌خواباندند. چراغ بادی، بالای محراب. شمع داخل بطری. پیچ و تاب وهم‌آسای سایه‌ها روی سقف. میز را به یاد می‌آورم و تخته‌ها را روی دو بشکه و زیرپوشها را، همه را چنان به یاد می‌آورم که گویی فرصت کرده بودم تا آنها را تماشا کنم و به ذهن بسپارم. آن زمان چه نیرویی داشتم! حالت نیمه مستی و شور

[1] Reuville (۱

ادای وظیفه و شوق کار! به سرعت عمل کردن و منتهای تسلط را بر خود داشتن. همهٔ حواسم معجزآسا بیدار، اراده‌ام جمع شده در دستها تا نوک انگشتها. و نیز نوعی کوفتگی و درماندگی و، در عین حال، خودکاریِ عروسکِ کوکی. معطوف به هدف و عمل. گوش ندادن، به چیزی نگاه نکردن، سراپا محو کارِ خود بودن. کار را منظم و چالاک و بی‌شتابزدگی پیش بردن، یک ثانیه را از دست ندادن، یک‌یک حرکات را بر ضرورت لحظه وفق دادن: عفونت آن زخم را زدودن، آن رگ را به موقع بستن، آن استخوان شکسته را موقتاً ثابت نگه داشتن. این تمام، نفر بعد!

و نیز نوعی پناهگاه یا کالسکه خانه را به طور مبهمتر به خاطر دارم که زخمیها را روی تخت روان به آنجا، در آن سمت کوچه، می‌بردند. ولی آن کوچه را به وضوح به یاد می‌آورم: همه از پناه دیوارها می‌رفتند تا از آسیب گلوله‌ها در امان باشند. و نیز آن وِزوزِ خفیف و مداوم را در گوشهایم و آن صدای خشکِ برخوردِ گلوله‌ها را به دیوارِ کاه‌گلی! و نگاه خشمگین آن سرگرد ریزه‌اندام و ریشو را، با بازویی حمایلِ گردن، که دست سالمش را تا بالای سرش تکان می‌داد تا گویی حشرات را از خود براند. «چقدر مگس اینجا هست! چقدر مگس!» (و ناگهان به یاد آن سرباز پیر با ریش جوگندمی می‌افتم که در بیمارستان سیّار لونپره با ما بود و هر بار که تخت‌روان را می‌آورد با آن قیافهٔ عبوس و لهجهٔ عامیانه‌اش به مرد زخمی می‌گفت: «بروید پایین، شما را می‌خواهند!»)

تمام شب کار کردیم بی‌آنکه متوجه حملهٔ گازانبری دشمن باشیم. وقت سحر، مأمور ارتباط آمد و خبر داد که دشمن به پشت دهکده رخنه کرده و سنگرهای مخصوص تخلیه خطرناک شده است و فقط باید در زیر شلیک مسلسلهای سنگین، از میدان عبور کرد و به تنها راهروِ زیرزمینیِ قابل عبور رسید. حتی یک لحظه از ذهنم نگذشت که جانم در خطر است. وقتی که گلوله خوردم و افتادم فقط منظرهٔ لحاف سرخ در برابر چشمم بود و این یقین راسخ: «ریه سوراخ شده است... قلب آسیب ندیده است... زنده می‌مانم.»

(سرنوشت به چه تصادفهایی وابسته است... اگر آن روز صبح، پا یا بازویم زخمی شده بود کارم به اینجا نمی‌کشید: آن اندک گاز که چند ماه بعد

استنشاق کردم، اگر هر دو ریه‌ام سالم می‌بود، چنین ضایعاتی به بار نمی‌آورد.)

۱۰ سپتامبر

از دیروز تا کنون ذهنم مشغول خاطرات جنگ است.

می‌خواهم برای ژان‌پل ماجرای حصبه را شرح دهم، ماجرایی که باعث شد تا من بسیار بیشتر از اغلب همکارانم در جبهه بمانم. زمستان ۱۹۱۵ بود. من همچنان درهنگ کومپینی کار می‌کردم و این هنگ در خط مقدّم جبهه بود. ولی افسران پزشک نوبت داشتند و تقریباً هر دو هفته یک بار هر کدام از ما شش کیلومتر به پشت جبهه می‌رفت و مدت چند روز یک بیمارستان کوچک بیست تختخوابی را اداره می‌کرد. شبی آنجا رسیدم. هجده بیمار بستری در زیرزمینی با طاق ضربی. همه تب داشتند و چند نفر تب چهل درجه!... در نور چراغ نفتی آنها را معاینه کردم. جای تردید نبود: هجده بیمار حصبه‌ای. و امّا غدغن بود که بیمار حصبه‌ای در جبهه باشد. عملاً دستور این بود که هرگز تشخیص بیماری حصبه داده نشود. همان شب به جناب سرهنگ تلفن کردم و گفتم که هجده بیمار من ظاهراً دچار عوارض معدی- روده‌ای وخیم شده‌اند که دور از عوارض شبه حصبه نیست (احتیاطاً از کلمهٔ «حصبه» پرهیز می‌کردم) و وجداناً نمی‌توانم ادارهٔ بیمارستان را به عهده بگیرم چون می‌دانم که اگر این بدبختها فوراً به جای دیگر منتقل نشوند همه در این زیرزمین خواهند مرد. فردا صبح، اول وقت، اتومبیلی دنبال من فرستادند و مرا به سرفرماندهی بردند. من در مقابل مقامات ارتشی ایستادم و آن قدر اصرار ورزیدم تا سرانجام اجازهٔ انتقال فوری بیمارها را از آنها گرفتم. ولی از آن روز به بعد، در پروندهٔ خدماتی من «خط و نشان» کشیدند و تا وقتی که زخمی شدم دیگر به من ترفیع درجه داده نشد!

سر شب

در بارهٔ روابطم در اینجا با دیگران می‌اندیشم. محیط اینجا طبعاً باید مرا به یاد جبهه بیندازد. ولی نه. قابل مقایسه نیست. اینجا رفاقت هست و دیگر

هیچ. در جبهه، حتی آشپز در حکم برادر است.

دربارهٔ کسانی که می‌شناختم می اندیشم. هجوم خاطراتِ غم‌انگیز. تقریباً همهٔ آنها را از خدمت مرخص کرده‌اند، معلول یا مفقود شده‌اند... کارلیه، برو، لامبر، دالن شجاع، اوار، لنه، مولاتون. حالا کجا هستند؟ چه به سر سونه و نوپس آمده است؟ و بسیاری دیگر؟ چند نفر از آنها می‌توانند سالم از این جنگ برهند؟

امروز بیشتر از روزهای دیگر دربارهٔ جنگ می اندیشم. آنچه دانیل در مزون‌لافیت به من می گفت: «جنگ، فرصتی برای دوستی بی‌نظیر میان انسانها...» (فرصت دردناک و دوستی ناپایدار!) ولی حق با اوست: نوعی ترحم، بخشندگی، محبت متقابل. در این دوزخ مشترک، واکنشهای انسان، سرانجام، واکنشهای ابتدائی و واکنشهای یکسان می‌شود. افسر و سرباز درگیر بردگیهای یکسان، رنجها و ملالِ یکسان، بیمها و امیدهای یکسان، گل و لای یکسان، غالباً غذای یکسان، روزنامهٔ یکسان. دوزوکلکها و بیشرفیها و شرارتها کمتر از جای دیگر. زیرا همه محتاج همدیگرند. دوست می‌دارند و یاری می کنند تا از دیگران دوستی و یاری ببینند. دشمنیهای فردی کمتر می‌شود، حسادت وجود ندارد (در جبهه). کینه و نفرت به چشم نمی‌خورد (حتی نسبت به آلمانیهای روبه‌رو، که قربانی همین مصیبت ابلهانه‌اند.)

علاوه بر اینها، نکتهٔ دیگری هم هست: جنگ، به حکم اجبار، زمان «تفکر» است. چه برای بیسواد و چه برای درس خوانده. تفکری ساده، عمیق. و با اختلافی جزئی، تفکر یکسان برای همه. آیا رویارویی هر روزه با مرگ است که حتی نامستعدترین ذهنها را به تفکر وامی‌دارد؟ (مثال: همین دفترچهٔ یادداشت...) هیچ یک از همرزمانم را در آن هنگ نمی‌شناسم که دست کم یک بار در حال تفکر غافلگیرش نکرده باشم. تفکری در تنهایی، در کنج ذهن، تفکری که از روی نیاز به آن می‌پردازند و پنهان می کنند. تنها گوشهٔ دست نخورده‌ای که برای خود محفوظ می‌دارند. در آن محیط که شخصیتِ فردیِ همه کس را سلب می کند، تفکر آخرین پناهگاهِ شخصیت است.

برای کسانی که جان به در ببرند از نتایج این تفکر چه خواهد ماند؟ شاید

چیز مهمی نماند. فقط ولع خشم‌آلود برای زیستن، نفرت از جانفشانیهای بیهوده، از کلمات مطنطن، از شجاعت. یا شاید برعکس: حسرتِ «فضایلِ» جبهه.

۱۱ سپتامبر

تکهٔ نسجی را که امروز صبح از سینه‌ام خارج شد تشریح و شناسایی کرده‌اند. غشاء کاذب نیست. استوانهٔ مخاطی است.

سر شب

در حقیقت من دربارهٔ زندگیم تقریباً همان قدر می‌اندیشم که دربارهٔ مرگم. پیوسته به گذشته‌ام برمی‌گردم. در آن می‌کاوم، مانند کهنه چینی در صندوق زباله. با نوک قلاّبم خرده‌ریزی را می‌گیرم، بسوی خود می‌کشم، در آن دقیق می‌شوم، از آن پرس‌وجو می‌کنم، و دربارهٔ آن به فکر می‌پردازم.

زندگی چیز ناقابلی است... (و اگر چنین می‌اندیشم نه به سبب این است که زندگی من کوتاه شده است. همهٔ زندگیها همین طور است.) سراپا مبتذل: سوسوی کم دوامی در تاریکی بی‌پایان، و جز اینها. چقدر اندک است شمارهٔ کسانی که هنگام تکرار این عبارات زبانزد می‌دانند که چه می‌گویند! چقدر اندک است شمارهٔ کسانی که دردِ نهفته در این کلمات را حس می‌کنند!

محال است که بتوانیم خود را کاملاً از چنگ این پرسش بیهوده برهانیم: «معنای زندگی چه می‌تواند باشد؟» خود من هنگام نشخوار گذشته با تعجب می‌بینم که در دل می‌گویم: «مقصود از این چیست؟»

هیچ چیز نیست. مطلقاً هیچ. پذیرفتن این حقیقت دشوار است، زیرا هجده قرن مسیحیت در رگ‌وپی ماست. ولی هر چه بیشتر می‌اندیشیم، هر چه بیشتر برگرد خود و در خود می‌نگریم بیشتر به این حقیقت بدیهی پی می‌بریم: «مقصود از این هیچ چیز نیست.» میلیونها موجود زنده روی زمین پدید می‌آیند، لحظه‌ای می‌جنبند و سپس می‌پوسند و ناپدید می‌شوند و جای خود را برای میلیونها موجود دیگر می‌گذارند که فردا آنها نیز می‌پوسند و متلاشی می‌شوند.

هستی ناپایدار آنها موقوف هیچ هدفی نیست. زندگی بی معنی است. و هیچ چیز اهمیت ندارد جز اینکه بکوشیم تا در این سفرِ کوتاه هر چه کمتر بدبخت باشیم...

و درک این حقیقت آن قدر هم که به نظر می آید یأس آور و فلج کننده نیست. احساس پیراستگی و رهایی از همهٔ توهّمات و دلخوشیهای کسانی که می خواهند به هر قیمت برای زندگی معنایی بیابند مایهٔ آرامش و توانایی و آزادی است. و اگر بدانیم که چگونه باید آن را به کار ببریم حتی اندیشه‌ای نیروبخش می شود.

ناگهان به یاد تالار بازی و تفریحی افتاده‌ام که در طبقهٔ همکف کلاه فرنگی «ب» بود و من هر روز صبح، پس از ترک بیمارستان از آنجا می گذشتم. تالار پر از کودکان خردسال بود که روی زمین بر چهار دست و پا مهره بازی می کردند. کودکانی شفاناپذیر و معلول، بیمار یا در حال نقاهت. عده‌ای از آنها عقب‌افتاده، نیمه‌کودن و عده‌ای دیگر بسیار باهوش. آنجا در حکم دنیای کوچکی بود... جهان آدمیان بود که از جهتِ معکوسِ دوربین دیده شود. بسیاری از آنها مهره‌های مکعبی را می چرخاندند و زیرورو می کردند و آنها را از یک طرف، بی‌تمایز، روی زمین می گذاشتند. عده‌ای دیگر که باهوش‌تر بودند رنگها را رده‌بندی می کردند، مهره‌ها را به ردیف روی زمین می چیدند و طرحهای هندسی می‌ساختند. چند تایی که جسورتر بودند مهره‌ها را روی هم سوار می کردند و ساختمانهای کوچک لرزانی به وجود می آوردند. گاهی ذهن کوشا و خلاّق و بلندپروازی هدف دشوارتری را مطمح نظر قرار می داد و پس از ده تلاش بی‌ثمر، موفق می‌شد که پلی یا مناره‌ای یا هرم بلندی بسازد... در پایان ساعت تفریح، همهٔ بناها فرو می ریخت و بر کف تالار، توده‌ای از مهره‌های پراکنده، آماده برای تفریح فردا، بر جا می ماند.

این تصویری است کم و بیش مشابه زندگی. هر کدام از ما، فقط به منظور بازی (و بهانه‌های فریبایی که برای خود می‌تراشد هر چه باشد)، از روی هوس و بنابر استعدادهای خود، عناصری را که زندگی برایش فراهم آورده است، مهره‌های متعددی را که هنگام تولد در پیرامون خود می‌یابد جمع می کند.

مستعدترین افراد می‌کوشند تا از زندگی خود ساختمانی پیچیده، اثری هنری به وجود آورند. باید سعی کنیم که جزو آنها باشیم تا بازی هر چه بیشتر سرگرم کننده شود...

هر کس به اندازهٔ امکاناتش. هر کس با وسایلی که تصادف در اختیارش گذاشته است. و آیا واقعاً خیلی اهمیت دارد که در ساختن مناره یا هرمِ خود بیشتر یا کمتر موفق شود؟

پس از نیمه شب

پسرم، از این چند صفحه که سر شب نوشتم متأسفم. اگر تو آنها را بخوانی برآشفته می‌شوی و می‌گویی: «افکار پیرمردانه، افکار محتضرانه...» شاید حق با تو باشد. دیگر نمی‌دانم حقیقت کجاست. به این سؤال که حتماً برای تو هم مطرح بوده است: «به حکم چه باید زندگی کرد، کار کرد و منتهای استعداد را از خود نشان داد؟» جوابهای دیگری هم می‌توان داد که کمتر از جواب من نفی کننده باشد.

به حکم چه؟ به حکم گذشته و آینده. به حکم زندگی پدرت و فرزندانت، به حکم حلقه‌ای که تو در سلسلهٔ موجودات تشکیل داده‌ای... برای حفظ استمرار... برای منتقل کردن آنچه به تو رسیده است– منتقل کردن به صورتی بهتر و پربارتر.

و شاید علت وجودی ما همین باشد.

۱۲ سپتامبر، صبح

من همیشه مرد متوسطی بوده‌ام. با استعدادهای متوسط، متناسب با آنچه زندگی از من توقع داشت. هوش متوسط، حافظه، استعداد جذب. شخصیت متوسط. و بقیه همه ظاهرسازی بود.

بعد از ظهر

تندرستی، خوشبختی: حجابهایی که مانع دیدن می‌شود. فقط بیماری است که بینایی می‌بخشد. (بهترین موقعیت برای شناخت خود و شناخت انسان بیمار شدن و شفا یافتن است.) سخت به هوس افتاده‌ام که بنویسم: «انسانی که همیشه سالم باشد خواه‌ناخواه ابله است.»

من همیشه مرد متوسطی بوده‌ام. بی‌فرهنگ راستین. فرهنگ من حرفه‌ای و محدود به شغلم بود. بزرگان، بزرگان راستین، در دایرهٔ تخصص خود محدود نمی‌شوند. پزشکان بزرگ، فیلسوفان بزرگ، ریاضیدانان بزرگ، سیاستمداران بزرگ فقط پزشک یا فیلسوف یا ریاضیدان یا سیاستمدار نیستند. ذهن آنها در زمینه‌های دیگر نیز حرکت می‌کند، از محدودهٔ معلومات تخصصی می‌گریزد.

سر شب

دربارهٔ خودم:

من فقط کسی بوده‌ام که تصادف به او کمک کرده است. شغلی را برگزیده‌ام که در آن بهتر از شغلهای دیگر می‌توانستم موفق شوم (و این خود دلیلی است بر نوعی هوش عملی...) ولی دارای هوش متوسط و آن مایه تعادل که بتواند از موقعیتهای مناسب بهره‌برداری کند.

من نابینا و مست از غرور زندگی کرده‌ام.

گمان می‌کردم که همه چیز را مدیون نیروی ذهن و پشتکارم هستم. گمان می‌کردم که سرنوشتم را خودم ساخته‌ام و استحقاق پیروزیهایم را دارم. گمان می‌کردم که مرد مبرزی هستم، چون توانسته بودم در چشم کسانی کم استعدادتر از خودم این طور جلوه کنم. ظاهرسازی. حتی دکتر فیلیپ را هم فریب داده بودم.

سراب و توهّمی که ممکن نبود همیشه دوام بیاورد. زندگی سرانجام چشمم را با خشونت باز می‌کرد.

من، در منتهای مراتب، چیزی بیشتر از یک پزشک خوب نمی‌شدم— مثل بسیاری دیگر.

۱۳ سپتامبر

امروز صبح، اخلاط صورتی رنگ. ساعت یازده است. در تختخواب منتظرم که ژوزف بیاید و بادکشها را بیاورد.

اتاقم. دنیای کوچک کریهی که همهٔ گوشه‌هایش را عمیقاً تا سر حدّ تهوع می‌شناسم. حتی یک میخ یا یک جای سابق میخ یا یک خراشیدگی روی این دیوارهای گُلی رنگ نیست که نگاههایم هزاران بار روی آنها قرار نگرفته باشد! و آن رقاصه‌ها همچنان بالای آیینه به دیوار چسبیده‌اند (و اگر تقاضا کنم که آنها را از اینجا ببرند چه بسا جایشان برایم خالی خواهد بود!)

در این تختخواب، ساعتها و ساعتها، روزها و شبها. منی که آن همه فعّال بودم!

فعّالیت. نه تنها فعّال بودم، بلکه برای فعالبت ستایشی تعصب‌آمیز و کودکانه داشتم.

(نباید نسبت به فعالیتهای سابقم بی‌انصافی کنم. هر چه می‌دانم از برکت فعالیتم بوده است. مقابلهٔ تن به تن با واقعیتها. من در فعالیت ساخته و پرورده شده‌ام. حتی آن دوزخ جنگ را اگر توانستم با نیرومندی تحمل کنم برای این بود که پیوسته مرا به فعالیت وامی‌داشت.)

بعد از ظهر

در حقیقت بایستی جراح شده باشم. حتی کار طبابتم را با روحیهٔ جراحان انجام می‌دادم. برای اینکه کسی پزشک خوبی شود باید بتواند به تأمل و تعمق نیز بپردازد.

سر شب

باز دربارهٔ فعالیت سابقم می‌اندیشم. بی‌چشم پوشی و ارفاق. اکنون سهم تظاهر و خودنمایی را در آن تشخیص می‌دهم. (خودنمایی در برابر خودم به

همان اندازه که در برابر دیگران— یا شاید هم بیشتر.)

ضعفم نیاز دایمی به تأیید بود. (این اعتراف برایم سخت است، ژان‌پل!)

صد بار متوجه شده‌ام که حضور دیگران تقریباً برایم ضروری است تا بتوانم منتهای توانایی‌م را نشان بدهم. همینکه خودم را در معرض نگاه و قضاوت و تحسین دیگران می‌دیدم، همهٔ نیروهایم به حرکت در می‌آمد، تهور و قدرت تصمیم‌گیری و احساس توانایی‌م افزون می‌شد و اراده‌ام را خواهی نخواهی به جهش وامی‌داشت. (چند مثال: بمباران پرون— بیمارستان ما در مونمیرای— جنگ و گریز در بوابروله و جز اینها. مثال دیگر: خارج از خدمت ارتش، هنگامی که در بیمارستان در برابر چشم همکارانم به کار طبابت می‌پرداختم نیروی تشخیص و قدرت عملم بسیار بیشتر از مواقعی بود که تنها در خانهٔ خودم، در مطبم، در برابر بیمار خصوصیم بودم.)

امروز آگاهم که نیروی حقیقی این نیست، بلکه نیرویی است که نیاز به تماشاگر نداشته باشد. نیروی من نیاز به دیگری داشت تا به اوج خود برسد. اگر تک و تنها به جزیرهٔ رابینسون کروزو می‌افتادم شاید خودم را سر به نیست می‌کردم. ولی حضور «آدینه»[1] مرا به هنرنمایی وا می‌داشت...

سر شب

ژان‌پل، اراده‌ات را پرورش بده. اگر توانایی خواستن داشته باشی هیچ چیز برایت محال نخواهد بود.

۱۴ سپتامبر

بازگشت عوارض. دردهای پشت جناغ، علاوه بر دردهای دیگر. و تشنجهای توضیح‌ناپذیر. معده هیچ غذایی را نگه نمی‌دارد. نتوانستم از رختخواب

۱) نام بومی سیاه پوستی که یک روز آدینه در جزیرهٔ رابینسون کروزو پیدا شد و خدمتگزار و فدایی او گردید.

بیرون بیایم.

گواران روزنامه‌هایش را برایم آورد. در سویس، سخن از پیشنهاد صلح اتریش و هنگری در میان است و همچنین از جنبش انقلابی در آلمان... آیا به یمن پیامهای ویلسون، افکار آزادیخواهی در آنجا نضج گرفته است؟

خبر پیشروی اِمریکاییها به سمت سن میئیل موثقتر است. و سن میئیل یعنی راه رسیدن به بریه و به مس! ولی نیروهای ما به خط هیندنبورگ[1] رسیده‌اند که از قرار معلوم عبور از آن محال است.

۱۶ سپتامبر

حالم کمی بهتر است. دیگر استفراغ نمی کنم. بر اثر این دو روز پرهیز، بسیار ضعیف شده‌ام.

جواب کلمانسو به ابراز تمایل اتریش به صلح، جواب نخوت‌آمیز و زننده. لحن افسر سواره‌نظام. از این هم بدتر: لحنی شبیه لحن طرفداران پان‌ژرمانیسم. نتیجهٔ پیروزیهای اخیر نظامی جز این نمی‌توانست باشد: همینکه یکی از حریفان به گمان خود امتیازی به دست می‌آورد افکار باطنیش را که همیشه امپریالیستی است برملا می کند. ویلسون با سیاستمداران کشورهای متفق درگیری بسیار خواهد داشت، البته مشروط براینکه پیروزی متفقین تماماً مرهون امریکا نباشد. متفقین در این فرصت مناسب می‌توانستند خواستهای خود را شرافتمندانه اعلام کنند. ولی به جای این کار، «توپ می زنند» و بیشترین مقدار را مطالبه می کنند تا مبادا هنگام تصفیه حساب نهایی نتوانند حداکثر ممکن را از کشورهای مغلوب بگیرند. گواران می گوید: «از همین حالا با دو سه پیروزی نظامی از خود بیخود

---

۱) **Paul Hindenburg**، مارشال آلمانی (۱۸۴۷– ۱۹۳٤) که پس از سال ۱۹۱٦ فرمانده کل نیروهای آلمان بود. «خط هیندنبورگ» مجموعه‌ای از مواضع دفاعی است که در سرتاسر غرب آلمان از دریای شمال تا مرز سویس کشیده شده بود و آلمانیها آن را تسخیرناپذیر می دانستند.

شده‌اند.»

۱۷ سپتامبر

بگذار آنها هر چه می‌خواهند بگویند. تکرار التهاب ریه‌ها و نایژه‌ها شکلی از عود عفونت ریوی شناخته شده است.

۱۸ سپتامبر

معاینهٔ طولانی باردو، سپس مشاوره با سگر. نارسایی نمایان قلب راست همراه با کبودی و سقوط فشار خون.

از چند هفته پیش، منتظر این وضع بودم. از قدیم گفته‌اند: «اگر ریه‌هایت مریض است، مواظب قلبت باش.»

ویژگی همهٔ پرستارها: وقتی که به آنها احتیاج فوری داری هرگز پیدایشان نمی‌شود— و وقتی که حضورشان تحمل‌ناپذیر و سنگین است از اتاقت بیرون نمی‌روند...

شب ۱۹ تا ۲۰ سپتامبر

زندگی، مرگ، تولدهای بی انقطاع...

امروز بعد از ظهر با ووازنه نقشهٔ جبههٔ شامپانی را بررسی می کردیم. ناگهان به یاد آن جلگهٔ سفید افتادم (گوشه‌ای در شمال شرقی شالون) که در آنجا توقف کرده بودیم تا چیزی بخوریم (در ژوئن ۱۹۱۷، همان زمان که مرا مأمور جای دیگر کردند.) سطح زمین بر اثر حمله های آغاز جنگ چنان زیرورو شده بود که دیگر هیچ چیز در آن نمی‌رویید، حتی یک ساقهٔ بیدگیا. با این همه، بهار بود و از جبهه دور بودیم و همهٔ منطقهٔ پیرامون آنجا را شخم زده و کشت کرده بودند. و نزدیک محلّی که ما در آن ایستاده بودیم، در میان آن بیابان خشک و سفید، یک

قطعه زمین کوچک سرسبز بود. نزدیک رفتم. گورستان آلمانیها بود. گورها همسطح زمین، فرو رفته در زیر علفهای بلند، و روی آنها، روی آن جوانهای مرده، انبوهی از بوته های گندم صحرایی و گلهای مزارع و پروانه.

اینها بسیار عادی و مبتذل است. ولی امروز، این خاطره مرا به مراتب بیشتر از آن موقع متأثر می کند. ساعتها دربارهٔ این نیروی کور طبیعت می اندیشیدم... بی آنکه بتوانم به اندیشه ام شکل بدهم.

۲۰ سپتامبر

پیروزی در جبههٔ سن میئیل. پیروزی در برابر خط هیندنبورگ. پیروزی در ایتالیا. پیروزی در یونان. پیروزی در همه جا. ولی...

ولی به ازای چه مقدار تلفات؟

از مشاهدهٔ تغییر لحن مطبوعات متفقین، پس از اینکه خود را قویتر از دشمن حس کرده‌ایم، چگونه می‌توانم دچار ترس نشوم. بالفور[1] و کلمانسو و لانسینگ[2] با چه حالت خصمانه‌ای پیشنهاد اتریش را رد کرده‌اند! و بلژیک را نیز واداشته اند تا پیشنهاد آلمان را رد کند!

گواران به اتاقم آمد. نه، نمی‌توانم پایان جنگ را این همه نزدیک تصور کنم. برای بنیاد کردن جمهوری آلمان و سر پا نگه داشتن غول پوشالی روسیه ماههای بسیار و حتی سالها باید بگذرد. و هر چه پیروزیهایمان بیشتر شود، برای پذیرفتن صلحی مبتنی بر آشتی، تنها صلح پایدار، کمتر آمادگی خواهیم داشت.

با گواران. بحث خشم انگیز و بیهوده دربارهٔ «پیشرفت». می گفت:

---

۱) Arthur Balfour ، سیاستمدار انگلیسی (۱۸٤۸— ۱۹۳۰) و وزیر امور خارجهٔ انگلستان از ۱۹۱٦ تا ۱۹۱۹.

۲) Robert Lansing ، سیاستمدار امریکایی (۱۸٦٤— ۱۹۲٤) و وزیر امور خارجهٔ امریکا از ۱۹۱٤ به بعد.

«پس شما به پیشرفت بشر عقیده ندارید؟»

چرا، البته که دارم. ولی مرحبا به این پیشرفت! تا هزارها سال دیگر، هیچ امیدی به بشر نمی‌توان داشت...

۲۱ سپتامبر

ناهار را در پایین خوردم.

لوین، فابل، رمون، هر چقدر که نظریاتشان متفاوت باشد همه در عقیدهٔ خود متعصب‌اند. (ووازنه دربارهٔ سرگرد می گوید: «مشکل می‌توانم باور کنم که طبیعت به او مخ داده باشد. تعجب نمی‌کنم اگر بشنوم که جز نخاع چیز دیگری ندارد»)

برای ژان‌پل:

هر حقیقتی حقیقت موقّت است.

(زمانی را به یاد می‌آورم که می‌پنداشتند با اختراع داروهای ضدعفونی همه مشکلها را حل کرده‌اند. «کشتن میکروب.» ولی متوجه شدند که غالباً با کشتن میکروبها سلولهای زنده را هم می کشند.)

کورمال کورمال پیش رفتن، تردید کردن، هیچ چیز را قطعی ندانستن. هر جاده‌ای که به شتاب بپیماییم بن‌بست می‌شود. (مثالهای فراوان در علم پزشکی. بسیاری از دانشمندان همقدر را دیده‌ام که با هوش و درایت یکسان و با عشق یکسان به حقیقت، هنگام بررسی پدیده‌های مشابه و به استناد مشاهدات بالینی مشابه، به نتایج کاملاً مختلف و گاهی بکلی مخالف رسیده‌اند.)

تا هنوز جوانی، خود را از وسوسهٔ یقین برهان.

۲۲ سپتامبر

دردهای پهلو به قدری شدید است که چون در جایی می‌نشینم دیگر

جرئت تکان خوردن ندارم. باردو از این مرهم تازه چقدر تعریف می کرد! بکلی بی اثر است.

۲۳ سپتامبر

دیگر نمی دانند نیشترشان را در کجای من فرو کنند. بالا تنه ام به صورت کفگیر در آمده است.

۲۵ سپتامبر

از دیروز دوباره حرارت بدنم در معرض نوسانات شدید است.

با این همه، سعی کردم که پایین بروم. ولی پس از اینکه در پلکان سرم گیج رفت مجبور شدم که برگردم و باز دراز بکشم.

این اتاق، این دیوارهای گلگون... چشمها را می بندم تا دیگر هیچ چیز را نبینم.

دربارهٔ دوران پیش از جنگ و زندگی در آن زمان و جوانیم می اندیشم. منبع حقیقی نیروی من اعتماد باطنی و تزلزل ناپذیر به آینده بود. بالاتر از اعتماد: یقین. اکنون آنجا که سابقاً روشنایی بود تاریکی است. همهٔ لحظه هایم شکنجه است.

استفراغ. باردو برای بیمارهای تازه رسیده در پایین مانده است. به جای او، مازه امروز بعد از ظهر دوباره بالا آمد. دیگر نمی توانم اطوار خشن و قیافهٔ کهنه سرباز مستعمراتیش را تحمل کنم. مثل همیشه بوی گند عرق می داد. نزدیک بود بالا بیاورم.

پنجشنبه، ۲۶ سپتامبر

شب بد. در معاینهٔ ریه، کانونهای تازه با خس‌خس های خشک تشخیص داده شد.

سر شب

پس از تزریق، اندکی احساس آسودگی می کنم. تا چند مدت؟

دیدار کوتاه گواران خسته‌ام کرد. حملهٔ تعرضی مشترک فرانسویها و امریکاییها. حملهٔ تعرضی مشترک انگلیسیها و بلژیکیها. آلمانیها از همهٔ جبهه‌ها عقب می‌نشینند. و نیز پیروزیهای متفقین در جبههٔ بالکان. بلغارستان درخواست آتش بس کرده است. گواران می گوید: «صلح با بلغارستان نشانهٔ پایان جنگ است: لحظهٔ زایمان که کیسهٔ آب زن پاره می‌شود...»

در آلمان، شروع اغتشاشات داخلی. سوسیالیستها برای شرکت در هیئت دولت شرایط مشخصی پیشنهاد کرده‌اند. نارضایی عمومی در سرتاسر کشور که در ضمن سخنرانی صدراعظم به آن اشاراتی شده است.

باور کردنی نیست. حوادث چنان سریع پیش می‌رود که باعث ترس می‌شود. ترکیه از پا درآمده است. بلغارستان و اتریش آمادهٔ تسلیم‌اند. پیروزی در همه جا. صلح مانند ورطه‌ای دهان می گشاید. سرگیجه. آیا اروپا به مرحله‌ای از پختگی رسیده است که به صلح حقیقی دست یابد؟

در «گراند هتل» گراس، یک امریکایی هزار دلار در مقابل بیست فرانک شرط بسته است که جنگ تا عید میلاد مسیح تمام می‌شود.

خوشا سعادت کسانی که عید را جشن می گیرند.

۲۷ سپتامبر

ضعف رو به فزونی است. حالتهای خفگی پی‌درپی. از دوشنبه صدایم بکلی قطع شده است. سگر به اصرار باردو به عیادتم آمد. معاینهٔ طولانی. کمتر از سابق خودش را می گرفت. آیا نگران است؟

سر شب

آزمایش اخلاط: با وجود سرومهای مخصوص آنها، پنوموکوک‌ها و بخصوص استروپتوکوک‌ها روز به روز بیشتر می‌شوند. حالت سمّی- عفونی مسلّم.

فردا صبح، رادیوسکوپی.

۲۸ سپتامبر

نشانه‌های آشکار از عفونت کلّی. باردو و مازه روزی چند بار به اتاقم می‌آیند. باردو پس از دیدن نتیجهٔ رادیوسکوپی، تصمیم گرفت که مایع را با سرنگ بیرون بکشد و بررسی بکند.

از چه می‌ترسد؟ از وجود دمل در نسج خاص ریه؟

اکتبر

۶ اکتبر

یک هفته.

هنوز خیلی ضعف دارم و نمی‌توانم بنویسم. خواب آلودگی. از دوباره دیدن این دفترچه اندکی شاد شده‌ام. و حتی از دوباره دیدن اتاقم. و «رقاصه ها»یم.

آیا یک بار دیگر از خطر جسته ام.

۷ اکتبر

در این یک هفته لای این دفترچه را باز نکردم. نیروهایم را بازیافته‌ام. درجهٔ حرارتم پایین آمده و تقریباً طبیعی شده است. صبح ۳۷٫۹ و شب ۳۸.

همه گمان می کردند که کارم تمام است. ولی نه.

دوشنبه ۳۰ سپتامبر مرا به درمانگاه گراس بردند. بعد از ظهر همان روز، میکال عملم کرد. سگر و باردو هم حاضر بودند. دمل درشت در ریهٔ راست. خوشبختانه با حدود مشخّص. روز پنجم مرا به درمانگاه موسکیه برگرداندند.

چرا روز ۲۹ خودم را نکشتم؟ فقط برای اینکه به فکر این کار نیفتادم. (واقعاً راست می گویم!)

سه‌شنبه، ۸ اکتبر

کمتر احساس ضعف می کنم. بایستی به خودم بگویم جای تأسف است که نجاتم داده‌اند. ولی نه. این فرصت تازه را می‌پذیرم. با لذتی از روی بزدلی...

بر اثر قطع مطالعه در این یک هفته، اخبار روزنامه‌ها را درست

درنمی‌یابم. نمی‌دانستم که دولت آلمان **استعفا کرده** است. مسلماً آنجا اتفاقات مهمی افتاده است. مطبوعات سویس می‌گویند که ماکس دوباد[1] صدراعظم شده است تا برای صلح مذاکره کند.

۹ اکتبر

نباید خیلی به خودم ببالم. حتی یک بار هم دچار وسوسهٔ خودکشی نشده بودم. فقط وقتی به این فکر افتادم که به اتاقم برگشتم. در فاصلهٔ میان تشخیص دمل ‌ِ عمل جراحی، فقط در این فکر بودم که عمل هر چه زودتر— و به نحو مطلوب— تمام شود.

از این بدتر: در تمام مدت اقامتم در گراس دچار این تأسف بودم که چرا گردنبند عنبر را اینجا گذاشته‌ام. حتی تصمیم گرفته بودم که به محض بازگشت به اینجا گردنبند را به باردو بسپارم و از او قول بگیرم... که آن را در تابوتم بگذارد!

معلوم نیست که چنین کاری بکنم. اندیشه‌های کودکانهٔ بیمار محتضر. ولی، پسرم، اگر هم تسلیم این وسوسه شدم دربارهٔ من زود قضاوت نکن، عمو آنتوان را تحقیر نکن. خاطره‌ای که به این گردنبند وابسته است مربوط به یک ماجرای حقیر است، ولی آن ماجرای حقیر، با همهٔ این احوال، زیباترین ماجرای زندگی حقیر من است.

۱۰ اکتبر

میکال به دیدنم آمد.

---

۱) **Max de Bade**، شاهزادهٔ اتریشی و رئیس دولت آلمان در ۱۹۱۸.

جمعه، ۱۱ اکتبر

دیروز از دیدار پزشک جراح سخت خسته شدم. همهٔ دقایق را برایم شرح داد. دمل درشت، کاملاً رسیده، با دیواره‌های لیفی جدا از هم و بسیار مقاوم. چرک غلیظ، چسبیده. اقرار کرد که ریه دچار احتقان شدید همراه با خیز بوده است. آزمایش میکروب شناسی: نتیجهٔ کشت میکروب دال بر وجود استرپتوکوک.

میکال به بیماری من علاقه‌مند شده است. نسبتاً کمیاب است: در ظرف یک سال، از هفتاد و نه بیمار آسیب دیده از گاز در این درمانگاه، فقط هفت نفر دمل «ساده» داشته‌اند، از جمله من. چهار نفر را به نحو مطلوب عمل کرده‌اند. و سه نفر دیگر...

از آن کمیاب‌تر، خوشبختانه، دمل «چند گانه» است که مطلقا قابل جراحی نیست. از هفتاد و نه بیمار فقط سه نفر، و آن سه نفر هم مرده‌اند.

پس بخت با من بود. (این جمله را بی‌اراده نوشتم. اگر به خودم فرصت فکر کردن می‌دادم بی‌شک آن را نمی‌نوشتم. ولی حالا که نوشته‌ام دیگر خط نمی‌زنم. مسلماً هنوز از زندگی آن قدر قطع علاقه نکرده‌ام که ادامهٔ این شکنجه را «بدبختی» بنامم...)

۱۲ اکتبر

دیروز بعد از ظهر از رختخواب بیرون آمدم. هنوز خیلی لاغرم. از ۲۰ سپتامبر به بعد، ۲٫۴ کیلو وزن کم کرده‌ام.

قلب همچنان ضعیف است. قطرهٔ دیژیتالین و دروزرا دوبار در روز. مدام عرق می‌کنم. سرگیجه، ضعف، سرفه‌های خشک، حالتهای خفگی — همه با هم. و اگر از من بپرسند که «حالت چطور است؟» این روزها صادقانه جواب می‌دهم: «بد نیست...»

۱۳ اکتبر

روزنامه‌های سویس دربارهٔ اقدامات غیر مستقیم دولت جدید آلمان نزد ویلسون برای شروع مذاکرات صلح، توضیحات قابل قبول داده‌اند. در خواست متارکهٔ فوری جنگ علناً ابراز شده است. قابل قبول می‌نماید، زیرا آخرین سخنرانی صدراعظم تازهٔ آلمان در حکم پیشنهاد صریح صلح است. از طرفِ آلمان که تا دیروز آن همه متفرعن بود!

کاش متفقین از این موقعیت سوء استفاده نکنند! کاش دچار وسوسهٔ پیروزی بی‌قید و شرط نشوند... از هم اکنون در همه جا گردن‌فرازیِ جوکرِ برنده آشکار است! مطمئنم که حتی رومل گفته‌هایش را فراموش کرده است. در بهار گذشته، انتظار بدترین وضع را داشت، ولی امروز **به گمانم** فاتحی آشتی ناپذیرتر از او پیدا نمی‌شود.

کلمهٔ «شادی» که پیوسته در مطبوعات فرانسه به چشم می‌خورد زننده است. «رهایی»، ولی نه «شادی»! چگونه می‌توان بارِ دردهایی را که بر دوش اروپا سنگینی می‌کند به این زودی فراموش کرد؟ هیچ چیز، حتی پایان جنگ، نمی‌تواند از فشار این دردهای مسلط و پایدار بکاهد.

۱٤ اکتبر، شب

بیخوابیها دوباره شروع شده است. با تعجب می‌بینم که به خواب آلودگیهای دورهٔ عفونت حسرت می‌خورم. سرم خالی و تنم کوفته. دستخوش اشباح. ذهنم فقط برای رنج کشیدن هشیار است.

در آغاز می‌خواستم در این دفتر، تصویری از خود به دست بدهم. برای ژان‌پل. ولی همان روزها، وقتی که شروع به نوشتن کردم، پی بردم که از عهدهٔ کار دقیق و پی گیر برنمی‌آیم. این هم یک آرزوی بیحاصل دیگر.

چه باک؟ بی اعتنایی در وجودم رخنه کرده است و گسترش می‌یابد.

۱۵ اکتبر

حملهٔ تعرضّی سرتاسری. همه جا پیروزی. همهٔ جبهه‌ها با هم حمله را آغاز کرده‌اند. از وقتی که زمزمهٔ صلح بلند شده است، سرفرماندهی انگار «هل می‌زند» تا از بازماندهٔ فرصت استفاده کند. آخرین «رفت و روب»...

امروز کمی بهترم. از نوشتن خوشم می‌آید.

ووازنه به دیدنم آمد. قیافهٔ بوداوار. چهرهٔ مسطح، چشمهای دور از هم، چشمخانه‌های کم عمق، پلکهای درشت و منحنی مثل گلبرگهای گوشتدار (ماگنولیا، کاملیا)، دهان گشاد، لبهای کلفت که به کندی حرکت می‌کنند. قیافه‌ای مشحون از فرزانگی و آرامشِ نفوذ کننده. نوعی آرامش در برابر تقدیر، مانند آرامشِ مردم خاور دور.

مدعی بود که اطلاعات تازه‌ای دربارهٔ حالت روحی ستادهای ارتش به دست آورده است. اطلاعات نگران کننده. از وقتی که به خیال خودشان می‌توانند از «منبع سرشار» نیروهای اِمریکا بهره‌برداری کنند و این منبع را پایان‌ناپذیر می‌انگارند، دیگر پروای تلفات جانی را ندارند. و در برابر صلح مقاومت می‌کنند. زیر بار آتش بس نمی‌روند. می‌خواهند آلمان را تصرف کنند و پیمان صلح را در برلن ببندند. و جز اینها. ووازنه می‌گفت: «فکر و ذکرشان پیروزی است، نه خاتمهٔ جنگ.» و روزبه‌روز موضع خصمانه‌تری در برابر ویلسون می‌گیرند. اعلام کرده‌اند که «چهارده اصل» چیزی جز نظریات شخصی ویلسون نیست و متفقین هرگز آنها را «رسماً» تأیید نکرده‌اند. و جز اینها. و ووازنه این نکته را هم تذکر داد که از ماه ژوئیه به بعد، یعنی پس از شروع اولین پیروزیهای نظامی، مطبوعات (که زیر نظارت دولت‌اند) گاهی سخن از «جامعهٔ ملل» به میان می‌آورند، ولی از «ایالات متحد اروپا» هرگز.

سرشب

ووازنه چند شماره از روزنامهٔ «اومانیته» را برای من گذاشته بود. کسی که پیامهای ویلسون را خوانده باشد از آراء سطحی و بیمایهٔ سوسیالیستهای ما سخت تعجب می‌کند. لحن متعصبهای مذهبی کوته‌بین. از این عقاید و این

اشخاص انتظار هیچ کار بزرگی نمی‌توان داشت. سیاستمدارهای سوسیالیست اروپا را باید از پسمانده‌های دنیای کهنه به حساب آورد و با زباله‌های دیگر جارو کرد.

سوسیالیسم. دموکراسی. شاید حق با دکتر فیلیپ باشد که می گفت دولتهای فاتح چهار سال است که به قلدرمآبی عادت کرده‌اند و دیگر آن را کنار نخواهند گذاشت. امپریالیسم (جمهوریخواه) که نماینده‌اش کلمانسو است به این زودی میدان را خالی نخواهد کرد! شاید کانون سوسیالیسم واقعی آینده نخست در آلمان مغلوب فروزان شود. درست به همین علت که آلمان مغلوب شده است.

۱۶ اکتبر

در هفتهٔ اخیر حالم اندکی بهتر است.

گواران متن پیام ۲۷ سپتامبر را برایم پیدا کرد. چیزی بیشتر از پیامهای سابق ندارد، ولی هدفهای صلح را با صراحت بیشتری تعریف می کند. «این جنگ نظم تازه‌ای به وجود خواهد آورد.» اتحاد کلّیهٔ ملتها، یگانه ضامن امنیت جهانی. وقتی که تأثیر این سخنها را در شخص خودم، این بیمار منتظر مرگ، می بینم می‌توانم حدس بزنم که میلیونها جنگجو، میلیونها زن و مادر چه حس می کنند! برانگیختن چنین امیدهایی بیهوده نیست. دیگر مهم نیست که زمامداران کشورهای متفق به اصول ویلسون معتقد باشند یا نباشند: وضع به گونه‌ای است و فشار مردم به اندازه‌ای قوی است که در لحظهٔ مقرر، هیچ سیاستمدار اروپایی نمی‌تواند از زیر صلحی که همه می‌خواهند شانه خالی کند.

دربارهٔ ژان‌پل می اندیشم. آری، دربارهٔ تو، پسرم. احساس آسودگی خاطر می کنم. جهان تازه‌ای در شرف ظهور است. تو شاهد قوام آن خواهی بود. و در آن مشارکت خواهی کرد. نیرومند باش تا بهتر مشارکت کنی!

پنجشنبه، ۱۷ اکتبر

جواب شدیداللحن ویلسون به نخستین پیشنهادهای آلمان. پیش از شروع هر مذاکره‌ای، انحلال امپراتوری و طرد سران نظامی و انتخاب دموکراسی برای حکومت را صریحاً تکلیف می کند. البته خطر این هست که صلح به تأخیر بیفتد. چه بسا این سختگیری ضروری باشد. نباید هدفهای اساسی را از نظر دور داشت. نباید به آتش بس زودرس یا حتی به تسلیم قیصر خرسند شد. هدف، خلع سلاح عمومی و اتحاد کشورهای اروپایی است. و این هدف پیش از سرنگونی امپراتوریهای آلمان و اتریش تحقق‌پذیر نیست.

گواران خیلی پکر شده است. من از ویلسون و دیگران دفاع کردم. ویلسون: پزشک آگاهی که می‌داند کانون عفونت کجاست و اول دمل را نیشتر می‌زند تا بعد آن را زخم‌بندی کند.

راستی در مورد دمل: باردو به درستی توضیح داد که استنشاق گاز فقط علت فرعی تولید دمل بوده و دمل ناشی از عفونتی ثانوی است که خود ناشی از میکروبهایی است که با استفاده از ضایعات احتقانی ناشی از گاز به نسج ریه هجوم برده‌اند.

۱۸ اکتبر

امروز با زحمت بسیار توانستم برخستگی غلبه کنم. عاجز از مطالعه، جز مطالعهٔ روزنامه ها.

لحن مطبوعات متفقین هنگام سخن گفتن از «پیروزیها»ی ما! ویکتورهوگو در برابر حماسهٔ ناپلئون[1]... این جنگ (هیچ جنگی) ربطی به حماسهٔ پهلوانی ندارد. این وحشیگری و نومیدی است. و مانند کابوسی در عرق اضطراب به پایان می‌رسد. اعمال پهلوانانه‌ای که احیاناً برانگیخته است در

۱) ویکتورهوگو پیش از آنکه جمهوریخواه شود در اشعار خود عظمت و نبوغ ناپلئون را می ستود.

وحشت محو می‌شود. این اعمال در ته سنگرها، در لجن و خون صورت گرفته است. با شجاعتِ نومیدی. با انزجار از کار شنیعی که می‌بایست به هر صورت انجام داد. فقط خاطرات نفرت‌انگیز از خود به جا خواهد گذاشت. همهٔ بوقها و کرناها، همهٔ فریادهای پیروزی از بزک کردن چهرهٔ کریه آن عاجز خواهند ماند.

۲۱ اکتبر

دو روز بد. دیروز عصر، تزریق روغن گومنوله در درون نای. ولی وجود ارتشاح و دردناکی حنجره کار را دشوار کرده بود. سه نفر شدند تا توانستند از عهده برآیند. این باردوی بخت برگشته مثل سیل عرق می‌ریخت. سه ساعت متوالی خوابیدم. امروز اندکی احساس سبکی می‌کنم.

چهارشنبه، ۲۳ اکتبر

دیژیتالین به میزان فعلی کمی مؤثرتر می‌نماید.

وقتی که صدایم بکلی قطع نشده باشد، زبانم بیشتر از معمول تپق می‌زند. سابقاً این اتفاق به ندرت می‌افتاد و همیشه هم نشانهٔ تشویش باطنی بود. ولی امروز ظاهراً نشانهٔ هیچ چیز دیگری نیست جز انحطاط و تباهی جسم.

روزنامه‌ها. نیروهای بلژیک به اوستاند و بروژ رسیده‌اند. و نیروهای انگلیس به لیل و دوئه و بوئه. پیشروی پی‌درپی. ولی کندی یأس‌آور در مبادلهٔ یادداشت میان آلمان و اِمریکا. با این همه، ویلسون گویا شرط اول خود مبنی بر انحلال حکومت امپراتوری و رجوع به آراء عمومی را بر کرسی نشانده است. امتیاز بزرگی است. بعد از این مرحله باید استعفای قیصر را بخواهد. فردا یا شش ماه دیگر؟ مطبوعات خبر از اغتشاشات داخلی آلمان می‌دهند. نباید خودمان را گول بزنیم: انقلاب آلمان می‌تواند کارها را پیش بیندازد، ولی آنها را پیچیده‌تر می‌کند. زیرا ویلسون ظاهراً حاضر به مذاکره نیست مگر با یک دولت ثابت.

۲٤ اکتبر

نه، من بر ناآگاهی بیماران و خود فریبی کودکانهٔ آنها حسداً نمی‌برم. دربارهٔ آگاهی پزشک از مرگ قریب‌الوقوع خود خزعبلات بسیار گفته‌اند. در مورد من، برعکس، این آگاهی کمکم کرده است که پایداری کنم. و شاید تا لحظه‌های آخر نیز کمکم کند. دانستن وبال نیست، نیرومندی است. من می‌دانم. می‌دانم که در تنم چه می‌گذرد. ضایعاتم را «می‌بینم». برایم «جالب» است. کوششهای باردو را تماشا می‌کنم. این کنجکاوی تا اندازه‌ای مرا سر پا نگه می‌دارد.

دلم می‌خواست بتوانم همهٔ اینها را بهتر از این تحلیل کنم. و برای دکتر فیلیپ بنویسم.

شب ۲٤ تا ۲۵ اکتبر

روز نسبتاً خوبی بر من گذشت. (دیگر حق ندارم که پرتوقع باشم.)

دفترچه. راندن اشباح

ساعت سه صبح است. بیخوابی طولانی، همراه با اندیشهٔ آنچه مرگ به دست فراموشی می‌سپارد. نخست از این اندیشه که به نظرم درست می‌آمد دچار نومیدی شدم. ولی ابداً درست نیست. مرگ چیزهای اندکی را همراهِ خود به نیستی می‌برد، بسیار اندک.

صبورانه سعی کردم که پاره‌هایی از گذشته‌ام را به یاد بیاورم. خطاهایی که از من سر زده است، کارهای مخفیانه، شرمندگیهای کوچک و نظایر آنها. هر کدام را که به یاد می‌آوردم با خود می‌گفتم: «آیا این هم با من نابود خواهد شد؟» مدت یک ساعت تمام با سماجت سعی کردم که در گذشته‌ام چیزی، عمل خاصی بیابم که قطعاً بدانم هیچ چیز، هیچ چیز در هیچ کجا جز در ذهن خودم، از آن باقی نمانده است. هیچ نوع ادامه‌ای، هیچ نوع دنباله‌ای اعم از مادی یا معنوی، هیچ نطفهٔ اندیشه‌ای که پس از من در حافظهٔ موجود دیگری سر برآورد. ولی برای هر یک از خاطره‌هایم سرانجام شاهد محتملی می‌یافتم، شاهدی که آن

را می‌دانسته یا به حدس دریافته بوده است– شاهدی که هنوز هم شاید زنده باشد و پس از مرگ من، چه بسا یک روز، برحسب تصادف در ضمن یادآوری گذشته‌ها... روی بالشهایم می‌غلتیدم و وامی‌غلتیدم و از این احساس توضیح ناپذیر پشیمانی و خواری در عذاب بودم، از این فکر که اگر نتوانم چیزی بیابم، مرگم ریشخندی بیش نخواهد بود و من برای غرورم حتی این دلخوشی را نخواهم داشت که چیزی را، چیزی متعلق به شخص خودم را، با خود به نیستی ببرم.

و ناگهان آن را یافتم! بیمارستان لائنک و آن دخترک الجزایری.

پس سرانجام این خاطره را که من یقیناً یگانه نگهدار آن هستم با خود دارم! و به مجرد اینکه زندگی من به پایان برسد، هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز از آن باقی نخواهد ماند!

نزدیک صبح .وامانده از خستگی و ناتوان از خوابیدن. چرتهای کوتاه و بیداریهای ناگهانی بر اثر سرفه.

تمام شب با آن خاطرهٔ شبح وار کلنجار می‌رفتم. دستخوش دو کشش مخالف بودم: از یک سو وسوسهٔ اینکه اعترافم را در این دفترچه بنویسم تا این ماجرای آشفته را از نیستی برهانم و از سوی دیگر اشتیاق خودخواهانه به اینکه آن را برای شخص خود حفظ کنم و دست کم این راز را با خود به گور ببرم.

نه، هیچ چیز نخواهم نوشت.

۲۵ اکتبر، ظهر

ضعف؟ کابوس؟ شروع هذیان؟ از شب پیش تاکنون مرگم در سایهٔ این راز قرار گرفته است. دیگر نه دربارهٔ خودم و نابودیم بلکه دربارهٔ خاطرهٔ بیمارستان لائنک می‌اندیشم. (ژوزف آمده بود و با من دربارهٔ صلح حرف می‌زد: «سرکار دکتر، بزودی از خدمت نظام مرخص خواهیم شد.» جواب دادم: «ژوزف، بزودی من خواهم مرد.» ولی اندیشهٔ باطنیم این بود: «بزودی از ماجرای دخترک

الجزایری هیچ چیز باقی نخواهد ماند.»)

و ناگهان گویی مالک سرنوشت خود شدم. و روی مرگم قلم کشیدم، زیرا اختیار اینکه آن راز از نیستی برهد یا نرهد بسته به چند سطر نوشته یا چند کلمه اعتراف است.

بعد از ظهر

نتوانستم خودداری کنم و سرانجام با گواران حرف زدم. البته بی‌آنکه مطلب صریحی به او بگویم. یا حتی اشاره‌ای به دخترک الجزایری بکنم یا نامی از بیمارستان لائنک ببرم. درست مثل بچه‌ها که رازی در دل دارند و می‌خواهند بیرون بریزند و وقتی که کسی را می‌بینند به او می‌گویند: «من یک چیزی می‌دانم، ولی نمی‌گویم!» گواران با نوعی ناراحتی، با نوعی ترس به من نگاه می‌کرد. بی‌شک با خودش می‌گفت که مبادا من دیوانه شده باشم. از ارضای غرورم— شاید برای آخرین بار— لذت بی‌حدّی بردم.

سر شب

سعی کردم تا با مطالعهٔ روزنامه‌ها ذهنم را اندکی از این اندیشه فارغ کنم. در آلمان نیز دار و دستهٔ نظامیها به هر دری می‌زنند تا مانع صلح شوند. لودندورف[1] گویا سر دستهٔ گروه مخالف صدراعظم شده و او را به جرم اینکه می‌خواهد با امریکاییها به مذاکره بپردازد علناً خائن به وطن معرفی می‌کند. ولی جریان صلح‌طلبی بسیار قوی است. و لودندورف ناچار شده است که از فرماندهی کناره بگیرد. جای امیدواری است.

گواران به اتاقم آمد. سخنرانی نگران کنندهٔ بالفور. طمع انگلیسیها انگیخته شده است: اکنون می‌خواهند مستعمرات آلمان را ضمیمهٔ خاک خود کنند! گواران یادآوری کرد که سال پیش، در مجلس عوام، لرد رابرت سیسل[2]

---

۱) Erich Ludendorff ، ژنرال آلمانی (۱۸۶۵— ۱۹۳۷) و فرمانده واقعی ارتشهای آلمان در جنگ جهانی اول.

۲) Robert Cecil ، سیاستمدار انگلیسی (۱۸٦٤— ۱۹۵۸)، نمایندهٔ مجلس و سپس وزیر ←

می‌گفت: «ما وارد این جنگ شده‌ایم بی‌آنکه مطلقاً قصد جهانخواری و کشورگشایی داشته باشیم.» (به همان سادگی که وارد شده‌اند خارج نخواهند شد...)

خوشبختانه ویلسون هست. حق ملتها بر تعیین سرنوشت خود. نخواهد گذاشت که کشورهای فاتح، سیاهان را مانند چهارپایان میان خود تقسیم کنند!

گواران و مسئلهٔ مستعمرات. هوشمندانه توضیح داد که اگر متفقین وسوسه بشوند و بخواهند متصرفات آلمان را میان خود تقسیم کنند مرتکب خطای نابخشودنی خواهند شد. فرصت یگانه‌ای برای تجدید نظر کلّی در مسئلهٔ استعمار فراهم آمده است. باید، با نظارت جامعهٔ ملل، سازمانی برای بهره‌برداری مشترک از منابع جهان تشکیل شود. و این حافظ صلح خواهد بود.

۲۶ اکتبر

ناگهان حالم رو به وخامت گذاشته است. سرتاسر روز، حالت خفگی.

۲۷ اکتبر

حالتهای خفگی به شکلهای تازه‌ای بروز می‌کند: همراه با تشنج. بسیار دردناک. حنجره چنان منقبض می‌شود که گویی گلویم را در مشت می‌فشارند. نفس تنگی و احساس خفگی.

مدت یک ساعت، شرح پیشرفت بیماری را در دفترچهٔ سیاه نوشتم. (مطمئن نیستم که این کار را مرتب ادامه بدهم.)

← اقتصاد از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸.

۲۸ اکتبر

این بار ماریوس جوان روزنامه ها را به اتاقم آورد. احساس بسیار ناگوار. (این رنگ روشن، این چشمهای درخشان، این جوانی... این بی اعتنایی شگفت انگیز به سلامت خود!) نمی‌خواهم دیگر کسی جز پیرمردها و بیمارها را ببینم. حالا می‌فهمم که چطور محکوم به اعدام ممکن است خود را روی نگهبانش بیفکند و او را خفه کند تا دیگر کسی را که آزاد و سالم است نبیند...

ماشین بدنم روز به روز تندتر اوراق می شود. **آیا ممکن نیست** که نیروهای ذهنم نیز... یقیناً تا حالا آن‌قدر ضعیف شده است که نمی‌تواند ضعف خود را دریابد.

۲۹ اکتبر

اگر در این خلوت با مرگ می توانستم از آنچه آنها در کتابهایشان «عشق بزرگ» می نامند خاطره‌ای داشته باشم آیا کمتر احساس تأسف می کردم؟

باز هم راشل را به یاد می‌آورم. بیشتر اوقات. ولی با خودخواهی بیماران: با خودم می گویم که کاش او اینجا بود و من در آغوشش می مردم.

در پاریس، وقتی که این گردنبند را پیدا کردم، چه هیجانی به من دست داد! چه کششی بسوی او حس می کردم! ولی تمام شد.

آیا او را دوست می داشتم؟ به هر حال هیچ کس دیگر را. هیچ کس را بیشتر از او، به اندازهٔ او دوست نداشته‌ام. ولی آیا آنها همین را «عشق» می نامند؟

سر شب

از دو روز پیش، دیژیتالین بکلی بی اثر شده است. تا چند لحظهٔ دیگر باردو می آید تا بلکه یک آمپول اتر و کافور به من تزریق کند.

۳۰ اکتبر

چند نفر به دیدنم آمده‌اند.

حرکاتشان را تماشا می‌کنم. زندگی باز هم چه به سر آنها خواهد آورد؟ شاید خوشبخت در این میانه من باشم.

خسته‌ام. خسته از خود. خسته— و اکنون آرزومند اینکه ماجرا تمام شود!

می‌بینم که باعث ترس آنها شده‌ام.

در این چند روزه مسلماً خیلی تغییر کرده‌ام. تند پیش می‌رود. لابد در چهره‌ام حالت کسانی است که دارند خفه می‌شوند: حالت اضطراب... می‌دانم، دیدن هیچ چیز سخت‌تر از این نیست.

۳۱ اکتبر

کشیش پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا ببیند. شنبه هم آمده بود، ولی حالم خیلی بد بود. امروز اجازه دادم که بیاید. خسته‌ام کرد. کوشید تا مسئله را مطرح کند. گفت: «تربیت مذهبی شما در کودکی» و حرفهای دیگر از همین قبیل. جواب دادم: «تقصیر من نیست که با نیاز به فهمیدن خلق شده‌ام و نمی‌توانم ایمان بیاورم.» پیشنهاد کرد که چند «کتاب خوب» برایم بیاورد. گفتم: «چرا دستگاه کلیسا جنگ را محکوم نمی‌کند، منتظر چیست؟ اسقفهای شما، در فرانسه و در آلمان، پرچمها را تبرّک می‌کنند و از بابت این کشتارها شکر خدا را به جا می‌آورند» و جز اینها. این جواب حیرت‌آور (جواب سنتی) را به من داد: «البته قتل نفس شرعاً حرام است، اما جنگ عادلانه این حرمت را فسخ می‌کند.»

سعی کردم که گفتگوهایمان صمیمانه باشد. نمی‌دانست از چه دری وارد شود. وقتی که می‌خواست برود گفت: «خوب، خوب، مردی به شایستگی شما نباید راضی شود که مثل حیوانات بمیرد.» گفتم: «ولی چه کنم که من به خدا اعتقاد ندارم، مثل حیوانات؟» نزدیک در رسیده بود، نگاه عجیبی به من کرد (نگاهی آمیخته به خشونت و تعجب و اندوه و نیز، به گمانم، محبت.) گفت:

«پسرم، چرا به خودتان بهتان می‌زنید؟»
گمان نمی‌کنم که دیگر برگردد.

سر شب

اگر با این کار باعث خوشحالی کسی می‌شدم، حرفی نداشتم که رضایت بدهم. ولی برای که ادای مرگِ مذهبی را در بیاورم؟

اتریش به ایتالیا پیشنهاد صلح کرده است. گواران به اتاقم آمده بود. هنگری استقلال خود و حکومت جمهوری را اعلام کرده است.

آیا سرانجام صلح فرا رسیده است؟

نوامبر

یکم نوامبر ۱۹۱۸، صبح

ماه مردن من.

از امید محروم بودن. بدتر از شکنجهٔ تشنگی.

با وجود این، تپش زندگی هنوز باقی است. پرزور. گاه‌گاه، فراموش می‌کنم. مدت چند دقیقه، دوباره همان که بودم، همان که دیگران هستند، می‌شوم. حتی طرحی برای آینده می‌افکنم. و ناگهان وزش سرد: دوباره، می‌دانم.

علامت بد: مازه کمتر به اتاقم می‌آید. و وقتی هم که می‌آید از همه چیز حرف می‌زند و به ندرت از من.

آیا حسرتِ دیدنِ مازه و کلّهٔ مربعیِ زندانبان وارش را خواهم خورد؟

سر شب

آری، در آن سوی آستانهٔ این اتاق، جهان زنده‌ها ادامه دارد.... از هم اکنون در این خلوتِ انزوا غرق شده‌ام. هیچ زنده‌ای نمی‌تواند این را بفهمد.

۲ نوامبر

دیگر از جا بر نمی‌خیزم. سه روز است که این دو متر و پنجاه سانتیمتر فاصله میان تختخواب و صندلی را نپیموده‌ام.

دیگر هرگز. دیگر هرگز کنار این پنجره نخواهم نشست؟ کنار هیچ پنجره‌ای؟ غم گرفتگی سروها در آسمان غروب... دیگر هرگز باغ را نخواهم دید؟ هیچ باغی را؟

گفتم: دیگر هرگز. ولی دوزخی را که در این کلمات نهفته است فقط

در لحظه های زودگذری حس می کنم.

شب

مرگ چگونه خواهد آمد؟ سؤالی که نمی دانم هر شب چند بار و از چند شب پیش برایم مطرح است. آن قدر حالتهای متعدد هست... انقباض ناگهانی حنجره، مانند نیدهارت؟ یا تدریجی، مانند سیلبر؟ یا ناتوانی قلب و سپس سکته، مانند مونویل، مانند پواره؟

۳ نوامبر، صبح

نه، از همه بدتر خفگی است، مانند تروای بدبخت.
همین است که مرا می ترساند.
همین است که انتظارش را ندارم.

سر شب

امشب حالم به قدری بد است که دو نوبت باردو را صدا کردم. نزدیک نیمه شب هم دوباره می آید. روی میزم، دستگاه نای شکافی را گذاشته است.

می گویند: «مرگ چیزی نیست، درد کشیدن سخت است.» پس حالا که می‌توانم خودم را نجات بدهم چرا بنشینم و درد بکشم؟ چرا صبر کنم؟— ولی همچنان صبر کرده‌ام!

٤نوامبر

قرارداد متارکهٔ جنگ میان ایتالیا و اتریش و هنگری بسته شد.
کشیش می‌خواست باز هم بیاید. (به بهانهٔ خستگی عذرش را خواستم.) این در حکم هشدار است. روزی که باید تصمیمم را بگیرم نزدیک می شود.

۵ نوامبر

هر آنچه ما امیدش را داشتیم، هر آنچه ما می خواستیم بکنیم، هر آنچه ما موفق نشدیم که بکنیم، برعهدهٔ توست، پسرم، که آنها را به انجام برسانی.

٦ نوامبر

گواران به اتاقم آمد. همه در انتظار صلح اند. و جنگ در همهٔ جبهه ها ادامه دارد. چرا؟

صدایم بکلی گرفته است. نتوانستم یک کلمه بگویم.

۷ نوامبر

چاکنای، دیگر تقریباً باز نمی‌شود. فلج عضلاتِ پشت حنجره؟ باردو هیچ چیز بروز نمی دهد.

مرفین.

۸ نوامبر ۱۹۱۸

سفرای تام الاختیار آلمان به فرانسه آمده اند. پایان **جنگ است.**

چه بسا ممکن بود این دوره را به چشم ببینم.

۹ نوامبر

وضعم وخیمتر شده است. دوباره نوسانات شدید درجهٔ حرارت (از ۳۷٫۲ تا ۳۹٫۹). دوباره احتقان خیزدار. هیچ نشانه‌ای از عارضهٔ تازه‌ای نیست، ولی تشدید همهٔ عوارض سابق.

درخواست کردم (چرا؟) که از من رادیوسکوپی بکنند. احیاناً برای پیدا کردن نقطهٔ مشکوک دیگر. می ترسم دمل تازه‌ای پیدا شده باشد. نوسانات درجهٔ حرارت مسلماً حاکی از چرکهای عمیق است.

۱۰ نوامبر

ریهٔ راست روز به روز دردناکتر. مرفین، سرتاسر روز، از راه دهان. دمل تازه؟ باردو باور ندارد. هیچ علامتی از عارضهٔ جدیدی نیست.

اخلاط رویهمرفته کمتر از سابق.

انقلاب در برلن[1]. قیصر فرار کرده است. در سنگرها همه جا امید، رهایی! و من...

۱۱ نوامبر

روز بسیار سخت. سوزشهای تحمل ناپذیر، در همان ناحیه، پهلوی راست.

چرا زودتر، تا وقتی که هنوز جرئتش را داشتم، دست به کار نشدم؟ منتظر چیستم؟ ولی هر بار که با خودم می گویم: «وقتش رسیده است»...

(نه. تا حالا هرگز نگفته‌ام: «رسیده است»، بلکه می گویم: «وقتش نزدیک می شود.» و منتظر می مانم.)

۱۲ نوامبر

باردو صدایی همراه با هاله‌ای از خس‌خس‌های موضعی تشخیص می دهد (؟).

ظهر

رادیوسکوپی. نوار تیره در قلّهٔ راست، بی حدود مشخّص. حجاب حاجز بی‌حرکت. کاهش کلّی شفّافیت، ولی بی دملِ قابل تشخیص. اگر دمل دیگری وجود می‌داشت باعث کدریِ کاملِ ناحیهٔ مشکوک با حدود مشخص و گرد

۱) در ۹ نوامبر ۱۹۱۸، در برلن حکومت سلطنتی سرنگون و جمهوری اعلام شد. ویلهلم دوم، قیصر آلمان، در شب ۱۰ نوامبر گریخت و به هلند پناهنده شد.

می‌شد. پس چیست؟ اطلاعات هنوز آن قدر مبهم است که نمی‌شود دست به عمل جراحی زد. اگر دمل تازه‌ای نباشد، پس چیست؟ چیست؟

۱۳

حمله‌های عفونی مکرر و موضعی در همان نقطه‌های سابق. مسلماً عفونت گسترده می‌شود. عرق فراوان، بد بو.

سرشب

دملهای کوچک؟ دملهای کوچک چند گانه؟

یقیناً باردو هم همین را فکر می کند.

پس هیچ کاری نمی‌شود کرد. دملهای پراکنده در نسج خاص ریه، بی امکان عمل جراحی، و در انتها خفگی.

۱٤

سوزشهایی در هر دو پهلو. پهلوی چپ نیز خیزدار شده است. دملها حتماً در هر دو ریه پراکنده‌اند.

آخرین امید: ایجاد دمل برای ثبوت عفونت؟

سر شب

ورطهٔ افسردگی، بی اعتنایی. در کشو میزم، نامه‌ای از ژنی و نامه‌ای از ژیز. امروز عصر، نامهٔ دیگری از ژنی. هیچ کدام را باز نکرده‌ام. تنهایم بگذارید. دیگر هیچ ندارم که به کسی بدهم.

امشب این عبارت را، که برای اولین بار به معنایش پی می‌بردم، مدتها پیش خود تکرار کردم:

De profundis clamavi [1]

---

۱) عبارت لاتینی (که برای مردگان خوانده می‌شود): «از اعماق استغاثه می کنم...» (برای توضیح بیشتر رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۱ و ۲ ذیل صفحهٔ ۸۹۵).

شاید حق نبود که این همه بترسم. شاید این قدر که تصور می کردم وحشتناک نباشد. شاید بدترین وضع را از سر گذرانده باشم. آن قدر پایان کار را پیش خود مجسم کرده‌ام که دیگر نمی‌توانم. ولی همه چیز آماده است، همه چیز اینجاست.

۱۶

دمل ثبوت عفونت، ولی بی‌نتیجه. آیا حقیقتاً این کار را کرده‌اند؟ یا فریبم می دهند؟

دو روز است که در دفترچهٔ سیاه چیزی ننوشته‌ام. آن قدر درد می کشم که نمی‌توانم.

باید در فکر این باشم که کار را یکسره کنم. دشوار است به خود گفتن: «فردا»، به خود گفتن: «امشب...»

۱۷

مرفین. تنهایی، خاموشی. هر ساعتی که می گذرد مرا بیشتر جدا می کند، بیشتر در تنهایی فرو می برد. هنوز صدایشان را می شنوم، ولی دیگر به آنها گوش نمی دهم.

تکه های نسج دیگر تقریباً خارج نمی‌شود.

چگونه خواهد آمد؟ دلم می خواهد هشیار بمانم، تا لحظهٔ تزریق باز هم بنویسم.

پذیرش نیست. بی اعتنایی است. و خستگی، که سرکشی را از میان می برد. آشتی با امر ناگزیر. تسلیم به رنج جسمی.

آرامش.

کار را یکسره کردن.

۱۸

خیز پاها. وقتش حالاست والاّ دیگر نخواهم توانست. همه چیز حاضر

است. دست پیش بردن، تصمیم گرفتن.

سرتاسر دیشب با خودم مبارزه کردم.

وقت است.

دوشنبه، ۱۸ نوامبر ۱۹۱۸

۳۷ سال و ٤ ماه و ۹ روز

ساده‌تر از آنچه بتوان تصور کرد.

ژان پل

پایان

روژه مارتن دوگار

نوشتهٔ آلبر کامو

ترجمهٔ منوچهر بدیعی

در شدن ![1] وصف بابا مازرل[2] و زنش را بخوانید. روژه مارتن دوگار از همان نخستین کتاب خود آن وصف را با چنان عمقی می‌پردازد که ظاهراً راز آن امروزه از نظرها پنهان مانده است. این بُعدِ سوم بر گسترش دامنهٔ اثر او می‌افزاید و آن را در ادبیات معاصر اندکی نامتعارف می‌سازد. منشأ آثار ادبیِ زمان ما را، در مواردی که قابل باشند، می‌توان بیشتر به داستایفسکی منسوب کرد تا به تالستوی. سایه‌های سودازده یا الهام‌یافته در آثار ادبیِ زمان ما نشانه‌های تفسیری است که از تفکر دربارهٔ سرنوشت مایه گرفته است. شاید بتوان گفت که در آدمهای آثار داستایفسکی نیز عمق و برجستگی دیده می‌شود؛ اما داستایفسکی، برخلاف تالستوی، این عمق و برجستگی را قاعدهٔ کارِ خود قرار نمی‌دهد. داستایفسکی در وهلهٔ نخست در پی حرکت است، تالستوی در پی صورت. میان زنانِ جوانِ رمانِ شوریدگان[3] و ناتاشا راستوف[4] همان تفاوتی هست که میان شخصیت سینمایی و قهرمان تئاتر می‌بینیم: جنب‌وجوش بیشتر و جسمانیت کمتر. از طرفی در مورد داستایفسکی این کاهشهای کارِ نابغه را افزایش یک بُعدِ اضافی، که در این جا جنبهٔ روحانی دارد و از گناه یا قداست سرچشمه می‌گیرد، جبران می‌کند (یا حتی توجیه می‌کند). اما، به استثنای مواردی اندک، معاصران ما این مفاهیم را از رواج‌افتاده می‌شمارند و از میراث داستایفسکی غیر از سایه‌ها چیزی نگه نداشته‌اند. و این، آمیخته با تأثیر کافکا (که در آثار او خیالپرداز بر هنرمند چیره می‌گردد) یا آمیخته با تأثیر صناعتِ امریکاییِ رمانِ «رفتارگرا» که هنرمندان آن‌را اقتباس کرده‌اند، هنرمندانی که از لحاظ

---

۱. Devenir، عنوان نخستین رمانی که روژه مارتن دوگار منتشر کرده است. ـ م.

2. Mazerelles

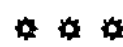
۳. اثر داستایفسکی. این رمان با عنوان تسخیرشدگان به فارسی ترجمه شده است. عنوان شیاطین نیز به آن داده‌اند. ـ م.

۴. Natasha Rostov، از شخصیتهای رمان جنگ و صلح تالستوی. ـ م.

عصبی و فکری هر روز با زحمتی روزافزونْ شتابِ حرکتِ تاریخ را پی می‌گیرند و برای آنکه با همه چیز رویاروی شوند هیچ چیز را عمق نمی‌بخشند، این نمونهٔ مسلط در کشور ما ادبیاتی پدید آورده است که هیجان‌انگیز و نومیدکننده است و ضعفهای آن با بلندپروازی آن نسبت مستقیم دارد و هیچ کس هنوز نمی‌تواند بگوید که آیا آخرین روزهای رواج خود را طی می‌کند یا زندگی تازه‌ای آغاز کرده است.

برعکس، روژه مارتن دوگار که از ابتدای این قرن شروع به نوشتن کرده است تنها ادیب دوران خود است که می‌توان او را از اخلاف تالستوی دانست. اما در عین حال شاید تنها ادیبی باشد که (به یک معنی بیش از آندره ژید یا پل والری) مبشّر ادبیات امروز است و مسایلی بر دوش ادبیات امروز می‌نهد که آن را خرد می‌کنند و در عین حال به پاره‌ای از امیدهای آن نیز راه می‌دهد. وجه مشترک مارتن دوگار با تالستوی آن است که هر دو به انسانها علاقه دارند و هر دو هنرِ آن را دارند که انسانها را با همان تیرگیِ جسمانیشان و با تسلط بر دانشِ بخشایش ترسیم کنند و این از جمله خصلتهایی است که امروزه منسوخ شده است. با این‌همه، دنیایی که تالستوی ترسیم می‌کرد یک کلِّ واحد بود، پیکر واحدی بود که از ایمان واحدی جان می‌گرفت: آدمهای داستانهای او در ماجرای بزرگ ابدیت خود را درمی‌یابند. تک تک آنها، به طور مشهود یا نامشهود، همگی در مرحله‌ای از زندگانی خود سرانجام زانو می‌زنند. و خود تالستوی در بحبوحهٔ زمستان از خانواده و افتخاراتش گریخت تا در بدبختی آن آدمها، همان تیره‌روزی همگانی، و در معصومیتی که نمی‌توانست از آن نومید شود شریک گردد. اما جامعه‌ای که مارتن دوگار می‌خواست ترسیم کند چنین ایمانی نداشت و خود مارتن دوگار هم، به یک معنی، فاقد آن ایمان بود. به همین دلیل است که آثار او حاصل شک و ثمرهٔ عقلِ سرخورده و سرسخت و جهلی است که به آن معترف است و همچنین نتیجهٔ شرط‌بندی بر روی انسانی است که آینده‌ای جز خویشتن ندارد. به همین سبب و نیز به سبب تهوّرهای نهانی یا تضادهایی که به وجود آنها قائل است آثارش به زمان ما تعلق دارد و امروز هم می‌تواند ما را برای خود ما توضیح دهد و شاید دیری نپاید که بتواند به آنان که می‌آیند کمک کند.

در حقیقت امکان بسیار هست که آرزوی واقعی نویسندگان ما، پس از درک و جذب شوریدگان، آن باشد که روزی رمانی چون جنگ و صلح بنویسند. پس از سپردن راهی دراز از میان جنگها و «نه» گفتن‌ها این امید را دارند، هرچند به زبان نمی‌آورند، که رازهای هنریِ جهانی را بیابند که با تکیه بر فروتنی و استادی سرانجامْ آدمهای داستانها را با همان تنِ آنان و دوامِ آنان جان تازه‌ای بخشند. شک است که چنین آفرینش عظیمی در وضع کنونی جامعه، اعم از جامعهٔ شرق یا غرب، میسّر باشد. اما هیچ چیز هم مانع از این امید نیست که این دو جامعه، اگر خود را در یک خودکشی عمومی از میان نبرند، یکدیگر را بارور سازند و آفرینش را بار دیگر میسّر کنند. احتمال پیدایش نابغه‌ای را نیز باید در نظر داشته باشیم که هنرمندی نو به یاری برتری یا تازگی توفیق یابد که همهٔ فشارهایی را که تحمل می‌کند ضبط نماید و جنبه‌های اساسی ماجرای عصر کنونی را در خود جذب کند. سرنوشت حقیقیِ چنین هنرمندی آن است که طرحِ آنچه را از پس خواهد آمد از پیش در آثار خود وارد کند و به طرزی استثنایی قدرت پیشگویی و نیروی آفرینش حقیقی را در آثار خود گِرد آورد. این تلاشهای تصوّرناپذیر نمی‌تواند در هر حال خود را از رموزِ هنریِ گذشته محروم سازد. آثار مارتن دوگار، در یکتایی و استواری خود، پاره‌ای از این رموز را نهفته دارد و در زیر ظاهری که برای ما آشناست آنها را در اختیار ما می‌گذارد. در آثار او، که استاد و همدستِ ماست، می‌توانیم در آنِ واحدْ آنچه را نداریم بیابیم و آنچه را هستیم بازیابیم.



فلوبر می‌گفت: «شاهکارها مانند حیواناتِ تنومندند. ظاهرِ آرامی دارند.» درست است، اما همواره در خون آنها حرارت غریب و باطراوتی جریان دارد. همین سوزشها و دلیریهاست که آثار مارتن دوگار را به ما نزدیک کرده است، و علی‌الخصوص که از همه چیز گذشته، ظاهر آرامی نیز دارد. در آثار او نوعی ساده‌لوحی هست که روشنگریهای بیرحمانه را می‌پوشاند و فقط پس از تفکر آشکار می‌شود، اما از آن پسْ پهنهٔ بیشتری می‌یابد.

نخست توجه به این نکته اهمیت دارد که مارتن دوگار هیچ‌گاه به این فکر نیفتاده است که هیجان‌انگیزی می‌تواند یکی از روشهای هنر باشد. او و آثارش با تلاشی صبورانه در گوشهٔ انزوا از کار درآمده‌اند. مارتن دوگار نمونهٔ بسیار نادر یکی از نویسندگان بزرگ ماست که هیچ کس شمارهٔ تلفنش را نمی‌داند. این نویسنده در میان جامعهٔ ادبی ما وجود دارد و با قوّت هم وجود دارد. اما در این جامعه چنان حل شده است که قند در آب. حتی می‌توان گفت که شهرت و جایزهٔ نوبل او را در تاریکی بیشتری فرو برده است. این مرد ساده و اسرارآمیز چیزی از آن مایهٔ ایزدی در خود دارد که هندوها دربارهٔ آن می‌گویند: هر چه بیشتر از او نام ببرند، او بیشتر می‌گریزد. وانگهی در این گریز از خودنمایی، هیچ حسابگری راه ندارد. کسانی که افتخار آشنایی با او را دارند می‌دانند که فروتنی او واقعی است و به حدّی واقعی است که غیرعادی می‌نماید. من خود همیشه انکار کرده‌ام که هنرمند فروتن وجود داشته باشد؛ از وقتی که با مارتن دوگار آشنا شده‌ام این یقینم سستی گرفته است. اما این مجسمهٔ فروتنی برای زندگی در انزوا دلایل دیگری، غیر از خصوصیات منحصربه‌فردِ اخلاقی، نیز دارد: نگرانیِ بحقِّ هر هنرمندِ شایستهٔ این نام برای نگه داشتن وقتِ لازم برای کار خود. این دلیل وقتی حاکم می‌شود که نویسنده کارِ خود را با ساختارِ زندگی خود یکی بداند. در این صورت زمانْ دیگر ظرفی نیست که کار در آن انجام می‌گیرد. بلکه به خودِ کار بدل می‌شود و هرگونه انحرافی فوراً آن را به خطر می‌افکند.

چنین هدفی با خودنمایی و ریزه‌کاریهای حساب‌شدهٔ آن منافات دارد، اما تا جایی که پای آفرینش در میان باشد مستلزم یک قانون کار به معنای حقیقی کلمه است. در زمانی که مارتن دوگار پا به عالم ادبیات نهاد (سرگذشت گروه «اِنْ اِرِف»[5] این را نیک نشان می‌دهد) همه چنان به عالم ادبیات وارد می‌شدند که گویی به عالم مذهب وارد می‌شوند. امروز چنان وارد عالم ادبیات می‌شوند که گویی به

۵. NRF (حروف اولِ Nouvelle Revue Française)، مهمترین مجلهٔ ادبی فرانسه که در پرورش چند نسل از نویسندگان، خاصه در نیمهٔ اول قرن بیستم، نقش مؤثر داشته است. ــ م.

عالمِ مضحکه وارد شده‌اند، یا دست‌کم این‌طور وانمود می‌کنند. آنچه هست این است که این مضحکه‌ای غم‌انگیز است که در دست بعضیها می‌تواند کارآیی داشته باشد. در نظر مارتن دوگار، به هر حال، تردیدی در جدّی بودن ادبیات نیست. نخستین رمان چاپ شدهٔ او، شدن !، این نکته را نیک نشان می‌دهد، زیرا شرح نوعی رسالت ادبی است که به سبب فقدانِ منشْ شکست می‌خورد. نویسنده به زبان کسی که خود را در او تصویر کرده است می‌گوید: «همهٔ مردم اندکی نبوغ دارند؛ آنچه امروزه ندارند، چون باید آن را کسب کرد، وجدان است.» همان آدم نه هنری را دوست می‌دارد که زیاده پیراسته باشد ــ این هنر را «اخته شده» می‌خواند ــ و نه نابغه‌ای را که «ذاتاً نابالغ» باشد. امید است که حقیقت و فعلیت این عبارتِ دوم را بر نویسنده ببخشایند. با این‌همه، کسی که مارتن دوگار او را در رمانْ «آدم گنده» می‌خواند همچنان همین پرده را ساز می‌کند: «در پاریس همهٔ نویسندگانْ با استعداد به نظر می‌رسند؛ در واقع هرگز مجال آن را نداشته‌اند که استعدادی کسب کنند: آنچه دارند فقط نوعی مهارت است که از یکدیگر اقتباس می‌کنند، خزانهٔ مشترکی که ارزشهای فردی در آن پرپر می‌شود.»

واضح است که اگر هم هنر نوعی مذهب باشد مذهب دلپذیری نیست. در این زمینه، مارتن دوگار بی‌درنگ حساب خود را از نظریه‌پردازان هنر برای هنر جدا کرد. سمبولیسم هم که تا آن اندازه در کار نویسندگان هم‌نسل او ستمْ ظریفی کرده است هیچ‌گاه در او اثری نکرد مگر در پاره‌ای از تکلّفات مربوط به سبک[۶] که از آن هم خود را مانند جوش غرور جوانی خلاص کرد. وقتی رمانِ شدن ! را نوشت بیش از بیست و هفت سال نداشت و نویسنده‌ای که در همان نخستین اثر با تحسین از او نقل قول شده است تالستوی است. از آن پس مارتن دوگار در سراسر عمر خود به این قاعدهٔ سخت‌کوشی و ریاضتِ هنری پایبند ماند و همین امر سبب شد که از ظاهرآرایی و جلوه‌فروشی دور بماند و همه چیز را فدای تلاشی وقفه‌ناپذیر در راه کاری کند که پایدار باشد. این روشن‌بینِ آینده‌نگر می‌گوید: «مهم این نیست که آدم

---

۶. مثلاً: «شطِّ شیریِ آسمانْ پولکهای نقره را با خود می‌بَرَد.» (شدن !) (یادداشت نویسنده)

کسی باشد، مهم آن است که کسی بماند.» نبوغ در واقع در معرض این خطر است که تصادف بی‌دوامی باشد. فقط کار و شهامت است که می‌تواند از نبوغْ افتخار و شهرت برآورد، و زندگی بسازد. کار و سامان و فروتنیِ همراه با آن در کانون آفرینشی آزاد قرار می‌گیرد که دیگر نمی‌تواند جدا از جهانی باشد که قانون آن نیز کار است، اما کارِ همراه با فروتنی. بی‌مبالغه باید گفت که صِرفِ اصولِ هنریِ مارتن دوگار لازم می‌آورد تا اثری که در آن فرد در مرکز قرارگرفته است بُعد تاریخی بیابد. کسی که کار آزاد را حکمت وجود و مایهٔ لذات خود می‌سازد سرانجام می‌تواند هرگونه تحقیری را تحمل کند مگر تحقیری را که بر کار او روا می‌دارند؛ چنانکه می‌تواند هرگونه امتیازی را بپذیرد مگر امتیازاتی که، با آزادسازی، او را از کاری که در قید آن است جدا می‌سازد.

اما پیش از هر کشف دیگری، نتیجه‌ای که حاصل شده است مجموعه آثاری است به سختیِ سنگ که ستون اصلی آن خانوادهٔ تیبوست و شمعهای آن عبارت است از شدن !، ژان بارووا[7]، فرانسهٔ کهن[8]، درد دل افریقایی[9] و نمایشنامه‌ها. می‌توان دربارهٔ این مجموعهٔ آثار بحث کرد، می‌توان محدودیتهای آن را بررسی کرد. اما نمی‌توان منکر شد که این مجموعه وجود دارد و با شکوه تمام وجود دارد، آن هم با صداقتی که باورنکردنی است. با شرح و تفسیر می‌توان بر آن افزود یا از آن کاست، ولی در عین حال این مجموعهٔ آثار یکی از آن مجموعه‌هایی است ـ مجموعه‌ای استثنایی در فرانسه ـ که می‌توان گرداگرد آن گشت چنانکه گرداگرد ساختمانی عظیم بگردیم. همان نسلی که به ما آن‌همه هنرشناس و نویسندهٔ زیرک و ظریف داده است مجموعهٔ آثاری نیز داده است مملو از انسانها و احساسها و بنا شده بر طبق طرحهایی با صناعتِ ازکاردرآمده. این عرصهٔ آدمها که تنها با نیروی هنریِ یک عمر تجربه ساخته شده است شاهد بر آن است که در عصر شاعران و پژوهندگان و رمان‌نویسانی که به روح می‌پردازند، استادی پدید آمده است که نوعی «پیر دوکران»[10] بی‌خدا اما نه بی‌ایمان است.

---

7. Jean Barois 8. Vieille France 9. Confidence africaine
10. Pierre de Craon

با این‌همه، هنر قانونی دارد که می‌گوید هر هنرآفرینی در زیر بار آشکارترین فضایل خود فرسوده می‌شود. صداقتِ زبانزدِ هنرِ مارتن دوگار گاهی حقیقت او را پنهان ساخته است، آن هم در دورانی که، به دلایل گوناگون، نبوغ و بدیهه گویی را از هر چیز دیگر برتر می‌شمارند، گویی نبوغ می‌تواند از برنامهٔ زمانی و بدیهه گویی از فراغتِ توأم با سخت‌کوشی بی‌نیاز باشد. منتقدان گمان می‌بردند که با ستودنِ فضایلْ آنچه را برعهده داشته‌اند انجام داده‌اند و فراموش کرده‌اند که در هنرْ فضیلت فقط وسیله است در خدمت خطرکردن. بی‌شک آثار مارتن دوگار از تهوّر عاری نیست. تقریباً هر تهوری هم نتیجهٔ پیگیری سرسختانهٔ حقیقتی روانی است. ابهام و تناقضی که در انسانها هست، و اگر نمی‌بود این حقیقت معنی نمی‌داشت، در آثار مارتن دوگار به‌طور برجسته نمایان است. وقتی که رمان شدن![11] را می‌خوانیم از نوبودنِ بی‌رحمانهٔ پایان آن در شگفت می‌شویم. در پایان رمان، آندره تازه زن خود را با اندوه به خاک سپرده است و از پنجرهٔ اتاق خود زن خدمتکار جوانی را می‌بیند که هوای او را در سر داشته است و می‌توان حدس زد که این زن به او کمک خواهد کرد تا اندوه خود را تاب آورد.

مارتن دوگار به امور جنسی و سایه‌ای که این امور بر تمام زندگی می‌اندازد بی‌پرده می‌پردازد. بی‌پرده اما نه وحشیانه. مارتن دوگار هرگز به وسوسهٔ هرزه گویی تسلیم نشده است، وسوسه‌ای که بسیاری از رمانهای معاصر را به اندازهٔ کتابهای آداب معاشرت ملال‌آور ساخته است. به قصد خودشیرینی بی‌بندوباری‌های یکنواخت را وصف نکرده است. بیشتر بر آن بوده است تا اهمیت امور جنسی را از راهِ نشان دادنِ نابجاییِ آنها نشان دهد. مانند هر هنرمند حقیقی دیگری، امور جنسی را به صورت خام و صریح وصف نکرده است، بلکه به صورت غیرمستقیم با نشان دادن اینکه امور جنسی چه چیزهایی بر آدمی تحمیل می‌کند، وصف کرده است.

---

۱۱. در این رمان البته پاره‌ای از جزئیات مختص زمانِ خود است، مثلاً قهرمان رمان خدمتکار رستوران را «دوست من» می‌خواند، رقص «بوستون» می‌کند و در پایانِ نامه‌های خود واژهٔ tibi (= دوستدار تو) را می‌نویسد، در حالی‌که جوانان امروزه salut (= خداحافظ) می‌نویسند. (یادداشت نویسنده)

فی‌المثل آنچه باعث می‌شود تا خانم فونتانن در سراسر زندگی خود در برابر شوهر هرزه‌اش ضعیف باشد همان میل جنسی است. این را می‌فهمیم هرچند که در رمان تا وقتی که خانم فونتانن بر بستر مرگ شوهر خود شب‌زنده‌داری می‌کند به آن اشاره نمی‌شود. همچنین آنچه در رمان خانوادهٔ تیبو قابل توجه است درهم‌تنیدگیِ شگفتِ دو موضوعِ شهوت و مرگ است (مثلاً شبِ قبل از روزِ به خاک سپردنِ ننه فرولینگ، ژاک را لیزبت برای نخستین‌بار با رابطهٔ جنسی آشنا می‌کند). چه‌بسا که باید این نکته را، در عین آنکه یکی از دل‌مشغولی‌های اصلی هنرمند است، وسیله‌ای برای نشان دادن حالت غیرعادی امور جنسی بدانیم.

اما میل جنسی فقط با امور مربوط به مرگ در هم نمی‌آمیزد، بلکه اخلاق را نیز آلوده می‌کند و آن را مبهم و متناقض می‌سازد. مردی نیکوکار، مردی که رعایت ظواهر مسیحیت را می‌کند، یعنی پدر خانوادهٔ تیبو، در دفتر یادداشتهای خود می‌نویسد: «این دو چیز را نباید یکی دانست: عشق به همنوع و احساس هیجان هنگام نزدیکی و تماس با بعضی از موجودات جوان، ولو اینکه کودک باشند.»[۱۲] سپس فقط کلمات آخر را خط می‌زند و بدین‌ترتیب در آنِ واحدْ شرط عفت و صداقت را به‌جا می‌آورد. همچنین، ژروم دو فونتانن با بیرون کشیدنِ رینت از ورطهٔ فحشایی که خودش او را در آن انداخته است لذتِ توبه از لاابالیگری را می‌چشد. با نرمی و مهربانی در دل تکرار می‌کند: «من خوبم، من از آنچه مردم فکر می‌کنند بهترم.»[۱۳] اما نمی‌تواند از آخرین‌بار همبستری با او بگذرد و لذت تن را به لذت تقوا می‌افزاید. یک جمله برای مارتن دوگار کافی است تا آنچه را در این‌حالت هم جنبهٔ غیرارادی دارد و هم جنبهٔ الهامی برساند: «دستهایش بی‌اراده دگمه‌های دامن او را باز می‌کرد و در همان حال، لبهایش با بوسه‌ای پدرانه بر پیشانی دختر قرار گرفت.»[۱۴]

این طعم حقیقت در تمامی آثار مارتن دوگار محسوس است. در رمان ستودنیِ

---

۱۲. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد دوم، ص ۹۸۹ ۱۳. همان، جلد اول، ص ۵۶۹
۱۴. همان، جلد اول، ص ۵۶۹

فرانسهٔ کهن، تنها منحوس‌ترین آدمی را که وصف کرده‌است، یعنی ژوان‌یوی[۱۵] پستچی را که نوعی عشتاروت[۱۶] دوچرخه‌سوار است، به ما نشان نمی‌دهد. کتاب سرشار از افشاگریهای بی‌رحمانه دربارهٔ روحیهٔ شهرستانی است و در این زمینه آخرین صفحهٔ آن نتیجهٔ شگفت‌آوری به دست ما می‌دهد. به همین ترتیب، در داستان درد دل افریقایی، صِرفِ سادگیِ لحنِ مردی که به زنای با محارم دست زده است باعث می‌شود که سرگذشت تأسف‌آور او طبیعی به نظر رسد. در نمایشنامهٔ سربه‌تو[۱۷] مارتن دوگار جرئت به خرج می‌دهد و در سال ۱۹۳۱، بی‌آنکه لحن عوامانه‌ای داشته باشد، ماجرای صاحب‌صنعت محترمی را شرح می‌دهد که درمی‌یابد به همجنس گرایش دارد. سرانجام در خانوادهٔ تیبو نکته‌های نویافته چند برابر می‌شود. مثلاً می‌توان به صحنه‌ای اشاره کرد که در آن ژیز در خفا پستان دخترانهٔ خود را به دهان طفل شیرخواری می‌گذارد که مردِ موردِ علاقهٔ او از زن دیگری پیدا کرده است؛ یا آن غذایی که آنتوان و ژاک پس از مرگ پدر خود می‌خورند و گویی به رغم خواست ایشان حالتِ جشنِ کوچکی پیدا می‌کند. اما من دو نکتهٔ نویافته را بالاتر از همهٔ آنها می‌دانم، زیرا عظمت کار رمان‌نویس را نشان می‌دهند.

نخستین آنها سکوت لجوجانهٔ ژاک است در هنگامی که آنتوان اولین‌بار به دیدار او در ندامتگاه «کروی» می‌رود. هیچ راهی برای نشان دادنِ تحقیرشدگی بهتر از این سکوت وجود ندارد. خویشتنداری و حرفهای بریده بریده‌ای که پوشش این سکوت است و آن را مؤکّدتر می‌سازد چنان به‌دقت اندازه‌گیری و حساب شده است که ناگهان در داستانی که تا آن هنگام مستقیم و سرراست بود راز و دلسوزی دخیل می‌شود و به آن چشم‌اندازهایی می‌دهد با وسعتی غیر از وسعت چشم‌اندازهای محیط بورژوایی پاریسی که رمان در آن آغاز می‌شود. در توصیفِ عینیِ تحقیرشدگی هیچ کس تا این اندازه موفق نبوده است مگر داستایفسکی که روش او یا دیوانه‌وار است یا دلخراش (لاورنس[۱۸] را که تحقیر شخص خود را وصف کرده است به حساب نمی‌آورم) و آندره مالرو که روش او حماسی است (علی‌الخصوص در رمان جادهٔ

15. Joigneau 16. Astaroth 17. Un Taciturne 18. Lawrence

شاهی که من برخلاف عقیدهٔ خودِ نویسنده، بر دوست داشتن آن پا می‌فشارم). با این‌همه هیچ کس نکوشیده است تا تحقیر را با رنگهای هموار و آرام ترسیم کند و شاید مارتن دوگار درکاری موفق شده باشد که در هنر از هرکار دیگر دشوارتر است. اگر چیزی به نام معجزهٔ هنری وجود داشته باشد حتماً باید به معجزه‌ای شباهت داشته باشد که از بخشایش برمی‌خیزد و من همیشه در این تصوّر بوده‌ام که رستگار شدنِ کسی که در غرقاب شرارت و جنایت غرق شده است آسانتر است از رستگار شدن تاجری تنگ‌نظر و طمّاع و بی‌رحم. بدین‌ترتیب در هنر هر قدر واقعیتی که موضوع کار قرار می‌گیرد پیش‌پاافتاده‌تر باشد جلوه بخشیدن به آن دشوارتر است. حتی در این زمینه مرزی هست که از آن فراتر نمی‌توان رفت و از این‌رو هرگونه ادعای واقع‌گرایی مطلق بی‌پایه می‌شود، اما باز هم در همین زمینه است که در نیمه‌راه واقعیت و بیانِ اسلوب‌دارِ آن گاه به‌گاه هنر به توفیق کامل می‌رسد.

آخرین مثالی که دربارهٔ «روشهای» مارتن دوگار می‌آوریم شرح مردنِ نمایشیِ تیبوی پدر است. اندیشهٔ برجستهٔ رمان‌نویس در حقیقت آن است که مضحکه‌ای را که به یک معنی در سراسر زندگی این شخص ادامه داشته است تا عرصهٔ مرگ بکشاند. این مرد که هرگز نتوانسته است از اینکه یک مسیحی نمایشی باشد خودداری کند دیگر نمی‌تواند در حالِ بطالت و افسردگیِ مرضی که خود نمی‌داند مرض موت اوست خود را از اجرای یک نمایشِ تظاهر به مرگ محروم کند. از این‌رو از بستر بیماری نمایش‌گونه‌ای راه می‌اندازد که نیمه‌صادقانه است و در آن تجمّعِ خدمتکاران خانه، انابه‌های عبرت‌آموز، پند و اندرزهای تنبّه‌آمیز، تعالی و تقدس فراهم آمده است. تیبوی بزرگ توقع دارد که اطرافیان با انکارها و دلداریهای خودْ او را پاداش دهند و، به علاوه، این انکارها اضطراب مبهمی را که او نیز مانند همهٔ بیماران به خود راه می‌دهد از میان بردارد. اما اندوه صمیمانهٔ اطرافیانش که در عین حالْ سخنانِ او را دربارهٔ مرگِ قریب‌الوقوعش تلویحاً می‌پذیرند یکباره حقیقت حالش را بر او فاش می‌کند. مسخره‌بازی او به جای آنکه آثارِ نیکِ دلخواه را فراهم آورد ظالمانه واقعیتی بی‌رحم را به رخ او می‌کشد. گمان می‌برد که بازی می‌کند، در

حالی‌که قربانی بازی خود می‌شود. از این لحظه به بعد شروع به جان‌کندن می‌کند و ترسْ ایمان او را عقیم می‌سازد. وقتی فریاد برمی‌دارد که «وای، چطور خدا روا می‌دارد که با من این‌طور بکند!»[۱۹]، این فریادْ کشف خیره‌کننده‌ای را تکمیل می‌کند، کشف اینکه اعتقاداتش چقدر میان‌تهی و ریاکارانه و در عین حال چه اندازه ضروری بوده است. گرچه در حالی می‌میرد که بر سرِ اعتقاداتِ پیشین خود بازگشته است، با این‌همه، در میان فریادِ «وای وای وای» و نق‌نق‌های بچگانه‌ای می‌میرد که نشان می‌دهد این مرد در حالی‌که سراپا درهم شکسته و از همهٔ خودنماییها و ظاهرسازیهایش عاری شده است، برهنه و در عین حال ساده و بی‌پیرایه به دست اجل سپرده می‌شود.

چنین نقشی امضای استادی را در زیر دارد. رمان‌نویسی که می‌تواند حالاتِ پی‌درپیِ روحی را وصف کند که از خودِ هستی وسیله‌ای برای خودنمایی می‌سازد، نیازی ندارد تا از کسی چیزی فراگیرد. او جز آنکه به ما درس بدهد، آن هم درسهای ماندنی، چیز دیگری نیست که به ما نداده باشد.



اما آنچه بیش از هنر نویسندگی مارتن دوگار جزء مسائل کنونی زمان ما به شمار می‌آید موضوعهایی است که برگزیده است. راهی که او با تأنی و توفیق پیموده است ما با گامهای شتابزده در زیر فشار روزگار از نو می‌پیماییم. به طور کلی منظورم همان تحولی است که فرد را به بازشناسی تاریخِ همگان و پذیرفتن مبارزات آن وامی‌دارد. شاید بتوان گفت که مارتن دوگار در این‌جا وضع خاصی دارد. او در نیمه‌راهِ میانِ پیشینیان و معاصرانش ــ که جز دربارهٔ فرد سخن نمی‌گفتند و برای تاریخ فقط نقشی فرعی قائل بودند ــ و پسینیانش که از فرد فقط با اشارات خجلت‌زده سخن می‌گویند قرار دارد. در خانوادهٔ تیبو و در ژان باروا افراد هنوز آلوده نشده‌اند و درد تاریخ یکسره تازه است. هیچ کدام هنوز دیگری را نفرسوده است. مارتن دوگار به وضع ما دچار نشده بود، وضعی که در آن افرادِ رنگْ‌باخته را ارث برده‌ایم و در عین حال وارث

۱۹. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد دوم، ص ۸۸۵

تاریخی هستیم که بر اثر چندین جنگ و دلهرهٔ ویرانیِ نهایی، پرتنش و فلج‌زده شده است. بی‌هیچ تناقض‌گویی می‌توان گفت که وضع کنونیِ زندهٔ ما پشت سر ماست، در نوشته‌هایی مانند نوشته‌های مارتن دوگار.

در هر حال، از همان سال ۱۹۱۳، در ژان باروا نهضتی توصیف شده است که برای ما اهمیت دارد. موضوع این رمانِ غریب برای ما آشناست هرچند که ساخت آن نامتعارف است. از لحاظ صناعت نویسندگی در واقع هیچ شباهتی به رمان ندارد. تمام سنتهای نوعِ ادبیِ رمان را درهم شکسته است و در آثار ادبی پس از آن نیز چیزی نمی‌توان یافت که با آن در خور قیاس باشد. گویی نویسندهٔ این رمان با پیروی از روشی منظم در جستجوی ابزارهایی بوده است که کمترین خاصیت رمانی را داشته باشد. کتاب ترکیبی است از گفتگو (همراه با مختصر اشاراتی در شرح صحنه‌ها) و چند سند که پاره‌ای از آنها به همان صورتِ خامِ اصلیِ خود آمده است. با وجود این، از جذابیتِ کتاب کاسته نمی‌شود و در یک نشست می‌توان آن را خواند و شاید علت این امر آن باشد که خودِ موضوعِ کتاب با چنین صناعتی کاملاً جور درمی‌آید. در واقع، نیت مارتن دوگار آن بوده است که این شکل را در همهٔ آثار بعدی خود به کار گیرد. اما در عمل فقط رمان ژان باروا از آن بهره گرفته است. به یک معنی می‌توان گفت که این کتاب (بهتر از همهٔ آثار امیل زولا که نیتش آن بود تا رمانهایش علمی باشند اما نتوانست مانع از آن گردد که حماسی باشند) تنها رمان بزرگِ عصر علم است و مارتن دوگار امیدها و سرخوردگیهای این قرن را چه خوب بیان می‌کند. این «رمان-پرونده» نوعی تک‌نگاری است و شگفت‌آورتر این است که به پروندهٔ بحرانی دینی می‌پردازد. اما نکته این‌جاست که نگاشتن شوق و شکی که بر جان کسی می‌افتد، گذشته از هر چیز دیگر، کاری بود درخورِ وضعِ زمانه‌ای که با چندتایی استثناء علم را دیانت خود ساخته بود. در این کتاب آمده است که باروا از دین کهن دست می‌کشد و به دین نو درمی‌آید. اگرچه می‌بینیم که در برابر مرگ، در آخرین لحظه به این دین نو پشت می‌کند، اما باز هم او همان مرد دوران کوتاه جدیدی است که در سال ۱۹۱۴ زوال یافت. از این‌رو، سرگذشت او که به سبک انجیلهای جدید

حکایت می‌شود ما را حیرت‌زده‌تر می‌سازد. این پرونده را می‌توان مانند رمانهای سراسر حادثه خواند، زیرا قالب نامتعارف آن با سرگذشتی که حکایت می‌کند در عمق پیوند دارد. تحول انسانی که در دینِ سنتی شک می‌کند و خیال می‌کند که دینِ یقینی‌تری در عالمِ علم یافته است[20] با شیوه‌ای بهتر از همین شیوه‌ای بیان نمی‌شود که مارتن دوگار می‌خواست آن را خاص خود سازد و آن شیوهٔ توصیفِ شبه‌علمی است. علم، در آخر کار، نه باروا را راضی می‌کند و نه آفرینندهٔ او را، اما روش علم یا دست‌کم کمال مطلوب آن در این رمان به مقام یک هنرِ کاملاً کارآمد تعالی می‌یابد. این کار عظیم در ادبیات ما و حتی در آثار دیگر مارتن دوگار بی‌عقبه ماند. اما همان ایمانی که او را به شوق آورده بود، گرچه حتی در خودِ کتاب دستخوش تزلزل قرار گرفته بود، آیا در برابر زیاده‌رویهای وحشیگریِ صنعتی به مرگی زودرس نمرده بود؟ دست‌کم، ژان باروا کتابی است شاهد بر این وضع و ما می‌توانیم در آن گواهیهای تکان‌دهنده بر ایمانی ازدست‌رفته و پیشگوییهایی که به زمان ما مربوط می‌شود بیابیم.

تعارض دین و علم که در سالهای نخستین این قرن تا آن اندازه هیجان‌آور بود امروزه سروصدای کمتری دارد. با این‌همه ما با نتایج آن که در ژان باروا اعلام شده بود امروز دست به گریبانیم. فقط یک مثال می‌آورم: در ژان باروا بیدینی با بالا گرفتن جنبش سوسیالیسم پیوند نزدیک دارد و بدین‌سان این کتاب یکی از نیرومندترین انگیزه‌های تاریخ دوران ما را عیان می‌کند. ژان باروا با دوری از مسئلهٔ وجود خداوند، آدمیان را کشف می‌کند. آزادی او با نهضت عظیمی مقارن می‌شود که پیرامون «دریفوس» برپا می‌گردد. گروه مجلهٔ سومور[21] باروا را به انسانیت متصل می‌کند، در این گروه است که باروا می‌شکفد و آنچه می‌توان آن را نشاط تاریخی خواند (یعنی مبارزه و پیروزی) معنای انسان را در او تمام می‌کند. و امّا

---

۲۰. باروا می‌گوید: «نیاز باطنی به فهمیدن و توضیح دادن که امروزه با پیشرفت علم در زمانِ ما به بالاترین و کاملترین صورت برآورده می‌شود.» (یادداشت نویسنده)

21. Semeur

سرخوردگیهای تاریخی او را اندک اندک به انزوا و اضطراب می‌کشاند و به اینکه در برابر مرگ به دین تازهٔ خود پشت کند. آیا جامعهٔ آدمیان که گاه به زنده ماندن مدد می‌رساند می‌تواند به مردن هم مدد رساند؟ این است مسئله‌ای که در دل آثار مارتن دوگار نهفته است و به آن آثار حالت تراژدی می‌دهد. زیرا اگر پاسخ به این پرسش منفی باشد انسان بیدین عصر کنونی موقتاً به جنون دچار خواهد شد ولو آنکه جنونِ بی‌سروصدا باشد. شاید به همین سبب باشد که بسیاری از مردم امروز با نوعی خشم می‌گویند که جامعهٔ آدمیان از مردن جلوگیری می‌کند. مارتن دوگار در هیچ جا چنین چیزی ننوشته است؛ زیرا در حقیقت به آن اعتقاد ندارد. با این‌همه در رمان خود در کنار باروا آدمی را ترسیم کرده است که به عقلانیت معتقد است و از اعتقاد خود نیز دست برنمی‌دارد و در حال اعتقادِ به عقل می‌میرد. لوس[22] رواقی احتمالاً مراد و مطلوبِ مارتن دوگار را در آن دوران می‌نمایاند. و اگر گفتهٔ خود لوس را باور کنیم، مراد و مطلوبی است بس سرسخت و دژم: «من وجود دو اخلاق را نمی‌پذیرم. باید تنها از راه حقیقت و بی‌آنکه فریب هیچ سرابی را بخوریم به سعادت برسیم.» بهتر از این نمی‌توان ردّ سعادت را با روشن‌اندیشی بیان کرد. اما فقط باید به یاد داشته باشیم که نخستین نمونه از این کسان که از هرگونه امیدی روی گردانده و مصمّم بودند که با تمامیِ مرگ پنجه دراندازند، همان کسانی که بعدها ادبیات ما از آنها پر شد، در سال ۱۹۱۳ به دست روژه مارتن دوگار ترسیم شد.

این مضمون بزرگ، انسانِ درافتاده در میان تاریخ و خداوند، در رمان خانوادهٔ تیبو، که در آن همهٔ آدمها به سوی مصیبتِ تابستانِ ۱۹۱۴ راه می‌سپرند، به شیوهٔ سنفونی‌ها همنوا می‌شود. چیزی که هست دیگر موضوع دین در پیشاپیش صحنه قرار ندارد. این موضوع در نخستین جلدهای رمان جریان دارد، اما رفته‌رفته که تاریخ سرنوشت افراد را در برمی‌گیرد محو می‌شود و بار دیگر به صورتی منفی در آخرین جلد که وصف جان سپردن آنتوان تیبو در تنهایی در آن آمده است رخ می‌نماید. با این حال، این ظهورِ دوباره همچنان پرمعنی است. مارتن دوگار مانند همهٔ هنرمندان

---

22. Luce

حقیقی است که نمی‌توانند از اشتغالات ذهنی خود خلاصی یابند. از این‌رو این نکته اهمیت دارد که اثر بزرگ او با موضوعی پایان می‌یابد که موضوع ثابت همهٔ کتابهای اوست، یعنی با سَکَرات مرگ که در آن، اگر بتوان گفت، انسان با پرسش نهایی روبه‌رو می‌شود. اما در سرانجام، که آخرین جلد خانوادهٔ تیبوست، از دو شخصیت اساسی آثار مارتن دوگار، یعنی کشیش و طبیب، اولی به کلی یا به‌تقریب ناپدید شده است. خانوادهٔ تیبو با مرگ طبیبی که در میان طبیبان دیگر تنهاست پایان می‌پذیرد. گویی این پرسش برای مارتن دوگار، و همچنین برای آنتوان، دیگر جز در مرتبهٔ کل بشریت مطرح نمی‌شود. و درست همان تجربهٔ تاریخ و درگیری اجباری در آن است که علّت این تحوّل آنتوان را روشن می‌سازد. احساس تاریخی (به هر دو معنای «شور» و «رنج») امروزه خالی از احساس وجود خداست یا، دست‌کم، چنین به نظر می‌رسد. به عبارت ساده‌تر، مصائب تاریخی قرن بیستم نشان‌دهندهٔ اضمحلال مسیحیت بورژوایی است. یکی از مصادیق نمونهٔ این مطلب آن است که پدر خانوادهٔ تیبو که در نظر آنتوان مظهرِ مجسّمِ دین است[۲۳]، درست پس از آنکه آنتوان بی‌اعتقادی خود را به وجود خدا اعلام می‌کند می‌میرد. در عین حال جنگ عمومی در همان زمان درمی‌گیرد و جامعه‌ای که گمان می‌رفت بتواند در آنِ واحدْ تاجر و مسیحی باشد در خون غرق می‌شود. بنابراین، اگر این گفته درست باشد که خانوادهٔ تیبو یکی از نخستین رمانهای ملتزم است، این را نیز باید در نظر داشت که به معنایی دقیقتر و درست‌تر از رمانهای امروز ملتزم است، زیرا آدمهای رمان مارتن دوگار، برخلاف آدمهای رمانهای ما، چیزی دارند که در مبارزات تاریخی درگیر کنند و از دست بدهند. فشار امور روزمره، به صِرفِ وجودِ این امور، با ساختارهای سنتی، خواه دینی خواه فرهنگی، درمی‌افتد. وقتی که این ساختارها ویران می‌شوند به تعبیری می‌توان گفت که انسان دیگر وجود ندارد. فقط مستعد آن است که روزی وجود پیدا کند. از این‌روست که آنتوان تیبو نخست ذهن خود را به روی هستی دیگران

---

۲۳. «متأسفانه من همیشه خدا را از خلال وجود پدرم دیده‌ام.» (یادداشت نویسنده) [رجوع شود به خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد دوم، ص ۱۰۵۰]

می‌گشاید، اما همین نخستین گام او را ناگزیر می‌سازد که با مرگ روبه‌رو شود و دور از هرگونه تسلّی یا توهّمی آخرین کلامِ حکمتِ وجودِ خود را جستجو کند. با رمان خانوادهٔ تیبو انسانِ نیمهٔ قرن پا به جهان می‌گذارد، انسانی که ما با او سروکار داریم و چه آسان می‌خواهیم او را ملتزم سازیم یا آزاد کنیم. این انسان تا وقتی که ما دربارهٔ چیستی او تصمیم نگرفته‌ایم مستعّد همه چیز است.

این موضوع در شخصیت آنتوان به صورت برجسته‌ای مجسم می‌شود. از این دو برادر، ژاک را بیشتر پسندیده و ستوده‌اند. او را سرمشق دانسته‌اند. برخلاف، من معتقدم که قهرمان واقعی خانوادهٔ تیبو آنتوان است. و چون نمی‌توان در این‌جا به شرح و تفسیر اثری بدین تفصیل پرداخت، به نظر من می‌توان دست‌کم جوهر آن را ضمن مقایسهٔ دو برادر با یکدیگر نشان داد.

نخست باید بگوییم که به چه دلیل آنتوان را شخصیت اصلی دانستیم. رمان خانوادهٔ تیبو با آنتوان آغاز می‌شود و با آنتوان پایان می‌یابد و ابعاد شخصیت او پیوسته در حال رشد است. همچنین به نظر می‌رسد که آنتوان بیش از ژاک به نویسندهٔ رمان نزدیک باشد. البته هر رمان‌نویسی در همهٔ آدمهای رمان خود در عین حال خود را وصف می‌کند و نمایان می‌سازد: هرکدام از ایشان یکی از گرایشها و هوسهای او را نشان می‌دهد. مارتن دوگار به همان اندازه که آنتوان است یا بوده است ژاک هم هست یا بوده است؛ کلامی که در دهان آنان گذاشته است گاهی کلام خود اوست، گاهی هم نیست. ولی نویسنده در عین حال و به همان دلایل، به کسی نزدیک است که بیش از همه تضاد در خود فراهم آورده است. از این لحاظ آنتوان با آن پیچیدگی که دارد و انعطاف‌پذیری پرشوری که از خود نشان می‌دهد از ژاک پرمایه‌تر است. دست آخر ــ و دلیل اصلی من همین است ــ موضوع اساسی خانوادهٔ تیبو در وجود آنتوان قانع‌کننده‌تر است تا در وجود ژاک. شک نیست که هر دو عالَم فردی را رها می‌کنند تا به جمع آدمیان بپیوندند. ژاک حتی این کار را پیش از آنتوان می‌کند. اما دگرگونی ژاک اهمیت کمتری دارد، زیرا منطقی‌تر و پیش‌بینی‌پذیر است. چه چیز آسان‌تر از اینکه کسی از عصیان شخصی به اندیشهٔ انقلاب برسد؟ اما برخلاف، چه

چیز ژرفتر و اقناع‌کننده‌تر از اینکه آن جنب‌وجوش عظیم که در درون آدمی خوشبخت و متعادل و سرشار از نیرو و عزت نفسِ صادقانه (که به قول اُرْتِگا ای گاست[۲۴] نشانهٔ اصالت است) برپا شده است او را به شناختنِ تیره‌روزیِ همگانی بکشاند که در آن هم محدودیتِ خود را می‌بیند و هم شکوفاییِ خود را؟

البته روشن است که چرا نخستین خوانندگانِ خانوادهٔ تیبو به ژاک علاقه‌مند شدند. در آن زمان توجه به نوجوانان باب شده بود. نویسندگان همدورهٔ مارتن دوگار پرستش جوانان را در فرانسه باب کردند، پرستشی ابتدا شادمانه و سپس ترسان که ادبیات ما را آغشته است. (در زمان ما هر نویسنده با نگرانی از خود می‌پرسد که جوانان دربارهٔ او چه فکر می‌کنند و حال آنکه تنها موضوع جالب آن است که او دربارهٔ جوانان چه فکر می‌کند.) اما من یقین ندارم که خوانندگان زمان ما مدت درازی اسیر این وسوسه بمانند که ژاک را به آنتوان ترجیح دهند. با این‌همه باید بپذیریم که مارتن دوگار با توصیف ژاک موفق شده است که یکی از زیباترین تصویرهای نوجوانان را در ادبیات ما ترسیم کند. این موجود زجرکشیده و شجاع و خودرأی، که لجاجت می‌ورزد تا هر چه به ذهنش می‌رسد بر زبان بیاورد (انگار که هر چه به ذهن می‌رسد ارزش گفتن دارد)، که در دوستی پرشور ولی در عشق ناشی است، که مانند پاره‌ای پیردختران رفتار خشک و تصنّعی دارد، که مایهٔ عذاب خود و دیگران است، که به سبب سرسختی و پاکی‌اش محکوم به گذراندن زندگانی دشواری است، این جوان را آفریننده‌اش عالی توصیف کرده است.

اما باز هم در این‌جا سرنوشتی استثنایی می‌بینیم که در رمان مانند شهاب بی‌هدفی از میان زندگانی می‌گذرد. به یک تعبیر، ژاک برای زیستن ساخته نشده است. دو تجربهٔ بزرگ زندگانی‌اش، عشق و انقلاب، همین را ثابت می‌کند. نخست باید به این نکته توجه کرد که ژاک انقلاب را قبل از عشق تجربه می‌کند. وقتی که با زنی پیوند می‌یابد می‌کوشد تا مگر هر دو را با هم تجربه کند که البته نیّت ناکامی است. هنگامی که انقلاب هم به خود خیانت می‌کند و هم به او، ناگهان زنی را رها

---

۲۴. Ortega Y Gasset، فیلسوف و نویسندهٔ اسپانیایی (۱۸۸۳-۱۹۵۵). ــ م.

می‌کند و می‌رود تا در تنهایی بمیرد، به مرگی که می‌خواهد نمونه باشد. وانگهی ناپدید شدن او تنها وثیقهٔ دوام عشق آن دو است. ژنیِ سرسخت که از ژاک بیزار شده است و به دیگران هم چندان علاقه‌ای ندارد، که تحمل ندارد تا کسی دست به تنش بزند (و این تصوراتی به ذهن متبادر می‌کند)، که با این‌همه وقتی از ژاک دور می‌شود احساس می‌کند نوعی میل جسمانی خشک و خالی نسبت به او دارد که محبت در آن نقش چندانی ندارد، این زن نمی‌تواند شکوفایی پایداری داشته باشد مگر در مقامِ زنِ بیوه، آن هم اگر شکوفایی برای او معنایی داشته باشد. در واقع به نظر می‌رسد که این ژنی از قماش همان زنان حق‌طلبِ مبارز است؛ وفاداری به اندیشه‌های شوهرِ درگذشته و تیمارداری از کودکی که ثمرهٔ این عشقِ غریب است برای برپا نگه داشتنِ او بس است. در حقیقت چه پایانِ دیگری می‌توان برای این دو «دربند» تصورکرد؟ در پاریس ماه اوت ۱۹۱۴، ژنی در لباس عزا در همهٔ مکانهای عمومی، که خیانت سوسیالیست‌ها و سیرِ صعودیِ مصیبت در آن صورت می‌گیرد، ژاک را دنبال می‌کند و سپس هر دو سرانجام در بعدازظهرِ بی‌اندازه گرم و در زیر صدای ناقوس بسیج عمومی پا به دو می‌گذارند و در همین حالت است که عشق آنان بیش از آنکه پرشور باشد دردناک است. و اگر می‌بینیم که این دو عاشق در بستر به یکدیگر می‌پیوندند دور از غرابت نیست؛ در حقیقت ترجیح می‌دهیم که در فکر این کار ظاهری نباشیم. از لحاظ هنری این دو شخصیت در درجه‌ای بالاتر از قابل قبول هستند، یعنی واقعی هستند. از لحاظ انسانی، فقط ژاک ترحم‌انگیز است، زیرا مظهر رنج و شکست است. ابتدا تک‌وتنها طغیان می‌کند، سپس تاریخ و نبردهای آن را کشف می‌کند، اندک‌زمانی پیش از آنکه یکی از بزرگترین شکستهای خود را بخورد به جنبش سوسیالیستی می‌پیوندد، این شکست را در عین اضطراب با همهٔ وجود خود احساس می‌کند، با ژنی در فرصت کوتاهی رابطه می‌یابد، به همان صورتی که او را تصرف می‌کند رها می‌کند، یعنی اندکی در عالم خیال، و چون از همه چیز دلْسرد می‌شود باز هم به عالم تنهایی بازمی‌گردد، اما این‌بار به عالم تنهاییِ ایثارگران. «با

ایثار کامل خود را تفویض کردن، خود را وقف کردن.»[۲۵] سرانجام عملی قاطع او را از این زندگی بیرون می‌کشد، از این زندگی که هرگز آن را حقیقتاً درنیافته است اما گمان می‌برد که دست‌کم بدین‌ترتیب به آن خدمت می‌کند. «حق داشتن علی‌رغم همه و گریختن در مرگ»[۲۶] گفتهٔ پرمعنایی است. در واقع ژاک، حتی پس از کشف کردن مشارکت نیز مشارکت نمی‌کند. این مردِ تنها نمی‌تواند به دیگران بپیوندد مگر به صورت ایثار در تنهایی. عمیق‌ترین خواستهٔ او (که در هر حال خواستهٔ همهٔ ماست) آن است که همراه با همه حق داشته باشد. اما اگر این خواسته اندیشهٔ باطلی است، که چنین هم هست، ترجیح می‌دهد که برای حفظ انسجام علی‌رغم همه حق داشته باشد. در این صورت، داوطلبانه مردنْ تنها راهِ قطعیِ حق داشتن است. در واقع ژاک نه‌فقط هرگز نتوانسته است جز در زمینهٔ یک اندیشهٔ کلی به دیگران بپیوندد بلکه همواره احساس کرده است که دیگران او را محاصره کرده‌اند. «همیشه تصور کرده‌ام که بازیچهٔ دیگران شده‌ام و اگر بتوانم از چنگ آنها رها شوم، اگر بتوانم جای دیگر، دور از آنها، زندگی سراپا تازه‌ای شروع کنم سرانجام به این آرامش می‌رسم!»[۲۷] ژاک با این جمله همان را بیان می‌کند که همهٔ ما گاه می‌اندیشیم. اما نه جای دیگر وجود دارد و نه زندگی تازه، یا دست‌کم نه جای دیگر و نه زندگی بدون دیگران. و آن کس که می‌خواهد همواره حق داشته باشد همیشه خود را علی‌رغم همه می‌بیند؛ نمی‌توان در عین حال هم میان انسانها زندگی کرد و هم حق داشت. ژاک غافل از آن است که، برعکس، باید به این‌جا برسد که آدمی می‌تواند در تنهایی محض نیز برخطا

---

۲۵. مترجم نتوانست عین این عبارت را در متن خانوادهٔ تیبو پیدا کند. ظاهراً آلبر کامو اندیشه‌های ژاک را دربارهٔ ایثار کامل در این عبارت خلاصه کرده است. آن اندیشه‌ها در صفحه‌های ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ ترجمهٔ فارسی جلد چهارم خانوادهٔ تیبو به این صورت آمده است: «به مرحله‌ای از زندگیش رسیده است که دیگر نمی‌تواند ایثار کامل را به تأخیر افکند. آیا تاکنون هرگز وجودش را وقف اندیشه‌ای، دوستی، زنی کرده است؟... نه... حتی وقف اندیشهٔ انقلاب. حتی وقف ژنی! در هر ایثار، بخش مهمی از وجودش را همواره محفوظ نگه داشته است. از میان زندگی مانند تماشاگر مضطربی گذشته و همیشه آنچه را می‌بایست از خود جدا کند و بدهد با خست مصرف کرده است. فقط حالاست که همهٔ وجودش را یکجا هبه می‌کند...»

۲۶. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد چهارم، ص ۱۹۵۳ ۲۷. همان، جلد سوم، ص ۱۴۵۸

باشد. اما این کار مستلزم شکیبایی طولانی است، شکیبایی دست به کار زدن و ساختن که تنها نوع شکیبایی است که در تاریخ یا در هنر آثار بزرگ پدید می‌آورد. برعکس، در نظر یک دسته از مردم، عملِ مستمر بیش از آن طولانی است که طاقت شکیبایی داشته باشند؛ حرکتِ واحدْ آنان را راضی می‌کند. تروریست‌ها پیشاپیش این دسته از مردم‌اند و در ادبیات ما ژاک یکی از نخستین نمونه‌های آن است. تنها می‌میرد؛ سرمشقی هم که به‌جا می‌گذارد بی‌فایده است و آخرین کسی که او را می‌بیند ژاندارمی است که ضمن تمام‌کردن کار او دشنامش می‌دهد، زیرا از اینکه ناگزیر به کشتن او شده از او بیزار است. کسانی که مانند ژاک می‌خواهند عالم را تغییر دهند تا مگر خود را تغییر دهند عالم را دست‌نخورده باقی می‌گذارند و سرانجام خود نیز همان که هستند می‌مانند، یعنی همان مظاهر تأثرانگیز و عقیمِ هرآنچه در انسان دستِ رد بر سینهٔ زندگی می‌گذارد و تا ابد خواهد گذاشت.

اما آنچه بسیار پیچیده‌تر و آموزنده‌تر است شخصیت آنتوان است. آنتوان برعکس ژاک زندگی را با شور و شوق و شهوت دوست می‌دارد؛ علمی طبیعی و سراپا عملی به زندگی دارد. چون طبیب است بر قلمروِ تن‌ها سلطنت می‌کند. اما طبیعت او سبب‌ساز حرفهٔ اوست. در نزد او، شناخت همیشه از راه حواس می‌گذرد. دوستیها و عشقهایش جسمانی است. شانهٔ دوست یا برادر و جاذبهٔ زن راههایی است که احساس در پیش می‌گیرد تا دل او را روشن کند یا خردش را برانگیزد. حتی گاه آنچه را حس می‌کند بر آنچه به آن اعتقاد دارد ترجیح می‌دهد. در حضور خانم فونتانن[۲۸] فقط و فقط به انگیزهٔ علقهٔ جسمانی از مذهب پروتستان دفاع می‌کند در حالی‌که پس از آن هیچ کاری با آن ندارد.

این میل به امور جسمانی گاه به سست‌عنصری یا لذت‌جویی می‌انجامد. اما به دو علت که هر دو با یکدیگر هماهنگ‌اند میل جسمانی در آنتوان متعادل است و آن دو علت یکی کار است و دیگری منش اخلاقی. در زندگیش نظم هست، کار هست و

۲۸. شاید بتوان از عشق خانم فونتانن و آنتوان سخن گفت هرچند که نه حرفی در این باب می‌زنند و نه حرکتی نشان می‌دهند. (یادداشت نویسنده)

به‌ویژه مسیری واحد هست: حرفه‌اش. در نهایت، لذت‌پرستی او خود حسنی است. به او در حرفه‌اش یاری می‌رساند و چنان حس جهت‌یابی به او می‌بخشد که هیچ طبیبی نمی‌تواند از آن صرف نظر کند و او را در اندرون تن‌ها راهنمایی می‌کند. همچنین این لذت‌پرستی به خودرأییِ افراطیِ او ملایمت می‌بخشد. تعادل پابرجای او و گذشتِ آگاهانه‌اش و اعتماد به نفسِ بی‌اندازه‌اش از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. زیرا چنان نیست که آنتوان انسان کاملی باشد: محاسنش با معایبی همراه است. برای کسی که از خود خشنود باشد نوعی خوشی در تنهایی عاری از خودپرستی و جهالت نیست. ژاک و آنتوان ما را یاری می‌کنند تا بدانیم که انسانها بر دو گونه‌اند: یکی همواره نوجوان می‌میرد در حالی‌که دیگری همیشه بزرگسال متولد می‌شود. اما بزرگسالان در معرض آن هستند که خیال کنند تعادل آنان قانونی همگانی است و از همین‌جاست که بدبختی گناه به شمار می‌آید. ظاهراً آنتوان معتقد است که جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند بهترین جامعهٔ ممکن است و لابد هر کسی می‌تواند، اگر بخواهد، در یک خانهٔ بزرگ شخصی در خیابان دانشگاه زندگی کند و به حرفهٔ شریف طبابت بپردازد و به همهٔ خوبیهای زندگی لبخند بزند. دست‌کم در نخستین جلدهای کتاب، محدودیت او در همین است و به‌سبب همین محدودیت به رفتارهای ناخوشایند کشانده می‌شود. او که در خانواده‌ای بورژوا متولد شده است با این اندیشه زندگی می‌کند که هر آنچه دوروبر او را گرفته است جاویدان است زیرا آنچه دوروبر او را گرفته است خوشایند اوست. این عقیده حتی بر طبیعت ذاتی او نیز اثر می‌گذارد و او این طبیعت را در جبّهٔ پسر تیبو می‌پوشاند. رفتارش حتی در کامجویی نیز ثروتمندانه است: به‌ازای لذت پول می‌دهد و قیافهٔ قدرتمندانه و آمرانه هم می‌گیرد.

بنابراین آنتوان لازم نیست که برای پذیرفتن زندگی تلاشی بکند. فقط باید دریابد که او تنها کسی نیست که زندگی می‌کند. به سادگی می‌توان گفت که آنتوان بنا به منطقِ طبیعتِ خود راهی در خلافِ جهتِ راهِ ژاک می‌پوید. حقیقت عمیق این رمان در همین نکته ظاهر می‌شود. مارتن دوگار می‌داند که انسانها آموخته‌های خود را از

اوضاع و احوال برنمی‌گیرند، بلکه فقط از برخوردِ طبیعتِ خاص خود با اوضاع و احوال برمی‌گیرند. و می‌شوند آنچه هستند. و بسیار طبیعی است که آن کس که صدفِ محافظِ آنتوان را می‌شکند زنی باشد. حقیقت به انسانِ کامجو نمی‌رسد مگر از راه تن. از این‌روست که راههای رسیدن آن را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. در این رمان، این راه راشل نام دارد و حکایت رابطهٔ او با آنتوان یکی از زیباترین فصلهای خانوادهٔ تیبوست. عشق آنتوان و راشل برخلاف آن همه عشقها که در ادبیات آمده است هرگز بر پهنهٔ دلکش آسمانِ احساساتِ سوزناک گسترده نمی‌شود. اما این‌قدر هست که خواننده را از نشاطی نهانی لبریز می‌کند و شکرِ نعمت دنیایی را می‌گزارد که این‌گونه رویدادها در آن امکان وقوع دارد. برقِ تنِ راشل تمامیِ خانوادهٔ تیبو را روشن می‌کند و آنتوان را حتی تا شب مرگ گرما می‌بخشد. او در وجود راشل نه آن موجودِ اجیر یا خوارشده‌ای را که بدان عادت داشته است بلکه همتای کریمی مساوی با خود می‌یابد. البته راشل آنتوان را می‌ستاید اما فرمانبر او نیست. او زندگی کرده و جهان را گشته است و برای آنتوان به صورت معمایی باقی می‌ماند و خود نیز نمی‌تواند خود را از آنچه هست رها کند. بدون آنکه عشق آنتوان را از دل بیرون کند می‌گوید: «من همینم که هستم» و آنتوان باید بپذیرد که مردم می‌توانند بدون وابستگی به او وجود داشته باشند و این نحوهٔ وجودْ خوب و دلپذیر هم باشد. از همان دیدار اول با یکدیگر برابر می‌شوند. در آن شب طوفانی تابستانی که آنتوان دخترکی را با وسایل دم دستی جراحی می‌کند راشل چراغی را محکم به دست گرفته است و آنتوان احساس می‌کند که کار طبابتش تنها از حضور آن زن نیرو می‌گیرد. سپس هر دو خسته و از پا افتاده پهلوی یکدیگر می‌نشینند و به خواب می‌روند. آنتوان با احساس گرمای مطبوعی در پهلوی خود از خواب بیدار می‌شود: راشل به تنهٔ او لم داده و به خواب رفته است. اندکی بعد عشقبازی خواهند کرد، اما پیش از آن هم به یکدیگر عشق ورزیده‌اند، پهلو به پهلوی یکدیگر داده‌اند و حیاتی پرشورتر در یکدیگر دمیده‌اند. از آن لحظه به بعد آنتوان شادمانه در عین سپاسداری تسلیم می‌شود. هنگامی که ژاک برادرش را پس از سالها جدایی در لوزان بازمی‌یابد، می‌بیند که او

«عوض» شده است. کاری را که صد موعظه نمی‌توانست بکند زنی به انجام رسانده است. اما این زن به عالمی تعلق ندارد که آنتوان آن را منحصربه‌فرد و جاویدان می‌پنداشت. این زن از طایفه‌ای است که مانند کولیان همواره رونده است؛ هوایی که در پیرامون او موج می‌زند آزادی نام دارد. البته آزادیِ تن؛ و آنتوان برای نخستین‌بار در آن، برابری در عین تفاوت را که آرمانِ برینِ تن‌ها و جان‌هاست درمی‌یابد. اما در عین حال آزادیِ دل از پیشداوریهاست که راشل حتی با آنها مبارزه نمی‌کند بلکه آنها را به صِرفِ وجودِ خود نادیده می‌گیرد و به‌آرامی نفی می‌کند. این‌گونه است که آنتوان در کنار راشل ورقِ وجودِ خویش را از نقشِ پراکنده ساده می‌کند و تنها چیزی را که در طبیعت خود او ارجمند است کشف می‌کند: کرامت انسانی، شور حیاتی و تواناییِ تحسین.[۲۹] او خود بهتر از آن که بوده نمی‌شود بلکه از خود بیرون می‌آید و با این‌حال به خود نزدیکتر می‌شود و با حق‌شناسی شادمانه نسبت به کسی که حق او را می‌شناسد و او را پذیرا می‌شود اندکی به کمال نزدیکتر می‌گردد. شاید در این‌جا نیز حقیقت برتری در کار باشد: حقیقتِ وجودِ کسی که به خود حق می‌دهد تا همان که هست باشد و در عین حال موجود دیگری را با دوست داشتنِ تمام خصلتهای او آزاد می‌سازد.

مدتها پس از آنکه از یکدیگر جدا می‌شوند این حقیقت همچنان آنتوان را شور می‌بخشد. «می‌خندید، با همان خندهٔ کودکانه و جوشنده از ته گلو که سابقاً آن را فرو می‌خورد ولی راشل برای همیشه آن را از بند رهانده بود.»[۳۰] درواقع بی‌آنکه یکدیگر را در آغوش گیرند در شبی بارانی و مه‌آلود از یکدیگر جدا می‌شوند؛ به نظر می‌رسد که داستانشان کوتاه باشد. راشل از منش تیره‌وتار خود پیروی می‌کند و به افریقا برمی‌گردد تا مرد مرموزی را که بر او تسلط دارد بازیابد (این انگیزه اندکی رمانتیک است). درحقیقت به سوی مرگ می‌رود که این موجود زنده با آن نوعی

---

۲۹. مارتن دوگار در صحنه‌های بسیار زیبایی میان آنتوان و معلمش فیلیپ نیز تحسین را موضوع کار خود قرار داده است. جای تعجب نیست. آنجاکه تحسین نباشد کار و جان هر دو ناتوان و بی‌حاصل‌اند. (یادداشت نویسنده)

۳۰. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد سوم، ص ۱۲۰۸

همدستی فطری دارد. اما آنتوان را یاری کرده است تا رشد کند و حتی به او یاری خواهد کرد تا به مرگ بهتری بمیرد، زیرا آنتوان در دم مرگ او را در پیش چشم می‌آورد. در دفتر یادداشتهای خود خطاب به پسر ژاک می‌نویسد: «عمو آنتوان را تحقیر نکن... آن ماجرای حقیر، با همهٔ این احوال، زیباترین ماجرای زندگیِ حقیر من است.»[۳۱] در این‌جا واژهٔ «حقیر» گزاف است، اما کسی آن را نوشته است که در حال مرگ است و به حال خود دل می‌سوزاند. زندگی عشقی آنتوان البته چندان پرمایه نبوده است، اما در همین زندگی، راشل موهبتی کریمانه بوده است که غنا می‌بخشد بی‌آنکه تکلیفی بطلبد. هنگامی که آنتوان راز عشق خود را به ژاک می‌گوید و ژاک با تمامیِ پاکی و نادانیِ خود فریاد برمی‌آورد که: «نه، آنتوان، نه، عشق چیز دیگری است»[۳۲] خود نمی‌داند چه می‌گوید. درسی هست که نیاموخته است، نوعی شناختِ توأم با شکران که او را دربرابر عشقِ جسمانی افتاده‌تر کند و دربرابر موهبتهای شادی‌بخشِ زندگی و زندگانْ آزاده‌تر سازد.

آزادگی و افتادگی فضایلی است که راشل در آنتوان بیدار کرده است. آنتوان گاه درصدد برمی‌آید تا بگوید که زندگی بد است. «گویی خطاب به شنوندهٔ خوشبینِ لجوجی گفت: نه، زندگی بی‌معنی است، زندگی زشت است! و این شنوندهٔ لجوجِ ازخودراضی خود او بود، آنتوانِ همه‌روزه بود.»[۳۳] آن‌وقت همین آنتوان است که پس از رابطه با راشل با آگاهی بیشتر به زندگیِ خود ادامه می‌دهد. می‌داند که زندگی خوب است، به‌راحتی زندگی را می‌گذراند، می‌تواند هرگاه لازم باشد دروغ بگوید و با شکیبایی در انتظار است تا زندگی خود نشان دهد که این خوشبینیِ او موجّه است و زندگی نیز اغلب اوقات همین را نشان می‌دهد. اما در گوشه‌ای از ذهن او نوعی نگرانی که راشل آن را برانگیخته است به این خوشبینی حالت انسانی داده است. اکنون دیگر آنتوان وجود دیگران را تصدیق می‌کند و قبول دارد که فی‌المثل در عالمِ عشقْ تنها خود نیست که لذت می‌بَرَد. این هم راهی است از دیگر راهها، اما راهی

---

۳۱. همان، جلد چهارم، ص ۲۳۲۸ ۳۲. همان، جلد اول، ص ۴۳۹
۳۳. همان، جلد دوم، ص ۷۰۵

مطمئن تا بیاموزد که در تاریخ ــ و تاریخ در حال پیش آمدن است ــ او تنها کسی نیست که رنج می‌برد. فرانسه وارد جنگ می‌شود. ژاک با جنگ مخالفت می‌کند و در راه این مخالفت می‌میرد. آنتوان تن به جنگ می‌دهد بی‌آنکه از آن خوشش بیاید،[۳۴] و او نیز بر اثر قبول جنگ می‌میرد. از حرفهٔ طبابت که او را معروف و ثروتمند کرده است دست می‌کشد و خانهٔ شخصیِ نوسازی‌شده را که باروبنه سربازی‌اش در میان رنگ‌آمیزیِ تازهٔ آن چون پوسته‌ای ناهمرنگ است ترک می‌کند. رنگ‌آمیزی درواقع پوسته‌پوسته می‌شود و دیوارکوبها و تزیینات فرومی‌ریزد. آنتوان خود می‌داند که دیگر هرگز به دنیایی که آن را ترک می‌گوید بازنمی‌گردد. اما آنچه را اساسی است حفظ می‌کند، یعنی حرفه‌اش را که می‌تواند در جنگ هم به آن بپردازد و حتی، چنانکه خود صادقانه می‌گفت، در انقلاب هم به آن بپردازد. آنتوان دربرابر این تاریخِ جنون‌زده که پیش می‌رود اکنون آزاد است؛ از هر چه داشته است دست برداشته است اما نه از هر چه بوده است. بعداً می‌فهمد که دربارهٔ جنگ چگونه داوری کند: طبیب است و طبیب اطلاعیه‌های جنگ را از روی جراحتها و احتضارها می‌خواند. دچار گازگرفتگی می‌شود، معلول می‌شود و سپس یقین می‌کند که خواهد مرد و با این‌همه حسرتِ دنیای رفته را نمی‌خورد. در بخش سرانجام تنها دو دغدغه دارد: یکی آیندهٔ انسانها (آرزویش «صلحی بی‌غالب و بی‌مغلوب»[۳۵] است تا مگر از تجدید جنگ جلوگیری شود) و دیگری ژان‌پل، پسر ژاک است. و اما درخصوص خودش غیر از خاطرات، از جمله خاطرهٔ راشل، دیگر هیچ چیز ندارد و همین خاطرات است که دانش او از زندگی است و عاقبت به او در مردن یاری می‌کند.

خانوادهٔ تیبو با دفتر خاطرات طبیب بیمار و با مرگ قهرمان پایان می‌گیرد. همراه با او جامعه‌ای نیز می‌میرد؛ اما مسئله آن است که بدانیم آنچه یک فرد بلندنظر می‌تواند از جهان قدیم به جهان جدید منتقل کند چیست. سیلابهای بزرگ تاریخْ

---

۳۴. «خیلی آسان است که آدم فقط و فقط تا لحظهٔ شروع جنگ شهروند باشد!» (یادداشت نویسنده) [خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد چهارم، ص ۱۷۳۴]

۳۵. همان، جلد چهارم، ص ۲۳۰۰

قاره‌ها و ملتها را درمی‌نوردد و سپس فرومی‌نشیند و بازماندگان هر چه را از میان رفته و هر چه را مانده است برمی‌شمارند. آنتوان که بازماندهٔ جنگ ۱۹۱۴ است آنچه را توانسته است از فروپاشی نجات دهد به ژان‌پل تحویل می‌دهد، یعنی به ما. و بزرگواری او در همین است که به صف همگان بازگشته است و با روشن‌بینی بازگشته است. از همان لحظه که آنتوان حکم مرگ خود را در چشمان استادش فیلیپ می‌خواند تا وقتی که سرانجام تنها می‌شود، یک لحظه هم قامتش از رشد بازنمی‌ایستد، اما این رشد درست به اندازه‌ای است که به شکها و ضعفهای خود یک به یک اذعان می‌کند. آن طبیب حقیرِ ازخودراضی اکنون به جهل خود واقف می‌شود. «من به مردن محکوم شده‌ام بی‌آنکه چندان چیزی از خود و عالم دریابم.»[۳۶] می‌داند که فردپرستیِ مطلق ممکن نیست زیرا زندگی به‌تمامی در درخشش خودپرستانهٔ نیروی جوان نیست. سه هزار نوزاد در هر ساعت و به همین تعداد مرده نیروی بی‌حسابی است که فرد را در میان سیل بی‌وقفهٔ نسلش می‌راند و او را در اقیانوس مرگِ دسته‌جمعی که هرگز پر نمی‌شود غرق می‌کند. از فرد چه کار دیگری برمی‌آید جز آنکه خود را با همهٔ محدودیت‌هایش بپذیرد و بکوشد تا تکالیفی راکه نسبت به خود و دیگران دارد با همدیگر وفق دهد؟ کاری که می‌ماند آن است که باید یک‌بار دیگر به شرط‌بندی دست زند. اولیس که دچار گازگرفتگی شده و شکست خورده است در پی آن است که خرد خود را بشناسد و درمی‌یابد که جنبه‌ای از خردش همانا جنون و خطرکردن است. برای آنکه مبادا بار خاطر دیگران شود نخست در تنهایی چنان سنجیده و با فروتنی دست به خودکشی می‌زند که تردید می‌کنیم بگوییم آیا شبیه باروای پیروزمند است یا شبیه کیریلوف[۳۷] بورژوا. و به رغم این خودکشی خردمندانه، یا به سبب آن میزان خردی که در آن به کار رفته است، شرط‌بندی او غیرعقلانی و خوش‌بینانه است: او بر روی دوام ماجرای بشری شرط

---

۳۶. پس از چندین بار تفحص در ترجمهٔ فارسی و متن فرانسهٔ بخش سرانجام رمان خانوادهٔ تیبو، مترجم نتوانست این جمله را در آن پیدا کند. ــ م.

۳۷. Kirilov، از شخصیتهای رمان شوریدگان، اثر داستایفسکی. ــ م.

خواهد بست، زیرا آخرین سخنش خطاب به پسر ژاک است. این محو شدنِ دوجانبه، یکی بر اثر مرگ و یکی به سبب وفاداری به آنچه زنده خواهد ماند، آنتوان را در تاریخ حقیقی محو می‌کند، یعنی در تاریخ امید انسانها که ریشه در بدبختی دارد. از این جهت، سخن آنتوان که در من بسیار اثر کرده است جمله‌ای است که اندکی پیش از مرگ می‌نویسد: «من همیشه مرد متوسطی بوده‌ام.»[۳۸] این سخن به یک معنی حقیقت دارد و ژاک، بر طبق همین معیارها، موجودی استثنایی است. اما آن که به تمامیِ این اثر قوّت می‌بخشد و جنب‌وجوش نهانیِ آن را روشن می‌کند و با این بخش ستودنیِ سرانجام آن را به کمال می‌رساند همین مرد متوسط است. حقیقتی که اولیس مظهر آن است حقیقت آنتیگونه را نیز دربرمی‌گیرد، ولی عکس این قضیه صادق نیست.

اما چه می‌توان گفت دربارهٔ نویسندهٔ خلّاقی که می‌تواند در سکوتْ چنین اثری بیافریند و بدون هیچ تفسیری دو چهره را که تا این اندازه متفاوت و اثرگذارند به ما نشان دهد؟



چون بر امروزی بودنِ اثر مارتن دوگار تأکید کرده‌ام، اینک باید نشان دهم که تردیدهای او نیز عیناً همان تردیدهای ماست. پیدایش نوعی آگاهی تاریخی در برادران تیبو همراه با طرح مسئله‌ای است که ما می‌توانیم آن را درک کنیم. تابستان ۱۹۱۴ که هم بالاگرفتن جنگ را به ما نشان می‌دهد و هم شکست خوردن سوسیالیسم را در اوضاع و احوالی که برای آیندهٔ جهان تعیین‌کننده است، همهٔ تردیدهای نویسنده را در این زمینه در خود خلاصه می‌کند. مارتن دوگار مسئله را به‌روشنی دیده است. می‌دانیم که تابستان ۱۹۱۴ در سال ۱۹۳۶ منتشر شد، یعنی مدتها پس از انتشار مرگ پدر (۱۹۲۹). در این فاصلهٔ طولانی مارتن دوگار در درون اثر خود دست به انقلابی حقیقی می‌زند. از طرح نخستینِ رمانِ خود صرف نظر می‌کند و تصمیم می‌گیرد که رمان خانوادهٔ تیبو را به طرزی غیر از آنچه ابتدا در نظر

۳۸. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد چهارم، ص ۲۳۱۶

گرفته بود پایان بخشد. در طرح نخستین، رمان شامل سی جلد می‌شد؛ در طرح دوم به هشت کتاب (در یازده مجلّد) کاهش یافت. و مارتن دوگار بی‌آنکه دودلی به خرج دهد دست‌نوشتهٔ کتاب تجهیز را که قرار بود به دنبال مرگ پدر بیاید و برای نوشتن آن دو سال کار کرده بود از میان برد. از ۱۹۳۱ که این فداکاری در آن رخ داد تا ۱۹۳۳ که بر اساس طرحی جدید شروع به نوشتن تابستان ۱۹۱۴ کرد دو سال پریشانی پیش آمد که طبیعی بود. این در ساختار کتاب نیز هویداست. ماشین پس از توقفی طولانی به کار می‌افتد که ابتدا به دشواری است و به طور کامل حاصلی نمی‌دهد مگر از آغاز نیمهٔ دوم. اما به نظر من این تغییر در چشم‌اندازهای تازه نیز درک می‌شود. نوشتن این جلد هنگامی آغاز می‌شود که هیتلر تازه به قدرت رسیده است و فرارسیدن جنگ جهانی دوم پیش‌بینی می‌شود، پس این تصویر عظیم تاریخی از جنگ جهانی اول ــ که همه امیدوار بودند آخرین جنگ باشد ــ تقریباً ناگزیر است که حاوی تضاد باشد. در فرانسهٔ کهن که در همان سالهایی نوشته شد که نویسنده نوشتن خانوادهٔ تیبو را رها کرده بود، خانم معلمی از خود سؤال خطیری می‌کند: «چرا دنیا این‌جور است؟ آیا به‌راستی تقصیر جامعه است؟... آیا نباید گفت که تقصیر خود انسان است؟» همین سؤال ژاک را در اوج ایمان انقلابی پریشان‌خاطر می‌سازد چنانکه علت بیشتر واکنشهای آنتوان را در برابر حوادث تاریخی از روی همین سؤال می‌توان فهمید. پس می‌توان گفت که این سؤال همیشه ذهنِ خودِ رمان‌نویس را نیز به خود مشغول داشته است.

در مباحثات عقیدتی طولانی و شاید بیش از اندازه طولانی که تابستان ۱۹۱۴ را فراگرفته است، هیچ کدام از تضادهای عملِ اجتماعی در هیچ زمینه‌ای فراموش نشده است. تضاد اصلی همان تضاد خشونت‌ورزیدن در راه عدالت است که در گفتگوهای ژاک و میتورگ مطرح می‌گردد. فرق بارز میان جوکی و کلانتر را مارتن دوگار در همین‌جا نشان داده است: در دل انقلابْ اهل نظر و اهل عمل را رو در روی یکدیگر قرار داده است. و از این بهتر آنکه جنبهٔ «هیچ‌اندیشی» (نیهیلیسم) انقلاب منتزع شده است تا عمیقاً در شخصیت منسترل مورد بررسی قرار

گیرد. منسترل معتقد است که پس از قراردادن مفهوم انسان به جای مفهوم خدا، بی‌خدایی باید از این هم جلوتر رود و مفهوم انسان را نیز حذف کند. پاسخ به این پرسش که جای انسان را چه خواهد گرفت این است: «هیچ». پاترسون انگلیسی در جای دیگر درضمن توصیف منسترل می‌گوید: «نومیدی ناشی از بی‌اعتقادی». سرانجام منسترل نیز مانند همهٔ کسانی که از طریق هیچ‌اندیشی به سوی انقلاب می‌روند بدترین سیاست را می‌گزینند. در این تردیدی به خرج نمی‌دهد که اسناد سرّی را که ژاک از برلن آورده است و همدستی ستادهای ارتش پروس و اتریش را ثابت می‌کند بسوزاند. اگر این اسناد منتشر می‌شد احتمال می‌رفت که روش سوسیال دمکراسی آلمان تغییر یابد و درنتیجه وقوع جنگ را به تأخیر اندازد و حال آنکه منسترل جنگ را بهترین وسیله برای ایجاد آشوب اجتماعی می‌داند.

این نمونه‌ها کافی است تا نشان دهد که در سوسیالیسمِ مارتن دوگار هیچ چیز ساده‌لوحانه‌ای نیست. وی به این عقیده نمی‌رسد که سرانجام روزی فراخواهد رسید که کمال در تاریخ تجلّی کند. اگر به این عقیده نمی‌رسد از آن‌روست که شک او همان شک خانم معلم در رمان فرانسهٔ کهن است. شکّی است وابسته به طبیعت انسانی: «دلسوزی او به حال انسانها نهایت نداشت؛ همهٔ محبت دل خود را نثار آنها می‌کرد؛ اما هر چه می‌کرد و هر قدر بر خود فشار می‌آورد باز هم در مورد مایه‌های اخلاقی بشر شک داشت.» به هیچ چیز جز بشر یقین نداشتن و دانستن که بشر هم چیزِ چندانی نیست دردی است که سرتاسر اندام این اثر راکه با این‌حال بسیار قوی و پرمایه است فراگرفته و همین است که آن را تا این اندازه به ما نزدیک می‌کند. وانگهی این شکِ بنیادی همان شکی است که در هر عشقی پنهان است و لطیف‌ترین نوسانها را به آن می‌دهد. این جهلی که با صداقت به آن اعتراف شده است ما را تکان می‌دهد زیرا روی دیگرِ یقینی است که ما نیز در آن شریکیم. خدمت به انسانها نمی‌تواند از ابهامی جدا باشد که باید برای حفظ حرکت واقعی تاریخ آن را نگه داشت. دو نصیحتی که آنتوان برای ژان‌پل باقی می‌گذارد از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. یکی آزادیِ احتیاط‌آمیز است که همچون وظیفه‌ای باید آن را به گردن گرفت: «نگذار وابسته

شوی! تنها و کورمال کورمال در تاریکی پیش رفتن البته خوشایند نیست، ولی باز خسارتش کمتر است.»[۳۹] و دومی خطرکردن همراه با اعتماد است: همیشه پیش رفتن، در میان جمع، روی همان جاده‌ای که در شبانگاهِ نوعِ بشرْ جماعتِ مردمانْ قرنهاست راه می‌پیمایند و لنگان‌لنگان به سوی آینده‌ای نامعلوم پیش می‌روند.

واضح است که در این‌جا هیچ اطمینانی به هیچ کس داده نمی‌شود. با این‌حال این کتاب در خواننده شجاعت و ایمان غریبی می‌دمد. شرطْ‌بستن از ورای شکها و مصیبتها بر سرِ سرنوشت انسان، چنانکه آنتوان می‌کند، سرانجام به ستایش زندگی می‌رسد که هولناک و بی‌بدیل است. آنچه به سراسر این اثر جان می‌بخشد دلبستگی شدید خانوادهٔ تیبو به زندگی است. از همین‌روست که پدر خانواده به هنگام احتضار خصلت خاصی می‌یابد، زیرا این مرد از مردن تن می‌زند، به طرز غیرمنتظری متناوباً جان می‌گیرد، به خصم خود لگد می‌زند، پرستاران و بستگان خود را به میان معرکه می‌کشد و بدین شیوه جسماً با مرگ مبارزه می‌کند. بی‌اختیار به یاد عشق خانوادهٔ کارامازوف به زندگی کردن و لذت بردن می‌افتیم و به یاد این سخن نومیدانهٔ دمیتری: «من زندگی را بی‌اندازه دوست می‌دارم. این خودْ نفرت‌آور است.» اما زندگی ادب ندارد و دمیتری این را نیک می‌داند. حقیقت تاریخ و پیشرفت آن، حقیقت ذهن و آثار آن در همین مبارزهٔ بزرگ برای گریختن از نابودی به هر وسیله نهفته است. این عیناً یکی از همان آثار است که زاییدهٔ امتناع از نابود شدن است. این امتناع، این دلبستگیِ تسکین‌ناپذیر به آدمیان و به جهان، مایهٔ خشونت و لطافت کتابهای مارتن دوگار است. این کتابها مانند آدمهای خپله از وزنِ بدنی تحقیرشده و لذت‌جو سنگین شده‌اند و با این‌حال در حیاتی که آنها را پدید آورده است غوطه‌ورند. با این‌همه، همیشه نوعی گذشت عظیم در ستمگریهایشان جریان دارد که آنها را دگرگون می‌کند و سبکبار می‌سازد. آنتوان می‌نویسد: «زندگی آدمی همیشه خیلی بیشتر از آنچه گمان می‌کنند وسعت دارد!»[۴۰] هر کس هر قدر پست و شریر باشد باز

---

۳۹. همان، جلد چهارم، ص ۲۳۰۷ ۴۰. همان، جلد دوم، ص ۹۹۴

درگوشه‌ای از زندگیش چیزی پنهان داردکه اگر آن را دریابیم او را می‌بخشاییم. هیچ کدام از آدمهای این نگارخانهٔ عظیم نیست که لحظهٔ بخشودگی خود را نداشته باشد، حتی آن بورژوای مسیحی ریاکارکه تصویر او به سیاه‌ترین صورت برای ما رسم شده است. شاید سرانجام در نظر مارتن دوگار یگانه گناهکار کسی است که به زندگی پشت می‌کند یا مردم را محکوم می‌کند. اسم اعظم و راز غایی در اختیار بشر نیست. اما بشر قدرت داوری و بخشایش دارد. راز عمیق هنر در همین نهفته است و همین است که آن را برای تبلیغات یا کینه‌ورزی به کلی بی‌مصرف می‌سازد و، از جمله، مارتن دوگار را مانع می‌شود از اینکه حتی یکی از هواداران موراس[۴۱] را بدون بخشندگی و همدلی توصیف کند. مارتن دوگار نیز مانند هر آفرینندهٔ اصیل همهٔ شخصیتهایی را که آفریده است می‌بخشد. هنرمند حقیقی با آنکه ممکن است زندگیش بیشتر در نبرد و مبارزه بگذرد دشمن ندارد.

باری آخرین کلام این اثر همان است که پس از مرگ تالستوی نوشتن آن دربارهٔ هر نویسنده‌ای دشوار است: نیکخواهی. این را باید تصریح کرد که مراد از نیکخواهی آن سرپوش نیکوکاری نیست که هنرمندان دروغین را از چشم مردم پنهان می‌دارد و در عین حال مردم را از چشم آنان پنهان می‌دارد. مارتن دوگار خود نوعی نیکی بورژوایی را وصف می‌کند که ناشی از فقدان نیروی لازم برای دست زدن به بدی است. برعکس، نیکخواهی مورد نظرِ ما فضیلتی است که شفافیت خاصی دارد و انسان نیک را به ناتوانیهایش می‌بخشد و انسان بد را به لحظات بزرگواری‌اش و هر دو را به اینکه با شور و شوقْ عضوِ پیکرِ بنی‌آدم دردمند و امیدوار هستند. از همین‌روست که ژاک پس از سالها دوری که به خانهٔ خود بازمی‌گردد و ناگزیر می‌شود که تنهٔ پدرِ محتضرِ خود را بلند کند از تماس با این هیکل درشت که روزگاری در نظر او مظهر سرکوبگری بود منقلب می‌شود: «و ناگهان تماس با رطوبت این تن

---

۴۱. Charles Maurras، نویسنده و شاعر و مبارز فرانسوی، از وطن‌پرستان متعصب و طرفدار حکومت سلطنتی و هواخواه فاشیسم (۱۸۶۸-۱۹۵۲). اشارهٔ آلبرکامو به مانوئل روا، دستیار آنتوان درکارهای آزمایشگاهی است.

به‌قدری منقلبش کرد که حالت غیرمنتظری در او پدید آورد ـ عاطفه‌ای جسمانی، احساس خامی که از حدّ ترحم و تأثر بسیار فراتر می‌رفت: محبت خودخواهانهٔ انسان برای انسان.»[۴۲] این چند سطر معیار حقیقی هنری را به دست می‌دهد که قصد ندارد تا از هیچ چیز جدا شود و تناقضهای وضع یک فرد و یک دورهٔ تاریخی را با پذیرش مبهمِ گمنامی حل می‌کند. اشتراک در درد و نبرد و مرگ وجود دارد؛ تنها همین است که مبنای امید به اشتراک در شادی و آشتی است. هرکس که تعلق به اشتراک اول را بپذیرد نوعی اصالت و وفاداری و دلیلی برای پذیرفتنِ شکهای خود می‌یابد و اگر هنرمند باشد سرچشمه‌های ژرف هنر خود را در آن پیدا می‌کند. این‌جاست که انسان در یک لحظهٔ آشفتگی و بدبختی درمی‌یابد که دروغ است اینکه باید تنها بمیرد. همهٔ انسانها در همان زمان می‌میرند که او می‌میرد و به همان خشونت می‌میرند. پس چگونه می‌تواند حتی از یک تن از آنان جدا شود، چگونه می‌تواند آن زندگیِ والاتر را از او دریغ کند که هنرمند با بخشایش و انسان با عدالت می‌توانند به او بازگردانند؟ این است رمزِ معاصربودن که پیش‌تر از آن سخن گفتم. ولی این‌جا یگانه‌صورتِ معتبرِ معاصربودن در کار است، معاصربودنی که متعلق به همهٔ زمانهاست و مارتن دوگار، این مرد بخشایش و عدالت را، معاصرِ همیشگیِ ما ساخته است.

---

۴۲. خانوادهٔ تیبو، ترجمهٔ فارسی، جلد دوم، ص ۹۱۵

خانوادهٔ تیبو، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۷، یکی از بزرگترین رمان‌های عصر ماست. تاریخ حوادث رمان در آغاز مشخص نیست، اما به تدریج وارد وقایع تاریخی می‌شود و شخصیت‌های واقعی در آن پدیدار می‌شوند. اکثر شخصیت‌هایی که در جلدهای سوم و چهارم به صحنه می‌آیند اشخاص واقعی‌اند و وقایع، خاصه وقایع آشکار و نهانی که به جنگ جهانی اول و به انقلابات بزرگ قرن اخیر منجر شد، عیناً با واقعیت تاریخ تطبیق می‌کند.

روژه مارتن دوگار، هنگام دریافت جایزهٔ نوبل، سخنانی دربارهٔ رمان و رمان‌نویسی ایراد کرد که عیناً بازگوکنندهٔ شیوهٔ خود او در نگارش این اثر جاودانی است:

«رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد همواره در شناخت انسان پیش‌تر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد که هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر اثر رمان‌نویس بخت جاودانگی داشته باشد به یُمن کمیّت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته است به صحنه بیاورد. ولی این به تنهایی کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلّی را نیز حس کند، باید اثرش نشان‌دهندهٔ جهان‌بینی خاص او باشد. هر یک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش و کم در اندیشهٔ هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هر یک از این موجودات، پیش از آنکه تحقیقی دربارهٔ انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی دربارهٔ معنای زندگی است.»

